

حسین مسروور (سخنیار)

هرومن



ده نفر قزلباش



به نام خدا

ده نفر قزلباش

حسین مسروور (سخنیار)



انتشارات هرمس



یادداشت ناشر

در قلمرو گسترده ادبیات جهان که سرشار از آفریده‌های گوناگون نبوغ و استعداد آدمی است، کتابهایی داریم که از زمان انتشار تاکنون نسلهای بی‌دریی خوانندگان در هر کشور و هرقاره از مطالعه آنها لذت برده‌اند و چیزها آموخته‌اند. کتابهایی که ارزش پایدارشان در قیاس با آنچه در دورانهای بعدی به تقلید از آنها نوشته شده، همواره پذیرفته و ستایش شده است. این کتابها سالیان سال در حافظه نسلها باقی می‌مانند و حق امروز، گذشته از خوانندگان عادی، کمتر نویسنده‌ای است که به تأثیر آنها در مرحله‌ای از زندگی خود، خاصه ایام نوجوانی، اعتراف نکند. پس یاد کردن از این کتابها و انتشار مجدد آنها نه نشانه کهن‌پرسی و درجا زدن در گذشته، که به معنای بازگشت به سرچشمه‌های نابی است که همچنان اصیل و زاینده مانده‌اند.

رمان تاریخی از آن رمان‌های ادبی است که خاصه از قرن نوزدهم خوانندگان فراوان یافت و نویسنده‌گانی چون الکساندر دوما (پدر) و میشل زواگو آن را به اوچ رساندند. این داستانها در عین آنکه سرشار از حوادث پرهیجان و سرگرم‌کننده است، اغلب فصل یا فصلهایی از تاریخ را نیز برای خواننده باز می‌گوید و او را با آداب و رسوم، باورها و به طور کلی فرهنگ دورانهای گذشته آشنا می‌کند.

رمان تاریخی در ایران نیز گونه‌های فراوان دارد. نوشتن این گونه رمانها از اوآخر دوران قاجار شروع شد و تا دهه‌های

انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهر کتاب)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۲۲۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

د نظر فربلاش

حسین مسرور (سخنوار)

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۲

تیران: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
همه حقوق محفوظ است.

مسرور (سخنوار)، حسین، ۱۳۶۷-۱۳۴۷.

د نظر فربلاش / حسین مسرور (سخنوار). — تهران: هرمس، ۱۳۸۳.

فهرستنیسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای تاریخی — قرن ۱۴. ۲. داستانهای فارسی — قرن ۱۴.
الـ. عنان.

۸۶۳/۶۲ ISBN ۹۶۴-۳۶۳-۱۲۵-۷
۱۳۸۳
۱۲۸۷
۱۲۸۶

شابک ۷ - ۱۲۵ - ۳۶۴ - ۳۶۳ - ۹۶۴
ISBN 964-363-125-7

فهرست

۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ ادامه یافت. هدف ما این است که غونه‌های ماندگار رمان تاریخی ایران را نیز به خوانندگان امروز معرفی کنیم. باری، ما براین اعتقدام که هیچ زائر ادبی یکباره و به طور کلی منسوخ نمی‌شود و غونه‌های خوب هر زائر همچنان باقی می‌ماند و می‌تواند پاسخگوی اشتیاق و نیازهای خوانندگان باشد. اگرچه مطالعه آثار ادبی را نمی‌توان به سنین خاصی محدود کرد، مطالعه این غونه‌های رمان تاریخی را بخصوص به نوجوانان کتابخوان توصیه می‌کنیم.

1

توضیح:

در پایان کتاب برای آگاهی خوانندگان از معانی واژه‌های ناآشنا که در متن با حروف سیاه مشخص شده، واژه‌نامه‌ای تهیه شده است (ص ۱۴۷۷-۱۴۶۵).

۱۰۵۶	فصل پنجاه و دوم: پرجم کجاست
۱۱۷۷	فصل پنجاه و سوم: اصفهان آباد و مردم شاد
۱۲۴۵	فصل پنجاه و چهارم: سواران شب، پرنده جاسوس(۱)
۱۲۷۳	فصل پنجاه و پنجم: سواران شب، پرنده جاسوس(۲)
۱۲۴۶	فصل پنجاه و ششم: کوتولال قلعه الموت
۱۳۵۹	فصل پنجاه و هفتم: چراغی که قرنهاست خاموش نشده
۱۳۷۰	فصل پنجاه و هشتم: حمام شیخ
۱۳۸۲	فصل پنجاه و نهم: گلوله‌های زهردار
۱۳۸۹	فصل شصتم: چاشنی گیریابی
۱۴۰۲	فصل شصت و یکم: پاسداران دجله، شاه گلدي بیک
۱۴۲۲	فصل شصت و دوم: کاروان شادی
۱۴۴۶	فصل شصت و سوم: جنگ دریابی ابو قیر
۱۴۶۵	واژدname

۲۲۲	فصل بیست و دوم: سرنوشت
۲۶۴	فصل بیست و سوم: حق و حساب
۲۹۲	فصل بیست و چهارم: دوم شوال
۲۱۸	فصل بیست و پنجم: عشق خوش انجام
۲۲۲	فصل بیست و ششم: با غیجه سرا
۲۵۵	فصل بیست و هفتم: شیگیر
۲۷۹	فصل بیست و هشتم: خانه ارشاد
۲۹۰	فصل بیست و نهم: شب آبتن
۴۱۸	فصل سی ام: در روشنایی سحر
۴۲۹	فصل سی و یکم: مردان تاریخ
۴۴۵	فصل سی و دوم: بادگان صفو آباد
۴۷۲	فصل سی و سوم: پس زن برستو کجا بشیند؟
۴۹۹	فصل سی و چهارم: یک و جب از خاک ایران به دشمن
۵۲۰	فصل سی و پنجم: در کاخ تخت صفر
۵۵۲	فصل سی و ششم: آفت تأخیر
۵۶۶	فصل سی و هفتم: آشیانه عقاب یا قلعه الموت
۶۲۰	فصل سی و هشتم: تبریز وظیفه خود را انجام می دهد
۶۴۶	فصل سی و نهم: طوفان انتقام
۶۵۰	فصل چهلم: شب غازان و گند غازان خان
۷۲۲	فصل چهل و یکم: صبح نیشاپور
۷۸۲	فصل چهل و دوم: به سوی پایتخت «قصر بادگار»
۸۴۴	فصل چهل و سوم: در گرداب مشکلات عالی فابو
۸۹۱	فصل چهل و چهارم: در جشن آب پاشان
۹۱۲	فصل چهل و پنجم: کشته بنام، به که زنده به تنگ
۹۵۵	فصل چهل و ششم: ستاره صبح
۹۸۰	فصل چهل و هفتم: قهرمان خلیج در کنار نخلستان
۹۹۲	فصل چهل و هشتم: خانه دولت
۹۹۹	فصل چهل و نهم: سقای جزیره قشم
۱۰۰۷	فصل پنجاهم: شب نشینی عیاران
۱۰۳۵	فصل پنجاه و یکم: مروارید گمشده

پیش‌نگار

هنگامی ما شروع به نشر داستان ده نفر قرباش کردیم که پس از شهریور ۱۲۲۰ بود. مردم ایران در اثر ناکامیهای گوناگون و محرومیتهای بسیار، مأیوس و دشمنان برای نابود کردن آثار معنوی و خاصیتهای نژادی ما، با تشکیلات انساسی و نوبنیاد، و برنامه‌های تخریبی دامنه‌دار، شروع به کار کرده بودند. هنوز جلد اول در یاورقی روزنامه اطلاعات پایان نیافته بود که سیل نامه‌ها و تقدیرها به جانب نویسنده روان گردیده و معلوم داشت که این نعمه در گوش ملت ایران حسن یذیرش یافت، انتشار متم آن را خواهان و خواستار است.

ما نیز در برابر این الهام، سر تسلیم فرود آورده تا پایان جلد چهارم، نشر آن را ادامه دادیم و منت خدای را که به منظور نهایی خویش، یعنی مبارزه با بدخواهان و خدمت به این آب و خاک کامیاب گشیم؛ زیرا جای بسی تأسف بود که ادبیات جهانی ما، با آن همه شهرت و آب و تاب، از داشتن داستانهای تاریخی و این سخن ادبیات، که در جهان امروز پیشرفت شایانی نموده، محروم و بی‌نصیب باشد.

امیدوار چنانیم که فرزندان آن نیاکان نامدار که چهره شاداب و کوشای پدران خود را در این آینه تابناک می‌نگرنند، سعی کنند تا از آن گذشتگان عالی مقام، بازماندگانی شایسته و جانشینانی پرافتخار باشند.

در خرابات مغان، نور خدا می‌بینیم

دشت مغان یکی از نواحی اسرارآمیز و کانون کیش و آیین باستان. و شهر اردبیل و ساحل ارس، تکیه‌گاه ملیت و فرهنگ ایران بیشین بود. به قول شاهنامه، کیخسرو به اردبیل رفت و در آن شهرستان عبادتگاهی ساخته،

یک دین و کیش ملایم با طبع ایرانی، سبب می‌گردید که نامهای «طهماسب»، «بهرام»، «سام»، «گرجاسب» را اختیار می‌کردند و همه شئون ملی ایرانی را با دیده احترام می‌نگریستند.

صفویه

خانقه اردبیل، همان کانون ایران پرستی بود؛ ایرانیت اسلامی یا اسلامیت ایرانی از اجاق اردبیل سوز و ساز می‌گرفت. در این کانون ابدی و آتشخانه سرمدی، فلسفه معان با شعوبی باستان و تشیع دوازده‌امامی و تصوف عمیق ایرانی، در یکدیگر سرشته شده، ساحل ارسباران را مهد الهام و پرستش ساخته بود.

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

شیخ زاهد گیلانی، شیخ شهاب الدین اهری، شیخ صفی‌الدین اردبیلی، این کانون را تابان و فروزان ساخته بودند. پرورش روحی و جسمی مریدان خانقه اردبیل و تعلیمات عالیه تصوف، یک خانواده صوفی را توانا ساخت که با همه مشکلات طاقت‌فرسا و سختیهای کوه‌پیکر مقاومت کنند. مشتی درویش خرابات‌نشین و صوفی خرقه‌پوش، با بزرگترین دولتهاي جهان پنجه درانداخته، پیشانی هریک را بر خاک طاعت و بندگی نهند.

نقشه ایران بزرگ را زیر لوای یک مذهب رسمی تام و تمام، که دارای قوانین ثابت و اصول عالیه ایرانی باشد، طرح کرده به موقع احرا گذاردند. شهرها و ولایاتی را که در آتش اختلافات می‌سوخت، با یک مذهب رسمی، یکتواخت کرده و هرنفه مخالفتی به گوش می‌رسید از میان بردارند، با دشمنان داخلی و خارجی جنگیده همه را به اطاعت از حکومت ملی مجبور سازند. هنوز نیم قرن از قیام شاه حیدر نگذشته بود که ایرانی به هدف نهضد ساله خود رسید و آنچه را با مرگ یزدگرد سوم از دست داده بود، دویاره مالک گردید. یک ایران متعدد، از خود بر جای گذاشتند که با یک ملت هم‌صدا و هم‌کیش اداره می‌شد، پشت سر پادشاهانی که همه چیز خود را برای ایران می‌خواستند، و ایران را برای ایرانی! ... این بود شعار

لباس عبادت پوشید و خود یک سال در آنجا مقیم شد و به خدمت آتشکده کمر بست.

در عهد ساسانی نیز آذربایجان به طور کلی سرزمین مقدس، و اردبیل کانون پرستش و توجه مردم بود، بلکه پادشاهان (مانند خسرو پرویز) پیاده، برای زیارت به آن آستان می‌رفتند. بعد از اسلام، ایرانیان برای تجدید ملیت خود، با تمام قوا به کار و کوشش پرداختند، بلکه از همان روزی که خلیفة دوم به دست فیروز ایرانی به قتل رسید و خلیفة سوم به دست شیعیان کشته گردید، ایرانیان تشکیلات خود را سازمان داده بودند. نهضتهاي شعوبی و خرم‌دینی، و قیامهای بی دری ایرانیان تا ظهور ابومسلم خراسانی، تشکیل خلافت عباسی، نتیجه این جنبش و نهضت بود.

همین که بنی عباس آغاز مخالفت با ایرانیان و تشیع نعمده و برای عقب‌زدن ایرانیان به ترک‌ها دست به دامان شدند، ایرانیان در مراکز خود، یعنی در جنگلها و کوههای گیلان و آذربایجان و طبرستان، به مخالفت برخاسته، سرداران دیلمی و زیاری که خود را از نژاد ساسانی می‌شمردند، با رسمیت دادن به مذهب تشیع آغاز پیشرفت کرده، بر پیشتر اقطار ایران مسلط شدند و کیش شیعه را که شامل آداب و سنت باستانی او بود و از حیث هدفهای ملی، با ذوق و مشرب او سازش داشت، دین رسمی اعلام کردند. اما ظهور سلجوقیان و اتحاد ایشان با بنی عباس، پیشرفت تشیع را متوقف ساخته دولتهاي دیلمی و زیاری نیز از صحنۀ تاریخ برکنار شدند و ایران در اثر بروز اختلافات مذهبی میان پیروان چهارگانه سنت و پیروان تشیع کانون جنگهای داخلی و کشتارهای شهری و محله‌ای شد، تا جایی که یک روز میان شافعی و حنفی در شهر ری تعداد تلفات، به بیست و پنج هزار رسید؛ شهرها و پریان و مردم به جان یکدیگر افتداده بودند. در همین اوقات بود که اجاق‌زاده (شاه‌اسماعیل) از مهد ایرانیت باستان و مرکز روحانیت زرده‌شته قدیم و گاههواره تصوف جدید بیرون آمده، به کمک معتقدان و پیروان بر اریکه فرمانروایی نشست.

این سرزمین سرمز یعنی وطن زردشت و شیخ‌صفی، دارای یک حقیقت مخفی و اسرارآمیز بود، که چکیده و خلاصه آن در پادشاهان اول صفوی جلوه‌گری داشت، و کمال علاقه ایشان به یک ایران آزاد، تحت لوای

جواهرات دیده نمی‌شد و گنج خانه اصفهان، در قلعه طبرک، از گوهرهای گرانها آنکه بود. و اما دولت صفوی، پس از آنکه ایرانی با یک مذهب و یک معیط و یک دولت ایجاد کرد، و زنگ اختلاف و نفاق را از دفتر حیات ملت ایران پاک نمود، دنیا وارد عهد جدید شد و جهان با اوضاع تازه‌تری رو به رو گردید؛ دولت روسیه بنای بزرگ شدن را گذاشت، به سرحدات ایران نزدیک گردید؛ دولت ازبک در مرکز آسیا تشکیل شده مدعی مالکیت خراسان شد؛ دولت عثمانی یک دولت عظیم و یک امپراتوری اسلامی شده مالک مسلمان را بنا به عنوان خلافت، ملک طلق خود می‌پندشت؛ از همه بدتر دولتهای اروپایی، با سپاه و ساز و برق به سواحل آسیا پیاده شده، ایران و هند را مطمح نظر و لقمه لذیذ و خوردنی پنداشته در کناره‌های این دو مملکت به عنوان تجارت به اقسام مختلف، بنای نفوذ و تخریب را گذاشته بودند. خوشبختانه در این موقع صفویه مالک رقاب بودند و مملکت ایران مانند یک فرد واحد، دارای دین و مسلک و عقاید منظم یکسان بود و آبادانی آن در حد کمال سیر می‌کرد؛ پادشاهی چون شاه عباس کبیر فرمانروای کشور، و سپاه فاتح او در مرازهای ایران نشسته بود، بهترین نوع راهسازی، که امروز در عالم معمول است، آن روز در ایران منشأ عمل بود و تجارت خارجی و روابط اقتصادی ایران، آغاز حرکت و جنبش کرده بود.

بنابر این جهات، دشمنان عصر جدید نیز در پشت دیوارهای ایران، متوقف مانده خیال خام خود را از سر به در کردند.

اینها بود جهاتی که دوران صفوی را مطلوب ایرانیان ساخته، پادشاهان آن دودمان، محبوب ملت، و آثار جاودانشان مورد مدح و ثنای آیندگان گردید.

قرلباش

در کتب تاریخ نوشته‌اند که شاه حیدر، پدر شاه اسماعیل صفوی، در خواب دید که سپاهیانش کلاه سرخ بر سر دارند. چون بیدار شد، فرمان داد کلاههایی از ماهوت سرخ دوازده‌ترک، که نشان شیوه دوازده‌مامی است، برای سپاهیانش ساختند و به قزلباش موسم گردیدند.

اما به نظر ما کلمه قزلباش، ترکی شده (زربن کلاه) است، که شعار و

شاهان صفوی. و اما موضوع سیاست نژاد صفوی، این مطلب را همه ارباب تواریخ بادآور شده‌اند که شجرة صفویه از فیروزشاه آغاز می‌شود و نسبت‌های بالاتر که به سیاست صفویه انجامیده، کاملاً جعلی و بی‌اساس است و حتی نسب نامه نویسان صفوی هم آن را نادرست تلقی کرده‌اند. بزرگترین شاهد ما آن است که در عصر صفویه، خاندانهای سیاست به طور کلی نام خود را با کلمه (میر) آغاز می‌نموده‌اند و تنها علامت سیاست، آن کلمه بوده است و هیچ یک از شاهان و اجداد صفویه، کلمه میرزا همراه اسم خود نداشته‌اند و بر عکس کلمه شاه یا سلطان را پیش از اسم خویش به کار می‌برده‌اند؛ و این دلیل قاطعی است که ما برای اثبات مدعای خود کافی می‌دانیم، و صفویه را از فرزندان فیروزشاه، و فیروزشاه را، از شاهزادگان ساسانی نژاد می‌پنداریم.

دیگر آنکه چون شاهان صفوی با قوه ایمان سلطنت می‌کردند و پیروان ایشان بنا به اصول صوفیگری و پیر و مریدی، فرمان مرشد کامل را اجرا می‌کردند، نوع حکومت آنان با حکومتهای استبدادی و قهر و غلبه با ایل و عشیره، فرق بسیار داشت. روی همین اصل بود که حکومت عهد صفوی، حکومت ملی و کاملاً آزادی بود که ایرانیان کمتر نظری آن را دیده بودند.

شهریاران این سلسله به قدری محبوب ایرانیان بودند که گاه‌گاهی اشخاص به دروغ خود را به صفویه نسبت می‌دادند و مردم هم فریب خورده دور ایشان جمع می‌شدند. بلکه اگر دقت کنیم، سرکشی و شورش‌های مردم ایران در دوران نادری هم از این منبع سرچشمه می‌گرفت و از این علاقه ناشی می‌شد، یعنی مردم میل نداشتند دیگری را به جای آن خاندان بر تخت سلطنت ایران مشاهده کنند، گرچه جهانگیر و فاتح باشد. پادشاهان صفوی به قول امروز، دموکرات کامل بودند و با مردم زندگی کرده با لباس درویشی با افراد و جماعت‌های آمیزش می‌نمودند. وضع مردم را زیر نظر داشتند، در خیال اندوختن مال و ثروت برای خود نبودند و اکثر مخارج خود و حرمانه را از مرعایدات مستغل و درآمدهای شخصی خودشان تأمین می‌کردند، و دست به پول مالیات دیوان نمی‌زدند. از طرف دیگر خزانه‌های پادشاهی و گنجینه‌های سلطنتی ایشان، از کثرت طلا و جواهر چشم جهانیان را خرمه می‌ساخت. به قول شاردن سیاح، آدمی بست تل

ده نفر قزلباش

امتیاز جدّ اعلای صفویه، فیروزشاه زرین کلاه بود؛ و زرین کلاه یا زرینه کفشه، امتیازات خاندانی بود که از ریشه پادشاهان ایران بودند و مانند آن در ترکی قزلایاق است، که به معنی زرین کفشه می‌باشد. پس همان طور که مقصود از قزلایاق، یا سرخ نبوده و کفشه طلبی است، قزلباش نیز به معنی زرین کلاه می‌باشد. به علاوه، در حین کاوشن احوال و آثار، معلوم شد که چیزی مانند یک خواب دیدن نمی‌تواند اساس و شالوده‌ای به این محکمی باشد، بلکه آنچه منشأ اثر و یا یه اساسی است، همان موضوع نیاکان و شعار باستانی خانواده و احاق است و بن.

آنجا به ریشه نژاد صفویه برخوردم و نخستین فرد نامی آن سلسله را که بزرگترین شخصیت مغان و اران بوده و خود مسلمان شده، سپس هموطنان خود را مسلمان کرده شناختیم، این مرد همان فیروزشاه زرین کلاه می‌باشد که به نظر ما شاید از خاندان فیروز ساسانی و دارنده امتیاز «کلاه زرین» بوده است. البته تحصیل سیاست و علوی کردن نژاد، در آن عصرها برای صفویه خالی از فایده نبوده، اما امروز آن جهات موجود نیست، بلکه بر عکس بازگشت به ریشه نژاد و تکیه به پدران واقعی، بیشتر شایان اهمیت است. بنابراین ما هم این شیوه را انتخاب و به آن ترتیب اثر دادیم. کلمه قزلباش در اوایل صفویه، خاص سپاهیان ایشان بود، اما کم کم شامل همه مملکت ایران گردید؛ چنان که در پایان عصر صفویه، ایران را مملکت قزلباشی و ایرانیان را قزلباش می‌خوانند و در هندوستان مسجد و تکیه ایرانیان را مسجد و تکیه قزلباشها می‌خوانند.

در خاتمه امیدواریم که ملت ایران در این داستانهای نیاکان خویش، به نظر عبرت نگریسته، کردار و رفتار آنان را از نظر دور ندارد و به شیوه آن پدران نامدار، در روزهای خطر، دامن همت استوار ساخته و به استقبال سیل حوادث بشتابد؛ و برای حفظ بقا و موجودیت خود از گذشتگان قهرمان وطن خویش، الهام گرفته، سرخط باستانی خود را که ثبات در برابر حوادث و مبارزه با اهriمنان و بدخواهان است به دست باد حوادث نسیاره.

حسین مسورو (سخنیار)
تهران، امیرآباد

فصل اول

کاروان هرات

نمای جمعه تمام شد و بازاریان قزوین، برای رسیدن به دکانهای خود به طرف در مسجد هجوم برداشتند، صدای همه‌مۀ مردم «زور ندهیتان، صبر بدھیتان» با صلوانهای بی دربی و بی ترتیب، دالان مسجد را پر از غلغله و هیاهو کردند. بیرون شاه طهماسب اول با درباریان و امرای قزلباش باید از در دیگر مسجد بیرون روند، بنابراین در عمومی برای هرگونه جتجال و غوغایی مناسب بود. ناگهان جمعیت از هم شکافته شده، توده خروشان مردم را متوقف ساخت. سبب این توقف، مردی بود پنجاه ساله که می‌خواست برخلاف جمعیت داخل مسجد شود. این مرد به قدری در گرد و غبار آغشته بود که رنگ دستار زولیده‌اش بزحمت تشخیص داده می‌شد، ولی از عبارت «فدانی اجاق زاده» که با ابریشم زرد روی نیم‌تنه پوستی اش قلاب‌دوزی شده بود، همه کس درمی‌یافت که یکی از امرای قزلباش و از سران مهم سپاه صفویه است. اصرار این مرد برای دخول به مسجد، خیلی بیش از شتاب مردم برای خروج بود. به این واسطه توده جمعیت را بزحمت و فشار شکافته، هر کس را جلوی خود می‌دید به عقب رانده، ییش می‌رفت.

عابرین به او متوجه، او با پامال و پرت کردن مردم بیش می‌رفت. یکی از گذریان به رفیق خود گفت:

— شناختی؟ امیر «عوض‌بیک» ترکمان بود. از بیرون می‌آید، حتماً خبر تازه‌ای دارد.

حدس بازاری درست بود. عوض‌بیک خود را از ازدحام بیرون کشیده، به طرف تالار مسجد شتافت. ولی وقتی رسید که خطبه تمام شده و شاه با جمعی

راند. غلامان و یساولان که از قضیه جز یک خلاف عادت، چیزی نفهمیده بودند، بی ترتیب در کوچه‌ها و سنگفرشها تاخته، خود را به ارگ می‌رسانیدند. ساعتی بعد در جلوخان عالی قابو، ازدحام سپاهیان و رفت و آمد ایشان توجه مردم را به خود معطوف داشت. رؤسا و مشایخ دودمان صفوی، امرای قزلباش، سران سپاه، و قاطبه مشاهیر دربار، در عالی قابو رفت و آمد می‌کردند. هیچ‌یک از حضار دربار تاکون شاه را به این پریشانی و آشفتگی ندیده بود؛ دیوانه‌وار در تالار قدم می‌زد، به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشت، تنها با خود حرف می‌زد و از اجتماع اطرافیان و حیرت ایشان بی خبر بود.

تغیر حالت شاه و وحشت او چنان رعیتی در دلها ایجاد کرده بود، که احدی یارای دم زدن و شکستن سکوت را در خود نمی‌دید.

شاه دفتاً به خود آمد، به عجله نگاهی به حضار افکنده پیش رفت و پسر کرسی مخصوص نشست. قدری تأمل کرده با اشاره سر، حاضران را فرمان نشستن داد. پس از لمحه‌ای سکوت، رو به امرا و بزرگان نموده گفت:

— امروز دست قضا و تقدیر، کاری شکرگ و خطیر برای دودمان صفوی پیش آورده است. شما را برای مشورت در این مهم خواستادم، کسانی که ادعای صوفیگری و مرشدپرستی می‌کنند، امروز می‌توانند ادعای خود را اثبات کرده، معلوم دارند که هرچه گفته‌اند از صمیم قلب و صرف صداقت بوده.

بهادران قزلباش، گوش کنید. عبدالله ازیک، پسر اسکندرخان که دشمن دیرین این خاکدان و خصم بی‌امان این خاندان است، با چهل هزار سوار و بیاده ازیک به طرف خراسان ایلقار نموده در صدد اغتشاش آن سامان برآمده است. دشمنان ما به او خبر داده‌اند که محمدمیرزا و لیعهد، با پردمیان حرمسرای پادشاهی به در ف هرات و خراسان کوچ کرده در راهند ... (در این هنگام امیران و سران به یکدیگر نگریسته، قضیه را تقریباً دریافتند).

شاه سخنان خود را ادامه داده گفت:

— این خبر عبدالله را بر آن داشته است که با جمعیت خود شب‌گیر کرده در حوالی تربت حیدری، اطراف محمدمیرزا و همراهان او را فراگیرد. اگر چه همه می‌دانید که شاهوردی‌بیک استاجلو رئیس غلامان خاصه که به همراهی شاهزاده روانه شده، مردی است جهاندیده و کارآزموده، با مخاطرات بسیار رو به رو شده و سرد و گرم روزگار چشیده، اما من خود تصدیق دارم که او هرگز نخواهد

از امیران و وزیران از در خاص بیرون می‌رفت و دایره‌ای که قورچیان مسلح و غلامان خاصه، آن را احاطه کرده بودند همراه او در حرکت بود. هنوز عوض‌بیک چند قدم دیگر با این دایره متحرک فاصله داشت، که شاه او را دیده دفتاً ایستاد. ورود عوض‌بیک در این هنگام برای همه، خصوصاً شاه، حالی از تعجب نبود و او زودتر از دیگران وقوع حادثه مهمی را پیش‌بینی کرد؛ چه این شخص بیست روز قبل با جمعی از غلامان ابواب جمعی خود، جزو ملتزمن رکاب و لیعهد محمدمیرزا صفوی مأمور هرات شده با خانواده سلطنتی همراه بوده است. در این صورت حال نیایستی قزوین باشد، پس به طور قطع و یقین حادنه‌ای مهم، مراجعت او را لازم ساخته است.

عوض‌بیک یکی از خانزاده‌های ترکمان بود که دو پسرش در جنگهای خراسان کشته شده و شاه وی را یکی از بهترین فداییان و رشیدترین سربازان خویش می‌دانست. این جنگجوی متهور با طایفه خویش در خدمت شاه اسماعیل نیز بوده و شاه مغفور را وی محبتی بکمال داشته است. عوض‌بیک در یکی از جنگهای آذربایجان زخمی مهلهک برداشته و شکاف سفیدی که در بالای پیشانی داشت، یادگار آن نبرد و مایه افتخار او شمرده می‌شد. شاه از دیدن عوض‌بیک در بیه مختصری فرو رفته، به قدری آن حیرت را ادامه داد که عوض‌بیک از تعظیم‌های بی‌دریبی و بوسیدن پای شاه فراغت یافت، نزدیک بود عبارت: «عوض کجا بوده‌ای؟» از دهان شاه خارج شود که دست ترکمان بالوله کاغذی به سوی شاه دراز شد؛ کاغذی زردرنگ که نواری ابریشمین بر آن پیچیده، مهر و موم شده بود. شاه به قدری در باز کردن مکتوب عجله کرد که مطلقاً به مهر و عنوان او توجهی ننموده با حرص و رغبتی تمام به خواندن پرداخت.

دو دقیقه این جمعیت، ساکن و ساکت ماند. در این مدت رنگ چهره شاه چند مرتبه تغییر یافته، علام و حشمت و اضطرابی سخت در وی نمودار گشت. کسانی که از دیرباز مونس و مصاحب شاه بوده، در خلوت و جلوت با او به سر می‌بردند، تا آن روز چنان قیافه و صورتی به او ندیده بودند.

هیچ‌کس جز عوض‌بیک از مندرجات کاغذ آگاه نبود. او نیز به قدری شاه را مضری و متوحن یافت که با همه جسارت سپاهیگری، زانوهایش آهسته لرزیدن گرفت. شاه‌طهماسب نامه را در مشت پیچیده، بدون توجه به احدی با شتابی دور از رسوم و وقار و شکوه پادشاهی، بر اسب نشسته به طرف عالی قابو

یک نفر از همراهان او زنده باشند، خواهد گذاشت پای ازبک به درون فلعد رسد. در این صورت هرگاه قبلهٔ عالم صلاح بداند، امر شاهانه شرف صدور یابد که فوراً جمعی از قورچیان زیده و سپاهیان کارآزموده و نخبه سواران قزلباش، برای حرکت به سوی خراسان مهیا باشند.

هیچ کس حرفی نزد و مدت چند دقیقه همه ساكت مانده، شاه را در تلاطم سودا و اندیشه، متغیر و سرگردان گذاشتند. مردی که سکوت را شکست، کامل مردی بود که در نیمة واپسین تالار، بار نشته، تاکرسی شاه فاصله زیادی داشت. پس از آنکه با سرفهٔ آهسته‌ای سینه را حاضر کرده بود گفت:

— این در صورتی ممکن بود که قلعه‌ای متبین و بارهای محکم در دست شاهوردی باشد، ولی همه می‌دانیم که قلعهٔ تربت، بی‌بند و بار است و خرابه‌ای بی‌باره و دیوار، تصرف آن کاری است آسان، و گرفتن چندان معناج به کوشش نیست. تصور نمی‌رود تا رسیدن امداد امیرشاھوردی بتواند قلعه را نگاه دارد.

این حرف بیش از همه در شاه اثر کرد و آخرین روزنهٔ امیدی که برای حفظ حرخمانه در نظرش بازمانده بود مسدود گردید. آرای مختلف، عقاید گوناگون و پیشنهادهای متعدد، در طی این کنکاش ابراز شد ولی هیچ یک عملی و مفید به نظر نمی‌آمد. اصطکاک آرای متصاد، رأی شاه را متزلزل ساخته بود. عاقبت فکری به نظرش رسیده چند نفر از شیوخ امرا را با خود به اتاق مخصوص برده، به مذاکرات محترمانه پرداختند. شاه طهماسب در این مجلس، اهمیت حادته را صراحتاً گفته و از مخاطرات و اهانتهایی که ممکن بود دودمان شیخ صفی را تا ابد تنگین سازد، سخن رانده بود. خیلی آشفته و پریشان به نظر می‌آمد؛ البته حق داشت. زیرا همگی دختران و مادران، بلکه کلیه بانوان سلسلهٔ صفویه از جمله محصورین بودند و ازبکان برای همین نکته که فنای قطعی صفویان را دربرداشت کوشش می‌کردند. عبدالله خان مردی بود مدبر و باعزم، تمام ترکستان را با تیروی استقامت و تدبیر خویش قبضه کرده، به رتبهٔ خانی رسیده بود. اینک می‌خواست با همسایگان راضی و صوفی خود پنجه نرم کرده، تلافی خدمات شاه اسماعیل را هم بکند. این بود که سپاهیان خود را برای گرفتن خراسان پیش رانده به این

طعمه رایگان برخورده بود. عبدالله به سرداران خویش گفته بود که موقعی مناسب و لفمه‌ای لذیذ به چنگ آمده، اسارت خاندان سلطنتی ایران، نخست مستلزم تحصیل غنیمتی شایان و خزینه‌ای بی‌پایان است. دیگر آنکه از این عمل

نوانت است با هزار و پانصد تن غلام و یساول، جلوی چهل هزار ازبک را گرفته این خطر بزرگ را دفع کند. پسر اسکندر ازبک می‌خواهد با این ضرب شست کینه دیرینه خود را آشکار ساخته، از این راه لکه ننگی به دامان اجاجق زادگان و جماعت قزلباش بنهد؛ اکنون خیال می‌کند به مقصود رسیده و آرزوی دیرینه خویش را یافته است، لیکن ما هم تکلیفی داریم و شما را برای این تکلیف در اینجا خواسته‌ایم.

یکی از حضار که جنبهٔ سپاهیگری نداشت، و ظاهرًا از شیوخ سلسلهٔ صفویه نسمرده می‌شد، با حالت تغیر و تعجبی که قدری از آن ساختگی بود، سر بلند کرده گفت:

— باید خاک ازبکستان را به توبهٔ اسب کرده و به صغیر و کبیر شان رحم ننمود.

شاه سخن او را بربده گفت:

— اکنون باید برای همراهان و لیعهد، و محصورین تربت، چاره‌ای اندیشید. حالا وقت این حرفها نیست.

یکی از سران قزلباش برخاسته پس از تعظیم و خاکبوسی گفت:

— تصدقت گردیم عبدالله ازبک کیست که بتواند نسبت به ساخت بیزادگان اندیشهٔ جسار تی کند؟ هنوز چاکران و فدویان زنده‌اند و خون بندگی در شریان آنان جهنده! هرگاه امر مطاع صادر شود هم اکنون به تهیهٔ سیاه برداخته، امدادی کافی به شاهزاده می‌رسانیم و پیش از آنکه ازبکان بد مقصود رستند، دمار از ایشان بر می‌آوریم!

امیر دیگری برپای خاسته این رأی را تخطیه کرده گفت:

— البته ذات ملکوتی صفات آگاه است که از اینجا (قروین) تا تربت حیدریه بیش از یکصد و پنجاه فرسنگ راه است، و هرچه بخواهیم سپاهیان را زود به مقصد برسانیم، چندین روز به طول خواهد انجامید و در این مدت ممکن است خدای نکرده چشم‌زنخی به محصورین رسد. پس باید چارهٔ دیگری اندیشید و علاج بهتری در نظر گرفت.

امیر سابق الذکر که یک نفر بیشتر بالای دست او ننشسته بود، رشته سخن را به دست آورد گفت:

— امیر شاهوردی یک، مردی باعزم و دلاوری پر صیر است، هر طور باشد تا

فعلاً محمدمیرزا با گروهی از پردهگان و کودکان و خردسالان و نونهالان بیگناه در محصوریت دشمنان دین مبین افتاده‌اند و هرساعت بیم آن است که خدای نخواسته از جسم‌زخم حوادث گزندی به آنان راه یابد و تا دامنه قیامت، افراد سکنه ممالک قزلباشیه سر به زیر خفت و خجالت باشند. با ذکر این مقدمات مصلحت چنین دانستیم که جمعی را در سایه توفیق و عنایت یزدانی و توجه مولا، برعت برق و شتاب وهم، به ترتیب بفرستیم و شاهوری بیک را مأمور کنیم که فرد فرد زنان و کودکان و قاطبه همراهان را از دم تیز گذرانیده، نگذارد دست خدانا شناسان ناصبی به ریشه چادر هیچ یک از خدمتگزاران برسد. زن و فرزند برای ما بسیار است و اهل و عیال بسی شمار، اما آبروی رفته را عوضی نیست و شرافت از دست نهاده را نمی‌توان به جای آوردا!

در این موقع تأثیر شاد شدت یافته او را به سکوت و قطع کلام و ادار کرد. قیافه حاضرین تغییر کرد، بهت و حیرتی وصف ناپذیر در سیمای اشخاص نمودار گردید. کمتر قلبی یافت می‌شد که جنبش عادی خود را از دست نداده باشد، حضور شاه و عظمت واقعه، فرصت چاره‌جویی را از افراد باز گرفته بود. چه می‌توانستند کرد؟! جز سکوت راهی نداشتند! امسئله کشتن ولیعهد و خانواده سلطنت در میان بود و هیچ کس نمی‌خواست یا نمی‌توانست خود را در این مسئله با شاه همداستان کند. در این اتنا پیر مرد سابق الذکر از جای برخاسته، پس از عرض دعا و رعایت ادب گفت:

— هر چند رأی جهان مطاع مرشد کامل و شهربار غازی عین صواب و مقبول اول الالباب است، لیکن صرف نظر از طول مسافت، چگونه ممکن است با بودن چهل هزار سوار تیغ زن، که دور قلعه را گرفته و با کمال دقت پاسبانی می‌کنند، شخصی خود را به داخل قلعه رسانیده این حکم را به امیر برساند؟
شاه گفت:

— بلى، این مطلب صحیح است، لیکن چند نفر مرد کارآزموده از جان گذشته می‌توانند این بند را از پای حادته گشوده، چنین خدمتی را انجام دهنند. کیست که برای حفظ آبروی اجاق زادگان، دست از جان شیرین خود شسته، نام خویش را زیب صفحات تاریخ کند؟ و بزرگترین حق فراموش‌نشدنی را بر گردن ما ثابت نماید؟

کسانی که در این غائله پای جلاadt و همت بیش گذارند و در رسانیدن این

لطمehای مؤثر به مقام روحانیت صفویه زده، مردم ایران را از توجه به این سلسه باز داشته است. سومین نتیجه این خواهد بود، که می‌تواند برای استرداد اسرای حرمخانه و پس دادن زنان و کودکان تعویضاتی مهمن، ولایاتی قابل توجه دریافت دارد. اینها بود جهاتی که عبدالله به طمع آن مسافتی دور پیموده، به شکار خویش رسیده بود. دولت صفوی هنوز استحکامی نداشت و شاهکار عبدالله خان می‌توانست از دوام چند صد ساله آن بکاهد.

شاه و محارم دربار از مذاکره فراغت یافته، آخرین تصمیم را با خویش به مجلس سابق الذکر آوردند. شاه طهماسب در مراجعت قدری بشاشتر به نظر می‌آمد، گونه‌هایش برافروخته و از یافتن راه چاره و خروج از بی‌تكلیفی خشنود بود. سرگردانی و تردید، زندان جان و دوزخ وجودان است. شاه طهماسب پادشاهی متین و جسور بود اما وقتی که هستی خودش را در معرض تهدیدی نابود کننده می‌دید، بر خود می‌لرزید و به کوچکترین اشخاص و اشیا متسل می‌شد. نگاهی به حاضران کرده، هنگام نشستن آهی مختصر کشید. مجلسیان در می‌یافتد که ساعتی خطیر و موقعی باریک، برای خانواده سلطنتی رسیده است، شاه ابتدا شروع به سخن کرده گفت:

— از روزی که ما به جایگاه پدر تاجدار نشسته، محافظت و حراست کشور و مردم را به عهده گرفتیم کارهایی بزرگ و مشکلاتی سخت بر ما روی آورد. دشمنان داخلی و خارجی برای اذیت و آزار رعایا کوششها کردند و جانها کشندند، ولی عنایت الهی و پشتیبانی شاه مردان و خدمتگزاری و چاکری شما مردان نامدار، همه را به جای خود نشانیده، سرای هر یک را در کنار نهادیم؛ ولی امروز کاری شکرف و خطری دشوار برای ما و دوستان ما پیشامد شده است، از بکان که دشمن جان و خصم بی امان قزلباش اند، وقت و فرصت را غنیمت دانسته خاندان پیرزاده را محاصره کرده خراسان را در مخاطره افکنده‌اند. شما در هر مورد داد جوانمردی داده، شرط صمیمیت و صفا را به جا آورده‌اید. در راه ما از جان و مال دریغ نداشته، لازمه بندگی و دینداری را منظور داشته‌اید، لیکن امروز بیش از پیش به جانبازی و خدمتگزاری شما احتیاج داریم، وقت فداکاری و همت است و هنگام ابراز شجاعت و صمیمیت. هر که امروز در طی این راه بر ما حقی ثابت کند، خود و اخلاقش ابدالدهر مورد عنایت و احسان ما و دوستان مرشد کامل خواهد بود.

سعادت آن را یافته ایم که در راه فرمانبرداری و اجرای امر مرشد کامل و شاهنشاه عادل جانبازی کرده با خون خویش رهگذر دشمنان آین و کیش را گلگون سازیم، و نام خود را در تاریخ به صوفیگری و شاه برسیت باقی گذاریم تا پس از ما سلحشوران جهان و شهریاران گیتیستان، بخوانند و رشادت و مردانگی قزلبلاشیه را بدانند. امیدوارم که به همت ائمه اطهار و برکت نفس صوفیان کامل عیار، این خدمت را مطابق دلخواه پادشاه غازی انجام داده، دشمنان را خائب و خاسر بازگردانیم.

حاضران با چهره های بشاش، بنای ستایش و تحسین را نهادند و آنان را با عبارت گوناگون ستوده و به رفتن تشویق کردند. شاه جوانان را پیش طلبیده، پیشانی هر یک را بوسید و پس از دعا و ثنای بسیار آنان را برای تهیه و انتخاب بهترین اسلحه به خزانة خاص فرستاد و خود به نوشتن هجده دستخط با خط خویش مشغول گردید. همین ساعت، عده ای از چابکسواران و اسبهای خاصه را برداشته، بسرعت از شهر بیرون رفتند تا در فواصل معین نگاه داشته خوراک بدنه و منتظر رسیدن جوانان باشند. از جمله احکامی که نوشته شد، فرمانی بود سخت و مؤکد به کلیه کلانتران و کدخدايان و حکام و نواب و لایات بین راه، که به مجرد رسیدن این دسته، بهترین اسیان خویش را تسلیم آنان کنند که در صورت لزوم سوار شده و به مقصد بروند، و نیز برای کسانی که در این راه همراهی و مساعدت کرده، مرکب و مایحتاج برسانند. پادشاهی گوناگون و نویدهای بسیار داده شده بود.

دو ساعت پس از این واقعه، داوطلبان یعنی هجده نفر جوان سلحشور با کلیه لوازم این مسافت، از دروازه قزوین بیرون آمده به طرف خراسان شتافتند.

نامه پیشستی نمایند، خود و اخلاصشان مادام الحیات شاهسیون بوده، خدمت گرانبهای آنان از نظر ما خاندان هرگز محو و سترده نخواهد شد. هر رتبه و لقبی که بخواهند یا هر مستمری و تولی که تقاضا کنند، بی هیچ تأملی در حق ایشان عنایت خواهیم کرد. فرصت تفکر و سهل انگاری از دست رفته و جای تردید نمانده است. اینک عوض بیک ترکمان با مکتوب ولیعهد، با ایلغار از راه رسیده و خود را از چنگ ازبکان به در انداخته با کشتن چند اسب به قزوین رسیده است. باید پیش از فوت وقت به چاره کوشید.

نفس در گلوها گره خورده سرها به زیر افتاد هر کسی تصور می کرد طرف خطاب شاه دیگران اند و او از این جمعیت برکنار و مستثنی است. همه منتظر بودند دیگری به سخن آمده، توجه شاه را به خود معطوف دارد.

موقعی تنگ و موردي باریک بود. سکوت کردن و خطاب شاه را بی جواب گذاشتند کاری بیمناک، حرف زدن و خود را داوطلب معرفی کردن بیمناک! لحظه‌ای به سکوت گذشت. اثر یأس و غضب در پیشانی شاه نمودار شد، می خواست سخنی بگوید که از صف امیرزادگان جوان، و سران گردنشکان که در پایین بارگاه ایستاده بودند، جوانی بیست و پینج ساله، کوتاه‌قد و فربه، که شمشیری مرصع به کمر و تبری با دسته زراندود به دست داشت، با جوانی که نزدیک او ایستاده بود، تعاطی اشاره‌ای کرده، به چابکی از جای خود قدم پیش گذاشت. بلاتأمل از زیر دست و بالای دست او جوانان و امیرزادگان بنای پیش آمدند را نهادند. ترتیب نشستن بارگاه، با مختصری استننا، از روی سن، با رعایت رسوم دربار بود. به این واسطه اکثر داوطلبان، از طبقه جوانان و گردان سپاه پیش آمده بودند. نخستین داوطلب جوانی بود اسکندرنام، که در سلک قورچی باشیان می نشست و حقوق این رتبه را دریافت می کرد. پدرش در جنگهای روم کشته شده، مادر او که از طایفة استاجلو بود آن طفل را به لیله باشی سپرده و پس از رسیدن به حد بلوغ در زمرة قورچی باشیان منسلک بود. این جوان که خود را از اخلاف خواجه نصیرالدین طوسی می دانست، به قدری در دها و زیرکی معروف درباریان بود که غالب داوطلبان به واسطه او اطمینان یافته، پیش آمده بودند. با صدای خشن و ناهموار شروع به سخن گرده گفت:

— ما از شاه مردان، و الطاف پادشاهانه بهادرخان سپاسگزاریم که توفیق چنین خدمت شایسته و سترگ را به امثال ما بندگان ناچیز عنایت فرموده،

جلوداران اصطبیل دولتی بودند که هر یک بر اسپی نشسته، دو یا سه اسب دیگر را یدک می‌کشیدند.

این اسپها که برای این گونه موقع پروردید شده بودند، اکنون از نژاد اسبان عربی متاز و هر یک چابک‌سواری مخصوص داشت که با دستور معین به ورزش و ریاضت آن مراقبت و کوشش کرده، اقسام موافع را با او می‌پیمود و آن را برای چنین روزگارهایی مهیا می‌ساخت. قافله در معتبر این مهتران واقع شده، تا خواستند خود را از جاده برکنار دارند که اسبان بادرفتار از ایشان گذشتند، در دل ظلمت نایدید شدند. این یکه تازان بی خواب و آرام، هنگام طلوع آفتاب از حوالی ری می‌گذشتند و عصر در کنار جاده قشلاق ایستاده اسبان را مشت و مال و تیمار می‌کردند. اینان مأمور بودند که مالها را در فواصل معین نگاه داشته خوراک بدھند و منتظر ورود امیرزادگان قزلباش باشند. چند نفر از مردم بیکار، بیرون دروازه سمنان ایستاده به طرف جاده ری نگران بودند؛ جمعی هم در اطراف ارگ شهر که منزل حاکم و داروغه‌گری بود، ازدحام کرده و رفت و آمد فراشان و ساولان را می‌نگریستند. چنان به نظر می‌آمد که خبری است، هر کسی از رفیق خود می‌پرسید ولی هیچ‌کس حتی حاکم شهر هم از واقعه آگاه نبود. یک نفر چابک‌سوار نزدیک سحر دروازه‌بان را بیدار کرده داخل شهر شده بود و بدون توقف به ارگ رفته حاکم شهر را بیدار و مکتوبی به او سیرده بود. در سر زدن آفتاب حاکم سمنان میرآخور و نعلبند باشی را طلبیده، دستور داد که هرچه زودتر نعل اسبان را عوض کرده بیواعق‌ها را مرمت و تعییر کنند تا دستور او برسد. در ضمن چند اسب متاز هم که در شهر سراغ داشت فرستاد حاضر کردن. نزدیک ظهر هجده نفر قزلباش وارد دروازه سمنان شده و یکسره به طرف ارگ یا منزل حاکم رفتند. مردم از دیدن ایشان متعجب شده می‌فهمیدند که راهی دراز را با عجله و شتاب طی کرده‌اند. لباسها از نظم و ترتیب افتاده، گرد و غبار آنها را متحدد الشکل کرده بود. صورتها در زیر خاک مستور، اسلحه‌ها از برق و جلا افتاده، راکب و مرکوب به صورتی عجیب درآمده بودند. اسپها از تاخت و تاز ممتد نحیف شده، بهترین مالهای خاصه که خیلی ورزیده و سختی کشیده بودند، از پای درآمده و نزدیک به هلاکت دیده می‌شدند. عرق از اطراف آنها و خون از زانو و سم ایشان روان بود و روی هم رفته بینندگان را متغير و متعجب می‌ساخت. سواران در اثر دیدن تماساچیان، بیشتر به عجله تظاهر می‌کردند و به

فصل دوم

شبگیر

شب به نیمه رسیده بود. هوا آرام و سرد و تاریکی آفاق را در خود فرو برد بود. ستارگان با کمال درخشندگی و جلا دیده می‌شدند. در تمام بیابان جز و زش ملایم نسیم شبانگاهی، جنبشی مشهود نبود. آرامشی خسته‌کننده و ظلمتی خیره‌کننده بیابانهای خاموش را بر ساخته بود. کاروانی در دل این تاریکی راه می‌پیمود و به طرف شاهروд شبگیر کرده بود. ناله گوناگون درای کاروان و صدای غیر منظم سم ستوران، حالتی دلیزدیر داشت. چارپایان از تاثر شدید خستگی و راهنوری، گسامهای کوچک بر می‌داشتند، بلکه گاهی ایستاده، سرنسینان خفته را بیدار می‌کردند. مکاری پیری در فقای قافله زمزمه می‌کرد و صدای لزان و مطبوعش در دل آن همه تاریکی و تنها یابی نابود می‌گردید. مسافران از سوز سرما و رنج راه و زحمت بی خوابی بالاپوشهای خود را بر سر کشیده چرت می‌زدند. دفتاً یکی از مکاریان که در عین راهیمایی خواب بود به خود آمده با الهجهای که مخصوص روتاییان ساوه بود، رفیق خود را صدا کرده گفت:

— بیدار شود، بران.

بس از این فرمان، عبارت مبهم دیگری گفت که جلودار از روی الاغ سواری خود سر بلند کرده گوش دادن گرفت. گویا مکاری نامبرده به جلودار می‌گفت که صدای همه‌های می‌آید و ممکن است راهزنان به قافله حمله برد، آسیبی برسانند. در این موقع صدای شیهه اسپی هم شنیده شد و چیزی نگذشت که کاروانیان بیدار شده برای روبه رو شدن با حادثه‌ای مهیا شدند. یک دسته سوار به این کاروان برخورد، ایشان دسته‌ای از چابک‌سواران و

بروند. برای این کار قاصدی زرنگ و شجاع لازم بود که بتواند در مدت یک ساعت آنها را آگاه سازد. چنین شخصی زود به دست آمد، و یک نفر دهاتی موسوم به قادرقلی که کدخدا معرفی کرد حاضر شد که به فاصله نزدیک به یک ساعت این خبر را تحصیل کرده، انعامی معادل بیست تومان دریافت دارد.

این روستایی چهل ساله، مردی بود کودن و پرحرف و متھور که بیست از حرف زدن خنده می‌کرد و در میان دهقانان به یاوه‌گویی ضرب المثل و معروف بود. قدی کوتاه و چهارشانه و عضلاتی قوی داشت که از زیر و صله‌های قبای کراسی اش محسوس بود. هر وقت مأموری به این دهکده می‌آمد، قادرقلی قوئه مجریه کدخدا محسوب می‌شد. زستانها حمامی دهکده و تابستانها دروگر مزرعه بود، و موسم بهار برای مردم ده خشت می‌زد. شبهای عروسی با نی لیک خوش، بهجه رعیتها را دور خود جمع می‌کرد و تا زمان پخته شدن آش، سر آنها را گرم می‌نمود. سواران بعد از فرستادن قادرقلی، اسیان را به چند نفر دهاتی سپر دند که بی دربی، تیمار و مشت مال کرده، خوراک بدھند و خسود در خانه کدخداء به انتظار قادرقلی و خوردن غذانشند. آن شب یکی از شبهای تاریخی این دهکده بود و دهقانان تا مدت یک سال بعد، قضیه آن شب را برای یکدیگر تعریف می‌کردند. کدخدا پس از آنکه اهمیت این دسته را فهمید، یک قطعه گلیم که در منزل خود داشت آورده، زیر یا ایشان گسترد و چراگی سفالین پیش روی سواران نهاده، با لحنی خاضع گفت:

— این هم از طالع نگون من است. در موقعی شما تشریف‌فرمای این ده شده‌اید، که تمام اسبابهای ما زیر خاک و گوسفندان ما در کوه می‌باشند. البته خودتان عذر ما را خواهید پذیرفت.

یکی از امیرزادگان پرسید:

— مگر شما هم از این اتفاق نگرانی دارید؟
کدخداء گفت:

— البته، تمام زنان و کودکان خویش را با گاو و گوسفند به کوهها روانه کرده‌ایم و اسبابهای خود را زیر خاک کرده منتظریم که اگر خبری شد فرار کرده دهکده را خالی کنیم. دو شب پیش ازیکان دهات زیر ولایت را غارت کردن و چند نفر را هم کشته، جمعی از زنان را اسیر کرده با خود برداشتند. قزلباشها به یکدیگر نگریستند. یکی از ایشان به کدخداء گفت:

ضرب مهمیز، اسیان خسته را در روی سنگفرش‌های کوچدها به تاخت و تاز وامی داشتند. در اول ورود از حاکم پرسیدند:

- اسب حاضر است؟
- گفت:
- بلی.

و امر کرد که بهترین اسیان مردم و بدترین اسیان خودش را که نعلبندی کرده، آماده نگاه داشته بودند آورد، از نظر قزلباشان گذراندند. سواران پس از سه ربع توقف اسیان انتخابی خود را سوار شده از شهر خارج و به طرف دامغان رسیار گردیدند. از شاهروند و سبزوار هم به همین ترتیب گذشتند. در کوهها، و دهات بین سبزوار و تربت سختیها کشیده، صدمه‌ها خوردن و به واسطه موانع، خیلی از وقت خود را تلف کردند. می‌توان گفت اگر این مسافت سبزوار به تربت را هم، مثل سایر منزلهای طی شده آمده بودند در مدت شصت و اند ساعت به مقصد رسیده، و نزدیک یکصد و هشتاد فرسخ راه را پیموده بودند، ولی مشکلات قسمت اخیر باعث معطلی و تعویق مأموریت ایشان گردید. به هرجهت به ده فرسنگی تربت حیدریه رسیدند و از آنجا به بیراهه زده و حتی الامکان از مرئی شدن احتراز می‌کردند. آفتاب غروب، به دو فرسخی شهر رسیده، در دهکده‌ای که از جاده پرت بود فرود آمدند. خیلی مضطرب و پریشان بودند و از صبح تا به حال دو نفر راهگذر را دیده از کیفیت جنگ و محصورین جویا شده بودند.

یک نفر دهاتی که از شهر گریخته به طرف خانه خود می‌رفت به آنها گفته بود که دیروز تا شام جنگ بود، واردی ازیک تا باع خرابه‌های اطراف قلعه شهر را تصرف کرده بودند. شترداری هم به آنها گفته بود که هنوز ترکان خارج شهرند، و محصورین با کمال جسارت از خود دفاع می‌کنند، ولی ورود به دهکده و شنیدن اظهارات یک نفر رعیت، حواس ایشان را مغتشش کرد. دهقانی می‌گفت که به طور قطع، تا غروب امروز شهر گشوده شده محصورین اسیر شده‌اند. تحقیقات این روستایی، قزلباشان را قدری عجول و قدری مایوس کرد، ولی کدخدای دهکده عقیده داشت که هنوز کار یکسره نشده و ازیکان به ختم جنگ موفق نشده‌اند. به هرجهت سواران از اسب فرود آمده، مصمم شدند که قاصدی فرستاده از جریان کار مطلع شوند. اگر کار گذشته و قلعه فتح شده باشد، کار صورتی دیگر دارد، ولی اگر هنوز امیدواری هست سوار شده به طرف شهر

نوبت برای گردن دور دهکده معین کردند و خود به حاضر کردن یراق و پاک کردن اسلحه و رفع خستگی مشغول شدند. خوراک اسبان را که «قرمومت» نام داشت و از آرد جو و چیزهای دیگر تهیه شده بود و همراه داشتند، به اسبان دادند. پیش از طلوع آفتاب از دهکده بیرون آمده با کمال عجله به طرف شهر تاختند. یک فرسخ به شهر مانده بود که سواد اردوی ازبک نمودار شد. به طرف قلعه‌خرابهای راندند. قادرقلی را که همراه آورده بودند و بلد راه ایستان بود، راضی کردند که از داخل قناتها عبور کرده، هر طور بتواند خبری از اوضاع اردو برای آنها بیاورد. سپس خود وارد قلعه شده منتظر مراجعت روستایی و رسانیدن خبر ماندند. یک نفر دیده‌بان را بالای قلعه گذاشتند بنای مشورت را نهادند:

— چه باید کرد؟ چهل هزار قشون جرار مسلح، دور یک ارگ و یک شهر کوچک و قلعه‌خرابه، عرض این قشون چقدر خواهد بود؟
— چطور این همه صفووف را می‌توان اغفال کرد و خود را به قلعه رسانید؟
یکی از امیرزادگان گفت:

— به عقیده من خوب است روستایی را بلد راه کرده، از داخل قناتها پیش برویم و نزدیک شهر، بیرون آمده حمله بریم.
ساختمان این رأی را رد کرد گفتند:

— در این صورت ما بیاده خواهیم بود و پس از بیرون آمدن از قناتها، هنوز راهی نرفته دستگیر خواهیم شد؛ زیرا از قناتها تا قلعه مسافتی نسبتاً زیاد است، و بیاده نمی‌توان خود را به آنجا رسانید.
دیگری گفت:

— خوب است خود را به لباس ازبکی ملیس کرده، از طرف کم قشون قلعه به اردو نزدیک شویم و در میان صفووف ازبک پیش رفته، قبل از اینکه ما را بشناسند کار را صورت دهیم.
اسکندر گفت:

— این رأی خیلی صائب به نظر می‌آید ولی از اول قدم به مانع برخورد می‌کند، چه در این فرست کم، و این دهکده‌های بی‌سکنه. لباس ازبکی از کجا می‌توان فراهم کرد؟ اگر این فکر را در شهر کرده بودیم، آسان بود.
همه سکوت کردند و سرها برای یافتن راه چاره به زیر افتاد. اگر صدای جو خوردن اسبان نبود، ثاید بیشتر فکر می‌کردند.

— پس خوراک حالیه مردم این آبادی چیست و از کجا امرار معاش می‌کنند؟
کدخدا تبسی کرده گفت:

— هر کسی چندین دان و بار زیر خاک بنهان کرده است که با آن روز می‌گذراند، اگر آن هم تمام شد از اینها می‌خوریم.

در این موقع به دیوار اتاق نزدیک شده قدری از کاهگل دیوار را کنده به یکی از قزلباشها داد. مرد نامبرده کاهگل را نزدیک چراغ برده دید ارزن را با گل مخلوط کرده به دیوار انوده‌اند. کدخدا گفت:

— در موقع ضرورت اینها را در آب می‌ریزیم و ارزن را از گل جدا کرده گذران می‌کیم تا راه چاره به دست آید.

جمعی از سواران به مذکورات کدخدا گوش می‌دادند و چند نفر هم که ران و ساق پایشان از سواری زخم شده بود، مشغول روغن‌مالی و بستن زخم بودند. عده‌ای هم در حین نشستن به خواب عمیقی فرو رفته نفیرشان به گوش حاضرین می‌رسید. شب از نیمه گذشته بود که قاصد مراجعت کرد. بعضی از سواران برخاسته به استقبال او پیش رفتند، قادرقلی بود. عرق از پیشانی و گونه‌اش می‌ریخت، تعطیم بالابنندی نموده با تبسم شروع به سخن کرده گفت:

— از دولت سرتان تا پشت دروازه رفتم. و هر خبری که لازم بود به دست آوردم. از زیر تل و ماهورها انداختم و داخل قنات شدم... (سواران دور او جمع شده بدقت گوش می‌دادند) لایساهیم را ملاحظه کنید، خیس شده است. هر طور بود خود را رساندم به گازرگاه، پیرعلی گازر را کدخدا می‌شناسد، تمام تعریفات را برایم کرد. امروز جنگ سختی تا غروب بوده است و از بکان تا کوره پزخانه در دروازه قلعه را گرفته‌اند. نزدیک بوده که کار قلعه‌گیان تمام شود، اما نوکران پیرزاده متهای کوشش را کرده‌اند تا شب شده، می‌گفت فردا دیگر حساب شهر پاک است و هرچه باید بشود می‌شود.

دئیس سواران پرسید:

— تو خودت چه فهمیدی؟
گفت:

— صدای فریاد کشیکچیان را که بیدار باش، حاذق باش، می‌گفتند می‌شنیدم.
سواران از این پیشامد خرسند شده، قرار دادند که شب را در آنجا به سر برده از کوتفتگی راه بیرون آیند، و صبحگاهان به طرف شهر بروند. دو نفر قراول به

میان بود، سکوت خود را می‌شکست؛ این خان که صفحه قلی نام داشت، در اثر نگاه شاه که او را در حین انتخاب جوانان با گوشة چشم نگریسته بود، بیش آمده در صفحه دلوطنیان ایستاده و اینک بسیار نگران و از این پیشامد دلتگ بود.

جوانان از همراه بودن با او ناراضی بودند و اکثر در غیاب او می‌گفتند:
— امروز وجود یک محل خانی خالی می‌شود.
اسکندر نزدیک آمده گفت:

— خان چرا سوار نمی‌شوید؟ جای فکر نیست! دهاتی هم نیامد، معلوم می‌شود دستگیر با متواتری شده. تضمیم گرفتیم که یک روبه، از محاذات ارگ حمله بریم و آنی از وقت را هدر ندهیم.

در این موقع سواران دیگر هم دور اسکندر آمده به سخنان از نکوش می‌دادند.
اسکندر می‌گفت:

— برادران، رحمت الهی پشتیبان ماست و دعای صوفی کامل، بدرقه راه ما. این جانی است که امروز یا فردا باید سپرد و این حیاتی است که خواهنا خواه باید بدروود گفت. پس چه بهتر که این سر را در راه دوست بازیم و این خون را فرش میدان عشق و محبت سازیم، «یک مرده بنام، به که صد زنده به تنگ».
برخاستند توپرهای را از سر اسپان برداشته، تنگها را محکم کردند، سوار شده از قلعه خرابه بیرون آمدند.

هر کدام وصیتی راجع به کسان و اقارب خود داشتند به یکدیگر گفتند و پیشانی هم را بوسیله بنای تاخت و تاز را گذاشتند. چند دقیقه بعد از آین، هجدۀ نفر در میان چهل هزار لشکر ازبک مانند قطره آبی در میان دریایی غوطه ور شدند و قشون ازبک مثل حلقة انگشتی ایشان را در میان گرفت.

دیگری گفت:

— خوب است چند دسته شده هر دسته از طرفی حمله بریم. در این صورت ممکن است یک دسته به مقصد رسیده خود را به محصورین برسانند. اگر یک نفر از ما هم به مقصد نایل گردد کافی است. چون ما هر کدام دستخطی به خط و مهر شاه با خود داریم که حاصل آن اعدام کلیه خاندان سلطنتی است. پس اگر یکی از ما هم زنده بماند و این نامه را به شاهوردی بیک برساند، کافی و منظور مرشد کامل انجام یافته است.

نخستین داوطلب عالی قایو که اسکندر نام داشت، با اینکه از حیث رتبه در درجه دوم بود، از جهات دانایی و حسن رأی و شجاعت، بر ایشان مقدم و در برابر رأی او همه اظهار اطاعت می‌نمودند، رو به گوبنده کرده گفت:

— مرشدقلی اشتیاه می‌کنی، مثل این است که از مشکلات جنگ و گریز خبر نداری. در صورتی که ما متفرق شویم و در حال پراکنده حمله بریم ممکن است چند تن از ما به قلعه بررسیم، پس باید رأیی دیگر بیندیشیم.

در این حال صدای دیده‌بان برج قلعه، ایشان را متوجه خود ساخت:
— رفقا، هرچه می‌کنید زود باشید. گویا جنگی سخت در گرفته است، زیرا از طرف ارگ قلعه تربت، گرد و غباری غلیظ و متعرک نمایان است و هر ساعت بیشتر می‌شود، زود باشید موار شوید، و گرنه خدای ناکرده زحمتها را به هدر خواهد رفت.

اسکندر که زانوی اسب خود را مالش می‌داد سر بلند کرده آخرین جمله دیده‌بان را دریافت، توپرهای اسب خود را باز کرده پیشانی آن حیوان رنجیده و کوفته را بوسیله گفت:

— سوئلی خدا حافظ! تو فرزند نجیب بادیا هستی. جد تو صاحب زخم‌دارش را با دندان از میان کشتنگان بیرون برد، آیا نو هم این میراث را یافتد؟!
اشکی در گوشة چشمان اسکندر برق زد، و در حالی که توپره را به ترک اسب می‌بست فریاد مرشدقلی را شنید که می‌گفت: «اسکندر سورون» و با ادای این کلمه قزلباشان بنای سوار شدن را گذاشتند. مردی که از جهت سن ریاست این جمعیت را داشت و از حیث مقام درباری نیز به رتبه منیع خانی رسیده بود؛ مردی کوناه قد و پرگوشت که غالباً ساکت بود، هنگامی که سخن از خوردنی در

برخاسته به تخت خواهند نشست، و تاج قلندری را برداشته تاج شاهنشاهی خواهند گذاشت، شاید باور نمی کرد. غالب جهانگیران آسیا در قرون وسطی ایلخانیان و صاحبان نفوذ قومی بوده‌اند، غیر از صفویه که یا به تخت خود را به قلب مریدان گذاشته با تسییع و طامات صوفیان صوّمعنه‌نشین و درویشان دلق‌بوش ترک دنیا گفته را به تصرف دنیا مأمور کردند.

شاهوردی نمونه جامعی از این جمعیت و از جمله دلباختگان مرشد اردبیل بود که بقای خود را برای ایشان می خواست؛ به همین مناسب هم شاه طهماسب کمال محبت را به او می نمود و با او مثل یکی از بستگان خویش معامله می کرد. بنابراین سابقه، از طرف پادشاه به سر برستی عائله سلطنتی انتخاب شده، مأمور بود که ولی‌عهد را با زنان و دختران حرم‌سرا حرکت داده به هرات رساند.

در این صورت مسلم است که امیر مذکور، از وقوع چنین حاده و گرفتار شدن میان چهل هزار قsson ازبک خونخوار، چقدر مضطرب و پریشان بود. و برای حفظ حرماخانه تا چه اندازه کوشش و تلا می نمود. سپیده صبح طلوع کرد. شاهوردی بر فراز برجی ایستاده رسیرفت شبانه دشمن را به سرکردگان و سواران نشان می داد و دستور جلوگیری و دفاع را تعیین می کرد. دید که ازبکان از تاریکی شب استفاده کرده، دیوار کوره بیزخانه را خراب و خود را به حوالی قلعه رسانیده‌اند. عده‌ای که همراه شاهوردی بودند به یک هزار و پانصد نفر بالغ می شد. ولی غالب این جمعیت خدمه اردو و مهتر و مکاری و اجزای شخصی ولی‌عهد و شاهزادگان بودند و بیش از پانصد مرد جنگی در این عده نبود، که آن هم از نوکران و غلامان ابواب جمعی خود شاهوردی یکی به شمار می رفتند. شاهوردی این پانصد نفر را مطابق قوانین جنگی به حدود و دروازه‌های قلعه تربت گماشته به همراه هر یک از ایشان چند نفر از اهالی شهر را روانه کرده بود

که حکم سیاهی لشکر را داشتند و به نقاط غیر مهم تقسیم و تعیین شده بودند. در ظرف این چند روز هر کس توانسته بود خود را از شهر بیرون انداخته، گریخته یا به دست ازبکان اسیر و کشته شده بود. آن شب به واسطه انتشار خبر رسیدن ازبکان به یای قلعه و احتمال شدید سقوط شهر، غالب مردم پنهان شده یا از گریزانگاهها به در رفتند. ارگ تربت، که مستزل خانواده سلطنتی و سپاهیان بود، دیواری نسبتاً محکم داشت ولی حصار شهر بکلی خراب بود و نگاهداری آن تقریباً محال به نظر می آمد. و مردان شاهوردی تا آن روز کمال

فصل سوم

درون قلعه تربت

شاهوردی یک شب را خواب نرفته، تا صبح به سنگرهای سرکشی می کرد. این مرد اهل آذربایجان و از ایلات آن ناحیه بود، نزدیک پنجاه سال از عمرش گذشته و بیشتر اوقات در جنگ و جدال به سر برده بود. شاهوردی یکی از کسانی بود که خاندان شیخ صفوی الدین را امام و مفترض الطاعه می دانست و معتقد بود که هر کس نسبت به این دودمان خیال جمارتی بکند، خونش مباح و قتلش واجب است. نسبت به اطفال این سلسله هم مطیع و منقاد بود، و مخالفت با اراده ایشان را مخالفت با خدا می دانست. شاهوردی نمونه یک جمعیت متحدد العقیده بود، که شاه حیدر را امام عصر و شاه اسماعیل را وارت حقیقی تخت و تاج ایران می دانستند. این جمعیت اردبیل را کعبه می دانستند و معتقد بودند که تا قیامت سلطنت ایران در این سلسله خواهد ماند. برای تشک شیخ صفوی، هزار معجزه و برای تبر شاه حیدر، صدها کرامت به خاطر داشتند. حبلی‌ها را واجب القتل و پیروان شاه‌نعمت الله را نجس می دانستند.

اگر در معتقدات و افکار شاهوردی و همقطاران او قادری باریک شویم، سر اینکه چگونه یک مشت درویش گوشه‌نشین توانستد قرنها بر قسمت بزرگی از آسیا حکومت کند، واضح خواهد شد. ایمان واقعی و از جان گذشتگی قلبه این حکومت را ایجاد و نگاهداری نمود. همان قوهای که عرب را به فتح ایران و روم و چنگیز را به تصرف مشرق و ادار کرد، همان قوه از خانه شیخ صفوی بیرون آمده بود. اگر شخصی به شیخ صفوی می گفت که اخلاق تو دست خود را به قسمتی بزرگ از آسیا دراز کرده تخت و تاج امیر تیمور را خواهند برد، از خرابات اردبیل بیرون تاخته، دربار قسطنطیه را به لر زه خواهند آورد، از روی پیوست

خاصه‌ترین افراد قشون تقسیم شده بود، همین که جنگ شروع شد و ازبکان بنای پورش را به قلعه گذاشتند، شاهوردی بیک دختران و کودکان را از میان قلعه جمع آوری کرده در اتاقها جا داد و به خواجه سرايان سبرد که از بیرون آمدن آنها جلوگیری نمایند. پس خود بالای برجهای رفته دستور جنگ و دفاع را به لشکریان داد و پایین آمده برای سرکشی به دروازه‌ها رفت.

خشون دشمن خیلی زیاد و تصرف این قلعه برای ایشان کاری سهل و سرسی بود، زیرا پانصد نفر مرد جنگی که در خندقها و برجهای مختلف تفرقه شده دفاع می‌کردند، به یک حمله دلیرانه ممکن بود منواری و دستگیرشان کرد؛ ولی کار از جای دیگر محکم بود. قضیه ایمان و اعتقاد که امروز در عرف نظام و جنگ به اسم روحیه قشون، نام برده می‌شود، از اصول مسلم فتح و غلبه است. این قوه با تمام اسلحه‌های مفید و مؤثر برای می‌کند و صوف آهین قشون را از هم شکافته به بزرگترین عوامل جنگ غالب می‌گردد. این قوه در هر سیاه و جمعیتی وجود داشت، نسیم پیروزی و ظفر به پرچم آن سیاه می‌وزد و عروس فتح و غلبه در کنار آن جمعیت می‌نیشد. نهان اسلحه‌ای که از صدر خلقت تاکون زنگ کهنه‌گی و نسخ به او نتشته. این قوه غریبه است. امروز در مراکز مهم جنگجویی دنیا، به حالت روحیه قشون خیلی اهمیت می‌دهند و آن را کلید نصرت و مظفریت می‌دانند. چنان که در بالا اشاره کردیم، فدایان سلسله صفویه با ایمان و اطمینان کامل در راه مرشد و پادشاه خویش جانشانی می‌کردند و حالت روحی ایشان بود که کاخ دویست و پنجاه ساله حکومت صفویه را بر جای استوار می‌کرد. پس اگر این سربازی و استقامت مانع نبود، بسیاستی همان شب اول ازبکان قلعه را گرفته، و لیعهد و همراهان را مقتول و اسیر می‌کردند.

جزی ب ظهر نمانده بود که ازبکان سنگریان قلعه را عقب رانده، برای رسیدن به پای حصار پورش برداشتند. شاهوردی بیک سراسیمه وارد قلعه شده، امر کرد در را بستند و خود با سپاهیان بالای برجهای رفته به دفاع پرداخت. جمعیت زیادی از زن و بچه شهریان به قلعه ارگ پناهنده شده، شیون و غوغایی راه انداختند. طولی نکشید که در قلعه باز شده، عده‌ای زخمی و کشته که بیشتر از سرشناسان اردوی و لیمید بودند وارد کرد. به اتاق حکیم باشی و لیعهد بردن. مادران و خواهران ایشان پهلوی نعشها نشسته، بعضی به گریه و برخی به هوش آوردن یکدیگر و جمعی به بستن زخمها مشغول بودند. در این موقع ازبکان هیزم

مقاومت را به خرج داده از ورود ازبکان به شهر جلوگیری کرده بودند. هوا روشن شد، امیرشاوردی وضو ساخته به نماز مشغول و پس از فراغت، روی سجاده نشسته به فکر فرو رفت، امروز کار شهر یکسره می‌شد و خود امیر که تجربیاتش در این مورد کافی بود، پیش از سایرین یقین به سقوط و دستگیر شدن خود و خانواده سلطنتی داشت. کم کم آفتاب به کنگره‌های قلعه افتاد و اطفال قلعه بیدار شده از اتاقها بیرون آمدند. شاهوردی در وسط قلعه ایستاده با ولیعهد صحبت می‌کرد که جوانی رشید و خوش قامت وارد قلعه شده، از اسب پیاده و نزدیک امیر محمد میرزا ایستاده، تعظیمی بلند و مفصل نمود. این جوان علی وردی بیک، برادر امیر که کاملاً دارای اخلاق برادرش بود، جز آنکه گاهی شیها شراب و صحبهای کنک می‌خورد و تا دو روز با شاهوردی قهر می‌کرد. پس از ادای تعظیم، قدری پیشتر آمده، رو به امیر کرد و با صدایی لرزان گفت:

— نزدیک اذان دو نفر سوار به من خبر دادند که جوانهای تربتی، که برای نگاهداری دروازه‌های پایین گذاشته بودیم، همگی دروازه‌ها را خالی کرده شبانه فرار نموده‌اند. حال هرچه امر می‌فرمایید معمول داریم.

امیر رو به محمد میرزا کرده گفت:

— قربان عرض نکرم که این بجهای باوفا و دلدار نیستند و وجودشان با عدم یکی است؟

شاهزاده گفت:

— حال چه باید کرد؟

امیر سر به زیر انداخته، پس از قدری سکوت، یکی از سواران را صدا زده گفت:

— زود پنجاه نفر از نوکران را برداشته می‌روید و دروازه‌های پایین را نگاه می‌دارید تا من باز هم کمک برای شما بفرستم.

سوار تعظیمی کرده رفت. دو ساعت از روز گذشته جنگ شروع شد. صدای شلیک تفنگچیان پشت خاکریز، هجوم دشمن را اطلاع می‌داد. اسلحه آتشی در این اردو منحصر به صدقه تفنگ دراز بود که دهانه آنها مانند قیف و روی سدیابیه یا دویایه بلندی گذاشته شده بود که پس از روشن کردن فتیله، آتش به درون خزانه تفنگ رسیده، باروت مشتعل، و گلوله را خارج می‌کرد. این اسلحه ساخت اسپانیا بود که به توسط تجار پرتغالی به دولت ایران فروخته و در میان

بنا کردند با اشاره دست چیزی را در خارج قلعه نشان دادن. طولی نکشید که یکی از آنان، سر خود را پایین گرفته با صدای مرتعش به شاهوردی گفت:

— قربان، قزلباش! قزلباش!

امیر با قیافه و سیمایی که سرتا با وحشت و حیرت بود، پرسید:
— هان چه گفتی؟ قزلباش؟ کو... کجاست؟

تفنگچی گفت:

— قربان از روی تبه مقابله سه نفر قزلباش مانند، سرازیر شدند. شاید من اشتباه دیده باشم.

تفنگچی دیگر گفت:

— او! باز هم هستند... خیلی شدند.

محمدمیرزا و شاهوردی و سایر مردان، مانند مرغی خود را به برج رسانیده، به تماسا مشغول شدند.

سجاد چند نفر سوار که برق کلاه دوازده ترکشان از میان گرد و غبار درخشش داشت به نظر آمد، ولی پس از لحظه‌ای محو شد و روی هم رفته چیزی به حضرات دستگیر نگردید. تفنگچیان با تأکید و ابرام، دیدن عده‌ای سوار قزلباش را اطمینان می‌دادند ولی شاهوردی و سرکردگان مردد بودند و ظهور چنین خارق عادتی را محال و ممتنع می‌دانستند. کم کم قضیه واقعیت یافت و دلایل دیگری شاهد صدق واقع گردید. صفوف از بکان بر هم خورد و گرد و غباری شدید از میان جلگه و قلب لنگر ازبک به هوا صعود کرد. وحشت و هرج و مرجنی دامن التراید در میان ایشان پیدا شد، به طوری که مهاجمین قلعه، روی برگردانده به طرف تپه‌های مقابل یورش برداشتند.

شاهوردی مطمئن شد که مدد الهی رسیده و قشون دلیر قزلباش اینک کار را با ازبکان سخت خواهد گرفت. روی به طرف زنان و بانوان که سربرهنه و سطحه ایستاده نگاه به برج می‌کردند نموده گفت:

— خانهها، البشاره! لشکریان قزلباش و سپاهیان دولت رسیدند، آسوده باشید، الساعه دمار از روزگار عبدالله خان خواهند کشید.

ولی از طرف دیگر هرچه نگاه کرد اثری از برق و علم سپاه ندید و چیزی که دلیل ورود امداد باشد ملاحظه ننمود. در این اثنا به نظرش آمد که ممکن است پیشقاولان قشون باشند که به واسطه محاصره قلعه، خود را جلو انداخته

بسیاری را که در کوره پیری مجاور بود آتش زدند و غبار شدید با دود غلیظ و شعله آتش آمیخته شد. ستونهای سیاه به آسمان صعود کرده فضا را تیره ساخت. به طوری که جنگجویان بزحمت یکدیگر را تشخیص می‌دادند.

صدای خراب شدن طاقها و دیوارها، نعره‌ها و ضجه‌هایی که از شهر به گوش می‌رسید، سخت ترین دلها را از جا می‌کند و شجاعترین قلبه را به وحشت می‌انداخت. دیدن کشته‌ها و زخمیها و اضطراب سپاهیان، اهل قلعه را به مرگ و اسارت قریب الوقوع خبر می‌داد. شاهوردی بیک بیش از همه متوجه بود و با رنگی پریده و بدنه مرتضی گاه کاه خود را به لیعهد و زنان رسانیده استان را دلداری می‌داد و از گریه و ناله آن ماتمکده قدری می‌کاست. کم کم صدای مهاجمین شنیده می‌شد. امیر، زنان متفرق و اشخاص غیر جنگی را جمع کرده دستور داد که اتاق و دیوار سرطوبه را خراب کند و سنگها و خشتهای آن را پشت گرفته بالای برجها و بام قلعه ببرند؛ و در ضمن به زنان امر کرد که درهای اتاق و تیرهای عمارت را شکسته آتش کنند که در موقع رسیدن دشمن به دسترس، بر سر ایشان ریخته شود. دورنمای این قلعه و انقلاب درونی این کاروان ماتم زده را، قلم هیچ نقاش و بیان هیچ نویسنده و شاعری نمی‌توانست مجسم کند. رنگها پریده، چشمها در گودی، سورتها مترزل و خیره، بدنهای مرتضی و مانند بر کاهی در قبضه امواج سودا و جنون سر تسلیم افکنده، دیگر روزنه امیدی باز نمانده، از هر طرف مایوس بودند. کار از مساعدت شاه و دربار گذشته بود و بیشتر دلها در آن گیره دار به طرف آسمان و خداوند توجه داشت. کمتر کسی بود که در آن لحظه به ساحت قوه غیبی متول نشه و با زبان ضمیر، از آن بارگاه طلب نجات ننمایند: «آه خدایا، یک ساعت دیگر چه خواهد شد؟ ما هر کدام کجا خواهیم بود؟ نعشهای ما چند روز در این شهر بی‌سکنه، بر زمین خواهد ماند؟ و آفتاب و ماه تا کی به جسد خون آلود ما خواهد تایید؟» آخرین نعشی که وارد قلعه کردند، مساعل باشی و لیعهد بود، که زخم کاردی سخت به سینه داشت و به مجرد اینکه او را بر زمین گذاشتند فوت کرد. مادرش خود را روی نعش او افکنده غش کرد، تا اینکه پری خانم خواهر و لیعهد و سایر زنان کمک کرده، او را به هوش آوردن. پسران، دختران، زنان حرخانه، دور او جمع شده گاهی گریه می‌کردند، گاه او را تسلیت می‌دادند. شاهوردی هم متختیر و مبهوت ایستاده با محمدمیرزا صحبت می‌کرد دفعتاً چند نفر تفنگچی که روی برجها تیر می‌انداختند

ایستاد. علی وردی را نیز مأمور کثیک نواحی خارج قلعه ساخت. چیزی از شب نگذشته بود که بیشتر اهل قلعه به خواب رفتند. فنار مصایب و متاعب روز، خستگی و کوشش روحی و جسمی، همه را به خوابی عمیق فرورد.

شاھوردی تنها ماند، یک مرتبه دیگر دستخط شاه طهماسب را بیرون آورده خواند. نوشه با سطرهای ذیل شروع و ختم شده بود:

عزت پناه امیر الامرا شاهوردی بیک استاجلو، رئیس غلامان خاصه، دریافته مجری دارد.

چون مشیت بزدانی و اراده سیحانی چنین تعلق گرفته که جمعی از بانوان و دوشیزگان و کودکان این دودمان ایدیت، توأمان در قید محاصره دشمنان بی ایمان واقع شوند، علی‌هذا آن مقرب‌الحضرت مأمور است که در صورت پافشاری بی‌کیشان در محاصره، و احتمال اسارت همراهان، هرچه زودتر صغیر و کبیر، ذکور و اناث خاندان سلطنت را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانیده، پیش از آنکه کار به اسارت ایشان متنهی گردد، احدی را زنده نگذارد.

البته به مجرد وصول این حکم، آنی از اجرا خودداری ننماید.
 محل مهر شاه

آه از نهاد شاهوردی برآمد. رنگ از رویش پرید، فرمان شاه را که بیار کوچک و برای مخفی نگاه داشتن تهیه شده بود، پیچیده در بغل نهاد. خیال می‌کرد برات رستگاری دنیا و آخرت را در بغل نهاده است! دنیا در نظرش تار شده بود. خود را به کاری مأمور می‌دید که هیچ وقت تصور آن را در خاطر راه نداده بود! سعی کرد تنها باشد و با کسی برخورد نکند تا هنگامی که به آخرین تصمیم برسد. بنابراین در کنار دیوار نارین قلعه راه می‌رفت و فکر می‌کرد و از برخوردها احترازی شدید نشان می‌داد. با خود گفت: «آه، خدایا چه کنم؟ این چه بلایی است که بر من نازل شده؟! چرا من امروز کشته نشدم؟ آخر به جای اینکه خون خود را در راه پیروز ادگان بریزم، بایستی امشب شمشیر کشیده، طفلان بیگناه و دختران معصوم را سر بریده، در خاک هلاک مدفون سازم. این آخرین خدمت من به خاندان دولت خواهد بود!» از تصور این عمل بر خود لرزید و اشک از دیدگانش جاری شد. او بسیار کم گریسته بود! بنابراین سورشی شدید و

به دشمن حمله برداشت و دیری نمی‌گذرد که سایرین هم می‌رسند. دید ازبکان از اطراف خبر شده بی دری بی این دایره افزوده می‌شوند، فریاد کرد:
— در را باز کنید.

و خود با تمام سواران و تفنگچیان از قلعه بیرون تاخته، از پشت سر، به ازبکان حمله نمود. جنگی سخت در گرفت و طرفین به طور دست‌به‌یقه، با یکدیگر در آویختند. اینها هجدۀ نفر قزلباش بودند که از قلعه خرابه بیرون و تا پشت تپه‌ها آمده بودند و به واسطه یورش دشمن به قلعه و توجه ایشان به خشم کار محاصره، وقتی مناسب پیدا کردند، بدقت زمینه جنگ را به دست آورده بودند. از دود نفنگ قلعه‌گیان فهمیدند که هنوز بای ازبک به درون شهر نرسیده، به این واسطه با دل آسوده منتظر هجوم به دشمن شدند. عبدالله‌خان ازبک فوراً قشون خود را به جلوگیری آنان فرستاد، ولی آن دلاوران شیرواون ترک جان گفت، در میان صفو خصم افتاده از کشته بشته می‌ساختند و افواج بی‌شمار سپاه دشمن را در هم می‌نوردیدند. عاقبت ده نفر ایشان با داشتن زخم‌های شدید، خود را به قلعه رسانیده هشت نفر دیگر در کشمکش جنگ کشته شدند.

عبدالله‌خان هم از دیدن این عده یقین کرده بود که قریباً قشونی بی‌شمار خواهد رسید و قضیه جنگ مشکل خواهد شد. به این لحاظ دستور داد که سپاهیان هرچه زودتر جمع‌آوری شده در نقطه اولیه خودشان که چادر زده بودند تمرکز یافته، برای رو به رو شدن با سپاه قزلباش آماده باشند.

جنگ نزدیک عصر خاتمه یافت و ازبکان برای رفع خستگی و جلوگیری از قشون احتمالی، با کمال مواظبت مشغول محافظت خود شدند.

سواران قزلباش هم دستخطهای خود را به امیر سپرده، به بستن زخمها و جراحات خویش پرداختند. شاهوردی یکی از مکائیب را باز کرده خواند و از مأموریت خطرناک خویش واقف گردید. آه از جگر کشیده زانوها یش بستانی لرزیدن گذشت. همه اهل این قلعه به شادی و خرمی پرداخته بودند، جز امیر که دیوانه وار راه می‌رفت و فکر می‌کرد. شب شد. نوبتهاي کثیک قلعه، در دروازه‌ها را عوض کرده، زودتر شام حرمانه را داده به ملاقات قزلباشان رفت. ایشان رزمهای خود را بسته، بعضی خواب و برخی بیدار بودند. قبل از این ملاقات به آنها سپرده بود که راجع به قتل عام حرفی به زبان نیاورند و قضیه را مکتوم بدارند. به اتاق خود برگشته و ضو گرفت و در را به روی خود بسته به نماز

همه جا آرام و خاموش و از آن همه هیاهو و گیرودار که در طول روز این قلعه را در میان گرفته بود، اثری مشهود نبود. تنها بر قشمکال از سر برجهای قلعه می درخشید و در پرتو نور مشعلها، کلاههای ترک ترک و سرخونگ قزلباشان از دور دیده می شد. شاهوردی از پشت چادرهای حکیم باشی و لیهد گذشته، قدری به نالههای مجروحان خفته گوش داد و در دل تاریکی نایدید گردید. از اینکه در عبور این راه تصمیمی تازه نیافته و از بلا تکلیفی کمرشکن نیاسوده بود خسته تر می شد و به طرف نارین قلعه راه می پیمود. به یاد آورد که نماز نخوانده است. آب طلبیده و ضو گرفت و به اتاق خود داخل شده در راست و به نماز ایستاد.

بعد از ختم نماز دو زانو روی سجاده نشسته دستها را زیر بغل گذاشته خم شد و در دریای اندیشه غوطهور گردید. هر یک از جوانان و زنان و دختران را در نظر آورده خیال کرد که خواهد فرمان را درباره او مجرسا سازد، و او را کشته مدفعون کند. اطفال خردسال معصوم، دختران ماهسیمای بیگانه که جز نظر بدیری به آنها نداشته و هر کدام را بارها از تخت روانها و کجاوهای بالا و پایین آورده و شیرین زبانی های آنان را شنیده، «امیراتایک» ایشان را با کلمه «جان شیرینم» پاسخ داده، حال مجبور شده است که با دست خود آنان را سر ببرد، و این گلهای نوشکفته را پامال نیستی و فنا سازد. دود از نهادهای برآمد و از شدت بدینختی و وقوع در این حالت ناگوار، نزدیک بود خون در عروقش منجمد گردد. با خود گفت: «خوب است محمد میرزا و لیعهد را بیدار کرده مضمون فرمان شاه را با او در میان نهم، شاید او راهی برای نجات من از این مسئولیت خطرناک و مأموریت جانگذار پیدا کند». دید این هم غلط است: مرشدزاده خود را از خواب بیدار کردن و به مرگ دعوت نمودن، شرط ارادت و بندگی نیست بلکه شدیدترین درجات خصوصت و ناجوانمردی است! «آیا می شود شبانه این عائله بزرگ را از قلعه بیرون برد، به طرفی بفرستم؟» دید این هم امری است محال و مراقبت پاسبانی می کنند و هر کس از شهر بیرون رود، حتماً گرفتار و کشته خواهد گردید. دید از همه پسندیده تر اجرای امریه شاه است. وقتی همه راهها مسدود باشد، دیگر چاره نیست و البته ذات شهریاری هم این حوادث و پیشامدها را سنجیده و این منشور را صادر کرده است. پس باید شبانه این خیانت اجباری را مر تکب شد، چه صیح زود جنگ شروع می شود و در موقعی

تکانی بی سابقه در خود می یافت. باز هجوم خیالات گریه او را قطع کرده به عالم اندیشه و سودایش سر داد: «خوب اگر من این فرمان را به جا آورم، بعداً شاه مرا با چه نظر خواهد دید؟! نوکر باوفا و فرمابنیر مطبع که قاتل زن و فرزندان اوست! این است عنوان آینده من! شاه برای اینکه چشمش به قاتل کسانش نیفت، قطعاً از دیدار من نفرت خواهد کرد و من خواهانخواه رانده درگاه مرشد کامل خواهیم شد! پس خوب است خودکشی کنم و به برادرم دستور بدhem که علی الصباح این کار را انجام دهد. البته بهتر است، خوب شد. راه خوبی به دست آمد. هم مقصود انجام یافته و هم من دست و تیغ را به خون ولی زادگان خویش، گلگون نکرده‌ام. بگذار من مرده باشم، هرچه می خواهد بشود!» قدری راحت شد. از کنار دیوار نارین قلعه دور شد و در انتظار غلامی ایستاد که بفرستد و علی وردی را از سنگرهای بیرون دروازه احضار کند و دستور قتل عام را به او داده، خود به کار خودکشی پردازد. از دروازه نارین قلعه بیرون آمد. خانواده سلطنتی در عمارت ارگ مرکزی که دارای دیواری بلند و برجهایی کهن بود منزل داشتند و سایر طبقات همراهان، در خانه‌های نزدیک دروازه ارگ. بنا بر این شاهوردی برای یافتن برادر خویش از دروازه قلعه مرکزی بیرون آمده فضای وسیع قلعه بیرونی را می پیمود. دفعتاً این فکر به او راه یافت و از قدمهای بلند او کاست: «خوب حالا اگر من خودکشی کنم و ننگ خسروالدین و الآخرة را بر خود هموار سازم، چه خواهد شد؟! برادرم این مأموریت را انجام خواهد داد! منتهای من، هم خلاف امر مرشد کامل رفتار کرده، و هم برخلاف دستور خدا و رسول، بد کاری که درخور بیچارگان و نومیدشده‌گان است دست زده‌ام. در این صورت دو خطا مر تکب شده‌ام، آن وقت گدای ارمی خواهم بود! نه، این هم درخور شان و مقام من نیست، باید فکری دیگر کرد.» از اینکه موضوع فرمان شاه در میان قلعه‌گیان منتشر نشود و به گوش عائله سلطنتی نرسد، اطمینان کامل داشت و می دانست که شاه گفتن این مطلب را حضوراً قدغون کرده و گفته است احمدی جز شاهوردی نباید از این راز آگاه شود. هوای تاریک و شبی خاموش شروع شده بود. عمله جات چراغی‌جی باشی مشغول کار بودند و برای رسانیدن روغن به متعلهای قلعه و باروها رفت و آمد می کردند.

شاهوردی به روشنایی مشغول بزرگی رسید که در وسط چادرهای سرطويله نصب شده و نبلتدباشی با همسدان بیطار او، مشغول زخم‌بندی اسبان بودند.

را به آسایش فروبرده بود. اینها بود آنچه شاهوردی در کنار برج تربت خدریه به خیال می‌آورد و اردوگاه ازبکان را در تاریکی شب برانداز می‌کرد. امشب به خلاف شیهای دیگر محاصره، ترس و رعیت غریب به شاهوردی رو آورده بود، نگاهی به آسمان کرد، آهی دردنای از جگر برآورد: «خدایا، چه شب منحوس و چه روزگار تاریک و زشتی است. صحیح چه خواهد شد؟ این جمعیت که اکنون در این قلعه نشسته یا حفته‌اند، فرداشت کجا خواهند بود؟ کنار خرابه‌ها و کوچه‌ها و در زیر بوته‌های خار خواهند افتاد و باد دامن قبای خون‌آلود ایشان را حرکت خواهد داد؟» دید کم کم نسیم سحری وزیدن گرفته و می‌خواهد گوشة این صحرای تاریک هولناک، که آنکه از مرگ و وحشت است روشنتر گردد. دریافت که سبیده‌دم نزدیک است و او هنوز سرنشسته تصمیم خویش را نیافه، دفعتاً با خود گفت: «یعنی چه؟ مرشد کامل بپر می‌داند یا من؟ چرا باید تأمل کرد و خانواده اجاق زاده را در خطر اسارت بیگانگان و دشمنان افکند؟ اگر یکی از خدمتکاران این دودمان به دست خارجیان افتاد و این واقعه گوشزد جهانیان گردد، آبروی مملکت قزلباشیه به باد نیستی رفته و نام افراد قزلباش به نامردی برده خواهد شد. باید آبروی ملک و دولت را مقدم داشت. و از قربانی شدن زن و فرزند در این راه گزندی به خاطر راه نداد. البته شاه جهان و مرشد کامل نیز همین خطر را اندیشه و جان جگر گوشگان خود را، در برابر آبروی دولت و مردان قزلباش به چیزی نگرفته است. من بیهوده در هراس و وحشت. باید چشم از همه چیز پوشید و آبروی دودمان صفحی و کشور قزلباش را بر همه چیز مقدم داشت.» استراحت خاطری به او راه یافت و از اینکه در قبال این مأموریت شیوه معتاد را از دست داده است خویشتن را سرافکنده یافت. نگاهی دیگر به کرانه آسمان افکند و با اندکی تأمل به غلامی که در پشت سر از یاد برده بود گفت:

— پسر اینجاي؟

— بله سرکار امير.

— زود برو سر تخته پل خندق و على وردي را با خود بیاور. زود باش برو. سپس شروع کرد به رفت و آمد، و کشیکداران و تفنگچیان برجها را در شعاع مشعلهای بارو، بدقت نگریستن. دید غلام ایستاده و به او می‌نگرد. گفت:

— چرا معطلی؟

— قربان نهر.

که همه بیدار و گرد یکدیگر جمع‌اند، قل عالم ناگوارتر و مهیبتر خواهد بود. «بس خوب است برخیزم و تا صبح نشده، این وقایع جانگداز و مناظر جگرخراش را در زیر سرپوش ظلمت شب به انجام رسانم و صحیگاهان با سایر همراهان به قلب سپاه دشمن تاخته، انتقام این خونهای پاک را از این راهزنان ناجوانمرد بستانم و خود را به دم تیغ تیز تسلیم نمایم.»

برخاست و بدون برچیدن سجاده از اتاق بیرون شد و آهته به گردش پرداخت. پشت اتفاقهای حرمخانه رسید. دید قراولان خاصه، به پاسبانی مشغول‌اند، و مثل هر شب بر ورود ناگهانی شاهوردی بیک را انتظار دارند.

اتفاقهای حرمخانه، بی‌سر و صدا و در خاموشی هولناکی فرورفتند بود. شمعهای کمنور در شمعدانها می‌سوخت و روشنایی رقیقی اطراف خفتگان را روشن می‌ساخت. به خاطر آورده که ساعتی دیگر باید این کاروان محنت‌زده را از خواب شرین برانگیزد، و به دیار نیستی روانه سازد. سرتایا در ارتعاش وصف‌نشدنی افتاد و عضلات ورزیده و برجسته‌اش از هیبت این عمل مستثنج گردید. با قدمهای بی‌صدا از نارین قلعه ارگ بیرون آمد و وارد مرکز اردوی غلامان و خدمتگزاران شد. غلامی را که در راه دید، با خود برداشت و از پله‌های نیمه‌خراب به باره برآمد و به تماثی اسنگرهای ازبکان مشغول گردید. صدای کشیکچیان و پاسبانان به «بیدار باش و هشیار باش» بلند بود و نعره‌های هواشکاف ایشان، در صحراء‌های بیکران و تاریک محو و نابود می‌گردید.

دید در اردوی ازبک، از ترس شمخالچیان ماهر قلعه، کوچکترین آتشی برق نمی‌زند. همه در خواب مستی و بی‌خبر از عالم هستی، شکاری چرب در دام افکنده اطراف آن را سخت گرفته‌اند. شکاری است که دست تقدیر به تیررس ایشان رسانیده و با به دست آوردن آن، خراسان را در سفره خویش دیده‌اند. شکاری که پدرانشان از آن محروم شدند. هرچه مشهد را محاصره کردن و مسجد گوهرشاد را سر طویله اسیان نمودند، با پادشاه عثمانی همدست شدند، هر دو سه از شرق و غرب به ایران تاختند، و عاقبت خائب و خاسر به کشور خود بازگشتد. اینک چنین شکاری را به رایگان در دام خویش دیده‌اند، با خاطری جمع و دلی فارغ، در خیمه‌های خود آزمده‌اند تا صحیح شود و متاع رایگان خویش را تحويل بگیرند. آری، از اینجا تا پایتخت ایران دو ماه راه است و این قلعه محصور چند ساعت دیگر گشوده می‌شود. دورنمای این فکر، ازبکان

— خدمعه نکرده باشد؟

— خیر قربان، من خودم تا دو فرسنگی در تعاقب ایشان رفته و برگشتم. سواران ما آآن در دو فرسنگی شهر، به جستجوی ایشان اند. احمدی از ایشان برجای نیست، بلکه نعشهای خود را هم بر جای گذاشته و رفته‌اند.

شاہوردی سجدۀ شکری به جای آورد و به عجله از اتاق بیرون آمد، بر اسب علی وردی سوار شد و به تاخت از قلعه بیرون رفت.

کم کم آفتاب زد و سیاهی جسدۀ ایشان کشتگان در روی جلگۀ زردرنگ نمودار گردید. پاد صحبگاهی می‌وزید و شلالۀ کلاههای پوستی ازیکان را آهسته حرکت می‌داد. هنوز مردم تربت از شکستن محاصره بی خبر بودند و در حومه شهر، احمدی جرئت رفت و آمد نداشت.

چرا عبدالله خان گریخت؟

وقتی هجده نفر قزلباش در دریای پهناور سپاه ازبک وارد شده، دست از جان شسته به هر طرف حمله می‌بردند، فریاد: «قزلباش رسید!» از هر سو بلند شد؛ مخصوصاً حصاریان قلعه که از تعداد قزلباش بی خبر بودند و اردویی را در عقب این دسته می‌پنداشتند، بیرون ریخته داد مردی دادند و قسمتی از مهاجمین اطراف خاکریز را عقب زدند. جنگ سخت شد و عبدالله دریافت که لقمه گلوگیر به دست او افتاده است. این جنگ تا عصر دوام داشت و سواران قزلباش تا آن موقع فقط پنج نفر به قلعه رسیده بودند. عبدالله خان از شجاعت این جماعت که هرگز تصور نمی‌کرد هجده تن باشند، بسیار اندیشناک شد؛ مخصوصاً وقتی دریافت که خبر رسیدن شاه قزلباش هم به شایعات اردوی ازبک اضافه شد، جمعی بسیار از سپاهیان او تلف شده بودند و قسمتی از عقب داران ایشان هم گریخته به طرف مرز خراسان در گریز بودند. عبدالله کم کم سپاهیان خود را از حوالی قلعه جمع کرده، در اطراف اردوگاه خویش متمرکز ساخت تا بینند با شاه قزلباش و سپاه ایشان چگونه باید روبرو شود؛ در اردوی ازبک می‌گفتند: سواران پیشقاول قزلباش، خود را به قلعه رسانیدند، تا ایشان را از ورود سپاه و امر به پایداری و حفظ قلعه آگاه کنند. عبدالله خان شبانه با سرداران خود مشورت کرد و رأی ایشان را در چگونگی محاصره باز جست. ایشان گفتند:

— اگر این مشت از آن خروار است، نه بر مرده بر زنده باید گریست. باید فکری دیگر کرد و از محاصرۀ عائلۀ سلطنتی چشم پوشید، زیرا ممکن است به

شاہوردی دریافت چه می‌گوید. با عجله کیف چرمین خود را گشوده، قطعه کاغذی مقوا مانند که مهری بر آن نقش بود، بیرون کشیده به او داده و گفت: — من نارین قلعه هستم. زود برگرد.

هنوز شاہوردی چند قدم از اطراف بارو را نیموده بود که صدای مهیب باز شدن دروازه به گوش رسید، که دروازه‌بان با گرفتن مهر عبور برای بیرون رفتن غلام، باز می‌کرد.

شاہوردی از شنیدن ندای ضمیر که به این صراحة او را از بی‌تكلیفی خارج می‌کرد شاکر بود و مانند کسی که باری سنگین را ترک گفته باشد در خود احساس آسایش می‌کرد. بیش از این مقاومت در برابر تقدیر را امری ابلهانه می‌پندشت. دید ستاره صبح از گوشه افق چشمک زدن گرفت. او ستاره‌ها را خوب می‌شناخت و در کوچهای شبانه، از آنها وقت می‌گرفت. دانست قریباً هوا روشن می‌شود و مناظر دلخراش هجوم ازیکان برای تصرف قلعه تجدید خواهد شد؛ برود، و هرچه لازم است انجام گیرد بکند. پایین رفت و نزدیک دروازۀ قلعه داخلی، که آن را نارین قلعه نامیدیم، از چشمۀ آب آنجا تجدید وضو کرده به اتاق خود داخل شد و به نماز حاجت ایستاد. از ته دل به خداوند نالید و از درگاه برآورده حاجات، حل این مشکل را خواستار شد. نذرها کرد و تضرعها نمود، در آخر هر تقاضا و تضرعی این جمله را تکرار می‌کرد: «خدایا شمشیر مرا به خون بی‌گناهان می‌الای و از این شر، عاقبت خلاصی عطا فرما!» می‌گفت و می‌گریست. دید شکافهای عمودی در اتاق روشن می‌شود، قلیش بنای تپیدن را نهاد. خواست برخیزد، دفعتاً صدای پایی شنید که به عجله به طرف اتاق می‌آید. گوش داد، دانست علی وردی برادر اوست که در جستجوی امیر است. صدای کرد:

— علی وردی بیا تو.

داخل شد، ولی با حالتی عجول و مضطرب پرسید:

— هان چه خبر است؟ جنگ شروع شده؟

علی وردی گفت:

— خیر قربان، اردوی ازبک دور شهر را شبانه خالی کرده و رفته‌اند.

نزدیک بود شاہوردی سکته کند، با صدایی لرزان پرسید:

— چطور؟ راست می‌گویی؟ خودت دیدی؟!

— بله قربان.

حکام خواف و باخرز و طبس نیز خبر رسیده، ایشان جمعیت کنند و راه پشت سر ما مسدود گردد. بنابراین تا شب در دست داریم، باید خود را از این دام بیرون کشیم و در انتظار فرستاد دیگر باشیم.

این بود که یاسی از شب گذشته، در سایه تاریکی سراپرده‌ها را کنده و با کمال عجله و شتاب از حوالی تربت، بلکه از خراسان بیرون جستند. برای اینکه این بحث را به آخر رسانیم، باید اضافه کنیم که عبدالله کجا و کی به اشتباه خود پی برد و دریافت که صید در دام افتاده را مفت باخته است.

در حومه شهر سرخس عبدالله‌خان اردوی خود را راحت باش داد و منتظر ماند که نتیجه ایلغار خود را به خراسان و دستبرد ازبکان و عکس العمل بادشاه را بفهمد، و اگر لازم است برای حمله به جای دیگر آماده باشد. خستگی سپاهیان ازبک رفع شده، جراحات زخمیان رو به بهبودی نهاد. روزی که عبدالله‌خان در چادر خود نشسته بود، جوانی از خانزادگان ازبک داخل شده سلام و تعظیمی مفصل به جا آورد و ورقه‌ای را به دست عبدالله‌خان داده گفت: — سرکار خان، این ورقه را در لباس کشتگان قزلباش یافایم. خط و مهر شاه طهماسب است، بخوانید.

این ورقه یکی از منشورها و فرمانهای هجدۀ گانه شاه بود، که به دست ازبکان افتاده بود. عبدالله‌خان گرفته بدقت مطالعه کرد و با کمال تأسف دست حسرت به یکدیگر مالید. دید تیری که در تاریکی خورده، بسیار جانفرسا بوده است. دریافت که قشونی از قزلباش در راه نبوده، و پادشاه کماکان در قزوین است و این سواران از جان گذشته مأموریتی دیگر داشته‌اند. از اینکه فریب خورده بسیار متاثر بود، مخصوصاً وقتی که می‌دید برای این اشتباه، تلفاتی سنگین به اردوی او وارد آمده عاقبت هم دست تهی بازگشته است. روزهای جنگ را حساب کرد و دانست که عائلة سلطنتی امروز وارد هرات شده به مقر مأموریت خویش رسیده‌اند و در میان سپاهیان جرار قزلباش هرات به رفع خستگی مشغول‌اند.

فصل چهارم

عشق خوش آغاز

در میان اجساد کشتگان و هیاهوی جنگجویان و کرو فر سلحشوران، عشق هم از گوشه‌ای داخل شده، برای نصب سراپرده خود جایی می‌جست.

عصر روز جنگ، علی وردی که مأمور حفظ تخته‌بل قلعه بود، شنید که جوانی از سواران قزلباش در کنار کوره بیزخانه مجاور قلعه، زخمدار افتاده و از هوش رفته است. جمعی را برداشته رفت. دید جوانی است که با رنگ مهتابی، به توده‌های آجر تکیه کرده و بیهوش است. افسار اسبش را به پای خود بسته و حیوان که از دو جای بدنش خون جاری است بالای سر صاحبش ایستاده؛ جوان را بر دوش کشیده به قلعه رسانیدند.

سه نفر از سواران دیگر که زخمدار و از شرکت در جنگ معذور بودند، در قلعه ایستاده نظاره می‌کردند، یکدفعه مدهوش رانگریسته، فریاد زدند: — آه، اسکندر، اسکندر، زخمی است یا کشته؟

همراهان او گفتند:

— نه قربان، زنده است. خون زیاد از او رفته و زخمایش را قبلًا خودش بسته است. از زیادی ریش خون بیهوش شده، الان به هوش می‌آید.

او را روی سکوی قلعه گذاشته و به هوش آوردن و مالیدن مشغول شدند. اسکندر چشم باز کرد و از دیدن جماعتی در اطراف خود خجالت کشید!

جوانان گفتند:

— اسکندر، کجایت زخم دارد؟

با دست به پهلوی خود اشاره کرد خواست چشمان را بر هم نهد، باز مالش شروع شد و شربتی که میرزا حکیم‌باشی فرستاده بود در گلویش ریختند.

می جنگید. وقتی زوین او شکست متوجه شد که زوین بذکی او را از بغل اسپ کشیده اند یا خودش افتاده است. ناچار تبرزین را به دست آورد و قدری که با آن اسلحه کار کرد، دید بازروانش از کار افتداده و سنگینی اسلحه از سرعت عملش کاسته است. تبرزین را به قلاب انداخت و شمشیر سبکی را که بسیار گرانها و پرجوهر بود و روز حرکت از قزوین از اسلحه خانه شخصی پادشاه انتخاب کرده بود و به پهلوی اسپ جای داشت، کشیده حملات خود را دوام داد. در این موقع اسپش از روی نعشی که کلاهی سرخ و بلند از زیر دستارش بیرون افتاده بود چتن کرد. اسکندر خبره شده دید از قزلباشان است. سرش له شده و مدتی است در زیر دست و پای مهاجمان در حال لگدمال شدن است. اسکندر آهی کشیده گفت:

— بیچاره صفائی قلی!

ساعتی دیگر حمله بردا و به طرف ارگ راه باز کرد. دفعتاً دید اسپش تکانی خورده لرزید، دریافت که زخمدار شده است. اما در این حال نمی توانست کاری بکند، اندکی غفلت جان خودش را در خطر می انداخت. دید از سیاهی جنگجویان روی قلعه ارگ کاسته شده؛ دریافت که جنگ از ارگ دور شده، تنها شمخالها به غرش خود ادامه می دهند. گلوله هایی که از سر بر جها ناله کنان می گذشت، هجوم کنندگان ازبک را متلاشی و پراکنده می ساخت.

اسکندر دید فاصله تا قلعه نزدیک شده و اگر بتواند جمعیت پیاده ازبک را که به محاذات تخته بیل خندق، یورش برده اند بشکافد، به مقصود رسیده در جمعیت غلامان شاهوری و قلعه گیان داخل شده است. به پیادگان حمله ور شد و در دریای ایستان غوطه ور گردید. در این حمله دو زخم برداشت، اما اسپ ممتازش مانند گردبادی از میان جنگجویان می گذشت و اسلحه های برندۀ را در پشت سر می گذاشت. کم کم چسبناکی پیراهن و شلوار او را به داشتن زخمهای خطرناک آگاه کرد. می رفت که رفتن خون او را به دست دشمنان سیاره. عمارتی خراب را در طرف چپ به نظر آورد و با نیش مهمیز، اسپ را به آن سوی جهانید. اینجا گرچه از محاذات قلعه دورتر بود، ولی جمعیتی در کنار آن دیده نمی شد. دید کوره بیزانهای است. وقتی اسکندر به آنجا رسید، دانست که آتفاب مدتی است از وسط السما منحرف شده و می رود که نزدیکی عصر را اعلام دارد.

پیاده شد و اسپ رانگریست. دو زخم زوین داشت و خون از هر دو روان

زخمهایش را وارسی کردند، یکی به پهلو و دیگری به رانش بود و از اینکه زخمه را بخوبی با دست خود بسته او را احست گفتند. دیری نگذشت که اشاره کرد: مرا بلند کنید. برخاسته به دیوار تکیه داد. جوانی زیبا و مشکین موی، که هنوز وارد بیست سالگی نشده بود و دست شکسته اش را به گردش بسته بودند، پیش آمده با دست دیگر خاک صورت اسکندر را پاک کرده گفت:

— چه خبر است داداش؟ برخیز و راه برو، دو تا زخم هم چیزی است؟! من دوازده تا دارم، بعلووه شکستن دست چپ. برخیز و راه بیفت، حیف نیست؟ جوان در حالی که گرد از صورت اسکندر می سردد و این سخنان را می گفت، متوجه شد که اسکندر آهسته می گوید:

— مرشدقلی، امیر شاهوری را دیده ای؟

جوان دریافت چه می گوید، لب خود را به علامت سکوت قدری جویده گفت:

— راحت باش، همه او را دیده ایم.

اسکندر می خواست بداند مکتوب محرمانه به دست شاهوری رسیده یا نه.

مرشدقلی گفت:

— بهرام بیک زنده باد. او نخستین کسی است که سالم و مردانه به درون قلعه راه یافته است. یک لقب خانی در انتظار اوست، برخیز برویم. حکیم باشی و لیعبد، مهیای دیدار توست تا زخمهایت را ببیند.

اسکندر گفت:

— نه عزیزم، زخمهای من چندان مهم نیست. رفتن خون زیاد ناتوانم کرده است.

کم کم روی یک پا بلند شد. مرشدقلی زیر بغلش را گرفته وارد دروازه شدند.

پرسید:

— اسمم کو؟ سوگلی؟

گفتند:

— زحمدار است، و نعلبند باشی زخمهایش را بسته و در سرطويله به بلعیدن جو اشتغال دارد، خیالت راحت باشد.

اسکندر جوانی ورزیده و ساکمی سن، حاده دیده بود. تا آن روز که بیست و پنج سال داشت، در جنگهای گوناگون شرکت کرده، تعلیمات سواری فرا گرفته بود. وقتی با رفقایش به سپاه ازبک حمله ور شدند، تا یک ساعت با زوین

به آسایش کشیدند و دانستند که خطیری بزرگ از ایشان فاصله گرفته، متنها شاهوردی بیک معتقد بود که: «ماندن ما در اینجا صلاح نیست، چه شاید عبدالله دوباره فسخ عزیمت کرده مراجعت نماید. باید زخمیها را فردا صحیح به هرات روانه کرد، والاحضرت ولیعهد نیز صحیح عزیمت نمایند و مردم شهر مأمور شوند که کشتگان را به خاک سپارند». عائله سلطنتی گفتند:

— می خواهیم میدان جنگ دیروز را تماشا کنیم.
برای این کار تهیه لوازم به عمل آمد.

اسکندریک که با رفقایش نزد شاهزاده محمدمرزا دعوت شده بودند، مراجعت کرد و با آنکه نمی خواست لنگیدن خود را مرئی سازد، گاه گاه مجبور به توقف می شد. عاقبت خود را به سرطویله رسانیده، اسبان خاصه را یکاکی از نظر گذارید و اسبی سفیدرنگ را که در آخر اصطبل ایستاده بود، بدقت نگریست. کم کم پیش رفت و دستی به سر و گوش آن کنیده گفت:
— شاید بتواند به درد من بخورد.

ساعتی بعد اسکندر با همان اسب، جزو تماشاچیان میدان جنگ حرکت می کرد. غیر از مادران پیر دودمان، تمام زنان و دختران و پسران عائله شاهی، در این تماشا شرکت کرده بودند. قورچیان که طبقه سوم ممتاز قشون، و متصدیان اسلحه های گرم بودند آن روز اهمیت و اعتباری داشتند. جمعی از ایشان مأمور بودند که مردم متفرقه را از گردشگاههای حرمسرا دور سازند. جوانان قزلباش، یعنی ده نفری که از مجموع هجده تن سالم به قلعه رسیده بودند، همه در این گردش شرکت نکردند؛ تنها اسکندر و مرشدقلی و بهرام بیک معروف به یکه تاز، سوار شده پیشایش جماعت اسب می تاختند. تخت روانهایی که قاطرهای درشت استخوان کوهپیکر می کشیدند، عائله شاهی را راه می برد و به تانی از پستی و بلندیهای شهر قدیم زاوه که آن روز به تربت حیدری موسوم شده بود، عبور می داد. اسکندر به واسطه زخم پا از تاخت رفتن معدور بود، بنابراین در ساقه جمعیت و انتهای کاروان راه می بیمود و مرشدقلی، پهلوی محمدمرزا و لیعهد می رفت و ماجراهی روز گذشته را با مکان وقوع حوادث نشان می داد. اسکندر که از شور و ولوله بجهه ها و دیدن اجساد کشتگان ازبک لبخندی بر لب داشت، صدای پای اسبانی، او را به عقب متوجه ساخت. دید دختری که پای تا سر، به لباس سیاه پوشیده شده و بر اسب کهر عربی سوار

بود. زخمهای خودش را جستجو کرد؛ جراحتی در پهلو بود که در انر سرد شدن، به سوزش خود می افزود؛ دیگر، ضربت کاردي که به رانش اصابت کرده بود، این زخم را ازبکی به اسکندر زد، اگر قدری اسبش چابکی و جلدی نکرده بود شکم اسکندر را پاره می کرد، ولی اسب جستی کرده ضربت را رد نمود و کاردی که برای شکم او حواله شده بود، به رانش نشست. اسکندر بزودی زخمهای خود را محکم بست و از آمدن خون بیشتری ممانعت نمود.

جراحتی در آن عصر، به صورت غریبی در آمده بود. مردمی که سه چهار هزار سال در جنگ بودند، البته برای زخم بندی فکرها کرده بودند. در جنگهاي قرون قدیم و وسطی، کمتر کسی بود که بی زخم از میدان مراجعت کند. این بود که سپاهیان برای بستن زخم و متعلقات آن، راهها اندیشیده، اسبابها و لوازمی همراه داشتند و خود به بستن زخم خویشن اقدام می کردند.

کرباسی آب دیده را به طرزی خاص نیم سوز کرده، یک ماه در آب نمک خیس می کردند و از آن در موقع لزوم سوراخهای زخم را آباسته، گاهی هم برای اینکه جراحت بو نگیرد، بر آن بول می کردند. فنونی که کهن سپاهیان باشیست بدانند، شکسته بندی انسان و اسب، معالجه اسبان و مداوای زخم آنان، معالجه زخمی که با حریة زهرآلود وارد آمد، و امثال این گونه فنون. بنابراین وقتی اسکندر زخمهاش را بست، دیگر تاب و توان از وی رفته بود و دشمنی ضعیف، کافی بود که او را دستگیر سازد؛ ناچار دهانه اسب را به پای خود بست و در پناه توده های آجر، در سایه دیواری از هوش رفت. چنان که گفته ایم، وقتی به هوش آمد که غلامان شاهوردی او را به قلعه آورده بودند.

اسکندر تا صبح روز فرار ازبکان، از خواب برخاست. همین که صدای هیاهوی قلعه گیان و فرار ازبکان را شنید، جشم گشود و غذایی سیر خورد از آنچ بیرون آمده به سراغ اسب و دیدن زخمهاي او، لنگلنگان رفت.

نژدیک طولیه زخم پایش خون باز کرد. اسب را دید و دستی به سر و رویش کشید. دید زخمهاش چندان سخت نیست و با خستگی بسیاری که از تاخت و تاز این چند روز دارد، ایستاده خوراک می کند. فرمان داد، از سرطویله خاصه، قدری قرموت بیاورند. این خوراک مختص و مفید و ممتاز اسبان بود. خوراک اسب را داده بیرون آمد و به عوض کردن زخم خود پرداخت. ظهر آن روز، خبر آمد که ازبک از ولایت جام هم رد شده است. بنابراین خانواده پادشاهی، نفسی

دختر به عقب برگشته، اسکندر را دید که با ملازمان او سخن می‌گوید.
اسکندر می‌گفت:

— بله، ابیش ترکمنی است و صاحب بیچاره‌اش را به کشتن داده. اگر اسب
عربی می‌بود، قبل از رسیدن گلوله شمخال جهت را می‌فهمید و از معبر گلوله
جستن می‌کرد، اما اسب ترکمنی هر قدر توانا و نیرومند است کم هوش و
بطیء الانتقال است.

دختر گوش می‌داد و با حیرت و لذت، جملات اسکندر و قضاوت لشکری او
را دریافت می‌کرد. پرسید:

— اسب شما عربی است؟

— بله خانم، هم این اسب که سوارم و هم سوگلی خودم، هر دو نجیب و
اصیل زاده هستند. او دیروز دو زخم برداشت، اما مرادو بار از مرگ حتمی نجات
داده است.

دختر سرایای اسکندر را می‌نگریست و به سخنان آن رزم‌آزمای جوان،
گوش می‌داد. اسکندر تاب نگاه دختر را نیاورده، سر به زیر افکند و به قدری این
حالت را دوام داد که دختر تازیانه ابریشمین خویش را که دسته‌ای از عاج مرصع
داشت آهسته به گردن اسب زد و از آن کشته دور گردید. اسکندر نیز در پی
ایشان روانه شد و از اینکه برخلاف عقیده، به صورت دختری که آن را نامحرم و
دیدن آن در مذهب مجاز نبود، نظر کرده، نگران بود. او هنوز از عشق و متعلقات
آن چیزی نمی‌دانست. عشق او قبلًاً جمع و بعدًاً تقسیم شده بود؛ او جز عشق به
مرشد کامل و شاه مردان عشقی نداشت و عشق به مملکت قزلباش را، با عشق
به شاه طهماسب مخلوط کرده بود، او تصور نمی‌کرد ممکن است دختری او را
دوست بدارد یا طرف عشق زنی واقع شود. به او گفته بودند: «هر جا زنی، غیر از
نژدیکان خود دیدی، باید چشم فروپنده و در مقابل زنان، سرت را پایین
بیندازی و به ایشان نظر نکنی». شنیده بود که هر وقت با زنی (به طور کلی)
روبه رو شد، باید چشمانش را تمام باز نکند و گرنه بی‌حیا نامیده خواهد شد. به
همین جهت در مراجعت از گرددش میدانگاه جنگ، به هیئت حرمسرا و
تخت روانها نزدیک نمی‌شد و از برخورد با دختر اسب‌سوار، احتراز داشت. ولی
این ملاحظه نتیجه معکوس بخشید و در حالتی که از دسته قراولان خاصه
محمد میرزا، عقب افتاده بود، با دختر و ملازمانش مصادف شد. در این برخورد

است، به او نزدیک می‌شود و دو نفر سوار قورچی به دنبال دختر به آهستگی
حرکت می‌کنند. چهره برآق و سفید دختر، در میان لباسهای مشکی، مانند ماهی
در دل شب برق می‌زد. با کمال تائی و ناز، تازیانه ابریشمین و طریف خود را
حرکت می‌داد. اسکندر تکانی خورد و خواست از معبر ایشان به عجله دور شود.
اما زخم ران مانع این سرعت شد و ناجار به رفتن خود ادامه داد.

دختر چنان در سواری مسلط بود که گویی روی مخدۀ نرمی نشسته است.
پیش آمد و بی‌پروا، نگاهی به سر تا یای اسکندر افکند. اسکندر تا حدی که
زخمها اجازه می‌داد، برای تعظیم خم شد و به قدری این تعظیم را ادامه داد، تا
نقش لبخندی بر لبان دختر نمودار گردید. اسکندر نه تنها از وجود چنین دختری
در عائله سلطنتی بی‌خبر بود، بلکه احمدی از دختران خاندان به خارج راه
نداشتند و دیدن ایشان برای هیچ‌کس جز خواجه‌سرایان، ممکن و مجاز نبود.
بناراین اسکندر در حالتی بی‌سابقه واقع شد و مانند مردی مسحور، از ظهور آن
فرشته‌مثال، خویشتن را فراموش کرد. از اینکه دختر با آستین بلند روی خود را
نیوشید و اسکندر توانست آن لبخند آسمانی را تماشا کند، بر خود لرزید. تنها
تأسفی که داشت این بود که مبادا از این یک نظر، گناهی کرده و به ایمان
خویشتن زیانی رسانیده باشد. اما کار از کار گذشته و نگاه جدی و با نفوذ
سپاهی جوان، در مقابله با لبخند دختر، مغلوب و سرشکسته بازگشته بود.

دختر با سوارانش قدری جلو افتاد، اما اسکندر که همه قدرت خود را باخته
بود، از پشت سر نگران دختر بود و از راکب و مرکوب چشم بر نمی‌داشت. دید
یکی از سواران ملازم دختر به او نزدیک شده، چیزی آهسته به او می‌گوید. از
مجموع نجوای قورچی کلمه «اس» را فهمیده و یقین کرد که دختر از سوار
ملازم، معرفی قزل‌سوار (اسکندر) را خواسته است. این تصور وقتی تصدیق شد
که سوار دیگر برگشته اسکندر را نگریست. اسکندر با خود گفت: «خدایا، این
دختر کیست؟ چرا بر تخت روان ننشسته و بر اسب سوار است؟ به اضافه دختری
با این قدرت در سوارکاری، در حرمسرا یادشاهی کیست؟» در این فکر و
سودا غوطه‌ور بود که دید دختر ایستاده و به لاشه اسب سواری که گلوله شمخال
او را از پای در آورده بود می‌نگریست. به قدری این تماشا طول کشید که
اسکندر نیز به ایشان ملحق شد و چنان که گویی با ملازمان سخن می‌گوید گفت:
— آ، بیچاره کشته اسب خویش است.

بلی بند شما را می‌شناختم، به همین جهت وقتی خانم شما را دید، از من پرسید: «کیست» و من شما را معرفی کردم. از شجاعت شما و قضیه افتادن در نزدیکی کوره پرخانه، همه را حوری خانم از من پرسید و من شرح دادم.

اسکندر گوش می‌داد و در ضمن سرایای کلماتی که از دختر شنیده بود به خاطر می‌آورد. دفعتاً به ملازم گفت:

— همقطار می‌توانی به خانم عرض کنی که از من خون زیاد رفته و فردا هم کوچ در پیش است، اگر ممکن است قدری برش خاص، برای من از صندوقخانه گرفته بفرستند.

ملازم «به چشم» گفته و رفت و اسکندر با خیالات شیرین خود به منزل آمده تا موقعی که باید به سراپرده و لیلیعهد محمد میرزا، برای شام بروند فکر کرد. اسکندر خود را در عالمی تازه می‌بافت و هر فکر او، فکر دیگری را بدک می‌کشد. کم کم از دادن پیغام به گماشته حوری خانم پیشیمان شده گفت: «ممکن است برای او عاقبت خوشی نداشته باشد.» در این سودا بود که طبل شام به غرش درآمد و اسکندر برخاست تا به نارین قلعه برود. در نزدیکی روشنایی مشعل وسط قلعه، به ملازم حوری خانم برخورد که گویی در انتظار اسکندر بوده است. ملازم پیش دویده با تعظیمی گرم گفت:

— اسکندر بیک، خانم برای شما برش خاصی تهیه کرده‌اند. باید تا به شما برسانم.

اسکندر در حالی که سر از یانمی شناخت، در قفای ملازم روان شد و پس از ترک روشنایی مشعل، به سراپرده محمل کوچکی که شمعدان طلایی با شمع درشت. آن را روشن ساخته بود رسید. سلام پیرزن دربان را جواب داده ایستاد پرسید:

— چه فرمایشی بود.

پیرزن گفت:

— قدری تأمل کنید، خانم برای کار شما رفته‌اند.

لحظه‌ای نگذشت که حوری خانم در لباس سیاه خود، از در دیگر خیمه به درون آمد و در حالی که می‌دانست کی در انتظار اوست پیش آمده گفت:

— اسکندر بیک، پیغام شما به من رسید. اینک آنچه خواسته بودید از صندوقخانه گرفته‌ام. روزی دو بار هر دفعه معادل یک خود بخورید.

اتفاقی، دختر سریند زرکوبش را، از موهای مشکی و بلند باز کرده، سر و گردن و صورتش با تمام زیبایی و سفیدی و طراوت نمایان بود؛ جز چشمانش که به طرف دیگر متوجه بود، تمام لطایف حسن و زیبایی را از منظر اسکندر دریغ نکرد و به او مهلت داد که هرچه می‌خواهد، نظاره کند. دفعتاً روی برگردانیده، به اسکندر متوجه شد و بالخندی که در مصرف آن امساك می‌کرد گفت:

— شما عقب افتادید؟

— بله خانم، رانم زخم دارد و از تاخت اسب در زحمتم.

— گفتید اسب شما دیروز از گودالی مهیب بریده است؟

— بله سرکارخانم.

دختر میل داشت اسکندر در این باره سخنی بگوید ولی صدای سم اسیان که از عقب می‌رسیدند، او را دور ساخته از اسکندر جلو آنداخت. در اینجا اسکندر متغیر شده در اندیشه فرورفت: «من که صحیح به این دختر چنین حرفی نگفته و از قضیه گودال، حرفی نزد بودم، از کجا شنیده است؟ البته از ملازمانش! لا بد از ایشان معرفی مرا خواسته است! و ایشان که از حادثه باخبر بوده شرح داده‌اند، خوب این دختر کیست؟ از شاهزادگان است؟ من که آنها را در شکارگاه با شاهزاده پری خانم دیده‌ام، چنین دختری در میان ایشان نیست، باید بفهم کیست.» در خود احساس محبتی می‌کرد، ولی هنوز مجلمل و قابل زوال بود. از اینکه دختر در غیاب او تحقیقاتی کرده، خیالش پریشان بود. بنابراین به چیز دیگری جز فهمیدن این سر، توجه نداشت. بعد از ورود به قلعه، اسب را به سر طویله تحولی داده یکسر به سپس خانه رفت و به قدری معطل شد تا ملازمی از جمله دو نفر سوار که دختر همراه داشت به آنجا آمد و از اینکه با اسکندر برخورد کرده است، پیش آمده تعظیم کردن.

اسکندر که کمر شمشیر خود را به جای عصا به کار می‌برد و قدری از لنگیدن خود را با آن اصلاح می‌نمود، رو به ملازم کرده گفت:

— همقطار، این خانم را نشناختم، که بود؟
ملازم گفت:

— عجب، امیرزاده حوری خانم بود. از کسان شاهزاده‌ای ابراهیم میرزا، فرزند صاحبقران است. ابراهیم میرزا بسیار این دختر را دوست می‌دارد، به همین جهت او را همراه پری خانم و حرمرا فرستاده است که برای گردش به هرات برود.

وارد سراپرده شده ایستاد و گفت:

— قربان، اجازه می خواهم که امروز به سمت قزوین حرکت کنم.

شاهزاده گفت:

— برای چه؟

— برای اینکه مزده این فتح را به مرشد کامل برسانم.

شاهزاده گفت:

— عموجان مگر دیوانه شده‌ای؟ این کار یک نفر قورچی است، تو زخم داری، صبر کن بهتر شوی.

اسکندر گفت:

— جان تخار می خواهم این خبر را برسانم.

محمدمرزا گفت:

— حال یک روز دیرتر، عجله ندارد. مقصود خبر است که قورچیان و چاپک‌سواران می‌رسانند.

نه قربان، بردن این خبر وظیفة خانه‌زاد است و بس. شما را به جمهه بهادرخان، مرا مخصوص کنید و اجازه بدید که افتخار رسانیدن این مزده نصیب من گردد! این تصمیمی است که من گرفتمام.

محمدمرزا در حالی که با بی‌میلی به این پیشنهاد تسلیم می‌شد گفت:

— حال که اصرار داری برو.

اجازه گرفته بیرون آمد و اسبی را که انتخاب کرده بود از طوبیه بیرون آورد. بدون آنکه با احدی صحبت کند و یا تهیه‌ای بینند، بر اسب نشسته از ارگ بیرون آمده به سمت قزوین رهسپار شد. افسار سوگلی را دور گردنش پیچیده در بی خود رها کرد و او هم مانند باد به سمت بلوك بیهق و سبزوار در حرکت آمد. شب و روز در حرکت بود و با آنکه زخهایش به سوزش افتاده بود، اندکی از سرعت خود نمی‌کاست. سوگلی را گاه سوار می‌شد و گاه رها کرد و برا اسب دیگر می‌نشست. آن حیوان نجیب که سخت لاغر شده جز مشتی استخوان بر تن نداشت، گاه سواری می‌داد و گاه در دنبال اسکندر جست و خیز می‌کرد.

اسکندر هدم و هم‌سخنی نداشت، می‌رفت و می‌شافت، می‌دید صدای پای سوگلی نمی‌آید، بر می‌گشت و صفير می‌کشید. حیوان از روگردانیدن صاحب متوجه شده، شیهه کوچکی می‌کشید و خود را به اسکندر می‌رسانید. گاهی هم

این جملات را معمولی ادا کرد و برای دادن دوا قدری از خیمه خارج شده مقابل اسکندر ایستاده بود. شمع ضعیف شمع برای تشخیص رموز چهره‌ها کافی بود. بعد از دادن و گرفتن قوطی مرصع، که محتوی برش بود، مدتی گفتگوهای آهسته و سخنان مبهم دوام یافت. تنها سایه طولانی اسکندر دیده می‌شد که به فواصل معین خم شده اظهار ملاطفتها خانم را با تعظیم جران می‌کرد. پیرزن در بیان ایستاده با چشم پاسبانی، و با گوش سخن چینی می‌کرد.

مدتی این زمزمه و نجوا به طول انجامید. عاقبت اسکندر مانند سریازی که در حال دادن سلام باشد، دست راست خود را بالا برده، به روی چشم نهاد و تعظیمی تمام کرده در تاریکی نارین قلعه نایدید شد.

برای خوردن شام رفت، ولی به واسطه انقلابات درونی و وحشتی که از ملاقات با دختر در دل داشت، زودتر دست کشیده به خوابگاه خود رفت و برخلاف شهای دیگر با نزدیکان خود صحبت نکرد. در طول شب بارها از پهلو به پهلو غلتیده با کلمه لا الله الا الله بیدار بودن خود را معلوم می‌ساخت.

رقای دیگر او زود به خواب رفتند، اما اسکندر شورشی در درون داشت که هرچه چشم بر هم می‌نهاد، آرام کردن آن حالت ممکن نمی‌شد. عاقبت به خواب رفت و تا موقعی که شتران قورخانه، به غرش در آمدند در خوابی سخت و عمیق غوطه‌ور بود. وقتی از خواب برخاست، دید نمازش قضای، و آفتاب همه جا گسترده شده است. به چشمه قلعه رفت و شستشوی کرده همانجا نشست. در عالم فکر فرو رفته قوطی مرصع را بیرون آورده نگریست. قوطی طلای فیروزه‌نشان، و زمردی بر نگین آن استوار بود. قدری از دوا برداشته خورد و کنه آب به روی آن نوشید. این دوا مخصوص صندوقخانه سلطنتی بود و از اقسام داروهای کمیاب و نادرالوجود و پاره‌ای جواهرات ترکیب کرده بودند، بسیار مقوی و خوردن آن برای رفع نقاوت و ریزش خون نافع بود.

کم کم در خود گرمی و نیروی شاطبخشی مشاهده کرد. به قدم زدن پرداخت و از اینکه جراحتش اجازه می‌دهد که درست راه برود خشنود گردید. ناگهان فکری به خاطرشن آمد و بدون تأمل به سمت اصطبل شتافته اسب خود را سرکشی کرد و یکی از اسbehای خاصه امیر شاهوردی بیک را نیز بدقت ملاحظه کرد. سمهای اسب را بلند کرده از نعلها مطمئن شد، به عجله بیرون آمده به سراپرده محمدمرزا شافت و پیغام فرستاد که می‌خواهد شاهزاده را دیدار کند.

— قربان زن نگرفتدم.

— با شاهزاده ابراهیم میرزا رابطه داری؟

— بله، خانم ایشان به من مرحمتی خاص دارند.

— خوب، بنابراین تو در عوض جانبازی، طرف مرحمت مرشد کامل خواهی شد و اگر موافقت این دو نفر جلب شود، تو خواهی توانست نزد من خواستگاری بفرستی. می‌دانی که من بسیاری از شاهزادگان را رد کردام اما تو را دوست داشتم و از طرف من، می‌توانی اطمینان کامل داشته باشی. حال دیگر بسته به عمل توست.

اسکندر که جوانی سپاهی و ساده بود، در مقابل این سخنان غیرمتربقه چنان کوبدیده و دگرگون شده که نتوانست جوابی بدهد. دم به دم خم می‌شد و شکر مراحم علیه را با تعظیمهای متوالی جبران می‌کرد. دختر پرسید:

— خوب، فردا با ما به هرات خواهی آمد؟

— قربان، نمی‌دانم. شاید تصمیم دیگری بگیرم و یا به واسطه بهبودی جراحتها چند روزی در تربت بمانم.

— به هر حال، خواستی بمان و خواستی با ما به هرات بیا. این تصمیمی است که باید خودت بگیری. ما امسال در هرات خواهیم ماند و اگر تو پیغام لازم داشتی، می‌توانی توسط خاندان قلی یا اول استاجلو به من بفرستی. من در انتظار عملیات تو هستم.

اسکندر پای دختر را مطابق رسوم زمان بوسیده به منزل خود بازگشت، و چنان که قبلاً نوشتئایم، آن شب خواب نرفت تا تصمیم رفتن قزوین و رسانیدن خبر را به دست آورد. اینک با زخم‌های خطرناک، اسب می‌تاخت و به صوب پایتخت روان بود. او می‌دانست که نام تاریخی و مقام محترم بزرگی به دست آورده است. هم او و هم رفیقان نه گانه‌اش؛ اما می‌خواست با این جنبش، خود را از ایشان جلو اندازد و گذسته اعمال برجسته‌اش را با سیزهای آراسته‌تر نماید. می‌تاخت و اشعاری از شاهنامه، که به خاطر داشت زمزمه می‌کرد:

ز توران به ایران، ز ایران به تور
برای تو پیغمودم. این راه دور

من بناد هرگز، جهان بین من
گرفته کسی بوم و آین من

زدیک اسکندر، گوشها را تیز کرده، جفتکی به هوا می‌انداخت و از سوزش زخمها، پای زخمدارش را بلند نگاه می‌داشت. اسکندر می‌گفت:

— آهای سوگلی، حیاکن. تقلید خرها را در آورده‌ای؟ هان؟ سفر تربت تو را پیر کرد، دیگر به کار جنگ نمی‌خوری. قریباً تو را با بزی معاوضه خواهم کرد! با داشتن دو زخم، سه یا سه پا راه می‌روی؟

سپس می‌خندید و نگاهی به سراپای سوگلی کرده می‌گفت:

— نه، سوگلی شوختی کردم، از من مرنج. اگر قول بدھی دیگر بوته‌های کنار جاده را گاز نگیری و مرا در انتظار نگذاری حرف خود را پس می‌گیرم؟

در طول راه دو بار زخم رانش را باز کرد و عوض کرد و به زخم دیگر اعتنای ننمود. اسب شاهوردی را در سمنان جای گذاشت، اسبی دیگر سوار ند و به سمت جاده ساوه در حرکت آمد. بر اسب می‌خورد و بر اسب می‌خفت و هر وقت اسب از سرعت خود می‌کاست دیده می‌گشود. اسکندر بسیار بشاش و شادمان به نظر می‌آمد. اسب می‌تاخت، زمزمه می‌کرد، و به خوشبختی‌هایی که در دورنمای خود داشت می‌نگریست. حال بگوییم که در خیمه تاریک نارین قلعه چه گذشت: خوری خانم که اکنون مغز و دماغ اسکندر با خیالات او اینجاشته است، در سومین دیدار با او چه گفته بود؟ پدر این دختر از امرا و سرداران صوفیان لاھیجان بود که در جنگ کشته شده، مادرش نیز از شاهزاده خانم‌های دودمان صفوی بود. اختیار دختر با شاهزاده ابراهیم میرزا، عموزاده شاه بود، به همین جهت در زیر تربت و در میان خانواده این شاهزاده قرار داشت. او سالهای هفده و هجده را می‌گذرانید و لی ابراهیم میرزا به خواستگارانش، که از آن جمله شاهزاده‌ای از تیموریان هندوستان بود، می‌گفت که رسم دودمان صفوی اجازه نمی‌دهد که دختر به این زودی شوهر کند.

شاه افراد دختران عائله سلطنت را زیر نظر داشت و در عیدهای عمومی ایشان را می‌بذریفت و از ایشان جویا می‌شد. اول شرط ازدواج آنان رضایت پادشاه و بعد موافقت ولی دختر بود. خوری خانم از خواشی و همدمان پری خانم، دختر تاریخی شاه طهماسب بود و بیشتر اوقات در مصاحبত او به سر می‌برد. نخستین پرسشی که شب در سراپرد از اسکندر کرد، این بود که: — چند فرزند داری؟

اسکندر سر به زیر انداخته، بالخندی که آمیخته با شرمساری بود، گفت:

بزرگان و اریاب حل و عقد سیاست، با قصرهای کوچک و بزرگ در میان گرفتند. خیابانهای بزرگ ساخته شد که یکی از آنها به «چهار بازار» قزوین منتهی می‌شد که آنجا را نیز شاه طهماسب، برای خرد و فروش غله دربار ساخته بود و رفته رفته مرکز تجارت و کسب پایتخت گردید. طول مدت سلطنت شاه مذکور، که به پنجاه و چند سال می‌رسید، برای آبادانی و بزرگ شدن این شهر بس بود. در این مدت متعددی که غالباً ایران آرامش بود، قزوین پیوسته بزرگ می‌شد و مردم از اطراف در آنجا جمع می‌شدند. باغ سعادت آباد را، درها بود که هر یک به خیابانی باز می‌گردید و در انتهای هر خیابان، میدان ساخته بودند که یکی به میدان عالی قاپو و دیگری به میدان «اسپ شاهی» موسوم بود. یک روز صبح، شاه طهماسب از عمارت حرمسرا بیرون آمده در باغ بزرگ سعادت آباد، پارداده دسته جات اسرای قزلباش، خوانین، سلاطین، سرکرده‌گان و شیوخ و ارکان دولت در خدمت پادشاه جمع بودند.

سرتاسر خیابان باغ را، ملازمان و جلوداران ایستاده، اسبان واردین را نگاه داشته بودند. قورچیان که سلاحهای آتشی بر دوش داشتند، اطراف جلوداران جمع شده، صحبت از حوادث تربیت در میان بود.

شاه آن روز خیلی خرسند بود. با همه اظهار محبت می‌گرد و به روی همه می‌خندید: چنان که اشخاص، کمتر او را به این حالت دیده بودند. به طوری که در خیابان معروف بود، دیشب یک نفر سوار قزلباش با عجله از تربت رسیده، بشارت فرار از بک و نجات محصورین و سلامتی محمد میرزا و خانواده سلطنتی را به شاه رسانیده بود. این چاپک‌سوار، قاصدی جوان بوده، اسکندر نام داشته است. با داشتن چند زخم به پهلو و ران، از تربت حرکت کرده، خود را به قزوین رسانیده کشیکچی باشی را شبانه ملاقات کرده، مختصری از خبر را به عرض شاه رسانیده بود. اینک شاه، کمال مسرت و شادمانی خود را از ختم این غائله به سمع بزرگان کشور می‌رسانید. شاه طهماسب، حقی بزرگ به گردن ایرانیان و مذهب شیعه دارد. این پادشاه در پنجاه و سه سال سلطنت خود، با دربار استانبول زد و خوردها و مقاومتها کرد و از خلافت عثمانیان و نفوذ آن در ایران جلوگیری نمود. کار به جای رسید که برای او خارق عادات و معجزاتی ساختند. مقامی که جد اعلای وی شیخ صفوی در پیش مردم داشت، مدتی از یاد رفته بود. شاه حیدر و شاه اسماعیل، فرست نداشتند که به طور عمیق و ماهرانه

فصل پنجم

باغ سعادت آباد

شهر قزوین پایتخت دوم صفویه بود. این شهر در زمان شاه طهماسب اول روزهای شوکت و جلال خود را طی می‌کرد. پیش از آن، قزوین شهری کوچک و خراب بود؛ این پادشاه، بزرگ و آبادش کرد. مردمش متمول شدند و سکنه آن، رو به فزوونی نهاد. نهرهای آب از حوالی وارد شهر کرد و با گاهها احداث نمود. قسمتی از کنار شهر را اختیار کرده، باغ سعادت آباد و عمارت سلطنتی را در آنجا ایجاد کرد. پایتخت شدن برای یک قصبه و شهر، چه سعادتی آسمانی است، مثل رعیتی است که به سلطنت رسیده باشد. خانه‌های کهنه تو می‌شود، زمینهای بایر و متروک صاحب پیدا می‌کند، قباههای کهنه، عزیز می‌شود و پدران و نیاکان از یاد رفته، اسماشان زنده می‌گردد. شهر تبریز که پایتخت اول صفویه بود، برای پایتختی آذربایجان مناسب بود ولی برای مرکزیت ایران، شایستگی نداشت. در گلواگاه ترکان و مجاور سرحد عثمانی بود. همین که سپاه عثمانلو از سرحد قهقهه و شهرهای قارص و اردhan پیش می‌آمد، پایتخت در تهدید می‌افتاد. سلطان عثمانی خود را خلیفة اسلام و مالک آذربایجان و ایران و کلیه ممالک اسلامی می‌دانست و راضی نمی‌شد دولت مسلمان مقندر دیگری در آسیا وجود داشته باشد. هر روز قشون خود را از کردستان پیش می‌راند و اسباب رحمت صفویه را فراهم می‌ساخت. به علاوه برای رسیدگی به سایر اقطار ایران، پایستی به مرکز مملکت نزدیک بود. به این لحاظ پایتخت به قزوین انتقال یافت. این شهر در قلب ولایات شیعه خانه قدیم واقع شده، روزی در قلمروی حکومت «دلیمیان» بود. از طرفی دریای خزر و از سوی دیگر سلسله البرز، این سرزمین را مأمون ساخته بود. طولی نکشید که عمارت سلطنتی را اسرا و

سخمل آبی که گلهای زربفت و صورت سلاطین و شکارگاههای عالی، کار بهترین استادان از آن نمایان بود، درهای بلند را زیست داده، بیننده را خیره می‌ساخت. اطراف تالار، تشكجه‌ها و مخدوهای مرواریدوز چیده شده، اعیان دولت به ترتیب مقام خوبیش، به روی آنها نشسته بودند. در شاهنشین تالار، تخت کوچکی از مرمر گذاشته شده بود، و شاه بر روی آن نشسته، به متكاهاي مليله‌دوسي که شرابه‌هاي از مرواريد داشت تکيه زده بود.

لب شاهنشین به عوض مخدوه، دو پارچه زيلوچه ابریشمین گستره بود، که یکی از آن دو، جای ميرميران و ديگری مخصوص مستوفی‌الممالک بود. در اين موقع بر زيلوچه مستوفی، سيدی پنجاه ساله با دستاري سبز جاي داشت و غالباً سوالات شاه را جواب می‌داد. ييشتر حضار اين انجمن، عمامه‌های زردوز سر داشتند و بر ييشتر آن عمامه‌ها نيز جقه‌ای از جواهر نصب بود. آن سيد که عمامه سبز بدون جقه و زينت بر سر داشت، معموص‌بيك صفوی و كيل‌السلطنه بود که شاه او را بسیار محترم می‌داشت و «عمواغلی» خطابش می‌کرد. در این مجلس، شاه قاصد و چابک‌سوار دوشينه را احضار کرده، ماجراي تربت را که شب گذشته خلاصه‌اش به توسط کشیکچی باشی به عرض رسیده بود، می‌پرسید. این جوان، اسکندر بود که هنگام رفتن در عمارت عالي‌قاپو، آخرین بار به پابوس مشرف شده بود و اينک در باغ سعادت‌آباد، مزده ختم محاصره تربت را به سمع شاه و حاضرين می‌رسانيد. حوادث جنگ و جريان فرار ازبکان را با آب و تابی که قبل‌ادر ذهن حاضر کرده بود، بيان کرد. بعد از ذکر نام هشت نفر جوان مقتول، و روشن شدن نسب هر يك نوبت به ده نفر ديگر رسید.

اسکندر گفت:

— قربان مرشدقلی و بهرام‌بيك از استاجلو، مهدی‌قلی و بيرام‌قلی سلطان از شاملو، اسماعيل‌بيك و اصلاح‌بيك از کرستان، على‌بيك فرزند قوشچی باشی از افشار، متوجه و سليم‌بيك فرزندان رستم‌خان لر و جان‌تبار، مجموعاً ده نفر هستيم که از عز شهادت محروم مانده‌ایم. از اين ده نفر نيز تنها سه نفر سالم می‌باشند، و بقیه زخمهای گوناگون دارند که شاید جراحت برخی از آنان خطرناک باشد.

شاه پس از گوش دادن اسمامي، فکري کرده نخست امر فرمود کمر شمشيرى مرصع با خلعتي شایان و جيقه، و دستاري زربافت به اسکندر پوشانيدند و هزار

برای رواج تشیع و پیشرفت آن خدمت کنند. آنها سرگرم فراهم آوردن مقدمات پادشاهي و راندن دشمنان بودند. اين خدمت را، شاه طهماسب صورت داد و به قدري در برهيز‌کاري و حفظ ظاهر ابرام نمود که مردم کم کم از مرشد بودن او گذشته، مهدی موعودش دانستند؛ ولی او از پیشرفت اين وهم و شیوع آن جلوگيری کرد، چنان‌که در جای ديگر خواهیم گفت. حادثه تربت، دولت صفوی را ابر لب پر تگاهی همیب آورده بود فکر بکر طهماسب. آن را نجات داد. اگر خانواده او به دست ازبکان افتداده بود، سلطنت صفویه منظر می‌گشت زيرا ازبکها برای تخفيف شیعه و حکومت ایشان، کمال بی احترامی را نسبت به زنان و مردان ایشان می‌کردند و دنيا را متوجه خود می‌ساختند.

از طرفی هم، طهماسب مجبور بود برای رفع اين نگ، هرجه ازبکان بخواهند بدهد و خانواده خود را نجات بخشد. البته ازبکان، خراسان را می‌خواستند و از دست رفتن خراسان، با انفراض صفویه توأم بود. اين تصمیم متھورانه طهماسب و فرستادن قزلباش برای کشتار خانواده خود، فکري آسماني بود. او با اقدام خود، نتیجه را معکوس کرد: فرار چهل هزار ازبک، از مقابل هجده نفر و رهابی خانواده او از چنین خطر بزرگ. اين حوادث را مردم، حمل به عظمت شاه و بزرگواری مرشد کامل کرد، برای آن داستانها ساخته و منتشر کردند.

مي گفتند مرشد کامل شب على را در خواب دیده و برای نجات از اين غائبه دامن او را گرفته است. «حضرت على» به او اطمینان داده است که «فرزند غم محور، ذو الفقار پشتیان نوست». ديگری گفته بود: وقتی جوانان قزلباش به سپاه ازبک حمله ور شدند، ملائکه را دیدند که در پشت سر ایشان برای یاری دست به شمشير برده‌اند؛ و نيز ازبکی به یکی از خراسانیان گفته بود که ما دیدیم سپاه اجنه مسلمان به کمک قزلباشان آمدی، ما را در میان گرفته بودند.

خلاصه انتشار اين گونه اراجيف، چنان جلال و عظمتی به حکومت صفویه داد که ديگر گاهي، آثار آن در روح ايراني نمودار بود. در حقیقت هم گریختن چهل هزار سوار و پياده کارآزموده و سلحشور از بربر ده نفر، چندان کاري سهل و ساده نبود و برای ايراني، که محض تجليل و تعظيم پادشاهان و بزرگان خوبیش، دنبال وسیله و دستاويز می‌گشت، خوب و مناسب می‌نمود. شاه آن روز در يكى از تالارهای بزرگ باغ سعادت‌آباد، بار داده بزرگان را به حضور طلبیده بود. صحن تالار از گرانیت‌ترین فرشهای جوشقانی و کرمانی مفروش بود. پرده‌های

بسیار مستبعد و در دودمان صفوی کاری ناشایست محسوب می‌شود. به این واسطه مقصوم‌بیک دو سه روز در این کار فکر کرد و برای اظهار آن به شاه، منتظر فرصت شد. از طرفی هم اسکندر را دوست می‌داشت و به واسطه صفات نیک و شجاعتی که از او شنیده بود، نمی‌خواست او را محروم سازد. چند روز از این مقدمه گذشت. روزی که خدمت شاه رسیده بود و میرمیران درباره اعزام شاه به مرو و تبیه متمردین ازبک سخن می‌گفت، مقصوم‌بیک دید جز میرمیران دیگری در حضور نیست مقتضی دانست که راجع به خوش خبریک صحبتی به میان آورد. در آن وقت شاه برخاسته در تالار فدم می‌زد. وکیل السلطنه قدری نزدیک آمده به شاه فهمانید که می‌خواهد مطلب محروم‌های را عرض کند. شاه قدمی پیش آمده نزدیکتر ایستاد. وکیل "سلطنه" گفت:

— می‌خواستم راجع به اسکندر خوش خبریک، استدعایی بکنم.
شاه سری تکان داده گفت:

— آهان، بله، بگویید. او حق عنایت ما را دارد و خدمتی شابسته کرده است.
— این جوان استدعا دارد، که شرف قرابت خاندان اجاق، ضمیمه افتخارات او شود.

شاه از این عبارت قدری ابروها را در هم کشیده سر بلند کرده گفت:
— نفهمیدم، مقصود را واختصر بیان کنید.

— البته خاطر خطیر شاهانه مستحضر است که این جوان از کودکی در تحت تربیت اللہ باشی بوده، جوانی شجاع و باهتم و تربیت است و مدت‌های است که هوادار و خواهان مستوره حوری خانم دخترخوانده نواب ابراهیم میرزا است. در این مدت هم هیچ‌گونه اظهار و ابرازی از طرف او نشد. اینک چون خود را پست‌گرم به عنایات شاهانه و وعده‌های خسروانه دیده، امیدوار شده است. ذات مرشد کامل آگاه است که این جوان، صوفی و صوفی‌زاده است و پدرش در جنگ با کفار گرجی، و سرکنان کارابیل و اجرای امر مرشد کامل شهید شده، خودش هم الحق در جانشانی و مرشدپرستی، پسر آن پدر و شاخه آن شجر است. در این صورت اگر رضای همایونی با او موافقت کند، سر افخار به آسمان خواهد سود. از طرف شاهزاده ابراهیم میرزا هم این بند به عهده می‌گیرد که همه‌قسم همراهی و رضایت به عمل آید.

شاه سر به زیر انداخته فکر می‌کرد. وکیل السلطنه از اینکه شاه از خواهش او

اشرافی عراقی که هر یک معادل یک نومان بود به نام مشتلق به او کارسازی نمایند. پس رو به اسکندر کرده گفت:

— بسر اسم تو چیست؟
— قربان اسکندریک.

— آهان، از این پس لقب تو «خوش خبریک» است زیرا خوشنده خبر را برای ما آورده. هرگونه عرض و استدعایی داری از داشتن تیول و لقب به عرض ما برسان، البته به تو عنایت خواهد شد. شما چند نفر جوان، آبروی مملکت قزلباش را حفظ و حقی بزرگ بر گردن دودمان ارشاد و افراد مردم ایران ثابت کردید. همه باید در محبت به شما دستیار باشند.

اسکندر که مهیای پوشیدن خلعت ایستاده بود، پس از تعظیمهای بی در بی و انجام حاکمیت که از رسوم دربار بود، عرض کرد که مستعدیات خود را توسط مقصوم‌بیک وکیل السلطنه، به سمع همایونی خواهد رسانید. مجلس برهم خورد، و خوش خبریک با خلعت و دستار و کمرشمیر مرضع از میان صفوی امیرزادگان و درباریان می‌گذشت و نظرهای تمجید و حسرت اطرافیان، او را بدرقه می‌کرد. چندی گذشت و خوش خبریک از بهبودی جراحتها و خستگی فراغت یافت. روزی شنید که مقصوم‌بیک مأمور است، از طرف شاه بازماندگان و بستگان قزلباشان شهید را ملاقات کرده، مرحومهای شاهانه و فرمانهای مستمری آنان را برساند. عصر آن روز اسکندر یا خوش خبریک به منزل وکیل السلطنه رفته، او را ملاقات و استدعا کیه باید از شاه بکند، با او در میان نهاد. استدعا یکی این بود که مرشد کامل اجازه فرمایند، حوری خانم، دخترخوانده ابراهیم میرزا را برای او شیرینی بخورند.

مقصوم‌بیک پس از مدتی فکر به او قول داد که استدعا شما با آنکه خیلی مهم است، مع ذلک من در عرض آن به خاکپای مرشد کامل و پیگیری و سرانجام آن، نهایت جهد را به جا می‌آورم و امیدوارم مورد قبول واقع گردد زیرا مرشد کامل می‌خواهند نسبت به شما اظهار خداوندگاری و شفقت فرمایند، ان شاء الله قبول خواهند فرمود. این خواهش آسان نبود و شاید وکیل السلطنه هم در عرض آن به شاه تردید داشت، چه یکی از شاهزادگان مهم تیموری هند، که آوازه زیانی دختر را شنیده خواهان این وصلت بود، ولی دختر به او میل و علاقه‌ای نداشت. از آن گذشته، دادن یک دختر از عائله سلطنتی به جوانی از اواسط الناس

— هان، حیدرسلطان، از اینکه یکی از فرزندان تو در راه خاندان ارشاد شربت شهادت نوشیده به این فیض نایل شده است، تو را تبریک می‌گوییم!

مرد تازهوارد تعظیمی کرد و گفت:

— قربان، فرزند جان‌نثار، صفحه‌قلى عاقبتی به خیر یافت و روی خاندان بدرش را سفید کرد. اینک من و برادرانش به خوشبختی او غبطة می‌خوریم. جان هرگز تن مانند خانه‌زاد و صفحه‌قلى، فدائی خاک پای جهان مطاع باد. این متعالی است که هر بی‌سر و پایی دارد.

شاه گفت:

— زودتر به مقر حکمرانی خود عزیمت کن تا منشور حکومت هویزه هم برای تو بررسد.

مرد، تعظیم و بابوس آخرین را انجام داده عقب عقب به شادروان نزدیک شد و از شکاف پرده‌گلابتون دوزی شده مرواریدنشان خارج گشت. درباریان که از دستهای سرخنگ و حنابسته حاکم بحیرین به خنده در آمده بودند از اینکه با رسیدن خبر قتل فرزندش خضاب کرده، در حال جشن و سور خدمت شاه رسیده است، با یکدیگر زمزمه می‌کردند. معصوم‌بیک دید موقع از دست رفته، اجازه خواست و بیرون آمده به منزل خود رفت و کسی را به طلب اسکندر فرستاد.

خوش‌خبریک دریافت که وکیل‌السلطنه با شاه مذاکره کرده، نتیجه‌ای به دست آورده است، وارد شده تعظیم کرد، معصوم‌بیک اجازه جلوس داده پس از مختص‌تری مذاکرات رسمانه گفت:

— بحمد الله امروز کار شما را درست کردم.

اسکندر سرتاپا گوش شده بود، تبسیمی بی‌اختیار بر لبانش نمودار و قلبش تبیدن گرفت. مهلت نداد که بقیه مطالب را بشنوید، برسید:

— خوب، قربان استدعای چاکر پذیرفته شد؟

— بله، اما با قدری صبر.

رنگ از چهره اسکندر پریده سیمایش اندوهگین گشت، سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت. با کمال مهارت اشک چشمان را که در حال ریزش بود، پس فرستاد و به تصور اینکه شاه عذری تراشیده، به سکوتی حزن آور فرو رفت. معصوم‌بیک از دیدن گریه جوانی رشید و جنگجو که مانند قهقهه فیلسوفی

اظهار بی‌میلی نفرمود، خرسند شده خواست در تعقیب اظهارات خود سخنی بگوید.

شاه طهماسب رو به او کرده گفت:

— بسیار خوب، چون شخص شما را واسطه این استدعا کرده البته اجابت خواهیم فرمود، لیکن حوری خانم هنوز طفل است و اسکندر هم جوان! در این صورت باید قدری صبر کند تا دختر بزرگ شود و خود او نیز استحقاق کامل در خویشاوندی با خاندان ارشاد پیدا کند. البته به موقع خودش، عروسی ایشان از طرف خود ما اعلام خواهد شد. حال برای اینکه حسن نیت و قابلیت خود را اثبات نماید، او را به مأموریتی مهم روانه می‌کنیم تا در این مدت به مزیت لیاقت نایل آمده، خدمتگزاری و شایستگی او به ساحت سلطنت مشهود گردد. معصوم‌بیک دریافت که قصد شاه چیست و می‌خواهد اسکندر را مأمور قلعه قهقهه کند، اما تجاهل کرده گفت:

— البته وظیفه چاکران، فرمانبرداری و اطاعت امر مبارک است.

شاه گفت:

— باید به قهقهه برود و با کمال مراقبت در حفظ آنجا و نگاهداری آن جوان مرگ کوشش کند. این پسر به طوری که معلوم می‌شود هنوز در صدد شرارت و فرار است، جمعی از بی‌دولتان و شیطان‌صفتان طالش را با خود همدست کرده، وسیله پریشانی خیال ما را فراهم ساخته است. اسکندر باید به آن قلمه رفته از آمد و شد کسان نباب با آن ناخلف جلوگیری کند. البته ما هم موقع او را طلبیده، به آرزو و آمالش کامیاب می‌کنیم.

معصوم‌بیک دید شاه خوب فکری کرده: نوکری جوان و صدیق را که تقاضای بزرگی از او دارد، برای یاسبانی قلعه قهقهه که مخزن جواهرات سلطنتی و محبس اسماعیل میرزا فرزند مغضوب و شریر اوست به دست آورد. رأی شاه را پسندیده، خواست دنباله سخن را بگیرد که میرمیران پیش آمده عرض کرد:

— قربان، حیدرسلطان، حاکم بحرین برای مرخصی اجازه خاکبوسی می‌خواهد.

مردی وارد تالار شد و شروع کرد شرایط دیدار شاه را اجرا کردن. بعد از انجام تشریفات حضور، نخستین چیزی که توجه شاه را جلب کرد ریشهای حنابسته و دستهای خضاب شده این مرد بود. شاه گفت:

قرعه این خدمت به نام تو در آید. وقتی که نگرانی مرشد کامل رفع شد، شما را خواسته دیگری را به جایتان نصب می‌کنند و شما به مبارکی و میمنت برای انجام عروضی و تعیین مقرب حکومت و تبول، به پاخت احضار خواهید شد. اسکندر که سرایا گوش شده سخنان معصوم بیک را بدقت گوش می‌داد، پرسید: — خوب مدت توقف بنده در فقهه چقدر خواهد بود؟

— نامویی که من از سفر بیت الله مراجعت کنم. روز ورود، شما را احضار خواهم کرد و عوض شما را خواهم فرستاد، پس از مراجعت من یک روز هم توقف نخواهید کرد.

— مگر سرکار وکیل‌السلطنه مسافر شده‌اید؟

— اگر خدا بخواهد، چون که خواندگار روم، مکتبی مبنی بر ایجاد معاهدات قدیم، خدمت مرشد کامل فرستاده، از جمله اجازه داده است که قوافل حاج و لایات قزلباشیه با کمال تأمین و اعتماد، به طرف عربستان حرکت کنند و همه وسائل آسایش و امنیت حاج را در حدود و نفوذ ابواب جمعی خود فراهم ساخته است. بنابراین من هم خیال دارم در این آخر عمر، به این فیض عظمی نایل شده، قرض دیرین خود را ادا سازم. مدت‌ها راه روم بسته بود و حاج را تردد نمی‌کردم. آن وقت اجباراً معدور بودیم، حال که مانع بر طرف شده، توقف و تعطیل خلاف شرع و آئین است! بلکه خدا بخواهد استخوانی سبک کنیم. اسکندر پرسید:

— کسی را همراه خواهید برد؟

— خیال داشتم جز چند نفر نوکر کسی را نیرم، لیکن فرزند خان میرزا از بس التماس کرد، ناچار شدم او را هم برم.

— از سرکردنگان کسی در رکاب شما خواهد بود؟

— فقط بهرام بیک را خواهم برد. او جوان پردل و شجاعی است و وجودش برای ما لازم.

— ان شاء الله دست خداوند به همراهتان. خوب، بنده این خدمت را قبول کرده به محل مأموریت خویش حرکت می‌کنم و با کمال دقت و درستی این کار را به انجام می‌رسانم، لیکن حضرت ولی نعمتی، کی به وعده خود وفا خواهید نمود؟ — همان‌طور که قول دادم، روزی که از مکه برگشتم اول به سلامتی، عوض شما را روانه می‌کنم و بعد...

پیر، جهتی قوی می‌خواست، متأثر شده با لهجه جدی گفت:

— عجب! راستی که خیلی جوان و کم تجربه هستی، نگذاشتی من حرف خود را تمام نکنم. اگر امروز در عالی قایو بودی واستدعای مرا از حضور مرشد کامل از بابت خود می‌شنیدی، این قدر زود مایوس نمی‌شدی. می‌دانی من به تو علاقه دارم.

اسکندر گفت:

— قربان، پس مقصود از قدری صبر چیست؟ چاکر از سر همه چیز گذشتم که زودتر به مقصود برسم، و لاؤ ممکن بود وقتی که از مرشد کامل الگا و تیول و مستمری و لقب می‌گرفتم، آقای نواب ابراهیم میرزا، ولی دختر هم روی مرا بر زمین نگذارند و با امر وصلت موافقت فرمایند. اما من همه آبرو و مقام آینده خود را فدای تحصیل این مقصود کردم.

وکیل‌السلطنه گفت:

— عزیز من، تو مطلب را تا آخر گوش بده، آن وقت جواب بگو. مرشد کامل ابتدا تأمل داشتند، لیکن به اصرار من حاضر شدند شریین عروضی شما خورده شود، متنهای خود عروضی را در گرو یک خدمت مهم نگاه داشته‌اند.

— آن خدمت چیست، تا آن انجام دهم؟!

— البته می‌دانی که این پسر ناخلف (اشارة به اسماعیل میرزا فرزند شاه) اخیراً در قلعه فقهه کارهایی کرده و جمعی از اوباش قزلباش و صوفیان بی دین را با خود یار نموده، به هر یک نویدها داده است. ایشان با جمعی از رؤسای کرد و گرجی، که در قلعه حبس بوده‌اند، همdest شده می‌خواسته‌اند خود را از قلعه بیرون اندازند و از راه آستارا و طالش به گیلان بیهی پس رفته به کمک بی دولتان گیلک و طالش، فتنه‌ای آغاز کنند. در این موقع مردی که حامل دستورات ایشان بود، به دست غلامان امیر ابراهیم خان زیاد اوغلی بیگلریگی و حکمران قره‌باغ دستگیر می‌شود و مجلل قضایا به سمع او می‌رسد. مشایله به عجله جمعی را بر سر مستحفظان می‌فرستد و فرستادگان بیگلریگی، مرتكبین را دستگیر و راه بروز فتنه را مسدود کرده، ماجرا را خدمت مرشد کامل خبر می‌دهند. به این واسطه حواس شهریاری از این راه مغشوش است و می‌خواهند یک نفر سرکرده لایق مطمئن را، با جمعی از قورچیان سرکارشاهی، برای حفظ قلمه و مواظیت شاهزاده یا غی مأمور سازند؛ و نظر به اطمینان کاملی که به تو دارند، خواسته‌اند

کوتاهی مکن. ذرهای با او مدارا روا مدار و ترحم را درباره او کنار بگذار. شخص نوکر باید جز ارباب و مولای خود، کسی را نشناسد و از دیگران انتظاری نداشته باشد. این ناخلف هیچ‌گاه مصدر کاری نخواهد شد. مبادا از ترس اینکه روزی متصدی مقامی شود و از تو انتقام گیرد، مراعات او را منظور داشته، به فرمان مرشد کامل یشت یا زنی. ویعهد مسلم، نواب حیدر میرزاست. این پسر باید در قلعه قهقهه پیر شود و همانجا در حاک رود. هیچ‌کس به قدر من خواهان و طرفدار او نبود، عاقبت در موقعی که مأمور رسیدگی به کار او بودم دو نفر شاملو را برانگیخته بود که شبانه مرا آسیبی رساند؛ متنهای خدا نخواست و آن خطر دامن‌گیر خودش شد.

اسکندر همه قسم اطمینان مواظبت داده، از باغ وکیل‌السلطنه خارج شد و در جلوخان عمارت، بر پشت اسب سوگلی جسته به خانه خود برگشت.

اسکندر گفت:

— اگر سرکار وکیل‌السلطنه به یاد خانه‌زاد نباشد، دیگری نیست که در فکر انجام نظر و ایقای وعده‌های من باشد؛ آن وقت باید تا خدا خدایی می‌کند، در کوه و کمرهای قره‌باغ و قهقهه مانده رنگ قزوین را نبینم.
وکیل‌السلطنه گفت:

— مطمئن باش، همان است که گفتم، پس از مراجعت، روز سوم مأموری از سرکردگان به آنجا روانه ساخته، شما را می‌طلبم و همان طور که ذات شاهانه فرمودند خودم برای این کخدایی، آستین بالا می‌کنم، شما دیناری خرج نخواهید کرد، کلیه مخارج عروسی شما را من از صندوقخانه شاهی پرداخته خوری خانم را به دست شما می‌سیارم.

معصوم‌بیک جملات اخیر را بالخندی آمیخته با اطمینان می‌گفت و به چهره اسکندر می‌نگریست. اسکندر که از بحث موضوع عروسی حورتش سرخ شده بود، سر به زیر انداخته هیچ نمی‌گفت. معصوم‌بیک اضافه کرد:

— امشب می‌روم خدمت نواب ابراهیم‌میرزا و پیغام همایونی را رسانیده اجازه شیرینی خوردن دختر را می‌گیرم. راضی کردن ایشان هم کاری آسان و در دسترس نیست، لیکن از قراری که اطلاع دارم و باید البته چنین باشد، ایشان به شما نظر بد ندارند و با وجود چنین خدمتی که شما به دودمان سلطنت و عموم قرلباش کرده و چنین افتخاری جاویدان به دست آورده‌اید، ممکن نیست دست رد بر سینه خواهش و تقاضای شما گذارند. عمدۀ مطلب موافقت و رضای مرشد کامل بوده که بحمد الله حاصل شده است. شما تا تهیه نفرات و لوازم جمعیت اعزامی به قهقهه کارهای خود را سرو صورتی می‌دهید و روزی که مرشد کامل اجازه شرفیانی دادند، به حضور می‌روید و دستورات و اوامر همایونی را استماع می‌نمایید. برای انتخاب همراهان نیز، نظر شما تأمین خواهد شد. فعلًا چون پذیرایی ایلچی خواندگار در پیش است، من باید به عالی قابو بروم. بعد از آمدن ایلچی سر فارغی داشته، به کار شیرینی خوران شما می‌پردازم.

اسکندر به اظهار شکر پرداخته، اجازه طلبید و برخاست. وقتی خواست نزدیک کفش کن برسد، مجددًا معصوم‌بیک او را متوقف ساخته گفت:

— نه جانم، تو مطمئن باش و دلگرمانه دنبال کار خود را بگیر. هرچه می‌خواهی زودتر امر وصلت انجام پذیری گردد، از کار حفظ قلعه و این جوان هرزه

پادشاهان آن سلسله، این مشکل را آسان کرد. دولت برای کسانی که مذهب رسمی را پذیرفته بودند، امتیازی قائل بود. پیش نمایزی و داشتن منبر و محراب، مخصوص علمای شیعه بود. قضاؤت به ایشان اختصاص داشت و اوقاف باستی تحت نظر ایشان صرف شود.

ولایاتی که سابقاً در قلمروی حکومت دیلمیان بود، اکثر شیعه خانه بود. صفویه برای این ولایات، امتیازات و تسهیلاتی قائل بودند. این گونه شهرها که به نام ولایات قدیم التشیع، ساخته می شد از پرداخت برخی عوارض مالی معاف بودند. بعدها در عدهای فطر، مبالغی هم به نام اقطاعی از خزانه دولت دریافت می کردند. قضات، صاحبان فناوا و مراجع محاكماتی، همه از علمای شیعه بودند و علمای سنت در ادارات و تشکیلات دولتی نفوذ نداشتند، بلکه غالباً مورد بیمه‌ری و بی احترامی هم واقع می شدند.

کسانی که در خدمات دولتی انجام وظیفه می کردند، همه از بهترین شیعیان و صوفیان و اکثر آنان، ایلیاتی بودند که از آسیای صغیر و شامات کوچ کرده، دور اریکه شاه اسماعیل و شاه طهماسب جانفشنای می نمودند. از این سربازان صدیق و متهرور، دسته‌جاتی که به بوسیدن یا پادشاه صفوی زاده خود کامیاب می شدند و آداب مخصوصی را به جا می آورdenد، لقب ممتاز و عالی شاهسیون یا شاهسون را دریافت می داشتند و محبوب شاه یا شاه پرست نامیده می شدند.

علمای شیعه، مرجع حل و فصل مهمات بودند و در خانه‌های علمای سنت خلوت بود. عایادات هنگفت زکات، خمس و سهم امام که در دست علمای مذهب رسمی تشیع بود، وسیله کافی و جامعی برای تحصیل وحدت مذهبی شمرده می شد. مردم دخل و کار می خواستند و وقتی دولت داشتن آن را موكول به داشتن مذهب شیعه می کرد، البته کسانی که خواهان آن مراتب بودند می شافتند و می پذیرفتند. بدیهی است، در چنین وضعیتی همه کس مذهب را برای آخرت نمی خواست. اما از طرف دیگر، سلاطین آل عثمان که ایرانیان آنها را به نام خواندگار می شناختند، از اینکه شریک و حریف پر زوری در مقابل دربار استانبول قد علم کرده، موضوع مذهب را بهانه ساخته هر روز به اسم جهاد با راضیان عجم و برچیدن اساس استقلال فرزندان شیخ صفوی سا همسایگان ایران، خوانین خوارزم و ازبک همدست شده، احکام علمای بخارا و خوارزم را با اوامر شیخ‌الاسلام خودشان، مدرک مجاز کرده، سلسه جنبان

فصل ششم

ایلچی روم

لازم است که خوانندگان، از بعضی مطالب اجتماعی و سیاسی آن روزگار آگاه شوند تا زودتر مندرجات این داستان را دریافت کنند.

ایران در بدو دولت صفوی احتیاج بسیار به وحدت و استقلال داشت. وحدت سیاسی را شاه اسماعیل اول با جنگهای دائم و کشمکش‌های جسورانه تأمین کرده بود، اما شاه طهماسب که اوراق پریشان ایران را شیرازه می بست، دریافته بود که وحدت سیاسی ایران بدون پشتیبانی وحدت دین، امری است محل و حفظ استقلال کشور او بدون وجود یک مذهب رسمی متعدد، امکان پذیر نخواهد بود. بنابراین، نقشه برچیدن اقلیتهاي مذهبی را که جز وجود دشمنی در میان ایرانیان و ادامه اختلاف و برادرکشی ثمری نداشت طرح کرد و در سایه پنجاه سال شهریاری، به حد کمال، عملی ساخت. دولتهاي بزرگ مجاور ایران، از ظهور دولتی نیرومند و جوان و دارای نقشه، به وحشت افتاده، برای برچیدن آن دائماً با یکدیگر در سور و تماس بودند. تنها از این دولتهاي بزرگ، دولت تیموری هند بود که با صفویه روابطی بسیار دوستانه داشت، تا جایی که پادشاهان هند در ایران به عنوان میهمان پذیرایی می شدند. اما سایر همسایگان، که دولت عثمانی در رأس آن قرار داشت و خود را خلیفة مسلمین و وارث ممالک اسلامی می دانست، برای محو صفویه ساعتی آرام نداشت. رسمیت مذهب تشیع با دولت صفوی ظهور کرد، و هرچه آن بسط یافت این قوت گرفت. پیروان سنت و اقلیتهاي دیگر، تدریجاً عقیده خود را ترک گفته، پیرو مذهب حکومت شدند و این کار در مدت هشتاد سال، امکان پذیر گردید. البته وحدت مذهبی در ایران آن روز، کاری بود سخت و دشوار، ولی هوشیاری و علاقه قلبی

بود مورد استهزا و سخريه واقع می‌گشت. زين و يراق اسبان که بيشتر با گلهای طلا و يا ميناکاري های نفيس آراسته بود، به زيبايني سواران جوان و وزريده می‌افزود. چنان که گفتيم، آن روز چندين هزار اسب ممتاز در پايتخت ايران وجود داشت که بر هر يك سواري رشيد و جوانى رزم آزموده، معركه دideh نشته بود. اين حيوان، سه چهار سال بود به ايراني سواري می‌داد. يدران ما فتوحات بزرگ را به هم عناني و هم رکابي اين حيوان به دست آورده بودند. اين خدمتگزار بربار، پهلوانان سلحشور و جنگجويان پرشوق و شور را، به ميدانهاي دور برد و با فتح و ظفر، هم آغوش ساخته بود. شايد در برخى از مواقع، اهميت مرکب از راکب بيشتر منشأ پيشرفتها و پيروزيهها بوده است. ميهماندار ايلچي، يكى از بىگلرييگيان و مرزاداران بود که شب گذشته وارد شده، شاه را ملاقات و دستور پيشاز و شرفياي را گرفته بود. هنگام ورود ايلچي به شهر جمعيت استقبال كنندگان، شاهزادگان درجه دوم، خوانين، قورچيان و يوزباشيان آمده، عبور كردن. سيس هدايا و تحف سلطان عثمانى نمودار گرديد. سى رأس از ممتازرين اسبان عربى، با جلهای تافته و ريشه های مرواريد دوز که دهانه هر يك به دست پياده اى ترك بود، آمده گذشتند.

بعد از آن قاطرهای کوهپيکر نمودار شدند که صندوقهای خاتم را بر پشت داشتند. اين صندوقها بر از پارچه های نفيس و تحفه های مختلف ممالک عثمانى و فرنگ بود که هر کدام با بهترین طرزی انتخاب و چيده شده همراه آن چند تن از سنجق بىگى های ترك بودند که جوانانی بسیار زیبا و لباسهای ابريشمين و مخلمهای گل درشت، بر تن داشتند.

پس از آن، چند سپاهي ترك به نام يساول با اسلحه های آتشي بيشابيش ايلچي نمودار گشته، بعداً خود سفير، که عمامه بزرگی از تافته های مصر بر سر داشت، آمده از ميان صفوون مردم و سپاهيان دو طرف جاده گذشت. جزو همراهان ايلچي، معمصوم بيك و چند تن از شاهزادگان صفوی دideh می‌شندند که مردم از عبور ايشان تعظيم نموده هلهله می‌كردند. در پاييان اين کاروان جمعی از همراهان ايلچي آمده وارد باع سعادت آباد شدند.

شاه تا در باع، ايلچي را استقبال کرده، خير مقدم گفت و دستور داد او را به سرایي که بايستي فرود آيد، رهيري كنند تا از کسالت راه بپرون آمده به پاپوس شاه مشرف گردد. در آن ايام مهمانهای بزرگ از ايلچي کردن و جشنهاي عالي

خونريزى و اغتشاش ايران می‌شدند و نام يادشاه صفوی را به جاي «سلطان اغلی» «شيطان اغلی» نوشت. قزلباش را با كلمه بدمعаш مرادف می‌ساختند. عاقبت سلطان عثمانى دريافت که حريف جوان پر زور است و باید در مرزهای ايران متوقف شود. ناچار با دربار صفوی روابط دوستانه برقرار و سفيرى از اعاظم رجال دربار استانبول با هدايا و تحف عازم قزوين و عقد معاهده صلح گردید. روز ورود اين ايلچي، شهر قزوين خالي از تماشا نبود. تمام خيابان ميدان اسب شاهي و خيابان سعادت آباد و چهلستون تا دروازه، آب پاشى و جارو شده بود. قورچيان و سپاهيان خاصه، بالباسهای زيبا و اسبهای گرانها و تاجهای دوازده ترك که از ماهوت سرخ دوخته شده بود صف کشیده بودند. اين دوازده ترك کلاه، نشانه دوازده امام، و رنگ سرخ آن، علامت رسمي قزلباش شناخته می‌شد. قورچي باشيان و خانان و سلطانان و بىگلرييگيان که صاحبان مراتب عاليه بودند، عمame زرتاري دور کلاه سرخ خود داشتند که اغلب جقهای از جواهر در کنار آن دستار طلایي می‌درخشید.

در اين موقع شش هزار نفر قورچي که اغلب ايشان اسلحه های آتشي نيز داشتند حفظ پايتخت و دربار را عهده دار بودند. اين دسته از سپاه، اشجع مردان کارزار و زيدة سپاهيان قزلباش بودند که از كلية قشون ايران انتخاب و تعليمات عميقه جنگي زمان را دideh بودند. ايشان گذشته از وظيفة سپاهي خود، در سفرها ملازم رکاب مرشد كامل بودند و در پايتخت نيز انجام کارهای بزرگ دولت، به آنان واگذار می‌شد. زبياترين لباسها، بهترین اسبان و ممتازترین سلاحها را داشتند. در اين موقع که پس از جنگهاي متواли سفير عثمانى به دربار ايران می‌آمد، شاه طهماسب کوشش کرده بود که متهاي عظمت، قدرت و جلال دولت قزلباش از نظر او بگذرد. به اين نظر، هرچه ممکن بود در آرایش خدم و حشم و اطرافيان دولت بذل جهد شده بود: اسبان ممتاز شاهزادگان، سران و سپاهيان، با جلهای ابريشمين و منگوله های گلابتون و گلدوزيهای قيمتي چشم را خيره می‌ساخت.

در اين عصر هم مانند زمان کوروش و دارا، بهترین مرکب، اسب ايراني بود. نجبيترين اسبان عربى و تركى و تركمانى، در دربار و پايتخت ايران دideh می‌شد. كمتر خانه اى بود که سر طوليه آن از اسبي خالي باشد و كمتر کسی وجود داشت که سواري و سوارکاري نداند. اگر کسی از اسب سواري و خصوصيات آن بى خبر

است، زیرا تمام مزایا و خوبی‌خی‌های متراکم را با دست خود عقب زده با تقاضایی کوچک و محدود معاوضه کرده است. شاه به او گفته بود «هرچه می‌خواهی به تو اعطای کنیم».

او هم حوری خانم را تقاضا کرده بود. دیگر جای تأمل نبود، بایستی اعلیٰ حضرت قدر خدماتش را بهتر می‌شناختند و بدون تأمل دستور احضار او را از هرات صادر می‌فرمودند. حال بر عکس شده، از همه چیز محروم شده است. تازه باید به مأموریتی خط‌نماک برود و خود را با شاهزاده‌ای دیوانه که در حبس شاه است طرف خصوصت قرار دهد.

این تصورات بی‌دریبی ضمیر اسکندر را شوریده می‌ساخت و از دورنمای روشن و تابناکی که در راه با خود می‌اندیشید دوری می‌گرفت.

ملوکانه بر پا گردید. هر روز در عمارتی پذیرایی به عمل می‌آمد و منتهای احترام درباره او معمول می‌شد. یکی از روزها شاه فرمان داد میدان اسب شاهی را آراسته، وسایل بازی گوی و چوگان، مهیا سازند. آن روز خود شاه هم حضور داشت و جوانان چاپک‌سوار و امیرزادگان بالباسهای مخصوص چوگان‌بازی، اطراف میدان دیده می‌شدند. اکثر خوانین و سران طبقه لشکری، با چوگانهای قیمتی و ظرفی برای شرکت در بازی داوطلب شده بودند. آن روز ایلچی به چوگان مشغول شد و چند بار هم بازی به نفع او بایان یافت.

غرفه‌های میدان را بعضی از زنان حرم‌سرا اشغال کرده بودند و در میان ایشان چوگان‌بازهای ماهر و زرنگ وجود داشت، که اکثر در حرکتها و هجومهای دسته‌جات گوی بازان اظهار عقیده می‌کردند. اما در این بازی، هیچ‌یک از زنان شرکت نکرده تها اجازه تماشا به ایشان داده شده بود. در آخر صفحه امیرزادگان، جوانی با چوگان آبنوس که حلقه‌های نقره آن را بندبند ساخته بود، تا نزدیک ختم بازی بر اسب خود نشسته حرکتی نمی‌کرد. این سوار هدف تماشا و مذاکره زنان غرفه پادشاهی بود. او را نشان می‌دادند و آهسته به یکدیگر معرفی کرده می‌گفتند: «او اسکندر است، خوشخبریک این لقب را شخص اعلیٰ حضرت به او مرحمت فرموده‌اند. مرشد کامل گفته‌اند این جوان بزرگترین خبرخوش را برای ما آورده است، باید لقبی مطابق خدمت به او اعطای شود.»

دیگری از تهور و شجاعت او می‌گفت و عجایب مسافرت او را با زخم‌های طاقت‌فرسا شرح می‌داد. اما خود اسکندر مانند مجسمه‌ای بر اسب واقع شده، از تماشای گوی و چوگان ایلچی هم که بسیار بدیع و ماهرانه بود، لذتی نمی‌برد. او غرق در دریای جدید الاحادیت خود بود و اگر امر صریح شاه به حضور در بازی نبود که حتماً بایستی صاحبان القاب و مراتب حضور داشته باشند، از آمدن در جشن هم خودداری می‌نمود. سایر جوانان قزلباش با جیقه‌ها و شمشیرهای گوهرنشان در میدان حاضر بودند، اما اسکندر جز لباس نازک خاکی رنگ مخصوص چوگان، چیزی بر خود نیاراسته بود.

غمگین و افسرده به نظر می‌رسید و در موقع تماشای بازی، با اطرافیان خود که گرم سخن و خنده بودند حرفی نمی‌زد. اسکندر در فکر خود بود؛ فکری که همه حجم آن را، دختر سیاه‌بوش قلعه تربت پر ساخته بود. او در اندیشه این برد و باخت حیاتی و عاقبت آن، غوطه‌ور بود. می‌دید ظاهرًا خیلی مبغون شده

— قربان بندۀ همراه بارخانه شاهی، که از هرات فرستاده شده آمدۀام و اینک از تحويل آنها فراغت یافته، آمدۀام تا صندوقی امانت را که مال شما می‌باشد برسانم.

اسکندر گفت:

— مال من؟

— کدام صندوق؟

— قربان، صندوقی است که نواب والا برای شما فرستاده‌اند. آن را با کاغذی به من سپردنده که هنگام ورود به اینجا بیاورم.

اسکندر لوله شده از آستر کلاه بیرون آورده، از پرهنه شدن سر خود با کمی خم شدن، معدتر طلبید و آن را دوستی به اسکندر داد.

اسکندر که به عنوان روی لوله کاغذ نگاه می‌کرد، چنین نوشت‌ای خواند:
اسکندر خوشخبریک دریافت دارد.

اسکندر از ملازم پرسید:

— پسر، امانت چیست؟

— قربان، صندوقی سیب است که در سرای شما سپرده شده است.
اسکندر سفارش کرد که از قاصد، در بیرونی پذیرایی کند و خود به درون منزل شتابت. در پیمودن دالان نیمه‌روشن و طولانی خانه، که به سه راه منتهی می‌شد دید حالی متفلب و یا هایی لرزان دارد. از حدوث این حالت در خود متعجب شد و آن را نتیجه رفتن خون زیاد از بدنش دانست.

اول کسی که نزدیک در ایستاده دید، مادرش بود که از دیدن فرزند رشید چوانش تیسمی بی اختیار بر لب داشت. در نزدیکی مادر، صندوقی بسته دید و دانست همان است که ملازم آورده. وقتی اسکندر به مادر سلام کرد، آهنگ صدایش عادی نبود. مادر که با تغییر صدای پسر در حالات گوناگون آشنا بود، دریافت که پسرش دچار اندوه و آشفتگی درونی است، پیش آمده خنده کنان پرسید:

— چند گوی؟!

شماره گویهای بردۀ را از اسکندر پرسید و خیال می‌کرد اندوه پسر از آن رهگذر است که در میدان چوگان بازی پیشرفتی نکرده و یا باخته است.

فصل هفتم

سیب خوشبوی هرات

اسکندر منتظر زدن طبل ختم بازی نشد، همین‌که دید میدان در حال تغییر و بهم خوردنگی است با اشاره به مهیز، سوگلی را متوجه ساخته، از میدان بیرون آمد و به منزل خود بازگشت. در راه دنباله خیالات شور و شیرین را ره‌ها نکرده می‌خواست نتیجه‌ای قطعی از آن بیرون آرد، با خود گفت: «اگر شاه با ازدواج من مخالف است و نمی‌خواهد من با حوری همسر باشم، چرا اجازه شیرینی خوردن می‌دهد، پس یأس و دلتگی من مورد ندارد. مخصوصاً وقتی که نواب عموغانی فرمودند و تأکید کردند که من روز بازگشت از خانه خدا، احضارت می‌کنم و عروسی و برنامۀ مجلل آن را تنظیم می‌نمایم، مسلم است که مرشد کامل هم نظر بی‌مهری به من ندارند.» با این خیال قدری آرامش یافت و با گامهای آهسته اسب، راه خود را طی کرد. نزدیک منزل دید مردی ناشناس با جلوه‌دارش روی سکوی در خانه نشسته به مذاکراتی مشغول‌اند. از آمدن اسکندر هر دو از جا پریده ایستادند. اسکندر پرسید:

— این مرد کیست.

جلودار در حالی که دهانه اسب را از اسکندر می‌گرفت گفت:

— قربان، با شما کار دارد. همراه بارخانه آمده است.

اسکندر پرسید:

— کدام بارخانه؟

— بارخانه هرات.

رنگ از روی اسکندر پرید. می‌خواست باز هم این کلمه را بشنود، اما ناشناس پیشتر آمده نزدیک او ایستاده گفت:

اتاقی که آن زمان طنبی یا «طنابی» می‌نامیدند داخل شده بر مخده بزرگی فرونشست. هنوز دستمال حریر را در مشت داشت و گویی از آن کسب قوت می‌کرد. همین که خود را تنها یافت. دستمال را بگشود و سیبی زرد از آن بیرون آورد که خطی بسیار زیبا بر آن نمودار بود. این خط شکسته نستعلیقی بود که مکتب آن را استادان خط و مشاهیر آن فن، در قزوین و هرات دایر داشتند، و استاد بزرگ «میر عمامد حسنی» نیز در قزوین مشغول تکمیل و اصلاح آن شیوه و طریقه بود. دختران و فرزندان عائله سلطنتی، امیرزادگان و فرزندان بیگلر بیگان پیش آن استادان، صنعت خط را بخوبی آموخته بودند.

سیب را پیش چشم آورده این رباعی را بر آن نوشتند یافت:

ای سیب، مگر ز بوی بارت خبری است روز جمهرا آن لاله عذارت، شری است
تو نیز چسو من، غم نکویان داری کز زردی روی عاشقات، اسری است

دریافت که خطهای سیاه رنگ رباعی، از فتیلهای مشک ختن نوشته شده،
در محیط تصرف بویهای خوش و خیالات خوشنور، قرار داشته است.
تمام محرومیتهای مجلس شاهانه را فراموش کرده، در لذتی خواب آور
فرومی‌رفت به خیال خود برگشت و گفت: «خوب این تحفه حوری است، او
سیب فرستاده در این هدیه معماهی هم نهفته است، سیب را ما به قوت قلب تعبیر
می‌کنیم. آری همان است، حوری می‌گوید دلدار باش و با قوت قلب به پیشرفت
خود ادامه بده». سیب را در دستمال حریر کوچک نهفته، مکتوب را بگشود.
دوباره چند کلمه آبدار آن را مزمزه کرد: «خوب، این اخبار را به این دقت و
سرعت که به هرات برده است؟»

تصورات گوناگونی در این باره به نظر آورد، ولی دل خود را قانع نیافت. حق
داشت، او از تشکیلات جاسوسی دقیق و عالی پری خانم دختر سیاستمدار و
متقد شاه طهماسب بی خبر بود.

این زن تاریخی مقدمات تسلط خود را بر محیط کشور تهیه می‌دید و در
پیشاپیش آن، نفوذ تشکیلات جاسوسی خانم قرار داشت. این اطلاعات را
چاپک سواران شاهزاده، از دربار به هرات می‌فرستادند و حوری خانم که ندیمه و
همدم او بود، با قبول متنی بزرگ آن را به دست آورده بود. حوری خانم از
کتابهای لطف شعری شاهزاده، کمی فهمیده بود که دوست داشتن اسکندر، راز

اسکندر نگاهی به چهره مادر کرده در حالی که به چوگان خود تکیه داشت گفت:

— مادر جان، یک صندوق گوی. این به تراز گوی عاج است.

— مادر خنده کرده گفت:

— آری این گویها از هرات آمده است.

اسکندر مکتوب را باز کرده چیزهای آن را اندازد، می‌گشود و می‌خواند.

چنین نوشته بود:

اسکندر خوش خبر بیک، دور افتادگان قزوین، دستار و جیقه و کمر شمشیر

مرضع شما را تبریک می‌گویند. در امان خدا.

هنوز میل داشت بخواند، اما جز کاغذ چین خورده نوشته‌ای نیافت؛ دانست مکتوب از حوری است و برای احتراز از انتشار مندرجات مکتوب به همین مختصر قناعت کرده است. مادر که سرایای فرزند، و ارتعاش دستهای او را می‌نگریست گفت:

— مادر، از عروس نوشته‌ای داری؟ آری حتماً چنین است. باید برای من بخوانی.

— هنوز نویسنده را نشناخته‌ام، سیبها را می‌گوید؟ نواب محمد میرزا و لیعهد همراه بارخانه سلطنتی فرستاده، اما ...

لختی فکر کرده پیش آمد و صندوق را باز کرد.

سیهای متاز و خوشنگ و بوی هرات نمودار شد و پس از قدری کاوش، چیزی سفید از وسط صندوق خود را نمایان ساخت. اسکندر که گویی جز سیب چیزی دیگر می‌جست، به عجله آن بسته سفید را بیرون آورد. دید آن هم سیبی است، اما در دستمالی از حریر نازک پیچیده. دستمال را بگشود و سیبی که در آن بود به در آورد و روی به مادر نموده گفت:

— مادر جان تنها چوگان من در جستجوی این گوی بود. اینک یقین دارم که بازی امروز به سود من تمام شده، در صورتی که چوگان نیز گردآورد نشده است، خدا را شکر.

از چشمان اسکندر حالتی شبیه خنده نمایان بود، مثل اینکه دهانش برای این منظور کافی نبوده است. چوگان را به دست مادر سیرده از صندوق دور شد، به

فصل هشتم

سه نفر صوفی

کوچه‌های تگ شهر قزوین کم کم از گذریان خالی می‌شد و آخرین دکانهای بازارچه‌ها با صدای طاق طاق تخته‌های مستطیل که به جای لنگه‌های در به کار می‌رفت، تعطیل خود را اعلام می‌داشت. نوبتهاي عمله احداث و شبکردن و تشکیلات داروغه‌گری، منظم و دقیق بوده و اداره گزمه با زدن طبلهای نوبت، وقت خروج و منع عبور را در شهر منتشر می‌ساخت. این طبلهای روی بام داروغه‌گری و برج نقاره‌خانه سلطنتی، و بر فراز چهارسوق بزرگ مرکزی شهر که تخت رئیس گزمه در زیر آن قرار داشت نصب شده، با غرشها و ضربتها تشخیص قسمتهای شب را آسان می‌نمود. سه نفر صوفی که با کار و شمشیر و سپر مسلح بودند، به سمت جنوب شهر و محلات قدیمی آن راه می‌یمودند. این صنف از سپاهیان قدیمی و معتقدان جانباز خاندان شیخ صفی بودند که سلطان حیدر و شاه اسماعیل اول به حکم صمیمیت و به دستیاری ایمان و رشادت ایشان تخت و تاج آذربایجان و ایران را تصرف کرده بود. از زمان جلوس شاه طهماسب که استعمال اسلحه گرم و مصرف باروت در جنگها متداول شده بود و قورچیان اداره فتح و ظفر را در اختیار داشتند، احتیاج شدید دولت از صوفیان که سپاهیان نخستین کعبه اردبیل بودند، مرتفع شده، می‌رفند که معدوم و منفرض گردند. در این زمان به کار جنگهای داخلی و دستگیری دزدان می‌پرداختند و نیز به وظيفة امنیة جاده‌های دور و یا مأمورین وصول مالیات احشام و اغnam، قیام می‌کردند. هر وقت جنگی خارجی پیش می‌آمد، این طبقه به نوابی می‌رسید و پس از ختم جنگ باز به حالت اول بر می‌گشتد. ریاست این جماعت به دست یکی از منصب‌داران درباری بود که او را «خلیفه» می‌نامیدند و یکی از مندهای

عشق آن دو، به دست پری خانم افتاده است. بنابراین بیشتر برای مصاحبت شاهزاده خانم اصرار می‌ورزید. این مطالب و اسرار از اسکندر پنهان بوده، بنابراین جا داشت که از رسیدن خبرهای دربار به هرات، به این سرعت متعجب شود. مکتوب را بست و دستمال سیب را بگشود. کلمات منقوش بر ضلعهای چهارگانه سیب را بدقت می‌نگریست و از اینکه هیچ حرفی قاعدة تعلیم خط را فاقد نیست، مزید بر لذتش می‌شد. پرده رقیقی از نشاط و خرسندی بر غمهاي درونی اش سایه افکنده، همین قدر دریافته بود که با ظهور سیب مشگ بو، نیز وی تازه به او راه یافته است.

به خاطر این آمد که در سالهای تحصیل خدمت استاد، رسالهای به نام سیب نامه، از تألیفات ارسسطو خوانده است. آن حکیم بزرگ هنگام نزع با بوبیدن سیبی به لحظات آخر عمر خود می‌افزود و به بیانات فلسفی و پرستهای شاگردان پاسخ می‌داد.

این سیب هم در آخرین ساعات نومیدی، اسکندر را پاری کرده، به حالی تازه و پرلذت راهبر شده بود. سیب را در جیب و رباعی را در حافظه جای داده برای کسب خیر به عالی قابو رفت: دیگر در خود غمی نمی‌یافتد.

با ورود به عالی قابو فرمان مرشد کامل را برای شکار جوگه شنید. و از اینکه ایلچی روم در شکارگاه یزدیرابی خواهد شد، دریافت که قطعاً این فرمان به او نیز ابلاغ خواهد شد و گماشتنگان شکارچی باشی این مشور را به افراد بادگان و طبقاتی که باید در این سفر ملازم رکاب باشند خواهند رسانید.

به دیدار شکارچی باشی رفت و از کیفیت سفر و مدت آنکه در برنامه قید شده، تحقیقاتی به جا آورد و دانست که باید همراه موكب، عازم شکار جرگه بشود.

به خانه آمد و به تدارک حرکت و تهیه سلاحهای شکاری گرم و سرد مشغول گردید.

کوچه‌ای تنگ و سراشیب در بی داشت داخل شده، راه پیمودند تا به دری کوتاه و کوچک که مانند در زورخانه‌های آن زمان بود ایستادند. به محض اینکه انگشت یکی از ایشان به در رسید دریچه باز شد، مثل اینکه صاحبخانه بست در بود یا از فاصله کوتاهی خود را به آن رسانید. تصور می‌شد که می‌خواهد به سرداری داخل شوند یا از نقیبی عبور نمایند. طوری بود که پنداشتی استعمال چراغ و روشنی برای آنان اشکال دارد. هوای مانده زیر این طاقها به قدری سنگین بود که واردین بزمخت نفس می‌کشیدند. مدتی در ظلمت دهلهیز، پایین رفتند و راهنمای ایشان که صاحب کلبه بود، پیشایش همه می‌رفت و می‌گفت: — نترسید، پرتگاه و پله در راه نیست. همه جا هموار است، در قفای من باید.

یکی از آن سه نفر که با جرئت پیشتری تنگی‌های دهلهیز را می‌سپرد، دست همراهان را گرفته می‌برد و معلوم می‌داشت که در این گرمه‌روها، سابقاً آمد و شد داشته است. به دریچه‌ای دیگر رسیدند. خم شده از آن سر بیرون آورده، از تازگی و سکی هوا دریافتند که به زیر آسمان رسیده‌اند. ولی از بس تاریکی بر همه جا چیره بود، تشخیص هیچ چیز امکان نداشت. راهی را که این سه نفر پیموده بودند، دالانی دراز و سراشیب بود که طرفین آن دریچه‌های کوچکی، به فاصله‌های متفاوت وجود داشت. این دریچه‌ها به قدری تنگ بود که برای عمور انسانی، بایستی از هنر خزندگان تقلید شود. این دریچه‌ها، هر یک در خانه‌ای بود که در آن خانواده‌های متعدد فشرده شده بودند. اما در این ساعت چنان به نظر می‌رسید که متنفسی در این حول و حوش وجود ندارد. همه در خواب بودند و غیر از این شخص که منتظر میهمانان خود بود، احدی بیدار نبود.

مردم این محله یهودی بودند و هنگام غروب شام خورده، هر دسته زن و بچه در سوراخی از این بیغوله‌ها فرومی‌رفتند و تا طلوع آفتاب از آنجا خارج نمی‌شدند. سالها بود که طاق و رواق این لانه‌ها رنگ نور چراغ ندیده بود، ولی امشب برخلاف معمول، مختصر نور ضعیفی از سوراخی بیرون جسته، پای همان منفذ نابود می‌شد. انقلابات داخلی و زدوخوردهای محلی، داشتن چنین خانه‌ها و راهروهایی در شهر یدیدار می‌گشت یا پادشاهی درگذشته، جانشین لایقی در شورشی در شهر پدیدار می‌گشت یا پادشاهی درگذشته، جانشین لایقی در پایتخت وجود نداشت مردم این محلات از دست اوباش و لوطیان شهر آسوده

دربار به او تعلق داشت و مقام او از رتبه‌های رفیع دولت، شناخته می‌شد. این سه نفر صوفی به کوچه‌های بر گرد و خاکی رسیدند که تقریباً مزبله شهر محسوب می‌شد و در تاریکی زیر طاقی کوتاه، نایدید شدند. یکی از ایشان جلو می‌رفت و دو نفر به راهنمایی او طی طریق می‌کردند. معلوم می‌شد که جلوهار این سه تن با این راه آشنایی داشت، و می‌توانست بدون اندکی روشنایی این ظلمت یکسان را بشکافد و پیش برود. نظر این زیر طاقی‌ها یا کوچه‌های تنگ و سرپوشیده در این محله سیار دیده می‌شد، بوی اعفونت زباله و میوه‌های گندیده در زیر این طاقه‌های کوتاه انباشته شده، جای روشنایی و هوای صالح را گرفته بود. مردم این کوچه‌ها، اکثر یهودی و با آنکه هر یک ثروت شایانی در اختیار داشتند کوچکترین نشانه یا علامتی که شاهد ترومندی آنان باشد از بیرون خانه نمودار نبود. این کوچه‌ها برخلاف روز که خیلی رفت و آمد داشت، شیها بکلی خاموش و مهجور بود و درهای آن به روی احدی باز نمی‌شد و با آنکه جلوهار مسکرات منع، و از طرف داروغه برای جلوگیری از مصرف آن کمال دقت رعایت می‌شد، باز هم گماشتگان امرا و فرستادگان بعضی از سرداران قزلباش و برخی از اواسط مردم، برای خرید مشروبات به این کوچه‌ها رفت و آمد می‌کردند. بیشتر واسطه حمل و نقل آن، خود اجزای داروغه بودند که از این راه به فایده‌ای هنگفت می‌رسیدند. مدتی بود از طرف شاه میخانه‌ها و قمارخانه‌ها و جاهای نایسند دیگر مانند بیت‌اللطف بسته بود و احدی برای انجام این‌گونه کارها مجاز نبود. مرشد کامل این کار را از خود شروع کرد و جدا از ارتکاب به کارهای ممنوع مذهبی و محرمات دوری جست. او می‌خواست در مقابل شیخ‌الاسلام استانبول، و مقام خلافت عثمانی، قیام کند و تهمتیابی که علمای سنت به شیعیان می‌بستند ابطال نماید. می‌خواست مذهب رسمی ایران را از افترا و خلافگویی خارجیان دور سازد ناجار بایستی از خود شروع کند و نخست شاه و دربار مذهب جعفری را، مسلمان کامل معروف سازد.

امراي دولت و بزرگان کشور نیز به احترام فرمان مرشد کامل ساخت خود را از این‌گونه کارها بری ساختند و از توبه رسمی پادشاه پیروی نشان دادند.

یس در این موقع شب و در این کوچه‌های تاریک و خلوت، عبور این سه نفر صوفی خالی از غربات و دقت نبود. شاید در مدت سال یک مرتبه چنین هنگام کسی به این حدود و در این کوچه‌ها آمد و شد نمی‌کرد. به زیر طاقی کوتاه که

دری تاریک در کنار اتاق، وجود نهانخانه‌ای را ثابت می‌کرد که در آنجا نفیسترین قالی و قماش ذخیره شده بود و شبیهی از توده‌های آن، واردین را به تروت و غنای آن خرابه آشنا می‌ساخت. میزان یهودی مرد پنجاه ساله‌ای بود که عمامهٔ خاکی رنگ بر سر و ریشی سیاه و سفید بر گریبان او بیخته داشت. با آنکه جواهرشناس و بدل‌سازی هوشیار بود و با بیشتر خانمه‌ای خانواده‌های بزرگ رابطه و داد و ستد داشت، آخرین ساعت بیداری خود را صرف سایدین گوشة سکه‌های زر و سیم می‌کرد و راضی نمی‌شد که پولی بدون خارش و دستکاری او، وارد بازار گردد. اکثر اهالی این خانه‌ها مانند این یهودی، کارهای را دوست می‌داشتند که با زحمت اندک سود کاملی عاید می‌ساخت. از تجارت داخل شهر بسیار خشنود بودند، مخصوصاً مشتریان دهات دوردست را با کمال موافقت در چنین آشناهای خوبیش نگاه می‌داشتند. از بیشه‌ها به صرافی رغبت کامل داشتند، و به زرگری عشق می‌ورزیدند اما از آهنگری نفرت داشته گرد آن نمی‌گشتند. کشاورزی و دهقانی هیچ‌گاه مطلوب ایشان نبود، زیرا بایستی رنج برده و به داده خداوندی قناعت کرد. سه نفر میهمان روی قالیچه تازه گسترده نشسته به تماشای موجودی تجارتخانه یهودی مشغول شدند. میزان با لبخند تملق آمیز و لهجه خاص خود روی به میهمانان کرده گفت:

— چرا دیر آمدید؟ من خیلی وقت بود پشت در به انتظار شما بودم.
یکی از صوفیان که در صدر مجلس جای گرفته بود گفت:
— بله خواجه داود، می‌خواستیم قدری کوچه‌ها خلوت شود.

یهودی گفت:

— بیخود قربان، کوچه‌های ما از سرشب خلوت است و هیچ‌کس از ترس لوطی‌ها جرئت رفت و آمد نمی‌کند، سه شب پیش مردی را در این زیر طاقی کشته و انداخته بودند.

صوفی پرسید:

— عجب! معلوم نشد کی کشته بود؟
— خیر سرکار خلیفه، خدا رحم کرد سنی بود و گرنم ما هنوز در زحمت و فشار بودیم.
خلیفه گفت:
— پس به جهنم رفت، ناز شست کشند.

نیومن. از این روی پس از ظهور حادثه‌ای، در این کوچه‌ها و بیغوله‌ها گل گرفته شده سکنه آن در اعماق زیرزمین‌ها می‌خزیدند. همه چیز در این فضای کم، اندوخته بودند و می‌توانستند ماهها به فراغت بال از آنجا بیرون نیایند. بعد از بسته شدن دریچه‌های خروجی، درهای تحت‌الارض را گشوده کوچه‌ها و خانه‌های مجاور را به یکدیگر مرتبط می‌ساختند و مانند یک شهر کوچک با یکدیگر معاونت و همراهی آغاز می‌کردند. از اندوخته‌ها به یکدیگر می‌فروختند و این حالت را چندان دوام می‌دادند که خطر برطرف و حالت عادی برقرار شود. با این حال غالباً خانه‌های ایشان طعمه یغما و چیاول ارادل و الواط شهر می‌شد و دارایی آنان به باد نهب و غارت می‌رفت. چنان که گفتایم، راههای نهانی این خانه‌ها از زیر کوچه‌های عمومی شهر می‌گذشت ولی به قدری نقبها عمیق و تنگ بود که زود می‌توانست آن را مسدود سازند. کمال سعی در این راه مصرف شده بود که نشانه‌ای از وجود خانه بیرون نماند و سردر قشنگ یا گذرگاه نمایانی، این کندوها را آشکار نسازد، چه در موقع خطر خانه‌هایی که سردر آجری یا نمای خارجی شایسته‌ای داشت بهتر و زودتر یغماگران را به خود می‌کشید. به ناچار مردم عادی از ساختن بناهای عالی و سردرهای زیبا احتراز می‌کردند و این گونه ساخته‌های تاریخی تها به دین و دولت اختصاص داشت. به علاوه مردم این گوشة شهر یهودی بودند، جا و زمین کافی برای ساختن بناهای بزرگ نداشتند و آنچه به نفرات ایشان افزوده می‌شد، مجبور بودند در همان خانه‌های کوچک انباسته زندگی کنند. این مردم همه چیز را باظر ارزش بول مقایسه می‌کردند و داشتن خانه خوب و تفنن در آراستگی و جمال مسکن، با اصل مسلم ایشان مغایرت داشت. آنان از پرستش مولا و مرشد کامل و کشور قزلباش، خود را راحت کرده هیچ‌گونه دلستگی با آن نداشتند. این کلیات را در هم فشرده، به قدری کوچک ساخته بودند که بتوان در کیف و بغل پنهان ساخت و از دستبرد عثمانیان و از بکان دور نگاه داشت. خلاصه سه نفر صوفی به اتفاق راهنمایی شدند که بهترین اتاق این منزل شمرده می‌شد و از درون آن روشانی ضعیفی هویدا بود. میهمانان وارد اتاق شده بر روی فرش که مختصراً از سطح اتاق را پوشیده بود نشستند. شمعی مومن در شمعدان مقابل جمعیت گرالاود می‌سوخت و نور آن روی اجناس تجاری که بیشتر مخلمه‌ای بیزد و کاشان و پارچه‌های نخی موسوم به قدک و قلمکار اصفهان بود محبو می‌گردید.

به رنگهای مختلف دوخته شده، سیاهی بودنشان و از ریشه‌ها و سبیلهای درهم و برهم صوفی بودنشان معلوم می‌گردید. جامه‌های آنان از پارچه‌های قیمتی، ولی از طرز دوخت آن که دهاتی بود، معلوم می‌شد که از بیرون قزوین آمده، اهل پایتخت نیستند. رئیس این سه که او را خلیفه نامیدیم، جام را برداشته از قرابه پرشراب کرد و مطابق رسم زمان خود تا به سر کشید. عطر گیرنده شراب شاهانی قزوین در فضای آتاق پراکنده گشت و خلیفه دست به دهان آورد آبخورهای در شراب نشسته را با لبان پرمومی خود پاک کرد و بلا فاصله برای زبردست خود جامی پرساخت. دومنین مرد صوفی نیز به همان جالاکی جام را خالی کرده، به خوردن مزه پرداخت. جام سوم به دست جوان سوم رسید. دهاتی جوان که تا آن ساعت شراب ندیده بود، متوجه شده خواست با اشاره چشم و ابرو، خود را از صرف آن معاف سازد، اما ساقی ابروها را در هم کشیده گفت:

—عبدالله، احمق بخور، گیر پدرت هم نیامده، زود باش، معطل مکن.
با نگاهی تند و آمرانه او را به نوشیدن فرمان داد.

جوان نیز ناچار جام را گرفته نوشید و با پیشانی موجودار که از تلغی شراب متأثر بود، به خوردن آجیل دست برد. یهودی روی به خلیفه نموده گفت:
—سرکار، نفهمیدید بارخانه‌ای که به همراه یعنی خلیفه روان داشته بودم، به مقصد رسیده یا نه؟

خلیفه گفت:

—نه، خبر ندارم، البته رسیده است، چطور می‌شود در راه بماند.
—بلی قربان، سرکار نواب والا صورتی فرستاده و اجتناسی خواسته بودند که تایله آن بزودی امکان نداشت. ولی من با کمال عجله و علاقه آنها را به دست آوردم و به صحبت فرستاده مخصوص خودشان یعنی یک قره‌باغی ارسال داشتم ولی رسید آن هنوز واصل نشده است.

صوفی گفت:

—مطمئن باش دیر یا زود خواهد رسید. کسی جرئت ندارد نوکرهای نواب والا را جایی معطل سازد، مگر کسی که با سر خودش بازی کند.
کم کم علامت تأثیر شراب در سخنان نمودار گشت، جامهای متوالی پر و تهی گردید. خلیفه گفت:
—خواجه داود خودت نمی‌خوری؟

یهودی گفت:

—بله آقا، صبح او را شناختند. از مردم دروازه ری بود.
پرسید:

—خوب، کسی در صدد شناختن قاتل بر نیامد؟

—ابداً، کی زهره دارد که مطالبه خون او را بکند! کشته، لوطیان و دیلمانی رئیس ایشان است. آن وقت داروغه و عمله او هم، هرگز از چنین قتلی تعجب نمی‌کنند.

سپس سر را پیش آورده با کمال آهستگی گفت:

—زیرا قطعاً دلخواه خودشان است، خدا نکند این جماعت لوطی در صدد کسی باشند.

در این ضمن برخاسته از صندوقخانه تاریک خود، سینی بزرگ مسی که اطراف آن کنده کاری شده بود برداشت و در مقابل مهمانان نهاد. در این سینی، چند ظرف آجیل و شیرینی بازاری و ظروفی از انار گذاشته شده بود. سپس جامی برنجی از ساخته‌های کرمان که کناره آن با گلها و پرندگان کنده کاری بود، برداشته با دامن قبای دراز و چرکین خود پاک کرده گوشة سینی نهاد و در تاریکی صندوقخانه ناپدید شد. پس از چند دقیقه بیرون آمد و قرابه بزرگی که تا گردن در لفاقت علفی فرو رفته بود، در بغل داشت. بدون آنکه خاکهای روی قرابه را پاک کند، در کنار سینی نهاده گفت:

—سرکار خلیفه، خیلی باید بیخشید، منزل خودتان است و تعلق به دوستان شما دارد، خودتان ساقی شوید.

صوفیان نگاهی به یکدیگر کرده تبسمی بر لب داشتند. یهودی گفت:

—سرکار، به موسی قسم، این از همان جنسی است که برای نواب والا می‌فرستم. این ظرف باقی بود و نیاز شما کردم. نوش جان کنید، چشم روزگار ندیده.

رئیس این سه نفر مردی چهل و چند ساله، ولی بسیار درشت استخوان و توانا به نظر می‌آمد. دیگری که در پهلوی او قرار گرفته، مردی بلندبالا و سی و پنجم ساله بود که موهای زرد و چشمی کبود داشت و غالباً طرف خطاب خلیفه واقع شده، پاسخ او را می‌داد. مرد سوم جوانی بیست و دو ساله و سرخ روی بود که از دیدار این خانه و میزان در حیرت فرورفته بود. از داشتن کلاههای ترکدار، که

سپس در حاشیه مکتوب نوشته بود:

چهارصد عراقی، (سکه طلا) به خلافت پناه، «علیقلی یک» کارسازی، و
بقیه را در حساب منظور دارید.

یهودی به تماشای جواهرات و صوفیان به غارت قابها پرداختند و پس از
انجام این کار، یهودی برخاست و به درون صندوقخانه رفت. مدتها طول کشید،
در غیاب میزان میهمانان دسته قرابه را نیز فسردند. نشئه سخت و مستی
شرابهای شاهانی معطر، چشمان را در چشمخانه بی قرار ساخته بود.

یهودی برگشت. دو کیسه کرباسی مهر و موم شده، پول رایج زمان را، در پیش
خلیفه نهاده گفت:

— این چهارصد عراقی، البته شیرینی خودتان هم حاضر است.
خلیفه سری به تعظیم خم نموده، کیسه‌ها را در لای شال پهن خود، در زیر
بغل جای داد و دست را برای دریافت مشتی پول طلای دیگر، پیش برد.

یهودی گفت:

— این پول آجیل رفاقت است، ان شاء الله روزی که آمدم قلعه، باز از خجالت شما
بیرون خواهیم آمد.

خلیفه با تبسی مدلچسب گفت:

— ما هم جیره خوار خواجه داده‌ایم، البته از خدمات ما که راضی هستی؟
— اختیار دارید خلیفه، من جان نثار نواب و شماها هستم. خدا کند زودتر
نجات یافته، بر اریکه سلطنت تکیه زند. شاید ما خدمتگزاران نفیسی به فراغت
بکشیم.

سپس برخاسته، شیشه کوچکی از شراب در مقابل آنان نهاده گفت:

— حال می‌خواهید بروید؟

— البته، و ما هم راهی دور در پیش داریم.

موقعی که حضرات، سرگرم باده‌گساری بودند، صدای غرس طبل نوبت، به
عنوان قرق، از بام نقاره خانه چهارسوق بازار برج قوی میدان خانه بیگلریگی،
بلند و شهر از صدای آن پر شده بود. توبت زنان، عمله‌جات طبال خانه و
نقاره خانه بودند که روی بامها یا برجهایی که مخصوص این کار ساخته شده
بود، طبلهای نوبت را می‌نواختند. یکی از این نوبتها، بستن دکانها و منع عبور و

— نه سرکار، جان نثار فقط روزهای شنبه می‌خورم و بس، آن هم برای تواب!
صوفی گفت:

— خواجه اگر راست بخواهی من از قره‌باغ تا قزوین به عشق شرابهای
خانگی تو آمده‌ام، باید ما را سیر شراب از اینجا روانه کنی.

— قربان حاضر، هرچه بنوشید می‌آورم. مال خودتان است، نوش جان کنید.
خمهای من همیشه چند ساله آبستن است، غم نیست. سر سرکار نواب و شما
سلامت باد، شراب که قابلی ندارد.

یهودی چون می‌دانست این شرابخواری به سود اوست، ایشان را تا غرفه
مستی بدرقه نمود و پرچانگی‌های خلیفه را با بردبازی و ادب کامل مبادله کرد.
عاقبت خلیفه رو به یهودی نموده گفت:

— خوب خواجه، حالا برویم سر صحبت خودمان.
دست در بغل کرده، از زیر جامه‌های تو در تو، با کاوشن و کوشش، بسته
کوچکی به در آورده به گشودن آن مشغول شد. طولی نکشید که از لابه‌لای
قطعات پارچه، جواهرات رنگارانگ بنای تابش و تلاؤ نهاد و برق آنها به
روشنایی ضعیف چراغ پیشی گرفت.

ولی چیزی که پیش از چراغ و جواهرات می‌درخشید، چشمان یهودی بود که
از دیدن آن دانه‌های گرانها به قلق‌لک و لمعانی عجیب در آمده، خیره خیره به
آنها می‌نگریست.

خلیفه جواهرات را دانه‌دانه به دست یهودی سپرد و در پی آن مکتوبی
کوچک، از آستر کلاه بیرون آورده گفت:

— این هم صورت آن به خط میرزا سرکار، جمعاً هفده پارچه است.
یهودی گفت:

— البته درست است، خودتان بخوانید.
خلیفه لوله بیچیده را باز کرده خواند:

عزت شعار خواجه داده دریافت دارد.
الماس مطبق دو پارچه، لعل بدختان نسخه دو پارچه، سفته دو پارچه،
فیروزه خاکی بیاده شش پارچه، جیقد مرضع با نگین خرد و درشت یک
قطعه، زمرد سوار دو قطعه، بیاده دو قطعه، جمع هفده قطعه.

باید قسمتی از راه را در بازار طی کنند. همین که به دروازه بزرگ بازار رسیدند، در یافتن که خطابی خطرناک مرتکب شده، بی جهت خود را به زحمت می اندازند. ممکن است حین عبور از بازار، شبگردان برستند و آنان را در نظر گیرند. نزدیک دروازه آهسته به یکدیگر گفتند:

— کاش همان جا خفتند بودیم.
خليفة گفت:

— در اين قطعه بازار که ما عبور می کنيم، شبگردی نخواهيم یافت.
— من بارها از اين ديرتر، اين راه را پيماودام.

وارد بازار شدند. حال برای معرفی ايشان، باید بگوییم اين سه نفر از طرف اسماعيل ميرزا فرزند زنداني شاه که قريباً به شرح محاکمه تاریخي او می بردازيم، از قلعه قهقهه قربانگ که محبس او بود، به پايتخت آمده بودند. اين قلعه از زمان شاه اسماعيل مخزن جواهرات سلطنتی بود و از زمان شاه طهماسب شاهزادگان و بزرگان گناهکار را در آن نگاهداری می کردند.

اسماعيل ميرزا يك نفر از ايشان بود. اين شاهزاده جوان بسيار، هر وقت بی پول می شد، خود را به خزانه قلعه رسانده، مقداری جواهر برمی داشت و با کمک دستياران خود که غالباً از مردم آستارا و اردبيل بودند، به بازارها می فرستاد و از اين راه، لوازم عيش و عشتر را فراهم آورده، به قلعه می بردند. اين يهودي عامل و واسطه شاهزاده در قزوين بود؛ گاهی هم خودش به عنوان پيشه وري، به قره باغ می رفت و اسماعيل ميرزا را ديدن می کرد. گاهی هم فرستادگان شاهزاده به قزوين آمده، او را می دیدند و آنچه با خود آورده بودند، به وی می سپردن و مسکوك طلا يا لوازمی که مطلوب شاهزاده بود، به قره باغ می بردند. اسماعيل ميرزا به وعيد و تهدید، مستحفظین خزانه را با خود همراه کرده، به ايشان می گفت:

— گمان نکيد بگذارم برادرم حيدر پادشاهي کند، همه دربار طرفدار پادشاهي من اند. مرشد كامل هم در عهده نامهای که نوشته، مرا وليعهد معرفی کرده، ستها در بودن خودش اين مدرک را نشان نخواهد داد؛ پس بهتر آن است با سن بسايزد و اين جواهرات را که عاقبت مال من است، در اختيaram گذاريد. اگر می خواهيد در زمان سلطنت من، طرف عمل و شغل باشيد، به شماها محبت کنم و حقوق شما را زياد کنم، مانع من نشويد.

مرور را اعلام می داشت و پس از آن اداره گزمه و عمله داروغه گری به آمد و شد، در کوچدها و بازارها می برداختند. اداره مرکзи داروغه گری جنب ادارات دیگر دولت مانند: احتساب، مراقب، اصناف، و امور شرعی، در عالي قابو واقع شده بود. اما شعب آن، شبها در چند محل داير می گشت و متصدیان آن اداره که پاكار ناميده می شدند، با کدخدايان در رفت و آمد بود و وضع آرامش شهر را نظارت می کردند. صوفيان از شدت مستى وقت را گم کرده به يهودي گفتند:

— خواجه می خواهيم برويم.

يهودي گفت:

— خليفة قدری صبر کنيد تا من کوچه را بازديد کرده برگردم، اگر خلوت بود برويد.

برخاسته از دالان بپرون رفت، به آهستگي دريجه را باز کرده، در زير طافقی کوچه مدتی ایستاد. صدای پاي جنبدهای را نشنيد با خود گفت: «چه کنم؟ اگر بروند مبادا به دست شبگردان بیفتد و زحمت کلی فراهم شود؛ اگر هم نگذارم بروند، شام و رختخواب و سایر لوازم را باید موجود سازم.»

عاقبت از اين دو راه، راه يهوديانه و کم خرج را انتخاب کرده، به خانه برگشت و به ميهمانان اشاره کرد که:

— کوچه خلوت است، زود برويد، ولن خيلي مراقب باشيد که به شبگردان بروخوري.

ايشان در حالی که به در و دیوار برخورده سر از پانمي شناختند، يهودي را وداع گفته بپرون آمدند. اگر مست نبودند، از همان جا به خانه يهودي بر مي گشتند، زيرا کوچه ها تاريک و صدای بيداريаш کشيكچيان، از دور به گوش می رسيد ولي ايشان به حكم مستى و غلبه شراب، کوچه های سنجقفرش شده را می پيماوند و بدون اينكه فكری بسایر حفظ خود بکنند، به شتاب می گذشتند. باید از بازار گذشته، به کاروانسرائي در قوي ميدان که منزل غرباي آذربايجاني بود بروند، زيرا ايشان غريب و از قره باغ و قلمه قهقهه آمده بودند.

اگر ايلچي روم در شهر نمي بود، شايد بدون مانع به کاروانسرائي خود رسيده مثل هر دفعه، به آسودگي مأموریت خويش را به پایان می رسانيدند؛ ولی در آن شبها به واسطه بودن ايلچي در پايتخت، جمعی از قورچيان به تعداد شبگردان افزوode شده، گزمه و گشتی بسيار، در بازار و کوچه ها رفت و آمد داشتند و اکنون

کشیکچی بود، وزیر آن روی سکوی دکانی، چیزی ساهتر از تاریکی به نظر می‌رسید. همین که صوفیان به تزدیکی این توده مظلوم رسیدند، جنبش مختصری در آن پیدا شد و در نتیجه، سواد یک سر و کله، از زیر شولای بیرون آمد. این سردمدار بود، که زیر لحاف کنه چمباشه زده در دریای جرت غوطه‌ور بود. از صدای پای صوفیان به خود آمده، با صدایی کریه و رعدآسا فریاد کرد: — یا حکم‌الحاکمین.

و به قدری آخر آن را کشید که غرش صدای او، سکوت طاقهای مخوف بازار را شکافته به کشیکچی دیگر رسید و او نیز با همان صدا، پاسخ گوینده را با کلمه «آهای» باز فرستاد. صوفیان با آنکه عادت به سینیدن این صدا داشتند، نکانی خورده قدمها را تند کردند. سردمدار بدون اینکه چشمان فروبسته را بگساید و عابرین را مشاهده نماید سر به زیر شولای خود فروبرده به خواب رفت. این کار برای او عادت بود، مثل اینکه مأمور است به هر رهگذری این عبارت را نحویل دهد. صوفیان رد شدند و پیش از آنکه چراغ «سردم» دیگری را دریابند، به کوچه‌ای که بازار را قطع می‌کرد داخل شدند. این کوچه شاهراهی بود که به محلات جنوبی شهر منتهی می‌شد. به جهارراهی رسیدند، همین که پیچ کوچه را گذشتند، روشنایی چراغی دیده شد. صاحب چراغ صدای پای گذریان را شنیده ایستاده بود. به این واسطه صوفیان توانستند توقف نمایند. هنوز در فکر بودند چگونه خود را مخفی سازند که صدایی از پای چراغ شنیده شد که به ترکی می‌گفت:

— گلن کیم در؟

گفتند:

— آشنا.

چراغی گفت:

— پیش بیا.

دریافتند که شبگردان‌اند و الساعه با گرم رو به رو خواهند شد: مجال حرف زدن نبود، پیش رفتند. دو نفر قورچی، دو نفر کددخدا، چهار نفر گرم، سه نفر پاکار، با کشیکچی اداره داروغه‌گری بودند که درب خانه‌ها و زیر طاقهای را جستجو کرده، قلهای دکانها را معاینه می‌نمودند. مشعلی بزرگ ییشاپیش ایشان به دست سردمداری بود و دود نفت سیاه از آن بالا می‌رفت. این مشعلها

غالباً به ابراهیم‌خان مشهور به خانباشی که مردی وظیفه‌شناس و مأمور حفظ صندوقخانه بود، می‌گفت:

— ریش بلند! روزی که بر تخت نشتم تو را شقه خواهم کرد. احمق نمی‌گذاری من از مال پدرم، و مال خودم خرج کنم؟ صیر کن، پدرم از ترس سلطنت خودش مرا در زندان گذاشت، روزی که بمیرد تاج و تخت به من خواهد رسید، آن وقت موقع تلافی است.

بیچاره خانباشی با این همه تهدیدات، وظیفه خود را انجام می‌داد و کمال مواظبت را در حفظ خزانه سلطنتی رعایت می‌کرد، اما اسماعیل میرزا، نایب او را که جوانی عراقی بود، فریب داده بد او می‌گفت: «خاطر جمع دار، به ارواح شیخ‌صفی روزی که تاج بر سر گذاشت، اول به تو محبت می‌کنم و این پیر گیر را زنده به گور خواهم کرد و ریاست قلعه را به تو می‌سپارم.» گویا این جوان، از اسماعیل میرزا لقب خانی را هم به مساعدۀ گرفته بود و به طمع آن شبهای دسته کلیدها را از خانباشی دزدیده، درهای صندوقخانه را باز می‌کرد و شاهزاده آنچه می‌خواست از نفایس و جواهرات بر می‌داشت. این جواهرات برای فروش به آستانه و قزوین و هرات فرستاده شده، مشت مشت به اشخاص بخشیده می‌شد. یک دسته مطرب گرجی که مدتی در قهقهه بودند هنگام مراجعت از شد. یک دسته جواهرات را همراه داشتند که اسماعیل هندا، مستی به ایشان بخشیده بود. یک رشته تسبیح مروارید درشت را که شاید پیش از پنج هزار تومان ارزش و رقاصه گرجی دوست داشت، اسماعیل نزد او پرتاب کرده گفت:

— این هم مال تو.

مستحفظین قلعه به طمع اینکه اسماعیل پادشاه شده، ایشان را منصب و خلعت دهد، هرچه می‌خواست انجام می‌دادند و احدی جرئت مخالفت با او نداشت. گاهی هم این جواهرات، برای تبدیل به طلا به قزوین فرستاده می‌شد و توسط داده یهودی این کار انجام می‌یافتد. این خلیفة صوفی، سالها بود و اسطه آوردن جواهرات و خردید لوازم بود ولی همراهان او اوین بار بود که به این سمت با اوی یار شدند. آنها نوکران خلیفه بودند و خود مستفیماً با شاهزاده رابطه‌ای نداشتند. در طول بازار کسی به ایشان برخورد. زیر اطافها بر از تاریکی و سکوت بود، به فاصله هزار ذرع، یک چراغ روغنی از سوراخ دیواری بیرون می‌تافت و اطراف خود را تا چند ذرع روشن می‌نمود. این چراغ متعلق به

بزرگ که بازار قزوین را به دو قسمت می‌کرد، تختی عبارت از دو نیمکت چوب چنار گذاشت، تشک و متکایی روی آن نهاده بودند. داروغه چهارزانو نشسته به متکا تکیه داشت. شمعدانی بزرگ از نقره روی تخت می‌ساخت و مشعلی بلند که وسط چهارسوق کوییده بودند فضای داروغه‌گری شب را روشن می‌ساخت. داروغه مردی شصت ساله بود که ریشی نود ساله، و شکمی نه ماهه داشت. در این عصر مثل همیشه، مد ریش و سبیل مردم از دربار بیرون می‌آمد. هنوز عصر ریش بود! و روزبه روز به طول و عرض آن افزوده می‌شد تا وقتی که شاه عباس بزرگ به تخت برآمد و دوره حکومت ریشهای بلند، سقوط نمود و سبیلهای کلفت تاریخی، بنای ظهور را گذاشت. داروغه از صوفیان پرسید:

— کجا بوده‌اید؟
— قربان میهمانی.
— کجا؟

— خانهٔ چیز ... این ... یکی از آشنايان. از لهجه ایشان دریافت که مردم آذربایجان‌اند، پرسید:
— کی وارد شده‌اید؟

خلیفه که پرشها را جواب می‌داد گفت:
— پنج شش روز است.
— برای چه کار آمده‌اید?
— رونعن آورده‌ایم.
— کجا منزل دارید?
— قربان قوی میدان.

— خوب حالا باید اینجا بمانید تا صبح.
خلیفه از ترس سکوت کرده، هیچ نگفت و این ماندن تا صبح را که وقت کافی برای رفع بوی شراب و خوردن هشتاد تازیانه که حد شرعی لازم بود، غنیمت داشت. داروغه به قورچی مأمور گفت:

— اینان را بیر انبار نگاه دارند تا صبح معلوم شود چکاره‌اند.
صوفیان از اینکه زیاد مورد تحقیق و تعقیب واقع نشدن، خرسند شده به راه افتادند. یک شب حس، در مقابل مخاطراتی که احتمال می‌دادند هیچ بود. داروغه از پست سرنگاهی بدرقه ایشان کرده پس از قدری دقت فریاد کرد:

مخصوص شیگرگی و عبارت از کاسه‌ای مسین بود که بر چوبی بلند قرار داشت و گلوله‌های پنبه‌ای آلوهه به نفت در آن کاسه می‌سوخت. دیدن سه نفر صوفی برای شیگرگان مهم نبود، ولی چون در این موقع، جنایات و دزدیهای از طرف این جماعت به عمل می‌آمد، ناچار بودند ایشان را از نظر دور نسازند. کلمه صوفی این قدر تنزل کرده بود، روزگاری «ابوسعید ابوالخیر» و «بایزید بسطامی» و «شیخ خرقانی» صوفی بودند، آن روز هم دزدان و جنایتکاران این عنوان را دزدیده بودند. همین که نزدیک شیگرگان رسیدند رئیس ایشان نگاهی به سرایابی صوفیان کرده برسید:

— کجا بودید؟
— مهمانی.
— کجا؟
— منزل یکی از دوستان.

— چرا دیر وقت بیرون آمده‌اید، مگر نمی‌دانستید عبور شب قدغن است؟ خلیفه پیش آمده گفت:
— خبر اطلاع نداشتم.
رئیس شیگرگان از لهجه ایشان دریافت که غرب‌اند، به این واسطه جندان دقت نکرده گفت:

— بروید پایتحت، تا صبح شود.
سپس روی به یکی از قورچیان کرده گفت:
— اینها را بیر خدمت داروغه.

فورچی مسلح با دو نفر پاکار، صوفیان را جلو انداخته از کوچه‌ها وارد بازار شدند و پس از طی قسمتی از آنکه تاریک و رعب‌انگیز بود، نزدیک چهارسوقی رسیدند. اینجا پایتحت داروغه بود که در طول مدت شب به اداره امور انتظامی شهر رسیدگی می‌شد. جمعیت زیادی از داروغه، کدخدا، احداث، پاکار، شیگرگ، گزمه، سردمدار و کشیکچی و امثال این سلسله، که یک سرش به میرغضب و سر دیگر ش به دزد اتصال داشت در زیر این طاق دیده می‌شدند. این دسته مردمی بودند بسیار بیباک و واقع‌ددیده، که دائماً با دزدان خانه و دکان در جلال بودند، اما دیدن دزد را از دیدن صاحب مال دوست‌تر می‌داشتند، زیرا از این باید بگیرند ولی به او باید بدهند. خلاصه صوفیان را نزد داروغه برداشت در وسط چهارسوقی

جاره نداشت. دستهایش با همه مستی می‌لرزید. کیسدها را بیرون آورد و پیش داروغه نهاد و در فاصله چند ثانیه، همه آینده خود را خواند. داروغه دید و کیسه است و دریافت که هر کیسه دویست اشرفی است. این مرد یکی از باهوشترین مردم شهر و دربار بود که هیچ کس نمی‌توانست این خدمت را مانند او انجام دهد. خداوند او را برای این کار آفریده بود. غالباً از دیدن اشخاص و منهمنین بدون مکالمه با ایشان، به هدایت بک قوه غربی می‌توانست به حقیقت نهايی و نتيجه آن اظهار نظر کند. رتبه داروغه، یکی از مناصب عالی و مشاغل محترم مملکت بود و از جرایم این اداره مبالغی هنگفت ماهیانه به خزانه دولت می‌رسید. این داروغه را دو مرتبه خلع و یک مرتبه مصادره کرده بودند، دیری نگذشت که اوضاع شهر و احداث مغنوش گشت و دولت را مجبور کرد داروغه سابق را به شغل خود عودت دهد.

از دیدن کیسدهای اشرفی دانست که زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. این وفت شب سه نفر صوفی مست و چنین کیسدها، کاری سرسرا نیست. بر سید:

— این پولها از کیست؟

— قربان مال چند نفر از همشهریهایست که روغن فروخته‌اند و بولش نزد من است.

داروغه هوشیار از طرز تخدم خلیفه دریافت که این مرد روغن فروش را از امثال این گونه مردم نیست. بولهای را با شیشه شراب ضبط کرده. فرمان داد جیب و بغل ایشان را کاویده آنچه داردند بیرون آورند و خود ایشان را به انبار یا محبس موقعت شبانه فرستاد. صوفیان بدون اینکه بهمتد چه واقع شده و به کجا می‌روند، به راه افتاده نزدیک عمارت داروغه‌گری، در روی خاکهای زندان از شدت مستی به خواب رفتند. صح آنان را از خواب برانگیخته، به سمت مرکز شهر و عالی‌قاپو به همراه قورچیان رهسیار ساختند. به میدانی وارد شدند که بیشتر ادارات اجتماعی و لشکری دولت در آنجا متراکم بود. نخست به چهار بازاری رسیدند که از توابع اداره جباخانه بود و حدای پتکهای آهنگرانه و اردهای نجارخانه در فضا طنین انداز بود. این ادارات تحت امر شخص سوم مملکت، به نام سپهسالار اداره می‌شد و تشکیلاتی وسیع و جداگانه داشت که زیر نظر رؤسایی به نام مشرف بد کار خود می‌پرداختند و اداره ایلخی‌های دولتی با سازمانهای جداگانه از نعلبندخانه و بیطارخانه در این عمارت جای

— آهای بیا اینجا بیینم.

صوفیان را می‌طلبد. برگشتند، پیش از آنکه به او نزدیک شوند با لهجه تند و آمراوه گفت:

— شراب هم که خورده‌اید.

لحظه‌ای در جواب داروغه سکوت کردند. خلیفه دید دهان دار. غه باز مانده، منتظر جواب است گفت:

— خبر قربان.

— خیر و زهر مار! دروغ هم که می‌گویی. آهای بجهه‌ها دهان اینها را بو کنید. چند نفر پیش دویده دور صوفیان را گرفتند:

— «ها» کن بیینم.

داروغه از راه رفتشان مست بودنستان را دریافت. او در این کار ورزیده بود. دو سه نفر از شبگردان دفعتاً گفتند:

— بله قربان خورده‌اند.

یکی از شبگردان به تصور یافتن ظرف شراب، در جیب و بغل آنها بنای کاؤش را نهاد. پیش از آنکه دست او به شیشه برسد به کیسدهای اشرفی که بشت شال سبیر خلیفه پنهان بود، تصادف کرد. با نوک دو انگشت بنای فشار را نهاد، بودن جیزی در بغل صوفی معلوم شده بود. برای اینکه بداند جیست می‌فشد، زود دریافت بول است و آن هم خیلی. مخفی کردن پول از سابر چیزها مشکلتر است. حدا می‌کند، بر هم می‌خورد. گویا زبان دارد. بشر از روزی که نان را شناخت، بول را هم می‌شناسد: نا آخرین دم با او معاشر و مأنوس است. آشنازی دیرین و گمگشته دائمی او است؛ در این صورت عجیب نیست، اگر چنین آشنازی را زود پیدا کند. سرگزمه، که وجود کیسدهای اشرفی را حس کرده بود، بسرعت خود را به داروغه رسانده در گوشن او جیزی گفت. داروغه رو به صوفیان کرده گفت:

— باید پیش بیینم.

پیش رفند.

— در بغل چه دارید؟

— قربان هیچ، پول است.

— بیرون بیار بیینم.

ساخت و چند مرتبه مدرجات آن را از نظر گذاریید، صورتش حالتی خاص به خود گرفت و رنگ سرخی چهره‌اش از زیر موهای ریش و سیل نمایان گردید. سر بلند کرده رئیس منشیان داروغه‌گری را که از خویشان او مردی پیر بود با اشاره سر نزدیک طلبید، همین که پیش آمد گفت:

— بنشین.

و کنار خود را به او نشان داد. منشی باشی نشسته، سر پیش برده پرسید:
— قربان تازه‌ای دارید؟

— بلی، دیشب سه نفر قربانی را دستگیر کرده‌ایم که احتمال دارد کارشان بنیانه پیدا کند، این نوشته‌جات از آنان است.

نوشته‌ای که در دست داشت به او داد. از تبسمی که هنگام دادن مکتوب بر لیان داروغه پیدید آمد، منشی دریافت که مراسله سندي مهم است و داروغه تا آخر قضیه را استبطاط کرده؛ شروع کرد به خواندن و چشمانش از قرانت آن خبره ماند. البته به یاد داریم که مکتوب اسماعیل میرزا به داؤد کلیمی، در دست خلیفه مانده و یهودی فراموش کرده بود دریافت دارد. اینک آن نوشته است که داروغه را به ظهور کشفی مهم آگاه می‌سازد. منشی باشی سوادی از مکتوب برداشت و اصل آن را به ذره‌نشسته مسترد داشت. داروغه مکتوم داشتن راز را به منشی خاطرنشان ساخت و از رئیس قورچیان پرسید:

— سه نفر مستِ دیشب کجا هستند؟

— قربان بیرون، در همین جا.

— بدقت مواظب، یستان باشید، جایی نزوند تا من کارهای خود را انجام دهم. جمعیت بسیاری بیرون ای داروغه استاده، دو دست خود را روی شالهای پنهان گذاشته، در انتظار رجوع فرمان بودند. ایشان کدخدادها و رؤسای کشیک خانه و گزمه بودند که پس از روشن شدن هوای صحیح به عمارت سخته روی می‌آوردند و به دادن اخبار و حوادث محلات و مناطق خود می‌پرداختند. خود داروغه از همه آن‌زن زودتر به داروغه‌گری حضور سی‌یافت و گاهی هم نماز صبح را در عمارت محل خدمتش ادا می‌نمود. او وقتی از خانه بیرون می‌آمد که هوا تاریک و چراغهای زیر طاقها روشن بود. این گذرگاههای سریوشیده و سرباز، در آن ساعت از عابرینی بر بود که با سکوتی ممتد به صوب مقصد در حرکت بودند: پیرمردان به مسجد و مردان به حمام و جوانان به زورخانه‌ها

داشت. اداره قورخانه هنوز سازمانی جوان بود؛ و سعتی نداشت و بزرگ شدنش را برای چند سال دیگر (عصر شاه عباس بزرگ) پس انداز کرده بود. از چهار بازار وارد میدان عالی قاپو و به سوی سر در عمارتی بزرگ که با دروازه آهنین زینت شده بود رانده شدند. اینجا عمارتی تو در تو و هر قسمت آن شامل اداره‌ای جداگانه بود. اداره داروغه‌گری و شحنه، شعبی مجزا داشت. صوفیان را به آنجا بردنده، پیش از همه، دین باید حق خود را دریافت نماید، بنابر این به اتاق احتساب راهنمایی شدند. محکتب به اتفاق مردی موسوم به نقیب اینجا را اداره می‌کردند و شخص اخیر نماینده مجتهد و ناظر امور دینی بود.

صوفیان را وارد اتاق کردند و شهودی که دیشب مبت بودنشان را دانسته بودند، به ادای شهادت مشغول شدند و با ارائه شیشه شراب محکومیت آنان را استوار نمودند. هشتاد تازیانه برای هر یک، این بود مجازات شراب خوردنان که اگر قبیل از ثبوت مستی، کلمه توبه بر زبان رانده بودند، مطابق قانون دین، گناه ایشان بخشیده بود. محوطه کوچکی در عقب اتاق‌های احتساب بود. صوفیان را در آن خلوت، برنه کردن و تازیانه شرعی را که تعداد تارهای چرمین و قطر و طول آن را قانون بدقت معین کرده بود، از صندوق نقیب بیرون آورده به مأمورین حد شرعی سپردنده. تازیانه‌ها بالا و پایین می‌رفت و شخص نقیب، مراقب دمت زندگانی بود که مبادا دستشان بیش از حدی که قانون معین کرده، تازیانه را بالا ببرد. نقیب با صدای بلند اعداد را می‌شمرد و نایب او بعد از هر شماره، کلمدای از قرآن را که متضمن آیه حرمت شراب بود، با صدای مهیب و بلند به شماره‌ها می‌افزود: یک «انما»، دو «الخمر»، سه «والمير»، چهار «والانساب»، پنج «والازلام»، شش «رجس»، ... تا آیه تمام می‌شد، آیه دیگر را شروع می‌کرد. هشتاد ضربت تمام شد و صوفیان که چندان متأثر و رنجیده به نظر نمی‌آمدند لیاسهای خود را پوشیده همراه مأمورین نزد داروغه روان شدند. صحیح همین که داروغه به اداره آمد، تقاضایی شب را از کدخدایان و عمله شب تحويل گرفت. دستمالی روی محبره خود یافت، باز کرد و آنایه محتوى آن را دید. بد چاقوها و دشنهای زنجیرهای جیب و جامهای برنجی برخورد، کنار نهاد و کیف‌مانندی را که «جزوه‌کش» می‌نامیدند برداشت.

اینها متعلق به سه نفر صوفی و اسباب جیب و بغل ایشان بود. اوراق درون جزووه‌کش را دقیقاً خواند و به جای خود نهاد. ورقه‌ای چشمانش را خیره

فصل نهم

مهتاب مهماندوست

به طوری که در فصل گذشته دانستیم، شاه با میهمانان محترم خارجی خود به شکار جرگه رفتند و مدت این مسافرت را مقامات رسمی دربار، هفت روز می‌دانستند. اسکندر وقتی به عالی قابو رفت و دریافت که باید به شکار حاضر نمود ملول گردید و تصمیم گرفت هر طور شده میرشکارباشی را دیدار و از این سفر خود را خلاص سازد. ناچار عازم عمارت ساعت باغ سعادت آباد گردید و بالاگصلة از مقابل اداره نظارت بیوتات سلطنتی، که تشکیلاتی وسیع و منظم بود، گذشته به عمارت میرشکارباشی که آن نیز از دلوتر تابعه دربار بود رسید. ادارات مربوطه به حوزه سلطنت در این باعها گسترده شده، هیچ کدام آن از داویر اجتماعی و لشکری و غیره در ناحیه عالی قابو و به عمارت سلطنتی نزدیک نبود.

بنابراین، اسکندر به اتفاق میرشکارباشی رفته، او را ملاقات کرد. از حمام این اداره به اوچ خود رسیده بود. بوزداران و تازیبانان و بازداران هر یک برای گرفتن لوازم یدکی و تعمیر مایحتاج خوش اتفاقهای این محوطه را بر کرده بودند. توپهای کرباس و قدک و دارایی و قلمکار در کنار عمارت دسته شده، خیمه‌دوزان بسرعت سراپرده‌های مخصوص شکارچیان، و عمله شکارچی باشی را تعمیر و آماده می‌ساختند.

اسکندر در دیدار خود به امیر شکار گفت:

— من در روز چوگان نتوانستم کاری از پیش برم و اگر مسافرتی طولانی بیشامد کند، زخم رانم باز خواهد شد. بنابراین بهتر است که مرا معذور دارید و اگر میرسیران از غیبت من پرسید، عنز مرآ عرض کنید.

می‌شناختند. ایشان داروغه را می‌بدند که با یک نفر قورچی، آهسته راه می‌بمود و زبر لب به خواندن دعا اشتغال داشت؛ همان وقت به چهارسوف مرکزی سرکشی می‌کرد و اخبار شب را از موقعي که خودش حاضر نبود، تحویل می‌گرفت و به داروغه‌خانه، سر خدمت حاضر می‌شد. ساید سه چهار ساعت خواهید بود، کلیه کارها را تا بک ساعت و نیم به ظهر فصل می‌داد و به خانه برگشته با دو ساعت خواب بیش از ظهر کسری استراحت و خستگی را جبران می‌نمود. بعضی از کارهای غیر مهم را به کلانتران که نایابان او بودند محول داشت و خود به اتفاق خلوت در آخر عمارت داروغه‌گری رفت و فرمان داد صوفیان را به آنجا حاضر سازند. بیش از ورود صوفیان، مطابق عادت فلکه بزرگی که میله‌های آهنی در دو رأس آن صلبی ایجاد کرده بود، مقابل در اتفاق نهاده، نک بغل ترکه زیان‌گنجشک هم که در میان حوض بزرگ داروغه‌گری غوطه‌ور بود، به آن افزودند. سپس آن سه تن را که رنگهایی پربرده و پیهایی لرزان داشتند، از دالان کوتاهی به نام کفش‌کن داخل محضر داروغه ساختند.

می خوریم، هیچ گونه دغدغه به خاطر راه مده. عمه رضای خانم و اعلیٰ حضرت
بهادرخان است.

— مادر جان، تمام خیال من متوجه پری خانم است. اگر او تصمیم بگیرد
برخلاف این کار قدمی بردارد، هیچ کس نخواهد توانست مانع شود و بزودی
خاطرشاه را از من مکدر خواهد ساخت، آن وقت تکلیف من چیست؟
مادر سر به زیر افکنده گفت:

— آری فرزند، این کاری است مشکل، حال تو از کجا دریافت‌هایی که شاهزاده
پری خانم، با این کار مخالف است.

— مادر جان از کمال کتمان و ملاحظتی که دختر در رابطه با من دارد. او
می دانست که نباید شاهزاده خانم آگاه شود، به همین نظر شب مراد تاریکی
دیدار کرد و مکتوب خود را نیز مبهم فرستاد. وای اگر پری خانم با این کار
مخالف باشد، چنان دوز و نکنی خواهد چید که تا حشر کلاه من بس معزکه
بماند.

— با بودن معصومیک و طرفداری او چگونه از جانب پری خانم نگرانی؟
— عجب مادر جان، مگر نفوذ شاهزاده خانم را در شاه نمی دانی؟ صدها چون
معصومیک را با اشاره‌های از میدان بیرون می کند. من بعد از خدا یک امیدواری
دارم، آن هم این است که با وسائلی بتوانیم شاهزاده خانم را در رقابت با
حوری خانم و بر هم زدن این کار منصرف سازم و گرنه بیهوده معطل شده‌ام.

مادر سری به آسمان بیند کرده مختصر آهی کشید و سر به زیر افکنده در
فکر فرو رفت. اسکندر گفت:

— مادر جان، حال باید صیر کنیم تا لمحی برود و شاه از پذیرایی او فراغت
یابد. او تا یک ماه دیگر در قزوین پذیرایی می شود و من باید وضع کار خود را
روشن سازم. شاه پس از رفتن ایلچی وسائلی مأموریت مراد فراهم خواهد کرد و
به این سفر خطرناک خواهد فرستاد. مادر جان کاری بسیار مشکل در زندگی
من روی داده و از تو چه پنهان، چاهی رُرف در راه حیات من دهان گشوده
است. به سخنان مرشد کامل نیز تکیه نمی توان کرد، او نگران مصالح کشور است
و همه چیز را در موازنۀ با آن مصالح جستجو می کند. ماها به منزله سنگ و آجر
در دست او هستیم، هر کدام را هر کجا مصلحت دید می گذارد و می گذرد.
او خواهان استواری بناست، کاری به سرنوشت مصالح و افزار ندارد. هزاران

میرشکار اسکندر را مطمئن ساخت و گفت:
— تا اینجا هم بجهت سواره آمدی. زود به خانه برگرد و به استراحت خود
مشغول باش.

اسکندر از اینکه مشقتی را از خود دور ساخته، شادمان به خانه برگشت و
اسب را به سر طویله فرستاده، به اتاق راحت خویش رفت. تنها یک نفر از راز
درون اسکندر آگاهی داشت و از هرچه بر او می گذشت خبردار بود. این مادرش
بود که دو نفر طفل خود را از کوچکی و یتیمی به سن رشد رسانیده، بزرگتر آنان
را که دختری بود قبل از شوهر داده، اسکندر پسر یگانه و دلیند او شمرده می شد
که بعد از شوهر جوانش و سیله آرامش خاطر و اشتغال درونی او بود.

زمانی که للهباشی تربیت اسکندر را عهدهدار بود، این مادر روزی یک مرتبه
به دیدن او می رفت و به نوکران للهباشی التماس می کرد که بجهة یتیم من چوب
نخورد.

مادر که از ورود فرزند خبر یافت، آهسته به اتاق او نزدیک شد. اسکندر کلاه
خود را که هنگام ورود برداشته بود به عجله بر سر نهاد و بر پای خاست. دو
دست را بر سینه چسبانیده به اندازه رکوع خم شد و پس از انجام تعظیم راست
شده به روی مادر لبخندی زد. مادر اجازه جلوس داده خود نزد در کنار اسکندر
نشست. پس از قدری صحبت گفت:

— مادر چه کردی؟ کار مسافرت چه شد، به شکار جرگه می روی یا نه؟
— نه مادر جان، حال خوشی ندانم. افکارم شورده است، خودم هم نمی دانم
چه کنم. مثل اینکه دلم خواهان این سفر نبود، رفتم و قضیه را به میرشکار گفتم و
از شر این سفر بی تیجه که خستگی آن هیچ گاه جبران نمی شود خود را معاف
ساختم.

— بسیار خوب کردی. هفت روز آسایش برای تو جب است.
— خوب دیگر از هرات خبری نداری؟

— نه مادر از روزی که غلام یساول باشی برگشته، اطلاعی ندارم.
— فرزند یساول باشی بسیار مرد پخته‌ای است، او بدون اجازه و علاقه
حوری خانم، اقدامی نمی کند. یقین بدان که یساول باشی از رابطه قلیی تو و خانم
آداه است و به توسط او مکتوب و هدیه سیب به قزوین رسیده، هیچ نگران
می باش و بعد از آنکه شخص مرشد کامل فرموده‌اند او را به نام تو شیرینی

حوری خانم جد می‌کند؟ اما آدمیم بر سر خدمت بزرگ و بر فیمت من، البته مرشد کامل فرمود: «حقی بر دودمان صفتی ثابت گردید و هرجه بخواهد به شما می‌دهم» البته مرحمت هم فرمود و همه‌ها را بیش از حد انتظار به خلعت و لف و امتیازات برخوردار ساخت، ایکن این خواهش من اسباب دست او خواهد شد و هر روز مرا دنبال نخودسیاه خواهد فرستاد و از من کار خواهد کنید. حوری خانم فقط از طرف بری خانم دختر شاه نگران است که او انگشتی به شر زند و رسنه‌هاش را بشه گرداند، او نفوذی عجیب در اندرون دارد و می‌تواند با تحریکات خود، اساس کار ما را واژگون سازد. حق هم به جانب حوری است، هیچ عروسی‌ای در خاندان سلطنتی نمی‌شود که با رضای کامل و میل قلبی او همراه نباشد. نمی‌دانم مادرجان، این زن را جگونه به موافقت خود جلب کنم؟ ای خدا، کاش دستی در این کار بیدا می‌کرم و از این رهگذر خود را آسوده می‌ساختم. من خدا را دارم و بن.

در این حال از جای پرخاسته بود، از خانه بیرون آمده به سراغ دیدن رفقاء راه نزیت نسافت. وقتی بد خانه بازگشت مکتوبی برای او فرستاده بودند که عبارتی جیین داشت:

مقرب‌الحضرت خوشن خبریک، به عز قبول دریافت دارند. چون دوستدار طالب‌یساول، برای سرکشی و دیدار قبله‌گاهی، بدز والامقام به مخصوصی چند روزه امدادام، استدعا دارم شب را قدم‌رنجه فرموده در مزدخت مهماندوست به صرف شام این خاکساز را قریں امنان فرمایند، هرجه زودهن منظرم، خاک راه فرزند ابوطالب

نردیک بود عقل از سر اسکندر پرواز کرد «اوہ! طالبیک، باید بشی

حوری خانم! کی از هرات آمد؟ فقط‌با خانه بدرش به مزرعه او رئته در انتظار من است. احلاً برای دیدار من آمده. خوب شد، خدا را شکر، حوری فرساده و دستور او را همراه دارد.» می‌دانست مزرعه «امت‌بیک» نا شهر بنج فرستخ اسپ و طالبیک به دیدار بدرش امت‌بیک به مزرعه رفه و اسکندر را طلبیده است. جلوه‌دارش را صدا کرده گفت:

— زود سوگلی را آماده سار و آب بده، می‌خواهم سوار شوم.
یک ساعت بعد اسکندر از دریزه هزوین به سمت مهماندوست در بک و ناز

چون من و حوری خانم را برای یک منظور کشور فربانی می‌کند، من چگونه می‌توانم مطمئن باشم که از یاد او نرفتم؟
مادر سر برآورده گفت:

— فرزند محال است آنچه مرشد کامل فرموده‌اند جامه عمل نیوشد. زیاد مأیوس شده‌ای، او قدر خدمتگزاران و جانسپاران را می‌شناسد و هرگز ایشان را از یاد نمی‌برد. به علاوه نواب والا معمصه‌یک به تو قول داده‌اند و ایشان به وفای عهد انگشت‌نما هستند؛ تو با ایشان قرارداد کن و از ایشان بخواه.

— البته، من به اعتماد ایشان این مأموریت را می‌بذریم و مدت بک سال را به هر خون دلی باشد در قهقهه توقف می‌کنم. ایشان سخن خود را در نظر خواهند داشت و برای بازگشت و عروسی من قول رسمی داده‌اند.

مادر پرسید:

— اسکندر، حوری خانم کمکی در این باب به تو نمی‌تواند بکند؟
— بلی او می‌تواند در انتظار من بنشیند و شاهزاده تر و تمدن و مقندری چون فخرالزمان میرزا هندی را نبزیرد. او در آخرین لحظه ملاقات در نارین قلعه نزیت گفت: «اسکندر، مردی و مردانه قول دادی؟» گفتم:

جهانیان همه گر منع می‌کنند از عشق می‌آن کس که خداوسدگار فرماید فرمود پس برو و اطمینان داشته باش که دل من تنها به سوی نو نگران است و بس، پای او را بوسیدم و از سایه سرایرده‌اش دور شدم. این است آنچه حوری می‌تواند بکند. من جملات او را خوب به خاطر سپرده‌ام و تا زنده‌ام از یاد نخواهم برد.

مادر تبسمی کرده برای استار آن سر به زیر افکند. اسکندر به سخنان خود ادامه داده گفت:

— مادر غریزم، من می‌دانم شاه حوری را در جنگال خود خواهد فسرد و گاهی گوشة جمال او را به من خواهد نمود، آن وقت خواهد گفت: «این تیشد، این هم بیستون! یا لا جانمی...» بیستون من کجاست؟ کوه قلعه قهقهه، مرشد کامل خویشاوندی سرش نمی‌شود و از عشقها فقط بزرگی و جلال مملکت فزلباش را می‌خواهد؛ نور دیده و باره جگرگش را برای یک خط جنگی از نظر افکند و به جسی ابد مجرد محکوم ساخت، در من صورت او برای من و

است در نزدیکی هرات [آنان مهمان خوانین استاجلو هستند و مدتی در خیابان خواهند ماند. اما حوری خانم میلی به این مسافرت نداشت و در هرات ماند و بیشتر نظرش از این توقف، فرستادن من بود. شب تا صبح پیغامهای خود را برای شما به من می‌گفت و من به خاطر می‌سیردم. کمال کوشش را هم در محرومانه بودن من رعایت نمود و اینک چشم به راه بازگشت من و آوردن پیام شما نشسته است. او تأکید کرد که تا شاهزاده و شاهزاده خانم در خیابان هستند باید مراجعت کنم. این است که من به چاپاری آمدهام و از اسباب چاپار در طول راه کمک گرفتم.]

اسکندر پرسید:

— ساول باشی، از موضوع خواستگاری من در میان عائله سلطنتی سخنی به میان آنده بود؟

— آری دوست عزیز، در میان زنها شهرت داشت. اما در حضرت ولیعهد و مردان هرات گفتگویی نبود. پری خانم از جزئیات فرمایش مرشد کامل خبر داشت و اغلب در مجلهای زنان در غیاب حوری خانم می‌گفت: «حوری اشتباه می‌کند، دختر ساده‌ای است. صاحب فیلهای مروارید پوش را عقب می‌زند و اسکندر را که مردی فقیر و جوانی پیش است می‌پسندد. سن نواب ابراهیم میرزا را آگاه می‌کنم و از این وصلت ناجور بر حذر می‌دارم. ما می‌خواهیم شب عروسی بر فیلهای کوهیک فخرالزمان میرزا سوار شویم، اسکندر چه دارد؟ رسمی است بایک دست السلحه، به اضافه یک دست کمر شمشیر خلعتی و یک لقب، اینها برای حوری چه نتیجه دارد؟ »

اسکندر سراپا گوش بود و رنگ بریده با چشمان خیره‌مانده‌اش، آشتفتگی خیال او را نشان می‌داد. سر بر آورده به ساول باشی گفت:

— خوب، حوری خانم از شنیدن این سخنان چه می‌گفت؟

— هیچ، او بسیار غمگین می‌شد و به زنانی که خبرهای مجلس بری خانم را به او گزارش دادند می‌گفت: «من از این شاهزاده قهوه‌ای بد می‌آید و هیچ‌گاه به ازدواج او تن در نخواهم داد. من شوهر نخواستام. اختیار من با مرشد کامل و نواب والاست. اگر مرا به سیاهی بیخشند، تمکن خواهم کرد. تا آنان هستند مرا چه زهره که اظهار میل و رغبتی نشان دهم. امر امر جهان مطاع بهادرخان است. ایشان هم کلمه‌ای درباره شاهزاده هندی نفرموده‌اند. به علاوه من میل ندارم.

بود. شی روشن و افقی باز، این جلگه را دربرداشت. دره‌های کوچک و بزرگ اطراف هرچه عطر و نسیم داشتند نثار این جلگه کرده بودند. سواد درختان شاداب مزروعه مهماندوسن، با نور ماه در مغازله بودند. گله‌های گوسفند مانند خالهای سفید بر صفحه تپه‌های سیز خفته، گاه‌گاه با خاریدن سر زنگهای خود را ملایم به صدا می‌آوردند. نسیمی که از طرف باع امتیک می‌گذشت، اتری از عطر شمعهای گرانبهای شماع خانه سلطنتی همراه داشت. نور این شمعها و پرتو آن بر روی برگهای صیقلی شده کبوشهای و عرغرهای منعکس و بودن امتیک را در عمارت مهماندوسن ظاهر می‌ساخت. باعی زیبا بود که قاتی بزرگ از وسط آن می‌گذشت و چمنهای باطراوت آن را در میان گرفته بود.

در شاهنشین عمارت باغ، پیرمردی نود ساله نشسته شمعدانهای طلا پیش رویش در سوز و گذاز بود. این مرد دلاوری جنگ دیده و نبرد آزموده بود که صحنه‌های خونین کارزارهای شاه‌اسماعیل بزرگ را در خاطر داشت و با آن پادشاه در معركه‌ها حضور یافته بود. اصلاً از مردم مهماندوسن راه خراسان بود و موقعی که شاه‌اسماعیل برای جنگ با شیبک خان می‌رفت جوان خردسالی به نام امتیک، فقیر و سلحشور تقاضای خدمت کرد و در نظر شاه پذیرفته و مقبول گشت.

این امتیک دلیری بود که اینک پیری درشت استخوان و سرزنه است و عمر خود را در تیول خوبیش به چوبانی و گلداری و دهقانی می‌گذراند. شش فرزند پسر از او در خدمت دولت بود و ارشد ایشان طالبیک یساول باشی عائله سلطنتی و حوری خانم است. مردی است که در جنگ تربت کارها کرده و روزی که بر سر نعش ازبک با حوری و اسکندر همراه بود، اسکندر را به حوری معرفی کرد و نیز مردی که اسکندر را از سر شام محمدمرزا به چادر حوری خانم طلبیده، ناظر اعمال آنان بود، اینک به مرخصی از هرات آمده به دیدار یدر به مهماندوسن شناخته است.

اسکندر با طالبیک روبرو نشسته، گرم صحبت بودند و امتیک با چشمان فرو بسته از جرت، به مخدۀ بزرگی تکه داشت. اسکندر از ساول باشی پرسید:

— خوب، هشت روز است در راهید؟

— بلی سرکار، شاهزاده محمدمرزا و عائله سلطنت رفته‌اند به خیابان محلی

زودی با هم عروسی ایستان که در عالی قاچو برگزار می شود دعوت خواهیم شد.

پیر مرد گفت:
— انشاء الله.

و داستانی از جنگ چالدران و رشاده‌هی شاه اسماعیل بزرگ که خود در آن غزوای حضور داشت بیان کرد. سبس آهی کنیده گفت:
— درینجا، ورزشکار جنگ به نامردی کشیده و اسلحه‌های آتشی، قیمت مرد سلحشور را از میان برده است. زمان ما، هیچ وقت نامردی نمی‌توانست دورادور مردی رشید را از میان برداشت. رشادت با ظهور این اسلحه نامرد، قیمت خود را باخته است. من دیگر خواهشی ندارم از خدا، جز اینکه بار دیگر به تیر بزبروم و نوب کله را زیارت کنم. توب کله با جراحتی که بر کمر دارد در جلوخان از گی تیربیز گذاشته است. این توب را کمرسته شاه مردان (شاداس ساعیل اول) با یک ضربت سمشیر از کار انداخت و اینک عنتمانلوهای بی ایمان از آن دست و بازو، به جای خود نشسته‌اند. آه، توب کله اکنون با گردن شکته به باب عالی می‌نگرد و به اربابان خود نفرین می‌فرستد.

بساول باشی در میان سخنان پدر دویده گفت:
— آری بدرجان، الان ایلچی عثمانلو با پیشکشی‌های فراوان در شهر و عالی قاپوست.

او ناینده عالی و شخص اول دربار خواندگار است. آمده است که شاهنشاه قزلباش را دلジョویی کند و بیمان اتحادی میان دو کشور استوار گردداند که لشکریان طرفین از مرزها عقب نشینند.

سین سیاهی پیر سخن از گله‌های خود به میان آورد گفت:
— سرکار خوش خبر، فردا صحیح که از مهماندوسن می‌روید گله‌های من در جلگه‌ها از نظر شما خواهد گذشت. من غیر از گله ایلخی هجدۀ هزار میش سفید دارم که فقط برده‌های خوردنی آن در این محوطه چرا می‌کنند. این گله‌ها تمامًا خودم جفت زده‌ام، روز اول یکصد و ده سر گوسفند بوده‌اند. به عدد اسم شاهمردان حالا به همت مولا بیست و چند هزار شده‌اند. از زکات گوسفندان من، چند نفر صاحب گله می‌باشد. خدا برکت می‌دهد.

ما در عرصه جنگ زحمات خود را کشیدیم، حال در مهماندوسن دوست گوشه‌نشین

برایم از این پیغامات و اطلاعات یاورید. آری اسکندریک، دختر نواب از دل و جان خوانسار شماست و از اینکه دیگران به این وصلت روی خوش نسان نمی‌دهند آزره است. ایستان فرموده‌اند که به شما بگوییم به هیچ‌کس جز معمصوم‌بیک اطمینان نکنید و حرفی در میان ننهید. من میل ندارم سخن من و شما وسیله بازیجده و گفتگو گردد. از طرف من اطمینان کافی داشته باش و جز با معمصوم‌بیک که خیرخواه نو و من است، به کس دیگر متول مشو عموزاده هرجه بگوید می‌کند و هر قولی که بددهد جامه عمل خواهد پوشید. اختیار همه‌ما، دست شاه است و نیاه موافق با نواب و کیل‌سلطنه (معصوم‌بیک)، ایستان هم که به سما جواب مثبت داده‌اند، دیگر هر کس هرچه بگویید، هرچه لایبد و زاز خاییده است. مدت مأموریت شما در قوه‌هه یک سال است و بزودی مراجعت خواهد کرد. دیگر مرنید کامل بناهای ندارند و بس از ورود شما فتبه عروسی انجام خواهد نمود. این بود فرمابشات خانم، و نیز بد مری کردند که مراقب باش در قوه‌هه وظیفه مأموریت خود را کمن و روشن انجام دهی ما مرشد کامل از تو بسیار راضی باشند و بستوانی هرچه دلت می‌خواهد از ایستان بستانی.

اسکندر که تدریجاً غمه‌ای خود؛ فراموش می‌کرد سر برآورده گفت.

— سرکار بساول باشی، چند روز دیگر مراجعت خواهید کرد؟

— تا این مهتاب ر.د. خیار دارم...

و سری به آسمان برداشته گفت:

— لاید ما دو سه شب دیگر در مراجعت، به جایاری نمی‌زوم، بلکه نسام مسافت را شبیگر خواهم کرد.

در این هنگام سپاهی پیر، بدر بساول باشی که از جریت طولانی خسته شده بود چنمان خود را گشوده زانو زدن نشست. دید سخن پسرش با مهمان جوان قطع شده، رو به اسکندر کرده گفت:

— خوب سرکار خوش خبر بیک، چند بسیار دارید؟
اسکندر و بساول باشی به خنده در آمدند و پیر مرد از اینکه حرفی خنده‌دار زده است بقۂ خواب خود را فراموش کرد.
بساول باشی گفت:

— پدر جان، سرکار خوش خبر بیک هنوز کدخدان شده‌اند انشاء الله به همین

شده‌ایم. وطن اصلی من مهماندost سمنان است. من به همان مناسبت این ده را که آباد کردم نامش را مهماندost گذاشتم.

صحبتهای شبانه تمام شد و شام خورده خفتند و با مدد پیش از طلوع آفتاب بر لب استخر عمارت به تجدید وضو پرداخته، نماز صحبانه را به جا آوردند و اسکندر بر اسب عربی خود نشسته کاغذی را که به حوری خاتم نوشته بود به طالب‌بیک سیرده به طرف قزوین راند.

فصل دهم

تبریز شریک پایتخت

اسکندر به شهر بازگشته در انتظار مراجعت شاه از شکارگاه نست. چند روز بعد ایلچی روم با شاه از شکار برگشته، به مهمانی سردابن قزلباش و شاهزادگان بزرگ مشغول شد. روزی داروغه شهر با دو نفر جلودار به عجله وارد باخ سلطنتی شده بکسر به عمارت خاصه رفتند. در جلوخان عمارت خاصه که ورود به آن جز برای محدودی قدغن بود، داروغه پیاده شده اسب خود را به شاطری که پیاده پیشاپیش او می‌دوید سیرده خود از در بزرگ وارد تالار معروف نفاشی شده بست پرده ایشیک آغا‌سی باشی را دیدار کرد و بی‌قام فرستاد که عرضی فوری حضور مرشد کامل دارد. ایشیک آغا‌سی باشی برگشته گفت:

—مهیای خاکبوسی باشید.

داروغه در مقابل آینه بلند پهلوی شادروان ایستاده اندام خود را برانداز کرد و کلاه و عمامه را در سر فشرده به پرده‌دار نزدیک شد. دو شاخه بلند و ظلای م‌ضع به جواهر که در دست پرده‌دار بود بالا رفته شکاف شادروان را باز کرد و داروغه از آن عبور کرده به تالار بزرگ سلطنتی داخل گردید. شاه بر نب شاهنشین نشته پاها را آوخته بود. داروغه پایی پرده تالار تعظیمی کرد که تا می‌توانست قامت خود را در آن خم کرده بود. سپس قد راست کرده دستها را بر سینه نهاد و ایستاد، شاه نگاهی کرده گفت:

—داروغه کجا بوده‌ای؟ پیش بیا

دانست که اجازه پابوس به او داده شده است، با همان حال دست بر سینه پیش رفت تا به شاه نزدیک شد. دو پا را جفت کرده دو زانو بر زمین نشست. خم شده نوک کفش شاه را که

شاه پس از لمحه‌ای فکر گفت:

— این بداندیشان و دزدان، دور پسره جمع می‌شوند و او را به سرکشی و طفیان راهنمایی می‌کنند. باید این دستیاران را مجازات کنید تا مردم جرئت هم‌فکری با او را نداشته باشند. بروید و مواضع شهر باشید.
داروغه نخست تعظیمی کرده، پس پس به شادروان نزدیک شد و باز هم آخرین تعظیم را به جا آورده از شکاف سرا برده بیرون شناخت.

روز جمعه ایلچی روم از شاه تقاضای رفتن مسجد و شرکت در نماز جمعه را نمود و مورد قبول واقع گردید. جماعتی از سران قزلباش و عمه‌شاهزادگان و چند تن از مشاهیر علماء، به اتفاق ایلچی و مراجعت یک هزار نفر هورجی به سرکردگی قورچی توکش و کمان شاهی به مسجد جامع رفتند و نماز جماعت را گزارده، به خطبه بالابلندی که خطب خواند و سرتایی آن دعا به دولت توپا و مقندر قزلباش بود گوش دادند. در خانمه نیز خطب دعایی غرا به پادشاهان اسلام مخصوصاً اعلیٰ حضرت خواندگار روم کرده، جمعیت به باع سعادت آباد بازگشتند. گویا ایلچی تقاضا کرده بود که سانی مجلل از سپاهیان قزلباش مشاهده کند.

شاه‌فهمایی در این قسمت چنین پاسخ داده بود:

— جناب ایلچی عمه تشخیلات لشکری و تأسیسات سپاهی ایران، در دارالسلطنه تیریز است و قسمت قزوین به ندرة نیازمندی دریار ساخلو در خود جای داده است. اگر میین باشید قسمت عمه سپاهیان قزلباش را سان بینید، به سپهالار ایران، بزرگ بزرگان آذربایجان بیگلریگی امر کنم ساخلوی آنجا را در حضور شما سان بینید به علاوه گله‌های اسبان لشکر و اینجیهای ما در اقطار آذربایجان و چمنهای آن سامان به چرا مشغول‌اند.

تیریز خانه ماست و آذربایجان اردوگاه مقدم فزلباش، آنجا می‌تواند در فاصله چند روز، یکصد هزار سوار برای سپهالار گرد آورد تا سرزمینهای دوردست ممالک قزلباشیه، سپاهیان خود را به آنان ملحق سازند.
در جباخانه تیریز دههزار عراده‌ساز و حداد و دیگر عمله برای سپهالار کار می‌کنند. بیگلریگیان چخور سعد، بردع، شروان و جوانشیر موظفاند که در کارهای خود به صلاح‌اندیشی بیگلریگی آذربایجان گوش بدند. امیدوارم که در عبور از ممالک قزلباش، به شما خوش گذشته باشد.

قدرتی عمداً جلو گذاشته بود بوسید و از جای برخاسته ایستاد. شاه گفت:

— همان داروغه، اوضاع شهر چگونه است؟
— به اقبال مرشد کامل بهادرخان، قربن آرامش و کافه عباد، به دعای ذات شاهانه مشغول و به کار خود سرگرم می‌باشند.
شاه پرسید:

— در این چند روزه **واعمه‌ای** روی نداده است؟
— چرا قربان، سه نفر فرهباغی را دستگیر کردیم که بعد از تهدید و استنطاق معلوم سد فرستادگان نواب والا اسماعیل میرزا می‌باشند.

شاه خیره خیره به سخنان داروغه دقت می‌کرد.
— بله قربان اینان با داود جواهری کلیمی طرف داد و ستد بوده جواهر برای او آورده لوازم عیش و عشرت می‌برده‌اند.
سپس از بغل گرمه‌ای بیرون آورده در مقابل شاه به گشودن پرداخته گفت:

— اینها چهارده قطعه جواهر است که از داود بهودی دریافت شده، این هم نوشته‌ای است از میرزا نواب.

شاه گره بسته **واگسوده** به دیدن جواهرات پرداخت. داروغه گفت:
— فعلای آن سه نفر در زندان داروغه گری هستند و بهودی نیز جای دیگر تحت نظر است. آنجه از تحقیقات به دست مده و علیقلی قره‌باغی هم اقرار کرده، چند مرتبه این ارسال و مرسول صورت گرفته و از خزانه قوه‌هه، قسمتها به قزوین آمده است که در صدد کشف آن هستیم. حال هرچه امر جهان مطاع باشد معمول داریم.

شاه از تماسای جواهرات فراغت یافته رو به داروغه کرده گفت:
— این سه نفر را ببرید نزد خلفاً و آنجا حقیقت را مکشوف دارید و آنجه خلفاً درباره آنان فرمان دادند اجرا دارید. بهودی هم که با دزدان خزانه همدست بوده، به ادای کلیه خسارات و پرداخت آنجه خریده است محکوم سازید تا من دو سه روز دیگر به کار این جوان مرگ بیندیشم و خود را از رهگذار او آسوده خاطر دارم. این ناخلاف که همه چیز در اختیار دارد و برای آسایش و کاملاً پیش‌بینی شده و در دسترس او قرار گرفته است نمی‌دانم چرا این دیوانگیها را می‌کند و مرا آزده می‌سازد. به هر حال چون ایلچی عنمانلو در شهر است فعلًاً سر و صدایی نباشد تا پس از حرکت او بنوانیم این رخنه فساد را مسدود سازیم.

کردیم که داروغه پایتخت، در عمارت خلوت خود به تحقیقات و بررسی از ایشان شروع کرده بود. از علیقلى که رئیس ایشان بود، در تحقیقات نخستین چیزی جز چهارده پارچه جواهر به دست نیامد و با آنکه دو مرتبه پاهاش را خون آلود کردن اظهاری از مسافرتهای سابق خود به قزوین و تبریز و هرات ننمود. ناچار داروغه فریاد کرد:

— یک نفر برود دنبال نسقچی باشی.

مردی چهارشانه و فربه که کلاهی از پوست بره برسداشت در اتفاق داروغه نمایان گردید. این شخص رئیس میر غضبان و اداره‌ای در اختیار داشت که فرمانهای شرع و عرف، دایر به مجازات‌های قانونی را آنجا اجرا می‌کردند. چوب زدن خلافکاران، حد زدن باده‌خواران و زناکاران، بریدن دست دزدان، به دار زدن محکومین به قتل، سر بریدن، مهار کردن، گچ گرفتن حرماهیان و دزدان کاروان، کور کردن یاغیان و قیام‌کنندگان بر ضد حیات شاه و امثال آن و بیوست‌کنند سردارانی که قلعه یا شهری از کشور را به دشمن می‌سیردند.

این مجازات‌ها که بعضی از آن را حکام شرع و مراجع محکمات دینی، و بعضی دیگر را محکام دولتی و عرفی به این اداره می‌فرستادند، بایستی در زیر نظر نسقچی باشی انجام گیرد. همین که داروغه از گرفتن نتیجه مسالمت آمیز مأیوس شد به مأمور مجازات‌ها گفت:

— باشی، گرم خدمت کن.

کلمه گرم در اصطلاح ایشان معنی نفرت‌انگیز و خطرناکی داشت. نسقچی بزودی فرمان داد ایشان را به یکی از انتهاهای دوستاق خانه برداشت و در آنجا خورجینی که چند صد پارچه، آلات و ادوات چوبی و آهنی و ریسمانی در میان داشت پیش چشمانشان گستردن. باشی فرمان داد جوانترین ایشان را که عبدالله نام داشت و از مردم اردبیل بود، برای زجر حاضر سازند و دو نفر دیگر را در خارج نگاه دارند. این نکته را یادآور می‌شویم که این آلات و افزار، بیشتر برای تغویف و تهدید بود و شاید در مدت سال یک دفعه نیز مورد استعمال نداشت. موضوع دست بریدن دزدان که در قانون آن زمان با تأکید شدید یادشاه، دقیقاً اجرا می‌شد، در تمام پایتخت بیش از یک نفر دست بریده وجود نداشت و سالها بود که کسی به این مجازات محکوم نشده بود. مردم با ایمان و عقیده‌ای تربیت شده بودند که دزدی و خیانت را برخویش حرام کرده گرد آن نمی‌گشتد.

ایلچی در اظهار تشکر به قدری خم شد که نزدیک بود عمامه گندآسا و بزرگش بر زمین افتاد. سپس شروع به عذرخواهی کرده گفت:

— از روزی که خاکبوسی سریر خلافت مسیر را وجهه همت ساخته، از شهر قارص وارد خاک اعلیٰ حضرت شده‌ام، از میهمان نوازی و بندۀ بروزی گماشتگان آستان دارا پاسبان، سپاسدار بوده‌ام. مخصوصاً از محبت‌های سرکار قوللر آغا‌سی همایونی که از چاکران جانسیار مرشد کامل است و از سرحد میهماندار خانه‌زاد بوده، کمال امتحان را دارد. این ممنونیت را همیشه در ییشگاه گردون پناه حضرت خواندگار، به عز عرض خواهم رساید. بحمد الله والسته در تمام طول راه از چخور سعد تا قره‌باغ و قارسلسطنه تبریز کافه ایام از نعمت امنیت و رفاه، که سایه‌گستر همای ریاست دولت علیه قزلباشیه است، سرخوش و شادکام بوده بد دعاگویی دولت ابدیمت. اشغال داشتند.

ایلچی رخصت مراجعت گرفته از حضور شاه زوان گردید و به اتفاق نایاب قوللر آغا‌سی باشی معاون سپه‌سالار، پایتخت را نزک گفته به صوب تبریز در حرکت آمد. صبح روز دیگر یک نفر قورچی سپاهی به متزل اسکندر خوش خبریک آمد. پیغام داد که: «ز طرف نواب و کیل‌سلطنه معصوم بیک صفوی امده‌ام، ایشان فرمودند که مرشد کامل تو را احصار کرده‌اند و بایستی بایی نزد من تا مطالب و دستوراتی که باید بشنوی به تو بذیم و به همراهی من خدمت شاه را دریابی». اسکندر به شتاب حمام رفته برگشت و لباس رسمی شرفیابی را پوشید. کمر شمشیر مرصع را بر کمر و جیقه را بر دستار نصب کرده بر اسب عربی خود نشست و به خانه و کیل‌سلطنه شتافت.

در این ملاقات معصوم بیک قول مردانه داده با سوگند آن را مؤکد ساخت که «پس از مراجعت از سفر مکد، تو را از قهقهه می‌خوانم و عالی‌ترین جشن عروسی و زفاف تو را به طرز شاهزادان بریا می‌سازم و دخترخوانده نواب را به دست تو می‌سازم از این پس همیشه تو در حمایت من خواهی بود.»

اسکندر نیز قول انجام این خدمت را به طوری که دلخواه مرشد کامل و سرکار عموماً غلی باشد داده به اتفاق برای گرفتن دستور و اجازه مرخصی به طرف عالی قایو شناختند. هنگامی که وارد عالی قایو شدند، در عمارت مجلال ایشیک آغا‌سی باشی مجلس مستورتی از سران اداری دربار منعقد و آخرین محکمه سه نفر صوفی و داود یهودی در شرف انجام بود. آنان را در حالی رها

چیزی نگفت. اما نسقچی باشی با خون آلود کردن انگشان آن مرد، مطلبی تازه به دست آورد و آن عاجزای فروش نیم تاجی زنانه بود که سیصد و بیست نگین داشت و از هرات رسیده بود. داروغه گرفتی دنباله این اکتشاف را گرفته تا زیرزمین های خانه داود رها نکرد و نیم تاج سرقت شده را از حفره های آنجا به دست آورد. در گوشه این نیم تاج با خط رفاقت این عبارت دیده می شد:

السلطان العادل سلطان حسین

حضور مجلس مشاوره عالی قابو حدس زدند که متعلق به شاهزاده خانم های دودمان سلطان حسین بایقرا، پادشاه یموری است و چون از هرات آورده شده به طور قطع از خاندانهای آن سامان است. وقتی این مجموعه نفیس را از خانه یهودی به مجلس شاه آوردند مرشد کامل با تعجب تمام گفت:

— خانه خرس و کاسه من!

باری از محکمه داود و سختگیری های تحقیقات او می گذریم و به همین جمله اکتفا می کنیم که کلیه اموال خزانه قهقهه که توسط این چند نفر به اطراف فروخته شده بود، دریافت نگردید و یهودی با دادن عنین یا قیمت آنها، جان خود را از خطر نجات داد.

اما علیقلی و رفایش که منشأ قیام بر علیه پادشاه و از همدستان آن جمعیت شناخته شدند، برحسب فرمان و تصویب دیوان دربار محاکوم به قتل شده در گوشه میدان عمومی پای قبیل کشته گردیدند.

اسکندر به انتظار حضار شاه در نالار توقف نموده ولی معصومیک به حضور شاه بار یافته در جلسه شرکت کرده بود.
دیوان دربار راجع به صوفیان بر هم خورد و شاه به احضار معصومیک و اسکندر فرمان داد.

دکانهای پرتروت به وسیله تجیره ای از نی و کرباس بسته می شد و گاهی حکام و پادشاهان برای تبوت امنیت، بستن آن تجیره را نیز قدغن می کردند و بازارها تا صبح باز می ماند. اما برای مجازات گناهکاران انگشت شمار هم، وسائل را دولت و شریعت مهیا کرده، به امنیت عمومی بیش از هر چیز علاقه نشان می دادند و ذره ای اغمام و سهل انگاری در مشاغل خود رواننمی داشتند. عبدالله پس از دیدن آلات زجر و عذاب که نوعی از آن را برای او جور می کردند اشک از دیدگان فرو ریخت و با دو دست دامان نسقچی باشی را گرفته گفت:

— سردار، به ارواح شیخ صفو و شادحیدر من آنچه می دامن بدون کم و کاست می گوییم و چیزی از آن پنهان نمی کنم، شما هم قول بدھید دست از من بردارند و بگذارند یکسر به اردبیل بروم. مادری پیر در انتظار من است و برستاری جز من ندارد.

نسقچی همان طور که اشکلک ها را در دست داشت و می غلتاند گفت:

— هان، پسر حالا شدی مرد حسایی. زود بگو و خود را راحت کن. این کار شوخی نیست. صحبت از سر بریدن است. دزدی خزانه شاه و همدستی با فرزند مغضوب مرشد کامل، می دانی مجازات او چیست؟ پس زود حقیقت را بگو و خود را از خدمات زاید و بی نتیجه آسوده ساز.

عبدالله در حالی که با پشت دست چسب، اشک چشمان را باک می کرد گفت:

— سرکار باشی، هرچه خبر می خواهید نزد علیقلی است. من نوکر او هستم و خودم پانوب اسماعیل میرزا هیچ گاه و هرگز رو به رو نشده ام. پارسال این مرد به اردبیل آمد، مرا به عنوان نوکری یذیرفته به قهقهه برد و هر شب وعده سلطنت اسماعیل میرزا را به من می داد و آنچه بابت ماهیانه قرارداد کرده بود به تأخیر انداخت، تا آنکه شیبی گفت: «مسافر قزوین هستم». و مرا با خود به پایتخت آورد.

پس دستان خانه یهودی را کماکان بیان کرد و اضافه نمود:

— سرکار باشی، داود سالی دو بار به قهقهه می آمد و محرمانه با شاهزاده رابطه داشت. هرچه می خواهید از او به دست آرید.

عبدالله را برای بیان حقیقت نزد داروغه بردن و رفیق علیقلی برای حضور در پیشگاه نسقچی باشی احضار گردید. این مرد تا می توانست در بروز رازها جان سختی به خرج داد و بیش از حادثه اخیر و معامله چهاردهم قطعه جواهر،

شاه سر به زیر افکنده در غرقاب اندیشه غوطه‌ور بود. از سکومت شاه،
معصومیک جری شده به سخنان خود ادامه داد:

— بلی قربان، هر چند نواب میرزا مرشدزاده و شاخه این شجره طیبه است، از
طرفی هم جوان است و سوداهای جوانی و وسوسه‌های شیطانی که خاص این
سنین است او را به این حرکات راهنمایی کرده، و گرنه او را چه زهره و یارا که
تصور و اندیشه خلافی در ضمیر آرد.

شاه گفت:

— ما تمام وسائل کامرانی و آسایش را در دسترس او گذاشت‌ایم، دیگر چرا
باید دست عناد و لجاج از آستین برآورده رنجش خاطر و اغتشاش حواس ما را
فراهم سازد؟ باید مجازات شود تا دستیاران او و بداندیشان، سر جای خود
پوشینند.

معصومیک شاه را به سخنان دیگر متوجه ساخته گفت:

— قربان، به طوری که امر فرمودید به ولایات ابلاغ و اعلام شد که قافله حاج
ممالک قزلباش، به صوب مکه با اطمینان خاطر در حرکت آیند و در سرحد با
مستحفظان دولت رومیه، تا مقصد همراه باشند.

سبس به موضوع ایلچی روم برگشته، به قدری شاه را مشغول داشت تا تغیر و
التهاب او فرو نشست و در نتیجه از کورکردن اسماعیل میرزا منصرف گردید. شاه
روی به اسکندر که ایستاده بود نموده گفت:

— فرزند، خوشخبری‌یک، تو از برگزیدگان سیاه قزلباش هستی. پدرت در
خدمت سیاه جان سیرده است و تو الحق لیاقت فرزندی چنان یدری را ثابت
نموده‌ای. اینک می‌خواهی به شرف مصاهرت خاندان صفویه سرفراز گردی و بیش
از پیش به سلسله خدمتگزاران مرشد نزدیک گردی. باید این مأموریت و خدمتی
که به توجع می‌کنم با کمال هوشیاری و دقت و خلوص انجام دهی و چنانچه
شایسته‌گوهر پاک توست به وظیفه جانسیاری قیام نمایی. یانصد نفر نوکر صدیق
شاهی سیون همراه تو می‌فرستم تا در انجام فرمانهای تو کوشای و جاهد باشند.
امشب در عمارت لله‌باشی، مراسم شیرینی خوردن مستوره حموری خانم انجام
شود و تو پس فردا به صوب قره‌باغ در حرکت آئی دستورات دیگر را به توسط
عموائی و کیل السلطنه به تو خواهم داد. باید باب رفت و آمد بیر و نیان را از قلعه
مسدود سازی، واحدی را با یین پسر اجازه ملاقات ندهی. مخصوصاً صندوقخانه

فصل یازدهم

قاپوق در انتظار

شاه افسرده و خشمگین به نظر می‌رسید، کشیفات داروغه و دستگیری همدستان
اسماعیل میرزا او را آشفته و متفکر ساخته بود. معصومیک وارد شد و پیش رفته
پای شاه را که در کفشهای راحتی بافت از ابریشم سه رنگ بود بوسید و ایستاد.
شاه او را در بهلوی خویش روی مخدۀ جای داده مهیای یذیرایی اسکندر
گردید. او نیز پای بوس کرده، پس پس تا نزدیک در رفته ایستاد. شاه با
جواهرات سرقتی که روی دستمالی گذاشته بود بازی می‌کرد و در فکر مآل کار
فرزند بود. عاقبت سر برآورده گفت:

— عموغانلى، در کار این پسر سخت درمانده‌ام. هر روز طوری خیال مرا
پریشان می‌دارد، بیش از این مدارا و تحمل بر جرئت او خواهد افزود. باید
نسچی‌باشی را به همراه اسکندر خوشخبری‌یک بفرستیم تا او را میل بکشد و
بالمره از طرف او آسوده‌خاطر گردم. تا چشمان این چشم‌سفید باز است، دست
از تعقیب خیالات فاسد باز نخواهد داشت. باید از بینایی محروم شود و آرزوی
تخت و تاج را با خود به خاک برد.

معصومیک که شاه را ب اختیار متغیر دید با چرب‌زبانی شروع به سخن کرده
گفت:

— گرچه آینه خاطر ظل‌الله مهبط انوار صفا و صواب است و جز تجلیات غیبی
چیزی را در آن راه نیست، بلکه زبان آسمانی بیان شاهانه، خود نایب مناب قلم
تقدیر است. اما هرگاه به عرایض صادقانه این ناجیز که به صرف دولتخواهی
عرض می‌کند، توجهی شود، البته تأمل چند روز خالی از هرگونه زیان و
پیشمانی خواهد بود.

مرکز میدان دویدند. بازار مال فروشان که در گوشة میدان دایر می‌گردید، بازارهای هنگفتی که دست فروشان مرد و زن به فروش و داد و ستد مشغول بودند، بازاری که دهقانان بارهای میوه را در آنجا عرضه می‌کردند، حتی معرب که درویشی که قصه می‌گفت و حلقه حقبه بازی که مهره‌ها را طاق و جفت می‌نمود، همه از هم پاشید. از دلایی که کراه‌اسب لخت را می‌دوانید و دهقانی که گوش الاغی را گرفته دندانهاش را می‌نگریست، تا پیرزنی که قیطانهای الوان را روی دستهای خود گسترده می‌فروخت، احدهی بر جای نماند و همه این جماعت‌ها به سمت تبری چوبین و بلند که در میان میدان راست ایستاده بود و آن قابوک می‌نامیدند روی آور بودند؛ این درختی خشک بود که از خون بشر ایاری می‌شد، و سر آدمی، بار می‌آورد! گویا خبری بود. معلوم می‌شد دو نفر محکوم به قتل را پای آن چوب سر بریده‌اند. آن روز برای رعایت مذهب در ملأعام کسی را سر نمی‌بریدند و آن کار در محلی مخصوص انجام می‌گرفت. اما بلا فاصله جسد محکومین را به میدان عمومی و پای قابوک در معرض انتظار می‌گذاشتند. مردم میدان در اطراف آن دو جسد با حالتی افسرده تماساً می‌کردند و هر یک از دیگری سبب کشن ایشان را می‌پرسید. هیچ‌کس موضوع جرم ایشان را بر زبان نمی‌آورد اما می‌دانستند که حتماً کاری بزرگ و خیانتی غیرقابل عفو از ایشان سرزده است. این دو نفر علیقلی صوفی و رفیقش بودند که ساعتی پیش از زندان به مقتل آورده حکم قتل ایشان را که به امضا و مهر مجتبه بزرگ و خلفاً بیگلریگی شهر بود به ایشان خوانده بودند. میر غضب‌باشی ساجده‌ای سرخ حضور داشت و شاگردانش به اجرای فرمان و رفت و آمد بودند. مردم از این تعماً که شاید سالی یک مرتبه روی می‌داد غفلت نمی‌کردند و با عجله تمام خود را به این محضر حزن‌آلود می‌رساندند. اجتماع ایشان در این حالت قابل تأمل بود، از شانه‌های یکدیگر بالا می‌رفتند، هم‌دیگر را عقب می‌زدند و با هر فشار و مقاومتی بود نگاهی به جسد‌های سر بریده می‌کردند. در چهره مردم دو اثر مختلف دیده می‌شد: غم و اندوهی عمیق از اینکه نوع خود را در این سرنوشت شوم و عاقبت مکروه می‌نگرند؛ و حالت رضا و قبولی که از سجازات بدکاران و برهم زندگان نظم اجتماعی در خود می‌یافتنند. در سخنان تماساً چنان این دو حالت متناقض کاملاً نمودار بود غمگین بودند و مسبب غمگین شدن خود را می‌ستودند. در این موقع مردم متوجه سمتی دیگر شده گفتند:

را کامل‌آزاد دستبرداو دور سازی که وسیله تهیه دستیار و موافق نداشته باشد.
اسکندر دم به دم دست بر چشم می‌نهاد و گاه با تعظیمی اطاعت خود را ایران می‌داشت. اجازه مخصوص در کلمه «زود برو» پنهان بود، بنابراین بای شاه را بوسید و از اتاق خاص بیرون آمد و در برایر باشماقچی باشی ایستاد. جوانی بلندبالا و خوش‌اندام بود که لباسی منظم با دگمه‌های طلا بوشیده بود. لنگی ابریشمین بر شانه داشت که با آن چکمه‌ها و کفشهای واژدین را پاک می‌کرد. سری به تعظیم خم نموده کفشهای اسکندر را پیش او نهاد. اسکندر از اینکه امشب مجلس مقدماتی عروسی در خانه لله‌باشی منعقد می‌شود شادمان بود، اما محض اینکه باید فوراً به مأموریتی مشکل و پر مسئولیت روانه گردد این شادی را آشکار نمی‌ساخت. وارد تالار بار عمومی شد و در آنجا مائد تا وکیل‌السلطنه بازگردد. با جمعی از امیران و شاهزادگان روبرو شد و تهیتها و تبریکهای خلعت و لقب را پاسخ می‌داد. معصوم‌بیک از خدمت شاه به تالار واارد شده، ایشیک آغا‌باشی را تزد شاه فرستاد و در نزدیکی اسکندر ایستاده گفت:

— مرشد کامل امر فرموده‌اند خلعتی شایسته به شما داده شود. در این دم به این افخار نایل خواهی شد.

سرداران و امیران به اسکندر می‌نگریستند و فضای تالار را از همهمه و مبارکباد پر ساخته بودند. این خلعت که اسکندر می‌بوشید نشانه‌ای از قرابت به خاندان سلطنت و حکم امضای شاه را در ازدواج داشت. رئیس غلامان خاصه به اتفاق صندوقداری باشی به تالار وارد شد و سینی طلبانی را که بقجه گلابتون دوزی شده در وسط آن نهاده بود در دست داشت. سینی را وسط تالار نهاده آن را بگشود و نیم تنه‌ای خز با حاشیه ملیله دوزی شده از آن بیرون آورد. این نیم تنه دگمه‌هایی از لعل بدخشان داشت و آن دانه‌ها چون ستارگان درخشنان بر حاشیه نیم تنه می‌درخشید. اسکندر به کمک صندوقداری باشی خلعت شاهانه را بر تن کرده ایستاد و در مقابل میر سیران نقطی دایر به شکرگزاری از عنایات بهادرخان و مرشد کامل ایراد کرد. در این موقع میدان مجاور چهار بازار پر از غوغای و هیاهو بود، مردم از هر طرف به سمت مرکز میدان هجوم آور شده بودند و بازاریان که پیوسته بر جمعیت ایشان افزوده می‌شد از دهانه‌های بازار بزرگ و خانات به سمت میدان در حرکت بودند. اجتماعاتی که دسته‌دسته در گوشة میدان بزرگ برای کارهای مختلف تشکیل شده بود از هم پاشید و مردم آن به طرف

— خان، خان، بی تقصیرم، دستم به دامت. نجاتم بد، می خواهند بکشند، تحقیق کن، اگر گناهکار بودم با همین شمشیر خودت مرا دو پاره کن. می گفت و می لرزید. شخص غرق شده‌ای بود که بر ریشه علیه چنگ می زد، شاید آن ریشه به شاخهای و آن شاخه به تخنه پاره‌ای بسته باشد و وسیله نجاتی برای او پدید آید. اسکندر از دیدن جوان و حالت هول انگیز او متوجه ماند. گویا آتشی در وی زبانه کشید و بارقه رحم و جوانمردی از چشمانتش درخشیدن گرفت. چیزی که در نظر نیاورد، گناه او، و آنچه با خود می‌اندیشید وسیله نجات او بود. دانست این کار از او ساخته نیست و جز شخص شاه احدی نمی‌تواند در این حکم مداخله نماید. ناگهان به یاد معصوم بیک افتاد و بقین کرد که هنوز او در دربار است. لحظه‌ای در حال تردید ماند و به زاریهای جوان مقصیر گوش داد. کم کم صدای تماشاچیان نیز به باری عبدالله پرخاست و تقاضای ایشان، صدای لرزان محکوم را در خود فرو بردا:

— قربان، سرکار خان، تصدقش کنید. معلوم است گناهی ندارد در کار او اقدام کنید.

استغاثه مردم، و تضرع جوان در روح جوانمرد اسکندر اثر کرده رو به دزخیم کرده گفت:

— باشی، به قدری که من به عالی قابو برسم در کشتن این جوان تأخیر کنید، شاید من جان او را نجات دهم و شما هم در این تواب شریک باشید.

مأمورین که از جیفه او دانسته بودند از سران سپاه است، تعظیمی نموده گفتند:

— فرمابش شما را به میرغضب‌باشی می‌رسانیم و دست نگاه می‌داریم. جوان است، شاید به توسط شما از کشتن نجات یابد.

اسکندر عبدالله را مطمئن ساخته گفت:

— مترس عمو، دلدار باش. مرا رها کن تا بروم، بلکه خلاصی تو را تحصیل کنم.

سپس به قورچیان خود گفت:

— همراه این جوان بروم و دست به دست کنید تا خبر من به شما برسد. دست بر چشم نهادند و در کنار مقصیر قرار گرفته به طرف میدان روان شدند. اسکندر به عجله به دربار بازگشت و از پله‌های تالار بار بالا رفت. هنوز جلمه دربار بر هم نخوردde بود و اسبان معصوم بیک به دست جلوه داران، در جلوه خان

— او، یکی دیگر را می‌آورند، این شخص سومین آنهاست. رفتند که از انبار زندان بیاورند.

دکانداری می‌گفت:

— اینها به خزانه نقب زده جواهرات دولت را دزدیده‌اند.

اسکندر در این غوغای هیاهو از عالی قابو بیرون آمد و پاده به طرف میدان روان گردید. خلعت او در بقجه پیچیده شده به دست یکی از غلامان صندوقخانه شاهی بود و از قفای اسکندر می‌آمد. دو نفر قورچی نیز که از مأمورین قوه‌هه بودند اسکندر را بدرقه می‌کردند. اسکندر به جمعیت مردم داخل شد و با کمال تائی ایشان را پس و پیش کرده راه خود را باز می‌کرد، دفعتاً به جمعی از غلامان نسقچی‌باشی برشورد که اطراف جوانی را گرفته از میان ازدحام عبور می‌دادند. محکوم جوانی بیست و چند ساله بود که با همه تنومندی رخساری زرد و چهره‌ای آشته داشت می‌رفت و بردۀ می‌شد و از چشمان تابناکش فروغی مختصر مانده بود. لباسهای رُنده‌اش آستین نداشت و دانه‌های درشت زنجیری که به گردن او قفل شده بود، به بازوهای برهنه‌اش آزار می‌رسانید. لباسهایش را غلامان میرغضب‌باشی کنده بودند و او که جامه جان را نیز در حال کنند بود، این میادله را پذیرفت، خیلی آهسته راه می‌رفت و از هجوم جمعیت تماشاچیان در ترس و تعجب بود. این جوان عبدالله‌نام نوکر علیقلی بود که اربابش با تن بی‌سر در وسط میدان افتاده، عبرت بیندگان شده بود و اینک نوبت اعدام به او می‌رسید. مقصیر از میان جمعیت چشمش به مردی افتاد که جیفه جواهرنشانش از شعاع آفتاب درخشیدن گرفته بود و خرقه عالی و بوته‌دارش، او را از همه مردم آنچه ممتاز نشان می‌داد. محکوم از دیدن آن سردار یکه خورد، درست به سوی او نگران شد. سردار نیز که از برشورد با این دسته از سرعت سیر خود کاسته گرم تماشا بود، به غلامان دزخیم نزدیکتر شد تا مقصیر را نیکوتر ببیند.

عبدالله محکوم از دیدن آن مرد محترم جانی گرفته با یک تکان خود را از دست غلامان بیرون کشید و دامان سردار را محکم در دست گرفت. این سردار اسکندر بود که از دربار بازمی‌گشت، ابتدا خواست به زور و عنف دامان خود را از چنگ مقصیر خلاصی بخشد، اما حفظ حیات چنان قدرت و نیرویی به دستهای عبدالله داده بود که با همه کوشش و فشار اسکندر و مأمورین، دست او از دامان رها نشد؛ جلوی اسکندر زانو زده شروع کرد به التماس و زاری:

عمومی را پیمود و به اسکندر نزدیک شد. هنوز فاصله‌ای داشت که با صدای بلند و حاکی از موقیت گفت:

— خوشخبری‌بیک، مزده باد، تقاضای شما از طرف مرشد کامل با حسن اجابت تلقی شد و به لفظ گهریار فرمودند: «او را به اسکندر بخشیدم، تحويل خودش بدھید هرچه می‌خواهد با او بکند.» بنابراین آن می‌فرستم و فرمان بختیاری مقصرا به نفعی باشی پیغام می‌کنم.

این بگفت و یک نفر از بیادگان تندرو را که شاطر می‌نمایدند نزد خود طلبید. این بیادگان بسرعت حرکت و تندروی، سرآمد خدمتگزاران عالی قایو بودند و در زیر فرمان رئیسی به نام شاطری‌باشی که قهرمان دو در کشور قربانی بود قرار داشتند، و انتخاب آن رئیس یا قهرمان با شرایط و قوانینی بود که از دیرزمان ایرانیان به آن توجهی خاص داشتند. یک نفر فرانسوی که در جشن انتخاب این قهرمان در عصر صفوی حضور داشته، می‌نویسد که شاه شخصاً در این قضایت حضور داشت و تمام مسافتی که قهرمان باید در مدت معلومی بیماید، جارو و آپاشی شده، بخورهای مطر و عودسوزها در فواصل آن گذاشته شده بود.

فضات و دنورانی نه از طرف دولت تعین شده بودند جمعی سواره همراه قهرمان اسب می‌تاختند و برخی در میدان و مقصد به انتظار دوندگان در خیمه‌های مخصوص نشته بودند. همین که قهرمان با تحمل شرایط سخت به آخر میدان یا انتهای مقصد می‌رسید، نخستین کسی که به او تبریک می‌گفت شاه بود که نشان و فرمان این مقام را به برنده مسابقه مرحمت می‌کرد و به لقب و عنوان شاطری‌باشی در کشور، صاحب مقام و رتبه محترمی می‌گردید.

معصوم‌بیک انگشتی خود را بیرون کرده به شاطر سپرد و گفت:
— زود پای قابوچ به میرغضب‌باشی برسان و خونی را با خود نزد من حاضر ساز.

شاطر انگشت را گرفته در لحظه‌ای از ظهر نابدید شد. عبدالله از دبیلی نزد صراغضب‌باشی بیرون گشته بزرگ زیر سایه درخت میدان نشسته در میان مرگ و زندگی به موضع آویخته بود. با آنکه از قابوچ دور بود و حلقه سماشاجان که نتهاه رفیقاتش را در میان داشتند دیده نمی‌شد، باز از سرتونست تاریک خود بعنی خبر نبود. از مرگ نمی‌ترسید. ولی از دورنمای آن در هراس و هولی می‌سایقه فرار داشت. از شاگردان در تخریم که مانع هجوم سماشاجان می‌شدند،

دیده می‌شد. بنابراین توانست که به توسط یکی از غلامان، معصوم‌بیک را از شورای دربار برای ملاقات بخواهد. معصوم‌بیک از پیغام اسکندر دریافت که کاری لازم برای او پیش آمده است، برخاسته بیرون آمد و در تالار بزرگ اسکندر را یستاده دید. گفت:

— آهان، خوشخبری‌بیک، کاری دارید؟
— بله قربان.
— بگویید.

— سرکار عموماً علی، آمده‌ام آن جناب را در کار خیری شرکت دهم و آن نجات جوانی فرهنگی است که فرمان قتل او صادر شده.
معصوم‌بیک سری تکان داد گفت:

— آهان، از سه نفر همdest است اسماعیل است، خوب چه می‌خواهید بکنم؟
— قربان نجات او را می‌خواهم. این جوان ظاهراً بیگناه است، می‌گوید «مرا فریب داده همراه اورده‌اند.» خودش دخالتی نداشته، رفایش هم به کفر اعمال خود رسیده‌اند. خوب است محض سلامتی وجودتان و سفری که در پیش دارید عفو این جوان را بخواهید.

معصوم‌بیک سکوت کرده سر به زیر افکند. اسکندر گفت:
— قربان او را تصدق خان‌میرزا کنید، بر من معلوم شد که در این خیانت نشست نداشته.

— حالا آن جوان کجاست؟
— در میدان است، سپرده‌ام نگذارند کشته شود نا من برگردم.
— نمی‌دانم چه کنم، باید عفو او را از شخص مرشد کامل گرفت. دیگری نمی‌تواند این فرمان را نقض کند.

— جان تنار نمی‌دانم، هر کار می‌کنید برای سلامتی خان‌میرزا فرزندتان این رحمت را نقبل نماید.
— شما باشید تا من حضور شاه برسم. شاید به نام خود شما این مسئول را اجابت فرمایند.

این بگفت و وارد تالار شده از آنجا به اتاق خاص رفت. شاه با بیگلری‌بیک خلوت کرده بود اما وکیل السلطنه که در هیچ مورد برای او ممانعی نبود به درون رفت و مدعی در خدمت شاه ماند. عاقبت با چهره‌ای خشنان و بشاش طول بالار

بود. جعفر برمکی فرماننگرانی کشور عباسیان و وزیر هارون الرشید، روزی در این حال بود و شخصیت تاریخی خود را فدائی این انتظار کرد. وقتی به سراپرده خلیفه داخل شد جز سفرهای ریگ و شمشیری بر هنره چیزی نیافت، خواست بیرون رود که عبارت: «امیر المؤمنین سر شما را خواسته است» از دهان حاجب خلیفه بیرون آمد، عاقبت تلخ و ناگواری زندگی خود را تا آخر از نظر گذراند. مردی بزرگ و سیاستمداری عالی مقام که از مصر تا مرز چین را در حلقه اداره و اطاعت داشت، در مقابل هیبت مرگ لرزید و به مقام مردی پست همت و عادی تنزل نمود. مردی که بزرگان و گردنگشان عالم متعدد آن روز، وی را سرور و مولا خطاب می کردند، خود را بندۀ خلیفه نamide و حاضر شد در مقابل گرفتن خط امان، تروت بی حساب خود را به حاجب خلیفه واگذار کند.

دامان حاجب را در دست لرزان می فشد و از او می خواست که سر خط حیات را به او بازگرداند. اشک می ریخت و تا می توانست با لابه و تضرع حاجب را به بی گناهی و بی تقصیری خود همراه می ساخت. کوشش‌های او بی نمر ماند و عظمت و شخصیت او با آن چند دقیقه بیان یافت و عاقبت توانست وظیفه یک نسب عالی و نام تاریخی را تا نفس واپسین به انجام رساند. جعفر با آن خواری و ذلت چند دقیقه مرگ خود را به تأخیر انداخت و آن دقیقه‌هایی بود که حاجب رفت و بازگشت، و جمله: «نتیجه نگرفتم» را به گوش او رسانید.

آن مهلت از مرگ تلختر را که در میان مرگ و حیات گذراند، با قیمتی سنگین به دست آورد و نام تاریخی و حیات پر افتخار خاندان برمک را در بهای آن داد. تاریخ نیز علت آن ضعف نفس را از زیاده روی در عیش و شرایختار داشت و آن نقص همت را از نظر دور نداشت. اما وزیر عالی مقام دیگر که در حمام فین کاشان، به سرنوشت جعفر برمکی چهار گردید، آن بزرگ مرد آشیززاده‌ای بود که با همت والای خویش لقب امیرکبیر را به دست آورد، خود و وطنش را به ترقی و تعالی سوق داده بود. این دو وزیر، زندگانی مشابه و سرنوشتی مشابه دارند؛ هر دو، کشور و پادشاهان خود را در قبضه فرمان داشتند و هر دو برای احیای علم و مدنیت زحمت بسیار کشیدند، هر دو شوهرخواهر پادشاه زمان بودند. جعفر «عباسه» را در خانه داشت و امیرکبیر «عزم الدوله» را به همسری اختیار کرده بود. هر دو به دسته درباریان مورد بدگمانی واقع شده، فرمان قتل خود را از دست حاجب پادشاه گرفتند، اما در لحظات آخر،

شکرگزاری می کرد و چشمان بی قرار و دهشت زده اش از لابلاج جماعت در جستجوی نتیجه و وسیله نجات بود. او در جنایات رفیقانش شرکتی مؤثر نداشت و اصلاً ندانسته بود که منظور از این مسافرت چیست، و اربابش با یهودی چه روابطی داشته است؛ جوانی که هیچ‌گاه به عالم سیاست و دولت و تشکیلات آن نزدیک نشده بود و در دامنه تپه‌های سبز و خرم روستا به کار و زندگی ساده آشناشی داشت، چشم گشوده خود را در چنگ زندابان و میر غضب مشاهده کرده بود. به قدری از دیدار شهر و شهریان در وحشت بود که با خود شرط می کرد تا زنده است به سواد شهرها نزدیک نشود و اگر از این مهله که جان به در بردا تا نعل بر گیوه دارد از بایخت گریزان باشد.

میر غضب از وقار و خونسردی او در عجب بود و از اینکه کمتر در میان محکومین به قتل، این گونه مردان باجرئت را دیده است، به سر تا یای او نظر می کرد. عبدالله سکوت دلخراش خود را شکسته مانند کسی که از کتاب بدینختی‌های خود، جمله‌ای انتخاب کرده است به میر غضب گفت:

— سرکار خان، سرکار سلطان، شما مادر دارید؟!
— نه، شما چطور؟

— من مادری پیر و شکسته در اردبیل دارم که برای بیهود معیشت او خودم را در این زحمت و خطر انداده ام. اگر من کشته شوم او نیز خواهد مرد و چون نمی داند چه بر سر من آمده است دلشگ و ناراضی شده مرا عاق خواهد کرد و از آتش جهنم نجات نخواهم داشت. به من رحم کن و مادر پیری که در انتظار من است دعاگوی خود ساز. به علاوه من کره مادیانی نوزین در ایل دارم، آن را به شما تقدیم می کنم و یا به هر کس بگویید می سپارم. مرا بخشید و بگذارید به وطن خود بازگردم. به مولای متقیان و به گنبد پیر نظر تا زنده ام دعاگوی شما و فرزنداتان خواهم بود. من از جواهرات دزدی خبری ندارم و هرچه بوده به دست علیقلی ناجوانمرد انجام گرفته است. او را حاضر سازید و بپرسید تا بگویید که من از این داستان بی خبرم و در سرفت دستی نداشتم.

عبدالله گریه نمی کرد، اما از سخنان مؤثر و سوزناک او جمعی در گوش و کنار می گریستند و از سادگی و وقار او بی گناهیش را تصدیق می کردند. ساعتی مهیب و لحظه‌ای وحشتناک بود که رجال و مردان نامی تاریخ طاقت تحمل سنگینی آن را نداشتند چه رسد به عبدالله که روستایی ساده و شخصی عامی و عادی

— قربان، اسمش عبدالله است.

— راحت شدی، غصه مخور. از این ساعت آزادی می‌توانی به هر جا میل داری بروی.

میر غضب نزدیک اسکندر شده آهسته به او گفت:

— سرکار، حال این مرد خوب نیست، خدا کند زهره‌اش نبریده باشد. الان بایستی قدری ریشه نارگیل و گل گاووزبان دم کرده به او داد.

اسکندر لحظه‌ای به فکر فرو رفته یک نفر از قورچیان را طلبیده به او گفت:

— پسر من توانی این جوان را به خانه ما برسانی؟

سپاهی تعظیمی کرده گفت:

— بله قربان.

— زود او را ببر و از قول من بگو دوایی برای او بجوشاند، من اینک از عقب می‌رسم.

قوچی عبدالله را برداشته همراه برد و اسکندر در انتظار معصوم بیک ایستاد. کم کم تالار بار برهم خورد و **وکیل السلطنه** پیرون آمدۀ به اتفاق اسکندر، بر اسپهای خود نشسته رفتند. معصوم بیک در راه از اسکندر میرزا بر سید:

— مقصرا را اوردند، چه شد؟

— قربان حاش خراب بود، گویا خودش را باخته است. فرستادم متزل که دوایی به او بدهند.

— بسیار خوب کردی.

— قربان او را همراه خود به قره‌باغ می‌برم و اگر مایل بود نزد مادرش به اردبیل می‌فرستم.

سپس به موضوع کار خود بازگشته گفت:

— قربان من به اطیبان قول شما به این مأموریت خطرناک می‌روم. اگر سرکار فراموش فرمودید، هیچ‌کس به یاد فدوی نخواهد بود.

معصوم بیک گفت:

— مطمئن باش، حرف همان است که زده‌ام. از بانیان کدام را می‌بری؟

— قربان، حذر قلی بیات را.

— خوب اتخالی است، به درد تو خواهد خورد. مردمی صادق و نحیب است. همین قدر خاطر جمع‌دار، نی گذارم زیاد در غفقه بمانی. همین که انسان‌ها از

علو نفس و جلال همت ایشان نمودار گردید؛ جعفر حاجب خلیفه را برادر عزیز خواند، اما امیرکبیر او را علی‌بیک خطاب کرد و اجازه نداد وارد گرمانه شود. امیرکبیر در حال خضاب بود که در سرینه حمام صداحای شنید و بلافصله هیولای چند مرد مسلح در دالان گرمانه نمودار گردید. دریافت که قضیه چیست، خضاب خود را شسته، فرمان قتل را از دست مردی که پیشایش مردان مسلح در جلوی در ایستاده بود گرفت و بدون آنکه ذره‌ای از وقار و حشمت خویش بکاهد سلمانی را طلبیده فرمان فصد شریان داد و به حاجب گفت:

— علی‌بیک. تا سرد شدن بدن من صبر کن.

از اینجا جعفر و امیرکبیر شباht خود را از دست دادند. آن یک به مرگی دلتبار خفت، و این به فناهی درخور مقام و عظمت خویش چشم از جهان بوشید.

به داستان بازگردیم: شاطر بجه، مانند گردبادی میدان را در نور دیده، سرانجام خونی را گرفت. و بزودی در برابر میر غضب باشی ایستاد، مشت خود را گشوده انگشت و کیل السلطنه را به او سیرده گفت:

— فرمودند، خونی را بردارید و بیاورید نزد من.

میر غضب باشی بر پا خاست و به عبدالله که با خورده‌جوبی بر زمین خط می‌کشید و استخاره می‌کرد گفت:

— برخیز، راحت شدی. از مرگ نجات یافته.

سپس برای تغیر حالت، به شوختهای خود ادامه داده گفت:

— نگداشتند، می‌خواستم یک سر برایت ببرم مثل دسته گل، اما خوب شد. تو جوانی، حیف بودی، خدا را شکر.

عبدالله که گوش و هوش او به جایی دیگر بود برخاست و به همراه میر غضب به عالی قابو روان گردید. در راه به لری دجار شد و با آنکه یعنی داشت از مرگ جسته است و حشمت سرا باشی او را گرفته بود. این لرز و هوی بود که بعد از رفع خطر به انسان روی می‌دهد. در بایی تالار نشانی اسکندر در انتظار او بود. پیش آمد و عبدالله را که سراسمه و دهشت‌زده به اطراف نظر می‌کرد تحويل گرفت و گفت:

— سیر، آسمت جست؟

میر غضب باشی دید عبدالله به حالت خود پست، حواب نداد.

مکه بازگشتم، روز سوم خدمت مرشد کامل یادآوری کرده، دیگری را به جای تو می‌فرستم و تو را به پایتخت احضار می‌کنم. منتها در این مدت باید بسیار مراقب باشی و از قلعه کمال محافظت را بنمایی.

پرسید:

— خوب حضرت عالی کی حرکت می‌کنید؟

— خدا بخواهد تا آخر ماه.

— چقدر خوب بود اگر جان نثار مأمور این خدمت نبودم و در رکاب سعادت انتساب آن جناب به زیارت بیت الله می‌آمدم. حال که چنین مقرر شده، خدمت مرشد کامل هم بیت الله است و موجب خشنودی خدا و علی مرتضی، به علاوه حالاً دیگر همیشه راه باز است و قوافل حاج هر ساله بدون زحمت رفت و آمد می‌کنند. سلطان عثمانلو گرفتار داخله خود و سرگرم جنگهای آناطول فرنگیان است و مایل نیست با دولت قزلباش درافت و صلح را بر هم زند. دیگر ما از طرف رومیه آسوده خواهیم بود راستی فرمودید بهرامیک را در رکاب خواهید داشت؟

— آری، بسیار جوان رشید و بردلی است، نظری او را کمتر سراغ دارم، باید در این سفر با ما باشند و ریاست غلامان خاصه را عهده دهند.

پس گفت:

— خوش خبریک، مطابق فرمان مرشد، جشن شیرینی خوران شما و دو نفر دیگر که فعلانام آنها را نمی‌برم، در باغ یاس تشکیل خواهد شد. چون سه شب دیگر مرشد کامل در آن باغ، طوی خواهند داد و سه دختر را در یک شب شیرینی خواهند خورد، باید خود را برای آن شب مهیا سازی. مرشد کامل نخست امر فرموده بودند که شما زودتر به قوهنه بروید، أما با مذاکراتی که من کردم مقرر شد تا شب طوی رفتن شما به تأخیر افتند و پس از انجام شیرینی خوران در آن شب، با دل فارغ و خاطرآسوده، به مأموریت خویش رهیپار خواهی شد.

اسکندر که از این بشارت در پوست نمی‌گنجید، دعای بسیار به معصومیک کرده از او جدا شده به خانه بازگشت.

فصل دوازدهم

شبهای باغ یاس

اسکندر به خانه رسید و مادر خود را دید که با زنان دیگر به مداوای عبدالله مشغول‌اند، و با حالتی تأثیرخیز دور او را گرفته دلداری می‌دهند. لباسهای زنده را از تن او بیرون کرده جامه‌های نو بوشانده بودند.

عبدالله که از چنگ دوستاق‌بان و میرغضب و عمل اداره نسقیجی باشی و کارکنان قهر و خشونت رهایی یافته بود، کنار برمه ر و عطوفت مادری را موهبت آسمانی می‌شمرد.

در تمام این مدت سر و کار او با درشتی و سردی کارکنان دولت بود و هیچ‌گاه پس از ترک مادر مهریان، دست نوازشی بر سر او سایه نیفکنده بود. در شنخویی و سنگدلی مردان او را خسته کرده، با خود تصور می‌کرد همه شهر قزوین را این گونه مردم است و هر کس در پایتخت زندگی می‌کند از جنس زندانیان و میرغضب است. وقتی با زنان خانه اسکندر روبرو شد و سایه عطوفت و محبت ایشان را بر سر خود دید، تعجب کرد و اندک اندک از حالت اغما و بیخودی بیرون آمده به شرح دردلهای خود پرداخت. مادر اسکندر که زنی پر عطوفت و باهر بود از سرگذشت عبدالله متاثر و دهموم گردید. دم به دم دواهای گوارا و شربهای مقوی به او می‌خورانید و می‌گفت:

— فرزند غم مخور، دست خدا با تو همراه بود که به اسکندر برخوردی و از این دام بلا رهایی یافتنی. مترمن و دل قوی دار که تو را به همراه او می‌فرستم و بزودی مادر خود را دیدن خواهی کرد. به فرزندم سفارش می‌کنم به تو محبت کند و اگر مایل بودی تو را با خود به قره باغ ببرد و در خدمت او باقی باشی. او تلافی صدمات تو را خواهد کرد و بعد از این در جایی مطمئن و خالی از دغدغه

وقایع خودداری کن». این بود که دیوان بیگی مرا مقصراً شناخت و با آنان محکوم به قتل ساخت.

اسکندر گفت:

— اگر ساعت اول حقیقت را به راستی گفته بودی تو را تبرئه می‌کردند و به این سرنوشت دچار نمی‌شدی. اکنون توبه کن که هیچ‌گاه با بدکاران همراه نشوی و جز به راستی سخن نگویی. من تو را به قربان خواهم برد، در آنجا اختیار با توست؛ خواهی با من زندگی کن و خواهی نزد مادر خود برو.

*

اردیبهشت در نیمه بود و باغات سلطنتی با گلهای رنگارنگ، خود را برای جشن‌های بهاری آماده می‌ساخت. قناتهایی که شاه با خرج بسیار ساخته و آب آن را به پایخت رسانیده بود، هر یک در مظهر خود با غنی وسیع و دلگشا داشتند که در آب‌نمایان آن ظاهر شده، پس از عبور از حوضخانه‌ها و فواره‌ها از آخر باغ خارج شده به باغات دیگر می‌گذشتند. یکی از این مجرما، قنات خرسروی بود که در کنار شهر، باغ زیبا و مشجری را به نام باغ یاس، مشروب می‌ساخت. عمارت‌این باغ در وسط واقع شده، گلهای رنگارنگ بهاری آن را در آغوش گرفته بود. استخری بزرگ در جلوی تالارها بود که دور تادور آن را درختان یاس منظم به طرز جالی نشانده بودند و در اردیبهشت، چند شب تقریباً شاه و ارکان دولت و بزرگان پایتخت بود. اینک هنگام رفتن در آن باغ بود و شاه می‌خواست میهمانی بزرگ و جشن مجللی در آن باغ برپا سازد. این گونه میهمانی‌های شاهانه را آن زمان طوی می‌نامیدند و هنوز این لغت تاتاری از شهرت نیافتاده بود. شیاهی موعود در رسید و شاه به باغ یاس نقل مکان کرد. یکی از تالارها را برای شیرینی خوران بسرگزیده بودند و به کمک شاهزاده ابراهیم میرزا صوفی و لیلباشی به بهترین وجهی آراسته شده بود.

للدباشی که از رجال پاکدامن و عالی رتبه بود، به عنوان پدرخواندگی اسکندر و ابراهیم میرزا که پدرخوانده حوری خانم بود، از طرف او در آرایش این تالار شرکت داشتند. چراغچی‌باشی هم که در دربار مقامی داشت برای پسر خود نامزدی از خاندان سلطنت داشت، بنابراین کمال کوشش را کرده بود که مجلس، به زیبایی تمام آراسته گردد. خوانچه‌های شمع کافوری و شمعهای معطر دیگر که

به زندگی ادامه خواهی داد. من برای کفاره گناهان تو گوسفتندی به فقیران خواهم داد. آسوده باش و از هیچ بابت نگرانی به خود راه مده.

در این حال اسکندر وارد شد، از حال جوان پرسید. مادر گفت:

— بحمدالله حالت خوب شده و از وضع خطرناک بیرون آمده است.

سپس رو به آسمان کرده گفت:

— مادر، خدا از تو راضی باد، چه کار خوبی کردی که بی‌گناهی را از مرگ نجات دادی. من از شحنه نجف تقاضا می‌کنم که در عوض این جوانمردی، تو را در سفری که در پیش داری از مخاطرات حمایت کند و بلاها را از تو دور سازد. اسکندر اظهار تشکر کرده گفت:

— این وظیفة دینی من است. مادر جان کاری نکرده‌ام. نجات بی‌گناهان و حمایت بی‌یناهان کاری است که هیچ‌کس نباید فراموش کند، مخصوصاً وقتی که دست توسل به دامان انسان زدند و خود را در ظل حمایت مردی قرار دادند. بنابراین بندۀ کار مهمی انجام نداده‌ام، بلکه به وظیفة ایمان عمل کرده، مسلمانی را از خطر مرگ رهانیده‌ام.

سپس شرح مذکرات خود را با معصوم‌بیک بیان کرد و گفت مرشد کامل از فردا شب به باغ یاس می‌رود و در آنجا جشن بزرگ و میهمانی مفصلی خواهد بود، ضمناً شیرینی خوران هم انجام خواهد شد. مادر لبخندی زده گفت:

— پس حرکت تو هم به تأخیر افتاد؟

— آری، چند روز.

مادر خدا را شکر کرده گفت:

— این جوان را به تو می‌سپارم و تو را به خدا باید او را به مادرش برسانی، بیزرنی که همین فرزند را دارد در انتظار اوست. من همین خواهش را دارم. اسکندر به همراه نزد عبدالله آمد و در کنار او نشسته از جریان محاکمه او پرسید.

عبدالله آنچه گذشته بود می‌گفت و بر بی‌گناهی خود قسم یاد می‌کرد، اسکندر پرسید:

— چه شد که در مقابل دیوان بیگی و اعضای داروغه از خود دفاع نکردی؟

— قریان علیقلی شب در دوستاق خانه به من گفت «میادا چیزی جز آنچه من می‌گوییم اظهار کنی، فقط بگو من خبر ندارم و هرچه تو را تهدید کردن، از گفتن

گردید. در جلوی باغ، عمارتی مخصوص جلوداران و نوکران بود که آشیزخانه و شربت‌خانه‌ای جدا داشت و ایشان را در آن عمارت پذیرایی می‌کردند. شاه در شاهنشین تالار جلوی استخر نشسته بود و میهمانان خارجی و خودی در جایگاه خویش قرار داشتند. به مجرد شروع تاریکی شب، آتش بازی محلی شروع شد و تا مدتی از شب دوم داشت. سپس خوانندگان خوش آواز به خواندن مدح علی و ائمه مشغول شده از آن نیز فراغت یافتند.

از شراب و موسيقى در آن مجلس اثری نبود و شاه چند سال بود از اين حيث توبه داشت. هنگامی که مرشد کامل با دربار استانبول و حکومت باب عالی، جنگ و ستیز داشت و نقشه استقلال و وحدت سیاسی و مذهبی ایران را اجرا می‌کرد، پیشوایان سنت و جماعت برخلاف دولت قزلباش و پادشاه راضیان، تبلیغاتی مؤثر کردند و شیعی‌الاسلام ایشان در خطه عید فطر که در مسجد ایاصوفی ایجاد شد، قزلباش را غیر مسلمان و واجب القتل تعریف نمود. گفته بود پادشاهان و پیشوایان مذهب ایشان، رسماً در مجالس خود به شرب شراب و منهایات دیگر اقدام می‌کنند و هیچ‌گونه علاقه و رابطه با دین اسلام ندارند.

شاه طهماسب دریافت که انتشار این گونه سخنان به زیان کشور ایران و نظر او تمام خواهد شد و برای دشمنان دستاوری مؤثر خواهد بود.

بنابراین در سال نهصد و شصت و سه خود از استعمال مکافات و شرب شراب و مجالس موسيقى و رقص توبه کرد و کلیه سرداران و بزرگان کشور نیز در این توبه، با شاه همداستان شدند، چنان که در این ریاعی خود گفته است:

یک چند بی زمرد سوده شدم چندی به عقیق ناب آلوه شدم
آلوه‌گی ای بود به هر نام که بود ششمی به آب توبه آسوده شدم

در همان سال تشکیلات موسيقى دربار منحل کرد و جمعی از استادان آن فن را که از دربار شهریه و مستمری داشتند و از زمان شاه اسماعیل بزرگ، دربار و دولت از ایشان نگاهداری می‌کرد، بد قول تاریخ اخراج نمود.

از خوشبختی ایران، آن طبقه به دربار پادشاهان هند رهسپار شده مورد احترام و پذیرش آنان شدند و هر یک از شاهان آن مملکت، در جلب ایشان بر یکدیگر پیشی جستند. تا جایی که موسيقى فارسی در کلیه اقطار هند غربی نفوذ یافت و با شعر و نثر فارسی در آن سرزمین به نشو و نما پرداخت. نخستین شب

به صورت گلهای رنگین ساخته شده بود و هنگام سوختن، عطیریات دلپسند منتشر می‌ساخت، از طرف چراغچی‌باشی تقدیم شده بود. این شمعها بعضی بدون اشک تا آخر می‌سوخت و بعضی با قطره‌های اشک‌الوان، صفحه شمعدانهای طلا را گلکاری می‌کرد. در مدخل تالار، شمع بزرگی با دوازده فیله می‌سوخت و هیچ‌یک مزاحم دیگری نمی‌شد. این شمع، کنایه‌ای از دوازده امام مذهب شیعه بود که در تشتی از طلای کنده کاری شده، برای تبرک گذاشته بودند. در وسط خوانجه‌های شیرینی و اسبابهای زینت زنانه، شمعی از موم معدنی بود که از قطرات رنگارنگ آن در میان خوانجه، برگ گلی به وجود آورده، در نتیجه به گلی زیبا و قشنگ تبدیل می‌گردید. در این خوانجه‌ها کیسه‌های حریر گلدوزی پراز حنا و رنگ، با سرمه‌دان‌هایی که میله‌دان‌های عاج و گوهرنشان داشت گذاشته بودند. از سایر اسباب زنانه که لوازم این جشن بود می‌گذریم و فقط به ذکر سه انگشت نفیس که با دانه‌های درشت روی آسینه‌ای می‌درخشدید اکتفا می‌کنیم. این سه انگشت، از طرف اولیای داماد به نام دختران نامزدشده فرستاده شده بود و از همه گرانبهاتر انگشتتری زمرد بود که للهباشی به نام اسکندر تقدیم گرده بود.

للهمباشی که اسکندر را از طفویلت زیر تربیت گرفته و بزرگ کرده، مردی فاضل و دانشمند بود که اداره بزرگ تعلیم و تربیت پسران و دختران حریم سلطنت را در عهده داشت و انتخاب کارکنان مؤسسه با امتحان و نظر او به عمل می‌آمد. مؤسسه‌ای که للهباشی زیر فرمان داشت، یکی را آغا‌باشی مدیر تعلیم و تربیت دختران اداره می‌کرد و دیگری به ملا‌باشی سربرست پسران اختصاص داشت و هر یک از این باشی‌ها عالی ترین استادان علوم و فنون را برای انجام تعليمات لازمه به اداره خود می‌آوردند. للهباشی مؤسسه‌ای دیگر هم داشت که فرزندان رؤسا و فرماندهان لشکری را تربیت می‌کرد و این در صورتی بود که آن فرمانده، در جنگ کشته شده و سربرستی برای فرزندان خود باقی نگذاشته باشد. للهباشی می‌دانست که اسکندر جوانی است سرباز و تهییدست که خانه و زندگانی او گنجایش مهمانی سرداران و شاهزادگان را ندارد، به علاوه جشن شیرینی خوران و نامزدی دختران حوزه سلطنت، بایستی در دربار منعقد گردد؛ به این نظر لوازم کار را خود فراهم ساخته برای حفظ شان و مقام اسکندر، نهایت کوشش را کرده بود. کم کم میهمانان وارد شدند و بهاربند باغ از اسباب ایشان پر

— قربانت گردم، این ریش دستاویز بکصد و چهل نفر نانخور بنده است که هر یک از ایشان موبی در اختیار دارند و دستبردار نیستند. بفرمایید بشمارند، اگر تاری از آن مجھول‌المالک بود، خانه‌زاد باجش را می‌پردازم.
— آن موى خوبان است که به هر تارش دلى آويخته است، تو که از آن جماعت نىست.

— قربان، به موى خوبان دل آويخته است، و به موهای بنده شکم!

صدای خنده تالار را فراگرفت. شاه گفت:

— به هر صورت اگر صلاح مى دانی، بگویم قدری این ریش را کوتاه کنند.
— قربان، اگر به صلاح دید بنده است، بفرمایید قدری از کیسه میرزا هدایت وزیر مستمریها کوتاه کنند که برای بیرون آوردن یک اشرفی جان آدم را به لب می‌آورد.

شاه گفت:

— اووه، کیسه میرزا هدایت شیر رویش خفته است، به آن نمی‌شود دست زد. راستی چوبان‌بیگی امال چند زن تازه گرفته‌ای، روزهایی که در چمن نیلوفر زیر سایه سبز خیمه لمیده بودی، از دختران سیاه‌چشم که میشنهای سفید را می‌دوشیدند چند تا انتخاب کردی؟

— قربان، با این بی‌لطفى میرزا هدایت، ناچارم سالی دو نفرشان را هم طلاق بدهم.

— آری خانه تو نمونه‌ای از دنیاست، ابکار وارد می‌شوند، و ثیبات بیرون می‌روند.
— قربان و عده فرمودید لقب گرگین را از خانه‌زاد بگیرند و به لقب دیگر تبدیل فرمایید?

— این در صورتی است که شماره پسرانت به هشتاد تن برسد، آن وقت گودرز خواهی شد. خبر از تو، حالا بگو بدانم که گله‌های ما در چه حال‌اند، مرگ و میر در گوسفندان کشور نبوده است؟

— به اقبال شاهانه بسیار خوب است و نگرانی وجود ندارد.

— چوبان‌بیگی، بارها گفته‌ام هرچه دفترهای تو سیاهتر باشد نزد من رو سفیدتر خواهی بود.

در این موقع شاهزادگان و امیرزادگانی که در تالار شیرینی خوران حضور داشتند به تالار وارد شده، در جایگاه خوش اجازه جلوس یافتد.

باج بانش به میهانی رسمی برگزار شد و شب دوم که میهانی خاص بود، شروع گردید. انواع بازیها و فریحات پیش‌بینی شده به موقع خود انجام گرفت. بس از ختم آن، شاه طهماسب فرمان داد چوبان‌بیگی با دفترهای خوش به حضور مشرف شود. مردی بلندبالا و خوش‌اندام که جبهای تمد، بی‌آستین و کوتاه روى قبایل ابریشمین و بلند پوشیده بود از پنهان‌های تالار بالا آمد و به انجام تشریفات بای بوسی مشغول گردید. همین که چشمان شاه با صورت چوبان‌بیگی مصادف شد خنده‌ای کرد و برای پذیرایی او بای راست را از مخدۀ جلوتر گذاشت. چوبان‌بیگی بعد از بای بوسی تا نزدیک دست‌انداز تالار رفت و دست بر سینه ایستاد. چوبان‌بیگی مردی ساده و خوش‌بین بود که به واسطه شوخ طبعی و صفائی که داشت همیشه مورد مزاح و خنده شاه واقع می‌گردید. چشمانی درست و ابروانی کمانی و انبوی داشت. آبخورهای بلندش در بوشیدن دهان و لیهای او مسامحه نکرده بود و ریش بلند او را که تا نزدیک شال امتداد داشت، به دو قلم، فاق و شکافی داشت. او را به رستم داستانی مانند کرده بود و به همین نظر شاه می‌گفت:

— چوبان‌بیگی، گرگین است در جلد رستم.
این کنایه شاه مربوط به جنگ قارص بود که چوبان‌بیگی در هنگام حمله و جنگ تن به تن به آسیابی پناه برد و سیاهیان، آن واقعه را به شاه رسانیده بودند. سالی دو سه بار به حضور شاه پذیرفته می‌شد و هر بار که می‌آمد تا مدتی بازار خنده و مزاح درباریان گرم بود. با صداقت و درستی خدمت می‌کرد و وظيفة مشکل و شغل مهم خود را که اداره چوبانهای دولت و نگاهداری دفاتر گله‌ها و مراقبت در تعیین و تقسیم چراگاههای ایشان بود، با کمال دقت و مهارت نبود، مدیری هوشیار و خدمتگزاری وظیفه‌هستاں بود که میلیونها عایدات سالیانه دولت، با هوشیاری و دلبلستگی او جمع و به خزانه فرستاده می‌شد. شاه، وی را در جای مناسب اجازه جلوس داد و با تبسی خاص رو به او نموده گفت:

— خوب چوبان‌بیگی، تکلیف ما با این ریش تو چیست؟ تو نمی‌خواهی باج این ریش را پردازی؟

ابراهیم میرزای صفوی، پدر خواندهٔ حوری خانم را درک کرده بود. ابراهیم میرزا شاهزاده‌ای عفیف و بلند همت بود که با جوانمردی و افتادگی زندگی می‌کرد و اکثر اوقات به رفع حوایج درماندگان و بیمارگانی که از همه جا مأیوس شده بودند می‌پرداخت. در آن شب که باغ پر غلغله بود و هر کس برای شرکت در محضر شاه موقع را از دست نمی‌داد، ابراهیم میرزا، اسکندر را تبریک گفت و او را در کنار خویش نشانده از هر در سخن راند و عاقبت به حوری خانم اشاره کرده گفت:

— فرزند، اسکندر، من از بوی عodusوزها سرم درد گرفته، خوب است در کنار درختان گردش کنیم.

برخاستند و از دسترس نور چراغها و قندهای فروزان که به زنجیرهای طلا آویخته شده بود دور شدند. شبی دلپیش و هوایی فرخبخش بود. نسیم ملامیم اردبیهشتی شاخه‌ای یاس را حرکت می‌داد و دانه‌های پر پر شده آن را رو بوده بر امواج گریزان استخر نثار می‌کرد. قطرات درشتی که از چنگ شوریدگی‌های آسمان رها می‌شد، به سطح صیقلی دریاچه فرود می‌آمد و حبابهای آن در روشنی شمعها و قندهای شکنده و نابود می‌گردید. اسکندر و ابراهیم میرزا در سایه روشن درختان یاس ناپدید شدند و خیابانی را که تدریجاً از روشنایی مجاور تهی می‌گردید، پیش گرفتند. ابراهیم میرزا سخن از مأموریت قهقهه در میان آورده گفت:

— فرزند، امیدوارم از این سفر به خوشی باز گردی. خودت نمی‌دانی من چقدر از این پیشامد خرسند و از اینکه دختر فاضل و پاکدامن خود را به دست جوانمردی چون تو سپرده‌ام، راضی و شکرگزار می‌باشم. اما اشخاصی برخلاف این ازدواج به تحریک و اقدام پرداخته‌اند ایستان اطرافیان پری خانم و فخرالرمان میرزا می‌باشند. مقصود دومی معلوم است و از دیرباز خودش و فرستادگانش با من در برخورد بوده‌اند. شاهزاده هندی سه روز پیش با من ملاقات کرد و مدتی در زمینه خواستگاری حوری خانم به تقاضا پرداخت. لیکن همین که داستان موافقت و میل حوری خانم را نسبت به شما شنید، افسرده گشت و با حال دلتنگی مرا وداع گفت. مسلماً او با پری خانم در این باره تماس دارد و محروم‌هاند، دوستی و همراهی شاهزاده خانم را به چنگ آورده، زیرا پری خانم دوبار با من مکاتبه کرده، در مکتوب اخیر خود بعد از خواهش در قبول

شاه به سخن خود ادامه داده گفت:

— چوپان بیگی، تو فرمانده واقعی سپاه قزلباش هستی، باید به قدری به کار خود کوشای بشی که از دهانه چخور سعد تا آب سند، تپه‌ای نیاشد که گله‌ای بر آن چرا نکند. چوپانها فرمانده سپاه عیش و نوش شما هستند. چوپانی مشق فرماندهی است، هر کس چوپان قابلی باشد می‌تواند مدیر خوبی هم باشد، از این رو بیشتر انبیا قبلًا چوپان بوده‌اند. باز هم یادآوری می‌کنم که مبادا بگذاری گوسفندی از ما، در چراگاههای گله‌های عمومی وارد شود. هر گوسفندی از این گله‌ها مال پیرزنی است که باید غذای خاندانی را فراهم سازد، اما اگر از گله‌های عمومی در چراگاههای ما داخل شدن، ممانعت نکنید و بگذارید چراکنند.

سپس رو به صوف شاهزادگان و امیران نموده گفت:

— فرزندان من، فراموش نکنید که هر کدام باید در زیاد کردن این سرمایه کشور، حداکثر علاقه را دارا باشید. هرچه می‌خواهد دولت قزلباش زورمند و تروتمند باشد به این گنجهای روان بیفزاید. از ناخوشی و مرگ گوسفندان بپرهیزید و در موقع خطر آنها را از آسیب دور سازید. این گله‌ها بندگان مطیع و سروران بی آزار شما هستند. روزی خدا را می‌خورند و سفره تیما را چرب و رنگین می‌سازند، هرچه به طول و عرض آنها افزواده شود به طول و عرض سفره‌های شما افزوده خواهد شد. این گنجهای را زیاد کنید، گنج قارون گوسفندان شما هستند. شب هنگام که در قصرها و خیمه‌های خود خفته‌اید، صدای زنگها را می‌شنوید، این صدای گنجهای شمامست. هر وقت هر گوسفندی را می‌بینید، به خاطر داشته باشید که از کلاه تا کفش شما، بر پشت آن است، هم آشیزخانه شما را حمل می‌کند و هم جامدات شما را آراسته می‌گردد.

سپس دفترهای چوپان بیگی را از نظر گذرانیده گله‌هایی به دختران نامزد شده آن شب بخشدید و این گله‌ها سرمایه دختران بود که هر سال به تعداد آن افزوده می‌شد و عایدات آن نیز به مصرف خرد گوسفند رسیده، به سرمایه اصلی ایشان اضافه می‌گشت. چنانچه در آن تاریخ گله‌های شاهزاده پری خانم به پنجاه هزار می‌رسید و در یکی از چمنزارهای آذربایجان موسوم به «چمن بایندرخان» می‌چریدند و بعدها آن علفزار به نام چمن پری خانم نامیده شد. اسکندر در آن شب با لباسی فاخر و سیمایی روش جزو جوانان دیده می‌شد. ابتدا به همراه لیلباشی به باغ یاس آمده بود و به تالار شیرینی خوران رفته، در آنجا حضور

فخرالزمان و ردکردن شما آشاره کرده است که به نوعی این تشریفات را به تأخیر اندازم، اما من که به روح و اخلاق حوری واقفم و او را در کنار خویش برورده، به این سن رسانیده‌ام یقین داشتم که کوشش بری خانم در این راه نقش برآب است؛ دختر شما را پسندیده و بلافضله موافقت شاه هم به دست آمده است، حال بری خانم چه نقشی بازی می‌کند نمی‌دانم. این شاهزاده‌خانم در قلب بزرگ و وسیع شاه رخنه کرده، آن را در اختیار خود آورده است. البته برای برگردانیدن رأی شاه هم کوشش‌هایی کرده است، اما مرشد کامل جایی که صلاح کار کشور در میان باشد، میل اشخاص را به چیزی نمی‌گیرد خواه آن شخص فرزند او باشد یا دیگری، در نظر او یکسان است. تنها جای تأمل و ملاحظه این است که مبادا بری خانم برای پیش‌بردن منظور خویش، نقشه‌ای طرح کند و دامی در راه پیشرفت و مأموریت جدید شما بگسترد که خدای نخواسته، اسباب زحمت گردد. من در مکتبی که اخیراً به حوری نوشتم دستور داده‌ام که با شاهزاده‌خانم چگونه مماثلات نماید و از نقشه‌های او برحدار ماند، تا این سفر پایان یافت به پایتخت برگردد؛ اما شما هم نباید خیلی غفلت کنید و از سوشه‌های این دختر، در نفس شاه بی خبر باشید. چنان‌که از بعضی قرایین دریافت‌همام، شاهزاده‌خانم با برادر محبویش، اسماعیل هم بی‌رابطه نیست و از دریافت این خبر نگران حال شما می‌باشم و در این لحظه که چشم و گوش بسیاری به رفت و آمد ماست، نمی‌توانم آن نقشه‌ها را با شما در میان نهم، اما برای این کار جایی خلوت و وقتی مناسب، در اختیار شما می‌گذارم تا با آن دستور که در آنجا پیشنهاد می‌کنم با اطمینان بروید و با سلامت بازگردید.

وقت این دیدار را به اسکندر گفت و هر یک از طرفی به تالارهای پذیرایی بازگشتند.

فصل سیزدهم

پذیرایی در یک موزه پربها

شب سوم، مخصوص پذیرایی باتوان و جلوخان باغ یاس را تخت روانه‌ای ایشان پر کرده بود. قبل از ظهر اسکندر بیاده به خانه ابراهیم‌میرزا رفت و در تمام دهیزها و راهروهای آن با نظر دل، چشم‌حرانی کرد. اینجا خانه منظور و معنوی ایشان بود. همه چیز این باغ و سرای، برای او بموی مهر و انس می‌داد. هیچ چیز این خانه را راضی نمی‌شد با جای دیگر مساوی بداند. یقین داشت که هر گوشه‌ای از این باغ و بوستان، بارها در زیر قدمهای حوری فشرده شده، گلها و درختان آن با چشممان سیاه و آفت‌بار او روبه رو شده است.

شعری از این مفعع به یاد داشت. آن را زمزمه کرد و جمله: «ای خانه دوست، دلها به سوی توست» را مکرر از خاطر گذرانید. دربان، اسکندر را به عمارت اندرون راهنمایی نمود و از پله‌های زیبا و دلپذیر آن عبور داد.

شاهزاده در اتاق بزرگی نشسته بود، که با طرز معروف به اسلامی ختابی ساخته شده، طاق و رواق از تابلوهای نقاشی و مرقعات هوش‌ربا آراسته بود. ابراهیم‌میرزا فرزند بهرام‌میرزا پسر شاه اسماعیل بزرگ و برادرزاده شاه بود. مردی خوش‌ذوق و دانشمند بود، شعر را نیکو می‌ساخت و «جاهی» تخلص می‌کرد. مدهنها بود از حکومت خراسان بازگشته، از کار دولت برکنار گردیده، بیشتر وقت خود را صرف موسیقی و هنر می‌کرد و خانه او پناهگاه آن جمعیت و کعبه اهل داشت و هوش بود. دسته‌جات مختلف المشرب و اخلاق، هنرمندان ایران را به دور خود جمع کرده، حواجع ایشان را بر می‌آورد و از تشویق آنان کوتاهی نمی‌کرد. ارباب موسیقی که در دربار راه نداشتند، به توسط او نگاهداری می‌شدند و خود عشق مفرطی به آن هنر داشت. انواع سازهای زمان را نیکو

اشعاری که شاعران در مدح او ساخته بودند، تا جایی که تغزل و وصف مناظر بود گوش می‌داد و همین که به مدح او می‌رسید، می‌گفت:
— من لا بق مداعی شما نیستم!

و سخن دیگر به میان می‌آورد. دانشمندان تهدیدست را که در محضر خود می‌دید، دلجویی می‌کرد و آهسته آهسته از مشکلات ایشان باخبر می‌شد. تخته‌نردها و شترنجها و تابلوهای دلپذیر و امثال آن را از هنرمندان به قیمهای گراف خریداری می‌کرد و رایگان، به دوستان و ندیمان خود هدیه می‌داد. برای آسایش مردم و بهبود زندگانی عامه راههای تازه و بدیع می‌اندیشید و شاه را به آن اصلاحات متوجه می‌ساخت. خود نیز مباشرت آن کار را بدون نظر عهده‌دار می‌گردید. از زمانی که قزوین پایتخت شد، انبوه مهاجرین به آن شهر روی آورده بودند. مؤسسات عمومی مانند: حمام، کاروانسرا و تکیه، مورد نیاز شده کفايت سکنه را نمی‌داد. ابراهیم‌مرزا راهی زیاد شدن حمامهای عمومی در نظر گرفت، به دولت وقت یادآور شد. دهات و مستغلاتی در ایران وجود داشت که نیکوکاران عایدات آن را وقف آزاد کردن بندگان و دادن سرمایه و خرج ازدواج ایشان نموده بودند. در طلوع آفتاب دولت صفوی، که مبادی تصوف در ایران رسمیت یافت موضوع بندگی و خرید و فروش انسان از میان رفت و صوفیان که دیگران را اخی می‌نامیدند، بندگی و خواجگی را خلاف تصوف می‌دانستند و برای محظ برده‌فروشی و یادگارهای آن، عمللاً اقدام می‌کردند. آنها همه نوع بشر را بندگان خدا می‌نامیدند و جز پیران و پیشوایان خود، احدي را شایسته فرماندهی نمی‌دانستند. آن پیشوایان نیز به قدری در مساوات و نوع دوستی پیشرفتی بودند که کارهای روزانه و حوایج ضروری خود را شخصاً عهده‌دار می‌شدند. بنابراین موضوع برده‌فروشی، با شیوع تصوف در ایران ضعیف گردید و منحصر به سیاهانی شد که بزرگان برای حرمانخانه خویش از خارج ایران می‌آورdenد و خرید و فروش آن نیز در کشورهای تابعه دولت عنمانی انجام می‌گرفت. ابراهیم‌مرزا، عواید موقوفه آزادشدن را برای ایجاد حمامهای عمومی و رایگان در نظر گرفت و فرمان شاه را در آن باره به همه جا فرستاد. این حمامها مخصوص عامه بود و هر کس می‌توانست با دادن چند شاهی یا بدون برداخت آن، در این حمامها شسته شوند. تواریخی که اماکن عمومی پایتختهای صفوی را شمرده‌اند در درجه نخست، حمامها را یاد کرده، شماره آن را با عدد هزار قید

می‌ساخت و عالی می‌نواخت. سبکهای جدید، ترانه‌ها و آهنگهای شیرین را ابداع و اصلاح می‌کرد، انجمنهای عالی موسیقی در شستان و بوستان او آزادانه پر و بال می‌گشود. افق ایران تازه از زیر گرد و غبار فته‌های تاتار و ترک تازیهای چنگیز و تیمور نمودار شده احتیاجی میرم به ظهور این گونه مردان داشت. این حامیان هنر و دلباختگان هوش و قریحه، مانند مادر فرزندگم کرده، در میان توده‌های خاک و خون، در زیر طاقهای شکسته و ایوانهای فرو ریخته، گردش می‌کردند و خرد پاره‌های هترمندی پدران در خاک و دمار بیرون می‌کشیدند. ابراهیم‌مرزا از این جماعت بود، از جلوه هنر و صنعت سیر نمی‌شد، مفیدترین ساعات عمر خود را در این راه صرف می‌کرد. به نقاشیهای مکتب «هرات» بسیار علاقه داشت و خود مجموعه‌های نفیس از شاهکارهای استادان آن مکتب گرد آورده بود. دستیاران او در سمرقند و هندوستان و شهرهای هنری ایران، گردش می‌کردند و بدایع این گونه آثار را، برای موزه نفیس و پربهای او به چنگ می‌آوردند. این تحفه‌های تاریخی را با رغبت و عشقی نزدیک به سرزنش می‌نگریست، غبار فراموشی و نابودی را از رخسار دلارای آنها می‌سترد، آنها را برای سرمشق به حلقة دوستداران هنر عرضه می‌کرد و راه بهتر ساختن و کامل نمودن سبکها را به ایشان می‌آموخت. خطهای مختلف را به قدری خوب می‌نوشت که استادان آن فن، بر او رشک می‌برند و اسلوب نگارش خویش را با بدایع ابتكارات او از زینت می‌دانند. نقاشی، منبت‌کاری، قلمزنی، کنده‌کاری روی سنگهای قیمتی، میناکاری، تذهیب و گل و برگ‌سازی در مرقعات، سوزن‌زنی و قالب‌زنی، روی پارچه‌های ابریشمی، حتی زری بافی و ملیله‌کاری در پایتخت، به وسیله او تشویق می‌شد. موسیقی را از نظر علمی و عملی خوب می‌دانست، جمله سازهای عصر خود را خوب می‌شناخت و عالی می‌ساخت. خانه او مجمع علم و شعر و طربان بود، هر روز دسته‌ای را ایشان در آن هنرستان ازدحام می‌کردند. محمودیک عودی در حلقة او راه داشت. سبکهای تازه که از هندوستان و استانبول ابتكار شده بود، در محضر او مورد تسعی و انتقاد قرار گرفت. نسبت به زیر دستان بسیار ملایم و با اهل دربار، به جبروت و وقار رفتار می‌کرد. هر یک از دانشمندان و صنعتگران را که می‌فهمید پریشان شده‌اند، بدون آنکه دریابند و متوجه شوند از ایشان دستگیری می‌نمود.

— فرزند، همان طور که در باغ یاس گفتم من از داشتن دامادی چون تو، خدا را شکر می‌کنم، زیرا جز من کسی نمی‌داند حوری خانم کیست. در تمام خاندان سلطنت نظیر و همتای او را سراغ ندارم، گوهری گرانبهاست که بریشانی تخت و تاج دودمان شیخ صفوی می‌درخشد. برای تربیت و تربیت او بیش از فرزند خویش کوشش به جا آورده‌ام. در تالاج پوشیدگان پایتخت، و داشمندترین دختری است که در عمر خود دیده‌ام. منطق و حکمت را نزد خودم، فقه را خدمت مولانا محی‌الدین شهیندی آموخته. خلاصه قدر این گنج شایگان را بدان و یقین داشته‌باش که شایسته‌ترین زن را در خانه خود داری. اما اینکه خواستگاری چون فخرالزمان میرزا را که دارای ثروت و اعتباری بزرگ است رد کرده‌ام دو جهت دارد: نخست آنکه با حوری خانم قرار داده بودیم که در مورد انتخاب همسر آزادی رأی را از او سلب نکنم و این حق مشروع را برای او حفظ نمایم. وقتی که سال گذشته، نماینده فخرالزمان برای من پیغام خواستگاری فرستاد، حواب دادم که این موافقت در اختیار دختر گذاشته شده، من هیچ‌گونه حقی در این راه ندارم. بنابراین به خود حوری رجوع کردند و او هم بدون پرده‌پوشی حواب داد که میل به این وصلت ندارد. اما شاهزاده هندی از خاندان سلطنت پیغام موافقتی دریافت کرد که مأیوس نشد. این پیغام از طرف پری خانم دختر مقدنر شاه فرستاده شده بود و فخرالزمان به اطمینان آن سکوت کرده منتظر فرست شد، اما هوشیاری حوری خانم که دریافت چگونه مردی را به همسری انتخاب کند و چه موقع او را به این کار تحریص نماید که مرشد کامل مجبور به پذیرفتن تقاضای او باشد و از درخواست او شانه خالی نکند، مستحق بسی تعجب و تمجید است. او دریافت که غازیان و جنگجویان ترتیب هرچه از شاه بخواهند پذیرفته خواهد شد. به این اطمینان، قول مزاوجت و همسری از شما گرفت و عشق خود را به شما ابراز داشت و تصدیق می‌کنم که بهترین مردان و نیکوترين مواقع را انتخاب کرده است. اما جهت دوم آنکه من پدران و اسلاف جلیل‌القدر شما را می‌شناسم، و می‌دانم که احفاد خواجه نصیرالدین طوسی چه مقام و مرتبه بلندی را ارث می‌برند و شناختن حق آن خاندان بر همه افراد قزلباش فرض است. شما از آن اصل شریف جدا شده‌اید و سایر افراد آن خانواده که در مراغه و اردبیاد ساکن می‌باشند همه در آن امتیاز سهیم و شریک‌اند. لیکن اینکه شما را برای این ملاقات دعوت کردم، مشکلاتی است که در راه

کرده‌اند. اسکندر به تالار بزرگ نفایس شاهزاده داخل ... بعد از تعظیم و سلام در کنار او اجازه جلوس یافت. در و دیوار این خزانه هنر، از کمال ذوق و صنعت ایران قرن دهم هجری حکایت می‌کرد. اطراف ابراهیم‌میرزا را کارهای هنری و نقاشیهای نیم‌تام و مرقعهای گرانبهای گرفته بود. اسکندر از تماشای آن بدایع در تعجب بود و هرچه به اطراف می‌نگریست اثری از تپانچه‌های استانبولی، شمشیرهای پرچه‌وار، دشنه‌ها، کارهای گلدان چینی عالی را من در خانه داشتم، نمی‌دید. در دل خود می‌گفت: «اگر این گلدان چینی عالی را من در خانه داشتم، آن را با یک من دارو معاوضه می‌کردم، شاهزاده سرگرم به این کارهای است در صورتی که مردم شهر وان و ارزروم در چنگال قهر و غلبه عثمانلوها اسیرند.»

ابراهیم‌میرزا که اسکندر را به تماشای گلدان چینی مستغول یافت گفت:

— فرزند، خوش خبر بیک، گویا از گلدان خوشنان آمد، این یک کار نفیس و ابتكاری می‌باشد که مردی پرهوش و باذکارت ساخته است. این جوان هنرمند، ظرفهای کار چین را به کار ایران تبدیل می‌کند و به وسیله عملی که خود آلات آن را ساخته است، نقش اصلی را تراشیده صورتها و گلبرگهای دیگر بر آن می‌نگارد و طوری آن را ثابت می‌سازد که مانند نقش اصلی هیچ وقت سرده و پاک نمی‌گردد.

چند پارچه از آن را حضور مرشد کامل فرستاد و از طرف ایشان به خلعت و مستمری سرافراز شد. بسیار جوان پرشور و استعدادی است و از هنر خویش صاحب ثروت و مقام گردیده است. اسکندر با خود گفت: «اگر می‌توانست یک گلوله شمخال از سوراخهای حصار شهر وان به درون شهر بیفکند مستحق خلعت بود.»

— آری فرزند، من دستور داده‌ام از این سبک، گلهای و بوته‌ها، قالبها تهیه کند و سازندگان پرده‌های مخلع کارخانه‌های کاشان، آن را برای حاشیه‌سازی برداشته و اقتباس نمایند. اینک برای نمونه این صنعت جدید، گلدان حاضر را به شما هدیه می‌کنم. برای تهیه شمعدانها و قاب‌قدح‌های آن، به کارخانه خودش رجوع کنید و هر طور دوست می‌دارید سفارش بدهید.

اسکندر که با این گونه سخنان آشنازی نداشت، اظهار تشکر کرده گفت:

— از مرحمت نواب والا شکرگزارم، امیدوارم فرمایشات پدرانه آن والاجناب را لایق گردم.

در دولت شهریار عادل، مرشد کامل، از جانسپاران این درگاه، شمرده می‌شده است. از سرداران قزلباش هیچ کدام به ارزش و اعتبار و دلاوری زیاد او غلی نیستند و به همین دلیل اینک در مهمترین قسمت حساس و قابل ملاحظه کشور، فرمانفرما و سرحددار است. اعتماد و پشت‌گرمی مرشد کامل به او تا اندازه‌ای است که وقتی محمدشاه ایلچی عثمانلو، برای رفع اختلافات عازم درگاه جهان‌نیاه بود و مرشد کامل هم در شهر تبریز اقامت داشتند زیاد او غلی، سفیر را در قلمروی خود پذیرایی کرده درخواستهای او را شنید و جوابی دندان‌شکن به او داده برگردانید و گفت:

— جواب این است که من دادم. حق رفتن به تبریز و دیدن مرشد کامل را ندارید!

ایلچی از همان جا بازگشت و پاسخ خواندگار را چنان که زیاد او غلی داده بود به استانبول برد. مرشد کامل از این جسارت و دولتخواهی زیاد او غلی خرسند شده، زین و لجام مرصع و سرافیار طلا، خلعت برای او فرستاد. خلاصه تو هنوز یک سپاهی هستی و به اسرار و مضلات عالی قایو وقوف نداری. موقعیت فعلی و شغل جدید تو ایجاد می‌کند که از آن اسرار بسی خبر نباشی، به اطلاعاتی که برای تکمیل مأموریت تو کمال ارزروم را دارد دست یابی، مسئله محکومیت اسماعیل میرزا، و حبس او در قوهقهه نتیجه جنگ ارزنهارو است و چنان که شنیده‌ای آن جنگ برای دولت قزلباش به ظاهر فتح و در باطن شکست بود. متنه کمال هوشیاری و دانایی زیاد او غلی بود که سپاهیان قزلباش تو انتستند بدون تلفات زیاد، به داخل قفقاز عقب‌نشینی کنند.

اسکندر با کمال رغبت، به سخنان ابراهیم میرزا گوش می‌داد و هر جا گفتار شاهزاده به واقعه ارزروم اشاره می‌کرد، اسکندر جملات مبهم و مختصر را دوباره می‌پرسید و نتایج آن را به ذهن می‌سیرد. در این موقع پرسید:

— خوب سرکار نواب، از بایت لقب زیاد او غلی مظالمی شنیده... و نی از آنچه مطابق با واقع است میل دارم اطلاعاتی به دست آورده باشم.

— آری فرزند، پدران زیاد او غلی از ولایت روم به ایران آمدند و رئیس ایشان خضرخان در بلده لاھیجان، حضور شاه اسماعیل مشرف شد و در حمنه جانسپاران آن شاه عالم باده درآمد، بعد از آن در هر جنگ و کارزار چنان کارهای حیرت‌بخش از او سر می‌زد که شاه اسماعیل می‌فرمود: «این کارها،

این مأموریت جدید شما وجود دارد و باید دقیقاً مراقب آن باشید. گرچه مدت توقف و مأموریت شما یک سال بیش نیست، اما هر روز آن، آبستن زحمتها و خطره‌است که باید با عقل سليم از آن بگذرید و به سلامت در پشت سر گذارید. در مرتبه اول وجود شاهزاده اسماعیل میرزاست که داستان مسئولیت و محاکمه او جزو اسرار عالی قایو و مردم جز مختصی از آن نمی‌دانند. اما چون می‌خواهم داماد رشید و والاگهر خود را به آن منطقه اعزام دارم لازم می‌دانم که او را به آنچه واقع شد آگاه سازم.

اسکندر بادقت و رغبتی کامل سخنان ابراهیم میرزا را گوش می‌داد، چنان که گویی همه اعضای خود را به کمک گوش و حافظه فرستاده است.

— فرزند عزیزم، چنان که می‌دانی من در موقع محاکمه اسماعیل حکمران خراسان بودم، اما بعداً شرح محاکمات و وقایع مربوط به آن را در کتابچه واقعه‌نویسان دربار مطالعه کردم و به جزئیات و علل آن واقف شدم. شاه فرزند خود اسماعیل را بسیار دوست می‌داشت، به واسطه رشادت بسیار و جسارت و جرئت او در حوادث خطرناک ممنظور نظر و مقول مرشد کامل بود، هیچ یک از فرزندان را چون او محترم نمی‌داشت. بدون مشورت او قدمی برنمی‌گرفت تا اینکه جنگ ارزروم بیش آمد و سپاهیان قزلباش مأمور شدند آن شهر را به یورش و حمله تسخیر نمایند تا جیران از دست رفتن وان شود و اسکندر بیاشا، سردار عثمانلو با سپاهیان آن دولت از اطراف مرزهای ممالک قزلباش دور گردند. فرماندهی جنگ ارزروم به عهده اسماعیل واگذار شد، اما چون سپاه فرقانی پیش روی قشون ایران بود، مرشد کامل به اسماعیل میرزا دستور دادند که فرماندهی به عهده تو، لیکن، طرح نقشه جنگ و اسلوب خطوط محاصره و انتخاب فرماندهان جزء، به عهده شاهور دی سلطان ملقب به زیاد او غلی فرمانفرمای قره‌باغ و شیروان واگذار می‌شود و تو باید ذره‌ای از اوامر زیاد او غلی سریچی نکنی. اسماعیل میرزا از این انتخاب باطنًا ناراضی بود، نمی‌خواست رقیبی در نقشه‌های جنگی او حق مداخله داشته باشد. اما آشنایی تو به حال شاهور دی سلطان کم است و چون در این مأموریت بیشتر رابطه تو با این سپاهی کشور دوست و پرایمان می‌باشد، باید او را به خوبی بشناسی و ارزش معنوی او را بدانی. او یکی از رجال سلحشور و شاه پرستی است که از زمان شاه فردوس آشیان، شاه اسماعیل، در رکاب او خدمتهای شایان کرده، پس از آن هم

ساخت. زیاداوغلی نقشه تصرف ارزروم را جنان ماهرانه طرح کرده بود که می‌توانست به فاصله یک هفته جنگ، شهر را متصرف شود و قسمت‌های قشون را طوری تقسیم کرده بود که اسماعیل میرزا می‌توانست با دادن تلفات کمی به دروازه ارزروم سلط شود. اما بدنسی و خودخواهی اسماعیل میرزا اجرای آن نقشه را عقیم گذاشت و در موقعی که سپاهیان قفقاز به دروازه حمله‌ور شده بودند، سپاهیان ترک به مقابله آنان نستافند، راه را به ایشان سد کردند. اسماعیل میرزا که مطابق آن نقشه بایستی جناح چپ قشون رومیه را به خود مشغول سازد و در جبهه‌های مختلف از هجوم و تمرکز ایشان جلوگیری کند، به دستور وقعی نگذاشت و سپاهیان خود را به کمک زیاداوغلی، در مساحت کمی به هجوم واداشت. در اثر این اختلاف نظر که شاید منظور از آن، غلط نشان دادن نقشه فرماندهی زیاداوغلی بود، سپاهیان ایران از فعلیت بازماندند. تمرکز و انبویی ایشان باعث گردید که سپاهیان عثمانلو توanstند با خاطر جمع به حفظ دروازه مورد هجوم موفق گردند. خلاصه تلفاتی بیهوده به سپاهیان قزلباش وارد آمد و فقط چشم‌زنی که مصادف با شکست بود نصیب جنگجویان ایران گردید؛ تنها کاری که قشون قزلباش را از اسارت و سرکوبی کلی رهایی بخشید. شجاعت و از جان گذشتگی زیاداوغلی و خویشان او بود که بنا به قول واقعه‌نویس، جان خود را در خطر انداخت و تا نزدیکی دروازه تاخت آورده، مدافعین شهر را از بیرون آمدن منصرف ساخت تا سپاهیان قزلباش بتوانند با نظم و ترتیب عقب‌نشینی کنند و به تکیه گاه‌های قفقاز برسند.

همین که داستان ابراهیم سیرزا اینجا رسید، آهنی سرد از دل برآورده گفت: — این شاهزاده بی‌سیاست با همه شجاعت و کارآزمودگی، داغ سوزناکی بر دل مرشد کامل گذاشت که غالباً می‌گفت: «شیروان بازنگشت و تلفاتی سنگین نیز به آن اضافه گردید.»

اسکندر که چشانش از خشم و تأسف برق می‌زد و چهره‌ای برافروخته داشت، در حالی که ایروان در هم‌کشیده‌اش را باز می‌کرد پرسید:

— خوب، سرکار نواب آخر به کجا انجامید؟

— اعلیٰ حضرت مرشد کامل به احضار شاهزاده و زیاداوغلی فرمان دادند و دیوان محکمات که به ریاست شخص ایشان و جماعتی از سرداران و شاهزادگان و نامداران سپاه قزلباش تشکیل شد، برای آن دو سردار، بسیار مهم و

زیاده از وسع و توانایی بشر است!» بنابراین فرمایش شاهانه، در کلمه زیاد جمع شده، لقب زیاداوغلی را ساخت و این خاندان آن را به عنوان افتخار به نام خود افزودند.

اسکندر سری به عنوان تشکر از این بیان فرود آورده پرسید:

- سرکار نواب، اگر ممکن است علت مسئولیت اسماعیل میرزا و مغضوب شدن او را بیان فرمایید.

— فرزند، اسکندر، شرح یورش ارزروم را، میرظاهر واقعه‌نویس، که خود همراه سپاه قزلباش بوده دقیقاً نگاشته است و جزووهای آن در دفترخانه عالی قاپو موجود است.

— سرکار، خودتان در آن واقعه شرکت نفرموده بودید؟

- نه، زیرا خوانین اورمیج و خوارزم مخفیانه با سلطان عثمانلو قرار گذاشته بودند که پس از مشغولیت سپاه قزلباش در خاک رومیه و سرگرمی سران ایران به دفع خواندگار، ایشان هم از طرف خراسان به حدود مادست‌اندازی کنند.

بنابراین حسب فرمان مرشد کامل، من به فرمان‌نگاری خراسان و حفظ تغور آن سامان مأمور شدم و با سپاه آن ولایت و جنگجویان کابل و قندهار، سرحدات خراسان را زیر نظر داشتم. اما پس از بازگشت اسماعیل و ختم جنگ، کلیه آن حوادث معلوم شد و جزئیات آن لشکرکشی در مجلس محاکمه اسماعیل و زیاداوغلی طرح و مورد دقت قرار گرفت. من از جمله قضایان محاکمه دعوت شده بودم و صورت آن مجلس را که به ریاست شخص پادشاه تشکیل شده بود، در کتابخانه موجود دارم. سپاه قزلباش با نقشه قبلی و ساز و برگ کامل حرکت کرد و از راه وان، خط محاصره شهری ارزروم را به مورد عمل گذاشت. سردار رومیه اسکندر ریاستا، از استانبول بسرعت خود را به حوالی ارزروم رسانیده فرمان داد که دهات و مزارع و آبادانهای سر راه سپاه ایران را ویران و سکنه آن را به داخله کوچ دهند. خود اسکندر ریاستا متوجه سپاه ایران شد و کلیه سرداران رومیه را به میدان ارزروم کشانید. اما دو سردار دیگر قزلباش، حیدرخان زنگنه و مرتضی قلی اردلان از سمت کردستان وارد خاک رومیه شده، شهر اوج کلیسا را تهدید کردند. اسکندر ریاستا قشون خود را دو قسم کرده سپاهی به سرکردگی حاکم آخسنه برای نجات اوج کلیسا روانه ساخت و قسم اصلی را به ریاست خودش، متوجه ارزروم و مقابله با اسماعیل میرزا

صبح روز دیگر، این فرمان اجرا و فرزند شاه تحت الحفظ، به قلعه قهقهه فرستاده شد و ناکنون در تنگنای آن قلعه محکم محبوس است. این بود تاریخچه جوانی که شما به نگاهداری و پاسبانی او مأمور شده‌اید. حال دیگر دریافته‌اید که با چه مسئولیت سنگن و برمشقی رو به رو هستید، چگونه باید این خدمت یک ساله را برای شخصی شاه به پایان رسانید. و اما اینکه لطف شاه را در حق زیاداوغلی برای شما شرح دادم، به این جهت بود که اطمینان داشته باشید مردی با این‌گونه صفات و مشخصات در مجاورت شما به سر می‌برد و گماشتگان او هر ساعت برای همراهی و همفرکری با شما می‌توانند حاضر شوند و من هم شرحی دایر به معرفی و خویشاوندی شما به ایشان می‌نویسم. نیمه در کارهای خود مشورت او را فراموش نکنید، او مردی محترم و درستکار است و مساعدت خود را درباره شما دریغ نخواهد کرد. به علاوه محل مأموریت شما در منطقه حکمرانی او واقع شده، قلعه قهقهه در حوزه قره‌باغ و منطقه فرمازروایی است.

اسکندر قدری زانو به زانو نسته گفت:

— خوب قربان از مستوره حوری خانم خط و خبری تازه ندارد؟

ابراهیم میرزا با چهره‌ای که مختصری از تبسیم در همه جای آن دیده می‌شد گفت:

— آری فرزند، مکتوبی: «و داشتم و هم اطلاعات دربار عالی قاپو را در این خصوص می‌دانم. نواب محمد میرزا ولیعهد با خانواده و اهل حرم، خارج شهر هرات، میهمان خوانین و سلاطین استاجلو می‌باشد، اما حوری خانم به این مهمانی حاضر نشده با اطرافیان خود در شهر هرات مانده است. چنان‌که خبر دارم دلیستگی بسیار به شما دارد و از اینکه شاهزاده پری خانم، باطنًا خواهان این وصلت نیست و میل دارد فخر الزمان میرزا را جای شما بینید، افسرده و ملول است؛ بلکه اساساً از مخالفت پری خانم با انتخاب شما رنجیده، در میهمانی سران استاجلو حاضر نشده است. من توسط چاپارهای عالی قاپو شرحی به او نوشته اطمینان داده‌ام که با پری خانم مدارا کند و وسیله مخالفت علنی به دست او ندهد. فرمان مرشد کامل سایه امر خداست، هیچ کسی نمی‌تواند آن را بشکند و دگرگون سازد. دختر که در زیر سرپرستی من است متعلق به شما می‌باشد؛ خصوصاً که شخص خودش هم به این کار رضا داده بلکه درخواست کرده است.

حیاتی بود. در این محاکمه شاهزاده اسماعیل میرزا تا ظهر از خود دفاع می‌کرد و عدم موقفيت لشکریان مأمور محاصره ارزروم را به خطبهای زیاداوغلی و درست نبود نقصه او نسبت می‌داد و جمعی از سرداران را برای شهادت وصدق گفتار خویش، به دیوان احضار نمود. مرشد کامل به زیاداوغلی فرمود که اظهارات شاهزاده را جواب بدهد و از صحت عمل و نقصه‌های خویش دفاع کند. زیاداوغلی در آن روز طوری از خود دفاع کرد که جای هیچ‌گونه شک و تردید نماند که اگر بسوء‌نظر شاهزاده پای به میان نگذاشته بود، نه تنها ارزروم، بلکه قارص هم اکنون در دست قزلباش بود. سپس شهود اسماعیل میرزا را به تربت یاک شیخ صفوی قسم داد که برووا هرچه می‌دانند بگویند. ایشان هم که جز بیان حقیقت چاره‌ای نداشتند، گفتار زیاداوغلی را تصدیق نمودند. آن جلسه ختم شد و روز دیگر دیوان لشکری در عالی قاپو بدون حضور دو فرمانده تشکیل گردید. شاه پس از نظری مختصراً، داوران و اهل دیوان را مخاطب ساخته گفت: — هر یک از شما برای فرزند من، از مجازات بدکار، بکاهد یا حق و عدالت را برای خشنودی من و فرزندانم زیر یا گذارد، هیچ‌گاه او را مصدر خدمتی نخواهم کرد.

حاضران مجلس محاکمه، شاه را مطمئن ساختند که هرگز برخلاف صلاح ملک، که عین صلاح شهریاری است قدیمی برخواهند داشت و سخنی بر زبان نخواهند آورد. روز دوم نتیجه رأی دیوان بد این صورت صادر گردید.

فرمانده کل نواب والا اسماعیل میرزا فرزند شاه، محکوم به حبس مجرد «مؤبد در قلعه قهقهه».

شاهوردي سلطان، فرمانده مشاور ایشان به واسطه انبیات بی‌تضیری و ابراز کامل رشادت و شهامت، به امیازات ذیل مفتخر می‌گردد:

۱. لقب مصاحب به ایشان اعطای می‌شود.
۲. مالیات قسمتی از ولایت شکی به ایشان مخصوص می‌گردد.
۳. احداث و داروغگی چهار شهر قره‌باغ به او واگذار می‌شود.
۴. سالی یک هزار تومان انعام از مالیات شیراز دریافت کنند.
۵. آنچه مایحتاج زندگی در قره‌باغ نیست، از ولایات دیگر برای او خریداری می‌شود.

— بلی قربان، این دو تن از بلغاریان تربت می‌باشند که هر دو سالم و بدون جراحت به قلعه رسیده‌اند و خدا می‌داند که ایشان دل شیر در سینه دارند. اینک بر حسب انتخاب مرشد کامل، به سرداری کاروان بیت‌الله نامزد شده، به آن سرزمین رهسیار می‌شوند.

— بسیار خوب انتخابی است، گزینی شاهانه است. باید رشیدترین جوانان و سلحشوران قزلباش، همراه عموماً غلی بروند، آبروی دولت قزلباش است.

اسکندر خواست اجازه مرخصی بگیرد، ابراهیم میرزا گفت:

— فرزند، اسکندر، شما را به خدا می‌سپارم. خوری خانم از هرات بازگشت می‌کند و در انتظار مراجعت شما خواهد بود. او دیگر دختر خوانده من نیست، او همسر شما و در خانه من می‌همان خواهد بود و اطمینان می‌دهم که جز دست شما، دست دیگری به دامان وصال او نرسد.

اسکندر هرچه در قدرت بیان داشت از ابراهیم میرزا تشکر کرده براخاست و پیش آمده، دست میرزا را بوسید و از تالار خارج شد. با دلی شاد و چهره‌ای خندان به خانه آمد. در جلوی خانه‌اش عبدالله اردبیلی را مشاهده کرد که دهانه اسپی را گرفته می‌گرداند. اسکندر پس از رسالت سلام عبدالله، از او برسید:

— هان چه کردی؟ این است اسپی که انتخاب کرده‌ای؟

— بلی قربان، میرآخوریانتی از میان اسبان جدا کرد و فرمان داد زین کردن و به من سپر دند.

اسکندر دست و پای اسب و چشمان او را بدقت نگریسته گفت:

— گمان نمی‌کنم این اسب بتواند با سوگلی بیاید و تو را عقب نگذارد. سپس سری جنبانده گفت:

— مانع ندارد، بیر در سر طویله بیند و اگر زین و برگ آن تعمیر لازم دارد، به سراج باشی بنویسم اصلاح کند.

آن گاه خیره خیره به رخسار عبدالله نگریست. عبدالله در این مدت کمال راحتی را داشت و مادر اسکندر برای تعمیر ویرانهای او نهایت کوشش را به جای آورده بود. جوانی خوشنام و درشت استخوان، و جامه‌های سپاهیانه اسکندر بر اندام او زیسته بود و تناسب اعضای او که پامال زجر و عقوبت زندان و شوریدگی جامه‌های زنده شده بود، در این حالت ظاهر و واضح به نظر می‌رسید. اسکندر از دیدن او لذت می‌برد و از اینکه زندگانی وجود داشت مردمی،

اگر شما به این مأموریت عازم نبودید، من در همین ماه عروسی شما را انجام می‌دادم و به کشمکش‌های فخرالزمان میرزا بایان می‌بخشیدم. می‌دانم شما نگران هستید و بیم دارید که در غیاب شما بری خانم و دستیارانش و سوشه نمایند و شاه را به ازدواج خوری و فخرالزمان موافق سازند، اما این از محالات است و مرشد کامل بدون رضایت من، خوری را شوهر نخواهند داد. پس همان طور که در شب طوی باغ یاس گفته‌ام، شما دست از دامان عموزاده و کیل‌السلطنه برندارید و از ایشان قول بگیرید که یک سال بیشتر شما را در قلعه قره‌باغ مطلع نگرده بلا فاصله پس از ختم دوره مأموریت، برای انجام عروسی به پایتخت احضار تان کنند.

اسکندر گفت:

— بلی سرکار نواب، خداوندگاری معصوم‌بیک قول صریح داده‌اند و چند مرتبه به جقهه مرشد کامل قسم یاد فرموده‌اند که پس از مراجعت، نخستین اقدامی که می‌کنند احضار بنده باشد. من هم بیمان ایشان را استوار و ناشکستنی می‌دانم و یقین دارم پیش از پری خانم می‌توانید در باطن و ضمیر مرشد کامل تأییر داشته باشید. اگر او در این کار دخالت نداشت و قول او ضامن انجام این وصلت نمی‌شد، خانه‌زاد بلا تکلیف بودم و به صرف شیرینی خوردن دختر نواب والا نمی‌توانستم خود را صاحب زن و افتخار و وصلت با سرکار بدانم، زیرا مرشد کامل یک سر است و یک جهان سودا، هر ساعت در اندیشه داخل و خارج از خود نیز بی خبر است چه رسد به اسکندر که نوکری پیش نیست و ممکن است حسن انجام خدمت او باعث گردد که سال‌ها در این خدمت باقی بماند و عوض کردن او به مأموری دیگر به اقتضای مصالح کشور نباشد. در این صورت اسکندر از یاد رفت، تا خدا خدایی می‌کند باید در کوهستانهای قره‌باغ پاسبانی کند. اما معصوم‌بیک فرد فرد نوکرگان را به یاد دارد و حفظ شون و آسایش آنان را از نظر دور نمی‌سازد. امیدوارم به سلامت بازگردد و خانه‌زاد را از پنجه زجر و عقوبات اسماعیل میرزا نجات و خلاصی بخشد. کاش من به جای بهرام‌بیک و حیدرقلی بودم که در رکاب ایشان برای انجام خدمت و سربرستی قورچیان انتخاب شده‌اند.

ابراهیم میرزا پرسید:

— از فداییان تربت همین دو نفر همراه ایشان خواهند بود؟

با سعی و همت یک ساعت او به دست آمده است، از خود راضی و شکرگزار بود. نام او را جزو قورچیان اعزامی به قلعه قهقهه ثبت کرده، جیره و علیق و ماهانه برای او برقرار کرده بود. درواقع نیستی را هست کرده، به زندگانی شرافتمد و عالی رهسپار ساخته بود. لاما تا این ساعت بدقت او را تماشا نکرده و از اینکه او را به منت یادآور نشود خود را از دیدن او غافل می‌ساخت. فردا صبح اردوی اسکندر از شهر بیرون رفته در چهار فرسخی منزل کردنده تا سردار از پای بوس مرخصی و گرفتن آخرین دستور از مرشد کامل بازگشته به آنان ملحق شود.

فصل چهاردهم

کاروان حجاز

اسکندر صبح زود به سعادت آباد رفت، و پیش از دو ساعت در اتاق نمازخانه ایستاده سخنان شمرده و پرمعنای شاه را به حافظه می‌سپرد. مرشد کامل روی سجاده سفید به سمت قبله نشسته بود و با تسبیح خود بازی می‌کرد؛ آنچه در دل داشت به اسکندر خاطرنشان کرد و در آخر هر مبحث از او می‌پرسید که چه گفته است. اسکندر کلیه اوامر شفاهی شاه را گوش داد و مکتوب مختصراً که به زیاد او غلی نوشته شده بود گرفته در بغل نهاد و از نمازخانه بیرون آمد. پاسبانان و قورچیان که در جلوی خان باغ سعادت آباد به او می‌رسیدند به کنار ایستاده تعظیم می‌نمودند. اسکندر دیگر خرسند بود و یقین داشت که به مقاصد و آرزوهای خویش رسیده است. قربات خاندان سلطنت، به قدری مهم و موجب افتخار بود که به مجرد انتشار خبر آن در پایتحت، احترام و ابهت اسکندر چندین برابر افزوده گردید؛ از نوکری به آقائی رسیده، راه را برای لقب خانی و سلطانی باز کرده بود. قورچیان و غلامان خاصه که در خیابانهای باغ به او برخورد می‌کردند به کنار ایستاده سرفروش می‌آوردند و از پشت سر مدتی نگران او بودند. او در این اندیشه بود که سیصد و شصت و پنج روز دیگر، این ساعت سلطنتی را نخواهد دید و یقین داشت سال دیگر همین روزها به خوشی و خرمی از مأموریت بازگشته به دیدار شاه رفته است. از آنجا به خانه و کیل‌سلطنه رفت. دید معصومیک در تهیه حرکت است و جماعتی از سراجان و عمله سفر مشغول بازدید لوازم راه و تعمیر آنها می‌باشند. معصومیک از دیدار اسکندر شادمان شده گفت:

— فرزند، در بناء خدا حرکت کرده به نقص و محل مأموریت بستان.

احکام صادره از طرف سلطان برای حفظ حاجیان قزلباش، به مأمورین دولت و حکام عرض راه رسیده، ایشان شهرهای معتبر کاروانها را تعیین کرده بودند. بعد از ختم جنگ و ایجاد صلح میان دو دولت، این نخستین کاروانی بود که برای عربستان حرکت می‌کرد. جمعی از پیرمردان پایتخت و حوزه سلطنت و بازرگانان معتبر، در ضمن کاروان معمومیک و کل السلطنه گرد آمده بودند.

حاجیان دیگر نقاط کشور قزلباشیه، باستی در شهر مرزی موصل به ایشان ملحق گردند، از آنجا به صورت کاروانی بزرگ از راه شام به صوب حجاز در حرکت آیند.

معصومیک تهیه مسافرتی امیرانه دیده بود: سراپرده‌های مجلل و شاهانه، مأمورین زیده بالباس رسمی قزلباش و تاج دوازده‌ترک حیدری، مرکب‌های عربی ممتاز، تخت روانه‌ای متحمل پوش بر استران کوه‌پیکر، چاوشان خوش‌صدا با لباسهای نو و علمهای کوچک که در مسافت‌های قافله سوار بر اسبان خوب مددح و شنا می‌خواندند و حاج را سرگرم می‌کردند. یک دسته شتر که جلهای بافته و ابریشمین بر ایشان بود و آریشی در کمال سلیقه داشتند با بارهای راویه در این کاروان وجود داشت که باستی برای حمل آب قافله، مورد استفاده قرار گیرد. روز حرکت این کاروان با تعیین ساعت سعد و نحس و اختیار تعیین شده بود. دسته قورچیانی که با این جمعیت همراه بودند هشتاد نفر، و این عدد را دربار باب عالی موافقت کرده بود. هر دسته چهل نفری از این قورچیان، زیر فرمان سرداری دلیر و جنگنده بود و همه با خوبترین و جدیدترین سلاح گرم و سرد زمان، آراسته شده بودند و در حقیقت نماینده و نمونه سپاهیان قزلباش و معرف جنگجویان ایشان شناخته می‌شدند. یکی از این دو سردار بهرام‌سیک یکه تاز، و هر دو نفر از قزلباشان دهگانه به شمار می‌رفتند؛ مردانی واقعه‌دیده و کارآزموده بودند و از ایشان گذشته سایر افراد این دسته هشتادنفری، از میان بهترین جوانان و مردان سپاهی حوزه سلطنت و پاسبانان شاه انتخاب شده بود.

همه در کمال خوش‌ترکیبی و خوش‌اندامی و در کفايت و شجاعت نیز، از ظاهر خویش دست کم نداشتند. به علاوه عموزاده پادشاه قزلباش، باستی از خاک دشمنی دیرین با جاه و جلال بگزند و حشمت دولت خویش را در نظر خارجیانی که دائمًا در روابط جنگ و صلح می‌باشند محفوظ دارد. کاروانهای حاج ایرانی، در موصل به کاروان معمومیک ملحق شدند و با جمعیتی که به دو

سپس نگاهی به اطراف خود کرده پیش آمد و نزدیک اسکندر ایستاد، قدری فکر کرده گفت:

— البته مرشد کامل موضوع روابط اسماعیل میرزا را با سلطان عثمانلو که بسیار مخفیانه انجام می‌گیرد به تو فرموده‌اند؟

— بلی.

— این پسر باطنًا سنی است و تاکنون دو مرتبه با خواندگار مکاتبه کرده و به او نوشته است که: «اگر من به سلطنت رسیدم، با شما همکاری خواهم کرد و مذهب شیعه را بر خواهم انداخت.» خواندگار مردی را به نام بازرگان، به قلعه فرستاده، با اسماعیل ملاقات کرده است. این مطلب را مرشد کامل بخوبی می‌داند و از جزئیات این دیدارها و پیغامات واقف است. لابد دستور مراقبت در این مراحل به شما داده شده؟

— بلی، سرکار عموماً غلی، آنچه در این بابت لازم است شفاهًا فرمان داده‌اند و امیدوارم که بتوانم مطابق میل و دلخواه ایشان و حضرت خداوندگاری ایفای وظیفه نمایم.

معصومیک باز هم اطمینان و قول خود را درباره حوری خانم تکرار کرد و پیشانی اسکندر را بوسیله مرخص نمود. اسکندر بیرون آمد، بر اسب خود نشست و به خارج شهر و مرکز اردودی خویش رهسپار گردید. دو روز پس از این دیدار، معصومیک با همراهان خویش به صوب مکه از شهر خارج شدند، و شاه ایشان را تا دو فرسخی بدرقه نمود. کم کم ولایات عثمانی مجاور سرحد ایران، می‌رفت که حالت جنگی را ترک گوید و رفت و آمد کاروانها و بازرگانان برقرار گردد. سلطان عثمانی که مالک عربستان و عراق و شام بود حد اعلام تبلیغ را بر ضد ایرانی شیعه کرده، ایشان را به نام رفض واجب‌قتل و کافر مطلق معرفی کرده بود. یهودیان و عیسیویان به آزادی در کشور خواندگار می‌زیستند. اما شیعه به مجرد شناخته شدن کشته می‌گردید؛ چنانچه یکی از عیسیویان آذربایجان در «طرباژان» گرفتار این تهمت گردید و نزدیک بود کشته شود، اما همراه داشتن انگشتی را نقش صلب، او را نجات داد. هر دو دسته به نام اسلام خون یکدیگر را می‌ریختند، شیعه به اسم راضی‌پی کشته می‌شد و سنی به نام ناصبی مورد زجر و آزار قرار می‌گرفت. در این صورت قافله حاج ایرانی با مشکلاتی سیار رو به رو بود و باستی با حال اجتماع از ولایات بین راه بگذرد.

قافله‌های کوچک به کاروانهای بزرگ تبدیل می‌یافت. دسته‌جات زوار با لباسها و لهجه‌ها و قیافه‌های مختلف به یکدیگر آمیخته می‌شدند. در این سرزمین، آب از گرانهاترین توشه‌ها و به قول یک مثل عربی، جان انسان در پوست حیوان (مشک) بود. هر کس هرچه می‌توانست، شتر آبکش و راویه‌های آب همراه برداشته بود.

معصوم‌بیک نیز با به سفارش پاشای حکمران شام، چندین شتر به اردوب خود افزوده و همه را به حمل آب اختصاص داد. کم کم هوا بشدت گرم و تشنگی محسوس گردید. هر روز به مصرف آب افزوده و از منبع کاسته می‌گردید. معصوم‌بیک که سختی بی‌آبی و زجر تشنگی را نکشیده بود، هر تشنگی را می‌دید، سیراب می‌کرد و در صرف آب اسراف را از دست نمی‌داد؛ به این واسطه زود به کم‌آبی مبتلا گردید و از تذری آزرده و پیشمان گشت. کم کم دایره آب تنگ شد و جمعیت به عسرت و تشنگی افتادند. اما دستِ دهنده او ترک عادت نمی‌کرد و رد کردن تشنگان در منرب او، تالی کفر و زندقه بود. ناچار شد از راویه‌کشان عرب، که از راه فروش آب کسب می‌کردند، آب بخرد و مبالغه برای این کار خرج کند. اشخاص بلد می‌گفتند: «فردا به حوضی خواهیم رسید و بارگیرها را آب خواهیم کرد.» اما روزی که به آنجا رسیدند دل حوض، از لب گم‌گشته‌گان بادیه خشکتر است. بسوه‌زنی از مالک‌درن قونیه، در یکی از مسافرت‌های خود به کعبه نذر کرده بود که این حوض را سازد و برای این کار صدها هزار لیره خرج کرده. آب را از چندین فرسخ در تبوشه‌های گلی به این مکان آوردده، به حوض سر داده بود. اما این کار چون به ضرر راویه‌کشان و مقامیان عرب تمام می‌شد، آنان در اواسط مجرای، تبوشه را شکسته آب را به رگزار هرز داده بودند. مسافرین که حوض را خشک دیدند، متوجه شده برای تهیه آب به دست و پا افتادند. قیمت آب ترقی کرده و نرخ هر ییاله به درهمی رسید. ایرانیان که آب زیاد لازم داشتند نمی‌توانستند این قیمت سنگین را پیردازند، ناچار قضیه را به معصوم‌بیک عرض کردن و برای تهیه آب به او متولی شدند.

عربی با خواستن پنج اشرفی حاضر شد که شتران قزلباش را به لب چاهی ببرد و مشکها و راویه‌های ایشان را پر کند. معصوم‌بیک دو اشرفی پیشتر داد و هرچه شتر داشت برای آوردن آب فرستاد. آن روز خیلی به معصوم‌بیک و

هزار نفر می‌رسید از آن شهر کوچ کردند. معصوم‌بیک در موصل میهمان خوانین گرد بود و ایشان در بذریابی عموزاده شاه، نهایت حفظ ظاهر را رعایت کردند. همین که به حوالی سرحدات شام رسیدند، میهمانداران گرد مرخص شدند و پیشیازان والی شام با معصوم‌بیک ملاقات کرده به وظایف میهمانداری قیام کردند. این والی در یکی از جنگها به دست ایرانیان اسیر شده بود و مدتی در ایران با کمال احترام از او نگاهداری کرده، پس از ختم جنگ به کشور خویش روانش نموده بودند. به این واسطه لازمه بذریابی را از حاجیان قزلباش کرد و وکیل السلطنه را در مدت توقف شام، میهماندار بود. پیشخانه معصوم‌بیک از شام حرکت کرد. این پیشخانه عبارت بود از سراپرده‌ها و خیمه‌ها و مستخدمین نصب و برجیدن آن، مأمورین آشیزخانه و شربخانه که وسائل تهیه و حمل آب مشروب اردوب نیز به عهده آنان بود. مأمورین سئیس خانه و سیورسات چیان، که یک روز پیش از ورود کاروان یا اردوب، مسازل آینده رفته آتیجه از خواربار در محل موجود و لازم باشد، خربداری نمایند. تهیه علیق و خوراک چهارپایان نیز به عهده این اداره بود و سرپرستی این پیشخانه را، مردمی مهندس‌مانند به عهده داشت که انتخاب زمین و جای فرود آمدن کاروان را از هر حیث رعایت می‌کرد و خصوصیات آب و هوا و محفوظ بودن اردو را از نظر دور نمی‌داشت.

همین که این کاروان وارد منزل می‌شد و به استراحت می‌پرداخت، پیشخانه آنجا را ترک می‌گفت و به منزل دیگر رهسپار می‌گردید؛ بنابراین پیشخانه همیشه یک روز و یک منزل از سایر اردو جلو بود. از شام بیرون آمدند. تا چند روز راه، هوا ملایم و در حد کمال اعتدال بود. دشت‌های سیز و خرم بر از لاه و گل و چشممه‌سارهای گوارا در معتبر کاروان گشته شده بود. روستای دمشق که باغها و بوستانهای آن در طول راه دیده می‌شد، با آب و هوا و وضع غرفایی ایران کاملاً شباهت داشت و چندان که به حوالی بادیه عربستان رسیدند، بادهای گرم وزیدن گرفت و چمنزارهای سیز و پرگل، با چشممه‌سارهای گوارا و خنک، رو به نابودی نهاد و ریگزارهای دور و دراز و صحراء‌های خشک بی‌آب و علف نمودار گردید. هرچه پیش می‌رفتند چمنهای زیبای شقایق و سنبلهای وحشی کمتر می‌شد و آنچه در گوشه و کنار بر جای مانده بود، کوچک و بی طراوت بود. سیزهزارهای دلکش و وسیع، کمیاب، چشممه‌های خنک و مصفا، گرم و ناگوار می‌گردید. حاجیان ممالک مجاور در این جاده به یکدیگر ملحق می‌شدند و

شنیده شد که جمعی از حرامیان عرب به کاروانی برخورد کرده هستی ایشان را به یغما برداشتند. معموم بیک از اطمینانی که سلطان سلیمان داده بود و مکاتباتی که دایر به محافظت حاج قزلباش نوشته بود، خاطری جمع داشت. به علاوه به واسطه بودن غلام و قورچی مستحفظ، می دانست نگرانی برای کاروان ایشان وجود نخواهد داشت. فردا صبح، شترهای حامل آب رسید و کاروانهای حاج حرکت و سه روز را به آسودگی طی کرد. روز سوم به دسته جات زواری برخوردنده که بار فروگرفته منزل کرده بودند. سبب لنگ شدن این دسته را جویا شدند معلوم شد که در چند فرسخی گروهی از بدوبان به دسته جات حاج ریخته و از ایشان مبلغی گراف به نام حق العبور مطالبه کرده اند؛ زوار از پرداخت مبلغی که بیش از طاقت ایشان بوده سریجی کرده در محاصره مانده اند، این خبر به دسته جات دیگر رسیده از رفتن بازمانده اینک متظرند که قافله قزلباش بر سر و فکری برای خلاصی از این دسته بیندیشد. معموم بیک به جمل داران و چاوشان که کارشناس این رفت و آمد ها بودند گفت:

— باید تأمل کنید تا راه امن شود.
راویه کش های عرب و مکاریان نیز با توقف حاج موافق بودند و می گفتند: «این دسته جات بسیارند، بهتر آن است که صیر کنیم تا قافله های دیگر را غارت کرده بروند.» معموم بیک در حال تردید بود که خان میرزا شاهزاده رشید، فرزند معموم بیک پیش آمده در حلقة مشورت داخل شد: همین که سکوت معموم بیک پدر خود را نگیریست، گفت:

— پدر جان بهتر آن است که برویم. یک دسته راهزن قابل نیستند که ما خود را معطل کنیم، این نشان ترس و عجز است و برای قزلباش شایسته نیست: به علاوه دوباره گرفتار قحطی آب خواهیم شد.

معمول بیک گفت:

— فرزند، این صحرا نشینان بسیار و مشتی مردم بر همه و از جان گذشته می باشند، هیچ گونه اطاعتی هم از دولت عثمانلو و پاشای حاکم عربستان ندارند، بنابراین به نظر من یکی دو روز کاروان رالنگ کنیم مقرر به صلاح خواهد بود. خان میرزا و چند نفر دیگر معتقد بودند که این ترس و توقف جایز نیست و باید بدون تأمل حرکت کرده به راه افتاد و برای مشتی عور و گرسنه خود را مرعوب نساخت. خلاصه تصمیم به رفتن گرفته، کوچ کردند. کاروانهای دیگر هم

حاجیان ایرانی سخت گذشت، مشکهای کوچک تر کی که اشخاص و قورچیان، ترک اسپان داشتند تهی شد و آنچه باقی بود از طرف وکیل السلطنه به زنان و گوکان اختصاص یافت و واحدی اجازه صرف آن را نداشت. مردمی که از ایران و آسیای صغیر و فرقاز به این ناحیه می رسیدند، حالتی عجیب داشتند. آفتاب با حرارتی شدید می تافت، تسمی آتشبار از مغرب به مشرق می وزید و مانند رنگ قهوه ای، افروخته و سیاه می کرد. عفونتی از سوختن گوگرد به منام می رسید، پوست صورتها کم کم رنگ خود را از دست می داد و چشمها از بروز جوشهای متواتی، بر هم خورد و رنجور شده بود.

مسافرین سردسیری و مردمی که از نواحی کوهستانی و مناطق معتدله بودند و عادت به آب و هوای عربستان نداشتند، شروع کردند به مریض شدن. در زیر هر خیمه و سیاه چادر، چند نفر از ایشان بستری شده ساله می کردند. آنان را تهایی شدید عارض می شد که منتهی به مرض حصبه شده باعث هلاکت ایشان می گردید. اعرابی که این درختان لیره و اشرافی را در این ریگزار با خود داشتند هیچ گونه علاقه و اهمیتی، به صحت و بهبودی ایشان نداشته، بلکه بیشتر خواستار مرگ ایشان بودند. در یکی از این منزلها بهرام بیک قزلباش، جوان شافعی مذهب را دید که از شدت درد و تب غش کرده بود و شتردار عرب می خواست به عنوان اینکه مرده است زیر ریگها او را دفن کند. مادر بیچاره جوان که زبان شتردار را نمی دانست به بهرام بیک متول شده گفت:

— فرزند سن نمرده است و می خواهند زنده به گورش کنند.
بهرام بیک با اینکه زبان زن را نمی فهمید مطلب را دریافت و با عرب از در جدال در آمد و شتردار را مجبور کرد که دست از مریض بدارد.
کم کم چاوشی که زبان هر دو دسته رامی فهمید پیش آمد و مترجمی ایشان را عهده دار گردید. پیرزن دست از سر بهرام نکشیده گفت:
— اگر شما بروید پسر من می میرد و من هم در این صحراء تنها و بی کس به مکه نخواهم رسید.

بهرام بیک مریض و مادرش را به اردیوی خود برد و به کمک طبیب شخص مخصوص بیک، به مداوای او کمر بست تا جوان بهبودی یافته از چنگ عزرا بیل و عرب نجات یافت. تا اینجا قافله حاج به سلامت آمده بودند، اما در این ضمن

— نزدیک به سی نفر سوار و سیصد نفر پیاده مهاجمین را تشکیل می‌دهند، سواران در جلو و پیادگان به دنبال ایشان راه می‌پیمایند. حرامیان مطابق قانون خودشان سواران را دو قسمت کرده، جمعی را برای بستن راه بسرعت پیش فرستادند تا قافله را متوقف ساخته در محاصره اندازند. معصوم‌بیک دانست که موقع بد، و موقعیت باریکی برای ایرانیان فراهم شده است، بهرام‌بیک و حیدرقلی و قورچیان را نزد خود طلبیده گفت:

— فرزندان سرتان را بنازم، همت کنید و سست نباشید. روز کوشش و کار و هنگام تحصیل شرف و افتخار است. مبادا واهمه کنید و بترسید اینان وamanه و پس افتاده همان عربهایی هستند که در جنگهای با عنمانلو، هزار هزارشان به یک طناب بسته می‌آوردید! پر پرده باشید و کاری نکنید که نام نامی قزلباش را که در جهان به شادت و شجاعت برده می‌شود پست و آلوهه سازید. هر کس در این راه کشته شود اجری عظیم و ثوابی جزیل به دست آورده، شاه مردان و مرشد کامل پشت و پناه شما می‌باشد.

کاروان حاج در یکدیگر پیچیده شده مانند گله گوسفندی که گرگ دیده باشند هر یک می‌خواست که دیگران را سنگر و حصار خود سازد. جمازه سواران قزلباش صبر کردن تا حرامیان خوب به جاده کاروان نزدیک شوند. روی این شتران جنگ دیده، دو نفر پشت به پشت یکدیگر داده یکی از ایشان مأمور پر کردن تفنگ و دیگری متصدی آتش کردن و جنگیدن بود. از تفنگچیان پیاده نیز دو نفر در کار جنگ شرکت می‌کردند که یکی در پشت سر فرد دیگر نشسته، تفنگ یدکی او را پر می‌کرد و از خاموش شدن طناب فتیله محافظت می‌نمود. طرز سوار شدن دو نفر به طوری که گفیم چنان بود که روی تیرانداز به طرف سر شتر، و روی تفنگ پر کن به طرف دم شتر بود و به پشت یکدیگر انجام وظیفه می‌کردند. خان میرزا دستور داد که نخست اسب‌سواران قزلباش به قسمت سواره صحرانشیان حمله بزند و همین که دزدان را از داخل کاروان پیرون رانند تفنگچیان شلیک نموده جمازه سواران به دنبال ایشان بتازند و سعی نداشته باشند که اسیری از ایشان به دست آورند. حرامیان به جاده و کاروان نزدیک شدند با شمنیرهای کشیده مانند بسیار خشمگین به هر کس می‌رسیدند کار او را می‌ساختند و در حین حمله مانند شیر نعره‌های زهره شکاف می‌کشیدند. پیادگان صحرانشیان با آنکه یک فرسنگ از سواران خودشان عقب افتاده بودند در

به پشتیبانی اردوانی قزلباش کوچ کرده، جمعیتی بسیار فراهم آمدند. آن روز بیابان صورتی دیگر به خود گرفته بود. شدت گرمی هوا و تشنگی برای آزدند و کشن افراد کم بود، ترس و وحشت بدان افروزه گشت. مسافران از ترس حمله حرامیان بدوعی، با یکدیگر سخن نمی‌گفتند و در افکار خویشتن غوطه‌ور بودند. هر کس با خود می‌اندیشید آیا با این همه خطر به وطن خود خواهد رسید یا در این سرزمین به خاک سپرده خواهد شد! هر بوته خار، هر پشتہ ریگ، هر بلندی و برآمدگی، هر لکه سیاه که از دور به نظر می‌رسید، دلها به تپش می‌افتداد. وهم و ترس، زودتر از خود خطر می‌آید و دیرتر می‌رود، هر کس با خود می‌اندیشید که: «آیا امروز چه خواهد شد؟ به سلامت می‌گذریم یا به دزدان برخورد خواهیم کرد؟»

خان میرزا پسر و کیل‌السلطنه که با هارا در جنگهای مرزی قفقاز و ارمنستان فرمانده قسمتی بود و لقب خانی را برای فتحی نمایان به کلمه میرزا نشان شاهزادگی افزوده بود، در این موقع پیشاپیش کاروان در حرکت بود. چند ساعت را بر شتر جماز می‌نشست، همین که خسته می‌شد اسب خود را از یدک گرفته بر آن سوار می‌شد و در قسمتهای آخر منزل ساعتی هم برای رفع خستگی راه، از تخت روان استفاده می‌کرد. در این موقع بر اسب سوار بود و با جوانان قزلباش پیشاپیش قافله راه طی می‌کرد، به بهرام‌بیک و حیدرقلی اردلان گفت:

— دبه‌های خودتان را از دارو پر کنید و فتیله‌ها را مستعمل نگاه دارید، شاید امروز در این راه لازم شود.

خود نیز اسلحه دار معصوم‌بیک را طلبیده، دستور داد آنچه مورد نیاز باشد مهیا و در دسترس بگذارد. نزدیک ظهر لکه کوچکی مانند گردباد از دست چپ جاده پیدید آمد. اول کسی که دریافت اردلان بود، خان میرزا را متوجه ساخت همگی بدان سوی نگران شدند. این لکه سفید کم کم مرئی تر می‌شد و پیش می‌آمد. بهرام و اردلان از مسافتی دور توانسته بودند مسلح بودن آنان را تشخیص دهند. اینها به قدری در رموز جنگ مطلع و خبره بودند که از شعاع گرد و دورنمای آن می‌توانستند با اندکی تفاوت، تعداد سپاه و نوع مرکب و سایر خصوصیات را قبل از رسیدن ایشان حدس بزنند.

چند دقیقه طول نکشید که حدب حیدرقلی تأیید شد و خیل حرامیان به صورت دو دسته، شاهراه را در تهدید گذاشتند. بهرام‌بیک گفت:

لحظه خیره خیره به شما می‌نگرد و از شیر خدا، فتح و پیروزی شما را می‌طلبد. می‌گفت و سمعه نفنگ خود را که خم شده بود روی زانو راست می‌کرد. کلیه ایرانیانی که در این قافله بودند، به قورچیان کمک می‌کردند و فقط عقب جبهه به مردم بی‌سلاح واگذار شد. از بقیه قافله هم سه نفر کُرد از مردم دیاربکر که مسلح بودند به جنگجویان قزلباش ملحق شده داد رشادت می‌دادند. بقیه حاج مانند بید لرzan ایستاده منتظر ختم جنگ و ساعت مرگ خود بودند؛ مسلم بود که اگر حرامیان فاتح می‌شدند یک نفر از کاروانیان را زنده نمی‌گذاشتند.

صدای غرش گلوله تفنگ بهرام و ار杜兰 بلند شد و قزلسواری عرب که پیشایش بدويان می‌تاخت بر زمین نقش بست. قورچیان تفنگدار روى ریگهای سوزان دراز کشیده دود تفنگشان دیده می‌شد. حرامیان که وضع کار را برخلاف همیشه دیدند دست و پای خود را گم کرده از هجوم به دفاع برداختند و جمعی از بیادگان ایشان عرصه هلاک گردیدند. سواران ایشان نیز چندان رغبتی به کاروان نداشتند و گلوله‌های قورچیان بسیاده. آنان را فرصت نزدیک شدن نمی‌داد. کم کم میدان جنگ از غافله دور افتاد و همین نشانه پیشرفت حاج بود. رنگهای پریده به جای آمد و دهانهای خشکیده به آب افتاد. مردم روی کجاوه‌ها و شتران خویش گردن کشیده، گاهی دعا و گاه تماسا می‌کردند.

کار بر حرامیان سخت شده بود، پیوسته خود را از طعمه خویش دورتر می‌دیدند. تابش آفتاب چنان ریگها را تافته بود که نه چکمه‌ها از حرارت آن می‌سوخت. بهرامیک و ار杜兰 و خان میرزا قدری پیشوی را تند کرده با قلب لشکر حرامیان در زد و خورد شدند. این پیشروی زیاد، به قتل ار杜兰 انجامید و عربی با برتاب زوین او را که جلوی خان میرزا نسب می‌تاخت از پای درآورد. رسیدن بیادگان قزلباش، مهاجمین را متفرقه و بعداً به فرار مجبور کرد و گرنۀ برای خان میرزا و بهرام نیز خطر متوجه بود. ار杜兰 را که هنوز طاقت سخن گفتن داشت به قافله رسانیدند. ولی اندکی بعد درگذشت.

معصوموبیک فرمان داد قورچی مجروح را در تخت روان نشانده، دو نفر کشته را با همان لباس خون آلود زیر ریگها دفن کردند و بدون اینکه ساعتی معطل شوند به راه افتادند. با اینکه قدغن شده بود کسی دست به لباس و اثاثه حرامیان مقتول نزنند، شترداران و مکاریان عرب. آنان را بر هنره کرده جلهای پاره‌ای که بر تن داشتند پیرون کرده بودند. خان میرزا و بهرامیک می‌گریستند و از کشته

اندک مدتی خود را به قافله رسانیدند یکی از ایشان به چالاکی بر پشت اسب یک نفر قورچی قزلباش پریده در یک لمحة با کارد او را کشته به زیر انداخت و سواره به جنگ پرداخت. اردوازی قزلباش به حمله مشغول و مردان شمشیرزن، نیزه‌داران جسوس عرب را که به کاروان رسیده بودند در میان گرفت. بر ق شمشیر و تفنگ در تابش آفتاب سوزان می‌درخشید و زهره شیر را آب می‌کرد. بدويان نزدیک به چهارصد نفر و کاروان از دوهزار نفر مت加وز بودند، تنها غلامان و قورچیان ایرانی به جنگ داخل شده، دیگر مردم قافله به پنهان کردن نقدبنه و اثاث خود پرداختند.

بهرامیک و خان میرزا و ار杜兰 به مردم دستور دادند که «بار و بنه خود را گرد کرده پشت سر ما را محافظت کنید تا ما با خاطری آسوده به جنگ بپردازیم». بدويان از دیدن حاجیان شمشیرزن متعجب شده زود دریافتند که با حریفی قوی پنجه و زورمند رو به رو شده‌اند، ایشان عادت به دیدن حاجیان شمشیرزن نداشته، همیشه طعمه‌های خود را با قرآن و تسبیح بدبه بودند، حاجیانی که کیسه‌های اشرفی را سیر جان خود می‌کردند؛ این دفعه کار صورت دیگری پیدا کرده بود. آتش جنگ بالا گرفت و مانند خورشید آن ریگستان، به نصف النهار شدت خود رسید. قورچی ای که در حمله نخست به دست عرب کشته شده بود فوری درگذشت و دو نفر دیگر نیز از قورچیان جراحت مهلك برداشتند. معصوموبیک فرمان داد زنان را از تخت روانها فرود آورده بر اسب و استر بشینند و تخت روانهای سایه و خنک به حمل زنجیان مخصوص گردد. خان میرزا دریافت که ایرانیان در جنگ با جمازه مهارت شترسواران عرب را ندارند و ممکن است که در مقابل حرامیان کاری از پیش نبرند و مغلوب گرددند فرمان داد پیاده جنگ کنند. تفنگهای ایشان سبک قدیم و فیلهدار بود اما چهار قبضه تفنگ سبک جدید داشتند که دارای سنگ و چخماق بود و معلمی تفنگهای قدیمی را نداشت. پس از بر شدن سنگ و چخماق، آتش آن را می‌افروخت و فوراً به درون مخزن باروت رسیده گلوله را خارج می‌ساخت. صدای گریه و شیون پیرمردان و زنان بلند شد، بهرامیک به سپاهیان می‌گفت:

— بچه‌ها، اگر شکست بخورید ایرانی و قزلباش را سرشکته کرده‌اید و اگر فاتح شوید چشم‌ترسی به ازیکان و سینیان داده‌اید، ناز شست شما و خوشابه‌حالان که در راه خانه خدا شهید شده‌اید. چشمان مرشد کامل در این

مسلمانان و حاجیان مکه، بایستی با لباس متحداً‌الشكل به ادای اعمال مشغول شوند. این لباس عبارت بود از دو پارچه سفید که یکی را به کمر می‌بستند و دیگری را مانند سرانداز به کار می‌بردند. همراه داشتن و حمل چیزهای دیگر در این موقع از طرف مذهب، منوع بود. بنابراین حاجیان هر اختلاف دیگری را هم از میان برداشتند و به صورت ملتی واحد در آمدند. چند فرسخ زمین مکه زیر پای ملل مختلفه مستور بود؛ معنی و مفاد کلمه وحدت مذهبی در این سرزمین دیده می‌شد. مردم مختلف با لباسهای گوناگون و نژادهای رنگارانگ و زیان و آحمد بودند. مدنیت کوهپیکر اسلامی، با تمام استیلا و قدرت در زیر این آفتاب سوزان دیده می‌شد. ریگهای سوزان و درخشان این صحرا نهضت سال بود که در

زیر پای مردم آسیا و اروپا و افریقا پاییمال می‌گردید.
روز احرام همه حاج روی ریگزارها و تپه‌های اطراف شهر مکه مانند پارچه سفیدی گسترده شده بودند. آفتاب رنگ بدنه را، و اسلام رنگ جامده را متحداً‌الشكل ساخته بود و آن گروه بی‌شمار که از سه قاره و چندین کشور گرد آمده بودند، مثل مردم یک قوم و خانواده به نظر می‌آمدند؛ همه از شهر مکه بیرون رفته در صحرا موسوم به عرفات که در کنار شهر است به انجام تکالیف و عبادت اشتغال داشتند. معمصوم‌بیک و خان‌میرزا و جمعی دیگر از کسان او مشغول اجرای فرایض بودند که صدای هیاهو و غوغایی از داخل شهر به گوش رسید و لحظه به لحظه بلندتر و نزدیکتر شنیده می‌شد.

حاجیان تصور کردند که اعراب مجاور مکه می‌باشند که برای شرکت در اعمال حج می‌آیند و هروله می‌کنند، اما طولی نکشید که شترداری ایرانی، از عشایر نجف به عجله خود را به معمصوم‌بیک رسانیده آهسته در گوش او گفت: — سرکار و کیل السلطنه، آشوبی بزرگ برپا شده بدوبیان و عشایر یاغی به شهر ریخته و مشغول غارت شده‌اند و چنانچه از ایشان دریافت برای خونخواهی می‌آیند. ممکن است خدای نخواسته برای قزلباش خطری ایجاد شود، شما دست از اعمال بکشید و خود را به سراپرده میرحاج برسانید که موقعی بسیار باریک در پیش است.

خان‌میرزا، رو به پدر کرده گفت:

— پدر جان تکلیف چیست؟ ما دست‌بسته بمانیم؟

شدن رفیقی دلیر و پرازمش متأسف و محزون، اسب می‌تاختند و کاروان را به عجله حرکت می‌دادند. شترداران عرب نیز می‌گفتند که اگر خبر این جنگ به عشایر این نواحی و قبایل دوردست برسد کار به سرعت وامی داشتند و با حال اضطراب و نظر هرچه می‌توانستند کاروان را به سرعت وامی داشتند و با حال اضطراب و حشت پیش می‌رانندند. رشادت قزلباش و داستان این جنگ برای مسافرین اسیاب سرگرمی خوبی شد، گاهی که از دیده‌بانی صحراء فرات یافته یا به منزل امنی می‌رسیدند مشهودات خود را برای یکدیگر نقل کرده حادثه آن روز را با آب و تاب شرح می‌دادند تا اینکه کم کم آن واقعه در خاک عربستان و کردستان و آناطول و شام با شاخ و برج‌های اغراق‌آمیز نقل مجالس و محافل شد، می‌گفتند عمومی یادشاه قزلباش با جمعی از حاجیان ایرانی به حرامیان بسدوی برخورد داند و جنگ سختی واقع شده در نتیجه پاصلد نفر عرب کشته شده، بقیه فرار اختیار کرده‌اند در صورتی که مقتولین بدوی از ده نفر تجاوز نکرده بود.

به قدری این مجموعات توسعه یافت که میرحاج مجبور شد راپورت قضایا را با تفصیل به باب عالی و استانبول بفرستد.

اسم قزلباش و ایرانی در سرتاسر عربستان به شجاعت و دلیری مشهور شده زهره‌چشمی از همسایگان و همنیبدان دائمی خود گرفته بود، البته این موضوع خلاف مصلحت دولت عثمانلو بود و نمی‌توانست آن را به خود هموار کند. بنابراین دستورات محروم‌انه جدیدی به میرحاج و والی عربستان داده شد.

کاروان قزلباش به عجله خود را به مکه رسانید و مردم به رفع خستگیها پرداختند. هنوز تا شروع اعمال چند روزی مانده بود، در ضمن بهرام‌بیک بعد از واقعه جنگ مبتلا به حصبه گردید. طبیب معمصوم‌بیک تا موقعی که اعمال حج شروع نشده بود ساعتی از او غفلت نمی‌کرد ولی همین که مقدمات زیارت‌تها شروع شد، کمتر می‌توانست از او رسیدگی کند. جوان شافعی که در راه با بهرام دوست و به وسیله طبیب قزلباش بهبودی یافته بود، خدمت معمصوم‌بیک آمده استدعا کرد که اجازه بدهد بهرام‌بیک را به چادر خود برد، مداوا و پرستاری کند، زیرا در مدت احرام ممکن است چنان که شاید، از او نگهداری نشود. ولی مادر او برای تلافی محبت‌های بهرام، حاضر است که آنی از رسیدگی او غفلت تعماید. معمصوم‌بیک دید این پیشنهاد ضرری ندارد. فرمان داد غلامان بهرام را به چادر شافعی برده در اختیار مادر او گذاشتند. روزهای احرام رسید. کلیه

عودت کرده ایشان را برای حمله به حاج و شهر مکه برانگیختند. در واقع خود دولت عثمانلو بازیگر این صحنه بود و این موضوع را بزودی دربار و عالی قابوی قزوین دریافت.

بهرامیک در چادر جوان شافعی مدهوش و بی خبر افتاده بود و موقعی از پیشامد حاج و معصومیک آگاه گردید که تازه دوران تقاضت او شروع شده بود. مادر شافعی از خارج شدن او ممانعت می کرد، تا روز حرکت از مکه که هنوز ضعف شدید داشت به کجاوه نشست و به اتفاق شافعی به طرف قارض روانه گردید. از هستی او مفرض و خورجینی باقی مانده بود که روز رفتن به چادر شافعی همراه داشت. سایر اموال او با اسب و جماز به یغما رفته بود: از احوال سایر ایرانیان که از ن آشوب جان به سلامت برده بودند تا موقعی که به ایران رسید هیچ گونه خبر نداشت و کلیه آنان را جزو شهدای روز مکه می دانست. قسمتی از قزلباشان و اتباع ایران به توسط جملان عرب که خود ایرانی و با مردم حجاز ساقه داشتند به یک زبان تکلم می کردند، نجات یافتند.

شورشیان همان روز از مکه بیرون رفته با اموال یغما که به عشاير خویش پیوستند و دیگر احدي به سراغ ایرانیان فراری نیامد. خبر این واقعه به شاه طهماسب رسید و مجلس تذکر و عزاداری مفصلی در دربار تشکیل و نظایر آن در شهرهای عمدۀ ایران برپا گردید تا جنایات خواندگار و سنبان بی ایمان و بیمان شکنی و میهان کشی آنان بر مردم معلوم شود و زمینه برای جنگ و شکرکشی جدید فراهم آید. شعرای زمان برای آن واقعه مریّه‌ها ساختند که محتمم کاشانی شاعر آن روزگار نیز از ایشان بود و در قطعه‌ای می گوید:

امیر اعدل اعظم، سنبان ملت و ملک ملاز اهل جهان. کارساز خلق جهان
سپهر مرتبه معصومیک. آن که رساند صدای کوس تسلط. بد گوش عالیان
که مثل او گهری در صد ندادشت نهان زملک خود، سفر حج گزید با خلق
رفع مرتبه خان میرزا، که بیرخدر در آن سفر که به جز اهل خدمت، ایشان را
نیود یک تن از نصار و یک کس از اعوان لباس حج چو در احرام گاه بتوشدند
به جای خود و زره بی خبر زیغ و سنان برآن خجسته زمین، خونخشان و خوبناران
نمود واقعه کریلا به بیر و جوان

معصومیک گفت:

— نه پدر موقع اعمال است، مسلح بودن در این ماه از طرف مذهب منع شده، اگر ما این کار را بکنیم سنبان ما را به کفر و نامسلمانی شهره می گردانند.

شتردار گفت:

— قربان زود باشید، میرحاج شما را حفظ می کند.

— نه این کار را نخواهم کرد، برای چند روز حیات فانی و بی ارزش، به دشمن پناه نمی برم و نام نامی قزلباش را که عمری برای بلند کردن آن رنج کشیده‌ام، خوار و زبون نمی سازم. اینجا خانه خداست و صاحبخانه برای پناه دادن من شایسته است، من با این جامه به فیض شهادت نایل می گردم و آن را به خون خود رنگین می سازم. این بهتر است.

سیس آهسته در گوش او گفت:

— تو خود را به سایر قزلباشها برسان و اگر می توانی آنان را از مرگ نجات بدده. پادشاه قزلباش این محبت تو را پاداشی نیکو و شایسته خواهد داد.

شتردار دست بر دیده نهاده، به شتاب روان گردید و چیزی نگذشت که دسته‌جات صحرانشینان وادی عرفات را در میان گرفتند و بزودی عمومی پادشاه قزلباش را شناخته با ضربت کارد و نیزه از پای در آوردند. خان میرزا نیز بیرونی از پدر کرده بدون دفاع کشته گردید. شورشیان جمعی دیگر از قورچیان را شناخته به قتل رسانیدند، بعد به غارت خیمه‌های قزلباش مشغول شدند کم کم به سایر زوار بیت الله پرداخته و هستی آنان را نیز به یغما برند. خلاصه جمعی هم به واسطه ندانستن زبان و ندانشتن وسیله دفاع به عوض ایرانی کشته گردیدند.

هرچ و مرچی غریب روی داد که منجر به غارت بعضی از دکانهای مکه گردید و مأمورین عثمانی و سپاهیان میرحاج که خود این نقش را به کار بسته بودند، توانستند زمام امنیت را دوباره به چنگ آرنند. ظاهر مطلب این بود که صحرانشینان در اثر چنگی که با قزلباش کرده جمعی از ایشان کشته شده، با یکدیگر تو طنه کرده بودند که در موقع احرام که حاج از برداشتن اسلحه منوعاند، به شهر ریخته با جماعت قزلباش و معصومیک به چنگ در آیند و ایشان را به خونخواهی باران خویش طعمه شمشیر سازند. اما درون پرده بازی دیگر بود: شب گذشته سران صحرانشینان مجاور در سرایبرده میرحاج با سرداران سیاه عثمانی مجلسی داشته نیم شب با دستور به میان عشاير خود

معرفی کند. برای حفظ دروازه‌های سه گانه و قلعه مرکزی هزار نفر قورچی مرشد پرست. به ریاست سرداری از اشخاص درستکار و معتمد گماشته شده بود که به پاسیوانی دروازه‌ها و برجهای مجاور استغلال داشتند. این دروازه‌ها که در بند نامیده می‌شد، با مقررات خاصی باز و بسته می‌گردید. جماعتی از تبعیدشده‌گان در خود قلعه قهقهه تحت مراقبت قرار داشتند و آنان خوانین و امیرانی بودند که اکثر یاغی و سرجنیان عشاپر بودند. ایشان در خود قصبه و میان مردم آنجا می‌زیستند، ولی به هیچ روی با مردم محل حق معاشرت و رفت و آمد نداشتند. اما در کهن‌دز یا قلعه مرکزی چند اسیر خارجی و چند تن از نزدیکان و منسویین به سلطنت زندگی می‌کردند که از همه خطرناکتر فرزند شاه یعنی اسماعیل میرزا بود. دروازه کهن‌دز منحصر به فرد بود و آن دروازه نیز شبانه‌روز بسته و قفلنایی بزرگ داشت. کلید آن منحصرًا در اختیار دریان یا رئیس پاسیوانان قلعه بود که با حضور خودش باید بازگردد. این شاهزاده چنان که در فصلهای گذشته دانستیم به محاکمه دعوت شد و جون باعث شده بود که فتح ارزروم مuttle بماند شاه فرمانداد دیوان تشکیل گردد و خود ریاست محکمه را عهده‌دار گردید و پس از ثبوت تقصیر اسماعیل میرزا، شاه او را به حبس ابد در قلعه قهقهه محکوم ساخت. رقیب او زیاده غلی که وظیفة خود را بخوبی انعام داده بود، به لقب عالی و افتخاری «صاحب» مفترخر گردید.

اینک اسماعیل میرزا سال هجدهم حبس خود را می‌گذرانید و بی دری بی برای نجات و رهایی خویش طرح تقشه می‌کرد. قلعه کهن‌دز دستگاه عمارت داشت که دو دستگاه آن مخصوص اسماعیل میرزا بود و کلیله لوازم مرکزی و آسایش را برای او مهیا ساخته بودند. شاهزاده اجازه داشت که ندیمانی با خود داشته، در صورت میل با سایر اسیران کهن‌دز ملاقات کند. یکی از شبها تالار کهن‌دز روشن بود و مردی چهل ساله با لباس تاقه‌رنگ. که گلهایی از طلا به رنگ پارچه بر آن دیده می‌شد روی مخدۀ بلندی نشنه و به متکایی تکیه زده بود و پیرمردی گُرد برای او به صدای بلند شاهنامه می‌خواند. آثار کیف و مستقی از چشمان مرد هویدا بود و از حرکاتی که در ضمن شنیدن اشعار می‌کرد، معلوم می‌نمود که در کمال مستقی و کیف شراب مستغرق است. این مرد اسماعیل میرزا بود که قریب نصف از عمرش را در روی سنگهای این کوههسار طی کرده بود. مادرش گرجی و خودش در میان خوانین شافعی مذهب بزرگ شده. به این

فصل پانزدهم

زندانی قلعه قهقهه

در وسط کوههای قره‌باغ، جلگه کوچک و مصفایی بود که بیش از دو فرسخ مساحت نداشت و اطراف آن را سلسه کوههای مرتفع آذربایجان فراگرفته بود. وسط این جلگه کوهی بود که روی آن مسطح، عمارتی بزرگ بر فراز آن ساخته و به توسط دیواری بلند از سنگ، آن عمارت محصور شده بود.

پایین این کوه یعنی اطراف این صخره، باغات خرم و خانه‌های دهقانی وجود داشت که مجموع آن به نام قهقهه نامیده می‌شد و قسمت واقع در روی کوه را کهن‌دز می‌نامیدند. این جلگه کوچک سه دروازه طبیعی داشت و سایر قسمتهای آن را کوههای ناهموار و صعب‌العبور احاطه کرده بود. از این دروازه‌ها آنکه به جنوب می‌رفت به دروازه تبریز موسوم بود و دروازه دیگر به شمال شرقی و مغرب گشوده می‌گردید. عمارتی که روی کوه مرکزی کهن‌دز ساخته بودند بسیار محکم و مجلل و حصار سنگی آن به طوری واقع شده بود که با جدار کوه مساوی و مجموع آن حصار کوه، دیوار مرتفع و مستوری را به نظر می‌آورد و هر کس از فراز آن حصار پایین می‌افتد، به داخل خانه‌ها و باغات قهقهه افتاده بود. این کهن‌دز و قهقهه در روزگار پیشینان، پناهگاه جماعتی از اسماعیلیه بود که پس از ورود هولاکو خان به آذربایجان مفترض شده و اینک پس از قرنها متروک بودن، شاه طهماسب به آبادانی آن همت گماشته حصار و عمارت محکم و زیبایی در آن بریا ساخته، محل تمرکز جواهرات و اندوخته‌های سلطنتی قرار داده بود. کم کم شاهزادگان مغضوب، و تبعیدشده‌گان مهم کشور را نیز به قهقهه می‌فرستاد. راه صعود به کهن‌دز، تنها راهی باریک و سراشیب بود که یک نفر بزحمت می‌توانست از آن بالا رفته خود را به در قلعه برساند و به دروازه‌بان

— گفتید اسکندر نیامده؟

— خیر، نمی‌دانم چرا دیر کرده است.

اسماعیل بخندی زده گفت:

— می‌خواهید بدایند الساعه کجا نشته است؟ اکتون در عمارت بیگلریگی با آن نمک‌نشناس خلوت کرده برای خوب نگاه داشتن و خوب آزرن من دستور می‌گیرد (مخصوص زیاداوغلى بود) او سه روز دیگر اینجا خواهد آمد و دستور و فرمانی را که پدرم در نمازخانه به او داده است اجرا خواهد نمود.

از این جمله حاضران خیره بود که یکدیگر نگرسته دانستند که شاهزاده در مستی رازها را نگاه نمی‌دارد و آنچه می‌گوید اخباری است که جاسوسان او فرستاده‌اند. چنانچه اسماعیل گفت اسکندر دستور داشت به قره‌باغ برسد و زیاداوغلى را دیده اطلاعاتی کامل دریافت دارد، اردوان خود را در منزلی استراحت داده و خود نزد بیگلریگی رفته دو شب آنجا بماند؛ اطلاعاتی که به دست آورده همان بود که از ابراهیم‌میرزا روز دیدار از او شنیده بود.

بیگلریگی به اسکندر گفت:

— اصل مطلب روابط محترمانه‌ای است که شاهزاده با خواندگار روم دارد و شما باید این موضوع را همیشه در نظر داشته باشید. من جاسوس قیصر را در چخور سعد دستگیر کردم و مکاتیب محترمانه او را موجود دارم. اسماعیل باطنًا سنی است و به همین جهت خواندگار او را فرزند نامدار خطاب کرده به او نوشته است که اگر تاج و تخت قزلباش زیر فرمان شما باشد، رومیه دیگر از مطالبات و حقوق ارضی خود چشم خواهد پوشید و مردم دو کشور، چون دو برادر با یکدیگر آمد و رفت خواهند کرد. آری سرکار خوشخبریک، شما باید با چشمانی تیزین و دوراندیش مراقب حال اسماعیل باشید که او فتنه آرمیده‌ای است، اگر برخیزد ممالک قزلباش در خاک و خون خواهد نشست.

اسکندر به زیاداوغلى گفت:

— سرکار زیاداوغلى، این مطلب را اعلیٰ حضرت مرشد، صبح شرفیابی در نمازخانه بیان فرمودند و دستور دادند قبل از ورود به قلعه حضور شما شرفیاب شوم و جزئیات آن را با طریقۀ جلوگیری از آمد و رفت آن نامه‌ها و پیغامات، به مشاورت شما حل کنم.

اسکندر آن دو شب که نزد بیگلریگی بود، قضایای روابط خواندگار را

واسطه طبعاً مخالف مذهب شیعه و حکومت ظهوماسی بود. جندی بیش جمعی از رؤسا را که از حیث عقیده با او همراه و در حبس قهقهه به سر می‌بردند فریفته و با خود دستیار نمود و با جماعتی از مردم کردستان و آذربایجان روابط برقرار ساخت. وسیله فرار را موجود کرد تا خود را به میان کردها انداخته شورش بربا کند و پایتخت را در محاصره قرار دهد. برای مخارج این کار هم میرزا طاهر کلیددار صندوقخانه و جواهرخانه قلعه را با خود همدست کرد و هرچه می‌خواست به خارج می‌فرستاد و یاران خود را برای قیام، مسلح و مهیا می‌نمود. اتفاقاً درویشی که حامل بعضی از اسرار ایشان بود به دست توکران زیاداوغلى، بیگلریگی و حاکم قره‌باغ گرفتار شد و پیش از آنکه منظور ایشان به کار افتد زیاداوغلى به قلعه رسید و جمعی از همدستان او را که از طالش می‌آمدند، دستگیر ساخت و قضایا را به سمع شاه رسانید. این بود که شاه هم اسکندر خوشخبریک را با پانصد نفر قورچی برای پاسبانی کهن دز مأمور کرده بود که با اختیاراتی بیشتر حفظ قلعه و قطع رابطه زندانیان را با شاهزاده به موقع عمل گذارد. این مأمورین هنوز به مقصود نرسیده بودند، اما اسماعیل مدتها بود نام و نشان اسکندر و همراهان او را دقیقاً می‌دانست و شیها موقع مستی به طور سخریه از ورود ایشان می‌پرسید و خود را مشتاق دیدار ایشان وانمود می‌کرد. آن شب چنان که گفتیم از شعرهای شاهنامه منقلب شده و پای بر زمین می‌کوفت و ایاتی که فکرهای خودش را در آن نهان ساخته بود، به اشعار خواننده می‌افروزد. دقتاً به پیشخدمت اشاره کرده جامی شراب طلبید، و پس از آنکه نوشید خنده‌ای به قهقهه سر داده گفت:

— بچه‌ها، خوشخبریک شاه، و بدخریک من نیامد؟ دلم برایش تنگ شده است! قهقهه، سرقفلی و شیربهای حوری دخترخوانده ابراهیم‌میرزاست. اگر خوشخبریک مرا و جواهرات را خوبتر محافظت کرد، البته حوری را به او خواهند داد اما ...

در این موقع سیبی را که بازیجه او بود به هوا افکنده بگرفت. حاضران مقصود او را دریافتند و مثل معروف «تا گردش روزگار چه کند» را به خاطر آوردند معلوم شد که شاهزاده تشکیلاتی منظم در پایتخت دارد که با سرعترین وسایل جزء و کل خبرهای محترمانه عالی قایلو به او می‌رسد. اسماعیل جام را گرفته نوشید، پس از پاک کردن سیلهای دامنه‌دار گفت:

عائله سلطنتی به قزوین بازگشته است و حوری نیز به پایتخت مراجعت کرده.
بیمار خرسند شد و نامه مختصر و مفید حوری خانم را که در این موقع برای او بزرگترین هدیه و وسیله سرگرمی بود برداشته در حال قدم زدن مطالعه کرد.
در مقدمه مکتوب این شعر درج بود:

باز منزل جانان گذر درین مدار وز او به عاشق بدل خبر درین مدار

پس از شعر با عباراتی شیرین و رود خود را خیر داده در ضمن اسکندر را امیدوار ساخت که قریباً ایام مفارقت بایان می‌باید و صبح خرم دیدار، اندک اندک تابان و روشن می‌شود و در آخر مکتوب یادآور شده بود که ابوطالبیک یساول را خواهم فرستاد تا از حال شما اطلاعی صحیح به دست آورد. اسکندر آن روز تا شب خندان و خوشنل به نظر می‌رسید و در هر دو ساعت فاصله جایی مناسب یافته مکتوب حوری را می‌گشود ^{از زیبایی خط و انشای آن لذت می‌برد.} روزی اسماعیل میرزا برای شام اسکندر را به سرای خود دعوت نمود و اسکندر از آن دعوت بیمار نگران شد جز پذیرفن و رفتنه چاره‌ای نداشت. نزدیک غروب عبدالله را که از اردبیل برگشته بود احضار کرد و در خلوت به او گفت:

— برادر عبدالله تا من در مجلس نواب والا هستم مراقب باش که به کسی اجازه باز کردن دروازه کهن دز را ندهی ولو از طرف من کلید بیاورند. من نکران این مهمانی هستم، تا خدا چه خواهد. تو در غیاب من قورچیان را مهیا و بیدار نگه دار.

عبدالله اطمینان داده گفت:

— کمال مواظبت را خواهم کرد.

شب شد و اسکندر به سرای شاهزاده رفت و بعد از تعظیم بر جای خود ایستاد. شاهزاده با چهره‌ای بشاش و برخورد ^{گرم و نرم} زیردست خود جای نشست اسکندر را نشان داد و با عبارت: «معتمد‌السلطان، خوشخبریک، خوش آمدی» احترام و محبتی بی‌سابقه به او اظهار نمود. حاضران مجلس سه نفر گرد از بزرگان کردستان و مکری بودند که هر سه با جاماهای زربفت و سانهای پر قیمت سمت راست اسماعیل میرزا نشسته بودند. این سه نفر مردانی رشید و بلندقاامت بودند که سیلها بیان درشت و انبوه و ریشهای تراشیده داشتند و

دانست: بدلاوه دریافت که تشکیلات جاسوسی مهمی در اختیار زیاداوغلى است که به صورت بازارگان و قاطرچی و درویش در شهرهای قارص و سیواس و طرابوزان رفت و آمد دارند و کلیه آمدوشد سرداران و مأمورین دولت عثمانی را به قره‌باغ و تبریز می‌رسانند و زیاداوغلى به کمک ایشان توانسته است رابطه اسماعیل میرزا را با سلطان عثمانی کشف کند. خلاصه اسکندر به اردوی خود ملحق شده به قلعه فقهه رهسپار گشت و مطابق فرمان شاه به کهن دز وارد شد. صد نفر از قورچیان را به اتاقها و منازل زندانیان دیگر قسمت کرد و چهارصد نفر ایشان را برای پاسیانی شب و روز در بندهای سه گانه قصبه و برجهای اطراف آن اختصاص داد. عبدالله اردبیلی را برای دیدن مادرش به آنجا فرستاد و خود به اتفاق یک نفر مستوفی به تجدید مهر و موم صندوقخانه مشغول گردید. در ملاقات اول با اسماعیل میرزا که روز دوم ورود او به کهن دز انجام گرفت احکام رسمی و حدود اختیارات خود را به شاهزاده داد و او بدون اینکه بخواند، به طغای آنکه بالای فرمانها بود نگاهی کرده به طرف اسکندر پرتاب کرد و با کمال سردی و خشونت از او پذیرایی نمود، از اسکندر پرسید:

— از کاروان هرات چه خبر داری؟

— قربان هنوز مراجعت نکرده‌اند. اما در شهر قزوین گفتگو بود که تا آخر ماه خاندان سلطنت به پایتخت بازگشت خواهند کرد.

اسماعیل سری تکان داده لبخندی پر معنی زد که در شریانهای اسکندر مانند برق نفوذ کرد. اسماعیل با این پرسش و لبخند که بوسی از تمسخر و استهزار داشت به اسکندر فهمانید که برای چه منظور این خدمت پرمشقت را به عهده گرفته است، اما اسکندر همه این گوشیدها و کنایات را به سکوت پاسخ داده، شاهزاده را وداع کرده رفت. مدتی گذشت و اسکندر اوقات روز را صرف عوض کردن قراولان دهکده و جایه‌جا کردن قورچیان می‌نمود و برای تبعیدشگان آنجا مأمورین تازه معین می‌کرد و شب به کهن دز بازگشته، کسانی که حق ورود و خروج داشتند زیر نظر می‌گرفت و پس از عبور ایشان دروازه کهن دز بسته شده کلید آن را دریافت می‌کرد. روزی چاپار قزوین آمد و نامه‌هایی برای اسکندر رسید که غمهای غربت و بی‌کسی را از دل او بیرون ^{ورد}. یکی از این مراسلات از مادرش بود که در جوف آن مکتبی با خط زیبا و خوش تعلیم وجود داشت و آن متعلق به حوری خانم بود. نامه مادر را خواند و از آن دانست که ک. و ن

بود که به کهن دز رفت و آمد کنند. اما پس از او اسکندر این اختیارات را حذف و به طوری که شاه حضوراً دستور داده بود تبعیدیان از دیدار مردم محل ممنوع و هر یک دو نفر قورچی مراقب، در خانه و بیرون داشتند. اسماعیل تا پنج شش ماه با اسکندر مدارا می‌کرد و شبهای او را به مجلس عشرت دعوت می‌نمود و منظور آن بود که شاید او را با خویش همدستان سازد؛ همین که مدتی گذشت و اسکندر از شدت عمل خود نکاست شاهزاده نیز از خوی خوش منحرف شد و روشنی خصمانه پیش گرفت. من جمله، برای اینکه روزی دو بار باز کردن دروازه کهن دز را به یک بار تقلیل داده بود و تفتیش واردین را خود با سه نفر قورچی امین، عهددار می‌شد، پیغامی سخت به اسکندر فرستاد و از او خواست که این قدر سختگیری برای فرزند شاه، اهانت به مقام رفیع سلطنت و مرشد کامل است. اما این دقت و مواظبت کلمه به کلمه فرمان شفاهی شاه بود و اسکندر نمی‌توانست ذره‌ای از آن بکاهد، بنابراین هیچ نمی‌گفت و کاملاً به انجام وظایف پاسبانی خویش می‌پرداخت. روزی اسماعیل میرزا خواست از ندیمان خود مردی را به خارج بفرستد که پس از دیدن کسان خویش به قلعه بازگردد. اسکندر خواست او را کاملاً بازجویی و کاوشن کند، مرد که نوع رسیدگی را خلاف شان و مقام خویش می‌دید نزد اسماعیل میرزا بازگشت و شکایت نزد او برد. شاهزاده اسکندر را احضار کرده بالحنی تند و آمرانه و بدون احوالپرسی و دادن اجازه جلوس گفت:

— اسکندر، کاری بکن که بتوانی از دست من جان به در بری. مرشد کامل همیشه زنده نیست که از تو حمایت کند، عاقبت تو باید در درگاه من فرمانبر باشی و به من خدمت کنی. اگر چشم تو به حیدریان است (مقصود حیدر میرزا فرزند دیگر شاه است) اشتباه فهمیده‌ای، او عرضه اداره خانه‌اش را ندارد، چه رسد به اداره مملکت!

اسکندر با کمال تواضع و احترام گفت:

— سرکار نواب، مانوکریم و وظیفه ما فرمانبرداری است. کاری به این کارها نداریم. ما فدایی مرشدیم و هرجه ایشان امر فرمایند باید از دل و جان پذیرا باشیم، شما خود دانید و حیدر میرزا، البته وقتی شما جالس سریر سلطنت شدید، همین خدمت و فرمانبری را نسبت به شما خواهیم کرد.

هرچه اسماعیل کوشش می‌کرد که به نوعی از شدت عمل اسکندر بکاهد

خیلی گرم و مأنوس با شاهزاده سخن می‌گفتند. زیردست آن سه گُرد دو نفر فرمانده عثمانلو نشسته بودند که جاماههای سنجق‌بیگان را به تن داشتند. زیردست اسکندر هم دو نفر ایرانی دیده می‌شد که یکی شاهزاده‌ای بیز و دیگری سرداری ترکمان بود. سفرهایی از تیماج گلدوزی شده سرتاسر مجلس گسترده بود و در میان آن قابهای بزرگ میوه و شیرینی جات گرانها و شرابهای گوناگون دیده می‌شد و لابهای آن، شمعدانهای بلور، به سوز و گذاز مشغول بود.

در پایین مجلس به اسلوب مجلسهای سلطنتی نوازندهان جای داشتند و سه نفر سازنده از مردم کرکوک و دو رفاصه گرجی در کمال خوشگلی و خوش‌اندامی به فروغ و زیبایی مجلس می‌افروزند. همین که اسکندر نشست و خوش‌امد شاهزاده را پاسخ داد اسماعیل رو به یکی از کردها نموده با تبسیم گفت: — سرکار سوی زاده این خوش‌خبریک که در اینجا ملاحظه می‌فرمایید یکی از ابطال و قهرمانان سیاه قزلباش است. این جوان با چند تن دیگر از بهادران ما، عبدالله خان ازبک را از قلب خراسان چنان تارومار کردن که هنوز در جستجوی چکمه و دستار گم‌کرده می‌گردد و مورد خنده و سخریه مردم ازبکستان است.

حاضران مجلس به تماشای اسکندر مشغول شدند و اسماعیل به گفتن تاریخچه مختصر واقعه تربت مشغول شد و در پایان به نوشیدن شراب و تماشای رقص و موسیقی پرداختند. اسکندر که در بد و ورود رخساری گرفته و خاطری بریشان داشت، آرامشی کامل در خود احساس کرد و دانست آنچه تصور کرده است بی‌مورد و داوری نزد خود بوده است. به اکراه دو جام شراب پذیرفت و بقیه دوره‌ها را با اشاره سر از ساقی عذر خواست. اسماعیل پس از ظهور مستی و نشاط شراب، از اسکندر دلچویی می‌کرد و در ضمن عباراتی، بی‌گناهی خود را به گوش او می‌رسانید. اسکندر نیز فرمایشات نواب را تصدیق می‌کرد و هیچ‌گونه اظهار عقیده‌ای به آن نمی‌افزود. تا پاسی از شب گذشت و فرصتی به دست آورده برخاست و پس از تعظیم وداع، به خانه خویش بازگشت.

اسکندر دیگر احدی را نمی‌گذاشت بدون تفتیش و تجسس کامل وارد کهن دز گردد و برای ورود به خود قهقهه نیز کمال سختگیری را اظهار می‌نمود. قبل از آمدن اسکندر رئیس ساخلوی قهقهه که مختصر اشاراتی به شرح حال او شد، اجازه می‌داد که نفی شدگان قهقهه که در قسمت خارج کهن دز هستند با مردم معاشرت و خرید و فروش کرده به علاوه بعضی از پاسبانان قهقهه را مجاز ساخته

این عبارت شاهزاده سخت برآشته، هیچ نگفت و روزی را به خاطر آورد که معصوم بیک چه کوششها نمود و چه وسایل برانگیخت تا شاه را از کور کردن اسماعیل میرزا منصرف ساخت و با نفوذ و شخصیت خود چنان خطری را از پیش پای او برداشت، اینک پس از مرگش با این حق ناشناسی و بی انصافی از او یاد می کند. آن سخن را در دل نگاه داشت و با خود گفت: «باید بفهم این خبر را نواب از کجا به دست آورده.» خدمتگزاران و قورچیان جدیدی که با خود آورده بود در خارج ملاقات و سفارش کرد هرگونه دقت و تعسی را به جای آرند شاید واسطه و سلله این اخبار را به دست آورده و دستیار شاهزاده را در این موضوع کشف کنند، اما هرچه بیشتر کوشیدند کمتر یافته و کوچکترین نشانی از آن به دست نیاوردند.

عبدالله اردبیلی بار دیگر به اردبیل رفته و در مراجعت هدایایی برای اسکندر و شاهزاده آورد و از طرف اسماعیل میرزا به یک دست لباس مرحمتی ماهوت سرافراز گردید. اسکندر روز بزه روز از پیشامد مأموریت خویش آزرده تر می گشت و همین که دید سال به آخر رسید و کوچکترین روزنه امیدی به روی آمالش گشوده نگردید. دانست که عالی قابو به فکر او نیست و بعد از قتل هواخواهی چون معصوم بیک و کیل السلطنه، باید منتظر باری و کمکی از آن سوی باشد. یک نفر بود که شاید می توانست وسیله نجات او گردد آن هم ابراهیم میرزا صفوی بود که کاری به جریان امور کشور نداشت و چنانچه گفتیم مجدوب و مفتون هنرهای زیبا و ادب بود و جز در مواردی فوق العاده به دربار احضار نمی شد.

دومین سال خدمت او شروع شد و در اردیبهشت این سال زیاداوغلى به عزم شکار به قلعه آمد و در نزدیک چشمدهای که نیم فرسخی دربند قهقهه بود، خیمه و خرگاه زد و سه شبانه روز آنجا ماند. در این مدت اسکندر نزد او به سر می برد، و صحها برای باز کردن قتلهای کهن دز به قلعه می رفت و پس از انجام سرکشی، نزد زیاداوغلى مراجعت می نمود.

در خصوص وسایل جاسوسی اسماعیل میرزا و عالی قابو زیاداوغلى به طور خلاصه چنین گفت:

— برادر اسکندر، هرچه هست دست پخت برادر و خواهر است (اسماعیل میرزا و پری خانم) تو باید شش دانگ حواسی جمع این راه باشد و به هر وسیله ای

ممکن نمی شد و روز به روز روابط آن دو تاریکتر و خطرناکتر می گردید. در این ضمن طالب بیک یساول که در دهکده مهمندوست او را دیدم به قهقهه آمد و در کهن دز به خانه اسکندر فرود آمد. چند قاطر بار داشت و همه لوازم زندگی را از طرف حوری خانم برای اسکندر آورده بود. در شهای تنهایی که طالب بیک با اسکندر از اوضاع دربار سخن می گفت و عبدالله در حال چرت زدن بود گاهی که چشمان فرو بسته را می گشود و سیمای افروخته اسکندر را می نگریست، به حال پریشان او رفت می آورد می دید که اربابش گاهی خندان و گاهی خشمگین می شود. یساول باشی پیغامهای حوری خانم و تحریکات شاهزاده بری خانم را که نوشتن آن مصلحت نبود برای اسکندر شرح می داد و کوششهای شاهزاده خانم را برای برهم زدن ازدواج اسکندر و حوری بیان می کرد؛ اسکندر می خواست قالب

تهی کند، اما یساول باشی به سخنان خود ادامه داده می گفت:

— شاه در پاسخ پری خانم فرمود: «دخترجان، حوری زن شرعی و عرفی اسکندر است و اگر به جای فخرالزمان، عادلشاه دکنی هم خواستگار باشد آنچه فرموده ام جز آن نخواهم کرد.»

اسکندر از شنیدن این جمله شاه سر به آسمان بلند کرده گفت:

— خدایا سایه‌های را از سر کشور قزلباش بر مگیر.

سپس به نوشتن جواب مکاتیب قزوین مشغول شده مراسلات حوری و ابراهیم میرزا و مادرش را باسخ نوشت و صبحگاهان یساول باشی را برای رفتن قزوین تا دربند تبریز بدرقه نمود. یک ماه بعد از رفتن یساول باشی داستان کشته شدن معصوم بیک و حاجیان در عربستان به گوش اهل قلعه رسید و جای تعجب بود که آن خبر را اسماعیل میرزا به اسکندر داد. نخست اسکندر باور نکرد و چند روز در انتظار ماند تا اخبار رسمی آن واقعه را نایید کرد. اسکندر در خلوت بسیار گریست و دریافت که پشتیبان زندگانی خود را برای همیشه از دست داده و مردی که به اطمینان عهد و بیمان او در این کوهستان، بار مشقت خدمت را می کشد رخت از جهان برپسته است. فردا در میدان کهن دز به اسماعیل میرزا برخورد کرد و این جمله را بدون مقدمه از دهان او شنید:

— اسکندر، شیطان دربار به جهنم رفت. کسی که نقشه گرفتاری مرا طرح کرد و پدر را یا من خشمگین ساخت، به مجازات بدکاری خود رسید. پس از این بیان، خدمهای بلند کرد و راه خود را در پیش گرفت. اسکندر از

می گفت. کودکان با سیمای معمصوم و ساده خود در برابر قصاب ایستاده با کمال دقق به او می نگریستند و چهره متیسم قصاب را زیر نگاه خود گرفته به سخنان او گوش می دادند. اسکندر به ایشان نزدیک شد و پیش از اینکه دیده شود توانست لطافت طبیعی این منظره را به فراغت مشاهده نماید.

قصاب از صدای یاری اسب، اسکندر را نگریسته از جای برخاست و مهای تعظیم و سلام ایستاد. اسکندر پیش آمده پرسید:

— این بچه‌ها گوشت می خواهند؟
— خیر قربان، زنبور می خواهند؟
— زنبور؟

— بله قربان.

— برای چه؟

— می خواهند نیشهای آنها را کنده به آسیاب بادی خودشان بینندن. اسکندر دید خیل زنبوران بیلاقی روی گوشتها نشته با حرص و شتابی عجیب به خوردن مشغول اند، مقصود کودکان را دریافته به قصاب گفت:

— مشتریان خود را معطل مکن، بگذار اینها هم آسیای خود را به حرکت آورند. نمی بینی چقدر با نظر حسرت به این زنبورها می نگرند و به واسطه داشتن این همه زنبور به تو رشك می برنند.

— بلی قربان، چنین است، اما اینها که رفتند دسته دیگر می آیند و تا غروب از دست این مشتریها راحت نخواهم بود.

اسکندر لبخندی زده گفت:

— قصاب بپاشی، این زنبورها را از تو می خرم.

قصاب تعجب کرده گفت:

— اختیار دارید سرکار خان.

و سر به زیر افکنده سکوت کرد.

اسکندر سکه بزرگ نقره‌ای از جیب به در آورده به قصاب داده گفت:

— این پول زنبورهای تو، هرچه بچه‌ها لازم داشتند نیش آنها را برکن و به ایشان بده. امروز بچه‌ها برای بازی میهمان من اند، ایشان را راضی و خشنود روانه کن.

— سرکار خان، پول لازم نیست. این خدمت را بی عوض انجام می دهم.

بتوانی در این حلقه جاسوسی دقیق رخنه‌ای بیابی و گرنه به انجام نقشه‌های مرشد کامل موفق نخواهی شد و ممکن است خود را نیز در خطر بیندازی. زیاداوغلی در خاتمه گفت:

— هر وقت احساس فتنه‌ای کردی به طرز معهود، سرعت مرا آگاه کن که با کمک فراوان به یاری تو خواهم شتافت.

اسکندر گفت:

— سرکار سلطان، خانمزاد با اطمینان و پشتگرمی شما در قره‌باغ مانده‌ام و همیشه از داشتن حامی و هوای خواهی چون سرکار سلطان زیاداوغلی مصاحب قاجار، قویدل و شکرگزار هستم.

زیاداوغلی به قره‌باغ رفت و اسکندر به کار خود مشغول شد. در این سال فرستاده حوری به قهقهه آمد و باز مکاتیبی برای او آورد که مدتها با مکرر خواندن آنها سرگرم بود. روزی سوگلی را سوار شده برای گردش به کوههای مجاور قهقهه که برجهای آن منزل و پاسگاه قورچیان بود رفت و به اوضاع آنان رسیدگی کرده به قلعه باز آمد و در قصبه بنای گردش را گذاشت. نزدیک مسجد قصبه استخری بزرگ بود که گردآگرد آن تفریحگاه و بازار اهالی قهقهه محسوب می گردید. در هر گوشه این محوطه جمعی ایستاده یا نشسته به کاری سرگرم بودند.

سه نفر روسایی پیر که ریشه‌ای حنابسته و جامه‌هایی از کرباس آبس رنگ داشتند پشت به دیوار مسجد و روی به آفتاب نشسته، با یکدیگر سخن می گفتند و تسبیح‌های گلین خود را در انگشتان حنایی می گردانیدند و در کنار ایشان دو نفر مرد دهاتی در جلوی آفتاب پشت به دیوار کرده دوکهای خود را تاب می دادند و پشمهاشی که در مشت داشتند رسیمان می کردند و با یکدیگر از اوضاع خوبش گفتگو داشتند. دالان تاریک آسیا نیز برای خود سر و صدایی داشت و زن آسیابان که چهار زانو نشسته بچه خود را شیر می داد با زنی که روی کیسه کرباسی گندم خود در انتظار نوبت چمباتمه زده بود صحبت می کرد و سخنان ایشان در زمزمه یکنواخت آسیای خروشان نابود می گردید.

اسکندر به این جمعیت رو کرد و آهسته به سوی ایشان پیش آمد. اولین جایی که ایستاد مقابل درختی بود که گوسفندهای فربه و پردنیهای بدان آویخته شده، قصابی جوان به درخت تکیه کرده، با دو کودک هفت و نه ساله سخن

نشسته دید. قورچیان را صدا کرد و کلیدهایی که به زنجیری بسته بود به بالا پرتاب نمود و ایشان به گشودن قفلهای داخلی پرداختند و کلید جداگاههای را به قورچی که پاسبان بیرون دروازه بود سپرد و او را که مأمور همین کار بود، به گشودن قفل بیرون وا داشت. قفلها باز و میلهای آهن پشت‌بند دروازه که زیر قفلها جای گرفته بود بی‌مانع و برای باز کردن مهیا شد. یک نفر قورچی باشی با دوازده تن قورچی مأمور این دروازه بودند، همین که قفلها باز می‌شد سه نفر ایشان هم‌زور شده دروازه بزرگ را که از صفحات آهن مستور و با گل میخهای درشت که هر یک سه من وزن داشت و محکم شده بود می‌گشودند. لنگه راست این دروازه با میلهای پشت‌بندها به جای خود میخکوب بود و هیچ‌گاه اجازه باز شدن نداشت، اما لنگه چپ آن با زور سه و چهار مرد به قدری عقب می‌رفت که راهرو برای عبور مردی گشوده گردد و باز به همان طرز بسته و قفل شود. پله‌های سنگی طبیعی و سراشیبی تند این دروازه طوری بود که چهار بیان نمی‌توانستند از آن بالا روند و هر کس می‌خواست به قلعه کهن‌دز برسد ناجار بود تهها و بیاده از این سراشیبی بالا رود و در صورت بودن جمعیتی مجبور می‌شندند که پشت سر یکدیگر بالا روند و به دروازه برسند، آن وقت دروازه به شرح بالا باز گردد و ایشان را به درون کهن‌دز اجازه ورود دهد. ناظر باشی به سرای اسماعیل‌مرزا رفت و شاهزاده را که گویی در انتظار بود تعظیم کرد.

شاهزاده پرسید:

- ناظر، کشن آورده بودند؟
- بلی سربانت گردم.

و دستمال را پیش روی او بگشود. شاهزاده هر سه جفت را به نوبت پوشید و بد بیرون کرده رو به روی خود نهاد. خیره خیره به آنها نگریستن گرفت و یک لنگه از آنها را دوباره پرداخته به ناظر گفت:

- بیرون برو و نگذار کسی داخل شود.

از معوجه قلم‌تراشی بیرون آورد و به کمک آن تیماج سیزی را که به کف کفش چسبانده بودند پرداشت و کرباسی دیگر را هم که زیر آن نصب شده بود پسарه کرد.

قطعه دیای اطفیف و سفید که دولا در این موضع قرار داده شده بود بیرون کشید و نگاهی به اطراف تالار کرده آن را بگشود و پیش چشم برده، مانند کسی

نه، تو از کار خود باز می‌مانی، لازم است که بول را قبول کنی. کم کم دید جمیع از اهل ده گرد ایشان جمع و تماشاجی این شوخی شده‌اند، پیش راند و از دایره مردم خارج گشته، بساط پیله‌وری را که در کنار دیگر استخر گسترده بود به نظر آورد. چند نفر از دهاتیان و یکی دو تن از خدمتگزاران تبعیدیها گرداند بساط پیله‌ور ایستاده کالاهای او را زیر و رو می‌کردند. از جمله تماشاجیان دکان پیله‌ور، ناظر باشی اسماعیل‌مرزا بود که قامتی کوتاه و ریش و سیلی کم و آبخورهای سفید و بلند داشت و صحیح‌گاهان با حضور اسکندر و اجازه او از پله‌های سنگی کهنه‌دز پایین آمده بود و باستی مایحتاج سرای نواب را از قصبه خریداری و به کهنه‌دز روانه سازد. اسکندر به جمعیت ایشان وارد شده از اسب پیاده گردید و اسب را به مردی سیرده خود به دیدن لوازم پیله‌ور سرگرم شد. مردم از جای برخاستند و صاحب کالا نیز از روی تشکیجه خود قیام کرد. تعظیم کردند و دانستند که رئیس پاسبانان قهقهه به حوزه ایشان وارد شده است.

اسکندر رو به ناظر اسماعیل‌مرزا کرد گفت:

- ناظر باشی شما هم چیزی لازم دارید؟
- بلی سرکار خان، خواجه محمود پیله‌ور هر دفعه که می‌آید بعضی سفارشات سرکار نواب را می‌آورد.
- حال برای نواب چه آورده است؟

— سفارش کفشن داده بودند و ظاهراً آورده است.

— خواجه بینم کفتها را از درون ابتدی سپید بیرون کشیده، جفت جفت به دست پیله‌ور کفتها را از درون ابتدی سپید بیرون کشیده، جفت جفت به دست اسکندر داد.

اسکندر پس از تماشای کفتها و دقت کامل در آن، به او برگردانیده جفتی دیگر بگرفت. پس از دیدن سه جفت کفشن راحتی که از چرم بلغار زدنگ بدون پاشنه ساخته بودند به ناظر گفت:

بدون پاشنه ساخته بودند تا اگر سند شد بردارند.

— بردارید و خدمت ایشان ببرید تا اگر سند شد بردارند.

ناظر باشی کفتها را در دستمالی نهاده با خود برد و اسکندر را پیاده به تماشای دهاتیان و خرید و فروش ایشان بر جای نهاد.

عصر اسکندر به کهنه‌دز باز رفت و نزدیک دریند ناظر باشی را در انتظار

به محبوسین می‌دادند برای معشوقه‌اش می‌فرستاد. اسکندر با او انس کفرته بود و به متزلش می‌رفت، اماموردی هم همین که دانست اسکندر جوانی عاشق و پسندیده‌سیر است، عشق خود را با او در میان نهاد و غزل‌لایش را برای او می‌خواند. اسماعیل‌میرزا غیبت اسکندر را غنیمت دانست و نایب او عبدالله را به خود آشنا ساخت و غالباً به او می‌گفت:

— پسر، عبدالله این مرد را رها کن، و بیانزد خودم، از تو نگهداری می‌کنم.
عبدالله با کمال تواضع می‌گفت:

— قربان، الآن هم خادم ذات نواب هستم. هر خدمتی رجوع فرماید، به جان منت می‌برم، ولی خوشخبر بیک به گردن من حقها دارد و نمک او را خوردۀ ناچارم تا جان در تن دارم نسبت به او خدمتگزار باشم و پشت به کمک او نکنم. عبدالله هر دفعه که خدمتی به اسماعیل‌میرزا می‌کرد به او وعده می‌داد که «اگر دنیا به مراد من شد، محبتی‌ای تو را پاداش خواهم داد.» عبدالله هم بدون اینکه اسکندر بفهمد، خدمت به شاهزاده را ترک نمی‌کرد. نزد اسکندر و اسماعیل محبوب بود و به هر دو کمال دوستی و راستی را نشان می‌داد، بدون اینکه خیانتی به ارباب خود کند یا به ضرر او فدمی بردارد شاهزاده را نیز دلخوش می‌داشت و هر وقت کاری که بی‌خطر و باعث مسئولیت نبود برای او انجام می‌داد. روزی شاهزاده اسکندر را نزد خود خواند، در این موقع جلوی مهتابی قدم می‌زد. پس از اینکه اسکندر تعظیم کرد اسماعیل مدتی سر بلند نکرد و به تعظیم او توجهی ننمود، مدتی به فکر بود و عاقبت سر برداشنه گفت:

— اسکندر، تو دست از حماقت بر نمی‌داری؟ چرا به ناظر من اجازه ورود و خروج نمی‌دهی؟ من نمی‌خواهم قورچیان تو برای من کاری انجام دهند. باید ناظر من در کارهای من رسیدگی کند. به تو چه کار در امور شخصی من دخالت می‌کنی! اگر تو به دستور آن پیره گرگ (مقصود معصوم بیک) عمل می‌کنی، او به جهنم رفت. و تو را هم به قفاری او خواهم فرستاد. چقدر به تو به زبان خوش بگوییم که مرشد کامل همیشه زنده نیست که از تو حمایت کند.

— قربان، هرچه می‌خواهید می‌توانید بکنید. من مطابق امر و فرموده خداوندگار خود عمل می‌کنم. شما بر تجدید یا راضی باشید، باید از اعلیٰ حضرت بهادرخان بدانید نه از من. من تا در این خدمت هستم، جز این خواهم کرد.
اسماعیل سری تکان داده گفت:

که مکتوبی را می‌خواند به آن می‌نگریست. روی دیبا که بسیار مختصر و کوچک بود این عبارات را نوشتند دید:

نواب جانم، نظریک طالش از انبار گریخت و روانه گیلان گردید، او با جماعتی به قره‌باغ خواهد آمد و به شما تزدیک خواهد شد، با او رابطه داشته باشید، حیدر و طرفدارانش می‌خواهد مرشد کامل را برای حمله به گرجستان آماده سازند و خود فرمانده باشند، بدان و منتظر دستور من باش. آینده، شمع بی زبان.

اسماعیل دیبا را در مشت پیچیده بیرون آمد و روی بام عمارت رفته قدری قدم زد و به فکر پرداخت. باز پایین آمد و دیبا را گشود بدقت خواند و در بغل نهاده در جلوی مهتابی عمارت بنای راه رفتن را نهاد. مکتوب دیبا، از بری خانم بود که در زیر کف کفش پنهان کرده، به توسط خواجه محمود پیله‌ور مصنوعی، که نام اصلی او قربان و نوکر مخصوص بری خانم بود، به این صورت به برادر زندانی خود فرستاد. مدتها بود روابط این خواهر و برادر برقرار و بری خانم برای فرار اسماعیل‌میرزا و به دست آوردن سلطنت کوشش می‌کرد و احدي توانسته بود از روابط ایشان آگاه گردد. هر مرتبه که خواجه پیله‌ور می‌آمد، اسماعیل‌میرزا مکتوبی داشت که به صورتهای مختلف در ضمن لوازم و اشیا مخفی شده، به او می‌رسید و در هر مکتوب قید می‌شد که مکتوب آینده او در میان چه اسباب و با چه وسیله‌ای فرستاده خواهد شد. در مدت مسافت پری خانم به هرات، خواجه محمود یک مرنبه به قلعه آمده بود و پس از مراجعت عائمه سلطنتی به قزوین و شروع دسایس پری خانم، ماهی یک بار این پیله‌ور، خود را به قوه‌هه می‌رسانید. اسکندر تمام طرق تماش اشخاص را با شاهزاده زیر نظر قرار داده بود. اما از اینکه موفق به شناختن جاسوسان پری خانم نمی‌گردید افسرده و ملول بود. کم کم از طول مدت مأموریت خود خسته شد و روزها غالباً از کهندز بیرون می‌رفت و به دیدار جوانی از خانزادگان فارس که در قصبه جزو تبعیدشدگان بود، خود را مشغول می‌ساخت. این جوان اماموردی نام داشت و شخصی خوش‌مشرب و باذوق بود. عود را نیکو می‌نوشت و اکثر در تنهایی بدان وسیله دفع غم می‌کرد. اتفاقاً هم‌درد اسکندر، و دختری را که نامزد او بود بشدت دوست می‌داشت. برای او غزل‌هایی می‌ساخت و وقتی اجازه کاغذ‌نوشتن

فصل شانزدهم

شمع بی زبان

مدتها در آنجا گذرانید و نمی‌دانست چرا عالی‌قاپو پاسخ نامه‌های او را نمی‌دهد. لوازم اداری و لکنکری را از تبریز دریافت می‌داشت و یکی از احتیاجات او را بیگلریبیگی تأخیر نمی‌کرد، اما از طرف دربار گاه‌گاه منتشری می‌رسید و آن احکام رسمی بود که معمولاً از طرف ایشیک آغا‌سی‌باشی و وزیر فرهنگ صادر و به مهر شاه مزین شده به ولایات فرستاده می‌شد.
روزی خواجه محمود پیلهور (قربان، نوکر پری خانم) به قلعه آمد و برای زندانیان هرچه خواسته بودند آورد.

خبر به ناظر باشی رسید و صبح زود هنگام باز شدن دروازه کهن‌دز، برای خرید نیازمندیهای شاهزاده به قصبه رفت. خواجه محمود در زیر درخت بزرگی ساط تجارت خود را گسترد به داد و ستد مشغول بود، از دیدن خان ناظر برخاسته سلام کرد.

ناظر گفت:

— خواجه چه آورده‌ای؟

— هرچه بخواهید.

ناظر پیش آمد و برای دیدن اجناس پیلهور حلقه جماعت را که گرد او کشیده بودند بشکافت، مدتی به زیر و رو کردن اجناس پیلهور سرگرم بود و عاقبت مقداری از کالاهای مختلف او را برچیده به دست گماشه داد و در خاتمه پرسید:

— شمع آورده‌ای؟

ناظر گفت:

— مقداری موجود است.

— خیلی خوب چنین باشد، به ترتیب آستانه اردبیل و به روح پاک شیخ صفی‌الدین اگر از اینجا نجات یافتم تو را شفه خواهم کرد. برو و هرچه می‌توانی کمتر مکن، اینها دستوراتی است که این زیاد به تو می‌دهد (یعنی زیاد او غلی). اسکندر تعظیمی مختصر کرده از سرای اسماعیل‌میرزا بیرون آمد و به سرای خود رفته شرح ملاقات‌های اسماعیل‌میرزا را به شاه‌طهماسب عرض کرد و نامه‌ای هم به ابراهیم‌میرزا و حوری نوشته از کهن‌دز پایین آمد و برای گردش به فقهه رفت. پایین کهن‌دز سرطويله‌ای بود که اسبان در آنجا نگاہداری می‌شدند. بر سوگلی نشست و به دیدن امام‌وردي فارس رفت. قدری با او از هر در سخن گفت و اشکهای آشکار او را با اشکهای مخفی خود پاسخ داد. هرچه فکر می‌کرد، می‌دید خودش هم از این جوان محبوس خوشبخت‌تر نیست. هر دو عاشق و هر دو از معشوقه و وطن خویش دور افراط‌آند: هیچ‌کدام از این قلعه جرئت خارج شدن ندارند، سبب هرچه می‌خواهد باشد، نتیجه یکی است. در آن روزها بسیار پژمان و افسرده بود، می‌دید کم کم خودش هم جزو محبوسین شده است. آنچه غذای روح او بود، یعنی مکتوب حوری خانم دیر کرده بود. جواب نامه‌هایش از شاه نرسیده، علت آن سرگرمی دربار به قشون‌کشی به سمت عراق و جنگهای موصل بود.

اسکندر به ناظر باشی گفت:

— یدر عزیزم این اسباها باید جستجو شود و به قلعه وارد گردد و در غیر این صورت اجازه بردن ندارید.
ناظر که روزی دوبار باید با اسکندر روبه رو شود و با موافقت او به قصبه آمد و شد کند تعظیمی کرده گفت:
— سرکار امیر، فرمان شما مطاعت است. من میل ندارم هرگز شما از من برنجید.
هر قدر میل دارید تجسس کنید و همه را بدقت از نظر بگذرانید.
اسکندر با موافقت ناظر به کاوش لوازم شاهزاده مشغول شد و با دقت و علاقه هر یک را از مدنظر بگذرانید.
چشمش به جعبه شمعی افتاد و به گشودن آن مشغول گردید. ناظر گفت:
— قربان شمع است، برای شاهزاده خریده شده.
اسکندر با تعجب پرسید:

— چطور؟ شمع، آن هم یک جعبه؟ حرف عجیبی است، در این سه ماه که از سال گذرد دوازده قاطر شمع برای مصرف سرکار نواب از تبریز آورده‌اند؛ حال یک جعبه برای یک شب هم کافی نیست.
شمعها را زیر و رو کرد و بدقت در هر یک نگریت. چشمش به شمعی افتاد که زبانه نداشت و بدقت دریافت که زبانه، یعنی نوک فتیله آن را چیده‌اند. احتمال داد که آن شمع نشاندار و آبستن رازی باشد. شمع در دست بنای گردش را نهاد و همین که از جمیعت دور افتاد، با قلم تراشی ظرفی به تراشیدن آن مشغول گردید. چیزی شبیه به حلقة انگشت از آن نمودار گردید که با کمال استادی در درون شمع گذاشته و روی آن راموم ریخته بودند. در حالتی که پای تا سر مرتضع و متوضّع بود، آن حلقة درهم کوپیده را باز کرد و قطعه حریری به دست آورد که با خطی بسیار ریز و خوانا بر آن نوشته شده بود:

نواب جان عزیزم، دیشب فرمان ویله‌هدی حیدر تمام و کلیه سلاطین و خوانین و فرماندهان عالی قایو مهر گردند. شاه هنوز بهبودی نیافته، نظریک با شش هزار نفر منتظر دستور من است. عقدة قره‌باğ در حال باز شدن است و پس از تسخیر قلعه از حفظ صندوقخانه غفلت نکنید. بیشتر سرداران با ما هستند، تا رسیدن طالثها به قره‌باğ دست به کار نزنید، جلد قرآن.

— برای نواب می خواهم.

— هرچه موجود است ببرید.

شماعها را که در جعبه‌های چوبی و میخکوب شده گذاشته بود تسلیم ناظر کرد و ناظر با دو نفر قورچی که به اتفاق او بودند روانه شدند. در این موقع اسکندر از بازید روزانه قراولخانه‌ها و پاسگاههای کنار قصبه بازگشته در کوچه‌ها قدم می‌زد و به طرف مسجد ققهقهه رهسیار بود که دید یکی از قورچیان به طرف او می‌آید و همین که به او مصادف شد گفت:

— قربان مطلبی دارم که لازم است گوش بدھید.
— هان بگو.

— آن مطلب راجع به این مرد پلهور است.

اسکندر با حیرت و اشتیاق گفت:

— همین پلهور؟

— بلی قربان، این مرد را من می‌شناسم. با من اهل یک محل و نام او قربان است، از مردم زرند می‌باشد و سابقاً رکابدار شاهزاده پری خانم بود.
اسکندر مانند کسی که از خواب بیدار گردد، سراسیمه به قورچی نگاهی کرده گفت:

— درست می‌شناسی؟ خود اوست؟

— بله قربان، بدون شک او نیز مرا می‌شناسد.

اسکندر مدتی در فکر و بهتی بی‌سابقه فرو رفته سربرداشت و به قورچی گفت:

— این مطلب را به احدی اظهار مکن و بدون اینکه با او برخورد کنی بروم.
دبال کار خودت باش تا من تو را بخواهم.

قورچی دست بر چشم نهاده به راه خود رفت و اسکندر را در غرقاب خیالات تنها گذاشت. آهسته به طرف استخر و محل اجتماع قصبه آمد و بدون آنکه دیده شود پلهور را در مد نظر قرار داد، تا هنگام باز شدن دروازه کهن دز نزدیک گردید. از سرآشیبی بالا رفت و نزدیک برج دروازه رسید، پاسبانان و جمعیتی که باید داخل کهن دز گردند بیرون برج دروازه گرد آمده بودند. اسکندر ناظر را در میان ایشان ندید، اما طولی نکشید که با قورچی از جاده قصبه نمایان گردید. انانه‌ای که با خود داشتند بر زین نهاده به رفع خستگی مشغول شدند.

او می‌دانست که دربار به واسطه تعین و لیعهد جدید بی‌سر و صدا نخواهد ماند و ممکن است کسالت شاه میدان را برای ظهور فته‌های تازه آماده سازد، بنابراین در دل گفت: «سلامت در برکتاری است.» محمدمرزا با خانواده خود به شیراز رفت و حیدرمرزا بدون مدعی زمام کارها را در دست گرفت و نخستین قدمی که برداشت مخالفت با پری خانم بود، اما شاهزاده خانم نزد شاه محبوب بود و در کارهای مملکت رسمًا دخالت داشت. جمعیت بسیاری از سرداران، طرفدار او بودند و فرمان او را بعد از فرمان شاه مطاع می‌پنداشتند. پری خانم اسماعیل‌مرزا را لا یقترین برادران خود می‌شمرد و سعی داشت هر طور باشد او را از زندان خلاصی بخشد و تخت و تاج را در اختیار او گذارد. خیال می‌کرد با اجرای این نقشه برادر را پادشاه و خود را در سلطنت او شریک ساخته است، اما نمی‌دانست که بیست سال حبس قهقهه با روح اسماعیل چه کرده و چگونه مراج پرشور و متھور او را فاسد و از اعتیاب و شخصیت پیشوایی انداخته است.

قادصد اسماعیل‌مرزا خبر کشف مکتوب درون شمع را به پری خانم رسانید و در نتیجه نوشتگات اسکندر در دربار مفقود گردید و کوچکترین خبری از آن به گوش شاه نرسید. جوابی که اسکندر از مکاتیب خود دریافت کرد از ابراهیم‌مرزا و حوری خانم بود که هر دو از کسالت شاه و تعین و لیعهد جدید به اسکندر خبر داده بودند. ابراهیم‌مرزا نوشته بود:

اعلیٰ حضرت مرشد کابل مشغول معالجه هستند و ملاقات ایشان ممکن نیست، شما در کارهای قلعه با زیاداوغلى مشورت کنید و به دستور او عمل نمایید تا شاه به وجودی یافته به کارهای مملکت رسیدگی فرمایند.

و سپس در انتهای نامه به خط حوری خانم این جمله اضافه شده بود:
فرزندي اسکندر، ميهمانى نرويد.

اسکندر از پیشامد جدید دربار و کسالت شاه نگران و از اینکه روزنه نجاتی برای او باز نمانده است متفکر و اندوهناک گردید. راههای چاره بر او مسدود شده بود و مانند مرغی که در قفس از یاد رفته باشد حیات خود را در مخاطره و زندگی را بر خویشتن ناگوار می‌دید، سعی می‌کرد با شاهزاده روبرو نشود و تا می‌توانست از کهن دز بیرون نمی‌رفت. سه روز بعد از مکتوب اسکندر، نامه‌ای از

اسکندر تزد ناظر آمده گفت:
— لوازمتان را بردارید.

و بزودی کلیدها را به قورچیان تقسیم کرد و در کهن دز برای عبور باز گردید. اسکندر از اکتشاف جدید خود شادمان بود و همان شب داستان مکتوب را با سوادی از آن برای ابراهیم‌مرزا فرستاد و تقاضا کرد شخصاً شاه را دیدار کند، سواد مکتوب را با شرح حال پیله‌ور و دستیارهای شاهزاده حضور ذات همایونی معروض دارد. اسماعیل‌مرزا از اینکه اسکندر در مقابل جماعت، ناظر او را متوقف ساخته و اثاثیه را جستجو کرده بود، بسیار خشمگین گشت و بیش از بیش کینه او را در دل گرفت. شبانه ماجرا را به پری خانم نوشت و صبحگاه از قلعه بیرون فرستاد. دیرگاهی گذشت و باسخ نامه‌های اسکندر از قزوین و عالی قاپو نرسید، بلکه کوچکترین اثری از شکایات او مشهود نگردید. نمی‌دانست چرا فراموش شده و نامه‌های او اثر خود را از دست داده است. از مندرجات مکتوب پری خانم قسمتی را فهمید و قسمت دیگر را درنیافت. موضوع لیعهدی حیدرمرزا و دستخط رسمی شاه در این باره بر روی معلوم شد اما از قضیه قره‌باغ و عقده آن چیزی دستگیری وی نگشت. از اشاره به نام نظریک طالش، به این جهت رسید که ممکن است با اسماعیل‌مرزا برای شکستن قلعه نفشه‌هایی طرح کند که مسئولیتی بزرگ دامنگیر او شود. بنابراین شرحی به زیاداوغلى نوشت و او را از داستان طالشها باخبر ساخت و برای محافظت قلعه استعداد نمود. پری خانم از بیماری شاه و توقف او در حرم، حد اعلای بهرمندی را به چنگ آورد و تشکیلات دربار عالی قاپو را مورد مطالعه قرار داد و نامه‌هایی که ایشیک آغاسی باشی نزد شاه می‌برد به میل خود در آنها تصرف می‌نمود. اوضاع دولت رو به آشتفتگی می‌رفت و اختلافات خانوادگی و سیاسی که در زیر قدرت و تسلط شاه خرد و نابود می‌شد از گوشه و کنار مشهود و نمایان گردید. محمدمرزا که قبلاً قرار بود و لیعهد گردد از هرات بازگشت و فرزند کوچک خود عباس‌مرزا را در میان خوانین هرات بر جای نهاد و فرمان حکومت آن ولايت را به نام او صادر کرد. محمدمرزا شنید که یدرس می‌خواهد حیدر را و لیعهد کند و او را به حکومت شیراز و بنادر روانه سازد؛ تزد پدر رفت و موافقت خود را با این تصمیم اظهار نمود و دور بودن از کانون مشاجرات و کشمکشها را با مراج آرامش طلب خود مناسبتر دید.

واسطه عشق حوری به چنین روزگاری افتاده از آسایش دوران لشکری خود نیز محروم شدم.

حال چه باید کرد؟ من هم از جهت شما در فکر و دخندگه هستم. چند روز است که شاهزاده در میان قورچیان و پاسبانان قلعه انتشاراتی می دهد و ایشان را به طرف خود جلب می کند. همه را به وعده مقام و منصب امیدوار می سازد و خویشن را پادشاه و مرشد کامل می خواند، تا جایی که بعضی از آنان را لقب بخشیده، جمعی دیگر را در مستی به داروغگی و باشیگری منصوب ساخته است. از قزوین هم هر روز خبرهای پراکنده می رسد و به این تحریکات و هرزه‌داری‌ها آمیخته شده، دهان به دهان می گردد و اسباب تزلزل سپاهیان ما را فراهم می سازد. آخر از طرف دربار خبری نشد و کسی را به جای سرکار نفرستادند؟ اسکندر گفت:

عبدالله من اکنون در اندیشه جان خود هستم و دیگر امیدی به عالی قاپو ندارم. اطراف مرا دشمن نیرومند و توانایی بسته است و هیچ‌گونه اعتمادی به بقای روز دیگر خود ندارم. ابراهیم‌مرزا در مکتوب واپسین خود متذکر شده است که «میهمانی نزوید». البته این تذکر خیرخواهانه است، می ترسد مرا مسموم کنند. اما من دیرگاهی است که میهمانی را ترک گفته‌ام و جز در خانه خود چیزی نمی‌خورم. این دیوانه قسم خورده است که اگر رها شد مرا نابود سازد، نمی‌داند که من از مرگ اندیشه ندارم و اگر دلستگی من به حوری نبود و گرفتار بیمان و مهر او نبودم، شاهزاده با پیش‌های در نظر من نگران بود. اما چه کنم؟ دلی مملو از مهر و عطوفت به سوی من نگران است. و در راه من از همه لذتها و کامرواییها چشم بوشیده است، با این حال من چگونه از یاد او غافل باشم؟ می‌دانم که حوری شیها خواب ندارد و دائم در فکر خلاصی و رهایی من است. خدا زیاد او غلی را یامزد، او در خانه خود مسموم شد. «هیچ بیداری مبادا خفته‌ای را در کمین». فعلاً قره‌باغ در حال آشفتگی است و شاه کوهی که ما به آن تکیه داشتیم محو و نایدید شده است، باید در فکر نجات خود و سپاهیان باشم، من تا صبح خواب نرفته، هر ساعت منتظر ظهور بدختیهای تازه‌تری بوده‌ام. برادر عبدالله، دشمن ما با جواهر بازی می‌کند و ما با دست تهی باید با او برآییم. معلوم است که تکلیف ما چیست و عاقبت این کشمکش به کجا خواهد کشید. من تاکنون به پشتیانی شاه و زیاد او غلی در مقابل ازدهای دمنده

زیاد او غلی رسید که از نخجوان نوشته، با پانصد نفر سپاهی به ریاست فرزند خود ابراهیم‌خان زیاد او غلی به قلعه ققهه روان ساخته بود. اسکندر از دیدار ابراهیم‌خان بسیار قویدل گشت و از اینکه جمیعتی تازه به کمک او آمدند خوشدل و آسوده‌خاطر گردید. ابراهیم‌خان جوانی بسیار مهربان و رفیق دوست بود، اسکندر را تنها نمی‌گذاشت و گاهی با او به شکار نزدیک می‌رفت و پس از گردش و تغیریخ به قلعه بازمی‌گشت. از آمدن این دسته به ققهه، اسماعیل‌مرزا قدری ساکت شد و از تحریکات خود بر ضد اسکندر خودداری کرد. اما اخباری که از تبریز و قزوین می‌رسید این آرامش را بر هم می‌زد و اسکندر را نگران می‌ساخت. دسته‌بندی‌هایی که در اطراف تاج و تخت می‌شد و مخالفت‌هایی که برای ولی‌عهدی حیدر‌مرزا آغاز شده بود، اوضاع آرمیده سرحدات را متزلزل می‌ساخت و هریک از مدعیان نفوذ و قدرت با یکی از این مناطق نفوذ بست و بند می‌کرد. اوضاع ثابت و آرام دولت طهماسبی که پنجاه سال بود مردم با آن انس گرفته بودند، مغشوش و منقلب به نظر می‌رسید.

پسر زیاد او غلی که با لشکریان قره‌باغ در نیم فرسخی قصبه اتراق کرده بود بدون ملاقات اسکندر به نخجوان رفت و فردای آن روز خبر مرگ زیاد او غلی در ققهه منتشر و به گوش اسکندر رسید. از این خبر متوحش شده به اردوانی قره‌باغ رفت و از اینکه سپاهیان زیاد او غلی در حال کوچ بودند، صحت آن شایعات معلوم گشت. گفته می‌شد که مرگ او در کمتر از یک ساعت واقع شده و پیش از آن، در کمال سلامت بوده است. اسکندر از این شایعه به یاد مکتوب مخفی در شمع افتاد و عبارت «عقدة قره‌باغ» را که از آن چیزی نفهمیده بود به خاطر آورد. یعنی کرد این سانحه با اقلایات دربار بی‌رابطه نیست و شاید دست پری خانم در این قتل بی‌دخلات نباشد. اسکندر دید دیگر در قره‌باغ تنهاست و باید برای نجات خویش راهی بیندیشد. به اتفاق عبدالله به پاسگاهها سرکشی نمود و قورچیان را از توقف طولانی خسته و ناراضی مشاهده کرد. در راه به عبدالله گفت:

— برادر تکلیف چیست؟ من دیگر به زندگی خود دلستگی ندارم، شاید بدیخت ترا از من در تمام مملکت قریب باش. سایر جانبازان راه تربت اکنون به کمال فراغت و شادکامی روز می‌گذرانند. و هریک با تیول و لقب و مستمری آن کامروایی باشند. همه به حکومت و فرماندهی و ریاست رسیدند و من به

مرگ زیاداوغلى و احتمال وقوع حوادث ناگوار سخن گفت. ایشان قسم باد کردند که تا قطراهای خون در بدن دارند از حمایت فرمانده خود دست بر نخواهد داشت. ایشان به اسکندر گفتند که بارها نواب اسماعیل میرزا، قورچیان مافوق خود را نزد ما فرستاده و پیغام داده است که اگر نسبت به من وفاداری و یکجهتی نشان دهید، همه را خلعت و انعام می‌دهم و هنگامی که نجات یافتم به مناصب و درجات عالی می‌رسانم و در غیر این صورت از من انتظاری نداشته باشید. لیکن ما تا سر به تن داریم از وظیفه خود بسیرون نخواهیم رفت و در پشت سر شما خواهیم ایستاد، تا اگر مرگ است از آن همه باشد و اگر نجات و پیروزی است، با دستیاری شما به دست آید. ما سخنان مرشد کامل را هنگام حرکت به قهقهه به خاطر داریم و امر ایشان را که پیروی کامل از فرمان شماست هرگز از باد نبرده‌ایم.

اسکندر دستور داد که تا سه فرسخی قلعه پاسبان و گشته بگذارند و هرگاه دسته جاتی مسلح به قلعه نزدیک شد راه را بر ایشان بسته از بادگانهای کهن دز کمک بگیرند و نگذارند احدی با سلاح به دریندها نزدیک گردد. تتها مثالهای که لا ینحل ماند موضوع آذوقه و خوراک اردو بود که تاکنون از ابارهای زیاداوغلى خردیاری و به قلعه آورده می‌شد. اسکندر گفت: — اگر اوضاع آشفته گردد، البته راههای ارتباط بریده خواهد شد و جمعیت ما در زحمت گرسنگی خواهند افتاد.

چند روز از این حادثه نگذشت که زمزمه مرگ شاه در قلعه تولید اضطراب و وحشت کرد و به گوش اسکندر رسید. تصور کرد که این خبر از طرف اسماعیل میرزا شایع شده و مقصود ایجاد ترس و وحشت در اطرافیان است. اما روز دیگر این خبر از خارج قلعه به گوش رسید و رفت و آمد مردم قلعه نیز آن را تأیید کرد.

مالداران و مکاریانی که به کار بارکشی در راههای قره‌باغ مشغول بودند با قاطرهای بی‌بار از وسط راه به خانه‌های خود بازگشتد و از کار دست کشیده به تهیه خواربار پرداختند. صبح زود بیش از آنکه دروازه کهن دز بازگردد، سواری به پاسبان دروازه پیغام فرستاده، سردار خوش خبر بیک را طلبیده بود. اسکندر به شتاب به دروازه آمده سوار را ملاقات نمود، وقتی دید که خیلی به عجله آمده است گفت:

ایستادگی می‌کردم، اکنون شاه بیمار و بیگلریگی روی در نقاب خاک نهفت، بس در واقع اسماعیل میرزا بر ما پاسبان است، نه ما بر او! و ما زندانی واقعی قهقهه هستیم، نه اسماعیل میرزا. پسر زیاداوغلى هم با سیاهیان خود به نخجوان رفت و از قراری که می‌گفتند از طرف عالی قایو به حکومت قبه منصوب شده، با کسان خود به آن ولایت خواهد رفت و پسر کوچک زیاداوغلى (یوسف) بر جای پدر، بیگلریگی قره‌باغ خواهد شد. در هر حال شما این روزها از من دور نشوید و خیلی مراقب اوضاع باشید تا بینم از پس پرده غیب چه نقشی جلوه‌گر خواهد شد و روزگار چه نیزنگ تازه‌ای بر صفحه جهان پدیدار خواهد ساخت.

در این روزها که اسکندر افسرده و نگران بود، طالب‌بیک فرستاده ابراهیم میرزا از قزوین وارد شد و نامه‌هایی که از حوری خانم و ابراهیم میرزا پدرخوانده‌اش همراه بیانی از سفارش شده بود که تا ممکن است با نامه‌های ابراهیم میرزا یأس آور و در آن سفارش شده بود که تا ممکن است با اسماعیل میرزا مدارا کند و او را از خصوصت و لجاج باز دارد زیرا پری خانم رسماً به طرفداری از برادر محبوس خویش قیام کرده و هوای خواهان خود را به مخالفت با ولیعهد جدید تحریک کرده است؛ در این صورت بعدی نیست که روزگار صورت دیگری به خود گیرد و خواست الهی نقشه‌های شاه را نقش بر آب سازد. در مکتوب حوری خانم آثار بی‌تائی و نگرانی بیشتر هویدا و در آن قید شده بود که اطبای شیراز و اصفهان که برای مشورت در معالجه شاه احضار شده بودند کاری صورت نداده حالت مزاجی مرشد کامل رو به خرابی و بدتری است. این مطالب را طالب‌بیک هم مفصلتر بیان کرد و اضافه نمود که دیرگاهی است و قایع کشور و حوالات روزانه مملکت را چند نفر از رجال عالی رتبه قزلباش مانند ایشیک آغا‌سی‌باشی و قوللر آغا‌سی‌باشی و میرمیران و سیه‌سالار رسیدگی می‌کنند و حالت مزاجی شاه برای اشتغال به امور عالی قایو مناسب نیست.

اسکندر شرح مشکلات و خطرهایی که با آن دست به گریبان است به حوری خانم نوشت و تقاضا کرد در صورت بروز فتنه و انقلاب، مادر او را تها نگذارند و مانع شود که اخبار قهقهه به گوش او برسد.

طالب‌بیک را روانه ساخت و خود به دیدن سنگرهای و برجهای اطراف رهسپار شد و قورچیان هر قسمت را جمع آوری کرد و با ایشان در خصوص

— از کجا می آمی؟

— برای گشت با چند نفر دیگر از دو فرسخی قلعه می گذستیم، غفلتاً مورد هجوم جماعتی پیاده واقع شدیم که تپه های دو طرف را در دست داشتند. پس از زد و خوردن مختصر، از ایشان فاصله گرفتیم و برای اطلاع شما به قلعه آمدیم.

اسکندر پرسید:

— هیچ دانستید کجا بی هستند؟

سوار گفت:

— نه، اما همه بیاده بودند و ظاهراً اسلحه آتشی همراه نداشتند، و گرنه ما را دستگیر کرده بودند.

اسکندر به سوار قهقهه پیام فرستاد که جمعی برای تعقیب ایشان بیرون بروند و اگر جمیعت بیشتری لازم شد خود اسکندر نیز با عده ای کافی به کمک ایشان روانه گردد.

نزدیک ظهر سواران بازگشتند و بدون اینکه مردی را دیده باشند قضیه را به اسکندر خبر دادند، اما رئیس این دسته که مقصودیک نام داشت و از مردان نامی قزلباش و به جنگجویی شهره بود با اسکندر خلوت کرد و در آغاز سخن گفت:

— سرکار سردار، از قراری که شنیدم و قطعاً صحت دارد، لشکری در حدود بنج شش هزار نفر از طالشها در راه هستند و برای شکستن قلعه و تصرف آن می آیند. موضوع فوت شاه نیز شیوع کامل دارد، حال تکلیف ما چیست؟ اگر این جمیعت به قلعه نزدیک شوند من یقین دارم که قورچیان قدیمی و پاسبانان دورنگ که فریب اسماعیل را خورده اند به ایشان ملحق خواهند شد و به طور قطع مرا در میان خواهند گرفت و بزودی دستگیر و یواقعیین خواهیم شد.

من فقط از این باب نگران هستم که این دیوانه به مجرد دست یافتن بر شما از کینه توزی کوتاهی نخواهد کرد و چنانچه بارها به تربیت آستانه صفویه اردیل، قسم یاد کرده آسیبی به سرکار برساند و گرنه ما بر جان خود نمی ترسیم و هر کس مالک تاج و تخت باشد کمال احتیاج را به ما خواهد داشت.

اسکندر از صدق گفتار مقصودیک اطمینان داشت و می دانست جز صلاح حال او چیزی در نظر ندارد. پس از قدری فکر گفت:

— خوب به عقیده تو من چه کنم بهتر و پسندیده تر است؟ آیا می دانی که اگر این انتشارات دروغ درآمد و مرشد کامل بھبودی یافت و ما در انجام وظیفة خود مختصر قصوری ورزیده باشیم، چقدر جای تأسف و غبن است؟ و چگونه آبروی دیرینه من و شما بر باد خواهد رفت؟

مرگ شاه به سر برد. در طلوغ سپیده صبح از خوابگاه بیرون آمد، و ضو گرفته به نماز ایستاد و بعد از نماز خورجین ترک بند خود را به قورچی سیرده گفت:
— زود اسب مرا زین کن و براقتها را بیند که در سر زدن آفتاب به درینهای بیرون سرکشی کنم.

اسلحهای خود را رسیدگی کرد و هر قدر می‌توانست سرب و باروت در خورجین گذاشت. عبدالله اردبیلی را طلبید و دسته‌های کلید کهن دز را به او سیرده گفت:

— من به بهشت آباد می‌روم و شاید این مسافت یک روز طول بکشد. در مدت غیبت من چنان که شایسته وظیفه‌دانی توست، مراقب قلعه و درینهای باش. فعلًاً اوضاع کشور در حال آشتفتگی است و بسا ممکن است از این هم آشفته‌تر شود و ما با بلاهای گوناگون رو به رو شویم. هنوز خبر فوت شاه تأیید نشده، اما دیر یا زود این نفمه گوش خراش شنیده خواهد شد، پس از آن هیچ‌کس از جان و مال در امان نخواهد بود. تو امشب و فردا درهای قلعه را بموقعت بازکن و بیند و تا می‌توانی مسافت مرا پوشیده‌دار و دقت کن از این موضوع احدي مخصوصاً نواب آگاه نشود. چنان که خود می‌دانی من در این قلعه جز تو رازدار و دلسوزی ندارم و به اطمینان تو کلیدهای قلعه و گنجهای گرانبهای آن را از دست می‌دهم و انتظار دارم که بیش از خود من در محافظت قهقهه کوشا باشی.

عبدالله دست بر دیده نهاده گفت:
— به نمکت قسم که تا جان در بدنه دارم محال است دست از خدمت تو بردارم. جانی که مرهون عنایت توست باید در راه فداکاری تو نثار گردد.

اسکندر پیشانی او را بوسیده بیرون آمد و بر اسب نشسته از درینهای قهقهه خارج شد. کمی از آفتاب گذشته بود، از صفا و طراوت سحرگاه هنوز از روی دیده می‌شد. اسکندر آهسته‌آهسته می‌رفت و اسب خود را که از توقف طولانی در سر طوبیه فریبه و خام شده بود به جست و خیز و امی داشت. نمی‌دانست به کجا می‌رود و عاقبت این سفر بی مقصد و مجھول به کجا خواهد انجامید، فعلًاً در نظر داشت خود را به قصبه بهشت آباد قره‌باغ برساند و آنجا در پنهان دوستی که به رفاقت او ایمان داشت، مقام کند تا آنچه در گیر و دار حدوث و قوع است ظاهر گردد. مانند مرغی از دام جسته، بال و پر گرفته بود و از نگاه کردن به قفای خود بیم داشت؛ نفسی به استراحت و فراغت می‌کشید و از جهنمی

مقصودیک گفت:

— اینها مسلم و معلوم است. اما کار از اینجاها گذشته و مرگ شاه ورد زبانهاست، اگر این امر صورت وقوع یابد تمام کشور قزلباش غرقه دریای خون خواهد شد و تا شاه مستقر گردد مملکت در کشمکش مهالک بسیار خواهد افتاد، بنابراین شما فکر جان خود باشید.

اسکندر گفت:

— رفیق مقصودیک، روزی مأمور قهقهه شدم و با اردوان خود از شهر بیرون آمدیم درویشی نزدیک دروازه با من رو به رو شد و برگ سیزی نیاز من کرد. من یک دانه اشرفی در مشت او نهاده گفتمن: «گل مولا، به سفر می‌روم، هم‌تی بدرقه راه من کن.» درویش پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «به زندان می‌روید؟ امید که برگردد.» من مدتی از این گفته درویش در اندیشه بودم و با خود می‌گفتمن: «قهقهه زندان است و من مأمور آنجا هستم» اما عاقبت دانستم که با پای خود به زندان آمده، محبوس این آشیانه عقاب خواهم بود.

مقصودیک گفت:

— من صلاح شما را در جنگ و قلعه‌داری نمی‌بینم، زیرا روزگار پست و بلندی‌ها دارد و ممکن است روزی این شاهزاده بی خرد صاحب درفش و لوا گردد و تو دیگر نتوانی در کشور قزلباش زیست نمایی. پس اگر راه دیگر در نظر داری انتخاب کن و از فکر مقاومت با شاهزاده در گذر؟!

اسکندر گفت:

— برادر مثلثه سلطنت اسماعیل امر دیگری است ولی تا زمانی که او زندانی من است، نمی‌توانم از بمحافظت او کوتاهی کنم. این خدمتی است که رسمًا به عهده گرفتم، مرشد کامل انجام آن را از من خواسته‌اند، حال اگر خداوند تعالی در پس پرده تقدیر مشیتی جز این قرار داده است، بر ما حرجی نخواهد بود.

مقصودیک برای قسمت فرماندهی خود حرکت کرد و اسکندر در عالم حیرت و سرگردانی باز ماند. قدری در جلوخان کهن دز قدم زد و پس از ساعتی برای بازگردان دروازه‌ها به برج پاسبانان رفت، دروازه را باز کرد و به سر طوبیه رفته اسب خود را دید و به مهتر سفارش نمود که شب بیدار بماند و سوگلی را سیر کند، زیرا صبح باید به پاسگاهها و برجهای دور قصبه سرکشی نماید. از آنجا به کهن دز بازگشت و همه شب را در اندیشه پیشامدهای قهقهه و مخاطرات

— به سرکارخان بگو اسکندر خوشخبر بیک با شما کار دارد.
 جوان از پل خندق گذشته به درون قلعه رفت و پس از لحظه‌ای با کلانتر بیرون آمد. کلانتر پیش آمده تعظیم کرد و با چهره‌ای خندان اسکندر را در آغوش کشیده خوشامد گفت. روستایی اسب را به سرطوبله برده کلانتر با اسکندر به درون قلعه رسپیار شدند. اسکندر در بهشتآباد نفسی به راحت کشید. در مدت مأموریت خود اولین شب بود که تا صبح چند مرتبه بیدار نشده با دلی فارغ و خاطری آرام خفته بود. صبح کلانتر پیاده‌ای را به فقهه فرستاد که محروم‌مانه از اوضاع آنها برای اسکندر خبری به دست آورده مراجعت کند. اما عصر آن روز پیش از آنکه روستایی بازگردد مردم بهشتآباد خبر سقوط قلعه و فرار اسماعیل‌میرزا را به کلانتر رساندند. اسکندر در وحشت و هراسی وصف نایذر افتاد و از دورنمای بدختیها و بلیانی که در راه او آغاز پیدا شیش نهاده بر خود لرزید. کلانتر که از شرح حال اسکندر مستحضر شده بود مانند پدری مهربان او را دلداری داده به پایداری و برداشی اندرز می‌گفت. کلانتر از هنگامی که در قزوین جبارباریشی بود و تشکیلات مفصل و دامنه‌دار اداره جیاخانه را به عهده داشت با اسکندر آشنا بود. اینکه دیرگاهی است در بهشتآباد به کار دهقانی مشغول و سرگرم املاک و رعایای خویش است.
 بعد از آنکه خبر رفتن اسماعیل‌میرزا و تصرف خزانین قلعه رسید و مرگ شاه نیز رسمیًّا انتشار یافت، اسکندر در غم و اندوهی بی‌پایان غرفه گردیده لحظه‌ای از فکر و تنویش خاطر آسوده نمی‌زیست. مهراب خان کلانتر از اینکه میهمان خود را از نگرانی و وحشت خارج سازد به انواع وسایل چنگ می‌زد و با هر زبان و بیانی بود اسکندر را تسلی می‌داد، اما اسکندر از دو جهت پریشان خاطر بود؛ نخست از اینکه سلطنت اسماعیل‌میرزا با مرگ او امری اجتناب نایذر بود و امکان نداشت پس از تاجگذاری این مرد در هیچ‌یک از دهات کشور قزلباش آفتایی و نمایان گردد؛ دیگر مسئله حوری خانم بود که یقین داشت سرنوشت او به دست پری خانم خواهد افتاد و پری خانم که از روز نخست با ازدواج حوری و اسکندر مخالف بود بدیهی است امروز که در تخت و تاج برادر شرکتی مؤثر دارد، چگونه خواهد گذاشت امر اسکندر و حوری به حال خود باقی ماند. تصور این خیالات اسکندر را در اضطرابی افکنده که با همه قدرت و خودداری آثار آن در سیما و احوال او نمایان بود و مهراب خان کلانتر از دیدن آن متأثر و

که در پشت سر خود بر جای نهاده بود در وحشت و گریز بود و با خود می‌گفت: «ای آزادی نویافته، چقدر شیرین و گوارانی!» دید جاده‌ها عموماً خلوت است و از صبح تاکنون به رهگذری برخورده، رانهایش از مختصراً اسب‌سواری این یکی دو ساعت کوبیده و ناراحت به نظر می‌آمد، پیاده شده قدری دهانه اسب را کشید. در انتهای افق سواد دهکده‌ای را مشاهده کرد که گویی خط جاده می‌خواهد از آنجا بگذرد، سوار شد و بقیه راه را به عجله طی کرد تا به دهکده رسید، در تمام صحراء و کشتزار جنبه‌ای به نظر نمی‌آمد. خیال کرد دهکده مسکونی نیست اما همین که جلوتر رفت چهره گردآمده قلعه‌ای از میان درختان کهن و خرم دهکده نمایان گردید. دروازه بزرگ قلعه بسته بود و زن و مرد دهکده با مال و حشم خویش در آنجا گردآمده در راسته بودند. صدا زد، و سراغ راه بهشتآباد را گرفت. مردی روستایی که تیر و کمان در دست داشت سر از دریجه برج بیرون کرده گفت:

— همین راه بهشتآباد است، یکسر به آنجا می‌رود. زودتر خود را به منزل برسانید که در شب، راههای این سمت خوب نیست.

اسکندر فهمید که شایعه مرگ شاه در این دهکده نیز اثر خود را گرده زندگانی مردم را متوقف و معطل ساخته است. از کنار دهکده گذشت و نزدیک ظهر دورنمای بهشتآباد را مانند خطی سیاه در افق جلگه نگریست. در این راه نیز رهگذری را ندید و تا حوالی قصبه با افکار شوریده و ناگوار خویش سرگرم بود. از نخستین مردی که برخورد کرد سراغ خانه کلانتر را گرفت. روستایی گفت:

— مهراب خان را می‌خواهید؟
 — آری.

— در قلعه می‌باشد و تا قصبه کمی راه است.
 وقتی به خانه‌های ده رسید گروهی بسیار از مردم را دید که به عجله مشغول ساختن پناهگاه و تعمیر دیوارهای حصار می‌باشند و زن و مرد به آن کار اشغال دارند. این جمعیت از دیدن سواری مسلح دست از کار کشیده به تماسای اسکندر مشغول شدند. اسکندر «خدا قوت دهد» به ایشان گفت و سراغ قلعه کلانتر را گرفت. جوانی پیش دویده گفت:

— باید تا شما را به قلعه برسانم.
 نزدیک قلعه اسکندر پیاده شده به جوان گفت:

تها جایی که ممکن است فعلًاً از خطر دور مانم کرستان است و بن، خوانین اردلان و شهباز سلطان باهای می‌توانند مرا نگهداری کنند و تا آرامشدن کشور در بناء خویش نگاه دارند. ایشان با من دوستی دیرین دارند و اسماعیل میرزا بزودی نخواهد توانست به گرفتن من کامیاب گردد.

مهراب خان گفت:

— بسیار خوب، برادر عزیز، چون خاطر تو از رهگذر توقف در بهشت آباد ناراحت است اصرار نمی‌کنم و بیش از این پریشانی خاطر عزیزت را سبب نمی‌شوم، اما این نکته را می‌گویم که بزودی کشور قزلباش آشفته و دگرگون خواهد شد و از همین امروز رفت و آمد در جاده‌ها قطع و مسافرت خطرناک شده، لازم است دو روز دیگر توقف کنی تا چند نفر همراه و همسفر مناسب به دست آریم و به اتفاق چند نفر تفکیجی به مقصد روانه شوید. الان خبر شاهمرگی، در جمیع اقطار کشور گسترده شده فرد مردم در سدد حفظ جان و مال خویش اند. از دیشب تاکنون نرخ گندم و جو سه برابر شده، همه کس در صدد تهیه خوراک و لوازم زندگی است. باید توشہ کافی بردارید و گرنه در راهها چیزی به دست نخواهید آورد.

اسکندر گفت:

— عجب، به همین زودی جنس نایاب، و گرانی نمودار شد؟!
کلانتر گفت:

— آری برادر، شاهمرگی است، شوخی بر نمی‌دارد. اگر طرفداران حیدر میرزا و اسماعیل به قشون‌کشی مشغول شدند وای بر حال قزلباش است. سرحدات در خطر خواهد افتاد و خواندگار به بهانه حمایت از اسماعیل شهرها را در محاصره خواهد گرفت. خوانین اورگنج و ازبک هم از این فرصت بهره‌مند خواهد شد و شهرهای خراسان به تاراج ایشان خواهد رفت. خدا کند شاهمرگی طول نکشد و پادشاه قطعی مملکت قزلباش بر تخت فرمانروایی مستقر گردد.

اسکندر گفت:

— بسیار خوب سرکارخان، تا پیدا شدن همسفری مناسب صیر خواهم کرد، اما کاش ممکن بود خبری از قهقهه به دست می‌آمد و می‌فهمیدم که اسماعیل از قلعه بیرون رفته یا هنوز در آنجاست؟
کلانتر گفت:

محزون گردید. عاقبت اسکندر را به تماشای قلعه و برجهای محکم آن برده در راه گفت:

— فرزند، خوشخبر بیک، گزندی به خاطر راه مده و غمگین میاش روزگار پست و بلندیها دارد و شب و روز آبستن حاده‌هast. دلتگ مشو و یائس را از خاطر دور کن. اینک تا او ضایع بر جای خود استوار گردد این قلعه و مال و متال من در اختیار توست. فرزندان من نوکران و کارکنان من به متله بندگان زرخربید توأند، در این قلعه میهمان من باش و یقین بدان که تا من و فرزندانم جان در بدنه داریم نخواهیم گذاشت گزندی به وجود تو برسد. این قلعه و باروی آن طاقت ایستادگی و مقاومت طولانی دارد و بزودی تسخیر نخواهد شد و هنگامی که خودم به آن راهها آشنا نیست و سپاه سلم و تور از کشف و تسخیر آن عاجز است. براحتی در این گوشه با ما زندگی کن و هرچه میل داری برای مشغولیت خاطر تو فراهم می‌سازم.

اسکندر تشکر کرده گفت:

— سرکار کلانتر، از میهمان نوازی آن جناب زبان معذرت ندارم و از پیشنهادات شما هم ممنون و سپاسگزارم، اما اگر اسماعیل شاه شد محال است در صدد دستگیری من برناید و همین که دانست نزد شما به سر می‌بردم در صدد بر خواهد آمد و اسباب مشقت و رنج شما را فراهم خواهد ساخت؛ بهتر آن است که اجازه رفتن بدهید تا بیش از آنکه خبری از من به دست آرد خود را به جای امنی بر سانم.

مهراب خان گفت:

— در این صورت به کجا میل دارید بروید؟
اسکندر گفت:

— رفتن من از کشور قزلباش محال است، زیرا اگر بخواهم به ولایت رومیه و شهرهای خواندگار بروم خود را تسليم اسماعیل کرده‌ام. به طوری که همه می‌دانند، شاهزاده سنی متعصب و با خواندگار روم هم‌کیش است؛ علاوه بر آن باطنًا با یکدیگر رابطه مودت دارند و شاهنامه‌خوان نواب اسماعیل میرزا جاسوس و فرستاده خواندگار است و من این موضوع را به عالی قاپو خبر داده‌ام؛ پس چگونه ممکن است بتوانم در مملکت عثمانی به آزادی قدم گذارم.

سلطنت مجلس آراسته و کسانی را که چند شب قبل در حضورش رخصت نشتن داشتند سرپا نگاه داشته است. وارد شده تعظیم کرد و در حلقه حاضران پایین تالار ایستاد. اسماعیل بدون آنکه تعظیم او را وقوعی نهاد نگاهی به سرایابی عبداله کرده گفت:

— عبدالله خان، شنیده‌ام یتیم اسکندر گریخته است؟!
عبدالله گفت:

— قربان برای سرکشی به دربندها و حمل گندم به قصبه رفته و شب بازنگشته است.

اسماعیل گفت:

— افسوس، افسوس که جانی مفت از چنگ من بیرون برد. اما یقین بدان که چون قسم خورده‌ام، اگر زیر قبة قمر و یا زیر خرقه شیخ صفی پنهان گردد او را خواهم یافت و به سخت‌ترین صورتی او را تسليیم مجازات و مرگ خواهم کرد. آری سزای بی‌احترامی‌های او را در کنارش خواهم نهاد. این بی‌پدر و مادر اشتباه کرده و با شیطان ارزن کاشته است. چقدر به او گفتم روزگار، بستی و بلندی بسیار دارد و مرشد کامل همیشه در قید حیات نخواهد بود که از تو حمایت کند، به گوش او نرفت. حال موقع آن رسیده که سزای نابکاری خویش را درباید. او به طمع گرفتن حوری خانم و به آرزوی وصال او دنیا و آخرت را فراموش کرد و به صحبت‌های من گوش نداد. اینک نوبت سواری من است. حوری را به شوهر می‌دهم و سپس اسکندر را در حضور او طعنة شمشیر می‌سازم.

عبدالله دید اسماعیل امشب سیماهی دیگر دارد. شاهانه سخن می‌گوید و شاهانه فرمان می‌دهد. دانست که به غلبه و پیروزی خود اطمینان کامل یافته، تاج و تخت را تصرف کرده می‌شمارد، اما از کلمة خان که هنگام ورود به عبداله گفته بود چنان در لذت و حیرت بود که آهسته آهسته زانوهایش به لرده در آمد. با خود می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر اسماعیل این لقب را جانان که شفاهای مرحمت کرد با فرمان و توقع عنایت می‌فرمود.» اسماعیل گفت:

— خوب بسر، تو میل داری با قورچیان دروازه‌ها را بیندی و مطابق اسلوب ارباب اسکندر با ما به چنگ درآیی، یا مانند یک صوفی شاه پرست اطاعت ما را بکنی و در حلقه نوکران مخصوص من صاحب مقام و منصب باشی؟

عبدالله گفت:

— با آنکه راهها بسته است و اطراف قلعه را سپاهیان طالش و بستگان اسماعیل در دست دارند، الساعه پیاده‌ای می‌فرستم که از پیراهه به قلعه برسد و هر گونه خبری توانست برای شما تحصیل کند و فردا عصر بازگشت کرده ما را از حوادث آنجا آگاه سازد.

اسکندر پرسید:

— از پیاده دیروز خبری نشد؟
کلانتر گفت:

— نه، هنوز به قصبه نیامده و گرنه ما را بی خبر نمی‌گذاشت. شاید امروز عصر بازگردد و این در صورتی است که با حاده‌ای برخورد نکرده و به دست طالنها گرفتار نشده باشد.

پیاده‌ای که کلانتر فرستاد، فردا عصر از قوه‌های بازگشت و حوادث قلعه را به این صورت شرح داد: «اسماعیل میرزا کهن دز را شکسته، خزینه‌ها را تصرف کرده است و در قصبه منزل گرفته، به تهیه سپاه و تدارک حرکت مشغول است. دسته دسته از سرداران آذربایجان با تفنگچیان خودنیان به فرمان بیری خانم به سمت قوه‌های در حرکت آمده هر روز جماعتی از ایشان به او ملحق می‌گرددن.» اسکندر دانست که بودن او در مجاورت اسماعیل کاری دور از عقل است و تا سرگرم کارهای خویش است باید خود را از قره‌باغ بیرون اندازد. شب را بسا خیالی آشفته صبح کرد و در طلوع سیده‌دم از بهشت آباد به سمت کردستان بیرون رفت. برای دانستن حوادث قلعه بادآور می‌شویم که پس از بیرون آمدن اسکندر از قوه‌های طولی نکشید که سپاهیان طالش و جماعتی از همدستان اسماعیل میرزا به حوالی قلعه رسیدند و به دربندهای قوه‌های نزدیک شدند.

نیمه شب آن روز اسماعیل میرزا، عبدالله را که در برج دروازه بسیار نشسته بود، نزد خود طلبید. عبدالله دریافت که امشب کار قلعه و زندانیان یکسره خواهد شد و تشکیلات پاسبانی بی‌سر و سامان قوه‌های در هم فرو خواهد ریخت. برخاست و به سرای اسماعیل شافت. دید جمیعت بسیاری از زندانیان و قورچی‌باشیان و منشی و صندوقدار خزانه سلطنتی در تالار بیرونی شاهزاده اجتماع کرده، برخلاف شبهای دیگر همه دست بر سینه ایستاده‌اند و غیر از شاهزاده پیر و نجیب‌زاده گردد، احدهی در مجلس او اجازه جلوس نیافته است. از دیدن این حالت متعجب شد و دانست که اسماعیل میرزا امشب با سودای

از روز نخست با اسماعیل مخالف و در هر مورد با اسکندر یکدل و یکزبان بود. اسکندر هنگام رفتن او را دید و به او توصیه کرد که مبادا فریب دستیاران اسماعیل را خورده تسلیم گردد. مقصودیک او را مطمئن ساخت و قول داد که تا جان در بدن دارد فرمان مرشد کامل را که حضوراً در قزوین استماع کرده است از بیاد نخواهد برد، بنابراین تصمیم گرفت که با جمعیت صد نفری خود دربند را نگاه دارد و به اسماعیل میرزا تسلیم نشود. اسماعیل میرزا تصور نمی‌کرد که از پاسبانان قلعه کسی جرئت مقاومت داشته باشد و بزودی تسلیم نگردد، اما بعداز آنکه صدای تفنگ و هیاهوی ورود طالش به گوش او رسید، دانست که جمعی برای دفاع از سنگرهای خویش به زد و خورد پرداخته‌اند. معجب شد و به قورچی‌باشی گفت: — زود برو و این دیوانه‌ها را از برجها بایین بیاور، من شایسته نمی‌دانم که در رکاب من خوزیری شود.

قورچی‌باشی به دربند رفت و مقصودیک را ملاقات کرده گفت:

— برادر مقصودیک، این چه کاری است که پیش گرفته‌ای، می‌خواهی خون خودت و جمعی را بیهوده بپرسی؟ نواب والا فرمودند: من میل ندارم در مقدمه نهضت من خون ریخته شود، آن هم خون سپاهیان قزلباش. تو مگر دیوانه شده‌ای، مگر یعنی که گذشته از پاسبانان سابق، قورچیان خود ما هم به نواب تسلیم شدیم، تو با معدودی از فرمانبران خودت چگونه می‌توانی از قهقهه سالم بپرون روی؟ مگر نمی‌دانی در قزوین و عالی قابو چه خبر است؟ تو با شاه اسماعیل دوم می‌خواهی بجنگی و شمشیر به روی کسی کشیده‌ای که بزودی شاهنشاه ممالک قزلباش خواهد بود. من هرگز صلاح تو را نمی‌بینم که به شاه حیدر تکیه کنی و به امید فرمانروایی او دست رد بر سینه شاه اسماعیل گذاری.

مقصودیک از شنیدن کلمه شاه اسماعیل ابرو و درهم کشیده صورت و چشمانت گلگون گشت و فریاد زد:

— شاه اسماعیل! شاه اسماعیل! قورچی‌باشی، دهانت را بشوی و استغفار کن! سنه و سلطنت بر قزلباش! این کاری است که هرگز نخواهد شد و احدی از پیروان شاه مردان و مولای متقدیان تن به این خفت نخواهد داد، اسماعیل بپرورد و از خواندگار هم‌دین و هم‌کیش خود سلطنت درخواست کند و حکومت اردن را بگیرد. مملکت قزلباش صاحب دارد و شیران بیشه مردی و مردانگی، دست به سنه دیوانه نخواهد داد!

— تصدقت گردم، جان نثار از هنگام ورود به قلعه تاکتون هیچ‌گاه قدمی برخلاف میل و رضای نواب معظم و مرشدزاده بزرگوار خود برداشتند. چنان که ذات ملکوتی صفات، خود شاد و آگاه است آنجه در استطاعت داشتم، اینک هم امر امر والاست و خانه‌زاد از حلقة‌به گوشان درگاه گردن مدار عالی است.

اسماعیل بدون آنکه تملقات او را وقعي نهد سربرداشته گفت:

— کلیدهای کهن‌دز را به من بده و از این ساعت آنجه فرمان می‌دهم به جان و دل مجردا را.

سپس دستمالی از حریر سفید که در کنار مخده نهاده بود برداشت و در پیش روی خود نهاده گفت:

— این هم کلیدهای خزانه است که اکنون در اختیار من می‌باشد. صدای برهم خوردن قطعات آهن چشمانت عبدالله را خیره ساخته یقین کرد که منشی و خزانه‌دار گنجهای بی‌حساب قلعه را تسلیم اسماعیل کرده‌اند و به وسیله آنها خواهد توانست راه فتح و غلبه را بر دشمنان خویش مسدود سازد.

دسته کلید بزرگی که به زنجیر کمر خود بسته بود، گشوده بوسید، پیش رفته در مقابل اسماعیل بر زمین نهاد و عقب عقب به جای خود بازگشت. اسماعیل کلیدها را برداشته قدری به آنها نگریست و در حالی که در دست می‌گردانید سربرداشته به حاضرین مجلس گفت:

— اینک عبدالله خان نوکر مخصوص من است و او را به مقام قلعه‌بیگی فقهه منصوب می‌دارم.

این یگفت و دسته کلید را پیش پای عبدالله افکند. عبدالله خم شده آن را برداشت و پس از بوسیدن بر چشم نهاد و به زنجیر کمر آویخت. از شنیدن بیانات شاهزاده و گرفتن لقب معظم خانی و بشارت حکومت قلعه، قلبش بشدت می‌تید و اندامش در حال لرزه و ارتعاش بود. اجازه خواست و از مجلس بپرون آمده بر سر کار خود رفت. فردا صبح طالشها به دربندهای قهقهه رسیده سواران ایشان بدون برخورد یا مقاومتی در خانه‌های قصبه جای گرفتند و سران ایشان به کهن‌دز رفته اسماعیل را ملاقات کردنند اما بزودی صدای تیر از دربند جنوی بلند شد و پاسبانان آنجا که نزدیک صد نفر می‌شندند به ریاست مقصودیک از ورود به پادگان ممانعت کردند. مقصودیک از دوستان صمیمی و فداکار اسکندر و

این بگفت و از جای برخاسته تفنج خود را که فتیله‌اش از وسط آهنی مانند انبر دود می‌کرد برداشت و به قورچی‌باشی که در حال خارج شدن بود گفت: — سرکارباشی ما جنگ می‌کنیم و کشته می‌شویم، ولی مانند آن نامردانی که پشت به نان و نمک مرشد کامل کردند تنگ تسلیم را بر خود هموار نمی‌سازیم. به نواب بگو، اگر دختری کور از خاندان صفویه بر ما سروری کند غانیه خدماتش را بر دوش می‌کشیم، اما شاهزاده‌ای را که با خصم بی‌ایمان قزلباش و باب عالی دست برادری دهد و به کمک بدخواهان ملک و ملت جویای تخت و تاج ایران باشد، از دودمان اجاق و سلسله صفویه نمی‌شناسیم.

قورچی‌باشی بیرون آمد و از آنچه شنیده بود عبارت: «قربان اطاعت نمی‌کند.» را به اسماعیل میرزا عرض کرد.

شاهزاده که کارهایی بزرگ در پیش داشت و تاج و تخت را در انتظار خود می‌دید میل نداشت که پای رکاب خود از قزلباش خون بریزد و این کار را به فال بد می‌گرفت.

بنابراین یکی از پسران نظرییک را به حکومت گماشت و به او توصیه کرد که مقصودییک و همراهان او را در محاصره گیرد تا بدون خونریزی تسلیم شوند و روز دیگر از ققههه کوچ کرده به صوب آذربایجان رسیار گردید.

اسماعیل در تشکیلات مأمورین قلعه تغیراتی داد، قسمتی از ذخایر صندوقخانه را همراه خود برداشت و اعلام عفو عمومی داده، تبعیدشگان قلعه را آزادی بخشید و جمعی از آنان را در موكب شاهانه خویش صاحب شغل و مقام کرد. عبدالشاه اردبیلی که مطابق مقررات، شاهسون شده بود، به سمت میرآخوری شاهزاده منصوب گردید. در آن روز جماعتی از سرداران و باشیان قره‌باغ و قراچه‌داغ نیز به حضور شاهزاده مشرف شده به مقام منیع شاهسونی مفترخ و سرافراز گردیدند. رسیدن به این مقام شرایط و خصوصیاتی داشت که باید در حضور شاه انجام گیرد و بعد از به جا آمدن آن مقررات نام شاهسون شدگان در دفتر مخصوص ثبت و ضبط می‌گردید. سردارانی که به این افتخار نایل می‌شدند اجازه داشتند که آیل و عشرة خود را نیز با همان شرایط شاهسون سازند و خود به نیابت پادشاه، زیرستان خویش را در حلقه شاه‌پرستان وارد ساخته تشریفات آن را معمول دارند. اما مقصودییک دریند و برجهای آن را از دست نداد و به پایداری خود افزود تا جایی که از همراهان او هشت نفر باقی ماند و سایر قورچیان محصور دست از پایداری کشیده به طالشها تسلیم شدند.

پسر نظرییک آب و نان را به روی محصورین بست و به مقصودییک پیغام داد که «باید تسلیم شوی تا تو را دستبسته خدمت شاه (اسماعیل میرزا) ببرم». اما مقصودییک مردی شجاع و متعصب بود و نمی‌خواست از آنچه شاه‌طهماسب حضوراً به او فرموده بود تخطی نماید و به کسی که نسبت به مرشد کامل، مغضوب و نافرمان است تسلیم شود. با هشت نفر از باران یکدل خود به گرسنگی و بی‌آبی دچار شد و پیش از یک دهه باروت برای او نمانده بود. دو

فصل هیجدهم

سلامه آسیابان

این بگفت و مشک آب را بر زمین نهاد و سفره نان را از کمر باز کرد.
مقصودبیک که از دیدن آن دختر متهر پای تا سر مبهوت و مجذوب ایستاده
لباهای خیس شده و رخسار افروخته اش را می نگریست، گفت:
— دختر چگونه به اینجا آمدی؟ نگفتنی که از این همه تیر که به طرف تو
می آید، یکی به تو اصابت کند و کارت را بسازد؟
دختر گفت:

— سرکار قورچی باشی من گلوله بند دارم، یقین داشتم که هیچ گلوله و تیری به
من نخواهد خورد. این گلوله بند من است، درویش بادعلی برایم نوشته و نیم من
آرد نیازش را گرفته، محال است کسی آن را همراه داشته باشد و گلوله به بدنش
کارگر شود. این دعا هم برای شما لازم است.

این بگفت و قیطان دعایی که به سینه او بیخته بود بیرون آورد و به دست
مقصودبیک داد. مقصودبیک از همت و شجاعت دختر مت لذت بود و مانند
تسخیر شده ای به دهان متسم و چهره گلگون او می نگریست. مردان برج و
دریند. اطراف دختر را گرفته به سر تا پای او می نگریستند و از جسارت و جرئت
او خویشتن را از یاد برده بودند. مقصودبیک آهی کشیده به باران خود گفت:

— لیک این دختر به سر نامردانی که ما را تها گذاشتند و ننگ فرار را بر
خویشتن روا داشتند. دوک و چرخه بر ایشان شایسته تر است تا تفنج و شمشیر!
این هم دختری است که مادر روزگار، بایستی به داشتن فرزندی چون او فخر و
میاهات کند و مردان کارزار همت و مردانگی او را نقش نگین و سرلوحة افتخار
سازند. خوب سلامه، چگونه خود را از تیرها نجات دادی و چگونه تا دریند را
بی سر و صدا آمدی؟

سلامه گفت:

— سرکار قورچی باشی، وقتی باران تیر و گلوله به طرف من باریدن گرفت بر
زمین نشستم. من همه اینجا را می دانم و هر روز برای آوردن علف از این تپه ها
عبور می کنم، هرچه هست اثر این دعاست.

مقصودبیک گفت:

— بنشین و از خستگی بیرون آی تا بیین چه باید کرد.
سرمشک آب را بگشود و کمی آب به باران خود داده گفت:
— آه، اسبابان تشننه را چه کنیم؟ آنها دو روز است آب نخورده اند.

روز و دوشنبه گرسنه و تشننه به سر بردنده و خوارک آنان منحصر به مشتی جوی
بو داده بود که از خوارک اسبابان برای سد رمق برداشت می کردند. شب چهارم
نگهبان برج دید سیاهی یک نفر به نظر می رسد که از سایه تخته سنگ های
مجاور پیش می آید و آهسته آهسته به برجهای دریند نزدیک می شود.
مقصودبیک را صدا کرد و سیاهی را از تیرکش برج به او نشان داد. مقصودبیک
گفت:

— این هر کس هست به طرف دریند می آید و با ما کار دارد.
و در حالی که به او می نگریستند سنگی از زیر پای سیاهی غلتیده صدای آن
در تپه ها طنین انداز شد. فوری برق روشنایی از زیر درختان ده هویدا شد. در پی
آن صدای غرش گلوله تفنج در کوهستان پیچید و در دنباله آن زوزه تیرهای
کمان و گلوله های تفنج، آرامش شب خاموش را در هم شکست.

تفنگچیان و سپاهیان که نزدیک دریند بودند، به نقطه ای که سیاهی عبور کرده
بود بنای تیراندازی را نهاده اما سیاهی نایدید شد و تا هنگامی که تیراندازی
روی به خاموشی نهاد هیچ گونه اثری از وی مشهود نگشت.

مقصودبیک و پاسبان برج هنوز در انتظار جنبش سیاهی بودند که دفعتاً
صدای آهسته از پای خریشته برج به گوش رسید که می گفت:

— مقصودبیک، مقصودبیک ...

پاسبان برج گفت:

— کیستی؟ که را می خواهی؟

— باز کنید، من سلامه هستم.

مقصودبیک که به صدا گوش می داد از شنیدن آن کلمه تکانی سخت خورد،
خود را پشت دروازه رسانیده گفت:

— سلامه تو هستی؟

— آری سردار، در را باز کنید، با شما کار دارم.

شکاف در باز شد و سیاهی به درون رفت و در مقابل چراغ کم نور برج
نمایان گردید. دختری جوان و بلند قامت بود که مشکی سیاه بر دوش داشت و
عرق از سرتاپای او می ریخت، مقصودبیک گفت:

— سلامه تو اینجا چه می کنی؟

— قربان آب و نان برای شما آورده ام، مادری مرا فرستاده است.

جهان که دانستم نزدیک بود از لغزیدن سنگی، گرفتار یا هدف تیرگردد. اما به چالاکی در بس سنگی بنهان شد تا تیراندازی خاموش گشت و دوباره به خزیدن و رفتن برداخته خود را به دریند رسانید.

مقصودبیک که از فدایکاری آن دختر جسور و همت دلبرانه او در حیرت بود و به سرتاپی او که از ریش آب مشک تر بود می‌نگرست، گفت:

— سلامه، احستت برتو و بر این همت مردانه شو باد. راست گفته‌اند که: «شران را نرو ماده بکسان است!» حال چگونه باز می‌گردی؟ آبا می‌دانی چقدر از شب گذشته است؟

— قربان دو دانگ از شب گذشته بود که من به راه افتادم اینک نزدیک دانگ سوم است و می‌رود که شب نیمه گردد.

— از کدام راه به ده برمی‌گردی؟

— از راهی که آمدما. من راههای بسیار بلد هستم، روزی دوبار از این تپه‌ها به علفزار می‌روم، نگران من نباشد، من شب دیگر هم نزد شما می‌آیم و هرجه از ده لازم دارید، برایتان مهنا می‌سازم.

— جز آب و نان چیزی لازم نداریم، اما مراقب باش که سرقله‌ها، تفنگچی و تیرانداز بسیار نسته و راههای اطراف را زیر نظر دارند، مبادا خدای نخواسته گرفتار گردی و یا هدف تیری شبانه گردی. دعاایت را بگیر و همراه داشته باش. این برای نو لازمتر است. باید از میان این گرگان بگذری و به سلامت نزد مادر بروی. ما اکنون گلوله‌بندی از خشت و سنگ داریم و خود را به خدای متعال سیرده‌ایم، اما تو باید شب دیگر نیز ما را به آب و نان میهمان کنی و اگر بتوانی قدری باروت هم از میان اردو به دست آری و به ما برسانی کمال امتنان را خواهیم داشت.

— اطاعت می‌کنم.

مقصودبیک را شب‌بعیر گفته بیرون آمد و در میان سنگلاخ و تاریکی نایدید شد. مانند سوسماری می‌خزید و از صخره‌ای به صخره دیگر بناه می‌برد تا به قصبه رسید و به سر منزل خود جای گرفت. از پاهای مجروح و خون آلود خوبش احساس رنجی نمی‌کرد و آرزو داشت که زودتر فرداشت شود و باز آب و نان مخصوصین را بر دوش کشیده به دریند رود و به دیدار مقصودبیک نایل گردد. دستانهای لذت‌بخش آن چند شب را تا پایان زندگی به خاطر داشت، و

سلامه دختر آسیابانی بود که روزها به کوه می‌رفت و پشمته‌ای علف برچیده به ده می‌آورد و به قورچیان سوار می‌فروخت. آسیاب مادرش نزدیکترین بناهای قصبه به دریند بود و هنگامی که مقصودبیک به طوله اسیان خود می‌رفت سلامه را بر در آسیا می‌دید و سلام آهسته او را جواب می‌داد. گاهی که مقصودبیک سواره می‌آمد و نزدیک آسیا پیاده می‌شد دختر دهانه اسب او را می‌گرفت و می‌گردانید تا عرقش خشک شود، آن‌گاه به سر طوله می‌آورد و به مهتران می‌سبرد. صحبتها به کوه می‌رفت و پشمته علفی که آورد بود به میرآخور مقصودبیک در مقابل آسیا می‌نشست و در ددل‌های مادر سلامه را که مانند ناله آسیا غیر مفهوم و یکنواخت بود گوش می‌داد و هنگام برخاستن می‌گفت:

— سلامه، پولهایت را میل داری بدhem؟
دختر بالخندی که کمال سادگی و پاکدامنی از آن هویدا بود می‌گفت:
— نه، سرکار باشی، هر وقت بول یک جفت گوشواره و یک مکنا از اطلس سرخ جمع کردم، خواهم گرفت.

از روزی که جنگ درگیر شد و اسیان مقصودبیک از پهلوی آسیا به دروازه دریند رفته‌ند دیگر کسی از فرامایران، مقصودبیک راندید و از دور شدن ایشان در حزن و نمی آزاردهنده غوطه‌ور بود. نمی‌دانست چه کند و به چه وسیله خود را به آنان برساند. از قورچیان جویا می‌شد و به عنوان طلب داشتن بیول علف، جایگاه ایشان را می‌برسید. همین که شنید در موضع دریند محصور شده است آرام و قرار از وی دور شد و بیوسته در انتظار بود که خود را به او برساند و خدمتی که می‌تواند درباره او از قوه به فعل آورد. وقتی موضوع بست آب و نان را به روی ایشان نشید در کنار نهر آسیا محزون و متأسف می‌نشست و به دورنمای برجهای دریند می‌نگریست و با خود می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر می‌توانسته از'ین آب که جویی از آن پیش روی من گذران است، قدری به سواران مقصودبیک برسانم.» اما دامنه تپه‌ها و زیر درختان مجاور از تیراندازان طالش محافظت می‌شد و راه آمد و شد بر قلعه و برجهای دریند مسدود بود.

سراسیبی تندی که از آسیا تا دریند فاصله بود از تخته‌سنگ‌ها بیشیده شده، عبور از آن، هنگام شب کاری سخت و دشوار بود. عاقبت راهی را در نظر گرفت و شبانه با مشک آب و سفره نان از میان آن سنگلاخ بنای پیش رفتن را نهاد و

او مقصودبیک را با شجاعت نوام دوست داشته اینک می‌رفت که میان آن دو نفیک شود و فهرمان دوستی او که به حد کمال رسیده بود منزلزل و مغثتوش گردد. او کتاب عشق خود را از این فصل باز کرده بود.

مقصودبیک گفت:

— سلامه، این بادگار مرا نزد خود نگاه دار و منتظر باش که اگر به سلامت از تبریز بازگشتم گوشواره و مکایبی که بولش را نزد من اندوخندهای برایت بیاورم. این بگفت و دو دانه دکمه مروارید از بغل بیرون آورده به سلامه سپرد و او را تا بیرون دریند همراهی کرد.

ساعتی بعد، از این جمعیت در برجهای دریند احمدی وجود نداشت و جزء هیزمهایی که آهسته دود می‌کرد و خاکستر می‌شد، نشانی از آنان بر جای نبود.

هنگامی که نام سلامه را از ساد برده، نازجهان بیگم خوانده می‌شد و مادر سرداری بزرگ بود، برای فرزندان سلحنور خوبش حکایت می‌کرد. فرد اشتب زودتر به راه افتاد و هنوز پاسبانان کهنه در از فریاد و مناجات آرام نگرفته بودند که پشت دروازه دریند رسید و بار خود را بر زمین نهاده پاسبان را خبر کرد.

مردی که در انتظار آمدن او بود در را بگشود و دختر را به دریند وارد ساخت. نحسین چیزی که به نظر سلامه آمد اسیان زین کرده بود که زیر طاق دروازه ایستاده از تورهای خود خوراک می‌خوردند، از دیدن اسیان مهیا دریافت که امشب محصورین قصد رفتن دارند. قلبش به تبیدن در آمد و اشک در گوشة چشم‌اش نمودار شد، پیش رفت و در کنار هیزمهایی که به جای چراغ افروخته بودند مقصودبیک را نسته دید. سلام کرده سفره نان را از کمر بگشود و با دبه‌های باروت نزد او نهاد. مقصودبیک پاسخ داده گفت:

— سلامه، باز ما را خجلت‌زده ساختی و این راه خطرناک و پر مشقت را برای خاطر دل ما در این دل شب بیمودی. دردا که قطراهای از خون تو در رگ و پوست مردم این سرزمین نیست. امدوارم که روزی از خجلت تو بیرون آیم و تلافی محبت‌های تو را بنمایم. سلامه، کار ما صورت دیگری پیدا کرد و امشب ناچاریم از قوه به برویم و تا مدتی که خدا می‌داند از اینجا دور باشیم.

سلامه گفت:

— یعنی می‌گریزید؟

— نه، جایه جا می‌شویم.

— مگر نه مرشد کامل برای کسانی که از جنگ می‌گریختند لعنت می‌فرستاد؟ از شنیدن این عبارت ابروان مقصودبیک درهم شد و غبار اندوهی بر چهره‌اش نمودار گشته گفت:

— نه دختر، ما مرد گریز نیستیم و هیچ‌گاه پشت به دشمن نکرده‌ایم. تا امروز به فرمان بهادرخان مرشد کامل پاسبان قلعه بودیم و در راه خدمت او شمشیر می‌زدیم لیکن او روی در نقاب خاک نهفته و به رحمت ایزدی بیوسته است، اینک ما باید با شاه خود بجنگیم و شمشیر به روی فرزند و جانشین او بکشیم، مگر نمی‌دانی تواب اسماعیل میرزا رفت که پادشاه قزلباش گردد؟

این جواب از حزن سلامه نکاست و همچنان در کنار آتش نشسته متفکر و غمناک به نظر می‌آمد.

— فرزند از محمد آسوده خاطر باش، ولی ساعتی که از کار عالی قابو آسوده شدی خود را از اسماعیل اینم ساز. پری را از دخالت در کارها محروم کن و راضی نگاه دار. باز هم تأکید می کنم که در کار اسماعیل و خواندگار بسی خبر منشین و گرنه کشور قزلباش و سلطنت تو به زحمت خواهد افتاد.

دختر چرکس، جاسوس پری خانم و زبان فارسی و ترکی حتی زبانهای بومی را یاد گرفته بود و بزودی سخنان شاه را به او رسانید. پری خانم جاسوسی به قوهقهه فرستاد و به برادر نوشت که «تا اوضاع دربار آرام نشده خود را بپرون انداز و به پایتخت حرکت کن که من باقی کارها را به مراد تو انجام خواهم داد». هنوز اسماعیل میرزا از قوهقهه دور نشده بود که جنگ در پایتخت درگیر شد و هواخواهان پری خانم و شاه حیدر به جان یکدیگر افتاده در عمارت سلطنتی به زد و خورد پرداختند. سرداران بزرگ با قسمتهای تابعه خوبش. جمعی به کمک پری خانم و گروهی به یاری و لیعهد برخاستند و در نتیجه پس از دو روز انقلاب و اغتشاش، حیدر میرزا کشته گردید و کان پری خانم در مسجد جامع، به نام شاه اسماعیل دوم خطبه خواندند و کلیه فرماندهان قزلباش برای وارد کردن شاه به پایتخت، به طرف آذربایجان در حرکت آمدند. اسماعیل از قوهقهه بیرون آمد و هنگامی که خود را از آن زندان آزاد دید آهی از دل برآورد و به آن سنگهای سیاه که نیمی از عمر او را تاراج کرده بود لعنت می فرستاد.

بیش از همه زیاد او غلی را گناهکار می دانست. تا حدی که از مسموم شدن آن مرد آتش خشمی فروتنشیست و فرمان داد جانشین آن مرد ایران دوست و فداکار را که تازه به جای پدر حاکم قره باغ شده بود به خاک و خون کشیدند. نوزده سال بود که در آن بند و زندان می زیست و بارها اندیشه بود که خود را از باروی کهن دز پرت کند و به آن زندگی تلختر از مرگ بایان بخشد. اما ندیمان و همنشینان او ممانعت کرده به صیر و تحمل راهنمایی می کردند. اکنون به دو نعمت بزرگ رسیده بود: آزادی از زندان و بشارت تاج و تخت کشور ایران. روزی که با جمعیت پاسبانان به این قلعه در آمد، جوانی پر شور و جنگجویی می آرام بود، اما امروز که بیرون می رود مردی فرسوده و ناراحت است، اعصابی خسته و افکاری برشان دارد، دیر به وجود و سور می آید و زود آزرده و دلگیر می شود. اگر در دام این حادثه نمی افتاد و به این عقوبت دچار نشده بود بهترین جانشین پدر بود و می توانست از فترتهای آیینه و پریشانی

فصل نوزدهم

جشن در چمن

جنان که قبل اشاره کرد ایام، شاه طهماسب در همین ایام در قزوین وفات بافت و ایرانی آرام و مستقل برای فرزندان نالایق خویش بر جای نهاد. تشکیلانی که چهارصد سال پیش بر یک پایه و اساس بود بنیاد نهاد و از اقوام گوناگون و عنصرهای تازه وارد، میتی واحد و کشوری هماهنگ و همکیش به وجود آورد. از فرزندان او اسماعیل متہور و شدید العمل، و محمد میرزا نرخوی و شایستگی سلطنت را فاقد بود، بنابراین حیدر میرزا را که در میان این دو قطب قرار داشت به ویعهدی انتخاب و تاج و تخت را به او واگذار کرد. اما شاهزاده پری خانم دختر آشوبگر او چند روز پیش از فوت پدر با رئیس حرم‌سرا و غلامان همدست شد و تمام خویشان مادری اسماعیل میرزا را به کارهای مهم و مناغل قابل توجه منصب کرد. جمعی از خوانین و سرداران که هنوز در باطن هواخواه مذهب سنت بودند با پری خانم همدست شده در نهان سوگند یاد کردند که زیر بار سلطنت حیدر میرزا نزوند و این جمعیت کم کم در پایتخت و ولایات رو به فروتنی نهاده با یکدیگر آشنازی حاصل کردند و دست به دست هم داده برای محظی مخالفین و بیشرفت مقصود به کار افتادند.

دستیاران پری خانم در ایام فترت جمعی از سرداران قوی بینه را که وجودستان محل ملاحظه بود، مسموم کرده یا به مأموریتهای دور دست فرستادند. شاه طهماسب روز آخر زندگانی خود اتاق بستر را فرق کرد و لیعهد را نزد خود طلبید. ایشیک آغا سی باشی احدهی را در آن حوالی نگذاشته بود و تنها دخترکی چرکس دوازده ساله، شاه را باد می زد که او هم زبان فارسی نمی دانست و سرگرم کار خود بود. شاه به حیدر میرزا گفت:

دریار، صورتی از آن پیشکشها تنظیم کرده، در حدود نه هزار به حساب آوردن که اکثر آن اسلحه‌های ممتاز و فرشاهی ابریشمی و طلای مسکوک بود؛ بنا بر این صندوقخانه مأمور شد که نه هزار تشریف و خلعت و مرحمتی فراهم سازد که مطابق صورت پیشکشها در روزهای معین به فرد فرد حضار جشن اعطای گردد. این خلعتها مطابق اسلوب جشن‌های صفویه عبارت بود از چهار دنگ مکمل به یاقوت و لعل و فیروزه ردیف که به عنوان خلعت به چهار شخص درجه اول مملکت، ایشیک آغاسی‌باشی و سپهسالار و قوللر آغا‌باشی و قورچی‌باشی داده می‌شد. به رؤسای اداری قلمدانهای ظریف و دواتهای مرصع، و به سپاهیان خنجر مرصع و سپر طلاکوب و جقهه‌های گوهرنشان داده می‌شد. اما خلعتهای عمومی عبارت بود از لباسهایی که آستر از پوست سمور، و پارچه روی از محمل زربفت و بالاپوش‌های زرکش طلاباف و تقریباف و عمامه‌های نمامزره، که بر حسب طبقه و مقام پیش‌بینی و تهیه شده بود؛ منجمله سه هزار اسب معروف به «خانزاد» تازی‌نژاد آورده بودند که هنوز غاشیه سیاه که علامت عزاداری خاندان سلطنت بود به روی زین و یراق طلا و گوهرنشان آنها دیده می‌شد. اسماعیل میرزا با خیل همراهان، به جشن‌گاه وارد شد و آن بیابان به صورت شهری بزرگ درآمد؛ شهری که زن و بچه در آن کمرت دیده می‌شد و صدای شیهه اسبان از اطراف آن به گوش می‌رسید، سراپرده‌های کارکنان جشن از آشیزخانه و سیورسات خانه و امثال آن مانند خیابانی سفید در کنار جمن کشیده شده بود و هر قسم آن رئیسی به نام ناظر داشت که با کمک هیئتی از منشی و حسابدار که مشرف می‌نامیدند آن قسمت را اداره می‌کرد.

کاروانهای بیار از نهرهای مجاور خواربار می‌کشیدند و گله‌های بی شمار و گوسفند برای مصرف در حوالی آن چمنزار مصفا به چرا مشغول، هم می‌خوردند و هم خورده می‌شدند. یکی از سی بزرگ زمان، جشن را با خواندن خطابهای به نام: «نامی السلطان شاه اسماعیل دوم بهادرخان» افتتاح کرد و مزده پادشاهی او را که گرگ و میش در کنار یکدیگر خواهد آسود، به مردم کشور فرزلباش اعلام داشت. مهر شرف نقاد را که به منزله امضای پادشاه بود با اختیار ساعت سعد و خواندن دعا و حلوات حکاکی کردند. روز دیگر جشن رسمی شروع گردید و طبقات بزرگان مانند صورت‌بندی ایشیک آغاسی‌باشی جای جلوس و محل نشستن خود را داشتند، مجلس و محل نشستن خود را داشتند. مجلس به

ایران جلوگیری کند، اما مفتر آن بود که واقع شد و ایران در سلطنت مختصر او آشفته و بی‌سر و سامان گشت. هنوز به نبریز نرسیده که سیل خدم و حشم از هر طرف به جانب او روان گردید و حکمرانان و بیگلر بیگان و امرا و خوانین و فرماندهان فقاز و گرجستان او را در میان گرفتند و هر یک به نوعی برای جلب خاطر و تحصیل تقرب به کوشش در آمدند. برق خانم فرمان داد که کلیه دریاریان و کارگزاران دولت به طرف چمن سلطانیه حرکت کنند و در آن جلگه سیز و خرم منظر ورود شاه خویش باشند. اسماعیل با تائی پیش می‌آمد و در هر سری جماعتی به خیل همراهان او افزوده می‌گردید. جواهرات فقهه را ماند خود از قید صندوق آزاد کرد هر کس را درخور همت و شخصیت، از آن خوان یغما بهره‌ور می‌ساخت. اردوبازار او، بازار گوهریان شده، کمتر کسی بود که انگشتان ستر و آفتاب خورده‌اش با گوهرهای گرانبهای فقهه از راسته نباشد، تا جایی که به قول منشیان آن زمان، ساکنان ملاً‌اعلی از بیم سخارتش طبق زرین آفتاب، در زیر ابر نهان ساخته، تقدو کواکب را در صره کهکشان ریخته سر آن را به رسیمان شهاب محکم کردند.

تا جایی که ایلچی خواندگار هم که برای عرض تبریک آمده بود خود و کسانش به خربید جواهر منشغل بودند. کم کم شهری بزرگ در اطراف اسماعیل میرزا به وجود آمد که هرچه به سلطانیه نزدیک می‌شد به طول و عرض آن می‌افزود و در هر منزل، امیری با خدم و حشم به آن سیل جوشان آمیخته می‌گردید. دیرگاهی بود که پادشاهان پیشین، چمن زنجان را برای جشن‌های بزرگ اختیار و شاه‌طهماسب بارها در این جلگه به جشن و مهمانی اقدام کرده بود، به این لحاظ اسماعیل می‌خواست جشن جلوس خود را در آن داشت برای بازد. برای تکمیل این هوس از پری خانم استمداد کرد و خواهر شهرآشوب او کاروانهای بزرگ دواب شاهی را مأمور کرد که سراپرده‌های محمل زربفت و اطلس را از شهرهای قزوین و تبریز و همدان به صحرای سلطانیه بفرستند و برای نشر جلال و حشمت شاه جدید تمام قدرت و نسلط خویش را در آرایش آن صحنه به کار انداخت. مدت یک ماه دسته‌جات فراوان باربرهای سلطنتی از صندوقخانه و بیوتات اثاث و لوازم و فرش و خیمه به آن سرزمین می‌بردند. فرمان اجتماع بزرگان در سلطانیه به اقطار ایران رسید و کلیه بزرگان قرلباش از بیگلریگی تا کلاترها با هدیه‌ها و پیشکشها به آنجا روی آور شدند. مستوفیان

— می خواهند توبه خود را که با شاه جنت مکان کرده اند بشکنند؟! مانع ندارد. ابن صوفیان صافی نهاد بدانند که صاف خانگی داشتن ایشان را بجز محاسب همه می دانند، حتی خواجه حافظ که می گوید:

محب نمی داند این سخن، که صوفی را صاف خانگی باشد، همچو لعل رمان و تنها مرشد کامل طاب نرا بود که تا دم واپسین بد توبه خود استوار ماند و صراحی عهد آشنازی نازه نکرد. با این بحث اجازه نوشیدن شراب به مجلسیان اعطای شد و به قول اسکندر منشی، ساقیان سیمین از جامهای گلرنگ، دشت و دمن را رشک گلزار و چمن ساختند. قبل از چند تن از شعرا با قصاب خود تهنیت جلوس عرض کردند، از آن جمله «ناتایی مشهدی» این قصیده را خواند:

یوسف زجه برآمد و برآستان نشست
بر محظ حم، سکندر گتی سان نشست
شاهها اگر را ختر بذات مدنی
در عهد سنگ خاره، تو هولادسان نشست
برنده تر شود چو به سنگ فان نشست

مجلس جشن از بامداد تشکیل می شد و نغمه رود و سرود از تمام آن جلگه به گوش می رسید، از چادرهای ناتواخانه و آشیزخانه و آبدارخانه و صندوقخانه که مانند خیابان سفید در کنار جلگه دیده می شد جمعیت بی شمار کارکنان در رفت و آمد بودند و خوانیجه های سیمین روی آنها می درختید به سفره آورده سربوشهای نقره، مانند گنبدهای سیمین روی آنها می درختید به سفره آورده می شد. ایاقچیان آشیزخانه، آن طبقها را دست به دست داده به ایاقچیان سفره می رسانیدند.

شاید مأخذی که طول این سفره را نزدیک به یک فرسخ ذکر کرده اغراق نگفته باشد، زیرا روزی در انتهای بزم هیاهویی برخاست و شاطرها به عرض رسانیدند که دو نفر خانزاده در حال مسی یکدیگر را ناسرا گفته اند و کار به زد و خورد کشیده، ممکن است فتنه بالا گیرد.
شاه اسب طلبیده سوار شد و با شتاب خود را به انتهای بزم رسانیده فتنه را خاموش و بدستان را بد حای خود نشانید.

صورت مستطیلی دیده می شد که در صدر آن شاه واقع شده، زیردست او به ترتیب جلوس در عالی قاپو، بزرگان کشور جای گرفته در وسط این مستطیل جای عبور پیشخدمتان و خدمتگران بزم شاهی را بازگذاشته بودند.

این صنف، امیرزادگان و سلطانزادگان و فرزندان طبقه اول مملکت بودند که انتخاب ایشان برای مجلس شاه و دربار با شرایط مخصوص و دقیق انجام می شد و بایستی عالی ترین تربیت و رسم نشانی زمان را دارا باشند. این جوانان از پانزده تا بیست و پنج ساله و زیباترین لباسهای عهد خود را بر تن داشتند و بعد از آنکه دوران خدمت دربار را به پایان می رسانیدند و عمللاً در راه و رسم مملکت داری و قواعد سیاست زمان آگاه و ورزیده می شدند، به حکومت ولایات و اینچی گروی ممالک خارجه اعزام می گردیدند. دشت سلطانیه از سیزه و کل در کمال طراوت و صفا، و طبیعت در آرستگی و نزهت آن جای خالی نگذاشته بود. چنان که گفتایم ایرانیان جشن سلطنتی و لشکری خود را در چمنزارها برپا می ساختند و این از نظر اسب داری و لشکرکشی امری طبیعی و ضروری بود که با وجود چراگاههای پر علف، خوارک اسبان تأمین و احتیاج به حمل علیق از میان برداشته می شد. آخرین این گونه جشنها، جشن صحرای مغان بود که نادرشاه افسtar برپای داشت و در آن روز، سلطنت خود را رسماً اعلام کرد، یک فرسخ از راه ورود اسماعیل میرزا پای انداز کرده بودند، یعنی عالی ترین قالیها و قالیجه ها و گلیمهای ابریشمین و شالهای کرمانی و کشمیری در راه گسترد، قسمتی از آن هم گلریزان شده بود. شاهزاده در سراهای سلطنتی که محل جداگانه و تشکیلاتی مخصوص به خود داشت وارد شد و غیر از چادرهای حکم باشی و منجم باشی و کتابدار باشی و واقعه نویس که نزدیک شاه منزل داشتند خیمه دیگری در آن قمت دیده نمی شد. پیش از آنکه جشن شروع گردد چند تن از بزرگان به حضور شاهزاده آمده گفتند:

— تصدقت گردیم، جمعی از صوفیان صافی نهاد، استدعایی از پیشگاه بندگان عالی دارند و می گویند که متجاوز از بیست سال است که دختر رز، بسی کایین نشسته و متوره بنت الغنبد در به روی مشتاقان و دلدادگان بسته؛ اینک که عالمی از صهباً دیدار شهریار بهادرخان شادکام می گردد، دریغ است که صراحی دهان بسته و ساغران دل شکسته ماند.
شاهراده گفت:

— آری نواب عموزاده، همین قدر می‌دانم که شاهزاده‌ای که به قوه‌هه رفته بازنگشته است. شما شیخ خاندان صفویه و بیش از من به عظمت و قدرت کشور قزلباش علاقه دارید. افسوس که شاه جنت‌مکان رفت و جانشینی لایق برای اداره سلطنت بر جای نگذاشت. حیدر میرزا را خود آن مرحوم فاسد کرد و سایرین را خداوند چنین آفریده بود، حال دیگر کاری است شده و تیری از کمان جسته، باید صبر کرد و منتظر پیشامد بود.

ابراهیم میرزا گفت:

— از آنجه در این چند روز واقع شده، وضع آینده را خوب نمی‌بینم و تصور نمی‌کنم بتوانم امن و ایمان مملکت را چنان که در دوران شاه جنت‌مکان بوده است بازگردانم؛ مخصوصاً اطلاعاتی که از مرزها می‌رسد مطابق دلخواه نیست. سرداران و سپاهیان ما از سرحدات موصل و قارص احضار شده‌اند و بزودی آن سرزمین چهار نامنی خواهد شد. شاهزاده صریحاً گفتند که ما دیگر با خواندگار جنگ نداریم و مانند دو برادر با یکدیگر سلوک خواهیم کرد، اما بزودی خواهیم داشت که فته‌جویان چگونه شهرهای مجاور مملکت خواندگار را مورد تعدد و هجوم قرار خواهند داد. از طرفی هم شاهزاده مشتی او باش و چاپلوس را وعده حکومت و مقام داده، با ایشان هم‌بزم و هم‌بیاله شده است و اجازه داده که در حضورش از حد ادب خارج شوند. نمی‌دانم فردا چگونه می‌خواهد به ایشان فرمایی کند و دست تعدی ایشان را از جان و مال مردم کوتاه سازد! این مردم که صدرنشین مجلس شاهزاده شده‌اند در زمان شاه مغفور اجازه ورود به عالی قایو را نداشتند و قایوچی‌باشی سعادت‌آباد، ایشان را راه نمی‌داد.

در این حال ابراهیم میرزا با لهجه‌ای حاکی از تأثیر سخن می‌گفت و به چهره پری خانم می‌نگریست. شاهزاده‌خانم در حالتی که طاهای نزدی را که از مشک ختن ساخته بودند در دست می‌غلتاند و فکر می‌کرد سربرداشته گفت:

— آنچه نواب عموزاده فرمودند صحیح و ثابت است و ایشان که شیخ خاندان هستند حق بیان ن را دارند، اما هنوز نمی‌توان به آینده حکم کرد، شاید منظور ایشان از این وسعت شرب، دلجویی از سرداران و گردنه‌کشان بود: است.

— هرچه هست بد صلاح ناج و تخت نیست و من که مردی گوشنه‌شین از خاندان اجاق هستم نمی‌توانم آن را بر خود هموار سازم، تبته امر و نظر

فصل بیست

انجمن ستاره‌شناسان

در این موقع پایتخت آرام شده بود و پری خانم که مقام خلیفة سلطانی داشت، با مسورت ایشیک آغازی فرمان صادر می‌کرد و اوضاع ولایات را که بعد از مرگ شاه شوریده و بی‌سامان بود رسیدگی می‌نمود. ضمناً از اتفاقات چنین و آنچه در بزم شاه واقع می‌شد خبر داشت و کوچکترین پیشامد و گفتگوی آن مجلس را با علاقه کامل در نظر می‌گرفت. قدری از شب گذشته بود که ابراهیم میرزا به باع سعادت‌آباد رفته، به حضور پری خانم پذیرفته گردید. شاهزاده‌خانم در تالار بزرگ عمارت خود نشسته بود و جماعتی از دختران ماهروی به خدمت و آمد و شد مشغول بودند. قندلهای بلور که به رواقهای آینه‌کاری آویخته بود سقف و زمین تالار را مانند روز روشن می‌ساخت؛ مجسمه‌های مرمر که شمعدانهای طلا را در دست داشتند، در تمام راهروها و ایوانها در سور و گدار زیبایی خاص داشتند. چهار دختر ماهروی گرجی که لباس پسران بر تن داشتند و سربندی مانند کردان از حریر زرد بسته، منتظر فرمان ایستاده بودند. پری خانم بعد از تشریفات زمان، رو به ابراهیم میرزا نموده گفت:

— نواب والا، از اردو چه خبر دارید؟

ابراهیم میرزا لبخندی زده گفت:

— خبر بسیار است، و البته شاهزاده‌خانم بهتر از بنده می‌دانند.

منجم باشی را داد و شاهزاده خانم تا فرمان بباید، غلام را باز فرستاد. با اشاره‌ای دختران خدمتگزار برده زنپوری را که در کنار شاهنشین، به دیوار چین خورده بود کشیدند و شاهزاده خانم را از بقیه تالار جدا کردند. مردی بلندبالا که ریشی کم پشت و دو رنگ داشت و ملیله‌دوزی جلد قلمدان از زیر شال او نمایان بود. داخل و به سمعتی که پرده کشیده شده بود تعظیمی بلند کرده بر جای ایستاد. صدای پری خانم از پشت پرده شنیده شد، که عبارت: «منجم باشی، حال شما چطور است؟ پیش بباید!» را ادا کرد. مرد با تأثی و ملاحظه قدم برداشته به پرده نزدیک می‌شد تا به جایی که مجاور پرده و بالشها رسید و برای اجازه جلوس سریای ایستاد. با فرمان «بنشینید» بر جای خوش نشسته گفت:

— امیدوارم حالت خداوندگاری نواب علیه عالیه قرین سعادت و کامکاری باشد.

خانم گفت:

— منجم باشی، از کجا می‌آید؟

— قربان، از چمن.

— الساعه وارد شده‌اید؟

— بلی قربان.

— برای منظوری به شهر فرستاده شده‌اید؟

— اعلیٰ حضرت بهادرخان مأموریت داده‌اند که برای تهیه ساعت به شهر بایم و وسائل آن کار را فراهم سازم.

— برای تعیین ساعت؟

— بلی قربان، ساعت ورود به پایتخت، و شروع به ساختمان عمارتی تازه که برای سکونت همایونی در نظر است.

— مگر خیال ندارند به سعادت آباد وارد شوند؟

— خیر قربان، فرمانی صادر فرموده. سرکار میرمیران را مأمور کرده‌اند که با مشورت و نظر این خانمزاد تمام منجمین بزرگ و ستاره‌شناسان و حساب‌دانان کشور را به پایتخت احضار نمایم و ایشان انجمنی ساخته، با آلات و افزار رصدی که در حندوقخانه محفوظ است ساعت مبارکی اختیار نمایم تا امر ورود به پایتخت در آن ساعت بلکه در آن لحظه که از هرگونه تقارن و نحوست خالی باشد انجام گیرد. اینک جان‌ثار برای عملی ساختن این فرمان به پایتخت آمدہ‌ام

شاهزاده خانم و ایشان بر هر چیز مقدم است. شاهزاده تمام اسیران رومیه را با اسب و خلعت به آن کشور بازگردانیده، اما خواندگار اسیران قزلباش را که در پذی قلعه بوده‌اند عربیان و ساده به ما فرستاده است.

سپس بری خانم از شاهزاده پرسید:

— سرکار عموزاده، حوری کجاست؟ چرا به سعادت آباد نمی‌آید؟ از روز انقلاب به بعد نزد من نیامده است، گویا گرفتاری خیالی دارد؟

ابراهیم میرزا گفت:

— چنان که نصور فرموده‌اید بسیار افسرده و پریشان است و من ساعتی او را از خود دور نمی‌سازم.

بری خانم در حالی که تبسم می‌کرد گفت:

— من می‌دانم او در خیال اسکندر است و اطلاع دارم که قاصدهای او همه خاک قره‌باغ را زیر پای دارند، شما خبری از اسکندر دارید؟

— تا جایی که من می‌دانم بعد از شکستن ققهه از آن ولایت خارج شده و ممکن است به طرف هرات و نزد خوانین استاجلو رفته باشد خلاصه تاکنون ائمی از او مشهود نشده و سخت از شاهزاده اسماعیل میرزا گریزان است.

— البته حق دارد نایبد شود، او نسبت به شاهزاده کمال سختگیری را کرده، ایشان هم قسم خورده‌اند که هر ساعت به چنگ افتد تلافی نمایند، بنابراین اگر ائمی از او به دست آید گرفتار و کشته خواهد شد.

ابراهیم میرزا گفت:

— سرکار شاهزاده خانم او به وظیفه نوکری عمل کرده قدسی خارج از حدود مأموریت خوبیش برنداشته است. چگونه شاهزاده او را مقصو می‌داند؟ تمام آنچه او انجام داده امر و فرمان مرشد کامل بوده است، و مأمور آن معذور، بنابراین خوب است نواب علیه در این کار مداخله فرموده حکم امان اسکندر را از شاهزاده دریافت فرمایند.

بری خانم گفت:

— البته حوری خانم را من دوست دارم و میل ندارم گزندی به خاطر او راه باید. و سعی می‌کنم پس از ورود و جلوس شاه در این باب اقدام کنم. ابراهیم میرزا برخاست و پس از تودیع بیرون رفت. بری خانم که تا وسط تالار او را بدرقه کرده بود به جای خود بازگشت. دیری نگذشت که غلامی خبر ورود

برای جلوگیری خبطه‌های گذشتۀ خویش تا توانتست با علم نجوم آشنایی حاصل کرد و کوچکترین اصل متروک و مندرس آن را از نظر دور نداشت، با خود عهد کرده بود که این کارگردان دستگاه تقدير را راضی نگاه دارد و بدون رعایت سعد و نحس قدمی برندارد. پس از آنکه جمعیت ستاره‌شناسان در پایتخت گرد آمدند فرمان داد هرچه از آلات و ادوات رصد در کتابخانه و خزانه موجود است، در دسترس آنان بگذارند. ایشان هم که بازاری به این گرمی و رواجی دیدند و خریداری دلباخته و با سخاوت برای متعاق خویش سراغ کردند، لازمه کوشش و تلاش را در انتخاب ساعت سعد به جا آورده اوراق سوریانه خورده کتابهای نجوم را مورد تفحص و مطالعه قرار دادند.

پس از یک ماه شور و بحث، این نتیجه عاید شد که تا سه ماه دیگر ساعت سعدی که از کلیۀ قرانات سماوی و وبالهای نجومی دور باشد در پیش نیست و ذات همایونی باید این مدت را در خارج شهر گذرانیده منتظر رسیدن وقت باشند، تا آن ساعت و روز معین پیش آید و موقعي مبارک و معoud برای دخول به پایتخت فرارسد. شاه این پیشنهاد را پذیرفته چند ماه در خارج شهر ماند و از مبادرت به کارهای سلطنتی بكلی احتراز نمود. ابراهیم‌میرزا که در جشن سلطانیه حضور نداشت، در این موقع به پای بوس شهریار جدید قزلباش شافت و در سرابرده سلطنتی به دیدار شاه اسماعیل نایل گردید. در این مجلس علت و سبب توقف شاه و نیامدن به باغ سعادت آباد را جویا شد. اسماعیل گفت:

— سرکار عموزاده، چون این ایام ستاره سکیزیلدوز در خاک است و مریخ با قمر در منزل پنجم تقارن دارد، ورود به شهر و تاجگذاری مقرون به صلاح نیست و باید تا رسیدن روزی معoud و میمون در خارج توقف کنیم.

ابراهیم‌میرزا پرسید:

— مگر اعلیٰ حضرت بهادرخان به عمارت سلطنتی سعادت آباد نزول اجلال نخواهد فرمود؟

— نه، من در انتظار آن هستم که عمارتی عالی تر و زیباتر از سعادت آباد سازم و در آنجا منزل گیرم، باغ و سرایی که سعادت آن بیشتر و کاملتر از سعادت آباد باشد.

— مگر اعلیٰ حضرت در میمنت و فرخندگی عمارت شاه جنت‌مکان شکی دارید؟

و فردا صبح، مأمورین این کار را به اطراف خواهیم فرستاد، تا موقعی که اعلیٰ حضرت نزدیک شهر می‌رسند، مانعی در کار نباشد.

پری خانم مدتی در فکر بود و عاقبت به سخن آمده گفت:
— ایشان فردا از جمن حرکت می‌کنند و تا این کار به نتیجه برسد مدنی به طول خواهد انجامید.

— دستور صادر شده است، سرابرده‌های شاهی برای سکونت ذات شهریاری در بیرون توقف فرمایند.

کم کم سخنان بلند رو به آهستگی نهاد و دیری نگذشت که گوش منجم‌باشی به پرده چسبیده، فرمایشات سرگوشی مانند و آهسته شاهزاده‌خانم را بادقت دریافت می‌کرد و پاسخهایی در کمال ملاحظه و تأمل به آنها می‌داد.

گفتگوهای مجرمانه در این نالار، کار هر روزی دائم بود و بسا که این ملاقاتها و گفتارها در دل شب انجام می‌گرفت و باری‌افتگان حريم خانم، از درهای پنهانی که برای این گونه اشخاص مقرر بود، آمد و شد می‌کردند.

از اینکه منجم‌باشی در بایان بیانات پری خانم سرفروش می‌آورد و دست بر چشم راست می‌نهاد معلوم بود که به انجام و اجرای خدمتی مأمور می‌شود و با تأکید، تأیید سر و دست، حسن انجام آن را عده‌دار می‌شود. در آخر اجازه گرفته برخاست و به راهنمایی غلامی از زیر درختان تاریک و انبوه چنارهای باغ گذشته پیرون رفت. شاه اسماعیل دوم با گروهی بی شمار خیل و خدم، روی به پایتخت نهاده در کنار قزوین فرود آمد و اطرافیان او آنچه از بزرگان پایتخت بودند به خانه‌های خویش باز کشتند. فرمان احضار منجمین به صورت عمل در آمد و فرستادگان شاه و منجم‌باشی کلیۀ علماء و مشاهیر آن فن را از شهرهای مختلف به قزوین رساندند. این پادشاه برخلاف روزهایی که به فقهه رفت، مردی بود که کلیۀ خرافات و سخنان عامیانه را در حافظه خود انبیاشته بود و از همه به نجربه راهکام سیارات اعتقادی محکم داشت و حواتت عالم را از جزء تا کل، بسته به عمل ستارگان می‌دانست. این درسی بود که زندان فقهه به او آموخته بود. او نصور نمی‌کرد که بدیختهای نوزده‌سنه، زندان را خود او به وجود آورده، می‌کوشید که بی‌جان خویش را از مسئولیت آن راحت و سوده سازد. جهان و کائنات را بازیجه دست ثوابت و سیارات فرض می‌کرد و شکست ارزروم را نتیجه بدی ساعت و نحوست سترازان می‌بنداشت، ناچر

— برای اسکندر خوش خبر بیک.

شاه اسماعیل مانند کسی که میل ندارد این نام را بشنود، روی گردانیده با یکی از اهل مجلس به سخن در آمد و دیگر تا هنگام رفتن با او گفتگوی نکرد. ابراهیم میرزا دریافت که شاه کینه و غیظی شدید از اسکندر به دل دارد و محال به نظر می‌رسد که نسبت به او اظهار بخشن و عفوی بنماید؛ با خود گفت: «این کار را از پری خانم باید خواست، چه مشکل تأمین دادن اسکندر، جز با سرانگشت اقتدار شاهزاده خانم گشوده نخواهد شد. منتها موافق ساختن او آسانتر است و اسماعیل چون قسم یاد کرده از تصمیم خوبیش به آسانی منصرف نخواهد شد.» در این موقع اجازه گرفته بربخاست و به شهر رفت و آنچه واقع شده بود به حوری رسانیده او را بیش از پیش افسرده و غمناک ساخت. آخرین خبری که او از اسکندر داشت نامه‌ای بود که به همراه غلامی گرد، از همراهان خوانین کردستان به او رسید. در آن نامه که بسیار محروم‌به مقصد رسیده بود، اسکندر ورود خود را به بانه خبر می‌داد و از پذیرایی و محبت کامل میزبان و پناه‌هندۀ خود حکایت می‌کرد. پری خانم در مدت سه ماه فرصتی که به دست آورده بود، اوضاع مملکت را در دست گرفت و با کلیه سران ایلات قزلباش و بزرگان کشور رابطه برقرار ساخت و نسبت به شاه اسماعیل سخت ظنین شد و از اینکه وسیله نجات و سلطنت او را برقرار ساخته است برجان خوبیش بیناک گشت. بنابراین با فرصلت سه ماهه نقشه‌ای طرح کرد که هر وقت مایل باشد سرداران و دست‌نشاندگان خود را به تسخیر پایتخت و خلیم شاه اسماعیل تحریک نماید. شاه اسماعیل با خیل ستاره‌شناسان به شهر وارد شد و در عمارتی که با تصویب قضا و قدر و موافقت تقویم بنا نهاده بود منزل گرفت و خدا را شکر می‌کرد که برای خود و اعقابش حیاتی توأم با سعادت و کامکاری تأمین کرده است. اما هنوز نخستین شکوفه‌های باغ فرح آباد باز نشده بود که شب تاریک تقدیر نمودار شد و ستاره نحوت و تیره بختی در افق آنها تاییدن گرفت.

جشن تاجگذاری خود را در ساختمانهای نوین با کمال شکوه و تجمل بريا ساخت. میهمانیهای بزرگ به افتخار سفرای خارجی که در جشن حضور داشتند تشکیل داد و گذشته از ایلچی خواندگار روم که از قره‌باغ همراه شاه بود سفرای شاهزادگان ازبک و بدخشن و تاتار و سه نفر ایلچی از طرف سه دولت مسلمان هندوستان به قزوین آمده بودند که سفر هندوستان بایری و هند دکن و سند بودند

نه، اما آن عمارت با سعادت، برای من جز نحوت و نکبت حاصلی نداشت، بهتر است که با انتخاب و سلبیه خود عمارتی زیبا و باشکوه بی‌ریزی و سعادت خود را فراهم سازد.

ابراهیم میرزا گفت:

— عموزاده تاجدار، شاه جنت‌مکان روزی در بالای تلی برآمد و زمینهای آن را زیر نظر گرفته بدون مراجعه به تقویم و حساب، این همه بناهای باشکوه و مجلل را ایجاد کرد و پنجاه و سه سال با کمال قدرت و بختیاری در قصرهای آن به سلطنت پرداخت، شما پنجاه و سه سال را کافی نمی‌دانید؟

شاه اسماعیل رو به حاضرین مجلس نموده گفت:

— نواب عموزاده، به حرفهای ما طعنه می‌زنند. با ایشان باید از خط زیبا و نقاشی شیوا و شعر دلربا صحبت کرد، ایشان به نجوم و فلکیات عقیده ندارند. و معلومات منجم‌باشی را با یک مرقع نقاشی معاوضه نمی‌نمایند!

ابراهیم میرزا گفت:

— اعلیٰ حضرت بهادرخان، منجم‌باشی گمراه است و نمی‌داند که کارگاه ایزدی، باغ وحش و جنگل مولاست. این نقطه‌های درخشان که آسمان جهان را زیب و زیست داده، برتوی از تابش خورشید جهان آرای احمدی است که در مقابل قانون مثبت سرافکنده و برداراند و سرمومی قدرت تخطی و تجاوز ندارند. این نامهای ترساننده و صور وهمی، ساخته افکار کوتاه و دلهای لرزان ماست. ساعتها بدو روزهای نحس را خیالات خام مردمی به وجود آورده است که عزت و جلال خداوندی را با چشم تنگ دیده، ندانسته‌اند که ما جز برای خوش و غریب، یاوه‌هایی است که ما ساخته و پرداخته‌ایم، و گرن به قول قابوس وشمگیر: «نه آنجا را بام و دری است، و نه در آنجا گاو و خری»!

شاه محض اینکه سخن را به جای دیگری کشاند، گفت:

— سرکار عموزاده، کار حوری خانم به کجا رسید؟ برای شوهر دادن او چه فکری کرده‌اید؟

— او را شاه جنت‌مکان شوهر داده و من هرگز در امر انجام یافته ایشان قدرت دخالت ندارم.

برای که شیرینی خوردند؟

موقع دستگیر و وارد شده، شاید مطابق فرمان آزادی زندانیان بخشیده شود. زنجیری شکاری به گردن داشت و از ترس جان و صدمه راه لاغر شده زیبایی و تاسب اندام خود را از دست داده بود.

همین که نظر شاه اسماعیل به نظر او افتاد ابروها را در هم کشیده رنگ رویش به سرخی میل کرد، سرایای او را نگیریسته سری تکان داده گفت:

— ای پیغم زاده بی پدر و مادر، دیدی به چنگ من گرفتار شدی. اگر زیر عبای پیغمبر پنهان می شدی دست از تو بر نمی داشتم. حال دیگر نوبت من است، تو هرچه در قدرت داشتی کردی، اینک باید جزای آن را دریافت کنی. نمی گفتم همیشه مرشد کامل زنده نخواهد بود که تو به قدرت او بنازی؟! حال همان طور که قسم یاد کرده‌ام، به بدترین عقوبی پوست از سرت خواهم کشید تا دیگر نوکران و نوکر زادگان جرئت نکنند نسبت به احاق زادگان و آقازادگان خویش سختگیری و بدرفتاری نمایند.

اسکندر با رنگ پریده سر به زیر داشت و کلمه‌ای در پاسخ شاه بر زبان نیاورد، شاه اسماعیل فریاد کرد:

— میر غضب باشی بیايد!

مردی فربه و کوتاه که جامه‌ای سرخ و خنجری مرصع جلوی کمر داشت، پیش امده تعظیم کرد و بهلوی اسکندر ایستاد. اسماعیل قدری فکر کرده گفت:

— داروغه اینجاست؟

گفتند:

— بلی.

هنوز فرمانی نداده بود که داروغه تعظیم کرد. این مرد به تازگی احداث شهر و دوغه‌گری را تحويل گرفته بود. اسماعیل گفت:

— داروغه، این نمک به حرام را می فرستی در اتبار بماند و کند و زنجیر باشد تا ما از کارهای جشن فراغت یابیم و او را از تو بخواهیم.

این بگفت و چند مرتبه سر خود را تکان داده و از آنجا دور شد.

قورچیان و داروغه، اسکندر را برداشته بیايد، روی به محبس نهادند و از اطرافیان شاه کسانی که از ساقی بودند و اسکندر را در روزهای مراجعت از تربت و حرکت به قهقهه دیده متأثر و محزون بودند. اسکندر با همراهان خود از کوچه‌های پایاخت می گذشت و به عمارات زندان که مجاور عالی‌قاپو بود و تا

و هر یک تحفه‌ها و پیشکشی‌های گرانها همراه داشتند. روز جمعه شاه به مسجد رفت و نماز جمعه را به سنت شافعی ادا نمود و خطبایی که خوانده شد، در مدفع و نتای چهارده معصوم، کمال صرفه‌جویی و اختصار رعایت شده بود. این کار در شهر اثر نامطلوبی ایجاد کرد و هیئت روحانیون و مردم دانستند که آنچه راجع به سنت بودن شاه اسماعیل شنیده‌اند خالی از حقیقت نیست. سپس با مشورت پری خانم به اصلاح امور کشور برداخت و حکومتهاي حدود و نغور و فرماندهان سپاه را تعیین کرد.

هنگامی که خوانین کرد جلالی و محمودی و اردلان سرفیاب شده راجع به امور آنچه سخن می گفتند شاه اسماعیل از جا برخاسته به قدم زدن برداخت و پس از مسافتی که با جمعیت فاصله گرفت، سلیمان خان زنگنه را پیش طلبید و تنها با او به صحبت مشغول شد. پس از سفارش‌های لازم به او گفت:

— سلیمان، کاری لازم به تو می فرمایم که تا آن را انجام ندهی باید به حکمرانی مشغول گردی. و آن دستگیری اسکندر خوش خبر یک که فعلاً در باند نزد ابراهیم خان به سر می برد. بدون فوت وقت او را دستگیر کرده مقید و مغلول نزد من می فرستی.

سلیمان خان دست بر چشم نهاده گفت:

— اگر ابراهیم خان در تسلیم او تعلل ورزید چه کنم؟

— فوراً سر او را برابر من روانه می کنی.

سلیمان تعظیمی کرده به عهده گرفت که اسکندر را دستگیر ساخته به قزوین بفرستد و پس از بای بوسی از حضور شاه مرضی گردید.

در این موقع شاه دارای فرزندی شد که او را شاه تجاع نام نهادند و برای تولد او شهر و عالی قاپو چراگانی گردید. نخستین فرزند شاه بود و مطابق معمول دولت صفوی، بایستی عفو عمومی داده شود. فرمانی به کلیه ولایات صادر شد که زندانیان را آزاد ساخته و تبعیدشده‌گان قلعه‌ها را مشمول عفو قرار دهند و آنها را به خانه‌های خود بازگردانند. روحانیون و مردمی که هنوز با مذهب سنت می زیستند از زیر فشار اکثیرت بیرون آمدند، بنای خودنماهی و خدمت نهادند و در جشن تولد شاهزاده بیش از سایر طبقات دلیستگی و علاقه نشان دادند.

روز دوم جشن می‌لاد، اسکندر را به شهر آوردند و در عمارات فرج آباد به نظر شاه رسانیدند. کارکنان عالی قاپو عقیده داشتند که چون خوش خبریک در این

زندانیان زنجیری بلند را از میخ دیوار برداشت و حدای برهم خوردن دانه‌های درشت آن به گوش اسکندر رسید. موی بر ~~الامام~~ راست شد و قلب محکم و استوار او به نبین درآمد. آهی کشید و اشک در دیدگانش حلقه زد. او از این زنجیر بجز نام نشنیده بود و هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد مردی فداکار و جنگجویی صافی ضمیر که عمر خود را در خدماتهای سخت و خطرناک گذرانیده با این آلت که مخصوص خیانتکاران و دزدان است سر و کار پیدا کند.

زنجدیز از یک طرف به دیوار متصل و از سر دیگر آزاد بود و دو حلقه که آن را طوق می‌نامیدند در فواصل آن قرار داشت. صفریک یکی از طوقها را به گردن اسکندر نهاده از پست سر با قفلی سنگین قفل نمود و کلید آن را در بغل نهاد، آن‌گاه چنان که پنداشتی با دیگری سخن می‌گوید خنده‌ای کرده گفت:

— امشب زندان ما را روشن کرد.
بعد به طاقچه تاریک اتاق نزدیک شده دوشاخه‌ای چوبی از آنجا برداشت و نزدیک اسکندر آمد و گفت:

— سرکارخان این دوشاخدها قیمت دارد. چه کنم، دولت که به ما دوشاخه نمی‌دهد.

اسکندر که در دریای سودا و جنون غوطه‌ور بود به سخنان او وقعي تنهاد ولی بزودی فشار شدید طوق و زنجیر، راحت را از او صلب کرد و دانست که دوشاخه‌های صفریک بیش از آنچه گفته است ارزش دارد اسکندر به رنج کشیدن و سهل‌انگاشتن مشکلات عادت داشت. اما از بیسامدی که تصور اهانت و حقارتی در آن می‌رفت، سخت گریزان بود و هیچ جیز را بش از آبرو و اعتیار دوست نمی‌داشت. در این موقع بیست و هشت ساله، ولی با این سن کم بسیار متین و بردبار بود. میانه بالا، اما بازویانی قوی و عضلانی به هم پیچیده داشت. بدرش از مردم اصیل و گمنام آذربایجان بود که در یکی از میدانهای جنگ شهید شده، اسکندر را در کودکی بستم کرده، لیکن مادر او از طایفه استاجلو و دارای مختصر ملکی بود که از عایدات آن می‌نوانت پسر کوچک خود را بزرگ کند. دیری نگذشت که حسین بیک استاجلو لله‌باشی، اسکندر را زیر نظر گرفته به پرورش او همت گماشت و او را جزو امیرزادگان به مکتب و شکار می‌فرستاد. به سواری و تیراندازی به قدری عشق داشت که در سن دوازده سالگی همه روز و دقایق آن را آموخته بود و هنوز یک قدم به اسب فاصله

باغ فرج آباد مسافتی داشت نزدیک می‌شد. می‌دید کوجه‌های را که با آن همه افتخار و سربلندی از آن گذشته است، اینک با چنین خفت و خواری می‌پساید. خجلتی شدید سر تا یار او را گرفت و از اینکه آبروی دیرین و احترامانی که با صرف همت و از خود گذشتگی به چنگ آورده بود، بر خاک نیستی ریخته شده است، متأسف و محزون گردید. دانست که ابراهیم میرزا موقع نیافه است که نیست به او اقدامی کند و غفو او را از شاه بگیرد.

با خود می‌گفت: «برای من دیگر این زندگانی لذت نخواهد داشت، مخصوصاً وقتی که به زندان بروم و مانند دزدان و راهزنان در روز روشن زنجیر به گردن از مقابل دیدگان مردم عبور نمایم.» تنها از این رهگذر وحشت داشت که مبادا این خبر به حوری بررس و باعث سرشکستگی او گردد، در این صورت از حیات خود چشم بوسید و تصمیم گرفت در مقابل سرنوشت و بیشامد تسلیم گردد و فدمی برای نجات خوبش بمنارد. از مردم شهر کسانی که او را می‌شناختند با تعجب از یکدیگر می‌پرسیدند: «اسکندر را چرا گرفته‌اند؟»

زندانی شدن برای طبقات محترم و متوسط توھینی بزرگ بود و هر کس به این خفت مبتلا می‌گردد تا عمر داشت از سرزنش مردم رهایی نداشت. دزدان و آدمکشان و راهزنان و یاغیان نیز از این نیت گریزان بودند و اغلب مرگ را بر آن ترجیح می‌دادند. اسکندر وارد زندان شد و در اتاقی که زندانیان خطرناک و یاغیان را نگاهداری می‌کردند تسلیم زندانی خود را صفریک گردید، اتفاقهای محبس خالی و به واسطه غفو عمومی احمدی در آنجا دیده نمی‌شد.

اسکندر وارد اتاق نیمه‌روشنی شده مدتی ایستاد تا به وضع و خصوصیات آن آشنا گردد. تنه درختی را مشاهده کرد که دو سر آن زیر ستونهای عمارت فرو رفته، بقیه اش در سر ناسر اتاق خفت بود و بر آن چهار بردگی وجود داشت که پای دو نفر را می‌توانست در شکاف یا بردگی خود نگاه دارد.

صفریک پس از گرفتن دستورات شفاخی داروغه، نزد اسکندر آمد و زنجیر کوچک موسوم به شکاری را از گردن او باز کرد و محلی را که زیلویی خاک الود گسترد بود به اسکندر نشان داد. اسکندر بنشست و بدون اینکه دستوری بگیرد پای راستش را در گودی آن درخت که گند می‌نامیدند جای داد و صفریک میله آهنی دراز گند را، در حلقه‌ها فرو برد نزدیک دیوار به ریزه سر گند قفل نمود. هنوز اسکندر سردی آجرهای زمین زندان را حس نکرده بود که

درها بسته می‌شد پای او را می‌گشود و برای تجدید وضو با او بیرون می‌رفت. قدری از شب گذشته زندانیان طبقی از غذاهای گرم آورده بیش اسکندر نهاد و بیرون رفت. از طعم و مزه غذا دریافت که از خوراکهای بازاری و خارج نیست، اما هرچه از صفریک تحقیق کرد جز کلمات: «من نمی‌دانم، از بیرون آورده‌اند؟!» اطلاعی حاصل نکرد. یقین داشت این شام به سفارش ابراهیم میرزا فرستاده شده و مساعدتهای زندانیان را او فراهم ساخته است. شبها برای وسیله خواب ناراحت بود، روی زیلوهای حبس‌خانه خوابش نمی‌برد. سر روی زانو می‌گذشت و پس از یک سلسله خیالات سربرمی‌داشت و نگاهی به پنجره‌های تاریک و فضای خاموش محبس می‌کرد. یا سر روی دست می‌نهاد و به خیالات خود می‌پرداخت. چهره برافروخته و وحشتناک شاه اسماعیل بیش رویش مجسم می‌شد و کلمات: «ای بی‌پدر و مادر!» او را در نظر می‌آورد و به عاقبت هولناک کار خود می‌اندیشد. شبی زندانیان برایش بستری نو و تیز آورد ولی تأکید کرد که هنگام اذان باید برخیزد تا بستر را خارج سازد مبادا برای او اسباب دردرسی شود اسکندر آن شب خواب رفت و تا هنگامی که صدای باز شدن درهای زندان او را بیدار کرد چشم نگشود. هرچه از صفریک می‌پرسید جز خاموشی جوابی نمی‌شند و زندانیان پرچانه‌ای که در صحن زندان از پاوه‌های خود دم فرو نمی‌بست و گوش همه را آزده می‌ساخت. در اتاق اسکندر جز کلمات: «نه، نمی‌دانم، چه عرض کنم». هیچ نمی‌گفت.

اسکندر دریافت که در این کار رازی است که جز با صبر و سکوت به حقیقت آن نمی‌توان رسید. صبر کرد و دیگر سؤالی ننمود. برای اینکه از خیالات و تهیی آسوده شود کاری در پیش گرفت. دعایی که حفظ داشت می‌خواند و هر ده بار که تکرار می‌کرد خطی با ناخن به دیوار می‌کشید.

داشت که در خانه زین نشسته بود. رکاب را برای سواران و سلحشوران عیب می‌دانست و کسانی را که برای سوار شدن روی سکوهای کنار کوجه می‌رفتند حاجی‌زاده می‌نامید. انواع بازیها را روی اسب می‌کرد و در شرط‌بندی‌های تیراندازی هیچ‌کس از او نمی‌برد، به طوری که در میان قورچیان و لشکریان اسکندر، یکه تاز نام برده می‌شد. چون مادرش مختصر تمویل داشت می‌توانست با فراغت به شکار برود و اوقات خود را به تیراندازی و تکمیل تفنگ و یراق مصروف سازد. مشاڑالیه از ده سالگی به خانه ابراهیم میرزا رفت و آمد می‌کرد و با شاهزادگان به مکتب می‌رفت و در حرمخانه با آنان به بازی مشغول می‌شد. به درس و مشق میل زیاد نداشت و تا وسایل بازی فراهم بود، در مکتب خانه نمی‌نشست. معلم او می‌گفت: «هر وقت اسکندر به مکتب آمد، بدانید که همباری پیدا نکرده». اما چون خانه میرزا، مجمع خوشنویسان بود و اسکندر دانماً قیل و قال ایشان را می‌شنید، به داشتن خط خوب قدری راغب شده گاه‌گاه یک صفحه مشق می‌نوشت و به میرزا نشان داده یک سکه نقره جایزه دریافت می‌داشت.

کم کم اسمش در دفتر قورچیان و پاسبانان شخصی شاه نوشته شده دارای مواجب و حقوقی مختصر گردید. جز با طبقه سواران و درباریان رفت و آمد نمی‌کرد و رفاقت مردم بازاری را مکروه می‌دانست. می‌گفت «هر جا گزه میرزا باشد، گذشت نیست!» هر وقت با زنی طرف صحبت می‌شد سر به زیر اندانخته رنگ چهره‌اش تغییر می‌کرد و از شدت شرم عرق به رویش می‌نشست. به این واسطه معاشرت با زنان را نیز چندان خواهان نبود. وقتی با حوری سروکار محبت پیدا کرد و دلبخته او گردید، تهها به مادرش و معصوم‌بیک اظهار کرد، و با آنکه اکثر یاران از شیفتگی او آگاه بودند خودش در پنهان داشتن آن سعی بلیغ داشت. فرمانهای شاه طهماسب را وحی آسمانی می‌پنداشت و هیچ‌گاه راضی نمی‌شد که بشنود احدی به آن پشت پا زده است. به همین لحاظ وقتی شنید که سلیمان خان زنگه فرمان دستگیری او را دارد، بدون آنکه خیال فرار در دل راه دهد، اسب خود را سوار شده به منزل والی کردستان رفت و خود را به او تسلیم نمود. اینک در حس خانه قزوین نشسته و به عاقبت کار خود می‌اندیشد و برای آبروی برپادرفتند غمگین و اندوه‌ناک است. دو شب با این حالت روز کرد و شداید و سختیهای زندان را تحمل نمود. خوراک او مختصر نان و ینیری بود که زندانیان برایش می‌آوردند، اما شب سوم رفتار صفریک تغییر یافت و هنگامی که

اسب دوانی مقرراتی بود. اسبان را دوست می‌داشتند و بد آنجه مربوط به اسب دوانی بود کمال دلستگی را نشان می‌دادند، تا جایی که بعضی پادشاهان مانند خوارزمشاه و لطفعلی خان اسب ممتاز و محبوب خود را بیش روی نگاه می‌داشتند و پرستاری آن را به دیگران واگذار نمی‌کردند و به قول کمال الدین قضیم اسب به تفليس و آیش از عمان می‌دادند. اسماعیل نزدیک اصطبل با میرآخورباشی که با رؤسای زیر دست خود به استقبال آمده بودند، وارد تالار طولیه شده از روی قالیهای گرانیها عبور کرد و پله‌های تالار آب‌نمای را بالا رفته در جایگاهی که فراهم ساخته بودند نشست. از سران دولت، کسانی که رخصت جلوس داشتند در جاهای مقرر نشستند و آیان که اجازه حضور داشتند یا تالار دست بر سینه ایستادند. قبل از همه مشرف اصطبلهای سلطنتی با دفترهای خود حضور یافت و صورتی از اسبان خاصه به اطلاع رسانید. شاه از مشرف پرسید:

— امسال از ایلخی چند کره خاص گرفته‌اید؟

— قربان تعداد آنها سدهزار رأس بوده که تحویل رانخانه شده است و سوارکاران آنجا مشغول پرورش و توزین کردن آنها می‌باشند.
— کره ممتاز چند رأس گرفته‌اید؟
— پنجاه رأس می‌باشد که شهبا بیرون شهر هستند و برای انس به تاریکی سواری می‌دهند و روزها یا آخرورسته‌اند.

پس از این مذاکرات میرآخورباشی اجازه خواسته هیئت نوازنده‌گان و اهل طرب را به مجلس وارد ساخت و حاضران به خوردن و آشامیدن پرداختند. شاه پس از انجام عشرت برخاسته به دیدن و تماشای اسبان خاصه رفت و بد راهنمایی میرآخورباشی به نخستین سر طولیه وارد شد. داخل تالار اصطبل با کمال نظافت آراسته شده، پرکاهی بر زمین دیده نمی‌شد. تالارها هر یک صد ذرع عرض داشت و دور دیف اسب مانند دندانهای شانه، پهلوی یکدیگر ایستاده خوراک می‌کردند. این اسبان را جله‌ها و سرافسارهای ابریشمی رنگارنگ، به نیش آخرورسته هر یک را دو تن مهرت به نوبت تیمار و خوراک می‌دادند و در این موقع پهلوی اسبان با لباس مخصوص دیده می‌شدند. این مهران بیشتر از مردم نهادند و درست استخوان و قوی جثه بودند که در شناختن حالات نفسانی و مراجی اسبان مشهور و هیچ یک از مردم جاهای دیگر، این حرفه را به خوبی ایشان از عهده بر نمی‌آمد. چیزی که در اول ورود، شاه را متعجب ساخت، دیدن

فصل بیست و یکم

اسب عروس

شاه اسماعیل بعد از اتمام جشنها باستی از بزرگان بازدید کند و به میهمانیهایی که سران دولت می‌دادند برود. این میهمانیها در مراکز اداری دولت انجام می‌شد و در ضمن آن، شاه به مؤسسات کشوری و لشکری سرکشی می‌کرد و با کارکنان هر قسم آشنا می‌شد. نخست به دعوت میرآخورباشی به عمارت اصطبل سلطنتی حاضر شد و آن بنای عالی و مفصل را که در زمان بدرش ایجاد شده بود سرکشی کرد. در وسط اصطبلهای خاصه، تالار طولیه واقع و آن بنای زیبا بود که آبنمایی بزرگ در وسط داشت و پادشاه روزهای مخصوصی را در آن می‌گذرانید و نمونه‌هایی از آن تا زمان معاصر، در نالار طولیه عالی قایوی اصفهان وجود دارد. جشن و میهمانی در محضر اسبان راه‌هوا و پرارزش، از دیر زمان در میان پادشاهان ایران معمول بود و صفویه این رسم را با علاقه بسیار نگاهداری می‌کردند. ایرانی هر جامی رفت اسب خود را از نظر دور نمی‌دانست و آن را مانند وجود خویشتن گرامی و دوست داشته محترم می‌خواست. در انقلاب و آرامش، در سفر و حضور، در شهر و بیابان به او نیازمند بود و چنان که گفته‌ایم هزارها سال بود که بر پشت و به جنگ می‌رفت و به خانه بازمی‌گشت.

اسبان خود را به قدر زن خود دوست می‌داشتند و هنوز اثر این عشق و علاقه در تاریخ و ادب بارز و نمایان است. هر کس اسب نداشت خود را مردی عاجز و بی‌دست و پا و اسیر می‌پنداشت و آنکه‌های اسب، گرانبهاترین ثروت ملی و کلید فتح و پیروزی شمرده می‌شد. شاه به رعیت اسب می‌بخشید و رعیت به شاه اسب پیشکش می‌کرد. جشن‌های اسبان بسیار بود، هر یک موقع و مراسمی خاص داشت. برای گشتن غیری، برای داغ کردن و داغگاه، برای توزیع کردها، و برای

که نام و نشان پدر و مادر و تاریخ ولادت و شماره اینلخی آن، یا شاهکارهایی که در سفرهای جنگی و تغیری از آنان دیده شده بود در آن قید می‌گردید و گاهی دعایی به گردن آنها آویخته بود. شاه دستی به کفل این اسب کشیده بیش رفت و اسبان دیگر را مورد نظر قرار داد. بعضی از آنها مخصوص به کوهپیمایی و تاخت و تاز در تپه‌ها بودند و مانند مرغی از روی تخته‌سنگ‌ها جستن کرده موانع و مشکلات جبال را به آسانی زبر پای می‌گذاشتند و برخی در شکار و تعقیب صید ممتاز و همین که در قفای شکاری می‌تاختند از شکارچی بهتر می‌دانستند چه راهی اختیار کرده و چگونه خود را به سایه صید برسانند.

اسبان موسوم به «نسیم» و «رخش» و «ستاره» را دیدن کرده به اسپی نارنجی و چهار قلم سفید رسید که سرتاپای آن را با منگوله‌ها و طلسهای گوناگون آراسته بودند. این اسب «عروس» نام داشت و با انکه از حیث جسم ظرف بود از جهت دم و گردن که در عالم اسب‌شناسی موضوعی قابل توجه بود، بیشتر امتیاز داشت. پدرش عربی و مادرش از اسبان آناتولی و شاه روزهای چوگان‌بازی سواری او را دوست می‌داشت و نام عروس را نیز خود به او نهاده بود. این اسب امتیاز خاص داشت که او را در شهر و کشور نامی ساخته بود تا جایی که روزهای پیرون آمدن از طویله گروهی برای دیدن و نمایشی او جمع می‌شدند و در سر رهگذر او عود و اسفند بر آتش می‌نهادند؛ یعنی سوار خود را می‌شناخت و مطابق استعداد و قدرت او جست و خیز می‌کرد، چنان‌که وقتی شاه یا شاهزادگان سوار او بودند، مانند آهوری وحشی جستن می‌کرد و در جایی که می‌خواست از مانعی بگذرد و یا از نهر یا گودالی جهیدن گیرد، طوری نمایان می‌ساخت که سوار خود را جمع می‌کرد و غافلگیر و برت نمی‌شد. اما وقتی زنان حرم و شاهزاده‌خانم‌ها بر او می‌نشستند مانند کشتن یا لوثوبی که بر ابریشم بگذرد به نرمی و چالاکی راه خود را طی می‌کرد و از پریدن و جهش روی موائع خودداری داشت. بنابراین نزد شاه مرحوم ارجمند و عزیز بود و شبهای عروسی خاندان سلطنت، اختصاص به سواری عروسان داشت.

شاه پس از معرفی اسب عروس قدری پیشتر آمده به آخرور او نزدیک شد و دستی به یالهای قشنگ و بافتحه او کشید. این اسب فدری هم شوخ طبع بود و شاه‌طهماسب از مزاچها و حرکات بموضع او می‌خندید و به همین نظر دبدار او را مبارک و باشگون تصور کرده بود. اسب از بیش آمدن شاه‌سامعیل سر از آخر

مردانی بود که بالباسهای مرتب و قبافه‌های محترم پیش آخرور اسبان ایستاده منتظر ورود شاه بودند. اینان مقتصرین و محاکومین به عزل بودند که برای بخشیده شدن در کنار اسبان خاصه و محترم، بست نشسته سیلهای انبوه و درشت خود را با یالهای بلند اسبان به مسابقه گذاشته بودند. میرآخور باشی شرح حال هر یک را به عرض رسانیده بود و دیوان‌ییگی مأموریت داشت که علت تقصیر و جرم هر یک را تحقیق کرده به شاه بگوید و فرمان بخشش آنان صادر گردد. هنگام ورود شاه و جماعت، اسپی شیوه کشید و میرآخور باشی گفت:

— قربان اسب «عروس» به اعلیٰ حضرت بهادرخان سلام عرض می‌کند.
شاه تسمی کرده به یاد روزگار جوانی و جنگجویی خود افتاده آهسته گفت:

دریعاً گل و منک و خوشاب سی همان تنخ رخنده بارسی

قبل از همه اسپی به نام «تندر» بود که گلوپندی از طلسی مرصع به گردن داشت و مانند کوهی از برف پای آخرور دیده می‌شد.

در اسب‌دوانی‌ها شاه‌طهماسب بر آن می‌نشست و در سرعت سیر هیچ‌یک از اسبان خاصه به او نمی‌رسید، تنها یک کره دهاتی متعلق به یک نفر دهقان در یکی از اسب‌دوانی‌ها نوشته بود بر او پیشی گرد. آن کره که باز چغندر بر پشت داشت جزو تماشاچیان کنار میدان ایستاده بود، همین که شیبور حرکت نواخنه شد و اسبان مسابقه از جای خود به تکاپوی افتادند، کره دهاتی نیز عنان از دست صاحبیش به در کرده در میان اسبان زده، افتاد و با بار سنگی چغندر به تاخت در آمد و دیری نگذشت که از همه سواران پیش افتاده از نظر نایدید شد. سواران در قفای او تاختند و در حالی که باز اندخته بود دستگیرش ساخته پیش شاه آوردن شاه خنده بسیار کرده گفت:

— حیوانی اسبان ما را خجل ساخت!

آن کره خریداری شده جزو اسبان ممتاز در آمد و «سوگلی» اسب اسکندر از نژاد او به دست آمده بود. بعد به اسب «ظفر» رسید و به تماسای او پرداخت. این اسب نزد شاه‌طهماسب بسیار گرامی و ارجمند بود و قدم او را میمون و مبارک می‌دانست تا جایی که بعضی ماهها هنگام رؤیت هلال، آن اسب را در حضور شاه می‌آوردند و طهماسب ماه را به روی او تازه می‌کرد. اسبانی که در این تالارهای مجلل بسته شده، همگی شناسنامه‌هایی به نام طومار یا قیاله داشتند

دوا «گزینه» نام داشت و ماده اصلی آن گردی بود که از روی برگ درخت گز به دست می‌آمد و با ریشه‌های نباتات دیگر تکمیل می‌گردید. این درخت مانند سرو، درخت باستانی و مقدس ایرانیان و به قول فردوسی «گران‌نمایه‌چوب» و محل آشیانه سیمرغ بود و روزگاری که صحراء‌های ایران از جنگلهای آن پوشیده و آراسته بود مردم با آن آشنا و به انواع خواص و فواید آن آگاه بودند! گز انواع بسیار داشت که از ریشه تا شکوفه آن مورد استفاده بود. از یک نوع آن شهد و از نوع دیگر زهر به دست می‌آوردند. برای ساختن اسلحه‌ها کمال مناسبت را داشت؛ تیر و زوین و سیر آن، هم محکم و هم سبک بود و کاروانهای شترانی که چوب گز بار داشتند همیشه در پس پرده ایران حرکت می‌کردند. «تهمنت گز اندر کمان راند زود» به رانض خانه در آمد و آن شعبه را که کارکنان بسیار داشت گردش کرد. در و دیوار اتاقهای بن از تسمه‌ها و قیدها و کلافها و چشم‌بندها و افزارهای گوناگون پر بود که سوارکاران یا آموزگاران اسب، برای دست آموز کردن کره‌ها و اصلاح راه رفت و گردن و دم گرفتن و یا رموک بودن و سایر عاداتی که برای اسبان عیب شمرده می‌شد به کار می‌بردند. این دسته کارکن اصطبلهای دولت، مشکلترين تکاليف و پرمتشتترين خدماتها را به عهده داشتند و اغلب کره‌های نوزین و اسبان بدعادادت را در تاریکی شب به کوهنوری و جست و خیز و راهنمایی می‌بردند. بعد از گردش این قسمتها، شاه به سه تalar آسایش بازگشت و در پای پله‌های آنجا مردی خم شده خود را به پای شاه انداخت و پس از بوسیدن آن، برخاسته تعظیمی به جا آورد. شاه از دیدن مرد لبخندی زده گفت:

— مقصودیک، از یاغیگری دست برداشتی؟

مرد گفت:

— خدا را به شهادت می‌طلیم که آنچه از دست من سر زد، به صرف دولتخواهی بود و هیچ‌گاه در مدت خدمت خود قدمی برخلاف رأی و مصلحت خداوندگار خود برنداشتم.

میرآخورباشی که این موقع را برای مقصودیک انتخاب کرده بود پیش آمده شرحی دایر بر حسن نیت و سوابق خدمت او عرض و بخشش او را خواستار گردید. شاه گفت:

— چون میرآخورباشی را شفیع ساخته است از او می‌گذریم، اما باید در مقابل

بیرون کرده گوشهای خود ^۱ فلم کرد و شیشه‌ای آهسته و مختصر کشید و گوشة آستین شاه را در دهان گرفته پس از لحظه‌ای رها کرد. شاه دست خود را که برای کشیدن به چهره عروس نزدیک برد عقب کشیده گفت:

— آهای عروس، شوخی موقوف.
میرآخور تبسی کرده گفت:

— تصدق کردم، بوسه‌های عروس ما آبدار است، و خواسته افتخار دست بوسی اعلیٰ حضرت را پیش از سایر اسبان حاصل کندا! قربان روزی که اعلیٰ حضرت جنت‌مکان به رحمت ایزدی پیوسته بودند و اسبان طولیه خاص را غاشیه سیاه پوشانیدند، این اسب تا سه روز خوراک نمی‌کرد و مانند ماتمزدهای پای آخر ایستاده چرت می‌زد و برخلاف روزهای دیگر با اسبان به مغازله و مراجح نمی‌پرداخت. بیطارباشی دستور داد جایش را عوض کرده یا پویی پهلوی او بستند که در نتیجه به خوراک افتاد و غمهای گذشته را فراموش کرد.

اسبانی به نام «شهر روز» و «دیار بکر» و «قاراص» بودند که به مناسبت سفرهای جنگی و پیروزیهای آن، افتخاراً به آن نامزد شده بیشتر آشان جای زخمها بی هولناک بر تن داشتند. دو اسب ممتاز به نام «خندنگ» و «طوفان» معروفی شدند. از آنجا به بیطارخانه رفت، زحماتی که شاه طهماسب و اسماعیل اول برای تکمیل آن مؤسسه کشیده بودند تحت مطالعه و دقت قرار داد. روی رفه‌ای بلند بیطارخانه، کدوهای صراحی بسیار چیده شده بود و هر یک معجون قید شده بود. اسبهای بسیار به شکلهای مختلف به دیوار او بخته بود که از نقره و طلا و آهن و فلزات دیگر ساخته برای بیرون آوردن گلوله و تیر و چهارپاره‌های توپ و اسلحه‌های زهر‌آلود اختصاص داشت، و هم آن آلات و ادوات را بیطاران ماهر آنجا به کار می‌بردند و کمتر اسبی بود که از میدان جنگ زخمدار بازگردد و بهبودی نیاید. شاه اسماعیل اول، خود اسب‌شناس بود و با علاقه‌ای که به جمع آوری کتاب داشت نسخه‌های فارسی و عربی فرس نامه‌ها را گرد آورده، مورد استفاده قرار داد و تکمیل آن را به جانشین و فرزند خویش محویل داشت. شاه طهماسب نیز در پنجاه سال سلطنت ممتد خویش آن را به درجه کمال رسانید و آن تشکیلات وسیع و منظم را از خود به یادگار گذاشت. شاه دواهای مختلف را مورد پرسش قرار داده از ساخته است از آنها جویا شد. این

می دانم و ممکن است سبب نجات تو گردد به تو پیشنهاد می کنم، دیگر پذیرفتن آن به خودت مربوط است.

اسکندر می دانست که این مرد از خدمه حرم است و قطعاً بدون اجازه و اطلاع به اینجا نیامده است، از او تشکر کرده گفت:

— از این لطف منونم و امیدوارم بتوانم نصیحتهای دوست دیرین خود را بیذیرم، معلوم است شما جز مصلحت خیراندیشی منظری ندارید.

— همین قدر خلاصه می گویم، اگر تو از دختر ابراهیم میرزا چشم بپوشی و آن وصلت را فسخ کنی و ندیده انگاری، از خطرخواهی جست و شاه ممکن است سوگند قتل تو را کفاره بدهد.

اسکندر ابروها را در هم کشیده گفت:
— چطور؟

— من انجام این کار را به عهده می گیرم.

اسکندر یقین کرد این مرد از جانب شخصی مهم این پیام را آورده است و شاید قاصد بری خانم باشد، سربرداشته گفت:

— آقاجان، این کار از اختیار من خارج و بسته به دست و نظر ابراهیم میرزا و دختر است. من از حضور پادشاهی بزرگ این تقاضا را کرده و این دختر را خواستار شده‌ام و او نیز در مقابل جانشانیها، آن را پذیرفته است. من هیچ‌گاه بخشیده شاه جنت‌مکان را پس نخواهم داد، مگر دختر و ابراهیم میرزا آن را فسخ نمایند، آن وقت رضای من در جنب رضای آنان ارزشی نخواهد داشت.

مرد گفت:

— در این صورت ترک جان خود را گفته‌اید؟

— جز این چاره‌ای ندارم، شما حوری خانم را راضی سازید تا نوبت به من برسد. من به حیات خود علاقه‌ای ندارم و از اینکه تا این ساعت هم با این خفت زنده هستم بسیار بسیمان و ملولم. جان دادن برای من آسانتر است تا پیش مردم رسوا شوم و انگشت‌نمای خاص و عام گردم. مردم خواهند گفت من لیاقت قرابت خاندان سلطنت را ندارم و آنجه را شاه به من بخشیده است به دیگران فروخته‌ام. این است معنی فسخی که شما به من پیشنهاد می کنید! من سال‌ها رنج قلعه‌فقهه و این دشمنیها را قبول کردم که لیاقت این مقام را از دست ندهم. همدوشان من اکنون هر کدام والی ولایتی یا بیگلریگی شهری هستند، مگر نه

آن خدمتی که به او واگذار می کنیم، جنان که درخور یک سپاهی دلیر و نوکر صدیق است انجام دهد.

— مقصودیک تعظیم کرده گفت:

— برای قبول امر جهان مطاع حاضر و مهیا و آنجه به جان نثار فرمان شود بی درنگ اطاعت خواهم کرد.

اسماعیل گفت:

— مقصودیک، فردا صبح باید عازم مرو شوی. آن شهر در قید محاصره افتاده است و فرمانده سپاهیان آنجا به عز شهادت نایل آمد؛ باید به مشهد بروی و با مشورت بیگلریگی آنجا بول و کمک برگیری و خود را به محصورین شهر مرو برسانی، اگر خدمت را به دلخواه من انجام دادی و دشمنان ازبک را به جای خود نشاندی، خلعت و پاداشی نیکو خواهی داشت. زود برو و بسیج راه کن که فردا صبح باید خبر تو را در راه داشته باشم.

مقصودیک با دلی شاد و خاطری خرم از تالار طویله بیرون رفت و شاه به مجلس آمده به خوردن و آشامیدن مستغول شد. اسکندر در زندان از یاد رفت و احضار او برای روزها و شبها بد تعویق افتاد. شهبا زندانیان، زندان او را می گشود و خوانچه‌ای شام گرم و کامل را که از بیرون زندان برای او آوردده بودند پیش او می نهاد؛ اسکندر که می دانست تا فرد اذشب خوراکی نخواهد داشت قسمتی از غذا را برای فردا اندوخته می کرد. صفریک هنگام طلوع سپیده می آمد و بستر او را کند کرده خارج می ساخت و برای تجدید وضع با او می رفت و بعد از نماز او را کند کرده و در را به رویش می بست. کمتر کسی در زندان بود و به این واسطه رنج تهایی او را می آزد و به مصاحب صفریک زندانیان راضی شده بود. هرچه از او می پرسید این ایاقچی که شام می آورد از کجاست، پاسخی جز «نمی دانم» نمی شنید. در این موقع مردی به اتفاق و راهنمایی صفریک با اسکندر وارد شد. این مرد یکی از خویشان لله‌باشی و محترمین حرم‌سرا بود که سابقاً طولانی با اسکندر داشت. از دیدن اسکندر به آن حالت اظهار تأسف کرده بهلوی او نشست و به دلداری او برداخت، بعد به او گفت:

— فرزند اسکندر، من از احترامات و خدمات تو در زمان شاه فقید آگاهم. روزی که دستگیر شدن و فرمان قتل تو را شنیدم بسیار غمناک و افسرده شدم. بعد تحقیقاتی کردم، امشب عازم دیدار تو گردیدم. آنجه در خصوص کار نو

شاه زودتر اقدامی کند و از پیشامدهای جدید عالی قایو خبری به دست آرد.
صبحگاهان به فرح آباد رفت و در سرای بار شاه را نیافت. طولی نکشید که اسماعیل از سورای صبحانه بازگشت و به حرم‌سرا رفته ابراهیم‌میرزا را به خلوت طلبید. بعد از تعارفات رسمانه، ابراهیم‌میرزا پرسید:
— اعلیٰ حضرت بهادرخان، از سرحدات چه خبر دارید؟
شاه گفت:

— هنوز شاهزادگان ازبک به خانه خود نرسیده‌اند که جمعی از ایشان در اطراف مروjac به عملیات پرداخته، آنجا را در حصار گرفتند و مصطفی قلی فرمانده قزلباش در جنگ ایشان کشته شده است. حال فرماندهی با پول برای آنجا فرستاده‌ایم تا با همراهی بیگلریگی منهد کار آنجا به سامان برسد.
— از حدود چخور سعد چه خبر دارید؟

— خواندگار دیگر با ما مخالفتی ندارد و ما می‌توانیم از آن جانب آسوده باشیم.

ابراهیم‌میرزا سری تکان داده گفت:

— نواب عموزاده، این بیغ خونبار بهادران بر کرمان و بیزد، قزلباش است که آنان را سر جای خود نشانیده و گرنه رومیه به حکومت ما، بر کرمان و بیزد هم موافقت نمی‌کرد. اگر خواندگار با ما برادر و یکدل است چرا قلعه‌های «قره‌ضبا الدین» و «اوج‌کلیسا» را که مطابق پیمان «الصلح خیر» ویران شده بود می‌سازد و توپخانه و براق قلعه‌گیری به آنجا روانه می‌دارد! همین قدر می‌دانم که به قول شاه فیقید این شلانه‌های کلاه ازبکی و منگوله فینه‌ها دشمن آرامش ما می‌باشد و تا آنها در افق شرق و غرب مادیده می‌شوند، لحظه‌ای نباید بی‌خیال و فارغ‌البال بنشینیم و به چرب‌زبانی توکران ایشان اعتماد کنیم. آنان هرچه به ما نصیحت کنند سود خود را ز دست نخواهند داد.

شاه ابرو درهم کشیده گفت:

— آنها هیچ‌گاه جرئت نصیحت به ما ندارند و می‌دانند که نصیحت به پادشاهان آمد و نیامد دارد.

ابراهیم‌میرزا از این سخن قدری درهم شده گفت:

— شاه جنت‌مکان، خود را پادشاه نمی‌خواند بلکه مرشد و راهنمای جماعت و قوم می‌شمرد و بیوسته در نظر داشت که به این وظیفه عملأ قیام کند، او

مرشدقلی خان فرمانفرمای هرات است و عباس‌میرزا بی‌اشارة او آب نمی‌خورد؟! من چرا باید به این مصیبت و عذاب گرفتار باشم؟ خیر، هرگز برای من این ننگ قابل تحمل نیست. بگذارید گوشة زندان یا در حضور شاه کشته شوم. اگر ده جان دیگر نیز می‌داشتم همه را در سر این سودا می‌کردم.

این بگفت و سر به زیر انداخته به فکر فرو رفت. دیری نگذشت که آن مرد برخاسته خدا حافظی گفت، از اناق زندان خارج گردید. آن شب اسکندر تا صبح خواب نرفت. و دانم جملات مرد شب دوشین را به خاطر می‌آورد و در عجب بود که این فرستاده از طرف که با او صحبت کرده است: «پیری خانم؟ شاه؟ فخر‌الرمان؟ ابراهیم‌میرزا؟» عاقبت برای هیچ‌یک دلیل واضحی نیافت و صیر کرد تا بینند آینده کدام نظر را تأیید خواهد نمود. چند روز گذشت و اسکندر از آنجه در شهر می‌گذشت بکلی بی‌خبر و در زندان عمومی رفت و آمدی بود، ولی اتاق او از آن محوطه فاصله داشت و دیدن افراد در روشنایی روز برای او میسر نبود. نمی‌دانست چرا ابراهیم‌میرزا برای گرفتن تأمین و عفو او قدیمی برنداشته و از علت اینکه شاه با آن همه ختم و غصب او را برای کشتن احصار نکرد متعجب بود.

شاه اسماعیل هم بعد از تولد شاه شجاع، کمتر به قصر سعادت‌آباد می‌رفت و برخلاف سابق دیدار و مشورت با پیری خانم را در کارها ترک کرده بود. شاهزاده‌خانم هم کمتر به فرح آباد می‌رفت و از تاج و تختی که با آن همه خونریزی برای برادرش مهیا کرده بود اندک اندک دور می‌شد. سردارانی که به او بستگی داشتند از کارهای مهم کشور برکنار می‌شدند و شغل آنان به کسانی دیگر داده می‌شد. من جمله وزیر املاک و قفقی را که یکی از مشاغل مهم بود، از کار برکنار کرد و مقام او را به دیگری داد که در زمان شاه طهماسب به جرم تسنن به عراق مهاجرت کرده بود، اینکه قزوین آمده جزو اطرافیان شاه و نزدیکان او قرار گرفته بود. این عمل شاه در مردم تولید انزعجار و شک کرده. جمعی نزد ابراهیم‌میرزا رفته و علت این انتخاب را از او جویا شدند. ابراهیم‌میرزا به ایشان گفت:

— من از اوضاع دربار و عالی قایو دور و بی‌خبرم، اما ممکن است این چند روز ملاقاتی از شاه بکنم و تحقیقاتی در این‌باره به عمل آرم.
فردای آن روز اخباری به سمع ابراهیم‌میرزا رسید که ناچار گردید برای دیدن

شفاعت اسکندر موقوف مانده است، افسرده و بریشان گردید. دیگر چاره‌ای نداشت و هیچ‌گونه راه اقدامی برای نجات اسکندر تصور نمی‌کرد. اسکندر نیز در حبس خانه ماند و مدت‌ها گذشت که احمدی به سراغ او نیامد. یک روز از بیرون زندان هیاوهی برخاست و بلافصله جماعتی از قورچیان و پاسبانان را دید که گروهی از مردم را به جلو انداده وارد صحن محبس کردن و به انانقهای زیرزمینهای زندان برده در را به روی آنها بستند. دیری نگذشت که شیخی محترم را با دستار ژولیده و نیاس پاره وارد ساخته به اتاق او آوردند.

شیخ بینوا در تاریکی گوشه‌ای نشسته گریستن آغاز نهاد و پس از آنکه اشیاع گردید، سر بلند کرده به اسکندر نگریست. سلام کرد و از غفلت خود معدتر

طلبید. اسکندر پرسید:

— آقا را چرا گرفته‌اند؟

— قربان برای اینکه دین خدا را رواج داده، اسم ائمه اطهار را بر زبان جاری ساخته‌ام.

اسکندر مانند کسی که از خواب بیدار شده باشد، به تحقیق مطلب پرداخت و خواست بداند در سیاست دولت چه تغییری واقع شده که به زد و خورد انجامیده است. شیخ گفت:

— قربان هر کس در شهر اسم علی ولی الله را بر زبان آورد، گرفته زجر می‌کنند. آخوندها و پیشنازهای سنی به اتفاق سپاهی و قورچی به مسجد می‌روند و هر کس اسم شیخین را به بد یاد کند او را گرفته تازیانه می‌زنند. امروز در بازار ازدحام شد و مردم با قورچیان به زد و خورد پرداختند، حال مرا بی‌تفصیر گرفته به اینجا آورده‌اند.

اسکندر می‌دانست که شاه اسماعیل باطنی پیرو مذهب سنت است، اما تصور نمی‌کرد که به این زودی متعرض مذهب عمومی گردد و بخواهد بنای صد ساله صفویه را منهدم سازد. بعد از تجزیه اسلام و ظهور طرق مختلفه که به پراکنده‌گی کلی ایرانیان انجامیده بود مردم در اثر اختلاف عقیده، وحدت خود را از دست داده، اهل یک شهر نیز با یکدیگر دشمنی داشتند و غالب اوقات زد و خوردهای خونین در میان ایشان واقع می‌شد که تلفات طرفین از یک جنگ خارجی بیشتر بود. شهر ری قبل از هجوم تاتار در اثر این کشمکشها به صورت ویرانه‌ای در آمده، تلفات هجده‌هزار و بیست و پنج هزار نفری، آنجا را از سکنه خالی ساخته

می‌گفت «خداآند بر کشور قزلباش هادی و پاسبان قرار داده است و اگر ساعتی از این دو غفلت کنم پیش خدا مأخذ خواهم بود»، آسایش را بر خود حرام داشت و می‌کوشید که آسایش بندگان را فراهم کند اما امروز آن آرامش و اساس می‌رود که متزلزل و نایابیدار گردد و این برای آن مصدع اوقات خداوندگاری شده‌ام صفویه شایسته و صلاح نیست. من برای آن مصدع که نظر ساحت و علاقه که میل ندارم گمانستگان و بندگان درگاه، کاری بکنند که نظر ساحت و علاقه مردم به خاندان شیخ جلیل و مستند دارالارشاد اردبیل کم و کوتاه نود.

شاه گفت:

— البته این وظیفه شیوخ خاندان است و شما هم از ایشان می‌باشید.

ابراهیم‌میرزا به سخن ادامه داده گفت:

— کسانی که ما را به دو دستگی و اختلاف راهنمایی می‌کنند و می‌خواهند وحدت کلمه و اتفاق ما و مردم [را] برهم زنند، بدخواه و دشمن دیرین ما می‌باشند و همانها در شهر و ولایات کارهایی کرده‌اند که باعث ایجاد نفرت و اختلاف شده است. دیگر موضوع ولایات «قدیم الشیعه» و «جدید الشیعه» در کار نیست و همه مردم کشور از گرجستان تا قندهار متفق‌الکلمه می‌باشند. آن وقت دریغ است که بعضی بداندیشان، سلسله نفاق بجنband و بخواهند در میان ما و مردم تولید خصوصت و اتزجار کنند.

— هیچ‌کس را رخصت و اجازه نیست که در کارهای من اظهار وجود و نفوذ کلمه نماید، و هرچه در عالی قابو و شهر واقع می‌شود به فرمان و اشاره شخص ما می‌باشد و بس؛ و اگر خود ما بگذاریم و اندیشه مغایرت نکنیم. دیگران را چه زهره و یاراست که بر ما خرد گیرند و مزاحم سلطنت ما گردد؟ هیچ وقت من به کسی فرصت نمی‌دهم که در پادشاهی من شرکت کند و مرا آلت انجام مفاسد خود سازد؛ محل است. هیچ وقت نخواهد شد؛ بس است آنچه نوزده سال بر من روا داشتند.

ابراهیم‌میرزا از عبارات کنایه‌دار و خشم‌آسود شاه آزرده خاطر گشته سخن را به جای دیگر کشانید و رخصت طلبیده برخاست و به خانه خود بازگشت. حوری خانم با کمال علاقه در انتظار بازگشت پدر بود و همین که او را در هم یافت دانست که ملاقات با شاه صورت خوبی نداشته است. ماجرا را برای حوری گفت و از اینکه شاه اسماعیل روی خوش به او نشان نداده موضوع

باشد و هر کس خواست اهانت یا رفض نماید او را دستگیر و به زندان فرستند.
سپس آهی کشیده گفت:

— مرشد کامل رفت و ما را بدون حامی و پشتیبان گذاشت. در زمان او کسی
جرئت نداشت مداع علی مرتضی را کتک بزند.
— چطور؟

— قربان تمام درویشان پرسه را کتک زدند و قدغن شد که دیگر در بازارها
تبرا منوع باشد. خدایا خودت مذهب اتنی عشری را از شر توله‌های خواندگار
حفظ فرما. عثمانلو به مراد خود رسید، اما شاه ولايت و کنده در خیر از آنها
تواناتر است.

اسکندر قدری شیخ را دلداری داده گفت:

— مولانا، دین ما به مو می‌رسد اما پاره نمی‌شود، خیالت راحت باشد. خوب
بری خان خانم و شاهزاده ابراهیم میرزا اقدامی نکردن؟
— نه، بری خان خانم که برکنار است و کسی گوش به حرف او نمی‌دهد،
ابراهیم هم جرئت پیش آمدن و دخالت ندارد و راستش را بخواهید از جان
خودش هم در امان نیست.

اسکندر میل داشت اطلاعی در این باب کسب کند، اما شیخ که اطمینان از
همزندان خودش نداشت، از اظهار آنچه شنیده بود خودداری می‌کرد، تنها
اسکندر توانت این نکته را بفهمد که شاهزاده در مدت چند ماه سلطنت
شاه اسماعیل، یکی دوبار بیشتر به عالی قاپو نرفته و از دربار و جریان آنجا
دلگیر و ناراضی است. بنابراین علت ماندن او در زندان و پیدا نشدن وسیله
نجات تقریباً معلوم گردید و یقین کرد که ابراهیم میرزا و حوری خانم در
استخلاص او کوتاهی نکرده‌اند. از تهابی زندان آسوده شد و با حضور آخوند
هم‌زیان و هم‌صحبتی به دست آورد. شب خوانجه غذا را مطابق معمول آورده و
اسکندر شیخ را با خوارک خویش میهمان کرد. فردا صبح عمله‌جات داروغه،
گروه دیگری را از مردم شهر و بازار که در ضمن ایشان جمعی از کارکنان سابق

عالی قاپو و مأمورین دولت وجود داشتند به زندان کشانیده در زنجیر کردند.
صرفیک دیگر آمد و رفت خود را به اتاق اسکندر کم کرد به فعل و افعال
زندانیان تازه مشغول شد. اتفاقهای مجاور که بعد از عبور زندانیان در تولد
شاه شجاع خالی شده بود دو مرتبه بر از همه‌مه و گریه و قیل و قال گردید.

بود. شاه اسماعیل و طهماسب دریافته بودند اگر ایرانیان وحدت خود را فاقد
نشده، برادری ایشان به دشمنی و کینه‌توزی نینجامیده بود چنگیز و تیمور هم به
فتح این سرزمین قادر نبودند و مردم مانند همیشه در جلوی سیل مهیب ایشان
ایستادگی می‌کردند. اسماعیل و طهماسب برای ایجاد آن وحدت ملی کمر هست
بسته در مدت هشتاد سال آن را به مرحله عمل نزدیک ساختند.

جنگ چالداران برای شاه اسماعیل آیینه عبرت بود و هنگامی که جز سیستان
آذربایجان احمدی را پشت سر خود ندید، دریافت که با اختلاف عقیده و مشرب
ایران و ایرانیان بزودی در حلقة عبودیت دولت نیز مند عثمانی گرفتار و جزو
امپراتور باب عالی درخواهند آمد. شیخ‌السلام تُرک و علمای بخارا و عربستان
برای برجیدن این وحدت آنچه در قدرت داشتند به کار می‌بردند و برای
شوراییند و سریچی کردن مردم ایران کتابها نوشتند، لقب شاه اسماعیل را از
سلطان اوغلی بدل می‌کردند و قریب اش را با کلمه بدمعاشر مرادف می‌ساختند.
اسماعیل دوم که مردی دیوانه و خود در میان اهل سنت بروزش یافته بود از
زحمات پدران خویش بی خبر و میل داشت که اساس مذهب را به رجعت سوق
دهد، با همسایه زور مند خود هم‌کیش گردد و از زحمت حملات و خصومت‌های
آنان فارغ و راحت ماند، اما کار گذشته بود و دیگی که زیدیه ری و شافعان
شیاز و حنفی‌های اصفهان و اسماعیلیه طبرستان و حنبیلی‌های کردستان و
مالکی‌های کرمانشاه و سلیمانیه در آن می‌جوشید، پخته شده به صورت
خوراکی دلپیش در آمده بود، و هیچ دستی نمی‌توانست اجزای آن را تفکیک
کرده به صورت نخستین بازگرداند. اسکندر از شیخ پرسید:

— خوب آقا چرا مردم شورش کرده‌اند؟

— سرکار خان، دیروز که علمای سنی را به مسجد آورده و پیشماری را به
آنان واگذار کرده‌اند، مردم به کنایه و شوخی آنان را به باد هجو و پسخر گرفته،
کم کم به صراحت نسبت به آنان توهین نمودند و بدگویی به خلفا را آغاز نهادند.
اسکندر پرسید:

— پیشمارهای خودمان مگر در مسجد نیامده بودند؟

— نه آقاجان، چند روز است خانه‌نشین می‌باشند و آمدنشان برای ادای
فریضه جماعت منوع گردیده است. پیشمارهای جدید هم شکایت به احتساب
و داروغه بردهند در نتیجه مفتر شد که همراه هر یک از ایشان چند نفر سپاهی

— مولانا، لعنت به شیطان این چه بساطی است؟ سنی گری به زندان هم اندر کرده، فانوس‌کشن شیخ‌الاسلام ایاصوفی، ده و قنات رو به قبله دارد، حالا ما هم همان راه و آینه را بیش گرفته‌ایم، هنوز کفن مرشد کامل نخشکیده، این اوضاع بریا شده است.

شیخ زندانی در حالی که ذکر خود را می‌گفت و سر می‌جنیند گفت:
— اینها مقدمه ظهور سفیانی است، باید عالم را کفر بگرد.

در این ضمن کخدای بزرگی را آوردند که جبهه‌ای از بونه لاکی پوشیده، کلاهی شش ترک از ماهوت آبی برسرداشت و نوکری با تنگ، اسب او را می‌کشید. این کخدای متهم بود که مبلغی به دروشنان تبرایی داده آنان را نشویق کرده است که در بازار سب کنند و بر دشمنان علی و آل‌علی لعنت بفرستند. صفریک به سراپایی کخدای ریش حنابسته‌اش نگاهی از روی استهزا کرده گفت:
— به، کار عالی قایو به جایی رسیده که مردم گیوه‌بهیا و روتایی هم داخل آدم شده‌اند. یا که خوب آمده‌ای چهار درع زنجیر و شش درع کنده در انتظار نو بود! سرکار داروغه به من فرمودند که تو چه آدم خطرناکی هستی، بسم الله بفرمایید توی پاچال.

کخدای ریزیده کار و از کسانی بود که بارها در این تله‌ها افتاده بود، از بیانات صفریک مقصود او را دریافته آهسته در گوش او چیزی گفت. این کلمات مانند آچاری اعضای درهم و برهم صورت او را به جای خود برگردانید، پس از تأملی گفت:

— ارباب حالا برو بنشین تا بینم چه شده است.

اسکندر که از درون اتاق محبس نگران این حوادث بود آهسته گفت:
— هرچه شده است در گوش تو شده است! آفرین باد بر اشرفی، در یک لحظه بی‌پیر را ارباب کرد.

— سرکارخان نشیدای: «رشوه که از در وارد شد، امانت از اتساق بیرون رفت».

داروغه جدید شهر که از راندگان درگاه دولت طهماسبی و به کمک نزدیکان شاه اسماعیل به این شغل رسیده بود اوضاع منظم دوایر احداث را مشغول کرده، نفع پرستی و رشوه‌خواری در آنجا بنای ظهور را گذاشت. بری خانم از این پیشامدها ناراضی و از سلطنت برادر سخت دلتانگ بود. اما از ترس جان در ظاهر موافقت او را از دست نمی‌داد و در باطن رابطه خود را با شاهزادگان دیگر تقویت می‌کرد. اسکندر در زندان وضع آشفته و نگران خود را فراموش کرده به تماشای واردین و دستگیر شدگان پرداخت. شیخ ساقی‌الذکر نیز آرام شده و بدون آنکه به این اوضاع توجهی داشته باشد تسبیح خود را می‌گرداند و به ذکر و اوراد خوبیش مشغول بود. دائم به جمعیت زندان افروزده می‌شد و دایرة فعالیت صفریک توسعه می‌یافت. هر تازه‌واردی باید مدتی در پیشگاه او بایستد و فحشهای آبدار او را تحولی بگیرد. دوشاخه‌های او به حداکثر قیمت رسیده، عرضه‌اش از تقاضا عقب مانده بود. این مرد از خویشان داروغه جدید و به واسطه خبیث طینت و خشوتی که داشت به معاونت زندانیان گماشته شده بود.

در جوانی جزو سباھیان بوده به واسطه برترشدن از اسب یک بایش می‌لنجید و آن را بزحمت در قفای خود می‌کشید. معتقد بود که همه مردم مقصرون، جز شاه و داروغه، همه باید در زندان او جای داشته باشند. و خلاف این کار را به هرج و مرچ اوضاع نسبت می‌داد. از تمام کلمات و لغات کلمه قلق را دوست‌تر می‌داشت و از تکرار آن لذت می‌برد. هر کس وارد محوطه زندان می‌شد در مقابل او می‌ایستاد و بعد از جنبانیدن سر می‌گفت:

— آی بی‌پیر، با شاه یاغی می‌شوی و قورچیان او را کنک سی زنی؟ کارت به اینجاها کشیده است؟ بسیار خوب فردا و عده پای قایوق.

پس از گفتن این جملات مدتی دهان را که با زردچوبه شکسته زینت شده بود باز می‌گذاشت و چشمان آبریزیش را به صورت مقصیر می‌دوخت. مردم از دیدن سیمایی مهیب و عبارات مهیب‌تر او به وحشت افتاده در صدد برسی آمدند که او را نسبت به خود مهریان سازند و این کار جز با وعده پرداخت مبلغی، انجام بذیر نبود. این مبلغها وقتی با قیمت دوشاخه و آجاریوی اضافه می‌گردید، قلق نامیده می‌شد و کسان محبوس باستی حاضر ساخته، بندی خود را برند. اسکندر از تماشای این هرج و مرچ و رشوه‌خواری که در سلطنت مرشد کامل در کشور قزلباش سخت منوع بود به حیرت دچار شده به آخرond می‌گفت:

مطلوب و محرك در فرح آباد زنجير به گردن گذاشتند. شاه آن روز بسیار متغیر و غضبنای بود و دائم در خیابانهای باعث فکر می‌کرد.

در این ساعت خبر دادند که شخصی کاغذی از نواب علیه دارد و اجازه یابوس می‌خواهد. همین که وارد شد دید جوانی هجده ساله و بسیار زیباست که جیمهای گرانها پیش سر دارد. پیش آمد یای شاه را بوسید و نامه‌ای را که به گوشة دستار فرو برد بیرون کرده دو دستی به شاه داد. شاه به مهر و عنوان نگاهی کرده به خواندن آن منغول گردید. سیماه شاه تغیر کرد و حالتی که ندرتاً در او دیده می‌شد بر روی پدیدار گردید. سر برداشته گفت:

— پسر نام تو چیست؟

— قربان، خاک آستان بهادرخان، مهدی، ملقب به طهماسب قلی.

— تو چکاره هستی؟

— قربان، رکاب‌دار و جلوه‌دار نواب عالیه پیری خانم.

شاه از این کلمه ابرو در هم کشیده گفت:

— از کدام طایفه و پسر کیستی؟!

— شاملو، و فرزند دورمیش خان.

شاه تبسیم به استهزا کرده گفت:

— نواب عالیه برای شما لقب و مقام خواسته‌اند؟! پسر دورمیش خان سوخته‌ای، لقب خانی می‌خواهد تا مانند پدرش در حبس کردن من رأی بدده و شاهد خلاف من واقع شود! خوب معامله‌ای است، خدا را شکر پدرت به جهنم واصل شد، و البته بدون تو در آنجا به او سخت می‌گذرد. بهتر آن است که تو هم در قفای او بر روی و حکم خانی را از مرشد کامل اریاب و فرمانده پدرت بگیری. یک دفعه فریاد کرد:

— میر غضب باشی! میر غضب باشی!

میر غضب که حاضر شد، او را تزدیک خود طلبیده، در گوشش چیزی گفت که دژخیم دست بر چشم نهاده پیش آمد و جوان رنگ باخته لرzan را که لب و دهانش از وحشت خشکیده بود با خود بیرون بردا.

اما پیری خانم بعد از فرستادن جوان در انتظار بازگشت او بود و هر لحظه به اطرافیان خود می‌گفت:

فصل بیست و دوم

سرنوشت

کم کم اوضاع مغشوش شد و مردم برای تغییر این شیوه با بزرگان و سران دولت بنای مشاوره و مکاتبه را نهادند. شاهزادگانی که از این عدم رضایت مردم استفاده می‌کردند؛ ابراهیم‌میرزا در پایتخت و محمد‌میرزا در فارس بود که افراد خاندان صفویه به سلطنت ایشان راغب و مایل بودند؛ عباس‌میرزا فرزند محمد‌میرزا نیز در هرات حکومت داشت و همه خوانین خراسان و افغانستان در زیر لوای او جمع بودند؛ تنها جایی که خواهان قدرت اسماعیل بودند کردستان و غرب ایران و ترکمنستان بود که رؤسا و سرکردهای ایشان به کارها مشغول و اطراف شاه را داشتند. شب پری خانم با ابراهیم‌میرزا محرمانه ملاقاتی کرد و در آن مجلس مذکوره تغییر سلطنت به مشاوره گذاشته شد.

با آنکه این گفتگو در کمال اختفا صورت گرفت، یک نفر سیاه به نام الماس، که سنی و بسیار متخصص بود قضیه را به شاه اسماعیل رسانید و شاه در صدد برآمد به توسط خواجه‌الماس از جزئیات نقشه ایشان آگاه گردد.

یک روز صبح در فرح آباد داد و فریادی شنیده از خواب برخاست و با جامه خواب از سرای خاص بیرون آمده رئیس حرمرا را طلبید و علت هیاهو را جویا شد، گفتند:

— قربان، امروز صبح در مسجد جامع جند تن از اوپاش، سرکار شریعت پناهی صلاح الدین را از منیر پایین کشیده لگدمال کرده‌اند. قورچان مستحفظ، ایشان را دستگیر و به دولتخانه آورده‌اند، این هیاهو از ایشان است.

شاه اسماعیل از خیره‌سری مردم در غضب شده فرمان داد همه را کاوسر مفصلی زده به زندان فرستادند و یعنی یک‌نام افشار را که پیش رو آنان بود برای کشف

ماشد شاره‌ای در قلب او راه یافته بود و ساعتی نمی‌گذشت که پیش رویش مجسم نشود، با خود گفت: «خون جوان به گردن من است، زیرا وقتی نامه شاه را به او دادم، با نگاهی آمیخته به استرحام به من گفت من خدمتگزاری شما را به صدها لقب ترجیح می‌دهم، مرا از این شرفیابی معاف فرمایید! اما من گوش نداده به اصرار روانه‌اش ساختم، این بود معنی نگاهی که سر بریده مهدی به صورت من می‌کرد». عاقبت از هجوم تأثیر و خیال خسته شد و تصمیم به بازگشت گرفته از نیمه‌راه به قصر سعادت‌آباد مراجعت کرد.

اما شاهزاده ابراهیم‌میرزا از شنیدن آن خبر دانست که شاه با خواهر تاجبخش خود سر مخالفت دارد و بزودی میان ایشان کشمکشی در خواهد گرفت. از بیرون رفتن و معاشرت با مردم اعراض کرد و دیگر هم به قصر سعادت سرکشی نکرد. حوری خانم بدون اینکه وقوعی به این گونه حرفاها بگذارد نزد شاهزاده آمده گفت:

— پدرجان، یساول‌باشی خبری از زندان به دست نیاورد؟
میرزا گفت:

— نه پدر، با اینکه سعی بسیار نمود و لازمه کوشش را به جا آورد، نتیجه‌مای حاصل نشد. چطور می‌گذارند کسی با خونی شخص شاه روبه رو شود، یا با او راه پیدا کند؟ این کاری است خطرناک که پدر و مادر هم فرزند را رها می‌کنند، و آشیان نام ایشان را از یاد می‌برند، بیچاره یساول‌باشی که تکلیفش معلوم است؛ همین قدر می‌دانم که اسکندر هنوز در قید حیات است و شاه او را در کند و زنجیر فراموش کرده است.

حوری گفت:

— پدرجان، من خجلت می‌کشم بیش از این به چشمان اشکبار مادرش نظر کنم و التماهای او را بی‌جواب بگذارم! چقدر خوب بود اگر ممکن می‌شد این مادر رنجیده که چند سال است فرزند یگانه خود را از دست داده و در انتظار خبر هلاک او دانم لرزان است، وسیله آرامشی به دست می‌آورد و از این تزلزل رهایی می‌یافتد.

— فرزند دعای تو این باشد که شاه از او بی‌خبر بماند، و این گمشدگی به طول انجامد، البته از این ستون به آن ستون فرج است، شاید خداوند جان او را

— نمی‌دانم چرا خاطر من برشیان و دل من آشفته است، مهدی هم دیر کرده. دیری نگذشت که غلامی با طبق و سریوشی نمودار شده سراغ خانم را گرفت، او را پیش خانم راهنمایی کردند. طبق را بر زمین نهاده گفت:
— از طرف بهادرخان هدیه‌ای آورده‌ام.

فرمان داد سریوش را از روی طبق برداشتند، سر خون چکان و گیسوان بهم چسبیده مهدی در سریوش نمایان گردید. آه از نهاد برشیان برآمد. چشمان نیم‌بسته او به چشمان پری خانم مصادف گردید، شورشی در درون او ایجاد کرد. گویی آن دیدگان فرو هسته، شکایت زجرهای ساعت مرگ را برای دیدگانش ترجیمه می‌کرد، دید با خون به پیشانی حوان نوشته شده است:

این هدیه به نواب عالیه نقدم می‌شود

هیجانهای درونی خود را سریوشیده نهاد و به وقار خویش بازگشت. سر بلند کرده به غلام حامل سر گفت:

— هزاران چون این سر و سر من نثار خاک راه برادر کامکار بهادرخان باد. این بگفت و به کارهای دیگر منغول شد و غلام فرح آباد را بازگرداند. آنگاه پیش آمد، سر مهدی را در میان قاب تعاشا کرد. آهی کشید و اشکی از گوشه چشمان سرازیر ساخته گفت:

— مهدی، من تو را برای مرگ فرستادم و با یای خویش نزد دزخیم روانه کردم، اما نگران می‌باش اگر خونخواهی تو را فراموش کردم، مرا نیز همین سرنوشت باد!

فرمان داد سر را با گلاب شسته، در امامزاده حسین دفن کردند. برای اینکه با تأثرات خود آزادانه ارتباط حاصل کند، از سعادت‌آباد به خارج شهر رفت و با جلوه‌داری دیگر به گردش برداخت، مافتی را که بیمود فرق بود و احمدی در روز روشن از آنجا نمی‌گذشت، چنان که شاهزاده‌خانم‌ها مجاز بودند این محل را با چادرنماز طی کنند، بنابراین برای جمع‌بندی غمهای او جایگاهی شایسته و مناسب بود. از اینکه دیگری را بر اسب ابلق مهدی بیک سوار می‌دید و گمگشته خویش را در خاک و خون خفته می‌بافت، آه می‌کشید و با خود عهد می‌کرد که این رفتار ظالمانه برادر را بدون کیفر و مجازات نگذارد؛ مخصوصاً دیدن چشمان نیم‌باز سر بریده که بعد از برداشتن سریوش با چشم خانم مصادف شد.

پیکر سرد او در حالی که خفه شده بود در اتاق خوابگاه در زیر ظلمت بی‌بایان شب بر جای بود.

حوری خانم که به مصیبت اسکندر گرفتار بود به مصیبته بزرگتر دچار گردید و از سربرستی مهریان و دلسوژ محروم گردید. همهٔ خانواده سیاه پوشیدند، اما صدای گریه و ضجعه ای به گوش نمی‌رسید. این کار منمنع بود و بی‌قراری و فریاد در این گونه موارد توهین و بی‌احترامی به فرمان مرشد کامل تعییر می‌شد. حوری خانم با خود می‌گفت: «خدایا ما چقدر بدبهختیم، نمی‌گذراند مانند فقیران اقلأً در مصیبت کسان خود گریه بکنیم». سه روز بعد این خبر به توسط یکی از زندانیان به گوش اسکندر رسید. اشک از دیدگان فرو ریخت و بلای خود را از یاد برداشت. دید آخرين حامي و دوستدار او در حوزه سلطنت نابود شده، دیگر باید چشم انتظار خود را به سوی خداوندگار معطوف دارد. به فکر حوری و بدبهختیهای او افتاد، می‌دانست از این پس با چه سرنوشتی رویه رو خواهد شد. با خود گفت: «از امنب کسی به سراغ من نخواهد آمد و تمهیلات زندان نیز از من بریده خواهد شد و باید با گرسنگی و مشقت بسازه». هیچ نکت و به دستوری که شیخ به او داده بود به خواندن ختم و دعا مشغول گردید. همین که شب شد در همان موقع زندانیان با شاگرد ایلچی وارد اتاق شدند و شام او را آوردند، اسکندر پس از رفتن ایشان به فکر فرورفته گفت: «یعنی چه؟ شاهزاده ابراهیم‌مریزا که کشته شده، پس این فرستاده از کجا می‌آید؟»

به فکر مادر افتاد، دید این کار از عهده او خارج است و هرگز ممکن نیست درهای محکم و استوار زندان خونی شاه، به روی زنی بی‌کس باز گردد. هرچه خواست بهمدم کدام دست مقندر و توانایی است که به معاونت و یاری او اقدام می‌کند و با آن همهٔ دستور شفاهی شاه اسماعیل در سخنیری به او وسیله آسایش او را در محبس فراهم می‌سازد، چیزی به نظرش نیامد. تا ابراهیم‌مریزا در قید حیات بود این مساعدتها را از ناحیه او و به سفارش حوری خانم مربوط می‌دانست، اما بعد از فوت ابراهیم چه شده است که باز هر شب کند از پای او بازمی‌گردد و خوراک و بستر او آماده می‌شود. او غضوب شخص شاه بود و از جمله کسانی تمرد می‌شد که شاه قتل او را بر خود واجب دانسته، هیچ‌گونه واسطه و شفاعت را برای عفو اونمی‌بذریفت. مردم از این گونه مقصرين به قدری دوری می‌کرددند که دوست سی ساله جرئت نمی‌کرد نام ایشان را بر زبان آورد.

از جنگ این آدمخوار نجات بخشد. او اکنون در حبس دارو^{نه} است و اگر از رنج زندان بیمار نشود، جای امنی دارد و می‌توانم با تأکید بگویم جای او را جای ما امن تر و بی‌خطرتر است.

دختر با حیرت به چشمان پدر نگریسته، خواست علت آشتفتگی او را بداند اما ابراهیم‌مریزا گفت:

— حوری خانم، اگر خطری باشد برای شماها نیست، نگران نباشید! آنچه خداوند برای بندگانش مقدار و مقرر فرموده است سر مویی جز آن نخواهد شد. برو به هر زیانی که می‌دانی این پیزون را دلچویی کن و نگذار غصه بخورد. او بیهمان ماست و اگر خدای ناکرده رنجی به او برسد، ما در شرایط میزانی قصور کرده‌ایم.

شاه اسماعیل بعد از این واقعه از آمد و شد به قصر پری خانم و دخالت او در کارهای کشور احتراز نمود و با سرداران یکرزنگ و موافق خود به طرح نقشه‌های نوینی پرداخت و در مقدمه آن، فکر نابود کردن شاهزادگان مهم را به مرحله اجرا و عمل نزدیک ساخت.

فرزند نوزاد او بزرگ می‌شد و برای اینکه راه سلطنت او را هموار و بی‌منازع سازد، لازم بود که افراد قابل سلطنت از خاندان صفوی نابود شوند و اولاد ذکوری جز شاهنشجاع که شیرخوار بود باقی نماند. برای اجرای این نظر بایستی محمد‌مریزا را در فارس و عباس‌مریزا پسرش را در هرات از پیش بآبردارد تا نقشه‌های دیگر او به مرحله عمل نزدیک شود. از طرفی می‌ترسید مردم اطراف ابراهیم‌مریزا را گرفته او را بر تخت نشانند و فرست از دست او برود، زیرا انقلاب شهر و عدم رضایت عمومی از ظهور کشمکش‌های مذهبی، زمینه را برای این تغییرات ناگهانی مهیا ساخته بود. بنابراین نیم‌شبی که شهر آرام و عمله جات گرمه در رفت و آمد بودند هشت نفر مأمور وارد خانه ابراهیم‌مریزا شده، نخست درهای اتاقها را به روی زنان بستند و مأموری پشت درها نشسته چند نفر به خوابگاه ابراهیم‌مریزا رفته فرمان مرگ را به او ابلاغ کردند. هرچه شاهزاده پیر به مأمورین التماس کرد مفید نیافتاد، می‌گفت: «به من اجازه بدهید، در همین نیمه شب به هندوستان مسافرت می‌کنم و یا عازم عتبات می‌شوم و اصلًاً اتساب خود را هم به خاندان صفوی پنهان می‌سازم»، کسی نیزیرفت و یک ساعت بعد

این زیبایی و طنازی را به مردی کمنام و تهیدست می‌بخشید. نه، این کار فعلًاً به دست من است و باید این خبط پدر را مانع کردم.

در این موقع نیمی از شب گذشته بود و جز خواص شاه کسی نزد او دیده نمی‌شد، پهلوی دست اسماعیل پسر زیبا و خوشوبی نشسته بود و اغلب در گفتگوها دخالت می‌کرد و با شاه به طور رفیق و ندیم رفتار می‌نمود، این پسر را در دربار کوچک‌خان و در شهر حلواجی اغلی می‌خواندند و تاریخ نیز نام اخیر را برای او یاد کرده است. شاه اسماعیل که عادت به استعمال مخدور داشت، شبهای بیدار می‌ماند و روزها بعد از کارهای صحیح چند ساعت به خواب می‌پرداخت. مکیف شاه معجونی بود که از ترکیب مخدرات و دواهای گرم هندی ساخته شده و به نام «فلوئیا» معروف بود. این دواها در حضور او تهیه و ممزوج می‌گردید و در حقه‌هایی مخصوص ریخته شده در حضور خودش بسته مهر زده نزد امین و معتمد حرم را نگهداری می‌شد. شاه بعد از قتل مهدی جلولدار پیری خانم، از خواهرش سخت بیمناک بود و می‌دانست که شاهزاده خانم قتل محبوب خود را بی‌جواب نخواهد گذاشت، بنابراین به قصر سعادت و دعوت خواهر کمتر می‌رفت. در صورت اجبار به رفتن نزد پیری خانم، هیچ چیز نمی‌خورد؛ حتی در حرمای شخصی خود نیز از خوردن غذای اشیز خانه سلطنتی احتراز می‌نمود و اغلب به خوراکهای حضوری قناعت و اکتفا می‌کرد. همین که قورچی باشی ییغام یائس آور خوری خانم را به شاه رسانید پسر حلوافروش سربرداشته گفت:

— عجب! چطور دختری جرئت می‌کند که امر مطاع مرشد کامل را قبول نکرده به میل دل و هوای نفس خود قدم بردارد؟ مگر شاهزاده فخرالزمان میرزا چه عیب دارد؟ کاش من دختر می‌داشم و با کمال افتخار به او تقدیم می‌کرم. شاه سخن پسر را قطع کرده گفت:

— من دانم نظرش به کجاست. این دختری است که اسکندر برای وصال او به قهقهه آمد و آسایش و راحت را از من سلب نمود. من بزودی رشته امید و آرزوی قلبی او را قطع می‌کنم و از انتظار اسکندر بیرونش می‌آورم.

قدرتی فکر کرده مجلس را در سکوت گذاشت و پس از تأملی روی به قورچی باشی کرد گفت:

— فردا بار دیگر نزد دختر می‌روی و او را نصیحت می‌کنم که لایق شأن و مقام تو نیست که شوهری جز شاهزادگان داشته باشی. فرمان مرشد را پذیر و

داروغه، شبها به زندان سرکشی می‌کرد و در ضمن رسیدگی به احوال زندانیان به دوستاق چی باشی خاطرنشان می‌ساخت که مبادا در نگهداری اسکندر مسامحه و یا از اتاق خودش بیرون آورده شود که موجب غصب شاه و مجازات متصدیان دو ساق خانه خواهد گردید. باشی یا رئیس زندان، داروغه را مطمئن می‌ساخت که کمال مراقبت از او می‌شود و در گوشة زندان تاریک، مغلول و مقید است، اما خود باشی بعد از طبل نوبت، که رفت و آمد ممنوع می‌گردید، می‌آمد و به صفریک زندانیان محروم‌انه امر می‌کرد که اسکندر را از کند باز کرده بستر او را به اتاقش ببرد و پرسیچه‌ای که شام می‌آورد نزد او راهنمایی کند، این کار از همه کس پوشیده انجام می‌گرفت و جز صفریک دیگری از آن خبردار نبود. خود اسکندر بارها از زندانیان درخواست ملاقات رئیس زندان خانه را کرد، اما هر دفعه با عذری مواجه شد و رئیس یا باشی از دیدار اسکندر معدوم خواست. صفریک پرچانه و یاوه‌گو، همین که به کفش کن اتاق اسکندر می‌رسید به مردی کم‌سخن و خاموش تبدیل می‌گردید و از دهان او کلمه‌ای جز «نمی‌دانم» یا نه خارج نمی‌گردید. اما شاه اسماعیل پس از قتل ابراهیم‌میرزا صورتی از املاک و دارایی او طلبید و قورچی باشی را برای این کار مأمور کرد. قورچی باشی مأموریت داشت که حوری خانم را ملاقات کرده به او بگوید که شاه مایل است امر وصلت تو با شاهزاده فخرالزمان گورکانی عملی شود و همین که دوره یک ساله سوگواری خانم بگذرد شاه شخصاً به این عروسی اقدام خواهد کرد. اما شب دیگر، قورچی باشی در ضمن صورت املاک و دارایی ابراهیم‌میرزا، به عرض شاه رسانید که دختر از بذیرفتن فرمان مرشد کامل سریعیچی دارد و عرض می‌کند که «این کمینه چز دستور شاه جنت‌مکان، شوهر دیگری قبول نخواهم کرد و در صورتی که مرشد کامل بخواهدن به عنف و اجبار مرا به قبول شوهر و ادار کنند مسلم بدانند که دختری بیگناه را به خوردن زهر مجبور کرده‌اند».

شاه از شنیدن این جواب در خشم رفته گفت:

— عجب، این دختر هنوز در فکر اسکندر است؟ خیال می‌کند من او را زنده می‌گذارم که برای حوری خانم شوهر بشود؟ این اشتباه است، باید بدون چون و چرا به وصلت با شاهزاده گورکانی تن در دهد. کارهای پدر من هیچ‌کدام با عقل سلیم مطابقت نداشت، شاهزاده‌ای اصیل و پرثروت را رد می‌کرد و دخترکی به

دانست. برای مهر من مأموریت پاسبانی قلعه منحوس و شوم ققهه را قبول کرد. شاه جنت‌مکان به او فرمود «اگر دختر را می‌خواهی باید یک سال در قوهنه خدمت کنی و دست اسماعیل‌میرزا را از پاران و همسدانش کوتاه سازی»، بدینه معصوم‌بیک شهید نیز به او قول داد که «اگر بک سال این خدمت را بخوبی انجام دادی من تو را می‌طلبم و عروسی تو را در عالی قاپو انجام می‌دهم»، او نیز به این امید رهسپار قوهنه شد و خود را در چنگال عقوبت این خونخوار افکند و به این روز سیاه نشانید. این از شومی طالع من است که باید مردی چون معصوم‌بیک در خانه کعبه، شهید گردد و اسکندر بی‌بار و مددکار بماند و تا وفات شاه مردشناص و نوکردوستی مانند اعلیٰ حضرت جنت‌مکان در قوهنه گرفتار زجر و شکنجه باشد و پاداش زحمات تربت و قوهنه را با حبس و مرگ دریافت دارد.

این بگفت و زارزار به گریه درآمد و صورت را که در میان دو دست گرفته بود با اشک چشم سیراب ساخت. طالب‌بیک گفت:

— سرکار علیه، حال گریه نمری ندارد. آیا نمی‌توان راهی برای نجات او اندیشید؟ چهار پنج روز وقت هست و تا شاه به قرق شهر بار و ساوجبلاغ نزد اسکندر کشته نخواهد شد.

— چه راهی هست؟ مگر نمی‌دانی شخص شاه را چگونه سخت نگاه می‌دارند و احمدی جرئت دیدار او را ندارد؟ براذر از برادری او می‌گریزد و دوست دیرین رفاقت او را انکار می‌کند، با این حال کیست که بتواند با مغضوب شخص شاه رابطه پیدا کند؟ مگر او هم از جان خود سیر شده باشد. می‌توانم با عجز و التماض دل بری خانم را نرم سازم تا دست به شفاعت اسکندر برأورد، او هم از دخالت در امور سلطنت محروم و با شاه هیچ‌گونه میانه ندارد، بلکه برعکس از شفاعت بری خانم مظنون می‌شود و زودتر به قتل اسکندر می‌بردارد. مگر

شنیدی بر پیشانی سر بریده مهدی‌بیک جلوه دارش، با خون چه نوشته بود؟!

طالب‌بیک از نزد حوری خانم بیرون آمد و گردشکن خود را به حوالی عالی قاپو رسانید. در این موقع صدای فریاد و دویدن مردم بلند شد و معلوم گردید که باز هم در بازار میان مردم و پاسبانان معروف به همیشه کشیک زد و خورد در گرفته است و مأمورین درویشی را به نام درویش تبریزی که شغل او لعن و سب دشمنان علی بوده تا نزدیک مرگ کنک زده‌اند و اهالی بازار به

آنچه مصلحت تو و دودمان سلطنت در آن است قبول کن و گرنه کلیه املاک و دارایی ابراهیم‌میرزا مصادره و خبط خواهد شد. و تو باید با فقر و مسکن روزگار بگذرانی.

پس از این، قدری فکر کرده گفت:

— نخست باید کار اسکندر تمام شود، تا هم حوری یکدل شود و هم گردن من از قید قسم آزاد گردد.

و رو به قورچی‌باشی نموده گفت:

— من پس فردا به شکار قرق می‌روم، دو روز بعد از رفتن من اسکندر و خلیل‌خان استاجلو را نسب در زندان خفه کنید و شبانه نعش ایشان را از عالی قاپو ببرون برده به خاک بسپارید. من که از شکار بازگشتم تکلیف دختر را معین خواهم نمود.

قورچی‌باشی دست بر چشم نهاد. فرمانهایی که شاه در مجله‌ای صحبت می‌داد، منشیان در دفاتر یادداشت کرده فردا به نظر او می‌رسانیدند. شاه آنها را بازدید کرده به صحه و مهر مخصوص آراسته می‌گردید، آن‌گاه برای اجرا به متصدیان قسمتها سپرده می‌شد. بنابراین روز دیگر فرمان قتل آن دو نفر به اضافی شاه رسیده به داروغه و سقیعی‌باشی اعلام گردید. فردا صبح این خبر به حوری خانم رسید و دختر مصیبت‌زده را که هنوز داغ مرگ پیدرخوانده را فراموش نکرده بود به وحشت و اضطراب انداخت مادر اسکندر را نزد خود نگاه داشته از او پذیرایی می‌کرد. در این موقع به کسان خود سفارش کرد که موضوع فرمان شاه را از مادر بیچاره اسکندر مخفی دارند و خود به بهانه مرگ پدر به ناله و سوگواری پرداخت. هرچه طالب‌بیک یا اول او را دلداری می‌داد، حوری می‌گفت:

— دیگر زندگی برای من ارزشی ندارد. و قنی اسکندر کشته شود و من نتوانم کوچکترین قدمی در نجات او بردارم، زنده نهانم بهتر است. این آتشی است که من به جان اسکندر افکنده‌ام و اکنون از خاموش کردن آن عاجزم، اگر من عشق خود را به او تکلیف نکرده بودم، مانند سایر جانبازان تربت حیدریه به مقام و منصب قناعت می‌کرد و امروز صاحب دولت و اعتیار بود. من او را در این دام افکندم، من به او گفتم در مقابل لقب و تیول و مستمری، وصلت مرا از شاه فقید بخواهد، او نیز دست موافقت داد و عشق مرا از جاه و مقام دنیابی برتر و بهتر

مردم شهر او را دوست می‌داشتند و پیرزنان او را از اولیا و مردان خدا می‌دانستند. کمتر می‌خندید، ولی همه را می‌خندانید و برای هر صنف و طبقه لطیفه‌های مناسب و مثلهای شیرین به خاطر داشت. در این موقع میان محظوظه محبس قدم می‌زد و نزدیک اتاق محبوسین فردی ایستاده، وضع آنان را تماشا می‌نمود. همین که چشم صفریک به او افتاد گفت:

— او، لوطن تو اینجا چه می‌کنی؟

— برای رفع تنهایی شما آمدهام.

— با بلهوهای چرب آمدهام؟ اینجا باید پول خرج کرد.

— نه رفیق، من آه در بساط ندارم و دارایی من منحصر است به این جفت سیل که هر جا لازم گردد یک تار آن را گرو می‌گذارم.

زندانیان گفت:

— نه، این نشد. از حلال مشکلات صحبت کن و گرنه من به قدر لزوم پشم در کلاه دارم.

کم کم مردم کتک خورده و خون آلود، گرد آن دو جمع شده به خندیدن سرگرم شدند. زندان داروغه، دروازه‌ای بزرگ و آهن‌کوب داشت. همیشه بسته بود و مردم از دریچه‌ای که در وسط یکی از لنگه‌های در قرار داشت، آمد و شد می‌کردند و صفریک بلهوهای این دریچه، سکو و تشكجه‌ای داشت که اغلب بر آن نشسته بود و کلید دریچه را به مع دست آویخته داشت. این دریچه به حیاط رئیس زندان باز می‌شد که عمارتی کوچک بود و پاسیانان همیشگی زندان در آن اتفاقها جای داشتند، و اتاق دوستاخچی باشی در وسط این عمارت واقع شده بود. هر کس از دریچه بیرون می‌آمد ناچار بود از جلوی پاسیانان و اتاق رئیس بگذرد و از در دیگر که زیر گنبدی بزرگ باز می‌شد خارج گردد. در دالان این در بزرگ نیز جماعتی نشسته رفت و آمد به حیاط رئیس را پاسیانی می‌گردند. بنابراین هر زندانی بعد از عبور از دریچه‌ای که اختیار آن با صفریک بود بایستی از میان دو دسته پاسیان دیگر بگذرد و در زیر گنبد بزرگ جنب عالی قاپو به راه خود برود. اطراف زندان عمارت دولتی احتساب و احداث و شعب داروغه‌گری بود که هر یک روز و شب به کار خود مشغول بودند.

اشخاصی که تقسیر بزرگ و یا مسئولیتهای شدید و سخت داشتند در اتفاقهای فردی یا اجتماعی در کند و زنجیر بودند و کسانی که جرایم مختصراً داشتند در

حمایت برخاسته کار به بستن دکانها و ازدحام در مساجد کشیده است. طالبیک در حوالی عالی قاپو به دستگیرشدن مسجد برخورد که خون آلود با سرهای شکسته به طرف زندان می‌رفتد. پاسیانان همیشه کشیک، همه مردم مسجد را جلو انداخته به زندان آوردند و در فضای وسیع دوستاق خانه رها کردند. نان صفریک در روغن افتاد و همان طور که همیشه دلش می‌خواست در قلمروی حکومت او اینجا سوزن نماید. در میان جماعت محبوسین که همه اهل بازار و کمی از طبقات متوسط بودند قدم می‌زد و به هر یک خط و نشانی می‌کشید: آن یک را از عالی قاپو پرت می‌کرد و این یک را بالای قاپو می‌فرستاد؛ حسن را شقد می‌کرد و حسین را به دهان توب می‌گذاشت؛ در نتیجه بازاریهای بینوا را ترسانیده برای سرکیمه کردن مهیا می‌ساخت.

صفریک، قاموس و یا فرهنگی داشت که از مترافات لفظ قلچ ایناشه شده بود. این قاموس کلمه اولش قیمت دوشاخه و آخرش آچاربولی بود که نا داده نمی‌شد، قفل کند و زنجیر و چفت و ریزه درهای زندان باز نمی‌گردید. وقتی آچاربولی را می‌گرفت رو به حاضران نموده می‌گفت:

— رفقا هیچ وقت این کلید (پول) را فراموش نکنید. این کلید به همه قفلها می‌خورد، و هیچ قفلی نیست که این کلید را نامید بازگر داند. همیشه آن را در بغل داشته، مخصوصاً وقتی به اینجا می‌آید به خاطر داشته باشید. در زندان ما قفل بسیار است و این کلید می‌تواند همه‌اش را باز کند!

در میان دستگیرشدنگان آن روز، مردی بود که برخلاف سایرین که اکثر می‌گریستند، می‌خندید و بعد از هر خنده سیلهاهای ستر و نوک‌تیزش را تاب می‌داد، و برای خنده دیگر مهیا می‌ساخت. این مرد چهل ساله، میانه‌بالا و ورزشکار بود. که لوطن حیدر نام داشت و به جوانمردی و خوشمزگی شهره شهر بود. کلاهی از نمد، مانند گنبدی بر سر و قبایی آبی رنگ تا بالای زانو بر تن داشت. سر و صورت او تراشیده و بی مو بود، اما در عوض سیلهاهی پر توب و انبوهی داشت که در ابتدای هر جمله و کلام، مرتب کردن و تابیدن آن را از دست نمی‌داد. آن روز در مسجد میانجی واقع شده، پاسیانان شاهی را از کتک‌زدن بینواهی مانع شده بود، به این واسطه او را هم دستگیر کرده به زندان آوردند. لوطن حیدر اکثر اوقات در کوچه و بازار دیده می‌شد که با طلفی یا پیرزنی صحبت می‌کرد و با شوخی و مزاح از درد دلهای مردم آگاه می‌گردید.

خبر را آورد؟ چگونه من نجات خواهم یافت؟ کیست که جرئت ندارد خود را نشان دهد؟» تا صبح نخوابید و دائم از این خیال با آن خیال جست، و از این فکر بازگشت نمود. طبل پنجم زده شد و صدای خرس، شهر خاموش و ساکت را به صدا آورد و فریاد مناجات و اذان از گلستانهای مساجد به آسمان برخاست. هوا روشن شده بود که پشت در صدای پائی شنیده، دانست که هنگام بیرون رفتن برای قضای حاجت و وضو رسیده است. بستر او را بیرون بردن و خودش با پاسبانی رفته تجدید وضو کرد و برگته به نماز ایستاد.

بعد از نماز دید از فشار فکر و خستگی بی خوابی، احساس دردسری می‌کند سر بر روی مهر نماز گذاشته به خوابی عمیق رفت.

اما شاه اسماعیل بعد از آنکه سورش مجدد بازار و اجتماع مساجد و خطبهای آتشین روحانیون را شنید، در این اندیشه رفت که خواهش باطنآ شروع به فعالیت کرده، ممکن است این سر و صدا کم کم به خارج پتاباخت سراپات کند. همه ترس او از شیراز و هرات بود که در شهر اول محمد میرزا برادرش، و در دیگر جاهای عباس میرزا فرزند او حکومت و فرمانروایی داشتند. اگر این دو شاهزاده را از میان برミ داشت دیگر کار یکسره و شاهراه سلطنت او و پسرش صاف و هموار بود. بنابراین در صدد برآمد که تا شورشها به یکدیگر نیوسته و بیری خانم نقشهای تازه طرح نکرده است آن دو مرکز خطر و نقطه توجه مردم را از میان بردارد. شبانه با ایلچی خواندگار خلوت کرد و خواست بداند اطلاعی تازه از باب عالی رسیده است یا نه. ایلچی از اجتماع مردم در مساجد و شورش آن روز پرسید. شاه اسماعیل گفت:

— سردار ایلچی، هیچ کس داعیه سوری بر خاندان شیخ صفی ندارد. این سر و صداها از داخل خانه خودمان است (اشارة به بیری خانم) اگر از میان خود ما رشته اتحاد گسته نگردد، دیگرزن اندیشه مخالفت و دشمنی ندارند.

ایلچی گفت:

— اعلی حضرت خواندگار و شیخ‌الاسلام استانبول، در روزنامه‌های خود رشادت و شجاعت مرشد کامل را در تقویت و اعاده مذهب مقدس سنت و جماعت ستوده، به تمام امر و عظمای سرحد نوشتند که افراد قزلباش را با خود برادر بدانند، اما مرشد کامل خوب است برای جلوگیری از فتنه و فساد

زیرزمین‌ها یا آثارهای معمولی بدون زنجیر حبس می‌شدند، اما در این موقع که جمعیتی زیاد در زندان گرد آمده بودند، داروغه ایشان را در صحن حیات توقیف کرده بود که حق بیرون آمدن از آنجا را نداشتند تا تکلیف‌شان از طرف عالی قابو معلوم گردد. اتفاقی که اسکندر در آن زندانی بود در وسط محوطه و دارای کفش کنی بود که در ورود و خروج، در آن کفشن کن یا دلان باز می‌شد اما پنجره‌ای از سنگ تراشیده آن اتفاق را به حیاط زندان ربط می‌داد که برای ورود هوا و نور ساخته شده بود. اسکندر برای تماسی حیاط گاهی از آن سوراخ استفاده می‌کرد و این در صورتی بود که پایش را از کند بیرون گذاشته باشد.

شب شد و مردم در وسط حیاط روى آجرها در روشناهی مشغولی که در صحن زندان کوپیده شده بود گرد یکدیگر نشستند و به گفتگو برداختند. لوطنی حیدر شمع این جمعها بود و هر ساعت با یکی از این دسته‌ها مصاحبه می‌کرد اشخاصی که از بیرون و خانه، دارای شام و سفره‌ای بودند لوطی را در کنار خود می‌دیدند. از هر سفره لقمه‌ای برمی‌داشت و به زندانیان گرسنه و فقیر می‌داد و خود از همه گرسنه‌تر می‌ماند. نمی‌گذشت محبوسین غصه‌دار باشند و دائم با داستانهای شیرین آنان را خوشدل می‌ساخت. کم کم مردم به خواب رفتند و اتفاقها از همه‌های خاموش گردید. اسکندر از جریان فرمان شاه اسماعیل و کشتن خود هیچ‌گونه خبری نداشت و با شنیدن سخنان سکته زندان سرگرم بود. موقع هر شب شام او را آوردند اما برخلاف شبهای دیگر کسی از دریجه بیرون نیامد، بلکه خود صفریک آن را گرفته به اتفاق اسکندر رسانید. شام خود را خورد و در بستره که شب می‌آوردند دراز کشید. تا نزدیک طبل چهارم، خواب به چشمش نیامد و از این پهلو به آن پهلو می‌افتد، کم کم چشمانش گرم خواب می‌شد که صدایی از پشت در کفش کن به گوشش رسید که گویی دهان خود را به شکاف در گذاشته بود.

اسکندر، شاه فرمان کشتن تو را داده، سه شب دیگر زنده هستی، اما متters که نجات خواهی یافت، شهها در این ساعت گوش به راه باش.

در جمله اول، اسکندر چشمان خود را گشوده بود و تصور کرد خواب می‌بیند اما با جمله‌های بعد یقین کرد گوینده‌ای پشت در کفش کن است. هرچه گوش داد دیگر نه صدا شنید و نه آواز پایی به گوش رسید. قلبش به تپیدن در آمد و اعضای بدنش لرزیدن گرفت، با خود گفت: «آه، خدایا، این سئی خدانتسان کار خود را کرد و آنچه در دل داشت آشکار نمود، حال چه کنم؟ این کیست که این

سرحد خراسان آسان است همین که از ناراحتیهای داخل آسوده شدیم، به کار این جماعت خواهیم پرداخت و تا پشت حصار بلخ را زیر بی اسباب قزلباش خواهیم سبرد.

پس از این مصاحبه، مجلس برهم خورد **ایلچی** با فاتنوس کشان به سرای خود بازگشت. روز دیگر شاه جمعی از امیرزادگان را به حضور طلبید و فردی داشتند که برای گرفتن حکومت شهرهایی آنان را از نظر گذرانید. اینان جماعتی بودند که برای این کار مانند طبس و کاشان در اطراف عالی قابو کمین کردند و هر یک مبالغی بابت خروج و علیق به کاروانسرادار مفروض بودند. از میان ایشان مردی ر که هنوز چند مرحله تا پنجاه سالگی فاصله داشت مورد پرسش قرار داده گفت:

— مهدی قلی، چند وقت است قزوین هستی؟

— خداوندگار بهادرخان به سلامت باد، دو ماه است که به پابوسی آمدام.

— شب در عمارت خاص باش تا به فرست از حال تو جویا شوم.

مرد تعظیم کرده به جای خود بازگشت و شب به عمارت خاص رفته شاه را در انتظار دید هیچ کس جز پسر حلوفروش و ایشیک آغا سی باشی نزد شاه اسماعیل دیده نمی شد. مهدی قلی اجازه شرفیابی گرفته وارد شد و بعد از پایی بوسی نزدیک شاه ایستاد. مدتی گذشت و در این مدت شاه سرمه **بیر** فکنه با چوبدستی خیزران نازکی که دسته آن فیروزه نشان بود بازی می کرد. عاقبت سربرداشته به مهدی قلی گفت:

— من برای تو کاری شایسته و بزرگ در نظر گرفته، **آن** حکومت فارسی بحرین و بنادر است. می دانی که خوانین آنجا با یکدیگر اختلافی دارند و هر روز بر ضد یکدیگر دسیسه و اغتشاش می کنند، می خواهم تو را برای تمثیلت آن سامان بفرستم؛ متنهای یک حکومت، یک سرقفلی دارد که باید پرداخت آن را بدون **نامل** عهده دار شوی. می دانی آن سرقفلی چیست؟

مهدی قلی با آنکه مقصود شاه را دریافته بود سکوت کرده پاسخی نداد.

شاه اسماعیل گفت:

— باید عازم فارس شوی و اینجا خاطر ما را از بابت نواب محمد میرزا

آسوده سازی، آن **گاه** به اصلاح امور آنجا بپردازی.

مهدی قلی تا آخر مطلب را دریافت، دید بلاعی بزرگ در راه او دهان **گشوده** است. باید به قتل شاهزاده ای بیگناه کمر بند و پدون چون و **چرا** فرمان شاه را

بداندیشان، به تعداد قورچیان و تفنگداران بیفزایند. در قورخانه استانبول تفنگهای ساخته می شود که چخماق و سنگ آن کوچک و ظریف است و باروت نازهای ساخته که خیلی قوی است. هر قدر از آنها را لازم بدانید دستور بدھید تا از آنجا بخواهیم. شما اگر پنج هزار تفنگچی با آن سنگ داشته باشید برای همه شهرها کافی است.

— سرکار ایلچی، قزلباش با همین اسلحه ها هم امتحان خود را داده است و بارها همان توبهای فرنگی ساز را بدون توبیچی و پاسبان در صحرای وان و قره کلیسا به دست آورده است. مرد کار می کند، نه سلاح! ایاد دارم که در جنگ ارزنهای روم اسیران سیاه خواندگار، تفنگدار و اسیرگیران ما، کماندار بودند.

— شنیده ام نواب همایيون خیال سفر دارید؟
— برای سرکشی به قرقهای ایلخی و چراغاههای گلهای به ساوجبلاغ و شهریار می روم، ضمناً سری هم به دهات روبار می زنم.

— گویا مرشد کامل این کارها را برای سرگرمی انتخاب فرموده اید؟
— نه سرکار ایلچی، این کار پدران ماست. قزلباش نباید این دو کار را از دست بدده: دهقانی و چوبانی یعنی نان و گوشت! هر مرد و زن قزلباش به این دو نیازمند است.

— طبقه سیاهی هم همین طور هستند؟ یا آنها جیره و مواجب دارند؟
— آری هر سیاهی کم مایه قزلباش پنجاه سر گوسفند و مقداری زمین دارد، جز نان و گوشت هم چیز دیگر نمی خواهد. قزلباش جنگ را برای خود شاه می کند، نه برای پول شاه. آنچه ما در موقع جنگ به سیاهیان خود می دهیم انعامی بیش نیست و آن هم بسته به وصول مالیات و خوبی محصول است.

— راستی شنیده ام که در شیر و انات دویست هزار گله گوسفند می چردا!
— همه آنها با سعی و سفارش پدر من موجود شده و گرنه بعد از فته های شیر و انشاء، آن ملک خرابه ای بیش نبود.

— نواب همایيون اطلاع دارید که محاصره مرو به کجا انجامیده؟ شنیده ام از بکان شکست خورده عقب رفتند؟

— آری، مقصودیک را به آنجا فرستادم و او دشمن را عقب زده تا حوالی بلخ تاخته، سه هزار زنده و کشته اسیر از ایشان گرفته است و اینک در راه پایتخت می باشند. سرکار ایلچی، حال که ما با خواندگار برادر و دوست می باشیم، کار

شاه اسماعیل بودند. فرمانها شبانه نوشته و مهر شده نزد مستوفی حاضر بود، گرفته در بغل نهاد و برای تهیه لوازم سفر به بازار رفت. شاه اسماعیل پایتخت را ترک گفته، فرمان خفه کردن اسکندر و زندانی دیگر را به داروغه سپرد و انجام آن را در غیاب خواستار شد.

اسکندر از این ماجرا بی خبر و تنها اطلاعی که داشت صدایی بود که از پشت در زندان شنیده، از هویت گوینده آن هیچ گونه اثری بر وی منتهود نبود. با خود می گفت: «خدایا این صدا از که بود؟ و این گوینده با من چه آشنایی داشت؟» سخن او را که گفته بود: «مترس، نجات خواهی یافت» به یاد می آورد و با خود می اندیشید که چگونه ممکن است این درهای تو در تو و قتلهای محکم به روی او باز شود و از این دام هلاک رهایی یابد. هرجه کوشید از صفریک خبری به دست آورد و از فرمان قتل خود اطلاعی صحیح کسب کند ممکن نشد و جز با چهره سرد و سکوت یا سآور او روبرو نگردید. به یاد دستور شیخ افتاد که سه شب با او همزنجیر بود خطهای دیوار را شمرده، دید که چهل و شش روز است که دعا و دستور او را عمل کرده. شش روز هم زیادتر از تعداد مقرر انجام داده بود. شیخ گفته بود اگر چهل روز این ختم را بگیری خداوند درهای نجات را بر تو خواهد گشود.

به انتظار شب نشست و با خود گفت: «چقدر خوب بود اگر امشب این صدا تکرار می شد و از این شکاف در، روزنه امیدی به دل تاریک و وحشت زده من بازمی گرددی». کم کم هوا تاریک شد و زندانیان دسته دسته گرد یکدیگر نشسته به صحبت و خواندن پرداختند. موقع هر شب شام او را آوردند و بعد از صرف آن نماز خوانده بر پستر خود تکیه کرد و با مراقبت، به کلاماتی که از زندانیان صحن حیاط می شنید گوش می داد. طبل قرق زده شد، و رفت و آمد به داخله زندان قطع و درهاسته و قفل گردید. ساعتی نگذشته بود که صدای گوینده شب قبل از شکاف در آهته بلند شد:

— اسکندر ... بیدار و مهیای نجات باش، شالت را محکم بیند.
گوینده خاموش شد و اسکندر توانست مختصر صدای پایی از او بشنود که از داخل کفتر کن اتاق عبور می کرد.

شب نیمه می شد و محبوسین هر یک در گوشه ای از حیات محبس به خواب رفتند. جماعتی از ایشان که بیدار مانده بودند با قراولان و قورچیان محبس پای

گردن نهد. با خود اندیشید که «اگر بخواهم از قبول این خدمت شانه خالی کنم مسلماً کشته خواهم شد، شاید در همین شب و در همین عمارت، زیرا این خبر به محمد میرزا می رسید و به مقاومت برخاسته یا نزد عباس میرزا به هرات می رفت و کار بر اسماعیل مشکل می شد. بنابراین هیچ نگفت و به شنیدن بقیه فرمایشات مرشد پرداخت.

— از قراری که بر من معلوم شده، نواب محمد میرزا خوانین ذوالقدر و ایلات فارس را با خود دستیار کرده خیال طفیان دارد، این است که باید زود حرکت کنی و ملت فتح باشی احتجی از قصد تو آگاه نشود. وارد شیراز که شدی سفارش نامه ما را نشان خوانین آنجا می دهی و بدون فوت وقت به منزل نواب رفته فرمان ما را به نظر او می رسانی و در همان مجلس سرش را بر پرده همراه باشد مخصوص برای ما می فرستی. آنگاه می توانی بر مسند حکمرانی بنشینی. رنگ از روی مهدی قلی پریده، وحشت سرو پای او را گرفت. کاری زشت و خطرناک بر او تحمل شده بود که جز پذیرفتن و انجام دادن راهی نداشت. کشتن شاهزاده فرزند شاه طهماسب و محبوب او، عملی بود که خانواده و اعقاب او را تنگین و بدnam می کرد و ترک فرمان شاه اسماعیل جان خود و کسانش را به خطر می انداخت. هیچ نگفت و دست بر دیده نهاد.

— من فردا به سفر می روم. تو باید کارهایت را زودتر انجام دهی و بدون فوت وقت به صوب فارس رهیار گردی. من منتظر نتیجه کار تو هستم.

— پس بنابراین دیگر به شرف پای بوس مشرف نخواهم شد؟
— نه، برو و برای گرفتن احکام، صحیح زود به مستوفی حضوراً مراجعه کن. مهدی قلی آداب مرخصی را به جا آورده خواست از در بیرون رود که شاه او را نزدیک طلبیده آهته گفت:

— مهدی قلی، مبادا کسی از این مأموریت تو آگاه گردد. اگر این کار را درست انجام داده رضای خاطر ما را فراهم ساختی به اقبال شاه تجاع، همه فارس را به تیول تو واگذار خواهم کرد.

مهدی قلی تعظیم کرده بیرون رفت و یکسر به منزل خود شتافت. شب تا صبح آرام نگرفت و در فکر این پیشامد ناگهانی و غیرمنتظره از این بلهلو به آن بلهلو افتاد و صحیحگاه برای گرفتن احکام مأموریت به عمارت فرح آباد رفت.
سواران و قورچیان با اسبان خود در جلوخان صف کشیده منتظر سوار شدن

مرکز داروغه برخاسته، سکوت طولانی شهر را در هم شکست. اسکندر دید شب از نیمه گذشته، پاسی دیگر مانده است طلوع سپیدهدم با طبل پنجم اعلام گردد و رفت و آمد مردم آزاد شود. دفعتاً صدایی از روی سقف به گوش اسکندر رسید که ابتدا پنداشت کشیکچیان برای تجدید نوبت از آنجا می‌گذرند، اما پس از لحظه‌ای به کندوکوب بسیار آهسته‌ای تبدیل گردید که اگر فریاد زندانیان مانع نبود، می‌توانست بخوبی از جزئیات آن آگاه شود. از جای برخاست و به زیر گوشة طاق و محلی که صدا را شنیده بود آمد. گمان او به یقین انجامید و مسلم شد که برای نجات او به سوراخ کردن طاق زندان همت گماشته‌اند. از صمیم قلب به خدا نالید و با خود نذر کرد که اگر از آن ورطه هلاک خلاصی پذیرد و دست تقدیر نقشه نجات او را بر هم تزند، ده سر گوسفند به خانقاہ اردبیل و یک طاقه سال برای طوق تکیه بابا شهاب الدین فخرست.

کم کم ریختن خاک آغاز شد و طولی نکشید که برق چشمک ستاره‌ای از شکاف سوراخ نمایان شده اسکندر را به شورش در آورد. محلولی که شبروان برای شکافتن طاقها به کار می‌بردند، گچ و خاک را سست می‌گرد و پس از خیس خوردن برای سوراخ کردن آسان و مهیا می‌گردید. دریجه به قدر کفايت باز شد و نزدیکی چرمن که کمند ناییده می‌شد با قلابهای آهینی به درون اتاق رسید. اسکندر کمندباری و بالا رفتن از کمند را خوب می‌دانست و در جوانی جزو فنون جنگی آموخته بود.

سپاهیانی که برای تصرف قلعه‌ها و جنگهای قلعه‌گیری می‌رفتند این اسباب را جزو لوازم جنگ از جباخانه دریافت می‌داشتند و هنگام بالا رفتن از برجها و باروها به کار می‌بردند، بدعاوه گرفتن اسیر در میدان جنگ و دستگیری کره‌های وحشی اسب، در چراگاهها و گرفتن شکار با کمند، استعمال این وسیله را معمول و ضروری ساخته بود.

پای بر پا کمند نهاده برعت خود را از دریجه بالا کشید و پیش از آنکه دستها به باری او دراز گردد بر بالای بام رسیده خود را بهلوی چهار نفر سیاهبوش نگریست. هیچ نگفت و هیچ نشید و تا هنگامی که سیاهبوشار اسباهای خود را با کمال خونسردی جمع کرده در چشنهای نهادند، به صدھانی که از صحن زندان برمی‌خاست گوش داد.

یکی از مردان دست اسکندر را گرفته از پایی گندلهایی که مانند سریوش

نقل لوطی حیدر، زیر مشعل بزرگ وسط زندان حلقه زده به سخنان او گوش می‌دادند. لوطی حیدر رو به حاضران کرده گفت:

— می خواهم داستان قلعه خیر را برای شما بگویم، اما در مقدمه لازم است که غزلی از شیخ سعدی رحمت‌الله علیه بخوانم، به این شرط که هر جا به اسم حضرت پیغمبر رسیدم هر کس که محمدی است باید صلواتی بلند بفرستند.

جماعت قبول کردند و لوطی به خواندن غزل سعدی پرداخت: «ماه فرومائد از جمال محمد» مردم مطابق قرارداد صنومنی بلند فرستادند و لوطی حیدر به مصیر دوم رسید: «سر و نزو بید به اعتدال محمد» باز صدای صلوات بلند شد و مردم مجبور شدند تا اختم این غزل که ده شعر بود برای هر بیت آن صلواتی بفرستند. بعداً داستان خیر را گفته، وقتی فراغت یافت که طبل چهارم به صدا در آمد بود. شرحی به پادشاه اسلام دعا کرد، معركه را ختم و زندانیان را از دور مشعل پراکنده ساخت. هنوز آفتاب نزد بود که صفریک نفس زنان از اتاق اسکندر بیرون دوید، قورچیان را صدا کرده گفت:

— زود داروغه را بخر کنید که دینش زندان را سکسته. بندی را برده‌اند! هیاهو در محوطه زندان افتاد و ساعتی بعد داروغه و نسقچی باشی وارد اتاق زندان اسکندر شده، جز لکه آفتاب که از سوراخ طاق بر زمن افتاده بود چیزی در آنجا نیافتند.

قرورچیان و قراولان بالای بام رفته دیدند گند آجری طاق را سوراخ کرده به یک طرف چیده، زندانی را بالا کشیده برده‌اند. سپاهیان و پاسبانان به اطراف پراکنده شده به جستجو پرداختند، و رذنهای، ردپای ایشان را بام به بام از خود از هزارده حسین برداشتند. آن اسکندر پس از آنکه صدای گوینده مجھول را شنید با خود اندیشه کرد چگونه و از کجا وسیله نجات او فراهم خواهد شد و چه قدرت و نیرویی جز فرمان مرشد کامل می‌تواند این مأمورین بی‌رحم و پاسبانان سمعج و بی‌تاثیر را از رهگذر او دور سازد.

سه دربند بزرگ با قلعه‌ای سنگین به روی او بسته بود که هیچ دستی جز دست شاد اسماعیل نمی‌توانست آن را بگشاید. از عبارت: «شالت را محکم کن و مهیا باش». معنایی بیرون نمی‌آورد و نمی‌دانست از محکم بودن شال او چه استفاده‌ای خواهد شد.

در این موقع صدای مهیب طبل چهارم از پیغمبریگی کشیک خانه سلطنتی

قطع و یقین جان شما در خطر می‌افتد. فعلاً بودن شما در این محله هیچ‌گونه نگرانی ندارد و تا موقعی که خان از سفر بازگردد، میهمان ما خواهد بود.
ما همه برادران و جان تناران شما و پسران خوب هستیم و به دولت سرشاه مردان توانایی آن را داریم که میهمان خود را حفظ کنیم. هر فرمان و خواهشی داشته باشید به جان و دل منت می‌بریم. زندگانی ما فقیرانه است، اما نامردانه نیست! و باید به کرم و جوانمردی خودتان بپختید.

اسکندر مردی سپاهی، ولی در مدت عمر با این طبقه برخورد نکرده بود. از اصطلاحات و اخلاق و عادات ایشان بی خبر و از صفا و حقیقتشان در تعجب بود. شرحی اظهار شکر و شرمندگی کرده گفت:
— از خداوند خواهاتم که زنده بمانم و این جوانمردی و محبت برادران را جبران کنم. فرمودید خان کی می‌آید?
— تا چند روز دیگر، هنگامی که شاه بازگشت.
اسکندر بیش از آن چیزی نیرسید و در انتظار آینده و روشن شدن حقیقت حال، در آن خانه بنهان می‌زیست.

روی اتفاقهای عمارت داروغه واقع شده بود گذشتند و به سلسله‌های متوالی طاق بازار رسیده نزدیک امامزاده شاهزاده حسین، در خرایه‌ای فرود آمدند.
در اینجا مردی که دست اسکندر را گرفته بود سر به گوش او نهاده گفت:
— سرکارخان، به مسکر بازار می‌روم، شما پشت سر ما را رها نکنید.
این بگفت و از خرایه بیرون آمد، کوچه‌های تنگ و تاریکی را که سوسکهای آوازه خوان، سکوت آن را می‌شکستند پیش گرفت.

اسکندر با آنکه سالیان دراز ساکن پایتخت بود هیچ‌گاه از این کوجه‌ها نگذشت، به اوضاع و احوال آن آشنازی نداشت. می‌رفت و در فاصله‌های کم از زیر طاقهای عبور می‌کرد که تا سطح زمین ارتفاعی مختصر داشت و مخصوص آنکه سواره تواند از زیر آن بگذرد، تا حد امکان کوتاه ساخته شده بود.
این محله خانه‌های پیشه‌وران و قسمت عقب مانده شهر بود که هنوز ساختمانهای قشنگ و باغهای پرگل و کوچه‌های سنگ‌شده مستقیم، به آنجا راه نیافه بود.

محلاتی که شاه طهماسب و دوره آرام و پرآسایش او به شهر افزوده بود سمت دیگر پایتخت، و محل اجتماع بزرگان و کوشکهای خاندان پادشاهی و رجال دولت بود. در انتهای محله مسکران، به کوچه سربوشیده و سراشیبی داخل شدند و دری یکپارچه و کوتاه را که مانند درهای باغ از سنگ بود گشوده پس از طی دالانی به صحن خانه‌ای رسیدند و به اتفاقی که روشن بود راهنمایی شدند.
در روشنایی چراغ اسکندر به چهره بیاران خود نگریسته هیچ‌کدام را نتناخت.
چهار مرد سیاهپوش بودند که سه نفرشان جوان و از سی تا چهل ساله، و مرد چهارم که پیشو و راهنمای اسکندر بود مردی شصت ساله، میانه‌بالا بود که سینه‌ای بهن و بازویانی ورزیده داشت و پستانهای برجسته‌اش که موهای سیاه و درشت بر آن روییده بود از چاک پیراهن و یقه گشوده‌اش نمایان بود. کاردی زیرشال و قمه‌ای کوتاه زیر پستک بسته، کفشهایی از نمد داشت که بندهای آن روی پا گره خورده بود، چننه بزرگی که به کمر داشت باز کرده به دیوار آویخت و در پای چراغ زیر دست اسکندر بر زمین نشست و گفت:

— برادر خوش خبر بیک، خدا را شکر می‌کنم که امشب به نجات شما توفيق یافتم، این خدمتی بود که انجام آن را به خان قول داده بودیم و اگر امشب به هر قیمت بود این کار را صورت نمی‌دادیم، دیگر وقت تنگ بود و فردا شب به طور

بایتحت ایشان را تسخیر کرده بود ستونی از جنگجویان افغان به قزوین رسیده آنچه را تصرف کردند. ابتدا لوطیان بنای دزدیدن ایشان را نهادند، هر شب جمعی را به قتل می‌رسانیدند تا در نتیجه کار به زد و خورد علی‌کشیده از افغانه بسیاری هلاک و بقیه را به فرار مجبور ساختند و با این واقعه پیشرفت افغان به طرف گیلان متوقف گردید. «سرجان ملکم» مورخ انگلیسی آن را به عنوان لوطی‌بازار قزوین در تاریخ خود یاد کرده است.

این طبقه از حیث اخلاق و عادات مانند طبقه سواران و آزادگان دوره ساسانی بودند و از حیث لباس و صورت نیز با سایر طبقات اختلاف داشتند و با علام مخصوص خود در شهر شناخته می‌شدند. کلاه نمدی گنبدی ایشان، همان کلاه سواران و آزادگان قبل از اسلام بود که گویی برای افتخار نسل حفظ و نگاهداری می‌نمودند. برای اینکه به طبقه علماء شبیه نباشند عمامه نمی‌بستند، و محض آنکه از صنف روحانی ممتاز باشند، ریش خود را می‌تراشیدند، و از جهت آنکه از پیشه‌وران شمرده نشوند، قبایی کوتاه و تا سر زانو اختیار می‌کردند و برای هیبت و وقار مردی، سبیلهای بلند داشتند و چون می‌خواستند در هر جا گرو و بگذارند به بزرگی و درشتی سبیل می‌افروزند و با آن قسم یاد می‌کردند. راستگویی از صفات بارز ایشان بود و دروغگویی را خلاف مردانگی و لوطیگری می‌دانستند و معتقد بودند که دروغ نامردهای دیگر را دنبال خود می‌کشد. هر کس خود را در حمایت ایشان می‌گذاشت و به آنان پناهنده می‌شد، تا توانایی داشتند از حمایت او دست برنمی‌داشتند. در وطن پرستی به حد کمال بودند، با این تفاوت که وطن را به محله خود محدود می‌کردند و همه چیز محل خود را در حد پرستش دوست می‌داشتند و به آن افتخار می‌کردند. نسبت به زنان و کودکان و پیران بسیار مهربان بودند و در هر مورد رعایت حال ایشان را واجب می‌دانستند، مخصوصاً زن و کودک محل خود را طوری زیر نظر داشتند که اگر کوچکترین سوء‌آدبی به ایشان می‌شد با حرارت و تعصّب شدید به حمایت و دفاع بر من خاستند. از معاشرت با پسران سخت اجتناب می‌کردند و از ورود آنان به زورخانه‌ها و مجتمع خودشان به سختی ممانعت می‌نمودند.

هر یک از معاریف و بزرگان محل ایشان از خانه دور می‌شد و یا فوت می‌کرد و سرپرستی خانواده و فرزندان خود را به یکی از ایشان وامی گذاشت، آن مرد با کمال امانت و درستی ایشان را نگاهداری می‌نمود. هرگاه نمک کسی را

فصل بیست و سوم

حق و حساب

صبح روز دیگر داروغه موضوع شکستن زندان و بردن اسکندر را به شاه خبر داد و اسماعیل از آن پیشامد سخت خشمگین و اندوهناک گردید. بیگل‌بیگی شهر مأمور یافتن اسکندر شد و جاها بی که احتمال می‌دادند مخفی شده باشد تدقیق و جستجو گردید. جمعی از کسان ابراهیم‌میرزا و طالب‌بیک که در آن موقع متصدی و سرپرست خانه حوری خانم بودند بارها مورد پرسش و تحقیق قرار گرفته، اما کم کم موضوع گریختن او به هرات در شهر شایع گردید و جویندگان او خسته و مأیوس شدند. اسکندر با طبقه لوطیان آشنا شد و از حقیقت پرستی و شجاعت دوستی آلان آگاهی یافت، فواعد و رسومشان را دوست داشت و به پاکدامنی و زیردست‌توازی آن گروه معتقد گردید. جماعت لوطیان (یا لویان) در این موقع تشکیلاتی قوی داشتند و از طرف مقامات دولت و خاندان سلطنت و اعیان و امرا تقویت می‌شدند. این طبقه که بعضی از علایم و آثارشان تا زمان معاصر موجود بود، یکی از طبقات اجتماعی بودند که در دوره‌های بعد از اسلام به نامهایی مانند «غیار» و غیره نامیده می‌شدند. یعقوب لیت ابتدا در این جماعت نشو و نما کرد، به کمک ایشان اساس استقلال خویش را استوار ساخت. اما طبقه لوطیان که ما در اینجا آثاره می‌کنیم جماعتی بودند که مانند بسیاری از تشکیلات کوئی ما، در ایندی استقلال وحدت ایران به دست صفویه ایجاد شده، در سایه حکومت آن پادشاهان نشو و نما می‌کردند. در پایتختهای صفویه این جماعت نفوذ کامل داشتند و به واسطه صفات معنوی و خصلایل روحی، آثاری در تاریخ گذاشتند که دلستان ایشان با سیاهیان افغان قابل ذکر است. هنگامی که دولت صفوی در کلوبه‌ای انتقام، و لشکر افغان

نگران شده در صدد قتل او برآمد و پس از مطالعه کامل، چند نفر را به هرات فرستاد و انجام آن کار را به عهده ایشان گذاشت. آن چند نفر نیز پس از مهدی قلی که به طرف شیراز رفته بود به سمت هرات عزمت کردند و شاه را در انتظار انجام عمل خویش گذاشتند. شاه وارد شهر شد و برای انجام تشریفات ماه رمضان به عمارت عالی قابو رفت و رؤسای صندوقخانه و خزانه و بیوتات را طلبیده فرمان داد که دفاتر افظاریه‌ها و بولهایی که باید از شهروها فرستاده شود حاضر سازند. در این ماه نیمی از مردم میهمان نیمی دیگر بودند، و دولت در این کار بر سایرین پیشقدم بود. دفترهایی مفصل و مضبوط بود که در اول رمضان گشوده شده روز عید غفران بسته می‌شد و شامل نام چندین هزار نفر بود که به پنج طبقه تقسیم و سهمیه هر یک زیر نظر رئیس آن طبقه به افراد توزیع می‌گردید. در سرای خزانه و دارالضرب، بارها بول مسکوک روی یکدیگر نوده شده، که هر یک متعلق به شهر و ولایتی بود، و بیشتر اختصاص به جاهایی داشت که جزو فرمازروایی دولت دیلمیان و شیعه خانه فدیم، و شاه طهماسب آنها را قدیمی تشیع تشخیص داده بود.

اما اسکندر در خانه مردی که فرار او را باعث شده بود، مخفیانه می‌زیست و پریشانی خاطر خود را از لوطی صاحبخانه پنهان می‌داشت. نمی‌دانست کی او را نجات داده و کدام شخص این خطر را از جان او دور و به خودش نزدیک ساخته است، همین قدر می‌دانست که از بزرگان و مقربان شاه است، کسی است که بیش از بیگلریگی در دولت نفوذ دارد و فرمان او می‌تواند در زندان و رئیس زندان مؤثر واقع گردد. صاحبخانه سحرگاه به زورخانه محل می‌رفت و تا دو ساعت از آفتاب گذشته به کار ورزش و میانداری می‌پرداخت، بعد به خانه آمده صحبانه‌ای کامل صرف می‌کرد و با سایر نوجدها و دست‌پروردگان به شغل و کار روزانه می‌پرداخت. دلالی میدان مال فروشان به او تعلق داشت و هرچه از این راه به دست می‌آورد تا صبح دیگر به مصرف رسانیده دیستانی پس‌انداز نمی‌کرد خانواده‌های فقیر محله را به نوبتهاي معین سرکشی می‌کرد و از بولهای نقره و مس که در جیب داشت به کودکان سهمی می‌داد. حکومت این محل دربست به او تعلق داشت و پیشمناز و قاضی و کدخدا هیچ‌کدام از حکمیت و قوانین او سریچی نمی‌کردند. پیشمناز محل می‌گفت: «اگر بابا شراب نمی‌خورد، اولیا الله بود، با این حال من حاضر چهل سال عبادت خود را بایک سال

می‌خوردند تا زنده بودند نسبت به او وفاداری و حق‌شناصی را از یاد نمی‌بردند و در این صفت از سایر ایرانیان پیش‌قدم‌تر و جای‌تر بودند. حامی و حافظ تشکیلات ورزش و زورخانه بودند و مراقبت داشتند که ورزشگاه ایشان نامی و مشهور باشد، و از حیث کثرت و ورزشکار و زورمندی جوانان، بر سایر محلات برتری یافته، خلاف پاکی و طهارت در آنجا روحی ندهد. شهروترانی را با ورزش مخالف و با لوطیگری منافی می‌دانستند. بنابراین سعی داشتند که از لغزش‌های جوانی محفوظ و در امان مانند و شرط پیش‌کسوتی و میانداری ورزشگاه آن بود که در مدت عمر، با حرام نزدیکی نکرده باشد.

ابن طیقه نیز مانند صوفیان به سرنوشت طبیعی خود دچار شده، نیم‌دایره ازلى و تحلف‌نایدیر صعود و نزول را سیر کرده، بعد از آنکه اساس اخلاقی و جهات رشد و کمال ایشان منزلزل گردید. رو به زوال رفته محظوظ گردیدند. در این موقع ماه رمضان نزدیک شد و شاه‌اسماعیل بعد از سرکشی به گله‌های اسب و انتخاب کره‌های سواری به شهر بازگشته مهیای آن شد که از پیشامدهای انقلابی و شورش‌های ماه صیام و تحریکاتی که بر خد او به عمل می‌آمد جلوگیری کند. مأموری که برای قتل محمد‌میرزا فرستاده در راه بود و تصمیم داشت که آخرین شاهزاده خاندان خود را که در هرات سمت حکمرانی داشت از میان بردارد. این شاهزاده عباس‌میرزا بود که خوانین افغانستان و خراسان او را مانند پیشاوا و رهبری پذیرفته مطبع امر او بودند. این شاهزاده با آنکه سالهای کودکی و دوره صباوت را طی می‌کرد برخلاف پدر خود استقلال عقیده و همت بلند داشت و نمی‌گذشت اطرافیان و نزدیکان عقیده خود را به او تحمیل کنند و میان مردم او واسطه و حائل گردند. در اوضاع و احوال مردم شخصاً نظر می‌کرد و شهبا به طور ناشناس در میان طبات مردم حاضر می‌شد و به زندگی و عقاید و آرای ایشان دقت و توجه می‌نمود. در خانقاها و محل اجتماع درویشان رفت و آمد می‌کرد و مشکلات مردم فقیر و بیتو را از زبان خودشان جویا می‌شد و به گفتار بزرگان و مأمورین دولت قناعت نمی‌کرد. هر وقت از معاشرت با فرزانگان و ندیمان بی‌غرض خویش فراغت می‌یافت، جوانان و امیرزادگان را فرمان سواری می‌داد و به گوی و چوگان مشغول می‌گردید. عصرها به آهنگرخانه می‌رفت و با تفنگ‌سازان و باروت‌کوبان به مشورت و مصاحبه می‌پرداخت. شاه‌اسماعیل از این حسن اشتهر و محبوبیت عباس‌میرزا

آسایش توست به فراغت و آزادی خواهی رسید؛ فقط سختی تو همین چند روز است.

— آری برادر، من جان خود را چندان ارزش نمی‌دهم و از اینکه به دست این دیوانه گرفتار و از زندگی محروم شوم نگران نیستم، اما دستگیری من برای تو دردسر و خطر خواهد داشت و به طور قطع و یقین شاه به تو بدگمان خواهد گردید، بنابراین شایسته نیست که دیگر نزد من بیایی، میادا خدای نخواسته از آمد و رفت تو به اینجا بدخواهی باخبر گردد و زحمتی ایجاد شود. من در اینجا آسوده‌ام و این دوستان جدید همه‌گونه راحت و آرامش مرا فراهم ساخته‌اند، احتیاج به آمدن شما نیست، زیرا ممکن است آمد و رفت شما را در نظر بگیرند و باعث خطر برای هر دومن فراهم شود.

— اینک من تو را بدرود می‌کنم و می‌روم، چند شب دیگر ماه رمضان است و مردم تا صبح به رفت و آمد می‌باشند. به علاوه شاه روزها در خواب است و کمتر سوار می‌شود، بنابراین آمدن من به نزد تو مانع نخواهد داشت.

اسکندر راجع به اسب خود از عبدالله پرسش کرد، عبدالله گفت:

— مطمئن باش، اسب تو را همان روز ورود به سرطويله خاص تحويل داده برای یذیرایی و نگاهداری آن سفارش کرده‌ام. اینک یقین دارم که حال و روزش از خودت بهتر است.

اسکندر رو به عبدالله کرده گفت:

— برادر، تو از خانه ابراهیم‌میرزا و اوضاع حوری می‌توانی خبری برای من بیاوری؟ تمام آشتفتگی خیال من از این رهگذر است و نمی‌دانم به چه وسیله خری به او برسانم و اطلاعی از او به دست آورم؟!

اما مهدی قلی که مأمور بود به شیراز برود، بدون اطلاع نیم‌شب از قزوین بیرون رفت و احکام شاه‌اسماعیل را مخفی نگاه داشت. این مرد خانزاده‌ای اصیل و دارای فطرتی پاک بود. خاندان شیخ صفی را از روی صدق نیت دوست می‌داشت و اذیت ایشان را خلاف دین و کیش می‌دانست. بنابراین از مأموریت جدید خود که حکومت بر قسمت بزرگی از کشور قزلباش بود ناراضی و دلتنگ بود، می‌رفت و فکر می‌کرد و از رفتن پیشمان بود.

از یک طرف باید شاهزاده‌ای بیگناه و سیدی که آقازاده و مرشدزاده اوست

شرابخوری او معاوضه کنم.» اگر در راه به زنی مصادف می‌شد که باری به دست برداشته بود از او می‌گرفت و تا در خانه می‌آورد و هنگام خداحافظی می‌گفت، به شوهرت بگو بابا گفت: «مرد بارش را بر دوش زن نمی‌گذارد!» اسکندر از معاشرت با این لوطن خود را در عالمی دیگر می‌دید و برخلاف سابق که تصور نمی‌کرد بالاتر از طبقه سیاهیان مردمی وجود داشته باشد، به زندگانی پر حشمت و جلال لوطن و صفات عالیه آن جماعت، غبظه می‌خورد و هیچ‌گاه باور نمی‌کرد که در شهر مردمی با این صفا و حقیقت وجود داشته باشد. شبه شاه‌اسماعیل وارد پایتخت شد. اسکندر در زیرزمین خانه بابا تنها نشسته بود که صدای باز شدن در خانه و ورود مردی او را به خارج متوجه ساخت. صدای چکمه‌ای شنیده می‌شد که با آهنگ برهم خوردن شرابة و شب‌بند شمشیر تواًم بود. خواست مضطرب و متوجه شد که تازه‌وارد از پله‌های زیرزمین پایین آمده گفت:

— اسکندر بیک سلام.

اسکندر مردی خوش‌اندام را نگریست که جقه‌ای از الماس درشت پیش عمامه زرافشان زده، پر طاووسی مینا که علامت مصاحبیت با شخص شاه بود بر گوشش دستار داشت، خیره خیره به سرایای مرد نگریسته، ناگهان گفت:

— آه عبدالله بیک.

مرد پیش آمده اسکندر را در بر گرفت و در حالی که اشک به صورتش می‌ریخت روی اسکندر را بوسه داد. بای چراغ کم‌نور زیرزمین چهار زانو نشست و پس از پاک کردن چشم گفت:

— آقای من، چقدر باید شرمنده باشم که نتوانستم هنگام ورود، تو را از چنگ این نصرانی‌زاده نجات بخشم. حال هم تا ابد ممنون این جوانمرد هستم که حیات خود را برای نجات تو و محبت به من، در خطر انداخت و تو را از گلوگاه مرگ بیرون کشید. اینک شاه از شنیدن فرار تو خشمگین است و داروغه را مسؤول کرده، دیگری را به آن کار گماشته است و کارکنان بیگلر بیگی شهر در جستجوی تو هستند، اما خدا را شکر که از این مهلهک نجات یافته و فعلًا در جایی امن و محفوظ به سر می‌بری، من ساعتی پیش به همراه شاه از سفر بازگشتم و برای دیدار تو به اینجا شاتفتم، حال بگذار همین که از یافتن تو مأیوس شدمند به هر وسیله شده از پایتخت به خارج خواهی رفت و در محلی که مورد اطمینان و

دستورات مقدس ایشان خزده گیریم و میل و رضای ایشان را عین صلاح و صواب ندانیم.

مهدی قلی دریافت که محمدمیرزا از ترس جان خود به ظاهرسازی و تملق برداخته نسبت به او مظنون است. کم کم رشتہ سخن را کوتاه کرده برای فردا صحیح تقاضای ملاقات محترمانه کرد و از جای برشاوه شاهزاده را بدرود گفت. بامداد فردا که کوچه‌ها و محلات شهر در سکوتی روشن بود و مردم از بیداری شبهای رمضان خسته و در خواب بودند به اتفاق دو نفر ترکمان که از قروین آورده بود به دولتخانه رفت و در عمارت بیرونی شاهزاده را تنهای یافت. سواران ترکمان را بیرون در نشانیده خود با محمدمیرزا خلوت کرد. ابتدا شرحی مفصل از خرابی اوضاع و ظهور شورشها و عدم رضایت عمومی از دولت اسماعیل بیان کرده در بیان مأموریت خود را اظهار و دستخط شاه را بوسیده بر سر نهاد و به محمدمیرزا تسلیم کرد. دستهای شاهزاده که خود مختصر رعشه‌ای داشت از گرفتن مكتوب به لرزه در آمد و فرمان را نزدیک چشمان برد و خواندن آن مشغول شد. دید شاه اسماعیل با خط خود نوشته است:

مقرب‌الحضرت مهدی قلی خان مأمور است که به شیراز رفته رشتہ حیات

نواب کامکار برادر مهریان ارجمند شاهزاده محمدمیرزا را قطع نماید.

برادر محترم، باید این حکم را به عین قبول نگریسته، در مقابل مشیت زیدانی و تقدیر آسمانی سرتسلیم و اطاعت فرود آورد و خلاف امر مرشد کامل را روان ندارد.

چند دقیقه با دستهای لرzan در حال بہت بود و هعین که به خود آمد بسای تضرع را نهاده گفت:

— خان، من چه خطابی کرده‌ام و کدام گناهی را مرتکب شده‌ام؟ جز آنکه همواره از بد و جلوس شهریار کامکار سرتسلیم و عودیت در برابر ایشان فرود آورده هرچه دستور داده‌اند به جان و دل پذیر فره قدمی بی میل و رضای ایشان برنداشتمام، چرا حکم قتل مرا داده است!

می‌گفت و از پا تا به سر غرق در وحشت و اضطراب بود، دهانش خشک شد، جملات اخیر را بزحمت و سختی به بیان رسانید. مهدی قلی از تماسای هیبت و رخسار شاهزاده به لرزه در آمد و بالحنی حاکی از کمال تأثیر و انزجار گفت:

بکشد و این در مذهب او بزرگترین جرایم بود، اگر هم تمرد می‌کرد نسبت به مولی و مرشد خود تمرد کرده، به علاوه جان و هستی خود را طمعه فنا و مرگ می‌ساخت. در تمام راه با خود در این خیال بود که عافیت این مأموریت چه خواهد شد و چگونه از این دام خطر رهایی خواهد یافت. چند روز از راه را با این تصمیم طی کرد که «این کار را نخواهم کرد و از شیراز به طرف بنادر گریخته، از آنجا به هندوستان خواهم رفت و این خیانت را مرتکب نخواهم شد»، بعد می‌دید این هم ممکن نیست، زیرا خاندان او مستأصل می‌شوند و ایل و اقربای او به قتل و بیریانی سپرده خواهند شد. با این تردید وارد شیراز شد و ابدآ از قصد خود از این آشکار نساخت. نیمه رمضان رسیده بود و مردم به انجام فرایض و سین آن ماه متغول بودند. عاقبت دید سکوت نتیجه ندارد و باید تصمیم و عزم خود را به هر صورت آشکار سازد. پس از چند روز به دیدن شاهزاده محمدمیرزا رفت و او را بعد از افطار در بیرونی عمارت معروف به دولتخانه ملاقات نمود. شاهزاده مردی آرام و مهربان بود و با زیردستان سا ملایمت و محبت رفتار می‌کرد؛ از دیدن مهدی قلی اظهار خرسندي کرده او را نزدیک خود نشانید و از اوضاع پایتحت جویا شد. مهدیقلی گفت:

— نواب والا خود از جزئیات باخبرند، و احتیاج به اطلاعات ناقص خانه‌زاد ندارند. بنده چه عرض کنم، اساس دولت پاشیده و درهم است و هیچ‌کس خود را مسئول درستکاری و صحت عمل نمی‌داند. عالی‌قاپو که نظم و نسق آن پشت قسطنطینیه را به لرزه در آورده بود و پسران عثمان سرمشق جهانداری و رعیت پروری را از آنجا می‌گرفتند، اکنون مانند کلاف سوریه است و احمدی از اصول و قواعد آن سر درنی آورد. مردم شاکی و ناراحت شده‌اند و هیچ‌کس اعتقاد و اعتمادی به دولت و اعضای آن ندارد. مرشد کامل هم که راه و رسم پدران نامدار خویش را پشت سر نهاده، به آزار افراد بیگنانه و ریختن خون ناحق پرداخته است. نمی‌دانم این چه پیشامد و سرنوشت شومی بود که برای کشور قزلباش پیشامد کرد، خدا عاقبت آن را به خیر کند.

شاهزاده از این بی‌پرواپی و حقیقت‌گویی مهدی قلی مشکوک شده سر به زیر انداخت و پس از مدتی در جواب خان گفت:

— البته امر امر مرشد کامل بهادرخان است و ایشان هرچه بکنند و بفرمایند مقبول و مطاع خواهد بود. هرگز ما بندگان را نرسیده است که به اعمال شایسته و

عمارات به پاسبانی مشغول بودند، ده نفر قورچی در اصطبل شاهزاده مراقب بودند که کسی اسب زین نکند و وسیله فراری موجود نگردد. در این حال سیاهی از خدمتگاران حرم را بروانی را بالا زده با پلکهای اشک‌الود پیش آمد و در مقابل مهدی قلی ایستاده پس از تعظیمی گفت:

— سرکار خان، خانم می‌خواهند با شما چند کلمه صحبت کنند و خواهش دارند که به مهمانخانه اندرونی تشریف بیاورید.

مهدی قلی دست بر جسم نهاده، به همراه سیاه داخل اندرون شد و در پشت پرده‌ای که اتاق بذیرایی را به دو قسمت کرده بود ایستاده سلام کرد، صدایی جوان از پشت پرده برخاست که بالرزشی تأثر آور گفت:

— سرکار خان، بفرمایید بنشینید.

مهدی قلی گفت:

— من در پیشگاه حضرت علیه حق جلوس ندارم، خواهش می‌کنم فرمایشی دارید بفرمایید.

— سرکار خان، من روز قیامت در مقابل پیغمبر دامان تو را خواهم گرفت! چگونه راضی می‌شوی که خون یک نفر اجاق‌زاده بیگناه را بربیزی! مگر ما ذریه رسول نیستیم! کسی با بهودی این معامله را نمی‌کند. ساعتی دیگر من با این خانواده ماتم‌زده بی‌پرستار چه کنم؟ مگر تو فرزند و کس و کار نداری؟ یک نفر صوفی‌زاده بی‌آزار را که قدیمی برخلاف هیچ‌کس برداشته است به چه جرم شب نوزدهم رمضان با زبان روزه به خاک و خون بنشانی و تن بسی سر او را برای خانواده‌اش بگذاری و بروی!

این بگفت و زار زار به گریه در آمد، مهدی قلی از سخنان مهدی‌علیا مادر شاه عباس کبیر به لرزه درآمد، چشمانتش پر از اشک شده گفت:

— بی‌بی جان، خانم معظم، ذات خدا و روح شیخ صفوی شاهد و گواه است که مراد این مأموریت اختیار و میلی نبوده اجباراً به آن تن در داده‌ام. حال شما می‌گویید چه کنم؟ خودم می‌توانم به هندوستان بگریزم، ولی ایل و خانواده و بستگان خود را که در چنگ شاه اسماعیل هستند چگونه نجات بدهم؟ متنها خدمتی که می‌توانم بکنم این است که امشب را هم دست نگاه داشته صبر کنم، شاید شما فکری به نظر تان برسد؛ بنده که عقلمن از انتخاب راه نجات نواب، فاصر است. اگر می‌دانید که با مردن من جان نواب سالم می‌ماند، الساعه جان خود را

— سرکار نواب معظم، جاکر را می‌شناسید و به اعمال و عقاید من کمال بصیرت را دارید. به روح مقدس شیخ صفوی و به نمک خاقان جنت‌مکان قسم است، اگر جاکر آرزومند و خواهان این حکومت و مأموریت بودم، او خودش این کار را بر من تحمیل کرد، حال هم اگر می‌دانید با کشتن من جان شما محفوظ خواهد ماند و این خطر از پیش راه شما دور خواهد شد، بگویید تا الساعه با این خنجر خود را هلاک سازم. خداوند متعال شاهد و گواه است که من در این مسافرت چه کشیده‌ام؛ او می‌داند که مرا در این کار ذره‌ای تقصیر نیست، اگر جاکر نمی‌بذری فتم دیگری روانه می‌شد و ساعتی تأخیر نمی‌افقاد. محمد‌میرزا مانند کسی که در حال جذبه و اغما باشد از خود بیرون، و گویی با عالم دیگر در مشاوره بود، دفعتاً سربرداشته گفت:

— من در قبضه اختیار و تحت حکم شما هستم. هر وقت امر کشید، برای کشته‌شدن آماده شوم. فعلًاً به اندرون می‌روم تا مادر میرزا را از واقعه آگاه کرده، به انجام وصیت پردازم.

برخاست و در حالی که فرمان را در مشت پیچیده بود پرده دلان عمارت خاص را بلند کرده به اندرونی رفت و خانواده خود را از آن سرنوشت تلخ آگاه ساخت. مهدی قلی چند نفر تفنگچی و مرد مسلح را نگهبان و مراقب عمارت شاهزاده کرده سپرد که از ورود و خروج اشخاص جلوگیری کشند و درهای دولتخانه را زیر نظر گیرند. طولی نکشید که این خبر در شهر شایع و خرد و بزرگ از آن داستان غم‌انگیز آگاه شدند. کم کم صدای گریه و زاری از عمارت محمد‌میرزا بلند شد و زنان و کودکان دور شاهزاده حلقه‌زده، سربرست خود را که ساعتی دیگر به او دسترسی نداشتند، می‌نگریستند و می‌گریستند و خود میرزا مانند مجسمه‌های قبرستان در میان ایشان ایستاده مبهوت و حیران به عاقبت تاریک فرزندان می‌کس خود می‌اندیشند.

کودکان خردسال که از کشته و کشته شدن جز نام نشنیده بودند، به همراهی مادران خود به گریه درآمدند و آن خانه را که ساعتی قبل کانونی از آرامش و امید بود به ماتمکده‌ای تبدیل کردند. آن روز هجدهم ماه رمضان بود و افراد این خاندان از زن و مرد روزه‌دار بودند. هر لحظه صدای گریه و شیون زیادتر می‌شد و مردم خانه‌های مجاور را از خواب برانگیخته، از ماجرا مستحضر می‌شد. مهدی قلی در اطراف باججه بیرونی قدم می‌زد و تفنگچیان او پشت درهای

رو به رو خواهد شد. خبر مأموریت مهدی قلی خان در تمام شهر شیراز شایع شد و مردم را در تأثیر و حزنى شدید فرود برد. همه کس این شاهزاده را مظہر لطف و محبت می دانست و در تمام مدت مأموریت او در شیراز خاطری از او نرجیده بود. در انجام حوابیج مردم تا حد توانایی کوشش می کرد و نمی گذاشت احدی مورد آزار و تعدی زورمندان قرار گیرد. شخصاً به مرافعه های کوچک رسیدگی می کرد و تا ممکن بود از حدود ادب و ملایمت خارج نمی شد، به این لحاظ مردم او را مانند پدری دوست می داشتند و پس از شنیدن خبر قتل او متاسف و خشنناک گردیدند. شب بیستم مهدی قلی خوابی هولناک دید و صبح آن را برای خوانین ذوالقدر بیان کرد. خواب دیده بود که به صورت سگی در آمده، در بیابانی گرم، بی آب و علف به هر طرف می دود. این خواب او را آشته و نگران کرده بیش از آنچه بود متأثر و متوجه ساخت. نزدیک بود از تضمیم خود منصرف گردد و به آینده تاریک و هولناک تسلیم شود، اما باز حب نفس و عشق به ریاست او را به بایداری و اجرای فرمان تشویق کرد. روز بیستم خلاف معمول ماه روزه، از صبح شهر شیراز پر از ولود و سر و صدا بود. امروز روزی است که باید کار شاهزاده محمد میرزا فرمانفرما فارس یکسره گردد و سر بریده او به اتفاق دو نفر مأمور مخصوص به پایتخت روانه شود.

صبح مهدی قلی با چند نفر غلام برای ختم کار به دولتخانه که در مرکز شهر و از بناهای شاهدههای بود روانه گردید. در جلوی عمارت محمد میرزا، تعداد زیادی الاغ و قاطر ایستاده دید که با بالا نهای برقش و نگار و تشکجه های ابریشمین و سرافسارهای رنگارنگ در دست جلوه داران نگاه داشته شده اند. با تعجب و شتاب وارد شده در تالار بزرگ جمعی بسیار از سادات و علماء و شیوخ شهر را مشاهده کرد که از ورود خان برپای خاسته او را در صدر مجلس جای دادند. پس از شرحی تمجید و تشکر از نجابت و مسلمانی و اصل زادگی خان گفتند:

— سرکار جلالت مدار، مردم بسیار متأسف و متعجب اند که این قتل فجیع و میرغضبی و حشیانه به عهده شخصی مانند شما و اگذار شده است. خصوصاً در این گونه شهها که جز این ملجم، هیچ کافری به قتل سیدی بی آزار و بیگناه اقدام نمی کند، بنابراین اگر امر مرشد کامل باید اجرا شود و این صوفی زاده پاکدامن کشته گردد، بهتر آن است که سرکارخان در این دو سه شب احیا دست به خون

تسلیم کنم، ولی همه طایفه من از بین می روند و دیگری می آید و این کار را انجام می دهد. یک نفر ترکمان سنی داوطلب این امر شده، از راه می رسد و ساعتی توقف نمی نماید. در این صورت خودتان بفرمایید چه باید کرد فعلآً من تا فردا دست نگاه می دارم، در صورتی که می دانم با این تأخیر جان خود را در خطر می اندازم.

این بگفت و رخصت طلبیده خواست بیرون برود، خانم صدا کرد:

— خان ممکن است یک سؤال بکنم و جوانمردانه به من جواب بگویید؟

مهدی قلی بازگشته گفت:

— البته، اگر مقدور باشد جواب می دهم.

— می خواهم بدانم این نصرانی زاده کسی را هم برای هرات فرستاده یا نه؟ من می دانم او دست از فنای عباس میرزا نخواهد کشید. من چگونه با داغ شوهر و فرزند زنده بمانم؟

مهدی قلی فکری کرده گفت:

— البته نظر نواب مستطاب علیه صائب انت اسلاماً شاد از این اندیشه خالی نیست، لیکن من که در پایتخت بودم این مذاکره را نشینید. یقین بدانید اگر مأموری رفته است بسیار محترمانه و در خفا انجام گرفته، جز خودش دیگری به آن راز دسترسی نداشته است.

پس از این صحبت، بیرون آمده مأمورین اطراف خانه و درهای اندرونی و بیرونی را ملاقات کرده، سفارش کرد که تا فردا مراقب و بیدار باشند و هر کس خواست از آنجا بیرون برود شناخته گردد. تا صبح بیستم رمضان قتل محمد میرزا به تأخیر افتاد و از بین راه متینی بر سر افراد آن خانواده نهاد! چه می توانستند بکنند؟! شبها و روزها به دعا و نذر و نیاز و ختم و مناجات گذشت. متولی به ارواح انبیا و اولیا، عجز و زاری به درگاه خدا، جز این کار راهی نداشتد. محمد میرزا قسمتی از اموال خود را جدا کرده به اطرافیان و خدمتگزاران بخشید، وصیت کرد تن بی سر او را در جوار قبر خواجه حافظ دفن کنند. محمد میرزا از سرنوشت فرزند خود عباس میرزا بیناک بود و نمی دانست برادرش برای نابودی او چه فکر و نقشه ای در پیش گرفته است.

در آن دو شب و روز خواب به چشم هیچ کس از افراد آن خانواده نیامد و هر کسی در فکر بود که پس از مرگ محمد میرزا با چه حوادث و جریانی

– صوفی امشب تکیه دولت چرا خالی است؟
 – درویش این نشانه خشم و غضب مردم است و گرنه در تکیه‌های دیگر
 جای سوزن نیست. نمی‌بینید احدی از مردم شهری در اینجا دیده نمی‌شود، در
 زمان شاه جنت‌مکان شاه طهماسب، هر شب رمضان در این تکیه هشتاد من ته
 شمع جارو می‌کردند.

شاه در خشم شده، سکوت کرد و پس از تأملی گفت:
 – خوب حالا کجا برویم؟

– اگر مایلید به زورخانه‌ها سری بزنیم بد نیست. چون که چهار پهلوان
 کشتی‌گیر معروف از ولایات آمده‌اند و زورخانه‌ها را برای ایشان گلریزان
 کرده‌اند.

شاه تأملی کرده گفت:

– نه، آنجا ممکن است شناخته شویم، به گردش تکیه‌ها و سردم‌ها می‌روم.
 به راه افتاده به بازار رسیدند و در حالتی که صدای بای ایشان زیر طاقهای
 نیمه‌روشن منعکس می‌گردید به تکیه جوانشیر رسیدند. در این تکیه دو طوق
 بزرگ نامی وجود داشت که سرتاپای آن با شمعدانهای نقره روشن بود. معروف
 بود که یکی از این طوقها را شاه‌اسماعیل مؤسس سلطنت صفویه
 به تکیه اردبیل بخشیده و شاه طهماسب به پایتخت آورده، صدر و پیشوای
 طوقهای قزوین کرده است. این طوقها علمی بسیار بلند بود که تیغه
 شمشیرمانندی بر سر داشت و شلواری سیاه تا پای بر آن پوشانیده بودند، به
 گلولی هر طوق یکی از علمهای رسمی دولت قزلباش، با علامت «نصرمن الله»
 آویخته بود که بایستی از جنگ بازگشته پس از طواف مرقد اردبیل با رسوم و
 مقررات مخصوص به آن طوق نصب شده باشد. پای هر طوقی غرفه‌هایی بود که
 در دیوار آن از تابلوهای نقاشی و پرده‌های مخلع مصور و چهلچراغ‌ها زینت
 شده، بالای آن را از پوستهای حیوانات درنده و سیر و شمشیر و زره و خود و
 سایر اسلحه‌های قهرمانی آراسته بودند. چیزی که این غرفه‌ها را تمثیلی
 ساخته پرده‌های نقاشی بزرگی بود که میدان جنگ شاه‌اسماعیل بزرگ را نشان
 می‌داد. سرهای کشتگان دشمن مانند تلی در جلوی خیمه شاه روی هم ریخته،
 بعضی از آنها به صورت دیو و شیطان و اژنه و خرس و خوک نقاشی شده بود.
 این غرفه‌ها سردم نامیده می‌شد و تشکیل آن را لوطنیان محل بر عهده داشتند.

اولاد پیغمبر و دودمان مراد نیالایند، تا شبهای قدر بگذرد و این خونریزی
 ظالمانه در ایام متبرکه واقع نگردد؛ در این صورت هم خان عالی‌شان، نزد خدا و
 پیغمبر روسفید خواهند بود و هم ما را از این مهلت و موافقت مشکر و منون
 ساخته‌اند.

مهدی قلی شرحی دایر به اجبار و اکراه خود در این مأموریت بیان کرده گفت:
 – آقایان سادات و علماء، شما از سختگیری و شدت شاه باخبرید و می‌دانید
 که من برای هر ساعت تأخیر که در اجرای این فرمان می‌کنم تا چه اندازه مورد
 سخط و عقوبیت واقع خواهم شد، اما جون نمی‌توانم خواهش آقایان اهل شهر را
 رد کنم، ناجار این پیشامد را باداپاد گفته، تا روز بیست و چهارم هم قتل ایشان را
 به تأخیر می‌اندازم. چه کنم! ردد تقاضای سادات عظام و علمای علام از عهده من
 خارج است و اگر جان خود را هم بر سر این شفاعت بگذارم، جز قول آن چاره
 و تکلیفی ندارم.

فریاد اهل مسجد به دعا و ثنای خان بلند شد و قول دادند که برای سلامتی او
 دعا کرده، زیادتی جاه و جلال او را از خدا بخواهند. فوراً بشارت آن مهلت به
 خانواده تواب رسید و دلهای متزلزل و شوریده ایشان را آرامشی بخشید.
 جماعت از دولتخانه بیرون رفتند و مهدی قلی را در این اندیشه گذاشتند: که اگر
 خبر تأخیر به شاه‌اسماعیل رسید و مأموری دیگر برای انجام این مقصود
 فرستاد، کار به کجا خواهد کشید. اما شاه هم در شبهای رمضان سرگرم دلجویی
 مردم و آرام کردن طبقات مختلف بود و بعضی از شبهای با لباس محروم‌های بیرون
 می‌رفت و به مجالس روحانیون و علماء که به مخالفت او قیام کرده بودند
 سرکشی می‌کرد و در ضمن به مجالس تفریحات ملی ماه رمضان حاضر می‌شد.
 یک شب به اتفاق ییکلریگی با لباس مبدل برای گردش شهر بیرون رفتند و پس
 از سرکشی به خانقاھهای صوفیه، به تکیه دولت آمدند و در آنجا به گردش و
 تماشا مشغول شدند. جز چند تن پایان و خدمتگزار دولت، احدی در آنجا نبود
 و گاه‌گاه پیروزی دیده می‌شد که با قد خمیده می‌آمد و شمع کوچک و لاگر خود
 را در زیر طوق شاه‌حیدر که با زنگهای کوچک حیدری و سیر و تبرزین
 شاه‌اسماعیل زینت شده بود روشن می‌کرد و گوشة شلوار سیاه طوق را بوسیده
 به چشمان نمناک خود می‌مالید. شاه آهسته به درویش رفیق خود (ییکلریگی)
 گفت:

سفره را بزرگان و ثروتمندان هر محل می‌جیدند و هر چند شب متعلق به خانواده‌ای بود که از صد تا پانصد قاب خوراک به آنجا می‌فرستاد و تا هنگام سحر خود و کسان صاحب سفره به خدمت فقرا و سیر کردن گرسنگان در شبستان مشغول بودند. واردین به ردیف، از بک در وارد شده پس از صرف غذا از در دیگر بیرون می‌رفتند.

صاحب سفره رو به شاه کرده گفت:

— درویش بفرمایید شام میل کنید.

شاه و بیگلریگی لقمه‌ای برای تبرک خوردن و قل هو الله خوانده برخاستند و از در بیرون رفته دست شسته از مسجد خارج گردیدند. شاه تفریح کنان می‌رفت و آهسته آهسته با درویش رفیق خود سخن می‌گفت. بیگلریگی از او برسید:

— درویش، به گردش و حوزه‌های علمی نمی‌روم؟

— نه، این کار مصلحت نیست و ممکن است شناخته شویم. دیگر آنکه علما و آئمه جماعت انتاعتری افطاریه ما را قبول نکرده، پس فرستاده مال ما را غیر مشروع و صف کرده‌اند، ما نیز دیدار آنان را غیر معروف تلقی می‌کنیم. حق آنها شرعی است، حق ما عرفی!

— درویش، آنها به این نظر افطاریه شما را نیز برفتند که می‌گویند پولهای خزانه با مال تمغا مخلوط است و مصرف آن برای اهل علم شایسته نیست و گرنه ربطی به شخص شاه ندارد.

— مگر در زمان بدرم تمقابنود؟ چرا آن روز قبول می‌کردند؟

— شاه فقید اولاد کلیه مالیاتهایی که به میخانه‌ها و قمارخانه‌ها بسته بود ملغی و رقمی بزرگ از درآمد دیوان را که از آن راه وصول می‌شد حذف کرد، دیگر آنکه پولهای افطاری و حق حکما و مدرسان و مؤلفان و فقهاء و آئمه جماعت را از محلی جداگانه کارسازی می‌کرد.

شاه سری جنبانده گفت:

— من می‌دانم این مردم نظرشان به کجا و کیست و تا آنها در کشور قزلباش هستند من نمی‌توانم با خیال فارغ سلطنت کنم. اگر خدای خواست به این سر و صد اها خاتمه می‌دهم و باغ دولت شاهنشجاع را ازین خس و خارهای هرزه و خودرو یاک و مصفا می‌سازم.

شیرینی و شربت این باطوقها یا سردم‌ها را زنان مالدار محله، و شمع و چراغ را مردان ثروتمند می‌دادند. فرش و اثاثه و تابلو و پرده، از خانه نجار و اعیان، و اسلحه‌ها به توسط سرداران و سپاهیان فرستاده می‌شد و روی هم رفته هر باطوق نمایشگاهی را به نظر می‌آورد که عالی ترین و نفیس‌ترین چیزهای دیدنی در آن جمع آوری شده بود.

در این سردم‌ها تفریحاتی انجام می‌گرفت که برای سرگرمی شباهی بیدار لازم بود و در ضمن آن فوایدی برای رشد و هدایت و ترقی فکری طبقات متوسط دربرداشت. داستانهای قهرمانان ملی، قصاید عالی و شیرین، غزلیات گوناگون، پندها و موعظه‌های مفید در این مجتمع گفته می‌شد و از همه مفیدتر مناظرات ادبی و مشاعره‌ها و سخنوریهای جالب توجه بود که با مقرراتی مخصوص به این مکان تا آخر رمضان امتداد داشت. اکثر شبها اهل یک سردم به تکیه و سردم محله دیگر دعوت می‌شدند و گویندگان آن دو سردم با یکدیگر مناظره‌هایی آغاز می‌کردند که انواع تفتهای ادبی در آن انجام می‌گرفت، و اهل محل در آنجا ازدحام کرده به آن مناظره‌ها گوش می‌دادند و هر گوینده‌ای که طرف خود را از قصیده و غزل مغلوب می‌کرد طاقه شالی می‌گرفت.

شاه پس از گردش تکیه‌ها به مسجد جامع رفت و با رفق خود به تماشای آنجا مشغول شد. نور ضعیف قدیلهایی که به ستونها آویخته بود با تاریکی غلیظ هوا مخلوط می‌شد و حالتی که برای عبادت و مراقبه مناسب بود ایجاد می‌گردید. خواندنگان معروف با نواهای عالی و گوشنوای سالای گلدسته‌ها و مناره‌ها به خواندن اشعار و مناجات نامه مشغول بودند و نغمه‌های ایشان در فضای آرام و خاموش شهر آهسته آهسته محو می‌گردید.

هر حاکم دری بود به شب در بندند الا در دوست را، که شب باز کنند

بیگلریگی به شاه گفت:

— درویش، بایدید به تماشای سیروهوردی بسرویم، ظاهراً در شبستان سفره می‌دهند.

برخاسته از پله شبستان پایین آمدند و در میان جمعیت فقرا و بیتوایان که در آنجا صرف شام می‌کردند. سفره‌ای در سرتاسر شبستان گسترشده بود که آن را دستار خوان می‌گفتند و انواع قابهای غذای پخته در میان آن دیده می‌شد. این

برآکنده سازم، با این شرط، که سوگلی همراه من باشد و یقین داشته باشم که در نیمه راه دستگیر نخواهم شد.

عبدالله خان گفت:

— سوگلی در طولیله شاهی پیش اسباب خودم بسته است و تاکنون از او نگاهداری شده، اما بی صبری شما در این مورد اشتباه محض است. باید پیش از این، سخت جانی و بردباری نشان دهید. صوفی کامل باید مظہر توکل و تسلیم باشد و از بلیاتی که روزگار، پیش پای و ایجاد می کند نترسد. تو صوفی و صوفی زاده هستی و می دانی:

اگر زکوه فرو غلتند. آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنگ، برخیزد

اسکندر هیچ نمی گفت، اما دانه اشکی که در گوش چشمانتش جمع شده بود شدت تأثیر او را نشان می داد. سربرداشته گفت:

— خان. آیا ممکن است خبری از خانواده ابراهیم میرزا برای من تحصیل کنید؟ — این کار آسانی است، اما صلاح نیست که از بودن شما در شهر به ایشان خبری داده شود چه بزودی خدمه آن خانه خبر یافته. به خارج انتشار می دهنند و داروغه که به واسطه فرار شما معزول شده است، به جستجو می افتد و اسباب زحمت فراهم می گردد؛ اما من همین فردا از حوری خانم و مادرت تحصیل خبر می کنم و نتیجه آن را به تو می گویم. تو تا آخر ماه رمضان اینجا بمان و در اندیشه بیرون رفتن مباهش تا قدری داروغه گری و شاه از خیال تو منصرف شوند و از دستگیری تو نالمید گردند؛ آن وقت ممکن است به کمک لوطیان و راههای مخفی که در دسترس ایشان است نیم شبی از شهر خارج گردد. از این محله به همه جای شهر راههای زیرزمینی وجود دارد که در موقع لزوم می توان به دستیاری عیاران و شروان از آنجا گذشت و به خارج راه یافت.

اسکندر باز هم برای تحصیل خبر از حوری خانم، تأکید کرد و عبدالله اطمینان داد که بزودی او را از وضعیت ایشان نگاه سازد. کم کم نزدیک سحر شده بود و صدای مناجات شب خیزان از گلدسته ها و خانه ها به گوش می رسید.

عبدالله برخاسته اسکندر را وداع کرد و به طرف عمارت فرح آباد که منزل او بود رون گردید. در راه به مردمی برمی خورد که با فانوسهای کوچک و بزرگ از مسجد و حمام بازگشته، به خانه می رفتد، نه آنجه در شهر؛ می گذشت:

بیگلریگی تعقیب این سخن را صلاح ندیده گفت:
— درویش، از شب خیلی گذشته و سحرگاه نزدیک است، اگر صلاح می دانید بازگردیم؟
شاه موافقت کرده بازگشت و راه فرج آباد را پیش گرفتند.

*

اما اسکندر در خانه محله مسکر بازار پنهان می زیست و عبدالله خان می توانست به واسطه تنها بودن شاه به ملاقات او برود.

شب بیست و سوم رمضان که شاه به گردش محلات رفته بود عبدالله خان تا نزدیک سحر به نزد اسکندر ماند و شرح زندگانی خود را از روزی که قلعه قهقهه را ترک کرده بود بیان نموده گفت:

— شاه همان طور که به من قول داد، پس از رسیدن به مقام سلطنت و ورود به یاپیخت، جلوداری خود را به من محول کرد و مرا به لقب و کمر شمشیر مفترخ ساخت، اما اینک خود را خوشبخت می بینم که توانستم در این موقع خطیر به ادای وظیفه بزرگی که به عهده من بود توفیق یابم و تو را از چنگال عقوبت این خونخوار خلاصی بخشم.

اسکندر گفت:

— عبدالله خان من به مرگ و کشته شدن اهمیتی نمی دهم و روزی که شمشیر جانبازی را به کمر بسته ام حب نفس و عنق به حیات را وداع گفتم؛ چیزی که مرا خسته کرده آن است که دانمایا بایستی گریزان و بنهان باشم، وقتی کتاب زندگانی خود را مزور می کنم هیچ نقطه سیاه و خطوط و خطای در آن نمی بینم، با این حال نمی دانم چرا بایستی مانند دزدان و جنایتکاران دام در حبس و فرار باشم، راستی زندگانی من در این گوش شهر قدری از مرگ هم تلختر است! چه خوب بود اگر برای نجات من از این وضعیت فکری می کردم.

— برادر این چه حرفی است می زنی؟ هنوز کسان داروغه در بی یافتن تو هستند و دروازه ها را سپرده اند که اگر عبور کنی دستگیر سازند. با این حال چگونه صلاح است که از اینجا خارج شوی؟

— برادر، من در شهر اسیری بیش نیستم، اما اگر پای من به رکاب رسید به تو قول می دهم که تمام سیاهیان اطرافیان اسماعیل را با یک حمله از دور خود

فارس و بنادر بودند و به خود حق می‌دادند که خان تقاضای ایشان را قبول کند. وقتی که شفاعت سادات و علماء را پذیرفته و کشنن شاهزاده را سه روز به تأخیر انداخته بود، البته باستی خواهش آنان را نیز پذیرد. تمام فضای عمارت و اتاقها از خوانین و ایلخانیان و ایل‌بیگیان و کلانتران بر بود و ریش‌سفیدان ایشان در تالار نشته بودند. از ورود خان برخاسته تعظیم کردند و پس از جلوس خان بر جای خود نشتد. پس از شرحی که در مدد و شناور خان اظهار داشتند مطلب خود را بیان کردند. خان از شنیدن تقاضای جماعت، ابروها را در هم کشیده گفت: — خیلی از این فرمایشات آقایان عجب دارم! مگر نمی‌دانید من در چه محظوی واقع شده‌ام؟ کدام یک از شماها اگر جای من می‌بودید تا این حد مدارا و مسامحه می‌کردید؟ آخر من هم جان خود و کسانم را دوست دارم، هرگز راضی نشود که من به عقوبت و خشم شاه گرفتار شوم.

گفتند:

— ما نوشته می‌دهیم که اگر مرشد کامل برای این حد موافقت، به شما سوء‌قصدی اظهار داشتند چکمه‌های خود را بر از ریگ کرده به گردن بیندازیم و به بایتخت رفته مجازات شما را به عهده بگیریم.

— آقایان بیهوده خودتان و مرا دردرس نهید. خود نواب گواه است و تصدیق دارد که مرا در این مورد گناهی نیست و این مأموریت به من تحمیل شده، چه کنم؟ خداوند این بلا را به جان من خواسته و بدون آنکه خود در جستن آن سعی کرده باشم، و بال جان من گردیده است. اینک آنچه باید تأخیر بکنم کرده‌ام، من نیز به جان و حیات خویش دلستگی دارم، شما از اخلاق شاه و سختگیری او آگاهید، سزاوار ندانید که من به سخط و عذاب او گرفتار گردم.

هنوز خان به انکار خود باقی بود که جماعتی دیگر از مردم شهر وارد حیات دولتخانه شده به جمعیت و سلطنت کنندگان افروزده شدند. این مردم هر یک طفلی شرخوار که در قنداقه پیچده بود با خود داشتند و پس از ورود در جلوی تالار پیش روی خان، پهلوی یکدیگر چیده فریاد برآوردند:

— سرکار خان، این اطفال معصوم را برای شفاعت به حضور شما آورده، واسطه تقاضای خویش می‌سازیم. پنج روز دیگر به ماه رمضان باقی است، این پنج روز را به شاهزاده وقت بدھید و دست از ریختن خون او بردارید، تا روزهای رمضان بگذرد. اگر مقصود کشنن نواب است که بیچاره خودش در

صبح بیست و چهارم آغاز شد و مهلتی که مهدی قلی خان برای تأخیر کشتن شاهزاده داده بود بیان یافت. آن سه شب خان محمد‌میرزا فقرای شهر را افطاری و سحری داد و کلیه لباسهای میرزا را به برهنگان و بیوایان بخشید. مردم در تمام طول شبهای احیا در مساجد دعا می‌خواندند و نجات شاهزاده را از آن بلیه از خداوند درخواست می‌نمودند. مهدی قلی صبح زود دو نفر سوار را دستور داده بود که با ایشان زین کرده و توبه‌ای کاه بر قاج زین آویخته در جلوی خان عمارت دولتخانه مهیا بایستند و پس از ختم عمل، سرشاهزاده را برداشته به بایتخت روانه گردند. مهدی قلی نیاز خوانده برخاست و کوچه‌هایی که تازه روشن شده بود پیموده به دولتخانه آمد. در نیمه راه به غلامی برخورد که به عجله می‌آید. در مقابل مهدی قلی که رسیده تعظیم کرده دست بر سینه ایستاد. خان پرسید:

— هان، پسر کجا می‌روی؟

— قربان خدمت شما می‌رسیدم.

— چه کار داشتی؟

— جماعتی از خوانین در دولتخانه منتظر آمدن شما هستند. حال بر مهدی قلی دگرگون شد و تصور کرد از قزوین مأمورین تازه برای کشنن محمد‌میرزا آمدند و در درجه اول مهدی قلی مورد غضب و مجازات واقع شده است. پرسید:

— هان پسر، خوانین از خارج وارد شده‌اند یا از اهل شهر می‌باشند؟

غلام بچه مقصود خان را نفهمیده گفت:

— قربان نمی‌دانم.

خان سر به آسمان کرده گفت:

— خدایا خود را به تو می‌سپارم.

نزدیک دولتخانه رسید، دید جمیع بسیار از مردم بیرون عمارت ایستاده‌اند و آمدن مهدی قلی را به یکدیگر خبر داده به کنار رفته، دستها را به سینه نهادند. وارد عمارت شد و از دیدن ایل‌بیگی‌های اشار و ذوالقدر دانست که مطلب چیست و باز زمزمه شفاعت و مهلت در میان است. مردم دانسته بودند که خان مردی با رحم و فتوت می‌باشد و معکن است از او تقاضای عفو و وساطتی کرد. خوانین و امرا و بزرگان شهر شب با یکدیگر مشورت کرده، پیش از طلوع آفتاب از مسجدها و خانه‌ها به عمارت دولتخانه آمده بودند. ایشان حکمرانان واقعی

عالی بشریت صورت و تشکیلاتی دیگر داشت. محمدمیرزا روز قتل خود را می‌دانست و هرچه به آن نزدیک می‌شد هول و وحشتمن زیادتر می‌گردید. پنج روز مهلت را زنان به او خبر داده بودند، اما او ابرو در هم کشیده گفت:

— آه، بدکاری شد. مرا زجرکش می‌کند. انتظار مرگ هم به بدینهای من افزوده می‌شود، تا پنج روز دیگر باید ساعتی چند بار بمیرم. این چه محبتی است که مردم در حق من می‌کنند.

مهدی قلی درهای اندرون و مأمورین محافظت را سرکشی کرده به منزل بازگشت. اما پری خانم از تصمیم شاه و فرستادن مأمور برای قتل برادر و برادرزاده‌اش هیچ‌گونه اطلاعی نداشت. تا شب پیست و یکم که به توسط یکی از دختران گرجی مقیم قصر فرج آباد، از حادته مستحضر شد و از نقشه هولناک برادر آگاه گردید. یقین کرد که اسماعیل عازم است تا از ذکور خاندان خویش احده باقی نگذارد و کشتن شاهزادگان طراز اول، مقدمه آن نتیجه است. می‌خواهد در مرحله اول برادر خود را که مورد توجه و ستایش عموم است از میان بردارد و همین که وارث تخت و تاج به خود از پسرش منحصر گردید، نقشه تغیر مذهب و احیای سنت که در اثر شورش مردم به عدم موفقیت منتهی شده بود، از نو به مرحله عمل گذارد و این کار با انتراض صفویه در نظر پری خانم یکسان بود. شیبی به دیدار برادر رفت و تا پاسی از شب با او به گفتگو پرداخت. آن شب شاه خندان و سرمست بود و سخنان جدی خواهر را با شوخيهای کودکانه پاسخ می‌داد. دانست که اسماعیل غرق در کیف معجون فلورنیاست و حقه جواهرنشانی که در دست دارد و با آن بازی می‌کند محتوى همان معجون است، هیچ نگفت و با کمال تأثر و پیشمانی از دیدار شاه به قصر سعادت عودت نمود. چند شب پس از این واقعه، شاه اسماعیل چنان که عادت او و سایر پادشاهان صفوی بوده هوش کرد که به محل اجتماعات شبانه مردم رفته تا نزدیک سحر به گردش پردازد. آن شب چنان که تاریخ قید کرده است پسر معروف به حلواچی با او بود که از فرج آباد با نیاس مبدل بیرون آمدند، همین که به بازار رسیدند شاه آهسته به رفق خود حلواچی گفت:

— خوب است قدری معجون بخوریم تا هنگام تفریح و گشت، سرخوش باشیم.

— اعلیٰ حضرت، حقه معجون را از خانم گرفتید؟

دست شما می‌باشد و هر ساعت می‌توانید فرمان شاه را مجرماً سازید. یقین بدانید که با دادن این مهلت پیش خدا و روح پاک اصفیا از مسئولیت خود کاسته، بی‌تقصیری خود را ثابت کردید.

کم کم شیرخواران که در قنادقهای سفید، طناب پیچ شده بودند به جنبش و زمزمه درآمده با یکدیگر هماهنگ شدند و آواز دسته جمعی دلخراشی آغاز نهاده تالار و حیاط را پر از جیغ و فریاد کردند. مردم فریاد می‌کردند:

— سرکار خان، نزدیک به یک ماه است روزه گرفته، شیها به عبادت گذرانیده‌ایم، اینک که نزدیک به خانته و هنگام دریافت رحمت و برکت است، شهر را با چنین قتل فجیع از واردات غیبی محروم نسازید، این چند روز هم بالای همه.

کم کم فریاد شیرخواران به اوج کمال خود رسید و مردان حاضر مجلس رانیز با خود به گریه در آورده، مهدی قلی را دچار حیرت و وحشت ساخت. دید چاره نیست و مردم شهر تصمیم گرفته‌اند تا این مهلت را نگیرند از پیش خان خارج نگردند. روی به حاضران نموده گفت:

— آه، سرم را بردید. برای رضای خدا این شیرخواران را بردارید و ساكت کنید و گرنم من از اینجا بیرون می‌روم.

مردم گفتند:

— آقای خان، شما می‌خواهید به ما حکومت کنید و از ما تسلیم و اطاعت انتظار دارید، چه عیب دارد اگر این استدعا را قبول فرمایید.

بالاخره مهدی قلی موافقت کرد که بقیه ماه رمضان دست نگاه دارد و اجرای امریه شاه اسماعیل را به آخرین روز رمضان مسکون سازد. فریاد مردم به دعای دولت خان بلند گردید و با ضجه و فریاد شیرخواران آمیخته شد و مردم محلات مجاور را از خواب بیدار ساخت. بچه‌ها را برداشته بیرون رفتد و مهدی قلی و سواران او را در عمارت تنها گذاشتند. مهدی قلی به عمارت اندرونی که شاهزاده در آنجا تحت نظر بود رفت و مهلت پنج روزه را به خانواده میرزا ابلاغ کرد. شاهزاده روزه‌دار و به نماز و عبادت مشغول بود. از مختصر عمری که ساعات و دقایق آن را می‌دانست. و مرگی که پیش روی او ایستاده بود پیر شده چشمانش به گودی افتاده بود. چقدر مجھول بودن مرگ برای آدمی نعمت بزرگی است! اگر انسان همان طور که تاریخ تولد خود را می‌داند، از مرگ خود آگاه بود، مسلمًا

که از بیزد آمده است تماشا کنیم. میلهایی که این پهلوان با خود دارد هنوز هیچ یک از میل بازان مشهور پایتخت نتوانسته اند بگیرند.

— می ترسم شناخته شویم.

— از در رختکن وارد می شویم و آنجا به قدر شناسایی روش نیست و می توانیم خوب تماشا کنیم.

شاه موافقت کرده روان شدند و پس از طی مسافتی به زورخانه رسیدند. خروش ضرب زورخانه، با صدای هلهله بجههها از دور شنیده می شد، نوجوانان به در و دیوار بالا رفته، از پنجرهها و شیشهها و جامهای طاق نگاه می کردند و از نداشتمن ریش و سبیل که جواز ورود به زورخانه محظوظ می شد حسرت می خوردند. دو نفر درویش تبرزین به دوش کشکول به دست (شاه و حلواچی)، پشت سر جماعتی استاده به تماشا مشغول شدند.

شب نمایش میل بازی بود و میل باز معروف بزدی مانند ستونی از گوشت و استخوان با تنکه چرمی ملیمه دوزی در وسط جماعت ورزشکاران در میان گود استاده بود. حلواچی گفت:

— درویش، عجب جوان خوش‌هیکلی است، بازوها یاش جون ران کره شتری به نظر می آید. مردم می گویند در تکه‌اش ده من گندم جای می گیرد.

شاه پرسید:

— آن چهار نفر که در صفحه لباس پوشیده نشته‌اند چکاره‌اند؟

— این چهار نفر پیش‌کوت اند و اساساً تشکیلات زورخانه کاران بر چهار طبقه است: پیش‌کوت، پهلوان، میاندار، نوچه. پیش‌کوت پهلوانان پایتختی می باشد که استاد فنون ورزش می باشد و هنگام عبور ایشان زنگهای قصابی، خوراک‌پزی، حمام و زورخانه به صدامی آید و نقش بدن لخت آنها در حمامها و زورخانه‌ها کشیده شده است. اما برای پهلوانها، تنها زنگ زورخانه را می زندند. این پیش‌کوت که گلابدان و عودسوز جلوی او گذارده و ریش سفید بلند دارد، رئیس پیش‌کوت‌هاست و می گویند پیش از یکصد سال عمر دارد و هنوز لخت می شود و ورزش می کند. چنانچه شنیده‌ام هفت‌صد و بیست قانون از کشتنی می داند که سیصد و شصت فن آن را عمل و سیصد و شصت فن دیگر را بدل می خوانند. اینان بارها در حضور شاه فقید (شاه‌طهماسب) کشته گرفته و نمایشها از هنر خود داده‌اند، مالیات سنگ‌تراشی خانه مخصوص به این طبقه است. در این ضمن

— آری.

و دست را در بغل کرده آن را بپرون آورده و در مشت گرفت.

مسافتی دیگر که بیمودند شاه در حفه را باز کرده، گلولهای از آن ترکیب بپرون آورده در گلو انداخت و گلولهای هم به حلواچی داد. حلواچی گفت:

— قربان مهر حقه را درست دقت کردید؟

— نه، اما می دانم که از خانم گرفم و البته او دقت کرده است.

حلواچی حقه را گرفته نزدیک چراگی برد و روی مهر آن را ملاحظه کرد، اما مثل اینکه مستکوک شده باشد، به شاه اسماعیل گفت:

— قدری موم دهانه حقه دست خورده به نظر می رسد.

اما شاه به آن حرف توجهی نکرده به راه خود ادامه داد. وسط راه به جماعت بسیاری برخورد کرده که متعلقها و فانوسهای زیادی پیشایش آنان کشیده می شد و گروهی بسیار از اهل بازر و طبقه لوطیان در اطراف ایستان دیده می شدند.

حلواچی به شاه گفت:

— قربان، اینها برای سخنوری به تکیه افشارها می روند، اینها از پای طوق شاه‌حیدر، به تکیه آنها دعوت شده‌اند و این متعلق و فانوسها و گلابدانها و گلدانها که ملاحظه می کنند، از طوق میزبان برای استقبال اعضا طوق میهمان فرستاده شده است.

دو نفر سخنور پیشایش آن هیئت در حرکت بودند و پس از بیمودن دوازده قدم، چراگها و گلابدانها متوقف می شد و یکی از سخنوران طوق میهمان، غزلی با صدای مطبوع و آهنگ شیرین می خواند و جماعت را با تشکیلات پشت سر خود نگاه می داشت. بعد از ختم غزل سخنور، جماعت میزبان باستی جواب آن غزل را غزل دیگر با همان بحر و قافية بخواند. پس از آن جماعت، به رفتن خود ادامه دهد نا به تکیه میزبان منتهی گردند.

شاه به حلواچی گفت:

— خوب است برای نمایش و شنیدن این سخنوری همراه آنها بروم.

— قربان، این سخنورها گاهی بک شب هم تمام نمی شود و هیچ کدام از دو طرف در خواندن فصیده و غزل مغلوب طرف دیگر نمی گردد، بنابراین رفتن همراه ایشان معطلی دارد، اگر مایل باشید به زورخانه شر بجد بروم و میل بازی

آن شب عبدالله بیش اسکندر رفت و از حوری خانم و مادرش اطلاعاتی به او داد و اسکندر را مطمئن ساخت که بعد از ختم ماه صیام وسیله مسافرت او را به خارج شهر فراهم خواهد کرد و از توقف در آن خانه و پنهان بودن راحت خواهد شد. عبدالله گفت:

— باید مهیا باشی که بعد از عید فطر نیم شب به اتفاق کاروان ترکمنان به گند قابوس بروی و نزد ابراهیم خان فرزند مرحوم زیاد اوغلی بمانی تا بینم روزگار چه نقشی بازی خواهد کرد.

اسکندر گفت:

— شما مرا به اسب خودم برسانید و از دروازه سالم بیرون بفرستید، بقیه آن را به حول قوہ خداوند خودم به عهده می‌گیرم.

عبدالله به خانه خود رفت و اسکندر نماز صحیح را خوانده برای خواب به بستر رفت. روزهای خود را تمام گرفته بود و از طلوع سپیده تا نزدیک عصر در خواب می‌ماند. در حالی که غرق لذت خواب بود دریافت که کسی او را تکان می‌دهد، چشم گشوده عبدالله را در کنار بالین خود نگریست که دست اسکندر را در مشت می‌فشارد و او را بیدار می‌کند! سراسیمه از خواب برخاست و به عبدالله سلام کرد.

عبدالله سیمای وحشتزده داشت و برخلاف موقع دیگر بلند و بی‌بروا حرف می‌زد. گفت:

— اسکندر، برخیز که کار درست شد.

— چطورا!

— مرشد کامل را مسموم کردند.

اسکندر از جای پر بدیه گفت:

— عجب، حال مريض است؟

— نه برادر، تمام کرد، و اينک مشغول شستشوی او هستند.

— او، عجب، کی او را مسموم کرده؟

— هنوز معلوم نشده است. همین قدر شاه دیشب به گردش شهر رفته و در راه دو مرتبه از حقه خود معجون خورد، به حلوچی هم خورانیده، هر دو مسموم شده‌اند.

اسکندر که خیره خیره به صورت عبدالله می‌نگریست پرسید:

صدای مرشد زورخانه برای شروع میل‌بازی بلند شد که با صدایی دلپسند گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم

دیشب به شرابخانه رفت
ز آنجا رفتم سوی خرابات

دیدم که حساب چرس و بنگه
ز آنجا به قارخانه رفتم

دیدم سر آس و جفت جنگه
برخیز و بنا به زورخانه آنجا که حساب میل و سنگه

— روح بوریای ولی شاد باد.

میلهای ورزشی که هر کدام چندین من وزن داشت، به حرکت در آمد و بازوان به هم پیچیده جوانان سر و قد میانباریک، در میان تنکه‌های نقاشی شده، بنای جزر و مد را گذاشت. قهرمانان میل‌بازی در وسط گود، و اطراف او میل‌بازان دیگر از او پیروی می‌کردند. اول از پیش‌کسوتانی که بالای گود نشسته بودند رخصت طلبید و ایشان با عبارت: «خداآوند فتح و نصرت دهد» موافقت خود را اعلام کردند. کم کم دود عود و اسفند فضای زورخانه را بر کرد و صدای میاندار به خواندن اشعار شاهنامه بلند گردید.

نهمن به گرگران برد دست سرکنان کرد با خاک بست

در این موقع شاه به حلوچی گفت:

— درویش، حالم چندان خوش نیست، مثل اینکه سرم سنگین است، خوب است کم برویم.

از وسط جمعیت عقب کشیده بیرون آمدند و راه قصر فرج آباد را پیش گرفتند. وسط راه شاه اسماعیل به حلوچی گفت:

— من حالا قدری دیگر معجون می‌خورم.

و حقه را بیرون آورده گلوله‌ای از آن جدا کرده در دهان انداخت و قدری هم به حلوچی داد. اما از قراری که تاریخ ضبط کرده است، حلوچی بار دوم معجون را نخورده به زمین افکنده و وانمود کرد که مصرف کرده است.

وقتی به فرج آباد رسیدند شاه حال خود را منقلب دید و به عجله لباس بیرون کرده به خوابگاه رفت.

— به! پس دیگر جز طفل کوچک شاه اسماعیل، فرزند پسری در این خاندان باقی نمانده که عهده‌دار سلطنت گردد؟

— نه، مگر دست تقدیر دخالت کند و تاکنون یکی از آن دو در قید حیات باشند. فعلًاً کشور قزلباش پادشاهی جز پری خانم ندارد و اوست که می‌تواند از پریشانی اوضاع دولت و هرج و مرچ کشور جلوگیری به عمل آورد.

— راستی پری خانم پادشاه بی‌تاج است، کاش این زن مرد بود و یا قانون اجازه سلطنت به زنان می‌داد.

— نه، این کار خلاف طبیعت و اصول است. زن مظہر لطف و رقت و عطوفت است و سلطنت مقامی توأم با صلابت و شدت و قوت، و این دو بسا یکدیگر سازگار نیست. متنهای پری خانم یک وجود استثنایی است که این اضداد را در خود جمع کرده، هرگز یک استثنای قانون نمی‌شود.

— خوب، حالاً تکلیف من چیست و آیا می‌توانم آزادانه بیرون روم؟

— البته، دیگر هیچ نگرانی نداشته باش، و یقین بدان که از امروز اوضاع شهر دگرگون خواهد شد و همه کسانی که در حبس شاه اسماعیل بودند نجات خواهند یافت. اینک من باید برای مشایعت نعش پادشاه با اسپان کُتل بسته سلطنتی تا بیرون شهر بروم. گرچه هیچ‌کس از طبقات مردم برای تشییع جنازه او حاضر نشده بودند حتی طوق و علامتی که برای عززاداری حرکت می‌دادند نیاورده، گفتند این کار به عهده اهل سنت است که شاه از ایشان حمایت می‌کرد و خود را از آن ملت می‌دانست. آخر پری خانم برای حفظ شان سلطنت، از تکیه دولت، چند طوق حرکت داد و گرنه مردم جز اظهار نفرت عملی نکردن.

— حق به جانب مردم است اگر در زندان عالی قابو حضور داشتید می‌دیدید که قورچیان با مردم بازار چگونه رفتار می‌کردند.

عبدالله برخاسته گفت:

— نواب پری خانم از همه سران و بزرگان، بعد از ظهر در عمارت سعادت آباد دعوت کرده است تا به تعیین پادشاه مشورت کنند. من هم باید به آنجا بروم. شما بعد از رفتن حمام و دیدار حوری خانم به منزل من بایدید تا راجع به نتیجه مشورت عالی قابو اطلاعات لازم را به شما بدهم و بعد صحبت کیم که چه کار باید کرد. این بگفت و از خانه خارج گردیده برا اسب نشست و به طرف عمارت سلطنتی رهسپار گردید.

— پس کی این قضایا را نقل کرده، خبر داشته است؟

— حلواچی معجون کمتر خورده بود، بنابراین دیرتر مرد. میرزا سلیمان حکیم باشی توانست در نفس واپسین سخنانی از او بپرسد و آنچه گفتم همان است که حلواچی گفته است.

اسکندر در حال حیرت بود که عبدالله گفت:

— زود باش، لباس را بیوش که از شر مسافرت به گنبد قابوس راحت شدی.

— رفیق این کار کار کیست؟ و از کجا آب می‌خورد!

— عزیزم اینکه معلوم است، چه کسی می‌تواند این کارها را بکند، جز... ولی بقیه مطلب را سر به گوش او نهاده چنین گفت:

— شاه خانم، این نقش کارخانه آن بزرگوار است. فعلًاً زود لباس بر تن کن و مهیای رفتن بیرون باش.

— زحمتی از طرف داروغه برای من نیست؟

— نه برادر، در این ساعت حکم حکم پری خانم است و به فرمان ایشان داروغه سابق به کار خود بازگشت. گذشته از آن، پری خانم از بودن تو در این خانه باخبر است و اگر درست بخواهی من به کمک او اقدام به نجات تو کرده‌ام و سفارش او رئیس زندان را برای فرار تو موافق ساخت.

اسکندر مانند نقش ایوان میهوت و حیرت‌زده ایستاده، سخنان عبدالله را می‌شنید. دانست که دوران بدیختی و فلاکت او بیان یافته، از میان غرقاب حوادث و تحولات جانی مفت به در برده. عبدالله گفت:

— برادر اسکندر، خدا را شکر کن که از دام هلاکت جستی و روزهای سیاه و ادبیار تو سری خواهد گردید. این بزرگترین آرزو بود که من در دل داشتم.

— حال چه خواهد شد، و تکلیف تخت و تاج به کجا خواهد انجامید؟

— نمی‌دانم، همین قدر در شهر شایع است که دو دسته مأمور برای کشتن محمد میرزا و پسرش عباس میرزا به شیراز و هرات رفتند و همین امروز و فردا سر آنان به قزوین وارد خواهد شد.

اسکندر فریاد کرد:

— اووه، چطور؟! کی برای این کار مأمور شده است.

— مهدی قلی و چند تن از استاجلو.

اسکندر سری تکان داده گفت:

گردید. در جلوی قصر عبدالله را یافت و با او به گردش سراهای سلطنتی شاه اسماعیل پرداخت. همه آن بناها را سیاهبیوش کرده بیرقهای عزا برپا ساخته بودند. اسکندر به عبدالله گفت:

— رفیق بین انسان چقدر از حقیقت دور می‌افتد و چگونه غیر از خودش همه چیز را فراموش می‌کند، هنوز کاهگل این قصر نخشکیده، سیاهبیوش گردید! این بنایی است که اسماعیل با آن همه نذر و نیاز و التماس به آسمان و ستارگان، برپا ساخت و می‌خواست برای حفظ و بقای آن همه خاندانها را سوگوار و پریشان سازد و بسیاری از امثال مرا بیگناه و بدون داشتن جرمی از حق حیات محروم دارد. اکنون خود به این روز سیاه نشته است.

عبدالله گفت:

— آری سه ماه در انتظار ساعت مبارک و میمون نشست و نمی‌دانست که همه ساعتهای خداوند خوب و شایسته سعادت و کامیابی است، این خود ما هستیم که آنها را بد و ناگوار می‌سازیم.

جو تو خود کنی اختر خوبش را بد مدار از فلک جشم نیکاختری را سپس اسکندر از مجلس مشورت پری خانم و بزرگان و نتیجه آن جویا شد.

عبدالله گفت:

— یشنهدای لازم و سخنی محرمانه با تو دارم که بایستی تنها گفته شود. با اسکندر به خانه عبدالله رفته نشستند. عبدالله گفت:

— برادر اسکندر، تو حقی بزرگ بر من داری که با همه خدمتها هنوز نت‌استهاد و جدان خوبیش را از پاداش آن قانع و راضی بسایم. از روزی که نز-یک عالی قایو دامن تو را گرفتم تا امروز هرجده عمر و خوشی یافته‌ام از کوشش و مرحمت توست، پس از این هم هر عزت و افتخاری که عاید من گردد، نام و امضای تو را در گوشة آن نوشته می‌سایم. به این لحظه میل دارم تا حدی که در قوه دارم این حق مقدس را فراموش نکنم. مطلبی که لازم است بگوییم آنکه: اولاً مجلس مشورت بزرگان با یشنهدای پری خانم موافقت کرد و سلطنت ممالک قزلباش به محمد میرزا قرار گرفت، و سه نفر سوار برای رفتن به شیراز به ریاست علی‌جان‌بیک تعیین شده است که به عجله به مقصد شیراز رسپار خواهد شد تا اگر شاهزاده در قید حیات باشد این مزده را به او برساند.

فصل بیست و چهارم

دوم شوال

اسکندر برای دیدن حوری خانم به خانه ابراهیم میرزا روان گردید. در تمام طول راه از حوادث زمان و تقشهای کارگاه جهان مستجب بود، همین که نزدیک عمارت ابراهیم میرزا رسید، از دیدن طاق و رواق متrox و گردآولد آنجا متاثر و غمناک شد. خانه‌ای که همیشه درهای آن به روی ارباب حاجات گشوده بود و هر کس دردی داشت بدون اجازه و رخصت به آنجا داخل می‌گردید، سرانی که درویشان و نیازمندان با جبین گشاده و دل خوش از آن بیرون می‌رفتند، اکنون مهجور و بی‌صاحب مانده و احدی از حول و حوش آن نمی‌گذشت. تالارهایی که آهنگ موسیقی و زمزمه خوانندگان از آن گسته نمی‌گردید، حال در سکوتی ملالت‌بار و آرامشی حزن‌انگیز قرار داشت. وارد خانه شد و خاندان ماتریسیده ابراهیم میرزا را ملاقات کرد. حوری خانم از ورود اسکندر و نجات او به قدری شادمان گردید که گویی غم و مصیبت خود را از یاد برد. داستان گرفتاریها و فرار اسکندر چنان او را متاثر و افسرده ساخت که به گریه در آمد و عاقبت گفت:

— اسکندر بیک، این محنت و مصیبتي است که برای دوست داشتن من تحمل کرده‌ای و هیچ‌گاه خجلت و شرم‌ساری آن را از یاد نخواهم برد. حال که تو را در کنار خود سالم و آزاد می‌بینم خدا را شکر می‌کنم و امیدوارم روزهای تاریکی و مشقت تو و من پایان یافته باشد.

اسکندر شرحی به دلجویی او بیان کرده در خاتمه گفت:

— اینک من به سراغ عبدالله خان می‌روم و بزوودی نزد شما بازگشت خواهم کرد. برخاسته به طلب عبدالله خان بیرون آمد و به سمت عمارت فرج‌آباد روان

این خدمت را به پایان رسانیدی و محمد میرزا از خطر کشتن نجات دادی یقین بدان که آنچه منظور توست اجابت خواهد کرد. تو هم که من می‌دانم چشم از حوری نخواهی پوشید، بنابراین بهتر آن است که بدون تأمل این نفته را عملی سازی و به هر قیمت باشد اول یا دوم سوال در عمارت دولتخانه شیراز خود را معرفی کنی و مهدی قلی را از انجام مأموریت مانع شوی به علاوه مزده سلطنت را هم به شاه رسانده‌ای. خلاصه موقعی مناسب به دست آمده که اگر اهمال کنی و به تأخیر انداخته شاید بعداً پیشمان گردد.

اسکندر سر به زیر انداخته فکر می‌کرد. پس از آنکه مدنی به سکوت گذشت گفت:

— کسی برای نجات عباس میرزا فرستاده شده است یا نه؟
 — آری، چند نفر هم به صوب هرات رهیبار می‌شوند، تا خدا چه خواهد و از عمر این پدر و پسر جقدر باقی باشد.
 — عبدالله‌خان، تا شیراز راه زیاد است، چگونه می‌توان درین مدت کم، این راه را پیمود.
 — نو نظرای آن را باز هم انجام داده‌ی. مگر این راه بیش از راه تربت است؟
 — نه، اما ...

سیس دست چپ را بالا گرفت و با خم کردن انگشتان حساب کرد:
 — بیست و هشتمن، بیست و نهم، سی‌ام، اگر اول شوال هم که عید است به آن بیفزاییم چهار روز می‌شود و باید راه قزوین، ساوه، جوشقان، اصفهان، آباده، شیراز را در این مدت پشت سر گذاشت. این کاری است بسیار مشکل، مگر با حضرت خضر شراکت کنم، یا بال جبرانیل را به سه اسب خود بیندم.

عبدالله گفت:

— این نظر و عقیده من بود، حال دیگر اختیار تصمیم با توست.
 — من باید نگاهی به اسب خود بکنم و موافقت او را نیز جلب نمایم؛ و هست که باید در این راه مددکار من باشد.

— بسیار خوب سوگلی را بین و هر کدام از اسبان مرا نیز بسندیدی بردار برو.
 و به طرف اصطبل روان شدند. اسکندر اسب خود را در کنار آخر بسته دید که سرگرم خوارک بود، با کشیدن سوتی ورود خود را اعلام کرد. سوگلی از شنیدن سوت سر از آخر بیرون کرده به سمت در نگریست. از دیدن اسکندر شیوه‌ای

اما این عده تا به شیراز بر سند طول دارد و اگر مهدی فلی خان مأمور قتل شاهزاده تا آخر صیام هم در انجام کار تأخیر کرده باشد. مسلماً اول یا دوم سوال به مورد اجرا خواهد گذاشت. بنابراین اگر شما بتوانی پیشتر از آن عده، خود را به شیراز برسانی، اولاً از مرئی او جلوگیری کرده‌ای و دبیر آنکه وی را به سلطنت مزده داده‌ای و در این صورت پادشاه جدید تازنده است مرحون حق تو خواهد بود. این نکته مسلم است که حق شوهر دادن دختران حوزه سلطنت با شخص شاه است و در صورت موافق بودن شاه، عروسی تو انجام می‌شود و هیچ‌کس نمی‌تواند مانع این مقصود گردد، مخصوصاً امروز که ترویجی بزرگ هم به حوری میراث رسیده و سیاری از خانزادگان در کمین خواستگاری و ربودن او هستند. پس اگر تو بخواهی به این مفترض نایل شوی با بد شاه قربانی که بر تخت سلطنت می‌نشیند با نظر نو موافق باشد و این با خدمتی شایسته انجام یزیر خواهد بود. آنچه در زمان مرشد کامل کردی گذشت. اکنون کار تو، مزد تو می‌باشد.

— فرضًا من این خدمت را بخواهم انجام دهم، از کجا معلوم است که شاهزاده تاکنون کشته نشده و من در حیات او، به شیراز خواهم رسید؟
 — بیر خانم عقبده دارد که مهدی قلی در ماه رمضان دست به خون پیرزاده نمی‌آاید و تا اول شوال تأمل می‌کند. به علاوه مردم نمی‌گذارند این قضیه در ماه رمضان عملی گردد. عده آن است که تو بتوانی برای اول ماه به شیراز وارد گردد.

— عبدالله‌خان، در عوض آن همه جانشانی‌ها و از خود گذشتگی‌ها جه پاداش و سزاگی یافتم، جز آنکه نزدیک بود جان خود را نیز روی حسن خدمت بگذارم. داستان من مانند سنمار معمار بود که به واسطه خوب ساختن قصر دستور دادند او را از بالا به زیر اندازند. تو خودت شاهد و ناظر فقهه بودی که تا چه اندازه در خدمت و مأموریت آنچا کوشش کردم و ساعتی آرام و خواب نداشتم، عاقبت هم آن شد که دیدی، حال با چه رغبت و امید وارد خدمت شوم و این گونه مخاطرات را بر خویشتن هموار سازم؟

— برادر اسکندر خودت می‌دانی که مرد و مرث از یک کلمه است، شخص برای ترقی و کمال نباید از مهالک و مخاطرات بیندش. حیف است که جوانی رتید و سلحسور چون تو در بدایت زندگانی و کوشش دلرد شود و به واسطه برخورد با محظوظ مشکلی، از پیشرفت به سوی ترقی و تعالی نومید گردد. اگر

پس از موافقت حوری، برای سفر مهیا گردید. هنوز آسمان روز بیست و هفتم رمضان، روشن بود که سر و گوش پیچیده، در حالی که اسبی خاکستری رنگ را یدک می‌کشید از دروازه ری بیرون رفته به سمت جنوب رهسیار بود. از قزوین که بیرون آمد تا دو سه فرسخ با تأثی راه پیمود، تا اسبها از خامی بیرون آیند. قدری که رفت دید عرق کرده‌اند، سوگلی در این مدت آخری شده، سواری نداده بود، زود خسته شد، ولی اسکندر اسب‌شناس و سوارکار بود، قادری است کرده عرق او را خشک کرد و دوباره به یورتمه رفتن پرداخت. دو فرسخ اسب عبداله را سوار می‌شد و سوگلی را یدک می‌کشید و دو فرسخ اسب دیگر را یدک کرده بر سوگلی می‌نشست. در سر زدن آفتاب به یکی از دهات ساوه رسید. دو نفر دهاتی را به مشت و مال کردن اسبان و خوارک دادن آنها گماشته، خود به استراحت پرداخت. هنوز هوا گرم نشده بود که سوار شد. دید چهار ساعت خواب رفته، از خستگی بیرون آمده است. آن روز بیست و هشتم رمضان بود، پاسی از شب گذشته با اسبان خسته در یکی از دهات کاشان فرود آمد، هنوز اسبان می‌توانستند راه بروند. دستور داد آنان را تیمار مفصل کرده خوارک دادند، هنگامی که ستاره زهره در انتهای افق نیمه شب را اعلام کرد، برخاسته اسبان را زین کرد و به طرف اصفهان شبکیر نمود. غروب روز بیست و نهم سواد شهر اصفهان نمودار شد و اسکندر در حالی که اسبان خسته را بزمحمت می‌راند وارد دروازه گردید. مرد و مرکبها خسته و مجروح، هر دو خام و مدتها سواری نکرده و نداده، رقمی در تن نداشتند. دید تا اینجا درست آمده دو روز دیگر دارد و هشتاد فرسخ راه، یقین داشت که دیگر با این دو اسب نمی‌تواند مسافت کند. صلاح در آن بود که شب در اصفهان مانده، اسبان را راحت‌باشی دهد و برای یدک‌کشی نیز مرکبی تازه نفس فراهم سازد. حساب کرد دید تقریباً از قزوین تا اصفهان ساعتی دو فرسخ آمده است و اگر بقیه راه را نیز به همین منوال طی کند بموقع وارد شیراز خواهد شد. در کاروانسرایی که نزدیک دروازه شیراز بود فرود آمد، نخست کاروان‌سرادار را طلبیده یک نفر مهتر توانا و ورزیده از او خواست یک نفر را به او معرفی کرد. اسکندر دید آن مرد از خدمت اسب بصیرتی ندارد، به کاروان‌سرادار گفت:

— یک نفر مهتر چالاک می‌خواهم، باید تا صبح بیدار باشد، انعام هرجه بخواهد می‌دهم.

کشیده سم بر زمین می‌کوفت، چنان که گویی او را نزدیک خود می‌خواند. اسکندر پیش رفته مانند پدری که فرزند گمشده خود را یافته باشد سر اسب را در آغوش گرفته، چشمانتش را می‌بوسید و گوشهاش را مالش می‌داد. سالها با این اسب زندگی کرده، به شکارها رفته و در چوگان بازی‌ها شرکت کرده بود. از روز دستگیر شدن و به زندان رفتن نمی‌دانست بر او چه گذشته و به دست کی افتاده است. اما عبداله که هنگام ورود اسکندر از کردستان حضور داشت، سوگلی را گرفته به مهتر خود سپرده بود، اکنون او را در اینجا می‌نگریست، دستی بر پشت او کشیده گفت:

— من و سوگلی هر دو مهمان خان بوده‌ایم. خدا عمرش بدده، لازمه پذیرایی را در حق هر دو فرموده.

عبداله که از حرکات اسکندر گرم لبخند بود پرسید:

— هان اسکندر بیک، چکاره‌ای؟ تصمیم گرفتی؟

— خان، به گمانم رفتنی باشم.

— یا الله این هم سوگلی.

— به مرحمت شما، اسیم سرحال است و سرتایا از الطاف شما شکرگزار. البته برای یک سفر هم دلش تگ شده، اما نمی‌داند چه راهی در پیش دارد و باید دو پاره استخوان به شیراز برسد.

— اسکندر، اگر به خواست خدا این سفر را بموقع رسیدی و شاهزاده را در قید حیات یافته و به او مزده تاج و تخت را رساندی، دودمان اجاق‌زادگان را رهین منت خود کرده‌ای.

اسکندر آهی کشیده گفت:

— عزیزم، از این همه خدمت که کرم چه نتیجه بردم، این باداشی بود که اسماعیل می‌خواست به من بددهد، منتها خدا نخواست و سرکار خان به فریادم رسید.

— برادر صوفی باید خدمت خود را به مردم بکند و از ارواح پیران و سالکان، منتظر اجر و مزد باشد! اما یقین دارم که اگر این اعجاز از دست تو صادر شود محمد‌میرزا مادام‌الحیات ممنون تو خواهد بود، فعلًاً سلطان ممالک قزلباش اوست، فردا را هم خدا می‌داند.

اسکندر از آنجا به خانه حوری خانم آمده، تصمیم خود را با او در میان نهاد و

تا موضوع مسموم شدن او به اقصار مملکت گسترده شود. به کاروانسرادار گفت:
 — عموجان، شاید ما چند روز در خدمت شما باشیم، زحمات ما را قبول کن.
 پولی هم به او داده حرکت خویش را مخفی داشت، چه ممکن بود
 کاروانسرادار از شتاب اسکندر بدگمان شده، داروغه را خیردار کند و در نتیجه
 مسافرت او به تأخیر افتاده از مقصود بازماند. پیش از طلوع سیده برخاست و
 کاروانسرادار را بیدار کرده حسابش را برداخت و قدری نان و تخم مرغ پخته در
 توشه‌دان نهاده، بر اسب سرایدار نشست، دید رانهایش سایده و استخوانهایش
 درد می‌کند. افسار اسبان یدک را به گردنشان پیچیده رها ساخت و آهسته بنای
 رفتن را گذاشت سوگلی پیشاپیش اسکندر می‌رفت و اسب عبدالله از او پیروی
 می‌کرد. آن روز شهر شیراز آشته و منقلب بود. جماعتی از ایل‌بیگی‌ها و خواین
 محل و بزرگان اطراف شهر آمد، خواستند محمد‌میرزا را ملاقات کنند،
 مهدی قلی با این دیدار موافقت نکرده درهای بیرونی و برجهای دولتخانه را
 تفنگچی گذاشت و اجازه تداد احمدی با شاهزاده رو به رو شود. بنابراین بزرگان به
 توسط زنی به محمد‌میرزا بیجام فرستادند که ما با تمام ایل و عشيره خود در
 رکاب شما حاضریم و اگر اجازه بدید مأمورین شاه را دستگیر کرده، نواب
 عالی را از شهر خارج می‌سازیم و تا نفس آخر برای حفظ جان شما دفاع و
 کوشش خواهیم کرد. محمد‌میرزا در جواب گفت:

— به خواین و بزرگان بگو، از محبت و دلسوزی شما خشنودم. اما محل
 است که من نسبت به فرمان مرشد کامل خیال سریعی و نافرمانی در دل راه
 دهم و یا برای حفظ حیات خویش آتش نفاق و جدال در میان قزلباش برافروز
 و خون جماعتی را برای بقای چند روزه خود برمیز.

بنابراین طرفداران شاهزاده مایوس شده متفرق گردیدند. مهدی قلی در انتظار
 سپری شدن روزهای رمضان ساعت می‌شمرد و نگران پایتخت بود که مبادا از
 تأخیر کشتن شاهزاده، شاه‌اسماعیل خشمگین شود و داوطلبین دیگر را برای
 قتل شاهزاده و مهدی قلی روانه شیراز دارد. به این خیال آشته خاطر بود و
 واردین دروازه‌های شهر را دقیقاً زیر نظر می‌گرفت.

شب عید قطر خانم، زن محمد‌میرزا، مهدی قلی را برای صرف شام به عمارت
 حرمسرا دعوت کرد. خان از قبول آن دعوت که نتیجه‌اش را می‌دانست امتناع
 نموده بیجام فرستاد که:

سرایدار بیرون رفته مردی قوی جثه و درشت استخوان را همراه آورد. اسکندر
 دید به کار او می‌خورد، سوگلی و اسب عبدالله را به او سیره گفت:
 — این دو اسب تا صبح تیمار و خوارک و جای خواب می‌خواهند.
 مهتر سری تکان داده دهانه‌ها را از اسکندر گرفت و گفت:
 — اووه، خان این را که کشته‌اید، اگر نبریده باشد خیلی عجیب است.
 بعد پیش رفته پلک اسبان را با انگشت جستجو کرده گفت:
 — نه، هنوز عیوبی ندارند، ولی خیلی خراب شده‌اند.
 شروع کرد اسبان را گردانید و خنک کرد. اسکندر به کاروانسرادار گفت:
 — عموماً اسب خوب فروشی سراغ داری؟
 — خان چند قیمت باشد؟
 — هرچه باشد اسب خوب می‌خواهم، به قیمتش کار نداشته باش.
 سرایدار شاگرد خود را طلبیده گفت:
 — برو اسب مرایاور خان ببیند.
 از طویله کوچکی که در آن کاروانسرا بود، اسبی ورزیده از جنس بومی
 بیرون کشیده مقابله اسکندر آورد.
 هوا می‌رفت تاریک شود، اسکندر پیش آمده دست و پای اسب را بدقت
 نگریست و به دندان و خصوصیات آن رسیدگی کرد، دید اسبی است از نژاد
 عربی و بومی که گوشت خام بسیار دارد و به قول سوارکاران «چاق آخرور»
 است. دانست که در تاخت و تاز زود خسته شده از رفتار باز خواهد ماند، با این
 حال فهمید که چهل فرسخ راه می‌تواند یدک باشد و گاه‌گاه سواری بدهد پرسید:
 — عموماً این حیوان چند قیمت است؟
 — خان، هرچه بدھید پس نمی‌دهم.

بعد از قدری تعارف از پائزده تومان شروع و به دوازده ختم گردید. این مبلغ
 در آن روزگار پولی زیاد بود و اسبان خوب در این قیمت داد و ستد می‌شدند.
 خلاصه اسب را به محلی که اسبان خودش باید بیتوه کنند آورد، بهلوی آن دو
 بست، با خود گفت: «اگر با این سه مرکب بتوانم به آباده برسم و در راه لنگ
 نشوم، بخت با من یاری کرده است.»
 پس پیش کاروانسرادار آمده نزد او نشست و از اوضاع شهر جویا شد.
 دانست که هیچ‌کس از مرگ شاه‌اسماعیل خبر ندارد و هنوز چند روز لازم است

مهدی قلی که می‌دانست محتوی جعبه داندهای جواهر است بدون آنکه توجهی نماید گفت:

— خواهش دارم مرا از قول این هدیه معاف فرمایید، زیرا این یادگاری خوانده نمی‌شود، بلکه اجرت میرغضبی است و قبول آن با عقیده و مذهب من منفات دارد. هنگامی می‌توانستم این یادگار را قبول کنم که در مقابل آن خدمتی کرده باشم.

خانم او را دعا کرده در حالی که از صدایش گریه بی اختیار نمایان بود خواهش خود را تکرار نمود، ولی خان به امتناع نخستین باقی مانده، برندشت و اجازه مخصوصی گرفته برخاست و پایی محمدمرزا را که در سکوت سراسما آوری بود و در تمام این مدت هیچ نگفته بوسیله از حرمسرا بیرون رفت. اما اسکندر روز سی ام رمضان در راه اصفهان و شیراز بود. دید دو روز راه و هشتاد فرسخ راه در پیش دارد، باید شبانه روزی چهل فرسخ ببرود و این کاری سهل و ساده نبود. از اسلحه‌های آتشی، قرایینه که با سنگ و چخماق آتش می‌گرفت، به قاج زین داشت و ترکش و کمانی هم با سیر و دو شمشیر خود آورده بود. تسا رفت آفتاب گرم شود به قمته رسید، حساب کرد ساعتی سه فرسخ طی کرده. در قمته دریافت که اسب کاروان‌سرادار، از رفتار بازمانده بالاتر خواهد رفت.

فکر می‌کرد چه کند. مردی که اسب را شناخت پیش آمده گفت:

— این اسب علیمراد کاروان‌سرادار است و ممکن نیست یک فرسخ دیگر سواری بدهد. کار واجبی در پیش دارید؟

— آری، باید زود بروم و اگر اسپی ممتاز بیدا شود، دلالی ممتاز هم خواهم داد.

مرد رفته اسپی آورد و با اسب سرایدار معاوضه کرده ده تومان دیگر از اسکندر گرفت. این اسب قزل و کره بود، دست و پایی محکم داشت و متعلق به مردی شکارچی بود که هر روز کوههای اطراف را زیر بی می‌سرد. این اسب بدون آنکه عرق کند تا آباده رفت، در آنجا اسپها را خوارک و تیماری کامل داده خود نیز دو ساعت استراحت نمود. از آنجا سوار شده تمام روز را به تاخت و یورتمه تا شب راه رفت و نزدیک غروب به چمنی سبز و خرم رسید که سطح آن از چادرهای ایلات پوشیده بود. دید دیگر تاب و توان از خود و اسبانش سلب شده، اگر بخواهد باز هم بروم ممکن است در وسط بیانها بی اسب راهوار بماند.

— چگونه ممکن است خانه‌زاد، نمک میرزا را خورده سپس دست به خون ایشان بیالایم؟ گفت:

— تشریف بیاورند به قدر نیم ساعت من سخنی با ایشان دارم و چیزی میل نکنند.

با این شرط پذیرفته، بعد از افطار به حرمسرا رفت و در اتاق خانم پذیرایی شد. شاهزاده روی مخدۀ نشته در فکر بود. شیرینیها و مریاها بی که مخصوص این گونه شبهای بود در خوانجه‌ها چیده دست‌خورده مانده بود.

زن میرزا که این دعوت را کرده بود پشت تجیری که شاهنشین را از بقیه اتاق جدا می‌کرد نشته شمعدانی در برابریش می‌سوخت. نخست شرحی از محبتها و گذشتای چند روزه خان، شکرگزاری نموده گفت:

— امروز مهلت ما تمام شده و فردا غرة شوال است. لیکن یقین می‌دانم که شما راضی نخواهید شد عید پیروزگان عزا شود و تا پس فردا ما را مرهون محبت و لطف خودتان خواهید کرد. «الاکرام بالاتمام» اگر شما از تأخیر این مأموریت مسئول باشید، یک روز تفاوتی نخواهد داشت و اگر انشاء الله مورد بی‌مرحمتی مرشد کامل واقع نشود، ما و همه خاندان صفی را الی الايد رهین این جوانمردی و فتوت ساخته‌اید.

مهدی قلی باطنًا با این پیشنهاد موافق بود و نمی‌خواست روز عید بزرگ فطر، خون فرزند پیغمبر را بزید و مردم شهر شیراز بلکه همه کشور را نسبت به خود منفور سازد، به این نظر مدتی به فکر پرداخته سپس گفت:

— گرچه مرشد کامل از این خلافکاری مرا بی‌عقوبت نخواهند گذاشت با این حال امر مطاع حضرت علیه را نمی‌توانم ناشنیده انگارم و در انجام آن تعلل روا دارم، بلکه دعای ایشان مقبول درگاه احادیث نشده، گریبان مرا از چنگ این عذاب نجات بخشد.

در این ضمن کنیزی سیاه که سینی نقره کوچکی به دست داشت گوشۀ پرده را بالا کرده داخل شد و سینی را جلوی خان بر زمین نهاد. جعبه کوچکی میناکاری، در بشقاب چینی میان سینی گذاشته بود. خانم صدا را بلند کرده گفت:

— خواهش دارم این جعبه را به نام یادگار از من قبول کنید، هدیه ناچیزی است.

و ضمناً يک اشرافی هم در دست او نهاد.

کاروانسرادار جلو افتاد اسکندر را به خانه کلانتر برداشت. در راه پیغام فرستاد که به کلانتر بگویید مردی مسافر است و می‌خواهد شما را ملاقات کند و بروید. قدری طول کشید تا کلانتر در حالی که عبابی بر تن داشت در خانه را گشود. اسکندر سلام کرد و پس از تعارف گفت:

— سرکار کلانتر، من مأموریتی بزرگ دارم و به عجله و ایلغار از قزوین آمدام. اسبان دیگر راه نمی‌روند، دو اسب از خودم نزد شما می‌گذارم، استبان را یا به امانت و یا به کرایه بدھید که خود را به شهر برسانم، یا اینکه اگر میل دارید بفروشید، ولی هر کار می‌کنید زودتر، که وقت نگذرد.

کلانتر دانست که مرد خبر مهمی با خود دارد و شابد راجع به کار شاهزاده والی فارس باشد و گرنه ضرورت نداشت که به این شتاب به شهر برسد. هنوز در فکر جواب بود که اسکندر دوباره گفت:

— یقین بدانید که از این کمک همبشنه راضی خواهید بود و بیش از قیمت این اسب به خدا و خلق خدمت کرده‌اید.

کلانتر دانست کاری بزرگ در پیش دارد، هرچه خواست از اسکندر در این باره جیزی بفهمد اسکندر اظهاری نکرده در گرفتن اسب عجله داشت.

کلانتر اسبان اسکندر را نگریسته دید بیش از اسب خودش ارزش دارد، به علاوه از ظاهر اسکندر دریافت که مردی راستگوست و تلافی آن محبت را خواهد کرد. فرمان داد اسبیش را زین کرده آوردن و به اسکندر سپرده گفت:

— یک من جو می‌خورد، فراموش نفرماید. اگر بورتمه برود دو ساعته شما را به شهر خواهد رسانید.

اسکندر از او تشکر کرده اسب عبدالله و کره قزل را به او سپرده و سوار شده به شهر شیراز روانه گردید. روز دوم شوال شهر شیراز ماتزم زده بود جمعی از مردم شهر را گذاشته بیرون رفتند که هنگام وقوع آن قتل ظالمانه حضور نداشته باشند. مردم کشور قرلباش، شاهزادگان صفوی را از صمیم قلب دوست می‌داشتد و آنان را مظہر دین و دولت می‌دانستند. یغمیرزاده، پیرزاده، شاهزاده، هر سه یکی بودند و نمایندگی دین و عرفان و حکومت را توأم داشتند. به این واسطه میانه شاه و برادرش جز تسلیم و رضا چاره‌ای نمی‌شناختند. محمدمیرزا که آن چند روز از وحشت خواب نرفته بود، آن شب تا صبح دیده نگشود. هنگام اذان

شب در کنار آن ایل توقف کرد و اسبان خسته را در چمن به چربیدن رها کرد. هنوز قدri به اذان صبح مانده بود که از آنجا سوار شد. گاهی تند و گاهی آهسته می‌راند، اسب یدک او خیلی خوب آمده بود و هرچه بیشتر سواری می‌داد، گرمه می‌شد با آنکه کره بود، خوش راه و ورزیده به نظر می‌آمد. جاده‌های سخت و کوهستانهای صعب‌العبور را با عجله و شتاب پشت سر می‌گذاشت و در دل با خداوند راز و نیاز می‌کرد. یک ساعت به اذان صبح مانده بود که به قصبه زرقان شش فرنگی شیراز رسید. با خود گفت: «سه ساعت دیر کرده‌ام، باید در این چند فرسنخ تلافی آن بشود. امروز دوم شوال است و اگر شاهزاده را نکشته باشند می‌توانم نجاتش بدهم.» به جماعتی از کاروانیان رسید که مشغول بار کردن و حرکت بودند. کاروانسرادار را که مشغول حساب کردن مالداران بود دیده آهسته از او راجع به کشتن شاهزاده مسئولاتی کرد. سرایدار گفت:

— کسانی که از شهر آمده بودند گفتند که تا شب عید شاهزاده مهلت داشته است. حال دیروز چه شده نمی‌دانم، با خداست، دیروز هم چون عید بوده، گمان نمی‌رود مأمورین اقدام به چنین کاری بکنند.

اسکندر خوشحال شد و با خود گفت: «اگر اسیها همت کنند، شاید بخت با من یار گردد و با رسیدن بموقع من، شاه آینده مملکت از خطر مرگ رهایی یابد.» سوار شد و رو به راه نهاد. قدری که از زرقان دور شد، دید اسبیں قادر به تندروی نیست و اسبان دیگر هم بدون سوار راه نمی‌رود و اگر بخواهد راه را برود، عصر به شهر خواهد رسید و در آن موقع رفتن او بیهوده است.

راهی را که رفته بود بازگشت، و به قصبه زرقان آمد با خود گفت: «در این وقت شب چه کنم؟ اگر بمانم تا صبح شود، کار از کار خواهد گذشت.» قدری فکر کرده، نزد کاروانسراداری که هنوز بیدار بود رفته گفت:

— عمومی توانی اسی خوب و راهوار برای من کرایه کنی یا بخری؟

— نه، اینجا کسی اسب ندارد، جز کلانتر ده که او هم هنوز در خواب است. به علاوه اسبیش را نمی‌فروشد.

— مرا به خانه کلانتر ببر.

— او هنوز بیدار نشده.

— بیدارش کن. من کاری لازم دارم که برای او سودمند است.

خانم از پشت در حرم فریاد کرده گفت:

— آقا چرا عجله دارید. بگذارید هر وقت می خواهد بیاید.

با صدای گرفته و لرزان گفت:

— خانم دیگر نمی توانم منت او را بکشم. بیش از این تاب خجلت کشیدن ندارم! بگذارید کار کردنی را بکند، من که ساعتی صد بار کشته می شوم، فایده این عمر چیست؟! حال که طبیم داروی تلخ فرموده است چرا به کام خود تلختر گردانم.

در این حال مهدی قلی خان وارد شده تعظیم و پای بوس به جا آورد.

محمد میرزا رو به او نموده گفت:

— خان برای یذر فتن حکم مرشد حاضر.

مهدی قلی گفت:

— هر طور امر می فرمایید در انجام آن حاضریم.

— درهای حرم سرا را ببندید و قراول بگذارید که کسی از اهل حرم نتواند داخل شود، در دولتخانه هم باید بسته باشد.

مهدی قلی دست بر چشمها نهاده فرمان داد، زنانی که در دالان عمارت اندرونی مشغول گریه بودند خارج کرده درهای را ببندند. سپس بالحنی آمرانه و جدی گفت:

— خان خواهشی که از تو دارم آن است که نگذاری چشم زنان و کودکان من به جسد بی سر من یافتد و فوراً نعش مرا به شاه هجراع فرستاده به خاک می سپاری. برای قتلگاه محمد میرزا سر بوشیده ای را انتخاب و درهای آن را بسته بودند.

مهدی قلی گفت:

— بفرمایید در سر بوشیده و هر وصیت یا نمازی دارید آزادانه به جای آورید، عجله نیست.

— خیر هیچ کاری ندارم.

وارد سر بوشیده شده دفعتاً گفت:

— راستی چیزی باید بنویسم که فراموش کرده ام.

یک نفر قورچی را فرستاد جعبه خاتمی که در اتاق نمازخانه اش بود آوردن. جعبه را گشوده قلمدانی بیرون آورد و در حالی که خیلی طبیعی و عادی به نظر می رسید چند سطری نوشت. سپس برخاسته، نوشته را تا کرد و تا یشت یکی از درهای اندرون آمد. زنی را به اسم صدا کرد و نوشته را به او سپرده گفت:

بامداد، بیدارش کردند. چشم گشوده آهی سرد از ته دل برآورد. دید روزی که بلای جان او را همراه دارد طلوع کرده، ساعتی بیش از عمر او نمانده است.

روزهای مهلت که با گرانترین قیمت به دست آمده بود پایان یافته، امروز جز نوشیدن جام هلاک چاره ای ندارد. برخاست و برای تجدید وضو بیرون آمد. دید پاسبانان زیان تفهم ترکمان، اطراف اتاق خواب او قدم می زند. جواب سلام آنان را داده شستشو کرد و بازگشته، تکبیر نماز بست. پس از فراغت بیرون آمده دور با غچه عمارت حرم به گردش پرداخت. با همه موجودات و محتويات خانه خدا حافظ گفت؛ درختان را که خود بیوند زده، گلهایی که کاشته بود نگریست و آخرین دیدار را با ایشان به جای آورد. پیش هر گل قدری مکث کرده، آن را بدرود ابدی گفت. بی بی خانم میرزا بیش آمده اجازه خواست و گفت:

— قدری شیر گرم بیاورند میل کنید.

— هیچ میل ندارم، جز آنکه زودتر از این زندگی که کام مرا تلخ کرده آسوده شوم، راستی بی خبری از مرگ و مجھول بودن ساعت آن چه نعمت بزرگی است و مردم از آن غافل‌اند آه اگر انسان تاریخ مرگ خود را می دانست! شروع کرد با خانم قدم زدن و وصیتهای از باد رفته را به او گفت. خانم با لهجه‌ای گریه آمیز پرسید:

— قربان مهدی قلی خبری از عباس پسرم ندارد؟

— او خبر ندارد، اما من می دانم که همین سرنوشت برای او هم تهیه و تعیین شده است. شاید تاکنون شربت شهادت چشیده باشد. من می دانستم این نصرانی زاده ناصی از نابود کردن من و عباس چشم نخواهد بوشید. او آسایش خود را در فنای ما می داند و غافل است که فسخ عزمتها، دلیل خدانشناصی است.

خانم بی اختیار اشک می ریخت و نفرین به تاج و تخت اسماعیل می کرد. کم کم یک ساعت از روز گذشت، شاهزاده وارد بیرونی شده از قورچیان مستحفظ پرسید:

— مهدی قلی خان کجاست؟

گفتند:

— قربان هنوز نیامده.

— بفرستید بباید، ما برای قبول اوامر ایشان حاضریم.

اسب خود را به ترکمانان سپرده به وسط دالان آمده مهدی قلی را که رنگ از صورتش پریده بود نزدیک طلبید و سر به گوش او نهاده گفت:

— مرشد کامل به رحمت ایزدی پیوست.

مهدی قلی یک قدم عقب رفته خیره خیره به اسکندر نگریست و گفت:

— پسر چه می‌گویی؟ مزخرف نگو، دیوانه شده‌ای!

اسکندر گفت:

— بزرگان قزلباش در عالی قاپو اجتماع کرده، محمدمیرزا را به سلطنت برداشتند.

مهدی قلی نزدیک بود دیوانه شود! سخنان اسکندر را باور نمی‌کرد و آن را حیله‌ای می‌پنداشت، ولی با تعجب گفت:

— پسر راست بگو!

— من برای رسانیدن این خبر، نزدیک به هلاکت خود را به اینجا رسانیدم.

حال باور هم نمی‌کنید؟

— تو خودت دیدی یا شنیدی؟

— خبر قربان، نعش شاه را دفن کردن و من حرکت کردم.

— کی حرکت کردی و این واقعه کی روی داد؟

— قربان شب بیست و هفتم واقع شد و بنده عصر آن روز حرکت کردم.

— چطور شد که شاه مرد؟

— معروف بود که مسموم شده است.

اسکندر را به دست ترکمانان سپرد و خود به سرپوشیده بازگشته با اندامی مرتعش به چهره شاهزاده نگریست. دید محمدمیرزا سرگرم دعا و راز و نیاز با خداوند است و ابدآ از آنچه واقع می‌شود باخبر نیست. با خود اندیشید که اگر یکدفعه از ورود اسکندر و مرگ شاه حرفی به میان آورد محتمل است که متناعر و حواس شاهزاده مختل گردد. از طرفی هم بودنش را در حال حاضر خلاف مروت می‌دید. پیش آمده گفت:

— نواب عالی خوب است قدری گردش کنید و قدم بزنید تا من ببینم این پسره کیست و چه می‌گوید.

محمدمیرزا دید مهدی قلی حالتی آشفته و سیماهی گرفته دارد، پرسید:

— خان چه خبر است؟ باز کسی برای شفاعت آمده؟

— آنجه در این کاغذ نوشتم متعلق به خانواده شماست. از خانم دریافت دارید.

مجدداً در بسته شد و شاهزاده به سرپوشیده بازگشت. کم کم صدای ضجه و شیون از داخل حرم‌سرا برخاسته، خانه‌های مجاور را نیز با خود هم صدای کرد. محمدمیرزا دید هرچه بیشتر طول بکشد جز آزار خود و شنیدن نعره‌های جگر خراش کسان و خانواده‌اش ثمری نخواهد داشت، شروع کرد لباس خود را بپرون آوردن. مهدی قلی، ترکمانی پنجاه ساله را مأمور کشتن میرزا کرده بود. شمشیری بدون غلاف زیر گلیجه مخفی داشت و دستمال ابریشمی سفید برای بستن چشم شاهزاده در دست، منتظر بود که مهدی قلی از سرپوشیده خارج گردد. در این موقع صدای یکی از ترکمانان در دولتخانه شنیده شد که به ترکی می‌گفت:

— خان دست نگاه دار، دست نگاه دار!

مهدی قلی از این صدا برخود لرزید. تصور کرد باز مردم برای شفاعت و سیله دستاویزی ساخته‌اند، خواست با اشاره ترکمان، دزخیم را به ختم عمل و زدن گردن شاهزاده امر کند. یک نفر قورچی دوان دوان آمده گفت:

— خان، سواری از راه رسیده شما را می‌خواهد. می‌گوید دست به کاری نزیند تا من خان را ملاقات کنم.

مهدی قلی به ترکمان گفت:

— صیر کن تا من بازگردم.

و به عجله در دولتخانه را گشوده نگاهش به سواری افتاد که زبر گرد و غبار متور و عرق از هر سوی اسبش روان بود.

در نظر اول اسکندر را شناخت، اما تجاهل کرده گفت:

— کیستی؟ از کجا می‌آیی؟

— از قزوین.

رنگ از روی مهدی قلی پریده اندامش به لرزه در آمد و با خود گفت: «حکمی تازه رسیده و شاه اسماعیل از تأخیر فرمان خشنمناک شده دیگری را به این کار مأمور کرده است.»

هنوز سؤال دیگر خود را شروع نکرده بود که اسکندر گفت:

— سرکار مهدی قلی خان، توی دالان با شما حرفی محروم نه دارم.

شاهزاده خواست سخنی بگوید ولی حرف خود را بلع کرده گفت:
 — پسر، خدا نکند چنین اتفاقی روی دهد. خدا هر روز عمر شاه را هزار ساله
 نکند، این حرفاها چیست که می‌زنی؟
 اسکندر گفت:

— به ارواح شیخ صفوی که آنچه عرض کردم عین حقیقت است و چاکر خود و
 اسبام را کشتم تا اینجا رسیده‌ام.

شاهزاده گفت:
 — مزخرف نگو، ما همه قربانی و پیش مرگ شاه هسینیم و این خبر جانگذار
 را بدترین مصیبت می‌دانیم.

هرچه اسکندر بیشتر اصرار می‌کرد، تظاهر شاهزاده به خشم و غضب و تأثر
 بیشتر می‌گردید. عاقبت اسکندر را تهدید به مرگ کرد و گفت:
 — اگر دست از این دیوانه بازی برنداری فرمان می‌دهم سر از تنت برگیرند.
 مهدی قلی پیش آمده گفت:

— قربانی، این مرد می‌گوید علیجانیک و جمعی در راهاند و چند روز دیگر
 وارد شیراز می‌شوند، ما هم این دیوانه را نگاه می‌داریم و دربند می‌کیم. اگر
 کسی از قزوین وارد شد که هیچ، و گرنه بند از بندش جدا خواهیم ساخت.
 اسکندر را یراچین کرده در زندان دولتخانه نگاه داشتند تا حقیقت معلوم
 شود و شاهزاده را در تشتت افکار و برشانی خیال باقی گذاشتند.

مهدی قلی مأمورین اطراف را کم کرد و آهسته آهسته به دلجویی محمدمرزا
 پرداخت. با خود می‌گفت: «خدایا بقدر خوب بود اگر این خبر صحت می‌داشت

و دست تقدیر از پس پرده حوادث چنین بولالعجمی هوبدا می‌ساخت.»

اسکندر در زندان عمارت دولتی توفیق گردید تا حقیقت حال و هویت او
 معلوم شده، صحت اظهاراتش تأیید یا تکذیب گردد. محمدمرزا از همه بیشتر در
 تعجب و وحشت بود و نمی‌دانست چه سرنوشت و پیشامدی است که روزگار
 برآش طرح کرده و چرا باید در معرض این جزر و مدهای جان خراش واقع
 شود. مردم شیراز از حال ماتمیزدگی و مصیبت، به عالم آشتفتگی و حیرت افتادند
 و سرمشق چند روزه خود را گم کردند. از ورزد ناگهانی مرد ناشناس و نجات
 شاهزاده بیگناه و حاکم محبوب خود، به قدری شادمان و خوشدل بودند که
 برای اسکندر دستانها ساختند. روز اول فرشته و بعد حضرت خضر، و سپس

— خیر قربان، مردی ناشناس است و مانند دیوانگان چرت و پرت می‌گوید.
 شاهزاده پرسید:
 — چه می‌گوید؟

مهدی قلی سر به گوش میرزا برده گفت:
 — سواری است که از قزوین می‌آید و می‌گوید مرشد کامل به رحمت خدا
 رفته است.

شاهزاده ابروها را در هم کشیده گفت:
 — باید بینم کیست.

اسکندر را وارد سرپوشیده کردند. پیش آمده یای شاهزاده را بوسید و دست
 بر سینه ایستاد. شاهزاده گفت:

— هان، پسر چه می‌گویی؟
 — مرشد کامل فوت شد و من برای نجات شما این مسافت را به عجله آمده‌ام.
 شاهزاده در خیال رفت و با خود تصور کرد این نقشه‌ای است که برادرش
 شاه اسماعیل برای امتحان او کشیده. گفت:

— پسر دیوانه، این چه یاوه است که می‌گویی؟ خداوند عمر و عزت و جلال
 مرشد کامل را هر روز دو چندان کند و دشمناش را از صفحه روزگار نیست و
 نابود سازد. جان هزارها چون من و تو فدای خاک راه مرشد کامل باد. اگر تو را
 مجتون نمی‌پنداشتم الآن گردنست را می‌زدم، می‌فهمی چه مزخرفاتی می‌گویی؟!
 اسکندر دانست که سخنان شاهزاده از ترس است، دیگر هیچ نمی‌گفت و
 ایستاده به رخساره شاهزاده می‌نگریست. این خبر مانند صاعقه در حرمسرا
 پیچید و همه گریه‌ها و ناله‌ها و شیونها با آرام کرده به سکوتی دهشتتاک مبدل
 نمود. مهدی قلی و شاهزاده اسکندر را شناختند، اما از ترس شاه اسماعیل منکر
 شناسایی او شده به تهدید و تخویف او پرداختند. اسکندر گفت:

— قربان، صحت و سقم عرایض خانه زاد بزودی معلوم خواهد شد و چند روز
 دیگر علیجان با جمعی از سرداران برای مشرف شدن به آستان نواب عالی وارد
 شیراز شده بشارت سلطنت آن حضرت را خواهند آورد.

مهدی قلی به چهره متحیر و محزون شاهزاده می‌نگریست و شاهزاده به
 رخسار گردآلود و سیاهشده اسکندر نظر می‌کرد و هر یک از تماسای آن منظرة
 بهت آور و درهم و برهم، سرگردان و بلا تکلیف مانده بود.

خور خدمت خواهی یافت. در باب عروسی نیز آسوده‌خاطر باش که آنچه در نظر داری به خوبترین و جهی انجام خواهد یافت.

چند روز گذشت و مأمورین دولت وارد شدند. دستخط بری خانم و بزرگان در حضور بزرگان شیراز خوانده شد و مردم برای آینه‌بندی و چراگانی به دست و پا افتادند. محمدمیرزا در تهیه حرکت به پایتخت برآمد و در ساعتی که عمارت دولتخانه از بزرگان محل پر بود، اسکندر را طلبید و شرحی از جانشانی او در حادثه تربیت بیان کرد. آن‌گاه بی‌لطفی و خدمت‌ناشناشی شاه اسماعیل را مورد سرزنش قرار داده. بعداً به قضیه سافرت اسکندر به شیراز و دفع خطر از خاندان حفی اشاره کرده تعجیل و تحسین بسیار نمود و به عنوان قدرشناشی زین ویراقی از طلای میناشه به او بخشدید و خلعتی که با دکمه‌های زبرجد آراسته شده بود به او بوشانیده گفت:

— خوش خبرخان، اینک عازم پایتخت می‌باشم. به تو قول می‌دهم که بس از انجام جلوس آنچه شاه جنت‌مکان بدرم به تو وعده فرموده است کارسازی دارم و عروسی تو را در قصر سعادت‌آباد به انجام رسانم. بس از آن نوبت خود ما خواهد بود و در عوض حقی که بر ما نابت کرده‌ای، پاداش شایسته‌ای خواهی یافت.

دو روز بعد از این تاریخ اسکندر به اتفاق محمدمیرزا به قزوین حرکت کرد، وقتی به قصبه زرقاران رسید کلانتر را طلبید. داستان شب ورود و گرفتن اسب را به شاهزاده بیان کرد و محمدمیرزا اسپی از ایمان خاصه به کلانتر پختید. مردم پایتخت برای ورود محمدمیرزا تهیه‌ای مفصل دیدند و بیشازان ایشان تا ساوه به استقبال آمدند. مخصوصاً برای آنکه بعض و نرفت خود را به شاه اسماعیل و دولت یک ساله او آشکار سازند. کمال عشق و علاقه را در ورود محمدمیرزا نشان دادند. برای استقبال خانواده سلطنتی یکی از دهات زیبا و خرم، بین راه تعیین و اعلام فرق شده بود؛ به این معنی که به کلیه مردان از پانزده سال به بالا امر شد که از ده خارج شده مدت بیست و چهار ساعت کارها را بد زنان و اگذارند. قسمی از مأمورین دولت که آنان را یساچی می‌خوانند، برای این کار روانه شده بد آن ده آمدند و بس از رفت و روبر معاشر و آب پاشی، خیمه‌های سبک و پوش‌های کوچک را در جاهای مناسب برپا نمودند. نزدیک عصر تخت روانه‌ای خاندان سلطنت از کنار افق نمودار شد و برق روپوش‌های

دستی غیبی و عاقبت یکی از ابدال و اولیا الله نامیده شد و خلقی بسیار برای دیدن گوشش ابروی او به در و دیوار عمارت دولتی آویزان می‌شدند، تا جایی که یکی از پرزنان سمع از زندانیان تقاضا می‌کرد: «اگر یک نخ از جامه این فرستاده حضرت خضر برای من دست و پا کنی قول می‌دهم که در شاه‌جراغ هرجه دلت بخواهد از خدا مستلت کنم، من یک نار از جامه او برای مشکل‌گشای لازم دارم.» اما مهدی قلی خان از کسانی بود که به صحت گفتار اسکندر یقین داشت و به یاکدامنی و صحت عمل او تردید نمی‌کرد. او اسکندر را خوب می‌شناخت و از صدمات دوره زندان و فرار او از قلعه قهقهه بی‌خبر نبود. بنابراین لازمه یزدیرایی و محبت را به او کرد، دم به دم به احوالپرسی او می‌رفت. منتهای در ظاهر، صلاح شغل و مأموریت خود را نمی‌دانست، که اظهار آشناشی کند و او را به سایرین معرفی نماید. نزدیک ظهر زن محمدمیرزا که از خانهای درجه اول قزلباش و خاندان صفوی بود برای مذاکره و ملاقات با اسکندر به زندان آمد و کمال رضایت و دلجویی را نسبت به او اظهار کرد. خانم محمدمیرزا از زنان پاکدامن و نوع دوست بود و همه عمر را در خدمت به زیردستان و بیجارگان می‌گذرانید. تمام دهه سوم رمضان که ایام خطر بود فقر و ایتمام و مستحقین شهر را سفره داد و چندین هزار تومان اشرفی روز عید فطر به اهل استحقاق بخش کرد. این زن در ایجاد آثار خیر از قبیل مدرسه و کاروانسرا، پل و سقاخانه بر سایر خانهای این خاندان سرمتشق و پیشقدم بود و اکنون بعد از سه چهار قرن، مدرسه‌ها و کاروانسراها و قنات‌هایش که به نام مادر شاه در دوران سلطنت فرزندش عباس‌میرزا بنا نهاده است مشهور و مورد استفاده است.

خانم در ملاقات اسکندر حقیقت قضایا را جویا شد و پس از آنکه اسکندر شرح بدیختیها و گرفتاریهاش را بیان کرد بسیار متاثر و محزون گردید و از فحوای کلام اسکندر دریافت که نسبت به حوری خانم عشقی شدید دارد. منتهای چون در آن دوران اظهار عشق، آن هم در حضور خانمی از زنان درجه اول، خلاف ادب و سیاق بود، این موضوع را در ضمن کلام خود بدون شرح و بسط اشاره کرد. خانم او را دلداری داده گفت:

— امیدوارم خبرهای تو راست و مطابق واقع باشد. ساعتی که رسماً این خبر تأیید شد و نمایندگان عالی قابو به شیراز وارد شدند، من از خجالت تو بیرون خواهم آمد و چون تو بر همه ما حق حیات داری، مطمئن باش که پاداشی در

کشیده بودند. این زنان چهارقدهایی نارنجی رنگ از چیت اصفهان به سر داشتند و پیراهنی سفید پوشیده بودند که حاشیه‌های آن با نوارهای الوان زینت شده بود و شلواری چین دار که تا روی پای آنان می‌رسید. برخی ایشان دسته‌های گل و بعضی گلابدان و عودسوز داشتند که بوی عطرهای سوختنی از آن برخاسته با نسیم بیان آغشته می‌گردید. پیشاپیش ایشان زنی درشت استخوان و قوی جنه قرار داشت که او را کیخاجه می‌نامیدند و اسمش فیروزه بود و به همراه زن کدخدا زنی جوان می‌آمد که با آهنگی شیرین و صدایی دلپسند دویستی می‌خواند و دستمالهای سفیدی را که به دو دست داشت به منزله ضرب و ایقاع حرکت می‌داد. این دویستی‌ها در همه جای ایران به عنوان ادبیات روستاوی شناخته می‌شد و همه دارای یک وزن بود و مطالب آن به مناسبت موقع و مقام تغییر می‌کرد. در این موقع دویستی‌ها با کلمه «سر راهت» شروع می‌شد.

سر راهت بیام خسته حسته	گل صد بیر بزیم دسته دسته
دل من طاقت دوری ندارد	گل صد پر چو تو بوبی ندارد
بازم شانه‌ای از چوب شمشاد	سر راهت بیام مثل فرhad
که بر رلفت زنی ما را کنی باد	بازم شانه‌ای عطرش بیاشم
اگر شمشیر ببارد برخیزم	سر راهت نشیم گل بربزیم
ز راهت بار ببارد برسم سنگ	اگر صد بار ببارد برسم سنگ

زنان حرم سلطنت از تخت روان‌ها پایین آمده با زنان روستاوی تا متزلگاه خود پیاده آمدند و از دهاتیان دلچسپی کرده به هر بک انعامی از سکه‌های طلای دستدار که مطلوب ایشان بود بختیدند. محمدمیرزا در میان عائلة سلطنت فرود آمد و همراهان را به محلی دیگر فرستاد. از فرد فرد زنان و دختران پرستش و احوالپرسی کرد و از کسانی که اولیای آنان به دست شاد اسماعیل کشته شده بودند دلچسپی و تقدیر نمود. ناگاه چشمش به حوری خانم افتاد که با جامه سیاه در میان دختران ایستاده بود. محمدمیرزا تبسیمی کرده گفت:

— اووه، حوری خانم، خیلی از دیدار تو خرسند و از فقدان نواب مرحوم، متأسف و اندوه‌ناک، اما غصه نخور که اسکندرت را همراه آوردند. او حالا اسکندر خوش خبرخان است و صاحب سالی شش هزار تومن مواجب. این صوفی را زاده خدمت بزرگی به ما کرد که شایان محبتهایی بیش از این است.

زرباف و جواهرات شرابهای دور تخت روان درخشیدن گرفت. در پیشاپیش این کاروان جماعتی از غلامان خاصه با بهترین لباسها و زیبینه‌ترین اسیان می‌گذشتند و بعد از ایشان نوبت به شاطرها یا غلامان پیاده و سپس به تخت روانها می‌رسید. هر تخت روان را دو قاطر کودبیکر می‌کشید، به طوری که دسته‌های جلو بر پشت یک قاطر و دسته‌های دیگر بر قاطری دیگر نهاده شده بود. هر قاطری را دو نفر جلودار اداره می‌کرد و مرائب بود که مرکبها به آرامی راه رفته جست و خیز نکنند. به علاوه قاطرهای تخت روان را برای این کار ورزش می‌دادند و سوارکاران از هنگام کرده بودن به وسیله نریبت، راه رفتن نرم را به آنها می‌آموختند.

بعد از هر تخت روان، قاطر آبدارخانه بود که لوازم و خوراک و مایحتاج هر تخت روان را می‌برد و آبداران می‌توانستند در حین حرکت هرچه لازم باشد به تخت روان بفرستند. در بای تخت روانها شاطر بجهه‌ها حرکت می‌کردند. ایشان لباسهای کوتاه و با رنگهای تند داشتند، به علاوه زنگوله‌هایی به مج بیچشان بسته بود که راکب تخت از حضور و غیاب ایشان آگاه می‌گردید. این شاطرهای وسیله ارتباط میان خانه‌ها و سوار و پیاده کردن کودکان بودند و شغل پیخدمتی را نیز برای سواران انجام می‌دادند. در جاده‌هایی که قرق بود و مردان حق عبور نداشتند پرده‌های تخت بالازده می‌شد و زنان می‌توانستند آزادانه با خارج مربوط باشند اما همین که به جاده‌های عمومی می‌رسیدند پرده‌ها آویخته می‌شد و تخت سواران در اتاق کوچکی واقع می‌شدند. زیباترین دختران ایرانی و گرجی و کرد و ارمنی در این تخت روانها جای داشتند و اکثر خانه‌ها دو نفر از این دختران را برای خدمت در تخت، همراه آورده بودند. تمام این کاروان غرق در حریر و جواهر بود و خوشگلترین زنان دودمان سلطنت در آن حضور داشتند. ندیمه‌ها و دختران خدمتگزار اغلب با نواهای دلپسند و آهنگهای شیرین می‌خوانندند و می‌خندیدند. خانه‌ها سوسکهای کنار جاده را سخوه می‌کردند و مارمولکهای گریزان صحراء را به نام ازدها به یکدیگر نشان می‌دادند.

تها چیزی که منظره ایشان را آشفته می‌ساخت لبهای آویخته و سیاه خواجه‌گان حرمرا بود که در لابهای آن خیل بربان، نقطه‌های سیاه و نابجا یاب احداث کرده بود. همین که تخت روانها نزدیک ده رسید دسته‌جات زنان روستاوی نمایان شدند که برای استقبال خانواده سلطنتی در دو طرف جاده صف

شهرهای سرحدی ایران با ولایات روم در میان اهالی تولید اختلاف و نفاق نمایند. از ایشان پیری مستجاب الدعوه در اهر دستگیر شد که در مقبره شیخ نهاب الدین اهری به ارشاد و هدایت مشغول بود و پس از دستگیری دانسته شد که نام اصلی او رخشنان باشا و از مردم حلب می‌باشد.

تنها جایی که از تعقیب داروغه و کاشش محفوظ ماند متزل میرعماد خوشنویس معروف بود که حسب الامر پیری خانم کسی منعرض او نمی‌شد و آزادانه به اظهار عقاید مذهبی خویش می‌پرداخت. میرعماد به واسطه مقام هنرمندی و مکتبی که ایجاد کرده بود طرف سایش بزرگان بود و به علاوه کلیه شاهزادگان از پسر و دختر در خدمت او مشغ طبق می‌آموختند. شاهطهماسب با آنکه در امر مذهب سخنگیر و بی امان بود، میر خوشنویس را احترام می‌کرد، چنانچه وقی دروازه بند مرنیه محتشم را نوشت و به شاهطهماسب تقدیم کرد، مبلغ دروازه هزار تومان صله برای محتشم شاعر و مبلغی برای میرعماد فرستاد. این هنرمند عالی مقام در زمان محمدمیرزا هم به آسایش می‌زست ولی پس از او مردم بازار قزوین، به جرم سنی بودن به طور فجیع او را کشتند.

محمدمیرزا در احیای آداب و رسوم مذهب، طریقه شاهطهماسب را پیش گرفت و خانواده‌هایی که در مدت یک سال و اندی شهر باری شاه اسماعیل دوم، مستأصل و بریشان شده بودند، جمع‌آوری کرده به مقام و مرتبه قبلی بازگردانید و حقوق طبقات علماء و روحانیون را مضاعف فرستاد. در این موضع بزرگان ولایات و سفرای سمالک مجاور دسته دسته وارد پاییخت شده هدایا و پیشکش‌های خود را به صندوقخانه سلطنتی سپریدند و خود در جایی که برای پذیرایی ایشان معلوم شده بود فرود آمدند. این پیشکش‌ها عبارت بود از انواع جواهرات و ظروف چینی و آلات طلا و میناکاری، قالی و قالیچه‌های ممتاز ابریشمی، سلاحهای نو نظہر و ممتاز، اسب و استرهای کم‌نظیر، حیوانات عجیب و موخر، و طور شکاری که جنس آنها نادر و با در همه جا یافت نمی‌شد، تا گیاهها و دواهای طبی که به داروخانه سلطنتی سپرده شده ضبط می‌گردید.

عمارات دولتی و باغات سلطنتی برای مهمانان درجه اول و قصرهای امرا و باغات ایشان برای طبقات دوم، و منازل اعیان و بزرگان برای پذیرایی طبقه سوم معین و معلوم گردید. عمارات عالی قایلو برای تاجگذاری یا به قول خودشان جلوس، آینینندی و تزئین شده بود و این قاعده اکثراً مراجعات می‌گردید.

بزودی عروسی امرانه‌ای برای شما بر با خواهم ساخت و تلافی رنجهایی که از آن نصرانی دیده، اید خواهم کرد. خوب نو بیشتر اسکندر را دوست می‌داری یا او تو را؟

حوری چهره‌اش برافروخته گردید و عرق بر پیشانیش نمودار شد. آهسته آهسته خود را به پشت سر دختران دیگر پنهان کرد و بدون آنکه در جواب محمدمیرزا کلمه‌ای بگوید چشمانتش را از زمین برندشت. محمدمیرزا گفت: — همین که به شهر آمدم خودم به منزل مرحوم نواب خواهم آمد و جامه سیاه را از تن بازماندگانش دور خواهم ساخت.

شاهزاده نزدیک شهر فزوین به دسته‌جات مردمی رسید که نا مافت بسیاری پیشاز آمده بودند. اینان محمدمیرزا را شاهزاده‌ای دیندار و بارحم و مهربان و شیعة خاص علی مرضی می‌دانستند و آرزو داشتند که در سلطنت او آسوده و مرغه بگذرانند. بنابراین علی‌رغم شاه سنی سابق، کمال علاقه و پرستش را نسبت به او نشان می‌دادند. شاهزاده پیری خانم بر اسبی سفید تا دروازه شهر برادر را استقبال کرده از آنجا به همراه او وارد عمارت سلطنتی گردید. باع سعادت با عالی‌ترین فرشهای و زینتها آراسته شده منتظر ورود بادشاه جدید قزلباش بود. فرمانهای عمومی برای احضار بزرگان کشور از طرف پیری خانم فرتاده شده بود که برای انجام مراسم جلوس با مالیاتهای بس افتاده و پیشکش‌های مرسوم به صوب پاییخت عزیمت نمایند. از فردا صبح اوضاع آشتفته شهر رو به آرامش نهاد و تحولاتی که در مدت سلطنت شاه اسماعیل واقع شده بود به حال نخستین بازگشت. مجتمع تبلیغاتی علمای سنت بسته گردید و محراجهایی که به ایشان واگذار شده بود پس گفته به علمای شیعه واگذار گردید. حتی بعضی از آن علماء که در زمان شاه اسماعیل صاحب نفوذ و اختیاراتی شده بودند مقرر گردید که به عنبات مسافرت کرده آنچا ساکن گردند. جاسوسان پیری خانم صورت کسانی را که با ابلجی خواندگار سلطان عثمانی رفت و آمد داشتند به داروغه جدید سپردنده و داروغه تدریجاً آنان را دستگیر و به قلعه الموت که زندان طولانی پاییخت بود فرستاد. از این قسم مردم عده زیادی در شهرهای سیروان و شکی، گنجه و نخجوان و قره‌باغ دستگیر شدند که بعضی به لباس دروشنی و پرخی با جامه روحانیت مشغول نشر و تبلیغ مذهب سنت بودند و پس از دستگیری معلوم شد که از طرف باب عالی مأموریت دارند که در

همراه آمده بود قرار داشت و در سمت چپ پسر بچه‌ای ده ساله که عمامه‌ای با جیغه و پر طاووس مینا به سر بسته بود دیده می‌شد. این پسر عباس میرزا بود که بهلوی او بزرگان و خوانین هرات و افغانستان که سمعت لیله‌گی او را داشتند صفت بسته بودند. این شاهزاده نیز از کسانی بود که شاه اسماعیل نقشه کشتن او را طرح کرده چند تن را برای اعدام او فرستاده بود. منتها دست تقدیر با دخالت خوانین هرات او را از مرگ نجات داده برای آینده ایران ذخیره کرده بود. او باید بماند تا به نام شاه عباس کبیر فرمانروای ایران گردد و به آشفتگیها و ویرانیهای دوران شاه اسماعیل و پدرش محمدشاه پایان بخشد و ایران کهنه را به صورتی نو و جوان جلوه‌گر سازد. این شاهزاده از طفویلت عشق و علاقه‌ای شدید به تکمیل اسلحه و سپاه داشت و در هرات استادان تفنگساز و مشاقان و باروت‌سازان را گرد آورده برای ساختن باروت‌های قوی و گولوه‌های سموم کننده **با آلان** تبادل نظر می‌کردند. همین که فاتحه الكتاب و خطبه پایان یافت، مجتهد بزرگ زمان برخاسته کمر شمشیر شاه اسماعیل را به کمر محمد میرزا بست و به این وسیله نشان داد که ملت و دین، حق سلطنت را به پادشاه زمان تفویض کرد. بنابراین محمد میرزا به این صورت تغییر نام داد. «السلطان محمد شاه صفوی بهادرخان» در این موقع نقاره خانه عالی قاپو و بعداً نقاره خانه‌های دیگر به غرش در آمده فضای شهر را بر از هلهله و صدا کردن، مردم شهر از جلوس پادشاهی عادل و رعیت‌نواز یکدیگر را مبارکباد گفتند.

روز دوم جلوس مخصوص مردم بود و آن را هجوم عام می‌گفتند. در آن روز میدان عالی قاپو با فرشهای زیبا مفروش می‌شد و تخت شاه جایی قرار می‌گرفت که مردم بتوانند آزادانه به عرض تبریک و پای بوی موفق شوند. هیچ کس اجازه نداشت که مردم را از این حق محروم کند و شاه با کمال گشاده‌رویی و رغبت به آن کار پر زحمت تن در می‌داد و قسمتی از روز را صرف تحويل گرفتن یا پایمال کردن بوشهای مردم می‌کرد. آن روز جز داروغه هیچ یک از مأمورین دولت نزد شاه نماندند و مرشد کامل، به تمام معنی در میان ملت بود. روز سوم تاجگذاری، متعلق به علماء و روحانیون بود و شاه به اتفاق ایشان به مسجد شاهی یا جامع می‌رفت و در آنجا به اتفاق مجتهدین بزرگ به ادائی نماز می‌پرداخت و مردم به او اقدام می‌کردند تا «الناس علی دین ملوکهم» تشییت گردد. آن گاه خطبه خوانده شده، نام و لقب شاه به مردم اعلام می‌گردید.

رسوم تاجگذاری محمد میرزا و سایر صفویه با پادشاهان پیشین تفاوت داشت و شاهان این سلسله به واسطه دارا بودن جنبه مذهبی میل داشتند که از رسوم اشرافی جلوس بکاهند و راه را برای نزدیک شدن مردم بازگذارند. به این نظر تاجگذاری آنان با شریفانی که جنبه مذهبی داشت توأم بود. صفویه از میان عرفان و تصوف بیرون آمده بودند و همواره سعی داشتند از مردم دور نشوند و خود را از ایشان بدانند. با لباس درویشی در میان مردم رفت و آمد می‌کردند و با افکار ایشان آشنا می‌شدند. من جمله خرید و فروش انسان چنان که سابقاً اشاره شد در زمان ایشان تقریباً متوقف و منسخ گردید و منحصر به سیاهانی شد که از ممالک عنمانی به ایران می‌آوردند و برای خدمت حرم‌سرا شاهی و اندرونی اختصاص می‌دادند و این طبقه نیز با اربابان خود در یک وضعیت می‌زیستند.

ساعت و روز جلوس را مجتمان دقیقاً معلوم می‌کردند در آن روز بازارها باز و چراغان بود. محمد میرزا وارد عالی قاپو شده بر تخت نشست و تاج او منحصر به عمامه‌ای بود که جیقه‌ای با رشته مرواید بر آن نصب بود. همین که لحظه معین رسید یک نفر از علمای طراز اول با یکی از سادات خاندان صفویه برخاسته جیقه‌ای زرنگار و گوهرنشان را که کمر شمشیر شاه اسماعیل مؤسس صفویه در آن بود باز کردن و کمر شمشیر را بیرون آورد و بعد از خواندن دعا و سوره فاتحه الكتاب، به کمر شاه بسته و خطبه سلطنت را در حالی که همه سریا ایستاده بودند خواندند. حاضران مجلس عبارت بودند از امرا و فرماندهان سپاهیان سرحدی و قلعه‌های نظامی، بیگلریگی‌ها یا حکام ایالات وزراء، امرا و خوانین و بزرگان پایتخت و ولایات، ایل خانیان و ایل بیگان، کلاتران و ریش‌سفیدان، بائیان یا رؤسای مؤسسات دولتی و از بیگانگان، ایلچی روم و ایلچیان دولتهای مسلمان هند و جمعی از شاهزادگان تاتار و خوارزم و دولتهای کوچک مشرق ایران بودند. ایلچی اکبر شاه هند بیش از سایر خارجیان در عالی قاپو محترم بود و با دولت قزلباش اتحاد صمیمانه داشت، زیرا پدرش به شاه طهماسب پناهنده شده، سپاهیان قزلباش به کمک او به هند رفته تاج و تخت از دست داده را به او بازگردانیده بودند. بنابراین خاندان او در جشنها و مواقع عادی دیگر، دربار ایران را فراموش نمی‌کردند، و پیشکش‌های لایق و پر ارزش همراه می‌آوردند. سمت راست تخت، حمزه‌میرزا فرزند رشید و سلحشور محمدشاه نشسته، بهلوی او میرزا سامان انصاری وزیر مقدر او که از شیراز

شاهزادگانی که به دست شاه اسماعیل کشته شده بودند رفت تا از آنان دلジョیی کرده لباس عزا را از ایشان دور سازد. نخست به خانه ابراهیم میرزا رفته، خواهر خود را که زن میرزا بود دیدار کرد. داستان حزن آور و تأثیرخیز شب قتل میرزا را از خانم شنید و بسیار متأسف گردید. شاه از خواهر خود راجع به کتب و اشیای نفیسه و مرقعات میرزا جویا شد.

خانم گفت:

— اعلیحضرت، همه مقصود اسماعیل، بردن آن خزاین بود و گرنه شاهزاده برای او خطیر نداشت و هرگز مایل نبود در سیاست و اجتماع دخالت کند. عشقش در آن بود که بگذارند با هنرمندان و استادان موسیقی و ادب به کار خود مشغول باشد، اما اسماعیل به طمع جواهر و کتب او این جنایات را مرتکب شد و خاندان ما را بی سر برست کرد.

شاه پرسید:

— خوب آن کتب و اشیا را گرفت یا نه؟
خانم گفت:

— من تا جان در بدن داشتم نمی‌گذاشتم ورقی از آنها به دستش بیفتدم. شبی که بدن سرد میرزا را برای من گذاشتند رفتند دستور دادم کلیه کتب را که چندین هزار نسخه منقش و مصور بود به دریاچه بزرگ اندرونی ریختند و آب بر آنها بستند. سپس کلیه مرقعات و تابلوهای نقاشی را جمع کرده آتش زدم و نیم سوخته آنها را مانند تلی روی هم ریختم و هرچه جواهرات بود با آسیای دستی نرم کرده در چادرشی ریختم و بامداد که مأمورین اسماعیل برای بردن آنها آمدند بر سر آن تلهای برده تحويل دادم.

شاه محمد از بیانات خواهر خود که بالحنی خشنمانک می‌گفت و اشک می‌ریخت بسیار متأنی و معموم گردید و به شجاعت آن زن آفرین گفت. آن گاه افروزد:

— اینک من اسکندرخان را که یکی از بهترین مردان لایق و پاکدامن است به سر برستی شما می‌گمارم و هرچه از من بخواهید بدون قید و شرط انجام می‌دهم. آن گاه حوری خانم را نزد خود طلبیده گفت:

— از امروز باید لباس سوگواری را بپرون کرده خود را برای عروسی مهیا سازی، این فرمانی است که مرشد کامل شاه طهماسب داده و تا زمان ما اجرای

فصل بیست و پنجم

عشق خوش انجام

آخرین روز جلوس، مخصوص به ضرب سکه و صدور فرمان بود. همین که مجلس تشکیل شد، سینی و سریوش طلا از ضرایخانه آوردند که در آن دوازده سکه طلای درشت، کنایه از دوازده امام (ع)، بود و پس از خواندن دعا و ساعت سعد، شاه به دست خود در میان ایلچیان و مهمانان خارجی توزیع کرد و بعد صرهای سربسته را باز کرده به هر یک از بزرگان سکمانی بخشید. یک طرف این سکه‌ها، ضرب دارالسلطنه قزوین و روی دیگر ش مصراعی بود مانند: «خاک در مرتضی، محمد» در آن روز شاه فرمان نخستین را صادر می‌کرد و آن غالباً دستوری بود که نتیجه مالی آن عاید کشور می‌گردید. مانند بخشیدن مالیات یک سال یا لغو مالیاتی مخصوص برای همیشه، یا اقدامی دیگر که عوام را خشنود گرداند. اما هیچ یک از این فرمانها برای ملت دلیلسنتر از ارزان کردن نان و گوشت نبود.

محمد شاه آن روز برای جلب رضایت سپاه، بخششی بزرگ کرد یعنی فرمان داد که حقوق و مواجب چهارده سال لشکریان قزلباش را که نیز داخله بودند داده شود. قشون قزلباش حقوق این چهارده سال خود را به شاه طهماسب بخشیده، گفتند: «ما برای حفظ آینین و کشور خویش خدمت می‌کنیم و سزاوار نیست که برای آن اجر و مزد مطالبه کنیم.» هرچه شاه طهماسب خواست آنان را به قبول مواجب و ادار کند به استناع خود باقی مانده نیزبر فتند. حال محمد شاه می‌خواست لشکر را دوست دار و مطیع خود سازد و آنان را از تشتت و پراکنده‌گی عهد شاه اسماعیل ظالم، به حال اتفاق و وحدت بازگردداند، بنابراین اجازه داد که معادل حقوق چهارده سال به ایشان پرداخته گردد. شاه محمد پس از آن به خانه

چنان که بعد از بیماری شاه طهماسب که امور مملکت عمق و درهم و برهم بود پری خانم از موقع استفاده کرده با برادر محبوس خویش رابطه یافت و به وسیله ریختن سمی مهلك در غذا، شاه را که در حال تناهت بود مسموم ساخت.

این حرمخانه‌ها در همه ادوار تاریخی، مراکز جاسوسی و فساد امور مملکت بود؛ به همین مناسبت پادشاهان باقدرت صفوی، ولیعهد و شاهزادگان را هنگام کودکی از آن محیط خارج کرده، در میان ایلات سل篁شور می‌فرستادند تا زیر نظر و تربیت ساده ایشان، خوی شهامت و رجولیت در آنها تقویت یافته از تربیت فاسد حرمخانه‌ها در امان باشد. این جوانان سواری و تیراندازی و شکار و جنگ را در میان عشایر فراگرفته، مملکت داری و فرماندهی و دانش و فرهنگ را از اتابکان و دانشمندانی که همراه ایشان بودند می‌آموختند. پس از آنکه اسرار جنایات و جاسوسیهای پری خانم آشکار گردید و دست قدرتش از حرمخانه کوتاه شد، خانم فخرالنساء زن شاه محمد سمت خاتونی یافت و نوبت دخالت او در امور کشور آغاز گردید. این خانم، همان طور که در شیراز به اسکندر قول داده بود، بلادرنگ و سایل عروسی خوری خانم و اسکندر را فراهم ساخت و برای این مقصود قصر فرح آباد را که از بناهای شاه اسماعیل دوم بود اختیار کرد.

جنت‌های عروسی خانواده سلطنتی هفت روز طول می‌کشید که با جشن جامه‌بران، یا خیاطسازان آغاز می‌گردید. این جشن از خانه داماد به متزل عروس فرستاده می‌شد. طاقمه‌های قماش مردانه و زنانه، پرده‌های مخمل زربفت، دارایی طلبایف و نقرباف، عمامه‌های تمام‌زر، زریها و حریرهای نفیس و اطلس‌های یافته هندوستان و چین، شالهای کشمیری و کرمانی با عالی ترین گلدوزیهای زری از صندوقخانه‌های سلطنتی در خوانجه‌های خاتمه‌کاری به عمارت ابراهیم‌میرزا وارد گردید و خیاطان مردانه و زنانه به بریدن جامدها پرداختند. از مراسم این جشن حضور منجم باشی بود که ساعت شروع برش را استخراج و اعلام می‌کرد. در این هنگام هیئت نوازندگان و خوانندگان تا خاتمه برش به نواختن مشغول بودند. بعد از آن جشن آرایش بود که در حمامهای فرح آباد و سعادت آباد انجام گردید و از صبح تا پایی از شب گذشته، با حضور گروهی از مشاطه‌چیان ادامه داشت. هنگام پایان این جشن که حناهای دست و پا شسته می‌شد مرسم چنان بود که هدیه‌ای به نام حناشویان از طرف مادر یا

آن به تأخیر افتاده است. اسکندرخان گرچه از حیث مرتبه یک نفر سپاهی است، اما شاه جنت‌مکان بهتر از ما خدمتگزار خود را می‌شناخته است. او لیاقت دارد که با دودمان صفوی شرف اتصال پیدا کند، زیرا بارها جانفشاری و صوفیگری خود را به مرتبه ظهور رسانیده است. از همه بالاتر خدمت اخیر اوست که راهی به آن دوری و سختی را به مدتی کم طی کرده خود را به شیراز رسانیده، مزده سلامتی و حیات برای ما آورد. اینک ما برای عروسی شما دستور لازم می‌دهیم و بزودی در قصرهای سعادت آباد جشن کامل و پسندیده‌ای دایر خواهد گردید. شاه از خانه ابراهیم میرزا بیرون آمده ساظر بیوتات سلطنتی و ایشیک آغاسی‌باشی و سقاباشی و سایر مأمورین داخلی حوزه سلطنت را طلبیده فرمان عروسی خوش خبرخان و حوری خانم را ابلاغ کرد. روز دیگر قبل از طلوع آفتاب جمعی از قورچیان دیده شدند که با تحت روانه‌ایی مجلل که پرده‌های زرباف آن بکلی بسته بود از خیابان باع سعادت می‌گذشتند و به سمت دروازه شهر در حرکت بودند. ساعتی بعد معلوم شد، که پری خانم خاتون حرم‌سر، از قصرهای سلطنتی بیرون فرستاده شده، در یکی از باغات خارج تحت توقيف و مراقبت در آمده است.

خاتون حرم‌سر پادشاه کوچکی بود که مملکت کوچکی را به نام حرمخانه اداره می‌کرد. در این تشکیلات دو تراد مختلف با یکدیگر آمیخته بود که یک دسته زیباترین زنان و خوشگلترین دختران و دسته دیگر هولناکترین دده‌ها و کاکاهای قیراندو بودند. اینجا محیطی مستقل و از زیر نفوذ شاه و عالی قاپو بیرون بود و مقرراتی داشت که بیرونیان چندان خبری از آن محیط نداشتند. این کندوی ملکه بزمیت با خارج ارتباط می‌یافت و در و دیوار بلندش غیرقابل نفوذ و سرشکن بود.

خاتونهای اندرون در حرمخانه تشکیلاتی نظیر دربار به وجود آورده بودند که تأثیر آن در مملکت تابع لیاقت شاه بود. چنانچه پادشاه مقدار و بالایقت و شهامت بود نفوذ حرمخانه در کارها بی‌تأثیر بود و همین که پادشاهی بی‌تدبر و کفایت بر تحت سلطنت می‌نشست، حرمخانه به جنب و جوش افتاده، نفوذ خود را تا اقصی نقاط کشور بسط می‌داد و تدریجاً سلط خود را بر شاه نیز مستقر می‌داشت. در این گونه موقع بود که درهای بسته حرمخانه به روی بزرگان و فرماندهان باز می‌شد و رتق و فتق امور با تصویب و نظر خاتون انجام می‌گرفت.

شمعدانها و مشعل بودند. وارد حرمخانه و آب‌نماهای عالی و تالارهای بلند گردید و پرده‌های مروارید دوز منقش را که از تحفه‌های هندوستان بود و جنگ فیل راشان می‌داد بدقت ملاحظه کرده گفت: «زیر بی پیشین، شه مات شده، نعمان.» دستورانی که لازم بود داد و از آنجا بیرون آمده یک سر به عمارت حوری خانم رفت. آنجا نیز در حال جنب و جوش بود و خانم ابراهیم‌مریزا لازمه زیبایی و جمال را برای عروسی دخترخوانده متنظر کرده بود. چشمش به رخار آراسته حوری افتاد و هرچه خواست با نیروی ایمان و عقیده چشمان گناهکار خود را از آن کارگاه پرستش و نگار بدیع برگرد، ممکن نشد. دیدگانش فرمان نمی‌بردند و هرچه بیشتر آنها را منصرف می‌ساخت محکمتر می‌چسیدند. در اعتقاد او، آن نظر حرام بود و نمی‌خواست صورت محبویش را سبب فعل حرام کرده باشد.

بار اول بود که با لذت و میل به صورت دختری می‌نگریست و این کار نیز بدون اراده و قصد واقع شده بود. اسکندر چنان که سابقاً هم گفته شد هر وقت با دختر یا زنی مواجه می‌شد چشمانش را بر زمین می‌دوخت و با او به سخن می‌پرداخت. این بود آنچه مجتهد و مادرش به او تأکید کرده بودند. اما امروز خودش هم نمی‌دانست چرا آن قاعده برهم خورد، چشمانش از اطاعت او سریچی کرده‌اند. تنها روزی که حوری را بدون پرهیز و اجتناب دیده بود روز صحرای تربت بود، اما دفعات دیگر که با هم رو به رو می‌شدند، آن صورت را می‌پوشاند و این دیدگان خود را، تا هر دو حد کامل تجابت و پاکدامنی را رعایت کرده باشند. تنها امروز بود که آن حادثه پرهیزناپذیر واقع شده، هر دو به یکدیگر بی‌پرده نگریسته بودند.

اسکندر امروز حوری را در حد فرشتگان و پریان، زیبا و تماشایی می‌نگریست. هیچ وقت این قدر جمال و قشنگی را یکجا جمع نمی‌دیده بود. بینجه تقوا شکست و زانوی ایمان لرزیدن گرفت! هر سخنی را تکرار می‌کرد و هر جمله را باز از سر می‌گرفت، شاید از آن سرچشمه طراوت و صفا سیراب گردد، اما هرچه می‌توشید تشننه تر می‌شد و هرچه می‌دید حیرص‌تر می‌گردید خواه ناخواه او را بdrood کرد و درحالی که سر از پا نمی‌شناخت دنبال کار خود رفت. فردا عصر هنگامی که آفتاب از کوچه‌ها برچیده می‌شد، مردم دسته دسته بیرون رفته به طرف عمارت دولتی در حرکت بودند. آفتاب شهر قزوین آخرین

خواهر داماد به حمام فرستاده شود. این وظیفه را عیده‌الله به عهده گرفته یک جفت خلخله مروارید در یک سینی طلا به حمام فرستاد. چنان که گفته‌ایم باع سعادت آباد در وسط طول میدانی بود که آن را میدان اسب شاهی می‌گفتند و خیابان طولی آن را به دروازه عالی قاپو و ادارات دولتی امتداد می‌داد و از آنجا بازار شهر شروع می‌گردید. در دو طرف این خیابان، عمارت شاهزادگان بود. تنها باع فرج آباد بود که از این میدان و خیابان دورتر ساخته شده، خیابانی جدید‌الاحداث، آن قصر را به میدان اسب شاهی ربط می‌داد و به خیابان فرج آباد موسوم بود. از قصر فرج آباد خیابانی دیگر بدون برخورد با میدان سعادت آباد جدا شده به دروازه عالی قاپو منتهی می‌گردد و آن را خیابان کوچک می‌خوانند. بعد از مسح شدن شاه اسماعیل بار اول بود که این قصر از ازواجا بیرون می‌آمد و برای برقراری مجلس عروسی تزئین می‌گردد. ساعت دوی بعد از ظهر اسکندر تنها و بدون ملازم از خیابان کوچک به طرف فرج آباد می‌رفت و آهسته آهسته از زیر درختان نوچه آن خیابان، طی طریق می‌نمود. جلوخان به میدانی کوچک در مقابل فرج آباد ساخته شده بود که به تقلید باطله دور تادور آن، فلکه‌های چوبی به جای نیش آخور، برای بستن دهانه اسپان واردین موجود بود.

اسکندر وارد جلوخان شد و مدتی به سردر نقاشی آن نگریست. صورت شاه اسماعیل را که با اسپی و حشی در جنگ، بالای در کشیده بودند قدری نگریست و از نقشه‌های رنگارنگ قلم تقدیر، در عجب آمد. با خود گفت: «آه، بیچاره اسماعیل سه ماه ستارگان آسمان را زیر و رو و سیک و سنگین کرد تا بنیانی به این بی‌ثباتی ساخت و روزگاری به این تاریکی برای خود انتخاب کرد، این بود معنی حسن سلیقه!» آن‌گاه به یاد روز ورود خود افتاد که چگونه با دست بسته و زنجیر شکاری او را از کردستان آورده در این میدان پیاده کردد و تماشاچیان از دیدنش حالتی آمیخته با تحقیر و ترحم نشان می‌دادند و او با وضعی اضطراب‌آمیز در انتظار روبرو شدن با شاه اسماعیل بود.

پیاده شد، اسب را به دریان سپرد و از خیابان که با سنگهای مرمر الوان فرش شده بود به طرف بالای شاهنشین رفت. فرداشب شاه محمد در این عمارت مهمان اسکندر بود و جلسه عقد با حضور او انعقاد می‌یافت. عمله ناظر بیوتات و کارکنان چراغچی باشی سرگرم پاک کردن و روغن‌گیری قندیلها و نصب

کمریندهای مرصن ایستاده شمعدان یا دسته گل یا عودسوزی در دست داشتند. در حاشیه لباسهای این غلامان به جای ملیه و حاشیه، چند ردیف مروارید سفته دوخته بود.

روبوش یا چادر زنان، پارچه‌های سیزرنگ بود و صورت خود را به پارچه توری مشکی پوشیده بودند که تشخیص ایشان ممکن نمی‌شد، اما عروس که روبوش سفید داشت توری نازکتر بر سر افکنده شبیحی از چهره او نمودار بود. هر جا به گروهی از مردم می‌رسیدند یک نفر به صدایی بلند سلامتی خاندان سلطنت را دعا می‌کرد و مردم با صدایی بلند آمنی می‌گفتند. با این حالت به خانه یا قصر ابراهیم‌میرزا رسیده پیاده شدند و به همراهی غلامانی که فانوسهای بزرگ را در دست داشتند از دلالتها گذشتند وارد سرای خاص یا عمارت اندرونی گردیدند. اندکی پس از خاننه، شاه با جماعتی از مهمانان خارجی در جلوخان منزل ابراهیم‌میرزا پیاده شد. فضای باغ و جلوخان و تالارها در سکوت محض بود و جز غریب شیوه اسبان که جلوخان و کوچه‌ها را بر کرده بود صدایی شنیده نمی‌شد.

شاه محمد وارد عمارت شد و جماعتی که به اتفاق او بودند به تناسب مقام در قفای او داخل شدند. ابتدا میرزا سلمان وزیر و شاهزادگان، و پس از ایشان اسلحه‌داران شاه بودند که یکی را قورچی ترکش و دیگری را قورچی کمان می‌گفتند. این دو منصب از زمان داریویش تا آن روز در دربار ایران وجود داشت و تغیری که کرده بود منصب نیزه‌دار از آن حذف شده بود. سکوت کامل رعایت می‌شد، زیرا ظاهر و هلهله در حضور شاه مخالف شنون احترام بود. شاه همین که وارد عمارت شد آهی کشیده گفت:

— میرزا سلمان، دریغ از ابراهیم‌میرزا که در دودمان ما بی‌نظیر بود. آن مرد نه تنها فخر دودمان صفوی، بلکه افتخار کشور قزلباش بود.

شاه می‌رفت و بداعی نقاشی و معماری را که در ساختمانها به کار رفته بود تماشا می‌کرد. رواقها از سنگ مرمر، کتیبه‌ها از کاشی معرق بود. در جلورفتگی هر ستون صورت سیمرغی نشان داده شده بود که منقاری دراز داشت و قندیلهای مشبك و مطلای ایوان به نوک آن منقار آویخته بود. از پله‌های تالار بالا رفته در قسمتهای مختلف آن عمارت با همراهان به تماشا پرداخت. به نقاشیها و پرده‌های تالار چشم دوخته از زیبایی و ظرافت آن دیده برمی‌گرفت.

پرتوی خود را از روی گنبد عالی قابو برچیده و مردم برای تماشای عروس به میدان اسب شاهی و خیابان سلطنتی روی آور شدند. میدان و سردرهای آن هنوز در حال جشن بود و زیستها و چراغهای آن برچیده نشده بود.

مردم سر گذرها و زیر بازارچه‌ها را آینسته، عالی ترین قالیچه‌ها را در قسمت خود فرش کرده بودند. در و دیوار با شالها و پرده‌های زری و قلمکاریهای ممتاز پوشانیده، تبرزین‌های طلاکوب و کشکولهای نفیس پر از دسته‌های گل آویخته بودند.

شمعدانها و چراغهای بزرگ و کوچک تمام کوچه‌ها و دیوارها را مانند روز روشن ساخته بود. چیزی که بیش از همه جلب توجه می‌کرد شمعهای بزرگی بود که ستونی در دو طرف کوچه‌ها و دیوارها برپا داشته، برای روشن کردن آن نرdban می‌گذشتند. قیله این شمعها توب قماشی بود که قبلاً به طرزی مخصوص چین داده بودند. و پس از روشن کردن، آن قیله به صورت دسته‌گلی در میان شعله شمع نمودار بود. برای روشنایی خیابانها و کوچه‌ها چراغهای نفیتی بزرگ به کار می‌رفت و چون دود آن مزاحم بود روی ستونهای چوبی بلند متحرک یا ساکن، نصب می‌گردید.

اسبان خاصه سلطنتی را زینت کرده، برای سواری شاهزاده‌خانمهای و زنان خانواده در جلوی حمام سعادت آباد نگاه داشته بودند. این اسبان جلهای ابریشمین داشتند که جواهرات حاشیه آن در روشنایی می‌درخشید و رشته‌هایی دور تادور آن آویخته بود که زنگوله‌های طلا به نام «هرا» بدان آویزان و در حرکت آن، به یکدیگر می‌خورد و صدایی لطیف از آن برمنی خاست. اسب عروس که سالها بود سواری نداده بود آن شب در آرایش آن کمال دقت منظور شده بود. آراستن و زینت کردن اسبهای سواری خانمهای همراه عروس، به صورت یک مسابقه بود و هر خانمی برای این مقصود هرچه جواهر داشت در اختیار میرآخور و جلدادر می‌گذاشت. بهلوی هر خانم اسب‌سوار، اسپی یدک برده می‌شد که آن نیز کمال آرایش و زینت را داشت، و روی زین آن پارچه‌ای نفیس و زرکوب گسترده بود که آن را غاشیه می‌گفتند. سر و صورت اسب عروس با جواهرات و طلسهای طلا، آراسته شده، جقهای به شکل بوته، بالای پیشانی او زده بودند. از سعادت آباد تا خانه ابراهیم‌میرزا تمام طول راه فرش گسترده و طاق نصرت بسته بودند. غلام‌چههای سلطنتی با لباسهای یکرنگ و

شاه پس از لحظه‌ای سکوت سر بلند کرد و نطقی به این مضمون بیان نمود:

اسکندر خوش خبرخان، صوفی و صوفیزاده‌ای کامل عیار است که پدرش در غزووات شاه جنت‌مکان به درجه رفیع شهادت فایز شده است. او نیز از بد و طفویل در راه خدمت به دین و دولت سر از پا نشناخته در سپاه قزلباش ظرف‌تلاش، داد مردی و مردانگی داده است.

سلحشوران سپاه و لشکریان دین‌بناه، به شجاعت او معترف‌اند و من خود در واقعه عبدالله ازبک، شاهد و ناظر جانبازی و فداکاری او بودم. پس از آن مرشد کامل طاب ثراه، او را به شرف دامادی خانواده مرحوم ابراهیم‌میرزا بشارت داده رخصت فرمودند که با امیرزاده حوری خانم که از بستگان آن خاندان است وصلت نماید. شاه جنت‌مکان را قاعده چنان بود که تا کسی فتحی شایان و خدمتی نمایان ننمی‌کرد به شرف خویشاوندی نایل ننمی‌فرمود. البته داستان رکن‌الدین طبیب را شنیده‌اید که بدون اثبات لیاقت و خدمت به یکی از بنات سلطنت عشق ورزید و جان در سر آن هوس کرد و آن حادثه در روزنامه ثبت است. اسکندرخان پس از آن به حکومت قلعه قهقهه مأمور شده مورد بی‌مهری و غضب شاه اسماعیل واقع گردید و به حس و بند او گرفتار گشت، تا آنکه توفیق الهی او را نجات بخشید و رهسپار شیراز شد و به لقب و رتبه خوش خبرخانی که انتخاب پدر جنت‌مکان ما بود کامیاب گردید. اینک بر ما بود که آنچه بر زبان پدر تاجدار رفته از قوه به فعل آریم و لوازم وصلت ایشان را فراهم سازیم تا باعث دلگرمی و مزید خدمتگزاری جوانان دلیر قزلباش گردد.

در این موقع در سرای اندرونی عمل رسمی خطبه و عقد در حال انجام بود و مجتهد بزرگ با خواص عروس و داماد در آنجا به اجرای مقررات مذهبی مشغول بودند. مرسوم چنان بود که حضار محضر عقد، دکمه‌های گردن را باز می‌کردند تا هنگام عقد گرهی در میان نباشد و راه برای ورود گوہ اصلی بازماند. این گرهی بود که بشرطی را به هم می‌بافت، و از ل را به ابد متصل می‌کرد. همان طور که در زیر برگهای معطر و خوش‌رنگ شکوفه، گرهی کوچک بود که شکوفه‌ها و گلهای آینده در آن فشرده شده بود، در زیر این گره‌های عقد نیز عقدها و عروسیهای آینده ذخیره بود. اول و آخر سلسله آدمیت در دل این گره

تصویرهای عالی که همه به اسلوب بهزاد و تصرفات بدیع خود ابراهیم‌میرزا به دیوارها بود، چشم را خیره می‌ساخت. اسلوب رنگ‌سازی را از خود بهزاد آموخته بود و آن را با ذوق خود آمیخته رنگهای تازه‌تری به وجود آورده بود. تمام ایوانها و صفحه‌های مجالس، تصویر از جنگهای شاه اسماعیل و شاه طهماسب بود. در ایوان رویه روی مجلس، شاه طهماسب نشان داده شده بود که الیاس بیک، ایلچی عثمانی با هدایای خواندگار ایستاد، خرمی از مسکوک طلا در برای شاه دیده می‌شد که از جمله هدایای باب عالی بود. در صفحه دیگر، میدان جنگ جام نشان داده شده بود که اتحادیه خوانین ماوراء النهر متجاوز از صدو پنجاه هزار سپاهی به خراسان آورده در شهر جام با سپاهیان قزلباش برخورد کرده بودند.

چهل تن از روحانیون ماوراء النهر دیده می‌شدند که دست به سینه در جلوی طهماسب ایستاده سر به زیر داشتند. در زیر این پرده صفحه کوچکی تصویر شده بود که یک نفر قزلباش با هجدۀ نفر از سپاه دشمن در جنگ بود و مشهود می‌ساخت که در عرصه آن کارزار سهمناک، ایرانی با هجدۀ برابر خود جنگیده پیروز شده است.

در وسط تلاار آب‌نمایی مستطیل بود که دور آن مانند حاشیه قالی فواره‌های شستی وجود داشت و آب به صورت دانه‌های مروارید از نوک آن شستیها غلتیده به حوض می‌ریخت و اطراف حوض را ردیفی از شمعدانهای طلا روشن ساخته بود. شاه از تماشای هنرهای شاهزاده مقتول دریغ و تأسف بسیار خورده گفت:

— رحمت بر روان سعدی باد که فرمود: «محال است هنرمندان بمیرند و بی‌هنر جای ایشان بگیرند!»

مخدۀ سلطنتی که آن را چهاربالش می‌گفتند بالای شاهنشین گذاشته شده، اطراف حوض مستطیل آب‌نمای، مخدۀ های همراهان شاه چیده شده بود. قندیلی بزرگ و مشبک با چهار زنجیر طلا از اتاق میان آب‌نمای آویزان بود و نور لطیف آن قسمت‌های نقاشی و اسلامی‌های طاق و رواق را نسایان می‌ساخت. سلطان محمد بر جای خویش نشسته حمزه‌میرزا و عباس‌میرزا را پهلوی خود نشانید و به سایرین نیز رخصت نشستن داد. ایشیک آغا‌باشی از شاه تقاضا کرد که اجازه دهنده خطبه شروع شود.

آن گاه سریرستی خانواده ابراهیم میرزا نیز به او اختصاص یافت و صاحب قدرت و تروتی بسیار گردید. از دولستان اسکندر و جنگجویان واقعه تربت هشت نفر در عروسی حاضر و دو نفر غایب بودند. یکی سلیمان خان استاجلو بود که به دست شاه اسماعیل کشته شده بود و دیگری بهرام بیک بود که پس از مراجعت مکه، و نجات به وسیله جوان شافعی هیچ کس از حال او خبری نداشت و جنان که بعد خواهیم داشت در جنگهای سلطان محمد به ایران بازگشت و مظہر خدمات شایان گردید.

شب هفتم معمولاً شب زفاف بود و آن کار در قصر فرح آباد انجام گرفت. جشن آن شب بسیار باشکوه بود و تمام سران لشکری و کشوری و رؤسای ادارات دربار، دعوت شده بودند؛ میدان اسب را طبقه قورچیان چراغان و زینت کرده، بازیهای گوناگون و آتش بازی‌های مفصل برای ساخته بودند خسرویک فاروره‌چی انواع آتش بازی‌های معمول زمان را در میدان اسب شاهی تهیه دیده، شاه و میهمانان را به تماساً دعوت کرده بود. پس از ختم آتش بازی، سلطان محمد به مجلس عروسی اسکندرخان رفت. پذیرایی آن شب مطابق قول و قرار شیراز به عهده خانم فخرالنسا بود و عالی ترین وسایل عیش و پذیرایی را در فرج آباد مهیا ساخته بود. جامهای طلا و قاب قدهای میناکاری و ظرفهای بلور و چینهای گرانیها از عمارت موسوم به چینی خانه که جزو ادارات صندوقخانه سلطنتی بود آورده در آن جشن به کار می‌بردند. سلطان محمد پس از جلوس به میگاری پرداخت و فرمان داد محمد محسن طنبوره‌ای و حافظیک قمی، دستگاه راست پنجهای بنوازند و بخوانند. در این ضمن جوانی از خانزادگان پیش آمده تعظیم کرده گفت:

— قربان، سرحمام برای پوشانیدن لباس دامادی میان رفقای اسکندرخان اختلاف واقع شده و کار به دلخوری و جدال کشیده است. حال هر طور که مرشد کامل می‌فرمایید معمول داریم. این حق متعلق به نزدیکترین رفیق داماد است. شاه تبسمی کرده در فکر بود چه کند که مدعاوین و طرفین اختلاف از حمام قصر نفس زنان به مجلس وارد شده ایستادند و منتظر دستور شاه شدند. هنوز سلطان محمد در انتخاب تردید داشت که یکی از حضار مجلس گفت:
— این کار از وظایف راست دوش است.
— دیگری گفت:

به یکدیگر می‌پیوست، و آدم نخستین به آدم واپسین مربوط می‌شد. پس از انجام رسوم عقد، دفتر خاندان سلطنت به مهر شاه مزین شد و خوانندگان خوشالان و نوازندگان زبردست کوی و بیرون را از آهنگهای دلفرب و نغمات دلکش مسخر ساختند. شاه اسماعیل دوم خوردن شراب را در مجالس رسمی معمول داشت و این رسم که قریب بیست سال ممنوع مانده بود باز برقرار شد. ساقیان ماهر خسار با جامهای گوهرنشان به گردش در آمده مهمنان و دعوت شدگان مجلس را با گردش جام سرخوش داشتند.

خطهای هفت گانه جام که سپاً برای تعیین مقدار باده گساري در درون جامها می‌کشیدند و هر کس خوراک خود را می‌شناخت و به ساقی خاطرنشان می‌کرد، از یاد رفته بود و جز خط ازرق که بر لب جام بود از آن یادگاری بر جای نبود. در آن مجلس دو دسته به رقص مشغول بودند و هر یک از ایشان کوشش می‌کرد که شاه جدید را مجدوب مهارت خویش سازد. یک دسته پسران چهارده ساله محلی بودند که گیسوان ایشان مانند زنان روی شانه ریخته بود، از اهل محل بودند و کمرچینهایی از ماهوت الوان بر تن داشتند که حاشیه‌های آن با دو ردیف مروارید زینت شده بود و دیگر رقصاهای گرجی که در آن هنگام به واسطه سلط ایران بر گرجستان در پایتخت و تبریز بسیار بودند و امیرزادگان از ایشان جماعتی در خدمت داشتند. اما رقصاهای ایرانی مسلمان وجود نداشت، و مردم بشدت مکروه می‌داشتند، علت کراحت آن نیز تنها از نظر دین و مذهب نبود، بلکه یک ریشه اجتماعی و ملی باستانی است که ایرانیان همیشه آن را در نظر داشتند.

این کراحت و بی‌میلی مربوط به حفظ خانواده و اجاق و احترام مقام و موقعیت زن بود. اما چون این سنت با اصول اساسی و ملی آنان مغایرت داشت از اقتباس آن پوشیده، با رغبت به آن توجه نکردند. بدیهی است وقته که سواد چهره زنان خود را در کنیه‌های استخر و بیستون نمی‌گذاشتند و نشان دادن ایشان را خلاف اخلاق و ملیت می‌شمردند، البته اصل آن را بیشتر محفوظ می‌داشتند و راضی نمی‌شدند که سرمایه بقا و طهارت خانه، وسیله تفنن شود و در معرض مشاهده خودی و بیگانه قرار گیرد. سلطان محمد پس از پایان میهمانی خلعتی خاص از پوششها شاهی به اسکندر داد و آن کنایه از اضمام او به خاندان سلطنت بود.

— فرزند نظرعلی، مجلس عروسی جای خنده و مزاح است و باید وسیله‌ای برای تفریح ایجاد کرد. همه شجاعان و سلحشوران قزلباش به مردی و دلاوری تو و پدرت اقرار دارند و این محل شبهه نیست. از دست رفتن ولايت وان به خدمعه و نیرنگ بود نه به کارزار و جنگ. این حقیقتی است که همه می‌دانند مبار روزی که قزلباش پشت به دشمن کند. این سنت ازبکان و رومیان است، نه راه و رسم صوفیان. غم مخور من هنگام عروسی عباس‌میرزا تو را راست‌دوش او خواهم ساخت و این مقام را قبلًا به تو وعده می‌دهم، دلتنگ مشو. آن‌گاه به ساقی اشاره نمود. جامی از شراب شاهانی خاص، به نظر علیخان دادند و با شوخی و مزاح او را به خنده آوردند.

عروسی تمام شد و اسکندرخان مطابق رتبه جدید خود به فرماندهی قسمتی از سپاه قزلباش برقرار گردید. با این رتبه می‌توانست به پیش‌هزار نفر سپاهی فرمانده باشد. و جز رتبه سلطانی و امیری و سپهسالاری، مافوقی نداشت. به علاوه سرپرستی عائله ابراهیم‌میرزا به عهده او واگذار گردید.

هنوز حنای عروسی از دستها پاک نشده بود که مکتوب بیگلریگی شیروان از فرقا ز رسیده خبر داد که عثمان پاشا سردار عثمانی با لشکر بسیاری از سرحد گذشته، شهر شماخی را در تهدید گذاشته است. چند سال بود که جنگهای با دولت خواندگار تعطیل و حالت صلح، مردم مرزها را آسوده گذاشته بود، اما پس از جلوس محمدشاه، رابطه میان دو دولت تیره و جنگهای خانمان برانداز آغاز گردید.

شاه محمد سردار لشکر را احضار کرده مجلس مشورتی منعقد ساخت که چند روز به طول انجامید و در نتیجه مقرر گردید که حمزه‌میرزا و لیعهد پسر شاه، با میرزا سلمان انصاری وزیر، فرمانده جنگ شماخی و اسکندرخان فرمانده دسته منقلای باشد. بنابراین به تهیه لوازم سفر پرداخته و چند روز بعد با قسمت خود قبل از عزیمت حمزه‌میرزا به طرف فرقا حرکت کرد.

— نه، در صورتی که داماد راضی باشد، چپ‌دوش هم می‌تواند عهده‌دار شود. شخص سوم گفت:

— ابدًا، پوشانیدن لباس داماد نه وظیفه چپ‌دوش است و نه راست‌دوش، بلکه باید از میان رفقای دیگر ش انتخاب شود.

شاه در حالی که بقیه جام را تنوشیده در دست داشت تبسیم‌کنان گفت:

— من می‌گوییم چه کسی لباس به داماد بپوشاند.

همه سکوت کردند. شاه گفت:

— مردی که تاکنون پشت به دشمن نکرده، این کار حق اوست. یال‌بینید کی باید انتخاب شود.

همه به یکدیگر می‌نگریستند، سپهسالار به حلقة جوانانی که از حمام بازگشته بودند نگریسته گفت:

— قربان، نظرعلی خان لر؛ این حق است، رفیق صمیمی اسکندرخان.

شاه نگاهی به او کرده گفت:

— نه، نظرعلی در جنگ وان بوده است، و کسی که در محاربه وان حضور داشته خالی از خللی نیست.

نظرعلی خان که مقدم بر رفقای حمام ایستاده بود با چهره برافر و خته و چشمان خیره شده گفت:

— قربان در جنگ وان جان نثار را بی‌هوش از میدان به در برداشت، دوازده زخم برداشته بودم.

این بگفت و های های به گریه در آمد و با حالت خشم از میان جمعیت بیرون رفت. یکی از اهل مجلس گفت:

— قربان بایندرخان، بایندرخان.

شاه به جمع نگریسته، نگاهش به نقطه‌ای ایست کرد و جوانی بلند قامت را مورد نظر قرار داده گفت:

— آری بایندر، خوب بیدا کردید. بایندر آستانه‌خان پشت بر پشت صفوی، و شجاع و شاهسون، بایندرها همه رشیدند.

مرافعه تمام شد و دسته جوانان خنده‌کنان به سر حمام قصر بازگشتند. شاه سپهسالار را فرستاده نظرعلی خان را بازگردانید. به چشمان نمناک و سیمای غمناک او نگریسته خنده‌ای کرده گفت:

می خواست کارگاه جور و ستم همچنان تاریک بماند و جرایم آن مشهود نگردد و به قول بروزیه طبیب، لوم و دنائت به استیلای خود ادامه دهد؛ اما غرض ایمان و تقوی، ستونهای آن را به لرزه در آورد و جز ایوانی که صدای زنگ عدالت را شنیده بود، همه جا به ویرانی و فنا محکوم گشت، به جان آمد و آنچه در دل داشت بیرون ریخت. رستم فرخ زاد با سیصد هزار سپاهی توانست آنجا را نگه دارد، بیرون رفت تا مسلمان خرقه پوش وارد شود. استانبول چشم گشود و مسلمان شد و بر جای قسطنطینیه مسیحی نشست و سعی کرد عقب افتادگی خود را جبران کند و خود را دارالخلافة اسلام سازد و به این مقصود هم رسید.

همه چیز در حال تحول و تجدد بود. نه تنها قسطنطینیه به استانبول و کلیسا به مسجد تبدیل شد، بلکه پاپ هم به شیخ‌الاسلام، دیر به مدرسه، و صومعه به خانقاہ، و کشیش به شیخ، و طیلسان به جنه، و زنار به تسبیح بدل شده بود. تنها اثری که بر جای مانده بود لانه چلچله‌ها بود که در تاریکی شامگاهان سراسیمه به درون گنبدها تاخته، زیر طاقها را جستجو می‌کردند. منتها در دوران مسیحیت آنان را ارواح قدیسین و حواریون می‌دانستند و اسلام این سمت را سلب نمود.

باغچه سرا که مرکز حکومت آل عثمان و محل ادارات باب عالی بود در ساحل بُسفر، و در مشرق استانبول قرار داشت. اینجا مخصوص سکونت سلطان و حرمسراي او بود و دیوارها و حصارهایش به طرف شهر گشوده می‌شد و از طرف دیگر حدی به دریا داشت در این قسمت اسکله‌ها و لنگرگاه‌هایی وجود داشت که کشتیها و کرجیهای سلطنتی را در خود می‌پذیرفت. میدانهای بزرگ و کوچک برای بازی، ساغات عالی، استخرهای شنا و خلیجهای قایقرانی، جنگلهای مصنوعی، باغ و حشها که برای تربیت و پرورش حیوانات اختصاص داشت ایجاد شده بود. تمام این تأسیسات و بناءهای عالی را سلاطین آل عثمان برپا داشته و در بزرگ کردن این شهر سهم عده و اساسی داشتند. فرماتواری این شهر و ریاست حرخمانه به عهده مردی از رجال عالی رتبه دولت بود که او را ایشیک آغا‌سی می‌گفتند. وی با اهمیت مقام خویش می‌توانست آن همه مؤسسات گوناگون حرخمانه را اداره کند و درست نگاه دارد. مؤسسانی که شاهزادگان و امیرزادگان را تربیت می‌کرد و سیله اشتغال آنان به کارهای دولت در این محوطه واقع شده، کارگرانی کامل و ورزیده داشت. هرچه دایره سلطنت قدرت آل عثمان توسعه می‌یافتد، به وسعت باغچه سرا هم افزوده می‌گشت و

فصل بیست و ششم

باغچه سرا

شهر استانبول شهری نازه مسلمان بود و مانند کسی که مذهب خود را عوض کرده باشد در آداب و رسوم خویش اصلاحاتی به عمل می‌آورد. ناقوسهای کلیسا که چندین قرن در صفاتی صحیح‌گاهی با صدای خود سکوت شهر را می‌شکست و فضای خاموش قسطنطینیه را پر از غرش و هیاهو می‌کرد سالها بود خاموش مانده، جای خود را به مناره‌ها و گلستانهای مسجد داده بود.

برجهای کلیسا و گنبد دیرها، به موجب فرمانی که از فاتح قسطنطینیه ابلاغ شده بود، اجازه نداشت از سطح عمارت معمولی بالاتر رود. افخار سربلندی و گردن فرازی با گلستانهای و منارهای بود. دیر و صومعه چون اسیر، خلع سلاح شده، سرافکنده و شرمسار بود، طعم تلخ مغلوبیت را درک می‌کرد و خفت و خواری را که سپاهیان فراری بر جای گذاشته بودند تحویل می‌گرفت.

اسلام هشت قرن پشت دروازه‌های این شهر معطل ماند. در خلافت معاویه، مسلمانان به فتح آنجا کمر بستند، اما تا زمان سلطان محمد فتح آنجا ممکن نگشت و ظلمت فتور و نادانی زیر طاقهای آن باقی ماند. قسطنطینیه در برابر رشد و ترقی ایستادگی کرد و از ورود نور و صفاتی اسلام ممانعت به عمل آورد. هنوز صندلیهای تافته و گداخته، که پیروان مسیحیت و نسطوریان را کباب می‌کرد برجای، و عفو نت هول انگیز ظلم و جنایت از فضای آن استئمام می‌شد.

شهری که مشعل دار مدیتیت مغرب و وارث اسکندریه و یونان بود، هشت قرن گوشه‌نشینی کرد و وظیفه نشر معرفت و کمال را از یاد برد و همین که درهای این شهر را به روی ترقی بسته دید، راه آندرس را در پیش گرفته وارد اروپا شد. شهری که بروی ترقی بسته دید، راه آندرس را در پیش گرفته وارد اروپا شد. تیسفون هم مانند قسطنطینیه روزی درهای خود را به روی عدالت بست و

ملکت زیر نظر شن اداره می شد با حضور وزیر اعظم، رؤسای طواویف را می پذیرفت و درباره مسائل مهم با آنان به مذاکره می پرداخت. اما در این مجلس، که ما شهدای از وقایع آن را شرح می دهیم، خود سلطان مراد حضور یافته بود. بنابراین بیشتر کسانی که اجازه حضور در این مجلس را داشتند همان رجال اول و بعضی از معاريف و مشاهير طبقه دوم بودند.

سلطان مراد میهمان خود را آن شب در تالاری که از مرمر سیاه ساخته شده بود پذیرایی کرد. این قصر از بنایهای سلطان سلیمان و یکی از شاهکارهای فن معماری زمان و از حيث حجاری مظہر ذوق و هنر بود. از آن جمله سقف مقربن تالار پذیرایی که به شکل نیم دایره بود و بر شش جفت ستون از سنگ یشم صیقلی استوار بود. زیر گنبد این تالار قندیلی بزرگ به زنجیری از طلا بسته بود، که شبکهای و پنجهای به شکل گل و بوته بر آن تعییه شده روشنایی تابناک آن. آینه کاری ها و نقاشیهای نفیس و جذاب زیر گنبد را نمایان می ساخت، و شمعهای بزرگ و کوچک در فواصل در سوز و گداز بود. حضور غلامان قوی جثة زنگباری، ورود سلطان را معلوم می داشت. این دسته پاسبانان دائمی سلطان بودند و هیج زبان محلی خودشان نمی دانستند و در تحت فرماندهی رئیسی از جنس خود انجام وظیفه می نمودند. این دسته قبلاً به فواصل و در بای ستونها قسمت شده، وضع انتظامی قصر را زیر نظر گرفتند. نیم دایره تالار به دو قسمت تقسیم می شد که نیمی از آن میهمانان باب عالی و نیم دیگر را پادشاهان و بزرگان دولت اشغال کرده بودند. ایشیک آغازی باشی به معرفی میهمانان پرداخت و هر دسته را با رئیسان به خواندگار معرفی کرد. این دسته ها هر یک عالی ترین شعار و طرز لباس مملکت خود را در برداشتند. اول عادل خان، برادر پادشاه تاتار، بود که قبایی کوتاه از حریر زرد تا سر زانو و جبهه بلند با گلهای درشت و حاشیه زردوزی شده روی آن پوشیده بود کلاهی از پوست بره بر سر داشت. بعد از ایشان، ولیعهد دولت ازیک بود که عمامه سفید با گلهای زردوزی بر سر نهاده بود و پس از او سران اقوام لگزی و چرکس بودند که سرهای تراشیده خود را در کلاههای خز پنهان کرده کمریندی از جواهر یکرنگ و قمه های ظریف و کوچک با دسته های عاج متفوش به کمریندیها آویخته داشتند. در این میان چند نفر شیخ عرب هم دیده می شد که با سریند های عربی و جامه های سفید بودند و عده ای هم با لباس های ایرانی حضور داشتند که به عوض

هرچه باغچه سرا وسیعتر می شد، دامنه تعدد زوجات بالا می گرفت. طولی نکشید که موضوع این تعدد از دربار و ملازمان باب عالی به شهر داخل شده می خواست به حد کمال خود نائل گردد. مفتی استانبول عقیده داشت شهری که دوران مسیحیت، خود در رهبانیت و صومعه نشینی افراط کرده و هر سال گروهی از بسران و دختران رشید خود را به جای تشکیل خانواده و ایجاد نسل و جماعت به دیرنشینی و ترک دنیا می فرستاد، اینک باید به مجازات تعدد زوجات تن در دهد و آنچه را در عهد نصرانیت خویش صرف جویی کرده بود به صورت اسراف خرج کند.

*

آفتاب بتدریج رشته های زرین خود را از روی سرو های زیبای ساحل سفر بر می چید. چین و شکنکهای سطح آب و موجهای طریف دریا از شعاع آفتاب کمرنگ غروب، سایه و روشنی جذابی ایجاد کرده بود. کرجی های بزرگ و کوچک که از ساحل شرقی می آمد رو به فزو نی می گذاشت. فانوس های مناره ها چشمک زدن آغاز کرده و آهنگ خوش مؤذنین ایاصوفی، مناظر فربینده را تکمیل می نمود. در این ساعت کشته «زرافه»، که به زیبایی و جلال مشهور و از بهترین کشته های سلطنتی بود، در کنار قزل کوبی لنگر انداشت. تخته پل های اسکله، که با لولا های برنجی و زنجیر های درشت و طریف پایین آمده، بر آب دریا دامن می گسترد. جمعی از این کشته پیاده شده پله های خیز رانی رنگ اسکله را بالا رفته به خیابان های عربی و پر گل با گوشه های خیز رانی رنگ میهمانان باب عالی و سران دولتها مختلفی بودند که از یک ماه پیش دعوت سلطان مراد را پذیرفته و شامل دو دسته بودند. یک دسته شاهان و شاهزادگان معتر ممالک که محل پذیرایی ایشان قصر خیزان بود؛ و دسته دیگر رؤسای عشایری بزرگ و خوانین و پیشوایان جمعیت های کوچک که در عمارت ساحل شرقی موسوم به مهمنسرا جای داشتند و یکی از رؤسای محترم باب عالی مهمندار و مأمور پذیرایی ایشان بود.

این دسته ها یک ماه بود که تدریجاً وارد می شدند و با اداره ای که زیر نظر وزیر اعظم و شیخ الاسلام بود آشنا شده رفت و آمد می کردند. سلطان مراد پادشاه عثمانی، خود کمتر در این اجتماعات حضور می یافت و مادر او که کارهای

قرلباش که داغدیده صدمات و زحمات ایرانیان اند در میان گذاریم، و ایشان را مطمئن سازیم که هرچه در مدت سلط و کامکاری پسران سلطان حیدر اردبیلی از دست داده اند با کمک و پاری ما به اضعاف مضاعف به دست خواهند آورد. ما می خواهیم یاران و همسایگان ما در غنایم و فواید نیز با ما سهیم باشند و گرنه دولت آل عثمان از حیث سلیع و سیاه نیازی ندارد و خود قادر است که مقصود خود را به تنهایی انجام داده، حق مشروع خویش را باز ستاند.

پاسخ بیانات خواندگار را عادل خان ولیعهد تاتار، به این شرح بیان نمود:

— از مراحم خاقان بر و بحر، حافظ حرمین شریفین، مالک الرقب ام، خواندگار اعظم، کمال شکر و سیاس را داریم و از مراحم بی کران بندگان ایشان به مزید افتخار و سربلندی شادمان و مقدسی المرام می باشیم. ما که چندی است در مرکز خلافت دودمان ابدیت نشان، میهمان عنایت ملوکانه بودایم از منتهای غریب‌نویزی و مهمانداری فرد فرد گماشتگان خواندگار معظم برخورداریم، و از بندگان عالی شان وزیر اعظم، سیاس بی بیان داریم.

سپس نوبت سخن به شیخ‌الاسلام رسید. وی که مردی بلندقاومت و لاغراندام بود و در این کنکاش نقش مهمی را بازی می کرد، دست از ریش بلند خود که مدتی بود با آن بازی می کرد برداشته به حضار مجلس چنین گفت:

— آقایان، مملکت قزلباش به دشمنی خود بازگشت و رشته مهر و همکاری را که پس از صد سال خونریزی با ما بسته بود بگست. اینک دوستان و دوستداران ما که فراراً از آن سامان برگشته اند و قوع انتقالات و اغتشاشاتی را خبر می دهند. دولت قزلباش در سالهای اخیر دریافت بود که با مقام خلافت آل عثمان پنجه در انداختن، داستان مشت و درفش است؛ و مرتکب آن هیج گونه سود و صرفهای نخواهد برد، می رفت که سر به راه اطاعت و انقیاد آرد و دست از سرکشی و طغیان باز دارد. شاه اسماعیل دوم وارت حقیقی تاج و تخت قزلباش بوده و باب عالی با او سر سازش و همکاری داشت، اما مردم ایران با حکومت او به مخالفت برخاسته کمر قتل او را بستند. سپس سلطان محمد را که از دشمنان دیرین دودمان خلافت است به پادشاهی برداشتند. حال باید دید خلیفه اسلام و حافظ حرمین شریفین در برابر این پیمان‌شکنی و دورنگی چه رویه‌ای پیش خواهد گرفت و چگونه مجازات این سوء اعمال را به خاندان شیخ‌صفی عاید خواهد ساخت. سلطان مراد در این موقع زانو به زانو نشست و روی به شیخ‌الاسلام کرده در پاسخ او گفت:

تاج سرخ رنگ قزلباشی، عمامه‌های مخصوصی بر سر نهاده بودند. هیچ جای مجلس نبود که از روشنایی کامل بی بهره باشد. پس از معرفی میهمانان، سلطان مراد با اشاره دست و سر همه را خوشامد گفت. صدای سلطان ناراحت و گرفته بود و به واسطه فربه زیاد در اثر پیمودن مسافت داخل تالار، خسته شده بود. ایشیک آغازی باشی به معرفی حضار برداخت. سپس خواندگار در حالتی که حوله را از پیشخدمت گرفته عرق صورت خود را خشک می کرد با صدای درهم و بلند گفت:

— همه خوش آمدید. آقایان همه در خانه خودتان هستید. استانبول شهر دوستان ماست. امیدوارم که در باب عالی به میهمانان عزیز خوش گذشته باشد و گماشتگان سده سنتی خلافت توانسته باشند وظیفة مهمانداری خود را چنان که باید و شاید انجام دهند.

سپس حرکتی به خود داده، با توجه به عموم حضار گفت:

— دوستان و یاران، ما برای اعلایی کلمه طيبة لا اله الا الله و اشاعة اعلام سنت و جماعت. آنچه در قوه داشتیم به مورد عمل گذاشتم. چه بسا شهرها و ولایات را که از حیطة تلیث به عرصه توحید وارد ساختیم و چه بسیارند مردمی که آنان را به ادای کلمه محمد رسول الله رطب اللسان کردیم. بنیاد بتکدها را برانداختیم و اساس مسجد و مدرسه را برپا ساختیم. تنها، مملکت قزلباش است که در مجاورت مالک رفیعه اسلام انتشار بدعت می دهد و خار راه اخوت مسلمانان است. سلطان خلد آشیان سلیمان خان قانونی، عمری با این قوم در نیزد بود. همه ریگار اسکندر ون و ارزروم و قله‌های کوههای قره‌باغ و آرازات از نعش شهدای راه این نبردها پوشیده است. عاقبت از این جنگ و جدال که جز اتفاف بندگان خدا نمره و نتیجه‌ای عاید نگشت، عهدنامه‌ای برقرار ساخت و با شاه قزلباش دست موافقت و موحدت داد. اینک به طوری که شنیده می شود اوضاع آن سرزمین آشفته و بی‌سامان است. پادشاهی ناقص را به سلطنت برداشته اند و اکثر سرداران از پیروی آن شاه سرباز زده‌اند. اکنون موقع آن رسیده که از چند سوی به آن ممالک بتازیم و تا اوضاع آن سرزمین شوریده و دگرگون است، آن آشیانه زندقه و الحاد را براندازیم. دوستداران ما، اینکه زحمت پیمودن این راه دور را به آقایان داده، ایشان را به باب عالی دعوت کردیم، اصولاً تازه کردن دیدار و تجدید عهد مودت منظر بود؛ دیگر آنکه مراتب را با همسایگان بلاد

امتحان خود را داده و بزودی خبر ورود او را به شهر تبریز خواهیم شنید.

شیخ‌الاسلام رو به خواندگار نموده پرسید:

— مسئله شاه اسماعیل به کجا می‌رسد؟

همین که دید سلطان پاسخ نداد خود دنیال سخن را کشیده گفت:

— شاه اسماعیل در کشور ماست، و موافقت کرده است که از جنوب ایران قسمتی به او بدهیم؛ او به فارس تنها قناعت می‌کند.

در این موقع تبسمی خفیف بر لبان شیخ‌الاسلام نقش بسته با گوشة چشم به سلطان نگریست. سلطان، طوری که گویی به بی‌میلی پاسخ می‌گوید، گفت:

— البته چنان است.

شیخ‌الاسلام گفت:

— ایرانیان خیال می‌کنند شاه اسماعیل مسموم شده و حال آنکه او در قید حیات و میهمان باب عالی است. بزودی خواهد رفت و چنانچه خواندگار اعظم مایل باشند به حکومت فارس نایل خواهد شد.

از سیماهی خواندگار و نگاههای اطرافیان دریافتند که مایل نیست از این مقوله با شیخ‌الاسلام سخن راند. رو به وزیر اعظم نموده گفت:

— آری اکنون عثمان پاشا در گذرگاه قارص نشسته، منتظر دستور است که وارد قفقاز شود. خود پاشا هم تا چند روز دیگر کوچ خواهد کرد. تنها وظیفه متحدهین آن است که سپاهیان ابواب جمعی خود را از مغرب و شمال و مشرق ایران داخل آن سرزمین کنند و مهلت ندهند که سپاهیان قزلباش گرد سلطان محمد اجتماع کنند. در این صورت کار تصرف ایران به طول نینجامد و محتاج به جنگهای قشلاقی نخواهیم شد.

در این موقع لله پاشا لب به سخن گشوده گفت:

— شنیده‌ام سلطان محمد پسری رشید و سلحشور دارد که در سن پانزده سالگی فرماندهی ستونهای جنگی را از عهده بر می‌آید.

برهان سخن او راقطع کرده گفت:

— بل، حمزه‌میرزا سالها باید گردویازی کند. وقتی مردان بزرگ مانند علیقلی خان و عبدالله‌خان و سرداران دیگر توانند از عهده جلوگیری سپاه آل عثمان برآیند، تکلیف بجهه‌ها معلوم است.

سلطان مراد رو به وزیر اعظم کرده گفت:

— محمد‌میرزا تخت و تاج قزلباش را غصب کرده است. طهماسب او را نامزد سلطنت نکرده بود. بنابراین او غاصب تخت و تاج است و باید شاهنشجاع، فرزند اسماعیل که اکنون کودک است، حقاً مالک ممالک عجم شناخته شود. ما بنا به دوستی و محبتی که با پدرش داشتیم از او حمایت خواهیم کرد و این در صورتی است که مطابق میل ما کلیه ولایات چخور سعد، قرباغ و کردستان و آذربایجان را به گماشتگان مرزداران دولت علیه عنمانی واگذار کند و گزنه دولت قزلباش باستی از همه ولایات و ممالک خود چشم بیوشد و تا ساحل مکران را زیر سم اسپان ما سیره بداند.

در این موقع جوانی که لباسهای مردم ایران را بر تن داشت از قسمت پایین مجلس برخاسته تعظیمی تمام کرده گفت:

— تمام مردم قرباغ و آذربایجان از هوای خواهان دودمان خلافت‌نشان می‌باشدند و هر ساعت که سپاهیان شما از قارص وارد قفقاز شوند خواهید دید که این مردم پیش‌اپیش سپاهیان آل عثمان با قزلباش به جنگ خواهند پرداخت و آنان مجال نخواهند یافت تمام قوای خود را یک جهت به سمت قوای خواندگار گشیل دارند.

این شخص از مردم شیروان و مدغی سلطنت آن سرزمین بود.
شیخ‌الاسلام گفت:

— دولتان تیره باب عالی، اخباری که از ایران رسیده حکایت می‌کند که سلطان محمد توانسته است امرای قزلباش را با خود همراه کند و جمعی از ایشان علم مخالفت برآورده‌اند؛ و میان سرداران جنوب و شمال ممالک ایران نقار و دشمنی حکمفر ماست؛ و خواندگار اعظم نمی‌تواند ساکت نشسته مشاهده کند که در مجاورت سرحدات او اغتشاشات و انقلاباتی حادث گشته است. بسیاری از امرای قزلباش با ما مکاتبه دارند و جمعی از ایشان نماینده‌ای به استانبول فرستاده‌اند. مانیز به آنان خبر داده‌ایم که منتظر باشند با لشکرهای متحده‌نما از ازبکستان و تاتارستان و داغستان وارد ایران شوند.

سلطان گفت:

— سلطان محمد پادشاهی ضعیف‌النفس است و هیچ‌گاه نخواهد توانست با سپاهیان رشید ما رو به رو شود. مخصوصاً لشکریانی که فرمانده‌شان مردی رزم آزموده و جنگ دیده چون لله باشی باشد. مصطفی پاشا در جنگهای مجارستان

دسته دسته زیر نظر فرماندهان خود به مقصد رهسپار گشتند. در میان این غلغله و هیاهو سه نفر ایرانی هم که بر اسبهای عربی سوار بودند دیده می شدند. یکی از این سه نفر عبدالله نام داشت. از تماشای این جمعیت و این لشکریان شکارگاه که کمتر نظایر آن را دیده بود در عجب ماند. به هر دسته که می رسید بدقت آن را ورانداز می کرد و وسایل شکار متنوع ایشان را تماشا می نمود.

عبدالله اردیلی با یکی از میرشکاران خواندگار آشنا شد که اسمش بایرامبیک و اصلاً ایرانی بود. بایرامبیک هنوز چهل سال نداشت اما صورت کم گوشت او چهل سال پیشتر نشان می داد. از مخالفین وحدت ایران بود و چون خود را از نزاد پادشاهان قفقاز و شیروان می پنداشت، خود و پدرش از پادشاهی که ایران را متحد و ملوک الطوایف را از آن برانداخته بود شکایت داشت. ناچار برای همین منظور خود را به دربار آل عثمان نزدیک کرده بود و با پسرش ابوبکر جزو مخالفین دولت ایران (قرلباش) معرفی شده بودند. او می خواست دولتاره ایران به حالت ملوک الطوایف در آید تا بتواند سهمی از این تشتبه و تفرقه به او عاید گردد. غیر از این دو برادر، دیگری که عبدالله نام داشت سومین ایشان بود. این سه نفر که به لباس قزلباش ملیس بودند به عوض تاج سرخ، عمامه ای زردرنگ بسته بودند. برخان او غلو با برادر خود صحبت می کرد و عبدالله عقیتر از ایشان با اسب عربی ممتازی که در این سفر نصیب او شده بود به تماشای تولدها و یوزها مشغول بود و از اندیشه هایی که همراهان قفقازی او داشتند فارغ و آسوده بود. به مردمی برخورد که اسپی سیاه و قوی هیکل را می راند و به راست و چپ خود شاهینی سیاه از نوع مرغان شکاری داشت. همین که با او مرادف شد از تماشای این مرغ شکاری و زنگوله های طلای زیبایی که با بنده های ابریشم هفت رنگ به پا و گردن داشت خوش آمد و با حال تبسم به شکارچی سلام کرد. شکارچی با مهربانی جواب وی را داده گفت:

— گویا آقا از این نوع شاهین تاکنون ندیده اند.

عبدالله گفت:

— نه.

مرد گفت:

— مگر اهل استانبول نیستید.

— نه جانم، قزلباشم.

— دوستان ما، مطابق تعهدی که به عهده گرفته اند تا دو ماه دیگر لشکریان خود را در سرحدات فراهم خواهند ساخت و آنچه از حیث وسایل جنگی و توب و تفنگ و باروت مورد احتیاج ایشان است برای ایشان خواهیم فرستاد. ایشان را به یدی قلعه ببرید تا کارخانجات توب ریزی و باروت سازی و لوازم قلعه گیری را تماشا کنند و آنچه لازم دارند از جباخانه یدی قلعه برجیرند.

سپس رو به وزیر اعظم گردانیده گفت:

— راستی وزیر اعظم از گرجی ها خبری نشد و کسی به استانبول نیامد. خبره تر از کردها این گرجی ها هستند. هنوز قاصد ما را باز نگردانیده در کارتیل معطل کرده اند. ما تکلیف خود را با آنها نمی دانیم.

وزیر اعظم گفت:

— قربان از گرجی ها هیچ گونه توقع و انتظار نداشته باشیم بهتر است. بگذارید با ما نیاشند. گرجی ها دوست صمیمی و جان تناز قزلباش می باشند. محال است بدون گوشمالی کافی از حمایت پسران شیخ صفوی دست بکشند. همه یکدیگر را میرزا می خوانند و عقیده دارند که با ایرانیان در خون و نزاد شریک می باشند. مخصوصاً صفویه را از خودشان می دانند و می گویند شاهزادگان صفویه با شیر مادران گرجی بزرگ شده اند. من به سردار لله پاشا دستور داده ام که تا تغلیض را نگشاید به داخل قفقاز پیشروی نکند. بزودی خبر مجازات میرزا یان گرجی به آنها خواهد رسید.

سلطان مراد رو به وزیر اعظم نموده گفت:

— آقایان با اینکه غریب نیستند، اما برای اینکه دوری از شهر و دیار به ایشان اثر نکند دستور دهید به شکار جرگه بروند و در چمنهای سرسیز آناتولی و سالونیک به گردش و شکار پردازند.

رسمیت جلسه پایان یافت و سلطان مراد حضار را وداع کرده بیرون رفت تا میهمانان آغازی پاشی بتوانند بقیه شب نشینی را آزادانه اجرا کنند. آن شب تا صبح چراغهای قصر خیز ران روشن بود. فردای آن روز میهمانان خواندگار به شکار جرگه دعوت شده بودند و میرشکار سلطان مراد به انجام ترتیبات آن مشغول گردید. این شکارگاه در ساحل دریای سیاه بود و چون دارای جلگه های کوچک و پستی و بلندی های ملایم بود برای شکار جرگه مناسب داشت. یوزپانان و بازداران و تازی داران، که صنفها و طبقات مختلف و متعددی بودند،

— می‌گویند شاه اسماعیل کشته نشده و کسی که به جای او مسموم شده دیگری بوده است!

عبدالله در حالی که سرتاپا به سخنان شکارچی گوش داده بود گفت:
— یعنی چه؟ چطور شاه اسماعیل زنده است؟ من خودم روز بعد از مرگ او، سر قبر او رفتم و در دفن او حضور داشتم. چطور می‌شود نمره باشد؟ عجب! این دیگر چه نقشی است!

شکارچی نگاهی به دو طرف خود کرده گفت:

— می‌گویند شاه اسماعیلی که مسموم شده و مردم قزوین او را دفن کرده‌اند، «نصر کعبی»، شیوه و بدل شاه اسماعیل بوده که شباhtی بسیار به شاه قزلباش داشته است.

عبدالله مانند بیهودگان به صورت شکارچی می‌نگریست و جزئیات سخن او را بدقت و علاقه‌مند بسیار می‌شنید.

پس از قدری تفکر پرسید:

— آقا، همشهری، این شاه قزلباش که خواندگار او را علم کرده، حال کجا منزل دارد؟

شکارچی جوابی نگفته به قدری سکوت خود را ادامه داد که یک نفر سنجق‌بیگی با جلوه‌دارش نزدیک شد و با شکارچی اظهار آشنازی کرد.

شکارچی رو به عبدالله نموده گفت:

— آری برادر، این طغول‌بیک من خیلی جنگی و ناقلاست. گاهی عصبانی می‌شود و به من اعلان جنگ می‌دهد و آن موقعی است که کتاب او را دیر آورده باشم. وای به حال من آن وقت است که به عوض غذا. یک تکه گوشت دست مرا می‌رباید و منقار خون آشام خود را مانند خنجری بر هنره برای کندن و بریدن آماده می‌سازد. ماهی یک دستکش چرمی خرج عصبانی شدن این بجهه‌قاب است که باید سر ماه تهیه کنم و لاین چنگالهای حرص خود را دور انگشتان من می‌بیجد و آفریدگاری نیست که بتواند انگشت مرا از او پس بگیرد؛ و وقتی رها می‌کند که گوشت و خون را به یکدیگر آمیخته باشد. این طغول‌بیک خیلی خطرناک است. حالا بوی شکارگاه به دماغش خورده، نمی‌بینید چگونه می‌خواهد با پنجه تسمه‌ها را از چشمانش باز کند. آرنج تا نوک انگشتان من صفحه مشق طغول‌بیک است. هر وقت میل چیز نوشتمن می‌کند، با مستقار روی

شکارچی از شنیدن این کلمه چین پیشانی خود را که از خستگی ایجاد شده بود باز کرد و با قیافه‌ای مترسم گفت:

— قزلباش؟

— آری.

— از کدام ولایت قزلباش؟

— از آذربایجان.

— بسیار خوب. من هم اصلاً قزلباش.

عبدالله از شنیدن این کلمه صورتی خندان پیدا کرد و پرسید:

— آقا پس شما عثمانلو نیستید؟

— فعلًاً عثمانلو هستم، اما پدرانم قزلباش بوده‌اند.

در این موقع شکارچی در حالی که به اطراف خود نظر می‌انداخت سعی کرد از همراهان جدا شود.

این کار را با یک فرمان انجام داد و دوباره به عبدالله گفت:

— آری آفاجان، من اصلاً از مردم ایران و مملکت فارس می‌باشم. اگر دفتر قورچیان شاهی را در قزوین ببینید، اسم من در آن دفترها است. اسم خود و اسم پدرم: هنوز مستمری و جامگی از دولت قزلباش داریم که معلوم نیست که می‌گیرد.

عبدالله پرسید:

— حال در استانبول چه می‌کنی؟

— در اداره شکارچی باشی رتبه و مقامی دارم.

شکارچی قسمتهای آخر را به زبان فارسی می‌گفت، اما همین که چند نفر سوار به ایشان نزدیک شد، فارسی گفتن را ترک کرده به ترکی گفت:

— آری آقا این شاهین ارباب من است، اصلاً از اهل قراقستان می‌باشد. قزاق رشیدی است، اما دلش برای دل کیک لک دارد. فردا در شکارگاه هنر طغول‌بیک مرا خواهید دید. اسمش طغول‌بیک است.

عبدالله با شکارچی مشغول تماشای شاهی باز بودند و اسب می‌تاختند. همین که

مجددًا از رهگذران دور شدند عبدالله پرسید:

— آقا قضیه شاه اسماعیل چیست؟ و کدام شاه اسماعیل میهمان خواندگار است؟

آن روز عبدالله کوشش کرد تا وقت مناسب به دست آورد. موقعی که با ایرام بیک تنها بود دوباره موضوع شاه اسماعیل را پیش کشید و گفت:

— همشهری عزیزم آیا ممکن است من به وسیله‌ای این شاه قزلباش را بینم؟

با ایرام بیک شکارچی گفت:

— والله چه عرض کنم.

سپس تبسیمی کرده در چشمان عبدالله خیره شده گفت:

— این کاری خطرناک است. شاه قزلباش میهمان خواندگار را دیدن مگر شوخي و کار آسانی است؟ تو اگر او را بینی حتماً خواهی شناخت.

— عجب حرفی می‌زنی! من دو سال بیشتر خدمتگزار او بودم، چطور او را تشخیص نمی‌دهم.

— شاید بتوانیم به وسیله‌ای او را ملاقات کنیم، به شرطی که در صدد تحقیق حال او برینیابی و صرفاً مقصودت دیدن یک نفر شاه قزلباش باشد. سپس با صدای آهسته‌تر گفت:

— اگر شاه اسماعیل کامل هم نبود، زیاد وحشت‌زده نشوی.

عبدالله خنده‌ای کرده گفت:

— اطاعت می‌شود، این برای من بسیار ذی قیمت است: ارباب و شاه غسل شده و در قبر نهاده را دوباره زنده و سالم دیدن، کاری است بسیار لازم.

— امیدوارم که در مراجعت به باعچه‌مرا بتوانم به هر وسیله هست او را به تو نشان بدهم. بعید هم نیست که با میهمانان برای شکار جرگه دعوت شده باشد.

اگر چنین بود که کار آسان است و توانسته‌ایم در همین سفر به مقصود برسیم. اندکی بعد از ظهر به شکارگاه رسیدند و هر دسته‌ای به توسط مهمندانار مخصوص خود در چادرهای مسکونی جای گرفتند. عبدالله با رفقاء شیروانی خود هم منزل و از اینکه رفیقی محروم و باخبر از اوضاع باب عالی پیدا کرده است شادمان و خوشدل بود. همان روز ورود، با ایرام بیک را به چادر خویش برد و عصر به اتفاق او به گردش رفت. با ایرام بیک، چنان که قبل از تفاهیم، اصلاً از مردم ایران و چند سال بود در خدمت خواندگار در استانبول داخل شده بود و در ایران معروف به بهرام بیک بود و جزو قورچیان شاه طهماسب و مورد علاقه و توجه مرشد کامل شد. اگر به خاطر بیاوریم در کتاب اول جزو حوادث دوران شاه طهماسب که حاجیان ایرانی را در حال إحرام که خلم سلاح اجباری بود،

دست من بیچاره نقاشی را آغاز می‌کند. حال مدتی است لجیازی را کنار گذاشته و زیاد سر به سر من نمی‌گذارد. راستش را بخواهید اهل شده و می‌رود که طغل بیکی سالم و سر به راه شود. این هم علامت پیری طغل بیک است.

همین که سنجق بیگی و جلودارش از عبدالله و شکارچی جلو افتادند، عبدالله خواست بقیه صحبت را دنبال کند و داستان شاه اسماعیل و بردن او را در استانبول بفهمد، اما شکارچی به فارسی گفت:

— رفیق بقیه این موضوع را در شکارگاه، اگر هم دیگر را دیدیم، برایت خواهم گفت. چون رفت و آمد زیاد است. بعداً در این باره صحبت کنیم بهتر است. عبدالله از بیانات شکارچی که برای او گیج کننده بود در حیرت فرو رفت. بسیار مایل بود بقیه این مطالب را از شکارچی بفهمد، اما چون او امر به سکوت کرده بود هیچ نگفت و منتظر فرصت مناسب‌تری گردید. فردا صبح هنگامی که از منزل شبانه خویش بیرون آمد عبدالله کوشش کرد تا شکارچی دیروزی را باید و با او در راه همسفر شود. همین قدر فهیمه بود که این مرد، یعنی رفیق دیروز او، با ایرام بیک نام دارد و از اعضای اداره شکار در بار سلطنتی است.

هنوز سپیده طلوع نکرده بود که سوار شدند. منزلی که امروز باید طی کشند شش فرسخ فاصله دارد و پس از پیمودن این مسافت به شکارگاه خواهند رسید. عبدالله دید نسیم سحری که از روی دریای سیاه می‌گذرد سرد و زننده است. گوشها و دماغ او بخ کرده، شال پشمی خود را از کمر باز کرده به سر و صورت خود پیچید. کم کم هوا روشن شد و عبدالله توانست زمینهای سرسبز و دورنمای جنگلهای سرو و کاج را از دور مشاهده کند. آفتاب بالا نیامده بود که عبدالله چند نفر عمله شکار را که بیوزینگ‌های پر جست و خیز را در قلاuded داشتند مشاهده کرد، و در بقایای تاریکی صبح‌دم توانست رفیق دیروز خود را پیدا کند. اسب خود را با او ردیف کرده سلام کرد. شکارچی از رسیدن رفیق روز قبل خوشحال شد و عبدالله را به باد صحبت گرفت:

— خوب همشهری، حالت چطور است؟ بین چقدر دشت زیبا و سرسبز است. اینجا با صفاتی است یا قره‌چمن تبریز؟

— سرکار افندی، بسیار جلگه قشنگی است. خیلی خرم و دلیزیر است، اما هر کجا شاه است آنجا دلگشتاست. باید دل انسان خوش باشد. صفاتی منظمه و فرجبخشی افق کافی نیست.

— به هر حال فردا صبح هم تو و هم من از شک بیرون خواهیم آمد. اما رفتن من به شکارگاه، کاش ممکن بود خودم نزوم و قوشها و شاهینها را با بجهه‌ها بفرستم. چون که طغول‌بیک عادت کرده است که جز برای سلطان برای دیگری شکار نکند. نمی‌توانم او را بالا بفرستم. یک وقت دیدی به مایه رفت و دیگر باز نگشت، آن وقت که می‌تواند جواب سلطان را بدهد؟

عبدالله پرسید:

— مایه کجاست؟

با انگشت آسمان را نشان داده گفت:

— آنجا که جز طغول‌بیک و جبرئیل نمی‌تواند برود.

شب عبدالله به چادر خود رفت و با هرام قرار گذاشت که صبح زود هنگام سورار شدن میهمانان زرد بهرام‌بیک باید تا برای دیدن شاه اسماعیل بروند. روز دیگر صبح شد و عبدالله به خیمه شکارچی بازگشت و پس از ادائی سلام گفت:

— بموقع آمدہام؟

— آری الآن خواهیم رفت.

سپس گفت:

— همشهری مراقب باش عملی نکنی که تو را بشناسند، همین قدر کسی را که به تو نشان دادم همان شاه اسماعیل است. خوب ملاحظه کن، تو که جلوه‌دار او بوده‌ای به یک نظر او را خواهی شناخت.

از میان صفوی شکارچیان گذشتند. تیرانها و دبه‌های باروت که با نفاسه‌های بدیع آراسته بود جلب نظر می‌کرد. به محظوظه چادرها رسیدند و عمله‌جاتی را که مشغول بستن ترک‌بندها و مفرشها بودند از نظر گذرانیدند. در این موقع بهرام مردی را که عمامه زرد بر سرداشت و با جلوه‌دار صحبت می‌کرد به او نشان داد. عبدالله آهسته آهسته پیش رفت و خود را نزدیک وی رسانید. دید درست است، خود شاه اسماعیل است بدون ذره‌ای تفاوت. پیشتر رفت و با خود گفت: «عجب! این خواب است می‌بینم. یعنی چه؟ الآن نگاهش به من خواهد افتاد و خوب خواهد شناخت. دیگر خواهد گذاشت از او دور شوم. کی نوکری بهتر از من پیدا نکرده است!» نزدیکتر رفت و سعی کرد که توجه او را به خود جلب کند، اما هرچه پیشتر کوشش نمود اثری از آشنازی مشهود نگردید.

قتل عام کردند. آن روز معمصوم‌بیک صفوی و جمعی از مردم ایران را طعمه تیغ بی‌دریغ کردند. آن روز بهرام‌بیک حصیه داشت و در چادر جوانی شافعی خفته بود. بنابراین جان به سلامت برداشت و پس از بازگشت در حلب به خدمت قطب پاشا حاکم آنجا پرداخت و پس از سالی به اداره میر‌شکارباشی خواندگار وارد شد و قسمتی از مؤسسات شکار و پرورش مرغان شکاری را عهده‌دار بود. فردا صبح عبدالله از خیمه بیرون آمد و به تماسای چمن پرداخت. از صفاتی جلگه‌های خرم که مانند آن را کمتر دیده بود لذت می‌برد. هر جا دامن خیمه‌ای بالا رفته دری به خرم من گلها باز شده بود. آن روز رئیس شکارچیان مشغول طرح نقشه بود و نگاهبانان و میران عمل را تعیین می‌کردند. نزدیک ظهر عبدالله به چادر رفیق ایرانی خود رفت. او را سرگرم کار دیده سلام کرد. با یارام‌بیک گفت:

— عبدالله‌بیک گردش کردی؟

— آری.

— امروز میهمانان سلطان اسم این شکار را شکار قزلباش نهاده‌اند و این نامگذاری مورد پسند همه گردیده؛ شکارگاه فردا مشقی است برای تسخیر ولايت ایران، دیگر آنکه باید به من رونمایی بدهی.

— برای چه؟

— فردا اربابات را خواهی دید، همان که در انتیاق دیدارش هستی.

دید عبدالله به او خیره شده است گفت:

— شاه اسماعیل، همان که در موقع دفن حضور داشته‌ای.

— راستی می‌فرمایی.

— آری.

— او هم در شکارگاه است و فردا در یکی از گوشه‌های میدان خواهد ایستاد و تماسای جرگه را خواهد کرد و مشق حمله به ایران را خواهد نگریست.

عبدالله خنده کنان گفت:

— البته، شاه اسماعیلی که به عثمانلو پناه ببرد باید چنین باشد. بسیار خوب، فردا اربابیم را خواهیم دید؟

— من تو را نزدیک خیمه او می‌رسانم و او را به تو نشان می‌دهم، البته اگر خودش باشد تو را خواهد شناخت.

— چگونه می‌تواند خودش باشد؟

رفتی، رندان تو را از میان در برده، با دیگری عوض کرده باشند؟ اینجا شهر استانبول است و از این عیارها بسیار دارد.

پس از این شوخها، دستی که بر شانه عبدالله داشت برداشته گفت:

— رفیق، عبدالله خان، من حالم خوش نیست و نمی‌توانم به جرگه حاضر شوم. تو هم که وسایل شکار خوب در اختیار نداری، لزومی ندارد در این شکارگاه شرکت کنی. هرچه باشد تو هم قزلباش هستی و غیرت تو اجازه نخواهد داد در شکاری که به نام شکار قزلباش موسوم و برای کوچک کردن ولايت تو و شاهان تو فراهم کرده‌اند دخالت کنی.

— هرگز، من آنجا کاری ندارم.

— اینها همه برای مقصودی در استانبول گرد آمدند. اینها را سلطان مراد برای پیشرفت مقاصد خودش دعوت کرده و مایل است با همدمستی آنان ممالک قزلباش و سرزمین ایران را تسخیر کند. وقتی به مقصودش رسید همین آقایان حاضر را به جان یکدیگر خواهد انداخت. من هم رفتم از میرشکار اجازه گرفتم که بچه‌ها را با قوشها بفرستم و خودم در اردو بمانم. بنابراین وقتی تو هم همراه آنها نرفتی شب با هم خواهیم بود و آن وقت می‌توانم حقایق و اسراری که بسیار به آنها علاقمندی برایت بگویم.

عبدالله تبسمی کرده گفت:

— بسیار خوب، ضرورتی ندارد به جرگه بروم. شکارندیده و جرگه‌نرفته نیستم. الان می‌روم و پس از آنکه رفقاًیم سوار شده رفته‌ام، به سراپرده شما بازمی‌گردم و تا فردا غروب که هنگام مراجعت شکارچیان است در خدمت شما خواهم بود.

اما شکارچیان و هیئت میهمانان از پیشنهاد میرشکار که نام این شکار را «جرگه قزلباش» گذاشته بود خشنود و خرسند بودند، و میل داشتند این جمله که به منزله طرح و مشقی برای تصرف ایران بود با کمال شکوه و جلال انسجام پذیرد. شب شد و ماه از گریبان تپه‌های سرسیز چمنزار نمودار گردید. چادرها و سراپرده‌ها خالی بود و در روشنایی آتشها خدمتگزاران دیده می‌شدند که گرد یکدیگر حلقوزده نی می‌زدند و آواز می‌خواندند. رفت و آمد نبود و خاموشی بر جلگه فرمانروا بود.

عبدالله در خیمه بهرام در کنار آتش نشسته بود و به سخنان او گوش می‌داد.

شاه‌اسماعیل به او نگاه نکرد، و اگر هم کرد با سایرین تفاوتی نداشت. عبدالله خواست پیشتر برود. اما شاه‌اسماعیل به عقب سر نگاه کرده مانند کسی که منتظر باشد به طرف عبدالله پیش آمد. نزدیکتر رسید، شباخت کامل و تذکر عبدالله به مقام و موقعیتی که در زمان رکابداری او داشت سبب شد که بی اختیار دستها را روی سینه گذاشت و هنوز چند قدیمی با او فاصله داشت که تعظیم بالابندی نموده قد راست کرد. اما شاه‌اسماعیل از دیدن عبدالله و مردی که در این گوشة مملکت عثمانلو چنین تعظیم و تواضع پر و یا فرضی به او کرد چیزی نفهمید و خیره خیره به او نگریست و بدون اینکه تغییر حالتی به او راه یابد، به رفت خود ادامه داد. عبدالله دید به او هیچ گونه عنایتی نشد. در دل گفت: «عجب داستانی است. در اینکه شاه‌اسماعیل است حرفی نیست، پس چرا به من اعتنا نکرد! با من حرف نزد؟ تغییر سیمایی در او حادث نگشت، البته این خالی از سری نیست». به چادر بهرام بازگشت و چون رفیقش را در خیمه ندید به قدم زدن پرداخت. ساعتی بعد بهرام بازگشت و از دیدن چهره حیرت‌زده و سیمای متفسک عبدالله دریافت که بر او چه گذشته است.

پیش آمد و تبسم کنان از عبدالله پرسید:

— هان همشهری، شاهت را یافتد؟

— آری یافتم، اما او مرا نیافت!

— چطور؟ هیچ صحبتی با تو نکرد؟

— ابدأ.

بهرام قهقهه‌ای کرده دست بر شانه عبدالله نهاد و گفت:

— مگر شاه تو نزدیک بین نبود؟

— نه، او همه چیز را خوب می‌دید.

— پس چرا توانست تو را بشناسد، نکند تو عبدالله نباشی؟

عبدالله با تبسم گفت:

— ممکن است.

— کار این دنیا اعتبار ندارد. این طور که تو می‌گویی این شخص عین خود شاه‌اسماعیل بود و تو را نشناخت. و رکابدار حق‌شناس و خدمتگزار حبس‌خانه‌اش را طرف مرحمت قرار نداد، پس لاید تو عوض شده‌ای. حتی تو عبدالله نیستی، بین در راه با که عوض شده‌ای. نکند روزی که در شهر ما حمام

این بگفت و چشمانش از اشک پر شده سر به زیر انداخت. بهرام یا باپیرام چنان که سابقاً گفته‌ایم از رشیدترین سلحشوران قزلباش بود و در دوره شاه طهماسب زیر بال مهر و عطوفت آن پادشاه پاکدامن ایران دوست بار آمد و بود و نسبت به دودمان صفوی بسیار عقیده‌مند بود. اکنون می‌دید که آن دولت در شرف انقراض است و می‌رود که به دست بدخواهان بیفت متأسف می‌شد و آه می‌کشید. لحظه‌ای هر دو سر به زیر افکنه فکر می‌کردند. عاقبت عبدالله گفت:

— همشهری، باپیرام، این قدر هم بلعیدن ممالک ایران بی‌زحمت و آسان نیست. باور ممکن به این زودیها بتواند آن پیکر استوار و محکم را در هم شکند. هنوز هم قزلباشها می‌توانند جلوی این گونه اشخاص را بگیرند، مگر بار اول است که دشمنان قزلباش با یکدیگر یکدل و هم‌صدا می‌گردند.

افسوس، کاش از آنچه من می‌دانم و با خیر تو هم با خبر بودی. دولت قزلباشی در میان نیست، یک مشت ناکس و نادرست فکر پرکردن کیسه خود هستند. خدابنده هم آلتی است در دست ایشان، این است خلاصه خبرهای که هر روز به باب عالی می‌رسد. روز به روز اختلافات و دو دستگی میان سران مردم قزلباشی شدت پیدا می‌کند. اگر این اختلافات در کار نبود شنی دولت که هیچ، شصت دولت هم برای تخریب ایران کم بود. افسوس که بخت ایران از وجودی هوشیار و شجاع مانند شاه اسماعیل بزرگ خالی است. این مخالفان، زمان آن شاهنشاه هم شدیدتر بودند، اما نتوانستند خشتنی از کاخ قدرت و عظمت ایران برکنند. حال چه باید کرد که وجودی چون او در میان نیست.

— حمزه‌میرزا را خیلی تعریف می‌کنند، شاید اگر کارها به دست او بیفت بتواند به این شوریدگیها سرانجامی بخشد.

بهرام که زانوهای خود را در بغل گرفته بود سر بلند کرد گفت:

— ای بابا، حمزه‌میرزا، او هنوز پرسیجه است. تنها رشادت کافی نیست، سیاست و دها برای جهانداری لازم است. پسر پاترده شانزده ساله چگونه می‌تواند بی‌اشتباه به کارها برسد، جز آنکه آلت دست سردارها می‌شود و خراب را خرابتر می‌سازد. حال که می‌گویند مهد علیا، مادر حمزه‌میرزا عهده‌دار جنگ آذربایجان شده. لعنت به آن دیوانه باد که خاندان اجاق را از مردان کاردیده و جوانان رشید جنگ آزموده تهی ساخت، تا حالا کار به جایی برسد که زنان قزلباش سپهسالاری را عهده‌دار شوند.

نیسم دریا هوای شب را قادری سرد کرده بود و به همین نظر دامن چادرها را انداخته کنار آتش نشته بودند.

بهرام به عبدالله گفت:

— رفیق، من هنوز فارسی را خوب حرف می‌زنم، و یادم نرفته، میل داری با تو صحبت کنم؟

عبدالله دریافت که می‌خواهد کسی از سخن او آگاه نشود، گفت:

— بسیار خوب، بفرما من گوش می‌کنم.

— همشهری این شاه اسماعیل که امروز صبح دیدی و سیله‌ای است که باب عالی برای ایجاد اختلاف و اغتشاش ایران تهیه کرده است. مخصوصاً تو را فرستادم که او را بینی. این مرد همان نصر کعبی است که شنیده‌ای. این عربها را که جزو میهمانان دیدی از بصره و عراق آمده‌اند، اینها باید باری کنند تا این شاه اسماعیل ساختگی بر تخت فارس بنشیند. شاه فارس باشد نه شهریار ایران، شاه فارس و خادم سلطان. این نقشه را شیخ‌الاسلام و وزیر اعظم و لله باشی ریخته‌اند. اری همشهری، ایران را مانند کشتی چهارموجه محاصره خواهند کرد و از هر گوشه آن نعمه مخالفی برخواهد خاست. این مرد که دیدی بسر هم زننده جنوب ولایت عجم است. سایر جاها مأموریتی دیگر و آشوبگرانی جدآگانه دارد، هر کدام از سمتی نفیر و غوغای خود را سر خواهند داد تا خدا چه خواهد و مردم ممالک قزلباشیه تا چه حد شجاعت و استقامت نشان دهد.

چشمان عبدالله از شنیدن سخنان هول‌انگیز بهرام برق زده خیره به او نگریست. آهی کشیده گفت:

— اووه، عجب طرح ماهرانه‌ای!

— پریش ندیدی چقدر خان و شاهزاده و مدعی و مخالف از اطراف و اکناف ایران در استانبول گرد آمده‌اند؟ اینان برای طرح و اجرای این نیت فراهم شده‌اند.

— آه، عجب، من مات ماندم که این شاه اسماعیل چرا مرا نشناخت. او مدت‌ها در ققهه با من معاشر بود. چگونه ممکن است من از یادش رفته باشم.

بهرام سری به حال تأسف تکان داده گفت:

— آه، شاه طهماسب! جایت بر تخت ایران خالی است. کجا بای بینی چه شفالهایی نقشه بلعیدن تخت و تاجت را کشیده‌اند! بونصر کعبی مختار، خود را در لباس شاهان صفوی جلوه دهد، و طمع فرمانروایی کشور قزلباش را داشته باشد.

ز خدمدار کرده راه را باز و خود را از خطر محاصره نجات می‌دهند. فردا جمعیت شکار به شهر بازگشت و بعد از دو روز استراحت برای تماشای یدی‌قلعه و جیاخانه آن، که مرکز تهیه توب و آلات قلعه‌گیری بود، راهنمایی شدند. این قلعه‌ها در قسمت شرقی استانبول یعنی در ناحیه اسکدر واقع شده بود و شامل هفت قلعه بزرگ بود که در هر یک از آن قلعه‌ها کارگر بسیار مشغول تهیه تسلیحات بودند. در این سفر هم عبدالله از بایرام تعما کرد که با ایشان به یدی‌قلعه بیاید. بهرام نیز که خود میل به تماشای کامل این مؤسّسات داشت همراهی و راهنمایی عبدالله و رفقاءش را پذیرفته به اتفاق جمع میهمانان روانه آن قسمت گردیدند. در یکی از این قلاع، کارخانه‌های توب‌ریزی را تماشا کردند. در این نقطه توپهای بزرگ و کوچک از دریابی و صحراوی و کوهستانی ریخته می‌شد و با کشتنی به بندرهای افریقا و دریای سیاه و اروپا روانه می‌گردید و نیز طریقه ساختن زنبورک و شمخال را که هر روز تغییرات تازه‌ای در ساختمان آنها به کار می‌رفت تماشا کردند.

در قلعه دیگر، نجارخانه و آهنگرانه بود که آلات قلعه‌گیری و قلعه‌داری مانند منجنيق، کشتنجیر، ضربزن، بالديج، نفت‌انداز را تماشا کردند.

این ایام موقع شدت کار این کارخانه‌ها بود و هر روز وسائل موجود شده را با کشتنی به طرابوزان می‌فرستادند تا در موقع شروع جنگ مورد استفاده واقع گردد. در مراجعت میهمانان از یدی‌قلعه، عبدالله و بهرام با یکدیگر صحبت می‌کردند و راجع به عاقبت ممالک قزلباش و دام بزرگی که در راه آن کشور گسترشده شده پیش‌بینی‌ها می‌نمودند. در این موقع گذارشان به خرابه‌های بیزانس، یعنی پایتخت روم قدیم اقتاد که قسمتی از ویرانه‌های آن هنوز در دل قدیمی قلعه دیده می‌شد. از اینجا تا شهر فاصله زیادی نداشت. قصرهای متروک و معبدهای کوه‌پیکر بود که مانند سپاهیان یراقچین شده، اثری از در و پنجه نداشت. این خرابه‌ها سر راه بهرام بود، هر وقت به شکارگاههای ساحلی می‌رفت تماشای آن ویرانه‌ها را از دست نمی‌داد. دست ذوق و تفنن بشری به طاق و رواق آن گنبدهای شکسته، یادگارهای برجسته و عالی نوشته بود. هر پیچ و خم گلبرگی، هر باز و بسته غنجه‌ای، هر سایه‌روشن شاخه‌ای، نمونه ذوق و ابتکار انسان و حاصل جمع دوره قلمزنی او بود.

عبدالله گفت:

عبدالله دریافت که مقصود، اسماعیل میرزا است. رو به بهرام نموده گفت:

— نمی‌دانم شاه خدابنده اکنون در کجاست.

گفت:

— لابد در قزوین است.

— آیا او از این واقعات باخبر است و می‌داند برای قسمت کردن تخت و تاجش چه کنکاشها کرده‌اند؟

بهرام هر دو شانه را بالا انداده گفت:

— چه می‌دانم، لابد نباید بی خبر باشد. پنج هزار نفر قزلباش و ایرانی در شهر استانبول می‌باشند، چگونه ممکن است خبردار نشده باشد. حال تو چه خیال داری؟ اگر میل داری اینجا بمانی تو را به میرشکار معرفی کنم.

— نه، این کار درستی نیست، من باید با برhan اوغلو به شیروان بازگردم، نه اینکه با رفقی بیایم و در نیمه راه او را رها کنم. باید به اتفاق او به شیروان بروم. این مرد هم از دیوانگان عالم است، با آنکه شاه جنت‌مکان به او ولایت و حکومت می‌داد و شاهزادگان حاضر بودند همه شیروان را در قلمروی او قرار دهند اما اطاعت نکرد و حالا می‌خواهد به کمک خواندگار بر شیروان غلبه یافته، قلمرانی حکومت آنجا را از عثمانلو بگیرد.

بهرام سری به عنوان تعجب تکان داده گفت:

— بگو عمو، اگر سپاهیان خواندگار یا ایشان به شهری رسید به هیچ عنوان نمی‌شود آنان را بپرون کرد. تو چقدر ساده هستی. شیروان را بگیرند و به دست او بدنه‌ند که در آنجا سلطنت کند؟ هیهات، بنابراین تو با شیروانها چند روز دیگر باز خواهی گشت؟

— ناچار باید بروم.

— پس در استانبول بیا تا هم‌دیگر را دیدار کنیم، شاید من بتوانم کمکهای بزرگی در آینده به تو بکنم.

عبدالله نشان منزل و جایگاه بایرام را گرفته به خیمه خود بازگشت و تمام شب را در فکر پیشامدهای آینده بود.

فردا شکارچیان جرگه بازگشته بودند و با خود چند نفر زخمی اوردنده که در اثر هجوم گرازهای وحشی زخمدار شده بودند. این گرازها که تعداد بسیاری از آنان در جرگه محاصره واقع می‌شوند، غفلتاً به طرفی حمله برده و جمعی را با دندان

— بایرام چیزی به گروپ نمانده و همراهان دور شدند. دیگر کسی در جاده دیده نمی‌شود. شاید اینجا هم خالی از خطر نباشد.

— البته چنین است و اگر ما هم که سپاهی و مسلح هستیم تا ساعتی دیگر از اینجا دور نشویم ستونها را خواهیم دید که به جنبش در آمده است. در زیر این کاخها سرداهی وجود دارد که تاکنون سلطان و باب عالی هم توانسته است از اعماق آنها باختر شود. آنجا مرکز اجتماع شبانه و محل دیدار بازار شبکار است، جمعی که هنوز رقم اطاعت سلطان را نخوانده‌اند و جز رئیس خودشان احدي را نمی‌شناسند.

عبدالله گفت:

— عجب، رئیس هم دارند؟

— البته.

سپس سر را به گوش عبدالله نزدیک کرده آهسته گفت:

— بوستانچی‌باشی، همان که سلطان هم در حلقة عنایت اوست. راستی ما قزلباشها خیلی ساده هستیم، تا انسان به استانبول نساید و از آب باغچه‌سرا نخورد نمی‌داند دنیا دست کیست. مردم خیال می‌کنند سلطان است که باب عالی را می‌گرداند، و حال آنکه سلطان واقعی این بوستانچی‌باشی فرمانفرمای لاتها و عیاران است. هرچه بخواهد انجام پذیر می‌گردد، حتی تغییر سلطنت هم برای او کاری است آسان.

بایرام در تمام راه از شکنفتهای باغچه‌سرا و باب عالی سخن می‌گفت و عاقبت از عبدالله پرسید:

— میل داری به این تشکیلات زیرزمینی آشنا شوی و عیاران را بینی؟

— براذر، ما سه روز دیگر عازم ایران هستیم، زیرا جنگهای آنجا شروع خواهد شد و من باید در آذربایجان باشم. اگر می‌توانستم استانبول بمائم بسیار مایل بودم آنجا را بینم، من کسانم را به شیروان آورده‌ام و باید بروم آنها را از مناطق خطر دور نکنم. پس از آن البته به استانبول خواهم آمد و به دیدار یکدیگر موفق خواهیم شد.

فصل بیست و هفتم

شبگیر

جز اشباح موهوم و نقطه‌های مسیهم چیزی دیده نمی‌شد. درختان خرم و فرحبخش دهکده در تاریکی شب، هولانگیز و وحشت‌خیز شده بود. آهنگسازان و موسیقی‌نوازان این صحنه شبانه به کار خود مشغول بودند. سوسکی زیر این درخت و زنبوری در کنار آن بوته، گنجشکی بر آن شاخصار و حشره‌ای بر آن بوته خار به خواندنگی شبانه خود سرگرم‌اند. می‌خوانند و می‌گویند، می‌کویند و می‌نوازند، آهنگی که استاد ازل گفته است می‌خوانند و تا غروب آفتاب حیات فراموش نمی‌کنند. کسانی که شبهای را در کنار چشم‌سارهای خلوت و جنگلهای دورافتاده به سر برده‌اند این هماهنگی نوازندهان شب را دریافت‌هند. در کنار این دهکده و چشم‌سار، کاروانی عظیم بار انداده و خستگی راهنوردیها، افراد آن را به خوابی برلذت فرو برد، همه در آغوش تاریکی آرمیده‌اند. نه خروس ده می‌خواند و نه زنگ کاروان زمزمه می‌کند.

نگاهان از زیر لکه‌ای سیاه و غیر مشخص سری بیرون آمد و به تماسای آسمان مشغول گردید. به گوشهای از افق نگریست و خمیازه‌ای صدادار از جگر برآورد. نظرش به ستاره شباهنگ افتاد که مانند چشم پلنگ از شانه تپه‌ها بالا آمده بود، فریاد کرد:

— آهای بجه‌ها، محمود، عزت، برخیزید. صبح شد.

لحظه‌ای نگذشت که آن عرصه آرمیده، به جوش و خروس آمد و سرزمن ساکت آن سامان پر از فریاد و هیاهو گردید. یتیمها به بار کردن و مهره‌ها به جمع کردن انانهی و مسافرین به بستن مفرش‌ها برداختند. نخستین جنبندهای که

درختی فراموش شده. ظاهراً از سواران ترکمان است، چه این مشکهای طريف منگوله‌دار خاص آنهاست.

مردی که طرف صحبت بود گفت:

— نه حاجی، هیچ کدامش از آن مانیست. بدھید چاوش باشی، او صاحبشن را پیدا می‌کند.

کاروانسالار از ایشان جدا شد و دیری نپایید که سکوت نسب، آن کاروان را در خود فرو برد. یتیمها که طبقه‌ای از کاروانیان بودند بیدار و پیاده در کنار مالها حرکت می‌کردند. اینان روز در توقفگاه به خواب رفته بودند و دسته‌ای دیگر که مهترها بودند در این ساعت روی الاغها و قاطرهای شود آرمیده بودند. این دسته باستی در محل توقف کاروان بیدار باشند و حیوانات خود را آب و خوراک داده تیمار کنند و برای ساعت حرکت آماده نمایند. بنابراین راحت و

زحمت میان کارکنان قافله به طرز عادلانه و منصفانه توزیع شده بود.

ایرانیان برای اداره و حفظ ارتباط سرزمینهای خویش، همیشه وسایل نقل و تحویل را مهیا و مجهز داشتند. اینها بقایای تشکیلات وسیعی بود که یا صد سال قبل از میلاد مسیح، ایرانیان به کمک آن می‌توانستند یک میلیون مرد و یک میلیون مرکب را با کمال نظم و ترتیب از قاره‌ای به قاره دیگر نقل و تحویل نمایند، که تا دو هزار و پانصد سال بعد از داریوش و خشایارشاه بزرگترین دولتهاي معظم جهان از انجام چنین لشکرکشی‌ها عاجز آمدند. به قول سورخ عرب «جیش‌آ قد یعنی علی اعظم دول الارض حشرها الیوم». وسایل بقا و ایجاد این تشکیلات ارتباطی مملکت را، مردم فراهم می‌کردند و گرنه هیچ دولتی قادر به نگاهداری همیشگی آن وسایل نقلیه و ارتباط نبود. مردم کاروانها را به وجود آوردن؛ تروتمندان کاروانسراها و رباتها را بنا می‌نمودند و برای آسایش مردم وقف می‌کردند. یک نفر رباط را می‌ساخت، دیگری پهلوی آن آبانباری ایجاد می‌کرد.

آخرین پادشاهی که راهها را شخصاً اندازه‌گیری و طناب‌کشی می‌کرد شاه عباس کثیر بود. بنابراین حسایهای دقیق، می‌دانستند که دروازه اصفهان تا دروازه ایروان ارمنستان، یک هزار و دویست و پنجاه و هشت هزار و یکصد و پنجاه ذرع بود.

کم کم سرنشینان و سواران به چرت زدن افتادند و صحبت‌های چند نفری قطع

از دروازه ریاط بیرون رفت، یابوی پیشاهنگ قافله بود، اسبی درشت استخوان که پیشوایی قافله را به عهده او واگذار کرده بودند. هیچ کس او را نمی‌راند و کسی رویش سوار نمی‌شد، زیرا از بارش کاسته، ولی به مسئولیتش افزوده بودند. در انسان هم این حقیقت صادق است. هر جا پر تگاه بود یا خطروی، چون درنده پیشامد می‌کرد، پیشاهنگ می‌ایستاد و قدم از قدم بر نمی‌داشت. در این صورت کاروانیان می‌فهمیدند راه بسته است. خود را می‌رسانیدند و رفع زحمت می‌کردند. هنوز قسمتی از بارها بار نشده بود که سر قافله به حرکت آمد. زنگهای کوچک و بزرگ آغاز نعمت‌سرایی کرد. کاروانسالار برای اینکه حساب خود را به سیورساتچی و کاروانسرادار بپردازد، آخرین کسی بود که دهکده را ترک گفت. اما چون بر مرکبی راهوار و وزیده سوار بود، خود را به جمع مسافران رسانید و از دل تاریکی فریاد کشید:

— آهای، محمود، احمد، بجهه‌ها کسی جا نمانده باشد؟ بجهه‌ها را شمردید؟

— آری، همه در کجا و همه پالکی هستند، کسی جا نمانده است.

یکی از وسط تاریکی فریاد زد:

— من خواهایم را جا گذاشتام.

دیگری فریاد کشید:

— من هم پشه‌های نیش‌بلند ده را جا گذاشتام.

یکی گفت:

— بسیار جای خوبی بود برای جا گذاشت، کاش من زنم همراه بودا! صدای قوهه خنده در تاریکی برخاست و هر کس کوشید یک شوختی به مجموعه شوختیها اضافه کند.

این کاروانسالار مانند فرماندهی مقتدر و جسور با صدای خشن و درشت خویش، گاهی با پیش‌رفتگان و گاهی با عقب‌افتدگان دمساز بود، سپاه و لشکر خویش راه‌های راهبری می‌کرد. به یک دسته سوار پنج شش نفری رسید که در مجاورت و مصاحبت یکدیگر راه‌توری می‌کردند، فریاد زد:

— اسکندریک شماید؟

سواری از میان جمع گفت:

— آری، حاجی جان، منم، فرمایشی است؟

— نه، می‌خواستم بدانم این مشک ترک بند با این تازیانه از کیست که به شاخه

و این مزده ورود پدر و مرد خانواده بود. مردم قفقاز و شیروان او را به نام « حاجی الی » می‌شناختند یعنی دارنده پنجاه قاطر و اهل قزوین و تبریز او را « علی پنجاه » می‌نامیدند، اما در میان خانواده سلطنت و هیئت دولت به حاجی علی قاطرجی شهرت داشت و مورد احترام ایشان بود.

این شخص یک فرد کامل و بارز از طبقه بزرگ و مؤثر قاطرجی و چاروادار بود که رابطه میان شهرها و ممالک همسایه را عهده‌دار بودند. بازگانان تروتهای خود را از این طبقه پنهان نمی‌کردند و همه چیز خود را با کمال اعتماد تسلیم‌شان می‌نمودند؛ به زن و بجهه مردم امین بودند؛ همه را از شهری به شهری می‌بردند و مانند زن و بجهه خودشان، بلکه بهتر و بیشتر طرف پذیرایی و محبت قرار می‌دادند. بولهای تجار را تحويل می‌گرفتند و با امانتی از روابطی به ولایت دیگر می‌رسانیدند و مردم به گفتار و کردارشان اعتماد داشتند.

حاجی علی مردی شوخ بود و غالباً تجار و مسافران را می‌خندانید. در سختیها بسیار ثابت و استوار بود و نسبت به مذاهب سختگیر و مؤمن به شمار می‌رفت. وقتی از شهرهای آسیای صغیر عبور می‌کرد با ملل دیگر به محبت و مهربانی رفتار می‌نمود. تنها روزهای تاسوعاً و عاشورا بود که خونش به جوش پشت من لب به شراب نیالوده‌اند. « شرابخور را بد می‌دانست و بغض او را در دل می‌گرفت. بایستی حتماً هر جا هست برای صبح ششم محروم تبریز باشد و در دعوای حیدری و نعمتی شرکت کند. در این کار متخصص و بی‌گذشت بود. دهه اول محروم که نزدیک می‌شد هر جا بود بارهایش را می‌ریخت و دو سه قاطر پیتمهایش برداشته و وسط راه از پیشه‌ها چوب‌دستی می‌تراشید و با دو سه قاطر چوب‌دستی به عجله خود را به شهر تبریز می‌رساند و چوبها را میان حیدرخانه قسمت می‌کرد. روز تاسوعاً با سینه برهنه و سر و صورت لجن‌زده میان دسته‌های حیدرخانه می‌گشت و دسته‌ها را مرتب می‌کرد. در این ساعت نوک قمه از زیر مردابگی او پیدا بود. در حالی که از میان دسته سینه‌زن عبور می‌کرد چشمش به « اللہداد » افتاد.

این مرد شریک و نماینده او در تبریز بود. اما افسوس! اللہداد، نعمتی بود؛ از محله‌های نعمت‌خانه جدا شده بود و برای کاری لازم از این کوچه می‌گذشت. چشمان حاجی علی به صورت اللہداد افتاد که جمعیت را می‌شکافت و به عجله

گردید. صدای سه چهار بایان که گاهی برحسب اتفاق ضریبی و هماهنگ می‌شد معلوم می‌ساخت که کاروان در چه وضعی است و در چه نوع زمین راه طی می‌کند. در این وقت از گوشة بیان، سپیده صحیح آغاز خودنمایی کرد. نسیم فرحبخش و دلنواز سحری خستگان را نوازش و خفتگان را بیدار می‌ساخت. کاروان سالار فریاد کرد:

— جاؤش باشی بیدار شو، اذان بگو.

مردی که سوار یابوی سفید بود و چیزی شبیه به علم یا علامت از پارچه سبز بهلوی اسب خودش بته بود، شروع کرد مقدمات اذان را خواندن. این چاؤش باشی، هم منشی و هم قصه‌گو و هم تقویم‌شناس قافله بود. صدایی بلند و خوب داشت. در ساعات راهنمودی مخصوصاً شبیه که مسافرین و کاروانیان به مشغول‌بودن احتیاج بسیار داشتند، دویستی‌های خوب و قصیده‌های عالی برای ایشان می‌خواند. گاهی داستانهای ملی نقل می‌کرد و گاهی از تاریخ و سیر حکایت می‌نمود. در این موقع نخست به مناجات و سپس به اذان گفتن پرداخت و بس از آن اشعاری که وصف محمد (ص) و علی (ع) و امامان بود خواند.

همه سکوت کرده محو جمال طبیعت و زیبایی آن بودند. هوا و فصل در کمال خوبی و خوشی سود و گلهای اردبیهشتی هنوز در گوش و کنار دامنه‌ها خودنمایی می‌کرد. تا کاروان ما این جلگه را طی می‌کند، خوب است این کاروان‌سالار و ضمناً طبقه‌ای از طبقات مهم مملکت آن زمان را بشناسیم.

صاحب و سربرست این کاروان که ما او را حاجی نامیدیم از اهل ساوه بود و علی نام داشت. مردی چهارشانه میانه‌بالا و قوی‌بنیه بود که از دوازده سالگی به راهنمودی و بیانگردنی منغول شده بود. بلند و مردانه حرف می‌زد، از آهسته گفتن و سرگوشی متفرق بود و می‌گفت کار مختنان است؛ مرد باید صریح و روشن حرف خود را بزند. معتقد شده بود که اگر قاطرها یش از عدد پنجاه دور بیفتند و به شصت برسد یکی از کسانش خواهد مرد. بنابراین همین که می‌خواست قاطرها از پنجاه و نه افزون گردد مازاد پنجاه را به یکی از بجهه‌هایش می‌داد و کاروانی کوچک به کاروانهای ولايت می‌افزود. در ساوه و قزوین و تبریز سه زن گرفته و در هر شهری خانواده‌ای داشت که سالی افلأً یک پسر از این سه خانه به دوازده سالگی می‌رسید و جزو تبعه علی‌بناء می‌شد. هر وقت به یکی از سه شهر نامبرده نزدیک می‌شد نزدیک می‌شد سگی داشت که یک روز جلوتر به خانه علی وارد می‌شد،

— حاجی، تماشاکن، غوغایی است، دنیابی پر از خیمه و خرگاه، پر از اسب و سوار، نمی‌دانم این سرخی از کجاست؟

— کدام سرخی؟ آن تنه سرخ صفحه‌ای بوش بزرگ طهماسبی است. این بوش، دوازده دیرک داشت که شش هزار نفر را در سایه خود می‌نشاند. این تابشی که نمایان است از تابهای سردیرک است که هر یک پنج من طلا وزن دارد. بین، از این همه مسافت چشم را خیره می‌سازد. شما این بوش را ندیده بودید؟

— نه، زیرا من در جشن جمن سلطانیه فراری بودم و این بوش چنان که شنیده‌ام در آن جشن به فرمان مرحومه پری خانم نصب شده بود.

— حاجی، این دود که این طور به آسمان می‌رود از کجاست؟ خوب نگاه کن، انتهای جلگه.

— این دود مال قره‌چمن است، آهنگرخانه آنجاست، توب می‌ریزند. اسکندر سوار شوید. استبان بغل‌می‌شود، عرق دارد.

سوار شده از گردنے به داخل جلگه سرازیر شدند. قدری که پایین آمدند به چشم‌هاری رسیدند که جمعی از ایلخی‌بنان در کنار آن سایه‌بان قلندری داشتند. این مردم سرگرم رام‌کردن نوزین‌ها و کردهای شرور بودند. زن و مرد به کار مشکل و دقیق خود اشتغال داشتند. کودکان این طبقه سوارکاران بی‌بدل و چابک‌سواران ماهری بودند که در سیپاندازی‌های بزرگ و جشنها کارهای شگرف از آنان دیده می‌شد. این بجهه‌های فلفلی همین که دستشان به تار یال اسبان وحشی می‌رسید بر پشت او بودند و دیگر محال بود آن اسب را رها کرده زین بر پشت نگذارند. در وسط این جماعت قلندری نصب شده بود و یک نفر مشرف ایلخی یا یک نفر کلانتر در سایه قلندری نشسته بودند. مشرف اسکندر را شناخته برباخت و آهسته به کلانتر گفت:

— خوشخبریک است.

هر دو سلام کردند. اسکندر جواب داده گفت:

— عالی‌جاه، اینجا مأمور هستید؟

— آری خان، چند روز است برای حساب این ایلخی مأمور شده‌ام.

— ظاهراً از راه می‌رسید؟

— بلی از قزوین می‌آیم.

بیرون می‌رفت. حاجی‌علی پیش آمد بدون سلام و آشناهی ابروها را در هم کشیده گفت:

— الله‌داد، اینجا آمده‌ای چه کنی؟ شرارت ما به کنار، امروز تو نعمتی هستی، زود برو که با این چوب تو را خُرد خواهی کرد.

پس از ختم دله، قاطرها را برمی‌داشت و بر سر کار خود بازمی‌گشت. از حیث مسلک و مرام لوطی و پیر و اصول مکتب پوریایی ولی بود. هر وقت به شهر لنگ کرده بود و کاری نداشت شب به زورخانه‌ها می‌رفت و وقت نیاز دادن (برای مخارج زورخانه) چند پول طلا در سینی می‌انداخت. یک مرتبه بیمه‌های او در راه، کیسه بزرگی از پول طلا یافته به حاجی‌علی دادند. حاجی دو سال در جستجوی صاحب آن بود و عاقبت یافت نگردید. غالباً به رفاقتیش می‌گفت: «دریغا این همه پول جارچی که از جیب ما رفت و صاحب این کیسه پیدا نشد».

کیسه را نزد علماً و مجتهدین شهر برد. آنان از قبول پول خودداری کرده گفتند: «باید صاحبش را پیدا کنی». می‌گفت: «عجب غلطی کردم مال مردم را در خانه‌ام راه داده‌ام، خدایا صاحبش را برسان.» خلاصه در این موقع سوار قاطری بردعی از جنس قاطرها ممتاز بود و پیش‌ایش کاروانی بزرگ می‌راند، و با اسکندر خوشخبریک و قورچیان او مشغول سخن گفتند. می‌گفت: «حرف بزنید و بروید تا راه کوتاه گردد. حرف زدن نرده‌بان جاده‌هast».

دو ساعت از روز گذشته بود که اسکندر و کاروان شبیگر روی گردنه بالا آمده، چمن میانه را مشاهده کردند. جلگه و تبههای سرسیز و خرم «قافلان کوه» با آنچه در دامن داشت نمایان گردید. اسکندر خود به خود متوقف و به تماشای چمنزار مشغول شد. تا چشم کار می‌کرد بندی چادر به بندی چادر باقه، و تا نظاره می‌رفت نقطه‌های سفید و سیاه به یکدیگر پیوسته بود.

به انتهای بیابان و افق مقابل نگریست، جز ستون گرد و غبار که نشانه رفت و آمد دسته‌جات سواران بود چیزی مشاهده نکرد. از اسب فرود آمد به تماشای آن منظره پرداخت. هیچ‌گاه چنان اجتماع انبوهی ندیده بود. در وسط جلگه و در میان آن خیمه‌های سفید و سیاه گسبدی مشعشع و سرخ رنگ خودنمایی می‌کرد و از فراز آن نقطه‌های درختانی چشم را خیره می‌ساخت. مست تماشای جلگه بود که صدای زنگ پیشاپنگ به گوش آمده قاطر سیز حاجی‌علی نمودار گردید. اسکندر گفت:

— ممکن است عالیجاه بفرماید به سراپرده‌های خاص، از کدام طرف باید رفت؟

مشref گفت:

— از قلندریهای ایلخی که رد شدید به چادرهای بیات می‌رسید. بعد از آن به چادرهای لرستان و خوانین عباسی بر می‌خورید. رنگ چادرها شال است، رنگ حتایی، از آنجا به تخته‌بل و رودخانه مستهی خواهد شد. بعد از تخته‌بل، اردوبازار و بالای آنها خیمه‌های سلطنتی است.

حاجی قاطردار گفت:

— بفرماید برویم من راه را بلدم.

روانه شدند. هرچه راه طی می‌کردند از دحام و هیاهو بیشتر می‌شد. دسته‌جات لشکری سواره و پیاده، کاروانهای قاطر و شتر، به آمد و رفت بود. به جماعتی برخوردن که شالهای خاکی رنگ بر سر و لباسهای سفید بر تن داشتند، مردانی رشید و بلند قامت بودند. اسکندر گفت:

— حاجی اینها کجا می‌هستند؟

— از مردم گرمسیرات‌اند. با سرداران بُست و قندهار آمده‌اند. از میان دسته‌های گوناگون و مردم مختلف رد می‌شدند. هر دسته و قومی با لباس و لهجه خود در رفت و آمد و تکلم بود.

از پل گذشته وارد محوطه دیگری شدند، حاجی‌الی گفت:

— اووه، اینجا اردوی سرداران کردستان است. اینها کی آمداده‌اند؟ چرا غسل‌طان، شیخ حیدریها، خوانین مکری، چه خبر است.

خیابان اول تمام شد. به میدان اردوبازار رسیدند. در اینجا حاجی خدا حافظ گفته به طرف دیگر رفت و اسکندر رو به پوش سلطنتی در حرکت آمد. درین راه شنید که عبدالله اردبیلی با خوانین شیروان به چمن آمده در انتظار است. بیار خوشحال شد و یقین کرد که دیگر از مسئولیت زمان اسماعیل میرزا به در آمده و در تعقیب او نیستند. عبدالله را به جرم رهایی اسماعیل میرزا و دخالت در فرار او از قوهنه، مستحق مجازات می‌دانستند، اما حضور او در این چمن معلوم می‌ساخت که با شیروانیان آمده و از او صرف نظر کردند. مسافری که از اردوبازار دور شد سراپرده‌های خاصه نمایان گردید. اول به خیمه کشیک چی‌باشی رسید و از آنجا عبور کرده به خیابانی رسید که اطراف آن خیمه‌های صندوقخانه و شربتخانه و

— میل دارید قدری خستگی بگیرید، هوا گرم است. اسکندر با حاجی‌الی مشورت کرده در سایه قلندری فرود آمدند. قافله نزدیک شد و یکی پس از دیگری از کنار جاده عبور کرده به طرف مرکز خیمه‌ها رسپار گردیدند.

کلاتر، حاجی‌الی را شناخته گفت:

— حاجی، این سفر که از استانیول آمدی چرا تباکو برای ما نیاوردی، به من قول داده بودی؟

— کلاتر، این سفر معلول نشد، زیرا راهها بسته می‌شد. اگر خدا خواست و دنیا امن شد، تباکو هم برای شما خواهم آورد.

بعد اسکندر با مشref به سخن پرداخت و از اوضاع چمن جویا گردیده گفت:

— منشی‌باشی، عجب هنگامدای است. این همه خیمه و خرگاه، کی‌ها هستند؟

— اینها که چیزی نیست، هنوز لشکریان فارس و کرمان نیامده‌اند. از اینجا تا چمن سراب و پورت بایندرخان، چمنی نیست که خالی باشد.

— مهد علیا کجاست؟

— در چمن، مشغول رتق و فتق امور است. امروز چشم قزلباش به گوشة معجر اوست. زن نیست بلکه شیرزن است.

— راستی از سرحد چه خبر تازه دارید؟

— اوضاع تاریک است و اخبار موحش می‌رسد. لشکرهای مصطفی‌باشا از سه طرف وارد سرحدات شده‌اند. صحیح که من می‌آمدم شهرت داشت که شیروانات سخت آشته شده و لشکریان ما جنگ‌کنان به قربان عقب می‌نشینند. مرکز شروع جنگها فعلًا اطراف شماخی و شکی است. خلاصه آنچه مسلم است جنگ سلطانی بزرگی در پیش داریم، شهرهای گرجستان همه با سپاهیان لله‌باشا در زد و خورد می‌باشند.

— میرزا و وزیر اعظم کجاست؟

— در چمن است و هر شب تا صبح با سرداران و مهد علیا به مذاکرات و مشورت اشتغال دارد.

بیان این سخنان در درون اسکندر آتشی افروخت، به طوری که با اشاره به حاجی‌الی فهماند برویم، و از جای برخاست. کاسه دوغ خود را که از وحشت سخنان مشref، فراموش کرده بود بنوشد، ایستاده سرکشید و گفت:

دوخته شده بود به جلال و حشمت مجلس می‌افزود. اسکندر گوشه پرده، در جزو قورچیان، ایستاده نظری به مجلس انداخت. چنین مجلسی ندیده بود. مجلسهای عالی قایو را این قدر با هیمنه مشاهده نکرده بود. بزرگان و ریش‌سفیدان و خوانین و فرماندهان، گوش تاگوش در سر جاهای خود نشسته بودند. تبریز نقره که به زنجیر طلا به ستون دیرک آویخته شده و نشان صفویه بود، روی پوست ببری جلب نظر می‌کرد. به صدر مجلس نظر انداخت، تجیری از پارچه دارایی جلوی تخت ملکه کشیده بود و جلوی تخت به عرض تجیر پرده‌ای توری مانند بود که آن را زنبوری می‌خواندند و سوراخهای شش گوشه داشت. ملکه در پشت این پرده نشسته پسری چهارده‌پانزده ساله را نیز پهلوی خود نشانیده بود. در آن لحظه وزیر اعظم سخن می‌گفت و با صدایی که اثر خشم و تأثیر از آن هویتا بود فریاد می‌زد و این طور می‌گفت:

— سران قزلباش و شاهسونان، به آنچه می‌گوییم گوش فرا دارید و توجه نمایید، در میان شما کمتر کسی است که از بد عهدی و کینه‌توزی باب عالی بی خبر و غافل باشد. من امروز شما را به آنچه در دریار آل عثمان روی داده و منجر به هجوم عساکر بی‌شمار خواندگار و همدستان او شده است آگاه می‌سازم؛ پس از آنکه شاه جنت‌مکان مرشد کامل با سلطان سلیمان عهد صلح و موذت بست، مقرر شد ولایت قارص در میانه بی‌دفاع بماند، هر گونه تجدید بنا و قلعه نظامی به منزله اعلام خطر تجاوز تلقی گردد. دوستان و بیاران، اکنون مدتی است که کارگزاران خواندگار به تعمیر و توسعه قلاع آن ناحیه پرداخته و طومار دولتی و یک‌جهتی را درهم نورده‌اند. پادشاهان و سرکردگان ممالک مجاور را به استانبول خوانده تا برای هجوم به مرز و بوم قزلباش با خود همدستان سازند. هم اکنون عساکر بی‌شمار به سرکردگی مصطفی‌یاشا وارد گرجستان و شیروان شده شهرهای ما را در حصار گرفته با عجله و شتاب پیش می‌آیند. یا ما را خفته دانسته یا خود را پیش از آنچه هستند پنداشته‌اند. اگر این طور است اشتباه بزرگی کرده‌اند. چشمان ما باز و دستهایمان به قبضه شمشیر است. هنوز جمجمه پدرانشان در صحاری وان و بتلیس پراکنده است. هنوز باد شمال، دندنهای یوسیده آنان را از قلعه‌های چخور سعد فرو می‌ریزد. صوفیان صفحشکن، همه می‌دانند پدران شما چه کردند و چگونه برای سرکوبی دشمنان دین و دولت، نقد جان برکف داشتند و سکه خالص عیار مردانگی و دشمن‌شکنی

جباخانه خاص قرار داشت. اینجا سراپرده بزرگ سلطنتی بود که دورنمای آن را از فراز تپه‌ها دیده بود. کثرت جمعیت او را پیاده کرد، رفت و آمد نمی‌گذاشت برود. مردم می‌خواستند از آنچه در مجلس بزرگان می‌گذرد آگاهی یابند. اسبیش را به قورچی ملازم سیرد و تفنگ را به قاج زین آویخته گفت:

— همین جا باش تا من بازگردم.

نژدیک درگاه خرگام، چشمش به دریان باشی افتاد. پیش رفت و پرسید:

— دریان باشی چه خبر است؟

دریان که او را خوب می‌شناخت سلام کرد و در جواب گفت:

— بار عام است، همه سرداران و ریش‌سفیدان خدمت مهد علیا هستند.

میرزا وزیر اعظم مشغول سخن گفتن است.

— دریان باشی، می‌توانم وارد مجلس گردم؟

— نه عالیجاه، زیرا ایشیک آغا‌سی در مجلس است و جز کسانی که مقرر بوده حضور یابند دیگری به دخول در سراپرده مجاز نیست.

— مهد علیا هم حضور دارند؟

— آری، ایشان بار عام داده تمام حاضران چمن را به حضور طلبیده‌اند.

— خواهش دارم به پیشخدمتی بگوید پیغامی از من به ایشیک آغا‌سی باشی ببرد.

دریان پیشخدمتی را طلبیده گفت:

— پیغام عالیجاه را برسان.

طولی نکشید که اجازه ایشیک آغا‌سی رسید و اسکندر به مجلس بار داخل گردید. اسکندر خود را زیر آسمانی یافت که ستونهای بلند نقره‌پوش، آن را نگاه داشته بودند. دور تادور سراپرده، خیمه‌های مریع و قلندریهای طریف بر سر پا بود که هر کدام برای این صحنه به منزله اتاقی محسوب می‌شد و درهای آن از پشت به خارج باز می‌شد. قسمت مرکز خرگاه چنان بود که انسان تصور می‌کرد زیر گند بزرگی قرار دارد. این سراپرده که از بیرون محمول سرخ بود، از درون قلمکار منقش بود که کتیبه‌ها و شکارگاهها و گوی و چوگان را نشان می‌داد.

میان اسکندریک و مجلس، شادروان یا پرده بزرگی حایل بود و این پرده که ارغوانی رنگ و به حلقه‌های طلا آویخته بود، قسمت اداری پوش سلطنتی را از قسمت خاص و مجلس جدا می‌کرد. صورت شیری که با گلابتون سرخ، بر پرده

چالدران می‌گذرد و در این مدت شما جنگهای بسیار کرده‌اید، و پیروزیهای شایان به دست آورده‌اید. نتیجه آن جانفشنایها و کوششهاست که دشمنان خود را کنار سیحون و پشت باب‌الابواب و عقبه و موصل متوقف ساخته‌اید.

پس از بیانات مهد علیا هیجان و همه‌های در حاضران پیدا آمد؛ صورتها برافروخته و چهره‌ها متغیر گردید. ملکه در ابتدای سخن حالت افسردگی و عطوفت داشت، هرچه در امتداد سخن کوشید بیشتر متأثر و متغیر گردید. تا جایی که حاضران را اندوه و تأثیر عمیق دست داد. مردی از وسط صف سرداران برپا خاست و نگاهی به اطراف کرده دستهایش را روی شال بهن و بزرگ خود نهاده به طرف جایگاه ملکه خم گردید. این شخص قامتی بلند و جسمهای درشت داشت و موهای صورتش سفید و تا گریبانش امتداد یافته بود. این مرد از خانهای لرستان و رئیس بزرگ ایشان بود. طایفه‌ای بود که از زمان دیلمیان طرفدار شیعیان آن منطقه بودند، و شاهدانه‌ای در تجلیل آن خاندان کوشیده بود. در تمام جنگها در رکاب طهماسب جانفشنایها کرده پیروزیها یافته بود. خان تامبرده که در این موقع بیش از هشتاد سال داشت، رو به جمعیت کرده با لهجه‌ای آمرانه و صریح گفت:

— چقدر مایه شرف و افتخار است که برای ما جانبازان راه دین و دولت، با همه ناقابلی و بی‌ارزشی، فرصت خدمتی به دست آمده است تا بتوانیم در راه حفظ و بقای ملت قزلباش جای زخمی دیگر به زخمهای دیرینه خود بیفزاییم. خدای متعال را شکرگزارم که در این مرحله پیری یعنی در روزهایی که همای جان از شاخسار حیات در حال بریدن است و آخرین شعاع آفتاب عمر در مرحله غروب کردن، توفیق یافته‌ام که رشحات گلگون خون ناقابل خویش را در راه بقا و عزت و اعتلای مرز و بوم قزلباش (ایران) نثار سازم. اینک فرزندان خود را که برای جانفشنای در این راه مهیا و پرورده ساخته‌ام با خود آورده امیدوارم بعد از شهادت من، بهترین خلف لائق و جانشین شایسته باشند. به آنها گفتم که هر وقت اسبیشان بی‌سوار از میدان جنگ باز آمد و یا جامه خونینشان روشنی بخش چشم امید من گردید، آن روز حق فرزندی مرا ادا ساخته، افتخار بستگی و انتساب به دودمان عباسی را سزاوار گردیده‌اند.

اسکندر دانست که تا ظهر این مجلس دوام خواهد داشت و فرصت ملاقات ملکه به دست او نخواهد افتاد. بیرون آمده به سراغ دوست گم کرده‌اش عبدالله

ایشان در بازار جهان رایج و روشناس بود. شیعیان علی و پیروان شاهزادان، نه سلطان مراد از سلطان سلیمان رشیدتر است، و نه ما از پدران خود عاجزتر و زیبونتر، کشور قزلباش همان است و ما نیز همان به همت شاه مردان و ائمه اطهار بیش از آنکه به شهرهای ما بر سند گلوله‌های پرشوار و توبهای آتشبار ما به استقبال ایشان خواهد شافت.

پس از میرزا مسلمان وزیر، صدای غرای مهد علیا را از پشت برد شنید که می‌گفت:

— خوانین، ریش‌سفیدان، عظمای قزلباش ظفر تلاش، خواندگار روم به طمع افتاده، می‌خواهد با تصرف خاک شیروان و قره‌باغ برای خودش لقب غازی تهیه کند، دیوار ما را از همه کوتاه‌تر یافته است. مردی که نمی‌تواند بر اسب بشیند و باید زیر مشت و مال زنان، به خواب رود با ما به منازعه برخاسته است. خانان و فرمانگران دشت خزر و تاتارستان را تقطیع کرده، به یاری خود خوانده است؛ شاهان و شاهزادگان اطراف ایران را به باعجه‌سرا برده، ولایات قزلباش را در حساب ایشان گذاشته است؛ طومارهای گله‌ها و ایلخانی‌های ما را صورت برداشته به زر و زیورهای شهرنشینان ما دندان نیاز تیز کرده است. شماها باید با بوزه تفتگها و تیزی شمشیرها این خیالات خام را از سر آنان دور سازید، به آنان ثابت کنید که در پشت هر بوته خار ایران، شیری خفنه است؛ و در پس هر سنگی، پلنگی نهفته؛ این لقمه‌ای گلولگیر است! ای سا شاهان کامرانی که در طمع تسخیر آن مرده‌اند، و چه بسیارند، دلیرانی که هوس بلعین آن را با خود به خاک برده‌اند. صوفیان صافی نهاد، من مادری نیستم که جگرگوشگان خود را در حرمسراها و در دامن دایه‌ها و در مأمن قصرها از خطر محفوظ دارم، و پسران شما را به میدان جنگ فرستاده هدف گلوله بی‌امان و طعمه شمشیر بزان سازم؛ بلکه پسران من پیشایش سپاهیان، با صغر سن و عدم بلوغ خواهند تاخت، و گلوله نخستین را به دشمن خواهند انداخت. فرزندان من از هفت سالگی در اردوگاههای قزلباش زیر دست اتابکان شیرشکار، و لله باشی‌های نیکو فطرت درست‌کردار، به کسب مراتب جوانمردی و عدالت مشغول بوده‌اند. اما خود من ای گردن و گردنکشان ایران، با تمام زنان قزلباش یعنی خواههان شما که اینک در پس این برد حضور دارند، همه جا قدم به قدم یشت سر شما خواهیم بود و فتح و پیروزی شما را از خدا خواهیم خواست. شیراوزنان، صفت‌شکنان، اکنون هشتاد سال از جنگهای

ارس خان می‌گوید، اگر تیول امت بیک را دیوان ضبط کند سن هم در دادن دختر حق فسخ خواهم داشت.

اسکندر مطلب را به جای دیگر کشیده گفت:

— عبدالله، دیدی چه قیامتی است، تمام جلگه میانیه و دامنه قافلان کوه زیر خیمه و خرگاه است. سن در عمر خود چنین اجتماع و لشکرکشی بزرگ ندیده بودم.

عبدالله تبسیم نموده گفت:

— آری، هنوز ثلث سپاه رومیه را نمی‌توانند جواب بدھند. می‌دانی چقدر قشنون همراه لنه پاش است؟ دویست هزار. می‌دانی متحدهن خواندنگار چقدر سوار و پیاده وارد میدان خواهند کرد؟ افلاً یکصد هزار جمع سیصد هزار، آن وقت یقین داشته باش که لشکر یان ازبک هم از صدهزار کمتر نخواهد بود. اینها تصمیم بر آن دارند که از قندهار تا گرگان، سغشوش سازند و حکومتهاي قزلباش را ز همه شهرهای خراسان بیرون رانند. آن وقت مطالب دیگر هم در پیش است که مهدعلیا و میرزا سلیمان وزیر از آن بی خبر نیستند.

اسکندر سربه زیر افکنده به وحشت و فکر فرو رفت. عبدالله گفت:

— تاتارستان و داغستان و لگزیه و قرافستان و قره بورک، هم قسم و متعدد بیشتر لشکر رومیه به ایران خواهند تاخت، دیگر تا خدا چه خواهد. من خود از منشأ این اخبار می‌آیم و آنچه خبر یافته‌ام به حضور ملکه و میرزا سلیمان گفتمام.

اسکندر عبدالله را وداع گفته بیرون آمد و اول مغرب به سراپارده اختصاصی ملکه رهسپار گردید. پس از کسب اجازه داخل سراپارده شد تعظیم کرد. ملکه تازه از نماز فراغت یافته بود و با تیحی که در دست داشت ذکر می‌گفت. ملکه که نامش خیرالسابق بود هنوز به چهل سالگی نرسیده بود. هنوز نازکیهای حسن و طراوت جوانی به حد کمال در صورتش نمایان بود. از موهای او تاری هم دیده نمی‌شد و در سریندی از قصب مستکی پنهان بود. در تمام مجالس کنکاش حضور می‌یافت و در عزل و نصب مأمورین شخصاً دخالت می‌کرد. جوانی چهارده ساله پهلویش نشته بود که چشمانتی سیاه و درشت و ابرویی بیوسته داشت. این پسر حمزه میرزا نام داشت و ملکه سعی می‌کرد که برای ایران پادشاهی عادل و پرافتخار بار بیاید. ملکه از مردم مازندران و از سادات آن

اردبیلی به اردوبازار آمد. در سراپاردهای مردم شیروان به دیدار او نایل شد و از اینکه دوست قدیم و حق شناسی چون عبدالله را دوباره به دست آوردۀ خرسند گردید. عبدالله جوانی را به نام «امت بیک» به اسکندر معرفی کرد. این جوان لباس سیاه پوشیده شالی سیاه به گرد پیچیده بود. اسکندر از تکمه‌های بازکرده یقه جوان دریافت که مصیبتی به او رسیده است و این سیاه پوشی علامت آن است. عبدالله گفت:

— بله عالیجاه، این امت بیک فرزند مرحوم شهید یساقچی باشی است که دو هفته قبل در سرحد شیروان به دست چریک‌های عثمان باشنا شهد شده است. ایشان پسر آن مرحوم و برای عرض خبر و گرفتن دستور به اردوبازار مهدعلیا آمده‌اند.

اسکندر دید جوانی در حدود بیست و هفت ساله است، اما خیلی رشید و دلیر به نظر می‌رسد. گفت:

— بله عبدالله، شنیده‌ام که مرحوم یساقچی باشی اول شهید راه جنگ شیروان بوده.

— آری، به فرمان سلطان خدابنده مأمور بوده است که راه عبور سپاه رومیه را از سکنه خالی کند و مردم را به داخله مملکت کوچ دهد و قناتها را پر ساخته چشمه‌های آب را کور سازد. در حالی که سرگرم اجرای خدمات بوده با دههزار نفر دشمن برخورد کرده، خود و متابعانش یکسره شربت شهادت نوشیده‌اند. حال مقام و منصب و مستمری پدر را به ایشان داده‌اند، اما میرزا زی و زیر با دادن تیول پدر به ایشان موافقت نکرده و تیول ضبط دیوان شده است. دوبار هم حضور ملکه و میرزا شرفیاب شده می‌گویند تیول ارشی نمی‌شود، باید خدمتی بزرگ از شخص دیده شود، تا لائق تیول گردد.

اسکندر گفت:

— چنین است. تیول را دیوان بعد از فوت ضبط می‌نماید، اما چون من در خدمت ملکه آبرویی بسیار دارم ممکن است قول بگیرم که تیول ایشان را به کسی ندهنند، تا استحقاق امت بیک معلوم شود.

عبدالله گفت:

— نه، مطلب جای دیگر است. یساقچی باشی لاهیجی ساکن شماخی است و برای پرسش امت بیک دختر ارس خان شیروانی را شیرینی خورد. حال

حالا وقت این حرفها نیست، جنگ سلطانی در پیش است. شیروان در خطر تسخیر دشمن است، باید آنجا را نجات داد، عجب مردمی هستند! اسکندر گفت:

— مقصود امتیک، از تیول مالکیت آن نیست، بلکه ارس خان شیروانی، که دخترش شیرینی خورده امتیک است، گفته اگر تیول امتیک ضبط دیوان شود من دختر به او نمی دهم و امتیک از این حرف نگران شده است. ملکه تپمی نموده مطلب را دریافت، حدا کرد و پیشخدمت باشی خود را طلبیده گفت:

— پفرستید امتیک لاھیچی را از اردوی شیروان احضار کنند.

دیری نگذشت که امتیک پشت خیمه حاضر شد و با اجازه ملکه داخل سرا برده گردید. پیش آمده زمین را بوسه داد و برپا خاست. مهد علیا بر سید:

— امتیک، اسکندر موضوع تو را برای من روشن ساخت. دانستم که منظور تو چیست. یقین می دانم که تو فرزند آن پدر شهید رشید هستی. خون آن پدر در عروق توست. موضوع ارس خان و آنجه تو به آن دلبستگی داری در اختیار من است. نگران میباش، اگر تو مانند پدرانت در انجام خدمات و کارهای ملک، شخصیت نشان دهی هرچه دلخواه توست در اختیارت خواهم گذاشت.

از این کلمه رنگ امتیک پرید و سر به زیر انداخت. ملکه گفت:

— امتیک، من نیاکان تو را می شناسم. همه صوفی صافی نهاد بوده‌اند، تو هم باید چنین باشی. این اسکندر همچنان که شنیده‌ای جانشان را کرده است. روز واقعه تربت حیدریه خودم زخمهاش را بستم. صف چهل هزار نفری ازبک را شکافته و نزدیک کوره بیخانه از هوش رفته بود. خدا با او بود که اسیش با داشتن زخمها از میان لشکریان خصم نجاتش داده بود. اینک دست راست سپاهیان قزلباش است. فرزند، امتیک، تو هم همراه اسکندر برو و در شیروان داد مردی بده. اول آنکه انتقام خون پدرت را از عثمان پاشا گرفته‌ای و دیگر آنکه برای نجات مملکت کوشش کرده‌ای. کمربسته شاه مردان، و یکه تاز دوران خواهی شد. ارس خان در چنگ من است، هر وقت مرا با فدایکاریهای راضی ساختی همه چیز را در اختیار داری. امتیک، چقدر در محل می‌توانی سوار و پیاده جمع کنی؟

— فعلًا دو هزار.

سرزمین بود و مانند بیشتر زنان دودمان صفوی بسیار پاکدامن و در عین حال رشید و سلحشور بود. ملکه معتقد بود که حمزه‌میرزا چون جای پدر نشست و پادشاه ایران گردید، مملکت به حد کمال قدرت و آبادانی نایل خواهد گردید. اما از پس پرده غیب بی خبر بود و نمی‌دانست کسی که این نفعه را به مورد عمل خواهد گذاشت حمزه‌میرزا نخواهد بود، بلکه فرزند دیگر شعبان میرزا است که سرلوحة افتخار دودمان صفوی و آبادکننده ایران خواهد گردید و به نام شاه عباس کبیر در تاریخ ایران مخلد و جاویدان خواهد ماند.

ملکه سر بلند کرده اسکندر را طرف خطاب قرار داده گفت:

— کی آمدی؟

— امروز قبل از ظهر آمد و چون مجلس کنکاش بود تا این ساعت موفق به شرفیابی نشده‌ام.

— چقدر بول آورده‌ای؟

— دویست و هشتاد بارگیر، باز هم در راه است. تحويل حاجی علی قاطردار می‌باشد و به خزانه برد است.

— اسکندر فردا کارهایت را تمام کن، پول بگیر و سوارانت را جمع و انتخاب کن که اوضاع ما فرست راحتی نمی‌دهد. اگر اسب کم داری از ایلخی بگیر و مهیا باش.

اسکندر گفت:

— نصف از قورچیان و تفنگچیان من مواجب چهارده ساله نگرفتماند.

— فردا خودت بگیر و بد آنها بپرداز و هرچه پر از کسر دارند از جباخانه مطالبه کن که کاری نداشته باشی، تو باید زود به شیروان نزد بروی که عثمان پاشا مانند خر افسارگیخته به داخل شیروان بیشتر وی کرده است و لشکر قزلباش و ساخلوی سرحد، که ساخلوی روزگار صلح است با این وضعیت نمی‌تواند مقاومت کند.

اسکندر گفت:

— موضوع امتیک پسر یساقیجی باشی را می‌خواستم حضورتان عرض کنم. این جوان که پدرش اخیراً شهید شده خودش به جای پدرش به خدمت در شیروان مأمور شده، اما میرزای وزیر تیول پدری او را ضبط دیوان کرده‌اند و به او نداده‌اند.

طالش حرکت کن. و هرچه بتوانی از آنجا و گسکر تهیه سوار کن که تا هنگام رسیدن ما به اردبیل حاضر باشند. شرحی هم به خان طالش و ریشنفیدان گسکر نوشتند، به ایشان برسان و تا پنج هزار سوار و تفنگچی مهیا کن که مخصوصاً در تیراندازی تفنگ ورزیده باشند. برای آموختن جوانان دو نفر تفنگچی کرمانی همراه ببر که تا آمدن من و مهد علیا از تبریز، این قسمت حاضر و مهیا شده باشد. مهد علیا شما را به این مأموریت نامزد کردند، و این فرمان ایشان است که به شما ابلاغ می‌کنم. حال بگو که را برای همراهی و معاونت خودت انتخاب می‌کنی؟

— چه عرض کنم؟

مدتی به سکوت گذشت، وزیر گفت:

— این بسته به نظر توست، مهد علیا چنین دستور دادند.

— پسر یاقوچی لاهیجی فعلاً در چمن است و کاری هم ندارد، جوان رسید و زرنگی به نظر می‌آید. اگر همراه من باشد بد نیست.

وزیر گفت:

— بسیار خوب، خودتان الساعه بروید خدمت ملکه و به میرزا قوام مستوفی بگویید فرمان او را بنویسد و به مهر ملکه برساند.

اسکندر برخاست و به خیمه مهد علیا رفته دستور مأموریت خود را گرفته برای مسافرت به طالش آماده گردید. ملکه گفت:

— خوشخبریک، تو باید در اردبیل به ما ملحق گردد و سوارانی که گرفته‌ای همراه بیاوری. هر کس اسب یدکی داشت مواجب بیشتر بده. ولیجان بیک کرمانی را همراه ببر تا تیراندازان طالش را با تفنگ آشنا سازد. در خصوص حوری خانم چه تصمیم داری؟

— دستور داده‌ام که همراه خانواده سلطنت از قزوین به تبریز بیاید، و آنجا بماند.

ملکه گفت:

— در این ایلغار همراه تو باشد بهتر نیست؟

— نه، زیرا در شیروانات هوا سرد است و زمستان خواهد رسید و او قطعاً مريض خواهد شد، آن وقت من به اجبار از کار خود باز خواهم ماند. بسیار خوب، میل میل توست، والا ممکن بود همراه خودم به قرباغ بیاید.

— خوب، هزار نفر هم از اینجا همراه تو خواهیم کرد، در این صورت می‌توانی در یک میدان ایستادگی کنی. مگر نمی‌دانی که جد من شیر میدان کارزار، یار و یاور جوانان ایران است. هر وقت رو به عرصه گذارند و با دشمنان بی‌ایمان روبرو شوند، با ملانکه مقرب. آنان را یاری می‌دهد. آری فرزند، بسران من هم مانند شما جوانان پیشوای سیاه قزلباش می‌باشند. آماده باش و منتظر حرکت. با همین اسکندر به شما خوبی برو و شهری را که یقیناً الان در معرض هجوم لشکر عثمان پاشا است یاری بده و نتیجه کردار خود را از من خواهیم داد. حالا وقت صحبت تیول نیست، اینها مال روز امن و امان است که دشمن سرکوبی شده و غنایم او بر جای مانده است. آن وقت هم مال و ثروت هست، هم صحبت منصب و تیول می‌توان کرد.

در این ساعت حمزه میرزا که از آهنگرخانه می‌آمد وارد خیمه شده به مادر سلام کرد. ملکه پرسید:

— کجا بودی فرزند؟

— برای دیدن قالب توبیها رفته بودم، با اینها می‌شود نویهای بزرگ ریخت، توبیهای که می‌من سنگ بیندازد. ملکه گفت:

— اینها باید به قرباغ روانه شود، آنجا لزوم خواهد داشت. اسکندر و امتیک رخصت یافته بیرون آمدند و به منزل خود رفته و عده ملاقات را به فردا نهادند. اسکندر کارهای خود را انجام داده مهیای حرکت گردید. یک روز هنگام سپیده‌دم یک نفر شاطر به خیمه اسکندر آمده پیغام داد که زود به خیمه میرزا سلمان حاضر شود. اسکندر اسب خواسته، به خیمه میرزا سلمان رفت. در راه متوجه شد که شبانه بسیاری از سپاهیان و سرداران حاضر میانه کوچ کرده رفته‌اند، و قسمتی دیگر در حال کوچ هستند. وارد منزل وزیر شد، دید چند نفر از سرداران و فرماندهان منجمله شاهزاده‌های گرجی به نام سمايون و امامقلی خان ذوالقدر، مأمور ساخلوهای اخشعه، به آهستگی با وزیر صحبت می‌کنند. با ورود اسکندر و سلام غرای او حرفشان قطع شد. وزیر گفت: — اسکندریک، هرچه زودتر برو خیمه مهد علیا، و دستور گرفته هرچه بول لازم داری بردار و با یک نفر که انتخاب آن به اختیار خودت می‌باشد به طرف

را ساختند، اما این کجا و آنها کجا، و با اینکه کوشش کردند باید به حلواچی بفروشنده.

ولیجان بیک از جنگهای دریابی و طریقه قلعه‌گیری کنترل های پرتغالی صحبتها می‌کرد و همراهان را مشغول می‌ساخت. هر وقت بزرگان محل خواهش می‌کردند که تفنگ او را که «زنبور» نام داشت بینند منت بسیار بر سر ایشان می‌گذاشت، بعد با کمال بی میلی و تفنن آن را از جلد بیرون کشیده به قنادقه‌اش نظر می‌کرد و قطعه شیشه‌ای که بغل قدقاق نصب شده بود می‌بوسید. زیرا این شیشه کوچک عقرهای آزاد در حرکت بود که ولیجان می‌گفت عاشق حجرالاسود است و به هر طرف بگذارید رویش را به طرف مکه می‌کند، پس از بوسیدن شیشه سربلند می‌کرد و آهی می‌کشید. یک روز که صبح جمعه بود وارد قصبه اهر شدند. اسکندر و امتیبیک به حمام رفت، بعد به زیارت خانقاہ شیخ شهاب الدین اهری رفتند. قصبه اهر پس از زدبیل جایگاه در رویشان و محل مقدس صوفیان به نمار می‌رفت سران لشکری و رؤسای طوابیف که از آنجا می‌گذشتند به زیارت خانقاہ آنجا رفته به جماعت در رویشان نیازها تقدیم می‌کردند و از آنان تقاضای نفس خیر می‌کردند. اسکندر که به آن طایفه ایمان و پرستشی قلبی داشت، پس از ورود به خانقاہ مطابق سنت پادشاهان صفوی جاروب بزرگ را برداشته، درگاه خانقاہ را جاروب کرد. سپس نیاز خانقاہ را که مشتی یول نفره و مس مخلوق بود زیر نشک پیر نهاده دست او را بوسید.

پیر خانقاہ که دستش با تیح روی زانو و از ورود میهمانان آگاه نشده بود، پس از آنکه گرمی لبان اسکندر دست او؛ متأثر ساخت سر بلند کرده نیم‌نگاهی به اسکندر کرد و دوباره به حالت اول خود عود نمود. به در رویشان و فقرای آنجا نیز پولهایی داده بیرون آمدند. روی قبرستان اهر، جایی وسیع بود که باع شیخ نام داشت. جماعت بسیاری از جوانان و پسرچه‌ها در آنجا مشغول تیراندازی بودند. این مسابقه هر روز صبح جمعه در آن محل دایر بود. اسکندر و امتیبیک پشت سر جماعت ایستادند. اسکندر گفت:

— امتیبیک قدری تماشا لازم است.

جوانان از دیدن دو نفر تفنگدار، تیراندازی را موقوف داشته دور تفنگداران جمع شدند. بچه‌ها برای دیدن تفنگها حرص و میلی شدید نشان می‌دادند. اسکندر گفت:

— عرض دیگری داشتم و آن راجع به قولی است که به امتیبیک داده‌اید. او می‌گفت اگر مهد علیا فرمان دهد من سر خود را با دست خود می‌برم. در این صورت معلوم است که برای جانشانی چقدر ساعی خواهد بود. — خوشخبری بیک ما در ابتدای کارهای بزرگ هستیم و احتیاج بسیار به امثال امتیبیک داریم. خودت هر نوع اطمینانی که می‌خواهد بده. این جوان فرزند یک نفر از رشیدترین سپاهیان مملکت است و من می‌دارم که از مرحوم یساقچی پدرش هم بالاتر برود. متنهای باید صیر کند تا بس از ختم جنگهای شیروان. اسکندر گفت:

— این جوان از اظهار عرایض خود خجلت می‌کشد. جوانی بسیار محظوظ و باعفت است. هم می‌خواهد قضیه نامزدی خود را با دختر ارسخان به سمع مبارک بر ساند و هم جرئت و جسارت این اظهار را ندارد. ملکه گفت:

— نه، جوانان کارآمد و خدمتگزاران صادق و کامل عیار از گفتن خواهشها خود نباید خجلت بکشند.

فردا صبح چند نفر سوار و قاطردار از میانه به طرف طالش حرکت کردند. اسکندر بیک و امتیبیک و ولیجان بیک با ده نفر قورچی به صوب مأموریت رهسپار بودند. ولیجان بیک تفنگ زیبای خود را در جلدی از بلغار بر دوش داشت. این مرد، صورتی سبزه و چشممانی ریزه و در اردوی دولت احترام بسیار داشت و لقب «قدرانداز» یعنی ماهر گرفته بود. اصلًا از مردم کرمان بود و فن تفنگ‌اندازی و باروت‌سازی و کارهای متعلق به تفنگ را در جزیره هرمز و بنادر خلیج فارس آموخته بود. نامبرده با جمعی از جوانان کرمانی به گامبرون (بندرعباس) رفت و تفنگداران ماهری شدند که از این موقع وارد خدمت دولت قزلباش شده شغل تربیت تفنگداران را به عهده می‌گرفتند.

ولیجان بیک تفنگی بردوش داشت که آن را فرنگی می‌نامید و روزی دوبار از جلد بیرون می‌آورد و گردگیری می‌کرد. جلد بلغار تفنگ خود را خیلی محترم می‌داشت و برای واکس و خوراک روغن کمان همراه رفت. از سربازان رفتگانی چیزها به خاطر داشت و از عجایب اخلاق کیستان داستانها نقل می‌کرد. می‌گفت: «تفنگ مرا آهنگرهای «بافق» و «اصفهان» دیدند و بسیار کوشیدند تا مثل آن

یکی از جوانان که در حلقه ایستاده بود گفت:

— من با یک چوبه تیر همین کار را می‌کنم، شما دستور بدھید اسب حاضر کنند، تا امتحان بدھم.

شخصی فریاد کرد:

— لازم نیست امتحان بدھید، خوب نگاه کنید، کبوتری روی گنبد شیخ نشته، خیلی به سختی دیده می‌شود، تا اینجا مسافت زیاد است. بسم الله هر کس زد من جلد و می‌دهم.

مردم برگشته صاحب صدا را نگریستند. این مرد ولیجان یک کرمانی بود که از صدای تیر تفنگ امتیک به این مجمع هدایت شده بود. جوانان خیره خیره به آن مرد سیاه چرده تفنگدار نگاه می‌کردند. یکی گفت:

— عمو مگر شئی هستی؟ عثمانلو هم تیر به کبوترهای مقبره پیر نمی‌اندازد. اگر میل داری، بسم الله تیر بینداز و بین.

اسکندر و امتیک گفتند:

— جوانان بیخیشید، آقا غریب است و نمی‌داند که اینجا مقبره پیر و خانقه شیخ است و کبوترها یش تبغ حرام‌اند.

جوانان مشغول نصب هدف و گذاشتن طبله شدند. هنوز تیراندازی شروع نشده بود که چند نفر مرد آهسته و خرامان به این توده جوانان نزدیک گردیده بودند. پیر مردی که قامت بلند و ریشی سفید داشت در جلو و سه چهار مرد پنجاه نشست ساله همراه آن پیر بودند. جوانان عقب رفته به ایشان سلام کردند. اسکندر فهمید که مردی از محترمین محل است و شاید از ریش سفیدان اهر باشد. او نیز سلام کرد. پیر جواب داده گفت:

— هان بچه‌ها، چه خبر است؟ امروز کدام‌ستان پیش افتاده‌اید؟
یکی از جوانان گفت:

— عالیجاه بله‌لوان، امروز هنوز مسابقه ما گرم نشده است. این آقایان می‌خواهند حکم تیراندازی ما بشونند.

پیر مرد که به عنوان بله‌لوان نامیده شد، نگاهی به اسکندر و رفقایش کرده گفت:

— آقایان غریب می‌باشید؟

اسکندر گفت:

— تقریباً.

— آهای بچه‌ها، این طبله که شما گذاشته‌اید نزدیک است، اگر قدری ببرید دورتر آن وقت ما به تماسای تیراندازی شما خواهیم ایستاد و تیراندازان ما را جلد و خواهیم داد.

یکی از جوانان گفت:

— معلوم است جلد و خان، بول مس نخواهد بود.
اسکندر دست در جیب برده چند سکه تقریبی بیرون آورده رو به جوانان نمود و گفت:

— از اینها، خوب نگاه کنید.

چشم جوانان و بچه‌ها برق زد، خنده‌ده به یکدیگر گفتند:

— هان، حالا این شد تیراندازی.

این مزده کم کم به قصبه رسید و سایرین هم برای تماسا به باع شیخ جلب شدند. داوطلبان از هفت ساله تا هیجده ساله بودند و هر کدام تناسب با قوت خود کمانی همراه داشتند. این کمانها برخی مشقی و بعضی جنگی بود و با منگوله‌های البریشم و ملیمه‌ها زینت شده بود، یکی از جوانان دویده کاغذ هدف را عرض کرد و کاغذی دیگر که صورت چشمی بر آن نمایان بود روی طبله نصب نمود. بچه‌ها از اسکندر خواهش کردن که نخست او، با تفنگ خود مسابقه را افتتاح کند. اسکندر این پیشنهاد را پذیرفت و تفنگ را از دوش برداشت. مردم و تماساچیان عقب رفته، اسکندر حلقه چشمی که روی هدف نقش شده بود به نظر آورد و چخماق را انداخت. فتیله دود می‌کرد و چشمها به طبله دوخته بود. بچه‌ها انگشتها را در گوشش کرده بودند. لحظه‌ای گذشت و تفنگی که در بغل اسکندر بود از دود افتاد. صدای خنده بچه‌ها به آسمان رفت. شوخيهای بچه‌ها لوله تفنگ اسکندر را چنان مسخره کرد که خودش هم ب اختیار به خنده افتاد. فریاد زد:

— بچه‌ها، من حمام بوده‌ام و تفنگ من نم کشیده، قدری صبر لازم است.
هنوز جمله اسکندر تمام نشده بود که لوله تفنگی دراز شد و غرش آن فضای را بر دود کرد. تفنگ در بغل امتیک بود. همه دویدند و کاغذ هدف را که به کنار افتاده بود آوردند. گلوله سرب جای مردمک آن چشم فرورفته بود، تیراندازان حلقه زده نگاه به کاغذ طبله می‌کردند. اسکندر گفت:

— رفقا این هنر از امتیک چنان مهم نیست که شایسته جلد و باشد. او بارها در حال تاخت اسب، مرغ هوا را هدف ساخته است.

پیر گفت:

— آری، اینکه بر دوش شماست دیگر آبروی تیراندازی را برد است. جوانان باید کمانها را بشکنند. روزی ما هم سیاهی و تیرانداز بودیم، در جوانی با چه مشقت مشق تیراندازی کردیم، من هنوز شانزده ساله بودم که در این فن شهرو آفاق شدم. انگشت‌نمای جوانان لشکری بودم و سرداران را به یکدیگر نشان می‌دادند، هر تیری که از شست من رها می‌شد به هر گوشه هدف که مایل بودم می‌نشست. ملاحظه کنید، این شست من از اثر گرفتن زهگیر چنین شده است. در این حال انگشت خود را که صورتی غیر طبیعی داشت به حاضران نموده گفت:

— از بس عشق به کار جنگ داشتم شها زهگیر کمان را از انگشت بیرون نمی‌آوردم.

امتیک پرسید:

— پهلوان، شما در قشون هم کار می‌کردید، یا فقط معلم تیراندازی و مأمور تربیت جوانان بودید؟

— از زمان سلطان گیتی‌ستان، شاه اسماعیل من لقب پهلوان گرفتم. همان وقت هفده سال داشتم، در صفوف جوانان قزلباش درآمد و در حضور خاقان امتحان هنر دادم. در آن سال از همه پیش افتادم. یعنی در مدت ده ساعت توانستم هشت هزار تیر به هدف بزنم که خطا نزد. شاه به من کارنامه اعطای کرد و لقب پهلوان، با امتیازات آن، در حق من صادر گردید.

جوانان دور پیر حلقه زده گوش می‌دادند. پیر گفت:

— فرزندان، جوانان، من کارنامه پهلوانی خود را در خانه دارم. با طغرا و مهر شاه اسماعیل جنت‌مکان، مرشد کامل مزین است. می‌دارید بفرستم بسیاورند ملاحظه کنید؟ اما حال دیگر آن دوره سیری شده است و با ظهور گلوله تفنگ عقده‌ها به کار جنگ افتاده است. حال نوبت شماه است. حال نوبت شماست، این اسلحه که بر دوش این آقایان است همه جا را خواهد گرفت و این کمانهای بازوشکن از دست شما به طاق نسیان خواهد افتاد. دیگر لازم نیست تیرانداز بازوان ورزیده و ساعد توانان داشته باشد.

اسکندر و رفقا، پیر و جوانان تیرانداز را خدا حافظ گفته به منزل خود بازگشتند، و اول آفتاب روز بعد به طالش و گسکر رهسیار شدند.

فصل بیست و هشتم

خانه ارشاد

هنوز ماه خرداد بود که لشکر قزلباش در دامنه زیبای سبلان و شهر اردبیل اتراف کرد، و چشم‌سارهای فرحبخش و جلگه‌های سیز آن جایگاه خیمه‌ها و منزلگاه سیاهیان ایران گردید. جنگجویان ارسیار و ولایات مجاور در این شهر، که دارالارشاد نام داشت، به قوای مرشد کامل ملحق شدند. اسکندر که به طالش رسید جنب و جوش عظیمی در آن ولایت پدید آمد، و جوانان پرشور آن کوهستان برای دخول در زیر لوای لشکر قزلباش هجوم آوردند؛ چنان‌جه به عوض پنج هزار سه برابر این عدد تقاضای دخول در خدمت اسکندر را نمودند. در صورتی که چند هزار نفر هم همراه اسلامیک پسر بایندرخان طالش در ارد و حضور داشتند. اسکندر با ده هزار نفر که از گسکر و طالش جمع آورده بود و هر دسته تابع رئیس محلی خود بودند وارد اردبیل شد. این جوانان کوهشین مملو از نشاط و جرئت بودند و چنان شوری در سر داشتند که اسکندر هنگام ورود به قول‌آغازی گفت:

— آقا این دسته سوار و پیاده را به من بدهید و یک بدنه سرحد را به من واگذارید. نمی‌خواهید کار دیگر بکنید، با نصف این عده من شماخی را حفظ می‌کنم.

حمزه میرزا و لیعهد که حضور داشت فریاد زد:

— قبول کردم. اسکندر بالاً جدا کن، اگر تلفات زیاد داشتی چه خواهی کرد؟ اسکندر گفت:

— سرم را گزو می‌دهم.
فورچی باشی گفت:

— آنها که به طاق گندید مشاهده می‌کنی.
— شنیده‌ام هر وقت یکی از چهار شمشیر ناپدید گردد، جنگی سخت روی خواهد داد.

— آری، آن وقت شاه مردان آن تیغ را به کمر هر کس بست، کمر بسته است، و اوست که لشکریان دشمنان را خواهد کویید و ملک را نجات خواهد داد.

گفت:

— راستی این همه مال و نروت که در این مقبره‌های است کسی نمی‌برد؟ این قندلهای خشک طلا، و چراغهای نقره را یکی نمی‌دزد؟

— وای اگر کسی دست به آنها بزند! هر کسی از اموال وقف این خانقه چیزی با خود بردارد، خانمانش منهدم و نابود خواهد شد. هیچ وقت کسی چنین خیالی هم در سر نمی‌پروراند. مال مقبره‌ها را به خانه بردن، آتش به خانه فرستادن است.

— اسکندر میل دارم در این مکان مقدس، و در حضور این شهریار جوانمرد، با تو صیغه برادری بخوانم، و تو مرا برادر کوچک خود بدانی.

اسکندر گفت:

— چه عیب دارد امتیک؟ حاضرم، گرچه صوفیان کامل عیار همه اصولاً با هم برادرند، لیکن حال که میل توست، برادری خود را در این جای پاک، مؤکد و محکم می‌نمایم.

دست یکدیگر را گرفته آداب برادرخواندگی به جای آوردند. امتیک گفت:

— خدا قبول کند، حال دو برادر دارم.
از زیارت بازگشته به اردوگاه رفته‌نمد.

خبرای که از شیروان رسیده بود آرامش سرداران را بر هم زده بود، همه به طرف خیمه‌های مهد علیا و حمزه‌میرزا روان بودند. اسکندر گفت:

— امتیک، به دیدار عبدالله برویم، زیرا او امروز عازم قره‌باغ است. با او خداحافظی کنیم.

عبدالله اردبیلی که به ریاست دستهٔ تواجیان منصب شده بود و مشغول حرکت دادن دسته‌جات خود بود، اسکندر را به چادر خود برده نشانید و گفت:
— کاری خطرناک و پرزمخت به من محول شده است. از همه بدتر قورچی باشی پانصد نفر تواجی همراه من کرده است، که اغلب زبان یکدیگر را

— افسوس اسکندر، هرچه مرد جنگی داشته باشیم کم است. خبر نداری مانند سیلاخ بهاری لشکریان خواندگار از چهار سرحد گذشته‌اند، هیچ کس را رد نکن و تا می‌توانی سوار و تفنگچی اضافه کن.

اسکندر سپاهیان نورسیده خود را برای تکمیل سلاح به جباخانه فرستاد و خود به زیارت آستانه عازم گردید. اردبیل شهر مقدس و روحانی صفویه بود، وطن اصلی شاه حیدر و محل خانقه شیخ صفوی و مدفن شاه اسماعیل مؤسس دولت ایشان بود. شاهان آن سلسله را سنت بود که هنگام شروع جنگهای بزرگ مخصوصاً بورشهای شمال، نخست به شهر اردبیل رفته قبور و آرامگاههای اجداد خود را زیارت می‌کردند و از روان آن شاهان درویش دوست، تقاضای همت و نصرت می‌نمودند. اینک سپاهیان قزلباش برای این منظور و مقاصد دیگر، به اردبیل آمده چند روزی در آنجا توقف داشتند. اسکندر هنگام طلوع صبح‌دم به آستانه شیخ صفوی رفت و پس از خواندن نماز به زیارت پرداخت.

در وسط شهر اردبیل عمارت آستانه و کشیک خانه و اداره سرکاری آن تشکیلات واقع بود و اسکندر موظف بود یک این مشاهد و بقای را زیارت کند. درهای آستانه باز بود و قندلهای خرد و بزرگ روشنایی ضعیف خود را با نور سپیده دم مخلوط می‌کرد. وارد مقبره شاه اسماعیل اول شده به تماشی آن پرداخت. دیوارها با پوست بیر و شیر زینت شده، اسلحه‌های مخصوص شاه بر فراز آنها نصب گردیده بود. تیرهای پولاد برزنه‌ای که با آن دروازه‌های مملکت را به روی بیگانه بسته بود، به زنجیرهای طلا آویخته شده، علمهای قزلباش که هر یک کارنامه قنحها و یادگار میدانهای نبرد بود سر تعظیم و ستایش به آن بارگاه خم کرده، گرد و غبار فراموشی و گوشه‌گیری بر چهره داشت. در حالی که مجذوب تماشی بارگاه و گنبد مجلل آن بود، دستی به شانه‌اش خورد. سر بلند کرده امتیک را در کنار خود یافت، پرسید:

— اسکندر زیارت‌نامه را خوانده‌ای؟
اسکندر گفت:

— نه، به فاتحه اکتفا می‌کنم.
امتیک که بار اول بود آستانه اردبیل و مقامات شیوخ و رسوم خانقه آنجا را مشاهده می‌کرد گفت:
— اسکندر چهار شمشیر کدام است؟

میرزا سلیمان وزیر، اجتماعی بزرگ از سران قزلباش بود. اسکندر در کنار امیرزادگان ایستاده خود را در جریان مجلس گذاشت. آهسته به امت بیک گفت:

— عجب ولی بیک اینجا چه می‌کند؟ این مرد به عنوان سفیر فوق العاده از طرف سلطان محمد به استانبول رفته بود، چه زود برگشته است.

وزیر اعظم با حالتی خشنناک دیده می‌شد، به اهل مجلس می‌گفت:

— آقایان، دولت خواندگار گوش به کری زده است، نمی‌خواهد حرف حق را بشنود. اینک سرحدداران او سفیر ما را نگاه داشته و از رفتمن او به استانبول ممانتعت کردند. اکنون دست تنهی بازگشته و جواب قاطعی نیاورده است.

حمزه میرزا که پهلوی وزیر نشسته بود گفت:

— جواب قاطع شمشیر من است، زود باشد که به آنها نسان دهم.

وزیر گفت:

— ما وظیفه‌دار بودیم که قبل از سلطان مراد علت شکن عهدنامه و پیمانی را که پدرش بسته بود جویا نشویم. ما می‌خواستیم به مدلول آیه شریفه «ولاتقضوا الايمان بعد توكيدها» از آنچه بذبرفتنه بودیم خارج نشویم. آن عهدنامه را توسط ولی بیک ایلچی نزد خواندگار روانه ساختیم، ما به ایشان یادآور شدیم که دولت علیه قزلباشیه مطابق نص صریح «يا ايها الذين آمنوا اوفوا بالعهود» از دستور شریعت غرای احمدی و فرمان قاطع ایزدی سریچی نکرده و تا این لحظه به قرارداد سلیمان خانی ثابت‌قدم بوده است. تمام شرایط آن معاهده از جانب مرزداران ما رعایت شده، و هیچ گاه خط خطأ و خلافی بر صفحات آن نکشیده‌ایم، اما این پس کار ما با دهانه توب است؛ آوازه آن را به گوش ایشان خواهیم رساند. اگر من بعد سپاهیان ما دست از قاننه شمشیر برنداشتند، و برخلاف چهارده سال گذشته، آنی از فشار به سرحدات خواندگار غفلت ننمودند، و بال بر کسانی است که پیمان را شکسته و عهد بسته را گشته‌اند.

اسکندر بالای مجلس چشمش به ولی بیک استاجلو افتاد که با لباس سفر پهلوی قورچی‌باشی و سپهسالار نشسته از مشاهدات خود در راه و مذاکراتی که با محضفی پاشای عثمانی کرده بود سخن می‌راند.

ولی بیک دو سه ماه قبل به عنوان سفیر فوق العاده از طرف سلطان محمد به استانبول رفته، سواد عهدنامه‌های صلح را به باب عالی برد، اما لشکریان عثمانی او را از رسیدن به مقصد بازداشتند. اینک در اردوگاه قزلباش بود و

نمی‌فهمند و من بدیخت باید همه زبانها را بند باشم؛ یک دسته کرد و یک دسته سیستانی و یک دسته مازندرانی. من باید با اینها کار کنم، اما رستمی اسکندر، کاش عوض همه از این سیستانیها داشتم، هم فرمانیر هم باهوش هم دلیر، بسیار خوب مردمی هستند. بد جان تو من از صبح تا حال لحظه‌ای آسایش نداشتم.

اسکندر گفت:

— ظاهراً اخباری از صفحات شیروان به اردو رسیده.

— آری، دیشب اواخر شب سه نفر به چاپاری از شیروان آمد و نزد مهدعلیا رفته‌اند. گویا اوضاع ما در شمال خوب نیاشد، امامقلی قاجار با سپاهش بکلی متلاشی شده.

اسکندر و امت بیک خیره شده گوش می‌دادند. عبدالله گفت:

— از همه بدتر، اوضاع ساخلوی شیروان و فرمانده آنجاست که از عثمان پاشا عقب نشته و به عجله کمک خواسته است.

اسکندر گفت:

— عزیز من، قشون ساخلوی شیروان برای ایام صلح بوده، مسلم است که نمی‌تواند با هفتادهزار جنگجوی عثمان پاشا مقاومت کند.

— از طرف شماخی، دارالملک شیروان جنگی سخت در گرفته است، تا اقبال فرمانده قزلباش چه کند.

— نقداً بنشین تا این عموفر هاد برایت نی قشنگی بزند. یا آ عموم، اسکندر بیک را دلشاد کن. امت بیک رفیق او هم دلتگ است، پدرش تازه شهید شده، یعنی به مرض عثمانلو گرفتار آمده. تسکینی بده.

بیری که با ریش سفید کنار خیمه عبدالله نشسته بود، نی هفت بند را بیرون آورده مشغول پاک کردن شد.

اسکندر گفت:

— حال چه خواهد شد؟

— هرچه باید بشود.

اسکندر برخاست و مانند کسی که اضطرابی در دل داشته باشد گفت:

— اجازه بده من سری به پوش سلطنتی بزنم، و حضور مهدعلیا خودی نشان داده باز می‌گردم.

عبدالله را بدرود کرده، با امت بیک به چادرهای فرماندهان آمد. در سرایرده

اسکندر و امتیبیک قدم زنان به محوطه‌ای رسیدند که خیمه‌های سلطنتی در آنجا بود، جویای حال مهد علیا ملکه گردیدند. گفتند سوار شده و به میهمانی لالاخانم شاهسون به قرق رفته است.

لالاخانم زن فرخ‌خان بود که شوهرش در جوانی کشته شده. ریاست قبیله ده هزار نفری و برورش هیجده بسر و دختر را برای او باقی گذاشته بود. این زن از رسیدترین زنان عصر خود بود و مردم ارساران و استانها از شجاعت و هم از سخاوت او چیزها به خاطر داشتند.

مهد علیا دعوت لالاخانم را پذیرفته به منزل ایشان رفت و در این دعوت با کلیه زنان نامدار و مشهور قبایل اردبیل و طالش آشنا گردید. عصر که ملکه به اردو بازگشت قورچی‌باشی را احضار کرده گفت:

— امروز ما به میهمانی رفته بودیم. اما قسمت شما را هم آوردہام، این زنان جوانمرد سریرست قزلباش، و در رأس همه لالاخانم، سه‌هزار شتر ممتاز به اردو تقدیم کردند که الآن می‌رسند. بگو مشرف شترخوان تحويل بگیرد. راستی از علاقه و ایمان این زنان شیر صولت لذت بردم و بر خود بالیدم. برو تماشا کن، همه با جوالهای گلدوزی و خورجین‌های منقش. راستی گلی است که به سبزه آراسته شده است. البته باید بدهنند، این بارکشها مانند مرد تیرانداز مباری سیاه قزلباش لازم است. امروز مرد و مرکب هر جا ایستاده باشد سیر می‌شود، اما شاید جنگ به طول انجامد و زمستان قشون ناچار شود در مواضع دفاعی سرحد به جنگ پردازد، آن وقت این غولان مهار دارند، که باید نان و آب به قله کوهها به جوانان جنگجو برسانند، به شیر مردان قزلباش، یعنی به پسران خودشان. آن روزهای برف و کولاک، که سورت سر ما و سوز اجازه نمی‌دهد مرد جنگی دیده بگشاید و دود تفنگ دشمن را بنگرد، آن روز این حیوان به کار خواهد آمد و مانند فرشته رحمت حامل سعادت ما خواهد بود. نمی‌دانم این محبت و وظیفه‌شناسی زنان قزلباش را چگونه باداش دهم، از مالیه دنیا که بحمد الله همه از من بی‌نیاز ترند، و کمترین ایشان بیش از من زر و زیور بر سر و اندام دارد، پس بهترین هدیه، جوانان پیروزمند ایشان است که با فتح و نصرت بازگردن، و افتخاری بر افتخارات خانواده خویش مزید کنند.

فردای آن روز امتیبیک با اسکندر به شهر رفته بستن علمه‌های جنگی را در آرامگاه شاه اسماعیل مشاهده کردند. علهمایی که پس از جنگهای شاه طهماسب

سواد عهدنامه‌ها را که روی لوله‌های قیمص نوشته بودند پهلوی او دیده می‌شد. اسکندر لبخندی زده بیرون آمد و نزدیک خیمه قورچی‌باشی به امتیبیک رسیده برسید:

— عالیجاه خوشخبریک، کجا تشریف می‌برید، البته خبر خوش دارید.
— چه خبر بالاتر از اینکه: «زمجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد.»
— یعنی جنگ؟

— آری، بزودی **بلغار** شروع خواهد شد، راستی امتیبیک انسان در شهر خفت‌کش می‌شود، های، های. لعنت به چار دیواری، دست و پای انسان دم می‌کند.

امتیبیک گفت:

— راستی تو که عروسی امیرزاده در خانه داری چرا همراه نیاوردی تا مانند دختران شیخاوند که برای شوهرشان در سنگر تفنگ یر می‌کند، او نیز کمک تو باشد؟ مادر من در سنگر برای پدرم هم شیربرنج می‌پخت و هم تفنگ یر می‌کرد. اسکندر گفت:

— برادر اگر راست بخواهی من درست فرصت ملاقات و درد دل کامل با عروس خود را نیافتم، هنوز از آب نمک عروسی بیرون نیامده بودم که جنگها آغاز شد، نگاه کن، این حنای عروسی است که هنوز از روی ناخنها من یاک نشده، در این صورت چگونه می‌توانستم برای او تصمیمی بگیرم؟ اینجاست که باید تصدیق کنم تو از من خوشبخت‌تری، زیرا برادری داری که در نجودن تو سریرست کسان و قبیله توست، اما من از این حیث بدیخت و بی‌نصیبم و نمی‌دانم اگر از میان رفتم زن و مادر من چه خواهند کرد.

امتیبیک گفت:

— هر کسی خدایی دارد، فرضًا چنین اتفاقاتی هم واقع شود، شده است. آدمی بذر مرگ است، و برای داس اجل کاشته شده، ما عزیزتر از بزرگان دین نیستیم که هم خود در میدان جنگ کشته شدند و هم کسان خود را به اسارت فرستادند. اسکندر پس از محمدای سکوت گفت:

— نقداً من به حاجی‌الی قاطردار دستور دادم مادر و عروس من را از قزوین به تبریز بیاورد تا از من خبری برسد، و یا جنگهای شیروانات تمام شود. من به این قاطرچی بیشتر از بیگلریگی اطمینان دارم.

است. جلوی در خیمه شورا چند نفر از سرداران بزرگ را نگرفت که به جربان مجلس گوش می‌دهند. راه دادند و اسکندر به درون خیمه رفت.

ملکه پشت پرده کوچکی جای داشت و داخل پرده با نور شمعدانی روشن بود، حمزه‌میرزای ولیعهد و میرزا‌سلمان انصاری وزیر اعظم بیگری‌گی تبریز و قورچی‌پاشی و صدرالممالک و قاضی عسکر با چند نفر دیگر از سران در مجلس دیده می‌شدند، اسکندر دست بر سینه نهاده تعظیم کرد و بر جای خود ایستاد. ملکه گفت:

— اسکندریک، خواب بودی یا بدار؟

— مانند بخت شما بیدار و مهیا بودم، قرلباش به خواب غفلت نمی‌رود.
— احسنت، کمرسته مولا.

از این کلمه رعنایی بخصر سرایی اسکندر را فرا گرفت. سرداران در روشنایی ضعف فانوسهایی که به دیرکها آویخته بود به صورت اسکندر خیره شده صاحب و دارنده آن عنوان را می‌نگریستند. ملکه دویاره گفت:

— اسکندر خوش خبریک، من شاهد کارهای شکرگفت تو بودام. کاردانی و شجاعت تو، از خود گذشتگی و یک‌جهتی تو باعث شد که امشب تو را مأمور کاری بزرگ نمایم و به خدمتی عالی و جلیل موفق سازم. اسکندر، می‌خواهم تو را با این مردانی که پشت سرت ایستاده‌اند مأمور شیروان سازم. اینان از دوستان و هم‌فران تو می‌باشند و خودشان به طوع و رغبت داوطلب شده‌اند که در تحت هدایت و به سریرستی تو به این ایلغار اعزام شوند. در شیروان غائله و حادنه‌ای ناگوار پیش آمده است که: گر شما مردان نامور کوشش و تلاش نکنید، جان دهها هزار مرد و زن ایرانی مشرف به هلاکت است. واضح تر می‌گوییم یک ساعت قبل چاپار شیروان رسید، اینک در خیمه حاضر است، باکشتن چند اسب خود را به ما رسانیده است. خلاصه واقعه آنکه، لشکریان قرلباش که در حوالی شهر شماخی سرگرم جنگ با عثمان پاشا بوده‌اند ناگهان می‌فهمند که سیلاپ لشکر تاتار از شهر دریند گذشته، در جنوب شیروانات راه رجعت را بر ایشان بسته است. اینک تمام برادران و خواهران ما که در شیروانات هستند رشته حیاتشان در میان دو تیغه مهلك مقراضی قرار دارد: یک طرف عثمان پاشا و توبخانه سنگین او، و طرف دیگر عادل خان تاتار و سیاه بی شمارش. حال اگر خدای ناکرده تاتار و عثمانلو فاتح و لشکریان ما نابود شدند، نه تنها شیروانات

به اردبیل آورده شده بود، از آنجا برداشته، از نو می‌بستند و بندها و برقمهای آن را نو می‌کردند. در این حالت چهار نفر در چهار جهت اصلی آرامگاه به خواندن سوره فتح (قرآن) اشتغال داشتند و بعد بای هر علم گوشندهایی قربانی می‌کردند، و خلفاً که رئیس صوفیان لشکر بود از خون آن قربانی نقطه‌ها بر علم می‌گذاشت و آن را به دست علمدار می‌داد. در لشکر عثمانی رسم بود که هر قسمت علم مخصوصی داشته باشد. اما دولت قرلباش پایاند این قاعده نبود و علم لشکر منحصر اهتمام شاه یا سیه‌الار بود.

شب از نیمه گذشته بود که یک نفر پشت خیمه اسکندر را صدا کرد:
— خوش خبریک، زود به چادر کشیک خانه بروید. شما را خواسته‌اند، عجله کنید.

اسکندر از طرز صدا فهمید که شاطرجهای است از بادوهای سربع السیر و تندرو کشیک خانه. برخاست و لباس بر تن کرده با خود گفت: «چه خبر است؟ من چرا احضار شده‌ام؟ یقیناً اتفاقی واقع شده و یا حضور من به مناسبی لازم شده است». از خیمه بیرون آمد. دید شاطرجه رفته و اثری از او نیست، مهتر و جلوه‌دار خود را که بهلهوی چادر خواهید بود صدا کرد گفت:

— خوراک اسب را تازه کن، شاید به سواری نیاز باشد.

راه چادرهای کشیک خانه را پیش گرفت و در آن ظلمت بی‌پایان از پست و بلندیهای میان خیمه‌ها عبور کرد. برای رسیدن به کشیک خانه باید مسافتی بیش از نیل فرسخ را طی نماید و از مرکز اردوی قرلباش رد شود. خیابانهایی که در وسط خیمه‌ها وجود داشت خلوت بود و نور ضعیف مشعلها عابرین را هدایت می‌کرد. به محوطه کشیک خانه رسید و در روشنایی خفیفی که از درون خیمه می‌تابت شیخ چند مرد مسلح را که دهانه اسیان خود را در دست داشتند مشاهده کرد، چند نفر با کلاههای سلاله‌دار دور اسب داران را گرفته آهسته و به نجوا صحبت می‌کردند. از صدای پای اسکندر خاموش شده سلام کردند، یک نفر قورچی اسکندر را مخاطب خود ساخته گفت:

— مجلس جانکی تشکیل شده است و منتظر شما هستند.

اسکندر داخل شد و به خیمه‌ای که در آن شورا منعقد بود رسید. دانست که مجلس جانکی باید حتماً با حضور شاه تشکیل شود، اما چون سلطان محمد خدابنده در اردو نیست، البته مهدعلیاً ملکه به جای شاه، مجلس را دایر کرده

نیاز کن و از پیشگاه قاضی العجاجات پیروزی بخواه، امید است که بر اعداً سرور
گردی و دشمنان ملک و ملت را با خاک راه هموارسازی. مانیز با سیاه
درباخوش، در پشت سر تو خواهیم بود، می‌آییم تا دشمنان را به جای خود
بازگردانیم. امتیک را با خود ببر، کسان او معبرها و کوره راهها را می‌شناسند، و
در موقع نبرد به کار تو خواهند آمد، برو، در پناه خدا.

اسکندر سر فرود آورده دست بر بدنه نهاد و بیرون آمده بر اسب نشست.
هنوز شب با غلظت خود حکمفرما بود که اسکندر فرمان داد، میخ چادرها را
کنده برای حرکت آماده سازند.
نزدیک سپیده‌دم، آن دسته زبدۀ سوار از میان اردوی ایران جدا شده در
تاریکی افق ناپدید شدند.

از دست رفته، بلکه تمام سپاهیان ما که در عرصه چخور سعد مشغول جنگ و
عقب‌نشینی هستند بالمره و یکسره در هلاکت خواهند افتاد. جوانان باعیرت،
مردان از جان گذشته و جنگجویان دلاوری که در این ساعت دو دسته شمشیر
می‌زنند، از رو به رو با عنمانلو و از پشت سر با تاتار نبرد می‌کنند. آن رادمردان
زنده‌دل در آن گیرودار خونین گوشۀ چشمثان به سوی شمامست. آزوی
 ساعتی را دارند که از حاشیه افق گردی برخیزد و از میان گرد، کلاه قزلباش
نمایان شود. آن دلیران، ترک جان گفته، از اعماق ضمیر و از درون دل شما را به
یاری می‌خواند. زود باشید و بیش از آنکه دشمن بی امان به رسختن خون
فدایان قزلباش موفق شود، نعرۀ آلاه ... آلاه ... برآرید و حلقة دشمن را در هم
شکنید.

لهجه مؤثر ملکه خون را در عروق حاضران به جوش آورده بود. میرزا سلمان
انصاری گفت:

— مطمئن باشید، ما با دریای خروشان لشکر ایران پشت سر شما خواهیم
آمد، و ساعت به ساعت از اوضاع شما باخبر خواهیم بود.

اسکندر گفت:
— از اینکه پیشقدمی در طریق جانبازی نصیب این بی مقدار شده است بر خود
می‌بالم، و امیدوارم تا نفسی در دل و رمقی از حیات دارم در شاهراه فداکاری
ثابت‌قدم باشم.

حمزه‌میرزا دنباله سخن مادر را گرفته گفت:
— خوش خبر بیک شیردل، چنان که در واقعه شیراز، مردوار تاختی و
مشکلات را در هم نوشته و در آن بامداد شوم، مانند مرغ سعادت بر عمارت
دولتخانه شیراز سایه افکنی، امتب هم باید همان پر و بال بسته را بگشایی و
در این ایلگار داد مردی بدھی. سواران تو را ملاحظه کردم، همه زبدۀ و
کارآزموده‌اند، با این سواران ممتاز می‌توانی لشکرها را بشکنی. برو دست
مولای متینیان یار و مددکار تو باد.

ملکه گفت:
— اسکندر، گرچه صوفیان صافی نهاد به وظیفة صفا و صلاح آشناشند، اما به
خاطر داشته باش که فرمانبران تو در آغاز جنگ، پاک و باوضو باشند، و از
کشتن زخمیان و واماندگان بپرهیزند. وقت حمله به دشمن، در دل با خدا راز و

رسیدن کمک کوچکی هم حان می‌گیرد، و به تلاش خویش می‌افزاید. گاهی امیدوار می‌شود و با یک تکان خود را نجات می‌دهد، نقطه جنگ را عوض می‌سازد و مغلوب منکوب، پیروزی مسلم می‌شود. بر می‌گشت و به آن خط سیاه که هنوز بقیه آن در درج کوه بود، نظری می‌افکند، از کندي حرکت روز تابستان، جانش به لب آمده بود، دلش می‌خواست بتواند همه این سواران را مانند گلوله‌ای به ترک خود گذاشته، بسرعت باد آن جملگه‌ها را به هم دربیچد و بشت سر محاصره شدگان بر زمین گذارد. اسب خود را بازگردانده به انتظار می‌ایستاد و با این عمل سواران را به عجله و سرعت تأیید می‌کرد، اما تابش شدید آفتاب و غلبه حرارت از سرعت اسیان کاسته بود، کوشش سواران بی‌اثر بود و پس از چند قدم تند رفتن به حال نخستین بازمی‌گشتند، اسیان فرسوده شده احتیاج به استراحت داشتند. اما اسکندر می‌گفت:

— باید شتاب کرد و به هر وسیله که ممکن است خود را به لشکریان محصور رسانید، اگر سپاهیان قزلباش از نزدیک شدن ما آگاه گردند و بدانند دو سه روز دیگر سوار و پیاده قزلباش مانند مور و ملخ به این صحراء خواهند ریخت، البته پای ثبات خواهند فشرد، اما این خبر را چه کسی باید به گوش آنان برساند، و کدام از جان گذشته قادر تواند بود که در بحیوه جنگ مغلوبی، این پیام را به چنگ‌جویان ناامید ایران ابلاغ نماید. بدیهی است انجام این خدمت را ما به عهده گرفته‌ایم، و مرشد کامل انجام این فرمان و امریه را از ما خواستار شده است.

پس از این بیان به رؤسای دسته‌جات گفت:
— برآنید تا راه رفتن را به پایان برسانیم.

به دهکده‌ای رسیدند. این آخرین دهکده و لایت قره‌باغ بود. در این دهکده اسکندر و سواران او به جمعی از کوچ‌نشینها برخوردند که از ولایت قره‌سو و جاهایی که مجاور مناطق جنگی بود کوچ کرده بودند. اطراف چشمۀ آب و قنات دهکده در سایه دیوارها فرود آمده مشغول رفع خستگی بودند. اسکندر از فراریان تحقیقاتی کرده معلوم شد جنگ در تنگۀ ماسمال یعنی در بیست فرسخی رودخانه کر جریان دارد و خوشخبریک مجبور است بیست فرسخ دیگر از تاخت و تاز باز نایستد. فراریان می‌گفتند یک سردار ایرانی به نام داوسلطان به پنج هزار عثمانلو برخورده آنان را شکسته و اسیر گرفته، اما در وسط راه به لشکری بزرگ از گسکریها و دسته‌جات برهان او غلو شیروانی برخورد کرده،

فصل بیست و نهم

شب آبستن

کمتر کسی است که سحر صحراء را ندیده باشد. سواران از نیرو افتاده، اسیان را به راندن محتاج شده بودند. آفتاب با تمام قدرت می‌تاید و نور و حرارت خود را بی دریغ به گودالها و کریوه‌ها می‌ریخت. اگر آن جلگه گرم و سوزان را تمام می‌کرددند و آن بیابان را به انتهای می‌رسانیدند، از خاک ولایات قره‌باغ بیرون رفته، پس از عبور از رودخانه «کر» وارد ولایت شیروان می‌شوند. هوا بسیار گرم، و تیرماه در شدت قوت بود. همان طور که پیمان قفیر در صحیح زمستان به طرف یک لکه آفتاب هجوم می‌کنند، در این صحراء هم انسان منتظر است که لکه‌ای سایه بیابد، و نفسی از دخالت نور آفتاب در امان باند، می‌رود و نمی‌جوید. کمتر مسافران با یکدیگر حرف می‌زنند. گویی رهگذر در معرض وحی و الهام سنگریزه‌ها است. گاهی به دورنمای جلگه می‌نگرد. در انتهای افق، در آنجا که پای نظر خسته می‌شود، صفو از مردان را می‌نگرد که به عجله می‌گذرند، دسته‌های خود را مانند مردان موقر و مصمم حرکت می‌دهند. پس از اندک وقتی، کوچک می‌شوند و در انتهای افق ناپدید می‌گردند.

جای دیگر عمارتی بزرگ بیدا می‌شود، شهری پیدید می‌گردد، سبزهزار و چمن، بنای خودنمایی را می‌گذارد، انسان به ظهور آبادانی و رسیدن به منزل مسرور می‌شود، قدری که رفت آن مناظر دلفریب به بریدگیها تبدیل شده، آهسته آهسته محو می‌گردد، معلوم می‌شود آن یک سایه تخته‌سنگ، و این یک انکاس بوته‌های خاری بیش نیست، همه نابود می‌شود و به انسان زودبار ایلخند می‌زند. اسکندر از دیر شدن و تغفیر وقت در اندیشه بود، می‌ترسید دیر برسد و کار چنگ یکسره شده باشد، لشکری که در حال محاصره باشد از

اسکندر بودند سی نفر عقب مانده و ممکن بود تا ساعت دیگر به اسکندر ملحق شوند. نزدیک عصر بود که مردم دیدند قافله بزرگی از طریق شماخی نمایان است، طولی نکشید که جماعت دیگری از مهاجرین به این دهکده آمدند، این مردم کوکان و زنان خود را در گاریها نهاده به جای اسب، قاطر و گاو به آن بسته بودند. چند نفر زخمدار و دو نفر سوار در این جمعیت وجود داشت که اسکندر یکی از آن سواران را شناخته با او به صحبت پرداخت، نام سوار مقصودیک و از دوستان اسکندر بود. مقصودیک پیراهن و شلواری بر تن و اسلحه‌های خود را زدنی آنها بسته بود. دستمالی سرخ به سر بسته، همین که اسکندر را در میان سواران دید از اسب بر زمین جسته با حالت تاثیر و حازقای شدید دست او را بوسید. اسکندر رفیق و همقطار فهقهه را شناخته، او را در آغوش گرفت و به منزل خود آورد. مقصودیک گفت:

— برادر کار از کار گذشت، اردوهای ما در میان سه دسته بزرگ از لشکریان متعددین خواندگار، خرد و نایبود گردیدند. دادستان روملو، آن مرد باکبار، آن سردار با حمیت، آن شیرمرد میدان مبارزه، جنگکنان به دوی شماخی و لشکریان ارس خان شیروانی ملحق گردید، و هر دو سردار تنفس آخر به جنگ ادامه دادند. یقین بدان که هنوز نعشتها ایشان روی زمینهای خون آلود دره شماخی و جلگه ماسامال افتاده و هیچ کس آنان را به خاک نسیرده است. رنگ از روی اسکندر و همراهان پرید، دانستند وقت گذشته و رفتن ایشان به شماخی بی نمر است. چیزی اسب سوار انتخاب کرده حمایت و قضایا ر. به ملکه که در راه قره‌باغ بود خبر دادند. مقصودیک سواری دلیر بود، در مورد رفقای خود جان را نیز بی ارزش می‌دانست. مقصودیک گفت:

— دوست عزیز، شاه کجاست؟

— قزوین.

— چرا خود به فرماندهی لشکرها ایران نیامده است؟
اسکندر گفت:

— جهت آن معذر، است. وقتی سلطان مراد خودش فرمانده نباشد، شایسته نیست که شاه ایران شخصاً عازم جبهه جنگ شود. در مقابل مصطفی شپشا، حمزه‌میرزا و لیعهد به سرداری قزلباش انتخاب شده است؛ به علاوه میرزا سلمان انصاری هم معاون و مشاور او خواهد بود. تو که سطرنج باز خوبی هستی،

مضافی صعب میان ایشان در گرفته است. موی براندام اسکندر راست شد و آهی سرد از دل برکشید، با خود گفت: «کاش سه روز پیشتر به این مأموریت فرمان یافته بودم. زهی بدینختی و بی نصیبی، می‌ترسم این تأخیر لکه ابری شود و ستاره تابان نام مرآ، تاریک و کدر سازد». قدری به فکر پرداخته به سواران گفت اسپان خویش را آب ندهند تا بتوانند بقیه راه را با سرعت طی نمایند. گرما بشدت طیان خود رسیده، آفتاب می‌رفت که از سمت رُس منحرف گردد؛ تفکنگها از حرارت آفتاب گداخته شده، بوی باروت و چرم از اندام سواران متصاعد بود. کم کم هوا رو به خنکی می‌رفت و وزش نیم بیلاقی و طراوت باد کوهستانی محسوس تر می‌گردید. خطی سیاه که مدت‌ها بود در افق مقابل دیده می‌شد، عاقبت به درختان جنگل‌های کنار رود که تبدیل شد و سواران دریافتند که نزدیک است از خاک قره‌باغ خارج شده به ولایت شیروان داخل گردند. این رود از فله‌های پربرف ارمنستان می‌آمد و در جنوب شروان به رود ارس پیوسته، به طرف مشرق و بحر خزر امتداد می‌یافتد.

این جاده ناشهراه شیروان و گرجستان بود و با جسری که روی رودخانه وجود داشت، راه نامبرده به شماخی و تقلیس کشیده می‌شد. سواران از پل گذشته به قصبه‌ای وارد شدند که محل توقف کاروانیان و یکی از مهمترین منازل بین قره‌باغ و شیروان بود. مردم ده از دیدن سواران قزلباش خرسند شده، خرد و بزرگ به طرف پل هجوم گردند. دو نفر مسلح زیر چنانهای لب رودخانه نشته بودند و مردم ده دور آنان حلقه زده به سخنانشان گوش می‌دادند. سلاح داران داستان جنگی می‌گفتند و مردم ده چانه‌های خود را روی شانه یکدیگر گذاشتند بدقت گوش می‌دادند و مژه بر هم نمی‌زدند، در این حال صدای طاق طاق سه اسپان، مردم را به پل متوجه ساخت. با همه گرد و خاک راهیمایی و آفتاب خیره‌کننده بعدازظهر، کلاههای ترک قزلباش با رنگ نارنجی خود از میان گرد و غبار نمایان گردید. مردم به در کاروانسرا و بجهه‌ها به دور سواران جوشیدند، و با چهره‌های متسم و معصوم حاضر بودن خود را برای گردانیدن اسپان و خشک کردن عرق آنان نشان دادند. در این قصبه از دحام مهاجرین بیشتر بود و تمام لب رودخانه و زیر درختان را مردم فراری گرفته بودند، از ورود لشکریان قزلباش، قصبه آشفته گشت و فریاد: «شاه آمد، مرشد کامل رسید» در آن محوطه طین انداز شد. از یانصد نفر سواری که همراه

پس از آن دسته دسته از اردوهای فراری به این منزل وارد شده کنار رودخانه جای گرفتند. زیر درختان از زخمداران و آوارگان پرس شد. سپاهیانی که از گرجستان می‌آمدند با کسانی که از بقیه السیف شماخی بودند در این ده اجتماع کردند. یک روز نزدیک سپیده صبحدم، اسکندر شنید که به عجله او را صدا می‌کنند. از خواب برخاست دید امتیک با حالتی سراسیمه و نگران بالای سر او ایستاده است. گفت:

— اسکندر زود برخیز که اوضاع خوب نیست، می‌گویند قریباً لشکر تاتار به اینجا حملهور خواهد شد.

اسکندر گفت:

— چطور؟

— مردم ده مشغول کوچ و فرارند، می‌گویند تا سه فریضی آمده‌اند. اسکندر از جای برخاسته به عجله بیاس پوشید و تفنگ خود را برداشته بیرون آمده، هوا هنوز کمی تاریک و چراغ باستان برج نمایان بود. از امتیک پرسید: — از که این خبر را شنیدی؟

— از مردم که در حال گریز و جمع انانیه می‌باشند.

اسکندر گفت:

— سواران را خبر کن تا مهیا باشند.

— من قبلًا این کار را کرده‌ام و اکنون همه در کنار رودخانه صف کشیده‌اند. اسکندر نزدیک رسید، دید اوضاع مردم آشتفته و هر یک سرگرم جمع کردن و بستن اسباب خویش است. به مردی رسید که زن و بچه خود را در گاری گذاشته و یک جفت گاویش درشت به آن بست بود و می‌خواست از روی جسر بگذرد. اسکندر پرسید:

— عموم به کجا می‌روی؟

— فعلًاً به این کوهها.

— شما یقین دارید که دشمن در این نزدیکی است؟

دهاتی گفت:

— یکی از بچه‌های ما که در اردوی یاغیان و همراه تاتار بوده است دیشب خبر آورد. شما یقین بدانید دو ساعت دیگر لشکر دشمن در این زمینها نفوذ خواهد کرد.

می‌دانی شاه در مقابل شاه است. دیگر آنکه حمزه‌میرزا را بچه پنداشته‌ای، در حالی که هنگام جنگ خواهی دید، آتش سوزنده بر فراز سمندر است. از آن گذشته مهد علیا ملکه هم در این ایلغار همراه، و گرداننده چرخ جنگ در حقیقت است.

پرسید:

— اکنون ملکه و سپاهیان ما کجا هستند و به کجا رسیده‌اند؟

اسکندر گفت:

— تا فردا به قربان خواهند آمد و هفته دیگر این زمینها از کثرت نفرات ایشان سیاه خواهد بود.

اسکندر آن شب در سر پل ماند ر رئسای دسته خود را جمع آوری کرده با ایشان مشورت کرد. همه گفتند صلاح در توقف و گرفتن دستور از مرکز فرماندهی است. مقصودیک نیز این نظر را تأیید کرده گفت:

— رفقا صیر کنید تا خبر صحیح از میدان جنگ برسد. این اخباری که از مهاجرین و فراریان سر راه به دست آمده چندان مورد اعتماد نیست، بگذارید خبر موافق برسد و تکلیف قطعی روشن شود.

نزدیک غروب دو نفر سوار زخمدار از لشکر قزلباش وارد سر پل شده اخباری از وقایع میدان نبرد همراه آوردند. حامل این اخبار سواری گرد به نام هدایت‌بیک از مردم اورامان بود که دست چیز زخم بزرگی از گلوله داشت و به ترک اسپ زن خود نشسته از میدان به در رفته بود. هدایت‌بیک گفت:

— رفقای قزلباش، من وقتی میدان جنگ را ترک کردم که دو نفر سردار ما داودسلطان و ارس خان آخرین قطره خون را بر خاک رزمگاه ریخته بودند. همه سپاهیان ما از لشکر شیروان و چخور سعد هفت‌هزار بود، در صورتی که دشمنان ما از پنجاه‌هزار بیشتر بودند. در موقعی که ما توپهای خود را به قلعه قبله شماخی بسته، سرگرم تصرف آنچه بودیم خبر رسید که تاتار بنا بر توپه و نقشه‌ای که قبلًا داشته‌اند تمام گردنه‌ها و تنگه‌های شماخی را بسته، لشکریان قزلباش را در جلگه به دام انداخته‌اند. بس از انتشار این خبر سرداران ما داود روملو و حاکم شیروان که سرگرم فتح شهر بودند دست از محاصره کشیده با تاتار به جنگ پرداختند و قسم یاد کردند که تا نفس آخر دست از جنگ نکشند و تا یک نفر مرد جنگی از ایشان باقی است میدان را به دشمن واگذار ننمایند.

رو به رو شدن با خطر هستم. از مردم این دهات هیچ کس در خانه‌ها باقی نمانده و همه به واسطه نزدیک شدن دشمن سر به کوه گذاشته مهاجرت کرده‌اند. من متائف بودم که چرا کسی نیامد و ما با دسته کوچک پانصد نفری، آن هم سپاهی که سبا و جریده آمده بایستی با عادل‌گرای تاتار روبرو شویم، البته بدون هیچ نتیجه، همه‌مان کشته می‌شدیم و دشمن ساعتی هم از سرعت سیر خود نکاسته بود.

فعلاً چیزی که واجب است، به سواران خود دستور بدھید زیاد پراکنده نشوند و اسلحه را هم از خودشان دور نکنند، مخصوصاً بسیارید فتیله‌های تفنگها خاموش نشود. لبخندی از زیر سبلهای سفید سردار ترکمان نمایان شده گفت:

— جناب خان، چیزی که فعلاً واجب است، سایه خنک این چنار می‌باشد.

دهانه اسب را به شاگرد نعلبندی که در شکاف درخت چنار دکه نعلبندی داشت داده گفت:

— پسرجان، این اسب را قدری بگردان. نشستن برای جوان عیوب است و بیکار نشستن گناه.

سپس نگاهی به ساحل رود انداخته اردوی فراریان و زخمیان رانگریست. آهی کشید و گفت:

— اسکندریک، این مردم همه زخمی و دربردرند؟
اسکندر گفت:

— آری، و زن بی شوهر با کودک بی پدر، اگر اینجا بودی و حالت رقتبار فراریان را می‌دیدی، از سخت جانی آدمی و سقاوت نوع انسان مبهوت می‌شدی. از تمام این چادرهایی که در کنار این رود کر ملاحظه می‌کنی، دو چادر وجود دارد که صاحبان آن در زیرش نشسته‌اند، اما سایر چادرها را به زنان بی‌کس و کودکان و پیران ناتوان و بی‌سر و سامان اختصاص داده‌ایم. راستی خوب است امر کنید لشکریان شما به ساحل جنوبی فرود آیند، آنجا من تر و برای دفاع مناسب‌تر است.

ترکمان گفت:

— اسکندریک، ما سیاهپوشان قواعدی داریم که البته شنیده و دیده‌ای. برای سیاهپوش ساحل بالا و بایین یکی است. روزی که مرد سیاهپوش اسلحه بر تن

این را گرفته چیاق خود را به پشت گاویش‌ها نواخت و صدای گردش چرخها از روی جسر، فضا را پر صدا کرد. اسکندر وارد ده شد، حالت وحشتندگی و شتابی که در مردم ده مشاهده کرد بر او حتم شد که وقوع خطر نزدیک است و نیاید لحظه‌ای در تردید گذراند. نزدیک سواران آمد و رقصای قسمتها را طلبید، هوا روشن شده بود و آفتاب می‌رفت که نوک درختان را با شاعع زرین آرایش دهد. از هیاهوی مردم ده و عبور ایشان مهاجرین و زخمیان از خواب برخاستند.

کسانی که قدرت برداشتن اسلحه در ایشان بود به حف سواران آمده، داوطلب جنگ شدند. اما هنوز دامنه بیابان آرام و در جاده شیروان پرنده‌ای هم دیده نمی‌شد. اسکندر سواری را فرستاد که روی تپه مواطن خطر هجوم دشمن باشد و خود با سر دسته‌ها به مشورت پرداخت. همه گفتند: «اگر دیدیم دشمن کم است و از پنج هزار نفر مت加وز نیست، به ایشان یورش خواهیم برداشت و تا آخرین نفس دفاع خواهیم کرد، اما اگر کلیه سپاه تاتار خواست به قره‌باغ وارد شود و یا این ناحیه را تسخیر کند ما چگونه خواهیم توانست با آنان به جنگ برخیزیم؟» دفعتاً مردی خبر داد که علامت سپاه بسیاری از سمت آذربایجان نمایان است. همه از جا برخاستند، چهره‌های اندوهگین قدری باز شد. اسکندر گفت:

— کمکی است که من خواسته‌ام. قدری هم دیر شده، اینها دیروز باید اینجا رسیده باشند، اکنون هم خیلی وجودشان لازم است.

طولی نکشید که بیستراول به منزل رسید و معلوم شد لشکر سیاهپوش است که از استرآباد و گرگان می‌رسند و ریاست ایشان با یک نفر از سرداران ترکان صائین خانی است. سردار ترکمان همین که چشمتش به اسکندر افتاد پیاده شد و پس از احوالبرسی گفت:

— اسکندریک، چه خبر داری؟
— خیر آنکه تاتارها در سه فرسخی هستند و اکنون شاید در راه رسیدن به ما باشند.

— بسم الله، هرجه، در سفره داریم ظاهر و باطن خدمت آنها خواهیم نهاد. تشریف بیاورند. البته خیلی خسته‌ایم و نیزه از راه رسیده‌ایم، ولی باز هم برای پذیرایی یشان مهیا می‌باشیم.

اسکندر گفت:

— سرکار خلیفة حق و ردی، بسیار بموقع رسیدید. در این ساعت ما آماده

آنان گسیخته گردد. اما طولی نکشید که دسته مرتزی با علمهای بون و بلند از گردنۀ نبهای مقابله نمایان سده حالت برهم خوردگی و پراکنده‌گی پیشقاویل را دریافته و برای شرکت در جنگ و نجات مقدمه‌الجیش خود به جنبش در آمدند. گرد و غباری کورکننده برخاست و تمام تیهها و دره‌های مجاور رودخانه از رسیدن لنکر تاتار سیاه گردیده آسیای کشتار به کار افتاد و تنور جنگ گرمنتر گردید. ابتدا از نفرات بی‌شمار قزلباش رعب و هراس در دل داشتند، اما هرچه نگاه کردند امری از زدی عظیم و سیاه بسیار دیده نشد. بنابراین دانستند که ایرانیان همین دسته‌های پراکنده‌ای می‌باشند که ناکنون وارد عرصه کارزار شده‌اند. انفجار گلوله سمخال در فاصله‌های مختلف صدایی رعدآسا می‌کرد و سپس غرش‌کنان می‌رفت و در دره‌های کوهستان خاموش می‌گردید. نعره‌های جگرخراش مردان و زوزه‌تیرهای دل‌دوز، زهره شیر را آب می‌کرد. غلاظت‌هوا نفس را مشکل ساخته، دود باروت کم‌فضای رزمگاه را تاریک ساخت. سواران اسکندر که قبلًا بیست به رودخانه و جسر داده جنگ می‌کردند، نسلفانی داده عقب نشستند و زخمیان خود را ز جسر عبور دادند. اسکندر دید لشکر مخالف نمای است و بند را اشغال کرد و ممکن است با سورش جسر را از ایرانیان بکیرد. فرمان داد سوارانش از روی جسر گذشته کنار رودخانه را سنگر کردند و لشکریان سیاهبوش استرآباد را که جلوی تاتار را گرفته بودند با شبک تفنگ یاری دادند. خلیفه ترکمان با چند نفر از جلوه‌دارانش در دریای لشکر دشمن غرق شده، از نزدیک با تاتار در اویخته، از جزر و مد لشکر مهاجم معلوم می‌شد که حق‌وردي کجاست و چگونه افواج کمکی ناتار را از نظم و نسق انداده به صحراء‌ها باز می‌فرستد و به دسته‌های کوچک تقسیم می‌کند.

چشم چشم را نمی‌دید و رفیق از حیات و میان رفیق خود می‌خبر بود. هوا گرم و خورشید از وسط آسمان با نوری ضعیف و حرارتی شدید بر جنگ‌جویان می‌تاافت. اندامهای محسوس و هیاکل منشخص در آن روز روشن صورت اشباح و حلام داشت. هر کسی سعی می‌کرد ببیند و دیده نشود، بزند و زده نشود. خونها به جوش آمده، هیولای وحشتناک مرگ از ترس و هیبت افتاده بود.

شروع جنگ که ابتدا یک تغییر حالت نفسانی همراه دارد کم کم به نحوه‌ای از جنون تبدیل می‌شود. می‌کوشد و فریاد می‌زند، ترس و وحشت با همه آنبویی و فراوانی قابل تحمل می‌شود، تیرها و گلوله‌هایی که به هدف نرسیده‌اند از بهلوی

کرد، مرگ باید آن را بیرون آرد. مگر دشمن ما که از تاتارستان تا اینجا آمده، عاجز است از اینکه ساحل شمالی را نیز طی کند؟ برای او چند دقیقه زحمت دارد. پس قزلباش باید هرچه زودتر به او نزدیک شود.

اسکندر گفت:

— سردار حق‌وردي، سپاهیان زیر فرمان شما هم، سیاهبوش‌اند با از ولايات دیگر هم جزو ایشان هست؟

— نه رفیق؛ همه از مردم گرگان و استرآباد می‌باشند و جزو طبقه سیاهبوش شمرده می‌شوند. معنی لشکری و سپاهی این جماعت را باید دانست، ترسیدن در میان ایشان ننگ همیشگی است. راستی دل شیر دارند، اگر جنگ پیش آمد، خواهی دید که این سیاهبوشان چه مردم بیباک و پرژره‌ای می‌باشند.

به هیچ کار جز جنگ نمی‌بردازند. و اگر جنگی وجود نداشته باشد میان خودشان تولید می‌کنند. آری فرزند، این لشکر را شاه‌طهماسب هیچ وقت نمی‌گذاشت در استرآباد بماند. می‌گفت شهر را خراب می‌کنند اغلب اوقات سرکوبی ازبک را به آنان محول می‌داشت.

سپاهیان حق‌وردي مشغول نصب خیمه‌ها و خوراک دادن به اسبان بودند که از روی تپه‌های مقابله صدای گلوله‌ای شنیده شد که غرش‌کنان از بالای آبادی گذشته و غریبو آن به کوههای مجاور پیچید. این گلوله از فراول جاده فرهسو بود که مطابق دستور اسکندر ورود دشمن را اعلام کرد. سپس لوله گرد و غباری که اسرار این حمله را در درون خود نهفته بود باز شد، و دو دسته سوار که از مبدأ واحدی حرکت می‌کردند، جدا شده به دو قسمت بنای پیشروی را گذاشتند.

سواران اسکندر در کناره جنوبی و سواران لشکر استرآباد در کرانه شمالی موضع گرفته بودند، بنابراین تماش پیشقاویل دشمن با حق‌وردي و زیده سپاهیان او بود. یک دسته شش هزار نفری از سیاه تاتار به عنوان چرخی در مقدمه بودند و اسلحه‌های آنان منحصر به تیر و کمان و نمشیر بود. بنابراین در پورش اول، تفنگداران و شمخالجیان تلفاتی سنگین به آنان وارد ساخته دامنه تپه‌های مقابله را که هدف مناسب بود قتلگاه ایشان ساختند. تاتار به اطمینان عقیقۀ قشون از تلفات اولیه نیندیشیده برای غارت چادرها و اردوهای ساحلی خیز برداشتند. اما قشون دو هزار نفری خلیفه سر راه بر ایشان گرفته جنگ‌کنان تا مسافت زیادی عقب نشستند و نزدیک شد که شرازه نظم و ارتباط

یک لحظه به خود نگریستن و به یاد خود افتادن برای نابودی بس بود. یک غفلت، یک رکاب زدن بمناسبت، یک حرکت نایابا، مرد را به زیر دست و پای دیگران می‌انداخت و لحظه‌ای بعد استخوانهای او توییاتی سم اسیان بود.

اسکندر دید جمعیت قزلباش از یکدیگر گشیخته به نظر می‌آید و سپاه مجهز حق وردی ترکمان که راه را بر دشمن بسته بود، دیگر نمودی نشان نمی‌دهد، و کلاههای سرخ ایشان دیده نمی‌شود. هفت هشت نفر از مجموع آنان را نگریست که برای رسیدن به جسر و فرار از هلاک در تلاش هستند. به سراغ امتیک دوید، دید مشغول فرستادن جمعی کلنج دار است تا در خراب کردن جسر وقفه روی نمدد. سواری را مأمور آن کار کرد و گفت:

— پس دهاتیها چه شدند؟ اینها که می‌گفتند جوانان را به کمک شما می‌فرستیم.

— جمعی از ایشان مشغول بریدن بندهای جسر هستند، پایه‌های ساروجی به هم جوشیده و شکستن آن مشکل است.

امتیک را برداشته روی جسر آمدۀ گفت:

— با دو نفر تفنگدار خود را به آن ستون سنگی پل برسان و قسمت دهانه جسر را از هجوم دشمن محافظت کن.

دو نفر پیاده را پایا تفنگ همراه امتیک فرستاد. در این ساعت عبور از روی جسر مشکل شده بود و تیرهای زهر آگین که از نزدیک شدن دشمن خبر می‌داد آمد و رفت را در خطر انداخته بود. این سه نفر تفنگدار در حالی که طناب فیله‌های ایشان دود می‌کرد به سلامت از جسر گذشتند و مسافت شصت ذرعی پل رود کر را بدون اصابت تیر به پایان رسانیدند. ستون سنگی در رأس پل وجود داشت که توارهای جسر زیر آن میخکوب شده بود. خود را به آن ستون رسانیدند و با باران تیری که از بلندیهای مجاور بر ایشان می‌ریخت، در پناه مناسب محکمی ایستادند. لوله‌های شمخال از بغل سون دراز شد و دود باروت، توجه جنگ آواران را به کمین گاه شمخالچیان متوجه ساخت. امتیک یک کتله به هم پیچیده تانار را نگریست که با نیزه‌های تیغه‌دار به چند نفر استرآبادی حمله برد، نزدیک است به ایشان دست یابند. شمخال امتیک محتویات درون خود را به این کتله عصبانی و خشم‌آلود پاشید و اسب یکی از آنان در وسط هیاهو در غلتید. هنوز دود شمخال نخستین را باد پریشان نساخته، شمخال دوم

سر و گوش و از روی سینه می‌گذرد و به چیزی گرفته نمی‌شود. همه کس خشن و بیاک می‌شود. میدان جنگ که ابتدا دورنمایی هول‌انگیز داشت، قابل توقف و محل زندگی و تفکر می‌شود؛ انسان گوشی‌ای از قبر تاریک را در کنار خود مشاهده می‌کند، سردی کفن و خاموشی مرگ را احساس می‌نماید؛ می‌خواهد فکر بکند و در چاهسار ترس سرنگون شود؛ یکدفعه چهره زیبای پیروزی و عشق به حیاط، عشق به سلط و غلبه، گوشة ابرویی به او می‌نماید و شیدایی او را دو چندان می‌کند. می‌دود و تعاقب می‌کند و در پرده غباری که خود ایجاد کرده نایدید می‌گردد. اسکندر دید چند نفر سوار سیاهپوش که کشته شدن حق وردی را دیده بودند به تاخت خود را رسانیده گفتند:

— اسکندر بیک، زود باشید... زود... جسر را پیرید و گرنه ساعتی دیگر احتمی از ماها زنده نخواهد بود.

اسکندر دانست که عاقبت کار تاریک و خطرناک است. خود را به اردو رسانیده صدا کرد، جماعتی با کلنج و بیل به طرف جسر رهیار شدند. چند نفر جوان رشید دهاتی را دید به آنان گفت:

— زود باشید برای شکستن جسر با ما یاری کنید و گرنه همه اسیر تاتار خواهید شد، برای نجات خودتان هم شده کوشش کنید.

آنان را نیز به زیر جسر فرستاد. لحظه به لحظه فاصله مهاجمین با جسر کمتر می‌شد و اگر پای دشمن به آن طرف بیل می‌رسید حساب همه پاک بود، اردوی زخمیان و فاریان و مهاجرین دو روزه اخیر که همه در پناه از دوهای دولی به این طرف رودخانه منتقل شده بود در خطر نابودی قرار می‌گرفت. بنابراین راه علاج منحصر به شکستن جسر و بریدن خط ارتباط بود. ساعت به ساعت میدان عملیات جنگجویان گرگانی، یعنی سیاهپوشان کمتر می‌شد و فاصله‌ای که در اثر دفاع رسیده ایشان وجود داشت تنگتر می‌گردید، از زخم خورده‌گان سپاه حق وردی سه نفر توانسته بودند از جسر بگذرند و به اردو برسند. این سه نفر می‌گفتند حق وردی را هنگامی دیدند که به علمدار لشکر تاتار حمله‌ور شده و به قسمت قول عادل‌گرای خان تاتار نزدیک شده بود، پس از آن خبری از او نداشتند. رودخانه می‌غیرید، شمخال‌الهای ناله می‌کرد، مردان نعره می‌کشیدند و حاصل جمع آن، قلزی از هیاهو و انقلاب به وجود می‌آورد و گریختگان اعماق دره‌ها نیز از وحشت آن برخود می‌لرزیدند. انسان همه جا را می‌دید جز خود را.

— عجله کنید، اوضاع ما تاریک است، امتیک تنها کسی است که دفاع پل را عهده دارد است، او هم الآن خسته شده نزدیک است از پا درآید. زود باشید. ناظر کارگران گفت:

— سه ستون تمام است و در کار ستون چهارم هستیم. اگر نسی بجهای زیر ساروج نبود الآن تمام بود، بریند این نی‌ها مشکل است.

اسکندر به روی پل بازگشت و مشاهده کرد که امتیک از تیراندازی با شمخال دست کشیده، باروت تمام و دشمن به او نزدیک شده است. سواری را طلبیده گفت:

— هر طوری است نزدیک امتیک شو و فریاد کن تا بازگردد، بگو پل در خطر است.

سوار از میان تیرباران بلا گذشته نصف راه را طی کرد، هرچه فریاد کشید امتیک ... امتیک ... امتیک توجهی نکرده، سرگرم کار زدوخورد بود. سوار بازگشت و اسکندر در حال تأسف بر جای مانده به دوست و برادرخوانده خود می‌نگریست، دید اگر به کمک او برود هنوز به او نرسیده غرقه دریای عدم خواهد گشت و اگر او راتها بگذارد در طربقت دوستی و اخوت منوں و مؤاخذ خواهد بود. امتیک در حالی که دوست و دشمن را خیره ساخته بود، تفنگ را به کناری افکنده، به دست راست زوین و به دست چپ قمهای نازک داشت، به انبوه سوارانی که قصد عبور از پل را داشتند حمله می‌برد، زوین را در شکم اسب فرو برده، مرد و مرکب را به رودخانه می‌انداخت، سپس با قمه پیادگان را تعقیب می‌کرد، با دست زخم می‌زد و با با از جر پایین می‌افکند. تاتارها از طرز دفاع امتیک و حالت از خود گذشتگی او بی اختیار دست از تیراندازی کشیده بد مشاهده آن احوال مشغول شدند. عادل‌گرای فرمانده تاتار، از این گونه افراد و این گونه مناظر لذت می‌برد. با نزدیکانش روی بلندی آمده به تماسای جسر برداختند. هرچه تلاش امتیک بیشتر می‌شد به تماساچیان افزوده می‌گردید. عجیبتر آنکه سپاهیان قزلباش نیز از این شهامت خیره کننده، انگشت به دهان گرفته از دور و نزدیک ناظر آن صحنه بودند. یک دختر تاتار که پشت سر عادل‌خان ایستاده بود با چشممانی مست تماسا و توجه، تسمی کرده گفت:

— من یک قیداقی خرج این قزلباش می‌کنم.
این بگفت و دست در تیردان کرده تیری منفع و خوش ساخت بیرون آورد و

غزید و مشتی گلوله خرد و درشت، به مهاجمین سمت دیگر نثار کرد. جلوی پل قدری خلوت شد و به سواران قزلباش فرست داد که زخمیها را از جسر عبور دهند. در این موقع سپاهی تازه نفس وارد میدان شد و برای عبور از جسر با کمال بی اعتنایی به تیرباران ساحل مقابل یورش برداشتند. اینها لشکر لگزیها بودند و سواران چابک و ورزیده ایشان از تاتار سلحشورتر به نظر می‌آمد.

ایرانیان در معبر این قوم واقع شده با ایشان گلابز شدند. اسکندر دید وضع دشمن به صورتی در آمد که دیگر جلوگیری با اسلحه امکان ندارد، زیر پل دوید و مردمی را که مانند مور و ملخ به کتدن بایه‌ها عجله داشتند تقدیر و تشویق کرد. دو پایه نزدیک به بریند بود، دستها از کار افتاده، جوانان جای یکدیگر را می‌گرفتند و صدای شکستن، خراب کردن، کوختن و کدن، جسر بزرگ را به تزلزل آورده بود. اسکندر به بالا دویده نگاهی به میدان رزم افکند، دید انبوه لشکر تاتار و لگزی همه جا را گرفته سیاهی ایشان تا روی تپه‌ها و پشته‌های مجاور نمایان است. عادل‌گرای خان فرمانده تاتار و برادر پادشاه ایشان روی تپه بلندی ایستاده، سرداران اطراف او را گرفته‌اند. از دفاع مردانه و کوششهای بهت آور آن جمعیت محدود در مقابل سیاهیان مهاجم معجب و متفکر بود. لگزیها نزدیک امتیک رسیده بودند، اما وجود ستون سنگی و پایه سنگچین شده آن بهترین بناهگاه ایشان بود. لوله شمخال‌ها از دود نمی‌افقاد و همین که یکی خالی می‌شد لوله دیگر جای آن می‌نشست. لگزیها از تلفات شمخال‌ها عقب نشستند، اما چند نفر تاتار به اسیان خود نهیب داده از تیررس شمخال‌های ستون گذشتند و صدای طراق طراق سم اسیان ایشان روی جسر، همه را متوجه عبور تاتار ساخت. جسر قهراً از اطراف خود بلندتر بود، به همین جهت از سنگرهای ساحل جنوبی یعنی از سواران اسکندر شلیک تیر و شمخال به طرف جسر روان گردید، اما سواران تاتار توانستند از پل گذشته وارد ساحل جنوبی شوند. اسکندر دید دیگر تفنگ امتیک و رفقایش صدا نمی‌کند یقین کرد دستگیر یا کشته شده‌اند. در حالی که جنگ آوران در اطراف جسر صحنه مرگباری برپا ساخته بودند و از هر طرف باران تیر و شمخال بر سر یکدیگر می‌باریدند، کارگران هم به پایه‌های ساروجی زیر پل هجوم آورده با پیک و دیلم به شکستن و ریختن آن پرداخته بودند. اسکندر از میان تیراندازان ساحل بیرون تاخته به کنار پل آمد و به کارگران گفت:

نداشت و محال بود با دشمن خونی به مدارا و موافقت گراید. می‌دانست که آن ترکمان ایران پرست، شاهسونی سخت متخصص و جسور است و سنتهای سپاهیگری و شرایط مردمی و جنگجویی را مانند فرایض وجودانی رعایت می‌کند. تا نفس در سینه و رمق در تن دارد از کوشش ساز نمی‌ایستد، او شاهسیون بود و کسانی که شاهسیون می‌شوند مطابق رسوم آن، حق ندارند در جانفشاری امساک کنند. او مردی نبود که به تاتار بگوید «مرا نکشید که بزرودی بسرم با پول حسابی به سراغ شما خواهد آمد». او نظایر این اعمال را خیانت می‌دانست، در این صورت معلوم است بر او چه گذشت، و اما سوابان زیر فرمان او هم که سپاهیویش بودند تکلیفشان معلوم است: همه متخصص و خوبخوار و داستان جنگها و زد و خوردهای آنان در ازبکستان ورد زبانها و زب داستانهای است. آنان هم دست کمی از سردار خود ندارند. در این صورت کارشان با این گرگان آدمخوار به کجا منتهی شده، خدا دانایست. یکی گفت:

— همه کشته شده‌اند، هیچ می‌دانید در این جلگه دیگر جای سوزن نیست؟ روی این ته بروید و تماشا کنید، هنوز دنباله سوار و پیاده بر پرده نشده است. واقع اگر جسر ویران نشده بود، جنبه‌های از این مردم آواره و مستمدیده باقی نمی‌ماند. اگر بار اول از چنگ تاتار و عثمانلنو نجات یافتند، این دفعه حسابشان پاک و راه نجاتشان مسدود بود، به علاوه ما نیز به همان سرنوشت محکوم بودیم.

دیگری گفت:

— حالا هم خطر نگذشت، و از کجا که عاقبت هم دشمن به این ساحل رخنه نکند؟

گفتند این کار مسکن نیست، و هر کس بی‌کنایه به این آب پرند تا دهانه دریای خزر مرگ از تعاقب او دست خواهد کشید.

اسکندر چهار نفر سوار که اسب تازه‌نفس داشتند انتخاب کرده گفت:

— تا جایی که توانستید بروید، شاید از امتیک خبری به دست آرید. ممکن است اگر توانایی داشته و عمرش به دنیا بوده نجات یافته باشد.

خود اسکندر هم در حوالی رودخانه به تجسس پرداخت، اما در آن جانب رود، لشکر تاتار مشغول نصب خیام و فرود آمدن بودند. اسکندر به جم‌سی مسلح برخورد که همراه خانواده‌ای از آن جاده به عجله می‌گذشتند. پرسید و دانست که از کسان زیاداوغلى می‌باشند. دفعتاً پر، یاد دوست قدیم خود افتداده

آن را از جلد ابریشمی پوست‌ماری خارج ساخت. سپس تیر را در کمانی منقش نهاده و زهگیر طلا را که مانند انگشتانه در شست او برق می‌زد، به لاله گوش رسانید. چشم چپ را نیم خفته کرده دست از تیر برداشته تیر ناله کنان از بالای سر تاتارها گذشتند روی جسر رسید و مانند زنبوری خشمگین از پهلوی گوش امتیک گذشتند به راه خود رفت.

دخلتران تاتار که اطراف عادل خان ایستاده بودند دست زده گفتند:

— نخورد، نخورد.

عادل خان گفت:

— این غزاله است که می‌گفت تاکنون تیرم به خاک نشسته! هنوز چشمان مردم از روی جسر برداشته نشده بود که صدایی هولناک برخاست و جسر با دهانه‌های مهیب و ستونهای سنگ‌چین در میان امواج خروشان رود که سرنگون گردید، صدای فرو ریختن پل مانند رعد در کوهستانهای مجاور بی‌جایه، آن محظوظه پرها یا خواه و اضطراب را در سکوتی وحشت‌بار فرو برد. آب بالا آمد و امواج خروشان برای شکستن اجزای پل روی یکدیگر سوار گردید. ایرانیان از ساحل جنوبی و تاتار از ساحل بالا به لب رودخانه شتافتد در میان امواج خروشان به تفحص حال جنگجویان پرداختند. از آن همه سوار و پیاده که با تخته‌های جسر در آب رفته بودند اثری مشهود نگردید. مشتی گرد و غبار از روی آبهای کف آسود آهته آهته بالا رفت و در میان جنگل ساحلی ناپدید گردید. اسکندر از اینکه امتیک به سرنوشتی شوم دیگر گردید، حیران و متأسف به سواران خود گفت:

— دنبال رود بشتابید، هر کس امتنیک را یافت و نجات داد هزار دینار و یک قبضه تفنگ فرنگی نزد من دارد.

ده بیست نفر که اسب موجود داشتند روی مرکبها پریده دنبال آب رفتند، اما از لشکریان تاتار دسته‌جات بسیار با شتاب و عجله به سمت مجرای آب روان شد. در بعضی جاها برای یافتن گدار، داخل رود شده دستخوش امواج گردیدند. اسکندر هرچه نگریست و دقت کرد از سپاهیان سپاهیویش و سردار آنان خلیفة حق وردی اثری نیافت، تمام در و دشت زیر سیاهی لشکر دشمن بود و یک کلاه سرخ هم در آن تاریکی و سیاهی به نظر نمی‌آمد. سخت افسرده و پریشان خاطر گردید. آن فرمانده رشید و هوشیار هیچ‌گاه خط تسليم بر جمه

نارین قلعه ساخته شده به صورتی برجی مدور و شامل سه طبقه ساختمان بود. در بیان قلعه همراه اسکندر آمد. او را وارد قلعه دوم کرد و پیشخدمتهای خان او را به عمارت مکونی زیاد او غلی بردند. اسپش را گرفته به سرطوبه بستند و خودش در عمارت آب‌نمایی، به دیدار موفق گردید.

زیاد او غلی جوانی بیست ساله و نیکو جمال بود. از دیدن اسکندر تبسمی کرده پیش پای او برخاست و سلام اسکندر را پاسخ گرم و آمیخته به تبسم داده گفت:

— اسکندر بیک خوش آمدید، صفا آوردید.

سپس پهلوی خود جای نشان داد. اسکندر شمخال خود را به کناری نهاده بهلولی زیاد او غلی نشست. زیاد او غلی بس از احوال پرسها گفت:

— از اردو می‌آید؟

— آری.

— کار تاتار به کجا رسید؟

— هیچ، فعلاً آن طرف کر، اتراف کرده‌اند و تهیه گذشتند از رودخانه را می‌بینند.

— اسکندر بیک اردوی شما کجاست؟

— لب آب.

— خوب بود به قره‌باغ بازمی‌گشید. اینجا ماندن شما غلط است.

— دستور بازگشت نداشتم و مأمور بودیم که پل را برای عبور زخمیان نگاه داریم.

— خوب نگاه داشتید! نمی‌دانم این فرماندهان ما عقل ندارند، جلوی هجوم چند ملت بزرگ را با دسته‌جات گشتنی که نمی‌توان بست.

اسکندر گفت:

— سرکار زیاد او غلی، اگر تاتار به قره‌باغ آمد شما چه خواهید کرد؟

— هیچ، هر کاری شما کردید.

هر دو به خنده افتدند. اسکندر گفت:

— خوشا روزگاری که با هم به شکار می‌رفیم. آن وقت شما خیلی جوان بودید و تفنگ را بزحمت بر می‌داشتم، خدا رحمت کند مرحوم زیاد او غلی یوسف خان، تلک قره‌باغ را مانند دسته‌گلی آراسته بود. به خاطر دارم و قتی که در قلعه قوهقهه مستحکظ خزانی سلطنتی و اسماعیل میرزا بودم، یک نفر جاسوس که با مکتوبی از قوهقهه به طرف طالش می‌رفته، طوری انتظامات برقرار بود که

آهی کشید، معلوم شد قلعه زیاد او غلی در آن نزدیکی است، دوستی که در دوران مأموریت قلعه قوهقهه به او ممکنها کرد. او را از بلیات بسیار نجات داده بود.

با خود گفت: «زیاد او غلی را که آن ناجوانمرد اسماعیل میرزا به جرم خدمتگزاری به دولت قزلباش، همان سال جلوس خود از پای در آورد. اما پسر بزرگ او که در شکارگاه با او بسیار بوده‌ام، اکنون در این قلعه است، باید نزد او بروم و هر طور شده او را به یاری بخوانم، او قادر است که مرا از این سیل مهیب نجات دهد و از این ورطه هلاک رهایی بخشد». نزد سواران آمده گفت:

— چاپار ما پس فردا به ملکه خواهد رسید و تا آن روز هرچه باید به سر ما باید آمده است، اما من فکری کرده‌ام و اگر بخت یاری کرد همگی به قلعه زیاد او غلی پناه خواهیم برد و تا رسیدن اردوی دولت در آنجا محفوظ خواهیم

ماند.

سواران رأی او را پسندیده گفتند:

— برو شاید کاری انجام بذیر گردد، ما در انتظار تو خواهیم بود. تا قلعه زیاد او غلی سه فرسخ راه بود، به فاصله یک ساعت آن راه را طی کرد. در راه قلعه بسته و خندق آب افتداده بود، تفنگچیان برجهای قلعه فریاد کردند:

— با که کار داری؟

اسکندر گفت:

— با سردار زیاد او غلی.

— نام شما چیست؟

نزدیک تخته‌بل قلعه آمده گفت:

— خدمت خان بگوید اسکندر خوش خبر بیک است، با شما کاری واجب دارد.

دزبان رفت و اسکندر به گردش دور خندق پرداخت، دید بسیار قلعه محکم است، فتح آن تقریباً مشکل و برای هر کس مقدور نیست، بخوبی می‌تواند استقامت کند. قلعه‌های کوچک و جان‌بناههای که به اصطلاح خودشان شیرجاجی می‌گفتند با عالی ترین طرز دفاعی آماده و پرداخته شده بود، در این موقع از بالای برج صدایی برخاست.

— بفرمایید داخل شوید.

از روی تخته‌بل گذشته وارد دروازه گردید. منزل خان که در قسمت مرکزی

این مجازات سرداری بود که شهری را بدون دفاع به دشمن رها کند، مگر یاد نداری مرشد کامل با زینل خان قلعه‌دار علی‌شکر، همین عمل را کرد. اسکندر گفت:

— عجب! هیچ نمی‌دانستم.

— آری، ارس خان والی شیروان که اردوی شکست‌خورده‌اش به شما بنام برده، از ترس محاصره، شهر شماخی را بدون زد و خورد تخلیه کرده به سمت قره‌باغ عقب نشست. در این ضمن نامه‌ای از وزیر به او رسید و دستور یافت که تارسیدن لشکر ایران به شماخی شهر را از دست ندهد. اما وقتی ذهن به او رسید که دو روز بود شهر تخلیه و به دست عثمانلو افتاده بود. ناچار دوباره به گرفتن شهر از دست رفته همت گماشت و شماخی رها کرده بـ در حصار گرفت. این عمل احتمانه نبود؟ خود... و خود خندی: آن وقت در حالی که به تلاش بـ فایده مشغول بود، لشکر روملو هم به کمک او رفت، یعنی داوودسلطان هم در آن دام حماقت گرفتار شد. در این حال نبرنگی که پیشتر بـ طراحی شده بود، وارد میدان عمل گردید، و سپاه تـ راه عقب‌نشینی آنان را بـید و سیاهی به آن زور و قوت سیان عثمانلو و تـانار خـرد و تـابود گردید. این طرحی بود که شش ماه پیش در با غجرسرای بـ پاب عالی کشیده شده بود.

در این ضمن شراب آوردند، اسکندر اجازه حرکت خواست. دید دلش در انقلابی عظیم افتاده نمی‌تواند بـ جای قرار گیرد گفت:

— اجازه بدھید بـروم، من سوارانم را در انتظار گذاشتم
زیاد او غلی گفت:

— بـنشین اسکندر، بـنشین تـا در این غوغای اشـبهـا دماغی تـر کنیم، شـاید روزگار آشـفته مهلـت نداد کـه در کـنار آبـنمـایی بـار دیـگـر توفـیق اجـتـیـعـ و مـلاـقات پـیدـاـکـیـم.

در این حال جامی به اسکندر داد و ظرفی شیرینی جلوی او نهاد. اسکندر دست بر سینه نهاده معذرت خواست.

— بـستان، این شراب شاهانی است، در خـمخـانـه خـودـه تـیـهـ شـدـهـ است، نـگـاهـ کـنـ، مـثـلـ صـبـحـ صـادـقـ غـنـازـ استـ، صـافـ و بـیـدـرـدـ، هـرـچـهـ هـستـ درـ اـینـ جـامـ استـ، اـزـ جـمـشـیدـ تـاـ اـرسـ خـانـ هـمـهـ درـ اـینـ جـامـ پـیدـاـستـ.
آـشـفـتـگـیـ و سـرـاسـیـمـگـیـ اـسـکـنـدـرـ اـزـ بـهـیـ شـرابـ زـیـادـتـرـ شـدـ، زـانـوـ بـهـ زـانـوـ

گـماـشـتـگـانـ مـرـحـومـ بـدرـتـانـ، آـنـ جـاـسـوـسـ رـاـ دـسـتـگـیرـ و نـامـهـهـایـ اسمـاعـیـلـ رـاـ بهـ دـسـتـ آـورـدـنـ، اـماـ اـمـرـوـزـ دـسـتـهـ جـاتـ دـشـمـنـ مـانـدـ مـورـ و مـلـخـ اـزـ آـنجـاـ مـیـگـذـرـنـدـ وـ کـسـیـ نـیـسـتـ جـلوـیـ آـنـ رـاـ بـگـیرـدـ.
زـیـادـاـوـغـلـیـ آـهـیـ کـشـیدـهـ گـفـتـ:

— مرـدـیـ جـهـانـدـارـ مـانـدـ مـرـشـدـ کـامـلـ، شـاهـ طـهـمـاسـبـ بـودـ کـهـ زـیرـ دـسـتـانـ خـودـ رـاـ بهـ تـنـاسـبـ اـرـزـشـ وـ خـاصـیـتـ، شـغلـ وـ مقـامـ مـیـ دـادـ. وـ لـایـتـ قـرـهـ بـاغـ کـهـ بـهـشـتـیـ بـودـ، درـ اـینـ چـندـ سـالـ کـهـ اـزـ فـوتـ آـنـ پـادـشـاهـ مـیـ گـذـرـدـ اـزـ حـلـیـهـ آـبـادـانـیـ اـفـتـادـهـ وـ مـرـدـ آـنـ اـزـ نـامـنـیـ وـ ظـلـمـ بـهـ جـاهـهـایـ دـیـگـرـ کـوـچـ کـرـدـهـانـدـ. بـدـرمـ بـرـایـ آـبـادـانـ دـهـاتـ اـزـ اـسـتـ آـبـادـ وـ آـذـرـبـایـجـانـ کـوـچـ بـهـ اـینـجـاـ اـورـدـ وـ اـینـ وـلـایـتـ رـاـ طـورـیـ آـبـادـانـ سـاختـ کـهـ درـ مـوـقـعـ جـنـگـهـایـ سـلـطـانـیـ بـهـ تـهـابـیـ چـهـلـ هـزـارـ سـوارـهـ وـ بـیـادـهـ کـارـآـزمـودـهـ بـهـ زـیرـ علمـ قـزـبـلـاشـ مـیـ فـرـسـادـ، اـماـ اـمـرـوـزـ اـگـرـ لـشـکـرـ فـارـسـ وـ عـرـاقـ نـیـاـیدـ، يـاغـیـانـ شـیرـ وـانـیـ هـمـ مـیـ تـوـانـدـ قـرـهـ بـاغـ رـاـ تـسـخـیرـ نـمـایـنـدـ.

اسـکـنـدـرـ مـیـ دـانـسـتـ کـهـ خـانـدـانـ اـینـ جـوـانـ مـدـتـیـ اـسـتـ اـزـ کـارـ دـولـتـ بـرـ کـنـارـنـدـ.
پـیـ اـنـکـ بـوـسـفـخـانـ، بـدـرـ اوـ رـاـ اـسـمـاعـیـلـ مـیـرـزاـ کـشـتـ، بـیـگـلـیـگـیـ وـ حـکـمـانـیـ قـرـهـ بـاغـ رـاـ بـهـ دـیـگـرـیـ وـ اـکـذـارـ کـرـدـ، بـنـارـاـینـ صـاحـبـ قـلـعـهـ، اـزـ فـرـمانـزـوـرـاـیـانـ فـعلـیـ نـارـاضـیـ وـ باـ آـنـانـ مـخـالـفـ اـسـتـ. رـشـتـهـ سـخـنـ رـاـ بـهـ جـایـ دـیـگـرـ کـشـیدـهـ گـفـتـ:

— سـرـکـارـ مـحـمـدـخـانـ، موـافـقـتـ مـیـ فـرـمـایـدـ کـهـ سـنـ بـاـ سـوـزـنـ خـودـمـ تـاـ رـسـیدـنـ لـشـکـرـ اـیرـانـ درـ اـینـ قـلـعـهـ بـاـ شـماـ باـشـیـمـ؟

محمدـخـانـ گـفـتـ:
— برـایـ پـذـيرـفـتنـ خـودـتـانـ باـ کـمـالـ مـيلـ حـاضـرـ وـ تـاـ هـرـ زـمانـ اـينـجـاـ باـشـیدـ خـانـهـ خـودـتـانـ اـسـتـ.

— خـیـلـیـ مـتـشـکـرمـ، مـقـصـودـ نـجـاتـ بـاـنـصـدـ نـفـرـ سـوارـ اـسـتـ، وـگـرـنـهـ بـنـدـهـ مـیـ توـانـمـ اـزـ خـودـ دـفـعـ خـطـرـ کـنـ وـ مـانـدـ سـرـدارـ اـرسـخـانـ، تـاـ نـفـسـ آـخـرـ جـنـگـ رـاـ اـمـتـادـ دـهـمـ.
زـیـادـاـوـغـلـیـ لـبـخـنـدـیـ زـدـهـ گـفـتـ:

— اـرسـخـانـ اـزـ تـرـسـ مـسـتـوـلـیـتـ خـودـ رـاـ بـهـ کـشـتـنـ دـادـ. رـاهـیـ نـدـاشـتـ. خـبـطـیـ کـهـ اـینـ فـرـمانـدـهـ رـشـیدـ کـرـدـ بـهـ قـدـرـیـ بـزرـگـ بـودـ کـهـ جـزـ مـانـدـ درـ مـیدـانـ جـنـگـ وـ خـودـ وـ کـسانـ رـاـ بـهـ کـشـتـنـ دـادـ رـاهـیـ نـدـاشـتـ. آـرـیـ، اـگـرـ اـرسـخـانـ بـهـ چـنـگـ وـ زـبـرـ اـعـظـمـ وـ حـمـزـهـ مـیـرـزاـ اـفـتـادـهـ بـودـ مـیـ دـانـیـ چـهـ مـیـ کـرـدـنـ؟ زـنـدـهـ زـنـدـهـ پـوـسـتـ اـزـ سـرـشـ مـیـ کـشـیدـنـ.

اسکندر از بافتن راه چاره مأیوس شده بربخاست و با زیاداوغلى خدا حافظی کرده بیرون آمد و تصمیم گرفت خود را به اردوبی ملکه، که به دو منزلی آمده بود، برساند. برای این مقصود به راه افتاد، و بدون آرام و خواب رفت و هنوز اندکی از روز دیگر باقی بود که به اردوبی قزلباش رسید. فوراً نزد ملکه رفت و جریان واقعه جسر را تا بریدن بل بیان کرد و از رشادت و مردانگی سپاه استرآباد و ترکمان آنجه واقع شده بود به عرض رسانید. ملکه از یستاند جسر بسیار متأسف گردید و فرمان داد صبحگاه مجلسی سا حضور کلیه امیران و سرداران تشکیل شده برای نجات اردوهای جسر فکری بکنند. فردا صح هنگامی که بزرگان اردو در حال اجتماع و تشکیل مجلس مشورت بودند خبر رسید که تاتار به فرمان عادل گرای خان از آب کر گذشتند داخل قرهباغ شده‌اند. سواران فراری گفتند که لگزی و شیروانی‌های مخالف از راههای کم خطر، تاتار را عبور داده به این سوی آب رخته کرده‌اند و آنجه از قزلباش در آن سوی رود یافتدند از دم شمشیر گذرانیده اموال و احشام بی‌شمار به غارت گرفتند، پس از قتل و اسارت از همان راه بازگشته رو به ولابت خود نهادند. این اخبار اردوبی ایران را بسیار مهوم و متأثر ساخت. کلیه سران و امیران و خانزادگان و یکه‌تازان لشکر در محوطه اردوبی ملکه اجتماع کردند و با حالی آشفته و نگران منتظر نتیجه تصمیم ملکه و وزیراعظم ماندند. میرزا سلمان انصاری وزیراعظم که در این موقع شخص اول و واسطه رتق و فتق امور مملکتی بود از اینکه در مجاورت اردوبی شاهی چنین ضرب شست و دستبردی واقع شده است نگران بود و در حقیقت وقوع آن حادنه را خلاف سیاست و موقعیت خود و دولت ایران می‌دانست. میل نداشت در موقعی که زمام دولت ایران را به دست کفابت خود گرفته و نتیجه این سفر جنگی، اعلام ارزش و شخصیت اوست، دولت گرفتار چنین اهانت و خفتی شود و دشمنان بتوانند در مجاورت لشکر ایران که ریاست آن در دست وزیر مقدتری چون اوست اظهار وجود کنند.

بنابراین پس از تشکیل دیوان مشورت، خود به سخن پرداخته گفت:

— آقایان، سرداران و رهبران سپاه، به طوری که دیشب شنیده‌اید لشکر متعددین آل عثمان پس از تصرف شیروان اظهار جرئت کرده در تعقیب بازماندگان و فاریان سپاه داوودسلطان و حاکم شیروان تا سرحد قرهباغ آمده با مأمورین جسر جواد به جنگ در آمده، کلیه ایشان را از دم تبع گذرانیده‌اند و به

می‌نشست و می‌خواست برخیزد، اما شوخیهای زیاداوغلى مهلت نمی‌داد. جام در دست ساقی ماند و رنگ خیره‌کننده‌اش در رخسار شاداب او برتوافقن گردیده گفت:

— اسکندر یقین تو هم از توبه کنندگان زمان شاه سابق هستی؟
اسکندر گفت:

— نه، من از آغاز جوانی در این رشته قدم نگذاشتم، اکنون هم میل دارم به عقیده خود باقی بمانم، مخصوصاً شراب را در حال نشاط و فراغت باید خورد، و من اکنون مانند جام شما دلی مالامال خون دارم. امروز صح برادرخوانده‌ای از دست دادم که نمی‌توانم مرگش را بر خود آسان گیرم.

این بگفت و ب اختیار اشکنی از دیدگان فرو ریخت. زیاداوغلى دست خود را با جام عقب برد و در سیماهی نیم‌مستش آثار انده پدیدار گردید، شمه‌ای از واقعه مرگ امتییک و دفاع دلیرانه او را از جرگوش داد و از تأثیر شدید اسکندر پشتیبانی کرد و گفت:

— خوش‌خبری‌یک. گمان ندارم از میان رفنه باشد، همن که رودخانه کر از این جلگه گذست، به نی‌زار می‌افتد و بعضی جاهای از عمق کامل آن کاسته می‌شود. در آنجاها سالجی‌ها منزل دارند و بارکشی اطراف رودخانه به عهده آنهاست، شاید این گونه غرق‌شدگان را نجات دهنند.

اسکندر، بز نفاضای مرخصی و رفتن نمود و زیاداوغلى که از آشنگی خاطر می‌همان خود مستی داشت برد بود. گفت:
— اگر از اردوبی خود نگران نیستی امشب نزد ما بمان، زیرا شب نزدیک است و با این حالت رفتن شما را صلاح نمی‌دانم.

اسکندر گفت:

— نه فریان، به حال اکنون باید بر زندگان گریست و برای بقیه اردوبی که در خطر اسارت و انه، می‌باشد چاره‌ای اندیشید، آیا معکن است شما برای تقویت لشکریان جسر جواد، از قرهباغ کمکی تهیه کنید، بلکه تا رسیدن لشکر بزرگ ایران بقیه اردوهای ما به دست دشمن نیفتند؟

— نه، زیرا تمام مردان جنگی که قدرت برداشتن سلاح داشنده‌اند همراه امام قلی خان پیگلریگی به اردوبی قزلباش رفته‌اند و مختصراً که در قلعه‌ها هستند نمی‌توان از محل خارج ساخت.

قیمت شده باید جبران این شکست بشود و توهینی که از این راه به ما وارد آورده‌اند بدون کیفر و مجازات نماند. ما نباید اجازه دهیم در ابتدای شروع جنگ‌های بزرگ، دشمنان کامرووا و فاتح به کشور خود بازگردند. اسرای ما رویشان به سمت ماست و از ما انتظار رهایی دارند. خون بیک جوانان و جانبازان ما که زیردست و پای دشمنان برخاک ریخته ما را به پاری می‌خواند و آرام و قرار را از ما زایل می‌سازد، پس دیگر فرصت حرف و کلام از دست ما رفته و هنگامی رسیده است که پای در رکاب همت آریم و جوابی مردانه به دشمنان دهیم.

امام قلی خان قاجار گفت:

— آنچه به نظر اینجانب می‌رسد آن است که اکنون لشکر تاتار را و لایت جواد هم گذشته و می‌رود که در شماخی بالا لشکر عثمان پاشا یکی شود، اگر ما مهلت دادیم و این سیل لشکر دشمن از ما دور شد، دیگر تدارک مافات ممکن نیست. آبروی قزبلash ریخته و شرافت ایرانی لکه‌دار خفت و اهانت شده است، بهتر این است که یک دسته مرد از جان گذشته انتخاب کنیم و اسنان را در سایه توجه و عنایت الهی از راههای صعب و خطروناک روانه سازیم تا در بدرقه فتح و پیروزی، راه عبور را بر دشمن هولناک بینند و آنچه در تاب و توان دارند برای اعاده حرمت و شرف از دست رفته کوشش نمایند، شاید آب رفته به جوی بازگردد و ضربت شمشیر بران، زنگ تأثیر از دلهای ما بزداید.

گفتند: «جارچی باشی در اردوها بگردد و فرمان جمع آوری داوطلبان را به تمام قسمتهای دور و نزدیک ابلاغ کنید.» قورچی باشی دستور داد سوارانی برای سفر انتخاب شوند که بتوانند با اسلحه‌های گوناگون جنگ کنند. نخست فرماندهان و سرسته‌ها به طور داوطلب انتخاب شده، سپس هر یک برای جمع آوری نفرات خود به اردوها رفتند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که میدان جلوخان اردو از سواران شیرشکار مملو گردید. حالت شوق و شوری در جوانان دیده می‌شد که جز در ساعات تاریخی و در مدخل ظهور حواتر بزرگ، نظیر آن رانی توان یافت. نسل جوان آن روز مدتی بود از جنگ برکنار مانده، سرگرمی و وسیله‌ای برای بروز شخصیت نداشت. در این موقع که می‌خواست جنگ‌های طولانی سی ساله در ایران طلوع کند افراد جوان در قبول آن بر یکدیگر سبقت می‌جستند. نخستین مردی که مسلح و مجهز وارد میدان

آن اکتفا نکرده از آب که گذشته اموال و احتشام بسیار که در این سوی آب بوده به یغما برده و به شیروان بازگشته‌اند. اینک ما با دشمنان بسیار رو به رو هستیم و خواندنگار تصمیم گرفته است که نگذارد مردم مملکت قزبلash نفسی به فراغت بکشند و دائمآ جان و مالشان در معرض قتل و غارت باشد. خودش شهرهای ما را یکی پس از دیگری می‌گشاید و متحدهن خود را به راهزنی و کشتار بی‌رحمانه تشویق می‌کند. اینک خبر رسید که جمیع از شجاعان لشکر و مبارزان دلیر ما به دست تاتار خفت شعار، شربت هلاکت نوشیده‌اند و آنچه از ایشان باقی مانده به اسارت آن بدنگشان در آمدده‌اند. این وقایع در سه منزلی ما روی داده و دشمن خیره‌سر توانسته است تا قلب مملکت ما به تعدی و تجاوز خود ادامه دهد. این نیرنگهایی است که ما قبلاً از وقوع آن بی خبر نبودیم و از آنچه در پس این پرده نهفته بودند آگاهی داشتیم. ما باید به دشمنان ثابت کنیم که اشتباه تصور کرده‌اند و این لفمه‌ای سخت گلوگیر است. من پیش از سایرین خون خود را وقف این راه می‌کنم و از این ساعت آرام و خواب را بر خویش حرام می‌سازم. اگر این اسرا و غنایم از خاک شیروان گذشت و به دریند باب‌الابواب رسید، سرداران قزبلash دیگر چه ادعای مردی و مردانگی خواهند داشت؟ دیگر کدام دشمن به ما و شخصیت ما وقی خواهد نهاد. مگر نه اینان را پدران ما گوشمال تاریخی داده به جای خود نشانده بودند. ما اجازه بدیم که آن سد شکسته شود و آن ترس از میان دشمنان، به جرئت تبدیل یابد. پس: «تو در سیستان کاخ و گلین مدار.»

صدای فریاد از میان جمعیت برخاست. همه به یک صدا نعره می‌کشیدند: — الساعه ایلغار کنیم. مهلت ندهید، تا دشمن دور نشده در قفای او بتازیم. زود، زود.

وزیر گفت:

— مردان ما، افسوس که جسر جواد را خود ویران ساختایم و حالا عبور از آب کر برای اردو مسکن نیست، تا بخواهیم جسر را بسازیم کار از کار گذشته و فرست از دست رفته است، نمی‌دانم چه کنیم.

عبدالله خان که عقب جمعیت ایستاده بود پیش آمده گفت:

— سرکار وزیر اعظم، اگر این لشکر مهاجم از شیروان به سلامت عبور کرد، همه گرجستان از دست ایران رفته است، بلکه شیروان نیز در بی آن. پس به هر

— گمان نمی‌کنم ایشان با این امر موافقت فرمایند.

— چطور، ندارد؟ یعنی خسته می‌شوم.

وزیر گفت:

— آری قربان.

— عجب! مگر خودتان نبودید که با زینل‌خان مرعشی چند روزه از مازندران به مشهد رفتیم، آیا این راه دورتر است یا آن؟

وزیر گفت:

— موضوع مسافرت غیر از ایلغار و سفر جنگی است.

قورچی‌باشی گفت:

— نواب حمزه‌میرزا از حیث شرکت در ایلغار لیاقت کامل دارند، اما موضوعی که مانع موافقت ملکه با این پیشنهاد است، قضیه پنج شش روز راهنوردی و سواری بدون تأخیر است که همه کس قادر به تحمل آن نیست.

وزیر انصاری گفت:

— بله قربان، اشکال مهم آن است که ما تمام قدر حرکت را از منطقه‌ای عبور خواهیم کرد که در اشغال دشمنان رنگارنگ و لشکریان گوناگون است. راهها و معابر عمومی شیروان در تصرف تاتار و شهرها در قبضة سپاه عثمانلو است. گردنده‌ها و عقبه‌های صعب‌العبور مانند تنگه ماسامال ریاغیان شیروان و طرفداران برهان اوغلی تسبیر کردند، منطقه قره‌سو هم تا شهر دریند همه جا از پادگان و سوارگان لکزی و قره‌بورک در رفت و آمدند. با این حال مابایستی در قلب آنان نفوذ کنیم و طوری از لا به لا آنان بگذریم که نتوانند دور ما را بگیرند و غافلگیر مان سازند. اگر در این گونه سفرهای غافلگیری، یک نفر سوار در راه بماند یا دستگیر شود یا نزدیک آبادیها دیده شود، کار همه آن دسته تباہ و ضایع می‌شود. همه دستگیر و ریز ریز می‌گردند، در این حال درست فکر کرده‌اند که احازه نداده‌اند، و نواب محترم از این ممانعت نباید متاثر باشد.

جوان، که حمزه‌میرزا و لیعهد و پسر رشید سلطان محمد بود، اشتیاق فراوان به جنگ داشت و می‌خواست در این حادثه که ضربتی مؤثر و قاطع به دولت قزلباش زده بود دخالت کند و هرچه بتواند جبران خسارت سرپل را بنماید، اما ملکه از این بابت نگران بود و می‌گفت: «اگر سماحت کنی و بخواهی برخلاف رضای من در این کوج خطروناک داخل شوی، قلباً از تو رنجیده خواهم شد.»

جلوخان گردید، میرزا سلمان انصاری بود، وزیر اعظم ایران هم مانند سایرین در مدخل ترقی و بروز شخصیت قرار داشت و می‌خواست همان طور که در مراتب علمی و ادبی مشهور و روشناس است، در لشکرکشی و فرماندهی هم شاخص و قابل توجه گردد، و صرفاً جزو طبقه‌ای که تاجیک اهل قلم نامیده می‌شدند محسوب نگردد. به این نظر، خود قبل از همه مهیای کوچ شده بود، بر اسبی ترکمنی و خوش‌ریخت سوار و اسپی عربی از تزاد اسبهای خوزستان کل کرده، یا یدک و ردیف قرار داده بود. میرزا سلمان سواره نزدیک خیمه قورچی‌باشی آمده صد اکرده:

— تشریف بیاورید، آقای قورچی‌باشی.

سپهسالار جنگ شیروان گفت:

— بسم الله، بفرمایید، مرا تحولی بگیرید. هیچ چیز کسر ندارم، فتیله‌دان، سنگ و چخماق یدکی، چنته گلوله، دبده‌های باروت، کمهنه‌کش، این هم خورجین ترک‌بند. من مثل یک نفر مجتهد جامع الشرایط همه شرایط را در خود جمع کرده‌ام، نعل و میخ، طناب و تسمه، رسیمان خام و تاییده، موم و قیر، درفش و جوالدوز، قولق کیف، دواجات و روغن زخم. حتی ملاحظه کنید مشک آب، ترک‌بند را هم مثل یک کوهنده‌ای کارآزموده قبل از گذاشتن در خورجین به آب خیس کرده‌ام. هر کس داوطلب این سفر می‌شود باید مانند من اینجا امتحان بدهد. هر کس هنگام شروع عملیات جنگی عقب مانده باشد و بعد برسد، باید بدون شرکت در نبرد به اردو بازگردد، نه فوق العاده جنگی به او خواهم داد و نه سهمی از غنایم.

در این موقع جوانی که سوار اسپ سفید بود با دو نفر جلوخان وارد میدان شده در مقابل وزیر اسپ خود را متوقف ساخت. وزیر در حالی که سوار بود تعظیمی به جوان نموده گفت:

— نواب والا کجا تشریف داشته‌اید؟

— وزیر، آمده‌ام شما را ملاقات کنم.

— می‌فرمودید بندۀ مشرف می‌شدم، آیا نواب حمزه‌میرزا کاری با من دارند؟

— آری سیرزا، می‌خواهم ملکه را راضی کنم تا من هم بیایم.

— کجا؟

— به ججهه جنگ.

— اسکندر بیک گرچه می‌دانم دیروز از جنگی مهمب و پرمشقت بازگشته‌ای و احتیاجی شدید به استراحت داری، لیکن چون روزهای شیزار و از خود گذشتگی تو را دیده‌ام و شرح زندگانی پرشوّق و شور تو را شنیده‌ام، میل دارم با من سفری به شیروان بکنم، آیا حاضر هستی؟

— البته در رکاب نواب کامیاب، سفر کردن افتخار من است.
شاهرزاده گفت:

— اگر حاضر هستی با من همراهی کنی و قول می‌دهی که آنچه من به تو فرمان دادم اجرا سازی و فرمان دیگران را به فرمان من مقدم ندانی، نقشه و راز خود را برای تو افشا سازم؟

تا اینجا اسکندر بیک چیزی از مقصود شاهزاده نفهمیده بود. همین که دید شخصی چون حمزه میرزا به او تکلیف را زداری و هم قدمی می‌کند، دانست که کاری معbermanه در پیش دارد گفت:

— قربان، سفر شیروان، آن هم در رکاب نواب میارک و میمون خواهد بود، اما چرا به اتفاق مرزا نمی‌روید؟ او امروز عصر حرکت خواهد کرد، بنده هم اگر خسته نبودم در رکاب ایشان می‌رفتم.
شاهرزاده گفت:

— اسکندر، وزیر با رفتن من موافق نیست و ملکه هم نمی‌گذرد من جزو این هیئت مسافرت کنم. حال ~~اگر~~ تو حاضر هستی من می‌خواهم بدون اطلاع ملکه عازم شیروان شوم و با سوارانی که خودم در نظر گرفتم از راهی که تو صلاح بدانی دنبال سپاه دشمن برویم، و اگر بخت سدد کار باشد اسیران قزلباش و اموال بسیاری که به یغما برده‌اند مسترد داریم. حال بگو بدانم که تو از کوره‌اهای جاده‌های بیراهه که به حدود شکی و شماخی متنهی ~~گردد~~ باخبری؟

— قربان، برای این کار عبدالله خان را بایستی همراه برد. او به همه احوال و اوضاع شیروان آگاه و از من بصیرتر است.
خلاصه هنوز کمی از روشنایی روز در کار آفی دیده می‌شد که آن دو دسته سوار از شاهراه گنجه به طرف مشرق پیچیده به سوی شیروان رفتند.

شاهرزاده بود که وزیر را با خود همدست و هم عقیده کرده رضای ملکه را حاصل کند. در جواب انصاری گفت:

— جناب وزیر احظی، خواهش دارم بیایی و اجازه آمدن را از ملکه بگیری. من از این ترسیدنها بی موضوع کل می‌شوم، چطور شما می‌روید و من نماید بیایم، مرد شاتزده هفده ساله را که دیگر نباید مثل دختران در سرای ~~بر~~ نگاه داشت و از مسافت او به خارج اندیشنا که بود. مگر نماید دختران تاتار همه در جبهه چند می‌کنند.

قولیچی باشی گفت:

— هان، پس معلوم شد نواب ~~جن~~ اصرار به رفتن دارند.

همه حاضران به خنده افتادند. وزیر گفت:

— سرکار نواب از این سفر چشم بپوشید و اصرار در آمدن نکنید، زیرا فرماندهی این لشکر کوچک و جیوار به عهده من است و من نمی‌خواهم در چنین نهضتی از بیان ذات همایونی نگران باشم. اگر شما با ما بانشید باید قسمتی از فکر و حواس خود را صرف محافظت شما کنم، ما فعلًا هیچ تکلیف و دستور روشی در پیش نداریم و می‌رویم که خود را در معرض خط‌ها قرار دهیم، دل رایه در بیان و تن رایه آب و آتش بزمیم شاید گوه مراد به چند آبد و در دل این تاریکی و طلمت بی‌پایان، چشمۀ حیات درخشیدن گیرد. فعلًا ما خود را به خطری می‌اندازیم که صحات از آن با خداست.

آثار عدم رضایت و دلتنگی در سیمای حضره میرزا نعمودار گردید، بدون آنکه با قولیچی باشی و وزیر خدا حافظی کند مهمبزی بر اسب زده از میدان بیرون رفت. فهمیدند که شاهزاده با این طرز بیرون رفتن قائم نشده بلکه فکر دیگری به خاطر اش آمده که برای انجام آن، از شفاعت و وزیر چشم پوشیده است. حمزه میرزا با شتاب تمام به خیمه آمده مردی رایه سراغ اسکندر فرستاد و او را به حضور طلبید. اسکندر از ملکه اجازه گرفته بود که یک هفته در قربان بماند و هر وقت اردو برای شیروان رفت او نیز حرکت کند. همین که فرستاده شاهزاده به سراغ او آمد تصور کرد برای رفتن به دستبرد، یعنی اختلال در صفوف دشمن انتخاب خواهد شد، و احضار او برای این منظور است، اما همین که ولرد خیمه حمزه میرزا شد و احدی را در آنچا نیافت متعجب شد. شاهزاده جایی در بهلوی خود به اسکندر نشان داده او را اجازه جلوس داد، آن‌گاه از او پرسید:

نی ها مسناهده کرد و با همه قدرت خود کوشید تا به او رسید، دید بدنش کرم است، آهسته آهسته او را از آب بیرون کشیده روی ماسه های ساحل افکند. امتیک تا اینجا سه فرستخ در حال نشامد: نزدیک غروب پیر مرد به نجات او موفق شده بود. امتیک نزدیک غروب به هوش آمد. مدتی میهوت و گیج بود، کم کم رو به یهودی نهاد، دانست در کجاست و پس از شکستن پل بر او چه گذسته. دستش شکسته بود و از درد آن رنج میبرد. پیر مرد از بستن شکسته بی خبر نبود، کمک کرد تا درد آن تسکین یافته و توانت شب را در مجاورت چوپان پیر استراحت کند. از شدت خستگی تا صبح بیدار نشد و هنگامی دیده گشود که چند ساعت از روز گذشته بود. دید گرسنه شده است اما در آنجا هیچ گونه خوردنی یافت نمی شد. از تمام سلاحهای او جلد قدمای به کمرش ساقی بود. آن را نیز از خود دور کرده و بدون مقصد به راه افتاد. در دهات سر راه احدي نمانده بود، همه به جاهای دور دست و مناطق امن کوهستان مجاور پناهنده شده بودند. از پیر مرد چوپان شنیده بود که سپاهیان تاتار از رودخانه گذشته اند و اردوی قزلباش به قتل و غارت رفته است. بنابراین او در وسط نشتر دشمن قرار داشت و دیر یا زود به اسارت ایشان در می مدد. با این حال چاره ای دیگر نداشت، باید برود تا به جایی متنهی گردد. نزدیک جاده بزرگ شیروان رسید، اما مسافتی نیموده بود که به دسته ای از تاتار برخورد کد به طرف اردو و محل اقامت خود می رفتد.

امتیبک به دست ایشان اسیر شد و با آنان به محل توقف عادل خان جلب گردید. با خود گفت: «این کار در هر حال شدنی بود، دیر یا زود، من چگونه می‌توانستم بیاده و بدون وسیله به جایی برسم، حال کار خود را یکره کردهام». نزدیک شهر به اردبیل تاتار رسید و در مرکز آن، سراپرده‌ها و خیمه‌های خانان و خانزادگان تاتار را مشاهده کرد که در یکی از جلگه‌های مصفا و مطلع مجاور رودخانه که برپا شده بود. عادل‌گرای خان و برادران و خاندانش هم در این جلگه فرود آمدند، سایر قسمت‌های لشکر بدريج در فاصله‌های دیگر منزل کرده بودند. امتیبک چاره‌ای جز انتخاب این راه تاریک نداشت. هرچه با خود اندیشه کرد راهی به نظر نیاورد که بهتر از تسليم و اسارت باشد. لشکر ایران از این مناطق دور و تمام خاک شیروان در قبضة تصرف خارجیان بود. هر جا می‌رفت عاقبت در اختیار این گروه بود، همه جا را تسخیر

فصل سی ام

در روشنایی سحر

امتیک را از یاد بردیم که پس از شکستن جسر با جمعی از مهاجمین دشمن در ظلمت امواج رود کر نایدید گردید. قبل از گم کردن خوبی احسان ضربتی شدید کرد که از شدت آن حتیش مرتعش گردید، اما پیش از آنکه چیزی بیشتر از آن ضربه بفهمد در ظلمت بیان فرو رفت و چشم از جهان پوشید. پیش از آنکه به بقیه شرح حال او بپردازیم می‌گوییم که رود کر در موضع جسر عرض کمتر از شصت ذرع داشت، اما پس زیمودن مسافتی از دهات بپرداخت خرم و سرسبز معروف به جواد، عرض آن پیوسته زیاد می‌شد و سطح سنگلاخ آن به بالاق و نیزاری تبدیل می‌گردید. امتیک تا لحظه‌ای که بایه اصلی جسر بر جای بود اطلاعی از بریدن آن نداشت و طوری با تار گلاویز بود که فریادهای احرار و اعلام خطر را نشنیده بود، اما همین که دید زیر پایش در رفت، دانست که سرنوشت را به صورت پایان یافته و با چه عاقبت مجھولی رویه رو شده است. در دل با خدای خود متأثراً کرد و با ستونهای فرو ریخته پل، در اعماق رودخانه فرو رفت.

فرستادگان اسکندر که به سراغ او مأمور شدند، در آن غوغای و آشیتگی هرچه در کنار آب تاختند اثیری از او نیافتد بازگشتند و مآل کار وی را با تقدیر گذاشتند. در چند فرسخی جسر، در کنار رودخانه، قبل از سرایت جنگ به این ناحیه محل اجتماع گلهای گاویمیش و چوپانان آن بود، در اطراف نیزار ساحل جمع شده گلهای خود را می چراندند. اکنون همه آنها به کوهستانها رفته در کلبه‌های خلوت ایشان پیرمردی فقیر باقی مانده بود. امتیک راموح آب به کنار آن نیزار افکند. پیرمرد چوپان چنهای را در کنار

دیوان بیگی ایستاده نگاههای خشم آلود قاضی عسکر و دیوان بیگی را که دو عضو بر جسته و تایسته شورای لشکری بودند تحمل می‌کرد. این قاضی عسکر عمامه‌ای بزرگ و ریش کوههای کم موداشت. قفنهات تاتارستان زیر نظر او انتخاب می‌شدند و در اثر داشتن سمت قاضی‌القضائی نروتی بی‌حساب فراهم کرده بود. در سفرهای جنگی همراه خان می‌رفت و کلیه کارهای شرمنی و شبه‌شرعنی اردو را که نصور سود و صرفهای در آن بود شخصاً به عهده می‌گرفت و اداره می‌کرد. ظهر، امام جماعت نشکریان بود. و بعد از ظهر برای ایشان قصه فتوحات چنگیز و یورشها نیمور را می‌گفت. در تقسیم غنایم باید حتماً حضور داشته باشد والا تقسیم باطل و اموال حرام بود. عصر به سراغ اسیران می‌رفت. بعد از آنکه همه را تهدید به قتل می‌کرد در گوش بعضی از آنها می‌گفت: «به ولايت خود بیغام بده. با یول فدیه به سراغ نو باید من تو را با مبلغی کم آزاد می‌کنم».

اما سرنسب از اعضای لاینک مجلس خان بود و در عین حال که تختنش لای کتاب فقه حنفی بود و آن را در دست می‌فرشد، بیشتر سر شاهزادگانی که برد می‌باختند می‌نشست و در گوششان می‌گفت: «در خانه را بینند» به «ای سفره شطرنج دراز شده می‌گفت: «این اسب را غلط حرکت دادی». در مجالس شبانه دیگر کاری به کار کسی نداشت، فقط هر وقت ساقی از برابر او می‌گذشت و فرست می‌یافت به او می‌گفت: «روح روانم، برای من در سرومنی بیرون من این جامهای طلا و جواهر را مکروه دارم». اما دیوان بیگی مردمی پیجاه ساله از مردم شبه‌جزیره کریمه بود که در استانبول درس خوانده بود و مدتنی با فشنون عثمانلو در جنگهای اروپا شرکت کرده، سپس در حکومت تاتار داخل شده به عنوان رئیس انتظامات و مدیر محکمه لشکری خدمت می‌کرد. دیوان بیگی مسلمانی شافعی بود و برخلاف قاضی عسکر تعصب جاهله‌انه نداشت و هر کسی که نماز می‌خواند او را به عنوان هم‌مذهب می‌بدیرفت. و در جزئیات عقاید اشخاص کنجه‌کاوی نمی‌کرد. تاتارها قبل از آنکه با دربار باب عالی آشنا شوند از حیث مذهب ساده‌تر بودند، و با آنکه مبادی اسلام را کاملاً رعایت می‌کردند از اختلافات شدید مذهبی بر کنار بودند. اما پس از رفت و آمد با دربار استانبول تحت تأثیر نفوذ شیخ‌الاسلام واقع شده تابع رویه دینی باب عالی شده بودند. بنابراین همین که از امت بیک پرسید:

کرده در پست و بلند جای گرفته بودند. امت بیک دیگر مال خودش نبود، او جزو سرمایه تاتاری بود که اول بار در راه به او برخورد کرده بود. بنابراین صاحب غنیمت، او را به انبار اسرا تحویل داد و گفت جزو ذخایر او یادداشت کنند. اسیران قزلباش در اردویی زیر آسمان نگاه داشته شده هیچ گونه سایه‌بان با خیمه‌ای برای نشستن نداشتند، تنها در مرکز اردوی اسرا خیمه‌ای بود که در آن رئیس روز بانان جای داشت و به کمک چند نفر مسلح، به دسته‌جات اسرا رسیدگی می‌کرد. اسرایی که زخمدار بودند به اسیران سالم و آگذار می‌شدند تا از آنان مراقبت شود. ولی در هر حال هیچ یک از ایشان مجاز نبود از جای برخیزد و یا تغییر مکان دهد، در این صورت روز بانان مستحفظ است. تازیانه‌ای بلند و ستیر به سراغ آن اسیر می‌آمدند. اردوهای مختلفی که وارد این منطقه شده بودند در درجه اول سپاه عادل خان تاتار بود که جمعیت آن چهل هزار بود. لشکریان لگزی و قره‌بیورک و دسته‌جات چریک برہان شیروانی هم جمعاً بیست و پنج هزار بودند. این دسته‌جات مختلف مجاور یکدیگر فرود می‌آمدند. ولی رؤسای ایشان بیشتر اوقات در شورای جنگی که در خیمه شاه تاتار تشکیل می‌شد حضور می‌یافتدند و نقشه حرکت و پیشروی و تقسیم غنایم را در آن جلسه مذاکره می‌کردند.

اداره‌ای در اردوی تاتار بود که به حال اسرای ایران رسیدگی می‌کرد و رئیس آن را قاضی عسکر می‌نامیدند. این مرد هم امام جماعت و هم سرپرست اسرا بود. هرگاه اسیری اقرار به تشیع می‌کرد، وای به حال او بود و دیگر قاضی دست از آزار و تعقیب اونمی‌کشید. او را راضی ملعون می‌خواند و معامله‌ای که با سایر ایرانیها می‌کرد در حق او روانمی‌داشت. اسرای قزلباش در پنجه عقوبات قاضی بودند و هر کس لقب راضی گرفته بود موقع برخورد با او از هیچ گونه تعدی و تجاوز درباره او امساك نمی‌کرد.

امت بیک دو روز در حلقة اسiran به رنج و زحمتی سیار گذرانید. روز سوم یک نفر از مردم شیروان او را شناخته به دیوان بیگی تاتار خبر داد. دو نفر تاتار آمده او را به خیمه دیوان بیگی برداشت و تحت مراقبت شدید قرار دادند. گفتند یکی از بزرگان قزلباش است که باعث اذیت و قتل تاتار شده و باید تسلیم خونخواهان شود تا کسان مقتولین هر طور مایل باشند او را مجازات کنند. امت بیک در حالی که دستش را با رسماً نمی‌خورد آویخته بود در خیمه

اگر تابع قاعده و قرار هستید با قرارداد صریح سلیمان خان و شاه طهماسب و سورنامه هشتاد ساله، جنگنه داخل خاک ما شد: یه؟ اگر شما دعوی اتحاد با خواندکار می کنید و به یاری او برخاسته اید باید بدانید که هر قدمی از قارص به این طرف پیموده اید، در داخل خاک قزلباش بوده و محال است آنچه تاکنون تسخیر کرده اید در دست شما باقی ماند. لشکر قزلباش دیس یا زود به این سرزمین خواهد شتافت و هر کس باید مالک شیر ون باشد معلوم خواهد کرد. و اما من اکنون در چنگ شما هستم و هر طور می توانید به آزار من فرمان دهید، لیکن این نکته را نیز به یاد داشته باشید که روز انتقام و حساب چندان دور نیست و محال است بگذارند شما به فراغت و آرامش خاطر به مرز و بلو خویش بازگردید. فکر روزی باشید که ما را نیز دست انتقام رسا و بلند باشد و اسیران شما محتاج ترحم و شفقت باشند. من به سما قول می دهم، بلکه چشم می خورم که مدت زیادی در این زمینها توقف نخواهید کرد، بلکه ده سبه تا سرحدات باب الابواب و دربند، عنان اسب خود را نخواهید کنید، از پدران خود بپرسید و از اجدادتان کسب خبر کنید، تا آنها به شما بگویند که چقدر از این راه به اختیار خود آمده و بدون اختیار بازگشته اند.

حال نوبت به ما و شما رسیده و همان طور که پدران ما از عهده حفظ جایگاه خود برآمده اند ما نیز از پدران خود کمتر نیتیم. مژ که شیر وان را تسخیر کرده اید و در لذت این خواب شیرین هستید به شما یاد و می شوم که به فتوحات خود چندان اطمینان نداشته باشید. این اسیران قزلباش را که در آفتاب سوزان نگه داشته اید و از فنا و انهدام آنان متأثر نمی شوید، برادران و کسانی دارند که بزودی از راه می رسند و دنبال شما را رها نخواهند کرد.

قاضی عسکر دید کم اطراف خیمه از دحام شد و از بزرگان تاتار و اطرافیان خان جمعی در گوشه و کنار مجلس نمایان شدند. از اینکه اسیری به خود جرئت داده با لحنی تهدید آمیز و تخفیف با او سخن می گوید، خشمگین شده گفت:

— بسرا چانهات گرم شده، هرجه دلت می خواهد می گوینی. معلوم می شود در زندان اسارت به تو خوش گذشته، امشب باید تا صبح بیدار بمانی و خدمت اسب بکنی تا از گرافگویی و شرح جاه و جلال قزلباش دم فرویندی.

از شنیدن کلمه «بسرا» چهره امتیک برافروخت و رگهای گردنش پرخون گشت و چشمانش چون شراره آتش درخشیدن گرفت. خیره خیره به قاضی

— مسلمانی؟
— آری.

— حمد و سوره را بخوان.
امتیک که از یک خاندان قدیم صوفی اعتقاد بود و نیاکانش در گیلان مورد توجه و نظر بودند بزودی شروع به خواندن سوره کرد.

— اهل کجاشی؟
— قزلباش.

— می دانم، کدام ولایت.

— پدرم اهل گیلان و خودم در شیر وان متولد شده ام.

— چند نفر از جوانان برادرزش ما به دست تو جان سپردند.

— نمی دانم.

— نمی دانی؟ روی بل؟ روی جسر جواد.

— جیزی به یاد ندارم، البته در میدان چنگ نان و حلوا خیر نمی کنند. من خود و بدرم و جدم نان دولت و ملت قزلباش را خورده ایم که روی جسر به درد آنها بخوریم.

قاضی عسکر خیره خیره به امتیک نگریسته گفت:

— قزلباش، پشت سرت را نگاه کن. (با دست به خارج چادر اشاره کرد) اینها که ایستاده اند و به سخنان تو گوش می دهند خون داران تو هستند و منتظرند که تو را به دست آنان بدھیم.

حال انتقام و ثباتی که در امتیک بود قاضی را وادار به گفتن این جمله کرد و خواست با این تهدید امتیک را متزلزل و خاضع سازد.

اما امتیک با گوشة چشم نگاهی به تماشچیان کرده گفت:

— آقای قاضی عسکر، من فرزند شهید و نوہ شهید هستم. هنوز کفن پدرم، اگر کفته داشته است، نم دارد؛ و اگر با جامه خوین به خاک سپرده شده است، آن نیز هنوز تازه و باطراوت است. من اگر در راه سعادت قزلباش شهید شوم خلف آن پدر و زاده آن دودمان هستم. بنابراین جان نزد من ارزش ندارد و از این راه من ترسانده نمی شوم. و اما در کجا و کدام راه و رسم مقرر شده است که هر کس در راه دین و دولت خویش شمشیر زد و از جان و مال مردم خود دفاع کرد مجرم و خونی است. اینجا داخل مملکت قزلباش و ناف ایران زمین است، شما

بازگردیدم، میرزا سلمان و همراهان او در سرخی شفق از چمن قره کوبک بیرون آمدند، ستاپان و جوشان در میان تپه‌های کوچک و بزرگ از نظر ناپدید شدند و آخرین لکه‌گردی که از تاخت و تاز اسیانشان در افق مقابل باقی مانده بود همراه نسیم شامگاهی به یغما رفت. این دسته می‌خواستند از پلی بگذرند و داخل شیروان گردند، بنابراین ناچار بودند دو روز راه خود را دور کشند، اما اسکندر و شاهزاده حمزه میرزا عصر روز دیگر به رودخانه رسیده در جستجوی گدار شدند و با راهنمایی عبدالله از ناجیهای کم خطر عبور کرده پا به خاک شیروان نهادند. روز در دره‌ها و چنگلها فرود آمده، شب در جاده‌ها و بلوكات اشغال شده، پیش می‌رفتند. به دهانی رسیدند که مردم آن متواری شده با گوسفدان خود به قلل جبال دور دست رفته بودند. احدي در آن آبادیها دیده نمی‌شد. همین که قزلباش در این ده وارد شده در صدد رفع خستگی برآمدند زنده‌یوشی از گوشة ده نمودار شد و پس از آنکه دانست شاهزاده صفوی است، پیش آمد و جمعی از مردان مسلح را که در بیغوله‌ها پنهان بودند بیرون طلبیده به حمزه میرزا معرفی نمود و گفت:

— ما از طرف غار سلیمان به اینجا آمدندیم تا از ورود لشکر قزلباش رفای خود را آگاه سازیم.

— تا غار سلیمان چقدر مسافت است؟
— چهار فرسخ.

— کدام جمعیت آنجا را اداره می‌کند؟

— ساره خانم روملو، زن مرحوم داود سلطان و بعضی از زنان ارس خان؛ از مردان هم عیسی بیک حاکم شکی و کسان او که هر یک جمعی از مردان نامی همراه دارند و دائم در رهگذر دشمنان به دستبرد اشتغال می‌ورزند، اگر میل دارید می‌توانید این آفتاب فردا آنجا باشید.

حمزه میرزا از دلستگی و علاقه زنان و جد و جهد ایشان خوشحال شده گفت:

— بسیار مایل بودم به آنان سری بزنم و چنانچه کاری داشته باشند در انجام آن پیشقدم شوم، اما افسوس که من باید به قره باغ برگردم و به اتفاق کلیه سپاه قزلباش به شیروان آمده عثمان یا شا را از این ولایت بیرون رانم. در این صورت از آمدن به غار سلیمان فعلًا معدورم، اما محض دلخوی ایشان اسکندر

نگریست و بدون اینکه از یشت سر خود خبر داشته باشد و انبوه تماشاچیان را در نظر بگیرد، از پایین چادر با دو خیز خود را به قاضی عسکر رسانیده به یک چشم برم زدن خنجر از کمر او کشید، تا خواست قاضی در مقام دفاع برآید و برای نجات خویش تصمیمی بگیرد که دست امتیک با خنجر بالا رفته بود.

مجلس به هم خورد، ایستادگان و نشان روى یکدیگر ریخته، جمعی که در دهلیز خیمه بودند بیرون جسته دست به سلاح بردنده، هر کس تصور کرد این یک نفر به قصد کشتن او حمله کرده است. هنوز مجلس در حال شوریدگی بود که شخصی از عقب، امتیک را در بغل گرفت و با دو دست محکم مج او را در اختیار آورد. امتیک به خود آمده روی برگردانید جمعی را دید که زوبیها ر نیزه‌های خود را پشت او گذاشته منتظر اشاره دیوانیگی و ختم کار او هستند. مردی که وی را در بغل گرفت مدتی بود در مدخل خیمه ایستاده ناظر اوضاع مجلس محاکمه بود. این شخص برادر خان و پیشکار کل فرماندهی لشکریان تاتار بود که بر حسب تصادف از آنجا گذشته، در مذاکرات میان قاضی عسکر و امتیک مستمع شده بود. امتیک یک دست بیشتر نداشت، بنابراین بزودی خنجر را از چنگ او بیرن آورد و گفت:

— او را به سیاه چادر برده به خوکنید تا فرد، نکلیف محزت او را از خان پرسیں نمایم.

آن گاه رری به قاضی عسکر کرده با اشاره چیزی به او فهمانید که اطرافیان چنین نتیجه گرفتند: «مطابق میل شما اعدام خواهد شد». جلوهاران و نوکران خان امتیک را به سیاه چادر بردنده، او نیز در حالی که ترک جان گفته در دریای اندیشه‌های خود غوطه‌ور بود بلااراده قدم بر می‌داشت.

چادری سیاه که دیرکهایش بوششی از آهن داشت محبس امتیک بود، یک سر به خو، به پایه دیرک، و سر دیگر به پای زندانی بسته شده بود. یک ساعت بعد امتیک خود را در سیاه‌چادری مخصوص زندانیان، بک، و تنها به دیرک بزرگ چادر بسته دید و مدتی به فکر گذرانید. دید به دامی تنگ و تاریک افتاده، آنده‌ای مخوف و هول‌انگیز برایش بیشامد کرده است. از هیچ سمت و از هیچ سویی روزنه‌ای نمایان نیست و تا چشم کار می‌کند ظلمت و ناکامی است.

اینک در جستجوی سپاهیان قزلباش و داوطلبان جنگ شیروان به قره باغ

خبر یافت، و از ینکه دوست و برادرخوانده‌اش، در قید حیات است خوشقت گردید. برای نجات امتیک با ساره‌خانم مذاکره کرد. ساره‌خانم گفت:

— آری، نام پدرش را بسیار به مردی و رشادت شنیده بودم، و اکنون که دانستم این فرزند آن پدر است، بسیار متأسف شدم. کاش می‌توانستیم برای نجات او دست و پایی کنم.

اسکندر گفت:

— می‌توانیم با یک دسته بینجا نفری به اردوی دشمن شیوخون بزنیم، و غیر از امتیک جمعی دیگر را هم از قید اسارت دشمن برهانیم.

ساره‌خانم گفت:

— نه استثندر، آن وقت پناهگاه ما در خطر خواهد افتاد و دشمن به تشکیلات ما پی‌خواهد برد. بهر آن است که انجام این مقصود را از رفقای تاتار و سیاهپوشان زرنگ خواستار شویم. این شبگردانی خطرناک مثل کولی‌ای که مرغ بدزدده، در دزدیدن تاتار ماهرند. خدا به دور شبی نیست که با دست و تیغ خون‌الود از شکار بازنگردند. بیچاره بدیختنی که یک میدان از اردو عقب بیفت و یا فریب این آتش‌باره‌ها را بخورد، تکه بزرگش گوشش می‌باشد. اما من برای نجات پسر ساقچی هرجه باید کوشش می‌کنم، تو امشب روی این تخته‌سنگ‌ها خوابی مطابق دلخواه بکن، امیدوارم که در آفتاب فردا رفیق گم‌کرده‌ات را صحیح و سالم در کنار خود بیابی.

اسکندر تشکر بسیار کرده در انتظار وعده‌ او ماند. شب دیگر ساره‌خانم خود نیز به کمک دستبردهای تاتاری جسر رفت و در انتظار بازگشت همدستان خود ایستاد. هنوز روشنایی مشعلها از اردوی دشمن نمایان بود که تاتارهای ساره‌خانم بازگشته‌اند و امتیک را که از محبس تاتار نجات داده بسودند به ساره‌خانم سپرده‌اند. عیسی‌بیک، امت را به ترک خود گرفته در ظلمت دره‌های هولناک کوه سلیمان به طرف غار تاخت کرد. اسکندر از نجات دوست و برادرخوانده خویش که مرهون سعی و کوشش خانم روملو بود خوشحال شده گفت:

— من در قبایل محبت و از خودگذشتگی این دوستان برارزش فعل‌نمی‌توانم خدمت نمایم، اما چون آینده‌ای پرحداده در پیش داریم، امیدوارم تلافی این محبت را از یاد نرم.

خوشخبریک را با شما می‌فرستم و آنچه لازمه اقدام و کوشش است به او دستور می‌دهم.

— از غار سلیمان تا اردوی عادلخان چقدر فاصله است؟

— سه فرسخ، اما همه راه دشوار و گرددنه صعب‌العبور می‌باشد.

حمزه‌میرزا اسکندر را پیش خوانده گفت:

— زود همراه این مردان برو و چنان که احمدی آگاه نشود به جمعیت و مردمی که در غار هستند ملحق شو و مراقب باش آذوقه و خوراک به اردوهای دشمن نرسد و روز به روز دایره‌خوردنی و علیق در حول و حوش مراکز عبور تاتار به نقصان افتد.

حمزه‌میرزا، عبدالله‌خان را به شماخی فرستاد و اسکندر را به غار روانه کرد و خود نیز برای آنکه بدون اجازه مادر خود به این سفر اقدام کرده بود با چند تن از همراهان به قربانگ بازگشت. اسکندر به اتفاق زنده‌بous در تاریکی شب به راه افتاده رو به سلسله کوههای البرز شمالی پیش رفت، تا نیمه شب به دره‌ای تاریک و هولناک رسیده در انتهای آن به روشنایی مختصری رسیدند که از اعمانی غاری زرف و سهمگین بیرون می‌تاфт. ساره‌خانم روملو این جمعیت را اداره می‌کرد و شیها برای کسب خبر و دانستن موقع حرکت و عور و مرور دشمن به اطراف لشکریان و معبر دشمنان می‌فرستاد و پس از روشن شدن هوا همه را در آن غار جمع می‌کرد. این زن رشید پس از آنکه شوهرش را در خون غلتان دید کوشش کرد با هیئتی از زنان قزلباش از معركة جنگ خود را کنار کشیده به این کوهستان بینا برد. کم کم از فراریان شکی هم گروهی به ایشان ملحق شده، در آن نقطه تشکیلاتی منظم بر پا ساخته بودند. عیسی‌خان گرجی حاکم سابق شهر شکی نیز با خانواده خود در این هیئت حضور داشت و چند تن از تاتار را هم با خود همدست کرده، شیها برای تهیه اسلحه و ریوden اسرا به اردوی عادلخان و لگزهای می‌فرستاد. اسکندر خیر و رود لشکر و نزدیک شدن جنگها را به ساره‌خانم داده، پیغام حمزه‌میرزا را رسانید. در این جمعیت چند نفر از سیاهپوشان استرآباد وجود داشت که به کوشش ساره‌خانم روملو از اسارت خلاصی یافته بودند و شیها برای نجات اسرا تا صبح در کنار اردوهای مهاجم به گشت می‌برد اختند.

اسکندر در این مکان از اسارت امتیک و گرفتار شدن آن به چنگ تاتار

هنوز امتیبیک از رنجهای خطرناک خلاصی نیافته بود که اردوی تاتار برای بازگشت به شیروان در حرکت آمد و اسکندر برای رسیدن به اردوی وزیر اعظم با سواران خود سکنه غار سلیمان را وداع کرده به سمت شماخی رفت و امتیبیک را که هنوز رنجور بود و قادر سواری نداشت در خدمت سارهخانم باقی گذاشت تا پس از بهبودی به همراهی آن دسته به اردوی قزلباش ملحق گردد.

فصل سی و یکم

مردان تاریخ

میرزا سلیمان وزیر را در حالی رها کردیم که با داوطلبان از جان گذشته لشکر قزلباش به طرف شیروان در حرکت آمد و برای عبور از بل «قوئین اولمى»، ناچار شد مسافتی زیاد راه را کج کند. همین که از بل گذشت و داخل خاک شیروان گردید، از راههای معمولی اختناب کرد و به بیراهم از کوهها و دره‌ها گذشت. همه جازیر پای لشکر بی شمار دشمن بود. برای اینکه احتمی از عبور این دسته خبردار نشود لازمه استار را به جای آورده به سواران خود چنین گفت: — رفقا، اکنون از خاکی می‌گذریم که به وسیله پنج رنگ سپاه و پنج سلت مختلف اشغال شده است. اگر دشمنان از عبور ما آگاه گردند، از چهار طرف مارا در میان خواهند گرفت و در چنگ آنان نابود خواهیم شد و نقشه‌ای که انجام آن را به عهده گرفته‌ایم باطل شده موجب استهرا و مسخره دشمنان خواهیم گشت. البته می‌دانید عثمان پاشا در شماخی به استقلال نشته و همین که بداند ما نزدیک شده‌ایم به استقبال ما خواهد شتافت. پس باید قبلًا جمعی را برای محاصره شماخی روانه سازیم تا عثمان پاشا نتواند به کمک متحدین خود بستاید. آن‌گاه با فراغت وارد چنگ تاتار شویم.

فرخ خان را با هزار نفر جدا کرده برای محاصره شماخی فرستاد، و خود با دو هزار نفر دیگر از بیراهم به داخل شیروان پیش رفت. میرزا سلیمان وزیر که فرمانده این نبرد افتخاری بود، برای پیروزی خویش نقشه کاملی تهیه کرده بود. این مرد چنان که سابقاً هم اشاره کرده‌ایم از یک خاندان قدیمی بود که علاقه به مذهب شیعه، تیاکان از را به اریکه سلطنت ایران نزدیک کرده بود. از هنگام دیلمیان، افراد این دودمان که نسبت خود را به خواجه عبدالله انصاری می‌رسانیدند عهده‌دار

ندارد، همه جا را سرکشی کردند، مرا هم تازیانه زیاد زندن، اما آنچه رنگ کاه داشت، فقط چهره گریان من بود که آن را هم بدختانه اسبها نمی خوردند.

وزیر گفت:

— عموجان، قزلباش یول کاه را دو برابر نرخ شاهی می بردازد. زود باش که چهارهزار اسپ گرسنه را باید سیر کرد.

مشتی سکه طلا بیرون آورده پیش چشم پیر نگاه داشت و گفت:

— این بیعانه خرید ما، آن وقت اگر علیق یافت نشد می دانی که اسبها محصول و درخت ده را خواهند خورد. دیگر بسته به میل توست.

پیر بولها را گرفته بزودی انبارهای علیق را که مخفی بود نشان داد و سواران قزلباش به سیر کردن اسیان خسته پرداختند. وزیر با فرد فرد سپاهیان خود سخن گفت و هر یک را با روحیه‌ای ممتاز و قوی مجهز ساخت. او مردمی داشتمند و شاعر بود، نطق و خطابه را مؤثر و بانفوذ و بالهجه‌ای گرم ادا می کرد. شئن نفر سردار ورزیده و جنگدیده در اختیار داشت و هر یک از آسان را با دسته‌ای تیرانداز و شمخالجی یک واحد جداگانه ساخت.

رؤسای دسته‌جات و سرشناسان لشکر کوچک خود را مخاطب ساخته گفت: — برادران قزلباش، وقت آن است که سکه مردی و مردانگی خود را بر سنگ حوات بیازمایید. روزی رسیده است که دفتر افتخار پدران نامدار خود را باز کنید و نام ثانی خود را در صفحه صوفیان صافی نهاد. و پاک‌دلان حقیقت بنیاد به یادگار گذاردید. شما جمعی کوچک، از حیث شماره محدود می‌باشید اما بنا بر نص قرآن کریم: «بسیار بوده است که جمعی کوچک بر گروهی بسیار پیروز گشته و مردمی اندک، گویی سبقت از انبویی بی‌شمار برده». شجاعان ایران! عادل‌گرای خان و سه برادرش سی هزار سوار برگزیده همراه دارند، قره بورک، لگزی، چرکس و برهان‌اوغلو هم هر یک بالشکری جنرال را ایشان هستند. این اردوی عظیم امشب وارد این جلگه خواهد شد و شما آمده‌اید که راه را بر ایشان بیندید، آن وقت مصطفی پاشا هم با یکصد هزار لشکر عثمانلو حسابی جداگانه دارد و ایشان را باید در شهرهای شیروان ملاقات کنیم. من صریحاً به شما می‌گویم اگر توانستید امروز چشم دشمنان را به حساب آرید و در مقدمه کار دمار از ایشان برآرید، بقیه کارها بر وفق مراد است و خصم بی امان دیگر هوس خاک و دیار شما را نخواهد کرد. در واقع غلبه و یا شکست شما همان است که

وزارت و امور دولتی بودند، شخصیهای علمی و ادبی و مشاهیر روحانی از ایشان برخاسته بود. و در هر حال و مقامی که بودند به پاکدامنی و درستی روشناس و شهره شهربودند. از بدو طلوع دولت صفوی و قیام شاه اسماعیل چند نفر از آنان به ساقه نشیع، مورد اعتماد و توجه بودند. و بعداً هم این حسن ساقه را تا دوران اسماعیل دوم نمایند. داشته در حول و حوش دربار قزلباش مرجع کارهای بزرگ بودند. اما میرزا اسلام انصاری که در این موقع کارهای مملکت را قبضه کرده بود میل داشت همان طور که از حیث جهات علمی و اداری برجسته است، فرضتی به دست آبد که در مسائل لشکری و جنگی هم قدرت و ایتکار خوبش را معلوم ساخته از حدود اهل قلم با فرانز گذارد و در زمرة جنگجویان و سیرکستان نیز محسوب گردد. بنابراین موقعیت مناسب به دست آمده و آن قبول فرماندهی جنگ با تاتار بود. وزیر صفوی این نکته اصل باستان را که:

سیاهی لشکر نیاید به کار هنرمند ساید تن شهریار

ثابت می‌دانست و به همین نظر لشکر داوطلب جنگ با تاتار را زبده و نخبه اختیار کرد. و با نطق و بیان مؤنر و نافذ خود روح فداکاری و از خود گذشتگی آن دسته سه هزار نفری را برانگیخت و مهیای جانبازی کرد. در تمام خاک شیروان نبها حرکت کرد و روزها در بیغله‌ها مخفی ماند تا دشمن فاتح و خود پسند را از ورود خود آگاه نسازد. یک روز نزدیک اذان صبح در سه فرسخی سماختی، که جلدگه مناسبی برای طرح تقدیه‌های جنگ بود، فرود آمد و پیش از آنکه هوا روشن گردد سواران خود را که هر یک اسبی یدک می‌کشیدند فرمان استراحت داد. دهات آن ناحیه در اثر ناخت و تازه‌ها از سکته خالی بود و جز بک نفر پیر مرد درویش در گوشه مسجد ده، همگی با کوچ و بنه به کوههای دور دست رفته بودند. میرزا اسلام در این دهکده فرمان رفع خستگی داد و سفارش کرد هر کس از این راه عبور کند دستگیر ساخته نگاه دارند تا خبر آمدن ایشان مکثوم بماند. پیر مرد درویش را طلبیده گفت:

— عمو، لشکر فزلباش از تو کاه می خواهد. «نداریم» هم نمی‌پذیرد. زود باش و کلیه کاهدانها را معرفی کن.

پیر مرد درویش گفت:

— سرکارخان، تاتارها شاهدند که کاه به قدر خلال دندان هم در این ده وجود

زود ضرب شت خود را نشان دهد تا شاه قزلباش حساب کار خود را بکند و از پشت جنگل‌های رود کر، غریب رعد آسای شما را بشنود. زنهار اگر شست کوشی کرده دشمن را در مواجهه با خود خیره ساختد، نه تنها ان کار و انهای بی شمار زر و سم و استلحه از دست شما خواهد رفت، بلکه جان را نیز در سر این بدelli و بی عرضگی نهاده‌اید.

باری عادل خان تاتار چنان که خود به سرداران اظهار می‌کرد، برای آن عروت و نمولی که در بالقار شیروان به چنگ آورده، نگران بود و می‌داشت هرچه زودتر آن غنایم را به کشور خود برساند. بنابراین از ورود قزلباش به صورت ناگهانی متعجب و متکر گردید. خلاصه به طوری که تاریخ هم ماداور شده، اول طلوع آفتاب این دو لشکر که یکی بسیار بزرگ و دیگری کوچک و مختصر بود با یکدیگر به چنگ در آمدند و صحرا را ساختند. دارالملک شیروان را که ناظر آن روز تاریک و برخروش بود دریای خون ساختند. میرزا سلمان دو نفر سوار جوان و کار آزاده را برای پیش‌جنگی لشکر کوچک خود برگزید که اولی امام قلی خان قاحار و دومی سرحدزمه پسر بایندرخان طالقانی بود. این دو فرمانده با چهارصد سوار در صبح آن روز به تاتار حمله ور شدند. از دهکده‌ای که مرکز توقف قزلباش بود و اسپان بدنگی در آنجا نگاه داشته‌ند، بود یک فرنگ جلو رفت، چو خجی سیاه تاتار را به اختلاط مقدمه ایشان را به چنگ گرفتند. در کمتر از هشت ساعت مقدمه از جا کنده شده عقب نشست و آهسته آهسته به قلب سیاه تاتار نزدیک گردید. میرزا سلمان در میان این دسته به مطالعه اسلحه حنگ برداخت و در همان لحظه نقطه ضعف دشمن را به دست آورد. به سرداران خود گفت.

— مراقب باشید که دشمن از تراندازی روی اسب عاجز است و تا از مرگ فرود نماید نمی‌تواند تیرش را به هدف برساند، بنابراین نباید مهلات داد، و پیش از آنکه تاتار بخواهد به حمله بیناده می‌ادرد ورزد، باید او را از جای کند.

میرزا سلمان از این مزبت جنگی ای ایشان استفاده کرده بر آن شد که حد کامل تجزیه را در چنگ شیروان نمود عمل قرار دهد. خود وزیر سیصد نفر سوار تفنگدار و ترالدار ماهر از مردم فارس و کهگیلویه همراه داشت که به کارهای و رشادت ایشان بخشگرم بود. این دسته از بهترین عناصر جنگی فارس بود که میرزا هنگام توقف شیروان و حکومت شاهزاده محمد را متعاقب کرده وارد سلک قورچیان نموده بود. تراندازی روی اسب در حال تاخت، میرزا دیرین

امروز انجام می‌دهید، بکوشید و مطمئن باشید که خدا با شماست. خدا با شماست که از جان و مال و عرض و ناموس مسلمانان دفاع می‌کند و دروازه‌های ملک را به روی بدخواهان می‌بندید.

امام قلی خان قاجار در پاسخ گفت:

— آنچه سرکار آصف مرتبت فرمودند، افراد قزلباش آویزه گوش جان کرد. امیدوارند که دست از قبضه شمشیر و تفنگ‌های خود برنگیرند تا دشمن خبر سر را به جزای اعمال خودسرانه رسانده، گردیدن از جامه ایرانیان دور سازند. همین که عادل‌گرای خان با هیئت سرداران خود وارد جلگه شد خبر یافت که جمعی از جلوداران سیاه، به دست قزلباش اسیر شده بقیه پا به فرار نهاده، خبر رسیدن لشکر ایران را به خان رسانیدند. به فاصله‌ای کم این خبر تا ساقه لشکر تاتار و تحدیین ایشان منتشر یافت و اردوی پراکنده‌ای که با کمال آسایش در ولایات اشغال شده خود، راهنوردی می‌کرد متوقف شده تشکیل جبهه داد. اردو، بازیابان و اسیران و زن و بچه را عقب فرستاده، برگردان لشکر را پیشو و ساختند. عادل‌گرای دو برادرش را به حفظ جناح راست و چپ فرستاده خود فرماندهی قول را عهددار گردید، سرداران قسمتها را جمع آوری کرده به ایشان گفت:

— بزرگان تاتار، مردان عرصه کارزار، مشنی قزلباش بدمعاش به قصد راهزنشی آمده طرق و شوارع عبور ما را بر هم زده‌اند. اینان از همان نوع مردمی هستند که سابقاً بدیه و مقدار ارزش جنگی ایشان را دانسته‌اند. در چنگ ارس خان، در محاصره شماخی، در اردوی داوودسلطان، در چنگ جسر جواد با آنان دست و پیچه نرم گردیدند. اینها از همان مردم‌اند، هیچ وقوعی به ایشان نگذارید و بدون ترس و باک گری ایشان را بچسید. در یورش اول رشته اتحادشان گشیخته، به کوه و صحراء پا به فرار می‌گذارند. شما نماید دست از گریبان آنان بردارید و بگذارید جان در برند. اسیر بگیرید تا هم دشمنان شما نایبود شوند و هم جیب و بغل شما پر از زر و سیم گردد. نگران نباشید، تمام خاک شیروان در قبضة اختیار ماست. شهرها را خواندگار تسخیر کرده بیانها را به ما واگذارشته است. بنابراین جایی نیست که قزلباش بتواند در آن جای پائی استوار سازد. هان ای شیروان صحراء‌ای سهمگین، شما هر یک قطاری از شتر با غنیمت و اسیر همراه دارید و با این نروت سرشار به زادگاه خود باز می‌گردید.

نشر این اخبار در شماخی مردم را متفکر و سواران قزلباش مأمور محاصره را هم‌آثر و محزون ساخت، به فرخ خان فرمانده خودشان گفتند: «اجازه بده ما قسمتی به طور داوطلب به کمک دست وزیر برویم، لشکر تاتار و قربورک بسیار زیاد است و سپاهی لگزی هم بلاfacسله دنبال آنهاست. اگر وزیر را در میان گیرند ممکن است چشم زخمی به ایرانیان برسد. فعلًا عثمان پاشا در شهر نشسته و با بودن ما در سنگرهای مجاور شهر، خیل بیرون آمدن و کمک دادن به تاتار را نخواهد کرد. پس جه ضرر دارد اگر ما قسمتی از جوانان خودمان را به یاری لشکر ایران بفرستیم؟ فرخ خان گفت:

— نه، ابدًا صلاح نیست. زیرا ممکن است از کم بودن قراول سنگرهای داده شده در مقام استفاده برآید و ساخلوی سنگرهای را از میان بردارد.

عبدالله خان که با قسمتی از سواران خود به فرمان وزیر به شماخی آمده بود عقیده داشت که باید به کمک وزیر شافت و از جانب عثمان پاشا نگران نبود. فرخ خان می‌خواست در تأیید عقیده خود سخنی بگوید که فریاد جوانان قزلباش برخاست که «باید رفت و به یاری برادران خوینش شافت، سواران نیست که ما به فراغت و راحت نشسته، تماساً کنیم که یاران ما زیر شمشیر دشمنان ریز ریز می‌شوند.» شمخالها و تفنگها برداشته شد، نیزه‌ها و زوینه‌ها به آسمان افروخته گردید، پای در حلقة رکاب گذاشته گفتند «به طرف میدان جنگ، سورون، سورون». کم کم جنگ به دهکده قزلباش نزدیک شد، و سواران فارسی که در یک فرسخی دهکده گرم جنگ و ستیز بودند تا حوالی دهکده عقب‌زده شدند. جنگجویان تاتار که تاکتون مانند تقطه‌های سیاه در میان قبه‌های گرد و غبار دیده می‌شدند اکنون دیگر واضح و روشن به نظر می‌رسند و تیرهای سخت و جگردو زبان عابرین اطراف ده را مجرح می‌سازند.

وزیر چند نفر شمخالچی روى یامهای ده گذاشت تا از نزدیک شدن تاتار به ده جلوگیری کنند و خودش به عجله برای عقب زدن مهاجمین از ده بیرون رفت. تور جنگ دم به دم تا خفه‌تر می‌شد و جنگجویان را سرمستی غلبه، از تشخیص مخاطرات بازداشتند.

میرزا سلمان، سوار زخمداری را که از قورچیان فارس و از طایفه دشمن زیاری بود به دهکده رسانید. این جوان اسبش کشته شده خودش نیمه جان بود. کنار جوی آبی بر زمین نهاده به باز کردن جامه‌اش فرمان داد. در حالی که زخم

سوار ایرانی بود و این امتنان را از اعصار قدیم تا آن دوره کاملاً حفظ کرده بود. اسب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، از تورات به قدم و از بورتمه به لُك (یا لوک) تغییر حرکت می‌داد، رُس می‌کرد، زخم بر می‌داشت و ناخن بند می‌کرد، اما هیچ یک در نشانه گیری سوار تأثیری نداشت، و راکب عیب می‌دانست که یک چوبه تیر یا یک خوراک سرب و باروت او به هدر رفته باشد. خلاصه آسیاب جنگ به گردش افتاد و صدای رعد آسای شمخال در کوهها بیجیدن گرفت.

کم کم کیه دسته‌جات کوچک قزیباش وارد صحنه کارزار شد و از سه طرف سیاه تاز را به خود مشغول ساخت. اگر عادل خان می‌دانست که مهاجم بیش از دو هزار نیست و لشکر قزلباش منحصر به آن عده است البته با قوت قلب و اطمینانی قاطع به کار می‌پرداخت و شاید در ساعت اول جنگ به نتیجه کامل می‌رسید. اما نقته ماهرانه فرمانده، چنان درست طرح شده بود که تاتار تصور می‌کردند بزودی لشکری کامل و مجهز از چهار سمت ایشان را در میان خواهد گرفت. قدری که از روز گذشت به شدت جنگ افزوده شد. هوا گرم و نیم سحرگاهی که از قلل گرجستان به این جلگه‌ها می‌ورید قطع گم دید. زره‌ها و اسلحه‌ها اندام جنگجویان را آزار می‌داد و دستها از حرارت شمخالها گداخته می‌گردید. قسمتهای مؤخر لشکر تاتار که فردا بایستی به این نقطه وارد بشوند باشتاب و عجله صحراء‌ها در نوشید، به منطقه جنگ نزدیک شدند، همه جا دیز سیاه بود، روی گردنه‌ها، سر تله‌ها، کف گودالها، پشت بوته‌های خار، زیر تخته‌سنگها نقطه‌های سیاه در حرکت و جنب و جوش بود. از میان صدای‌های مختلف، فریاد: «لَاه... لَاه...» بیشتر به گوش می‌رسید و بن شعار حمله سیاه قزلباش بود که در میدانهای جنگ بر می‌آمدند و یکدیگر را با آن شعار می‌شناختند. نزدیک ظهر خبر وقوع جنگ و برخورد دو لشکر به شماخی رسید و قسمتی از سیاه قزلباش که مشغول محاصره این شهر بودند از آن اطلاع یافتد. مردم شهر می‌گفتند کار خیلی سخت است، یک مشت سوار زده بدون توپخانه و پراق که از قره باغ شبانه بیرون زده‌اند، چطور می‌توانند با پنج ملت مختلف که هر یک سپاهی کامل و مجهز در اختیار دارند بجنگند. دیگری می‌گفت: این لشکرها مانند سیلاخ بهاری به جلگه‌های شیر و آنات سرازیر شده‌اند و همراهان وزیر مانند تخته‌سنگی در میان آن امواج خروشان غوطه‌ور خواهند گردید.

ایشان را به مجرد افتادن بر می‌داشت و به مأمن می‌رساند، دلداری می‌داد، تحسین می‌کرد و نزدیک بودن پیروزی را به دسته‌جات و نفرات نمید می‌داد، برای هر دسته دلاوری‌های دسته دیگر راستایش می‌کرد، به جنگجویان سیستانی در بحبوحه حمله و جنگ می‌گفت: «بارک الله این زوین بازوی‌های گیلک، این سواران خان احمد خان گیلانی چقدر خوب می‌جنگند، دسته‌جات لگزی را در هم شکستند. آفرین، همه را از طلا زرد، و از نقره سفید خواهی کرد» می‌گفت و به جای دیگری می‌شناخت و دسته دیگر را مخاطب می‌ساخت. خنده امید و تبسم کامیابی از چهره او دور نمی‌شد، اما در دل آشته و نگران و از پایان ناملوم مصاف و ختگی و ماندگی افراد ناراحت و غمناک بود. گوشمای یافت و با دل سوزان نگاهی به آسمان کرده از خداوندگار خویش استمداد کرد.

به گوشة افق نگریست، شفق می‌رفت پرتوی گلگون خود را با شمشایر میدان جنگ آمیخته سازد و بر تاریکی پر گرد و غبار جنگ چیره گردد. دید شمخالها و تفنگها از کار افتاده، کم صدا می‌کند. دانست که باروت کم شده و گلوله بایان یافته است و باید برای جیران این کسری فکری اندیشید، خود را به رزمگاه رسانیده فرمان داد کسانی که باروت و گلوله ندارند با زوین و نیزه جنگ کنند و هر طور شده است برتری را که تاکنون با قزلباش بوده نگه دارند و نگذارند به دشمن منتقل گردد. برای این منظور جمعی از نیزه‌وران را از میان شمخال‌چیان جدا کرده با نیزه مسلح نمود و به جلوی جبهه فرستاد. این آخرین اقدامی بود که میرزا سلطان برای نجات لشکر قزلباش کرد و هر لحظه متضطر به دست آمدن نتیجه بود. می‌دانست که دشمن فستم بسیاری از نفرات ورزیده و مثار خود را از دست داده اکنون می‌خواهد با هر کوشش و فداکاری که ممکن باشد خود را بد ناریکی شب رساند و برای نجات سیاه شمشایر را از نیزه‌وران که فرماندهی جلوی میدان را عهده‌دار بود از سکوت تفنگ و شمخال خوشحال شده به سواران خود گفت: بیاده تیراندازی کنند.

دیگر خطر گلوله در میان نبود، تاتار پیاده شده کمانها را بر جنگ آوردند و قسمت نیزه‌وران را که پیشایش لشکر قزلباش بودند به باد تیر گرفتند. نیزه‌داران یورش بردن. به تلفات وقوع نگذاشتند، همه در هم ریختند و جنگی مغلوبه آغاز گردید. عادل‌گرای خان مانند شیر گرسنه حمله‌ور شد، پیش می‌راند و صفوی مقدم را از هم می‌شکافت. در این موقع آفتاب غروب کرده ظلمت بر

سوار را می‌بست نگاهش به دو نفر جوان دهاتی افتاد که کلاه نوک تیز، خودمانند بر سر داشتند، دسته‌ها را بر سینه نهاده ایستاده بودند. وزیر گفت: «اینجا چه می‌کنید؟ عروسی آمدید؟» ما از راههای پر خطر خود را به شما رسانیده‌ایم تا هر خدمتی دارید انجام دهیم.

— بارک الله، پس زود شمخالها را بشوید و خشک کنید. این آب، آن هم سنبه، تمام این تفنگها و شمخالها باید بسرعت پاکیزه و خنک گردد. تا من بازگردم، و کار دیگری به شما پرسان پر دل و شجاع و اگذار نمایم. اسب خسته را رها کرده برا اسب یدک نشسته تفنگ خود را بر دوش گرفت. در این موقع شمخال‌چی از بشت گنبد بام سربایان کرده گفت:

— عالیجاهان، از راه شما خی دسته سواری به شتاب می‌آیند، اما زیاد نیستند. وزیر پیاده شده به باد بالا رفت، دید لوله گردی مانند اژدها از گوشة جلگه پیداست، در دل گفت: «ممکن است عنمان پاشا باشد، آن وقت بر ماست که در دو سمت بجنگیم، و شاید مانند اوس خان به سرنوشتی تاریک متنه گردیم». لحظه‌ای سخت و وحشتناک بر او گذشت. سپاه تاتار لحظه به لحظه نزدیک به گاه قزلباش می‌شد و لشکر از جان گذشته ایران با هزار منفعت و جانبازی از پیشرفت انان جلو می‌گرفت و می‌کاست. دسته سوار نزدیکتر آمد و چشم وزیر از میان توده غبار به کلاههای سرخ و ترک قزلباش افتاد که مانند شعله آتش بر فراز اسبان جهندۀ خویش فریاد می‌زند:

— سورون ... سورون ...

وزیر سوار شده به استقبال ایشان شناخت و بز اینکه با مخالفت شدید سرداران وظیفة اصلی خود را رها کرده به پاری دوستان خویش آمداند، مشعوف شد. دستور داد به دو قسمت شده، جلوی تاتار را سخت بینند تا سواران فارسی و سوادکوهی که فرسوده شده‌اند برای تجدید قوا به اردو و بنه ک: بارگردند.

عبدالله خان با سواران خود بورشی مردانه بر دند و تاتار را تا مسافتی بسیار واپس زندن. میدان جنگ صورتی وحشت‌ناک داشت. نعش روی نعش، کشته بر فراز کشته پشته می‌گردید. وزیر دسته‌جات خود را از نظر دور نمی‌دانست و هر وقت می‌دید دسته‌ای تلفات زیاد داده، می‌رود از کار بیفتد. ایشان را تقویت می‌کرد و برای رفع ختگی به اردو می‌فرستاد. شخصاً مراقب زخمها بود و اکثر

در بند باب الابواب خارج شویم.» با این مقدمه، لازمیه شب دسته جات متفرق بنای کوچ را گذاشتند بدون تحصیل اجازه دیگران از کوشش جملگه در حجاب تاریکی شب، راه تانارستان را در پیش گرفتند. اما میرزا سلمان وزیر اعظم پس از دستگیری خان تاتار، او را به اتفاق صد نفر سوار مبان ساخلوی قلعه شماخی فرستاد و خود به جمع آوری زخمیان و کشتگان مشغول شد. همه را به دهدکده چاوش لو آورد و در کنار جوی آبی منزل داد، آنگاه به جمع آوری سواران رفت و از یک به یک چویای حال شده گفت:

— دوستان، سواران من، امروز به حول و فوهه الهی و ساری شاه مردان و کوشش دلیرانه شما، شاهد دلارای فتح و ظفر، گوشته ابرویی به ما نموده امید؛ تو داریم که فردا یکباره زیب بزم وصال ما گردد. بپاران امشب که دشمن زخم خورده و ضرب دیده در کمین ماست، نباید از حیله او غافل شویم و یا خدای نخواسته در طمع مال و یغما از حفظ اردی خوبیش برکنار شویم. امشب باید دست از دهنه ایمان برنداریم و تا طلوع سپیده صبح دیده به هم تهیم. چه هر ساعت ممکن است که دشمن به قصد شیخون، ما را در میان گیرد و به تلافی داغهای جنگ، خال خجلشی بر صفحات درخشان فتوحات ما گذارد.

آن شب اردی خوبی دیدم به گردش و باسیانی مشغول بودم. جملگه در پناه ظلمت آسوده بود و غیر از چشمک ستارگان، روشنایی دیگری به نظر نمی آمد. نیم شب قزلباشها فهمیدند که سپاه تاتار در حال فرار است، اما میرزا سلمان از تعقیب آنان جداً مخالفت نموده، گفت «بگذارید بروند، تمامشان به دست تبعاع ساره خانم، برآجین و کشته خواهند شد. او گردنده را به روی ایشان خواهد بست و همه را به خون شوهر خود از دم شمتیر خواهد گذاند.» کم کم سپیده صبح نمایان گردید و نیم خنک کوهساری گلهای صحراء و موهای زولیده و خون‌الود کشتگان را به جنبش آورد. خورشید سر از پشت پهدها بیرون کرده بار دیگر آن صحنه خون‌الود رقت خیز را روشن و نمایان ساخت. وزیر از گردش صحراءها بازگشت و کنار چشمه ده، به تجدید وضو پرداخت. نماز را خوانده دستهای سوار را دید و خبر قطعی فرار تاتار را به ایشان رسانید. جمیع خواستند برای اسارت ایشان باید به رکاب آرند. وزیر گفت «نه، صلاح نیست، بگذارید بروند، این اردوهای بیست برابر ما بودند. مشیت ایزدی آنان را به چنگ ما مقهور و متواری گردانید. هیچ کدام از این سواران سالم

آفاق دامن گسترد پرید. سوین تاتار از اسب پیاده شده با اطمینان به نیازدازی برداختند. صفوون قزلباش تلفاتی داده قدری عقب رفت، ساعتی هولناک و لحظه‌ای خط ناک و جنگ در حال دادن نتیجه بود. عروس پیروزی نگران و مردد بود که پس از آن همه کوشش و پیکار در کنار کدام دسته بشیند، و همای فتح و ظفر بر بام کدام دوست آشیان سازد. مردی از صوفیان قزلباش که ببابا خلیفه نام داشت و از مردم بیچار بود نگاهش به عادل‌گرای خان سردار سپاه افتد که پیش‌اپیش تاتار اسب می‌ناخت. کف بر دهن آورده به هر طرف روی می‌کرد، نیزه‌وران ایران را از پیش برمی‌داشت. ببابا خلیفه خدا را به یاری خوانده، روی رکاب راست شد و نیزه‌ای جان‌گذار برای سینه اسب سردار رها ساخت. اسب سردو پا راست ایستاده سپس مانند کوهی در غلتید. نیزه سینه اسب را شکافه بود، عادل‌گرای از زیر تنۀ اسب بیرون آمد که ایرانیان روزی او ریختند، تاتار نیز برای گرفتن او هجوم آوردند. جنگ دست و گریبان آغاز شد، چند نفر ایرانی با خنجر به راندن تاتار پرداخته دیگران سردار را دست بستند. لحظه به لحظه کوشش جنگیان بیشتر می‌شد و خبر دستگیری سردار، تاتار را آشفته‌تر می‌ساخت. خبر دستگیری و لیعهد تاتارستان و فرمانده لشکر آنان به دست قزلباش، بزودی در تمام قسمت‌های لشکر انتشار یافت و کلیه دسته جات آن قشون را ماضطرب و سراسیمه گردانید. همه به طرف میدان جنگ زور آور شدند. مردمی که باید در جلگه شماخی منزل کنند، در اثر عجله همان شب به رزمگاه بیوستند. اما کار گذشته و ظلمت دامن تیره خوبیش را بر جهان افکنده بود.

دیدند ادامه جنگ در تاریکی بدون مشعل بی مورد و به زبان است، گفتند «صبر می‌کنیم و صبح با دسته جات تازه نفس و مهیا، قزلباش را در میان گرفته وزیر اعظم را دستگیر می‌سازیم، و در عوض استخلاص عادل‌گرای خان را پیشنهاد کرده نجات می‌دهیم.» ناچار دست از جنگ کشیده بازگشتند و برای راحت به اردی خوبی بیوستند اما همین که شب به نیمه رسید، هر قسمت با نزدیکان خود به مشourt پرداخته گفتند «فردا صبح فرمانده لشکر کیست، و مسئولیت اداره سپاه را چه کسی عهده‌دار خواهد شد. قشونی که بدون سردار بخواهد به جنگ پردازد کاری غلط انجام داده و راهی کج پیموده است. و قریباً به این سر زمین خواهد آمد. پس معطل شدن ما در شیر وان صلاح نیست و تا این لشکر کوچک در تعقیب ماست، باید خود را از این ولایت بیرون انداخته از

وسط دره‌ای بود که اطراف آن کوهها و تپه‌های بلند وجود داشت، لشکر عثمان پاشا پس از تسخیر شهر دو حلقه بزرگ در شمال و جنوب آنجا ساخته، مرکز سیاه و مخزن مهمات خوش ساخته بود. سرقله‌های کوه که مشرف به شهر و قلعه‌ها بود، با برجها و سنگرهای عمیق استحکام یافته، توپهای عظیم در آنجا نصب شده بود. سپاه ایران مجبور بود اول برجها و جانپناه‌های مرتفع را تسخیر کند تا بتواند وسیله جنگ با قلعه‌های نظامی را در اختیار داشته باشد. چند روز بعد لشکر ایران وارد جلگه شده موضع گرفت و توپهای بزرگ و بادلیجهایی که از قره‌باغ رسیده بود و دره‌هایی که به شهر راه داشت به دسته‌جات قشون تقسیم گردید. این تقسیم‌بندی در زیر نظر قورچی‌باشی و توپچی‌باشی و سرداران دیگر به عمل آمد و برای اینکه مراتب شجاعت و رشادت هر دسته ولايت مشخص و معلوم گردد هر تپه و کعبه‌گاه به مردم یکی از ولايات سیرده شد و رئیس آن دسته مأمور فرماندهی آن ناحیه گردید. سپاهیان آل عثمان شامل دو دسته عمدۀ بودند که دسته اول را آتاوغلانی و دسته دوم را یعنی چری می‌خوانندند. دسته دوم برگزیدگان لشکر ایشان و دارندگان اسلحه آتشی بودند که از حیث حقوق و مقام بر سایر طبقات قشون مزیت داشتند، برجهای قله‌ها و سنگرهای روی کوه به دست یعنی چری‌ها بود که با تفک و شمخال از آن دفاع می‌نمودند، بنابراین لشکر ایران بایستی نخست بر ارتفاعات دور شهر غلبه کند و این دسته‌جات مدافعت را از میان بردارد تا سپس بتواند با قلعه‌جات روبرو شود. در مدت ورود لشکر ایران به اطراف شماخی، هر روز سپاه قزلباش به تهیۀ مقدمات حمله مشغول بود و در اردوی سرداران راجع به اسلوب پیشروی و تسخیر، طرق ارتباط، مذاکره به عمل می‌آمد. سرداران کرد معتقد بودند که باید شبانه به برجها یورش برداشت و با دادن هر قدر تلفات که شده، نخست به یکی از ارتفاعات دست یافت تا از آنجا تسخیر جاهای دیگر آسان باشد. اما میرزا سلمان و قورچی‌باشی و بیگلریگی تبریز می‌گفتند: «این مستلزم تضییع سیاه و ضعف روحیه قزلباش خواهد شد، به علاوه ممکن است موفق به تسخیر همگی نشویم و جمع بسیاری از افراد نخبه خود را از دست بدھیم، پس حمله در روز مناسبتر و با یورش اجتماعی از چهار سمت، بیشتر به نتیجه نزدیک است.» چند روز به مژوّر و تهیۀ مقدمات کار گذشت و هر روز جمعی به اردوی قزلباش افزوده می‌گردید، از جمله روزی امتبیک با ساره‌خانم روملو و دسته‌جات ایشان با عده‌ای از اسرای تاتار که در

به مقصد نخواهند رسید، در سر هر گردنه و معبری آنان را خواهند گرفت و به سرای کردارشان خواهند رسانید.» جمعی مأمور گردآوردن اموال و اسباب و خیمه‌ها و قطارهای شتر گردیده همه را تا غروب آن روز در محوطه رزمگاه روی هم انباشتند و چون صاحبان آن کشته شده بودند، مطابق فرمان وزیر در میان سواران آن صحنه کارزار تقسیم گردید. بایخیله که سردار را دستگیر ساخته بود مردی پنجاه ساله و چنان که گفتم از صوفیان منطقه بیجار بود.

عمر خود را در جنگها گذرانیده شاهکارهای زیده و برگزیده داشت، به طوری که در میان قزلباش او را «بابا بادله» می‌خوانندند. وزیر او را پیش صفووف سوار طلبیده گفت:

— جنگجویان قزلباش منت خدای را که ما امروز در این ساعت مالک اطیفه جان، و اجد نعمت حیاتیم و می‌توانیم بار دیگر هم این ودیعه عاریقی را در بازار مردانگی خرج بقای عزت و شوکت مملکت قزلباش کنیم. بسیاری از همسفران ما که دیروز در این ساعت صاحب حیات و هستی بودند امروز چشم از عالم پوشیده در کنار این دهکده به خواب ابدی رفته‌اند. ما باید به مقام شهادت و مغفرت ایشان رشك برده از ساحت ازلی خواستار گردیم که سارانیز از این موهبت عظماً سرزی و مستفید فرماید. و اما قسمتی از افتخار این فتح تاریخی که امروز ما از شرف و امتیاز آن بهره‌مندیم نتیجه از خودگذشتگی و هنرمندی این مرد رشید، بایخیله است. همه باید در پیشگاه قهرمانی و بهادری این قزلباش دیگر، گردن نواضع خم کنیم و از خداوند خواستار شویم که ما رانیز به امثال این گوہ خدمتهاش شایان و مردانگی‌تی نمایان موفق سازد.

آن‌گاه دست به گوشة دستار خویش برده جیغه مرواریدنشان را از جلوی دستار برکند و به حاشیه کلاه بابا زده گفت:

— این مرد از من به این نشان سزاوارت است. یک سپاهی هنرمند و یک مرد رشید می‌تواند لشکری را بلکه مملکتی را به عزت و افتخار برساند.

میرزا سلمان پس از دفن کشتگان، لشکر ایران را برداشته به شماخی رفت و اسرای تاتار را با عادل‌گرای خان، بد سمت پایتخت نزد سلطان محمد روانه نمود. پس از چند روز لشکر ایران با توبیخانه و اسباب قلعه گیری رسیده، قلعه شماخی را محاصره کردند. عثمان پاشا در اثر سکست تاتار از وضعیت خویش نگران شده لشکریان خود را به نگاهداری شهر تشجیع کرد. شهر شماخی در

راحت بوده‌اند ارزش وجود خود را نشان دهند. من دستور داده‌ام هر کس در جنگ تاتار شرکت داشته در اردو بماند و راحت باشد. تو نیز بهتر آن است که در این دو روزه دخالت در جنگ نکرده استراحت نمایی.

امتیبک گفت:

— چگونه من دخالت نکنم؟ اکنون که جنگ وارد شهر من شده، و موقع آن است که متشاً خدمتها بزرگ بشوم، بروم پشت چادرها اردو با آشیزها تخته‌نرد بازی کنم، یا بروم ملافعه‌های خسته‌خانه را بشویم؟

حضور به خنده در آمدند، امتیبک گفت:

— من اگر ده نفر تفنگچی قادرانداز داشته باشم، امشب همین برج کوه‌پیکری که توپهای آن به طرف ما دهان گشاده و خار راه قزلباش است تسبیح می‌کنم.

قورچی باشی گفت:

— من قبول نمی‌کنم. تو باید هر کاری صلاح است بکنی، نه آنجه دلت می‌خواهد. این جسر جواد نیست، و کار این جنگ غیر از آن است که تو به نیروی شهامت از آن نجات یافته. اینجا صحبت از توب و شمخال است، باید وجب به وجب از این کوهها بالا رفت و زیر آتش توب و سنگ خردکننده پادلیج، ابرو خم نکرد، دانشی؟! اینجا در هر قدم صدها مرد فداکار به خاک هلاک می‌افتد، باید با دقت و تأمل پیش روی کرد، و با صرف تهور، جز اتلاف نفس حاصلی به دست نمی‌آید. تو یا جزو دسته‌جات دیگر باش و جزو آنها کار بکن، یا از من بشنو و دو سه روز استراحت کن تا قدری که وضع جنگ روشن شد کاری شایسته به تو رجوع کنم.

امتیبک سر به زیر انداخته سکوت کرد. میرزا سلمان که مراقب تأثرات قورچی باشی گفت:

— سرکار باشی، این جوان مانند پدرش رشید و صریح است. خدایش پیامزد او نیز یکدندۀ بود و در مورد کارهای جنگی ملاحظه خودش را بکلی فراموش می‌کرد و چیزی جز رسیدن به هدف در نظر او وقیع نداشت. خوب امتیبک، اگر من شفاعت کنم و از قورچی باشی درخواست نمایم در قسمت پورش، به تو جهتی را بسپارد، کجا را اختیار می‌کنی؟ این حدود که می‌بینی همه قبل‌ تقسیم شده، و هر کال و دره و یا هر تل و ماهور آن به مردم ولایتی سیرده شده، اما من

راهها دستگیر شده بودند به اردوانی قزلباش ورود کردند. میرزا سلمان، امتیبک را به حضور طلبیده داستان فداکاریهای او را برای سواران قزلباش بیان کرد و او را در میان لشکریان ستایش بسیار نمود.

امتیبک به وزیر و سرداران گفت:

— اینجا شهر من است و به اوضاع آن آشناشی کامل دارم. خانواده من اگر از میان نرفته و اسیر نشده باشند، در شماخی می‌باشند، پس وسیله و اجراهه بدھید در فتح شهر اقدامی که مقتضی باشد انجام دهم.

وزیر گفت:

— قورچی باشی، این امتیبک قهرمان جسر جواد است. مدتی در حبس تاتار بوده، اینک خود را به سفره رسانیده در انتظار کاسه و بشقاب است. باید از این برهه چرب و چاق ملاقه‌ای در بشقاب او گذاشت!

قورچی باشی گفت:

— این جوان در جنگ تاتار کوشنها کرده هنوز هم از آسیب آن نصیبی دارد، بهتر آن است که مطابق دستوری که داده‌اید کسانی که در جنگ صحراء زحمت کنیده‌اند، وارد جنگ شهر نشوند، و صرفاً به آسایش پردازند تا لشکریان دیگر وارد کارزار شوند. این فرمانی است که خودتان هم با آن موافقت کرده‌اید، امتیبک رفع خستگی کند بهتر است.

امتیبک گفت:

— من اکنون در سر کوچه‌های شهر خود ایستاده‌ام و صدای کوبه باروت کوبان عنمان پاشا را می‌شنوم، این زیر طاق‌های تاریک را که من از هر گوشه آن خاطرانتی دارم، امروز موقع آن است که وجب به وجب از دشمن بگیرم، و این مسلمانانی که مشک ترابیشان را پیشاپیش خودشان فرستاده‌اند به درک روانه سازم.

میرزا سلمان گفت:

— امتیبک، حق به جانب قورچی باشی است، تو بیش از قسمت خودت رنج کشیده‌ای و تحمل شداید کرده‌ای. من هنوز فرصت نیافتنم که در این باب با تو صحبتی بکنم، اما پس از تصرف شهر مطمئن باش که مزد جانفشانی‌ها و خدماتی‌ها را منظور خواهم داشت و خود در حضور ملکه در قردهای خدمات تو را شرح خواهم داد، فعلًاً تو به استراحت پرداز تا مردمی که این چند مدت

از قسمت خودم که دره محاذی قلعه است به تو و آگذار می‌کنم، این قسمت به
واسطه اهمیت دو جلد دارد، فهمیدی؟ دو جلد!

امتیک گفت:

— شما بهتر از هر کس می‌دانید که من برای جلد دو کار نمی‌کنم، و آنجه در نظر
من نیست سود و صرفه و تیول و الگا می‌باشد، خواه یک جلد دو و خواه دو، برای
جان نثار تقاووت و تأثیری ندارد.

وزیر گفت:

— پسر جان، خدمت کردن صحیح است، لیکن جان را نباید به رایگان از
دست داد، پسندیده عقل و حکمت، شجاعت است، و جنگجویی که این نکته را
فراموش سازد مرتكب اشتباهی بزرگ شده است.

سپس به امتیک گفت:

— روز یورش باید دائم از من کسب تکلیف کنی و با نظر من پیشروی نمایی.
امیدوارم که در این جیگ فتحی بزرگ نصیب فرماندهی تو گردد.

در این موقع امتیک برای انتخاب سوار و پیاده و سلاح به اردو رفت.

ولایت گوری در جلگه‌ای خوش آب و هوای قرار داشت که قلل پربرف و پربرکت
گرجستان آن را احاطه کرده بود. این جلگه از حیث خرمی و سرسیزی بهترین و
باصفات‌ترین مناطق گرجستان بود. گلشن گل از گل باز نمی‌ماند، و طراوت بهاری
از عرصه آن رخت برآمده است. گوری مرکز گرجستان ایران بود و بعد از آن،
ولابت باشی آجوق و گرجستان عثمانی آغاز می‌گردید. هنگامی که
شاه طهماسب بزرگ به گرجستان آمد مدتی در مرغزارهای مصفا و مراتع پرگل و
ریحان گوری توقف نمود و از فربخشی آن منطقه لذت برداشت. روزی که از
شکارگاه کوهستان گوری بازمی‌گشت نزدیک شهر به تپه‌ای رسید که آثار بنایی
از سنگ تراشیده روی آن دیده می‌شد، و قطعات سنگهای ظرف آن به اطراف و
چواب پراکنده بود. مردم گرجستان آنجا را معبد کلیساپی قدیمی می‌دانستند و
عقیده داشتند که زیر آن تپه یا جلگه کوچک آثار بنایی عظیم وجود دارد.
شاه مدتی در اطراف آن گردش کرده از موقعیت و اهمیت آن آگاه شد و
سپس به احضار معماران اردو فرمان داده، تختست روی تپه اذان گفتند، آن‌گاه
طرح قلعه‌ای بزرگ ریخته شد که پس از تکمیل، به نام صفوی آباد موسوم گردید.
از سنگهای صیقلی آن، برج و بارویی عظیم پرداخته اطراف آن را خندقی
بهناور ساخت که از آب چشمدهای که در وسط جلگه یا قلعه بیرون می‌آمد،
مشروب و ممتنی می‌شد، و عبور از آن خندق تنها به وسیله تخته پلی محکم و
قابل انتقال انجام می‌گردید. برجهای سنگی و جنگ‌گاه‌ها بر فراز آن تعیید کرد که
در موقع ضرورت بتواند در مقابل هر تهاجم و یا شورشی استقامت کرده تا ورود
کمک تسخیر نشود. پس از ختم ساختمان آن، ساعت را دیده با تعیین سعد و

فصل سی و دوم

پادگان صفوی آباد

صفی آباد چشم پوشیده خود با لشکریانش در قلعه ارگ گوری جای گرفت و محافظت صفو آباد را به شمخال‌جیان سپرد. آنها دور قلعه را حادر زده به مراقبت شدید پرداختند و یقین داشتند که دیری نخواهد گذشت که قحطی و فعدان آذوقه، قلعه‌گیان را مجبور به تسلیم خواهد کرد. اما دقت و سختگیری گلچهر در مصرف خواربار، طوری بود که قربانیها یقین داشتند تا رسیدن فرج و گشایش، آذوقه کفايت خواهد کرد. چهار شمخال بزرگ رو به دروازه قلعه نصب شده بود و به مجرد باز شدن آن، گلوله‌های شمخال آن را هدف می‌ساخت؛ تخته پل کشیده و خندق عمیق قلعه هیچ گونه رفت و آمدی را اجازه نمی‌داد. ایرانیان درون قلعه اطمینان داشتند که از کمی آذوقه آسیب نخواهند دید، زیرا انبارها هنوز مملو از گندم و جو بود. تنها کسی که از حقیقت واقع خبر داشت، انباردار قلعه یعنی گلچهر بود. او می‌دانست که انبارهای در بسته همه مهمات و اسلحه است، و این آذوقه همان است که در دست مصرف و در شرف تمام است.

اما این نکته، ز همه مستور می‌دانست و چون می‌شنید که قشون قزلباش در راه تیروان است نمی‌خواست لشکریان او از تمام شدن آذوقه نگران گردد، و از حفظ قلعه مأیوس شوند. دو پسر یادگاریک، به نام طهماسب‌قلی و مرشدقلی هنوز کوچک بودند و فرزند بزرگتر دختری به نام رعنای بود که بانزده سال و متصدی معاونت مادر و نیابت امور قلعه‌داری بود. گلچهر یگانه‌ایی که برای دانستن اوضاع خارج داشت دسته‌ای از راهنمایان و دستبردچیان کرجی بود که در کوههای اطراف پراکنده و شبها به قلعه نزدیک می‌شدند. این دستبردچیان با دسته‌های دیگر که در ولایت کاخت و اطراف تفلیس بودند رابطه داشتند و شاهزاده گرجی سمايون، فرمانده و رئیس ایشان بود. این دسته راهنزن، اخبار جنگ تاتار و محاصره شماخی را به وسیله تیر به درون قلعه انداده از نزدیک شدن لشکر ایران خبر می‌دادند، و یادگان را به استقامت و خودداری تشویق می‌کردند. چند روز دیگر گذشت و گلچهر دریافت که بزودی گرسنگی جهله زرد خود را به قلعه‌گیان خواهد نمود، افراد یادگان را جمع کرده گفت:

— برادران، سپاه رشید قزلباش مانند سیل در گذر است و قریباً به داد ما خواهد رسید، اما تا کار تصرف شماخی، حاکم‌نشین شیروان بکره نشود و سپاه دشمن آنجا قلع و قمع نگردد، به طرف گوری و کارتيل نخواهد آمد. ناجار ما باید در مضيق محاصره و تنگی‌گرفتاری، مراقب و صبور باشیم. تمام

نحس به قلعه داخل شده انبارهای عظیم آن را از آذوقه و مهمات مملو ساختند، و ساخلوی گوری با فرماندهاش به آنجا منتقل گردید. این ساخلو از چهار پنج هزار تا پانصد نفر کم و زیاد می‌شد و بنا به وضعیت زمان در موجودی آن تغییر و نقصان حاصل می‌گردید. هنگامی که سلطان مراد، عهدنامه قدیم را شکسته مصطفی پاشا را به ایران فرستاد، پادگان صفو ابد منحصر به پانصد نفر بود که در تحت فرمان رئیسی شجاع به نام یادگاریک انجام وظیفه می‌گردند. یادگاریک در برابر سپاه مهاجم، مردانه جنگید و همچنان به حفظ صفو آباد ادامه می‌داد تا آنکه در یکی از جنگهای سخت که برای تسخیر آنجا در گرفته بود کشته گردید. اما با آنکه شهر گوری به دست عثمانلو سقوط کرد و شهراهی دیگر گرجستان نیز در اثر حملات توپخانه عثمانی از دست رفته بود و شاهزاده گرجی سمايون هم که از طرف ایران، پادشاه آن ولایت بود متواری گردید. قلعه صفو آباد همچنان درهای خود را به روی فاتحین نگشود ساکنین باشامت آن پایداری می‌گردند. پس از یادگاریک، زن او که اصلاً گرجی بود با پسرانی که هنوز کوچک بودند قلعه را اداره می‌کرد و افراد یادگان قزلباش را نگاهداری می‌نمود. زن یادگاریک سپاه ساخلوی مصطفی پاشا را خسته و ناتوان کرد و آنان را از تسخیر صفو آباد مأیوس نمود. توپهای بزرگ در سنگهای باره، تأثیر نمی‌کرد و خندق عمیق آن نیز راهی برای وصول به دروازه نداشت. گوری خسته شده پنج هزار سپاهی با توپخانه کامل به فرماندهی اعظم پاشا پسر مصطفی پاشا آنجا گذاشتند تا در ضمن ساخلوی صفو آباد را نیز از پای در آزند. به مصطفی پاشا گفته بودند که گذشته از مهمات بسیار که در صفو آباد ذخیره است، بزرگان گرجی طلا و ذخیره‌ها و جواهرات خود را به آن قلعه فرستاده‌اند، و اگر آنجا تسخیر شود ثروتی هنگفت عاید سپاهیان آل عثمان خواهد شد. بنابراین اعظم پاشا که جوانی بیست و پنج ساله و شجاع و متهور بود به عهده گرفت که قلعه رفتح و آن گنج خانه گرجستان را تصرف نماید. اما گلچهر زن یادگاریک که حفظ قلعه و ریاست ساخلو را پس از شوهر دارا شده بود، در تمام مدت محاصره یک شب به آسایش دیده بر هم ننهاد. و تا روشنی صبح، به برجها و پشت طرهای سرکشی می‌کرد. در مصرف باروت و سرب خیلی دقت داشت و چون احتیال رسیدن کمک ضعیف بود، تا کمال ضرورت را نمی‌دید، به انداختن توپها بمباردت نمی‌کرد. نه ماه از محاصره گذشت، کم کم اعظم پاشا از فتح

دیگری گفت:

— اسکندر خوشخبریم.

وزیر گفت:

— امامقلی خان برای سرداری لشکر قرهباغ وجودش لازم است و باید خود در جنگ شهر پیشقدم باشد. اما اسکندر به نظر من خوب است. لیکن همراهان او چه کسانی خواهند بود؟ باید دسته جات چاپک و عیارپیشه با او فرستاد.

وزیر مردی را به طلب اسکندر فرستاده او را به قادر خود طلبید. اسکندر وارد شده نظرش به مردی بلند و درشت استخوان افتد که جلوی وزیر ایستاده سرش را برای اینکه به طاق خیمه نخورد کج کرده است. در نظر اول از قیافه او دریافت که از گرجستان آمده و قطعاً مربوط به احضار اوست. تعظیمی کرده با اشاره وزیر نزدیک او نشست. چهار پنج نفر از اعضای شورای جنگی در آن خیمه حضور داشتند که به مناسبت شروع حمله در صبح روز دیگر به شهر شماخی، بایستی تا صبح نزد وزیر باشند. میرزا سلمان مأموریت قلعه صفوی آباد و لزوم رسانیدن خواربار را به اسکندر پیشنهاد کرد و گفت:

— می خواهیم این کار را چنان که لازمه مردانگی و همت نوست به پیام رسانی و این قلعه و مردمش را از خطر گرسنگی و اسارت نجات بخشی، ای قهرمان داستان تربت حیدری، ای پهلوان حادثه شیراز، میل دارم در دوران وزارت من هم بادگاری به کارهای گذشته خود بیفزایی.

اسکندر گفت:

— جناب آصفی، آن روز که آن خدمتها از امثال ما ظاهر می شد، مردمی مشوق و خدمت‌شناس در میان بودند، رجالی قدردان چون معصوم‌بیک و ابراهیم میرزا بودند که دم گرمشان ما را به خدمت و جانفناصی یاری می فرستاد.

وزیر گفت:

— اسکندر بیک، امروز هم من برای انجام کارها حاضرم، هر مقصودی داری با من در میان گذار، بر دیده منت دارم. به علیحضرت ملکه می نویسم که من اسکندر بیک را برای انجام این امر خطیر انتخاب و اعزام داشتم، تو اطمینان داشته باش که خدمت در راه مقصود و متوجه مرشد کامل، همه جا یکسان است، اینجا و گرجستان ندارد.

اسکندر پرسید:

شماها را مرشد کامل خلعت خواهد داد، تیول و مواجب خواهید گرفت، فرمانده و فرمانبر، همه را به حضور شاه معرفی می کنم و برای همه جلد و می گیرم، به شرط آنکه چند روز دیگر خودداری کنند و اگر در تقسیم غذا نقصانی روی می دهد تحمل نمایید. من خبر دارم که قزلباش در راه گوری است و زود باشد که از تنگی ای حصار، با شرافت و افتخار بیرون آید و انگشت‌نمای عزت و احترام گردید.

گلجهر پس از آن مصرف خوراک را شبانه‌روزی یک مرتبه معین کرد و موضوع تمام شدن اینبار خواربار را به خواص اردوان خوبیش اطلاع داد، آن‌گاه قاصدی گرجی با نامه به شیروان فرستاده به میرزا سلمان وزیر اطلاع داد که اگر بزودی کمک آذوقه به مانزد، قلعه با آن همه پایداری و استقامت سقوط خواهد کرد، و آن همه سلاح و ذخایر به چنگ دشمن خواهد افتاد. نامه گلجهر قبل از شروع جنگ شماخی به میرزا رسید و سرداران قزلباش برای مشورت درباره آن دور هم جمع شدند. دو کار مشکل پیش آمده بود که مسامحه در آن موجب زیان و خسارت بسیار می‌گردید. فرستادن آذوقه بسرعت، و رسانیدن آن به قلعه، با آن همه سیاه دشمن امری سخت و مشکل بود؛ و مسامحه کردن تا سقوط قلعه نیز موجب اسارت قسمتی از سپاه قزلباش و از دست رفتن مهمات بی شمار می‌گردید. مدتی مذاکرات سرداران طول کشید و راهی که به نتیجه قاطع بر سرده بود نگردید. شب بود و فاصله گرجی منتظر بود جواب نامه را با تعیین تکلیف به گرجستان بازگرداند. می گفت راهنوردی در روز، با پریشانی و اختلال راهها ممکن نیست، باید تا شب است مسافری از راه را بپیماید. عاقبت قورچی باشی گفت:

— جناب آصفی، برای حل این مشکل باید مردی هوشیار و شجاع را بالوازم به عجله فرستاد تا در آن حوالی فرود آید و هر طور شده با قلعه رابطه برقرار کند. ما فعلاً اقدامی دیگر نمی‌توانیم بکنیم. لشکر ما در حال تسخیر شهر است و اگر هم بخواهیم قسمتی برای چنگ گوری بفرستیم، موضوع شکست اساسی دشمن و استخلاص شیروان به تأخیر خواهد افتاد. پس بهتر است که مردی بر جسته که محتاج به تشکیلات لشکری کامل نباشد روانه سازیم و نجات قلعه و قزلباش صفوی آباد را به او محول کنیم.

یک نفر گفت:

— امامقلی خان قاجار.

دشمن مضاف می‌دهد، اینان جنگ را مانند بت می‌برستند و در میان پیادگان قزلباش نظیرش یافت نمی‌شد. اما ده نفر بیشتر انتخاب مکن، که اینها را فردا لازم داریم و بیش روی در سمت قلعه قبile، به مسیب خان زیک واگذار شده و او احتیاج وافر به این طبقه دارد.

اسکندر گفت:

— اگر سرکار آصف جاهی مقتضی بدانید خسرویک امشب به خیمه من میهمان گردد، تا صبح به کارهای لازم پرداخته شب دیگر کوچ کنیم.

میرزا سلمان نگاهی به خسرویک گرجی کرد گفت:

— ضرری ندارد خسرویک در مصاحبت تو باید، اما ملتفت باش درست پذیرایی کنی. نگذاری به او بد بگذرد، از آنها در آبدارخانه یافت می‌شود.

— کدام؟

— صاف خانگی.

— چی فرمودید؟

— افلاطون، افلاطون خم نشین.

— بله؟

— دختر رز.

— آهان، فهمیدم، قربان چه عرض کنم، از این یکی معدتر می‌خواهم. شما خودتان بهتر می‌دانید در تمام اردوی قزلباش یافت نمی‌شود. اگر مردم در

چادری سراغ داشته باشند صاحبش را رسوا می‌کنند.

خسرویک گفت:

— قربان، ما هم در کار جنگ و ستیزه هستیم، معمولاً شراب نمی‌نوشیم، مخصوصاً در اردوی قزلباش که جای این کارها نیست. ما هر وقت دشمن را بیرون کردیم و ولایت امن و آرام شد، حق داریم در مجلس شراب حاضر گردیم.

اسکندر خسرویک گرجی را به خیمه خود برد، و به تهیه مقدمات سفر پرداخت. صبح زود صدای غرش کرنا و سفیدمهره، خسرویک را بیدار کرد. از خیمه بیرون آمد در روشنایی سپیدهدم دود و آتش تویخانه قزلباش را نگریست که از قله کوههای اطراف، سنگرهای عثمانلو را زیر شلیک قرار داده‌اند، جنگ برای تصرف شهر شماخی آغاز شده بود. شهر وسط جلگه بود، و قلعه‌هایی که

— ساخلوی دشمن چقدر است و سپاهی که با آنها به جنگ رفت کجا است؟

— فعلًاً موقع جنگ اینجا نیست، حالا باید کمک به لشکر آنجا رسانید. زن یادگاریک حاکم گوری که تا حال قلعه را از دست نداده قاصدی به قزوین فرستاده، شرح ماجرا را به مرشد کامل نوشته، اینک شنیده ما به شماخی رسیده‌ایم، به عجله از ما کمک خواسته است. من می‌خواهم این کار را به عهده تو محول کنم. باید هرچه سعی داری در این راه بکنی. از گرجهای کوه‌گرد که در اطراف گوری هستند می‌توانی کمک بخواهی. تو در آن کوهپایه‌ها تنها نخواهی بود، گرجهای شاهسون مانند سوسمار از لای سنگها بیرون خواهد خزید و تو در میان ایشان برادران و یاران بسیار خواهی داشت. این خسرویک بلد راههایست، از کوره راه‌ها می‌روید. هنگامی که دشمنان گورشان را گم کردند و به درک واصل شدند، به دهات او خواهیم رفت. در حوالی آخچه، دهی روح انگیز دارد که در هوای آن مرده زنده می‌شود! آنجا، در آن ده میهمان خسرویک خواهیم شد و ساقیان سیمین ساق آن سرزمین را تماشا خواهیم کرد.

آن گاه صدای خود را آهته کرده بالحنی آمیخته به تبسی گفت:

— خبرداری اسکندریک، این خسرویک خم خانه‌های بزرگ دارد که خودش می‌گویید شیطان پشت آن خمها بچه گذاشته. اگر خدا نصیب کرد و به آخچه رسیدم، حتماً به تماشای بچه‌های شیطان خسرویک خواهیم رفت.

اسکندر پرسید:

— سرکار آصف جاهی، تصمیم به حرکت برای گرجستان ندارید.

— تا کار شیروان یکسره نشود، جایی نخواهیم رفت. آن هم بسته به فتح شماخی و دستگیری این مردکه عثمان باشاست. خودش که با آن همه دعوی رجولیت تاکنون چون موشی در تله افتاده، حال یک نفر اخته را هم به یاری خود خوانده است. آری جعفری‌شای اخته هم با لشکری تازه‌نفس برای کمک دادن به عثمان در راه است. از مردانشان کاری ساخته نشد، حالا اخته‌ها را می‌فرستند!

اسکندر گفت:

— بارگیر و کاروان لازم داریم؟

— ده هزار قاطر در اردوست، برای شما کافی خواهد بود. متنها به عوض پیشیم، از پادگان زیک همراه بیم. این زیکهای طبرستان یک نفرشان با ینجه نفر

سنگر تغییر جا و مکان می‌داد، از هر بریدگی زمین، از هر برجستگی و فرورفگی، از هر انحنای خمیدگی، از هر دیوار خرابه و هر تخته‌سنگ و صخره استفاده می‌کرد و توپخانه مستحکم دشمن را مهلت خودنمایی نمی‌داد. منتظر رسیدن ساعت مقرر برای شروع حمله بود تا نتیجه کامل به دست آورد. سرداران در مجمع جانقی تصمیم گرفته بودند که توپهای عثمانلی را که روی تپه‌ها قرار دارد و مانع بزرگ تسلط لشکر ایران است، در موقع مقتضی با یورش تسخیر کنند. توپجی‌باشی تقاضا کرد که فرمان یورش به عهده او واگذار شود و هر وقت صلاح داشت کرناها، یورش را با نعره‌های جگرخراش خود آغاز کنند. بنابراین از سنگرهای قزلباش جنبش و کوشش مشهود نبود و گوشها به انتظار خروش کرنا و شروع حمله بود.

قلعه‌های عثمانلی در جنوب شهر با توپهای سنگی محافظت می‌شد که گلوله‌های آن تا بیست من نیز بالغ می‌گردید و تصرف آن خطربنا و خارج از محدود حرم و احتیاط بود. آنجا ناحیه آباد و پرجمعیت شهر بود و به همین ملاحظه عثمان‌باشان قلعه‌ها و برجهای آن را تحت نظارت شخص خود قرار داده از نفوذ قزلباش در شهر و برقرار کردن رابطه با مردم شماخی جلوگیری می‌کرد. نزدیک ظهر قزلباش مهیای یورش گردیدند. توپها از شدت شلیک گذاخته و لوله‌های شمخال از تابش آفتاب تب کرده، سوت‌های وحشتناک می‌کشیدند. در این موقع کرناها به صدا در آمد و سفیدمهره‌ها از روی قله‌ها جمع‌زدن آغاز کرد، سواره قزلباش که تا این لحظه در جنگ دخالتی نداشت نمودار گردید و مانند سیل بلا از پست و بلند، رو به سنگرهای شمالي یورش برداشتند، دفعات فضای میدان شیرین از اطراف رو به تپه‌های شمالي یورش برداشتند، دفعات آغاز دفاع چنگ از این کلمه بر گردید: «آله... آله...» توپهای عثمانلی آغاز دفاع کرد، آتش از دهانه توپها نمایان بود و سواران قزلباش پر وانه وار اطراف آن شعله‌ها در جست و خیز بودند. میرزا سلمان با قورچی‌باشی و چند نفر فرمانده روی قلعه بزرگی به تعاسای میدان و پیشوای لشکریان مشغول بودند. تفنگداران نوچریک عثمانلی که اطراف توپها بودند با پیادگان قزلباش که نزدیک شده به دفاع برداختند. فرستت بر کردن تفنگها نبود، دست به نیزه و زوبین برده به یکدیگر حمله ور شدند. ناگهان در جهت سانبل، یعنی در قلعه‌های جنوبی نیز هنگامی ایجاد گردید و شلیک توب و تفگ رو به شدت نهاد. صداهایی در هم

سپاه و توپخانه عثمان‌باشا در آنجا متوقف بود، جانب شمال شهر و در روی بلندی تپه‌ای واقع شده، به کلیه آن نواحی تسلط داشت. به علاوه عثمان‌باشا در سرتپه‌های مشرف به شهر و قلعه‌ها، برجها و سنگرهایی ساخته بود که توپهای بزرگ آن جلوی پیشرفت را به روی مهاجم می‌بست و شهر و قلایع آن را از هر جهت محافظت می‌نمود، ایرانیان از روی تپه‌های دور دست حمله خود را آغاز کرده نخست تصمیم داشتند بر تپه‌های دور جلگه دست یابند، تا غلبه ایشان بر قلعه‌های شهر که مرکز حکومت عثمان‌باشا و قورخانه عظیم ایشان بود ممکن گردد. چنانچه سابقاً هم اشارتی رفت، در این نونه جنگها ایرانیان محوطه هجوم را به صورت دایره‌ای در آورده آن را در میان می‌گرفتند، در این مورد توأچی‌باشی که کارهای مهندسی و نقیبزی و پل‌سازی و امثال این گونه کارها را به عهده داشت با صفت توأچی نقش ن دایره و تقسیمات را طرح می‌کردند، هر درجه از آن دایره را سرداری قبول می‌کرد، و دفاع و پیشرفت آن را به عهده می‌گرفت. بنابراین مردم هر ولایتی زیر فرمان رئیس محلی خود واقع شده، می‌دانستند که مستولیت آن قسمت را به گردن دارند و از آن نقطه بایستی به مرکز هجوم یا محوطه پیروزی برستند.

فرمان حمله را ظاهراً سپهسالار داده، لیکن در باطن به امر منجم‌باشی انجام گرفته بود، چه اکثر کارهای مهم بخصوص جنگ را، تا ساعت سعد موافق نمی‌کرد، شروع نمی‌نمودند، و این کار به عهده منجم‌باشی بود که در تمام مسافت‌ها سایه مثال، پشت سر مرشد کامل یا سپهسالار بود. نخستین دسته‌ای که با توپخانه عثمانلی به نبرد در آمد، خود مردم شیروان و بردع بودند که کلب‌علی بیک جوانشیر، فرمانده ایشان بود. دسته بزرگی که دو طرف شیرین و ایان را محافظت می‌کردند مردم کردستان بودند که امام‌وردی بیک اردلان و ابدال آقای سلامی سرکرده آنان بودند.

آفتاب پهن شد و شعاع خورشید در میان دودهایی که روی جلگه را پوشانیده به تابش در آمد. جلگه که در میان دو صفحه مهاجم و مدافع واقع بود حالتی وحشتناک داشت. احمدی در آن دیده نمی‌شد، هیچ کس نمودار نبود، تنها زوزه گلوله‌های شمخال، و غرش گلوله‌های توپ بود که صفيرزنان و آشوب‌کنان از فراز سنگرهایی گذشت و خرمن عمر جنگجویان را در غرقاب هلاک می‌افکند. لشکر قزبیش اندک اندک پیش می‌رفت و از این سنگر به آن

فتوحات امروز سپاهیان سهیم باشی، اما کاری که به تو واگذار کرده‌ام لازمتر از فتح شماخی است. به باری آنمه اطهار تا رسیدن تو به ولایت گوری، و انجام مأموریت، کار عنمان پاشا را یکسره ساخته‌ایم و پس از تصرف شیروان بلاتأمل به جانب گرجستان حرکت خواهیم کرد. امیدوارم تا آمدن من، تو از قلعه صفوی آباد و قزلباش محصور گرجستان، خاطر ملکه را آسوده ساخته باشی. من می‌دانم که مهد علیا ملکه ساعتی از بابت گرجستان خیالش آسوده نیست و هر لحظه در انتظار است که من نجات ساخلوی صفوی آباد را به ایشان خبر دهم. از این لحاظ تو باید هرچه ممکن است زودتر به آنجا بررسی و مأموریت سخت و مشکل خود را به یابان رسانی. اگر این کار محتاج به رشدات و زیرکی بسیار نبود، تو را انتخاب نمی‌کردم و گشودن این عقدة سخت را به رأی زرین و همت متین تو محول نمی‌کردم. خسرویک و سایر میرزاهاي گرجی دستیار تواند، همه وسائل کار تو را آماده می‌سازند. برو و به باری شاه مردان این مهم را کفایت کن، و تا من در شماخی هستم مزده انجام آن را به من برسان. حاجی علی داروغه را همراه ببر، او راهها را می‌شناسد و با تمام کلاتران و ریش سفیدان هر محل آشنا و محروم است، و می‌تواند رسانیدن آذوقه را به قلعه عهده دارشود.

اسکندر بیرون آمد و خسرویک گرجی را با همراهان خود برداشته از اردوب قزلباش به طرف گرجستان روی آوردند. همه جا از بیراهه رفتند تا به کوههای البرز رسیده در شکاف قلل صعب العبور آن وارد شدند. جاده بزرگ و شاهراه مهم تقلیس را رها کرده از گردنها و کوره راههای ناشناس و غیرشخص به سمت صفوی آباد پیش می‌رفتند، چنان که وزیر دستور داده بود نفر از پادگان زیک همراه داشتند و این دسته در مسافت‌های کوهستان و اطلاعات کوهروی ورزیده و ماهر بودند. این جوانان زیک در نبردهای جنگل و برخورد با حیوانات وحشی، میان قزلباش شهره بودند، و هر کدام داستانها از جنگ ببر و گراز می‌دانستند که موجب حیرت شنوندگان می‌گردید. اول آفتاب در رأس قلعه‌ای سبز و خرم بودند که دسته‌جات حیوانات از هر طرف راه را بر رهگذر می‌بستند، معوطه‌ای مصفا و وحشت‌انگیز بود. خسرویک گرجی گفت:

— اسکندریک این کوهستان بزرگترین شکارگاه کوهستانی جهان است، همه جانوران حتی اسب وحشی در آن یافت می‌شود. شاه گیتی‌ستان در این کوه به شکار اسبان وحشی آمد و در نتیجه مقدمات مرگ خود را فراهم ساخت. خیلی

و برهم، ضجه و فربادهای متوالی و بی دریی از اعماق افق جنوبی، میرزاسلمان را متوجه ساخت. مافت زیاد بود و همه‌مه هجوم طوری در فضا پیچیده بود که احمدی را بیارای رسیدن به آن مکان نبود. وزیر فرباد کرد: — آهای بجهدا، زود، زود، ار لشکرهای جنوب خبر بیاورید. چرا رابطه‌شان قطع شد، جارچی‌باشی کجاست؟ زود دو نفر چاپک سوار بروند و اگر کمک لازم است به عجله به آنها برسانند.

صدای شلیک هر لحظه زیادتر و فربادهایی از قبیل نقاضای کمک و طلب نجات، دم به دم فزوئی می‌یافتد. میرزاسلمان خواست خود به آن سمت بتازد که دید یک نفر قزلباش از جاک تپه مجاور نمودار گردید و خبر داد که تفنگچیان عراقی و اصفهانی بدون آنکه از نهیب نوبهای باره‌افکن اندیشه کنند، به سمت برج مقدم شهر، بورش برداشته سه نفر خود را روی برج رسانیده‌اند و جمعی دیگر به باری ایشان رسیده پای برج، جنگی هولناک در حال وفعه است.

میرزاسلمان صد نفر تفنگچی سیستانی را با ملک‌احمد رئیس ایشان به طرف برج روان کرد و بلافضله از پادگان زیک و یک دسته از سواران کله‌ر در تعقیب ایشان روانه ساخت. از طرفی عنمان پاشا نیز وقتی شنید که قزلباش، برج مقدم، قلعه را تصرف کرده‌اند کمک به آن قسمت فرستاد. در حوالی برج دسته‌جات کمک به یکدیگر رسیده تگرگ مرگ باریدن گرفت. سه نفر تفنگچی قزلباش که بالای برج رسیده بودند با چریکهای عتمانلو دست به گریان شده با کارد به یکدیگر حمله‌ور شدند. اما بزودی اطراف برج از پادگان قزلباش انبوی فراهم شده چند نفر دیگر با کمتد به برج شتابه عتمانلو را از پای در آوردند، و بزودی شمخالیچی روی برج گذاشته، از پیش آمدن کمک و تیراندازی تپیخانه دشمن جلو گرفتند. هنوز عتمانلو مشغول دفع هجوم به سمت برج بودند که سواره قزلباش به هجمومی بزرگ دست زده، از طرف شمال، تپیخانه عتمانلو را در میان گرفتند. آن روز تا غروب آفتاب قزلباش بر تپه‌ای که در آن تپه مکان داشت و مانع نفوذ بود دست یافتند و سه نوب بزرگ که در آن تپه مکان داشت و مانع نفوذ سپاهیان ایران بود تصرف کردند. میرزاسلمان اول شب به اردو بازگشت و از فتوحات لشکر خود خوشحال و خرسند بود.

اسکندر برای تودیع و گرفتن دستور به خیمه وزیر آمد. میرزاسلمان گفت: — اسکندریک، امروز تماشای جنگ را کردی، خیلی دلت می‌خواست که در

شبانه تا نزدیک قلعه صفوی آباد رفت و به کمک گرجیان تمام آن منطقه را بازدید کرد. سیاهی پاسبانان و سر شمخالها را از روی برجها دید و هیاهوی بیدار باش... هوشیار باش... را از فراز کنگرهای حصار صفوی آباد می‌شید. اطراف قلعه را عثمانلو در حصار داشتند و سپیدی خیمه‌های ایشان بله‌وی یکدیگر، در ظلمت شب نمایان بود. دو سه نامه خطاب به گلجهز زن یادگاریک و افراد ساخلوی قلعه نوشته بود، که گرجیان از روی صخره به کمک تیر و کمان به درون قلعه انداختند، در این نامه‌ها چنین نوشته بود: «این بنده درگاه شاه مردان، اسکندرخوش خبر، به مردان دلیر قزلباش سلام و تای فراوان می‌رساند». آن‌گاه به ایشان خبر داد که شیها مراقب و هوشیار باشند پس از آن به جمع آوری گرجیهای پراکنده مشغول شد و با شاهسونهای گرجی که در اطراف بودند آشنا گردید. این جنگجویان آواره هم با ساز و برگ و لباس سپاهیان عثمانلو مسلح و ملبس بودند، و انواع شمخالها و تفنگهای لشکر باب عالی را در کوهها آورده ذخیره کرده بودند. صومعه نرسس مانند جباخانه‌ای شده، از هر نوع ذخیره در آنجا دیده می‌شد. این دسته‌جات شب و روز راههای عبور سپاه مصطفی پاشا را مغفوش می‌کردند و قسمتهايی که برای تحصیل آذوقه و مایحتاج به اطراف می‌رفتند در شکفتها و دره‌ها گرفتار آنان شده نابود می‌شدند. اسکندر و خسرویک گرجی تهیه بک دستبرد شبانه به اردوی عثمانی گرفته، به جمع آوری و سایل آن مشغول شدند. لشکر اعظم پاشا در ارگ گوری بودند، اما دسته‌جات زیادی از آنان دور قلعه صفوی آباد خیمه و سرایرده داشتند. اسکندر گفت:

- خسرویک گفتی این مرد که در صومعه کوهسار است، کجا رفت؟
- تا غار صومعه، محل جنگجویان شده، کمتر در منزل خود می‌ماند و همیشه در اطراف و اکناف به عبادت و ازوا مشغول است، تا من در این مکان هستم یک بار بیشتر دیده نشده.
- این طور که می‌گویی مردی دیدنی و قابل معاشرت است.
- اما بر عکس میل به معاشرت مردم ندارد و همیشه از اجتماع بیزار است، مردم از همه جا برای دیدن او به این نقطه می‌آیند، ولی کمتر کسی موفق به زیارت او می‌شود.
- از درویشان ایران هم با او رابطه‌ای دارند؟
- بسیار، او خودش سالها میان قلندران ایرانی بوده مریدان بسیار از مردم

باید مراقب باشید که گرازهای خطرناک به نفرات ما برخورد نکنند، والا از چنگ ایشان به اشکال می‌توان رهایی یافت.

اسکندر دستور داد تمام شمخالها و تفنگها را سر دست داشته فتیله‌های آنها را خاموش نسازند. شب دیگر به دسته‌ای از کوهنشینان گرجی برخورد کرده از اوضاع قلعه صفوی آباد جویا شدند و نشانی دسته‌جات دیگر را گرفته به راه خود ادامه دادند. روز دیگر به کوهستان مجاور گوری رسیدند و گروهی از چریکهای گرجی را در رأس قلل کوه دیدار کردند. این دسته به اتفاق اسکندر و خسرویک به نقطه‌ای رسیدند که جمعی از زن و مرد و کودک گرجی در آن نقطه زندگی می‌کردند و آنجا را صومعه نرسس می‌نامیدند. در اینجا گبدی از سنگ ساخته شده و در عقب آن غاری عظیم وجود داشت که مردم غرایب و عجایی‌ای از آن نقل می‌کردند و از همه جای گرجستان پیادگانی کوهیما، به زیارت آن گند و غار آمده نذورات و هدایایی برای آن می‌آوردن. این صومعه نرسس، قرنها بود مورد توجه اهل محل بود و می‌گفتند نرسس نامی از پیروان مذهب مسیح در قرون قدیم آنچا به عبادت می‌پرداختند. در آن غار صومعه‌نشین بوده است. در این موقع هم مرکز زهاد و پیروان نرسس بود و یکی از ایشان که او نیز نرسس نایدید می‌شد در آن صومعه منزل داشت. اکنون که گوری در خطر سپاه عثمانلو واقع شده بود، شرایان گوری و لشکریان دستبردچی، وعده گاه و محل اجتماع خود را به صومعه نرسس اختصاص داده بودند، و شیها از اکناف آن ولايت در آن نقطه یکدیگر را ملاقات و ضلالات خود را با همدیگر مبارده می‌نمودند. اسکندر از ورود به این نقطه خرسند شده جماعتی از یاران بفید و مطلع گرد خود مشاهده کرد. اینها شبانه‌روز در حول و حوش سپاه عثمانلو کمین کرده از افراد ایشان به چنگ می‌رزندند و پس از کسب اطلاعات مفید آنان را به قتل می‌رسانندند.

از ورود اسکندر و خسرویک خوشحال شده گفتند: «اعظم پاشا بسر مصطفی پاشا سرعاسکر، در ارگ گوری منزل دارد و سه نسب بالای سر اورفت، ولی هنوز به انجام دستبردی موفق نشده‌ایم.» می‌گفتند: «شاهزاده سمايون نیز با دسته‌جات بزرگ در اطراف چخور سعد، به نابود کردن دسته‌جات عثمانلو مشغول است و ممکن است از ورود شما خبر یافته از راههای مخفی به اینجا بیاید.» اسکندر کسان خود را در صومعه نرسس گذاشت همراه گذاشته همراه دستبردچی‌ها

صومعه آوردن. شب هوای قلعه صومعه سرد می‌شد، و بدون آتش، به سر بردن مشکل بود. به این جهت کوه‌گردان شیها به غارهای عمیق آن دره‌ها پناه می‌بردند، اما صومعه نرسن در مدخل غاری واقع شده بود که برای گند سنگی صومعه به منزله پس‌اتاقی بزرگ بود، که انتهای آن ناییدا و چنان که می‌گفتند به دریاچه‌های زیرزمینی متنه می‌گردید. **اویل** غار وسیع، و گنجایش زیاد داشت، ولی هرچه بیش می‌رفت تاریکی غلظت می‌شد، و از وسعت آن کاسته می‌گردید. دو کنده درخت کاج کوهی در دهانه غار می‌سوخت و بوی شیره کاج در فضا استشمام می‌شد. شعله لرzan آتش روی سنگهای سیاه غار بالا می‌رفت و سایه جنگجویان و راهزنان مسلح گرجی با سبیلهای درشت و لوله شده به دیوار غار برتو می‌افکند. اسکندر جلوی آتش نشسته پیادگان گیلک و جوانان زیک هم اطراف او نشسته بودند و با سلحشوران گرجی که دور تادور صومعه دیده می‌شدند سخن می‌گفت. بیشتر صحبتها در اطراف جنگهای با عثمانلو، و گاهی برخورد با گلهای گراز بود. اسکندر گفت:

— ما در مازندران گراز خیلی داریم، اما به قدر گرازهای شما خطروناک نیستند.

خرسرویک گفت:

— گرازهای این مناطق گاهی لشکرهای بزرگ را از یکدیگر پراکنده و متواری ساخته‌اند. یک گراز برای یک سوار، خطروناکتر از یک قزلباش است. همه خنیدند، اسکندر گفت:

— رفقا، ساخلوی قلعه گرسنگی می‌کشند، ما برای خدمت به آنها مأمور شده‌ایم. حال در اینجا نشسته از مشکلات آنها خبر نداریم، باید کمک کید تا با صفوی آباد رابطه پیدا شود. جمعیت ما حال به قدر کفايت قوی است، و با قدری دقت می‌توانیم به آنها فائق گردیم.

خرسرویک گفت:

— اسکندرخان، عده ما کامل می‌شود و خواهیم توانست پیادگان و قوای دشمن را تار و مار کنیم، اما اندکی صبر لازم است تا **یاران** ما زیاد شوند. هنوز عده ما بسیار کم و برای دست زدن به هر گونه کاری غیر مکافی است. کم کم شب گذشت و گرمی آتش، خواب بر دیدگان جمعیت مستولی ساخت هر کدام برای استراحت به سوی رفتند و صومعه از جنگجویان خلوت شد.

قریباش دارد، من خودم از او چیزی ندیده‌ام، ولی می‌گویند به همه اسرار آشنا و به آینده بصیر است.

— امیدوارم تا ما اینجا هستیم دیده شود.

شب عده‌ای از خویشان خسرویک به صومعه آمده بارخانه و لوازم برای اسکندر و رفقاء او آوردند. این دسته می‌گفتند که اعظم پاشا روزها به شکار گراز می‌رود و جمعی از سرداران عثمانلو هم با او هستند، عشق و میل بسیاری به این تفریح دارد و دشتهای آلون قلعه را که از گرازهای وحشی بسیار دارد برای شکارگاه انتخاب کرده است. اسکندر برسید:

— با چقدر جمعیت به شکار می‌رود؟

گفتند:

— چهل ینچاه نفر بیشتر نیستند، او بسیار به خود معروف است و هیچ کس را در زورمندی و دلاوری با خویش برابر نمی‌داند.

اسکندر گفت:

— خسرویک، میل داری این شکارچی عثمانلو را برای تو شکار کنم؟

خرسرویک نگاهی از روی مزاح به اسکندر کرده گفت:

— چطور، آن وقت شما از سخط و غضب پدرش نمی‌ترسید، محظوظ پاشا خاک گرجستان را به توبه اسب خواهد کرد.

— با همه این احوال اگر یک بار راههای آلون قلعه را بینم جواب قطعی به شما خواهم داد.

— این کاری آسان است، فردا من شما را به آن سرزمین می‌برم از نزدیک بینیم.

— اگر بنا باشد برویم، شب بهتر است.

— چقدر راه است؟

— چهار فرسخ.

— بسیار خوب، فردا شب با جمعی از شاهسونان می‌رومیم و بیش از طلوع صبح بازمی‌گردیم، متنها باید نعلهای اسبان را وارونه بزنیم که از عبور ما کسی با خبر نشود.

— این آسان است، و فردا موقع فراغت خودمان خواهیم کرد. کم کم کوه‌گردان گرجی از دستبردهای خود بازگشتد و آنچه داشتند به غار

اسکندر گفت:

— آه، مگر ملکه را نمی‌شناسید؟ آن شیرزَنِ کشورستان، فرمانروای مملکت است. کاری در دست سلطان خدابنده نیست، هرچه هست اوست. الان هم جنگ شیروان و گرجستان به فرماندهی ملکه در جریان است. خودش نزدیک میدان جنگ، یعنی قره‌باغ مسکن دارد و عنان اردوبی بزرگ قزلباش در چنگ اوست، مگر می‌گذارد خطوط و خلافی واقع شود؟

نرسن گفت:

— ستاره طالع ملکه، مریخ است، و آن اکنون در و بال می‌گذرد، و محتمل است برخورد با قرآنی بزرگ کند، خدا عالم به عواقب امور است.

— حمزه‌میرزا مسند آرای تخت و تاج آینده، در صورت لزوم امور ایران را قبضه خواهد کرد. او با آنکه پسر بجهات است، اکنون لیاقت فرماندهی و جنگجویی دارد.

— آنچه به تو می‌گوییم فراموش مکن. بزودی ایران آشفته خواهد شد و این فتوحات که با این زحمت به دست قزلباش افتاده، مانند غباری در افق نایدید خواهد گردید. نفاق و خلاف، کشته حیات مملکت را در گرداد هلاک خواهد انداخت. تو ای اسکندر قلبی پاک و نیتی صادق داری، در این مأموریت هم بیرون خواهی شد و گرجستان به همت تو به امنیت خواهد رسید، اما پس از آن دیری خواهد گذشت که آتش فتنه بالا خواهد گرفت. و اوضاع تیره و تار خواهد شد.

اسکندر از بیانات نرسن در هول و وحشتی بی‌سابقه افتاد. خواست دنباله مطلب را بگیرد و از سخنان پیرگرجی، و نظر پیش‌بینی او درباره آینده آگاه گردد، لیکن پیر برخاسته به جمع کردن خرقه خویش مشغول شده بود.

اسکندر نیز برخاست و در حالی که نرسن می‌خواست از صومعه خارج شود از او پرسید:

— آیا نظر شما در عاقبت کار قزلباش چیست، و این حالت هرج و مرج تا کی باقی خواهد بود؟ آیا ممکن است بگویید صلاح من در این حال چیست؟

— پس از تاریکیها دستی تواننا از آستین بیرون خواهد آمد، و خورشید تابان قزلباش را به اوج آسمان عظمت خواهد رسانید.

اسکندر دید جمله آخر او (صلاح من در این حال چیست؟) بی‌جواب ماند و

اسکندر و خسرو بیک گرم صحبت و جوانان دیگر در آغوش تخته سنگ‌ها به خواب لذید رفته بودند. ناگهان صدای پایی مختصر شنیده شد و شخصی در دهانه سنگ چین صومعه نمایان گردید. مردی بلند قامت بود که موهای سر و رویش در یکدیگر آمیخته شده چشمان پر فروغش از زیر توده بشمهای صورت شش می‌درخشد. خرقه‌ای پاره داشت که بدنش از شکاف آن دریدگیها پیدا بود. تا نزدیک خرم آتش آمده، بدون توجه به حاضرین بر زمین نشست و یا را در دامن گذاشته به یافتن خاری مشغول گردید.

خسرو بیک با اشاره چشم و ابرو به اسکندر گفت:

— نرسن روحانی، صاحب صومعه است.

سپس برخاسته در مقابل پیر زنده پوش دستها را به شیوه تقدیس بر سینه نهاده گفت:

— پدر آسمانی، اسکندر بیک با جمعی از قزلباش در صومعه شما به مهمانی آمده است. ما به ایشان مزده داده ایم که به ملاقات شما نایل خواهند شد، حال امتب از توجه عیسی مسیح، دیدار شما نصیب ما و میهمانان ما شده، آنچه وعده داده بودیم جامه عمل پوشیده است.

پیر بدون آنکه جوابی گوید، سر به زیر انداخت و می‌رفت در خوابی عمیق فرو رود. اسکندر از سینا و آشتفگی نرسن چیزی درک نکرده با خود گفت: «خوب است از او چیزی بی‌رسم، و نظر او را راجع به آینده خود جویا شوم».

گفت:

— زود باشد که سپاهیان قزلباش وارد گرجستان شوند و احدی از عثمانلو را در این صفحات باقی نگذارند؟

نرسن در حالی که چانه خود را روی زانو گذاشته بود سربرآورده نگاهی به اسکندر کرد و با لهجه‌ای حاکی از تمخر گفت:

— با نحس اکبر چه خواهد کرد؟

— کدام را می‌گویید؟

— سلطان محمد را.

— چطور؟

— این مرد بلای کشور قزلباش است، جلوس او در قرآن نخستین، صورت گفته و زود باشد که اختلاف و لجاج در ممالک قزلباش ظهور کند.

جمنه آخر نرسن را به یاد آورد که گفت: «به طرف آفتاب». صبح زود جمعی از کسان خسرو بیک به عده اسکندر افزوده گردید و اطلاعات مفیدی از قافله‌های آذوقه و حرکات لشکر عثمانلو به دست آمد. معلوم شد همه سرداران و بزرگان در گوری به عیش و شرابخواری مشغول‌اند و اعتمانی به نزدیک شدن قزلباش ندارند. اسکندر با رؤسای خوانین گرجی مشورت کرد که در شکارگاه اعظم پاشا مخفی شده، عملیات ایشان را از دور مشاهده کنند، و روزی که وسایل مقتضی باشد، پسر مصطفی پاشا را دستگیر نموده به کوهستانها ببرند. این نقشه خطرناک؛ ولی موفقیت‌آمیز بود و اگر به نتیجه می‌رسید ممکن بود کلیه سپاه عثمانلو اسیر شوند و فتحی بزرگ نصیب دولت قزلباش گردد. برای انجام آن منظور چند نفر از جان گذشته لازم است که در شکاف شگفتها پنهان شوند و در ساعت مقتضی به آنان حمله برند و شخص اطمینان را با هر قدر کوشش و تلاش باشند دستگیر نمایند.

خسرو بیک گفت:

— دو نفر که من و شما هستیم معلوم است، چهار نفر دیگر را باید بادقت و شور از میان شاهسونان گرجی و قزلباش انتخاب کرد، این اقدام قدمی خفن‌ک و داوری دو بر یک است. اگر نیز مراد از هدف پر کنار افتد و دامن مقصود به جنگ نیامد، هیچ کدام از ورطة هلاکت بیرون نخواهیم ماند.

اسکندر گفت:

— اولاً بحمد الله از این گونه افراد به قدر لزوم داریم، و همراهان ما اکثر از ابطال رجال و مشاهیر قبیله خویش‌اند. هزبر آن کارزارند، و پلنگان عرصه پیکار. نگاه به باد و بروت و جمته درشت عثمانلو ممکن، ما اینها را رستم صولت می‌خواهیم، حسابشان در میان قزلباش ده بر یک است. یکی هم برای بهلوان اعظم اضافه می‌کنم، شش نفر برای مقابله با اینجا تن کافی است. در شکارگاه بیشتر از این مرد نخواهد بود. اما نکته‌ای که باید توجه داشت این است که دستگیر کردن آسان، اما رسانیدن او به صومعه کاری است بس دشوار. چهار فرخ باید از شکارگاه تا اینجا راههای صعب طی نمود و غالباً از معابر دسته‌جات عثمانلو و قراولخانه‌های ایشان باید گذشت. اگر کشتن او مقصود بود احتیاج به چنین طول و تفصیل نداشت، دو نفر قزلباش این کار را می‌کرد، لیکن این را هم باید دانست که اگر از ملاحظات و دقچهای ما نکته‌ای غفلت شود،

نرسن می‌رود از صومعه خارج گردد، خواست در عقب او روان شود، اما در دهلیز صومعه صدی او شنیده شد که دو مرتبه گفت:

— به طرف آفتاب، به طرف فتاب.

اسکندر به خسرو بیک گفت:

— یعنی چه؟ به طرف آفتاب، مقصود چیست؟
خسرو گفت:

— این از طالع تو بود که در این موقع نرسن به صومعه مد، دیرگاهی بود که کسی از او خبر نداشت.

اسکندر در قفای نرسن از صومعه بیرون آمد. شی تار و ظلمت بر آفاق دامن کشیده بود. بادی سرد صفر زنان از روی سنگهای سرد عربان می‌گذشت و موی از چهره انسان می‌سترد. گوش داد و در تاریکی به جستجوی نرسن مشغول گردید. احدی دیده نمی‌شد، و جز غرش رعد سای جانزدان صدایی مسموع نبود، به خسرو بیک گفت:

— پیر کجاست؟ الآن بیرون آمد. لحظه‌ای بین نگذشت، نمی‌دانم از چه راهی رفت و کی بازگشت خواهد نمود.

— بازگشت او بسته به تصادف است، اکنون خوشحال باش که به دیدار او نایل شدی. ما در این مدت دوبار به او برخورد کردہ‌ایم. اکنون در این شب ظلمانی و کوهستانی سر بر فلک کشیده خدا می‌داند که او کجا رفت، و اکنون در چه حال است.

اسکندر به صومعه بازگشت و جوانان زیک را مشاهده نمود که در شکاف سنگها به خواب عمیقی فرو رفته نفرشان به گوش می‌رسید. نزدیک آتش نشسته به فکر کردن پرداخت و اظهارات نرسن پیر را به خاطر ورد: «...وقوع حوادث شوم، ظهور دشمنان، پامال شدن این زیر فتنه‌ها و مخالفها...» این بود مطالبی که در ذهن خود می‌پرورانید. عاقبت با خود گفت: «این پیر مرتاض و ستاره‌شناس نامی، هرچه گفت البته بجاست و دانسته گفت، خصوصاً با شهرت بسیاری که در راستگویی و مقام روحانی دارد محل است حرفی بیهوده بزند. ملکه قرانی در پیش دارد؟ آیا خطری به او خواهد رسید؟ میرزا سلمان مردی مقتدر و لشکرکش است چگونه با بودن او ایران به حوادث ناگوار دچار خواهد گردید؟» مدتی فکر کرد و کنار آتش صومعه در حال مراقبت به سر برد، سپس

خلاصه اسکندر و خسرویک گرجی، چهار نفر مرد زده با خود برداشته نیمه شب برای شکارگاه گزار، حرکت کردند تا در آنجا موضع گرفته هنگام فرست، اعظم پسر مصطفی پاشا را دستگیر نمایند.

اما شماخی را در حالی رها کردیم که میرزا سلمان خبر یافت جمعی از قزلباش به سمت قلعه‌های جنوبی شهر یورش برداشته به تصرف برجی مهم نایل شده‌اند. جمعی از بندق‌اندازان ماهر را به کمک ایشان فرستاد و خود نیز به آن قسمت تاخت. موقعی رسید که برای تصرف برج جنگ با کارد در گرفته هر دسته می‌خواهد دسته دیگر را از تصرف برج مایوس نماید. روی برج زدوخوردي هولناک درگرفته بود، به هیچ کس تبراندازی ممکن نبود. همه با هم در تلاش بودند، به یکدیگر پیچیده، غالب از مغلوب، و مدافع از مهاجم تشخیص داده نمی‌شد. دفعتاً صدایی برخاست و فریاد زد:
— بیهوده دست و پا نکنید. برج دست قزلباش است، جان خود را به هدر ندهید.

این صدای امتیک بود که قبل از همه خود را به برج رسانده به بالا برآمده بود. کاری خطناک کرده از داخل سببه خودش بیرون جسته، بدون پروا و ملاحظه تا دهانه برج دویده بود. هنوز دو روز دیگر وقت لازم بود که سببه امتیک به تیررس برج برسد، دانس کلنگ‌داران و کارگران در سببه‌ها کار می‌کردند و به طرف قلعه‌ها پیشرفت می‌نمودند.

در مدت شب، کنار این نقبها برجهای موقت ساخته می‌شد و تفنگچی در آنجا سنگریندی می‌کرد تا کارگران نقبها، یا سببه‌ها بتوانند به کار خود ادامه دهند. در سببه امتیک ده نفر تفنگچی کهگیلویه‌ای، مراقب عمله جات بودند و کارگران روز و شب به طرف قلعه و برجهایی که توپهای عتمان پاشا قرار داشت پیش می‌رفتند. دفعتاً امتیک دید برج مقابل که تیررس ایشان است، چهار نفر مستحفظ پیشتر ندارد و طولی نخواهد کشید که پاسداران خواهد رسید. تصمیم گرفت برج را یک تنه بگیرد. نگاهی به تفنگچیان کرده گفت:

— مراقب باشید، کسی بعد از من وارد دهانه برج نشود. من رفتم، و بنای دویدن را نهاد.

هنوز سیاه دشمن متوجه نشده بود که امتیک خود را به دهانه تاریک و

حساب ما ^و شما ساخلوی صفوی آباد یکباره تمام است، همه نابود خواهیم شد و اعظم پاشا یک چین و شکن دیگر به گوشة عمامه‌اش خواهد افورد.

خسرویک گفت:

— صلاح می‌دانید موقع حمله را هنگام بازگشت ایشان او شکارگاه انتخاب کنیم که به مراتب بهتر از موقع دیگر است. یکی اینکه همراهان او ختله‌اند و دیگر سرب و باروت‌شان تمام شده. از همه مهمتر هنگام نزدیک شدن شب است که تا خبر به سیاه دشمن برسد، فرست سوار شدن و تعقیب از دست او رفته است.

— نه خسرویک، به نظر من این کار درست نیست و به عمل دزدان شیوه‌تر است تا به دستبرد دلiran. در ولایات قزلباش مردان پوزخند خواهند زد، و عمل ها را یک عیاری و راهزی تعبیر خواهند نمود. ما نمی‌خواهیم عیاریشهمان بدانند. ما ^{به} مردی و شجاعت، روز روشن با سلاح به آنها حمله ور می‌شویم و در میدان دستگیریش می‌کنیم، احتیاجی به این کارها نداریم. با باخلیفه دانقلو را ملکه برایش عمامه و ابلق مرصع فرستاد، برای آنکه خان تاتار عادل‌گرای را در میدان جنگ دستگیر کرد، می‌دانی حقوق و مستمری این ابلق چند است؟ سالی پانزده هزار دینار، آن وقت میرزا هم علف‌جری به او داده از مال دیوان، که در دامنه آوارات ^{واقع} است، آن هم سالی شانزده هزار دینار اجاره می‌دهد. این سی هزار دینار، برای خودش و هفت پشت‌ش کافی است. اما اگر بر را در ستر خواب گرفته بود مردی عیار بود و در حدود نصف این مبلغ ^{نعام} می‌گرفت، آن هم بدون ابلق، خلاصه مانمی‌خواهیم کارهای ما از صورت مردانگی خارج شود، بعد از عمری زحمت و جانسیاری بگویند رفتند و سانند گردنها بدان، روی اعظم پاشا ریختند و او را دستگیر نمودند. این ارزشی نخواهد داشت، مردان نامی ما در میدان جنگ به دشمن سلاح داده، سپس با او به محاربه برداخته‌اند.

خسرویک تسمی کرده گفت:

— یادم آمد که اسلام‌وردي سقزی گرد، می‌گفت در میدان جنگ احمد پاشا، بلوك‌پاشی حلب با من در آویخت. نزدیک بود او را دستگیریش کنم که اسلحه‌ام شکست. متوجه شدم چه کنم، ناگهان از پشت سر دسته شمشیری به دستم رسید، همین که گرفتم مردی گفت: «مرا یاد و تو را فراموش!» بلوك‌پاشی از این جناغ بردن رفیق من خنده‌اش گرفت، و از یکدیگر گذشتیم.

ما میوس کردد. نزدیک ظهر خیر رسیده مه سیممهای قزلباش نزدیک ارگ شهر رسیده، گلوله‌ها بشان به درون قلعه می‌افتد. تا نزدیک ظهر خسته خاله عنمان پاشا از زخمدار پر شد، و مقدمه بارخانه دسته چرخچی شروع به تخلیه شهر نمود. در آن موقع شهر حالتی سهمگین داشت و مانند نیم شب، نفی از صاحب‌نفسی شنیده نمی‌شد. گلوله‌ها نعره می‌زد، سوت می‌کشید، غرش می‌کرد، و صفير زنان از روی خانه‌ها گذشته در انهای جلگه‌های حومه خاموش می‌گردید. مردم شهر، دروازه‌ها و دربندها را بسته، در خانه‌ها گرد یکدیگر اجتماع کرده بودند. غوغای هیاهویی هول انگیز دم به دم از خارج شهر نزدیک می‌شد و صدای وحشت بار آنکه در فاصله گلوله‌های توپ به گوش می‌آمد، قرب وقوع خطر را اعلام می‌داشت.

بچه‌ها و جوانان وسیله انتشار اخبار بودند، دم به دم از کوچه به درون خانه‌ها دویده می‌گفتند: «قرلباش وارد شهر شد، بیشتر شهر دست آنها است، به پل بازار رسیده‌اند، پشت بام مسجد جامع را گرفتند». دیگری می‌گفت: «برج خانه نقیب هم دست آنهاست. گوش بدید، این صدای شمخال آنهاست». دیگری گفت: «یک نفر تیرخورده را می‌برد، بجهه تکیه زرکشها بسود». در این موقع به عنمان پاشا خبر دادند که «هنوز بارهای آبدارخانه و صندوقخانه زمین است، و قزلباش پشت ارگ رسیده‌اند، تکلیف چیست، حالا محاصره خواهیم شد». عنمان در حالی که یراقهای خود را به کسر می‌بست، به جمعی از توپیچیان که در حال حرکت بودند گفت:

— زود بروید پشت توپهای ارگ، و نگذارید دست از شلیک بردارند تا این بارها بار شود.

امتیبک در آن ساعت با دسته‌ای از تفنگچیان شیرازی به وسط شهر رسیده بود. کوچه‌ها را نابلد بود، جوانان او را می‌شناختند و دربندها را به روی او باز می‌نمودند. او خود را اهل شماخی می‌دانست و قل از آنکه پدرش با خانواده، مأمور چخور سعد شود، در این شهر منزل داشت. اول دسته‌ای که با او تماس گرفتند لوطیان شهر بودند.

امتیبک به رؤسای ایشان گفت:

— هر محله که بگذارند یک نفر عنمانلو از آنجا بیرون رود، دیگر بچه‌های آنجا حق ندارند دعوی لوطی‌گری بکنند. به کفن خون‌آلود پدرم اگر بگذارم روز خودشان تفرقه کردن. این معنی باعث گردید که عنمان پاشا از نگاهداری شهر

هلالی برج اندخته در آن ناپدید شد. مردم سیبه گفتند: «زود به امتیبک کمک برسانیم» و مردی سوادکوهی از عقب او پا به دو گذاشت، اما قبل از آنکه وارد برج شود با آتش گلوله دشمن از پای درآمد. جمعی از سپاهیان خواستند وارد دهانه برج شوند، اما آتشی که از تفنگچیان نقب فرستاده می‌شد، ورود به دهانه را مشکل ساخته بود. در این موقع امتیبک روی برج رسیده با عثمانلو دست به گریان شده بود.

امتیبک اسلحه‌ای از ساخت تاتار در دست داشت که برای جنگ روی برج مناسب بود. در بد و ورود دو نفر را زخمی کرده از برج به زیر اندخت، و با دو نفر دیگر به نبرد پرداخت. هنوز کلاه سرخ امتیبک روی برج دیده می‌شد که با اسلحه تاتاری حمله می‌برد و دو نفر عثمانلو را از خود دور می‌کرد که جمعی سوار از فرستادگان میرزاسلمان پایی برج رسیدند و جنگی سخت در آنجا در گرفت که نزدیک بود به ضرر قزلباش تمام شود.

اما جوانی لر پاتزدۀ شائزدۀ ساله به نام آشوردی دوم، شخصی بود که خود را به امتیبک رسانید و برج دارای دو نفر قزلباش گردید. هیاهویی عظیم برخاست و دسته‌های عثمانلو به کمک رسیدند. دایره جنگ وسعت می‌یافت، و انبو لشکر پیاده به سمت جنوب هجوم آور شدند. اگر این برج به دست قزلباش می‌افتد، قلعه جنوب شهر که مرکز قسمتی از توپخانه و جیاخانه عثمانلو بود به دست آمده، به علاوه قزلباش به شهر شماخی مخصوصاً محلات عمومی آن راه پیدا می‌گردند، و قسمتهای شمالی که محل حکمران و اعیان شهر بود در محاصره اینان واقع می‌گردد.

در این گیرودار که تمام متوجه برج جنوبی بوده و توپهای بزرگ عثمانلو آنجا را هدف می‌ساخت، میرزاسلمان هم تپه‌ای را در شمال تسخیر کرد و قزلباش بر استحکامات آن نقطه نیز دست یافتند.

عنمان پاشا خیال داشت تا رسیدن جعفر پاشا، شهر را نگاه دارد، اما حادتهای او را مایوس کرد و نگاه داشتن شیروان را بر او مشکل ساخت. شبی که امتیبک برج را تسخیر کرد، با دسته‌ای داطلب به محلات جنوبی شهر دست یافت و به دستیاری جوانان شهری، که دوستان سابق او بودند، دسته‌جات عثمانلو را که در خانه‌ها جای داشتند، یراقچین کرد و اسلحه آنان را میان خودشان تفرقه کردند. این معنی باعث گردید که عنمان پاشا از نگاهداری شهر

امتیک از این جمله ابروها را در هم کشیده دیگر هیچ نگفت و دست دراز کرده تفنج کد خدا را گرفت، قدری به فنیله او نگریسته گفت:

— کارِ کجاست؟

— کارِ تبریز است. مال خودم نیست، امانت گرفته‌ام. خودم یک تفنج اصفهانی کار حبیب دارم که آن را به دو تا تفنج فرنگی نمی‌دهم، چشم مورجه را می‌زنند.

امتیک گفت:

— وقتی قبول می‌کنم که بگویی تا به حال چند نفر دشمن را تلف کرده و چند سنگر را خلع سلاح نموده، زدن چشم مورجه برای سرکار کد خدا حیدر هنر نیست!

ناگهان در این منطقه صدای هیاهویی شنیده شد و صدای یای چند نفر به گوش آمد که می‌دویند. امتیک تفنج خود را سر دست گرفته مهیای رو به رو شدن با حادثه‌ای گردید. طناب باریک زردنگی که به قنادقه تفنج او پیچیده شده آهسته آهسته دود می‌کرد، به عجله باز کرده، سر سیاه آن را تزدیک دهان آورد. فوتی سخت به او کرد، خاکستر سیاه فنیله پراکنده شد و شعله تابناک آن درخشیدن گرفت. دوندگان به امتیک رسیده نفس زنان ایستادند. چند نفر بازاری بودند که از حدود بازار می‌آمدند. از دیدن کلاه دوازده ترک ماهوت سرخ، همه متوقف شده بی اختیار تعظیم کردند.

یکی از آنان گفت:

— سرکارخان، به دادمان پرسید، اموالمان را برند.

— کی؟

— قربان عثمانلو، دست به غارت بازار گذاشته‌اند. در حال فرار می‌خواهند دکانهای ما را یغما کنند. برای سلامتی مرشد کامل به ما کمک کنید.

امتیک گفت:

— کد خدا حیدر بد. بجهه‌ها بروید ببینید کیستند، اگر عثمانلو بودند همه را دستگیر کنید. ناز سر کد خدا، حالا خواهیم فهمید، تفنج کار حبیب چقدر ارزش دارد. می‌خواهم تا اینجا ایستاده‌ام ناله‌اش را بشنوم.

کد خدا و تفنجیان لوطی، و بازاریان به طرف بازار رفتند و امتیک به تفنج‌جهای شیرازی گفت:

عاشرورا علمشان را جلو بیندازند، خواه حیدرخانه باشد، خواه نعمت خانه. — این بخششی بیک کجاست؟ شیراوغلی چه می‌کند؟ چرا نزد من نیامدند، همه‌اش وقتی از زورخانه به بازار می‌آیند سینه‌ها را پیش می‌دهند؟ وقت سینه جلو دادن حالت است. آفرین خدای بر لوطی پسران محله قبله گاه باد، اینها چقدر زرنگ و پاچه‌ورمالیده هستند، و صله‌های لوطی حللاشان باد. از روز اول شروع جنگ در سینه شیرواتی‌ها و سوادکوهی‌ها با سفره نان و مشک آب دور می‌زدند. جای کارگران و نقیب‌چیان می‌رفتند و ایشان را به رفع خستگی می‌فرستادند، دو نفر هم از آنها، طفلکها زخمدار شدند. اما حکیم سلیمان کاشی و حکیم یعقوب همدانی و سایر اطباء و جراحان اردوبه من قول دادند که نخواهیم گذاشت مونی از سرشان کم شود. از همه بهتر این مردم محله قیصریه، که راستی به رتبه شاهزاده‌ستی و شاهسیونی، خود را به حد کمال رسانیدند. شنیدم شهبا برای تفنجیان سیده‌ی در سینه مردم اصفهان، که مجاور دروازه قیصریه است آش و لوت توزیع می‌کرده‌اند، و جوانانشان را برای کشیک میان آنها می‌فرستادند تا آنها بتوانند لحظه‌ای بخوابند ... بارک اللہ! اگر ملکه تشریف آورند، به جان همه‌تان از حضورشان استدعا خواهیم کرد که مالیات یک سال شماخی را در عوض این خدمات مردم شهرستانها بیخشنند.

سیس امتیک سر خود را پیش آورده آهسته از کد خدا حیدر پرسید:

— کد خدا، خانه‌های ارسخان دست کیست؟

کد خدا در حالی که چانه‌اش را روی بوزه تفنج نهاده، پلکهای خود را که از بی‌خوابی روی یکدیگر می‌افتد، بالا کشیده گفت:

— دست فرمانده تو مان حلب.

— منزل امیر تو مان شام است؟

— آری، همه اموال و هستی او به یغما رفت، و منزلش را هم حافظت باشای شامی تصاحب کرده، اما تا یک ساعت دیگر احمدی در آنجا نخواهد بود و حق به حقدار خواهد رسید.

امتیک که با دقت و توجهی خاص به این جملات گوش می‌داد پرسید:

— از کسان ارسخان، کی در شهر مانده است؟

— احمدی از آن خاندان در شماخی نیست، همه با اردوبی خان به میدان جنگ رفتند.

— آفرین فرزند، رحمت به روان پدرت باد، تلافی قتل ناجوانمردانه پدرت را کردي، و فتح شهر را سه روز با شجاعت خود جلو انداختي. راستی است بیک سیار خوشحالم که جیاخانه و قورخانه عثمان پاشا را قبل از سوزاندن به چنگ آوردیم و نگذاشتیم آتش بزند.

این کار به همت مردانه عبدالله خان انجام گرفت، او با دستور خاص خودش این هنر را کرد و این همه اسلحه و یراق را که اکنون بسیار لازم داریم از فنا نجات داد.

از ابتدا به بعد مواظب خودنان باشید، در کوچه شماها را می بینند. خاله‌ها و قلعه‌های شمالی که دست عثمان پاشاست بر این کوچه‌ها مسلط است. بدقت پیش بروید تا دیده نشوید. آن بادکنک‌های بلند را می بینید، آنجا خانه شیخ پاشای ملعون است، می خواهیم آنجا را تسخیر کنیم. این مردکه بدروی می برسد با عثمانلو و باب عالی همدست می باشد و موقع دارد پاشای شیروان بشود؛ مثل برهان اولغلو که خواندگار وعده سلطنت شیروان به او داد، و اکنون مصطفی پاشای لله می گوید «حکومت می دهیم، آن هم باید صبر کنی تا قزلباش را خارج سازیم، آن گاه درباره حکومت بنشیم صحبت کنیم».

هنوز استبیک کوچه‌ای به قلعه شیخ پاشا فاصله داشت که گلوله توپی غریش کنان از روی تپه‌های شمالی آمده به یکی از بادگیرهای قلعه شیخ خورد و مقداری تکه باره آجر، به خانه‌های مجاور پراکنده ساخت.

امت بیک بی اختیار فریاد زد:

— آهای بلا نیینی ایس بیک، دست مریزاد، این گلوله را خود توپیجی باشی انداخت. من آتشهای او را می شناسم، گلوله‌های او مثل دعای نیمه شب دل سوختگان، صاف و راست به هدف می خورد. بیچدها ملنفت باشید. اگر گلوله‌ها کمانه کند مرا حم ما خواهد شد.

اما دیگر صدای توپها خاموش گردید، و بر عکس صدای تفنگها و شمخالها شدت یافت، آن هم درجهٔ از دروازه دربند، جایی که مردم سنجابی و کلهر سیبه داشتند. آنجا میان تفنگچیان و سنگریان قزلباش و اردوی فراری عثمان پاشا نزاعی سخت درگرفت و جوانان رشید کلهر به دنبال اردوی عثمانلو افتاده اسیر و به قول خودشان زنده می گرفتند. این اسرا، نفری پنج سکه طلا ارزش داشت، بنابراین هر کس سعی می کرد اسیر زیادتر داشته باشد. جمع آوری و نگاهداری اسرا به عهده صنی از لشکر بود که توأچی نام داشتند، یعنی مستحفظ گروهی ها.

خلاصه استبیک پس از تصرف قلعه شیخ پاشا که به آسانی صورت گرفت. به قسم شمالی شهر که خانه اعیان و حکومت و رجال بود رفت و جریان حواتر را به میرزا سلمان گفت.

میرزا مشغول بود. عده‌ای از سواران قزلباش را انتخاب می کرد تا در تعاقب عثمان پاشا و فراریان عثمانلو روانه سازد. به استبیک گفت:

در هشتی عمارت که به سرطويله متهی می‌گردید، طاقی بلند بود که آن را سیم‌گل کرده بودند. تاگهان نظر امتیک به یادگاری افتاد که از دوران جوانی او در آن طاق نمایان بود. سه درب این هشتی بزرگ باز می‌شد، که یکی متعلق به سرطويله و بهاریند، و دو در دیگر مال خلوت و اندرونی بود. در قسمت سرطويله طاقی نیم‌گنبد بود که امتیک هنگام طفولیت را آغاز جوانی در زیر آن با رفقا و همبازیهاش جمع می‌شدند و بازی می‌کردند. وقتی به آنجا رسید در معرض هجوم خاطراتی شیرین واقع شد و با کمال تأسف و حسرت همه جای آن را نگریست. نظرش به طاق افتاد و یادگاری زنده از عهد کودکی در آنجا دید. این یادگار چوبی بود که دو سر آن بر سیمی بسته شده با گچ و گل به طاق چسبانده شده بود تا جانی برای نشستن پرستوهای طاق عمارت باشد.

به یادش آمد که آن روز لانه پرستوی در سقف اتاق بود و بجهدها این نشیمنگاه را برای آن پرستوها درست می‌کردند. هنوز منگوله‌های سبزی که بری ناز به گوشده‌های آن چوب بسته بود، از وزش نسیم در اهتزاز بود. مدتی به این بازیجه نگاه کرد و به خاطر آورده که روزی سرد و بارانی با دختران و پسران زیر این طاق جمع شده بازی می‌کردند، با خود گفت: «خدایا، آها کجا رفتند؟ چه خوب بود اگر از حال یک نفرشان آگاه می‌شم». نگاهی به در نیم‌سوخته خلوت کرد و به یاد روزهایی افتاد که با پدرش به میهمانی ارس‌خان می‌آمد و در همین خلوت کنار خوانجه‌های آجبل و شیرینی می‌نشست و بری ناز را در کار خود می‌نشانید. همان رفت و آمدّها بود که به نامزدی بری ناز منجر شده عاقبت به خوردن شیرینی ازدواج متهی گردید. اینک در مدت سه سال همه نعالی شیرین و لذت‌بخش در ظلمت حوادث گم شده، نهدکوب مصیتها گردیده بود. او بری ناز را در ابتدا به نام همبازی خوب پذیرفت، یک لحظه جز بازی کردن با او هدفی نداشت، اما کم ملاحظه کرد که از پرتو آن جاذبه‌های کودکانه، علاقه قلبی و انس حقیقی آشکار گردید و از زیر خاکستر آن آمیزشها آتش عشق واقعی زبانه کشید.

امتیک از تماسای طاق به یاد آن عصر زستان افتاد. به خاطرش آمد که وقتی آن چوب را به طاق افکند و گفت: «به، چه خوب چسبید، بجهدها، این نشیمنگاه پدر خانواده پرستوست». بدغفعه بری ناز پیش آمده دو دست را به کمر امتیک قفل نموده گفت: «امت، پس زن پرستو کجا بنشیند؟ برای او هم

فصل سی و سوم

پس زن پرستو کجا بنشیند؟

امتیک از جانب وزیر به قلعه‌های جباخانه و ارگ و اردويینی چری‌ها رفت که به سرکردگان ابلاغ کند جز اسلحه چیزی از اموال اسرا گرفته نشود؛ و مستوفی‌های خودشان، صورت اموال دولتی و مهمات را به عهده داشته باشند تا امر تحويل گرفتن اجرا شود. در راه به دسته‌جاتی از ایشان رسید که به طرف اردوی قزلباش خارج شهر بردۀ می‌شدند. هنوز گاه‌گاه صدای تفنگی شنیده می‌شد که شاید تعقیب شدگان به تعقیب‌کنندگان می‌انداختند.

امتیک جلوداری با خود برداشت و با شتابی تمام کوچه‌های محله ارگ را پیش گرفت و یکسر به سراغ خانه ارس‌خان حاکم سابق شیروان رفت. سه سال بود این خانه را ندیده بود. فرماندهان قزلباش همه در محله بالا منزل داشتند. و مقدم بر همه، خانه‌ها و باعجه‌های خان حاکم بود. امتیک هم در همین محله متولد شده بود و آنجا را وطن خود می‌دانست و با لاهیجان زادبوم پدری بکلی رابطه‌ای نداشت.

در جلوخان منزل حاکم، ساحتی بود که معمولاً اسبهای واردین نگاه داشته می‌شد. در آنجا علامت آشتفتگی و کوچ کردن منهود بود و تازه عثمانلو آنجا را خالی کرده بودند. درها شکته و بینجه‌ها و پیران بود. هرجه ستون و پیسی و طاق‌نما و طنبی بود به طمع اندوخته و گنج، سوراخ کرده بودند. زمین باعجه‌ها و کف طویله‌ها، سطح مطبخ و هویج خانه، همه جا تا عمق چند ذرع، زیر و رو شده بود. امتیک روزهای کامروانی و خوشبختی‌های آن عمارت را به یاد آورد، آب در دیده بگردانید. بوی چاوشیر از فضای خانه استشمام می‌شد و معلوم می‌داشت که صاحبخانه از شیوع وبا در اردو وحشت‌زده و ترسناک بوده است.

ـ نه، می خواهم بداتم پری ناز کجا رفت و چه شد.

ـ آهان، پری ناز! او در موقع ورود عثمانلو شماخی بود. چون نسی خواست سواری کند و در کوچهای جنگی همراه پدر باشد تزد دایی خودش ماند و با خانواده ارسخان به جنگ نرفت. پس از تصرف شهر به دست عثمانلو، پاشای حاکم خبر یافت که دختری از ارسخان در شهر است و میل کرد او را به زنی عقد کند، کسی هم نزد دایی او ایازسلطان فرستاد؛ اما دایی نمی دانم چه جواب داد. امتیک پریسید:

ـ کمی به عثمان پاشا گفته بود دختر ارسخان در شهر است؟

ـ مادر، پیرزنهايی که پاشا در اختیار داشت، صورت بهترین دختران شهر را به او داده‌اند. البته می‌دانی نامزد تو پری ناز هم که در شهر ما یگانه بود، معلوم است خوش را به عثمان پاشا داده بودند.

ـ خوب، عاقبت چه شد؟

ـ هیچ مادر، صدایش خواهد.

ـ چطور، عثمان منصرف شد؟

ـ ظاهراً خسیال می‌کنم از شهر فرار کردند، یعنی دابیاش ایازسلطان نمی‌گذاشت پری ناز به جنگ عثمان بینند.

ـ خوب اگر من بخواهم اطلاع کاملی از کار پری ناز بیدا کنم از کجا بهتر و کاملت‌تر می‌شود؟

ـ من شما را از حقیقت جریان آگاه می‌سازم، اما باید تا فردا صبر کنید، بلکه بتوانم جزئیات کار را از محلی که در اختیار دارم کشف نمایم. امتیک اظهار امتنان بسیار کرده، دو سکه فلوس طلا که از پولهای عثمانلو با خود داشت پیرون آورده، در دست پیرزن گذاشت و فردا را قبل از ظهر با او در همان خانه و عده دیدار نهاد. همین قدر خیالش راحت شد که دختر در شماخی نیست و دایی او که ایازسلطان، برادرزن ارسخان باشد، از شهر بیرون شود. با پیرزن خداحافظی کرده، ضمناً خواهش نمود که هرچه می‌تواند از بابت دختر اخباری برای او کسب نماید. به ارد رو فرت و در عین آشتفتگی و ناراحتی خیال خود را مشغول کرد. امتیک در غار سلیمان از زن داودسلطان شنیده بود که دختر در شماخی است. به ان لحاظ تاکنون آسوده‌خاطر بود و یقین داشت به مجرد ورود به شهر و تسخیر شماخی بکسر به دیدار نامزد خود شافته پری ناز

درست کن.» این تقاضای پری ناز، امت را وادار به ساختن نشیمنگاه دیگر کرد و به کمک بجهه‌ها، چوب تابی دیگر پهلوی لانه پرستو ایجاد نمود. اما صرصر حوادث چوب دوم را طاق برکنده بود و همان چوب اول با منگوله‌های پریده‌رنگش به گوشة طاق دیده می‌شد. آهی کشید و از اینکه تمام آن عوامل و آثار زیبا و دوست‌داشتنی از صفحه وجود سترده شده، گریتن آغاز کرد. از نابودی آن خاندان که آشیان گرم محبوب گمشده‌اش بود، اشک حسرت بر رخساره جاری ساخت. بنای گردش را نهاد و در عمارت آنجا جز آثار پریشانی و یغماگری چیزی متأهله نکرد. بیرون آمد و در خانه مجاور را زد. آنجا هم خانه ملاکی بود که پسری به نام احسان داشت و جزو دوستان و آشنايان امتیک بود. مدتها گذشت و احدی جواب نداد. اما امتیک می‌خواست از اوضاع خانه ارسخان چیزی بفهمد. همان طور که سیلاپ عواطف و هجوم احساسات مغز او را آشفته ساخته بود، کوبه در را به صدا می‌آورد، و از غرش آنکه کوچه را پر از هیاهو ساخته بود متاثر و خسته نمی‌گردید. عاقبت صدایی از ته دلالان دراز به گوش آمد که گفت: «کیست؟» و پیش آمد، در را باز نمود. پیرزنی بود که ظاهرش معلوم می‌ساخت از خوابی عمیق برخاسته است.

ـ مادر، احسان بیک اینجاست؟

ـ پیرزن گفت:

ـ نه برادر، هیچ کس اینجا نیست. من تنها هستم، همه به خارج رفتند.

ـ مادر، آیا مرا می‌شناسی؟

ـ نه فرزند.

ـ من پسر ساقچی باشی هستم. می‌خواهم سراغی از تو بگیرم، اگر مرا شناختی در را باز کن تا اطلاعاتی که لازم دارم از تو بشنوم.

ـ پیرزن مانند صبح کاذب تبمی بر لب نشان داد و گفت:

ـ آری شما را می‌شناسم، خدا پدرتان را بیامزد، با ما همسایه بودید. امتیک جلودار را با اسبان در انتظار گذاشته به درون آن خانه رفت و روی سنگفرش کنار صحن حباط نزدیک چرخه پیرزن بر خاک نشست. پیرزن که مستحفظ آن خانه بود گفت:

ـ خوش آمدید پسر ساقچی باشی، به نظرم می‌خواهید از اوضاع خانواده ارسخان جویا شوید.

— آری پا بخت تاتارستان.

— این مطلب را از کی شنیدی؟

— از کلفت خودش. آخر خان، خودت می‌دانی که زن ارسخان دختر رفعت‌گرامی خان تاتار بود، و ایاز‌سلطان در باعجه‌سرای تاتار ثروت و خانواده بسیار داشت. قطعاً دختر را به آنجا برده و شاید برای پرسش این نفعه را کشیده باشد. از آن جمله می‌گویند گنج ارسخان راهم که عثمان پاشا آن قدر جتجو کرد و نیافت، این دختر آگاه است، و ایاز‌سلطان شاید به طمع آن بی‌ناز را با خود به تاتارستان برد، دیگر چه عرض کنم.

امتیک سربزیر انداخته در لجه افکار و خیالات غوطه‌ور گردید. دید قضبه همان است و باسته بودن راه مملکت قزباش و خرابی راهها، مسلماً آن ناچیه ترقه و به موطن اصلی مادر دختر رهیبار شده است. او از نهادش بر مدد، قلبش به تپیدن افتاد. با همه خودداری و مراقبت پلکها، دانه اشکی از گوشش چشمش بیرون جسته بر گونه رنگ پریده‌اش همودا شردید. بی‌زدن از تغییر ناگهانی حالت او منائر شد. نگاهی حاکی از نرحم و شفقت به او گفت:

— خان، فرزندم غصه نخور هزار دختر در آستین دارد که بکی از دیگری بهر است. همه از طباعات عالی و نجیب، هیچ نگران می‌باشند. دختر ارسخان مرحوم، دیگر از چنبر من و شما خارج است، دست فلک هم به او نخواهد رسید. باز خوب شد که به دست آن سگ نیفتاد.

— مگر به او نگفته‌ام این دختر را پدرش برای دیگری نامزد کرده؟

— عجب، این بی‌دینها، دختران عقدنشسته مردم را به اسم اینکه عقد شیعه باطل است، برای خودشان عقد می‌بینند. بی‌ناز که عقدشته نبود و شیرینی خوردده بود.

— خوب مادر، تو نفهمیدی ای از سلطان این دختر را برای چه منظور برد، برای پرسش می‌خواسته؟

— رنه چه عرض کنم، پرسش که هنوز کوچک است و بیست سال هم ندارد. خلاصه فعلایا جنگ و جدالی که میان قزباش و تاتار موجود است کاری نمی‌زنی کرد؛ بهتر ن است که حرف مرا بشنوی و اجازه بدھی از هر طبقه و خاندان که بستند باشد؛ دختری عالی وزیبا بی‌اکنم، برآ همه می‌شناسند، بسیار ساقچی، این شیرزان؛ از دل و جان به تو دختر می‌دهند؛ می‌خواهی از

را که تنها بازمانده خاندان ارسخان است ملاقات خواهد کرد. اما همین که شنید عثمان پاشا در صدد ریودن او بوده، و عاقبت با شهامت ایاز‌سلطان دایی خودش، از شماخی گریخته است، متعجب و مأیوس گردید. از اینکه موفق به فرار شده خرسند بود، اما نمی‌دانست به کدام نقطه رفته و با چه سرنوشتی روبرو شده است. منتظر ملاقات پی‌زدن شد و خود نیز از کسانی که احتمال خبر داشت کاوش کرد، اما احدی از محل فرار ایشان آگاهی نداشت. فردا با کمال بی‌صری به دیدار پی‌زدن شتافت و در خانه متربوک، او را ملاقات کرد. از سیما و ظاهر پی‌زدن احساس شادمانی و بی‌روزی کرد، بنابراین بازرسی و مهربانی آغاز سخن نموده گفت:

— خوب مادرجان، ان شاء الله که خبر صحیحی برای من یافته‌ای. من اگر خیالم از این جهت راحت شد خدمتی شایان به تو خواهم کرد.

پی‌زدن گفت:

— خان، خیالت راحت باشد، می‌دانم تو را چه می‌شود. قضیه بی‌ناز را تا آخر از کلفت خانه خودش درک کرد، الان هم می‌دانم در کجاست. چیز دیگری هم که تو خبر نداری فهمیده‌ام.

امتیک گفت:

— خوب بفرما، برای شنیدن حاضرم.

قضیه این است که بی‌ناز را عثمان پاشا خواهان بوده، به او گفته بودند دختری از ارسخان در شهر هست که در حسن از همه دختران شیروان شایسته‌تر و بالاتر است، او هم ظاهراً برای پرسش، اما باطنًا برای خودش در صدد گرفتن دختر بوده، لیکن ناز‌سلطان برادر زن ارسخان که دایی دختر باشد در شهر مخفی بوده، پس از فهمیدن قضیه، بی‌ناز را بالباس مبدل از شهر فرار داده، خود نیز رفته است.

امتیک گفت:

— اینها معلوم بود، به کجا رفته‌اند؟

— فعلایا در باعجه‌سرای باتوخان می‌باشند، در ناز‌ستان. از شنیدن این کلمه رنگ از روی امتیک پرید، دهانش از حیرت باز مانده گفت:

— باعجه‌سرای باتوخان؟!

— چرا قبل از رها کردن او از من نکلیف خواستی و بس از رها کردن به من خبر دادی؟

— چون او فول داد و قسم خورد که از گوزی عقب نمی‌کند؛ در این صورت اگر نگاهش می‌داشتم نام قزلباش به نامردمی و خلاف فول تکدار می‌شد. و قزلباش صفتی آباد نیز نهانما از دم نیغ می‌گذشتند؛ به علاوه مگر سما اخبار انجام کار صفتی آباد را به من واگذار نکردید؟ من چنین صلاح دانشم که از رهایی او استفاده کنم و گوری را مسخلص نمایم.
و زیر از عبارت «من چنین صلاح دانشم» حنمانش رهی زد و با صدای بلندتر از معمول گفت:

— می‌گوییم ح، از من کسب تکلیف نکردي؟

— عرض کردم که من در هنگام دسکریپتی به او قول مردانه دادم که رهابتمنم. او هم قول داد که عقب نشینی کند. دیگر حیر دادن چه لزومی داشت. از آن گذشته میرزايان گرجي که با من در صومعه نرسیم بود... موافق کردند که او را رها سازیم.

— بسیار خوب. بس حالا که نظر خودت صحبت است، برو هر کاری دلت من خواهد بکن. من محمدخان را فرستادم و خودم هم بزودی برای بروان کردن عثمانلو خواهم رفت.

این را گفته روی بگردانید و دیگر با او سخن نگفت. اسکندر عظیمی کرده بیرون آمد و باحالی افراده و مأیوس نزد رئیس فشون نا فورچی باشی رفت. قورچی باشی مردی از اهل نیریز بود و با اسکندر رابطه دیرین داشت. از ورود او سادمان شده گفت:

— دسان اسکندری اعظم پاشا را می‌خواستم از خودت بشنوم، بسیار چابکانه و ماهرانه انجام گرفته است. شنیدم در سکارگاه او را دستگیر کرد؟

— حالا که وزیر اعظم می‌گویند جرا بدون اجازه من او را ها کرده‌ای.
— غم محور اسکندر، میرزا اخلاقی تد و برخوردي ناملايم دارد. نباید دلخور شوي، تو به امر مملکه به این مأموریت رفی، و باید از ایشان انتظار فبول خدمت داشته باشی. ایشان فردا وارد شماخی می‌شوند و من جریان خدمات پرارزش تو را عرضه خواهم داشت. و هرچه منظور نظر سرکار حوش خبر بسک باشند، طراهم خواهم ساخت.

قاجارهای قزلباغ، یا از میرزاهای گرجی، یا از خانواده شبروانشاه که دختران متبار دارند برایت به خواستگاری بروم.
امتیبک سری به علامت تأسف و تأثر تکان داده از جای برخاست. ننانی کلفت پیری ناز را گرفته بیرون آمد و یکسر به اردوان قزلباش بازگشت. اطراف شهر پر از همه‌ها و هیاهو بود و دسته‌جات سیاه بی دری وارد شده به اطراف منزل می‌کردند. چند روز گذشت و خیر فتح گرجستان و بازگشت اسکندریک در شماخی منتشر گردید. گفتند اعظم پاشا بسیار سردار را در شهر گوری دستگیر کرده، راه آذوقه را برای ساخلوی صفتی آباد باز کرده است. فردا نامه اسکندریک رسید و شرح دستگیری سردار سیاه گوری را شرح داده. در آن خبر داده بود که اعظم پاشا در موقع دستگیری فسخ خورد که فوراً گوری را تخلیه کرده به دریند عقب نشیند؛ و اطراف قلعه صفتی آباد را هم باز گزارد تا ساخلوی آنجا آزاد گردد. اسکندر هم به واسطه کمی جمعیت ساخلو و نداشتند و سایل؛ بس از حرکت سیاه عنمانلو از اطراف صفتی آباد و دور شدن از گوری مطابق بیمان، اعظم را رها کرده به اردوان خودش فرستاده است. میرزاسلمان از نامه اسکندر سخت برآشته، محمدخان را با پنج هزار سوار به گوری فرستاد و اسکندر را احضار نمود. در این مدت امتیبک آشتفه و بیشان بود و هر روز از شهر به اردو آمده سراغ اسکندر را می‌گرفت و در انتظار رسیدن او روز می‌شمرد.

اسکندریک از گرجستان بازگشت و ساعت ورود به دیدن وزیر رفت؛ سرداران ایران در عمارت دولتخانه شماخی جمیع بودند. اسکندر وارد شده در پیشگاه وزیر تعظیم کرده ایستاده؛ میرزاسلمان ابرو در هم کشیده به کاری دیگر پرداخت و از توجه به احترامات و ورود اسکندر تجاهل کرد. اسکندر دریافت که وزیر با او سربی لطفی دارد، هیچ نگفته، سریا ایستاد. مدته گذشت و کاری که در دسترس وزیر بود پایان یافت، سر بلند کرده گفت:

— اسکندر اسیر عثمانلو را رها کرده و دست خالی بازگشته؟
— قربان من با ده نفر به گوری رفتم؛ ساخلوی پنج هزار نفری عثمانلو را چگونه می‌نوانتم در هم بشکنم؟
— وقتی سوانتی پسر مصطفی پاشا را دستگیر کنی، چرا باید او را به این مقتی از دست بدھی؟
— برای اینکه ساخلوی صفتی آباد از محاصره و قحط آذوقه حلاص شود.

می‌طلبید، یتیمی بیش نیست که آن هم به کشوری خارجی پناهنده شده، و بازیافتن آن از عهده لشکرها خارج است. اسکندریک که با شوق و شور عشق، سنگرهای را می‌شکافت و برجها را تسخیر می‌کرد، حال مشاهده می‌کند که همه آن دورنمایان فرحبخش و دلنواز نابود شده، جای خود را به تاریکی و ابهام داده است، به قدری متأثر و اندوهگین شد که خشنمانکی‌های محض وزیر از یادش رفت، و با تمام همت حاضر شد که فکری برای نجات امتبیک بنماید. گفت:

— برادر، من بخوبی می‌دانم که چهگونه سراسام غمها و پریشان خیالی‌ها تو را در میان گرفته، من نیز دیرگاهی در این مصیبت روزگار می‌گذرانیدم. در قنهبه بودم و لب به خنده نمی‌گشدم، بر هر صخره آن اشکی ریختم و بر هر شاخصار سروdi خواندم، تو نیز در این ورطه باید ثبات عزم نشان دهی، و شیشه‌صیر را در آغوش حوادث نگاه داری تا درخت امید بارور، و جمال ماد جلوه‌گر گردد. فردا ملکه به شهر می‌آید و داستان شجاعت و از خود گذشتگی تو را می‌شنود. بدیهی است مانند سایر سلحشوران قزلباش و قهرمانان جنگ شروان نامت را در فتح نامه‌ها خواهند نوشت، و به ولايات ایران خواهند فرستاد. آن وقت نام تو در مسجد جامع بر فراز منبرها خوانده خواهد شد و خطیب جامع به تو دعا خواهد کرد و شیعیان آمنی خواهند گفت. اینها تو را در ایران شهره خواهد کرد و مردم در حین عبور، تو را به یکدیگر نشان خواهند داد، دانستی؟ اما ملکه، او هم جایزه و جلد خواهد داد، خلعت خواهی گرفت و ابلق زمردنشان بر کلاه خواهی نهاد عنوان بکه تاز ضمیمه نام تو خواهد شد و به طور قطع یول پدری را به تو باز خواهند داد.

امتبیک سری به علامت تأسف جنبانیده گفت:

— برادر اسکندر، تو مرا می‌شناسی، این نویدها به قدر ذره‌ای از غمها می‌خواهد کاست. آنچه تمام دلخواه و آرزوی من بود در جمن میانه به تو گفتم. به علیاحضرت ملکه نیز به اشارت یادآور شدم. آن روز با مختصر معاونت و توصیه ملکه انجام پذیر بود، لیکن حال به صورت خواب و خیال در آمده است و با هیچ وسیله نمی‌توانم خود را امیدوار سازم. آن روز منظور من در شماخی بود و اکنون صدها فرسنگ از دسترس من دور است. آه اینجا کجا و با گچه‌سرای باتوخان و دشت تاتار کجا، هیچ‌گاه باد صبا غبار مرا نیز به آنجا نخواهد رساند.

— من تقاضایی ندارم، و برای انجام وظیفه، پاداش نمی‌خواهم، لیکن گله من از مقام وزیر اعظم است که چرا باید انگشت انتقاد بر خدمت خالصانه من نهاده وسیله دلسربی کارکنان گردد.

پس از این گفتار از پیش قورچی‌باشی بیرون آمد و امتبیک را که در انتظار او بود دیدار کرده با یکدیگر به منزل رفتد. اسکندر دید امتبیک متأثر و محزون است و طراوت همیشگی از سیمای او پریده، دانست گرفتار مصیبت عشق است و آنچه باعث پریدگی رنگ اوست از سرچشمه دل تراووش کرده، گفت:

— امتبیک شنیده‌ام، روز تصرف شهر، انگشت دوست و دشمن از تو بر دهان بوده، مانند شعله آتش در سپاه خصم افتاده بودی؟ برجها را به یورش گرفته‌ای،

تصرف شهر را سه روز تسریع کردی‌ما?

— افسوس که نه مرشد کامل حضور داشت و نه ملکه مهد علیا. و گرنه، مرا سیم و زر تا به زانو بُدی.

اسکندر گفت:

— مگر حالا به سیم و زر احتیاج داری؟

— نه، آنچه غایت آمال چه کمال مطلوبیم بود، فعلًاً خیالی بین نیست.

— چطور؟ مگر دختر ارس خان چه شده؟

— فعلًاً که جز باد در مشت نیست.

— نفهمیدم.

— برادر، برق ناز از ترس عثمان باشنا با ایاز‌سلطان، دامی خود گریخته به تاتارستان رفته است.

— عجب!

— آری، الساعه در باغچه‌سرای باتوخان، پایتخت گرای خان است.

سپس شروع کرد آنچه بیرون شنیده بود با لهجه‌ای بیان آمیز بیان کرد. اسکندر از ماجرای برادر خوانده و آتشی که در درون داشت آگاه بود. آن روز که امتبیک به چمن می‌آمد اوضاع شروان آرام بود. ارس خان و خانواده او در اوج عزت بودند، دختر او مانند گوهری یکدانه در تاج حکومت شیروان می‌درخشید، اما امروز همه آن اوضاع در هم پیچیده، ارس خان و خاندانش، نابود شده‌اند. دختری که امتبیک برای گرفتن او ملکه قزلباش را به یاری

و گلجهزه؛ گرچه اطاقتدار ملکه، لحدی آنجا نبود. اسکندر زمین بوسی را به جا آورده منتظر فرمان استاد. ملکه اسکندر را لاجازه جلوس داده گفت:

— کاری لازم داری؟

— راجع به استبیک. یا به فرمان شما «خلف بیک» آمدام مطالibi عرض بدارم. این جوان چنان که مسیو قید و در چمن میانه حضورتان عرض شده. دختر ارس خان را شیرینی خورده است. ملکه گوش می‌داد.

— آن گاه در ضمن جنگها، خانواده ارس خان از میان رفت: دختر نیز از ترس عتمان پاشا با دایی خودش شبانه از شماخی رفته است.

— به کدام شهر؟

— می‌گویند به باخچه‌سرای باتوخان.

ملکه خیره شده گفت:

— چطور به آنجا؟!

— دایی دختر از شاهزادگان تاتار است: او را برداشته و از باب‌الابواب دربرده: حال استبیک دیوانه است و آرام و قرار ندارد. می‌گوید مهد علیا به من نوید همراهی داده‌اند؛ هرچه می‌گوییم از این مرحله فعلًا صرف نظر کنند: نمی‌شنود و لحظه‌ای صبر و شکیابی در او نیست. ملکه لبخندی زده گفت:

— حق به جانب اوست، تو خودت می‌خواستی درباره حوری خانم قدری شکیابی کنی، یاد داری چگونه اشک می‌ریختی و بی قرار بودی؟ خوب حالا دختر ارس خان در باخچه‌سرای تاتارستان است؟

— بلی و استبیک از رفتن او بکلی مأیوس شده است: بنا براین جان نثار آمدام که از مهد علیا تکلیفی بخواهم.

ملکه گفت:

— خوب کردی؛ مگذار آشفته شود: من برای او اقدامی اساسی می‌کنم و نمی‌کذارم نگران و برسیان باشد: این پسر آینده خوبی دارد و برای دولت قزلباش سرداری لایق خواهد شد.

سپس مدتی سر به زیر افکنده به فکر پرداخت. آن گاه رو به اسکندر نسوده گفت:

اسکندر گفت: — مأیوس مباش و غم مخور که خداوند را برای درهای بسته کلیدها است. شاید ملکه این عقده را بگشاید.

— آری، اگر شب خورشید تابان شود. و درخت خشکیده برگ و بار دهد شما می‌خواهید قبول کنید مختارید. فعلًا میان ما و تاتارستان سیلاخ خون و دریای تیر و تیغ جاری است، این فته هم به این زودی نخواهد خفت و تا این نسل باقی است شمشیر کین در غلاف نخواهد رفت.

— استبیک، راستی از مادر و برادرت چه خبر داری؟ — من از خود نیز بی خبرم، چه رسد به کسانم، همین قدر می‌دانم در چخور سعد بوده‌اند.

اسکندر امت را با خود به گردش به شهر برد. و او را به سخنان مختلف منسغول داشت تا ملکه از قره‌باغ وارد شد. مردم خواستند شهر را آیین‌بندی و چراغانی کنند، میرزا سلمان مانع کرد گفت:

— تا یک نفر از دشمن در خاک شیروان و گرجستان بافی است، جشن و چراغانی مصلحت نیست. ملکه سه روز به کار اسرا و غنایم و تویخانه عتمانلو برداخت و مجروهین اسرا را به دار اشقا فرستاد.

روز چهارم بزرگان قزلباش را به حضور یذیرفت و صورت سیدها و تقسیمات سنگرها و اسامی سپاه را از مستوفیان و واقعه‌نویس‌ها مطالبه کرد. اسکندر و استبیک جزو سرداران به حضور ملکه آمدند.

همین که نگاه خیر النسابگه به استبیک افتاد گفت:

— آفرین پسر، حق تاج برافتخار قزلباش را ادا کردی. الحق خلف صدق بدر خودت می‌باشی. ترا قزلباش از امروز باید «خلف بیک» بخوانند. شهر شماخی فتح کرده هفت توست. بزودی پاداش خدمات خود را خواهی یافت. نواز دلاوریهای شایان جسر جواد هم حقی بزرگ بر قزلباش داری، تو هم تاتار را گوشمال دادی، و هم عتمانلو را.

استبیک خواست از داستان خود سخن بر زیان آرد، اسکندر با گزیدن لب از او ممانعت کرد، و پس انجام تشریفات رسمی بیرون آمدند. اسکندر از پیشخدمت باشی وقت ملاقات گرفته سر شب تنها نزد ملکه رفت. جز حمزه میرزا

امتیبک تهیه سفر دیده فردا صبح با نامه ملکه به صوب شهر گنجد حرکت کرد. از جسر جواد عبور نمود: کارگران لشکر ایران مشغول بستن جسر جواد بودند و هنوز قسمتهایی از سپاه قزلباش از آنجامی گذشتند. وارد شهر گنجه شده به عمارت دولتخانه رفت و به حضور عادل‌گرای خان تاتار پذیرفته شد. خان ابدأ علامت اسارت در خود احساس نمی‌کرد و جمع بیاری از مستخدمین قزلباش و تاتار به پرستاری و خدمتگزاری او مشغول بودند. عصرها به معیت بیکلریگی قره‌باغ سوار شده به گردش اطراف شهر می‌رفت، به اشعار نظامی گنجوی میل شدید داشت. و اغلب به زیارت مقبره او که خارج شهر گنجه بود می‌رفت و مشکلات اشعار او را از دانشمندان آنچا می‌پرسید. امتیبک را پذیرفت و نامه ملکه را قرائت کرد و در حالی که نسبمی بر لب داشت پرسید:

— سرکار امتیبک، دختر ارس خان که به تاتارستان رفته است چند ساله است؟

— کمتر از بیست و بیشتر از پانزده سال دارد.

— خوب اگر دایی دختر که فعلًا نگاهبان اوست، دختر را برای پرسش خواست، چه خواهی کرد؟

— دوباره نزد والاحضرت عادل‌گرای خان باز خواهم گشت و مزاحم اوقات ایشان خواهم شد.

— بسیار خوب، چون امر ملکه است به دیده منت دارم. فوراً منشی خود را طلبیده شرحی مؤکد به برادر خود محمد‌گرای، شاه تاتار نوشته مهر کرد و به دست او داد، در این نامه نوشته بود:

خاک پایی جواهر آسای خان گردون شان و خانان سپهان اسنان، سرمه چشم جهانیان باد.

حامل این شوق ختمه، امتیبک قزلباش، انجام امری را در باگجه‌سرای تقاضا دارد که کمال دلیستگی خاطر اینجانب است. انتظار دارم که گماشتگان ساحت بهشت مساحت، در تاجم آن، لازمه یاوری و مساعدت را نموده، وی را شادکام و مقتضی المر، بازگرداختند.

سپس سفارش نامه‌ای جداگانه به مأمورین تاتار نوشته و تأیید نمود که از عبور امتیبک ممانعت نکرده و او را در رسایدین به باگجه‌سرا بسازی کنند.

— شرحی می‌نویسم به قره‌باغ؛ عادل‌گرای خان آنچاست. بروود قره‌باغ و هر طور عادل‌گرای دستور داد بکند: فرمانده تاتار او را یاری خواهد کرد؛ فردا صبح باید و نامه مرا بگیرد و به قره‌باغ برود؛ این کار را من از ولیعهد تاتارستان می‌خواهم.

اسکندر دید فکر متینی کرده و تنها راه تحصیل دختر را به دست آورده است؛ از مراحم ملکه تشکر کرده بیرون آمد و به ملاقات امتیبک شتافت؛ داستان ملکه و عادل‌گرای را گفت و او را از توجه و علاقه ملکه امیدوار نموده پرسید:

— عادل‌گرای خان کجای قره‌باغ است؟

— در شهر گنجه از او پذیرایی می‌کنند. ملکه نسبت به او مهربان است، و او را مانند مهمانی محترم نگاهداری می‌کنند؛ زود نامه سفارش ملکه را بگیر و به گنجه رهسیار شو؛ عادل‌خان نامه‌ای ساخت به شاه تاتار می‌نویسد که دختر را دایی او برداشته به شماخی باید تا ترتیب عروسی او داده شود. چشمان امتیبک درخشیدن گرفت و نور امید بریشانی خسته‌اش نمودار شده گفت:

— من خودم باید بروم تاتارستان؟

— البته وقتی شاهزاده‌ای اسیر که حالا میهمان است و زمینه صلح را با دولت قزلباش فراهم می‌کند شرحی نوشته؛ برادر او شهریار تاتار فوراً خواهد پذیرفت، و سرانجام کار تو را آسان خواهد کرد.

امتیبک قدری فکر کرده گفت:

— برادر راهی ساخت در پیش دارم، ولی نمی‌توانم از مشکلات آن اندیشه کنم. هرچه فکر می‌کنم بیمودن این راه دراز آن هم در اول زمستان و ولایات آشنه و در هم؛ بسیار سخت است، لیکن از این آسایش و فراغتی که حالا دارم. گوازان را دلپذیرتر می‌پاشد.

— البته من به راحتی تو علاقه‌مند و دلسته‌ام؛ می‌دانم که جز با زلال وصال، آتش شوق تو خاموش نمی‌شود؛ خارهای گزندۀ این بیابان پیش بای تو حریر است، من چگونه از او ممانعت کنم، متنها چون گفتگوی صلح با تاتار در میان است، و برادر شاه ایشان را، ملکه خیلی احترام می‌گذارد و نظر اسیری به او ندارد، یقین می‌دانم در تاتارستان به تو خوش خواهد گذشت و بزودی با دختر به شیروان باز خواهی گشت.

کم کم خوانندگان و سازندگان در کار آمدند و با سازهای گوناگون به تنهی و آهنگ پرداختند. شاه تاتار، امتیک را به نزدیک خود طلبیده خوشامد گفت. امتیک به طرز قزلباش بر پا خاسته در جواب محمدگرای خان تشکر کرده نشست.

شاه تاتار گفت:

— ان شاء الله به شما بد نگذشته؟

— از عنایت خاقان خوش و خرم بوده‌ام.

— هوای دیار مسرد است و شما باید تحمل سرمای شدیدی را بکنید؛ زیرا فصلی ناموفق به ملک ما آمده‌اید.

— با همه سختی‌های فصل، چون در پناه گرمی و عواطف و محبتها شهریاری هستم؛ با کمی نیست.

— ما بعد از آنکه بر حسب قرارداد با سلطان اعظم مرادخان، به کشور قزلباش تاختیم، مصمم بودیم تا حصول بیروزی دست از قبضه شمشیر برنداریم، اما مهد علیا ملکه ایران طوری ما را مشمول مهربانی‌های خود نموده که دست از عناد دیرین برداشته تلفات بی‌شمار عزیزان خود را نادیده آنگاشته‌ایم. آری ملکه ایران نیست به اسیران تاتار عطف توجهی شاهانه نموده فرمان داده است برادر مرا آزاد گذارند، او را در قره‌باغ، به عنوان میهمان پذیرفته قسمت بسیاری هم از اسیران تاتار را مستخلص و به او بخشنیده است. برادر من هم در صدد است که عهد و پیمانی مؤکد میان دو ملت قزلباش و تاتار برقرار سازد که تانسل و نژاد ما باقی است شمشیر به روی یکدیگر نکشیم و در جنگ‌ها به دشمنان یکدیگر یاری نفرستیم. امید است که این منظور عملی گردد، و غبار نقار و عداوت از میان برخیزد.

امتیک گفت:

— آری شهریارا، خان معظم را در گنجه خدمت رسیدم؛ مختصر زخمی که هنگام دستگیری به ایشان عارض شده بود به کمک حکم‌پاشی ملکه بر طرف شده؛ اینک آسوده و در رفاه‌اند. سایر اسیران نیز قرین آسایش و منتظرند که قرار اتحاد بسته شده، بالمره آزاد گردند.

— قرار بوده است که عادل‌گرای برادر من به پایتخت قزلباش رود و پس از ادائی کرنش به مرشد کامل؛ مورد عفو شهریاری واقع گردد. و اما در خصوص

امتیک لوازم مسافرت خود را بهیه کرده به سمت شهر دریبد روانه گردید. هنوز دریند در اشغال عثمانلو و تاتار بود، و سپاهیان قزلباش به آنجا نرسیده بودند. یناراین شیانه از آنجا عبور کرد و با کاروانهای دشت تاتار به سوی آن گشور روانه گردید.

زمستانی هولناک شروع شده بود و هنوز پاییز به کمال خود نرسیده، صحراء‌جامعة سیمین در بر نکرده بودند. دریای عبوس و خشم‌آسود خزر، زیر ابرهای تیرزنگ، باسکون و وقار همیشگی دیده می‌شد. از آنجا گذشته به طرف ولايت باخوخان متوجه گردید. با کاروانیان تاتار سخن نمی‌گفت و ساکسی الفت نمی‌گرفت. هر جا می‌خواستند او را بشناسند نامه عادل‌گرای رانشان می‌داد و به عنوان یک نفر ایلچی قزلباش، از شهری به شهری می‌گذشت.

زمستان کامل شده بود که به باعجه‌سرا رسید. دشت‌های خزر در آغوش بر فهای سهمگین خفته بود، قبایل در کلبه‌ها و خیمه‌های خود خزیده بودند. در باعجه‌سرا عمارتهاي عالي به اسلوب استانبول و ایران ديد که اغلب دارای چند اشکوب و با کاشیکاری‌های نفیس زینت یافته بود. نامه خود را به دربار داد و منتظر اقدامات خان تاتار گردید. محمدگرای خان شاه تاتارستان بود. فرمان داد امتیک را به مجلس آوردن و در نزدیکی خوبیش جای داد. روزی سرد و هوایی مه‌آسود بود، مردم در خیمه‌ها و کپرها به عیش و عشرت مشغول بودند و از هر سمت صدای ساز و نعمه‌سراي به گوش می‌رسید.

از حال برادر خود جويا شد، و از اينکه در ولايات قزلباش با او بدرفتاري نشده است امتنان داشت. می‌گفت: «ملکة قزلباش ما را رهین منت خوش ساخته، بزودی با او قرار صلحی دائم خواهیم داد.» و راجع به دختر گفت:

— ایاز‌سلطان با دختر ارس‌خان در میان ایل است، و تا اینجا فاصله‌ای دارد، او را خواسته‌ام و قریباً به دیدار شما خواهد آمد. خوب، چنان که شنیده‌ام این دختر را پدرش به نام تو نامزد کرده؟

— آری در موقعی که هنوز هردو سروسامانی داشتیم.

— می‌گویند سردار شیروان، پدر دختر گنجی داشته؛ شما در این باب چه عقیده دارید؟

— من در موقع جنگ شیروان در اردوی قزلباش بودم؛ و هیچ از این موضوع اطلاع ندارم.

واسطه وجود مردانی چون امتیک است. این رشادت افرینجه فولادین دلاورانی است که پوست تخت فرزندان شیخ صفی را بردوش گرفته‌اند. مصطفی باش ملترم شده بود که در مدت سه ماه تا آخر ولایت تبریز را تسخیر کرد، و اگر قزلباش تسلیم نشوند تا فارس بتازد و اساس دولت ایشان را براندازد، اما اکنون با سپاهی خرد شده و لشکریانی بریشان، در سیواس و دیاربکر سر به جیب تأسف فروبرد، به قتل‌الله پرداخته است.

در این موقع که نظرهای اعجاب به سوی امتیک نگران بود، دختری که تا چانه در جبهه سمور سرخ فرو رفته، از روی مخدۀ بزرگ خود تکانی خورده راست نشست و گفت:

— آه، این جوان چقدر خوشبخت است. من در آن ساعت که امتیک گرم زد و خورد و راه عبور را بر دشمنان خود بسته بود، پشت سر سردار عادل‌خان ایستاده بودم، از شهامت ز؛ لاوری او خشمگین شده تیری زیده و آبدار برای سینه‌اش رها ساختم، خوشبختانه به خط افتاد و باور کنید بیش از تمام سی هایی که در عمر خود به هدف زد، م از خص رفتن این تیر منونم.
امتیک نگاهش به دختری رشید و خوش‌آدم افتاد که پهلوی یکی از پدران شاه نشسته سرگرم شراب بود.

خان در جواب او گفت:

— غزاله، می‌دانی امتیک اینجا چه کار دارد؟
— نه عموجان.

خان با لهجه‌ای متسم گفت:

— این امتیک آهونی خوش خط و خال داشته که شکارچیان آن را رمداده‌اند، و اینک گذارش به سنبستان ما افتاده، حال به دنبال آهونی خود تا اینجا آمده است.

غزاله با سیماهی حاکی از تعجب پرسید:

— عموجان، مگر در مملکت قزلباش این قدر آهونی است؟
— آری دختر، این نوع آهون در ولایات ما هم نادر است.

— من آهونی مشک خیلی ظریف و دست‌آموز دارم، و حاضرم آن را به ایشان هدیه کنم.

شاه گفت:

ایاز‌سلطان و دختر ارس‌خان که برادرم سفارش‌نامه به شما داده است؛ شرحی به ایشان نوشته و او را از ایل طلبیده‌ام که با دختر به باگچه‌سرا باید؛ قریباً خواهد آمد؛ و دختر را که نامزد شما بوده است به مملکت قزلباش خواهم فرستاد؛ از ایل تا اینجا چند روز راه است؛ و به واسطه برف زیاد آمد و رفت به سختی صورت می‌گیرد.

امتیک مجدداً شرحی از موافقت ملکه با اتحاد دو همسایه بیان کرده به جایگاه خود نشست. مجلس جشن زمستان در کمال شکوه و جلال بود، و شاهزادگان تاتار با جامه‌های سنجاب و سمور و قاقم در اطراف مجلس جای داشتند.

یکی از سرداران رو به محمدگرای‌خان کرده شرحی از دلاوریهای امتیک بیان نمود، وی گفت:

— شهریارا در میان یکه‌تازان قزلباش، جوانان کارآمد بسیار بلکه بسی شمار ایست، اما آنچه ما از این جوان دیده‌ایم جز در داستانها شنیده نشده است. سه نفر در روی جسر جواد راه عبور ما را بستند که نخستین آنان امتیک بود؛ دیری نگذشت که تنها ماند و همراهان او با تیرهای قیداقی از پا در آمدند، لیکن این جوان از عبور لشکر ما جلوگیری کرد و بد قدری جنگ را ادامه داد تا کارگران قزلباش جسر را بریدند، و امتیک با جمعی از سپاهیان ما و نگریها به رودخانه غوطه‌ور گردید.

شاه تاتار گفت:

— الحق نان پادشاه بر شما حللا باد، آبروی ملک و ملت خود می‌باشد. آن‌گاه رو به شاهزادگان جوان که دختر و پسر، پهلوی یکدیگر ایستاده بودند نموده گفت:

— جوانان تاتار، بدانید و آگاه باشید تا مملکت قزلباش دارای این‌گونه جوانان است، لشکر سلم و تور به ایشان دست نخواهد یافت. بیهوده نیست که تمام مساعی دشمنان قزلباش نقش برآب شده، این ارزش وجود جوانان این سرزمین است. از روزی که پسر سلطان حیدر در ایران زمین، قد برآفرانش است، دولت صفوی را به وجود آورده، هر روز در ایران سرکشان و سرداران قیام کرده، دندان طمع به تخت و تاج و حواشی کشور قزلباش تیز می‌کنند، اما هنوز وجی از خاک ایران کسر نشده شهر و ولایتی از ایشان متزع نگرددیه است. این به

هر گریم لفظ نویار اخوند و جمله نزود
از عمالع من سرگشته سال رخ دوست
سده میخان فلک و خسته دوران سرود
بر توتی امیدی که از شفاعت تایانگ آن مهر فروزان به کسانه شهابی من
نافت، چنانم به سوز و گذار آورده که آسمیسر، از جای حتم و احراام
طوفان کوی تو درستم. شیعین روح بخش تو که با پیام مودت مقام توأم بود،
جنانم شیفته و شوریده ساخت که با از سر نشناختم و به یاد آغوش
مهرجوش تو، ذرهوار در هوای وصال به پرواز آمد، اید آنکه بزودی
خاک درگاهت را سرمه دیده جان سازم، و از فروع جمالت، تارکی
عمهای گذشته پیردادم.

اشک شوق از دیدگانش جاری شد و بیرون آمد، دو مرتبه به سراغ قاصد
رفت. از روز حرکت و ورود او پرسید و مسافت منزلهای بین راه را جویا شد،
فهمید که دو روز دیگر به ورود ایشان مانده است. بیرون آمد و به گردش شهر
پرداخت. می‌رفت ولی چیزی نمی‌بد. می‌نگریست ولی با خیالات درونی خود
سرگرم راز و نیاز بود. از خاندان صوفیانه خود عادتی داشت که در این‌گونه
موقع با لفظار کسانی که در معبر او سخن می‌گفتند فال می‌گرفت. و از آن
جملات برای خیال خود تکیه گاهی می‌ساخت. ظهر به خانه بازگشت و با
ندیم‌باشی صرف غذا کرده گفت:

— جناب ندیم‌باشی، سلام و سترکر مرا خدمت خان رسانید؟

— آری فرزند، خیلی از تو احوالپرسی کردند و یادآور شدند که همین قدر
زمینها خشک شود، می‌خواهیم چوگان بازی راه بیندازیم و دست و بازوی
امتیک را مشاهده کنیم.

— نفرمودند ایازسلطان کی خواهد آمد؟

— چرا، ایازسلطان پس فردا ظهر با منتظر نظر شما وارد باعجه‌سرا خواهد
گردید.

— بسیار خوب، لابد گوی و چوگان را برای بعد از ورود ایازسلطان مقرر
خواهند فرمود؟

— البته فعلًا که زمینها زیر برف است. آری فرزند، خودت هم باید نیم‌فرسخ
پیشواز ایازسلطان بروی، در ورود او از اسب پیاده شده کرنش کنی، و دست

— نه فرزند، امتیک آهی خودش را می‌خواهد و تا نگیرد نخواهد رفت.
سپس در تعقیب آن گفت:
— اگر زمستان نبود زودتر می‌آمدند، اما چون برف راهها را بسته چند روز
دیرتر خواهند آمد.

آن‌گاه صحبت از بورش به شماخی و جنگ با عثمان‌باشا و فرار او به میان
آمد و شاه با کمال علاقه به فتح قزلباش و شکست عثمانلو گوش فراداد. آن‌گاه
امتیک را به ندیم‌باشی که امیرزاده‌ای از مردم شیروان بود سپرد و در پذیرایی
او سفارش بسیار کرد.

امتیک در صحبت ندیم‌باشی بود و مطابق حساب یقین داشت که چهار روز
دیگر ایازسلطان و محبوبه‌اش به باعجه‌سرا خواهند رسید. روزها بیرون می‌رفت
و در جاده‌ای که معمولاً بایستی پری‌ناز از آن قسمت وارد شود قدم می‌زد و
هر دسته‌ای که به شهر می‌آمدند زیر نظر می‌گرفت. تنبیها که ندیم‌باشی از مجلس
شاه باز می‌گشت از حال او می‌پرسید و احوالپرسی محمدگرای خان را به او ابلاغ
می‌کرد. روز چهارم آفتابی پاکیزه و دلچسب طلوع کرد و فضای عبوس و
حزن اینکیز دشت تاتار، از زیر پرده‌های ظلام بیرون آمد. امتیک باطنًا
خوشنویست شد و با خود گفت: «با همز با فردا وارد خواهد شد. چقدر خوب
است که آفتاب باشد تا بتوانم قدری به استقبال او بروم. نیم‌فرسخی جاده به او
برخواهم خورد، و در حالی که هیچ منتظر نیست مرا بیند، بیاده خواهد شد، و
دست ایازسلطان را خو هم بوسید. آه، خدایا، در آن لحظه به او چه خواهد
گذشت؟ یقین نساعه او خبر از مدن من دارد، چقدر در دل خوشحال است».

روز سوم چشم، فرستادگان خان تاتار از ایل بازگشته خبر ورود ایازسلطان را
به اتفاق پری‌ناز به شهر ابلاغ کردند. رئیس این فرستادگان به منزل ندیم‌باشی
آمده سراغ امتیک را گرفت، و از لای پوست کلاه خود، نامه‌ای بیرون کشیده
به دست او داد.

امتیک از عطر و مشک و طرز بسته‌بندی پاکت و کمریند ابریشمی آن
دانست که نامه از محبوبه او پری‌ناز است. قاصد را شادمان مرخص کرد و به
درون عمارت رفته سر نامه را گشود. عطر مشک ناب تاتاری بیش از آنچه بود
در فضا منتشر گردید، نامه را لای پوست آهی نازکی گذاشته با ابریشم تافتة
هفت‌رنگ بسته، سر نخها را زیر موم پنهان ساخته بودند. بازگرده چنین خواند:

دعوت خواهد کرد و روز چوگان بازی در میدان ارگ غوغای خواهد شد». ظهر شد و ندیم باشی از قصر خان مراجعت کرد. از امتیک احو^ابرسی نموده گفت: — خان قزلباش، چون وعده وصل نزدیک شده، لابد آتش شوق هم تیزتر شده است! غصه نخور، غزاله خانم هم پیغامی داده؛ خواهش کرده است که پس از ورود پری ناز چند روز پیش ایشان بروید و میهمان ایشان باشید؛ شرحی پیش خان و خاتون از شما تعریف کرده. از جنگجویی شما در معركة جسر جواد ستایش نموده می‌گفت: «من هنوز در تاتار جوانی به این ارزش و هنر ندیده‌ام.» خلاصه باید دعوت ایشان را هم اجابت کنید. شاهزاده خانم غزاله خودش هم نیز اندازی ماهر و قادرانداز است، در طبقه دختران تاتار نظیر ندارد؛ هیچ می‌دانی مشکل پسند است. تاکنون نشیده بودیم که از جوانی تعریف کند؛ چنان‌که از شما؛ راسنی خیلی پاکیزه و خوشگل است.

امتیک گفت:

— آه، کاشن یک دل دیگر هم می‌داشتم؛ آن را هم به غزاله می‌باختم و در معرض غارت او قرار می‌دادم؛ اما افسوس من تاجهای فیروزنیان دختران قزلباش را از کlagیهای مروارید باف تاتار دوست‌تر دارم. چون که زلف را بهتر نشان می‌دهد و کاکلهای ریز باف؛ بهتر از زیرش نمایان است.

— ای بابا؛ ما ندیمان برخلاف شما سپاهیان، هرجده دل داریم یک جا نمی‌بازیم، بلکه کم کم مصرف می‌کنیم؛ نشیده‌ای شاعر خودتان می‌گوید:

«بردنده ذره ذره مهمله عتان دلم را بک ذره‌ای دلیست. ناقمت که باشد»

— آری جناب ندیم باشی، شما در شهرها هستید و می‌توانید دلتان را کم کم مصرف کنید! اما ما مردم لشکری کار زیاد داریم؛ پیوسته در بیابانها و کوه و کمرها هستیم فرست خرد و فروشی نداریم! این است که یکجا معامله می‌کنیم. — حق گفتی و دُرسفتی، آفرین بر قزلباش، همه شیرین سخن و حاضر جواب هستند.

عصر آن روز استیک به سرطويله رفت و اسب غزال خالدار را که ندیم باشی سفارش کرده بود تماشا کرد. دستور داد مشت و مالی محکم به او دادند و برای شستشو به لب رودخانه بردند. یک دست زین و برگ کار اسکودار،

دایی جان را ببوسی. زیرا شیشه عمر تو در بغل سخت‌تر از سنگ اوست. خیلی باید مراقب این سنگ باشی.

سپس قهقهه‌ای سرداده به چهره سرخ شده امتیک نگریست و گفت:

— آری فرزند، صبح پس‌فردا می‌روی سرطويله، اسب غزال خال‌بیشانی را که بسیار اسب خوش‌راه و خوش‌قدمی است زین می‌کنند سوار می‌شوی. دو نفر هم جلودار همراه بر می‌داری، یک نفر هم پی‌ Saul با چمامق نقره باید پیشایش تو سواره حرکت کند. با این حال به استقبال ایاز‌سلطان و پیری ناز می‌روی. تو میهمان خان، پادشاه تاتارستان می‌باشی؛ به علاوه از نجیب‌زادگان قزلباش، و حامل نامه سفارش عادل‌گرای خان سردار سپاه تاتاری. باید در پایتخت ما مجلل حرکت کنی.

— خوب حضرت ندیم باشی، چند روز بعد، از باعجه سرا برای ایران حرکت خواهیم کرد؟

— این سته به نظر محمد‌گرای خان است، لابد ایشان با تدارک خوب و بد رقة شایان شما را با ایاز‌سلطان و دختر روانه شیروان خواهند کرد.

— بسیار خوب، آیا شاه تاتار می‌داند که بندۀ گوی و چوگان را خوب بازی می‌کنم.

— آری، همه می‌دانند که جوانان قزلباش چوگان باز و شکاراندازند، احتیاجی به تذکر ندارد. مخصوصاً شما که از برگزیدگان آن ملت و از قهرمانان آن بوم و برید.

فردا صبح امتیک به حمام رفت و سپس از میرآخور ندیم باشی اسب طلبید. سوار شده به گردش شهر رفت و در سمتی که راه ورود ایاز‌سلطان بود مقداری اسب تاخت. با خود گفت: «ممکن است زودتر بیایند، هوا آفاتایی است و منزل را یکی کنند، اگر این کار را می‌کرددند، امروز وارد شهر می‌شندن». کم کم این خیال را قوت داد و سیاهی چند نفر هم که از دور هویدا بود مؤید این تصور گردید. پیشتر رفته گفت: «خوب بود ^{لیها} مسافرین من باشند، شاید هم باشند. آخر خان تاتار آن را طلبیده است، جهت ندارد عجله نکنند». همین که سیاهی نزدیک آمد؛ دانست که دهاتیان به شهر می‌روند. مأیوس شده بازگشت و آهسته آهسته به طرف منزل آمد. خیلی خوشحال بود و می‌گفت: «فردا ظهر، بیست و چهار ساعت دیگر هم پیش هم هستیم. پیری ناز آمده من دیدار کرده است؛ سلماً غزنه ز او

قادی از راه رسیده و نامدهایی از ایران آورده که همه را داغدار نمود، خلاصه حاده آنکه، مملکت قزلباش آشفته گردیده، عادل‌گرای خان و ملکه ایران خیر النسابگم، هر دو کشته گردیدند.

امتیک و حشته‌زده چشمان خود را به صورت ندیم‌باشی خیره ساخته گفت:
— آه، چه می‌فرمایید؟!

— همین است که می‌گوییم. این قاصد را کسان عادل‌خان از راه دریای خزر با کشتیهای خان‌احمد گیلانی فرستاده‌اند.

امتیک با حیرت و تعجب آهی سرد از دل برآورده گفت:
— ملکه چطور، او هم کشته شده است؟

— آری، سرداران یاغی به منزل او ریخته‌اند.
امتیک فریاد کشید:

— آه، وای برمن، راست می‌گویی ندیم‌باشی؟
— آری برادر، کار گذشته و آنچه به تو گفتم بدون ذره‌ای اختلاف وقوع یافته است.

— آه امتیک، افسوس که آسمان صلح و صفا تیره گشت و اتفاقی شوم و فلاکت‌بار روی داد. مردم قزلباش اشتباهی بزرگ کرده میهمان اسر خود را که برادر خان و ولی‌عهد مسلم این ملک بود، نامردوار بر سر خوان پذیرایی خویش، به خاک و خون کشیدند، و کاری که در خور ملنها و حشنه است مرتکب شدند. بنابراین مردم تاتارستان شمشیر انتقام در غلاف نخواهند کرد، لشکرها برخواهند خواست و خونها ریخته خواهد شد.

امتیک پرسید:

— خوب، نفهمیدید که چطور و در کجا این اتفاق پیشامد کرده و چند روز قبل حادث شده است؟

— عادل‌خان در قزوین در عمارت عالی قایو کشته شده، همان سرداران فتنده‌جو که محرك قتل او بوده‌اند به کشن ملکه نیز اقدام کرده‌اند.

— شاه ایران چه کرده است؟

— سلطان محمد پادشاه قزلباش به این کار راضی نبوده، اما به قدری بی‌عرضه است که توانسته جلوی شورشیان را بگیرد. عجیتر آنکه این حادث در عمارت سلطنتی روی داده و دربار قزلباش آستانه‌اش را با خون میهمان خود گلگون

انتخاب کرده برای سواری فردا کلار گذاشت. خود آستین بالاکرده گرد و عبار زین و سلام را پاک کرده و زنگ حلقتها و سکک‌ها را با خاکستر زدود. سپس دستور داد اسب را زین گفتند و در جلوخان حاضر سازند؛ بادقت کامل بیاس پوشید و چند مرتبه مقابل آینه رفته کلار و کیوسان خود را برالدار کرد. شاید بار اول بود که در عمر این قدر به سر و وضع خود اهمیت می‌داد و قیافه خود را از نظر زیبایی می‌نگریست. در این ضمن گفتند اسب حاضر است. بیرون آمده سوار شد و قدری در خیابانهای شهر گردش کرد. سیمای جوانی مسلح که کلاه ترک ترک ماهوت سرخ داشت، مردم را متوجه می‌ساخت، برگشته و به یکدیگر می‌گفتند «قرلباش! ...» و وقتی به حلقة زنان تاتار برخورد می‌کرد از یکدیگر می‌پرسیدند: «این قزلباش از کجا آمده است؟» قدری در شهر گردش کرده عصر غروب بود که او وارد شد و مطابق معمول به کندن لباس رسمی خود برداخت. سیمایی اندوه‌گین داشت و مثل روزهای دیگر بشاش و خرم دیده ننمی‌شد. امتیک پیش رفته سلام کرد و گفت:

— جناب ندیم‌باشی، امروز دیرتر مراجعت فرمودید، لابد کار فوق العاده‌ای داشته‌اید؟

ندیم جوابی مختصر داده گفت:

— چه باید کرد، زندگانی این طور است.

سپس جبه خز خود را به دست پیشخدمت داده گفت:

— امتیک، بفرمایید برویم، با شما عرضی مختصر دارم.

امتیک را برداشت به اتاق پذیرایی مخصوص خود برد، همین‌که قدری نشستند نخست به پیشخدمت گفت:

— با تو کاری ندارم برو و ملتافت باش کسی نزد ما نیاید، می‌خواهیم تنها باشیم.

همین‌که خدمتکار رفت، رو به امتیک کرده گفت:

— رفیق کار خراب شد و دست روزگار ناموفق، نیرنگی نو آغاز نهاد، طوفان بلا برخاست و شکوهه آرزو ریختن گرفت. افسوس ... افسوس ...

— بفرمایید چطور شده قربان، چه پیش آمده؟

— بسیار متأسفم که خبری یأس آور و جگرخراش برای شما آورده‌ام، الساعه

شهر شایع نشده، و گرنه محال بود مردم بگذارند زنده از باعچه سرا بیرون روی نمی‌دانی این مردم چقدر خیره‌سرند. می‌دانند که یک نفر قزلباش در باعچه سرا هست، حتیً برای خونخواهی عادل خان هجوم خواهند آورد، و هیچ‌کس نخواهد توانست سورت خشم ایشان را فرونشاند. تا طلوغ آفتاب وقت داری و می‌توانی با شتاب تمام از نواحی شهر با توجه خان دور شوی. همین قدر که به دربند رسیدی، از خطر جسته‌ای، آنجا دیگر شهر قزلباش است. زنگ زنگهار امتیک، لحظه‌ای در نگ مکن و هرچه می‌توانی زودتر از دسترس کسان عادل خان دور شو. اینها به خون قزلباش تشهنه‌اند، و اگر دست یابند، گوشت تو را با دندان ریز ریز خواهند کرد.

امتیک گفت:

— جناب ندیم‌باشی، من از جان خویش اندیشناک نیستم و در همین ولايت غربت هم با صدھا از رسیدترين جنگجویان تلاش می‌کنم. تأسیف من از آن است که با این همه سعی و کوشش، دست تقدير جام مراد مرا نتوشیده سرنگون ساخت. نمی‌دانم چه کنم.

ندیم‌باشی گفت:

— تا در خانه من هستی، هیچ‌کس را بتو تو دستی نیست. اما با این پیشامد، صلاح در آن است که تا موضوع آفتانی نشده و عموم مردم از آن آگاه نیستند؛ به سوی امران بازگردی و فعلًا از تعقیب مراد دست بدباری تا بینیم روزگار شعبدیگان، در پس بردازه تقدير چه خواهد باخت و کدام سوار کامکار به میدان خواهد ناخت. عزیزم امتیک، فعلًا از ماندن در شهر ما نمراهی عاید نخواهد شد؛ بلکه مسکن است خدای ناکرده مایه شرمساری ماگردد؛ پس از من بشنو؛ و تا شب پرده‌دار و سرپوش اسراز است؛ از این کانون حوادث و مخاطرات دوری گزین شاید خداوند مقدر کرده باشد که در آینده صید طلب نو. در دام مراد آبد؛ و ناریکی این شام شوم به صحیح اید می‌دل گردد.

امتیک پرسید:

— هیچ مو دلیله برای سرداری ساخته کسی در نظر است؟
— خارق قرای خان، داوطلب این جنگ شده، زیرا او وزیر جنگ خان است، و پورضمن به خونخواهی برادر خود نز قد علم کرده است.
— امّا، خارق قرای برادر دیگر شاء که مردم او را رسیدترين مراد خان

ساخته. راستی انسان میهوت می‌شود چه کسانی جای شاه اسماعیل نشینه‌اند. خیال نکن این نابکاری را ساهان تاتار نادیده انگارند، اکنون فرستاده کان خان برای احضار بنی‌یگی‌ها و جمع‌آوری سوار به اطراف می‌رود و برای اول بهار لشکرهای ما به ایران روی خواهند آورد. کاش این کار نشده، بلکه میان دو ملت صلح و صفا ابجاد شده بود.

امتیک در حالی که رنگ از جهره ش پریده، ضربان قلبش کاملاً محسوس بود، گفت:

— دستم به دامت ندیم‌باشی، بس کار من هم به هم خواهد خورد؟
— یقیناً و مسلماً ان آسمان شفاف و فرجه بشی که عادل‌گرای خان برای پیشرفت مقصود تو به وجود آورده بود، تاریک شد و همای منظور از کنگره ابون سعادت تو پرواز نمود. ایاز سلطان هم این پیشامد را غنیمت خواهد شمرد و حداکثر استفاده را از دختر ارس خان خواهد کرد. پیری ناز از خوشگلی در ولایات ما نظیر ندارد. ایاز می‌خواهد او را به پسر یکی از این خانها بدهد. و در نتیجه برای خودش یک قبیله دههزار نفری یشتیبان فراهم سازد. این دختر در باعچه سرا خواهان بسیار بیدا کرده است، منها نامزدیوون پیری ناز در حیات پدرش و توصیه سخت و میرز عادل‌گرای خان که این کار را از شاه ما خواسته بود، دندان ایاز سلطان دایی دختر را کشید ساخته، تحریکاتش را بی اثر نموده بود. اکنون آن اساس بر هم خورد و کشور قزلباش چهار موجه طوفان بلاگردید، طرفداران ملکه مهد علیا که شرخواه صلح و سازش با دولت تاتار بودند، اکنون با کشندگان ملکه به یکدیگر ریخته، زدوخورد و اختلاف داخلی، آن مملکت را آشته ساخته است.

امتیک سری تکان داده گفت:

— آه، وزیر اعظم، به طور قطع این دسته‌گلی است که میرزا سلمان به آب داده، خدا او را لعن特 کند. اوست که می‌خواهد دخترش را به حمزه‌میرزای ولیعهد بدهد و خودش سلطنت‌مدار شود. دیدی چه خاکی بر سرم شد.

این را گفته زارزار به گریستن در آمد. ندیم‌باشی هم از شدت نش و رقت حال امتیک، به گریه اشاده فرصت تسلیت از او سلب گردید. آخر ندیم‌باشی سکوت را شکسته گفت:

— رفق، خدا را شکر کن که شب را در جلو داری، و هنوز خبر قتل سانز در

می‌دانند. اگر او به کشور قزلباش بنازد کار سخت خواهد شد، او دیگر عادل‌گرای نیست، بلکه شرزه‌شیری است که چنگال خود را برای نبرد با سرداران قزلباش نیز می‌کند. خدا عاقبت مردم را به خیر کند، نمی‌دانم برس مردم شیروان چه خواهد آمد.

امتیک از سخنان ندیم‌باشی تصمیم به حرکت گرفته، به سر طویله رفته اسب خود را زین کرد. در این موقع مردم به خانه‌ها می‌رفتند و آخرین چراغ گلدسته مسجد خان در حال خاموش شدن بود. هنوز ندیم‌باشی به حرمخانه نرفته بود که امتیک غرق اسلحه، پاتوه بسته، به خدا حافظی آمد. دست ندیم را بوسیده برآسب نشست و از دروازه شهر خارج شده مانند جرقه‌ای در دریای ظلمت بیابان خاموش گردید.

شکوفه‌های بهاری تازه نمایان شده بود که امتیک وارد شیروان شد. با همه رنجها پی که در راه دیده و مشفانی که تحمل کرده بود روحیدای ثابت و پاپرجا داشت. سه روز در شیروان ماند و در آنجا خبر ورود سلطان محمد را به قره‌باغ شنید. لشکر قزلباش پس از خاتمه فتوحات خویش به قره‌باغ بازگشته بود. از حال اسکندریک جویا شد، گفتند پس از کشته شدن ملکه از شیروان رفته است، شاید در اردوی قره‌باغ باشد. روز سوم به سراغ خانه‌های ارسخان رفت و به یاد روزهایی که با محبوبه خویش در این حیاطهای نورت و پر از روشنی و حیات، رفت و آمد داشت آها کشید. هیچ کس در این خانه‌ها نبود. و جسد ویرانی و مهجوری بر آن آشیان ساخته بود. در بالاخانه‌ای که مشرف به سردر عمارت بود گردش کرد. یادگارهای دوران کودکی هنوز به در و دیوار آن نسایان بود. در یکی از طاقچه‌های عمارت بالاخانه، این دو شعر را با خطی خوش نوشته بودند:

نفس برآمد و کام از تو برگنی آند فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید از آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

اشک در چشمانت حلقد زد و دوباره آن شعر را زمزمه کنان خواند و از آنجا گذشت. به دیوار گچکاری دیگر با خط نسخ دلپیسند این بیت نوشته بود:

بیشان جر عه‌ای بر خاک و حمال اهل دل بشنو که از هشید و کیخسر و هزاران داستان دارد
سپس در زیر آن نوشته بود: «مضى الدهر و الايام و الذنب حاصل» از عمارت

— آری، تهمه مفصل و کاملی دیده شده و سنان پاشا عازم گردیده که آنچه مصطفی پاشا توانست او انجام دهد.

— آه، سنان پاشا؟

— آری، و همان عثمان پاشای فراری را به سمت پیشوای انتخاب و روانه ساخته است.

— شاه چه خواهد کرد؟

— فعلًا از همه ایران مدد و کمک احضار شده و تا یک ماه دیگر خواهند رسید، اما کار از جای دیگر خراب است، سرداران قزیلش با یکدیگر اتحاد ندارند و هر دسته کوشش می‌کند دسته دیگر را ترسو و نالایق جلوه دهد. شاه هم در میان این دو دستگی‌ها سرگردان مانده و نمی‌داند چه کند. امروز صبح قاصد خواندگی از استانبول رسیده، نامه‌ای برای شاه آورده است که فردا در مجلس جانکی خوانده شده، جواب نوشته خواهد شد.

امتیک از احوال اسکندر جویا شد، عبدالله گفت:

— از روزی که با وزیر اختلاف نظر پیدا کرد، دیگر در اردو نماند و در واقعه قتل ملکه نیز افسرده و مأیوس گردید، به طوری که هرجه او را نصیحت گفتم پذیرفت، و از حق شکنی‌های میرزا سلمان شکایت داشت.

— مگر با وزیر ابطاش بر هم خورد؟

— آری، هنگامی که از سفر فتح گرجستان و نجات محصورین صفوی آباد، سرخ روی و بیرون مدد بازگشت، وزیر چنان که شایسته بود نوازشی از وی به عمل نیاورد، بلکه او را رنجیده خاطر ساخت.

— مگر لهاری به او می‌گرفت؟

— آری، اینراش آن بود که جراحت‌پاشا پسر مصطفی پاشا را که در شکارگاه گوری دستگیر گردی رها نمودی، اسکندر هم می‌گفت من در دستگیری او خدعاًی گردم و بنا به اقتضای وقت، دیدم صلاح در استخلاص اول است. بنابراین مطابق قولی که به او داده بودم نجاشی دادم.

— حق به جانب اسکندر بوده است، چنان که گفتی برای صلاح دین و دولت این کار را کرده، نه به میل و دلخواه شخصی.

— آری، وزیر اعظم می‌گفت «جرا به من خبر نداده، این عمل را کرده، خوب بود به من می‌توختی که به اعظم پاشا قول دادم هر خصیش گشم، البته من

پایین آمد و قدری به در و دیوار آن بناها نظر انداخت و از بی اعتباری جهان و بی ثباتی سعادتها افسوس خورد. هنگامی که از دلانها می‌گذشت سر بلند کرده به آشیانه پرستو که از یادگارهای دوران پیری ناز بود، نگاهی کرد و آهی دراز از دل برآورد. پرستوها نیز از آن آشیانه کوچ کرده بودند. دیگر نمی‌تواند در شهر شماخی بماند، همه جا در نظرش تنگ و تاریک است و به هر محلی می‌گذرد می‌خواهد زودتر آنجا را ترک کند. حاکم جدید مشغول اصلاح امور شهر و تجدید بناهای وزیران بود. به طرف قره‌باغ حرکت کرد و پس از چند روز به دسته‌جات لشکر قزیلش رسید که هر یک در قسمتی منزل گرفته بودند. گفتند مرشد کامل سلطان محمد در قره‌کوپک است، و مرکز ادارات لشکری در ولایت گنجه مستقر شده. تصمیم گرفت به حضور شاه مشرف شود و ضمناً از اوضاع مملکت خبری بگیرد. وارد اردوگاه قره‌کوپک شد و در صدد جشن عبدالله‌خان برآمد. عبدالله‌خان پس از تسخیر شماخی و رشادهایی که در ضمن محاربات شیروان و گرجستان از او دیده شده مورد توجه و دفع گردید، به منصب پیشوای صحبت نایل آمده بود.

امتیک از این اتفاق خرسند شده گفت:

— می‌توام به توسط او شرح خدمات و جانفناهای خود و بدرم را به سمع شاه برسانم.

به دیدن عبدالله‌خان رفت و او را در خیمه خود با کمال عزت و احترام ملاقات نمود. عبدالله‌خان از مسافرت امتنیک به ناتارستان خیر داشت و از اینکه توانسته بود خود را از چنگ آن مردم به درانداز شادمان گردید. پس از شنیدن داستان امتنیک گفت:

— رفق، کاری خطرناک کردی، و اگر جز به کمک ندیم پاشی بود هرگز نمی‌توانستی از دام بلا سالم بیرون آمدی. اکنون باید شکرگزار ندیم شیروان پاشی که وسله نجات تو گردید، حال می‌دانی چه شده است؟

— نه.

— غازی گرای ناتار به خونخواهی برادرش با ساهاهی زیده وارد شهر دربند شد، متظاهر ورود لشکر عثمانلو است.

امتنیک با اظهار تعجب برسد:

— مگر دوباره از عثمانلو اندامی شده؟

— شاه اسماعیل.

امتیک با خنده پرسید:

— راستی مطلب چیست، من هم شنیده‌ام که در خوزستان خبرهایی است اما از حقیقت آن اطلاعی ندارم.

— آری. همان نصر کعبی که در استانبول بود و شباهت کامل به شاه اسماعیل داشت، میان اعراب کعب و مردم کهگیلویه رخنه افکنده، به عنوان شاه اسماعیل مشغول جمع‌آوری سپاه است.

— اووه، عجب، مردم نصی‌گویند این شخص از کجا آمده؟

— خودش می‌گوید شب از قزوین فرار کرده به خاک روم رفت، و اینک بازگشته می‌خواهد بر تخت موروثی خوبیش بنشیند، عجیتر آنکه جمیع هم فریب این یاوه‌ها را خورده دورش جمع شده‌اند.

— یقیناً این هم از تحریکات شاملوهاست. اینها هستند که همه جا را برای استفاده خودشان آشفته و مغشوش می‌نمایند.

— نه برادر، این کار خارجیهایست، کار خواندگار و کلم به سر ایاصوفی است. من خودم در بحیوبه آن توطنهای و حیله‌گری‌ها حضور داشتم، همین نصر کعبی قلندر بی‌سر و پرا آنچا دیدم که با خوانین تاثار و لگری سروسری داشت، و او را به واسطه شباهت نام و تمام، شاه قزلباش می‌نامیدند و مهیای فرستادن به ایران می‌نمودند. حتی شبی که دندانش را می‌کشیدند من در اتاق مجاور بودم و جریان را زیر نظر داشتم.

— چطور؟ دندانش را چرا می‌کشیدند؟

— چون مرحوم شاه اسماعیل دوم دندان جلوی دهانش شکسته بود و این شخص دندانهایی تمام و مرتب داشت، گفتند باید شباهت کامل باشد. بنابراین دندانکش باب عالی را شبانه به منزل شیخ‌الاسلام آورده دندان نصر را کشیدند تا مشابهت حاصل گردد.

امتیک سری جنبانیده گفت:

— آ، چقدر جای مرشد کامل، طهماسب خالی است تا چنان دربار باب عالی را مسخره کند که جهانیان به خنده در آیند.

— من تمام جریان را قبلًا حضور ملکه در چمن میانه عرض کردم و آمدن این قلندر را در مجمع مشاوره باب عالی خبر داده‌ام. حال قرار شده است با

می‌نوشتم ولن کن!» از همین حابین وزیر و اسکندریک تقار و کدورت پدیدار گشت و کار به رفتن او منتهی گردید، این بود ظاهر قضیه، اما باطن کار آنکه بس از قتل مهد علیاً دیگر اسکندر به ماندن در اردودی قزلباش رغبتی نداشت. زیرا ملکه بود که عنوانها و سرافرازیهای اسکندر را فراهم می‌کرد و او را به انجام خدمات عالیه کامکار و موفق می‌ساخت. نور به قبرش بیارد، نه تنها اسکندریک، بلکه همه ناموران ممالک قزلباش چشم دلشان به سوی خیرالسابق‌گم بود. دیگر آن آتش خاموش شد و آن بنای استوار تزلزل پذیرفت. صبرکن جندی بگذرد، خواهی دید که چگونه اساس این وحدت و یک جهتی برآکنده و متلاشی شده، دشمنان از تفرقه و اختلاف نظر ما خزم و خدان خواهند گشت. آنچه را با اعزام چهارصد هزار لشکر، و دادن چهل هزار کشته به دست نیاوردن، صاف و پاک بدون رنج و زحمت نایل خواهند شد.

امتیک گفت:

— مگر مرد در پرکندهای قزلباش نماند، و از روی کشته‌های ما بگذرند و گزنه:

تار میخانه و می‌نام و نثار خواهد بود سر ما خاک ره بیر مغان خواهد بود این کلاه دوازده ترک را می‌بینی که برسر من و توست؟ این کلاه تا آخر دشت بچیاق و ماورای چین را به لرزه آورده است. این کلاه چشم همه را به حساب آورده، دستهای تندی و تجاوز را از دامن آب و خاک ما کوناه ساخته، چگونه کسانی جرئت دارند که هوس پنجه در انداختن با ما را در سر بپورانند.

— میل داری خبر تازه‌ای بشنوی؟

— آری.

— همه لشکر های اقطاع ممالک قزلباش برای جنگ سنان باشا در راهند، غیر ز لشکر کهگیلویه که دیروز وزیر اعظم فرمان داد حرکت نکنند و در محل بمانند. چون که احتمال دارد لشکریان خواندگار از راه بصره و دجله هم پیش بیایند. فعلًا در آنجا مقدمه اغتشاشی فراهم شده است.

— چطور شده؟

— ارباب من از روم بازگشته و میل کرده است بر تخت فرمانروایی بنشیند.

— ارباب تیما کیست؟

باشد می‌روم، اگر بودی و می‌دیدی چنگونه در مدت دو ماه راههای هولناک تاتارستان را طی کردم و از چه مهله‌ها نجات یافتم، بر من آفرین می‌گفته خستگی من از پیشامدهای سخت و شرکت در جنگهای صعب نیست، پدرم می‌گفت که در جنگ‌های قره‌کلیسا بک سال‌ریشه گیاه خوردهم و جنگ کردیم، تا سال دیگر لشکر قزباش را را باز کرد و ما را از محاصره نجات داد، ما نیز قریزد آن پدران و وارث اخلاق و سیره ایشانیم، این ترس نیست، این بأس از اوضاع جهان و پیشامدهای مملکت است؛ کمال من از آن جهت است که عیزانی مانند مهد علیا از میان مارت و مارا بی سروسامان نمود، از این پس مشکلات خود را از کدام در گاه خواستار باشیم؟ مگر ندیدی روز ورود به شهر شماخی چنگونه مرا در جلوی سرداران قزباش پیش خواند و فرمود «از امروز تو را اخلاقی کی می‌خواهیم؟ زیرا خلف صدق آن بدر شجاع و سرافنه هستی، تهمه‌های تو را در جنگ در روازه سایش می‌کنم؛ و در آینده نیز از هر گونه حمایت نسبت به تو خودداری نخواهم کرد؛ همین که اوضاع شروان استادار بیافت و جنگهای این منطقه بایان پذیرفت تو را به حکومت شکی خواهم فرستاد»؛ همین که موضوع نامزد خود را در میان اتفاقهای بسیار به سمع ایشان رسانیدم؛ فرمودند «غم مدار که اگر مختار توزیر قبه قبر باشد و پیشه بازگشت او را فراهم خواهم کرد». همان روز به عادل خان نامه نوشت و مرا به گنجه فرستاد و جناب که من دانی شخصاً اجازه داد به تاتارستان بروم، اینکه چنین وجود مفیدی از میان مادرخت بر بسته و در حجاب خاک آمریده است، من در واقع پس از مرگ ملکه دیگر دل و دماغ کار ندارم، نه می‌دارم فرمان وزیر را برم نه رخبت من کنم جزو خدمتگزاران ولیعهد حمزه سیرزا باشم، شاه سلطان مخدو هم که خودت پیش از من می‌دانی، یک سر بگیرند و با عبارات «پادشاهی، فریان الدوغم» فربیش دهند، به درد من نمی‌خورد، عزیزم عند الله خان، باد دارم بیدم می‌گفت همچ براز مملکت قزباش خط ناگیر از شاه بی عرضه نیست، صولت سیری، بدون قدرت و دلیری، اطراف ایان چایلوس دورش را می‌گزند و از قدرت او بسی بناهان و افتادگان را خوارز و افتادگر من سازند، خلاصه سلطان محمد بلاعی تخت و تاج قزباش است و من از خدمتگزاری بای رکاب چنین فرماندهی بیزارم، گاهی تسبیح خال می‌کنم به تاتارستان بازگردم و در حلقة خدمت بادشاهان آنچه در اینم، اما از تو

خود برای سرداری این لشکر انتخاب شوم، یا انجام کار قلندر به سرداران که همگلوبه واگذار شود، چون نهایاً به محل حادث نزدیکترند، به هر حال ظهور این فتنه باعث گردید که لشکرهای فارس و کهگلوبه توانند در جنگ سان باشند شرکت کنند، این هم یک بدینختی تازه برای دولت قزباش.

— چنان‌که خود شما گفتید اصلاً خوندگار این شخص را برانگیخته تا سمت جنوب را مغشوش نماید؛ برای اینکه لشکریان دلیر و سلحشور فارس آنجا مشغول باشند و نتوانند به کمک لشکرهای عراق و آذربایجان و چخور سعد بنتابند، جناب که لشکر گیلان هم نیامده و خان‌احمد هر روز دست به دست می‌کند، خلاصه اینها زیادی است، باید جلوی سنان بسته و غازی‌گرای را گرفت، — امتیک، تو چد خیال داری، آبا میل داری با یک دسته لشکر زبده، سردار جر خجیان بشوی؟

— آه، عبد‌الله‌خان، تو خودت در قضیه کار من دخالت داشتی، همراه تو در چمن میانه خدمت ملکه رسیدم، همه آن داستانها شوریده و آن خوابها آشفته گشت، چقدر ملکه مهد علیا به من نوید همراهی و عنایت داد، اکنون او روی در قاب خاک نهفت، من نیز با محبویه خویش صدها فرنگ را، و صدها هزار تان و مشکل در میان دارم، چنگونه می‌توانم قرماندهی به عهده گیرم و دوباره راه بیموده را از سر ذیرم؟ آن دورنمای دل انگیز تاریک شد؛ و آن آینده زیبا و پستیده در کمون و بطون خلام نهضه گردید، دیگر با کدام آیند دست به تمثیر برم، و سگنی یار شمحال را با جه عشق و دلیلگی تحمل نمایم؟

می‌گفت و کوشش می‌کرد اشکهای خود را از بین ممانت نماید.

عبد‌الله از گفخار امتیک و بی سروسامانی او متاثر گردیده گفت:

— جوان، تو هنوز زنود است که از تحمل مشقات شانه خالی کنی و از برخورد با نومیدی ملول گردی، حال تو باید از موالع و مشکلات تحریه اسری و راههای تاره و وسائل مؤثر برای تکمیل نهی کنی، دفع است که تو را خسته و لایهای بیگرم نشیده‌ای که نک دنیا داری است، مرد باید از تعاف مقصود نویسد نویس و بیلیک او را از جای در نموده این درسته شد، آن در را بکشید؛ و آن اولهه نایاب گردید، و سله‌ای شنگی عراجم ساره؛ آنکه به قول موثقی: عاختت زان از بیرون آمد سری.

— سری کار خان، من از سخنی کیم بساجن سهام، من در مفال تیر هم لازم

دستن خارجی هقدم بر دستمن خانگی است، فعلایا باد جلوی خواندگار را گرفت.
این سه مطلب فردا در مجلس جانگی معن خواهد شد و نتیجه آن تکلیف آینده
را زوشن خواهد ساخت.

امتنیک گفت:

— خوب، گفتد اسکندر بیک قهر کرده به تبریز رفته است؟

— آری، حق داشت قهر کند. وزیر اعظم بعد از آن همه خدمت او را در مقابل
سران قزلباش سرزنش کرد، در صورتی که حق به جانب اسکندر بود.

— خوب، در این صورت به من می‌کویی چرا غماک و مأیوسم. مردی رشید
و پرارزش مانند اسکندر خوش خبریک، که پادشاهی چون شاه طهماسب بزرگ
پیشانی او را بوسیده بود و آن همه شمشیر در راه قزلباش زده، از ادامه خدمت
مأیوسش کرداند، دیگر تکلیف من معلوم است.

— الحق قهرمانی شایسته است.

— تنها و بدون سیاه به شهر گوری رفت و صفوی آباد را از محاصره خلاصی
بخشید، آن وقت باید او را ملامت کرد و در حضور سیاه سرزنش نمود؛ هر کس
باشد افسرده می‌شود، به هر حال من تا پس فردا که نتیجه مجلس جانگی معلوم
نشده اینجا خواهیم ماند و بعد می‌روم تبریز. میل دارم چند روز آنچه رفع
خستگی کنم.

— ضرر ندارد، تا جنگهای شمال آغاز نشده قدری استراحت کن تا بینیم
نرdbاز فلک، چه مهراهی بر صفحه وجود خواهد ریخت، و نقاش ازل چه رنگی
خواهد برانگیخت.

فردا صبح مجلس جانگی تشکیل گردید و برخلاف معمول تا نزدیک غروب
ادame یافت. این مجلس که از قدیم الایام مقررات تغییر ناپذیر خود را حفظ کرده
بود؛ در مواقعی خطیر و فوق العاده فراهم می‌آمد. اگر شورای جنگی و موضوع
لشکرکشی بزرگ بود؛ تعداد اعضای آن هشت نفر و ریاست آن با شخص شاه
بود؛ و در صورتی که وقایع مهم دیگر پیشامد کرده بود، تعداد نفرات مجلس
جانگی هفت نفر و وجود فرد هشتم ضرورتی نداشت و همان اعضای هفت نفری
مجلس که عبارت از شاه، ایشیک آغا سی باشی، قورچی باشی، وزیر اعظم
صدرالمالک، مستوفی الممالک، دیوان بیگی و واقعه‌نویس یا منشی باشد حضور
می‌یافتد.

چه پنهان فوری چهره خون آلود پدرم در برایم مجسم می‌شود که با سپاهیان آل
عثمان در زد و خورد است. با خود می‌گوییم لعنت بر شیطان، من وقتی از ازش دارم
که سردار لشکرهای قزلباشی باشم و با تاج دوازده ترک اتنی عشری زیر علم
شهریار ایران شمشیر بزنم، آن وقت می‌توانم نامزد خود را از آنان بخواهم و
بگیرم، و گرنه نوکر ایشان شدن از مهتری در اردیوی قزلباش هم یست تراست.

— رفق عزیزم، از اینکه شاه لیاقت ندارد و آلت دست سرداران شده، من نیز
تأسف دارم، اما ... اما ...

در این موقع سکوت کرده شروع کرد به اطراف خود نگریستن؛ همین که
دانست گوشی به سخنان او باز نیست، گفت:

— اما نمی‌دانی در هرات چه خبر هاست.

— هرات؟

— آری هرات؛ در تندی شاملو و استاجلو، در بیلاقات بادغیس، در اردبی
علیقلی خان للدباشی، آنچا خبر هاست. خیلی‌ها هم محرمانه رفته‌اند و آن
حوالی اعظم و سلطان محمد از این حیث ناراحت است.

— برای چه؟ مگر اردبی علیقلی خان و سرداران شاملو و لشکر خراسان به
جنگ سنان پاش نخواهند آمد؟

— ابدأ، علیقلی خان نوشتند است که چون سیاه از بکستان در حدود مرغاب و
مروجاق اجتماع کرده، خیال حمله به هرات و خراسان دارند، صلاح نیست این
ناحیه خالی بماند؛ و با این بهانه از زیر بار سلطان شانه خالی کرده است.
چیزهای دیگر هم هست.

آن گاه سر را قدری جلو آورد و آهسته گفت:

— می‌گویند عباس میرزا لوای استقلال. فرنشه، مأمورین پدرش سلطان محمد
را از شهرهای طبس، تون، تربت، نیشابور، سبزوار، خواوف و جاجرم بیرون کرده،
از جانب خود حکومت گذاشته است. فردا در مجلس جانگی سه مطلب مهم
در میان گذاشته خواهد شد؛ اول جواب نامه‌های سنان پاشا و خواندگار روم که
اخیراً به درگاه رسیده و هیچ‌کس از مقاد آن خبر ندارد؛ دوم موضوع شورش
نصر کعبی و قیام او به اسم شاه اسماعیل دوم؛ و مطلب سوم یاغی شدن
عباس میرزا و علیقلی خان للدباشی. شاه سلطان محمد عقیده دارد اول باید به
سمت خراسان رفت و غائله عباس میرزا را خاتمه داد، اما وزیر اعظم می‌گوید

— برادر، اگر شاه تو را مأمور جنگ با اسماعیل دروغی کرد، البته از تبریز
عبور خواهی کرد؟
— آری؟

— پس در آنجا به دیدار تو نایل خواهم شد.
— سلام مرآ به اسکندریک برسان.

و در این موقع یکدیگر را بوسیده از هم جدا شدند. امتیک با کاروانی بزرگ
به صوب آذربایجان حرکت کرد که رئیس آن حاجی‌الی بود و جماعتی هم از
اسرای عثمانلو و محترمین سپاه ایشان همراه این کاروان بودند، این اسیران را
برای نگاهداری به قلعه الموت قزوین می‌بردند، و اکثرشان از مشاهیر و معتران
آسیای صغیر بودند که در راه شکی و دربند به اسارت قزلباش در آمدند.
کاروان امتیک وارد صوفیان شد. از اینجا تا تبریز چند فرستخ مافت است،
هنوز مردم صوفیان سرگرم جشن و شادی بودند و با آنکه ماهها جنگ پیامان
یافته، فتح‌نامه‌ها به ولایات رفته بود، هنوز دنباله بازی و تفریح را رها نکرده
بودند، همین که شنیدند جمیع دیگر از اسیران عثمانلو را به قزوین می‌برند،
تصمیم گرفتند میدان تکیه را چراغان کرده بازیها و نمایش‌هایی ترتیب دهند. این
نمایشها را شبیه می‌نامیدند و برای آن روز و شب نمایش یا شبیه شاه‌سلیمان در
برنامه گذاشته شده بود. مردم صوفیان از حاجی‌الی درخواست کردند که فردا
لنگ باشند یعنی مسافرت را تعطیل کنند و در انجام جشن و بازیها به ایشان
کمک نمایند. حاجی‌الی به داروغه فصیه صوفیان گفت:

— اگر علیق اردو را مجازی بدھید که ضرری منوجه جیب مرشد کامل نشود.
ما فردا لنگ می‌کنیم و در انجام حوایج جشن هم تا بتوانیم کمک خواهیم کرد.
داروغه گفت:

— بابا حاجی، تو برای یک روز ماندن اینجا انبارهای ما را خالی خواهی کرد.
— آری سرکار داروغه، قاطرها و ستراهای مرشد کامل، اسماک و
رو دربایستی سرشان نمی‌شود. اینها باید پر بخورند و رفت و آمد کنند تا
مزروعه‌های شما سرسبز و انبارهای شما چاق باشد. البته هر کس بخواهد اسب و
شتر دلیران قزلباش را سر سفره‌اش بنشاند، باید دل و گرده داشته باشد! امتب
قالاً دوهزار جفت آرواره به فرمان مردم صوفیان بد جنبش خواهد آمد، و صدای
جو خوردن ایشان گوش گردون را کم خواهد نمود.

شب بعد امتیک به منزل عبدالله خان رفت و از نتیجه مجلس جانکی جویا
شد. عبدالله گفت:

— برادر امتیک! کار خیلی مشکل شد؛ نامه خواندگار را وزیر اعظم
عثمانلو امضا کرده بود: خلاصه آنکه هر جا را سپاهیان آل عثمان نسخیر کرده‌اند
باید به ما و آگذار شود. یعنی ولايت شیروان، به دلیل آنکه چند روز شهر شماخی
در تصرف عثمانی باشنا بوده است؛ بنابراین آنچا مال خواندگار است و اگر
می‌خواهید دست از سر شما برداریم صاف و پوست‌کنده شیروان را خالی کنید
و گرنه تا تبریز خواهیم آمد و آذربایجان را هم ضمیمه شیروان و قره‌باغ خواهیم
کرد.

امتیک لبخندی زده گفت:

— خوب، نخورده شکر کرده‌اند. شاه چه جواب داده است؟

— جواب نامه خواندگار عثمانلو را خودم دیدم. صریحاً جواب داده‌اند که
شیروان جز چند روز محدود در دست عثمان باشنا بوده، این هم دلیل تصرف
نمی‌شود، به هر حال به خواندگار بگویید تا یک نفس و یک نفر از ما باقی است،
یک و جب از خاک ایران را به دشمن خواهیم داد. اگر به فرارداد سلطان سلیمان
قاضی و شاه جنت‌مکان راضی هستید که فتها، و گرنه شمشیر دو رویه، کار
یکرویه کند. زود بفرمایید باید که ما در سرحد به انتظار شما نشسته‌ایم.

— احست، بسیار جواب قاطع و کاملی است، خوب دیگر؟

— می‌دانی این سلطان مراد چرا طمع به خاک شیروان بسته؟ من خودم در
استانبول عیناً در قصر خیزان ملاحظه کردم. خواندگار یعنی یک تل از گوشت
کوپیدنی، دخترهای سفلایی را به درشک می‌بندد، و در آن نشسته به گردش قصر
می‌رود. باز هم خسنه می‌شود، شبی که برای مجلس مشاوره آمد، سپاهیان
سودانی و رنگباری او را در محفه به مجلس آورده، باز هم عرق کرده بود.
در این صورت چون نسی تولد بر اسب بنشیند و به جنگ فرنگستان برود، ضمناً
می‌خواهد لقب غازی هم به سکل او اضافه کنند. این لقب هم محتاج به افزودن
ولاپی به خاک متصرفی آل عثمان است، ناجار قیوال قزلباش را کوتاهتر یافته،
از این سمت کج شده است. متحقق دستورالی سرمه می‌باشد. باید ضربه‌های
شاه‌همه‌اسب را به باد او آوردندان طمع را کنده پایی تجاوز در گلیم خود کشد.
امتیک عبدالله خان را وداع کرده گفت:

الاغ مرد در آن بشکند، و راه عبور مسلمانان بسته گردد؟ می‌خواهی بگوییم
چوب و فنک یا ورنده؟
مردم محل پیش آمده وساطت کردند و خواجه عهددار سند بزوی بل را تعمیر
کند. از آنجا گذشت، به آب انباری رسید که بی آب مانده، اهالی برای آب در مضيقه
بودند. باز شاه عنان اسب را کشید و اردوانی همراهان متوقف گردید، شاه پرسید:
— چرا بن آب انبار را آب نبسته‌اند؟

— قربانت گردیم، از سس بوله رهای محله ما از خدا بی خبرند.
شاه از وزیر، مالد ران این کوچه را سوئ کرد، وزیر دو سه نفر شروتمند را
معرفی نمود. فراشان برای آوردن آن اشخاص به خانه‌شان رفتند و طولی لکشید
که سرو یا برنه، آنان را در موكب شهریاری حاضر ساختند. البته این احضار
قبلًاً توطه شده، احضار شدگان در خادم مهیای آمدن نشسته بودند. شاه پرسید:
— چرا باید تاکنون آب انبار کوچه شما خانی باشد؟

هر کدام عذری آورد، بهانه‌ای دابر به برائت خوینی تفاهه کردند. ولی وزرا
این سامحه را از غفلت آنان دانسته، محکومشان کردند. شاه گفت:
— چوب بیاورید.

نژدیک بود آنها را دراز کنند که جمعی از مردم پیش آمده شرحتی از
نیک‌نفسی و خیرخواهی ایشان گفتند و شهادت دادند که این آفایان در کارهای
خیر همیشه پیشقدم می‌باشند، و استدعا کردن که از تنبه آنان صرف نظر شود،
اما جریمه‌ای باید بدهنند. مجرمین مصنوعی اشاره می‌کردند که از خانه‌شان چند
خوانچه و مجموعه آجیل و شیرینی (که قبلًاً تهی شده بود) آورده می‌باشند
بازیگران تقسیم می‌نمودند. سپس وسیله آب انداختن آب انبار را فراهم
می‌ساختند. پس از آنکه شاه بازی تمام شد، و شاه با همراهان به تکه بالاگشتند.
مقدمات بازی شاه‌سلیم عصر و سرشب فراهم گردید. و اما نمایش شاه‌سلیم
عبارت از داستانی بود که در آن باب عالی، و اوضاع دربار سلطان‌سلیم نشان
داده می‌شد. اعضا نمایش به لباس عثمانلو ملیس و عمامه‌های بزرگ بر سر
داشتند. در این بازی زنان بی شمار شیخ‌الاسلام مورد انتقاد بود و حقوق مؤذنان
مسجدها و متولیان تکیدها که به دکانهای شراب و گوشت خوک فروشی و
قمارخانه‌ها حواله شده بود، مورد استهزا و خنده قرار می‌گرفت. سیس بازیهای
شبانه مانند شب‌بازی و حقه‌بازی و آتش‌بازی مورد تماشا قرار گرفته تا صبح

فردا ساعتی‌الی خود و کاروان‌الیان را در هیئت صوفیان ذرا احیان مردم گذاشت.
این امتیک و ایمان متعلق به سواران کلهر را که عامور اوردن استرا بودند
برای سواری نمایش هندگان اختصاص داد. تعدادی از قاطرها از اردو را با کمال
تفت و علاقه زیست گرد تا در پارهای مورد استفاده قرار گیرد. دم و یال غافل‌خوار
رنگ گرده مع دست و پاشان خلخال بست، و سروکوش آنها را با مهره و
منکوله و زینتهای دیگر آرایش داد.

اولین بازی که صبح آغاز گردید، شاه بازی بود. مردم صوفیان پست و بلند
کوچدها و معبرها را ترفته، روی پامها از دحام نموده بودند. یکی از بهترین
جوانان رشید و خوشقد و قامت را به شکل شاه لباس پوشانیده بودند و سایر
ابیان دولت و ملتزمن رکاب، از پیاده و سواره با همان سبک خودشان لباس
پوشیده همراه شاه در حرکت بودند. شاه مصنوعی از میدان تکیه حرکت گرد و
در جلوی او فراشان ترکه به دست، مردم را به ایستادن و منظم بودن فرمان
می‌دادند. سرداران و بیگلریگیان پشت سر شاه و بعد مستوفیان و اصحاب دفتر،
با لباس مخصوص خودشان سواره عبور کردند. بعد از آنها قورچیان تیر و کمان
و ترکشدار شاه، با لباسهای زربفت و تاجهای قزلباش و عمامه‌های جیغدار از
پیش مردم گذشتند. البته دو نفر وزیر در دو سمت شاه دیده می‌شدند که پیوسته
طرف خطاب شاه و جواب پرستهای او را می‌دادند. مردم مخصوصاً بجهه‌ها از
روی بام برگ گل و نقل نثار شاه می‌نمودند. دنبال این اردو میرغضب با لباس
سرخ و خنجر بزان را قاطری دیده می‌شد که بر روی بار ترکه چوب و فلکه
نشسته، اطرافش را پیادگان سرخ بوش گرفته بودند. در این حال شاه به پلی و پیران
پرسید که باستی مرکب همایونی از فراز آن بگذرد، در آنجا متوقف شده از وزیر
پرسید:

— چرا این پل خراب شده است؟

وزیر گفت:

— قربان به واسطه بی‌مبالاتی و وظیفه‌ناشناستی مردم.

— بزرگ این محله کیست؟

— خواجه‌احمد.

شاه فرمان داد خواجه‌احمد را دو نفر فراش از خانه آوردن. شاه فرمود:

— خواجه، خجالت نمی‌کشی که در محله تو پلی خراب باشد و دست اسب و

— مگر شما خیال مراجعت به قره باغ ندارید؟

— ابدًا، اردوبی که عنان بد و خوبش دست وزیر اعظم باشد، به درد من نمی خورد.

امتیبک به چهره اسکندر خیره شده تسمیه کنان گفت:

— او، یقین عباسی شده‌ای؟

— آری، و امشب تو را هم نزد آن جماعت خواهم برداشت.

— حرفی نیست، اما بندۀ اهل رفتن به هرات نیستم. من باید در شیروان و قره باغ باشم تا هر طور شده خبری از پری ناز به دست آورم. اگر بروم هرات یک شاهی از وجود من فایده به آنها نخواهد رسید.

— امتیبک، من دیگر در تبریز نمی‌مانم و بزودی عازم هرات خواهم شد. صلاح کار تو آن است که با جمعیت ما رابطه داشته باشی تا بینیم از پس برده تقدیر چه نیرنگی ظهور خواهد کرد. اکنون باید با سلطان حسین پدر علیقلی خان آشنا شوی، زیرا طرفداران ایشان در تبریز و ولایات بسیارند و هر روز هم زیادتر می‌شوند.

— از آشنایی با سلطان حسین حرفی ندارم. لیکن تا کار من از طرف تاتارستان درست نشود نمی‌توانم با خیال راحت به کاری دست بزنم.

— بسیار خوب، در این باب فکری خواهم کرد.

شب به اتفاق به خانه سلطان حسین رفتند، خانه‌های علیقلی خان در محله چرنداب بود، بنابراین از عالی قاپو تا آنجا بیاده رفتد، در کوچه سنگفرش، جلوی خانه‌ای محلل ایستاده در زندن. دریان اسکندر را شناخته فانوس را از دیوار برداشت و آنان را تا انتهای عمارت بیرونی همراهی کرد. صاحبخانه با سه چهار نفر در اتاق حوضخانه خلوت کرده آهسته حرف می‌زدند که صدای سلام وارده‌اند در تالار حوضخانه طنین انداز گردید. اسکندر و امتیبک در کنار پنج نفر میهمان دیگر نشسته، به ادائی تعارفات مشغول شدند. مردی که زیردست همه نشسته با عبارت «خوش آمدید» معلوم کرد که صاحب منزل است.

اسکندر گفت:

— سرکار خان، این جوان را می‌شناسید؟

— نه.

— نامش امتیبک، فرزند مرحوم یساقچی باشی است.

مداومت داشت و مردم صوفیان در آن اجتماع، بست و بلند را گرفته بودند. فرداصبح کاروان امتبک به سمت تبریز حرکت کرد و در بیرون شهر بالازدحام مردم رو بیرون شد که برای تماسی اسیران آمده بودند. امتبک و حاجی‌الی زودتر به شهر رسیده به منزل خود فرود آمدند. چنان که سابقاً گفته شد، یک شبانه‌روز پیش از ورود کاروان، سگ حاجی قاطدار به شهر پرداخته روز دوم اسکندر را پافت و به منزل او راهنمایی شد. رنجهای سفر تاتارستان و چگونگی فرار شبانه خود را از آنجا، و کمک ندیم‌باشی تانار را بیان کرد، و در خاتمه سخنان خود گفت:

— خیلی مرد بدیختی هستم، درست تأمل کن و بین برای من حیات چه ارزش و شمره‌ای دارد، مثل اینکه هر دری را می‌کویم بسته می‌شود و به هر سمت روى می‌آورم همه عوامل کامروایی و خوشبختی از آن سمت رخت بر می‌بندد.

اسکندر از خستگی روحی برادرخوانده خویش متأثر گردیده گفت:

— امتیبک، انسان وقتی در کشاکش محرومیت است، خیال می‌شند عالم وجود عیناً نفتشهای سعادت او را برهم می‌زند، ولی جنین نیست، این تصادفها و اتفاقات ای که سده راه انسان می‌شود و پیش آرزوی‌ای آدمی دیوار می‌کشد. باید صبور گردد و پیش از هر نامردی راه تاریخی در پیش گرفت، و مطلوب را از در دیگر خواستار شد. اگر انسان از تراکم حوادث خسته شود به گمنامی و ناکامی خواهد گزد.

امتیبک در جواب گفت:

— خلاصه من پس از ملکه دیگر میل کار کردن و خدمت به دولت قربانی را ندارم. می‌خواهم این کمان و ترکش را بشکنم و این شمخال را به دور الذازم.

— خوب، حق داری دلتنگ باشی، بعد از آن محبتی‌ای ملکه و وعده‌های او اکنون بی‌سر و سامان مانده‌ای. حق با توست، اما من تو را وارد چماغی می‌کنم که همه‌جا دست دارند، و با تمام ولایات دور و نزدیک رابطه‌شان برقرار است. بو را نزد رنسی این جمعیت می‌برم و داستان تو را به او می‌گویم، یقین می‌دانم که او این بی‌تكلیفی نجات خواهی یافت. امشب تو را به آنجا برده معرفی خواهم کرد، حیف از مالند تو مردی است که خدمت به میرزا سلمان بکند.

امتیبک پرسید:

امتیک که سر به زیر انداخته با حالتی حاکی از حجب و خجالت پیش روی خود را می نگریست، سر برداشته گفت:

— البته چنین است.

اسکندر گفت:

— برادر، من مطابق قول و قراری که در آستان سلطان‌الاصفیا شیخ صفوی با تو گذاشتم، نسبت به تو حق برادرخواندگی را فراموش نمی‌کنم. اینجا دولت‌سرای سلطان‌حسین خان است. و خود ایشان فعلًا به منزله پدر ماها هستند؛ نه پدر ما، بلکه پدر مملکت قزلباش، زیرا پسر جناب خان، علیقلی خان لله عباس‌میرزا، امروز محترمترین فرد مملکت است، و نگاهبان قطر عظیم خراسان و سرحددار ازبکستان می‌باشد. ایشان از گرفتاری داخلی تو مسیو باشند ضرری ندارد.

امتیک گفت:

— امیدوارم بتوانم در خدمت به آقایان مفید واقع شوم.

سلطان‌حسین گفت:

— فرزند، امروز مملکت قزلباش رو به خرابی و پراکندگی است، هر کس از یک سو می‌رود، و چیزی که متنظر نیست آبروی دولت قزلباش است. ما برای آن کوشش می‌کنیم که ملک و ملت را از این پریشانی نجات دهیم. درست فکر کن شاهی که تواند قاتل زنش را دستگیر و مجازات کند، مملکت از وجود او چه طرفی خواهد بست؟ آری، سرداران یاغی که روز روشن ملکه را خفه کرده‌اند راست راست راه می‌روند و مرشد کامل آن قدر جرئت ندارد به آنها بگوید چرا چنین کرده‌اید. این مردکه قورخمس خان، و همین شاهرخ خان که مسبب و مرتكب قتل ملکه بوده‌اند، کلاهها را کچ گذاشته سپیلها را تاب می‌دهند، و بدون ذره‌ای ترس و واهمه در بازارهای شهر گنجه قدم می‌زنند، و هیچ کس جرئت ندارد به ایشان حرفي بزنند. این شرط مملکت‌داری است؟ اگر این قتل نسبت به یک زن بقال واقع شده بود، صدرالمالک دست بر می‌داشت؟ هرگز، هرگز.

یکی از گوشنهنشینان مجلس گفت:

— صدرالمالک که جای خود دارد، احداث هم جرئت نکرد از نظر شرع قاتلان را دستگیر نماید.

اسکندر گفت:

صاحبخانه سری به علامت شناختن تکان داده گفت:

— پدرش را می‌شناختم و خودش را نیز دورادور می‌شناشم. همان نیست که روی جسر جواد جنگید و در رودخانه افتاد؟

— آری سرکار خان، خودش است.

صاحبخانه که لبهای متسمش از میان موهای مشکی صورت نمایان بود گفت:

— آری، شنیده‌ام در شیروانات برای او شعرها ساخته و داستانها برداخته‌اند، آفرین هنوز هم خیلی جوان است.

— آری سرکار خان، برای همین خواستم خدمت شما برسد و با حضرت خان آشنا شود. فقط این امتیک گرفتار مشکلاتی شده که بعداً عرض خواهم کرد.

— یقین موضوع دختر ارس خان و بردن او به تاتارستان را می‌گویی؟

— آری قربان.

— شنیده‌ام، و کم و بیش از آن خبری دارم. خوب حال به کجا رسیده؟

— امتیک دست تهی از باغجه‌سرای باتوخان بازگشت، و گره‌ای را که سرانگشت گره‌گشای ملکه به آسانی باز کرده بود، در اثر مرگ او سخت بسته شده است.

— خوب شد که دستگیر نشد، و گرنه خواستاران دختر، او را حتماً از میان بردنند. خیلی زرنگی کرد که در دام نیفتاد.

— آری، حال برای دیدن من به تبریز آمده، من هم نمی‌دانم درباره او چه اقدامی کنم. گرچه خودش راضی نیست من در این باب حضور شما حرفی بزنم، اما کمال لطف و عنایت و پدری آن جناب باعث شده که قضیه را در مجلس اظهار کنم، شاید خان وسیله‌ای در دسترس او بگذارند.

— خوب کردی گفتی، البته من هر اقدامی بتوانم برای او می‌کنم. چنانچه مایل باشد او را می‌فرستم هرات نزد سرم علیقلی، تا جزو قورچیان عباس‌میرزا باشد. حیف است این گونه جوانان در این ولایات بی‌سر و سامان باشند، شرحی می‌نویسم تا او را در الگای هرات شغل و حقوق کافی بدهند.

— قربان، این جوان برای ما وجودش اینجا لازمتر است و می‌توانیم انجام کارهایی را از او خواستار شویم، و گرنه البته روانه می‌شد. به علاوه بنده یقین دارم که با این نگرانی و پریشانی خیال که دارد، مایل نیست از شیروان دور بیفتد، چنین نیست امتیک؟

اسکندر گفت:

— سرکار خان، امتبیک را هرجه کردم بپرم موافقت نکرد. می‌گوید من باید مجاور شیروانات باشم، شاید بودن من لازم شود. خلاصه مطلب حواسن به طرف تاتارستان، و چشمش به راه آن سامان است. حق هم به جانب اوست، شاید مردن ملکه هبیج کس را به قدر این جوان، خسارت زده نکرده باشد. اگر پنج روز دیگر این انقلاب واقع نشده بود، امتبیک مردی خوشبخت بود و با کمال کامکاری به وطن خود بازگشته بود، اما به قول شاعر:

فرشته‌ای است براین بام لا جسور داندود که بیش آرزوی مردمان کشد دیوار
مردی که تا چند ساعت دیگر دست در گردن شاهد مقصود داشت، با قتل
مهد علیا:

چنان زد بر بساطش بنت پائی که هرخانانک او افتاد جایی
حال خودش مایل است در شیروان بماند، شاید بارقه امیدی از جانب پری ناز
سرزند، و راه تاریک زندگانی او را روشن سازد.
سلطان حسین گفت:

— اسکندر، تو زودتر به هرات حرکت کن که وجودت در کنار علیقلی خان لازم است؛ من به او نوشتهم که قریباً اسکندر را برای فرماندهی در جنگهای ازبیک به هرات روانه خواهم ساخت. آری مرز خراسان هم آسوده نیست، و از طرف ازبکها اخبار وحشت‌انگیز می‌رسد.

اسکندر گفت:
— از شیروان و قره‌باغ چه خبری دارید؟
— قشون تاتار در اطراف شکی با چرخچیان لشکر قزلباش به هم برخورده‌اند. میرزا سلمان وزیر هم در راه جبهه است.

تصور می‌کنید که وزیر شکست بخورد؟
— هرگز، میرزا سلمان سیاه وحشت‌انگیز مصطفی‌باشا را در هم خرد کرد، تا چه رسد به تاتار.
— از شاه مصنوعی چه اطلاعی دارید؟
— از قلندر کمی؟

— اگر قورخمس‌خان و سایر قله ملکه مجازات شوند، کی جلوی سیاهیان تاتار و غازی‌گرای را بگیرد؟ اینها در امان وزیر اعظم می‌باشند، تکیه‌شان به شاه کوه است. اوست که می‌خواهد تا فریاد کرد سورون یک شمشیر در غلاف و یک شمخال به دوش نماید. البته توکرهای کلمشق میرزا را، کی جرتت دارد عقوبت نماید.

خان صاحبخانه گفت:

— اسکندر بیک، مردم از مرشد کامل قلب‌گله‌مند می‌باشند که چرا باید تا این حد بی‌حالی نشان دهد که باعث خیرگی سایر سرداران شود. گوش بد، ببین آقای پیرغیب‌خان چه می‌گویند. ایشان سه روز است از هرات وارد شده‌اند، بشنو عباس میرزا چه گفته است.

همه چشمها به طرف مردی قوی‌جنده که ریشی دو شاخ و حنایی‌رنگ داشت متوجه گردید. پیرغیب‌خان که دستهٔ فیروزه‌نشان خنجرش از میان دو فاق ریشش نمایان بود، چشمان خواب‌آلود را باز کرده گفت:

— آری آقایان، عباس میرزا را هنگام وداع ملاقات کرد، اشک می‌ریخت و آه می‌کشید. گفتم صبر کنید شاید مرشد کامل اقدامی کنند و سرکشان خونخوار را به سزای اعمال خودشان برسانند. دست به کمر برده تیغ از غلاف کشید و رو به آسمان کرده گفت: «مادر، اگر با این دست و شمشیر، قاتل تو را به دو نیم نکردم، شیر تو بر من حرام باد.»

صاحبخانه گفت:

— آری، عباس میرزا انتقام خون مادر را خواهد کشید، این شاهزاده هرجه ندیده‌اید در سیرت و صورت شاه اسماعیل بزرگ است، همان اخلاق و صفات در طفولیت از او هویداست، کسی که لوای دولت قزلباش را به اوج افتخار خواهد رسانید، این جوان است.

اسکندر گفت:

— خان، از سرحد چه خبر دارید؟
— همه خبر، لشکر تاتار از دربند باب‌الابواب به طرف شیروان پیش آمده و امام‌قلی خان قاجار مأمور شده است جلوی آنها را بگیرد؛ بیگلریگی تیریز هم با لشکر آذربایجان عازم شیروان است. در هر حال شما زودتر حرکت کنید که اوضاع هرات هم سروصوتی ندارد.

جایی که شهر شروع می‌گردید مردم طرفین شارع و خیابانهایی که لشکر و شاه از نجا می‌گذشتند آبین بندی کرده، در مسافت زیادی عودسوز و گلابپاش و آبینه و منقلها و مجرمها و استفسارگذاری بودند. قبل از همه لشکر تبریز وارد شهر شد و در پیشاپیش آن امیرخان و فرخ خان حرکت می‌کردند. همین که شترهای نقاره‌خانه و سورنانووازان عبور کردند، سواران لشکر تبریز نمایان گردید.

در مقدمه ایشان به فرموده وزیر اعظم اسپان کتل کرده را یدک می‌کشیدند، اینها اسپانی بودند که صاحبانشان کشته شده بود. روی زین و کفل اسب پارچه‌ای سیاه کشیده، شمشیر و تفنگ و سایر اسلحه‌های آن کشته را بر آن آویخته بودند. گردن این اسپان را با زنجیری که از شال سیاه باقیه شده بود، آسیسته بودند، ولی با همه‌این استار، باز هم کسان مقتول اسب را شناخته، از میان جمعیت می‌آمدند و پیشانی آن را بوسیده، گریه کنان به جای خود باز می‌گشتند. استقبال‌کنندگان لشکر، اول طبقه سادات و بعد علما و پس از ایشان تجار شهر و کبه، آن‌گاه سایر مردم بودند که پیاده پیشاز آمده بودند. پس از عبور لشکر تبریز، علم «نصر من الله» که در فرش تاریخی شاه اسماعیل بود نمودار گردید، وزیر سایه آن میرزا سلمان و حمزه‌میرزا هویدا گردیدند. ابتکاری در این سیاه دیده می‌شد، عملی بود که به دستور میرزا ای و وزیر اعظم انجام شده بود، و آن عبارت از طرز عبور اسرا و سرکردگان لشکر دشمن بود که برخلاف سابق که این گونه سرداران را در ورود به شهرها پیاده و با زنجیر عبور می‌دادند، غازی‌گرای خان در پیشاپیش اسرا سوار اسب شخصی خودش بود؛ تنها زنجیر شکاری خیلی نازک و مختصراً به علامت اسارت که حلقه آن طلا بود به گردن داشت، و عمامة زر تار و زینهای معمولی او نیز بر جای خود دیده می‌شد. در جلوی اسب غازی‌گرای خان دو نفر از جلدادران شخصی او روانه بودند. بعد از غازی پرسش، نیز به همان نحو سواره عبور کرد. آن‌گاه اسرای تاتار یسل‌پسته پدیدار شدند و کلیه این دسته از محترمین سیاه تاتار و برگردان ایشان بودند که بایستی در قلعه الموت نگاهداری شوند.

پس از عبور اسرا توبخانه اردو وارد شهر شد، و در مقدمه توبخانه توپهای بزرگ و کوچکی دیده می‌شد که در جنگ با عثمانی‌ها و لشکریان عثمانی در شایران به دست قزلباش افتاده بود. تعداد این توپها زیاد و بیشتر آن کوهستانی و

آری، از شاه اسماعیل دوم که در خوزستان سبز شده! فعلاً سعیدخان با ده‌هزار نفر از کوهگلیویه برای دستگیری او مأمور شده‌اند، ولی از یک محل خصوصی خبر دارم که با او جنگی کرده شکست خورده‌اند، منتها جناب قورچی‌باشی این شکست را از شاه مخفی کرده.

در خصوص امتیک، سلطان حسین گفت: من او را در تبریز نگاه می‌دارم، و در موقع لروم با چند تن دیگر از جوانان رشید به هرات روانه خواهم کرد.

اسکندر گفت: اکنون من به هرات می‌روم، و از آنجا نامه‌ای عرض کرده، تکلیف امتیک را معلوم خواهم ساخت.

آن شب گذشت، و روز دیگر اسکندر به هرات رسید و امتیک در تبریز با جمعیت عیاسی به فعالیت پرداخت. چند روز از رفتن اسکندر به هرات نگذشته بود که خبر فتح لشکر ایران در شهر تبریز منتشر گردید و داستانهای جنگ جدید نقل مجلس شد. میرزا سلمان دوباره مانند قوش کمین کرده، لشکر تاتار را در هم شکست و سردار آن لشکر را که غازی‌گرای خان نام داشت دستگیر کرده بود. در این جنگ تلفات لشکر تاتار بسیار زیاد، و روز دستگیری سردارشان دوازده هزار کشته بر زمین ولايت شیلان از ایشان شمرده شده بود. این کشتار هولناک که در این معركه از تاتارها شد، اثری مهم در ولایات مجاور ایران کرد و دیری نگذشت که دولت قزلباش از آن سرحد آسوده خاطر گردید و پادشاهان تاتار یا در دامن ملاحظه کشیدند، چنانچه در دورانهای بعدی با ایران روابط صمیمانه برقرار کرده، از تعدی به مرزهای قزلباش دست برداشتند. امتیک یک روز صبح از خانه بیرون آمده دید که مردم تبریز به عجله از شهر خارج می‌شوند. از یک نفر پرسید، معلوم شد لشکر قزلباش که از جنگ بازگشته است وارد شهر می‌شود، و شاه سلطان محمد هم با وزیر اعظم و حمزه‌میرزا همراه لشکریان خواهد بود. مردم تبریز برای دیدن اسیران و سرهای کشتگان به جاده صوفیان هجوم کردند، و بیشتر خانواده و عائله سپاهیان قزلباش بودند که در ضمن تماشا از جوانان خودشان نیز استقبال می‌کردند.

مردم شهر مطابق معمول مسافت زیادی از جاده شهر را با انداز کرده، به طریق معناد خودشان، آب و جارو و با فرشهای قیمتی مفوتوش ساخته بودند. از

می باشند درس می دهند. این هنر را از قدیمترین زمانها پدران ما، مردم ایران می دانسته اند و رموز آن را به همه کس نشان نمی داده اند.

امتیک گفت:

— آری، بسیار در تاریخ خوانده ام که پادشاهان بزرگ با لشکر بی شمار وارد صحنه پیکار بران شده، دیری نگذشته است که آن شاه یا سردار اسیر شده شیرازه لشکر شد از هم پاشیده شده است، مانند پادشاهان و سرداران روم.

— آری، آخرین اسیر ایشان ارمان نام داشت، و در جنگ به دست آلبارسلان افتاد.

— خیلی از سیماهی غازی گرای علامت خجلت نمایان بود، با آنکه شاه سفتن محمد رئوف است و نسبت به او کمال مررت را ملحوظ داشته، نگذشته بود اسیر وار عورش دهند، بلکه با همان جلال معمولی با جلوه ها و رکابدار حرکت می کرد، ولی باز در چهراش شرمساری اسارت خوانده می شد.

— آری فرزند، یک نفر بود از سرداران جهان که از این علم ایرانیان خبر داشت. آن هم مولای ستیان امیر مؤمنان علی بود که روز حرکت عمر برای سپهسالاری لشکر اسلام، در جنگ قادسیه در مجلس مشورت فرمود: «ایاک یا عمر، زنهر خود به جنگ ایرانیان مرو، و سرداری بفرست که آن گروه در دستگیر ساختن سرداران آگاه اند. و اگر بدانند سردار مسلمانان خود در میان لشکر است، آن حیله را به کار زنند، و تو را به چنگ آرند» تاکه بر اسلام سخت شود.» عمر نیز آن تهدیه را پذیرفت، و سعد و قاص را به عوض خود فرستاد، لیکن در روز جنگ با مردم فلسطین که عمر می خواست شخصی را به سرداری روانه سازد، حضرت علی فرمود: «در این جنگ خود قائد و فرمانده لشکر باش که گزندی بر تو نخواهد بود.» آری فرزند، این مطلب در تاریخ فتوحات درج است، و هم ن را خوانده اند.

امتیک فقهه ای کرده گفت:

— علوم می شود غازی گرای خان و برادرانش نخوانده اند!

— یقیناً نه، تاتارها از اسلامیت و نز آن فقط سوره الفاره را خوب باد گرفته اند.

سلطان حسین تسمی کرده گفت:

— آقای پیر غیب خان، به تاتارها توهین نکنید که امتیک قلباً می رنجد، الان

مخصوص جنگ قلعه بود. امتیک نگاهش به علمه ای تاتار افتاد که به عنوان اسارت گرفته شده و همراه توهیه ای اسیر آورده می شد، زنجیری کوچک که به گردن علم آویزان بود اسارت آن را نشان می داد، نشانه خاص درفش تاتار، نوعی از عقاب بود که آن را شنفار می نامیدند و مخصوص اطراف دریای خزر بود.

اسرا را به زندانهای عالی قابو و غازی گرای خان را به خاندهای بیگلریگی تبریز بردند. امتیک پس از تماشا به خانه سلطان حسین آمد و جمعی از رفقای خود را در آن مجلس ملاقات کرد. از جمله حاضران مجلس، پیر غیبی بود که سابقًا به حالات او اشاراتی رفته است. امتیک جریان مشهودات خود را برای او نقل کرده گفت:

— مولانا، تعجب می کنم که این تاتارها با آنکه دفعه قبل سردارشان را در جنگ قزلباش از دست دادند، و پیچاره عادل گرای خان با آن وضع فجمع در دلان عالی قاپوی قزوین کشته شد، چطور دوباره در این لشکر کشی محافظت خود را نکرده، سنت جنبیدند تا فرمانده شان دستگیر گردید؟ مگر این جنگجویان در میدان جنگ چرت می زدند که ایرانیان به این سرعت توانستند زنجیر اسارت را به دست و بای آنان پگذارند؟

پیر غیبی گفت:

— نه فرزند، آنها چرت نمی زندند. بلکه با کمال هوشمندی و شجاعت از سروران خود محافظت می نمایند، متنه ایرانیان را از دیرباز قواعد و اصولی است که در کتابهای «تعییةالجیش» می آموزند. و از آن جمله حیله ها و فنهای است که با به کار بردن آن می توان سردار و پادشاه لشکر دشمن را دستگیر کرد و جنگ را به نفع خود بیان داد.

امتیک گفت:

— چرا این درس را به ماها نیاموختند؟

— نخواسته اند بیاموزید، و گرنه به شما هم یاد می دادند. این درس را غالباً لله باشی ها می آموزند، و کسانی که زیرنظر آنان فنون رزم را می آموزند آن اطلاعات را بد می شوند. این چیزی نیست که معزمانه باشد، بلکه فصلی از کتاب خدمه های جنگ است که مدرس آن، خلفا نام دارد و از زمان شاه گیتی سلطان اسماعیل، این خلفا به خلیفه ها، که صاحب منصبان سیاه صوفیان

حمزه‌میرزا با آنکه هنوز به بیست سالگی نرسیده بود، در اغلب معارک خود به شخصه فرماندهی می‌کرد، و مانند جنگاوری پیر، جبهه را اداره می‌نمود. سواران لشکر شخصی او به حد پرستش وی را دوست می‌داشتند و شاهزاده با فردی فرد آنان بدون خجالت و رسوم سرداری صحبت می‌داشت. طبقه جوانان شهر تبریز بیش از همه برای تماسای لشکر حمزه‌میرزا علاقه نشان می‌دادند و همه از ته دل خواهان آن بودند که روزی جزو لشکر دوازدهزار نفری حمزه نبت نام کنند، و از اسیان ممتاز و گرانبهای دولت که بر ران آنها علامت «ح» داغ شده بود زیریای خود مشاهده کنند. به افراد این لشکر ماهیانه و علیقی داده می‌شد که مساوی با ده نفر سپاهی معمولی بود و این به واسطه خدمت دائمی ایشان بود که تعطیل و مرخصی در آن وجود نداشت. جوانان تبریز در آن ایام شوخی مخصوصی ساخته بودند که کم کم صورت جدی به خود گرفته بود. در کنار میدان عالی قایو سنگ آسیای روغن‌کشی افتاده بود که پنجاه من کهنه تبریز وزن داشت. بیجه‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «ولیعهد گفته است هر کس این سنگ آسیاب را سردست بلند کرد، اسمش را در فشور من بنویسید». بتایرین همینه پای این سنگ ازدحامی از جوانان دیده می‌شد که به بلند کردن آن اشتغال داشتند. جوانان تاسه فرسخی شهر رفته بودند که بتوانند بدقت وضع سواران بارگابی و لیعهد دولت قزلباش را مشاهده کنند. در پیش‌اپیش حمزه‌میرزا، علمی بلند که تیره آن خیزان بود دیده می‌شد که صورت هلالی بر متن سبزرنگ آن نقش کرده، آیه «نصر من آن» را زیر آن نگاشته بودند. در اردی و لیعهد چهار نفر شاهزاده‌خوان وجود داشت که به نوبت در طول لشکر رفت و مدد می‌کردند. هر چاوشی از کناره راست یا چپ دسته‌ها عبور می‌کرد، و به این ترتیب گاهی برخلاف خط سیر همه اسب می‌ناخت، یعنی از سر لشکر به ته آن می‌رفت و دوباره از ته گرفته به سر می‌آمد، و گاهی اسب خود را نگاه داشته چند بیت می‌خواند و همین که ساقه نمودار می‌شد از جای حرکت کرده، شعرخوانان به مقدمه می‌پیوست. زینل خان مرعشی هم که همینه مشیر و مشار شاهزاده و از خویشان مادر او بود، پس از قتل ملکه، اردی و لیعهد را ترک کرده به هرات و دستگاه عباس‌میرزا پناهنده شده بود.

او هنگام رفتن، شعری از تمیمی شاعر عرب خواند که معنی آن چنین بود: «هر کس عاجز باشد از اینکه خون پدر و مادرش را از قاتل بگیرد، نسب فرزندی آن پدر را غصب کرده است». — عشی پشت خیمه حمزه‌میرزا

برای غازی‌گرای خان دلوزی می‌کرد و اشک در چشانش جمع بود.

— چطور، امتیک که تاتار نیست، پدرش لاهیجانی و گیلک بوده، خودش هم که شیروانی است.

— نه، شیشه عمرش در تاتارستان است، در کنار یک مجسمه سنگی که ایازسلطان نام دارد، و خدا در وجودش ذره‌ای عاطقه نیافریده است.

— آه، وای برامت‌بیک، شیشه عمرش را بدجایی گذاشته، پشت کوههای قاف، در میان آن همه سنگ و سقط.

سلطان حسین با تبسم گفت:

— او نگذاشته، بلکه خدا گذاشته است. و خدا هم سنگ را در بغل شیشه نگه می‌دارد.

امت‌بیک سر به زیر انداخته چهره‌اش در هم دگرگون شد و حالتی آمیخته از تأسف و حیا بر او عارض گشت. سلطان حسین با اشاره چشم و صورت به پیر غیبی فهماند که مبحث را کوتاه سازد، چون که از دلتگی امت‌بیک آگاه بود.

پیر گفت:

— سرکار امت‌بیک، همان است که خان فرمودند، خدا را چه دیده‌ای، ممکن است روزی همه این دشمنیها به دوستی مبدل گردد، و رسته‌های گسته پیوستگی پذیرد. غم محور، خدا بزرگ است. همین قدر سلطان حسین را از دست مده، او می‌تواند همه مشکلات را حل کند، و ایازسلطان را با تیغه فولادین شمشیر مجبور سازد که بری ناز را با معقه و تخت روان برداشته به شیروان بازگردد. بدیخت ارس خان که جز این دختر احمدی از دودمانش باقی نمانده.

فردای آن روز حمزه‌میرزا با دوازدهزار سوار خود که همه مانند سردارشان جوان بودند وارد شهر شدند. این دسته از بند شابران آخرین سرحد ایران بازگشته بودند. این لشکر که زیر فرماندهی شخص حمزه‌میرزای و لیعهد جمع اوری شده، هر کدام متعلق به شهر ولاپی بودند که به طور انتخاب فراهم شده، به هیچ الگا و ایلی نسبت نداشتند، و سلطان محمد آنها را در مقابل چریک جدید عثمانی به وجود آورده بود. اسیان این لشکر از ایلخی‌های مختلف دولت، از تراوه‌های عالی و اصیل تخرمه‌های عربی، رومی، ترکمنی، ختلانی، بدخشی، بیاتی، گرجی و مادرانه‌النهری برچیده شده بودند، و هر وقت یکی از آنها می‌رفت که از هستی بیفتند، فوراً به همان ایلخی فرستاده، نوزین آن را به سوار می‌دادند.

داده بود تمام آن خیابانها را عمله جات مرتب و صاف و هموار نموده، برای پذیرایی آماده سازند. طایفه برادردست از طوایف کرد که احشام و اغnam ایشان در این جلگه بود، از سفره‌چی‌باشی تقاضا کردن ماست و شیر روزهای جشن را از ایشان قبول کنند، لیکن سلطان محمد این پیشنهاد را نپذیرفته گفت:

— اگر یک وقت بز پیروزی را بدون رضایت صاحبیش دوشیده باشند، یا میش بیتمی جزو گوسفندان برادردست افتاده باشد، خوردن ماست آن ما را مشغول ذمہ و معاقب خواهد ساخت.

جشن شروع شد و میدان دهکده حاجی کندي از طلوع آفتاب محل اجتماع دسته‌جات و مقصد زائرین گردید. تا چشم کار می‌کرد رشتۀ خیمه و سراپارده به یکدیگر اتصال داشت. چهار خیابانها در آن جلگه سبز و باصفاً از خیام رنگارنگ سلطنتی مانند چمنی وسیع بود که گلهای الوان در سطح آن شکفتند. برای جشن در شب، میدانی بزرگ ترتیب داده بودند که در آن هر یک از امراء و اعیان شهر غرفه و ایوانی دو طبقه از چوب اطراف آن برپا ساخته با چراگاهی کوناگون و شمعهای رنگارنگ آراسته بودند. در میان میدان خواهی کوناگون و منجنیقها برای بندیازان و بازیگران و حقدبازان و اتشبازان بنا کردند که از اول شب با قدمی‌ها و فانوسها روشن می‌شد. دسته‌جات برای تماسای آن بازیها در غرفه‌های امیران ازدحام می‌کردند. حاجی یک سفره‌چی‌باشی، با چند نفر دیگر سوار اسب دور تادور سفره اسب می‌تاختند و به پیش‌خدمتها و ایلخانی‌ها فرمان احضار لوازم را صادر می‌کردند. دیگهای چهار حلقه که غالباً نقره، و هر یک گنجایش طبع یک بار برج داشت سا عراده از مطبخ به شربت‌خانه آوردند می‌شد و از آنجا در لنگرهای و دوری‌ها و قابهای بزرگ ریخته، ادویه و عطریات آن را می‌زدند، و به توسط خوانش‌گردها به سفره می‌فرستادند. این سفره‌های جشن تا شب برچیده نمی‌شد و هر وقت اشخاصی بر سر آن می‌رفتند پنداشتی که ساعه جیده شده است، یعنی هرچه کم می‌شد فوری از آشپزخانه و جادرهای شربت‌خانه عوض آن را فرستاده، جای گشته را پرمی‌ساختند. سلطان محمد به ظروف چینی عشق بسیاری داشت و برای جمع آوری انواع آن علاقه شدید نشان می‌داد؛ چنانچه در قروین چندین گنج از چینیهای عالی عصر فراهم ساخته در میهمانیهای بزرگ جانشین فلهای طلا و نقره می‌ساخت، و معتقد بود که خوراک در آنها گواهات و مظنو غیر است. تجار

فریادکنان این بیت را خواند و در ظلمت شب نایدید گردید. خلاصه حمزه‌میرزا وارد شهر شد و از اولین خیابانی که گذشت مشاهده کرد که مردم با حرارت و رغبت بسیار سرگرم آین بستن شهر می‌باشند و از قراین دریافت که فرمانی از شاه راجع به تشکیل طوی صادر شده است. مردم ولایات از هر طبقه و طایفه برای شرکت در جشن پیروزی به سمت تبریز روی آورده بودند، به طوری که کم کم انتشار پیدا کرد در این جشن مسئله عروسی دختر میرزا سلمان وزیر اعظم نیز برای حمزه‌میرزا ولیعهد انجام پذیر خواهد گشت. لیکن طولی نکشید که شاه شخصاً فرمان و تاریخ اجرای عروسی را در پایتخت قروین به حاضرین تبریز ابلاغ کرد. جشن پیروزی پانزده روز باستی طول بکشد و برای هر دسته و طبقه دو روز و سه روز اختصاص داده شده بود. ساحل رودخانه آجی، ساخته‌ها و عمارت‌های گلریگی و باغات خوانین کرد، برای انقاد این جشن تعیین شده بود. تعداد زیادی خیمه و خرگاه به کمک ساختمانهای آن فرستاده شد، در واقع دو جشن را یک مرتبه می‌گرفتند: یکی جشن شکست مصطفی‌للہ باشا سردار عنمانلو، دیگری شکست قطعی دولت تاتار و دستگیری سردار ایشان [غازی گرای]. سلطان محمد که رفتن خود را که یادشاهی بود به جنگ سرداری خلاف شان و مقام دولت ایوان دانسته، پرسش را با وزیر اعظم برای آن جنگ نامزد کرده بود، اینک به خوان بیلاق سهند و چمن گلیبر به آذربایجان آمد. سپاهیان و سرداران فاتح خود را به آن جشن دعوت کرده بود. سردارانی که در جنگ حضور داشتند با لشکر جمعی خود در اطراف شهر فرد و آمده بودند. ولی بزرگان و بیگلریگیان ولایات که برای حضور در جشن می‌آمدند، هر یک کاروانی همراه داشتند که به اصطلاح تنسوقات را برای تقدیم به لشکری که پیروزی برای ایشان آورده بود، همراه آورده خود میهمان یگلریگی تبریز بودند. میدان جشن را در جمنهای حاجی کندي قرار دادند، که تا شاه سه فرسخ و خیابانی عریض با درختان مناسب و گلهای رنگارنگ، معبر و راه‌هادر آن بود. این ده از املاک امیرخان چولاق از خوانین کرد بود که در تبریز و اطراف آن ضیاع بسیار داشت و دولت قزلباش او را احترام می‌گذاشت. این جوان گرد در یکی از جنگها دستش از یاز و قطع شده بود، و شاه طهماسب به واسطه قدرشناصی از رشادت و شاهدوسی او فرمان داد دستی مصنوعی از طلا برایش ساخته سطح آن را با جواهرات گرانها و کم‌نظیر آراسته به او تقدیم کردند. امیرخان دستور

در این صورت چگونه می‌توانستیم لشکر به هرات ببریم، عباس‌میرزا هم جانش برای لدداش بیرون می‌آید و حاضر نیست موبی از سرش کم شود.

— حال چه باید کرد؟ بگذاریم سکه بزند و خطبه بخواند؟ این کار درست است؟

شاه قدری فکر کرده گفت:

— نه، باید قبل از همه به خراسان رفت و علیقلی را گرفته، عباس را از چنگش بدر آورد.

وزیر پرسید:

— کی این کار خواهد شد؟

— پس از رفتن به قزوین، بلادرنگ کوچ خراسان را اعلام خواهیم کرد.

— اما تا کار عروسی انجام نشود، یساق خراسان مصلحت نیست.

شاه قدری فکر کرده شانده‌ها را بالا انداخت و گفت:

— عروسی کار یک ماه است، طولی ندارد.

در این موقع حمزه‌میرزا خم شده سکه طلا را از دست پدر گرفته به تماشای آن مشغول گردید. فردا روز شروع بار عام و آغاز جشن سلطانی بود. صبح هنگام طلوع آفتاب صدای طبل و کرنا و نقاره از بالای نقاره‌خانه عالی قابو، برج داروغه، قیصریه و سردر دولتخانه و عمارت بیکاریگی، غرش‌کنان مردم شهر را بیدار کرد و آغاز جشن پیروزی را در شهر تبریز اعلام نمود. با آنکه عمارت عالی و ساختمانهای امیرخان چولاچ در حاجی‌کندی مناسب بود، ولی برای مجلس شاهی قطعه زمینی سیز و خرم را در جنب خیابان سفرخانه انتخاب کرده، پوستی سیز و گلابتون دوزی نصب کرده دامنه‌های آن را بکلی بالا زده بودند. زیر این پوش کرسیهای طلا و مخدوهای زریفت از پر قو گذاشت، مطابق تعداد امرا و دعوت‌شدگان که نزدیک به هزار نفر می‌رسید جای نشسته و استاده فراهم ساخته بودند.

عبدالله‌خان اردبیلی، یساول صحبت، تنظیم این مجلس را عهده‌دار شده، به طرز جشنهای خواندگار که در قصر خیزران استانبول دیده بود، پوش سلطنتی را مهیا و منظم کرده بود. در این مجلس از کلیه طبقات مملکت حضور داشتند و کسانی که در جشن شاه اسماعیل دوم در چمن سلطانیه به واسطه تیرگی روابط بین شاه و مردم از حضور در طوی خودداری کرده بودند در این جشن با کمال

چیزی آلات، بهترین و گرانبهرترین اقسام را برای چینی خانه سلطانی قزوین آورده بودند و هر نوعی از آن مانند، چینی فغوری، تکینی، خانی و غوری به نحو کامل دیده می‌شد. روز اول جشن مخصوص بذرایی سادات و علماء بود، بنابراین نزدیک غروب مجلس خاتمه پذیرفت و جز خواص سلطان محمد، کسی در محضر شاه نماند. در این حالت وزیر اعظم که زیردست شاه و بالا دست حمزه‌میرزا نشته بود نخاھی به طرفین مجلس کرده همین که آنجا را خالی از اغیار دید مشت بسته خود را پیش روی شاه باز کرده چیزی را که کف دست او می‌درخشدید به شاه نموده گفت:

— شما حضرتا، این چیست؟

شاه چشمان نزدیک‌بین و کمنور خود را خیره ساخته سر را خم کرد و به دست وزیر نگریست. سکه طلایی بود، آن را برداشته نزدیک حدقه‌های خود برده خیره خیره به آن متوجه شده، روی سکه چهار مثقالی طلایی این عبارت را خواند: «بنده شاه ولایت عباس» رنگ از روی شاه بربیده، خیره خیره به صورت میرزا سلطان نگریست و حالتی که کمتر نظر آن را در او دیده بود به وی عارض گردیده برسید:

— این از کجا به دست شما افتاده است؟

— مسافری به دست آورده است. البته وقتی مرشد کامل این قدر ملایم و مهریان باشند، چرا علیقلی خیال خیانت به ولی نعمت در سر نیرو راند. مسلم است که تقصیر با او نیست، تقصیر با ماست که او را به خیره‌سری تشویق کردیم! نظر مبارک هست روزی که لشکریان ما برای جنگ با الله‌پاشا از ممالک قزلباش می‌رسیدند و علیقلی مخاطرات همسایه ازبک را بهانه کرده و به کمک مانیامد. همان روز عرض کردم این بهانه است، فوراً او را احضار کنید و اگر دیر بیاید با کلیه سپاهی که در میانه جمع شده بودند، عازم هرات شویم. آن روز جان‌نثار این حدس را می‌زدم و وقوع چنین حادت‌های را پیش‌بینی می‌کردم.

شاه گفت:

— آری وزیر عظم، من هم با تو هم عقیده بودم، لیکن مرحومه مهد علیا به این کار تن در نمی‌داد؛ و می‌گفت: «عباس را بگذارید، من کارش را بدون خوبنیزی فیصل می‌دهم». او راضی نمی‌شد عباس‌میرزا دلتگ مرد، می‌گفت: «حمزه مال تو، سپاس مال من، هیچ کدام نسباید به مال دیگری دست درازی کنیم.»

پس از میرزا محتشم کاشانی نوبت سخن به شیخ علی نقی کمره‌ای رسید و او نیز به طریق معمول مراتب تعظیم و احترام را به جای آورده، جای خود ایستاد و قصیده‌ای با این مطلع قرائت نمود:

دولت گرفت رونق و ایام شد جوان از فر بخت و دولت شاه جهانیان

پس از نقی کمره‌ای شعرای دیگر فتح نامه خوانند، تا دو ساعت به ظهر مانده که قصاید شعراء خاتمه پذیرفت. در این موقع عبدالله‌خان یساول اجازه خواست که دسته‌ای از مطربان و رفاقت‌های گرجی، که سماونخان فرمانگذار گرجستان، برای جشن فرستاده بود وارد مجلس شوند. شاه موافقت کرده دختران گرجی که زیباترین لباسهای رقص را بر تن کرده بودند به مجلس وارد شده رقص و غنا آغاز نمودند.

علاقه حضور یافته میل قلبی خود را نسبت به سلطان محمد ابراز داشته بودند. قبل از همه خطیب مسجدجامع تبریز بريا خاسته، خطبهای بلغی به عنوان شروع و افتتاح جلسه فرائت کرد و پس از وی شرعا به خواندن چکامه‌های فتح نامه آغاز کردند.

مقام ملک الشعراًی در این جلسه به میرزا محتشم کاشانی و اکدار شده بود و او را به مناسبت اینکه طرف توجه شاه جنت‌مکان بود بر سایرین مقدم داشته بودند. محتشم شاعری نروتمند و خوش‌سلیقه بود، عمامه‌ای از ماهوت سرخ بر سر داشت که کلاهی سرخ کمرنگ از ترمۀ لاکی ترک زیر آن دیده می‌شد. از جای برخاسته پیش آمد، و در حضور شاه قد خم کرده تعظیمی بلند به جا آورد و عقب عقب تا وسط دایره مجلس که ستون دیرک با جامه اطلس ارغوانی بريا بود بارگشت و در آنجا ایستاده نگاهی به سرناسر مجلس افکنده با صدایی رساگفت:

بسم الله الرحمن الرحيم

شکرلله که در بدایت کار
گل نعمت نکفت ای اس گلزار
ان: ای سال، نفس عهد نمود
خسرو ستعهد خران کار
با جهالت سه کشد از روم
بر سر ملک، این ظفر ائم
ناده دیوال گران نکین
شاه سلطان محمد صفوی
شد بر آن گهرهان بله شاه
که زرفتن به جنگ بودش عار
نسخه صمع قادر جبار
پسخاد آن سیاه گران
لیک قدرماده چو لازم بود
با اندیاده زمین و زمان
هم طل کرد رحمت از خسرو
هم مدد از ائمه اظهار
بر عتاب پرنده گشت سوار
بر سمند جهنده زین بنهد
بسر سرش از علامت شاهی
راست جون آفتاب شعشهبار
دراز مه تو طلوع عالمگیر
لشکری آشیان سنان ر عرب
هم بیروز چنگ و دیزدندگ
حیر روسی که از سبک عزمی
مجهو خاشاک مراج خورد شدند
از سیان محیط خون به کسار

«دیوان محتشم، خطی کتابخانه مجلس»

نصب نمود. علیقلی خان فرزند سلطان حسین خان شاملو بود که پدرش با وجود کبر سن هنوز از حضور در میدانهای جنگ خودداری نمی‌کرد و می‌گفت: «خدایا، در هر معرکه خطوناکی حاضر می‌شوم. سلامت به خانه بازمی‌گردم، شاید نصیب من مرگ با دهان تلخ است.» در این موقع چنان که اشارتی رفت پدر علیقلی خان در تبریز ساکن و محروم‌به برچیدن سلطنت سلطان محمد گرم کار بود، اما علیقلی خان لله با اتباع و عشیره خود در هرات منزل داشت و آن ولایت با شاهزادگی عباس‌میرزا به مشارالیه تخصیص یافته بود. علیقلی خان عمارت‌تخت صفر را که از بنای‌های قدیم و مقر سلطنت شاهزادگان تیموری هرات بود تجدید عمارت کرده برای احیای آن، استادان فن از همه جا طلبید و آن بنا را طوری کامل کرد که صیت شایستگی و بسی نظری آن در پایتخت‌های جهان آن روز منعکس بود. در آن شب علیقلی خان و شاهزاده عباس‌میرزا در صدر سکویی بزرگ که بر چمنزارهای اطراف مشرف بود نشته بودند و پایین مجلس را استادان موسیقی و خوانندگان و فاصله میان صدر و ذیل را سرداران و ارباب مناصب و مستوفیان و اهل علم اشغال کرده بودند. در یاچه‌ای بزرگ در وسط این چمن داشت که فواره‌ای به ارتفاع ده ذرع در وسط آن می‌ریخت و از آن در یاچه بیرون ریخته به در یاچه‌ها و حوضها و آبنامهای داخلی قصر فوران می‌کرد.

آن شب علیقلی خان خیلی سردماغ بود و در فاصله‌هایی که دسته نوازندهان سکوت می‌کردند رو به یکی از حاضران مجلس کرده گفت:

— خوب، اسکندریک، دیگر چه خبر از شاه داری؟
اسکندر تبسمی کرده گفت:

— سرکار خان لله‌باشی، هیچ، من از همه کس خبر دارم جز از مرشد کامل، امروز در شیروان آذربایجان همه برای خود مرشد و شاه‌اند. کسی که در آن میان پیدا نبود نواب ظل‌اللهی بود. این اسکندر خوش خبر بود که پس از جنگ گوری از وزیر رنجیده به هرات آمده بود.

علیقلی خان تبسمی کرده سری جنبانید و گفت:

— چنین است خوش خبریک، کار را از دست او بیرون بردند.
— وای اگر شاه گوشی باشد، و قیاس حسن و قیع را از مسموعات خود کند، البته اوضاع ملک چنین می‌شود. خوب، از قتلله سیده بگم، ملکه قزلباش چه

فصل سی و پنجم

در کاخ تخت صفر

هوای شهر هرات وارد مرحله پاییزی می‌شد و مردم دسته دسته از بیلات بادگیس به شهر روی می‌آوردند. کاخ تخت صفر که در مدت تابستان خاموش و آرام بود و رفت و آمد همیشگی آن قطع شده بود. دوباره مسکون و پرهیاوه گردید. اردوی علیقلی خان لله‌باشی با شاهزاده عباس‌میرزا از بیلاق بادگیس به شهر آمد، در کاخ زیبای زمستانی جایگزین شده بود. شبهای هرات دلپسند و ملایم بود و ستارگان ریز و درشت بر صفحه آسمان کبود، درخشان و چشمک‌زنان به نظر می‌رسید. فانویهایی که به ستوнаها و شاخه‌های درختان اویخته بود می‌توانست لاله‌های درشت و نوشکفته پاییزی را که در کنار جویها رسته بود هویدا سازد، و شایستگی شبانه چمن را تکمیل کند.

علیقلی خان لله‌باشی از طایفه شاملو و از رجال بر جسته عصر خویش بود. روزی که در زمان شاه طهماسب حادثه تربت حیدریه واقع شد و هیجده نفر جوان عازم نجات خاندان سلطنتی گردیدند، جوانی بیست ساله در جزو آنان داوطلب شده بود، که صفوی قلی‌بیک نام داشت، و از جمله ده نفر قزلباش دومین سواری بود که زنده خود را به قلعه تربت رسانیده بود. شاه طهماسب آن جوان را پیش خوانده جقه‌ای گرانها به دستارش نصب کرد و او را علیقلی سلطان لقب داد.

علیقلی سلطان پس از فوت شاه طهماسب از طرف بیری خانم نایب‌السلطنه، مأمور حفظ سرحدات خراسان گردید و از بکان راشکستی فاحش داده تا نواحی «اند خود» از تعقیب آنان دست نکشید. در نتیجه ابراز این رشادت، بیری خانم او را به لقب خانی ملقب ساخت و به سمت جلیل لله‌باشی عباس‌میرزا

آنها، حساب و هندسه، نجوم و دانستن زایچه‌ها و سایر علوم را علمای آن تدریس می‌کردند. این استادان همه در اتاق درس شاهزاده حاضر شده با او به گفتگو می‌پرداختند. تنها کسی که بایستی شاهزاده به منزل او بروید استاد خط بود که للهباشی سفارش او را کرده می‌گفت: «نواب والا، استاد ضعیف است و نمی‌تواند سوار شده به قصر تخت صرف بیاید، شما باید به شهر بروید و خدمت او شرفیاب گردید». عباس میرزا هم قبول کرده روزها سوار می‌شد و برای گرفتن سرمشق، در مدرسه دارالشفای هرات به حجره استاد می‌رفت. بعضی روزها حجره استاد شلوغ بود، شاهزاده باید معطل شود و بنشیند تا کسانی که قبل از او رفته‌اند، تعلیم گرفته خارج شوند، آنگاه نوبت به او برسد. وقتی که استاد صفحه تعییم او را می‌گرفت، عباس میرزا با کمال ادب پرخاسته روی دست استاد خشم می‌شد و نواقص خطی خود را در نوک قلم او مشاهده می‌کرد. اغلب با استاد به شوخیهای لطیف می‌پرداخت و یا شوخیهای زیبای او را پاسخی مناسب می‌داد. استاد می‌گفت:

— شاهزاده چرا دایره‌های سین آخر را کشیده می‌نویسی؟ این سینهای دایره‌دار قشنگتر است، مثلاً در کلمه عباس، اگر سین را دایره‌دار بنویسی بهتر از کشیده است. در جوابش می‌گفت:

— مولانا، سین کشیده، دنباله‌ای مانند شمشیر دارد، نمی‌خواهم عباس، شمشیر به کمر نداشته باشد.

یک روز استاد به او گفت:

— شاهزاده آزاده، چرا از این همه سرمشق‌های خوب که به تو داده‌ام، این سرمشق «کرم کن چنان که کند کردگار» را بیش از همه دوست می‌داری و را بادر تکرار می‌کنی؟

عباس میرزا در جواب گفت:

— مولانا، این سرکشتهای کاف را خیلی دوست می‌دارم. مثل صف جنگیان است که هر یک تفنگی بردوش دارند.

بعضی از روزها استدعا می‌کرد و استاد خود را با تخت روان به قصر تخت صفر می‌آورد و به خدمت او قیام می‌کرد. از خط مشق گذشته به نقاشی هم عشق بسیار داشت و از تماسای لطایف و دقایق آن لذت می‌برد. روزها برای گردش به نقاش خانه‌های هرات می‌رفت و کارهای تازه میر شریف هراتی را تماشا می‌کرد،

شنیدی؟ لاید راست راست کلاهها را کج گذاشته راه می‌رفتند، واحدی جرئت نداشت به ایشان ماست بگوید؟
— آری خان.

در این حال صدای گریه‌ای که در گلو پیچیده شده باشد شنیده شد، و دست عباس میرزا با دستمال به صورتش نزدیک گردید.

شاهزاده از شنیدن نام ملکه مقتوله مادرش، به گریه در آمده بود. اما صدای بلند علیقلی خان شنیده شد که فریاد کرد:

— حافظ، یک غزل در راست پنجگاه بخوان که مدتنی است این دستگاه را شنیده‌ام.

هیاهوی للهباشی. شاهزاده را از گریه منصرف ساخت، و نعمه دلپذیر حافظ رفیعای اصفهانی سکوت کامل را در مجلس برقرار کرد. حافظ غزلی از خواجه شمس الدین محمد حافظ، در دستگاه راست پنجگاه آغاز کرد:

دمی با غم به سر بردن، جهان بک سر غمی ازد
 به می بفروش دلچ ما، کز این بهتر غمی ارزد
عباس میرزا از صحیح تا ظهر را به تحصیلات علمی، و بعداز ظهر را به کسب هنرهای جنگی و ورزشی صرف می‌نمود. اداره للهباشی با همه احوال که از حیث صورت تنوع و تعددی نداشت، از حیث حقیقت و معنی مهم بود. مدرسه‌ای بود که شاه می‌بروایند، و از پسریجه‌های چشم و گوش است. پادشاهانی سلحشور و سیاستمدار، واقف به اسرار اجتماع و رموز کشورداری به وجود می‌آورد. آداب سخن گفتن و معاشرت با طبقات مختلفه از زنان و خدمتکاران، تا سفرا و پادشاهان دیگر؛ فلسفه ابجاد شرایع و قوانین و خصوصیات عدالت، و برقراری مجازاتهای و حدود؛ تا بررس به حرکات جنگی و تحریف شاه در حین بازیهای هزیمت، و طریقه اعمال تشویق و تحذیر؛ حتی وظیفة شاه در حین بازیهای شطرنج و نرد و گنجفه، با زنان حرم یا وزرا یا همسران و همدوشان؛ تا قضاوی در امور ورزشی و دانستن حیله‌ها و فنها و بدل کاری‌های آن، یکسره در مکتب للهباشی آموخته می‌شد. فنون جنگ و سواری و شکار و چوگان بازی و اسب‌شناسی و این گونه امور به توسط سرداران پیر که لقب کارکشته داشتند نشان داده می‌شد، ولی علوم عادی از قبیل حسن خط، مختصری از موسیقی و ادوار، کمی از فنون نقاشی و رنگ‌شناسی، خواص فلزات، جواهر‌شناسی و اصل و بدل

سرها را در گریبان کشیده می‌گذشتند. پسر بجه از پشت سرش بی خبر بود و هنگامی متوجه شد که کلمات «سلام علیکم» شاهقلی که در جواب عابرین می‌گفت مکرر گردید. روی برگردانبه چشمانتش با نگاههای دقیق و برتأمل خان حاکم برخورد کرد.

شاهقلی قدیمی به جلو برداشته نزدیک آمد و گفت:
— استاد خدا قوت.

پسرک سکوت کرده سر به زیر انداخت، مثل اینکه نمی‌دانست معمولاً در جواب باید بگوید: «خداحافظ شما». شاهقلی پرسید:

— استاد این نقاشیها مزدی است یا مجانی؟
کودک هیچ نگفت. شاهقلی مجدداً پرسید:

— پسر کی هستی؟ پدر و مادر داری؟ خانه‌تان کجاست?
پسرک با دست خاکسترهای دکان گیایزی را نشان داد، جایی که سگ ماده با تولدهایش خفته بود.

مردمی که در آن موقع صبح وردخوانان و ذکرگویان از مسجد و حمام به خانه می‌رفتند می‌دیدند که شاهقلی یک حکمران، دستهایش را پشت سر ففل کرده با بجه لختی صحبت می‌کند. دور او جمع شدند، دکانداری که هنوز میله و قفل دکانش را در دست داشت پیش آمده گفت:
— قربان اینها دو برادرند که کوچکترشان روی خاکسترها گیایی به خواب است.

خان پرسید:

— هیچ می‌دانید از کجا و چه خانواده‌ای هستند؟
— بندۀ نمی‌دانم، ولی اینکه یحیی یک محتسب می‌رسد. او پیشتر این بجه‌ها را تعقیب می‌کند.

در این موقع مردی با جبه و عمامه، که دو نفر چوب به دست پشت سرش بودند بد جمع وارد شده به خان تعظیمی تمام کرد. شاهقلی گفت:
— سرکار محتسب، از این بجه‌ها و خانواده‌اش چه می‌دانید؟
و هنوز محتسب مسغول فرودادن آب دهان بود که یکی از دو نفر چوبدار که پاکار داروغه بودند، به سخن آمده گفت:
— عالی‌شان، اینها دو نفر بی‌پدر و مادرند که مادرشان علوی‌دای بود و در

واز آنها ~~قطعه~~ خریداری می‌نمود. میرشریف هرائی از یک خانواده گمنام بیرون آمده در اندر مدتی آواز قلمش در اقطار هند و عثمانلو منتشر گردیده بود. برای اینکه هرمندان نامی عصر را بشناسیم به چند سال جلوتر از این تاریخ بر می‌گردیم. یک روز صبح شاهقلی یک شاملو که از جانب شاه طهماسب در هرات بود از بازار کمانگران می‌گذشت، آفتاب تازه دمیده، فانوس در حمام روشنایی ضعیف خود را نشان می‌داد. دکان گیایزی سر چهارسوق درهایش بسته بود و بخار مطبوع گیا از شکاف تخته‌های دکان بیرون می‌آمد. پای این دکان دو کودک برهنه هفت هشت ساله دیده می‌شد که روی خاکسترها گرم شب قبل در آغوش یکدیگر به خواب رفته‌اند و بالای سرشان سگی دراز کشیده توله‌های خود را به بازی واداشته است. شاهقلی هفته‌ای دو روز صبح زود از این مکان می‌گذشت و قبل از اینکه مردم در مراکز کسب و کار خود مستقر شوند، جای لازم را سرکشی می‌کرد. اکنون تعجب می‌کرد که چرا روزهای قبل به وضع دلخراش این کودکان برهنه تأمل نکرده است.

قدمی چند برداشته بود که به یکی دیگر از این بجه‌های لخت برخورد کرده بچه دوازده ساله‌ای را دید که با تکه کرباس کهنه آبی رنگ ستر عورت کرده، بدون اینکه گزش سرمای صبحگاهی را به چیزی بگیرد، با تکه زغالی که در دست داشت، به ستون سپید شده در حمام خطوطی می‌کشد. شاهقلی از سرعت خود کاسته به تماشای پسرک که زمزمه کنان به کار خود ادامه می‌داد و از پشت سر خبر نداشت مشغول گردید. پسرک لات روی سکویی ایستاد. کلیه مشاغل داخله حمام و گرمخانه را در قسمتهای جدا‌ جدا نقاشی کرده با کمال علاقه به ریزه کاری آن مشغول بود. مردی را کیسه می‌کشند، در کنار او شخصی حنابسته خفته است، اینجا یکی سر می‌ترشد، و آنجا دیگری صابون می‌زند. گاهی سر را عقب گرفته مانند استادی ماهر دورنمای کار خود را برانداز می‌کرد و سپس به اصلاح آن می‌پرداخت. گاهی که خسته می‌شد دست را یا ین آورده تکه کرباسی را که به کمر بسته بود و پس و پیش رفته بود به جای خود می‌آورد، با تکه زغالی که قلم نقاشی او بود شورهای سرش را خارش می‌داد. دیرگاهی بود کچلی دست از سرش برداشته، کار خود را انجام داده بود. شاهقلی با خود گفت: «چطور من هفتۀ پیش این بجه‌ها را ندیده بودم؟! این جنایات را مردم بازار به چیزی نمی‌شمارند، می‌بینند و می‌گذرند». عابرین از سردي هوا

فرصت را غنیمت شمرده، به شیروانات دست درازی کرده‌اند. عباس‌میرزا که به پشت لبهای خشک و خالی خود دست می‌مالید، و می‌خواست سبیلی پرتوپ و مردانه طرح ریزی کند، پس از شنیدن بیانات محمدی‌خان سر بلند کرده گفت:

— سردار، باک مدار و غم مخور، خاک قزلباش صاحب دارد. مادرش پسر نزاییده است که یک وجب از مرز و بوم ایران را تصاحب کند. اگر اختلافی بیان شاملو و استاجلو است، یا قاجار و ذوالقدر با یکدیگر نمی‌سازند، گناه آن به گردن عالی قاپوست. هر بد و خوبی که در ولایت حادث می‌گردد، نتیجه سرگوشی‌ها و تبانی‌های دربار است. باید دربار را از فساد باک کرد تا ایران قرین امنیت و آسایش باشد، مادر بیگانه مرا کشند تا هر کاری دلسان می‌خواهد بکنند. حال شروع کرده‌اند پدرم را از من متفرق و هراسان می‌سازند، هر روز در گوش او می‌خوانند تا قشون قزلباش را که باید به جنگ سنان پاشا و عثمان پاشا برود، به جنگ من سوق دهند، و لله مرا دستگیر کرده از میان بردارند. می‌شنوم که سپاه آذربایجان به خراسان خواهد آمد، غافل از اینکه من بازیگر این میدان را می‌شناسم. اوست که دخترش را ملکه قزلباش نموده تخت و تاج را در گوشة قلمدان خود جای داده است. او یک نفر را خار راه خود می‌داند که برای نابودی او همه وسائل را به کار خواهد برد. آن هم من و لله‌ام می‌باشم! اگر ما دو نفر را هم از میان بردارد، دیگر راهش صاف و هموار است. آری سرکارخان، این انصاری است که بدر مرا بازیجه دست خود ساخته در مملکت فعال و مایشه شده است. در راهها جاسوس گذاشته، کسانی که با من مکاتبه دارند می‌فهمد، و برای دستگیری آنان بهانه می‌تراشد. تمام این وقایع زیر سر اوست. راحت نمی‌شیند، شاه را فریب می‌دهد و نمی‌گذارند با خدمتگزاران صدیق رو به رو شود و حقایق را از ایشان جویا شود.

محمدی‌خان گفت:

— نواب والا درست می‌گویند، افسوس که دولت قزلباش در خواب غفلت است، و گرنه الآن موقعی است که باب عالی در لجن زار اعمال خود دست و با می‌زند. اگر در ایران شهریاری چون اسماعیل و طهماسب بود، من که حاکم یکی از سرحدات هست تها با سپاه خویش تا پیش سنجق حلب را تسخیر می‌کردم. چه کنم که باطن کار خراب است، این شاندی یک دیروز از استانبول رسیده «بساط بوس» استان نواب والا شده است، اطلاعات گرانهایی از باب عالی دارد.

کوچه برج کوشک منزل داشت. پس از مرگ او کسی به فکر این بجهه‌ها نیفتاد تا کوچه گرد و خاکسترنشین شدند.

— علویه؟ پس سید هم هستند؟
— ظاهرآ.

— به هر حال مسلمان زاده که هستند.
سبس رو به محظی نموده گفت:

— خواهش دارم این چند بچه را امروز بفرستید دولتخانه به نزد من. این را گفته از آنجا دور شد. و فردا بجهه‌ها را حمام رفته و لباس پوشانیده به نظرش رسانیدند. پسر بزرگتر را میرشیریف نام نهاد و هر دو را نزد استادان نقاشی فرستاده به کسب هنر و علم سرگرم ساخت. میرشیریف بزوی طرف توجه قرار گرفت و قاب آینه‌های او با رنگهای مرغوب و دورنمایی های بدع آراسته شده، به بازارهای دهلي و استانبول رفت و شهرت جهانی او، مکتب نقاشی هرات را، که بعد از فوت بهزاد بی‌رونق شده بود مورد علاقه ارباب صنعت ساخت. در موقع بودن عباس‌میرزا در هرات، پیش از آنکه شاه عباس کبیر باشد، میرشیریف به اوج شهرت خود رسیده، تالاری بزرگ از قصر تخت صفر را برای عباس‌میرزا نقاشی می‌کرد. میرشیریف در مورد ذکر نام پدر خود می‌گفت: «فرزند قلم خویش هستم». به یاد روز ملاقات شاهقلی یک، حمامی بزرگ در شهر ساخته، تالار نقاشیهای نفیس در آن پرداخت، و به نام حمام قلمکار موسوم گردانید. تالار آنچا برقرار نمود. در این جشن جمع بسیاری از نمایندگان ایلات و بیگلر بیگی‌ها در عوض عالی قاپوی قزوین، در قصر تخت صفر هرات حضور یافته بودند. عباس‌میرزا عمامه‌ای زرد و کلاهی سرخ داشت که جیقه‌ای از مروارید با پر طاووسی زیبا آن را زیست کرده بود. از جمله میهمانان، پسر حاجی محمدخان پادشاه خوارزم بود که از دیر زمانی با دولت صفویه روابط نیکو و برادرانه داشتند. محمدی‌خان تخامق حکمران چخور سعد به عنوان زیارت مشهد به هرات آمده نام خود را جزو هواخواهان عباس‌میرزا ثبت کرده بود. این سرداران از اوضاع هرج و مرچ دستگاه دولت شکایت داشتند، می‌گفتند در اردوی حمزه‌میرزا بین سرداران اختلافات بسیار ظهور کرده، هر دسته بر علیه دسته دیگر در کوشش و تلاش اند. سرداران سرحد عثمانلو هم از این دو هوایی‌ها

دارند و برای روز انتظار نقشه می‌کشند، با این حال غزا کردن و قشون کشی آنان خیلی مسخره نیست؟!
علیقلی خان گفت:

— پس سان پاشا در سرحدات ما چه کار دارد؟

— اینها تحریکات شیخ‌الاسلام است که با امرای سرحد عثمانلو مکاتبه دارد و خواهان دخلهای سرشار جنگ با قزلباش است.

— اگر امروز در میان فرماندهان مملکت وحدت و یکدیگر موجود بود، من طرابوزان و ارزنجان را مثل دوشاب سرمی کشیدم. افسوس که سلطان محمد دل و دماغ سفر ندارد.

عباس‌میرزا سر را به آسمان بلند کرده آهی طولانی کشید. اشکی از گوشة چشم بر گونه‌هایش غلتیده گفت:

— های‌های، سلطان محمد بدر من؟ او اختیار زنش را نداشت، دستمال در حلقومش فشرده خفه‌اش کردند. فکر کنید در کلیه ممالک قزلباش کسی جرئت دارد با بقالی اینگونه معامله کند که سرداران یاغی با مادر من کردن؟

علیقلی خان رشته سخن را به جای دیگر کشیده گفت:

— شاندی‌بیک، تو هم باید در سفر مازندران همراه موکب نواب پاشی و از اوضاع فرنگستان، ایشان را باخبر سازی. محمدی خان شنیده که لشکرهای سان پاشا پیش روی خود را به سمت چخور سعد آغاز کرده‌اند.

با عباس‌میرزا و لله‌باشی خدا حافظی کرده به سوی فقفاز روانه گردید. چند روز بعد علیقلی خان با شاهزاده برای شکار به سمت مازندران حرکت کرد.

عباس‌میرزا مازندران را بسیار دوست می‌داشت و از بد و طفویلت تا هنگامی که در شهر اشرف، دیده از جهان بربست، کمتر سالی بود که گردش مازندران و طوفان آن مراتع مینتوشان را از دست بگذارد. نه تنها مازندران بلکه چیزهایی که به آن ولایت نسبت داشت در نظرش پسندیده و محترم بود. در اوان کودکی و هفت‌هشت سالگی که همراه مادر به جلگه‌های کناره می‌رفت، از خان مرعشی تقاضا می‌کرد که او را به شکار ببر ببرند تا از نزدیک آن جانور را ببیند. ضمناً از او می‌خواست که داستان «هفت‌خوان» و جنگهای رستم را در مازندران برایش بخواند. او نیز با لحن رجزی، آن اشعار را می‌خواند و در کنار شاهزاده اسب می‌ناخت. یک روز گفت:

عباس‌میرزا در پایین مجلس نگاهش به مردی سیاهیوش افتاد که بی در بی خم و راست می‌شد. کلاهی لبه‌دار بر سر داشت که گوشتهای خود را بزمت در آن جای داده بود.

عباس‌میرزا گفت:

— اووه، شاندی‌بیک، جا خالی، کی از ولنديس آمده‌ای؟

— قربان چاکر دو ماه است از ولنديس حرکت کرده‌ام؟
علیقلی خان که سمت چپ مجلس بالای دست پسر شاه خوارزم، حاجی محمد نشسته بود، حرف او راقطع کرد گفت:

— ساعت زنگ‌دار برای من آوردی؟

— بلی قربان، یک جفت.

— در استانبول چند روز مانده‌ای؟

— یک ماه، آن هم همداش را در قصر باعجهه سرا میهمان بودم.

— خوب خواندگار در چه حال بود؟ هوس غزا نکرده بود؟

شاندی‌بیک خنده‌ای نموده گفت:

— قربان خواندگار شبها از ترس جانش صد جا عوض می‌کرد. آخر هم به لوطیها متولی شده تا از او حفاظت کنند.

عباس‌میرزا با تعجب گفت:

— لوطها؟

— آری، از ترس پسران و زنانش یک لحظه آسوده نیست. در باعجهه سرا قبرستانی وجود دارد که آن را باعجهه میرزا ساخت می‌نامند، «ساکت باعجهه سی». و شمی نیست که چند نفر خانم و دختر و یا پسر را در حالی که نغمه دلنواز عود و قانون و هیاهوی مستان از شبکه‌های قصر خیزران شنیده می‌شود در این باعجهه به خاک نسپارند. من چند شب ناظر این مناظر بودم، و در هنگامی که نسیم شبانه، آهنگ مستانه پاروزنان بُسفر را به گوش می‌رسانید، از سوراخ کلبه‌ای که در آن منزل داشتم می‌دیدم که جسد های مسوم شدگان بر دوش لب کلفتهای زنگباری، از قصرهای مجاور به باعجهه میرزا ساخت آورده می‌شد. زنان قصرها یکدیگر را زهر می‌دهند، شاهزادگان هم‌دیگر را قهقهه می‌خورانند، و ملکه هر دو دسته را در دام هلاک می‌اندازد. در این صورت وای به حال خواندگار است که همه در کمین جان او هستند. این شاهزادگان هر یک با دسته‌ای مخفی رابطه

زیاده از معمول در تخت صفر مشاهده کرد. نزدیک جلوخان به شاهوردی بیک بای بوردلو، یوزباشی قورچیان برخورد کرد، پرسید:

— شاهوردی مگر خبری هست؟

— آری، اسکندر بیک در تیریز آشوبی برپا شده که در نتیجه سلطان حسین پدر لله باشی و حیثقلی یدر مهدیقلی خان کشته، و جمعی هم دستگیر و زندانی شده‌اند.

اسکندر انگشت را به دهان گزیده گفت:

— اوخ، میرزا سلمان کار خود را کرد. زود باشد که لشکریان قزلباش رو به هرات آرند و آتش جنگهای داخلی در خراسان افروخته گردد.

شاهوردی گفت:

— آری، جمعی هم از طرفداران نواب عباس میرزا به جبس افتاده‌اند.

اسکندر قدری فکر کرده حالتی مهموم یافته گفت:

— دریغا، مرشد کامل بهتر دانسته است که قزلباش را به خونزیزی قزلباش برانگیزد و برادر را به جنگ برادر روانه سازد.

بای بوردی گفت:

— در صورتی که مدعی شاه اسماعیل، یعنی قلندر کعبی، که گیلوبه را تهدید به تصرف می‌کند و عنمان باشا مجددًا در شیروان رخنه کرده است، آنها را به حال خود گذاشته به سر وقت ما می‌آیند، الحق این است معنی حُسْن سیاست.

شاهوردی را بدرود کرد، به درون قصر آمد. صدای گریه لله باشی را شنید که مانند ذنی پسر مرده مowie می‌کرد، و صدای گربه او زیر گنبد سرسرای قصر منعکس می‌گردید. ملاقات لله باشی را در این حال صلاح ندانسته به خانه بازگشت. در راه هر کس را می‌دید گفتوگوی حرکت لشکر به هرات و ورود طلیعه ایشان به حوالی تربت حیدریه را می‌کرد با خود گفت: «دیدی این پسر امت بیک را هم من باعث شدم به شیروان نرفت، و در میان جماعت عباسی دستگیر شد. آیا چه به سر او آمده است، خدا ایا او را به تو می‌سپارم. این جوان را من به خانه سلطان حسین بردم، در حلقة عباسیان راهنمایی کردم.»

چند روز از این واقعه گذشت و مراسم عزاداری در قصر تخت صفر به پایان رسید. علیقلی خان با لباس سیاه در حالی که بند گریانش به علامت عزا باز و تکمه‌های سر دست را نیز نیسته بود، به مجلس عباس میرزا آمد و یس از

— دایی جان، ممکن است التفات کنید و یکی از آن دیوان را به من نشان دهید؟

— نه، از آنها کسی نمانده، لیکن از پسران ایشان می‌توانم برای دیدن تو حاضر سازم.

سپس دستور داد کیا فرامرز را که از خاندان ملک فریدون، والی کجور بود. به حضور عباس میرزا حاضر سازند. کیا فرامرز قامتی رشید و هیکلی درشت داشت. می‌گفت نسبت من به اولاد می‌رسد، و اولاد شخصی بود که رستم را در جنگهای مازندران راهنمایی کرد و شاه ایران وی را به سلطنت آن سرزمین منصوب نمود. آن گاه دستی به سبیلهای دو و چهاری، که مانند عقریه قطب‌نمای مسجد کوفه همیشه روی یک درجه ایستاده بود می‌کشید و می‌گفت:

تمستن چنین گف با شهریار
که هر گونه‌ای مردم آبد به کار
مرا این هنرها ز اولاد خاست
به مازندران دارد اکنون امید
جنان دادمش راستی را نوید
بر آن شاه باد از جهان آفرین
که آناد دارد جهان را به داد
ابا داد بخشش کند نیز باد

عباس میرزا در این سفر با بزرگان و سرداران مازندران و اقوام مادرش رابطه‌ای برقرار کرد. یک روز در موقعی که لله باشی حضور نداشت مشتی بول طلا به یک نفر که گاوی چنگی داشت بخشید. در میان آن بولها سکه‌ای بود که بر روی آن «بنده شاه ولايت عباس» سکه زده بودند، و به امر علیقلی خان در هرات سکه شده بود، هنوز عباس میرزا به بسطام نرسیده بود که آن سکه در قزوین به دست میرزا سلمان رسید و آن را وسیله تحریک غضب شاه قرار داد، می‌گفت «بله، لله باشی او را به مازندران برده از سران قزلباش برایش قول و بیعت گرفته است، سکه‌های خود را چنگ چنگ به مردم می‌دهد تا طرفدار و تفنگچی فراهم سازد. اگر شش ماه مهلت بدھید با لشکر جرار خراسان پشت دروازه قزوین حاضر خواهد بود». این حرفها باعث شد که پیشکار لله باشی را از اردوی قزلباش تیریز خارج ساختند و رابطه یدر و پسر از این تاریخ رو به تاریکی و وحامت نهاد. به هرات بازگشتد و دیگر کسی در صدد اصلاح ذات‌البین برنیامد. یک روز صبح اسکندر خوش خبر به قصر آمده، رفت و آمدی

از محل موسوم به پل سالار که روی رود هرات بود عبور نموده به مزرعه خواجه، و شمس آباد نیم فرسخی هرات رسیده بود. علیقلی خان دوهزار نفر را به سرکردگی قربیک سلیمان دار و شاهوردی بیک، به رباط پریان نزدیک شهر فرستاد و طولی نکشید که سیانه دو طرف آتش جنگ شعله‌ور گردید. وقوع این پیشامد شاهزاده را ستائر و محزون ساخت. چه علاوه بر آنکه موقعیت اصلی عباس‌میرزا هم خالی از خطر نبود، علیقلی خان، للهاش را از صمیم قلب دوست می‌داشت، و ایجاد هر نوع اهانت و آزار را برای او به منزله تعدی و دست درازی به حدود خویش می‌پنداشت. همین که جنگ پل سالار به موقعیت انجامید و لشکریان میرزا سلمان فتنگچیان علیقلی را تا رباط پریان عقب راندند، معلوم شد که هرات قادر به مقاومت خواهد بود و دیر یا زود تسلیم شده، درهایش به روی سلطان محمد باز خواهد گردید. لشکر علیقلی خان در داخله شهر به سنگربندی مشغول شده دست از خارج برداشتند، و پیشراوی جنگجویان شاه و وزیر اعظم، توپخانه سنگین خود را در رباط پریان به شهر و سنگرهای للهایی بستند. دیگر کار از مدارا و ملایمت گذشت و میرزا سلمان انصاری که هم وزیر و هم سپهسالار و هم پدرزن ولی‌عهد ایران بود تصمیم گرفت که با یک بورش، سپاه علیقلی خان را تار و مار کند، بنابراین فرمان داد از چهار طرف به شهر یورش بردارند.

آنچه باید یادآور شویم، آمد و شدها و سیانجیگری‌های مردم هرات بود که مدت دو روز امتداد داشت. آخرین دستهای که در «باغ شهر» برای ملاقات عباس‌میرزا و علیقلی خان آمدند بعضی از مصلحین و معارف شهر بودند، مانند میر‌سید علی صدر شوستری، و اسلام‌بیک شاملو، و خواجه‌فضل‌الله نقیب، و میرزا بیک فندرسکی که آخرین پیام را بسیاری حزن آور و تأسی خیز که نشانه عدم موقعیت بود به باغ شهر آوردند:

— سرکار للهایی، کار مملکت قزلباش را خود شاه خراب کرده، دیگر اصلاح بذیر نیست. هرچه در خدمت مرشد کامل التماس کردیم که نگذارید قزلباش تفنگ و شمشیر به روی یکدیگر بکشند، شاه حواله به وزیر می‌کرد و می‌گفت: «با وزیر صحبت کنید، به من مربوط نیست، او باید رأی به صلح بدهد».

همین که نزد وزیر اعظم می‌رفتیم می‌گفت: «قول مرد یکی است، باید علیقلی چکمه‌هایش را ریگ بر کرده به گردن آویخته سازد، و بیاده به رباط پریان باید

بوسیدن زمین، دستها را روی شال بین نهاده منتظر اجازه ایستاد. شاهزاده گفت: — لله‌باشی بنشین، از صمیم قلب به تو و مهدی‌قلی تسلیت می‌گویم. بیچاره حسینقلی سلطان، پدر او را هم کشته‌اند و عده زیادی را به عنوان اینکه عباسی می‌باشند دستگیر کرده‌اند.

همین که علیقلی خان نشست، عباس‌میرزا گفت:

— لله‌باشی، خدا نمی‌خواست من تنها مصیبت‌زده و عزادار باشم، تو را هم به درد من مبتلا ساخت. اکنون هر دو به یک بله گرفتاریم، من مادر کشته و تو پدر کشته، اما عجب در این است که قاتل هر دو نفر یکی است. لیکن صیر کن، اگر خدا به من پیروزی داد سزای همه را در کنارشان خواهم نهاد. قورخمس خان که در کشتن بگم مادر من محرك و عامل اصلی بوده، در کشتن پدر تو هم دست داشته.

علیقلی خان گفت:

— اما امیرخان، قورچیان را به محاصره محله چرنداپ فرستاده است.

بیگلر بیگی تبریز گفت:

— او هم به مجازات خود خواهد رسید، غصه نخور علیقلی خان، من در حضور تو عهد می‌کنم و قول مردانه می‌دهم که تا انتقام خون مادر خود و پدر ترا نگیرم به زیارت قیر ایشان نخواهم رفت. موقعی عازم زیارت دارالارشاد می‌شوم که مطابق فرمان خدا قصاص خون آن بیگانهان را کرده باشم.

چندی از این تاریخ نگذشته بود که مسافران مشهد خبر حرکت لشکر قزلباش را به سمت هرات شایع نمودند و علیقلی خان به یقین دانست که میرزا سلمان برای دستگیری او شاه را به فتح هرات تحریک کرده است. دستور داد قلعه هرات را تعمیر و مرمت کرده، اسلحه و توب در برجهای و جنگ‌گاه‌ها فراهم سازند. عباس‌میرزا و اهل حرم را از قصور تخت صفر به باغ شهر منتقل نمود تا حفظ ایشان بیهتر می‌سر گردد. عباس‌میرزا این عمارت را که در کنار خیابان شهر هرات بود دوست می‌داشت چه در اتفاقهای همین باغ از مادر متولد شده، چند سال نیز از دوران طفویلتش را در چمنها و جویبارهای آن طی کرده بود. آن ایام ایران در مهد امن و امان بود و عباس‌میرزا زمستانها را در باغ شهر، و تابستان را در بیلاق بادغیس، در سیان ایلات قزلباش به سر می‌برد. بنابراین بازگشت به عمارت دولتی هرات یادگارهای عهد طفویلت را به خاطر او می‌آورد.

چرخچیان لشکر سلطان محمد صفوی را عبدالله‌خان اداره می‌کرد و این قسون

— لله باشی، تو چند روز پیش پدری مانند سلطان صوفی صافی دل، در راه ما داده‌ای، اینک هم دار و ندار خود را در گروی قمار عشق ما گذاشت‌های. از اجداد طاهرین خود تقاضا داریم که سایه نصرت و مطفریت خود را از سر امتال ما کوته ننکند. باک مدار، تاما در قید حیات هستیم، محافظت تو و سایر دولستان را فراموش نخواهیم کرد. اینک قصد دارم بیغان بدهم مرزا رضی و قاضی کاشانی و میربرکت از اردوی پدرم بیایند در باغ شهر، و آنسان را وادر سازم که لازمه وساطت را بنمایند، شاید این گره خطرناک به سرانگشت همت آن مردان خدا بازگردد.

علیقلی خان این رأی را پستنده فرمان داد دو نفر جلوه‌دار با نامه دعوت عباس میرزا باردوی شاه‌سلطان محمد رفتند تا ان را به داخل هرات طلبیده باب مذاکره صلح را مفتوح سازند. اما فردا عصر جلوه‌داران از پل سalar و مزرعه خواجه بازگشته گفتند: «سوزان پیشتر اول به ما اجازه عبور نداده، بلکه تهدید به دستگیری و قتل نیز کردند. هرچه گفتیم حامل نامه نواب عباس میرزا هستیم، کسی توجه نکرد و به چیزی نگرفت». تازه هوا روشن شده بود که غرش توپهای قوی، مردم هرات را از خواب شیرین صبحدم بیدار کرد. مردم شهر دانستند که دخالت ریش‌سفیدان و وساطت قضاط و اهل علم بی‌نتیجه مانده، کار به خونریزی کشیده است. این تصمیمی است که وزیر اعظم گرفته، شاه‌سلطان محمد را در پذیرفتن آن موافق ساخته است. هرچه از روز بالا می‌آمد و افتتاب پهن تر می‌شد، آسیای جنگ تندتر به گردش می‌افتاد و تنور جدال گرمتر می‌گردید. سپاهیان سلطان محمد، مردمانی ورزیده و جنگدیده بودند، رزم جویانی کارکشته بودند که میدانهای تنگه شابران و باب‌الابواب را دیده، لشکرها هفتادهزار نفری یعنی چری عثمانلو را تار و مار کرده بودند. برای ایشان تصرف شهر هرات کار یک روز بود، اما تا حال یک هفته گذشته و توبخانه سلطانی از رباط بریان بالاتر نرفته بود. جهت این تائی هم معلوم بود، اکثر دلاوران سپاه شاهی در هرات، خویش و بستهای داشتند، و از همه گذشته اینجا داخل سور و خاک قزلباش بود. اینجا به قول خودشان تختگاه خراسان بود که مشهد مقدس، شهر دوم آن محسوب می‌گردید، بنابراین چطور ممکن بود از روی جد و علاقه جنگ کنند. همین که افتتاب غروب می‌کرد بسیاری از لشکریان طرفین در یکدیگر آمیخته می‌شدند و مانند برادر با یکدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند، باز صبح هر دسته در سنگر خود

تا هرگاه من مقتضی بدانم او را بیخشم. آن نیز بس از ورود به جادر من معلوم خواهد شد.» اسلام بیک گفت:

— من صریحاً به وزیر اعظم گفتم «صلاح نیست بگذارید مردم مملکت با یکدیگر خونی شوند، بسیاری هستند که برادرشان در این اردو و برادر دیگر در آن اردو است. اکثر اینها که در هرات می‌باشند عموم و عموزاده‌شان در اردوگاه مرشد کامل است. اینها را نباید به تیراندازی به یکدیگر دلیر کرد، این کار ریشه وحدت و یگانگی را از میان قزلباش می‌کند.» مقبول طبع وزیر واقع نگردید، و پس از ختم بیانات من گفت: «مرشد کامل رحلت شاه جنت‌مکان پیش آمد و کار میان شاهزادگان منجر به خونریزی شد».

علیقلی خان با چشمان سرخ شده و گوشه‌های افروخته رو به جانب عباس میرزا نموده گفت:

— نواب والا، فهمیدید؟

عباس سری به علامت تصدیق فرود آورد، لیکن معلوم بود که مقصود لله‌باشی را در نیاقتہ است. علیقلی خان با صدایی که از فرط خشم غیر عادی بود و تا دالان سری‌بوشیده باغ بخوبی شنیده می‌شد گفت:

— میرزا گفته است نمی‌خواهم داستان شاه‌حیدر تکرار شود. یعنی موقع رحلت پادشاه پای دو نفر شاهزاده در میان باشد. یعنی یکی از دو نفر شاهزاده باید از میان برداشته شود و یک نفر برای ولایت عهدی باقی بماند. آن هم البته داماد خودش حمزه میرزا خواهد بود. این است آنچه عالی‌شأن وزیر اعظم به اقایان و اسطمه‌ها گفتند. حال باقی مطلب را خود نواب والا باید استنباط فرماید. اینجا دیگر از حدود وظایف چاکر خارج و موضوع حفظ ذات والا در میان است، باید خودتان تصمیم بگیرید. ما و سایر بندگان رکاب اقدس، جانی بی‌ارزش داریم که هرچا برای نثار لازم شود تقدیم خواهیم کرد، انتخاب جای آن هم بسته به گوشة ابروی نواب جهانبانی است. فعلًاً خانزاد بآتش هزار نفر مرد جنگی، سرها بر کف دست گرفته ایستاده‌ایم تا هرجا در حصار حفظ و حراست وجود عالی رخدنده‌ای حادث گردد، با این سرها که بر کف داریم آن رخدنده‌ها را مسدود سازیم.

عباس میرزا گفت:

آبرومند تحصیل نماید. این دفعه چند نفر از زنان خانواده سلطنت را که در هرات بودند و از آن جمله خانم موصلو مادر سلطان بود، برای این منظور انتخاب کرد و با عده‌ای از سواران نزد میرزا و وزیر فرستاد. نزدیک غروب این خانمها به ارگ بازگشته گفتند: «صلح ممکن نگردید و وزیر دو شرط اساسی خود را تخفیف نداد، هرچه صحبت کردیم و تضرع نمودیم بلکه خون برادر به دست برادر ریخته شود و پدر و پسر بر یکدیگر دلیر نشوند، امکان پذیر نگشت. آه چقدر این وزیر یکدنه است، می‌گفت: «این دو شرط باید اجرا شود: تسلیم عباس میرزا، تخلیه هرات و واگذاشتن آن به حکومت شاه‌سلطان محمد». وزیر فرمان داد تویهایی را که برای کوبیدن بارو مناسب بود به اطراف قلعه هرات نصب کنند و به هر قیمت ممکن گردد ارگ را مقتوح سازند. برای قطع رابطه مردم قلعه با خارج، نیز دستور داد همه اطراف را نگهبان گذاشتند و عبور و مرور مردم را به حوالی ارگ بشدت ممنوع ساختند. وقتی خانم موصلو مادر سلطان محمد از هرات برای میانجیگری به اردوی پرسش آمد، تا نزدیک غروب در پل سالار نزد شاه ماند و آنچه لازمه وساحت بود در محضر او بیان کرد. از آن جمله به شاه تذکر داد که علیقلی سرداری بی‌نظیر است و مصلحت نیست بگذارید او را از میان بردارند، خوب است ذات مرشد کامل تها سوار شده به ارگ تشریف بیاورید و علیقلی را که البته روی پاهای شما خواهد افتاد حضوراً بخشیده آن‌گاه به حکومت مشهد یا جای دیگر مأمورش فرمایید تا غالبه به خوشی برگزار شود. سلطان پس از شنیدن پیشنهاد مادر، قدری فکر کرده گفت: — خانم، وزیر می‌گوید لله باشی به ولی نعمت خود مرشد کامل خیانت کرده، عباس میرزا را که کودکی بیش نیست دستاویز ساخته و سکه به نام او زده است. این خیانتی ثابت و معین است که قابل بخشش نیست، اگر عباس میرزا هم می‌به چنین خودسری داشت، علیقلی باستی اکیداً مخالفت کند.

خانم موصلو گفت:

— عباس سکه زده؟ چنین چیزی نیست، من از جانب او قسم می‌خورم.
— عین سکه نزد وزیر است.

مادر گفت:

— باید بیاورند ببینم.

دو نفر شاطر سواره به رباط پریان شتافتند تا سکه را از میرزا و وزیر گرفته به

بود و فرمان سردار خویش را اجرا می‌کرد. همه دست به دست می‌کردند بلکه میانجیان خیرخواه راه حلی بیابند و طریقه‌ای مساملت آمیز اختیار کنند که آتش کینه خاموش شود و آشوب برخاسته، نشستن گیرد. تا غروب آن روز لشکر هرات با همه کمی نفرات، خوب استقامت کرد و نگذاشت لشکر سلطان محمد از رباط به بالا نفوذ کند، اما فردا خود میرزا سلمان با یک دسته تیرانداز پیاده، فرماندهی میدان را به دست گرفت. از اول صبح برای تصرف شهر یورش برداشت، چند نفر از سرداران جدی و متحد با خود را دستور داد از سمت دروازه گازرگاه به شهر هجوم کنند و صفحه قلی خلیفة ترکمان را هم با دسته ترکمان مأمور دروازه بادغیس کرد. صدای کرنا و طبل یورش، مردم شهر را به داخل خانه‌ها فرستاد و در فاصله دو ساعت دسته‌جات میرزا سلمان و دسته صفحه قلی خلیفة محله باغ شهر را در میان گرفتند و نزدیک شد که علیقلی خان و عباس میرزا در چنبر محاصره قرار گیرند. اما علیقلی خان مردی رشید و با تدبیر بود و به طور قطع در عصر خود از رجال سلحشور و کامل عیار به شمار می‌رفت. وقتی دید ترکمانان از پشت به باغ شهر نزدیک می‌شوند خود با دسته‌ای به آن سمت شتابت و با آنان در کوچه‌ها به زد و خورد پرداخت. در مدت کمی صفحه قلی عقب نشست و خانه‌هایی که در خطر افتاده بود آزاد گردید. اما کار از سمت دیگر خراب شد و خود میرزا سلمان تا عمارت مسکونی عباس میرزا و لله باشی نفوذ کرد. همین که علیقلی خان دید نزدیک است کوچه باغ شهر در خطر افتاد و رفت و آمد به قصر مقطوع گردد، جمعی از شاملو و تیراندازان خراسانی را روی برجهای قصر گذاشت و به عجله فرمان داد کسان او به طرف ارگ هرات که برای این کار مهیا شده بود عقب‌نشینی کنند. جنگ به آخر روز رسیده بود که آخرین نفر از کسان علیقلی خان شهر را تخلیه کرد و لشکر میرزا سلمان عمارت زیبا و قصر مجلل باغ شهر را تسخیر نمود. قسمت عمومی شهر به دست لشکر سلطان محمد افتاد و علیقلی خان با عباس میرزا و لشکریان هرات، ارگ هرات را پناهگاه خود ساخته در آنجا مستقر شدند.

این ارگ، قلعه‌ای محکم و غیرقابل نفوذ بود و می‌توانست تا یک سال بلکه بیشتر قاتع را پشت دیوارهای خود نگاه دارد، لیکن نقطه ضعیی که داشت نقصان آذوقه و مایحتاج بود. علیقلی خان نهی توانست یک ماه بیشتر در محاصره بماند، ناچار در صدد برآمد با میرزا سلمان رابطه برقرار کند و شرایط صلحی مناسب و

تازیانه دست مرشد کامل می‌باشد. علیقلی خان بسیار سردار مفید و با وجودی است، اما برای عباس میرزا، هرگاه میل دارید دست از محاصره ارگ برداریم او را حاضر کنید با دو نفر سوار بیاید اینجا، غائله ختم می‌شود. من هم به جغة مرشد کامل قسم یاد می‌کنم که نگذارم موبی از سرش کم شود، اما اگر بخواهد ما خراسان را برای او بگذاریم و برویم، این کار شدنی نیست و مرشد کامل هم چنین امری صادر نخواهد فرمود. سیصد سال پیش شیخ سعدی فرموده است: «دو پادشاه در اقیلیمی نگنجند» چه رسد به عراق و خراسان که هر دو یک مملکت است.

پس از این بیانات که جملات آخری اش را با حالتی عصبانی و با صدای بلند ادا می‌کرد، تعظیمی به مادر شاه نموده عقب عقب تا وسط مجلس رفت و روی برگردانیده از سرای پرده خارج شد و چشمان متوجه حاضران بهت زده را در قفای خود به جای گذاشت. وزیر به میدان جنگ بازگشت و مادر سلطان که دیگر راه چاره و سازش را مسدود می‌دید فرزند را وداع کرده به شهر هرات بازگشت. در مراجعت مردی که دستار زربت گرانها بر سر بسته و بر اسب عربی نژادی سوار بود، شانه به شانه مادر شاه می‌آمد و با اوی صحبت می‌کرد. این شخص طهماسب‌قلی موصلو برادرزاده خانم بود که در مراجعت عمه‌اش لازم دیده بود او را بدرقه کند. طهماسب‌قلی سرداری بانفوذ بود که بیشتر به واسطه فتوحات سرحد کردستان، میان قزلباش شهرت و اعتبار داشت. همین که خواست سر اسب خود را بازگرداند به خانم گفت:

— مهد علیا هرگاه باز هم امر و فرمانی داشتند ممکن است به من پیغام دهند، بر دیده ملت دارم.

فردا هجوم سپاه وزیر به ارگ هرات شدت یافت و گلوله‌های توپ به برجهای جلوی قلعه ریختن گرفت. علیقلی خان نیز دم به دم مستحفظان را سرکشی می‌کرد و از نزدیک شدن مهاجمین به خندق ارگ مخالفت به عمل می‌آورد. عباس میرزا با همه اصرار و ابرام لله‌باشی، روی بامهای ارگ به کمک تیراندازان رفته بود. دور ارگ هرات خندقی بود که آب در آن موج می‌زد و تخته‌بل آن برداشته شده بود. دور تا دور ارگ کوچه‌ها خالی بود و جنبه‌های در آن حوالی دیده نمی‌شد. کوچه‌های خالی و خلوت شهر که آثار بمه جای آن را روشن ساخته بود از شب تاریک هولانگیز و رعب‌خیز بود. از هر گوشة

خیمه شاه بیاورند. ساعتی نگذشت که صدای پای چند نفر سوار شنیده شد که نزدیک چادر سلطنتی پیاده شدند. وزیر اعظم در حالی که غرق در اسلحه بود وارد خیمه سلطان گردید، شرایط تعظیم و بوسیدن پای شاه را به عمل آورده عقب عقب از مخدۀ شاه دور شد. خانم موصلو که رو به روی سلطان نشسته بود نقاب خود را بر صورت محکم کرد. وزیر نسبت به خانم، مادر شاه نیز تعظیمی کامل کرده گفت: — چون امانتی را که مرشد کامل خواسته بودند صلاح ندانستم بفرستم، خود برای تقدیم عازم خدمت شدم.

دست در بغل کرده کاغذی را بیرون آورد و به دست سلطان محمد داد. سلطان از وسط تکه کاغذ، سکه طلای را به در آورده تا نزدیک چشمان کم دید خود برد، و پس از لبخندی دو دستی تقدیم مادر کرد. خانم سکه را زیر نقاب برده عبارت: «بندۀ شاه ولایت عباس» را روی آن ملاحظه نمود، سپس سر بلند کرده گفت: — مادر، عباس بجهه است. هوس داشته نامش را روی سکه‌ای مشاهده کند، این دلیل یا غیگری نمی‌شود.

میرزا که هنوز سرپا ایستاده عازم بازگشت به شهر هرات بود، ابروها را درهم کشیده گفت:

— آری خانم، صحیح می‌فرمایید. هیچ‌کس با بجهه کاری ندارد، دیه بر عاقل است، کسی که این کار را دیده و دانسته مخالفت نکرده است، او باید تنبیه شود. او علیقلی است، منهم می‌خواهم او را از یا غیگری بازگردانم. شاهزاده چه تقصیری دارد.

مادر گفت:

— جناب وزیر اعظم، فریب نود سال است تخت و تاج در خاندان ماست، هیچ وقت رسم نبود قزلباش به قزلباش تیر بیندازد. وقتی القاص میرزا بر پدر یاغی شد، شاه فرمود نا قزلباش همراه اوست کسی با او جنگ آغاز نکند. وقتی از عثمانلو کمک گرفت مرشد کامل شاه‌طهماسب اجازه تیراندازی و مبارزه با او صادر فرمود. حال هم شما نباید بگذارید میان قزلباش شمشیر خلاف کشیده شود. علیقلی هم نوکر و جان‌ثار است، قصدی جز خدمت ندارد، خدمات او را در اقطاع خراسان و جلوگیری از ازبکان نباید فراموش کرد.

وزیر گفت:

— خانم معظمده، جان‌ثار نوکری بیش نیستم، و چنانچه بارها از من شنیده‌اید

— قربان، حاجی علی بیک با هیچ برجی آشنا ندارد. جز با برج خقل، آن هم توی سفره.

باز صدای خنده به آسمان رفت. اما غرش توب بالیمز نگذاشت این مطابیات ادامه یابد، و گلوله سنگین آن مقداری پاره خشت و خاک به سر و روی مجلسیان ریخت.

عباس‌میرزا گفت:

— ای توبیچی‌باشی ملعون، اگر به گیر من افتادی بوست از سرت می‌کشم.
شممالچیان سر برج گفتند:

— قربان، این فرخ پسر توبیچی‌باشی است، خیلی نشانه‌هایش مهر می‌زند. افسوس که یگانه پسر پدرش است، و میل نداریم توبیچی‌باشی داغدار گردد، و گرنه الان نصف سینه چیش از پشت توب پیداست. و معطل یک گلوله شمخال است.

عباس‌میرزا گفت:

— نه، به بچه‌های تبریز تبریز نیندازید. خودشان خسته می‌شوند. این دیوار گلوله‌های سی منی را هم بسیار به سر و صورت خود دیده، باکی نیست، بگذارید بزنند.

این دیوارها و سنگفرشها لکه سیاهی نمایان می‌گردید. بلافضله لوله‌های تفنگ به آن نقطه متوجه می‌گردید. عباس‌میرزا که شمخالی کوتاه به دست داشت دولال دولا از پشت دیوارهای بام می‌گذشت و هرجا می‌رسید از بیرکش‌ها به سمت توبیچیان وزیر متوجه می‌شد. دو نفر پشت سر او قدم بر می‌داشتند که اولی اسکندر خوشخبر بیک، و دومی علی‌جان بیک جارچی‌باشی بود. علی‌جان مردی شوخ و بافضل بود که به سفارش لله‌باشی از شاهزاده جدا ننمی‌شد. به سردر قلعه ارگ رسیدند، اینجا مرکز فعالیت مدافعين بود. عباس‌میرزا قدری به جنگجویان و طرز دفاع ایشان نظر کرد و ضربت توبخانه شاهی را مشاهده کرد که گلوله‌های آن سر در قلعه را ویران ساخته بود. گلوله جای گلوله می‌نشست و تکافه‌های دیوار برج دروازه را هر لحظه زیادتر می‌نمود. شمالچیان با دستهایی که از دود باروت سیاه بود در رفت و آمد بودند. عباس‌میرزا از بله‌های برج بالا رفته تمام حول و حوش ارگ را زیر نظر آورد. یک توب بالیمز را مشاهده کرد که نوسط یاغی برده شده از آنجا به ارگ بسته بودند. گلوله‌های آن هر دانه که خارج می‌شد، رعشه براندام برج و بارو افکنده مدافعان را به هراس و وحشت می‌انداخت و تا مدتی صدای تفنگ از آن برج منقطع می‌گردید. عباس‌میرزا به جنگجویان گفت:

— خدا قوت!

همه فریاد کشیدند:

— سلام به طاق ابروی بهادرخان.

عباس‌میرزا رو به علی‌جان بیک نموده گفت:

— علی، امشب باید اینجا بمانی و به کمک این شمالچیان تا صبح این برج را محافظت کنی. خلاصه مستولیت محافظت این برج امشب با توست.

علی بیک گفت:

— برای خدا دست از سر من بردارید که ابدآ برج قبول نمی‌کنم، پدرم به من نصیحت می‌گردندیک برج مرو، حالا نواب والا می‌خواهند برجی آن هم به این بزرگی به من تحمیل کنند.

شاهزاده و تفنگچیان از این شوخی به خنده آمدند.

شاهوردی بیک رئیس مستحفظین برج دروازه در حالی که آستینها را بالا زده خم شده بود و سمه شمخال را می‌شست سر برداشته گفت:

خواهم گرفت. اگر می خواهید من حامل قلمدان صدارت باشم، باید این تشکیلات از هم پیشود و ایالت خراسان مانند همه جای ایران تابع فرمان شاه باشد.

خانم ملکه مادر گفت:

— میرزا، هرات کدام فرمان شاه را بذیرفته که مستحق گوشمال شده است؟
— همین که در شهر را به روی ما بسته.

— شما خواسته اید با قهر و غلبه علیقلی خان را از میان بردارید. این با سوابق خاندان سلطان حسین و پسرش که خدمتگزار دیرین مملکت قزلباش بوده اند سازگار نیست. این مردم خود و کسانشان را پس ای رکاب شاهان ما قربانی کرده اند، چگونه به خود حق می دهید که با آنان مانند دشمن رفتار کنید؟

وزیر گفت:

— علیحضرت، با بودن شهریاری چون سلطان محمد فرزند شما، چگونه جرئت کرده اند سکه به نام عباس میرزا بزنند؟ آیا این خیانت نیست؟
— جناب وزیر، همه کس می داند اولین شرط سلطنت بلوغ است و هیچ گاه پادشاه نابالغ بر تخت نمی نشیند و سکه نمی زند. پس چطور می خواهید بگویید عباس میرزا که چهارده ساله است سکه زده و با حیات پدرش بر تخت نشته و دعوی سلطنت کرده است؟

— این سکه ای است که از او در دست داریم. منکر محسوسات که نمی توان شد، مگر اینکه حضرت علیه بفرمایید در خراسان هم اجازه دهیم پادشاهی وجود داشته باشد.

خانم موصلو دید سلطان محمد سر به زیر افکنده هیچ نمی گوید و ضعناً شب هم دیروقت خواهد شد، از جای برخاسته بدون نتیجه بیرون آمد و به اتفاق جماعتی از سرداران که طهماسب قلی موصلو سرسته ایشان بود به طرف هرات رسپار گردید. شب نزدیک به نیمه و صدای سپیدمهرة قراولان و نعرة حاذق باش کشیک چیان، خواب و آرام از مردم شهر گرفته بود. خانم موصلو با آنکه شصت ساله بود اجازه نمی داد رکابدار زیر بغلش را بگیرد و مانند سفرهای جنگی که ملتزم رکاب شوهرش شاه طهماسب بود برخلاف زنان دیگر، سواری در تخت روان را دوست نمی داشت. بر این سفید دیده می شد که از جلوه داران خود فاصله گرفته با طهماسب قلی یک موصلو به آهستگی سخن می گفت.

فصل سی و ششم

آفت تأخیر

آن شب آخرین استقامت قلعه هرات بود و اولین هدفی که بنا شد راه ورود سیاه سلطانی را باز کرد همین دروازه معروف به شیر حاجی بود که نزدیک عصر، برج بلند آن ویران شده بود و به وسیله گذاشتن نردبانی کوچک ممکن بود داخل ارگ گردید، اما آخرین فرستاده علیقلی خان برای وساطت باعث گردید که شب لشکر وزیر در خارج قلعه به سر برد و دخول ارگ را برای فردا گذارد.

شاہ سلطان محمد نزدیک غروب وزیر را از رباط بیریان و سنگرهای شهر احضار کرده پیغام فرستاد که باید شاید در بیل سالار مذاکره صلح انجام شود. وزیر با آنکه می دانست فرستاد را نباید از دست داد از پذیرفتن فرمان شاه گریزی نداشت. بنابراین به سردار سیاه آذربایجان و عراق گفت:

— سنگرهای را رها کنید، تا صبح تکلیف ارگ معلوم شود.

آن شب در بیل سالار مذاکرات بسیار به میان آمد و سرداران در تسلیم علیقلی خان آرای مختلف ابراز داشتند. باز هم خانم موصلو زن شاه طهماسب و جده عباس میرزا حامل شرایط صلح و مtarakeh بود. صدای درشت و مؤثر خانم از پشت پرده به گوش می رسید که در مجمع شاه و وزیر با فضاحتی کامل سخن می گفت و ایرادات میرزا سلمان را جوابهای قانع کننده می داد.

شاه در مقابل مادر سکوت کرد. سر به زیر افکنده بود، اما وزیر اعظم که سکوت شاه را دلیل قدرت قاطع خویش می دانست گفت:

— علیحضرت، من جز اعلای اعلام شهریاری سلطان خدابنده نظری ندارم. اگر امروز غائله هرات خاتمه نذیرد، فردا من مسئولیت حفظ تخت و تاج و اجرای اوامر شاهی را از خود سلب خواهم کرد و از میان غوغای و حاده کناره

فردای خویش و عاقبت جنگ هرات بودند. آنتاب روز مبعث نوک عمارت کاھگلی هرات را زرین ساخت. مردم شهر برای رو به رو شدن با حوادث از خواب برخاستند. از مزرعه خواجه و شمس آباد که خیام سلطنت نصب بود، خبر به ارد و رسید که امروز به مناسبت مبعث جنگ تعطیل است و طرفین می‌توانند به دید و بازدید آشنايان و ارباب عمامه و سادات بروند. این فرمان بدون مقدمه از طرف وزیر اعظم به رباط پریان مرکز اجتماع توپخانه رسیده از آنجا به سنگرهای داخلی شهر ابلاغ گردیده بود.

هیچ کس پیش از اسکندر خوش خبریک از این فرمان غیرعادی وزیر متعجب نشد، زیرا او به اخلاق و عادات میرزا کاملاً آشنا و آگاه بود و می‌دانست که وقتی مسارالیه کاری را شروع کرد هیچ عاملی نمی‌تواند تیرمراد او را در میان راه متوقف سازد و از وصول به هدف اصلی باز دارد. اسکندر از این استثنای اخلاقی وزیر که امری نادر بلکه مستحیل بود، متعجب شد و آن را حاده‌ای خارق العاده پنداشت.

بیرون آمد و بالای برج شیرخاجی رفت و بدقت درون سنگر لشکرهای عراق و آذربایجان را نگیریست. دید سرداران به مزرعه خواجه رفته‌اند و احدی جز افراد عادی در سنگرها باقی نمانده است. یاین آمده لباسی متوسط در بر کرد و برای گردش از ارگ خارج گردید. در کنار شهر دید جمعی از دهقانان و زارعین به حال اجتماع به دیدن آخوند محل می‌روند. اسکندر نیز برای انجام وظیفه دینی داخل آن دسته افتاده به خانه آخوند رفت و با مردانی که هنوز زرق و برق دستها و ریشهای خضاب شده ایشان برجا بود وارد کلبه شیخ محله گردید. دور تادور اتاق با زائرین شیخ اشتغال شده بود، ولی برای آنکه راه دسته‌جات دیگر باز شود گماشته آقا، قاشقی شمشاد افشره خوری، آب دعا خوانده پر کرده به واردین داد، و عندر ایشان را خواست. اسکندر نیز مانند همه دست آقا را بوسیده برخاست و از راهی که آمده بود به طرف ارگ شهر روانه گردید. آهسته راه می‌پیمود و در انتظار بود که به یکی از دوستان خود برخورده اطلاعی از اوضاع روز عید کسب کند. این منظور هم زود عملی شد و رحمت‌الشیک کلهر که به تاخت می‌آمد، اسکندر را دید، سلام کرد و گفت:

— باشی، خیر داری؟
— نه، از کجا؟

چنان که گاهی هم هر دو اسبان خود را نگاه داشته به طرز نجوا و سرگوشی مذاکرات خود را تعقیب می‌کرددند و در اثر نزدیک شدن صدای سه اسبان باز به رفتن ادامه می‌دادند. نزدیک دروازه شهر، طهماسب قلی را مخصوص کرد که به اردو بازگردد و خود با همراهان به ارگ داخل شده نزد علیقلی خان و عباس‌میرزا آمد. همه منتظر مراجعت خانم بودند، بنابراین عباس‌میرزا هم که در اتاق خواب بود به شتاب برخاسته به دیدار جده خویش آمد. دستمالی از حریر زرد به سر بسته کسل و خسته به نظر می‌رسید. خانم موصلو از دیدن عباس‌میرزا که دست به سینه مقابله جده ایستاده بود تبسیمی نموده گفت:

— کجا بودی جانم، خواب بودی؟
— نه، در کتابخانه نشته بودم.
— بشنیم.

Abbas Mirza عظیمی کرده دو زانو مقابل جده بر زمین نشست. جده گفت:
— جلوتر بیا با تو کار دارم. پدرت مرا تا حالا معطل کرد و عاقبت هم ذره‌ای به خواهشهای من ترتیب اثر نداد. نمی‌دانم این مرد چقدر بی‌کفایت است، مگر شوهر من که نمی‌گذاشت میرزا‌سلمان‌ها در سلطنت او شرکت کنند چه عیبی داشت.
در اینجا آهی کشیده سکوت کرد. عباس‌میرزا سر پیش آورد گفت:
— خوب خانم جان، آخر چه شد؟ کاری کردید؟
— فرزند ...

آن‌گاه قدری به اطرافیان مجلس نگاه کرده ادامه داد:
— فردا تکلیف معین خواهد شد. همین قدر تو نگران می‌باش، کسی به تو بی‌احترامی نخواهد کرد. چند نفر از سران قزلباش در خارج اردو به من قول دادند که فردا ترتیبی بدنهند که جنگ در میان موقوف گردد و کار لله باشی هم به خوشی و خوبی پایان یزدیر.

عباس‌میرزا و الله باشی تا صبح نزد خانم بودند و احدی جز یک نفر خواجده باشی نزد ایشان رفت و آمد نمی‌کرد. گاهی به زمزمه و گاهی به نجوا و سرگوشی سخن می‌گفتند. با آنکه شب از نیمه گذشته بود هیچ یک از افراد سکنه ارگ دیده استراحت برهم نمی‌گذاشت. همه منتظر فردا و پایان کار علیقلی خان بودند. می‌دانستند فرمان وزیر اعظم برو و برگردندارد، هر کاری را تصمیم گرفت باید انجام‌پذیر شود. بنابراین آرامش از مردم ارگ سلب شده، هر یک به فکر

که چند روز دیگر در ساحل دجله خدمت ما خواهی رسید.» در همین نیام بود که در انر ظهور دل درد یا قولنجی بدروド حیات گفت، و تاریخ ایران با فوت او به مجرایی دیگر افتاد. اگر او نمرده بود چه می شد؟ کشور ایران و پادشاهان آینده آن چه کسانی بودند؟ البته جز خدا هیچ کس نمی داند.

در این صورت بایستی گفت یک لقمه غذا مجرای تاریخ ایران، بلکه آسیا و شاید جهان را عوض کرد. در عربی جمله‌ای هست که می‌گوید: «ذهبت الدولة بالبولة» یعنی با یک ادارار، دولتی منفرض و دولتی دیگر ایجاد گردید؛ و این هنگامی بود که سپاه مختصر بنی عباس با سپاه عظیم بنی امية روبرو بود. در موقعیتی که فتح دست به دست می شد، مروان خلیفه اموی برای ادارار کردن پیاده شد و لشکرش به خیال قتل او روی از میدان کارزار بر تاختند و لشکری کوچک توانست آن سپاه عظیم را متلاشی سازد. این روز قتل مروان و انقراض بنی امية بود، که اهل نظر گفتند، دولتی با اداراری منفرض گردید.

آری صحیح هرات و انقلاب لشکر ایران نیز با هر اشاره کوچکی آغاز شد. نتیجه آن سیار مهم و حاوی تغییرات اساسی در حکومت ایران بود، پایه سلطنت عباسی که نهال آن در حال خشکیدن بود تازگی از سرگرفت، و اساس پادشاهی برادر او به نام حمزه‌مهرزا که ولیعهد قاطع پدر و پادشاه ایران بود متزلزل و مهای انهدام گردید.

اینجاست که باید یقین کنیم تاریخ ایران با حرکت یک انگشت مدبر و مؤثر مجرای دیگری اختیار کرد. آن روز صحیح چنان که گفته شد میرزا سلمان وزیر اعظم انصاری به مناسب روز عید لشکریان را از تسخیر قلعه بازداشت و خود برای زیارت مقبره خواجه عبدالله انصاری عارف شهر که میرزا سلمان خود را از ا. ناب او می دانست و در محلی موسم بد زیارتگاه در هرات مدفون بود رفت. برای اینکه سلمان انصاری را که شخصیتی تاریخی و مهم دارد بشناسیم، باید گفت نامبرده مردی داهی و وزیری کاردان بود، یعنی در امر جنگ و سیز اطلاعات و نظری بلند داشت که از بدو دخول در حوزه وزارت ایران هرچا به سرداری و فرماندهی رفت فاتح و سربلند بازگشت. مخصوصاً در جبهه جنگهای خارجی حد کمال استفاده را از قلع و قمع دشمنان کرد و از عنمانیان زهره چشمی گرفت که در مدت وزارت و سیه‌سالاری از هوس تعدی به مرزهای ایران را از سر بیرون نمودند.

– از اردودی شاه سلطان.

– خبری شده؟

– آری، انقلاب در اردو آغاز شده و می‌رود که بد همه لشکریان شاه سرایت کند. خدا عاقبتیش را به خیر کند.

اسکندر با کمال تعجب گفت:

– راست بگو بسر، از که شنیدی؟

– خودم از مزرعه خواجه و پل سالار می‌آیم.

– مگر وزیر در اردو نبود؟

– نه، او صحیح زود برای زیارت قبر خواجه عبدالله انصاری به زیارتگاه رفته است. پس از رفتن او سرداران نزد شاه به دیدن عید رفتند و در همان مجلس مقدمه انقلاب بروز کرده است.

این را گفته نازیانه‌ای به کفل اسب نواخته به شتاب از پیش اسکندر و به ارگ روانه گردید، تا خیر را به علیقلی خان برساند.

حال باید دید چگونه در فاصله یک شب این واقعه عجیب تاریخی روی داد و چگونه تاریخ ایران در ان آن صحیح برآنوب از مجرای خویش تغییر مسیر داد. حادنهٔ صحیح عید هرات یکی از موارد وقعه‌های تاریخ بود که گاه‌گاه در سر راه ملل ظهور گردد. جریان احوال آن ملت را دیگرگون می‌سازند. این حوادث ناگهانی گاه ممکن است در اثر یک علت بسیار مختصر و کوچک آغاز شده باشد، مانند دل درد و قولنجی که در خوزستان عارض یعقوب لیث پادشاه صفاری گردید. همه می‌دانند که این شهریار سلحشور بدون توقف و تعطیل عرصهٔ متصروفات خود را وسعت می‌داد، و در هر ایغار و جیش، قسمت بزرگی از خاک ایران را از تصرف خلیفة بغداد خارج می‌نمود. در حالی که سرگرم تصرف خوزستان بود لشکری که باید شهر تاریخی بغداد را تسخیر کند پرورش می‌داد، و فرماندهان آن را تعیین می‌کرد. خلیفه که با کمال وحشت‌زدگی و بی‌قراری در فکر مقابله با حریف زورمند و دشمن بی‌آرام خویش بود کوشش می‌کرد که پسر لیث را سر مهر و ملایمت آرد و با او به معامله دو پادشاه همسایه راضی گردد. اما شهریار جهانگنای سیستانی در مقابل فرستادگان خلیفه دست به قبضة شمشیر نهاده، دندهای خود را به هم می‌فرشد. «یعنی برو منتظر باش

هیچ کس نمی‌دانست چه واقع شده و چرا سپاه قزلباش صید رخمي شده خود را رها ساخته به کاری دیگر پرداخته است. شورشیان در گازرگاه مرشد کامل را یافته دور او را گرفتند، شمشیرهای بر هنر در میان گرد و غبار آشوبگان می‌درخشدند و شمخالها مانند نیزه، بر شانه ها نهاده دود از فیله های افروخته اش بر آسمان می‌رفت، فریاد می‌کردند: «با مرشد کامل ما را در این زمین گردن بزند، یا انصاری خود بیند را از وکالت سلطنت معزول نماید». نفره شورشیان هر لحظه بلندتر و کلمات زنده‌ای که با نام میرزا سلمان مرادف و توأم بود هر دقیقه بیشتر و بلندتر تکرار می‌گردید. باغ گازرگاه هرات از سران لشکر موج می‌زد و صدای کوتاه و بی اثر سلطان در میان غرش نعره های ایشان چون قطره ای در دریای خروشان محو و نابدید می‌گردید.

شاه خواست سرداران را ساكت کند و با رؤسای ایشان به سخن پردازد. بنابراین میرزا عبد الله مستوفی پسر میرزا سلمان را با نامه ای خطاب به فرماندهان قزلباش از عمارت بیرون فرستاد. شورشیان از دیدن میرزا عبد الله که جوانی نورس بود سکوت کرده پنداشتند آنچه در دست دارد و برای خوانتن اورد، فرمان عزل وزیر است. اما همین که دیدند مرشد کامل آنان را توصیه به ملایعت و مذاکرات برادرانه کرده است بی تابی آغاز نهاده فریاد کشیدند: «معزولی، معزولی».

میرزا عبد الله خواست نامه را قرات کند، اما باران سنگ باریدن گرفت و احتمال شکستن سر، او را از روی بلندی محجر به زیر انداخت. میرزا سلمان وزیر هم در این موقع برخلاف همیشه خبطی بزرگ کرد. در مدتی که خبر یافته بود سرداران مخالف، مشغول تهیه طرفدار و جمع اوری مددکاراند، با کمال خونسردی و بی علاقه‌گی وقت گذرانیده به آنان مهلت داد شکلات خود را محکم و اشخاص مؤثر را به جمیعت خود ملحق سازند، بلکه توانست جمعی از دوستان صمیمی و جدی وزیر را هم با خیالات خوبی هدیل ساخته، از قیام به طرفداری انصاری بازدارند.

یک مطالعه سرسری در اخلاق و عادات میرزا سلمان مدلل می‌سازد که هر گاه در همان لحظه هجوم دو سه نفر از مخالفان مانند محمدخان ترکمان و قورخمس خان که صاحب نفوذ و مخالف جدی و سرسخت لله باشی بودند ملاقات می‌کرد و آنان را با وعد ووعید موافق می‌ساخت. ممکن بود از وحدت

جنگهای میرزا سلمان در شیروان و دریند شابران، و سفر جنگی او به گرجستان اوضاع آشفته آن تواحی را استقرار بخشدید و مرزهای مملکت قزلباش را به صورت زمان شاه طهماسب بازگردانید. در قسمت اطلاعات علمی و ادبی نیز او را سخنوری نامی و شاعری شیرین سخن و صاحب نظری متخصص، در فن حساب و استیفا ذکر نموده اشعاری هم در تذکره‌ها و شرح حال شاعران از او ثبت کرده‌اند که از آن جمله غزلی است با این مطلع:

بلل اگر نه مست گل است، این ترانه چیست
ور نیست عنق، رمزمه عاشقانه جیست
و اما آنچه باعث عدم رضایت سرداران و ظهور عصیان و انقلاب آن روز شده ظاهراً تکبر و خودخواهی سلمان است که حاضر نشد قضیه تسلیم شهر هرات را به صورت آبرومند و مسلط بدیر انجام نماید، و در مقابل پیشنهادات مختلفی که سرداران برای تسلیم علیقلی خان لله باشی می‌کردند و مستلزم حفظ شنون خانوادگی لله باشی و عباس میرزا بود، وزیر به آنها توجهی نکرده صریحاً می‌گفت: «باید لله باشی سرکوب شود و از حیثیت و اعتبار بیفتند. جهت ندارد قطر خراسان را که خود نیمی از مملکت قزلباش است در چنگ داشته باشد و اعتنا به مرشد کامل نکند چرا باید لشکر از همه جای ایران برای تصفیه گرجستان باید و از خراسان نیاید؟» البته سرداران با این اندازه سختگیری موافق نبودند و جایز نمی‌دانستند که مردی از اهل قلم، سردار بزرگ قزلباش و حافظ نور خراسان را خاکسار و مض محل سازد. به این لحاظ مخالفت را آغاز، از پیروی او سرباز زدند. اول کسی که فریاد انقلاب را بلند ساخت و سرداران دیگر را با خود هم آوازه کرده به مجلس شاه برد، طهماسب قلی موصلو بود که در غیاب وزیر نطقی مهیج ایراد کرد و در لفاقت، شاه را بی عرضه خطاب کرد. هنوز صبح بود که لشکرهای عراق و آذربایجان خبر شروع انقلاب را نینیدند و طولی نکشید که برای فهم حقیقت و حمایت فرمانده خود سنگرهای مجاور ارگ را رها ساخته به عجله خود را به اردوگاه رسانیدند. دیدند سلطان محمد سوار شده به گازرگاه رفته است، بنابراین دست به اغتشاش و آشوب گذاشتند و نزدیک شد که رشته امور از هم گشیخته گردد.

مردم شهر از دیدن لشکریانی که به عجله سنگرهای را خالی کرده به اردو بازمی‌گردند، ترسناک شده به بستن دکانها و خانه‌های خوبیش پرداختند.

— محل است وزیر بگذارد ما زندگی کنیم، فردا دیگر جای ماندن ما نیست مگر آنکه طهماسب قلی موصلو مطابق قولی که به من داده کاری انجام دهد، آن هم محتاج به مذاکره با علیقلی خان است.

علیقلی خان گفت:

— من الان به ملاقات او خواهم رفت و امیدوارم که به منظور تایل گردم. این را گفته برخاست و در یکی از چاههای درونی قلعه که از نظرها ینهان بود نایدید گشت. آن چاه راهی به نقبهای مخفی داشت که جز علیقلی خان هیچ کس از وجود آن آگاه نبود. این راههای زیرزمینی در این گونه قلعه‌ها برای موقع سخت تعییه شده، مخرجهایی دقیق و مخفی داشت که به خارج شهر منتهی می‌گردید. آن شب علیقلی خان از آن راه به خارج شهر راه یافته، در حوالی اردوی سلطان محمد، طهماسب قلی موصلو را ملاقات کرد و تا نزدیک سپیده صبح مذاکرات ایشان امتداد یافت. هنگام سحر از همان راه مخفی به ارگ بازگشته چریان مذاکرات خود را با خانم موصلو در میان نهاد.

مادر سلطان، دوستدار و خواهان جدی نوه خود عباس میرزا بود و برای کامیابی او هرچه در قوه داشت کوشش می‌کرد. وقتی در حادثه آن شب مطمئن شد که محمدشاه در مقابل رضای وزیر آلتی پیش نیست و هیچ گونه دخالتی در قضایا ندارد مأیوس شده بیرون آمد و از قضا با طهماسب قلی یک موصلو که سرداری مت念佛ود برخورد کرد. او را با خود تا نزدیک شهر هرات آورد و عاقبت منظور خود را به او فهمانیده دستور انقلاب و قتل وزیر را اشاره به او تلقین کرد و پس از رسیدن به ارگ، علیقلی رانزد او فرستاد و فردا آتش شورش بالا گرفته به قتل میرزا سلمان پایان یافت. پس از رفع انقلاب و فرونشستن شورش، علمای شهر در میان افتاده خواستند عباس میرزا و علیقلی خان را با سلطان محمد آشتبی داده رفع کدورت نمایند. ملاقات آنان میر نگردید، زیرا علیقلی خان رفتن عباس میرزا به اردوی پدر را صلاح ندانسته هر یک با نظر بغض و عداوت به دیگری می‌نگریست. با آنکه پدر و پسر یکدیگر را ندیده بازگشته و مقرر گردید که عباس میرزا فرماتفرمای خراسان، و حمزه میرزا مالک آذربایجان و گرجستان باشد و با این قرارداد بسیار مختصر و سرسری سلطان محمد از هرات بازگشت و در مراجعت نیز آثار کینه خود را نسبت به عباس میرزا نشان داده، هر کس در شهرهای خراسان از عباس میرزا حمایت کرده بود سرکوبی و

سرداران جلوگیری کند. اما او چنان که اشاره کردیم مردی خودخواه بود و به واسطه رعونت و خودرأی حاضر نشد به سردارانی که فرمانبر و زیردست او بودند اظهار عجز و احتیاج کند. به همین نظر هیچ نگفت و منتظر نشست تا شاه به واسطه ارزش وجود وزیر، قدرت خویش را اعمال کند و سرداران یاغی را از تعقیب وزیر منصرف سازد، غافل از آنکه پادشاهی چون سلطان محمد با آن ضعف نفس و نرمی خوی، نخواهد توانست آتش چنان فتنه‌ای را خاموش سازد و آشوبگران خان را با تبعیغ سیاست و دها بر جای خویش نشاند. وقتی سرداران آن قدر جری شده بودند که نسبت به حیات ملکه دست تعدی و جسارت دراز کردند، دیگر تکلیف وزیر معلوم بود.

نزدیک غروب بود که کار از کار گذشت و اتاق مسکونی سلطان مورد هجوم سرداران واقع شد. با جدیت و اصرار کوشیدند تا عزل وزیر را گرفته و به حال اجتماعع به منزل او رسیدند و پس از نشان دادن فرمان شاه در صدد گرفتن اموال او برآمده و عاقبت خفهاش کردند، و همانجا در جوار مزار خواجه انصاری مدفون ساختند. فردا صبح اردوی سوریه‌ای قزلباش به سوی آذربایجان کوچ کرد و سلطان محمد بدون آنکه دست نوازش به سرو صورت فرزند خود بکشد قرارداد حکومت علیقلی خان را امضا کرده به جانب قزوین رسپیار گردید.

کم کم شهر هرات به آرامش خویش بازگشت و سیاهیانی که در سرتاسر باروها و بامها و سنگرهای دیده می‌شندند در مدتی کمتر از دو ساعت مانند بنات النعش پراکنده و نایاب گردیدند. انقلاب آن روز تا نزدیک غروب امتداد یافت، ولی پس از قتل میرزا سلمان جز یک نفر از مشاوران نزدیک و محروم او کسی کشته نشد و پسران او میرزا عبدالله و نظام از میان غوغای انقلاب به در رفته مخفی شدند و از آنجا به طرف قندھار و هندوستان گریختند.

حال باید دید در آن شب تاریک چه واقع شد و چه انگشتی سلسله جنبان این انقلاب و تحول واقع گشت که در مدت یک شب، آن همه مقدمات بی اثر ماند و سیاهی جزء و مقدار که با کمال دقت ارگ را در اختیار داشتند و برههای آن را شکسته منتظر طلوع آفتاب روز دیگر بودند، مانند برف تموز آب شده از میان رفتند. برای روشن شدن موضوع گوییم پس از آنکه مادر شاه سلطان محمد یعنی خانم موصلو از اردوی پسرش بازگشت به علیقلی خان و عباس میرزا گفت:

عباس میرزا قدری به صورت اسکندر خیره شده گفت:

— آه، او نیز در الموت است؟

— آری قربان.

— بیچاره.

سپس فکری کرده گفت:

— به هر حال این چند نفر نزدیکترین کسان ما هستند که در اثر حمایت از ما و برای هاداری و معاونت ما به این سرنوشت دچار شده‌اند. بدیخت، جمعی از ایشان را طعمه تیغ کرد، گروهی را از خانمان دور و محبوس ساخته‌اند. البته ما نباید اجازه دهیم که جمعی از بهترین فرزندان آب و خاک قزلباش به گناه دوستی ما در قید فلاکت باشند. باید به هر قیمت شده آنان را نجات بخشمیم و وظيفة قدرشناصی و دوست‌نوازی را از سیاد نبریم. کسانی که دور پسر مر را گرفته‌اند، تا جان در بدن دارند نمی‌خواهند یاران ما آزاد گردند و کسان ما به ما ملحق شوند. بیوسته در صدد آن هستند که از جمع ما کاسته شود و بازار ما از رونق بیفتد تا آنها بهتر بتوانند بر اسب آرزو سوار باشند. اما این محال است و نخواهمن گذاشت این چاپلوسان متعلق به زندگانی شوم و نتابجای خود را دادمه دهند. اگر آنها بفهمند که ما در صدد خلاصی یاران خویش هستیم، در یک شب آنان را به دیار عدم خواهند فرستاد. پس باید با کمال ملایت و پوشیدگی و سیله رفتن به قلعه الموت را فراهم ساخته بدون سروصدای گرفتاران را نجات بخشی. خوب فکر کن، این است آنچه از تو انتظار دارم.

— امر نواب جهانیانی مطاع است، اما خودتان می‌دانید که زندان الموت دارای چه تشکیلات و مواعی است. کوتول الموت، صفحی قلی خان چگنی مردی ماهر و هوشیار است، و گرنه دست ما به دامن مقصود نخواهد رسید.

عباس میرزا گفت:

— نه اسکندر، صفحی قلی خان محال است جانب مرشد کامل را رها کرده با ما همدست شود. این فتیله را از گوش بیرون کن. باید بدون اطلاع و خبر او این منظور جامه عمل بیوشد، و آلا اگر او بوسی برد که ما در صدد شکستن زندان هستیم چنگ و دندان خود را تیزتر خواهد کرد و بر مواعی و مشکلات ما خواهد افزود. اسکندر دید نظر شاهزاده صائب است، اما کاری خطرناک پیشامد کرده که ناچار است از قبول آن شانه خالی نکند. گفت:

مجازات کرد؛ اما عباس میرزا پس از رفتن سلطان محمد بلا فاصله به کار و کوشش معمولی خود بازگشت، و چنان که راه و رسم او بود صحبتها بیرون می‌آمد و به ساختن جاهای ویران و تعمیر راهها می‌برداخت. همه جا حاضر بود و با هر دسته و جماعتی تماس می‌گرفت. می‌گفت و می‌خندید و از آنجا سوار شده به جای دیگر می‌رفت. دو سه روز پس از رفتن لشکر سلطان محمد، شخصی را فرستاده اسکندر خوشخبریک را نزد خود خوانده گفت:

— اسکندر، تو از کسانی هستی که امتحان پاکی فطرت و استواری همت خود را در راه دین و دولت داده‌ای، بارها از زمان شاه جنت‌مکان تا امروز در بوته کامل عیاری واقع شده، صاف و خالص جلوه نموده‌ای. اکنون می‌خواهیم تو را به کاری بزرگ نامزد کنم و گشودن گرهی صعب را به انگشت هوش و خرد تو واگذارم. باید نقد جان برکف گرفته دامن مقصود بر کمر زنی، و به همت شاه مردان علی مرتضی این خدمت شکرگ را با قدم صفا و خلوص طی نموده به انجام رسانی. اسکندر، تو می‌دانی که ما اکنون باید با دشمنان بسیار از خودی و بیگانه پیکار گنیم و قدم به قدم مشکلات ناهموار را از پیش برداریم. برای این مقصود به یاران یکدل و دوستان هوشمند نیاز داریم، در صورتی که جمعی از بهترین همدستان ما در بند و زندان بدخواهان گرفتارند. می‌خواهیم تو را برای نجات ایشان بفرستم. می‌خواهیم با همه مشکلاتی که در این راه موجود است، تو قبیل آن را عهده‌دار شوی، به قلعه‌های الموت بروی و چند تن از بستگان و دوستان را که در آن زندانها بسته قید مصیت و محنث‌اند، نجات بخشی، دانستی؟ این است کاری که امروز باید برای انجام آن پایی در رکاب کنی.

اسکندر در پاسخ گفت:

— خوب، هرچه مرشدزاده کامکار امر و اشارت فرمایند، جان نثاران را تأمل شایسته نیست.

— می‌دانی، روزی که دوستان ما در تبریز دستگیر و کشته شده‌اند، چند تن از آنان گرفتار و به جبس خانه الموت فرستاده شده‌اند که از آن جمله مقصودیک، خلیل سلطان، مهدیقلی و برادرش و اسلام‌قلی برادر علیقلی خان لله من، که هر کدام در محلی گرفتار قید و بند می‌باشند.

— و نیز امتبیک که تا دیر وز از سرگذشت او بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم او نیز جزو گرفتاران آن حادثه بوده و اکنون در الموت زندانی است.

اما این امتیک که گفته جزو یاران ما بوده و در خانه پدر علیقلی خان در مرکز دستگیر و جزو زندانیان الموت می باشد کیست؟

— این یکی از رشدترین افراد قزلباش و جوانی صوفیزاده است که پدرش یساقچی در ابتدای جنگهای مصطفی پاشا و چخور سعد کشته شده و خودش در حادثه جسر جواد رشادتی بروز داد که تاثارها انگشت حیرت به دهان داشتند.

عباس‌میرزا گفت:

— آری شنیده‌ام، این همان قهرمان جسر است؟

— آری.

— آن شخص را که شنیدم لاھیجانی است.

— آری، هم اوست که شنیده‌اید.

— البته در نجات او هم کوشش باید کرد، این گونه مردان آرایش کشور و زیبایی لشکرند. مردی که به مردان ارزش دارد دوست داشتنی است. خوب، گفته فردا حرکت خواهی کرد؟

— البته.

— ملنفت باش قبل از رسیدن پدرم به قره‌باغ این کار انجام شود و یاران ما از زنجیر عذاب مستخلص گردد.

— به خواست خدا و به یاری شاه ولايت فردا صبح زود به قزوین خواهم رفت و از آنجا به صوب مقصود رهسپار خواهم گردید.

— من دوستی از نزدیکان و لیعهد می‌شناسم که در این مورد می‌تواند منشأ خدمتهاهی بزرگ گردد و در انجام حوابیع ما یار و مددکار باشد.

— آن کیست؟

— عبدالله‌خان، جلودار باشی و لیعهد.

عباس‌میرزا سری تکان داده گفت:

— آری خوب است، لیکن او جان خود را بر سر رفاقت تو خواهد گذاشت؟

— به طور قطع.

— باور نمی‌کنم خوش خبر این کار شدنی باشد. می‌دانی اگر حمزه بهم‌مد از جمله نزدیکان او، مردی سر موافقت با من دارد، با او چه خواهد کرد؟ یقین بدان او را به عنوان نمک به حرام نکوهش خواهد کرد، و عاقبت هم سرگردان و پریشان روزگار از حلقه خود خواهد راند. اسکندر، حالا عبدالله‌خان جلودار رفیقی هست که تو را به ولی نعمت ترجیح دهد؟

— خاطر نواب جهانیانی جمع باشد که او در اجرای نظر من کوتاهی نخواهد کرد، زیرا من درباره او جان‌بخشی کرده‌ام.

— اووه، کجا؟

— در موقعی که شاه جنت‌مکان مرا کوتول قلعه قهقهه قره‌باغ نمودند، عبدالله جزو مقتربین و همدستان مرحوم اسماعیل‌میرزا بود، و حکم قتل درباره او صادر شده پای قبق برده می‌شد. درین راه دست به دامان من شد که از عالی‌قاپو و خدمت مرشد کامل بازمی‌گشتم. من نیز به دولتخانه بازگشت کردم و توسط مرحوم وکیل‌السلطنه معصوم‌بیک غفو او را تفاضانمودم. مرشد کامل هم به واسطه جانشانی که در آن جنگ از من ملاحظه فرموده بودند تفاضای مرا اجابت کرده عبدالله را به من بخشیدند، و از همان تاریخ در زمرة قورچیان محسوب گردید. اینک همان است که جلودار شاهزاده و لیعهد و یکی از ارکان دولت اوست، در این صورت یقین دارم هر کاری داشته باشم از پذیرفتن آن سرباز نخواهد زد.

عباس‌میرزا گفت:

— به هر حال جای درنگ نیست، زیرا این دوستان ما که در الموت گرفتارند چشم امیدشان به سوی ماست و اگر مسامحه کیم، طرفداران وزیر و دشمنان علیقلی خان آنان را از میان برخواهند داشت؛ مخصوصاً مهدیقلی برادر علیقلی، که لله من بسیار این برادر را دوست دارد، و به نجات او دلیستگی زیاد دارد. و

ایشان حتی و مسلم نیست، به باد فنای قطعی داده‌ای. اگر تا لحظه آخر هم یکی از مردم قزوین به منظور تو واقع شود این خطر در میان خواهد بود. خوش خبر، نصی خواهم برادرم را از نظر برادری نجات داده، از زندان الموت مستخلص گردانم، بلکه او و سایر دستگیرشدگان اکنون مورد احتیاج شدید ما هستند. امروز تمام مملکت دچار اختلاف و تنشت است، هر دسته دور علمی سینه می‌زنند. گروهی با حمزه‌میرزا و جمیعی با ابوطالب‌میرزا و دسته‌ای با ما سرسازش دارند، در این صورت چگونه می‌توان به اشخاص نیازمنده اطمینان کرد؟ پس افراد تجزیه شده و مورد اعتماد، هر یک برای ما به قدر سپاهی ارزش دارد. دیری نخواهد گذشت که عبدالله‌خان ازبک به خراسان حمله‌ور خواهد شد، و ما دوستانی یکدل لازم داریم که جماعتی از ایشان اکنون در الموت گرفتار گشته و زنجیرند، باید برای نجات آنان دست به کار شد. در میان ما هم کسی از تو شایسته‌تر و لا یقین برای انجام این خدمت نیست. پس زودتر به قزوین رسپار شو و چنان که احمدی از ارکان دولت مرشد کامل نفهمد به صوب الموت حرکت کن. البته در آنجا هم تنها نخواهی بود و یاران صمیمی تو را یاری خواهند داد.

اسکندر که سرا با گوش بود به سخن آمده گفت:

— جناب لله‌باشی، در قزوین با چه کسانی می‌توانم رابطه داشته باشم؟
— مرشدقلی سلطان و حسن‌بیک قاجار از ما هستند. من به آنها می‌نویسم که با تو تعاس بگیرند و هرچه راهنمایی و کمک ضروری باشد برسانند. پول خرج کن و مترس. میرزا الطف الله، وزیر خراسان در خیابان کوشک منزل دارد، هرچه پول خواستی از او بگیر و حرکت کن. خیلی محترمانه خود را به الموت برسان، طوری که صفحی قلی خان چگنی کوتولای قلعه‌ها باخبر نشود. او غالباً از الموت به روبار رفت و آمد می‌کند و به زندانیان قلعه شهرستان سرکشی می‌کند. مراقب این غیبت باش.

— مگر از محبوبین ما هم در زندان روبار هستند؟

— نه، آنچه مخصوص یاغیان کردستان و لرستان و گیلک و ترکمان و سایر گردنکشان داخلی است، لیکن دوستان ما با شاهزادگان مغضوب و اسیران خارجی در الموت سکونت دارند. کاش در قلعه‌های روبار بودند، البته نجات آنان آسانتر بود. به هر حال جزئیات کار را مرشدقلی در قزوین به تو خواهد گفت. به علاوه در الموت هم مسلماً شب پر ک جاسوس، خود را به تو خواهد

فصل سی و هفتم

آشیانه عقاب یا قلعه الموت

شب، خوش خبر برای گرفتن دستور مأموریت جدید خود به قصر تخت صفر رفت. دویاره لله‌باشی از ارگ هرات به آنجا آمده، عباس‌میرزا را هم با حواشی و زنان به آنجا آورده بود.

اسکندر دید عباس‌میرزا ابهت و حشمتی بیشتر از سابق به خود گرفته است. دیگر او شاهزاده یاغی نیست، بلکه فرمانفرمای مملکت خراسان است. دیگر دستگیر شدن و به الموت رفتن از او دور شده، فعلًاً شخصی است که پدر رسمآ قدرت او را شناخته و مقام حکومت او را امضا کرده است. شب کلاهی دوازده ترک از پوست قره گل بر سر دارد که پر طاووسی در نگین فیروزه بر آن نهاده است، سعی می‌کند قدری از اطوار سلطنت را در حرکات خود نشان دهد. علیقلی خان لله‌باشی هم سرمست و شنگول به نظر می‌آمد و چین و شکن‌هایی که از غرش تویهای بالیمز به صورتش راه یافته، سترده و محو شده بود، با اسکندر بیک به مشورت برداختند.

علیقلی گفت:

— خوش خبر بیک حواس است را جمع کن و جواب بده. دیروز به تو گفتم این مأموریت کاری خطرناک و مشکل است، خوب اطراف و جوانب آن را نگریسته، آن‌گاه پاسخ منفی و مثبت اظهار کن. حال بگو که چه تصمیم داری؟ خواهی رفت یا نه؟

— البته برای رفتن آمده‌ام.

— پس درست گوش بده، اگر دقیقه‌ای از شرایط احتیاط را در این رهگذر فراموش کنی، اول جان خود و سپس جان جمیع دیگر را که اکنون فنا و اعدام

من برای انجام کاری چند روز به حدود تنکابن می‌روم و پس از بازگشت دیگر از یکدیگر جدا نخواهیم شد.

آن‌گاه او را وداع کرده به طرف الموت روانه گردید. عصر یک روز پاییزی وارد دامنه کوهستان الموت شد و راه باریکی را که از قزوین به سمت روبار کشیده می‌شد در پیش گرفت. هرچه از کف جلگه بالا می‌آمد، طراوت و صفائ منطقه پیشتر محسوس می‌گردید. روبار شاهروند مانند سیم مذاب از قعر دره نمایان بود که غرش‌کنان از لای صخره‌ها می‌گذشت و به سوی جلگه‌های گیلان در تنکابو بود. اطراف این روداخانه جنگل سرو بود که آهسته‌آهسته از سینه کوهسار بالا رفته، تا نزدیکی قله‌ها امتداد یافته بود. نیم سرد پاییزی می‌وزید و دهات خرم روبار در کنار شاهروند با صفا و سرسیزی خاصی جلوه‌گری می‌نمود. اسکندر وارد کوهستان الموت شد، جایی که روزی آسیا را به لرزه آورده بود.

اینجا آشیانه عقاب بود. عقابی که در قرن پنجم هجری در این آشیانه نوک خون‌آلود خود را به صاحبان حشمت و قدرت نشان داد؛ هول و هراس چنگالهای فولادین او رعشه بر اندام جباران آسیا انداخت. اینجا آشیانه عقاب الموت و لانه عقری جبال البرز بود، یعنی حسن صباح قائد اسماعیلیه طبرستان. این صخره سرفراز، این قله که مانند شتر خفته در روی زمینهای سرسیز الموت لای درختان سرو کوهی دیده می‌شد، این قله کازرخان، باروی تسخیرناپذیر مؤسس اسماعیلیه الموت بود. یک روز مردی تنها و بی‌کس از همین جاده باریک گذشت و در لابه‌ای چنگالهای خرم آن ناپدید گردید. آن روز جلگه بهشتی روبار الموت غرق در گل بود. بلبلان رمیدهای که از نهیب گرمای کویرهای مرکزی به دامنه البرز پناه آورده بودند در شاخه‌های درختان نشاط‌انگیز آن منطقه پناهگاهی امن و راحت یافته بودند، همه در این جلگه به هیاهو و خواندنگی سرگرم بودند. پسر صباح بر چاریای سبک‌رفتار خود، به این بهشت مخفی آمد و از موهاب طبیعی آن مست‌الهای گردید. روبار شاهروند از گردندهای لغزان و خروشان به سطح جلگه رسیده به موازات جلگه روبار پیش می‌رفت و برای رسیدن به دریای خزر افتاد و خیزان طی طریق می‌کرد. حسن، عنان اسب خود را سر داده از سایه و آفتاب جنگل پیش می‌رفت، تا جایی که دورنمای دز قلعه الموت با هیبت اهرامی خویش نمایان گردید.

رسانید، او را به هر صورت که باشد بشناس و دقت کن که جز تو کسی او را نشناسد و از روابط شما آگاه نگردد.

اسکندر دستور مأموریت خود را گرفته بیرون آمد و به تهیه مقدمات سفر پرداخته از هرات به جانب مشهد و از آنجا به قزوین رسیده بود. در سبزوار شنید که حاکم آنجا چون عباسی، یعنی طرفدار عباس‌میرزا بوده، هنگام ورود شاه‌سلطان محمد دستگیر و به محکمه گرفتار و محکوم به اعدام شده است.

از خارج شهر گذشت و تا قزوین کاری کرد که شیها وارد توقفگاه شود و روز در آبادیها با کسی برخورد نماید. در یکی از شهای تاریک هنگامی که تازه صدای غرض طبل قرق از نقاره‌خانه عالی قابوی قزوین بلند شده بود، اسب‌سواری آهسته از روی سنگرهای خیابان سعادت‌آباد می‌گذشت. دهانه اسب را پیاده در دست داشت و اسب خسته چرت‌زنان دنبال او می‌آمد. لحظه‌ای دیگر رفت و آمد منوع و هر کس دیده می‌شد، به داروغه و کلاتر فرستاده می‌گردید. کسبه خیابان که در حال رفتن به خاندها بودند می‌گفتند: «این بایا احمد عطار چقدر بی‌انصاف است، همیشه این وقت شب حیوان بیچاره را از روغن‌کشی باز کرده، به آبشخور می‌برد، ای بی‌مروت!» دارنده اسب نزدیک جلوخان وسیعی که گجریهای نفس و پرازش آن سعی داشت با همه تاریکی شب و گرد و خاک گذرگاه، زیبایی خود را نشان دهد ایستاد و چکش در را بلند کرد.

این سیاهی اسکندر و اینجا خانه ابراهیم‌میرزا صفوی بود که پس از قتل او سرپرستی و محافظت آن را شاه‌سلطان محمد به اسکندر واگذار کرد و اسکندر هم به قضا و قدر سیرده بود. اینجا همان خانه پر از نفایس و مجمع هترمندان و ارباب قلم و استادان علم ادوار و موسیقی بود که کسی جز چند نفر زن در این عمارات زیبا و مجلل سکونت نداشت و از جنس مرد احمدی آنجا رفت و آمد نمی‌کرد. یکی از این زنان حوری خانم بود که پس از قتل ملکه از اردو بازگشته در قزوین مانده بود. اسکندر به حوری خانم سیرد که احمدی از ورود او آگاه نگردد و با کمال دقت ورود خود را به قزوین پنهان ساخت. در مدت سه شب‌انه روز که در پایتخت بود شیها را در خارج منزل به سر می‌برد و هنگامی که قرق شب می‌شکست قبل از آنکه هوا روشن شود به خانه بازمی‌گشت. غروب چهارم حوری خانم را در خلوت طلبیده گفت:

تریبیت ایشان همت گماشت. عاقبت حزبی تروریستی تأسیس کرد و در آن اعصار ظلمت و رکود، افراد آن حزب را برای مبارزه با جباران مقتدر بیگانه به کار انداخت.

دیری نگذشت که شاگردان مکتب او برای مبارزه مأمور خارج شدند، و برای شکستن پایه تختهای مخالفین برق خنجرها [را] به کار انداخت. رسم ترور کردن دشمنان برای غرضهای سیاسی را این بطل کوهستان بنیاد نهاد، و نخستین دست پروردگان او، وزیر مقتدر سلجوقی نظام‌الملک را در کنگاور از پای در آورده لرزه بر ارکان افکنند. بسیار جای تأسیف است که از اصول و معتقدات این فرقه تروریستی دینی و کتب خانقه الموت چیزی کافی و صحیح بر جای نمانده است، و آنچه مانده است ناجیز و با کینه شدید دشمنان متعصب آنان آلوه و قابل اعتقاد نیست. این فرقه را به نامهای مختلف مانند اسماعیلیه، ملاحده، باطنیه، حشاشین خوانده‌اند اما اشتهر آنان به حشاشین معلوم می‌شود که مشرب اخوان‌الصفا و مکتب فاطمی مصر که حسن صباح و ناصرخسرو شاگردان آن بودند، خوردن گوشت را جایز نمی‌دانسته‌اند، و یا حسن اختصاصاً این مشرب را داشته است. بالاخره پسر مانی و مزدک وارد چمنزار رودبار گردید و آن دامنه پربرک و شامخ را برای پیش بردن منظور خویش مساعد یافت. همان طور که در اصفهان گفته بود: «اگر یک نفر چون خود می‌یافتم حکمرانی ترکان سلجوقی را از ایران بر می‌چیدم»، اکنون قلل رفیعه الموت را برای این مبارزه پناهگاهی محکم یافته بود. مردمی که در این منطقه سکونت داشتند که برای منظور حسن شایسته و لایق دیده می‌شدند، قریحة شاداب عراقی را با شهامت و چابکی دیلمی دارا بودند. حسن در شاهین‌کلایه، از ناحیه آن دز فرود آمد و میهمان نوذر صاحب یکی از قلاع آن منطقه گردید. چند روز آن مراتع را سرکشی کرد و با مردم دلیر آن به مصاحبی پرداخت. الموت دارای قسمهای سرسیز و خصیب بود. آب و هوایی معتدل و سلامتی بخش داشت. از کویر و دریا به یک اندازه دور بود.

حسن دید این قلاع با سه مانع طبیعی محافظت می‌شود: نخست رودخانه شاهرود که از شانه شاخسار البرز فرود آمده در کف جلگه رودبار پیچ و خم خورده، راهها را قطع و به سمت سپیدرود در گذر است؛ دیگری جنگل زاری انبوه دور هم که برای مواضع دفاعی قلاع، سیری قاطع و حصاری محکم است.

حسن دستی بالای ابروها گذانشہ چشمان تند و بانفوذ خود را به دورنمای دز انداخته تبسمی فاتحانه برلب نشاند. دید جای خود را یافته و خانقه آسمان خراس خویش را بنا نهاده است. حسن از مصر بازمی‌گشت و مکتب اخوان‌الصفا را تمام کرده بود. او در این مکتب ریاضت دیده، صیقلی شده بود. موضوع خریدن یک پوست گاو زمین قلعه را از مرد سمنانی، و بعد آن را به صورت رسمنانی نازک کردن و قلعه را از چنگ مردم بیرون آوردن، از خلق و خوی نابغه روحانی بسیار مستبعد و از سخنرانی است که دشمنان او ساخته‌اند. مردی که می‌خواست مردم را از شریعت الهام خویش مسحور سازد به این حیله تمسک نمی‌جست. او احتیاجی به این حیله‌های شرعی نداشت، او چیزی بالاتر از قدرت مالی داشت و آن بسیاری از مال و دولت بود. برای آگاهی از هوشمندی و نبوغ پسر صباح داستان او را با کشتن نئینان مذکور می‌شویم. حسن با جمعی در کشتی به طرف مصر می‌رفت. دریای مدیترانه انقلاب شد و کشتی چهار موجه دستخوش طوفان گردید. همه دست به آسمان برداشته گریه و زاری می‌کردند. حسن سر به سجده گذاشت و پس از عرض دعا و نیاز سربرداشته گفت: «مردم شما را بشارت می‌دهم که بزوی طوفان خواهد نشست و ما از خطر نجات خواهیم یافت.» دیری نگذشت که پیش‌بینی حسن جامعه عمل پوشید و دریا به آرامش گرایید، مردم او را پرستیده دست ارادت به او دادند. همین که به خشکی رسیدند دوستی به او گفت: «خوب رفیق، این پیش‌بینی را چگونه کردی؟» گفت: «Didim اگر کشتی غرق شود، همه خواهیم مرد و کسی دروغ مرا به خارج نخواهد برد. اگر هم غرق نشدم و زنده ماندیم نظر من صائب بوده مورد توجه مردم واقع شده‌ام.» عقاب الموت در این ناحیه که منطقه‌ای مجرزاً مردمی پاکدل داشت آشیانه گرفت، و در میان آن مردم صافی ضمیر رحل اقامت افکند.

او احدي را همراه نداشت و خود تنها و بی‌کس به الموت آمده بود. قبل از این سفر، در اصفهان محروم‌انه به دوستی گفت: «اگر یک نفر ماند خود می‌داشتم، سلطنت این ترکان سلجوقی را از ایران بر می‌چیدم». عاقبت هم از یافتن دوستی مانند خود مأیوس شده، اما از خویشتن مأیوس نبود. از تنهایی و بی‌کسی مرعوب نگشت و از نیافتن هم فکر و هم‌دست، آزرده نگردید. در همین کوهسار به کوشش پرداخت و جوانان زیرک و پرشور رودبار را گرد خود جمع کرده به

سوزان که تا دولت سلجوقي ملتفت شد تار و پود دولت او را سوخته و فرسوده گردانيد و فرش کامکاري آنان را درنوردید. عقاب الموت جوجه گذاشت، و جوجههای خونخوار او قلل جبال شامخه را زیر بر و بال گرفتند. کوهستان طارم، گردکوه مازندران، شاه کوه اصفهان، دزکوه بختياری، قله های الوند و خوزستان، آشيان اين جره بازان شکاري گردید، و از آنجا چنگال خود را به شهرها و ولايات دراز کرده مخالفان خود را به خاک و خون کشيدند.

شهرها بر هم خورد؛ ولايتها پرهياهو و نجوا گردید؛ مجتمع علمي، مسجدها، خانقاها، مدرسهها، مترازل و سایه دست سرخ «حشائش» امنيت را از همه جا دور ساخت. سلطنت عظيم و پهناور آل سلجوقي، که جيحوون تا دريای متوسط مدیترانه را زير رايit داشت، بالشکريان مهيب و خُردکنده بر خود لرزيد. سپاهيان و جنگجويان زиде و وزريده غرق در آهن، که برای دستبرد به آشيانه عقاب از دروازه های سرو و نيشابور بيرون می آمدند، هنوز نسيم الموت به آنها نوزيده مانند دسته ای کبوتر قوش دیده رشته انتظامشان گسيخته می شد و هر يك به گوشهاي می خزیدند.

اين جره بازان الموت که به صورتهای گوناگون در می آمدند و در انتظار ساعت اجرای فرمان پیشوا به کار خود ادامه می دادند، به صورت آشيز، به لباس مهتر و جلودار به جامه بازرگان و به شکل مسافران و جهانگردان تغيير وضع می دادند. حتی به صورت طلبه و اهل علم نيز در میان شاگردان و حوزه های علمي دیده می شدند که برای نظارت به درسها و مکالمات علمي بزرگ و مدرسین با شخصيت، فرستاده شده بودند. اين فرستادگان الموت چنان زهر چشمی از معاصرین خود گرفتند که مخالفان ايشان در خلوت و درون خانه نيز جرئت نداشتند با خانواده خود برخلاف خاقاه الموت سخني بر زisan آرنند. مردمي بودند که جز اجرای امر حسن، هيج چيز را در نظر نداشتند و آنچه در حساب ايشان نبود، ارزش جان و تن بود. وقتی قهرمان و پيشكار حسن که از مردم الموت بود دشنthe زهرآب داده مأموريت را به دست جوانى فدائى می داد می گفت: «خوب پسر، اگر قبل از انجام عمل گرفتارت کرددند چه خواهی کرد؟»

فدائى دست خود را بلند کرده با انگشت ميان دو پستان خود را نشان می داد، يعني خنجر خود را به قلب خود فرو خواهم برد. بايستي تشکيلات قائد الموت را بزرگرين تشکيلات منظم تروريستي عهد قدیم دانست و به همين جهت است

اين جنگلها نوعی از سرو بود که مردم محل هر سر می نامیدند و از لب رود تا نزديکي قلل شامخه کشیده شده بود و در عصر ما هنوز لکه های از آن در گوشه و کثار آن دیده می شود؛ دیگر کوه های صعب العبور ز سختان که شیب شدید آن مانع عبور دسته جمعی است و برای گذشت آن افراد نیز آسان نبوده جز برای کوهروان قابل مقدور و میسر نیست.

نابغه کوهستان يك شب از دز الموت به تماسا بیرون آمد. شبي مهتابي و دلنواز بود. از فراز دز به دامن جلگه نگریست. شعله لرzan آتش شبانان را دید که سوسوکنان از دور به نظر می آمد و صدای قهقهه و شور صحرانشینان سرمست از اطراف آن به گوش می رسید. در اين موقع در قلعه کوپیده شد و صدای طراق باز شدن دروازه، دره های ساکت و خاموش مجاور را پرهياهو ساخت. جوانی زير و زرنگ بود که تسمه چارقش تا زير کاسه زانو امتداد يافته، وارد مجلس کيانوذر صاحب قلعه شده تعظيم کرد. نوجوانی چهارده ساله بود که گونه های گندمی رنگش از میان انبوه موهای پرچین و شکنی که بر شانه و پستان ریخته بود نمایان بود. کلاهی نمی مانند خود، نوکدار بر سر، و قبایی از پشم بز به رنگ طبیعی تا سر زانو بر تن داشت. زوبینی کوتاه به قلاب کمربنده آویخته بود، که بر ق خون تازه بر تیغه آن نمایان و در روشنی شمع تابان بود. پيش دويده دست نوزر را بوسید و عقب رفت. کيانوذر صاحب قلعه پرسید:

— از طارم می آمی؟

— آری خداوندگار.

— اين خون چیست؟

— صاحب مردها دوره ام کرده اند، راه نمی دادند بیایم. يكی از آنها خبرگی کرد و تا پشت قلعه آمد، به دنبالش گذاشت و سینه اش را چاک داد، نوجه گرگی سه ساله بود.

کيانوذر خندیده گفت:

— پس حالا کله گرگی هم باید بدھیم، خوب چرا نگذاشتی روز بیایی؟

— خداوندگار فرمودید زود بیا.

حسن بدقت در سیماي جوان نگران بود. پس از رفتن او در دل گفت: «زهي فدائيان شايسته و بی نظر!» چندی نگذشت که آتششان فدائيان الموت از اين قلعه به خروش آمد و جرقه های آن به اطراف ايران پراکنده گردید، جرقه های

زنگی می‌کردند، که دهاتی باصفا و خوش آب و هوا بود. ولی شاهزادگانی را که خطر فرار و غوغای آشوب داشتند در قلعه‌های کازرخان و قلعه نوذر زندانی می‌کردند، و بیرون رفتن ایشان از آن قلعه‌ها ممنوع بود. خوشخبریک تا کاروانسرا سر پل رودخانه شاهرود آمد. اینجا اولین قراولخانه و گمرک خانه ورود به روبار و منطقه زندانها بود. یک دسته ده نفری مسلح، این قراولخانه را اداره می‌کردند و عابرین را بازجویی می‌نمودند. برای واردشوندگان مشکلی در میان نبود، اما خارج شوندگان از روبار باستی با پروانجه از پل شاهرود بگذرند. اسکندر دانست که در این منزل علیداد چوبان برای رهنمای او بیدا خواهد شد. به کاروانسرا داخل شده اسب را بست و نمذین را در اتفاقی خلوت پنهن کرده از خستگی زیاد به خواب رفت. در خواب عمیق و شیرین بود که صدای خشن و پرنیهای او را بیدار کرد، صدای دوره‌گردی بود که بره می‌فروخت. از دیدن اسب کهرنشان دار، جلوی ایوان ایستاده فریاد می‌کرد: «آی بره شیر مست، قوت زانو!» امی گفت و سر را در درون اتاق گرفته به سیمای مسافر خفته می‌نگریست. مثل این بود که او را با این صدا بیدار می‌کرد. اسکندر نیم خیز شده نگاهی به دوره‌گرد کرد. چوبانی بلندقاومت بود که کوله‌باری با دو بره بر پشت داشت، و بره دیگری در بغل گرفته به دنبال مشتری می‌گشت. همین که اسکندر سر برداشت، چوبان دستی به زیر دنبه بره زده آن را بالا انداخته گفت:

— های های، خیکچه روغن، با خوردن آن می‌توان یک نفس تا سر دز دوید.

اسکندر برخاسته نشست و به چهره بره‌فروش نگریسته گفت:

— عمو چند؟

— یک درم.

— اگر خودت تیار کنی چند؟

— یک درم و نیم، نیم درم برای مزد علیداد، اگر کباب خوب می‌خواهد.

اسکندر دانست که فرستاده مرشدقلی است، گفت:

— علیداد، من اسکندرم، آیا در انتظار من نبودی؟

— قربان دو روز است در این کاروانسراها پرسه می‌زنم، حالا اسب کهر ابلق شما که نشانی مرشدقلی بود، مرا متوجه ساخت، آمده‌ام. مرشدقلی نشانی شما را به من نوشته دو سه روز است به این کاروانسرا رفت و آمد دارم تا شما را پیدا کنم. خوب، حالا من مطابق قرار قبلی کباب را تهیه می‌کنم. شما غذا بخورید و

که لغت ترور و تروریستی در زبانهای غربی از نام این جماعت «حشان» اشتقاق و اشتها را یافته است. اما تفاوت و اختلاف میان مكتب شیعه اسماعیلی و شیعه اثنا عشری این نکته بود، که اسماعیلی از حیث تفکر بیشتر به حکمت یونان تکیه داشت، برخلاف شیعه اثنا عشری که بیشتر با حکمت قدیم ایران موافق بود، و همین خاصیت باعث شد که شاه حیدر از حسن صباح کامیابتر گردید و توانست تشییع را از عقاید ایرانیان بزرگ دارد، و گرنه از جهات دیگر هر دو از یک سرجشم سیراب شده، هر دو از یاران و اخوان الصفا شمرده می‌شدند.

از همین تفاوت صوفی، صفوی شاهسیون داشت، ولی اخوان الصفا اسماعیلی خلیفه مورد توجه امت بود. کوهستان الموت دوره اقتدار خود را تا سال ششصد و پنجاه و شش هجری امتداد داد و در همین اوقات بود که لشکر هولاکو خان به کوهستان البرز روآور شده بساط حکمرانی اخلاق و جانشینان حسن را که تدریجاً از قدرت پیشین افتاده بود در هم نوردید. در این سال لشکر تاتار دو کانون تابناک فکر را در مشرق خاموش کردند که نخست مكتب الموت و دیگر دارالخلافة بقداد بود که قتل و غارت و ویرانی آن در این سال عالم اسلام را ماتم زده ساخت. جای تأسف است که به واسطه بعض شدید مردم مستعصب زمان، هیچ گونه از جنایات و کشتارهای هولناک هولاکو در روبار، ذکری نشده، از سوزاندن کتابها و کتابخانه‌های الموت که به زعم آنان کتب الحاد و زندقه بود اثری بر جای نمانده است.

اینک به داستان خود بازگردید. اسکندر خوشخبریک رو به این منطقه پیش می‌آمد و در فکر بود که چگونه ورودش را از صفحی قلی خان چگنی دزبان قلعه‌های روبار و الموت پنهان نگاه دارد. در این هنگام قلعه‌های الموت از صورت زمان حسن افتاده بود، آتش پیداگری لشکر تاتار جنگلهای زیبای هرس را خاکستر کرده، صحراء‌های خشک و سنگلاخ بر جای گذاشته بود. در دوران حکمرانی صفویه قلعه‌های ویران شده این ناحیه مجددآ آباد و تعمیر شد و به مناسب تزدیکی آن به پایتخت شاه طهماسب دژهای رفیع و صعب‌العبور آن، زندان اسiran جنگی خارجی و گردنگشان داخلی واقع گردید. این افسران بنا به مقام و شخصیت خود جاهای مختلف و زندانهای دور از یکدیگر داشتند. سرداران و بزرگان جنگی و لشکری بیگانه، در ناحیه‌ای موسوم به «اندز»

این چشمۀ گوارا بگذارید و حیوان وار تا حلقوم بیاشامید. نترسید، آبانبار پری خانم نیست که مانده باشد و بو بدهد.

اسکندر در حالی که دو دست را به دهانه اسب پشت سر گره زده بود، به سخنان علیداد گوش می‌داد و از فلسفه‌های مرد صحرانشین در تبسم بود. گفت:

— خوب علیدادیک، من خودم سیاهی هستم و جاهای سخت و ناهموار زندگی کرده‌ام، همه طور با شما می‌سازم، فکری برای این سوگلی من بکنید، این اسب من تکلیفش چیست. این که نمی‌تواند از دیگ و قازان بنوشد، چه کند؟ کاه و جو می‌خواهد. تکلیفش چیست؟

— قربان، قدمش روی چشم من، گلگون شما را با آهوهای جلگۀ خودمان هم‌سفره می‌کنم. هرچه می‌خواهد بچردد، به سوسن بچردد، نسرین و نسترن یامال کند، اینجا ملک خدای اوست. میهمان خواجه حضر است، خدا برکت بددهد. تا اینجاست شکمی از عزا در خواهد آورد.

اسکندر زین اسب را گرفته پای آن را بخو کرد و به چرا فرستاد. سپس داخل بنه‌گاه علیداد شد. محوطه‌ای بود که سر آن را با سنگ و خاشاک پوشیده، درون آن مشکه‌ای روغن و ینیر و اثاثیه زندگی صحرائگردان چیده شده بود. علیداد و اسکندریک در زاغه کنار آتش تور نشستند. شبها این کوهستان سرد می‌شد و لی گوشنیدن را در زاغه کنار آتش تور نشستند. شبها این کوهستان سرد می‌شد می‌دادند. قسمتی از زاغه که مخصوص نشتن و بیتوته چویانان بود، دایره‌ای بزرگ تشکیل می‌داد که بام آن گنبدی، و از بوته‌ها و خارهای بیابان ساخته شده بود. علیداد و خوش خبر کنار آتش تور نشستند. چراغی سفالین که ترکیبی از چربی و سیاهی بود در کنار زاغه می‌سوخت و روشناهی آن با شعله گونهای تور، یکدیگر را کامل می‌نمود. علیداد که روز را در جستجوی خوش خبریک گذرانیده بود، خسته به نظر می‌آمد، ولی اسکندر شادمان سردمان بود، پرسید:

— علیداد، چویان بیگی کی خواهد آمد؟
— بزودی می‌رسد، الان در راه است. من پیاده‌ای فرستاده ورود شما را خبر داده‌ام. الان خواهد رسید؟

— چویان بیگی چند سر گله در اختیار دارد؟
— در روبار الموت چهل و پنج هزار.
— جای دیگر هم دارد؟

سوار شوید، من قبل‌آمی روم و در سر دو فرسخی که گله من آنجاست به انتظار شما خواهم بود تا شما برسید. برای گذشتمن از پل کسی متعرض نمی‌شود، اما در پارگشتن سخت و مشکل است، برای آن هم فکری خواهم کرد.

کبابی برای اسکندر فراهم ساخت و خود بردها را برداشتند از کاروانسرا بیرون رفت. اسکندر تا دو ساعت بعد صبر کرد؛ همین که اسبش از خستگی بیرون آمد آماده حرکت شد. سوار از پل عبور کرده نزدیک قراولخانه به مأمورین صفی خان برخورد که مشغول رسیدگی به اوراق عبور کاروانی بودند. هیچ نگفته از آنجا بگذشت و رو به سمت روبار آهسته بنای رفتن را نهاد. نزدیک عصر به محلی رسید که علیداد نشانی داده بود. کوهی سیز و خرم بود که گله بزرگی در دامنه آن می‌چرید. از سر پل بر تگاههای روبار شروع می‌شد و کم کم به جاهایی می‌رسید که اسب بی‌سایقه و کوه‌گردی نکرده، می‌لغزید و یکارست به ته دره‌های عمیق می‌افتد. اسکندر پیاده شد و دهانه اسب را گرفت و به آهستگی پیش می‌رفت که سیاهی و دورنمای مردی که از دور دست تکان می‌داد او را متوقف ساخت. دانست علیداد چویان است، صبر کرد تا نزدیک شد و به اتفاق اسکندر از جاده خارج شده به طرف دامنه روآوردن. مسافتی معادل نیم فرسخ که از جاده باریک کوهستانی دور شدند. در کنار تخته‌سنگی، دهانه سیاه و غارمانندی نمودار گردید که تا نزدیک اثری از آن مشهود نبود. علیداد گفت:

— خان، شبها هوا سرد است استبان را به داخل این بوکن می‌بندید، و روزها بخو کرده به صحراء رها می‌سازید. این بوکن برای زندگی ما مناسب است. تا کارمان را به آخر برسانیم. شما هم باید چند روز با زندگانی پر رنج و مشقت ما آشنا شوید، تا بدانید برای ده درم گوشت که شما شهریان در دیزی می‌گذارید، ما صحرانشینان چقدر باید خون دل بخوریم.

می‌گفت و تبسم می‌کرد. تا حیرت ناگهانی اسکندر را از فرورفتن در این غار تاریک بر طرف سازد. علیداد مجدها گفت:

— جناب خان، چند روزی که سر بنه ما منزل دارید راحت باشید. کباب فراوان بخورید و شیر و ماست بی دریغ بنشید. شیرهای ما معطر و افسرده گل و گیاه این کوهستان پربرکت است، بتوشید و باک نداشته باشید. بتوشید از مشک بتوشید، و از پستان بتوشید. از جام بتوشید و از قازان بتوشید. گرم میل دارید از پستان، و سرد دوست می‌دارید از قازان. بعد دو دست را این طرف و آن طرف

ضرابخانه تبریز حمل می شد. همه را یوسف خلیفه از خزانه الموت می فرستاد، هم طلا و هم نقره، بالاین حال وقتی مرد آه نداشت. سه روز بعد از مرگش مرشد کامل ناگهان به خانه اش آمد و از حال کسانش جویا شد. پرانتش را در دامان محبت و زانوی شفقت نشاند و خود را به عنوان پدر به ایشان معرفی نمود! آفرین بر چنین خادم، و صد آفرین بر چنان مخدوم، حال نمی داشم چه شده که جای امثال آن مرد، صفوی قلی نشسته، با اینکه مثالی نقره و طلا در الموت نمانده و ریشه اش را سلطان محمد خشک کرده، بالاین حال صفوی قلی کار خود را می کند.

خوش خبر پرسید:

— علیداد، تو از جای محبوسین خبر داری!
— آری.
— افراد آنان را می شناسی؟
— نه، افراد را چوبان بیگی می شناسد. او به شما خواهد گفت. الان در راه است و چون بیاده ای فرستاده ام که خبر ورود شما را بدهد، یقین دارم مکث خواهد کرد.

— مقصودم امتیبک نامی است که جزو محبوسین تبریز آورده شده است.
— نه، نمی دانم کیست.

— از ورود من کی به شما اطلاع داد؟
— مرشدقلی، که با چوبان بیگی شرکت دارد، او ورود شما را خبر داد، و چوبان بیگی مرا مأمور یافتن و راهنمایی شما کرد. کم کم شب شد، گلهها از صحراء بازگشته، روی تلها و پیشته های مجاور خفتند و ماه خرگاه سیمین خود را بر سر آنان آراسته و افزایش گردانید. در این موقع چوبان بیگی از راه رسید، بیاده شد، و به سراغ اسکندر وارد زاغه گردید. مردی چهل ساله و میانه بالا بود. به خوش خبریبک خوشامد گفته یکدیگر را بوسیدند. بس از انجام تعارفات چوبانها را مرخص کرده سه نفری به صحبت و مذاکره پرداختند.

خوش خبر گفت:

— چوبان بیگی، البته مرشدقلی سلطان نوشته است که من برای چه کار به الموت آمده ام؟

— در رو دبار منجیل هم همین قدرها دارد.

— چقدر شال شخص اوست؟

— شاید ده دوازده هزار، بقیه مال مرشدقلی و خرد مالک است. منتها گوسفند منجیل از حیث پشم مرغوب است و قالی بافان جوشقان و کرمان و یزد به واسطه نرمی و برازی مخصوصی که از چریدن گوسفندان در جنگلهای زیتون حاصل می شود، از چوبان بیگی پیش خرید می کنند و بر یکدیگر سبقت می جویند، البته چوبان بیگی از این راه سود کافی می برد.

و پس از کمی تأمل گفت:

— آقای خوش خبریبک، این چوبان بیگی دست خیر دارد، به این واسطه خدا به او برکت می دهد. دوهزار گوسفند او دست من است، از دوهزار سر، پانصد سر آن خیراتی است، و مخصوصاً آن به فتو و ارباب استحقاق توزیم می شود. هر سال حساب می کنم عایدی هزار و پانصد او، با دوهزار گوسفند دیگران مساوی و گاهی هم بیشتر است. بنابراین، معامله با خدا ضرر ندارد. من خودم هم ده تا میش دارم که وقف خواجه خضر است.

— علیداد، این کوتول الموت صفوی قلی، چطور آدمی است؟

علیداد قدری فکر کرده گفت:

— عالی شان، اگر راستش را بخواهید سگ من از صفوی قلی درست تر و بهتر است. زیرا وقتی با گرگ به جنگ می رود و باز می گردد هرچه هم گرسنه باشد از لاشه گوسفندان گله خود نمی خورد، و منتظر می ماند تا نوواله اش را بدند. اما صفوی قلی، هم مستمری از شاه می گیرد، و هم اموال چنگنی ها را که در جنگها کشته شده اند ضبط می نماید. این کار همه را مأیوس کرده، می گویند: «چرا باید مرشد کامل از او مؤاخذه نکنند، چرا باید سلطان محمد سکوت کند تا این سگ هر کار دلش می خواهد بکند». زمان شاه جنت مکان، انبارهای این قلعه ها بر از طلا و نقره مسکوک و شمن بود.

یوسف خلیفه، هم کوتول بود و هم خزانه دار، خروارها فلوس از سرحد می اوردند، او با قبان تحويل می گرفت، وقت تحويل دادن یا فرستادن به ضرابخانه هم، مرشد کامل سپرده بود از او تحويل نگیرند. هرچه می داد می بذیرفتند و مطالبه کسر و نقصانی نمی کردند. نه قبضی در کار بود و نه سندی، مواقعي که جنگ بیشامد می کرد، روزی پنجاه شتر از مال معیرالمالک شمش به

چوپان بیگی داخل بنه‌گاه گردید. در حالی که مردی نقادبار را دنبال سر داشت، مسافر که هنوز از پله بنه‌گاه پایین نیامده بود گفت:

— خوش خبربیک سلام بر تو.

اسکندر «شب پرک» جاسوس را شناخت و فهمید که قاصد مخصوص علیقلی خان است که انتظار ورود او را داشته است. گفت:

— شب پرک، از چون تو پسر هوشیاری عجیب نیست اگر ما را در پشت صخره‌های الموت بیابد، بارک الله.

علیداد که لب تدور نشسته نان می‌بخت، از ورود مسافر تازه متعجب شده، به قیافه او می‌نگریست. چوپان بیگی گفت:

— بارک الله به من، یا به شب پرک؟

— به شب پرک.

— به من، زیرا اگر من نبودم شب پرک شماها را از کجا می‌جست. من دانستم که این جوان به سراغ شما آمده و در جستجوی اسکندریک است، منتها نمی‌دانست از که برسد، و راز درون را به که اظهار نماید که فوراً دستگیر نشود. اقبالش گفت و من سر بل در کاروانسرا او را دیدم، و از سیمای او دانستم چکاره است. فهمید که غریب است و اصرار دارد خود را الموتی جلوه دهد.

شب پرک از مردم اصفهان و جوانی بیست و سه ساله بود که احمد نام داشت، بد اتفاق یکی از خواین بیات با مادرش به هرات آمده و در خانواده علیقلی خان راه یافته بود. ابتدا همراه شاهزاده عباس‌میرزا به میدان چوگان می‌آمد، و برای یافتن گویه‌ای هر رفه و به خارج پرت شده، مانند زنبور خاک‌الود، جست و خیز می‌کرد. کم کم عباس‌میرزا او را چوگاندار کرد و روزهای بازی با یک دسته چوگان، پشت سر بازیکنان می‌ایستاد، و هر کس چوگانش می‌شکست، یدکی به او می‌داد. دو سه مرتبه شاهزاده او را محروم‌تر برای فهم مطالب مخصوصی به اردوی حمزه‌میرزا به قره‌باغ فرستاد. رفت و پنج روز بعد با کشف قضایا بازگشت و مطالب را به عباس‌میرزا گفت. شاهزاده باور نمی‌کرد، تا وقتی که نشانی اثاثیه مجلس را داد، دانست که رفته و بازگشته است. از این تاریخ احمد اصفهانی به شب پرک ملقب گردید، و لله باشی اجازه داد که غالب اوقات در مجالس شاهزاده طرف رجوع خدمت گردد.

— آری، برای نجات دوستان خود از هرات آمده‌ام.

— آیا شما خبر از مردی به نام امت‌بیک دارید؟ شیروانی است و با عباسیها در تبریز گرفته شده؟

— آری، در قلعه نوزد است. مردی جوان است که در شیروان جنگهای سخت کرده، شهرت بسیار کسب نموده است.

— آری، آیا می‌توانید به وسیله‌ای با او را برهمنه برقرار سازید.

— مأمورین قلعه نوزد دیلمانی می‌باشدند. خیلی خشن و دیرآنس، و جز با رئیس خودشان جمشیدیک، بادیگری دوستی و حرف‌شناوی ندارند. به علاوه زبانی محلی و مشکل دارند که نمی‌توان فهمید، و زبانهای دیگر را نیز دریافت نمی‌کنند. با این حال تماس گرفتن با امت‌بیک قدری زحمت دارد، مگر صیر کنیم تا وسیله‌ای مناسب فراهم گردد. نقداً شما در همین آغل باشید تا من بدقت در کارها بیندیشم و راهی برای نجات یاران بیابم.

خوش خبر پرسید:

— چوپان بیگی، جمعاً چقدر مستحفظ در الموت ساخته است؟

— مطابق همیشه پنج هزار، منتها این پنج هزار هم افراد زبده و برگریده ولایات قزلباش‌اند. و سعی شده است که از مردم سخت جان و دیرآشنا انتخاب شوند تا وسیله آمیزش و ارتباط آنان با زندانیان فراهم نگردد.

— چوپان بیگی من تصمیم دارم به هر صورت شده است این جوان شیروانی را نجات دهم. وجود او برای کارهای بعدی ما لازم است. اگر او آزاد شد و در اختیار ما واقع گردید، دیگر نگرانی نداریم و همه دوستان را نجات خواهیم داد.

— تا این صفحی قلی نگهبان الموت است، ما نخواهیم توانست احتمی را نجات دهیم، مگر اول در فکر او باشیم.

— علیقلی خان گفته است منتظر دستور من باش. باید صیر کنیم تا خبری از او برسد.

سه روز از این مقدمه گذشت، شب چهارم چوپان بیگی از راه رسید و در حالی که از دهليز زاغه پایین می‌آمد گفت:

— خوش خبربیک، میهمان می‌خواهید؟

اسکندر دانست تازه‌واردی با او است. گفت:

— البته، میهمان حیب خداست.

خطر اسماعیل قلندر است نمی‌توانم آمد، خراسان هم که مرز ازبکستان را دارد، می‌ماند عراق، آن هم چه عرض کنم.

آثار غم و حیرت در سیمای حاضران نمایان شد. مدتنی هم در سکوت و نگرانی اخبار تازه بودند. عاقبت تازه‌وارد، یعنی شب پرک جاسوس گفت:

— خوب، کار قلعه‌ها چگونه است؟ یاران ما کجا گرفتارند؟ آیا از این بابت اطلاعاتی به دست آورده‌اید؟

— آری، رفای ما یعنی مهدیقلی و میرزاپیک و امتیک در قلعه نوذر محبوس و مقید می‌باشند، آنجا که سخت‌ترین قلعه‌های روdbار است.

شب پرک گفت:

— شنیده‌ام در دهات «اندز» سکونت دارند.

— نه، آنجا اسرای تاتار و غازی‌گرایی، سردار ایشان نگاه داشته می‌شوند. جاهای خوب و راحت را به این بی‌شرم‌ها داده‌اند. خودشان اینجا یعنی اسیرند و لشکرها ایشان در جزو قشون عثمانی‌باشای خبیث به قتل و غارت شهرهای ما مشغول، ما قزلباشها نجابت و نرم‌دلی را از حد گذارده‌ایم.

— خوش‌خبریک، مأمورین حفاظت قلعه‌ها، چه قسم مردمی می‌باشند؟ آیا عرضه‌ای دارند، یا مثل لشکر عثمانلو، باد کوهستان اهر، شیب صدتاشان را می‌کشد؟!

— نه، نه، خیلی خوب و از بهترین افراد قزلباش انتخاب شده‌اند. مثلًا قراولان قلعه نوذر و قراولخانه از پیادگان دیلمان و از یوزپلک‌گهای آن کوهسارند. خیلی چاپک و سلحشورند.

— پس کار ما مشکل است، و به این زودی موفق به انجام مأموریت نخواهیم شد. راستی چوپان‌ییگی، اطراف این آفل را تفتیش دقیق کرده‌ای؟ مبادا گوشی به گفتار ما باشد و اسرار ما فاش شود؟

چوپان‌ییگی خنده‌ای کرد گفت:

— اختیار داری شب پرک، اینجا فرسخها تا آبادی فاصله دارد. به علاوه روی تپه‌های اطراف سکه‌های ما خفته‌اند که به مراتب از پسر خان دیلمان خونخوار تر و بیدارترند، راحت‌باش و هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو.

شب پرک دست در زیر جامدها کرده پس از کنجه‌کاوی بسیار، نامه‌ای در هم فشرده بیرون کرد و به دست خوش‌خبر داد. اسکندر نامه را باز کرده مهیای

شب پرک بسیار باهوش و قریحه بود و به اغلب زبانها بخوبی و فصاحت اهل زبان حرف می‌زد و از زبانها، به ترکی، ازبکی، تاتاری و استانبولی کاملاً واقف بود و به آن حرف می‌زد. اکنون از هرات با دستور کافی به قزوین آمده، نام و نشان و محل توقف اسکندر را در الموت از مرشدقلی رئیس عباسیان قزوین دانسته بود و پیاده به روdbار آمده، با چوپان‌ییگی در کاروانسرای سر پل برخورد کرده بود. پهلوی اسکندر نشست و چارچ خود را که کفش خاص پیاده‌روی بود بیرون آورده تاولهای انگشتاش را وارسی کرد، اسکندر گفت:

— مگر بازاری شده‌ای شب پرک؟

— نه عزیزم، بازاری نشده‌ام، اجازه نداشتم از قزوین به این طرف سواره بیایم.

— کی از هرات بیرون آمده‌ای؟

— دوازده روز است.

— خبری از آذربایجان داری؟

— با کمال تأسف.

— هان، چطور؟ اتفاقی واقع شده‌؟!

— عثمانی‌باشا تا صوفیان آمده، تبریز در خطر تصرف و سقوط است. چشمان خوش‌خبریک برق زد و به عوض گوش، دهان خود را هم باز گذاشت.

شب پرک گفت:

— شکستی سخت به لشکر قزلباش خورده، شیروان و گرجستان از تصرف بیرون رفته است. واضح تر بگویم، دشمن بادکوبه را هم گرفته است.

— آخ، مگر سرداران سرحد مرده بودند که عثمانلو این قدر جلو آمده؟

— هر دسته جدا برای خود جنگ می‌کنند، یعنی برای خود شکست می‌خورند، خدا منافق را نابود کند. میان امامقلی خان و امیرخان و سایر سرحدداران اختلاف واقع شده، هر دسته به راهی رفته‌اند.

— شاهزاده حمزه‌میرزا کجاست؟

— او هم گرفتار نفاق داخلی است.

— شاه‌سلطان محمد چه می‌کند؟

— هر روز به سرداران عراق و فارس و خراسان نامه می‌نویسد و سپاه می‌خواهد. آنها هم هر دسته عذری می‌تراشند. فارسی می‌گوید خوزستان در

دیگر موقع نشستن و بهره‌برداری گله‌هاست، زنان ما کمتر می‌توانند به خارج رفت و آمد طراز کنند. در این صورت به جای آنان از جوانان استفاده خواهیم کرد، شب پرک هم بایستی به لباس ایشان در آمده به قلعه داخل گردد، و جایگاه زندانیان و منزل هریک را زیر نظر بگیرد، تا موقعی که برای گرفتن نتیجه مساعد گردد.

خوش خبر پرسید:

— مشکل ترین قسمت این قلعه کجاست؟

علیداد گفت:

— همه جای آن مشکل است، از قراولخانه که بیرون رفته‌ی راهی باریک به کمر کوه‌سواری لغزنده پیدامی شود که پیاده باید بادقت و مهارت از آن بگذرد، این راه یک فرسخ امتداد دارد و همه جا در فواصل آن برجهای و کمین‌گاه‌ها ساخته‌اند که دیده‌بانان در آنجا شب و روز به دیده‌بانی مشغول‌اند. پس از آنکه پیاده‌یا فرضاً سواره‌ای این یک فرسخ را طی کرد، به دروازه‌ای از سنگ می‌رسد که بسیار تنگ و محدود است و راهگذار بایستی خم شده از آن دروازه بزمخت بگذرد. سپس به قراولخانه قلعه می‌رسند که آنجا محل توقف کوتواں و عمل اوست. تازه آنجا اشخاص، مورد دقت و تجسس واقع شده اجازه دخول به قلعه می‌گیرند.

خوش خبر گفت:

— او، این کاری سخت و خطرناک و مشکل است، اگر یکدفعه این گرگ هوشیار، صفحی قلی که می‌گویند خواب و خوراک ندارد، در چهره ماست فروشان باریک شد و چشمان ریز نابکارش با چشمان هوشیار و آب‌زیرکاه شب پرک تصادف نمود، آن وقت چه خواهد شد؟ قدری چشمان تنگش را تنگتر خواهد کرد خواهد گفت: «ماست کش باشی، بیا جلو ببینم» آن وقت دیگر مادر شب پرک بعیرد، باید یک قدم پیش گذاشته خود را به صفحی قلی کوتواں معرفی کند. آن گاه صفحی قلی فریاد خواهد کرد: «آهای بچه‌ها، کوسه‌صفریک را بگوید بباید. کوسه‌صفریک هم تخم شیطان و نبیره مالک دوزخ است، جرئت دارد شب پرک دیر اقرار کند، فوراً یک خورجین اسباب اسکلت را جلوی او خالی خواهد کرد.»

همه به خنده افتاده، به شب پرک که در حال تیسم بود و به سخنان اسکندر گوش می‌داد متوجه شدند. شب پرک گفت:

خواندن شد. علیداد، پیه‌سوز مین را پیشتر آورده، با چوب یوشنی که در آن گذاشته بود فتیله‌اش را تازه گردانید.

نامه لله‌باشی خطاب به خوش خبر این طور شروع شده بود:

عالیجاه خوش خبر بیک، به مزید خدمت و جانفشنانی موفق باد.

از عبارت عالیجاه که مخصوص رجال و حکام درجه اول بود و لله‌باشی برای اسکندر استعمال کرد بود بسیار شادمان شد و نامه را طوری باز کرد که چوپان‌بیگی عنوان عالی و ممتاز عالیجاه را بخواند و از اهمیت مقام و موقعیت اسکندر نزد علیقلی خان آگاه شود. علیقلی خان در این نامه قید کرد که با زندانیان و مهدیقلی برادر او رابطه برقرار کند و آنان را مهیای نجات و فرار سازد. ضمناً در نامه تصویر شده بود که چوپان سیاه عثمانلو به صوفیان تبریز رسیده‌اند، بزوی لشکریان ساکن منطقه‌ی الموت برای میدان جنگ رهسپار خواهند شد، و اسکندر خواهد توانت نشانه خود را بدون خطر عملی سازد. در این نامه لله‌باشی نوشتند بود که برای رسانیدن اطلاعات و کارهای داخلی و برون پیغامها، شب پرک جاسوس را در اختیار او گذاشته است. نامه را تا کرده در بغل گذاشت، و راجع به رفتن شب پرک به داخل قلعه به مشورت پرداخت. چوپان‌بیگی و علیداد اظهار داشتند که رسانیدن شب پرک به داخل قلعه و گرفتن تماس با مهدیقلی خان و محبوسین را فردا آغاز خواهند کرد و با مراجعت قبلی خواهند توانت شب پرک را جزو دسته‌ای که ماست و شیر به قلعه می‌برند وارد آنجا نمایند، ممتنعاً این توقف نزد محبوسین مختص خواهد بود و مأمورین مراقب وقت کافی برای این کار نخواهند داد. به علاوه وقت بازگشت شیرفروشان از دروازه کمال دقت در شناختن ایشان به عمل خواهد گردید و اگر خدای نخواسته شب پرک شناخته و دستگیر گردید، کارها صورت دیگری خواهد داشت و مشکلات ما دو چندان خواهد گردید. شب پرک گفت:

— شما مرایک مرتبه به داخل قلعه برسانید و سالم بازگردانید، دیگر رفت و آمدش به عهده خودم. مطمئن باشید که بقیه کارها را مطابق میل و صلاح بایان خواهند داد.

علیداد گفت:

— ما معمولاً شیر و ماست قلعه را به توسط زنان می‌فرستیم، اما چون حال

دسته‌ای از محبوسین و تبعیدشدگان اختصاص داد و از هر حیث لوازم زندگانی زندانیان و اتباع و مستخدمین ایشان را فراهم ساخت.

قلعه‌هایی که شاهزادگان در آنجا به سر می‌بردند مناسب با شئون و درجات آنان بود و با قلاعی که سرداران و سرکشان منزل داشتند وسیله ارتباط و مراوده نداشت. بهترین قسمت این کوهستان نواحی «اندر» بود که بر لب رود شاهروود واقع شده، هر یک برای سکونت جماعتی از سران دستگیر شده میدان جنگ، و یا گرویها اختصاص داشت، و در عین حال از یکدیگر دور و ایجاد روابط با قسمتهای دیگر غیرممکن بود. شاه اسماعیل بزرگ سالها عمر خود را در این گونه قلعه‌ها گذرانیده مدتی در استخر به چنگال عقوبت و زجر این قلعه‌ها گرفتار بود، و هنگامی که پایی بر تخت سلطنت ایران نهاد، هنوز خشم حلقه هنین کند در ساق پای او دیده می‌شد. شب پرک به اتفاق همراهان خط باریک جاده قلعه را که مانند رسیمانی سفید بر شانه کوه رفیع بالا رفته بود پیمود، و از مقابل برجهای قرق که در فواصل معین راه ساخته شده بود عبور کرد. آخرین مرحله این مشکلات، دروازه‌ای حلقه‌مانند از سنگ یکپارچه بود که عابرین بایستی خم شده از آن عبور نمایند و سپس پشت دروازه قلعه ایستاده منتظر باز کردن در قلعه بایستند. قراولان و کشیکچیان به رفت و آمد این شبانان دوره‌گرد وقوع نمی‌گذشتند و هیچ‌گاه از ناحیه آنان بوی خطری نمی‌بردند. به این لحاظ پیش از آنکه به سرایای آنان بنگرند به محصولات و بارخانه‌ها و کوله‌پشتی‌هایشان نگریسته، از ایشان می‌گذشتند. نزدیک دروازه قلعه، استخر مرموزی که از یادگارهای دوران حسن صباح بود نمایان گردید. این استخر آب مشروب قلعه بود که با مهارت و مورد استفاده واقع شده بود. این استخر آب مشروب قلعه بود که با مهارت و استادی پرس صباح در قله کوه، بدون رابطه به جاهای دیگر ایجاد شده بود. این حوض و استخر در داستانهای عصر اسماعیلیه الموت نیز نام برده شده، اهمیت و ارزش صنعتی و هنری آن زیانزد خاص و عام بود. هر قدر آب از این استخر برداشته می‌شد، در مدت کمی باز پر می‌گردید و همین که به نقطه‌ای معلوم می‌رسید به همان جا توقف می‌نمود و چیزی به آن اضافه نمی‌گشت. در جلوی قلعه ساختهای کوتوال و محل توقف صفحی قلی بود که درهای خروجی آن جنب در و همه شرایط حفظ و حراست مأمورین کوتوال از برجها و دیده‌گاهها در آن منظور شده بود. بعد از این عمارت میدانی وسیع بود که به منزله بازار و محل

با همه این مقدمات، شما یک بار بردن و آوردن مرا به داخل قلعه نوذر تأمین کنید، باقی آن به گردن خودم. دستگیر شدم و یا زجر دیدم، عقوبات آن به عهده خودم خواهد بود.

فردا شب پرک برای یافتن امتیبک و کشف احوال و محل توقيف او به صورت چوبیان، مشکی شیر بر دوش گرفته با جمعی از مردم محل عازم قلعه نوذر گردید. مقداری از مسافت را که طی کردند، به ابتدای محل قرق رسیدند. از آنجا دیگر منطقه منوع شروع می‌شد. قراولخانه اول، محلی بود که چشمۀ آبی صاف و گوارا از ریشه کوه بیرون می‌آمد و چناری کهنسال و فرتوت سایه فرحبخش خود را بر آن چشمۀ سار می‌گسترد. مردم آنجا را «حضرخانی» می‌گفتند و عقیده داشتند که شبهای جموعه در درون آن چنار چراغی غیبی افروخته می‌شود. بنابراین چنار خضرخانی پرستشگاهی برای عرض حاجات و التماس مستدعیات دهقانان بود، هر کس بیماری سخت و درمان ناپذیر داشت ریشه و رسیمانی از جامه او به چنار خضرخانی گره زده بود. اسا درخت این سرچشمۀ را حسن صباح کاشته بود و در دوران توقف او در محوطه روبار، هر وقت برای دیدار این قلاع و ساختمانهای آن می‌آمد بر لب این چشمۀ سر و صورتی صفا می‌داد و ساعتی در سایه درختانش به تفکر و مراقبه می‌پرداخت. از آن تاریخ چشمۀ را پیرخانی نام نهادند و اسماعیلیه الموت، بعضی از جشن‌های مذهبی خود را در کنار این چشمۀ سار مقدس منعقد نموده، به یاد توقف پیر، آنجا را محترم و مبارک می‌شمردند. پس از آنکه منطقه الموت و روبار مضرب خیام و معبر هجوم تاتار گردید، آتش کینه و بیداد، شاخی بارور و داری سایه‌گستر، بر جای نگذاشت. قهر خدا بر کوهنشینان قانع و سربه راه این دره‌های خرم فرود آمد و حتی بر اطفال بیگناه آنان نیز نیخشد. خضرخانی هم از یاد رفت و مردمی که بعداً در این کوهسار سکونت اختیار کردند، در دل چنار سوخته شبهای جموعه، تابش چراغی دیدند و آن را چشمۀ خضر نام نهادند. در این موقع چنار سوخته جوانه‌های نوزاد خود را بزرگ و سایه‌ور ساخته و آنجا برای مردمی که از راه باریک و پرخط قلعه، در شدت گرمای روز می‌گذشتند آبشخوری لذت‌بخش و سایه‌بانی دلیده بود. بناهای الموت را شاه اسماعیل اول مورد توجه قرار داد، و پس از او شاه طهماسب اول به تکمیل خطوط و ایجاد قراولخانه‌ها و تعبیه برجها و حصارهای آن پرداخته هر قسمت از آن بلوك را به

— نه، این راه و اشکالاتی که در آن وجود دارد محال است کسی بتواند به فاقاچ از آن بگذرد، باید فکری دیگر کرد.

صبر کردن تا چوپان بیگی آمد و جلسه مشورت در زاغه تشکیل گردید.

خوش خبر گفت:

— دوستان، اکنون چندین روز است ما در این محوطه گرفتاریم و هنوز توانسته‌ایم قدمی به طرف مقصود برداریم. علیقلی خان و عباس‌میرزا را در انتظار گذاشته‌ایم و ایشان نیز هر لحظه در انتظار رجعت ما می‌باشند. حال شب پرک می‌گوید که دستبرد به قلعه زدن و رفقا را نجات بخشیدن غیر ممکن است، و هر کس بخواهد از راه دیگر دست به درون دز پیدا کند، جان خود و دوستانش را عرضه هلاک کرده است.

چوپان بیگی گفت:

— درست می‌گوید و ما هم قبل این نظر را داشتیم، متنها شب پرک می‌گفت من قلعه را ببینم. برای نجات مهدیقلی و امتیک دو راه بیشتر نداریم؛ یکی آنکه صفوی قلی خان را در حین رفت و آمد به قسمتها دستگیر کرده کلید و مهرها را به چنگ آوریم و به وسیله آن درها را شبانه باز کرده حضرات را آزاد سازیم؛ دیگر آنکه فرمان و نوشتہ‌ای از نواب و لیعهد «حمزه‌میرزا» که فرماندهی قلعه با اوست داشته باشیم، و با آن مهدیقلی خان را آزاد نماییم.

خوش خبر بیک گفت:

— شق اول مشکل و خطرناکتر است، و صفوی قلی تا جان در بدن دارد، به اختیار کلید و مهر قلعه را تسلیم نخواهد کرد، مگر آنکه با کشتن او این مقصود عملی گردد.

چوپان بیگی گفت:

— آری چنین است، و او تا نیرو در تن دارد مهر و کلید کوتولی را که شخص و لیعهد به او سپرده از دست نخواهد داد. آن وقت تازه شما از عباس‌میرزا اجازه دارید، یک نفر صوفی و چنگچوی قزلباش را که موهایش در آفتاب رزمگاه سفید شده بکشید؛ البته نه، زیرا صفوی قلی اگر خیانت کند و زندانیان مرشد کامل را بدون میل و رضای او آزاد نماید، در تمام مملکت قزلباش بدنام خواهد شد، و قبیله و خاندانش سالیان دراز سرافکنده و شرم‌سار این خیانت خواهد بود، و عنوان «نمک به حرام» تا زنده است، دست از سرش برخواهد داشت. اما اگر ما

خرید و فروش قلعه گیان به کار می‌رفت، زندانیان قلعه سرگرمیهای گوناگون داشتند و هر دسته کوچک که از حیث اخلاق و مراتب مشابه بودند، در یک اتاق زندگی می‌کردند. از ورود دسته چوپانان محبوبین از اتاقها بیرون دویدند، صدای طاسهای نرد و هیاهوی بازیکنان و قصه داستان گویان خاموش شد، و اشخاص برای گرفتن سفارشات خود به میدان بزرگ قلعه روی آوردند. در میان این دسته‌جات جوانی بود که موی سر و صورتش او را به صورت پیری در آورده بود. از میان محبوبین به کناری ایستاده به تماشای چوپانان و رفت و آمد ایشان مشغول بود، یک نفر از همراهان او را به شب پرک نشان داده گفت:

— این امتیک است، ملتفت باش.

شب پرک بدقت امتیک و قلعه زندان، و راههای آمد و شد را زیر نظر گرفته با خود گفت: «تا هفته دیگر چنین روزی باید صیر کرد، خیلی دیر است، چقدر خوب بود اگر همین امروز می‌توانستم امتیک را به ورود خود متوجه و آگاه سازم». اما هرچه دقت کرد راهی برای نجات امتیک نیافت و وسیله‌ای که بتوان به استخلاص او کوشید به نظر نیاورد. دید اگر بخواهد از این راه به درون قلعه رفت و آمد کند این همه قراول و نگهبان را نمی‌تواند فریب دهد و در صورتی که بخواهد از اطراف و جوانب دیگر قلعه به آنجا منفذ و فرارگاهی تهیه کند، یک سر به قعر دره‌ها پرتاب خواهد شد. هیچ نگفت و به همراه چوپانان مهیای بازگشت گردید. نزدیک دروازه، جایی که باید از حلقه سنگی عبور کند، مورد شک و تردید قراولان واقع شد و یکی از آنان گفت:

— این مرد کیست و از کجا به قلعه آمده؟ من تاکنون او را ندیده‌ام؟!

چوپانی که مراقب حال شب پرک بود گفت:

— آقای کشیکچی، این از بستگان من است و برای دیدن ما به سر گله آمده، مانعی ندارد، خودی است بگذارید برود، زیر بار معطلش نکنید.

قرابول گفت:

— آهان، پس من درست فهمیده بودم، این مرد غریب است. شب پرک با همراهان به جایگاه گله‌ها آمد و ماجراهی دیدن امتیک را در زندان قلعه بیان کرد.

خوش خبر گفت:

— پس گفتی نجات رفقا به این صورت امکان پذیر نیست؟

است آنچه از تو انتظار دارم. حال بگو در چه مدت این رفت و بازگشتن را انجام می‌دهی؟

— این بسته به خوبی اسیان من است. اگر با سوگلی تو بروم، خیلی زود، و اگر با یابوهای خودم سفر کنم چندان منتظر سرعت نباشد.

— مگر اسب تو تراوده نیست؟

— چرا، از اسیان بیاتی است، و دست کمی از عربی ندارد.

— به هر صورت منظور اصلی رسائیدن جواب است که ما در انتظار آن هستیم. می‌دانی که عباس‌میرزا در انتظار ماست و نباید وقت را از دست بدیم. اکنون چنان که دیدیم قلعه‌های الموت محکم است و نمی‌توان به آنجا دستبرد زد، کوتولالی چون صفحی قلی بیدار و هشیار دارد که با دسته‌جات قوی و محکم آنجا را پاسبانی می‌کنند. اینک اندیشه به سوی دیگر متوجه شده و آهنگ آن دارم که تو را به تبریز بفرستم. می‌خواهم زود بروم، به طوری که جز ما سه نفر احتمی به مقصد و منظور واقف نشود این راه را رفته و بازگردی.

— به خود تبریز؟

— به اردوی حمزه‌میرزا. نامه‌ای محترمانه به عبدالله‌خان جلوه‌دار او می‌نویسم. باید در راه تبریز تا قره‌باغ هرجا بود او را بجویی و نامه را برسانی. ما در انتظار بازگشت تو هستیم.

شب پرک دستی به پیشانی کشیده گفت:

— اگر در راه اسمی و اماند چه کنم؟

— اسب بخر، بول داری؟

— هنوز از یولهای هرات چیزی خرج نکرده‌ام، می‌ترسم اگر در راه خرج کنم دستگیرم نمایند، و بگویند این یولهای خارج است و رسمیت ندارد، و همین باعث دستگیری من شود.

— آری هرچه سکه عباسی داری بد، تا من بول رایج بدhem.

آن گاه ضمن تعویض سکه‌های عباسی به بول رایج گفت:

— شب پرک، هرجا رسیدی و دیدی اسب چایاری نمی‌رود، سریوش را بده و اسب دیگر بخر. در راهی که می‌روی اسب فراوان و ارزان است.

— در قره‌چمن و بیجار برای دولت هندوستان اسب می‌خرند.

— با این حال اسب از عراق ارزانتر است، هرچه لازم شد خرج کن و زود

بخواهیم او را از میان برداریم و یا شبانه در حین عبور نابودش سازیم موجب لعن و نفرین همه مردم خواهیم شد. به علاوه قبیله او دست از تعاقب ما نخواهند کشید و ممکن است باعث ظهور خونریزی و انقلاب و برادرکشی گردد. پس بهتر است که در شق دوم فکر کنیم.

علیداد گفت:

— شق دوم، یعنی آوردن فرمان از شاه یا ولیعهد. این هم که از محلات است، یعنی نواب ولیعهد فرمان بنویسد که دشمنان جانی او را که به هزار زحمت دستگیر شده‌اند رها کرده و برای کمک به هرات بفرستیم؟ آیا چنین کاری شدنی است؟!

مدتی به فکر گذشت، و هیچ‌یک از چهار نفری که در این مجلس حضور داشت عقیده صریحی ابراز ننمود. نه می‌توانستند بدون انجام مأموریت به هرات بازگردند و نه راهی برای انجام آن پیدا می‌کردند. عاقبت خوش خبر سربرداشته گفت:

— می‌گویند ولیعهد ایران با لشکر جمعی خودش در اطراف صوفیان موضع گرفته منظور رسیدن لشکر عراق است. اگر چنین باشد لابد عنمان پاشا قره‌باغ را گرفته و به حوالی تبریز رسیده است؟

— آری چنین شهرت دارد.

— وای بر ما، وای بر مملکت ایران، خوب در این صورت اگر بنا باشد شب پرک بخواهد پرواز شبانه‌ای انجام دهد و خود را به اردوی ولیعهد برساند، چند روز و چند فرستخ باید برود؟

— از راه روبار زیتون به زنجان، و از آنجا به تبریز، از تبریز به صوفیان هم راه نیست، خلاصه بسته به قوت بالهای شب پرک است.

شب پرک گفت:

— خوب، مقصود چیست؟ رفتن من به تبریز چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟ خوش خبر گفت:

— من دوستی در حاشیه ولیعهد دارم که فعلًا نفوذ بسیار در آذربایجان دارد و هم در عالی قایو صاحب اختیار مطلق است. نامه‌ای به او می‌نویسم و تو باید محترمانه آن را به او برسانی، به طوری که احتمی از ورود تو و منظور و مکتوب تو آگاه نشود. پس جواب نامه را گرفته با شتابی تمام به الموت می‌رسانی، این

دشمن خسارات زیاد دیده بودند، با حالی رقت آور در کوچه‌های تبریز رفت و آمد می‌کردند. شهر در حال وحشت و اندوه بود و همه از شکستهای بی‌دریی سرداران قزلباش متأسف بودند.

گفته می‌شد که دیگر در گرجستان و شیروان کسی استقامت نمی‌کند و همه جا را عثمانلو تسخیر کرده است. سلطان محمد و حمزه‌مرزا از قره‌باغ کم کم به پایین می‌آمدند، و با آمدن آنها جنگ به داخله آذربایجان کشیده می‌شد. وقتی عثمان‌پاشا در وجود میرزا سلمان و ارزش شخصیت او معلوم می‌شد. وقتی عثمان‌پاشا در شیروان تنید که میرزا سلمان در هرات کشته شده است قهقهه‌ای زد. این مثل معروف ترکی را بر زبان آورد: «کسی که برای تروتمند شدن عجله کند زود فقیر می‌شود». فردا صبح قاصدی به استانبول فرستاده در نامه‌ای به مصطفی‌پاشا نوشت: «می‌توانم به شما اطمینان دهم که دروازه‌های تبریز به روی ما باز است». شب پرک همه جا آمد و به دسته‌جات مردمی برخورد که در اقطار آذربایجان پراکنده می‌شدند. شب پرک در حوالی اردبیل به اردوی شاه ولیعهد رسید. آنجا هم مهاجرین شمال هجوم کرده، کناره کوچه‌ها و دهات و قصبات منزل کرده بودند، و سرداران قزلباش مشغول جا دادن آنها بودند. من‌جمله محمد‌خان امیرالامرا چخور سعد قفقاز که از هوایخواهان عباس‌میرزا بود با سیاه خود به اردبیل پناهنه شده بود.

شب پرک به اردوی ولیعهد نزدیک شد. برخلاف سابق که به واسطه وجود میرزا سلمان دستگاه ولیعهد انضباط و نظمی کامل داشت، اینکه شوریده و در هم به نظر می‌رسید. مخصوصاً وجود مطربهای زنانه و رقصان گرجی و نوازندهان استانبولی و شامی که سابق در اردوی میرزا سلمان و ولیعهد به ندرت دیده می‌شدند، اکون فراوان و با آنکه همگی از حیث شکستهای بی‌دریی افسرده و غمناک بودند، حواسی ولیعهد این مطالب را به چیزی نمی‌گرفتند. صبر کرد تا عبدالله‌خان خواست سوار شود و برای خواب به منزل خود برود. هنگام پیاده شدن خود را به او رسانیده استدعای مذاکره محرومانه کرد. عبدالله‌خان پس از آنکه مدتی خیره خیره به سر تا پای او نگریست، اجازه داد که به چادر او داخل شود. شب پرک خود را معرفی کرده گفت:

— نامه‌ای برای شما آورده‌ام.

— از کجا؟

بازگرد. وقتی به اردوی ولیعهد رسیدی، ملتافت باش شب آنجا بررسی و برای تماس با عبدالله‌خان واسطه اختیار نکنی و شخصاً او را دیدار بنمایی. در جایی که تنها باشد او را ملاقات و جواب نامه مراستانی و بدون معطلی و رفع خستگی سوار شده به شتاب بازگردی، فهمیدی.

— بسیار خوب.

— شب پرک، مبادا این نامه به دست کسی بیفتند که تمام کارهای ما باطل شده شاید باعث ایجاد سوء‌ظن نسبت به عبدالله‌خان هم بشود.

— مطمئن باش. من از این راه باز هم رفتهم، اگر دیدم دستگیر می‌شوم نامه را در صورت لزوم، خود از میان می‌برم.

— بی‌مرگ بادی شب پرک، خضر پیغمبر یار و پشتیبان تو باد.

— از قراولخانه چگونه بگذرم؟

علیداد که در تاریکی چراغ روغنی کم‌نوری چمباتمه زده بود، تکانی به خود داده گفت:

— من تو را از آنجا رد خواهم کرد، این کار به عهده من.

— پس زود باش چوبدستی خود را بردار.

خوش خبر نامه‌ای مختصر و کوچک به عبدالله‌خان نوشته به شب پرک داد و هنوز سنگینی شب نشکسته بود که از محوطه قراولخانه گذشته به سمت زنجان روانه گردید. همین که از زنجان بیرون آمد آثار آشنازگی و انقلاب نمودار گردید. مأمورین منزلها و رباطدارها، که مراقب احوال اشخاص و کشف مقاصد عابرین بودند، از انجام کارهای خود قهرآ بازمانده به انجام حوایج عابرین مشغول بودند. جاده‌های آذربایجان بیش از گنجایش خود انباشته، احدی نمی‌توانست مراقب حال دیگری باشد. دسته‌های دو هزاری لشکر از اطراف ایران سر به این جاده گذارده، به هم در آمیخته، به عجله به سمت تبریز پیش می‌رفتند، و دسته‌جات زیادتری از قبایل کوچ‌نشین و چادرنشین و دهایان و گوسفندداران با وسایل زندگی خود از شمال به جنوب رهسپار بودند. جنگ کشان کشان خود را به حوالی تبریز رسانده، می‌رفت که دیو مهیب قتل و غارت، مناطق آباد و آسوده آذربایجان را دستخوش پریشانی سازد.

وارد شهر تبریز شد. همه جا را مهاجرین شمال گرفته بودند، خوانین و رؤسای طوایف قزلباش، شاهسیونان ولایات گرجستان و شیروان که در جنگ با

اسکندر و رفایش روز می‌شمردند و انتظار مراجعت شب پرک را داشتند، علیداد را در رباط سربل قراولخانه برای عبور او گذاشتند. نیم شبی بود که صدای غرش سکه‌ای گله، محوطه خاموش بیابان را به ولوه انداخت. از فرار هر تپه و از روی هر پیشه و دامنه‌ای یک دسته سگ به بیابان سر داده شدند. صدای مهیب آنان در اطراف رودخانه و آبادیهای ساحلی پیچیده، هر جا سگی بود با نعره‌ای آمادگی خود را برای شلاق‌کاری اعلام کرد. چوپان‌ییگی گفت:

— علیداد برخیز، قطع دارم شب پرک است که وارد دامنه شده به طرف بنه‌گاه می‌آید.

علیداد چوبدست خود را برداشته از زاغه بیرون جست و به جاده رو آورد. سگها از هیاهوی علیداد بازگشتن و دیری نگذشت که سواری در روشنایی زاغه پیاده گردید. سر و صورتش را در سریندی پوشیده، چشمانش را بیرون گذاشتند. خوش خبر را در تاریکی شناخته سلام کرد. شب پرک بود که از آذربایجان بازمی‌گشت. خوش خبر گفت:

— رفیق دیر کردی، دو روز پیش انتظار ورود تو را داشتیم.

شب پرک در حالی که تسمه ترک بند خورجین ترکی را باز می‌کرد گفت:

— خبر نداری راهها چه خبر است. دندان‌گیر یافت نمی‌شود، من از میانه تا رو دیار زیتون، اسمی را با علف صحراء سیر کرده‌ام. جو گیر نمی‌آید و خواربار منزلها را چرانده‌اند.

خوش خبر در حالی که وحشت قلیش را در تپش انداخته بود و می‌ترسید شب پرک بدون حصول نتیجه بازگشته باشد، سر را به صورت او نزدیک آورد و گفت:

— کاری صورت دادی؟

— آری. انجام شد، راحت باش.

تغییر حالی که از حکایت استراحت ضمیر و خروج از نگرانی می‌کرد در وجنات خوش خبر پدیدار گشت. وارد زاغه شد و به علیداد گفت:

— خواهش دارم این اسب را بگردانی تا عرقش خشک شود. هوا سرد است و بغل‌گیر می‌شود.

علیداد را بیرون فرستاده در تنها‌یی از شب پرک پرسید:

— خوب، عبدالله خان را دیدی؟

— از الموت.

— از کی؟

— از خوش خبر.

از شنیدن این اسم عبدالله تکانی سخت خورد، دیگر چیزی نپرسیده و از آنچه پرسیده بود نیز پشیمان گردید. قدری به بیرون خیمه نگریست و از روشنایی مشعلها توانست بداند که گوشی به سخنان ایشان نیست.

عبدالله خان دید اگر کسی بفهمد که او با مخالفان ولیعهد حمزه‌میرزا، آن هم با شهر هرات، رابطه دارد، بلافضله دستگیر و مورد تحقیق، و شاید عزل قرار خواهد گرفت، و شاید بگویند عبدالله خان باطنًا عباس‌میرزای است، و جاسوس تشکیلات علیقلی خان است. بنابراین لرزشی مختصر سرایای او را گرفت و به عجله در صدد روانه کردن شب پرک برآمد. نامه را گرفته خواند، چنان که گفتیم کوچک و مختصر بود. در این نامه بدون عنوان نوشته شده بود:

دوست دیرین، اگر می‌توانی برای نجات امت یک از الموت به من کمک کن، دوست آواره تو.

خط اسکندر را شناخت و دانست که چاره‌ای جز نوشتن این نامه نداشت، نامه را در مشت پیچیده قدری فکر کرد و برخاسته پرسید:

— اسم تو چیست؟

— نامم احمد است.

— آیا کسی از آمدن تو به اینجا آگاه شده است؟

— احدی.

— بسیار خوب، برو و فردا شب در همین ساعت پشت این سراپرده متظر من باش.

شب پرک بیرون رفت و در تاریکی پشت خیمه‌ها نایدید گردید.

فردا شب عبدالله خان شب پرک را پشت خیمه‌ها در تاریکی پذیرایی کرد. چیزی در دست شب پرک گذاشته آهسته گفت:

— احمد، سلام را به آواره برسان.

این بگفت و به سراپرده بازگشت، به خوابگاه خویش رفت و تا پاسی از شب در فکر این حادثه بیدار ماند.

چگونه این فرمان را به دست آورده؟ محل است حمزه‌میرزا به میل خود چنین جوازی بدهد و یک نفر عباسی را رها سازد. پس حکماً این فرمان را به نحوی از دستگاه او خارج ساخته‌اند.

شب پر ک خنده‌ای کرده گفت:

— مسلم است، می‌خواهی بدانی چه کسی در صدور این فرمان به عبدالله کمک کرد؟ مردی معتمم که همه‌جا همراه و لیعهد است. این شخص را ندیم باشی می‌گفتند و مورد توجه و احترام همه بزرگان اردو بود.

خوش خبر گفت:

— او، درست گفتی، این فرمان به توسط او به امضا رسیده یا چه عرض کنم ...

شب پر ک در پاسخ گفت:

— آیا بهتر نبود به عوض امت‌بیک، مهدیقلی را تقاضا می‌کردی؟

— هرگز امکان نداشت برادر علیقلی را بتوانیم تقاضا کنیم، مهدیقلی برادر لله‌باشی و او فی الواقع قاتل میرزا‌سلمان است.

یاد‌آوری نام میرزا‌سلمان، خوش خبر را به فکر او انداده‌گفت:

— راستی خدا را شکر که من در حادثه قتل انصاری دخالت نداشتم. اکنون معلوم می‌شود ارزش وجود او دولت سلطان محمد را سرپا نگاه داشته بود.

— آری، این قضیه همه‌جا منعکس بود، و همه از آن پیشامد متأسف بودند.

خوش خبر بیک پرسید:

— مردم راجع به و لیعهد چه می‌گفتند؟

— همه‌جا از او مأیوس بودند و آهسته نام عباس را به زبان می‌آوردند. می‌گفتند: «ولیعهد زمانی مؤثر بود که لله و مری چون میرزا‌سلمان او را هدایت می‌کرد».

— حال با این نفاق و اختلافی که در مملکت ما رخنه کرده است، نه ولیعهد و نه پدر ولیعهد و نه امثال این اشخاص می‌توانند کاری صورت دهند. مگر همین عنمان پاشا که اکنون شیروان و گرجستان را از پیکر مملکت جدا کرده و هر روز جلوتر می‌آید، همان نیست که از جلوی ما مانند شغالی در می‌رفت، و تا دربند شاپران هر لحظه بست سر خود را می‌نگریست؟ این همان عنمان پاشاست که میرزا‌سلمان در تنگه باب‌الابواب توپخانه‌اش را گرفت و پای بی‌کفش به تاتارستان فرارش داد. اینک هم اوست که شیری شده یال و دم می‌جنیند. برای

— آری.

— چطوطور بود؟

— خوب و سردماغ.

— از من چه پرسید؟

— خیلی کم و به عجله.

— دانست من کجا هستم؟

— آری، گفتم در الموت منتظر بازگشت من است.

می‌گفت و دستها را روی حرارت تنور سوزان گرفته، ایستاده گرم می‌شد. همین که دستهایش جان گرفت، دست در بغل کرده به جستجوی چیزی مشغول گردید. چیزی از جنس بلغار بود که اطراف آن را ابریشم الان، شیرازه بسته بودند، و عمال مالیه فردها و صورت حساب‌های دیوانی را در آن ضبط می‌کردند. نامه‌ای تاشده از آن به در کرده به دست خوش خبر داد. این مکتوب تاشده کمرنگی ابریشمین داشت که رشته‌های آن از میان جوز گرهای ظریف بیرون آمده دور نامه پیچیده می‌شد و سر آن زیر مهر و موم بنهان می‌گردید و روی مکتوب نوشته شده بود: «امارت پناه صفوی قلی سلطان، کوتوال قلاع الموت دریافت دارد.» شب پر ک گفت:

— اسکندر بیک، عنوان امارت پناه برای صفوی قلی کم نیست؟ آیا نباید او را «عالیجاه» بنویسند؟

— نه، هنوز سلطان است. تا خان نشود که عالیجاه به او خطاب نمی‌کند.

خوش خبر گفت:

— می‌توانیم این فرمان را باز کنیم؟

— احتیاجی به باز کردن ندارد، من آن را خوانده‌ام. فرمانی است به صفوی قلی چگنی، برای رها ساختن امت‌بیک یساقچی.

خوش خبر مجدداً گفت:

— به هر حال، کار درست شد. باید فردا صبح خودم بروم قلعه، و کوتوال را ملاقات کرده فرمان را بدهم و بندی را تحويل بگیرم. خواهم گفت الساعه از راه می‌رسم، البته دروغ هم نگفته‌ام. گرچه علیقلی خان منتظر شجات برادر خود مهدیقلی است، ولی ما امت‌بیک را که توانسته‌ایم، فعلًا نجات می‌دهیم، شاید به کمک او بتوان دیگری را هم نجات داد. خوب شب پر ک نگفتشی که عبدالله خان

احترام از تازهوارد در عمارت شخصی پذیرایی نمود. پس از انجام تعارفات، خوش خبر نامه یا فرمان و لیعهد را بیرون آورده بوسید و به دست کوتوال داد. او نیز فرمان را نخست بر سر نهاد، آنگاه بوسید و عنوان آن را خوانده باز کرد. بالای ورقه بوتهای سرکج با آب طلا دیده می شد که آن را بادامچه می گفتند و اطراف آن با تذهیبی نفیس طلاکاری شده بود. در میان بادامچه که به منزله نشان رسمیت ورقه بود، عبارت «کلب آستان علی محمد خدابندیه بهادرخان» دیده می شد و در سمت چپ بادامچه، طغایی نام و لیعهد «حمزه شیر شکار» با خطی مخصوص و طرزی مطلوب تذهیب شده بود. نامه را خوانده گفت:

— به دیده منت دارم، فرمان همایون و لیعهد مطاع و مطیع است، در این دم
می فرستم امت را خبر کرده حاضر سازند.

سبس قدری از اوضاع آذربایجان پرسیده گفت:
— آقای عالیجاه، و لیعهد ما خیال جلوس ندارد؟
— چه بگوییم، بنده که چیزی نشنیدم.
— چطور مگر؟

— آخر اگر جلوسی یا عروسوی ای واقع می شد، مطابق معمول این بیچارگان محبوسین را عفو می کردند و رها می ساختند. ما هم در ضمن از شر نگاهداری این گلهای دزد و دغل آسوده می شدیم. هر روز با وسائلی می خواهند بگریزند و مرا در معرض غضب و مسئولیت قرار دهند.

آه چقدر کار مشکل و پر خطری است، بدتر از همه این خارجیهای زبان نفهم، که خیال می کنند اینجا برای ما شال ترمه تا می کنند، هر روز خرد فرمایشی می دهند. در این موقع امتبیک را از درگاه عمارت داخل کردند. موهای سر و صورتش از طول مدت زندان بلند شده به صورت پیری در آمده بود. از مشاهده خوش خبریک به گریه در آمد و بی اختیار خود را به پای او انداخت. اسکندر از کوتوال عذر خواسته، امتبیک را برداشت و از راهی که آمده بود بازگشت. جاده‌ای لغزنده و پرتگاه بود که فاصله آن به یک فرسخ می رسید، با کمال ملاحظه آهسته و پیاده از آن گذشتند. مأمورین کوتوال که روی سرچ دروازه منزل داشتند با سوت سپیدمهره، قراولهای برجهای را آگاه می ساختند و از مانع آنان جلوگیری می کردند. این سپیدمهره‌ها صدایی بلند داشت که با علامت آن قراولخانه‌ها از وقوع حوادث آگاه می شدند. نزدیک پیرخانی رسیده، لب جسمه

اینکه خبر دارد در دولت قربلاش چه هرج و مرجن راه یافته است. می داند که هرجا نسیم دو هوایی و نفاق وزیدن گرفت گلهای شادکامی و بیروزی و بختیاری ریختن می گیرد. می داند که در میان هر قوم و قبیله‌ای شمشیر اختلاف و دوگانگی کشیده، دشمنان باید شمشیرشان را غلاف کنند و با تازیانه، آن ولایت را تسخیر نمایند. هیچ می دانی اکنون بر ملک و ملت مستبدیه ما چه می گذرد؟ یک دسته اطراف سلطان محمد و دسته دیگر با ولیعهد، یک قبیله با ابوطالب میرزا و یک ولایت با طهماسب میرزا، دیگر می خواهی این مرز و بوم را آسایش، و این خاص و عام را آرامشی باشد به شما قول می دهم اگر عباس میرزا زودتر به فریاد نرسد و قد علم نکند همین عثمان پاشا و رفیق جدیدش ...

شب پرک میان حرفش رفته گفت:

— چفال اوغلی، آری، اینها ... از تبریز هم پایین تر بیایند و هوس عراق هم در سر پرورانند.

شب پرک دوباره گفت:

— حال تکلیف چیست؟

— اینجا معلول شدن صلاح نیست، باید زودتر رفقا را نجات داد و رفت و معلوم نیست خراسان هم آسوده بماند و از بکان فشاری ندهند. آن وقت است که شاه کوچولوی ما باید دو دسته، بلکه سه دسته شمشیر بزند.

فردا صبح خوش خبریک خود را به صورت مسافری آراسته، نامه و فرمان و لیعهد را برداشت و به صوب قلعه نوذر در حرکت آمد. کم کم آفتاب، دشت و کوهسار را زیور داد و مناظر عالی و دلفرب سواحل گرمابود الموت نمودار گردید. این رودخانه از دامنه قلعه و راه کوهستانی آن می گذشت و پس از طی مسافتی به رود شاهرود پیوسته می گردید. خوش خبر از قراولخانه‌ها گذشت، سراغ کوتوال را گرفت و پیش رفت تا به دروازه قلعه رسیده ایستاد. خود را معروفی کرده گفت:

— نامدای برای صفحی قلی دارم.

دروازه گشوده شده خوش خبر را به داخل دز هدایت نمودند. چنان که قبل اشاره شد، عمارت کوتوالی الموت اینجا بود. صفحی قلی به استقبال اسکندر پیش آمده ایستاد. خوش خبریک سلام کرد و خود را با نام و لقب به کوتوال معرفی نمود. صفحی قلی دستور داد اسب اسکندر را گرفته به اصطبل برداشت و خود با کمال

تازه‌دیده را بدرود کرده، پیشاپیش مأمورین کوتول روانه مقصد گردید. خوش خبر و امتیک هم راه خود را پیش گرفته، بعداز ظهر به زاغه رسیدند و با چویان بیگی و علیداد ملاقات کردند.

امتیک از اوضاع ایران مخصوصاً قتل وزیر اعظم آگاه و متعجب گردید. زندانیان الموت را از اوضاع خارج، خاصه از وقایع دولت بی خبر می گذاشتند. بنابراین وقتی شنید در هرات چه وقایعی رخ داده، متأسف و محزن گشته گفت: — بسیار بد خبری شنیدم. بین دسته جات قزلباش خون ریخته شده؟ آن هم خون میرزا سلمان لله ویعهد؟ درست است که میرزا خودخواه و متکبر بود و دسته مخالفان او قوی و مؤثر بودند. اما باز هم از نظر شخصیت خارجی رقیب و قرین مصطفی پاشا وزیر اعظم بود، و افسون او را باطل می ساخت. سرداری رشید و دانشمندی بدیع بود.

خوش خبر گفت:

— آن روز که خون ملکه را ریختند میان قزلباش نفاق افتاد، آن روز شوم، آن ساعت نحس.

امتیک گفت:

— یعنی می گویی انگشت میرزا در آن کار بود؟

— نه، من چنین نسبتی به او نمی دهم، خدایش بیامزاد. همین قدر می گویم در موقع صدارت او، این واقعه ناهنجار روی داد و زنی شیرزن از دارالملک سلطان قزلباش معدوم گردید.

چند روز بعد امتیک اسب خوش خبر را سوار شده به گردش رفت. با آنکه تأکید کرده بودند به آبادیها نزدیک نشد، تا حدود چشمه پیرخانی رفت، جایی که روز نجات از قلعه، به خان تاتار برخورد کرده بود. حساب کرد دید یک هفته از آن روز گذشته و درست روز گردش غازی گرای خان است. به گردش پرداخت و راههای حدود مجاور را زیر نظر گرفت. نزدیک چشمه آمده پیاده شد و قدری آب نوشیده اسب را نیز سیراب ساخت. پاهایش از خامی و توقف در حبس خانه کوفت رفته بود. زیر سایه چنار پیر نشسته با خود گفت: «چقدر مردم از این درخت حاجت خواسته و به شاخههای آن بند بسته‌اند. خوب است من هم حاجتی از آن بخواهم. آیا ممکن است این همه انسان گول خورده باشند؟» در این فکر بود که از روی تپه مجاور دو نفر سوار نمودار شدند، آهسته و

آب خورده، از اینجا دیگر می توانستند سواره بروند، اما برای رفع خستگی آن راه ناهموار، قادری توقف لازم دیدند. هنوز امتیک از طریقه نجات خواشی آگاه نشده، منتظر فرست بود که دید سه نفر سوار به سمت چشمه پیرخانی می آیند، نزدیک چشمه پیاده شده به آب دادن اسیان خویش پرداختند.

امتیک در سیماه آنان دقت کرد دید غازی گرای خان برادر شاه تاتار است که با دو نفر سوار قزلباش آمده، او را دو مرتبه دیده بود: یک روز در اردی تاتار هنگام دستگیری و حبس ایشان؛ دفعه دیگر هنگامی که در باغچه سرای با توخان میهمان ندیم باشی تاتار بود، پیش آمده به یکدیگر سلام کردند. غازی گرای خان امتیک را نشناخت، اما از اینکه چشمش به دو نفر نجیب زاده افتاده بود، می خواست بث شکوایی کند. بعد از سلام گفت:

— اان شاه الله آقایان آزادند، ما که بندی هستیم و شاه قزلباش، هفتاهی یک روز بیشتر اجازه سواری نداده است. آن هم یک اسب بیشتر به ما نمی دهنده، می ترسند اگر دو تا دادند فرار کنیم.

این بیانات را با لهجه فارسی بزمت ادا می کرد.

امتیک با آنکه زبان تاتاری خوب می دانست به لهجه خودش گفت:

— شما هم که یک اسب بیشتر لازم ندارید؟

— آخر یک نوکر که باید اجازه بدهند با من سوار شود. من که نمی توانم در موقع سواری به برادران قزلباش که مستحفظ من اند فرمان بدهم، و خدمتی رجوع کنم.

امتیک خود را نزدیک غازی گرای ساخته گفت:

— شما کجا منزل دارید؟

— در همین دهکده که نزدیک قلعه است.

سپس به زبان تاتاری آهسته گفت:

— اگر من خواستم به شما کمکی کنم، چگونه شما را دیدار نمایم؟

— چه بگوییم، ما در این ده هستیم.

در این موقع غازی گرای شک کرد که امتیک را باز هم دیده است، اما چیزی نفهمید و به سکوت گذراند. مأمورین قزلباش خود را به شاهزاده تاتار نزدیک کرده مذاکرات او را زیر نظر گرفتند و از اینکه امتیک چیزی به تاتاری گفته بود، شک زده شدند. غازی گرای بر اسب نشسته با دست و سر، دوستان

غازی گرای گفت:

- البته کاش چنین امری انجام می شد.
- در صورتی که خودتان بخواهید پیشنهادات مرا اجرا کنید، حاضرم این قدم خطرناک را بردارم.
- می گفت و هنگامی که خاندان قلی بیک با اسباب نزدیک می رسید، حرف خود را تغییر می داد.

تاتار گفت:

- متوجه رفیق، این سوار، تاتاری نمی داند. به علاوه نسبت به من موافقت دارد و خودش اگر لازم باشد کمک هم می کند، اما نباید مستحفظان دیگر بدانند که برای هر دو موجب خطر جانی خواهد بود.
- خلاصه محل ملاقات ما کجا باید باشد؟
- آن درختها را که مشاهده می کنید جنگل و لب رودخانه است. روز سواری من، آنجاها باشید، هم دیگر را خواهیم دید. در چنین روزی هفتة دیگر، حسابش را داشته باشید. من سعی می کنم همین خاندان قلی همراه من باشد، تا یتوانیم او را کله کنیم.

- همین قدر بدانید من به تاتارستان آمده شما را نیز خوب می شناسم. شما هم قطعاً مرا دیده اید، لیکن از آن سال تاکنون من بکلی تغییر کرده، از آدمیت افتاده ام. خصوصاً حالا که سر و صورتم از موهای محبس انباشته است، البته خواهید شناخت.

- در این ضمن خاندان قلی نزدیک شده بود، امتیک پیش آمده از او تشکر کرد و اسب را گرفته خدا حافظ نمود و از راهی که آمده بود به طرف زاغه چوبانان روان گردید. در بازگشت، قضیه ملاقات با غازی گرای را از رفقا پنهان داشته با هیچ کدام، حتی خوشخبری بک هم اظهاری نکرد. دید صلاح در آن است که تا ختم مذاکرات محramانه، موضوع را مسکوت نگه دارد.
- پیش رفقا نسته از خستگی خود سخن به میان آورده گفت:
- چقدر زندان مشقت آور است. چنان به نظر می رسد که امروز دوباره از مادر متولد شده ام.

خوش خبر گفت:

- امت، اگر راست بخواهی وبال و رنجهایی که تو در زندان کشیده ای به

گردشکنان می آمدند، از لب چشمبه برخاسته به خشکانیدن دست خود مشغول گردید. دید جوان تاتاری است که هفتة گذشته او را در سر همین چشمبه دیده است، منتها امروز یک نفر سوار بیشتر همراه او نیست. در فکر بود که تاتار سلام کرده و لب چشمبه از اسب بسیاره گردید. امت بیک جواب داده در دل گفت: «غازی گرای خان است، خودش گفته هفته ای یک روز به من اجازه سوار شدن می دهند، امروز نوبت سواری او بوده است». گفت:

- عالیجاه را هفتة گذشته همین جا دیدار کردم، چنین نیست؟
- امت بیک گفت:

— چرا سرکارخان، درست تشخیص داده اید.

- شما چقدر خوب تاتاری حرف می زنید، آیا هیچ گاه تاتارستان را دیده اید؟
- اهل شیروان، و با بسیاری از خوانین چرکس و تاتار آشنا هستم. می خواستم از خان تقاضا کنم این سوار قزلباش اسب مرا قدری بگرداند، خیلی او را خسته ساخته ام.
- تاتار گفت:

- مانع ندارد، بدھید با اسب خودش گردش می دهد.
- امت بیک خواست به این بهانه مستحفظ را دور سازد. تاتار هم بویی از این معنی برده به سوار گفت:

- خاندان قلی بیک، خیلی معنوں می شوم اسب این آقا را هم با اسب خودت بگردانی. مال من عرق دارد.

مستحفظ اسب را گرفته با اسب خودش بنای گردش را گذاشت. تاتار گفت:

- عالیجاه مرا می شناسید؟
- البته نامتنان را شنیده ام. شاید خودتان را هم دیده باشم لیکن سختی های زندان الموت بینایی و هوشمندی برای کسی باقی نمی گذارد.

- جناب خان شما کجا منزل دارید، آیا می توانم شما را ساعتی در جای امن، محرومانه ملاقات کنم؟

- منزل من به فرمان شاه در اندر است، در دهکده شاهین کلایه، اما کسان من در شهرک منزل دارند.

- من می خواهم برای نجات شما قدمی بردارم، و به هر طور ممکن گردد این منظور را عملی سازم، آیا خودتان موافقید؟

— آری، نه شیروان، بلکه قرهباغ هم به دست عثمان پاشاست.
غازی گرای خیره خیره به امتیک نگاه می کرد و از شنیدن این خبر بہت زده به نظر می آمد. گفت:

— عجب! مگر شاه سلطان، جلوی ایشان نیست?
بعد خودش افزوده گفت:

— بلی، آنکه باید باشد نیست، آن میرزا سلطان بود. شما ممکن است نامه‌ای از من به ولی‌هد ایران برسانید، لابد از تبریز می گذرد؟
نامه شما را می برم، امامی خواستم با شما صحبت مهمتری بکنم.
— بفرمایید.

— آیا میل دارید راجع به نجات شما قدری صحبت کنیم؟
غازی گرای خان شک زده شد، برای جواب دادن به فکر پرداخت. امتیک دانست که از او مظنون شده است، گفت:

— عالی‌جاه، قبلًا بهتر است مرا بشناسید، آنگاه با هم نزدیک شویم. من امتیک پسر بساقچی باشی شیروانی می باشم که بعد از انقراض خاندان ارس خان شیروانی، برای اینکه دختر او نامزد من بود و او را به باعجه‌سرا برده بودند، ناچار شدم به تاتارستان رفتم و آنجا از من پذیرایی شایان گردید و نزدیک بود دختر را به من بازگرداند. اما تیر تقدیر خطأ کرد، و مرحوم عادل گرای خان در قزوین کشته شد.

غازی گرای قدری سر خود را عقب کشیده با چهره بشاش و متعجب گفت:
— او، شما آن جوان قزلباش هستید که میهمان ما بودید؟ در شهر باتوخان؟ خوب شناختم، شما نبودید که در جسر جواد جلوی لشکر تاتار را بستید تا پل ر شکستند؟

— آری قربان، من همان شخص هستم.
— عجب، شما با آن همه خدمت و جان‌فشارانی چگونه در الموت گرفتار شده‌اید؟ ما اسیر جنگی و فرمانده سپاه تاتار بوده‌ایم. شما چرا باید اسیر باشید آن هم در قلعه‌ها.

— عالی‌جاه، داستان من دور و دراز است، شبها لازم است تا پایان باید. همین قدر جون وقت من و شما کم است و باید به سخنان اصلی و لازم بپردازیم. بیان شرح حال خود را برای ایام فراغت می گذاریم. بنده را با جمعی دیگر در

گردن من است. من باعث گرفتاری و بدیختی تو شده‌ام، هنوز هم که نجات یافته‌ای از تو خجالت‌زده و شرمسارم.

— نه، هرگز چنین نیست، من به میل و رغبت خود وارد جرگه عباسیان تبریز شدم، و با رضای خود خواستم جزو یاران عباس میرزا باشم و در راه پیشرفت مقاصد او جانبازی نمایم، در این صورت چگونه شما را مسئول حسنهای خود بدانم.

— تو باید تا اینجا هستیم هر روز سوار شده گردش کنی، تا پاهایت از خامی، و استخوانهایت از کوفت و روفت بیرون آید، و گرنه نخواهی توانست با ما در ایلغار شرکت کنی.

— حال که هر روز سوار شده و این کوههای پربرف را زیر پا در کرده‌ام. روز موعود رسید و امتیک برای ملاقات غازی گرای از صبح زود عازم شد. اسب خوش خبر را زین کرده سوار شد و به طرف جنگلهای اندز روان گردید. دید دو نفر روی تپه‌ای مشرف بر جنگل نشته و اسبان خود را نگاه داشته‌اند. به آنها نزدیک گردید و در سایه جاده پردرخت ساحلی، پیش‌رفت گرفت، انبوه درختان سرو کوهی راه عبور را بر اسب سوار بسته بود، جایی انتخاب کرده نشست و مجدوب رودخانه و جنگل گردید.

طولی نکشید شاهزاده تاتاری با خاندان قلی مستحفظ پیدا شده، به سمت امتیک آمدند. پس از مبادله سلام و صبح‌بغیر، شاهزاده غازی گرای گفت:

— خان چقدر خوب صبحی است، چقدر این رودخانه و جنگل دلخرب است، ما هم نظایر آن را در کنار رودخانه «دن» فراوان داریم، حیف که این همه لطف و نزهت برای محبوس دیدنی نیست.

— آری، برای ما قفسی است که خوب نقاشی شده است.

— مگر شما هم آزاد نیستید؟

— اگر خدا بخواهد یک هفته است از قلعه نوذر نجات یافته‌ام.

— خوشاب حال شما، لابد به وطن خواهید رفت؟ به شیروان گفتید اهل آنجا هستید؟

— آری قربان.

— از شیروان چه خبر دارید؟ آیا صحیح است که باز عنمان پاشا و سنان پاشا در آنجاها به جنگ پرداخته‌اند؟

— البته ... و شما در چنگ من.
باز تبسمها تکرار شد.
غازی گفت:

— درست شد، حال سه تا چنگ در میان آمد: چنگ ایازسلطان و چنگ من و چنگ شما. باید دید چگونه می‌توانیم این چنگها را هم صدا و هم کوک کنیم، تا با تعصمات آن ساز یکرنگی و بکجهتی نواخته شود و شاهد مقصود دست افشار و بای کوبان در کنار نشیند.

— تا خاندان قلی نزدیک نشده است، باید حرفاها را تمام کرد. می‌ترسم مرا بشناسد و با هم قطارانش صحبتی در میان آرد، موقع باریک است.

— نه، از خاندان قلی مطمئن باش، من امروز می‌دانشم شما را خواهم دید، به همین نظر سعی کردم دیگری از پاسبانان و قراولان همراه نباشد و سپریدم خاندان قلی با من سوار شود.

— غیر از شما دیگری هم از اسیران تاتار اجازه سوار شدن تفریحی دارند؟

— نه، از یکصد و سی نفر تاتار فقط من این امتیاز را دارا هستم، آن هم به واسطه سفارش شاه سلطان است. او دستور داده است که اسب و جلوه دار هفتادی یک بار به من بدهند، و گرنه به سایر شاهزادگان و سران تاتار و لگزی این اجازه را ندادند، و برای گردش پیاده، آن هم در دهات اندز پروانجه دارند. این نکته را هم خودتان می‌دانید که هر کس اراده فرار داشته باشد و از محوطه مجاز به خارج دیده شود، پروانجه او ضبط و حق گردش در دهات نیز از او سلب می‌شود.

— بد شما هم چون غریب هستید و در چنگ اسیر شده‌اید چندان سخت نمی‌گیرند. کسانی که در قلعه نوزر و الموت حبس می‌باشند از این گرددشها معروف‌اند، فقط در داخل دز گردش می‌کنند. آن وقت شاهزادگان از نهای نیز محدودتر و بینواترند. جز با مأمورین حبس خانه خودشان اجازه سخن گفتن و معاشرت ندارند.

— خوب، امتیک، گفتید می‌توانید برای نجات من اقدام کنید؟

— امیدوارم بتوانم.

— اگر من از زندان الموت رهایی یافتم، چگونه خود را به تاتارستان برسانم؟ این کاری است محال، مگر آنکه خان احمدخان فرمانفرمای گیلان مایل باشد مرا از راه دریا به شیروان یا به دربند برساند.

غائله کشتن پدر علیقلی خان در تبریز دستگیر کرده به محبس آورده‌اند، به عنوان اینکه عباسی هستم. حال از آن جمع بندۀ خلاص شده‌ام و در صدد هستیم سایرین را نیز نجات بخشم.

— من شنیده‌ام که از طرف خان احمدخان فرمانفرمای گیلان قریباً برای استخلاص ایشان خواهند آمد.

— این خبر را شما از کجا به دست آورده‌اید؟

— از نوکران صفحی قلی.

— به هر حال آیا میل دارید من برای نجات شما به هر صورت که ممکن باشد اقدام کنم؟

— البته، اگر ممکن باشد، من متاع جان را مدیون شخص شما خواهم بود. آن وقت هم چون نجیب‌زاده هستی، قبول کردن منت تو برای من ننگی خواهد بود. در عوض این محبت هم، قول می‌دهم هرچه از دست من برآید درباره تو کوتاهی نکنم.

— ایازسلطان را می‌شناسید؟

قدرتی فکر کرده گفت:

— کدام ایازسلطان؟

— آنکه در شماخی بود و با ارسخان خویشاوندی داشت.

— آری برادر زن ارسخان.

— آری خوب می‌شناسم، چطور؟

— به طوری که مختصرأ گفتم، دختر ارسخان را که نامزد من بوده پس از انقلاب شیروان با خود برد و من با سفارش نامه مرحوم عادل‌گرای خان و فرمان ملکه خیرالسابق رفتم، و در حین انجام مقصود، یعنی یک روز قبل از ورود ایازسلطان و آمدن دختر، خبر قتل ملکه و تیر خوردن عادل‌گرای خان، نقشه‌ها را بر هم زد و من شیانه از باغچه‌سرای باتوخان به ایران فرار کردم، اینک دختر در چنگ ایازسلطان است و ...

در اینجا غازی گرای بقیه جمله را از دهان او گرفته گفت:

— و ایاز سلطان در چنگ من.

سیس تیسمی نموده منتظر جواب امتیک شد. امتیک در جواب این جمله که با کمال قدرت و تسلط اظهار شده بود چشمان خود را باز نموده گفت:

— من می ترسیدم نصف تاتارستان را از من تقاضا کنی، اینکه چیزی نیست. به علاوه دختران بسیار خوشگل و طناز در حرم‌سرای ما هستند، مانند شاهزاده‌خانم غزاله دختر عادل‌گرای خان، و شرمنی‌بانو و سروین بانو دخترهای محمدی‌گرای خان پادشاه ما، هر کدام را بخواهی حاضر برای تو مهیا سازم. دختر ارس‌خان که فعلًا بچهای یتیم و آواره است.

از جمله آخر سخن غازی‌گرای، امت‌بیک روی در هم کشیده گفت:

— نه قربان، شما اگر می خواهید در مقابل خدمت من محبتی فرموده باشید، همان است که در مقدمه سخنانم یادآور شده‌ام، ایاز‌سلطان دایی دختر را باید مأمور کرد که با او به ایران بیاید و در شماخی یا گنجه با من ملاقات کند. این دختر را پدرش در بحیجه اقتدار حکومت شیروان نامزد من کرد، بعد هم ملکه قزلباش خیرالنساگم قول انجام آن را داد، در این ضمن شیروان آشفته و خانواده او لگدکوب حوادث و آفات گردید.

— امت‌بیک، داستان گنج ارس‌خان چیست؟ آیا این انتشارات واقعیت داشت، یا صرف افسانه بود؟

— ابدًا صحت نداشت، تمام گنج خانه و هستی ارس‌خان بدیخت همان بود که [در] واقعه جسر جواد به چنگ مرحوم عادل‌گرای خان افتاد و بعد قزلباش آن را مالک شده به عنوان غنیمت جنگی بین خود قسمت کردند. ملکه مرحوم هم چون دید از خانواده ارس‌خان اولاد ذکور باقی نمانده، در این باره هیچ نگفتد و آن همه تروت به دست یغماییان پراکنده گردید.

غازی‌گرای خان در پایان صحبت قول داد که پس از استخلاص، آنچه در توانایی دارد برای پیشرفت مقصود امت‌بیک بذل جهد نماید. آن گاه وعده دیدار را به هفته دیگر گذاشته از هم جدا شدند. امت‌بیک هنگام ظهر به زاغه بازگشت و رفقا را پریشان و مضطرب یافت، معلوم شد شب پرک از قزوین بازگشته و اخباری هولناک آورده است. خوش خبر گفت:

— امت، باید رفت، کار مشکل شد. شهر هرات و شاهزاده در خطر عبدالله ازبیک افتاد، این نامه از مرشدقلی است. بخوان، نوشته است که به عجله به طرف خراسان خواهیم رفت، هرات در خطر و شاهزاده عباس‌میرزا در موضع اسارت است. چهل هزار ازبیک با عبدالله‌خان است، برویم برویم. اینجا ماندن ندارد! آه بدیخت ایران و بیچاره دولت قزلباش! از یک طرف تبریز در محاصره هفتادهزار

— این هم از محالات است، زیرا خان احمدخان خودش داماد این خاندان است، و هرگز اجازه نخواهد داد شاهی اسیر را از بندرهای او بگریزاند.

— پس چاره، منحصر به رفتن آذربایجان است.

— آری، اکنون که لشکر عثمانلو پشت شهر تبریز رسیده، می‌توانی از هرج و مر ج آذربایجان استفاده کنی، و دستگیر شده بگریزی.

— رفیق چطور می‌توانم از جلوی این همه قراولخانه و رودخانه بدون پل و معبر بگریزم. فرضاً چنین کاری هم شد، هر ایرانی از لهجه من خواهد شناخت که بیگانه‌ام و دستگیرم خواهد کرد. یقین دارم همین که صفوی قلی خان کوتوال الموت شنید که من گریختهام؛ جمعی را خواهد فرستاد و با خفت و ذلت مرا دوباره به چنگ خواهد آورد.

— خوب، اگر من وسیله مناسی برای تو فراهم کردم که بدون خطر نجات یافتنی حاضر هستی یک قول مردانه‌ای به من بدهی؟

— اول هم گفتم چنانچه به وسیله آبرومندانه‌ای مرا نجات دادی، حاضر

فرزندان خود را در پای تو قربانی کنم.

— نه، من تقاضای دور از انصاف ندارم و نمی‌خواهم شما را از بندی نجات داده و به بندی سخت تر گرفتار سازم، من می‌خواهم شما قول بدھید که در انجام منظور من تا حد امکان دستیاری و کمک نمایید.

— هرچه می‌خواهی بگو، پیشنهاد کن، اگر از عهده من ساخته باشد قول می‌دهم، و هنگامی که قول دادم در انجام آن مضایقه نخواهیم کرد. چنانچه بخواهی حاضر قول تاتاری بدھم، یعنی با خون خود قولنامه‌ام را مهر کنم، در صورتی که مایل باشی این کار را می‌کنم.

— نه سرکارخان، در درستی قول شما شکی نیست، و خواستن این گونه ویقدها از مرد نجیب‌زاده، نزد ما مستوده نیست. فقط می‌خواهم قول بدھی که در برایر این خدمت مرا به آنچه علاقه‌مند هستم و در حیطه اقتدار شمامت برسانی.

غازی‌گرای خیره خیره به رخساره امت‌بیک می‌نگریست و از اینکه خواهش خود را در لفافه و پرده پنهان می‌کرد تعجب نموده گفت:

— یعنی دختر ارس‌خان؟

— آری.

هم صیر می‌کنیم تا شب پرک بازگردد، من تکلیف خواسته‌ام و در مراجعت او این تقشه روش خواهد شد.

چند روز دیگر از این واقعه گذشت و از شب پرک جاسوس هم که بایستی آمده باشد اثری مشهود نگردید. شبی سرد بود و ستارگان در قلل کوهستان، با صفا و جلای مخصوص خود نورافشانی می‌کردند.

اسکندر خوش خبر از زاغه بیرون آمد، سکوت همه جا را گرفته بود نگاهی به کوهسار کرد، جز صفير هول آور باد شبانگاهی صدایی مسموع نبود، به زاغه برگشت و با خود گفت: «شب پرک نیامد، یعنی چه؟ آیا در راه به کسانی برخورده؟ حراميان او را نگرفته باشند!» تئور را هم زده صورتش را که از نسیم خارج سرد شده بود به خواب رفته بودند. همه روی سکوی گرم زاغه که از حرارت تنور تا فتحه شده بود به خواب رفته بودند. می‌رفت که او نیز مهیای خواب گردد، دفعتاً صدای سه اسبی شنید. گوش داد دید از یک اسب بیشتر شد و صدای سه اسبانی چند است که به طرف زاغه می‌آیند. گفت: «شب پرک آمد، هتماً با چوبان بیگی همراه است» رفقا را بیدار کرده گفت:

— برخیزید، ظاهراً دو سه نفر به ما وارد می‌شوند.

هنوز امتیک چشمان خواب آلود را می‌مالید، که صدایی دم زاغه شنیده شد:
— اسکندریک بیرون بیا.

خوش خبر به عجله شمشیر خود را برداشته بیرون آمد. چهار نفر سوار را در تاریکی مشاهده کرد که یکی از ایشان بیاده شده دهانه اسب خود را در دست داشت. صاحب صدا گفت:

— خوش خبر، خواب بودی یا بیدار؟

صدای مرشدقلی را شناخت، اسکندر بیش آمده سلام کرد. مرشدقلی جواب او را داده گفت:

— بچه‌ها کجا هستند؟ در این زاغه غیر از تو کیست؟

— امتیک، دیگر مردی به نام علیداد که از چوبان خود شماست.

— زود آتشی برافروز که بهادرخان همراه است و سخت از سرمای شب ناراحت شده.

شنیدن کلمه بهادرخان برای خوش خبر مانند غرش رعد بود. دانست که مرشدقلی با عباس‌مرزا هر دو به الموت آمده‌اند. به عجله وارد زاغه شده

عثمانلو، و از طرفی خراسان لگدکوب سه اسبان ازبک است. کدام سمت را نگاه داریم، و با کدام دشمن بجنگیم! آه ای روح مرشد کامل، ای همت صوفیان باصفا، چرا ما را به خود گذاشته‌اید؟

اشک در چشمان خوش خبر حلقه زده، نزدیک بود که باران سرشک بر چهره روان سازد. امتیک گفت:

— رفیق، لعنت بر نفاق باد، مگر نه این ایران و همین مرز و بوم با چندین برابر این لشکر در یک زمان چالش می‌کرد؟! مگر نه سليمان قانونی یکسر سپاهش در حلب، و یکسرش در گنجه بود؟! مگر نه همان وقت اتحادیه خانان ماوراء النهر و ترکستان تا پیش مذهب مقدس خیمه در خیمه گذاشتند؟! چطور هر دو دسته را تارومار کردیم؟ حال چه شده است که از لشکر شغال به ستوه آمده‌ایم. جز آن است که کاشته و پرورش یافته خود را می‌درویم؟ روزی که یگانه و هم صدا بودیم، بدخواهان خویش را در ارزروم و ارجیس سرکوبی می‌کردیم، و امروز که برآکنده و بینوا هستیم دشمنان ما در هرات و تبریز به آزار ما مشغول‌اند. آن گناه را این عقوبت همچنان دشوار نیست.

مدتی به سکوت و تفکر سپری شد. عاقبت امتیک گفت:

— تکلیف چیست؟ ما باید در این سنگلاخها بمانیم؟ آیا سزاوار است که به وجود ما احتیاج باشد و ما در الموت بیکار باشیم؟!

خوش خبر گفت:

— من برای رفتن و یا ماندن دستوری خواسته‌ام، و تا شب پرک بازگردد و خبر قطعی بیاورد بایستی در انتظار بمانیم. اکنون چند روز است که رفته و زود باشد که بازگردد. ما اگر دست خالی بازگشیم و توانستیم مأموریت خود را انجام دهیم، یعنی رفقا را نجات دهیم، همانا مردم بی ارزشی بوده‌ایم. اکنون گروهی در انتظار بازگشت ما و نجات دوستان می‌باشند، تاکنون هم در این راه پیشرفتی نکرده‌ایم، جز نجات تو که البته من به آن اشتیاق فراوان داشته‌ام.

— با این طرز که من مشاهده می‌کنم توفیقی نخواهیم یافت، مگر آنکه به اسیران قلعه‌ها دستور دهیم عصیان کنند و به کمک خونریزی و آشوب بندها را بشکنیم.

— به چنین کارها اجازه دست زدن نداریم، هم تأکید عباس‌مرزا آن بود که از قزلباش خون ریخته نشود و بدون ایجاد آشوب و فساد باران ما آزاد شوند. حال

— اسکندر این امتیک برادرخوانده توست؟
— آری قربان، همان جوان دلیر شیرگیر است. به دولت طاق ابروی نواب والا از زندان خلاص شده است.

— چطور؟
— به کمک عبدالله خان جلودار.
— همان که جانش را خردی؟
— آری همان.

— ما باید به دعوت خان احمد به گilan برویم و شاید ده روز در رشت و لاھیجان باشیم. تا بازگشت ما به خراسان، تو با مهدیقلی خان و سایر جوانان عباسی که از زندان خلاص می‌شوند به تربت حیدریه می‌روید و به جمع سپاه «قاینات» و «تون» و «طبس» برداخته، للهباشی را محافظت می‌کنید تا ما از گilan مراجعت کنیم.

— این در صورتی است که صفحه قلی با رهایی مهدیقلی و تبریزیان موافقت کند، اما این چنگی نه از آن جنسه است که بتوان با او به آسانی برآمد، جز اجرای فرمان شاه و رضایت مرشد کامل هیچ نمی‌شناسد، لابد از قضیه پرسش آگاهه هستید؟

— نه، اطلاعی ندارم.

— همین سفر سه سال پیش که لشکریان ما در گرجستان بودند، چهار نفر بدون اجازه و رخصت وارد خانه یک نفر گرجی شده شرایحای او را می‌نوشند. جاسوسان یساقچی باشی به مرشد کامل محرومانه خبر می‌دهند. امر می‌شود در اردو شکم هر چهار نفر را پاره کنند تا کسی از سپاه بی اجازه به خانه مردم نزود. پسر صفحه قلی هم یکی از آنها بوده، پس از اجرای فرمان شاه، صفحه قلی گریه کنان به مرشد کامل گله می‌کند که چرا با بودن فرمانبری چون من کشتن پسرم را به دیگری محول فرمودید.

عباس میرزا گفت:

— آفرین بر چنین قزلباشی، این است یک نفر سپاهی خوب. امیدوارم روزی باید که از این چنین سپاهیان صدیق و درست کردار فراوان داشته باشیم.
— قربان، این امتیک از صفحه قلی هم پاکبازتر و شجاعتر است، متنه اکنون کمال حبس خانه در سیمای اوست. این جوان یکی از خدمتگزاران مرحومه

علیداد را به افروختن آتش مشغول ساخت و طولی نکشید که چهره عباس میرزا از وسط سربند پشمی نمایان گردید که تسمی کنان وارد زاغه شد. چراغ شبانان با نور ضعیف خود برای شمردن حاضرین زاغه کفایت نمی‌کرد، چوپان بیگی شمعدانی نقره با شمعی کافوری که در خورجین ترکبند داشت بیرون آورد و مجلس را شاهانه کرد. سرمای شب و نیمی که از برجهای عباس میرزا که بی طاقت شده بود با شعله شدید تنور از یاد رفت، و دستهای عباس میرزا که بی طاقت شده بود تاب و توان گرفت. این چند سوار زبده از قزوین بیرون آمده بودند و تصمیم داشتند از راه الموت به لاھیجان بروند.

عباس میرزا از علیداد پرسید:

— از اینجا تا لاھیجان چقدر راه است؟

— از راه این گردنه که فقط سواران ماهر می‌روند، تا لاھیجان دو روز راه است، اما از راه دیگر که کاروان رو می‌باشد، سه چهار روز می‌روند.

مرشدقلی وارد زاغه شد و گفت:

— علیداد آهوی که ترک من بسته است باز کن و بوست بکن. تهیه کباب به عهده تو.

آن گاه نمایی لطف و ظریف که از صنایع کرمان و شیری سرخ بر آن نقش بود، باز کرده زیر پای عباس میرزا گسترد و رو به جوپان بیگی گردانیده گفت:

— امشب به صفحه قلی کوتوال خیر بده صبح زود ما را دیدار کند. ما پس از طلوع آفتاب باید رفته باشیم، تا محل کوتوال چقدر است؟

— دو فرسخ.

— می‌توانی شبانه هم او را بیاوری.

چوپان بیگی که دست بر کمر داشت گفت:

— الساعه می‌روم و چنانچه از قرق رد شدم، کوتوال را ولو از خواب برانگیزم، شبانه ملاقات خواهم کرد.

— بگو مرشدقلی خان با نواب عباس میرزا خواهان دیدار تو می‌باشد. چوپان بیگی بیرون رفت. خوش خبر از اینکه مرشدقلی نام خود را در پیغام

مقدم بر نام عباس میرزا ذکر کرد در فکر شد و به یاد آورد که هیچ گاه از علیقلی خان للهباشی این گونه جمارتها را نشینیده بود.

عباس میرزا نگاهی به امتیک کرده به خوش خبریک گفت:

— نه، این تقصیر از شما نیست، بلکه ما نخواستیم مطابق رسوم برای شما زحمت و دردسر فراهم کنیم، و از انجام کار و خدمت بازتابان داریم. ما عازم لاھیجان و میهمان خان احمدخان گلستانی هستیم، برای جشن آب یاشان از من و نواب والا دعوت کرده است. در حین عبور خواستیم به چوپان بیگی هم سری بزینم و احوال احتشام و گله‌های این محوطه را نیز بدایم. من از زمانی که به خراسان مأموریت یافته‌ام فرصت سرکشی به گله‌های خود که در الموت می‌باشند نداشتم، اکنون از این فرصت استفاده می‌کنم.

— البته همیشه کسان خان در این منطقه مورد ملاحظه بوده‌اند.

— بلی، مرا حم شما را خبر داشتم.

— نمی‌دانم چه شده که خان منزل محقر مرا قابل ورود ندانسته. گوشة چشم عناوی به آن تفکیده‌اند. البته خانمان من هم مانند بندگاه چوپان بیگی متعلق به شاهزاده و شما بوده است، در این صورت شومی طالع، باعث شده که همای اوچ سلطنت و جهانداری سایه افتخار بر کلبه مختصر این خاکسار تفکیده است.

عباس‌میرزا خلائقش از تعارفات آنها تنگ شده گفت:

— خان چند سال داری؟

— قربان هشتاد و دو سال.

— چند پس از خود بر جای می‌گذاری؟

— قربان آنچه فعلًا در قید حیات دارم دوازده پس است که بعضی از آنها در اردوی شاهی همیشه کشیک می‌باشند. چهار نفرشان را گذاشتم که در رکاب شاه‌طهماسب دوم قربانی کنم، حیدریک و اسلام‌بیک نام دارند.

— خوب، یس معلوم می‌شود تو طهماسبی هستی؟

— آری قربان، من صاف و پوست‌کنده می‌گوییم که عقیده به ولی‌عهد حمزه‌میرزا ندارم. اخلاق جدش مرشد کامل را ندارد. بعضی کارها می‌کند که از صوفی عجیب و غریب است.

— هان، متلا؟

— طلا را خیلی دوست می‌دارد، و آنچه را شاه‌سلطان می‌دهد و می‌بخشد، او جمع می‌کند و در قهقهه قرباغ ذخیره می‌نماید. برخلاف طهماسب‌میرزا که عیناً مانند شاه‌ اسماعیل است.

عباس‌میرزا گفت:

ملکه است، که اگر آن شادروان در عرصه حیات بود اکنون امت‌بیک مدارج ترقی و شایستگی را پیموده بود.

— حال هم اگر ملکه نیست، پسر او زنده و تواناست، او به خدمت خود ادامه دهد. البته من به نیابت از آن مرحومه در برداشت و پاداش او فروگذاری نخواهم کرد. خوب، گفتی صفي قلی با نجات نوکران من موافقت نخواهد کرد.

— به عقیده بنده نه، زیرا کوتولی قلعه الموت با مقام ایشیک آغاسی باشی برابر است، و هر کس به این مقام منصوب شد محل است تا جان در بدن دارد بگذارد اسیر و زندانی بدون امر و اجازه عالی قابو از محوطه قرق خارج گردد.

در این موقع مرشدقلی وارد شده در مذاکرات شرکت کرد. عباس‌میرزا گفت:

— مرشدقلی، کسی رفت کوتوال را خبر کند؟

— مدتی است چوپان بیگی را سواره فرستادم، شاید تا ما شام بخوریم از راه برسد.

علیداد شام را حاضر کرد و هنوز سفره برداشته نشده بود که صدای شیهه اسب، ورود سوارانی را بر در زاغه اعلام کرد. چوپان بیگی و صفي قلی پیاده شده وارد زاغه گردیدند. صفي قلی از وجود چنین کانون فعالیت و رفت و آمد در محوطه الموت تعجب کرده، پیش رفت و شرایط پای‌بوس و احترام را نسبت به شاهزاده عباس‌میرزا انجام داده دست بر سینه ایستاد. از زیر چشم نگاهی به وضع مجلس کرد و دانست که در منطقه مسئولیت او چه جریاناتی صورت گرفته است. وقتی امت‌بیک و اسکندر را در این جمع دید دریافت که همه این قضایا با یکدیگر رابطه داشته و برای یک منظور عملی می‌شده است.

در آن شب عباس‌میرزا کلاهی مانند کیسه از ماهوت آبی بر سر داشت که بندهای آن را زیر چانه گره زده بود. روی نمد آبداری مجاور تنور سوزان لم داده بود. از دیدن صفي قلی و تعظیم و پابوس او قدری راست نشسته به زین و برگ اسبان که پشت سرش واقع شده بود تکیه داد. مرشدقلی گفت:

— صفي قلی خان خوش آمدید.

— خاک بر سر من باد که شاهزاده و خان والاشان به الگا و بیورت من تشریف بیاورند و من رو سیاه، بی خبر بمانم و شرایط میهمانداری را معمول ندارم.

مرشدقلی گفت:

شنیده است کشتی ایران چهارموجه طوفان نفاق است، دامن همت بر کمر زده، تصمیم گرفته است که خراسان را به خاک و خون کشد و تا شیرازه ملک ایران گسته است، آتش انتقامی در آن سالمان برافروزد، به طوری که می‌دانی ولايت خراسان هم در تقسیمات اخیر، و صلحی که بعد از واقعه قتل وزیر اعظم روی داد، به شاهزادگی عباس‌میرزا و سرپرستی لله ایشان علیقلی‌خان محول گردید. اینک باید در چنین روزی که هر گوشه ایران به حادثه‌ای مشغول است و خارجیان خدانشناس چهار اسیه به داخله مملکت ما روی آور شده‌اند، لله‌بashi دست خالی و تها با لشکریان بی‌حد و حصر ازیک تلاش کند، در این صورت مردان کارآزموده و شایان اعتماد برای ما ارزش بسیار دارد. با این مقدمات ضرورت دارد که شما هم دست محبت دراز کرده به توسط نجات خوبی‌شان لله‌بashi و بستگان او که جمعاً به صد نفر بالغ‌اند ما را مرهون پذیرایی نمایی. این است آنچه ما در طلب آن شاهزاده را به رنج سفر دچار کرده، اینجا آورده‌ایم.

سکوتی عمیق سکوی شبان را فراگرفت.

همه گوشها به لب و دهان صفحی قلی خان کوتوال دوخته شد. او نیز برای تهیه پاسخ سربه زیر انداخته هیچ نمی‌گفت. طول مدت سکوت همه را امیدوار و خوشدل ساخته بود و می‌رفتند یقین کنند که در این نیم شب آرام، و صحرای خاموش کاری صورت داده زندانیان فرقه عباسی را به چنگ آورده‌اند. اما طولی نکشید که صفحی قلی سرپرده‌شده گفت:

خان والا، این خواهش از من ساخته نیست. و با این ریش سفید و عنوان سلطانی که در طول مدت خدمت برای من باقی مانده است چگونه می‌توانم خیانتی به این صراحت مرتکب شوم. مگر دین و مذهب به بادر فته، عالم را کفر گرفته است؟ مگر عنوان کوتولی الموت با امین حرم برادر نیست؟ اگر من این کار را بکنم و بندیهای الموت را براجازه خارج سازم، خیانت در حرم نکردم؟ مردم به من چه خواهد گفت؟ صدھا شاهزاده و شاه و سردار داخلی و خارجی در این قلعه‌ها به اختیار من گذاشتند است. اگر می‌خواستم کمترین نشان را خلاص کنم، صاحب گنجها می‌شدم، اما این کلیدها امانت مرشد کامل است، و او به دست من سپرده، چگونه موافقت کنم که شما جمعی از آنان را بردارید و با خود به هرات برید.

رنگ از روی مرشدقلی برید، دانست که نجات یک نفر از ایشان هم به این

ـ خوب، با ایو طالب‌میرزا چطوری؟ او هم طرفدار زیاد دارد، شاه سلطان محمد هم می‌گویند به او نظر عنایتی دارد.

ـ نه، او شاه ذو‌القدرها و سرداران تکلو است، به من ربطی ندارد. این سرداران خائن با عثمان پاشا، فاتح شیروان را بسطه دارند، و به میل او کار می‌کنند. اگر من چشمم به این نمک به حرامها می‌افتد به طوق اردبیل قسم، با دندان حنجره‌شان را می‌جویدم.

ـ می‌گفت و آبخورهای حنابسته‌اش از شدت غضب روی لبهاش به لرده در آمده بود. مرشدقلی گفت:

ـ خوب، صفحی قلی خان، از عباس‌میرزای ما چیزی نگفتی. مگر او را دوست نمی‌داری، مگر میل نداری او در مملکت قزلباش شاه بشود؟

ـ از این جمله تیسمی بر لیان سیاهی بیر نقش بسته گفت:

ـ والله چه عرض کنم، مایم و یک دل تنگ، این دل بی ارزش را هم تاکنون چند قسمت کرده‌ایم و هر گوششان را با رشته مهر یکی از برگزیدگان خاندان مرشد پیوند داده‌ایم. البته نواب عباس‌میرزا هم از این خانه ویران بی‌در و بیکر سهمی دارند، و هر وقت بخواهند آن سراجه در اختیار ایشان است، سر و جان را توان گفت که مقداری هست.

ـ صفحی قلی بیا بنشین تا یک فنجان قهوه برایت ببریم، تو میهمان ما هستی. خواست از نشستن تهاشی کند، اما مرشدقلی با اصرار او را پهلوی خود نشانید فنجان قهوه‌ای جلوی او گذاشته گفت:

ـ جناب کوتوال، نواب عباس‌میرزا که امشب سر این الگا آمده‌اند، منتظرند که از جانب شما یخششی مشاهده کنند، باید تقدیمی ایشان را زود مهیا ساخت.

ـ من در مقابل نواب مالک جان خود نیز نیستم، قبل از عرض کردم که خانه دل به مهر و نشان این خاندان است، هرچه می‌خواهند در طبق اخلاق تقدیم می‌کنم.

ـ البته خودتان می‌دانید که مهدیقلی خان برادر لله نواب به اینجا حصول آزادی ایشان است. فعلًا قطر خراسان مخصوصاً شهر هرات پایتخت آن در معرض هجوم عبدالله خان ازیک است، این مردکه بی‌سر و بی‌آزیز می‌باشد. جنت‌مکان که شهر تربت حیدریه را محاصره کرد و خواست خاندان مرشد کامل را اسیر سازد، تاکنون دانمًا در کمین خراسان و خراسانیان نشسته است. حال که

— آری مرشدقلی خان، اگر کوتولی الموت به سران استاجلو سپرده شده بود، تو چنین اجازه‌ای می‌دادی و در مقابل این گونه خیانت، قبیله خود را ننگین می‌ساختی؟

— بسیار خوب سلطان، این خواهشی بود که نواب از تو کردند، حال نپذیرفتشی چه ضرر دارد. ما هم می‌رویم و اگر خدا عمر داد بندیان خود را به موقع رها می‌سازیم، شما آسوده خاطر باشید.

صفی قلی پیش دویده پایی عباس‌میرزا را بوسید و عقب عقب از محوطه تنور دور شده بدون گفتن کلمه‌ای دیگر، از زاغه بیرون رفت و بلاfacله صدای سم اسب او به گوش اهل زاغه رسید که به تاخت از آن محوطه دور شده به طرف مرکز کوتولی روانه گردید.

صورت ممکن نیست و این مأمور تlux و جدی عالی قایو ارتکاب آن را کفر مطلق می‌پنداشد. خواست در تعقیب بیانات خود سخنی بگوید که عباس‌میرزا ابروها را در هم کشیده گفت:

— آری، اگر از پیروان برادرم طهماسب‌میرزا کسی گرفتار بود، زود رها می‌کردم.

صفی قلی رگهای گلوبیش را متورم ساخته با چهره‌ای عبوس و صدامی بلند که در خارج زاغه شنیده می‌شد گفت:

— عجب، که به شما چنین گفت؟! من، من؟ به روح شاه حیدر و به تار تار جبه شاه اسماعیل که اگر پسرم در این زندان بود و خیال شکستن قرق را در سر می‌پرورانید، با مشت سرش را می‌کوفتم.

عباس‌میرزا گفت:

— عموجان، صفی قلی سلطان، امروز اوضاع ملک آشته و نابسامان است. سزاوار نیست سلحشوران ما که شمشیرشان نزده حدود و ثبور خاک قزلباش است، در حبس خانه بمانند، و شغالان عثمانلو و ازبک، و از همه بدتر فرنگیان پرتعالیه و موش مرده قلندر آل کعب، که کهگیلویه را به تصرف آورده در ناف مملکت صفويه بخوانند و بخندند. این سزاوار است؟ آن روز که کند و زنجیر الموت بازشدنی نبود، شهرهای ما را دشمنان غارت نمی‌کردند، مگر نمی‌دانی عثمانلو پشت شهر تبریز است؟ بگذار قزلباش رها گردند، و دست به کوییدن بدخواهان بردارند.

سکوتی دیگر ایجاد شد و حاضران می‌رفتند گمان کنند که اظهارات تأثیرخیز عباس‌میرزا در دل صفی قلی اثر قاطع کرده است، که ناگهان سپاهی پیر یا کوتول قلعه الموت از جا پریده دست به کمر برد و خنجر بزان خویش را که چون زبان افعی سهمناک و دهشت خیز بود بیرون کشیده پیش روی عباس‌میرزا گذاشت و با دستهایی لرزان گفت:

— نواب والا، شکستن قرق الموت تا من زنده‌ام امکان بذریز نیست. اول این خنجر را در سینه من فرو برد، آن‌گاه به آنجه تصمیم گرفته‌اید دست یابید.

Abbas‌mیرزا در عوض پاسخ، به چهره مرشدقلی می‌نگریست و منتظر بود بییند از جانب او چه عکس‌العملی ابراز خواهد شد، اما پیش از آنکه مرشدقلی لب به سخن بگشاید، صفی قلی گفت:

امت‌بیک گفت:

— احتمال دارد که آنها باشند، کلاه بزرگ و سیاه اوست که پیشاپیش همه در حرکت است.

پیشتر آمد و هنوز با امت‌بیک مسافتی فاصله داشت که سلام کرد. امت‌بیک جواب را مطابق رسم زمان به عهده عباس‌میرزا گذاشت از اسب پیاده شد و دهانه اسب عباس‌میرزا را گرفته، وی نیز پیاده گردید. امت‌بیک به غازی‌گرای گفت:

— شاهزاده عباس‌میرزا فرمانفرمای خراسان عازم گیلان‌اند، و از این منطقه عبور می‌فرمایند.

غازی‌گرای نیم تعظیمی نمود و بلافاصله به گله‌گزاری از جفاهای صفوی قلی پرداخته، گفت:

— امروز سیرده است اسب برای گردش به ما ندهند، نمی‌دانم باز چه خوابی دیده که بنای سختگیری را با ما نهاده است. ما از مراحم شاه سلطان محمد خدابنده شکرگزاریم. ایشان کمال لطف را در حق ما مبذول داشته، شرط مهمان‌نوازی را رعایت فرموده‌اند، اما این صفوی قلی سلطان چه عرض کنم، هیچ به آقای خود شباهت ندارد.

امت‌بیک گفت:

— شاید این سختگیری در فرق، به واسطه آمدن نواب والا و مرشدقلی بیک پیشامد کرده، آن هم البته فردا رفع خواهد شد.
کم کم سخنان بلند به آهستگی انجامید و غازی‌گرای و عباس‌میرزا در کنار یکدیگر قدری از سایرین فاصله گرفتند.

دو نفر قراول غازی‌گرای را نیز امت‌بیک مشغول ساخت، و آن قدر برایشان از تازه‌های جهان و حملات عثمان‌باشا و رسیدن او به شهر صوفیان سخن گفت که مدت مصاحبه عباس‌میرزا و غازی‌گرای‌خان به قدر کفايت امتداد یافت. عباس‌میرزا گفت:

— سرکارخان، غصه نخور، دنیا پست و بلند بیار دارد. مرا عمویم شاه اسماعیل دوم به زیر تیغ جlad فرستاد، در حالی که کودکی نابالغ بودم و از بد و خوب جهان اندکی می‌دانستم، لیکن چون فنای من به قلم تقدیر جاری نشده بود، از زیر تیغ جlad رهایی یافتم، و بار دیگر در معرض خطیری صعب‌تر واقع شدم که بیم کوری و حبس الموت در آن متصور بود، اما آن نیز به حول و قوّه

فصل سی و هشتم

تبریز وظیفه خود را انجام می‌دهد

فردا صبح عباس‌میرزا به مرشدقلی گفت:

— می‌خواهم این شاهزاده تاتار را ملاقات کنم، از جای او تا این نقطه دو فرسخ است. من به عنوان گردش به آنجا خواهم رفت، فقط این جوان امت‌بیک را همراه خواهم برد، گویا با او وعده ملاقاتی گذاشته است.

مرشدقلی گفت:

— آمدن من هم لازم است؟

— نه، من تا ظهر بر می‌گردم و عصر به لاهیجان حرکت می‌کنم. جشن آب پاشان هفت روز دیگر آغاز می‌گردد و ما برای شروع آن در محل خواهیم بود. دیدن این جوان تاتار ضرری ندارد، از قراری که امت‌بیک می‌گوید، بهترین مرد تاتارهای است و سالها در استانبول درس خوانده، خلاصه دیدن او در این حال ضرری ندارد.

فردا صبح امت‌بیک با عباس‌میرزا به سمت شاهین‌کلایه رفته در حوالی جنگل به گردش پرداختند. تا نزدیک ظهر اثری از غازی‌گرای دیده نشد. عباس‌میرزا پرسید:

— تو گفتی اغلب سواره اجازه گردش دارد و به اطراف جنگل می‌آید، امروز شاید روز گردش او نیست؟

— نمی‌دانم چه شده که سوار نشده، احتمال می‌دهد که ما دیر آمدہایم و او رفته است.

در این حال سه نفر پیاده از کنار جاده نمودار شدند که آهسته آهسته به سمت رودخانه پیش می‌آمدند.

راهزنان در هر گردن و کریوهای به آزار رهگذران پرداخته بودند. شاهراه بزرگ استانبول به هندوستان که از وسط جلگه‌های ایران می‌گذشت و از جلوس شاه اسماعیل رونق و اعتباری داشت، کم کم از اعتبار و اهمیت می‌افتد. سلطان محمد در قزوین و لیعهد حمزه‌میرزا در آذربایجان می‌زیست. لشکریان ایران که روزی در حومه ارزروم و اسکندرونه جنگ می‌کرد، تا قزلآغاج بالای تبریز عقب نشته بودند، و سرداران قزلباش دور قلعه بادکوبه تلاش می‌کردند، تا آنجارا از سقوط نگاه دارند. لیعهد رشید می‌رفت که از جلوگیری لشکر عثمان پاشا عاجز و زیون گردد. نامه‌هایی که از سرداران ولایات ایران می‌رسید یأس‌آور و رقت‌خیز بود. هیچ‌کدام دعوت عالی قایو را اجابت نکرده هر یک مشکلات خود را شرح داده بودند. طبرستان خبر می‌داد که: «دسته جات موسوم به سیاهیوش قوت‌گرفته، شهرها و قصبات را آشفته و مغشوش کرده‌اند، باید برای نجات استرآباد کمک بفرستید». فارس و کهگیلویه جواب داده بود که: «لشکر شاه اسماعیل دروغی بههان را گرفته رو به فارس می‌آید، باید به قزلباش فارس کمک کرد تا آن را سرکوبی نماید». خراسان سرگرم عقب زدن ازیکان بود که هرات و تربت را تهدید می‌کردند. گیلان در میان دسته‌جات مختلف مرد بود، و نمی‌دانست به کدام دسته ملحق شود. در چنین حالی امتیک وارد اردوی و لیعهد شده، یکسره به سراغ عبدالله‌خان جلوه‌داری‌باشی رفت. عبدالله‌خان اردبیلی، دوست خوش‌خبریک و نجات‌دهنده امتیک بود، بنابراین امتیک را تأمین داده از مجازات و لیهد و مسئولیت دخول او در حلقه عباسیان اطمینان داد. منتظر ماند تا در موقع فرست، لروم دلجویی از امتیک را به و لیعهد خاطرنشان سازد، و مقرر دارد که در شغل سابق خود به کار مشغول شود.

امتیک گفت:

— عبدالله‌خان نامه خوش خبر را خواندی؟

— آری.

— برای نجات غازی تاتار اقدام خواهی کرد؟ این کار را عباس‌میرزا هم شفاهًا توصیه کرده.

— اسکندر هم در نامه‌اش این خواهش را تکرار کرده، امیدوارم همان طور که نجات تو را حاصل کردم، غازی را هم بیرون آرم، اما این راز بایستی مکتوم ماند، و جز من و تو واحدی به آن واقف نشود.

الهی نقش برآب گردید. حال شما هم نباید مأیوس باشد، ما چه می‌دانیم که در پس پرده آینده چه رموز و واقعیت نهفته و مرکوز است.

غازی‌گرای گفت:

— اکنون که مملکت قزلباش آشفته و درهم است، اما آنچه از دور و نزدیک می‌شنوم، نواب والا بیش از برادران دیگر محبوب مردم و پست طبع اهل ایران می‌باشد. همین نیکوخواهی مردم بشارت سلطنت و فرمازوایی است. خدا کند که چنین باشد.

عباس‌میرزا قول داد که هرچه بتواند برای نجات غازی کوشش کند و پس از آن نیز با یکدیگر رشته‌افت و اتحاد متصل و مربوط سازند.

پس از ختم مذاکرات یکدیگر را وداع کرده همت خواستند و عباس‌میرزا با امتیک به تاخت به سمت بنه گاه شیانان رهسپار گشته، مرشدقلی را در انتظار یافته‌ند و جریان دیدار را برای او نقل کردند. عباس‌میرزا گفت:

— مرشدقلی، به قدری از دیدن شاهزاده تاتار اندوهناک شدم که باور کن بیش از مهدیقلی خان دلیسته خلاص او هستم، چه کنم، حال که امر من در این سرزمین نافذ نیست، واحدی به خواهش من وقعنی نمی‌گذارد، و گرنه این جوان را نیز از مشقت زندان خلاصی می‌دادم.

فردا روز حرکت میهمانان چوبان بیگی بود، صبح زود عباس‌میرزا امتیک را تها به گوشدای برد گفت:

— امتیک تو را مأموریت می‌دهم که بروی تبریز و این نامه را به میر جعفر محاسب داده هر طور او دستور می‌دهد عمل نمایی تا ما از گیلان بازگردیم. شاید دو هفته بیشتر سفر ما طول نکشد، اگر این مرد خان احمد حاضر شود که با ما همکاری کند، بسیاری از مشکلات ما برطرف خواهد شد. خان احمد خان داماد مرشد کامل و از اقارب خاندان صفوی است، هرگاه روی موافقت نشان داد، مشکل الموت در یک شب فیصله خواهد پذیرفت.

امتیک که باطنًا مشتاق رفتن تبریز بود این مأموریت را فوز عظیم دانسته، پای شاهزاده و دست خوش خبریک را بوسیده به سمت زنجان حرکت کرد و عباس‌میرزا با مرشدقلی و همراهان از راه کوهستانی که تا گیلان مسافتی کم بود به صوب لاهیجان رفتند. امتیک بعد از چند روز سرگردانی به اطراف تبریز رسید. هم‌جا را دستخوش اغتشاش یافت. راههای آذربایجان از امنیت افتاده،

عباس میرزا قراردادی داشت و بایستی به محل مأموریت خود به تبریز بازگردد
غازی‌گرای را وداع نموده گفت:
— خان، ما به آنجه قول داده بودیم عمل کردیم، اینک نوبت تو شد، بجنیان
ریش را.

— من آنچه به گردن گرفته‌ام مردانه اجرا خواهم ساخت، متنهای باید صبر کنی
تا من به وطن خویش بازگرم، یا اقلًا به شیروان و دربند برسم، یقین بدان که
ایاز سلطان را با خواهرزاده‌اش روانه ایران خواهم کرد و منظور تو را چنانچه
قول داده‌ام تا حد امکان تأمین خواهم نمود.

— جناب خان، ممکن است بگویید وقتی در الموت با عباس میرزا راه می‌رفتید
چه مذاکراتی در میان داشتید؟

— امت‌بیک، من در سیمای این جوان علامت بزرگی و نوع مشاهده کردم
حکیم محمد رازی در کتاب فیافه، این گونه ابرو و دماغ را علامت نوع و عظمت
دانسته است. من کتابهایی که راجع به علم فراست نوشته شده اکنرا در استانبول
خوانده‌ام. در سیمای این جوان اثر شخصیت بزرگی یافتم، ممکن است این ملک
پریشان، به دست او به سر منزل عزت و سربلندی برسد، ممکن است از میان
پسران سلطان خدابنده، محمد میرزا، این یکی جانشین طهماسب بزرگ‌دد.
خیلی به نظرم شایسته آمد، وقتی تفکر فرنگی او را گرفته می‌دیدم، پرسیدم که:
«از این تفکرها چند تا در کشیک خانه سلطنتی دارید»، در پاسخ گفت: «من در
این باره اصرار زیادی ندارم، شاه باید اسلحه‌های خوب را به مرزداران بسپارد و
خود با سلاح عدل و نصف مسلح گردد».

امت‌بیک پرسید:

— نگفته‌ید در خلوت چه مذاکراتی به میان آمد؟

— با یکدیگر عهد کردیم که هرگاه به سلطنت و مملکت خود نایل شدیم،
شرایط اتفاق و دوستی را در میانمان برقرار نموده، از وفع خونریزی و جدال
جلوگیری به عمل آریم، و این تخم کینه و نفاق را که مایه مهلهک‌هاست و با
دست ایل عثمان در مزرعه دلهای دو قوم قزلباش و تاتار پراکنده شده، برکنده و
معدوم سازیم. این بود آنجه با عباس میرزا در میان آوردیم.
— بسیار پیشنهاد عالی و نجیبانه‌ای بوده است، خداوند دلهای پادشاهان را به
یکدیگر مهربان سازد تا بندگان خدا از نعمت امن و امان برخوردار شوند.

— فعلًا برای قبول خدمت عجله نکن، من هنوز بیمار حبس‌خانه‌ام، و نمی‌توانم
متصدی شغل بزرگ و خطرناک یساقچی باشم.

— در کشیک خانه خاصه شغلی به تو می‌سازم.
امت‌بیک قدری فکر کرده گفت:

— ولیعهد تا کی در قزل‌آغاج خواهد بود؟

— بزودی برای محاصره بادکوبه روانه خواهد شد، در اینجا یک هفته بیشتر
نخواهیم ماند.

— برای کار غازی‌گرای چه در نظر گرفته‌ای؟

فردا با ندیم‌باشی صحبت خواهم کرد و ترتیب نجات او را خواهم خواست.
سفیدمهرهای احکام، پیش خود ندیم‌باشی است. هرچه دلش خواست می‌نویسد
و آخر شب که ولیعهد را سیاه‌مست می‌خواهد به خوابگاه بیرون از بغلش بیرون
کشیده مهر می‌کنند. کارها مطابق دلخواه است. غصه نخور، هر کار مشکلی برای
ندیم‌باشی آب خوردن است. هر دو شروع کردند به خندیدن. امت‌بیک در حالی که
سرش را به علامت تأسف از راست به چپ می‌برد و بدی اوضاع ملک را
می‌نگریست، برق پیروزی و کامیابی بر پیشانی اش نمایان و روشنی وصول به
هدف، او را نوید می‌داد، تبسیمی فاتحانه بر خنده‌های شجاعانه افروزد گفت:

— نمی‌دانی راهها چقدر خراب بود. ما دو جا مجبور شدیم مسافت را لانگ
کنیم، راهها بسته و بین کاروانیان و حرامیان زد و خورد برقرار بود.
عبدالله‌خان گفت:

— البته مملکتی شوریده، بهتر از این نخواهد بود.

امت‌بیک در اردو ماند و دقت کرد که با قورچی‌باشی و سپه‌سالار و بیگلریگی
برخورد نکند. آخر هفته بود که غازی‌گرای خان تاتار، ناگهان در اردوی ولیعهد
نمایان گردید، و به عنوان تحصن در سرطوبیله حمزه‌میرزا، خود را در زمرة
حواشی و اطرافیان ولیعهد داخل کرده، مستوجب غفو و عنایت واقع گردید.

مردم از اینکه شاهزاده تاتار غازی‌گرای توانته بود از قلعه الموت بگریزد
بسیار متعجب و در حیرت بودند، اما دیری نگذشت که دانستند دست چه کسانی
در کار بوده و به معاونت چه اشخاصی این کار محال. ممکن شده است. و گرنه
مطابق معمول زمان صفحی قلی کوتوال، بایستی به مجازات اعدامی سخت محکوم،
و به فرمان شاه از رأس قلعه الموت به ته دره برتاب گردد. امت‌بیک که با

می‌شده است. آن مرد دلیر بود که سپاه پنج مملکت را خرد کرد و لشکریان تاتار از او حساب می‌گرفتند.

— به هر حال هرچه از بابت پرشانی اوضاع قزلباش بگویید، من ساکمال صراحت تصدیق می‌کنم؛ مخصوصاً این روزها که بدختی تازه‌تری هم از دور هویداست، و آن گفتگوی پیدایش و لیعهدی دیگر است.

غازی‌گرای که از شنیدن این خبر، اثر بهجهت و مسرتی در چهره داشت گفت:

— عجب! چطور؟ آن دیگر کیست؟

— طهماسب میرزا برادر و لیعهد، که عده زیادی طرفدار پیدا کرده و چند قبیله با او پیوند اتحاد بسته‌اند. با آنکه هنوز کودک است، سردارانی چند دور علم او سینه می‌زنند و مشغول‌اند که از مرشد خداوند خدابنده دستخطی در این باب به دست آرند و مستمسک سازند.

غازی‌گرای سر به زیر انداخته و در فکر فرورفت و پس از لحظه‌ای با امتیک خداحافظ کرده به محضر و لیعهد رفت تا از صحت و سقم این خبر آگاه گردد. چند روز از این ملاقات گذشت و دیگر امتیک غازی را ندید تا یک روز ظهر در راه به عبدالله خان برخورد کرد که از منزل و لیعهد حمزه‌میرزا به خانه خود مراجعت می‌کرد. از دیدن امتیک تبسی نموده عنان اسب را کشید و منتظر رسیدن او ایستاد. هنوز قدری از سلام و تعظیم امتیک در جریان بود. که عبدالله خم شده سر به گوش او نهاد و آهسته گفت:

— رفیقت دیشب فرار کرده است.

— کی؟

— غازی‌گرای؟

— چه وقت؟

— دیشب اوایل شب.

— پیاده یا با اسب؟

— اسبی از اردو برداشته گم شده است. اما همه می‌گویند رو به اردوی عثمان پاشا رفته است.

علامت حیرت و ترس در سیمای امتیک نمایان شد و هنوز در سکوت وحشت بود که عبدالله دوباره سر را پایین آورده تزدیک گوش امتیک که پای رکاب ایستاده، دهانه اسب را به دست داشت برده گفت:

سپس در پایان این مصاحبه گفت:

— می‌گویند عثمان پاشا توپخانه عظیمی برای تسخیر شهرهای آذربایجان طلبیده و آن توپخانه به طرابوزان رسیده است. آیا به عقیده شما این جنگ به کجا خواهد رسید؟

— آنچه من در این مدت کم توقف در اردوی ولیعهد فهمیده‌ام، در این دو جمله خلاصه کرده به شما که حق نجات به گردن من دارید می‌گویم: «این تشکیلات و لیعهد، و این اساس فرمانروایی و حکومت، دیری نخواهد پایید و مانند ستون شکسته و از گون خواهد گردید. تعجب می‌کنم که چگونه در یورشهای قبلی و جنگهای شیروان، قزلباش پیروز گردید. این سرداران که دور ولیعهد را گرفته کارهای او را را قبضه نموده‌اند، همه منفعت پرست و خودخواه‌اند و هیچ یک ایشان قابل اعتماد نیست. در میان تمام نوکران ولیعهد یک نفر پرارزش و صمیمی مانند آن مرد ابلق سوار که همراه عباس میرزا بود نیافتم، چه نام داشت؟»

— او اسکندر خوش خبر ییک لقب دارد.

— آری به این اردو مردمی بی ارزش فرماندهی دارند، بلکه صریحاً می‌گویم، این گرجی پیشخدمت ولیعهد، جاسوس مخفی خواندگار است؛ من چنین دریافت‌هام.

— نه سرکار، گرجیها در دودمان اجاق تاکنون نواهای مخالف و دو رنگی نواخته‌اند. نظر به اختلاف مذهب ایشان نکنید، همه در شاهسیونی یکدل و یک جهت‌اند.

— به هر حال این عثمان پاشا که من خبر دارم و دورادور می‌نگرم، بزودی تا ناف مملکت ایران پیش خواهد راند، و شهرهای قزلباش را یکی پس از دیگری تسخیر خواهد نمود.

— نه چنین است خان، کار ملک ما به این سادگی هم نیست، شیر خفته‌اش هم سهمناک و ترس آور است.

— او، چه می‌گویی، کدام شیر، کدام ایران زمین؟ راهزنان اوچ کلیسا، قافله‌های ارمی را لخت و عربیان کرده‌اند، مگر اوچ کلیسا جزو مملکت قزلباش نیست؟! اگر بدانی چه به سر این زوار بدخت مسیحی آورده‌اند، اما ولیعهد به‌آرامی در کنار دلیران ماهرو، شب به روز می‌آورد و از حال مرزاها بی‌خبر است. معلوم می‌شود کارهای سابق هم از پرتوی وجود و لیاقت میرزا سلمان وزیر اداره

سخنان او گوش می‌دادند. مردی ریشو که سر تراشیده‌اش در روشنایی جراغ برق می‌زد و خطی عمودی از سفیدی پیراهنش نمایان بود، جلوی این دسته ایستاده به سوار می‌نگریست. مرد ریشو که جولا و دستگاه کرباس بافی او بهلوی مقصوره در بیغوله‌ای دیده می‌شد، از سوار پرسید:

— خوب، لشکریان ما کاری صورت ندادند؟

— نه، همه جا قحط حکم‌فرماست. دندان‌گیر یافت نمی‌شود. ده نفر قزلباش نمی‌تواند در یک منزل، علیق یک شب خود را به دست آورد. همه گرم فرارند؛ سنگ بخورند و جنگ کنند! کسی فکر سیاهی نیست، همه می‌کوشند خود را نجات دهند. بیچاره قاجارها سر خویش گرفتند و راه فرار در پیش، بادکوبه را از دست دادند. حق هم داشتند، خوراکی به بال عقاب بسته بود، هر کس را برای تحصیل آذوقه به اطراف فرستادند به دست دشمن اسیر و کشته گردید.

مردی که تازه و ضوگرفته بود و می‌خواست داخل مسجد مقصوره شود پشت به دیوار داده، پای خود را مسح می‌کشید و گوش به حرف جماعت می‌داد، پیش آمدۀ گفت:

— بهادریک، دشمن حالا چند فرسخی ماست؟

— فرداشب همین وقت بوكجهی آنها به اینجاها رسیده است.

— سبحان الله، سبحان الله، خوب با خلق خدا چه می‌کنند؟

— تا این نزدیکی که آمده‌اند مردم دهات را خالی کرده رفته‌اند، احدی در راهها نیست. نمی‌بینی خلق مثل سیل به طرف خسروشاه می‌روند، آنجا من ترین جاست. کوهها هم دارد سفید می‌شود، آه خدایا به داد اطفال معصوم ما بس.

سوار گفت:

— مردم معطل نشوند، هر دست و پایی می‌توانید امشب و فردا بکنید.

جو لای سابق‌الذکر گفت:

— می‌گویند دارالارشاد امن است، و کسی به آن حوالی نرفته است.

— آری، آنجا در بناء شاهسون و جنگجویان خطرناک است، مشکل آنها مغفوش شود، مخصوصاً در این موقع که قزلباش شیروان و قره‌باغ هم به آنجا پناهندۀ شده‌اند.

جو لا رو به تازه‌وارد کرده گفت:

— رفیق، ماندن تو را دیگر در اردوان و لیعهد صلاح نمی‌دانم بهتر آن است که هرچه زودتر از این حول و حوش دور شوی و خود را از حلقة کمتد بليات نجات بخشي، و گرنه دير يا زود موضوع دخالت تو در اين فرار به گوش کسان و لیعهد خواهد رسید و به قيمت جان تو تمام خواهد شد.

— بسیار خوب، من همین امشب به سمت تبریز می‌روم و در آنجا خواهم بود تا آنکه خبری از گیلان برسد و مراجعت عباس‌میرزا به خراسان معلوم گردد، البتة در آن موقع به آنان ملحق خواهم شد.

— آیا بول لازم داری؟

— اگر نمی‌پرسیدی، من خودم می‌گفتم.

— یک صرمه معیری می‌دهم میرآخور، برو از او دریافت کن. اگر بیشتر هم لازم است بگو.

— نه، فعلًا بس است و می‌توانم در تبریز هم داشته باشم.

سپس صورت امتنیک را بوسیده گفت:

— اگر یکدیگر راندیدیم مرا حلال کن. دنیا رو به پریشانی است، ناید به ما مهلت دیدار ندهد.

امتنیک همان شب بدون تأمل از اردو بیرون آمده راه تبریز را پیش گرفت و با یک کاروان شتردار که خیلی به کندی و تأثی پیش می‌رفتند خود را به سه فرسخی شهر رسانید. هوا تاریک شده بود که امتنیک به آخرین منزل راه تبریز رسید. از اینجا داخل شاهراه عمومی و بزرگ تبریز به شمال می‌گردید. راه از اواسط دهکده می‌گذشت و کاروان‌سراهای بزرگ و کوچک دور میدانی دیده می‌شد که تمام مملو از کاروانی و راهگذر و شترهای خفته بود. نزدیک دهکده با همراهان خود از اسیها پیاده شده آهسته طی طریق می‌کردند. نزدیک کاروان‌سرا به دالان مسجدی رسیدند که نور ضعیف چراغ سفالی از چراغدان گچی کمر دیوار آن دیده می‌شد. آن دالان را مردم مقصوره می‌گفتند. نزدیک این مقصوره جماعتی دور هم ایستاده حرف می‌زدند، چند گاری در تاریکی دیده می‌شد که لوله‌های توپ بزرگ و کوچک بدون قنداق در میان آن چیده بود و از قلعه‌های نظامی گنجه و بادکوبه جمع آوری شده به تبریز می‌بردند که به دست دشمن نیفتند. مثل این بود که خبری تازه به این دهکده رسیده است، زیرا چند نفر دهاتی سواری را که روی اسب جلوی مقصوره نشسته بود در میان گرفته به

— اوه امتیک، امت‌سلطان، امت‌خان، امت همه چیز، اغور بخیر.
 پای امتیک از رکاب به زمین رسید و رفقای او یکایک در عقبش سر کشیده نمایان شدند. خان‌قلی به مردی که از گماشتنگان کاروانسرا بود گفت:
 — زود، زود، اتاق خالی به امتیک بده و اسباب برایش مهیا کن.
 خان‌قلی می‌خواست امتیک را به سردوهه خود بنشاند، اما چشمش به جمعیت افتاده زود نوکر ش را همراه فرستاد و آنان را از سر خود واکرد.
 همین که امتیک خواست از پای سکوی خان‌قلی دور شود، سرایدار گفت:
 — عالی‌جاه، سبورسات زیاد نداریم، باید امشب رفقا به کامپونجه خالی قناعت کنند. جو گیر انسان نمی‌آید، تا چه رسد به حیوان.
 امتیک گفت:

— خیلی منونم، [به] ما هم یک قورمورت کوچک داده، نحسی شب که شکست سوار می‌شویم. همان علیق مرحمتی ما را بس است، حیوانها گرسنه نمانند.
 اذان صبح امتیک به راه افتاده، قبل از ظهر دورنمای شهر تبریز را مشاهده کرد. گنبدهای مساجد و مناره‌ها و برجهای کلیسا در آفتاب پر از زشن آخر پاییز می‌درخشید. وقتی تبریز را دید خوشحال شد. امام طولی نکشید که آن خوشحالی مانند شب عید قبیران از پادرفت. تزدیک شهر چشمش به جماعات اهل دهات افتاد که با بیل و کلنگ به طرف داخل شهر پیاده روانه بودند. شهر ماتم زده بود و غرش طوفان بلا، زوزه کشان از اعماق افق به گوش می‌رسید، سرگرم تهیه وسایل دفاع بود، دیروز هنگام غروب خبری یاس آور از طرف دولت به شهر رسیده همه جا منتشر شده بود، می‌گفتند دولت خبر داده است که مردم دلیر تبریز باید شهر خود را محافظت کنند و با سیلاط هجوم سپاه بی شمار دشمن، انتظار از شاه نداشته باشند. امتیک به اولین دسته کارگران سنگر سازی بربخورد. اینها در کنار شهر دسته‌جات صدقی تشکیل داده مشغول کدن پناهگاه و ساختن سنگر بودند. در پیشایش ایشان عمامه سیاه میرجعفر محتسب نمایان بود که از بس که فریاد زده صدایش گرفته بود. دسته‌جات مردمی که زن و بچه خود را از شهر بیرون می‌بردند، خود با رعایا و کشاورزان دهات‌شان برای حفظ شهر باز می‌گشتد؛ هر کدام با دسته‌های بیل‌دار، و دیلم‌زن به سمت تبریز در هجوم بودند. اینها را مانساخته‌ایم، تاریخ با چشم دقیق خود دیده و در بطون صحایف و اوراق، جاویدان و مخلد ساخته است. امتیک وارد شهر شده به سراغ دوستان

— آخر دارالارشد چقدر انسان می‌تواند در خود جای دهد، پیشه برخدا، نزدیک است به نامسلمان‌ها لعنت بفرستم! سر زمستان، قحط و غلام، چرا نمی‌گذارند گوینده لا اله الا الله به زندگی خود ادامه دهد. یا صاحب‌الرمان به داد مردم برس، یا دادرسی بفرست.
 امتیک که از دور با رفاقت ایستاده ناظر این مصاحبه بودند، دانست که اوضاع وخیم و سپاه دشمن در شرف رسیدن به تبریز است. در تاریکی به سوارانی که همراه بودند و قصد عزیمت تبریز را داشتند گفت:
 — رفقا چه باید کرد؟ شب را می‌مانیم یا به شهر می‌رویم؟ اوضاع خوب نیست.

همراهان گفتند:

— خسته شده‌ایم و دیگر مالها هم راه نمی‌روند. تا صبح که خبری نخواهد شد، ما هم سپیده‌دم کوچ خواهیم کرد. بنابراین مالها را باید وارسی کرد، و ستاره صبح که دمید پا به رکاب عازم تبریز خواهیم گردید.
 امتیک گفت:
 — به کاروانسرا قاضی خان باید رفت. سرایدارش با من دوست است و هر سفر به او وارد می‌شوم.
 بعد سر را به تنگ گوش او رسانیده آهسته گفت:
 — به علاوه از خودمان هم هست، عباسی است.
 همه با هم گفتند:
 — برویم، برویم.

چراغ کاروانسرا قاضی خان پیدا شد و شیخ مکاریانی که از دلان دراز آنجا رفت و امد می‌کردند نمایان گردید. طارق طارق نعل اسیان روی سنگفرش دلان بلند و دراز برخاست، و سرایدار که روی تشکیج دم در بزرگ نشسته منقلی از آتش سرخ پیش رو داشت، چشمانتش را به سمت در انداخته خیره خیره به واردین نگریست. مشعلی که زیر دلان را روشن می‌ساخت کافی بود تا تازه‌وارد بزوی دشناخته شود، بنابراین صدای امتیک به کمک روشنایی چراغ شتافته گفت:

— خان‌قلی سلام.
 لحن صدا در این موقع کار خورشید را انجام می‌دهد. سرایدار گفت:

— آری، صورت تجار ارممنی را بگیر و از آن جمله کسانی هستند که خودت باید مراقبت کنی تا وصول شود؛ اگر دست به دست کرد و خواست تخفیف بگیرد قبول ممکن. بگو این دیگر مال تمعنا نیست که کاروانها را از گریزگاه رد کنی؛ این دیگر برای حفظ کارگاههای ساغری و تجارتخانه‌های خودت مصرف می‌شود، اگر میل داری محفوظ و مأمون باشی، باید از جان گذشت و بناباد خرد کرد!... امتیک خنده‌ای کرده گفت:

— الساعه برویم یا صبح؟ حال دیگر هوا تاریک و شب نزدیک است.
بیر غیبی گفت:

— نه، الساعه بروید که خواجه تها و برای پذیرفتن شما مهیاست.
میناس پاکار کلیسا را برداشت، به راه افتاد، و من رفت شب کامل گردد که وارد جلوخانه منزل خواجه نظر شدم. شاگردانِ ندان کان تاجر حسابهای خود را پس داده مخصوص می‌شدند. میناس گفت:

— خان امتیک، بفرمایید در هشتی خانه قدری بنشینید تا بیرون بیاید.
اکنون خواجه در اندرون است.

پیشنهاد میناس را پذیرفته در زیر گنبد هشت‌الان ایستادند. صدای خواجه از داخل خانه به گوش می‌رسید که با یکی از نوکران خود داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت:

— پدر مرا در آوردید، چه خبر است که این همه بربیز و بیاش راه اندخته‌اید؟ آخر این چوبی را که توی چراغ روغنی گذاشتم، کی گفت دور بیندارید و چوب تازه جای آن بگذارید. مگر کور بودید و نمی‌دیدید که این چوب، روغن خور شده، حالا نباید دور اندخت. عجب گیری کرده‌ام، دست از سرم بر نمی‌دارند.
امتیک که توی دلان به این سخنان گوش می‌داد، سر خود را به علامت تأسف تکان داده گفت:

— میناس بیا برویم، این آدم صد تومان بیز بده نیست، ولش کن، مرده‌متو بولش را ببرد. این همه داد و قال راه اندخته که چرا نوکرانش خلال توی چراغ را دور اندخته‌اند. سن میل ندارم قیافه چنین شخصی را بینم، زود برویم، زود.
میناس در پاسخ گفت:

— دارد می‌آید، حال دیگر گذشته است، صبر کنید بینیم چه می‌شود.
هنوز در حال گرفتن تصمیم بودند که خواجه بازگان از خانه بیرون آمد.

و یاران خویش رفت، در محله شب غازان، اجتماعی از ریش‌سفیدان و بزرگان وجود داشت که برای نجات شهر و عقب راندن دشمن مشورت داشتند. امتیک چند روز در تبریز مانده اوضاع را نگریست و پس از رفع خستگی به سراغ پیر غیبی رفت. این مردم که امتیک را نجات یافته دیدند مقدمش را گرامی شمرده شادیها کردند. پیر غیبی در خونگاه دوستان را مخاطب ساخته گفت:

— رفقا، امتیک که از بهترین دوستان ما بود و روز قتل سلطان حسین دستگیر و به الموت فرستاده شده بود آمد. اینک رفیقی پرارزش و سلحشور را خداوند در این موقع لزوم به ما بازگردانیده است، خلی شکرگزار باشید.

همه فریاد کردند:
— امشب باید خانقه را چراجان کنیم. صوفیزاده ما را خداوند به ما پس داده است.

مردی که زویینی را مانند چوبدست روی شانه داشت، آبخورهای زردش را از روی لبها بلند کرده فریاد زد:

— امشب دیگچوش نوبت سن است. همه با هم خواهیم بود، به سلامتی امتیک ذمی هم به خمره خواهیم زد.
همه خندیدند و او مجدداً داد سخن داده گفت:

— قوچ برووار به سلامت باد، که الآن کنار خانه بسته است. برای عیش دوستان باید به خاک و خون کشیده شود.

یک نفر داد زد:

— و خون بر جان عثمانلو باد.

همه فریاد کشیدند:

— بیش باد و کم مبار.

کم کم امتیک در جزو کارکنان دفاع شهر در آمد و کارهای پیر غیبی را انجام می‌داد. یک روز صبح پیر او را طلبیده در حالی که کاغذی در دست داشت گفت:

— امتیک، چند نفر بردار و همراه این میناس بیک نوکر خلیفه، به پادری برو خانه خواجه نظر ارمی. صد تومان کلیسا پای او نوشته است، بابت مخارج دفاع، وصول کن و بیاور.

امتیک گفت:

— صد تومان؟

— مگر بیگلریگی در شهر نیست؟

— نه، همه اعضای دولت و دیوان از شهر خارج شده‌اند. ما خودمان باید برای حافظت شهر خوبیش اقدام کنیم. شما که پول دارید جاتان در امان است! کیسه‌ها را سیر بلاکنید و تخت بخوابید. ما بدختان که زرنداریم باید جان تقدیم کنیم، این است حساب کار.

خواجه نظر سر به زیر افکنده به جویدن لبهای خود مشغول شود. امت‌بیک خواست در تعقیب اظهارات خود سخنی بگوید که خواجه سر بلند کرده فریاد زد:

— میرزا، میرزا.

پیرمردی که عمامه سفید بر سر داشت، از دالان تجارتخانه خواجه نظر بیرون آمد. فراموش کرده‌ایم بگوییم که از حجره تجارت و اتبارهای خواجه نظر، دری به دالان این هشتی باز می‌شد و تجارتخانه، مجاور خانه او بنیاد شده بود. رو به میرزا نموده گفت:

— این کلید را بگیر و برو دههزار تومان پول بیرون آورده تحويل سرکار امتحان بده. شمردن لازم ندارد، کیسه‌های معیری درسته ضرابخانه بده که، معطل نشوند.

میرزا کلیدها را گرفته رفت و امت‌بیک را در حیرتی زایدالوصف گذاشت. با خود گفت: «یعنی چه؟ این مگر همان نیست که می‌گفت خلال آلوه به روغن جراغ را چرا دور از داشت‌اید، حال چطور تمام مخارج ساختمانهای شهر را بدون دغدغه و تأمل می‌پردازد. نکند این صدا از جای دیگر بوده و گوینده آن خواجه نبوده است.» اما میناس از حیرت زدگی امت‌بیک آگاه بود و اخلاق خواجه را می‌دانست، بنابراین تبسی می‌برلب داشت و به چهره خواجه می‌نگریست. خواجه گفت:

— خوب خان، حالا می‌گویید با این دههزار تومان تمام شهر سنگربندی خواهد شد؟

— چه عرض کنم، فعلًاً که از مزرعه حاجی حرامی تا شهر که دو فرسخ فاصله دارد، مردم مشغول سنگربندی و خندق‌کی هستند. دشمن از صوفیان حرکت کرده و زود باشد که به حاجی حرامی و سنگرهای ما نزدیک شود. بنده نیز خودم فردا صبح عازم حاجی حرامی هستم تا به کمک قزلباش در سنگرهای اول جنگ کنیم.

میناس سلام کرد و صورت وجهه پرداختی و تقسیم‌بندی مخارج را نشان خواجه داد. خواجه گفت:

— پای من چقدر نوشته‌اند؟
— صد تومان.

سیمای تاجر متکرانه در هم شده برسید:

— خوب، این بولها را برای خرج کجا می‌خواهند؟

— برای کندن خندقها و سنگرسازی بیرون شهر. این بولها که جمع آن دههزار تومان است باید از همه گرفته شود و شما هم از جمله ایشان می‌باشید. امت‌بیک که دید خواجه نظر، از شنیدن کلمه صد تومان در فکر فرورفت. فدری قوت قلب گرفته گفت:

— خواجه، البته می‌دانید که سیاه دشمن از صوفیان گذشته، به طرف شهر در حرکت است و مردم به عجله سرگرم ساختن برج و بارو و خندق می‌باشد. از دم دروازه نا حاجی حرامی دو فرسخی شهر، سنگر و سناهگاه پیشتر سر هم ساخته می‌شود. ما از جان و شما از مال باید دریع نکنیم تا دشمن را از مملکت و محیط زندگی خود دور سازیم.

خواجه که سیلهای سفید پریشش از دود تباکو زرد شده بود نگاهی باتأمل به چهره امت‌بیک انداده گفت:

— خوب، خان، گفتد مخارج این ساختمانها جمعاً چقدر برآورد شده و چه مبلغ آن را پای من نوشته‌اید؟

— این صورت توزیع، جمع سرشکن است. تمام خرج این سنگرها و ساخن‌دروازه‌ها و برجها ده‌هزار تومان بالغ شده، و صد ترمیش به نام شما مشخص شده است. دیگری هم خواجه: پرس است که صد تومان باید بپردازد و دریافت آن به عهده دیگری است.

— خوب این دایره چیست، و چرا به صورت دایره تقسیم‌بندی شده؟
— برای اینکه همه در یک عرض باشند، و کسی نگوید جرا اسم دیگری جلوتر از من ذکر شده است.

— بسیار خوب، صندوق پیش کیست و بولها را کمی تحويل می‌گیرد؟
— صندوق تحويل میرحیدر نقیب و میرجعفر محاسب است، و صورت خرج دست آنهاست.

امتیک، این جوانان همه در تیراندازی و پندق‌اندازی کارکشتدند. اما رویه جنگ با نوب رانعی‌داند و باید آنها را مهبا ساخت.

— دیگری هم برخی این کار انتخاب نده است؟

— آری، امیرخان حد لاق کرد هم از دیروز برای این کار تعیین شده، اما او کافی نیست و نمی‌تواند از عهده تکمیل همه برآید و تأخیر جایز نیست. زود بستاب، و دسته دسته همه را جمع کن و آنان را به دانستن رموز توپخانه آنها ساز.

— نوشته و فرمانی لازم ندارم؟

— نه، من خان طسوج را قبلاً دیده و به او لفتمام که یکی از جوانان ورزیده سیاهی را می‌فرستم تا جوانان شما را مهبا نماید. عمدۀ اشکال ما توب و کم داشتن آن است. سیاهیان عثمانلو همه جا با توب کار صورت می‌دهند، و ما از این حیث نمی‌توانیم با ایشان مقابله نماییم. توپهای ما کوچک و تعداد آن هم کافی نیست، بنابراین باید مردان خویش را بیدار کنیم، تا طریقه مبارزه با توپخانه عثمانلو را بدانند.

امتیک بیرون آمده شمخال خود را برداشت و به عجله رو به مسجد جامع روان گردید. شهر تبریز مانند دریابی آشفته و طوفانی به نظر می‌آمد. خیابان بزرگ شهر لحظه‌ای خالی از هجوم و ازدحام دیده نمی‌شد. دسته جاتی که از خارج شهر و بلوکات به طرف شهر رو آورده بودند در حال آشتفتگی و عصیانیت دیده می‌شدند. جلوی هدسته و جمعی قلّاً سادات و اریاب عمامه در حرکت بودند، و پشت سر آنان بزرگان (ریش‌سفیدان) محل، و بعد از ایشان فرماندهان و جنگجویان با اسلحه‌های گوناگون پیش می‌رفتند. خیابان بزرگ تبریز که به مسجد جامع متنه می‌شد از انبوه اسلحه‌داران جای خالی نداشت. آفتاب صبح تاکمر دیوارها آمده بود و شعاع اسلحه‌های سردوگرم در وسط گرد و غبار پیاده و سوار، نظرها را خیره می‌ساخت. بهم خوردن شرابه و صدای نعل اسبان و شیشه گوشخراس مراکب، دلها را به هیجان و شورش آورده، وقوع حوادنی را در شهر جلوه‌گر می‌ساخت. همه بد طرف مسجد جامع می‌رفتند. زیر گنبد کاشیکاری و تاریخی مسجد فریادهای خطبا و گویندگان طین‌انداز بود. جای سوزن نبود و هر لحظه جماعت نازه‌وارد می‌خواست به سایرین افزوده گردد. امتیک بزحمت پیش رفته داخل جامع شد، و در جلوی گبد فریادی شنید.

خواجه‌نظر، با سیمایی که حاکمی از تعجیل و تحسین بود سری جنبانده، گفت: — سرکار خان، گویا صدای مرا شنیده بودید که با نوکرها داد و فریاد می‌کردم. شماها از قضیه تجارت ظاهرت را می‌نگردید. اما باید بدانید که نروتهای بی‌شمار و تمولهای سرشار ایندا از پول مختصری شروع می‌شود. شاهی شاهی و دینار دینار باید روی هم گذاشت تا سرمایه هنگفت به وجود آید. مسئله خلال روغنی اصول تجارت است و نباید مهملاً گذاشته شود. وقتی جلوی آن را گرفتیم و از تفریط چوپهای روغن آلود خودداری نمودیم، می‌توانیم در موقع دفاع از شهر و مملکت خودمان دههزار تومان بدھیم و از دادن آن باک نداشته باشیم.

در این موقع میرزا آمده گفت:

— سرکار خان پول حاضر است، بارگیر بارید بار کنید.

خواجه‌نظر گفت:

— خان این وقت شب بارگیر از کجا بیارد. برو بارگیر از سرطويله فراهم کن تا پولها را همراه ایشان روانه کنیم.

امتیک در حالی که مجذوب اظهارات تاجر شده بود برخاسته شکر کرد و گفت:

— امیدوارم در آینده باز هم به دیدار شما نایل گردم.

— خدمت میرجعفر سلام برسانید و بگویید هرگاه باز هم پول لازم داشته باشید به من مراجعه کنید، من برای بقای عظمت دولت قزلباش از بذل هستی مضایقه ندارم.

امتیک با همراهان ثبانه پولها را به منزل میرجعفر محاسب آورده تحويل دادند. فردا صبح شهر تبریز در ولوله و غوغای عجیبی بود. مردم از خُرد و درشت مسلح شده به طرف مسجد جامع روان بودند. اخبار واصله حکایت می‌کرد که پیشخانه عثمانلو یا به قول خودشان بوكرکچی‌ها به دو فرسخی رسیده با پیشقاول لشکر تبریز، که ایرانیان چرخی می‌گفتند، تماس حاصل کرده‌اند. امتیک را پیر غیبی صبح زود فرستاد که برود در مسجد جامع و با جوانان جنگجویی که همراه خان طسوج از آن قصبه به شهر آمده‌اند ملاقات کند و آنان را برای مشق تیراندازی به میدان صاحب‌آباد برد، برای آموختن طرز جنگ با توب آماده سازد. امتیک به معلمی جوانان طسوچی انتخاب شد، و برای این منظور روانه گردید. پیر غیبی گفت:

می‌گفت و فریاد شورانگیز او مانند غرش رعد در زیر گنبدها و رواها منعکس می‌گردید. ناگهان صدای هیاهو و غلغله عظیمی از سمت در بزرگ مسجد شنیده شد و مردمی که برای شنیدن بیانات صدر به شانه یکدیگر بالا می‌رفتند، رو پس کرده ناظر سمت مخالف شدند. هلهله و هیاهو هر لحظه زیاد می‌شد و بجهها از ستونهای فانوسها و سنگابها بالا رفته، خود را برای دیدن حوالد تازه مهیا می‌ساختند صدای نیز کم رو به خاموشی رفت. خواه ناخواه در غوغای عربدها نابود گردید. او نیز اجباراً به صورت یک نفر تماشاجی در آمده به غلغله مسجد نگران گردید. نخست سر و کله دو شقه طوق بلند نمایان شد که به طور خمیده وارد مسجد گشته برون دهلیز دوباره افزایش گردید. این دو طوق یکی متصل به حیوانخانه و دیگری مال نعمت خانه بود که با ضدیت همیشگی و اختلاف محلی در موقع خطر، رفع دوگانگی کرده پهلوی هم حرکت می‌کردند، و از دشنهای ایام امنیت چشم پوشیده بودند. پس از دو طوق، علامت بلند هردو قسمت وارد شد، و پشت سر علامتها مردمی سفیدپوش نمایان شدند که بر قاعده‌های برخه براندام آنان در شمعون و تابش بود. آهسته و با وقار پیش می‌مانند و مانند نهری از شیر، در دریای خروشان جمعیت جاری و روان دیده می‌شدند. در جلوی این دسته که روی لباسهای جنگ کفن پوشیده بودند، صدای ضیار و سنج با ضربه‌های منظم خود موى بر اندام حاضرین را است می‌کرد. اینها دسته فداکاران بودند که پیش‌بیش همه جانب مسجد روى آورده بودند. خط سفید متحرک رو به سمت گنبد پیش می‌آمد، در حالی که هنوز دنباله آن از دهانه مدخل نگشته بود. طوقها و علامتها را تزدیک حلقه علماء و بزرگان شهر آوردند و غرش طبلها از محاذی منبر خطیب نیز رد شده، می‌رفت که از دردیگر بعد خارج گردد. چهره‌های وقوف ساکت کفن پوشان که دبه‌های جرمی و سرب و باروت به قلاههای کمر بند جرمی آنان اویخته بود، چنان حالت جذبه و تسليیمی در مردم ایجاد کرد که یک نفر بی مقدمه روی پله اول منبر رفته فریاد کرد:

— جوانان شجاع و دلیر قزلباش، دست علی پشتیبان شما باد.
همه اهل مسجد گفتند:
— پیش باد، آمين.
پس گفت:

امت بیک چشمش از دور به عمامه صدر تبریزی افتاد که تحت‌الحنك آن روی سینه‌اش افتاده، بند شمشیری روی سینه‌اش دیده می‌شد. فریاد مسی کشید و از شدت التهاب و عصبانیت صدایش گرفته بود. امت بیک قدری مکث کرده با آنکه مسافت زیاد بود، جزو شنوندگان انبوه مسجد ایستاده به شنیدن خطابه مشغول شد.

صدر می‌گفت:

— برادران، مردم رشید آذربایجان، گوش کنید؛ گرد تویخانه سیاه بی ایمان خصم، از گوشة افق دیده می‌شود. اینجا شهر تبریز پایتحت آذربایجان، یعنی گورخانه قزلباش است. گورخانه قزلباش، مقبره پاک و بی‌آلایش نیاکان جوانمرد و جهاندار ماست. مردم تبریز، دشمن نزدیک است. پادشاه ما سلطان محمد و ولی‌عهد حمزه‌میرزا از نجات تبریز، مأیوس شده این کار را به عهده ما گذاشته‌اند. اکنون مرزو و بوم ایران و مملکت قزلباش از هر طرف زیر سم اسب دشمن است. هرگوشة آن را گروهی از خدا بی خبر به باد یغما و قتل داده‌اند، رهها نامن، نفاق امنیت شهرها را درهم شکسته، آرامش را از خرد و درشت زایل ساخته است. خاک، ایران زمین که در دوران مرشد کامل مهد امن و آسایش، و ضرب المثل رفاه و شادکامی بود و از قندهار تا کاخت و کارتیل با طشت طلا مسافت بی‌گزند بود، اکنون چون موی زنگی آشته و درهم است. از دهی به دهی رفتن، خالی از خطر نیست، و رهگذر، امنیت جانی و مالی ندارد. اینها از تأثیر نفاق و دورنگی است که همه چیز ما را به خطر اندادته است. اینک شاه رفته و ولی‌عهد خفته است. آخرین دسته سیاه بیگلریگی دیشب شهر را رها کرده رفتد، در حالی که دشمن پیروز و کامیاب آهسته پیش می‌راند، می‌آید و می‌خواهد گورخانه قزلباش را نیز به سرنوشت شیروان و گرجستان دچار سازد. اما ما نخواهیم گذاشت. ما سیاه شهر خود خواهیم شد و از هر خشت آن دفاع خواهیم کرد. ما نخواهیم گذاشت باغ و بوستان ما تفریحگاه دشمن دیرین و دیوارهای ما سایه گستر فوق اعدا گردد. شیعیان تبریز، این لشکر نکبت اثر رومیه، نه تابع سنت و جماعت است و نه سالک راه آدمیت و اسلامیت. دعوی مسلمانی می‌کند، در حالتی که در تفلیس و شماخی زنان و کودکان مسلمان، حتی ذریه پیغمبر و خاندان سیادت را به عنوان اسیر و اختومه به کفار می‌فروشند، و ذرها متأثر نمی‌شوند.

بیشتر خانه‌ها مالداران و کاروانیان با پالکهای و کجاوهای در رفت و آمد بودند. امتیک دانست که اوضاع و خیم است و بیوی خون در فضای شهر به طور واضح و صریح استشمام می‌شود. تبریز آماده جنگ می‌شد و برای این کار مردم زائد و غیر ضروری را از پیران و کودکان به خارج می‌فرستاد تا در صورت ادامه محاصره کار قحط به تلفات زیاد منجر نشود.

امتیک به خانه‌های بیگلریکی و قورچی‌باشی و دیوانیکی و ارکان دولت رسیده، آنجا را نیز در حال اغتشاش دید. کاروانهای شتر و قاطر در طول این محله از یکدیگر گسته نمی‌شد و انواع طبقات مردم، در خارج ساختن عائله‌ها و دور کردن آنان از مناطق خطر به کار و کوشش بودند. با خود گفت: «آه، عالی قابو، غریب و بی‌کس ماندی، سرداران سلحشور تو کجا رفتند؟ لشکریان زورمند و دشمن شکن تو چه شدند؟ روزی که سپاه شیر صولت قزلباش همراه مملکه و میرزا سلمان وزیر از چمن میانه وارد تبریز می‌شد و به صوب شیروان و گرجستان می‌رفت، نعره جاوشهای از یکدیگر گسته نمی‌شد. دروازه‌های تبریز را برای رد شدن طوقها و علمهای لشکریان فارس و کرمان و خراسان و عراق تا قندهار خراب می‌کردند، یاد باد آن روزگاران، بیاد باد». اشک حسرت در چشمانش حلقة زده، به خاطر آورد که بیرون شهر تبریز به تماشا رفته بود، هنگامی که دسته‌های شتران گرسیری بدون افسار مانند گله گوسفند در صحرای تبریز هجوم کرده شمخالچیان و تیراندازان سفیدپوش بلوجستانی از آنها پیاده و بر شترهای افساردار سردسیری می‌نشستند تا به گرجستان و ایران رهسیار شوند. اکنون از آن مردم اثری نیست، کجا رفتند و چه شدند. شبی که امتیک وارد تبریز می‌شد سپاه عثمانلو هنوز به صوفیان نرسیده بود.

غازی گرای خان که به ولی‌عهد ایران پناهنه شده جزو همراهان حمزه‌میرزا قرار گرفته بود، اطلاع داشت که از او تا اردیوی عثمانلو چند فرسخ بیشتر فاصله نیست و می‌تواند با یک خیز خود را از حنکال دولت قزلباش بیرون اندزاد بپلبراین با دست خیانتکار ندیم‌باشی به مواضعه و مشورت پرداخت. یک شب که هوای قزل‌آغاج سرد و کنده‌های چوب در جلوی خیمه‌های لشکر ایران در بیوز و گذار بود، از اول غروب مشکه‌های شراب قزوین بیو در بیو به مجلس می‌آمد و دیری نمی‌گذشت که خالی و در هم فشرده بازمی‌گشت. صدای نوشانوش ساقیان با ضربه‌های ایقاع و اصول سازها و دایره‌ها، کوه و دشت را به وجود

— ذوالقار بُرْنَدَه دَامَاد يَغْمِيرَ نَصِيبَ جَانَ دَشْمَنَ شَمَا بَادَ.

فریاد کشیدند:

— کم میاد.

در این موقع کفن‌بوشی مسلح از میان دسته جدا شده، پای بر منبر نهاد و در حالی که تسمه شمخالش را بر سینه چسبانیده بود گفت:

— برادران تبریزی، روز کامیابی و کامروابی به شام پریشانی و بسی‌سامانی انجامید و اختر تابان دولت و عظمت را اپرهای وبال و نکبت پوشانید، سپاه دریاخوش ایران، و در فشن شریکر قزلباش در افق اختلاف و انفراض نابود گردید. برق تبریزین جهانگیر شاه اسماعیل را، زنگ کدورت از جلا و تابش انداخت، و هیبت و صلات سلطنتوران دوران طهماسب از سیاد رفت، و شیوه اسبان دشت‌گذار لشکر او، در اعماق فراموشی مدفون گردید. صدای فریاد استرحام و ضجه اطفال بیگناه گنجه و نخجوان دلها را بی‌تاب و توان ساخته است. جای صبر و تأمل نیست برویم، بستاییم، موقع آن است که دست از جان بشویم و به دشمن بفهمانیم که اینجا شکی و شماخی نیست. اینجا بادکوبه و گنجه نمی‌پاند، اینجا تبریز است و جولانگاه مردان سریز، مرغزار ما به شیر آراسته است. عنمان پاشا هوس کودکانهای در سر بخته است، اشتباه حساب کرده و غلط نتیجه گرفته است. بد مستی قهر و غلبه، او را از درک حقایق باز داشته است. باید با زوجه گلوله و زوبین او را از این چرت لذت‌بخش بیدار کنیم و مهلت ندهیم که موزه سفر از پای بیرون آرد.

یک نفر از میان جمعیت فریاد کرد:

— با بایی به قتلگاه خویش آمده، توپهایش را خواهیم گرفت و به جان سپاهیانش آتش خواهیم کرد.

امتیک این گوینده کفن‌پوش را شناخت. احمدیک شیخاوند بود که سمت پیشوای و پیشگویی جوانان شهر را داشت، و در میان یکه تازان تبریز برسته و شاخص بود. خواست بقیه سخنان خطبا و فداییان را بشنو، اما ناگهان به فکر مأموریت خود افتاد. دریافت که باید به میدان صاحب‌آباد برود، آنجا که خان طسوح در انتظار اوسط. مردم را در حال هیاهو و ایراد خطایه گذاشت، از لابلای جمعیت بیرون شد و از در دیگر مسجد که به طرف عالی قابو منتهی می‌شد خارج گردید. همه جا در حال بی‌نظمی و شوریدگی بود. در جلوخان

— سردار بخود ملاحظه می‌کنید. دولتی بر جا نیست، فرماندهی وجود ندارد. خلاصه تیرازه دولت را فضیان عجم گسیخته و موقع آن رسیده است که این آشیانه کفر و زندقه به هم ریخته شود، و خونهای تا حق ریخته و پدران و برادران ما با شمنیر انتقام کیفر یذیرد. هیچ مورد تأمل نیست، من به نام نامی خواندگار اعظم برادر تاجدار، تأکید می‌کنم که دست از فانمه شمشیر بر نگیرید تا این آتش فتنه را بستانید و عالم اسلام را از این ضربت مهلك نجات بخشد.

عثمان باشا گفت:

— خوب، در اردوی ولیعهد ایران از ما چه می‌گفتند؟

— دیشب کار ولیعهد یکسره شد، اخباری از قزوین رسید که ناتمامی‌ها را تمام کرد.

— چطور؟

— دسته‌ای از خانزادگان بایتحت طرفدار سلطنت ابوطالب میرزا شده، او را به سلطنت برداشته‌اند. این شخص پسری است از سلطان محمد که هنوز دست چب و راست خود را نمی‌شناسد. در حالی که بیچاره حمزه سرگرم جنگ با ماست، رفیبی برایش تراشیده‌اند.

پس از قوهنه‌ای دویاره گفت:

— اما سایر خوانین برخلاف این دسته قیام کرده، طهماسب میرزای صغیر را به شاهی شناخته‌اند. این دیگر کوچکتر از آن یکی است. بالاخره بایتحت قزلباش در میان نفاق و کینه‌توزی این دو گروه، آشفته و درهم است.

عثمان باشا قوهنه‌ای سرداده گفت:

— های‌هایی، گل بود به سبze نیز آراسته شد. پس دیگر حمزه میرزا برای کی دست و پا می‌کند؟ چقدر بدبخت است.

— به هر حال صلاح کار دولت خواندگار اعظم، چنین اقتضا می‌کند که آنسی تأخیر نشده یکراست به شهر تبریز حمله‌ور گردید، و مهلت ندهید این انقلاب و شوریدگیها از شدت بیفت و فرصتی چنین گرانبهای از دست برود.

— می‌شنویم احدی از جانب دولت قزلباش در شهر تبریز نیست و این خود مردم شهرند که به عجله و شتاب به بستن کوچه‌ها و کندن سیمه‌ها اشتغال دارند، و می‌خواهند لشکر خواندگار را در برابر شهر نگه داشته از ورود آنان ممانعت کنند.

آورده بود. آن شب اختصاصاً شب مست بازار بود، یعنی خواجه و خدمتکار و خادم و مخدوم را به دوش کشیده از مجلس بیرون بردن و خود حمزه میرزا مقدم بیرون برده شدگان بود. بنابراین انجام نقشه فرار برای خان تاتار هیچ‌گونه رنج و مشقی نداشت. صبر کرد ناکشیکچیان اردو نیز به سرنوشت اربابان خود دچار شده کنار آنها به خواب رفتند. آن گاه زندانی قلعه الموت پر و پا ناره بسته با یک نفر تقاضار که راهنمای همدست او بود پشت یکی از چادرها در خانه زین نشست و به رفیق خود گفت:

— سورون.

فردا هنوز مجلس صحنه عثمان باشا به گرمی خود باقی و شورای جنگی از هم نپاشیده بود، که احمد پاشا حاکم طرابوزان وارد مجلس شده در حالی که دست مردی بلند قامت را در دست داشت سلام کرده خنده کنار بیش آمده گفت:

— یک نفر قزلباش دستگیر کرده‌ام که خیلی ارزش دارد، آن را به سردار تقدیم می‌کنم.

عثمان باشنا مدنی خیره خیره به تازه‌وارد که کلاه دوازده ترک قزلباش بر سر داشت نگریست، و طولی نکشید که فریاد زد:

— او، غازی خان، بادشاه تاتارستان و قوم، به قدم بر چشم. احمد پاشا چگونه این قزلباش را به چنگ آورده؟ من حاضر جان‌بهای خوبی برای این اسیر پیردادم.

همه سرداران و سرکردگان به احترام غازی گرای از جا برخاستند. آثار نشاط و سرور بر چهره‌ها نمایان و خنده بر لبها نمودار گشت. مجلس را تازه کردن و پذیرایی خان تاتار با همه رسمیت آغاز شد. عثمان باشنا پرسید:

— کی و چگونه موفق به نجات خود شدی؟

— همین قدر از دیشب تا این ساعت لحظه‌ای از تاخت و تاز غفلت نکرده‌ام، و همین که راه را نصف کردم، در باقم بیهوده این قدر به عجله آمده و ترس کرده‌ام. اوضاع قزلباش و کار حکومت صفوی به قدری پریشان است که هر قدر من آسوده می‌آمدم احدی به سراغ سن نمی‌آمد؛ بلکه یقین بدانید هنوز مردم اردوی ولیعهد قزلباش، خبر از فرار من ندارند، شاید تا یک هفتة دیگر هم احدی سر نیافتد که من گریخته‌ام.

همه به خنده افتادند. غازی گرای دنباله سخنان خود را گرفته گفت:

امتیک رو پس کرده پسر میرجعفر را شناخت که در پس دیواری پنهان شده، پیغام محتسب شهر را می‌رسانید. امتیک پیش آمده شمخالی را به دیوار تکیه داده پرسید:

— آه چه می‌گویی؟

— همین است که شنیدی، کار تمام است و جای حرف نیست.
— وای بر ما، شهر ما به قدر شماخی و بادکوبه هم استقامت نکرد؟
— نه، آنجاها به واسطه داشتن حصار محکم بود، ولی شهر ما که حصار نداشت. برای مقابله با این تویهای باره‌افکن باید خود را از اسارت دشمن نجات داد.
امتیک جوانان طسوج را جمع کرده از راه کوهستان به طرف تبریز عقب نشست.

— آری لشکر قزلباش فعلًا ارزشی ندارد، اما از مردم تبریز باید ترسید، چه آنها اگر جنیش کردند، کار سخت و مبارزه مشکل خواهد شد.

جعفر پاشای اخته، معاون پاشا با صدای نازک و زنانه خویش گفت:

— آقا، این چه جای ترس و ملاحظه است. وقتی لشکریان متهر و آهنین رأی قزلباش را ما در هم شکستیم و مانند دختران، نعش هریک را به (گوشاهی) خانه نشین ساختیم، دیگر ملاحظه از مشتی مردم شهری و بازاری کاری مضحک و مسخره‌آمیز است. کدام تبریز، چه مردم، مشتی الواط که در مقابل تویهای باره‌کوب و خاره‌شکن ما، فلاخن و کلوخ کوب برداشته‌اند؟ شهری که هنوز باد ضربزن‌های ما به دیوارش نوزیده، مانند مست طافع سر بر پای یکدیگر گذاشته در غلتیده است؟ یعنی ایشان از دلاوران تفلیس و شیروان خیره‌ترند؟ آنان پس از یک هفته تسلیم شدند. تبریز را می‌گویند به رشادت معروف است ده روزه تسلیم خواهد شد. ابدآ جای نگرانی و ملاحظه نیست.

سخنان اخته پاشا اثر خود را کرد و فردا در قصبه حاجی‌حرامی دو فرسخی تبریز محاربه آغاز و تویخانه عظیم و وحشت‌آور خواندگار، شهر را زیر آتش سوزان خویش گرفت. در این محل تلفاتی به لشکر عثمان پاشا وارد آمد، و سیبه‌بندی‌های مردم تبریز نگذشت رخنه‌ای حادث گردد، اما جعفر پاشا حیله‌ای به کار برد از سمت شمال شرقی بیست عراوه توب را به کوچه‌ها و عمارت‌ها شهر سوار کرد و پس از دوازده ساعت تا میدان صاحب‌آباد نفوذ کرده شهر را متصرف گردید.

اما امتیک را قبلًا یادآور شدیم که با جوانان طسوج در سنگرهای مقدم حاجی‌حرامی موضع گرفته، مأمور دفاع آن جبهه بود. پشت این دسته به کوههای محکم و قابل اعتماد بود که به آنچا عقب می‌نشستند و راه عبور دشمن پسته می‌ماند. امتیک، در حالی که از گلوله‌های بادلیع اطرافش کوییده می‌شد، و هر آن بیم اصابت با چهارپاره‌های توب داشت، قدمی و پاس نمی‌رفت و همراهان را به زدن توپ‌جیان راهنمایی می‌کرد. ناگهان صدایی به گوشش رسید که می‌گفت:

— امت، امت، مواطن بجهه‌ها باش. آنها را جمع کرده به طرف کوههای اطراف شهر عقب نشین که شهر سقوط کرد و تویخانه دشمن از راه شنب غازان تا میدان صاحب‌آباد را متصرف گردید.

جنگ تبریز پیشقدم شده از راه شنب غازان وارد شهر شده بود. کم کم اهمیت موضوع گمشدگان در اردوی عثمانلو پیچیده، از اول غروب رفت و آمد منعو می شد، و از خارج شدن افراد و ولگردی آنان در شهر قدغن اکید به عمل می آمد. اما این قدغن هم مؤثر واقع نشد، چونکه بیشتر افراد نامی عثمانلو، با کسان خود در شهر فرود آمدند. خانه های مردم را مشغالت کرده بودند و آنچه در اردوی خارج بودند مجبور بودند روزی یک بار به شهر رفته و سایل زندگی و علیق خریداری نمایند.

عثمان پاشا لشکریان را در خارج شهر سان دید، و هر روز بکی از آنها را مورد تجسس و تحقیق قرار داد. در نتیجه وحشتی بیار به او عارض گشت، دفاتر سپاه عثمانلو بک عدد سه هزار نفری کسر داشت که از هر دسته و طبقه نایدید شده، از میان رفته بودند. عثمان پاشا مأمورین مخصوص خود را برای کشف این غامض به میان مردم تبریز فرستاده اصرار کرد که هر طور باشد خبری از مفقود شدگان به دست آورند. فردای آن روز داروغه عثمانلو یک طاقیه زربت پر قیمت در بازار روستاییان و کهنه فروشان به دست آورد که در حین حرید و فروش محرومانه به دست آمده بود. خریدار و فروشنده گم شدند و یافتن ایشان برای دیوان بیگی عثمانلو ممکن نگردید. طاقیه را نزد عثمان پاشا برده شناختند و آن را متعلق به پاشای طرابوزان دانستند، چون آنکه آن، با زه طلا به گوشة طاقیه باقته شده، نام سفارش دهنده نیز در آن قید شده بود. خانه های متزکر و خرابه ها را مورد تجسس قرار داده نشنهای بیار از لشکریان عثمانلو به دست آمد که به صورتهای مختلف در دام اندخته، پس از کشتن برای آنکه مکتوم ماند، به منجلایها و چاههای عمیق افکنده بودند. این نشناخته نمی شد، زیرا مدتها از فنا ایشان گذشته به هیئتی مجھول و ناشناس در آمده بود. عثمان پاشا صورتی از گمشدگان اردوی خویش تهیه کرده به احضار فرماندهان و صاحب منصب اشارت کرده، دیوانی بزرگ تشکیل داد و نتیجه مطالعات خویش را در انرحوادث تبریز از نظر ایشان گذراند.

عثمان پاشا گفت:

— آقایان سرکرده گان، سنجق بیگیان، دیلان عثمانلو، مردم تبریز ظاهرآ به ما تسلیم شده، باطنآ به جنگ ادامه می دهند. آنچه مخفیانه و درزیده از ما کشته اند، به مراتب بیش از مقداری است که در جنگ آذر بایجان از لشکر ما نایبد شده

فصل سی و نهم

طوفان انتقام

یک ماه ازین ناریخ گذشت و مردم فراری کم کم به شهر بازگشته در گوش و کنار جایگزین شدند. فرماندهی عثمانلو دستور داشت که با بیرزیان به ملابت رفتار کرده از آنان دلجویی کند. بنابراین شهر می رفت به حالت عادی خود بازگردد.

بک شب احمد پاشا بلوك باشی سیواس نزد عثمان پاشا آمده گفت: — دو روز است پسرم گم شده و هرچه کوشش کرده ام پیدا نشده است. یک نفر نیریزی می گفت دیدم با چند نفر جوان سپاهی به شکار می رفت.

عثمان پاشا گفت:

— گمان نمی کنم. چگونه سپاهی جرئت می کند در خاک دشمن به شکار برود و شب بماند؟ حرفی است مزخرف، از این مردم بترسید و به ظاهرشان اعتماد نکنید. شنیده ام در حین برخورد با عثمانلو صدای ساییدن دندانهایشان را مخفی نمی کنند.

دستور داد مراقبت کنند و پسر بلوك باشی را هر جا هست به او برسانند. اما چند روزی نگذشته بود که منفرقه آغاسی به عثمان پاشا شکایت آورد که برادرش يوسف پاشا گم شده و اثری از او به دست نیامده است. عثمان پاشا دیوان بیگی یا داروغه ترک را طلبیده فرمان داد که کوشش کرده گمشدگان را بجاید و از تفرقه لشکر بان و از رفتگی ایشان به جاهای خطرناک مانعت به عمل آورد. اما چند روز دیگر سه نفر از معارف لشکر ترک که هر یک دسته بزرگی را اداره می کردند از میانه نایدید شده، شب به منزلگاه خود بازگشت نکردن. یکی از این سه نفر امیر سنجق ارزروم بود که بک تومن لشکر همراه داشت و در

ینی قلعه گرم کار گردید. فردا آفتاب صبح کدورت آمیز بر ویرانه‌های غمانگیز شهر تبریز تابیدن گرفت و شهر خاموش و بی‌سکنه را روشنی بخشد. هیچ‌کس در شهر نماند، جعد مرگ بر در و دیوار آن بال گستردہ بود. تبریز در خون خود غوطه‌ور بود و جوانان دلیر سلحشورش فرش رهگذران شده بودند.

است. من **جهونه** این جسارت را به باب عالی راپورت بدhem و در مقابل این خسارت جبران‌نشدنی به خواندگار اعظم چه بهانه و جواب معنی ابراز دارم. جعفر پاشا معاون و دیوان‌بیگی در جواب عثمان پاشا گفت:

— این زیان را از اخلاق ترحم آمیز خود داریم، و این ملایم‌تهاست که تبریزیان خیره‌سر را جسور و سرکش ساخته است. باید در مقابل هر نفر سپاهی عثمانلو. ده نفر از آنان بکشیم تا بدانند که شمشیر ما نیز بررنده و آتش اتفاق، مانیز سوزن‌نده و فراوان است. حال برای محافظت سیاه باید محلی ترتیب دهیم تا از دسترس قزلباش دورشان کنیم و نگذاریم در کوچه‌های تبریز داخل شوند و در دام هلاک تبریزیان بیفتد. ما در تبریز خواهیم ماند و از اینجا نقشهٔ تسخیر بقیه ایران را عملی خواهیم ساخت. بس برای اقامت لشکریان خوبش باید شهری جداگانه بسازیم و آنجا را اختصاص به سپاه عثمانلو دهیم. هیچ وقت ما با قزلباش صلح نخواهیم کرد، و دبگر هم فربت قیافه‌های خندان و ملام ایرانیان را نخواهیم خورد. حال که دولت فرزندان شیخ‌شیطان در شرف انقراض است و پادشاه صفوی در بیغوله‌ها خزیده، کجا رواست ما در شهرهای آذربایجان نلفات سده هزار نفری بدھیم و بازاریان قزلباش، سرداران رشید ما را با تله‌ها بگیرند و در منجلایها غسل دهند و در چاههای مستراح مدفون سازند؟

ریگ سرخ عثمان پاشا هر دم افزروخته‌تر می‌گردید و صدای او بلندتر و خوفناکتر می‌شد. هرچه شیخ‌پاشا که از علمای بزرگ شیروان و از همسراهان عثمان پاشا بود خواست با کلمات معتمد و عبارات تسلیت آمیز از اشتغال آتش خشم و غضب سردار جلوگیری کند، یا **اولاً** تخفیف دهد ممکن نگردد و عثمان پاشا مجازات مردم تبریز را با فرمان قتل عام اعلام کرد، و لشکر بی‌حساب عثمانلو دست به تعیی برداه. جوی خون جاری ساخت و افراد سکنه آن شهر پاشهای طعمه شمشیر بدخواهان گردید.

آن روز تاریخ خون آلوه ایران، باز هم ورقی سرخ به مجموعه اوراق رنگین و ابدی خویش افزود و دست حوادث قسمتی از خاک ایران را با خون فرزندان دلیر آن سیراب ساخت. واضح تر بگوییم، این لوحه افتخاری بود که شهر تبریز به کنگره امتیازات دیرین خود افزود و سینه شهامت و سر بلندی خود را با نشانی دبگر آراسته و مزین گردانید. سیاه مهاجم بس از آنکه تا غروب آفتاب به قتل مردم بی‌سامان تبریز اشتغال داشت، شهر را تخلیه کرد و به ساختن قلعه نظامی

بود. این رواق صباغان به فضایی منتهی می‌گردید که در آنجا قسمت زیادی خمره‌های شکسته با داغهای الوان و چربیهای خشکیده قدیمی وجود داشت و صحت نام رواق صباغان را تایید می‌کرد. بعد از این رواقها میدانی پیدار می‌گشت که اطراف آن مانند کاروانسراها، دهانه‌های آجری با طاقهای گنبدی کوچک داشت و مردم آنجا را «خطیره» می‌خواندند و در سالهای اخیر بیکلریگی تبریز آنجا را مرکز باروت‌کوب خانه دولتی ساخته بود، و هاونهای سنگی عظیم‌الجهة باروت‌کوبی آن، جون دل سیاهکاران، تیره و تار بر جای بود و در اطراف آن دیگهای باروت‌کوبی مانند زنگی مست به دیوار تکیه داده از یاد رفته بود. بعد از این بناهای خطیره، ساختمانهای شروع می‌شد که مردم خونگاه می‌نامیدند و معلوم بود برای زندگانی فقرا و درویشان ساخته شده و در وسط آن گنبدی مانند کلاه صوفیان دیده می‌شد که «شنب توحید» می‌گفتند و محل اجتماع صوفیان و اقامه مجالس سماع و جذبه، و انجام ذکر خفی و جلی ایشان بود. این بناها از بیرون زیبا و شایسته تماشا و دارای هیولا‌یی موفر و تاریخی بود که هنوز رنگهای لا جورد و شنگرف آن از جلا و روتق نیافتاده، بینته را مست لذت و رقت می‌نمود. دیوارهای اهرامی و نفایس تاریخی آن، و آسمان شفاف و مصفای شهر تبریز گردن‌کش و سرفراز روز می‌شمرد، و ناظر گذشت قرنهای و تبدیل نسلها و تعویض دولتها بود. اما آنچه در زیر داشت، غیر از بیرون آن بود. هیولا‌یی مهیب و پیکری استوار داشت، گویی قطعات سنگ و آجر آن در گوش گذرنده از ابدیت و بقا، نجواها داشت و رازها می‌دانست. از زودگذری انسان و آمال دراز او، از اوهام و تخیلات کودکانه او، از عجز و ناتوانی او اسراری می‌دانست و می‌خواست آن را به گوش جان انسان فروخواند. هیچ کس نیست که از تماسای بناهای کهن و مهد آرامش پدران و گذشتگان بگذرد، و در معرض این الهامات و هوای واقع نگردد؛ می‌بیند و می‌گذرد، مثل اینکه هنوز از خواندن آن عاجز، و از درک رموز آن ناتوان و غافل است.

مردم شهر برای بناها داستانهای هول‌انگیز داشتند و از غرایب و عجایب آن دلانهای مرمز و متروک قصه‌ها پرداخته بودند. از اجتماع عیاران و آدمکشان، از مجلس سناوره درزدان و لوطنان، در این بناهای نیمه ویران، چیزها در افواه بود که برای ترسانیدن کودکان نیز به کار می‌رفت. راههایی که از اطراف به این ساختمانها منتهی می‌گردید بعضی مشهود و برخی مخفی و مستور بود. همین قدر می‌گفتند که

فصل چهلم

شنب غازان و گنبد غازان خان

در شمال‌غربی شهر تبریز، ساختمانهای بسیاری از آجر و خود داشت که گنبدهای گوچک و بزرگ و منارهای کوتاه و بلند آن از دور نمایان. گنبدی بسیار از رگ و مرتمع با کاشی کاریهای طریف و نفیس بر آن مجموعه سروری می‌گرد. مردم مملکت، مجموع این بناها را شنب غازان می‌نامیدند؛ چه در زبان فارسی شنب به معنی گنبد بزرگ است و جون باقی این گنبد، غازان خان پادشاه مسلمان مغول بود، به آن لحاظ شنب غازان شهرت جهانی داشت؛ و هنوز هم در زمان ما به پادگار آن بناهای عالی و رفع محله‌ای را که در نزیر جای آن بناها و مجاور آن واقع شده است، محله شنب غازان می‌خوانند. قسمی از این بناها پادشاهان و فرماداران آذربایجان در قره‌های هفت و هشتم و سیم ساخته، به شنب غازان ملحق ساخته بودند، اما در این موقع که ما داستان خود را دنبیال می‌کنیم، می‌رفت که به صورت ویرانه‌ای درآمده، مترونک و مهجور گردد. قسمی از این بناها را که مردم «مقصورة» می‌خوانند، شامل دو طبقه فوقانی و تحتانی بود که گنبدی مشبک آن را سرپوشیده ساخته بود و ایاقها و ایوانهای هلالی دور نادر آن ساخته شده، و سطح آن به متنه میدانی دور زیر گنبد قرار داشت و می‌گفتند برای محل زندگانی دسته‌جات سیاه و محافظت ایشان از سرمای شدید زمستان تبریز، بنا و بنیاد نهاده شده است.

در دو طرف این میدان سرپوشیده، دلانهای بلند دیده می‌شد که مانند بازارهای مشرق طاقهای آجری و زیر آن دکدهایی دو طبقه وجود داشت که قسمتی از آن را مردم رواق صباغان می‌نامیدند، و شاید محلی برای کارهای تسلیحاتی سپاهیان بوده است که اینک به صورت بیفوله‌هایی تاریک درآمده و اگذشته شده

نکول و رد بر آن کشید. آشیانه‌های فسادی که تازه در پندر کمرون و هرمز و لنگه و بوشهر و بنادر بحرین و خوزستان ساخته بودند، به دریا ریخت و سواحل را از لوث وجودشان پرداخت. آن گاه در داخله نیز با مقاصد شوم و پلید آنان مبارزه کرده هر دسته را به جان دسته دیگر می‌انداخت، و از افراد آنان حداقل استفاده را کرده و از شرمنشان نیز محترز و مجتبی بود. این سیاحان یا به اصطلاح واقعی‌تر، دزدان آرامش و آسایش ملل شرق، برای پرکردن کیسه‌های تهمی و بی‌انتهای خود، کلیه رسوم اخلاقی و سنت دیرین عرفانی و فلسفه مشرق را در هم شکسته، کلیه منکرات و ناشایستها را میان ایشان مرسوم و معمول داشتند. شرق نزدیک و میانه سر راه ایشان و مخزن شرارتهای سرشار مدنیت‌های قدیم بود. این اندوخته‌ها از مادی و معنوی پس افکنده مدنیت‌های قدیم مشرق و جمع آورده دو سه هزار ساله امپراتوریهای یونان و روم و ایران و عرب بود. توهدهای طلا و جواهر در این ممالک اندوخته و متراکم گشته، مانند مثل معروف:

خم سیم خواهی و زرینه شست
به خاک عراقت ناید گذشت

این خارجیان گرسنه، ابتدا در مراکز فرمانروایی و دربارهای بزرگ و کوچک رخته کرده، به انواع وسائط و وسائل به بریدن رسته اتفاق و اتحاد میان آنان همت گماشتند. استانبول و اصفهان هدف بزرگ این یغماگران بود. دربار آل عثمان و عالی قابو پر از جاسوس و کارشکن شد. نقاط ضعف ملتهای این مناطق را یافته، هرجه به منظورشان کمک می‌کرد انتخاب می‌نمودند؛ ایرانیان را به مستله رفض و تبرا متوجه ساخته، برای دامن زدن به آتش کینه و عداوت، میان مسلمانان محروم‌انه بولها خرج می‌کردند. همین که ایرانیان را به سب و رفض و ادار می‌کردند، عثمانلou را متوجه ساخته به آنان خبر می‌دادند و ضمناً راه جنگ و جدال را هم نشان داده، دلالی اسلحه و خرید و حمل توب و شمخال را نیز خود عهددار می‌شدند. بول می‌گرفتند و توب می‌فروختند تا با آن مردم این سرزینها یکدیگر را نابود ساخته، منابع روی زمین و زیر زمین مال خالص و ملک طلق ایشان و اخلاقشان گردد. از این تاریخ رشوه خواری، فتنه گری، جاسوسی، آلوه کردن حرخمانها، و شکستن اساس احراق و خانواده، واداشتن سرداران و خدمتگزاران دولتها به خیانت و یاغیگری، و امثال آن در ایران و عثمانی رایج بازار و معمول عهد و زمان واقع گردید و راه برای نابودی این دو دولت و ریومن

شنب غازان به کوه سرخاب و خارج شهر راههای نهایی دارد، اما بمرزنان در کوش بجهاتی گشته که از زیر شنب غازان راهی به قلعه طبرک اصفهان گشیده شده است که هیچ کس جز موشه نائل نمی‌شود، و هر کس بدون اجازه مرشد به این راهها داخل گردد، چون اسرار آن را نمی‌داند، در ظلمتیهای گنجیگانه، گمراه و عاقبت هلاک خواهد شد؛ موضوع ازدهای هفت سه هم که صورتی از آن در تناشیها و کارهای گشید وجود داشت، برای زیر دلانها و ناریکهای موضوعی ترتیب داده بود، تا جایی که بعضی می‌گفتند بجهاتی آن ازدها را دیده‌ایم که تازه از نخم بیرون آمدند، به راه افتاده بودند. در اوآخر عهد شاه طهماسب که افسانه‌های شنب غازان زیاد شد و طرفی از آن در مجلس شاه گفته شد، میر جعفر محنت و یگدینگی مأموریت یافته راههایی که به زیر این عمارات منتهی می‌شود مسدود کرده جای اختنا و گریزگاه نیکرگان را مسدود گشته. بنابراین دیگر کسی به داخل این زمزمه‌ها نمی‌رفت و تهاگنبد بزرگ آن بود که راه به خارج داشت و اشخاص به عنوان نماینده درون آن راه یافته به گردش و نمایش می‌پرداختند. سیاحان و بیگانگانی که این بنایها را غیره اند با خرد گویانه خود، تعبیراتی عجیب از آن گردیدند. از آن جمله است تا ورنیه سیاح که بایستی حقاً او را سرچنگه دزدان آسیا نامید، چه ایمان کسانی بودند که نخست برای غارت بلاد مشرق از این تاریخ به کشور ما سر داده شده، اساس یغما و چپاول هستی ما را آغاز نهادند.

تا ورنیه این بنایها را مسجدهایی می‌داند که چون بپروان عمر آن را ساخته‌اند، ایرانیان که بپروان علی هستند، به نظر نفرت نگریسته به حال خود گذاشته‌اند تا پریان گردد. این الله نمی‌دانسته است که مسجد، بپروان علی و عمر ندارد، و از هر دسته و طبقه باشد برای مسلمان محترم و دستور «انمایعمر مساجد» برای همه طبقات اسلام بکسان و روشن است. علی و عمر یا پپروان ایشان را مدخلی در آن نیست. اکنون که در سنۀ هزار هجری به مشرق زمین عارض شده بود اشاره کنیم عظیم تحملی که در سنۀ هزار هجری به ظهور شاه عباس و خاطرنشان سازیم که اگر خداوند تعالیٰ سرنوشت ایران را به ظهور شاه عباس کثیر مرتبط نساخته بود مسلماً مانیز به سرنوشت همایانگان شمالی و سرقی خوده هجار شده بودند، و این پدایش شاه عباس کثیر بود که در مقابل مطامع و حیله‌های دول اسلامی مغرب قیام کرده، عس حرص و آز آنان را در نیم قرن سلطنت خود که همترین ادوار هجوم سیاحان بود، نقش بر اب ساخت و خط

— این حافظ کی و کجا بی بود؟
 — از مردم تبریز است، و در موسیقی بهترین معلومات را دارد. تبریزی‌ها او را حافظ ابرو، و عثمانلو حافظ قره‌قاش می‌خوانند. غازی‌گرایی با او دوست صمیمی شد و او را با خود به استانبول برداشت.
 — از کجا می‌دانی که غازی به استانبول رفته است?
 — حافظ به من گفت.

— از قزلباش لابد خیلی گله داشت، و رف که از آنان اتفاق بگیرد؟
 — نه، بر عکس قزلباش را دوست می‌داشت، و در غزی می‌که به عنوان خدا حافظ برای من ساخته و توسط حافظ فرستاده است، از قزلباش و مملکت ایران ستایش کرده، از شاهزاده حمزه‌میر زای شهید ممنون بوده.
 شنونده در تاریکی آهن کشیده گفت:
 — مگر غازی‌گرایی خان تا نثار شعر هم می‌ساخت؟

— آری، عزیزی که در موقع حبس در الموت ساخته دیوالی شده است. هم به فارسی و هم به ترکی شعر می‌گوید و غرامی تخلص می‌کند.
 — لابد از صفوی فلی، کونوال الموت بسیار شایعی بود؟
 — بر عکس از بیرام بیک است جلو رفیق حالی نو امتنان بسیار داشت، و می‌گفت: «تا جان در بدن دارم ممنون مهر او هستم».
 — آری، بیرام قلی بیک که رئیس مستحقین شاهین‌کلاه و نگاهبان او بود، خیلی به او محبت می‌کرد و برای نجات او هم خیلی دووند کی نمود.
 — خوب درباره محبت‌های تو چه اقدامی کرد؟

— همان طور که در الموت صحبت کردیم، قول صریح داد که پس از ورود به باعچه‌سرای باتوخان کار مرا انجام دهد و ایاز‌سلطان را با نامزد من روانه ایران نماید.

در این موقع هردو ایستاده خیره نگران هیولا لای و حشتناک شدند که در تاریکی پیش می‌آمد و سعی می‌کرد که صدای پای او شنیده نشود. هر دو شمخالها را از دوش برداشته، فتیله‌ها را با یک یف کردن روشن و مهیا ساختند. فتیله‌های شمخال را در ایران طوری می‌باختند که همیشه در حال سوختن بود، ولی روشنانی آن نمایان نبود، بنابراین با یک یف کردن مشتعل و برای نزدیک شدن به مخزن باروت مهیا می‌گردید. دو نفر بیاده تکانی خورده ایستادند، می‌خواستند

منقول و غیرمنقولشان باز شد. عامل این اعمال ناشایست همان سیاحان و سیاحت‌نمایسان بودند که هر یک به نوعی مشرق زمین را برای هموطنان خود شرح دادند که اولاً منبع جواهر و طلا باشد؛ ضمناً هم مردمش را گل و احمد و زیردست آدمکشان و خونخواران جلوه دهند، تا سربازان اروپایی حاضر بشوند برای نجات بشریت و مراجعت، با جیوهای پر طلا و اندامهای خوب‌جواهر به صحراء‌های جاوه و سوماترا و بنگاله عزیمت نمایند. خوشبختانه این سیاحان از شدت ولع و شتابزدگی فرست نداشته‌اند پرده‌ای هم روی اعمال قبیح و زشت خود بکشند و هر یک سعی داشته‌اند سایر اهل فرنگ را باد، و خودشان را تربیت شده و کامل جلوه دهند. انگلیسی بر ضد هلندی، و پرتغالی برخلاف اسپانیولی، و روسی به دشمنی فرانسوی برخاسته و هر طبقه دسته دیگر را خائن و پست جلوه‌گر ساخته است. حال به شرح داستان خود پرداخته، ضمناً هرجا مقتضی بود به اعمال و آثار این مریبان آدمیت اشارتی خواهیم کرد.

*

مدتی از سقوط شهر تبریز گذشت، مردم از جمع آوری اجساد کشتگان خودداری کرده، آنها را در معابر و گذرگاهها باقی گذاشته‌اند تا آثار جنایت و تشهکاری دشمنان از صفحه وجود محو نگردد و خاطره آن از یاد ماتموزگان نزود. باسی از شب گذشته بود. صدای جانورانی که به بوی اجساد مقتولین به کوچه‌های شهر می‌آمدند شنیده می‌شد. فقط در محوطه یعنی قلعه که محل توقف اردوی عثمانلو بود روشنایی و هیاهو وجود داشت و پس از آن تاریکی و سکوت بود که قیروان تا قیروان بر آفاق دامن افتشانده بود. دو نفر بیاده در جاده باسمنج به طرف محلات جنوبی پیش می‌رفتند و می‌خواستند بدون ورود به شهر و گذشتن از حوالی عالی قابو به محله شب غازان بروند. می‌رفتند در حالی که شب بند قداره‌هایشان به یکدیگر می‌خورد و چکاچکی احداث می‌کرد، در عالم تفکر و تخیل به راه خود ادامه می‌دادند. همین که از پهلوی چند خانه متروک دور شدند و باز به فضایی خالی از مسکن و منزل رسیدند. یکی از ایشان به دیگری گفت:
 — خوب است، گفتنی غازی‌گرای در تبریز است یا رفته؟

— چنان که حافظ ابرو اظهار کرد، باید حالا رفته باشد. غازی‌گرای را من ندیدم، اما ندیدم و رفق او رفیق، تا در شهر بود پیش من می‌آمد.

قدرتی که پیش رفت برگشته دست خوشخبریک را گرفت و آهسته گفت:
— با آنکه احدي زنده در این حوالی سراغ ندارم، ساكت باشيم به صلاح اقرب است.

پیش رفت و دلان کوتاهی را به آخر رسانید. در تاریکی برای یافتن دری به لمس کردن دیوارها برداخت، و طولی نکشید که آنچه را می جست به دست آورد. دری کوتاه و یکانگی بود که در عوض کارگذاشتن، جلوی مدخل گذاشته بودند. مثل این بود که از جایی دیگر آورده شده است در را برداشته به دیوار تکیه داد و دوباره دست رها شده اسکندر را در تاریکی یافته، آهسته گفت:

— نترس، همراه من بیا، می خواهم برایت قدری سرکه بخرم تا صفرهای پیاده روی از مراجعت دور شود.

خوش خبر به این شوخهای رفیقش انس داشت، ولی از کلمه سرکه در فکر فرورفت، با خود گفت: «بین به خمخانه خواجه ماطاؤس ارمنی سوراخی باز کرده». بعد در دل گفت: «نه، آن هم در چنین حالتی که خوف هلاک و مرگ هر لحظه پیش بای ماست». در این فکر بود که روشنایی، تاریکی بحضور راقطع نمود و معلوم شد دلان به انتها رسیده است. خوش خبر بوبی شبهه به بوبی سرکه در فضای پراکنده یافت. دانست که موضوع سرکه حرف شوختی نیست و رازی در آن مندرج است. از شدت خوف و هراس کمتر حرف می زندند و هر یک تصور می کرد ممکن است در این تاریکیها، به زخم کارد و خنجر گشتهای عثمانلو از پای در آیند. این گشتهای لشکر رومی اغلب زبان فارسی و ترکی را هم نمی دانستند، و از مردم «رومیلی» و از تزاد «آرباود» بودند که به واسطه غلط قلب و سنگدلی، برای گشته و پاسبانی سپاه در شهرهای تسخیر شده مأمور می گردیدند، و نظیر آنها در دولت قزلباش پیادگان دیلمان و گسکر و طالش و ترکمان بودند. امتیبک با کمال آهستگی به رفیق خود گفت:

— نگفتم حالا به سرکه خانه وارد خواهیم شد و جانی سرکه خواهیم نوشید. می دانی این خرابه کجاست؟
— نه.

— اینجا منزل «سلامانه». سرکه فروش پیر دیر ماست.
— امت، بین می خواهی به سراغ خمخانه بروی؟ ظاهراً شرابخوار شده‌ای؟
اما من به جان تو هنوز به توبه خود ثابتم، و جنان که در اردبیل حضور داشتی، به

لوله‌های شمخال را برای خالی کردن آماده سازند که یکی از ایشان گفت:
— نترس رفیق، این شتر متعلق به اردوبی دشمنان است. اینها را رها می کنند و هر وقت یکی از آنان گم شد، فردا روی ردیا به محلی که رفته یا بردۀ شده راه پیدا می کنند و آن که شتر را بردۀ به چنگ می آورند تا رفاقتیش را بروز دهد. به اصطلاح می خواهند دسته‌جات مخفی قزلباش را با فرستادن این شتران فریب دهند و به دام اندازند، فقط یک مرتبه از این حیله بهره‌مند شده توanstه‌اند چهار نفر جوان فداکار تبریزی را به دست آورده شهید سازند، حالا به آن خیال شهیا شتران را در صحرا سر می دهند.

از آنجا گذشته به طرف عمارت شهر پیش رفتند. البته خوانشده با نام امتیبک آشناست و او را در این شب هولناک شناخته. از روز قتل عام تا این موقع امتیبک از شهر دور نشد و هر طور توانست در نجات مردم جهاد کرد؛ دختران و پسران کوچک را روی شانه و پشت خود سوار کرده از جلوی راه سیاهیان عثمانلو می گریزاند و به دسته‌جات و کمک‌کاران خودشان می رسانید؛ زیر نقابها را خراب می کرد و هر چه گنجایش داشت انسان در آنجاها می ایناشت تا بلکه روز به شب انجامد و برای فرار آنان راهی بیندیشد. این امتیبک حال در حول و خوش سپاه عثمانلو مراقب احوال و بکی از رجال مت念佛 دفاع شهر محظوظ می گردد، اما سیاهی دیگر شخصی است غریب که به راهنمایی امتیبک به سمت مقصدی غیر معلوم در حرکت است. البته وقتی جلوتر رفته و به روشنایی رسیدم، اسکندر خوش خبریک را نیز خواهیم شناخت و از ورود او به تبریز با بای پیاده و پریشان، و برخورد با امتیبک آگاه خواهیم شد. وقتی از شتر عثمانلو رد شدند، دورنمای دیوارها در ظلمت شب نمایان گردید. خوش خبر گفت:

— برادر، آیا هنوز باید راه برویم؟

— نزدیک است. بیا، اینجا را قبرستان شبیلی می گویند. آیا بلد هستی؟
— نه، هوا سرد است، ولی من از خستگی راهنوردی احتیاج به یک استراحت کوتاه دارم.

این کلمه را گفته راه خود را کج کرد و پس از قدری مکث و گوش دادن، به طرف دلانی که دهان تاریک و خاموش آن به فضای خاک آلود قبرستان باز مانده بود وارد گردید.

دارایی ما همین است که می‌بینید. حتی خانه‌ها در وینجره ندارد، همه را کنده و برای قلعه جدید برده‌اند زیرا اتفاقهای خواندگار در می‌خواهد، خانه‌هایش دروازه و چفت و ریزه می‌خواهد تا سپاهیانش سرما نخورند. شهریان قزلباش باید بدنه‌ند، آنها سرما می‌خورند بخورند و بمیرند، از دشمنان خواندگار کم می‌شود.

— منونیم جناب سلام‌بیک. دیدار شما پذیرایی دلپیشد ماست، احتیاج به چیز دیگری نیست.

چراغ روغنی سفالین در لای درزهای شکسته دیوار خشته سوسو می‌کرد و نیمرخ سیمای خندان و بردار پیر را به میهمانان نشان می‌داد. پیر گفت:

— امت‌بیک، رفیقت قلیان می‌کشد، برایش چاک کنم، خوشبختانه امروز اساس کیف ما فراهم شد و لوازم لنگ نماند.

— البته نشیمی‌ها هم خدای دارند.

سپس قلیان خود را که مدتی بود از دود افتاده بود پکی محکم زده، گفت:

— خوب، شما امت‌بیک کاری دارید؟

— آری، سرکه می‌خواهم.

— همین امشب؟

— همین الساعه، این دوست من احتیاج شدید به سرکه دارد، و هر طور شده باید برایش تهیه کنید.

پیر در حالی که به قلیان سرد و خاموش خود قلاچ می‌زد، به سیمای خوش‌خبربیک دقت کرده خصوصیات آن را ورانداز می‌کرد، در جواب امت‌بیک گفت:

— دوست شما از بیرون شهر آمده‌اند؟

— آری، به عجله برای کاری لازم.

آن‌گاه سر را پیش برده آهسته گفت:

— برای دیدن پیر آمده و می‌خواهد زود بازگردد.

سلام‌بیک گفت:

— عجله نکنید، شب کهنه شود بهتر است، تا همه از پر و با بیفتند.

سپس به شرحی از مشهورات خود در روز قتل عام اشاره کرد گفت:

— من به تنهایی آن روز، چهل پنجاه نفر شهری را از چنگ اجل نجات دادم. آخرین آنها سه نفر دهاتی بودند که صبح بی‌خبر به شهر آمده کنار این قبرستان

عهد دیرین خود باقی و برقرارم. اما اگر تو بخواهی دماغی تر کنی حرفی نیست و موافقت می‌کنم.

— نه، موضوع شراب در کار نیست. اینجا را باید یاد بگیری، اینجا سرزمینی است که ایمان فلک بر باد است. سلام‌الله مردی است دیدنی که در این غوغای و التهاب از یک لشکر قزلباش برای شهر مفیدتر بود.

— پس کی نزد رفقا و پیر غیبی خواهیم رفت؟ من امشب باید آنان را ببینم.

— تا نیم ساعت دیگر همه مقاصد انجام شده است. تو همراه من بیا. در این موقع به در خانه رسیده بودند و روشناهی قضای خانه از بیشت در نمایان بود. امت‌بیک مانند کسی که در عبور از این کوچه‌ها سابقه بسیار دارد، پیش رفت و در یکپارچه‌ای که به طور موقت گذاشته شده بود به یک سو کرد، سپس دست رفیقش را گرفته داخل خانه‌ای گردید. شهر در حال ویرانی به سر می‌برد و دیرگاهی بود که لشکر عثمانلو همه جا را برای یافتن اموال مخفی شده کنده بود، و خانه‌ای نبود که تا اعماق زمین آن زیر و رو نشده باشد. این دو نفر وارد خانه‌ای خرابه شدند که در کنار قبرستان شبیلی واقع بود. از اتاق محقری نور ضعیفی بیرون می‌نافتد، امت و رفیقش جلوی در ایستاده سلام کردند. پیر مردی روی یوست پاره‌ای نشسته کلکی در جلو داشت. جواب سلام واردین را داده گفت:

— امت‌بیک شما هستید، امشب دیر آمدید؟

— میهمانی دارم که برای دیدن شما آمده است.

سلام‌الله را قدیم سلام‌بیک می‌نامیدند و در رکاب شاه طهماسب جنگجویی فدائی بود، ولی اکنون پیر شده در خانه خود متزوی بود و خمخانه‌ای داشت که سرکه می‌انداخت و معاش خود را از آن کار تأمین می‌نمود. ایام قتل عام، خودش به اتفاق جمعی ناپدید شد و پس از بازگشت ملاحظه کرد که تسام خانه‌ها کن‌فیکون شده، ستونی سوراخ نشده و سالم نمانده است. حال سلام‌بیک در این بیغوله‌ها به زندگانی شوریده خود بازگشت کرده بود.

امت‌بیک و خوش‌خبر از پله‌های اتاق یک دری بالا رفته، نزدیک پیر روی

تحنه پوسته‌هایی که اطراف اتاق گسترده بود نشستند. پیر گفت:

— عالیجاه، خودتان از میهمانان پذیرایی کنید. زیرا ما دیگر عذرمان معذور است. شهر ما قتل عام شده، خانه‌هاش به غارت و ویرانی سپرده شده است.

است که برگردم و شما خودتان بروید. در راه هم دوستانتان را خواهید دید و جای نگرانی خواهد بود.

— منون لطف توییم بازگرد که ما خودمان راه خواهیم یافت.

کبریتی آلوده به گوگرد از بغل بیرون آورده با چراغ سلام الله، شمع را روشن کرده بنای رفتن را گذاشتند و پیر با چراغ خود از راهی که آمده بود بازگشت.

قدرتی که رفتند امتیک گفت:

— می‌دانی اکنون کجا هستیم؟

— نه.

— الان زیر تکیه و کاروانسرای ایلباشی رسیده‌ایم و تا شب راهی نمانده است.

خوش خبر گفت:

— این پیر عجیب مرد زیر وزرنگی بود، از ما چاپکتر جست و خیز می‌کرد.

— آره، این را بعدها خواهی شناخت. این سلام ایلدرم بود که مردم شهر به او سلام بر قی می‌گویند. واقعاً اسمی با مسمامت، به ظاهرش نگاه نکن، یشت این ظاهر آرام باطنی خطرناک و مرموز نیهان است.

— مثلثه سر قلیان و نی قلیان چیست؟ مگر تو هم نشی شده‌ای؟

— نه برادر، اینها رمز جنگی است و هر کدامش کنایه از مطلبی محروم‌انه است. گرچه این رازها را کسی نباید بداند، ولی دانستن آن برای خواص دوستان لازم است تا از تنکیلات ما آگاه شوی و از بدیختهایی که آذربایجان را در خود فروبرده خبردار گردی. سر قلیان یعنی عمنان پاشای سر عسگر عثمانلو، که امیدواریم بزوی او را بشکتیم؛ و نی قلیان عبارت از شمخال است. قلیان کشیدن هم کنایه از کشتن است، هر کس را گفتند قلیانش را بشکید، حسابن پاک است. شب جمعی دور تا دور اردوی رومی می‌گردند و از این قلیانها می‌کشند، تا صبح مقداری نی قلیان برای پیر غیبی جمع آوری کنند. دو سه شب قبل جمعی از تبریزیان که پسرکی قاجار به نام «کونه‌بیک» رئیستان بوده، در یک فرسخی با یک دسته شیرو و دستبردچی قزلباش که از اردوی سلطان محمد برای قلیان کشیدن آمده بودند برخورد کردند. هر یک دسته دیگر را دشمن پنداشته مهیا جدال شده بودند، اما: ز طالع بیدار یک نفر قزلباش صدای گونه‌بیک قاجار را شناخته، دست از جدال می‌کشند و آشنازی می‌دهند.

به فروختن بارهای خود سرگرم بودند که تنگرگ اجل باریدن گرفت و جمیع از عثمانلو برای کشتن ایشان رسیدند. اما من بیرون جسته، در زیارتگاه را باز کردم و آنان را از زیر نقاب آنجا گریزاندم. اکنون همانها بهترین یاران دست آموز بیرون چون ذوالقار علی، دشمن جان عثمانلو می‌باشند.

— از سر قلیان چه خبر داری؟

— آتشش تند است، خانه روشن می‌کند. امیدوارم که به سرای اعمالش برسد.

— نی قلیان تازه برایت نیاورده‌اند؟

تبیسی نموده گفت:

— چرا آوردنده، و به رفقا دادیم.

پس از تبیسی که علامت رضایت از آن مشهود بود با سر به امت اشاره‌ای کرده برخاست، و خوش خبر نیز به متابعت آنان برپایی خاسته شمخال خود را بر دوش نهاد. سلام‌بیک گفت:

— چراغ را بردارم یا شمع؟

— چراغ و شمع هر دو را بردار، شاید وجودشان لازم باشد.

پیر از جلو و امت از عقب بد راه افتادند. خوش خبر نیز از بی آنان روانه بود. پیر چراغ را خاموش کرده همراه برداشت و با کمال سکوت و تائی از دالان سابق‌تذکر بیرون آمدند. بدون آنکه سخنی بگویند قدم بر می‌داشتند و از کنار دیوارهای تاریک طی طریق می‌کردند. کوچدها خالی و خراب بود، سگها و حیوانات لاشخور از شنیدن صدای پا فرار کرده به بی‌غوله‌ها می‌رفتند.

پیر به زیارتگاه رسیده داخل شد. اینجا را هم درش را کنده و برده بودند. وارد جایی مانند مسجد شدند که گبندی کوچک بالای بام آن نمودار بود. در این زیارتگا، پیر وارد راهی زیرزمینی شده چراغ را برافروخت و به راهنمایی امت‌بیک و خوش خبر پرداخت.

مدتی با لمس دست به دنبال سلام‌بیک راه پیمودند، تا جایی که توانستند چراغ را بیفروزنند. هوا هر دم سنگین‌تر و بوی نمناکی محسوس‌تر می‌گردید. دالانی مانند نسبتنهای معبد و کلیسا بود که طاقهایی آجری داشت و در کف آن خاکی نمناک بود که در اثر رفت و آمد و عبور مردم خطی سفید در وسط آن ایجاد شده بود. سلام گفت:

— امت‌بیک، در عقب باز است و من بیش از این صلاح نیست بسایم، بهتر

— گلوله می‌ریزند، و از باروت کوبخانه استفاده می‌کنند. چون که روز عثمانلو در کوچه‌ها می‌گردند و دسته دسته از روی این اتاقها می‌گذرند، نمی‌شود صدا و دم و دود بلند کرد، اما شب دست خودمان است و عثمانلو مانند موش در سوراخها خریده، جرئت پیرون آمدن ندارند. در توی چادرهاشان هم گاهی سر از بالین برنمی‌دارند، زیرا با همه سختگیری‌های داروغه ینی قلعه و مراقبت شدید قراولان، باز توله‌های ما پوزه‌هاشان را از شکاف چادرها تو می‌کنند و اگر افراد دشمن در خواب باشند، فوری قلیان همه را کشیده، نی قلیانها را جمع و فرار می‌کنند.

اینجا سیاهی انسان بیشتر دیده می‌شد که همه مسلح و با شمخالهایی که دود از فتیله آن بر می‌خاست به قسمتهای مجاور رفت و آمد می‌کردند. در این مسافت کسی با آنها سخن نگفت، چه عابرین با شتاب دنبال مقصود خود روان بودند. گنبد بزرگ شب غازان خان نمایان گردید، در حالی که تابش مشتعل همه جای آن را روشن و هویتا ساخته بود. جماعتی دور مشتعل دیده می‌شدند که قطعات سنگ و آجر را مانند صندلی چیده، خود بر آن نشسته بودند، و قنگداران و شمخالجیان پشت سر ایشان ایستاده گوش به سخن آنها می‌دادند. امتیک نگاهی به وheet شب انداخته، پس از دقیقی گفت:

— اووه، چه خوب است که پیر غیبی هم از اردو آمده و امشب اینجاست.
— پیر غیبی کدامیک اند؟

— آن مردی که شالی بخور، دور کلاهش بیچیده رو به روی مشتعل نشسته است. خیلی مرد باعزمی است، همه جهد و کوشش مردان شهر زیر نظر پیر غیبی انعام می‌شود. خودش از همه رشیدتر و جنگجوتر است.

— به کدام اردو رفته بود؟
— به اردوی شاهزاده شهید، حمزه‌میرزا که حالا شاه برایشان فرماندهی دارد.

— از آنجا تا تبریز چقدر راه است؟
— شش فرسخ.

در این موقع وارد زیر گنبد شدند و مردان اطراف مشتعل را چشم برایشان افتداد. هنوز شناخته نشده بودند که صدای سلام امتیک و درپی او صدای خوشخبریک در فضای ساکت شب پیچید.

— جناب پیر غیبی سلام.

در این موقع به چهارراهی رسیدند که از متفرعات شب غازان و از ساختمنهای آن ابیه بود. اینجا از نیش دیوار جنبشی به نظر آمد، حضرات یکه خورده ایستادند. لوله‌های شمخالی در تاریکی درخشید و پشت آن ستون مردی با لهجه کردی گفت:

— گذارا کیست؟

اما فوری امتیک را شناخته گفت:
— آهای، امتیک خودمان است.

چند نفر از پشت ستون سرها را پیرون کرده، چشمان برآشان درخشیدن گرفت. امتیک و خوشخبر به این دسته نزدیک شدند، اینها پشت ستونهای سنگی شکسته جمع بودند که معلوم بود سیل مهیبی به این دلالها آورده روی هم اینا شسته است. اثر این سیلهای مهیب خراب‌کن، همیشه در زیرزمینهای تبریز دیده می‌شد. چنان که یک روز شاه صفی هنگام ورود به تبریز به مردم شهر که از سیل آسیب دیده بودند گفت: «بعد از عثمانلو چشمان به این سیلهای روشن.» آن‌گاه به قشوں قزلباش که از فتح ایروان بازمی‌گشتد، گفت: «رفع شر عثمانلو را کردید، حالا وقت دفع شر سیلاب است.» آن‌گاه مجاری شهر را به سپاه خود قسمت کرده، خود نیز با کلنگی کار را افتتاح نمود. امتیک با شمعی که در دست داشت میان جوانان ایستاد. خوشخبریک را به ایشان معرفی کرده گفت:

— خوشخبریک از طرف عباس‌میرزا برای دیدن جوانان تبریزی آمده است، چند روزی در میان ما خواهد بود. حال برای دیدن پیر غیبی به شب می‌روم.
جوانان همه با هم گفتند:
— می‌خواهید همراه شما بیاییم؟
— نه، راه را بدیم و می‌روم.
یکی از جوانان گفت:

— در راه بجهه‌ها کشیک می‌دهند، اگر لازم شد آنان را با خود ببرید. پس از این گفتگو از جلوی جوانان رد شده رفتند. هنوز مسافتی به رواق صباگان و باروت کوبخانه داشتند که صدای کوبیدن چکش و نور تابش کوره‌ها نمایان گردید که کوتاه و بلند شده تا زیر دلان را روشن می‌نمود. خوشخبر گفت:

— روشنی از کجاست؟

باز کردند. چشمها به جانب خوش خبر نگران بود و او با سر به هر یک از حاضران کرنشی می‌کرد. محوطه زیر شب مانند میدانی مدور بود که مردان در مرکز آن حلقه زده، روی سنگهای شکسته و سکوهای آجری نشسته بودند و گروهی از جوانان با شمخالهای برآق و نیزه‌های صیقلی و زوینهای مهیا آنان را محاصره کرده بودند. مشعل بزرگ برای روشن کردن زیر گنبد کفايت می‌کرد، مخصوصاً وقتی که از لوله دبه مقداری نفت سیاه روی کهنه‌های نیم‌سوخته آن ریخته می‌شد. پیر نگاهی به طاق گنبد کرده گفت:

— بچه‌ها گفتم این سوراخهای کبوتر را به یک طوری مسدود کنید. ممکن است روشنایی، دشمنان را به طرف ما و به زیر شب راهنمایی کند.
یک نفر از میان گفت:

— بنا بود علی تون تاب بگیرد، لابد گرفته است.

— اگر روشنایی از بیرون دیده شود، همه در خط خواهیم افتاد، و دست بسته گرفتار خواهیم شد.

— قربان روی گنبد از ما آدم هست. مراقب‌اند، باکی نیست. به علاوه عشمندر شب از ترس ما جرئت ندارد از چادر بیرون باید. چه رسد به سراغ ما باید، تا اینجا چند دسته به او برخواهد خورد و حسابش را خواهد رسید.

سبس رو به خوش خبریک نموده گفت:

— بسیار خوش آمدید، لابد از هرات می‌آید؟

— نه قربان، از تربت حیدریه و نیشابور.

— شاهزاده عباس‌میرزا اکنون در کجاست؟ هرات که شنیدم در محاصره ازبک است.

— آری، علیقلی خان لله‌باشی با تمام سواران شاملو با ازبک در جنگ بودند که ما به تربت آمدیم.

— پس همراه شاهزاده کی باقی ماند؟

— مرشدقلی استاجلو.

— چرا مرشدقلی به کمک علیقلی خان نرفت؟

— آمده است که از مشهد تفنگچی و سوار بفرستد.

— خوب شد که شاهزاده را از میدان جنگ دور کردند، و گزنه برای او هم چشم‌زنخی فراهم می‌گردید و مانند برادر شهیدش حمزه‌میرزا فدای تحریکات

پیر غیبی دست خود را بالای ابرو حاصل کرده، چشمان درشت را تنگتر کرد و با آنکه داشت کلمه «علیکم السلام» را بیرون می‌فرستاد، در شناختن صاحبان صدا نیز تفسی می‌کرد.

دو سه قدم دیگر پیش آمدند، اینک بخوبی در معرض نور مشعل قرار داشتند.

پیر غیبی دست از بالای ابرو برداشته گفت:
— اوه امت‌بیک، پسر من، جاچالی.

امت‌بیک تعظیم کرده گفت:

— عالیجاه را معروف می‌کنم، اسکندر خوش خبریک از قهرمانان جنگهای تربت و شیروان و صفی‌آباد گرجستان و همه‌جا. امروز از نیشابور وارد شده، برای شما و دلاوران تبریز پیغام آورده است.

— لابد از طرف نواب والا عباس‌مرزا؟

— نه، بلکه از طرف اعلیٰ حضرت شاه عباس بهادرخان.

رنگ از صورتها پرید. این کلمه مانند رعد در فضای شب غازان غرید، زیرا یک هفته از مرگ شاهزاده حمزه‌میرزا گذشته بود. دیگر وقت آن بود که عباس‌مرزا به آذربایجان نزدیک شود و با سران آن مملکت که جزو منطقه فرماز وابی برادرش حمزه‌میرزا بود، رابطه برقرار کند. مدتی فرستادگان عباس‌مرزا به اقطار دیگر ایران پراکنده شده، سرداران ولایات را برای بیعت و همدستی آماده می‌ساختند. خوش خبریک اولین نماینده اعزامی به تبریز بود که در شب غازان با فرمانده دلیران قزلباش آشنا می‌شد. پیر غیبی پس از شنیدن جمله شاه عباس بهادرخان تبسی برلب آورده گفت:

— مبارک نامی است. همه برای سلامتی این شاهزاده، آهته صلواتی ختم کنید.

صدای صلووات از لیهای خندان و سیماهای متسم جنگجویان در فضای نقش بست. پیر گفت:

— جناب خوش خبریک، جایی مناسب نداریم که لیاقت پذیرایی شما را داشته باشد. اینجاها بیفوله و برای جمع شدن ما پناهگاهی شایسته است. شهر ما دیگر سایه‌انداز ندارد، همه‌جا در هم ریخته و همه کس عزادار و زخمدار است. مشتی خرابه و در و دیوار شکسته برای ما باقی مانده است. شمخالجیان و نیزه‌وران پس و پیش شده، جایی برای نشستن خوش خبریک

لبخندی زده گفت:

— حالا که دور سلطان محمد را گرفته، وادرش ساخته‌اند تا ابوطالب میرزا پسر کوچکش را ولیعهد کند.

— آری شنیده‌ام، ولی هیچ‌یک از نقاط مملکت زیر بار این انتخاب نخواهد رفت. حال که حمزه شهید شد باید عباس را تقویت کرد و نگذاشت بیش از این کار ملک و ملت تباهی گیرد و به خیره‌سری دشمنان افزوده گردد. خوب این شاه کوچولوی خراسان تاجگذاری هم کرده است؟

— هنوز نه، لیکن برای اول نوروز شاید در نیشابور کاری از این قبیل انجام گردد.

سپس پیر غیبی دستی به ریش بلند خود کشیده گفت:

— بچه‌ها، امشب کدام با من به حوالی اردوبی عثمانلو خواهید آمد.

چند نفر که در سایه‌روشن منتعل ایستاده گوش می‌دادند بیش آمده گفتند: — ما برای این منظور به شهر نرفته اینجا مانده‌ایم تا در خدمت شما بسیرون رویم.

پیر نگاهی به آن سه نفر کرده لبخندی به ایشان زد. دو نفر از آنان شمخال و سومی نیزه‌ای در دست داشت. پیر از او پرسید:

— تو هنوز شمخال نداری؟

— نه قربان.

— بلکه امشب خدا برایت برساند.

پیر غیبی به سرتاپی این نیزه‌دار نگاهی کرده گفت:

— بارک الله مقصودیک. ناز سرت، بیسم چه می‌کنی. دختر کوچک من مال توست، نذر تو کرده‌ام، ای شیرجه شنب غازان، چنگالت قوی و بازوانت نیرومند باد.

آن گاه رو به طرف خوش خبریک نموده گفت:

— عالیجاه خوش خبر ایها را می‌بینی؟ اینان مانند شب‌زنده‌داران سحرخیز و به سان صوفیان زنده‌دل و هوشیارند. اینان مانند سایه‌ای پشت سر سنجق‌یگان و بلوک‌باشیان افتاده، آنان را به سزا اعمالشان می‌رسانند. اینان فرد فرد قتل عام عثمانلو و فرماندهان ایشان را می‌شناسند و خونریزان آن روز بربلا را از نظر دور نداشتند. عثمان پاشا در درجه اول و فرماندهان او بعداً باید جام هلاک را

بداندیشان می‌شد. دیدی چطور جوان دلیر و شیر بیشه بسالت و ایهت را شب در بستر خواب از پای در آوردند؟ خوش خبریک که قضیه کشته شدن حمزه میرزا را در راه تبریز شنیده بود پرسید:

— جناب پیر معلوم شد کی محرك قتل حمزه میرزا بود؟ پیر در حالی که ابروها را در هم کشیده حالت تأثر و اندوه از وجناحتش هویدا بود گفت:

— ای آقا، لعنت خدا به این سرداران دوروی و دورنگ باد. این قدر آتش اختلاف را دامن زدند که کار به اینجا کشید. هر کسی برای خودش می‌خواست نقطه بر جسته‌ای باشد؛ هر دسته‌ای می‌خواست در حل و عقد امور مملکت مشارکیه باشد؛ این هم که نشدنی است، بنابراین پیکر استوار و باعظامت دولت قزلباش قطعه گردید و هیچ‌کس، هیچ‌کس نشد. روزی که همه می‌خواستند دولت قزلباش سر بلند و باهیبت باشد و به یاد شخص خودشان نبودند، آن روز همه چیز بودند و همه چیز داشتند. شاگرد چوپان کوهنشین هم در اقطاع مملکت سر بلند و پرافتخار بود، همسایگان از او حساب می‌بردند. اما امروز که اشخاص می‌خواهند خودشان تنها در میان باشند، نتیجه این است که بزرگ و کوچک همه چیزند و احدی برای مردم مملکت قزلباش قیمت و ارزشی قاتل نیست. آری، خوش خبریک این میوه درخت نفاق است، امتحان «ذوقدر» می‌خواهد جانشین میرزا حمان شود و شاهزاده‌ای را آلت دست و واسطه جلب نفع سازد. البته سایرین هم آسوده نمی‌نشینند و نفمه مخالف ساز می‌کنند، کم کم کار غرض ورزی بالا می‌گیرد و ولیعهد جوان قزلباش به تبع بسیاد خداوردي خاصه تراش پاشی، در بستر خواب شهید می‌گردد. خوب حالا چند روز در تبریز خواهید ماند؟

— چه عرض کنم، وقتی کارم انجام شد و دوستان را ملاقات کردم. البته شاه بهادرخان در نیشابور منتظر بازگشت من است.

پیر غیبی سری جنبانیده گفت: — خدا لعنت کند کسی را که میانه این برادران جدایی انداخت و نغمه دوگانگی را در کشور قزلباش ساز کرد. خوش خبریک دریافت که مقصود پیر، میرزا سلمان انصاری است.

— جناب پیر فرمایشی صحیح است که بیان فرمودید، امیدوارم که شاه ما وارد تبریز شود و خودتان این بیانات را به سمع مبارکشان برسانید. شاه ما بهادرخان گوش شنوا دارد، در این سن کم و تجربه اندک، افکاری بلند و نظریاتی پیرانه دارد، سخنان مردم را گوش می دهد و صحت و سقم آن را با عقل سلیم در می یابد.

پیر غیبی گفت:

— آری اسکندریک، چنانچه گوشنه نشینان باخبر، و خلوت گزینان صاحب نظر گفته اند، ستاره طالع این شاهزاده به اوچ اعتلا خواهد رسید و ایران زمین را به سر منزل آرامش خواهد رسانید. من جمله شنیده ام منجم اشاری که زایچه عباس میرزا را کشیده گفته است که این کودک خاک قزلباش را از زمان مرشد جنت مکان طهماسب، بزرگتر و بی نیازتر خواهد ساخت، امیدوارم که این پیش بینی ها حقیقت داشته باشد.

سپس از جای برخاسته به امتیک گفت:

— جایی برای پذیرایی از این مهمان معظم خود داری؟
امتیک گفت:

— در همان منزل خرابه خودم ایشان را جای داده پذیرایی می کنم. ایشان هم چون از اوضاع ناجور و پریشان ~~ما~~ آگاه اند به این ناراحتی تن در داده، رنج خرابه نشینی را بر خود خواهند خرد.

پیر در حالی که وسط دایره همراهان ایستاده قصد خارج شدن داشت، نگاهش به مردی افتاد که دفعتاً جلوی او سبز شده بود. پرسید:

— هان، میر باقر، کاری با من داری؟

— قربان، نه گندم داریم نه جو، فردا مقصوره خوراکش لنگ است.
پیر غیبی پرسید:

— چطور، مگر جوهای انبار بیگلریگی را نیاورندند؟

— روز عتمانلو می کشیدند و شب ما، آن هم تمام شد.

— چند نفر دیگر در مقصوره باقی مانده اند؟ مگر مردها را که گفتم بیرون نکردید؟

— مرد نداریم، سکنه مقصوره زن و کودک است.

پیر سر به زیر انداخته در فکر فرورفت. عاقبت گفت:

— در غالب این خانه های خالی، انبار غله یافت می شود، بفرستید جستجو

تا قطره آخر بر سر کشیده، در مستراحهای ما به خواب هولناک اندر شوند. همه را به دست خواهیم آورد و در منجلاب اعمالشان سرنگون خواهیم ساخت. تا زنده ایم آنان را زنده نخواهیم گذاشت، و تا خون در بدن داریم خونشان را خواهیم ریخت، تا بدانند اینجا ایران است. مملکت قزلباش و گورخانه شیر مردان است. «باخبرباش که سر می شکند دیوارش»، اینان بلای جان عتمانلو و پشت و پناه من اند، آنان که ادعای دور و دراز داشتند، همه رفتند. دارندگان اسپها و استرهای، خانها و بیکها، میرزاها و حاجیها همه رفتند و شهر را با همه زنان و کودکان و کسبه و مردم بی یا برای ما گذاشتند. آنها با تخت روان های تندرو و اسبان و استران راهوار و قیمتی به سمت قلعه ها و دهات خویش کوچ کرده این پایتی ها را برای ما رها ساختند. ما هم منت داریم، همه را روی چشم جا دادیم. برادران و برادرزادگان ما بودند، همه را در حلقة اجتماع خود پذیرفتیم. باید این گونه حوادث اتفاق بیفتند و چنین روزهای شوم پیش آید تا ارزش این لوطیها و یقه چرکین ها معلوم شود.

درست نگاه کن خوش خبریک، اینها که در موقع آسایش و فراغت به نظر ما نمی آمدند و برای آنان ارزشی قائل نمی شدیم، آن را سفله گان و ارازل و اوپاش نام می نهادیم، خار و خس اجتماع، و سر تون خواهها و یعن جمع کن ها شهرستان می گفتیم، همینها برای ما ماندند و دست و بازوی توانای ما شدند. از کنار ما جانی نرفتند و بدون آنکه از ایشان بخواهیم، خود داوطلبانه دست پرینه و چرکین خودشان را در دست ما گذاشتند. ماندند و سکنه شهر محظوظ شدند. اکنون سنگینی حوادث روی شانه آنهاست. روز قتل عام، تمام آنها بودند که خونشان بر خاک ریخته می شد، و اکنون هم آنها هستند که شبهای دستبرد، ناخنهای بلند و دستهای چرکینشان بر آهن شمخال یخ می بندد، و اطراف چادرهای دشمن را رها نمی کنند. این شعله های سوزنده و اخگر های گدازنده، همان لات و لوت های کنار کوچدها هستند که امروز علم فتحار شهر تبریز و آذربایجان را بر دوش دارند. اینها پیشان من اند، همه را زن خواهم داد، همه را به جاه و جلال خواهم رسانید. آری خوش خبریک به شاه کوچولوی قزلباش بگو در عوض این نمک به حرمان تکلو و استاجلو، این بچه تبریزی های وفادار و شاهسیون را پشت و پنهان خود ساز تا از همه بدیها در امان باشید.

خوش خبریک گفت:

— رفیق، پیر غیبی را من یک جلسه بیشتر ندیده بودم، راستی مرد بزرگ‌منش و پر ارزشی است.

— آیا به خاطر داری شبی که در منزل سلطان حسین در چرنداپ او را دیدی؟
— آری؛ اما در یک مجلس شناختن انسان و بی‌بردن به منیات او مشکل است.

— من اکنون دو سه سال است با او آشناشی و معاشرت دارم و به حالات او واقع می‌باشم. این ریش سپید خاندان پیر غیب است، روزی که شهر به دست عثمانلو افتاد تا نفس آخر به محاربه ادامه داد؛ پس از سقوط تبریز با سایر بزرگان شهر به اردوبی قزلباش در قزل آغاج رفت. در آنجا ملتفت شد که شدت اختلاف میان سرداران و بیگلریگیان و خوانین مانع قلع و قمع سیاه دشمن است. ناچار تصمیم گرفت به شهر بازگشته، وسیله مبارزه مخفی را فراهم کند.

— راستی وجود او مایه مباهات تبریز، بلکه مملکت قزلباش است. خوب آن وقت چه کرد؟

— به شهر آمد و به جمع آوری تیره روزان و بی‌کسان همت گماشت. کاش می‌بودی و تلاش این مرد سالخورده را در روزهای قتل عام مشاهده می‌کردی، دست و آستینش خونین و جامه‌اش مانند سلاخان و قصابان شده بود. با صدای گرفته و چشمان شرربار می‌دوید و نفرات خود را برای داشتن زخمیان و گریزاندن مردم عاجز و بی‌دست و پایا به شوارع و خیابانها تقسیم می‌کرد. کوچه ساغری‌دوزها که مردمش کسیه جزء و قادر به فرار نبودند، اگر پیر غیبی دخالت نمی‌کرد، همه از دم تیغ دشمن گذشته بودند. اما این مرد روش ضمیر فرمان داد سباباط دروازه را خراب کردند و از شبستان مسجد خلفاً به آن کوچه راه گشود و همه آن بیچارگان را به شب غازان برد و در اتاقهای مقصورة جای داد. روزهای اول ما هفت نفر بیشتر نبودیم، ولی دیری نگذشت که جمعیت ما از هزار هم افزونتر شد و دسته‌جات ما از زیر شب غازان تا اردوی و لیعبد همه جا پنهان و مراقب احوال بودند.

خوش خبر برسید:

— چرا او را پیر غیبی می‌خوانند؟

— خاندان پیر غیب از سرشناسان مملکت قزلباش بوده‌اند، اما این پیر را مردم خضر زنده اسم گذاشته، او را وجودی خارق العاده می‌دانند. هیچ کس نمی‌داند

کرده بیاورید. این بیچارگان را نمی‌توان گرسنه نگاه داشت، ما مسئول نگاهداری ایشان می‌باشیم.

میر باقر گفت:

— تمام خانه‌ها را عثمانلو کاوش کرده‌اند، دندان‌گیر باقی نمانده است، حتی ستونهای خانه را شکافته، آنچه اثایه و خوراکی پنهان بوده بردند.

باز پیر سر به زیر اندخته ابروها را در هم کشید. جمعیتی در حدود پانزده نفر او را در میان گرفته بودند. از نور مشعل کم کم کاسته می‌شد و می‌رفت کبوتران سفیدی که در روزنه‌های فوقانی گنبد سر در بالها کشیده بودند دیده نشوند. سکوت پیر همه را در سکوت کامل فروبرده بود، مخصوصاً خوش خبریک که محو سیمای مردانه و چهره آرام پیر شده، بدقت به حرکات او می‌نگریست. کلاهی دوازده ترک که یک دانه در درشت در نوک مخروط آن می‌درخشدید بر سر داشت و شالی از برک کرمان دور آن بیچیده، دنباله‌اش را از شانه به سینه انداخته آویخته بود. با آنکه میان هفتاد و هشتاد سال عمر داشت، هنوز عضلات صورتش پرخون و نشاط جوانی در آن مشهود بود. مانند همه مردان معاصر خویش از آهسته حرف زدن کراحت داشت و آن را صفت نامردان و حیله‌بازان می‌دانست، پرحرفی را هم نمی‌پسندید و مطابق قانون مردان جز در مسائل ضروری، کم‌سخن و خاموش بود. ریشه مختصر و حکیمانه که در متن صورت، کم‌پیش، و در حوالی چانه فراوان بود، قیافه‌اش را زینت می‌داد و با امتیاز دها و زیرکی مسلم می‌ساخت. پس از مدتی که به فکر گذرانید سر برداشته گفت:

— نقداً فردا به آنها زردک و چغندر بدھید تا من راهی بجویم و راهی بیندیشم. امتبث باید قاصدی به خسر و شاه فرستاد و از آنان مدد خواست. شب بفرستید در خانه‌های قاضی خان، کف بهاربند چغندر خاک کرده‌اند، بیرون کرده سپریاً و به ساکنان مقصوره بدھید تا نمیرند. آخر خدا بزرگ است.

سپس با خوش خبر و امتبث خدا حافظ گفته، فرمانبرانش را برداشت و در زیر طاقهای بلند و تاریک که به ناحیه خونگاه متنهی می‌شد عازم گردید. خوش خبر و امتبث نیز بازگشته، از راه رواق صباغان و باروت کوب خانه به طرف زیارتگاه و خانه سلام بیک سرکه فروشن روانه شدند.

خوش خبر هنوز مجذوب خاطرات و بیانات پیر غیبی بود. همین که تنها شدند گفت:

— شیخ تویی؟
 — آری، تو کبستی؟
 — صوفی.
 اما دوباره به عجله گفت:
 — بیخشد، شاهسیون، نمی‌دانستم شب دوشنبه است، اسم شب را اشتباه کردم.
 خوش خبر گفت:
 — هیس، آهسته باش، چقدر ساده‌ای.

شیخ سر نقب سنگ را برداشته کنار گذاشت و دست حضرات را گرفته بالا کشید. دیدند در اتاق زیارتگاه هستند و روی سنگ نوشته است: وقت مرحوم مغفور الیاس خلیفه یه‌سوز سفالین در سو زندگانی درود و گذار بود و رحلی با قرآنی آشتفته در جلوی بوست پاره‌ای گذاشته، کوزه آنی شکسته به دیوار تکیه داده بود. امتیک می‌دانست که این قاری قرآن، یکی از دامهای خطرناک و شبک‌گران طوار است که پیر غیبی سر نقبها گماشته و به لباس قرآن خوان و درویش و سرکه‌فروش در آورده است. شیخ قاری را بدرود کرده، در تاریکی قبرستان نابدید و به پناهگاه مخفی خویش رسپار گردیدند. تا تشکیل جلسه بزرگ شب غازان چند روز فاصله بود، بنابراین خوش خبر میل کرد به تماشای اردوی عثمانلو برود و اوضاع جنگجویان دشمن و توبخانه مهم و مفصل ایشان را از نزدیک مشاهده کند. امتیک گفت:

— باید از بیرون شهر بروم، آن هم اوایل شب مناسب‌تر است.
 خوش خبر خود را برای این جاسوسی مهیا کرده، چارچهای نمی‌کشند که کفن بی‌صدا و برای این گونه شیها بهترین پایی افزار بود در پای کرده با هیئتی ناشناس بیرون رفتد. امتیک گفت:

— باید از شاهراه جنوبی عبور کنیم و این جاده هم اکثر مورد استعمال و رفت آمد قلچیان و گمرکچیان عثمانلوست. مراقب باش آنجا گیر نکنیم.
 شهر تبریز را دور زده به حوالی اردوگاه یعنی قلعه رسیدند. در اینجا خط طولانی و مفصل سپاه رومی از شمال تا شمال مانند شهری به نظر آمد که در آن آتش و چراغ، سواد آن نمایان و مشهود بود. هنوز قلعه نظامی که عثمانی‌باشا برای ساختن تبریز مشغول ساختن بود تمام نبود، بنابراین عثمانلو در چادرها و خیمه‌های خودشان زندگی می‌کردند و تشکیلات خود را به قلعه بزرگ جنگی

منزل او کجاست، کجا بیتوته می‌کند و کجا به خواب و خوراک می‌پردازد. همین قدر می‌بینند هر جا مصیبتی روی می‌دهد ناگهان حاضر می‌شود و به کمک گریزگاهی می‌خیزند، چهره خندان پیر غیبی را نزد خود مشاهده می‌کنند و مانند مشاوری دلسوز با او به سخن می‌پردازند. ماتمزدگان را تسلی می‌دهد و سرگشتنگان را زامش می‌بخشد، بیماران و زخمیان صورتحساب دقیقی نزد او دارند. هیچ‌کدام را فراموش نمی‌کند و در کنار بستر ایشان حاضر می‌گردد. با کوشش او سادات شهر موفق شدن عثمانی‌باشا را به ترک دشمنی و ادار سازند. خوک آذالوی می‌گفت: «دست از قتل عام تبریزیان قزلباش خواهم کشید تا در عرض هزاران سپاهی ترک که مخفیانه کشته و در منجلابها و پارگین‌ها و مزبله‌ها افکنده‌اند از آنان نکشم». پیر غیبی این سخن را شنیده گفت: «هو، که خودش را نیز در همین منجلابها سرنگون سازیم». ما وقتی دیدیم پیر غیبی هوکشید دانستیم که عثمانی‌باشای سرعاسکر جانش در خطر و پیر غیبی چون سایه در تعاقب اوست.

کم کم راههای زیرزمینی باریک می‌شد و شمع دست امتیک می‌رفت انتها بدزبرد که گفت:

— خوش خبر، به نظرم آن زیر قبرستان زیارتگاه هستیم، خدا کند شیخ قرآن خوان سر مقبره خواب نباشد. چون که شب رفته و هنگام سحر نزدیک است.

— چه عرض کنم، سما بهتر از جریان آگاهید.
 در کنار نصب سابق‌الذکر که دستکاری سیل در آن مشهود بود، امتیک به طاق نصب انداخت و پس از قدری دقت گفت:

— هنوز باید بروم.
 امتیک شمع را بلند نگاه داشته نور آن را به طاق نقب متوجه می‌ساخت. زیر سنگی یکپارچه، بی‌تاده با مشت آن را کویید. قدری منتظر مانند جوابی نرسید. خوش خبر لوله شمخال را به سنگ نزدیک کرده با لوله قیفی آن دو ضربت مؤثر به سنگ نواخت. طولی نکشید که صدای دو ضربه بر سنگ نواخته شده، شنیدن علامت را سلام کرد و پس از استماع صدای پایی، سنگ از جا برداشته شد و سیمای مردی بر سر نقب نمودار گردید. امتیک گفت:

نسبتاً محفوظ به نظر می آمد داخل اردوی دشمن شده از نزدیک شدن به مشعلها احتراز می کردند و جرگه سپاهیان را زیر نظر داشتند. ناگهان صدای سفیدمهره که علامت خطر بود به صدا در آمد و پاسبانان اردو پیاده و سواره به سمتی که سپاهی اشخاص دیده شده بود هجوم آوردند. امتیک گفت:

— رفیق کار خراب شد، ما را دیدند. این سفیدمهره دیگر نخواهد گذاشت که ما سالم در برویم، بین همه در جستجوی ما هستند، زود باش برویم.
خوش خبر گفت:

— متسر برادر، تاریکی پناهگاه خوبی است. هر کس به ما نزدیک شد از جان خودش سیر شده است.

این بگفت و فتیله شمخال را پف کرد. امتیک گفت:

— او، چه می کنی؟ میادا شمخال آتش کنی که دوهزار تنگ به روشنای آن شلیک خواهد شد. زود برویم.

شروع به رفتن کرده جند قدمی دور نشده بودند که چندین قاروره جلوی راه ایشان افتاد و فضای بیابان چون روز روشن گردید. سواران یساول به تاخت پرداخته اطراف آن دو را گرفتند، زد و خورد آغاز شد و قسمت مهم اردوی دشمن به هم برآمد. خوش خبر سواری را که به او نزدیک شده بود در نظر گرفته، زوینی به طرف او انداخت. سوار زوین را رد کرده نیزه کوتاهی از بغل اسب کشیده خواست به کار برد، اما تپانچه امتیک صدا کرده او را از پشت زین سرنگون کرد. خوش خبر بر پشت اسب نشسته امتیک را نیز برترک خود نشانید. اگر جلوی راهشان را نبسته بودند کار فرار عملی بود، اما یک نفر پیاده که یقین کرد فرست از دست خواهد رفت با ضربتی اسب را شکم درید، و هر سه نفر روی یکدیگر غلتیدند. هیاهوی عجیب در گرفت. سفیدمهره ها فضا را بر از صدای مهیب کرده لشکریان را از چادرها بیرون می ریخت. همه سر به صحراء گذاشته در بی موضع خطر می گشتند. از این نقطه تا مرکز فرماندهی عثمان یاشای یک فرسخ فاصله بود و در طول این مسافت قسمتهای گوناگون لشکر رومی منزل گرفته بودند. امتیک و خوش خبر در محوطه تقیه و توپخانه واقع بودند، بنابراین هیاهو و شورش به سایر قسمتها اثر کرد و همه پسداشتند اردو سلطان محمد پادشاه قزلباش است که شیخخون زده، به این واسطه تمام اردو سراسیمه و مضطرب گردید.

منتقل نساخته بودند. عثمانلو دیگر به شهر تبریز با نظر خصوص می نگریست و می دانست که اگر عثمانلو به کوچه های آن داخل شود، احتمال بازگشت او ضعیف خواهد شد. به این لحاظ از شهر تبریز احتراز می کردند و بخصوص شیها از خیام و مزلگاه خویش دور نمی شدند. از شهراهای «اسکندرونه» و «ارزروم» و نواحی سرحدی، عمله بسیار طلبیده به کمک لشکریان مشغول بالا بردن دیوارهای شهر بزرگ «ینی قلعه» بودند. این قلعه، تبریز جداگانه بود که دارای مساجد و حمامها و کاروانسرای بسیار بود و احتیاج لشکر ساخلو را بكلی از تبریز رفع می کرد.

خوش خبر و امتیک به مسافت یک میلی اردوی دشمن رسیدند. این قسمت شامل اداره ای بزرگ به نام آتا اوغلانی بود که امور حمل و نقل را اداره می کردند و یکی از شخصیتهای مهم لشکری بر آنان ریاست داشت، و سراپرده بزرگ او با پرده سرخ زنگ بلند از میان همه نمودار بود. توپهای قوی جش و کوهپیکر مانند صف منظم سپاهیان، حصاروار رو به شهر تبریز دهان گشاده در روشنای آتشها دیده می شد. این توپها به توسط زنجیرها به یکدیگر بسته و قنادقهای آن با میخهای آهنین به زمین فرورفتند. بعد از این دیوار آهنین، قطارهای شتر و استر و اسب و گاویمش بود که دسته دسته در طناهای کمندیسته سرگرم خوارک بودند. شترها دور هم دایره زده سرها را به سفره غذای خویش فروبرده بودند، بعد از اداره تقیه، قورخانه و انبارهای مهمات توپخانه و جباخانه بود که با اداره آتا اوغلانی به یکدیگر بیوسته و مربوط بود. دهانه خیمه های افراد آتا اوغلانی با عزاده های توب فاصله کمی داشت و در جلوی هر خیمه توده آتشی دیده می شد که افراد دیگهای خوارک و یختنی را کنار آن گذاشته خود به تفریح و آسایش سرگرم بودند. یکی نی می زد، دیگری دایره زنگی می نواخت و سومی به خواندن مشغول بود. دیگران هم به کار طبخ فراهم کردن خوارک پرداخته بودند. صرف شراب در اردوی عثمانلو آزاد بود، خلاف اردوهای قزلباش که اگر کسی شراب می خورد مخفی و محروم بود. خوش خبر و امتیک از دور جز اشباح و دورنمای نامعلوم از این افراد نمی دیدند. گفتند باید از تاریکی استفاده کرده، به مرکز اردو نزدیک گردید و اسلوب شبانه بلوك باشیان و بوز باشیان را نگریسته، کیفیت احوال و مشاغل شبانه آنان را تماشا کرد. هرچه پس و پیش رفتن رشتہ توب و بادلیج گسته نمی شد و حلقة آهنین پایان نمی یافت. از گوشهای که

دیجور پوشیده و مستور بود. گرفتاران با خود چه فکر می کردند؟ البته هول مرگ بر وجود آنان مستولی و قیافه مرد زاغ چشم و تهدیدات او را از یاد نمی بردن، و در دل می گفتند: «خدایا چه خواهد شد؟ چرا بی مشورت و صلاح اندیشی به این کار دست زدیم؟ کاش جمعی از بیجه‌های قزلباش را همراه برداشته بودیم.» در این مشق جنون سر به زیر اندخته با تصورات گوناگون منتظر طلوع آفتاب و رفتن به سیاستگاه بودند. اول آفتاب دو نفر مأمور از داروغه آمده دستگیر شدگان شب را نزد قاضی عسکر بردند. این اداره متصدی تحقیقات قشون و شامل تشکیلات وسیع و مهمی بود که محاکمه دستیرد چیان نیز یکی از آنها بود. نایب قاضی عسکر که عمامه‌ای چون گنبد بر سر و جبهای از خز بر تن داشت، امتیک و خوش خبریک را مورد تحقیق قرارداد:

— خوب، کی از اردوی قزلباش بیرون آمدید؟

— ما از اردو نیامده، هیچ‌گونه رابطه‌ای با سلطان محمد نداریم.

— اگر معلوم شد از قزلآغاج و اردوی شاه آمده‌اید، بدون تأمل کشته خواهید شد.

هر دو قبول کردند، نایب قاضی دو نفر از اسیران قزلباش را طلبیده گفت:

— این دو را می‌شناسید؟

هر دو اظهار بی اطلاعی کرده گفتند:

— ما از اردوی سلطان محمد نیستیم.

همین که سیاهی بودن ایشان تأیید نشد، امتیک تبریزی، و خوش خبر اردوبادی، و از اردوی ارسیار معرفی شدند. نایب قاضی گفت:

— فعلًا جزو اسیران وجودشان لازم است، تحويل زندان بدھید.

پاسبانان ایشان را برداشته به قسمتی که تا این نقطه فاصله زیاد داشت بردند. اینجا زندان اردوی عثمانلو بود و کلیه دستگیر شدگان آنجا نگهداری می‌شدند. به قدر میدانی بزرگ را زنجیر کشیده، به صورت صفحه شترنج در آورده بودند. این سلسله‌ها به طور افقی و عمودی از یکدیگر می‌گذشت و در تیجه مربعهای ایجاد می‌شد که در فواصل آن میخ بلندی به زمین کوییده شده زنجیر از آن گذشته بود، پابندی محبوسین به این زنجیر بسته شده آنان را مجبور می‌ساخت که از جای خود دور نشوند. امتیک و خوش خبریک را به این زندان نزدند، فضایی بر از انواع مختلف مردم که تعدادشان از هزار هم بیشتر بود، همه را چشم

وجود روشنایی فاروره زود قضیه را روشن ساخت و جماعتی که دور قزلباش را گرفته بودند پس از یک ساعت زد و خورد و کوشش توانستند آن دو را دستگیر سازند. امتیک و خوش خبر تا اسلحه داشتند جنگیدند، و در آخرین لحظه با اندامی مجروح و زخمدار در حلقة محاصره گرفتار گردیدند. پالهنج بر گردن آنان گذاشتند به خمیه رئیس آت اوغلانی بردن تا صبح به مرکز فرماندهی فرستاده شوند. دیری نگذشت که یساولان خبر دستگیری دو نفر جاسوس قزلباش را به عثمان پاتا و سایر قسمتها داده اردو را از قضیه آگاه ساختند. رئیس یساولان دو نفر اسیر را معاینه کرده هرجه از تبایای اسلحه با خود داشتند گرفت. سپس دستور داد باهای آنان را «بخو» کرده زنجیرهای بخوا را به عراده‌های توپ بینندند و مراقب احوال آنان باشند تا صبح تزد داروغة سیاه فرستاده شوند. یساولباشی یک نفر زاغ چشم و از مناطق بوسنه بود. زبان ترکی را با لهجه خارجی حرف می‌زد. پس از آنکه تحقیقات مقدماتی از امتیک و خوش خبریک کرد، سری به علامت نهیدید تکان داده گفت:

— صبر ایله، عجم‌لر، گورلو، فردا صبح شما را به تبریز می‌فرستم، نزد رفقاء قزلباشان، اما نه با پای خودتان، بلکه با دهانه توپ، تا مادرانستان گریه کنان تکه پاره‌های اندامتان را در میان خرابه‌های شهر جستجو کنند.

اما امتیک در حالی که گردنش از فشار پالهنج ورم کرده بود سر برداشته گفت:

— برو خوک بخور، بزونک.

یساولباشی از شنیدن این کلمه سرخ شده با دو سه لگد و سیلی، داغ دل خود را از امتیک دست و پا بسته گرفته به خیمه خود بازگشت. اردو به حال نخستین بازآمد و افراد گشته به مراقبت گاه خود برگشتهند. امتیک و اسکندر از خستگی تلا و مبارزه کوفته شده، اندامشان درد می‌کرد و در فکر عاقبت تاریک خویش بودند. می‌دانستند چند نفر را زخمی و شاید یک نفر را کشته باشند، بنابراین فردا به کیفر آن گرفتار خواهند شد. هر کدام دور از نفر دیگر مقید بود، و اطراف آنان را یساولان مسلح پاسبانی می‌کردند. هر دو در فکر و از اقدام به این کار بیهوده و خطرناک پیشیمان بودند. شب از نیمه می‌گذشت و فریاد پاسبانان اردو در فاصله نوبتها به گوش می‌رسید. جز ھیاکل مهیب تویها که در تاریکی و روشنی دیده می‌شد، هیچ چیز نمایان نبود و شهر تبریز در لجه ظلمت شب

مفصل و شامل مسجد و حمام و بازار و میدان و کاروانسرا بود که رفته رفته وسعت یافت و محلاتی جدید به آن پیوسته و منظم شد، و به شهری حقیقی و قابل توجه تبدیل گردید. کاروانهای بزرگ شرق نزدیک به کاروانسراهای آن ورود می کردند و عایدات هنگفت آن هر روز زیادتر می یافتد، تا روزی که ساخلوی دشمن در این شهر عرصه شمشیر انتقام گردید و از آن همه قدرت و کوبکه اثری نماند.

شاه ایران، عباس، به شهر نو آمد و پس از تماشای آن اینبه و آثار، مردم تبریز را مخاطب ساخته گفت: «این بنها را دشمنان ما ساخته اند و با آنکه مستغلاتی مهم و دارای عوایدی سرشار است، چون خاطره تلغی آن پیش چشمان ما و وسیله یادآوری مصیبتهای ماست، بهتر آن است که ویران کنیم و خودمان نوترو و زیباتر سازیم». این یک فکر قرن بیست بود که در قرن شانزدهم میلادی ظهور می کرد؛ از موسم خود جلو افتاده بود. این یک شاهکار وطن پرستی و ملت بود که بارها در خلال تاریخ از ایرانی بروز و ظهرور کرده است. شاه عباس می گفت: «این بنها نشانه اشغال ییگانه و از آثار رومیه است، باید آن را با خاک یکسان کرد و از آن اثری نگذاشت، زیرا از دیدن آن روح ایرانی افسرده و ملول می شود. روزهای تاریک و محنتبار تسلط اجانب را به یاد می آورد و از زجر و الم آن آزده و غعنای می گردد». به تبریزی هوشیار و وطن دوست درس اخلاق و عظمت روح می داد. به تبریزی فداکار و شجاع، به تبریزی را دمردی که شهر آباد و قشنگ خود را فدای ایران کرده، به ویرانهای بدل ساخته بود، به تبریزی بی بروا و بلند همتی که جان خود را نیز فدای ایران کرده بود، به این تبریزی می گفت: «بریزید، ویران کنید، اثری از آن نگذارید. تبریز عثمانی ساز، تبریز ییگانه برداز نمی خواهیم. تبریز باید ایرانی ساز باشد». این اقدام شاه عباس را که در تاریخ، ضمن حوات سال هزار و دوازده ذکر شده با آوردن آخرین جمله آن ختم می کنیم؛ «اخلاص گزینان عقیدت آینی تبریز نطاق، همت به اقدام این خدمت چیست، بسته در اندک روزی از قلعه مذکور و آن همه اینبه و عمارت، از خانه ها و خانات دکاکین و حمامات و مثل آنها آثار نگذاشتند». «تاریخ عالمی آرای عباسی» اینک به داستان خود بازگردید. فردا امتبیک و خوش خبریک را نیز با مجموع اسیران تبریز از زندان برای بیگاری به شهر نو فرستادند. دور تا دور آنان را نیجری ها گرفته می برندند و هر کس می خواست از جای خود دور شود با

به امتبیک و خوش خبر افتاد، همه هم و زیر لبی در میان زندانیان پیدا آمد، نصف بیشتر این محبوبین تبریزی بودند که از اعیان و ریش سپیدان و اهل عمامه، خان تا شاگرد کفش دوز و بیتیم چار و ادار در ایشان دیده می شد، و بقیه از لشکر قزلباش و شیر و ایان و مردم قره باغ و جمع زیادی از کردهای متعدد و گرجیان شاهسون بودند که به زندان یدی قلعه عثمانی برده نشده در تبریز نگاهداری می شدند. مأمورین عثمانلو خواستند بدانند این دو نفر چکاره و از چه طبقه اند، بنابراین با گوشة چشم به اظهارات و اشارات مردم تبریز دقت می کردند، اما محبوبین ورزیده، این گولها را دیگر نمی خوردند، با یکدیگر آهسته به فارسی سخن گفتند، آن گاه یکی از آنان سر برداشته به نفر دیگر گفت: «او، اینها را چرا آوردند، خرکجی های بیچاره را!... دیگری گفت:

— لابد خرها ایشان را برای خاک کشی می خواستند بگیرند، گردن کلفتی کردند.

دیگری که فهمیده بود مطلب از چه قرار است بلندتر گفت: «این جوانک را من می شناسم، هیزمکش است، بارها برای دکان نانوایی سر گذر ما هیزم می آورد.

به قدری از این جملات مبالغه کردن که مأمورین عثمانلو چیزی از شناسایی عایدشان نشد. هردو را تحويل دوستاقچی باشی داده، سر خوبش گرفتند. دوستاقچی نیز مطابق معمول هردو را به کمند زنجیر تحويل داد. کلیه این زندانیان را صبح همراه سپاهی به محل بتایی و شهر سازی می فرستادند تا به فعله گی و بیگاری مشغول باشند. همین که عثمانلو تبریز را ویران ساخت و شهر از آبادانی افتاد، خانه ها مانند بیغوله، محل زیست و زندگانی جانوران گردید. در اغلب این بیغوله ها نعشها کشتگان بر زیر یکدیگر افتاده، بو گرفته بود. اما تبریز جهاد بی امان و آشتنی تا پذیر داشت، شب و روز می کوشید تا انتقام خود را بازستادند و راحت و آرامش از دشمن جانی سلب نماید. عثمانلو نیز هرجه می خواست این کینه توڑی را آرام سازد و خشم و غیظ قزلباش را فرونشاند، ممکن نمی گردید. در این ضمن به ساختن شهری جدید اقدام کرد که هم محل توقف سپاه و هم مرکز داد و ستد و اجتماع آینده باشد. از داخل و خارج وسایل کار را مهیا ساخته در کنار تبریز جایی را به نام ینی قلعه بنیاد نهاد. این بنها

داروغة جدید عثمانلو، برای سرکشی به زندان قزلباش آمد و همه محبوسین را بدقت در نظر آورد. امتیبیک و خوشخبریک نیز در زمرة زندانیان پای در بخونهاده روی خاک نشسته بودند. پاشا همه جا را دیده و همین که خواست از مقابل خوشخبریک و امتیبیک بگذرد، لحظه‌ای در سیماه آن دو دقت کرد و از دوستاقچی احوال آن دو را پرسید. دوستاقچی گفت:

— این دو نفر اخیراً دستگیر شده‌اند، ظاهراً مردانی خطرناک و قاجاق می‌باشند.

پاشا به عجله روی از ایشان برگردانیده پشت کرد و در حالی که به راه خود می‌رفت گفت:

— خیلی مواظب این گونه مردان باشید. به طوری که شنیده‌ام هنوز شبی پنج تا ده نفر از اردو ناپدید می‌شوند، این مکاری به دو دلیل ضعف تشکیلات ماست. باید همه جا را پایید و از این هرج و مرج جلوگیری نمود.

نزدیک غروب دوستاقچی برای غذا دادن زندانیان شخصاً دخالت کرد و به فرمان داروغة جدید، یکایک ایشان را رسیدگی نمود. هنگامی که از مقابل امتیبیک گذشت، خوشخبریک رو به او نموده گفت:

— جناب پاشی، از ما چه دزدی و خیانتی دیده بودی که به پاشا گفتی: «اینها اقروی می‌باشند؟» ما کجا دزدی کرده‌ایم که بر شما معلوم شده است؟

زندانیان دست روی قبضة خنجر گذاشته برگشت و ابرو در هم کشیده گفت:

— حال چه شده است؟ به اسب شاه گفته‌ام یابو؟ نه تو تها اقروی هستی، بلکه همه قزلباشها چنین‌اند، حتی شاهان، دزد اندر دزد، و شیطان پسر شیطان.

یک قدم بیشتر گذاشته در سیماه خوشخبریک خیره شد و پس از مدتی نگاه نفرت‌انگیز، آهسته حرفي ریکیک بر زبان راند. خوشخبر که پای در بخو داشت و نشسته بود، از زیر دامان نیمه‌آجری آب خورده و خدا برکت داده به در آورده پای آزاد را زیر تن گذاشته و پیش از آنکه پاشی خود را جمع کند با تمام قوت برپیشانی او نواخت. خون فوران کرد و قبای حریر او را تا دامن آلوده نمود، دست به خنجر برده بیرون کشید و قدم پیش نهاده شانه خوشخبریک را نشانه گرفت. هنوز دستش در بین راه بود که خوشخبریک مج او را گرفت، با یک تکان به روی درانداخت و خنجر را از چنگش به در آورده زیر پای آزاد خود گذاشته خم کرد و با یک تکان به خارج محوظه زندان پرتاب نمود. پاشی خود را پس کشیده

تازیانه‌های آهنین به جای خود باز می‌گردانیدند. اسیران تبریزی و شیروانی و قره‌باغی و گرجی در این حلقة فلاکت روز می‌گذرانیدند و بار محنت و رنج خاک‌کشی و خشت‌مالی را بردوش می‌بردند. اشراف و ارباب عصائم شهرهای شیروان و تبریز، خوانین قاجار و بیانات و استاجلو، کردهای باشهاست و یاک خون ایران، جوانان کلهر و خانزادگان گسکر و طالش، قدراندازان کرمانی و اصفهانی، همه نمونه‌ای در این مجموعه داشتند و به انتظار روز آزادی چشم به راه قزل‌آچاق و چمن گلنبر بودند. در این موقع اتفاقی تازه روی داد که اردوی اسیران افسرده‌تر و ملوث شدند. یک سردار مقندر عثمانلو به نام «ستان پاشا» با هفتادهزار سپاهی جدید وارد آذربایجان شد و ستون فاتح آذربایجان با قوت و قدرتی تازه‌تر و کاملتر راسته گردید.

عثمان پاش، باب عالی را آگاه ساخته بود که مردم آذربایجان بدتر و خطرناکتر از لشکر قزلباش شده‌اند، آهسته‌استه از ما نایبود کرده به هر عنوان جوانان ما را در گوشه و کنار دستگیر و نایبود می‌کنند. با این حال اگر سپاه قزلباش هم قوی شود و یشت سر را بگیرد و خط بازگشت ما را منقطع نماید، موجب زیان کلی خواهد گردید. به این واسطه بزرگترین سردار عثمانلو، سنان پاشا با لشکری انبو در ارزروم و سوساس، قشلاق کرده، اول سال به تبریز ورود کرد. عثمان پاشا فرمانده و فاتح تبریز پیشباز او رفته با جلال و کوکبه فراوان او را وارد جلگه تبریز نمود. سپس همه رهگذرها و جاده‌های عراق را بازدید کرده یک ستون برای تخریر ولايت سلطانیه و زنجان انتخاب کرده، به عثمان پاشا گفت: «از خواندگار سلطان عثمانی دستور دارم  شیراز بروم و همه ولايت عجم را زير سرم اسب بيرم. سيل لشکر ما از چخور سعد روانه آذربایجان است.» آن‌گاه تشکیلات لشکری تبریز را محکم کرده، اداره‌ای به نام «سنچق آذربایجان» تأسیس کرد و شش هزار سپاه نیجری که از تشکیلات تفنگداران ورزیده بودند برای قوه مجریه آن برگزید. یکی از پاشاییان معظم و مقندر عثمانلو را به نام «بايرام پاشا» را داروغة ساخلوی تبریز کرده، دستور داد شهر نو را توسعه داده، قلعه و باروت کوب خانه و قورخانه ایجاد کنند. و آهنگری و عراده‌سازی و توب‌بریزی کامل تشکیل دهند. در این موقع سلطان محمد پادشاه قزلباش در چمن بود و به قول تاریخ‌نویسان زمان، به این حواتد لبخندی سرد و بی روح زده می‌گفت: «نه از چینم حکایت کن نه از روم».

خوش خبر گفت:

— جناب پاشا، از خود باشی جویا شوید. هر کس را گفت قبول کنید. بنده برای کشته شدن و تقاض حاضرم، هیچ رحم نکنید.
چشمان خوش خبر در سیماه پاشا احساس تردید و تزلزلی کرده، خواست بیگناهی امتیک را ثابت کند گفت:

— جناب پاشا، هرجه شده است من کرده‌ام و این جوان نیز به شومی رفاقت من دچار شده است. بهتر آن است که او را رها فرموده در عوض همه مجازاتهای او را در حق من مجری سازید.

پاشا گاهی به دانه‌های تسبیح و گاهی به سیماه خوش خبر می‌نگریست. پس از قدری سکوت گفت:

— نام تو چیست؟

— اسکندر.

— از مردم کجا هستی؟

— اردوباد و از سلسله نصیریه.

پاشا سر به زیر انداخته، سکوت کرد و پس از چند دقیقه گفت:

— ای مردم آب زیرکاه، که می‌تواند شما را به گناهی که کردید معرف سازد؟ هر کدام می‌خواهد خود را گناهکار و دیگری را بری ذمہ نشان دهید، عجیب وضعی است.

اما خوش خبر بیک چشم از رخسار داروغه برنمی‌گرفت و برخلاف امتیک که سر به زیر داشت کلیه حرکات و سکنات پاشا را با دیده دقت و فراست می‌نگریست. با خود می‌گفت: «قطعاً این مرد را سابقاً دیده‌ام، شاید همراه محمد پاشا و خسرو پاشا، ایلچیان زمان مرشد کامل در قزوین بوده‌اند و من او را آن زمان دیده‌ام». هیچ نگفته و منتظر پیشامد گردید. داروغه هم پس از مدّتی در تالار قدم زد و فکر کرد، دستور داد هردو را به زندان برد و نگاه دارند تا تحقیقات از ایشان کامل گردد.

فرداشب نزدیک غروب بایرام پاشا، دوستاقچی‌باشی را که سرو صورت خود را زخم‌پندی کرده بود پیش طلبیده گفت:

— باشی یک ساعت دیگر همان قزلباش مجرم را بردار و سیاور نزد من. چنان که فهمیدم این شخص اسرار مهمی از دولت قزلباش دارد که می‌توان از وی

برخاست و در حالی که خون از فرقش جاری بود باعجله و شتاب از محوطه خارج گردید. همه زندانیان با صدای تمجید و احسنت این تصنیف را خواندند:

بچه‌ها قیسی بخورید، بیشتر از سی بخورید
بچه تا قیسی نخوره بچه تمیشه، بچه قیسی خورده دستپاچه نمیشه

چند لحظه نگذشت که یک دسته بیکباری که همه نیم‌تنه آبی و شلوار سرخ و طاقیه سرخ داشتند و تفنگهای نو و برآقشان از جلد های بلغاری نمایان بود آمده دو نفر قزلباش و ضارب دوستاقچی‌باشی را خواستند؛ تازیانه‌ها را روی شانه نهاده دستور دادند بالهنج برگردان آنان گذاشته شود. چیزی سنگین از چوب که پشت سر شان قفل می‌شد برگردان هردو نهاده پایشان را از بخو باز کردند. هردو را مانند شیری در قلاده نهاده به طرف اداره داروغه بردنند. بایرام پاشا در یکی از اتاقهای شهر نو که تازه تمام شده بود زندانیان را به حضور طلبید. قیافه‌ای گرفته و خشمگین داشت، سکنه زندان را بهت و هولی تأثراً اور عارض شد و زیرلب گفتند: «کارشان تمام است، باید فاتحه‌ای به روحشان فرستاد. خداوند با شهیدان کربلا محشورشان کند».

امت و خوش خبر جلوی عمارتی که اطراف آن را مردم مسلح گرفته بودند ایستادند. همین که چشم امتیک به پاشا افتاد مرگ را در مقابل دید و در دل به خدای خود متولّ گردید. برای دوست و برادرخوانده خود متأسف بود و مرگ را برای او حتمی می‌دانست. پاشا تسبیح مروارید غلتان را در دست گردانیده گفت:

— کدام دوستاقچی را سر شکستید؟

هردو با انگشت به سینه خودشان اشاره کردند. پاشا گفت:

— یکی از شما بوده است، او را می‌خواهم.

— قربان بنده بودم، بنده.

پاشا خواست با او به مکابره مشغول شود، دید آن یک می‌گوید:

— قربان، سرکار پاشا، بنده بودم، نه این آقا.

باز امتیک گفت:

— سرکار پاشا، مرتکب این جنایت منم. از زندانیان بیرسید، این آقا بی‌تعصیر است.

— آری، من در جنگ با عبدالله خان ازبک و در آن واقعه مصدر خدماتی شدم.

پاشا در این موقع به صورت اسکندر خیره شده تأثرات او را در بیان حال می‌نگریست. باز پرسید:

— بیا و از آنجه می‌پرسم راست بگو. اگر حقیقت قضایا را باز نمودی می‌توانم تو را مستخلص نموده، از باشی نیز درخواست نمایم خطای تو را چشم‌پوشی نماید.

اسکندر زانو به زانو نشسته گفت:

— جناب پاشا یقین بدانید از گفتن آنجه می‌دانم دریغ نخواهم کرد. مسئله گنج خانه قهقهه مدتی است گذشته و من پس از آن مأمور جاهای دیگر بوده‌ام. از خاندان زیاداوغلی فقط یوسف خلیفه را می‌شناختم، که آن هم به فرمان اسماعیل میرزا کشته گردید.

پاشا مدتی به چهره و سیمای اسکندر نگریسته در فکر ماند و در نتیجه به دوستاقچی گفت:

— فعلًاً او را ببرید زندان تا بعد بیننم چه باید کرد.

فرداشی بار پاشا گماشتگان خود را فرستاده، اسکندر را طلبید و تحقیقات شب قبل را ادامه داد. این دفعه نه دوستاقچی بود و نه سپاهیان زندان، در عوض دختر شانزده ساله‌ای با موهای طلایی و چشمان سیاه یهلوی پاشا نشسته بود. پاشا اسکندر را فرمان نشستن داده گفت شام آوردند و اسکندر را بسا خود برسفره نشانید.

اسکندر از ظاهر احوال دریافت که دختر متعلق به پاشا و همراه خانواده او آمده است. این محبت بی‌موقع پاشا و بازکردن پاله‌نگ از گردن او، این تنها بودن و اجازه نشستن دادن، همه اینها برای اسکندر تازه و غیرقابل قبول بود، اما پاشا هیچ نمی‌گفت و به فراهم آوردن وسایل شام اشتغال داشت. سفره گسترده شد و خادمهای پاشا انواع خوراک، مخصوصاً کباب تازه را حاضر ساختند. پیوسته اسکندر متعجب‌تر و متفکرتر می‌شد و سبب تغیر حال پاشا و منتظر او را نمی‌فهمید. همین که سفره برچیده شد، پاشا به دختر خود گفت:

— شرمی، بیرون عمارت قدم زن و مراقب اطراف باش نا من با این مستحفظ گنجهای قهقهه قدری تنها باشم.

کشف نمود. پس از کشف مطالع او را به دست تو می‌سیارم، هر طور مایل بودی به کیفرش برسان، زود او را برداشته بیاور.

ساعتی بعد دوستاقچی و خوشخبر به اتفاق چهار نفر سپاهی مسلح در حالی که پاله‌نگ سنگینی به گردن داشت وارد گردید. بایرام پاشا گفت:

— مأمورین خوشخبر را گذاشته بی کار خود بروند.

پس از آن دستور داد پاله‌نگ را از گردن او بردارند، آن‌گاه گفت:

— بنشین.

اسکندر با حالتی متاثر و اندوهناک بر زمین نشسته آهسته آهی از دل برکشید. دوستاقچی پاشی را نیز فرمان نشستن داده گفت:

— خوب قزلباش، آنجه از تو می‌پرسم باید راست و بدون خلاف بگویی. گفتشی اسم تو چیست؟

— اسم اسکندر است.

— از کدام محل و از چه دورمان و از الگا و کدام عشیره؟

— از مردم اردوباد ارسبار، و از طایفة نصیریه، یعنی خواجه نصیر طوسی و از الگای استاجلو.

پاشا سری تکان داده گفت:

— شنیده‌ام تو کوتوال قلعه قهقهه، گنج خانه قزلباش بوده‌ای.

رنگ از صورت اسکندر پرید و دست و پای خود را گم کرده گفت:

— آری دروغ می‌گویم، اکنون که آن قلعه دست شماست.

— می‌دانم، می‌خواهم از گنجهای آن، از صندوقهای الماس و زمرد، از بارخانه‌های فیروزه و مروارید بگویی که به کجا منتقل شده است.

— سالیان دراز از آن تاریخ می‌گذرد که من در منطقه قره‌باغ بوده‌ام. هنگامی که من در آنجا بودم در دوران سلطنت شاه جنت مکان بود و پس از آن گنج خانه به دست شاه اسماعیل و سلطان محمد افتاد و دیگر به کجا رفت، من اطلاعی ندارم.

— چقدر از جواهرات آن به دست خاندان زیاداوغلی و قاجارها افتاد؟

— نمی‌دانم، چه عرض کنم.

— تو قبل از کوتوال قهقهه، چه خدمتی عهده‌دار بودی؟

— قورچی بودم.

— چه شد که به مقام کوتوالی ارتقا یافته؟ مگر خدمتی شکرف از تو دیدندن؟

— آن شخص همراه معموم بیک صفوی به مکه مشرف شد و پس از قتل حاجیان ایرانی، معلوم نشد زنده ماند یا معذوم گردید.

تبسمی بر لب پاشا نقش بسته جام خود را سرکشید گفت:

— بسیار خوب، گفتی بهرام بیک یکه تاز از سفر مکه بازنگشت؟

— آری، او جوانی دلیر و از بهترین شر مردان قزلباش بود. خداش بیامرزد. باز پاشا لیخندی زده هیچ نگفت و به سخنان خود ادامه داده برسید:

— آیا مردم تبریز حاضرند با ما آشتنی کنند و دست از دشمنی بردارند؟ آیا از

قهر و غضب خواندگار نمی ترسند که این قدر آتش کینه و عناد را دامن می زندند؟

— جناب پاشا، آیا از حق می گذرید؟ چگونه تبریزی می تواند با شما یکدل باشد؟ قدری در ویرانهای شهر گردش کنید. سایه اندازی باقی نمانده، دیواری که ده جای آن سوراخ نشده باشد نیست. هستی مردم را برده اند. خانواده ای نیست که چندین کس از ایشان به خاک و خون کشیده نشده باشد. با این حال تبریزی آشتنی کند و با خواندگار دل صافی نماید، محال است، و تا قطره خونی در تن دارند از انتقام کوتاهی نخواهند کرد. من تبریزی نیستم و با آنان سر و کاری ندارم، اما چون نظر مرا خواستید عرض کردم.

در این موقع پاشا برخاسته به خارج عمارت رفت و پس از نگاهی که به

اطراف کرد بازگشته بهلوی اسکندر نشد. سپس دستی بر شانه او نهاده گفت:

— خوب، قزلباش، گفتی بهرام بیک را می شناختی؟ حال اگر او را ببینی

می شناسی؟

— البته.

— اسکندر، آیا ممکن است من بهرام بیک باشم؟

— چه عرض کنم، این امری است تقریباً محال.

— درست دقت کن، بین چیزی از قیافه بهرام یکه تاز در من مشاهده می کنی؟

اسکندر خیره خیره به صورت پاشا می نگریست و مانند بeft زدگان خود را

نیز فراموش کرده بود. از جای پریده گفت:

— آه پاشا، چه می گویی، بهرام بیک قهرمان یکه تاز ایران زمین؟ آیا ممکن است چنین باشد؟

پاشا در حالی که مستی، احساسات او را برانگیخته بود گفت:

— خوش خبر بیک، یقین بدان که اشتباه نکرده ای و من همان دوست سفر

دختر را به پاسبانی فرستاده خود بازگشت و بهلوی اسکندر نشد. جامی شراب ریخته پیش فانوس برده در روشنایی چراغ نگاهی به رنگ آن افکنده گفت:

— های های، می دانی قزلباش این شراب از کجاست؟
— نه جناب پاشا.

— از مال خالص جبل لبنان است، از سواحل رودخانه صفا. الان اگر درست دقت کنی عکس گلهای نهر صفا در آن بپداست. خوب، یک جام ببریم؟
— نه سرکار پاشا، من دختر رز را سلطاقه کرده ام، دیگر او برای من حرام است.

— اسکندر، دیشب قدری از مطالب را گفتی، اما آنچه لازم بود و من به شنیدن آن علاقه داشتم بیان نکردم. تو از مردان کار، و از اشخاص مهم دولت قزلباشی. تو را به من معرفی کرده اند، بیهوده خود را گمنام معرفی مکن. تو مگر از آن اشخاصی نیستی که در جنگ تربت لقب و عنوان و امتیازات گرفتند؟
— چرا؟

— پس باید اسرار قزلباش و اقداماتی که برای جنگ در نظر دارند بگویی.
— خدا شاهد است که من سه سال است از خدمت دولت قزلباش کناره گرفته ساکن خراسان بوده ام و اطلاعی از دولت حمزه میرزا و سلطان محمد ندارم.
— گفتی در سفر تربت با عبدالله خان جنگ کردی؟
— آری.

— غیراز تو کی ها بودند؟
— هشت نفر از ما در جنگ با ازبک کشته شد و ده نفر باقی ماند، که من یکی از آنان هستم.

— بقیه چه شدند و آیا آنها را می شناسی؟
— آری، مرشدقی، صفی قلی، شاهقلی، مقصودیک، حیدرقلی بیک، اماموردی، سلطان قلی بیک، بهرام بیک یکه تاز، و بعضی دیگر بودند که حال اسمنان نظرم نیست.

— سلطان قلی حال کجاست؟
— نمی دانم.
— بهرام بیک یکه تاز را بگو.

— جناب پاشا، حال که تو هم قزلباشی باید بدانی که شهر تبریز درونی آشته و متنقل دارد، و به این زودی از پای در نخواهد آمد. این مردمی که من دیدم با دندان عثمانلو را ریز ریز خواهند کرد.

— خوب، آیا پس از خلاصی چگونه تو را بیام؟ آیا محلی داری که با تو رابطه پیدا کنم؟

— آری، در تکیه شبلی، خانه شیخ سرکه فروش جای امنی است که می‌توانی با سران مخفی مردم تبریز آشنا شوی.

— هرچه بتوانم به ایشان خدمت خواهم کرد، من به این جهت به آذربایجان آمده‌ام.

— با ایرام پاشا، فعلًا برای خلاصی ما راهی بیندیش، زیرا وجود ما در شهر لازم است تا بتوانم وسیله ملاقات تو را با پیر غیبی مهیا سازم.

— پیر غیبی کیست؟

— مدیر تشکیلات مخفی آذربایجان.

— بسیار خوب، بیش از این صلاح نیست اینجا باشی. ان شاء الله بزودی نجات یافته خواهی رفت. اما مواظب باش که احدی از برخوردهای آگاه نشود، و این راز تا موقع خود پنهان ماند.

— خاطر جمع دار.

— این دوستاقچی خیلی حرامزاده است، مبادا بوبی ببرد. بگو پاشا به طمع گنجهای قلمه قهقهه است و خیال می‌کند من از محل آن آگاهم. خوب از بابت عباس میرزا چه گفتی؟ آیا او مهیای سلطنت و نجات مملکت ایران است؟

— آری، تا موقعی که برادرش حمزه میرزا در قید حیات بود، چندان اطمینانی به حصول موفقیت و تحصیل تخت و تاج نداشت، اما تا ولیعهد کشته شد، عباس میرزا خود را ولیعهد، بلکه شاه می‌داند و برای همین منظور مرا به آذربایجان و تبریز فرستاده است.

— فعلًا اسکندر، مشکلات عثمانلو دائم زیاد می‌شود و از همه بدتر کار آذوقه و علیق است که دم به دم عرصه را بر ما تنگ می‌سازد. قزلباش جای آباد در این حوالی باقی نگذاشته که بتوان از آن تحصیل خواربار کرد، همه دهات شیروان و قره‌باغ تا تبریز ویران و قاتهای آن مسدود و مستور شده است؛ حتی می‌خواهند مرا با یک آلای لشکر به صوب زنجان و سلطانیه بفرستند تا آذوقه و علیق فراهم

تریت، و بهرام رفیق دیرین تو می‌باشم. خداوند این طور مقدر کرده بود که در روز احرام مريض باشم و کشته نشوم و به حلب افتاده در خدمت خواندگار داخل گردم.

اسکندر در حال بهت و حیرت از خود بیخود شده، پا تا سر به پاشامی نگریست و در فواصل این مشاهده می‌گفت:

— عجب، بهرام بیک یکتا ز قلعه تربت، با ایرام پاشای داروغه اردی خواندگار؟ اسکندر گفت:

— برادر بهرام، فقط شاهد گفتار، چشمان توست، که همان نگاههای گرم دیرین آن را زینت داده است؟

— شاهدی بهتر دارم، این جای زخم بکده است، آیا فراموش کرده‌ای؟ سپس شانه خود را از گریبان قبای اطلس گلدار بیرون آورده جای زخمی که برکتف داشت بیرون انداخت. اسکندر به یاد آورد که آن روز بهرام زخمی به شانه داشت و تا قزوین هم از آن در رنج بود. پاشا شانه خود را پوشانده گفت:

— من در دولت آل عثمان خوش و خرم بودم، اما امروز که شنیدم ایران و دولت قزلباش، پریشان و متنقل است سعی کردم خود را به ایران رسانیده وطن را از نزدیک مشاهده کنم، و اگر توانستم به دولت قزلباش خدمتی نمایم، آخر من هم روزی صوفی و شاهسیون بوده‌ام. و اما اسکندر، من تو را روز اول شناختم، لیکن صیر کردم تا به تموی در تهای تو را بینم و آشنازی بدهم، خیلی باید مراقب باشی که این راز مخفی بماند و احدی از آنچه میان ما گذشته آگاه نشود. زنهار، مبادا شنیده ای این راز به دوست قزلباش خود که دیروز همراه داشتی، اظهار کنی، که جان ما همه در خطر خواهد افتاد؛ به علاوه دیگر مظهر خدمتی توانیم شد. بسیار بسیار دقیق باش و علامتی از شادی و خرسندی به جهره می‌اور. بزودی نقشه خلاصی تو را می‌کشم و اگر ممکن گردد همه اسران قزلباش را ... فعلًا به جای خود بازگرد و با احدی این سر را اظهار ممکن.

اسکندر هنوز از بهت‌زدگی خارج نشده، دست پاشا را در دست می‌فرشد و بی اختیار به چهره او لبخند می‌زد. در جواب گفت:

— اطاعت می‌کنم، مطمئن باش، احدی از اسرار ما باخبر نخواهد شد.

— خوب، تو پس از خلاصی چه خواهی کرد؟ آیا خواهی رفت یا در شهر خواهی ماند؟

این مرد از شجاعان قزلباش است که اکنون در دام ما افتاده و احتیاج به اطلاعات او داشتیم.

چند هفته از این تاریخ گذشت و دیگر ملاقاتی میان اسکندر و پاشا دست نداد، و داروغه عثمانلو به شتاب تمام مشغول مهیا ساختن و تمام کردن شهر نو و جا دادن اردو از بیابان به محل جدید بود. زمستان نزدیک می شد و شبهای سرد، افراد اردو را که در صحراء منزل داشتند مريض و نگران ساخته بود. یک شب که جلگه تبریز آرام و مشعلهای چار خیابان اردو در سوز و گداز بود، از قسمت تقلیله اردو روشنایی بیشتری به صحراء پر یو انداخت. نیم شب گذشته بود و جز گاه گاهی صدای سم اسبیان گزمه ترک که با مشعلهای بلند اردو را پاسبانی می کردند حرکتی مشهود نبود. داسنه چادرها افتاده و افراد سپاه کنار خرمتهای آتش در خواب و آرامش بودند. روشنایی بیشتر شد و صدای همه‌مه مختصری هم از اطراف حلقه زنجیر توپخانه به گوش رسید. ابتدا اشخاص خیال می کردند مهرهان توپخانه خواب در چشمستان بوده، طرف نفت سیاه را یکجا در مشعل خالی کرده‌اند. لیکن امتداد تابش و زبانه بلند روشنایی که یوسته رو به توسعه می‌رفت، اطرافیان را بیدار کرد. از یکدیگر پرسیدند، معلوم شد در انبار علیق توپخانه، مشعلی به قناره کاه و یونجه خشک نزدیک شده، کاهدان را دچار حریق ساخته است.

شب بود و سردی هوا اردو را زیر بالا پوشها و خیمه‌ها برده بود، هرچه مهرهای و توپچیها فریاد زند: «اهوی، برخیزید، مردم، آتش گرفت.» کسی گوش نداد، و شکر خواب سحرگاهی، دامن چشمها را از دست نگذاشت. شعله بیشتر شد و دسته‌های قاطر و اسپ که بعضی خفته و برخی سر در توبره داشتند، از لهیب آتش گرم شده سر به بیابان گذاشتند. حلقه شتران خفته، که گردنهای سفید و سترشان مانند ازدهایی در سفره علوفه نمایان بود از جا برخاسته هر یک به سمتی می‌رفتند. آتش به توپخانه نزدیک شد و خطر آتش گرفتن صندوقهای باروت و چاشنی و گلولهای بادلیع و وسایل قاروه، اردوی عثمانلو را تهدید به فنا می‌کرد. فریاد «بیدار شوید، خاموش کنید، آب برسانید.» در بیابان طینی افکنده همه را سراسیمه و وحشت‌زده ساخت. چند عدل یونجه که نزدیک قورخانه و آتش به آن سراست کرده بود، به عجله از آنجا دور و به صحراء پراکنده ساختند. آتش به جاهای دیگر هم رخنه کرده و از دو جهت قورخانه معظم و پرارزش سپاه در خطر نابودی افتاد. دیگر احتیاج به کمک فوری داشت، کار از دست افراد

آزم. اما من از قبول این خدمت سرباز زدم و کنعان پاشا حاکم بیت المقدس را به جای خود معرفی کردم.

— خیلی خوب کردی که به عهده نگرفتی. سنان پاشا خجال کرده آمدن به تبریز یعنی فتح آن، دوهزار سال است این آذربایجان دروازه‌بان ایران و وظیفه‌دار این شغل مقدس است، چه بسا سرداران از سنان پاشا مهیب‌تر و خطرناک‌تر به طمع تسخیر ایران با لشکرهای آهن‌بوش به تبریز آمده‌اند، اما دیری نگذشته که همین آذربایجان، همین ایران، همین مردم سرستخت، آن دریای سیاه و سلاح را گریان و زاری کنان به صحرای عدم فرستاده‌اند. آری خوب کردی که از تبریز خارج شدن را قبول نکردی. تمام بیابانهای میانه و زنجان و سلطانیه کنام کمینگاه قزلباش است، هرکس از اردو جدا شود کارش ساخته است. محل است شاگردان پیر غیبی بگذارند مرغ هوا از این جلگه‌ها بگذرد.

پاشا برخاسته گفت:

— باید رفت. وقت می‌گذرد.

سپس خوش خبر در حالی که پالهنج را به گردن می‌نهاد گفت:

— یاد باد روزگاری که با هم در عالی قابوی قروین بودیم، آن روز کشور قزلباش جاه و جلالی داشت و همسایگان از نهیب لشکر ش زهره می‌باختند. امروز هر گوشه آن دستخوش فتنه و آفتی است، امیدوارم به یاری شاه اولیای علی مرتضی، بر مشکلات فائق آیم.

— برو به امید خدا و منتظر خبر من باش. گفتی سرکه‌فروش چه نام دارد؟

— سلام الله، که ما او را شیخ می‌خوانیم، فراموش مکن کوچه تکیه شبلی.

آن گاه قراولان درگاه عمارت را طلبیده گفت:

— این مقصر را به زندان رسانیده تحويل دوستاقچی باشی بدھید. ملتفت باشید نگریزد.

اسکندر با آنان روانه شده به زندان رفت و پاشا با دختر خود در اتاق تنها ماند. دختر گفت:

— پدر، این مقصر که بود؟

— قزلباش.

— بس چرا پالهنج گردن او را باز کردی؟

— هیس، ساكت باش، این مطلب را بعد خواهی دانست. شرمن دخت عزیزم،

شادی و لبخند خوشحالی از لهجه‌های مردم نمایان بود. صدای پرزنی از روی خرابه‌ای به گوش آمد که می‌گفت:

— خدا، از این آتش شراره‌ای هم نصیب جان قاتل فرزند من کن.
کم کم خبر ایجاد حریق به قسمتهای دوردست رفت، و افراد قسمتهای دورتر از خواب پریده با مشکلها و راویه‌ها به سمت قورخانه روی آور شدند. غوغایی عجیب برپا شد و از هر گوشه جمعی فریاد می‌کردند:
— سوندور، سوندور.

کارکنان اصطبلها برای تخفیف خطر، توده‌های علوفة آتش گرفته را از یکدیگر جدا ساخته به اطراف پراکنده نمودند، در نتیجه آتش به جاهای دیگر هم رخته کرد و بیم آن رفت که مرکز قول هم در منطقه آتش واقع گردد. همه از خواب شرین صبحدم پریده، محسری برپا می‌دیدند و به عجله برای دانستن موضوع بیرون می‌شناختند. بیشتر لشکریانی که از مناطق حریق دور بودند با شتاب تمام مسلح شده با خود می‌گفتند، «شیخونی آغاز شده است». فضاهنوز تاریک و جز لکه‌های روشنی که از اثر حریق بر سطح جلگه تابان بود، چیزی دیده نمی‌شد. در این ساعت امتیک پیدار و اسکندر به فاصله چند قدمی او خفته بود. از روز نزاع با دوستاقی به بعد، اسکندر مورد آشنازی باشی شده بود، او فریباش سوی زاده می‌نامید و گاه‌گاه پیش او می‌نشست و دستور داده بود پالهنج گردن او را برداشته بودند. گاهی هم او را به عنوان جناب کوتول نام می‌برد و می‌گفت: «پیشمان که با مردی سوی زاده زد و خورد کرده‌ام». در دل می‌گفت: «کوتول گنج خانه شاد بوده، لابد به سراغ او خواهدند آمد، و برای گرفتن او هزار فلوس خواهیم گرفت.» همین که فریاد سوندور بلند شد، امتیک دیده گشوده به خود آمد و به هیاهوی خارج گوش فراداشت. اول پنداشت اردوی فریباش دستبردی زده، اما از عبارت «خاموش کن» دانست که موضوع از چه قرار، و حریق باعث این شورشها شده است. در این موقع آتش از قناره‌های علیق به قورخانه نزدیک شد، همه می‌دیدند. فریاد: «بشتایید، زود باشید» تکرار می‌شد و هول و هراسی بی‌سابقه به همه روی آور شده بود. در این موقع صندوقی باروت آتش گرفت و غرش مهیب آن در تمام کوههای اطراف منعکس گردید. از فشار آن یک خرم‌گلوله با دلیع که مجاور آن روی هم چیده بودند باشدت به اطراف پاشید و جماعتی را ماضر و مجروم ساخت. لهیب آتش دسته شتران و استران و اسنان قورخانه را

توبخانه و نقلیه خارج شده بود. نیم ساعت با این حال وحشت و التهاب گذشت و نزدیک بودن سحرگاه و سنگینی خواب مخصوصاً کسانی که روز بیگاری رفته بودند، فرست مناسب را از دست افراد گرفت. آتش به خیمه‌های توبخانه رسید و در عین حال که دسته‌جات مختلف اغلب عربان و پایره‌هه از خواب برخاسته به طرف آتش می‌دویدند، عدلی باروت پشت عزاده‌های توب آتش گرفت و غرش انفجار آن در سحرگاه شب آرام، تا نزدیک سراپرده‌های عثمانی‌باشا و سنان‌باشا شنیده شد و اطرافیان را از خواب برانگیخت. فریاد: «بدوید، کمک کنید، خاموش سازید.» همه کس را متوجه ساخته به سمت آتش می‌دانید. ستون دود تا به آسمان رفت و تاریکی، مشعلها را نیز تایید ساخت، سرداران از خیمه‌ها بیرون شتافتند، لشکر را که در فاصله‌های دور دست فرود آمده بودند به کمک طلبیده اردو به هم برآمد و فرار چار بیان و دوین آنان همه را وحشت‌زده و بی‌تكلیف نموده بود. عدل باروت دیگر آتش گرفت، و خرمنهای گلوله که در مجاورت آن روی یکدیگر چیده بوده از اطراف پراکنده و پرتاپ گردید. دسته‌جات بینی چری که همه سواره و عالی ترین قسمت دلیر قشون بود، سراسیمه با مشکلها و راویه‌های آب به محل حریق نزدیک شدند. در بحبوحة جا به جا کردن عده‌های باروت و چاشنی، فریاد: «خاموش کن، به داد برس.» از سمت دیگر برخاست و با کمال بی‌صبری، مردم را به باری می‌طلبید. نسیم سحر، دامن زن آتش حریق شده، دود و حرارت آن را به اعماق جلگه‌ها می‌فرستاد. کم کم آتش به توبخانه نزدیک شده بیم آن رفت که دفعتاً تمام اردو منفجر و مشتعل گردد. چشم چیزی را نمی‌دید و هیاهوی درهم و برهم مردم پیوسته بلندتر و انبوه‌تر به گوش می‌رسید چنان که خلق تبریز هم بیدار شده، روی بامهای ویران به تماسای حریق اردو پرداخته بودند. صدای همه‌های از پشت بامهای شهر برخاست و از خلال گفتگوهای شبانه و هلله مردم اثر شادمانی و خوشحالی نمودار بود.

یکی از میان تاریکیها فریاد زد:

— دیدی آخر از آه شیخیزان تبریز، جرقهای به پوستین عثمان افتاد.
دیگری به آواز بلند می‌خواند:

آنکه دامن هوس سوختن ما می‌کرد کاش می‌آمد و از دور قمانا می‌کرد
هر کس چیزی می‌گفت و هر کس این حریق را به نوعی تعبیر می‌نمود. علامت

این هیکل مانند سرداران ترک قمه‌ای بر هته به دست و تیانجه‌ای به شانه آویخته داشت. همین که اسکندر را دید برگشته به سوار پشت سر خود گفت:

— مقصودیک، تو امتیک را بازکن و به ترک خود به منزل برسان، مبادا کسی جا بماند.

اسکندر آهنگ مردانه و موقد پیر غیبی را شناخت که به آزادشگان می‌گفت:

— بچه‌ها، بی شمخال نزولید، هرچه اسب یافتد، جلو کنید.

کم کم عرصه زندان از سواران قزلباش بر شد، همه با لباس عثمانلو و بر اسب آنان سوار بودند. هر کس اسیری در محوطه داشت رها ساخته به ترک خود شنايد و مانند تیر شهاب در دل ظلمت بیابان نایدید گردید.

پیر غیبی که اسکندر را گشوده، ترک اسب خود نشانیده بود با مهارتی بی‌سابقه از میان اردوی آشته و سوزان رومی بیرون آمده، در راه به سواران قزلباش برخورد که دو پشته و سه پشته به طرف شب غازان می‌تاختند.

سپیده طلوع کرد و دود آتش از اردوی عثمانلو رو به پستی نهاد، هیا هو توپیجان و نعره استمدادکنان آرام و خاموش گردید. راویه کشان و سلطدارانی که از نواحی دور دست و ساخلوی «باسمنج» می‌آمدند، از نیم راه بازمی‌گشتد. به آنها گفته می‌شد «خاموش شد، بازگردید». دیگر هوا روشن و همه چیز معلوم بود، آتش خطر از نزدیکی با صندوقهای باروت و قاروره دور شده، از وحشت اردو کاسته بود. در این حال یک نفر گزمه دوان دوان آمده به حلقاتی از مردان که دور توپیچی باشی جمع بودند نزدیک شد و گفت:

— عالیجناب، بندیها زندان را شکسته و رفتادند. اکنون یکی از آنان بر جای نیست، همه اطراف را گشته‌ایم آب شده به زمین فرو رفتادند.

توپیچی باشی که بهلوی رئیس زندان ایستاده بود از شنیدن این جمله شانه‌ها را بالا اندخته به تاییدن سبیلها مشغول شد و پیش از اینکه دوستاقچی جوابی بدهد رو به گزمه کرده گفت:

— این سگان هرزه مرض هرچه کمتر بهتر، خوب شد گورشان را گم کردند. باشی زندانیان ابروها را در هم کشیده گفت:

— به، توپیچی باشی، فردا پیش سر عسکر هم این حرفها را خواهی زد؟ دوستاق خانه را خالی کردي تا قزلباشها گریختند؟

توپیچی باشی به خنده افتاده به قدری قهقهه را ادامه داد تا جایی که دوستاقچی

که در آن حوالی خفته بودند به سوختن تهدید کرد، همه بنده‌ها را گسته، به اراضی باز و درون تاریکیهای مجھول روی آور شدند. رئیس توپخانه که مردی تنومند بود با حال آشته و عرق ریزان به منطقه زندان آمده به دوستاقچی باشی گفت:

— باشی ایستاده‌ای؟ قورخانه سوخت، فردا همه‌مان دست بسته به قزلباش تسليم خواهیم شد. چرا معلمی، این گزمه‌ها را بفرست قورخانه را نجات بدنهند. آتش به صندوقهای باروت و قاروره افتاد، جهنم که این مشتی شل و کور فرار می‌کند، می‌ترسی تخمستان را ملنخ خورده باشد؟

باشی رو به پاسبانان زندان نموده گفت:

— آهای بچه‌ها، معطل نکنید. هرچه توپیچی باشی فرمان می‌دهد مجری سازید. يالا همه باید برویم، هیچ کس نماند.

زندانیان که از شدت بیگاری و گل کشی شهر، خسته و در غرقاب بودند، از صدای مهیب انفجار از جا پریده نگران اوضاع شدند. مشعلهای زندان هم در آخرین لحظات سوز و گذان، و دیری بود که تجدید روغنستان به تأخیر افتاده بود. در این لحظه امتیک دانست که اسکندر خفه و با آن همه هیا هو بیدار شده است. چند دانه ماسه برداشته از دور به صورت او زد و او را از خواب برانگیخت، به فارسی آهسته گفت:

— بار، پاشنه‌ها را بکش.

دسته‌جات سوار و بیاده به عجله از راههای دور می‌رسیدند و به کمک توپیچی باشی می‌شاتفتند. در این حالت سراسیمگی، یک عده سوار عثمانلو وارد محوطه زندان شده، از اسپها پیاده شدند. از نیم تنه‌های ماهوت آبی و شلوار سفید و سرخ آنان معلوم بود که دسته‌جات چریک می‌باشند که قسمت اعظم ایشان برای اطفاع حریق آمده بودند. سابق گفته‌ایم که زندان در و دیواری نداشت و سلله‌های زنجیر کمند به زمین کوییده، و سیله قید و بند محبوسین بود. این چریکها بسرعت در میان توده زندانیان مخلوط شده با آنان زمزمه‌ای کردند، این زمزمه‌ها یکدفعه زندان را به صورت آتش‌شانی در آورد. زنجیرها از زمین کنده و میخها از جای بیرون می‌آمد، پاله‌نگها و کنده‌ها می‌شکست، و بخواه از هم دریده و پاره می‌گردید. هنوز اسکندر و امت از این آشتفتگی مجھول چیزی نیافته بودند که سه نفر سوار نزدیک ایشان از اسب فرود آمدند. یکی از ایشان پیش آمده خم شد و در روشنایی ضعیف بیابان خیره خبره به رخساره اسکندر نگریستن گرفت.

خنده در گرفت و همه اهل مجلس تصدیق کردند که باید به عوض اسبهایی که قزلباش برداشت، توبیچی باشی را به توبیها بست.

چند روز گذشت و در مجلس مشورت، سنان پاشای سردار کل پیشنهاد کرد که خلیل پاشا، میرسنجر اسکندرونه، با شش هزار سپاهی و هشت هزار بارگیر به صوب سلطانیه و زنجان پیشروی کرده، هرچه ممکن گردد خواربار و علیق خریداری و به تبریز گشیل دارند. به سرعاسکر گفتند: «مردی راهشناس و بلدچی از مردم تبریز در اردو می‌باشد که سابقاً بارسالو بوده، و از جزء و کل راههای ممالک قزلباش آگاه است. این شخص سابقاً مالدار بوده، لیکن اکنون در اردوی خواندگار به نعلبندی مشغول است». فرمان داد مرد را حاضر کردند، مردی چهارشانه و کوتاه و قوی جثه بود که مردم او را «علی پنجاه» و «حاجی الی» می‌خواندند.

سرعاسکر به صورت پرمومی او نگریسته گفت:

— عمو اسم تو چیست؟

— علی.

— کجایی هستی؟

— تبریزی.

— می‌توانی همراه اردوی خواندگار به سلطانیه بروی و بلدچی آنان باشی؟

نعلبند پس از تأملی گفت:

— چه عرض کنم قربان.

— هان، درست فکر کن. اگر خوب از عهده انجام این خدمت برآمدی در بازگشت شغل معتبر و حقوق کافی از من خواهی داشت. حالا زن و بجهات کجا هستند؟ چند تا زن داری؟

— جناب سرعاسکر سه تا.

— در اردوی خواندگار روزی چند کاسیی می‌کنی؟

— ده تا پانزده قروش.

— از قراری که شنیده‌ام تو مالدار هم بوده‌ای. حالا میل داری کمکی هم به تو شده باشد؟ آیا شاهراه‌ها و کوره‌راه‌ها را بلدی؟

— یک وقتی بلد بودیم.

— پس حالا هم بلدی؟

بانگاههایی حاکی از عصبانیت و تغییر راه خود را پیش گرفته به طرف زندان رفت، و از اینکه در محافظت زندان به نفع توبیچی باشی مسامحه کرده بود نگران و اندیشناک بود. با عجله و آشفتگی خود را به زندان رسانیده دید کار از کار گذشته و جز مشتی پالهنج شکسته و پای بند بریده و زنجیرهای تکه تکه در اطراف زندان چیزی بر جای نیست. با خود گفت: «توبیچی باشی برای حفظ مقام و آبروی خویشن را به مسئولیت و بدنامی سوق داد. باشد تا روزی که این نارافقتسی را پاسخ گویم و پاداش این کلوخ اندازی را با سنگ از عهده برآیم.» مدتهاز حریق توبیخانه گذشته بود که نهضان علیق و خواربار در اردوی رومی نمایان گردید و قحط و غلا به لشکر عثمانلو چنگ و دندان نمود. همه ولایات شیروان و قره‌باغ و آذربایجان بی‌سیار سه ستور دشمن بود، و مردم آن روز به روز به اقطار جنوبی ایران فراری می‌شدند. کارکنان سیوریات خانه که به آن مناطق رفتند بودند دست خالی بازگشته گفتند: «همه بلوکات و الگاه‌ها تخلیه و ویران است. قزلباشها مزارع سبز را هم سوزانده‌اند، باید به جاهای دیگر رفت. سلطانیه و طارم جات، منبع آذوقه و مهد فراوانی است.» عثمان پاشا سرعاسکر گفت:

— فعلای دواب را به چمنهای مجاور بفرستید که نمیرند تا آذوقه تهیه شود. بلوک «شاه‌بلاغی» و خسروشاه نزدیک است؛ کمدهای توبیخانه را به آنجا بفرستید. رئیس توبیخانه این پیشنهاد را پذیرفته قسمتی از نقلیه را به آنجا فرستاد. اما طولی نکشید که خبر دادند قزلباش ناگهان به شا بلاغی ریخته، اسپان را برداشتند. عثمان پاشا از شنیدن این خبر سری تکان داده گفت:

— به به! حالا این توبهای سنگین را که به استانبول خواهد برد؟ ندیم پاشا که مردی مزاح و مسخره بود گفت:

— اختیار دارید سردار، پس رشید آقا پیشخدمت را برای چه کار نگاه داشته‌اید؟ مگر ندیدید دیشب قهوه خوری خالی را دو دسته برداشته به قهوه‌خانه رسانید، دیگر چه جای نگرانی است؟ رشید آقا پیشخدمت که مورد مزاح شده بود، از وسط راه آبدارخانه برگشته گفت:

— آقای ندیم پاشا، نظر پیشخدمتی، کمر باریک است. دایره کمر من دو وجب بیشتر نیست، ولی دایره کمر توبیچی باشی دوازده ذرع طناب خور دارد، حالا انصاف بدھید توبهای را من به استانبول باید ببرم یا توبیچی باشی.

خود همین سگ برای او مانده بود. همین که این سگ را مردم محل می‌دیدند می‌فهمیدند که کاروان حاجی‌الی فردا به شهر وارد می‌گردد، زیرا سگ یک شبانه‌روز زودتر از کاروان به تبریز می‌رسید. پس از آنکه آذربایجان در ورطه اضطراب افتاد، حاجی‌الی نیز از هستی ساقط و آواره دیبار پریشانی گردید. خانواده خود را به ساوه، وطن پدری برد و به امید آنکه بتواند چیزی از هستی و قاطرهای از دست رفته را بجاید به تبریز بازگشت؛ دید تبریزی در میان نیست و دست جفای دشمن ستونی آباد بر جای نگذاشت. به سراغ قاطرهای خود در اردوی رومی می‌گشت و در حالی که چننه اسباب نعلیندی بر شانه او بیخه بود، در اردوبازار عثمانلو به کار نعلیندی می‌پرداخت. فقط شبها و روزهای جمعه از اردو ناپدید می‌شد و هیچ‌کس او را نمی‌دید. می‌گفتند غشن می‌کند، به این واسطه از منزل خارج نمی‌گردد. در کارهای بیطاری مهارت داشته به‌این واسطه سرداران ترک، کارهای خود را به او مراجعه می‌کردند و وضع مالی او می‌رفت که بهبودی یابد. در این موقع سرعکر او را طلبیده به عنوان بلد همراه خلیل‌باشا به سلطانیه فرستاد.

خلیل‌باشا شش‌هزار سوار زبده از بهترین و جنگجوترین افراد عثمانلو انتخاب کرد و با هشت‌هزار بارگیر از تبریز بیرون فرستاد. این سپاهیان همه بلغاری و ارناود و از مردم روم ایلی بودند که مردم عثمانلو به زبان و اخلاق آنان کمتر آشنایی داشتند. اینان چون در ناف کشور قزلباش داخل می‌شدند، همه زبده و برای گرفتن زهره‌چشم از مردم ایران یکه و شاکی‌السلاح انتخاب شده بودند، از راه میانه به طرف سلطانیه و زنجان پیش می‌رفتند، احدي از قزلباش در راهها دیده نمی‌شد. سواران رومی هر جا تخته‌سنگ و بوته خاری برجسته پیدا می‌شد از روی سخریه به یکدیگر می‌گفتند: «قزلباش آمد». وقتی به آن سنگ یا خار می‌رسیدند خنده‌ده به استهزا و سخریه از قزلباش یاد می‌کردند. در این راهها و منزلاها اتری از لشکر ایران دیده نمی‌شد و احدي از وجود ایشان خبر نمی‌داد. به سلطانیه رسیدند و مطابق حساب، مأمورین وصول خود را در قصبات و بلوکات منتشر ساخته همراه هر یک دسته‌ای سوار به عنوان مجریه فرستاده به جمع آذوقه پرداختند. دسته مرکزی شامل دوهزار مرد جنگی با خلیل پاشا در چمن، سراپرده آراسته به عشرت پرداختند. برای اینکه مردم از فروش مواد خوراکی در بیغ نکنند، به قلق‌چیان دستور داده شده بود فقط با پول طلا و نقره

— شاید.

— باید قول بدھی که این کار را مردانه و غیرتمدانه انجام دهی، حاضری؟ نعلیند قدری به زمین نگریسته سر برآورد و مانند شخصی که مهیای گریستن باشد گفت:

— عالیجناب شما هم باید قول بدھید که نخست قاطرهای مرا به من بازدھید، آیا قول می‌دهید؟

— قاطرهای تو کجاست؟

— در اردوی شما، هنگام تصرف شهر، کسان شما گرفته مصادره کردن. سرعکر که گوشش برای شنیدن این سخنان رغبتی نداشت، پس از سکوتی مختصر گفت:

— قاطرهایت چند تا بودند؟

— چهل و دو رأس.

— اگر این خدمت را که به تو رجوع می‌کنم خوب به پایان رسانیدی و رضای مرا حاصل نمودی قاطرهایت را به تو پس می‌دهم و ده رأس استر بردعی هم از خودم روی آن می‌گذارم، فهمیدی؟

نعلیند سر به زیر انداخته پاسخی نداد.

عثمان‌باشا به سخن خود ادامه داده گفت:

— می‌خواهم خلیل‌باشا را از راهی نزدیک به سلطانیه بیری و قلق‌چیان ما را به دهات و قصبات سلطانیه و زنجان تقسیم کنم، تا زود بارگیرها بازگردند. فعلًا هم برای بیانه و اطمینان خاطر، نصف قاطرهایت را می‌دهند، همین که به خوبی و کامروابی بازگشتی و خلیل‌باشا مأموریت خود را انجام داد، آنچه قول دادهام تمام خواهی گرفت و در اردوی ما شغل و مقام معتر خواهی یافت.

نعلیند سری به علامت تشکر خم کرده قول داد که پاشا و لشکر او را به سلطانیه و طارم رسانیده راههای نزدیک آن ولايت را به او نشان دهد. همان روز بیست و پنج قاطر قوی جننه با تجهیزات و لوازم تحويل حاجی شد و با خلیل‌باشا مهیای حرکت به سلطانیه گردید. یابوی پیشانگی خریده، بند و ساط خود را تر و تازه گردانید. از هستی و تمول قدیم، سگی برای او مانده بود که در زمان بختیاری و شادکامی، علامت ورود او به شهر تبریز بود. این سگ از جنس سگان بومی و سیاه‌رنگ بود که او را زنگی می‌نامید. از هستی و دارایی

اشباح جلوتر آمده دور اسب او را گرفتند. خود را در میان بیش از ده نفر سپاهی مسلح دید که دهانه اسب او را محکم چسبیده بودند و پیوسته از پس سنگ به ایشان اضافه می شد. یکی پرسید:

— کیستی.

— رهگذر.

— اسمت را بگو.

— حاجی الى قاطردار.

سپاهیها با یکدیگر آهسته سخنی گفتند. کم کم دو سوار هم به ایشان افزووده گردید. پس از مشورتی که با هم کردند، یکی از آنان بیش آمده گفت:

— هر که هستی باید با ما بیایی.

— کجا؟

— فضولی موقوف، خاموش و بی حرکت جلو بیفت. ملتفت باش که چند لوله شمال چشم به راه سینه تو ایستاده اند.

موی براندام حاجی برخاست و خطر مرگ را رو به رو مشاهده کرد. با خود گفت: «ممکن است حرامیان باشند، در این صورت مرا لخت کرده رها خواهند ساخت». سکوت نموده به راه افتاد. از جاده خارج شده پشت کوهی بلند که سوادش دره را تاریک نموده بود نایدید گردیدند و مدتی گذشت. از میان صخره های درشت و سنگلاخهای مهیب راه می برد و هیچ نمی دانست این راه به کجا منتهی خواهد گردید. یک ساعت و نیم در این بیج و خم ها راه رفتند. دیگر می رفت خسته شود. از این گردن به آن گردن و از این پرتگاه به آن پرتگاه مو گذشتند. مردان مسلح با او حرف نمی زدند، بلکه از مکالمه با یکدیگر نیز خودداری داشتند. به جلگه ای رسیدند که روشنایی ستارگان نشان می داد عرصه ای مسطح و مسکون است. آتش از دور می درخشید و پس از طی مسافتی، اشباح و هیاکلی نیز در اطراف آتش مشهود بود. به محظه ای رسیدند که درختان عظیم و حشی در ظلمت شب آن را باریکتر و هولناکتر ساخته بود. چند سپاه چادرهای ایلیاتی دید که بر لب استخر آبی بربا شده، اسبانی جل کرده اطراف آن به خوارک و استراحت مشغول اند. یقین کرد موضوع حرامی و دزد در کار نیست، و گرنه او را همان جاها عربان کرده سر داده بودند. حاجی را به

جنس بخورد. به این واسطه دیری نگذشت که بارگیرها موجود و از هر طرف محمولات به سمت سلطانیه روانه گردید تا با کاروان بزرگ به تبریز حرکت کنند. مردم این مناطق از دیدن این سواران خارجی وحشت نکرده با آنان به معاشرت پرداختند. این سواران از مردم می پرسیدند: «شاه ایران کجاست؟ از مرشد کاملستان چه خبر دارید؟ شهریار ملک قزلباش در چه حال است؟» جواب می شنیدند: «به شکار قرقاوی رفته، جز این خبری نداریم.» باز می پرسیدند: «این قزلباش چطور شد که یکدفعه نایبود شد، مگر باد هوا بود؟» مردم می گفتند: «باد، و چه بادی!...» پس لبخندی زده سکوت می کردند. در این موقع حاجی الى از میانه به سلطانیه می رفت تا کاروانها را برداشته به طرف تبریز عازم گردد. یابوی زرنگ و چابک خود را سوار شده، سگش را که زنگی نام داشت نیز مطابق معمول همراه داشت. شب بود و قلل صعب العبور قفالان کوه از هر سو سر به آسمان کشیده به دره های مخفوف سایه انداخته بود. اما بلدچی اردوبی خواندگار، بارها از این راه گذشته، وجب به وجہ آن را می دانست. بیچ و خم کوهها و تقسیمات دره ها و آبریزها، کوره راه های مخفی و آشکار را مطلع، و بارها مورد استفاده قرار داده بود. با زنگی همراه بود و بدون اینکه ذره ای واهمه به دل راه دهد از کریوهای به دره ای بالا و پایین می رفتد. ناگاه زنگی شروع کرد. خر خر کردن و با صدای مخصوص خود وجود خطری را به حاجی خاطر نشان ساخت. حاجی می دانست که این اعلان خطر بدون اشتباه است و بزودی علامت آن مشهود خواهد گردید. از تاخت اسب کاسته به اطراف و جوانب نگریستن گرفت. شی سرد و آفاق در آغوش ظلمت آرمیده بود، سگ مسافتی جلو افتاده به تخته سنگی که وسط جاده بود رسید، آنچه ایستاد و به حمله خود ادامه داد. حاجی از طرز صدای سگ فهمیده بود که مورد حمله، آدمی است؛ چه سگ در مواجهه با هر خطری صدایی خاص دارد. هنوز چند قدم به صخره داشت که سپاهی مردانی او را متوجه ساخت. دو نفر از پشت سنگ بیرون آمده سر راه بر او گرفتند. در نور ستارگان، اندکی از لوله شمال ایشان دیده می شد. ناگاهان صدایی شنیده شد که گفت:

— گلن کیم؟!

نعره جدی و مؤثر گوینده در ظلمت دره ها منعکس شده، با واق واق سگ آمیخته گردید. زنگی آرام نمی گرفت، هیاهو می کرد، پس و پیش می رفت و منتظر بود که صاحبیش تکلیف او را اظهار کند. حاجی گفت:

میر مجلس گفت:
— مرا شناختی؟

— البته عالی شان زیاد او غلی، بیکلریگی قره باع.
مرد لبخندی زده گفت:

— خوب، پس حالا که از خودمان هستی، بچه‌ها قهوه بیارید.
جوانی مسلح که هنوز پشت لبش سبز نشده بود سینی طلا را پیش حاجی گذاشت. حاجی قهوه خوری خود را بر زمین نگذاشته بود که زیاد او غلی بر سید:
— خوب، عثمانلو چقدر آذوقه فراهم کرده‌اند؟
— هرچه مال داشته‌اند.

— بلی، خیال می‌کنی ما از آنچه در اردوی خواندگار و دستیاران او می‌گذرد
خبر نداریم؟ چنین نیست، قدم به قدم پشت سر آنان هستیم و هر جا دست یابیم
کیفرشان را در کنارشان خواهیم نهاد.

چنان که شنیده‌ام تو هم مردوار به خدمت آنان کمر بسته‌ای و تصمیم گرفته‌ای
اجاق سردشان را گرم کنی. فرهشیر مست برای کباب صبحانه عثمان پاشا یکی
یک فلوس خریده‌ای؟ به آن خدای که جانها در قبضه قدرت اوست هر قزلباشی
که بیالله آبی دست عثمانلو بدده، پیمانه عمرن لبریز شده است. با او بدتر از
عثمانلو کرده، شمشیر را به خاندانش حلال خواهیم ساخت. حاجی الى قاطردار
گفت:

— قربان، خلاف گفته‌اند، و ابداً بندۀ متصدی خرید چیزی برای عثمانلو
نشده‌ام، بلکه آنچه من قبول کرده و قول داده‌ام، راهنمایی ایشان است و بس.
— حال از کدام راه خواهند رفت?
— لابد از راه میانه.

— حیف نیست مسلمان و شیعه علی، قدمی به همراهی این بی‌دینان بردارد؟
یک مشت صبی و خاج پرست و کوفت و زهرمار را دنسال خودش اندداخته،
قلق‌چیان ایشان را به جان قزلباش بیندازد؟
— جناب بیکلریگی، اگر بندۀ نمی‌آمدم دیگری می‌آمد. به من گفته‌اند اگر
بروی قاطرهای خود را بازخواهی یافتد.

— خوب آنها را به تو دادند؟
— نصفش را، بقیه را هم عثمان پاشا قول داده در مراجعت تحويل دهد.

سیاه‌چادری بر دند که جمیع بیرون درگاه آن ایستاده دیده می‌شدند. حرارت آتش
و بوی خوارکیهای پخته، نشان می‌داد که جماعتی در آنجا حضور دارند و مجلسی
شبانه معقد است. حاجی داخل شده سلام کرد. سربردهای دید از مردان جنگی
خفتان پوش و زره‌پوش. دسته‌های شمخال دور تادور دیرکها حلقه شده، دبه‌های
باروت و گلوله‌دان‌های چرمی، به بندها و تسممه‌های اویخته نمایان بود. در چادر
جای سوزن نبود و جز سبیلهای تاییده و چشمان شربار که از زیر خودها و
عمامه‌ها خودنمایی می‌کرد چیزی معلوم نبود. مردی پنجاه ساله که زره مطلای او
در روشنایی شمعدانها می‌درخشید در صدر مجلس نشته، دو شمع بزرگ
کافوری در شمعدانی از مرمر پیش او در سوز و گداز بود. گوش تاگوش مجلس از
جنگیان پر بود که همه غرق در آهن و فولاد بودند. مرد صدرنشین جواب حاجی
را داده به سر تایای او نگریست. بیادگانی که همراه او بودند پشت سریش ایستاده
به انبوهی مجلس افروزه بودند. حاجی درست نگاه کرد، دید بیشتر این مردان را
دیده است. اما هیچ نگفته به سکوت خود ادامه داد. میر مجلس گفت:

— از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟
— از طارم و به سلطانیه می‌رفتم.
— چکاره‌ای؟
— مالدار.
— قاطرهاست کجاست?
— در چمن.
— چه بار گرفته‌ای؟
— آذوقه برای اردو.
— لابد خسته شده‌ای؟
— بسیار.
— بیا بنشین، راه بدھید داروغه باید.

پس و پیش شدن تا حاجی به وسط مجلس رسید. میر مجلس جا نشان داد،
میان خودش و زیردستش جای کمی فراهم شد. اشاره کرد:
— اینجا، اینجا.
حاجی نزدیک او نشست. قدری که چشمتش به اوضاع مجلس آشنا شد، بنا
کرد اشخاص را شناختن.

نازد شده در آن تصریح بود؛ عهدنامه‌ای که تاریخ انقضای آن را قیام قیامت معین کرده بودند، بلا فاصله در نسل اول شکست و نقش برآب گردید.

حاجی با تعجب برسید:

— سرکار، عهدنامه چهل ذرعی؟

— بلی، با سشورنامه ده ذرعی، اما همین که تخت ایران از شاهی مقندر تهی گردید، آل عثمان شکستن آن را اعلام و آن توبهای حریر، با همه تذهب و طلاکاری با توبهای غران و شمشیرهای برازن میادله کردند.

حاجی سر به زیر افکنده به سخنان زیاد اوغلی گوش می‌داد. از مجلسیان کمتر کسی را می‌شناخت. لیکن از طرز لباس و تسلیحات مردان و ریاست زیاد اوغلی دانسته بود که از جنگیان شمال آذربایجان، مخصوصاً قره‌باغ و شیروان می‌باشد. همان طور که سر به زیر افکنده بود آهسته چیزی گفت:

— بجهه‌ها ما را تنها بگذارید می‌خواهیم صحبت کنیم.

همه جوانان و مردان ایستاده و نشسته، مجلس را ترک گفته به چادرهای مجاور رفتند.

همین که مجلس خلوت شد، حاجی گفت:

— سرکار زیاد اوغلی، حال که شما را شناختم، ناجارم شمه‌ای از اسرار بگویم و دوستان را از جریان حوادث مخفی آگاه سازم. من فرستاده پیر غیبی و دستبرد چیان شب غازانم، آیا شما پیر غیبی را دیده‌اید؟

زیاد اوغلی گفت:

— ندیده، بلکه شنیده‌ام.

— من از طرف پیر غیبی به اردوی خواندگار رفته به عنوان تعیتدی در همه قسمتهای ایشان داخل بودم و آنچه لازمه خبر و اطلاع بود کسب کرده به رفای شب و پیر غیبی می‌رسانیدم.

— آری. شنیده‌ام که ضریبتهای مهلهک به دشمن زده‌اند. اینها کیان‌اند؟

— رئیس ایشان پیر است، و اسکندر خوش خبریک هم با جمعی دیگر از مردم تبریز در این جمع داخل می‌باشد. مرا برای آگاهی از رفت و آمد دسته‌جات دشمن به آنجا فرستادند، من نیز با قبول این خدمت مشکل و خطرناک دیری است توانستم مصدر ظهور و بروز خدمتهای بسیار گردد.

به هر حال اگر من بلدچی نمی‌شدم دیگری می‌آمد. آنها همه چیز از خودشان دارند.

— آن حرف دیگری است، قزلباش نباید در این موقع قدمی به صلاح دشمن بزدارد.

حاجی دید مردان مجلس نشسته و ایستاده چشمها را به او دوخته با حالت خشم و تعجبی که از چهره هر یک نمودار است به سخنان زیاد اوغلی گوش می‌دهند؛ مثل اینکه منتظرند به یک اشاره، سر حاجی را از تنش بردارند. وحشتی سخت به اوروی داد و خویشن را در چنگ مردمی بیباک و جسور گرفتار دید. ممکن بود او را به جرم همدستی با دشمن در همان مجلس محکوم و نابود سازند. لرزید و با لحنی تضرع آمیز گفت:

— عالی شان، حالا می‌فرمایید من چه کنم. اسب خود را سوار شده به تبریز بازگردم؟ این هم که نمی‌شود. من به عثمانیان قول داده و به عهده گرفتم که این خدمت را تا پایان انجام دهم. آیا رواست قول خود را شکسته پیمانی که با مردی بزرگ بسته‌ام نبسته انگارم؟ من باید میان مردم زندگی کنم. از اینها گذشته جواب بجهه‌های حیدرخان را چه بگوییم؟ نمی‌گویند دیگر انگشت به نمکدان تو نخواهیم زد؟ این کینک را که من بوشیده‌ام، هفت بابا سوزن زده‌اند، به زیارت هر یک رفته‌ام. بایامختار قزوینی، بایاقاسم اصفهانی، بایاسلمان تبریزی، بایامنصر بزدی، بایاحیدر شیرازی و دیگران. آیا پس از این عهدشکنی، نخواهد گفت تو وصلة مردان و یاکان را غصب کرده‌ای؟

می‌گفت و دستهای درشت آفتاب خورده را به کمک زبان آورد، با بیانی خالی از تأثر و استرحم به زیاد اوغلی می‌نگریست. بیگلریگی با لهجه آمیخته به لبخند گفت:

— حاجی بیک، اینها درست، اما تنها من و تو باید عهد و پیمان خود را حفظ کنیم؟ دیگران ناید پاییند این اصول باشند؟ من و تو لازمتر است حافظ پیمان خود باشیم یا پادشاهان؟ سلطان مراد سروته یکی، خواندگار روم که عهدنامه پنجاه ذرعی سلیمان خان قانونی را با آن همه آب طلا و تذهب پاره کرد، عیبی نداشت؟ اما تو جرئت نمی‌کنی قولی که به دشمنان ملک و ملت داده‌ای خلف کنی، عهدنامه به آن محکمی که با قسمهای مؤکد، با قید نسل اندر نسل تأیید شده بود و هرچه آیه در قرآن برای رعایت عهد و پیمان و حفظ اخوت بین مسلمانان

شناساندی، می‌توانی ما را با تشکیلات شب غازان نزدیک سازی و آنان را به وجود مادار این مناطق آگاه کنی؟

— والله چه عرض کنم، این کار محتاج به وجود مردمی لایق و شجاع و هوشیار است تا بتواند به هر وسیله تشثیت جوید، و راههای سخت و پر زحمت را در نور دهد.

— تو می‌توانی وسیله آن را فراهم سازی؟

— البته، به شرطی که چنان شخصی در دسترس باشد. البته من با نشانی صحیح نزد پیر غیبی راهنمایی می‌کنم. شما با او مکاتبه کرده رابطه برقرار سازید، آنها هم بسیار خوشحال خواهند شد، و از اینکه یاران و همستانی در آذربایجان دارند استفاده خواهند کرد.

— آری خوب فکری کردند، شب غازان را هیچ‌کس نمی‌تواند فتح کند و محمولات آن را کشف نماید، زیرا کلید تاریکیهای آن در دست خانواده میرجعفر محتسب است و بس. آنها نیز اسرار این زیرزمینهای ابوالهول را به احدی نمی‌گویند، این است که پیر غیب آنجا را محل حضور و غیاب و فعالیت خود ساخته است.

— حال پیر غیبی را در کجا باید یافت، در تبریز یا خارج شهر؟

— این مطلب را هیچ‌کس نمی‌داند، فقط گاهی در شب غازان با همستان خود دیدار می‌کند و نقشه رفت و آمد و تشکیلاتشان را حک و اصلاح می‌نماید. — پس راه ایجاد رابطه با ایشان چیست؟ تو گفتش می‌توانی وسیله آن را فراهم سازی؟

— البته اگر مردمی شایسته برای گرفتن نقشه و انجام آن داشته باشد. زیاداوغلی فکری کرده با یکی از ریش‌سپیدان مجلس به مشورت پرداخته گفت:

— گمانم برای این کار قبادیک کلهر مناسب باشد، هم هوشیار است و هم شجاع.

ریش‌سفید مخاطب گفت:

— بد انتخابی نیست. مردان رشید بسیار داریم، اما کسی که دلاوری را با هوشمندی و حریزه توأم داشته باشد، همان جوانک کلهر است.

زیاداوغلی به یکی از حاضران مجلس گفت:

ریش‌سپیدان به یکدیگر نگریسته با تعجب به بقیه اظهارات قاطرچی توجه کردند، گفت:

— باید شنیده باشید که چندی قبل اردوی رومی دچار حریقی مدهش گردید. این آتش از شعله شب غازان بود که به توسط پیر غیبی به اردوی دشمن افتاد و مقداری از علیق و مهمات ایشان سوخته و نابود گردید.

زیاداوغلی پرسید:

— خوب این جمعیت چقدر می‌شوند؟

— همه مردم تبریز، حتی پیرزنان شهر نیز به این اساس کمک می‌کنند و هر طور بتوانند در تقویت آن می‌کوشند.

— چطور؟ مردم چه خدمتی می‌کرندن؟

— بارها دیدم که هر یک از ایشان اسباب و اثاثیه خود را به شب می‌فرستادند تا از سریهای آن استفاده شود و شمعدانهای خود را آب کرده، سرب آن را خارج و برای پیر غیبی ارسال می‌داشتند تا به مصرف گلوله برسد.

— چرا ایها در شب غازان جمع می‌شوند، خارج شهر که بهتر است.

— برای آنکه از باروت کوب خانه و توب سازی استفاده کنند. شبها که اردوی خواندگار از شهر نو خارج می‌شود، اینها در شب به کار می‌بردازند و صبح متفرق و پراکنده می‌گردند. دیگر آنکه از راهروهای زیرزمینی شب، به حوالی اردوی رومی رفت و آمد می‌کنند و از شمال و زبورک عثمانلو به دست آورده، نفرات خود را مسلح می‌سازند.

— نگفتش چند نفر شمخالجی و جنگاور اطراف پیر غیبی می‌باشد؟

— به تحقیق نمی‌دانم، لیکن البته به چند هزار نفر بالغ می‌گردد. شب حریق جای شما خالی بود، تمام جنگاوران پیر غیبی با لباس و اسب چریک عثمانلو، در میان لشکریان عثمانلو تک و تاز می‌گردند و چون کاملاً لباس و سلاح رومی داشتند احدی ملتفت اعمال آنان نمی‌شد. هم دزد بودند و هم راهدار، به عنوان خاموش کردن، آتش را به جاهای سالم می‌زدند.

زیاداوغلی و ریش‌سپیدان با حیرتی زایدالوصف گوش داده در دل به آنان آفرین می‌گفتند.

زیاداوغلی گفت:

— خوب رفیق، حال که حقیقت را گفتی و خود را چنان که لازم است به ما

— زود برو لوازم سفرت را مهیا کن که همین امشب باید به اتفاق حاجی بروی. او به طرف سلطانیه می‌رود و تو به راه میانه تا ریساط آق‌چشمه باهم هستید.

قبادیک رفت و زیاداوغلی با حاجی به گفتگو پرداخته پرسید:

— آنچه شنیده‌ام اردوی خلیل پاشا که در سلطانیه متوقف است کاملًا مسلح و افراد آن مهیا هستند.

— جناب سردار ابتدا خیلی با ملاحظه و ترس حرکت می‌کردند، و تا روز روشن نمی‌شد فرمان کوچ صادر نمی‌کردند، اما پس از طی مسافتی در خاک قزلباش دیگر ترشان ریخت و اعتنایی به مردم نمی‌کردند. در ابتدای امر از مردم شهرها ملاحظه‌ای داشتند. اما حالا دیگر همه را مسخره می‌کنند و با افراد اهالی محل، با سرزنش و اهانت رفتار می‌نمایند.

— راستی بقیه داستان حربیک اردو را نگفته.

حاجی لبخندی زده گفت:

— قربان چه عرض کنم که در اردوی ترک با مردم چه نوع بدرفتاری می‌شد. صبح که می‌شد همه زندانیان قزلباش را یسل‌بسته به طرف شهر نو می‌بردند. هیچ کس نباید از یسل بیرون برود، آن وقت تا شام سنگ‌کشی و گل‌کشی مخلص خودشان بود. تازیانه آهنین، بدن بینوایان را سیاه می‌کرد و گوشت به تن اسیران نمی‌گذاشت.

— می‌گفند عثمانلو اسیران قزلباش، مخصوصاً اردوی سلطان محمد را زنده زنده لای گل می‌گذاشته‌اند، این حرف صحت داشت؟

— بلی جناب بیگلریگی، من هم شنیدم، اما به چشم خود چنین مطلبی را ملاحظه نکرم.

— البته باید چنین باشد. سپاهی که نتوانست خوب بجنگد و خاک خود را حمایت و حراست نماید، برای گذاشتن لای گل خوب است. ما هم اگر نتوانستیم خاک خود را از خصم باز متناییم، شایسته است که جای خشت لای دیوار و ستونمان بگذارند. حکومت و تسلط اجنبی میوه‌هایی رنگارنگ دارد که این هم یکی از آن جمله است. خوب آخر چه شد؟

— من تمام این جور جنایتها را می‌دیدم و شبهای جمعه نزد پیر غیبی شرح می‌دادم، تا یک شب آتش قهر الهی درخشیدن گرفت و در فاصله کمی تمام

— در چادر کلهرها قبادیک را صدا کن، اگر هم خفته است بگو بیدارش کنند. مأمور رفت و پس از مدتی به همراه جوانی مناسب‌اندام و خوش‌روی که در لباس خازن‌گان گرد بود، وارد مجلس شد. زیاداوغلی گفت:

— بسم الله، بفرما.

جوان تعظیمی کرده مقابل زیاداوغلی نشست. بیگلریگی قره‌bagh گفت:

— بسیاری از مردم ولایات با ما همراه و همدست می‌باشند، اما هیچ کدام صدق و صفاتی کلهر را ندارند. این قبادیک رئیس کلهرهای ماست، اما خودمان که تنها باشیم دیگر قبادیک نیست، بلکه کچل قباد است.

صدای خنده بلند شد. زیاداوغلی گفت:

— برار، می‌خواهم برای انجام کاری لازم، محرمانه به تبریز بروم، اما این کاری است خطرناک.

قبادیک که رشته‌های کلاعی ابریشمین، قسمتی از چهراش را پوشانده بود گفت:

— حرفنی نیست، هر جا لازم باشد می‌روم.

— هیچ کس نباید از مقصود تو آگاه گردد، با احدي آشنايی نداده از «باسمنج» تا شهر بیاده می‌روم. آنچا با کسی که این حاجی نشانی می‌دهد، آشنا می‌شوی و با راهنمایی او پیر غیبی را دیدار کرده نامه مرا به او می‌رسانی و پس از گرفتن جواب و انجام مأموریت از شهر بیرون آمده به طرف قافلان‌کوه باز می‌گردد.

حاجی بلچی دنباله بیانات زیاداوغلی را گرفته گفت:

— خلیلی باید بیدار و مواظب باشید. هرچه از سلاح و ساز و برگ با خود دارید به باسمنج نرسیده جایی مخفی کنید و طوری حرکت کنید که از برخورد به گمرکچیان عثمانلو در امان باشید. در شهر هم به احدي آشنايی ندهید، تا همان طور که یادآور شدم به خانه سلام الله سرکه فروش برسید. نشانی رفقای شب غازان کلمه شاهسیون است، فراموش نکنید.

قبادیک گفت:

— خانه سرکه فروش را گفند در کدام کوچه است؟

— کوچه تکیه شبی.

— به امید خدا، خوب کی باید بروم؟

نمایان گردید که مانند دیواری از آذریاچان به طرف شمال پیش می‌رفت. خلیل پاشا و لشکریان او وارد این دهانه‌ها شدند. مالهای قحطی کشیده و لاگر عثمانلو فربه شده از رنجوری بیرون می‌آمدند، بنابراین پاشا و دسته‌جات سپاه روزی سه چهار فرسخ بیشتر طی طریق نمی‌کردند. روزی که راه زیاد رفت، گردنده‌های سخت و پرتگاههای عظیمی را درنوشه بودند به جلگه قره‌باغ رسیدند. تمام اردو مانند خط مورچگان در این جاده‌های کوهستانی دراز شده راه می‌پیمودند. راههای جلگه با تلاقي و قسمت کوهستانی دارای پرتوگاه و گردنه بود، به این واسطه عور دسته‌جمعی محال، و بایستی با ملاحظه و در خط طولانی، جاده‌ها طی شود. پاشا به اتفاق اردوی اصلی که سه تا چهار هزار سلح همراه داشت به قرباغ وارد شده از خستگی و مشقت گردنها فرسوده و خشمگین بود. تصمیم گرفت که یک روز در این منزل لنگ کند تا هم خستگی سواران رفع شود و هم دسته‌جات عقب‌مانده به او برستد. دیگر این اردو احتیاطات سیاهیگری را رعایت نمی‌کرد و بی‌بروا و ملاحظه از مناطق عبور خود می‌گذشت. سپاه ایران دیگر خودنمایی نداشت و سلطان محمد در گوششای افتداد بود. انتشار خبر دیگری هم مزید بر اطمینان پاشا شده بود و آن چنین بود که قسمتی از جنگجویان ایران که از راه دریا پیاده شده، بادکوبه را در محاصره گرفته بودند به واسطه قحطی متفرق شده به خانه‌های خود بازگشته بودند. بنابراین پاشا با داشتن سپاه منظم و زنبورک خانه، هیچ‌گونه واهمندی به دل راه نداده، گلچین گلچین از قافلان کوه می‌گذشت. راهها دیگر سنگلاخی شده، طراوت و سیزی اطراف سلطانیه در آن دیده نمی‌شد. خلیل پاشا از انتخاب این راه متأثر و پیشیمان بود. زیرا گردنه پشت گردن، و قله پس از قله مراحم عبور می‌گردید. هنوز از کوهستانی به جلگه نرسیده بودند که کوهستانی دیگر از حاشیه افق سر می‌کشید، و هنوز آن را نمی‌موده بودند که تیغه‌های پشت سر آن نمودار می‌گردید. خلیل پاشا با خود گفت: «مرا ما بیهوده این راه را اختیار کردیم؛ کی ما را وادر کرده بود از این معبرها و مسلکهای صعب بگذیریم، و در این سنگلاخهای غریب‌کش داخل شویم؟ چرا با بومیان در این باره مشورت نکردیم». صدا کرد: «آهای بچه‌ها، این حاجی بلدچی کجاست؟ بگویید باید. این مردیکه بدقرلباش ما را گرفتار این مخصوصه کرد.

اردو را جستجو گفتند:

محوطه نقلیه و توپخانه در خطر سوختن افتاد. اردو به هم برآمد و فریاد قورخانه‌چیان آشوبی به راه انداخت. صندوقهای باروت آتش می‌گرفت و از ترکیدن آن بیابان روشن می‌گردید. در این هلله و غوغای پیر غیبی و بجهه‌های شب، خود را به اردو زده، بندیان را نجات دادند و همه را با خود از آن ولوله و هیاوه به در برندند.

در این موقع قبادیک در حالی که دهانه اسب خود را در دست داشت در خیمه ایستاد و فریاد کرد:

— حاجی من حاضر.

زیاد اوغلی نامه و دستور خود را به قبادیک داده گفت:

— هفت روز دیگر منتظر بازگشت تو هستم.

حاجی نیز برخاسته دست سردار را بوسید و به اتفاق قبادیک از گردنه شب قبل سرازیر شدند.

نژدیک ظهر به رباط آق‌چشم رسیده از یکدیگر جدا شدند. حاجی به طرف سلطانیه و قبادیک به میانه و تبریز روانه شدند.

حاجی به چمن سلطانیه آمد و خلیل پاشا را ملاقات کرد گفت:

— بارخانه مهیا است، باید مقدمات حرکت اردو را فراهم کرد.

پاشا پرسید:

— از کدام راه خواهیم رفت؟ از همان راه زنجان بهتر نیست؟

— قربان در آن جاده هرچه بوده چرانده شده، علیق وجود ندارد. بازگشت را از راه «اوچان» می‌رویم که منزلها دست نخورده و بیابانها برعلف است. اگر از میانه برویم باید هرچه بار کرده‌ایم در راه بچرانیم.

— بسیار خوب، از این راه می‌رویم. اما کاروانهای شتر را چه کنیم که از این راه کوهستانی نمی‌توانند بگذرند؟

— آنها را از راه میانه با یک دسته سوار می‌فرستیم، زیرا راهها امن است و احتیاج به شمخالچی و لشکر زیاد ندارد. خودمان با بارگیرهای دیگر از راه اوچان می‌رویم.

به این ترتیب لشکریان خلیل پاشا قسمت همراه کاروانها حرکت کرده، از دره‌های قافلان کوه به طرف تبریز روانه شدند. دو روز که رفتند به گردندهای سخت‌گذر و ناهموار رسیدند. از اینجا تیغه‌های بلند و خوفناک قلل قافلان کوه

سرحد کمال رسید. هیچ کس هیچ کس را نمی شناخت. هجوم کنندگان بسرعت مشعلهای اردو را نشانه گرفته سرنگون می ساختند، و در فاصله ظلمت و انقلاب نعره جنگجویان نزدیکتر و قویتر شنیده می شد.

فریاد: «سوختم، سوختم، واپیلا، بشتابید، کمک کنید.» در میان نعره «الله، الله» به گوش می آمد، و در فضای آشفته و در هم کوهستان پیچیدن می گرفت. باران تیر و نفگ از اطراف به اردوی پاشا می ریخت و صدای ضجه و استرحام زخمداران که زیر دست و پای مهاجمین کوفته تر می شدند، از لابه لای آن به گوش می رسید. شی و حشت بار و سهمناک بود. مرگ پر و بال داشت و هر کس از جای خود می جنبید دست اجل سایه بروی می انداخت. هجوم کنندگان مانند قطرات باران از روی سنگهای دردها و کریوهای لغزیده، به سمت اردو پیش می تاختند. باران تگرگ آسای گلوله که به سطح جلگه می ریخت توید حیات و امید بقا را از زندگان دور ساخته بود. هر کس در دل می گفت: «خدایا این چه محشری است؟ آیا من در طلوغ بامداد فردا زنده خواهم بود؟» از آنجه در دل تاریکی می گذشت می گذریم، زیرا در دل تاریکیهای انسانیت از این گونه شبها بیار نهفته و بایگانی شده است. از سلطانیه تا قره باع و از آنجا به بالا هر جا اثری از اردوی ترک بود به همین سرنوشت دچار گردید. دستبرد چیان قزلباش مانند ریگ بیانان در این رخنه ها کمین کرده، اردوی ترک را در میان گرفتند و تارفتد خود را بشناسند، کمند اجل به پایشان پیچیده و در ورطة هلاکشان افکنده بود. بامداد آن روز جز اردوی پریشان و مشتی اجساد بی روان، در این منطقه ها چیزی دیده نمی شد. اردوی سلطانیه نیز به همین سرنوشت دچار شده، همه از دم تیغ بی دریغ گذشتند. اکنون به دو بیت شعر که مستعدان آن روزگار، برای این حادثت به نظم آورده، دست به دست و دهان به دهان منتشر ساختند اشاره می کنیم:

رفتم سوی سلطانیه، آن طرفه چمن دیدم در هزار کشته بی گور و گن
گفتم که، که کشت این همه عثایق را باد سحر از میانه برخاست. که من

صبح شد و آفتاب قله های سبزیوش و بر درخت قافلان کوه را کلاه زرین بر سر نهاد. دستبرد چیان پس از ختم شیخون و اجرای دستبرد، بارخانه های غنیمت و اسiran دشمن را برداشته به خانه های خود باز گشته بودند. نیم صبح می وزید و خرمنهای آتش که مهاجمین خود را با آن گرم کرده بودند، هنوز دود

قریان نیست، می گویند با بوکر گچی ها رفته است.

دستی به کمر گذاشته ابرو در هم کشید و گفت:

— به، بین سرعسر افسار ما را دست کی داده است.

از این اردو هنوز قسمتی در سلطانیه مشغول حرکت دادن آذوقه و بقیه در طول جاده قافلان کوه به اوجان گسترده و پریشان بود. مالها خسته می شدند، بارها پای کتل ها می افتاد و قاطرها به درون دره ها می غلظیدند. قره باع جلگه کوچکی بود که کوههای بلند آن را احاطه کرده مانند بااغی در وسط کوهستان خودنمایی می کرد. چشممسارهایی که از شانه های کوه سرازیر بود از آنجا می گذشت و به نهری بزرگ که به خارج می رفت منتهی می گردید. پاشا به سرداران قسمتها گفت: — باید صیر کنیم تا عقب ماندگان برسند. گردنه های باریک و جاده های تنگ اردو را در این ورطه پریشان ساخته است.

شب نزدیک به نیمه بود. چادرهای پاشا و لشکر او کنار نهر قره باع نصب شده، مشعلها و خرمنهای آتش افروخته و فروزان بود. دفعتاً صدای شمخالی از بالای تندگاهی شنیده شد که غرش آن در وسط شب مانند خروش رعد در همه کوههای مجاور پیچید. سرداران و لشکریان از چادرها بیرون شتافتند، خیال کردنده به شکاری تیراندازی شده است. اما لحظه ای نگذشت که غرش نفگها و غریبو شمخالها مکرر شد و از شاخه های بسیrade کوههای صدای غلظیدن تخته سنگ ها و آتش زدن بوته های کوهستان آغاز گردید. عثمانلو از خسیمه ها بیرون دویده به سراغ اسلحه ها رفتند. دانستند که در دامی خطرباک افتاده اند و قزلباش آنان را خواب خرگوشی داده است. از پشت هر تخته سنگ، از لابه لای هر بوته خار، از سایه و سیاهی هر صخره چند نفر بیرون دویده به طرف اردوی عثمانلو حمله ور شده بودند. نعره هایی در فاصله غرش شمخالها به گوش می رسید که می گفت:

— الله، الله.

پاشا فریاد کرد:

— بجهه ها، زنیور کها را به سمت دره ها خالی کنید، زیرا از آنجاست که اردو را به باد آتش گرفته اند.

زنیور کچیان در ظلمت شب به عجله چند تیر زنیورک به دهانه ها و دره هایی که سیلاپ آتش و آهن از آن جاری بود انداختند. وضعیت آشوب و انقلاب به

ریش سپیدان قبله مشورت کرد که چگونه می‌توان با شش هزار یا هشت هزار سپاهی مجهز و کامل السلاح رومی که اسلحه آتشی فراوان دارند جنگید، و آیا این کار صلاح است یا نه. ریش سپیدان و کلانتران گفتند: «اگر معبر ایشان راه میانه باشد، دستبرد به ایشان کاری است مشکل و دور از اختیارات سپاهیان، چون که همه لشکر با نظم و نسق حرکت می‌کنند و تقسیم آنان به هیچ صورت ممکن نخواهد بود. لیکن اگر ممکن بود که راه آنان از طریق قافلان کوه به چمن اوچان و از آنجا به تبریز باشد، دستبرد ممکن و شرایط آن مهیا و با کمترین تلفات انجام پذیر می‌گردد». در این مشورت بود که موضوع دستگیر کردن حاجی بلدچی قزلباش پیش آمد، و در راه چمن دستگیر و به میان احشام قافلان کوه برده شد. حاجی بلدچی هم پس از مدتی امتناع و انکار حاضر شد که نقشه بردن پاشا را به قافلان کوه عملی سازد؛ به علاوه وسیله آتشی پیر غبی و شب غازانیها شده، قبادیک کلهر را بنا نمود زیاداوغلی به تبریز فرستاد. حاجی بلدچی هم به عنوان فراوانی آذوقه در راه کوهستانی، پاشا را از راه میانه منصرف ساخت و به رفتن از معبر تنگ و ناهموار قافلان کوه هدایت نمود. این راه همان طور که اشاره شد برای عبور دسته جات انبو نسبت نبود و مسافران بایستی در خطی دراز حرکت کرده، از گردنده‌های صعب‌العبور بگذرند.

زیاداوغلی همین که از این منظور آگاه گردید، جوانان کارآمد و رشید قزلباش را به گردنده‌ها و کریوه‌ها قسمت کرد و آغاز حمله را به شلیک شمخال خودش که صدایی ممتاز و مشخص داشت موكول نمود. مهاجمین هر دسته را به یکی از سرمان قزلباش سپرد و خود با دلاوران ماکویی و قاجار قسمت سیاه‌چشم را که مرکز اردوی پاشا بود عهده‌دار گردیده بود. فرخ خان شیروانی را نیز با جمعی از گردان برادر و افسار مأمور، عقب‌داران چمن سلطانیه کرد. حاجی بلدچی بعد از ورود به سیاه‌چشم نایدید شد و هر کس گمان می‌کرد با کاروانهای دیگر همراه است، اما در واقع پس از اعلام اولین تیر شمخال که از تنگ زیاداوغلی خارج شد، خود را به قله رسانیده با قنگچیان و دستبردچیان مخلوط گردید. زنان و دختران قبیله زیاداوغلی مأمور باز کردن بارها و بردن اسرا شدند و طولی نکشید که جز اجساد کشتگان در منطقه سیاه‌چشم، هیچ چیز باقی نماند. اسرا را به اردوی سلطان محمد فرستاده از آنجا به الموت روانه داشتند و حاجی‌الی در اویماق مهاجرین باقی ماند و منتظر آمدن پیر غبی و خوش‌خربیک و انجام

می‌کرد و شراره‌های آن با باد شمال به دامنه‌ها برده می‌شد. اینک برای آنکه وضع میهم شبانه را روشن سازیم به توضیح جملاتی چند بازمی‌گردیم و به معرفی این جنگجویان نامنظم می‌پردازیم، پس از آنکه عثمانلو شیروان و قره‌باغ و آذربایجان را تسخیر کرد اویماق‌ات قزلباش که با احشام و اغنم و طایفة خود «خانه کوج» در آن ولایات بودند ناچار به مراجعت شده، کم کم تا قافلان کوه عقب نشته بودند. تدریجاً به این مهاجرین افزوده شده جماعتی از فراریان تبریز و باکو و نخجوان هم به ایشان پیوسته بودند. این کوهنشینان به شهرها احتیاجی چندان نداشتند و همه جیرشان با دست و پای خودشان در بی آنان روان بود. هر جا موقع می‌یافتد خودی به اردوی رومی نشان داده، در تضییع منابع آذوقه و ایجاد حریق و کوییدن هر کس که از اردو پا بیرون می‌گذاشت اهتمام می‌نمودند.

روزی که پاشای مأمور ضبط آذوقه، مأمور سفر شد و از تبریز خارج گشت، این دستبردچیان نفرات پراکنده خود را از راهها و گردنه‌ها عقب کشیدند. تا پاشا با اطمینان کامل و طیب خاطر به راه خود ادامه دهد. پاشا هم همین که راهها را امن و از قزلباش اتری نمید، معتقد شد که افراد پراکنده، دیگر جرئت آن نخواهند داشت نزدیک آمده خود را به خط اندازند و با لشکری مهیا و کامل رو به رو شوند. بنابراین نفرات «بلغاری» و «آرنا» و چریک عثمانلو هم در منازل بین تبریز و سلطانیه احتیاط را از دست داد. چنان که گفتیم سنتگاهی‌الوان و بوته‌های خار و سایه‌های سراب را به عنوان سخریه قزلباش و لشکر ایران نام می‌نهاشند. ریاست این کوهنشینان با ریش سپیدان قبایل بود، و فرماندهی جنگجویان و نقشه حرکت و عمل را زیاداوغلی و گونه‌یک قاجار و ارسلان‌یک ذوالقدر و صوفی قلی‌یک ماکویی و احمدیک شیخاوند اجرا می‌کردند. مخصوصاً زیاداوغلی که سابقاً ساکن گنجه و بیگلریگی قره‌باغ را داشت، از ابتدای حمله مصطفی پاشا و عثمان پاشا، گاهی شخصاً و گاهی با شاهزادگان گرجستان، دشمن را به جنگ و گریز می‌گرفت و تلفات سنگین به ایشان وارد می‌ساخت. اکنون خود و قبایل تابعه‌اش در قافلان کوهه منتظر بازگشت به وطن اصلی و مقر حکمرانی گنجه بودند. زبانگیران او در سلطانیه و طارم، هر روز خبر کارهای پاشا را کشف و اطلاع می‌دادند و زیاداوغلی و ارسلان ذوالقدر در انتظار موقع فرست و محل مناسب روزگار می‌گذاشتند. اما بیگلریگی قره‌باغ با

باعث شد که عثمان پاشا از دراز کردن یای خویش به داخله مملکت قزلباش اختیاط کند و من بعد گستاخانه از حوالی تبریز خارج نگردد. اینچمنی که از سران عشاپر در صایبان قلعه تشکیل می شد، برای مشورت درباره اوضاع ایران و تعیین تکلیف با سنان پاشا بود. از همه اقطار آذربایجان و کردستان در این قلعه دعوت شده بودند. صایبان قلعه یکی از از طرف شهر تبریز در این مجلس حضور داشته باشدند. صایبان قلعه یکی از بزرگترین مناطق جنگی آذربایجان بود که به واسطه استحکام و موقعیت، بارها در مقابل سپاهیان مهاجم سربلند مانده گشوده نشده بود. در این موقع بیشتر بزرگان و اعیان مردم تبریز به آنجا رفته ساکن شده بودند و جمعیت آن به چندین برابر بالغ شده بود. آخرین دستهای که وارد صایبان قلعه شد، شاهوردی خان لر بود که پنجاه نفر جوان بیست ساله از طایفه خود همراه داشت. این پنجاه نفر هر یک مانند ستونی از رخام بر اسبان بادیای عربی سوار و با شمخال و تیر و کمان مجهز بودند، کلاههای نمدی بزرگ بر سر و عباوی نازک و بدن نما روی قبهای نقره باف بوشیده بودند. قلعه از مهاجرین تبریز و میهمانان عشاپر انباسته شده جای خالی نداشت. ریش سیستان به مشورت و صحبت، و کامل مردان به گردش و جوانان به امتحان اسلحه ها و نیز اندیزی و نشانه زنی سرگرم بودند. روز پانزدهم نوروز مجلس مذاکره افتتاح و اینچمن سران قزلباش شروع به کار کرد. نخستین کسی که به سخن «مد زیاد اوغلی» فشار بود که دگنک مرصع خود را که یادگار جنگهای چالدران و به منزله شنان به خانواده او اعطای شده بود در دامن گذاشتند گفت:

— سران قزلباش، شاهسیونان، همه می دانید خاک قره باغ ویراندای متروک، و صد سال بود که از حلیه آبادانی افتاده، بیغولهای به شمار می رفت. با کوشش و همت ما و عنایت شاه جنت مکان به صورت بهشتی در آمد و از آنجه سابق داشت شایسته تر و معمور تر گردید، تا جایی که آوازه تروت آن به اقطار پیجد و دشمنان برای آن دندان طمع تیز گردند. افسانه دویست هزار سر گله در منطقه قره باغ، لاشخوران آناتولی را به آنجا کشانید و آمدند تا آن تروتهای بی پایان را مالک و صاحب گردند. اینک ما هم آن ولایت را به همان حال در بد و امر که یافته بودیم از لباس عمران عربان ساخته، دود از در و دشت آن برآوردیم و عقب نشیتم. اکون عثمانلو باید از «طرابوزان» آذوقه و علیق به آنجا آورده،

دستور ایشان گردید. اما قبادیک کلهر با دلی داغدار و چشمی اشکبار از تبریز بازگشت و متأسف بود که چرا در شب شیوخون حضور نداشته است. می گفت که «در سه فرستنگی گمرک خانه عثمانلو، اسب خود را سرده به صورت ساربانی به شهر وارد شدم. گمرکچیان مرا تدقیق کرده بای تا سر بدقت جستجو کردن، ولی نامه زیاد اوغلی را مخفی نگاه داشته بی خطر به مقصد رسانیدم. سه روز طول کشید تا سلام الله سرکچی را یافته با او به شب رفتم و به دیدار پیر غیبی نایل گردیدم. از اینکه باران قافلان کوه خواهان را بیمه با او شده اند خرسند شده گفت: «حال موقع آن رسیده است که از حال هم با خیر باشیم». یک شب قبل از حرکت من، اخبار دستبرد و اسارت پاشا و قتل عام سپاهیان به تبریز رسید و مردم را گل از گل شکفت. لبخندهای شادی بر چهره های مهتابی و قیافه های قحطی کشیده تأثر خیز بود.» قبادیک می گفت: «بعد از ورود رومیه شومیه، تبریز را ندیده بودم. آه چه تبریزی، بازارهای پر جنس که از طرایف فرنگ گرفته تا عجایب آفریقا و نفایس استانبول در چهارسوق قیصریه اش روی هم چیده بود؛ تبریزی که از هر کوچه اش صدها تاجر مسلمان و ارمنی، با جبهه های زربفت و دستارهای مرواریدنشان بیرون می آمد و در سراهای بزرگش جلوی هر تجارتخانه چند اسب عربی و قاطر بردعی و جلوه داران ماهر وی گرجی با کمر بندهای زری فیروزه نشان منتظر سوار شدن خواجه بودند. تجاری که شاگردان و عمالتان در «طرابوزان» و «ازمیر» و «ادرنه» با جلوه دار مسلح حرکت می کردند، اکون به صورت بیغولهای در آمده، دیدن آن ملا آور و کدورت بار بود. از مقابل جواهر فروشی خواجه «هاراتون» گذشت. درهایش سوخته و دیوارش سیاه شده بود، دودی از آن بر می خاست که چون بدقت نگریستم بجهه های قحطی کشیده بودند که با چهره های سهمناک و قیافه های دردخیز، مشتی کاه را آتش زده، قطعه پوست چرمی را بر آن کباب می کردند تا به وسیله آن سد جوع کشند. آن تبریز اکون به این صورت در آمده بود.» می گفت و می گریست. چند روز بعد پیر غیبی و خوش خبریک با جمیع از علماء و سادات تبریز به اردوی زیاد اوغلی آمدند سواران به استقبال آنان رفته با کمال احترام وارد منطقه کوهستانی شدند.

مهاجرین شیروان و قره باغ دیگر از حیث مایحتاج زندگی مرفه و بسی نیاز بودند، همه مسلح و همه در زیر زده های زرین و بولادین، ضرب شست ایشان

یافشاری و جنگ با سپاه بی شمار عثمانلو، اینک در صحراها خسته و زبون شده است. ما و دولت قزلباش کمکی به او نرسانیده‌ایم. اکنون می‌رود که از پای در آمده تسلیم شود و به باب عالی رود. ما باید از سلطان محمد فقط امید کرد، یکی از پسران او را به یادشاھی برگزینیم و بدون جون و چرا غاشیه اطاعت او را بر دوش نهاده هرچه می‌گوید مجرما سازیم. طهماسب میرزا شاهزاده‌ای خردمند و جسور است، باید او را بر تخت ایران نشانید تا این روزگار تیره سپری گردد و دشمنان از خانه ما رانده شوند.

در این موقع مردی که در وسط مجلس نشسته بود با صدای بلند گفت:

— برادر، شاهسیونان، اجازه دهد. طهماسب میرزا یعنی چه؟ او باید حالا به مکتب خانه برود، ما مردی لازم داریم که در خانه زین با ما شام و ناهار صرف کند، با ما اسب بتازد، با ما شمخال بشوید، و از ما مصلحت بجوید؛ مردی که پاسدار و مراقب ایران باشد، نه از ایران پاسدار و مراقب بخواهد. کار جنگ است، بجهه بازی نیست.

سرداران جوانشیر و مکری فریاد کردند:

— ما از او پاسداری می‌کنیم، ما تا کودکان شیرخوار خود را در راه او فدا می‌سازیم.

مجلس در میدان صایین قلعه زیر خیمه و خرگاهی بزرگ تشکیل شده بود، و از درون و برون، مردان مسلح آن را در میان گرفته بودند. همه به شانه‌های یکدیگر بالا رفته، مذاکرات مجلس را می‌شنیدند. دستارها و عمامه‌های جواهرنشان با ریشه‌های آویخته و مروارید در اطراف خرگاه به نظر می‌آمد و اسلحه‌داران جوان و جلوه‌داران خوشقد و بالا با اسلحه‌های مرصع و کمریندهای جواهرنشان پشت سر سرداران و ریش سبیدان قبایل ایستاده مژه بر هم نمی‌زدند. مردی آهسته از رفیق خود برسید:

— این که بود که طهماسب میرزا را کودک خواند؟

— اسکندر خوشخبریک که از طرف عباس میرزا به تبریز آمده، مردم را با او همراه ساخته است.

در این موقع صدایی از صدر مجلس برخاست که با لهجه لری و آهنگی مردانه و پر تأثیر گفت:

— خوشخبریک، اگر مقصود تو حمایت از عباس میرزاست، ما با او موافق

ساخلوی خود را از قحطی و مرگ خلاصی بخشد. اوضاع ایران و دولت قزلباش آشفته و مهیای انقراض است، بدینختی روی بدینختی، و مذلت روی مذلت انباشته شده، هر بلا و مصیبتی که ممکن است برای فنای دولت و مملکتی فراهم شود، برای متلاشی ساختن مملکت دست به هم داده است. دو مرد بزرگ، دو سردار رشید و سلحشور که حافظ دو ضلع شرق و غرب و پاسبان سرحدات بزرگ بودند هر دو بی در بی کشته شدند و دشمنان لجام گسیخته پس از قتل آن دو، روی به داخله کشور نهاده شهرها را به باد قتل و غارت داده‌اند. یکی حمزه میرزا ویعهد، فرمانفرما آذربایجان و فرمانده لنکر قزلباش در برابر عثمانلو، که به تحریک سردار خیانت پیشه در خوابگاه خود با تبع خداوری خاصه‌ترانش از پای در آمد؛ و دیگری علیقلی خان شاملو، لله‌باشی عباس میرزا و مدافعت شرق، یعنی خراسان در برایر ازبکان بود، که آن هم به واسطه عدم لیاقت دربار، و بی ارزشی مرشد کامل در شهر هرات مردانه جنگید تا از پای در آمد، و پس از قتل او ازبکان، خراسان را زیر سم ستوران ویران ساختند. اکنون نه آذربایجان سربرستی مقدار دارد و نه خراسان، عباس میرزا هم در این موقع وضعی وخیم دارد و از شهری به شهری می‌رود، بلکه بتواند بارانی مؤثر پیدا کند و ایران را از حال تزعزع تلاشی خلاصی بخشد. مردم آذربایجان بعد از قتل حمزه میرزا در جتجوی مردی شایسته از خاندان سلطنت اند، زیرا به سلطان محمد علاقه‌ای نشان نمی‌دهند و عباس میرزا را هم شاهزاده‌ای خراسانی می‌دانند و از جانب او خبری صحیح ندارند. ریشم‌سپیدان طوایف مکری و جوانشیر که دعوت صایین قلعه را تهیه دیده‌اند، میل دارند زمینه سلطنت و ولیعهدی شاهزاده طهماسب میرزا را فراهم سازند و سایر رؤسای آذربایجان را با خود در این تصمیم متفق سازند. حال باید دید آیا این کار صلاح است و در این موقع خطیر شاهزاده‌ای کم تجربه می‌تواند کشته بادیان شکسته ما را به ساحل نجات راهنمایی کند.

فرهادیک جوانشیر، رشته صحبت را به دست گرفت. او مردی پنجاه ساله و جنگاور بود که عمر خود را در مخاطرات گذرانیده، فریاد کرد:

— برادران قزلباش، اینک دو دشمن جان سخت زورمند از جانب عثمانلو و ازبک، قسمتی از خاک ما را آن یک، و قسمت دیگر را این یک تسخیر کرده، به باد قتل و غارت داده‌اند. دوستان ما در سرحدات چخور سعد تنها مانده، از مقاومت دست کشیده‌اند. شاهزاده سمايون خان گرجی پس از ده سال بردبازی و

را زودتر دریابند. مردی جوان و سی و دو ساله به نظر می‌آمد که کلامی گردی با ریشه‌های مرواریدکش اطراف صورت شد را بیشانده بود. این مرد امیرخان برادر دوست رئیس طوایف گرد در منطقه ارومیه بود که نام او به شجاعت و تهور و مردانگی زبانزد خاص و عام و محبوب قزلباش بود.

کینکی زریفت روی قبا پوشیده بود که تسمه فیروزه‌نشان تیانجه‌اش از زیر آن نمودار و خنجری با زنجیر طلا به کمرش آویزان بود دست راست را به کمر نهاده رو به جمع گفت:

— برادران، من از طرف مردم کردستان سخن می‌گویم و آنچه بر زبان می‌رانم آرزو و هدف مردم آن سامان است. شیراوزنان، جنگاوران، شایه. همه بدانید من از ابتدای هجوم رومیان و شکستن پیمان، با طایفه خود در جلوی دشمن چه ایستادگیها کردام و چگونه در هر قدم خار راه آنان شده‌ام. بدون آنکه کمکی از عالی قابو بخواهم یا به اردوی سلطان محمد متول شوم، از انجام وظایف خود سر باز نزدم و خواب و آرام را بر خود حرام ساختم تا جایی که سرداران سرحد، و بدخواهان قزلباش که از خوان نعمت رومیه شومیه برخوردار بودند، پرای نابودی من تحریک شدند و با ساز و سلاح رومی بر من تاختند. لیکن به پاری خدا از عهده همه آنان برآمده، یک تن از ایشان را مجال حیات ندادم، تا آنکه دوباره تجدید قوا کرده بازگشتند، و به قصد شکست لشکریان من صفوپ جمال آراستند. از بیانات شورانگیز و قامت مردانه امیرخان همه به داخل سرایerde هجوم کردند، تا قیافه و هیئت او را تمام‌شان کنند. او بهترین جنگجوی عصر خویش بود. قاتمی مردانه و سیمایی شجاعانه داشت، که حضار سرایerde را مژذوب مردانگی و نام نامی او می‌ساخت.

امیرخان بالهجه گردی شیرین خود گفت:

— گردنشان، رزم آزمایان، عاقبت از پای نشستم تا سپاه خواندگار از معحوطه ارومی خارج، و پای عثمانلو را از بروبوم خویش منقطع ساختم. اما همسایگان و ریزه‌خواران ایشان دست از عناد و لجاج برنداشتند تا آنکه در چنگ با ایشان، دست تیغزن و عنان‌گیرم از بدن جدا شد و پاره‌ای از تن بی آرام و قرار من، برخاک حربگاه ساقط گشت.

در این موقع دست راست را از کمر برداشته زنجیر طلایی را که به کتف او بسته بود باز کرد و دستی مصنوعی را که در آسین قبای زریفت پنهان ساخته

نیستیم و هیچ‌گاه میل نداریم از دست پروردۀ شاملو و استاجلو فرمانبرداری کنیم. خاطر جمع باش.

این مرد، شاهوردی خان رئیس الوار بود که دست از تابیدن سبیل خنجری خود برداشته، از زیر چشم نگاهی به تیزی آن کرد و به سخنان خود ادامه داده گفت: — آهای خوش خبریک، ما می‌دانیم تو از هرات برای جهه مقصود اینجا آمدۀ‌ای. خدا ارباب را بی‌امزد، او اکنون از تو جز حلوای شهای برات و حمد و سوره شهای جمعه، انتظاری ندارد. آری علیقلی خان لله‌باشی را از نیکها قطعه قطعه کردنده، در همان نقطه که میرزا مسلمان انصاری به تحریک او کشته گردید؛ در همان هرات، در همان باغ زیارتگاه و در همان ایوان، عباس‌میرزا هم فعلأً مردی است آواره، از هرات به تربت حیدری و از آنجا به نیشاپور تغییر مکان می‌دهد. اکنون هم در اویماق استاجلو، و آلت دست مرشدقلی است. تو هم که خود استاجلو هستی، البته باید از او پشتیبانی کنی.

خوش خبریک فریاد زد:

— من ابدأ استاجلو نیستم و پدرم را همه می‌شناسند که از مردم «اردویاد» است، فیگر آنکه از عباس‌شاه نه تنها حمایت می‌کنم، بلکه خون خود را در راهش می‌ریزم. علیقلی خان لله هم رحمت خدا به روانتش باد، سرداری پائیه‌هاست بود که زیر بار ننگ قرار نگرفت. شبی که هرات در خطر افقاد و ازیگان رخنه به قلعه باز کردنده، عباس‌میرزا را به همراه معتمدان و حرمسرا به خارج فرستاد و خود به جنگ ادامه داد تا ننگ فرار بر مردم ایران صدق نکند و قزلباش بدفام نشود. او می‌توانست خود نیز مانند شاهزاده خارج گردد و شهر را در مقابل دشمن رها سازد، اما خون پاک شرایین او، این خفت و خواری را تحمل نکرد، تا خود و لشکریانش مردوار به خاک رزمگاه خفتند، و نام نامی خود را به مردی زیب صفحات تاریخ کردنده.

صدای: «صحیح است، صحیح است.» از مجلس برخاست و گوینده‌ای گفت:

— طاب الله ثراه.

دیگری گفت:

— خدا حاکش را خوشبو کند.

در این موقع مردی از صدر مجلس برخاست و برخلاف سایرین که نشسته سخن می‌گفتند اجازه خواست که بایستد تا همه از گفتار او آگاه شده مقصودش

و تابان بود. مردم از شخصیت شاهزاده‌ای چون او غرق حیرت سده، در دل به مردمشناسی و حقگزاری او احنت می‌گفتند. امیرخان گفت:

— آری بزرگان ایران، همه باید یکدل و یکرأی به جانب عباس بهادرخان روی آور شده، پشت و پناه او باشیم. اکنون ایران گم کرده خود را یافه، و از دست رفته خویش را بازجسته است.

صدای: «آفرین، هزار آفرین.» از مجلس برخاست. و هیاهویی که ناشی از کترت تعجب و علاقه شدید بود، محیط مجلس را فراگرفت. امیرخان گرد فرو نشست و مجلس با سخنان دو به دوی، بر از زمزمه و همه‌مه گردید. دفعه‌ای از جای خود برخاست قبل از آنکه مجلس آرام شود فریاد کشید:

— سران قزلباش، بیانات امیرخان ما را مجبور نمی‌کند که به عباس‌میرزا و دست‌نشانده خراسانیان اطاعت کنیم. کردها می‌خواهند حساب کنند به ما ربطی ندارد، ما به هیچ یک از سران سلطان محمد عقیده نداریم. از روزی که این مرد بر مسند سلطنت نشسته، ساعتی این کشور آسوده نبوده است. این مرد به واسطه نقص بدن حق نداشت به سلطنت برسد، و شاه جنت مکان با ولیعهدی او مخالف بود و می‌گفت: «حق سلطنت بزرگتر از آن است که شاه فرزندان نایاب خود را بر مردم بگمارد، و حاصل زحمات خویش را با تحمل ناصالح از ساحت سلطنت نابود و ناچیز گرداند». مرشد کامل شاه طهماسب رحمت‌الله می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر قدری از شهامت اسماعیل‌میرزا در محمد‌میرزا، و یا قدری از بردباری و مردم‌داری محمد‌میرزا در اسماعیل‌میرزا بود». بنابراین هیچ‌کدام را لایق سلطنت ایران ندانست و به ولیعهدی خویش شایته نشمرد. تنگ باد گور پری خانم که در فرمانهای شاه دخالت کرد، و شهریاری باذل و باهمت، چون حیدر‌میرزا را به واسطه خودخواهی و نفس پرستی از میان برداشت تا در نیجه دو برادرزاده او به سلطنت رسیدند، و ایران را در سنگلاخ کنونی افکندند. شاه مغفور در مورد صالح ملک، حب شخصی را کنار گذاشت و دو پسر ناشایست را از حوزه سلطنت و عالی‌قاپو طرد کرد؛ اسماعیل را که خطر او مشیت بود به حبس ابد فرستاد، و محمد‌میرزا را که خطر منفی داشت به حکومت فارس که مملکتش بی‌همایه بود از پایتخت دور نمود. لیکن بدیختی ایرانیان و شومی طالع سرداران قزلباش، هر دوی آنها یایی بر تخت ایران نهاده، نکبت و فلاکتشان را عاید تاریخ مملکت و نسلهای حاضر و غایب نمودند.

بود بیرون کشید. آن‌گاه دست را بالای سر برده، نگاه داشت تا همگان بینند. در این حالت زنجیر باریکی که دست به آن اویزان بود، در دست راست داشت. لحظه‌ای سکوت کرد و با چشم‌مانی که اثری از اشک در گوش‌های آن نمایان بود به حاضران مجلس نگریست. عاقبت گفت:

— بهادران قزلباش، پس از آنکه خواندگار و باب عالی از تسليم من مأیوس شدند و از فریب من طرفی بر نبستند، سران گرد را بر من مسلح کردند. یول طلا و تفنگ فرنگی داده به جان من انداختند تا دست توانایم با تبعیغ بیداد آنان از تن جدا گردید، و مشت آهنیم بر خاک رهگذر افتاد. ایران آشفته و درفش شیریکر قزلباش خفته و خون‌آلود بود. هیچ‌کس به باری من نیامد، و از هیچ سوی نسیم مراد، بوستان پژمردهام را نوازش نمود. می‌رفتم که افسرده و ملوک شوم و دست از قبضه شمشیر مجاهدت برگیرم. ناگهان ستاره اقبال ملک و ملت درخشیدن گرفت، موکب شاهزاده جوان بخت عباس بهادرخان را دریافتیم، و دست بریده را با آستین دریده، خاکبوس آستانش ساختم.

می‌گفت و دست مصنوعی همچنان بالای سرش چرخ می‌زد و پسنه‌های آویخته‌اش پشت و رو می‌گردید. مردم خیره خیره و حیرت‌زده به آن می‌نگریستند و از شدت بہت‌زدگی دیده از آن برمی‌گرفتند. آن‌گاه دست از آرینج بریده را نشان داده گفت:

— عباس بهادرخان مرا به حضور پذیرفت و دل شکسته‌ام را مرهم عنایت ارزانی فرمود؛ از رنجهای من آگاه شد و به مردانگیهای من آفرین گفت؛ آن‌گاه دستور داد زرگران چاپک دست حاضر شده، دستی تا آرینج از طلای ناب بسازند و پس از ساختن، جشنی به پا ساخت و آن دست طلایی را با دست خود از بیکر من استوار فرمود. از شرابه و قبضه شمشیر خویش جواهراتی گرانبها برداشته به عنوان یادگار افتخار روی دست طلایی من نصب نمود. در آن مجلس جمعی از حاضران حضرت شفاضا کردند که یک جواهری بر اطراف جواهرات شاه بنشانند و یادگار شاه را تناهی و بی‌یار نگذارند، این تقاضا هم مقبول واقع شده دست زرین من با لئالی شاهوار و گوهرهای آبدار شاه و سرداران، مرصع و مزین گردید. اینک آن دست پیش چشم شما و شاهد عظمت و بزرگواری آن شاهزاده آزاده است.

دست مصنوعی چرخ می‌زد و دانه‌های گرانبهای آن در انکاس نور، فروزان

رومهایا می‌برسیدند: «شاه ایرانیان کجاست؟» و جواب می‌شنیدند: «به شکار رفته بزودی خواهد آمد.» امروز هم همین جواب به رویهای عثمان پاشا داده شده است: «شاه به شکار فرماول رفته، قریباً با خواهد گشت؛ آری برادران، این دشمنان دوهزار ساله، قرنی ما را راحت نگذاشتند، لیکن هرچه آمدند ما هم با چهره گشاده به استقبال ایسان شتافته، راهها را هموار و درها را بازگذشتند تا بیایند، و از آنجه پدرانشان چشیده‌اند بجشند. اما همان طور که گفتتم، این اختخارات را پدران از جان گذسته ما به قدرت اتحاد و قوت یگانگی به دست آورده‌اند، و گزنه اختلاف و نفاق همین است که تا به حال دیده و رهبر تلخی آن را چشیده‌ایم. اگر هم شما نیشیده‌اید از عالیشان پیر غیبی برسید که روزهای ملالت‌بار قتل شاه را دیده، بالای سر جوانان نوخط. ایناده و گریسته است. از مردم تیربز برسید که کودکان شیخوار خود را روی سینه مادران شهید سر بریده دیده، اطفال معصوم را به دیوار کوچه‌ها می‌خوب مشاهده کرده‌اند.

صدای زمزمه آهسته‌تر و خاموشتر گردید، همه ساکت، همه مستائز، همه خشمگین بودند.

اردلان گفت:

— آری برادران، از پیر غیبی برسید که مادر داغدیده تیربزی بالای سر جوان شهیدش به سپاهی عثمانلو چه می‌گفت، دامن او را رها نمی‌کرد، و عاجزانه تقاضا می‌نمود: «اکنون که میوه دل من، بیش و پناه من، نان اور مرا کشید، مرا نیز بکشید و خونم را با خون او آمیخته گردانید. دیگر این برای من حیات نیست، کوه رنج و بلاست، برای خدا آسوده سازید.» اما سپاهی ترک دامن از او در کشیده می‌گفت: «تو را می‌گذاریم تا بیشتر رنجیده شوی و خوبتر خُرد گردی. فی، عام قحطی از عقب می‌رسد، تو را به شعثیر او می‌سپاریم، او نیز سهمی دارد.»

مجلس در تأثیری غریب فورفت و کم کم صدای گریه‌بی اختیار که از فشردن در گلوها جسته بود، فضای پرهیاهوی مجلس را فراگرفت. پیر و جوان می‌گریستند و سرشک تأثیرشان از دیده به دامن روان بود.

هرچه تأثیر آرام می‌گرفت، خشم و غصب در چهره‌ها نمایان می‌گردید. از اطراف مجلس صدایها برخاست که می‌گفتند:

— باید کیفر این خونخواریها را به عثمانلو چشانید. باید به صغیر و کبیرشان

این سخنگو با لباس مردم گیلان ملیس بود و یکصد نفر «طالبش» و گسکری در جرگه ملازمان او بودند. نام او خان احمد و دو نفر نایب، معاونت او را داشتند که یکی از ایشان کیابیه پیش و دیگری کیابیه پس نامیده می‌شدند و هر یک از این ایشان، پنجاه نفر تیرانداز گیلک با خود آورده بودند. خان احمد خود داماد خاندان صفوی بود، لیکن با فرزندان محمد میرزا موافق نبود و می‌گفت: «سلطنت ایشان غیرقانونی و خلاف دستور مرشد کامل، شاه طهماسب صورت گرفته است. بنابراین ما از آنان حمایت نخواهیم کرد و فرمان سلطنت آنان را گردن نخواهیم گذاشت.» اما فوری خان احمد دیگری با او به معارضه پرداخته، فریاد کشید: — خان، خان، خان گیلان! ... سلطان محمد نالایق، و عهد او فلاکت‌بار بود. همان طور که فرمودید بی‌لیاقتی بود که پس از لایقی بر تخت ایران نشست. اما باید او را به واسطه پسران شایسته و پیروزمندی که به مملکت قزبلاش هدیه کرده است گرامی بداریم، و از نکبات و نامالایمات عهد او چشم بپوشیم. حمزه‌میرزا و عباس‌میرزا فرزندان برومندی هستند که ایران از وجودشان کامیاب خواهد شد. آن یک، تیر چشم خوانده‌گار و بلای جان عثمانلو بود، و این یک، آفت بی‌امان از بکان است. ما باید از نفاق خود گله‌مند باشیم، اگر ترکمان با تکلو نجنگند و شاملو در صدد آزار استاجلو نباشد، هیچ‌گاه عثمانلو جرئت شکستن عهد خود را ندارد. اختلافات ما آنها را جری و جسور نمود و پراکندگی ما، ایشان را به اتحاد و اتفاق رهنمون گردید.

همه گفتار اردلان را تصدقی کرده احستند. اردلان در پیروی بیانات خود گفت:

— برادران، سران ایران زمین، از اختلاف باید ترسید، نه از عثمان پاشا و عبدالله‌خان از بکان. این دشمنان همیشه بوده‌اند و خواهند بود، جواب دادن ایشان آسان است، به شرطی که ما ماتفاق و متحده باشیم. هزار و پانصد سال قبل تا اکنون بسیاری از این سرداران و کشورگشایان به آذربایجان و کردستان روآورده‌اند. همه آمده‌اند که مالک این سرزمین شده در آن منزل کنند، اما چون پدران ما یگانه و همپشت بودند، خائف و خاسر، ترسان و لرزان از آذربایجان بپرون رفته ما را به حال خود گذاشتند. امروز سنان پاشا و عثمان پاشا نام دارند، یک روز هم ابطوان و اغوضت خوانده می‌شدند. آن روز ما را پارت و شاهمنان را مهرداد اشکانی می‌خوانندند. امروز قزبلاش و سلطان محمد صفوی می‌دانند. آن روز

ایشان را که در اثر فقدان دستی بی ارزش، در راه مملکت به جامه افتخارات من دوخته‌اند کافی و شایسته می‌دانم. آن گوهرهای تابان، آفرینها و احستهای شماست که در قیصریه آدمیت، و در بازار گوهریان حقیقت، ارزش شایسته و بهای وافی دارد. من همان را بس می‌دانم و از یافتن این گونه ستایشها برخود می‌بالم.

مجدداً فریاد: «آفرین بر امیرخان» و نتای بی‌بایان بر کوهستان کردستان، فضای صایبن قلعه را متزلزل ساخت. کم کم زمزمه اختلاف و تشتبه می‌رفت که به داد و فریاد مخالفت متهی گردد، یکی صدا می‌کرد:

— ابدأ، ابدأ، به هیچ یک از، فرزندان سلطان محمد اطمینان نداریم، از پسران بهرام‌میرزا و شاهزادگان قندهار یکی را انتخاب می‌کنیم. بس است آنجه از این دسته به سر ما آمد.

دیگری می‌گفت:

— ابوطالب‌میرزا بزرگترین و عالمترین شاه خواهد شد. ابوطالب‌میرزا را سرداران در قزوین به سلطنت نامزد کرده‌اند، همه با آن هم‌صدرا خواهیم شد. جمعیتی فریاد زدند:

— عباس، عباس، بهادرخان، بهادرخان، جز او احدی را نمی‌شناسیم. در این حال پیر غبیب را دیدند که در صدر مجلس ایستاده دستی به ریش کم‌پشت و فیلسفانه خود کشیده گفت:

— آقایان شلوغ نکید، آرام باشید، مملکت در حال بحران است. گوش بدهید، می‌خواهم نامه‌ای که از شاهزاده عباس بهادرخان رسیده است برای شما بخوانم. مجلس آرام گرفت و صدایها خاموش گردید. پیر و برنا نشسته و ایستاده رو به طرف او کردند. دستی که در بغل کرده بود با نامه‌ای بیرون آورده، شروع کرد تاهای روی هم خوابیده‌اش را باز کردن. این واقعه مجلس را با سکوتی آمیخته به انتظار دعوت نموده همه گفتند:

— نامه عباس بهادرخان، بگذارید بخواند بیینیم چیست. دست پیر غبیبی با نامه پیش چشم او رفته، چنین خواند:

تا پیر خرقه‌پوش قضا، صدرنشین ایوان کون و فساد است، پیوسته شیر رأیت قزلباش را فر و شکوه افرون و پردوام باد.

ترجم نکرد، الساعه همه حاضریم، برخیزید و تبریز را در میان گیرید تا دمار از ایشان برآریم، لعنت برخوک باگچه‌سرا! در وسط فریاد و هیاهو، سیمای مردی زره‌پوش به نظر آمد که در صدر مجلس از جای برخاسته بود. این زره‌پوش مقصودیک بیات بود که پر طاووسی پیش کلاه‌خود زرکوب خویش زده، ریش‌سپید را در دهان‌بندی سیاه پنهان ساخته بود.

مقصودیک گفت:

— برادران، صوفیان باصفا و پیروان علی مرتضی، عجله نکنید. عثمانلو در چنگ ماست، نمی‌گذاریم از دست برود. در مراجعت سری به قافلان کوه بزنید و بنگرید که ما در چه کاریم. ارامنه آق جشمد، تا قله قره‌باغ، از چمن سلطانیه تا پشت کتل شاه‌گذوکی، نعش عثمانلو ریخته است. کودکان اویماقات با کله‌های کشتگان رومی، کوبا می‌کنند و گرگان دره‌های سیاه‌آفتاب، از جسد های آنان سیر می‌شوند. عجله نکنید، همه را از این معجون خواهیم چشانید، و ساکنان شهر نو را فردآفرید، سر این سفره خواهیم نشانید. دیر نشده است، باید کارها را با بایه و اساس آغاز کرد، تا ثمره و نتیجه آن باقی و استوار باشد. باید علمداری داشت، و پیشتر سرداری ایستاد تا با اتحاد و هم‌صدایی او مشکلات رفع و موانع مفقود گردد. این علمدار عباس بهادرخان فرزند مرشد کامل است که نمونه‌ای از جسارت و موقع شناسی و مردوسی او را، عالیجاه امیرخان گرد بیان فرمودند. ما شاهی لازم داریم که چون سرداری در راه ملک و ملت دست و پایی از کف می‌دهد، او نیز قدر خدمت بداند و با دست و پایی از طلا و جواهر علاقه خود را به مردان جانفشن و سرداران با ایمان اظهار دارد. من پیشنهاد می‌کنم که به عنوان تأیید و تقدیر از خدمات پرارزش و شایان توجه عالیجاه، امیرخان و سایر قبایل چنگجو و با ایمان گرد، هر یک دانه‌ای جواهر بر دست طلایی مرحمتی شاهزاده عباس بهادرخان بیفزاییم و به این وسیله آفرین نامه‌ای از جانب همسران قزلباش به ساحت این را در مردم مقدار پیشکش سازیم.

می‌رفت این پیشنهاد عملی شود، اما امیرخان دو مرتبه از جای برخاست و در حالی که دست مصنوعی را در آستین نهفته بود سری به عنوان تعظیم فرود آورده گفت:

— از مراجم بی‌بایان دوستان شکرگزارم و گوهر گرانبهای محبت و عنایت

— ما همه جا بودیم و در همه کارزارها شرکت داشتیم، شما حق کشی می کنید.
شاہوردی خان لر گفت:

— چه خبر است؟ چرا نمی گذارید حرف بزنیم؟ خان احمدخان حرفتان را بزنید، قزلباش، اصلی و غیراصلی ندارد. ما صریحاً می گوییم که پس از مرگ ولیعهد باید سران ایران بنشینند و ولیعهدی دیگر برگرینند.

هنوز شاه ایران زنده است و مرشد کامل بر سلطنت نشسته، می خواهید شاه دیگر انتخاب کنید، و میان مردم دوهواهی و تشتت ایجاد نماید، ما نمی گذاریم، عباس میرزا باید برود و تسليم پدر شود. اگر شاه صلاح دانست او را به ولیعهدی اختیار خواهد کرد، او فعلایا یاغی و آواره شهر و دیار است.

دیگری فریاد کرد:

— ابدًا، ابدًا، شاهی که بی لیاقتی خود را ثابت کرده و مملکت در عهد او آسیب دیده است حق سلطنت ندارد.

دیگری از صدر مجلس داد زد:

— طهماسب میرزا را به شاهی اختیار می کنیم.

صدایی دیگر در جواب او گفت:

— نه، نه، طهماسب از سرداران ترکمان شنواهی دارد، ما ابوطالب میرزا را می خواهیم که در نجف بوده و درس خوانده است.

در این موقع صدای شاہوردی خان لر شنیده شد که فریاد کرد:

— بچه گل بنه را جمع و مالها را زین کنید، ما با این آقایان همداستان نهایم. علیقلی خان للهای دیوانه بود، هم خودش را از میان برد و هم شهر هرات را، حال دست پروردۀ او می خواهد بر ما سلطنت کند. ما زیر بار خواندگار می رویم، ولی زیر بار شاملو و استاجلو نمی رویم. خواندگار در موصل به من الگا و محل توقف می دهد، از خاک قزلباش هم می روم تا مجبور نباشم از پیمان سلطان محمد اطاعت کنم.

قیادبیک کلهر فریاد زد:

— چه گفتی؟ حرف دهانت را بفهم، سلطان محمد، مرشد کامل و شهربار ماست، بارها گفته این انگشت دست من هم مال مردم است و به مردم تعلق دارد. علیق و مقری پس افتاده چهارده سال لشکر را زر تقد پرداخت تا یدرش زیر قرض نماند. شماها باید نوکری پسر زاغ چشم قایودان فرنگی را بکنید، شماها

آنگاه خطاب به مردم آذربایجان نوشته است:

داغدیدگان و ستمر سیدگان تبریز، مأیوس نباشد و بیکار نشینید. دشمن را آسوده نگذارید و مهلت ندهید که در خاک قزلباش ریشه بدواند، از دلاوران که گلیوه و فارس سرمشق بگیرید. آنان بی خبر از عالی قایو و مرشد کامل، با جاسوس خواندگار، یعنی اسماعیل دروغی که برخاک خوزستان چیره شده بود، نبرد کرده او را از میان برداشتند.

اکنون کشتنی ملک چهار موجه مکاره و فته هاست. ولایتی نمانده که صر صر حداثات، گلین راحتمن را پژمرده نکرده باشد، اما به باری شیر خدا و علی مرتضی زود باشد که بعد از تمشیت عراق و تختگاه پدران، نیم شی خروشان و یا علی گویان کوچه های تبریز را ز تابش تبع تز، فروزان و تابان خواهیم ساخت.

— اینک برادران و شجاعان قزلباش، عباس بهادرخان، شاه اسماعیلی دیگر است که بزودی دود از دودمان دشمنان برخواهد آورد. کشتنی مراد را بر ساحل نجات خواهد رسانید، باید ظهور او را غنیمت شمرد و جسمی را به باری او فرستاد.

خان احمد گیلانی فریاد زد:

— ما با این کار موافق نیتیم و هرچه به صلاح خود بدانیم رفتار خواهیم کرد.

پیر غیبی که هنوز نامه را در دست داشت و نشسته بود، مشت گره کرده را روی جوز گره شال گذاشته با صدایی مؤثر و سهمناک گفت:

— ما منت او را داریم، و از او حمایت خواهیم کرد، شما تاکنون کجا بودید.

بعد از شهادت میرزا سلمان وزیر، تاکنون کدام سپاهی شما در خاک آذربایجان جنگیده؟ کدام بندق انداز به باری ما فرستاده اید؟ شما که همسایه دیوار به دیوار

ما بودید، به قدر عشری از اعشار مردم کرمان که صدها فرسنگ مسافت داشتند دست باری به سوی ما دراز نکردید. در آن روزهای تیره و سیاه از ما احوالی

نپرسیدید، حال چه شد که در موقع تعیین شاه می خواهید حرفتان را به کرسی بنشانید و همگی قزلباشی آن را بی چون و چرا بینیرید.

جمعی از اطراف خان احمد فریاد زدند:

یافت که شاهوردی و خان احمد گیلانی با اخوان و انصار خویش شبانه از صایین قلعه خارج و به ولایت خویش رهسپار شدند. اردلان خواست خود سوار شده در تعاقب آنها برود و به هر طور شده ایشان را بازگرداند، اما پس از مشورت با پیر غیبی، چون احتمال برخورد و تصادف می‌رفت، از این خیال منصرف شده تصمیم گرفتند که جمعی از سرداران را همراه اسکندر خوشخبریک به خراسان نزد عباس بهادرخان اعزام و موافقت خود را با سلطنت او اعلام دارند.

باید افتخار کنید که پسر جکل، دزد دریاها شما را سر سفره شراب و گوشت خوک احضار کند. شما را چه به اینکه در زیر لوای طهارت و صفا خدمت کنید. شاهوردی خان خیره خیره به گوینده این جملات نگریسته گفت:

— حیف که سر سفره خوانین کرد و در ناف مملکت قزلباشم، و غیرت غمخوارگی اجازه نمی‌دهد دست به شمشیر برم، و گرنه حق تو را کف دستت می‌گذاشتم.

هنوز کلمات آخر جمله شاهوردی تمام نشده بود که صدای کشیدن شمشیر از غلاف شنیده شد و برق تیغ قبادیک در بالای سر مجلسیان درخشیدن گرفت. قبادیک به مردانگی و تهور معروف بود و شمشیر کشیدن او به روی یکی از سرداران رسید قزلباش که پدران او سابقه خدمتهای نمایان داشتند، رفت که آتش جنگ داخلی را شعله‌ور سازد. گروهی از مردان دو طرف، دست روی قانمه سلاح گذاشته در کار ریختن به یکدیگر بودند که بسیر غیبی فریاد کرد:

— آفرین بر شما ای قزلباش، در حالی که کشته‌های برادرانستان هنوز از کوچه‌های تبریز و باکو بر چیده نشده، به روی یکدیگر می‌خواهید شمشیر بکشید؟ به حمایت خواندگار تظاهر می‌کنید؟ فراموش کرده‌اید که سistan پاشا پشت این دیوار است؟ هنوز هم از دامن زدن به آتش نفاق خسته نشده‌اید؟ میل دارید دشمن را به داخله مملکت بکشید و سistan پاشا را بر تخت عالی قابو مشاهده کنید؟ بارک الله، احسنت. شماها برای چاره‌جویی و معاونت یکدیگر به اینجا دعوت شده‌اید، حال به روی یکدیگر اسلحه نشان داده شجاعت خود را می‌خواهید به رخ قزلباش بکشید؟

جمعی از ریش‌سپدان مجلس پیش آمده جوانانی را که برای حمایت از قبادیک توانی سرایرده ریخته بودند، با نصیحت و دلیل آرام نموده از مجلس خارج ساختند. آن‌گاه شاهوردی و خان احمد را به خواهش و التماس سر جای خود نشانیده غانله را خوابانیدند. امیرخان گُرد، صاحب دست مصنوعی فریاد کرد:

— فردا مجلس آشتبان در خیمه من بریا خواهد بود. برادران باید دست همدیگر را ببوسند.

مجلس پایان یافت و مردم دسته دسته بیرون رفتند. بامدادان در قلعه انتشار

— جناب پیر، آیا رفتن ما دیگر چه فایده‌ای دارد؟ شاهزاده دیگر بهوده دست و پا می‌کند؛ خراسانی که برجای نمانده، از سبزوار و نیشابور هم که مملکت نمی‌شود ساخت، چونکه ساخلوی کافی ندارد، پس عباس کجا خواهد رفت؟ پدر و برادر هم که با او دشمن و در صدد دستگیری و آزار او می‌باشند، سرداران قزلباش هم جز شاملو و استاجلو با او سری ندارند و حاضر نیستند یک نفر به یاری او روانه کنند.

پشت خوش خبریک لرزید. دانست که کار شاهزاده عباس به موبی رسیده، رشته دولتش در حال گستن است. دید اگر مسامحه کند سرداران آذربایجان مأیوس شده باز خواهند گشت و او را تها و بی‌کس به راه نیشابور سر خواهند داد. از رئیس ساخلوی شاهروд که سبزواری بود پرسیدند:

— لشکر عباس میرزا در نیشابور چقدر است؟
سری جنبانیده گفت:

— اگر راست بخواهید دویست نفر، آن هم ملازمان شخصی و نوکران خصوصی او می‌باشد.
حال تأثیر و اندوهی عمیق در سیمای خوش خبریک نمایان شد، اما گوینده اضافه کرد:

— مرشدقلی خان اطمینان داده است که از او یماق استاجلو جمعی در راهند که بزودی به شهر خواهند رسید.

خوش خبریک، پیر غیبی و یاران را که با نوکر و غلام پنجاه نفر می‌شند جمع کرده با ایشان به گفتگو پرداخت و گفت:

— رفقا، این کار و انسرا و ربط را می‌بینید؟ چند سال قبل که ما برای رسانیدن نامه شاه مرشد مرحوم، به محاصره شدگان تربت از این راه می‌گذشتم، یک ساعت در این ربط توقف کردیم. هیجده نفر از جان گذشته بودیم، می‌رفتیم که با چهل هزار ازبک در نبرد شویم و صفوی آنان را در هم شکنیم. می‌دانید که هر یک تن از ما با چند سپاهی ازبک سایستی رو به رو شویم؟ هر یک تن با دوهزار و دویست و بیست و دو تن. وقتی به شاهرودر رسیدیم، پنجاه ساعت بود از قزوین بیرون آمده بودیم. همه کوقنه و خسته و دو شبانه روز خواب نکرده، با این حال یک ساعت اسبان خود را تیمار کرده سوار شدیم و تا یک فرستنگی آرام نگرفتیم. همین که نزدیک دشمن رسیدیم شب بود و محاصره قلعه تربت و

فصل چهل و یکم

صبح نیشابور

مسافرین صاین قلعه در چمن بسطام توقف کردند تا عقب‌ماندگان برسند و کاروان ایشان کامل گردد. راههای این مناطق از شاهرود تا سبزوار در خوف و هراس سیاهپوشان بود که این شاهراه حیاتی شرق و غرب را در خطر انداخته بودند. این سیاهپوشان دسته‌جاتی هرج و مرچ طلب و خطرناک بودند که در اثر خرابی دستگاه دولت قوت گرفته، شهرهای گرگان و طبرستان را از نظم و نسق انداخته، تا حدود شاهرود و بسطام نفوذ کرده بودند. مرکز این سیاهپوشان چنان که سابقاً هم گفته شده ولايت است آباد بود. اما بعد از قتل میرزا سلمان و اغتشاش مملکت، نفوذی عظیم به دست آورده، از طرفی با ترکمان و ازبک جنگ می‌کردند، و از طرفی با کارکنان دولت صفوی به زد و خورد می‌پرداختند. در چمن بسطام شنیدند که خان ازبکستان، عبدالمؤمن خان، پس از فتح هرات و کشتن علیقلی خان لله، شهرهای سرخس و تربت جام و حیدریه و تون و طبس را محاصره کرده با ساخلوی آن شهرها در سبزی و آویز است. خوش خبریک و سران آذربایجان و کردستان از شنیدن این خبر مستأسف شدند. ضمناً معلوم داشتند که پس از تسخیر هرات، مرشدقلی خان استاجلو، عباس میرزا را برداشته به نیشابور آمده است. هرچه عباس میرزا خواسته است از قبیله شاملو و الگای لله باشی جدا بشود، مرشدقلی با سماجت و ابرام و اجبار، شاهزاده را به نیشابور انتقال داده، ماندن او را در مجاورت شهرهای مفتوحة ازبک صلاح ندیده است. بنابراین دانستند راهشان نزدیک شده، تا موکب شاهزاده فاصله‌ای زیاد ندارند، اما همراهان خوش خبریک می‌رفتند که از آمدن پشیمان گردند، جنانجه گونه‌بیک قاجار به پیر غیبی می‌گفت:

و اصطبلهای کوچک و بزرگ دیده می‌شد که پیوسته مملو از صادر و وارد بود. این کاروانسراها از داخل شهر آبادتر و مرتفع‌تر بود و انواع مایحتاج مردم از هر شهر و ولایت در فروشگاههای آن موجود بود. در هر شبانه‌روز چند بار این میهمانخانه‌ها بر و خالی می‌گردید و در هر چند ساعت کاروانهای بزرگ بار گذاشته و بار می‌گرفتند. این کاروانسراها بزرگترین محل درآمد مردم شهر بود و هر مرانی شب موقع حساب و تعیین فروش، یول نقد خود را از طلا و نقره با ترازو می‌کشیدند، و فرست شمردن آن را نداشتند. از کلیه اقطار ولایت، روساییان محصول خود را به این بازارهای شبانه‌روزی رسانیده، با کسنهای یول و خورجینهای لوازم به مساکن خود بازگشتند. شب که می‌شد در این میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها غوغایی برپا می‌شد. شهری پریهای و رفت‌آمد، در جنب شهری آرام و بی‌سر و صدابه وجود می‌آمد؛ هر گوشه‌ای جرگه‌ای نشسته غرق صحبت و خنده و شادی بودند. دسته‌جات مختلف از مطریان دوره‌گرد و بازیگران شعبدۀ کار، و رقصان نازک‌بدن سیمین‌عذر، در این شهر پرخوش گرم نوازنده‌گی و بازیگری و پایکوبی بودند و از میان دسته‌ای به میان جمعی می‌رفتند، و هر قافله و دسته‌ای را سرگرم و محظوظ می‌ساختند.

مشعلها و چراغدانها و قندیلها در سوز و گداز، و خرمنهای آتش در گوشه و کنار تابان و فروزان بود. کم‌کم مسافران به خواب می‌رفتند و تا موقع حرکت کاروان چشمی گرم می‌کردند. در این موقع، حرکت اعلام می‌شد و طبلهای رحلی به صدا در می‌آمد. بعضی با صدای طبل و برخی با صدای نفمه چاوش از خواب نوشین بر می‌آمدند و دست به بار می‌شدند. چاوشان با نقصه اشعار دلپذیر و آهنگ موافق، همه را به بیداری بر می‌انگیختند و هر دسته با صدای چاوش خود، به کار و کوشش خوانده می‌شدند. از همه دروازه نیشابور، دروازه‌های شرقی خلوت‌تر و کم‌رفت‌آمدتر بود. خیابانی وسیع از دروازه به سمت مشرق کشیده شده، اطراف آن کشتزارهای سبز و پرحاصل واقع شده بود. در سمت چپ این خیابان بی‌دیوار، یک دسته چادر سپید دیده می‌شد که ساکنین آن آرام و آسوده در شکر خواب صبح‌دم بودند. صبح تازه به این دشت و بیابان پرتو افکنده بود. صبح همه جا باصفا و فرجبخش است، لیکن صبح نیشابور جلوه‌ای بدیع دارد که تابش و صفائ آن در آینه شفاف آسمان، دلهای سحرخیزان را مورد الهام می‌سازد. صبح دیریای نیشابور تازه به دستهای سبز تابیده، کوه و صحراء را هم آواز ساخته

خاندان سلطنت به حد کمال رسیده بود. ما شب را به رفع خستگی اسبان و کوفتگی خودمان صرف کرد، صبح زود سوار شده با یکدیگر خدا حافظ گفته، در دریای چهل هزار نفر شمشیرزن و یکسوار ازبک غرقه شدیم، اندکی از ظهر گذشته ده نفر از نیمه‌جانی به قلعه رساندیم، و هشت نفر دیگر زیر سم اسبان خود ساییده شدند؛ اما دشمنان چنان از جان‌فشنایی ما متزلزل شدند که شبانه دور ارگ را خالی و به سمت ازبکستان فرار اختیار کردند. پس ما از کرت دشمنان و کمی یاران نباید بیندیشیم، چه خود در جنگ با همین دشمن، هجدۀ نفر بودیم، ولی بر چهل هزار تن پیروز شده‌ایم، بلی دوستان، آن روز جانبازی می‌کردیم، زیرا ناموس ملک و ملت، یعنی خاندان سلطنت در معرض اسارت بود، و آبروی خاندان صفوی و ممالک قزلباش در شرف ریختن، و اگر این حادثه روی می‌داد کلاه افتخار از فرق مردم ایران می‌افتاد و ممالک شیعه‌نشین تا ابد سرافکنده ذلت و شرمساری بود.

قیاد کلهر پرسید:

— خوشخبری‌یک، از آن ده نفر در خراسان کسی مانده است؟

— آری، مرشدقلی خان نیز در آن نبرد با ما بود، همان سرداری که فردا او را در نیشابور دیدار خواهیم کرد. آری دوستان عزیز، امروز نیز روز کوشش و مجاهدت است و هنگام فدایکاری در راه دین و دولت. باید همت کرد و عالم و اژگون شده ملک را در اوج اعتلا، و افتخار گذشته به اهتزاز آورده، از هجوم دشمنان نباید ترسید و از اتحاد ایشان نباید هراسی در دل راه داد.

پیر غیبی گفت:

— البته چنین است، هیچ‌گاه از کمی افراد و قلت یاران و همدستان اندیشمند نباید بود؛ از آنچه باید ترسید، کمی شهامت و ایمان است که اساس شکستها و سرجشمه هزینه‌هاست.

در چمن بسطام افراد عقب‌مانده رسیدند و جمعیت سرداران به صورت اردوبی کوچک مهیای حرکت به نیشابور گردید. شهر نیشابور حصاری محکم با برجهایی مکمل و جنگ‌گاه‌هایی مفصل داشت که چهار دروازه از چهار جهت اصلی آن به خارج باز بود و به واسطه بودن در سر راه طوس و هرات موقعیتی ممتاز و مناسب داشت. دروازه طوس و دروازه عراق مناطقی بی‌رفت‌آمد بود که کاروانسراها و رباطهای مهیا و عالی داشت که اطراف آنها بهاربندهای بسیار

حیدریه و از آنجا به نیشاپور وارد شده بودند. اکنون بدون وسائل سپه کشی زیده و مختصر، به داخل خراسان عقب نشته به دروازه‌های شرقی نیشاپور فرود آمده بودند تا از نظر مسافران و رحمت ایشان در امان باشد. اکنون نماز صبح را پشت سر شیخ‌الاسلام خوانده برای تغیریج و گردش، به گلگشت صبحدم بیرون آمده بودند. بر روی پست و بلندیهای صحراء قدم می‌زدند و گلهای وحشی و بوتهای خودرو را که بر حسب اتفاق دسته‌ای از آن یکجا در بغل تپه‌ای انبوه سیز شده بود، از نظر می‌گذراندند. این گلهای در این موقع که اوآخر اسفندماه بود، شروع به رویدن نموده می‌رفتند که روز به روز صحراء را دیدن و دلیسته سازند. بعضی از این گلهای از نوع شقایق وحشی و برخی از جنس گل مشهور «بوی مادران» بود که گلی زرد با میله‌های سرخ داشت و قبل از حلول فروردین در این جلگه شروع به رویدن می‌نمود. در این بامداد روش و صبح باصفای نیشاپور، نیم شمال آهسته می‌زید و مجموعه‌ای از عطر گلهای صحرایی همراه آن به دشت و دمن پراکنده می‌ساخت.

شیخ قدم می‌زد و گاه‌گاه خم شده از گلهای نورس بهاری می‌جید و پیش صورت آورده هیئت و ترکیب آن را نگیریسته، بالهجه‌ای تأثیرآمیز می‌گفت:

— آه، این هم یک صورت برگردان شده در آیینه وجود، این هم یک نقش از لعبت خانه جهان! چقدر اسرارآمیز است، چقدر دهان پرسخن و لب زمزمه پردازی دارد.

شاهزاده عباس‌میرزا می‌خواست به هر بهانه شیخ پرشور را به گفتگو آرد و گوهری از خزانه خاطرات او بیرون اندازد؛ در اظهارات شیخ دقیق می‌شد و می‌پرسید:

— جناب شیخ‌الاسلام، این پست و بلندیها چیست؟ در این صحراءها مثل اینکه ساخته‌انهایی بوده است؟

شیخ می‌گفت:

— البته، نه تنها ساخته‌انها، بلکه شهری بزرگ، بلکه ولایتی آباد و پرجمعیت، اکنون این خرابه‌ها آثاری از آن شهرستان و قصرهای آباد و پر جوش و خروش نیشاپور آن عصر است.

سپس شیخ آهی کشیده شفایقی را که در اثر حرارت دست او می‌رفت پزمرده و سرافکنده شود نگریسته گفت:

بود. حالتی لطف‌انگیز در میان دو طلوع، طلوع صبحدم و طلوع خورشید آغاز شده بود که پیش از حد معمول مداومت می‌یافت. صبح فتن و دل‌انگیز نیشاپور شهرت جهانی داشت و مسافرین اقطار همین که به این مرحله می‌رسیدند، در انتظار دیدن آن منظره و جمال توقف کرده، گاهی یک روز از مسافرت چشم می‌پوشیدند. کوههای شرقی نیشاپور که خوابگاه خورشید آن شهرستان بود، سر به آسمان کشیده، دست از دامن خویش مدتی مشغول می‌داشت. در اثر این کوه‌گردی، دامنه‌های برگل و ریحان خویش مدتی مشغول می‌داشت. در اثر این کوه‌گردی، صبح نیشاپور دیرتر طالع می‌شد و فاصله بین الطلوعین آن معتد و سحرانگیز به نظر می‌رسید. چادرهای سپد کنار خیابان دروازه شرقی آرام و آسوده بود. افراد سکنه آن بیشتر در خواب بودند و سیاهی اسبابشان که در اطراف خیمه‌ها بعضی لیده و برخی سریا دیده می‌شدند، شب آرام و پر فراغت خیمه‌نشینان را نمودار می‌ساخت. در سایه این صبح سحار و طلوع خورشیدی که از پشت کوهسار اندک اندک بالا می‌آمد، سه نفر هم اندک اندک از خیمه‌ها بیرون می‌آمدند. سیاهی ایشان دیده می‌شد که قدم می‌زدند و پست و بلندیهای برگل و ریحان اطراف نیشاپور را مورد بحث قرار داده بودند. مثل اشخاصی که برای طرح بنا و یا ساختمانی روی زمینی قدم می‌زنند، به دور و نزدیک نگریسته، دور یکدیگر جمع می‌شدند و پس از مختصر گفتگویی به راه خود ادامه می‌دادند. از این سه نفر شخصی که سخن می‌گفت «شیخ‌الاسلام خراسان» لقب داشت، و این مقام و مرتبه یکی از رتبه‌های بزرگ و شایسته دولت قزلباش بود.

مردی سی و چند ساله و بلندبالا بود که لباسی از جنس برگ خراسان پوشیده، دستاری سپید که حاشیه‌اش با سیمه‌ای تقره گلدوزی شده بود، زولیده و آشفته بر سر داشت. دو نفر دیگر یکی شاهزاده عباس‌میرزا بود که در حدود بیست سال داشت و کلاهی چرکسی بدون زینت بر سر نهاده و سومی مرشدقلی خان رئیس اویماق استاجلو بود که از اول ظهور صفويه قبیله او در عداد قبایل خدمتگزار و جانفشنان دولت قزلباش شناخته شده بودند. مرشدقلی در این موقع پنجاه ساله و از حیث سلامت اندام و تنومندی، از جمله برجستگان عالی قایو به شمار می‌رفت، و خدمات او در عهد شاه پیشین وی را به لقب خانی سرافراز ساخته بود. این دو نفر شاه و صدراعظم خراسان بودند که دو سه شب قبل گریزان و متواری از مقابل لشکر ازبک، شهر هرات را رها کرده، و به تربت

چید. این گلی زرد بود که میله‌های سرخ سطح دلپذیر آن را آراسته بود، تیسمی کرده گفت:

— شهریارا، چه گل معماهی خوبی است. این هم رنگی از خمخانه قدرت، و طرازی از بداعی کن فیکون است. این را گل بوی مادران می‌خوانند، آری چقدر درست روییده و به جا شفکته است. بوی مطبوع و زودگذر دارد، راستی بوی مادران ماست، بوی مادر ابدیت است، بوی مادر دهر است که در این صبحدم برای تجدید خاطرات حیات، و ارزش دمهای باقیمانده وجود به ما هدیه شده است. چقدر این بوی مادران دارای رازهاست، این برگهای کوچک آنکه بر هم می‌خورد، گویی داستان باستان می‌سراید و حکایتی از خفتگان این وادی بر لب دارد.

عباس میرزا گفت:

— راستی جناب شیخ، چگونه این جلگه‌های آباد ویران شد؟ آیا ممکن است مختصری از گذشته آن بگویید؟

— شهریارا، این سرزمین را تاتار خونخوار نابود ساخت و سایه دست بلاخیز خود را بر آن افکنده، روزی که چهره زرد این غولان از افق ایران نمودار شد، این مملکت مهد علم و معدن هنر بود؛ جایگاه ثروت و رشد و رقا بود؛ ممکن فضلاً و مجمع حکما به شمار می‌رفت؛ آفتاب تابندگان بود که شرق از پرتوی آن در نور و ضیا بود؛ طین حکما و مدرسان، با نغمه شعرا و گویندگان از هر گوشه و کناری شنیده می‌شد؛ همه جا آباد و هر طرف مهد امنیت و فراغت بود؛ علم و داشت ارزان و فراوان، مال و ثروت واخر و بی‌پایان.

خم سیم خواهی و زرینه تشت به خاک عراقت نباید گذشت

ناگاه حوادث سهمناک از گوشة افق، چهره نمود. تنگ ک بلا باریدن گرفت، و دیو رجیم قتل و ویرانی رو به ایران نهاد. داس مرگ به جنیش آمد و شهرها و دهکده‌ها را در رهگذر خود نهاد؛ چشمدها کور و قاتها اباشه گردید؛ جنگلها سوخت و باعها بیابان گردید؛ مردم به شمشیر فنا سیرده شدند؛ نیشابور باستانی، شادیاخ معظم و پرمعرفت، پایتخت علم و دانش خراسان، بلکه همه ایران سا داس مرگ دروده گشت؛ پس از آنکه دوسال و نیم سیل آهن و آتش به دشمن ریخت، پس از آنکه سطح جلگه‌ها را با نعش تاتار مفروش کرد، بعد از آنکه خانه جنگجویان مغول را بر از شیون و ماتم ساخت، هنگامی که با تیر دلوز،

— به یاد روزی افتادم که نیشابوری بزرگ و آباد، مغور و توانا، زورمند و دلیر، روی این جلگه قرار داشت. آن روز نیشابور شهری بزرگ بود که چند فرسخ طول و عرض داشت، خانه از خانه و کوچه از کوچه بریده نمی‌شد، و سلسله بنایها و قصرها از یکدیگر نمی‌گست. نام آن شهر «شادیاخ» بود و شادمانی به چهره ساکنان آن لبخند می‌زد. اکنون همه در دریای خاموشی و فنا سرمست افتاده، در خواب همیشگی رفته‌اند. در هر کوی این شهرستان مدرسه‌ها و خانقاها بود و هر رهگذر آن، مسجد و صومعه‌ها داشت. از اینجا فریاد مؤمنان بر می‌خاست، و از اینجا غریبو مدرسان به گوش می‌رسید. حکیمانش بسیار و گویندگانش بی‌شمار، راستی جلگه‌ای اسرارآمیز است؛ مثل آن است که گلهای و بوتهای آن درس عبرت می‌خواند و پست و بلند آن زمزمه ابدیت می‌سراید. آری اعلیٰ حضرتا، اکنون در زیر پای ما شهری آرمیده، شهر شادیاخ با کنگرهای بلند و ایوانهای ارجمند آن، با مردمی چون شیر شرزه و ازدهای گزره که مشت گره کرده آنان پشت بغداد را می‌لرزاند و زهره در دل خلفاً آب می‌کرد. اکنون اجساد پاک و خاک تابناک آنان، غبار نعل کفشهای ماست. می‌بینیم و می‌گذریم، بر جسد هایشان می‌خرامیم و بر کله هایشان قدم می‌زنیم. آه شهریارا، این تپه‌های کوچک و بزرگ که اکنون گلهای بر کوه‌هاش چشمک می‌زنند و مرغها بر طره‌اش می‌رقصند، نمونه یکی از قصرهای رفیع و کاخهای منیع شادیاخ است که روزی سرمنزل و جایگاه مردمی خرستند و شادیهای بوده، صدها رشته قنات خسروی از آثار عده‌های پیشین به این جلگه‌ها می‌آمد، و باغهای پرگل و ریحان آن را مصفا و مenze می‌ساخت. در دامان این گلهای و سبزه‌ها، و در کنار این باغها و بستانهای، حکمای بزرگ به وجود می‌آمدند و فلسفه ابدی مشرق زمین را دست به دست می‌دادند. عرفانی پدید می‌آمدند که نعمه سوزناکشان گند کیوان را بر صدا می‌ساخت و آهنگ بدیعتشان در و دیوار وجود را به لرده می‌آورد. اکنون از آن همه مدرسه‌ها و خانقاها، از آن حکما و عرفان اتری بر جای نیست، همه در زیر پتک و چکش جنایت نابود شدند؛ همه آن آثار و اینه در چنگ دیو فتنه و غول آدمیخوار تاتار، فشرده و کوییده گردید؛ اکنون از آن مدنت درخشناد و داستان دل انگیز، جز آنچه در گوشه و کنار این جلگه در حال محو شدن است اثری برقرار نمی‌بینم.

در این هنگام شیخ، شقایق افسرده را به دور افکنده، خم شد و گلی دیگر

— البته نواب والا، زیر این سنگ آرامگاه عطرفروش سر بازار است، عطار شهید، فرزند نیشابور شهد، این مرقد شیخ فریدالدین عطار، عارف بزرگ و سخنسرای سترگ خراسان است که روز قتل عام نیشابور با داشتن وسایل و قدرت فرار، از شهر خود دور نشد. روزی که وطن او به تبع پیداد سیرده شد، می‌توانست مانند هزاران هزار مهاجر و فراری که خیل خیل به سمت جنوب و غرب ایران می‌گریختند، کوچ کند و خود را از کمند بلا برهاند اما بهتر دانست که با هموطنان و همثیریان فقیر خویش بر سر یک سفره بنشیند و از خوان معنت و رنج ایشان لقمه‌ای تناول کند؛ از باده بلا و مصیبی که ساقی دوران، در جام مردم آن مناطق ریخته بود جرعادی بنوشد و با مردم شهر خود دست در آغوش بر خاک رهگذر افتاد. مردی نیشابوری، عطار را در دست تاتاری اسیر دیده پرسید: «یا شیخ، چرا این سانی؟» گفت: «دوست این سان خواسته است». آری شهریار، نیشابور کشته شد، اما نمرد، زیرا خون عطار در آن ریخته شده بود، و خاک خیام با خاکش آمیخته بود. قومی که بتواند خیام بپرورد و عطار ایجاد کند، زنده است و نخواهد مرد، بنابراین هرچه شهرهایش ویران گردد، باز خواهد ساخت و به آبادی آن خواهد پرداخت. اما وای به وقتی که اقوام بسیرند، دیگر شهر آباد هم برای ایشان تأثیری نخواهد داشت، و از مرگشان جلوگیری نخواهد کرد، پس چون این طور بود نیشابور نمرد. از میان استخرهای خون سر ببرون کرد و در بحث و حشر دیگر افتاد. از خورشید اجازه گرفت و با ماه مشورت کرد. همه گفتند: «بکوش تا بیایی». دل به کوشش نهاد و از انبوهی ویرانیها مایوس نگشت. اکنون که سیصد و هفتاد سال از آن واقعه گذشته، نیشابوری آباد و سرشناس است. باعهای خرم و مزارع سرسبز دارد، قناتهایش جاری، و آبهاش گواراست، آسیاهای می‌گردد، و در زمزمه ابدی خویش می‌گوید: «بکوش تا بیایی».

مرشدقلی خان سردار قزلباش پرسید:

— جناب شیخ، کدام شاه در نیشابور جنگ می‌کرد؟
— شاه نیشابور نمی‌جنگید، بلکه شهر نیشابور بود که از هستی خود دفاع می‌کرد.

— پس شاه مملکت کی و کجا بود؟

— شرح این ماجرا را باید در کتابهای تاریخ بخوانیم. در تاریخ جهانگشای جوینی به تفصیل گفته شده است. شاه آن روزگار مردی بی‌لیاقت و نامناسب

قلب فرزند چنگیزخان و سردار سپاه ایشان را خانه زنبور ساخت، مردانه از پای در آمد و سایه فسانه آمارگر، شماره کشتگان آنجا را بسا عدد هزار هزار، و سیصد و چهل هزار سرشماری کرده، به قول خودش آنجه در بیغوله‌ها مرده بودند به حساب نیاورد و صورت آن را به چنگیزخان سپرد. نیشابور از پای در آمد و فرمان داده شد که خشته بر خشت نماند، و عرفان، جو کاشته چرانیدند تا خوب دلهای آن گاه روی بزرگترین مهد دانش و عرفان، آتش انتقام را فرو نشانده باشند. آری شاه، شادیاخ کینه توژ را آرامش داده، آتش انتقام را فرو نشانده باشند. آری شاه، شادیاخ دلاور با هیولای مردافکن خویش در غلتبید و بر خاک رهگذر افتاد، و ولایات بیهق همسایه حکیم پرور او، که آشیانه فیلسوفان و گنجینه‌دار حکمت مشرق پیوسته بود. باعهای و بوستانهایی داشت که چهچهه‌گویندگان، و خروش حکیمان، از شاخصارش گسته نمی‌گشت. می‌آمدند و می‌رفتند و فلسفه ابدی شرق را دست به دست می‌سپردند. چنین است شهریارا داستان خونین و سرشکباری که شهادی از مرتبه جانگدازش را برای اعلیٰ حضرت بیان کرد. شادیاخ نابود شد، و بیهق پامال ستم گردید، لیکن روح حیات و کوشش از آن بر پرده نگشت، دامنه امید و همت رفیعی از کشش نایستاد، روح قفسی و آسمان خیام بپوش، نفخه مسیحایی دردمید، و حشر جانها را اعلام کرد. خشتهای سرکنگره، و کوزه‌شکسته‌های طرف خمخانهای جنبین آغاز نهاد، و پایه نیشابوری دیگر را بر استخوانهای گذشتگان بنیاد گذاشت. از زیر خاکستر آتش تاتار، گلهای برد و سلام رویدن گرفت، و حیات اسرارآمیز ایرانی، سرنشتۀ امید ابدی خویشن را به دست آورد. دست به کار گذاشت و غبار فراموشی بر صفحه داستان خونین خود افشارند، تا اکنون بر جای شادیاخ گمشده و بیهق ویران گشته، نیشابوری نو و آبادان و سیزواری سبز و شادان مشاهده می‌کنم.

در این موقع به خیابان دروازه رسیده از آن گذشتند و در کنار شاهراه در گوشۀ صحرای خاموش، به درخت گلی و حشی رسیدند که تازه می‌رفت نامه‌های بهاری خویش را به دست گیرد. در کنار این گلهای بسیابان سنگی مرمری برق می‌زد و شعاع نور رسیده خورشید را به دامن جلگه‌ها منعکس می‌ساخت. عباس میرزا پرسید:

— مثل اینکه اینجا قبری است، شاید سنگ لوحی هم داشته باشد.

— شما در خدمت شیخ به منزل بازگردید که تصور می‌کنم جناب ایشان از پیاده‌روی کسل شده باشد.

شیخ خواست بگویید «نه قربان، خسته نیستم»، اما مرشدقلی که به خصوصیات اخلاقی مرشدزاده آگاه بود گفت:

— بسیار خوب، اسب لازم دارید برایتان بفرستم؟

— نه، می‌خواهم قدری پیاده باشم و خودم به اردو بازمی‌گردم، شما بروید. شیخ و مرشدقلی سخن‌گویان برگشته به خیمه‌ها رو آوردند و عباس‌میرزا در آن حال تفکر و تزلزل رو به سمتی که آفتاب بالا می‌آمد پیش رفت.

شب‌بند شمشیر را بست تا از صدای برخورد آن با غلاف، سلسله‌تفکراتش منقطع نگردد و توالی خاطرات از دوام خود باز نایست. کم‌کم به تپه‌ها و پست و بلندیهای دیگری رسید که معلوم می‌شد اینها هم از ویرانیهای عهد تاتار است که هنوز کلوخ کوب زمانه، به صاف کردن و هموار نمودن آن موفق نشده است. هنوز خشتهای فرو ریخته‌اش از یکدیگر تشخیص داده می‌شود. در بغل این تپه‌ها و تاریکیهای آن، دسته‌های نرگس و شقایق صحرایی به طور دسته‌جمعی روییده بودند. عباس به چهره این گلهای تبسیمی کرد. مثل این بود که بچه‌های بناهای بات حیات، صدای پای رهگذری را شنیده، از زیر دالان قرنها سر بریون کرده بودند، این بوته‌ها در پناه تپه‌ها محفلی داشتند و با آهنگ نیم صحیگاهی به رقص و سماع خویش ادامه می‌دادند. عباس‌میرزا درخت بید مجنونی را به نظر آورد که در وسط دشت خرم، با باد شمال دست‌افشان بود و کلاعه‌ها بر فراز شاخه‌هایش دیده می‌شدند. به آن سمت روی آورد و درحالی که با تازیانه میناکار به زانوهایش می‌نواخت، دامن صمرا را مشاهده می‌کرد و در دریای اندیشه‌ها غوطه‌ور بود. سیمایی گرفته و رخساره‌ای اندوهگین داشت، اما با قدمهایی محکم و تصمیمی گرفته به راه خود ادامه می‌داد. معلوم نشد چرا پس از شنیدن بیانات شیخ درباره سلطان محمد خوارزمشاه، شورش و اختلالی در افکارش پیدا شده بود که برای قطع آن مذاکرات به تهایی راغب شده بود.

از تپه‌های کوچک بالا و پایین می‌رفت، مثل اینکه می‌خواست به درخت بید نزدیک شود. دفعتاً چشمنش زیر درخت به چشمۀ آبی گوارا و صاف برخورد که در زیر این آسمان آفتابی می‌شد، و از روی بستر ریگزار به مسیر خود روان می‌گردید. تلاؤ و صفاتی آب او را متوقف ساخت. لب مظہر قنات نشست و پس

بود، ایران آن روز همه چیز داشت، تها شاه نداشت و گرنه نیشاپور به این روز نمی‌نشست و آن همه نفوس زکیه به تیغ کفار سپرده نمی‌شدند. محمد خوارزمشاه را تاریخ به رشتی نام برد است و او را سبب بدختی ایران دانسته. در تاریخ خواندم که چهارصدهزار لشکری مجهز و کامل در سرحد آب جیحون، به واسطه بی‌لیاقتی شاهی جنگ ناکرده، از هم پاشید. این سپاه ایران بود که بی‌سپرست مانده از یکدیگر ملاشی گردیده بود. آری، نیشاپور یکی از این قربانیهای فلاکت تاتار بود. آن شهر بدون کمک و یاری دیرگاهی پایداری کرد و فرزندان باشهاش دروازه‌ها را نگاه داشتند.

شیخ پس از بیانات تاریخی خود، به ارزش پادشاهان بازگشته گفت:

— محمد خوارزمشاه مردی نالایق بود که خلفی لایق و رشید بسر جای گذشت، اما افسوس که کار از کار گذشته و شیرازه سلطنت از یکدیگر پاشیده بود، آری شاهها، جلال الدین فرزند او، آیت شجاعت و جسارت بود. محمدشاه نالایق آن روز، فرزندی لایق به جای گذشت، امیدواریم که محمدشاه معاصر ما هم چنین باشد.

رخساره عباس‌میرزا افروخته گردید و تبسمی پرمعنی بر لبان او نقش بست، سر به زیر انداخته در فکر فرو رفت و پس از مدتی از شیخ پرسید:

— جناب شیخ، از شرح حال این بدر و پسر در کدام کتاب بیشتر شرح داده شده؟

— چند جلد مفصل و کامل در کتابخانه خودتان هست. من همه آن مجلدات را مطالعه کرده‌ام و دستور داده‌ام برای کتابخانه خودم هم از روی آنها استنساخ شود.

کم‌کم موضوع صحبت به مسجدها و تکیه‌های نیشاپور کشید. عباس‌میرزا از این بیانات اخیر شیخ در تأمل و خیال فرو رفت و سر به زیر انداخته یک قدم از شیخ و مرشدقلی جلو افتاد. اما شاه در مرحله دیگر سیر می‌کرد، و مثل نیشاپور را از دست نمی‌گذشتند. اما شاه در مرحله دیگر سیر می‌کرد، و اینکه از شنیدن نام سلطان محمد خوارزمشاه و تشابه آن با سلطان محمد صفوی، وسیله عبرتی یافه بود. آفتاب داشت پنهن می‌شد و گردی که از معیر این دو سه نفر بر می‌خاست از لطف و صفاتی صبحدم می‌کاست.

عباس‌میرزا روی پرگردانیده به مرشدقلی خان گفت:

بدتر و هرج و مرج آن به حد اعلى رسیده بود. حاکم سطام یعنی سرحد خراسان و عراق که آخرین شهر حکمرانی او بود، نامه‌ای فرستاده نوشته بود:

سیاهیوشن، استرآباد و گرگان را به پشت سگ بسته‌اند، در حمامهای زنانه ریخته دختران مردم را به یغما بی ناموس کرده‌اند.

دیگر یک نفر قزلباش در همه طبرستان وجود ندارد. از مناطق شمال اخبار و حشت‌بار می‌رسد و گفتگوی تسخیر قزوین و زنجان به توسط پیشازان لشکر سنان پاشا خواب و قرار را از مردم دور ساخته است. از گیلانات جسته جسته خبرهای ملالت‌بار و تأثیرخیز به خراسان می‌آمد. گفته می‌شد که خان احمد گیلانی با خواندگار بیمانی منعقد داشته که لشکر عثمانلو را از شیراز و باکو در ازولی بیاده کرده، با کمک گیلانیان، قزوین را متصرف و سلطان محمد را متواری سازند. احوال سایر جاهای بدتر و برآشوب‌تر، و بدتر از همه، سرداران قزلباش فردآ فرد با یکدیگر مخالف و روزی نیست که لشکریان ایشان با یکدیگر صفت جدال آراسته نگرددند. با این احوال راهها هم مقطوع گشته، راهزنان بدون بیم و هراس گردنه‌ها را بسته، به دزدی و غارت قوافل پرداخته‌اند، چنانچه سه کاروان مال التجاره و زوار را در دهانه زیدر، سواران وحشی سیاهیوشن به قتل و غارت برده‌اند، دیگر از سمت عراق احدي رفت و آمد نمی‌کند. دید راه امید از هر سو بسته است. از اسکندر خوش خبر و دوستان آذربایجان هم خبری نرسید. نزدیک است وحشت کند و از سوء عاقبت به فریاد آید.

یکمرتبه گوش داد شنید که چند نفر راهگذر به عجله با یکدیگر صحبت می‌کنند و از آن حوالی می‌گذرند. برخاسته به عقب سرنگریست، هرچه دقت کرد احدي نبود. باز به فکر خود برگشت و خرمن مشکلات را که پیش رو گذاشته بود دیدن گرفت. به یاد لله‌باشی خودش افتاده که چندی از قتل مردوارش نگذشته بود. متأسف و محزون گردید و از اینکه راهنمایی صادق و راست‌کردار را روزگار از چنگش به رایگان بیرون آورده دریغ خورد. با خود گفت: «آیا دیگر برای من راه امیدی هم باقی است؟ بدر و برادران که به خون من تشنهاد و سرداران خانی سایه مرا با تیر می‌زنند؛ دشمن بی‌امان هم روزی نیست که به فتح شهری از خراسان نایل نشود؛ نمی‌دانم کی نوبت نیشابور خواهد رسید و این

از شستن دستها کفی آب آشامیده به اطراف بیان نظر انداخت. احدی دیده نمی‌شد. تنها صدای شوخی و مغازله کلاغهای نر و ماده که به سر و کول یکدیگر می‌پریدند سکوت ممتد این صحراء را بر هم می‌زد. به تماسای جست و خیز کلاغان پرداخته، عاقبت بدش نیامد که روی ریگهای لب چشمه بنشید، بلکه دراز بکشد. اساساً صفویه به سادگی که مربوط به سبک تریستان بود علاقه داشتند. روی ریگهای لب داد و دست را ستون سر کرده به تماسای آب روان مشغول گردید. چشمه در اینجا سر و صدای داشت، اینها در سطح زمین بخش می‌شد و از بالای ریگهای شسته و صیقلی که بستر پاک و همیشگی او بود می‌گذشت. از اینکه موقعی برای تفکر یافته است خوشحال و مترسم بود. باز به یاد کلمات شیخ افتاد که از عواقب شوم یک شاه النایق برای مملکت سخت ترسان بود. به یاد ایران افتاد و مآل کار پدر و برادرانش را پیش چشم آورد. همه جا را تاریک و همه راهها را مسدود یافت. از هیچ سویی روزنۀ امیدی نیافت. نامه‌ای که از حکومتهاي خراسان رسیده بود، از بغل به در آورد. مضمون هر یک را باز از نظر گذرانید. همه حکایت از نومیدی و وحشت خطر کرده بودند؛ همه کمک خواسته، توب و باروت طلبیده بودند. شهرهای تربت حیدریه، تون، طبس، خواف، همه منتظر رسیدن از یک بودند و به عجله دیوار قلعده‌ها را مرمت می‌نمودند. دید برای محافظت نیشابور هم تفنگچی ندارد، چگونه کمک برای آنها بفرستد. از هیچ جا هم خبری نشد. آهی بر تأثر کشید و اگر خونسردی جوانی مانع نبود، اشکهای گوشة چشممش به شتاب بیرون می‌ریخت و با صدا به گریتن می‌آمد. دید دستش هم تنهاست و مرشدقلی خیرخواه او نیست. می‌خواهد او را آلت اجرای اغراض شخصی ساخته، در راه منافع خود به کار برد. هرچه خواست دلش را از طرفی خشنود گرداند ممکن نگردید، خبرهای پایتخت یکسره حاکی از هرج و مرج بود. شنیده بود که برای دادن حکومت گلپایگان سه بار در حضور پدرش کتک کاری شده است. سلطان محمد بعد از ریخت و پاش کردن خروارها جواهر و مرصع آلات خزانین قهقهه و الموت، اکنون به افلاس و تنگdestی افتاده، کارش به فروختن اسهای قیمتی و کره‌های نجدی ایلخیها کشیده است. پسران سلطان محمد در قزوین جدا چهارده بخت می‌نشینند و هر یک دیگری را خلخ می‌کند. این اخبار که هر روز جاسوسان از قزوین می‌فرستادند، زخمی بر جراحات دل داغدار او می‌افزود. اوضاع ولايتها

— بیا بنشین خستگی در کن.
— بارداران خسته‌اند.

عباس میرزا با خود گفت: «باید از درویشان باشد.» پرسید:
— تصوف چیست!

وقت شناسی، تصوف یعنی تو در این صبحدم نشینی.
— چه کنم؟

— برخیز.

عباس بدون اینکه بفهمد چه کرده است، بی اختیار از حال لمدادگی برخاسته نشست. مرد گفت:

— این قدر کافی نیست، برخیز که جهانی در انتظار توست. خوش خبرها به تو می‌رسد؛ از سمت عراق برو، گشاپش خواهی یافت.
— آیا ممکن است نام تو را بدانم؟
— عبدالله.

خواست از جا و محل او جویا شود، مرد مثل اینکه سؤال او را شنیده باشد گفت:

— باز هم تو را خواهم دید، فعلًاً باید برخیزی و به خدمت بندگان خدا مشغول گردد.

عباس میرزا حیرت‌زده از زمین برخاست و مشغول تکانیدن دامن لباس خود شد. رو به مرد کرد که از او چیزی دیگر بپرسد، اما مرد رفته بود و هنوز غبار رهگذارش از بغل تپه مجاور چشمده دیده می‌شد. عباس میرزا تازه از خود می‌پرسید: «یعنی چه، این دیوانه بود؟» اما در خود احساس اطمینان و حرارتی کرده با خود گفت: «وقت شناسی، وقت شناسی، عجب فلسفه زنده و جاویدانی، صوفی این وقت. بینم این مرد از کدام طرف رفت.» از تپه مجاور چشم به بالا رفت. و دست بالای ابرو گذاشته به اطراف نظر افکند. هیچ کس را در آن حوالی نیافت، تنها سواد مردمی را نگریست که از شهر به اردو می‌رفتند. دو مرتبه به لب چشم می‌آمد و دو کف آب نوشید و قدری از آن به صورت ریخت. در خود نور و فروغی تازه احساس کرد. از آن پریشان خیالی‌ها که قبلًاً به صورت مهیبی بر او تسلط یافته بود اثری ندید. مثل این بود که کلید حل و عقد مهم جهان را به دست آورده و با یک کلمه: «نکن و بکن» می‌تواند در زیبا و زشت تصرف کند.

قلعه‌های بی دفاع نیشاپور و سیزووار هم از دست می‌رود، آن وقت چه خواهم کرد؟ مرشدقلی می‌گذارد من صلاح خود را به دست گیرم؟ هرگز. او می‌خواهد شخص اول، و من انگشت‌تر گردان انگشت او باشم، اما این کاری است نشدنی و این شاهی نیست، نوکری است. ای نابکار، ای مرشدقلی خان، اگر جدم باری کرد ریشهات را خواهم کند. چقدر التماس کردم. سه هزار مرد جنگی در مشهد داریم، اینها را برای کی نگاه داشتمای؟ بفرست هرات تا علیقلی را یاری دهند. پاس شرافت سپاهیگیری به خاک هلاک افتاد. آه بیچاره، چقدر نامه نوشته و التماس کرد، اما این سنگدل نشیند و به زاریهای من هم وقعي نهاد.» درحالی که با هجوم این تأثرات سراسم آور گلایوبز بود، زمزمه‌های ریز آب تجدید شد. آب چشم‌هسار مانند موسیقیدانی ماهر ریگها را جایه جا می‌کرد و با زیر و بم آن، الحان جدیدی به وجود می‌آورد، به قول نظامی گنجوی: «آب ریگها را زباندار کرده بود.» متأسف بود که چرا برای تأمل و تفکر جای خلوت‌تری انتخاب نکرده، هنوز تصمیمی نگرفته بود که صدای پایی از عقب سر شنید و پیش از آنکه روی برگرداند، هیولای مردی سپیدپوش را نگریست که در چند ذرعی او بر لب جوی نشست و به شستن دست و آب خوردن مشغول گردید. عباس میرزا که از زیر چشم به حرکات او نگاه می‌کرد دریافت که مردی غریب و از جنس مسافرانی است که خلق به آنها «این سبیل» می‌گویند، اما از آمدنش به این نقطه که معمولاً از شارع دور، و از دهکده‌های مجاور نیز فاصله داشت تعجب کرد. مرد مثل اینکه کسی در این حول و حوش نیست به کار خود مشغول و از بودن عباس میرزا هم تقریباً بی خبر بود. قدی بلند و ریشی مختصر و سیاه داشت. همه هستی و مایملک او عصا و سجاده‌ای بود که پس از نوشیدن آب، هر دو را برداشته آهسته به طرف عباس میرزا آمد. همین که نزدیک شد عباس سر برداشته گفت:

— عمرو از کجا می‌آیی؟

مرد نگاهی به اطراف کرده، مثل اینکه می‌خواهد بداند اسب این سوار کجا بسته است جواب داد:
— از همه جا.

این عبارت تکانی ساخت به سر تا پای عباس میرزا داد، خیره خیره به چشمان گرم و برخنوذ مرد می‌نگریست و می‌خواست بیشتر او را بشناسد. گفت:

چشمان عباس میرزا برق زد و از شنیدن این نامها دانست که مردم آذربایجان و کردستان تصمیم گرفته‌اند او را یاری دهند. پرسید:

— خوب، اینها شمخال‌الجی هم همراه آورده‌اند؟

— کم، فقط به اندازه‌ای که در راهها کسی مراحمشان نشود.

— شنیدم در صایین قلعه جمعیتی بوده، تو هم آنجا حضور داشته‌ای.

— آری نواب والا، تمام سران شیروان و قره‌باغ و آذربایجان و کردستان حضور داشتند و همه از خرد و درشت با شما همراه و همقدم خواهند بود؛ فقط دو نفر از این جمع مختلف بودند که نزدیک بود میانشان کار به زد و خورد کشد.

— هان، آن دو نفر کی‌ها بودند؟

— شاهوردی‌خان عباسی سردار لرستان و خان‌احمد گیلانی، خوش خودتان.

— آی بی‌مزء، خوب دیگر.

— هیچ، تمام سران تصمیم دارند پشت سر شما شمشیر بزنند و لحظه‌ای آرام نگیرند تا دشمنان شرق و غرب را از سرحدات ایران خارج سازند.

عباس میرزا گفت:

— بسیار خوب، خوش خبر بیک، همیشه خوش خبر باش. امیدوارم که دوست و دشمن به پاداش و کیفر خویش برستند.

در این موقع سرداران پدیدار شدند و هر یک برای دستبوس شاهزاده بر دیگری سبقت گرفت. عباس میرزا لبخند می‌زد و از دیدن سرداران شمال و غرب بسیار شادمان و سر بلند بود. میهمانان را در خیمه‌ها جای دادند و پس از یک شب‌انه‌روز یذیرایی و رفع خستگی، مرشدقلی‌خان و کلی‌السلطنه پیشنهاد کرد که ادو به عمارت دولتخانه شهر نیشاپور نقل مکان کنند، چه در اردوی او و سایل پی‌برایی چنین جمعیتی فراهم نبود. روز سوم ورود این سرداران در عمارت دولتخانه نیشاپور، پوش محللی بر سر حیاط دولتخانه افراشتند و صحن حیاط قلعه و اتفاقهای آن را مفروش ساختند. مرشدقلی‌خان در جلسه آخر ملاقات با سرداران لازم دانسته بود که مراسم تاجگذاری به عمل آید و شاهزاده عباس میرزا رسمیاً شاهنشاه ایران خوانده شده، مولانا نجم الدین منجم را مأمور انتخاب ساعت سعد کردند. مولانا نیز پس از یینج روز مطالعه دقیق، روز پنجشنبه هفته دیگر را مناسب دانسته، قمر را در مشتری و ستاره سکیز یلدوز را

کم کم دو ساعت از روز بالا آمد و آفتاب دشت و دمن را در اختیار گرفت. از همان راهی که آمده بود عازم اردو گردید، گلچین گلچین می‌رفت و در مذاکره با مرد سپید پوش دقت می‌کرد. جملات او را به یاد می‌آورد و از میان همه آن بیانات، کلمه عراق، بیشتر نظرش را جلب و خاطرش را مشغول ساخته بود. هنوز فاصله تا اردو را نیمه نکرده بود که دید لوله گردی بزرگ از سمت دروازه شهر پیدا است که دنباله آن پیوسته در امتداد است. قدری به فکر افتاد و قدمهای خود را تند کرده در دل گفت: «لابد از دوستان من اند، از دروازه عراق می‌آیند.» قریب صد قدم به چادرها داشتند که علم قزلباش نزدیک چادرها به اهتزاز آمد. و ابلق خودهای طلاکوب در شعاع خورشید نمایان گردید. عباس میرزا دانست که مرشدقلی‌خان اعتنایی به رسیدن او نکرده. خود با سران زیر دستش به استقبال واردین بیرون آمده است. هیچ نگفت و این کیه را نیز در دل مخفی داشت. این جمعیت سران آذربایجان و کردستان، نمایندگان طوایف سلطانیه و گروس تا ایلات مجاور پایتخت قزوین بودند. خوش خبر بیک هرچه نگاه کرد تفکیگی از چمن بسطام تا اینجا آمده بودند. خوش خبر بیک هرچه نگاه کرد عباس میرزا را ندید، با کمال تعجب از یک نفر قورچی پرسید:

— پس بهادرخان کجاست؟

— نمی‌دانم، لابد برای گردش رفته.

خوش خبر به تاخت خود را به خیمه کشیک‌خانه رسانید و هنوز پیاده نشده بود که عباس میرزا از راه رسید. او هنوز در فکر مرد سرچشمه بود و در کلمات او تأمل می‌کرد. همین که چشمش به خوش خبر افتاد، به یاد آورد که سپید پوش در یک ساعت قبل به او می‌گفت: «خوش خبرها به تو خواهد رسید.» تبسیمی بر معنی کرد و این موقعی بود که خوش خبر پیاده شده، اسب خود را رها ساخته، به بوسیدن پای عباس میرزا مشغول بود. عباس میرزا خوش خبر را دوست می‌داشت و از جانفشنایهایی که در راه او کرده بود خبر داشت.

همین که اسکندر برخاست پرسید:

— همراه تو کی‌ها هستند؟

— پیر غیبی خان تبریزی و اردلان و قبادبیک کلهر و درویش محمد روملو و میر رضی تبریزی و میر جعفر محتسب و جمعی دیگر که ظاهراً از اصفهان و عراق آمده‌اند.

مهیای پذیرایی شماست و از دست اختلافات و بی عرضه‌گی های نواب سکندرشان به جان آمده و وقت رفتن و دست یافتن برآنجاست.
عباس میرزا گفت:

— مرشد قلی اصرار دارد که من در نیشاپور تاجگذاری کنم. من خودم عقیده دارم که تاجگذاری و جلوس باید در پایتخت صورت گیرد. ما باید قبل از قزوین را تسخیر کیم تا بتوانیم در حقیقت شاه باشیم، وَالَا شاه نیشاپور و سبزوار بودن ارزشی ندارد.

— منظور مرشدقلی آن است که وکیل السلطنه بودن خودش عملی گردد، و بتواند به این عنوان، در همه کارها تصرف کند؛ مخصوصاً حال که سرداران دیگر نقاطه هم به اینجا آمده‌اند، چه مانعی دارد، این برگزاری بعضی رسوم و آداب است، در حقیقت مسئله تفاوتی نیست.

آن شب گذشت و فردا شهر نیشاپور برای برگزاری جشن تاجگذاری آماده شد. هر ساعت هم خبر می‌رسید که از بکان نزدیکتر شده، جاهای تازه‌تری را از دست مأمورین محلی بیرون اوردند؛ در چنین وضعی عباس میرزا تاج بر سر می‌گذاشت. مرشدقلی اصرار داشت که هرجه زودتر وکیل السلطنه نامیده شود، بنابراین هر طور بود وسائل آن را ایجاد می‌نمود. سرداران تازه‌وارد از این پیشنهاد سرپیچی نکرده گفته‌ند:

— آیا وسائل این کار را موجود دارید؟

— نه، لوازمی نداریم. ما از تربت فراراً آمده‌ایم و هیچ با خود نیاورده‌ایم. حال به طور سرسری و محض انجام تشریفات کاری خواهیم کرد، تا بعد که به خواست خدا پایتخت به دست ما افتاد، با حضور همه سران قزلباش طوی شاهانه خواهیم گرفت، و جلوس را متنی خواهیم کرد.

مرشدقلی خان سردار خراسان بود و میل داشت این جشن کامل گرفته شود تا پیش سران آذربایجان و کردستان، شتون سرداری و نیابت او محفوظ ماند. بنابراین صحن دولتخانه نیشاپور را آینین بسته، برای اینکه زیاد ساده نباشد بزرگان شهر و ائمه جماعت و خوانین محل را نیز برای حضور در جلسه دعوت کردن و برای تهیه لوازم پذیرایی از هر جا ممکن گردید اثاثیه و لوازم عاریه نمودند. شاید هیچ یک از بادشاھان صفویه جشن جلوسی به این اندازه مختصر و درویشانه نداشتند. شب جشن بازارها و گذرهای شهر را آینین بستند. میدان

در تحت الارض تشخیص داد؛ به این لحاظ مرشدقلی خان به تهیه اسباب تاجگذاری مشغول گردید. عباس میرزا شب آن روز شیخ و وزیر را از دیدن مرد سپید پوش لب سرچشم‌های آگاه ساخت و قسمتی از بیانات او را نقل کرد.

شیخ گفت:

— ممکن است رجال الغیب به صورتهای گوناگون بر انسان ظاهر گردند و او را به کاری امر و یا از کاری نهی نمایند، متها توف و بیانشان بسیار محدود و عبارت از اشاراتی است، کوهی را به کاهی می‌زنند.

عباس میرزا گفت:

— چنانچه از رجال غیب بود، چرا آب خورد؟

— این تحصیل غفلت و گمراهمی شما بوده است.

— صحیح من در حالی که ناراحت و در افکاری میهم و بی اساس غوطه‌ور بودم، برای تصمیم به هر کاری اشکالات آن قبلاً میر من عرضه می‌شد و از وصول به هدف مأیوسم می‌ساخت، اما لهجه آمرانه و عبارت خیره‌کننده او را از خود بیخود ساخت و چنان حس می‌کرد که آلتی بسی اراده در برآبر نمود او شده‌ام. وقتی گفت برخیز، بدون آنکه خود در یا بهم برخاسته بودم. ابتدا او را راهگردی درویش پنداشتم و پرسیدم: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از همه جا».

شیخ پرسید:

— در باب عراق چه گفت؟

— گفت از آنجا گشایش خواهی یافت.

شیخ مدتی سکوت کرده به فکر پرداخت. همین که دید عباس میرزا مستظر بیانات اوست گفت:

— این مطابق با خوابی است که من در این باب دیدم و آن را خدمت شما بیان کردم، آن شب من زنده‌دار بودم. قبل از آن که نماز صحیح را بخوانم خوابم در روبرو، و آن خواب را دیدم. اساساً عراق قلب ایران است و هر کس به آنجا دست یافته و اقطاع عراق را در اختیار گرفت سایر مناطق خاک ایران در قبضة قدرت اوست. چنانچه شاه خلد آشیان اسماعیل تا عراق را مالک نشد، به عنوان شاه خوانده نشد. باید برای تختگاه عراق کوشش کرد. خراسان جزئی از ایران است، اگر شما در خراسان بمانید باید دائم با هجوم از یک در کشمکش باشید، و این کار شما را از توانایی جنگی ساقط خواهد کرد. عراق هم امروز از هر جهت

می‌کردند. عباس میرزا بهادرخان وارد صحن حیاط شد. محوطه به قدر کفايت روشن بود و خیمه بزرگ، همه آسمان دولتخانه را پوشانیده بود. صدای هلهله‌ها از مردم برخاست. چهره او تمام ظرافت کودکی و نوجوانی را حفظ کرده بود، غیر از سبیلها که به اندازه جوانی سی ساله می‌نمود. تبریزی به دست داشت که با خط طلای درشت به یک سمت آن نوشه بود: «اسدالله الغالب علی بن ایطاب»، به طرف دیگر ش『تجده عوناً لک فی التواب』. تبریز شاه اسماعیل بود که در جنگ چالدران به کار رفته بود. عباس میرزا وارد شد و جماعتی که اطراف در استاده بودند عقب سر او به مجلس بازگشتن. تاجگذاری، محقر و نامناسب با رسوم زمان بود. در شهری کوچک که علمهای دشمن از بیانهایش نمایان بود، شاهی بزرگ و پرقدرت پایه‌های تخت خود را استوار می‌کرد.

تختی که برای جلوس تهیه شده بود، از مشهد آورده بودند و جنس آن مرمر منقش و دارای یک پله بود. این تخت از خاندان تیموری هرات به مشهد تقدیم شده بود و چند روز پیش خدام آستانه رضوی به وسیله تخت روان به نیشابور آورده بودند. شاه نشست و ایشیک آغاسی شروع کرد حاضران را با نام و نشان و محل سکونت معرفی کردن. چیزی که در این مورد مایه تأثیر عباس میرزا گردید، دخالتی بود که مرشدقلی خان و کیل‌السلطنه در تعیین دستاربند سلطنتی کرد. این کار قبلًا جزو افتخارات خاندانی بزرگ بود که «صدرالدین صفوی» نام داشتند و ساکن قصبه «کلخوزان» اردبیل بودند. پیر این طایفه روزهای جلوس، عمامه یا تاج سلطنت را می‌پیجید و آن را با قواعد و رسوم که میراث خانقه و از شعائر تصوف بود آراسته می‌گردانید. دوازده چین داشت که کنایه از دوازده امام بود و معلوم نبود با دوازده کنگره تاج هخامنشی و کلاه پارسی قدیم ایران، چگونه رابطه و خویشاوندی خود را حفظ کرده بود. آن کاه ریشه‌های آن، که هر یک نوک یکی از تارهای دستار بود، در جزو گرهای داخل می‌شد که کنایه از رمز صوفیانه کثرت و وحدت بود، که به صورت گلی در بالای دستار نمایان می‌گردید. تارهای دستار نایستی از هفتاد و دو تجاوز کند، چه آن نیز رمزی از هفتاد و دو گروه بود که در تصوف، به یکرنگی و یک جهتی می‌انجامد؛ و یا نکته‌ای از اتحاد خانواده‌ها در تشکیل دولت ایران و رمزی از آن حقیقت به شمار می‌آمد. خلاصه رتبه دستاربندی نیز حسب الامر مرشدقلی خان به دیگری محول شده بود، که چون موقع مقتضی نبود عباس میرزا چشم‌پوشی کرده از آن

شهر را چراغان کردن و بامداد، تقاره‌خانه در روشنی سپیدهدم به فریاد آمده، شهر را پر از هیاوه ساخت. همه مردم بعد از نماز به سمت دولتخانه هجوم می‌آوردنند تا مراسم جشن و جلوس شاه عباس بهادرخان را ملاحظه نمایند. حسن بیک استاجلو که رتبه ایشیک آغاسی باشی را به او داده بودند از طلوع آفتاب، تنظیم مجلس جشن را عهده‌دار شد و برای طبقات مختلف سرداران جا و مقام معین کرد. از علمای بزرگ شهر صدرالدین خوافی مأمور بستن کمر شمشیر شد و مرشدقلی خان بستن عمامة سلطنت را به عهده گرفت. یک ساعت از روز گذشته بود که صدای تکبیر از گلستانهای مساجد شهر برخاست و جامع نیشابور مهیای ورود بزرگان و اقامه نماز گردید. از برج عمارت دولتخانه و برج داروغه‌خانه صدر، صدای نقاره بشارت بر استوار می‌رفت. جوانان بیش از هر طبقه جست و خیز می‌کردند و در میان دسته جات ایشان علامت شادمانی و خرسندي نمودار بود، زیرا شاهی بیست ساله بر تخت می‌نشست که دارای فکر جوان و قدرت ابتکار بود. دو ساعت از روز گذشته مولانا جلال منجم یزدی و نجم الدین تبریزی در حالی که اسطرلابها و صفحات سهم‌الحوادث فلکی و دوایر ساعات و دقایق را در دست داشتند، و عودسوزها و اسپندسوزهای طلای مرصع در دست غلامان پشاپیش ایشان دود می‌کرد. وارد مجلس شدند تا بدقت مراقب ساعت سعد ناظر باشند و برای لحظه جلوس، دقیقه‌ای خالی از معايب نجومی اختیار کنند. علم «نصر من الله» بر سر دولتخانه در اهتزاز بود و جمعی از چاوشان و مداھان قصاید مدح مولای مقتیان را می‌خوانند.

در این حال عباس میرزا از حمام حرمانه غسل کرده بیرون آمد و در دهلیز حرمانه از زیر قرآن خط امام حسن (ع) بگذشت و با فریاد: «الله، الله» وارد حیاط دولتخانه شد. سرداران مطابق معمول قبلًا روی کرسیها و سریرهای خود نشسته بودند. در این مراتب، تقدم سن و تقدم مقام قبله و طایفه رعایت شده بود، بنابراین هیچ‌کس از جای خود شکایت نداشت. همین که عباس میرزا وارد دالان دولتخانه شد، شیلان بارگاه را کشیدند و حاضران برای استقبال، اطراف در ورودی ایستادند. همه از رسیدن این صدا می‌دانستند که بارگاه سلطنتی رسمیت یافته، شاه مشفول پذیرایی واردین است. از جمله روزهایی که شیلان کشیده می‌شد، روزهای جشن عروسی و طوی‌های سلطنتی بود که با کشیدن شیلان، حاضران دست به غذا می‌بردند و کارگان خوانسالار شروع به رفت و آمد

آنگاه صدای ایشیک آغازی باشی شنیده شد که گفت:

— حاضران بزم جلوس میمانت مأتوس ابوالمظفر شاه عباس بهادرخان خلدالله
ملکه.

آنگاه از رتبه‌های صدر مجلس آغاز کرده، حتی کسانی را هم که دائم در
خدمت عباس‌میرزا و مونس او بودند به شاهزاده معرفی نموده گفت:

— چخور سعد و شیروان: محمدی خان و درویش محمدیک روملو؛ قره‌باغ:
زیاد اوغلی؛ آذربایجان: پیر غیبی خان و ذوالفقاریک اردبیلی؛ کردستان:
جمشیدیک دنبیلی و ایوبیک دلامی و غازی‌بیک محمودی و شیخ حیدریک و
شاهقلی فرزندان امیره مکری؛ گرگان و بسطام: آقا میرعلی فندرسکی و
خرسرویک سالور؛ خراسان: مهدیقلی و حسینقلی شاملو و چراغیک استاجلو؛
لرستان و بروجرد: قبادیک کلهر و سلطان‌حسین پسر شاه رستم عباسی و
اغورلویک بیات؛ گیلان بیه پیش؛ کیا فریدون و احمدقلی صوفی لاهیجی؛ کرمان:
فرهادیک افشار و مولانا مجdal الدین بافق و نهابادی؛ فارس: حسین سلطان سیاه
منصور و شاهقلی‌بیک بایوردی و کرمعلی‌بیک ذوالقدر؛ یزد و طبس تا جندق:
مهراب‌بیک قاجار؛ اصفهان: احمدیک گران با و میرفتح سدهی و میرعلی‌بیک
نوریکش؛ مازندران: کیامنوجه و بیزن‌بیک رستمداری.

آنگاه به طبقه چهارم که رسید و نام داروغه نیشابور را شنید، عباس‌میرزا
تبسمی نموده گفت:

— توئی که کوچه‌های شهرت بی درخت است؟
داروغه سر به زیر انداخته گفت:

— خوب بود کوچه‌ها و خیابانهای هرات را می‌دیدید.

«ابوالمعالی» که از بزرگان نیشابور بود و در مجلس حضور داشت در جواب
شاه عرض کرد:

— خشکسالی بی در بی مهلت نداده است، و گرن امر نواب والا جامه عمل
پوشیده بود.

عباس‌میرزا خواست به حضار بفهماند که قصور در خدمت، و مسامحه در
اجراه اوامر او، حتی در چنین موقعی بی پرسش نخواهد ماند. معرفی حاضران
پایان یافت و مجلس برای شروع مراسم آماده گردید. با اینکه روز بود، وزیر
سرایرده و مجمعع به حد کافی روشن بود، برای میمانت و شگون، چراغها و

در گذشت. راجع به بازو بند مروارید و گلو بند که جزو مقررات سلطنت بود،
مرشدقلی خان خواست از تجار بزرگ جواهر در نیشابور به عاریه گرفته، بعد از
انجام تصرفات به صاحبیش بازگرداند. عده زیادی از تجار جواهر تراش که شغل
ایشان تهیه و صدور فیروزه بود، در نیشابور تجارتخانه‌های بزرگ داشتند. عده
زیادی از تجار و بزرگان نیشابور و خانمهای شهر، داوطلبانه رشته‌های نفیس
مروارید برای استفاده تاجگذاری فرستادند، اما عباس‌میرزا پس از تماشای
رشته‌ها همه را به صاحبانش بازگردانیده گفت:

— همه مردم شهر، از شاهشان متمولتر و اعیان‌ترند، خدا را شکر.
آنگاه تمام دوش و گریبان خود را از فیروزه‌های گران قیمت نیشابور آراسته،
گفت:

— تا در شهر فیروزه‌ایم، باید فیروزه‌نشان باشیم.
رئیس انتظامات مجلس و مراقب شخصی عباس‌میرزا، «شاهوردی‌بیک
بای‌بوردلو» بود که عنوان او پساول صحبت و از محترمترین رجال دربار
عباس‌میرزا، و حفظ مجلس و نظم آن را بر عهده داشت. حاضران مجلس جشن
چهار طبقه بودند که رتبه‌های اول بر کرسی، یعنی صندلی و رتبه‌های دوم بر
مخده، و طبقه سوم بر زیلوچه بوقلمون، و دسته چهارم روی مسنده، یعنی
نمدهای منتش لطیف، کار کرمان که روی قالیهای جوشقانی ممتاز افکنده شده
بود می‌نشستند. کرسی‌نشینان، ریش‌سپیدان و سرداران قبایل و خوانین و
امیرالامرها بودند که کلمه و عنوان عالی‌شان بر نام آنان افزوده می‌گردید. دیگر،
بیگلریگی‌ها و سلاطین و حکام که بر مخده جای داشتند و عنوان عالیجه با
اسم ایشان ذکر می‌شد. دسته سوم علماء و قضات عالی‌رتبه و صدور، (صدور
عامه و صدور خاصه) و خطبا و شرعا بودند که بر زیلوچه زربفت جای داشتند و
با عنوان «مولانا» ستوده می‌شدند و طبقه چهارم وزرا و مستوفیان و واقعه‌نویسان
و مشرافان، که مسندنشین مجلس بودند و عنوان اسامی ایشان «مقرب
الحضرت» بود. پس از این طبقه، ایستادگان مجلس بودند که اکثرًا داروغه و
محتسب و کلانتر جزو این ردیف بودند، و در موقع جلوس هر چهار طبقه به شاه
معرفی می‌شدند. همین که عباس‌میرزا نزدیک تخت مرمر رسید، «صدر
شوشتاری» دعاوی مختصر خواند و به شاهزاده دمید. عباس‌میرزا بسم الله گفته بر
تحت نشست و اجازه داد حضار جای خود بنشینند.

حاضران از ایستاده و نشسته به شاهزاده و رؤسای مجلس پیشتر خیره می‌شدند. شهر نیشاپور در سکوت و آرامشی کم‌نظیر بود، همه به طرف عمارت دولتخانه هجوم می‌آوردند و دسته‌جات کوکان و جوانان در کوچه‌های مجاور، دور سواران و ملازمان و جلوداران ولايات مختلف حلقه زده، به تماشای ایشان مشغول بودند. صدای غرش نقاره‌خانه، تنها صدایی بود که در فضا شنیده می‌شد و کوییدن این طبل و سرنا در وسط روز نشانه وقوع حادثه‌ای بود. شاهوردی‌بیک یساول، فرمان داد در عمارت را بستند تا موقع سخن گفتن شاه و بزرگان، کسی رفت و آمد نکند و صدایی شنیده نگردد. در این موقع برده عمارت عقب رفت و شخصی که خوانچه روپوش داری بر روی دست داشت وارد تالار گردید. تمام چشمها متوجه خوانچه شد که حامل، آن را پرده جلوی شیخ‌الاسلام بر زمین نهاد. سکوت سرتاسر مجلس جشن را فراگرفت و هیمنه مجلس به همه، حتی به خود عباس‌میرزا تأثیر بخشید. شیخ‌الاسلام در حالی که رو به تخت ایستاده بود، یارچه پرنفس و نگاری را که خوانچه پوش نام داشت از روی آن برچید. همه سرهای کشیده شد، همه گردنهای متوجه گردید. در میان خوانچه نخست قرآنی کوچک و پهلوی آن شمشیری در غلاف گوهرنشان دیده شد که پهلوی دستار سلطنت گذاشته بودند. دستار سلطنت یا تاج صفوی عبارت از سفقات سبز بود که حقه‌ای با دانه‌های فیروزه و الماسی درشت آن را پرتلاؤ و تابش ساخته بود. مرشدقلی خان از پهلوی شاهنشین و کرسی خود برخاسته ییش آمد و شمشیر را از میان خوانچه برداشته در دست گرفت و به قدر یک وجب آن را از غلاف به در آورده دو مرتبه در غلاف جای داد و پهلوی شیخ ایستاد. شیخ قرآن مجید را از خوانچه برداشته بوسید و دو دستی به عباس‌میرزا داد. شاهزاده قرآن را بوسیده بالای سر برداشت و دوباره بوسیده به شیخ مسترد داشت، و شیخ آن را در خوانچه نهاد. این تقریباً بیمانی بود که شاه با قرآن می‌ست و بدون آنکه اظهاری کند معناً به حفظ آن، سوگند یاد کرده بود. سپس شیخ به صدای بلند دعایی خوانده آن را به قدری ادامه داد که منجمان با اشاره سر. رسیدن لحظه ساعت سعد را اعلام کردند.

شیخ ییش رفته دو دست را به طرف عباس‌میرزا دراز کرد، مثل اینکه چیزی از او می‌گیرد. شاهزاده، کلاه چرکسی خود را که علامت ولی‌عهدی و دو جیغة کوچکی به گوشة آن دیده می‌شد برداشته به شیخ داد. سر تراشیده و کاملاً

قدیلها روشن و بر شکوه مجلس افروده بود. یک قدیل ده منی طلا که از مشهد به توسط خادم باشی همراه تخت مرمر فرستاده شده بود، میان دو دیرک پوش آویزان، و سطح حیاط دولتخانه به وسیله نور آن روشن بود. اهل مجلس ساكت و آرام بر جای خود نشسته، متوجه شاهنشین و تالار بودند. تخت کوچک مرمر، وسط شاهنشین گذاشته شده، روپوشی از مخلص ارغوانی با حاشیه زردوزی بر آن افکنده شده بود. طرفین تخت قدری به داخل شاهنشین، دو عدد شمع دو ذرعی کافوری روشن بود و پشت شمعها یعنی دو طرف عقب تخت، دو نفر جوان فوی‌هیکل با لباس رسمی قزلباش ایستاده بودند که یکی الله‌قلی‌بیک قورچی شمشیر، و دیگری مرادیک استاجلو، قورچی ترکش بود و این دو نفر سلاحدار عباس بهادرخان بودند که یکی شمشیر و دیگری تیردان شاه را بر شانه نهاده ایستاده بودند.

تالار دولتخانه با آنکه گنجایش جمعیت زیاد داشت، برای قبول این همه وارد کافی نبود، بنابراین به وسیله تختها و نیمکتها مجلس را تا وسط حیاط استداد داد. قسمت آخر دولتخانه را برای ایستادگان اختصاص داده بودند. در رأس این مستطیل که مجلس نشستگان نامیدیم و شاهنشین یا تختگاه در صدر آن واقع بود، سه نیم تخت قرار داشت که محل نشستن شیخ‌الاسلام و علماء و اهل صلاح بود، و نیم دیگر آن مخصوص به مستوفیان و وزرا بود و در سمت مقابل این صف، کرسیها و سریرها و مخدوهای سرداران و بیگلریگی چلب نظر می‌کرد که کرسی زرکوب و مرصع و کیل‌السلطنه (مرشدقلی خان) در ابتدای آن نزدیک تخت مرمر شاه گذاشته شده بود. کشیکچی باشی و بعضی از یساوالان، پشت سر سرداران و خوانین ایستاده بودند، و پشت سر صف شیخ‌الاسلام و علماء، جای ایستادن ناظر بیوتات و پیشخدمت باشی و اتباع او بود. بعد از نیمکتها زیلوچه منجمین چلب نظر می‌کرد که میزهای خاتم کوچک جلوی آنان نهاده شده روی آن اسطلاب گوهرنشان و اسبابهای ارتفاع سنج و تعیین دقیقه‌ها و شانه‌های نجومی و تعیین نصف‌النهارات پهلوی آن چیده شمعدان کوچکی از طلا نزدیک میز ایشان در سوز و گداز بود. جلال‌الدین و نجم‌الدین منجمان مخصوص شاهزاده در این موقع به ساعت‌های نجومی خود دقیق شده مترصد رسیدن لحظه‌های میمون و مبارک، و اعلام تاجگذاری و افتتاح جشن بودند. هرچه ساعت نزدیک می‌شد بر اهتم و شوکت مجلس افزوده می‌گردید و

در این موقع «شاہوردی بیک یساول صحبت» به عرض رسانید که تجار شهر، شیرینی و شربت به مجلس همایونی فرستاده‌اند تا در جشن مبارک شرکت کرده باشند. مرشدقلی خان اجازه گرفت و شاه فرمود:

— بیارند، مانعی ندارد. تجار هم بایستی در جشن جلوس حضور داشته باشند، اما چه کنم، دولتخانه گنجایش نداشت و میهمانان بیرونی مقدم بودند.

در دولتخانه باز شد و خوانجه‌ها و طبقه‌ای شیرینی که قبل از همه طبقی چراغ و طبقی گل بود وارد گردید. جماعت پس و پیش شده راه را باز کردند و طبق‌کشان را به در تالار رسانیدند. قرابه‌های شربت با طبقه‌ها و دوستگانی‌های چینی فغفوری و چینی غوری و ختایی میان حاضران گسترده شد و انواع شیرینی‌جات ممتاز عصر که در خانه‌های تجار تهیه شده بود به مجلسیان تقدیم گردید.

شاه نخستین کسی بود که پس از صرف شربت شروع به سخن کرد. این رسم دیرین ایران بود که شاه هنگام جلوس، قسمتی از منویات خود را به بزرگان اظهار می‌کرد و هدفهای اصلاحی خویش را بیان می‌نمود. شاه عباس در حالی که تبرزین مقدس را روی زانو می‌فترد گفت:

— شاهسیونان، فرمازوایان ایران، ما امروز نمی‌خواهیم به انجام یک تاجگذاری با شکوه و جشن جلوس باطنطنه اقدام کنیم. ما میل نداشتم در این موقع باریک خود را به این کار مشغول سازیم و فرصتی برپا را برای امری غیر واجب از دست بدھیم. ما کارهایی بزرگتر در پیش داریم و آن نجات مملکت و قهر اعادی ملت است. برای این‌گونه کارها هم موقعی بهتر خواهیم یافت. وقتی ما شهریار و شما سردار و سپهسالارید که ما را مملکتی باشد و شما را لشکر و ولایتی، نه اکنون که قاف تاقاف این ملک و دیار چون موی زنگی آشفته، و چون مرغ هوا بی قرار است. بهادران قزلباش، سرکردگان ایران، کشتگان میدان چالدران، در عتبات غیب و در خوابگاه خلود، ناظر و نگران شما هستند. من امروز به شما می‌گویم وای به حال قومی که بخواهد حق را از زور جدا کند، و آن را بدون بقای این بخواهد.

آن‌گاه دو دست را به شرق و غرب دراز نموده گفت:

— ایرانیان به خود آید، شرق و غرب شما را در میان گرفته است. تویها و شمخالها برای محو موجودیت شما در راه است. می‌آیند تا افتخارات نسل

کوچک او در نور شمعهای کافوری نمایان گردید. مثل این بود که عباس از بر亨گی سر در نوعی از خجالت است. سر بر هنره، آن هم در مجلسی که بزرگان و ریش‌سپدان حضور دارند، امری خلاف مرسوم و مخالف شئون جوانان شمرده می‌شد. بنابراین شیخ خم شده دستار سلطنت را از خوانجه برداشت و پس از گفتن: «سبحان الذى يیده الملک و الملكوت» آن را بر سر عباس میرزا نهاد. صدای: «الله، الله» که شعار قزلباش بود از مجلس برخاست و دنباله آن از داخل دولتخانه به خارج سرایت کرده، تمام کوجه‌ها و گذرهای اطراف دولتخانه فریاد کشیدند: «الله، الله» پس از شیخ، یکی از علماء برخاسته پیش آمد و شمشیر شاه اسماعیل را از میان خوانجه برداشت. این شمشیری بود که در جنگهای سلطان سلیم و شاهی بیک خان شور از جان لشکر ازیک و رومی برآورده بود، اینک جده شاه عباس خانم موصلو که در نیشابور همراه بود، آن را به مجلس می‌فرستاد. شاه این جده را چون جان دوست می‌داشت، واو را معلم و مریب واقعی خود می‌دانست. عالم نامبرده قسمتی از سوره فتح را خوانده، شمشیر را به کمر شاه بست و پیش از همه خودش بای شاه را بوسیده به جای خویش بازگشت. در این عمل اشاراتی بود که صفویه بدقت، رعایت آن را می‌کردند. مملکت قزلباش و مردم ایران باستن این شمشیر به کمر شاه، تمام قدرت و نیروی ملی خود را در اختیار او می‌گذاشتند. این مراسم نشانه انتخاب ملی بود که ایرانی آن را از هزاران سال قبل رعایت نموده بود. در این مجلس که نمایندگان گرجستان و شیروان تا قندهار و بادغیس در آن حضور داشتند، طبقات مختلف و قبایل گوناگون در نقطه واحد سلطنت، وحدت نظر می‌یافتدند. ایران به جان آمده، ملک مصیبت را به او می‌سپرندند: ملت قزلباش این طور تشخیص داده بود. دیگر عباس میرزا والی خراسان نبود، بلکه شاه عباس بهادرخان، شاهنشاه از ساحل دریای سیاه تا پشت دروازه‌های هندوستان بود. تاریخ شوریده و سرنوشت در هم ریخته ایران به دست او سیرده می‌شد تا آن را با فکر بلند و دست توانای خویش شیرازه بندد و صفحات بادبرده و پریشیده آن را به جای خود باز نهد. شاه که برای بستن شمشیر بر پای خاسته بود، بنشست و سرداران به ترتیب برای بوسیدن بای شاه و اظهار اطاعت و تسلیم پیش آمدند. نخستین کسی که بعد از مرشدقلی بای شاه را بوسید، اسکندر خوشخبریک بود که شاه با تسمی خیلی لطیف پاسخ او را داد.

اتحاد می‌کنند، دور هم جمع می‌شوند، قسم یاد می‌کنند و به هم یاری می‌فرستند تا شما را غافلگیر و بی خبر منکوب سازند و آنچه در میدانهای جنگ به دست نیاورده‌اند به حیله و تزویر فراهم آورند. روزگاری بازیگر این نطع اغصوت و جولیان بود، روزگاری دیگر سلیم و سلمان گشته است؛ اما آن که از جواب ایشان عاجز نمانده، مردم این مرز و بوم بوده‌اند، منتها باید دید گذشتگان نامور و پدران ما در این گونه موقع چگونه با بلیات رو به رو می‌شدند و با کدام سلاح به جنگ بدخواهان می‌شتابهند، تا ما هم به آن جوش مسلح شویم، و به آن خود و خفتان تن خود را بیاراییم. همان کنیم که ایشان کردند، و ره چنان رویم که آن را دمردان رفته‌اند. اینک من شما را به آن حقیقت، و به سر پیروزی پدران راهی می‌کنم. مهان قزلباش، سلاحی که دست آموز نیاکان پیروزمند شما بود، اتفاق کلمه و وحدت منظور بود. همه یکدل و یکزبان بودند؛ یک رأی و یک اندیشه می‌زیستند؛ خرد و درشت، کوچک و بزرگ در راه ملک و دین سر و جان را بی قدر می‌دانستند، و باختن آن را در راه پیروزی قزلباش به چیزی نمی‌شعرندند. امروز مملکت در بحران و تزلزل است، دشمنان داخلی و خارجی مهلت تفکر نمی‌دهند. فرصت تأمل نگذاشته‌اند، باید هرچه زودتر به یاری شاه مردان و همت مولای متقيان دامن همت به کمر زد و آستین مردانکی به بازو در چید. الله، الله گویان صرف اتحاد ایشان را در هم درید و نقش آبرویشان را به آب رسوابی شست. نخست دشمنان داخلی و تارهای خانگی را سرکوبی خواهیم کرد، آن‌گاه به سراغ عنمانلو و ازبک خواهیم شتافت. هر سرداری که قلعه و شهر خود را بدون شرایط جنگی به دشمن سپرده باشد، زنده زنده یوست خواهیم کرد و کاه انباشته به دروازه آن شهرستان خواهیم آویخت تا بدانند خدمتگزاران را پاداش، و خیانتکاران را کیفر خواهیم داد. باز هم در پایان سخن به دوستان حاضر توصیه می‌کنم که نفاق و دودستگی را از ملک برانداخته، به وحدت و اتفاق همیشگی بازگردد تا به نفس صوفیان کامل عیار، رنگ کدورت از دلها زدوده شود و غبار مذلت از جامه جان قزلباش سترده گردد.

یا نا همه تن به کشتن نمیم مبادا که فرصت به دشمن دهیم

بعد از نطق شاه، یکی از بزرگان اهل مراغه برخاست و شرحی از بیدادگری و مظالم دشمنان در تبریز، و خرابی بی‌نهایت آنجا به طرزی رقت‌آور بیان کرد که

جاوید و تواند پر طنطنه شما را نیست و نابود کنند، اما خداوند متعال و قادر لایزال، اختیار این کار را در دست خودتان نهاده و با اراده و منت فرد فرداش وابسته است. تا چه بخواهید و چگونه اراده کنید. اینک عتمانلو از گرجستان تا شیروانات و آب کر، از قره‌باغ تا بردع و ارسیار، از آنجا تا تبریز و زنجان، همه جا را فرو گرفته و به باد قتل و غارت داده است. از سمت مشرق عبدالمؤمن خان ازبک، از فسا و مرو تا بادغیس و هرات از خواف و باخرز تا سرخس، از تربت و ترشیز تا تون، همه جا را تسخیر کرده، مردم هر ولایت در قلعه‌ها و شهرها به حرب و جهاد مشغول‌اند. اکنون نوبت به طبس و مشهد رسیده. سپاه سیل آسای ایشان دواسه نزدیک می‌شود و زود باشد که این در و دیوار صدای ضجه و فریاد اطفال، استرحمان زنان را بشنو و خروش جنگجویان را استیاع نماید. هان بزرگان قزلباش، به خود آید و به هوش باشد. اینک دشمنان از دو جانب پیش می‌آیند. و زود باشد که به ما مهلت ندهند بند موزه‌های خود را بیندیم. به خاطر آرید روزگارانی که پدران شما از بیشه‌های یونان، سرودخوانان می‌گذشتند؛ به یاد آرید هنگامی که پدران را دمرد شما، نیاکان پرشور شما در سرخی شامگاه افریقیه میخ خیمه خود را پیش زانوی ابوالهول فرو می‌برندند. ای شرز شیران بیشه ایران، اینک می‌رود که آوازه جهانداری شما در زیر این گند نیلگون خاموش شود، و شهرت جسارت و تهورتان از خاطره‌ها فراموش گردد. هان برخیزید، جسارت و دلیری نهفته را آشکار سازید و چیرگی و چابکی زنگ گرفته را صیقلی و درختان نمایید.

قرزلباش ظفر تلاش، وای بر حقی که شدت و قوت بر آن پاسبان نباشد، و آه از قومی که جواب تیغ را با تیغ ندهد. این است سنت ازلى و قانون الهی، این است سرمشق سالکان راه صفا و جانبازان طریقه حق و بقا. کجا شد روزی که دیوارهای دشمنان از نهیب قدمهای شما خم می‌شد، و پیش طاق ایوان قدرتشان از نهیب شما پست می‌گردید. ای شناوران قلزمها، و طی کنندگان قاره‌ها، اینک دروازه صحراءها پر تیغ و تیر است. اما خداوند تعالی کلید پیروزی آنان را در مشت ما نهاده است، و راز کامروایی ایشان را به وجود ماسته است، و آن رمز، وحدت و بیگانگی است. تنها چیزی که می‌تواند آنان را شادکام و یا تیره روز گرداند. آری تا ما با رشته اتحاد همیند نیاشیم نه اتحادیه استانیو بلکه اتحادیه جهانیان نفتی بر آب است. مردم ایران، این بار اول نیست که دشمنان بر ضد شما

سینی طلا و بقجه زرکش پیش روی خود ایستاده دید. دانست که خلعت خواهد پوشید و درخت طلایی احسنت و آفرین، میوه خود را داده است. حامل خلعت صندوقدار باشی یا جامه‌دار باشی بود که برای روز جشن جلوس، تهیه خلعت متعدد دیده بود. بقجه را باز کرد و جبة زرباف را که گلهای زرد آن روی متن لاکی، چشم را خیره می‌ساخت بیرون کشیده بر دوش شیخ انداخت. پارچه این خلعتها در کرمان بافته شده، زربافی آن در کارخانه‌های اصفهان یا کاشان انجام می‌گرفت. کارخانه‌های بی‌نظیر و ممتاز، و استادکارهای مشهور نخبه، کلیه محصول سالیانه‌شان، کترات صندوقخانه بود، و یکسر از کارخانه تحويل ناظم بیوتات می‌گردید.

فردا صحیح مجلسی در دولتخانه منعقد شد و شاه در آنجا نطقی محتصر کرده گفت:

— سرداران، من همان طور که دیروز هنگام جلوس گفتم، اینک وقت اشتغال به کارهای فرعی نیست، و ما هرجه به کوتاها! این تشریفات بپردازیم به صلاح ملک و ملت رفتار کرده‌ایم. دولت قزلباش برای ایام جلوس مقررات و تفريحاتی مقرر کرده است که ما اکنون اجباراً از آنها صرف‌نظر می‌کنیم. جشن‌های شبانه و طوی‌ها و آیین‌بندی‌های شهر و چراغانیها و میهمانی‌های دوره بزرگان، و آتش‌بازیها و شکار جرگه، و انواع این گونه امور را که هنگام جلوس معمول و مرسوم است، فعلأً به کنار می‌گذاریم، و انجام آن را به وقتی مناسبتر محول می‌نماییم، اما چون شگون جشن هم بایستی رعایت شود، با همه عجله‌ای که برای مشاغل جنگی داریم، تفريحات خود را به یک روز چوگان‌بازی، و دو روز هم قبقدانی اعلام می‌کنیم، تا هم شگون جشن تاجگذاری به عمل آید و هم بزرگان و خواتین از خستگی خانه‌نشینی بیرون آیند.

سرداران این نظریه شاه را پسندیده، موافقت کردند و قرار گذاشتند در صحرای شرقی نیشابور که میدانی مصفا و جلگه‌ای هموار است، چوگان‌بازی را انجام دهند. و ضمناً مقرر شد کسانی که می‌خواهند در قبقدانی شرکت کنند، به تهیه خدمات آن مشغول گردند و اسیان را تجدید نظریتدی کرده، آماده باشند که روز بعد از چوگان‌بازی مسابقه به عمل آید. شب مجلسی از طبقه چابک‌سواران و یکه تازان تشکیل شد و در آنجا تصمیم گرفته شد که میدان قفق

حضور مجلس جشن، از گفتار او غرق تأثیر گردیدند. این مرد قصیده‌ای از «وقوعی» شاعر تبریزی خواند که بیت آخرش این بود:

وقوعی، کربلا تکین دردم می‌دهد، ورنه دلم از حضرت تبریز، ویران تر ز تبریز است

شاه عباس در جواب آن مراجعته‌ای گفت:

— خاطر جمع و دل خوش دارید که به همت شاه ولایت و جانبازی مردان نامدار، همه این خونخواران از دم شمشیر سپاهیان من خواهند گذشت، و همه خیل و حشمتان را از اقطار ایران بیرون خواهمن ریخت. تبریز را از نو می‌سازم و آن را بزرگترین دارالسلطنه قزلباش می‌کنم. برای مردم تبریز در تختگاه خود بنایهای باشکوه و قصرهای رفیع بنا می‌کنم و در عوض هر خانه که دشمن از ایشان ویران ساخته است، باغ و سیستان‌لایی برگزیده می‌دهم.

پس از ختم بیانات شاه، شیخ‌الاسلام اجازه گرفت که شعراً قصاید تهنیت جلوس را بخوانند. گویندگان و شعرای عراق و فارس به واسطه نامنی راهها، کمتر آمده بودند، بنابراین از جمع حاضران مجلس، قصایدی خوانده شد که منظومة شیخ‌علی نقی کمره‌ای بیش از همه مورد تحسین و توجه واقع گردید. شاعر مشهور عراق در وسط تالار ایستاده، پس از تعظیمی شایسته با صدای بلند گفت:

شاه عباس تا به تخت نشست نقش ایران نشست و سخت نشست
خوش نشست آنچنان که بنداری در میان در چشم بخت نشست

هر شعری که از حیث مضمون و حسن ترکیب شایان توجه بود، نخست شیخ‌الاسلام می‌گفت: «احسنت» بعد دیگری از صفت مقابل می‌گفت: «الله درک». بالاخره دو نفر از اواسط مجلس می‌گفتند: «دمت گرم باد.» در این موقع مجلس مقتضی دانسته بود که آن شعر دوباره خوانده شود. انجام این فرمان به عهده شیخ‌الاسلام بود که خود نیز صاحب طبعی گرم و شعری روان بود. شیخ فرمود: «مکرر» ناچار شاعر به تکرار شعر پرداخته گفت:

شاه عباس تا به تخت نشست نقش ایران نشست و سخت نشست
خوش نشست آنچنان که بنداری در میان در چشم بخت نشست

وقتی قصیده به پایان رسید و شیخ از تعظیم شاه قد راست کرد، مردی را با

قلابدوزی داشت. روی قبای قمیص که سیک و خنک کننده بود، لباسی مانند پتگ، از جنس نمد نازک پوشیده بودند که از سرماخوردگی ناگهانی و چایش جلوگیری می‌کرد. این پتگ نمایی از زیر گلو تا زیر ناف با دکمه‌های قیطانی بسته شده، از ورود هوای سرد به داخل لباس جلوگیری می‌کرد. زین و برگ چوگان بازی هم اختصاصی و اغلب ساخت هندستان بود. این زینها از حصیر نوعی نی، با ریشهٔ خیزان بافته شده بود که قبل از سواری در آب خیس داده، سپس بر آن می‌نشستند تا هنگام بغل رفتن و کمین زیر شکم اسب، از لیز خوردن و کج شدن زین و برت شدن در امان باشند. مردم شهر از صحیح زود به این دروازه هجوم آورده، هرچه ممکن بود برای تماساً جای گرفته بودند.

اما منطقهٔ چوگان بازی قرق بود و سوار و پیاده کشیک خانه، راههای آن را حفاظت و از عبور مردم متفرقهٔ جلوگیری می‌نمودند. دروازه‌های چوگان در صحیح فرحبخش نیشابور از دور نمایان بود و میله‌های سپید آن به طرز میله‌های سنگی میدان سعادت آباد قزوین، روز قبل، از گچ ساخته و مهیا شده بود. شاه خود عشق مفرطی به این ورزش داشت و در هر کدام از شهرها که منزل اختیار می‌کرد، میدانی برای بازی چوگان مهیا می‌نمود. چوگانهای نفیس از چوبهای قیمتی، مانند صندل سرخ هندستان و آبنوس آفریقا و خیزان و نهای متونه با دسته‌های میناکاری و مذهب داشت که در این گونه ایام مورد استفاده واقع می‌شد. و به دست چوگان بازان ماهر توزیع می‌گردید و گویهای آن نیز به همان نسبت رنگارنگ و گوناگون بود. شاه خود در دستهٔ بازی کرد. و پس از شروع دستهٔ دوم جزو تماساچیان قرار گرفت. فردانوبت بازی به مسابقهٔ اسب‌دوانی اختصاص داشت و چنان که گفتم مسافت معینی را تا قصبهٔ معدن فیروزه نارخی نیشابور، برای این مسابقه اختیار کردند. این مسافت را در عصر ما هیچ اسی نمی‌تواند بد یک خیز برود، بلکه با سه خیز هم رفتن آن دشوار است. لیکن آن زمان با بودن اسبان ورزیده و ممتاز که در پرورش آنها کمال دقت و ممارست به عمل می‌آمد، انجام این گونه راهنوردیها ممکن و سهل بود. معدن فیروزه نیشابور در ضمن رشته کوهی وجود داشت که سنگهای آبی رنگ آن مانند یک منست فیروزه در این جلگه، بیهلوی هم دیده می‌شد. قبل از صفویه این مناطق از جمعیت افتاده بود، از آن همه تجار و کارگران معدن فیروزه اتری باقی نبود. همه سکنه آن حوالی در هجوم تیمور، بار دیگر زیر پای مرگ، پست شده بودند و از ن بلوک پر جمعیت

به سمت بلوک معدن باشد، و دستهٔ اول قضات اسب‌دوانی در دهکدهٔ وسط جادهٔ معدن، موسوم به قرقچی توقف نمایند، و دستهٔ دیگر در فاصلهٔ راه و خود قصبهٔ معدن متوقف گرددند. این فاصلهٔ هفت فرسنگی از نیشابور تا معدن، باستی به خیز طی گردد. این قرارداد را به سمع شاه رسانیدند، شاه فرمود:

— خوب است و همین مسافت کافی است، زیرا بلا فاصلهٔ خیال حرکت به عراق داریم. و اسبان را باید زیاد از یای در آورد.

جمعی از سوارکاران قزلباش این مسافت را کافی ندانسته گفتند:

— دوازده فرسنگ باشد و دو خیز، هفت فرسنگ کم است.

شاه عباس گفت:

— ما اکنون خود ایلغاری در پیش داریم که اسبانمان به قدر کفايت خسته خواهند شد و مقتضی نیست سواری و کتل خود را زیاد و امانده سازیم. همین مسافتی که خان [مرشدقلی] خان [معین کرده صحیح است، قصد ما قبقداری نیست، بلکه می‌خواهیم طاقت و امتیاز اسبان نواحی مختلف را که فعلاً در نیشابور جمع‌اند بیازماییم، و در ضمن بدانیم ارزش این چابک‌سواران که از شهرهای دور آمده‌اند چقدر است؛ و در ضمن مشهود گردد که این کره‌های نوزین که از بروجرد آورده‌اند چقدر می‌توانند با ما بتازند. در هر حال از قصبهٔ معدن بالاتر نخواهیم رفت.

فردا روز چوگان بازی بود، و دسته‌جات داوطلب قرار گذاشتند در سه دسته بازی کنند. مرشدقلی خان گفت:

— اعلیٰ حضرت ظل‌اللهی در بازی شرکت نفرمایید، زیرا باید در قبق حضور داشته باشید و سواری دو روز پشت سر هم، شما را خسته خواهد ساخت.

— نه خان، من با دستهٔ اول بازی می‌کنم و کنار می‌روم. این قدرها خسته نخواهیم شد.

فردا صحیح قدری از روز گذشته، یکه تازان قزلباش دیده می‌شدند که دو سه نفری با لباس مخصوص چوگان به طرف دروازه و جلگهٔ مصفای بیرون شهر رهگذر بودند. دستمالی سرخ از ابریشم نازک روی عمامه‌ها و تاجها بسته به زیر گلو گره زده بودند تا در حال هجوم و تاخت، کلاه و دستارشان را باد نبرد. لباس چوگان بازان از قدیم مخصوص، و قبایی از قمیع الوان بود که آستینهای آن چین خورده، روی هم دکمه می‌شد، و شلواری مانند تنکه میان داران زورخانه،

محل مهیا شدن دسته جات بود. نعلبندیاشی، جلوداریاشی، رکابداریاشی، آنجا ازدحام کرده، به گفتگو مشغول بودند. موضوع صحبت‌شان اسب بود، یعنی صاحب نفوذ و مؤثری که چند هزار سال بود ایرانی بر پشت او آرام و قرار داشت، خوابگاهش و اتاق خوارگش بود، سرمنزل و پناهگاهش بود؛ سالیان دراز بود که سرنوشت خود را به دست این حیوان داده بود، با او به جنگ می‌رفت و با او به خانه بازمی‌گشت. بنابراین عجب نبود اگر خوب بدقت آن را شناخته، طریقه استفاده‌اش را فراموش نمی‌کرد. شاه عباس بعد از آنکه سواره، بازارها را گشت به دروازه رسید و در میان قیل و قال چاپک‌سواران و شاگرد مهتران نمایان گردید. اسیان رنگارنگ با زین و ستامهای جو راجور دست جوانان بود و هر یک با سایرین در اظهار عقیده شرکت می‌کردند. شاه از جلوداریاشی بر سید:

— جمماً چند اسب در مسابقه و قبق خواهد گذاشت؟
— قربان از دویست رأس مت加وز است، فردا صبح تعداد قطعی آن معلوم خواهد شد.

— این اسب قره‌قیطاس از کیست؟
— مال ذوالفقاریک است و «سولان» نام دارد. تاکنون سه جایزه برداشته است.

— از کره‌های نجدى اصطبل خاصه هم در مسابقه گذاشته‌اید؟
— بله قربان، سه کره از نوزینهای پارسالی.
— پس صبح زود فردا به معدن می‌رویم تا برای پس‌فردا که روز شروع قبقداری است آنجا باشیم.

مرشدقلی خان دستور داد دستگاه یساق شاهی برای قصبه معدن حرکت کند، تا فردا خود شاه به آنجا عزیمت نماید. فردا همه اعیان شهر با اسب و استر و الاغ برای تماشا به خارج شهر نیشاپور می‌رفتند. جلوی دروازه معدن فضایی بود که باغ خلیفه نامیده می‌شد، ولی آن وقت از باغ جز دو سه درخت توت و چنار کهن اثری بر جای نبود، و نیمی از زمین باغ را سایه آن درختان کهنسال پوشانیده بود. در این محوطه، سوار بسیاری دیده می‌شد که بیوسته بر تعدادشان افزوده می‌گردید و هر لحظه صدای شیهه اسی از کوچه مجاور شنیده می‌شد و بی آن چند نفر اسب‌سوار، خندان و شوخی‌کنان زاره این باغ بی در و دیوار شده با حاضران به سلام و علیک می‌پرداختند. نعلبندیاشی شاهی، در حالی که نشتری

و آباد چیزی قابل باقی نمانده بود. شاه طهماسب در سفر خراسان، عازم شد که آبادی آن بلوك پرازرسش را تجدید کند، و زنگ ویرانی را از چهره آب و خاکش بزداید. سکنهای برای مناطق معدن فراهم ساخت و یکی از قابل قزلباش را به آنجا فرستاد. دستگاهها و سرمایه‌ها در اختیارشان گذاشت تا دو مرتبه معادن فیروزه آن سامان از زیر خاک فراموشی بیرون آمد و مورد توجه و استفاده واقع گردید. در آن ایام دوباره جمعیت بلوك معدن زیاد می‌شد و رشته تجارت فیروزه هر روز رونق و رواجی بیش از پیش می‌یافت. معلوم نبود کدام عصر و زمان نخستین کنلگ کاوش، به سنگهای این کوهستان خورده و که بوده است آن مهندس تیزبین و گوهرشناسی که روز اول، از روی این تخته‌سنگها گذشته و به وجود ریگهای آسمانی رنگ پرازرسش در اعماق حفره‌های آن بی برده است.

در این عصر دوباره معدن و قصبه آن مأموریت یافته، کارگران بسیار در غارها و شگفتگانی آن سرگرم کار بودند. مهاجرین تازه‌وارد به کارگری معادن مشغول و کم کم در رشته‌های آن صاحب بصیرت شدند و سرمایه‌های بزرگ تجار مشهد و نیشاپور در این کوهستانها به فعالیت پرداخت. بزرگترین مشتری فیروزه نیشاپور، تجار هندی و رومی بودند که جمعی از آنان در شهر نیشاپور دستگاه‌های تراش و ترین داشتند. غارها یا چاههایی که مورد حفر و کاوش بود، اسمی عجیب و غریب داشت که یکی غار یا چاه «ضحاک» نامیده می‌شد و قدیمیترین چاه این منطقه بود و نوادرین آن چاه «ابوسحاق» بود که فیروزه آن خوش‌رنگر و با آب و رنگ‌تر استخراج می‌گردید، و شاید خاتم فیروزه ابوسحاقی در شعر حافظ نیز اشاره به همین فیروزه بوده است. خلاصه مقرر شد که معدن فیروزه انتهای مسابقه باشد و قبقداری که از دروازه شهر شروع به تاخت می‌کنند، تا ایستگاه نیمه راه که محلی موسوم به قرقچی یا منطقه منعو بود، بایستی یکسر بتازند. در محل قرقچی که تشکیلات پاسداری و حفظ راههای معدن بود، مختص توقی کرده، بقیه مسابقه را انجام دهند و تا خود معدن در خیز دوم یکسره بتازند. سه دسته برای تشخیص و قضاؤت معین شده بودند که دسته‌ای همراه مسابقه حضور می‌یافتدند. شاه خود دسته‌ای در قرقچی، و جمعی هم در انتهای مسابقه حضور می‌یافتدند. شاه خود عازم معدن شد تا در آنجا مراقب و رور دسته جات سواران باشد. سرایرده‌های چندی هم به معدن برده نصب نمودند. شاه دستور داد همراهان برای حضور در محل مسابقه یک روز جلوتر به اتفاق او عازم محل گردند. بیرون دروازه معدن،

شاه در ابتدای جوانی و پادشاهی بود، بنابراین بدقت در کارها دخالت می‌کرد و هرچه مرشدقلی خان و اطرافیان می‌خواستند دور او را گرفته، تحت تأثیر عملیات خویش قرار دهند، سر به چنبر اطاعت در نمی‌آورد و استقلال خود را از دست نمی‌داد. آن روز صبح بدون تشریفات پادشاهان سابق، که هنگام حرکت هیاهو و غوغایی در سر راه خود ایجاد می‌کردند، فقط با یک نفر جماع نفره‌دار که یساول صحبت بود، حرکت می‌کرد و خیلی ساده و بی‌پیرایه از کوچه‌های نیشابور می‌گذشت. به کسانی که می‌خواستند تشریفات ایجاد کنند می‌گفت: «پگذارید مردم به کارشان برستند، شاه باید محظوظ مردم باشد نه لولوی آنها». چنانچه در جواب مرشدقلی خان که پیوسته حشمت سلطنت را مورد گفتوگو قرار می‌داد گفت:

— خان، حشمت سلطنت آن بود که جد من فهمیده بود، روزهای سواری بر الاغ می‌نشست و می‌گفت: «بهتر عرايض مردم را می‌شونم».
خلاصه آن روز بدون سر و صدا شاه وسط مسابقه‌دهندگان و قباقان را به شد و با آنان به گفتگو پرداخت. اسبان هر دسته و چابک‌سواران هر قسم را که باید بروند دیدار کرد، سپس نعلبندباشی ر' پیش طلبیده گفت:
— کمی قبل از طلوع آفتاب مسابقه را شروع کنید که چون هوا گرم شد مالها لطمeh نبینند.

آن‌گاه از جلوه‌دارباشی پرسید:

— جاده‌ها را رسیدگی کرده‌اید؟

— قربان تمام خط عبور طناب‌کشی شده، و مأمور برای قرق کردن راهها گذاشته‌ایم.

شاه جمعیت را به کار خود گذاشت، به طرف معدن رهسیار گردید. تمام پیج و خمایی که چابک‌سواران بایستی بگذرند میخ کوبیده، طناب‌کشی کرده بودند که مبادا مسابقه‌دهندگان به خط پر تگاه دچار شوند. کلیه مسافت مسابقه در طول خیابانی قرار داده شده بود که به وسیله سنگ‌چین و علامت، نمایان می‌گردید و روز مسابقه مأمورین قرق، تأمین آن را عهده‌دار می‌شدند.

شاه نزدیک ظهر به آخرین نقطه مسابقه رسید. اینجا قصبه‌ای بود که جمعیت زیاد داشت و کلیه مردمش کارگر معادن فیروزه بودند. مردمی که به این منطقه کوچانیده شده بودند، کم کم از حالت ایلی بیرون آمدند، وارد زندگانی کارگری

بلند به دست داشت میان این جمع ایستاده، اسبان مسابقه را معاينه می‌کرد. این شخص در قن خود ممتاز و ماهر بود، و علاوه بر نعلبندخانه، اداره بیطارخانه شاهی را هم زیر نظر داشت. نعلبندباشی، ترکی ساده و مکتب نرفته، یعنی بی‌سودا، ولی بسیار روش‌ضمیر و راستگو بود و به سبب این دو فضیلت، توانسته بود مورد مهر و علاقه‌شید شاه جوان واقع گردد. قدری کاملاً کوتاه و شکمی پیش آمده داشت. ریش عهد قدیم را با سبیل عهد جدید توأم دارا بود و کلاهی سلاله‌دار، به طرز ترکمنی تا ابرو بر سر می‌گذاشت. لغات عربی را بزحمت حفظ و ادا می‌کرد و غالباً که می‌خواست در مجلس شاه لفظ قلم صحبت کند، کلمات را اشتباهًا به جای یکدیگر می‌گذاشت و باعث خنده حضار می‌گردید. مخصوصاً کلمات، نفس را نعس و تجدید را تجدیک، و لقب را لگد، استعمال می‌کرد.

على یک جارچی‌باشی که مردی شوخ بود، در کمین می‌نشست تا نعلبندباشی یکی از این گونه لغات را استعمال کند، آن وقت اشتباه او را می‌گفت و مجلس را غرق هیاهو و خنده می‌ساخت. هر وقت نعلبندباشی وارد می‌شد و دستها را برای تعظیم به شاه زیر بغل می‌گذاشت، جارچی شوخ می‌گفت: «پشم اندر پشم آمد». همه می‌زندند به خنده. شاه می‌گفت: «نعلبندباشی، می‌دانی پشت سر تو چه گفت؟» باشی می‌گفت: «گربان قیاس به نعس کرد». یعنی قربان قیاس به نفس کرد.

من جمله جارچی‌باشی به شاه می‌گفت: «قربان، برای نعلبندباشی لگد تعیین نمی‌فرمایید». شاه خندیده می‌گفت: «نه، نعلبندباشی، خودش به قدر لزوم لگد دارد». به این واسطه نعلبندباشی تا ممکن بود از رفتن [به] دولتخانه مسامحه می‌کرد، و جارچی‌باشی هم در انتظار او می‌ماند. امروز صبح نعلبندباشی مأمور بود کلیه اسبان قیق را معاينه کند و هر کدام را که چشم‌انشان پیه می‌آورد، نشتری زیر لندهایش فرمی‌برد. قدری که از روز بر آمد. شاه با لباس سفر وارد این محوطه شد. ازدحام مسابقه‌دهندگان به حد کمال رسیده بود و با آنکه فردا صبح مسابقه شروع می‌شد، سواران به رفت و آمد در جاده‌های معدن دیده می‌شدند. شاه عباس برای حضور در نقطه آخر مسابقه که در بلوك معدن واقع می‌شد، عازم آنجا بود و هیئتی هم که از قضات و سلطنت راه باشی حضور داشته باشند، در محل موسوم به قرقچی توقف نموده بودند.

مرد همان طور که دسته کلنگ را در دست داشت، بازوی چپ را پیش آورده عرق پیشانی را با آستین کرباسی آن پاک کرده گفت:

— بندار، اینجا معدن فیروزه خاکی است.

— معدن خاکی مال کیست؟

— مال فقراست، هر کس می‌تواند از این خاک جمع آوری کرده، ریگهای آن را بیازماید. ممکن است در میان آن فیروزه‌های یافت شود که از فیروزه‌های کوهی گرانتر و پر ارزشتر باشد.

— خوب، تو مزدور کسی هستی یا برای خودت کار می‌کنی؟

— من کارگر معدن و هفته‌ای یک روز مطابق معمول تعطیل دارم. این روز فراغت را می‌آیم و در معدن خاکی که ازد است به کار می‌بردازم. یک وقت ملاحظه می‌کنم که ده روز کار می‌کنم ولی بیهوده و بی‌نمر می‌شود، یک روز هم دانه‌ای بیدا شود که تلافی زحمات و کوششهايم می‌شود.

— جز تو دیگری هم به این کار می‌پردازد؟

— آری بندار، هر کس را می‌بینید در این صحراء کار می‌کند، مانند من برای یافتن فیروزه است.

شاه از دیدن کارگر پریشان و *الدام* *زویله* او متاثر و غمناک بود. پیراهن کرباس درشت او نه تنها وصله داشت، بلکه وصلمهای ناجور و پاره بود. آهسته آهی کشید و ابروهای در هم کشیده را فشرده‌تر ساخت. کف دست پرینه مرد که قطرات عرق پاک کرده از پیشانی، هنوز در پست و بلند آن جاری بود، شاه را در تفکر و تأثیری عمیق فرو برد. فکر می‌کرد و شاید در دل می‌گفت: «خدایا، چقدر خوب بود اگر می‌توانستم این مردم قزلباش را از این فقر و نیستی نجات می‌دادم. خدایا از تو در این کار پاری می‌طلیم».

کارگر در حالی که دسته کلنگ را در دست داشت، با تماسای جوان مسافر خستگی در می‌کرد، با خود می‌گفت: «یقیناً این جوان از شاطریجه‌های پارکایی شاه است، چقدر زیبا و خوش اخلاق است.» شاه پرسید:

— خوب این فیروزه‌ها را از چه وقت در این صحراء ریخته‌اند؟ چرا معدن در اینجاها کار می‌کند؟

— بندار، اینجا که معدن خدایی و طبیعی نیست، روزگاران قدیم محصول معدن فیروزه را در این جاهای تراش کرده جور می‌نموده‌اند. آن روز فیروزه‌های

شده بودند، بزرگان این طوایف خواسته بودند استقبالی شایان از شاه به عمل آورند، اما یاساقچی‌باشی از این کار جلوگیری کرده گفت:

— بهادرخان خوش ندارد این نوع زحمتها را برای مردم ایجاد کند. اگر می‌خواهید شاه را خوشایند باشد، راهها را تمیز و کوچه‌ها را یاکیزه نمایید.

بنابراین شاه با یک نفر پیاول و دو نفر شاطر و سه نفر سوار، در لب چشمۀ قصبه پیاده شد. چادرها و سراپرده‌های شاهی را لب این نهر پر پا ساخته بودند. مردمی که سرتیپهای و کنار جاده‌ها و روی عمارات مرتفع ایستاده بودند تا ورود شاه را تماساً کنند، وقتی خبر یافتند، که مدتمی بود شاه در منزل خود فرود آمده بود. همین که شاه عباس پیاده شد، پیشتاب خود را از تاج زین برداشته حمایل کرد، و از تپه‌ای که مجاور سراپرده شاهی بود بالا رفت. می‌خواست بینند این نهر آب از کدام سمت جاری است و آیا ممکن است در سرچشمۀ آن بندی ایجاد کرد و زمینهای این جلگه را به واسطه آن مشروب نمود. از سمت دیگر تپه پایین آمد و به داخل اراضی قصبه پیش رفتند. ناگاه به قطعه زمینی رسید که چند نفر در گوشۀ و کنار آن لول می‌زدند، خم و راست می‌شند و کند و کوب می‌کردند. شاه آهسته به سمت ایشان رفت و زمینی را که تمام آن کنده شده و سرزمین گودالهای بی‌شمار بود نگیریست. تعجب کرد که اینجا کجاست، این مردم اینجا چه می‌کنند. در حالی که از فواصل گودالهایی گذشت، مردی خاک‌آسود و زولیده مو را مشاهده کرد که در کنار پشته خاکی به کندن زمین مشغول است. طوری سرگرم کار خود بود که از ورود مسافر و راهگذر خبر نیافت. شاه فریاد زد:

— خدا قوت عموم.

مرد در حالی که دسته کلنگ را نگه داشته بود، سر خود را بر گردنیه جوانی را دید که کلاه نمد شکاری بر سر داشت و چکمه‌های ساغری زرد کار تبریز پوشیده، جواب داد:

— خدا عمرت بدهد بندار.

هنوز شاه لب گودال نرسیده بود که مرد کلنگ را نجات داده، مهیای زدن ضربه دیگر شد. شاه دید مرد در کنار گودال، تپه کوچکی از خاک نرم فراهم کرده، می‌کوشد که باز هم از خاک حفره بپرون آورده، پشته را کاملترا سازد. هرچه دقت کرد جایی که محل بنایی و یا زراعت باشد در آن حول و حوش نیافت. گفت:

— عموم این خاکها برای چیست؟

کند. بنابراین او را به واسطه چکمه زرد و کلاه شکاری نمد، شاطرباشی لقب داد.
شاه گفت:

— خوب عموم، حالا دیگر تو بندار هستی، هفت عراقی طلا، خیلی خوب فروخته‌ای، اکنون قول بدی که هرچه در این تل خاک جستی بیاوری آنجا که چادرها زده شده و بگو پسر شاطرباشی را می‌خواهم، مرا خواهی یافت و باز هم شاید از این سکه‌ها در جیب من مانده باشد. فهمیدی؟

— اطاعت می‌کنم، هرچه جسم مال شمامت، من دیگر حقی به آن ندارم. خدا می‌داند که من دست کج به مال کسی دراز نمی‌کنم. شما هم برای صد دینار استفاده این کار را می‌کنید و گرنه نذر که ندارید.

— البته، من در اردو منتظر تو هستم.

— فرمودید پسر شاطرباشی را سراغ بگیرم؟
شاه در حالی که به راه خود ادامه می‌داد صدا زده گفت:
— آری، پسر شاطرباشی.

شاه کارگر را به حال خود گذاشت، گردش کنان به طرف چاههای معدن رفت، جایی که در اعماق سنگلاخ آن هزارها انگرای کار و کوشش. و از آنجه در سطح زمین می‌گذشت بی خبر بودند. اول به حوضجههایی رسید که ریگهای فیروزه در آن شستشو و برای بار اول طیقه‌بندی می‌شد. این کارگران ریگهای درشت را از ریز جدا ساخته، در بسته‌های هزارتابی که صره نامیده می‌شد بسته‌بندی می‌کردند. رئیس تشکیلات معدنی را که مباشر می‌نامیدند و ما آن را در عصر خودمان مدیر کل می‌نامیم، با منشی و محاسب و پاکار، خدمت شاه مرفی شد. چاههای فیروزه در این کوهسار، مجاور یکدیگر و همه در دامنه این رتنه کوه کوتاه واقع بود. نخست دهانه یکی از این غارها مورد دقت واقع گردید. دهانه‌ای استوانه‌ای شکل داشت که شعاع دایره‌ای آن بیش از ده ذرع، و افتاب در عمق سی ذرعی آن نمودار و روشن بود. شاه هرچه خم شده به درون چاه نظر کرد کسی را ندید. از مباشر پرسید:

— پس کارگران کجا کار می‌کنند؟
— ایشان اکنون بیش از یک تیر پرتاب، داخل این زمینها و اعماق این قله‌ها هستند. اکنون کارگران در آن ظلمت خانه‌ها با نور چراغ به کار خود سرگرم‌اند.
— راه ورود و خروجشان از کجاست؟

نارس و پررنگ را در این خاکها می‌ریخته‌اند، این فیروزه‌ها حال ممکن است خوب شده قیمتی شده باشد، دیگر بسته به بخت و طالع جوینده است.

شاه خواست به او کمکی کند، اما دانست که روانیست کارگری را به گدایی تبدیل کردن، گفت:
— عموم، حاضری این تل خاک را به من بفروشی؟ هرچه در آمد مال من، تو همان حق خودت را بگیر.

مرد خنده‌ای کرده گفت:
— شما گویا از نوکران شاه بهادرخان هستید؟
— تقریباً چنین است.

— پس باید به اقبال شاه خیلی بول بدھید از کجا که چیز خوبی گیرتان نیاید. صد دینار هم شما بپرید، آخر نوکر شاهید. یک دانه قشنگ برای یقنة شما لازم است، ماشاء الله ماشاء الله جوان به این زیبایی.

— حاضری این کار را بکنی؟

مرد در حالی که با دست پیشانی عرق آلود را می‌فسرده گفت:
— تا چند بخرید؟ من امروز به دلم برات شده که چیز خوبی خواهم یافت. پارسال من تل خاکی را به طور فال به مردی راهگذر و اگذار کرد و اوانه‌ای یافت که در خود معدن دو تومان از او خریدند و صاحب ثروتی هنگفت گردید. بسیاری از مردم که برای گردش از شهر می‌آیند این فالهای خاک را می‌خرند و چیزی پیدا می‌کنند، گاهی کم قیمت است و گاهی پر قیمت.

شاه پنج سکه درشت عراقی روی خاکها انداده گفت:
— خریدم به این پنج سکه.

چشم مرد برق زد و خیره خیره تبسم کنان به سکه‌های طلا که روی تل خاک می‌درخشید نگاه کرد، شاید به عمرش از این سکه‌ها نداشته بود.

شاه گفت:
— کم است؟! این هم دو تای دیگر.

— قبول دارم، خدا برکت بدهد، فروختم این تل خاک را به شاطرباشی شاه عباس مرشد کامل. سادگی لباس سفر، و درویش منشی شاه عباس که به آن معتمد و مأتوس بود، هیچ‌گونه ظنی برای کارگر ایجاد نمی‌کرد و حاضر نبود حتی شاه را خان خطاب

می‌گوییم شاطرباشی پسر ندارد، می‌گوید حتماً دارد و امروز صبح من او را دیده‌ام. می‌گوید کاری لازم دارم که باید به خودش بگویم، اما از قراری که نشانی می‌دهد نواب همایونی را دیده است.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— او، راست می‌گوید. من صبح پیش چنین کسی بودم، این لقبی است که خودش به من داده، پسر شاطرباشی.

همه حضار به خنده افتدند. شاه گفت:
— بگذارید داخل شود.

این مرد کارگر فیروزه خاکی بود که صبح شاه عباس او را سر کار دیده بود. صورت خود را شسته، بندگریان و تکمه قبایش را مرتب بسته بود، آستین را پایین کشیده، گوشها را زیر کلاه مخفی ساخته بود تا احترام شاه را دقیقاً رعایت کرده باشد. وارد چادر سلطنتی شد. از تمام رسوم دربار، تعظیم کردن را بد بود. همان را انجام داد، ولی بعد از راست شدن، شروع کرد پشت گردن خود را خاریدن، ناگهان مثل اینکه به عمل خلاف خود متینه شده باشد به عجله دست را پایین انداخته سلام کرد.

شاه گفت:

— بندار، (همان عنوانی که کارگر شاه را خطاب کرده بود) پسر شاطرباشی را یافته؟

مرد تبسیم کنان گفت؟

— آری خان باشی، ما مردم گیوه پا، کمالات نداریم. باید مرا بپخشید، چه کنیم ما که شاه را ندیده بودیم. از اینها که به پایت بسته بود، (با دست چکمه و زنگال شاه را نشان داد) گفتم حکماً پسر شاطرباشی هستی. چونکه پدرم برای ما حکایت کرده بود سالی که شاه جنت‌مکان مرشد کامل آمد به معدن، تا کار این بلوك را راه پیندازد، نوکرانی داشت که چرم به پاهاشان بسته بود، و به آنها شاطرباشی می‌گفتند، این بود که من شما را پسر شاطرباشی تصور کردم.

— خوب بندار، با معامله ما چه کردی؟ فال ما خوب در آمد یا نه؟ گویا به سراغ ما آمدۀای و کاری صورت گرفته است؟

مرد کارگر دست در بغل برده، دانه ریگ سپیدرنگی بیرون آورد و با دو قدم جلوی شاه روی مستند گذاشت. آن‌گاه بالخندی گفت:

در بغل صخره‌ای، دهانه تنگ و تاریکی را نشان داد که شاه هرجه خواست وارد شود ممکن نگردید. رو به مباشر نمود و گفت:
— سزاوار است بندگان خدا از این گریه رو بگذرند، و مانند مار لولیده، با هزار مشقت داخل کارگاه شوند، و در نتیجه این ظلم، تن و جامه‌شان فرسوده و زنده گردد؟ چرا طوری نمی‌سازید که مزدوران آسوده رفت و آمد کنند؟

— قربان راه دیگر ندارد، ناچاریم از این نقبه باگذریم.

شاه در حالی که خم شده به درون حفره می‌نگریست گفت:
— چطور راه دیگر ندارد، ده من طناب و ده من چوب و یک گاو نر این مشکل را حل می‌کند. مگر در بادغیس نشینیده اید از چنین مسافت بسا همین وسیله، باستانها را آب می‌دهند؟ شما هم می‌توانید کارگران را با زنبه به عمق چاه بفرستید و بازگردانید.

آن‌گاه شاه از جایگاه کارگران پرسید. مباشر گفت:

— بعضی در همان چاههای کارگاهشان منزل دارند، و برخی هم در خارج زندگی می‌کنند.

— نه باید همه در قصبه منزل داشته باشند و صبح به معدن بروند، زیرا زندگی در محل بی آفتاب و نشناک برای ایشان صالح نخواهد بود. هرگاه خانه برای آنها بنا کنید و کاروانسرا و مسجد بسازید، ممکن است دستور بدhem دو سال شما را از مالیات معاف سازند.

آن‌گاه فرمان داد نمونه‌ای از اقسام فیروزه باب خارجه و باب داخله به حضور آوردن. همه را بدققت مشاهده کرد و چون خود جواهرشناسی را آموخته بود، محسنات و معایب هر یک را به مباشر خاطرنشان ساخت؛ من جمله به او گفت:
— سعی کنید آنچه به خارج می‌رود برجسته و بی نقص باشد. شنیده‌ام فیروزه ایران را در بازارهای استانبول و حلب خوب نمی‌پسندند و تجار فیروزه دوباره آن را تراش می‌دهند تا پیرازشتر و گرانبهاتر گردد. چرا خودتان این کار را نمی‌کنید؟ دقت کنید جنس شما همه جا با حسن قبول رویه رو شود، چرا باید جواهرفروشان باعچه‌سرا به جنس شما ایراد بگیرند؟

شاه پس از گردش و تماشای معدن، به چادر شاهی بازگشت و مهیای استراحت شد. در این موقع شاهوری بیک یساول آمده گفت:

— قربان، مردی کارگر است، می‌گوید با پسر شاطرباشی کار دارم، هرجه

سپس سنگ را پیش آورد، انگشت را روی قسمتی از آن گذاشته گفت:
— این خال خطرناکی است، اگر بعد از تراش زیاد شد، هرچه بیشتر تراشیده
شود لکه بزرگتر خواهد شد و در نتیجه، همین دانه به پیشیزی تبدیل خواهد شد؛
لیکن اگر پس از تراش محو گردد و اثری از لک نماند، این دانه با خراج هفت
سال نیشابور برابر است.

— حال روزی چند عایدات داری؟

— اگر زیاد کار بکنم خرج دو روز را در یک روز به دست می‌آورم.
— پس باید اندوخته باشی، چنین نیست؟

— قربان آنچه زاید بر خرج داشته باشم صرف آبادانی مزرعه‌ای می‌کنم که
اکنون به مرحمت مرشد کامل دارای دو خانوار رعیت است.
— آفرین، پس تو با من هم مشرب هستی. من هم بولهای زاید بر خرج را
صرف دایر کردن قناتها می‌کنم. خوب، می‌توانی بگویی در این معدن چند دسته
کارگر هست و هر کدام تا چه میزان مزد می‌گیرند؟

— قربان، سابق بر این هر چاه این معدن ملک یک نفر بود، و او هر طور
می‌خواست با کارگرانش عمل می‌کرد؛ اما حال همه معدن در اجارة خواجه
شاه‌علی است، و او ترتیب کارگران را مرتب کرده و به چهار دسته تقسیم نموده
است به این شرح:

اول — دسته مهندسان و کوهشناسان که خط عبور رگها و عمق آن و کیفیت
رسیدگی یا نارسی رگهای را تمیز می‌دهند و دستور گرفتن و رها کردن شعیه‌ها
زیر نظر ایشان است. این دسته پیشکار نام دارند و ماهیانه کافی و خرج یومیه و
علیق اسب نیز می‌ستانند.

دوم — طبقه «سرکار» که تقسیم مزدوران و توزیع و کارگردانی چاهها به
دست ایشان است، و حفظ اموال ارباب هم در داخل معدن، جزو کار آنان
گذاشته شده. اینان نیز مزد کافی می‌گیرند، روزی صد درم سنگ آرد، و ماهانه
بیست فلومون نقره، سالی هم دو دست لباس قدک خمره‌ای، و دو جفت چارق و
یک جفت گیوه.

سوم — دسته «کنده‌گر» که کارهای آتش‌کاری و دیلم‌کشی و عیارکاری و
فیلله‌کشی به عهده آنهاست؛ و با آنکه تعدادشان محدود است، چون کارهای
مشکل و خطرناک به آنها محول است، مزد خوب دریافت می‌کنند.

— به اقبال بی‌زواں، این دانه را پس از رفتن شما یافتم. خیلی درشت و
خوش‌رنگ است. پدرم می‌گوید یک دامن طلا ارزش دارد، با آنکه هنوز تراش
نرفته.

— پدرت چکاره است؟

— قربان ندو چهار سال دارد و هنوز کار می‌کند، فیروزه‌تراش است.
شاه فرمان داد پدرش را نیز حاضر سازند. آن‌گاه به کارگر گفت:
— می‌خواهی این فیروزه هم مال خودت باشد، من به تو مصالحه کنم؟
— نه قربان، این نصیب توست. خدا به تو داده، اگر نصیب من بود، روزهای
دیگر پیدا شده بود. سالهای است که من اوقات تعطیل را اینجا کار می‌کنم، دانه‌های
نصف این هم نیافردام، پس این مال تو و به اقبال شخص خودت پیدا شده است.
حق من همین هفت سکه طلا بود که به من رسید، حال خدا کند از زیر تراش
درست بیرون آید و شایسته گوشة تاج مرشد کامل گردد.
شاه دانه را برداشته زیر و رو کرد و از گوشة شکسته‌اش رنگ آبی پر تأثیرش
رانگریست.

در این موقع کارگر پیر هم وارد سرایرد شده، لرزان تعظیمی به جا آورد. شاه
فترتاً به انتخاص سالخورده احترام می‌گذاشت و در هر موقع میل داشت از اینان
تجربه‌ای کسب نماید. پرسید:

— عموماً جان چند سال داری؟

— ندو چهار سال.

— شغل تو چیست؟

— ابتدا کارگر معدن بوده، حال فیروزه‌تراش هست.

— بهترین فیروزه‌های این معدن از کدام جاه است؟

— از فیروزه چاه ابوسحاق که بگذریم، فیروزه خاکی است.

شاه دانه‌ای را که در دست می‌گرداند غلتانیده به کنار مسند انداخت و گفت:

— این سنگ را پسرت یافته است، می‌توانی بگویی چند ارزش دارد؟ درست
نگاه کن، به قدر گردوبی است، چنین فیروزه‌ای تاکنون تراشیده‌ای؟

مرد پیش آمده سنگ را برداشت و پس از دققت کامل گفت:

— الحق چنین دانه‌ای از خاکی تاکنون ندیده بودم، بسیار درشت و ممتاز
خواهد شد، به شرطی که این لک در حال تراش محو شود.

زدن را گذاشت تا به میان مردم رسید. احمدی همراهش نبود. میل داشت کسی او را نشناسد، اما حرف «شین» از پیچ و پیچ و همه‌هه مردم خود را نشان می‌داد و می‌فهمانید که همه شاه را شناخته‌اند. اول چیزی که توجه او را جلب کرد، اثاثیه و اشیای صنعتی ساخت محل بود که انواع و اقسام آن در دست زنان و کودکان فروخته می‌شد. شاندهای عاج فیروزه‌نشان، قلمدانهای چوب فوفل فیروزه‌نشان، دواهای نقره‌ای فیروزه‌نشان، ذه‌گیر و ترکش که اطراف آن را با خرد فیروزه، گل و بوته نشانده بودند، سوزن‌دان و قولق زیتهای زنانه و مانند آنکه در این ناحیه به صورتهای گوناگون آماده و به خارج صادر می‌گردید. شاه در میان مردم راه می‌رفت و با آنان صحبت می‌کرد، لبخند می‌زد و پرسش می‌نمود. لهجه او لهجه خراسانی بود، زیرا متولد آن سامان یعنی در هرات و بزرگ شده میان مردم شرق ایران بود. هرات منظم و آباد که با قسطنطیبه و بعد از سر همسری داشت، مرکز علم و هنر خراسان، و مهد مدنیتهای کهن، نه قصبه‌ای ویران و بیغوله جهل و بدیختنی، چنان که در عصر اخیر واقع گردید. ساعتی نگذشت که صدای همه مردم زیاد شد، و این نشانه ورود چاپک‌سواران بود. از خانه‌ها و دهات مجاور، و طبقات مختلف مردم، با عودسوز و اسپندسوز به میدان مسابقه هجوم آورده بودند تا به وسیله بوهای خوش، از مسابقه‌دهندگان و چاپک‌سواران دفع چشم‌زخم و خطر نمایند. مردم هزاران سال بود که با فنون اسب‌داری و اسب‌سواری آشنا بودند، اسامی نزادها و رنگهای اسب و طرق بهتر کردن خاندانهای این حیوان را یافته بودند. کارشناسان و خبرهای تربیت اسب، ارجمند و محترم بودند و به آنان و فن‌شان اهمیت بسیار می‌دادند. نزادهای اصیل و تخصیه نوع ممتاز، با ریاضت طولانی پرورش می‌یافت و جزئی ترین جهات رشد آن حیوان از نظر دور نمی‌گردید. این بود که برای مسابقه‌ها و طی کردن راههای دور و دراز، اسبان ممتاز وجود داشت و یادگارهایی که در تاریخ ملی، از راهنوردیهای سریع بر جای مانده، به وسیله آن طبقه از اسبان نزاده و هنرمند تأمین می‌شده است. آیا کمال الدین اسماعیل که درباره اسب جلال الدین خوارزمشاه گفت:

که بوده است زشاهان پیش، آنکه دهد قضیم اسب به تفلیس و آبشن از عمان افسانه است؟ می‌توان اسب را در تفلیس گرجستان جو داد، و سپس آب او را از دریای عمان؟ معاصرین ما نبایستی اسبان آن عصر را با اسبان نحیف معاصر

چهارم — دسته «برچیننده گر» که قسمت عمده مزدوران از این طبقه، و شامل مرد و زن و کودک می‌باشند.

شاه از فیروزه‌تراش پیر پرسید:

— تو از مالیات محل اطلاعی داری؟

— البته قربان، بی خبر نیستم. مالیاتهای ما در سال‌های نهاده است. مخصوصاً مالیاتی داریم به نام «گلوبند پری خانم» که همه سنتگینی آن به گردن مردم است و در سالهای اخیر احداث شده. اگر این گلوبند از گردن ما باز شود تا اید دعاگو خواهیم بود.

شاه عباس سری تکان داده گفت:

— بله، گلوبند پری خانم. ای پدر سوخته‌ها، این مأمورین منال دیوان همین قدر که فهمیدند کسی به کسی نیست، زین به پشت سگ می‌گذارند. حسیر کن پیر مرد، اگر خدا خواست، همه این بارهای مشقت را از پشت شماها بر می‌دارم. اما حالا وقت این کارها نیست، کارهایی بزرگتر در پیش است که باید به آنها رسید. حال این سنگ را بتراش و بیاور بینم چه می‌شود.

— این کاری بس خطرناک است و من از قبول آن وحشت دارم. ممکن است این دانه پر از رش به دست من هیچ گردد و مرا در خجلت خداوندگار اندازد. — نه، مترس و بتراش. این گوهر اقبال است و من یقین دارم بی ارزش نخواهد شد. به اقبال من آن را تراش کن و بیاور، هرچه شد از تو بازخواستی نخواهد کرد.

پیر از حضور مرخص شده بی کار خود رفت.

فردا صبح روز مسابقه اسب‌دوانی بود. دو ساعت از روز گذشته، تپه‌های اطراف جاده معدن فیروزه از تعشاچی سیاه بود. زن و مرد و کودک از دهات مجاور و شهر، و خود قصبه معدن بیرون ریخته، به این پست و بلندیها روی آورده بودند. خیمه‌های شاهی کنار جوی آبی خودنمایی می‌کرد و سرخی کلاه شمخال‌چیان قزلباش در روشنایی آفتاب آن را زینت می‌داد. شاه با لباس سواران همیشه کشیک از چادر بیرون آمد و به عوض عاممه، کلاهی کوچک با شالی عسلی رنگ به سر داشت. چندتایی زریفت که بندی از گلابتون نفیس کار هرات داشت به شانه او یخته، دست چیز را به درون آن فرو برده بود. آهسته بنای قدم

مسابقه را معاویه می کرد. دهانهای کف آلوشان را با میل و رغبتی وافر باز می کرد و به آنها و لنه هاشان می نگریست. بلا فاصله می گفت:

— بیرید زود بگردانید و مشت و مال دهید.

سواران دست به دسته پیش می آمدند و به معرفی حضور شاه نایل می شدند. مردم نیز از تشویق و تجلیل ایشان دست نمی کشیدند، نقل تشار راه و بر سرشان می ریختند و برای گردانیدن اسب اشان بر یکدیگر پیشی می گرفتند. در این موقع شاه گرم صحبت با ایلچی باشی شد و از او پرسید:

— این کره ها از کدام ایلخی است؟

— از ایلخی بادغیس و پروردۀ خود جان تشار است. مسافت شهر تا اینجا را یک ساعت پیشتر آمده اند.

سیس ساعت بغلی خود را بیرون آورد، باز کرده پس از تأملی گفت:

— یک ساعت و بیست و هشت دقیقه.

آن گاه ساعت را در بغل جای داده گفت:

— ایلخی باشی، از این سوابق چند تا می توانی برای اول سال حاضر کنی؟ می دانی ما لشکر کشیهای بزرگ در پیش داریم و باید ایلخیها به چندین برا بر آنجه هست بر سند، مراقب اسبان فسیله باشید.

— قریان، سیاری از اسبان ممتاز چمن بادغیس، در حملۀ ازیکان از میان رفت. به تارک مردانه مرشد کامل اگر بجهه هایم کشته شده بودند این قدر ممتاز نمی شدم. چقدر تابستان و زمستان در ایلخی ماندم و چقدر شب و روز زحمت کشیدم تا سه هزار کره ممتاز به اردو فرستادم؛ همه در یورش عبدالله خان از دست رفت.

— باشی، فعلًا در ایلخی چمن بسطام چند اسب کاری داری؟

— خیلی کم.

— در چمن اوچان چطور؟

— آنجا هم زیاد نداریم.

— تمام ایلخی باشی ها را بگویید بیانید در چمن بسطام، تا بگوییم چه باید کرد. ما اسب خیلی کم داریم و بزودی احتیاج به دهها هزار از این نوع اسبان ایلغاری خواهیم داشت. فعلًا برای جایزۀ امروز چند تا کرۀ آورده‌ای؟

— ده رأس کرۀ ممتاز عربی و ترکمنی.

مقایسه و تشییه کرده، راهنوردی قدیم را از روی اسبان این عصر حساب کنند، بلکه باید بدانتد آن نزد اها و استحکام آنان یکباره دگرگون شده، اثری از صفات و مزایای تزاده ای ساقی در اسبان معاصر نمانده است.

در این موقع ستونهای گرد و غبار از جاده نمودار شد، و دسته اول مسابقه دهنگان هویدا شدند. چادرهای شاهی را روی تپه بلندی مجاور نهر آب نصب کرده، دامنه های آن را از سمت شهر بالا زده بودند. جاده از میان جلگۀ مستطیل شکلی می گذشت که رشته کوه های فیروزه دست راست آن، و تپه های کوچک و دهات و مزارع، سمت چپ آن واقع بود، و مردم روی این تپه ها مانند مور و ملنخ از دحام کرده بودند. مأمورین قرق، جاده ها را از عابرین خالی کرده، احمدی را در راه شهر به معدن نگذاشته بودند.

شاه با سرداران در دامنه تپه، مراقب جاده و رسیدن چابک سواران بود. هر کس امروز جلو افتاد، خودش یکه تاز نامیده خواهد شد و اسبش مورد امتیاز و گرانی قیمت قرار خواهد گرفت. اسی که در این گونه راهنوردیهای طولانی توانست پیش افتاده، اصالت خود را ثابت کند، در قبالماش قید می شد، و نزد آن اسب پشت در پشت با این شایستگی معروف و مشخص بود. دسته اول کره های نجدی از نزد بومی بودند که نوبت اول به انتهای میدان مسابقه وارد می شدند. اینها صبح از باغ خلیفۀ نیشاپور حرکت کرده بودند. فریاد مردم بلند شد: «اوه، قرول سواری از همه جلوتر است، شاید اسب ابدال بیک باشد.» این دسته از مردم چشم انداشتند و در این گونه موقع مردم را دور خود جمع کرده، برای ایشان مشهودات خود را بیان می کردند. یک نفر گفت: «اسب او بیه به او خواهد رسید.» دیگری گفت: به به، این بورا بش چقدر خوب معراج گرفته.» سومی گفت: «اوه، نگاه کنید قوه قیطاس می رود که جلو بیفت، افسوس سکندری رفت، اوه برخاست.» یاعلی، یاعلی و فریاد: «احسنست، بارک الله» از مردم به آسمان رفت. همه فریاد کشیدند: «قره قیطاس، قوه قیطاس، دسا کرد، الآن جلو می افتد، ها ماشاء الله، هزار تومان کار کرد.» تمام فضای جلگۀ را گرد و غبار پوشانید، یکه تازان بی در بی می رسیدند و در میدانی که جلوی سراپرده شاهی بود از اسبان خویش فرود می آمدند. جلد دار باشی، نعلبند باشی و میرآخور باشی با ایلخی باشی و جمعی از سوارکاران در میان این گرد و غبار دیده می شدند. اشخاص را روی نوبت ورود نزد شاه می برند و شاه پیش آمده اسبان برندۀ

— به همه عربی بدھید، اگر کم داشتید از اسبان اصطبل خاصه به آنان بیفزاید، زحمت کشیده‌اند.

بعد از دسته اول، دسته دوم از راه می‌رسیدند. اینها جنس اسب دیگری بودند که سوارانشان از مردم بروجرد و لرستان، و از بعضی جهات برکره‌های عربی مزیت داشتند، من جمله در مقابل تشنگی و سرمای شدید، توانایی‌شان بیشتر از اسبان عربی بود. دسته سوم اسبان ترکمنی بودند که نزدیک ظهر از مسابقه فراغت یافته، یکه‌تازانشان مورد پرش و پذیرایی شاه واقع گردیدند. عصر آن روز شاه به شهر بازگشته یک سر به دولتخانه رفت و از مرشدقلی خان پرسید:

— خان، ساعت حرکت را دیده‌اید؟ چه روزی خواهیم رفت؟

— همه کارها انجام شده، فقط ذات همایونی باید نفرات و ساخلوی شهر نیشابور را تعیین کنید.

— در شهر کار زیاد داریم که باید قبل از حرکت انجام دهیم. از همه واجبتر قضیه فرستادن ایلخیها به جاهای امن است که اگر به دست دشمن بیفتد، قزبیاش پیاده خواهد ماند. ما تا ایلخی داریم، می‌توانیم سپاهی خوب داشته باشیم. دیگر قضیه تعمیر برج و باروی شهر است که باید مهیای ورود دشمن و دفاع از حملات عبدالمؤمن خان ازبک گردد. سن یقین دارم پس از رفتن ما، خراسان یکپارچه آتش خواهد شد.

مرشدقلی بدون اینکه جوابی به سخنان شاه بدهد گفت:

— اگر پایتخت به دست نیاید، نیشابور و سیزوار را هم نمی‌خواهیم.

فصل چهل و دوم به سوی پایتخت «قصر یادگار»

مسابقه‌ها انجام شد و شاه با سرداران برای بازگشت به شهر مهیا شدند. کسانی که در مسابقه پیروز شده بودند، خودشان با لقب «یکه‌تاز» و اسبیان با عنوان «نوید» شناخته شدند و هر یک کرامه‌ایی ممتاز از ایلخی جایزه گرفتند. در این موقع فیروزه‌ترانش کهنه‌سال که مأمور تراشیدن فیروزه اقبال بود، به حضور شاه عباس بار یافته، نخست مطابق اسلوب زمان، دعایی بدروقة موکب شاه ساخته سپس گفت:

— تا فیروزه خوش آب و رنگ آسمان، با نگین دان ماه و خورشید مزین و منور است، پیوسته گوهر اقبال شهریاری بر تاج و تخت دولت قزبیاش تابان و فروزان باد.

— خوب، فیروزه ما چه شد؟ فال ما خوب در آمد؟

— منت خدای را که طرفة گوهر مراد از پرتوی بخت همایون، با کمال تابش و جلا، چشمک‌زن بازار گوهریان گردید.

آن‌گاه دانه فیروزه را به شاه داده به جای خود بازگشت. شاه دستور داد تا هنرمند کهنه‌سال و پسرش را نوازش کنند، ضمناً از محتسب پرسید:

— برای معدن و مزدوران آن چه کردید؟

محتسب گفت:

— قربان، همایون ظل‌اللهی، مبلغی برای اصلاح قنات آنجا تعیین نموده، آب‌ابناری بزرگ هم بی‌ریزی کردیم. مسجد آنجا هم که در شرف ویرانی بوده از نو بنیاد نهادیم.

— می‌خواستید شبستانها را همان طور که گفتم بزرگ و گرم بسازید. اینجا فرا

می‌باشد. همه در نظر من ارجمند و شایسته ستایش و تایید. لیکن کسانی را که برای حفظ شهر نیشابور انتخاب می‌کنم، و حرast این منطقه آباد و پرثروت را به عهده او می‌گذارم، بایستی تا جان در بد و خون گرم در تن دارد نگذارد بای سپاهی دشمن از دروازه این شهر بیرون نهاده شود؛ و اگر ریگ بیابان نیشابور، سوار و تیرانداز گردد، خم به ابرو و گزند بر دل راه ندهد، مردانه بکوشد و مرتبه شاهسیونی و دین و دولت پرستی را به اوج کمال رساند. ما باز خواهیم گشت و هرات و تربت را نیز به دشمن نخواهیم گذاشت. اما تا کارهای بزرگ انجام نشود دست به حواشی ملک نخواهیم زد، و تا دشمن خانگی بر نیفت، به خصم خارجی نخواهیم پرداخت. یاران، برای حفاظت نیشابور دو نفر از شما را اختیار کرده‌ام که هر دو جوان و شایسته اعتماد هستید. هر دو از دوستان باوفا و از دست آموزان عالم صوفیگری و صفا هستید، شهر و مردم آن را به ایشان می‌سپارم و آن دو را به خدا. می‌دانید در قانون قزلباش، مجازات سرداری که شهری را از دست بددهد چیست؟ با حاکم و فرماندهی که بدون جنگ و تلفات، قلعه‌ای از قزلباش را تلف سازد، چه خواهیم کرد؟

مرشدقلی خان با صدای خشن و هولناک خود گفت:

— یوست کنند، زنده یوست کنند حاکم بادکوبه را فراموش نکرده‌ایم، هنوز یوست بر کاه کرده‌اش بر سر باروی شهر در حال پوسیدن است.
شاه گفت:

— منت خدای را که ما در میان سرداران خود از این گونه خیانت پیشگان نداریم، و از عهد شاه مغفور دیگر مانند این گونه سرداران در خاک قزلباش یافت نشده است. همه سران ما جانشان و مملکت دوست و ظفر تلاش اند. آن دو نفری که برای حفظ نیشابور انتخاب کرده‌ام لازم است همه بشناسید. هر یک از ایشان را برای قسمتی تعیین کرده و فرماندهی جمعی را به عهده‌شان گذاشتند. اول صوفی صافی نهاد و سردار نیکو اعتماد، درویش محمدیک روملوست که جماعت خود را از نیزه‌وران و کمانداران و شمشیرزنان انتخاب خواهد کرد؛ دوم شیر بیشه دلاوری و همای اوج دشمن‌شکنی میرفتح اصفهانی است که فرماندهی توپچیان و شمخالچیان و قدراندازان و تفنگچیان را به عهده او و می‌گذاریم. و از این دو مرد نامی خواهانیم که تا بازگشت ما به خراسان، از این خطه محافظت نمایند.

دنبال کار می‌آیند، باید جا و محل مناسبی برای بیتوه داشته باشد. افسوس که فعلاً وقت و پول برای کارهای لازم نداریم، و گرنه رباطی بزرگ که گنجایش واردین این منطقه را داشته باشد می‌ساختیم.

شاه به فیروزه نظر می‌کرد و پشت و پهلوی آن را می‌نگریست: باطنًا از پیدایش چنین دانه‌ای خرسند بود، زیرا روز اول کارگر معدن گفته بود: «این فال را به نام شما می‌گیرم» شاه هم قبول کرده آن را تفالی برای غله بر مشکلات و فیروزی بر دشمنان تعبیر کرده بود، چه فیروزه با فیروزی قرابت کامل داشت. شاه عباس در تعال و اعتقاد به شگون، و سعد و نحس راسخ بود، و این گونه پیشامدها در روح او تأثیری بسزا داشت، چنانچه روز شروع جنگهای شمال، از طرف پادشاه هند هدایای بسیاری برای شاه آورده بودند که در آن میانه شمشیری نفس بود. شاه آن را برداشته به کمر بست و گفت:

— شمال را فتح کردیم.

سپس همه هدایای دیگر را به سرداران و بزرگان حاضر مجلس تقسیم کرده هیچ چیز از آن برنداشت. شاه جوازی و انعاماتی که به سوارکاران تعلق می‌گرفت پرداخته، هر کدام را به نوعی دلخوش ساخت. بعضی را با دادن کراه‌اسب، و برخی را با زین و برگ ممتاز، و جمعی را با لقب و عنوان «یکه‌تاز» مفتخر ساخته، برای شهر حرکت کرد، و مهیای سفر عراق گردید.

قبلًا برای تعیین یک ساخلوی مجهز و شایسته برای شهر نیشابور، مجلسی

فراهم ساخت و پس از مشورت با سرداران چنین گفت:

— سران قزلباش، ما فردا از این شهر خواهیم رفت و احتمال قوی دارد که یادشاه از بک بقیه خاک خراسان را هم مانند هرات در معرض قتل و غارت قرار دهد، لیکن ما هر جا باشیم خراسان را از نظر دور نخواهیم داشت، و مولد و منشأ خود را فراموش نخواهیم کرد. پس تا ما از عراق بازگردیم و تختگاه قزلباش را از چنگ پدر بی‌لیاقت خارج سازیم، لازم است که خراسان بی دفاع نماند، و دشمن خیر مسر از مشغولی ما و گرفتاری قزلباش به اصلاحات داخلی، فرصت را غنیمت بشمارد و موفق به تسخیر شهرها بگردد.

سپس نگاهی به اطراف مجلس کرده، سرداران را یک یک به نظر تأمل نگریست، و پس از دقت در سیمای هر یک گفت:

— بهادران من، شما همه شیران بیشه شجاعت و هژبران عرصه هیجا

و جنوب ندارد. همه باید برای حفظ آن یکدل و یکزبان باشیم، یک روز هم از جوانان چاپک و رشید مشهد و طبس برای حفظ کردستان خواهیم برد و از کردستان لشکر به خوزستان خواهیم فرستاد، همه جا خانه قزلباش و نام و ناموس دولت صفویه است.

همین که شاه جوان جمله آخر را ادا کرد، رنگ و رویش دگرگون شد، مثل اینکه چیزی به خاطرش رسید و حادثه‌ای که در دل او اثر بزرگ گذاشته بود، بردۀ از رخساره بر گرفت. ابروها را در هم کشیده، گوشته لب را زیر دندانها گذاشت. همه دانستند شاه بهادرخان را آتش آشوبی در دل فروزان است و خاطره دردنایی ضمیر او را به خود مشغول ساخته. لحظه‌ای سر به زیر انداخته فکر کرد، آن‌گاه رو به جمعیت گفت:

— بزرگان قزلباش، می‌دانید با شهر هرات چه کردند، می‌دانید شیعیان علی را چگونه آزار و اذیت کرده، زنان و کودکانشان را به بلخ و بخارا به اسارت فروخته‌اند؟ آه، خدایا، تو شاهد باش، رحم به دودمانشان نخواهیم کرد. اشتباه کردند، پوست از سر فرماندهانشان خواهیم کشید، ترکستان را زیر پی اسب قزلباش خواهیم سپرد. اگر خاک بلخ و اندخود را با توره اسب به ایران نیاورم، فرزند شیخ صفوی‌الدین نیستم. ای روح پاک شاه اسماعیل گوهای باش، آنچه می‌گوییم خواهیم کرد و از پای خواهیم نشست تا هر کار با ما کردند به کیفرشان برسانم. آهای مردم خراسان، شهرهای ازبکستان را از سکنه خالی خواهیم کرد و تحويل جغدان و لاشخوران خواهیم داد؛ قصرهایش را به شغالان خواهیم گذاشت و باغهایش را به کلاغان ارزانی خواهیم داشت تا بدانند آنچه با شهرهای ما کردند بی جواب نمانده است.

یکی از بزرگان شهر که مقابل شاه نشته بود گفت:

— ذات همایونی بهادرخان آسوده باشد. ما مردم نیشابور جملگی شاهسیون و از زمرة سیاهیان خاصه نواب شهر باری هستیم. تا جان در بدنه داریم زیر فرمان سرداران شما نبرد خواهیم کرد و از نثار جان در راه مرشد مضایقه و دریغ خواهیم داشت. این ازبکان را ما بسیار دیده‌ایم، بلکه پدران و نیاکان ما هم بسیار دیده بودند و باکی از کثرت عدد آنان نداشتند.

روزگاری به عنوان افراصیاب، و دورانی به نام چنگیزخان، قرنی به سرداری تیمور، و عصری به فرماندهی عبدالشخان و پسرش، با آنها دست و گریبان

آن‌گاه به جمعی از بزرگان نیشابور که حضور داشتند گفت: — آقایان، به طوری که همه می‌دانید تختگا، پدرم، یعنی پایتخت مملکت قزلباش مرکز آشوب و اختلاف می‌باشد و این پراکندگی قزوین است که به همه ممالک قزلباش سرایت کرده، تخم نفاق را در دلهای ما بالان و بارو ساخته است. من اول به امید عنایت یزدانی، و دوم به باری شیعیان صافی نهاد، فردا نیشابور را ترک می‌کنم و با لشکر محدود و مختصر، ولی یکدل و یکرای خویش، به دریای نفاق و بدیختی حمله‌ور خواهیم شد؛ تا خدا چه خواهد و همت مولا چگونه نصرت فرماید. بزرگان نیشابور، این سردارانی که حضور دارند همه از اقطار بعيده آمدند و دست موافقت و باری خود را در دست من نهاده‌اند تا همه به مواجهه مشکلات بشتابیم و بیش از این حدود و تغور ملک را در چنگال فته و فساد نگذاریم. همه خبر دارید که چه لشکرهای می‌حساب و چه دشمنان بی‌شمار در کارگاه ما نشسته‌اند. از شهر تومانویں تا تبریز، زیاده بر یکصد هزار سپاهی به فرمان سنان پاشا موجود است؛ از شهر وان تا موصل و بغداد نیز محمدپاشا با سپاهی بسیار آماده کار است. اما این لشکریان فعلًاً خطرواتی ندارند و با تسخیر قسمتی از خاک مملکت دلخوش نشسته‌اند. خطروی که خراسان را تهدید می‌کند، عبدالمؤمن پسر پادشاه ازبکستان است که با چهل هزار سپاهی ازبک در قسمتی از خراسان پیش می‌آید و بسیاری از شهرهای آباده ما را قبضه کرده، چشم طمع به باقی خراسان دوخته است. من از چهارهزار سوار زبدۀ خود، هزار نفر را برای نیشابور و قسمتی را هم برای سبزوار می‌گذارم، و خود ناچار با دو هزار و کسری باقیمانده لشکر خویش از مرز خراسان پای بیرون می‌گذارم. سردارانی که برای محافظت شهر شما می‌گذارم بهترین جوانان صوفی نهادند که با همه احتیاجی که به لیاقت ایشان دارم، برای حفظ امنیت شما در شهر می‌گذارم و از شما انتظار دارم هرچه بتوانید در موقع لزوم آنان را باری دهید. کسانی را که برای حفاظت شهر شما تعیین کرده‌ام، همه شیران بیشه هیجا و هزیران عرصه مجد و صفا می‌باشند. هر کدام شیری در جامه مرد دلیری، روز بلا سر از پا نمی‌شناسند و جز نابودی و هلاک دشمن راهی نمی‌دانند؛ کمانداران آذربایجانی، و شمخالجیان اصفهانی. شهر شما را به این دو دسته می‌سپارم، گردن و دلیران جنوب و شمال مملکت اند. شما را به حمایت آنان سفارش می‌کنم، فرق نمی‌کند همه جا خاک قزلباش است. شمال

پیر غیبی خان و خوش خبر بیک و سایر سران قزلباش به نیم فرسنگی شهر عازم گردیدند. در این محوطه خارج شهر که به دروازه سبزوار و دروازه عراق هر دو مشهور بود، میدانی وجود داشت که مردم به آنجا میدان شاهرباط می‌گفتند. و عبارت از میدانی وسیع بود که اطراف آن کاروانسراهای سرخ رنگ آجری دیده می‌شد و سابقاً مختصراً در باب آن قلم فرسایی کردہ‌ایم. مردم در این میدان جمع شده اکثراً با وسائل نقلیه خود که الاغهای بندری و قاطرهای تندرو بود، برای تماشای قشون بیرون آمده بودند. در عصرهای سابق، برای پادشاهان هنگام عبور دورباش و فرقچی به کار می‌بردند و به این لحاظ مردم از معیر سیاه و حضور در سر راه شاهان احتراز می‌کردند، و کمتر کسی می‌توانست دسته جات سیاه و خصوصیات کامل آن را بی‌پروا ملاحظه کند. اما شاه عباس چون پادشاهی اجتماعی و مردم دوست بود، اصرار داشت که مردم عملیات او را از نزدیک مشاهده کرده، دولت و تشکیلات شاهی را به چشم ترس و بیم ننگرند.

در همین مورد هم مرشدقلی خان با شاه اختلاف نظر داشت و می‌گفت:

— شهریارا، سلطنت باستی با هیبت و رعب توأم باشد و مردم بدانند که شاه واجب تعظیم است، و گرنه همه خیال می‌کنند ممکن است کوکه و هیمنه پادشاهی را حقیر و کوچک شمرد، آن وقت است که اهتم و جلال سلطنت در معرض خطر واقع می‌شود و دشمنان دولت هوس سرکشی و خودرأی می‌کنند.

شاه جوان پوزخندی حکیمانه بر لب رانده گفت:

— خان، سلطنت باستی با محبت و عشق مردم توأم باشد تا دوام داشته باشد، و گرنه در حضور تعظیم کردن و در غیاب تحقیر نمودن، برای حشمت شهریاری چه شمره و سودی خواهد داشت. من می‌خواهم مردم مرا دوست بدارند، نه آنکه از من بترسند و از بیم اذیت مرا پرستش کنند. هیچ‌کس به قدر جدم شاه طهماسب، با مردم آمیزش نمی‌کرد، و هیچ شاهی هم به اندازه عموم انساعیل دوم هولناک و برحشمت نبود. آن پنجاه و سه سال جالس سریر سلطنت بود و این یکی دو سال هم به آسایش و آرامش پادشاهی نکرد، زیرا از مردم دور بود و می‌خواست ترس و وحشت حافظ تخت و تاج او باشد. به هر حال بهتر آن است که مردم در هر مورد با ما باشند، نه آنکه هر جا وارد شدیم مثل ورود گرگ در منطقه گوسفندان هر دسته‌ای به سمتی فرار کنند، بهتر نیست خان؟!

بوده‌ایم، این داستان دیروز و امروز و حدیث امسال و پارسال نیست، یادگار عهد قدیم است که همه در شهنامه‌ها خوانده‌اید. این ساحل رود جیحون کشترار بلیات ماست، آب این رود برای نزد ما تیغ و تیر می‌پروراند و سیل محنت و مصیبت می‌آورد. ما نیز برای شکستن این سیلها سدی محکم و ستونی استوار بوده‌ایم و تا ابد خواهیم بود.

شاه دو نفر سردار ساخلوی نیشاپور را پیش طلبیده، نگاهی به سیمای ایشان کرد و گفت:

— صوفیان قزلباش، از اینکه امروز بر سپاهی مختصراً و لشکری اندک فرمانده می‌باشید افسرده نباشید، روزی از بی خواهد رسید که هر یک از شما بر س-tonehای پنجاه هزاری فرمان دهد، و از میان لشکریان بی حد و حصر قزلباش بگذرد.

آن گاه به حضار مجلس گفت:

— این دو سردار جوان، یعنی درویش محمدیک و میرفتح که هر دو را بر قسمتی از ساخلوی شهر شما تعین کرده‌ام، در کمال جانفشنائی و سپاهیگری امتحان خود را داده‌اند. جوانان روملو، زیر نظر درویش محمد، و جوانان قدرانداز اصفهانی، زیر فرمان میرفتح، نیشاپور را نگاه خواهند داشت تا من از مهمات عراق فراتر یافته برای نجات خراسان بشتام. پیش از همه باید به دشمنان داخلی ضربت زد و لکه چرکین اختلاف را از دامان مملکت قزلباش یاک نمود. چنان که شنیدام شاهوردی لر عباسی و خان احمد گیلانی سر از حلقة اتحاد بیرون برد، کوس مخالفت کوییده‌اند. ما هم قصد داریم به ایشان راه ندهیم و هر دو را از صفحه ایران، بلکه از عرصه ملک وجود براندازیم، سپس با دلی فارغ و خاطری آسوده برای سرکوبی دشمنان خارجی صلای هجوم در دهیم و فریاد الله را به گوش ساکنان استانیویل و بخارا برسانیم.

فردا روز حرکت عباس بهادرخان بود. معمول زمان این طور بود که وقتی سردار پاشامی خواست سفر کند، یک روز جلوتر لشکر او از شهر خارج می‌شد تا نفرات عقب‌مانده کم کم به اردو ملحق شوند. آن وقت روز بعد یا دو سه روز بعد، شاه یا سردار از شهر حرکت کرده به اردوی خود می‌پیوست. مرشدقلی خان از شاه خواهش کرد که برای مشاهده وضع لشکر خراسان و کیفیت نظم و انصباط سپاه، موقع حرکت آنان را سان ببیند. شاه نیز این خواهش را پذیرفته، به اتفاق

همه به سمت شهر توجه کردند. کلمه «آمد، آمد» از دهانی می‌گذشت، تا جایی که مردم از پست و بلند به جنبش آمدند. سینه‌ها را جلو داده، یکدیگر را فشردند، به سر و کول یکدیگر بالا رفته، به فشار و سختی قدری به شاهراه نزدیکتر شدند. یکی گفت:

— زور مده عموم، چه خبر است؟ هنوز که شاه پیدا نیست. اینها سران و سرکردگان میهمان شاه هستند.

شخص شتونده که جوانی فقیر، ولی ورزیده و نیرومند بود رو برگردانیده به او گفت:

— هکی، پس این چتر از کیست که بالای سر همه نمایان است؟ مگر کسی جز شاه می‌تواند چتر زرین داشته باشد.

در این ضمن ورود شاه محقق شد، و برق اسلحه‌ها و درخشیدن جواهرات بر سر و دوش سرداران، و یراقهای زرین و سیمین، در تابش شعاع خورشید بینندگان را به خود مشغول ساخت. شاه در وسط حلقة سواران خیلی آهسته می‌آمد و سعی داشت که مردم نیشابور هرچه مایل اند او را بیینند. داستانهایی که در این مدت کم از زیرکی و دهای او شنیده بودند و ابتکاراتی که در امور مختلف از وی حکایت می‌کردند، مردم را به دیدار او حریص و مشتاق ساخته بود. مخصوصاً برداشتن قرقچی و دوربیاش از سر راه، و اظهار محبت به مردم، خلق را با اشتیاق و شور فراوان به رهگذر او آورده بود. اسب مرشدقلی خان پهلوی اسب شاه در حرکت بود، و نه تنها از او عقب نمی‌افتداد، بلکه گاهی هم سرکشی کرده قدری جلو می‌افتداد، ولی شاه عباس خود را به تماشای مردم مشغول ساخته، این پیشوای را به چیزی نمی‌شمرد. شاه گفت:

— خان بین، مردم از من و تو هم سحرخیزترند. حقیقتاً خیلی علاقه‌مندی نشان داده، خواسته‌اند لشکر کوچک ما را بدرقه‌ای بزرگ و مجلل کرده باشند. مرشدقلی خان گفت:

— اووه قربان، هنوز هوا تاریک بود که مردم شهر در این محوطه جای ارزنى باقی نگذاشته بودند.

شاه سری به علامت تأسف حرکت داده، مختصر آهی از دل برآورده و گفت: — تنها سابق بر این سفرا و ایلچیان قزلباش که به سفرهای خارج مأمور

مرشدقلی خان دستی بر سینه نهاده اجباراً تصدیق کرد و از دولتخانه بیرون آمد تا فرمان حرکت اردو را صادر نماید. همین که وارد دالان شد، شنیدند که با خود می‌گفت: «اینکه سلطنت نیست، بچه‌باری است». شاه عباس از عمارت بیرونی به اندرون آمد. پشت پرده اندرون، سیمای خندان جده‌اش را مشاهده کرد که معلوم می‌داشت در گفتگوی خان و نوه‌اش گوش به راه بوده و سخنان هر دو را می‌شنیده است. تعظیمی به جده کرده دست به سینه ایستاد.

خانم به شاه گفت:

— جوابی شاهانه به خان دادی، حظ بردم، بارک الله. — علیحضرت، کارهای سفر را تمام کرده‌اید؟ فردا صبح حرکت می‌کنیم.

خانم موصو گفت:

— هیچ کاری ندارم، هر ساعت لازم باشد سوار می‌شویم. آن روز بود که شاه برای سان قشون، و عرض لشکر به خارج شهر رفت، تا کیفیت استعداد سپاه و تجهیز ایشان را بدقت ملاحظه کند. مرشدقلی خان سردار استاجلو از ورزیده‌ترین فرماندهان قزلباش بود، جنگجو و سپه‌کشی بسیار و یکدینه و خودپسند بود. در جنگهای حمزه‌میرزا و میرزا سلمان در گرجستان شاهزاده‌ها کرده، خدمتهاي نمایان انجام داده بود، اینک شخص دوم دربار شاه‌بهرخان، و پیشکار و یا وکیل‌السلطنه او به شمار می‌رفت. سعی کرده بود لشکر کوچک و نخبه شاه جدید را مانند یک لشکر شایسته مرتب و کامل نشان دهد، و از این راه اهمیت و ارزش خود را به مردم شهر و سرداران آذربایجان، که چنان که گفتیم مردم شهر از صبح به دروازه سبزوار روآورده پست و بلند را گرفته بودند، آشکار سازد. همه شنیده بودند که جاده‌ها قرق نیست و مردم می‌توانند آزادانه رفت و آمد کنند. همه جا از جمعیت ازدحام بود. اطراف جاده‌ها، روی بام رباطها و کاروانسراها، سر دیوارهای باغات و گلزارهای درختان، و فراز تپه‌های خاک، هر جا که چشم رس بود از مردم انباشته و آکنده بود. تنها جایی که خالی مانده بود و سواران همیشه کشیک با زره‌های زرافشان و اسبان یکرنگ آن را برای توقف شاه محافظت می‌کردند، نیم دایره‌ای بود که زمینهای سبزی کار و مزروع در قفای آن دیده می‌شد و شاهراه عراق از کنار آن می‌گذشت. قدری از آفتاب گذشته بود که در وسط هیاهوی تماشاچیان یکی گفت:

— شاه آمد.

دوم — دسته جوانقار که در هنگام تشکیل صفوف جنگی، سمت راست میدان جنگ، یا مرکز قول را حمایت می‌کرد.

سوم — دسته براونقار که حمایت دست چپ میدان را عهده‌دار بود.

چهارم — قول که محل توقف شاه یا سپهسالار یا فرمانده لشکر بود.

پنجم — ساقه یا مؤخره‌الجیش، که مأمور حمل زخمیان و راندن پیادگان و محافظت اردوی بازاریان بود.

در این موقع که از حضور شاه سان داده می‌شدند، ابتدا قسمت طلیعه و مقدمه‌الجیش، دوم قسمت جناح راست، سپس جناح چپ، و آخر دست ساقه عبور کردند. مرشدقلی خان چند روز بود به اردو می‌رفت و هم خود را صرف کارهای نظم و نسق لشکریان می‌نمود، تا آن روز که همه سرداران قزلباش و میهمانان شاه بهادرخان از عراقی و آذربایجانی و گُرد و غیره حضور دارند، انتظام سپاه و حسن تسليحات و طرز حرکتشان مورد انتقاد سران ولایات دیگر ایران نشود و شایستگی سپاه، کمی نفرات و قلت افراد را جبران کنند. سواران چهار به چهار با کمال تائی و نظم از برابر شاه گذشتند، زرهها و خودها پاک شده، حلقه‌های کمریندها و سگک چنتهای و قلاهای نیزه و کعنده، مرتب و باکمال دقت بسته شده، بندهای شمخالها و مهمیزها، ترک‌یندها و مشکهای آب، همه بر جای خود مهیا و مرتب دیده می‌شد. یکدفعه شاه ملاحظه کرد که در کنار دایره، جایی که سواران همیشه کشیک نیزه‌های خود را فربوده بودند، جمعی از مردم با سواران شاه به تعریض و داد و فریاد پرداخته‌اند. اینها جمعی بودند که می‌خواستند دایره کشیک را شکسته، وارد منطقه‌ای که شاه و سرداران ایستاده بودند بشوند. سواران کشیک اصرار داشتند که به اجبار و تهدید از دخول ایشان جلوگیری کنند. شاه رو برگردانده، به آن سوی نگریست و فریاد کرد:

— پسر، چه خبر است؟ چه می‌خواهد؟

— می‌خواهند فرق را بشکنند.

— بگذار بیايند، فرق نیست.

فرمان شاه، قدرت و مقاومت سوار را در هم شکسته به کنار رفت، و جماعتی از مردم شامل زن و مرد هلهله کنان و شتابان وارد نیم دایره شدند. مرشدقلی خان جلو آمد و گفت:

— باز شما آمدید؟ چرا نمی‌گذارید راحت باشیم.

می‌شدند، این قدر لشکری و سوار همراه می‌بردند، حال به جایی رسیده که شاه قزلباش با این تعداد کم سپاهی به سفر می‌رود. افسوس، راستی مایه خجلت است. — نواب ظل‌اللهی به سلامت باشد، اینها اهمیتی ندارد، شاه اسماعیل هم روز خروج بیش از این سوارکار نداشت. با همان عده مختصر توانست لشکرهای صدهزاری را در هم خرد کند، اگر شاه مردان توفیق خدمتگزاری را از چاکر سلب نکرد، به اقبال بی‌زوال شاهی، همه ایران و ملت قزلباش را مانند انگشتی گردان در انگشت شما خواهی کرد. ابدآ غصه مخوبید.

شاه ابرو در هم کشیده سر به زیر داشت و از گوشة چشم به غلاف شمشیری که روی زانو آویخته داشت نظر می‌کرد. به فضای خلوتی رسیدند که سواران همیشه کشیک، یعنی مستحفظین دائمی شاه مانند دیواری از بولاد آنجا را محاصره کرده بودند. این طبقه عالی ترین نمونه لشکر قزلباش، و دارای بهترین سلاح سرد و گرم هردو بودند. زره‌های مطلأ و زرکوب پوشیده، خودهای دوازده‌ترک بر سر داشتند. قنداقهای تنهنگ و شمخالهای خود را با فیروزه و جواهرات دیگر گلکاری کرده، اشعار و آیاتی روی آن نسبت کرده بودند. کلمات: «یا علی!»، «ناد علیاً مظہر العجایب»، «انا فتحنا لك فتحاً مبيناً»، «نصر من الله» حتی شعرهای مناسب مثل:

شمال مبارک قزلباش جون خار به چشم دشمنان باش

و امثال آن بر این قنداقهای دیده می‌شد. شاه تبسیم‌کنان می‌آمد و به صدای الله‌الله مردم که به عنوان اظهار احساسات می‌گفتند، با اشاره سر پاسخ می‌داد. به فضایی رسید که برای توقف او معلوم شده بود، خود با سرداران در آن نیم دایره ایستاده منتظر ورود سپاهیان و سواران شد. لحظه‌ای نگذشت که نفیر نقاره و کرنا تزدیک شدن سپاه را معلوم ساخت و در اثر آن شتران نقاره‌خانه با نقاره‌چیان از وسط جمعیت هویدا گردید. بعد از نقاره‌خانه مقدمه‌الجیش که در آن زمان چرخی می‌گفتند پیدا شد که اسبان درشت و توانا علامت امتیازشان بود. اصطلاحات لشکری در عصر صفوی همان بود که تیمور در پورشهای خود ترتیب داده، قرنها در لشکرکشها معمول بود. بنابراین طبقات پنجگانه هر لشکر عبارت بود از: اول — چرخچی یا طلیعه و مقدمه‌الجیش، که از همه سپاه جلوتر به میدان جنگ وارد می‌شد.

خاکی به سر کنم؟ دیگر پیش مردم چگونه سر بلند باشم؟ مشرف به بسر من گفته است، برو بوجول بازی کن.

پیر پس از این جمله به گریه افتاد، سیل اشک به رخساره جاری ساخت. شاه در حالی که می خواست بخندد، از گریه پیر متاثر شده، با راقت حال به او می نگریست و باران اشک را که قطرات متوالی آن در کشتزار چهره اش ناپایید می گردید به نظر می آورد.

سومی زن جوانی بود که بچدای در بغل داشت و شوهرش با ملال و افسر دگی در کنار میدان به او اشاره می کرد که: «برو جلو، حرف بزن». زن شروع به زاری کرده گفت:

— شاهها به داد من هم برس. کسی را ندارم، شوهرم را رد کرده اند. ما دیگر چگونه میان مردم سرداریم؟ ما را کتف کرده اند. شوهر من در جنگهای درونه داد رشادت و مردانگی داد، علیقلی خان مرحوم به او احسنت گفت، حالا می خواهند او را رد کنند و افتخارات پیش بر پشت ما را ناچیز جلوه دهند. شوهر من پدر در پدر سپاهی بوده، حال چرا باید از قورچی گری اخراجش کنند.

شاه از زن جوان پرسید:

— شوهرت چند سال دارد؟

— قربان سی و چهار سال، حاضر است، اینجاست.

سپس با اشاره دست و سر، مردی را پیش خواند. جوانی خوش قامت و قوی بینی، سپاهی مشرب پیش آمده تعظیم کرد، تیردانی کار قزوین، و کمانی از جنس ساخت ازبکستان بر دوش داشت. وقتی تعظیم کرد، ترکش خواست از شانه اش بیفتند. آمد از افتادنش چلوگیری کند، کلاه از سرش بر زمین افتاد و سری طاس و سپیدیوم از زیر کلاه نمایان گردید. شاه خنده ای کرده گفت:

— خوب، این همسر کچل قباد است. بچدها کچل قباد کجاست؟ بگویید باید؟

صدای قوهه به آسمان رفت، قبادیک کله را صدا کردن، اسب خود را تاختت کرده به حضور شاه آمد. شاه گفت:

— قبادیک، این سپاهی را ببین، مشرف بی انصاف او را نبذر فته، جواب کرده است. معلوم است سپاهی کاری و جنگاوری دلیر است. این به تو می رسد، باید جزو ابواب جمعی خودت قبول کرده، به سبزوار ببری، زیرا کچل است و با تو دعوی همسری دارد. تو باید از حق او دفاع کنی.

شاه پرسید:

— چه می گویند؟

خان آمد که جواب شاه را بدهد، لیکن مردمی که وارد مسکب شده بودند فریادکنان پیش آمده گفتند:

— شهریارا، بچه های ما را پیش سر و همسر بینف کرده اند. با آنکه چشم به راه بودیم نواب همايونی باید و پسران ما را شرف خدمت ارزانی دارد، حال همه را رد کرده، هیچ یک را می خواهند هسراه نبرند. شهریارا به فریاد ما برسید، اگر بچه های ما را نبذریند، دیگر در شهر میان مردم آبرویی نخواهند داشت.

شاه رو به مرشدقلی کرده ماجرا را از او خواستار گردید. خان گفت:

— قربان، لابد جهتی داشته که مورد قبول واقع نشده اند. ایها را مشرف رد کرده است.

کم کم به این جمعیت افروده شده، همین که دیدند شاه به عرایض شان گوش می دهد، همه پیش آمدند. دسته ای بودند که جوانانشان را مشرف نبذر فته، برای هر یک نقطه ضعی تشخص داده بود، پدران و مادرانشان آمده بودند که شاید بشود مطلب و منظور خود را به سمع شاه برسانند.

پیرزنی شصت ساله که به نظر می آمد از عشایر اطراف شهر است با چشمانی نمناک و چهره ای اندوهناک پیشتر آمده گفت:

— نواب والا، این دو پسر مرا که وا زده، در صفت قورچیان نبذر فته اند، خودتان احضار فرموده امتحان کنید. هر دو شمشیرزی و تیراندازی و نیزه وری را نزد «بابا سهم دین» آموخته اند. بفرمایید بروند از بابا تحقیق کنند. اینها در تمام فنون جنگی کارآزموده و جنگاورند، هر دو مرکب را با کمnd به طرف خود می کشند. حال وقتی است که باید پای رکاب مرشد کامل، جان نثار کنند. دیروز متأثر و غمناک به خانه بازگشته گشتند، مشرف ما را جواب گرده است.

بعد از او پیر مردی با ریش سرخ تعظیم کرده، دست به دعا برداشت و پس از شنای شاه گفت:

— پسر مرا هم رد کرده اند. من خودم یک عمر در جنگها بوده ام، میل دارم فرزندم در زیر لوای شاه دین یتاه، در خون خویش غوطه ور گردد. پرسید چه کرده است که او را نبذر فته به خانه بازگردانیده اند. آخر من این پسران را برای امیدی بزرگ کرده ام. اگر بنا باشد مثل دختر کور در خانه پیش من بنشینند، چه

به خشخاش نگذارد، مثلاً این جوان شهری چه عیب داشته که مشرف قبولش نکرده است؟ لابد از او بیماق استاجلو نبوده است؟
مرشدقلی خان دستیاجه شده گفت:
— نه قربان، این به واسطه لاغری رد شده است. مگر خودتان تأکید نفرمودید که افراد بی عرضه و کم پنیه را قبول نکنند؟
مرد سپاهی تعظیمی کرده گفت:

— قربان، من لاغر تم یا باخالیفه که یک متفاوت گوشت بر بدن نداشت و پادشاه تاتار را در میدان دستگیر کرد؟

— البته از لاغرهای جهان هم شاهکارهایی دیده شده، از کجا همین مرد نتواند سنان پاشا سردار عثمانلو یا عبدالمؤمن شاه ازیک را در میدان دستگیر کند.

اردوهای پنجگانه شاه عباس به طرف عراق حرکت کرد و پس از ورود به سبزوار، ساخلوی مجهر آن شهر را تقویت کرده، قبادیک کلهر را با قسمتی از افراد قشون مختصر خود برای محافظت آنجا معین کرد و به طرف چمن بسطام رفت. تزدیک ولایت زیدر پیر مردی از سران قزلباش با فرزندان و کسان خویش پیاده به استقبال شاه آمد و پس از معرفی خود تقاضا کرد که شاه به قصر او که در سر راه واقع بود نزول اجلال کند. شاه نام این مردم دیوانی گوشنهشین را شنیده، خدمات او را به ملک و دین پارها گوشزد او کرده بودند. یادگاریک نام داشت و سابق بر این مدتی حکومت استرآباد را عهدهدار بود. شاه از دیدن موهای سپید سر و صورت یادگاریک که از زیر کلاه، روی شانه اش ریخته بود تبسیمی نموده گفت:

— یادگاریک، دعوت تو را می پذیرم و یک شب با تو به سر خواهم برد. تو و پدرت خدمتها به ملک و ملت کرده اید. پدرت در آبادی مزارع و احیای اراضی سرمشق کوشش و همت بوده است، خودت نیز در خدمت سپاهیگری و گوشمال دشمنان، زبانزد خاص و عام مملکت قزلباش هستی. البته دعوت تو را اجابت خواهم کرد و از آشنایی تو و تجریبات گرانبهای حیات پرشرافت تو طَّرفی خواهم بست. شما هر دار نامی مُلک و آبروی مملکتید. هرچه تو انا باشید دولت تو اناتر است و هرچه قدرت داشته باشید شاهان به شما قوی پشت و مستظهرند. خوب یادگاریک سوار شو که تو پیر و ناتوانی، طاقت پیاده روی نداری، سوار شو.

— قربان، مگر جان نثار و کیل عمومی کچلهای دنیا هستم؟ در یک صورت ممکن است این شغل را قبول کنم، به شرطی که شاه دست خط فرمایند هرجه کچل در مملکت قزلباش است، سری در سال سه دینار مالیات بدھند، در این صورت بندۀ این ریاست را قبول می کنم.
شاه خنده کنان گفت:

— قبادیک، ما می خواهیم اگر خدا بخواهد مالیاتها را کسر کنیم، حال تو می خواهی بر کچلهای مالیات بیندی؟!

— قربان، اگر این سپاهی تو انت آن کبوتر را که روی بادگیر رباط نشسته است بزند، بندۀ او را قبول می کنم.

سپاهی که به عجله کلاهش را بر سر گذاشته بود، دست به نشانه برده کمان را از قلاب برداشت و سرعت تیری از ترکش بیرون کشیده در کمان نهاد. همه به طرف برج رباط نگران شدند. سپاهی در جلوی اسب شاه زانو خم کرد و چشم چپ را نیمیسته گردانید. هنوز تیر او با هدف نشانه گیری نشده بود که صدای زه کمان شنیده شد و کبوتر از فراز بادگیر رباط ناپدید گردید. همه فریاد کردند: «مریزاد». همان طور که مردم مجذوب سرعت حرکت و چاپکی تیرانداز بودند، سه چوبه تیر از تیردان بیرون کشیده، دو تای آن را به دهان گرفت و یکی را به زه نهاده زانو را خم کرده و باشدت به طرف آسمان رها ساخت.

چشم مرد به خط سیر تیر بود که تیر دیگر را از دهان برداشت و سرعت در بی تیر اول روانه گرد، و بدون تأمل تیر سوم را در قفای او فرستاد.

مردم نگران تیرها بودند، اما دیری نگذشت هر سه تیر به یکدیگر چسبیده بر زمین افتاد. فریاد: «مریزاد، آفرین» در پست و بلند و صحراء منعکس گردید و سپاهی تیرانداز کمان را بر پشت افکنده تعظیمی نمود. قبادیک گفت:

— قربان، کچلیش کم آوازش.

شاه و حاضران خندهیدند. مرشدقلی گفت:

— قربان، بیشتر اینها از جهت اسب و مال سواری قبول نشده‌اند، خود ما هم اسب برای سواران کم داشتیم، مگر آنکه جزو پیادگان باشند و یا فکری برای آنان بشود.

— در سفرهای آینده نمی توانیم معطل پیادگان باشیم. همه این مردم را قبول کنید تا در چمن بسطام به آنها اسب داده شود. به مشرف هم بگویید این قدر متنه

— نواب بهادرخان، میل دارید از کارهای نقاشی شاه مرشد کامل، ظههاب، ملاحظه کنید؟
فرستاد کتاب گلستانی از کتابخانه‌اش آوردند که پشت جلد آن یک صورت از شاه ظههاب دیده می‌شد.

یادگاریک گفت:
— این نقاشی به قلم شاه جنت‌مکان است که خود کشیده و به من هدیه فرموده است.

شاه عباس دقت کرده، سال تاریخ نهصد و شصت و چهار را بر آن رقم دید، آهی کشید و گفت:

— یادگاریک، مملکت صفویه از دست رفت. و دشمنان چیره شدند. اگر یک سال دیگر به این منوال بگذرد، حساب همه پاک است. حتی شما هم نخواهید توانست آرام و بی خطر به کار زراعت خود ادامه دهید.

یادگاریک در حالی که دست بر سینه ایستاده بود و پسران او به خدمتگزاری و مجلس آرایی سرگرم بودند گفت:

— نواب بهادرخان، برای نجات ملک و دین چه اندیشیده و برای ما چه خدمتی در نظر گرفته‌اید؟ اینک با یکصد و هشتاد نفر خویش و قبیله، همه تبع زن و مردافکن، برای خدمت در پای رکاب شما آماده‌ایم. پول هم هرچه بخواهید دارم و تا دینار آخر آن را در راه کامیابی شما خرج خواهم کرد. خدا خواسته است که از میان خاندان صفوی‌الملة و الدین، شاهزاده‌ای با کفایت چون شما به اصلاح حال مردم برخیزد و این ملک بی‌سر و سامان را نظم و نسق بخشد. البته همه افراد قزلباش باید در پیشرفت این منظور تا حد امکان کوشش کنند. من با همه پیری حاضرم مهتری اسباب نواب را عهده‌دار شوم و ظرف خوراک سپاهیان قزلباش را پسیم. فرزندان و نبیرگان من هم بروزه عشق و علاقه مناند و از من دست کمی ندارند. هر جا بخواهید برای قربانی ملک و دین دست قبول بر دیده می‌گذارند. باید بدون بیم و هراس قزوین را در میان گیرید و هر برج و باروی آن را به یکی از گماشتگان خویش بسپارید تا مثل بزکوهی از حصارهای شهر بالا روند و مانند اجل معلق روی سر دشمنان فرود آیند. چهار دروازه قزوین را چهارهزار سپاهی است. توب و بادلیح هم لازم نداریم، من خودم جلو می‌افتم و بکش تا پشت دهنه عالی قابو می‌روم. اگر مادر، کسی را مرد

پیر محض رعایت ادب پای رکاب شاه می‌رفت و از سوار شدن امتناع می‌نمود. عاقبت به اصرار شاه، بر اسب نشسته در کنار مرشدقلی‌خان می‌آمد.
شاه در ضمن صحبت از راهزنان سیاهبوش پرسید.

یادگاریک گفت:

— شاه، امان از ظلم و بیداد این مردم، رئیسی دارند که از ابلیس لعین فتنه‌جوتر و سنگدلتر است. همه خاک استرآباد را ویران کردند و هیچ کس نیست جلوی ایشان را بگیرد. گاه‌گاه دسته‌جات ایشان به جاده خراسان دست‌اندازی می‌کنند و بسران من با سواران خویش بر سر آنان تاخته سرشان را کفایت می‌نمایند. اما دیری نمی‌گذرد که دوباره خیل شیاطین به آزار رهگذریان پرداخته، به مال و جان احتجی ابقا نمی‌کنند.

شاه سری جنبانیده گفت:

— به حول و قوه خدا فرد فردشان را به چوبه دار خواهم آویخت. غم مخور و دل خوش دار که این واقعه چندان دور نخواهد بود.

شاه و همراهان وارد دهات یادگاریک شدند و به تماسای مزارع خرم و پرمحصول آن سرگرمی یافتند. اینجا سابقاً صغاری ویرانی بود که برگ سبزی در اکناف آن دیده نمی‌شد. اما اکنون دهات پربرکت و باغات باصفای آن هر یک رشک بهشت و رونق دشت و دمن بود. شاه با همراهان وارد عمارتی مستطیل شدند که اطراف آن با تالارها و آپنامها احاطه شده، به توسط راهروهای سرپوشیده که «غلام گردش» می‌خوانند با یکدیگر مربوط بود. شاه پای دیوار شاهنشین ایستاده، به نقاشی صفحه مقابل متوجه گردید. اینجا صورت عمارت عالی قابوی قزوین را نقاشی کرده بودند که شاه ظههاب را با ایلچی عثمانلو، خسروپاشا نشان می‌داد و رجال عهد را با همان قیافه و لباس و خصوصیات زمان، در بارگاه مجسم و مصور ساخته بود. شاه پرسید:

— یادگاریک، این صفحه کار کیست؟

— قربان، کار یکی از شاگردان «بهراد» است که «برهان» نام داشت. سه سال روی این صفحه کار کرد.

شاه با رجال و حواسی خود پایی دیوار ایستاده به لطایف قلم «برهان» آفرین می‌گفتند. سپس هر یک به جای خود نشسته به گفتگو پرداختند. یادگار بیک گفت:

نخواهد داشت. من آنچه شرط بندگی و پیر غلامی است عرضه می‌دارم و امیدوارم در ساخت شاهزاده والاتبار، به عین قبول و صرف بی‌طرفی ملحوظ گردد.

— البته می‌دانم جز صلاح‌بینی و خیراندیشی ما چیزی در نظر نداری، ولی این را هم می‌گوییم که تا ممکن شود با یدر در میدان نبرد رو به رو نخواهیم شد و نخواهیم گذاشت افراد قزلباش در برابر یکدیگر صفاتی کنند. آنچه تاکنون شده و دیگران کرده‌اند کافی است. ما قیام کرده‌ایم تا از این پراکنده‌گی و نفاق بکاهیم، نه آن را انتوهتر و پریشانتر سازیم. الان حساب کنید چند میدان جنگ در مملکت ما برپاست و غبار هیجا چقدر از شهرهای آباد ما تیره و کدر ساخته است. شیروان و تبریز کم نیست، هرات و تربت و مرو و منهد کفايت نکرده، من هم میدان جنگی دیگر بین قزوین و سمنان باز کنم و خانواده‌های بی‌شمار دیگر را داغدار و سیاهیوش نمایم؟ پس فرق من با عثمانلو و ازبک چیست؟ ما می‌خواهیم این شوربیدگیها را سامان بخشیم، نه آنکه خود نیز دامن زن آتش اختلاف گشته، آن کنیم که دشمنان آرزو دارند.

یادگاریک گفت:

— راستی امروز ایران تشنۀ آرامش و وحدت است تا بتواند از شاهی چون ظل الله بهادرخان کسب قدرت و کمال کند و از همت شاهانه و نظر حکیمانه‌اش برخوردار گردد. من به صراحت می‌گوییم، ای کاش امروز جوان بودم و مانند این جوانان پرشور، سایه‌مثال از قفای ذات شاهانه می‌آمدم، و پست و بلند عقبات و پیچ و خم مشکلات را در ظل رهبری بهادرخان طی می‌کردم. شاید روزی بخت یاری می‌کرد و همای شهادت در راه مرشد کامل بر پیکر بی‌ارزش سایه می‌انداخت. اینک سه نفر از شایسته‌ترین پسران خود را برای قربانی در رکاب ظل الله انتخاب کرده، استدعا دارم که در زمرة فدائیان راه خدمت قبول فرموده، خاندان یادگار را غریق فخر و میاهات گردانید.

شاه پسران یادگاریک را به حضور طلبید، از خصوصیات هر یک پرسنی نموده، در پایان تذکرات خویش گفت:

— پسران یادگار، شما سپاهی و سپاهی زاده‌اید. همان طور که پدرتان آرزو داشت جزو شهیدان دروازه بسطام باشد و آرامگاهش با داشتن یک مجسمه شیر سنگی از قبور دیگران ممتاز باشد، شما هم باید مانند پدر آرزو کنید که روزی برای بقای ملک و ملت قزلباش خاک رزمگاه را در آغوش گرفته، چشم از

زایده است، بسم الله، جلوی من سبز شود. مدتی است تیر من به قاج زین آویخته نشده، البته هوس دارد که در این سر پیری خودی نشان دهد و یک بار دیگر برق تابش او کوچه‌های قزوین را از خاموشی و تاریکی پیرون آورد.

یادگاریک پس از این حماسه‌سرانی دستی به سبیله‌ای سپید کشیده خنده‌ای به قهقهه سر داد. شاه عباس نخست او را به اصرار پیش خود نشانیده، از همت مردانه و صفاتی صوفیانه او تعجیل کرد؛ از اینکه در ملک ایران امثال او وجود دارند، شادی خود را ابراز کرده گفت:

— جناب سردار یادگار سلطان، البته پسران شما را مانند برادران خویش خواهیم یذیرفت و از وجود هنرمند و پر از شش ایشان بهره‌مند خواهیم شد. تا خاک قزلباش مردمی با همت و گذشت چون شماها می‌پروراند، انبویی دشمنان و از دحام ایشان ارزش نخواهد داشت. تا امثال تو و خاندانت در عرصه ایران به وجود آید، نه ازبک را ارزشی و نه عثمانلو را قادر و ستایشی، اما چگونه می‌توانیم دل خود را راضی سازیم که شهر قزوین پایتخت قزلباش و عرصه جولان شهریاران صفوی، مانند شهرهای دشمن به قهر و غلبه تسخیر شود. سپاهیان ساحلی قزوین و شکریان همیشه کشیک آن شهرستان فرزندان من اند، چگونه می‌توانیم بینیم آنان را به خاک و خون غوطه‌ور ساخته با چشم دشمنی به آهانگریسته‌ایم. من فردا می‌خواهیم این افراد را پشت سر خود جمع کرده، پناه و ملجأ خویش سازم، با آنان به جنگ دشمن بروم، و فرد فردشان را مانند برادر ستون فتوحات آینده گردانم. اگر برای تسخیر پایتخت و تصرف تاج و سریر، خون از دماغ قزلباش بریزد، برای من شایسته و دلپذیر نخواهد بود. برای آن تاج و تخت ارزشی نمی‌شناسم. من اگر روزی برادرانم برای بر هم زدن سعادت قزلباش و سیله و آلتاند، از برادری ایشان چشم خواهم پوشید. البته من میل ندارم قزلباش کینه قزلباش را در دل گیرد و سواران من دامن به خون عزیزان مملکت آلوهه گردانند.

یادگاریک گفت:

— پس این کاری است مشکل، زیرا من به اخلاق سلطان محمد آگاهم، او هرگز موافق نخواهد کرد که به آسانی و خوشی تاج را از سر برداشته، مسد شهرباری را به فرزند کامکار واگذار کند. پس کار به معادله و شمشیر خواهد کشید و روی زمین از خون قزلباش گلگون خواهد شد. آن وقت این کار هم صحیح نیست و برای خداوندگار ما، مرشد کامل بهادرخان میمانت و شگون

— ای مردم نمک به حرام، باید روزی که این سران غارتگر را به دروازه‌های شهرها آویخته ببینم.
بهادرخان گفت:

— هر کس در خاک قزلباش باعث دوستگی و اختلاف شده باشد، هر کس سنگ تفرقه در میان جمع ایرانی افکنده باشد، حتی هر کس برای یک روز هم باشد تاج قزلباش را برداشته کله عثمانلو بر سر نهاده باشد، به جهنم واصل می‌کنم. آن روز که در هرات، قزلباش با قزلباش در جنگ شد، من در تحت اقدار لله‌باشی بودم و در انتهای عهد کودکی روزگار می‌گذشم، از خود نظری نداشتم و تا اندازه‌ای در کارها دخالت داشتم که بی‌اثر و ناجیز بود، به این لحاظ دشمنان ما توانستند آتش ناق و جنگ خانگی را شعله‌ور سازند.

البته همه دانستند سلسله جنبان تفرقه شاهزادگان که بود، خدا وزیر اعظم را بیامزد و از سر تقصیر او بگذرد.

— خوب راستی شاه‌بهادرخان یکسر به قزوین می‌روید؟ یا در راه جایی هم تأمل و اتراء خواهید فرمود؟

— در انتظار شیخ‌الاسلام و چند نفر از سران هستم. این مطالب در مجمع جانقی در چمن بسطام معلوم خواهد شد. فعلًاً به چمن می‌روم تا جمیعی از پیادگان را اسب بدhem و اردو را کامل گردانم. ایلخیها را به چمن بسطام می‌آورند تا به سواران تقسیم کنم. همه ایلخیهای قزلباش به باد یغما رفت، لیکن به خواست خدا دوباره بیشتر و بهتر ایجاد خواهم کرد، تک دنیا دراز است. کم کم خیلی از شب گذشت و چشمان مجلسیان اندک اندک رو به تنگی گذاشت. یادگاریک به مجلس بازگشته گفت:

— هرگاه شاه ایران پسنه اجازه فرمایند، ساقیان گل رخسار و مطریان زهره کردار، به مجلس آمده، داستان عشرت آغاز و نوای طرب ساز کنند. اینک نسیم شبانگاهی برای افشاردن زلف سعن بولیان برداست و پروانه حضور می‌طلبید.

شاه پس از تأملی گفت:

— یادگاریک، وقت این کار هم خواهد رسید. اگر آشخور عمر از نهر حیات برکنده نگردد و ساقی دوران، جام نشاط ما را برستگ نومیدی نزند، برای درک این لذات وقت بسیار خواهیم داشت. در این حال چکونه می‌توانیم به ساقی و

جهان گذران فرو بسته‌اید. من لشکر خود را با شما آراسته می‌گردانم و در ساعت هولناک جنگهای آینده بعد از فضل خدا و نصرت شاه مردان، چشم امیدم به همت دلیرانه شماست.

آن گاه فرمان داد پسران یادگار پیش آمده، آداب شاهسیونی در حق آنان معمول و مجرأ گردید. یادگاریک گفت:

— گرچه امروز طایفة جلیله استاجلو حامی تخت و تاج‌اند، لیکن می‌خواستم بدانم ذات همایویتی به کدام یک از طبقات مختلف قزلباش بیشتر عنایت دارند و کدام سلسله را برای خدمت شایسته‌تر و لاپقر می‌بندارند؟ آیا تهور و بی‌باکی استاجلو را منظور نظر ساخته‌اند، یا درایت و کفاایت شاملو را؟ شاه نگاهی به اطراف کرده دانست که یادگاریک از غبیت مرشدقلی استفاده کرده می‌خواهد عمق عقاید واقعی بهادرخان را تفحص کند. لبخندی زده گفت:

— جناب یادگاریک، دنیا از حال دیرین خویش تغیر مشی داده، به مجرای دیگر افتاده است. کشف باروت و شیوع اسلحه بندقی وضع جهان را دگرگون خواهد ساخت. این اسلحه نوزاد که به کمر آویخته‌ایم اصول جنگ و ستیز سابق را متحول گردانید و پایه رشادت جسمانی را متزلزل ساخت. توبه‌ای پالیمز که در هر نفس سی من گلوله می‌اندازد و شمخالهایی که در هر بندق خیلی از دشمنان را بر خاک هلاکت می‌نشاند، ما را از اویماقات بی‌نیازی خواهد داد. پس از این افرادی مورد احتیاج ما خواهند بود که بندق انداز ماهر و قادرانداز بی‌خطا باشند. بلی یادگار سلطان، گذشت روزی که ما مجبور بودیم از این خان و آن خان تملق بگوییم و از این سلطان و آن بیک ناز بکشیم. از این به بعد شاهسیونان دلیر خود را جای ایشان خواهیم گذاشت و لشکر قزلباش را با امثال اینگونه جنگاوران قوی بست خواهیم گردانید. ملاحظه کنید این سرداران ناصوفی با مملکت چه کردن، و چکونه سپاهیان خود را واداشتند که برادر خون برادر را ببرید و پدر به کین پسر برخیزد؟ ما دیگر با این سران خیانت‌شعار و سرکشان بی‌تنگ و عار کاری نداریم، بگذار برونده و هرچه از دستشان بر می‌آید بکنند. مانند عشیره تکلو تسليیم عثمانلو شوند و دشمن را به خاک عراق عرب رهبری نمایند؛ یا مثل اویماق ترکمان، به جان یکدیگر افتاده گرگان و استرآباد را در فتنه و غوغای غوطه‌ور سازند.

یادگاریک آهی کنیده گفت:

شاه عباس روی دیگر سکه نام سلطان مراد را خوانده گفت:

— اینها غیرت و حمیت را از میان قزلباش برچیده، هر جا پای این سکه باز شد پشت سرش خیانت و ناجوانمردی وارد شد، درهای شرف و شخصیت مسدود گردید.

سپس سری تکان داده گفت:

— اگر عباس به آرزوهای خود رسید، این کار را هم بی کیفر نخواهد گذاشت.
ما هم یول خود را در رومیلی و آناتولی به کار خواهیم انداخت.

آن گاه دنباله سخن خود را گرفته گفت:

— فعلًا تا در چمن هستیم خرج زیاد نداریم، بیابان خدا پر علف و آذوقه است. گلهای بسیار هم در چمن هست که می تواند سوار و پیاده ما را از حیث خوراک در رفاه نگه دارد.

فردا شاه به چمن بسطام که نزدیک شاهروド بود رفت و پس از سرکشی به اردو و دیدن اوضاع چمن و سرکشی به ایلخیهای اسب، دستور داد سراپرده و عمله شاهی را ب جسم آبی بزرگ نصب کردند که تا محل اردو یک میل فاصله داشت. شاه این محل را برای خلوت بودن و دوری از قیل و قال انتخاب کرد. فرمان داد احدی از خمیمه سلطنتی در مدت توقف به خارج رفت و آمد نکند. کشیکچی باشی را احضار کرده گفت:

— از فردا صبح اردوی خاص قرق است و تا روزی که کارهای ما تمام نشده این قرق ادامه خواهد داشت. مراقب باشید کسی از خارج به سراپرده شاهی نیاید و کسی هم از اینجا خارج نگردد. از عمله ندارند تا روزی که قرق شکسته می شود با کسی از خارج ملاقات کنند و یا بیرون سراپرده دیده شوند. آن گاه شاهوری یک پیاسول را طلبیده، فرمان داد که سواران همیشه کشیک اردوها را تحت مراقبت نگاه داشته شب و روز نگران جاده‌ها باشند و نگذارند کسی از اردوها خارج شده، با مردم ناشناس ملاقات کنند. در این مدت شورای سلطنتی روز و شب دایر بود و اعضای هفتگانه آن به شور و بحث درباره کارهای آینده می پرداختند. این مجلس را که شاهان صفوی مطابق رسوم هخامنشیان و ساسانیان در دولت خویش داشتند، همان مجلس هفت نفری عهد داریوش بود که صفویه به آن مجلس «جانقه» می گفتند و در موقع سخت و شروع جنگهای

مطرب پردازیم و به خنده جام، و کرشمه دلارام دل بازیم که بیش از نصف مملکت قزلباش در تسخیر دشمنان است. اکنون گوش دل من به آهنگ تیر دلوز و صفير گلوله جگرسوز است که بر سر مردم جام و صفي آباد می ریزد. گلبانگ کودکان معصوم و خواهران مظلوم هرات را می شنوم که در برابر خصم بی امان و دشمن خانسان، زانو زده استرحام می کنند و برجان بیگناه خویش بخشش می طلبند. وضع ملات بار تبریز و شیروان و اضطراب مردم آذربایجان را حتم نمی گذارد. اکنون ما باید خواب و آسایش را نیز بر خود حرام سازیم، چه از رقیت خارجیان خلاصی بخشدیدم، می توانیم کلاه گوشة افتخار خود را بر آسمان افراسته بگوییم:

دشمن آتش مراج بادیها را بگو خاک بر سر کن که آفتاب رفته باز آمد به جو

بادگاریک گفت:

— نواب والا، من تقاضایی دارم که به توسط خان به حضورتان پیغام داده ام. می خواستم بدانم مرشدزاده کامل با آن موافقت فرموده اند؟

شاه عباس گفت:

— بلی، مطلبی به من گفت. ظاهراً تقاضا دارید از خزانه و صندوقخانه شما برای مصارف لشکرکشی و حوابیج ضروری بولی بردارم. چنین نیست؟

— بلی شهریارا، پنجاه صره هزار تاری از این یول موجود است که برای خرج سفره بهادرخان کنار گذاشتم.

در این موقع سکه طلایی که دو مثقال وزن داشت دودستی به شاه تقدیم کرد. شاه سکه را گرفته در دل بسیار خرسند شد، زیرا پس از حرکت دیناری برای

خرج سپاه در خزانه نبود. سپس سکه را سبک و سنگین کرده، به نقش و خط آن توجه نمود. آن گاه سر را به علامت تأسف حرکت داده گفت:

— سکه چاریار؟ به به، کار به کجا کشیده، بول عثمانلو در ناف مملکت قزلباش و ولایات شیعه نشین، سرافکنندگی و خجالت به اولادان شاه حیدر باد که این خفت و خجالت را باعث شده اند.

— قربان سرافکنندگی و شرمساری بر اهل خلاف و نفاق باد که این وضع نایاب را ایجاد کردند.

جاده به مراقبت و کشیک مشغول بودند و رسیدگی به قسمت داخله چادرهای شاه، وظیفه پیادگان کشیک خانه بود. شاه عباس بیرون آمده مأمورین حفاظت هر قسمت را مواطِب و مهیا دید. قادری سواره به گردش پرداخت و تا نزدیک اردوی بزرگ رفت. چنان که خود فرمان داده بود، رفت و آمد اشخاص متفرقه به این جلگه کوچک چمن بسطام من نوع شده بود. هیچ کس در راههای آن دیده نمی شد و پاسبانان کشیکچی باشی، همه جا را خلوت کرده بودند. همین که از انضباط و نظم و نسق اردو اطمینان حاصل کرد، به پوش سلطنتی بازگشته جزو مجلس مشورت نشسته به کار پرداخت. خلیل متکر و در هم بود و می داشت در زندگانی مبهم و نامعلوم او ساعتی حساس و با اهمیت پیش آمده است. خلاصه آینده او و مملکت قزلباش بسته به آن است که این چند روزه خوب فکر کند و خوب انتخاب خط منی نماید و بالاخره خوب تضمیم بگیرد.

اعضای مجلس شورا بر حسب تقاضای موقع، کم و زیاد می شد و برای اطلاع از هر رشته حضور اشخاص مختلفی لزوم بیدا می کرد. غیر از پوش سلطنتی بنج دستگاه پوش دیگر لب این چشممه بود که هر خیمه، آبدارخانه و آشپزخانه و صندوقخانه‌ای جداگانه داشت و هیئتی از میهمانان شاه و همراهان بهادرخان در آن بذریانی می شدند. افرادی که جزو هیئت شورا بودند گاهی برای رفع خستگی بیرون آمده، در چادرهای عمومی سرداران به رفع خستگی می پرداختند و به جای آنان دیگران در پوش سلطنتی به کار می پرداختند. مثلاً وقتی شیخ‌الاسلام برای تنفس و استراحت می رفت، میررضی یا صدرالممالک در شورا به جای او می نشست؛ و هنگامی که فورچی باشی بیرون می رفت مرشدقلی خان به کارهای او نظارت و رسیدگی داشت. شب سوم مرشدقلی خان از پوش سلطنتی آمده، احمدیک گراناییه، کوتوال طبرک را صدا کرده گفت:

— زود بیا، شاه تو را احضار فرموده است.

احمدیک دانست که مذاکره درباره او به مرحله عمل نزدیک شده است. از جا برخاسته لباس خود را مرتب کرد. جبهه روپوش را که به مژله لباس رسمی دربار بود پوشیده، تاج با کلاه رسمی را بر سر نهاد و دنبال مرشدقلی خان به مجلس مشورت رسیده بگشت.

شیخ تاریک بود و روشنایی چراغهای اردوی شاهی مانند ستارگان در حاشیه جلگه و چمن به نظر می رسید. در فاصله خیمه‌ها، قامتهای هول انگیز و

بزرگ تشکیل می دادند. افرادی که در سورای سلطنتی چمن بسطام حضور یافته بودند، شاه عباس شیخ‌الاسلام خراسان، وکیل‌السلطنه، قورچی باشی، دیوان‌بیگی، صدرالممالک و منشی‌الممالک بودند که قوللر آغا‌باشی در آن میان حضور نداشت و به جای او یکی از سرداران مهم طایفه استاجلو، احمدیک کوتوال قلعه طبرک اصفهان دیده می شد.

قلمه طبرک بزرگترین مرکز تسليحات سیاه قزلباش و کلید فتوحات عراق و فارس بود که همیشه یکی از بزرگترین رجال و شخصیت‌های مهم دولت قزلباش به این سمت تعیین می گردید. در این موقع احمدیک گراناییه متصدی این مقام بود و چون از خویشان مرشدقلی خان بود، به اشاره او مخفیانه به چمن بسطام آمده در مجلس مشاوره حضور یافته بود. در این مجلس تاریخی چمن بسطام، نقشة تسخیر پایتخت که قزوین بود مطرح می شد و عوامل جنگی و اساس دفاعی و کیفیت پورش به شهر و سقوط دولت تقسیم و تعیین می گردید.

اردوی شاه عباس از سه‌هزار کمتر بود و با این عده کم تسلط بر پایتخت و تسخیر آن بدون جنگ و جدال و خونریزی و زدوخورد، امری بسیار مشکل می نمود. این جمعیت محدود آخرین تیری بود که شاه بهادرخان در ترکش داشت و دیگر تهیه لشکر از هر حیث برای او غیرممکن بود. مرشدقلی خان با همه کوشش، این عده را فراهم ساخته، آن هم به واسطه نبودن عایدات و کسر درآمد، نواقص بسیار داشت و برای جنگ طولانی آماده نبود. شهرهای خراسان هم در تهدید ازبکان بود و هیچ کدام نمی توانست از ساخلوی خود بکاهد و کمکی به قشون شاه جوان برساند. در واقع شاه عباس می دید در مساحت کمی از خاک خراسان محاصره شده، روز به روز دایره نفوذ او تبتکر و منطقه عملیاتش کوچکتر می گردد. ازبک هر روز پیش می آید و به مشهد و نیشابور نزدیک می شود. گفتگوی ورود لشکر عثمانلو به قزوین و تسخیر پایتخت هم در میان است، با این احوال پدر و برادران هم دشمن جدی و در صدد دستگیری او می باشند. بنابراین فر صست سامحه نیست و جای تأمل نمانده، باید بزودی اقدام کرد و نقشه شروع عملیات را در مجرای عمل نهاد. روز اول قرق، شاه عباس بیرون آمد، تا به وضع کشیک خانه و پاسبانهای اردوی خاص سرکشی کند. از جایی که پوش سلطنتی و کشیک خانه شخصی بهادرخان بود، تا اردوی اصلی و مرکز فرماندهی مرشدقلی خان یک میل فاصله داشت. سواران کشیک خانه، قسمت سواره در این

هر یک تا پایتخت، با حروف حساب جمل در این طومار قید شده بود. در آن عصر نقشه‌های جغرافیا به صورت دایره رسم می‌گردید و این نقشه سیزده ایالت بزرگ و وسیع کشور بود که همه را بادقت و ممارست فراهم کرده در دسترس شاه گذاشته بودند.

مرشدقلی خان وارد شده گفت:
— نواب والا، احمدیک حاضر است.

شاه گفت:
— بیاید.

گرانپایه وارد یوش شده، به اتفاق بساولان صحبت به مجلس خاص رهبری گردید. چنان که گفته‌ایم مجلس ساكت ولی روشن بود. همه اعضای سورا سرگرم کار خود بودند و هر کسی در فکر تهیه موضوع و طرح آن در جلسه‌های آینده بود.

شاه عمame خود را برداشته شب کلاهی کوچک برسر نهاده بود. از فکر زیاد و هجوم او هام و تصورات مختلف، برآقی و صفائی چهراهانش در بحبوحة جوانی و بیست سالگی نقصان پذیرفته بود. در هم و کدر به نظر می‌رسید و بارقه تابش در سیماه روشن او نایدید شده بود. سر برداشته گفت:

— احمدیک آمدی، بیا بنشین. خواب بودی یا بیدار؟
— مانند بخت مرشد کامل، بیدار و در انتظار بودم.

— می‌دانم خیلی خسته هستی. این همه مسافت را از اصفهان چاپاری آمده‌ای، البته حق داری خسته باشی.

— چون برای طرف بارگاه مقصود می‌آمدم، روا بود که از سر قدم ساخته باشم. با این حال نه تنها خسته نیستم، بلکه دیدار ظلل‌اللهی بهادرخان، خستگی جسم و جان را از من زایل ساخت.

شاه جا نشان داد و احمدیک را از زیر دست خود اجازه جلوس فرمود. شب از نیمه گذشته، هوای چمن می‌رفت سرد شود. پیشخدمتها شمعها را نو کرده، فانوسهای تازه‌ای به مجلس آوردنند.

شاه گفت:

— آقایان، البته همه احمدیک گرانپایه، قلعه‌دار طیرک اصفهان را می‌شناسید؟ از مردان نامی قزلباش است. گذشته از آن، خاندان او در قدمت خدمت مشهورند

اشباح مصمم و جدی کشیک داران دیده می‌شد که بنا به وظیفه در حول و حوش خیمه‌ها به رفت و آمد بودند. در کنار درختان خودرو و بر سر قله تپه‌های مجاور روشنایی خفیی مانند ستاره به نظر می‌رسید که معلوم بود فتیله‌های روشن و حاضر به کار شمخال کشیک‌چیان خاصه است که با دقت کامل وظیفة خود را در آن شب ظلمانی انجام می‌دهند. جاده‌هایی که به شاهروド و بسطام متنه می‌شد در چند جا به وسیله مأمورین پاسبانی می‌شد تا از حال عابرین آگاه باشند.

احمدیک از سکوت مطلق و آرامش عمیقی که در این محوطه بزرگ مشهود بود تعجب کرده با خود گفت: «سوسکهای بیابان فرق کرده‌اند.» هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، به طوری که صدای بای ایشان به طور واضح در جلگه منعکس می‌گردید. وارد پوش سلطنتی گردید و از اینکه در زیر سرایرده شاهی هم سکوت و خاموشی جلوه‌گر است در شکفت آمد و آن را نتیجه استخار کامل اوضاع و قدغن اکید دانست. زیر پوش سلطنتی برخلاف خارج براز روشنی و چراغ بود، قدلیهای قسمت فوقانی و شمعدانهای فراوان و رنگارنگ، سطح مجلس را روشن ساخته بود. شاه و اطرافیان او می‌دانستند که اگر این دو سه شب به حل مشکلات و رفع موانع توفیق یافته، مملکت قزلباش را از لجه خطرهای تاریخی نجات بخشیده، به سر منزل عزت و سعادت رهبری و هدایت کرده‌اند. با آنکه نمی‌از شب گذشته بود هنوز اثری از خواب و آرامش در سیماه مجلسیان نمودار نبود.

لوله‌های کاغذ خان بالیغ با رنگهای مختلف در کنار مجلس روی هم ریخته، مقداری پرگار کوچک و بزرگ و مسطرو و خطکش و اسطرلاب و تقویمهای مختلف که جدولهای آن با الوان مختلف رنگ آمیزی شده بود کنار مجلس پریشان به نظر می‌آمد. لوله کاغذی بزرگ و بلند که میله‌ای از نقره آن را به دور خود می‌پیچید جلوی شاه باز بود.

بهادرخان دست بر پیشانی نهاده، روی آن خم شده بدقت مطالعه می‌کرد. این ورقه طومار مانند، از پوست آهو و رویش دایره‌هایی با خطوط الوان دیده می‌شد که این دایره‌ها هر یک نقشه یکی از شهرهای قزلباش بود که بزرگترین آنها در وسط صفحه، و کلمه قزوین در وسط آن جلب دقت می‌کرد. راههای مختلفی که از اطراف به پایتخت کشیده می‌شد با ذکر منزلها و دهات بین راه و فاصله

آن است که شاه‌بها در خان میل دارند در مراجعت به اصفهان نقشه‌ای طرح کنی که شاه و سپاه قزوین یک ماه دیگر در اصفهان باشند، بین چه کار باید بکنی. شاهزادگان متعدد هم در قلعه طبرک می‌باشند، می‌توانی سروصدای ایجاد کنی که سلطان محمد را از قزوین به اصفهان بکشی.

احمدیک گفت:

— یعنی یکی از شاهزادگان را به یاغیگری تحریک کنم؟
— مثلًا.

— چه مانعی دارد، اما...

شاه عباس گفت:

— نه، این کار درست نیست. ما می‌خواهیم جنگ ایجاد نشود، نه اینکه از قزوین به اصفهان منتقل گردد. هرجا از ولایت قزلباش فتنه ایجاد شود به ضرر سملکت و آین است.

مرشدقلی خان گفت:
— مقصودم آن بود که احمدیک شورش‌گونه‌ای موقتی ایجاد نماید که پس از آمدن شاه به اصفهان خاتمه بذیرد و محتاج به زدو خورد نشود.

شاه گفت:

— که می‌تواند چنین ضمانتی بکند و شورشی ایجاد سازد که رنگ سرخی در لابه‌لای آن هویدا نگردد؟ مثل آن است که بگوییم آتشی افسروخته گردد و شعله‌های آن به آسمان رسد ولی چیزی را نسوزاند.

احمدیک گفت:

— فرمایش بهادرخان صحیح است. وقتی ما انقلابی ایجاد کردیم و مثلًا حیدر میرزا را تحریک به یاغیگری و عصيان نمودیم، که می‌تواند او را از اسب سرکش فرمانروایی پیاده سازد؟ آن وقت است که زخمی تازه برپیکر ملک و دولت وارد آمده خونها ریخته شده است. شاید عاقبت هم به مقصود نرسیم و سلطان محمد از جای خود حرکت نکند. حال اگر به نظر خودم واگذار کنید شاید بتوانم بدون تولید اختشاش و خونریزی، همان نتیجه را عاید سازم.

شیخ‌الاسلام گفت:

— بگذارید نقشه احمدیک را بشویم، لابد او به وضع ولایت خود روشن تر است.

و جد احمدیک در قیام شاه‌اسماعیل از فدائیان او بوده است. اکنون او را طلبیده‌ام تا در زمرة عباسیان به قیام و نهضت ما خدمتی انجام دهد.

حاضران به سیمای احمدیک می‌نگریستند و از اینکه توانسته است از اصفهان به چمن بسطام بیاید متعجب بودند، می‌گفتد از راههای مخفی آمده و گرنه حکام بین راه آمدن او را نزد شاه عباس به سلطان محمد خبر می‌دادند و باعث سوء‌ظن سلطان محمد از رابطه احمدیک با شاه عباس فراهم می‌گردید. نام احمدیک و قدرت سپاهی او در جنوب مرادف نام میرزا سلمان در شمال ایران بود و به کمک او سرداران فارس توانسته بودند قلندر کعبی که خود را شاه‌اسماعیل می‌خواند از میان بردارند. همه با اشاره و سرگوشی به یکدیگر می‌گفتد: «کار عراق و فارس و کرمان تمام است، چون که احمدیک آمده است تا با ما همداستان گردد.» شاه عباس گفت:

— گرانپایه، حال در قلعه طبرک چند توب بزرگ دارید?
— وسائل توب ریزی آنجا کامل است و هر وقت لازم باشد هر نوع توب را می‌توانیم بازیم.

— جیاخانه طبرک چند هزار سپاهی را می‌تواند مجهز کند?
— بیست هزار سپاهی تمام سلاح، و ده هزار دیگر نیمه مسلح.
— باروت کوبی آنجا دایر است؟

— نواقص بسیار دارد ولی در صدد هستم که مرفوع سازم.
— از حیث آذوقه چه کرده‌ای؟ می‌توانی اصفهان را شش ماه خوراک بدھی؟
البته در صورت لزوم؟

— شش ماه که هیچ، یک ماه هم ذخیره در قلعه نداریم.
— چند روزه از اصفهان به بسطام آمدی؟
— هفت روز.

— مگر از کدام جاده آمدی؟
— از جاده کویر و دهانه سیاه کوه و خوار و سمنان.

— راهت را دور کرده‌ای، اگر از راه «حوض هفت تنان» آمده بودی زودتر می‌رسیدی. حال ملتفت باش از همین راه بازگردی.

مرشدقلی خان گفت:
— گرانپایه، تو با من خویش هستی و همه طور به تو اعتماد دارم. حقیقت امر

را طی کرده باشی. اسبهایت را یدک می‌کنی و سوار جماز می‌شوی. تو را با شتر خواهم فرستاد، چهار الی پنج روزه به اصفهان خواهی رسید.

مرشدقلی خان گفت:

— احمدبیک، خیلی باید احتیاط کنی. اگر اندکی غفلت روا داشتی در دریای نمک غوطه‌ور خواهی شد.

شاه عباس گفت:

— بلدچی همراهش می‌فرستم. اسدآقای غلام هم راههای کویر را می‌شناسد. او رامی فرستم برود و جمازها را برگرداند.

در این حال شاه روی ورقه پوست آهو که گسترده بود خم شده، انگشت روی خطی نهاد که از دایره‌ای خارج کشیده شده بود. و گفت:

— نگاه کن گراناییه، منزل اول «چاه نامید» هشت فرسخ، دوم «شورآب» ده فرسخ، سوم «تلخ آب» نه فرسخ، بعد «منرخ آب» نه فرسخ، و منزل آخر «شکرآب» است که از آنجا به اصفهان راهی نیست.

شاه عباس گفت:

— این راه سابقاً «میل نماینده» داشته، شبها در داخل آن چراغ افروخته می‌شده، مانند میلهایی که هنوز در راههای خراسان باقی است. اگر خدا خواست فرمان می‌دهم کلیه میلهای کویر از نو ساخته شود و راه نزدیکی از خراسان به عراق تهیه گردد. شاید بتوانیم در این راه کویر، جاده‌ای از سنگ و ساروج بنا کنیم که کاروانهای ممالک قزلباش مجبور نباشند دور بزنند.

شیخ‌الاسلام گفت:

— نواب والا، قطعاً بادشاوهان سابق هم که این میله‌ها و مناره‌ها را در کویرها و جاده‌ها ساخته‌اند، راههایی هم در طول آن بنا کرده‌اند، ست‌ها بادهای شدید آنها را زبر شن و ماسه دفن کرده، از نظرها مخفی ساخته است.

احمدبیک کوتوال شبانه شاه عباس را بدرود کرده، نزد مرشدقلی خان رفت و از او هم دستور مفصل گرفته، نزدیک اذان صبح در حالی که بر جماز نشست، اسیان خود را یدک کرده بود، به همراهی اسدآقای غلام به طرف کویر لوت و اصفهان روان گردید.

فرداصبح در حالی که مجلس مشورت بریا بود شاه اسکندر خوشخبریک «را نزد خود طلبیده گفت:

احمدبیک گفت:

— نظر من آن است که از طرف شاهزادگان ساکن قلعه طبرک دعوتی از سلطان محمد بشود که برای پانزدهم ثور بیاید اصفهان.

شیخ پرسید:

— خوب، سلطان محمد آمد. قشون او در قزوین خواهد ماند.

— چه مانعی دارد، از سرداران هم دعوت می‌کنیم. وقتی آنها آمدند قسمتی از سپاهیان ساخلوی قزوین را هم همراه خواهند آورد.

شیخ گفت:

— بد نیست، این خوب فکری است. اما اگر شاه سلطان محمد چنین دعوتی را قبول ننمود تکلیف چه خواهد شد؟

شاه گفت:

— خوانین همدان هم شاه را دعوت کرده‌اند، و قطع دارم وقتی پدرم به همدان رفت به اصفهان هم خواهد آمد. البته می‌دانید ما اگر بخواهیم قزوین را با جنگ تسخیر کنیم، کشtar هولناکی روی خواهد داد که برای مصلحت مملکت قزلباش با صورت فعلی، ناروا و خطرناک است. در موقعی که دشمنان شرق و غرب پشت دروازه‌های عراق رسیده‌اند، کاری احتمانه است که مانیز به جنگ و سریز، خود را از هدف اصلی بازداریم.

— خاطر بهادرخان آسوده باشد. من همان طور که عرض کردم طرح را عملی خواهم ساخت و به هر عنوان باشد شاه و لشکر او را به اصفهان خواهیم آورد.

شما کارهای دیگر را انجام بدید. برای عبور از سمنان فکری کرده‌اید؟

— ما از بپراهه می‌رومیم و سعی می‌کنیم تا نزدیک پایتخت احدي از ورود ما آگاه نشود.

— بسیار خوب فکری است.

در این موقع شیخ‌الاسلام رو به احمدبیک نموده گفت:

— خیلی باید سعی کنی که نقشه آمد و رفت شما محترمانه بماند و کسی از این ملاقات و منظور ما آگاه نشود.

البته این کار را خواهم کرد و از راه کویر به محل بازخواهم گشت.

بهادرخان گفت:

— بهتر آن است که همین امشب بروی، تا هوای روز گرم نشده قسمتی از راه

بدانی چگونه باید در موقع لزوم آنان را دستگیر و یراقچین کرد. باز هم می‌گوییم
مبادا خونی از قزلباش ریخته شود.

— مطمئن باشید، کمال مراقبت را خواهم کرد.

— از کدام راه می‌روی که گرفتار نشوی؟

— از راه تهران و کرج خواهم رفت.

— البته، بلکه از راه ساوه هم نباید بروی، زیرا همه‌این راهها گمرک خانه دارد.
تو را خواهند شناخت.

— از راه دره خوار و ساوجبلاغ چطور است؟

— خوب است، بیک. مالبند بردار و هرچه احتیاج داری همراه بیر و ابدأ به
آبادیهای عرض راه نزدیک مشو. به شهر هم که وارد می‌شوی بسیار احتیاط کن
و جایی که تو را بشناسند نزو.

اسکندریک دستور شاه را شنیده مهیای حرکت شد و اول شب از چمن
بسطام بیرون آمد. در کنار شهر قزوین قلعه‌ای بزرگ از بنایهای شاه طهماسب اول
وجود داشت که منزلگاه میهمانان خارجی و سفرا و ایلچیان و شاهزادگان
ممالک همسایه بود و مردم آنجا را میهمان قلعه می‌خوانند.

این قلعه بزرگ دارای هفت دستگاهه عمارت با تمام لوازم بود و به صورت
بنایی مستطیل و دو طبقه ساخته شده بود. وسط قلعه آب‌انباری بزرگ در زیر
واقع شده، روی آن مسجدی وجود داشت که گنبدی عالی و کاشی کاری بر فراز
آن نمایان، و از مسافت بسیار دیده می‌شد. بعد از این هفت عمارت، با غی و وجود
داشت که استخری در وسط و گلکاری‌های زیبایی در کنار آن جلب توجه
می‌کرد و در انتهای باغ سلسله اتاقهای ساخته شده بود که منزل باغبانان و
در بانان قلعه میهمانسر بود.

دو ایوان بزرگ و آینه‌کاری در وسط ساختمانهای این قلعه بود که هنگام
ورود میهمانان درجه دوم مملکت که در باغهای سلطنتی پذیرایی نمی‌شدند، این
ایوانها و سفره‌خانه‌ها اتاق‌غذاخوری واردین و محل اجتماع و دیدو بازدید
ایشان بود. خدمتگزاران این قلعه، در زمان شاه طهماسب هم از نجیب‌زادگان
مملکت و از طبقه اعیان بودند که غالب زبانهای ولایات همسایه ایران و عادات
ایشان را می‌دانستند، و هنگامی که پناهندگان با مأمورین دولتهای خارجی به
میهمان قلعه وارد می‌شدند، این دسته میهماندار و ضمناً مترجم ایشان واقع شده،

— خوش خبریک، باید برای قزوین حرکت کنی، زیرا کارهای ما در اینجا
نزدیک به اختتام است و هنگام آن رسیده که به کار پایتخت بپردازیم.
منوچهریک گرجی را همراه بردار و از بیراهه به قزوین برو، که در آنجا به وجود
مردی شایسته احتیاج داریم.

آن‌گاه شاه با خوش خبریک به گردش سوار شده، در حین گردش به او گفت:
— اسکندریک، ما دیگر نمی‌توانیم دست گذاشته بشنیم و بینیم
که دشمنان با شهرهای ما و مردم ما چه می‌کنند؛ باید جانفشنانی کرد و ملک را
از این ورطة هولناک بیرون آورد. تو از بهترین یاران من، و صمیمی ترین یادگار
دلاوران قزلباش هستی. وقت آن است که جوهر خود را نشان دهی و کاری را
که به تو محول می‌کنم دلیرانه و حکیمانه انجام دهی. عباسیان قزوین بی تکلیف
و سرگردانند، باید از وجودشان در این جنبش استفاده کرد. باید بروی و همه را
آماده و مسلح گردانی که در صورت بروز انقلاب و ظهور هرج و مرج، به عجله
خود را در اختیار ما بگذارند. کاری بزرگ در پیش داریم که از داخل و خارج با
آن اظهار خصوصت خواهد شد، ولی به یاری شاه مردان همه را سرکوبی خواهیم
کرد. ترس نباید داشت. برادران من، پدر من، دشمنان بی‌امان هستند، اول باید
دست آنها را کوتاه کنیم.

اسکندر گفت:

— نواب بهادرخان، هرچه فرمان دهید در انجام آن تا آخرین نفس کوشا
هستم.

— خیلی بیدار و هشیار باش. زنهار نگذار خون ناحق ریخته شود. همه
دشمنان و مخالفان را در حبس کنید و به افراد عباسی قدغن نمایید با مردم شهر
کاری نداشته باشند. ما می‌رویم که ظلم را برچینیم و بساط معدلت را بگستیریم،
هرگز روا نیست که در بدایت حال، مردم از ما رنجیده شوند. خوش خبریک،
مقصودیک قزوین است و عباسیان به فرمان او کار می‌کنند، لیکن او تنها مرد
رشید و شجاعی است، بختگی و جاافتادگی ندارد. ممکن است با عمل اشتباہی
کار ما را عقب بیندازد، شرحی به او می‌نویسم تا خود و یارانش در اختیار تو
باشند و هر قسم تو فرمان دهی مجرماً سازند. برو و منتظر روز پانزدهم تور باش.
آن روز ما اطراف شهر هستیم و با تو رابطه برقرار خواهیم کرد. تو باید از مرکز
قریباش و جمعیت همیشه کشک و دسته غلامان و قورچیان بی خبر نباشی و

به این لحاظ کلیه میهمانچی‌ها اجازه داشتند مأمورین خارجی و میهمانان دولت قزلباش را به گردش شهر و اطراف شهر برد، جاهای تماشایی و تفریحگاه‌های شکارگاه‌های نزدیک را البته غیر از منطقه الموت که از مناطق ممنوعه بود در اختیار آنان بگذارند. حسام الدین بیک به همه زیانها آشنا بود و عادات مخصوص هر ملتی را نیکو می‌دانست، حتی تاریخ و اصول مذهب و جزئیات اخلاق ایشان را می‌شناخت، و با هر قومی به طرز خود سلوک می‌کرد و همین حسن انتخاب، شاه‌طهماسب را به او علاوه‌مند ساخته بود. تمام بازیها و قمارها را بلد و راه تقلب و بدل‌کاری آنها را مطلع بود. به همین واسطه شاه‌طهماسب بعد از بستن مراکز قمار در ایران، تقاضای حسام الدین بیک را برای داشتن اسباب بازی در میهمانان قلعه پذیرفته بود. میهمانچی‌باشی به شاه گفت:

— البته مرشد کامل می‌دانند که میهمانان خارجی از دلتانگی غربت، گاه‌گاه میل می‌کنند با شترنج و نرد و یا گنجفه و خالدار خود را مشغول ساخته، دفع اندوهی بکنند.

مرشد کامل فرمود:

— در صورتی که برای رفع ملال باشد و برد و باختی در میان نیاید ممانعت نکنید.

این حسام الدین بیک قبل از مرگ شاه‌طهماسب بدروود حیات گفت، و شاه محض خدمات شایسته و صمیمانه او، پرسش «طهماسب قلی بیک» را به لقب و شغل میهمانچی‌باشی منصوب و سرافراز فرموده، اداره و جمع و خرج میهمانسرای بزرگ قلعه و باع حکیم را که کم‌کم ضمیمه آنجا شده بود به عهده او واگذار کرد. طهماسب قلی بیک برخلاف پدر چندان شخصیتی در اداره میهمانسرای نشان نداد؛ و شاه‌طهماسب در صدد بود دیگری را برای این کار در نظر بگیرد که وفات یافت و مقام میهمانچی‌باشی به دست طهماسب باقی ماند. شاه‌ اسماعیل دوم که بر تخت نشست. جمعی از شاهزادگان چرکس و گرجی در میهمانان قلعه بودند و طهماسب قلی مأمور پذیرایی ایشان بود.

از این موقع که هرج و مرچ در ارکان محلکت پدیدار شد، نظم و ترتیب میهمانان قلعه هم بر هم خورد و مؤسسه‌ای به آن شایستگی که می‌توانست سه چهارهزار میهمان مختلف مشرب و آیین را پذیرایی کند، هرج و مرچ شد و به کارهایی که خارج از حدود و رسوم بود پرداخت. اثاثیه این میهمانسرا طوری

به عالی قاپو رفت و آمد می‌کردند و در روزهای ملاقات با بزرگان سمت متوجهی داشتند.

کارکنان این قلعه را مردم شهر میهمانچی می‌گفتند و رئیستان که یکی از منصب داران عالی قایو بود، میهمانچی‌باشی لقب داشت، و در دولت قزلباش نفوذ و قدرتی شایسته داشت. اسمش حسام الدین بیک و اصلًاً از مردم شیروان و دارای کمالات و فضیلت نفس بود، خود را از نژاد شیروان شاه می‌دانست. به همین جهت شاه‌طهماسب که به اصالت خاندان معتقد، و مؤمن بود، او را به قزوین آوردۀ متصدی مقامات و مشاغل عالی کرده بود. حسام الدین بیک چون به غالب معلومات و زیانهای عصر خود آشنا شد، مرشد کامل او را به سفارت روم و تاتار و یکمرتبه هم به هند فرستاده بود. پس از آن به ریاست اداره میهمانداری یا میهمانچی‌باشی گری میهمانان قلعه منصوب نموده، رفت و آمد سفرا و پیشکاران امرای سرحدات را زیر نظر او قرار داده بود. در میهمانان قلعه گاهی به قدری ازدحام می‌شد که تمام دستگاههای عمارت آن پراز مسافر و خارجی بود، به قسمی که تعداد زیادی از آنان را میهمانچی‌باشی به باع حکیم می‌فرستاد که باعی بزرگ و از بناهای رکن‌الدین طبیب و مجاور میهمانان قلعه بود. میهمانان قلعه چنانچه ذکر شد، از بزرگان ممالک همسایه بودند که یا خود به دولت قزلباش پناهنه شده یا برای انجام مأموریت و قراردادی در قزوین توقف داشتند. شاهزادگان عثمانی که از استانبول می‌گریختند، خانزادگان تاتار و ازبک و خوانین ترکستان، خوانین بارگیج، رؤسای طوايف داغستان و چرکس و قراق، شیوخ عراق عرب، و رؤسای کرد جزیره، شاهزادگان مکاوی، سفرای دولت هند دکن، هند اکبر شاهی، هند سلطان خرم، و پیشکاران امرای سرحدات در این عمارت و باغات آن نیز سکونت داشتند. این شاهزادگان چنانچه دارای مقام شامخ و از طراز شاهان بودند، در باغات سلطنتی و عمارت بهشت آین و سعادت آباد پذیرایی می‌شدند، و در صورتی که جزو طبقات دوم شاهزادگان و بزرگان محسوب بودند، دولت قزلباش آنان را به میهمانچی‌باشی واگذار می‌کرد و به میهمانان قلعه می‌فرستاد.

شاه‌طهماسب اول، که شهر قزوین شکرگزار آبادانیهای او بود، چون اردویی بزرگ داشت که از کلیه طبقات در آن زندگی می‌کردند، لازم دید که برای سرگرمی و راحتی میهمانان خارجی، وسایل و لوازمی فراهم گردد.

طبقه‌ای را در محلی مناسب شان و مقامشان جا می‌داد و خدمتگزاران را مأمور تهیه وسایل تغیریح آنان می‌کرد. خودش با هر دسته‌ای جامی می‌زد و قدری دست روی شانه ایشان گذاشت، خم می‌شد و با چشم‌مان مخمور و نیم‌مست، نگاهی به صحنه شترنج و یا نرد بازیکنان افکنده، با لهجه‌ای مستانه می‌گفت: «الله‌قلی بیک، چرا معطلي؟ این پیاده را حرکت بده، آن مهره را دریاب». در این موقع یکی از حریفان سر بلند کرده می‌گفت: «طهماسب، تو قرار نشد روی دستها فضولی نکنی؟ خواهش می‌کنم بروی.» طهماسب تبسمی مستانه کرده، شانه‌ها را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «راست می‌گویی، به چشم، دیگر ما رفیم». آن‌گاه از سر این جمعیت، پیش دسته دیگر می‌رفت، و به مجرد ورود، گلوی صراحی را گرفته. جامی سر می‌کشید و روی دست بازیکن دیگر دولا می‌افتد.

یک شب در حالی که طهماسب‌قلی مست و با چند نفر سرگرم صحبت بود، مستخدمی آمده گفت:

- دو نفر گرجی از راه رسیده، اتاق و منزل می‌خواهند.
- طهماسب‌قلی با گوشة چشم نگاهی به او کرده گفت:
- پول و یله دارند؟ سر و وضعیان چطور است؟
- یک ارباب است با یک نفر پیشکار.
- اربابش بیاید، ولی پیشکارش را بفرست طویله.
- آن‌گاه خنده‌ای کرده گفت:

- برو بفهم اگر خورجین ترکی اش چاق و چله است خدمت کن. اگر پول خیلی دارد در طنبی را باز کن و آنها را جا بده، اما اگر فقط یک سفارش‌نامه خشک و خالی از سی‌سی‌مال دارد، دست به سرش کن، بگو تشریف ببرید باع سعادت آباد.

مردی که جلوی سفره قمار نشسته بود و قلیانی در دست داشت، پکی زده به خدمتگزار گفت:

- برو، اگر خوشگل هم بود و ریش و پشمی نداشت راهش بده.
- طهماسب‌قلی در حالی که خم شده کمر صراحی را گرفته می‌خواست بردارد گفت:
- آری، اگر از گرجیهای غول‌تن بود، عذرش را بخواه و بگو جانداریم.

تهیه شده بود که بتواند با ترینیات و تجملات با غچه‌سرای استانبول رقابت کند و چیزی از مهابت و تشخص دولت قرلباش نکاهد. قالیهای جوشقانی و ظروف چینی فغوری، و جراغدانهای کار هندوستان، و اسباب‌سفرهای نفیس و لوازم مطبخ و ترینیات آن در معرض الهدام و نابودی افتاد.

طهماسب‌قلی میهمانی‌باشی، محramانه با داروغه ساخته، آنجا را محل عیاشی و عشرت خانه قرلباش ساخت. به واسطه بندوبست محramانه با داروغه، از تضییقات و سختگیری‌های محتسب محفوظ بود، و کارهایی که در خارج منوع بود، در حوزه سیه‌مان قلعه آزادانه انجام‌پذیر می‌گردید. به این واسطه بازار طهماسب‌قلی گرم و مشتریان شراب و قumar از سر شب در این قلعه ازدحام کرده، هیاهوی راه‌می‌انداختند. خود طهماسب‌قلی مردی کوتاه‌قد و فربه و بلغمی مزاج، در مقابل شراب شاهانی دل و دین باخته بی اختیار بود.

از سر شب که میهمانان و دوستداران میهمان قلعه به آنجا هجوم می‌آوردند، وسایل قمار در همه قسمتهای آن گستردۀ و مهیا می‌شد، و سران عالی قاپو و بزرگان قرلباش در تالارهای بزرگ و سفره‌خاندهای وسیع آن، حوزه‌های نرد و باخت و شراب ترتیب داده، پولهای زرد و سبید داد و ستد می‌کردند.

چندین بار از جریان قضایی میهمان قلعه چیزی به سلطان محمد اطلاع دادند سلطان هم داروغه را طلبیده مأمور تحقیق اخبار آنجا کرد. داروغه هم که خود با میهمانی‌باشی همدست بود و عایدات شبانه آنجا را با هم‌دیگر تقسیم می‌کردند، منکر قضایا شده سریوشی روی جریانات آنجا می‌گذاشت. یکی دو دفعه هم در مجلسهای شبانه آنجا زد و خورد و نزاعهایی واقع گردید که سلطان محمد، دیوان‌بیگی را مأمور کرد به آنجا رفته حقیقت را معلوم سازد. دیوان‌بیگی هم زود به آنجا رفته، از خود طهماسب‌قلی علت وقوع نزاع و زد و خورد را جویا شده، جوانی میهم و ساختگی به عالی قاپو برد.

کم کم طهماسب‌قلی در اثر لاقیدی و عدم مسئولیت، به کارهای اساسی میهمان قلعه اعتنایی نداشت و کار عمده میهمانرا را که پذیرایی از بزرگان و خوانین ولایات و سفرا بود، به مجلسهای قمار و شراب شبانه تبدیل کرده، اعتنایی به واردین نمی‌کرد و جلب رضایت میهمان خارجی را ضروری نمی‌دانست. از سر شب پس از آنکه چراغها و قندلهای میهمانرا روشن می‌شد، خانزادگان شهری بنای آمدن را می‌گذاشتند و طهماسب‌قلی بیک، هر دسته و

— چه فرمایشی است?
 — منزل می خواهم.
 — چند نفر بید؟
 — دو نفر.

منوچهربیک با دست به گوشواره‌ای که درهای آن به این تالار باز می‌شد اشاره کرده گفت:

— این گوشوار اگر خالی است به ما بدهید.
 — شام و ناهار هم خواهید خورد؟
 — البته.

بیرون آمده خدمتگزار را طلبیده و همراه منوچهربیک به بالاخانه فرستاد. منوچهربیک گفت:

— باشی، سفارش کنید مالهای ما را خوب بذیرایی کنند.
 — مطمئن باشید. مهترهای ما وظیفه خود را می‌دانند، مخصوصاً شما که انعام خوب هم به آنها می‌دهید، جای نگرانی نیست.
 — صبح روز دیگر منوچهربیک مسافر میهمان قلعه، طهماسب‌قلی را طلبیده به او گفت:

— باشی، من از گرجستان می‌آیم برای عرض مطالب و دیدار مرشد کامل سلطان محمد، باید خدمت ایشان مشرف شوم. راه این کار چیست؟ آیا می‌توانی در این راه به من کمکی بنمایی؟

— البته، وکیل السلطنه با من دوست و آشناست. بعضی شبها هم به میهمان قلعه می‌آید. میل دارید شما را با او آشنا سازم؟
 — آیا بهتر نیست که قبلًا خدمت منجم‌باشی رسیده، ساعت سعد برای دیدار شاه اختیار نمایم؟

— مولانا سعد الدین منجم هم می‌تواند ساعت تعیین کند. خانه‌اش نزدیکتر است.

— نه، من فقط به منجم‌باشی و پیشگویهای او عقیده دارم. بار دیگر هم که به عالی‌قاپو آمد منجم‌باشی ساعت را دید و چقدر هم خوب نتیجه گرفتم. طهماسب‌قلی گفت:

— بسیار خوب، منجم‌باشی منزلش محله در کوشک است، مقابل منزل کلانتر،

دیگری از میان گنجقه‌بازان سر برداشته گفت:
 — خاطرت جمع باشد، گوشه‌زن تبریز خواهد گذاشت متاع ظریف گرجستان به این سمت بیاید، بلکه همه را برای خواندگار خواهد فرستاد.

مستوفی‌زاده‌ای که به لهجه مردم تبریز سخن می‌گفت، در حالی که سکبین نرد را در دست می‌غلتانید، گردن کشیده گفت:

— اگر راستش را بخواهی غنیمت مال کسی است که خوب جنگیده باشد، و چون سنان باشنا بهتر جنگیده، خوشگلها مال است.

آن‌گاه در حالی که چشمانتش را به تخته‌نرد دوخته بود اضافه کرد:

— حال اگر من توانستم با ریختن این طاس، در خانه را بیندم، عباس‌میرزا هم خواهد توانست دزد را از گردنی بیرون رانده، در خانه قریباش را به روی دشمن بیندد.

سپس طاس را ریخته دست را بشدت به بغل ران نواخت. طهماسب‌قلی در حالی که سیخ کبابی را از اسلام‌بیک پیشخدمت می‌گرفت گفت:

— آن وقت به قدری متاع گرجستان زیاد خواهد شد که به اسلام سهمی خواهد رسید.

در این موقع شبح مردی در کفش کن تالار نمودار شد. به حوزه‌های متعددی که هر یک سرگرم کاری و تفریحی بودند نگریست. دود قلیان با بوی شراب و کباب فضای تالار را پر کرده بود. آینه کاری‌های تالار از تابش شمعدانها که در وسط سفره‌های قمار و شراب بود، مانند ستاره می‌درخشید و نظر تازه‌وارد را به خود مشغول می‌کرد. گفتگوهای مستانه و لطیفه‌های بازیکنان، با صدای برهم خوردن سکه‌های طلا و نقره و تدق و توق مهره‌های نرد، تا مدتی مسافر را مشغول ساخته بود.

در این لحظه مردی از مجلسیان فریاد کرد:

— ازانوار خوش گلدی.

همه دانستند مسافر، تازه‌وارد است. این منوچهربیک گرجی بود که اسکندر خوش‌خبربیک را در تاریکی گذاشته، خود در کفش کن ایستاده بود. منوچهربیک سلام کرده، میهمان‌بی‌باشی را نزد خود طلبید. هیاهو و قیل و قال مجلس ساكت شد و جماعت به طرف در تالار متوجه شدند.

باشی برخاسته پیش آمد و گفت:

تفویم می کردند. آخر هر ماه تقویم نو می شد و جزویه ماه بعد منتشر شده، تقویم کهنه، به عطارها برای دارو اختصاص می یافت. دستگاه منجم باشی از فروشن تقویم و تعیین زایجه ها استفاده بسیار می برد، و چرخ این مؤسسه باعواید آن به گردش می افتد.

دالان خانه منجم باشی دارای هشتی بزرگی بود که صفحه خط کشیده ای به دیوار آن جلب توجه می کرد. این ورقه دارای سی خانه، و هر یک متعلق به روزی از ماه، و در آن سعد و نحس یا نیک و بد روزها نوشته شده بود. مردم شهر و محل، صحبتها پای این ورقه ایستاده خواص متعلق به آن روز را، در ذهن خود جای می دادند و پس از دیدن آن به سر کار و شغل خویش می شتافتند. منوچهریک و خوش خبریک وارد اتاق منجم باشی شدند. منجم باشی پس از خوشامد گفتن، سرایدار را خواسته گفت:

— کسی در بیرونی هست؟

— نه مولانا، همه رفته اند.

— در حیاط را بیند و خودت پشت در بنشین. احدي نباید وارد شود. سپس رو به منوچهریک گرده گفت:

— خیلی خوش آمدید آقایان.

هر دو با تواضع و خم کردن سر و گردن جواب داده تشکر کردند. منوچهریک گفت:

— جناب منجم باشی، خوش خبریک را می شناسید؟

— او، البته. ایشان از سرشناسان قزلباش و فدایان مرشد کامل بودند.

— حال نیز چنان اند و در خدمت به بهادرخان مرتبه ای مخصوص دارند.

— خوب، حالاً آمدیم سر مطلب خودمان. نامه شاه عباس را خواندم و نظر ایشان را دانستم، اکنون جوابی عرض کرده ام که باید هر طور شده است به ایشان برسانید.

من در انجام خدمات شاهزاده ای آزاده عباس بهادرخان از جان و دل حاضرم. همان طور که اشاره فرموده اید انجام وظیفه خواهم کرد. امروز برای نجات مملکت یک راه باقی مانده و آن ملحوق شدن به صفت شیرمردان عباسی است. من هرچه خود و کسانم بتوانیم در این راه بذل جان و مال خواهیم کرد.

داخل کوچه دست چپ، صبح تا ظهر در عالی قابو خدمت مرشد کامل است و بعداز ظهر متزلش برای پذیرایی مراجعه کنندگان مهیا است.

همین که میهمانچی باشی بیرون رفت، منوچهریک در حالی که ورقه کاغذ روی زانو داشت و شرح ورود خود و خوش خبریک را به شاه عباس می نوشت، به خوش خبریک گفت:

— خوب تکلیف چیست؟ تو روزها از این بالاخانه نباید بیرون بروی، چون که بسیاری از مردم پایتخت تو را می شناسند و ممکن است داروغه از ورود تو آگاه شود، اما من با کسی آشنایی ندارم و می توانم مطابق نشانی، منزل منجم باشی را بید اکنم.

— البته موقع ملاقات ما با منجم باشی شب خواهد بود و در آن موقع هم سعی می کنم کسی از مقصد ما آگاه نشود.

یک ساعت از شب گذشته منجم باشی در حالی که تقویمهای جدول کشی شده را رسیدگی می کرد و دسته دسته روی یکدیگر می گذاشت، دریان خانه خبر داد که دو نفر برای ملاقات شما آمدند. گفت:

— اگر آن مرد گرجی است داخل شود.

لحظه ای نگذشته بود که صدای سلام علیکم، سکوت اتاق منجم باشی را شکست. منجم جواب سلام ایشان را داده از جای برخاست و آنان را به مخدۀ بالای اتاق راهنمایی کرد. این اتاق کار و دفترخانه منجم باشی بود که در انتهای قسمت بیرونی عمارت او واقع شده بود. اتاقهای دیگر این عمارت جای ثتن منشیان و تقویم نویسان بود که در این ساعت تعطیل و چراگاهی شاموش بود. این خانه روزها محل مراجعة طبقات مختلف مردم و واسطه گشایش و انجام مقاصد عامه بود.

یکی از دو مرجع علمی که دربار یا عالی قابو را می گردانید و به حل و عقد امور کمک شایان می کرد، منجم باشی بود. روزها نویسندهای تقویم در اتاقهای بیرونی به نگارش و تنظیم و جدول کشی صفحات و نقل درجات و اختیارات نجومی و تعیین سعد و نحس ایام مشغول بودند و تقویمهای ماهیانه را که با خطوط سرخ و زرد و سیاه رسم شده بود، تدوین و جزو و بندی می کردند. این تقویمهای ماهیانه به ولایات مختلف ایران می رفت و کسانی که پیروی اصول نجومی منجم باشی بودند، این جزو ها را خریده، ساعت کار خود را با اوقات آن

«میهمان قلمه» که در عهد شاه جنت‌مکان طهماسب پر از شاه و شاهزاده بود، دو ماه به دو ماه نوبت ملاقات و حضور در عالی‌قاپو به ایشان نمی‌رسید، اکنون تبدیل به قمارخانه و میخانه‌ای شده است. آه از نهاد من برآمد. جایی که دو هزار همسراهان خسرو‌باشا سفیر عثمانلو را در خود می‌بذریفت، اکنون لوطنی‌خانه‌ای شده است.

— کجا را دیده‌اید، عالی‌قاپو از میهمان‌قلمه بدتر است، کانون نفاق و کینه، مرکز سخن‌جینی و دام‌گستری، خدا کند زودتر این وضع برچیده شود. خوب نفهمیدید شاه ما عباس بهادرخان کی به عراق خواهد آمد؟

منوچهربیک گفت:

— این واقعه دیر یا زود واقع خواهد شد، اما مقدماتی دارد که شاه ما در صدد تهیه آن جهات و مقدمات است.

خوش‌خبربیک پرسید:

— جناب مولانا، منزل مقصودبیک کجاست؟

— مقصودبیک خودمان؟

— آری.

— مدتی داروغه دنبال او بود. می‌خواست دستگیرش کند، اما موفق نشد. به سلطان محمد خبر داده بودند که رئیس طبقه عباسی و دشمن عالی‌قاپو است. واعظان شهر را وادار می‌کند که روی منبر از عباس بهادرخان تمجید کنند و مردم را به یاری او تشویق نمایند. من جمله دیوان‌بیگی می‌گفت: «مقصودبیک در شهر شهرت داده است که به هر الفی، الف قدری برآید». یعنی در سر هزار سال، مردی از ایران ظهور خواهد کرد، و دشمنان قزلباش را سرکوبی خواهد داد، و این شخص عباس بهادرخان است. خلاصه نزدیک بود گرفتار شود، اما من نمی‌گذاشتمن کسی از طبقه یاران ما اذیت شود، فرضًا هم دستگیر می‌شد، وسیله استخلاص او را فراهم می‌ساختم.

سیس منجم‌باشی از منوچهربیک پرسید:

— راستی از ازبک چه خبر دارید؟

— اخبار بد. هرات در جنگ و سیزی است؛ تمام سران شاملو و بزرگان آن منطقه دستخوش قتل و غارت شده‌اند؛ حال نوبت به شهرهای دیگر خراسان رسیده، همه مردم در وحشت و خطرند.

خوش‌خبر گفت:

— جناب مولانا، آیا نامه دعوتی از اطراف برای مرشد کامل نرسیده؟ — چرا، از اصفهان و همدان تقاضای مسافرتی رسیده که شاه تاکنون به هیچ یک جواب رد و قبول نداده است.

— اصل مطلب همین جاست و خدمتی که شما باید به دولت عباسی بکنید کمک در انجام این مقصود است.

— می‌دانم، بهادرخان هم همین منظور را داشته‌اند که در نامه خود به طور رمز و اشاره بیان فرموده‌اند. البته من هم کوشش می‌کنم تا شاه سلطان محمد با مسافرت موافقت کند و از رفتن به اصفهان منصرف بشود.

منوچهربیک گفت:

— من امروز قاصدی از عباسیان برای چمن بسطام روانه خواهم کرد تا بیغام و نامه شما را برساند. مسلماً سعی خواهید کرد که تا هوا گرم نشده و فصل نگذشته است، سلطان محمد برای حرکت مهیا گردد.

— البته، شاه مانند مومن در دست من است. هر طور بخواهم او را تغییر شکل خواهم داد. نگران نباشید. مخصوصاً در طالع شهریاری هم که بدقت دیده‌ام فرانی وجود دارد.

— عجب، به همین زودیها؟

— بلی. در ماه آینده، ستاره شاه که در سه درجه از اوج مشتری سیر می‌کند، دفتاً با قران نحس اکبر روبرو شده، شروع به حضیض می‌نماید.

منوچهربیک و خوش‌خبربیک به یکدیگر از روی تعجب نگاهی کرده گفتند:

— آه، قران نحس اکبر؟ خدایا پناه به تو می‌بریم.

— من این موضوع را به سلطان محمد عرض کرده، به رفتن سفر تأکید خواهم نمود؛ بلکه در اثر تغییر محل و تبدیل مسکن، بشود از حوادث فلکی جلوگیری به عمل آورد. و آنچه بر لوحه قضا و تقدیر رقم زده کلک ازلى شده است، دگرگون شود و برای حوادث بدا واقع شود.

— بد؟

— بلی، این در نجوم امکان‌بزیر است.

— آقای منجم‌باشی، عجب شهری درست شده، پایتخت قزلباش که پشت دولتها از شنیدن نامش به لرزه در می‌آمد، اکنون غریب و بی‌کس شده است. این

از هستی ساقط خواهد شد. باید کمک کرد تا این هرج و مرج خاتمه پذیرد، و خلق خدا از این پریشانی نجات یابند.

منجم باشی سر به زیر انداخته در فکر شد و میهمانان فرصت یافته که با دقت آلات و ادوات رصد و جهات شناسی و ساعتهاي مختلف را که بعضی با آب و برخی با فنر کار می کرد تماشا کنند. هنوز صدای دوره گردن و میوه فروشان سر شب خاموش نشده بود. منجم باشی سر برداشته گفت:

— خوب اگر شاه به اصفهان رفت. کار داروغه چگونه انجام خواهد شد؟ شیخ احمد آقا را که همه می شناسید، مردی یکدنه و سمع است. او دیگر ماری است که افسون بر نمی دارد، هیچ بهادرخان در این خصوص دستوری داده است؟

خوشخبریک گفت:

— آیا تصور می کنید که غیر از داروغه کسی بتواند برای ما تولید زحمت و اشکالی بنماید؟

— چرا، کلاتر هم همراه سلطان محمد نخواهد بود و برای اداره امور شهر باقی خواهد ماند. او هم ممکن است تسلیم نشود و سرکشی نماید. در این صورت جماعت و قبیله افشار به حمایت او برخواهد خاست و همه ولايت خمسه و زنجان آشفته خواهد گردید.

— مقصودیک، برادر کلاتر، نمی تواند در مقابل او باشد؟

— در این صورت کار به تفاوت و دو دستگی خواهد کشید و این خلاف عقيدة بهادرخان است. مگر نه خودتان گفتید؟

— البته.

— خلاصه جز این دو نفر، دیگر قابل توجهی در شهر نخواهد ماند. همه را با نام و نشانی به میهمانی خوانده اند، حتی شاهزادگان و امیرزادگان نیز با اتباع و همراهان در این سفر، همراه سلطان خواهند بود.

پس از این خوش خبر و منوچهربیک، منجم باشی را بدرود کرده بیرون آمده و در حالی که صدای طبل برجهای کشیک خانه با غرشهای خود جمله «بیند و برو» را به خاطرها می آورد، به میهمان قلعه بازگشتند.

فردا صبح هنوز منجم باشی در نمازخانه خود بود که خبر دادند دو نفر شاطر بچه آمده می گویند: «سلطان محمد در انتظار اوست». فرمان داد قاطری را بالان و لگام کرده، به اتفاق یک نفر جلودار به صوب دولتخانه روان گردید. در

منجم باشی آهی کشیده گفت:

— آری، اوضاع فلکی هم مؤید ویرانی ممالک قزلباش است، خدا کند زودتر صاحب ولايت پیدا شود.

آخر صحبت، منوچهربیک تقاضای مخصوصی کرده، نشانی خانه مقصودیک رئیس عباسیان قزوین را گرفت و در حالی که برخاسته بود گفت:

— پس جناب مولانا، هرگاه سلطان محمد عازم سفر اصفهان شد و تصمیم قطعی گرفت، شما چگونه مرا آگاه خواهید ساخت؟

— چند شب دیگر به من سری بزیند. گفتید در میهمان قلعه منزل دارید؟

— آری.

— حتماً از من خبری بگیرید تا روز حرکت شاه را هم فهمیده به شما بگویم.

— جناب منجم باشی، بهادرخان ما را به اطمینان شما فرستاده. به ما تأکید کرده است که جواب قطعی و صریح از شما بگیریم. هرگاه جناب قدسی الالقب مایل باشید، انجام کارها مشکل نخواهد بود. آنچه یقین است، اگر سلطان محمد از قزوین خارج نشد، شما نخواسته اید.

— خوشخبریک، شما کهنه سپاهی و کارآزموده هستید و می دانید من خودم محروم‌انه با عیاس میرزا بخشید شاه عباس، رایطه پیدا کرده، به او بیشنهاد حرکت نمودم. در این صورت چگونه مایل به انجام عمل نیستم؟ منتها باید کار را با وسائل و اسباب جور کرد.

— جناب مولانا، اگر بهادرخان اجازه داده بود، من با صد نفر سپاهی جانفشنان، در فاصله دو شب و روز پایتخت را تسخیر می کرم.

منوچهربیک گرچی گفت:

— آخر اینکه مملکت نیست. شما ملاحظه کنید مازندران هفت پادشاه می خواهد. این خودش گوشاهی از مملکت وسیع قزلباش بوده، حالا هفت پادشاه خودسر در آنجا پا گرفته است: شاه لا هیجان، شاه سواد کوه، شاه آمل، شاه کلارستاق، شاه کجور و رستمدار.

منجم باشی خنده‌ای کرده گفت:

— راستی مایه تعجب است.

منوچهر در پایان بیانات خویش افroot:

— آخر در زیر دست و پای این خودسران و گردنکشان، ملک ویران و مردم

همین که مراسم احوالپرسی تمام شد، شاه رو به منجم کرده گفت:
 — جناب مولانا، اوضاع فلکی در چه حال و بر چه منوال است؟
 — از دولت روزگرون شهریار معدلت گستر، همه کاربردار تقدیرستی و کامروانی وجود مرشد کامل اند.

— خوب اجرام آسمانی را هیچ یک گرد و بال و داغ نحوستی بر جیبن دیده نشده است؟

— الله الحمد، تا طارم بلند آسمان به زیور کوکب طالع شهریاری آراسته است، امید آنکه اوج اقبال بندگان همیون از حضیض هیوط و نزول در امان الهی باد.
 — جناب قدسی الالقاب، علت احضار شما و سایرین آن است که جمعی از بزرگان عراق، عربیضه تضرع و درخواست فرستاده، خواهان مسافرت ما به اصفهان و همدان شده‌اند. ما هم فعلأً به واسطه گرفتاریهای بی شمار و پیشامدهای ناگوار می‌خواهیم از قبیل این دعوتها سر باز زده، به وقت دیگر موکول سازیم. زیرا اکنون مملکت آذربایجان در حال آشتفتگی است و خراسان هم از آنجا آشتفتتر، در چنین حالی رفتن ما به عراق صورت خوشی ندارد و باشدت اختیاجی که سرحدات به رسانیدن کمک دارد، سزاوار نیست ما به گشت و گذار بپردازیم و از حال ولایات اشغال شده غافل مانیم.

منجم‌باشی صیر کرد تا نظر سایر سرداران را هم دانسته، آن‌گاه لب به جواب بگشاید. سپهسالار گفت:

— قریان، فعلأً که دسته‌جات قزلباش در حوالی تبریز با رومی در زد و خوردند، بهتر آن است که در صدد رسانیدن کمک به جنگجویان برآیم و مهلت ندهیم که دشمنان به فراغت بال بگذرانند. هیچ مقتضی نیست ما از آذربایجان دور و از جریان جنگ غافل باشیم.

دیوان بیگی گفت:

— حال که فصل لشکرکشی نیست و تا رسیدن موقع می‌توان از لشکریان عراق و فارس جمع زیادی برای فصل یورش فراهم ساخت. طوایف افشار کرمان هم برای رفتن به آذربایجان حاضرند و یعقوب خان می‌تواند از فارس با سی هزار نفر سپاهی، اول سال به ما ملحق گردد. یعنی چه ضرر دارد که مرشد کامل به تقاضای دعوت خوانین عراق جواب مثبت داده، برای سرکشی به آن حدود، چند روزی مسافرت فرمایند.

جلوخان باغ سعادت اسب زیادی مشاهده کرد که با زین و یراقهای قیمتی و گوهر آگین، دست جلوداران نگاه داشته شده. خدمتگزاران با لنگهای ابریشمی مشغول پاک کردن آنها می‌باشند. صاحبان این اسپان کوشش کرده بودند که بهترین جواهرات پر قیمت خویش را در روی بوته سرکجهای طلا نشانیده، سر و بر اسب را با آن گوهرها زینت دهند. آفتاب صبح‌دمی بر این جواهرات رنگارانگ تافه بیننده را خیره و میهوش می‌ساخت. منجم‌باشی با خود گفت: «همه زودتر از من آمده‌اند، لابد کار مهمی بیشامد کرده است». نگاهش به جلودار یساقچی‌باشی افتاد که وزیر حمل و نقل زمان و مستول امور مسافرت بود. دانست که احضار یساقچی‌باشی برای فرستادن قشون یا حرکت شاه است. مجاور در باغ از مرکب فرود آمده قاطر را به جلودار خود سیرد و پس از مرتب کردن جامه و اندام داخل باغ سلطنتی گردید. هیچ کس اجازه نداشت سواره از این در داخل این باغ شود، جز شاهزادگان بلافضل که حق داشتند وارد باغ شده، نزدیک کشیک خانه از اسب پیاده گردند.

وارد مجلس شاه شد، گوش تا گوش تالار را از سرداران و بزرگان نشسته یافت. یعنی از انجام رسوم دربار، مردی که پیشخدمت و یا یساول صحبت لقب داشت، روپوش تشك منجم‌باشی را برچیده، برای نشستن مهیا ساخت. سپس پیش‌رفته سر خود را خم کرد و نزدیک گوش سلطان محمد چیزی گفت. منجم‌باشی دانست که یساول ورود او را به شاه خبر داد، چه سلطان محمد دیگر صورتها را تشخیص نمی‌داد و چشمان کم‌دیدش می‌رفت بکلی از حیله بینایی عاطل شود. بنابراین اشخاص تازه‌وارد را به او معرفی می‌کردند.

منجم‌باشی پس از تعظیم و ادای رسوم، روی تشكجه زرنگاری که پیشخدمت همان‌دم روپوش مخصوص آن را برچیده بود نشسته، با شاه به احوالپرسی پرداخت. سلطان محمد نسبت به منجم‌باشی بسیار عقیده‌مند بود و جزئیات کارها را با نظر او تطبیق و توأم می‌کرد. همین که نشست نگاهی به اطراف انداخته، دربار را پیش از اوقات دیگر در ازدحام دید. اردوی سلطان محمد که از اطراف تبریز به قزوین آمده بود، شامل چند قسمت بود که در اطراف قزوین منزل داشتند و قسمتی از آنان نیز مرخص شده به شهرهای خود بازگشته بودند، لیکن سرداران دسته‌جاتی که ساکن قزوین بودند همه در مجلس شاه جمع آمده، منتظر شنیدن فرمان سلطان بودند.

— در این صورت بهتر نیست دعوت خوانین عراق را بذیریم و برای مدتی از پایتخت دور باشیم.

دیوانیگی جواب داد:

— البته قربان، این نظر بهتر است.

یساقچی باشی، در حالی که ایستاده بود، گفت:

— پس با اجازه ذات شاهانه می توانیم فردا صبح پیشخانه را به دولت آباد بفرستیم تا اردوهای اطراف شهر تدریجاً به ما ملحق گردند.
پس از آن شاه سرداران را مرخص کرده، شیخ احمد داروغه پایتخت را به حضور طلبید و مدتی راجع به محافظت شهر و امنیت پایتخت سفارش نمود.
چند روز از این ملاقات گذشت و خوش خبریک با منوجهر گرجی در این مدت به کار خود مشغول بودند. روزها در باغ معصومیک و شهبا در مهمان قلعه به سر می بردن. باغ معصومیک در وسط باغات قزوین واقع شده، عمارتی عالی در وسط و بنایی دو طبقه نزدیک در باغ داشت که در این موقع مترونک بود و کسی به آنجا رفت و آمد نمی کرد. به این واسطه ممکن بود در عمارت آنها اجتماعی فراهم آید و نقشه‌ای طرح شود.

یک شب موقعی که داروغه با جمعی از گزمه‌ها سر چهارسوق جمع بودند، نظریک کدخدای مسگر محله با یک نفر پاکار آمده گفتند:

— آقا، ظاهراً در باغ معصومیک امشب چند نفر دور هم هستند، باید مراقب شهر بود.

داروغه گفت:

— باغ معصومیک؟

— آری، دیروز هم می گفتند آنجا اجتماعی بوده و دود کبابشان از خارج دیده شده است.

— اینها کی هستند؟ معلوم می شود در این موقع که شهر خالی است، رندان به فکر ضرایخانه افتداد، در کمین آنجا نشسته‌اند. ارواح پدرشان، تا بازگشت هیئت دولت به قزوین، شیبی صد نفر دور ضرایخانه کشیک می گذارم. اشتباه فهمیده‌اند، اگر علی ساریان است می داند شترها را کجا بخواباند. خوب، گفتی حالا چه باید کرد؟

سلطان محمد گفت:

— با آنکه مدتی بود از تختگاه پدران دور بودیم و گرفتاریهای بسیار، توقف ما را در قزوین ایجاد می کند، به این حال سفر عراق هم لازم است. حال بینیم منجم باشی در این باره چه نظر دارد.

این را گفت و چشمان نزدیکیان را به طرف منجم معطوف ساخته، قدری هم به جانب او خم گردید. منجم باشی گفت:

— اتفاقاً افق قزوین در این ماه خالی از نحوست و اغتشاش نیست. ستاره زهره که شهر ما به آن منسوب است، در این موقع میل به هیوط دارد و تا شش درجه و نیم از عرض شمالی از شرف ساقط است. به علاوه قمر که در این موقع بایستی صدرنشین منزل اوج و کمال باشد، از زاویه نقصان گران است، و این موضوع عبارت از آشتفتگی احوال خلائق، و ظهور فتنه و فساد در اقطار مختلف است.

اهل مجلس از شنیدن این کلمات غرق وحشت و نگرانی شده بودند و بدقت گوش می دادند، مثل این بود که بلایی مهیب و بزرگ در حال وجود است. یکی از ایشان در حالی که، چشمان خیره خود را به مرد هم‌ردیف خویش می نمود گفت:

— آه، شش درجه ارتفاع؟!

سلطان محمد پرسید:

— خوب مولانا، این انقلاباتی که می گویند در رصد مشاهده شده، از چه نوع حادثی است؟ بادی است یا خاکی؟ آبی است یا آتشی؟ ویا و طاعون است، یا طوفان و زلزله؟

— قربان، همین قدر می توان دانست که اوضاع فلکی نامساعد است، باید سعی کرد ذات شهریاری که سایه خدا و قوام ملک و ملت است از گزند حوادث مصون و محفوظ باشد. این منظور هم با تحويل مکان تأمین می شود. فرض خطری هم در حال حدوث باشد، امید است ذات شاهنشاه از هرگونه بليات ارضی و سماوی بر کثار و در گئف لطف الهی قرار گیرند.

وحشی سخت شاه و مجلسیان را فرا گرفت، چنان که مجلس را سکوتی ممتد منتهی گردید.

عاقبت شاه رو به دیوانیگی کرده گفت:

نظریک با چند نفر پشت دیوارهای باغ معمصومیک به گردش پرداخت و داروغه با همراهان به سمت در باغ پیش رفت. داروغه که مردی فربه و کوتاه قد بود پیشایش در حرکت بود و سایر مردان مسلح پشت سر او می‌آمدند. این مرد از سرداران زیرک و باهوش قزلباش بود. جنگ دیده و کارکشته و تمام رموز اجتماعی را دریافت، در سیاری از جنگهای شیروان شرکت کرده، فنون رزم، بخصوص قلعه‌داری را بخوبی واقف بود. به همین جهت پس از تعطیل جنگهای شمالی به داروغه‌گی قزوین برگزیده شده، عهده‌دار نظم پایتخت شده بود. به جلوخان باغ رسید، این باغ متعلق به ورثة معمصومیک صفوی بود که در حادثه قتل حاجیان قزلباش در مکه به قتل رسید و واقعه آن در جلد اول از نظر خوانندگان محترم گذشت.

جلوخان مانند نیم دایره‌ای بود که عمارت سردر باغ که برای سکونت جلوداران و رکابداران و سیاولان ساخته شده بود، مشرف بر آن و در بزرگ باغ وسط آن واقع می‌شد. شیخ احمد در حالی که پیشتاب خود را مهیا می‌نمود و آهسته سر فتیله آن را پف می‌کرد به در باغ متوجه گردید. دید مثل اینکه مختصراً لای در باز است، پیش آمد و سر را به داخل باغ گرفته گوش داد. صدای نشید، داخل باغ شد و همراهان نیز او را تعاقب کردند. همه توجه داروغه به عمارت وسط باغ بود که به توسط خیابان عریضی به در خروجی منتهی می‌گردید. هرچه از دور نگاه کرد روشنایی یا علامت وجود افراد بر وی معلوم نگشت. در بزرگ باغ به سایاطی باز می‌شد که دو طرف آن اتفاقها و آتنماها ساخته بودند. همین که داروغه و همراهان از زیر سایاط به خیابان وسط باغ راه پیمودند، صدای بستن در باغ به گوش آمد و بلافاصله شخصی فریاد زد: «بگیرید». داروغه برگشت ببیند که بود. دید چند نفر می‌دوند و فریاد می‌کنند: «بگیر، بگیر». خیال کرد دزدی یا طاری در اتفاقهای عمارت مخفی بوده و اکنون فرار کرده است. برگشت و به زیر سایاط نزدیک شد. دید عجب غوغایی است، همه می‌دوند و فریاد می‌کنند. مثل اینکه خلق زیادی در خیابانهای باغ می‌دوند. یکی فریاد کرد: «آخ نزن». دیگری گفت: «سوختم، مردم». همه می‌دویند و در آن تاریکی و حشتناک به یکدیگر بر می‌خوردند. مثل این بود که جمعیت زیادی در باغ باشند، به این طرف و آن طرف می‌دویند. داروغه فکر فرار دزدان بود. فریاد کرد:

— هر طور امر بفرمایید. با رفتن من و یکی دو تا گزمه، کاری صورت داده نخواهد شد. همه فرار می‌کنند و احدی از آنان دستگیر نخواهد شد، مگر هیئتی به حال اجتماع آنجا را محاصره کنیم و نگذاریم در بروند.

داروغه فکری کرده گفت:

— شاید دزد پارسال ضرایبانه هم به دست افتد. چه عیب دارد من هم می‌آیم. آهی بچه‌ها، کلانتر کجاست؟
— نیامده.

— خوب لازم نیست، چند نفر تفنگچی موجود داریم؟

— سه نفر.

— تیرانداز چند تا؟

— شش نفر.

— بس است. عده‌ای هم پاکار و گزمه همراه می‌بریم، سی چهل نفر خواهیم شد. شیر فلک هم از دست ما نخواهد توانست بگیرید.

کدخدايان محلات را سر چهارسو گذاشت، با هیئت شبگردان به طرف باغ معمصومیک روان گردید. کدخدا نظریک هم با داروغه همراه بود و در حالی که کوچه‌های خالی و خلوت را با صدای شب‌بند قمه، و شرایه شمشیر بر از هیاهو می‌کردند، رو به باستان در حرکت بودند. به خیابانی رسیدند که باغ معمصومیک در وسط آن بود. قدری مکث کرده گوش دادند. سکوت کامل حکم‌فرماییک در جز صدای خواندن حشرات جنبشی مشهود نبود. داروغه و همراهان هرچه دقت کردند از روشنایی چراغ یا آدمیزاد در آن حول و حوش اثری نیافتدند. داروغه در حالی که مراقب اطراف بود به کدخدا گفت:

— نظر چیزی به نظر نمی‌آید، اما قلب من راحت نیست. دلم بشدت می‌زند. نمی‌دانم چرا این طور می‌شوم، یعنی می‌گویی طراران رفتند؟

کدخدا خواست جوابی بگوید و تصمیمی را طرح نماید که صدای از پشت دیوار مجاور به گوش رسید. مثل این بود که شخصی یا روی برگی خشک شده گذاشت. همه گوش دادند شاید صدای پائی باشد. شیخ احمد آقا گفت:

— کدخدا نظریک، تو با چند نفر پاکار دور باغ را نگاه دار تا ما آهسته وارد شویم. اگر علامت بودن جمعی را حس کردیم، فریاد می‌کنیم شما نگذارید از دیوار جته فرار کنند.

قاطری بالان دار کردند و یک نفر او را محکم گرفته با جمعی سوار به خارج برداشتند.

شب تقریباً نیمه بود ولی در اثر صدای شلیک تیر همه و قلی و قال تدریجاً زیادتی می‌گرفت و مردم برای دانستن موضوع به باهمها و برجهای قلعه بالا می‌آمدند. داروغه را در حالی که التماس می‌کرد: «قدرتی دستهایم را شل کنید، استخوان سینه‌ام شکست.» تزدیک توده آجری پیاده کردند. اینجا آب‌انباری نیمه تمام بود که مصالح آن در اطراف بنا روی هم ریخته بود. داروغه گروه بسیاری از سواران را دید که دهانه اسباب را گرفته ساکت و بی‌صدا ایستاده‌اند. از صدای جو خوردن اسباب که سرها را در توبیره داشتند دریافت که از مسافت دور آمده، اینک فرصت خوراکی یافته‌اند. نور چراغی که از دهانه آب‌انبار به خارج می‌تافت و سایه رفت و آمد افراد او را به خود آورد و چند قدم دور نشده بود که به دهانه بلند و آجری آب‌انبار رسید. مشعلی می‌سوخت و گروهی اطراف آن مجتمع بودند. با نگاه اول شاه عباس را شناخت که پا تا سر غرق در سلاحهای گوناگون بود و روی سکوی آب‌انبار بر نمذیبی نشته بود. سرداران قبیله استاجلو و رئیس ایشان، مرشدقلی‌خان را شناخت. اما ابروی خود را در هم کشیده تعظیمی ناقص و از روی اکراه به جا آورد.

شاه عباس لبخندی زده گفت:
— احمدآقا، چطوری؟
— خدا را شکر.

— چند نفر از کسان مرا در زندان انداخته‌ای؟
— من مطیع امر مرشد کامل شاه‌سلطان خدابنده‌ام. هرچه او فرموده است انجام داده‌ام.

مرشدقلی‌خان بالهجه‌ای آمرانه گفت:

— سلطان گفت مرادیک را در زندان بیندازی؟ الله قلی بیک استاجلو را دستگیر کرده، از آبرو و احترام بیندازی؟

— خان، حالا که دست دست توست، هر کاری می‌توانی بکن.

مرشدقلی دندانها را به هم فشرده سری به علامت تهدید حرکت داد. داروغه به شاه عباس گفت:

— بفرمایید گهای مرا قدری شل کنند، مگر من دزدی کرده یا از خانه کسی

— بجهه‌ها در را بیندید، نگذارید فرار کنند.

اما از این هیاهو متعجب و مبهوت بود و نمی‌دانست این آشوب از کجا عادت شده است. هنوز از این هرج و مرج و بگیر بگیر چیزی دستگیرش نشده بود که دید چند نفر از درون ظلمت زیر بالان باعث، به طرف او می‌دویدند خیال کرد گزمدها و گشتهای او هستند. صدا کرد: — نظریک کدخدا، مگذار فرار کنند.

در این هیاهو بود که ضربتی سخت با چوب به پشت کله او فرود آمد. خواست برگردد و پیشتاب خود را نشانه گیرد که سرش گیج خورده نقش زمین گردید. ظلمت نیم شبی، باع را در خود فرو برده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست با چه سرنوشتی روبرو شده و این هیاهو از کجا حادث گشته است. در فواصل این دویدنها غرش شمخالی شنیده شد که از کنار شهر زوزه‌کنان فضا را پر صدا کرده، به سمت دیگر شهر خاموش گردید. بلافضله شمخالی دیگر از کنار افق به ناله در آمد و پس از آن صدای شلیک ممتدی از جنوب شهر برخاست و در اثر آن سکوت عمیق و خواب‌آلود شهر به هیاهو و داد و بیداد ممتدی مبدل گردید. صدای تاخت اسب و دنبالة آن، باز شدن در بزرگ باع، کوچه‌های خلوت آن حوالی را برآشوب ساخت. شیخ داروغه پس از ضربت چوب از خود بیخود شد و در حالی که چشم گشود صدای گوینده‌ای را شنید که فریاد زد: «نگذارید احدي بیرون برود، همه را دستگیر کنید». داروغه را محکم بسته با جمعی از مردان قوی جننه مسلح نگاه داشته بودند. از ضربت شدید چوب که بر پشت گردن داشت می‌نالید و می‌خواست بر زمین افتاد. داروغه مردی کهنه‌سیاهی و پر تجریه بود، دانست که با زور و فشار از این ورطه نجات نخواهد یافت. باید صبر را پیشه سازد تا حقیقت قضایا معلوم گردد. مردان مسلح که بازوan از پشت بسته او را محکم داشتند به او گفتند:

— برو جلو، خیال فرار هم از سر به در کن که این خنجر بُزان تا شاهرگ تو، چهار انگشت فاصله دارد.

داروغه از لهجه مرد مسلح که او را پیش می‌راند دریافت که صاحب صدا خراسانی است. به علاوه از شیوه اسباب دانست که کوچه و باع را امثال این مردان مسلح در محاصره دارند. سکوت کرده تسليم شد و به اتفاق دستگیر کنندگان تا درگاه باع آمد. کوچه از هیاکل و سیاهی سواران مسلح پر بود. او را سوار

مرشدقلی خان از سیمای خشمگین و حالت آشفته داروغه به غضب آمده گفت:

— احمدآقا خیلی گنده گویی کردی. حرف دهانت را نمی فهمی، می دانی با که صحبت می کنی؟

— خوب می دانم، روی سخنم با شمامست. با خان قبیله استاجلو که می خواهد همان کاری را با مردم قزوین بکند که با مردم هرات کرده است. همان معامله‌ای که با شاملو کرده است با ما هم بکند. نه اینجا خراسان نیست و اختیار شهر با سلطان محمد است. تا یک نفر صوفی در پایتخت زنده باشد، شما را در قلب خود نخواهد پذیرفت، خاطر جمع باشید.

شاه عباس که با نظر احترام به داروغه می نگریست، از این سخن متغیر و خشمگان گردیده از تصمیم سابق خود منصرف شد. عبارت تهورآمیز و صدای بلند او که در محضر شاه نایستند می نمود، او را آشفته ساخت. فریاد کرد:

— دستش را بیندید. این ابله خیال می کند ما را ترسانده است. احمد، انتباه کرده‌ای، خیلی هم انتباه، بلکه دیوانهوار هذیان می گویی. اکنون نصف شهر در دست ماست و بقیه را هم ساعتی دیگر قبضه خواهیم کرد. تو خیلی به خودت می نازی. من به احترام ریش سپید تو خواستم سرافکنده و دست بسته نباشی. برای خدمات گذشته تو، برای جنگهایی که در بغداد با «اووزن احمد» کرده‌ای، من به احترام آن مردانگیها و جانفشنایها که زیر علم قزلباش انجام داده‌ای، نخواستم در جلوی شکریان خفیف و سرافکنده باشی. معلوم می شود که عقل خود را باخته‌ای، کلاهت در خانه باد است. مطمئن باش که همین امتشب شهر را می گیریم و تو نخواهی توانتست به قدر پر کاهی سر راه لشکر من مانع ایجاد کنی.

امورین دوباره دست باز نشده او را قدری هم محکمتر بر پشت بستند. داروغه در حالی که جناههای سینه‌اش بیرون جسته، عرق خجلت و تأثیر بر پیشانی داشت، رو به مرشدقلی گردید گفت:

— خان استاجلو، هرچه می توانی محکم بکن. دام بینداز و مردان را دستگیر ساز، آن وقت در معرض عتاب و خطاب قرار دهید و ایشان را دیوانه و گفتارشان را هذیان قلمداد کنید.

از این عبارت که داروغه در پاسخ شاه عباس، ولی رو به مرشدقلی خان اظهار کرد، بهادرخان متغیر گردید. از روی سکوی آب‌ابار و روشنایی مشعل برخاسته

بالا رفteam. بعد از یک عمر خدمت و جانشانی در راه دین و دولت، حال سر پیری این پاداش من است؟

شاه عباس گفت:

— آهای پسر، دستهای شیخ احمدآقا را باز کنید.

مرشدقلی خان که می خواست داروغه پایتخت را بیش از اینها مورد شکنجه و آزار سازد، پیش آمده، خواست مانع باز کردن او شود، اما شاه عباس مقصود را دریافته گفت:

— احمدآقا! شاهسیون است. می دانید که اگر بال در آرد، نخواهد توانت از چنگ ما بگریزد. بازش کنید.

داروغه را باز کردن، اما چیزهای ابرو و گرده پیشانی او باز نشده خشمگین و تأثیرآمیز سر به زیر افکنده بود.

شاه عباس گفت:

— داروغه، تو سردار بزرگ قزلباش بوده‌ای، خدمتها به دولت ما و خاندان صفی کرده‌ای، اکنون سزاوار نمی دانم که مانند مقصراًن در معرض عتاب و خطاب واقع گردی. تو باید در صفت عباسیان واقع شده، خدمتگزار عباس بهادرخان باشی.

در این موقع بندهای تسمه دستبند او باز شده، می رفتد که بازوی دیگرش را سست کنند. نگاهی مرمز و حاکی از کراحت و نفرت به شاه عباس کرده با شدت و تغییر دست خود را از کسی که مشغول باز کردن بیرون کشیده گفت:

— دست مرا باز نکنید. ابدآ میل ندارم آزاد شوم. من نمک به حرام نیستم و محال است بگذارم شما قزوین را بگیرید. هرجه از دستان بر می آید بکنید. این شهر را مرشد کامل به من سرده و باید همان طور بی خطر تا بازگشت او نگاه داشته شود. می خواهید مرا به خیانت مجبور سازید، ما از مرگ نمی ترسیم، انتباه کرده‌اید. جناب مرشدقلی خان، شما دعوی صوفگری می کنید، مرا دست بسته نگاه داشته امر می کنید که با عالی قایو نمک به حرامی کنم. محال است. تا از حیات من نفسی باقی است، نخواهم گذاشت دست احدي بد زنجیر عالی قایو بر سد.

این جمله را گفت، عادتاً دست باز شده را به کمر برده، جای پشت‌تاب و خنجر را بازرسی نمود. دید همه را برداشته، هیچ سلاحی با او نگذاشته‌اند.

آغاز کند و اگر ممکن گردد داروغه را با شاه عباس موفق سازد. اما شیخ احمد نکته را دریافته، ابرو در هم کشید و به طور تعکم به خوشخبر گفت:

— برو، نمی خواهم برای من دلسوزی کنی. اگر مرا باز کنند خود را خواهم گشت.

شاه عباس با تغییر گفت:
— ولش کن دیوانه را.

سپس فرمان داد داروغه را به سواران سپرده از مجلس خارج ساختند. سپیده صبح می رفت از کنار افق نمودار گردد.

مرشدقلی خان پیش آمده گفت:

— اسکندریک، سواران را در خانه‌ها جا دادی؟ دیگر از سران دولت کسی مانده است که خانه‌اش اشغال شنده باشد؟

— فقط خانه کلانتر باقی است که قطعاً در بازگشت من اشغال خواهد شد. از کسانی که همراه سلطان محمد رفه‌اند و سردارانی که به صوب همدان رهسپار شده‌اند هیچ‌کس باقی نمانده است، تمام خانه‌ایشان را گرفته به سواران قسمت کردیم.

شاه گفت:

— تا یک ساعت دیگر خودم به شهر وارد خواهم شد. می خواستید باز هم به سواران تأکید کنید که در خانه‌های مردم بالدب و حدودشناس باشند. مباداً احدی دست تعدی و اجحاف به اموال و نوامیس مردم دراز کند. به خدا و روح شیخ صفوی قسم، اگر بشنوم دانه جوی از مال کسی برده شده است، رحم به مرتكب نخواهم کرد.

خوشخبر گفت:

— خاطر بهادرخان از این حیث آسوده باشد. همه را قبل‌گفته و تأکید کرده‌ایم. گذشته از آن خودتان هم که به فرد فردشان سفارش و اصرار فرموده‌اید، هیچ نگران مباشد.

— دروازه‌ها را به کی سپر دید؟

— هر دروازه به دسته‌ای از جوانان عباسی واگذار شده، یکی دو نفر هم سپاهی بالای سرشار گذاشتندیم.

شاه احسته پرسید:

آهسته پیش آمد، مثل اینکه می خواست از تزدیک با داروغه رو به رو شود. در این موقع صدای سه اسب بسیاری شنیده شد که رو به دهانه آب‌انبار پیش می آمدند. شاه عباس دست را بالای صورت گذاشته در روش‌نایی مشعل به هویت سواران و شناختن ایشان مشغول گردید. یکی از ایشان که پیش از همه از اسب فرود آمد، خوشخبریک بود. شاه عباس گفت:

— هان اسکندر، چه خبر.

— قربان تمام آن اشخاص دستگیر و در میهمان‌قلعه بازداشته شدند، فقط کلانتر را نگرفتندیم.

— چطور؟

— به اتفاق چند نفر افتخار خانه‌اش را سنگربندی کرده، به مدافعه برخاسته است.

شاه قدری فکر کرده گفت:

— خوب دیگر کسی از سران، آزاد نمانده است؟

— نه، همگی کسانی که ممکن بود روی مخالفتی نشان دهند، شیانه دستگیر کردیم. میهمان‌قلعه را هم به سواران کلهر سپرده‌ایم.

— دور خانه کلانتر مأمور گذاشتید؟

— فرهادیک با جمعی سواران آنجا را در محاصره دارند.

— سپر دید تیراندازی نکنند؟

— مطمئن باشید، هیچ خلاف امری واقع نخواهد شد.

— مردم دانستند که شهر در دست ماست؟

— کسانی که بیدار شده دانسته‌اند. مردم ابتدا خیال می کردند لشکر عثمانلو به شهر رسخته است، همین که قزلباش را دیدند، انتشار دادند که خان‌احمد گیلانی برای تسخیر پایتخت وارد شده. در واقع هنوز هم مردم نمی دانند چه حادث شده است.

— آفرین خوشخبریک، زود برو و مراقب اوضاع باش.

خوشخبر نگاهش به سیمای متاثر و خشم‌آلود شیخ احمد‌آقای داروغه افتاده لبخندی زد. داروغه نمی دانست که شکارچی او بهلوویش ایستاده، خوشخبریک بوده است که نقشه باع معمصومیک و دستگیری او را با منوچهریک گرجی طرح و اجرا کرده، خواست پیش آمده سخنی مبنی بر شجاعت و استخلاص داروغه

— شاید مردم شهرند که از برجها تیراندازی می‌کنند.

— کار کلاتر به کجا رسید، توانستید او را بگیرید؟

— هنوز نه.

— این بدجنس اگر خود را خلاص کرد، آشوبی به با خواهد ساخت و قبایل گرد و افشار را به شورش و سرکشی تحریک خواهد کرد.

مرشدقلی خان گفت:

— خاطر خطیر اجاق زاده جمع باشد. از دیروز راههای خارج شهر را بسته‌ایم و امروز احدی از اوضاع پایتخت باخبر نخواهد شد. من طوری راهها را بسته‌ام که تا شما اجازه ندهید مردم ولایات از ورود ما به قزوین هم آگاه نخواهند شد.

— سرکرده سواران جاده‌های اطراف کیست؟

— مقصودبیک با دسته هزاره‌جات، راههای افشار و الموت و عراق را بسته، عابرین را متوقف ساخته تا کار شهر یکسره شود.

— مقصودبیک، بسیار خوب پس دیگر نگرانی نداریم. با خانه و کان توییچی باشی چه خواهید کرد؟

خوش خبریک گفت:

— از صدای شمخال و هیاهوی گزمه که در کوچه‌ها می‌دویند، نوکران و کارکنان تویخانه و توییچی باشی بیدار شده دریندها را بسته بودند؛ اما پیش از آنکه کار به زد و خورد بکشد، عباسیان از دیوارهای با غ به درون ریخته، همه پاسیانان تویخانه و دریند توییچی باشی را نگاه داشتند تا ذوالقاریک رسید و آنجا را تصرف کرد. در منزل قورچی‌باشی هم نزدیک بود کار به زد و خورد بکشد، اما جمشیدبیک دنبلي و حسن‌بیک استاجلو برجها را گرفته سر و صدا را خاموش کردند.

شاه لبخندی زده گفت:

— پس می‌توانیم بگوییم دیگر نقطه مقاومتی نمانده، فرمانروای پایتخت و عالی قابو شده‌ایم؟

خوش خبریک گفت:

— اگر به اقبال بهادرخان کار کلاتر و افشار بدون کشمکش بایان یذیرد، البته توفیق یافته‌ایم و قزوین که هیچ، بلکه همه عراق مطابق منظور ظل اللهی بدون خونریزی تسليم شده است.

— خوب، درباره کلاتر چه خواهید کرد؟ ممکن است قبایل افشار که اطراف شهر هستند به باری او برخیزند و کار به خونریزی بکشد؟

— این فکر را ما هم قبل از کردیم. خودش که از خویشان کلاتر است، با چند نفر برای همراه ساختن طبقه افشار به خارج رفته و قطعاً نخواهد گذاشت اقدامی به کمک کلاتر صورت پذیر گردد.

مرشدقلی خان که دو دست را به کمر گذاشته گوش می‌داد گفت:

— نگران نباشید. سران عمدۀ افشار همراه سلطان رفتند. کسانی که در محل مانده‌اند نفوذ بسیاری ندارند و مقصودبیک می‌تواند آنها را از حمایت کلاتر باز دارد.

در این حال شاه گفت:

— خوش خبریک زودتر برو و عالی قابو را به هر نحو شده متصرف شو و هرچه مسلح در آنجاست امان نده و ویراچین کن. من خودم اول آفتاب وارد شهر می‌شوم. علما و ارباب عمامة شهر را خبر کن صیغ به مسجد جامع بیایند.

— بهتر نیست به عالی قابو دعوت شوند؟

— اگر بشود بهتر است.

خوش خبریک در این حال قدری جلوتر آمده گفت:

— آیا امر می‌فرمایند شیخ احمد داروغه را تسلی داده دلجویی کنند؟ مردی باشرف و شهامت است، و کاری خارج از وظیفه نکرده. از جانب سلطان مأمور حفظ شهر بوده، آنچه کرده به مقتضای انجام وظیفه بوده است. حال اگر رأی جهان آرای همایونی مقتضی بداند او را به میهمان قلعه برده نگاه دارید، شاید حاضر شود که سر در چنبر اطاعت آورده، دست از لجاج و سریچی بردارد.

— حرفي نیست. چنانچه لازم می‌دانی در محل مناسیب غیر از میهمان قلعه بازداشت شود، چه ملاقات او یا سایر دستگیر شدگان که در میهمان قلعه محبوس می‌باشند تایسته نیست. بد خانه و قبیله او چه اشخاصی را فرستاده‌اید؟

— الله قلی بیک قاجار را با صد نفر از متابعان و نوکران او به دریند داروغه مأمور کرده‌ایم، و خودم به آنجا نیز رفته سرکشی کرده‌ام.

شاه سری به علامت رضایت جنبانیده گفت:

— مگر نسیر دید شمخال‌جیان تیراندازی نکنند، پس این سر و صدا از کجاست؟

کلمه «شاه عباس بهادرخان» از دهانها شنیده می‌شد و دنبال آن نام بزرگان دولت و سران قرلباش که خانه‌هایشان توسط لشکر خراسان اشغال شده بود جزو اخبار ذکر می‌گردید. بعضی عقیده داشتند که بهادرخان اسلحه و مهمات از جباخانه برداشته به خراسان باز خواهد گشت؛ بعضی می‌گفتند لشکر خودش را تکمیل کرده به سمت اصفهان و همدان خواهد رفت و با سپاه پدرش به جنگ و ستیر خواهد پرداخت.

در این موقع مردمی که برای رفتن به مسجد و حمام خارج می‌شدند شنیدند که شاه عباس وارد شهر شده است، همه به سمت خیابان بزرگ باغ سعادت و گذرگاه او هجوم آوردن. هنوز تشخیص صورتها ممکن نبود، مخصوصاً سواران تازه‌وارد که چهره‌ها در زیر گرد راه، پوشیده و یکسان شده بود.

— پس گفتی شیخ احمدآقا را به تو بسپاریم؟
— گمانی بهتر باشد.

— لیکن ملتفت کار او باش که این کنه‌سیاهی، ماربی افسون است. اگر توانست از چنگ تو به در رود، دیگر به این زودیها گیر نخواهد کرد و ممکن است شهر را به غوغای و عصیان برانگیزد.

— قربان وقتی او را نداشتیم به دست آوردیم، حال که در چنگ ما و بسته قبرایک ماست. اما باید عرض کنم که یک هفته شب و روز با منوجه‌بیک و مقصودیک در بی طرح این نقشه صرف وقت و همت شد تا راه کار را یافتیم. اگر می‌خواستیم طور دیگر به دستگیری او اقدام کنیم بدون خونریزی محال بود و تا چند نفر پامال حادثه نمی‌شد، شاهد مقصود روی نمی‌نمود و دست آرزو به دامن مراد نمی‌رسید.

— زخمی برنداشته است؟

— نه، وقتی همراهانش را دستگیر ساختیم، خودش با یک ضربت چوب جوان بجستانی از پای در آمد و بر زمین غلیظید. شاید از اثر ضرب چوب، گردن و شانه‌اش کوفه شده، آن هم باکی نیست، معالجه می‌شود.

خوش خبریک داروغه را با دست بسته به شهر بازگردانید و به سواران خود سپرد که او را در عمارت ابراهیم‌میرزا پسر بهرام‌میرزا محروم‌انه زندانی کنند. سیدهٔ صبح، دیگر واضح و نمایان بود که شاه عباس با یک دسته پانصد نفری آرام و بی‌هیاهو داخل شهر شد. به جای آنکه از دروازه دولت و خیابان جهان‌نما وارد میدان اسب شاهی شود، از دروازه مسگر محله و قوی میدان که نواحی قدیمی شهر و محلات پیش‌وران بود، رو به عالی قایو نهاد. ابتدا هنگامی که صدای شمخال و هیاهوی گرمه و احداث، مردم را از خواب برانگیخت، انتشارات گوناگون در میان مردم پدید آمد. بعضی تصور کردند عثمانلو به قزوین رسیده، اما همین که سواران خراسانی و جوانان عباسی را دیدند، دانستند که قضیهٔ چیست و فهمیدند که شهر بدون خونریزی به دست شاهزاده خراسان، عباس بهادرخان افتاده است. به این واسطه ترس مردم برطرف شده کم کم روی بامها و برجهای قلعه‌ها و سردرِ معابر های عالی قاپو ازدحام کردند. صدای گلوله و شمخال هم کم کم روی به خاموشی نهاده، مراکز مقاومت دولت از حقیقت حمله شبانه آگاه شده، دست از زد و خورد کشید.

دست از پا خطا کد. چیزی که در ابتدای ورود باعث همه‌مه و انتقاد گردید این بود که مردم می‌دیدند مرشدقلی خان استاجلو قدری هم از عباس بهادرخان جلوتر حرکت کرده، آداب و رسوم پادشاهی را رعایت نمی‌نماید. خود خان در جلو و پشت سر او پانصد نفر یکده‌سوار از کسان او سا بهترین سلاحها در حرکت اند. شاه عباس در میان ایشان مانند آنی بی اثر است و همه گشاد و بست، با اشاره سرانگشت فرمانروایی مرشدقلی خان انجام می‌پذیرد. این قسمت باعث برافروختن آتش خشم قبایل مجاور پایتخت خصوصاً طوایف افشار سد و خوانین ایشان که در فارس و کرمان حکومت داشتند از پذیرفتن سلطنت شاه عباس خودداری کردند.

آن روز صبح شاه نوزده ساله قزلباش در لباس سپاهیان بود و هیچ زینت و زیوری استعمال نکرده بود. حتی عمامه را هم برداشته، تاج دوازده ترک بر سر نهاده بود. بدقت در سیماهی مردم شهر نظر می‌کرد و تعظیم و تکریم آنان را که عمیق و صمیمانه نبود یا سخن گرم و مشتاقانه می‌داد. فراموش کرده‌ایم بکوییم که کلانتر شهر هنوز تسلیم نشده، کارکنان او به معاونت و تیراندازی ادامه می‌دادند. همه یقین داشتند که شاه عباس او را سا قهر و غلب سرکوبی کرده دستگیر خواهد نمود و نخواهد گذاشت خودسری او باعث خرگی سایرین گردد. اما شاه به عالی قاپو رفته علما و ریش‌سپیدان و ارباب عمامه را به حضور طلبید و آنان را مأمور کرد که کلانتر را با زبان خوش از سنگ‌داری منصرف سازند. نزدیک ظهر دست خالی بازگشته، گفتند کلانتر دست نمی‌دهد و تسلیم نمی‌شود. اما در همین ساعت خوش خبریک که داروغه احمدیک را زندان کرده بود، آمده به شاه عباس گفت:

— قربان، اجازه می‌خواهم که شیخ احمدآقا را به حضور بیاورم.
— هان، چطور؟

— با او صحبت کرده، منظور و مرام شهریاری را به او حالی کردم. می‌گوید در صورتی که بهادرخان تصمیم گرفته است که دشمنان را سرکوبی نموده مملکت را از ایشان باز ستاند، من خود پیشاپیش لشکر او جانفشنانی می‌کنم.

شاه فکری کرده گفت:

— چه ضرر دارد، اگر چنین است او را رها ساخته که به عالی قاپو بیاید.
خوش خبر به خانه بازگشته داروغه را که محترمانه نگاه داشته بود، مستخلص

فصل چهل و سوم

در گرداب مشکلات عالی قاپو

پس از زوال تاریکی شب، مردم شهر دانستند چه واقع شده و پایتخت به توسط یکی از شاهزادگان که والی خراسان باشد اشغال شده است، همه برای تماشای ورود او ازدحام کردند. قبل از این تاریخ، مردم عباس میرزا هراتی را کمتر دیده بودند و نمی‌دانستند در سالهای اخیر چطور از آب در آمده است. این شاهزاده وقتی به قزوین آمد که تاجگذاری کرده شاه عباس سامیده می‌شد. در خیابان سعادت آباد توانستند کاملاً او را تماشا کنند و از اسبهای او آینده خود را تقریب نمایند. پسران سلطان محمد هر روز از مناطق حکومت خوبیش به قزوین رفت و آمده داشتند و مردم ابوطالب میرزا را شاه آینده خود می‌دانستند که یکی در مناطق گروس و بیجار حکومت داشت، و دیگری در اصفهان و عراق لوای سروری افراسته بود. بنابراین تصور نمی‌کردند شاهزاده‌ای که کمتر به قزوین آمده و مغضوب پدر و دربار است، جالس سریر سلطنت گردد. سرداران درجه دوم قبایل که به میهمانی نرفته بودند، همه را خوش خبر توقیف کرده در میهمان قلعه بازداشتند و مطابق نقشه‌ای که در چمن بسطام طرح شد، کلیه شکریان استاجلو و کله‌ر و بیات و مردم خراسان که با شاه عباس آمده بودند، در خانه‌ها و منزلهای سرداران دولت سلطان محمد فرود آمده، هستی و دارایی زمامداران امور وقت را تصرف کردند.

خوش خبریک و منوچهربیک گرجی در مدت توافقشان در میهمان قلعه به کمک طرفداران شاه عباس که در شهر بودند زمینه ورود شاه را فراهم ساخته در تاریکی شب به کلیه اماکن دولتی و مراکز دفاعی تسلط یافتند. بنابراین موقع ورود بهادرخان هیچ کس نمانده بود که قدرت مخالفت و بارای سریعی داشته،

خدمت ادامه دهی و برای تأمین اوامر من همان طور کوشای باشی که در خدمت پدرم بودی.

داروغه پس از اطلاع به منظور عالی شاه، قول خدمتگزاری و اطاعت داده، فرمان داروغه شهر را گرفت و برای ادعای نظم و نسق، به اداره احداث رفت. کم کم مردم حومه و اطراف از حادثه شب و تسخیر شهر آگاه شده دانستند که کلیله مراکر لشکری و بناهای کوتولی و باغات سلطنتی به دست مرشدقلی خان و سپاه خراسان افتاده است. چیزی که مردم را از نگرانی فارغ ساخت، کمال نظم و نسقی بود که در سپاه شاه عباس رعایت می‌شد و احمدی قادر نبود دست به مال کسی دراز کرده، یا موجب اذیت و آزار فردی گردد. به این واسطه مردم برای ادامه به کسب و کار خویش، به رفت و آمد پرداختند. فردا که روز دوم ورود بود، عالی‌قاپو مورد ازدحام و هجوم عام واقع گردید و دسته‌جات سران و اعاظم شهر برای دیدار شاه و وکیل‌السلطنه به عمارت بزرگ معروف به بارگاه روی آوردنند. این عمارت که آن را تالار «بارعام» هم می‌گفتند گنجایش هشت‌صد نفر کرسی‌نشین و سریایی داشت و از بناهای شایسته و عالی شاه‌طهماسب اول بود. طاق‌نماهای آن با تصاویر زیبا و نقش و نگارهای ممتاز تزیین شده بود. پرده سفرلات سرخ‌رنگی که صورت شیری زرین در وسط آن دیده می‌شد و قسمت پساولان و پیش‌خدمت‌دان را از صحنه جلوس جدا می‌ساخت، به حلقه‌های طلا و شرابهای مروارید مزین بود. مرشدقلی خان برای پذیرایی مردم از هر طبقه و جماعت دستور داده بود این تالار را افتتاح کنند. سالها بود که عالی‌قاپو چنین جمعیتی به خود ندیده بود. خان وکیل که می‌خواست عظمت و قدرت خود را به چشم بزرگان پایتخت بکشد، سعی کرد هرچه بیشتر ممکن است مردم در دولتخانه اجتماع کنند. سواران استاجلو درهای ورود و برجهای کشیک خانه را در اختیار گرفته، روی بامها و سردر عمارت دیده می‌شدند. این طایفه از خویشان و بستگان مرشدقلی خان و مورد اعتماد او بودند که همه جا آنان را از خود جدا نمی‌ساخت. اول دسته‌ای که از خارج شهر به کمک شاه عباس رسید طایفه فتح لو بود که در حدود الموت و روبدار سکونت داشتند. این طایفه پس از فتوحات جنگ شیروان و در عوض خدمات گرجستان با شاهزاده حمزه‌میرزا مرحوم به این ولایت آمده، منزل گرفته بودند. رئیس این طایفه با «مقصودیک شاملو» رئیس عباسیان قزوین، هم‌فکر و همدست بود. اینک با اشاره او با یک

نموده به عالی‌قاپو برد. در راه مردم قزوین را می‌نگریست که حیرت‌زده نگران اوضاع شهر و ورود شاه جوان می‌باشند. سپاهیان خراسان دسته دسته، سواره و پیاده عبور می‌کردند و از خانه‌های اشغال شده و مراکز توافق خویش، به گردش خیابان و باغات سلطنتی می‌پرداختند. خانه‌های سرداران و ارکان دولت را سپاه خراسان گرفته بودند و احمدی از همراهان سلطان محمد و بزرگان قزلباش نمانده بود که خانه و هستی او در زیر نظر سرداران بهادرخان توقیف نشده باشد.

داروغه به عالی‌قاپو آمد. در حالی که اوضاع دربار و هرج و مرچ آنسجا را مشاهده می‌کرد، به تالار بزرگ عمارت داخل شد؛ همانجا که چند روز قبل به حضور سلطان محمد رسیده، دستور محافظت شهر را از گرفته بود. خجلت زده و سر به زیر به طاق و رواق عالی‌قاپو نگاه می‌کرد و از اینکه توانسته بود شهر را از دستبرد محافظت کند، اندوهگین و شرم‌سار به نظر می‌آمد. پرده بالا رفت و خوش خبر با داروغه وارد تالار شدند. هر دو تعظیم کرده ایستادند. شاه با مرشدقلی خان و شیخ‌الاسلام تنها بودند. مرشدقلی خان مهلت نداد که شاه حرفی بزند، خنده‌ای پیروزمندانه کرده گفت:

— شیخ احمد احوالت چطور است؟

— به اقبال بهادرخان فعلاً که بد نیست.

— دیدی بیهوده مقاومت می‌کردی؟!

بیان این جمله ممکن بود که دوباره آتش فرو نشته داروغه را مشتعل سازد، اما شاه عباس مهلت نداده، در دنباله اظهار مرشدقلی خان گفت:

— آفرین به نمکشناصی و وظیفه‌دانی شیخ احمدیک. الحق فرزند پدر یاک نهاد است و همان خلق و خوی را به میراث یافته است. شیخ احمدیک از اینکه دیشب مورد اذیت و آزار مختصراً واقع شدی تأسف دارم، البته نباید از این جهت پراکنده خاطر باشی و بدانی که مصلحت بلاد و رعایت حال دولت و دین این گونه مقتضی بود که، بستان‌سرای سلطنت را از خار وجود سرداران غافل و ارکان دولت ناقابل، پاک و مصفاً سازیم و اجازه ندهیم بیش از این ملت و مملکت بی‌سیر دشمنان بی‌امان و خودخواهان نافرمان گشته، صغیر و کبیر سرگشته و پریشان باشند. حال از تو می‌برسم، آیا این پایتخت قزلباش است که در جوانی دیده‌ای؟ این شهری که امروز پریشان و آشفته است، اگر آرزوی آن را داری که همان فر و شکوه دیرین به گلزار دولت بازگردد، باید صمیمانه به کار

نهاده‌اند. روزی شاهزادگان گرجستان و بیکلریگیان چخور سعد و خائزادگان چرکس و بیکزادگان شیروان و تومانوس بر آن قرار داشتند، شاهزادگان قندهار و ملکان سیستان و خوانین هزاره و بادغیس بر فراز آن می‌نشستند. ولی امروز اثری از آنان دیده نمی‌شود. همه را غفلت و نادانی ما پراکنده و پریشان ساخته است. همه را دو رنگی و دو هوایی ما، از توجه به درگاه قزلباش مأیوس ساخته است. لیکن من صریح می‌گویم که خودتان و خودمان بانی و موجود این بی‌سر و سامانی شده، سنگ تفرقه و اختلاف در میان ملک و ملت افکنده‌ایم. ما که از شیوه مرضیه پدران صوفی نشان خویش دست کشیده، در بادیه خلاف و خودسری گمراه شده‌ایم. صوفی‌زادگان قزلباش، حاشیه‌نشینان تختگاه شاه طهماسب، این بار اول است که من شما را در محضر خویش مشاهده می‌کنم و در حالی که بایستی پنديزبر نصایح شما باشم، خود را به ذکر حقیقتها و بیان نصیحتهایی تاچار می‌بینم. کلانتران و بیکزادگان، ما از خراسان آمده‌ایم تا شما را به خط‌مری که هر لحظه به دیوارهای عراق نزدیک می‌شود آگاه سازیم. این خطر، لشکر خونخوار و ویران کننده ازیک است که می‌آید و تر و خشک را در راه خود معذوم می‌سازد. این خطر عبدالخان و پسرش عبدالمؤمن خان است که اکنون تا ناف خراسان رسیده‌اند. آیا باز قزلباش در خواب غفلت خواهد غنو؟!

وضع آن روز دربار بهادرخان طرز بود و هیچ‌کس به جای خود در عالی‌قاپو دیده نشد. همه صفوی‌ایستاده و نشسته از قاعده و نظام همیشگی خارج بود و کسانی در محضر شاه عباس حضور یافته بودند که نامشان جزو صدرنشینان عالی‌قاپو نبود. جمعی از جوانان که عباسی بودند به اتفاق گروهی از امیرزادگان که پدرانشان در میهمان قلعه زندانی بودند حضور یافته، می‌خواستند بدانند پایان این انقلاب و هجوم به کجا خواهد کشید و سرنوشت گرفتاری محبوسان چه خواهد شد.

همین که سخنان مؤثر بهادرخان در تالار بار طین انداخت و لهجه جدی و شاهانه او با حال تأثیر و توبیخ به گوش حاضران رسید، جوانی نیمه مسلح که عمامه زرد بر سر داشت و جزو ایستادگان صف مقدم بود شانه‌های خود را از فشار حاضران بیرون کشیده، کمی پیش آمد و در حالی که رنگ چهره‌اش تغییر کرده، غیرعادی شده بود، از جمله اخیر شاه و فاصله‌ای که در حال سؤال و پرسش بود استفاده کرده گفت:

دسته پانصد نفری سوار وارد قزوین شده، به خدمت شاه عباس شتافته بود. شاه وارد تالار بار عام شد و سران قزلباش برای بار نخست چشمانش به شاه نوزده ساله خراسان افتاد. بهادرخان چشمانی درشت و سیاه و ابروائی پیوسته و متناسب داشت. قدری که آفتاب و باد صحراءها اجازه داده بود، طراوت و سرخی صورت او خودنمایی می‌کرد. موقر و باحشمت راه می‌رفت، لیکن تبسم پرمعنایی بر گوشة لها داشت که حاکی از خوشوقتی و خرستنی او بود. با آنکه بار اول ملاقات او با سران قزلباش بود، هیچ‌گونه زیور و زینتی به خود نبسته، با لباس معمولی و ساده دیده می‌شد. نگاهی بادقت به سیماهی فرد فرد حاضران کرده، با یک یک تعارفی رسمانه به عمل آورد و بدون توجه به تخت خاتم مر صعی که وسط شاهنشین گذاشته شده بود، روی صندلی کوتاهی که پهلوی تخت نهاده بودند نشست. همه ایستاده منتظر بودند که مطابق رسم دربار معرفی ایشان به توسط ایشیک آغازی باشی انجام پذیرد، اما چون اوضاع عادی نبود و صاحبان مناسب عالی‌قاپو همراه اردو و شاه رفته بودند، مرشدقلی خان فرمان جلوس داده، حاضران را به طور اختصار به شاه عباس معرفی نمود. شاه عباس پس از آرامش مجلس رو به حضار آورده گفت:

— آقایان، بزرگان و اهالی قزوین، چقدر خرسندم که خود را در حضور شما و شهر شما می‌نگرم؛ یعنی در پایتخت پدر تاجدار و نیای عالی مقدار، شهری که گردن گردنشکان به درگاهش خم می‌شد و پادشاهان دوران برای طواف عتبه‌اش، احرام خلوص می‌بستند؛ شهری که سران روم و تاتار از بیم صولتش بر خود لرزیده، از شنیدن نامش اندیشتند که بودند. اینک خود را در چنین شهری می‌نگرم، اما بسیار دلتگم که موقعی به شهر شما فرود می‌آید که آن جاه و جلال، خدشه‌دار شده، رونق و کمال خود را گم کرده است؛ قصرهای شامخ و عمارت‌های عالیه‌اش بسته و در حال فرو ریختن است؛ پایتخت قزلباش ظفر تلاش می‌رود که رعب و هراس خود را از خاطره‌ها برگیرد و دامن حشمت و شوکت از اقطار ایران در چیند. قدری به این کرسیها بنگرید و این جاهای دلاوران و سربلند را که اکنون خالی و نامسکون است به دیده اعتبار نظر کنید. همه صندلیها و کرسی‌ها را گرد ملال گرفته، زیلوچه‌ها و زربفت‌های آن متروک و بی‌کس مانده است. این غاشیه‌ها و رویوشها را از روی آنها بردارید تا بر شما معلوم شود که مجلس نشینان عالی‌قاپو، روی ارادت از این درگاه گردانیده، به آستانه دیگر

صدای خاموش شد، ولی کترت هیاهوی صحن دولتخانه نمی‌گذاشت تالار برای مذاکرات آماده باشد.

در این حال شاہور دی‌بیک پس ا Saul، بالای سایه دولتخانه فریاد زد:

— مردم آرام باشید. من خواهند تصمیم بگیرند، فرصت بدھید.

از این صدا هیاهو آرام شد و خلق در انتظار شنیدن نتیجه مجلس، سکوت کرده گردن کشیدند. صدای مرشدقلی خان در تالار طنین انداز گشت، وی گفت: — بزرگزادگان و آقایان، لازم است بدانید که چرا ما از هرات آمده و برای چه منظور خود را به قزوین انداخته‌ایم. خراسان پرولوله و آشوب است. هر روز لشکریان ازیک به شهری حمله می‌برند. ما در چنین احوالی سزاوار نبود که شاهزاده‌ای شاهنشان و صوفی نزد در خطر محاصره و در بیم اسارت، شب به روز آرد و از این ولایت به آن ولایت نقل مکان کرد. عالی‌قاپو و سلطان محمد نیز چنان مست باده غفلت بودند که از ایشان انتظار کمک و یاری، امری محال می‌نمود. بنابراین برخاسته شاه را به قزوین آورده‌ایم تا تکلیف کلی برای نجات خراسان معلوم سازیم و در ضمن رشته مهر و مودت پدرانه و پسرانه را که در اثر اخلال خوشنامدگویان قطع شده است، از نو پیوسته و مرتبط گردانیم. بزرگان شهر همراه سلطان رفته‌اند و ممکن است دو مرتبه وسیله اخلاص کارها را فراهم ساخته، نقشه برادرکشی و خونریزی طرح کنند و در شهرهای عراق نیز آتش هرج و مرج برافروزنند. مردم شهر باید بیدار بوده، آلت دست بزرگان نشوند و دست از حمایت بهادرخان بر ندارند.

حضران فریاد زدند:

— همه را جواب می‌گوییم. جز به شخص بهادرخان به احدی تسلیم نمی‌شویم. تخت و تاج باید به او سپرده شود. مرشد کامل گوشة عبادت را اختیار کرده، از کار جهانداری دست بشوید.

مردم قزوین در این مجلس دانستند که مرشدقلی خان، شاه عباس را برای ماندن به قزوین آورده و رشته روابط او با مردم پایتخت، سری دراز دارد، موضوع ورود لشکر خراسان نه برای برداشتن اسلحه و نه برای تهیه یول است، بلکه تصرف شهر امری دائمی و انجام یافته است که جز با جنگ و ستیز پایان آن مشهود نیست.

مرشدقلی خان در جلسه عالی‌قاپو به مردم فهمانید که تنها راه نجات مملکت

— نواب همایونی به سلامت باد. جوانان قزلباش همان مردان جانساز و فداکاران صوفی کردارند که بوده‌اند. آنچه در سالهای اخیر بر ما گذشته و علم دولت روزافزون ما را از حمله و هجوم بازداشتی، سرداران ناهنجار و سرکرده‌گان بی‌لیاقت بوده‌اند؛ و گرن هر وقت در فرش پرافتخار قزلباش به اهتزاز آید و آسمان باصفای ما را بیاراید، همه از جان و دل در سایه او می‌ایستیم و از هزاران سپه‌کشی، مانند عبدالله ازیک باک نداریم. ما در انتظار فرماندهی باکنهاد، و سروری خدمت‌شناس می‌باشیم تا نقد جان را شمار راهش سازیم و در نزد خدمتش مهره محبت در بازیم. از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن.

این جوان قاضی‌بیک یا غازی‌بیک نام داشت و با آنکه در حدود بیست سالگی بود، طرز بیان و اسلوب سخن‌شناس معلوم می‌داشت که در آداب خدمت و رسوم دانش دستی تمام دارد. بیانات غازی‌بیک در حاضران نیز اثر کرده، جمعی زیاد فریاد کشیدند: «همه حاضریم، جانفشنای می‌کنیم، بهادرخان را می‌ستاییم و از جان و دل در خدمتش احرام برستش می‌بندیم. هر جا اشاره کند و به هر طرف امر فرماید پیش می‌رویم، اگرچه در کام ازدها و یا دریای آتش باشد».

همه‌مه زیاد شد. فشار بیرونیان، قدرت نظم تالار را زایل ساخت. قراولان کشیک خاصه که جوانان سوسنگردی بودند، تاب فشار مردم را نیاورده، از هجوم ایشان عاجز آمدند. صدای هلهله و ظاهر هر لحظه زیاد می‌شد و دستهای مردم با فریاد: «الله، الله ...» به آسمان می‌رفت. همه از صدای فریاد مجلسیان و شنیدن کلمات «ازیک سگ کیست، عبدالله کدام ناکس است، در یک نهضت او را به قعر جهنم می‌فرستیم» متاثر شده، به غوغای فریاد ادامه می‌دادند. دستها را به قعر افراشته می‌گفتند: «اول از عثمانلو شروع کنید، برادران تبریزی را نجات دهید، قزلباش، قزلباش». صدایی مهیب از عالی‌قاپو به آسمان بلند می‌شد و به اندازه‌ای رعدآسا بود، که دکان‌داران اطراف عمارت دولت، ترس کرده دکانها را بستند. تصور می‌شد که انقلابی عظیم در خواهد گرفت و مردم شاد عباس را برداشته به جلو خواهند انداخت و مهیای رزم ازیکان خواهند شد.

در این موقع بود که مرشدقلی خان از جا برخاست و نگاهی به حاضران کرده گفت:

— اجازه بدهید، صبر کنید. غازیان قزلباش ساکت باشید تا عرایض مرا بهتر دریافت نمایید.

که به تیری بسته به اردوها افکنده بودند، به دست سلطان داد. در این نامه نوشته شده بود:

سرداران قزلباش، خوانین، سلاطین، بیکزادگان، چون مشیت یزدانی چنان تعلق گرفته بود که سپاهیان خراسان پس از تحمل رنجهای فراوان در رکاب شاه نامدار و خاقان کامکار، ابوالمظفر عباس بهادرخان، به تختگاه نیای تاجدار آمده، سر آستان دولت علیه قزلباش را ز خار و خاشاک نفاق و دوگانگی پیراسته گرداند، و علم دولت صفتی صفویه را در وسط السما اوج عظمت و جهانداری، سربلند سازد، فرمان همایون صادر گردید که کلیه اموال و متعلقات سرداران قزلباش در میان بهادران قزلباشیه عباسی شعار، تقسیم شده رقم تملک بر آن کشیده شود. علی‌هذا به تمام سران و سرکردهای یادآور می‌شویم که هر کس تا آخر ماه جاری، خود را به اردوی که‌باز پوی بهادرخان رسانید و سر تسلیم بر سده سفیه عباسی نهاد، اموال مذکور به صاحبیش تعلق خواهد داشت، و گرنه ملک مسلم اشخاصی خواهد بود که از طرف خان والاشان و کیل‌السلطنه به مالکیت آن، رقم خاص صادر گردد. السلام.

سلطان نامه را از آورنده گرفته، پیش چشمان نزدیک برد، ولی نتوانست از خطوط آن چیزی بخواند.

بنابراین آن را به منشی داد که برایش بخواند و پس از ختم آن در اندیشه فرو رفت. سر به زیر انداخت.
آن‌گاه پرسیید:

— این نامه را که به اردو آورده است؟
حامل پاسخ داد:

— قربان، منحصر به این یکی نیست، گویا شبانه تعداد زیادی از این نامه‌ها به تیر کمان بسته، به داخل اردوها انداده‌اند.

— این عمل دستور این مردکه یاغی است، او را به جای خود خواهم نشاند. پسر مرا آلت دست خود قرار داده و پاینخت را متصرف شده است. این عمل را بی‌پاسخ نخواهم گذاشت. به عوض آنکه لشکرهای خود را کامل کرده به هرات برود و علیقلی خان لله را از تنگی محاصره عبدالله ازبک خلاصی بخشد.

پشتیبانی از شاه عباس و پذیرفتن او به سلطنت است؛ اما چون بزرگان و سران طوایف همراه سلطان محمد بودند، معلوم نبود کار شهر و مآل حال بزرگان به کجا خواهد کشید. عامه مردم مخصوصاً طبقه متوسط در آن جنده روز از طرز حرکت سپاه خراسان و ملایمت ایشان نسبت به اهالی و حسن سلوک با طبقات مختلف، به طبقه عباسیان ملحق شده، شاه جدید را از صمیم قلب دوست داشتند و تأیید کردند که اگر سرداران سلطان محمد بخواهند با مرشدقلی خان از در سیزه در آیند، مردم خاصه طبقه جوان، به صوف او ملحق خواهند شد و سلطان را به شهر راه نخواهند داد.

اما سلطان محمد در موقعی که به اتفاق حاکم اصفهان و بزرگان دولت در شکارگاههای اصفهان و خوانسار بود از حمله شبانه پسرش عباس‌میرزا به پایتخت باخبر گردید. خبر ورود را یکی از کسان «ندرخان» مهردار چاپاری به فاصله دو روز و دو شب به اردوی قزلباش رسانید. سلطان محمد به عجله قاصد فرستاده، دسته‌جات سوار و پیاده قشون خود را که هر یک در منطقه‌ای بیلاق داشتند به گلیابگان خوانده، مجلس مشورتی تشکیل داد و سرداران را از مضمین نامه‌های قزوین که چاپارها و قاصدتها آورده بودند آگاه گردانید. سردارانی که با مرشدقلی خان دشمن بودند، از این اقدام خودسرانه او اظهار نفرت کرده گفتند: «تا یک نفر سوار و پیاده در اختیار داریم، در سرکوبی او کوتاهی نخواهیم کرد.» سپس فرمان سلطان به احضار کلیه سپاه قزلباش و تمرکز آنان در کاشان صادر گردید. شاهزاده ابوطالب میرزا که ولی‌هد مملکت بود مأموریت یافت که با لشکریان همدان در ساوه به لشکر سلطان ملحق شده، به طرف قزوین کوچ کنند.

اما مرشدقلی خان وقتی شنید که دوازده‌هزار سپاهی مجهز و دارای توپخانه کافی به طرف قزوین، مشغول پیش آمدن هستند، به دست و پا افتاده برای جلب لشکریان تازه‌نفس و تقویت شاه عباس، مأموریتی به خراسان فرستاد، اما هنوز پاسخی از آنجا نرسیده بود که یکی از سرداران قزلباش با طایفة فتح‌لو که دارای دو هزار مرد جنگی بود از نواحی الموت به کمک بهادرخان رسید و مزده داد که بزودی مردم سایر مناطق از گیلان و مازندران نیز به یاری ایشان خواهند آمد. سلطان محمد با لشکریان مجهز خود برای محاصره قزوین آهسته پیش می‌راند و هنوز به ساوه نرسیده بود که یکی از سرداران به حضور سلطان آمده نامه‌ای را

مزروع کمتر بدنه می شد و مردمی نزولمند و پرکار و کوشش در آن می زیستند. بسیار است نام دهات و قصبات بزرگ که امروز اثری از آن در این منطقه نیست و جای خود را به صحراء‌های خشک و بی‌زراحت واگذشتند است. در این موقع لشکریان قزلباش بنای جمع شدن را نهاده، هر قسمت از الگای خویش به اردوگاه مرکزی سلطان، که در چمن گلپایگان توقف داشت ملحق شدند. نامه‌هایی که عنوان و مقاد آن یکی بود در دست سرداران دیده می شد. به همه نوشته شده بود که:

اگر در اردوی سلطان توقف کرده، به قزوین نیاید و تسلیم بهادرخان نشود، دیناری از دارالی خود را مالک نخواهید بود؛ چون که این اموال فعلًا برای جنگجویان خراسان که در مصاف ازبکان از هستی ساقط شده‌اند ضبط شده است.

این نامه‌های یک جور، به صورت بختنامه امضا و عنوان نداشت، به این مناسبت نویسنده آن مورد گفتگو واقع شد. چند نفر می گفتند: «خط میرزا محمد است». چند نفر عقیده داشتند که: «خط میرزا عبدالله پسر میرزا سلمان است.» اما پس از مبارله عقاید و آراییک نفر خط‌شناس گفت که: «صاحب این خط میرزا شاه ولی پسر میرزا الحمد است که پدرش جزو شهیدان حادثه تربت حیدریه و منشی وکیل‌السلطنه است.» بنابراین معلوم شد که از طرف مرشدقلی خان نوشته شده و به فرمان او اردوی شاهی پراکنده شده است. خلاصه اردوهای سلطان برای تصرف قزوین در حرکت آمد و قرار بر این شد که در شهر قم بمانند تا سه‌هزار نفر بیات از بروجرد به ایشان ملحق شوند و عده‌ای تفکیچی هم از افشار کرمان برستند. روز دوم حرکت سلطان بود، که شاه عباس از تصمیم پدرش آگاه گردید. از اینکه، لشکر قریئر و بی‌سلاح سه‌هزار نفری او با دوازده‌هزار سپاه قزلباش رو به رو شود، متفکر و اندوهناک بود. اما این پرسشانی حواس را مخفی داشته با شیخ وزیر، و مرشدقلی خان خلوت کرد. شیخ‌الاسلام گفت:

— باید کاری کرد که ساخلوی قم به ایشان ملحق نشود و خان شاملو حاکم آن شهر، به مخالفت برخیزد. در این صورت تا قم را به دست آورند طول خواهد کشید و ما خواهیم توانست خود را قوی ساخته با موافقت اهل شهر به دفاع برخیزیم.

لشکر خراسان را به خانه من کشانیده است. صیر کن سزايش را در کنارش خواهیم گذارد.

سپس فریاد کرد:

— ندرخان مهردار کجاست؟

گفتند:

— در کشیک خانه است.

— بگویید زود بباید.

همین که حاضر شد گفت:

— خان، می‌دانی این استاجلوی نمک به حرام در قزوین چه کرده؟ خراسانیان را در خانه مردم فرود آورده، هستی و خانیان ایشان را به سواران خود تقسیم کرده است. هر کس در اردو با من بوده است خانه‌اش به یغمای مرشدقلی خان رفته و هستی اش به مصادره گرفته شده است. این نامه را بخوان تا بدانی با مردم قزوین و خانواده سرداران قزلباش چه خیانتهایی مرتکب شده‌اند.

ندرخان گفت:

— بلی قربان، در چادرهای من هم از این نامه‌ها انداخته‌اند. چند ورقه نظری آن هم از اصفهان و همدان برای من فرستاده‌اند، از قرار معلوم به همه جا پخش شده است.

— حال که این طور است، دستور دهید فوری چرخچیان به سمت قم و ساوه عزیمت کرده، قزوین را در چنبر محاصره اندازند.

— بهتر آن است به حاکم قم زودتر خبر داده شود که تا رسیدن ما ساخلوی قم آماده حرکت باشد.

رسیدن اخبار موحش پایتحت، مردم عراق عجم را نگران و سراسیمه ساخت. این ایالت که از دامغان تا یزد امتداد داشت، عبارت از جلگه‌های سرسیز و شهرها و قصبات پر جمعیت بود که چون حلقه زنجیر به یکدیگر پیوسته، رشته آبادانی از یکدیگر گشته نمی شد. از عبور لشکر تیمور، و قتل عام اصفهان تا این زمان دویست سال گذشته بود و در این مدت فرصت کافی بود که ویرانها و بدیختی‌های گذشته جبران و نواحی غیر مسکون معمور و آبادان گردد. ناحیه عراق شامل دامغان، سمنان، قزوین، ری، ساوه، همدان، قم، کاشان، گلپایگان، اصفهان، و گاهی یزد بود که در فواصل این ولایات صحراءها و زمینهای غیر

جمعی زیاد از بنا و عمله را به ساختن برج و بارو و تعمیر دیوارهای حصار مأمور نموده بود. اما همین که مأمور رفتن قم شد، کارها را به منوجه گرجی نایب خود واگذار شده، نزد شیخ‌الاسلام رفت و آنچه باید بکند دستور گرفته، از شهر قزوین بیرون رفت. خط عبور او از قصبه خشکرود و ساوه می‌گذشت، و با همه اغتشاشی که در راهها احداث شده، هنوز بین قزوین و قم آرامش حکم‌فرما بود، خودش با یک جلوه‌دار با شتاب از خشکرود گذشت به قم وارد گردید.

در شهر آثار اضطراب دیده می‌شد، و مردم کم‌کم خود را برای رو به رو شدن با حوادث و انقلاب مهیا می‌ساختند. آثار غم و اندوه بر چهره کوچک و بزرگ نمایان بود و هر کسی از مردم با دیگری می‌گفت: «آیا بین قزوین و قم جنگی روی خواهد داد؟ و لشکریان قزلباش خواهان خواه شمشیر به یکدیگر خواهند کشید!» برخی عقیده داشتند که: «مرشدقلی و شاه عباس از نزدیک شدن به سلطان محمد، پایتخت را رها کرده به خراسان باز خواهند گذاشت.» سلطان محمد می‌گفتند: «نه، خواهند ایستاد و شهر را از دست خواهند گذاشت.» سلطان محمد هم با تائی و کنده رو به قم می‌آمد و سپاهیان اطراف، کوچ کرده در راه به اردوبی وی ملحق می‌شدند. اسکندر اول غروب به قم رسید و در کنار شهر اسپان خود را در کاروانسرایی گذاشت به جلوه‌دار گفت:

— خوب سیر شان کن تا من بازگردد.

آن‌گاه بدون آنکه گرد و غبار از سر و صورت بزداید به خانه حاکم رفته، خواهان ملاقات او شد و نامه‌هایی که آورده بود به او تسليم کرد و یعاع شاه را نیز رسانیده گفت:

— خان حاکم، بدان و آگاه باش که بهادرخان کمریسته مولی علی است و اگر تیغ عالم بجند ز جای، مویی از سر او کم نخواهد شد. پس اگر میل داری به دوستی او پذیرفته شوی، قول بدی که با عباسیان مخالفت نکنی، و دروازه را به روی احدي جز فرستاده عباس بهادرخان نگهانی.

فرمانروای قم گفت:

— خوش خبر، تو می‌دانی مرشدقلی از قبیله استاچلو [ست] و با من آ بش به یک جوی نخواهد رفت، لیکن چون دل و دین داده عباس بهادرخانم، و امید آن را دارم که به دست او دشمنان دین رانده شوند و خال خجالت از رخسار ملت قزلباش سترده گردد، به این پیشنهاد تسليم شده، شهر را به سلطان محمد تحويل

— آیا برای این کار وسیله‌ای دارید؟
مرشدقلی خان گفت:

— قورچی باشی حاکم قم با ما مخالف نیست، ولی باید دید آیا حاضر است با ورود لشکر سلطان محمد هم مخالفت کند؟

— اگر از او بخواهید و با او رابطه برقرار سازید، البته قیام خواهد کرد.

— قورچی باشی حاکم قم، عباسی و با من همراه است، اما می‌ترسم غافلگیر شده ناچار اقدامی برخلاف بکند، مگر آنکه تا کار نگذشته به او اطلاع دهیم تا علناً و رسمآ به پاری ما برخاسته، شهر را به روی پدرم بینند.

— بد نیست. باید بدون فوت وقت یکی از نزدیکان را به قم روانه کرد تا محرمانه با او ملاقات کند و نامه‌ای از بهادرخان به او برساند.

— کی می‌تواند بدون ترس به قم برود به طوری که قضیه کشف نشود و به دست هوای خواهان پدرم نیفتند؟

— هر سه نفر به فکر بودند که چه کسی را برای این خدمت تعیین کشند که بهادرخان گفت:

— خوشخبر چطور است؟
تبیخ گفت:

— خوب است. باب این کار و شایسته این مأموریت است، لیکن می‌ترسم تا عازم شود و به قم برسد، اردوی سلطانی داخل شهر شده باشد.

بهادرخان گفت:

— گمانم آن است که خوشخبر بتواند جلوتر خود را به قم برساند. در هر حال اکنون بهتر از او محرمنی نداریم، هم راست‌کردار و هم شجاع است و می‌توان به او اطمینان داشت.

مرشدقلی خان گفت:

— چطور است از یساوالان صحبت کسی را روانه سازیم؟ شاهوردی یا جمشیدیک؟

شاه گفت:

— اسکندر محرمنی کسی است که نایستگی این خدمت را دارد. من به او و صداقتمن عقیده دارم، رود بفرستید بیاید.

خوش خبر در میهمان قلعه به حفظ شهر و دروازه‌های جنوبی اشتغال داشت و

تسلیم دومین شهر عراق عجم را با نامه‌های اهل قم و عربیضه حاکم و عباسیان آنجا خدمت بهادرخان تقدیم کرد. شاه عباس گفت:

— نفهمیدی اردوی پدرم تا کجا رسید؟

— یک منزل به ساوه دارند و البته اکنون در آنجا به تهیه مقدمات حرکت مشغول می‌باشند.

— مردم از بابت اوضاع قزوین و ورود ما به دولتخانه عالی قاپو چه می‌گفتند؟

— بدون اغراق و زیاده‌گویی، خاطر شهرباری واقف باشد که احمدی را نیافتنم که از این هنگر دلتنگ باشد. همه می‌گفتند: «نجات دهنده آب و خاک قزلباش بر تختگاه عالی قاپو قدم گذاشته.»

شاه لبخندی زده گفت:

— پس کسی از پدرم دل خوشی ندارد؟

— مسلمًا و یقیناً. بلکه می‌گفتند: «اگر محض مقام پدری شهرباری بهادرخان نبود، ما اردوی او را متفرق می‌ساختیم.»

راجع به جمعیت سیاه ایشان پرسید. خوشخبریک گفت:

— عباسیان قم که اردو را در گلپایگان دیده بودند می‌گفتند: «با سیاه و لیعهد که از همدان رسیده، ملحق شده هشت هزار بیشتر نیستند، و اینکه تعداد آنان را دوازده هزار خبر داده‌اند صحت ندارد.»

شاه گفت:

سیاهی لشکر نیاید به کار هنرمند باید تن شهربار

آن گاه به اتفاق مرشدقلی خان و خوشخبریک سوار شده برای بازدید اردوی فتح‌لو که به کمک آمده بودند به خارج شهر رفت. قورچیان و تفنگچیان اسفراینی و بنوردی که مأمور بستن راههای اطراف قزوین بودند، راهها را باز کرده و عبور و مرور را آزاد نمودند. افراد این دسته‌جات در جنگهای با ازیکان همه ورزیده و کاردیده شده بودند و فرد فرد آنان را شاه عباس به نام و نشان می‌شناخت. شاه با مرشدقلی به دیدن این دسته‌جات آمدند. با همه شجاعت و سلحشوری که در این افراد بود، لباسهایی فرسوده و سلاحهایی قدیمی و کم اثر داشتند. شاه از دیدن شکاف جامه‌ها و وصله‌زدگی خرقه‌ها، باطنًا شرمسار و سر به زیر بود. از یکایک ایشان احوال پرسی کرد و به شکایات آنان گوش داد. به

نمی‌دهم و مقالی باروت و لوله‌ای شمخال از قلعه بیرون نمی‌فرستم. دیگر حمایت کردن از سلطان محمد با وجود شاهی جوانبخت و ظفرمند، چون شاه عباس عملی بیهوده و خیانت به آیین و کیش است. بس است آنچه با آب و خاک ایران و ملت قزلباش کرد. آنقدر به عیاشی و تن‌بروری ادامه داد، تا ملک را به آسیب حوادث سیرد و دشمنان را به هوس دلاوری انداخت.

آن‌گاه جوابی به نامه شاه عباس نوشت، به خوشخبری داد و او را بدرقه کرده از دروازه بیرون فرستاد. چند ساعت از رفتن خوشخبریک نگذشته بود که پیشراول سیاه سلطان، به یک منزلی قم رسید و فرستادگان پیاقلق‌چیان، به دولتخانه قم رسیدند.

حاکم دید اگر مسامحه کند، سردار قشون وارد خواهد شد و حاکم را مجبور خواهد نمود که با ساخلوی محل و کسان خویش به سلطان ملحق شود. بنابراین به عجله از دولتخانه بیرون آمد و ساخلوی شهر را حاضر ساخته قصد خود را به ایشان اعلام نمود. همه لشکر از سوار و پیاده، حتی اهالی شهر این پیشنهاد را پذیرفت، یکسره گفتند:

— دروازه‌ها را می‌بندیم و احمدی را به شهر راه نمی‌دهیم. ما عباسی و پیرو بهادرخان می‌باشیم و هر کس به مخالفت او قیام کند، دشمن بی امان او خواهیم بود. پادشاهی که در مدت سلطنت او مملکت ضعیف و ملت زبون شده باشد، مورد قبول ما نیست. سلطان محمد نمی‌تواند دشمنان را به جای خود بنشاند و قدرت قزلباش را حمایت کند. او شاهی بی‌لیاقت است و ما را شهرباری بهادر و توانا باید تا ولایات از دست رفته را باز ستاند و شرافت درین را بازآورد. چنین پادشاهی عباس بهادرخان است و بس.

دروازه‌های قم به روی سلطان محمد صفوي بسته شد و حاکم آنجا از پذیرفتن اردوی سلطان به داخل شهر امتناع کرد. عاقبت فرستاده سلطان تقاضا کرد بگذارند برای زیارت حضرت مصصومه داخل شهر شود. این پیشنهاد به شرط آنکه تنها باید مورد قبول واقع شد و پس از ورود به شهر هرجه اصرار کرد بلکه حاکم را از موافقت با شاه عباس منصرف ساخته شهر را متصرف شود، ممکن نگردید و در حالی که فریاد: «شاه عباس را می‌خواهیم، سلطان محمد نالایق است، باید برود.» از مردم شهر بلند بود، حصار قم را ترک گفت. اما خوشخبریک پس از اطمینان کامل به موافقت شهر قم، به قزوین آمد، مزده

میدان بخزند تا مردم بدانند که ما منظور و هدفی عالی تر داریم و برای لخت
کردن شان نیامده‌ایم.

مرشدقلی خان سری به علامت تأسف جنابنده گفت:

— آه، گنجهای قلعه قهقهه، خزینه‌های الموت، همه به باد فنا رفت، سه ماه
تمام خودم ناظر بودم که کار و انهای طلا و نقره از قهقهه می‌آمد، اینها چه شد؟!

شاه بالحنی حاکی از تأثیر گفت:

— به یعنی اختلاف و دو رنگی رفت، به باد فنا بی عرضگی و بی لیاقتی، آه،
بدبخت مملکت قزلباش.

مدتی به سکوت گذشت. عاقبت شاه گفت:

— خان، از بولهای یادگاریکی چقدر مانده است؟ آیا می‌شود با آن مواجب
یک ماه این سیاه قیح لو را داد؟

— آن بول دیری است تمام شده، سکه‌ای از آن نمانده است. باید فکر پول
کرد و گرنده اوضاع ما ثابت نخواهد ماند.

شاه سر به زیر انداخته هیچ نگفت و از خان و پساولان جدا شده، میل کرد که
تهما قدری گردش کند. هیچ کس را همراه نبرد و یکراست به طرف عمارت
سلطنتی و باغات فرج آباد و خانه‌های شاهزادگان رهسپار گردید. هنوز از عائله
سلطنتی و زنان حرمسرای قروین دیدن نکرده بود به همین جهت تنها آمد تا به
فراغت از قصور سلطنتی دیدن کند. خیلی گرفته و اندیشناک به نظر می‌آمد و از
این تنگدستی و تنهی بودن خزانه که دشمنی قوی پنجه برای دولت نوبنیاد او به
شمار می‌رفت، محزون و ملول بود. می‌ترسید کارکنان پدرش از این نقطه ضعف
استفاده کرده، راههای پایتخت را زیر نظر بگیرند و به قدری محاصره را ادامه
دهند که شاه و مرشدقلی مجبور شوند شبانه پایتخت را خالی کرده به خراسان
بازگردد. اما چون بخت ایران بیدار شده، دولت سلطان محمد محکوم به زوال
شده بود، همه عاقلان کور گشتند و کر، شاه عباس در جلوخان عمارتی مجلل،
که سردری کاشیکاری، و پیش طاقی عالی و شاهانه داشت از اسب فرود آمد.
اینجا خانه‌های پری خانم دختر داهی و با شخصیت شاه طهماسب اول بود که در
آغاز سلطنت سلطان محمد به دست سرداران قزلباش و به تحریک خیرالنساگم
ملکه زمان خفه شده بود؛ اکنون متروک بود و جز چند نفر از دایه‌های عائله
سلطنت کسی آنچا منزل نداشت. شاه به تماشای تالارها و صحنه‌های نقاشی و

جمعي رسید که مشغول صرف غذا بودند. ترسیدی از نان خشک و کشک آب
درست کرده، با یک دانه قاشق مسی به نوبت غذا می‌خوردند. این کشک آب را
موقعی که از منزل قبلی حرکت می‌کردند با ریختن چند دانه کشک در مشکجه و
آب سرد روی آن فراهم می‌ساختند و مشکجه در مسافت راه به واسطه تکان
اسب زده شده، دوغی ترش مزه به دست می‌آمد که برای سوار خسته و آفتاب
خورده مطلوب و اشتها آور بود. همین که شاه بالای سر این دسته رسید رو به
مرشدقلی خان نموده گفت:

— مگر گوشتش برای اینها نیاورده‌اید؟ اینجا که دیگر شهر است، هنوز هم
قوچیان ما باید نان و کشک بخورند؟!

مرشدقلی خان گفت:

— اینها تازه آمده‌اند و هنوز گوسفند برایشان نفرستاده‌ایم.

— مگر قلقچی نداشته‌اند؟

— نه. قلقچی فقط برای لشکر داریم، نه برای دسته‌جات.

— نه، باید هر دسته به نسبت جمعیتش مأمور تهیه خوراک داشته باشد، این
کارها را خودتان رسیدگی کنید.

سپس مرشدقلی خان گفت:

— چه کنیم؟ بول لازم داریم، دیگر نمی‌شود لشکر را بر همه و گرسنه نگاه
داشت. دیگر هم در ضرایخانه مستقالی سمش نداریم، لنگری و سرقلیان و
عودسوز و آبدستان هم هرچه یافت شد، سکه کردیم. دیگر هیچ نیست، مگر
آنکه از طروف سرکاری و صندوقخانه‌های خاصه چیزی برداشت کنیم به زر
می‌توان لشکر آراستن.

بهادرخان گفت:

— نه وکیل السلطنه، این کار در خور شاهان نیست.

— چه ضرر دارد شاه از مال خودش خرج کند؟ فعلًاً هرچه هست متعلق به
شماست.

— نه صبر می‌کنیم تا خدا بهتر و بیشترش را برساند. وقتی من به سواران و
بیکزادگان توصیه می‌کنم که در خانه‌های بزرگان قزلباش که در تصرف
آنهاست کمال امانت را رعایت کنند، چطور خودم در خانه پدرم آن را مرتکب
شوم؟ من سردهام از خانه‌های بزرگان برگی کاه چرانیده نشود، بلکه علیق از

— دایه خانم، حال همان طور که این راز را پنهان داشته‌ای با کسی ابراز ممکن و ناگفته گذار، تا موقع آن من تو را طلبیده پاداشی شایسته دهم. آن‌گاه اهل خانه را وداع گفته، به عالی قاپو رفت. دیری نگذشت که تشکیلات دولت عباسی و دستگاه سلطنتی از عالی قاپو به خانه‌های پری خانم نقل مکان کرد و در آنجا اساس و ساختمانهای دولتخانه جدید و عمارت «نقش جهان» قزوین را با طرح ریزی و نظریات اصلاحی شیخ‌الاسلام و کمک معماران و مهندسین بنیاد نهادند. انتشار این اخبار در شهرهای عراق و اردوی سلطان محمد ثابت کرد که شاهزاده خراسان برای شروع یک سلطنت طولانی و اصلاحات اساسی اجتماعی، خود را به قزوین رسانیده و سری بازگشت به خراسان ندارد. کسانی که از قزوین به اردوی سلطان محمد آمدند، می‌گفتند: «بهادرخان اوقات خود را صرف امور ساختمانی و تعمیر قورخانه و جباخانه کرده و امور سپاهیان را به مرشدقلی خان واگذار کرده است.» و این نکته را نیز اضافه می‌کردند که: «مهر بهادرخان به گردن مرشدقلی خان آویخته، و کلیه احکام را بدون مراجعه به شاه، طبق دلغواه صادر و مهر می‌کند.» اما سلطان محمد وقتی وارد ساوه شد دید سپاهیان و سرداران او از شنیدن اوضاع قزوین مستلزم و بريشان خاطر نداشت و هیچ کدام امیدوار به حصول فتح و غلبه نمی‌باشند. از همه بیشتر خوانین استاجلو و شاملو بودند که از نفوذ فوق العاده مرشدقلی خان اندیشناک شده، می‌خواستند سلطان محمد را به جنگ تشویق نمایند، بنابراین اردوی سلطانی در ساوه چندین شب متواتی در حال شور و کنکاش بود. روز سوم خبر رسید که دو نفر از بیکزادگان قزوین که سلطان محمد رها کرده به قزوین رفته بودند، مورد عفو و انعامض قرار گرفته، املاک و دارایی آنان به ایشان مسترد شده است. هنوز مجلس متأوره در ساوه به نتیجه نرسیده بود که به سلطان محمد خبر دادند مهدیقلی بیک ذو‌القدر با یانصد نفر سپاهی که قرار بود به اردوی سلطان محمد ملحق گرددند، راه خود را تغییر داده به قزوین رفته و به اردوی بهادرخان پیوسته است. سلطان محمد و سران لشکر، از شنیدن این خبر غرق حرمت شده، می‌رفت که رعب و هراس زایدالوصف بر ایشان مستولی گردد. همان شب ابوطالب‌میرزا نزد پدر آمده گفت:

— پدر جان، چقدر گفتم دست به دست نکن و زودتر خود را به قزوین برسان. آیا خبر دارید که احمدیک گراناییه با سواران خود که قرار بود به ما

برج و باروهای رفع آن عمارت مشغول شد، از زیبایی و ابهت بنا در شگفت بود. چند نفر پیرزن از دایه‌های دختران سلطنت در این عمارت منزل داشتند که یکی از ایشان پیرزنی چرکس بود که بیش از یک‌صد سال عمر داشت و روزگاری دایه پری خانم دختر شاه طهماسب بوده، اینک راهنمای شاه بود و پیشاپیش سایر خدمتگزاران به سوالات بهادرخان پاسخ می‌داد. از زنان چرکس در دربار آل عثمان و صفوی بسیار استقبال می‌شد، و حرم‌سراهای این دو سلسله برای دایگی و لله‌گی دختران خود، از زنان چرکس و غلامان لگری بسیار می‌بذریفت. این زن هم که روزگاری دایه پری خانم بود، اکنون مانند انانهای فراموش شده در گوشة قصر بر جای مانده بود. بیشتر از سایر خدمه قصر جلو می‌دوید و از ورود شاه عباس شادمان و بهت‌زده به نظر می‌رسید. همین که شاه خواست از قصر خارج شود، دایه پیش آمده گفت:

— عرضی محروم‌انه دارم.
شاه گفت سایر خدمه بازگشته ایشان را تهائگذاشتند.

دایه پیر گفت:

— می‌خواهم رازی بزرگ را که جز من احدهی به آن واقع نیست، به سمع نواب همایونی برسانم و آن موضوع گنج برعی خانم است.

— هان، بازگویی و مترس.

— بیش از آنکه موضوع اعدام خانم شروع شود، او خود حدس چنین پیشامدی را زده، به بعضی اختیارات دست زد و از آن جمله مخفی کردن گنج خانه بود که به غیر از شخص من هیچ‌کس از آن حقیقت آگاه نگردید.

شاه در حالی که بهت زده به سخنان او گوش می‌داد پرسید:

— خوب چه شد؟

— پس از مرگ خانم مدتها در فکر بودم که این راز را با که بگویم شاید اگر شاه‌اسماعیل دوم مسموم نشده بود، او را به محل استمار این گنج راهنمایی کرده بودم، اما خوشبختانه بیش از اظهار آن، شاه مسموم گردید. سلطان محمد را هم ابدأ لا یق این گنج نمی‌دانستم، چه او سیاری از این گنج بزرگتر را نابود و بريشان ساخت و از آن طُرْفی نبت. چندی پیش سیماهی شاه را در خواب دیده پنداشتم که وارث حقیقی گنج باید چنین شاهی باشد. تا امروز که ذات مرشد کامل به این عمارت تشریف آورده بود، دیدم همان صورتی است که در خواب دیده‌ام.

سلطان گفت:

— هر طور می‌دانی صحیح است بکن. تو حالا دیگر جوانی و موقع آن رسیده که کارها را در قبضة کفایت خود بگیری. عباس میرزا هم یک برادر توست، بین چطور مرشدقلی و سایر مردم را به کار گرفته، به علاوه مردم را در این مدت کم رو ب خود کرده است.

ابوطالب میرزا بیرون آمده نزد سرداران رفت و پس از مذاکره مختصری آنان را برای حرکت به طرف قزوین آماده ساخت. صبح روز دیگر اردوی سلطان محمد ساوه را تخلیه کرده، رو به پایتخت در حرکت آمد. سه روز بعد از این تاریخ لشکر سلطان پراکنده و آشتفه وارد بلوك قزوین گردید. در سر راه ساوه و قزوین بلوکی آباد و حاصلخیز بود که قصبه آن خشک‌رود نامیده می‌شد و امروز جای خود را به صحراء‌های خشک لمیزرع داده است. این بلوک جزو اموال خاندان بهرام‌میرزا پسر شاه اسماعیل اول بود و شاهزادگان آن سلسله، کمال سعی و همت را برای آباد کردن آن ملحوظ داشته بودند. گله‌های بزرگ از اسب و گوسفند در آن می‌چرید، به علاوه چند هزار خانوار گرد در آن بیلاق می‌کرد. وقتی سلطان به خشک‌رود قزوین رسید، هنوز خیام سلطنتی را نزد بودند که معلوم شد قورچی باشی با کلیه سوار و پیاده که بنا بود به عنوان پیشقاول و چرخچی برای جنگ قزوین انتخاب شود، از خشک‌رود هم گذشته و به شهر رفت. سلطان هرچه کوشش کرد که این خبر منتشر نشود و فرار قورچی باشی، یعنی بزرگترین شخص لشکر و سپه‌سالار اردوی قزلباش می‌سان اردو بازاریان مستور ماند ممکن نگردید. با آنکه اطرافیان سلطان می‌گفتند: «برای شروع جنگ پیشروی کرده، الآن در حومه شهر طرح جنگ نموده.» اشخاص به دروغ بودن آن یقین داشته، آهته با هم می‌گفتند: «قورچی باشی الآن به شهر هم رسیده و به دیدار نواب ظل‌اللهی هم نایل شده است.» دیگری اضافه می‌کرد که: «شاه عباس خودش این طورها نیست، مسلمًا اموالش را پس داده، خلعتی هم روی آن خواهد گذاشت!» انتشار این اخبار اردو را به هرج و مرچی غریب سوق داده، همه را به فرار تشویق کرد. هر سرکرده‌ای با خود می‌گفت: «خوب است تا ما را دستگیر نکردند خودمان را به شهر رسانیده تسلیم شویم، تا هم اموال خود را از سویی خارج ساخته، هم از مجازات وکیل السلطنه در امان بمانیم.» هر کسی این خیال را با دیگری نمی‌گفت و منتظر

ملحق شود از راه کویر کاشان به قزوین رفته؟ از اینها بدتر، زمزمه‌ای است که بین سرداران آغاز شده و در جلسه محترمانه خود می‌گفته‌اند: «ماندن در اردویی که جز شکست و ناکامی حاصلی ندارد مفید فایده‌ای نیست. در صورتی می‌توانستیم از هستی خود چشم پوشیم و سلطان محمد را تقویت کنیم که از وجود او به دین و دولت سودی متصور یا در مدت سلطنت منشأ افتخاری شده باشد؛ حال که نواب ظل‌اللهی بهادرخان به احیای افتخارات گذشته قزلباش کمر بسته است، جرا او را تنها بگذرانیم.»

سلطان محمد سر بلند کرده پرسید:

— کدام یک از سرداران این بیانات را کرده است؟

ابوطالب میرزا گفت:

— به طوری که خبر دارم همه‌شان دارای این گونه عقیده‌اند. همین قدر صلاح نیست به این سرداران اعتماد کنید، بلکه بهتر است فرداصبیح بدون مقدمه و مسامحه به طرف قزوین حرکت کرده، مهلت ندهیم که بیش از این دامنه اختلاف در اردوی ما بالا گیرد.

— اگر روز اول که خبر قزوین در راه به ما رسید، اقدام جدی کرده بودیم، کار به اینجا نمی‌کشید. همه لشکریان ما دو دل و دو هوا شده‌اند، با چنین سیاهی چگونه می‌توانیم پایتخت را بازستانیم.

سلطان سر بلند کرده گفت:

— بالاخره هرچه در لوحه تقدیر ثبت شده، به عرصه ظهور خواهد آمد. بهتر آن است که به خدا توکل کنیم. ولیعهد بدون آنکه از بودن اشخاصی ملاحظه کند، بالحن تعرض و اعتراض گفت:

— بله، این هم مسئله قزل‌آفاج است که آن قدر اطراف تبریز معطل کردیم تا عثمانلو بر ما چیره شد و پا از تبریز بیرون نگذاشت. من همان روزگارها می‌گفتم که اگر تبریز را به دست نیاوردیم در قزوین هم نخواهیم ماند. اکنون آن روزگار رسیده است، در این صورت باز هم دو دل و بی خیال خواهیم نشست تا قورچیان خراسان، خود ما را هم دستگیر کنند. من الآن دستور می‌دهم که پیشخانه به طرف قزوین حرکت کند، و تا این جزئی سیاه، ما را رها نکرده و نرفه‌اند، کار را یکسره می‌نماییم.

— افسوس، چقدر مردم نمک‌نشناس و بی‌وفایند. برای دولت دو روزه دنیا دست از حمایت ولی نعمت خود کشیده، به مخالفان ما پیوستند. این راه و رسم مردمی و مردمی است؟

در این موقع ابوطالب میرزا رسیده، حال برشان پدر را منگریست و به نالدهای تأثیرخیز او گوش می‌داد. همین که از آمدن فرزند آگاه شد رو به او نموده گفت:

— ابوطالب، چرخ از من و تو برگشت. نگاه کن از هشت‌هزار و چهارصد نفر لشکر، این علی‌بیک شرمند دار مانده، فقط یکی! ...

— پدر جان، البته دور ما را خالی می‌کنند و می‌روند. مگر نمی‌شونی در قزوین چه خبره است؟ مرشدقلی، عباس میرزا سر بنایها می‌فرستد و خودش به اصلاح حال لشکر می‌پردازد. کلیه فرمانها با دست مرشدقلی اجرا می‌شود و عباس جز نامی خشک و خالی در این تشکیلات ندارد. هر وقت خان اراده کند عباس بر کنار شده، شاهزاده دیگری جای او می‌آید. پدر جان خبرهای عجیب و غریب در اردیوی ما انتشار می‌دادند و همین اخبار باعث برشانی سیاه ماگردد.

— البته، وقتی خانمان مردم را تصرف می‌کنند و اهل خانه را به کوچه‌ها سر می‌دهند، هیچ کس حاضر نمی‌شود برای خاطر ما بماند و جنگ کند. می‌دانی که با زن و بچه سرداران قزلباش چه کرده‌اند؟ همه را به کوچه ریخته، از خانمان محروم ساخته‌اند.

— اما آنها که خانمانشان در قزوین نبوده چرا دور ما را خالی کردند؟ آنها که دیگر الزاماً نداشتند، ای بی‌وفا مردم، ای نمک‌نشناس قزلباش.

— چه انتشاراتی در مملکت هست! می‌شنویم از همه اقطار ایران خلق به استقبال عباس به نیشابور رفته، او را به خواهش و تمدن به قزوین آورده‌اند. این مردم از کجاها رفته‌اند؟ آیا خبر واقعیت دارد؟

— چنان که شنیدیم مردم شیروان و ایروان و ارومی و خوی و کردستان دور او هستند و او را نقویت می‌کنند: من جمله بیرغیبی، همانها که در قزل‌آقاج دور ما بودند و ما را باری می‌دادند. وقتی از پیشرفت ما مأیوس شدند و شما را مشاهده کردند که در چمن گلنبر به عیاشی و کامروانی پرداخته، مردم آذربایجان را در کام ازدها گذاشتند، البته از شما قطع امید کرده، رفتند و دور عباس جمع شدند. اینکه اشتباه ندارد، تقصیر از شما و ماست. البته مردم شاهی را دوست

بود که شب پرده سیاه خود را بر جلگه‌ها بگتراند و جاده شهر در زیر ظلمت شامگاهی برای فراریان خجلت‌زده مناسب خود را اعلام دارد.

فرداصبح نخستین کسی که به بالین سلطان محمد آمد، پسرش ابوطالب میرزا بود. پدر را بیندت تکان داده از خواب بیدار کرد. پدر چشم گشوده گفت:

— چه خبر است؟

— هیچ قربان خبری نیست، همه رفته‌اند.

سلطان دستی به چشمان مریض خود کشیده گفت:

— کی رفته، کجا رفته‌اند؟ نمی‌فهمم؟

— پدر جان تمام اردیوی ما شبانه فرار کرده به شهر رفته‌اند. برخیز و آماده بذریابی قورچیان خراسان باش.

سلطان آهی از دل برآورده گفت:

— چطور؟ هیچ کس پیش ما نمانده است؟
— نه.

سلطان برخاست، با جامه خواب از سراپرده بیرون آمده فریاد زد:

— آهای میرزا، مشرف، مستوفی، یساول، یکی بیاید.

مردم تعظیم کرد. این علی‌بیک شربت دار بود.

سلطان نگاهی به او کرده هیچ نگفت و با صدای فریادمانند خود ادامه داد:

— آهای میراخورباشی، قایوچی‌باشی، مهردارباشی ...

جوابی نیامده، باز علی‌بیک شربت دار تعظیم کرد. سلطان گفت:

— چرا یکی نمی‌آید؟ مگر مرده‌اند؟

شربت دار گفت:

— قربان، اگر یکی می‌خواهد بند، و اگر بیشتر می‌خواهد فعلاً وجود ندارد.

سلطان با تعجب گفت:

— اوها فقط تو هستی، تو مانده‌ای؟

— آری قربان، جز من احدی در اردوها باقی نیست. همه در ظلمت شب دیجور فرار را برقرار اختیار کرده رفته‌اند. شاید در این ساعت هم به شهر رسیده، جلوی ایوان بزرگ عالی قایو سر به زیر ایستاده باشند.

سلطان آهی کشیده گفت:

جا آورده سر پا ایستادند. سلطان ایشان را خوشامد گفته نزدیک خوبیش نشاند و به احوال پرسی پرداخت. میرسید حسین گفت:

— البته خاطر فیض مظاہر آگاه است که سلطان حشمت‌نشان، شاه عباس بهادرخان ما را برای ابلاغ سلام به خدمت پدر کامکار فرستاده است.
رنگ از روی سلطان پریده، ابروها را در هم کشید. مرتبه اول بود که کلمه شاه عباس را می‌شنید و عنوان معظمی که نماینده و قدرت شوکت ایران قزلباش بود با اسم دیگری توأم می‌دید. دوران سلطنت و سروری خود را می‌نگریست که به موبی رسیده و در حال پاره شدن است. با آنکه عنوان پادشاهی را با نام فرزند خوبیش توأم می‌دید، تاب این شکست را نیاورده، با لهجه‌ای سخربه آمیز گفت:

— به، شاه عباس؟ شاه عباس، کی او را شاه کرده؟ مرشدقلی استا جلو؟
میرسید حسین گفت:

— قربان، قاطبه مردم مملکت قزلباش، کسانی که نمایندگانشان در عالی قاپو برای سلام و عرض تهنیت حضور یافته‌اند.

— نه، چنین نیست، آنها حق چنین کاری ندارند. سلطنت از آن من است و بدون موافقت و تصویب من، فرزندان من حق ندارند آن را به خود اختصاص دهند.

— شما سلطنت را از که و کجا یافتید؟ مگر نه همین مردم به شما دادند؟ و گرنه باستی به پسر شاه اسماعیل شاه شجاع رسیده باشد. برای آن به شما داده شده که مردم به این کار اراده کرده بودند. مگرنه مردم مملکت در غیاب شما مجلس کردن و در حالی که شما به حیات مستعار هم امید نداشتید، شما را به سلطنت برداشته، علی‌جان یک را به نمایندگی خود فرستاده، رأی بزرگان را به شما در شرازابlag کردن. پس همانها که آن روز در عالی قاپو اجتماع کرده شما را برگزیده‌اند، امروز فرزند شما را برای تصدی مقام، باسته‌تر و لایق‌تر شناخته‌اند.

سلطان از این بیان ابرو در هم کشیده گفت:

— او چه لیاقتی نشان داده؟ جز آنکه هرات را از دست داده است؟ این نشان لیاقت اوست؟ شش هزار تلفات در یک جنگ؟ این است دلیل شایستگی؟

— خلاصه نواب سکندرشأن، وقت این حرفا نیست. امروز مملکت قزلباش در حال نزع، و هیچ‌کس نباید مصلحت خود را بر مصلحت ملک مقدم بداند. بهتر آن است که نواب همایون هم برای نجات و فلاح ایران از مستعمرات و

می‌دارند که برای راحتی آنها راحتی خودش را قربانی کند، از خواب خودش برای خواب آنها چشم بپوشد و سود مردم را در فدا کردن سود خود تشخیص دهد. یادتان هست وقتی در چمن بودیم چقدر نامه از اطراف مملکت می‌رسید و از توقف بیجای شما در موقع ضرورت گلهای می‌نوشتند؟ گوش ندادید و همه را پشت سر گذاشتید تا مردم مأیوس شده، به جستجوی سرپرستی هوشیار و بی‌آرام برآمدند. عباس را یافته، دست ارادت به او دادند و یکسر به طرف اردوی آوردند، تا جایی که امروز یک نفر مستحفظ در چادرها نمانده است.

سلطان با لهجه‌ای تأثیربار گفت:

— آه، همه رفته‌اند؟

— آری، من و شما مانده‌ایم و این علی‌یک شربت‌دار با تغار شربتش، خلاصه علی مانده و حوضش.

سلطان محمد در حالی که اشکی به گوشة چشم داشت گفت:

— خیلی خوب، علی مانده است و حوضش، یعنی مکاریها و جلوهاران هم مانده‌اند؟
— احمدی.

— پس اینها که در این حوالی دیده می‌شوند از ما نیستند؟

— نه، اینان اهالی خشکرود و مردم این قصبه‌اند که اینجا جمع شده، به روز سیاه پادشاه بی‌کس قزلباش می‌نگرند و باساط شوریده و اساس پریشان ما را لوحة عبرت ساخته‌اند.

سلطان لیاس پوشیده بیرون آمد و به گردش خیمه‌ها و اردو بازار پرداخت. احمدی را بر جای نمی‌دید. اسها ایستاده، شترها نشسته، خرها خفته بودند و هیچ کس در طول خیام به رفت و آمد نمی‌بود. قدری گردش کرده به چادر سلطنتی بازگشت. حیرت‌زده به انتظار امر تقدیر نشسته با وليعهد خوبیش به درد دل پرداخت. چند ساعت از روز گذشته بود که هیئتی سواره از راه شهر نمایان شد، نزدیک خیمه سلطان محمد متوقف گردید. جمعی بودند که سیدی با عمامه سیاه در مقدمه ایشان از اسب پیاده شده بود. ابوطالب میرزا و علی شربت‌دار به استقبال آمدند، به سلطان خبر دادند که عباسقلی سلطان شاملو و میرسید حسین مجتهد از طرف شاهزاده عباس میرزا حامل پیغامی هستند. سلطان اجازه ورود داده، سید با سلطان شاملو به خیمه ورود کردند. هر دو شرایط کامل احترام را به

اریکه سلطنت جمع شده‌اند، شما هم دست موافقت به مردم داده، صلاح خود را فدای صلاح ملک کنید.

سلطان پس از گفتگوی بسیار راضی شد که به قزوین آمده، در محضر بزرگان حاضر شود و آنچه مقتضی بود به عمل آرد. آفتاب آن روز غروب نکرده بود که سواران شاملو به اتفاق سلطان محمد و پسر کوچکش وارد شهر شدند. شاه عباس مغض رعایت احترام به استقبال او رفته، لازمهٔ دلچسپی را به عمل آورد. سلطان محمد به باغ سعادت آباد و خانه‌های خود رفته، در حالی که یک دسته از سپاه خراسان او را محافظت می‌کردند منتظر پیشامد نهایی خود گردید. شاه عباس سرگرم تهیه عمارت نقش جهان بود و جمعیت زیادی از کارگر و بنا با سرعتی هرچه ممکن‌تر مشغول آماده کردن این ساختمان بودند. کم‌کم عمارت‌های جدید برداخته می‌شد و سرداران که از خارج آمده در خانه‌های سرداران منزل گرفته بودند، به این بناهای نوساز آمده، آن خانه‌ها را به صاحبانش تسلیم می‌کردند. بهادرخان در هیچ یک از کارهای دولت دخالت نمی‌کرد و زمام امور چنان‌که سابق‌هم یادآور شده‌ایم به دست مرشدقلی خان وکیل‌السلطنه بود. بنابراین فرucht کافی داشت که روزها در شمال قزوین به تهیه ساختمان و کارهای عمرانی آن شهر پردازد. شخصاً در تهیه نقشه‌ها با معماران همکاری می‌کرد و نظر هر یک را در مسائل ساختمانی خواستار می‌گردید. شاه این بناها را در ساعت معین موافق اختیار تقویم بنا نهاده، تصمیم داشت که پس از انجام آن به ایجاد جشنها و برقراری حکومتها و انتخاب ییگلریگیان مشغول شود. به این واسطه جز ادامه این رویه کاری نمی‌کرد، و به هیاهوی عالی قایو و مذاکرات اردو و آمد و رفت سرداران، خویشتن را مشغول نمی‌ساخت. معماران و مهندسان قزوین و ولایات، از صبح دور شاه حلقه می‌زدند و بدون رعایت مقررات سلطنت، سور و بحث می‌نمودند. از درباریان نیز هیچ‌کس با او نبود و پیشکاری او منحصرأ به محب‌علی‌بیک لله اختصاص داشت. محب‌علی خود از بهترین مهندسان زمان و دارای اطلاعات اساسی در امور بناهای وکلیه شعب آن بود. در این موقع او یگانه هدم و هم‌فکر شاه بود و در هر مورد شاه عباس نظر او را خواستار می‌شد و در مهندسی و طراحی نقشه‌ها با او مشورت می‌کرد. یک روز در حالی که شاه از شهر بازگشته نزدیک معماران و محب‌علی‌بیک پیاده شده بود به محب‌علی گفت: «محب‌علی، امروز قدری خیال‌م راحت است، زیرا یقین دارم بیکاری در شهر

تقاضاهای شخصی چشم پوشیده، به آنچه بزرگان مملکت و سران قزلباش رأی داده و تصمیم گرفته‌اند تسلیم شوند.

سلطان محمد در حالی که چشمان بی‌فروع و نزدیک به نایینای را به قهر و اجراء باز می‌کرد، فریاد زد:

— چه؟ تسلیم شوم؟! تسلیم کی؟ تسلیم مرشدقلی استاجلو؟ به فرمان کی؟ کدام سران قزلباش؟ بگویید تا من هم بدانم؟!

میرسید‌حسین گفت:

— نواب سکندرشأن، باید خودتان باید قزوین تا بدانید مطلب از چه قرار است. از گرجستان، از چخور سعد از ایروان و کردستان، از شیروان و دریند تا میرزاوشین قندهار، حتی ایلچیان هند و سند در پایگاه قزوین گرد آمده، هر روز در شور و کنکاش می‌باشند. کلاتران و بیکزادگان و بیگلریگان، همه در خراسان ملتزم رکاب شاه بهادرخان بوده، به پایخت آمده‌اند تا برای نجات دین و دولت از هجوم ازبک و رومی چاره‌ای بیندیشند. وقتی شما نتوانستید رومی را از تبریز خارج کنید، و همه کوشش شما در برابر عثمانلو بی‌افزایاند، باید بدانید که قزلباش از شما روى گردن شده و چشم اميد به عتبه نجات، یعنی فرزند شما دوخته است. و اما مرشدقلی خان، او هم نوکری است از پادشاه و هر وقت مردم مملکت وجود او را زیان‌بخش بدانند، بدون تأمل به اتمام کارش خواهند برداخت. او وکیل‌السلطنه است و هرچه می‌کند به خواست و اراده بهادرخان است. خلاصه دست از لجاج بیهوده بردارید و اکنون که می‌بینید رکابداری هم برای شما نمانده، برخیزید و به عالی قایو آمده قیام فرزند برومند را غنیمت دانسته، تاج شاهی را با دست خود بر سر او گذارید و در این سر پیری به فراهم کردن توشه آخرت و گرم کردن گوشة عبادت بپردازید. چنان‌که می‌دانید کارهای خطریر در پیش است که شانه امثال من و شما تاب تحمل آن را ندارد. چنگهای مهیب با عثمانلو و کوچهای شجره طبیه صفویه، بهادرخان است. پشتی که تاب کشیدن بار این مهمات را داشته باشد، پشت شاه عباس است و پس. شما ملاحظه نمی‌کنید که سرداران خودتان او را برای سلطنت متأسیستر دانستند و دور شما را خالی کرده، در یک شب به او پیوستند. من صریحاً اقرار می‌کنم که چون صلاح دین و دولت در این کار است و همه مردم قزلباش دور

و کارهای ماد و خته‌اند. اگر آشوبی عظیم روی داد ما چه خواهیم کرد؟ جان نثار روز اول عقیده نداشتیم که بگذارم این ماران خوش خط و خال آزاد و مقنن سر داده شوند. اینها هر کدام موقع دارند که در آن واحد هم وکیل‌السلطنه هم فرمانده لشکرها باشند و هم حکمرانی شهرها، حال که دیده‌اند ذات ظل‌اللهی دست به اصلاح امور مملکت برداشته‌اید و دیگر نمی‌توانند به مراد دل خود هر کاری می‌توانند بکنند، حال برای توطه قتل من اقدام کرده‌اند.

— قتل شما.

— بلی قربان، حیدر میرزا پسر حمزه میرزا که خود را وارث به استحقاق تخت و تاج می‌داند، از سمتی تحریک می‌کند، ابوطالب میرزا از سمتی دیگر. همین قدر با این همه اخلاق‌گر و آشوب‌ساز ما چه می‌توانیم کرد؟ هنوز گوشاهی را اصلاح نکرده‌ایم، گوشة دیگر مستعد ویرانی و خرابی است. باید فکری کرد، بنده می‌روم که از این خدمت‌گزاری مأبوس شوم.

شاه در حالی که قیافه‌ای ملایم و عادی داشت پرسید:

— کدام خوانین توطه کرده‌اند؟ و این خبر را کی به شما داده است؟

— قربان شخصی که با خودشان هم قسم و همدست بوده، اسدیک ذوالقدر، خود او هم حاضر است. تقاضا کردم که شرفیاب شده جریان را حضوراً به سمع همایونی برساند.

جوانی را دید که تازه از اسب پیاده شده، پشت سر مرشدقلی ایستاده بود.
شاه عباس جوان را نگریسته گفت:

— پسر، کجا بی هستی؟

— قربان، شیرازی.

— خوب، مطلب چیست؟ راست بگو.

— قربان مهدیقلی خان والی حاکم فارس، با قورخمس خان و ندرخان فرارداد کرده‌اند که فردا صبح در حال اجتماع به عالی قایو آمده تقاضای دیدار وکیل‌السلطنه مرشدقلی خان را بنمایند، و همین که به حضور ایشان رسیدند کم کم قراولان اطراف را به سواران خود مشغول سازند و در حالی که خان نشسته سرگرم انجام کارهای است، مورد قتل قرار داده ایشان را از میان بردارند.

شاه خیره خیره به جوان می‌نگریست و می‌خواست بداند در زیر این گفتار تا چه اندازه حقیقت و واقعیت نهفته است. پرسید:

نمانده. الان نزدیک مسجد حکیم پیاده شدم تا سری به مسجد بنم، مدتی معطل شدم کسی پیدا نمی‌شد که اسب مرا نگاه دارد و حال آنکه روزهای اول هر جا پیاده می‌شدم یک دسته بیکار برای نگاه داشتن اسب هجوم می‌کردند، و برای دریافت یک انعام خیالی هم‌دیگر را عقب می‌زدند. امروز مشاهده کردم که در اثر وجود کارهای بنایی دیگر در شهر بیکار نمانده. چقدر خوب است که این کارها امتداد یابد و خلق برای ادامه معاش به کار و کوشش بردازند، تا هم از کارهای زشت و شبروی و عیاری کاسته گردد و هم مردم به زندگی مفید و مؤثر عقیده‌مند شوند. بعد از وفات مرشد کامل شاه طهماسب کارهای بنایی و معمور گردانیدن ویرانه‌ها کاهش یافته، تا اکنون که همه دست بر دست نهاده بیکار نشسته‌اند. امید که به یاری خدا دوباره رشته‌های گسته پیوسته شود و اصلاحات فراموش شده ظاهر گردد.

محمدعلی یک گفت:

— قربان، باید برای بیکاران کار تهیه کرد. هر روز جمعیت اهل حرفة و صنعت از شهرهای دیگر وارد می‌شوند و برای تحصیل کار به ما رجوع می‌کنند. این کارها هم قریباً پایان می‌یابند، باید کاری دیگر آغاز کنیم.

— هرچه کارگر از کار اینجا فراغت یافته، بفرستید فرح آباد و هزار جریب. مخصوصاً برای ساخلو جا کم داریم و با بودن زمستان سخت، هیچ صلاح نیست سپاهی را در خیمه‌ها نگاه داریم. اینجا سر دسیر است و باید لشکرهای آن در عمارت‌گرم منزل داشته باشند. باید نقش جهان را توسعه داد تا گنجایش سپاهی بسیار داشته باشد.

در این موقع مرشدقلی خان با یک دسته اسب سوار استاجلو نمودار شد. دو نفر یساول صحبت شاهی با چماقهای نقره جلوی اسب او در حرکت بودند. از میان دسته‌جات بنای و عمله و کارکن رد شده، نزدیک شاه از اسب فرود آمد. بهادرخان به دقت مواطن اطوار و حرکات مرشدقلی و اسلوب پیاده شدنش بود. از اینکه تا نزدیک شاه پیاده نشد و زیاد هم به انجام رسوم اعتنای نکرد، شاه تغییر حالت نداده، چند قدم جلو رفت. خان دهانه اسب را به جلوه دار داده پیش آمد و پس از تعظیمی گفت:

— قربان، عرض نکردم آزاد گذاشتن این سرداران خلاف مصلحت است. الان در این موقع که مملکت قرباش آشفته است و خرد و درشت چشم به راه قزوین

کنیم تا فردا صبح، پس از آن خود من در جریان حضور خواهم داشت و آنجه مقتضی مقام بود عمل خواهم کرد.

سپس مدتی با خان آهسته سخن گفت و در پایان او را اطمینان داده سر کار خود به عالی قاپو فرستاد. آن گاه مدتی تنها قدم زد و راجع به نقشه‌های آینده و عاقبت امر پدر و برادر به تفکر پرداخت. تصمیم گرفت که واقعه را با شیخ‌الاسلام در میان گذاشته، او را نیز از حوادث محتمل الوقوع مستحضر سازد. اسب خود را سوار شده به طرف شهر آمد. در کوچدها و میدانها عناصر مختلف مردم و سپاهی در رفت و آمد بودند و چنان‌که تاریخ نیز تأیید کرده است، هیچ‌گاه پایتخت قزلباش این قدر جمعیت و سکنه در خود ندیده بود. از ولایات شیروان و داغستان تا سیستان و قندهار سران و ریش‌سپیدان برای شرکت در مجلس بزرگ و گرفتن تصمیم جنگهای خارجی در اردوی شاه عباس حضور یافته بودند. هنوز مردم شاه را صورتاً نمی‌شناختند و با شباhtی که به غالب سرداران خراسانی خود داشت، می‌توانست آزادانه رفت و آمد کند.

شیخ در خانه خود تنها به مطالعه اوراق و نوشته‌جات مشغول بود و مقداری طومارهای باز و بسته در اطراف و جواب او دیده می‌شد. قلیانی مرصع که کوزه آن کدویی برنش و نگار بود و سر قلیانی فیروزه‌نشان داشت، سرد و بیکار در کناری نهاده بود. شاه بهادرخان از اولن صباوت و آغاز جوانی با شیخ‌الاسلام رابطه و داد و صمیمت داشت و هنگام مصاحبت یکدیگر با کمال بی‌تكلفی و سادگی رفتار می‌نمودند. همین که در خلوت یکدیگر را می‌دیدند مانند دوستان بسیار صمیمی به گفتگو و خنده می‌برداختند، لیکن خارج از مجلس انس، شیخ کاملاً متواضع و ذره‌ای از حدود ادب خارج نمی‌گردید و فرمانهای شاهی را مانند سایر خدمتگزاران با نظر قبول می‌بذریفت. شاه وارد شده روی مخدۀ پهلوی شیخ نشست و با اشاره دست به پیشخدمت فهماند که قلیان را تازه کرده حاضر سازد. آن گاه یکی از اوراق مقابل شیخ را برداشته به خواندن مشغول گردید. متزل شیخ‌الاسلام در یکی از محلات دوردست شهر بود. روزهای ورود به قزوین هرچه شاه اصرار نمود که شیخ در یکی از خلوتهای خانه پری خانم سکونت اختیار کند تا به منزل شاه و موکب او تزدیک باشد، شیخ امتناع نموده گفت: «بهتر آن است که نواب ظل‌اللهی دعاگو را در انتخاب مسکن آزاد بگذارند، زیرا جمال و دلپسندی عمارت‌آنجا، فرست مراقبه و همت را از بیننده می‌گیرد.

— خوب نفهمیدی محرك ایشان کیت؟

— این تصمیم را در خانه شاهزاده حیدر میرزا گرفتند. بعداً در خانه مهدیقلی خان شیرازی جمع شده، نقشه آن را مهبا ساختند.

شاه نگاهی به مرشدقلی کرده گفت:

— نواب سکندرشان هم از این مذاکرات خبر داشته است؟

— نمی‌دانم قربان.

— برای فردا صبح این توطئه را می‌خواهند عملی کنند؟

— آری.

شاه مرشدقلی خان را مخاطب ساخته گفت:

— فردا صبح من خودم به عالی قاپو خواهم آمد و از نزدیک مراقب جریان خواهم بود. فعلًا شما این جوان را نزد خود نگاه دارید که احمدی از این راز باخبر نشود تا فردا از طرف دیگر به قراولهای کشیک خانه تأکید کنید که مسلح و مهیا باشند و اگر حادثه سویی رخ داد به عجله انتظامات را برقرار سازند.

— قربان مطابق اطلاعی که از زنان حرم به من رسیده، نواب سکندرشان سلطان محمد هم در این حادثه بی‌دخلات نبوده.

— چطور؟ مگر نگفتم هیچ‌کس را نگذارید با او ملاقات کند؟

— نه، کسی با او رفت و آمد نکرده. لیکن شرح تصمیمات خودشان را به توسط کنیزی به گوش سلطان رسانیده، ایشان هم در جواب پیغام موافق داده، آنان را به اجرای نقشه شوم خودشان ترغیب نموده‌اند.

شاه سر به زیر افکنده قدری فکر کرد و در پایان گفت:

— قدری صبر لازم است، همه کارها درست خواهد شد. باید این خائینی به ملک و ملت نیست و نابود شوند. تا این خارهای زیانبخش از باغ دولت و بوستان مملکت بیرون افکنده و سوخته نگردند، گلهای امنیت و آرامش شکفتند خواهد گرفت و هوای آرزوهای اصلاح‌جویانه ما از سوم اختلافات صافی نخواهد گشت. چه کنم این مملکت شوریده با دست این مردم بی‌لیاقت به این صورت افتاده، امیدوارم به یاری شاه مردان و همت را دمدادان، نام همه ایشان را از جریده حیات محو ساخته، کشور را به رونق بیشین بازگردانیم. شما کاری که می‌کنید نگذارید احمدی از این جریان آگاه شود و هیچ‌کس نداند که ما از اندیشه‌های باطل شاهزادگان و خوانین باخبر شده‌ایم. کمال استثار را رعایت

— یقین می‌دانید؟

— یکی از توطنه‌کنندگان به مرشدقلی خبر داده است. به علاوه خودم از آن شخص قضایا را تحقیق کردم. به خدا دیگر رفق و مدارا نخواهم کرد و هر کس را برای حفظ مملکت نایاب و مضر تشخیص دهم، ساعتی به او اجازه زیست نخواهم داد. بس است آنچه با این ماران خوش خط و خال به مهر و خوشبوی برآمدم.

— تصور می‌کنید نواب سکندرشان پدرتان هم در این توطنه دخالت داشته باشد؟

— فرضًا هم در عمل وارد نبوده، سکوت و سکون او باعث شده است که این هرزه کاران جرئت سرکشی و اظهار وجود نمایند. در موقعی که خراسان از ما انتظار بازگشت دارد و خرد و درشت آن ولايات چشم مساعدت به پایخت و ما دوخته، از خوف و هراس ازبک روز از شب نمی‌شناسد؛ در هنگامی که مردم تبریز گوش به زنگ حرکت سیاه قزلباش و رفتند به آن سامان می‌باشند، سزاوار است که چند تن آشوبگر را مجال دهیم تا وضع ملک را از آنچه هست آشته تر سازند؟ اینها بدینهایی است که از بی‌کفایتی یدرم ایجاد شده، اکنون برای من انبوه مشکلات گردیده است. شاهی که به حفظ دربار خود قادر نیست و درهای عالی قایو را به روی اجلاف و سبکسران بازگذاشته، چگونه می‌تواند درهای ملک را به روی عثمانلو و ازبک بیندد؟ شاهی که عثمانلو را در تبریز بگذارد و خود در چمن گلبهر سرگرم ساده و باده گردد، تیشه به ریشه ملک و ملت می‌زند. ماندن او بر تختگاه شاهان با عزو شان موافق مصلحت نیست. همین سران مملکت قزلباش که امروز دور من جمع شده‌اند، روزی غاشیه سلطنت او را بر دوش داشتند. وقتی از پیشرفت او مأیوس شدند و اساس ملک را شوریده یافتدند او را رهای ساخته در نیشابور به من پیوستند. چرا باید اجازه دهد که یک ریگ از ملک موروث او در تصرف خارجیان بماند؟! مگر نه تا برادرم حمزه‌میرزا در قید حیات بود عثمانلو از حصار بند شهر نو جرئت پیرون آمدن نداشتند؟

— آری، این چند نفر سردار که در درگاه سلطان محمد، بدعاوایت شده‌اند، خیال می‌کنند که باید با بهادرخان هم این طور سلوک کنند. اینها را باید چشم‌زهره گرفت و به آنها فهمانید که طومار گذشته در پیچیده شد و عهد خودسری پایان یافت. اینان در دولت شما مصدر خدمتی نخواهند شد، زیرا در

به علاوه ساعات خدمت ذات شهریاری و انجام حوایج مردم را صرف تعماشای زیب و زیور طره و ایوان کردن، نوعی از خیانت است. بهتر می‌دانم که در عوض مشاهده تصاویر و نقاشهای شکارگاه شاه اسماعیل و حمزه‌میرزا، رقصه تظلیم مظلومی را بخوانم و بی‌گناهی را از چنگال رنج ستمگری برهانم.

شاه لبخندی نموده گفت:

— آنچه خاطر فیض مظاہر مولانا مجتهد الزمانی خواستار باشد، عین مطلوب و صرف رضای ماست.

آنگاه اشارت نمود که وسائل زندگی شیخ را به یکی از خانه‌های «شیخ عبدالعال» که شاه طهماسب بزرگ برای آن مرحوم ساخته بود بسند و او را از مجاورت قیل و قال عالی قایو دور سازند. لحظه‌ای نگذشت که پیشخدمت قلیان را به دست شاه داد و خود پس پس از آتاق خارج گردید.

شیخ از ملاحظه سیمای شاه تصور دلتگی و ملال نموده گفت:

— ذات شاهانه را غبار ملالي بر چهره جان می‌نگرم.
شاه در حالی که نی قلیان را با دستمال حریر خود پاک می‌کرد گفت:
— چیزی نیست مولانا، هرچه می‌خواهم دست به خون این سگان نیالایم نمی‌گذارند.

— مگر باز اقدامی شده، تحریکاتی انجام یافته است؟

— چه بگوییم، ساعتی مرا آسوده نمی‌گذارند. ما قرار گذاشته بودیم که در موقع ورود به تختگاه مملکت، قلم عفو بر جرایم اعمال این سرداران خائن و نادرست بکشیم و جز روى مهر و عطوفت به ایشان نشان ندهیم؛ از خیانهایی که در دولت یدرم کرده، جنگ تبریز را ناتمام گذاشته و برگشته‌اند صرف نظر نسایم. حال می‌بینم که از سادگی و مهربانی من چیزه‌تر شده، برای بر هم زدن اوضاع من دست به کارهایی زده‌اند. این سرداران بی‌کفایت که روز بلاز همه زودتر ناپدید می‌شوند، همان طور که نگذاشته یدرم در جنگ رومی پیروز شود، حال برای آش忿 و ضع من طرح نشئه کرده‌اند. این بدخواهان ملک و ملت محرومانه با یدرم و حیدر میرزا و حمزه میرزا توطه کرده‌اند که قبل ا به عنوان مخالف با وکالت سلطنت و مرشدقلی، شهر را آشفته نمایند، آنگاه علم طغیان بر ضد من بردارند و نهال اصلاحات ملک را که هنوز ریشه و پایه‌اش استوار نشده، از بین و بین بر کنند.

شیخ با حال تعجب پرسید:

نامی را با او روانه کنید که مدیر تشکیلات او باشد و در ضمن هم از هر حیث مورد اعتماد باشد.

شاه فرمود:

— در این باب هم فکری می‌کنم، و همین طور که اشاره نمودید مردی قابل اعتماد برای نظارت و نگاه داری او در نظر می‌گیرم.

— احمدیک گرانپایه برای این کار مناسب است. از خدا می‌خواهد که در محوطه فرماندهی مرشدقلی نباشد. راستی گفتید خوشخبریک به آذربایجان رفته؟

— به تبریز، ما دوستانی در آن شهر داریم که خدمات بزرگ به آین و کیش کرده‌اند. فعلًاً به آنها احتیاج داریم و باید با آنان رابطه نزدیک داشته باشیم. شما خیال می‌کنید مردم قره‌باغ به عثمانلو تسلیم شده‌اند؟ هرگز، آن‌جاهای مردمی فدایکار و باوفا دارد. هر کس در شهر گنجه کلاه قزلباش بردارد و برای خوشامد رومیان کلاه رومی بر سر گذارد، سر خود را از دست می‌دهد. مردان غیبی آن دیار چنان مراقب دشمن‌اند که احتمال نمی‌تواند از اردوی ایشان به خارج رفت و آمد کند. قضیه خلیفه انصار قره‌داغی را شنیده‌اید؟

— نه.

— خلیفه انصار ملعون، از بزرگان گنجه به خانه علی پاشای حاکم رفت و آمدنی کرده، روزی علی پاشا به او می‌گوید: «جناب خلیفه انصار، اگر راستی راستی مهر قزلباش را از دل بیرون کرده، با خواندگار همسر و همسنگ شده‌ای یا این کلاه سرخ را که لبه‌هایش مانند دولت قزلباش گسیخته شده، از سر بردار و کلاه رومیانه بر سر گذار.» خلیفه انصار قدری فکر کرده، پاسخ موافق می‌دهد و کلاه دوازده ترک را برداشت، کلاه عثمانلو بر سر می‌گذارد. علی پاشا از این کار خوش آمد، مصمم می‌شود که سایر بزرگان گنجه را هم مانند خلیفه انصار به تغییر کلاه تشویق نماید. همین که خلیفه از خانه پاشا عازم منزل می‌گردد، نوکریش در راه می‌گوید: «خواجه معظم من، چگونه حاضر شدی این کلاه بی‌شرفاته را بر سر گذاری؟ آیا از مردم شهر خجالت نمی‌کشی؟ آن‌گاه شبانه به اتاق ارباب خود رفته سر خلیفه را از تن جدا و همان شب از شهر گنجه خارج شده، راه ایران را در پیش می‌گرد. این است حالت مردم شیراز و آذربایجان، چگونه می‌تواند عثمانلو آنجاهای را نگاه دارد.

حکومت چند ساله پدرتان آب بی افسار خورده، آزاد و بی‌دهانه در صحراخ خودسری چریده‌اند. به علاوه اینها مسئول ماندن عثمانلو در شیراز و آذربایجان می‌باشند. فرضاً سلطان سهل‌انگار و نرم طبیعت بود، این حضرات چرا باید دست روی دست بگذارند و به دشمن مهلت آسایش دهند؟

بهادرخان لب را از نی قلیان برداشت و گفت:

— به حول و قوّة خدا همه را به سرای اعمال خواهم رسانید تا من بعد خدمتگزاران ملک و ملت در اظهار خدمت تهاون و سستی رواندارند.

— همین مرشدقلی خان هم دست کمی از آنها ندارد. چرا به علیقلی خان کمک نرسانید تا سرداری به آن عظمت و ارزش به دست دشمن افتاده و قطعه قطعه گردید. آه علیقلی، تو باید امروز در قزوین با ما باشی.

— فعلًاً تا سیاه آذربایجان برسد و پشت ما قوی شود، با او به مدارا رفتار خواهیم کرد. نوبت این خانه هم خواهد رسید. خیال می‌کند من غرض او را از دست به دست کردن و سپاه نفرستادن به یاری علیقلی ندانسته‌ام، نمی‌داند که همه خیالات او بر من روشن است.

— راجع به سلطان محمد چه فکر کرده‌اید؟ آیا او را در قزوین خواهید گذاشت؟

— نه، هرگز. او دیگر نباید در پایتخت باشد، وَالاً هر روز خار راه اصلاحات من خواهد شد. او را به الموت می‌فرستم تا در دهات آنجا به فراغت خاطر دور از رفت و آمد بداندیشان و تحریک بدخواهان بگذراند.

شیخ قدری فکر کرده گفت:

— نه، شهریار، این کار برای نام نیک نواب ظل‌اللهی زیان‌بخش است. شما جاهای بسیار دارید که پدرتان می‌تواند در کمال سادگی و خوشی بقیه عمر را آنجا به پایان رساند. چرا به الموت می‌فرستید که زبان بدگویان باز، و طعنه حرف‌گیران دراز شود.

— یعنی کجا؟ اصفهان، مشهد، استرآباد؟ هر جا باشد همین طور است و دم به دم می‌خواهد با عمر و زید ملاقات کرده، اسباب پرتری حواس من باشد. باید یک گوشه از همه جا برکنار را اختیار کنم که سر راه و مجاور سرحدات نباشد.

— آن‌گاه یکی محکم به قلیان زده گفت:

— پیدا کردم، خوب شد. شهر و راسین ری چطور است؟

— بد نیست، هم شهر است و هم از همه جا برکنار. منتها باید یکی از سرداران

دارند که آلت دست و وسیله اجرای نیات آنان می‌گردد. باید در هر قدم اول دفع این شاهزادگان بیکاره خودخواه را کرد، آن‌گاه به کار ملک پرداخت.

شیخ با تسمی پرمعنی گفت:

— اگر نواب ظل‌اللهی اجازه فرمایند من راه حلی عاقلانه در نظر گرفته‌ام که به همه این اختلافات خاتمه می‌دهد، ولی قبول آن با رضای ذات شهریاری است.

شاه با دقت مخصوص پرسید:

— هان، چطور؟

— این مسلم است که ذات شاهانه بایستی روزی تأهل اختیار کنند و با تسریع در این نظر ممکن است که خیلی زودتر این دو دستگی‌ها بایان یافته، نقش اختلاف از صحیفه دودمان صفوی زدوده شود.

— نمی‌فهمم، مسئله ازدواج من چه بربطی با این کار دارد؟

— با این انتخاب است که می‌توانیم به اختلافات خانوادگی بایان دهیم. به علاوه به طوری که من خبر یافته‌ام در خانواده بهرام‌میرزا دختری شایسته همسری ظل‌الله وجود دارد که می‌تواند وسیله تسکین و تسلیم آن خاندان گردد. خنده صدادار شاه دنیاله صحبت شیخ راقطع کرده گفت:

— بد فکری نکرده‌ای، اما خانواده پدر را چه کنم که آنان نیز توقعاتی دارند و قرعه این فال را به نام خود زده‌اند.

— فکر آن را هم کرده‌ام، فقط لازم است ذات ظل‌اللهی خود را برای هر دو وصلت آماده فرمایند.

صدای قوهنه شاه در تالار شیخ طین انداز شده گفت:

— پس روی این حساب من باید از یک یک قابل و عشاير قزلباش دختری بگیرم تا گله‌مندی پیدا نشود.

شیخ خنده‌ای کرده گفت:

— حتی با عثمانلو و ازبک هم حاضرید این معامله را بکنید؟

شاه دست به قائمۀ شمشیر خود گذاشته گفت:

— عروس عثمانلو و ازبک این است که اکنون در کنار من آرمیده، همه‌شان را به بوس و کنار خواهد گرفت.

آن‌گاه سر به زیر اندخته، پس از اندک فکری گفت:

— این نظر درستی است و شاید با وضع فعلی، تنها راه حل اختلاف و نفاق باشد.

— شیخ در حالی که از شنیدن واقعه متعجب و چشم از دهان شاه برقنی داشت گفت:

— آه، چگونه سلطان محمد راضی شد چنین مردمی را در زیر سلط بیگانه مشاهده کند و آنان را بیاری نفرستد؟!

شاه سری جنبانیده گفت:

— به بیاری خدا صبر کن. به همت مولا هرچه زودتر با لشکری مانند ستارگان آسمان، به آن دیار رو خواهم آورد و تا پشت سنجق قارص و ارزروم شمشیر از پشت گردنشان برخواهم داشت.

— نواب والا، در این موقع عثمانلو گرفتار فرنگ است و فرصت تاخت ایران را ندارد. خطری که متوجه تاج و تخت قزلباش است از طرف ازبک است. اگر مشهد را گرفتند و مرقد امام هشتم به یغما رفت، کار مشکل خواهد شد، حال که عثمانلو آرام است نباید به سراغ او رفت، بلکه بهتر است آنان را به حال خود گذاشته جلوی ازبک را بگیریم.

شاه پس از این جمله ساكت شده، سر به زیر افکند و با تأثیر نمایان در دریای خیال غوطه‌ور گردید.

شیخ به بیانات خود ادامه داده گفت:

— چقدر از این نکته خوشحالم که نواب ظل‌اللهی از تراکم مشکلات و سنگینی تکالیف ملول نمی‌شوید، بنابراین ضرر ندارد اگر بگوییم لازم است اصلاحات را از درون عائله سلطنت و درگاه دربار شروع نمایید.

— چطور؟

— این دو دستگی میان شاهزادگان و خانواده مرشد کامل، ریشه اختلافات بزرگ است. باید کوشش کرد تا یکسره مرتفع گردد، زیرا کارهای ملک بزرگتر از آن است که دستخوش اغراض و تسکین شهوات اشخاص قرار گیرد. زیرا اوقات گرانبهای ظل‌اللهی اگر بنا باشد در راه حل و فصل امور زنانه صرف شود، باعث تأخیر مصالح و کندی پیشرفت ما خواهد گردید.

— آری چنین است. این عائله بهرام‌میرزایی هر روز سر و صدای ایجاد کرده، باعث گفتگو می‌شوند و دسته دیگر برخلاف ایشان برخاسته، سلسله جنبان خصومت و جدال می‌شوند؛ هر دم باید به شکایات ایشان گوش داد و وقت پیرازش را به لاطائالت ایشان صرف نمود. از طرفی هم هر کدام اویسماقاتی

— دیشب در خانه حیدر میرزا کنکاشی بود و همان سرداران مخالف در آنجا جمع شده‌اند. البته ورود این سپاهیان از خارج با قضیه دیشب بی ارتباط نبوده است.

هنوز صحبت مرشدقلی تمام نشده بود که صدای هیاوه و ازدحام غریبی از دلان بزرگ ارگ شنیده شد و در دنباله آن هجوم و دویدن مردمی، اوضاع عالی قاپو را آشفته ساخت. شاه بیرون آمده در جلوی ایوان به مقصودرئیس کشیک خانه برخورد که سراسیمه می‌آمد. همین که نظرش به شاه افتاد گفت:

— قربان، اوضاع شهر وخیم است، و عده‌ای مسلح دم به دم از خارج زیاد می‌شود. فعلًاً عمارت دولتخانه در خطر است. هرگاه امر می‌فرمایید درها را بیندیم.

— مگر برجها و دروازه‌ها دست شما نیست؟

— چرا قربان، دوهزار نفر ساخلو در جاهای خود کشیک می‌دهند.

— پس نگرانی نیست، بگذارید بیاند بینیم کی هستند و چه می‌خواهند. کم کم به هجوم مردم افروز و صداهای غلغله و فریاد از خیابان بیرون عمارت به گوش رسید و در تعقیب آن جمعی که سر تا پا در سلاح غرق بودند، از زیر دلان عالی قاپو نمایان شده، به طرف ایوان بزرگ یا تالار پذیرایی تاختند. نزدیک تالار از اسیان خود فرود آمده، پلدها را بالا رفته‌اند. دنبال این دسته سوار، لوله‌های شمخال بود که بالای سر مردم بر قمی زد و کلاههای سرخ بود که خیابانهای عالی قاپو را مانند دریایی خون به نظر می‌آورد.

ورود این دسته ساهی که همه کلاهها را با ابلقهای بلند زیست داده بودند، اوضاع دربار را آشفته ساخت. همه می‌دانستند که موقعی باریک رسیده، دیری نخواهد گذشت که زمینهای عالی قاپو با رنگ خون آشنا خواهد گردید. پرده‌ها را بالا برده، بدون توقف و انجام تشریفات درباری از دالانها گذشتند. صدای هیاوه و کوبیدن نعل چکمه‌ها در فضای گنبد تالار پیچیده، هرج و مرجن بسیار به وجود آورد. عده‌ای بنای دویدن را گذاشته اتفاقها را می‌گشتند و فریاد می‌زندند: «وکیل السلطنه کجاست؟ او را می‌خواهیم، باید به کیفر اعمال خود برسد.» دیگری فریاد می‌زد: «این استاجلوی سگ را بکشید، هرچه خراسانی دنبال اوست به درک بفرستید.» صدای: «بگیرید، بگیرید.» در فضای عالی قاپو پیچیده، ساعت به ساعت به هجوم کنندگان می‌افزود. در این موقع شاه عباس

— در صورتی که ذات شاهانه مولف باشد، مقدمات کار را فراهم سازیم.
— مانعی ندارد. پس از آنکه کار سلطان محمد یکره شد، به این کار اقدام نماید.

روز بعد قبل از طلوع آفتاب، شاه به سر ساختمانهای نقش جهان و بهشت آین و دولتخانه جدید که در شرف اتمام بود رفته محب‌علی بیک مباشر ساختمانها را ملاقات و برای تکمیل بنها و حاضر نمودن آن سفارش کرده، به عالی قاپو بازگشت. در خیابان سعادت‌آباد که به عالی قاپو متنه می‌گردید جمع زیادی از افراد مسلح را دید که با حالت غیر عادی در رفت و آمد بودند. دانست که حادثه‌ای ممکن است در حال وقوع باشد. از رهگذری پرسید:

— اینها کیستند و به کجا می‌روند؟

— از اوصیاًقات می‌آیند.

شاه با عجله از آنجا تاخت کرده، داخل عالی قاپو گردید. ابتدا به کشیک خانه رفته رؤسای سپاه خراسان را بازدید کرد و رابع به مراقبت کامل و تسلط بر اوضاع تأکید نمود. مقصودبیک که مأمور کشیک دروازه بود پیش آمده گفت:

— قربان، از صبح تاکنون دائمًا سوار و پیاده از خارج شهر وارد می‌شود.

نمی‌دانم قضیه از چه قرار است.

— مرشدقلی خان کجاست؟

— لحظه‌ای پیش به اردوگاه خراسان رفت تا در این خصوص اطلاعاتی به دست آورد.

شاه اسب خود را به جلوهار سپرده داخل ایوان بزرگ عالی قاپو گردید. هنوز به کاری مشغول نشده بود که مرشدقلی خان از در داخل شده پیش آمد و به شاهوردی بیک پیاساول گفت:

— مراقب درهای عمارت باشید، کسی بی اجازه وارد نگردد.

سپس بر زمین نشسته گفت:

— هم اکنون خبری به من رسید که جمعی سوار و پیاده به قصد تسخیر شهر و دستگیری خانه‌زاد، از خارج وارد شده‌اند.

شاه با تعجب گفت:

— البته مراقبت کامل کرده‌اید برج و باروهای ارگ و عمارت دیوان‌بیگی و داروغه خانه را محکم کنند. دیگر اهمیتی ندارد.

بیللو برق می‌زد. سر دیوارها و پشت تیرکشها و کمینگاهها دود فتیله‌های شمخال دیده می‌شد که لوله‌های آن به سمت عمارت بود و به مجرّد اشاره‌ای خرمن حیات ایشان را صرصر مرگ نباید و پریشان می‌ساخت. شاه جوان نعره می‌کشید و در حالی که تبرزین شاه اسماعیل زیر بغل داشت و در جلوی ایوان به تنی قدم بر می‌داشت با حالی عصبانی و خشمگین می‌گفت:

ای بی شرم و حیا مردم، ای ناکسان، نسک به حرام کردید تا آتش قهر و کین را افروخته ساختید. از بس پدر من افسار شما را سست کرد و خطاهای شما را با نظر عفو و اغماض نگریست، حدود و طایف خویش را از یاد بر دید، تا جایی که در حریم امان و عقبه اقبال شیعیان هم سر به عصیان برداشتید. به جای نبرد با رومیان و بیرون راندن از بکان، بهتر دانستید که شمشیر خود را برای ریختن خون همکیشان از نیام بیرون آرید، و تیر توانایی خود را بر تن برادران و خدمتگزاران قزلباش بیازماید! شما پدر ساده لوح مرا از تعقیب جنگ منصرف ساخته، از قزل آغاخ برگردانیدید تا در خانه‌ها به جمع مال و فراغت بال خوش بساشید. مردم رشید و شاهسیون تبریز را در چنگ دشمن قوی تها گذاشتید تا تگرگ بلا بر ایشان بیارد و خصم بی امان خط فنا بر طومار حیات ایشان بکشد! تو ای مهدیقلی، عیار نابکار، به عوض آنکه از اصفهان توب و شمخال برای اردوی قزلباش بفرستی، وسیله عیاشی به ارمغان آورده‌ی، و پدرم را در عین لزوم چنگ و بیکار، به عیش و عشرت رهنمون گشته‌ی. نگفته‌ی که مردم شهرها این کردار زشت تو را می‌نگرند و زود باشد که به عواقب شوم آن گرفتار گردی. روزی که عازم تختگاه بودم، در چمن بسطام با همراهان خود عزم کردم که به آنچه گذشته است از بد و خوب شما با نظر اغماض بنگرم و اعمال سابق شما را به نص «عفى الله عما سلف» در بونه اجمال و فراموشی جای دهم، اما خیر سری اطرافیان پدرم نه چندان بود که از این خواب خرگوشی برآیند و پنجه غفلت دیرین را از گوش هوش بیرون آرند. کم کم به بودن من سر به شورش برداشت، عزم آن داشتند که شمشیر به روی گماشتنگان من کشیده، در مقدمه جلوس من شهر قزوین را از نعمت امنیت محروم سازند، تا شما بمانید و همان کردار پیشین را اعاده دهید. نه، مشیت خداوندی آن است که مملکت شوربیده قزلباش بیش از این بی سر و سامان نماند و مردم بی کس آن از غرقاب نجات یافته، به عز قدیم و فخر قویم سربلند گردند. دیگر آن طومار پیچیده شد و دست هرج و مرچ از پشت بسته گردید. سرهایی

دیده شد که در میان خیلی از لشکریان خراسان لب ایوان ایستاده فریاد زد: — مردم، چه خبر است؟ آهای خیره سران لجام گسیخته چه می‌کنید؟ میل دارید همه‌تان را به کیفر اعمال بر سانم؟ آهای ندرخان، آهای مهدیقلی ناجیب، می‌فهمی چه غلطی می‌کنی؟ کار شما به جایی رسیده است که بدون اجازه و اذن داخل دولتخانه شوید و مانند حیوان وحشی مکانهای مقدس را لگدکوب عناد و لجاج سازید؟ این گذشت بی حد و حساب و بخشش نایه جای من است که شما را جری و جسور کرده، کارتان را به مرتبه‌ای رسانیده است که روز روشن در حضور من ظاهر به عصیان و طفیان می‌کنید. بدون ذره‌ای شرم و حیا، لله مرا می‌جویید و می‌خواهید یک نفر سپاهی رشید و سردار قزلباش را در محضر من خون بریزید؟ این است راه و رسم دولتخواهی و شعار شاهسیونی؟ نه راستی باید به این صوفیزادگی شما احسنت گفت. پدران شما هم چنین بودند؟ و این طور سر به آستان مرشد کامل می‌سیرند؟

ظهور شاه عباس در جلوی ایوان بارگاه، مردمی را که در حال هجوم و شورش بودند متوقف ساخته، به طرف خود متوجه نمود. هر کس در هر حال بود بدون اراده و اختیار به طرف صاحب صدا نگریست و در اثر آن بر جا خشک گردید. صدای خشم آسود نعره شیر آسای شاه، مردم را ساكت و آرام ساخته از هجوم و عربده بازداشت. مستوفیان و مشرفان و خدمه بیوتات که از اتفاقهای تالار و طنبی‌ها و کریاس‌ها بیرون دویده بودند، روی پله‌ها و درگاهها و راهروهایی که به تالار بار عام منتهی می‌گردید از دحام نموده، چهره غضب آسود و سیمای افروخته شاه را می‌نگریستند. گویا تختین بار بود مردم شاه را در یک از دحام عمومی و در حال تسکین یک شورش می‌دیدند. بهادرخانی را که مانند کودکی در ضمیر می‌پنداشتند، به صورت جوانی فعلی بسر جمع تماسا می‌کردند. سرداران عاصی که از جستجوی مرشدقلی خان بازگشته او را نیافته بودند، خود را در چنگ شاه عباس و در محاصره سپاه خراسان مشاهده کردند. از خطی که کرده بدون احتیاط و ملاحظه به عمارت دولتخانه آمده بودند پیشیمان شده، ترس و وحشت بسیار بر ایشان عارض گردید. هر جا را می‌نگریستند و به هر سمت نظر می‌انداختند جز برق نیزه سپاهیان خراسان و لوله شمخال ایشان چیزی مشهود نبود. دور تادور عالی قایو روی برجها و پشت چنارها، زیر درختها و در عقب مجسمه‌های سنگی، لوله‌های تفنگ، و تیر سه

رامی پذیرفت. شاه عباس هنوز رسماً در کارها دخالتی نمی‌کرد و جز حضور در ساختمانها و دادن نظر، وظیفه‌ای نداشت. بنابراین دیری نگذشت که عمارت جدید با اسمی زیبا مانند: نقش جهان، جهان‌نما، بهشت آین، هشت‌بهشت و دولتخانه جدید مهیا گردیدند و مطابق ساعت سعدی که منجم باشی انتخاب کرده بود، از خانه خاتم پری خانم به آنجا نقل مکان واقع گردید. پس از استقرار در بناهای نو، شاه فرمان داد که اساس جشن بزرگی فراهم شود تا در ضمن آن، مسئله واگذاری تاج و تخت از طرف سلطان محمد به فرزند و جانشین او شاه عباس عملی گردد و ترتیب اعزام لشکر برای جلوگیری از اربکان داده شود. اما شیخ‌الاسلام معتقد بود که جشن جلوس و عروسی توأم واقع شده، زودتر خاتمه پذیرد و مسئله نجات خراسان که سخت در خطر است مورد عمل قرار گیرد. بنابراین نزد شاه رفته گفت:

— لازم است که نتیجه مذاکرات خودم را با شاهزادگان و خانواده سلطنت به عرض برسانم.
شاه گفت:

— بفرمایید، مؤبد مؤبدان.

شیخ از این عنوان دریافت که بهادرخان سردماغ است. گفت:

— از این دو دسته لجوچ هیچ‌کدام را نتوانستم حاضر کنم که قدری از توقعات دور و دراز خود تخفیف دهد. هر دو دسته می‌گویند ما در درجه اول واقعیم و شاه باید دختر ما را جلوتر عقد کند.

شاه در حالی که تبسیم می‌کرد گفت:

— چطور؟ مگر چنین چیزی هم ممکن است؟ ما حاضر شدیم که از هر دو خانواده سلطنت دختری بخواهیم و هر دو قبیله صفوی‌نشان را به عزّ همسری مفترخ گردانیم، حال دیگر به آنها چه ربطی دارد که دخالت در عروسی کرده، بخواهند مقدم واقع شوند؟

— قربان، بهرام‌میرزا بیان می‌گویند: «ما حاضر نیستیم دخترمان ملکه دوم باشد، حتّماً نواب ظل‌اللهی باید عروس ما را اول عقد فرموده، ملکه اول بشناسند.» از طرف دیگر قبیله پدریتان هم که عین این تقاضا را دارند و محال است تن در دهد که عروستان ملکه دوم واقع شود. پس تکلیف ما چیست؟
— آخر، چقدر خوب بود گریکی از این دو خاندان اصلاً تقاضای این وصلت

که با من اندیشه همسری و همکاری ندارد به خاک رهگذار خواهم انداخت و دستی که برای بر هم زدن صلاح و سازش ملک از آستین بیرون آید از دامان حیات کوتاه خواهم نمود. مگرنه این ایوان حریم امان و عتبه اقبال شیعیان بود؟! مگر نه اینجا بارگاه عظمت قزلباش، و بست و زنجیر درگاه مرشد کامل محسوب می‌شد؟! چگونه جرئت و جسارت نمودید که پای با کفش در ایوان آن داخل شوید و بدتر از آن، دست به تیغ و سنان بزید و در محضر شهربار خویش عربده آغاز کرد، به کسان من اراده بد، و نیت نایسنده داشته باشید؟

پس از این بیانات، شاه به اطراف خود اشاره کرد. متضویک فرمانده غلامان کشیک خانه را به دستگیری سرکردگان یاغی اشاره کرد. دو هزار مرد مسلح که نیمه شب در همه جای عالی قایو گماشته شده بسوند درها را بسته، دست به گرفتن سورشیان گذاشتند. هیچ‌کس جرئت مقاومت در خود ندیده بدون تقدلا و امتناع خویشتن را تسلیم مأمورین کشیک کرد. شاه فرمود:

— فقط سرداران را گرفته با احدهی از گماشته‌گان ایشان کاری نداشته باشید. ساعتی بعد درهای عالی قایو باز شد و مردم به رفت و آمد خود ادامه دادند و شهر به حالت عادی بازگشت و سیاه خراسان اشخاصی را که در توطئه کشتن مرشدقلی خان دخالتی داشتند دستگیری کرد، افرادی که سلسه‌جنیان توطه و همدست شاهزادگان بودند از میان برداشت و سایرین که احتمال خطری از ایشان می‌رفت به قلعه الموت فرستاد. از این تاریخ شخصیت شاه عباس بنای ظهور را گذاشته، مردم را ز اطراف و جوانب متوجه درگاه او ساخت. هنوز عمارت‌سلطنتی جدید در دست ساختمان و در شرف تکمیل بود و بزرگترین مهندسان و معماران، با طبقات مختلف از صنعتگران شهرها، در آرایش آن کوشش می‌نمودند. این کاردانان و هنرمندان را حکام شهرهای قزلباش دستچین کرده، در هر رشته و فن جمع بسیاری به پایتخت روانه داشته بودند. معماران و مهندسان صاحب‌نظر، و بنایان چاچک دست، و کاشی‌بازان باوقوف، و رنگ آمیزان هنرور، و مصوران شیرین‌کار و نقاشان ماهر، و سنگ‌تراشان نسادره کار، و مجسمه‌سازان اعجوبه طراز، در عمارت‌های مختلف روز و شب گرم کار بودند.

شاه جوان داتاً در کارهای ساختمانی با سلیقه و برشق بود. نقشه‌ها را خود طرح می‌کرد، آن‌گاه با ~~اعلیٰ~~ بصر به سور و بحث می‌پرداخت و در مواردی که طریقه بهتری پیشنهاد می‌شد، فوری از طرح خود چشم پوشیده، اظهار نظر دیگران

— در شب عقد، عمارات بهشت آین و هشت بهشت را که رو به روی یکدیگر است آین بسته، دو نفر عقدکننده معین خواهیم نمود که در یک لحظه صیغه عقد را اجرا کنند. بعد هم مراسم عروسی در شهر و اردو به عمل آمده، هر دو دختر یکی از دروازه میدان، و دیگری از دروازه سعادت آباد وارد شهر شده، به عمارات بهشت آین و هشت بهشت فرود آیند. سپس در هر دو عمارت کلیه مراسم یکسان و یک طرز اجرا شود و وقت شود امتیازی در هیچ کدام نباشد.

— تکلیف دعوت شدگان چه می شود؟

— سرداران قزلباش و بزرگان پایتخت هر دو دعوت شوند. ایلچیان و حکام قزلباش و ریش سپیدان طوایف هم در هر دو عمارت حضور یافته، به عیش و عشرت سرخوش باشند. این است طریقه‌ای که می‌توان با اجرای آن هر دو خانواده سلطنتی را راضی ساخت.

شاه در حالی که سر به زیر انداخته بخند می‌زد گفت:

— بسیار خوب، هر کاری صلاح است بکنید. حالا که نمی‌گذارید ما به کار خود مشغول باشیم و در این موقع خطیر برای دفع اعدا چاره بیندیشیم، بسم الله. — قربان این مسئله از اهم کارهایست، ریشه همه اصلاحات بعدی، آرام داشتن ملک و قوی گردانیدن پایه وحدت، و هماهنگی است. تا این کارها صورت پذیر نگردد و ارکان داخلی با یکدیگر هم صدای ننمایند، دست به کارهای شگرف نمی‌توان زد. مسئله حرمسرای شهریاری و ازدواج با ارکان ملک، تقویت بنیان سلطنت است و چیزی نیست که در خارج اهیت باشد.

در این موقع شیخ نگاهی به اطراف کرده سر خود را پیش آورد و گفت:

— لابد ذات شهریاری از قضیه گوهر شادخانم اطلاع دارید؟!

شاه ابرو در هم کشیده گفت:

— نه، کدام گوهر شاد؟

— همشیره معظمه.

شاه با چهره متعجب گفت:

— هان، چیزی شنیده‌ام که فرصت تحقیقی درباره آن نشده است. بگویید شما چه خبر دارید؟

— جناب خان، وکیل السلطنه اظهار علاقه‌ای به او نشان داده، حتی پیام مهر و الفتی نیز به او فرستاده است.

رانمی کرد و می‌گذاشت به کار خود پرداخته زود کلک را بکنیم. کارهای واجب در پیش است.

— قربان از این بابت سخن نگویید که باز اوضاع آشفته می‌شود. مگر نمی‌دانید چقدر رفت و آمد کرده‌ایم تا دو خانواده را حاضر ساخته‌ایم که با یکدیگر اتحاد کنند؟ همین که دانستند شاه از آنها دختر نخواهد گرفت، مأیوس شده دست به خرابکاری می‌زنند و در این موقع که مملکت تازه آرامش یافته، صلاح نیست شما این تحمیلات را برای خاطر ملک و ملت پذیرید.

— حرفی ندارم، اما به شرطی که بگذارند روی سیاست و اساس باشند. یکی امشب عقد شود، دیگری فردا شب.

— قربان حاضر نمی‌شوند. هرچه کردیم ممکن نگردد. هر دسته می‌خواهد عروس ایشان عقد اول باشد، هیچ کدام دوم شدن را گردن نمی‌گذارند. من چند روز است و قسم صرف این کار شده.

شاه سری جنبانیده با تبسیم گفت:

— این هم که نمی‌شود، پس چه باید کرد؟!

— قربان اگر بخواهید یکی از این دو عروس را یک شب دیرتر عقد کنید، خونریزی خواهد شد و بار دیگر طوایف قزلباش به یکدیگر خواهند ریخت، شاید خواهی ناگوار واقع شود. اویماقات افشار و استاجلو و شاملو که تازه سر به خط اطاعت نهاده اند بنا به اینکه هر کدام به یک خانواده سلطنت ارتباط و خویشی دارند، بنای ستیزگی خواهند گذاشت. بهتر آن است که فعلًا تا پایه‌های تخت ظل الله بر زمین دلها محکم و مستقر گردد، این گونه درخواستها را رد نفرمایند.

شاه که مشغول تماشای یک صفحه بزرگ نقاشی بود، سر بلند کرده گفت:

— چه مانعی دارد؟ کاری که صلاح ملک و مردم در آن باشد من از قبولش امتناعی ندارم. متنها این کاری است نشدنی، دو عروسی در یک شب انجام دادن که هیچ یک بر دیگری مقدم نباشد، چنین کاری اسباب خنده نخواهد شد؟!

شیخ در حالی که لبی خندان داشت گفت:

— البته از رسوم قدری خارج است، و گرنه از نظر کلی و فلسفی مانع ندارد. بگذارید عروسی بهادرخان هم با سایر عروسیها فرق داشته باشد.

شاه که هنوز بقایای تبسیمی را بر لب داشت گفت:

— خوب، بگویید چه باید کرد.

فصل چهل و چهارم

در جشن آب‌پاشان

جشن عروسی تمام شد و سرداران که از رسیدن اخبار هجوم ازبک برای تسخیر مشهد پرسشان و نگران بودند، مجلس کنکاش بزرگ ترتیب داده، به گفتگو پرداختند. عمارت چهل‌ستون قزوین برای اجتماعات بزرگ و میهمانی‌های شاهانه مهیا گردید و مردمی که هر روز از اقطار و اطراف ایران به حضور شاه جوان می‌رسیدند در چهل‌ستون مورد پذیرایی واقع می‌شدند. در این مجالس شاه حضور نمی‌یافت و وکیل‌السلطنه که از واقعه روز عالی قایو دامنه اقدار و شوکتش فرونوی یافته بود، طرف امر و نهی و گیرودار بود؛ و اما شخص شاه با کمال سادگی و بی‌پرواپی، گاه سواره و گاه پیاده به گردش می‌رفت و در کارهای مملکت و مردم تأمل و غور کامل می‌کرد. در این گردها اغلب با شیخ همراه بود، وزیر بی‌نظیر او در هر قدم سعی داشت نظر شاه را به امور اجتماعی مردم آشنا و متوجه سازد. یک روز در حالی که با یکدیگر به میدان بازارهای هفتگی آمده بودند شیخ گفت:

— نواب ظل‌اللهی، میل دارید سری به تکیه «درویش خسرو» بزنیم؟
 — بد نیست، من هم مدتی بود از بابت آنها مطالی می‌شندم و لازم می‌دانستم که وقتی به آن فرقه و تشکیلاتشان سری زده باشم. مولانا کم کار این مردم به جاهای بزرگ رسیده، شنیده‌ام در شهرهای قزلباش تکیه‌ها دارند و روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌گردد.
 — بلی، نه تنها در شهرهای قزلباش و ملک ایران این طایفه رو به ازدیاد و کثرت گذاشته‌اند، بلکه مطابق اطلاعات صحیح در دکن و دهلي و قونیه و استانبول حتی قاهره و اسکندریه نیز این طایفه وجود دارند و هر روز بیشتر می‌شوند.

شاه در حالی که سر می‌جنبانید گفت:
 — آری، من هم بی خبر نیستم. مرشدقلی هوس ازدواج با بنات سلطنت کرده است، چه مانعی دارد.

— با من هم از این سابت حرفي زده است. می‌گوید: «چه مانعی دارد، شاه طهماسب دختر به خان احمد و دورمیش خان دادند، حال ذات شهریاری هم به من بدهند من که از خان احمد گیلانی پست‌تر نیستم.»

شاه سر برداشته گفت:

— اشتباه کرده است. او دختر نمی‌خواهد، تخت و تاج می‌خواهد و این وسیله را برای آن بیش کشیده است. بسیار خوب حالا که وقت این کارها نیست، موقع جواب خواهیم داد. خوب بود شما می‌گفتید که دورمیش خان دختر شاه طهماسب را برای فتح داغستان گرفت. چنان خدمتی بزرگ، لیاقت آن را داشت که در برابر تقاضای شاهزاده‌خانمی واقع گردد. مرشدقلی هم برود هرات را با مرداشیان پس بگیرد تا خاندان سلطنت هم در عوض دختری به او تزویج کند. اما اگر قصدش آن است که وسیله سرکشی و طغیانی به دست آرد و برش را شاهزاده نامیده مستحق سلطنت بداند، اشتباه کرده است.

— البته موضوع گوهر شادخانم هنوز زیر پرده است و زمزمه‌ای بیش نیست، تا بعد ببینیم چه می‌شود.

آن روز گذشت و فردا شهر قزوین برای سه شب جشن چراغان گردید. مجلس بزرگی در دولتخانه جدید منعقد گردید که از تمام اقطار ایران در آن شخص حضور داشت و در آن مجلس سلطان محمد صفوی با دست خود تاج سلطنت را بر سر شاه عباس نهاده، او را بوسید و دعای خیر برای بقای سلطنت او کرده از تالار خارج گشت. دانشمندان زمان که بیشتر آنان در قزوین حضور داشتند اظهار کردند که سال جلوس شاه، یعنی سال هجری نهصد و نود و شش، با اعداد نام عباس بهادرخان مساوی در آمده و این خاصیت نشان می‌دهد که در مدت سلطنت او مردم به شادکامی و رفاه خواهند گذرانید؛ چه کلمات عباس بهادرخان مطابق حساب جمل یا حساب ایجد، نهصد و نود و شش در آمده است. بنابراین نخستین سکه طلای ضرب قزوین، با کلمات عباس بهادرخان منتشر گردید که هم نام شاه و هم تاریخ جلوس او بود.

از قراری که به من اطلاع داده‌اند درویش خرو توائسته است در میان طایفة افسار و چکنی و کردهای طارم هواخواهان مؤثر و متفذی به دست آورده، چنان که مردم محله کوشک هم برای سکونت پیروان او تکیه‌های باصفا ساخته، اوقاف و اخراجاتی تعین کرده‌اند، و روزبه‌روز به هواخواهان ایشان افزوده می‌گردد. بنابراین اگر باز هم مهلت داده شود که این وضع ادامه یابد و پیروان شهرهای دیگر هم با آنان هم صداگردند، ممکن است در این موقع که می‌خواهیم برای سرکوبی خارجیان قیام کنیم، باعث پریشانی خیال دولت ما، و آلت اجرای مقاصد بدخواهان شوند.

عمده مطلب آن است که ما هنوز نتوائسته‌ایم از اسرار درویش خسرو چیزی بفهمیم، و کارهای او بسیار مرموز و اسرارآمیز است. از کجا که به قول طلب‌علی‌ییک افسار اینها تابع فرمان باب عالی نباشند، گرچه دیگری می‌گفت رابطه درویش خسرو با دربار دکن صمیمی و محترمه است و غالب اوقات کتب و رسائل بین ایشان مبالغه می‌شود. در هر حال گذاشتن ایشان با نفوذ کنوئی به صلاح ملک و ملت نیست، و قبل از رفتن به یاساقها و سفرهای جنگی بایستی وضع این مراکز مرموز و فته‌انگیز را روشن سازیم.

لحظه‌ای بعد به تکیه خسرو رسیدند، قدری توقف کرده، به مشاهده احوال مردم و رفت و آمد آنان برداختند. نگاه شاه به کتبیه مدخل تکیه افتاد و خطوط آن را که با نقاشیهای بدیع صلا و لاجورد برداخته بودند خواندن گرفت، و پس از قدری دقت و مطالعه در خطوط و نقاشی آن به شیخ گفت:

بین چقدر این کتبیه عالی نوشته شده، مخصوصاً این خطوط رقاع آن که نمی‌دانم اثر قلم کدام نویسنده است.

شیخ نگاهی کرده گفت:

ظاهراً باید خط میرعماد باشد، چون کسی دیگر این طور دایره‌ها نمی‌تواند بنویسد.

چه لاجورد خوبی به کار رفته، این بایستی لاجورد هرات باشد.

پس از این بیانات از آنجا گذشته به راه خود ادامه دادند.

شاه گفت:

شیخنا، خیلی چیزها از بابت این فرقه می‌شنوم، نمی‌دانم تا چه حد صحبت دارد.

در مملکت ایران هم شنیده‌ام همه جا تکیه ساخته‌اند. حال خارج ایران که به ما مربوط نیست، در داخل حدود قزلباش کاری صورت ندهند؟

چنان که می‌دانم مراکز بزرگشان یکی در فارس می‌باشد، و رئیس جمعیت آن ولایات «درویش‌کمال» نامی است که در آباده خانقاوه ساخته، و تاکنون تعداد پیروانش به دهها هزار رسیده است. دیگر در شهرهای عراق «حکیم رفعی‌ای کاشی» است که او نیز تکیه دارد و پیروانش بسیارند. شنیده‌ام در «کهگیلویه» میان الوار و ایلات افسار نفوذ عجیبی کرده، دسته دسته ساده‌لوحان را به دام تزویر انداده‌اند.

خیلی دلم می‌خواست از اسرار تکیه خسرو اطلاعاتی داشته باشم. تاکنون آنچه شنیده‌ام، شخص درویش خسرو خیلی از اظهار عقیده صریح خودداری می‌کند و به حیله و تدلیس، ظاهر حالت را آراسته نشان می‌دهد، در صورتی که شاگردان و مریدان او در گوش و کنار ادعاهای دیگر دارند.

عقاید فرقه « نقطویه » خیلی قدیمی است و به صورتهای گوناگون در دوره‌های مختلف وجود داشته، لیکن آنچه امروز از این فرقه می‌بینم، حسن تشکیلات و منظم بودن خانقاوهای ایشان است که از مصر و اندلس تا دکن و شهرهای معظم هند به یکدیگر پیوسته و مربوط است، و در همه بلاد عثمانلو و قزلباش و هند با یک روش و سبک به تبلیغ و اشاعه مذهب و مسلک « نقطویه » می‌پردازند.

شاه، مثل اینکه در خاطر به طرح نقشه‌ای سرگرم است، گفت:

شیخنا، در این صورت چه ضرر دارد اگر از تشکیلات آنها برای سود و صلاح ملک، در خارج و داخل ایران استفاده کنیم؟ مخصوصاً اینکه شما مگویید در قونینه و استانبول پیروان بسیار دارند، شاید ممکن باشد به دست آنها کارهایی صورت دهیم؟

بر عکس، نزدیک شدن این فرقه به مقامات سلطنت و تقویت ایشان، به هیچ وجه مقتضی مصالح ملک نیست، زیرا بنای مذهب « نقطوی » بر آرای سخیفه « تناسخ و تعطیل » نهاده شده و شیوع مسلک کفرآمیز ایشان، خلاف وحدت کلی فرقه شیعه امامیه، و مala دولت قزلباش است. ما امروز به وحدت کلمه و یک‌جهتی احتیاج کامل داریم و هیچ مقتضی نیست که مردم بدانند ایشان طرف حمایت و جانبداری ظل الله‌ی می‌باشند.

داریم و نگذاریم مشتی مجھول‌الهویه در کاخ وحدت و سعادت ما رخنه کنند و آنچه در طول یکصد سال حکومت نیاکان ما، با رنج و مشقت و صرف همت به دست آمده، بر باد اغراض و اهوای بوالهوسان رود.

در این موقع شیخ به مسجد جامع رسیده، از شاه اجازه خواسته رفت. شاه برای کارخانه‌های باروت‌سازی و توبیریزی که بسرعت مشغول ساختن آن بود به بیرون شهر شافت. در بیرون قزوین محلی بود که شاه برای ساختن مهمات توب و بادلیج بنا می‌کرد و جمع کثیری شب و روز در آن به کار اشتغال داشتند. این کارخانه را در آن عصر داروخانه می‌نامیدند و عبارت از کارگاهها و تصفیه‌خانه‌ها بود و در قسمتهای آن استادان کار به تهیه انواع باروت می‌برداختند. کاروانهای بزرگ از مناطق دوردست تهیه شوره و زرینیخ کرده و در آنبارهای داروخانه جمع می‌کردند و هرچه عمارت و حوضجه‌ها موجود و مهیا می‌شد مورد استفاده قرار می‌دادند. بزرگترین مشکلی که در برابر شاه عرض اندام کرده بود همان کم بودن باروت و احتیاج به کثرت استعمال آن بود. باروتهایی که از مخزن‌های اردوی عثمانلو به دست می‌آمد لاجوردی رنگ و قوی بود. با دو مقال آن شمخالی که ده مقال چهار پاره داشت تا هدف کامل می‌زد، و توپهایی که بیست من گلوله داشت با کمتر از یک و نظر آن گلوله را بشدت به کار می‌رسانید. اما باروتهای ساخت ایران که غالباً از اصفهان فراهم می‌شد و آن را داروی خاکستری می‌گفتند، هیچ با باروت عثمانلو قابل رقابت نبود و همین نکته باعث پریشانی فکر بهادرخان شده، او را به کوشش واداشته بود.

یک نفر ایرانی ساکن بغداد که منشی اوزون احمد والی قدیم عراق بود و قطب پاشا نام داشت خود را به قزوین رسانیده خواهان ملاقات شاه جوان قزلباش گردید. او رانزد و کیل السلطنه بردنده، ولی مرشدقلی خان به واسطه کثرت مشغله اعتنایی به اظهارات او نکرده سخنانش را به چیزی نشمرد. قطب پاشا تزدیک بود از آمدن خود منصرف گردد و در صدد برآید با کاروانی از قزوین بازگردد، اما میرزا علی بیک عرب عامری با او آشنا شده، حقیقت را به سمع شاه عباس رسانیده فوری شاه قطب پاشا را احضار کرده، او را نوازش کرد و مکنون ضمیر او را دریافت، مأمور ساخت تا انواع داروی لاجوردی را ساخته، به حضور بیاورد. همین که شاه نمونه آن را دید و با آن چند تیر شمخال و توب انداخت دانست که کلید موقوفت به دست آمده، دیگر جای تأمل نیست. قطب پاشا

— صورتی در زیر دارد آنچه در بالاست. از قراری که از نقطه‌ای خبر دارم شاهزاده حیدر میرزا هم با آنان سروسری دارد.

— عجب، حیدر میرزا؟ برادرزاده من؟
— گویا.

شاه فکری کرده گفت:

— هرچه باشد چون باعث تفرقه مردم و تولید بعض و دشمنی می‌شوند، جلوگیری از ایشان واجب است.

— باید دید عقیده علماء در حق این طایفه چیست، شاید ضرری نداشته باشد. من خودم سعی خواهم کرد با آنان رابطه برقرار کنم و از ته کارشان اطلاعاتی دقیق به دست آرم. درویش خسرو را شاه جنت‌مکان طهماسب اجازه نشر عقاید داده بود، اکنون به همان مناسب است که مردم متعرّض ایشان نمی‌شوند.

— آنچه مسلم است کارهایی که از این طایفه سرمی زند مثل سماع و رقص و سرود، مقبول طایفة صوفیه و خانقاھهای شیعه امامیه نیست. گذشته از آن فساد عقیده هم در پیروان ایشان دیده شده است.

— مسلماً به حال ملک و دولت خالی از ضرر و خسارت نیستند، شاه مرشد کامل پنجاه سال خواب خوش را بر خود حرام کرد تا آثار خلاف و دشمنی و کینه‌ورزی را از میان شهرهای قزلباش برچید. معنی نداشت که اهل یک شهر به جان هم بیفتند و به نام تعصب خون یکدیگر را بریزند. حال که بحمد الله بستانسرای ملک و دین از خارهای نقار و خلاف پیراسته شده، سکنه بلاد قزلباش در مهد وحدت آرمیده است، نباید گذاشت دویاره هوسرانی و دکانداری، آن آثار مفید و همیشگی را با خیالات فاسد خود آلوده سازد، و مشرب صاف و گوارای شیعیان را با لای و لجن و عقاید سخینه کدر و مشوب سازد.

— از قراری که مطلعین به من گفتند این مذهب نقطوی از ساخته‌های پسر میر مبارک دکنی است. و اکنون هم از جانب هندوستان تقویت‌هایی از درویش خسرو می‌شود و نیز می‌گویند که در دکن و هند خانقاہ بسیار دارند و رسمًا اجازه دارند که عقاید و آرای خود را نشر و تبلیغ نمایند.

— تکیلف مردم هند با ممالک شیعه فرق بسیار دارد. آنان تکالیفی دیگر دارند و ما وظایفی دیگر. آنها مثل ما در وسط ممالک سنی نشین و بدخواه محصور نیستند و دام از اطراف به آنان فشار وارد نمی‌شود. ما باید کلاه خود را نگاه

— این به واسطه وجود باتلاقهای سختگذر، و معابر ناهموار است که آمدوشد مردم را با سایر اقطار قزلباش محدود ساخته. اگر به باری شاه مردان از سرکوبی دشمنان و بازگرفتن ولایات ایران فراغت یافتم، بیش از همه کار به گشودن راههای طبرستان و مازندران کمر خواهم بست و جاده‌های ساخته و پرداخته‌ای در آن ولایات بهشت‌نشان به وجود خواهم آورد و مردم را از همه جا به طوف و طراوت آباد آنجا، رهنمون خواهم شد. ولایت مازندران میراث مادری و وطن امی من است؛ امیدوارم که زنگ پریشانی و گرد فراموشی از برو بومش بزدایم و باغ و راغش را از غنچه معرفت و شناسایی بارور گردان.

کم کم لشکر قزلباش در قزوین آراسته و مهیا گردید و مرشدقلی خان توانست لشکر خراسان را مجهز و کامل ساخته. دسته به دسته روانه شهرهای اسفراین و ترشیز و طبس نماید تا شهرها بتوانند خود را در مقابل هجوم ازبک نگاه دارند، تا شاه بالشکر قزلباش برای شکست قطعی عبدالله خان و پسرش عبدالمؤمن خان به صوب خراسان ایلغار نمایند. در این ایام خبر ورود لشکر آذربایجان نیز شنیده شد و طولی نکشید که اسکندر خوش خبر با قسمتی از این سیاه وارد قزوین شدند. شاه در عمارت هزارجریب که خارج شهر بود و هنوز قسمتهایی از آن در حال ساختمان بود، سرداران آذربایجان را به حضور پذیرفت. در این دسته، از همه جای آذربایجان حتی گرجستان و شیروان مردمی آمده بودند. این ریش‌سپیدان از شهرهایی بودند که اکنون در تصرف سپاه عثمانلو بود. از مردم شهرهای چخور سعد و گرجستان و کردستان پیامها و نامه‌های مودت‌آمیز و تهنيتهاي مرت خیز رسیده. قیام شاه عباس و جلوس او را بر مستد شهریاری ایران مبارکباد گفته بودند. نخستین فرستاده این طبقات ریش‌سپیدی معتر و صاحب قبیله بود که محمدی خان تخماق نام داشت و قبل از عهدشکنی و هجوم عثمانلو، از طرف دولت قزلباش، بیگلریگی چخور سعد بود و اینک در اطراف اردبیل و کوههای سبلان متواری و سرگردان می‌زیست.

این مرد که قبلاً هم با شاه عهد خدمت استوار کرده، قول جانفشانی خود و فرزندان و قبیله‌اش را داده بود، اینک با یک دسته هزار نفری مرد کارزار دیده وارد پایتخت شده بود، سرداران دیگر هم هر یک از صد تا هزار سوار زیده با خود آورده، آمادگی خود را برای تجهیز سپاههای بسیار عرض می‌کردد. من جمله دو نفر از شاهزادگان گرجستان بودند که نامه‌های محبت‌آمیز از

را مأمور کرد که دستگاههای متعدد و بزرگ فراهم ساخته، سعی کند که مصرف باروت را برای شروع جنگهای آینده تأمین سازد. ساختمنهای بزرگ جباخانه و انبارهای قورخانه به عجله تعمیر می‌شد و توسعه می‌یافت. شاه جوان خود از پامداد تا شامگاه در اطراف بناها گردش می‌کرد و با کارکنان تماس می‌گرفت. از مردانی که غریب به نظر می‌آمدند احوال می‌پرسید و از اوضاع ولایتشان جویا می‌گردید. چنانچه یک روز بیش مازندرانی قوی جهه‌ای ایستاده گودکدن او را تماشا می‌کرد. مرد هیکل هیولا‌ای عجب‌آور و کم‌نظیر داشت، به طوری که نظر شاه را جلب کرده، به تماشای خود مشغول ساخته بود. شاه پرسید:

— عموم اهل کجاي؟

— قربونت بشوم، اهل بازارفروش ده.

— زن گرفه‌اي؟

— آری قربان، دو تا دخترخواهر داشتم، خواهرم مرادوست می‌داشت، هر دو را به من داد.

شاه و همراهان همه به خنده افتادند. شاه گفت:

— عجب، مگر شماها دخترخواهر را هم ازدواج می‌کنید؟ آن هم دو تادو تا با هم؟

— قربونت بشوم، داروغه شهرمان خواهersh را هم ازدواج می‌کند، حالا من دختر خواهرم را گرفته‌ام بد کردام؟

شاه باز به خنده در آمده پرسید:

— داروغه شهرتان کیست؟

— کیافریبرز.

شاه به قیافه و هیکل رشید و ساده مرد بیابانی می‌نگریست و از سادگی او در تعجب بود. «ملک بهرام» نام از بزرگان مازندران که حضور داشت گفت:

— قربان راست می‌گوید، هنوز چنان که باید و شاید قوانین و اصول دین مین در اکناف طبرستان رسوخ نیافته و دیو صفات شیطانی از مرزو بوم آن منطقه دلنشیں بیرون نشاتفته؛ بسیاری از مردم آن مرز و بوم هنوز خبر از جهان خارج ندارند و با آنکه در مجاورت عراق، و خراسان واقع شده، مردم آن از فضایل آدمیت کم‌بهره‌اند.

شاه گفت:

— تا سرچشممه آفتاب عالمتاب از سیلاب مرودههور مصون است، چشممسار دولت ابدمدت جاوید شوکت شهریاری ابوالمظفر شاه عباس بهادرخان، از غبار کدورت ایام در پناه بیزدان باد. گرچه مدتی است که دست امید و توسل ما از دامان دولت ابدمدت به واسطه تهدی غاصبان و دست درازی بداندیشان کوتاه شده، لیکن رشته عهد خلوص و صفاتی دوران یکدلی و یکجهتی همچنان زنجیر وار بسته، و باتار و پود حیات ما پیوسته است. گرچه مردم آنجا یک زبان می‌گویند: عرض دعای ما به تو، حد رسول نیست تا خود نمی‌رسم به خدمت قبول نیست

اما چون در این ایام مسرت فرجام، مژده حرکت سپاه قزلباش و نزدیک شدن دوران سرکوبی بدکاران نزدیک شده، با کمال بی‌صبری و انتظار چشم به راه آن روزیم که غبار سمند لشکر ظرف تلاش، سرمبه بخش دیده مشتاقان شود و طبیعت ماهچه پرچم پیروزی قدم بهادرخان، ساحل رود کر و چمنهای شماخی و تفلیس را از رنگ ظلمت رومیه شومیه زدوده و پاک گرداند.

شاه گفت:

— از اظهار صوفیزادگی و شاهیونی مردم آن سامان همواره باخبر بوده، نقد اخلاص ایشان را به محک اعتبار آزموده‌ایم، مخصوصاً در این سالات که سیل بلا در کاشانه ایشان رخنه کرده، و زهر مصیبت و ناکامی خرد و درشت آن بلاد را تلخکام نموده. با این حال دست کینه توزی از شمشیر برنداشته. خصم خیانت شعار را به خواب خوش نگذاشته‌اند. جنگهای مردانه، و دستبردهای دلیرانه، روزنامچه افتخارات ایشان را به طغرای امتیاز آراسته، بر صفحه روزگار، مخلد و جاویدان داشته است. امید از درگاه شاه مردان که پس از نیل مرام، روی امید به جانب آن دیار کنیم و دود از دودمان خصم نابکار برآریم.

مرشدقلی خان پس از شاه به هواداران آذربایجان رو کرده گفت:

— بسی تأسف است که گرفتاریهای خراسان و تاخت و تاز یغماگران ازبک، ما را از توجه به سمت شمال باز می‌دارد و با تهی بودن خزانه و قطع رابطه ولایات با اردبیل قزلباش، و نبودن حکومتها در محل، و لاوصول بودن تنخواه، جنگ کردن در دو میدان رومی و ازبک غیرممکن است؛ و یاران ما باید دست همت و یاری برآورده، نخست داخله ملک را مسیر آسایش ساخته، به دفع سرکشان بردازیم؛ و آنگاه با همدستی سایر اقطار ممالک قزلباش، یکرویه و

کشیشان و خانزادگان و میرزايان گرجی آورده، همه را به دفترخانه همیونی تسلیم کرده بودند تا در موقع خود به نظر شهریار جوان برسد. از جمله هدیه‌های شاهزادگان گرجی، چهار نفر دختر و چهار بسر سیزده ساله گل عذر پری رخسار بود که برای خدمت حضور و پرستاری شهریار صفوی نزد فرستاده، دلیل خلوص و هم‌عهدی قدیم نموده بودند. این دختران و بیرون از طبقه امیرزادگان گرجستان بودند که برای خدمت ملوك ایران آماده ساخته، تربیتی دقیق و کامل می‌باشند و در عالی قابو و اردو مقامی محترم داشتند. این امیرزادگان در سنین کمال و رشد به مقامات عالیه رسیده به عنوان ایلیچی به مالک خارج فرستاده می‌شدند و یا برای اشتغال امور مملکتی به گرجستان بازمی‌گشتند. شاه عباس دستور داد عمارت هزارجریب را چراغانی کرده، جشنی شاهانه ترتیب دهنده و بزرگان قزلباش را که از اکناف ایران آمده بودند در این شب نشینی سلطنتی میهمان کنند. مقصودبیک رئیس عباسیان قزوین، آن روز در سایه خدمت چند ساله خلعت یوشید و به سمت ناظر کل بیوتات سلطنتی برقرار گردید. پادشاه جشن دوست ایران، بهادرخان آن شب فرمان داد آتش بازی کاملی در میدان هزارجریب که از بناهای جدید بود برپا دارند و اینس توپچی باشی را که در فن آتش بازی مهارت بسیار داشت مأمور آن کار فرمود. او لین شب بود که مردم قزوین جلال دولت نو ظهور عباسی را باطنطنه و جمال می‌دیدند و طبیعت صبح سعادت قدرت و عظمت ایران را تابان مشاهده می‌کردند. شاه میهمانان را یک به یک احوالپرسی کرده، از حال کسان و ولایتان پرسید. آنگاه در حالی که همه سران او را در میان گرفته بودند، برای حضور در آتش بازی، به مجلس عیشی که توپچی باشی لب دریاچه‌ای مهیا کرده بود رسپار گردیدند. بهادرخان و سرداران روی مخددها در وسط چمنی پرگل و سیزه، لب دریاچه بزرگی که صد ذرع طول داشت نشسته، فرمان شروع آتش بازی را اعلام کردند. دفعتاً فضای هزارجریب مانند روز روشن گردید و غرش تیرهای غران که کارگران قورخانه ساخته بودند شهر را پر و لوله ساخت. دور تادور دریاچه با فانوسها و شمعهای الوان مشعلهای فروردان چون روشن شده، و در هر سمت برای تفریح میهمانان و سایلی فراهم شده بود. شاه به سرداران خوشامد گفته و از وکیل السلطنه مرشدقلی خان خواستار شد که مراتب علاقه و مهر شاهنشاهی را به فرد فرد آنان ابلاغ کند. محمدی خان از میان سران ایروان و شیروان برخاسته، پس از بوسیدن زمین خدمت گفت:

ملک و دین از گرند حادثات، دامن همت بر کمر زد و همان طور که شمشیر را از میان رومی برنداشتید، باید با ازبک و مخالفان داخلی نیز تا پیروزی کامل به کوشش دوام دهید. شما پیشو و پیشتر سیاه ستاره کلاه قزلباش هستید، باید تا موقع حمله به عثمانلو، در اقطار شرق و اقلیم خراسان به جهاد و مقاومت باشیم تا این روزگار تیره فرو نشیند و آفتاب سعادت از ابرهای کدورت خلاص باید.

راجع به امتیک گفت:

— این قزلباش من با تاتار و چرکس جنگها کرده، عثمانلو را پریشان و عثمان پاشا را فراری وادی خاموشان ساخته است. آنچه بر او گذشته تا دامان قرون و اعصار، زیب و زینت روزنامجه لیل و نهار خواهد بود.

آنگاه هر سه فرمانده را به لقب ارجمند خانی و خلعت افتخار سربلند ساخته، دستور داد برای رفتن به خراسان و جلوگیری از ازبکان لشکر خود را تقویت نمایند. فرهادیک که از بهترین جنگجویان شنب غازان و برگزیده ایشان بود، با عنوان و نام فرهادخان مأموریت یافت که با قسمتی از لشکر آذربایجان در رکاب شاه عباس به عراق و فارس رسیپار گردد، ذوالفقارخان با بقیه سیاه خویش برای حراست و مراقبت از آذربایجان، پشت سر لشکر عثمانلو را نگاه دارد. روز دیگر به میان سپاه عازم خراسان رفت، امتیک را طلبید و در جلوگیری از پیشرفت ازبکان سفارش کرده گفت:

— من بزودی بالشکر گران، و ساز و سلاح مهبا به شما خواهم رسید و تا سرحد بلخ از تعاقب دشمنان، عنان باز نخواهم گرفت.

فردا شاه به طرف عراق و فارس حرکت کرده، از راه ساوه و زرند به طرف اصفهان رفت. مردم شهرها و قصبات از ورود شاه جدید قزلباش که مظہر آمال و آرزوهای مردم بود و از عدل و مردمداری او در مدتی کم داستانهای بسیار گفته می شد، به حوالی معبر او هجوم می آوردند. وارد شهر قم شده به زیارت رفت و پس از طواف، دربانپاشی را احضار نموده گفت:

— این کتبهها چرا ریخته است؟ مگر یک مشت گچ یافت نمی شد؟
دربانپاشی گفت:

— قربان بنده چند روز بیشتر نیست دربانپاشی شده‌ام، از خادمپاشی برسید او مسنون این کار بوده.

شاه خادمپاشی را احضار کرده گفت:

یکصدا به جانب ازبکان تاخته، پایی تعدی آن خیل بلا و مصیبت را از شهرهای متنهد و هرات قطع کنیم. اما رومیان و سنان پاشا اکنون کام خود را گرفته می دانند و طمعه ریوده را در آغوش غنیمت می فشارند؛ از مشکلات و مصائب ما خوشحال اند و از پاشیدگی اوضاع ما به اطمینان خود می افزایند؛ ما هم این آسایش را فعلاً به کام آنها تلخ نمی کنیم، و می گذاریم خوب از خستگی بیرون آیند. آنگاه که به اوضاع خود سر و سامانی بخشدیدیم، کمnd همت خود را بر بام قلعه‌جات ایشان انداخته، روزنۀ فرارشان را به گریزگاه عدم باز خواهیم گذاشت، و صورت حساب پاک باختگی را به دستشان خواهیم داد. فعلاً باید به سراغ هرات و بادغیس برویم و نگذاریم لشکریان عثمانلو با ازبک دست یکی کنند و ما را در دو میدان به بازی گیرند.

شاه به سخنان سابق خود بازگشته گفت:

— اکنون ایلچیان ما در راه استانبول می باشند. خواندگار هم از طرف فرنگ گرفتار محنت و کشمکش است و آرزو می کند که ما دست صلح به جانب او دراز کرده، بگذاریم با فرنگیان کار خود را یکسره کند. ما هم چون سود خود را در این آرامش می دانیم، تن به آشنا خواهیم داد تا روزی که نوبت عهدشکنی به ما برسد.

مردی از صف ارباب عمامه گفت:

— چه ضرر دارد ما هم از آنها در می خلاف و نقض عهد بگیریم و هنوز مرکب عهدنامه خشک نشده، تبع جلالت از میان برکشیم، همان طور که با ما کردند. در این موقع سرداران تازهوارد آذربایجان به مجلس شاه وارد شده، مشغول انجام رسوم و شرایط حضور گردیدند. پیشاپیش همه امتیک بود که شاه عباس از دیدن او لبخندی زده گفت:

— شیران بیشه شجاعت و هژران عرصه بسالت را وقت خوش باد.
خوش خبریک به معروفی آنان برداخته، بعد از امتیک، ذوالفقاریک و بهرامیک را حضور شاه عباس مورد تحسین قرار داد. شاه گفت:

— مرحباً صوفی زادگان جلالت آثار و رادردان همت شعار، که نامatan در جریدة رهروان مرحله جانفشنانی، مایه فخر و مبارات قزلباش است.

آنگاه سخن از خدمات شایسته امتیک به میان آورده گفت:
— ای مردان نامدار و جنگاوران کارآزموده سیاه بهادرخان، باید برای نجات

رهسپار شوند. مردم از شدت علاقه و عشق به شاه، بی اختیار فریاد می کشیدند و شاه با دست و سر فریادهای مشتاقانه آنان را پاسخ می داد. روز بعد به کارخانه های قالیبافی رفته، قالیها و قالیچه های نیمه تمام و طرز کار و محل زندگانی کارگران را معاینه نمود. از کوچجه هایی که می گذشت صدای سرود خواندن دختران را که با کوییدن قالی هماهنگ بود می شنید و نشاط مردم را که با علاقه و شور سرگرم کار خود بودند می ستود. به کارخانه هایی بزرگ سرکشی کرد و به اطفال شش ساله ای که موجود آن همه نقشه های بدیع و آثار نفیس بودند سکه طلا داد. در تالار بزرگ کارخانه فرشی نیمه تمام دید که گلهای درشت و اسلامی ختابیهای ریز داشت. گفتند این سبک فرش را شاهرخی می خوانند. زیرا طراح نقشة آن میرزا شاهرخ پسر امیر تیمور بوده، و بافت این گونه فرش به امر و دستور او در جوشقان معمول شده است. اریابان صنایع فرش از گرانی ابریشم نایلde گفتند: «برای ادامه صنعت ناجاریم از راههای دور وارد ساخته. متحمل خسارتم شویم.» شاه قدری از محل صدور و قیمت آن پرسیده، در پایان گفت: — امیدوار چنانیم که در موقع خود به این امر نیز توجه کامل معطوف داشته. وسیله آسایش خیال شما را فراهم سازیم.

آن گاه بر حسب دعوت اهالی، به محلی که جشن آب پاشان یا آبریزان را معمول می داشتند رفت. محل انعقاد آن محوطه ای بود که قنات یا چشمهدای بزرگ در آنجا آفتابی و به استخری بزرگ می ریخت. مردم دهات مجاور در حالی که شیشه های گلاب و گلابیاش در دست داشتند، به این سرچشمه روی می آوردند. روز سیزدهم تیرماه که این جشن شروع می شد تمام مردم به امامزاده محل رفته، فرش مقدسی را که معتقد بودند صاحب امامزاده روی آن شهید شده است، برداشته به حال اجتماع به سرچشمه می آوردند، و در حین شستشو مراسم جشن را انجام می دادند.

جشن آبریزان با آنکه در همه شهرهای عراق و گیلان و طبرستان اجرا می شد، در هر محل شرایط و اختصاصاتی داشت که با اوضاع خصوصی محل وفق داده شده بود. شرکت کنندگان در این جشن معمولاً یکتا پیراهن بودند و هر یک ظرفی با خود داشتند که با آن آب سرچشمه را به منزل خود بردند، دور خانه و پاشنه در خانه پاشیده، تا جلب خیرات کرده باشند. همین که قالی مقدس به سرچشمه می رسانید، کلیه مردم در پاشیدن آب و

— مگر شماها از این اساس بهره مند نمی شوید؟ چرا به تعمیر آن بی علاقه و غفلت زده هستید؟!

خادم باشی گفت:

— قربان، قبل از من دیگری خادم باشی آستانه بوده، لازم است ذات شهریاری از او مؤاخذه فرماید. به علاوه این کار از وظایف تولیت مقدسه است، نه از جمله کارهای فدوی.

شاه نگاهی به اطرافیان خود کرده گفت:

— به نظر شما تقصیر به عهده کیست؟

بعضی دریان باشی، بعضی خادم باشی و برخی متولی را مقصود دانستند. اما شاه جوان تبسیمی کرده گفت:

— تقصیر هیچ کدام نیست. تقصیر از عالی قابوست، یعنی کارکنان ملک، و بیش از همه پدر من، این است معنی پاس بر دین ملوک.

آن گاه محب علی عیکِ لله را طلبیده، نقشه ای را حضوراً طرح نمود که مهندس و معمار گماشته، تا موقع بازگشت او صحن جدید را با غرفه ها و ایوانهای مجلل بنا نماید تا هنگام مراجعت مورد توجه قرار گیرد. از قم حرکت کرده به طرف جوشقان رفت. او ایل تیرماه بود و مردم عراق خود را برای جشن آبریزان مهیا می ساختند. روز رسمی این جشن سیزدهم تیرماه بود، ولی مردم اول تا بیستم تیر در آن فعالیت می نمودند. شاه عباس اردوی خود را از راه ساوه به اصفهان فرستاد و خود با جمعی مختصر و خواص شکر، شکارکنان وارد جوشقان گردید. هنوز به چند فرسخی نرسیده بود که مردم جوشقان خبر یافت، با شتاب و عجله به آین بندی قصبه، و تهیه لوازم پذیرایی مشغول شدند.

این ولایات مرکز کارخانه های قالیبافی و محل صدور صنایع آن بود، همیشه جمعی از تجار فرش در کوچجه های آرام و ساكت و پرآفتاب آن به رفت و آمد مشغول بودند. کلاتر جوشقان و ریش سپیدان محل، با عجله تمام کوچه و معبر شاه را آب و جارو کشیده، تا یک فرسخ خارج قصبه را بای انداز افکنده، با نفیسترین فرشها و قالیچه های زربفت و گلابتون کار مفروش ساخت. در تمام طول پای انداز، گلداهها و عودسوزها و مجرها چیده، اهالی در کنار آن ایستاده بودند. شاه عباس در دو فرسخی شهر بزرگان محل را دیده، یک یک را سورد توجه و احوال پرسی قرار داد. آن گاه اجازه داد که سوار شده در رکاب او به قصبه

میان خلیفه‌ها انتخاب می‌شدند و همین خلیفه‌ها که هر یک ریاست شاگردان این کارگاه مسکرگی را داشتند، متحمل اداره جشن در صفت خودشان بودند. این صفت جشن‌شان را در سرچشمه فین که یکی از جاهای خوش آب و هوای پیروز شهر کاشان است بربا می‌داشتند و در تمام مدت جشن در اطراف این جشمه به تفریح و سرگرمی می‌بردند. دسته دیگر یعنی صفت بافنده نیز اختیار جشن را به خلیفه‌های خود می‌دادند و آنان چند روز جلوتر با سراپرده و بوش و لوازم طبخی به سرچشمه دیگری که آن نیز خارج شهر بود می‌رفتند و آنجا را مرکز برقراری جشن خود می‌ساختند. سایر مردم شهر نیز جزو این دو صفت شده، هر یک در مناطق مخصوص به خود وسایل عیش و عشرت را فراهم می‌ساختند.

وقتی شاه عباس وارد شهر کاشان شد، حاکم جدیدی که از خویشان مرشدقلی خان و از طایفه استاجلو بود به حکومت کاشان نصب شده، مشغول رتو و فتق کارها بود. هنوز اردوی قزلباش در راه بود و مردم نمی‌دانستند که شاه جدید وارد کاشان شده، کوچه و بازار بدون مستحفظ و پاسبان مشغول دقت و مطالعه در زندگانی مردم است. همین که جشن شروع شد، بازارها تعطیل گردیده استادان کار و معاریف شهر برای اینکه شهر را در حال جشن برای جوانان باقی گذارند، به خارج و بیلاتقات رفتند. شاه عباس از گردش شهر به دولتخانه آمد و با حسن‌بیک استاجلو حاکم جدید شهر ملاقات کرد. داروغه کاشان را به حضور طلبیده تحقیقاتی از اوضاع شهر نموده پرسید:

— چرا مردم برای جشن به خارج می‌روند، مگر در شهر وسیله آن فراهم نیست؟

— قربان این جشن را ما «لت» می‌خوانیم و از قدیم آن را در سرچشمه‌ها انجام می‌دادیم، از آن گذشته در داخل شهر آب نیست، و چون آب برای این جشن از واجبات است، ناچار به خارج یعنی قناتها رو می‌آورند.

— برای زیاد کردن آب شهر کاشان چه قدمهایی می‌توان برداشت؟

— در زمان شاه جنت‌مکان دو محل را برای ایجاد سد در نظر گرفته بودند که به واسطه فوت آن شهریار در بوته اجمال ماند، و این دو سد در کوهستانهای اطراف کاشان پیش‌بینی شده بود.

شاه از مخارج ایجاد سدهای پیش‌بینی شده و لوازم آن جویا شده پرسید:

— آیا ممز عالبداتی برای ایجاد این سدها سراغ دارید؟

شستن آن شرکت کرده، در کنار استخر می‌گذاشتند و پیران به کناری ایستاده جوانان به شناوری و آبپاشی، و کودکان به بازیهای گوناگون می‌پرداختند. همین که عصر می‌شد و فرش می‌خشکید آن را در حال اجتماع برداشته به امامزاده می‌بردند و پس از دعا کردن به دوام عمر و شوکت پادشاه اسلام، ظرفهای آب چشممه را برداشته به خانه‌ها می‌بردند، و آن را «آب‌لتان» نامیده، تا ماه آبان در خانه نگاه می‌داشتند. شاه طومار گله‌های محل را خواسته، مالیات گله‌داری و علفچر را از ایشان برداشت تا بتواند به احسام و اغnam خود افزوده، صنعت قالیافی را بیشتر سازند. آن گاه راجع به ابریشم به استاد نعمت‌الله و رحمت‌الله فرمود که: «از بافتن فرش ابریشم خودداری نماید، تا روزی که در مملکت خود دارای ابریشم ارزان و فراوان گردیم». آن گاه در خاتمه بیانات خود، استادان کار را مخاطب ساخته گفت:

— این ابریشم‌های خارجی را که با دادن تمغا وارد کرده، به کار می‌بندید برخلاف صلاح ملک و ملت است. این تمغا به صورت باروت و گلوله به شهرهای شما بازگشت خواهد کرد و اسباب کشتار و هلاک برادراتتان خواهد شد. اگر روزگار فرصلت داد، ابریشم ارزان و فراوان در داخله هم می‌سازیم و شما را از برداخت مرسوم آن سبکبار می‌نماییم، مشروط بر آنکه شما هم تا آن موقع از صرف ابریشم خارج دست نگه دارید.

آن گاه برای عمارت‌های قزوین و بقاع اردبیل و مشهد و نجف دستور تهیه فرشهای زیاد داده، به طرف کاشان در حرکت آمده وارد آن شهرستان گردید. اتفاقاً شهر کاشان نیز در کار شروع جشن آبریزان و تکمیل مراسم آن بود. مردم کاشان این جشن را یک هفته دیر آغاز کرده، یک هفته هم دیرتر تمام می‌گردند. با آنکه ابتدای جشن، سیزدهم تیر ماه بود، آن را با تهیه و تدارک مفصل تا بیست و پنجم ادامه می‌دادند.

دو صفت بزرگ در کاشان بود که بیش از سایر مردم در این جشن سهم داشتند و اداره کارها به دست ایشان بود: یکی صفت مسگر که بزرگترین تشکیلات این صنعت را داشت و تعداد شاگردان و یا کارگرانش به چند هزار نفر بالغ می‌گردید؛ دیگر صفت ابریشم‌باف و مخلع‌باف که آن نیز صفت دوم، و دارای شعب بسیار و کارگر فراوان بود. هر یک در این جشن تابستانی به رقابت یکدیگر، لازمه کوشش و سعی را منظور می‌داشتند. هیئت مدیره مسگرخانه از

اصناف و حاکم شهر به مذاکره و تحقیق پرداخت. اشخاص را معین کرد که تعداد قناتهای مخربه را با نام صاحبان آن به نظرش برسانند. هنوز جشن «آب لنان» بیان نیافته بود که لشکر قزلباش وارد شهر شد و شاه با خواص خود از راه کوهستانی که در معبر اصفهان بود کوچ کرد. در اول این کوهستان به تنگه‌ای رسیده، از اسب پیاده شد و با محب‌علی بیک مهندس که در رکاب بود به رأس قله کوه رفت. اینجا دهانه کوههای کرکس بود که آبهای زاند را به جلگه کاشان سر می‌داد. شاه گفت:

— محب‌علی، اینجا دهانه‌ای تنگ و برای ایجاد سد بزرگی مناسب است.
محب‌علی که از رازدانان فن قنات و آب بود، نگاهی کرده گفت:

— قربان اینجا را شهرستانی مهندس در زمان شاه طهماسب برای ساختن سد در نظر گرفته، قدری هم از ساختمان آن عملی کرده بود. هنوز کوره‌های آن در حوالی تپه دیده می‌شود.

— مثل اینکه سابقاً هم در اینجا سدسازی شده است?
— این همان پایه‌های سد شهرستانی است.

— به نظر تو این دهانه چند ذرع است؟

محب‌علی دست بالای ابرو گذاشت و پس از کمی دقت گفت:
— هشت‌صد و چهل، با ده ذرع کم و زیاد.

شاه نگاهی به مسافت تنگه کرد، شمخال کوچک خود را سر دست آورد و پس از نگاهی که از دوربین به آن نمود گفت:

— این مسافت از هشت‌صد ذرع کمتر است، حاضری شرط بیندی؟
— بله.

— شیخ‌الاسلام عقب است، الان می‌رسد. هرچه او معین کرد موافقت می‌کنیم؟
— بسیار خوب، موافقم.

— اگر نظر او را قبول نداشتم، طناب‌کشی خواهیم کرد.
— حرفي نیست.

— اگر تو بردی این کره اسب بختان که از بهترین اسبان بیاتی خاصه است مال تو؛ و اگر من بردم از مال خودت ده کوره آهک بیزی اینجا احداث کن. موافقی؟
— بله، حرفي ندارم.

شرط بسته شد و محب‌علی بیک در انتظار آمدن شیخ ایستاد. در این مدت

— البته شهریارا، اگر به هر یک من مس یک دینار بیفزاییم و آن را صرف ایجاد این سدها بکنیم، بزودی ساخته خواهد شد، زیرا سالیانه چند هزار خروار مس از شهر ما به خارج صادر می‌گردد.
شاه قدری فکر کرده گفت:

— داروغه، هیچ وقت میل ندارم مشورتها بی که با تو می‌شود چشم از خیر مردم بیوشی و صلاح اهل شهر را پشت سراندازی. وقتی آن آیها به کام مردم گواراست که از ناشان کاسته نشود و در عوض برداشتن باری، باری سنگینتر بر ایشان تحییل نگردد.

هنوز داروغه در مجلس شاه بود که صدای هیاوه و هلله زیادی از خارج به گوش رسید، چنان که شاه متعجب شده سبب را جویا شد. گفتند: کارگران برای عرض تهنیت به دولتخانه می‌آیند. طولی نکشید که هیئتی از خلیفه‌ها با جمعی از جوانان دیگر در حالی که لباس سپید بوشیده، گلایاش و مشکه‌های گلاب بر دوش داشتند وارد عمارت شده به حضور حاکم پذیرفته شدند. این هیئت تقاضا داشتند که شاه به محل جشن آنها در سرچشمه فین حضور یافته، مجلسستان را با قبول این دعوت می‌مون و مبارک گرداند. حسن بیک استاجلو تقاضای نمایندگان مسگرخانه را به شاه عباس عرض کرد، منتظر جواب ایستاد. شاه در جواب گفت:

— چه ضرر دارد، بگویید خواهیم آمد.

همین که شاه جواب مثبت به مردم داد، فریاد گروه جمعی را که در صحن دولتخانه بودند از قبول تقاضای خود آگاه ساختند. جوانان از خوشحالی این بشارت در حوض دولتخانه ریختند، هرچه آب بود به یکدیگر پاشیده، سرودخوانان و خنده‌کنان از منزل حاکم بیرون رفتند. جوانانی که در این جشنها شرکت داشتند تا سه روز در شهر گردش کرده با صورتها عجیب و غریب به شادی و خوشحالی می‌پرداختند. پس از آن به چادرهایی که سر چشمه‌ها نصب شده بود رفته، چند روز به خوردن و نوشیدن و رقصیدن صرف می‌کردند، تا ایام جشن سیری شده، به شهر بازگشت نمایند. مخارج این جشنها را قبل از کارخانه‌های شهر و استادان و سرمایه‌داران محل جمع آوری نموده، مایحتاج روزهای بیکاری و مصارف لهو و عیاشی را از آن محل تأمین می‌نمودند. شاه عباس به سرچشمه فین رفته، در جشنها حضور یافت و مدتی سا استادان

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— بنابراین هر دو باخته‌ایم، بس کی برده است؟

شیخ گفت:

— قربان اینجا از قدیم سدی بود که از میان رفته، باید در بازگشت که قدری اوضاع مملکت آسوده شد و خیال از جهات دیگر فراغت یافت، به ایجاد سدی در این مکان اقدام نمایم بلکه آب کافی برای شهر کاشان فراهم گردد، و این رنج از پیش پای ولایتی برداشته شود.

از آنجا گذشته به اطراف اصفهان رسیدند. جاده‌ها از عابران پر بود و در مجاورت هر دهکده اهالی برای عرض تهنیت و تبریک به اطراف شاهراه آمده بودند. حُسن شهرت و آوازه عدالت شاه عباس جنان ملت را تکان داده بود که هر کس مایل بود شاه جوان را دیدن کرده، در عرض خلوص و جانفشنان از دیگران عقب نماند، و مراتب تقدیر و رضایت عمومی را به این وسیله به مصلح اجتماعی جدید عرضه نماید. شهر اصفهان نیز گرم جشن تابستانی بود و شاه عباس از اینکه در این موقع به شهر وارد شده خوشحال بود. زاینده‌رود در بحبوحة شادابی و سرمستی بود و مردم اصفهان در دو سمت رودخانه به کار جشن آبپاشان می‌پرداختند. زاینده‌رود در بستر سیز خود می‌خراسید و بیشه‌های خرم و انبوه در کناره‌های آن هرجه شایسته‌تر و باشکوهر آراسته بود. چنین مرسم بود که در ایام جشن آبپاشان جلوی رودخانه را با تخته‌بندها و سدهای موقتی بسته، آب را در حوالی شهر راکد می‌ساختند. تا هم نهرهای داخلی شهر پرگردد و هم رودخانه برای انجام رسم جشن پرآب گردد. به همین نظر در این فصل که مردم قلب‌الاسد می‌نامیدند و گرمای تابستان می‌خواست به اوج شدت خود برسد، برای داشتن این رسم متناسب و بموقع بود.

مردم بسیار از هر طایفه و طبقه در این جشن شرکت کرده بودند، چنانچه موَرَّاخ آن ایام اسکندر منشی که همراه بوده، تعداد مردمی که در این رسم ملی شرکت می‌کردند در حدود صدهزار نفر تخمین و تعیین کرده است. هر قسمت از حوالی زاینده‌رود را یکی از صنفهای شهر به خود اختصاص داده، وسایل عیش و شادمانی در آن فراهم ساخته بودند.

شاه عباس به اتفاق شیخ‌الاسلام به گردش شهر پرداخته، مراکز جشن اصناف را دیدن کردن، بزرگترین جشن ساحل زاینده‌رود را صرف چیت‌ساز و گازار

شاه پیش خود حسابی کرده، مخارج احداث سدی را برای تأمین آب شهر کاشان در نظر گرفت. این سد می‌توانست قسمتی از آبهای کوه کرکس را برای تاستان گرم شهر کم آب کاشان ذخیره کرده، جلگه حاصلخیز آنجا را آباد سازد. در این موقع سپیدی عمامه شیخ‌الاسلام از کف دره، جزو همراهان نمودار شد. شاطرجه‌ها دویده او را نزد شاه سالای تبه بردن. شاه عباس داستان شرط‌بندی را برای شیخ‌الاسلام گفته، از او نظر خواست. شیخ تبسمی کرده گفت: — بسیار خوب، این کره با زین و برگ مرصع، یا بی‌زین و برگ مورد شرط است؟

شاه گفت:

— نه، بی‌زین و برگ، فقط خود اسب.

محب‌علی گفت:

— نه قربان، نواب همایونی اشاره به موجودی فرمودید، و این شامل زین و برگ هم می‌باشد.

شیخ گفت:

— چون شاه کلمه لخت را قید نفرموده‌اید، حق به جانب محب‌علی است. به علاوه در بازار مال‌فروشها هم رسم است، تنگ و سرافسار را روی مال می‌گذارند، چه رسید به کرمه سواری مرشد کامل.

شاه خنده‌ای کرد و گفت:

— حرفي نیست، پس محب‌علی هم چیزی بوسرگند تا مال الشرط سبک و سنگین نباشد.

محب‌علی گفت:

— پنجاه شتر هم برای حمل آذوقه کارگر و عمله تا آخر کار اضافه می‌کنم.

شاه گفت:

— حرفي نیست، یالا شیخنا اندازه را تعیین کن. شرطی است بسته‌ایم. شیخ چاقویی تیغه‌بلند از جیب در آورده، قدری به شعاع آفتتاب نگریسته، تیغه چاقو را در محلی به زمین فرو برد و سایه‌ای که از دسته چاقو احداث شده بود بدقت اندازه گرفت. آن گاه اعدادی روی کاغذ نوشته گفت:

— مسافت میان این دهانه کوه از کوتاهترین نقطه، هشت‌صد و بیست و سه ذرع و سه گره است، حال اگر یکی از شماها قبول ندارد طناب‌کشی خواهم کرد.

— شاهسیونان آذربایجان، صوفیان صافی اعتقاد قرباغ و شیروان اینجا هم خانه خودتان است، مملکت قزلباش است. خوش و شادکام باشد که اینک در پنهان لشکر ظفرانه هستید و نیزه های براق و شمخالهای فروزان شیعیان علی سایبان سرهای پرشور شماست. شما خانه و لانه خود را برای جنگ با دشمن بدنهاد از دست داده، مرگ دیده نزدیکان خویش را در خون غلتان و غوطه زنان نگریستماید. شیر مردان کارزار، افسرده مباشد و از بای نتشینید تا روزی که دشمن چون مار سرکوفته، پیش روی شما به خفت و خواری جان دهد و لاشه نشگین او از سرزمین نیاکان بد گورستان عدم افکنده شود. آری ای مردم فداکار تبریز، ای شیران شیروان، از این باختهای خرم که در کنارهای زاینده رود ملاحظه می کنید، به شما خواهم داد تا در عوض خانه هایی که دشمن از شما ویران ساخته آبادان سازید؛ تا کوشکهای بلند خود را در گلگشتهای آن برافرازید و آفتابهای طلای خویش را از آب گوارای زاینده رود پر سازید. اینک مردم اصفهان برادران شما هستند، و در کنار آنان آسوده و در رفاه خواهید زیست تا روزی که علمهای نصرت و افتخار در اهتزاز آید و لشکر قیامت اثر، وارد کارزار آذربایجان شود. ای بازماندگان لشکر های بسیار. اینک جوی شما به دریا پیوسته و اندکتان به بسیار رسیده، باید کوشش کنیم تا نخست شهرهای فارس و کرمان در حیطه امنیت و آرامش قرار گیرد. آن گاه بسا وفور مردان کارزار و کتر قزلباش، به سرکوبی بدخواهان پردازیم. قبل از ارومیه از در موافقت در آمده ایم و سفرابی برای عقد بیمان صلح رسپیار استانبول کرده ایم تا فرصت جنگ ازبکان از دست نزود و خراسان گرفتار بلای آذربایجان نشود. پس از قطع و فیصل مهمات شرق، خدای جهان بار و بخت همایون مددکار است. هرچه در صلاح مثبت ایزدی باشد به عرصه ظهر خواهد آمد.

آن گاه فرهادیک برادر ذوالفقاریک را با لقب و عنوان سپهسالاری و خانی، خلعت داده، بالشکر آذربایجان و عراق به طرف فارس فرستاد و خود برای تهیه لشکری بزرگ که قادر به جلوگیری از ازبکان خراسان باشد، به جمع آوری نفرات ورزیده و تفنگچیان بر جسته پرداخت. کمک موضوع هجوم ازبک و نزدیک شدن ایشان به مشهد خاطر شاه را نگران ساخت. هنوز کارهای فارس فیصله نیافته بود که معلوم شد عبدال المؤمن خان ازبک به شهرهای اسفراین آمده، با ساخنلوی قزلباش به زدو خورد و مبارزه پرداخته است.

صحرا کار اداره می کردند. صنف اخیر یکی از مهمترین اصناف اصفهان و تعداد کارگران آن از ده هزار مت加وز بود. این دسته وظیفه شان این بود که باسمه های رنگی و چیتها و قلمکاری های قالبی را در مجاور آب رودخانه شستشو داده. پس از خشک شدن آماده قبول قالبها و رنگهای دیگری می کردند. قسمت بزرگی از ساحل زاینده رود را این صنف تزیین و آینین بندی کرده، وسایل تغیری و تغذیه صنف را در آن فراهم ساخته بود.

شاه عباس اول شب به تماشای این دسته جات، از آن جمله به مرکز جشن صنف رنگر زرفت که بعد از چیست ساز رتبه اول را داشت، و تعداد نفراتی که تابع این دو صنف بودند به صد هزار نزدیک می شد. قایقهای کوچکی که مردم ساخته بودند با چراغها و فانوسهای الوان آراسته، روی آب در حرکت بود سازندگان و خوانندگان روی آن نشسته بیش می آمدند و در برابر هر جشنگاه توقف کرده به سازندگی و خوانندگی می پرداختند. شاه با این طبقات آمیزش می کرد و در مراکز اجتماعیان توقف می نمود. رقصان و خوانندگان برای تهنیت، حضور شاه شعرها می خوانند و نغمه های سروندند. شاه در این سفر که نخستین مسافت او به عراق عجم بود طوری شیفته و فریفته خط و خال ساحل زاینده رود شد که تصمیم گرفت پایتخت خود را به آنجا منتقل سازد و شهر تاریخی اصفهان را از نو به زیور آراستگی و حلیمه آبادانی سربلند سازد. روزها برای سرکشی به قلعه طبری می رفت و انبیارهای مهمات و سلاح و آذوقه را که در آن قلعه بود موردن توجه و تحقیق قرار می داد. احمدبیک گرانپایه کوتولال قلعه جنگی طبری اصفهان در این موقع به مأموریتی مهم اشتغال داشت. او از طرف شاه عباس در شهر ورامین ری مأمور محافظت سلطان محمد و خاندان سلطنتی بود که شاه عباس آنان را به آنجا تبعید کرده بود. شاه پسر بزرگ احمدبیک را که شایستگی تمام داشت به ریاست قلعه طبری برگماشته فرمان داد که لشکر اعزامی به فارس و کرمان را مسلح نموده، دسته به دسته روانه مقصد سازد. بعد از چند روز مرشدقلی خان با لشکر قزلباش وارد شهر شدند و جمع بسیاری از فراریان آذربایجان و مردم تبریز را که در اثر قیام شاه عباس از آنجا متواری شده به سمت عراق و اصفهان روی آورده بودند، به اردوی شاه عباس رسانید. شاه فرمان داد این مهاجرین در اردوی قزلباش نام نوشته، به هر یک اسب و سلاح بدھند. آن گاه سران ایشان را که در محلی به نام باغ رستم منزل داشتند به حضور طلبیده گفت:

پاشیم و مجبور نشویم سپاه خود را از دو جانب به جنگ بگماریم. شما از این باب نگران مباشید، حدود و تور بلاد با شمشیر مردان تضمین شده است.
صد کشته بنام به که یک زنده به ننگ

این دلジョیی به قدری حسن اثر بخشید که شاهزادگان گرجی هم از استانبول گریخته، به اصفهان روی آوردند و خود را برای قبول خدمت در اردوی قزلباش و نجات گرجستان در اختیار شاه گذاشتند. شاه عباس هنوز در کارهای دولت و عزل و نصب حکام و انتخاب رؤسا دخالت نمی کرد و این کارها مطابق معمول به مرشدقلی خان واگذار بود. یک روز که شاه تنها در قلعه طبرک بود و به اوضاع جباخانه ها و قورخانه های جنوب رسیدگی می کرد، شیخ الاسلام وارد شد و در مشاهده کارخانه های اسلحه سازی با شاه همسراه گردید. این قلعه طبرک از پناهی باستانی و از عجایب دوران قدیم بود که پادشاهان دیلمی در اصفهان ساخته بودند و بیوسته به عظمت و حصایت آن افزوده شده بود تا در عصر شاه طهماسب که به صورت یکی از قلعه های متین و استوار جنگی در آمده، مرکز توقف حکومت و تکیه گاه دولت شده بود. شاه به اتفاق شیخ الاسلام خزینه های سلاح و انبارهای عظیم کارگاههای اسلحه سازی را می دیدند و از میان و استحکام قلعه و داشتن قدرت دفاعی بسیار سخن می راندند. شیخ گفت:
— خوب نواب والا، اگر مرشدقلی خان روزی این قلعه را تکیه گاه ساخته، شاهزاده ای اسباب دست کرده، و از فرمان شما سریعی نمود چگونه این برج و باروهای تسخیر ناپذیر را از دست او بیرون خواهد آورد؟

شاه از این جمله ناگهانی شیخ تکان خورده، ابروها را در هم کشید و خبره خیره به او نگریست. دانست که شیخ الاسلام بیهوده این حرف را به میان نیاورده، قطعاً اطلاعی اساسی دارد. گفت:

— البته از این بدتفن شقی هرچه بگویید برآمدنی است.

— می شنوم مشغول آن است که در شهر برای خودش یاران و همدستانی تهی کند من جمله می گویند بعضی از املاک شاهی متعلق به مرحوم شاه طهماسب را به نام خودش کرده، تا این رهگذر با بزرگان شهر را بسطه داشته باشد. اینها انتشاراتی است که شنیده ام، حال تا چقدر حقیقت داشته باشد نمی دانم.
شاه لبخندی زده گفت:
— عجب، خبلی حرف است. وقتی من برای خودم قائل به ملک و مالی نیستم

فصل چهل و پنجم

کشته بنام، به که زنده به ننگ

بيانات شاه درباره مردم آذربایجان، مرهم لطفی بود که بر جراحت دل و جان آنان گذاشتند می شد، مردمی که در برابر شکرها هول انگیز خصم، تا پای فنا مبارزه کرده بودند، می رفتد که خسته شده کم کم از بای درآیند.

اما ظهور پیشوایی جوان و مهیا کار و کوشش، نوید پیروزی به آنان داده، روح شهامت و حمیت را در کالبد آنان زندگی بخشید. سیل وار به طرف قزوین و اصفهان آمده، خود را برای جانبازی با او عرضه کردن. شاه جوان ارزش استقامت و فداکاری آنان را می دانست و از رنجی که در مدت سالها استقامت تحمل کرده بودند آگاهی داشت. به همین جهات در باع رستم اصفهان و تالار نقش جهان به افراد و ریش سپیدان آن جماعت گفت:

— اکنون در شهر خود هستید، اصفهان تبریز، و تبریز اصفهان است. همه قزلباش و برادر دینی هستند.

طولی نکشید که وعده های خود را عملی ساخت و محله تبریزیان و شیر وانیان را بنا نهاده، بهترین جای پایتخت جدید را برای سکونت این مهاجرین اختصاص داد. شاه به مردم آذربایجان و شیر وان در اردوگاه فرهادخان گفت:

— به شما اطمینان می دهم که سنگی از خاک ممالک قزلباش را در دست دشمنان نخواهیم گذاشت. عثمانلو و ازبک با پای خود به گور آمده، دیر یا زود به شمشیر صاعقه آسای شما سپرده خواهند شد. غم مخرب و قدمهای خود را استوار سازید تا اندک اندک پیش برویم و خانه های خود را آزاد سازیم. فعلأً صلاح چنان بود که شاهزاده حیدر میرزا و مهدی قلی خان را برای بستن عهدنامه ای به استانبول بفرستیم تا در موقع جنگ با ازبک از پشت سر آسوده

— قربان ملاحظه کنید، از اینجا تا محل نصب یوته دویست ذرع متجاوز است. روی یوته که سر دیوار مشاهده می‌فرماید، پنج رنگ تخم مرغ گذاشته‌ایم. شمخالچی باید هر رنگی را که به او گفتم نشانه بزند، به طوری که تخم مرغهای طرفین آن از جای نجند.

شاه سری تکان داده گفت:

— تشخیص رنگ از این مسافت کار دشواری است، هر کس خوب ببیند قطعاً باصره‌اش قوی است. خوب، این شمخالچیها تیراندازی به طبله را هم امتحان می‌دهند؟

— البته قربان، سواران قول باید در انواع سلاحها ماهر و ممتاز باشند. آنجا را ملاحظه فرماید، آن سمت میدان، محل نصب طبله است، تیر و کمانهای باید آنجا رفته، پیش قورچی باشی امتحان بدھند. شاه رو به دو نفر جوان قوی جتنه که هر یک شمخالی به دوش داشتند نموده گفت:

— شما هم بختیاری هستید؟

— نه قربان، ما از مردم سر سخت که گلیویه می‌باشیم. وسط میدان چادری نصب شده، دامنه‌هایش بالا زده بود. چند نیمکت گذاشته عزب‌دفتران و لشکرنویسان سپاه قزلباش روی آن نشسته، دفترهای خود را در پیش داشتند. از ورود شاه همه برخاستند، فریاد شادی و هلله‌های از مردم بر آسمان رفت. شاه به قوللر آغا‌سی باشی گفت:

— به کار خود باشید.

حضور هر یک به کاری پرداخته مشغول انجام وظایف خویش شدند. شاه آهسته آهسته به محل تیراندازی آمد و اسلوب امتحانات آنان را که در قستی از میدان انجام می‌شد زیر نظر گرفت.

داوطلبان امتحان، جوانانی شانزده هفده ساله بودند. شاه گفت:

— معلم اینها کیست؟

— میرفتح.

— اینها کجا بیانی هستند؟

— بختیاری.

شاه میرفتح رئیس تفنگچیان را پیش خوانده گفت:

و چشم توقع به مال کسی ندارم، چگونه اجازه می‌دهم که دیگری دست به جمع مال بزند و وقت خدمت به ملک و ملت را صرف باغ بالا و آسیای پایین کند. آن هم در موقعی که نیمی از خاک ما زیر سم اسب دشمن است.

— به هر حال می‌گویند از املاک شاهی خریداری کرده، قباله‌اش را به نام خود گردانیده است.

— نگفتش با این قلعه چه کنم؟

شیخ فکری کرده گفت:

— همین که از جنگهای عراق و فارس فراغت یافتد، فوری خراب سازید. گذاشتن این قلعه‌ها با این صورت صلاح نیست.

— تا توب و بادلیع هست، امثال این قلاع نمی‌توانند زیاد خطرناک باشند.

— شنیده‌ام خیال دارید کاروانسرای شیرازیها را خراب کنید؟

— آری، این محلی است که برای ساختن مسجد جامع در نظر گرفته‌ام، برای محلات جدید و قسمت عمارات دولتخانه، مسجدی مناسب با عصر ما لازم است. کاروانسرای شیرازیها هم ملک موروث و از بناهای پدر من است، حال به درخواست خودش می‌خواهم در آن محل مسجد جامعی بنا کنم. چطور است؟

— من آنجا را دیده دقت کردم، جای مناسبی است، به علاوه امروز مردم شهر زیاد شده‌اند، باید فکر ایجاد کاری بود تا خلق خدا هم به نانی برسند.

شاه از دیدن قلعه طبرک بیرون آمده، به میدان لبان در سمت غربی شهر رفت. در این میدان قوللر آغا‌سی و توپخانی باشی به امتحان نفرات لشکر و نامنوبی در ایشان مشغول بودند، وسایل امتحان سوار و تیرانداز و تفنگچی در قسمتهای مختلف گذاشته شده، داوطلبان اصفهان و مردم که گلیویه و بختیاری برای تبت نام و دادن امتحان، سواره و پیاده ایستاده بودند. شاه نگاهی به دور میدان کرده، سوار و پیاده بسیار را نگریست که توده توده در جاهای مختلف ایستاده بودند. مردم بسیار با لباسهای گوناگون و لهجه‌های متفرق همه منتظر رسیدن نوبت و شروع امتحان بودند. شاه از اینکه مردم با شوق و شور خدمت او را پذیرفته، فوج فوج از راه می‌رسند قبلًا خوشحال بود. روی به میرفتح ممتحن شمخال نموده گفت:

— خیلی مواطن باید باشد که تفنگچیان قول، قادرانداز باشند، مخصوصاً چشمها ایشان نباید هیچ ضعیف باشد.

میرفتح گفت:

مخزن باروت شمخال نزدیک شد و غریو گلوله که زوزه کشان به طرف هدف می‌رفت گوشها را پر صدا ساخت. همه به دیوار خشتمی که بوته بر آن نهاده شده بود نظاره کرده، منتظر نتیجه شدند. بیرق سیاه از پشت دیوار بالا آمد و صحت نشانه جوان تصدیق گردید. شاه گفت:

— حالا درست شد، بعد ها خلعت.

شاہور دی بیک یساول مأمور شد که قبایی نقره باف به جوان بیوشاند و نام او را در لشکر قول ثبت نماید. آفتاب گرم و میدان منق پر از سیاه و سلاح بود. سواره و پیاده زیر اسلحه های آهین گداخته می شدند. شاه به وسط میدان رسید و قدری با عزب دفتر باشی صحبت کرد و قدم زنان به جانب تشكیلات توپخانه نزدیک شد. این قسمت از میدان مخصوص تمرین تیراندازی با توپ و بادلیج بود. کارگاههای توپ ریزی اصفهان روز و شب کار می کرد و انواع توپهای سبک و سنگین برای میدانهای جنگ بیرون می فرستاد. یک نوع از این توپها را که بالیزم می نامیدند مورد امتحان و آزمایش بود. سرداران این قسمت عبارت بودند از توپیجی باشی، قورچی باشی، گرگ پر اراق تبریزی و الله قلی بیک قاجار.

شاه از دیدن سرداران توپخانه و کوشش ایشان خوشحال و متبسم بود. همه را مورد احوال پرسی و تقدیم قرار داد، رو به گرگ پر اراق نموده گفت:

— اسدآقا، حالت چطوره؟ چرا این قدر ریشه را سپید کرده ای؟ میل داری قدری حنا برایت بفرستم؟

— بخت بهادرخان جوان و کوکب اقبال او بر سر قزلباش تابان باد. البته پس از آن همه جوان که در راه دین و دولت قربانی کرده ام، باید روسپید باشم. موقع خضاب هم خواهد رسید، این ریش سپید را گذاشتهم تا روزی که بای رکاب نواب ظل الله هی به دروازه های تبریز رسیدم، به خون خود خضاب کنم. روزی که با آتش این توپهای خانمان سوز خصم را خاکستر نمین کردم، آن روز، روز خضاب کردن من است.

— احسنت اسدآقا، خانواده تو روی مردم تبریز را سپید کرد، بلکه فرق افتخار قزلباش را به فرقدان عزت سود. امیدوارم که در امان مولای مستقیمان باشی. خوب، راستی بگو بدانم تبریزهای من حالشان خوب است؟

— به مرحمت شهریار دشمن سوز دوست نواز، همه در کتف حمایت، مرffe و آسوده اند.

— صبح تا حال چند نفر تفنگچی نام نوشته اند؟
— قربان یکصد و هشتاد و چهار نفر.
— چند نفرشان را برای قول انتخاب کردند؟
— سی و شش نفر، و بقیه به قسمتهای جوانغار و برانغار تقسیم شده اند.
— می توانی آن تخم مرغ را با گلوله ای شمخال از روی بوته برداری؟ چشمت کار می کند؟

جوان گفت:

— شاه بهادرخان به سلامت باد.

و پس از این گفتار، بلادرنگ شمخال را از دوش بر سر چنگ آورد. هنوز چشمان حضار در جستجوی دیدن تخم مرغ سرخ بود که صدای غرش شمخال در هوا طنین انداخت و لکه ابری از دود باروت به هوا رفتگ گرفت. مراقب بوته که پشت دیوار نشسته تخم مرغها را روی بوته می گذاشت، با بیرق سرخی که از پشت دیوار بالا داد صحت نشانه را تأیید کرد. بهادرخان لبخندی زد و گفت:

— آفرین، شیرازی.

خوشخبر بیک گفت:

— قربان از مردم که گلیلویه است.

— فرقی ندارد، قزلباش است.

آن گاه رو به جوان نموده گفت:

— این شعر را شنیده ای که:

گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری
— بله.

— پس تیر دوم شرط است.

میرفتح لنیانی، شمخالی پر کرده به دست جوان داد. شاه عباس گفت:

— می دانی کدام تخم مرغ را نشانه کنی؟ آنکه به رنگ کلاه ازبکی است.
سرداران و چهرگان ازبک کلاهستان چه رنگ است?
— سیاه رنگ.

— پس تخم مرغ سیاه منظور است، معطل نشو.

فیله زردرنگ شمخال که مانند سیگاری لای انگشتان جوان دود می کرد، به

سوار شد و به اتفاق چند نفر یساول به طرف قلعه طبرک که محل توقف حرم‌سرای شاهی بود رسپار گشت. روز دیگر شاه با شیخ‌الاسلام و محمدخان تخفماق و جمعی از سرداران آذربایجانی به طرف النگ فریدن رفت تا با خوانین ایلات و سرکردگان قبایل بختیاری ملاقات کرده از آنان لشکری کو亨ورد و بر طاقت برای جنگ انتخاب کند، دنباله زاینده‌رود را گرفته شکارکنان پیش رفت تا به اردوانی قزلباش که در النگ بودند رسید.

رؤسای قبایل «زلقی» و «خواجه‌وند» و «باوند» در این محل به حضور شاه عباس آمدند. نخست ده‌هزار سر گوسفند و یک‌هزار کره‌اسب که به لشکر قزلباش هدیه کرده بودند به نظر شاه رسید، و پنجاه رأس کره دورگه که برای تقدیم به حضور شاه آورده بودند مورد معاینه قرار گرفت. چیزی که بسیار مورد پسند و جالب توجه بود جله‌ها و دنباله‌افسارها و توبه‌های این اسبان بود که به دست دختران ایلیاتی بافته شده و گلهای و بوتهای نفیس با رنگهای گیاهی شایان توجه بر آنها نقش شده بود. یکی از این کره‌اسبها نوع ممتازی بود که نظایر آن در بازارهای دهلی و استانبول هزارها تومن ارزش داشت و یکی از سران قبیله خواجه‌وند به شاه عباس پیشکش کرده بود. جل ابریشمی الان با ریشه‌های گلابتون و منگوله‌های طلاکاری جلب توجه می‌کرد که دارای کثیفه‌ای نفیس با متن طلایی بود، و این اشعار دور تادور آن در کثیفه‌ها بافته شده بود:

ای سند خجسته دلخواه	رام عباس شاه چسرخ بناه
زود شه را رسان به پیروزی	دشمنش را شکت کن روزی
رفرف شهریار ایران بیانش	مرگ قیصر، بلای خاقان بیانش

ریش‌سپدان ایلات از هر قسمت در النگ حاضر شده، مراتب فدویت و حاضر بودن خود را خاطرنشان ساختند. این سران عنایت‌های هم بالای‌ساهای قبیله خود و هر یک دو یا سه پسر برای خدمت در رکاب شاه همراه آورده بودند. این جوانان همه کو亨ورد و تیرانداز و دارای بهترین تربیت روحی و جسمی بودند. شاه از دیدن آنها لبخندی زده گفت:

— پیران کار خود را کرده‌اند، حال نویت ما جوانان است.

صیغ فردا مجلس جشنی در چمن آراسته، سرداران را به حضور طلبید و نام و نشان هر یک را با الگا و علفجر پرسیده مورد توجه قرار داد. معلوم شد که

— ساختمانهای عباس‌آباد در چه حال است؟
— محمدحسین بیک ناظر بیوتات با عجله مشغول خانه‌سازی و طرح کوچه و خیابان است.

— سیردام همه جا چهارخیابان، و سر چهارراه‌ها حوض آب باشد.
— همین طور عمل کرده‌اند.

— اسدآقا از قول من به تبریزیان و همه مردم آذربایجان که در ارد و هستند بگو اینجا شهر خودتان است. غریب نیستید، اصفهان و تبریز در عرض هم است. همه جا خانه قزلباش و سراپارده شیعیان علی است. شرق و غرب ندارد، آسوده و مقضی‌المرام باشد. تا روزی که کاربرداز عالم کون و فساد، وسایل حمله به آذربایجان و راندن خصم بی‌امان را فراهم سازد و کعبتین تقدیر موافق دلخواه بشنید، آن روز به باری ائمه اطهار ساعتی نخواهیم آسود و لحظه‌ای از تعقیب دشمن فارغ نخواهیم غنو.

سپس پیش آمده توپی را که مورد آزمایش بود معاینه کرده پرسید:
— توپی‌جی باشی، این چندمن گلوله می‌اندازد؟

— بهادرخان به سلامت، سی من تبریز.
— او، بسیار خوب، بُردش چقدر است؟
— جناب وکیل‌السلطنه با آن تیراندازی کرده‌اند گلوله اولش که با باروت جدید انداخته‌ایم، نتیجه بسیار مطلوب بخشیده است.

— بسیار خوب، زنبورک چند تا ساخته شده؟
— سی لوله موجود، و هشتاد لوله در دست ساختن است.

شاه عباس سری تکان داده گفت:
— زنبورکها را جلو بیندازید که برای جنگ صحرا لازم است. در میدان از یک‌ها به این توپهای کوچک احتیاج بیشتری داریم. توپهای بالیمز را بگذارید برای جنگ با خواندگار که احتیاج به آلات قلعه‌گیری داریم. از یک توقف نمی‌کند، کش و روزن است. باید در صحراء‌های بی‌آب و علف با آنان روبرو شد. در این صورت حمل توپهای بالیمز در ریگزارها ضرورتی ندارد. به عقیده من زنبورک در این جنگها مناسبتر است. دو تای آن را با یک شتر بار می‌کنیم، برافش را هم با یک شتر.

کم کم ظهر گذشته، شدت گرما به غایت کمال رسید. شاه عباس اسب طلبیده

سپس از ایلاتی که گوستند به اردوی قزلباش هدیه کرده بودند سیاسگزاری نموده گفت:

— چون این مقدار گوستند را به لشکر داده اید، مالیات علفچر دوساله را به شما می بخشم. از شما دو چیز در غیاب خود خواهانم و آن اطاعت احکام و حفظ راهها و رفع تعدی از بندگان خداست. به سرکشان بگویید که اگر من در بلخ باشم چشم و گوشم به راه مردم و مملکت است، مباداً مرا دور پنداشته گوستندی از ضعیفی، یا مال فقیری را ببرند.

سپس شاه عباس به بزرگان و خانزادگان فریدن گفت:

— این محمدخان بیست و سه سال است که در اثر ییمان شکنی عثمانلو دانماً در جنگ وستیز بوده و در حقیقت ریش سیاه خود را در این مبارزه سید کرده است. چه بسا شبهای خواب راحت را بر خود حرام کرده، در تهیه وسائل جنگ فردا بیداری کشیده است. او که روزی بیگلریگی چخور سعد و سرحدات گرجستان بود و چندین هزار سوار و تفنگچی شجاع و ورزیده از طایفه خود داشت، صاحب رمدهای بزرگی از اسبان اصلی بود. تمام آنها را در راه نجات کشور قزلباشیه و سرکوب کردن دشمن به مصرف رسانیده، به طوری که اکنون از عشریه چندین هزاری او چند صد وamande باقی است، که آنها نیز در کوههای اردبیل پراکنده‌اند؛ ولی چنان که می‌بینید با این فدایکاری و زیان، ذره‌ای از روح عظیم و همت مردانه‌اش کم نشده و مثل روزهای اول مبارزه از سرخستی و جانبازی او کاسته نگریده است، و الحق باستی قزلباش به داشتن این گونه مردان غیر تمدن و با ایمان افتخار کند. اگر شما ملاحظه می‌کنید که لشکر عظیم عثمانلو در قلعه‌نouی تبریز خود را محصور نموده بیرون نمی‌آید، از ترس گله‌های جانگذار این مردم باحمیت و صوفیان یاکباز است. این محمدخان تخامق نیست، بلکه مجسمه‌ای از شرافت و حسب و نسب است. اگر اینها نبودند دشمن بیباک سالها بود به این کوههای بلند هم رخنه کرده، آسایش شما را بر هم زده بود.

بيانات شاه عباس و تمجیدی که از خدمتگزاری محمدخان بیگلریگی چخور سعد در حضور رؤسای عشایر و ریش‌سپیدان قبایل این سرزمین نمود، چنان حضار مجدوب و مسخر ساخت که آثار افتخارآمیز آن سالها در این سرزمین بر جای ماند.

در پیرو بیانات شاه عباس الله یاریک نامی که یکی از ایل‌بیگهای عشایر بود

سردار بزرگ بختیاری «تاج‌میر» نام از حضور خدمت احتراز کرده، به کوهستان گریخته است. شاه به ریش‌سپیدان محل گفت:

— تاج‌میر به کجا گریخته است؟ خیال می‌کند من می‌روم و می‌گذارم او به حکومت ملوک الطوایفی خود ادامه بدهد؟ خیلی در اشتباه است. در ممالک قزلباشیه باید یک شاه، یک فرمانده، یک مرجع امر و نهی باشد. آن روزگار سیری شد که هر کس هر کار دلش می‌خواست مرتكب می‌شد و به هیچ قاعده و قانونی تسلیم نمی‌گردید. تاج‌میر می‌خواهد از شاهوردی خان لر عیناً تقليد کند و جان عباس در مشت اوست، اگر شاهوردی به صندوقخانه قصر خیزران بگریزد و یا در گرگیان خواندگار عثمانلو پنهان شود، دست از تعقیش بازخواهم کشید و شمشیر بزان را از سایه‌اش دور نخواهم داشت.

سپس رو به بزرگان عشایر که ایستاده دست روی شالها گذاشته بودند نموده گفت:

— و اما شما شاهسیونان و صوفی‌سیرتان، بدانید و آگاه باشید ملک و ملت ما از چند سوی مورد هجوم و تعرض واقع شده، برادران شما و ذریه شیعیان علی مرتضی در شبکه بلا و مصیبت افتاده‌اند. عثمانلو تا ناف مملکت ما رخنه کرده، آن‌گاه با وعده و وعید، ازبکستان را نیز به کمک خوانده است. او نیز از طرف مشرق خراسان پیش می‌تازد مملکت آرمیده ما را آشفته و مردم را نگران می‌سازد. این دو دشمن تاریخی از شرق و غرب ما را در میان گرفته، هر لحظه فشرده‌تر می‌سازند و هر روز بیشتر می‌تازند. مشکلات داخلی ما نیز کمتر از بلیات خارجی نیست. اما یک چیز به جای خود باقی است و آن مردم فدایکار و جانباز مملکت می‌باشند که خوشبختانه صدای قیام مرا شنیده، لبیک‌گویان از دور و نزدیک به طرف من روی می‌آورند. از بندر هرمز تا چخور سعد ولایتی نمانده که از اینای آن در حول و حوش اردوگاه من خیمه‌ای برای نشده، دست مساعدتی دراز نشده باشد. من نیز به حول قوه الهی و یاری ارواح اصفیا، زود باشد که بیان هفت سالهای آغاز کرده، نخست از دشمن تازه رسیده ازبک، که استهایش در خونخواری صافتر است شروع کنم و هنگامی نزد شما بازگردم که سرهای قتلان و زنجیر اسیران ایشان از نظر شما گذشته، فتحنامه‌هایم، جنهای شما را زینت افزا شده باشد.

فریدن و در مجاورت پایتخت سکونت می‌کند. فردای آن روز الله یارخان رئیس عشره بختیاری، شیخ‌الاسلام را واسطه کرد که از مرشد کامل استدعا کند برای شکار در کوههای بختیاری سه روز میهمان او باشد، و او را به این افتخار سرافراز نماید. و نیز درخواست کرده بود که اردوی قزلباش دعوت او را قبول نمایند. شاه عباس گفت:

— معلوم می‌شود این خان خیلی تروتمند است.

— او سالی چند هزار کره اسب در بنادر خوزستان به کشتهای هندی و فرنگی می‌فروشد و گلهای بزرگ اسب عربی و بیاتی او در ولایات میانکوه و رامهرمز به چرا مشغول‌اند.

شاه عباس گفت:

— حرفی نداریم، اما میهمانی اردوی قزلباش برای او گران تمام خواهد شد.
— تمام وسائل و لوازم را مهیا کرده است.

شاه اجازه داد که شرفیاب حضور گردد. اولین بار بود که این مرد درگاه دولت و تشکیلات سلطنت را به چشم می‌دید. با اینکه او را به شرایط آستان بوسی آگاه ساخته بودند، چنان از عظمت و حشمت سرایردها و کشیک‌خانه‌ها تعجب کرده بود که انعام برخی از شرایط شرفیابی را از یاد برداشت. شاه عباس این نکته را دریافت، تبسم‌کنان با او به صحبت پرداخته نام او را پرسید. جواب داد:

— خلیل خان، اگر ذات شهریاری قبول‌زحمت فرموده و بر جان نثار منت گذارند و کلیه دهقانی مرا به قدموم شرافت لزوم مزین فرمایند، کلاه‌گوش افتخار بر آسمان خواهم سود.

— بسیار خوب، اردوی قزلباش را هم به میهمانی خوانده‌ای؟
— اگر مرشد کامل اجازه فرمایند.

شاه عباس نگاهی به علی‌بیک جارچی‌باشی که مرد شوخ طبیعی بود نموده گفت:

— باشی، این خان چقدر برجنج آب بریزد؟

حضور مجلس دانستند که مراجعة شاه به جارچی‌باشی، مقدمه شوخيهای شاه است. جارچی‌باشی گفت:

— هرچه سفره‌چی بگوید.

— سفره‌چی من طمعش از کرم مرتضی علی زیادتر است. این خان می‌خواهد

و در نتیجه ستایش‌های شاه عباس احساساتش تحریک شده، به عنوان تماینه ایلات چنین گفت:

— خاطر خطیر شهر یاری آسوده باشد که جان نثاران، این عشره فداکار و ظفر تلاش را از جان و دل ستایش کرده، برادران خود می‌دانیم؛ و در عوض جوانانی که در راه ملک و ملت به خاک هلاک افتاده‌اند، از فرزندان خود به خدمتگزاری آنان می‌گماریم، و اگر هستی آنها طعمه غارت و یغما شده است، ما هستی خود را در طبق اخلاص نهاده تقدیم ایشان می‌کنیم. ما همه از یک خانواده و پیروان خاندان ائمه اطهار و صوفیان کامل عیار هستیم. این برادران فداکار و یکه تازان عرصه کارزار اگر عنوان و احشام خود را در مبارزه با خصم بدنهاد از کف داده‌اند، اینک مردان ما برادران ایشان‌اند و کلیه اغنام و احشام ما در اختیار آنهاست.

شاه عباس از این یک‌جهتی و خلوص نیت و شهامتی که در روح پیروان و رعایای خود می‌دید خشنود شده، به موقیت خود در راه دفع دشمنان خارجی و اصلاحات داخلی امیدوار و مطمئن می‌گردید. دوباره به سخنان خود ادامه داده گفت:

— این مردم بیش از وسع و توانایی خود در راه جهاد با دشمنان، همت و فداکاری به خرج داده، و در این راه محنتها کشیده‌اند. حال باید چندی به ایشان فرست آسایش داد و دیگران را به جای آسان عهده‌دار نجات دین و دولت ساخت تا حق و عدالت منظور شده باشد.

ریش‌سپیدان گفتند:

— ما از زمینهای سرسرخت و خرم خویش هرچه بخواهند در دسترستان خواهیم گذاشت و خود به خدمتگزاری آنان کمر خواهیم بست.

صفا و صمیمیت این کوهنشینان یاک‌نهاد و صافی‌ضمیر، چنان در شاه عباس حسن اثر بخشید که در خلوت به شیخ‌الاسلام گفت:

— به ذخیره خانه بزرگی از مردان شجاع و باشهمات راه یافته‌ایم، و بعد از این می‌توانیم این مردم یاک‌نهاد را جزو ذخیره سپاهیان قزلباش محسوب داریم، که در صفا [و] حقیقت از صوفیان ایروان و شاهسیونهای داغستان صافی‌ضمیر و ممتازترند و با بودن این گونه سلحشوران با ایمان، از دشمنان نابکار باکی نیست. از این تاریخ بیگلریگی قفقاز و مرزدار گرجستان، با یقینه عشره خود در

شاه عباس گفت:

— خوب، حالا اگر خان حاضر شد میهمانی را خشکه حساب کرده، خرج آن را نقد به ما بدهد، مخالفی هست؟

جارچی باشی گفت:

— قربان، اولش بنده.

— نه، مامی خواهیم زحمت خان را کم کنیم، زیرا این جوان شاهسپیون در این کوهسار، این همه دیگ عوازه حلقه را از کجا فراهم سازد؟ به علاوه افراد اردوی قزلباش هم صوفی و درویش نهاد پار آمدند، نه پرخورند و نه پایاند جاه و جلال، همه مثل شاهستان درویش و درویش دوست و ریاست گشیده بار آمدند. بنابراین میهمانی را مصالحه می کنیم به اینکه خان در راه اصفهان ریاطی ساخته، وقف عابرین کند که رهگذران در آن حدود از سرما و برف ^لستان و آشنا تابستان راحت و ایمن باشند، و از رنج راه بیاسایند. آن وقت اگر برای اسپریزی و کورمساری هم بخواهد از خود ما کمک بگیرد، محب‌علی بیک را در اختیارش می‌گذاریم، خان چطور است؟

خلیل تعظیمی نموده گفت:

— امر مرشد کامل است، لیکن اگر ذات ظل‌اللهی اشاره و قبول فرمایند هم میهمانی را می‌بینیم و هم رباط را می‌سازم.

— نه، این سفر به ^لسته مشغولیت خاطر نمی‌توانم دعوت کسی را بذیرفته گردم، چون که لشکر در حال پیاق خراسان است و ساعتی بیهوده صرف کردن، موجب زیان بسیار خلق خدا و پیرانی شهرها و آبادیهای است. روزی که دشمنان از عرصه ملک رانده شدند و فراغت کم شده جمال نمود، وقت میهمانی و جشن و روز نشستن و شاد زیستن است.

شاه عباس به اصفهان بازگشت و اردوی قزلباش را به گلپایگان فرستاد تا به صوب قزوین عزیمت کنند. پس از ورود به شهر به دیدن هیئتی که مسجد سلطانی را می‌ساختند رفت. در این موقع پس ریزی و بنای اساسی آن بایان یافته، مدرسه‌ها و خانقاها و تکیه‌های مجاور آن، طرح ریزی می‌شد. محب‌علی بیک لله رئیس مهندسین و مباشر این بناها در التزام رکاب بهادرخان بود، و جزء به جزء مطالب را به عرض می‌رسانید. شاه در حالی که تماشای ساختن بیلایه‌های تیبد را می‌کرد، به محب‌علی بیک گفت:

سه روز اردوی قزلباش را میهمان کند، معلوم است سفره‌چی باشی چه به سر او خواهد آورد. خلاصه ریشه‌اش را به آب خواهد رسانید. از سفره‌چی گذشته آبداری باشی و شربت دار هم پیشنهاداتی دارند که خان باید انجام دهد.

خلیل خان گفت:

— اگر ذات ظل‌اللهی افتخار قبول ارزانی فرمایند، سایر مطالب اهمیتی ندارد. جان چه باشد که شمار قدم دوست کنیم.

— جارچی باشی، این کار را به عهده تو می‌گذارم که لوازم میهمانی را برای خان صورت بدھی و به سفره‌چی ^لی انصاف محوال نکنی.

جارچی باشی رو به خان گرده گفت:

— او لا بیست و چهار دیگ دوازده حلقه می‌خواهی که هر کدام یک خرووار برنج بخت کند، و یک سفره یک فرسخی هم باید بندازی که جای نشستن دوازده هزار سپاهی در نظر گرفته شده باشد. فعلًا صورت ادویه و لوازم مطبخ را یادداشت کن: زعفران پنجاه من، هل هجدۀ من تبریزی، دارچین شست و بینج من، ریشه جوز سه خرووار، مشک‌دانه بیست و چهار من، زنجبل شیرپروردۀ دو خروار.

شاه گفت:

— جارچی باشی، چقدر در آشیزی سر رشته داری. تو که دست سفره‌چی باشی را از پشت بستی، پس کی به اصل مطلب خواهیم رسید؟

— قربان حالا سر شب است، تزدیک سحر نوبت برنج و روغن می‌رسد.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— خلاصه کاری نکن که میزان ما را از گفته پشمیمان سازی.

خلیل خان گفت:

— خیر قربان!

سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن به دوش

جارچی باشی گفت:

— راستی سرکه یادم رفته بود، آن هم دو خرووار، آخر رعیت هم باید بفهمد که خرج شاه چقدر سنگین است و مرشد کامل در شبانه‌روز چند هزار دست آواره را باید به گردش و حرکت آورد.

کارگر مسجد، نایاک و جرکین وجود نداشته باشد؛ چه بودن امثال این مردم را باعث کم دوامی بنا و سرعت انهدام آن می‌دانستند. کارگران غذای ظهر را میهمان شاه عباس بودند و پس از صرف غذا صدای اذن نماز در محوطه کارگاهها طین می‌انداخت و صفوت نماز جماعت در منطقه ساختمانها آراسته می‌گردید.

از تمام مملکت قزلباش استادان کار و عمله در این بناها حضور داشتند. هیچ کس کارگران را مجبور به ادامه کار نمی‌کرد و هر کس به قدر طاقت و وسع، مختار به انجام خدمت و کار بود. نکته مورد تعجب مردم زمان این بود که کدام مؤسسه حسابداری دقیق می‌توانست حساب این کارگر و هترمند بی حساب را نگاه دارد و چگونه ممکن است این همه افراد با مزدهای متفاوت و حقوق گوناگون، عصرها بد حق خود برسند و تعدی و اجحافی صورت نگیرد. اما تشکیلاتی که می‌خواست در این گونه موارد به حیوانات هم آزاری نرسیده باشد، این مشکل را در نظر گرفته، دریچه‌ای ساخته بود که عصرها پس از ختم کار و اعلام نقاره‌خانه، هر کس برای دریافت حق خود به آنجا می‌رفت و از اشخاصی که پشت دریچه، یا به زبان امروزی گیشه حضور داشتند، مزد روزانه خود را دریافت می‌نمود. معروف است که مردی از مشاهده این حال پنداشت که هر دستی از این دریچه داخل شود، پولی به او خواهد داد. بنابراین تصمیم گرفت هنگامی که برای دریافت اجرت به دریچه مراجعه می‌کنند، او نیز خود را جزو کارگران قلمداد نموده، بدون انجام کار اجرتی دریافت نماید. اما همین که دست او درون دریچه رفت، کاغذی کف دستش گذاشتند که این شعر بر آن نوشته شده بود:

نایرده ریخ گنج میر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

همین که شاه عباس دید هر روز از اکناف مملکت جمعی برای اشتغال به کار وارد اصفهان می‌شوند، تصمیم گرفت برای ساختن عالی قابو یعنی دربار و درگاهی عالی، که شایسته سلطنتی نوبنیاد و دولتی با اساس باشد، دست به کار ساختمانهای دائمه دار شود، از وجود کارگران مهاجر و افراد تازه‌وارد در وسعت شهر و ایجاد محلات و عمارت‌های عمومی بهره‌مند گردد. اصفهان نیز مانند پایتختهای دیگر صفوی بایستی عالی قابو داشته باشد تا در ایجاد کاخ هنر آن عصر، از دیگر شهرهای ایران عقب نیفت و هوش و فریحه قومی او برای تجلی و بروز در میدان نو و محلی تازه اثبات وجود نماید. با این عالی قابو تعداد

لله‌آقا، نگفته برای آوردن سنگهای مرمر از بزد چه فکری اندیشیده‌ای؟ در این باره هنوز رأی قطعی اتحاذ نشده و آرای مختلف آن مورد مطالعه شیخ‌الاسلام و میرزا تقی وزیر است. همین قدر شترداران جنوب حاضر شده‌اند در هر سفر که از کرمان باز می‌گردند، یک شتر و یا قاطر نذر مسجد کرده سنگ بار کنند.

نه، این تحمیل به مردم است و ما با آن موافق نیتیم، یا با قافله‌های خودمان باید بیاوریم یا ...

محب‌علی‌بیک مهندس دنباله گفتار شاه عباس را گرفته گفت:
از قراری که اهل اطلاع گفته‌اند شاید در حدود اصفهان هم معدن سنگ مرمر پیدا کنیم و احتیاج شدید ما از معادن مرمر بزد مرتفع گردد.
مسلم است که در صورت کوشش سنگ یافته خواهد شد.
البته سنگ مرمر یافته‌ایم، ولی اهل خبره می‌گویند این نوع سنگ در مجاورت هوای اصفهان بیش از سیصد سال دوام نمی‌کند.
نه، باید از نوع سنگ سماق و یشم فراهم سازیم که تا هزار سال قابل دوام است.

در ضمن شاه به موضوع چهارپایان مورد کار توجه نموده گفت:
— مبادا بتنوم دوابی که در خدمت بنایی مسجدند مورد اذیت و آزار واقع می‌شوند.

— ابداً قربان، هرگز. قدشن اکید کرده‌ایم که احمدی از راندگان و سایل نقلیه، چوب و زنجیر و سیخ همراه نداشته باشند. حتی حیوانات در فواصل رفت و آمد به اختیار خود می‌باشند و احمدی به آنها زجر و آزار روان نمی‌دارد. بهتر بگوییم در خط سیر آنان کاه و یونجه می‌ریزیم تا بد اختیار باشند و در ضمن چرا، کار انجام دهند. به علاوه نصف بار سعمولی بیشتر به آنها حمل نمی‌شود.

شاه عباس از کارگاهی به کارگاه دیگر آمد و آهنگ دلزیر آوازه خوانان و ذکرگویان و نفعه‌سرایان خوش آهنگی را که در فواصل هر کارگاه به خواندن آواز و قصاید و مدح و ثنای علی و امامان مشغول بودند گوش می‌داد. در این بنای‌های عمومی که مرکز آن مسجد جامع سلطانی بود، مقرر بود که کارگران و بنایان و معماران و مهندسان و سایر اصناف، صحیحگاه به حمامهای مجانی رفته شستشو نمایند و پس از آن سر کار خود حضور یابند تا در میان عمله و بنا و

متوقف ماند. این خبر چنان شاه عباس را آسیمه سر و پریشان خاطر ساخت که کلیه کارهای ملک و دولت را رها ساخته، در صدد نجات خراسان برآمد. اولین اقدام تقویت ساحل‌وهای اسفراین و نیشابور بود. فرماندهان دسته‌جاتی را که در رکاب بودند مرخص ساخت و هر دسته را با تفنگچی و زنبورک مجهز ساخته، روانه نمود. ابو‌مسلم خان خراسانی را برای حفظ شهر اسفراین تعیین کرده لشکر کلهر را به ریاست قبادیک با او همراه نموده، میرفتح اصفهانی را با سیصد نفر قادرانداز به نیشابور فرستاده. تا هرچه بتواند تفنگچی تربیت کرده، قلعه‌های شهر را محافظت کنند. ~~ضمناً~~ دستوراتی اکید به حاکم نیشابور و اسفراین و سایر شهرهای خراسان صادر شد. ~~که~~ هرچه ممکن باشد در جمع آوری غله و فراهم ساختن آذوقه و برداشت محصول شتاب کنند. روز دیگر شاه عباس خود برای بدرقه جماز سواران به میدان قلعه طبرک رفت. تفنگچیان مأمور خراسان دسته دسته از قلعه بیرون آمدند بر جمازه‌ها سوار می‌شدند. چند هزار جمازه در این میدان دیده می‌شد که با عجله مشغول باربندی و تهیه حرکت می‌باشند. نعره شتران و غربیو سواران و تفنگچیان در این میدان به آسمان می‌رفت، صدا به صدا نمی‌رسید، هر کس در فکر برداشتن باروت بیشتر، سرب بیشتر، فتیله و مهمات بیشتر بود.

شممال‌الچیان جماز سوار، مأمور بودند که هر یک دو شمخال با یک زنبورک با خود بردارند و به حکام و فرماندهان قلعه‌های خراسان تقسیم نسایند. جماز سواران از دروازه قلعه طبرک بیرون می‌آمدند، در حالی که بار سفر بسته، عازم طی کردن کویرهای بی‌آب و علف بی‌بایان لوت بودند. آفتاب روزهای آخر تیر ماه هر لحظه خدت می‌پاقت و میدان قلعه طبرک احصهان از تابش آن کداخته و سوزان می‌گردید. جمازه‌های خرمائی رنگ با چشمان بانفوذ که از زیر موهای ابر و مشتعل و نابان بودند این میدان پرهیاهو و شورش، وقار و آرامشی می‌داد. این زالوهاتی حکمها ساسی دیگر در دریسای ویگار و نمکوار کویر لوت فرومی‌رفتند و در کنار افقی پر از لرزش‌های سریعی نابدیدند می‌گردیدند. شاه عباس در قلعه بود و در جلوی جباخانه بازگیری سواران و مجهز ساختن ایشان را نظارت می‌کرد. این شیر مردانی که برای نجات ملک و ملت می‌رفتند، چنان پا به خدمت نشاط و شوق جانواری دیده می‌شدند که شاه عباس مانند تعبالی بی‌حرکت ایستاده مجذوب بستگی و فارغ البالی ایشان بود. مأمور جباخانه فریاد زد:

عالی قاپوهای دولت صفوی به چهار مرسید؛ یعنی ستون چهارم کاخ دولت ایشان بنای خود را تکمیل می‌کرد و داستانی که از اردبیل آغاز شده بود، در ساحل زاینده‌رود به نتیجه و خاتمه می‌رسید.

عالی قاپوی اول را سلطان حیدر در اردبیل ساخت، هنگامی که تاج درویشی را برداشته و تاج سفرلات سرخ قزلباش، یعنی تاج سلطنت را بر سر می‌نهاد و از پوست تخت خاقانه به تخت شهریاری ایران جا به جا می‌گردید. به گفته شاهنامه، کیخسرو به اردبیل رفت و آتش مقدس فره را در آنجا نشانید و یک سال هم خدمت آن معبد را کرده سپس به استخر بازگشت. در اوائل قرن نهم هجری از اجاق خاقانه شیخ صفی الدین، این فروغ تابیدن گرفت و شیع ایرانی با تصوّف ایرانی از عالی قاپوی اردبیل نمایان گردید.

عالی قاپوی دوم، عالی قاپوی تبریز بود که آثار نفیس و کتابخانه‌های ثروتمند آن به دست عثمانلو پریشان گردید و از آن کاخهای هنر، نامی بیش نماند.

شاه طهماسب عالی قاپوی سوم را در قزوین ساخت که از آن جز کتبه و پنجره‌هایی از کاشی مشجر بر جای نیست و آن همه تقاضی که در تالارهای آن از عمارت و مناظر دلپیشند مملکت قزلباش بود نایاب گردید.

بنابراین عالی قاپوی چهارم در اصفهان ساخته می‌شد و رکن چهارم دربارهای صفویه در کنار زاینده‌رود هرچه جامعتر و زیباتر بوده از رخسار بر می‌گرفت. اما مشکلات بی‌شمار، بهادرخان را آسوده نمی‌گذاشت. و تراکم مشکلات داخلی و خارجی سد راه اصلاحات و طراحیهای او می‌گردید. در همین موقع بود که نامه‌ای از میرزا علی بیک عرب عامری، رئیس راهبهای خراسان رسید و خاطر آشفته و نگران او را آشفته‌تر ساخت. این نامه را مرشدقلی خان به عرض شاه رسانید و اظهار داشت که عبدالمؤمن خان و لیلیه عبدالله‌خان از بک شهر مشهد را مسخر ساخته، به طرف نیشابور و عراق آماده حرکت است. اما نامه‌ای دیگر از علی بیک عامری رسید که توجه شاه را از غالله مشهد منصرف ساخته، به امری مشکلتر و شامضتر مشغول نمود. عامری در نامه دیگر خبر سی داد که فرماندهان از بک مأموریت دارند که چون هنگام خرمن و برداشت محصول خراسان نزدیک است، به دسته‌جات خود امر کنند که مزارع و کشتارهای خراسان را به آتش داده، اتری از غله و محصول باقی نگذارند تا هنگام رسیدن سپاه قزلباش برای خود و اسبانشان خوراک یافت نشود، و پیش روی شاه عباس در مملکت خراسان

صفوی و محرم شاه و اسرار خانوادگی او بودند. شاه در این موقع با یک ساعت شماطهدار بازی می‌کرد و خصوصیات آن را نشان جده بزرگ می‌داد. جده گفت:

— نواب ولا این ساعت مرحمتی شما خیلی زیبا و قشنگ است اما من ساعتهاخ خودمانی را دوست‌تر دارم، زیرا از قدیم به وقت نماز و دعای من خوب آشناست.

شاه عباس گفت:

— جده‌جان، این ساعتهاخ شنی دیگر ارزشی ندارد و به درد امروز نمی‌خورد. این ساعت شماطه هر وقت بخواهید زنگ می‌زند و شما را خبردار می‌کند. این ساعتها را یک تاجر ولندیسی وارد کرده می‌فروشد، خیلی خوبتر است.

— این برای نواب والا خوب است که خطهاش را می‌توانید بخوانید، اما من به همان ساعتهاخ قدیمی خودمان بیشتر عقیده دارم، زیرا آلت تعیین نماز و تجهد و شب خیزی من است.

شاه در این وقت ساعت ایرانی شیشه‌ای را که منجم‌پاشی برای خانم ساخته بود برداشته در دست داشت و طرز کار کردن آن را که با ریختن دانه‌های ماسه سبک و سنگین می‌شد و ساعات را نشان می‌داد ملاحظه و مشاهده می‌نمود. در این موقع خلیفه‌سلطان که بعد از وکیل‌السلطنه مرشدقلی‌خان، اول شخص مملکت بود رو به شاه نموده گفت:

— نواب ظل‌اللهی، لشکر خراسان را روانه فرمودید؟

— نه، فقط ساخلوها را تقویت کردیم و جاهایی را که اسلحه آتشی نداشت فرستادیم.

— شنیدم که از بکها غلات و حبوبات خراسان را آتش می‌زنند؟

— آری چنین است.

— پس آنجا قحطی خواهد شد؟

— اگر به دستور من رفتار نکنند البته، زیرا من خبر داده‌ام که قبل از رسیدن از بک همه حاصل را درو کرده به قلعه‌ها بیرون و هرچه را در دسترس نیست در مشکها و انبارها کرده، مخفی سازند.

— کار مرشد که تمام شده؟

— بلی شهرها را به جنگ واداشتن صلاح مردم نیست. باید خودمان از بک را در بیان شکست داده، راه ورودش را بیندیم، و گرنه در قلعه‌ها خزینه و جنگ

— کسانی که سمبة یذکری ندارند بیش بایند. جمعی به آن طرف رفتند، صدای علی‌بیک جارچی‌پاشی هر دم به گوش می‌آمد که می‌گفت:

— آهای یا امیرالمؤمنین به دشمنت لعنت، بابا چیزی فراموش نکنید، طناب یدکی ده ذرع، موم ده مقال، درفش و جوالدوز، سوزن و نخ، چرم و تسمه یک‌چارک، مشک و تشکجه خیلی بردارید که ساعتی دیگر جان آدم در پوست حیوان است.

راویه کشها یعنی شتران حامل آب، جزء لاینفک این گونه کاروانها بودند، و چرمهای راویه طوری تهیه می‌شد که غالباً با تیر هم مقاومت کرده، بزودی سوراخ و باره نمی‌گردید. همین که طبل رحیل و نقاره حرکت به صدا در آمد شتران خفته از جای برخاستند و میدان به هیاهوی تازه‌تری سیرده شد. سواران جماز در حالی که لوئدهای شمخال بالای سرشان برق می‌زد از میدان خارج شده، با تکان دادن دست و فریاد از کسان خویش خداحافظ کرده، در جاده‌ای که به صحراهای پیرآفتان منتهی می‌شد از نظر دور می‌شدند. همین که کاروان خراسان رفت، شاه عباس و مرشدقلی‌خان با همراهان به شهر آمده در عمارت نقش جهان بد مذاکره ره مقدمات حرکت پرداختند. شاه عباس دیگر آرام در خود نمی‌دید، خبرهای تأسف‌آور بی دربی می‌رسید و نامه‌های مردم مشهد هر لحظه از فرhadخان سپه‌الار رسید، مزده قلع و قمع خوانین فارس و کرمان را که به خودسری و لجنگ پرداخته اطاعت نمی‌کردند به سمع بهادرخان رسانید. بنابراین دیگر از جنوب ایران نگرانی نداشت و می‌توانست با تعیین حکومتهای عراق نیمی از ایران قزلباش را پشت سر خود فرمانبردار و آرام داشته باشد. شب آن روز به خانه خلیفه‌سلطان رفت و در جلسه محرمانه‌ای که با حضور جده بزرگ خود خانم موصلو و صدر صفوی و خلیفه‌سلطان منعقد شده بود حضور یافت. جده بزرگ شاه یعنی مادر سلطان سعید که از طفولیت شاه عباس را دوست می‌داشت و کوتشن خود را صرف محافظت او نموده بود در صدر مجلس نشسته، تسبیحی از مرواریدهای درشت به دست داشت. شاه در این جلسه زیردست جده نشسته، زیردست شاه، خلیفه‌سلطان، و مقابله خلیفه‌سلطان در جهت دیگر، صدرالممالک نشسته بود. این سه از شخصیت‌های بزرگ خاندان

علقه خویش و تبار» کسی که بایستی غم جهانی را به خود و کشوری را در حلقه امن و عدل نگاه دارد، کجا رواست که صلاح ملک را خویش برستی و رعابت خواهر و برادر مقدم شمارد؟! ...

شاه از شنیدن این بیان که دلچسب او بود سری تکان داد و گفت:
— البته چنان که گفته‌اند، ما را خداوند مأمور فرموده که شوریدگی ملک را از میان برداریم، هر کس با این منظور سازگار نباشد، البته در بقای او تردید خواهم کرد.

صدر مجدداً به بیانات خود افزوده گفت:
— به هر صورت اگر مرشد کامل بخواهد این دیسه کاران را به حال خود گذارند، یقیناً ساعتی آسایش نخواهد داشت. اینان که جز خوردن و خوابیدن هنری ندارند، همین که افسوس‌شان در شما مؤثر اقتاد دائم به کینه و نفاق خواهد پرداخت. تا جایی که عالی قابو و شما را غرق در مشکلات داخلی ساخته، بازی بوستان باشی خواندگار، و قصر باعجه سرا را راه بیندازند. این آن را زهر دهد، و آن این یک را خفه نماید.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— نه اینجا استانبول است، و نه من خواندگار، من جز خیر و صلاح مملکت قزلباش و رفاه حال شیعیان علی نظری ندارم؛ رئیسی را که محل این مردم باشد در حول وحوش خود نگاه نخواهم داشت. خیلی با آنها موافقت کنم، اجازه می‌دهم در یک گوشه بخورند و بخوابند، آن گوشه را هم همه می‌دانید کجاست. خلیفه‌سلطان زیر لب گفت:

— البته، قلعه‌های خوش آب و هوای الموت.

در این موقع جده بزرگ شاه که حواس خود را به تیک تاک ساعت شماطه مرحمتی شاه عباس متوجه ساخته بود سریر داشته گفت:

— نواب ظل الله، از این رهگذرها نگران نباشیم، هیچ کس جز بقای ذات و دوام عمر و عزت شما نظری ندارد. اینها هم جهاد و لازمه طبیعت جوانی، این حرفاها و کتفگوهاست.

صدر صفوی خواست چیزی به حمایت شاه اضافه کند، اما حده دریافت به شاه گفت:

— راستی فرزند، در خصوص نیاز جسمی جرا دستور نفهمیدم؟ من به

صحراء را به کوچه‌های شهر کشیدن، جز خوزنیزی بیهوده و خرابی بی‌پایان، ثمره‌ای نخواهد داشت. من خودم بزوی آنها را در هرات متوقف خواهم ساخت، تا آنچه از ایشان به داخله خراسان راه یافته‌اند در دست مردم نابود شوند. عمدۀ کارها صلح موقتی بود که خدا را شکر انجام شد و ما فعلًا از رهگذر آنها آسوده خاطریم.

— مهدیقلی خان و حیدر میرزا ایلچیان قزلباش خیلی در استانبول ماندند، چرا بازنمی‌گردند؟ مگر عهدنامه شما با عثمانلو تمام نشده است؟

— از قواری که جاسوس من خبر داد، حیدر میرزا با شیخ‌الاسلام عثمانلو ملاقاتی محروم‌کرده است. نمی‌دانم مطلب چه بوده، شاید خواندگار خواسته باشد حیدر میرزا را فریب داده، به طمع تخت و تاج ایران او را آلت دست کند.

جده بزرگ بیانات خلیفه‌سلطان را قطع کرده گفت:

— مشکل چنین تصویری صحت داشته باشد، حیدر میرزا خیانت به آب و خاک قزلباش و نواب ظل الله نخواهد کرد؟

شاه عباس گفت:

— حیدر میرزا برادرزاده من است، خودم او را می‌شناسم. فعلًا شاهزادگانی که در قلعه طبری سکونت دارند بیشتر حواس مرا مشغول ساخته‌اند. این جوانان بی‌عرضه و بیکاره، در عین حال که از قدرت من استفاده می‌کنند و اقتدار یافتن دولت قزلباش به نفع آنهاست، باز هر کدام وقت پیدا کنند از پریشانی حواس من کوتاهی نمی‌نمایند. نمی‌دانم با غالله آنها چه کنم. از کجا وقته که من گرماگرم به زدو خورد با ازبکان مشغولم، یکی از این خشک‌مغزان دلی دیوانه، با یک نفر مثل این مردکه [مرشدقلی خان] سازش نکنند، و به اتکای استحکام این قلعه طبری، مرا آشفته نسازند؟ با در صورت وقوع چنین حادثه‌ای دیگر من می‌توانم ازبک را خرد کنم و دشمن را از مملکت بیرون رانم؟ مسلمًا خیر، پس بایستی قبل از شروع جنگها پیش سرم را محکم نمایم و راه و رخنه انتشارش را بالمره مسدود سازم.

صدر صفوی که از پیر مردان سلسله و متولی آستانه، رشاد اردبیل بود سربر داشته گفت:

— البته نظر مرشد کامل عین صواب است و انتقال وقوع چنین حرث از امثال این بجهه‌ها غیر محال. به علاوه درست گفته‌اند که: «با جهانداری نیازد

کشته بنام، به که زنده به نمگ ۹۲۵

خلیفه سلطان گفت:

— راستی شنیده‌ام و کیل‌السلطنه املاک خالصه را به نام خودش قبالة کرده است، آیا این مطلب صحت دارد؟

شاه نگاهی به اطراف تالار کرده گفت:

— بلی، امروز اموال خاصه را قبالة می‌کند، فردا هم نوبت به مردم و املاک عامه خواهد رسید. هرچه به گوش او می‌خوانم که از این طمع ورزی چشم بیوشد و از مآل حاصل این خان تبریزی، عبرت بگیرد، چاره‌اش نمی‌شود. با آنکه به چشم خود دید که از آن همه ملک و مال بیگلریگی، قیمت کفنه برای صاحبیش نمانده و یکسره به باد فنا رفت، بارها بر سر جمع و به عنوان تنبه گفته‌ام: «این دو حلقة انگشت هم که به انگشت من است، مال مردم و وقف خیرات می‌باشد». بارها به این مردم حریص گفتم: «اگر روزی سراغ کردید که من به عنوان مالکیت شخصی، یک باب دکان دارم، حق دارید که شرعاً آن را مصالحه نماید»، این حرفاها به گوش او نمی‌رود، مگر خداوند او را این خواب غفلت بیدار کند.

در این وقت صدر صفوی از شاه پرسید:

— در خصوص عریضه مردم شهر اصفهان چه اقدامی فرمودید؟ جمعی از من مطالبه جواب کرده‌اند.

شاه دستی به سپاهیانی لوله‌شده کشیده گفت:

— راجع به قلعه طبرک؟

— بلی.

— دستور می‌دهم، آنجا را خراب کنند، دیگر به وجود آن احتیاجی نداریم، برج و قلعه‌ها سپاهیان ما هستند. این قلعه پناهگاه دزدان و یاغیان واقع می‌گردد، پس بهتر ن است که خراب شود.

صدر صفوی گفت:

— البته صحیح است. مردم اصفهان می‌ترسند روزی این قلعه به دست مخالفین افتاد و آنجا را تکیه‌گاه قرار داده، آرامش شهرستان با متزلزل سازند. بنابراین از نواب ظل‌اللهی درخواست ویران کردن آن را نموده‌اند.

شاه گفت:

— البته دیگر با بودن این توپهای باره‌افکن و خمپاره‌های قلعه‌شکن، احتیاجی

مجتهد‌العلماء تأکید کردم که نماز جمعه را برقرار سازد و لشکر قزلباش را هم ملزم نماید که جموعه‌ها در نماز حاضر شوند. خیلی نماز جمعه لازم است، ببینید حیله‌المتقین چقدر فواید برای آن ذکر کرده.

شاه تبسی نموده گفت:

— جده‌جان، فرمایشات شما صحیح است و من هم برای همین منظور ساختن مسجد جامع را بیش انداخته‌ام. البته همین که مسجد تمام شد، نماز جمعه را در آنجا مقرر خواهیم داشت. فعلًا که شهر مشهد در دست سمنان و ازبکان بی‌ایسان است، چگونه ما فراغت داریم به نماز جمعه صرف وقت کنیم؟ هر وقت باستان ملک از خس و خار بدخواهان پیراسته گردید و گلدهست‌بند آب و خاک قزلباش، یعنی بهادرخان از زیب و زینت اطراف ملک آسودگی یافت، این مقررات آسان و بی‌زحمت انجام خواهد شد.

مدتی به سکوت گذشت و اهل مجلس در اندیشه‌های گوناگون فکر می‌کردند. خلیفه سلطان شاه عباس را غمناک می‌دید و از احاطه مشکلات او خبر داشت، در آن حال می‌دانست شاه چه فکر می‌کند و تا چه پایه از بودن شاهزادگان در اصفهان مشوش و پریشان خاطر است. خواست از موقع استفاده کرده، تصمیم قطعی شاه را در نتیجه این مذاکرات به دست آرد، بدون مقدمه گفت:

— قربان، آیا تصور می‌کنید این اشخاص به منزله انگشت ششم واقع شده‌اند؟ اگر تا این حد باعث مشغولیت خاطر ظل‌اللهی می‌باشند، باید از همه عوایق آن صرف نظر کرد.

— به قتل و اعدام ایشان نظر ندارم. با اینکه یقین دارم انگشت ششم دولت می‌باشد، اما می‌خواهم از شرّشان در امان باشم. خودتان بهتر می‌دانید که مردم ایران اگر کودکی از دودمان صفویه باقی مانده باشد، دور گاهواره‌اش را رها نمی‌کنند و تا آخرین نفس در حفظ آن کودک شیرخوار از بذل جان و مال دریغ نمی‌کنند حال اگر یکی از این بیوهها هم فریب مردی مانند این مردکه مرشدقلی را بخورد، حساب دولت ما پاک است. دیگر قزلباش تاب کشمکش و نفاق داخلی را ندارد. این نامه‌ها که مانند قطرات باران به در و دیوار عالی قابو می‌ریزد و همه در قبول و فدایکاری با من هم‌صدا می‌باشند، نشانه آن است که قزلباش تکلیف خود را دانسته، از خواب غفلت برخاسته است. اما می‌توانید قول بدید که یک نفر نظری مرشدقلی در خوانین قزلباش وجود ندارد؟ البته نه.

— فرمان سلطانی برای درویش محمدیک صادر شده است؟

— و عدمای به او داده ایم، اما هنوز فرمان او صادر نشده.

— زودزود بفرستید، بلکه تا راه دخول به شهر مسدود نشده به دستش برسد.
بیار از او راضی هستم.

همان روز فرمان سلطنتی برای درویش محمدیک، حاکم نیشاپور صادر و به مهر شاه عباس زینت باقمه، به علی ییک عامری سپرده شد تا به دست او برساند. رتبه سلطانی از مراتب عالی مملکت قزلباش بود که درجه دوم مراتب را حائز می شد و جز رتبه خانی بالاتر از آن وجود نداشت. شهر نیشاپور در این موقع دارای حصاری محکم و خندقی کامل بود که می توانست مدتها در برابر لشکر خارجی استقامت کند؛ به علاوه ارگ شهر با قلعه دولتخانه که مرکز توقف حاکم و ساخلوی لشکر نیشاپور بود، در داخل این حصار واقع بود و حصار شهر برای محافظت آن به منزله بوشش اول محسوب می گردید، به طوری که اگر شهر سقوط می کرد، قلعه ارگ حصنه متین و بارهای جداگانه بود که گشودن آن مسلوم فدایکاری بسیار بود. اما در مدتی که از یک به شهر مشهد راه پافتہ بود، درویش محمدیک به عجله توانته بود این برج و باروها را تعمیر کرده، راه و رخنهای را مسدود نماید. سبی که چرخچی از یک به دو فرسخی شهر نیشاپور ورود کرد، میرفتاح و تئنگچیان جمازه سوار مدتی بود وارد شده بودند. از کلیه قواوی که بهادرخان برای شهرهای خراسان تعین کرده بود یک هزار نفر آن نصیب نیشاپور شد و بقیه به کلیه شهرهای معتر و قلعه های قابل اعتماد خراسان تقسیم شدیده بود. درویش محمدیک حاکم، به طوری که شاه عباس را آگاه ساخته بود پادگان هزار نفری خود را بایستی با سی و دو الی چهل هزار سپاهی از یک به جنگ وادرد، بناراین تا توانته بود نقطه ضعف، یعنی ققدان خواربار را از نظر دور تدانسته، خوارک شش ماه خود و مردم شهر را در انبارها ذخیره نمود. هنوز شاه ازبکستان به لشکر خود نبیوسته بود و لشکر از یک به تهیه مقدمات محاصره اشغال داشتند. ابتدا شورای جنگی که تحت نظر درویش محمد و میرفتاح اصفهانی در قلعه ارگ تشکیل شده بود، حفظ دوازده عراق به عهده اصفهانیان و درواژه طوسی به مردم آذربایجان و آذدار شد. اما همین که خبر رسید باقی سلطان، سهسالار لشکر از یک، با دوازده هزار سوار به درواژه طوس وارد شده، نقشه قلی برهمنورد و قرار بر این شد که اصفهان و آذربایجانی به دو

به این گونه قلعه ها نیست. آن هم در وسط مملکت، باید قلاع سرحدی برای سکونت لشکریان بنا نهاد و با سلاحهای وافر و مردان کافی مجهز داشت تا حواشی ملک از دستبرد خارجیان در امان باند، اینجا قلعه لازم نخواهد بود. چند روز از تشکیل این مجلس محترمانه نگذشته بود که علی ییک عرب عامری از خراسان رسید و بلافضله حضور شاه را تقاضا و در خلوت نامه هایی به بهادرخان تقدیم نمود. ضمناً به عرض شاه رسایید که پادشاه ازبکستان با سی و دو هزار لشکر به خارج شهر نیشاپور وارد شده، آنجا را ماند نگین انگشتتر در میان گرفته. در ضمن نامه ای بی سرونه و بی ادبانه، دور از سوم و مقررات مخاطبۀ سلاطین با یکدیگر نشان داد که عبدال المؤمن خان خطاب به شاه عباس نوشته، در آن و آذدار خراسان و عقب نشینی لشکر قزلباش را تا شاهروド خاطر نشان شده بود. شاه از علی ییک عامری پرسید:

— خوب لشکر از یک را خودت دیدی؟

— آنچه در سرچشمه، دو فرسخی نیشاپور منزل کرده، تهیه خیمه و خرگاه می کردد، بیست هزار گفته می شده، ولی می گفتند دوازده هزار پیاده هم در راه اند.

— این نامه را کی به تو داد؟

— میرفتح اصفهانی و درویش محمدیک حاکم نیشانه.

— تا تو بودی جنگی هم در گرفت؟

— نه فقط لشکر از یک برای نصب توپخانه خود، اطراف شهر برج و سی کرد.

— بسیار خوب، خراسان را می خواهد، چه ضرری دارد؟ ما خواهیم داد.

شیخ الاسلام گفت:

— آدم برهنه، کرباس پهناوار خواب می بیند.

شاه سپس از علی ییک عامری پرسید:

— درویش محمد با آذوقه چه کرد؟

— از این باب نگرانی نیست، قبل از وصول دشمن انبارها را بیر کرد. تمام خرمتهای اطراف شهر و روستاها را به داخل نیشاپور آورد و مهلت نداد یک خوش اش به دست حریف بیفتند.

— درویش محمد مردی لاپ و فرماندهی باکفایت است.

آن گاه روی به منشی‌المالک نموده گفت:

صرحهای مجاور به بالا بردن برجها و کندن خندقها اشتغال داشتند مورد مطالعه قرار می‌داد. هر روز این دیوارها بلندتر می‌شد و سایه آن ماند لکه‌های ابر سیاه در دامان دشت گسترده‌تر می‌گردید. این سنگرها برای نصب توپخانه ازبک ساخته می‌شد تا بتوانند با گلوله‌های آن دیوارهای استوار شهر را فروپخته برای دخول سیاه ازبک راه ورودی ایجاد کنند. مردم نیشابور دانستند که شاه ترکستان عزم جرم کرده است که به هر قیمت باشد شهر ایشان را تسخیر و بی‌سیار سم اسباب ازبک سازد. بنابراین با شتاب تمام به فراهم ساختن وسایل دفاع همت گماشته، درویش محمدخان^۱ را تقویت کردند. برجها و سیمه‌ها به تیررس شهر نزدیک شد و توپهای ازبک از پشت آن نمودار گردید. این دهانه‌های شربار مانند اژدهای مردمخوار اندک‌اندک از شکاف دیوارهای خشتنی گردن کشیده، برج و باروی شهر را نگریستن گرفت. همه منتظر ساعتی بودند که این رعدهای خروشان به غریدن آمد، زمین و زمان را آشفته و بی‌سامان گردانند. سردار قزلباش نیز روز و شب به تدارک دفاع و سرکوبی خصم مشغول بود و هیچ‌یک از دقایق سپاهیگری را فراموش نکرده، در پیروزی نهایی خود تردید نداشت. توپخانه شهر مرکب از چند لوله زنبورک و دو توپ نسبتاً بزرگ بود که هر دو را روی برج بلند شیر حاجی ارگ نصب کرده بودند. مردم شهر نسبت به حاکم شهر صمیمی و فداکار، و از بذل جان و مال مضایقه نداشتند. این مرد را سلطان محمد صفوی قبل از جلوس شاه عباس به این شهر فرستاده بود. شاه عباس و مرشدقلی خان هم وقتی دانستند که نیشابوریان نسبت به او یکدل و یکجهت می‌باشند او را به حکومت ایقا نموده، حتی جنمان که اشاره کردیم بهادرخان هم روز حرکت به قزوین، شرحی از دلاوری و شهامت او تمجید فرموده، به این واسطه مردم از حاکم و حاکم از مردم راضی، و هر یک مصالح خود را در محافظت دیگری تشخیص داده، جز شکست دشمن و نجات شهر اندیشه‌ای نداشتند. دوره‌اول محاصره، تمام لشکر ازبک از دو سمت به شهر یورش برداشت. و یک روز صبح غرش توپهای کلان، مردم شهر را از خواب سحرگاهی برانگیخته روی بامها و برجها فرستاد.

با فی سلطان ازبک که سیه‌سالار بود، با دوازده هزار نفر از دروازه طوس و خود عبدالمؤمن خان از دروازه عراق آهنگ حرکت و جدال کرد. شهر نیشابور مانند کوهی از آهن در میان حلقة محاصره بافتاری می‌کرد و

جبهه تقسیم شده، دو دروازه اصلی شهر را حفظ نمایند و دروازه‌های فرعی به مردم شهر واگذار شود. بنابراین دارندگان سلاح آتشی با دارندگان سلاح سرد مراکز دفاعی را با هم محافظت می‌نمودند.

آخرین لشکر ازبک با پادشاه جوان و پرشور آن مملکت وارد دروازه‌های نیشابور شده، در اردوگاه خود که دو فرسخی شهر بود، فرود آمد.

این جوان عبدالمؤمن خان فرزند عبدالله‌خان پادشاه ترکستان و معاویه‌النهر و بلخ و سایر نواحی بود که با پدر پیر خود عبدالله‌خان نیز جنگها کرد و عاقبت به عاق پدر گرفتار شده، از زندگانی نیز بهره‌ای ندید. عبدالمؤمن خان تا نیشابور شهربه شهر پیش آمد، بیشتر ولایات را عرصه دمار و ویرانی ساخته بود. اینک نوبت نیشابور رسیده، سیلاپ بلا خروشان و عربیده‌جویان به دیوارهای آن نزدیک می‌شد. پیش از آنکه نبردهای رسمی آغاز گردد، نامه‌ای که شاه عباس همراه آن علی‌بیک عامری به درویش محمدبیک حاکم و رئیس ساخلوی شهر نوشته بود به دست او رسید و فرمان رتبه سلطانی که به نام حاکم صادر شده بود در نماز جمعه برای اهل شهر خوانده شد. ضمناً شاه بهادرخان تأکید کرده بود که پادگان نیشابور بایستی در برایر دشمن بایستند و قدمی واپس نگذارند تا علمهای پیروزی لشکر قزلباش در افق خراسان به اهتزاز درآمد، دشمنان آین و کیش چون رویاه زخم خورده به لانه خویش متواری گردند.

نامه بهادرخان با این عنوان آغاز شده بود:

عالی شان صوفی نشان، درویش سلطان محمد حاکم نیشابور و فرمانده سپاه ظفر تلاش قزلباش، به نوازشات شاهانه مفتخر و سرافراز باد. در این موقع که چراغ امنیت خراسان لطمه‌خوار طوفان حواتش گشته، شاهسیونان فداکار و جانبازان عرصه پیکار، بایستی پروانه وار از بال و پر فشانی در شعله آتش عشق نیندیشند، و سمندرکردار در لهیب بلا مسکن گزینند، تا زر خالص وجود ایشان از بوته صفا مصفات چهره گشاید و نقد شجاعتشان کامل عیارت جلوه نماید.

درویش محمد هر روز با رؤسای قزلباش و معارف شهر بالای برجها ایستاده، دیوارهای یورش و سنگرها حمله را که لشکر ازبک در کنار شهر می‌ساختند به مردم نشان می‌داد و نقطه‌های سیاهی را که مانند لانه سور در

شیر شرمه می خوشید و گنوله های بجاه من آن دیوارهای بلند را بد لزه می آورد. میرفتح جمعی از جوانان نیتابور را به برجها قسمت کرد تا دم به دم آب برای سرد کردن شمخالها و تنگها به جنگجویان برساند. در این موقع سادات و علماء و اصحاب زهد و صلاح در مسجدها گرد آمدند، برای پیروزی سپاه قزلباش دست نیاز به آسمان برداشتند. یکمرتبه درویش محمد خیر بافت که از یک تزدیک تخته بیل قلعه رسید، زود باشد که با تردبانها و گمندها خود را به برجها خواهند رسانید. به عجله تزدیک دروازه رسید. به تیراندازان و جنگاوران روی برجها فرمان داد که از قلعه بیرون رفته با ازبک دست به گریبان شوند. این بار اول بود که قزلباش نیتابور، با دشمن در صحراء بیرون می شد. احمدبیک پسر درویش محمد پیشتر این دسته شده، از دروازه بیرون شتافتند. کار جنگ بیرون قاعده مشکل شد. میرفتح به اصفهانیان گفت:

— بجهه های ما با دشمن مخلوط شدند، تیراندازی را موقوف دارید تا تکلیف روش شود.

جمعی از سلاحداران شهری به عجله از دروازه بیرون رفتند، به یاری احمدبیک شتافتند. میرفتح بد توبیخیار اشاره کرد که راههای هجوم ازبک را از عقب صفوف زیر آتش بگیرند تا سلسله کمک ایشان بریده شود. اما اشتاب و بی بروایی دشمن فرصت نمی داد و تیراندازان ازبک مانند سیل پیایی از عقب می رسیدند. در این موقع درویش محمدبیک خود با حصد نفر سوار ورزیده و یکه چین شده، به کمک قزلباش بیرون رفت و در کنار شیر حاجی قلعه یعنی میدانی که قزلباش و ازبک بکدیگر را هتک می زدند به مهاجمین یورش بردا.

جنگی مهیب و هولناک روی نمود. چشمها از دیدن پر تگاه اجل ناتوان و سرها از شوق پیروزی به مرگ لبخندزنان، اولین دسته اسیر ازبک را وارد شهر کردند. اینها سی چهل نفر نامدار و پیش جنگ بودند که به اتفاق یک نفر از چهرگان ازبک یعنی بزم نشینان شاه ترکستان، به اسارت گرفتار شده بودند.

اسرای ازبک را به باع غصی آباد که مجاور ارگ بود برده و در زنجیر کشیدند، لیکن مردی که از طبقه چهرگان بود در خانه داروغه نگه داشته و سایل آسایش او را فراهم ساختند: باشد که روزی و سیله برقراری ارتباط بین دو لشکر گردد و یا واسطه عقد موافقتی گردد. درویش محمدبیک جنگی مردانه نمود و تا تزدیک برجهای ازبک و دیوار حمله ایشان، دست از تعقیب دشمن بردند.

لشکر ازبک چون مور و ملخ برای سقوط شهر حمله می برد. میرفتح اصفهانی نیکیجان را به دروازه ها قسمت کرد و به هدو جبهه فرمان می داد. روز سوم حمله، روزی سخت و هولکا بود. از طلوع آفتاب تویخانه ازبک بنای آتش قشانی را بهادره، برج و باروی شهر را زیر تکرگ گلوکه گرفت. روزی مهیب و ساعتی خوفناک، سرداران قزلباش دانستند که این گلوکه باری تویخانه، مقدمه حمله نهایی و آغاز فتح شهر است. درویش محمد به لشکر یان خود گفت: — تیر مردان عرصه هیجا و سر قریان صفة صفا، امروز دست تقدیر ما را در چنین حادثه ای می توانیم از میان گرد و غبار آن، سرخ روی و سرخراز بیرون آییم و شایسته هر دیگر نام برآفخار یاران تامدار گردیم، اما این سریندی و کامرانی بدون تحمل زنجها و کشیدن محنتها میسر و مقدور نیست. شیوازد گان ایران بهادران قزلباش، شاه عباس مرخد کامل ما اکنون در کار رفع مشکلات و تهیه لوازم فتوحات است. زود باشد که همایون یورش او سایه گرداند. مرخد کامل بهادرخان در نامه خود از ما خواسته است که یافشاری کنیم و تا قطره خونی در زنگها داریم، از نجات شهر نیتابور دست برنداریم. اکنون دشمن بی تumar سبزها بر سر کشیده، رو به حصار شهر می آیند و آنها مطمئن هستند که شما را در شبکه اسارت افکنند، شهر را مسخر خواهند نمود. زیرا پادشاهی توانا چون خان ترکستان با سپاه سیل آسای خود به این کار همت گماشته و دامن بر کمر زده است. از بکان در رکاب شاه خود می خواهند ساخل خود کوچک شما را از پای در آورده گوس فتح و بسارت پیروزی خواهند را در خراسان بلند آوازه گردانند. اما شما ای بهادران روسن تن، در برای این تصمیم چه اندیشیده اید؟ شاه هزار تن و آثار از چهل هزار تن بشترند. آری هر یک از شما باید با چهل نفر دشمن در ستیز آید و از گرداب این مهله که مظفر و منصور بیرون شتابد. هشیار باشید و تکیه به عنایات یزدان نموده بکوشید تا شاهد فتح از نواب خفا بیرون آید و عروس نصرت در خلوتگاه عشرت شما خرامد.

ساعتی نگذشت که غرش کوس و کرنا از لشکر ازبک برخاست و ولوه در ارکان مردم شهر افکند. غوغای عرصه محشر آغاز شد و روز سلا به مردان صحنه هیجا دندان نمود. کلاه خود سلحشوران از روی برجها بر قرق می زد و شمخالها با فتیله های افروخته به مهاجمان دوریاش می گفت. توبهای خشم چون

صد مرتبه به شهر تیراندازی کرده است. خلاصه باید کوشش کرد که بیرون شهر روز ما تلف نشود. شاه عباس می‌خواهد ما را پشت این حصارها مغلط سازد تا بتواند با ساز و سلاح کامل به خراسان بیاید. باید به او مهلت صفاتایی نداد، ما به او مهلت نمی‌دهیم و پیش از عزیمت او به خراسان این ولایت را ویران کرده، به صورت پله خاکی در می‌آوریم.

اما درویش محمدسلطان به مردان خود گفت:

— باید بدایم از ما چقدر تلف شده، در حول و حوش قلعه تا جایی که من توانستم تشخیص بدhem هیچ‌کس از ما نابود نشده، آنچه در صحراء‌های مجاور ریخته، کشته‌های دشمن است که چون بی‌پروا یورش برداشتماند هدف شمال و تفنج شده، از دست رفته‌اند.

از بکان ابتدا خیال کردند تصرف نیشابور کاری آسان و سرسری است، زیرا هزار نفر ساکن قزلباش با نداشتن تویخانه سنگین و وسایل دفاعی، هیچ‌گاه نخواهد توانست یک لشکر کامل را که با تویخانه مجهز، و زیر فرماندهی شخص پادشاه ازبکستان که به فتح شهر کمر بسته است، مانع و مدافعت باشد. لیکن در روزهای اول و حمله‌های نخستین اشتباه بودن این نظریه معلوم و اثبات گردید و عبدالمؤمن دانست که عجله در این قضایت اشتباه صرف بوده است. بنابراین به مشهد بازگشت و تصمیم گرفت با تشدید محاصره و ایجاد قحطی، درویش محمدخان و نیشابور را از پایی در آورده تسليم نماید. اما درویش محمدخان، چنان که قبل اشاره کردایم، هم سرداری نامدار و هم حاکم مهریان بود. پیش از شروع جنگ و قبل از آنکه اردوهای ازبک در اطراف نیشابور فرود آید ملاحظه این احوال را کرده، هرچه توانسته بود مردم را به ذخیره کردن خوراک و تهیه آذوقه تأکید کرده بود. خود نیز هرجمه در استطاعت داشت از وسایل نقلیه لشکر و کاروانهای دولت بارکشی کرد و اینارهای مربوط به خود و سپاه ساکلو را ابیاشته گردانید. در این صورت اطمینان داشت که برای مدت‌ها از فشار قحطی در امان بوده، نگران خوراک مردم شهر نخواهد بود. مدتی گذشت و مجدداً از هرات و شهرهای دیگر کمکهایی به لشکر ازبک رسید، بنابراین دومرتبه برای فشار یورش به شهر آماده شدند. پادشاه ازبک نیز از مشهد مراجعت کرد و تویخانه و مهمات تازه برای زدن آخرین ضربت به شهر نیشابور همراه آورد. در مدت ده ماه که از محاصره شهر

به این واسطه لشکر ازبک حدود شیرجاجی رانده شد، و دروازه‌ها از خطر سقوط نجات یافت. فرمانده قزلباش می‌دانست که اگر لشکر خصم اولین روز حمله عمومی سرکوبی شود و از آبیت و رعب بیفت، دیگر روزهای بعد کاری از پیش نخواهد برد و چشم‌ترسی که از زخم اول برداشته، تا پایان شکست و نسومیدی دست از او نخواهد کشید. بنابراین سه دسته سوار که هر یک صد نفر از زبده‌ترین مردان کارزار بودند مهیا پشت سر گذاشته بود تا هر دسته به فاصله یک ساعت از تخته‌بیل بگذرند و با شمخالهای روشن و تیغهای آخته سردریی فراریان گذارند. بنابراین دیری نگذشت که دسته سوم با فریاد: «الله، الله» از دروازه بیرون شتابه به دریای جوشان ازبک غوطه‌ور شد و دسته دوم را که با شمخالهای خالی و تیردانهای بی‌تیر مجبور بودند جنگ کنند بیاری و پشت‌گرمی فرستاد. ازبک پشت داد و هر سوار قزلباش صد نفر آنان را پیش اندخته به گودال عدم رهبری می‌کرد. نزدیک ظهر صدای سپیدمهره بلند شد و جنگجویان قزلباش را به بازگشت به قلعه شهر اشارت نمود. سپیدمهره غالباً برای انجام اشارت عمومی لشکر و انجام دستورهای مقرر سپاه به کار می‌رفت و با صدای آن فرمانده فرمانها را به جنگجویان ابلاغ می‌نمود. سواران از تعقیب دشمن بازگشته به دروازه وارد و تخته‌بیل را کشیدند. شدت گرمی هوا و کثرت تیراندازی، تویها را گرم کرده و از فعالیت اندخته بود. مردان و اسیان نیز از کوشش بازمانده، کم کم به اردوها بازگشته بودند. انجام جنگ را به روز دیگر موكول داشتند. آن روز شاه ازبکستان خود بدقت ناظر اوضاع میدان و یورش از بکان بود و از فراز برجی بلند کیفیت دفاع مردم شهر را زیر نظر داشت. وقتی جنگ تمام شد و لشکر ازبک به اردو بازگشت، عبدالمؤمن خان به چهرگان لشکر گفت:

— دیدید قزلباش چطور می‌کند؟ یاد بگیرید.

پاقی سلطان ازبک گفت:

— قربان، ما هم بد نجنگیدیم.

— بسیار بد جنگ گردید. دلیلش هم آنکه بیان زیر کشگان شمامست و رخنهای به دیوار شهر نشده.

— قربان هنوز هم دیر نشده، اگر شهر را تسخیر نکردیم حق به جانب سرکار خان است.

— من یقین دارم از قزلباش کسی تلف نشده، در حالی که تویخانه ما پیش از

— ما لوطیان رئیس و مرنس نداریم، همه یکی هستیم. سردم ما هم این ایام مخفی است و جای آن را احدهی نمی‌داند، اما من حاضر خان حاکم را آنجا پذیرایی نمایم به شرط آنکه تها بپایند و تنها بازگردند. سرمنزل ما در اعماق زیرزمینهای بیابان است، حتی می‌توانیم شما را هم سواره به آنجا ببریم که رحمت پیاده روی هم متتحمل نشوید.

درویش محمد پرسید:

— آنجا وسایل استراحت دارید؟

— آبیهای جاری و خنک، نانهای گرم و تازه.

— بسیار خوب، یک روز به دعوت شما خواهم آمد. اما باید صبر کنید تا من از این گرفتاریها قدری فراغت پیدا کنم، لیکن چیزی که هست شما باید به بچه‌های محله سفارش کنید که مراقب دشمنان باشند و اگر خواستند شبانه دستبردی به شهر بزندند و از داخل قاتتها وارد حصاربندی شوند، ایشان ما را آگاه کنند.

— این خدمت را قبول می‌کنم و در انجام آن روز و شب فرصت را از دست نمی‌دهم. از این حیث خاطر جمع باشید، شب این بسیابانها زیربای بچه‌های ماست.

ماه سوم محاصره پایان یافت و در این مدت نقهای ازبک و دیوارهای حمله اطراف قلعه آماده بورش گردید. عبدالمؤمن خان در مجلس محترمانه قرارداد کرد که یک شب بی خبر شیخخون بزنند ولی این شیخخون را پس از مدتی آرامش و سکون آغاز نمایند که قزلباش و مردم شهر کاملًا در خواب مانده، غافلگیر شوند. اما با همه محترمانه بودن این مجلس، خردک آهنگر خبر آن را به گوش درویش محمد خان رسانیده، حتی تاریخ وقوع آن شیخخون را هم به حاکم شهر گفت. درویش محمد دانست که عبدالمؤمن خان از توافق دو سه ماهه پشت دروازه شهر نیشاپور خسته شده، تصمیم دارد که به هر قیمت باشد آخرین ضربت خود را به شهر وارد ساخته، غالله نیشاپور را پایان دهد. به خردک آهنگر گفت: «لوطی‌باشی، تو چند نفر برای حفظ دروازه‌ها حاضر خواهی ساخت؟» — سرکار خان، مردم از صغیر و کبیر برای انجام اوامر شما حاضرند، باکی نداشته باشید.

— به هر صورت تو برو بچه‌های زرنگ و چابک را اسم‌نویسی کرده اول غروب در میدان ارگ حاضر ساز.

گذشته بود هفت جنگ واقع شد. بارها پیاده ازبک تا پای دیوار قلعه رسیده بود، اما دفاع مردانه مردم و سپاهیان، کوشش آنان را نقش برآب ساخته بود. این دفعه ازبک نقهای تازه طرح کرده، تصمیم گرفت که به وسیله نقب زدن خود را به حوالی قلعه رسانیده، تویهای سنگین را از نزدیک به شهر بینند و با استفاده از تاریکی شب یکی از برجها را به دست آورد.

دو روز بعد از این تصمیم جوانی از لوطیان نیشاپور که به خردک آهنگر معروف بود اطلاعاتی درباره این تصمیم به درویش محمد خان رسانید و خبر داد که این مشورت مورد تصویب پادشاه ازبکستان واقع شده، به اجرای آن اشارت کرده است. این لوطیان توانسته بودند از مجاری قوات شهر و راههای مخفی آن شبانه به اردوی ازبک رفته اطلاعاتی مفید به دست آرند درویش محمد خان خردک آهنگر را طلبیده به او گفت:

— می‌توانی سر این بجه ازبک را برای من بیاوری؟ اگر این کار را کردی از شاه بهادرخان برایت منصب و خلعتی شایسته خواهم گرفت.

— جناب خان البته می‌توانم این کار را بکنم، لیکن جای تأسف است که دزده‌کشی در قانون ما عیب است و پیش‌کشوت ما انجام این گونه کارها را منع دانسته است.

درویش محمد گفت:

— اینان دشمنان دین و دولت می‌باشند و کشنن آنان بر هر فرد قزلباش فرض و حتم است. نمی‌بینی چگونه قزلباشیان من این قادراند از اصفهانی، سینه پر کینه این ازبکان را خوب سوراخ می‌کنند؟ شماها هم باید از آنان سرمشق بگیرید.

— جناب خان حاکم، قزلباشیان شما نان شاه را می‌خورند برای اینکه در چنین روزها سربازی کنند، ما تابع پیش‌کشوت و سردم خود می‌باشیم. لوطی نباید دزدی و دزده‌کشی بکند. ما مردیم و پیشوای ما علی در جنگ از پشت سر با دشمن نبرد نمی‌کرد تا رعایت لوطی‌گری را کرده باشد.

درویش محمد در حالی که از خردک آهنگر و بیانات او متبسم و مجدوب بود پرسید:

— خوب، حاضری یک روز ما را به سردم لوطیان برده می‌همانی کنی؟ شنیدم تو برایشان ریاست داری؟

تشجیع و ترغیب می‌کرد، چنانچه همان شب به باقی خان سپهسالار خود گفت:
— اگر یک شهر قزلباش با هزار نفر ساخلو بخواهد سه ماه ما را معطل کرده،
چندین برابر عده خود از ما کشته پگیرد، دیگر حساب ما با شاه عباس و اردوان
بزرگ قزلباش چه خواهد بود؟

— ما امشب با هر قدر تلفات شده است به این جنگ خاتمه بخشیده، کار
نیشاپور را یکسره می‌کنیم.
عبدالمؤمن خان گفت:

— اگر صبح شد و شهر در دست ما نبود، بد جغة عبدالله خان تمام سرکردگان
را تیرباران خواهم کرد. مگر نمی‌بینید چند صد نفر قزلباش بدون حضور شاه و
سپهسالار و یا سرداری نامدار، چگونه فداکاری می‌کنند؟ آیا برای ازبک نگ
نیست که سه ماه با سی چهل هزار مرد کاری این طور سرشکسته و سرگردان
باشد؟ من فتح شهر را می‌خواهم.

این بود که سرداران و سرکردگان به وحشت افتاده، در صدد یافتن راه چاره و
غلبه بر شهر برآمدند. از طرف دیگر مردم شهر دسته دسته با سلاح و لوازم
پشت سر مدافعين شهر ایستاده آنها را به یادگاری و مقاومت ترغیب می‌کردند.
چند ساعت از شب گذشت و هنگامه حمله و کشتار همچنان باقی و برقرار بود.
خرمنهای آتش که از گوشه و کنار زبانه می‌کشید، اشباح هولناک جنگجویان را
که در سنگرهای تاریک موضع گرفته بودند نمایان می‌ساخت. هردو طرف برای
روشن ساختن صحته جنگ و یافتن هدف، مشعلهای بزرگ برپا ساخته،
خرمنهای آتش افروخته بودند. گاه گاه که شمخالی در می‌رفت و یا تویی شلیک
می‌شد، در روشنایی زودگذر آن سرهای بی‌آرام جنگجویان و نیم تنه‌های
زره‌پوش محصوران نمایان می‌گشت و فریاد اللہ‌اکبر مردم شهر برآسمان
می‌رفت و با غرش توبهای سهمگین آمیخته شده، زهره شیر را آب می‌کرد.
درویش محمدخان فریاد می‌کرد:

— آهای قزلباش، مردم آذربایجان و اصفهان، خاطر جمع بدانید که اگر شهر از
دست رفت، دشمن به خرد و بزرگ، زن و مرد شما ترحم نخواهد کرد. همه به
بدترین صورتی در خاک رهگذار خواهید افتاد، و در لاغوش مرگ نشین

— آنهایی که سلاح ندارند چه کنم؟
— بیارشان دولتخانه تا کسری اسلحه آنها تأمین گردد.

فردا لشکر ازبک از سنگرهای خود، برج و باروی شهر را زیر آتش گرفت.
مبدأ این حمله دروازه عراق بود که ارگ نیشاپور در داخل آن قرار داشت.
عبدالمؤمن خان خود به شخصه در این حمله نظارت می‌کرد و به توبخانه دستور
گلوله باری می‌داد. درویش محمد و میرفتح نیز بالای برجها به دفاع و تشجیع
جنگگاران می‌پرداختند و شمخالچیان را روی نوبت به تیراندازی وامي داشتند.
دیگر لشکر ازبک از ادامه محاصره دلتک شده بیم آن داشت که مبادا علمهای
سرخ و سبز بهادرخان از گوشة بیابان پدید آید و عبدالمؤمن خان بی‌نیل مرام، به
کوهها متواری گردد. این گلوله باران شهر تا غروب آفتاب ادامه یافت و بسیاری
از برجها در اثر آن سوراخ و مشرف به انهدام گردید، اما هرچه شدت حمله
ازبکان فرونی می‌یافت، برپایداری و شجاعت قلعه‌گیان نیز می‌افزود. هوا
تاریک می‌شد و ظلمت شب بر عرصه جنگ‌گاه دامن می‌گسترد. لشکر ازبک که
در طول مدت روز از نزدیک شدن به حصار شهر خودداری می‌نمود، در اثر
تاریکی شب سعی می‌کرد که به دیوار حصار نزدیک شده، با یک حمله متوجه
برجی را متصرف و از آنجا به داخل شهر نفوذ کند. اما میرفتح و تفنگچیان او
لحظه‌ای آرام نداشتند و مهاجمین بی‌پروا را از وصول به مقصد ممانعت می‌نمودند.
کم کم مشعلهای افروخته گردید و شعاع روشنایی خرمنهای آتش در اطراف خاکریز
و خندق، میدان عملیات شبانه را روشنتر ساخت. بسیاری از سران ازبک و
جهرگان لشکر ایشان با تیر و کمان در سنگرهای و تقهایی که نزدیک خندق
رسیده بود موضع گرفته، مهیای جست و خیز و رسیدن به حصار بودند. تویخانه
ازبک می‌غیرید و با هر شلیک قسمتی از خشت و خاک برجها را به سر و روی
مدافعين می‌افشاند. شی هولناک و صحنهای خونبار بود. دلاوران دو طرف برای
پایان دادن به این صحته خونین دامن به کمر زده، مردان در کوشش بودند.
خارجی و داخلی، ازبک و قزلباش دیگر از این زورآزمایی خسته شده،
می‌خواستند کار را یکسره کنند. مخصوصاً پادشاه ازبکستان که از این خیره‌سری
و پایداری یک ساخلوی کوچک سخت برآشته، خشمگین و غضبناک بود،
زیرا این ناکامی و طول مدت محرومیت، شهرهای خراسان را به مقاومت

می شدند تا از شکاف حصار وارد شهر شوند و با تصرف برجی سقوط ساخلوی شهر را محقق گردانند.

در این موقع جوانی روی برج شکسته نمودار شد. این بنایی بود که قید حیات را زده، برای تعمیر حصار بالا آمده بود. گل و خشت را به او رسانیدند و شروع به کار کرد. هنوز کاری نساخته بود که سواد نیم تنه او در اثر شلیک شمخالهایی دیده شد و صفير تیر دلدوز از صف مقابل به طرف او روانه گردید. جوان بتا از برج برمی افتاد و در خون غوطهور گردید. داروغه فرمان داد او را به خانه برسانند. هنوز صدای درویش محمد برای داوطلب بتایی بلند بود که پیر مردی روی برج نمایان شده گفت:

— گل بدہ.

جوانی به پای او چسبید و با التمس گفت:
— بابا تو بایان، مگر ما مرده‌ایم.

نه، پدر بگذار کارم را بکنم. عجب وضعی است، پسره اینجا هم نمی‌گذارد راحت باشم. خدا یا چقدر خوب بود اگر این سر پیری به عز شهادت نایل می‌شدم.

درویش محمد گفت:

— بگذارید بابا کارش را بکند، او دیگر کلنگش لب گور است. حالا وقت مرافعه نیست.

— قربان، پسر می‌خواهد کار را از دست پدر بگیرد، عجب دنیایی شده. همه زدند به خنده. داروغه گفت:

— تا شما بخواهید مرافعه کنید، کار از کار می‌گذرد.

پیر مشغول تعمیر برج شد. بسرعت گل می‌گرفت و آجر و خشت می‌چید. مردم در ظلمت شب پشت حصار جمع شده، جمعی خشت می‌دادند و گروهی گل تهیه می‌کردند. ضمناً از خدا می‌خواستند که چند لحظه دیگر اتفاقی رخ ندهد تا این منفذ خطرونک بسته شده، راه تسخیر شب مجدداً مسدود گردد. مدتها شلیک توپخانه ازبک قطع شد، به طوری که تصور می‌شد می‌خواهند حمله شبانه را متوقف سازند. قزلباش نیز برج شکسته را در تاریکی تعمیر کرده، راه دخول دشمن را مسدود ساختند. دیگر تاب و توان دفاع و کوشش از جنگجویان قلعه سلب شده، می‌رفتند که از پا درآیند. همه خسته و فرسوده، لیکن در انتظار

خواهید خفت. پس کوشش کنید تا به یاری ائمه اطهار پای دشمن به درون شهر نرسد و جنبش جنون آمیز آنان به سکون نومیدی و حرمان منجر شود، بلکه خورشید نجات شهر اندک از پس افق صبر و برداری چهره نماید.

مردم نیشاپور گفتند:

— ما دروازه‌ها و کوچه‌ها را نگاه می‌داریم، شما برج و بارو را حفظ کنید. ما تا جان در بدن داریم نمی‌گذاریم پای ازبک به دهليز خندق برسد، شما مراقب حصار باشید.

در این حال توپخانه ازبک از ظلمت شب استفاده کرده، پیشتر آمد و تپه بزرگی را که در محاذی دروازه بود تکیه گاه شلیک خود ساخت.

گلوله‌های سنگین توب در هر بار قسمتی از برج و بارو را ویران می‌ساخت و مجاهدینی را که بالای آن مقام داشتند تهدید به فنا می‌کرد. نزدیک شد که برج ساقط گردد و راه را برای یورش به شهر هموار نماید، اما مدافعين دست از کوشش برنداشته، راه ورود دشمن را مسدود می‌ساختند. هر کس کشته می‌شد دیگری به جای او می‌رفت و هر دستمای را داس مرگ می‌drood، دستمای دیگر بر جای آن اظهار حیات می‌نمود. درویش محمدخان فریاد کرد:

— بتایها کجا رفته‌اند؟

جمعی گفتند:

— حاضریم، چه باید کرد؟

— زود زود برج را تعمیر کنید، مهلت ندهید. بتای و عمله هجوم آوردند. بیل داران و بتایان در زیر آتش سوزان گلوله توب، دست به کار بتایی شدند. گل و خشت مهیا شد. باید افرادی ترک جان گفته روی برج بایستند و شروع به کار نمایند. درویش محمد فریاد زد:

— یالاً قزلباش، وقت همت است. در زیر این شب مظلوم و در سرایرده این تاریکی موحش، هم افتخار پیروزی نهفته و هم ذلت شکست؛ هم لکه تنگ و عار مهیاست و هم نشان عظمت و افتخار. بکوشید تا در ساعتی که آفتاب جهانتاب، عالم را منور می‌سازد، تارک سرفرازی شما با این ابلق احترام زینت یابد و خصم کینه تو ز سرکوفته و تنگ آلد راه دیار عدم بیش گیرد.

توپهای ازبک نزه می‌زد و رخنه‌های دیوار شکسته را هر لحظه بیشتر و گشادر می‌ساخت. افراد ازبک از پشت سنگرهای سر می‌کشیدند و آماده حمله

آفتاب فرداصیح زنده نباشیم، اما آنچه باید زنده و برقرار باشد، فر و شوکت قزلباشی است که لوله‌های تنفسگ ما آن را گرمی و سوزندگی می‌بخشد. مگرنه پدران ما گفته‌اند: «کشته بنام به که زنده به تنگ».

هنوز جمله آخر سخنان میرفتح رئیس تفنگچیان تمام نشده بود که صدای هولناک شنیده شد و گردو غبار کورکننده‌ای بر تاریکی فضا افزوده گردید. برج بزرگ که معروف به برج حیدرخانه بود در اثر ضربت گلوله‌های توپ از پای در آمد و راهی هموار و قابل عبور برای هجوم و تصرف شهر بازگردید. صدای نعره و هلله شادی از سنگرهای دشمنان به آسمان رفت. ازبکان به طرز معمول خود کف دست را به دهان زده، غریبو و جیغ به آسمان رسانیدند. دیگر راه شهر باز و مدخل شایسته‌ای به دست مهاجم افتاده بود. سپاهی ازبک از سنگرهای قسمت جلو کنده شده، سیل‌وار برای رد شدن از برج خراب و تصرف شهر به دویدن آمدند. شمخال‌ها را حمایل کرده، یک دست به کده و دست دیگر سیر برداشت، بدون یروا و ملاحظه از میان رگبار گلوله و تیر می‌گذشتند و از فراز تپه خاکی که در اثر فرو ریختن برج احداث شده بود به داخل شهر می‌شافتند. تنگ از روی فرماندهان قزلباش پریده، وحشت برایشان مستولی گردید. رنج و مشقت قلعه‌داری سمهده، و جنگ شبانه‌روزی آنان به هدر رفته بود. بدnamی شکست، وقوع قتل عام در شهر، اسارت بیگانه و بی‌آبرو شدن خانواده‌هایی که فرزندانشان در این ساخلو مأمور حفاظت شهر می‌باشند، همه این تصورات‌ها اندیشه‌جنگجویان قزلباش نقش بسته بود. فریاد درویش محمدخان از میان تاریکیها شنیده می‌شد که با صدای گرفته و رقت‌آور می‌گفت:

— الله، الله، قزلباش، جانمی بزن. کوشش کن، نایست، کشته بنام به که زنده به تنگ.

هجوم ازبک دائم فشرده‌تر و انبوهرت می‌گردید. بسیاری از آنان روی خاکریز قلعه، خاک‌نشین زمین فنا می‌شدند، اما بورش پرشتاب، این تلفات را به چیزی نشمرده، به عجله جای آن را پر می‌کرد. هرچه از آنان بر زمین می‌ریخت، از سمت دیگر به آن می‌افزود و با همه کوشش و تلاش قزلباش، آن خط سیاه از روی برج خراب گسته نمی‌گردید. سر دسته ازبک تیغ‌زنان و خونریزان داخل شهر شد و از وسط کوچه‌ها پیش‌رفت، به چهارراه رسید. مردم شهر که در کوچه‌های مجاور حصار بودند از هیبت آن پیشامد پا به فرار گذاشتند، در ظلمت

حصول نتیجه بودند. ساعتی در این حال سپری نشده بود که حمله سوم لشکر ازبک با تأثی و دقت آشکار گردید. قبل از مقداری گلوله‌های پنبه‌ای نفت‌آلود آتش زده، به عرصه حصار و فاصله‌ای که به سنگرهای قزلباش منتهی می‌گردید افکنند تا توبخانه ازبک جاهای مورد لزوم را یافته. گلوله‌های خود را به هدف رساند. این گلوله‌های سوزان که از فراز منجنيق به اطراف دروازه و برجهای مجاور آن افکنده شد، فاصله میدان سنگرهای دو طرف را کاملاً روشن ساخت، به طوری که گل میخ‌های درشت دروازه، مانند سیرهای یولادین نسایان گردید. توبخانه‌های ازبک آتش خود را به همان برجهی متوجه نمود که سرسب آسیب دیده، تعمیر شده بود. بنابراین طولی نکشید که برج مورد نظر زیر ضربهای خردکننده به لرزه در آمد و قطعات سنگ و گچهای تازه‌ساز آن به سر و صورت مدافعین قلعه افشار و پریشان گردید. یک گلوله ده منی هم از برج سیر کرده، به دولتخانه رسید و پیش طاق سباباط دولتخانه را از جای کنده به خانه‌های مجاور پرتاب کرد. جمعی که در این عمارت شمخال پر می‌کردند و یا داخل تفنگها را شستشو می‌دادند از وحشت بیرون جسته، به جای دیگر پناه برداشتند.

توبخانه کوچک قزلباش دیگر کار نمی‌کرد و به اصطلاح بی‌یار مانده بود، زیرا کار به جنگ سرنیزه و دست و گریبان می‌رسید. به علاوه سنگرهای ازبک نیز در تاریکی کاملاً اختفا شده بود. در این موقع درویش محمدخان از پله‌های برج دروازه بالا آمده به میرفتح رئیس تفنگچیان گفت:

— پس این لوطی‌ها چه شدند؟ این خردک آهنگر و دست آموزان او که می‌گفتند ما در موقع ضرورت کمکهای مؤثر خواهیم کرد به کجا رفتند؟ پس دیگر کی به درد ما خواهند خورد؟

میرفتح در حالی که چشمانش را به نقطه روشنی در کنار بیابان دوخته بود گفت:

— چه عرض کنم؟ لابد دیده‌اند سمبه پر زور است، به گوشهای خزیده، سلامت را بر کنار یافته‌اند. اصلاً نباید به امید مردم شهر از کشش و کوشش باز ایستیم، آنها چه مسئولیتی دارند، ما و شما در معرض خطر و منظور نظر دشمن می‌باشیم. بهادرخان از ما مژا خذه می‌کند، معطل نباید شد وضع خیم است. من الان هرچه تفنگچی در محل احتیاط گذاشتم به کار خواهم انداشت و تا نفس باقی است از سقوط شهر ممانعت خواهم کرد. شاید هیچ کس از ما در

برج بار دوم بود که در یک شب ساخته می شد، در حالی که نعشهای کشتگان ازبک و قزلباش در تاریکی شب روی خاکهای خون آلودش سیاهی می نمود. درویش محمدخان می گفت:

— جانمی بچه ها، امشب شب قدر است. ستاره افتخار در گوشة افق پیروزی به ما چشمک می زند. شب قدری که با قطرات خون خود تاریخ درخشان پدران را زیب و زیست خواهیم کرد، و پایه قدر و مقام قزلباش ظفرتلاش را بر صخره صما خواهیم نهاد.

در این ساعت جنگ تن به تن فزونی گرفت و جمعیت طرفن طوری آمیخته شد که تشخیص دوست از دشمن غیر ممکن گردید. جوانان قزلباش پای تبات فشرده، احدي را مهلت پیشروی ندادند. ضمناً مردم از هر صنف و طبقه به ساختن برج، و بالا بردن دیوارهای شکسته مشغول بودند و دقیقه ای را از آن فرصت گرانها غنیمت می شمردند. صدای خردک در وسط آن لجه ظلماتی هائل شنیده می شد که دستیاران خود را تقویت می کرد و به پایداری و شهامت رهبری می نمود. همین که برج ساخته شد و تفنگداران بر فراز آن به دیده بانی برداختند در این وقت به حاکم خبر رسید که مردم شهر ازبکان را در کوچه ها دستگیر کرده، به قتل می رسانند و دسته جات ایشان را که به مقاومت برخاسته اند در محاصره گذاشته، قریباً به هلاکت خواهند رسانید. حاکم چند نفر را فرستاده به مردم خبر داد که از کشنن کسانی که وارد شهر شده اند صرف نظر کرده، چند صد نفر از مردان خود را بیهوده به چنگ اجل گرفتار ساخته اند، از میان تاریکی فریاد کرده به درویش محمدخان گفتند:

— آهای حاکم قزلباش، بچه های ما را که گرفتار شده اند نکشید که کار جنگ هزار روی دارد. فردا ممکن است باز شاهد فتح در آغوش ما آید و نوبت پیروزی بر باش دولت ما نواده شود. اگر می خواهید ما هم به جوانان شما رحم کنیم و دست از خیره کشی برداریم این چهرگان ما را که به دست شما افتاده اند نگه داشته تباشد نسازید. شاید به وساطت آنان ترتیب صلح و سازشی شرافتمدانه بدھیم که هم مردم و هم لشکر دو طرف شمشیر عناد در نیام کنند، صاحب صدا می گفت:

— مردم نیشابور، درویش محمدخان، سردار و شهیار بزرگ ما عبدالمؤمن خان

دلیلزیها خزیدند. غرش توب و تفنگ منقطع نمی گردید و نزرة درویش محمد و میرفتح در میان آن غلغله و خروش که برای تهییج و تحریک قلعه داران کشیده می شد، هر لحظه کمتر و بی اثر تر مسموع می گردید. شسی هولناک و ساعتنی وحشت خیز بود. مردم شهر در تکیه ها و مساجدها مضطرب و بیریشان دست به دعا برداشتند، از خداوند متعال دفع آن خطر را استرحم می کردند. همه با خود می گفتند: «خدایا، اگر ساخلواز پای درآید و لشکر شهر منکوب شود، سرنوشت ما چه خواهد بود؟ البته قتل عامی فجیع و کشتاری آمیخته با خشم و غضب، زیرا هنوز کشتگان ازبک از روی خاکریز و راه و بیراه جمع نشده، سه چهار هزار از آن قوم در مدت سه ماه محاصره از پای در آمدند. البته کسان این کشتگان ازبک فارغ نخواهند نشست، و داد و بدکاری داده، بر خرد و بزرگ نخواهند بخشنود.»

در این موقع پیش از این ازبک سر چهارسوق شهر رسیده، با مردم گلاویز شدند. اینان از مشاهیر لنگر دشمن و چهرگان سپاه عبدالمؤمن بودند که آن روز صحی بر اثر سرزنش خان، کمر مردی استوار ساخته، فتح شهر نیشابور را به او و عده داده بودند. اینک راه مقصود باز و چهره مراد در آینه کامر واپس نمایان بود. می رفتند که بقیه شهر را نیز تا ساعتی دیگر تصرف کرده، دمار از سیاهی و شهری بر آرنند. در این حال که آتش جنگ فروزان و دلاوران ازبک در کوچه های نیشابور با مردم گلاویز بودند، یک دسته مسلح از درون تاریکی دیده شد که با زوبین و سپر خود را به صف ازبک زده، سر راه بر آنان گرفتند. خردک آهنگر پیشاپیش این دسته به واسطه ریزی اندام و چابکی و جست و خیز سریع، شناخته شد که مانند برق لامع جستن می کرد و پیشو اوان دشمن را از رسیدن به سایرین ممانعت می نمود. جمعی از جوانان قزلباش همین که وضع را به این صورت دیده، زد و خورد دست به گریان را در مدخل برج خراب مشاهده کردند، تا ب توقف نیاورده ب اختیار پایین جسته بسا شمشیر و قمه به ازبک حمله ور شدند. صف پیوسته ازبک قطع گردید و تیراندازی به سمت هجوم کنندگان به واسطه جنگ تن به تن و آمیخته شدن دو لشکر به یکدیگر متوقف ماند. درویش محمدخان فریاد زد:

— بچه ها، بنا، بنا، زود برج را تعمیر کنید.
عدة زیادی عمله و بنا پای کار حاضر شده، به ساختن برج پرداختند. این

می فرماید: «اگر خانزادگان و چهرگان ما را کشته‌ید، بسیاری از مردم شهر شما را که در بند داریم به دهانه توب نهاده به سوی شماراونه خواهیم داشت. لیکن اگر دست از تباہ کردن ایشان بردارید، ما نیز طریق آشی پیش گرفته گفتگوی، صلح در میان خواهیم آورد، و کار را به دلخواه دو طرف پایان خواهیم بخشید.»

درویش محمد حاکم، و میرفتح تقنگچی‌باشی و سایر سران و بزرگان در این خصوص به مشورت پرداخته، گفتند: «به طوری که معلوم می‌شود امسال شاه بهادرخان به خراسان نخواهد آمد، ما نیز آذوقه تا سال آینده را نداریم.» پس بهتر آن است که اسیران ازبک را نگاه داشته، به وسیله آنان باب مذاکرات را با خان ازبک مفتوح داریم، شاید دست از محاصره برداشته سر خود گیرد و تکلیف فتح نیشابور را به سال آینده موکول و محول دارد.»

درویش محمد خان عقیده داشت که اگر شاه به کمک نرسد، بهتر آن است که با خان ازبک مدارا نماییم و با قول و قرار، شهر را از خطر قتل عام نجات دهیم.

بنابراین، شرح حوادث جنگهای شبانه و کوشش مردانه افراد را مشروحاً به شاه عباس نوشته به توسط یک نفر قاصد از راههای مخفی که خردک می‌شناخت به عراق و اصفهان فرستادند؛ و در ضمن تکلیف خواستند که با ازبک چگونه رفتار نموده، از صلح یا جنگ کدام را اختیار کنند. فردای آن روز نایاندگان ازبک اجازه گرفتند که کشتگان خود را از حوالی نیشابور جمع‌آوری کرده به خاک بسپارند. پس از احصای تلفات، معلوم شد که چهار هزار نفر برای تصرف نیشابور مرد کار از دست داده، هنوز به فتح بر جی هم موفق نشده است. پادشاه ازبک سخت متغیر و اندوهناک شده، در فکر فرو رفت. کمتر اتفاق افتاده بود که پادشاهی با لشکر و توبخانه کافی برای فتح شهری که هزار نفر ساخلو بیشتر ندارد دامن به کمر زده چهار ماه کوشش کند. و عاقبت بدون اخذ نتیجه، مضحکه مردم کشورها شده باشد.

اگر می‌خواست باز هم پافشاری کند جز تلفات و ضایعات بیشتر سودی حاصل نمی‌شد، بلکه اسیران شهر هم که اغلب خانزادگان و خویشان او بودند به شمشیر اعدام سیرده شده، نابود می‌شدند. بنابراین یکی از مردم نیشابور را که ازبکان در دهات حومه دستگیر و زندانی کرده بودند پیش خوانده او را وسیله افتتاح باب مذاکرات نموده به شهر فرستاد و با درویش محمدخان به مذاکره پرداخت. درویش محمد همین که از رسیدن شاه عباس مأیوس شد و دانست که لشکر بزرگ قزلباش به واسطه قحط و غلای خراسان در این فصل به خراسان نخواهد آمد، بزرگان نیشابور را جمع آورده گفت:

— آقایان محترمین شهر، خدا را شکر که آنجه وظیفه داشتم از قوه به فعل

— آفرین باد بر پدر و مادری که چون درویش محمد فرزندی به بار آرد، حال تو هم باید خدمتی به برادر و شهر نیشاپور نموده، بسرعت چاپاری این نامه مرا به برادرت برسانی و حضوری هم به او بگویی که شرایط صلح را با خان ازبک پذیرفته، شهر را بدون ریختن خون از دماغ احده و اگذار می‌کنی، و ساخلوی قزلباش را سالم و بدون از دست رفتن سوزنی عقب نشانیده، صحیح و سالم به اردوی بزرگ می‌رسانی.

شاه علی‌بیک سر به زیر انداخته فکر می‌کرد و در جواب سفارشات شاهانه کلمه‌ای به لا و نعم دهان نمی‌گشود.
شاه عباس گفت:

— باید زودتر حرکت کنی که اردوی ازبک منتظر رسیدن اجازه من است، مبادا سوء اتفاقی رخ داده، چشم‌زنخی به سیاه دلیر قزلباش عاید گردد.

شاه علی‌بیک سر برداشته با چهره‌ای در هم و پیمان گفت:
— ذات فرشته صفات نواب ظل‌اللهی به سلامت باشد، بنده را از بردن چنین نامه‌ای معذور فرماید.

شاه با تعجب پرسید:
— چرا؟

— بنده هیچ وقت نامه تسلیم به لشکر قزلباش نمی‌برم، این نامه را دیگری ببرد.

شاه عباس ابرو در هم کشیده گفت:

— چرا نمی‌بری، می‌خواهم برادرت از خط مرگ نجات یابد.
— قربان اگر برادر من است بگذارید کشته شود. این نامه تسلیم، سر خط ننگ و بی‌آبرویی اوست، چه لازم است من چنین ننگی را سبب شوم؟ مقرر فرماید دیگری ببرد.

— عجب امر مرشد کامل را نمی‌پذیری؟
— من جان را جز برای باختن در راه مرشد کامل و علم قزلباش نمی‌خواهم، برادر من هم باید جانش را در سر حفظ آبروی ملک و ملت نثار کند. بگذارید جنگ کنان کشته شود. اگر برادرم نخواهد نیشاپور را تسلیم دشمن کرده، صاف و سالم به خانه بازگردد، دیگر برادر من نیست، ننگ خانواده است. پس چه ضرر دارد اگر نواب ظل‌اللهی من و برادرم را از کمک به این ننگ تاریخی معاف

آوردم و دشمن توانایی چون شاه ازبکستان را به شکست تاریخی نشینی ساختیم، حال اگر بخواهیم جنگ را ادامه دهیم و شهر را در چنبر محاصره نگه داریم، عسرت آذوقه و تنگی خواربار بالآخره ما را به فنا و تسلیم تهدید می‌کند. پس بهتر آن است که رابطه خود را با خان ازبک قطع نکرده برای حفظ شهر مردم، وسیله‌ای فراهم سازیم، تا نامه شاه بهادرخان برسد و تکلیف قطعی ما با لشکر دشمن روشن و معلوم گردد.

مردم این رأی را پسندیده به رفت و آمد سفرا و ایلچیان پرداختند، و در ضمن به محافظت شهر و پاسبانی حصار نیز توجه کامل نموده، ذره‌ای از شرایط مراقبت را از دست نمی‌دادند. شاه عباس هنوز به قزوین بازگشته بود که نامه درویش محمدخان به دست او رسیده، از حوادث نیشاپور آگاه گردید.

از جسارت و مردانگی ساخلوی نیشاپور و مردم آنجا خوشحال شده تعجید بسیار نمود. آن‌گاه دستور داد شرحی به درویش محمدخان نوشته از مراتب خدمتگزاری و کارданی او ستایش نمود. در خصوص معامله صلح که خان ازبک بیشنهاد کرده بود، شاه عباس در جواب نوشت:

عالیجاه درویش محمدخان دریافتہ بداند، که امسال لشکر ظفرانز قزلباش وسیله سفر خراسان را ندارد. شهر نیشاپور هم به جانی نمی‌رود، باید فکر محافظت مردم را مقدم داشت. با خان صلح کنید. تا سال دیگر که به حول و قوه خدا علمه‌ای پیروزی نشان به جانب خراسان در اهتزاز آید، ازبک را در خانه خودش هم آسوده نخواهیم گذاشت.

همین که نامه موجود شد، گفتند شخصی لازم است که آن را به نیشاپور برد، تسلیم درویش محمدخان نماید. گفتند برادر درویش محمدخان در اردو جزو پیاولان است، باید نامه را به توسط او به مقصد فرستاد. شاه عباس دستور داد حاکم نیشاپور را طلبیده، بردن نامه را به او محول نمایند.

همین که حاضر شد، شاه عباس گفت:

— نام تو چیست؟

— شاه علی‌بیک.

— با درویش محمدخان از یک پدر و مادری؟

— آری پادشاها.

هنگاه عبور ما حملهور شوند، لیکن وقتی مشاهده می‌کنند که ساخلوی قزلباش مسلح و مهیا جنگ است، به خان ازبک می‌گویند: «بهتر آن است که دست از عهدشکنی برداشته، قصد حمله به این مردم از جان گذشته را از سر به در کیم، چه آنان مردمی دلیر و بیباک‌اند که تاکنون چهار پنج هزار کس از ما بر خاک هلاک افکنده اکنون نیز اگر مورد حمله واقع شوند، تا هر یک چهار پنج نفر ما را نکشند کشته نخواهند شد، و دادن چهار پنج هزار کشته برای سرکوبی هزار نفر کاری خارج از حزم و اختیاط لشکری است». بنابراین خان ازبک، یعنی عبدالمؤمن پادشاه ترکستان از حمله به ساخلوی قزلباش صرف نظر کرده، اجازه داد که سالم از شهر خارج گردد.

آن روز لشکر ازبک در طول جاده صف کشیده پست و بلند را گرفته بودند. همه حاززادگان و چهرگان ایشان برای تماسای پادگان و ساخلوی قزلباش که توانسته بود مدت چهار ماه در برابر پادشاهی خارجی، و لشکری چهل برابر خود ایستادگی نشان دهد، به دو طرف جاده شاهی روی آورند. این لشکر تا سه فرسخ در طرفین جاده گرنگ زده ناظر یک دسته سپاهی رزم آزموده بودند. درویش محمدخان فرمانده و حاکم شهر با میرفتاح اصفهانی پیشاپیش ساخلو سوار بر اسبی عربی ممتاز بود که زین ویراق آن از تلائوی جواهرات، چشم پیشنه را خیره می‌ساخت. تفنگچیان شمخالها را سر دست گرفته فیله‌های آن را روشن کرده بودند. شمشیرزنان شمشیرها و قمه‌های بیان را بر هنر در دست، و تیراندازان بود از دروازه نیشابور خارج شدند. مردم شهر در حالی که دلاوران نامی خود را با کمانها را به زه کرده سر چنگ، با نظم و ترتیبی که درویش محمدخان معین کرده بود از دروازه نیشابور خارج شدند. مردم شهر در حالی که دلاوران نامی خود را با اشک و آه بدرقه می‌کردند از عاقبت آنان نگران، و هر یک دست به دعا برداشت، سلامت و نجات‌شان را از خداوند خواستار می‌شدند. ساخلو از میان صفوی‌بی‌انتهای ازبک گذشت و چشمان پر از اعجاب و حیرت ازبکان را در قفای خویش گذاشت. همه با آنکه در چنگ با قزلباش خویشان خود را از دست داده بودند، باز هم بی‌اختیار زیان به تحسین و آفرین گشوده، روح سلحشوری و کوشش مردانه آن را می‌ستودند. نوبت به پادشاه ترکستان رسید. درویش محمدخان در حضور شاه و سرداران شرح عبور خود را از میان لشکر اشاره کرد رئیس پادگان را نزد او برند تا مردی که این همه درس ثبات و پایداری به جمعیت کوچک و لشکر محدود خود داده است از نزدیک مشاهده نماید. درویش محمدخان به اتفاق چند نفر ازبک بدون بیم و هراس با چهارهای

فرموده، اجازه ندهند این همه افتخارات خانوادگی ما در اثر امضای عهدنامه تسليم، چرکین و تنگین شود.

پسر مگر کلهات خشک است؟ مسئله تسليم شهر نیشابور یک عمل جنگی و یک تدبیر ملک‌داری است. هیچ کس یک ریگ از خاک ایران‌زمین را به دست خارجی نخواهد داد. این امریه تسليم ساخلوی شهر، محض آن است که مردم در محاصره نمانند و شهر به عقوبی قتل عام گرفتار نشود، و گرنه تا یک فرد قزلباش زنده است نخواهد گذاشت بیگانه در سرزمین او فرمانروایی کند. ما امسال وسیله‌ای برای لشکرکشی به خراسان نداریم و باید تا سال آینده خود را مجهز و کامل سازیم، پس چرا هزار نفر سپاهی و یک شهر آباد را به قتل و ویرانی بسایریم؟

شاه علی یک در حالی که چشمانی براشک داشت، زمین بارگاه را بوسیده عقب عقب از در بیرون رفت و در حالی که پشت پرده شادروان از نظر مخفی می‌شد می‌گفت:

فرمان بدهید مرا هم به جرم نافرمانی بکشند. من با این طور زندگی موافقت ندارم که سپاهی قزلباش باشم و برادرم مرتكب ننگ تسليم شود و به دشمن تسليم گردد. در حالی که سران دشمن را به خاک مالیده، زمین را از خون دلیرانشان لاله‌زار ساخته است.

شاه در حالی که هم متغیر و هم خندان بود گفت: بگذارید برود گم شود. مردکه خر نمی‌فهمد که این تسليم به دشمن از روی مصلحت است، نه از روی ذلت و خفت.

آن‌گاه فرمان داد شخص دیگری آمده عهده‌دار چاپاری و بردن نامه به نیشابور گردد. مدتی گذشت و ساخلوی نیشابور پس از قرارداد صلحی با عبدالمؤمن خان ازبک عقبتیشینی کرده، در قزوین به اردیوی قزلباش پیوست. روز ورود درویش محمدخان، شاه عباس جمعی از سرداران را با اسبان کتل، به عنوان احترام جلوی او فرستاده با تجلیل و ستایش وارد قزوین نمود. درویش محمدخان در حضور شاه و سرداران شرح عبور خود را از میان لشکر بی‌شمار ازبک بیان کرده گفت:

لشکر چهل هزاری ازبک در دو طرف جاده شهر صف کشیده به تماسای عبور ما ایستاده بودند. از قراری که بعداً شنیدیم توظیه‌ای در میان ازبک بوده که

حفظ نام و نشان ملک و دین پایی ثبات افُشَرَد و داد مردی دهد، ما نیز در بذل مال و محبت مضایقه نخواهیم کرد.

چند روز پس از آن شاه فرمان داد سپاه هزار نفری نیشابور در میدان سعادت آباد حاضر شده، هر یک به فراخور حال، خلعت شایسته دریافت دارند. شاه از مقابل صف ساخلو گذشت و با یک یک سپاهیان اظهار عنایت نمود. پس از ختم خلعت پوشی، شاه عباس اجازه داد که سرداران و سرکردگان این هزاره، حق داشته باشند در جشنها و طوی‌های شاهانه ابلق مردانگی به کلاه خود نصب نمایند و از امتیازات آن برخوردار شوند. درویش محمدخان شرحی از خدمات خردک آهنگر و کوششهای مردانه او و سایر مردم نیشابور به عرض رسانید و خردک را شایسته توجه شاهانه معروفی نمود.

شاه عباس خردک را طلبیده مورد مرحمت قرار داد و گفت:

— این لوطیان یا کیاز همه راه و رسم مردی و جانبازی را می‌دانند و با عیاری و طراری از حد جوانمردی و نیک‌اندیشی خارج نمی‌شوند. این خردک نیست، بلکه کوچک‌علی است. باید به نیشابور بازگردد و تا آمدن ما به سر وقت ازبکان، حمایت مردم را عهده‌دار باشد و با همدستان خود دشمن را آسوده نگذارند.

چند روز پس از این تاریخ شاه عباس درویش محمدخان را به مجلس خصوصی دعوت کرد، با او به مذاکره پرداخت. در این مجلس جمعی از ایلچیان قزلباش که مأمور ممالک همسایه بودند حضور داشتند. شاه با مردی طرف صحبت بود که عمامه‌ای زرفیت از پارچه‌های نفیس هندوستان برسرداشت و تازه از سفر آمده بود. این مرد یادگاریک نام داشت و فرزند مردی بود که شاه عباس هنگام مسافرت به عراق در قصر ییلاقی یدرش در دهانه زیدر پذیرای شده بود. پسران یادگاریک که همه به نام یادگار نامیده می‌شدند، به تمام زبانهای معمول زمان آگاه و به رسوم عادات ملل واقف بودند. به این واسطه شاه عباس ایشان را جزو تشکیلات ایلچی‌گری قرار داده به خارج می‌فرستاد.

یادگاریک شرح حال مسافرت خود را به دربار یادشاهان هند می‌گفت و از حسن معاشرت و پذیرایی دوستانه اکبر شاه حکایت می‌کرد. شاه عباس پس از تأیید بیانات یادگاریک و لزوم حسن رابطه با شاهان هندوستان گفت:

— یگانه همسایه بی آزار ممالک قزلباش، دولت هندوستان است و ما از آغاز تأسیس دولت صفویه پیوسته با ایشان رابطه مهر و وداد داشته‌ایم. اینک هم از

مردانه و سیمایی متبع پیش رفت و به شاه ازبکستان کرنش نمود. شاه ازبک که سراپرده خود و خواص دربار را کنار چشمۀ آبی زده بود، درویش محمدخان را اجازه جلوس داد. آن‌گاه رو به شاهزادگان و میرزادگان ازبک نموده گفت:

— راه و رسم سپاهیگری و جانسپاری را از این مردم بیاموزید. آن که دیدید جنگشان بود، این هم که می‌بینید صلح و عقب‌نشینی‌شان است. همه در خور ستایش، همه شایسته تمجید و آفرین، این همه آوازه‌ها از این یک مشت مردم بود که دیدید. چهار ماه ما را با این همه نیرو و توانایی پشت دروازه شهری مuttle کردند و چندین برابر تعداد خودشان از ما تلف ساختند. اینک هم با یک دنیا افتخار و سربلندی به پادشاه خودشان ملحق می‌شوند.

آن‌گاه رو به درویش محمدخان نموده گفت:

— نان شاه و مملکت بر تو حلال باد. الحق که شایسته خلعت و نعمتی من اگر به جای شاه عباس می‌بودم نوکری چون تو را از جان دوست‌تر می‌داشتم. درویش محمد بدون آنکه ذره‌ای از این سخنان تغییر حالت دهد اجازه رفتن خواست. شاه ازبک گفت:

— این اسب اصل‌زاده را چند خریده‌اید؟

— هرچه هست تقدیم محضر عالی می‌کنم.

شاه ازبک تبسمی نموده گفت:

— البته بازین و براق؟

— چنین است.

— بیجه‌ها یکی از اسبان یدک مرا زین کنید تا به عنوان یادگار به این نجیب‌زاده ایران، سردار دلیر قزلباش نیشابور هدیه نمایم. درویش محمد پس از معاوضه اسبان برخاسته شرط ادب به جای آورد و از عبدالمؤمن خان خداحافظی کرده، به لشکر خود ملحق گردید. درویش محمدخان با ساخلوی نیشابور در قروین به شاه عباس رسید و جریان ختم جنگ و تسلیم شهر را به سمع شاه رسانید.

شاه گفت:

— درویش محمد، از کوشش سپاهیان تو و مردم اصفهان که در راه سربلندی قزلباش متحمل چند ماه محنت و مشقت شدند، بسیار راضی و خرسندم. همه را خلعت و نعمت خواهم داد تا جوانان مملکت قزلباش بدانند که هر کس در راه

از هر قسمت سپاه قزلباش پنجاه نفر انتخاب کرده، با بهترین لباس و سلاح و اسب همراه بیرون. کارخانه‌ای که شایسته چنین جمعیت کاملی باشد در اختیار خواهی داشت، بی‌پروا خرج کن و آبروی مملکت و شاه را پیش خارجیان محفوظ نگاه دار. از دیدن سپاه تو که با همه جنگهای چند ماهه به این خوبی و شایستگی عقب نشتد، دانستم که در رسوم فرمانده‌ی و سرداری کاردان و موقع شناسی، پس باید در کار ایلچی‌گری و سفر در ولایات بیگانه، هم این نظم‌شناسی و رعایت دقایق را از نظر دور نکنی. از لشکر قورچیان پنجاه نفر، از لشکر غلامان پنجاه نفر، از تفنگچیان پنجاه نفر و از قشون همیشه کشیک هم پنجاه نفر بهترین مردان قزلباش را دستچین کن که نماینده جنگاوران مملکت باشند. صد نفر هم از دیلماج و مستوفی و مشرف و ناظر و عمله آشیزخانه، تا چادرچی و رکابدار و سیاول و چماق‌دار و چاوش و میرآخور و مهتر که جماعت غیر از مکاریان و خدمتکاران اردو، سیصد نفر بالغ گردند، باید این هیئت سیصد نفری در تمام طول راه شایستگی خود را نشان داده، درست بروند و بازگردند. زنهر مبادا بشنوم که در استانبول کسی از افراد قزلباش به میخانه‌ها رفته و مستی کرده. همه وسائل عشرت و آسایش را در منزلها برای افراد قزلباش تهیه کن که هر کار می‌خواهند در منزل خودشان بکنند و در کوچه و بازار شهرهای بیگانه، جز با ادب و احترام قدم نگذارند. البته به این افراد که جزو جمع شما هستند بگویید که در و دیوار جهان را به جاسوسی آنها فرستاده‌ام و هر جا قدم می‌گذارند چشمی بینا و نظری نکته‌سنج گماشتادم. خیال نکنند که عباس بهادرخان از ایشان دور است. من با کمال دقت به کار این هیئت می‌نگرم و تا بازگشت به ایران عمل هر یک را از نظر دور نمی‌سازم. مبادا بشنوم پستی یا کوتاه‌همتی از نماینده‌گان ما بروز یافته. زنهر، پول طلا در جیب و بغل این همراهان فراوان باشد، و برای جزئی خدمت بهترین انعام را منظور نمایند و در برابر فرمانی اندک، بخششی بسیار ظاهر سازند.

سپس لازمه سفارش را برای هیئت ایلچی‌گری قزلباش فرموده، درویش محمدخان را مرخص کرد و خود برای سفر مازندران آماده گردید. روز دیگر لشکر قزلباش در میدان سعادت سان داده می‌شد و قسمتی از ایشان به ریاست شیخ احمد داروغه قزوین برای دستگیری یاغیان گیلان آماده حرکت بود. جوانی بلندقا مقام همراه شاه حرکت می‌کرد که سرداران قزلباش خیلی نسبت به او

طرف آن دولت ایلچی در پایتخت ما ساکن است، اما کاری که امروز در پیش داریم و شما را برای مشاوره آن به اینجا خوانده‌ایم مستثنه مرگ خواندگار سلطان مراد است. به طوری که شنیده‌اید ما از چند سال پیش عهده‌منه مبارکه‌مانندی با سلطان مراد برقرار ساختیم که بتوانیم با فراغت خاطر به نبرد با ازبکان و سرکشان داخلی بپردازیم. اینک به حول و قوه الهی آن کارها سر و صورتی گرفته، در شرف اختتام است. زود باشد که با یک یورش قطعی از چهار جانب به خراسان، کار ازبک یکسره شود. اینک طالع همایون قزلباش رو به اوج و ترقی است. در حالی که کارها سر و صورتی گرفته دشمن دیرین ما سلطان مراد هم رخت از جهان برپسته، مملکت را به جانشین خود سیرده است. پس کسی که با ما عهد صلح بسته بود از میان رفت و ما دیگر در مقابل عثمانلو قراردادی نداریم. نخست می‌خواهیم یک نفر را به اقامه تهیت جلوس و تبریک سلطنت به روم بفرستیم، و در نامه‌ای قید کنیم که اگر ولایات ما را تا یک ماه دیگر خالی نکرده عقب نزوند، دولت قزلباش می‌تواند این کار را به نیروی شمشیر فیصله داده. ملک از دست رفته را بازستاند. اینک نامه‌ای از شیخ‌الاسلام رسیده که می‌نویسد: «پسران سلطان هر یک در گوشه‌ای سر به خلاف برداشته، مملکت عثمانلو را از نظم و نسق انداده‌اند». به علاوه هجوم پادشاهان فرنگ نیز در سرحدات غربی عثمانلو، کار را بر آن دولت تنگ ساخته، باید فرصت را غنیمت شمرد.

در این موقع یکی از ایلچیان گرد که بله‌لو یادگاریک نشسته بود گفت: — آری قربان، من شیخ‌الاسلام را در اوج کلیسا دیدم، بالباس درویشی میان زوار اوج کلیسا در سرحدات عثمانلو.

شاه به عجله انگشت را دروغ گذاشت، با کمی تغییر قیافه گوینده را از شرح بقیه مطلب بازداشت. آن‌گاه گفت:

— او مدتنی است به سفر حج رفته، اما جنان که رسم و عادت اوست تا در هر صومه و کنشتی دو رکعت نماز نخواند به وطن باز نمی‌گردد.

آن‌گاه شاه عباس رو به درویش محمد کرد گفت:

— درویش، می‌خواهم تو را به عنوان نماینده پادشاه ایران به روم بفرستم، آیا می‌توانی این خدمت را به طوری که شایسته شهریاری چون من و فرمانده‌ی چون توست، به انجام رسانی؟

— البته.

سیصد نفری که برای تهیت و تبریک جلوس شاه جدید به استانبول می‌رفتند، کامل گردد. شاه عباس از مازندران بازگشت تا هیئت ایلچی‌گری فوق العاده قزلباش را روانه سازد. این هیئت سیصد نفری هنوز حرکت نکرده بود که شاه تصمیم گرفت ذوالقارخان برادر فرهادخان، سردار بزرگ قزلباش را به عوض درویش محمدخان، ایلچی فوق العاده کرده با هیئت روانه روم دارد. روز حرکت این هیئت از قزوین، شاه به دو فرسخی شهر رفت تا آخرین دستورات خود را به مأمورین ابلاغ کند و آراستگی آنان را نیز به رأی العین مشاهده نماید. از چهار دسته لشکر قزلباش هر دسته بنجاه نفر سوار انتخاب شده بود که از حیث اسب و سلاح و لباس نمونه کاملی از نوع خود محسوب می‌گردید. بیش از همه دسته قورچیان بودند که اسبان سیاه، ولی چهارقلم سوار بودند و قباهای اطلس ارغوانی و جبهه ماهوت آبی بر روی آن یوشیده، چهار آینه از فیروزه بر سینه داشتند. این قورچیان تیرداهای منته و تقاضی شده با کمانهای گوهرنشان و نیزه‌هایی با هفت‌بند طلا و تاج قزلباش و زین و یراق طلا و گوهرنشان، از جلوی شاه عبور کردند. بنجاه نفر دوم از قادراندازان، یعنی تفکیچیان سوار و شمخالداران بودند که بر اسبان چهارقلم سیاه سوار و قباهای سفرلات آبی و جبهه‌های اطلس ارغوانی پوشیده، قاج قزلباش و عمامه‌ای مختصر از پارچه‌های زربفت نوع معروف به سمندر در لهب که از عالی‌ترین زربفت‌های بزدی و کاشانی بود دور کلاه پیچیده، قنداق تفکیگاه و شمخالها را با فیروزه و عقیق گل و بوته کاری کرده بود. بنجاه نفر سوم طبقه غلامان شاهی بودند که بر اسب ابلق‌الوان سوار و زرههای مطلا و نیم خودهایی داشتند که با زه طلا گلکاری شده، ابلقی کوچک با پر طاووسی زیبا آن را آراسته بود. این دسته با شمشیر کوتاه و تیر و کمانی سبک و کمندی با ابریشم هفت‌رنگ مجهز شده، از مقابل بهادرخان گذشتند. لباس دسته غلامان قبای کوتاه و شلوار گشاد از جنس حریر گلدار بود که نیم تنہای از نمد لطیف کرمان با یراق‌وزی طلا بر آن خودنمایی می‌کرد، و بیننده را از حیث زیبایی اسب و سوار و لباس و اسلحه متوجه و مجدوب می‌ساخت.

بنجاه نفر چهارم که سمت مستحفظ را داشتند، از طبقه همیشه‌کشیک بودند که اسبان ابلق خال درشت سوار بودند و عالی‌ترین جنس و پر طاقت‌ترین اسبان بومی را داشتند. این دسته از حیث آراستگی زین و برق و نمد زین و ستام و افسار از همه برتر بودند و به طور کلی لشکر کشیک خانه خاص بودند که قبای

احترام می‌کردند. این جوان بلندقد و خوش‌قیافه، تازه به هیئت سرداران روزافرون قزلباش اضافه شده بود. شاه در غالب موارد با او صحبت می‌کرد و از او نظر می‌خواست. لقب این جوان قوللارآغاسی یعنی فرمانده کل سپاه بود که گاهی در عالی قابو سپهسالار گفته می‌شد. قوللارآغاسی را شاه در سفر اخیر لرستان دیده و شناخته بود و طوری در مدت اندک توانته بود در مزاج شاه نفوذ پیدا کند و مقبول طبیعت درباریان گردد که باعث حیرت همه و مورد حسادت سایرین می‌گشت. این قوللارآغاسی ابتدانام دیگری داشت و جزو یکه تازان بروجرد و لرستان بود که هنگام حمله بهادرخان به لرستان و دستگیری «شاهوردی‌خان لر عباسی» ملتزم رکاب شده بود.

وقتی شاه عباس با عده‌ای از قورچیان همیشه‌کشیک به تاخت دنبال یسانگی اسب می‌تاخت، به یکی از دهات لرستان رسید. گفتند: «شاهوردی دیروز از اینجا عبور کرد و به طرف خرم‌آباد راند». شاه به همراهان خود گفت: «هر کس اسب آموخته دارد همراه من باید». این را گفته راه بیابان در پیش گرفت. نزدیک خرم‌آباد برگشته پشت سرش چابک‌سوار لر را دید که با از پشت پای شاه برنداشته، همچنان می‌تازد. به چادرهای شاهوردی رسیده معلوم شد که ساعتی قبل از آنجا گذشته است. شاه عباس از اسب پیاده نشده همچنان به تعقیب یاغی ادامه داد. نزدیک آب «صید مره» یا «سیمره» رو پیش کرده، همراهان مختصر خود را نگریست که مقدم بر ایشان، جوان لر همچنان در تک و تاز بود. شاه در آنجا هم کمی استراحت نموده باز به دنبال شاهوردی شتافت. لب مرز رسید. از اینجا دیگر خاک عثمانلو بود که مطابق مقررات عهده‌نامه، عبور از آن را جایز نمی‌دانست. وقتی رو پس کرد دید تنهای یکه تاز لر پشت سر او باقی‌مانده و بس. آنجا از جوان خوشش آمده گفت: «نام تو اللثوردی است، از پشت سر من جایی نزو». شاه از سفر لرستان بازگشت، در حالی که الله‌وردی را به خود نزدیک ساخته، از دها و زیرکی و شجاعت او اطمینان یافته بود. در این موقع الله‌وردی‌خان هنوز اسم سپهسالاری را داشت، و مقام سرداری کل سپاه متعلق به فرهادخان بود که در این موقع عازم مازندران بود و مأموریت و مقام سرکوبی خودسران را یافته بود. اما درویش محمدخان مشغول تهیه سفر ایلچی‌گری روم بود و از میان لشکر عظیم قزلباش که هر روز دسته دسته از اطراف ایران در پایتخت جمع می‌شد نفرات نخبه و منظور نظر خود را انتخاب می‌کرد تا جمعیت

آبدستانهای گوهرنگار، و تشت و لگنهای یاقوتنشان ظریف‌نگار، برای رنگینی سفره و سنتگینی مطیع لازم است برداشت نموده، همراه بسیرید. هرجه از شمعدانهای مینا و مرواریدنشان با فانوسهای نقره و گلاب‌ریزها و عodusوزهای زیده و نفیس که در سرکارشاھی و کارخانه سلطنتی فراوان است و مورد احتیاج و یا شایسته همراه بودن است برگیرید و سایر مطالب را نیز چنان که اشاره کردہام از قوه به فعل آرید. همین قدر به شما یادآور می‌شویم تا شما هم به همراهان خود فرد فرد یادآور شوید که در خاک بیگانه کمال نجابت و شخصیت را منظور داشته، قدمی برخلاف مراتب قزلباشی و ایران‌مأبی برندارید، زیرا در و دیوار رهگذرها به شما می‌نگرد و چشمانی دقیق و خردگیر نگران وضع و رفتار شماست. چه بسا ممکن است که در میان این چشمان خردبین و دقیقه‌شناس، چشمان نکته‌سنجه و برتوغ من نیز بوده باشد. بینند این ایلچیان پادشاه والاچاه هندوستان که به تختگاه ما می‌آیند، چقدر با جلال و حشمت حرکت می‌کنند، چقدر در بذل و بخشش بی‌پروا و ناشکیبا هستند. البته مردم شهرهای بین راه چنین حاتمه‌بخشی و بزرگ‌منشی را نمونه دربار هندوستان دانسته، این خوش را از آن خرم، و این مشت را از آن خروار می‌پندارند. پس شما هم هر سیصد نفر که همراه ایلچی تا استانبول می‌روید، باید هر یک نماینده و شاخص عباس بپادرخان باشید و معرف دولت و تخت و تاج قزلباش شمرده شوید.

آن گاه ذوالفقارخان را اجازه حرکت داده، لشکر کوچکی که از هر حیث قابل تماسا و ملاحظه بود به طرف سرحد روانه نمود تا به همراه پاشایی که در مرز می‌ماندار ایشان تعین شده بود، عازم آناتولی گردد.

اینک شرح عبور این دسته سپاه را که مأمور بودند در جنن جلوس سلطان محمد خواندگار روم حضور یابند و جاه و جلالی که ذوالفقارخان در بین راه نشان داد، برای فرست دیگری می‌گذاریم و به بقیه داستان می‌برداریم.

پس از این مقدمه، شاه عباس عازم گردنش مازندران شد و خواست به هیئت‌های بسیاری که در طرق و شوارع آن ولایات گرم راهسازی بودند سرکشی نماید. ایران نوین عصر عباسی، احتیاج به راههای مرتب و وسایل ارتباط منظم داشت تا بتواند در موقع شروع به جنگهای خارجی، در موقع مختلف و فصلهای غیرمتنااسب به نقل و انتقال لشکر موفق گردد، و برای رسانیدن مایحتاج سپاه از

ماموت سرمدای و جبهه ماهوت آبی باز پوشیده، کلاهی پوست بره داشتند که طاق آن با ماهوت دوازده ترک آراسته شده بود. این دسته شمخالهای کوتاه و شمشیرهای قمه‌مانند، و تیر و کمانی ظریف به قاج زین بسته داشتند و بعد از آنها هیئت مستوفیان و دیلماجان بر اسبان خود سوار، و سپس اسپاب و خیمه و خرگاه آنان نمودار می‌گردید. بهترین خیمه‌ها و قلندرهای کتان و قلمکار و مخلمل، با طناههای ابریشم هفت‌رنگ و آویزهای مروارید و شمسه‌های گلابتون همراه آنها بود، به طوری که وقتی وارد خاک عثمانلو می‌شدند از شهرهای مجاور برای تماسا به اطراف خط عبور آنها هجوم آور می‌شدند.

شاه ذوالفقارخان، برادر سیه‌سالار فرهادخان را طلبیده گفت:

خان بیگلاریگی اذربایجان، این مرد رشید که بنا بود به عوض شما ایلچی دولت قزلباش و رئیس هیئت سفارت باشد، درویش محمدخان است. البته آوازه شجاعت و استقامت او را در نیشابور شنیده‌اید. می‌خواستم این سریاز جانسیار را به این کار نامزد کنم، اما چون شایستگی شما را چند نفر گوشتزد نمودند که در راه و روش ایلچی‌گری، کامل عیار و نامیرار می‌باشید، بنابراین مقرر فرمودیم درویش به حکومت گیلانات مأمور شود و شما به ریاست ایلچیان قزلباش برقرار باشید. بنابراین آنچه باید منظور نظر باشد حفظ مقام و رعایت احترام دولت ایدمدت قزلباش است. شماها نمودار مردم ایران و برگریده سپهادرخان هستید، باید در تمام طول راه و مدت اقامت در استانبول چنان رفتار کنید که درخور گوهر یاک و شایان نژاد عالی شماست. شما باید نشان دهید که مردم قزلباشیه دلیر و راستگو و سخی کردارند. چنان که به درویش محمدخان نامزد نخستین این مقام سفارش کرده‌ام، به شما نیز تأکید می‌کنم که از بذل مال و خرج مثال مضایقه نکنید. ما یوں را برای آبروی مملکت می‌خواهیم. شما اگر در ممالک روم خوشفتار و فتوت کردار باشید، برازنده‌گی و سربلندی آن عاید خرد و کلان شیعیان و پیروان شاه مردان، و اورنگ‌نشینان سرزمین ایران می‌گردد. اکنون به مقصودیک ناظر، و حسین‌بیک مراقب بیوتات سفارش می‌کنم که درهای چینی خانه خاص و صندوقخانه شاهی و خزانه عامرہ را بگشاید و هرجه از اوانی و ظروف طلا برای سفره‌خانه و مایحتاج آشیزخانه، از دیگدانهای نقره و طلا و مرتبانهای و دوستگانهای و صراحیهای بارفتن و لنگریهای طلای احمر و سرونهای مرضع، و پالوده‌خوریها و نقل دانهای مکل، و

که از حیث زیان و آزار دست کمی از دیوساران ندارند و چه بسا واقع شده است که ولایت‌های داخلی طبرستان سالهای دراز از سایر جاهای ممالک قزلباش منقطع و منزوی بوده است. این همه شهرهای معمور و سرزینهای فرج انگیز به واسطه این دو بلاز سایر اقطار ایران بی خبر و گوشدنشین عرصه فراموشی است. اینک ما در ابتدای کارها می‌خواهیم با این شهرها و ولایت‌های حاصلخیز نشاط آمیز، رابطه رفت و آمد برقرار سازیم، و دست این دو دشمن خانمانسوز را از سر زندگانی مردم آنچا کوتاه کنیم. فردا صبح سپهسالار ما فرهادخان برای مبارزة با دیوساران بالشکر ظفراتر عزیمت خواهد نمود و بلافضله سردار دیگر ما میرزا تقی وزیر با خیل معمار و مهندس، بیل‌دار و مقنی به آن صوب طبل رحیل خواهد کوفت، و هر یک از سنتی برای ایجاد رابطه با شهرهای مازندران داخل عمل خواهد شد. مازندران میراث مادری من و خانه موروئی قزلباش است. فردا صبح به حول و قوه خدا دست به اصلاح آن برخواهیم داشت و هر خس و خاری که در رهگذر آن بوم و بر است، با شمشیر فرهادخان و تدبیر میرزا تقی برخواهیم داشت تا دوستان مازندرانی مابتوانند مانند سایر مردم ایران در رفع و دفع دشمن با ما همدستان شوند، و از مردان سلحشور و آذوقه بسیار خود، ما رامدد و باری رسانند. سرداران من، آنچه اندیشه کردام بزودی عملی خواهم کرد و نتایج آن بر هر فرد معلوم خواهد شد. همه می‌دانند ازبک کیست و با خراسان چه کرده است. تمام مزارع و باغات آن مملکت سوخته، و قنوات آن انباشته شده است تا در اثر قحط و غلا لشکر قزلباش نتواند آنچا را مضرب خیام و مورد استفاده قرار دهد، و به کمک خزانی و لشکر ازبک، از صرصر تبع سرافشان بهادران قزلباش در امان باشد. اما این اقدام بس ناجوانمردانه ازیکان، ذرهای از همت ما نخواهد کاست. بزودی از مازندران سیل آذوقه به خراسان روانه خواهیم کرد و بلافضله در پیش سر آن لشکر دشمن سوز را برای زدن ضربت قطعی به سرعت باد و برق خواهیم فرستاد. این است راهی که یافته و رأی که اندیشیده ایم.

فرهادخان که مقابل شاه عباس ایستاده بود بلافضله در جواب شاه گفت:

— شهریارا، در تمام عرصه مازندران جز معدودی خیره سر و مردم آزار که «الوند دیو» در مقدمه ایشان است، همه سالک طریق رعیتی و سلامت جویی و شاهسیونی می‌باشند. طرد و تبعید این یک مشت گردنکش و خودسر نیز بزودی جامه عمل خواهد پوشید و باید زاده آینه ضمیر شاهی را کدر و مشوش سازد.

ولایات پرآذوقه، استمداد کند. اولین ولایتی که از این سلسله اقدامات برخوردار شد، ولایات مازندران بود که شاه عباس اصلاحات آن را بر بسیاری از کارهای دیگر مقدم دانست و قبل از سپهسالار کل فرهادخان را برای سرکوبی یاغیان آن منطقه اعزام داشت. دسته‌جات بی‌شمار کارگر و بینا و معمار و مهندس در راههای سوادکوه سرگرم راهسازی بودند و در تمام خطوط این ولایات کاروانهای بی‌حد و حصر بود که برای رساندن مصالح و آوردن لوازم از اطراف مملکت به طرف سوادکوه در حرکت بودند. شاه در لاریجان از اردو جدا شده، شکارکنان پیش رفت تا به دسته اول کارگران راه رسید. از لاریجان گذشته به ابتدای منطقه سوادکوه رسید. در اینجا به جاده بلندی رسید که از میان چمنهای سرسیز و جنگلهای اینبوه به داخله مازندران رهبری می‌شد این خط سپید، اول دسته اردوی جاده‌سازان مازندران بود که مانند نواری سپید و کم حرکت در دامنه کوهستانی پربرف سوادکوه دیده می‌شد، و از خلال سپیدی چادرها و سیاهی دورنمایها، لکه‌های دود کوره‌های گیج پیزی و آهک پیزی نمایان بود. جلگه‌ای آباد و قلعه‌ای شامخ و سر به آسمان کشیده در این نقطه وجود داشت که «قلعه اولاد» می‌نامیدند و از نظر جنگی و لشکرکشی مهمترین معبر مازندران شمرده می‌شد. در دامنه برهنه و کم درخت آنچا اردوی میرزا تقی وزیر رئیس و سرپرست معماران و مهندسان خطوط مازندران دیده می‌شد که شاه عباس او را برای این خدمت شکرف از میان دانشمندان اردوی خود انتخاب کرده بود.

روزی که فرهادخان سپهسالار را شاه عباس برای تصفیه مازندران می‌فرستاد، مجلسی از بزرگان و سران لشکر که در کارهای مازندران صاحب‌نظر بودند تشکیل داده، در آن مجلس گفت:

— سرداران قزلباش، زود باشد که خودمان را در مازندران بساییم و بست و بلند آن ولایات بهشت‌نشان مضرب خیام، ظفر فرجام ما شود. اکنون برای رابطه آن شهرها دو مانع بزرگ در پیش، و دست ما را از چمنهای خرم آن کوتاه ساخته است. اول دیوساران فتنه‌انگیز که نمی‌خواهند آهنگ وحدت و یکرندگی دولت ما به گوش ساکنان آن عرصه مینوشان برسد، و وسوسه اختلاف و نفاق از مرز و بوم آن منقطع گردد. این سرکشان هر یک ولایتی را به چنگ آورده، دائم به هم‌دیگر می‌تازند و مردم بی‌آزار ولایت را عرصه دمار، و آبادیها را قارین ویرانی می‌سازند. دشمن دوم این سرزینه پرآفرین، باتلاقها و مردابهایی هستند

شاه جمعی از بیشکاران را برداشتہ به سرکارها رفت، از کوشش خستگی ناپذیر مردم و عشق و علاقه قورچیان به پیشرفت کار اظهار خشنودی کرده، همه را به انعام و جایزه خوشنده ساخت. میرزا تقی وزیر بیشکار و رئیس کل این جاده‌سازها، نابغه و برگریده افراد معاصر خود بود. او قبلًاً مأمور ضبط مالیات گیلان و مسئول جمع آوری حقوق دیوان بود، اما دیری نگذشت که به واسطه لیاقت و یا کدامی و صحت نظریه‌ها مورد توجه و علاقه شاه بهادرخان شده، ریاست راهسازی خط مازندران و مأموریت خشکانیدن باتلاقهای آن سامان به عهده او واگذار شده بود، در این موقع شاه خود را برای جنگ ازبک آماده می‌کرد و با شتابی که در آن موقع اقتضا می‌کرد تدارک جنگ خراسان را می‌دید. سپهسالار ایران، فرهادخان مردی رشید و فرماندهی شایسته بود، اما شاه به او اعتماد کامل نداشت، چه اکثر اوقات فرمانهای شاه را معوق گذاشت، به امر و اشاره وکیل‌السلطنه مرشدقلی خان توجه می‌کرد. با این حال شاه با نظر عفو و اغماض نگریسته، هیچ نمی‌گفت و مصالح ملک را بر مصالح خود برتر می‌دانست. نامه‌هایی از خراسان رسید که شاه عباس را نگران ساخت، از آن جمله غارت شهرها و بردن اسیر بسیار و خراب کردن قلعه‌های محکمی که در موقع لزوم می‌توانست پایگاه حمله به ازبکستان گردد، مانند ولایت اسفراین و جام و قاین بود که مایه تأثیر فراوان شاه گردید. در ضمن این نامه‌های استرحام نالدهای جانگداز مردم بود که از فجایع ازبکان بی‌ایمان شرح داده، تسریع در حرکت و تعجیل شاه عباس را برای نجات ایشان تقاضا کرده بودند.

این بود که شاه خود به عنوان بیشقاولی با یک دسته هزار و پانصد نفری به سمنان وارد شده، پس از دو روز استراحت رو به شاهروド رفت. در شاهرود مصلحت دید که تا وصول قسمت عمده لشکر که به دههزار می‌رسید، لشکر را اتراف دهد و متظر وصول فرهادخان و فرماندهان قسمتها گردد. خود با چند نفر سوار به قصد شکار از شاهرود بیرون رفته، تا حوالی ناحیه «زیدر» پیش رفت و در آنجا سواری فرستاده یادگاریک بزرگ آن ناحیه را از آمدن خود خبر داد. این یادگاریک سرداری بود که پس از ختم دوران جنگجویی و ابراز لیاقتها در ناحیه زیدر دهاتی ایجاد کرده، در آنجا به فراغت بال می‌گذرانید و در سالی که عباس میرزا به عراق می‌آمد یادیرای شایانی از او کرده بود.

یادگاریک همین که از ورود شاه خبردار شد سر از پاشناخته، به استقبال

اگر عرصه خراسان از آذوقه تهی است، از مازندران به کوری چشم دشمنان، سیل مأکولات و حبوبات روانه خواهیم ساخت و افسون نادرست خصم نایکار را پاسخی شجاعانه خواهیم فرستاد. ازبکان گرچه خراسان را ویران ساخته، قنوات آن را کور و آهایش را به صعرای سر داده‌اند تا قزلباش تواند در بیرون قلعه‌های آن توقف نماید، اما رأی صواب‌نمای بهادرخان با سرانگشت تدبیر، عقدة آن را گشوده، افتتاح راههای مازندران را سرلوحة تصمیمات و دیسچجه فتوحات اعلام فرموده است.

فردای آن روز فرهادخان با لشکر قزلباش برای تسخیر مازندران بر اسب نشست، و ستون بی‌پایان عمله و راهساز پشت سر او به سوی شهرهای پرثروت آن در حرکت آمد. هنگامی که شاه عباس به لاریجان رسید، در همین موقع تصرف مازندران بیان یافته، فرهادخان سردار در حال مراجعت و دسته‌جات راهساز میرزا تقی وزیر به حوالی قلعه اولاد و داخل سوادکوه رسیده بود. اکنون شاه می‌دید که نقشه او عملی شده، می‌رود که کاروانهای غلات و خوراکی از راه شاهرود و سطام به کمک جنگجویان قزلباش ممکن گردد و مانع بزرگی که دشمنان برای عدم موقیت لشکر قزلباش کشیده‌اند از میان برداشته شود.

شاه عباس در این موقع از لاریجان به آب گرم آمده، سه روز آنجا ماند، و پس از دیدن راههای ساخته شده و رباطهای میان جاده‌ها عزیست کرد. همان وقت بود که چادرهای بی‌شمار جاده‌سازان به وسط سوادکوه رسیده، هر روز از اقطار عراق و گیلان و فارس مانند مور و ملنخ کارگر و عمله و بتا و پل‌ساز و کوره‌بیز رو به مازندران نهاده، در طرق و شوارع آن ابیاشته می‌گردید. شاه به حوالی قلعه اولاد رسیده، جلگه بزرگ آن را زیر خیمه و خرگاه دید. قلعه اولاد همان ناحیه افسانه‌ای بود که داستان دیوان مازندران و گرفتار شدن مردی از بزرگان آنجا به چنگ رستم، در شاهنامه جاویدان فردوسی ضبط و شرح شده بود و اینک اردوانی میرزا تقی وزیر در کنار قلعه به نظر می‌آمد که سیل خروشان عمله و بیل‌دار و راهساز آن را در میان گرفته بود. شاه عباس از لاریجان به این جلگه باصفا رسید و از آن موضع تاریخی که جز نامی نشینیده بود دیدن کرد. عمله‌جات و معماران و مهندسان را احضار کرده، از پیشرفت کار پر سید گفتند: «هنوز لنگی و تأخیر در کارها واقع نشده، بسرعت پیش می‌رود.»

— خوب بود این سرداران قزلباش این قدر کم تجربه نبودند، خوب مطلب دیگر.
 — شما برای تهیه خواربار چه کردید؟ اگر به خال خراسان می‌باشد سخت در اشتباهید. ممکن است دشمن شما را با جنگ و گریز به داخل خراسان بکشد و لشکر شما را از مرکز آذوقه یعنی عراق دور سازد. شما چگونه خوراک لشکر را تهیه خواهید کرد؟ در تمام خاک خراسان دندان‌گیر یافت نمی‌شود، دهکده‌ها و پیران و شهرها از حیله عمران و آبادی ساقط شده به ویرانه‌هایی تبدیل شده است. از خراسان انتظار کمک نداشته باشید که جز مشتی مردم عربیان و گرسنه در آن بر جای نمانده‌اند.

شاه عباس آهی سخت از دل برآورده گفت:

— یادگاریک چرا از آن باغها و بوستانها اتری نمی‌بینم، مگرنه این دشت باصفاً و روستای آباد و سرسیزی است که من هنگام مدن به عراق از آن گذشتم؟ هرچه امروز راه طی کردم اتری از سرسیزی دیده نمی‌شد.

— آری اجاق زاده، همه آن باغ و بوستان دستخوش طوفان فنای دشمن بی‌امان گردید و جان‌ستان، ستان دشمن صاعقه مرگ پاشید و تگرگ بلا بارید که همه این نواحی را از زیور آبادی عربیان ساخت. روزی که ظل الله از این راه گذشتند این روستای بزرگ سدهزار دهکده و قصبه و مزرعه داشت که نیم از آن، دهقانان مزارع من بودند. اینک همه آن کشت‌کارها با خاک سیاه یکسان شده، اتری از آن بر جای نمانده است؛ تا جایی که برای من و خاندانم قلعه‌ای بیش نمانده که آن نیز با فدایکاری و دادن قربانیها به چنگ ازبکان نیفتداده است. اکنون مردم این روستا یعنی صاحبان آن باغهای مصفاً و گلزارهای بی‌انتها در خاک ازبک در شهرهای بلخ و اورگنج به عنوان اسیر برده شده، برای دشمنان خود آب‌کشی و چوپانی می‌کنند. هرچه خم و راست می‌شوند با گوشش چشم حسرت به خاک قزلباش و به سوی خاندان خود می‌نگرند و در انتظار روزی نشسته‌اند که دستی برای نجات ایشان از آستین انقمام در آید و روزنه امیدی به روزگار تیره و تار ایشان گشوده گردد.

شاه در حالی که گرده مرمزی به ابروان پیوسته و پرمی خود داشت بدقت گوش می‌داد و در گفتار تأثیرخیز و شکایت آمیز سیاهی پیر تأمل می‌کرد. خیلی متائف و مقلوب به نظر می‌آمد و بخوبی معلوم می‌شد که آتش خشم و غضب، درون شاه را به سوزش و شورش آورده است. می‌شنید و فکر می‌کرد و

نشافت و از ورود لشکر شاه که برای نجات خراسان می‌آمد اظهار شادمانی کرد. شاه گفت:

— یادگاریک سن به تو از چند نظر علاقه دارم. می‌خواهم از تجربیات مفید تو آگاه شوم و از نصایح پدرانه تو طرفی بربندم.

— اولاً ذات ظل‌اللهی می‌دانید که اکنون در کجا هستید؟

— آری، چطور؟!

— اکنون شما مقداری هم در خاک ازبک پیش آمده از ایران خارج شده‌اید، زیرا که ازبکان تا دامغان را از آن خود می‌دانند.

— با چه دلیل مُستند؟

— به موجب عهدنامه‌ای که با درویش محمدخان بسته‌اند. آری، می‌گویند مرز ما با قزلباش در میهان دوست سمنان آغاز می‌گردد.

— اینها هم به پاری خدای پاک درست می‌شود، فقط قدری صبر و تحمل می‌خواهد.

آن‌گاه یادگاریک را به عنوان شکار برداشته با خود به شاهرود آورد تا از مطالعات و نظریات او آگاه گردد. سپاهی پیر در تنهایی از شاه پرسید:

— قربان با چه مقدار سپاهی عازم خراسان می‌باشد؟

— اندکی بیش از ده‌هزار، این تنها مقداری است که فرهادخان با خود آورده است.

— با این مقدار سپاه وارد صحنه جنگی خواهید شد که پایان آن بسیار مهم و تاریک است، مگر به افراد سپاه خود خیلی اطمینان داشته باشد.

— چطور؟

— منی دانید در شهرهای نیشابور و سبزوار و سایر شهرهای نزدیک به عراق چقدر لشکر دشمن متمرکز است؟

— ده‌هزار شاید قدری بیشتر.

— بیست و پنج هزار، این است آنچه من می‌دانم. شما لشکر جانی‌یک را به حساب نگذاشته‌اید، بهتر آن است که در این باب بیشتر دقت کنید. جانی‌یک سرداری است زرینگ و کارکشته، دائم در شهرهای خراسان با یک سپاه جریار گردش می‌کند. همین که شهری را در خطر لشکر شاه دید، فوری با همراهان خود از هرات ایلغار می‌کند و پشت لشکر مهاجم را می‌گیرد.

همراهی خوانین شاملو می خواهید هرات را بگیرید و دشمن سرسرخت را از آنجا
بیرون فرستید؟
— چنین است.

— این هم خطط دیگر. ذات همایونی باید بدانند که تا خانزادگان شاملو در
اردوی قزلباش نباشد، فتح هرات امکان پذیر نیست.

— البته، شاملوها هم که سمت الله‌گی مراد نداشتند، خدمتهاش شایان به دولت من
کرده‌اند، پس از واقعه قتل علیقلی‌خان لله‌باشی از حوزه سلطنت دور شده، به
خانه‌های خود رفته‌اند و دیری است که از امور ملک‌داری و خدمتگزاری به
دولت، خود را معاف داشته‌اند.

— شاه، این هم مسلم است که تا مرشدقلی‌خان وکیل‌السلطنه عهده‌دار حل و
عقد امور است، هیچ یک از عشایر شاملو پای بر چشم قزلباش نخواهد ایستاد.
راستی حق هم به جانب آنهاست و بارها با من در این باره سخن گفته‌اند. آنها
می‌گویند شاه جوانبخت قزلباش قتل سرداری چون علیقلی‌خان را با پنج هزار
مرد جنگی که به آن حالت فجیع و آن شهامت و دلاوری بی‌نظیر، شربت شهادت
نوشیده در کوچه‌های هرات پاره پاره شدند، خونخواهی نفرمود و دست
خیانتکاری که این نقشه شوم را اجرا کرد به پند دار مجازات نرسانید.

— آری یادگار، موقع این کار هم خواهد رسید. قدری صبر کن.

— شهریار، این پیر غلام آخرین عرض خیرخواهانه خود را کرده، دیگر از این
مقوله حرفی به زبان نخواهد آورد، چه ممکن است باد صبا شمه‌ای از آن را به
گوش وکیل‌السلطنه برساند و موجب ایجاد خصوصت آن سردار فلک اقتدار گردد.
— نه، احدي از این مذاکرات باخبر نخواهد شد، نگران باش. خوب، گفتی

عقیده‌داری که من به فتح هرات نایل نخواهم شد؟

— نه شهریار، مگر آنکه بزرگان شاملو پشت سر شما باشند.

— این هم که باید از هرات چشم بیو شد، یا از وکیل‌السلطنه.

— خلاصه شهریار، یا باید از هرات چشم بیو شد، یا از وکیل‌السلطنه.
شاه عباس از این تصريح سرباز پیر دریافت که حق به جانب اوست و مادامی
که بزرگان و سران شاملو که معظم افرادشان در نواحی هرات می‌باشند در زیر
لوای عباسی حاضر نباشند، فتح خراسان امکان پذیر نخواهد بود. بنابراین پرسید:
— نگفتنی سران شاملو را چگونه می‌توانیم حاضر خدمت سازیم؟

در حالی که به گزارش سرباز توجه داشت، دریای خاطراتش جزر و مد عمیقی
را نشان می‌داد و از راز آشفتگی روحی دامنه‌داری حکایت می‌کرد. دفعتاً گفت:
— یادگار، اکنون من و تو تنها هستیم و دیگری شاهد سخنان ما نیست. به
روان خلدآشیان شیخ صفحی، و به خون شهیدان دشت نینوا سوگند یاد می‌کنم که تا
انتقام از این گرگان آدمخوار نکشم از پای نخواهم نشست و آبی به فراغ بال
نخواهم نوشید. دست از قبضه شمشیر و پای از رکاب سند جهانگیر بر نخواهم
داشت، مگر روزی که این ننگ را از دامان مردم ایران بشویم. با اینکه قتل عباد و
ویران کردن بلاد در طریقت و آینین ما منمنع و ناروا است، برای خونخواهی
مردم خراسان این سنت مقبول و شیوه ممدوح را فراموش خواهیم کرد و
شهرهای آباد دشمنان را در عوض شهرهای کشور قزلباش عرضه تبعیج می‌دریغ
خواهم ساخت.

وقتی یادگاریک سوگند شاه را شنید و شدت خشم و غضب شهریار جوان را
نگریست چهره غمگین و سیمای در هم شکسته‌اش باز شد و لبخندی که چند
سال در انتظار آن بود بر سیمای مصیبت‌کشیده‌اش نقش بست و گفت:
— می‌خواهم از ذات ظل الله سوالی کنم، آیا اجازه خواهیم داشت؟
— بگو.

— پیر غلام چهل و چند سال در رکاب شاه جنت‌مکان طهماسب بودم. آن
مرشد بی‌همایش در معركه‌های خوفناک از نظر و رأی این صوفی خدمتگزار
می‌پرسید و به صحت و صواب نظر خانه‌زاد ایمان و اطمینان داشت ...
— یادگاریک ما هم به شرافت حسب و نسب تو اعتماد کامل داریم و آنچه
بگویی در پیشگاه سلطنت مقبول و مسموع خواهد بود.

— شهریار، نقطه توجه ذات شاهی کجاست؟

— هرات، وطن مأله.

— با این مقدار سیاهی خواهید توانست صدها فرسخ از تختگاه دور شده، در
این شهرهای ویران خراسان لشکرکشی نمایید، آن هم در این موقع سال که
هرچه محصول بوده، دشمن ضبط کرده، به قلعه‌ها و مراکز لشکری خودش برده
است؟

— البته خالی از اشکال نیست.

— نکته دیگری که می‌خواهم جسارت کنم آن است که آیا بدون حمایت و

و صلاح مملکت است به او خاطر نشان سازد. احساس می کرد که شاه از وحشت نقشه خطرناکی که یادگاریک به او پیشنهاد کرده است مردد و نگران است. صلاح ندید که فکر شاه را متزلزل و پراکنده نگاه دارد، گفت:

— جان نثار وظیفه دارم که آنچه صلاح حکم دولت خاندان صفوی است، بی برده و صریع بگویم، گرچه جان خود را نثار این منظور سازم. آری شهریار اگر سران شاملو و دستیاران ایشان مایل نبودند، ازبک کوچکتر از اینها بود که بتواند به خاک خراسان دست اندازی کند و شهرهای پربهای ما را یکی پس از دیگری در قبضه تصرف آورده به این روز سیاه بنشاند.

شاه با تعجب و حیرتی ناگهانی گفت:

— یعنی می گویی این کار با رضای سرداران شاملو شده است؟

— نه، چنین عرضی نمی کنم و نسبت این خیانت را به خاندان معظم امپراتوری نمی دهم، اما وقتی سرداران دیگر می بینند که دشمن خاندان ایشان فرمانروای کشور و شهریار جوان تابع اشاره و دلخواه اوست، وظیفة شاهسیونی خود را از یاد برده خانه نشین می شوند و شمشیر دشمن کش را در غلاف، و عرصه دلاوری را خالی، و دشمن را کامرا می سازند.

— آری چنین است و حق به جانب توست، اما اگر من ساخت بمانم و اجازه دهم که خاندان علیقلی خان و شاملوها از مرشدقلی خان و استاجلو خونخواهی کنند کار مملکت بدتر از اینکه هست خواهد شد؟

— نه شهریارا، چرا بدتر شود؟

— برای اینکه فعلًا شهراهی عراق و فارس، بلکه همه امور مهم کشور به دست استاجلوست و اتباع مرشدقلی خان در همه شئون ملک صاحب نفوذ و آمر مطلق اند و برای من از سلطنت ایران تنها نامنده است!

— این نکته را نه من بلکه افراد قزلباش می دانند، به همین جهت است که نسبت به کارهای ناشایست و تعدیات خوبیان مرشدقلی خان خدمت ظلیله شکایتی نمی کنند.

— چنان که تاکنون هم شکایات ایشان بی نتیجه مانده.

— شهریارا من دیگر آنتاب عمرم بر لب ایوان فناست و انتظاری هم به جمع مال و مثال ندارم، اما چیزی که از صمیم دل خواهانم احیای مسجد و عظمت قزلباش و بازگشتن ملک موروث به دست پهادرخان است، پس چرا آنچه

در صورتی که دست از حمایت مرشدقلی بردارید و انجام کار او را به خاندان علیقلی خان واگذار کنید، دیگر اشکالی در میان نخواهد بود.

— خوب، آن وقت کار تمام است؟
— البته.

شاه تبسی نموده آهسته گفت:

— در این صورت شمشیر فتح هرات را به کمر یادگاریک خواهم بست.
— قربان، چاکر آنچه باید شمشیر افتخار بگیرم گرفته ام، دیگر از این گونه انتظارات ندارم، بلکه خانمزاد را همین افتخار کافی است که در راه خدمت به مملکت قزلباش در این سر پیری هم قدمی دیگر بردارم و وسیله ای فراهم سازم که اقطار خراسان از لوث وجود این ناکسان اهربین مزاج پاک و مبراگردد.

شاه پس از شنیدن این جمله، دست دراز کرده تسبیح مرواریدی که روی مخده افتاده بود برداشته و از جای برخاست و یادگاریک را که مهیا بربخاستن شده بود تنها گذاشت. آن گاه جلوی شمعدانهای بلور دیوار کوب آمده، چند تای آنها را خاموش کرد. مثل اینکه از روشنایی بسیار اندیشناک بود، سپس در حالی که دانه های تسبیح را می شمرد نزدیک پنجه اتاق آمد، به خارج عمارت نگریستن گرفت. همه اردو خاموش و اجزای کشیک خانه در پاسگاه های خود سرگرم نگهبانی و صدای یکتوخت ایشان در هر نوبت به گوش می رسید، سر پیرون گرفته گوش داد. تمام کوچمه ها و خیابانهای مجاور عمارت دولتخانه شاهروド را خلوت و در سکوتی عمیق آرمیده ساخت. غیر از دو نفر مأمور کشیک خانه که بر ق سرنیزه شان در تاریکی می درختید و تابش شیر و قلاب کمر بند زرینشان در روشنایی ضعیف ایوان جلب نظر می کرد، جنبندهای نیافت. مثل اینکه آرامش خاطری کسب کرده بود، به نشیمنگاه خود بازگشته نزدیک یادگاریک نشست و پس از تابی که به نوک سیله ای خود داد گفت:

— خوب یادگاریک، این هم حرفي است. گفتنی یا چشم از خراسان بیوشم یا از ...

یادگاریک جمله شاه را تکمیل کرده گفت:
— و کل السلطنه.

— بلی، این هم حرفي است، اما ...

یادگاریک دید موقع آن است که شاه را از بی تکلیفی بیرون آورده آنچه خیر

باغهای شاهروд شده، کنار خیابانی پیاده شدند، اسپان را به جلودار سپرده خود در تاریکی داخل باغی شدند.

این باغ در کناری واقع شده، مورد رفت و آمد نبود، بنابراین می‌توانست در آن شب خاموش، پناهگاه شبگردان و مجمع شب‌زنده‌داران گردد. در زیر درختان سر بر فلک کشیده این باغ جمعی آهسته و نگران با یکدیگر صحبت می‌کردند و گاه‌گاه سایه سرهای بزرگ ایشان دیده می‌شد که خم و راست شده، با دقت و استواری شدید اطراف خود را می‌نگریستند.

غیر از شمعدانی کوچک که بزمخت اطراف خود را روشن می‌کرد چراغی در این محفل نبود، و افراد انجمن جز سیاهی قامت و هیکل دیگران چیزی مشاهده نمی‌کردند. قدری از نیمه شب گذشته، مذاکرات این مجلس پایان یافته و مجلسیان به آهستگی و احتیاط از جای پرخاسته در پناه تاریکی دیوار از باغ خارج و به مقصدی نامعلوم رهسیار شدند.

در طلوغ آفتاب صحیحگاهی معلوم شد که مهدیقلی خان شاملو، برادر علیقلی خان، به خیمه مرشدقلی خان رفته، به خونخواهی برادر، وکیل السلطنه را سر از تن جدا ساخته است.

صلاح است نگویم و شهریاری چون بهادرخان را از اسرار ملک با خبر نسازم. شاه، من سرداران شاملو و باقی عشاير قزلباش را حاضر ساخته در انجام کار مرشدقلی خان همداستان می‌کنم، اما بر ذات شهریاری است که من بعد نگذارند مرشدقلی خان دیگری ایجاد شود و کلید مهمات ملک از دست گردنشی بیرون آمده، بد دست خطرناکتری بیفتند.

شاه از این صراحت لهجه و بی‌بروایی یادگاریک خرسند شده، در دل به او آفرین گفت. آن‌گاه در حالی که هرچه می‌توانست آهنگ صدای خود را پست و آهسته کرده گفت:

— نه یادگاریک، یقین بدان اگر روزی توانستم دست این گردنشان را از دامن تخت و تاج کوتاه کنم، پس از آن اجازه نخواهم داد امثال این خارهای مردم‌گزای در باخستان ملک پرورش کنند و به آزار خلق خدا و ایجاد فتنه و فساد پردازند.

— شنیده‌ام تمام دهات بزرگ و تیمجه‌های شهر اصفهان و کاشان و قزوین متعلق به مرشدقلی و کسان اوست؟

— آری، من هم از این جریانات بی‌خبر نیستم.
— در این صورت اگر ا Jacqu زاده اجازه بفرمایند من چند روزی از ساحت شهریاری غیبت کرده، بزودی با وسائل انجام خدمت بازخواهم گشت.

— یعنی کی مراجعت خواهی کرد؟
— بزودی در یکی از همین شباهی خلوت به اتفاق خوانین شاملو خاکبوس درگاه گردون اقتدار خواهم شد.

— زود برو، شاه مردان پشت و پناهت باد. اما یادگاریک، زنهار مبادا جز من و تو احدي از این اسرار واقف و آگاه گردد.

یادگاریک دست اطاعت و قبول بر دیده نهاده، پرخاست و ساعتی بعد بر اسب نشته در آن شب ظلمانی از دولتخانه بیرون آمده به اتفاق یک نفر جلودار از کوچه باغهای خلوت شهر شاهرود دور شده ناپدید گردید.

*

دیری از این تاریخ نگذشته بود که نیمه‌شبی چند سوار سر و روی بسته در حالی که سه اسپان خود را در پارچه‌های نمدی پیچیده بسودند وارد کوچه

— چه، شیخ ناصر؟! اینکه حرفهای عهد دقیانوس است. از حالا حرف بزن.
مدهاست دوره شیخ ناصر و یارانش سیری گردیده و اوضاع عوض شده است.
اینجا دیگر نه بحرین شیخ ناصر است و نه بحرین قزلباش.

چاوش چشمان را با حالت تعجب دریده گفت:

— یعنی چه؟ مقصودت چیست؟ شیخ ناصر همه کاره و میهماندار دائمی
فارسیان است. چطور از او بیخبری؟!
میدان دار قهقهه دیگری سر داده گفت:

— عجب، معلوم می شود دیرگاهی است از اینجا عبور نکرده اید. اگر از
کاروانسرای شیخ می پرسید، دیگر نه در اختیار او و نه منزلگاه قزلباش است.
سپس با انگشت به لوله توپهای بلند ساحلی که در پرتوی آفتاب صبحگاهی
برق می زد اشاره کرده گفت:

— آنجا را بین و احوال شیخ ناصر را میرس.

یوسف شاه در حالی که ابروان را در هم کشیده بود گفت:

— فعلًا ما جا می خواهیم و هزار و پانصد بارگیر داریم، و مالها خسته در زیر
بار مانده اند.

میدان دار همان طور که ایستاده بود سر را بالا انداخته گفت:

— اجازه نداریم به شما منزل بدیم، مگر از عالیجناب فقطان اجازه داشته
باشید.

— فقطان؟!... منزلش کجاست؟

مرد با انگشت در بزرگ قلعه ای را که به بازار می شد و مردم کوت می نامیدند
نشان داده گفت:

— آنجا که سربازها ایستاده اند، نگاه کن. داخل قلعه منزل فقطان است. او باید
به شما اجازه فرود آمدن بدهد.

کم کم کاروان متوجه به حکم اجبار متوقف شده، منتظر تعیین تکلیف گردید.
مردم شهر و بجهه های بیکار دور سواران مسلح و قافله حاج قزلباش را گرفته، به

سراپا و لباس و اسلحه ایشان می نگریستند. رئیس سواران که جوانی بیست سی
ساله و خوش قد و قامت بود، با صدایی آمرانه و بلند گفت:

— عجب وضعی است. بابا مالهای ما زیر بار خسته اند، چرانمی گذارید
بارهای خود را فرود آوریم. این چه اوضاعی است در این ولايت رسم شده،

فصل چهل و هفتم

قهرمان خلیج در کنار نخلستان

— آهای فارسیها آمدند ...

این بود جمله ای که پسرکی به صدای بلند ادا کرده مردم را متوجه می ساخت.
شخصی که روی سبد خرما خم شده مشغول بر جیدن آن بود، قد راست کرده
گفت:

— پسر، بگو قزلباش.

صدای زنگ قافله هر لحظه نزدیکتر می شد و مردمی که در میدان اسکله گرم
داد و ستد بودند، با حال تعجب به دروازه میدان نگریستند. سر کاروان پیدا شد و
شرطسواری که طبل کوچکی با یک علم سبز به جهاز شتر آویخته داشت و
چاوش یا پیشاوهنگ قافله بود، چرتو زنان و غبارآلود وارد محوطه میدان گردید.
در دنبال او یک دسته سوار قزلباش که بر اسبان عربی سوار بودند از اسب فرود
آمده، شمخالهای خود را بر دوش افکندند. بعد از سواران جماعتی از مردم
نواحی مختلف ایران که از مکه بازمی گشتند، بنای پیاده شدن را گذاشتند.
در این حال مرد بلندقاومتی که نیم تنه رنگ و رو رفته سپاهیان را روی پیراهن بلند
عربی پوشیده چماقی قیراندود به کمر آویخته بود، در حالی که دو دست را پیش
سر گره زده و سینه را پیش داده بود، قدمزنان جلو آمده به صورت غبارآلود
چاوش خیره گشته پرسید:

— زائر، از کجا می آید و به کجا می روید؟

چاوش پرسید:

— شیخ ناصر کجاست؟

میدان دار عرب خنده تمخر آمیزی سر داده گفت:

— حالا که مردم بحرین به ما جا نمی‌دهند برمی‌گردیم، زود مالها را بازگردانید تا برویم. یک روز هم می‌توانیم به توشه‌های باقی مانده قناعت کنیم.

بفرمایید بازگردیم.
در این لحظه مردی که به شیوه مردم ایران شال کوچکی دور کلاه پیچیده،
لباس آشفته و وضع فقیرانه‌ای داشت با چند نفر همراهان خود نفس زنان رسید و
در برابر رئیس قزلباشان ایستاده گفت:

— آقا با کی کار داشتید؟

— با هیچ‌کس، جایی می‌خواستیم که بارهای خود را فرود آریم و منزل کنیم.
هر وقت که کاروان ما به اینجا می‌آمد سر یزیرایی و دعوت ما کشمکش بود،
نمی‌دانم حال چه شده است که کاروان‌سراها را هم به روی ما بسته‌اند!
مرد دستار به سر که هنوز آثار شتاب در سیماشیش هویدا بود گفت:
— بفرمایید برویم منزل ما.

جمعیتی که پشت سر مردم تازه‌وارد جمع می‌شد رو به افزایش گذاشت، و
همه سخنان مرد دستار بر سر را تأیید کرده گفتند:
— بفرمایید آقایان قزلباش، ما همه خانه و زندگی داریم، وسائل یزیرایی
داریم. در نخلستانهای ما جای بسیار و تا بازار هم فاصله زیادی نیست.
بفرمایید برویم.

بتدریج صدای جمعیت بلندتر و پیشرش شد، جمعی گفتند:

— ما هم حاضریم منزل به آقایان بدھیم. زنده باد شیخ منصور.
هنوز کاروان از بازار بیرون نرفته بود که ایرانیان میهماندار خود را شناختند.
اهالی بحرین گفتند: «این پسر شیخ ناصر است». کاروان به راه افتاده و منصور
آن را به کار نخلستانی برده، بارهایشان را فرود آورد و تجار و محترمین
کاروان‌سرا به خانه خود و بقیه را به منازل سایر مردم بحرین برد. در این کاروان
تجار بسیاری هم دیده می‌شدند که از نواحی مختلف ایران و عراق آمده، در
سایه امنیتی که کاروان قزلباش داشت و جمعی سپاهی از آن حمایت می‌کرد، با
 حاجیان توأم و همسفر شده بودند. یوسف‌شاه رو به جوان بحرینی نموده گفت:
— ما از این ابراز لطف شما شکرگزاریم، اما خواهشی که داریم آن است تا
اجازه فرمایید خودمان وسائل راحتی خود را فراهم ساخته، بیش از این موجب
زحمت شما نشویم.

آخر ما از خانه خدا بازگشتمایم. بعد از سالیان دراز امسال با عثمانلو صلح کردند و مطابق بیمان کاروان قزلباش به مکه عزیمت کرده است.

در این حال مردی سپاهی که نیم تنہای یراقدار پوشیده، چکمه‌ای تا بالای زانو به پا داشت و قرابینه‌ای بلند با زنجیر طلا به کمر بند آویخته و چیزی مانند برگ گوشش لب نهاده، با تفنن و وقاری خاص، خرامان نزدیک میدان دار آمده چیزی برسید که فهمیده نشد، ولی میدان دار با همان زبان پاسخی به او داده به رئیس سواران و سایر ایرانیان گفت:

— اگر جا می‌خواهید و میل دارید منزل کنید دنبال این آقا بروید، شاید قبطان قبول کند و اجازه دهد در کاروانسرا منزل داشته باشید.

رئیس سواران اعتنایی به مرد سپاهی نکرده گفت:
— ما این اشخاص را نمی‌شناسیم، هر وقت می‌آمدیم در کاروانسرا
شیخ ناصر فرود می‌آمدیم، و چنان بود که به خانه خود وارد شده‌ایم: حال چه
شده است که اجازه تداریم وارد شویم؟

مردی که عمامه زردی به سر داشت و او را جناب وکیل می‌خواندند جلو آمده گفت:

— آقایان فارسیها و قزلباشان محترم، آن روزی که شما در این ولايت اعتباری داشتید گذشت. آن روز شیخ ناصر بود و اگر نامه شاه طهماسب را روی سنگ می‌گذاشتید آب می‌شد. امروز دیگر ممکن نیست کسی سرخود بساید و برود. این لوله‌های توب را بینید، به آن برجها نگاه کنید، اینها را آنچا گذاشته‌اند که کسی نتواند به اختیار خود بساید و برود. ولايت گمرک خانه دارد، قبلًا باید بروید از جناب قبطان حاکم کل جزایر اجازه تحصیل کنید و سپس کاروان وارد خاک بحرین سازید.

کم کم نسیم گرم و نمناک خلیج فارس از نخلستانها گذشته، بازار کوت را گرم و خسته کننده می‌ساخت. و کاروانی که همه شب راه پیموده بود، ویلان و سرگردان از میان بازار تا مسافتی دور پشت در پشت ایستاده، جای فرود آمدن نداشت.

مردم بحرین با یکدیگر سرگوشی و نجوا سخن می‌گفتند و از ظاهر حال معلوم بود که از مشاهده این وضع دلتنگ و ملول می‌باشند. رئیس سواران قزلباش فریاد کرده گفت:

بخواهد به این خاک بباید باید قبل از گمرک خانه کوت تحصیل پرروانه کند، معلوم کند که برای چه کار آمده و چه مدت می‌خواهد بماند. آن زمان که شماها بی خبر می‌آمدید و بی اجازه می‌رفتید دوره‌اش تمام شد، حال وضعی دیگر پیشامد کرده است. این بار هم جناب قسطنطیل می‌خواستند اجازه خرید و فروش به شما ندهند، من واسطه شده تقاضا کردم چون راه دوری پیموده‌اند و از خانه خدا بازمی‌گردند ممانعی نشود. متنهای این دفعه به شما اختصار می‌کنم که دولت قزلباش در این جزایر حق دخالت ندارد و جناب قسطنطیل اجازه نمی‌دهند که سپاه شاه بدون اطلاع به این دیار آمده، سرخود به خرید و فروش پردازند.

قسطنطیل که قاتمی بلند و لباسهایی با یاراوهای گوناگون و سردوشی‌های پر جواهر داشت و کلاهی نیم‌خود مزین با پر طاووس بر سر نهاده بود آهسته قدم بر می‌دادشت و از زیر چشم به سرایی سواران قزلباش و اسلحه آنان می‌نگریست. یوسف شاه، رئیس قزلباشان، در جواب معاون گفت:

— مانعی ندارد. ما اینجا برای تجارت آمده‌ایم و چون همیشه این سرزمین را به منزله ولایت و وطن خود می‌دانستیم، تصور چنین پیشامدنا را نکرده بودیم. حال که این طور می‌گویید و نمی‌خواهید مانند همیشه رفت و آمد ما برقرار باشد، ماهم مراتب را به دولت خود عرض و جریان را به سمع مبارک ظل‌اللهی می‌رسانیم.

— ما ذات ظل‌اللهی نمی‌شناسیم، هرچه هست برای شماست. اگر راست می‌گویید جواب عتمانلو و ازبک را بدهد و آنان را از خاک خود بیرون راند. چه حرفا! ذات ظل‌اللهی!

رنگ صورت یوسف شاه سرخ شد و رگهای گردنش آماس کرد زانوها یا شد به رعشه مخفی افتاد. چشمان درشت و پرتفوز را به چهره معاون دوخته ابروها را در هم کشید. آن‌گاه قدری هم به صورت قسطنطیل خیره شده گفت:

— حیف که ما در این شهر می‌همان هستیم، و گرنه به شما معلوم می‌کردیم که باید نام بزرگان را به زشتی بیاد کرد.
معاون ابروها را در هم فشرده گفت:

— اینجا هم گردن‌کلفتی می‌کنی؟ میل داری بگوییم این سیاهان دست چرب و نرمی به سر و رویت بکشند! این بادی که در کله شماهاست اینجا پیشی ارزش ندارد. زود بروید و همین فردا صبح کوچ کنید، و گرنه فرمان می‌دهم اموالتان را مصادره کرده، خودتان را هم در سیاه‌جال بیندازند.

جوان بحرینی یا همان شیخ منصور گفت:

— جناب قزلباش، من پسر شیخ ناصر کلانتر سابق این ولایت هستم. نگاه به ظاهر پریشان و وضع شوریده من نکنید، این قدر توانایی در خود و کسانم سراغ دارم که بتوانم از میهمانان عزیزی که با پدر من رابطه آشنایی داشته‌اند پذیرایی کنم. ما هرچه داریم از شما برادران ایرانی خود دریغ نداریم. منتها چه کنیم؟ جفای روزگار دیگر چیزی برای ما ننگداشته، اما صفات و صمیمیتی که از پدران خود به میراث یافته‌ایم هنوز باقی است.

— خیلی از مرحمت شما امتنان داریم، البته از نجیب‌زادگانی چون شما جز ابراز مرحمت و میهمان‌نوازی انتظاری نیست.

کم کم تجار سرگرم خرید و فروش شده، بازار مروارید و لولز را به خسود اختصاص دادند. پارچه‌های حریر و ابریشمینه کاشان و بزد، قماش‌های پنبه‌ای اصفهان روتق بسیار داشت. مردی که تاجر باشی نامیده می‌شد و برای عالی قایو یعنی دربار خرید می‌کرد، بهترین مروارید سبید و مایل به آبی را که باب ایران بود جمع کرد، موقع آن رسید که برای بازگشت آماده گردد. در این موقع دو نفر سپاهی پرتعال از طرف قسطنطیل آمده رئیس قزلباش را احضار کرد. یوسف شاه با دو نفر سپاهی قزلباش و تاجر باشی ایرانی عازم بارانداز کویت شدند. لب دریا و فاصله میان کویت و بارانداز از دحام بسیار بود. کشتی‌های کوه‌پیکر از سواحل زنجیار و سیلان و جاوه آمده، برده و غلام همراه داشتند و در این اسکله توقف نموده، بارگیری خود را تکمیل می‌کردند. حمالهای آفریقا به لگه‌های خرما را به کشتی می‌بردند و جمیعی به خرید و فروش کنیز و غلام سرگرم بودند. اطراف قلعه را **نگاه** و جان پنهان ساخته، روی برجها و پیشست سنگرهای را توب و زیبورک و بادلیج گذاشته، فتیله‌های آنها را در حال مود کردن نگاه داشته بودند. ایرانیان از دروازه کوت داخل شده، به وسط قلعه با قسطنطیل روبرو شدند. قسطنطیل به اتفاق معاون خود که حاکم محلی و از خاندان وزیر جزیره «هرمز» و کلانتر بحرین بود قدم می‌زدند. همکی قزلباشها وارد شدند، معاون که دستیاری زربفت مرصع به چند مروارید درشت بر سر داشت روبرو به یوسف شاه گردانیده گفت: **— آقایان فارسی‌ها، البته تاکنون دانسته‌اید که دیگر این ناحیه وضع سابق را ندارد که شما آزاد بباید و آزاد بروید. اینجا ویگر شیاه عباس و شیاه‌سیون و قزلباش و این حرفاها نمی‌شناسند. حکم حکم جناب قسطنطیل است و هر کس**

— البته، مقرراتی مخصوص دارد.

— راستی شاه بهادرخان حال مشغول چه کاری است؟

— خود را برای جنگ با ازبکان و عثمانلو آماده می‌سازد. لعنت براین ازبکان، نمی‌دانی با خراسان چه کرده‌اند. همه جا را سوزانده با خاک راه یکسان ساخته‌اند. بروزی شمشیر قزلباش بر آنان سرود مرگ خواهد خواند.

منصور آهی کشیده گفت:

— خوش‌روزی که این کار بشود، شاید ما هم به حق خود برسیم. آری جناب قزلباش، بیخشید، آقای شاهسیون، نمی‌دانید این عموزاده بی‌شرف من کار را به کجا رسانیده. یکباره نوکر صمیمی قبطان شده است. مانند یک نفر ملازم دائم پشت سر او بله قربان می‌گوید. این دزد دریابی هم مانند خالق و خداوندگار رفتار کرده، اجازه نشستن به او نمی‌دهد.

— راستی این قبطان کیست؟

— این قبطان پرتفالی است. و برادر قبطان بزرگ است که والی جزایر هرمز و بنادر کل خلیج است. این پرتفالی‌ها رئیس و حاکم و بزرگشان را قبطان می‌گویند، یعنی فرمانده کشیها. از زمانی که این دریانورداران خانواده فرخ شاهی را از جزیره هرمز برانداختند، تاکنون چه خونها ریخته شده و چه آتشها افروخته گردیده است. چقدر از مردم دلیر این بنادر با گلوله‌های مسموم این مردم به خاک هلاک افتاده‌اند. هرمز و بروز، شاهزادگان این ولایتها، پس از جنگها بسیار به اسری به اسپانیا و آندرس برده شدند، و از آن زمان دیگر از قلعه‌ها تجاوز کرده، تمام سواحل خلیج را متصرف شده‌اند.

— از طرف دولت قزلباش اقدامی نشده است؟

— تا زمانی که شاه طهماسب صفوی زنده بود اینان جرنت ورود به خشکی را نداشتند. هرجه شده در این بیست سال شده که ایران بلاصاحب و هرج و مرج بوده است. در این مدت که ایران بی‌صاحب بود در تمام سواحل خلیج از طرف این طوایف قلعه‌هایی ایجاد شده که دائم رو به زیاد شدن است، و اکنون در تمام بنادر، این کوتها، یا قلعه‌های جنگی سر به فلک افراشته است.

— در داخل خاک قزلباش هم از این قلعه‌ها وجود دارد؟

— بسیار، من هنگامی که به بندر گناوه می‌رفم می‌دیدم که کشتیهای آنها لنگر انداخته، گرم قلعه ساختن هستند. از بندر گامبرون تا دهانه شط العرب

یوسفشاه خواست دوباره جوابی بگوید، اما تاجر باشی که رئیس اقتصادی کاروان و امین عالی قایبو بود خود را به میان انداخته گفت:

— جناب معاعون، ما به شما وارد می‌باشیم و انتظار داریم نسبت به ما ابراز لطفی بفرمایید. شاه ما خود می‌داند و مملکتش، ما اجازه نداریم که در کارهای دیوان دخالت نماییم. البته مطالبی اظهار کردید و ما هم شنیدیم، از این به بعد هر گاه خواستیم به این شهرستان بیاییم راه آن را می‌دانیم. با شما هم جنگی نداریم و همان طور که اشاره کردید بزودی عازم دیار خویش خواهیم شد.

معاعون دیگر حرفي نزدہ با قبطان گرم صحبت شد و قزلباشان بدون خداحافظ از قلعه به متزلهای خود بازگشته است. تمام مدت روز را کاروان در نخلستان که تا بازار کوت چندان فاصله‌ای نداشت و ناحیه باصفا و ساحلی شهر محسوب می‌شد استراحت نموده، کاروانیان در خانه‌های میربانان بحرینی خود به رفع خستگی و رنج سفر پرداختند.

شب مجلسی در خانه منصور بود که یوسفشاه و تاجر باشی و چاوش‌باشی و عده‌ای از اهل کاروان حضور داشتند.

منصور از اوضاع ایران جویا شده گفت:

— آقایان، سالها بود که موسی صید، کاروان قزلباش برای خرید نمی‌آمد و می‌شنیدیم وضع کشور ایران آشفته است. حال که بحمد الله شاهی عادل و رعیت‌نواز و دشمن سوز بر تخت نشسته، امیدواریم که دولت قزلباش با قدرت و جسارت دیرین خود عهد جدیدی آغاز کند. راستی این شاهسیون چیست؟ می‌گویند جمعیتی به این عنوان ایجاد شده و نفراتشان هم به چند صد هزار نفر رسیده است.

یوسفشاه گفت:

— آری، خود من هم شاهسیون هستم، عشاير قزلباش را تازگی به این نام می‌خوانند، هر کس می‌تواند شاهسیون باشد.

شیخ منصور لبخند زنان پرسید:

— پس من هم می‌توانم؟

— البته اگر حضور شاه عباس شرفیاب شوید و آداب شاهسیونی را انجام دهید.

— مگر آداب هم دارد؟

در کنار نخلستان

شب بعد منصور برای قزلباش مجلس جشنی در نخلستان فراهم ساخت. تاجر باشی و جمعی از تجار و محترمن قافله با سورزان قزلباش در آن ضیافت حضور داشتند. همین که مجلس گرم شد، یوسف شاه رو به میزان شیخ منصور نموده گفت:

— اولین خواهش من آن است که شرح تسلط دزدان دریایی را به شهرهای خود برای من نقل نمایید و اینکه چگونه خاندان شما که همه ایران دوست بودند و سالها حکمرانی این بنادر را بر عهده داشتند از کار برکنار شدند.

— البته می‌دانید که پدر من حاضر به خدمتگزاری به این خارجیان نبود و به آنان پاسخ می‌داد: «من جز به فرمان شاه صفوی قدمی بر نمی‌دارم». حال که خاندان «سلغرشاهی» که شاهان محلی ما بودند از میان رفتند، محال است تسلیم نصراتیها شویم؛ و اگر از طرف عالی قایو برای حکمرانی ما کسی بسیدا نشود، به وضوح محلی خود باقی خواهیم ماند. اما حاکم هرمز و نایب او که با پدر من مخالف بودند به علت دوستی وی با قزلباش، او را از کار برکنار و امور محلی را به صورت ظاهر دست عموزاده من که نوکر خاص ایشان است سپردند. پدرم خواست به قزوین رفته مراتب را به سمع بزرگان عالی قایو برساند. فقط را خبردار ساخت. او نیز پدر مرا گرفتار ساخته، به زندان افکند و کلیه قایقهای غواصی و صیدگاهها و دارایی ما را مصادره نمود. از آن تاریخ دیگر بسایر ما چیزی نماند و کسان من بعضی در محل مانده، جمعی به فارس مهاجرت کردند. نمی‌دانم به ولایت «فال» و امیر فارس رفته‌اید؟

— چرا.

— معین‌الدین رئیس آن ولایت عموزاده من است.

— غم مخور تو برادر ما هستی. چنانچه میل داشتی به اتفاق ما بسی تا در فارس خدمت والی بررسی و شرح حال خود را برای او بگویی.

— والی فارس کیست؟

— «الله‌وردي خان» یکی از شجاعان عالم، و بهترین فرمانده سپاه قزلباش.

— حرفي نیست، حاضرم به شیراز بیایم، اما ...

— یعنی ملاحظه‌ای داری؟

هر گوشه‌ای که با بگذارید یک دسته از این نصاریها را مشاهده می‌کنید. تنها همه یک قبیله نیستند، بعضیها را بر تعالی و برخی را ولنده و اسپانیائی و ونسی می‌نامند. عجب این است که با همدیگر هم رقابت و زدوخورد دارند.

— پس گفتی در داخل خاک ایران هم این قلعه‌ها هست؟

— آری، همه جا.

— مردم با این قوم چگونه معاشرت می‌کنند؟ کسی از اهل محل مانع ایشان نمی‌شود؟

— چرا، بسیاری مردم با آنها به جنگ و سریز برخاسته‌اند. اما این قوم در به هم زدن میانه طوایف دست قوی دارند و هر دسته و طایفه را جلوی طایفه و قبیله دیگر علم می‌کنند. تنها حربه‌ای که باعث پیشرفت کار ایشان شده رشوه و حیله است.

یوسف شاه با تعجب گفت:

— رشوه؟!

— آری، توأم با حیله و تزویر. بزرگان محل را رشوه می‌دهند و به جان یکدیگر می‌اندازند تا کارشان پیشرفت کند. نمی‌دانم قضیه یول دارو را شنیده‌اید؟

— نه.

— به دزدان و راهزنان اسلحه می‌دهند تا راهزنی کنند و نصف اموال سرقتنی را به اسم یول دارو به آنان تسلیم نمایند. همه حرامیان با ایشان رابطه دارند.

یوسف سری به علامت صبر و اطمینان تکان داده گفت:

— غم مخور که کارها رو به اصلاح است و دیری خواهد گذشت که هر کسی به جزای اعمال خواهد رسید. فعلای ایران‌داری سر برداشته، اگر ایرانیان همت کنند و قزلباشان دست از تفاق بردارند، خواهیم دید که از این همه هرج و مرچ اثری بر جای نخواهد ماند.

— معکن است رئیس التجار خودتان را معرفی کنید.

— البته این مرد از شخصیتهای بزرگ عالی قایو و از رجال عمدۀ دولت است. لقبش «گرگ‌یراق» ولی شاه وی را تاجر باشی می‌خواند. تمام خریدی که می‌کند برای مصرف عالی قایوست. امسال بازارهای بحرین را خالی خواهد کرد. مردی است محترم و مورد اعتماد. هر سال تجار برای شاه خرید می‌کرددند، امسال او خود مأمور خرید مروارید و جواهر گردیده، با این قصد به بندر آمده است.

— حتی شما هم از شرّ این مردم خدانتناس در امان نیستید، ولی ممکن است به واسطهٔ ترسی که از ایرانیان دارند مزاحم شما نشوند و بگذارند سالم برگردید. تا خدا چه خواهد.

— دین و مذهب این مردم چیست؟

— خودشان می‌گویند نصرانی هستیم، اما من چیزی از این بابت نفهمیده‌ام. مردم می‌گویند به خرچنگ سجده می‌کنند، اما من بتی به صورت خرچنگ هنوز با آنها تندیده‌ام.

یوسف سربرداشت و گفت:

— اینها هنوز با قریبایش دست و پنجه نرم نکرده‌اند تا بدانند با چه قومی طرف‌اند، و این سرزمنی است که ایمان فلک رفته به باد. ضرر ندارد سراغی هم از ما بگیرند و ساعتی هم با ما رو به رو گردند تا بفهمند قریبایش یعنی چه. آن روز گذشت و کاروان حاج به جای می‌آورد. تجاری که احتیاج به کنیز می‌هماندار یوسف و قریبایش هر روز همراه آنان به بازارهای بحرین می‌رفت و در مشاهده انواع جنسها لازمه معرفی را به جای می‌آورد. اسکله جزیره در این موقع سیاه داشتند در بازارهای بحرین خریداری کردند. اسکله جزیره در این موقعاً بازار بزرگی برای برده‌فروشی داشت که بازگانان پرتغالی آن را اداره می‌کردند، و انواع برده از آفریقا و هندوستان به این جزیره آورده می‌فروختند. اسباب عربی ممتاز نیز از جنسهایی بود که کاروان قریبایش در جستجوی آن به بحرین آمده بود و حاج ایرانی بازمانده تقدینهٔ خود را خرج تحصیل آن می‌کرد. اما خرید مروارید و لولو اختصاص بد حاجی پراچی داشت که از طرف عالی قایو برای این منتظر آمده بود، و هرچه مروارید نفیس و پرپایها در بازار بحرین موجود بود به دست آورد. روز آخر یوسف شاه رئیس سواران قریبایش به منصور گفت:

— دوست عزیز، اگر روزی به شیراز آمدی هرچه لازمه کوشش است برای احراق حق تو خواهم کرد، و امیدوارم پادشاه جدید قریبایش بتواند پرچم پر خاک خفته ایران را به قلعه‌های این بروبوم استوار سازد، و دست تعدی بیگانه را از این آب و خاک کوتاه کند.

منصور با افراد قریبایش بدرودباش گفته، نشانی یوسف شاه را گرفت و کاروان حاج صلای حرکت در داده، از راه بیابان بصره عازم ایران گردید.

منصور پس از تأملی گفت:

— به شرط آنکه قضایا در پرده بماند و موضوع همینجا خاتمه یابد. و گرنه ممکن است کار مشکل گردد و خدای نخواسته برای شما هم رنجش خاطری ایجاد شود.

— یعنی چه؟

— اگر رفتن ما را نزد والی فارس این پرتغالی بفهمد مهلت نخواهد داد و نمی‌دانی این مردم چقدر سفاک و از خدا بی‌خبرند. برای یک دینار نفع خودشان صدھا امثال ما را فدا می‌کنند. لابد شنیده‌ای برای بیرون اوردن یک لوله توب که به دریا افتاده بود چقدر غواص بیچاره و کارگر و حمال قبیر ابا کشتن دادند و هنوز هم می‌دهند و احدی نیست از آنان بازخواست کنند. به غواص بدیختنی که حاضر نشود به دریا رود آن قدر شلاق می‌زنند تا در آب فرو رفته عاقبت خفه شده روی آب بیفتد. بدتر از همه نمی‌گذارند مردم محل این خفه شده‌ها را بگیرند و علاج کنند، مثل اینکه دشمنی خاصی با مردم این ولايت دارند. آری شاهسیون عزیز برای زیادی اجساد این مظلومان که دائم در آب دریا غوطه‌ورند، همه نهنگان دریایی عمان به سواحل خلیج جلب شده‌اند و روزی نیست که چند نفر از غواصهای محلی صید این جانوران نشود. شاید قضیه سر غول را شنیده باشی؟

— نه!

منصور دستی به پیشانی کشیده گفت:

— مقداری دور از جزیره هرمز صخره بزرگی هست که مردم آن را رأس العقول می‌گویند. سالهایی که آب دریا کم می‌شود و سیلاب نمی‌آید، سر غول از آب بیرون آمده، صخره از دور نمودار می‌گردد. پرتغالی‌ها، این جانوران آدم نما، روی سر غول ستونی بنا کرده و چراغی در آن گذاشته‌اند. هر وقت کشته‌ی غیر پرتغالی در شب به این صخره نزدیک می‌شود چراغ فانوس را خاموش می‌کنند. در نتیجه کشته به صخره تصادف کرده غرق می‌شود و فانوس‌داران پایین آمده کشته را غارت می‌کنند؛ و اگر کسی هم از مردم این کشته تصادفاً زنده بماند او را دستگیر کرده غرقه می‌سازند تا قضیه مخفی بماند و کسی از وجود این دام آگاه نگردد.

یوسف خیره‌خیره به منصور نگاه می‌کرد و از شرح کارهای پرتغالیان غرق حیرت و تأثیر بود. منصور، مرد بحیرتی، در پایان سخنان خود گفت:

زنجبیری شکاری هم به گردن داشت که معمولاً برای زندانیهای خطرناک و مقصرين نامی به کار می رفت.

جوان بلندبالا، و سبزیجهره بود که کلاهند سپید تخم مرغی به سر داشت و دو نفر قورچی ترکمان در دو طرف او حرکت می کردند. عباي نازک بدن نمای شانه زری او که مخصوص طبقه ممتازه مملکت بود با همه عوارض زندان و فرسودگی خجلت آور، وظيفة خود را انجام می داد. خیلی باوقار و حشمت قدم بر می داشت و سعی می کرد هرچه ممکن باشد صورت او دیده نشود و مردم او را نشناسند. زندان سیسا و اندام او را طوری شوریده و در هم ساخته بود که با همه معروفیت کمتر کسی می توانست او را بشناسد. سایر زندانیان که ده نفر بودند در دو ردیف پنج تایی به زنجبیر شده، در موازات یکدیگر حرکت می کردند و شاطرهای ترکه دار، مردم را از نزدیک شدن به آنان ممانعت می نمودند. سه چهار نفر از این جماعت نشانی نقره داشتند به صورت ملت یا به شکل پنج هندسه که عبارت: «شاهسیون کشیک چهارم» روی آن خوانده می شد. همه می دانستند که این دسته از شاهسیونان طبقه چهارم می باشند که اینک به واسطه خیانت و یا خلافی به محل اعدام برده می شوند، اما شاهسیون چرا؟ جماعت وارد میدان جلوخان شدند. فضایی به صورت نیم دایره بود که در این موقع سراسر آن را اسبان عربی و بومی ممتاز اشغال کرده، به توسط جلوداران نگاه داشته می شدند. این اسبان با یاراقهای زر ناب و مروارید و فیروزه آراسته شده سرافسارهای زرین و طوق و منگولهای نظر فریب داشتند. به طور کلی چون اسب و جلودار نماینده حشمت و جاه و جلال صاحب آن تعییر می شد، بزرگان کشور در آراستن و عالی جلوه دادن آن منتهای سخاوت، بلکه اسراف را نشان داده بودند. این اسبان متعلق به رؤسای قبایل فارس، و اعيان ولایت، و بیکزادگان کهگیلویه و ریش سپیدان دشتستان و لارستان و کلاتران و حکام بنادر خلیج بود که اینک در حضور والی مملکت وسیع فارس اللهوردي خان اجتماع کرده، مشغول تکمیل سپاهی بودند که بایستی به اتفاق خان به میدان جنگ اعزام گردد. دسته زنجبیریان وارد جلوخان دولتخانه شد. اینجا دیگر زیر نظر ایشیک آغازی باشی است، یعنی رئیس انتظامات داخلی عمارت‌ها و الی. این رئیس انتظامات از حيث اقتدار و اهمیت کمتر از ایشیک آغازی باشی دربار شاه عباس نبود. و یکی از بزرگترین منصب‌داران دولت در مملکت محسوب می شد. غلامان

فصل چهل و هشتم

خانه دولت

به فاصله چند دقیقه مردم شهر بازارها و دکانها را رها کرده به سمت میدان دولتخانه رفتهند. کم کم بجهه‌ها و راهگذرها هم بنای تند رفتن را گذاشته به طرف میدان رو آوردند. همین که مردان سرخبوش در کوچه‌ها دیده می شدند این هیاهو ایجاد می شد و چشمان دقیق مردم شیراز بیشان را تعاقب می کرد. همه می دانستند حادثه‌ای ناگهانی روی داده و یا تازه در کار وقوع است.

این مردان سرخبوش را یساول می نامیدند و شغل آنان انتظام شهر و اجرای مقرارت بود، به این مناسبت هنگامی دیده می شدند که فتنه و آشوبی والی و حکمران مملکت را نگران ساخته، به احضار ایشان نیازمند شده باشد.

مردم با شتاب و عجله به سمت میدان دولتخانه می دویدند. کنار میدان بزرگ شهر یک خط متحرک نمودار بود که دائم به قطر آن افزوده می گشت و از شکاف جماعت جیوه‌های سید یساولان که در مرکز این خط حرکت می کردند دیده می شد. یک سر این جمعیت جلوی در بزرگ دولتخانه، یعنی محل تشکیل ادارات والی فارس و سر دیگرش به سمت دیگر میدان بود که محل دوستاقخانه و دالانهای بلند و گبدهای گلی آن رعشه بر اندام بینده می انداخت. فقط از زمرة پجه‌ها کلمه «خونی» به گوش می رسید، اما کدام خونی و جانی خطرناکی بود که محتاج چنین مراقبت و اهمیت باشد؟ معلوم نبود. در این موقع از زیر گبده بزرگی که دالان محبس شهر در انتهای آن بود صدای به هم خوردن دانه‌های زنجبیر برخاست، و با ناله سوزناک زندانیان آمیخته شده موسیقی تأثیرآوری به وجود آورد. پیش اپیش این دسته مقصر که معلوم نبود با کدام سرنوشت تلخ رو به رو خواهد شد، جوانی بیست و چند ساله سر زنجبیر بود که علاوه بر زنجبیر همگانی،

اجازه نمی‌داد عرض و طول آن کاسته شود. مقام قوللرآغاسی باشی مقامی بود که دارنده آن می‌توانست شالی زربفت دور کلاه پیچیده، جیقه زرد و ابلق پسر طاوس به کلاه نصب نماید. اما در این موقع خان والی، لباس کوتاه و کلاهی نمودی داشت که معمولاً آن را ریاقی می‌نامیدند. و هر وقت با این لباس دیده می‌شد معلوم بود که بزودی از شیراز خارج خواهد شد. اکنون دو روز بود که پیشخانه خان به طرف مقصد از شهر بیرون رفته، خان هم می‌خواست از عقب پیشخانه حرکت کند. جماعت دوستاقی وارد عمارت شده، همه جا آمدند تا جلوی تالار. قسمتی هم از مأمورین دولت که در خارج بودند به واسطه تماسای مجلس و دیدن این جماعت از عقب رسیده، در صحن و ایوانهای دولتخانه از دحام کردند. دربار خان کمال ثبات را به دربار شاه عباس داشت و سعی شده بود که از جزئیات هم با نسخه اصلی خود، عالی قایو ثناوت داشته باشد. خان قلیان کدوی کوچکی در دست داشت و گاه گاه پکی به آن زده، به پیشخدمت می‌داد تا به دست وزیر فارس که آن هم قلیانی معتبری بود برساند. همین که زنجیر شدگان صفت کشیدند، خان از جا برخاست و در تالار عمارت چهلستون یا عمارت کردی بنای قدم زدن را گذاشت. پیش از همه چشمش به اندام آشته و سیمای در هم ریخته یوسف افتاد، سری تکان داده گفت:

— یوسف، تو بی؟ الحق که چشم من و خاندانات را روشن کردی. چنان آبرویی به دولت و ملت قزلباش دادی که به داستانها بازخواهند گفت. من تو را با اطمینان روانه عربستان کرم و گروهی از مردم را به امید سریرستی تو به کشور خارج فرستادم. عجب حفظ کردی، ای خاکت بر سرا!

اللهوردی خان نگاه را به طرف حاضران مجلس گردانیده گفت:

— مرد با شرف «مردانیک» بود که وقتی در شام به جرم قزلباش بودن طرف هجوم واقع شد، سه شبانه روز با یک تیشه از خود دفاع کرد گفت: «من که کشته می‌شوم، چرا آبروی قزلباش را بریزم». قزلباش باید این طور باشد، به جای آنکه آبروی ملک و ملت را پیش خارجی نگاه دارند. در مقابل مشتی حرامی و راههن بدوی بی عرضگی خود را ثابت کردند. راستی که نان و نمک شاه بر شما مردم حرام باد.

آن گاه رو را به صحن عمارت کرده با صدامی بلندتر از معمول گفت:

— سرپازی که اسلحه ویراقش را تواند نگاه دارد، مملکت را چگونه نگاه

و خدمتگزاران، ایشیک آغا سی را شاطر می‌نمایدند و این دسته که کمرچین ماهوت سرخ و پاتاوه‌های ابریشمی به جای چکمه برای داشتند، فرمانهای خارجی زیس انتظامات را اجرا می‌کردند. ایشیک آغا سی، یساول باشی را طلبیده گفت:

— مراقب درهای عمارت باش که خلاف انتظاری واقع نشود. در این موقع چند نفر یساول با چماق‌های نقره به پله‌های عمارت دولتخانه اضافه شدند. این دسته لباسهای یک طرز و متحداً الشکل داشتند، سرداریهای ماهوت مشکی که سردهستها و گریانهای آن زردوزی و ملیله‌بافی داشت. زنجیریان آن را وارد عمارت دولتخانه کردند، به عمارت عالی قابوی والی، که عمارت چهلستون نام داشت بردند. تالار عمارت کردی که مخصوص جلوس والی بود، جای خالی نداشت. گوش تا گوش تالار را سران قبایل، ایلخانیان و ایلی بیگان و شیوخ بنادر نشسته بودند. خان والی روی مسند قرار داشت و وزیر دست او منجم‌باشی و ندیم‌باشی و وزیر فارس و وزیر غلامان و دیوان‌بیگی و صدرالمالک جای داشتند. رؤسای شهر و محتسب ممالک و کلاتران و ریش‌سپیدان و کددخایان و سایر طبقات مردم دستها را روی شالهای گذاشتند. پایین عمارت کردی پشت سر یکدیگر موضع گرفته بودند. اللهوردی خان از نزاد لر و نخستین فرماندهی بود که شاه عباس از میان طبقه مردم انتخاب کرد، به ریاست و سپه‌الاری رسانیده بود. شاه عباس که می‌دانست بیشتر خرابیها در اثر نفوذ رؤسای قبایل است که به نفوذ عشاپیر خود در دربار و دولت اطمینان داشته، باعث ظهور فتنه و اختلاف می‌شوند، از این نظر سرداران و صاحب مناسب را از کسانی انتخاب می‌کرد که صاحب قبیله و ایلی نباشند تا هر وقت بخواهد آنان را معزول و به حساب و کتاب دعوت نماید تحریکات ننمایند. بنابراین اللهوردی خان نخستین انتخاب شاه بود که در تمام طول مدت از مقام سربازی تا سرداری لشکر قزلباش، کوچکترین خط و خلافی از او مشهود نشده بود. شاه او را پیش از فرزندان خود دوست می‌داشت به این جهت رتبه قوللرآغا سی باشیگری را، که سابقاً رؤسای عشاپیر قزلباش داشتند، به اللهوردی خان اختصاص یافت؛ و دیری نگذشت که حکمران فارس و کهگیلویه و لارستان و بنادر نیز گردید و به شیراز رفت. اللهوردی خان قامتی بلند و اندامی و روزیده و ریشی مشکی داشت که با همه شوخیهای شاه عباس راجع به ریش،

به اللهوردى خان سپرده، همراه او روانه ساخته بود. پیش از آنکه جملات منجم باشی خاتمه پذیرد، خان در میان سخن او افتاده گفت:

— نه، منجم باشی، حسن خدمت نیاکان نمی‌تواند دستاوز برای بی‌لیاقتی فرزندان باشد. هر فردی حامل مفاخر خویشن است و اجازه ندارد از فضیلت گذشتگان برداشته، قصور و اهمال خود را جبران نماید. وقتی یوسف را سلاطه پدران نامدار می‌دانیم که کار و کردارش به شیوه آنان باشد، نه اینکه بخواهد از نام نیک گذشتگان برگیرد و کفته ترازوی نیکنامی خود را سنگین سازد.

یکی از ریش‌سیدان معتبر مجلس با صدای درهم و برهم گفت:

— بچه‌های جرت و قوز که صدای شب‌بند قداره‌شان تا کهکشان می‌رود، آن وقت روز هنگامه می‌گذرند و می‌گذرند.

باز صدای مؤثر و پرنفوذ از صدر مجلس بزرگان برخاست، صدایی که می‌گفت:

— البته خططا کرده، تروتی هنگفت باخته‌اند، اما باز هم در توبه باز است و خان عالی‌شأن کوچک‌نواز.

این صدای وزیر فارس بود، متصدی امور مالی و دیوانی آن ناحیه وسیع، که می‌خواست کم خان را از حال خشم و قهر بیرون آرد. هنوز سیمای مشکوک خان در حال تعیین تکلیف بود که سروکله مردی سی و هفت هشت ساله از لای طبقه ایستادگان یعنی کلاتران و متصدی امور لشکری بیرون آمد. کلاهی دوازده ترک اما کوچک برسر داشت که شالی از جنس ممتاز پارچه «سعندر در لهب» دور آن پیچیده، پر طاووسی در غلاف فیروزه بالای آن نصب بود. نگاهی به صحن عمارت پایین که ایستاده بودند و تالار بلندی که مملو از حاضران بود کرده، نگاهی دیگر به زنجیر شدگان افکند. اللهوردى خان سر کشیدن مرد را دیده گفت:

— امیرکمال تویی؟ یقین آمده‌ای برادرت را در حال اعدام مشاهده کنی یا خدا نکرده از او وساطت نمایی؟!

مرد یک قدم جلو گذاشته پیش آمد، و با ابرویی برجین و شکن گفت:

— نه حضرت والی، آمده‌ام تا استدعا کنم چنین ننگی را برای خاندان ما ذخیره نکنید و او را به من بسپارید تا با این تپانچه مغفرش را بریشان سازم. این صدا از امیرکمال برانغاز، برادر یوسف بود که یکی از بهترین فرماندهان سپاه فارس و در جیوه‌های جنگ میسره یا سمت چپ میدان جنگ به توسط او

خواهد داشت؟ بهادرخان باید این همه عوارض تحمل کند، جسیره و مواجب بدهد، علیق و یساقنه بپردازد، الگا و تیول قلق و غلامانه، جبا و تدارک، مستمری و تخفیف بدهد، آن وقت که کار پیش می‌آید، حاصل آن چیست؟ خجلت و شرمساری.

تمام مردم دربار خان گردن کشیده، به سمت مقصرين نگران بودند، اکثر از همديگر می‌رسيدند: «کیستند؟ چه کار کرده‌اند؟» نگاه یوسف به صورت بزرگان و اشراف و ریش‌سیدان افتاد که در حضور والی ایستاده یا نشسته چشم به او دوخته‌اند. از عبارت: «ای خاکت بر سر» چنان رنگ از رویش پریده، در هم شد که می‌خواست زنجیر شکاری را با یک فشار از هم باز کرده به قورچیان حمله‌ور شود. خان گفت:

— اینها باید روی برجهای کشیک خانه گج گرفته شوند تا من بعد سرباز و سرکرده در میدان رزم و پیکار، وظيفة خود را از یاد نبرد.

از عبارت گج گرفتن مقصرين همهمه بيشتر شده، بیکاره‌های شهر برای دیدن این مجازات مخوف به سمت میدان رواور شدند. اینجا دیگر یوسف سکوت را جایز ندانسته با صدایی که حاکمی از یک عصیانیت شدید بود فریاد زد:

— خان، به چه جرم مرا گج بگیرند؟ مگر مرتكب جنایت شده‌ام؟ یک بیابان نیزه‌دار و حشی بدوعی، گرمای نیمروز، تشنگی بیش از حد توانایی، جگونه ممکن بود ایستادگی کرد؟

— مگر در جاه زنگیان با زدزان برخورد نکردید؟

— خیر جناب والی، هنوز یک فرسخ به آنجا یعنی به بترالنوج مانده بود که ما را در میان گرفته و مهلت رفع عطش به کاروان ندادند.

در این موقع مردی که زیردست وزیر فارس نشسته بود و دستاری از قمیص زرد به سر داشت با کلماتی شمرده و مؤثر گفت:

— گرچه فرمایشات خان والا شان آویزه گوش خرد، و مشاطه چهره دانش و بینش است، لیکن بنا به وظيفة خدمتگزاری و شاهدوستی باید یادآور شوم که خاندان یوسف شاه از زمان خاقان گیتی‌ستان شاه اسماعیل، سرسپرده آستان و فدایی بی‌امان سلسله صفویه بوده، هر یک از خدمت در راه ملک و ملت قصور نورزیده‌اند.

گوینده این جملات منجم باشی یکی از رجال برجسته دربار بود که شاه او را

محافظت می‌شد. این جمله را گفته با خشم و غیظی وصف ناشدنی به جای خود بازگشت و از صحنه عمارت خارج گردید. اللهوردی خان با صدای آرام گفت:

— خلاصه عثمانلو پس از این حق خواهد داشت که ارزشی برای شما قائل نیاشد. مردمی که به دست بدویهای نیزه‌دار مغلوب شده‌اید، راستی که بروید بمیرید، گم شوید.

یوسف دیگر توانست خودداری کند. حالتی مانند رعشه مرگ به او دست داد، دریافت که دیگر شرافت و احترامی برای او نمانده است. قید جان خود را زده سر برداشت و با صدای بلندتر از معمول گفت:

— دشمنان من بمیرند.

یکدفعه ملتفت شد که به جای کلمه ما کلمه من استعمال کرده، و عبارتی بی‌موقع و خارج از حد ادب اظهار نموده است، اما دیگر کار از کار گذشته، مرغ سخن از دام دهان پریده بود. خان گفت:

— بارک الله، دشمنان تو؟ تو کیستی که دشمن داشته باشی، بچه نفهم، تقصیر و خلافی که کرده‌ای کم بود، حالاً گردن کلفتی هم می‌کنی؟ بسیار خوب، پس گوش بد، هیچ کس یوسف، حتی قبله عالم بهادرخان هم نمی‌تواند تو را از سخط من ایمن دارد، برای اینکه چنین حماقی را از تو دور سازم آنقدر در حلقة زنجیر نگاهت می‌دارم تا آدم شوی. ناکس، زبان درازی می‌کنی.

آن‌گاه فریاد زد:

— دوستاقچی باشی، اینها را نگه دارید تا من که از گرسیز بازگشتم به «استخر» روانه شوند.

قلعه استخر هولناکترین زندان مملکت و محلی بود که مقصرين سخت و حبسیان محکوم به حبس ابد در آن نگاه داشته می‌شدند. هرچه یوسف منتظر شد که فرستی یافته عذر عبارت غلط و بی‌جای خود را بخواهد ممکن نشد و قورچیان زنجیر او را کشیده به محبس ارگ شیراز باز فرستادند.

فصل چهل و نهم

سقای جزیره قشم

یوسف‌شاه رئیس تفنگداران کاروان حجاز، از یک خانواده سیاهی فارس بود. رئیس این خانواده امیرکمال و پدرش از قدیم در قشون صفویه خدمت می‌کرد و هنگام ورود شاه عباس به شیراز در صف کسانی بود که لشکرهای خان یاغی را خلع سلاح کرده، مورد تشویق و توجه شاه عباس شده بود. یوسف برادر امیرکمال، فرماندهی بود که هنگام بازگشت از بحرین مورد هجوم دزدان بدوی واقع شده، پیاده و بر هنده به فارس بازگشته بود. خان والی فارس، او و همراهانش را که از صنف قورچیان قزلباش بودند دستگیر و به زندان افکنده بود تا مجازات قصور در خدمت را نسبت به ایشان جاری سازد. اینک که برای دفعه سوم یوسف را احضار کرده می‌خواست تکلیفی برای مجازات آنان تعیین کند در اثر تندروی در حضور خان و ادای عبارات توهین آمیز، موجب تشدید مجازات خود شده بود.

دورنمای قلعه استخر که تبعیدگاه یوسف بود و پس از بازگشت خان به شیراز روانه آنجا می‌گردید، دانم در نظرش مجسم می‌شد و افسانه‌هایی که از سیاه‌چال‌های وحشتناک آن شنیده بود موی را برانداش نشتر می‌ساخت، و از برخورد با چنین عاقبت و خیم بر خود می‌لرزید. چه شبها که تا صبح این فکر بیرون نمی‌رفت: «خدایا به کدام مرد بانقوذ، به چه شخص جوانمرد و مؤثر می‌توانم دست به دامان شوم؟ کسی که از خان نرسد و فرمان قطعی او را باطل و بی‌اثر گرداند». یک روز عصر پنجشنبه مشاهده کرد که مردی محترم در لباس زندان حرف زد و یکراست به طرف زنجیرخانه رفت. نوکر او سبدی بزرگ از نان و خرما بر پشت داشت و پس از رسیدن به محوطه سرپوشیده زنجیرخانه، به

بار هم که شده می بینید. ما در زندان لیشیونه آرزوی دیدن کمی روشنایی را داشتیم و فراهم نمی شد، چه رسد به آفتاب و هوای آزاد.

یوسف روی در هم کشیده گفت:

— راستی که رحم و مروت را بونکرده اند، چه سنگدل و خدانشناس مردمی هستند.

مرد سری تکان داده گفت:

— آری، خبر از ظلم و ستم بیگانگان نداری، به خدا من این غل و زنجیر خودمان را بوسیده به چشم می گذارم. اگر آنچه من در زندان پرتعالی دیدم و کرداری را که آن گرگان آدمخوار به سر بندگان خدا می آوردند می دیدم، این بند و زندان را ستایش می کردی. امیدوارم هیچ کس از شیعیان علی به این مصیبت مبتلا نشود. اگر روزگاری مهلات داد و در محیطی امن و آزاد به یکدیگر برخوردم شمهای از ماجراهی آن حادثهها برای تو خواهم گفت.

آن روز گذشت. ولی رفت و آمد جزایری هرینجشنبه به زندان ادامه یافت. کم کم دوستی او با یوسف عمیقانه و اساسی گشت و در هر ملاقات قسمتی از شرح زندگانی ایشان برای یکدیگر در میان گذاشتند. یک روز یوسف از مرد جزایری خواهش کرد که وسیله قلیانی برای او فراهم سازد. مرد گفت:

— امروز از باشی اجازه گرفته پنجشنبه دیگر می آورم. این کار به عهده من. یوسف از صبح پنجشنبه چشم به راه زندان داشت بلکه صالح بیايد و وسیله رفع خستگی را برای او آماده سازد. عصر آن روز صالح پیدا شد و پس از توزیع نان و خرما نزد یوسف آمده سلام کرد و با گرمی و علاقه به حاضر کردن قلیان برداخت. ضمن صرف قلیان یوسف پرسید:

— ممکن است بگویی برای چه کار به شیراز آمده ای؟

— البته دوست عزیز. حال که مایلی از شرح زندگانی من آگاه گردی بدان که من از یک خانواده بزرگ و محترم هستم که پدرانم سابقاً در جزیره قشم سروری و آقایی داشتند. این جزیره را ایرانیان جزیره چشم و عربها جزیره قشم می نامند، زیرا چشمۀ بزرگ و گوارانی از آب شیرین در این جزیره می جوشد که نظیر آن در تمام سواحل خلیج نیست و آب آن تا زندیک عمانات مورد احتیاج و مصرف مردم است. خانواده من مالک کلیۀ این چشمۀ بودند و برای توزیع آب میان مردم جزایر و بندرهای خلیج، کشتیهای کوچک و بزرگ داشتند که

هر یک از زنجیریان قرصی نان با مقداری خرما نیاز می کرد. همین که کار خود را تمام نمود زندیک یوسف رسیده سلام کرد و اشاره نمود که آیا از نان و خرمای او قبول خواهد کرد. یوسف که در پاسخ مرد تبسی بربل داشت گفت:

— از لطف شما در حق بیچارگان ممنونم.

— خدا هیچ آفریدهای را به این سرزین مبتلا نسازد.

— شما را هفتۀ گذشته هم شب جمعه اینجا دیدم، گویا شما ندری دارید؟

— آری براذر، شبهای جمعه هرجا هستم این نذر را رعایت می کنم.

— ممکن است بفرمایید اهل کجا هستید؟ اگر غلط نگفته باشم از مردم جزایر و بندرات هستید؟

— آری چنین است، من از مردم جزیره قشم می باشم و نام من صالح است. من هم دیرگاهی به مصیبت بند و زندان گرفتار بودم و قسمتی از بهترین روزهای عمر را پایی کنده و زیر بالهنگ سپری کرده ام. روزی که به زندان رفتم یک دانه موی سبید در سر و صورتم نبود و هنگامی که آزاد می شدم سر و روبم از موی سبید آکنده بود.

یوسف در حالی که با تأثر و ترحم به چهره صالح نظر می کرد گفت:

— پس برای همین است که به داد دل بیچارگان رسیده ای؟

— آری براذر، هنگامی که در زندان کافستان بودم، با خدای خود نذر کردم که اگر از آن مخصوصه خلاصی یافتم هرجا باشم به سراغ زندانیان بروم و هرچه مقدور باشد از رنجها و محنتهای ایشان بکاهم. این درسی بود که زندان به من آموخت.

— چطور شد که به اسارت کافستان درآمدی؟

— داستان من شرح مبسوطی دارد که در این فرستت کم قابل بیان نیست. اگر خدا خواست و شما آزاد شدید البته همدیگر را خواهیم دید.

صالح می خواست هنوز هم به سخنان خود ادامه دهد، اما صدای به هم خوردن زنجیر و در دنباله آن ضجه مردی آن را از ادامه سخن بازداشت. زندانی ای که دانه های زنجیر در گوشت بدنش فرو رفته بود می خواستند جایه جا کنند. صدای ناله و سوز استرham او که دل سنگ را می گداشت در زیر فحش و ناسرازی زندانیان نابود می شد. مرد جزایر آهی کشیده گفت:

— خدا یا، چقدر گوش من باید از این نالمه ها تحويل بگیرد؟ باز هم خدا را شکر گویید که بالهنگ سربی به گردن ندارید و این خورشید تابان را روزی یک

— نه، در آن موقع شاه سلطان محمد صفوی با پرسش حمزه‌میرزا در کوهستان تبریز سرگرم زد و خورد با عثمانلو بودند و فرستاده پدرم از قزوین بدون گرفتن نتیجه به بندرات بازگشت.

— نگفته‌ی که این لیشبونه کجاست و عاقبت مردم مبارز قشم چه کردند.
— از آنجا تا قشم سه ماه راه است که از مملکت سیاهان می‌گذرد. از تمام مردمی که به آن شهر برد شدند، فقط من توانستم به وطن بازگردم. بقیه در سیاه‌چال‌ها مردند یا آنان را به سواحل ولایت آذخواران برد، به ایشان فروختند و از آنان شیرماهی و عاج گرفتند. تکلیف این دسته هم معلوم بود، این طوایف هر کس را می‌خریدند اطراف بهای خودشان طوف داده، آن‌گاه قربانی کرده گوشت آنها را تقسیم می‌کردند.

بیوسف با حیرت و حشمت‌دگی به گفتار جزایری گوش می‌داد و به سکوت خود می‌افزود. صالح ادامه داده گفت:

— اما من وقتی از زندان آن گروه آزاد شدم که شاه جدیدشان به تخت می‌نشست و مطابق آداب و رسوم ایشان به کلیه زندانیان عفو عمومی داده می‌شد. از آنجا تا خلیج که سه چهار ماه راه است با یک ملاج پرتابالی به وطن بازگشتم، به او وعده دادم که از گنجی مخفی به او قسمتی خواهم داد و به این امید به اتفاق او بازگشتم، لیکن افسوس که احمدی از کسان من در قشم نمانده بودند. ناچار به فارس آمده به خویشان خود پیوستم. آری رفیق، دیگر احمدی مرا نمی‌شناخت. پس از آن شنیدم که شاه عباس مشغول امن کردن کشور است. به شیراز آمدم و به دیدار اللهو ردی خان نایل شدم.

— مسئله گنج صحبت داشت یا پرتابالی را فریب داده بودی؟

— آری صحبت داشت و پدرم در آخرین لحظه حیات جای آن را به من نشان داده بود. حق زحمت پرتابالی و قسمت او را دادم و دلخوش روانه‌داش ساختم.

— خوب، حالا آن منابع و دارایی جزیره دست کیست؟

— همه در دست پرتابالی هاست؛ پس این همان کایستان که گفتم مالک چشم و کلیه جزیره‌اند، و کشتهای بزرگ ساخته‌اند که هر یک گنجایش هزاران مشک آب دارد. این کشتها تا خلیج عمان همه جا رفت و آمد دارند. آب به جزایر می‌برند و به کشتهای خودشان که از فرنگ به هند رفت و آمد می‌کنند می‌رسانند و سودی سرشار عایدشان می‌شود.

ظرفهای آب را حمل کرده به محل مصرف می‌رسانید. گذشته از آن کوره‌های در جزیره وجود داشت که ظرفهای سفالین از قبیل خنسپ که عربها حب می‌گویند تهیه می‌نمود و به واسطه وجود آب سرین، کوزه‌سازی به جزیره قشم اختصاص داشت و از این راه هم جمع بسیاری سود می‌بردند. کشتهای بسیار هم داشتیم که آب جزیره هرمز و ولایت گامبرون را حمل می‌کرد و آن ولایتها از حيث آب در رفاه بودند. خلاصه پدر از جزیره ما آبادان و مردم آن در ناز و نعمت غوطه‌ور بودند. پدران من که از نزاد اتابکان فارس بودند باعث نشر عدالت و سرسبزی این مناطق شده در آبادانی و افزایش معموریت آن کوشش بسیار کرده بودند. کم کم کشتهای فرنگیه اسپانیه و پرتغالیه برای بردن آب به جزیره ما راه یافتند و کشتهای آبکش خود را آورده از آب قشم حمل و به کوتها که در سواحل خلیج ساخته بودند می‌بردند. یک روز کایستان بزرگ آن جماعت که رئیس ایشان بود به جزیره ما آمد، طالب آن شد که یک ساعت از آب چشممه خریداری کند و در مدت آن یک ساعت، آب اختصاص به کشتهای ایشان داشته باشد. پدر من بهروز پاسخ داد که: «مالکیت آب چشممه برای خارج مذهب مجاز و مشروع نیست، مگر آنکه پادشاه ممالک قزلباش و یا والی فارس آن را تصویب و امضا نماید.» اما کایستان اعتنایی به گفتار پدرم نکرده، فرمان هر مزء شاه شهریار دست‌نشانده جزیره هرمز را کافی دانست و یک ساعت آب از خرده مالک خریداری نموده، مشغول ساختن اسکله و انبار شد. کم کم مالک شش ساعت آب چشممه شده، کشته و کارگر بسیار در محل پیاده کرد و برای ساختن یک کوت شروع به اقدام نمود. هرچه پدرم مخالفت نمود مفید نیفتاد تا آنکه خود به شیراز آمده خواست و والی فارس را ملاقات کند. اما هرج و مرچ کشور و نبودن پادشاهی مقتدر، کوشتهای او را بی‌نتیجه گذاشت. ناچار به خانه بازگشته کسان خود را جمع کرده، از بنای قلعه و انبار ممانعت به عمل آورد. کایستان با چند کشته بزرگ مجهز به توب و بادلیج به جزیره آمده بنای جنگ را گذاشت و پس از مدت‌ها زد و خورد به وسیله رشوه و حیله میان پدر من و مردم محل اختلافاتی به وجود آورد تا در نتیجه پدرم را با جمیع از بزرگان محل که من و برادران نیز جزو ایشان بودیم دستگیر و در کشتهای خودشان به زنجیر بسته، به ولایت پرتابالی روانه داشت تا در شهر لیشبونه به سیاه‌چال انداخته شویم.

— مگر آدم به قزوین نفرستادید؟ مگر دولت از این حوادث آگاه نمی‌شد؟

— از آنجا وسیله فراری نیست؟

— مگر مانند مرغ بال و پر در آرم، و گرنه تا درهای آهنین آنجا وجود دارد فرار از آن میسر نیست. آری، دیوارهای قلعه استخر را ندیده‌اید که چگونه دل آسمانها را شکافت و با ابرها عقد الفت بسته. تنها مساعدتی که به من می‌توانی بکنی این است که ...

سر به زیر انداخته در فکر شد و پس از چند دقیقه سکوت گفت:

— آن جام تباکویی را بده شاید با خطهای آن مشکل کار را حل کنم. جمشید هم مشکلاتش را در کاسه و جام حل می‌کرد. تنها این جام تباکوست. صالح دست در بغل کرده جزو ودانی چرمی بیرون آورد و از میان کاغذهای آن برگ تباکویی بیرون کشید که مانند طلای ناب می‌درخشید. آن را نزدیک دماغ برد، نفسی صدادار کشید و به دست یوسف داده گفت:

— این آخرین برگ است که داریم. خرد کن و نم بین بیشم چه خواهد شد. پس از تهیه قلیان و شروع به کشیدن آن یوسف گفت:

— آقا امروز مرا از غمهای دنیا آزاد ساختی، خدا تو را از غمهای آزاد کن. بر سیدی چه کار برای نجات من می‌توانی بکنی؟

— آری.

باز سکوت کرده سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. صالح دانست که زندانی چیزی در دل دارد که در گفتن او دودل است. خواست سخنی بگوید که یوسف سر برداشته اطراف خود را بدقت نگریست و آهسته با صدایی لرزان پرسید:

— دروازه کازرون را بلدی؟

— آری.

— حمام همگرات را می‌شناسی؟

— بله، پیدا می‌کنم. بفرما، بقیه را بگو.

— در آن کوچه خانه‌ای است به نام خانه بکناش. می‌خواهم نامهای از من به آن خانه ببری، اما یک شرط دارد.

— بگو.

— این نامه را احدی نخواند، حتی خودت. آیا چنین قولی می‌دهی؟

— احتیاج نداشت که سفارش کنی. من در آن نگاه نمی‌کردم، زیرا نامه ناموس است. خوب بفرما نامه کجاست؟ امروز خواهی داد؟

— در قشم ساخلو و سرباز هم دارند؟

— دو قلعه یا به قول خودشان کوت ساخته‌اند، که کوت بزرگ مسکن سربازان و ساخلوی جزیره است و اکنون بیش از صد نفر سرباز قنگدار در آن نیست. اما سابق بر این دو سه هزار سرباز در قلعه‌های قشم مسکن داشتند. قلعه کوچکی هم دارند که محل ذخایر و اسلحه ایشان است. خدا می‌داند در این قلعه کوچک چقدر تفنگ و شمخال و بادلیچ و باروت ذخیره کرده‌اند. اینها بیش از آمدن اللهدوردی خان تصمیم داشتند کازرون را بگیرند. در لارستان هم مستغول نفوذ بودند و پسر ابراهیم خان را در میان خود برده می‌خواستند به عنوان یاری او لارستان را تسخیر کنند. خلاصه از بالای بصره تا بلوچستان زیر رکاب ایشان است و مردم شهرها جرئت مخالفت با آنان ندارند. اول با زبان چرب و نرم و دادن رشوه وارد می‌شوند، همین که سوار کار شدند آنچه داده بودند با سود یک بر هزار باز می‌ستانند. مگر ندیدی چطور به زور رشوه در بحرین دخالت کردن و هنگامی که بر جان و مال تسلط یافته‌ند حکومت را در دست گرفته، والی محل را که صاحب اصلی ولايت بود خانه‌نشین ساختند. اکنون بحرین ملک خاص آنهاست، کیست که بتواند فرمان آنها را نپذیرد؟ هرجه هست کاپیتان است و بس.

— خدا رحمت کند شاه طهماسب را که سفرای ایشان را با خفت و خواری از ایران بیرون کرده گفت: «شما بید که سی هزار زن و کودک مسلمان را که در مسجدها پناه برده بودند به آتش سوختید. قدم شما نجس است، به خاک من نگذارید».

مدتی سکوت دوام داشت و در فاصله آن پکهای قلیان تکرار می‌شد. در این موقع صالح گفت:

— معلوم هست کی از این زندان خلاص می‌شود؟ آیا کاری از دست امثال من ساخته است؟

— نه برادر ... نه از دست تو کاری ساخته است و نه از اشخاص بسیار بزرگتر از تو، زیرا من متظرم که خان از سفر بازگردد و به فرمان او به قلعه استخر برده شوم. آنجا هم اسمش را شنیده‌ای، قلعه فراموشان آنجاست. هر کس به آن قلعه با گذاشت نامش از جریده زندگان سترده و محظوظ خواهد شد. خدا، چقدر باید به کنگرهای بلند آن نگاه کنم.

— نه، روز دیگر که آمدی نامه را به تو می‌دهم. باید بدون فوت وقت آن را به دست گیرنده برسانی. هیچ می‌دانی که اگر خان والی به شیراز رسید دیگر کار من ساخته است و رفتن من به استخر بازگشتی در بی نخواهد داشت؟
 — خاطر جمع‌دار. مکتوب تو را به همان نشانی که داده‌ای می‌رسانم و اگر اجازه بهی علامت و نشانی هم برایت می‌آورم.
 — نه، رساندن آن کافی است.

آن روز گذشت و پنجشنبه بعد صالح مطابق معمول به زندان آمد، اما توقفی نکرده نامه را گرفت و نشانی گیرنده را بدقت به خاطر سرده، از زندان بیرون رفت. چند روز گذشت و یوسف دید شب جمعه شد اما مرد نیکوکار صالح جزایری به زندان نیامد. در دل هراساک شد و اندیشید که مبادا نامه او به دست کسی رسیده و یار از نهفته‌اش آتفای شده باشد. با کمال ملاحظه بنای قدم زدن را گذاشت و از لای در خروجی زندان که محل ازدحام دوستاقچیان و باکارهای گزمه و عمله عسی بود بنای تجسس را نهاد. موقعی که در زندان برای رفت و آمد باز شد و زنجیر شکر و درشت پشت در زندان به ناله در آمد، یوسف دید نیمرخ مردی با کمال علاقه درون محبس را زیر چشم دارد. پیش از آنکه در پسته گردد منصور را شناخت. رفیق شبهای نخلستان و میزان روزهای بحرین با اشاره دست به او فهمانید که دیده شده است. منصور از یافتن دوست زندانی خود متأثروار به دوستاقچی‌باشی مراجعه و از او خواست که اجازه ملاقاتی با یوسف حاصل کند. اما دوستاقچی‌باشی با کمال خشونت و بیرحمی پای خود را از روی نیمکت فرماندهی پیشتر گذاشته گفت:

— به، چی؟! بگذارم دوستاق خان را ملاقات کنی؟! ... هی، هی، برو و دکارت!
 منصور دید چند نفر چوب‌دار از گوش و کنار پیشتر آمدند و اگر کلمه‌ای جز «تشکر می‌کنم»، «معدبرت می‌خواهم» از دهان منصور بیرون آید، باران چوبهای اوزن سر و دوش او را نوازشی سره خواهد داد. برخاست و سری خم نموده اندام سالم را از مهلهکه به در بردا. چند روز دیگر گذشت و از حُسْن پیشامد رجعت خان هم به طول انجامید. یوسف که ورود خان را بلای جان خویش تعییر می‌کرد، در دل به خدا می‌نالید و از گرداننده جهان ناییدا کلید نجات می‌طلبد. از بخت بد دیگر صالح هم نیامد و یوسف را از رسانیدن نامه بی خبر گذاشت.

فصل پنجم‌اهم

شب‌نشینی عیاران

در حومه شهر شیراز باغی بزرگ بود که مردم آن را کوشک امیر می‌نامیدند و معلوم نبود بانی آن کدام امیر بوده است. در این زمان از عمارت عالیه، و سردهای پرنقش و نگار و دریاچه‌های بزرگ آن، جز شکسته بسته‌هایی موجود بود که اغلب آنها نیز در حال فروختن بود. این باغ را در زمان شاه عباس، خلفیک سفره‌چی خریده، قصری عالی ساخت و مدتها خلف‌آباد نام داشت. نام کوشک امیر در آن ایام مانند غول و دیو، وحشت‌آور بود و اکثر جنایاتی که در شهر واقع می‌شد اداره داروغه رد پای آن را به کوشک می‌رسانید، و آثاری از آن سرقت و جنایت، در زیرزمین‌های تاریک و ویران کوشک به دست می‌آورد. شبهای دسته عیاران و شیروان، این باغ متروک را وعده‌گاه ساخته، به واسطه محفوظ بودن و دوری از شهر، آنچه جمع می‌شدند و قرار و مدار شبکری و عیاری خود را در این باغ می‌دادند. باغبان و مستحفظ این باغ امام‌قلی هم محروم‌باید با این دسته عیاران بند و بست داشت و در اجتماع آنان مجرم و مورد اعتماد بود.

امام‌قلی شها و سایل پذیرایی میهمانها را مهیا می‌ساخت و در موقع لزوم هم اطلاعاتی از شهر و مجالس میهمانی اعیان و ترومندان به ایشان می‌داد، و آنان را از رفت و آمد مأمورین داروغه آگاه می‌ساخت. این عیاران دسته خاصی بودند که از عهده‌های قدیم یک خویشاوندی و هم‌نژادی ابدی با یکدیگر داشتند و گاه‌گاه برای شرکت در منافع با هم جمع می‌شدند، و پس از اخذ تیجه هر یک به راهی رفته شاید دیگر هم با یکدیگر تصادف نمی‌کردند. از حیث داشتن صفات جوانمردی شباهت به لوطیان داشتند. اما برخلاف لوطیان که دزدی را عیب دانسته از آن متوجه بودند، این دسته از دستبرد امتناعی نداشته، برای

اوقات شاهکارهای خود را که در «ازمیر» و «ادرنه» به کار بسته بود برای عیاران جوان می‌گفت و آنان را به کارهای خطرناک تشویق می‌کرد. خود روزها با لباسهای مختلف تغییر صورت داده، همه جای شهر را سرکشی می‌کرد و نیم شب به مراکز اجتماع عیاران می‌رفت. نام او «بکتاش» بود که خود هنگام توقف در استانبول انتخاب کرده، در محافظت او اصرار بسیاری می‌نمود و می‌گفت به شیخ بکتاشها در ازmir سرسرد است. بکتاش چشممانی شرربیار داشت که در عین شرارت، تیزهوشی و سرعت فهم از آن نمایان بود. از سیلهای چخماقی او معلوم می‌شد که از پیروان فرقه ریش‌تراش‌ها است، زیرا هرجه توانسته بود از ریش پیوند سیل ساخته، انبوه‌تر و نمایانتر جلوه داده بود. این طرز سیل آن روز بسیار پستیده، بلکه غالباً شعار فرقه شاهسیون محسوب می‌گردید. آن شب بکتاش در مرکز مجلس عیاران نشسته، دیگ بزرگ سیرانی را اداره می‌کرد و سایر عیاران هر یک مأمور تنظیم خوراکهای دیگر بودند. روی اجاقی که جلوی ایشان در زمین کنده شده بود دیگی بزرگ می‌جوشید و اطراف آن کاسه‌های آبی رنگ سفالی، کاسه‌ای پرنمک و قدحی مملو از ترشی، و چند جعبه شیرینی در نور خفیف شمعدان تشخیص داده می‌شد. بکتاش گاه‌گاه ملاقه را برداشته دیگ را بر هم می‌زد و گاه آن را به دست دیگر داده سیلها را درشت و لوله شده را تاب می‌داد و با جوانانی که دور او حلقه زده بودند شوخی می‌کرد. پیش روی هر یک از عیاران بسته سیاه‌رنگی دیده می‌شد که آن را چنته و یسا جلنده می‌نامیدند و عیاران وسایل کار و لوازم مورد نیاز خود را در آن گذاشته هنگام رفتن به کمریند چرمی خود بسته، زیر لباس عیاری پنهان می‌کردند. در این موقع عیاری وارد مجلس شده به رفیقان شب‌بخار گفت. بکتاش سربرداشته نگاهی به تازهوارد کرد و بالبخندی دست راست را بالای ایرو گذاشته گفت:

— صفاتی قدم مَرَد. خوش آمدی حمزه‌بیک، چرا دیر کردی؟

جوان تازهوارد گفت:

— قادری معلم شدم تا سگهای شیخ از تک و تاز بیفتند.

سپس قرابه شرابی را که زیر بغل داشت و در لنگی سرخ‌رنگ پیچیده بود جلوی بکتاش گذاشت. رئیس عیاران گلوی قرابه را جلوی نور شمعدان نگاه داشته گفت:

— باید بجهه نیریز یا جگرگوشة خلار باشد.

رسیدن به مال هر گونه کوشش و تلاشی را جایز می‌دانستند. اما با دزدان شهری و راهمنان بیابان هم اختلاف اخلاقی روشنی داشتند، چه عیاران جز به گنج خانه بزرگان و ضرایخانه شهر، با سایر چیزها کار نداشتند، و درزی اثایه یا تروت کاروانیان را عیب شمرده لایق شان و مقام عیاری نمی‌دانستند. رشیدترین و بی‌باکترین مردم و قابل تحمل هرگونه سختی بودند. خود را به آب و آتش زده، با خطرهای مشکل رو به رو می‌شدند. و از افتادن در هیچ دام مهلهک و مخاطره باک و بیم نداشتند. در دوران جنگ غالباً با لشکرهای پراکنده قریباً مخلوط شده به خطوط ارتباط و کاروانهای اذوقه‌کش عثمانلو برخورد می‌نمودند، و پس از رسیدن به لقمهای چرب، یعنی طلا و جواهری قابل توجه، از میان دسته‌جات نایدید و در شهرهای بزرگ گرم عیاشی و خوشگذرانی می‌شدند. یک شب مهتاب که این باغ در خاموشی و سکون همیشگی خود بود در اتاق زیرین و نیمه‌خراب عمارت جراغی کم‌نور می‌سوخت، و حلقه‌ای از عیاران شهر دور آن شمع به شرایخوری و تفریح سرگرم بودند. امام‌قلی با غبان گاه‌گاه که از سرکشی اطراف اطمینان می‌یافت داخل زیرزمین شده، پهلوی عیاران می‌نشست و با در کنار ساقی بزم ایستاده، جامی شراب می‌نوشید و سیخهای کباب را که روی آتش برسته می‌شد گردانید به اظهارات عیاران گوش می‌داد. این دسته هر یک از شهری و ولایتی آمده دور هم جمعیت داشتند. مردمی چابک و هوشیار بودند که برای تحصیل جواهر و طلا نششهای دقیق کشیده، پس از دستبرد سا یکدیگر قسمت می‌کردند و در صورت بروز خطر و احتمال دستگیری به طرز ماهرانه‌ای از شهر بیرون زده، در شهرهای اصفهان، تبریز، استانبول به فروش رسانیده خرج می‌کردند. در دوران پیشتر از این عهد، عیاران محترمتر و سا تعقوی تر زندگی در این عهد بسیاری از مقررات سخت آن شکسته، عیاری جز چابکی و هوشمندی شرایطی داشتند. در این موقع مردی سی و چند ساله ریاست عیاران فارس را داشت که مردی جهانبدی و خطرناک و معروف بود و سالیان بسیار در ازmir و استانبول سیاحت کرده، با عیاران ورزیده آن دیار کار کرده بود.

این مرد متوسط القامه و عضلاتی ورزیده داشت. کم صحبت و بولبلخند بود و در هر جمله و کلام لطیفه‌ای داشت که مردم را نسبت به او متواضع و محبوب می‌ساخت. از بیاکی و شهامت او عیاران شهر داشتanhها به خاطر داشتند. اغلب

آن گاه چنته را پیش روی بکتاش گذاشت. جنس این چنته از پشم بود که اطراف آن را با ابریشم هفت رنگ سوزن زده، حاشیه‌ای زیبا و گل و بوته‌های دلپسند بر آن طرح کرده بودند چیزی که جلب توجه می‌کرد تصویری از نسیم عیار، قهرمان عیاران عهد باستان به طرز خیالی، اما بسیار ظرفی روحی چنته سوزن‌زنی شده بود. بکتاش دست در چنته کرده پس از جستجو کمندی بیرون آورد که روی هم دسته شده، بندهای رنگارنگ آن به قلاب کوچکی اتصال داشت. نگاهی به کمند کرده گفت:

— حیف که این قلابها وقت انداختن به هم می‌خورد و صدا می‌کند. عیاران ادله بازار نوع این قلابها را نمی‌بینند و قلابهای چوبی به کار می‌برند.

حمره گفت:

— من کمندی دارم که دادا از همدان فرستاده، حلقه‌ها و قلابهایش استخوانی است و ابدأً صدا ندارد و این کمندها که قلاب آهنه دارد مشت شبرو را باز می‌کند.

بابای عیاران گفت:

— پس دیگر کار و بارت جور است و خواهی توانت قلابهای کمند را بر سر کنگره نیلی حصار فلک برسانی و بشقاب نقره‌ای ماه را از طاقچه آسمان برداری.

کم کم صدای خنده و قوهنه مستان و دود کباب زیرزمین را پیر کرد، به طوری که امامقلی هم که برای یاسپانی زیر درختان تاریک باع ایستاده بود به زیرزمین جلب شد. از زمانی که اللهوردی خان به شیراز آمده بود هنوز وضع شهر آشته و هر روز فوجی از مردم دشتستان و کهگیلویه وارد شیراز می‌شدند و داروغه با مشکلات بسیار راههای اطراف شهر را تأمین می‌نمود، مخصوصاً دسته‌جاتی که از کوهستانهای دور می‌آمدند داروغه را گرفتار زحمت نموده راهها را نامن و حومه را غیر آرام ساخته بودند. بکتاش گفت:

— بچه‌ها مدتی است به بازار جواهرفروشی‌های تبریز سرکشی نکرده‌ایم، بازارهای ینی قلعه و قیصریه تبریز اکنون جواهراتی دارد که چشم را خیره می‌سازد. باید به آنجا سری زد. من دیگر در خاک قزلباش نخواهم ماند. وعده کجا، وعده استانیول، مدت‌ها می‌توانم در ادله بازار خوش باشم. امامقلی عیار که دو دست خود را به کمر بند گذاشته ایستاده بود گفت:

اما هنوز این صحبت تمام نشده بود که عیار دیگری گفت:

— از مال خاص خالص شمعون که خمره‌هایش همواره لبریز باد. همه گفتند:

— آمین.

بکتاش گفت:

— بچه‌ها خوردنی بیارید.

یک نفر گفت:

— دل و قلوه فراوان هست، اما باید کباب کرد.

گفتند:

— این کار وظیفه امامقلی است و بزودی انجام خواهد داد.

بکتاش گفت:

— بلی بجهه‌ها، ما باید از شرابهای شمعون بخوریم و این گردن کلفت‌های شهر، شاهانی متاز و خلار چند ساله مصرف کنند. این از بی‌عرضگی شماهاست. چرا ناید بهترین شرابهای یعقوب خانی در مجلس شما نوشیده شود؟ علی پاشا در تبریز از آن عرقهای دو آتشه متاز بنوشد و شما خمیازه بکشید.

بکتاش به سخنان خود ادامه داد و گفت:

— اگر بدانید چقدر این شرابها گوارا و عالی است، لب به این شرابهای بازاری نمی‌گذاردید، مخصوصاً شرابهایی که برای شاهزاده امامقلی میرزا تهمه می‌کنند در دنیا نظیر ندارد. تاکستانهای بزرگ دارد که ماهها از آن انگورکشی می‌کنند. دختران مادرخسار خلاری با کمال نظافت خوشیده‌های انگور را چیده، آنجه سالم و پسندیده است، در اتاقهای خمخانه روی فرشی از خاک رس پهن می‌کند و روی آن خوشهای زرد و سیاه را با طبقه‌ای از گلهای معطر پوشانیده، پس از خشکیدن، آب آن را در خمره‌ها می‌ریزند.

در این ضمن یکی از عیاران که گویی حوصله‌اش تنگ شده بود گفت:

— آن وقت خودشان صاف می‌کنند و می‌خورند و تعریف آن را برای ما می‌گذارند.

بکتاش که دید حمره با بند چنته سرگرم بازی است گفت:

— رفیق و صله‌های عیاری تو کامل است؟ چیزی که کسر ندارد؟

— نه، همه چیز به جای خود موجود است.

زیرا با آمدن اللہوردی خان از سفر دیگر کار مشکل و نجات از جمله محالات است. باید تا خان در راه است کاری کرد و گرنه دیگر آبرویی برای عیارخانه باقی نمی‌ماند، دانستی.

— بر دیده منت، گفتید اسمش یوسف است؟

— آری، درست حواس است را جمع کن. بیش از این هم اجازه نداری شراب بنوشی. اگر درهای ارگ بسته بود چه خواهی کرد؟
— برای عیار در و دیوار مساوی است. کوشکها و قصرها و خانه‌های شهر درش به روی ما باز است.

— همین که طبل سوم را زدند، شام دوستاخانه را می‌دهند و همه در خواب می‌روند. اما مردک بیدار، و همان طور که قبلًا گفتم پای برج جنوبی ارگ در انتظار است، اما بختش بیدار بوده که کنده‌اش نکرده‌اند.

در ضمن صحبت، حمزه متشغول بازدید اثاثیه عیاری خود بود. همین که کمتد را بیرون آورد بکنash دست دراز کرده آن را گرفت و با نظر دقیق و شناسایی پندها و گرههای آن را مورد توجه قرارداد. این کمتد از شاهکارهای طبقه عیاران بود که با همه سیکی و باریکی ممکن بود گاوی بزرگ را به آن آویخت. چهار قلاط استخوانی به یک سر آن بود که به مجرد رسیدن به سر دیوار، هر قلابی از آن که گیر می‌کرد کافی بود، و هر چه فشاری می‌دید استوارتر و محکمتر می‌گردد. اصل کمتد از موی گراز یا موی بز بود، اما گره زدن موها و در یکدیگر بافتن آن یک هنر باستانی بود که همه کس نمی‌دانست و انواع مختلف داشت؛ جانچه با نوعی از آن می‌توانستند اسباب وحشی و فیلی را گرفته رام کنند و یا در روز جنگ سواری را در دام افکنده اسیر نمایند. در این موقع عیاران دیگر دستند که حمزه امشب برای مأموریتی مورد نوازش رئیس یعنی بکنash واقع شده، می‌خواهد او را دنبال کاری بفرستد. بکنash جام برنجی کار کرمان را برداشته بکرد و در دست حمزه نهاده گفت:

— ناز سرت، بیینم چه می‌کنی. بنوش و برخیز. اسم این جام «بدرقه» است.

عیاری که متصدی گردانیدن سیخهای کباب بود گفت:

— بایا می‌دانی حمزه چه می‌گوید؟ می‌گوید اسم من حمزه است و حمزه‌ها با خمره خویشاوندی نزدیک دارند، یعنی اگر کمی نقطه حمزه را جلو بگذارید خمره می‌شود، و خمره چیزی نیست که بتوان با دو سه جام بر کرد.

— شنیدم که تبریز انقلاب بوده، اگر این طور باشد عبور از گمرک خانه کار آسانی است.

بکنash در حالی که گرم هم زدن دیگ بود گفت:

— آری، نزدیک بود باز مردم به جان عتمانلو بیفتند، اما قاضی عسگر که می‌گویند شیعه قزلباش پرست است، آتش را خاموش نمود.

یک نفر عیار که دستها را روی زانو قفل کرده در چرت و مستی بود گفت:

— پس اقبال تو کوتاهی کرد و گرنه موقع خوبی به دست آمده بود.

— آی اقبال من و اقبال بجههای شنب غازان.

در این موقع امامقلی باغبان که بالای سر جماعت ایستاده بود گفت:

— طبل دوم را زدند، گوش بدھید. الساعه سگهای تاتوره خورده داروغه به کوچه‌ها سر داده می‌شوند.

همه سکوت کردن. به صدای غرش طبل دوم که شعار آن: «برچین، برچین» بود و تعطیل دکان و بازار را اعلام می‌کرد گوش دادند. بکنash رو به حمزه نموده گفت:

— بایا زود باش. این جام سوم را هم بنوش و عازم حرکت باش.
سپس با لبخندی گفت:

— می‌دانی حمزه که عیاری هفده و صله دارد و هفت شرط: شرط اول: راستی؛ شرط دوم: حفظ امانت؛ شرط سوم: به داد پناهنده رسیدن ...

حمزه دنباله سخن بکنash را گرفته گفت:

— آری، به داد پناهنده رسیدن، مخصوصاً اگر بزرگزاده و محظی می‌به عیار پناهنده شود.

سپس بکنash زانو را تا کرده سرش را پیش گرفت و آهسته طوری که اطرافیان مجلس بزمت می‌شنیدند گفت:

— تفنگچی آغازی را شنیده‌ای؟ کسی که یک هزار نفر تفنگدار چابک و قادرانداز، با پنج هزار شمشیرزن را زیر فرمان دارد و حفظ قسمتی از سیاه فارس در قبضه اوست. برادری دارد یوسف نام که اکنون مقصص خان والی است و بسا رسیدن خان از سفر به قلعه استخر تبعید خواهد شد. کسی است که باید امشب به دست ما نجات یابد و من قرعه این فال را به نام تو زده‌ام. آری بایا حمزه، مردک در زندان ارگ گرفتار است و از ما تقاضای نجات کرده. فرصت هم کم است،

و با شتاب تمام آن را جمع کرده در چنته نهاد. زندان پیگلریگی داخل ارگ، و دیوار آن از سمت جنوب با دیوار ارگ یکی بود. حمزه از سر دیوار خود را به برج مجاور رسانیده به گوشه‌ای خزید تا زندانیان هم به خواب روند.

در این موقع بکتاش و یاران با کمال بی صبری در انتظار نتیجه کار حمزه بودند. بکتاش رو به رفیقان نموده گفت:

— آیا بهتر نمی‌بود یک نفر دیگر را برای تقویت حمزه همراه او روانه می‌کردیم؟
همه گفتند:

— نه، لازم نبود. حمزه کارهایی را عهده‌دار شده و انجام داده که شکستن زندان ارگ پیش آن هیچ است.

یکی از عیاران داستان مسافرت خود را با حمزه به جزیره هرمز و شاهکار عجیب او را بیان نمود که موجب حیرت حاضران گردید. بکتاش در فکر بازگشت حمزه بود و هر صدایی که از خارج به گوش می‌رسید دقت او را جلب می‌کرد. کم کم عیاران یکی دو تا شب بخیر گفت، به خانه‌های خود رفتند و بکتاش در حالی که با هجوم خواب و مستی در نبرد بود، انتظار بازگشت حمزه را داشت. در این موقع امام‌قلی با غایبان وارد زیرزمین شده گفت:

— بابا ستاره سحر هم طلوع کرد، آیا حمزه دیر نکرده؟
بکتاش گفت:

— نه، دیر نکرده.
اما در دل قدری وحشت‌زده و پریشان حال گشته در جواب با غایبان گفت:
— فعلًاً چند قطعه چوب خشک بیاور که آتش در حال تمام شدن است، تا بینیم از پس برده تقدیر چه نقشی بیرون آید.

هنوز امام‌قلی هیزم نیاورده بود که صدای سپیدمهره‌ای به گوش رسید و بکتاش از شنیدن آن با چهره‌ای بشاش برخاست و از پله‌ها بالا رفت. سپیدمهره یک طرز صدف مخصوص بود که عیاران با خود داشته، هنگام اعلام خطر یا خبر ورود، یا دستور فرار و امثال آن به کار می‌برند، و صدایی شبیه به صدای بزغاله از آن به گوش می‌رسید. بکتاش بیرون آمده گوش فرا داشت. صدای پای دو نفر بود که از دور معلوم می‌ساخت راهگذران به طرف باغ می‌آیند. بکتاش با شتاب تمام خیابان مرکزی را پیموده به سرسرای نیم خراب

صدای خنده در زیرزمین طینین انداز شد و حاضران از شوخی ادبی عیار لذت بردند. بکتاش در حالی که می‌خندید گفت:

— اما کسی که بتواند این نقطه را پس و پیش کند کیست؟
یکی گفت:

— همان شمعون.
بکتاش گفت:

— اگر امشب فرمانش را خوب انجام داد، من به عهده می‌گیرم. خوب حمزه شمعجه‌داری؟ اگر نداری شمعجه‌مرا بگیر که ممکن است مورد احتیاج واقع شود.

— نه، شمعجه خودم کوک است و تازه دوا ریخته‌ام. به علاوه احتیاج زیاد به روشنایی نداریم، اما شال دستعمال می‌برم، شاید لازم شود او را کول کنم.

— ملتفت باش که مردک مطابق وعده‌ای که شده امشب در انتظار رفتن توست. امیدوارم قبل از زمین سیده با یوسف اینجا نزد من باشی.

آمد تا داخل خیابان ارگ شیراز شد. چراگاهای برج کشیک خانه و برج پیگلریگی و نقارخانه که مأمور اعلام طبله‌ای پاس بودند از دور سوسو می‌زد. جماعتی از اعضای داروغه در روشنایی آن دیده می‌شدند. حمزه نزدیک ارگ کششای نمای عیاری را پا کرده، گیوه خود را در چنته نهاد. وارد میدان جلوخان ارگ شد. یساولهای سواره و پیاده از داخل ارگ به خارج رفت و آمد می‌کردند. زیر دالان ارگ مشعلی بزرگ می‌سوخت و روی سکوی مقابل قالیچه کشیکچی باشی گسترده بود، ولی کسی روی آن دیده نمی‌شد. اما در اطراف مشعل جمعی گرمه و پاکارهایی که با چوب ارزن مسلح بودند دیده می‌شدند. حمزه خود را از مقابل نور مشعل به کتاری کشید و مشغول قدم زدن شد تا وقتی که غرش طبل سوم برخاست و ولله آن در عمارت ارگ پیچید. حمزه دید موقع کار است، خود را پشت دیوار جنوبی رسانید. سر بالا کرد و ارتفاع دیوار را سنجیدن گرفت، دید جای تأمل نیست، باید تصمیم بگیرد. کمند را از چنته به در آورده روی دسته کرد، و سر را بالا گرفته با فشاری هرچه تمامتر آن را رها ساخت. قلابهای کمند به کنگره برج اصابت کرد. تکانی داده دید محکم است. پاها را در حلقه‌های کمند که به منزله پله‌های نزدیک بود گذاشته بالا رفت

و آبرویم را پیش مردم و قوللر آغازی شخص دوم مملکت بر خاک ریخت.
دیگر در فارس جای من نیست.

— آری، قضایای کاروان مکه را مختصرآ شنیده‌ام. به هر حال اگر عزم سفر عراق داشتم من هم با تو رفیق راه خواهم شد. دل تنگ مدار. نشنیده‌ای که گفتند: «هر کس از بقهای شرف یابد.» شاید ستاره تو با افق ولایت دیگر موافق باشد. در آن صورت باید سفر کنی. من هم دیرگاهی بود در فکر حرکت به عراق بودم، می‌خواستم به اصفهان و تبریز سری بزنم. حال چه بهتر که در این سفر با هم یار و مددکار باشیم.

یوسف خوشحال شده رفاقت بکتابش را در این موقع که بایستی از فارس بگیریزد غمیمت دانسته گفت:

— تقاضایی دارم که اگر مقور باشد محبت را به کمال رسانیده‌اید.
آن گاه نشانی منصور دوست بحرینی خود را داده، تقاضا کرد او را در شهر پیدا کند. بکتابش این تقاضا را پذیرفته نشانی منصور را پرسید و روز دیگر او را یافته با صالح جزايری به سزل یوسف راهنمایی نمود.

یوسف نامه‌ای به مادر خود نوشته توسط صالح فرستاد، و خود به اتفاق بکتابش و منصور در تاریکی یک شب از شیراز بیرون آمده به سمت خلیج رهسپار شدند. عیاران به اتفاق یوسف کوشک امیر را ترک کرده، به جای امن تری رفتند و پس از چهار پنج روز شبانه شیراز را ترک و به سمت عراق و خراسان عزیمت نمودند.

کلانتر شبانکاره

در کنار چشمهاي سبز و خرم، در دامان کوهساری باصفا، سه نفر بیاده کوله‌بستی خود را فرود آورده، به رفع خستگی و صرف غذا مشغول بودند. در کنار این جمعیت کوچک زیر درختان ابیوه نهری که از چشمه امتداد می‌یافتد، چادری کوچک دیده می‌شد که در اطراف آن چند اسب و قاطر سواری گرم خوارک و استراحت بودند. سه نفر بیاده در حالی که گرم غذاخوردن بودند مشاهده کردند که جوانی هفدهه هیچ‌جهه ساله که سربند و باشماقی زرد دور سر پیچیده بود با پیرمردی ریش سپید به لب چشمه آمده دست و روی شسته، مشک

عمارت رسید. لحظه‌ای توقف کرد تا راهگذران نزدیک شدند. خود را به کاری کشیده مراقب وضع آنان شد. همین که حمزه را شناخت پیش رفته دست او را گرفته سفر بخیر گفت و به اتفاق داخل زیرزمین شدند. بکتابش سیماهی در هم ریخته و اندام شوریده یوسف را نگریسته متأثر وار گفت:

— خیلی خوش آمدید، راستی گلیم مردان را با قدم خود مزین فرمودید.
امیدوارم که دوران محنت شما بایان یافته باشد.

یوسف تشکر نموده گفت:

— از اینکه خود را میان جوانمردان و آزادگان می‌بینم بیشتر از آزادی خود راضی و خشنودم. امیدوارم که روزگار مهلت دهد تا این حق بزرگ را که با ارزش جان من برابر است روزی پاداش دهم.

بکتابش دلجویی بسیار از یوسف کرده، اطمینان داد که ایام رنج و مشقت او بیان یافته، آزادی گشته را باز یافته است. وی در بیان سخن گفت:

— وقتی عیارخانه به وظیفة خود عمل کرده، که بتواند به فریاد افتدگان و دلتکشیدگان برسد، خاصه که مردی چون شما عزیز و ارجمند هم دست یاوری به آنها دراز کرده باشد. من نام شما را بسیار شنیده بودم، به این لحاظ وقتی مرد جزايری نامه شما را آورد با کمال میل قبول کرده پذیرفتم و به انجام آن پرداختم. حال باید بدانید که یک دشمن شما دو تا شده است. حالا غیر از الله‌وردي خان داروغه هم دو اسبه در جستجوی شماست و هر جا احتمال باشد سرکشی خواهد کرد. بنابراین تا هنوز هوا کاملاً روش نشده باید از این جا نقل مکان کرد و به پناهگاهی اطمینان یختن رفت تا ببینیم چه خواهد شد.

یوسف پس از ادادی ثنا و سپاس گفت:

— من بزودی از شیراز خارج شده به سمت عراق یا خراسان خواهم رفت و میل دارم در لشکر قول که فرماندهی آن با شخص بهادرخان، شاه عباس، است نیت نام کنم.

بکتابش گفت:

— خوب فکری است، اما می‌دانی چقدر این کار مشکل است؟
— آری می‌دانم و خود را برای تحمل مشکلات آن حاضر ساخته‌ام. آری بکتابش عزیز، برادرم در حق من ستم کرد. زودتر از موقع مقرر مرا به مأموریتهای خطروناک نامزد نمود تا در نتیجه مسئولیتی شگرف دامنگیر من شد

— دیروزی‌ها بودند.
— آری.

— اما خوبی تند و تیز راه می‌بیمودند، خیال می‌کردند به باعهای مسجد برده می‌روند.

— مخصوصاً آن مرد جوان که ساغریهای پولکدار به پا داشت، دقت کرد؟
— آری.

— فردا که انگشتانش تاول زد، از رفشار باز می‌ماند. بیچاره پسر حاجی خیال می‌کند پیاده روی کار شوختی است. اینها شب در شهر به خمخانه سری می‌زنند و یک پیاله می‌نوشند و به یاد هندستان افتاده می‌گویند: «کو گربه تا سرش بکنم»!

کلاترزاده مثل اینکه از این حرف خوش نیامده باشد، ابروها را در هم کشیده گفت:

— باید به آنها کمک کرد، حتماً جوان بزرگزاده‌ای است. از سیماش پیداست. شب این دو دسته مسافر باز در سر منزل، تجدید آشنایی کرده به اصرار کلاترزاده به خیمه او میهمان شدند. معلوم شد که این کاروان متعلق به کلاتر شبانکاره است که از بیلاق بازمی‌گردد. سیماش کلاتر جوان که صورتی سبزه و چشمانی مشکی داشت با همه آفتاب خوردگی و تصرف باد و گرم‌ما، حشمت و وقار خود را حفظ کرده بود. پس از ورود بکتش و منصور، کلاترزاده گفت:

— آقایان سفر شما بخیر باد. امیدوارم خسته نباشید.
میهمانان تشکر کرده گفتند:

— کم کم زحمات ما را به خود تحمیل کردید.

— فردا پس فردا هم راه سبز و خرم است و از مناطق نسبتاً آزاد و آباد می‌گذریم؛ اما از پس فردا مراقب باشید از کاروان دور نیفتد، چونکه آن راهها کاملاً باز و آرمیده نیست و پیاده کمتر از آن عبور می‌کند.

— یعنی مسکن است حرانیان راه را بسته باشند؟

— نه، این راه که می‌روم کاروان رو نیست و کمتر خطر دارد. ما همیشه از این راه به سردىرات رفت و آمد می‌کنیم. چونکه تا محل ما نزدیکترین راه است، ولی حیف که اکثر بی‌آبی ما را زحمت می‌دهد. کم‌آبی و تشنگی در این راه غالباً موجود است.

کوچکی را آب کردند و مدتی به تماشای پیادگان و وضع آنها رسیدگی نموده، به خیمه کوچک خود بازگشتند. یکی از سه نفر پیاده که یوسف بود رو به دیگری که آن هم بکتش بود نموده گفت:
— اینها از بیراهه سفر می‌کنند؟

— شاید اینها هم از دست خان و داروغه فرار کرده‌اند.
— به نظر من مردمی نجیب‌زاده و بزرگ می‌باشد، از سیما و اندامشان مشهود بود. خیلی با نظر تجسس به ما می‌نگریستند، من که نزدیک بود بترسم.

— اینها ایلات و عشایرند که از این راه به گرسیر می‌روند.
هنوز سخنان سر سفره پایان نیافته بود که یکی از مالداران با ظرفی که بخار غذا از آن بر می‌خاست نزدیک شده سلام کرد و طبقی را پیش روی ایشان نهاده گفت:

— کلاتر به شما سلام رسانیده می‌گوید: «این طاس کتاب شکاری است که ما در راه زده‌ایم، شما هم امروز میهمان خدا باشید».

یوسف و بکتش به یکدیگر نگریستند. عاقبت بکتش اظهار تشکر نموده گفت:

— سلام ما را به کلاتر رسانیده بگویید احسان شما را یادیزیم، شما هم تشکر ما را بپذیرید.

وقتی آورنده غذا بازگشت، جوان باشماق به سر از او برسید:
— نفهمیدی چکاره‌اند؟

— نه، اما مردمی اصیل و شریف به نظر می‌رسند.

پیر مرد ریش‌سپیدی که پهلوی جوان نشته بود گفت:

— باید فهمید چرا از بیراهه سفر می‌کنند و از شاهراه کنار کشیده‌اند. قطعاً کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارند.

کاروان کلاتر فردا ظهر باز به سه نفر پیاده برخورد که روز قبل در سرچشمه با آنها آشنا شده بود. پیادگان به واسطه آفتاب گرم روز، از شب استفاده کرده زودتر به راه افتاده بودند. بنابراین نزدیک ظهر با کاروان کلاتر به یکدیگر رسیدند. جوان بر کره‌اسبی تجدی و نوزین سوار، و پیر بر قاطری کوه‌پیکر نشته بود. «سلام» و «خسته نباشید» بسادله شد، و پس از چند قدم همراهی، سواران به راه خود ادامه داده پیادگان را در عقب گذاشتند. مرد جوان به پسر گفت:

یوسف گفت:

— تعدادشان زیاد و از هشتاد تن بیشتر بود. عجیبتر آنکه دزدان از ما مصلح‌تر بودند و بیش از چند صد تنگ سینگ چخماقی نو داشتند، در صورتی که اکثر تفنگداران ما تفنگشان فنیله‌ای بود.

پیر گفت:

— پس اینها راهزن نبودند و عمداً برای غارت شما بسیج شده بودند، از کجا که پر تغالی نبودند.

کلانترزاده چرت خود را شکسته در حالی که زانو به زانو می‌شد گفت:

— پس مسئولیتی سنگین به عهده شما بوده است. سربازی که تفنگ دارد و قادرانداز است چطور اجازه می‌دهد دشمن، آن هم حرامی به او نزدیک شود و به فراغت بال سلاح و ساز و هستی کاروان او را به یعنای بردا؟ این برای مرد شکستی جبران ناپذیر است.

پیر سخن جوان را بریده گفت:

— جان من، میان صفوی بی‌شمار دشمن گیر نکرده‌ای تا طعم شکست را بچشمی. همه جنگهای جهان دو روی دارد.

یوسف از سخنان جوان به هم برآمده در فکر دفاع بود، اما همین که دید ریش سپید به حمایت او برخاست خوشحال شده، از ادامه سخن خود صرف نظر کرد. پیر به یوسف گفت:

— این طور که گفتی کاروان شما تروتی کلان همراه داشته که غارتگران به نوایی کامل رسیده‌اند؟

— البته، مخصوصاً تاجر باشی که برای عالی قابو مروارید و غلام و کنیز و اسب نجدی خریداری کرده بود.

پیر خنده‌ای بلند سر داده گفت:

— لاید شاه هم در مقابل این جسارت عکس‌العملی نشان داده است. آیا والی را مؤاخذه نفرمود؟

اما فوری خود به پاسخ پرسش خویشتن گفت:

— آهان، فراموش کرده بودم که این کار در خاک عثمانلو واقع شده و شاه همیچ گاه با دم شیر بازی نمی‌کند.

از فردا آشنایی کاروانیان زیادتر شده، با یکدیگر راه می‌یمودند و کلانترزاده جوان فرمان می‌داد، سه نفر پیاده را به نوبت سوار کرده از خستگی آنان بکاهند. در این ضمن یوسف و بکتاش دانستند جوان رئیس کاروان پسر کلانتر شبانکاره است که به تربیت اسب و گوسفندان اشتغال دارد و اینک فرزندش را برای فروش اسب به بندر فرستاده است. در آن روزگار شهرت زیبایی و شکرگی اسبان ایران در اروپا به حد کمال بود و دسته دسته خریدار با کشتیهای مخصوص حمل اسب به سواحل خلیج می‌آمدند و ایلخی‌داران ایرانی گله‌های عظیم و پرارزش را هر روز بیشتر و بزرگتر می‌کردند. کلانتر شبانکاره بزرگترین اسب دار ناحیه فارس بود که احشام و ایلخی‌های او زیارت‌شرق و غرب بود. مسافرین شب به منزلی رسیدند که فردای آن بایستی مسافتی بیش از ده فرسخ را یکباره طی کنند و از کویری خشک بگذرند، بنابراین تصمیم گرفتند زودتر شام خورده شبگیر کنند. آن شب نیز همه در خیمه کلانترزاده نشسته به صحبت مشغول بودند. یوسف گفت:

— امروز خیلی خسته شده‌ایم. راه منزل هم سنگین بود، به علاوه خستگی راه

برای ما مردم شهر حتمی است، گرچه من سرباز و سپاهی‌ام و با راهپیمایی آشنایی دارم و اولین بار نیست که پیاده روی می‌کنم، در راه بصره و عربستان سه چهار روز پیاده راه پیمودیم، وقتی بدوی‌ها راه را بستند و کاروان و لایت قزلباش را غارت کردند...

همین که سخن از قزلباش و سپاهی به میان آمد کلانترزاده که چشمان سیاه و

نیم بستداش را که از فرط خستگی می‌رفت روی هم بیفتند باز کرده به صورت

یوسف خیره شد و شروع کرد بدقت مطالب او را گوش دادن. ریش سپید پرسید:

— گفتید بدوی‌ها شما را یراقچین کردند؟

— بلی، مرا و کاروانی که به من سپرده شده بود دستخوش یغماً گردید.

— ما هم شنیدیم کاروان حاج قزلباش که پس از بیست سال به مکه رفته بود

به صورتی فجیع و یغمازده و سر به زیر به ایران بازگردید.

بکتاش گفت:

— اما عثمانلو مسئولیت را از خود رفع کرده به گردن پر تغالی‌ها گذاشت.

پیر گفت:

— شما که مسلح بودید، چطور گذاشتید راهزنان به کاروان شما نزدیک شوند؟

دانسته باشد، هیچ نگفته دهانه را جمع کرده، با یک خیز بر پشت اسب سرکش نشسته سر بر بناگوش آن نهاد و پس از چند دقیقه سیاهی او رو به کوچکی نهاده از نظر نایدید شد. در وسط این راه کویری خشک و نیزاری بزرگ بود که چشمۀ آبی مختصر داشت و مردم آن را چشمۀ «مخسب» می‌نامیدند. کاروان برای رسیدن به این آبگیر بایستی تقریباً ده فرسخ در بیابان بی‌آب و علف راهپیمایی کند. ناچار برای رهایی از صدمۀ آفتات سوزان کویر، نیمه شب به راه افتاده تا یک ساعت به ظهر گرسنه و تشنۀ در راهپیمایی بودند. آفتات می‌رفت به اوج آسمان برسد که کاروانیان به استراحتگاه نزدیک شده، اطراف چشمۀ مخسب فرود آمدند. حوالی این چشمۀ جنگلی از بادام کوهی بود که قسمتی از درختان آن کنده شده، میدانی در وسط ایجاد شده بود. طولی نکشید که کلاتر زاده هم سوار بر قاطری راهوار رسیده، بدون توجه به احتمال از مرکب فرود آمده داخل قلندری شد و با پیمرد به خوردن غذا پرداخت. یوسف چنان مسافت تا منزل را طی کرده بود که هنوز افراد پیشخانه کاروان بارهای خود را فرود نیاورده بودند. کره را گردانید، عرقش را خشک کرد و به دست نوکران کلاتر سیرد. آن گاه لب چشمۀ به خوردن آب و شستشوی سر و صورت پرداخت. کم کم بکاش و منصور هم رسیدند و توشه‌دان خوراک خود را نزدیک چشمۀ باز کرده، صرف کردن. آفتات نیمروزی به اوج حرارت خود رسیده، کاروانیان همه شب رانده را، به سایه درختان اطراف چشمۀ آواره ساخته بود. استران و اسبان از خستگی رفتار و گرمی نیمروز چریدن را ترک گفته، برخی ایستاده چرت می‌زدند و بعضی یک‌پله‌های لمیده دیدگان را برابر هم نهاده بودند. یک‌دفعه صدایی مهیب مانند صدای غلتانیدن هاون سنگی از روی سنگفرشی به گوش آمد و هیاوهی آن تا مدتی در کنار افق ادامه یافت. به مجرد شنیده شدن صدا مشاهده شد که اسبان خفته از جا پریده، گوشها را تیز و به سمتی از بیابان خیره شدند. قاطرچی پنجاه ساله‌ای که سرگرم تعمیر براق و دوختن پالان بود گوش فراده، بادقت کنار افق را نگریست. باز هم صدای غلتانیدن سنگ تکرار شد و این دفعه پیشتر و بهتر و نزدیکتر به گوش آمد. مرد قاطردار از شنیدن صدا پالان را به کناری افکنده به در چادر کلاتر زاده دوید و به زبان محلی چیزی گفت. همه برخاسته سراسیمه به کنار صحراء نگران شدند. بلافضلۀ صدای: «شیر آمد، شیر آمد» در این جلگه بر آسمان رفت، و مسافران خفته را مانند جرقۀ آتش به این سوی و آن سوی پراکنده گرداند.

شیر گرسنه

یوسف دانست که این سخن، تأثیر پیشرفت سپاه عثمانلو در سرحدات غربی ایران است. سر بلند کرده گفت:

— با دم شیر هم می‌شود بازی کرد، بلکه دم و دندان شیر را هم می‌توان کند. باشد تا ببیند بجهه صوفی ایران چگونه کیفر آنان را به تبع تیز حوالت خواهد نمود. اکنون شاه صفوی در فکر نجات خراسان است. تا کار خراسان یکسره نشود، باب عالی را در خواب خرگوشی خواهد گذشت، آری دوستان گرامی، شاه سه مرتبه برای پریدن از فراز این کوه آتش خیز گرفت، اما باز از تصمیم خود منصرف شد. این بار خواهد جست و با یک ضربه خراسان را خواهد روبود.

از روز بعد هر وقت کلاتر زاده و پیغمرد به یوسف و بکاش و منصور می‌رسیدند از اسب خود پیاده شده، با اصرار هر یک را مقداری سوار می‌کردند و راه خود را پیاده می‌سپردند. فردا قدری زودتر از همیشه برخاسته صلای کوچ در دادند. اندک بوته‌های صحرایی و گلهای وحشی کم می‌شد و هر جا هم بوته‌ای روییده بود خشک و ناتوان به نظر می‌رسید. دو ساعت به ظهر مانده کلاتر زاده با احشام و قبیله‌اش به پادگان رسیدند و گردش‌کنان و سوت‌کشان از کریوه‌ها و گردنه‌ها بالا رفتدند. یوسف آخرین فرد سه پیاده و بکاش اولین آنان بود. چوپها روی شانه و کوله باریها بر پشت ایشان دیده می‌شد. کلاتر زاده که به این سه نفر رسید «خسته نباشید» گفت و با اشاره سر، تکریمی کرده گذشت، و از سیماش خوشحالی و سرور نمایان بود. همین که مسافتی از پادگان فاصله گرفته جلو افتاد، ناگهان سر اسب را برگردانیده رو به ایشان بنای بازگشتن را نهاد. از همه گذشته نزدیک یوسف رسید و بدون اینکه به روی او خیره شود از اسب پیاده شد. دهانه را به دست یوسف داده گفت:

— چون سوارکار هستی خودت می‌دانی چگونه بتازی، ملتفت باش کره نوزین است و به اندک سیاهی و یا چیز تعریک‌کننده از جا در می‌رود. بتاز و برو تا به نیزاری بررسی که کره خودش تو را راهنمایی می‌کند. آنجا فرود آی و اسب را به افراد پیشخانه که به منزل رسیده‌اند بسیار. اما اگر نتوانستی عنان کره را نگاه داری، باش تا استران بنه برسند، البته تو را سوار خواهند کرد. یوسف با همه کوقتگی و خستگی مثل اینکه سخن جوان را نوعی از اهانت

— البته، در صورتی که انگشتان پایم تاول نمی‌داشت، اما با بودن این پیندها مشکل است توانم شاهکار میمونهای جنگل هندوستان را از عهده برآیم.

در این موقع قسمتی از یابوهای قافله افسار گسته، سر به بیابان گذاشتند، بجز کره سواری کلانترزاده که پیوسته شیه می‌کشید و سر دو پا ایستاده می‌خواست خود را آزاد سازد. شیر همین که دید انسانی به سوی او می‌آید و از نهیب چنگالش ترسی به خود راه نمی‌دهد، از سرعت سیر خود کاست. جست و خیزهای وحشیانه‌اش تحفیف یافته، آماده شد که با دقت و مطالعه روی شکار نورسیده شیرجه بردارد. در این حال نمدپوش خم شده چیزی را در لابه لای پاتاوه خویش جستجو کرد. این پاتاوه که با ابریشم تاقته تهیه شده بود می‌توانست با خارهای بیابان و چنگال درندگان و دندان مارهای شبانه مقاومت کند. شیر از دیدن حریف گستاخی که جرئت کرده بود سر راهش سبز شود در خشم شده ایستاد. نمدپوش که به ده قدمی شیر رسیده بود با سرعت سنبوسه آستین قبا را که قبلًا درجیده بود، پایین کشیده پشت دستها را در پناه آن قرارداد و مهیای مقاومت شد. شیر دو پنجه دست را پهلوی هم گذاشت و مانند گربه‌ای که خمیازه بکنند پاها را از عقب دراز کرد. پس از این حرکت، جثه خود را جمع کرده در یک مسافت کوچک که پشت پالهای ژولیده‌اش پنهان بود در هم فشرد. در این موقع از شیر به آن بزرگی جز کله و یال چیزی دیده نمی‌شد، این علامت کوس گرفتن شیر بود. جوان نمدپوش این نمایش‌های مخوف را به چیزی نشمرده، از پشت کمر توبوز کوتاهی بیرون کشیده و آن را مهیا نگاه داشت. ناگهان شیر جستن کرد و با حرکتی که آن را شیرجه می‌گویند حمله خود را آغاز نمود.

پادشاه حیوانات با این جست و خیزهای طوری شکار خود را غافلگیر می‌کرد که روحیه او از فعالیت بازمانده، دست و پایش در هم می‌شد. اما همین که شیر روی شکار نمدپوش خود فرود آمد دید که او جا را خالی کرده از دسترس چنگالهای خارا شکن او دور شده است. این تغییر جا، شیر را از کهنه کاری حریف آگاه ساخته دانست که زحمت او به هدر رفته است. دوباره مهیای کوس گرفتن شد، اما نمدپوش مهلت نداده، حالت دفاعی را به حالت تعریض تبدیل کرده، دو قدم پیش گذاشت. همه اهل کاروان که ابتدا آماده فرار بودند سر جای خود ایستاده تماشاجی این معركه شدند. چیزی که همه را متوجه می‌ساخت آن بود که دیدند نمدپوش با دست خالی به چنگ شیر رفته، سلاح کاری خوبی

یوسف از صدای مالدارها به وحشت افتاده رو به منصور و بکتابش نموده گفت:

— چطور شد؟ می‌گویند شیر آمد.

هنوز غرّش دوم شیر در گوشها بود که لوله گردی از میان نیزار مقابل نمودار شد. می‌جست و نعره می‌زد و نی‌های خشکیده زیر سرینجه باشکوهش خرد می‌گردید. به محض اینکه چشمش به کاروان و حیوانات آن افتاد از جست و خیز سیست کرد، هیبت و وقار شاهانه خود را به دست آورد. چند قدم با حشمت و تکر پیش آمد، اما وقتی دید قاطرها و یابوها در حال فرار و گریزند با دو خیز چابک به محوطه کاروان نزدیک شد. رنگ پوست این حیوان اکثر ماسه‌ای رنگ و بعضی گوشدهایش زرد سیر بود. کاروانیان که از خصوصیات روحی سلطان درندگان باخبر بودند باشتاب و ترس تمام جویها و چماقهای خود را برداشته مهیای دفاع شدند، زیرا بارها دیده بودند که این جانور با یک جهش بر پشت قاطر یا شتری قوی جسته، یا یک ضربت دندان ستون فقرات آن را در هم شکسته، حیوانی با آن درشتی را دو نیم کرده است. پیر مرد از چادر بیرون دویده فریاد کرد:

— بچدها شیر گرسنه است. جلو نروید، مواظب خود باشید.

او می‌دانست شیر وقتی در روشنایی روز دنبال طعمه و شکار می‌آید که از گرسنگی به جان آمده باشد، و گرنه او درنده‌ای بردبار و قانع است که جز در موقع شب و سپیده‌دم اقدام به گردش و شکار نمی‌نماید. بنابراین وحشتی در دلها پدید آمد که همه به فکر حفظ جان خود افتادند. در این موقع که همه برای فرارگاه خود جایی می‌جستند، مشاهده کردن که مردی سیاهپوش به طرف شیر در حرکت است. این مرد نمای سیاه پوشیده بود که دامن آن تا به سر زانو، و آستینش تا آرینچ پیش نبود. بدون ترس و بیم پیش می‌رفت. اینک کاملاً پیداست که می‌خواهد سر راه بر شیر بگیرد. همین که شیر مشاهده کرد شخصی با جرئت و جسارت به طرف او در حرکت است ایستاد. سعی کرد تا وحشت و مهابت خود را که در اثر جست و خیز از دست رفته بود دوباره بازجوید. ایستاده دهان را باز کرد و چهار تیغه خنجر برنده و خرد کشته‌ای که در دهان داشت به نمدپوش نشان داد. حیوانات بیچاره کاروان از دیدن صولت شیر، مانند بید به خود می‌لرزیدند. قوه ماسکه و قدرت خودداری از آنان سلب شده، بی اختیار ادار می‌کردند. منصور در حالی که رنگ از لبهایش پریده بود به یوسف گفت:

— می‌توانی از درختان بادام بالا بروی؟

شناخته، این پیروزی درخشن را به او شادباش گویند، اما همین که پیش رفتند با نهایت تعجب مشاهده کردند که نمدوپوش همان کلاتر زاده جوانی است که روزها همسفر ایشان بوده است. همه با عبارت: «دست مریزاد، تیغ به راه» کوشش دلیرانه جوان نورس را تمجد و ستایش کردند. شب شد و کاروان راه خود را ادامه داد. مسافران سواره و پیاده داستان شیر کشتن جوان را موضوع سخن قرار داده از شدت شهامت و جسارت او در شگفت مانده با عبارات: «خداد از چشم بد محافظتش کند». به ستایش او پرداختند. یوسف به ریش سپید قافله گفت:

- راستی امروز سر کلاتر شما شاهکاری نشان داد، آفرین بر او باد. با اینکه هنوز خیلی جوان است و به نظر من بیست سال بیشتر ندارد، خدا او را حفظ کند.

پیر مرد گفت:

- ای، این کلاتر زاده ما همان طور که گفتی در حدود بیست سال دارد. اما از حیث شجاعت خیلی برازنده و ممتاز است.
- آیا کلاتر همین یک سر را دارد؟
- نه، پسران کلاتر منحصر به این یک نفر نیست.
- لابد این پسر را خیلی دوست دارد؟

— البته سالی دو سه بار این سر را به شیراز و بندر می‌فرستد تا کرمه‌اسب بفروشد. اینک به خانه بازمی‌گردد. حال که اللهوردی خان اسب خریداری می‌کند، نرخ مال سواری بالا رفته و بازارش گرم شده است. کلاتر ما هم گلهای اسب ممتاز دارد که سالی دوبار نتایج نوزین آنها را برای فروش به شیراز و اصفهان می‌فرستد.

فردا در طول راه صحبت کاروانیان از جنگ دلاوران با جانور بود. تقریباً در اوایل شب کاروان به محل خود رسید. اینجا قصبه‌ای بود که درختان خرما و مرکبات بسیار داشت. بکتابش و یوسف و منصور خواستند با کاروان و افراد آن خذا حافظ گفته به مسافت خود ادامه دهند، اما کلاتر شبانکاره که مردی محترم و صاحب این قصبه بود ریش سپید را فرستاده، خواهش کرد که به میهمان‌سازی او آمده، تا رسیدن کاروان دیگر میهمان کلاتر باشند. یوسف با همراهان خود مشورت کرده، دعوت کلاتر را پذیرفتند و عازم منزل او شدند.

کلاتر مردی شصت و چند ساله بود که ریش حنابتی و سیلهایی لوله شده داشت. دو طاقه شال کشیمی یکی دور کلاه و دیگری به کمر بسته بود که در آن

در دست ندارد. نمدوپوش با توپوز کوتاه خود ضربتی با تمام شدت به فرق شیر نواخت. شیر از این ضربت هم خشمگین تر شد و هم بر جذب خود افروز. با سرعت پیش رفته با نمدوپوش گلاویز شد. یوسف و منصور و بکتابش حیران و سرگردان ایستاده منتظر نتیجه کار بودند. بکتابش گفت:

- این شخص از کجا آمده؟ چنین مردی در کاروان ما نبود.

منصور گفت:

- نمی‌دانم، هرچه هست دیوانه‌ای است شیرزور، خدا او را حفظ کند.

یوسف گفت:

- قطعاً از قافله ماست، چون که در این محوطه جای سکونت نیست و آدمیزادی جز ما در این حول و حوش زیست نمی‌کند.

دفعتاً دیدند نمدوپوش و شیر با یکدیگر مخلوط شده‌اند و هر دو برای غلبه کوشش می‌کنند. قوه حفظ حیات در هر دو مبارز به اوج کمال رسیده، ذرات بدن هر یک برای این مبارزة قطعی در تلاش بود. تنها کسی که از دور کمک می‌داد مرد ریش سپیدی بود که نزدیک میدان نبرد ایستاده، دستها را بالای ابرو گذاشت، مانند استاد مسابقه کشتی که شاگرد خود را از دور تعلیم دهد، گاه‌گاه گلبانگی می‌زد و کلساتی به لهجه محلی می‌گفت که مفهوم سایرین نمی‌شد.

یکدفعه یوسف فریاد کشید:

- آه بکتابش، بازوی نمدوپوش در دهان شیر است. دیگر کارش گذشت.
- بیچاره، بدیخت، چه کنیم؟

بکتابش و منصور به طوری مجذوب صحنه شده بودند که هیچ نگفتند. یک دست نمدوپوش در دهان شیر و دست دیگر شیر برای حفظ جان در تلاش و تقلا بود، ناگهان دست دیگر نمدوپوش به یاتاوه نزدیک شده، دشنه آبداری که در آنجا نهفته بود بیرون کشید و دست را به زیر شکم شیر برد دشنه را کار فرمود. هنوز دندانهای شیر امیدوار بود که آستین نمد را دریده، بازوی نمدوپوش را از کار باز دارد، ولی دیر شده بود. نمدوپوش با یک حرکت جنثه خون آلود شیر را به زمین افکنده به کناری ایستاد و دشنه را که خونین شده بود با دامن نمد پاک می‌کرد. صدای غریبو و هلله و شادباش به آسمان رفت. همه فریاد کرده کف می‌زدند. نمدوپوش قدری دور جنثه شیر گردیده خیره خیره حریف بر خاک خفته را برانداز کرد و خرامان خرامان بازگشت. تماشاچیان خواستند قهرمان شیرکش را

کلاتر لبخندی زده گفت:

— گویا آقایان عازم گرمیز هستند؟

— تا خدا چه خواهد، حال که به اینجا رسیده‌ایم.

— باید صیر کنید تا شما را همراه کاروانی روانه کنم، زیرا راهی که در پیش دارید خالی از اشکال نیست، مخصوصاً برای شما که اراده دارید پیاده سفر کنید بیشتر جای تأمل است.

یوسف از این میهمان نوازی صاحبخانه ستایش بسیار نموده، پیشنهاد کلاتر را پذیرفت و چند روز در شبانکاره متظر رسیدن کاروان ماند اما هرچه سعی کرد بلکه بتواند یک بار دیگر دختری را که در لباس مردان با او همسفر بوده دیدار کند و به سوابق روزهای سفر سلامی به او برساند ممکن نشد. دختری که گاه در جامه رئیس کاروان و گاه در سیمای پسر کلاتر، وقتی به صورت مردم نمی‌پوش و دلاور شیرافکن جلوه کرده بود، رفت و دیگر به نظر نیامد. تنها یک روز توانست از پیرزنی بفهمد که وضع کلاتر چیست، و این دختر یگانه است یا امثال و خواهرانی هم دارد. پیرزن به او گفته بود که دختر اغلب در ایل به سر می‌برد و اداره گله اسبان کلاتر به عهده ایست. اما اینکه برای شوهر دادن او چه شنیده است، پیرزن گفته بود: «آنچه می‌دانم کلاتر تا پیشان خود را زن ندهد، به عروسی دختر خود اقدام نخواهد کرد.» یوسف به رفقای خود گفت:

— بچه‌ها اگر می‌دانستم کسی که خود پیاده می‌رفت و مرا بر اسب خود می‌نشانید، دختری بوده است، هرگز این محبت را قبول نمی‌کرم.
بکتابش گفت:

— آری با آنکه صورتش در سریند نهفته بود، اما لطافت چهره و اراستگی رخساره، با صورت مردان تفاوت بسیار داشت. شاید به همین جهت بود که کمتر با همراهان خود آمیزش داشت و هنگام حرکت از سواران جلو می‌افتد.

یوسف که گویی در عالمی دیگر سیر می‌کرد باسخ داد:

— درین رفیقان عزیز، توانستم روز آخر اقلائی شکر محبت‌های او را بگویم.

— آری، راستی اکرام او درباره تو بیشتر بود، چه آن روز که به ما رسید که سواری خود را به تو داد.

فردا کلاتر به میهمانان خود تکلیف کرد که اگر میل دارید پیشان من به شکار می‌روند، شما هم سوار شده با آنان به شکار بروید.

زمان چند هزار دینار ارزش داشت. کلاتر میهمانان را در عمارت آبنمای بیرونی خود پذیرفت و به ایشان خوشامد گفت. آنها را در صدر صقه نشانیده، همراهان خود را نیز اجازه جلوس داد. با صدایی خشن و چهره‌ای مردانه و لهجه‌ای تاقدیم از هر یک احوالپریسی کرد گفت:

— خیلی خوش آمدید، امیدوارم رنج سفر بر شما آسان شده باشد.

آن گاه جرگه‌ای از پیشان خود را که همراه پدر بودند به میهمانان معرفی کرد، همه را فرمان نشستن داد. یوسف پس از اظهار تشکر از خاندان کلاتر نگاهی به دور مجلس کرد گفت:

— با آنکه آقازادگان محترم همه اینجا تشریف دارند، نمی‌دانم چرا آن پیشان که با ما همسفر بودند تشریف نیاورده‌اند؟ راستی چقدر جوان بزرگ‌منش و باشهامت و دلیر است. من شما را به داشتن این گونه فرزندان رشید تبریک می‌گویم. اگر او نبود شاید کاروان ما بخطر از آن منزل نمی‌گذشت. لازم است تشکرات خود و همراهان را از این بیباکی و پردلی ایشان خدمت شما تقدیم دارم.

آن گاه شرح کشتن شیر را برای کلاتر بیان نموده، از چابکی و چالاکی پسر تمجید بسیار کرد و در پایان سخن اظهار داشت:

— مشتاق هستیم بار دیگر ایشان را دیدار کرده، شکر محبت‌هایشان را به جا آریم.

چهره باوقار و جدی کلاتر حالت شکفتگی و تسم گرفته گفت:

— بیخشید جناب مسافر، آن جوان که شیر را کشت دختر من بود. از شنیدن این حرف رنگ از صورت مسافران پریده، هر یک به دیگری نگاه می‌کردن. کلاتر گفت:

— آری میهمانان عزیز، این دختر اغلب در لباس مردان همراه اسبهای من به شهرهای اطراف رفت و آمد دارد. اتفاقاً این دفعه که به شما تصادف کرد شیری را هم کشته است. این کار مهمی نیست، برادران او بارها با بیر و پلنگ بدون رویوش پیکار کرده‌اند.

یوسف گفت:

— راستی جناب آقای کلاتر، تماشایی بود. چنان شیر را بر زمین زد که صدای احسنت از در و دیوار شنیده شد.

هست ما هنگام جوانی با تیر و کمان بسیار آشنا بودیم، اما دیری نگذشت که سلاح آشنا پا به عرصه وجود نهاد و ما با آن سر و کار پیدا کردیم. در این ضمن یک ردیف آهو از دامنه جلگه نمودار شد که از گله آهوان جدا شده با شتاب به دامنه کوه در حرکت بودند.

یوسف که قبل‌آن تیر و کمانی از نوکران کلانتر گرفته، به قاج زین آویخته بود دست دراز نموده تفنگ سنتگین و لوله بلند کلانترزاده را گرفت. آن‌گاه گفت:

— آهونی اول را نگاه کنید.

همه شکارچیان نگران آهوان شدند. تفنگ صدا کرد و سپیدی زیر شکم آهو در حال افتادن نمودار شد. آن‌گاه تفنگ را رد کرد، کمان را از زین برداشت و پس از گذاشتن تیری که خود انتخاب کرده بود گفت:

— این هم آهونی سوم.

همه ملاحظه کردن که آهونی سوم از ردیف آهوان به زانو در آمده از رفتار ماند. صدای: «آفرین، مریزاد» برداشتند. و از هنر یوسف که با دو قسم سلاح در یک لحظه شکار کرده بود تمجید بسیار نمودند. در بازگشت جریان هنرهای یوسف را برای کلانتر گفتند و خاطرنشان کردن که او برادر امیرکمال است. کلانتر گفت:

— نام این خاندان را شنیده‌ام، اما چون مقصراً والی است صلاح نیست او را نگاه دارم. اگر مورد مجازات الله‌وردى خان نبود او را نگاه داشته پذیرانی بیشتر می‌کردم، اما خان از من این انتظار را ندارد.

همین که یوسف به قصبه بازگشت بکتابش گفت:

— چنان‌که خیال می‌کنم منظور نظر تو در این سفر همراه نبود؟

— نه، اگر می‌دانستم به دیدار او نایل نمی‌شوم، زحمت این همه سواری را به خود نمی‌دادم.

— لازم بود ما اساساً از حقیقت کار این دختر چیزی بفهمیم. به این مناسبت من امروز دنبال کشف این ماجرا رفته بودم و خوشبختانه خصوصیات دختر را از پیرزن آسیابان ده به دست آوردم.

یوسف با دقت به سخنان عیار گوش می‌داد. بکتابش گفت:

— آنچه می‌گوییم از خانواده کلانتر شنیده شده، و پیرزنی که سانوای خانه کلانتر است جزئیات آن را برای من نقل کرد. کلانتر تنها یک دختر دارد و دوازده

بکتابش گفت:

— از لطف شما بسیار شکرگزاریم، اما وقت ما کم است و بایستی راهی دور و دراز را طی کنیم.

یوسف به بکتابش گفت:

— دوست عزیز، بهتر آن است که پیشنهاد کلانتر را پذیرفته، همراه پسر ایشان به شکار برویم، ضرری ندارد، دو روز دیگر هم اینجا معطل باشیم و پس از مدت‌ها رنج بند و زندان شیراز، اقلأً شکاری هم رفته باشیم. می‌خواهم پسران کلانتر دست و تیر مرا هم ببینند، اینها نمی‌دانند من جقدر در اسب‌سواری ورزیده و کار کرده‌ام.

بکتابش به منصور گفت:

— ما باید به بندر برویم، جمعی در انتظار بازگشت ما هستند. اما یوسف نمی‌دانم چرا در حرکت از این منزل تأخیر می‌کند. حال تازه پیشنهاد شکار کلانتر را پذیرفته، می‌خواهد چند روز هم را در این مرحله معطل نگاه دارد. بکتابش در قصبه ماند و یوسف با منصور سوار شده همراه پسران کلانتر به شکارگاه رفتند. یوسف امیدوار بود که شاید بتواند در شکارگاه بار دیگر شکارچی دلیری که در سفر دیده بود و کلانتر او را دختر خود نامیده در این شکارگاه مشاهده کند و یک بار دیگر از نزدیک با او ارتباط حاصل کند. اما در میان جمع سواران و شکارچیان اثری از آن دختر نیافت.

یوسف که بر مادیان سپیدرنگی سوار بود به یکی از پسران کلانتر گفت:

— اگر ممکن است تفنگ خود را به من بدهید تا بینم می‌توانم من هم کاری بسازم.

جوان گفت:

— مگر شما با تفنگ هم شکار کردن را می‌دانید؟

— اگر فراموش نکرده باشم، چندان مشکل نیست.

پسر کلانتر گفت:

— بسیار خوب، هنگامی که دسته آهوان نمودار شدند تفنگ مرا بگیرید. می‌خواستم بدانم شما در تیراندازی قیاقج با تفنگ آشناشی دارید؟ آیا با کمان بهتر تیراندازی می‌کنید یا با تفنگ؟

— امیدوارم که در این روز بتوانم هر دو را به شما امتحان بدهم، چیزی که

— آه، چه عمل وحشیانه‌ای، خوب آن وقت چه می‌کند؟
— دختر که قطعاً می‌خواسته با این اقدام داود را متوجه خود سازد از مشاهده آن حرکت وحشیانه، اظهار تفتر نموده به خانه بازمی‌گردد و دیگر با داود روبرو نمی‌شود.

منصور لبخندی زده گفت:

— پس کار یوسف چندان خراب نیست و آهن سرد نمی‌کوبد.
— نه، اما او کجا و کلاتر کجا، قطعاً چنین دختری سر تسلیم به امثال یوسف هم فرود نخواهد آورد.
— این دیگر با خداست.

نزدیک غروب یوسف به کاروانسرا بازگشت. دیگر رفقاً می‌دانستند که یوسف در چه حال و وضعی است و مقتضی نیست بیش از این بگذارند پریشان و سرگردان باشد. بکتابش یوسف را برداشته به خارج قصبه رفت و در راه موضوع دختر کلاتر را پیش کشیده، آنچه از زن آسیابان شنیده بود بیان کرد و در پایان سخنان خود گفت:

— این داستان را شنیدی؟ خیال می‌کنم تو هم به این دختر خیلی علاقه‌مند شده‌ای، چنین نیست رفیق؟

یوسف لبخندی زده گفت:

— من هیچ چیز خود را از تو نهان نمی‌کنم. آری بکتابش، چنین است.
— آیا دختر هم به تو علاقه‌ای دارد؟

یوسف سکوت کرد. بکتابش گفت:
— نه عزیزم، چنین نیست. اگر دیدی تو را در ده گرمیسر یک بار سوار اسب خود کرد، این صفات ساده و بی‌آلایش عشاپر است، و تو نباید یقین داشته باشی که از روی نظر خاصی بوده، بلکه به صرف نوع دوستی که تو را پیاده می‌دید حاضر شد که پیاده گردد و اسب خود را در اختیار تو بگذارد. نه رفیق، حال اول جوانی توست، تو مردی صاحب خانواده هستی که مسئولیت و بدنامی بزرگی دامنگیرت شده است، باید در فکر جبران آن باشی. تو حالا شخصی فراری هستی که زندان والی را شکسته‌ای، اگر بخواهی با این خیالات واهی از راه نیکنامی و تحصیل شرف منحرف شده دنبال خیال دیگر بروی، اشتباه بزرگ کرده‌ای. به علاوه این کلاتر که من دیدم دختر به امثال من و تو نخواهد داد. دختر یگانه و

بسر، و این دختر همان است که در راه گرمیسر با ما همراه بود و شیر را کشت. این دختر را داودخان پسر اللهدوردی خان دیده و دوست داشته است، اما دختر از داودخان بخش می‌آید و هنگامی که مادرش اصرار می‌کند که می‌خواهیم تو را برای بسر خان والی فارس شیرینی بخوریم، دختر قیافه خود را در هم کشیده انگشت دست چپ را به مادر نشان داده به انگشت‌ش اشاره می‌کند و می‌گوید: «خودت می‌دانی مادر جان که زیر این انگشت چه نهفته است، به تبع برهنه قمرینی‌هاشم اگر در این باره اصرار کنی، این انگشت را می‌مکم و خود را از چنگ داودخان و تو خلاص می‌کنم».

منصور پرسید:

— نفهمیدی چرا از پسر اللهدوردی خان بخش می‌آید؟ جوان که هست، شاهنشناس هم که هست، پسر خان هم که هست، می‌گویند حاکم لار هم خواهد شد، در این صورت چرا چنین جوانی را نپسندیده؟

— این موضوع را هم از زن آسیابان کشف کردم. اگر عیار این گونه چیزها را تواند بهم بدید به چه درد می‌خورد. موضوع داودخان این است که یک روزی از شیراز به ایلخی می‌آید که از میان کره‌های کلاتر چند کره نوزین ممتاز انتخاب کند، زیرا پدر این دختر بزرگترین گله‌دار اسب ولایت است. وقتی همه اسبان را از دستها و جلگه‌ها جمع می‌کنند و از برابر داودخان عبور می‌دهند، خان یک کره ابلق بی‌نظیر را می‌پسندد و برای گرفتن آن، اسب خود را سوار شده با کمند دنبال ایلخی می‌افتد، تا نزدیک ظهر که خان و اسپش خسته و کوفه نومید به منزل می‌آید و از گرفتن کره ابلق صرف نظر می‌کند. اتفاقاً دختر کلاتر در ایلخی بوده، همین که می‌شنود داودخان از عهده گرفتن کره بر نیامد دست خالی برگشته است، کمندی برداشته بر اسی لخت می‌نشیند و از گله‌دارها شانای کره را گرفته، برای دستگیری آن به تاخت عازم چمن می‌شود و پس از دو ساعت در حالی که کره را در کمند کشیده، به خیمه خود بازمی‌گردد و کره را تقدیم خان می‌کند. اما خان که از این وضعیت غضبانک و درهم بوده وقتی مشاهده می‌کند که خودش در مدت نصف روز تاخت و تاز و جد و جهد نتوانست کره‌اسپی وحشی را بگیرد و دختر چاپک سوار آن را در مدت کمی دستگیر ساخته، به جای تشرک و قبول کردن کره، خنجر خود را کشیده شکم حیوان را می‌درد.

منصور گفت:

رشیدی که پسر اللہوردی خان رانی بستند، چطور حاضر می شود با مردی لات و پیاده و فراری زندان شیراز، که بدنا می شکست خوردن از حرامیان بادیه هم سربار مستولیهای اوست خویشاوندی کند؟ تو مقدم به هر کار باید نام نیک از دست رفته را به چنگ آری و شکستهایی که تو را از خانمان و برادر گریزان کرده است، ترمیم نمایی، البته اگر لیاقت نشان دادی و نامت جزو قهرمانان مملکت بر زبانها افتاد، آن وقت آرزوهای دور و درازی که اکنون خواب و خیالی بیش نیست سر قدم ساخته، پیش تو خواهد آمد و عروس نیک بختی چهره نهفته خود را به تو خواهد گشود.

چند روز بعد این سه نفر از قصبه کلاتر حرکت کرده، پس از طی فرسنگها مسافت به ولايت «فال» و «اسیر» رسیدند. این ولايت در اثر ورود مهاجرین سواحل خلیج و بحرين، به منتهای آبادانی رسیده یکی از مراکز مهم زراعت و گلهداری و تجارت بود. اینجا وطن منصور و خانواده او بود و رئیس طایفة ایشان مردی دلیر و سلحشور بود که در فال و اسیر اعتبار و آبرو و تروت کافی داشت. قسمتی از این خانواده ساکن بحرین بودند و هنوز هم در آن ولايت نخلستان و خانه و کشتی غواصی مروارید داشتند. پس از آنکه یوسف و منصور و بکتاش وارد این ولايت شدند دیگر خود را در مهد امان یافته، از ناراحتیها و ترس و تشویشها آسوده شدند. اما چندی نگذشت که نامهای از بیگلریگی شیراز خطاب به کلاتر محل رسید که اگر یوسف شاه فراری به آن ولايت آمده دستگیریش نموده به شیراز روانه دارند. وقتی این خبر به رئیس ولايت که معین الدین نام داشت رسید، سخت متغیر شده گفت: «اگر لشکر سلم و تور بیاند، محال است بتوانند میهمان مرا ببرند. مردی که از راه دور به من وارد شده، دوست صمیمی عموزاده ام می باشد، تا هر زمان مایل باشد در پناه امن و امان خواهد بود. جواب اللہوردی خان را خودم می دهم».

بنابراین یوسف در میهمانسای معین قالی به استراحت پرداخت و در انتظار آن بود که بییند دست تقدیر با او چه خواهد کرد.

فصل پنجاه و یکم

مروارید گمشده

چندی از این واقعه گذشت و یوسف شاه از ماندن در فال خسته شد، با بکتاش در این موضوع مشورت کرده گفت:

— اینکه زندگی نشد. اگر بنا باشد من توانم از این ولايت بیرون بروم با زندان شیراز چه فرقی دارد و اگر این طور باشد چاره‌ای جز فرار ندارم.
معین الدین گفت:

— دوست عزیز، راست می گویی. با مراقبتی که مأمورین اللہوردی خان دارند، تو نخواهی توانست در فارس آزادانه رفت و آمد کنی. از طرفی هم میهمان منی و خلاف خانه خدایی و میزبانی است که به تو پیشنهادی جز ماندن در ولايت فال بکنم. اما باید بدانی وقتی روابط تو با اللہوردی خان تیره گشت، چاره آن است که با یکی از بزرگان ولايات همسایه رشتة الفت برقرار سازی: مثلاً با مهراب خان طبسی و یا با گنجعلی خان زیک سردار کرمانیان و فرمانده افشار آن سرزمین ایجاد رابطه نمایی. اگر این کار را کردی دیگر از بابت والی فارس نگرانی نخواهی داشت.

— رفتن به کرمان قدری دشوار است. آیا در راه به چنگ اللہوردی نخواهم افتاد؟

— نه، بر عکس از اینجا با جماز، کرمان همان قدر فاصله دارد که بندر، و کاروان کرمان هم هر روز در حرکت است.

— این خوب پیشنهادی است زیرا که من با دشمنی قوی چون والی فارس طرفم و ناچارم از ماندن در فارس چشم بیوشم.
برادرت هم امیر لشکر فارس است و شخص کوچکی نیست.

اللهوردی خان که سفره اش حقیر بود توانسته بود همچشمی کند. همین که شنید مردم محترمی از فارس به دیدار او آمده اند، به بهرام یک ایشیک آغاسی خود دستور داد تا خیمه و لوازم پذیرایی برای یوسف بفرستد و خود روز دیگر به دیدن او برود.

خان وقتی شنید برادر امیرکمال با جمار کرایه و بدون خدمتگزار و حاشیه به دیدارش میل کرده، دانست برای چه مقصود آمده است. دستور داد خیمه و اثاثی محترمانه برای یوسف و همراهانش بفرستد و او را خوشامد گفته، احوالپرسی نمایند. یوسف تا این قدر مردی و مردمی را پیش بینی نکرده بود و نمی دانست خان کرمان طبع و همتی بلندتر از این دارد. در مواردی که بزرگان ایران از خود گذشتگی بسیار داشتند، نخست موضوع پناهندگی بود که برای حفظ پناهنه بالاترین کوشش را به خرج می دادند، خاصه که بزرگزاده ای باشد که از بد حاده آنجا به بناه آمده باشد. از آنها گذشته، خان کرمان و سیله ای می یافتد که بتواند با حریف خود اللهوردی خان همچشمی کند و نام خود را در میان مردم ولايت فارس و بنادر که گیلویه گسترده گرداند. سه روز که گذشت و مسافران فارسی از خستگی بیرون آمدند، گنجعلی خان به دیدن ایشان رفت. همین که تعارفات رسمی انجام شد گنجعلی خان گفت:

— قضیه شما را کم و بیش شنیده ام که کاروان عربستان به سرپرستی شما غارت شده است. می خواستم بدانم آیا کسی هم کشته شده یا نه؟
— نه عالیجاه، اگر کسانی هم از دست رفتند، جزو اسیران اند که بد دست دشمن به فروش رفته اند.

— ممکن است بگویید این حاده در کجا واقع شد؟
— در چاه زنگیان، اگر یک شبانه روز دیگر می آمدیم به خاک ولايت بصره می رسیدیم:

— شنیده ام برتغالی ها اساس قضیه و عشاير عرب آلت اجرا بوده اند؟
— چنین است خان، اما از قراری که شنیده ام والی فارس تحقیق کرده و راهنمای را شناخته است.
در این موقع خان به مرد چهل ساله ای که زیر دست یوسف نشسته بود اشاره نموده گفت:
— این آقا کیستند؟

یوسف سری به علامت انکار تکان داده گفت:

— امیرکمال؟ می خواهم سر به تنش نباشد. این برادر بی مهر که در حضور والی فارس گفت: «اگر یوسف را به من می دادند مغزش را پریشان می کردم.» یقین بدان تا جان در بدن دارم با او روبه رو نخواهم شد.

رئيس ولايت فال خنده ای کرده گفت:

— هی هی، اگر خودش جای تو بود و در صحرای سوزان عربستان گرفتار یابانیهای وحشی شده بود حق داشت تو را سرزنش کند. حالا صد دوست عزیز تو اگر بخواهی جیران شکستها بشود باید کاری بکنی که مورد توجه شاه گردی آن هم با رئيسی چون اللهوردی امکان پذیر نیست، باید فکری دیگر کرد.

— پس این طور که گفتید گنجعلی خان بهتر از دیگران است؟
قطعاً.

— با لاریها هم می توانیم متحد شویم؟ جنان که بارها دیده ام مردم لار خیلی دلاور و پر از ریش اند.

— درینکاره که رئیس خوب ندارند. ابراهیم خان بسیار نرمخوی و بی عرضه است، ولايت خودش را هم نمی تواند اداره کند. فقط برای این خوب است که عود و کمانچه را بگذارد و سر پرده «حجاز» و «سه گاه» با اهل مجلس قبل و قال کند. راستش را بخواهی موسیقی دان خوبی است و هیچ به درد سرداری و سپهسالاری نمی خورد. آری، اگر در لار رئیس باعرضه بود و با آنها می ساختی قطعاً به نفع تو تمام می شد.

— پس گفتید کرمان بروم بهتر است؟

— مسلماً چه گنجعلی خان زیک کمتر از اللهوردی خان نیست و سرکرده افشار کرمان و مورد اعتماد شاه عباس است.

یوسف وسائل سفر کرمان را ساخته، با بکتابش و یک نفر تفنگدار عازم آن سرزمین شد. در راه خبر یافت که گنجعلی خان در چمن، گرم تهیه جماردار و سوار می باشد تا اول سال عازم خراسان شده، به سیاه قزلباش ملحق گردد. تزدیک کرمان راه را کچ کرده، به چمن رفت و پس از تحصیل اجازه به حضور خان پذیرفته گردید. خان والی کرمان مردی صاحب سفره و بخشندۀ بود و همیشه سعی داشت نام و مقام او از خان همسایه اش اللهوردی خان عقب نباشد؛ چنانچه روزی یکصد گوسفند و یک گاو خرج سفره داشت و از این راه با

مکران داشت، و زمین داور بودند. پس از مذاکرات رسمی، خان به یوسف که زیر دست او نشسته بود رو کرده گفت:

— خوب، شما ظاهراً میل دارید در لشکر کرمان متصدی شغل و مقامی شوید؟
— اگر عالی شان نظر لطفی داشته باشند.

— مانع ندارد و تها برادرتان رکن ولایت فارس است. خودتان هم می‌توانید با من همکاری کرده، خدمتی بزرگ به مملکت و ملت بنمایید. اما چیزی که هست ما اجازه نداریم در لشکر کرمان نیزه‌دار و زوبین انداز قبول کنیم، حتی بیلکان‌داز هم نمی‌پذیریم، و حال آنکه دیروز از طایفة کوج بیلک‌اندازانی آمده‌اند که بیلک‌شان را از بیل می‌گذرانند، لیکن ما دستوردادیم که تا ممکن است تفنگدار و شمخال‌ایچی و قادرانداز تهیه کنیم.

آن گاه به تفک خود اشاره نموده گفت:

— با ورود این اسلحه به میدان نبرد، دنیا دنیای دیگر خواهد شد. بنابراین شما می‌توانید در صورتی که تفنگچی جلد داشته باشید، به لشکر ما بیوسته و با مادر سود و زیان برابر، و در کار و کوشش برادر باشید.

یوسف دید کار مشکل شد و گنجعلی خان قبول او را مشروط به داشتن تفنگچی کرد که نیاز به داشتن تروتی هنگفت است. یوسف که در این حالت توانایی خرید دو قبضه تفک هم در خود سراغ نداشت، سکوت کرده سر به زیر انداخت.

خان در دنباله سخنان خود گفت:

— البته تهیه تفنگچی برای شما مشکل نیست، خاصه که در حدود فارس شنیده‌ام سپاهی جلادت پیشه بسیار است.

— اگر عالی شان قول بدهند که قسمت چرخچی سپاهیان خود را به من محول کنند، البته به جان می‌کوشم و هرچه بتوانم از خود و دوستانم پای رکاب ایشان جانباز فراهم می‌سازم، مشروط بر آنکه خان مرا از بابت والی فارس این ساخته، در کتف عنایت خود جای دهند.

— اطمینان داشته باش هر ساعت که منشور فرمان مرا در بغل گذاشتی، احدهی در کلیه ممالک قزلباش معرض تو نتواند شد. اللهم در خان هم که دوست و برادر من است، هیچ‌گاه برداشته مرا به زمین نخواهد زد و نیل بدنامی و اهانت به رخسار کارکنان من نخواهد کشید.

— این بکناش، از عیار پیشگان معروف جهان است که حقی بزرگ بر من دارد و تقاضا نموده است به خاک یا سرمه‌آسای خان والا شرف آشناهی حاصل کند.

خان از یوسف برای شب‌نشینی دعوت کرد و هنگام بیرون آمدن گفت:

— میهمانان خود را هم همراه بیاور.

یوسف روز دیگر ملاحظه کرد که مردم هنگام عبور او صفت بسته تکریم بسیار می‌کنند. دانست آمدن خان به خیمه او چه واقعه بزرگ جلوه کرده و چگونه این پذیرایی یوسف را در نظر مردم محترم ساخته، آوازه آن در چمن پیچیده است. پذیرایی خان در خرگاه بزرگی انجام می‌گرفت که دوازده ستون به دو ردیف شش تالی داشت و چندین خیمه کوچک و بزرگ را در زیر خود جای می‌داد. پس از نصب خرگاه که شامل آسترهای مشمع دفعه‌کننده باران بود، و رویه مخلص یا ترمۀ نفس آن هنگام برچیدن در جلدی از بلغار قرار می‌گرفت، خیمه‌های سه دری و یک دری و دو دری در زیر آن افزایش می‌گردید و کلیه وسایل در این خیمه‌ها گذاشته می‌شد تا خرگاه به صورت یک قصر عالی سجلل با تمام لوازم زندگی اعیانی در می‌آمد.

خیمه‌های درونی خرگاه عبارت بود از: خیمه غلامان، خیمه آبدارخانه و شربت‌خانه، خیمه صندوقخانه برای گذاشتن وسایل خواب و استراحت، خیمه هویج خانه برای خواربار، دیگر خیمه حرخانه که مخصوص زندگی خانه‌ها بود (در صورت همراه بودن) و برای پذیرایی عمومی، چادری به نام «لامردان» جنب خرگاه افزایش می‌شد که برای واردین به خرگاه به منزله بیرونی بود. چون خرگاه دارای هشت تا دوازده ستون بود که هر سمت آن چهار تا شش ستون داشت، میان دو ردیف ستون فضایی بزرگ به وجود می‌آمد که مخصوص تشکیل مجلسه‌های جشن و پذیرایی عمومی بود. در این تالار سرپوشیده از بالا تا پایین قالیهای زربفت گستردۀ، روی آن با زیلوچه‌ها و گلیمهای ابریشمی پر نقش و نگار آراسته می‌گردید و بالای آن تشکهای پر گذاشته، مخدده‌ها و متكاهای ترمۀ و شال کشمیر جا به جا قرار می‌دادند. اما آن شب پذیرایی گنجعلی خان در یکی از خیمه‌های سه دری واقع شد که جنس آن از کرباس مله و به شمعدانها و قدیلهای طلا آراسته بود. غیر از یوسف پنج شش نفر از سران مملکت کرمان حضور داشتند که اکثر از بیکزادگان بلوچستان و ریش سپیدان کوچ و

آشکار است. از همه بهتر آنکه هفت زبان را بخوبی حرف می‌زند که حتی اهل آن زبان هم او را از خود می‌شمارند.

خان گفت:

— به هر حال کیف اگر به دست ما می‌رسید، می‌توانستیم برای صبحانه قلیان کاملی بکشیم.

یوسف لبخندی زده گفت:

— اما خیال نمی‌کنم بکتابش شهر کرمان را دیده باشد.

بکتابش که رنگ چهره‌اش ارغوانی شده بود و معلوم می‌داشت که در خیمه پذیرایی شده است، با بالا کردن سر ندیدن کرمان را تأیید نمود. آن‌گاه بکتابش را مرخص کرده، به خیمه غلامان فرستاد و خود با سران بلوج و وزیر کرمان و قورچی باشی آن ناحیه گرم صحبت شد. وزیر کرمان گفت:

— امروز عصر راویدوزها از اصفهان رسیدند و دستور دادیم گرم کار شوند.

خان پرسید:

— چند نفر تاکنون آمدند؟

— استاد و شاگرد هزار نفرند که کم کم از راه می‌رسند. باید تا ممکن است راویه بدوزند. سیاه ماهمه باید از راههای بی‌آب گیج و مکران بگذرد و در تمام گذرگاه چند صد فرسنگی خود آب همراه داشته باشد، و گرنه کار بر سیاه مشکل خواهد شد. هر چند شاه به حکام عرض راه فرمان داده است در مسیر سیاه چاه حفر کنند. آری، اعلیٰ حضرت هفت سال آذوقه سیاه را به خراسان رسانیده، اما هنوز از جهت بی‌آبی در اندیشه است. این است که هزار مشکساز از اصفهان روانه فرموده، گذشته از مشکه‌های ساخته که از عراق و همدان برای ما رسیده است.

سردار مکرانی که زیر دست وزیر کرمان جای داشت گفت:

— آنچه خبر دارم ازبکها یک حلقه چاه آباد نگذاشته، همه را یا انبیاشدند یا برای خود تصرف کرده‌اند.

خان گفت:

— عمدۀ رسیدن به مقصد است که همه جا بی‌آبی است، و گرنه جایی که میدان جنگ آینده ما خواهد بود از حیث آب غنی است، مگر آنکه نگذارند به آنجا برسیم. خلاصه اشکال بزرگ طی کردن صحراهای خشک است که باید سپاهی چون مور و ملنخ از آن بگذرند.

کم کم پاسی از شب گذشت و خان فرمان داد شراب حاضر ساخته، پس از پیمودن جامی چند رو به یوسف نموده لبخندزنان گفت:

— آقای فارسی، شنیده‌ام عیاری زیر دست همراه داری؟

— آری جناب خان، هنرمندی جهانگردیده است که با کمال پاکدامنی و بی‌نیازی روزگار می‌گذراند. همان است که روز ورود خدمت خان رسید.

— بلی، شنیده‌ام این طبقه در نجات تو دست داشته‌اند، چنین نیست؟

— آری.

— پس ما هم باید آنان را بشناسیم و از شاهکارهای عیاریشان چیزی ببینیم. ما در کرمان عیار خیلی داریم، ولی آنان از ترس من گریزان‌اند و جرئت آفتابی شدن ندارند. زیرا یکی از آنان را بی‌گردانم.

در این موقع بکتابش را پیشخدمت خان به حضور آوردۀ بود. خان نگاهی به سرایای او نموده گفت:

— پسر قدری به زبان عیاری حرف بزن ببینم.

— قربان، زبان عیاری کار است و سکوت کامل.

خان سری تکان داده گفت:

— حرفي است بجا.

آن‌گاه قدری فکر کرده گفت:

— اسمت چیست؟

— بکتابش.

— بابا بکتابش، کیف بغلی تباکوی من در بقلدان بخاری است. می‌دانی کجا؟ در قلعه خان در کرمان، اما در بانان و کشیکچیان من هوشیار و شب و روز بیدارند. به مجرد دیدن سیاهی و رهگذر و یا شبگردی با تیر دلدوز او را در جای خود می‌خکوب می‌سازند. از آن گذشته سگهای خطرناک من از افتدان برگی و جنبش شاخه‌ای شهر را پر یاهو ساخته، دوست و دشمن را از خواب برمی‌انگیرند. حال اگر عیاریشه‌ای کیف تباکو مورد نیاز ماست.

یوسف گفت:

— فرمان از سرکار خان است، هرچه امر شود کمریسته انجام و حاضر به اجراست. این مرد بزرگترین راهیمایی است که در دیار قزلباش ثانی ندارد. درهای بسته گنج خانه‌های دنیا بیش او باز و رازهای نهفته در نظرش آفتابی و

مغنانیان بود. تورههای آتش که فراشان به مجلس می‌آوردند گرچه برای گزندگی هوای صبح دلپسند بود، اما بیشتر برای آن بود که گرکها و طعمههای صبوحی مانند تهه و دراج و قرقاول و کبک و نظایر آن در طبع حضوری کتاب شده، گرما گرم تناول گردد. این تورههای بخاریهای چدنی بود که در خارج آن راتافه و گداخته می‌کردند و بعد آتش آن را کشیده به مجلس می‌آوردند تا از حرارت آن استفاده شود و کاباهای حضوری در آن بر شته گردد. شرابهای مصرف صبوحی را در صراحی و قرابه و سیو مصرف نمی‌کردند، بلکه باستی در مشکهایی باشد که با نسیم شبانگاهی پرورش یافته، ایاز سحری بر آن وزیده باشد. این مشکه را قبلاً به طناب خرگاه آویخته، برای مصرف بامدادان سرد و گوارامی ساختند. هنوز یوسف وارد دهلهیز خرگاه نشده بود که صدای کوک سازها برخاست و خواندنگان مجلس غزلهای نفر را آغاز نهاده بودند. ایهت و شکوه مجلس یوسف را در جمع ایستادگان متوقف ساخت، جرئت آنکه از ایشک آغاسی مطالبه جا بکند ننمود. چشمها همه به صدر مجلس دوخته شده، برخی به خان و فرمانهای او نظاره داشتند و گروهی به حرکات الات طرب می‌نگریستند و پارهای تماشای سیما و رفتار و قیافه‌های سرداران ولایات را می‌کردند. از همه دیدنی‌تر و دلکش‌تر ساقیان سیمین ساق عراقی، و رقصان مادرخسار گرجی بودند که شاه عباس برای والی فرستاده بود و اینک هوش و حواس را از حضار مجلس ریبوده، محظی جمال و هنر خویش ساخته بودند. بنابراین یوسف مدتی سریا ماند و احدی متوجه او نگردید. اما ناگهان گنجعلی خان فریاد کرده گفت:

— چههای میهمان فارسی ما نیامد؟

اطراف مجلس را نگریسته، یوسف را جزو ایستادگان دیدند. ایشک آغاسی که از قصور خود قدری دستپاچه شده بود پیش آمده، یوسف را به صدر مجلس برد و در جرگه سرداران عشاير کرمان نشانید. صدای ساز و نواز و نوشانوش عیش و طرب تا گسترد شدن آفتاب دایر بود و در ضمن آن قهقهههای مجلسیان که بالطیفه‌های بذله‌گویان و شوخیهای بدیهه سرایان، تا دورترین ناحیه چمن می‌رسید. همین که هوا گرم شد مجلس بر هم خورد و دعوت شدگان به صبوحی، یکان و دوکان به جایگاه خود رفتند و گنجعلی خان هم اسب طلبیده سوار شد. یوسف روز دیگر به ملاقات خان رفته رخصت بازگشت طلبید و از آنجا به اتفاق بکشش و تفکه‌داران به صوب فارس در حرکت آمد. اما خان

مجلس شبانه پایان یافت و فانوس‌داران یوسف را به خیمه‌اش رسانیدند. بیرون خرگاه دید بکشش رفته است، از کشیک‌داران و یساولان برسید، گفتند: «زیاد مست بود رفت بخوابد، ما هم مزاحم او نشدم». فردا صبح یوسف نزدیک اذان بیدار شد، هنوز لباس نپوشیده بود که یک نفر یساول آمده، درگاه خیمه را بالا زده و گفت:

— قربان، خان به صبوحی نشته در انتظار شماست.

یوسف از جا برخاسته مهیای رفتن به خرگاه شد. دید بکشش هنوز در خواب است. به تفکیجی خودش گفت بکشش را بیدار نکند و به طرف خرگاه خان که از خیمه‌های دیگر فاصله زیاد داشت روانه گردید. اسفندماه تازه آغاز شده بود و چمنهای جنوب در آن موقع به منتهای شادابی و سرسبزی خود می‌رسید. چون هنوز هوا تاریک بود از دور روشنایی تنوره‌ها که دسته به دسته به مجلس خرگاه برده می‌شد جلب نظر می‌کرد. یوسف تاکنون مجلس صبوحی کامل ندیده بود، زیرا اللدوردی خان از مدت‌ها قبیل توبه کرده بود که شراب نخورد و یوسف هم از فارس به نواحی دیگر مسافرت نکرده، زندگی بزرگان عهد را کمتر دیده بود. گذشته از آنکه به صبوحی نشستن، خاص پادشاهان و یا شهریاران درجه اول بود، گنجعلی خان زیک والی کرمان و حاکم افشار آن ناحیه، از امثال این گونه رجال بود. دامنه خرگاه را از سمت شرق بالا زده بودند تا سپیده صبح با نور شش سری‌ها و قندیلها و فانوسهایی که به ستوнаها و دیرکها آویخته بود توأم شود و حالت صبوحی زندگان را طراوت بخشد. کم کم سبزه‌های روی شسته چمن نمودار می‌شد و شبمهای سحری از سر و گوش سبزه‌زارها چشک می‌زد. لاله‌های وحشی و سبلهای صحرایی درهم و برهم، همه دیدنی و چیدنی، همه نو خاسته و آراسته، دشت و دمن را پر نقش بوقلمون ساخته بود. خان برای اظهار جلال و جاه سعی کرده بود در این موقع که بزرگان سواحل مکران و عمانات و سایر مناطق گرمسیر کرمان به حضور آمداند، مجلس صبوحی ممتازی فراهم آورد تا موجب جلب رضا و علاقه آنان شده، قدرت و شخصیت حکومت مرکزی شاه عباس را هم به آنان بفهماند. مجلس صبوحی در مرکز خرگاه واقع شده، از صدر مجلس تا ذیل، سفره‌های بلغار گستردۀ، قایها و طبقهای شیرینی و میوه چیده بود. سرداران و بزرگان هر یک در محل مناسب خویش نشسته چشم به خان دوخته داشتند. سمت جپ مجلس مخصوص کارکنان خان و بقیه برای جلوس رامشگران و

یوسف که از جوانمردی عیاران جیزه‌ها شنیده بود، دانست که این طبقه همه جا پیشیبان منافع یکدیگر و باری کن اصول و معتقدات سلسلة خویش‌اند. در دل گفت: «از کجا که کلید فتوحات مرا خداوند در دست این عیار نگذاشته باشد». یوسف و بکتاش به ولایت فال آمدند و ماجرا‌ای دیدار خود را با خان بزرگ کرمان که مساحت فرماندهی او دو برابر خاک اللهوردی‌خان بود با معین و منصور در میان نهادند. معین گفت:

— از بیانات خان معلوم می‌شود که تا تفکیجی کافی نداشته باشی، شغل عمدۀ‌ای به تو واگذار نخواهد شد. تو هم هرگز حاضر نخواهی شد که به عنوان یک نفر قورچی با یکی دو تن تفنگدار در خدمت او باشی.

یوسف گفت:

— چنین است، اما من فکر کرده‌ام که سفری برای تهیه سلاح به قسم برویم و دوست خود صالح را که در انتظار گذشته‌ایم دیدار کیم. او بارها به من قول داده که اگر به قسم رفته‌یم سلاح کافی برای ما تهیه خواهد کرد. هرچه فکر می‌کنم بهتر از این راه در نظر نمی‌آید. کم کم وقت هم محدود می‌شود، و اگر بستا باشد به اردوی خان کرمان ملحق نشویم، موقع آن می‌گذرد.

پیشنهاد یوسف راجع به رفتن به جزایر، مورد شور واقع شده پستدیده گشت و چند روز پس از رفع خستگی عازم خلیج شده از راه دریا برای رفتن به قشم آماده شدند. در این موقع منصور با یوسف خدا حافظ گفت، به طرف بحرین رفت و معین‌الدین و یوسف‌شاه و بکتاش عیار از راه دریا عازم قشم شدند.

کارخانه تفنگ‌سازی حسن‌موسى

جزیره قشم در آن روزگار به منتهای آبادانی بود و لنگرگاه‌های آن بعد از جزیره هرمز اولین مرکز کشتی‌سازی تجارت و یاگاه‌های پرتفالی خلیج محسوب می‌شد. یوسف‌شاه و همراهان مطابق نشانی صالح به قسم پیاده شده، به دهکده کمین که منزل او بود رفته‌اند. صالح از ورود ایشان کمال شادمانی را نشان داده، وسیله راحت و آسایش آنان را فراهم ساخت. دهکده کمین در یک بردگی ساحلی قرار داشت که سی چهل خانوار در آن سکونت داشتند. مردان این دهکده غواص و کارمند کشتیها و دریانورد بودند که سالی دوبار در نوروز و مهرگان به

کرمان میهمانان خود را شادان و راضی بازگردانید. به هر یک اسپی سواری با برآن‌گرانها بخشید و استری کوهیکر با لوازم سفر، بدرقه آنان کرد. در موقع آنکه یوسف دست خان را می‌بوسید گنجعلی‌خان به او گفت:

— خاطر جمع‌دار، اگر به سیاه من آمدی در مقابل هر آزار و اذیتی حمایت خواهی شد.

یوسف از این فکر راضی به نظر می‌آمد و با بکتاش می‌گفت:

— فعلًا در مقابل اللهوردی‌خان که از دست رفته پیشیان محکمی یافته‌ایم، تا بخت سازگار چه کند.

بکتاش گفت:

— من همین قدر می‌دانم اسپی که بر آن نشستدام از نژاد معروف به او بیه است و اگر شایسته‌ای بر او نشسته باشد، از هر خطیری در امان است. اگر این اسب به ولايت اسکندر و نه می‌رسید با هزار سکه طلا برابری می‌کرد.

یوسف گفت:

— راستی بکتاش یادم رفت بیرسم آن شب چطور به کرمان رفتی و گیف تباکو را آوردی؟ تو که کرمان را ندیده بودی.

بکتاش قهقهه‌ای زده گفت:

— کارها را خدا باید درست کند. از بنده فقط خواستن و توکل است. من آن شب پس از آنکه در ظلمت از چمن بیرون آمدم با سرعتی که خودم می‌دانستم و به حصار شهر کرمان رسیدم. دانستم دروازه شهر بسته و دروازه‌یان در رصدگاه نشسته است. در صدد یافتن گذرگاهی بودم که به شهر درآیم، ناگاه عیاری به دست من چسبید و به تحقیق حال من پرداخت. همین که دانست من نیز شبرو هستم، خواهش کرد به خانه او فرود آیم و میهمان او بشوم. اما من شتاب خود را آشکار ساخته گتم: «اگر می‌توانی قصر خانی را به من نشان ده و کمک کن تا من از آنجا مقصودی به چنگ آرم و بدون لحظه‌ای تضییع وقت به مبدأ خویش باز کردم.» عیار گفت: «من اسم بکتاش را شنیده‌ام، چه خوب بود که با ما چند روزی هم نمک می‌شدی. قصر خان که چیزی نیست، ضرایخانه شهر را هم بخواهی در اختیار توست.» من تشکر نموده، عجله خود را اظهار کردم. عیار مرا در انتظار گذاشته رفت و پس از ساعتی باز آمده کیف تباکو را به من سپرد و شب بخیر گفته رفت.

— قلعه‌های ما ایرانیان به توسط یک دیوار که پاره و حصار نام دارد حمایت می‌شود، و بیل‌باهای و برجها در پناه آن پاره‌ها واقع است. اما کوتهای این مردم به صورت برجهای گوناگون از قبیل مخروطی و استوانه‌ای و مکعبی و کوتاه و بلند ساخته شده که در مجاورت یکدیگر قرار دارد، و از زیرزمین با یکدیگر مربوط می‌باشد. بسیاری از این برجها مانند اتاق مسکونی است که جای گرفتن نور و هوا همان سوراخهای تیرکش و روزنهای تیراندازی است که در موقع جنگ سنگر، و در موقع عادی اتاق نشیمن سر بازان است.

— می‌توانی بگویی گلولهای توپهای این کشتیها چقدر بُرد دارد؟

— روز به روز تغییر می‌کند و به سنگینی گلولهای بُرد آن افزوده می‌گردد.

— توپهای بزرگ دولتها مثل توب پلداش یا توپهای «علهای ما» می‌توانند سی من گلوله را به مسافتی زیاد برساند، اما این توپها آن قدر عظمت ندارد.

— اشکال اصلی وجود کشتیهای توپهای، و لاآ من هم شنیده‌ام که شاه عباس در سه شهر کارخانه‌های توپ‌بریزی دارد و از همه بزرگتر کارخانه شهر «خوی» در آذربایجان است که توپهای آن مخصوص قلعه‌گیری است.

— یاد دارم شرحی از مشاهدات خود در پرتفال برای ما بیان کردی و مفصل آن را به آینده موکول داشتم. آیا ممکن است قسمتی از اوضاع مغرب زمین را برای ما بگویی؟ آخر تو عمر خود را در شهرها مصرف کرده‌ای.

— اگر آنچه من دیده‌ام شما ایرانیان می‌دیدید، هر آینه با شمشیر بزان دنبال این مردم افتاده فرست نفنس کشیدن به آنان نمی‌دادید. باز این پرتفال سگ نجس، وای از آن برادر بزرگترش که اسپانیه نام دارد. اگر چنگشان به جایی بند شد تا خدا خدایی می‌کند دست بردار نیستند. چه بسیار دیدم شهرهایی که همه مسلمان‌نشین بوده، ولی اکنون اثری از ایشان نیست، و همین مردم ظالم خونخوار، مردم آن را به تبعی دریغ حوالت کرده، خانه و باغ و بوستانشان را گرفتند و جای آنان به خوشی و کامرانی نشستند. آن مسلمانان هم مانند ما ایرانیان دست به دست مالیدند و برای حفظ حق حیات خویش قدمی برداشتن تا خشم خدا برایشان فرود آمد و کار به جایی رسید که زنان و کودکانشان هم به دریا ریخته شدند. در آن شهرها مسجد‌های بزرگ دیدم که همه ستونهای رخام منتش، و محجرها و نرده‌های چوب صندل، و سدر مکمل به یاقوت داشت. طاقهای مقرنس، و محابهای پرنفس و نگار آن همه تماثلی و دیدنی بود. می‌گفتند در

خانه بازگشته، چندی در میان خانواده زیست می‌کردند. زنان و کودکان کمین کارشان بافتن شرایع و شبکه و ساختن لباس غواصی و طناب و پاروی کشته و اهال آن بود که صنعت رایج مردم قشم بود و محصول آن به جزایر خلیج رفته خریدار بسیار داشت. صالح منزلی مجلل با خدمتکار و اثاث شایسته داشت و روزها سوار قارب شخصی خود شده به کوت می‌رفت، و چون زبان پرتفالی نیکو می‌دانست به دلالی و متوجه می‌پرداخت و از این راه هم عایدی کافی به دست می‌آورد. یوسف شاه و معین الدین فالی و بکتاش عیار در جزیره به گردش پرداخته، هر روز به همراهی صالح جاهای دیدنی را تماشا می‌نمودند. روزی که از بازدید قلعه‌های کوت باز می‌گشتد صالح از یوسف پرسید:

— آقای قزلباش، نظر شما راجع به این استحکامات چیست؟ آیا می‌توانیم به هدف اصلی خود بررسیم و این مردم خونخوار را از این جزیره برایم؟

— دوست عزیز، صاف و پوست کنده بدان که اگر پای این کشتیها در میان نبود، من با حد نفر سپاهی قزلباش این کوتهای توپها و توپها و بادلیح‌ها را مسخر می‌کرم. اشکال کار وجود این کشتیهای کوهپیکر است باید برای اینها فکری کرد.

آری رفیق فارسی، آنچه این جماعت در همه جهان به دست آورده‌اند، از دولت سر این کشتیهای توپها و جواهر را به آن دیوار جاری می‌سازند. رفتن و بازگشتن این کشتیها چندین سال طول می‌کشد، بنابراین روزی که به بندر وارد می‌شوند پذیرایی شایان از ایشان به عمل می‌آید. کاپیتان کشتیها مانند قهرمانان مورد استقبال عمومی واقع شده، حلقوهای گل به گردشان انداخته می‌شود. دختران شهر با دسته‌های گل دور فرمانده کشتی را می‌گیرند و به قدری در پذیرایی او مبالغه می‌کنند که اکثر از نیمة راه خود را نیجات داده، پا به فرار می‌گذارد و به کشتی خود بناهنه می‌شود. من چندین بار حشن ورود کشتیها را در پرتفال دیده‌ام مخصوصاً کشتی بزرگی که دوازده سال بود به جزیره سوما سفر کرده بود، در بازگشت مورد تجلیل بسیار شد، تا جایی که ملکه پرتفال به استقبال او رفت.

— چطور است که این برجهای کوت و سنگرهای ایشان در پناه حصار نیست و در اطراف پراکنده است اینها را در موقع بروز جنگ چگونه می‌توانند حفظ کنند؟

کاری که می‌کنی اسلحه خوب و فراوان در اختیار من بگذار و دیگر خیالت راحت باشد. یک شب در تاریکی طوفان دریا خواهی دید که چگونه مردان من لنگرگاههای قشم را یکی پس از دیگری به قضه تصرف خواهند آورد. روز دیگر صالح، یوسف شاه و معین الدوله را برداشته به اسکله قشم برده. در این باراندازها و لنگرگاهها کشتیهای کوهپیکر دیده می‌شد که از چین و دماغه آمده وارد شده، آبگیری می‌کردند و به مسافرت خود ادامه می‌دادند.

مدتی یوسف شاه ایستاد طرز آبگیری کشتیها را ملاحظه کرد و از کمک مهمی که این چشممهای جوشان به سماوران درست استخوان سواحل کنگو و زنگبار انجام آبکشی عده کشتیها را سیاهان درست استخوان سواحل کنگو و زنگبار انجام می‌دادند و مشکهای بزرگ را دست به دست به انبارهای کشتی می‌رسانیدند. این سیاهان هنوز حلقه‌های مهار در دماغشان بود که اگر یاد هندوستان بینند و بدغسلی آغاز نمایند، دوباره حلقه را بد رسیمان بسته به دیوار کشتی بینندند. اما همین که مدتی می‌گذشت و این جانوران رام می‌شدند، حلقة مهار را از دماغشان به در آورده به کار می‌گماشتند. معازه‌ها و انبارهای اسلحه‌فروشی، کنار دریا ساخته شده بود. و خریداران اغلب با کشتیهای شراعی بزرگ از عمانات و مسقط و خوزستان به جزایر هرمز و قشم آمده خرد می‌کردند. یوسف شاه و معین و صالح جلوی یکی از این دکانها ایستاده به تماشا پرداختند. انواع سلاحهای سرد و گرم به طرزهای مخصوص به چوبها و دیوارها آویخته، یا در قفسه‌ها گذاشته بود.

صالح پیش آمده به زبان پرتعالی پرسید:
— تفنگ خوب داری؟

صاحب دکان پیری جهاندیده و از افسران دریابی اسپانیایی بود که اینک از همه جا سلاح وارد می‌کرد و قسمتی از بازارهای جزایر به او اختصاص داشت. همین که راجع به تفنگ از او پرسیده شد بدون آنکه برگ تباکو را از گوشه لب بردارد، دست دراز کرده تفنگی نو از میان قفسه بیرون آورد که در جلد چرمی قرار داشت. دکمه‌ها را باز کرده تفنگ را بیرون کشید و به دست صالح داده مشغول جویندن برگ تباکو شد. یوسف شاه تفنگ را گرفته دید از عالی ترین نوع جدید است که به وسیله سنگ و چخماق آتش می‌شود. آن را نشانه گیری کرده بالا و پایین نمود. دیگر تفنگهایی که با فیله آتش می‌گرفت قدمی شده، می‌رفت

زمان مسلمانان جای عبادت هزاران هزار بوده، اما هنگامی که من دیدم، سلاخ خانه شهر آنجا را خریده طویله خوکان ساخته بود و قسمتی از آن را بزرگان شهر، طویله اسپان کرده بودند. چه مدرسه‌های رفیع و کتبخانه‌های بدیع که خمخانه شراب ساخته، از آن اثری نگذاشته‌اند. خدا نیاوارد روزی که این دیوصور تان به شهرهای ما رخنه کنند و ما زیر چنگال جنایت خویش مغلوب فرض نمایند. نمونه‌ای از آن اینک در گامبرون جاری است. مردم را به سبدها بسته خود در آن می‌نشینند و با تازیانه بعبو بر سر و دوش ایشان می‌نوازند. این هنوز اول پیاله است، وای به ذردهای ته آن.

یوسف سری جنبانیده گفت:

— صبر کن، اگر خدا خواست و من از چنگ اللهوردی خان خلاصی یافتم، روز روشن را پیش چشم این مردم شب تار خواهم ساخت. کاری می‌کنم که گوش خود را گرفته، پای برهنه از تنگه هرمز فرار اختیار کنند.

رفت و آمد یوسف و همراهان به مواضع جزیره ادامه داشت.
یک شب صالح یوسف را برداشته به گردش دریا بردا. آن شب صالح تنها در قایق نشسته پارو می‌زد و با یوسف سخن می‌گفت. کم کم صحبت از سفر شیراز و دیدار اللهوردی خان به میان آمده یوسف پرسید:

— آیا از دیدن اللهوردی خان منظوری داشتی؟

— آری، می‌خواستم با او در موضوع جزیره پیشنهاداتی بکنم. من به خان گفتمن: «اگر یک دسته سپاهی ورزیده و شاهسیون از جان گذشته در اختیار من باشد، در مدتی کوتاه این قلعه‌ها را تصرف می‌کنم و خارجیان را از سواحل خلیج بیرون می‌رانم» اما او گفت: «تا خاطر ما از جانب خراسان آسوده نگردد و تکلیف چنگ با ازیکان روشن نشود، اجازه نداریم به کارهای دیگر بپردازیم.» من چند بار در خصوص پرتعالی‌ها با شاه عباس بهادرخان صحبت کرده‌ام، ولی نظر همایونی آن است که گفتم، باید صبر کرد تا لشکر قزلباش از کار گرمه خورده فتح خراسان آسوده گردد آن‌گاه می‌توانیم نقشه‌های شما را مورد آزمایش و عمل قرار دهیم.»

یوسف گفت:

— اگر خدا خواست من بدون اطلاع خان این کار را آغاز می‌کنم و با مردانی که به من قول مساعدت داده‌اند ضربهای خود را به ایشان وارد می‌سازم. تو

را به کمر زده سینه را بیش داد، و بنا کرد قدم زدن و چیزی به زبان پر تعالی گفت
که صالح به خنده افتاد. رو به یوسف و معین نموده گفت:
— کاپیتان می گوید هر که بتواند سی هزار دینار بدهد و این تفنگ را بخرد و به
دوش بیندازد، دیگر کارش درست است و فرماندهی میدان جنگ خاص او
خواهد بود.

حسن موسی نخستین مردی بود که کارخانه تفنگسازی در ایران دایر نمود.
این مرد طرز آب دادن و جوهردار کردن شمشیر و سرنیزه‌های گرانشها را از
اسرار پدران آهنگر خود می دانست، بنابراین با قدری فکر و تجربه همان اسلوب
را در مورد آب دادن و جوهرخور کردن تفنگها به کار برد، و دیری نگذشت که
کارهای او با موفقیت بسیار رو به رو گردید و خریداران از اطراف به کارخانه او
روی آوردند. تفنگ کار حسن موسی دو نکته علمی و دقیق داشت که هرچه
دیگران خواستند آن را در یابند ممکن نگردید و آن نکته یکی طرز قرار دادن
آل نشانه‌گیری که خاص کارهای او، و به قدری بی خطأ بود که شاه عباس هر
وقت می خواست بگوید، فلانی حرفسن درست و عقیده‌اش صحیح است.
می گفت: «تفنگ حسن موسی است». تا جایی که پس از وی بارها اشخاص به
نام حسن موسی کارخانه تفنگسازی دایر کردن و کم و بیش به موقوفتی نایل
آمدند، اما هیچ کدام به مرتبه حسن موسای بزرگ و سازانده اولین کارخانه
تفنگسازی نرسیدند. اما نکته دیگری که خاص این هنرمند نامی بود موضوع
 DAG نشدن لوله و بی تأثیر بودن آن در نشانه‌گیری و تیراندازی بود. حسن موسی
لوله‌ها و خانهای درونی تفنگ را طوری پرورش می داد که هرچه تیراندازی
ادامه می یافت در عوض آنکه گلوله‌ها کوتاه کند و به هدف نرسد، تفنگ بهتر و
دقیقتر کار می کرد و از سرعت سیر گلوله نمی کاست. اما پس از مرگ او هیچ کس
به اسرار آب دادن و جوهرگیری بولاد او واقع نشد و دیگران توانستند رمز هنر
او را یافته، آن صنعت را ادامه دهند.

.

جنگ مسقط

پس از آنکه یوسفشاه و همراهان، خربدهای خود را کردند، حادثه‌ای در خلیج
روی داد که توانستند در قشم توقف نمایند. ناچار به اتفاق صالح حرکت کرده به

که از صحنه جنگ خارج گردد. یوسفشاه تفنگ را در علاف کرده قیمت آن را
پرسید.

مرد گفت:

— با یک جفت سنگ و چخماق یدکی دیگر سه هزار دینار.

یوسف به زبان فارسی پرسید:

— آقا اسلحه نوع تازه دیگر چه دارد؟

بازرگان در حینی که آب دهان را زیر با می گذاشت، برخاسته اسلحه‌ای کوتاه
و دارای دو لوله درشت بله‌لوی هم به دست یوسف داد. یوسف قدری اسلحه را
وزن داده گفت:

— اسم این چیست؟

مرد با لهجه‌ای بیگانه گفت:

— جه زهیر.

صالح که مشغول دیدن اسلحه بود گفت:

— آهان، این اسلحه را جزایر می گویند و تازه وارد شده.

یوسف گفت:

— این سنگین است. چطور می تواند سپاهی آن را بر دوش گرد؟

پیر که حرف یوسف را فهمیده بود گفت:

— جمال محمل.

صالح خنده‌ای کرده گفت:

— می گوید مخصوص حمل روی جهاز شتر است.

یوسف رو به مرد کرده به زبان فارسی گفت:

— کاپیتان، تفنگ حسن موسی داری؟

مرد بدون آنکه جوابی بدهد برخاسته به سمتی از قفسه رفت و تفنگی بلند با
نقش و نگار گل و بوته آب طلا برداشته آن را یاک و تمیز ساخته به دست یوسف
داد. نقش لبخندی به رخسار یوسف پدیدار شده به تماشای تفنگ برداخت. این
از کارخانه حسن موسی بود، همین که خوب تفنگ را دید قیمت پرسید، مرد
انگشتان دست را به کمک گرفته گفت:

— سی هزار دینار.

آن گاه دست دراز کرده تفنگ را گرفت و تسمه آن را به دوش انداخت، دستها

جزایر بحرین تولید اشکال کرد. زیرا کشتهای بزرگی که قادر به حمل اسب و شتر بودند متعلق به مؤسسات اسپانیایی و هلندی بود و کشتهای کوچک محلی از عهده آن بر نمی‌آمد. یوسف هم صلاح نمی‌دانست که کشتهای خارجی را از قضیه آگاه‌گرداند، چه در این صورت پرتعالی‌ها از رفتن قزلباش به بحرین آگاه شده، بزودی کمک می‌فرستادند. بنابراین چند روز طول کشید تا منصور قاصدی فرستاده، به معین‌الدین و یوسف‌شاه خبر داد که احتیاج به اسب و جماز نیست، و تهیه این وسایل در محل انجام شده است. بنابراین تفنگداران فالی به همراهی معین‌الدین و بکشاش به وسیله زورقها عازم بحرین شدند، و یوسف‌شاه با دسته دیگر به ساحل عربستان رفت تا به کمک شیخ قبیله، برای دستگیری دزدان کاروان اقدام کند و پس از انجام آن به معین‌الدین و بکشاش ملحظ گردد. بکشاش جمعی از عیاران را مأمور کرد که در تاریکی شب زورق‌های حاکم را از بارندار جدا کرده دستخوش امواج سازند تا صحنه حاضر نباشد و مورد استفاده آنان واقع نگردد. یک روز صبح هنگامی که اذان‌گوی مسجد زمزمه خود را آغاز کرده می‌خواست فریاد اللہ‌اکبر بردارد، ناگاه صدای غرش شمخال از کنار نخلستان شنیده شد و در دنبال آن صفير گوشخراش گلوه هواي آزاد و آرام صبحدم را شکافته در زیر طاقهای خاموش قلعه بیجید.

هنوز مردم نیمه‌بیدار جزیره، چیزی در نیافرود که غرضی دیگر برخاست و زوزه گلوه‌هایی که مثل باران به در و دیوار قلعه حکومتی می‌ریخت، و قوع حادثه‌ای بزرگ را اعلام داشت. هیاهوی مردمی که می‌خواستند خود را به قلمه برسانند هر لحظه زیادتر می‌شد، و سپاهیان پرتعالی و لشکر محلی که در شهر بودند و قوع حادثه‌ای را در اطراف کوت حدس زده کوشش داشتند که هر طور شده خود را به قلعه برسانند، و وسایل دفاعی برجها را از گزند حوات مصون دارند. پیش از همه در باران قلعه خود را روی برج رسانیده، خواست شیر و قلاب تخته‌بل را که معمولاً شبها بسته بود باز کند و تخته‌بل را برداشته مانع ورود اشخاص گردد، اما این کار دیر شده بود و تفنگدارانی که بکشاش در تاریکی شب به کنگرهای قلعه فرستاده بود فرصت اقدام را از آنان گرفتند. بالاین حال جمعی از سپاهیان اجیر محلی، خود را به عمارت مسکونی حاکم شهر رسانیده خواستند آن‌جا را محاصره کرده از ورود دشمنان ممانعت به عمل آورند، اما آنجا هم قبلاً به وسیله معین‌الدین و مردم فال تسخیر شده، حاکم ولايت و همراهان او

ساحل دریا پیاده شدند و برای تهیه تفنگدار به ناحیه فال و اسیر یعنی وطن معین‌الدین آمدند. در همین روزها قاصدی مخصوص از بحرین رسید که کمال دقت را نموده بود تا نامه‌های خود را به دست معین‌الدین فالی برساند. این نامه‌ها را منصور از بحرین فرستاده، خبر داده بود که جنگی سخت در ولایت مسقط میان کشتهای ولنديسی و پرتعالی روی داده که هنوز ادامه دارد، و کشتهای و توبیها و بادلیج‌هایی که در کوت‌ها داشتند، برای شرکت در جنگ حرکت کرده‌اند. در این نامه‌ها قید شده بود که کاپیتان بحرین نیز با کلیه کشتهای سربازان ساخلو برای شرکت در این جنگ دریابی به مسقط رفته، جز معدودی از متوجهه در جزایر نمانده‌اند، اینک موقع کار است و ما می‌توانیم به کمک مردم، بحرین را از این بلای آسمانی نجات بخیم. منصور در نامه دیگر خود به یوسف‌شاه نوشتند بود: «از شیخ عشایر پر سیدم کاروان قزلباش یکسره به دست پرتعالی‌ها افتاده، مختصری از آن نصیب بدوان شده است؛ من جمله چندین هزار الاغ بندری و کره‌های نجدی که با داغ شاه عباس داغ بوده، از بحرین با کشتهای حمل مغرب زمین کرده‌اند و مرواریدهای گمشده عالی قابو نیز به عنوان هدیه تقديم امپراتور و ملکه شده است».

معین‌الدین بزرگان ولايت فال را طلبیده، موضوع نامه منصور را به سمع ایشان رسانید. یکسره عقیده داشتند که باید از این فرصت استفاده نمود و تا پرتعالیان در گیر و دار جنگ مسقط مشغول‌اند، قلعه‌ها را تصرف و دست آنان را از جزایر فارس کوتاه ساخت. بنابراین کاروان نخستین به سرداری معین‌الدین با جمعی از یکه تازان معركه عازم بحرین شد و از ساحل غواصان و کشتهای مخصوص شراعی یکی دو تا به آن جزایر رفته، طوری که سپاهیان دشمن خبردار نگرددند، در گوشه و کنار و در منزلهای دوستان خود موضع گرفتند. معین‌الدین اصلًا از مردم بحرین بود که در فارس املاک و علاقه داشت و با بسیاری از خویشان خود که از بحرین مهاجرت کرده بودند در ولايت فال می‌زیست. مردم بحرین با معین‌الدین و منصور همراه و منتظر شروع کار بودند، اما قلعه‌داران و پاسداران کوت و متوجهه پرتعالیان مراقب اوضاع و پرکلیه درهای کوت و اسکله‌ها و سنگرهای تسلط کامل داشتند، لازمه پاسبانی و حفاظت را منظور می‌نمودند. هنگامی که تفنگداران یوسف‌شاه در ساحل خلیج آماده حرکت بودند، موضوع حمل و نقل اسپان و جمازان از ساحل خلیج به

دیگر امیدی برای طرفداران حاکم نماند و از هر سمت تفنگداران یوسف شاه برایشان گلوله می‌باریدند. ناچار دست از مقاومت برداشته تسلیم شدند و نزدیک ظهر پرچم قزلباش بر فراز کوت در اهتزاز آمده دوران حکومت پرتغالیان بحرین را پایان بخشید. خبر فتح بحرین مانند برق در همه نواحی خلیج متشر شد و کشتیهای پرتغالی که هنوز در مسقط گرم جنگ بود نتوانست به موقع بازگردد. معین الدین عده‌ای از کسان خود را به جزایر بحرین گماشته شرح کار و کوشش جنگجویان خلیج را ضمن فتحنامه‌ای حضور شاه عباس گسیل داشت. یوسف شاه هنوز گرم کار بحرین بود که نامه‌ای از گنجعلی خان رسیده، فتح بحرین را تبریک گفته بود. ضمناً والی کرمان در آن نامه خبر داده بود که فرمان مطاع شهریار غازی، شاه عباس، رسیده، سپاه کرمان راامر به حرکت داده است. بنابراین یوسف شاه باید چنان که خود حضوراً تقاضا کرده با تفنگداران خویش هرجه زودتر در ولایت نرماشیر به سپاه کرمان ملحق و از راه مکران عازم خراسان گردند.

یوسف از اینکه فتح بحرین و آوازه این اقدام به گوش خان رسید بسیار خرسند بود. بنابراین دوستان خود را وداع گفته به اتفاق سپاه کوچک خود از راه دریا به فارس پیاده شد و پس از چند روز توقف در ولایت فال، برای شرکت در سپاه کرمان چنان که با والی هم پیمان شده بود، عازم ولایت نرماشیر شد. هنوز یوسف شاه به اردوی گنجعلی خان رسیده بود که شنید اللهم وردی خان والی فارس با یک سپاه کامل و مجهز، شیراز را به مقصد رفت و به میدان جنگ خراسان ترک گفت، از راه طبس عازم آن دیار شده است.

دستگیر و خلع سلاح، بلکه اعدام شده بودند. کم کم زدو خورد شدت یافت و تا یک ساعت از آفتاب گذشته جنگ به منتهای کمال خود رسید. منصور بحرینی و طرفداران او از جزایر اطراف لحظه به لحظه می‌رسیدند و سپاه پرتغالی را که در محل مانده با تفنگداران محلی ایشان از میدان اسکله بیرون می‌راندند. قدری که از روز گذشت منصور خیردار شد که معین الدین و تفنگداران فالی در خانه حاکم به محاصره افتاده‌اند و مهاجمان سعی دارند آنان را به دست آورده به خونخواری حاکم و کسانش که کشته شده بودند قطعه قطعه نمایند. منصور از شنیدن این خبر دست از تصرف قلعه کشیده برای شکستن خانه حاکم و نجات معین الدین به کوشش و تلاش پرداخت. دیگر هوا به شدت گرمی رسیده، تفنگها داغ، و برگلوله‌ها به حداقل توانایی خود مانده بود. سرب و باروت هم نایاب می‌شد و کمک تفنگداران که شمخالها را بر کرده به دست جنگجویان می‌دادند، اجباراً کار خود را رها ساخته، به دفاع از خود پرداختند. نزدیک بود هجوم دشمنان از دروبام، کار را بر معین و همراهان مشکل ساخته، روزنه امیدی برای نجات ایشان باز نماند. منصور هم داشت از شکافتن خط محاصره مایوس می‌شد و بیش از آن نبود که خود را از باران تیر و سنگ در و بام محافظت نماید. در این حال لوله گردی از دامان صحراء نمودار گردید که هر لحظه بزرگتر می‌شد و تعماشچیان، بلکه جنگیان را به ظهور حادثه‌ای دیگر پریشان خاطر می‌ساخت. دیری نگذشت که برق لوله‌های شمخال و تفنگ از میان گرد و غبار در خشید و شبهه اسب و هلهله سواران ساخت میدان را غلمله و شوری تازه بخشید. یوسف شاه پیشایش سواران بر جمایزی نشسته، رمضان، تفنگدار او، هم بر ترک جمایز دیده می‌شد که پشت به پشت یوسف داده، گرم بیچیدن گلوله و پر کردن تفنگ بود. همین که از قضیه محاصره معین الدین و تفنگداران فالی آگاه شد، آستین را بالا زد و سواران خود را قسمت کرده از دو سمت به طرف خانه جنگیان، هلهله منصور و جوانان بحرین، کار را بر دشمنان مشکل ساخت. از هر طرف باران تیر برایشان می‌بارید و راه فرار لحظه به لحظه محدود و مسدود می‌گشت. هنوز یوسف شاه به دهلیز سرای حاکم نرسیده بود که بکشش و عیاران قلعه پرتغالی را متصرف شده، از فراز برجها و سنجگرها فریاد: «الله، الله» برداشتند.

که چادرهای لشکر به وجود آورده بود می‌گذشتند. آن شب از بزرگان شهر گنجه دعوت شده بود که در اردو میهمان سردار باشند و فرمانده عثمانلو از نزدیک با سرجنبانان قره‌باغ طرح الفت و آشنازی ریخته باشد. بزرگان شهر نیز آنچه توانسته بودند در اظهار جاه و جلال کوتاهی نکرده، هر یک با رکابدار و ساول و برخی با پیشخدمت و شاطریجه، پیاده به این دعوت روآورده بودند.

مردم کجکاو شهر که از دور ناظر این رفت و آمد بودند آهسته با یکدیگر سخن می‌گفتند. یکی از آنها گفت: «معلوم می‌شود خلیل پاشا می‌خواهد برخلاف فرمانده قبلی رفتار کند و آن همه بدکاری و یغماگری سلیم پاشای ملعون را جبران نماید.» شنونده گفت: «نه برادر، مار سرخ و زرد ندارد، خاصیت همه گزیدن است. وقتی سلیم این جماعت این قدر ناسالم بود، دیگر از خلیل شان چه رفاقتی می‌توان انتظار داشت.» شخص سومی که به گفتار آن دو گوش فراداده بود سر پیش گرفته گفت: «بلکه به عقیده من این مهربانیهای ساختگی و دعوتهاي ناگهان، جهتشن اخباری است که حضرات از ایران به دست آورده‌اند. مگر نمی‌دانی مردم با چه عجله و شتاب به سمت قزوین می‌روند و صوفی‌انگل را ساعتی بیکار نمی‌گذارند. آری حضرات، شاه عباس بیکار ننشسته، هر روز به سمتی می‌رود و در هیچ قسمت از تهیه مقدمات کار غافل نیست. لابد این خبر به گوش حضرات رسیده، دریافت‌داند که دیر یا زود تابش گلنگ کلاههای سرخ از گوشة افق نمودار خواهد شد و غرش: «باتازید، بتازید.» قزلباش در و دشت جلگه قره‌باغ را به لرزه خواهند آورد. این است که می‌خواهند با مردم از در دوستی در آیند و با چرب‌زبانی و ملایمت کینه شدید مردم محل را رفع کرده، از دشمنیهای آینده ایشان جلوگیری نمایند تا در آن روزهای مرگبار مردم شهر به گینه‌توزی و انتقام‌جویی برخاسته، از پشت سر در امان باشند. دانستی رفیق؟ حال تا چقدر این نقشه عملی شود و این غبار تقار و خصوصت فرونشیند خدا داناست.» کم کم چراغهای اردو روشن شد و خیابان اردو بازار با مشعلهای بزرگ آراسته و فروزان گردید. میهمانان خلیل پاشا یعنی رؤسا و ریش سپدان و اشراف گنجه، با اسیان متاز و زین و برگهای پر نقش و نگار وارد میدان وسیعی می‌شدند که دموقایی نام داشت و درگاه خیمه‌سرای فرمانده بزرگ لشکر خلیل پاشا و سایر فرماندهان بالای این میدان باز می‌شد و محوطه بزرگی که مخصوص پیاده شدن میهمانان بود در جلوی این خیمه‌سرا واقع بود. پرچم بلند

فصل پنجم و دوم

پرچم کجاست

استعمال کلاه خارجی ممنوع است

در روزهایی که آن وقایع در سواحل خلیج روی می‌داد، اوضاع ولایات شمالی ایران نسبتاً آرام بود و عثمانلو با یک ساخلوی صد هزار نفری متصرات سایق ایران را اداره می‌کرد. حافظ احمدیک، سنجق‌بیگی چخور سعد و مرکز حکومت، و توقف ساخلوی او شهر ایروان بود.

ادهم پاشا والی گرجستان کاخت و کارتیل بود. سپاه او قسمتی در قصبه گوری و بقیه در قفلیس توقف داشت. ابراهیم‌پاشا والی شیروانات بود و لشکر او در شهر شماخی و شکی استقرار یافته بود. داغستان ایران را هم سلیم‌پاشا داشت و مرکز حکومت و لشکر او شهر دربند شاپران بود. خلیل پاشا با یک سپاه کامل و توبیخانه مجهز در ولایت قره‌باغ متوقف، و سنجق او شهر گنجه بود. علی‌پاشا هم با یک سپاه کافی و مهمات کامل سنجق آذربایجان را در تصرف داشت که حکومت‌نشین آن شهر تبریز بود و کارکنان او نخجوان و بادکوبه را هم اداره می‌کردند. اردوی خلیل پاشا در کنار شهر گنجه فرود آمده بود. لب رودخانه زیبای ارس تا چشم کار می‌کرد بند چادر به یکدیگر بسته، از اجتماع خیمه‌ها شهرستانی به وجود آمده بود. مردم ولايت قره‌باغ که برای تعماشی لشکر عثمانلو به خارج شهر آمده بودند، حلقه توبیخانه لشکر ترک را می‌نگریستند که مانند صف سرباز پهلوی یکدیگر چیده شده، صندوقهای باروت و گلوله پشت آنها توده شده بود. آفتاب می‌رفت که غروب کند و تیغه‌های خوشنگ و نظر فریب شفق، پشت درختان باستان گنجه از نظرها ناپدید گردد. در این حال سواران بسیار در خط شاهراه دیده می‌شدند که دسته به دسته به اردوی خلیل پاشا وارد و از خیابانی

سه نفر نشده، تماشای مجلس و هیاهو و لذت موسیقی انجام وظیفه را از یاد برده بود. یکی از سه نفر سیاهی خود را به دریچه و شکافی رسانیده، چشم خود را به آن روزن نهاد و سرگرم تماشا شد. همین که از یافتن روزن و جای امنی اطمینان یافت، رو پس کرده دو نفر دیگر را نیز پیش خواند و برای تماشای درون خیمه‌سرا به آنها نیز فرصت داد. قدری از شب گذشت و میهمانان یکسره در جای خود قرار گرفتند. خلیل پاشا اشاره کرد ساقیان وارد مجلس شده در کنار سفره چرمی زردوزی که از صدر مجلس تا پایان سرایردۀ امتداد داشت و صراحیهای شراب رنگارانگ در فاصله ظرفهای شیرینی و میوه چیده شده بود ایستادند. دیرکهای بلند خیمه با جارها و شش سری‌های بلور و قندیلهای کوچک و بزرگ، و فانوسهای زر و سیم آراسته شده، نور کافی در اختیار حاضران می‌گذاشت و مجلس را ماند روز روشن می‌ساخت. ساقیان ماهروی ترک، چشم به صدر مجلس دوخته منتظر اشاره فرمانده بودند. همین که خلیل پاشا با اشاره چشم فرمان داد دستهای بلورین ایشان صراحیهای شراب را در اختیار آورد، جامها و شاخهای گوهرنشان را برداشتند و پس از تعظیمی که به افراد اهل مجلس نمودند پیمودن جامها را آغاز نمودند. پیش از همه ساقی ماهرخسار ترک، شاخ گوزنی را که مخصوص پاشا بود از شراب پرساخته به دست او داد. خلیل پاشا شاخ را گرفته نگاهی به دور مجلس کرد و پس از صاف کردن سینه، به ترکی گفت:

— بزرگان و اشراف قره‌باغ این جام را به سلامتی سلطان البرزین و البحرين، خاقان شرق و غرب، خادم حرمین شریفین، وارت اسکندر ذوالقرین، خلیفة الله فی العالمين، شاهنشاه بهرام مقام، مشتری احترام، گردون احترام، شهریار جمجه، خورشید کلاه، کیهان دستگاه، خواندگار معظم می‌نوشم.

فریاد «نوش باد» از اهل مجلس برخاست و غریو هلهله شادی و شادکامی تا انتهای اردوی عثمانلو امتداد یافت؛ تا جایی که اردوبازاریان هم با صدای غلهله و فریاد هورای خود آن را تقویت کردند و نفر آن را به آخر شهرستان گنجه رسانیدند. در این موقع سه نفر سیاهی از پشت روزن خیمه‌سرا، آهته خود را به گوشهای رسانیده سرها را به یکدیگر نزدیک بردند. یکی از ایشان که قبل از روزن را یافته بود آهته به دو نفر دیگر گفت:

— رفقا، این مرد سبیل در رفته را که زیر دست خلیل پاشا نشسته بود شناختید؟
— گفتند:

و باشکوهی که آلای نامیده می‌شد در وسط این میدان مدور در اهتزاز بود و صورت ماه و ستاره آن در روشناهی مشعلهای بلند و کوتاه، هنگام ورود اشخاص را به خود متوجه می‌ساخت. یک نفر سیاهی عثمانلو که با تفنگ و نیزه مسلح بود، پای علم ایستاده کشیک می‌داد. شهاب دیگر میدان دمرقاپی خلوت و تمام محوطه میدان فرماندهی سپاه ترک قرق بود، اما آن شب که بزرگان قره‌باغ به اردو آمده بودند آزادی برقرار و رفت آمد امتداد داشت. میهمانان کنار میدان جلوخان پیاده شده، اسبان را به رکابدار و جلوه دار سیرده، از زیر پرده محمل سبز که درگاه آن از همه خیام دیگر بلندتر و افزاشته تر بود داخل سرایردۀ می‌شدند. قدری که از شب گذشت مجلس رسمیت یافت و صدای کوک کردن سازها و مهیا شدن ساقیان، بیرونیان را به تماشادعوت کرد. سرایردۀ میهمانخانه از بالا تا پایین با فرشهای گرانها آراسته، جایگاه جلوس میهمانان از هر طبقه و طایفه با مخددها و زیلوچه‌ها و کرسیها تا زدیک درهای و روودی امتداد یافته بود. همین که مجلس گرم و نعمه یکتواخت و هماهنگ عود و قانون و کمانچه و ریاب با کوییدن دایره و دف‌ها هماهنگی بنیاد نهاد، کسانی که بیرون خیمه‌سرا بودند برای تماشای صحنه، جلوی درهای و روودی اجتماع کرده روی سرینجه‌های پا راست ایستاده بودند.

صدای طربانگیز خواندگان که با سازها همکاری می‌کردند در تمام محوطه اردو طنین انداز شده، همه جا را در سکوت و آرامش فرو برد بود [در] این موقع در سیاهی سه نفر دیده می‌شد [ند] که آهته از لابلای خیمه‌ها پیش آمده به مجلس میهمانی خیمه‌سرای فرماندهی نزدیک می‌شدند. با کمال احتیاط و مراقبت قدم برمی‌داشتند. پس از اطمینان از اطراف خود و ندیدن سواران طابور که دائم اطراف اردو در گردش بودند، قدری به خیمه‌سرای فرماندهی نزدیک می‌شدند. از جاهای روشن و مجاور مشعلها و فانوسها احتراز کرده، سعی داشتند که از سایه ستونها و تاریکی خیمه‌های کوچک استفاده نموده، بدون برخورد با عابرین یا طابورها به محل اجتماع میهمانان نزدیک شوند. همین که یکی از ایشان قدیمی بر می‌داشت و در تاریکی مناسبي جا می‌گرفت دو نفر دیگر نیز آهته به او ملحق شده منتظر یافتن پناهگاه و شکاف مناسبری می‌ایستادند. هیچ کس متوجه ایشان نبود و از انبوه اسب‌داران و خدمتگزاران به قدری تماشاجی بود که هیچ کس از سپاهیان، حتی کشیک‌چیان معوطه هم متوجه این

صدای خنده به کهکشان رفت. پاشا گفت:
— البته برقصد. پدرش را هم می‌شناختم، خدای امیرز رقاصر خوبی بود.
دیگری گفت:
— جان پولادagli از همه بهتر می‌رفشد. رقاصران ادرنه او را قبول دارند.
پاشا گفت:

— یا آلا، برخیرید، معلم نشود که وقت کم و اعمال بسیار است. سرداران هرجه خواستند از رقص شانه خالی کنند ممکن نشد و اصرار سر عسکر همه ایشان را به برخاستن مجبور کرد.

این مجلس تا نیمه شب ادامه داشت و در پایان کار، رقص و دست‌افشانی از رقاصران به سایر حضار سرایت کرده، جمعی از سرداران ترک با دشنه و شمشیر رقصهای ممتاز کردند. پس از صرف شراب پرده‌های خوانجه‌سرا بالا رفت و میهمانان برای صرف شام به جاهای معین خویش رفتند. پس از صرف شام اعیان قره‌باغ به حضور سر عسکر آمده اجازه بازگشت یافتند و روانه شدند. خلیفه‌اصصار سابق‌الذکر پیش آمده تعظیمی بالابند به خلیل پاشا نمود، به طوری که منگوله کلاهش به صورتش افتاد. پاشا با او دست داده خوشامدی بیشتر به او گفت و از او خواست که اغلب به اردوی عثمانلو باید و هر کاری دارد مستقیماً با پاشا در میان نهد. خلیفه اظهار تشکر نمود، عقب عقب بیرون آمد و جلوه‌دار خود را طلبیده، بر اسب نشست و دلخوش و سرمست به طرف شهر گنجه رهیبار گردید. هنوز مسافت زیادی از اردوی خلیل پاشا فاصله نگرفته بود که پشت سر خود صدای پایی شنید. خیال کرد پیاده‌ای به طرف شهر می‌رود. خواست جلوه‌دارش را که چندین قدم پیشتر از او اسب می‌تاخت صدا کند که ناگاه صدای پا نزدیکتر شده پشت سر خلیفه‌اصصار رسید و با یک خیز از زمین راست شده به ترک اسب خلیفه نشست، و پیش از آنکه مهلت فریادی بدده گوش تا گوش سر خلیفه را بر پیده جسد او را به زیر انداخت و مانند گردیده در ظلمت شب دیگور به تاخت از نظر ناپدید گردید. جلوه‌دار، یعنی سواری که جلوی خلیفه راه می‌سپرد و موکب او محسوب می‌شد، از شنیدن صدای افتادن جسد خلیفه رو پس کرده در تاریکی خیال کرد اسب اربابش از چیزی رم کرده، سوار خود را برداشته است. دنبال اسب سوار تاخت کرد اما مسافتی نرفته بود که سوار در دل ظلمت شب از نظر ناپدید شد و جلوه‌دار بدون اینکه ملتفت نعش

— نه، ظاهراً یک نفر از عثمانلوهاست.
— عجب، چطور نشناختید؟ این خودمانی است، این قزلباش است. یقین نگاه به کلاه فینه‌اش کردید؟ این مردکه را من شناختم، هم‌تهری خودمان خلیفه‌اصصار است.
— نه بابا، اشتباه کردی، چطور می‌شود او باشد؟ مگر کلاه عثمانلو را بر سرش ندیدی.

— نه عموجان، این همان مردکه پلید است. امشب برای خوشامد پاشایان عثمانلو کلاه طاقیه بر سر گذاشت. درست نگاه کنید، البته من اشتباه نکرده‌ام. دو نفر با کمال ملاحظه و احتیاط سر به روزنه نهاده داخل خیمه را زیر نظر گرفتند. پس از آنکه مدتی هر دو به درون سرایبرده خیره ماندند عاقبت پیش رفیق آمده گفتند:

— آری صوفی داداش، خوب شناختی، خودش است.
— لغنت بر ذاتش. این بست‌فطرت چگونه خجالت نکشید و کلاه دشمن را بر سر نهاده به مجلس جشن ایشان حاضر شد. من هرچه دقت کردم احدی از قجرها و سایر قزلباش قره‌باغ را در این مجلس ندیدم. البته از آنها دعوت شده است، پس چرا این هم‌تهری خائن ما چنین اقدامی کرد؟ اقلأً چرا با کلاه خودش نیامد، چنان‌که سایرین بر سر دارند. یقین می‌خواهد با این تعلق جلب محبت پاشا را کرده، خود را دوستدار عثمانلو قلمداد کند؟ هیهات!

— اگر این خبر به مملکت قزلباش برسد و هموطنان ما بفهمند که یک نفر صوفی کلاه دشمن را محض افتخار بر سر نهاده، به ما مردم قره‌باغ چه خواهد گفت؟

هنوز این مذاکرات محramانه و سرگوشی‌های مخفیانه دوام داشت که صدای چکمه چند نفر سیاهی ترک شنیده شد و این سه نفر که با کمال احتیاط خود را از دیده شدن حفظ می‌کردند به یک سورفه در تاریکی صحرانایید شدند. در این هنگام پاشا سر عسکر در حالی که شاخ گوزنی گوهرنشان پر از شراب در مشت داشت رو به جمع سران نموده گفت:

— امشب رستم‌خان والی گرجستان باید برقصد، شیراوژن پاشا هم. یکی از وسط مجلس با صدای بلند گفت:
— طوفان‌اغلی هم باید برقصد، او در جوانی از مشاهیر رقاصران بود.

زیبا در آن به وجود آورد. این شهر کوچک را محله تبریزیها می‌نامیدند که پس از آن به نام عباس آباد نامیده گردید. در این ایام شاه به قزوین آمده تبریزیها را از طارم و زنجان و دیگر نواحی جمع آوری و با خانواده‌هایشان به اصفهان روانه می‌داشت و آنچه جوان قابل حمل سلاح و شایان خدمت می‌دید، برای دخول در لشکر قزلباش انتخاب می‌نمود. فرهادخان سردار، در نزدیک شهر قزوین اردوگاهی داشت و به این کارها رسیدگی می‌نمود. یک روز صبح شاه عباس از عالی قایوی قزوین سوار شده به اردوی فرهادخان آمد. پس از گردشی به در میان قسمتها کرد، به مرکز فرماندهی فرهادخان رسید و در آنجا جمع بسیاری که تازه از آذربایجان رسیده بودند احضار کرد، با ایشان به گفتگو پرداخت. سرایرده بزرگی که شاه در آن نشسته بود از اعیان و سرشناسان عشایر شاملو و قاجار و استاجلو پر بود و شاه در صدر آن خیمه روی نیمکتی نشسته از او ضاع شیروان و گرجستان جویا می‌شد، و با مردان سلحشوری که از آن مناطق آمده بودند صحبت می‌نمود. بعضی از این مردم فراریان و گریختگانی بودند که خبر نزدیک شدن شاه عباس به آذربایجان آنان را به قزوین رسانیده بود. همان‌طور که شاه به اظهارات این مرد گوش می‌داد، فرهادخان سپهسالار که در وسط اردو گردش می‌کرد داخل خیمه شده، پس از ادای احترام گفت:

— شهریارا، مردی پیاده از قره‌باغ آمده مشتاق پای بوس اعلیٰ حضرت ظل‌الله‌ی است.

شاه پرسید:

— یک نفر است؟

— آری شاهها.

— پیاده.

جوانی از درگاه خیمه داخل گردید که کلاه بوازده ترک قزلباش، اما پاره و چاک چاک بر سر نهاده بود. جوانی کوتاه‌قد بود که عضلات ورزیده بازو وان ستبرش از شکاف لباس مندرس و پاره پاره‌ای نمودار بود. چهره‌ای بشاش و قیافه‌ای پر از نشاط جوانی داشت که با همه فلاکت‌زدگی و پریشان حالی، لختند از لبانش دور نمی‌شد و در ضمن سخنانی که بدون فکر و باشتاب و عجله می‌گفت، با دست نیز به اطراف افق اشاره می‌کرد و سخنان خود را تکمیل می‌نمود. از نیزه کوتاه و کوله‌بار چهاربندش معلوم می‌شد که تازه از راه رسیده،

افتاده اریابش بشود مدته در صحراء بهوه اسب تاخت. عاقبت خسته و مانده به خانه خلیفه بازگشت و منتظر آمدن اریاب خود گردید. فردا قضیه قتل خلیفه در ولایت قره‌باغ شایع شد، اما هیچ‌کس ندانست که چرا سر را برد و جسدش را بر زمین انداخته‌اند. بیشتر مردم حدس زدند که چون اسب سواری او گرانهای بوده به طمع ربودن مرکب خلیفه را کشته‌اند اما سر او کجاست؟ این مطلب دیرگاهی یوشیده ماند و طابور عثمانلو با همه کوشش و جدیتی که به خرج داد نتوانست مرتكب را به دست آورده، علت قتل را تشخیص دهد.

شاه عباس در شهر قزوین بود و فرستادگان او مشغول جمع آوری مردم آواره تبریز بودند. از موقعی که قتل عام تبریز و کشتار مردم آن شهرستان که در آن موقع آبادی بسیار و جمعیتی بیش از پانصد هزار داشت واقع شده بود، اهالی آن ولایت به اطراف پراکنده شده به داخله ایران عقب نشسته بودند، و اکثرشان به گرفته، هر یک به کاری اشتغال داشتند و اهالی این نقاط نیز با کمال مهر و عطوفت و میهمان نوازی این خانواده‌های متواری و سرگردان را که بیشترشان بی‌سربرست بودند جا و منزل داده، از زنان و کودکانشان پرستاری می‌کردند. همین که علی‌باشا والی تبریز شد به واسطه حسن سلوکی که پیش گرفته بود جمعی از این مردم به شهر تبریز عودت کردند. در این موقع خیر جلوس شاه عباس در نیشابور باعث شد که این مردم پریشان، جوانان خود را مسلح ساخته، به خدمت شاه عباس فرستادند و لشکر کوچک شاه به واسطه ورود این دسته رو به فزونی نهاده، لشکری به نام لشکر آذربایجان به سرداری فرهادخان سپهسالار تشکیل شد. پس از آنکه شاه به اصفهان رفت و نقشه پایتخت کردن آنجا را آغاز نمود، به فکر افتاد که آوارگان تبریز را جمع آوری کرده به پایتخت جدید منتقل سازد و به جبران خساراتی که به آن مردم سلحشور و وطن‌پرست در طول سالیان دراز وارد آمده، به زندگی خوش و آسودگی کامل موقوفشان سازد. بنابراین در کنار زاینده‌رود اصفهان شهری تو ایجاد کرد که با خیابانهای مستقیم و چهارراه‌های منظم ساخته شده، باغات مصفا و عمارتی خوش طرح

دودمان خود کشیده، دفتر شرافت خانواده خویش را به آب بدنامی شسته است.
شاه در حالی که با نظر رقت و تأثر به سر می نگریست گفت:
— او، خلیفه انصار، آری خاندان او را می شناسم.

سر بریده چشماني نیسته داشت و چنان به نظر می رسید که زیر آبخورهای فرو هشتادش لبخندی بر لب دارد. شاه از دیدن این لبخند یک مُثُل ترکی را یاد آور شد که می گوید: «کسی که بعد از خطای خود بخندد، به آن اقرار کرده است». آن گاه رو به جوان نموده سراپای او را بدقت نگریست و شرح ماجرا را پرسش نمود.

صوفی اوغلی در پاسخ گفت:

— ما مردم قره باغ از دیر زمان پیشتر لشکر قزلباش بوده، نقش خدمتگزاری دودمان صفوی را بر جمیں داشته ایم. در این چند سال که روم شوم، سایه نکتبار خود را بر يوم ما افکنده دست تسلیم روی هم نگذاشته، دم به دم با سپاهیان ایشان دست به گردیانیم. با چنین حال باعث خجلت مردم ما و آب و خاک ماست که یک نفر صوفی قزلباش کلاه دشمن را مایه افتخار سازد و با آن به دیگران مباهاht کند. این است که طاقت چنین خواری و اهانت را نیاورده، تن تنگ آمیز او را از بار رسوابی سبکبار ساختیم تا دیگری به امثال این اعمال خیره سری نکند، و پیکر خود را با کلاه بیگانگان نیارايد.

شاه به سر تا پای مرد می نگریست و لبخندی از تعجب و شادمانی بر لب داشت. قره باغی در دنباله سخنان خود گفت:

— اینک مردم ولايت ما گوش به زنگ نزديک شدن سپاه قزلباش می باشند و منتظر روزی هستند که نهیب گیراگیر یکه تازان و شاهسیونان از گوشة جلگه ها نمودار گردد، و فریاد: «بنازید، بنازید» قزلباش گوش نواز مردم دور و نزدیک گردد.

شاه خیره خیره به جوان قره باغی نظر می کرد و از شور و نشاطی که در حرکات و سکنات او مشهود می گردید در تأمل و تحسین بود. پرسید:

— پسر اهل کدام محلی؟
— از مردم بلوک قره باغا.

— از کدام راه به اینجا آمدی؟ چطور طابور عثمانلو تو را مانع نشد؟
— همه جا از قلل کوهسار پایین می آمدم و جاهائی که طابور هرگز از آن

شاید هم از ولايات شمالی آمده به شهر قزوین هم داخل نشده باشد. حشمت و جلال مجلس شاه و بزرگان لشکر در او تأثیری نکرده، شادان و لبخندزنان گفت:
— اجازه می خواهم یای مرشد کامل را بیوسم.

شاه عباس از عنوان مرشد کامل دریافت که از شمال یعنی قفقاز آمده است. پای خود را جلو گذاشت و جوان با رغبت و شوقی وصف ناشدنی ساق پای شاه را بوسه داد. شاه گفت:

— از کجا می آینی!
— از قره باغ.
— نامت چیست!

— صوفی زاده.

شاه تسمی کرد و گفت:
— در کوله بار چه داری!

جوان به جای پاسخ کوله بار را از پشت بر زمین گذاشت و از میان توبه ره پشمین سر بریده ای را بیرون کشیده نزدیک پای شاه بر زمین نهاد. سری بریده بود که کلاه فینه منگوله داری روی آن دیده می شد. سر را گذاشته دو قدم عقب رفت و گفت:
— قربانست گردم، این سر برای عذرخواهی از یک گناه بزرگ، از راهی دور و دراز آمده است. آمده است تا حضور مرشد کامل صوفی نهاد شاه عباس بهادرخان به گناه خود اعتراف کند. این سر برای میهمانی به مجلس دشمنان رفته، بلکه برای جلب محبت ایشان کلاه پر افتخار قزلباش را برداشته، کلاه دشمنان را بر سر نهاده است؛ از شراب ایشان نوشیده و در شادی آنان هورا و هلله کشیده است؛ اینک به جرم این خیانت بزرگ آمده است تا خاک بوس بارگاه گردون مدار پادشاه قزلباش گردد.

سرها کشیده شده، حاضران در بیهت و حیرتی وصف نشدنی فرو رفتد. چشمها به طرف سر بریده خیره شده، گاهی به آن و گاهی به جوان مسافر نگاه می کردند و اظهارات کنایه آمیز و پر معنای او را به خاطر می سیردند. شاه در حالی که ابروها را در هم کشیده خیره خیره به سر بریده می نگریست گفت:

— پسر، این سر از کیست!

— این سر خلیفه انصار است که پدر بر پدر صوفی و صوفی نزاد بوده، تاج پر افتخار قزلباش را زیب پیکر داشته اند، و اکنون خط بطلان بر خدمات دیرینه

سلطان محمد بر تخت نشست و عثمانلو شمال ایران را تا حوالی طارم تسخیر نمود، این طایفه که تعدادشان بسیار زیاد شده بود، به فعالیت خود افزودند و چون نسل بعد نسل به خصوصیات راهها و طرق رفت و آمد آشنایی کامل داشتند، در قلل جبال قفقاز و مغاره‌ها و گریزگاهها کمین کرده مراقب موقع و جویای فرصت بودند. همین که شاه عباس از وجود آن طایفه قزلباش شجاع آگاهی یافت، نامه‌ای معormanه به جهانگیریک رئیستان نوشت و خدمات آنان و پدرانشان را ستوده، به ادامه کوشش و کردار تشویق نمود.

سیل سیرها بزرگترین بلای جان دشمن بودند و چنان مهابت و خطر داشتند که نام طایفه‌شان سیل سیر گردید. یعنی طایفه‌ای که به هر جا بگذرند، چنان ویران می‌سازند که گویی سیل از آن ولایت گذشته، بوم و بر را در هم سیرده و با خود به وادی نیستی برده است. شاه عباس اسم دیگری برای این طایفه انتخاب کرد و ایشان را پاک روب نامید، یعنی فرقه‌ای که از هر جا بگذرند با جاروی فنا چنان پاک می‌روند که خاشاکی هم برای لای دندان ساقی نمی‌گذارند. اما اسم شاه طهماسبی بهتر و کاملتر از اسم شاه عباسی بود، زیرا سیل سیر، با قنات و باع و دیوار هم کار داشت و منحصر به رفتن تنها نبود.

طایفه سیل سیر وقتی به منطقه‌ای می‌گذشتند، نه تنها با ظاهر آن کار داشتند، بلکه به اعماق زمین و عوامل طبیعی هم نفوذ کرده، محیط منظور را از جامه حیات عریسان می‌ساختند. قنات‌ها را می‌انباشتند؛ جنگلهای را می‌سوراندند؛ رودخانه‌ها را از مجرای خود منحرف ساخته به ویرانی مناطق آباد صرف می‌کردند و به صحراهایی می‌انداختند که تولید باتلاق شود و راه عبور بسته گردد؛ طوایف صحرانشین را از مجاورت اردو کوچ داده، گلهای ایشان را به حوالی مرزهای ایران می‌فرستادند که در صورت بروز خطر داخل ایران شوند. خلاصه مطابق نام خودشان سیل آفت و بلا بودند که طومار آبادی و سرسبزی را در هم سپرده، اتری از وسائل زندگی بر جان نمی‌نهادند. وقتی به سرگذشت این طایفه دقت می‌کنیم، از آغاز مأموریت تا هنگامی که به فرمان شاه عباس به ایران بازگشته‌اند سالهای بسیار، ولایات روم گرفتار مصیبت ایشان بوده، دست از ادامه کوشش نکشیده‌اند. هنوز در کردستان و کرمانشاه کسی که سفره غذا را مورد هجوم قرار داده قابها را از طعام خالی سازد می‌گویند: «سیل سیر کرده» یعنی پاک روفت.

نگذشته بود، به اردبیل که رسیدم دیگر زحمتی نداشتم. طالش‌ها از راه دریا به رشت رسانیدند و از آنجا به قزوین پیاده آمدم.

— اخبار مملکت قزلباش در قربان باع به گوش شما می‌رسید یا نه؟ از ما چه می‌گفتند؟

— قربان الوم، مردم از رفت و آمد شما آگاه می‌شدند. خبر فتوحات شهریاری به همه جا می‌رسید.

— مرزها که بسته بود، این خبرها را از که می‌شنیدید؟ لابد از قجرها!

— نه قربان، از بجهه‌های حضرت خضر، از سیل سیرها.

لبخندی گرم بر سیمای خرد و کلان بارگاه نقش بست. جوان گفت:

— آری شهریارم، آنها همه جا هستند. کافی است که یک بسم الله بگوییم فوری حاضر می‌شوند. از بجهه‌های خضر می‌رسیدیم: «شاه ما کجاست؟» می‌گفتند: «در راه است، بزوی خواهد آمد.»

شاه دانست که طایفه «سیل سیر» در قربان باع هم هستند. پرسید:

— جهانگیریک کجاست؟

— قربان نمی‌شناسم.

سرداران و بزرگان خیمه‌سرا با یکدیگر به سرگوشی پرداختند. موضوع سخن،

طایفه سیل سیر و کارهای حیرت‌انگیز ایشان بود.

طایفه سیل سیر از یک خانواده کرد ریشه می‌گرفت که در کوه‌توردی و مبارزه با سرما و حیوانات درنده ورزیده و کارکشته بودند. هنگامی که سلطان عثمانلو سلیمان خان قانونی عهدنامه صلح را در هم پیچید و ولایت قارص را که قرار بود در میان دو منطقه قزلباش و عثمانلو بی دفاع و فاقد قلعه جنگی باشد مسلح نمود، و سپاه روم به طرف گرجستان ایران پیش آمدن گرفت؛ شاه طهماسب این جماعت را از کردستان طلبیده مأمور خاک عثمانلو کرد تا در معبرها و قله کوهها موضع گرفته در موقع آمد و رفت دشمن به خرابی و کارشکنی مشغول باشند، و هر جا احتمال عبور سلطان باشد از حلیه آبادی تهی گردانند. کم کم این دسته‌جات در خاک عثمانلو ریشه کرده، راه کار و کردار را یافتد و سخت برای قزلباش مفید و مؤثر شدند.

بعد از مرگ شاه طهماسب هم که آتش جنگ از نو میان دو کشور زبانه کشید، سیل سیرها به کار آمدند و رابطه خود را با قزوین محفوظ داشتند. وقتی

ابراهیم‌بیک گُرد با شاه همسایه گردید. در این ضمن به گوش شاه رسانیدند که ابراهیم‌بیک همسایه شاه علاقه مفرط به پرورش کبوتر و انواع آن دارد و غالب اوقات او در این کار صرف می‌شود. شاه او را احضار کرده تشویق نمود و فرمان داد نگاهداری کبوترهای قاصد را که از وسایل مخابرات عهد باستان و لازمه قفسون‌کشی و جنگ بود به عهده او واگذار کنند. از آن پس ابراهیم‌بیک مورد توجه واقع گردید و کبوترهای دست‌پرورده او در امتحان مفید واقع گشت. بنابراین در اردو محترم می‌زیست و در نهضتها و غروات جز^۱ هیئت حاکمه و سیاولان و ملازمان صحبت بود و عنوان کبوتر باز به او و خاندانش اختصاص داشت، تا جایی که زن او گلنار را نیز مردم قزوین، گلنار کبوتر باز می‌خواندند. یک روز هنگامی که شاه در قزوین بود کم کم تقریح کنان عبورش از در باعجه منزل ابراهیم‌بیک واقع شد. به خاطرشن آمد که اینجا خانه ابراهیم‌بیک است، نامبرده هم در این هنگام سرگرم تربیت کبوتران بود. شاه در را گشوده پس از تحصیل اجازه به کبوترخانه در آمد و با ابراهیم بنای شوخی را نهاده گفت:

— ابراهیم‌بیک، تو هنوز دست از کبوتر بازی برداشته‌ای؟ آخر تا کسی؟ پیر شدی.

ابراهیم‌بیک پس از ادای احترام شاهانه، لبخندی زده گفت:

— تا شاه باز عرش پر از پرچم شهریاری بر قطب جهان نشینید و همای سعادت دولت قزلباش بر شرق و غرب سایه‌افکن نگردد، این خانه‌زاد دست از کبوتر بازی برخواهد داشت.

شاه را این حسن تعلیل خوش آمد. ساعتی در باعجه او گردش کرد و از جوچه‌های کبوتر قاصد و آزمایش‌هایی که از آنها به عمل آمده اطلاعی حاصل فرموده بیرون آمد و دستور داد برجهایی متحرک برای حمل با جماز تهیه کنند تا در جنگها از کبوتران تربیت یافته او استفاده شود. کم کم خانه ابراهیم‌بیک مرکز اجتماع اهل ذوق و هنر شد و ضمناً کسانی که می‌توانستند در قزوین روزی پانصد دینار خرج کنند دست به دامان گلنار کبوتر باز شده، در حوزه فرماتروایی او فرود می‌آمدند و خود را در اختیار گلنار می‌گذاشتند. ضمناً چون اختیار پورت پری خانم هم با ابراهیم‌بیک و گلنار بود، هر وقت مشتری و مسافر اعیان در پایتخت زیاد می‌شد، گلنار اتفاقها و تالارهای پورت را هم مورد استفاده قرار می‌داد و هیئت‌های بزرگ اصحاب طرب را که در قزوین می‌زیستند در ساختهای

گلنار کبوتر باز

بکتابش عیار را در حالی گذاشتیم که با جمعی از وزرایه‌ترین عیاران فارسی به کمک معین الدین و بحرینی‌ها رفت، و آن جماعت با یک اقدام متھورانه توانستند بحرین را به تصرف آورده، پرتعالیان را از آنجا بیرون رانند.

پس از آنکه یوسف‌شاه با جمعیت خود عازم ولایت نرمانی شد، بکتابش آمدن خود را به میدان جنگ عذر خواسته با یوسف وداع کرد و قرار گذاشت هر جا لزوم پیدا کرد به کمک او بشتابد. بکتابش از آنجا به اصفهان و بعد به قزوین آمده در آن شهرستان که دوستان بسیار داشت رحل اقام افکند. عیاران قزوین نام بکتابش را شنیده بودند و او را به عنوان پیشوای عیاران فارس به یکدیگر معرفی می‌کردند. پس از ورود بکتابش مجمع عیاران قزوین رونق گرفت و افراد پراکنده ایشان دور بکتابش فراهم آمدند؛ خصوصاً بکتابش در این سفر مروارید هم همراه داشت و می‌توانست بازار عیش و نوش عیاران را به اوج کمال و رونق برساند. کنار شهر قزوین بیرون دروازه کوشک یک سلسله عمارت بسیار زیبا دارای انواع مختلف طرزها وجود داشت که مردم آنجا را پورت پری خانم می‌نامیدند و بانی آن شاهزاده پری خانم دختر ایران‌مدار و باکافایت شاه طهماسب بود. هنگامی که پری خانم در این بنا زندگی می‌کرد، دختری صاحب‌جمال از جمله اتاقداران و خدمتکاران او بود که گلنار نام داشت و اداره قسمتی از عمارت‌های پورت زیر نظر او بود. این دختر را شاهزاده پری خانم دوست می‌داشت، بنابراین او را به یک نفر گُرد داد که ابراهیم‌بیک نام داشت و برای ایشان در مجاورت پورت دستگاه عمارتی ساخت که با همه کوچکی بهترین باعجه و گلخانه و حوضخانه‌ها را داشت، و دیوار و در آن با قلم بهترین نقاشهای زمان مصور و منقش شده، مناظری از مجالس عیش و طرب در هر سو جلب نظر می‌کرد. ابراهیم‌بیک، شوهر گلنار، تخصص بسیار در ساختن انواع کبوترها مخصوصاً کبوتر نامهای داشت در آثیانه‌هایی که در خانه ساخته بود به پرورش جوچه کبوتر می‌گذرانید و عشق سرشار خود را در آن رشته به معرض ظهور می‌گذاشت. همین که شاهزاده عباس‌میرزا در عالی‌قاپوی قزوین تاجگذاری کرد و شاه عباس نامیده شد، به واسطه کوچک بودن عمارت سعادت آباد حرمخانه و تشکیلات داخلی را به پورت پری خانم منتقل نمود و در اثر این انتقال

— خدا در آخرت هزار گربه به تو عوض خواهد داد.
حیدریک گفت:

— بابا بکتاش دخیلم، زود این دعا را پس بگیر که من به این لاغری، روز
قیامت وسیله خوراک دادن هزار گربه را ندارم.

پس از حیدر نوبت شوختی و گفتن شاهکار به احمدیک عیار رسید. هنوز
طلب سوم که رفت و آمد رامنوع می‌ساخت زده نشده بود، بنابراین لای دروازه
کوشک هم برای عابرین کمی باز بود. در این حال صدای طراق طراق نعل اسب،
زیر گنبد دروازه شنیده شد و از وسط دو شکاف بازمانده دو لنگه در دروازه
سیاهی دو سوار نمودار شد که از شهر خارج شده به سمت کوشک می‌رفتند. نور
چراغی که از اتاقهای سردر خیابان می‌تافت به قدری نبود که هویت سواران
علوم گردد، مخصوصاً سوار اولی که نیمرخ خود را هم از برخورد با نور چراغ
می‌پوشانید و سعی داشت از سر و کله پوشیده و کلاه مرموز او چیزی درک نشود.
گلنار و بکتاش و عیاران دست از کار کشیده مراقب دو نفر سوار شدند، اما با کمال
دقیقی که هر یک به خرج دادند چیزی مشهود نگشت و هویت سواران مجهول
ماند. تنها کسی که توانست کوره راهی پیدا کند حیدریک عیار قزوینی بود که
پس از گذاشتن دست جلوی نور چراغ و خیره شدن در تاریکی خیابان گفت:

— سوار دومی اسلامبیک میرآخور سپهسالار بود، من او را شناختم. به علاوه
اسب پایی چپ سپید، مخصوص سواری است.

گلنار گفت:

— چه حرفها! میرآخور سپهسالار که دنبال سر مردم سوار نمی‌شود. کسی که
اربابی چون فرهادخان دارد، به علاوه به کوشک حیدر میرزا می‌رود چه کند؟
مگر شاهزاده را نمی‌شناسی؟ خصم سرخست و بی امانت شاه عباس است. او هنوز
خودش را شاه، و بهادرخان را والی هرات می‌خواند. فرهادخان سپهسالار به
کوشک چنین شخصی می‌رود چه کار؟ مگر دیوانه شده‌ای پسر.

حیدریک گفت:

— حالا خانم هرچه می‌خواهید بگویید، من از حرف خودم بازنمی‌گردم.
اینکه پشت سر سوار بود اسلامبیک بود. اتفاقاً مرا هم شناخت و مدتی
خیره خیره به ماها نگاه کرد و رد شد. حاضرم شرط بیندم.
همه سکوت کرده به بازی خود مراجعت کردند. اما بکتاش مثل کسی که

مجلل آن پذیرایی می‌کرد. یورت پری خانم، از دروازه بیرون، و در ابتدای
خیابانی طولانی واقع بود که انتهای آن کوشک حیدر میرزا و لیعهد حمزه میرزا
برادر فقید شاه عباس بود.

یک شب تاریک و ظلمانی، بکتاش، در عمارت سردر باع گلنار که درهایش
به سمت خیابان باز می‌شد نشسته با چند نفر عیار و گلنارخانم صاحبخانه،
گنجقه بازی می‌کرد. وقتی مجلس گرم شد و عیاران قزوین دور بکتاش حلقه
زدنده هر یک می‌خواست که بکتاش جربان زد و خوردگاهی بحرین را برای
ایشان نقل کند. اما بکتاش پیشنهاد نموده گفت:

— بچدها هر کدام کار خیری در این هفته کرده‌اید برای من شرح بدهید. میل
دارم نیکوکاری‌های شما را بشنوم و از دست دهنده جوانمردان این دیار آگاه
گردم.

عياران در فکر شدند. حیدریک گفت:

— بابا من فقط این ایام یک گربه در راه خدا داده‌ام.

— چطور؟ ماجرا را بگو.

حیدر پس از آنکه قدری خندید و آتش شوق شنوندگان را فروزانتر ساخت
گفت:

— چندی قبل، شب رفتم که به اینبار ابریشم حاجی بی انصاف دستبردی بزم.
نمی‌دانید این حاجی چقدر ابریشم در اینبارها ذخیره دارد، ابریشم هم در شهر ما
شانه به شانه طلاست. گفتم امشب سری به اینبار او خواهم زد و هر طور شده از
دریچه‌های اینبار مقداری بیرون خواهم کشید. پس از فکر زیاد دیدم برای این
کار یک گربه و یک طناب لازم است. روی یک پشت بام طناب رخت خشک
کنی مردم را باز کرده، گربه‌ای هم پیدا کردم و رفتم که مشغول کار شوم. در این
حال گذارم به خانه پیری فقیر افتاد که می‌دانستم از راه دعانویسی امرار معاش
می‌کند. دیدم صدای قیل و قال بلند است. گوش دادم مرد دعانویسی با پرسش
مراقبه داشت که چرا در اتاق را بازگذاشته و گربه که یگانه وسیله گرم کردن او
در شب سرمای زمستان است از اتاق بیرون رفته. پسر دعانویس زاری می‌کرد و
قسم می‌خورد که تقصیری ندارد. من دلم به حال مرد فقیر سوخت. گربه‌ای که
برای کار ابریشم تهیه کرده بودم از سوراخ به اتاق او رها ساختم.
صدای خنده از جمعیت بلند شد. بکتاش گفت:

می‌گفت: «یعنی چه، این شاهزاده خطرناک با فرهادخان سپهسالار شاه عباس چه حسابی دارد؟ آیا ممکن است از جانب شاه مأموریتی داشته باشد؟» نزدیک یکی از برجهای کوشک ایستاد و گوش فراداد سکوت کامل نیمه‌شی همه جا را تسخیر کرده بود. کمند را از چنته بیرون آورده دسته کرد و با یک تکان به کنگره حصار انداخت. گوش داد دید صدایی مسموع نشد. با در حلقه‌های کمند گذاشته به سر بارو رسید و بر سرعت کمند را بر جیده به چنته نهاد. در جستجوی پله‌ها برآمده از محلی که مناسب می‌نمود مانند مرغی بی‌آرام بیرونی پیداست که چراگها خاموش است. تنها در تالار طنابی بزرگ اندرون چراغ می‌سوزد. بیشتر مطعون شد. شک او درباره وجود یک حادثه نهانی به تأیید گراید. با خود گفت: «این هم یک دلیل دیگر! فرهادخان اینجا چه می‌کند؟! نیمه شب در اندرونی چرا پذیرایی شده است؟! اگر از جانب شاه کاری داشت روز می‌آمد، شب چرا؟ آن هم با صورت بسته و تنها با یک جلوه‌دار؟!» دید همه اهل اندرون و مستخدمین عمارت بیرونی در خواب خوش‌اند. یقین کرد که حدش درست است و هرچه باشد پشت این پرده شب دیبور حواتنی سرخ‌رنگ نهفته است. هیچ نگفته‌آهسته باین آمد و برده کرباسی بزرگ را که برای محافظت درهای خاتم به طره‌ها اویخته بود به نظر آورده، خود را پشت آن رسانیده و از سوراخ شیشه‌والی که افتاده بود به درون تالار نظر کرد. قلبش به تپید افتاده زانویش لرزید. دید فرهادخان سپهسالار شاه بهادرخان است که پیش و لیعهد حیدر میرزا نشسته، شمعدانی کوچک و شمعی عیبرآمیز میان ایشان تنها وسیله روشنایی است. یکدفعه ملتقت شد که به کاری خطرناک داخل شده به جایی آمده است که اگر نوک کفشش به جایی خوردده صدا بکند، مرگش حتمی است و مجال دم زدن به او نخواهد داد، زیرا قطعاً در این جلسه توطنه بزرگی در کار نقشه‌ریزی است، و اگر بفهمد یک نفر خارجی آن هم عیار از آن باخبر شده، محال است بگذارند زنده از این کوشک خارج گردد. نفس را حبس کرده، دستها را به ستون چوبی در محکم استوار ساخت، دقت کرده گوش داد. دید هر دو گرم صحبت و مذاکره‌اند. اما در کمال آهستگی.

سر تا پای سپهسالار در لباسی مرموز نهفته، هیچ گونه علامت تشخص و امتیاز بر وی مشهود نیست. از همه وسائل پذیرایی جز یک صراحی شراب و

خواشش گرفته باشد و رفقها را روی زمین گذاشت و پس از خمیازهای که کمال کسالت از آن نمایان بود برخاسته گفت:

— من رفع بخواهم، خواهش دارم کسی بیدارم نکند.

آن گاه از پله‌های عمارت سر در فرود آمده به اتاق مسکن خود رفت و پس از گستردن جامه خواب، چنته عیاری را بیرون کشیده اساب آنان را بازدید کرد و لباس معمولی را بیرون کرده، جامه شبروی پوشید و کفشهای نمدی را در جیب گذاشته، چراغ را خاموش کرد و آهسته خیابان باع را گرفته از دیوار به آن سوی جست و در کوچه بااغی که به خیابان کوشک منتهی می‌شد روانه گردید. در این ضمن صدای طبل فرق شنیده شد و در مقدمه آن صدای طراق بسته شدن دروازه شهر هم در فضای خاموش صحراء به گوش رسید. بکشاش با خود گفت: «حیدریک درست تشخیص داد، سوار دومی میرآخور سپهسالار بود. پس باید فهمید سوار اولی کی بوده است. مسلماً میرآخور دنبال سر دیگری سوار نمی‌شود، بالاتر از خان هم کسی در قزوین نیست که لیاقت آن را داشته باشد که میرآخور فرهادخان موكب او باشد. حالا قطعاً سوار اول سپهسالار بوده. حال باید دید کجا می‌رفته است. البته در این خیابان جز کوشک حیدر میرزا محلی نیست، لابد فرهادخان هم برای انجام کاری به کوشک می‌رفته است. شاید شاه به فرهادخان دستور داده که با حیدر میرزا ملاقات کند، در این صورت موضوع نداشت که نیمه شب به سراغ او برود. آن هم این طور سر و کله پیچیده و روی در هم کشیده. تکند زیر این کاسه نیم کاسه‌ای باشد.» تصمیم گرفت که دنبال قضیه را بگیرد شاید به توجه‌های برسد که تصور عواقب آن در این ساعت ممکن نیست. به هر صورت دید تا کوشک راهی نیست. شب هم خیابان خلوت است، چه ضرر دارد اگر کوشش کند و دنبال حضرات را رهان سازد، هرچه بادا باد. کفشهای نمدی عیاری صداندشت. با همه سرعت و چابکی حاشیه خیابان را گرفته رفت تا شیخ نور مختصری که از دلان کوشک به خیابان پرتوانکن بود نمایان گشت و سواد دو رأس اسب که در جلوخان باع ایستاده بودند، خاطر بکشاش را به صحت نظریه خود تقویت نمود. قصر مجلل و وسیع و لیعهد سابق در یک سکوت همیشگی آرمیده باعهای حول و حوش آن نیز از یک ظلمت و سکون خسته کننده مالامال بود. گاه گاه که صدای خرد شدن برگ خشکی آرامش خیابان را می‌شکست، بکشاش در جای خود میخکوب شده مدتی بی‌حرکت می‌ایستاد و با خود

— با خداست. تا چگونه بازی کند و با ازبک تا چه درجه مقاومت نشان دهد.
شاہزاده قدری زانوزانو جلو رفت، سر را پیش گرفت و با صدایی که بزحمت
شنیده می شد گفت:

— شما جناب خان بهتر از همه می دانید که این عمومی من چگونه تاج و تخت
موروثی مرا صاحب شد و چگونه دست مرا از سلطنت ایران کوتاه ساخت. پدر
من حمزه میرزا و لیعهد کشور بود. آن همه خدمت به دولت قزلباش کرد،
شیروانات را تسخیر کرد و گرجستان از دست رفته را به ما بازگردانید، آن وقت
روا بود که والی هرات با من به مقاومت برخیزد و سلطنت موروث مرا تصاحب
نماید؟ آه، خدایا تو راضی مباش. دیدی که بحمدالله به مؤسس این خیانت،
مرشدقلی چه رسید.

— مرشدقلی را اعمال زشت و کردارهای ناستوده دامنگیر شد و از همه بدتر
دامی که در راه سردار بزرگ قزلباش علیقی شاملو للهباشی نهاد و ایران را از
سرداری بی مانند که دهانه خراسان را صولت او محافظت می کرد محروم
ساخت. موقعی که آن یگانه مرد رشید در محاصره ازبک بود و احتیاج به
رسانیدن کمک داشت، لشکر نفرستاد و پنج هزار سپاهی را در برابر چهل پنجاه
هزار نفرات دشمن در هرات به انتظار گذاشت تا یکسره نابود شدن. می خواست
رقیبی چون للهباشی از میان برود و عرصه ایران مداری برای مرشدقلی خالی
بماند. یقین بدان که اگر شاه هم این مجازات را فراموش می کرد، آسمان و قانون
کلی مكافات، آن را از یاد نمی برد و چنین خیانتی بلاعقوبت نمی ماند.

— راست گفتی سردار، مرشدقلی مستحق این مجازات بود، اما از حق نگذریم
به عباس میرزا عمومی من خیلی خدمت کرده بود و شایسته شاهان نیست که
نوکری به این ارزش و لیاقت را به دست بدخواهان بسپارند. هرچه بود، نسبت
به شاه که خادمی درستکار بود.

فرهادخان مثل کسی که نگران و ناراحت باشد، قدری به اطراف تلاز نگریسته
گفت:

— نه، نواب والا، این فرمایش شما را مورد تأمل و تجدید نظر می دانم، شاید
هم شما از اسرار مرشدقلی خان خبردار نبودید و جریان تحریکات او را در
داخل حرمسرای شاهی نشینیده اید.

حیدر میرزا از شنیدن این جمله ابروها را در هم کشیده دو دست را ستون

یک بشقاب لوزینه چیزی در میان نیست، آن هم در کناری گذاشته، مورد اعتنا
نشده است. در دل گفت: «این مرد چه شده که در عمارت حرمسرا پذیرفته شده
است؟ چرا به عمارت بیرون نرفته؟ پس به طور قطع این ملاقات و میهمانی
موقعی است و سپهسالار زود باز خواهد گشت، چه معمول نیست میهمانی در
عمارت حرمسرا تا صبح پذیرایی شود».

حیدر میرزا در حالی که بسیار راضی و شادمان به نظر می رسید گفت:
— خیلی مرحمت فرمودید. باور نمی کردم که موکب خان والا شان در این
شب تار بر کاشانه ما برتوی نزول بیفشداند.
عيار از کلمه خان دانست که میهمان روبسته خود سپهسالار است. شاهزاده
گفت:

— خوب جناب خان، در راه به کسی برخور دید؟
— نه، از بیراهه آمدم.

— این سگ پاسوخته شیخ احمد داروغه خیلی بدجنس است.
— گور پدرش، به این حرفها گوشتان بدھکار نباشد. به علاوه هنوز گزمه ها
راه نیقتاده بودند که من به در قصر شما رسیدم.
— بسیار خوب، پس دیگر نگرانی ندارد.

قدرتی که صحبتیهای متفرقه تمام شد، حیدر میرزا گفت:
— جناب خان، مدت‌ها بود می خواستم به طوری شما را ملاقات کنم و
در ددل های خود را برایتان بگویم. اما چه کنم، نه صلاح شما بود و نه صلاح
بنده، تا امشب که تقاضای من انجام شد و دولت دیدار آن حضرت نصیب گردید.
می خواستم بگویم شما زیاد به این مرحمتها ظاهری اعتماد نداشته باشید و
سرگذشت خان مرحوم مرشدقلی خان را از یاد نمیرید. دیدید پس از آن همه
خدمتها که به عباس میرزا کرد، عاقبت چه سرنوشتی برای او انجام شد؟ خیلی
ملتفت خودتان باشید. این مرد گله امام را تا چاشت نمی چراند و هر کس بیشتر
به او خدمت کند سخت تر و بدتر جزا خواهد دید.

— تا خدا چه خواهد، فعلًا که با سر خود بازی می کنیم.
— از قراری که می شنوم شما هم بزودی عازم خراسان هستید؟
— آری نواب والا.
— یعنی تصور می کنید که عباس میرزا در این بورش کاری بسازد؟

خواستگار وکیل السلطنه را دست خالی بازنگرداند. منتها شاه دل آگاه همه این مطالب را می فهمد و به روی خود نمی آورد، تا روزی که کار نزدیک به انجام شد و تیر مراد مرشدقلی خان با هدف رو به رو گردید. در این حال دست تقدیر پرده سکوت را برچید و امتیک قهرمان شنب غازان با برادران لله باشی از راه رسید. دیگر موقع مقتضی بود که شاه عباس از طایفه شاملو دلخوبی کند و خونی آن دودمان را به دست خونخواهان بسپارد.

علامت خشم و عدم رضایت از سیمای حیدر میرزا نمایان گردید. به چهره سردار خیره شده گفت:

— با همه این احوال سزاوار نبود که شاه وکیل السلطنه خود را به دست مشتی کینه جو بسپارد. شاه بود و می توانست همه طور اظهار عقیده کند، من اگر بودم سردار و مریب خود را به دست دشمن نمی سپردم.

— عجب نواب والا، علیقلی خان مریب و الله حقیقی شاه بود، نه مرشدقلی خان. او بود که توانست شاه عباس بپروراند و از فرزند هفت ساله سلطان محمد، شهریاری آقا و ایران مدار به وجود آورد. شاه عباس دست پرورده آن یگانه مرد بود و وظیفه داشت که انتقام معلم و بیرون نده خود را از دشمن بگیرد. در واقع اگر حققت را بخواهیم علیقلی خان را مرشدقلی کشته بود نه لشکر ازبک، چه او با فراهم بودن سپاه کافی آن قدر دست به دست کرد و کمک نفرستاد تا شهر هرات سقوط کرد و علیقلی خان شهید شد.

— امیدواریم که باز هم دست حق کمک کند و روزگار داد مرا از این خائن بستاند.

میهمان سخن شاهزاده را بدقت گوش داده هیچ نمی گفت. همین که سخن او به پایان رسید نگاهی به اطراف تالار افکنده گفت:

— اکنون تنها هستیم؟

— البته، من هیچ کس را نگذاشتم از ورود شما آگاه گردد. خاطر جمع باشید و هرچه در نظر دارید بگویید.

خان که دو زانو نشسته دستها را خم کرده بود، سر پیش برد و تا حدی که امکان داشت آهسته به مذاکره پرداخت. عیار هرچه دقیق کرد چیزی از سخنان او دریابد ممکن نگردید. تنها در فاصله جمله ها قیافه شاهزاده را می دید که لبخند می زد و بی در بی می گفت:

کرده سر را پیش گرفت و در حالی که چشمان خود را به دهان سپهسالار دوخته بود گفت:

— نفهمیدم سردار، تحریکات در حرمسرا؟
— آری.

— یعنی برای وجود شاه خطیر اندیشیده بود؟

— نه، شاه که در چنبر تصرف و اراده او بود و هرچه می خواست بکند می توانست، منتها مرشدقلی خان با یک نقشه دقیق در کار بود تا بلکه پسری به دست آورده باشد، پسری که بتواند خرقه شیخ صفی را بر تن کند.

— یعنی شاه بشود؟

— آری، پس چه؟ پسری که خون شاه طهماسب در رگهایش جریان داشته باشد و ممالک قزلباش حکومت او را گردن نهند.

حیدر میرزا در حالی که سر خود را تکان می داد و سخنان سردار را تأیید می نمود گفت:

— راست است، من هم چیزی از این موضوع شنیده ام، اما نه به این شرح و تفصیل. خوب، گفتید که لوازم کار را همیا ساخته بود؟

— تمام مطابق نقشه، چیزی نمانده بود که با جاری شدن یک عقد محربانه در محیط عالی قایوی قزوین، این منظور را عملی گردد و فرزندی که بتواند این شترنچ را بازی کند در دامان ملکه مریم خانم عمه محترمه خودش پرورش یابد.

حیدر میرزا با تعجب تمام پرسید:

— در دامان عمه من؟

— آری نواب والا، مرشدقلی خان خواهان این دختر بود و با کمال آهستگی و ملایم ت نقشه موقیت خود را تعقیب می نمود. مگر داستان آهیوی مشک را شنیده اید که برای مریم خانم تحفه فرستاده شد؟

— نه.

— این موضوع را که همه شنیدند، چه طور به گوش شما نرسید؟
— من کاری به هیچ کار ندارم و با این همه گوشی گیری باز هم دست از من نمی کشند و هر روز از من چیزی خدمت شاه والا جاه عمومی نقل می کنند.
— آری نواب محترم، یک مجسمه آهو از مشک ناب که درون آن آکنده از جواهرات گوناگون بود برای شاهزاده خانم فرستاد که به این وصلت تن در داده

محلی خوش آب و هوا و در چند فرسخی شاهروд واقع بود رفت. این اردو که قسمت اصلی لشکر او محسوب می‌شد از اصناف مختلف کارکنان و عمله دریا بود که همه قسم مردی در آن دیده می‌شد. از انواع مشاغل و فنونی که در شهرها وجود داشت نمونه‌ای کامل با این دربار متحرك همراه بود: از ترکش‌دوز، چرم‌ساز، آهنگر، یراق‌باف، نجار، اسلحه‌ساز، صاحبان هنرهای دستی، استادان موسیقی در انواع مختلف سازها، منجمین و ستاره‌شناسان و مؤلفین و دانشمندان، مهندسین و طراحان و معماران و بنایان در قسمتهای امور ساختمانی، کوره‌بزها و کوره‌سازها، و سنگ‌تراشان، بیطاران و سوارکاران و نعلبندان و خیل‌شناسان و مطلعین از نژادهای مختلف، اسب و استر و شتر و الاغ. غیر از این دسته‌جات بی شمار، عمله جباخانه و قورخانه و عراده‌سازان و چرخ‌کشان و یراق‌سازان و اجزای قیچاچی خانه و تراویجان که مأمور تخلیه شهرها و دهات هنگام عقب‌نشینی‌های جنگی و امثال ایشان، هر دسته با نظم و ترتیبی کامل در بازار بزرگی که اردوبazar نامیده می‌شد به کار و کوشش خود سرگرم بودند.

این طبقات غیر از سپاهیان سواره و پیاده و جلوهاران شاهی و سایر بزرگان و عمله مطبخ از هویج خانه و سرکاران سفره‌خانه که رئیسی بزرگ از طبقات عالیه دربار به نام سفره‌چی یا خوانسالار ایشان را اداره می‌کرد، و شماungan و چراغ‌بانان و مشعل‌داران و کارکنان مؤسسات روشنایی اردو و سراپرده‌ها که رئیسی به نام چراغچی‌باشی عهده‌دار سربرستی آنان بود. شرابخانه سلطنتی و شربتخانه که رئیس آن شیرکجی‌باشی و نانواخانه که چورکجی‌باشی مدیر آن بود، و اداره‌ای که فرمانهای عمومی را به طبقات مختلف می‌رساند و رئیس آن جارچی‌باشی نام داشت، و اداره نقاره‌خانه و کوس و دهل که زیر نظر چالجی‌باشی بود و امثال آن. اداره انتظامات بر دو بخش تقسیم شده بود که نخست یساولان صحبت مأمور انتظام دربار و حوزه سلطنت؛ و دیگر یساولان قور مأمور انتظام سپاهیان بودند؛ و یساولان کشیک نظم اردوبazar را به عهده داشتند. و زیر اداره سراپرده‌ها و نصب و انتقال آن که خیام‌باشی مستولیت آن را به عهده داشت: و یا مشاغل اداره شخصی شاه از بشماق‌جیان و صندوق‌خانه و هویج خانه اداره خواربار، که هر یک رئیس جداگانه داشت و مشرفین نامیده می‌شدند و زیر نظر ناظر بیوتات بود؛ و قسمت حرم‌خانه سلطنتی و غلامان و آقایان و خواجه‌گان حرم را ایشیک آغاسی‌باشی ریاست می‌کرد. اما این همه تشکلات گوناگون طوری بود که هر قسمت به کار

— به چشم، قول می‌دهم که انجام دهم. مطمئن باشید.

آن‌گاه چشم به طاق اتاق افکنده، با حالی تائزانگیز گفت:

— صحیح است، مگر خدا خودش کاری نکند.

ناگهان شاهزاده حیدر میرزا دست در بغل کرده قرآنی کوچک بیرون آورد و صفحه‌ای از آن را گشود و به دست فرهادخان داد. همین‌که فرهادخان از خواندن حاشیه قرآن فراغت یافت شاهزاده گفت:

— دقت فرمودید، من در این قرآن قسم یاد کرده‌ام که اگر شما حق مرا به من بازگردانید، مدام‌الحیات وکالت سلطنت خود را به دست شما بسیارم، و هم به این آیات باهیرات قسم یاد کرده‌ام که هیچ‌گاه به زیان شما قدمی بر ندارم و اندیشه آن را هم نکنم.

لبخندی حاکم از شادی درونی چهره سپه‌سالار را از هم گشود، به طوری که بی اختیار دست را به سینه گذاشت گفت:

— امیدوارم بتوانم خدمتی انجام دهم. همین قدر آینده شما بستگی به جنگ ازبکستان دارد، در آن صحنه است که تکلیف من و شما و بهادرخان معلوم خواهد شد.

دوباره خان جملاتی گفت که عیار نشینید، اما شاهزاده در جواب او گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب، پس باید منتظر نتیجه میدان جنگ باشیم. به چشم، در انتظار لطف شما هستیم.

آن‌گاه قرآن را که هنوز در دست داشت بوسیله گفت:

— همین قدر به این قرآن سوگند که در سلطنت من، وکیل‌السلطنه مطلق ایران خواهید بود.

میهمان برخاسته بیرون رفت و دیری نگذشت که صدای سم اسب او سکوت کوچه باعث راشکسته به طرف میدان سعادت آباد رسپیار گردید. عیار دید دست اتفاق او را به رازی بزرگ رهبری کرده که اگر بتواند به حقیقت آن پی ببرد، آینده روشنی در انتظار اوست. بنابراین با کمال احتیاط و مراقبت از همان راهی که آمده بود به خانه گلنار بازگشت. در حالی که از این کنجکاوی و تجسس خوشحال بود و در دل می‌گفت: «باید دنباله این رشته را گرفت و رفت، از کجا که آیستن حوالشی شکرف نیاشد.» شاه عباس در این موقع با یک اردوی شش هزار نفری که از قزوین تهیه شده بود وارد شاهرود شده به طرف بسطام که

وقت شناسی صوفیانه روح ایرانی بود. این صوفی این وقت بود، یک روز شبی بود و یک روز شیخ صفوی. «هر دم به لباسی بت عیار در آمد، دل برد و نهان شد» صبح روز دیگر شاه عباس با جمیع از سران سپاه و معارف ارد و به زیارت مسقیره بازیزد رفت و پس ازا انجام زیارت وارد مقصوروها و مهمانخانهها و سراهای محوطه شده، به تماشای قسمتهای آن پرداخت.

رئیس خانقاہ و میاشران اوقاف و متصدیان اداره آن ناحیه صفت کشیده، مقدم شاه را تهنیت گفتند. شاه عباس از اوضاع خانقاہ جویا شده پرسید:

— چند نفر زوار فعلأً دارید؟

رئیس خانقاہ که قطب نام داشت و در این موقع سرپرست ناحیه بازیزد بود گفت:

— به سیصد نفر شاید بالغ گردد، این عده هم همه از مردم ممالک عثمانی و کردستان و عراق می‌باشند.

شاه گفت:

— مثل اینکه همه عمارت شما خالی است. به علاوه ساختمانها بی‌رونق و در حال خرابی مشاهده می‌شود؟

— آری شهربارا، از زمانی که خاک قزلباش زیر سم اسب دشمنان است دیگر این خانقاہ از رونق افتاده. اگر قسمتهای آن در حال تعطیل است، سابق بر این تمام آشیخانه‌های خانقاہ روز و شب گرم بود و اغلب تعداد مسافران بسطام و زوار عتبه پیر طریقت، به هشت هزار و ده هزار هم می‌رسید. اما حال از پذیرایی این جمعیت کم هم عاجزیم، چون که بیشتر دهات موقوفه عتبه ویران و مردم آن یا به اسارت رفته یا از گرسنگی آواره و نابود شده‌اند.

شاه و همراهان با حالتی تأثیرانگیز بیانات رئیس خانقاہ را گوش می‌دادند، قطب به سخنان خود ادامه داده گفت:

— شهریارا، اکثر دهات موقوفه ما در ولایات اسپهان و جام و باخرز بود که اکنون همه در دست دشمن است و دیناری از آن به خانقاہ نمی‌رسد. موقوفاتی که در آذربایجان داشتیم و سالی چندین هزار تومان عواید آن بود، به دست رومیه افتاده از کسوت آبادانی عربان شده است. اکثر سالها و قصی صور تحساب به صدرالممالک می‌دادیم مبالغ بسیار در صندوق عتبه بود که بنا به اشاره صدر و نقیبالممالک به مصرف لباس و پایبوش زوار فقری می‌رساندیم، بلکه زاید بر آن

خود می‌پرداخت و دخالتی در امور دیگر نداشت. مسئولیت اداره سپاه و قسمتهای جنگی رئیسی جداگانه به نام سپهسالار داشت و کارهای حوزه سلطنت از آن معجزاً و زیر نظر رؤسای دیگر به کار خود ادامه می‌داد. مثلاً خیام باشی شاهی فقط مسئول سراپرده‌های اهل حرم و کسان پادشاه؛ و خیام باشی اردو و اصناف آن، کس دیگر؛ و خیام باشی سپاهیان سواره و پیاده و قور، شخصی جداگانه بود و هر یک قسمت خود را سرپرستی می‌نمود. به این ترتیب شاه عباس وارد بسطام شده، اردوی خود را در محوطه‌ای باصفاً و فرجبخش فرود آورد.

در تماشای خانقاہ

در مجاورت اردوی شاهی ساختمانهایی دیده می‌شد که در وسط آن گسبدی آبی رنگ با گلدسته‌های زیبا و پیش طاق‌های مرتفع جلب نظر می‌کرد. این گنبید مقبره عارف بزرگ و پیشوای باستانی صوفیان، بازیزد بسطامی بود که اطراف آن بناهای بزرگ و باصفای خانقاہ بسطام واقع شده بود و زوار خانقاہ در این بناهای منزل می‌کردند. سرزمین بسطام یکی از کانونهای تابش تصوف مشرق بود، بعد از کرخ نوبت پیشوایی به بسطام می‌رسید. هنوز دیری مانده بود تا خانقاہ‌های شیراز و اردبیل و ماهان جلوه‌گری خود را آغاز کند، که بسطام طوافگاه اهل دل و پرستشگاه اهل عرفان شد. بازیزد بسطامی از این سرزمین برخاسته، چراغ تربیت و حقیقت‌دوستی را بر مناره تابان مشرق زمین استوار ساخته بود. تصوف مرموز و عمیق شرق که بشریت را از بلای خودخواهی و نفس پرستی نجات می‌داد و به معاونت و همکاری و ترک شرک و هواپرستی رهبری می‌نمود، فلسفه عالی ایثار و فنا در راه دیگران را می‌آموخت. تصوف پریج و خم که دارای جنبه‌های متضاد و متشابه بود، گاهی «شبیلی» پیشوای آن مورجه گمشده را به لانه می‌برد، و گاه شاه اسماعیل سپاهی مانند سور و ملخ برای احیای تصوف و تشیع به صحراء‌های آسیا روانه می‌داشت. این تصوف پر شعشه و تابش بود که همه چیز در چنته داشت: هم درد از آن بیرون می‌آمد و هم دارو، هم نیشتر در آن بود و هم مرهم. مرهم آن شبیلی و بازیزد بود و نیشتر ن شاه اسماعیل و شاه عباس. آنان خانقاہ را پر وله و خضوع می‌کردند، و اینان قورخانه را پر طبله و شکوه می‌ساختند. این خاصیت ایران ابدی بود. این

و با چشمگانی که شراره غضب و تأثیر از آن نمایان بود به پریستانی مردم کشور خود تأمل می کرد. دم به دم به جمعیت افزوده می شد و حلقوی که شاه در وسط آن ایستاده با قطب صحبت می کرد هر لحظه بزرگتر و فشرده تر می گردید. صوفیان طریقہ بازیزد و خدمه خانقه پست و بلند را گرفته، به سیماهی جدی و اندام منظم شاه جوان چشم دوخته بودند. پس از آنکه سخنان رئیس خانقه بسطام پس ایان یافت، شاه عباس رو به جمعیت نموده با صدای رسما و لهجه سپاهیانه خود گفت: - صوفیان با حقیقت، و سالکان طریق طریقت، ما نیز برادران شما میامیم و راههای دور و دراز را بسیوده به دیدار شما آمدۀ ایم. ما نیز چون شما نقد کمر صوفیان کامل عیار، و رهنوردان پست و بلند روزگاریم. آمدۀ ایم تا از دردلهای داغدار شما باخبر شده، برای پایان دادن به دوران مصیتها و تلخکامی‌ها از شما طلب همت کیم و از انفاس قدسیّه شما بدرقه راه بلاه را برگیریم. اما ناگیریم که شمده‌ای از حال تأسف خیز مردم ممالک قزلباشی که علمند از سیاه تصفو و پیشقدم وادی عرفان اند برای شما بیان سازیم. صوفیان کامل عیار، اوضاع ملاتت‌بار ممالک قزلباش به جایی رسیده که دو فرسخ بعد از این بقعه، خاک ازیکان بی ایمان است. و تمام مملکت خراسان تا باغیس را لگدکوب سه ستور شرارت ظهور خود ساخته‌اند. سیزوار شما که ولایت آبادان این منطقه بود، اکنون بیغولهای بیش نیست. حکام ازبک به صغیر و کبیر مردم آن ولایت رحم نکرده، کودکان معصوم را روی نعش مادران سر بریده‌اند. خراسان مینوشنان از سکنه خالی است و آنچه پنهان به قلعه‌ها برده از شمشیر جان‌ستان دشمن امان یافته‌اند، با اهربین مرگ و قحطی دست به گریبان اند. آفرین خدای بر مردم عراق باد که هزاران هزار آواره خراسان را در خانیان خود برادروار پذیرفته، از خوان عطای خویش برخوردار ساخته‌اند. به پشت سر خود نگاه کنید. از مرزهای باشی آجیق، سرحدات گرجستان، تا صحرای زنجان و میانه زیر زنجیر اسارت رومیان دست و پیا می‌زند. بالین حال دیگر در خانقه ماندن، و به ورد خنی و ذکر جلی برداختن خلاف صوفی‌گری و دینداری است. صوفی پاک‌نهاد اینک صوفیان من اند که کشکول را بر زمین نهاده، تبرزین را به سویی افکنده‌اند، و یا تا سر غرق آهن و فولاد گشته برای نجات ملک و ملت نیزه آبدار و شمشیر شربار برداشته‌اند. صوفیان مرقد بازیزد، دیگر وقت آن نیست که ما سرگرم طامات و انجام عبادات باشیم، و شیعیان پاک‌نهاد از دو سمت لگدکوب حوادث و آفات پاشند. صوفیان حقیقی،

هم صرف تعمیر رباطات و بقای خیر می‌شد. اکنون همه این عواید در بوته اجمال مانده، یکسره از دست رفته است. مخصوصاً در این سوابت، زوار معتبر هم که هنگام زیارت مبالغه عده با خود نذر و نیاز آورده تسليم صندوق خانقه می‌کردند، به واسطه اقطع طرق و اختلال شوارع وجود دسته‌جات خونخوار ازبک در خراسان، و لشکریان عثمانلو در آذربایجان و عراق قطع رابطه نموده، از آمدن منصرف شده‌اند و کسانی به زیارت می‌آیند که اکثر محتاج اعانت و مستحق پذیرایی بوده، سریار مخارج مختصر خانقه می‌شوند. من جمله ثروتمندانی که گاه گاه مبالغی نذر تعمیر این بناها و تقبیه قنوات و غرس اشجار و ساختن رختشوی خانه و مقصورة و اصطبل و بهاربند می‌کردد، یا به فقر و فلاکت افتاده قدرت مالی از ایشان سلب شده است، یا آنکه در شهرهای خراسان و آذربایجان تاحد گرجستان یکسره به دست دشمن اسیر و از هستی ساقط شده‌اند. ملاحظه می‌فرمایید این چله‌خانه‌های ما همیشه پر بود و غالباً کسانی که برای چله و ریاضت مهیا شده بودند، مدتها در انتظار چله‌خانه می‌نشستند تا نوبت به آنان برسد. اکنون همه خالی است و جز افرادی محدود در آن وجود ندارد. در همین رختشوی خانه غالب اوقات صد نفر زن دیده می‌شد که نذر داشتند لباس زوار را شستشو نمایند، اما اکنون دیگر خلق از کار افتاده، نه مال و منالی دارند که صرف کار خیر کنند و نه دل و دماغی که برای این گونه کارها کمر همت بینندند. سالی چند هزار زوار و مسافر از بخارا و خوارزم و سمرقند به زیارت می‌آمدند، و هر یک ثروتمندانی بودند که در مدت توقف یک هفته و دو هفته همه زوار موجود در عتبه را میهمان کیسه فتوت خود می‌فرمودند، اما حال به واسطه هیجان و شورش ولایات قزلباش پای در دامن سکوت کشیده رفت و آمد نمی‌کند. از ولایات عثمانی هم دیگر چندان کسی نمی‌آید، و آنها هم که این گونه مخاطرات و مشکلات را به عهده گرفته خود را به سلطان برسانند، اغلب سوریدگانی پریشان حال می‌پاشند که پایستی ماهها پذیرایی و خرج آنان را به صندوق ورشکست شده خانقه تحملی کرد.

در این موقع خبر ورود شاه به خانقه همه جا منتشر شد و کلیه کسانی که در اطراف پراکنده بودند با عجله و شتاب خود را به عمارت خانقه رسانیدند تا از امنیت و آزادی موقعی استفاده کرده، شاه جوان قزلباش را از نزدیک مشاهده کنند. شاه عباس با چند تن از معارف ارد او ایستاده اظهارات قطب را گوش می‌داد

اکنون در راهاند و زود باشد که دسته دسته زیر پرچم برافخار «نصر من الله» از راه برسند و صحراءهای خراسان را از دشمنان، دریای نیل گردانند.
کم کم اشک در چشمان مردم حلقة زد و رنگ صورتها به سرخی مایل گردید.
هنوز جمله‌های اخیر سخن شاه ادا نشده بود که دستها را به هوا برداشته فریاد زدند:
— ما را نیز بپذیرید ما هم از دیگران کم نیستیم. ما را در این افتخار شرکت دهید.

شاه دنباله سخن را گرفته گفت:

— شاهسیونان، صوفیان، مردم مملکت بیکار تنشسته در کار و کوشش‌اند. جوانان خود را زیر سلاح کرده دسته دسته به ما ملحق می‌سازند. گنجعلی خان با لشکر کرمان در راه است؛ اللہوردی خان با سیاه فارس به شتاب می‌رسد؛ قشون آذربایجان همراه فرهاد خان مانند آتش سوزان گرم آمدن است. ما قزلباشها باید بدانیم که هیچ‌گاه از مردم دیگر ممالک عقب نبوده، قرنهای بسیار داد مردی داده‌ایم؛ پیشانی شمشیر خود را به اوج آسمان سوده‌ایم؛ اکنون اگر بنشینیم و مسامحه کنیم تا همسایگان اضعو عضو مملکت را از ما روبده به خاک خود ملحق سازند، همانا لعنت نیاکان جهان مدار و اسلاف عالی مقدار را به خود خریده، تنگ ابد را در صفحه تاریخ از خویشن به یادگار گذاشته‌ایم. بنابراین جوانان شجاع و باهمت، باستی تیغ دشمن‌شکار را زیب بیکر ساخته پروانه‌وار گرد پرچم قزلباش نقد جان برکف نهند، و تایک و جب از مرز و بوم ما در تصرف بدکشان و بداندیشان است خواب و خور را بر خود حرام دانند، و غبار میدان کارزار را آرایش تن و جان شناسند. از پیران صافی ضمیر و گوشنه‌نشینان باتدبری نیز استمداد همت کرده، انتظار آن داریم که همت خیری توشه راه دلیران نمایند تا به دستیاری دعای شب‌زنده‌داران، جمال پیروزی در آینه‌تقدیر جلوه‌گر شود و خس و خار وجود بدخواه طعمه شمشیر صاعقه‌بار جنگجویان قزلباش گردد.

سپس شاه عباس بیانات خود را چنین خاتمه داد:

— منت خدای را که مردم کشور قزلباش از خواب غفلت برخاسته، ندای دعوت ما را بیک اجابت گفته‌اند، و خُرد و بزرگ از هر گوش و کناری برای طرد بیگانگان کمر استقامت استوار ساخته، عازم کارزار و مهیای رزم و پیکار می‌باشد و دیری نخواهد گذشت که سیل آسا از در و دشت نمودار شده، خراسان

شاهسیونان من اند که خواب و خور را بر خود حرام کرده، روز و شب در راه رفاه مردم و نجات مملکت سرازیانمی‌شناستند. صوفیان من اند که اکنون کمر بند مردی و شهامت را استوار می‌سازند تا در و دشت را از خون بدخواه رنگین ساخته، برای حیات ایشان را به دم تیغ بی دریغ حواله کنند. صوفی بودن را از سیاه من بیاموزید که چراغ طریقت را از بادهای مخالف محافظت می‌کنند و سر قدم ساخته، برای راندن دشمنان آماده عرصه پیکار می‌شوند. آری برادران، قد مردانگی علم کنید و قفل خاموشی از دهان بردارید تا مانند شیر غران نعره‌زنان و هلله‌کنان به قلب پهله بدخواه بزیم و این غولان ستم بیشه را از بر و بوم خود برآیم. از روزی که گرم‌دلان اجاق اردبیل دامن مردی بر کمر زده‌اند، تاکنون هیچ‌گاه نبوده که ایران به این صورت خاک‌نشین وادی فلاکت باشد. دیگر کار از کار گذشته، فرصت فکر و تأمل از ما سلب شده است. باید دست روی دست نگذاریم و از صافی ضمیران گذشته که این مرز و بوم گرامی را به ما سیرده‌اند خجالت بکشیم. ازیکان، مملکت خراسان را از ما جدا ساخته، تا پشت این کوه پیش آمدۀ‌اند. گرجستان و قفقاز، شیروانات و قره‌داغ، تا ارومیه و تبریز در چنگ دشمن بی‌امان و خصم خاندان است، دیگر کجا را برای ما گذاشته‌اند؟ جایی که اکنون ما ایستاده‌ایم، یعنی ولايت سیطام سرحد عراق و خراسان، ناف مملکت قزلباش بود، اکنون آخر خاک قزلباش و مجاور دیوار تصرف دشمن است. روزگاری هم دشت تاتارستان و قره‌گل خان سرحد ما بود. اکنون هم از ترس ماست که دشمنان تیغ کشتار و ویرانی را در غلاف سکوت گذاشته‌اند، و گرنه پیشناز ازیک به ولايت ساوه و خوار رسید. و شهرهای یزد و کرمان را هم در خطوط محاصره انداخت. آری، اگر ما قد علم نکرده بودیم و قزلباش از خواب غفلت دیده نگشوده بود، نفاق و دشمنی را رها نساخته، یگانگی و یکرنگی را شیوه و شعار نساخته بود، شاید نام و نشانی از کشور ایران و سایه‌نشینان صفة شاه مردان باقی و برجای نبود. مردم داغدیده این ولایات چشم به راه ما دوخته، انتظار رسیدن ما را دارند. این شهرهای آباد و پرثروت که اکنون خراب و مردم آن به روز سیاه نشسته‌اند هر روز با رابطه دارند و هر لحظه مهلت یافته‌اند آتش به زاد و بوم دشمنان زده، از تاج برافخار قزلباش دفاع کرده‌اند. بسیاری از این مردم، خانه و جایگاه خود را رها کرده در قزوین به لشکر قزلباش پیوسته‌اند تا در موقع نجات مملکت پیش روی جانبازان و پیشقدم سربازان باشند. گرجیان دلیر و شیروانیان شیرگیر

گفتند:

— بلی شهریارا.

شاه گفت:

— عجب، به چه روزی افتاده.

اهل مجلس سر برکشیده به سرتایای مرد نگریستند. شاه عباس گفت:

— پسر، کی آمدی؟

— یک ساعت بیش نیست.

— مگر اسفراین نبودی؟

— آری شاهها.

سپس آهی کشیده سربه زیر انداخت. این مرد کلهر را شناخته ایم که هنگام توقف شاه عباس در نیشابور و تاجگذاری موقتی، جزو کسانی بود که از کرمانشاه به اردوانی او پیوسته بود و شاه هنگام شوخی وی را کچل قیاد می خواند. هنگامی که شهر چندین هزار سکنه اسفراین غرفة آبادی و سرسیزی در خطر هجوم ازبک افتاد، مردم آنجا باشتاب از شاه تقاضای کمک کردند. اینک می دید در چنین حالی به اردوان بازگشته، از طرز لباس و سیمای او دریافت که همه راه را پیاده طی کرده است. قبادیک بیش از چهل زخم کوچک و بزرگ بر تن داشت. شاه یعنی از قدری سکوت گفت:

— قبادیک، ابو مسلم چه شد؟

— شهریار به سلامت باد ...

ولی در این موقع سکوت کرد. شاه دست بر دست زده گفت:

— آه، دریغا، حیف از این مرد. خوب، همراهان تو چه شدند؟

— از آن جمع بنده در قید حیات مانده ام و بس.

شاه عباس پای بر زمین کوفته گفت:

— وای به روزگار این مردم.

قباد به سخنان خود ادامه داده گفت:

— شاهها، فرد فرد ایشان بیش از چنگی هولناک به خاک هلاک افتادند.

شاه درحالی که کف دو دست را بر هم می سود و حالتی غرقه در تأثیر و اندوه داشت گفت:

— از شهر اسفراین چه خبر؟

را در چنبر محاصره خواهند انداخت، و دود از دودمان دشمن بر آسمان خواهند فرستاد.

سرگذشت شهر اسفراین دلیر

قصبه بسطام آخرین حد خاک ایران و یک فرسخ بالای آن ابتدای متصرفات ازبک بود، در اینجا شاه جاسوسان اعزامی خود را که از همه جای خراسان آمده بودند به حضور پذیرفت و پس از ساعتها مذاکره، تعداد قطعی لشکر ازبک را که در شهرهای خراسان ساخلو دارند به دست آورد. این صورت نشان می داد که در شهرهای سبزوار، نیشابور، مشهد، سرخس، باورد، قوچان، مر و شاهجهان، ترشیز، طبس، تون، گناباد، بجستان و بشرویه، قائن، خواف، باخرز، تربت جام، تربت حیدریه، دره گر، اسفراین، غوریان، هرات، و دیگر جاهای خراسان بیش از یکصد هزار نفر ازبک وجود دارد که در موقع شروع جنگ هرات ایشان را هم به حساب باید آورد. یادگاریک زیدری که کسان او در میان ازبکان بودند اظهار داشت که:

— در شهری از پانصد ازبک تا هشتصد هزار به تفاوت ساخلو هست، و این عده شکرگ در طول مدت یک سال هر چه مخصوص در خراسان وجود داشته به داخل قلعه های خود بوده اند و بقیه را سوزانده و نابود ساخته اند تا مردم توانند از فرمان ایشان سر پیچی نمایند.

هنوز این تحقیقات در جریان بود که خبر دادند یک نفر سرباز قزلباش از مرز ازبک گذشته خود را به اردوانی شاه رسانده است. شاه فرمان داد او را حاضر سازند. مردی درشت اندام و قوی جنhe که لباس زنده بر تن داشت، و بیشتر اعضای خود را در پنه و پارچه پیچیده بود وارد مجلس شده بیش آمد و پس از تعظیم زانوی شاه را بوسع داد. همه جای صورتش پر از مو و جراحت بود که اکثر آن بهبودی یافته، بقیه نیز هنوز مجروح دیده می شد. شاه مدتی به سرتاسای او نگریست و از اینکه زود او را نشناخته قدری ناراحت شد. حاضران مجلس هم تازه وارد را نشناختند، زیرا جز دو حلقه چشم او که از میان توده پنه و پارچه سریند درخشن بود، علامت شناسایی بر چهره نداشت. اما همین که سرباز خواست خود را معرفی کند، شاه دفعتاً گفت:

— خیال می کنم قباد کلهر است؟

و بام قلعه از اجساد مقتولان آکنده شده راه کوشش و کار بر روز مجویان بسته بود. نامه پیروزی دست به دست می شد و در هر یورش، یک طرف مأیوس و طرف دیگر امیدوار می گردید، اما سپاه دشمن دم به دم تازه می شد و قزلباش محصور، بی پار و مددکار دست و پا می کرد. ناچار هر لحظه از قوت و فشار ایشان کاسته می گردید. ابومسلم خان خود مانند شیر غران و بیر خروشان از این سو به آن سو می شافت و هر جا که احتمال شکست بود دست و سلاح او میدان را از جسد دشمن گلگون می ساخت. اما این حالت هم دوامی نیافت، زیرا دم به دم از جنگیان قزلباش درون قلعه کاسته می گردید.

شاه پرسید:

— عاقبت ابومسلم چه شد؟

— شهریارا، با تیری دلدوز از پای درآمد و لحظه‌ای نگذشت که سر پرشور او بالای سر در قلعه به جنگجویان لبخند می زد. پس از او بقیه قزلباش به جنگ و ستیر، تا نفس آخر ادامه دادند و اندکی نیار میدند تا در پایان، آنها نیز عرضه تبع فنا شدند. تنها یک برج بر جای ماند که من و پنج نفر دیگر آن را نگاه داشته بودیم. برج ما مورد هجوم واقع شد و سپاه ازبک آنجا را مانند نگین انگشتی در میان گرفت. ما شش تن با یکدیگر گفتیم: «کوشن تالب پر تگاه مرگ.» آن گاه با همه توانایی به هجوم کنندگان پاسخ دادیم. نیزه‌ها شکست و تفنگها خالی ماند. کار به خنجر و شمشیر حواله گردید، اما هر لحظه از اطرافیان من کاسته می شد و تیرهایی که از برجهای دیگر قلعه می رسید آنان را به خاک هلاک می انداخت تا وقتی که ملاحظه کردم هیچ کس جز من نمانده و همستان من شربت شهادت نوشیده‌اند. دیدم کار از کار گذشته، من به تنها یک کاری نمی توانم کرد جز آنکه بکوشم تا خونهای خود را از دشمن کینه‌توز هرجه تمامتر بستانم. هر کس خواست بالا بیاید با خنجری به دیار عدم فرستادم و هر کس دست تجاوز دراز کرد با دست دیگر رشته حیاتش را بریده، نقش زمین می ساختم. سپاه ازبک و پادشاه ایشان ایستاده این نبرد خونین را مشاهده می کردند و از اینکه یک نفر ایرانی تا این حد شرایط جانبازی و مردانگی را از دست نمی دهد اندگشت حیرت بر دهان داشتند. دیدم اگر بگذارم پای فردی به بام برج گذاشته شود با جان خود دشمنی کردم، به کوشش و کشش خود ادامه دادم. هر سری که از مهاجم نمودار می گشت به ضریبی از تن بر می داشتم و

— تلى خاک با چند دیوار شکسته از آن ولايت آباد بر جای ماند. اشک در چشم مجلسیان حلقه زده، رنگ از صورتشان پرید. حیرت زده و مبهوت به مرد زولیده‌ای که مقابله شاه ایستاده بود نگاه می کردند. شاه پرسید: — چه شد که تو نجات یافتی؟

— شهریارا، نیمروز بود که سیل سپاه دشمن از چهار سمت، شهر اسفراین را در محاصره انداختند. ما در قلعه نزدیک شهر بودیم. ابومسلم فرمان داد که زود به کمک مردم شهر شتابه دروازه‌ها را محافظت کنیم. صد نفر در قلعه مانده بقیه به شهر تقسیم شدیم. جنگی هولناک آغاز گشت و مردم رشید داد مردی و زورآزمایی دادند. سپاه دشمن بالغ بر بیست و دوهزار سوار بود که مانند مور و ملنخ از در و بام به شهر می ریختند، اما مردم به کمک ساخلوی شهر راه نفوذ را برایشان بسته، مردانه جنگ می کردند. از صبح تا شامگاه تیر از تیر و نیزه از نیزه باز نماند، و نزدیک آمد که پای جلاadt دشمن متزلزل شود و امید تسخیر شهر مبدل به پیاس گردد. همین که شب در رسید مردم از خستگی به سته آمدند ازبک‌ها موقع را غنیمت شمرده در تاریکی به دروازه‌ای مسلط شدند و به کوچه‌های مجاور آن رخنه کردند. لیکن نزدیک صحیح مردم یورش برداشته دروازه را پس گرفتند و جمیع کسانی که وارد شده بودند از دم شمشیر گذراندند. روز دوم نیز جنگ ادامه یافت، به طوری که دروازه‌ها از اجساد کشته‌گان انباشته گردید، و می رفت که دشمن سرکوفته و زیان کرده بازگردد و برای همینه از تصرف شهر اسفراین چشم بپوشد، اما ورود پنج هزار سوار تازه‌نفس راه فتح را بر آنها باز کرد و دشمن زخمی به کوشش خود ادامه داده، عاقبت برای بار دوم به شهر رخنه کرد. ما تا پایان روز جنگ را ادامه دادیم، ولی شهر به دست دشمن افتاد و در نتیجه زن و مرد و خرد و درشت طعمه شمشیر شدند. پس از فتح شهر نوبت به تسخیر قلعه رسید، اما ابومسلم خان، قزلباش را به فدایکاری توصیه کرده قدغن نمود دست از کشtar خصم نکشند و مطلقاً خیال تسلیم را در سر نبر و رانند. گرچه انبوه دشمن هر لحظه زیاد می شد و برق تیر و تبع مهلت آرامش نمی داد، عاقبت یکی از برجهای قلعه را خراب کرده بالا آمدند و در داخل قلعه جنگ دست به گریبان آغاز گردید. محشری برپا شد و صحنه‌ای به وجود آمد که دیده آسمان مانند آن را کمتر دیده بود. خونها به جوش آمده، عصبهای خشکیده بود. دوست از دشمن شناخته نمی شد و ضربت شمشیر مهلت سریچی نمی داد. در

نمود. بنابراین فرهادخان بایستی در بیرون هرات چنگ را آغاز کرده، خود را برای یک مبارزه طولانی بلکه دو سه ساله مهیا نماید. همین که این خبر به شاه عباس رسید دانست که به محظوری بزرگ برخورده، می‌رود که لشکرکشی او برای بار سوم هم مواجه با شکست شده، مأیوس و سرشکسته به عراق بازگردد. فرمان داد مجلس مشورتی فراهم گردد که همه سران خاصه و مورد اعتماد در آن حضور یابند و کلیه جهات آینده مورد بحث و شور قرار گیرد. این مجلس در یکی از باعهای باصفا و سرسبز بسطام که جزو خانقاہ بایزید بسطامی عارف مشهور باستان بود تشکیل می‌شد و شرایط محافظت رفت و آمد و مکوم ماندن اسرار کامل‌آ به عمل آمده بود. شاهوردی یک بایبوردو یساول که از اردوی پیشتر فرهادخان به بسطام رسیده بود. گزارش لشکر ازبک را بیان می‌کرد و اظهار می‌داشت که ازبکان تمام قنات‌های بین راه را بر کرده، هرجه محصول بوده برای ساخلوهای خود به قلعه‌ها برده. بقیه را آتش زده‌اند تا مردم خراسان با قحطی دست به گریبان بوده. فرست کمک به سپاه شاه نداشته باشند. سران مجلس مشورت که همه از خبرهای فنون چنگ بودند حیرت‌زده و بی‌تصمیم گوش به سخنان شاهوردی می‌دادند و از اینکه در حال بی‌تكلیفی و نداشتن اساس و دستور سرگردان‌اند ناراحت به نظر می‌رسیدند. در این حال صدای سیدمهره از کشیک‌چیان عمارت برخاست و نفیر گوشخراش آن ورود شاه را اعلام کرد. شاه عباس با یک نفر یساول یا رکابدار در درگاه مجلس مشورت پیاده شده داخل باغ شد، و در تالاری که محل عقد جلسه بود و گند آبی‌رنگ بارگاه بایزید در مجاورت آن نمودار بود به مجلسیان پیوسته رو به قورچی‌باشی کرده گفت:

— هان، نتیجه‌ای عاید شد؟ چه تصمیم گرفتید؟

— نه شهریارا، هنوز که کاری ساخته نشده. ایشیک‌آغاسی می‌گوید ضرورتی ندارد اگر ما از همین مزینان و سبزوار حمله خود را آغاز کنیم و به طرف مشهد توجه خود را معطوف داریم؛ اما نظر مهدیقلی خان آن است که فرهادخان از غوریان حمله به هرات کند و ما از بیراهه رفته، مشهد را در حصار گیریم.

شاه عباس رو به یادگاریک که مقام قوی یساول‌باشی را داشت نموده گفت:
— تا رأی بیران جهاندیده و جهاندیدگان کارآزموده چه اقتضا کند. یادگاریک رأی تو چیست؟

هر دستی که بالب سنگر تماس می‌گرفت خون آلد باز می‌گردانیدم. ناگاه آخرین سلاح من هم شکست و هنگام آن شد دست بسته گرفتار آیم. به یاد آمد که درون چکمه دشنه‌ای کوچک نهفته دارم. با شتاب آن را بیرون کشیده به دفاع برداختم، اما از سلاح کوچک کاری بزرگ ساخته نمی‌شد و مهاجمین بزحمت از من دور شدند. باز و ائم خسته و سلاجم از کار بازماند. دفعتاً دو نفر از پشت سر مراد بغل کشیده خنجر بر گلوبیم گذاشتند. دنیا در نظرم تاریک شد. آماده شدم که شهادت خود را بگویم، ناگهان صدای شنیده شد که فریاد زد: «نکشید، نکشید!» مردی را دیدم که پیشایش چند تن سوار ایستاده گرم تعاشای من است. دانست خان ازبک یا سرداری از آن طایفه است. دست مرا بسته نزد او بردند. اسم مرا پرسیده، قدری به سرایم خبره شد و به همراهان خود گفت: «ملاحظه کردید؟ یاد بگیرید، این گونه سربازان اند نان ولی نعمت خود را حلال می‌کنند.» آن‌گاه خطاب به من نموده گفت: «قزلباش، گرچه بسیاری از سپاه من به دست تو تلف شده‌اند، اما تو را به شجاعت بسیار بخشیدم.» یکی از ازبکان مرا با خود به مشهد آورد و از آنجا پیاده به خاک بوس درگاه ظل‌اللهی مشرف شدم. آری شهریارا، از تمام آن سپاه جز بنده کسی زنده نماند، آن هم به شرحی که عرض شد.

شاه عباس او را تسلیت داده به دارالشفای اردو فرستاد تا به زخم او مرهم گذاشته وضعیت او را سرو سامان بخشد.

یک نقشه جنگی که خراسان را نجات داد

شاه عباس در بسطام اولین قسمت سپاه را که دوازده هزار مرد چنگی را شامل بود به میدان ازبک فرستاد. سردار این سپاه فرهادخان سپهسالار و نفرات آن عبارت از مردم آذربایجان و ری و قزوین بود. سپاه مازندران همراه شاهان محلی، گرگانیان که همراه سرداران فرقه سیاهیوش آمده بودند، گیلان و آذربایجان که خود سپهسالار رئیشان بود، دیگر فراریان خراسان که جمعی ازبک هم ضمن ایشان دیده می‌شد. به این ترتیب اولین قسمت اولین حوالی جاجرم و غوریان منتظر دستور حمله شاه ایستاد. اما سپاه ازبک همین که دریافت شاه عباس همراه سپاه است با شتاب و عجله، گرم محکم کردن شهر هرات شد و آنچه در قدرت داشت آن شهر را از حیث مهمات و آذوقه تأمین

مورد انتقاد قرار گرفته مردود می‌گردید. ناگهان شاه که با لوله کاغذی بازی می‌کرد سر برداشته گفت:

— خوانین، سرکردنگان سپاه، این نامه را بخوانید. شاهقلى جوانشیر به توسط پرنده جاسوس از استانبول فرستاده.

شاه نامه را به دست میرزا محمد واقعندویس که در مجلس حضور داشت داده گفت:

— بلند بخوان.

آن گاه قدری آهسته‌تر از حد معمول فرمود:

— این نامه‌ای است که خان ازبک برای خوانندگار روم فرستاده او را به یاری طلبیده است. عثمانلو هم که قرار و پیمان سرش نمی‌شود. تا بفهمد یک و جب به خاکش افروزه می‌شود، رسیمان پوسیده قرارداد قزلباش را پاره می‌کند. واقعندویس نامه را به این مضمون خواند:

پادشاه جمجاه خورشیدکلاه وارث حرمین شریفین را عزت و شوکت بر دوام باد.

پس از آنکه به یاری سید کائنان، قسمتی از ولایت اسلام از چنگ بدعت و زندقة اولاد شیخ صفی بیرون آمده، زنگ کفر و الحاد قزلباش بدمعاش از آن بلاد زدوده شده است، شنیده می‌شود که جمعی به دور عباس میرزا فرزند سلطان محمد جمع شده آهنگ آن دارند که بر اسب کامکاری سوار شده ولایاتی را که در تصرف ما و کارکنان آن دولت علیه عالیه است باز متصرف گرددند و ساط بدعت و ضلالت را رونق و کمالی تازه بخشند. این دولتخواه دودمان آل عثمان، مصلحت چنین می‌داند که فاصله میان ازبک و سپاه شما چندین فرسخ بیش نیست. می‌توان با یک یورش شجاعانه از میان برداشت. تا به یاری چهاربار قشون ظفرنمون ما در قزوین به دیدار یکدیگر نایل شده، متحد و متفق به ضبط بقیه ایران همت گمارند.

سپس شاه نامه‌ای دیگر به طرف واقعندویس انداخته گفت:

— این هم نامه‌های ائمه بخارا و علمای ماوراء‌النهر است که به تحریک ایشان به علمای استانبول نوشته شده، از ایشان درخواسته‌اند که خوانندگار را به شکستن عهد و پیمان قزلباش تحریک و ترغیب نمایند. اکون دانستید که فرصت

پیر که در تمام مدت مشورت با تازیانه خود بازی می‌کرد سر برداشته گفت: — گرجه خاطر خطیر ظل‌اللهی خود جام جهان‌بین و آینه غیب‌نماست، لیکن به عقیده این خاکسار در چنین حالی که خراسان از حلیه آبادانی افتاده، آنچه نیز از دور و نزدیک آذوقه فراهم می‌شده ازیکان برده‌اند، بدون مطالعه دست به کار چنگی بزرگ شدن خلاف عقل سليم است. پس ما نباید باری سربار مسدوم خراسان ساخته، چنگ تازه‌ای به در خانه خراب ایشان ببریم. دیگر اینکه شهرهای خراسان از یکدیگر دور و رسانیدن آذوقه از عراق و مازندران کاری خطیر و بیرون از شرایط ساهمگی است، چه بقیه شهرهای ما هم ویران شده از خراسان جز نام چیزی نخواهد ماند. پس ما باید بدون فوت فرصت، بهترین موقع را انتخاب و همه فشار واستعداد خویش را در آن شکاف مصرف نماییم. و اما آنچه می‌گویند که فرهادخان به هرات یورش بردارد و ازبک را در آنجا مغلوب نماید، این نیز شرط عقل نیست: چه دشمن در شهری محکم با قلعه‌های متین و آذوقه چند ساله با ما خواهد چنگید و ماهها و بلکه سالها ما را پشت دروازه نگاه خواهد داشت. در این صورت سپاه ما بایستی از عراق و مازندران برای صرف لشکر خواربار به هرات برساند، آن هم با چنین راههای ویران و صحره‌های سوزان، پس این کار هم صرفه چنگی نخواهد داشت.

قولللر آغاسی گفت:

— پس تکلیف سیه‌سالار چیست؟ او در حومه هرات است و بزودی با دشمن رو به رو خواهد شد. و چون پشت لشکر قزلباش خالی است از کجا که با ضربت اول از پادرنیاید و چنگ شروع نشده را روز اول نبازد؟

شاه گفت:

— سران قزلباش، شاهسیونان، اظهارات یادگاریک کاملاً مطابق خیرخواهی و مصلحت‌اندیشی است. صلاح ما در چنگ قلعه نیست و اگر نتواستیم در میدان ازبک را زیون سازیم، کار از کار گذشته و تیر از شست رفته است. ما در این حال وسیله چنگ قلعه نداریم، باید ازبک را به میدان کشیده در صحنه نبرد با او روبرو شویم. حال ملاحظه کنید که چگونه باید دشمن را از حصار و سنگر دور ساخت.

آرای مختلف در میان گذاشته شد و راههای گوناگون در معرض مشورت قرار گرفت، لیکن هیچ یک کامل نبود و اگر از جهتی قابل توجه بود از جهات دیگر

می توانست هرچه سریعتر جایه جا شود. دو نفر یساول برای خدمت شخصی انتخاب نموده از راه جاجرم به سمت هرات راند و زودتر از آنکه احدی از مقصود شاه و نقشه های او آگاه شود به شش فرسخی لشکر قزلباش یعنی به دوازده فرسخی هرات رسید. محربانه به فرهادخان خبر داد که مهیای اجرای نقشه باشد و طوری ونمود کند که لشکر قزلباش می خواهد هرات را گذاشته به عراق بازگردد، زیرا شاه قزلباش برای رو به رو شدن با لشکر عثمانلو به طرف قزوین رفته است. نزدیک ظهر خبر «کوچ کنید، کوچ کنید.» در لشکر قزلباش که همراه فرهادخان بودند به آسمان رفت و پیش خانه و قسمتی از توپخانه و یراق بارگیری شده، به سمت شاهروド در حرکت آمد. این خبر بزودی در شهر هرات منتشر شد و خرد و کلان سپاه ازبک خندان و تمسخرکنان بازگشت قزلباش را به سمع یکدیگر رسانیده، از این پیشامد شادمان شدند. از کان گفتند شاه عباس از بسطام به طرف قزوین رفت و چون سپاه عثمانلو به طرف داخله ایران پیشروی کرده شاه ایران مجبور شده است که از جنگ ازبک صرف نظر کند و جلوی عثمانلو را بگیرد. باقی خان، فرماده ازبک، دستور یافت که با یک سپاه پانزده هزار [نفری]، فرهادخان را تعقیب کند و تا هر جا که ممکن شده با او دست و ینجهای نرم نماید. وی به سرداران ازبک گفت:

— خلاصه این سپهسالار ایران نباید به رایگان از چنگ ما بگریزد و به سلامت به وطن بازگردد.

اما چیزی که هیچ کس باور نمی کرد و کاملاً محربانه مانده بود، وجود شاه در چند فرسخی هرات بود. شاهی که همه او را در راه قزوین می پنداشتند اکنون با یک دسته سریاز چاپک و از جان گذشته پشت تپه های رودخانه هرات در کمین نشسته عقب نشینی لشکر فرهادخان را تماشا می کرد. هنوز لشکر قزلباش سه فرسخ عقب نشسته بود که خبر دادند پیشروی لشکر ازبک رسیده، همین ساعت است که فرهادخان را در چنبر محاصره خواهند انداد. شاه دید که نقشه به نتیجه انجامید. سپاه ازبک پنج فرسخ از شهر هرات دور افتاده حالا وقت کار است. به فرهادخان پیغام فرستاد که از آمدن شاه مطلقاً چیزی اظهار نکند و بدون فوت وقت چنگ را آغاز کند. شاه سعی کرد تا ممکن است لشکر ایران از هرات رود دور نیافتدند، تا قسمتی از اردو که سپا آمده و وسیله آیکشی با خود نیاورده، از تنگی آب در عسرت نباشد. منطقه ای را که شاهد این چنگ تاریخی

کم است و با این دشمنان بیدار و موقع شناس، خود را معطل چنگ قلعه نمودن و قوای خود را در صحراها مهمل گذاشتن شرط عقل نیست؟ مدتها مجلس در مذاکرات مختلف بود و تصمیمی قاطع و نتیجه ای مطلوب پدیدار نگشت. عاقبت شاه عباس سر برداشته گفت:

— قلیان را تازه کنید. امیدوارم به یاری ائمه اطهار گرۀ کار گشوده شود.

قلیانی گوهرنشان به دست شاه دادند. او چندان از تباکو خوش نمی آمد، لیکن در موقع فکر و مراقبه دودی از آن می گرفت. سر را به زیر انداخته چند پک تفک آمیز به قلیان زد و در پایان قلیان را رها کرد گفت:

— سران قزلباش، درست گوش بدھید و آنچه را می گوییم در معیار دوراندیشی مستجد. اکنون دوازده هزار سپاه ما مجاور هرات رسیده برای نبرد حاضر شده است، ازبک هم خود را برای چنگ قلعه آماده می سازد. خبر رسیدن ما به هرات هم قطعاً به ازبک رسیده، منتظر است که ما هم برویم و دروازه ها را به روی ما بسته توپها و خمیاردها را به طرف ما سر دهد. اما ما چه خواهیم کرد؟ فردا صبح هرچه جوان یکه تاز و قهرمان داریم برداشته به گوشۀ صحراء می زنیم و نزدیک هرات در محلی مخفی می شویم و به اردوی بزرگ دستور می دهیم که از عقب آهسته بیاند. آن گاه به سپاه پیش تاز قزلباش فرمان می دهیم که از حومه شهر هرات عقب نشینی کرده در اردو انتشار دهد که: «لشکر عثمانلو رو به قزوین پیشوی کرده، شاه برای جلوگیری از ایشان به عراق بازگشت.» در این صورت لشکر ازبک زود خود را در قفای لشکر ما انداده در بیان به فرهادخان و لشکر قزلباش حمله ور خواهد شد تا نگذارد این سپاه سالم به ایران بازگردد. به فرهادخان هم خبر عقب نشینی می دهیم. در این صورت ازبک از شهر دور افتاده در میدان با فرهادخان رو به رو خواهد شد. آن وقت ما باید از کمینگاه به در آمده تبع سرافشان را آب و رنگ دهیم و دشمن صد ساله را از لانه هایش بیرون اندازیم.

پیشنهاد شاه مورد مطالعه قرار گرفته از همه حیث به نظر کامل و پسندیده آمد و موجب تحسین و تصویب سرداران واقع شده برای انجام آن از جا برخاستند. فردا شاه عباس به تهیۀ نقشه کار پرداخت و یک دسته از بهترین سواران خود را که به شش هزار بالغ می شد جمع آوری و فرمان داد برای حرکت حاضر باشند. این سپاه سیک اسلحه هیچ گونه بارکش و خیمه و اثنایه همراه نداشت و

کارهای آنجا را تمثیت می‌داد. بنابراین با سواران خود که جماره داشتند به طرف شبانکاره رفت. او که در موقع عور از این سرزمن مردی پیاده و فراری بود، اکنون به عنوان یک فاتح نامی با پنجاه جماره سوار رشید از همانجا می‌گذشت. خرم و خوشحال بود و در دل آرزوی دیدار دختری را داشت که در سفر سابق دیده و با او آشنا شده بود. هرچه به قصبه نزدیک می‌شد آتش شوق زیانه می‌کشید و خارش سُکرآمیز عشق بیشتر انداز او را نوازش می‌داد. نزدیک قصبه شمشیر خود را پیش کشید، تیغه‌اش را پیش رو گرفت و چهره آفتاب خورده و غارآلود را در زیر کلاه‌خود سربازی بدقت وارسی کرد. جنگجویان با این عمل فال می‌گرفتند و صورت خود را در جلای صیقلی شمشیر دیدن، نشانه خوبیختی و پیروزی می‌شناختند.

دفعتاً دست در بغل برده گردبندی از مروارید هفت دانه بیرون آورده، جلوی نور خورشید گرفت و خیره خیره به دانه‌های براق و جلالدار آنها نگریست. لبخندی زد و دوباره آن را به دستمالی نهفته در بغل گذاشت، با خود گفت: «این گلوبند شایسته گردن و سینه شیر دختری است که آرزو داشتم با دست خود آن را به گردن او بسته، آن گاه عقب عقب بروم و دستها را روی سینه نهاده تعظیمی بالاباند به حضور او بکنم.» آن گاه مثل اینکه از خود می‌پرسید: «خوب، به چه عنوان این هدیه ناچیز را به او تقديم نمایم؟ او هرگز نخواهد پذیرفت، مگر آنکه توسط کلانتر اهدا کنم. شاید بهتر باشد!» کم کم دورنمای درختان سرو پیدا شد و عمارت‌های قصبه یکی بعد از دیگری هویدا گردید. هنوز یوسف شاه وارد قصبه کلانتر نشده بود که شنید داود خان پسر اللهور دی خان، چندی قبل به عنوان شکار به شبانکاره آمده و با کلانتر به وسیله ندیم مخصوص خود تماس گرفته است. دانست که رقیب خطرناک او پسر خان والی هنوز دندان طمع را نکنده، تا محل سکونت کلانتر هم آمده. و پس از یک روز توقف به شکارگاه رفته است. از ظاهر احوال دریافت که میان دختر کلانتر و پسر خان التیامی واقع نشده، و گرنه بزودی از شبانکاره بازنمی‌گشت. قدری خیالش راحت شد و در صدد برآمد بفهمد کار خانزاده با دختر به کجا کشیده، آیا داخل مذاکره شده است یا نه.

پسر اللهور دی خان از مادری گرجی به دنیا آمده بود که بسیار زیبا و شایان توجه بود. این دختر از خاندان شاهان گرجستان کارتیل و پیش شاه عباس محترم می‌زیست. بنابراین وقتی که خواست خدمات صادقانه اللهور دی خان را

بود معتبر مهم بیل سالار نام داشت که اطراف آن دهات آباد و جنگل‌های سرسیز هرات رود واقع شده بود، اما سکنه این دهات به واسطه ورود سیاه ایران دهات را تخلیه کرده به جاهای دور رفته بودند. جنگی که شاه عباس آن روز آغاز می‌کرد جنگی بود که درست یک قرن طول کشیده بود و در اثر آن خراسان آباد، خراسان پرجمعیت و آشیانه داشش و ادب، یعنی مملکت خراسان را به ویرانه‌ای مبدل ساخته بود. هر یک از شهرستانهای خراسان که کانون داشش و فرهنگ بود در این سالها به صورت بیغوله‌ای درآمده، فاقد حیات و ارزش زندگی بود. شهرستان سبزوار قبل از حادثه از یک سیزده قنات داشت که در داخل شهر به مصرف شرب مردم می‌رسید. پس از ورود شاه عباس به آنجا، بزمیت آب خوردن فراهم شد و لشکر قزلباش تشنۀ مانندند. شاه می‌دانست که اگر در این جنگ پیروز شود، نه تنها خراسان را نجات داده، بلکه پایه یک سلطنت بزرگ و عالی را بر ایران بنیاد نهاده؛ بر عکس اگر در این جنگ دچار شکست شود ازیکان از زید و سمنان هم به عراق حمله‌ور شده، سلطنت صفویه را با انtrap خجلت آور موجه خواهند ساخت. در این صورت عثمانلو هم از حریف خود عقب نمانده، غرب ایران را تا ناف خاک عراق مالک می‌شد و با ازبک هم مرز و متعدد می‌گردید. این نقشه‌ای بود که بنا به خواهش شیخ‌الاسلام در استانبول طرح شده بود، بنابراین شاه عباس حق داشت دو سه مرتبه تا نزدیک میدان ازبک بیاید و به واسطه نقصان و سایل کاری نساخته بازگردد. اینک راههای مازندران ساز و خواربار هفت سال سیاه قزلباش در راه آماده شده بود، و لشکر شهر می‌توانست به پشت سر امیدوار باشد، اما به شرطی که طالع ایرانی مدد کند و این تلاش نخستین قزلباش برای فتوحات بعدی روزنایی باز کند. چنین هم شد.

خار خار عشق «گلبهار»

یوسف شاه را در موقعی گذاشتیم که از بحرین با نامه فتح و پیروزی مردم به طرف کرمان می‌رفت تا گچعلی خان عازم خراسان گردد و جریان تصرف جزایر را به سمع شاه برساند. هنگامی که به ساحل فارس رسید تصمیم گرفت در مراجعت از ناحیه شبانکاره بازگردد و جایی که با کلانتر و خاندان او آشنا شده بود ببیند، اما در این سفر بکشاش با او نبود و منصور هم در بحرین مانده

تهدید به گوش کلاتر رسید سخت در اندیشه شد و تصمیم گرفت از فرستادن دختر به فسیله و ایلخی خودداری کند. اما دختر برادرانش را با خود هم عقیده ساخته، نزد پدر آمد و گفت: «پدرجان، تو اجازه می‌دهی ما از تهدید پسر خان بترسم و دست از کار و کسب خود برداریم؟ مگر ما را از پشم ساخته‌اند؟» کلاتر پس از شنیدن اظهارات دختر قدری فکر کرده گفت: «فرزند، این جوان دیوانه است. حتی از خود پدرش هم اطاعت نمی‌کند و حرف‌شتوی ندارد. دریغا که سروکار ما با چنین مردی افتاده است. من برای تو می‌ترسم و گرنه مورد ندارد که نگران و افسرده باشم. اگر این خداناهم دست به کاری خطناک زد تو چه می‌کنی؟» دختر گفت: «نه پدرجان، داود اگر آتش سوزان باشد، اگر پولاد گداخته از دهان فروریزد، اگر سرعت عمل او از برق و باد پیشی گیرد، دندانش به من کارگر نخواهد شد. این را بدانید، داود یک نفر است من هم یک نفر داود سواران چاپک و نوکران به کار دارد، من هم برادرانی دارم که همیع یک از آنها کسر و کمبودی ندارند. بسم الله، اگر میل دارد این گوی و این میدان.» کلاتر سر به زیر انداخه پس از لحظه‌ای گفت: «دخترجان، تو را به خدا می‌سپارم، اما بهتر آن است که در رفت و آمد از برادرات دور نیفتد و مراقب باشی که زحمتی ایجاد نشود.»

یوسف‌شاه وارد قصبه شده سواران خود را به رباط قصبه فرستاد و خود به دیدن کلاتر رفت. همین که کلاتر شنید که یوسف به قصبه آمد، پسرانش را فرستاد تا از یوسف استقبال کرده به میهانخانه فرود آورند. دیگر نام یوسف‌شاه را همه شنیده بودند و می‌دانستند که این مرد با چند نفر از جان گذشته، جزایر بحرین را گرفته‌اند. بنابراین نام یوسف‌شاه به اسم «غازی بحرین» سر زبانها افتاده بود. روزی که از این ده می‌گذشت تنها و پیاده بود، مانند گمنامی در میهانسرای کلاتر پذیرایی شد؛ اما امروز که بازگشته فاتح و پیروزمند است، دست تنها و بدون کمک اللهوردی‌خان توانسته قسمتی از خاک فارس را از پرتعالیان بازستاند. بنابراین آوازه ورود این دسته به قصبه هیاهویی ایجاد کرد و مردم برای دیدن سربازان راه بحرین، دور جمازداران جمع شدند. یوسف‌شاه این بار در عمارت خاص کلاتر پذیرایی شد و پسران کلاتر در ابراز خدمت بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند. همین که مجلس خلوت شد و ریش سپیدان محل به خانه‌ها بازگشتد، یوسف دل به دریا زده گفت:

پاداشی سره دهد، آن زن را به او واگذار کرد. اللهوردی‌خان هم با او به محبت و احترام رفتار می‌نمود و از هر حیث رضای خاطر او را از دست نمی‌گذاشت. چنانچه وقتی دارای فرزند شد تقاضا نمود اولادش را از اوج دانساخته، بگذارند زیر دست خودش و تحت سرپرستی لله گرجی تربیت شود. اللهوردی‌خان هم این تقاضا را پذیرفت و پسر شاهزاده خانم گرجی زیر دست مادرش بزرگ شد و مانند فرزندان دیگر خان زیر نظر لله‌باشی و اتابک و ملاباشی داشت و ادب بیاموخت. لله‌باشیان که برای تربیت شاهزادگان و بزرگزادگان کشور انتخاب می‌شدند، بایستی از همه جهات شایستگی تربیت و تعلیم را داشته باشند. دارای شرافت خاندان و واجد خصایل اکتسابی کامل باشند؛ از حیث خلق و خوی و جمال فضیلت و کمال صحت و سلامت جسم و جان نقصانی نداشته باشند تا افرادی که زیر دست ایشان بروش می‌یابند شایستگی اداره مملکت و اجرای عدالت را داشته، از هر تدقیصه مبرا و به هر کمال آراسته باشند. این لله‌باشیان اکثر از دانشمندان و هنرمندان زمان خویش بودند و منزل و مقام ایشان مرجع اهل فضل و کمال بود. اما دادخان به واسطه تربیت لله گرجی کم کم از فرهنگ پدری دور افتاد و از علوم اسلامی هم بی‌تصیب ماند؛ چه به واسطه مادر و مریب میل قلبی او متوجه مسیحیت بود و از اسلام خوشن نمی‌آمد. در شهر شیراز هم اکثر معاشران و مصاحبان او هیئت‌های مسیحی بودند و یکی از جهات اینکه دختر کلاتر پیشنهاد ازدواج او را رد کرد همین نکته به نظر می‌آمد.

یوسف‌شاه پیش از دیدار کلاتر توانست جریان مذاکراتی که میان دادخان و او واقع شده بفهمد. کلاتر پس از شنیدن اظهارات خان به او گفته بود: «خان والاسان، دختر من برای قبول پیشنهاد شما حاضر نیست و اگر بخواهم در این باره به او اصرار بیشتری کنم قطعاً باعث بشیمانی شما و ناراحتی خانواده ما خواهد گردید. خوب است خانزاده عوض دختر، مبلغی کافی از من به عنوان سربها بگیرند و ما را تصدق سر خویش گردانند.» اما دادخان پس از شنیدن پیشنهاد کلاتر سری تکان داده گفته است: «سرها بگیرم؟ مگر من تاجرم؟ بسیار خوب، خواهی دید کلاتر که از رد کردن دامادی چون من چه زبانها عاید تو گردد.» آن گاه تفک خود را به دوش انداخته هنگام بیرون از آمدن از خانه به نوکران کلاتر گفته بود: «به کلاتر بگویید به مذهبم قسم او را می‌گیرم و گیسوش را به دم اسب چموش بسته، به صحراء‌ها سر می‌دهم. اگر جز این کردم مرد نیستم.» وقتی این

- دختر جان این آقا را می‌شناسی؟
دختر نگاهی به یوسف شاه کرده پس از لحظه‌ای گفت:
— نه پدر جان، نمی‌شناسم، بفرمایید تا بشناسم.
— این جوانمرد فاتح بحرین است. این نجیب‌زاده کسی است که خود با چند تن از یارانش بدون گرفتن کمک از والی فارس، بحرین را تسخیر کرد. می‌گویند که در راه به تو برخورده‌اند و با یکدیگر همسفر بوده‌اید. چنین است؟
— پدر جان، البته صحیح فرموده‌اند. از این اتفاقات بارها واقع شده و چه بسیارند مردمانی که به ایشان در سفر برخورده‌ایم، شاید آقا هم یکی از ایشان بوده‌اند.
— آری فرزند، ایشان از شجاعان قزلباش و یکه تازان معركة نبردند که در اصطلاح سیاهیان به ایشان برانگار می‌گوییم، خلاصه این رشتہ مروارید را به یاد روزهای همسفری به تو هدیه کرده‌اند.
دختر سر برداشته نگاهی به کف دست پسر انداخت و دانه‌های بزرگ و کوچک لولو را که در دست او گرم تابش و تلاؤ بود نظاره کرد. هر دانه مانند ستاره درخشان در زرق و برق بود. دختر دست دراز کرده یکی از دانه‌ها را برداشت و گفت:
— برای یادگار همین یک دانه کافی است.
آن گاه بدون آنکه سخنی بر زبان آورد برخاسته ایستاد. اجازه رفتن طلبیده از اتاق میهمانسرا بیرون رفت.
در تمام این مدت و در ضمن این مذاکرات یوسف شاه از خود بیخود و از آنچه گفته و شنیده شده، برتوی ضعیفی در حافظه‌اش مانده بود. یکدفعه دید دختر رفته و او با کلاتر دویه دو در حال سکوت نشسته‌اند. قدری حافظه خود را جمع آوری کرده گفت:
— جناب کلاتر، شنیده‌ام چند روز پیش داود پسر الله‌وردی‌خان به اینجا آمده، آیا صحت دارد؟
— آری فرزند، این جوان دیوانه مدتی است دنبال ما افتاده، اظهار علاقه به دختر من می‌کند.
— به همین دختر؟
— آری، من که بیش از این دختری ندارم.

— جناب کلاتر ما در سفری که از شیراز می‌آمدیم به یک دسته از کسان شما برخورد کردیم و چند روز در راه به ما محبت بسیار کردند، دیگر هم ایشان را ندیدیم که حق نمکخواری و تشکر از پذیرایی بی‌ربایی آنان را ادا کنیم. اینک من به عنوان یادبود از آن محبت‌هایی بانتظار چیزی همراه آورده‌ام که اگر جناب کلاتر با نظر پدرانه بنگرند و آن را قبول فرمایند، باعث کمال امتنان من خواهد بود.

این جمله را گفته دست در بغل کرد و گردنیند گرانبهایی که از هفت دانه مروارید خوش آب و رنگ تشکیل شده بود بیرون آورد، و گرمه آن را باز کرده به دست کلاترداد.

کلاتر همان طور که رشتہ مروارید را می‌دید در عالم فکر سیر می‌کرد و در اندیشه آن بود که چنین رشتہ‌ای قیمت زیاد دارد، البته تقدیم آن خالی از نظری نیست و در زیر این پیشکش منظوری نهفته است. قدری به بهانه تماشای مروارید فکر کرد و پس از تأملی سر برداشته گفت:

— یوسف شاه، چنین می‌پندارم که این هدیه را برای دختر من آورده‌ای؟
— آری کلاتر، برای کسی که در راه شیراز چند روز ما را برخوان عطای خویش نشانید.

— پس باید زحمت کشیده خودتان به او بدهید، شاید از من نپذیرد.
در این حال رو پس کرده به یکی از نوکران خود که منتظر فرمان ایستاده بود گفت:

— پسر، برو به خانه و به گلبهار بگو بیاید.
یوسف دید تیر مراد بر هدف آمد و دختری را که دیرزمانی است آرزوی دیدنش را داشته، در این لحظه وارد خواهد شد. قلبش به تپیدن افتاد و رنگ از چهره‌اش پرید. خود نیز در تعجب بود که چرا این تغیر حال برایش دست داد، چه امثال این هیجانهای روحی و تغییرات بی‌سابقه را سایقه در نیافته بود. هرچه طول می‌کشید و منظور تأخیر می‌کرد، حالات نفسانی یوسف بیشتر می‌شد و تأثیرات درونی به فشار خود می‌افزود. ناگهان صدای پایی شنیده شد و دختری که سرتاپا در جامه‌های سیاه‌رنگ نهفته بود وارد مجلس گردید. سلام کرده پیش روی پدر ایستاد و بدون آنکه چشم به سوی دیگر بیندازد نگران سیمای کلاتر گردید. کلاتر سر بلند کرده سلام اورا پاسخ گفت و اجازه نشستن داد. همین که مدتی سکوت ایستاد و دوام یافت کلاتر به گلبهار گفت:

شب آن روز کلاتر زن خود را طلبیده در نهان به او گفت:

— خانم، این طور که به من معلوم شد یوسف شاه یعنی این مرد بسندی که اکنون میهمان ماست، گوشة خاطرش به شعر امتحانه است و موضوع هدیه رشته مروارید هم وسیله این پیشنهاد است. حال میخواهم بدانم اگر این تصور من حقیقت داشت تکلیف چیست؟ و آیا به او جواب رد بدھیم تا برود دنبال کارش، یا که مطابق معمول سیماي رضا و قبول نشان دهیم؟

— اگر مدعی بزرگی مانند پسر اللہوردی خان در میان نبود دیگر اشکالی نداشت، چه از قراری که همه میگویند خانواده محترمی است. شخصاً که از سپاه قزلباش است و خاندان او در فارس شناسا هستند، اما چه باید کرد که حریفی خطرناک در جلو داریم.

کلاتر سر به زیر انداخته پس از مدتی فکر گفت:

— عمدۀ مطلب قبول دختر است. او باید با شوهر عمری زندگی کند، او باید مردش را دوست بدارد، او باید شوهر همیشگی خود را با نظر مهر و عطوفت بخواهد. خلاصه تو به هر زبان که میدانی در خفا از او بیرس که اگر از طرف یوسف شاه پیشنهادی شد جواب او را به چه منوال بدھیم. این مرد میگوید من در سفر گرمسیر چند روز با گلبهار بوده‌ام و او را دیده و در روز کشتن شیر هم شاهد عملیات او بوده‌ام. خلاصه یوسف شاه یکدل نه صدعل شیفته اوست، حال باید دید دختر چنین شوهری را دوست می‌دارد یا نه؟

خانم در حالی که لبخندی به صورت داشت گفت:

— دیروز که از خدمت شما بازگشت و دانه لولو را آورد به من نشان داد. آهسته گفت: «مادر جان، خیال می‌کنم این جوان مرد دوست داشته به سراغ خواستگاری من آمده باشد.» گفتم: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «از حالت وحشت‌زدگی او دریافتیم که هنگام ورود من چنان دست و پایش را گم کرد که پاسخ سلام مردم نداد.»

کلاتر لبخندی زده گفت:

— پس از لحن بیان دختر چنین دانستی که راضی نیست؟

— نه، وقتی به او گفتم چرا مرواریدها را رد کردی گفت: «یک دل و یک دلخواه.»

— این مرد کار بزرگی کرده که اگر به حضور شاه عباس رسید قطعاً خلعت و

— خوب شما چه نظر دارید؟

— دختر او را دوست نمی‌دارد، در حالی که قبل از او بدنم نمی‌آمد، اما اکنون از دیدار او بیزار است.

— پس شما دخترتان را به او نخواهید داد؟

— به من مربوط نیست. اختیار گلبهار با خود او و رضایت مادر است. وقتی او نخواسته باشد، سزاوار نیست که مجبورش سازیم.

یوسف شاه دیگر از این مقوله سخنی نگفته، مطلب را به جای دیگر کشانید. اما گلبهار همان طور که به خانه بازگشت دانه مروارید در مشتش بود، به مادر نشان داده گفت:

— این دانه را مردی که روزی همسفر ما بوده به من هدیه کرد، یعنی چند تا بود من این یکی را برداشت.

— چرا همه را برنداشتی؟

— این یک دانه را برداشتم تا با همه دل دوست بدارم. اگر دو دانه می‌شد بایستی نصف دل را به آن و نصف دیگر را به این بدھم، در حالی که من یک دل بیشتر نداشتم و نمی‌خواستم آن را بشکنم.

— احسن بر تو، عیناً اخلاق مرا داری. من هم یکی بیشتر برای دوست داشتن قبول نمی‌کرم.

— بی بی جان، نمی‌دانم این چه طالع شومی است که گریبانگیر من شده، این همه ندر و نیاز کردم که خدا شرّ این غول نصرانی را از سر پدر من به دور دارد. این پسر خان که هر روز پیغامی می‌فرستد و پدر مرا تهدید می‌کند، نمی‌دانم چرا تیجه نداد و مثمر نم نگردید. چرا پیغمبر و امام کمک نکردند؟! بی بی جان آیا ورد یا ذکری به خاطر نداری که من بخوانم و این شیطان را از آمدن به شبانکاره منصرف سازم؟

— نه دختر، این گونه مشکلات در زندگی امامان هم وجود داشته، متنه با کوشش و فداکاری از پیش با برمنی داشتند. آنها را هم زهر می‌دادند و یا می‌کشند، ولی آنان دست از طرفداری حق نمی‌کشیدند، و آن بلایا را به چیزی نمی‌شمردند. آری مادر جان، با آنکه ایشان برگزیده خدا بودند هیچ‌گاه کار خود را به ورد و ذکر حواله نمی‌کردند، بلکه با شهامت و پایداری مشکلات راه زندگی را هموار می‌ساختند.

نخواهم شد، مگر خودش را تو منصرف سازی تا در تصمیم پیشین تجدید نظر کند.
— محال است شعراء دست از عقیده‌اش بردارد، تمام تکلفات زندگی خانواده را
برایش گفته‌ام، ترقی و تعالی، خوشی و کامروانی که در صورت قبول دادخان به
او عاید می‌شود، برایش توصیف کرده‌ام، حرمخانه‌ای که مانند حرمخانه شاه،
ایشیک آغاسی دارد و صدها کنیز سیاه و سبید در پیشگاه او دست بر سینه
خواهد بود؛ سواران و ساوانان و شاطرباشیان که هنگام سواری خانم، از
جلو و عقب با چماقهای طلا و نقره اسب تاخته فریاد می‌کنند؛ «دور شو، دور
شو»؛ همه باغات بزرگ و قصرهای رفیع سر به فلک برآفرشتند، همه اینها را
دانه به دانه برایش شرح داده‌ام، در پایان سر خود را بالا کرده آهی کشید و گفت:
«همه‌اش را فدای ندیدن سیمای منحوس دادخان کردم، مال خودش باد.»

خلاصه برخلاف دیروز که دیدم با چهره‌ای پر از لبخند آمد و مجسته خود را
پیش روی من گشود و گفت: «میهمان پدرم به من هدیه کرده است.» وقتی
پرسیدم: «کدام میهمان؟» گفت: «آنکه در سفر قتل‌لار مرا دیده است». مذاکرات کلاتر با زنش به آنجا ختم شد و روز دیگر پسر بزرگ کلاتر آمده
از یوسف‌شاه تقاضا نمود که به چند فرسنگی قصبه آمده میهمان او باشد.
یوسف‌شاه با کمال میل آن دعوت را پذیرفته چند نفر از سواران خود را همراه
برداشت و به دهکده معهود رفت. در کنار جنگلی از درختان سدر عمارتی دیده
می‌شد که منزل شهزادیک پسر کلاتر بود. آن شب اولین مجلسی بود که شعراء با
چشم خردیاری یوسف را دید. گرچه شخصاً با او حرف نمی‌زد، اما با کمال دقت
رفتار و گفتار او را از نظر دور نمی‌داشت. مثل این بود که پسران کلاتر هم
چیزی از موضوع دریافت‌هایند و با یوسف‌شاه گرمت و مهربانتر از میهمانان رفتار
می‌کنند. آن شب صحبت از جنگ اسبان وحشی در میان بود و همه از آنچه
شنیده بودند برای سایرین می‌گفتند.

یوسف‌شاه گفت:

— در جزیره قشم اسپی وحشی را در کشتی دیدم که صید کرده برای ایلخی به
هندوستان می‌برند. آری از بس خود را به دیوارهای کشتی زده بود بدنش زخم
و می‌رفت که از انتفاع یافتد ...

شعراء دنباله سخنان یوسف‌شاه را گرفته گفت:

— چوپانها می‌گفتند در دامنه یکی از قله‌های کوه «منگشت» گله‌ای از اسبان

جايزه، بلکه لقب و مستمری هم خواهد یافت. آری خود و جمعی از رفقایش
دست به هم داده چهار بحرین را از پرتغالی‌ها پس گرفته‌اند، گرچه دوباره
پرتغالی‌ها بازگشته در کار آن هستند که متصروفات از دست رفته را بازستانند. به
هر صورت اقدام به چنین شاهکار و انجام آن برای چند نفر سیاهی بدون کمک
و امداد از جای دیگر شایان توجه است و البته به سمع بهادرخان خواهد رسید.
اما چیزی که کار را بر ما مشکل می‌سازد قضیه دادخان است. این بسراهه دیوانه
کاری کرد که فطرت بد خود را روز نخست به دختر من نشان داد و گرنه شعراء تا
او را ندیده بود از همسری او گریزان نبود، وقتی چشمش به او افتاد از او بدش
آمد و پا را در یک کفش کرد که او را جواب گوییم. حال کار بر ما مشکل شده،
اگر دختر یوسف‌شاه را پسندید و دوست داشت، خان والی را چه کنیم؟ نه جواب
اللوردی خان را می‌توان داد و نه با خصوصت می‌شود در این ولایت بخوبی
زندگی کرد. درست فکر کن تا اگر مصلحت باشد مرد را جواب بدھیم و بگوییم
سر خود را با شاخ گاو جنگ نینداخته، از رقابت با دادخان احتزار کند. اگر
راستش را بخواهی به صلاح یوسف‌شاه هم نیست که با چنین لجام‌گسیخته
بی‌بند و باری طرح دشمنی ببریزد.

— خلاصه باید دخترت را قربانی کنی و در این آتش همیشگی بیفکنی و
خودت به زندگانی آسوده و مرفه ادامه دهی، یا آنکه از چنگ بلا نجات داده
خود و خاندانت را در آتش خصوصت و جدال بیندازی. درست فکر کن بین
کدام به صلاح توست. اللوردی، خان است، والی فارس و کهگیلویه و لار و
جرون و بحرین است، بزرگترین شخص لشکری و دارای مقام قوللر آغاسی
است. خیال نمی‌کنم دست بردارد و بدون سر و صدا چشم از دختری که پسرش
خواسته و دوست داشته بیوشد، و اجازه بدهد مطلوب و منظور او به یک نفر
سپاهی که چندین رتبه پایین‌تر از دادخان است شوهر کند. البته سر و صدا بر
خواهد خاست و شاید کار به عاقبتی و خیم منتهی گردد.

مدتی هر دو فکر کردن و باز به شور برداختند. عاقبت کلاتر گفت:
— من چاره‌ای ندارم جز آنکه به نظر دخترم تسليم شوم. من نمی‌خواهم با
خواهش و میل دختری که قوام خاندان من به وجود اوست مخالفت کرده، بگوییم
هیچ مگو تا دستهای را بسته تسليم جلاد کنم و در حالی که ناله و ضجه سوزناک
تو را بشنوم، به راحت و آسایش خوبیش ادامه دهم. نه هرگز به این کار تسليم

یک نفر پرسید:

— می‌گویند شما شاهسیون هم هستید؟ آیا ممکن است بگویید جزو کدام
قسمت می‌باشد؟

— شاهسیونان فارس جزو کشیک چهارم هستند، و من هم از آن طبقه
می‌باشم.

گلبهار گفت:

— من در سفر شیراز قزلباشها را دیده‌ام. خیلی رشید و دلیرند. آنها که کلاههای
بوستی پایا خ شلاله بلند بر سر، و کمرچین‌های چرکسی دارند چه می‌نماید؟

یوسف سری تکان داده گفت:

— آنها قورچی نام دارند.

— آری همانها، راستی که زهره شیر از دیدنشان آب می‌شود، من این طور
سپاهیان را قلبًا دوست دارم.

دیگری پرسید:

— آیا ممکن است بگویید در نبرد بحرین چند نفر تلفات داشتید؟

— آنچه از هم قطاران من تلف شدند سه نفر و از مردم هندیجان و مردان قبیله
شیخ مبارک که به کمک ما آمده بودند قدری بیشتر. خلاصه چندان زیاد نبود،
زیرا پرتعالی‌ها در محل کم بودند. می‌گویند بعضی را با گلوله‌های زهردار رخمنی
کرده‌اند که پس از آن به هیچ دارو بهبودی نیافتدند. اگر این سخن راست باشد
مردمی دیوطبعیت و خداشناست‌اند که به خرد و بزرگ آنان رحم و شفقت روا
نیست.

فردا قرار شد به شکار گور بروند. همه اسب سواری تهیه کردند جز یوسف شاه
که گفت:

— من با جماز خود بهتر می‌توانم شکار کنم، زیرا دیرگاهی است از اسب
سواری دست کشیده‌ام.

همین که تعداد شرکت‌کنندگان در شکار فردا معلوم شد یوسف شاه رو بد گلبهار
نموده گفت:

— خانم میل دارید امروز با من به شکار بیایید؟

— جماز شما می‌تواند با دو نفر سوار دنبال شکار برود؟ آیا زود خسته
نخواهد شد؟

وحشی وجود دارند که اکثرشان هار می‌باشند و به مجرد نزدیک شدن سوار به
آنها حمله می‌کنند و با دهان و لگد اسبان اهلی و سواران را از پای در آورده، به
سر قله‌های پربرف می‌روند و کسی را قادر تعریف آنان نیست.

یوسف شاه صحبت از شکار گور به میان آورده گفت:

— با این تفکنگها که تازه در آمده است خیال نمی‌کنم از این حیوانات وحشی و
گلهای گور چیزی بماند.

در این موقع گلبهار تفکنگ یوسف شاه را از غلاف بیرون آورده گرم تماشای آن
شد. یوسف دیگر تاب و توان نداشت و از اینکه روزگار او را با معشوقه رو به رو
ساخته است در پوست نمی‌گنجید. تفکنگ را بهانه ساخته خطاب به گلبهار گفت:
— خانم، این تفکنگ کار حسن موسی است که در جزیره قشم خربیده‌ام. اما
دستگاه سنگ و چخماق او از اختراع تازه و ساخت اسپانیاست. عیب این تفکنگها
سنگینی آن است و به واسطه این نقیصه همه کس نمی‌تواند با آن قیفاج
تیراندازی کند. در تمام تفنگداران پرتعالی جزیره قشم کسی که بتواند قیفاج با
این تفکنگها نشانه بزند یافته نمی‌شود، اما من روز شکار نشان دادم که چگونه به
وسیله آن می‌توان قیفاج زد.

سپس در حالی که گلبهار گرم دیدن تفکنگ بود گفت:

— پرتعالی‌ها در این اواخر برای جبران این نقیصه اسلحه‌ای به میدان آورده‌اند
که خیلی قابل توجه است و دو نفر با آن باید تیراندازی کنند، آن اسلحه به تازگی
رواج بسیار پیدا کرده.

— شما آن را دیده‌اید؟

— آری خانم، با آن هم تیراندازی کرده‌ام، اما آن اسلحه برای خشکی ساخته
شده، در جنگ دریا به کار نمی‌رود. قدری کوتاه‌تر از تفکنگ، ولی لوله آن گشادر
است. قنداق هم ندارد و آن را روی جهاز شتر نصب می‌کنند و دو نفر در طرفین آن
نشسته یکی بر می‌کند و دیگری نشانه می‌رود. یک فوج بزرگ از این نوع سپاهی
اکنون در جزیره هرمز است، و یک فوج در ولایت گامبرون. باید عجله کنیم و
زودتر بد سوی کرمان رهسپار گردیم، چون که تا موقع کوچ خراسان مدتی چندان
نماده است. شاه عباس هم در فروتن است و بزودی عازم کارزار خواهد گردید.
در این موقع جوانان شبانکاره دور یوسف جمع شده، به گفتار او گوش
می‌دادند.

شکارچیان دیدند خط سیاهی از حاشیه کویر نمایان است که مانند تیغه شمشیری در کناره افق سیاهی می‌کند. شکارچیان به یکدیگر گفتند: «این خط سیاه چیست؟ چنین چیزی هیچ‌گاه در این کویر به نظر نمی‌رسید».

همه به سمت خود توجه کردند. کم‌کم خط نمایانتر و واضح‌تر شد. گفتند: «گله‌گور است. زود باشید، زود.

جمعی اسب تاخته تفکنگها و کمانها را سر دست گرفتند. اما یوسف به هم‌رکاب خود گلبهار گفت:

— هنوز موقع کار ما نرسیده، به علاوه من وضع این کویر را نمی‌شناسم، ممکن است جاهایی خطرناک داشته باشد، گرچه جماز من از پل صراط هم به آسائی می‌گذرد.

در این موقع سواران شکارچی که اسب داشتند دیدند که خط سیاه به دو قسم تقسیم شد و مانند شمشیری که تیغه آن از دسته جداگرد خط به دو نیم تقسیم شده، کم‌کم به قسمتهای کوچکتر منشعب گردید. هنوز سواران به دسته گور نرسیده بودند که صدای تیری از کرانه برخاست و دود تفکنگ، مانند ابری در انتهای صحرای شکارگاه مشهود گشت. یکی از پسران کلانتر به برادر دیگرین نزدیک شده آهسته به زبان محلی چیزی گفت که دفتاً رنگ از چهره هر دو سوار پرید و حالتی نگران و ناراحت به آنان دست داد. گلبهار یکی از آنها را پیش خوانده با اشاره پرسید: «مطلوب چیست؟!» گفت:

— خواهر، دادخان است. قطعاً به شکار آمده و از بودن مها در شکارگاه باخبر شده است. الان است که سواران خود را برای اسیر کردن تو به نکایو خواهد انداخت. تکلیف چیست؟

یوسف گفت:

— تا بر این جماز نشسته‌ای ترس را به خود راه مده. تو را من به شکارگاه آورده‌ام، بر من است که سالم و بی خطر به سر منزل پدرت برسانم. — آه خدا یا کسی نیست این کارها را به گوش شاه برساند. پسر خان والی و این کردار ناصواب؟

شکارچیان تصمیم گرفتند که جنگ را آغاز کنند و هر کس بر آنها سر راه گرفت از میان بردارند. گلبهار گفت:

— من تیراندازی با کمان را خوب بلدم و محال است تیرم خط‌آکند.

— نه، این جماز از نوع زالوست و با دو نفر راک بارها دوازده ساعت راهپیمایی کرده، بلکه قسمتی از فتح بحرین مرهون کوشش‌های این زالوست. او تشکر بسیار خواهد کرد که شما لطف خود را درین نداشته، بر او سوار شوید. آن‌گاه خواهید دید مانند برگ گلی که در کف باد صبا باشد، تمام روز زیر پای شما رقص‌کنان خواهد رفت و ملالی بر خاطرش نمودار نخواهد شد.

گلبهار تبسمی کرده گفت:

— بسیار خوب، پس موافقم.

سپس با برادران خود مشورت کرده گفتند: «چون همه هستیم ضرر ندارد. طریقه قیاق را هم از این قزلباش یاد می‌گیریم، راستی که سیاهی نظری وی کم است.» دیگر گلبهار یوسف را دوست داشته بود و با آنکه کمال سعی و کوشش را منظور داشت که با حضور برادران خود حرکتی خلاف رسوم از وی صادر نگردد، باز اکثر از یوسف جدا نمی‌شد. به عنوان پرسیدن جنگهای بحرین او را به سخن گفتن وامی داشت. موقع حرکت شد و یوسف جماز را حاضر ساخته پای خود را خم کرد تا گلبهار از آن به جای رکاب استفاده کند. اما گلبهار تشکر نموده یکی از برادران را پیش خواند و به کمک او بر جماز نشسته آماده حرکت گردید.

نژدیک ظهر به اول شکارگاه رسیدند. درختان سدر دم به دم کم می‌شد و درختان گز که مخصوص منطقه کویر بود رو به فزونی می‌نهاد. در این موقع دو رأس گور از کنار افق نظر شکارچیان را جلب کرد که در آن گرمای طاقت‌فرسای نیمروز از آبگاه بازمی‌گشتند.

شکارچیان گفتند:

— آهان، نمونه گله‌های گور پیدا شد. ما به این شکارها پیش‌رس می‌گوییم. قطعاً دنبال این دو گور، گله بسیار بزرگی هویدا خواهد شد.

دیگری گفت:

— این دو گور خر پیشقاول گله گورانند. صبر کنید تا انبوه ایشان آشکار شود، آن وقت موقع یورش و ترکتاز است.

اما یکی از پسران کلانتر اسب خود را پیش رانده گفت:

— سیلی نقد بهتر از حلوا نمی‌است، من که به سراغ این دو گور می‌روم. دو نفر برای رسیدن به این گورخواها از جمعیت جدا شدند. در این موقع

اللهوردى خان خواهد شد و مسئولیتی تازه دامنگیر ما خواهد گشت. ما باید خود را نجات دهیم.

گلبهار این رأی را پسندیده گفت:

— از همه گذشته می‌ترسم داود با ما خونی شود و دیگر کار به جاهای بد برسد.

— شاید هم خودش تیر بخورد، آن وقت جواب شاه عباس را نمی‌توان داد. در حینی که به تاخت رو به سمت ده می‌آمدند، یک دسته سوار ایشان را دیده به تعقیشان پرداختند.

یوسف تقنگ دیگر را سر چنگ گرفته گفت:

— خانم می‌خواهی بدانی قیاقاج چیست؟ ملاحظه کن. آن گاه رو پس کرده شانه رفت و چخماق را آتش داد. گلبهار که می‌خواست این هدف‌گیری را بیاموزد مشاهده کرد که پیشو سواران بر خاک غلتید و سایرین پس زدند. یوسف گفت:

— اسپش را زخمی کردم. حالا موقع آن است که بگویم: «زمانی بر آساید از کارزار».

همین که سواران دیدند تعقیب جمازار سوار بی‌نتیجه است بازگشتند و ساعتی نگذشت که یوسف و گلبهار به دهکده رسیده چریان را گفتند. خبر این واقعه به کلانتر رسیده مردم به جنبش آمدند و خواستند برای جلوگیری از داودخان و دستگیری او مسلح شوند، اما کلانتر آنان را آرام ساخته گفت:

— من خود برای جلوگیری از این خانزاده بی‌شرم به شیراز می‌روم. اصل مطلب نجات دختر من بود که فراهم شد، برای آینده هم فکری خواهم کرد. شکارچیان پس از چند ساعت جنگ عقب‌نشینی کرده، به دهکده بازگشتند و دو نفر از ایشان که در چریان حمله داودخان زخمی شده بودند زخم‌بندی نمودند.

کلانتر تشکر بسیار از یوسف کرده گفت:

— اکنون بر دختر من است که پاداش این محبت را از عهده برآید، و هیچ پاداشی بهتر از آن نیست که ...

سپس سر را پیش آورده طوری که دختر نمی‌شنید گفت:

— به شرط آنکه حسایهای خود را باللهوردى خان تصفیه کنید و طوری

خواست تیر و کمانی به دست آورد، اما یوسف گفت:

— نه خانم، تو تقنگها را پر کن، کار جنگ به عهده من.

صدای گرددار گلوله بر آسمان رفت و سوارانی که هیچ از هویت ایشان معلوم نمی‌شد دم به دم نزدیک می‌شدند.

یوسف تقنگ را برداشته تیر اول را انداخت و سواری را که نزدیک رسیده بود نقش زمین ساخت. آن‌گاه به گلبهار گفت:

— بی‌پر خیال می‌کرد به خانه خاله می‌رود. سر به گوش اسب گذاشته بود و می‌آمد. من هم کلاهش را پس معرکه انداختم و مغز اسپیش را پریشان ساختم، خودش حیف بود.

کم کم تاخت و تاز سواران گرد و غباری برانگیخت که هیچ کس دیگری را نمی‌دید. دود باروت هم به آن افروزه گشت و فضای میدان را از نظرها پنهان ساخت. در این موقع یوسف سر جمازار را برگردانیده به گوشهای از صحراء متوجه ساخت و سپس گفت:

— خانم هوای کار را داشته باش که در تاخت جماز یرت نشوی. آن‌گاه تازیانه‌ای که پیش زین جماز آویخته بود برداشته چند ضربه بر حیوان نواخت و نعره‌ای کشید که شتر دانست باید منتهای قدرت را به خرج داده بال بگشاید.

یوسف گفت:

— ما رفتیم که از چنگ داود خلاص شویم. هر کس ما را تعقیب کند جان خود را از کف داده است.

جمازی که یوسف و گلبهار بر آن سوار بودند از ممتازترین و راهوارترین نوع خود و برای پیمودن صحراهای خشک و کویرهای بی‌آب و سوزان یگانه وسیله نجات بود. همین که حیوان دریافت صاحبیش از او راهواری و صحرانوری می‌خواهد بادی در دماغ انداخت. سر را به هوا گرفته نفسی از نسیم صحراء تنفس کرد و سر را پیش اندادته به جست و خیز در آمد.

یوسف گفت:

— خانم از این گوشة بیابان که خلوت است به در می‌روم و سعی می‌کنیم هرگاه کسی ما را تعقیب نکرد با آنها کاری نداشته باشیم. بالاخره اگر کسی از نوکران والی به دست ما کشته شود جای تأسف است. قطعاً باعث غصب

بودند اخبار یادگانهای ازبک و حکومتهای ایشان را در شهرستانهای خراسان جمع آوری کرده مورد مطالعه قرار می‌داد.

در موقعی که فرهادخان سپهسالار با دههزار سپاهی مجرب در حول و حوش هرات پیشروی می‌کرد خبر رسید که عبدالمؤمن خان یادشاه ازبک در اثر مرگ پدرش عبداللهخان صاحب قدرتی بیشتر شده، کلیه سرکردگان و سران ولایات هزاره و تاشکند و سمرقند و بخارا و حصار شادمان و بلخ و خوبه و مروشاهجان و قراقستان دست اتحاد به او داده‌اند، و دیری نخواهد گشت که با سپاهی بیش از صدهزار عازم خراسان خواهد شد و لشکریان ازبک که در قلعه‌های خراسان ساکن و متفرق‌اند به آنان پیوسته، رو به سمت عراق و مرکز ایران روانه خواهند شد.

دورنمای وحشت آور این پیشامد باعث شد که شاه عباس در تصمیم خود تأمل کرده به فرهادخان فرمانده سپاه قزلباش پیغام فرستاد که با مراعات احتیاط پیشروی کنند، و منتظر دستور شاه باشند. ضمناً جلسات مشورت امتداد می‌یافتد و از سرداران جماعتی که شروع جنگ را غلای صلاح ندانسته ارتکاب آن را بازی با آتش می‌پنداشتند در عقیده خود پافشاری داشتند. اما شخص شاه طرفدار جنگ بود و عقیده داشت که اگر مهلت بدھیم شاید دشمن خط‌ناکتر شود و کلیه ولایات ازبکستان نسبت به عبدالمؤمن سر تسلیم و رضا پیش آرند. چه هنوز اختلافاتی در آن دیار موجود بود و سران بسیاری از ولایات ازبک از طرفداری عبدالمؤمن سرپیچی دارند.

پس از چند روز شور و مذاکره تصمیم گرفتند که نامه‌ای به شاه ازبک نوشتند، او رسمی برای شرکت در جنگ دعوت کنند تا بداند که بازگشت به ازبکستان صلاح او نیست و قزلباش دست از سر او برخواهد داشت. در این نامه که به خان ازبک نوشتند شد، شاه با کمال صراحة اظهار می‌نمود که: «محال است این دفعه دست از خراسان کشیده بدون اخذ نتیجه به عراق بازگردد».

شاه عباس به وسیله یک قطعه شعر، خان ازبک را تهدید می‌کرد که اگر دست از خراسان نکشد سپاه قزلباش مانند سیل خروشان به خاک ازبکستان سرازیر خواهد شد و خاک قلعه‌های بلخ و بدخشان را به توبه اسبان خواهد کشید. در این صورت اگر ولایات ویران و خونهای مسلمانان ریخته گردد مسئولیت به عهده ازبکان خواهد بود.

نمایید که ازدواج شماها خلاف میل والی فارس نباشد، و گرنه خانمان من در خطر خواهد افتاد.

یوسف گفت:

— من فردا به طرف کرمان می‌روم و زود باشند که از ورود ما به خاک خراسان آگاه گردی. اگر من زنده بازگشم حلقة بندگی تو را بر گوش خواهم داشت.

آن‌گاه گلبهار را برداشته صحبت کنان از خانه کلانتر دور شد. همین که دید کسی در مجاورت آنان نیست رو به دختر نموده گفت:

— شura جان، من فردا به مسافرت خود ادامه می‌دهم. می‌روم در حالی که دل و جان خود را اینجا می‌گذارم.

دختر لبخندی زده گفت:

— اسم خصوصی مرا از کجا دانستی؟

— تو اسمی خصوصی تر از این هم داری.

— من؟!

— آری، اسم دیگر تو قبله من است. آری، ای قبله من، در حالی تو را ترک می‌کنم که امیدی چندان به بازگشت ندارم. من باید قبل از هر چیز جiran اهانت و شکست عربستان را بتسایم، و این کار ممکن نخواهد شد مگر آنکه سر و جان را در کف دست گرفته، جانی که شاه حضور داشته باشد داد مردانگی بدhem. البته در این اقدام، خطر نیستی و فنا هست، اما در هر حال از آن بهتر است که در دولتخانه شیراز، جانی که مردم فارس پست و بلند را گرفته‌اند، زیر دست قورچیان بایستم و سخنان تلح اللہوردی خان را بشنوم.

آن‌گاه دست دختر را بوسیده بازگشت و به سراغ سواران خود که در قصبه بودند رفت تا آنان را برای حرکت به کرمان آماده گرداند.

در خیمه منجم باشی

شاه عباس را در حالی گذاشتم که نقشه جنگ ازبک و نجات خراسان را طرح کرده هر روز با جمعی از سرداران و اهل خیره در آن باره به مشورت می‌پرداخت، و در ضمن آن جاسوسان بسیار او که در اطراف خراسان و ازبکستان منتشر

این خانه زاد طلوع کرده، کلبه محقر درویشان را زیب و ضیایی شاهانه بخشید.
شاه که بارها به خیمه بزرگان اردو سرکشی می‌کرد، جلو افتاده از شکاف
برده که غلامان منجم باشی بالا گرفته بودند داخل سراپرده شد. این مرد مظفر نام
داشت و اصلاً از مردم گتاباد بود که به واسطه مهارت کامل در علم نجوم،
مخصوصاً اختیارات تقویمی و شناختن ساعات سعد و نحس نظری صائب و
دریافتی الهام پذیر داشت. از زمان مرشدقلی خان به خدمت شاه عباس آمده، کم کم
در اثر حسن خدمت به مرتبه منجم باشی رسیده بود. شاه عباس خود در طفویلت
علم نجوم را پیش مولانا مراد هراتی خوانده، از خصوصیات آن آگاهی داشت.
بنابراین در موقع لزوم با مظفر می‌نشست و از اکتشافات آن دانشمند مستفیض
می‌شد. همین که وارد خیمه سراشید مولانا پیش رفته چند مخدّه روی هم گذاشت
و شاه بر آن نشسته خود دست بر سینه ایستاد، اما به اشاره شاه به جای خود آمده
نشست و با شاه به گفتگو پرداخت. اطراف منجم باشی شوریده و به هم ریخته و در
فاصله ورود ناگهانی شاه عباس تنظیم آن ممکن نشده بود. چند اسطر لاب گرانها
این طرف و آن طرف گذاشته؛ یک شاقول بولادی که مخصوص تعیین نصف النهار
و طلوع و غروب آفتاب بود پیش روی مولانا آویخته بود؛ یک ساعت ساخت
فرنگ و یک ساعت مسماهی و ساعتی که به وسیله قطرات آب تعیین وقت
می‌نمود؛ با چند قطب نمای بزرگ و قبله نمای کوچک، این سوی و آن سو جلب
توجه می‌کرد. الاتی دیگر برای شناختن زاویه‌ها و چند مسطّر و خط کش و
دایره‌های فلزی و مقوایی کوچک و بزرگ که برای تدریس هندسه ساخته شده
بود در کناری دیده می‌شد. همین که شاه آرام گرفت رو به منجم کرده گفت:

— مولانا چه کرده‌ای؟ آیا تو هم با من درباره حرکت به میدان جنگ
هم عقیده هستی؟

منجم قدری فکر کرده گفت:

— شهریارا، چند روز و چند شب است که لحظه‌ای آرام و قرار نداشته گرم کار
بوده‌ام، تا دیشب که مطالعاتم بایان پذیرفت و توانستم برای اظهار نظر مدرکی به
دست آورم. شاهها آنچه ملاحظه می‌کنم در سال جاری صلاح نیست که ذات
ظل اللهی دست به کار جنگ کند.

شاه در حالی که ابروها را در هم کشیده به صورت منجم خیره شده بود گفت:
— چطور منجم باشی؟ مگر نتیجه موافق حال نبود؟

این شعر که شاید اثر طبع شخص شاه بود چنین آغاز می‌شد:

که ای دوچه خاندان کهن
ز من گشود کن عاقلانه سخن
ندرام تمنای آن مرز و بوم
که آرم به بلخ و بخارا هجوم
گزار آورد جهان آن دبار
گشود مال تباراج و مردم امیر
و بال چنین را به گردن مگیر
به این ماجرا بیش او این در سیچ
سخن بشنو، از گفت من سر میچ
چنان ملک، فرخنده ماند به تو

نامه را به دست یکی از یساوازان ذوالقدر به هرات فرستاده منتظر بازگشت و
رسیدن پاسخ نشستند. در این ضمن هم پیوسته از اطراف و جوانب مملکت
قریب اش لشکرها دسته دسته وارد «چمن بسطام» شده، در کنار سیاه شاه خیمه و
خرگاه می‌آراستند. جمعی که مخالف شروع جنگ ازبکان بودند عقیده داشتند که
شاید مدعيان عبدال المؤمن خان دست به شورش انقلاب برداشته، پشت سر خان
ازبک را در خطر اندازند. در این صورت ممکن است از شروع جنگ دو جبهه
ترسیده، خراسان را تخلیه و برای نجات تخت و تاج بدری عازم بخارا گردد.
یک روز صبح شاه برای گردش در اردو پیاده به راه افتاد. در کنار اردو در گوشة
امن و آرامی سه چهار خیمه بزرگ و کوچک جلب نظر می‌کرد که در جلوی
یکی از آنها اسبهای عربی با زین و براق گوهر آگین ایستاده بود. شاه قدم زنان
خود را به خیمه‌های نامبرده رسانید و از غلامان آنجا پرسید:

— منجم باشی بیدار است؟

گفتند:

— آری شهریارا.

مردی که عمامه بزرگ زربفت بر سر داشت و کاملاً فرصت نیافته بود شال
شوریده کمرش را مرتب سازد بیرون دوید و با گذاشتن دست روی شال تعظیمی
بلند به جا آورد. شاه عباس گفت:

— هان مولانا، مزاحم تو شدید؟

مرد عمامدای، که بیش از بینهای سال نداشت و هنوز موهای سیاهش با کمال
جلوه و جلا رنگ خضاب هفتۀ گذشته را حفظ کرده بود، لبخندی زده گفت:
— منت خدای را که امروز مهر خورشید چهر طلعت شهریاری از زاویه فقیرانه

خرمی است، چگونه ممکن است به مرگ ناگهانی مبتلا گردد؟ مگر خدا خواسته باشد، آن امر دیگری است. زایجه فرهادخان سپهسالار را گرفتید؟

— آری شاه، او نیز در تاریکی و هبوط است و اگر تیری از طرف سپاه او افکنده شود، لشکر کش به نحوضت و بدینختی او گرفتار خواهد شد. خلاصه شاه تا اول محرم یعنی سه ماه دیگر که سال نو آغاز می شود، صلاح نیست ما دست از پا خطای کمیم. اما سال آینده هرچه بخواهید طالع همایونی بلند است و دائم به طرف اوج و صعود می رود. امید آنکه ستاره تابان شرف آشیان شاه، تا قیام قیامت قرین سبلندی و میمت باشد.

پس از قدری مذاکرات مختلف شاه ورقه منجم را برداشته بیرون آمد و از آنجا سواره به گردش پرداخت. چند مرتبه در تهایی آن را گشوده، وضع نجومی خود و دشمن را تکریست و در حالی که در تصمیم خود ناچار بود تجدید نظر کند و سپاه قزلباش را چند ماه معطل و بیکار نگه دارد، ناراحت و ناراضی به نظر می رسید. هرچه خواست نظریه منجم پاشی را ندیده انگار و سپاه پیش رفتة فرهادخان را امر به مراجعت نداده، عقلش اجازه نداد. چه بسارها صحت پیش بینی ها و احکام نجومی مظفر منجم را دیده بود و می دانست نظریه او کاملاً با موازین علمی منطبق و با اصول اساسی فلکیات سازگار است. گذشته از آن شاه خود نیز در نجوم دست داشت و نکات باریک و جهات مخصوص آن را می شناخت. او می دانست که اگر عجله کند و قبل از رسیدن موقعی که منجم مقتضی می دانست، یعنی اول سال نو دست به کار جنگ بزند مسلمان شکست خواهد خورد. او بارها دیده بود که منجم جوان جزئیات حادته ها را قبلاً بیان کرده، نتیجه جنگها را روشن و آشکار پیش بینی کرده بود. بنابراین نظریه او را ترک کردن و برخلاف آن عمل نمودن، خالی از اشتباه و زیان به نظر نمی رسید. در این ضمن هم خبر رسید که شاه از یکستان بدون آنکه پاسخی به نامه شاه دهد، قسمتی از سپاه خود را برداشته از هرات به جانب بلخ رهسپار گردیده. بنابراین شاه قاصدی فرستاده، به سپهسالار ایران پیام فرستاد که از حوالی هرات بازگشته به سمت مشهد پیش برود و خود با چند تن از سپاولان خاصه بدون بنه و خرگاه به عزم شکار مازندران از راه گرگان حرکت کرده، لشکر و اردو را در چمن بسطام متظر گذاشت. شاه عباس در ساخت مازندران ظاهراً به عنوان شکار و در باطن برای طالعه وضعیت راهها و نقطه های آبادانی آن ولایت گرم

— شهریارا نه، بر عکس تمام جهات شرف متوجه حال دشمن است، و جز و بال چیزی به سمت ما نگران نیست.

آن گاه دست دراز کرده صفحه ای را برداشت که چند دایره و چند مریع بر آن رسم کرده بود آن صفحه را پیش روی شاه گرفته با انگشت خطی را نشان داد که همه جا به موازات خطی دیگر پیش رفته بود. منجم دست را روی خط گذاشته گفت:

— این خط همه جا رو به شرف دارد. این زایجه عبدالمؤمن ازبک است که بزحمت به چنگ آورده ام. این زایجه را منجمان ماوراء النهر کشیده اند، خیلی هم صحیح و علمی است. ملاحظه فرماید، همه جا نگران به صعود است. اما در انتهای این خط که انتهای سال است، به طور ناگهان هبوطی دارد که خیلی محل تأمل است. من به نظرم می آید که این سقوط واقعه ای است که حیات خان ازبک را در خطر خواهد انداخت.

— این واقعه نجومی در چه تاریخ واقع خواهد شد.

— آخر سال، چیزی نمانده است که سال قمری به انتهای رسد.

— بس نظر مولانا خلاصه اش این است که فعلاً جنگ را تأخیر کنیم؟

— حتیاً شهریارا، زیرا ستارگان و اوضاع فلکی نشان می دهد که دشمن طالعی بلند و اختری مبارک و میمون دارد که به هر کار آغاز نماید، تا پایان پیروزی با اوست. آری شاه، هیچ یک از عوامل آسمانی به موافقت ما در حرکت نیست و به نظر این ذرہ بی مقدار غلط است که با چنین طالع مبهم و نامعلوم خود را به خطر بزرگ اندازیم.

شاه عباس در حالی که ورقه را گرفته بدقت می نگریست، سر برداشته گفت:

— خوب مولانا، این حالت تا کی ادامه خواهد داشت؟

منجم فکری کرده گفت:

— به آخر سال سه ماه داریم؛ سوال و ذیقه و ذیحجه. بنابراین اگر صیر کنیم تا این سه ماه بگذرد، به مراتب صرفه به حال ماست.

— خوب گفتی، در زایجه حرفی ما هبوط است یا وبال؟

— شاهها و بال، آن هم وبال کامل، نه جزئی و خفیف. من عقیده دارم که این گونه وبالها جز مرگ ناگهانی و سکته قلبی و امثال آن چیز دیگری نتواند بود.

— چه بگوییم مولانا، عبدالمؤمن که تازه پدرش مرده و در کمال شادابی و

غار و زجر و آزار از در و دیوارش مشهود بود؛ از آثار گرانبهای صحن و مرقد و ضریح و گنبد، تنها پنجره طلا بر جای بود. دیگر همه چیز به باد نهب و یقما رفته، اثری بر جای نمانده بود. مرقد و ضریح حضرت رضا(ع) در زمان شاه طهماسب توسعه یافته مخزنهای آن از جواهر و طلا انباشته بود. کتابخانه‌های آن از انواع کتب فنیسه با جلد‌های گرانبهای کار استادان سوت و تذهیب مصلو بود. هر چند سال یک مرتبه شاهان صفوی خزانه‌ها و کتب خانه‌ها را سرکشی کرده، هرچه ممتاز و شایان توجه بود به مشهد واردیل می‌فرستادند. بنابراین موزه‌خانه‌ای بزرگ در مشهد موجود شده بود که نسخه‌های آن به خط مشهورترین نویسنده‌گان و نقاشی‌های سرلوحه‌های آن کار زیده‌ترین هنرمندان عصر بود. اما وقتی شاه عباس آستانه را سرکشی کرد، اثری از آن همه نسخه‌های نایاب و کتب علمی و فنیس برجای نمانده، همه آن نفایس هنری لگدکوب و حشیان ماوراء الهر شده، به باد تعصب و جهالت رفته بود. از آن همه گوهرهای تابناک، یک دانه الماس درشت به ایران بازگشت که آن را هم جزو اموال عبدال المؤمن یافته به شاه عباس تقدیم نمودند، و شاه به فتوای علماء و صدر به فروش رسانیده از پول آن چند ده آباد برای حضرت خریداری نمود. شاه عباس روز سوم ورود خود دستور داد لشکر قزلباش به اتفاق فرهادخان به زیارت قبر سربازان شهد پادگان مشهد آمده، لوازم فاتحه‌خوانی و تلاوت قرآن و تذکر از آن جانبازان میدان مردی و شهامت برپای نهادند. در کنار صحن حضرت رضا(ع) محلی بود که مردم قتلگاه نامیده اجساد سربازان قزلباش را که هنگام فتح شهر تا لحظه آخر استقامت کرده، تن به تن به درجه شهادت نایبل شده بودند در این قتلگاه به خاک سپرده بودند. شاه عباس در سر قبر شهیدان قزلباش شرحی از دلاوریهای امت بیک فرمانده این سربازان بیان کرده گفت:

— امت خان مرد رشیدی بود که در جنگهای آذربایجان داد غیرت می‌داد و قدم به قدم با دشمنان قزلباش در نبرد بود.

ساعتی در قتلگاه

جای تأسف است که تاریخ‌نویس شاه عباس که همراه آن شهریار بود در این ایام هنوز کار خود را آغاز نکرده، ده بیست سال پس از این دست به تألیف کتاب و

اندیشه بود. نقشه ایجاد چند شهر بزرگ را در آن سرزمین با خود طرح نموده، برای ختم کار خراسان ذخیره کرد. از اوضاع داخلی مازندران تحقیقات کافی نموده داشت که وضع مردم آنجا سر و سامان شایسته ندارد. مذهب اسلام و دین اصلأ، بویزه در جاهای دور دست آن رسوخی نداشته، مردم مانند جانوران با یکدیگر معاشرت می‌کنند. ازدواج با محارم شیوع بسیار دارد و هیچ‌کس از حدود شرعی بوبی نبرده، تابع هیچ دین و کیش نیست. جمعی از بزرگان مازندران را دیدار کرده، ایشان را سیاه خود روانه بسطام نمود و در مراجعت که از راه سیاه کوه و خوار به طرف سمنان می‌رفت فکر ایجاد یک راه ساخته کاروان را به جلگه ری مربوط سازد و لشکرکشی از آن قلل ناهموار با تویخانه و عراده ممکن باشد، در نظرش مجسم شد، که ساختن آن را به سالهای بعد موقول داشته چنان که اشارت رفت از طریق سیاه کوه و سمنان به بسطام معاودت نمود. از بزرگان مازندران تنها کسی که به استقبال شاه عباس آمد مردی بود که ملک بهمن داشت، و در سالهای اخیر که شاه عباس در تهران به مرض حصبه مبتلا شد، در ایام نقاحت به بیلاق لار رفته بود، این ملک بهمن حضور شاه را دریافت، به دیدار او به لار رفت. شاه پس از گردش لاهیجان و دیدن بعضی از نواحی آن، ملک بهمن را وداع کرده، از همان راه خوار و سمنان عازم بسطام گردید. در این موقع سال آخر شده، ماه ذیحجه در جریان بود. هنوز وارد بسطام نشده بود که قاصدی از جانب فرهادخان رسیده مزدهای داد که پادشاه از بک در راه بلخ با تیر یک نفر از بک که سخت‌کمان نام داشت کشته گردید، و اوضاع ازبکستان دچار آشوب و هرج و مرج است. شاه قاصد را بازگردانیده فرمان داد که فرهادخان با ده هزار سپاه که همراه اوست به طرف مشهد برود، و تا ورود شاه آنجا را در قبضة تسخیر آورد. منزل آخر راه بسطام را طی می‌کرد که خبر یافت شهر نیشاپور به دست مردم آن تسخیر و حاکم ازبک یا به فرار گذاشته است.

شاه در بسطام توقف نکرده به طرف مشهد جلوریز حرکت کرد و منتظر سیاه و سراپرده نشد. طوری به مشهد رسید که تازه مردم خود را برای استقبال از سپهسالار و لشکر قزلباش آماده می‌ساختند. وارد شهر شده یکراست به صحن حضرت رضا آمد. ویرانهای دید که از همه جای آن آثار قتل و کشتار نمایان بود. شهری که جز بیچارگانی چند در بیفوله‌های آن دیده نمی‌شد، آتش قتل و

چهل هزار سیاهی جرّار به مشهد رسید و به امت خان حاکم مشهد و رئیس ساخلوی قزلباش پیغام فرستاد که هرچه زودتر شهر را تخلیه کرده سر خویش گیرد، اما امت بیک با سخن خان را به گلوله گرم حوالت کرده، دروازه‌ها را بست و شهر را مهیای دفاع ساخت. عبدالمؤمن به فشار خود افزوده از راه مرو و خونسار و بالنیاد نیز کمکی هنگفت فراهم ساخت و سپاه بی‌حد و حصر او دایره را بر مردم مشهد تنگ نمود. کم کم فقادان آذوقه و آب هم سربار بدینختها شده روز به روز عرصه حیات تنگتر و مشقت‌بارتر گردید. اما همه این مشکلات نتوانست امت خان را از زاده‌جانگ و کوشش باز دارد. در برابر هر یورشی استقامت می‌کرد هر حمله دلیرانه را با پاسخی مردانه مبادله می‌کرد. عاقبت کار بر مشهدیان تنگ شد. نزدیک آمد که پای استقامت‌شان بر سنگ ناکامی آید و دست امید از دامن مراد کوتاه گردد. اما قاصد رسید و مژده داد که اینکه شاه عباس با لشکری آراسته چون سیل خروشان در راه است. شهر را نگاه دارید و سنگر را از دست ندھید که قریباً سپاه کینه‌خواه از پشت سر چون بلای ناگهان بر ازبکان خواهد تاخت و خرد و کلان ایستان را طعمه نشانید. بی‌امان خواهد ساخت. اما دریغ و درد که مشیت از لی طریق دیگر پیش گرفت و قدرت خداوندی راهی دیگر پیمود. سرعت شتاب و راهنوردی شب و روز، گرمی هوای تابستان مرض حصبه را در سپاه ایران شایع ساخته، کم کم دست آن به وجود شخص شاه هم سرایت کرد.

شاه عباس در شهر تهران بستری گردید و هرچه اخبار موحسن از مشهد می‌رسید ناچار سرداران سپاه ملاحظه کرده، خبر تأثیرآور آن را به شاه نرسانیدند و در باسخن نامه امت بیک تأکید می‌نمودند تا شهر را از دست ندهد و مبارزه را همچنان پیوسته دارد، تا شاه و لشکر از گرفتاریهای ناگهانی نجات یافته به کمک ایشان بشتابند. امت بیک می‌دید که شاه و سپاه در نیمه راه مانده‌اند و اگر پایداری را همچنان ادامه دهد ایشان خواهند رسید و سپاه عبدالمؤمن آواره وادی فلاکت خواهد شد، در آن صورت حاکم و فرمانده نامدار، تاج افتخار بر گردن خواهد ساید و داستان پایداری مردانه او افتخارات درویش محمدخان و جنگهای سبزوار را پشت سر خواهد گذارد. سر هر بر جی حاضر می‌شد و نامه‌هایی که از تهران رسیده و بشارت نزدیک شدن شاه را دربرداشت، برای سیاهیان می‌خواند و در جواب آنان می‌گفت: «ناز سرتان، بکوشید ترس که برادر مرگ است از خود

ضبط حوادث نهاد، و گرن بسیاری از وقایع که با نقل قول و پرسیدن از اشخاص فراهم شد، به صورت دیگری نوشته می‌شد و امروز حقایق بیشتری برای مطالعه آثار پیشین در دسترس بود. هنگامی که شاه عباس پیاده به زیارت آستانه مشهد سرگرم بود و ویرانه‌های کتابخانه و موزه و تحفه‌خانه را می‌دید و از نایبودی آن همه آثار هنری دریغ و تأسف می‌خورد. محلی را به شاه نشان دادند که به صورت حفره‌ای هولناک در مجاورت صحن قدیم قرار داشت و مردم آنجا را قتلگاه می‌نامیدند. این نام وحشت‌آور تا زمان ما هم ادامه یافته، خاطره تلخ آن هر روز در نظر بینندگان می‌آمد و سرخی فروغ‌بخشن جامه شهیدان آن خوبگاه فخر و میاهات بینندگان را زیاده می‌گردانید. این محظوظه ملال آور و تأسف‌خیز یادگار جانفشانی یک دسته سرباز قزلباش بود که هنگام یورش ازبکان حفظ شهر مشهد به آنان واگذار شده بود. جانفشانی و دفاع رشیدانهای که این ساخلو یا پادگان برای نگاهداری شهر کرده بود در سایه وجود یک فرمانده عالی مقام با ایمان بود که شاه عباس برای این شهر اعزام داشته بود. این فرمانده رشید و حاکم وظیفه‌دان امت بیک نام داشت که شرح دلاوریهای او را در حلقه‌های گذشته این داستان به نظر خوانندگان رسانیده‌ایم. اکنون برای روشن شدن زندگانی این قزلباش دلیر ناچاریم به تاریخ چند سال پیش توجهی نماییم.

امت بیک سلحشور و قزلباش غیور که در حادثه جنگهای شیروان و قره‌باغ با امیر میرزا و سلطان محمد صفوي همکاری کرده بود، مرد یگانه‌ای [بود] که در عقب‌نشینی‌های آذربایجان و جنگ تاریخی جسر جواد قره‌باغ شرکت داشت و شاهزادگان تاتار از دفاع دلیرانه او در کنار رودخانه کر غرق حیرت شده بودند. ناموری که پس از تخلیه آذربایجان جزو جنگجویان شنب غازان شده، دلیرگاهی در آن گیرودار به کوشش خود ادامه داده بود. آری امت بیک دلیر که پس از قیام شاه عباس به خدمت او پیوسته، در رکاب او داد مردی داده بود. این قزلباش رشید را شاه عباس به نیکویی قدر دانست و آنچه شایسته محبت و تشویق بود درباره او معمول داشت. در شاهرود خراسان او را امت خان نامیده، با یک دسته سپاه ورزیده کارآزموده برای حفظ مشهد مقدس فرستاد؛ و چون خراسان در تهدید ازبکان بود به امت بیک سفارش کرد تا به ساختن قلعه‌ها و باروی مشهد اقدام عاجل کرده، شهر را برای ایستادگی و مبارزه آماده گردد. هنوز امت خان از تعمیر باره مشهد فراغت نیافرده بود که عبدالمؤمن ازبک با

نوش کرد. چند روز بعد مردم مشهد به سراغ شهدای قزلباش آمد، همه را در کنار صحن به خاک سپرده، آنجا را قتلگاه نامیدند، و جسد امتبیک را در کنار آن جماعت با جامائه خون‌آلود به خاک سپردهند. اکنون شاه عباس در روی پسته‌ای که امتحان در زیر آن خفته بود ایستاده، خود و سیاه باحالی تأثیرخیز به روان یاک شهیدان فاتحه می‌خواند. همان‌طور که با سیمای غمناک و چهره گرفته ایستاده بود به نظر می‌آمد که حیرت‌زده وضع میدان نبرد را به نظر می‌آورد و تلاش مردانه سیاهیان شهید خود را مطالعه می‌نماید. انگشت دست چپ را در حلقة کمر زنجیر زره فرو برده، مشت دست راست را گره کرده بود. گویند به لحظه‌ای نگاه می‌کرد که امتحان زنده در میان لشکر خود ایستاده، نعره می‌کشد و آنان را به کوشش و سیزی تشویق می‌نماید. از سیمای او خوانده می‌شد که گویند خود مسئول این پیشامد بوده است، زیرا شاه بود که نوشته بود:

امتبیک، یادواری را ادامه بده. اینک من دو اسبه از راه می‌رسم.

از این تصادف شوم، از اندوه این مسئولیت و جدانی در خجلت و شرمندگی نهانی بود. عبدالمؤمن بارها به امتبیک پیغام فرستاده بود که شهر را خالی کرده برود، اما او مرد عقب‌نشینی و گریز نبود. با درویش محمد خان حاکم نیشابور و سبزوار فرق بسیار داشت. او زندگی را برای کسب افتخار می‌خواست و گرنم زندگی نمی‌خواست. در جنگهای قره‌داغ وقتی در مدخل جسر جواد جلوی لشکر تاتار را گرفت همه بزرگان و گرانیان تاتارستان روی بلندی ایستاده، تماشای نبرد امت را می‌کردند. آن روز امتبیک بیست و پنج ساله بود. شاه نگاهی به خط زنجیر گورستان شهدا افکنده اشکنی تشار خاک ایشان کرد، آن گاه رو به همراهان نموده گفت:

— گرچه این خفتگان وادی افتخار به کمال مطلوب خود رسیده، مزروعه دین و دنیا را هرچه تعاملت آباد کرده‌اند، برای حفظ اعتبار و عظمت ملک و ملت پروانه‌وار سر از پاشناخته خرم حیات را به آتش شوق سوخته‌اند، در مدخل سرسرای حضرت ثامن ضامن، دامن جهاد بر کمر استوار ساخته، خون یاک خویش را وقف راه دین و دولت نموده‌اند، لیکن ما خونخواهی آنان را از یاد نمی‌بریم. می‌رویم و تا کیفر این بدکاریها را در کنار ازبکان غدار نگذاریم به خانه و آرامگاه باز نمی‌گردیم.

دور سازید. اینک امام هشتم از دریجه روحانیون به شما می‌نگرد و از آسمان پیروزی و سربلندی شما را خواستار می‌گردد». هرچه دشمن نزدیک می‌شد و از گوشه‌ای رخنه به حصار می‌انداخت، مردم شهر را آورده با شتاب تمام تعمیر می‌کرد و جمعی از شهربان را به آن رخنه می‌گماشت. باز از طرف تهران گرد و غباری برنمی‌خاست و اتری از شاه و سپاه مشهد نمی‌گردید. باز قاصدی را در ظلمت شب از کاریزها و تقبیها بیرون فرستاده، وضع ناگوار شهریان و لزوم رسیدن شاه را خبر می‌داد و اعلام می‌کرد که تا حال دست دشمن به دیوار شهر مشهد رسیده، لشکریان ما داد مردی و غیرت داده‌اند. اما اگر بزودی کمک نرسد و وضع ناگوار محصورین ادامه یابد کار حفظ شهر مشکل خواهد شد. نامه و قاصد مشهد می‌رسید، ولی بیماری عمومیت یافته، از لشکر به مردم شهر، و از مردم شهر به رستاهای مجاور نیز سرایت کرد، تلفات جانی رو به افزایش نهاده بود. اطیابی مختلف از همه نواحی ایران به تهران آمده در دفع مرض کوشش می‌کردند. باز هم نامه امتبیک را به شاه نرسانیدند. چه شاه و افراد سپاهش تازه رو به هبودی نهاده، نزدیک بود عارضه پایان پذیرد و اگر شاه از جریان کار امت بیک با خبر می‌شد چه بسا که بیش از شفای کامل فرمان حرفکت می‌داد و برای رسیدن به پاری سپاه مشهد، خود و جمعی دیگر را در معرض خطر قرار می‌داد. در این حال نامه‌ای که قورچی‌باشی از بسطام نوشته به وسیله‌ای به مشهد فرستاده بود، به دست امتحان رسید و از شیوع بیماری در سپاه ایران و ناخوشی شاه آگاه گردید. دانست که طالع واژگون و سپهرو قلمون، نقش فنای او را در صحیفه هستی نگاشته است تا اینکه شنی از شهبا سپاه ازبک شیبیخون برداشت و با یک حرکت عمومی به تن جای شهر رخنه افکند. سیل بلا از هر گوش و کنار به مشهد داخل شده کوشش و تلاش سپاه محدود شهر بسی نتیجه ماند. امتبیک فرمان داد باقی مانده ساخلوی شهر به صحن و آستانه عقیب‌نشینی کنند تا در آنجا بتوانند با دشمن به نبرد تن به تن برداخته، هرچه ممکن باشد از ایشان به درک روانه سازند. کار محاصره و جنگ به اطراف صحن مقدس کشید و هیاهوی دلیران و غرش گلوله سوزان در زیر گنبدهای آستان قدس بیچیدن گرفت. امتبیک با نفرات خود در آخرین ساعت دست به شمشیر کرده به قلب دشمن تاخت، و تا نفس واپسین صحن و رواق را از خون بدخواه گلگون ساخت؛ تا آنکه عاقبت خود نیز به سرنوشت دیگران گرفتار و جرمه شهادت

از متصرفات ازبک از خراسان کم شود، بنابراین شاه عباس دانست که هرچه بگذرد دین محمدخان قویتر و مقدورتر خواهد شد و در صورت لزوم به مشهد و نیشابور هم لشکر خواهد کشید و باز مردم را به کشمکش تازه دچار خواهد ساخت. بنابراین دیگر فرصت را جایز نشمرده در مقدمه فرهادخان را به عنوان چرخچی به سمت خسروجرد و جاجرم روانه داشت تا ب بدون فوت وقت دهانه های هرات رود را که معبر مهم سوق الجیش است تصرف کرده، میان ساخلوهای خراسان و مرکز فرماندهی ایشان هرات جدایی انداد. در این موقع باز مثلثه جنگ قلعه توجه ازبکان را به خود جلب کرده تصمیم گرفتند از دیوارهای ستر و قلعه های متین و غیرقابل تسخیر هرات استفاده کنند. لشکر قزلباش و شاه عباس را به اطراف شهر هرات کشیده، آنقدر مuttle کنند که فصل مناسب سیری شود و گرمای شدید تابستان عرصه بر مهاجمین تنگ کرده، بیماری طاعون و وبا مانند سالهای پیشین گردانگیر ایشان شود.

قلعه های هرات از دیر باز چنان استوار و محکم ساخته شده بود که توپخانه مهیب آن روزگار هم از عهده جریحه دار ساختن دیوار آن برآمده آید. بانی و مهندس این ارگ تاریخی یکی از رجال نامدار دوره صفوی به نام «نجم ثانی اصفهانی» بود که سالیان بیمار از جانب شاه طهماسب حاکم شهر های خراسان و ماوراء النهر بود و در هنگام فرمانروایی او جماعت بیماری از مهندسین نامی و معماران ماهر را به هرات خوانده، در بنای این قلعه ها دخالت داد و مبالغ بیمار زیاد در راه یجاد این استحکامات مصرف نمود. مخصوصاً قسمتهای داخلی ارگ که کهندر و نارین قلعه نامیده می شد، به قدری غیرقابل نفوذ بود که لشکر مدافع می توانست پس از یک سال کوشش و مبارزه بدون دادن تلفات خود را از راههای مرژوز زیرزمینی از هرات خارج ساخته، به نواحی بیلاقی و قلعه های کوهستانی بادغیس پناه برد. مردم هرات می گفتند که اگر نجم ثانی مخارج این قلعه ها را روی هم گذاشته بود دیواری از سیم دور شهر هرات می کشد.

باری اطمینان کامل ازبکان به این قلعه ها و برج و باروها سبب بود که میل داشتند دشمن را برای تصرف دزه های غیرقابل تسخیر آن به هرات کنیده، بد قدری مuttle و سرگردان سازند که رشتة نظم و نسق آنان گسته گردد و سیاه ایشان نومید و شوریده راه فرار پیش گرفته، تا زنده اند هوس تصرف هرات و خراسان را از سر به در کنند. شاه صفوی این نکته را می دانست و مانند شکار

آن گاه به تماشای وضع بی سر و سامان آستانه پرداخت و متولی باشی مقتدری انتخاب فرموده، دستور داد که از سایر نواحی ایران مهندسان و معماران و کارشناسان قنات و بنا به مشهد احضار شده، اساس صحن و رواق جدیدی را برای آستانه آغاز نمایند. صحن و بناهای مجاور در اثر دشمنیهای ازبکان ویران گذشته بود هنوز به صورتی رقت آور در آمده بود. با آنکه مدتها از قتل عام ازبکان گذشته بود، خونهای مردم بیگناه که عبدال المؤمن شاه ازبک در این طاق و رواق ریخته بود، به در و دیوار دیده می شد. شاه فرمان داد کلیه بناها از نو بنیاد شود و صحن جدیدی برای آستانه به وجود آید که در میان دو خیابان بالا و پایین قرار گرفته، نهر آبی از میان آن بگذرد. شبها شخصاً به زیارت می رفت و جارو طلبیده آستان روان و اطراف ضریح حضرت رانظافت می فرمود. آن گاه به روشن کردن شمعها برداخته، قندهای را پاک می نمود و ضمناً برای تهیه شمعدانهای طلا و نقره و ایجاد کتابخانه و تحفه خانه دستور صادر می فرمود. در این موقع دید که باید شهر های دیگر خراسان را از اشغال ازبکان بیرون آرد. زیارت وداع را کرده از مشهد بیرون آمد و به شتاب تمام به اردوگاه خود چمن بسطام عزیمت نمود. شاه عباس به نیشابور و سبزوار هم سری زد و مردم رنجیده و قحطی کشیده را امیدوار ساخته گفت: —بزوی دست بدخواه را از مرز و بوم شما برای همیشه کوتاه خواهیم کرد و برادران شما را که در خاک عراق و فارس و کویر لوت ویلان و بدون منزل و خانمان چشم به راه بازگشت به شهر و دیار خویش اند، به شما خواهیم رسانید. در سبزوار هم از کوچک و بزرگ اهالی دلジョیی فرموده، قول داد که پس از ختم غائله و دفع بلای ازبک بیول و سرمایه برای احیای شهر و بنای مدرسه و مسجد جامع و حمام خواهد فرستاد. و تلافی بليات و مصیت های ایشان را خواهد فرمود. شاه عباس به بسطام نرسیده بود که خبر جلوس یتیم سلطان ازبک را به تخت سلطنت ازبکستان شنید و سکمه جدید هرات را که به نام دین محمد ضرب شده بود از جاسوسان دریافت داشت. خبرهای رسیده حکایت می کرد که شاه جدید ازبک با آنکه قیلاً نامه محرمانه ای به شاه قزلباش نوشت، قول داده بود که در صورت رسیدن به سلطنت با قزلباش متحد خواهد شد و رسم خصوصت و کینه دیرین را از میان برخواهد داشت. با این حال صلاح خود را در مخالفت با شاه عباس دانسته، به مردم هرات قول داد که تا نفس آخر از ورود قزلباش به آنجا مخالفت خواهد نمود و به هیچ قیمت رضاخواهد داد که ریگی

خدمت شاه عباس رسید و اخباری از ترکستان به عرض رسانید که باعث پریشانی خاطر شاه گردید. شخص جهانگرد می‌گفت: «در بخارا یک لشکر صدهزار نفری در حال تشکیل است که همه ازبک صحرانشین، مردم ولايات فراق می‌باشند، و قصد دارند به کمک دین محمد آمده، به سپاه وحشی و دلیر به مرز خراسان رسید و با لشکرهای ازبک که در شهرهای خراسان ساخلو می‌باشند توأم گردید، باز یکی از خطرهای عظیم تاریخی برای ایران و ایرانیان موجود شده است. در حالی که کشور قزلباش هنوز تاب و توانی نگرفته، چنانچه با جنین لشکرکشی خطیر مواجه گردد، البته خالی از وحامت عاقبت نخواهد بود. بنابراین سرعت و شتاب در کار را صلاح دانسته، فرمان حرکت داد و پیش از همه فرهادخان سپهسالار را مأمور نمود تا گذرگاههای رود هرات هریروود را که موقعیت لشکرکشی مهمی داشت اشغال کند آن‌گاه دستور سان سپاه موجود در چمن را داده، به اتفاق جمعی از سرداران بزرگ و لشکرکشان کارآزموده مجرب برای تماسای سان به دو فرسخی چمن بسطام رفت. از رجال و معارف عالی قابو اعتمادالدوله و حاتمیک اردوبادی و قورچی باشی قاجار و مؤبدان شیخ بهایی روز سان همراه شاه بودند. هنوز هوا گرم نشده بود که صدای غریو کوس و کرنا از سمت چمن به گوش رسید و شتر قوی جتنه سپیدرنگ دو کوهانی که مردم آن را چالچی باشی می‌نامیدند از گرم راه رسید. این شتر مرکب مخصوص رئیس نوازندهان بود که همیشه پیشاپیش هیئت نقاره‌خانه راه می‌یمود.

شتر رئیس نوازندهان غرق در گل و منگوله بود و گردنبندهایی به گردن داشت که از زنگوله و مهره و آویز و آیینه کوچک و هلال و ستاره‌های ریز و درشت زینت یافته بود و مردم آن گردنبندها را هلال و زمزم می‌نامیدند، و در وقت حرکت شتر صدای گوناگونی به گوش می‌رسانید. این شتر یک جنبه احترامی هم داشت، به این معنی که هر دختری نامزدش به سفر می‌رفت و بازنمی‌گشت و مسافت او سالها طول می‌کشید، چیزی به گردن شتر چالچی باشی می‌آویخت و عقیده داشت که با این نذر گمگشته او به وطن بازگشته از حال بی‌تكلیفی بیرون خواهد آمد. دنبال سر این شتر کاروان شترهای نقاره‌خانه همایونی نمایان شد، شترهایی که کوس و طبل و سنج و دهل و کاسه و دیدبه و تبیه بر آنها دیده می‌شد و پس از آن شتران دیگر که نوازندهان سرنا و کرنا و

تجربه‌داری که بارها از روی دام و تله گذشته باشد سپاه خود را به این دیوارهای مشغول‌کننده نزدیک نمی‌ساخت و سعی داشت شهریار جدید ازبک را در صحرای باز به چنگ آورد، داد دلی از او بستاند، و مردم ممالک وسیع قزلباش را که با کمال بی‌صبری در انتظار وصول خبرهای چنگ هرات بودند خرسند و امیدوار گرداند. وارد چمن بسطام شده سرداران اردو را به حضور یذیرفت و بشارت تسخیر مشهد و نیشابور را به ایشان رسانید. ضمناً دستور داد که خود را برای حرکت به هرات آماده سازند. همین که منجم باشی وارد سراپرده شاه شد تسمی مرمز برب لب داشت که شاه عباس معنی آن را دریافته، خنده کنان گفت: — مولانا، نفس حق بود. مثل اینکه می‌خواهد استخراج تو تمام و کمال صورت و قوع پیدا کند، یا بهتر بگوییم پیش‌بینی تو به مرحله وقوع در آید.

— شهریارا آنچه هست تأثیر بخت همایون و طالع کامکار شاه بهادرخان است. امید آنکه ستاره تابان و اختر میمون شهریاری بر سر ایران تابنده فروزان باد. — منجم باشی، شنیده‌ام شاه جدید ازبکستان بدون توجه به ساعت سعد و نحس داخل هرات شده، بر تخت فرماندهی جلوس کرده است. اتفاقاً همان سه روز جلوس و تاجگذاری او مصادف با بدترین اوضاع فلکی بوده، قمر در عقرب بوده است.

— پس باید منتظر پیشامدهای بد باشد، چه هر یک از پادشاهان که غفلت نموده در این گونه ایام نحس پا بر اورنگ جهانیانی گذاشته‌اند، خیری از تاج و تخت ندیده‌اند.

چنان که در کتابها خوانده‌ام که ملک‌ادریس پادشاه شام در چنین حالتی بر تخت نشست؛ و خلیفة فاطمی «الفاهر» هم در همین ایام مستدنشین خلافت گردید؛ و سلطان مراد ترکمان هم به این تصادف شوم دچار گشت. آری شهریارا هیچ‌کدام آنان از دوران جهانداری طرفی بر نسبت، و پس از چندی طومار حکومتشان در نور دیده، بساط قدرتشان برچیده گشت.

همین که سان سپاه پایان یافت صوفیان دعای پیروزی خواندند

در مراجعت شاه عباس به اردوی بسطام یک نفر از بزرگان ایرانی ساکن هندوستان که از ولایات ازبکستان گذشته، اطلاع کافی به دست آورده بود،

میرعباس و کیافریدون، و دیگری گیلانیه پس بود که کمی سوار و بقیه پیاده می‌گذشتند. یک طایفه در این لشکر وجود داشت که نامشان «جیک واژدر» بود و بهترین نوع پیاده به شمار می‌رفت. اینان گور و آهو را به جست و خیز می‌گرفتند و پهلوانانی داشتند که اسب‌سوار مقدار را با کمتد گرفته از پا در می‌آورد. بعد از ایشان نوبت به مازندرانیها رسید. اینان همه پیاده و کمی سوار بودند که سلاحشان زوین نام داشت. و در پرت کردن نیزه بهترین و ورزیده‌ترین قسمت قزلباش بودند. همان طور که زوینها را به هوا افراشتند چهار به چهار می‌گذشتند. شاه از حاتم‌بیک پرسید:

— از دیوان مازندران کدام غایب‌اند و نیامده‌اند؟

— شاه به سلامت، کمی از آنان تاکنون به بسطام رسیده‌اند.

در این زمان پادشاهان محلی مازندران را که ولايت کوچکی مانند: نور و کجور و لاریجان و لاهیجان مستقل‌آزیر فرمان داشتند، دیو می‌نامیدند. این دیوان مالیات و خراج ولايت خود را گرفته به مصرف شخصی می‌رسانیدند و هرچه دلشان می‌خواست می‌کردند و مسئول احدي نبودند. به این واسطه شاه با ایشان باطنًا دشمن بود و سعی داشت آنان را ریشه کن ساخته، به هرج و مرج و ملوک الطوایفی مازندران خاتمه دهد. چنانچه در سالهای بعد اتفاق افتاد.

همان طور که دسته دسته می‌گذشتند شاه عباس به قورچی‌باشی گفت:

— این شخص که چوخاری زربفت پوشیده کیست؟

مردی را نشان داد که ریش حنابه‌ای داشت و چوخاری بر شانه افکنده، اسبی ترکمنی سوار بود. شیخ‌بهایی پرسید:

— این همان مرد نیست که شنیده‌ام با پسرش یک زن اشترانکی دارند؟

صورتها سرخ شد و حاضران سر به زیر افکنند. حاتم‌بیک در جواب شیخ گفت:

— چناب فضایل مآب، عجیب‌تر آنکه عروس هم خواهرزاده خودشان است.

صدای خنده از جمعیت برخاست، شیخ‌بهایی گفت:

— بهبه، پس در مذهب ایشان دایی هم با خواهرزاده می‌تواند ازدواج کند؟

گفتند:

— آری مولانا.

شاه پرسید:

بوق و شیبور و نفیر بر آن نشسته به کار خود اشتغال داشتند. مجموع این صداها چنان اعصاب جنگیان را تحریک می‌کرد که مو بر اندامشان راست می‌شد و از باران تبع و تبر، اندیشه‌ای به خاطر راه نمی‌دادند. پس از نقاره‌خانه نوبت به تیپ رسید. این تشکیلات عبارت از توپخانه بود که توپهای سنگین و عظیم‌الجهة آن بر عراده و چرخ سوار بود، و ضربزن که برای خراب کردن دیوارهای ستبر و قلعه‌های جنگی به کار می‌رفت. این آلت عبارت از چهار چرخ بود که منجنيقی بر آن گذاشته طناهای محکم و ضخیمی از آن آویزان بود، و به طناهای تنه درخت قطوری که نوک آن را تیز کرده، آهن پوش ساخته بودند دیده می‌شد. همین که این طناهای کشیده می‌شد تنه درخت عقب می‌رفت و با رها کردن طنا

ضربی سخت به دیوار قلعه می‌زد که از شدت ضربه آن دیوار فرو می‌ریخت. دیگر بادلیج که آن هم به منزله فلاخن و یا سنگ قلابی بزرگ بود که سنگهای بزرگ را در کفدهای چرمی آن گذاشته به طرف دشمن رها می‌ساختند. این سلاحها پس از تکمیل توب، می‌رفت که منسخ شود، لیکن هنوز نمونه‌های آن همراه ازدواج دیده می‌شد. پس از این سلاحها توپیجان و عراده‌سازان و چرخ‌کشان می‌آمدند، که رئیشان توپیچی‌باشی بود. بعد نوبت به پیادگانی می‌رسید که بوک‌کچی نام داشتند و جزو پیشروان پیاده یا مانند شاطران شاهی بودند که در پیاده روی چابک و وظیفه‌شان خبر گرفتن از آبخورها و قناتها و گریزگاه‌ها و گردنه‌ها بود، و در واقع جاسوس سپاه بودند و دایرة عملشان شش فرسخ اطراف اردوی قزلباش بود.

دسته‌جات سپاه بسیار به کندی پیش می‌رفتند تا شاه و سران بتوانند به اسب و سلاح هر دسته رسیدگی کنند. بعد نوبت سان به سپاه سوار و پیاده رسید و پیش از همه لشکر آذربایجان وارد عرصه میدان گردید. رئیس این لشکر ذوالفارخان و سلاحشان شمخال و تفنگ بود، ضمناً شمشیر و تبر و کمان هم با خود داشتند. یکی از علمهای دوران صفوی که سر قبر شاه اسماعیل نگاهداری می‌شد و مردم اردبیل حفظ آن را عهددار بودند، پیشایش این لشکر جلب نظر می‌کرد. این علم نشانه جنگهای بزرگ، و بارها در مصاف رومیان سایه‌گستر میدان نبرد و شاهد پیروزیهای دولت قزلباش بود بنابراین مردم آذربایجان به آن احترام بسیار می‌کردند و به داشتن آن افتخار می‌نمودند. نوبت سان به مردم گیلان رسید که شامل دو قسمت بودند: اول گیلانیه پیش نام داشت و رئیس آنها

می شد و افراد آن هم نواری سیاه روی کلاه یا خود آهینه داشتند که دنباله آن پشت سر گره خورد، شلالهای آن آویزان بود. شاه آهسته گفت:

— شرف الدین ساروی ... و سری تکان داد.

بعد از این دسته نوبت سان به بیات بروجرد رسید که همه سوار بودند و اسبان ممتاز ایشان با زین و ستام و براق سیم و زر جالب توجه بود. پس از ایشان سپاه لرستان وارد شد که رئیستان حسین خان عباسی بود و همه خانزادگان لرستان با نفرات خود همراه آن سپاه آمده بودند. سپس مردم عراق وارد میدان شدند که نفرات ایشان بیشتر سوار و سلاحشان اکثر تفنگ و شمشال و شمشیر بود و پیادگانشان تفنگچی و تیر و کماندار بودند. تفنگداران اصفهانی در حالی که قمقدمهای باروت و گلوله و سایر لوازم تفنگ به کمر بندشان دیده می شد از جلوی شاه گذشتند. رئیس این دسته میرفتاح جلو آمده تعداد تفنگچیان خود را گفت و پس از کسب اجازه سر اسب را برگردانیده به نفرات خود پیوست. شاه گفت:

— قورچی باشی، امروز در سان سپاه ما خیلی جای خالی باقی است. سپاه کردستان، گرجستان، قره‌داغ، تبریز، شیروان، مملکت خراسان، با ما نیستند، لیکن امیدواریم هرچه زودتر حلقة ممالک موروث خود را کامل سازیم و از دست رفته‌ها را به دست آورده هر یک را به جای خود بازگردانیم.

آخرین قسمت سپاه که از جلوی شاه عباس عبور کرد آغروم نام داشت و آن عبارت از خیمه‌سراها و مفرش‌دارها و عمله و اردوبازارچی‌ها بود که قسمت عمدۀ آن کاروانهای دور و دراز آرد و گندم و روغن و برنج و قرمه و حبوبات دیگر و جو و یونجه خشک و امثال آن بود که دنباله آن تا شهرهای قزوین و اصفهان امتداد داشت و چنان که گفته‌ایم تهیه آن برای سالهای چند بود که در صورت طول کشیدن جنگ، سپاه قزلباش احتیاجی به آذوقه نداشته باشد. همین که شاه و سران از سان سپاه فراگت یافتند به چمن بازگشتند تا با سپاه دو سه‌هزار نفری کشیکچیان شاه که قول نام داشت روز دیگر به میدان جنگ عازم شوند. روز دیگر شاه و همراهان به قصبه بسطام رفته، از تربت یاک بایزید و گوشنه‌نشینان زاویه صفا طلب همت کردند. شاه فرمود:

— از شما سالکان طریق طریقت می خواهم که دم گرمی بدرقه راه ما کنید تا شهرهای خراسان را از قید اسارت بدخواهان نجات داده، ساکنان آن خطه پاک را مستندشین آسایش و فراگت گردانیم.

— آخر از لاریجان کسی نیامد؟ از «دیوهمن» و «دیوجهانگیر» خبری نشد؟
قوچی باشی گفت:

— نه شهریار، نه آمدنند و نه به سپاه قزلباش کمکی کردند.
شاه سری تکان داده گفت:

— شنیده‌ام این مردم اطفال رعایا را بابت دانگاهه به روس‌ها فروخته‌اند؟
گفتند:

— شاه، جنایت این مردم و تعدی و تجاوزشان دل کافر را به لرزه می‌آورد.
شاه گفت:

— اگر خدا خواست و فرصت یافتیم، مردم مازندران را از شرّ ستمکاران آسوده می‌سازیم. مردم این ولایت هموطنان مادر من‌اند، البته هر کمکی بتوانیم به ایشان خواهیم فرمود. مازندرانی می‌سازم آباد و قابل زندگی، که کاروانها آسوده بیایند و بروند؛ برخلاف این زمان که هیچ‌کس از جان و مال ایمنی ندارد. پس از آن نوبت سان به مردم گرگان رسید و بیشایش ایشان فرقه سیاهبوشان بودند که سلاحشان تبرزین و زوبین و تیر و کمان بود. مردی درشت‌اندام و ستبر بازو، غرق در سلاحهای سرد و گرم، که زره آب‌طلداده بر تن داشت، و عبابی نازک روی آن به دوش گرفته دستهای این زمانی عبا بیرون گذاشته بود، زیر پرچمی سپاه دیده می‌شد. یک دسته سوار پانصد نفری با اسبان ترکمانی تمام سلاح در جلو، و یک هزار نفر پیاده چالاک دنبال سر ایشان از نظر شاه گذشتند. حاتم‌بیک گفت:

— این مرد شرف الدین رئیس فرقه سیاهبوشان طبرستان است.
شاه گفت:

— حزب شیطان؟

حاتم‌بیک خنده‌دید. شاه گفت:

— همین مرد نیست که نوکرهای او به حمام زنانه استرآباد ریخته، زنان را بیرون برده به صاحبانشان می‌فروخت؟

— آری شهریار، خود اوست.

— سیاهیان او خیلی ممتاز و وزیریه و کاری به نظر می‌رسند.

— اینها مردم شهر شابور از ولایت گرگان می‌باشند.
فرقه سیاهبوشان استرآباد علمی سپاه داشتند که بر آن تقش شیری زرد دیده

دیری نگذشت که در اثر عدم توجه، راه نیستی و فنا پیمود و امروز در بستر آن جز ریگ روان و آفتاب سوزان چیزی مشهود نیست. راهگذرانی که اکنون از جایگاه جنگل بادام می‌گذرند، جز دهانه‌های سیاه‌چال زغال، که هر یک فرسنگها از این جنگلهای سبز و خرم را در خود فرو برده چیزی بیش پای خود نمی‌بینند.

وقتی اردو به رباط رسید گنجعلی خان امر به سه روز توقف داد تا کسانی که در جنگل بادام عقب مانده‌اند برسند. در این روزها قاصدی از کرمان رسیده نامه‌هایی برای خان آورد که پس از خواندن، یک نفر یساول فرستاده یوسف‌شاه را احضار نمود و پس از حضور یاقتن یوسف، گفت:
— در این نامه که از بندر خمیر رسیده حاکم آنجا نوشته است:

سپاه پرتغالی از سقط بازگشته به بحرین آمد و میان ایشان و مردم بحرین جنگی سخت روی داده، و در نتیجه فرنگیان توانسته‌اند قلعه‌ها را تصرف و مخالفان خود را سرکوبی نمایند.

یوسف‌شاه از شنیدن خبر بسیار غمگین شد و نمی‌دانست در این موقع چه کند، که در این احوال قاصدی از ولایت فال آمد و نامه‌هایی که از بحرین و فارس نوشته بودند به دست یوسف رسید. معلوم شد ورود پرتغالیان به بحرین صحیح است و کار جنگ در جزایر بالاگرفته، بلکه از بحرین به ساحل عربستان هم رسیده است. نامه معین‌الدین إشعار می‌داشت که رئیس منصور با جمعی از مردم بحرین و قطیف با کشتی‌های خود در دریای لولو بحرین با کشتی‌های پرتغالی برخورد کرده، جنگ دریایی سختی کرده‌اند و در نتیجه به هر دو طرف تلفاتی سنگین وارد آمده، هنوز هم طرفین دست از کوشش برنداشته‌اند.

یوسف نامه‌ها را به گنجعلی خان نشان داده گفت:
— آیا صلاح هست که من به بحرین بازگردد؟

— نه، جنگ بحرین نسبت به جنگ ازبک در درجه سوم، بلکه چهارم و پرتغالیان خطر اشغال خاک ایران را فعلاندارند.
آن‌گاه نامه‌ای که به وسیله کبوتر قاصد از صحرای بسطام رسیده بود برای یوسف‌شاه خوانده گفت:
— فرمان قضا جریان شاه عباس است که لشکر کرمان اردبی آغروم را

صوفیان دست به دعا برداشته بیروزی شاه و سپاه را از خداوند درخواست کردن. شاه دست پیران را بوسیده، خانقه بسطام را ترک برمود و با سیاهی که برای حرکت سریع آماده بودند، به سوی هرات روانه گردید.

رباط پشت بادام

اردبی کرمان که گنجعلی خان فرمانده، و یوسف چرخچی یا پیشقاول آن بود بعد از چند روز رهبری در داخل یک جنگل بادام وحشی، وارد خراسان گردید. اولین منزلی که در حدود مرز خراسان محل توقف کاروانها بود «رباط پشت بادام» نام داشت. این جنگل بزرگ روزگاری تالب دریای عمان و ساحل خلیج امتداد داشت، و سپاه اسکندر مقدونی وقتی به آن رسید از بلای قحط نجات یافت و با میوه‌های فراوان توانست خود را به گرگان برساند. در مدتی که لشکر کرمان از میان جنگل راه می‌پیمود گذشته از آنکه سایه‌گاه در اختیار داشت، از چشممه‌های گوارای آن هم که در گوش و کنار جاری بود رفع تشکیگی می‌نمود. این جنگلهای روزگاری با سعی و مراقبت دولتها و مردم از گزند نیستی این بود و هیچ‌کس اجازه نداشت با آرۀ و تیشه از مجاورت جنگلهای عبور کند. تا جایی که در یکی از جنگها پادشاهی مجبور بود در فصل زمستان از این صحراءها عبور کند. سرما و برف زمستان لشکر او را در آسیب و زحمت انداخته بود، بنابراین فرماندهان لشکر را خوانده به آنان گفت: «این جنگلهای که در گذرگاه ماست مال دولت و اختیار آن با من است، به شما اجازه می‌دهم که از چوب آن به قدر رفع سرما بسویاند». اما سپاه آن شهریار با وجود اجازه شاه دست به شاخه‌ای دراز نکرده، سرما را به جان خریدند و از درختان جنگل کشور برای گرم شدن چیزی قطع نکردند. در این دوران هنوز غارت جنگلهای آغاز نشده، تیشه بیداد و ببرحمی چنان میراثهای گرانبهای کهن را ریشه کن نساخته بود. در درون این جنگلهای آرامگاه و آسایش خانه گلهای دودام بود که بارها در اخبار و سیر گذشتگان خوانده‌ایم. هنگام بروز قحطیهای طولانی و هجومهای دامنه‌دار گذشته، مردم به درون آن پناه برده از محصول گوناگون آن برآمدند و خود را از کشتار قحطی و خارجی در پناه آن محفوظ می‌داشتند. اما اندکی پس از این زمان دست تجاوز به این اندوخته‌های باستانی دراز شده،

سفر رفته، شاید هم به شیراز عزیمت کرده بود. گلبهار نامه یوسف را گرفته از حال او جویا شد. قاصد مشاهدات خود را برای گلبهار شرح داده گفت:

— سپاه کرمان در حال کوچ بود، به طور قطع تاکنون به جندق و شاید بالاتر هم رسیده و از مرز خراسان گذشته است.

کلانتر شبانکاره در شیراز دوستی محروم داشت که بهتر دانست قضیه داودخان و تعقیب او را به نظر او رسانیده، هرچه او اشارت کرد رفتار کند، و گرنه داودخان به قدری خودرأی و بی بروای بود که احتمال مخاطرات بسیار هم برای جان کلانتر و خاندان او پیش‌بینی می‌شد. کلانتر شبانکاره به شیراز آمده به ملاقات دوست خود رفت و جریان کار دختر و داودخان را برای او شرح داد. مرد شیرازی قادری در اندیشه رفته گفت:

— همین قدر بدان که داود به واسطه پاره‌ای صحبتها با برادرش امامقلی مخالف شده، چیزی نمانده بود که شکم امامقلی را پاره کند، اما برادر کوچک فرار کرده نزد مادر او رفت. این کار در موقع بودن اللهوردی‌خان در شیراز واقع شد و خان جرئت نکرد جلوی داود را بگیرد. پس در چنین احوال باید سخت ملاحظه کرد، و گرنه این جوان کسی نیست که بیم و باکی از خان و امثال او داشته باشد، چه رسد به تو که کلانتر شبانکاره هستی.

عاقبت ترس بر کلانتر غلبه کرده به دوست خود گفت:

— آیا راهی دیگر در نظر نداری که من از دست این سگ نجات یابم؟

— تنها کسی که بتواند گرة این کار را بگشاید مولانا، روحانی بزرگ و پیشوای علمای فارس است. شاید این مرد بزرگ درمانی برای درد تو بجاید و راهی بیندیشید که از این پرتگاه خلاص گردد.

فردا کلانتر مرد را برداشته به سراغ مولانا رفت. شهر شیراز دیرگاهی بود که مرکز علم و دانش ایران و مهد فضیلت و خلیفه بود. هنوز مکتب حکیم بزرگ صدرالدین شیرازی باز بود، و شاهان صفوی حوزه علمی آن شهرستان را تقویت می‌نمودند. پس از اینکه بحرین مورد هجوم خارجیان گشت، علمای آنجا هم به شیراز آمده سپس به اصفهان رفتند و عنوان «بحرین خراب و اصفهان آباد گردد». خواهنخواه صورت وقوع یافت. شهر شیراز یکی از شهرهای قدیم شیعه بود که مانند اصفهان و کاشان و قم و سبزوار و گیلان و گرگان بیش از صفویه به کثرت شیعه و اکثربت آنان از دیگر جاهای ممتاز بود و شاهان صفویه این ولایات

گذاشته، هرچه زیبده‌سوار سبا دارند برداشته با هر سرعتی که در تصور آید به تاخت بیاند که موقع باریک، و پیروزی در گروی سرعت است.

گنجعلی خان گفت:

— از نامه شاه و دیوان‌بیگی معلوم می‌شود که ایلغاری در پیش است و حادثه‌ای روی داده که باید هرچه زودتر خود را به شاه رسانید، و موقع آن نیست که ما خود را به جنگهای کوچکتر مشغول سازیم.

یوسف‌شاه ناراحت و آشفته گردید، زیرا فتحنامه‌هایی که مردم بحرین نوشته کوشش‌های یوسف‌شاه را ستوده بودند بلااثر و بی فایده می‌گردید. وقتی فتح بحرین ارزش داشت و فاتح آن یوسف موجب خلعت و جایزه و جلد و قرار می‌گرفت که ولایت مفتوح جزو ممالک قزلباش گردد، اما اگر دوباره به تصرف پر تعالی در آید، جز تلفاتی بی فایده چه ثمره‌ای عاید شده و چگونه فاتح آن دارای امتیازی تواند بود. یوسف از خان پرسید:

— لشکر ازبک تا کجا رسیده است؟

— ظاهراً جنگ در حومه هرات واقع خواهد شد، چه فرهادخان، سپه‌الار شاه، اکنون در حوالی آن شهر موضع گرفته است.

یوسف گفت:

— پس به نظر خان من به بحرین بازنگردم؟

— نه زیرا از تو و سپاه پنجاه نفری دوستان تو هیچ گشايشی در احوال بحرینی‌ها روی خواهد داد، اما شاید در جنگ ازبکان بتوانی گوی افتخار از میدان در بری و در موقعی که هرمانده کارزار شخص شاه، و جنگ، جنگ سلطانی است شاهکاری نشان دهی.

— از کدام راه خواهیم رفت؟

— از راه بیابانک و صحرای یزد. رفقن از راه مکران و زمین داور موقف شد. اما یوسف روز و شب در خیال شبانکاره و عاقبت کار داودخان بود، چه یقین داشت بعد از حرکت اللهوردی‌خان به خراسان دیگر داودخان آزادانه و خودسرانه به عملیات خواهد پرداخت و قبل از هر کار گوشمالی واجب به کلانتر و گلبهار دخترش خواهد داد. بنابراین توسط قاصدی که از بحرین آمده بود نامه‌ای به شبانکاره نوشت و به قاصد سپرد که از آن راه به بحرین برود و نامه او را به کلانتر برساند. اما وقتی نامه یوسف به شبانکاره رسید که کلانتر به

قادص باسخ نامه‌ها را برداشته باشتاب به طرف خراسان آمد. لیکن وقتی به اردوی کرمان رسید دانست که نامه شاه به گنجعلی خان رسیده، سواره‌های زبدہ و ممتاز را به عجله احضار کرده است. شاه عباس فرمان داده بود که خوانین فارس و کرمان اردوهای خود را رها ساخته، با هرچه سوار تفنگدار یکه تاز که اسب یدک دارند خود را به شاه برسانند. قاصد دید یوسف‌شاه هم در اردوی کرمان نیست، دانست که جزء سواران ایلغاری به هرات رفته، ناچار نامه‌ها را برداشته به اتفاقی اردوی کرمان عازم میدان جنگ گردید.

صبح کارزار

صبح روز ششم محرم بود که سپاه ایران در تاریکی سبیده دم به جنب و جوش آمده، به طرف ارتفاعی که پرچم ایران در پرتوی شفق صبحگاهی کم و بیش نمودار بود در حرکت آمد این پرچم دونده نام داشت و از زمان شاه طهماسب در چنگهای روم عثمانلو افتخارات بسیار کسب کرده، نفس سعادت و کامیابی بر آن رسم شده بود. شب گذشته شاه تا نزدیک سحر پیدار بود. هنگامی که از خیمه فرhadخان و سرداران بیرون آمد کمی از نیمه شب گذشته بود. چون حرمخانه سلطنتی همراه نبود و هنوز قسمت اصلی سپاه با آغروق بیست و پنج فریخ تا میدان جنگ فاصله داشت، شاه در تاریکی به قدم زدن برداخت. در حالی که از کنار بیان صدای سم اسب سواران همیشه کشیک را می‌شنید، به تماسای افق مقابل مشغول گردید. ظلمت بر آفاق دامن کشیده داشت و دیار در تاریکی آرمیده بود. سیاهی درختان چنگل و دهات اطراف هریرود به واسطه روشنی چراغهای اردوی ازیک که در حوالی آن موضع گرفته بودند شبیحی نمودار می‌ساخت. قدمزنان نزدیک اردوی بازار آمد. این سپاه ده هزاری بیش جنگ یا چرخی به سرداری فرhad، و افراد آن مردم آذری‌جان بودند. با آنکه شب گذشته، و خواب بر شاه غلبه کرده بود در اثر شنیدن صدای فتحی شاهنامه‌خوان، که از خیمه‌های سرکردگان به گوش می‌رسید اندکی توقف کرد. فتحی و برادرش بهترین شاهنامه‌خوان زمان بودند که برای تشویق سپاهیان و سرگرمی ایشان همراه آمده، لشکریان را با خواندن شاهنامه سرگرم و امیدوار می‌کردند.

را احترام بیشتری می‌نهادند. از مالیاتشان می‌کاستند و جایزه‌های نقدی مانند افطاری رمضان، و نوروزی فروردین را سهم بیشتر به اینجاها اختصاص می‌دادند. خاصه که شیراز از اول عهد صفویه مرکز روحانیت و مکتب نشر حکمت و فلسفه شده بود. خلاصه کلانتر به حجره مولانا رفته صیر کرد تا روحانی از کار تدریس فراغت یافت و شاگردانش متفرق شدند. کلانتر بیش رفت سلام کرد و به دوست خود اشاره نمود تا جریان کار را به سمع مولانا برساند. وقتی روحانی، نام داودخان و جریان روز شکارگاه را شنید در فکر فرورفت سر به زیر انداخت و مانند کسی که بخواهد از قبول شغل معدرت بخواهد خود را به جاهای دیگر مشغول ساخت. قدری که سکوت دوام یافت و کلانتر خود را مهیا ساخت تا عنزه زحمات را خواسته برخیزد، روحانی قلمدان فرسوده خود را بیش کشیده از لای بند قیطانی که تکه‌های کوچک کاغذ لای آن لوله نمده بود، قطعه‌ای بیرون کشیده سط्रی بر آن نوشته و لوله کرد. کمربندی دور آن پیچید و لب کمربند را به یکدیگر چسبانیده، دو لب کمربند را با مهر مرکب مالیدة خود مهر کرد و به دست کلانتر داده گفت:

— با هر وسیله‌ای که در اختیار داری این رقصه را به اردو فرستاده، سعی کن به دست صاحبین برسد.

آن گاه روی لوله کوچک کاغذ را عنوانی به این طرز نوشته:

جناب فضایل مآب، فرید دوران، شیخ بهایی مدظلله‌العالی.

کلانتر نامه را گرفته بیرون آمد، و در عین حال که نمی‌دانست با نامه چه کند به شبانکاره بازگشت. دیرگاهی گذشت و کلانتر اقدامی نکرد. حتی فرستادن نامه را هم از یاد برد تا اینکه روزی یوسف از نیمه راه به شبانکاره رسید. یوسف در ضمن نامه اشاره کرده بود که صحیح و سالم با لشکر کرمان به شهر تون رسیده، فردا به طرف هرات خواهند رفت. همین که گلبهار باسخ نامه یوسف را می‌فرستاد به کلانتر گفت:

— پدرجان، می‌توانید نامه مولانا را هم با قاصد یوسف‌شاه به اردو بفرستید، شاید خالی از فایده‌های نباشد.

کلانتر قدری فکر کرده برخاست و نامه مرد روحانی را به قاصد داده گفت:

— به یوسف‌شاه بده تا به صاحبین برساند.

است از خاطرها فراموش سازند. امروز مشیت الهی اقتضا کرده است که آن شمشیرهای شربار، دیگر بار در فضای رزمگاه عطمهزن شود، و لبخند تاباک خود را در آسمان خراسان نمایان سازد. باید بدانید که هرکس در این گیرودار داد دلیری بدده و لازمه شاهسیونی و سربازی را ابراز نماید، هرچه زودتر مورد مرحمت ما واقع شده، به انعامات وافر و القاب شایسته نایل خواهد شد؛ تیول و مستمری گرفته، خلعت و نعمت خواهد یافت؛ و هرکس روی از معركة کارزار برگردانیده، در جانبازی و دشمن‌گذاری تأخیر روا دارد، لکه عار و ننگ همیشگی بر دامان خود و دودمانش گذاشتند، از افتخارات این روز پیروز محروم و بی‌نصیب خواهد ماند.

کم کم آفتاب سر زد و دشت مسطح و هموار هرات رود غرق زرق و برق سلاح گردید. لشکر ایران به سرداری فرهادخان که پیش‌جنگ و مأمور چرخچی‌گری یا پیش‌جنگی بود، یک فرسخ بیشتر با ازبک ناصله نداشت.

سپاه ازبک به فرماندهی حاکم هرات، آن سمت دیگر رودخانه فرود آمد، چرخچی ایشان تا یک فرسخی لشکر قزلباش پیش آمده بود، و معبر یا پل تاریخی «سالار» میان دو لشکر فاصله واقع شده بود. حالت روحی سپاه قزلباش خوب نبود، زیرا عقب‌نشینی‌ها و شکتهای بیست ساله روح سپاه را زیون و برای تحمل مشکلات ضعیف کرده بود. از زمان جنگ‌های تبریز به بعد که آذربایجان از دست رفته بود، دیگر سپاه قزلباش هم قدرت و ارزش دیرین خود را نداشت، و هجوم بیگانگان و مغلوبیت‌های متواتی و بدتر از همه متلاشی شدن شاهنشاهی قزلباش و نبودن پیشوایی هنرمند و باتدیر، دست آنان را از کار سرد و دلها را متزلزل ساخته بود. اینک پس از بیست سال پراکنده‌گی و عقب‌نشینی، جنگ سلطانی روی می‌داد، یعنی جنگی که فرمانده سپاه در برابر لشکر خارجی، شخص شاه باشد. بنابراین شاه عباس همه چیز خود را منوط به این فتح می‌دانست، چه فتوحاتی که تا آن موقع کرده بود، همه در داخله ایران و طرف او خوانین و سرکشان محلی بودند. حال برای اولین بار آمده بود که بخت خود را در مواجهه با سپاه ازبک بیازماید و با دشمنی که صد سال خراسان را به خون کشیده دست و پنجه نرم کند. در این صورت اگر خوب از عهده بریاید، پیروزی‌های آینده را نیز بی‌گذاری کرده، و گرنه سلطنت بقیه ایران نیز قطعاً در خطر می‌افتد. از کران تا کران بیابان، صفوی انبوه سپاه نمایان گشت، و خط

فتحی صدای رسا و لهجه‌ای مطبوع و پسنديده داشت و در شرح حال او نوشته‌اند: «صدای او بی‌اغراق یک فرسخ زبانه می‌کشید.» شاه قدری در تاریکی شب به صدای فتحی گوش داده بازگشت و پس از قدری فکر به خیمه کوچک خوابگاه رفت و به استراحت پرداخت. پیش از آغاز سپیده صبحدمی از خیمه بیرون آمد. آب‌دستان طلبیده و ضو گرفت و نماز خوانده مدتی با خداوند به راز و نیاز پرداخت. آن‌گاه قورچیان سلاحدار شخصی را طلبیده گرم پوشیدن سلاح شد. خود و زره و سلاحهای دیگر را معاینه کرده شمشیر شاه اسماعیل را بر کمر بست و اسب پیروزی را طلبیده سوار شد و برای سان به اردوی سپهسالار رفت. اگر نور آفتاب تاباتر بود، شاه می‌توانست برق زره و خودهای طلاکاری و سرنیزه‌های درخشان صفوی ازبک را که در آن سوی رودخانه هرات موضع گرفته بودند ببیند. وارد لشکر قول شد و در آنجا بیشتر سرداران من جمله سپهسالار فرهادخان را نگریست که در انتظار دیدار شاه ایستاده. شاه از فرهادخان پرسید:

— هان سپهسالار، از ازبکان چه خبر داری؟ آیا از سودن من در اردوی قزلباش خبری دارند؟

— ابدآ شاه، هیچ، آنها خیال می‌کنند شهریار در راه قزوین هستند و ما هم به آن ناحیه در حرکت هستیم.

— بتایی را تعطیل کرده‌اند یا نه؟

— آری شاه، همان پریروز دست از ساختن حصار و تعمیر قلعه هرات برداشتند. امروز قصد دارند به ما حمله کنند و شکار در دام افتاده خودشان را به خاک و خون بکشانند.

— بسیار خوب، نگذارید خبر آمدن من جایی منتشر شود. همین امروز ندانند کافی است، فردا همه عالمیان خواهند دانست.

سپس رو به سرداران نموده گفت:

— شاهسیونان، مبارزان قزلباش، اکنون پیش از بیست سال است که تیغ سرافشان و خنجر دشمن سوز شما خاموش و بی‌نام و نشان است. در این مدت مدد دشمنان ارزش فداکاری و جانسواری شما را از یاد برده، به خود جرئت و جسارت داده‌اند که بر نیمی از کشور پرافتخار شما دست تعدی دراز کنند و داستانهای صولت و هیبت قهرمانی پدران شما را که دربان حصار ملک و ملت

بود، دو فرستخ تا میدان عمل که فرماندهی فرهادخان بود فاصله داشت، و تا عصر آن روز احمدی از افراد دشمن بودن شاه را در محوطه رزمگاه تصویر نمی‌کرد. ازبکان شاه عباس را در راه قزوین و فرهادخان را فرمانده میدان جنگ دانسته، برای سرکوبی او دست و پا می‌کردند. شاه عباس در محلی مرتفع که بر کلیه اراضی مجاور مشرف بود ایستاده طرز کار و پیشرفت دو طرف متخاصل را زیر نظر داشت. از جایی که شاه موضع گرفته بود تا جایی که پرچم فرماندهی لشکر آذربایجان نصب شده مرکز عملیات فرهادخان بود، یک فرستخ کم و بیش فاصله داشت و از پرچم فرهادخان تا دهانه یل که زیر سم اسیان دو طرف بود، آن هم یک فرسنگ مسافت به نظر می‌آمد. شاه در کنار میدان جنگ جایی که دو فرستخ تا لشکر دشمن فاصله داشت روی پشتادی ایستاده، ناظر عملیات سپهسالار و کارکنان میدان بود، لیکن در کار آنان دخالتی نداشت و اختیار مطلق به عهده فرماندهی بود. کم قسمتهايی از سپاه ازبک از بل سالار گذشته، وارد عرصه پیکار شدند از این طرف هم فرهادخان قسمتهايی از لشکر خود [را] بیرون فرستاده، به مقابله آنان می‌فرستاد و دم به دم پشت و پهلوی میدان را با دسته‌جات تازه‌نفس نیرو داده، ابتکار عمل را نگاه می‌داشت. هنوز آفتاب به وسط السما نرسیده بود که طوری میدان جنگ در گرد و غبار فرو رفت که دوست از دشمن شناخته نمی‌شد و مرد و مرکب از شدت کوشش و تلاش مشهود نبود. یکدفعه شاه دید در دامنه تلی که بالای آن ایستاده رفت و آمد سواران ازبک جلب توجه می‌کند و طاقیه‌های ازبکی که سرپوش اختصاصی فرماندهان ازبک است به نظر می‌رسید. از این بابت در عجب آمده به اطرافیان خود گفت:

— اینها کیستند؟ مگر کسی جلوی آنها را نگرفته که تا نزدیک ما رخنه کرده‌اند؟

— نمی‌دانم شاهها، احتمال دارد ازبکان خودمان باشند.

— ازبکان لشکر ما هیچ کدام طاقیه ندارند و تاج قزلباش کلاه آنهاست.

— ممکن است ازبکان تفرقه شده باشند.

در همین اتنا نسیمی از کنار بیابان به وزیدن آمد و گرد و غبار میدان را بر طرف ساخته عرصه کارزار را نمودار ساخت. شاه حیرت زده و مضطرب ملاحظه کرد که خالهای سیاهی بی‌شمار در عرصه پهناور رزمگاه دیده می‌شود که بیشتر احتمالات، کشته‌های افرادی است که در غوغای وانفا فرست نجات

سیاهی که مانند دندانه ازه یهلوی هم چیده شده بود بیننده را در خوف و هراس می‌افکند. برق زردهای و خودهای زرین و بولادین، تابش سرنيزه‌ها و قبة سیرها، درخشیدن تبرزین‌ها و کمانها، دشت و دمن را ستاره‌باران ساخته بود. شاه عباس بازگشته نزدیک سرایبرده سلطنتی کوچکی که موقعتاً برای او نصب کرده بودند پیاده شده تجدید وضو کرد، و دو رکعت نماز خوانده از خداوند و دوازده امام پیروزی و ظفر درخواست نمود. این قاعده از زمان باستان در میان فرماندهان و سرداران جاری و سنت بود که پیش از آغاز جنگ و سیز از خداوندگار طلب کامیابی نمایند. کورش بزرگ پیش از شروع جنگ قربانی می‌کرد.

ببودشید رستم سلیح نبرد نخست از جهان آفرین یاد کرد

هنوز شاه عباس از نمازخانه بیرون نیامده بود که صدای سپیدمهره تواجیان از اردیو سپهسالار فرهادخان به گوش رسید و در اثر آن غرش توهای ساچمهزن و شمخال و خروش مردان کارزار فضای آرمیده را پر و لوله ساخت. شترهای نقاره‌خانه و کوس و کرنای جنگ، در پناه یکی از تپه‌های مشرف به میدان جنگ موضع گرفته بود، که هم صدای آنها در میدان عملیات منعکس بود و هم افزاد آن از صدمه تیر و گلوله در امان بودند. همین که علامت سپیدمهره و سوت گوش خراش آن فرمان حمله را اعلام کرد، غریو کرنا و کوس به فلک آبیوس رسید و شورش دهل و سنج که از نقاره‌خانه برخاست، یکمرتبه محیط آرمیده صبحدمی و عرصه خواب‌الود منطقه کارزار را پر از هیجان و اضطراب نمود. قیامت قیام کرد و صبحی چون بامداد محشر روی به نظارگان نمود. تگرگ گلوله شمخال و توب و تفنگ، غرش خمباره و زوزه تیرهای جانگداز، سرو د مرگ می‌خواند. ساعتی نگذشته بود که ستونهای دود باروت با غبار میدان آمیخته گردید و دسته‌های جنگجویان را که تا این ساعت با نظم و ترتیب در قسمتهايی خود پسل بسته بودند، در پرده ایهام فرو برد. مقدمه سپاه ازبک یعنی چرخیان ایشان که در پشت گل انداز رودخانه کمین گرفته بودند، بیرون تاخته با چرخیان قزلباش به زد و خورد پرداختند. نعره فرماندهان در دل گرد و غبار شنیده می‌شد، که می‌گفتند: «قزلباش، الله الله، بکوب فرصت مده». ازبکان فریاد می‌کردند: «چهاریار، نصرت ور».

شاه با سپاه کوچک همراهان خودش که به منزله قول یا قلب سپاه قزلباش

چیست؟ و حشت زده و دلباخته به عقب بازگشت و با سرانی که در رکاب او آمده بودند به مشورت پرداخت. دیگر از حال خود خبر نداشت. چشمانش چون کاسه خون شده، لبها را از شدت خشم و غیظ جویده، مشت را گره کرده بود، و بی در بی فریاد می کرد:

— پرچم کجاست؟ پرچم کجاست؟

اما همه با رنگهای پریده به اطراف بیان نظر می کردند و از چشمان شر بار شاه جرئت دم زدن نداشتند. شاه فریاد می کرد:

— این احمق کجاست؟ این سپهسالار هرزه مرض مگر نه قرار بود پرچم را از مقرب فرماندهی دور نسازد؟ مگر قبل از او نسیرده بودم نشانه اجتماع سپاه نباید از دسترس سرباز دور ماند؟

چه باید کرد؟ تنها یک راه در پیش بود و بس، خود دست به جنگ برآورده، با لشکر محدود خویش که از راه دور باشتاب آمده خسته و نحیف اند، دامن به کمر استوار ساخته خود را به دریای سیل آسای سپاه دشمن غوطه ور سازند. همین راه مانده و بس، زیرا دیگر سپاهی نیست و اگر این حال دوام یابد و خبر آمدن شاه هم در اردوی ازیک شیوع پیدا کند، یکسره برای حصول پیروزی قطعی، و دستگیر ساختن شاه عباس به تکاپو خواهند افتاد و دست از کوشش و مجاهده نخواهند کشید. این کار را یساول بشی و دیوان بیگی و شیخ بهایی صلاح ندانسته گفتند:

— به خطر افتادن شخص بهادرخان محض غلط و خطای فاحش است.

اما شاه یا بر زمین می کوفت و از اینکه سپاهیان او در روز اول جنگ دشمن، به چنان حالتی تأسف خیز دچار شده اند آرام و قرار نداشت. هرچه باز پس می نگریست و می دید که جماعتهای کوچک و پراکنده سپاه آذربایجان در حال تفرقه و تابودی دست و پا می زند، دست بر دست می زد و نفرین به فرhadخان می کرد. در این حالت فکری کرده از اسب فرو جست و تنگ سمند پیروزی را محکم نموده شمشیر بغل بند را جستجو کرد. رو به همراهان خود نموده گفت:

— قورچیان، یساولان، جلان، باز هم بایستیم و تماشاجی باشیم تا دشمن افراد جوانان رشید کارآمد ما را سر از تن جدا سازد؟ بهتر نیست که خود مردار جان بر کف نهیم و دشمن بی بروا را از رسیدن به مراد مانع گردیم؟ می ترسم اگر صیر کنیم وضع بدتر شود و خودمان در خطر محاصره قرار گیریم. یادگاریک کهنه سپاهی گفت:

نیافته، بر خاک هلاک افتاده اند. مهمیزی بر تھیگاه اسب پیروزی نواخته از بشه فرود آمد و به اتفاق چهار نفر سوال به سمت مرکز فرماندهی سپهسالار تاخت. هرچه رفت و به اطراف نظر افکند اثیری از لشکر قزلباش ندید، بلکه از پریسم و پرچمدار هم نشانه ای به دست نیامد. از سوالها پرسید:

— پرچم کجاست؟

— شاه به سلامت، شاید به همراه سپهسالار پیش رفته است.

— سپهسالار کجاست؟

— باید دانست چه شده، شاید هم کشته شده باشد. اگر اجازه بدھید دنیال او می رویم:

شاه حرفی نزد خود به جستجو پرداخت و قریب یک میدان اسب از اردوگاه فرماندهی دور شد. همین که نزدیک تیررس آمد و صحنه دو فرنگی میدان را نگریست، آه از نهادش بر آمد. همه جا را از جنگ سپاه قزلباش و اسبان کشته ایشان مفروش یافت. البته دانسته ایم که لشکر شاه در این صحنه کارزار غیر از سپاه فرhadخان، هنوز به منطقه عمل وارد نشده، در راه اند؛ و بیشتر ایشان که روز سان از مقابل شاه عباس گذشتند، هنوز تا میدان عمل پیش از چهار فرنگ مسافت دارند، و قسمت اعظم اردو بازار و حرخانه سلطنتی و تشکلات شاهی در جاجرم متوقف می باشند تنها شاه با یک هیئت پانصد نفری از سپاه قول که زیر نظر شخص شاه و همراه او حرکت می کنند با شتاب و سرعت بی مانند، خود را پشت اردوی سپهسالار رسانیده، تا وضع کار جنگ را از نزدیک مشاهده کند، و زمینه را برای ورود دسته جات سپاه آماده سازد. وقتی وضع را خطرناک و کلیه سپاه سپهسالار را عرضه تیغ دشمن یافت، دهشت و خیرتی بر او دست داد که با همه بی بروانی خود را باخت. از همه بدتر قضیه پرچم خاطر او را مشوب می ساخت. هرچه اسب می تاخت و روی بلندیها رسیده دست را بالای ابر وان می گذاشت و به مراقبت و مشاهده ادامه می داد، اثیری از علم و علمدار نمی دید. نشانی از صفحه ای منظم لشکر آذربایجان در میان نبود، جز آنکه گاه گاه قسمتهای کوچکی از سواران قزلباش را مشاهده می کرد که در میان انبوه دشمن دست به شمشیر، گرم کشمکش و تلاش اند و راه گریز بر آنان مسدود شده، از هیچ سمت امید نجاتی ندارند. به هر سویی که چشم انداخت و به هر پست و بلندی که اسب تاخت، نه از فرمانده نشانی بود و نه از پرچم فرماندهی آثار و علامتی. تکلیف

شما در میدان نبرد باخبر شده، با یک هزار سپاهی نخبه به دستگیری ما آمده است.

شاه نگاهی کرده دید از کنار جنگلی که در سمت چپ اردوی قزلباش است یک تیپ سوار نمایان شده، با کمال نظم و اطمینان پیش می‌آیند. دانست که دین محمد از بودن شاه در پشت جیمه خبر یافته، مانند قوش جنگی برای دستگیر ساختن حرفی به تلاش و تقلا افتد است. فرمان داد:

— زود تنگ اسبان را محکم کنید که دشمن رسید، زود زود.

خود شاه بار دیگر براق اسب را معاینه کرده، تسمه آن را محکم ساخت و با یک خیز روی خانه زین نشست. تبرزین را از قاج زین برداشته به مج دست محکم کرد. آن گاه قدری عقب رفته سپاهیان خود را مخاطب ساخته گفت:

— شاهسیون‌ها، قزلباشان یاکدل، اینک دین محمد از بودن ما در پشت جیمه خبر یافته، با جسارت و بیباکی نمایان، راههای بازگشت ما را بسته است. این راهی که برای رجعت در پشت سر داشتیم اکنون در دست دشمن است و ما از هر طرف محصور سیاه کینه خواه ایشانیم. لحظه‌ای دیگر باید با همه توانایی و مردی با دین محمد گلوبز شویم. باید مرد و مردانه دست از جان بشویم، و همانسان که پدران ما در روز تنگ نبرد از سر و جان من گذشتند، برای حصول نیکنامی و پیروزی سر از پا نشناشیم. مردان قزلباش، کار از کار گذشته، سیاه آذرسایجان روی از معركة کارزار بر تافته است. مایم و سیل سیاه دشمن. باید قید جان را زده، روی از عرصه کارزار برنگرداشیم و تا عروس فتح را در کنار نشانیم از بوسیدن شمشیر آبدار دریغ جایز نشمریم. همین قدر بدانید که اگر در این میدان نبرد زیر سم اسبان ازبک تن ما خاک و استخوانمان تویتا گردد، از آن بهتر است که عار فرار را بر خود خریده، بی‌ناموس و ننگ از میدان جنگ بازگردیم. سپس در حالی که تبرزین شاه اسماعیل را به هوا افراشته بود سخنانش را با این شعر خاتمه داد:

همه سر به سر تن به کشتن دهیم مبادا که فرست به دشمن دهیم

هنوز سواران شاهی و کشیک خانه همه سوار نشده بودند، از پشت سر لشکر دین محمد خان گرد و غباری بسیار نمایان شد. دین محمد از داخل جنگلی که بهلوی چپ لشکر قزلباش بود سر در آورده بود. در واقع نزدیک شاه، و سیاه

— نه شهریار، این کار صلاح نیست. چه شماره دشمن بسیار زیاد است و اگر شاه خود را در عرصه کارزار افکنند از کجا که فادر باشیم جلوی این سیلان بلا را بگیریم. بهترین مصلحت وقت در آن است که سیاه قول خاصه رانگه داریم تا برای نجات از این مهلکه وسیله‌ای داشته باشیم، و در موقع ضرورت بتوانیم از آن استفاده کرده، وجود ظل الله‌ی راسالم و بی‌گزند به جای امنی برسانیم.

اما شاه آرام و پیوسته روی رکاب بلند شده، به اطراف صحراء نگریست و می‌گفت:

— آخر نگفته‌ید پرچم کجاست؟ این علمدار ملعون و این سپهسالار دیوانه کجا رفته‌ند؟ چه شدند؟

پاسخی نمی‌شند و هیچ کس جرئت نمی‌کرد با شاه پریشان خاطر خشمند طرف گفتگو واقع شود. در این موقع ساولان توانستند چند نفر رخی را یافته نزد شاه بیاورند. دو نفر از ایشان زخم‌های تیرکمان داشتند و سر پیکان هنوز از گوشت بدنشان بیرون نیامده بود. رخمانیان گفتند که فرهادخان را در حالی دیده‌اند که خودش تنها می‌باشد کار جنگ شده، ناچار با شمشیر به دریای لشکر دشمن زده است. یک نفر دیگر می‌گفت که سپهسالار را در حالی دیده که رخی سخت برداشته است. آخرین کسی که اطلاع کامل داشت به شاه عباس عرض کرد که او را در یک فرسخی میدان دیده که با یک نفر جلودار گرم فرار و به طرف جاگرم در حرکت بوده است. این اظهارات معلوم کرد که سیاه دوازده هزاری چرخچی قزلباش رشته انتظام و اداره‌اش گشیخه، پراکنده و پریشان هر دسته به سمتی روآور شده است. دود از سر شاه برخاسته قطع امید کرد. دید چیزی نمانده که کار فرار به همراهان شاه هم سرایت کند و کشیکچی باشیان و ساولان صحبت هم راهی که فرهادخان رفته در پیش گیرند و شاه را مجبور سازند تا او نیز برای نجات جان خود فکری اندیشیده، پشت به میدان کارزار نماید، بلکه دست از تعقیب دشمن برداشته ناکام و خجلت‌زده به عراق بازگردد، اما در این صورت دشمن فاتح دنبیال او را رها نمی‌کرد! اگر شاه عباس در این صحنه کاری نمی‌ساخت و شکسته خاطر و هزیست یافته به پایتخت بازمی‌گشت، شاید نهال نورسته دولت برومند عیاسی در آغاز سرسیزی خشک می‌شد و تاریخ صفویه در همین جا پایان می‌یافت. ناگهان دو نفر سیاول سوار با شتاب از راه رسیده گفتند: — شهریار، ازبک، ازبک، این دین محمد خان شاه ازبک است که از وجود

بود، باز دستخوش شورش و اضطراب گردید. برق و جلای اسلحه از نو تاییدن گرفت. و مساحت دو سه فرسنگی میدان پر از گرد و غبار گردید. شاه عباس گفت:

— ممکن است فرهادخان سپاه خود را جمع کرده دوباره به میدان آمده باشد.

مثل این است که ازبکها هم به عجله دسته‌جاتی تازه‌نفس از پل عبور دادند.

هنوز این موضوع روشن نشده بود که یک دسته ده نفری سوار از گوشه بیابان

نمودار شد که باشتاب هرچه تمامتر اسب تاخته پیش می‌آیند. سواalon گفتند:

— شاهها قطعاً این دسته خبر خوش خواهند آورد، خیلی به عجله می‌تازند.

خدا کند چنین باشد.

یک نفر یساول گفت:

— شاید الله‌وردي خان باشد. منتظر باشید که در این ساعت لشکر فارس وارد

شده، کار و بار رونقی تازه پیدا کند.

شاه عباس گفت:

— نه، لشکر فارس را خبر داریم که هنوز از ما دورند، مگر اینکه دسته‌ای از آنها جدا شده به ایلغار آمده باشند. الان معلوم خواهد شد.

در این حال دسته سوار کوچک تزدیک شده، به مجرد دیدن سواد چتر شاهی از اسب فرو جستند و دوان دوان خود را به پای اسب شاه رساندند.

گرد و غبار و آفتاب گرم صحراء چنان سیمای این چند نفر را دگرگون ساخته بود که هیچ چیزشان تشخیص داده نمی‌شد. همان طور که در حال انجام تعظیم و احترام بودند، شاه عباس لب‌خندزان گفت:

— او، گنجعلی است. کرمانیها خود را رساندند، آفرین بر ایشان.

مردی پنجه و چند ساله که پا تا سر غرق در آهن و یولاد بود زانوی شاه را بوسیده عقب عقب رفت.

شاه گفت:

— گنجعلی، اردوی خود را کجا گذاشتی؟

— شهریار شهریاران به سلامت باد، در نزدیکی شهرستان تون.

— ازبکهای آنجا مزاحم تو نشتدند؟

— نه، شاه، به شهر تزدیک نشده از کنار آنجا گذشتم.

— از حال ما چگونه و کجا آگاه شدی؟

— گریختگان لشکر را در شش فرسخی دیده جریان را دانستیم. آری شهریارا

مستحفظ او از لابه‌لای درختان جنگل هویدا شده بود. خوب نقشه‌ای ریخته، و مناسب موقعی به دست آورده بود، شاه قزلباش با یک دسته چهارصد بانصد نفری و سطح صفوی بی کران دشمن در دام افتاده بود. دین محمد می‌آمد که آخرین ضربت را فرود آورد. قورچیان گفتند:

— این گرد و خاک اثر رسیدن سپاهی است که به کمک دین محمد خان فرستاده شده، می‌آیند تا ما را از چند طرف در میان گیرند.

این خبر بیشتر قزلباش را نگران ساخت. طوری متزلزل و بی قرار شده بودند که شرایط احترام شاه را نیز فراموش کرده، وضعی دور از لوازم ادب پیش گرفته بودند. در این ساعت شاه هم می‌رفت که از نجات خود در تردید افتاد و پیشامد خطروناک و سرنوشت زشتی را جلوی راه خود مشاهده کند. شاه پرسید:

— این راه به کجا منتهی می‌گردد؟ راهی که گرد و غبار از سمت آن پیداست؟ یکی گفت:

— شاه، این راه به قندهار منتهی می‌شود. دیگری گفت:

— این راه رباط پشت بادام است، و از کویر لوت می‌گذرد. یساول باشی می‌خواست سخن بگوید که یک نفر ازبک از جمله قورچیان قزلباش که از حدود و جغرافیای آن نواحی بصیرت داشت پیش آمده گفت:

— شاهها، کمتر احتمال می‌رود که دشمن بتواند از این راه سپاهی تازه‌نفس دریافت دارد، این راه کرمان و مکران است و از کجا که سپاهیان خودمان نباشند؟ همه روی رکابها بلند شده به انتها افق و پشت جنگلی که ازبکها از آن استفاده نموده، خود را تزدیک رسانیده بودند خیره شدند. قدری که گذشت شاه دید سپاه دین محمد که از جاهای علفزار و نیزار استفاده کرده پیش آمده بودند، در حال جمع شدن و موضع گرفتن اند. مثل اینکه از حال تعرض به دفاع پرداخته تغییر نقشه داده‌اند. دیگر لشکر ازبک پیشروی نمی‌کرد، بلکه دو بازوی چپ و راست خود را جمع کرده در هم فشرده می‌گردید. مثل این بود که از جایی مورد هجوم واقع شده باشد. شاه و سپاه اندک او نگران و بلا تکلیف ایستاده نمی‌دانستند چه کنند. کسانی هم که برای یافتن فرهادخان و پرجمدار رفته بودند اتری از آنان مشهود نبود. در این حالت جلگه هریرود که پس از شکست فرهادخان و فرار لشکر ش به حال سکوت افتاد، از نهیب مبارزان و غریبو توب و تفنج تخفیف یافته

چراغچی یاشی لشکر فرhadخان را احضار کرده گفت:
 — مشعل فراهم کنید که کار ناتمام است. باید امشب صحراءهای هرات را روشن نگاه دارید تا این نبرد پایان یابد.
 سپس خود و یادگاریک و جمعی از سران روی بلندی ایستاده، وضع میدان و طرز بورشهای دسته‌جات را زیر نظر گرفتند. هر دسته و طایفه‌ای که جلو می‌افتد از فرمانده و خصوصیات آن جوایم شدند، و هر مبارزی که داد رشدات می‌داد از نام و نسبت می‌پرسیدند، و میرزاها واقع‌نویس یادداشت می‌کردند. جنگ از اطراف جنگل به دهانه پل جمع شد، و قسمتهایی از بهادران نامی ازبک با نفرات خود از آن طرف رود وارد صحنه شدند. آفتاب سر چنانهای اطراف رودخانه دیده می‌شد که شاه عباس دریافت سپاه ازبک پیوسته به جلو فشار می‌آورد، و سعی دارد عبور سپاه قزلباش را از رودخانه مانع گردد. دانست که دین محمدخان از پیروزمندی خود مأیوس شده، می‌خواهد در انر تحصیل فرست برآمده، پیشرفت قزلباش را به تأخیر اندازد؛ در نتیجه تویخانه و بنه خود را از کمین‌گاه‌ها و پناهگاه‌های اطراف هریروド جمع نموده، به قلعه هرات برساند. این است که جمعی از بهادران نامی دهانه پل را گرفته به سختی از آن حفاظت می‌کنند. می‌خواست حرفی بزند و دستوری بدهد که دو نفر قزل‌سوار در نظر آورد که دست به شمشیر جلوی دهانه پل با بهادران ازبک گلاویز شدند و جنگ شمشیر و بگده میان ایشان آغاز شد. شمشیرهای صیقلی در پرتوی شفق شامگاهی درخشیدن گرفت و زره‌های پولادین زرکوب در آخرین شعاع خورشید به زرق و برق افتاد. مدتی این زدو خورد ادامه داشت و غالب و مغلوب تمیز داده نمی‌شد.

شاه عباس مهیا شد که خود با تبرزین به دهانه پل حمله ور شده، راه نفوذ و پیشرفت قزلباش را باز کند. آستین ساعدبند را محکم کرده، کلاه‌خود را در سر فرو برد و اسب پیروزی را به حرکت آورد. هنوز چند قدم دور نشده بود که ملاحظه کرد قزل‌سوار نخستین، قدری عقب کشیده شمشیر را غلاف کرد و زوین را زیر بغل اسب کشید. به یکی از بهادران ازبک حمله ور شده، بدون مهلت وی را از خانه زین به رودخانه انداخت، و با کمال چاپکی بهادر دوم و سوم را زخمی کرده، از میدان بیرون فرستاد؛ و قزل‌سوار دیگر با دو نفر ازبک گلاویز شد، و در نتیجه هر دو را به خاک رزمگاه افکند. این چانکی و رشادت قزل‌سوار آن چنان چشم‌ترسی به دلاوران ازبک داد که دیگر هیچ‌کدام هوس ایستادگی نکرده.

ما با یک دسته سوار چاپک در حال ایلغار بودیم که سواران آذربایجانی به ما برخوردن و از چشم‌خشم سپاه خوش آگاهان ساختند.
 — اینها که با سپاه دین محمد در جنگل برخورد کرده‌اند از شما هستند؟
 — آری، چرخیان ما می‌باشند.
 — جمعیت‌شان چقدر است؟
 — نزدیک پانصد نفر، همه شمخالیچی و تفنگدار.
 — اردیو آغروق شما چند روز دیگر می‌رسند؟
 — پسین فرد، سپردهام که دو منزل یکی کنند.
 — خیلی صدا می‌آید، مگر توب همراه دارید؟
 — نه شاه، چند نفر جزایرجی داریم، صدای جزایر است.
 — زود برو که جنگ مغلوب است. برو فرماندهی را اداره کن. می‌دانم خسته‌اید اما از بکان از شما خسته‌ترند، صلاح نیست این فرصت از دست برود.
 شاه عباس سعی داشت که تا ممکن است این جنگ دهانه پل سalar کار را یک رویه سازد، چه بیم داشت که اگر صدهزار ازبک بخارا به این سرزمین برسد، کار مشکل و تکلیف نامعلوم خواهد شد. شاه گفت:
 — گنجعلی، گمان می‌کنم شخص بادشاه ازبکستان در میان همین جمعیت هزار نفری جنگل باشد. زود برو و دنبال ایشان را رها مساز. من هم در این لحظه سپاه مستحفظ خود را اجازه شرکت در جنگ می‌دهم. بستاز و بستاب، دست خدا یار تو باد.

گنجعلی خان سوار شده به لشکر خود پیوست، و لحظه‌ای نگذشت که دامنه جنگ کشان کشان تا دهانه پل سalar ادامه یافت. نزدیک غروب هنگامه جنگ پل بشدت خود رسید، زیرا از طرفی سپاه تازه‌رسیده کرمان به قدری خوب وارد عمل شد که نمایش بیست هزار سپاه داشت، و در انر عقب نشانیدن لشکر دین محمد ابتکار عمل میدان را به دست آورده بود؛ و از طرف دیگر فرhadخان سپهالار که رخمدار روی از معركه بر تافته بود، زخم خود را بسته، لشکر فراری را جمع و به میدان بازگشته بود. قسمتهای عقب‌مانده‌ای هم که برای رسیدن به شاه باشتاب تمام می‌آمدند، توائیست خود را به جنگ مغلوبه برسانند. اما هوا می‌رفت تاریک گردد و شب عملیات پیشرفت قزلباش را متوقف سازد. شاه دریافت که صلاح در توقف نیست و باید به حریف مهلت نفس تازه کردن نداد.

درون تاریکی به گوش می‌رسید که فرمانبران خود را به ایستادگی و شهامت ترغیب می‌کردند. جارچیان قزلباش دسته‌جمعی می‌خواندند:

من آنگه عنان بازیچم زراه که یا سر دهم یا سانم کله

فریادی از درون تاریکیها به زیان ازبکی در پاسخ می‌گفت: «سر می‌دهیم، خون می‌ریزیم».

شاه عباس خود به تعقیب ازبکان پرداخته، به سرداران قزلباش گفت:
— تعداد مشعلها را بیشتر کنید و تا دسته‌ای از سپاه دشمن در سنگرهای استادگی می‌کنند، دست از تعقیب ایشان برندارید.

شب پرده ظلمانی خود را بر کائنات گترده، اندک‌اندک صحرای خون‌الود هرات را در چادر قیرگون می‌بیجید. مشعلها رو به کاهش گذاشت و تاریکی راه را برای فرار ازبک آماده ساخت، اما سرداران قزلباش دستمالها و دستارها و پیراهنهای خود را در مشعلها گذاشتند، در روشنایی آن به مبارزه پرداختند، و به قدری در پیشروی سر از پا نشناختند که اندکی از شب گذشته لشکر بی‌شمار ازبک بنای عقب‌نشینی را گذاشت. اما در حومه شهر هرات در قصبه‌ای که رباط پریان نام داشت شیرازه نظم و نسق ایشان یکباره بریده گشت، و دسته دسته از ظلمت شب برخوردار شده، سر خویش گرفتند و پس از طی مسافتی با فرار و حشت‌باری پراکنده شدند. شاه عباس فرمان داد لشکر قزلباش در نور مشعلها اسپاب و اثایه و سرایرده‌های بر جا مانده، ساز و برگ در بیابان ریخته دشمن را پاسیانی کنند و نگذارند در تاریکی شب احدي به آنجا نزدیک شود. خلاصه پاسی از آن شب هولناک نگذشته بود که شاه عباس با یک دسته سوار زیده به محلی بیرون دروازه هرات که باغ شهر نام داشت ورود کرد و فرمان داد توأچیان، برج و باروی شهر را اشغال کنند. اما درباره تعقیب فراریان ازبک گفت: «احدى اجازه نداد دنبال ایشان برود، چه بیشتر آنها که خانه کوچ در هرات داشته‌اند همه شب در بیابانها آواره و سرگردان‌اند. باید مهلت داد تا عورات و کودکان خود را سالم به مرز ازبکستان برسانند». فردا صبح شهر هرات حالت آرام و شادی بخش داشت. دروازه‌ها را زینت کرده، در و بام کوچه‌ها را آراسته بودند. ریش‌سیدان قبیله‌های شاملو و جمشیدی و هزاره، خوانین بادغیس با قربانی و پیش‌کش بسیار رو به شهر آورده بی در بی وارد می‌شدند. این قبایل هرچه ممکن بود از

دهانه پل را خالی کردند. پشت سر قزل‌سواران، یک دسته تفنگچی پیاده وارد صحنه شد و با تیراندازان ازبک که پشت گل انداز رود کمین داشتند به جنگ پرداختند. شاه بررسید:

— این قزل‌سوار که بود؟ ظاهراً از اردوی کرمان بود!

قرورچی باشی گفت:

— چه عرض کنم شاه، بزودی معلوم خواهد شد.

هنوز جنگ دهانه پل تمام نشده بود که دو نفر سوار گرجی از غلامان کشیک‌خانه، یک کلاه ازبکی پیش شاه عباس آوردند گفتند:

— کلاه دین محمد‌خان یادشاه ازبکستان است که در جنگل یافته‌ایم.

این کلاه از نوع طاقیه ترکمانی بود که زر و زبور و گرانهایی جنس آن شان می‌داد که متعلق به یکی از بزرگان ازبک است. شاه مدتی کلاه را زیورو و کرده فرمان داد چند تن از اسیران ازبک را حاضر ساخته کلاه را به آنان نشان دهند. ازبکان تصدیق کردند که کلاه خان است و به طور قطع صاحب آن حالتی آشته نگذشته بود که موضع کلاه خان در پست و بلند عرصه کارزار پیجید و دوست و دشمن جریان آن را به کشته شدن شاه ازبک تغییر کردند. گنجعلی‌خان حاکم کرمان در حالی که چند نفر از سران ازبک را اسیر کرده همراه می‌آورد از راه رسید. شاه گفت:

— گنجعلی، این دو نفر قزل‌سوار از همراهان تو بودند؟

— شاه به سلامت، قزل‌سوار اول یوسف‌شاه فارسی و دیگری ابدال‌بیک طالش هر دو از سپاه کرمان بودند.

— بسیار خوب جنگ کردند، من شاهد و ناظر سربازی و شهامت ایشان بودم. نامشان را به من یادآوری کن.

شب بر سر دست در آمد و جنگ خواهناخواه به طرف دیگر رودخانه هرات منتقل گردید. خبر کشته شدن دین محمد‌خان هر چند ثابت نشده بود، اما هر لحظه شیوع و انتشار آن بیشتر و برای لشکری که در حال پراکنده‌گی بود وسیله فاطع و حتمی شکست می‌گردید. همان طور که شاه دستور داده بود مشعلهای لشکر قزل‌باش در دو طرف پل سالار سوسو می‌کرد و مسافت زیادی از دشت کارزار را روشن ساخته بود، فریاد کشیک‌چیان قزل‌باش و نهیب چهرگان ازبک از

این چهار فرسنگ راه، از شهر تا پل سالار از اجساد ازبکان مستور بود. تویخانه و شمخال، تفنگ و ترکش، خیمه و خرگاه از شماره بیرون بود. فرمان داد همه را در رباط پریان جمع کنند تا ترتیب تقیم آن داده شود. شاه عباس وقتی دانست شماره تلفات لشکر قزلباش اندک است، خدا را شکر کرد و فرمان داد ازبکانی که شب راه را گم کرده صحیح به دست آمدند، کسی مراحمشان نشود و آنان را بدون آزار رها سازند. قدری که از آفتاب روز دیگر برآمد، خبری که از کوه دستان رسید و معلوم شد کشته شدن دین محمدخان ازبک در جنگ دیروز صحت داشته، زخمدار از میدان به در رفت، شبانگاه در حوالی هرات از شدت خونریزی وفات یافته است. اما قاتل حقیقی یادشان ازبک معلوم نشد و جمعی که دعوی انجام این خدمت را داشتند مقرر شد ثابت کنند. همان روز شاه عباس برای شماره اسیران و تحقیق حال ایشان به ریاط پریان رفت. شماره زخمیان ازبک بسیار بود، ولی تعداد کشتگان ایشان را چهارهزار نفر سرشماری کردند. شاه فرمان داد همه را کفن و دفن کرده به خاک سپر دند. اسیران را یکسره آزاد ساختند و به طوری که معمول آن شهربار نوع دوست بود اکثرشان را خرج راه و وسیله معاودت به ازبکستان مرحمت فرمود. و هر یک را که نام و نشانی داشتند و مرتکب قتل و غارت در شهرهای قزلباش نشده بودند در حضور یذیرفته، پس از دلجویی، مرکب و وسیله سفر عنایت فرمود. وقتی شاه در ریاط پریان یک فرسخی شهر هرات به کار اسیران ازبک سرگرم بود، ناگهان سربرداشته به قورچی باشی گفت:

— راستی دو نفر قزل سوار دیروز را حاضر آرید بشناسم.
فرهادخان سیه‌سالار گفت:

— جزو لشکر کرمان می‌باشند، اکنون آدم فرستادیم بیایند.

شاه که ابروها را در هم کشیده ساخت در غضب بود، توجهی به فرهادخان ننموده، رو به سمتی دیگر کرد. همه دانستند که روی دل شاه از سیه‌سالار گردانیده شده، بزودی از درجات رفیع فرماندهی سقوط خواهد کرد. در این موقع دو نفر قزل سوار دیروزی که [در] دهانه پل سالار جنگی نمایان کرده بودند همراه چهار نفر شاطر وارد ریاط شدند، مطابق رسم زمان رسم سجده به جای آورده زمین را بوسیدند. شاه سربرداشته به جوانی که جلوتر وارد شده بود گفت:

— پسر امست چیست؟

— شاه به سلامت، یوسف، از مردم گرمسیرات فارس.

اظهار شادی کوتاهی نکرده، برای ورود سپاه فاتح قزلباش تهمه کامل دیده بودند. مردم شهر هرات که از دوران کودکی شاه عباس داشتند، بست و بلند را فرو گرفته منتظر ورود او بودند. این مردم هرچه توانسته بودند گل و سبل و نثارهای زر و سیم فراهم ساخته، بر باروها و برجها و کنگرهای حصار بالا رفته بودند. قسمت مهمی از لشکر قزلباش که شب دوشین از راه کویر رسیده بود اینک وارد شهر می‌شد. یشاپیش این دسته جوانی بر جماز دیده می‌شد که بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید، ولی چماق مرصعی که نشانه فرماندهی لشکر بود یشاپیش او برده می‌شد. این جوان امامقلی بیک بسرالهوری خان بود که به سمت معاونت یدر همراه آمده، یشاپیش سپاه در حرکت بود. هنوز قسمت عمده لشکرها من جمله آغروق و حرمسرای شاهی و کلیه مهمات و آذوقه در ولایت جاجرم متوقف بود که شهر هرات تسخیر شد و کار ازبک پایان یافت. شاه عباس همان روز علی‌الصباح شاهوری بیک بایبوردلو بساول صحبت را احضار فرموده ضمن نامه‌ای بشارت پیروزی را به فرماندهان قزلباش که در جاجرم و بسطام در حال حرکت بودند اطلاع داد، و تأکید فرمود که خود بساول، فتحنامه‌ای هم به اصفهان برساند. از اتفاقات و تصادفات جهان در عهد ناصرالدین شاه قاجار که حسام‌السلطنه شهر هرات را گشود، مردی به نام حسن بیک قره‌چه‌daghi از جمله فوج سوار قره‌چه‌daghi مأمور بست یافت که نامه فتح هرات را به تهران برساند. حسن بیک مسافت طولانی و راه برمنشت هرات تا تهران را هشت روزه آمد و در روز هشتم به حضور ناصرالدین شاه آمده مزده فتح را تقدیم نمود. شاه از این شهامت و چابک‌سواری حسن بیک در شگفت مانده، او را به لقب خان و پانصد تومن مستمری خوشدل ساخت. نسب این حسن خان قره‌چه داغی به همان شاهوری بیک بایبوردلو می‌رسید که شاه عباس وی را مأمور رسانیدن بشارت فتح هرات کرد، و بر حسب تصادف پس از دویست و پنجاه سال مردی از همان خاندان فتحنامه هرات را به ناصرالدین شاه رسانید. شاه در روز ورود به شهر بسیار شادمان به نظر می‌رسید، چه در یک جنگ طولانی و پرجزر و مدیروز، با یک ضربت قاطع خراسان را از زیر سم ایلان ازبک نجات داده بود. امروز فاتح و کامیاب وارد زادگاه خویش می‌شد، شهری که در آنجا تولد یافته، در کوچه‌هایش گردش کرده، در مدرسه‌های آن درس خوانده، نقاشی آموخته بود. فردا از ساعت شنبه به میدان جنگ پل سالار رفت تا غنایم آن صحنه خون‌الود را بنگرد. تمام

— خوب چه شد؟ شاه عباس را دیدی؟
 — بله، خیلی اظهار مرحمت فرمود و وعده همه نوع مرحمت داد.
 — بخت با تو یار بود که اللهوردى خان نبود و گرنه کار مشکل می شد و باز از آن حرفها می زد. خوب، درجه و مستمری چه شد؟
 — هنوز دیر نشده، همه پاداش خواهند گرفت.
 بکتابش قدری به سرایای یوسف نگریسته گفت:
 — الحق رفیق دیروز داد مردی دادی. هم تو و هم ابدال، خود را بسocco
 رساندید. جنگی که در دهانه پل سالار شماها کردید شاهکار، جنگ بود. اگر من
 جای شاه عباس بودم هر دو را لقب خانی می دادم و بیگلریبیگی هرات می کردم.
 شما راه هرات را باز کردید. راستی قضیه فرهادخان خیلی عجیب بود، می گویند
 مأمورین دنبال پرچمدارها می گردند تا بدآنند چرا روز جنگ علمها را گذاشته و
 رفته اند.

بکتابش چیقی که از استانبول خریده بود چاق کرده به رفیقان داد و در حالی که
 بخندی بر لب داشت گفت:

— یوسف چرا پیش شاه نگفتی من برادر امیر کمال هستم؟
 — از افتخارات عاریه خوش نمی آید، آیا بهتر نبود که برادر هنرهای خودم
 باشم؟

— چنین بهتر است.

آن گاه آهسته در گوش یوسف گفت:

— خیال می کنم بزودی تغییرات مهمی در اردو واقع شود، همین قدر از
 اللهوردى خان خود را نگاه دار.

یوسف دانست مطلبی در دل دارد، دنباله سخن را ببریده یکدیگر را وداع
 کردند. شاه عباس از رباط پریان بیرون آمده برای سرکشی به اردوهای تازهوارد
 قزلباش رفت. سیاهیانی که از اقطار دور و نزدیک ایران به ندای شاه عباس در
 حرکت آمده بودند روزهای بعد از جنگ باشتاد تمام به هرات وارد می شدند.
 شاه به همه اردوها سرکشی کرد، غیر از لشکر فرهادخان که از آنجا گذشته به
 باع شهر، بیرون دروازه هرات، آمد و فرماندهان قزلباش را که تازه از راه رسیده
 بودند دسته مأمور اشغال شهرهای خراسان نمود. در این موقع شهرهای
 خراسان به توسط مردم اشغال می شد و حکومتهای ازبکی شب را نیمه کرده،

— در لشکر کرمان هستی؟

— آری شهریار، زیر سایه گنجعلی خان می باشم.

— نام رفیقت چیست؟

جوان دیگر پیش آمده گفت:

— قربان، ابدال، از ولایت طالش.

— دیروز شاهد کارزار شما بودم. خوب جنگ کردید، نام شما را یادداشت

کردند. بزودی پاداش سره خواهید یافت.

ابdal بیک گفت:

— شاه، دین محمدخان را من در جنگل نشانه زوین ساختم، حال کلول بیک

گرجی مدعی شده که زوین از من بود.

شاه خنده ای کرده گفت:

— دلتنگ مباش، هم تو و هم کلول بیک را به آنجه آرزو دارید، کامیاب

می گردانم. بروید تا روزی که شماها را بخواهم.

وقتی یوسف و ابدال از رباط پریان بیرون آمدند و در اردو بازار گردش

می کردند، ناگهان چشم یوسف به بکتابش عیار افتاد که با لباس افتدی های

عنمانلو و کلاه بوتست، سرگرم تعاشی اسیران ازک است. یوسف بکتابش را در

آغوش گرفته رسم معافه به جای آوردند. یوسف گفت:

— بکتابش جا خالی، به نظرم از راه دور می آیی؟

— آری دوست عزیز، پس از آنکه همدیگر را وداع کردیم من به قزوین و

تبیریز و استانبول رفتیم و در این مدت گردش و کیف مفصلی به جا آوردم.

آن گاه به اتفاقی به گردش برداختند.

کشف اسرار

بکتابش گفت:

— بارک الله یوسف، کار خود را کردی، همه اردو بازار صحبت از شجاعت

دیروز توست. همه جا تو را با انگشت نشان می دهند. حالا شنیدم چهار نفر

شاطر برای بردن تو به حضور آمده بودند؟

— آری.

همین که بکتاش جنب سریر شاه قرار گرفت شاه عباس سری تکان داده آهسته گفت:

— بکتاش عیار، از کجا می آیی؟
— از استانبول.

شاه به اهمیت سخن مرد پی برده، جایی در زیر مسند نشان داده گفت:
— بنشین و حرف بزن.

بکتاش با کمال ادب دو زانو نشسته آغاز سخن کرد. پیش از اینکه چیزی بگوید شاه پرسید:

— اصلاً کجا بیهوده هستی؟

— شاهها قزلباش. برای گردش به استانبول رفته بودم، در آنجا توانستم مطالubi به دست آرم که برای هر شاهسیون واجب و فریضه است که در هر جا توانست خدمتی انجام دهد. مطلبی که می خواستم به سمع شهریار برسانم این بود که فرهادخان با برادرزاده شما رابطه نهانی دارد.

شاه پرسید:

— با حیدر میرزا؟

— آری شاه، همان که به عنوان ایلچی به استانبول فرستاده اید و اکنون در آن دیار است.

— از کجا دانستی؟ پسر حرف دروغ نزنی که سرت را از تن جدا خواهم ساخت.

— نه شاهها، اهل دروغ نیستم. خود شاهد مذکرات قزوین آنها بوده‌ام. در استانبول هم در مجلس سران عثمانلو سخنان آنان را شنیده‌ام.

دفعتاً شاه به صورت بکتاش خیره شده گفت:
— بارک الله بر تو، بگو آنجه می‌دانی.

— شسی در خانه گلناز کبوتر باز بودم دیدم فرهادخان با یک نفر رکابدار به خانه حیدر میرزا رفت. به سخنان ایشان گوش دادم. همین قدر احساس کردم که میان ایشان قسم قرآن رو بدل شد و صحبت از خاتمه جنگ از بکستان بود.

— خوب، آن رکابدار را می‌شناسم؟

— آری، گلناز هم از رفقن فرهادخان در آن نیمه شب باخبر شد.

— خوب در استانبول چه گذشت؟

فرار را برقرار اختیار می‌کردند. شاه دستور فرمود مجلس جانقی تشکیل شود، و فرهادخان سپهسالار را به محاکمه کشیده، علت شکست روز جنگ و گم شدن پژوه را معلوم نمایند.

ریاست مجلس جانقی به عهده اللهوردی خان گذاشته شد و شیخ بهایی به عنوان وکالت شاه در جلسات محاکمه شرکت می‌کرد. روز دوم محاکمه مردی نزدیک ایشیک آغا سی آمده گفت:

— می خواهم حضور شاه عباس شرفیاب شوم، عرضی واجب دارم.
ایشیک آغا سی هرچه خواست بفهمد این مرد ناشناس با شاه چه کار دارد
ممکن نشد، زیرا او پیوسته می‌گفت:

— اطلاعاتی مهم و قابل توجه دارم که جز به شخص شاه به احدی اظهار نخواهم کرد.

شاه فرمود داخل شود. مردی چهل ساله که لباسی مرتب و کلاه پوست بخارایی برسر داشت وارد عمارت مسکونی شاه شد. باع شهر از بنای زمان قدیم بود که شاه عباس هنگام کودکی و دوران لله گی علیقلی خان شاملو، اغلب در این باع منزل داشت. آبنمای معروف باع شهر که قصر علیقلی خان لله بود اکنون محل توقف شاه و خاندان شاهی بود. تازهوارد جلوی کفش کن در مقابل باشماقچی شال و کلاه را مرتب ساخته داخل تالار شد و شروع به انجام آداب کرد.

شاه نگاهی به سرایای تازهوارد افکنده، سیمای روشن و هیئت منظم مرد را بدقت ملاحظه نموده فرمود:

— اسم تو چیست؟

— شاه به سلامت، بکتاش.

— چکارهای؟

قدرتی فکر کرده گفت:
— شاهها عیار.

شاه بیشتر در سیمای بکتاش دقت کرده دانست این قیافه که آثار زیرکی و هوش از مجموعه آن هویداست، قطعاً بجهوده دیدار شاه را تقاضا نکرده، حرفی شنیدنی دارد. فرمود:
— نزدیکتر بیا.

— نه، فقط می‌دانم که دولت عثمانلو به حیدر میرزا قول موافقت داده که در سلطنت او مخالفتی ننماید.

شاه باز قدری در اندیشه رفته فکر کرد و عاقبت گفت:

— بابا بکتاش، از تو خرسند و از این خدمتی که انجام داده‌ای قدردانی می‌کنم. بگو بدانم آن شب در قزوین که حیدر میرزا با بهرام ملاقات کرد چه شنیدی؟

— شاه به سلامت، حیدر میرزا می‌گفت: «در سلطنت من، تو وکیل‌السلطنه قزلباش خواهی بود».

— خوب، فرهاد در مقابل این حرف چه پاسخ داد؟

— خیلی آهسته سخن می‌گفت، پاسخ او را دریافت نکرد.

— نفهمیدی مهدیقلی و دیگر سرانی که همراه حیدر میرزا در استانبول بودند از این توطئه خبر دارند یا نه؟

— نه شاهها، آنها ابدأ از این جریان خبر نداشتند.

— به چه دلیل؟

— به دلیل آنکه هیچ‌کدام از این نفرات در خانه بستانچی باشی دیده نمی‌شدند و منزلشان از منزل حیدر میرزا جدا بود. به علاوه اگر آنها خبر داشتند، قطعاً با بستانچی رفت و آمدی می‌نمودند و در جلسات محروم‌انه دیده می‌شدند. — اگر تو را به مأموریتی روانه استانبول داریم، خدمتی که باید صادقانه انجام می‌دهی؟

— البته شهریارا.

شاه مدتی فکر کرده، با تسیع خود بازی کرد و در نتیجه بکتاش را مرخص نموده گفت:

— باز هم اینجا بیا تا به تو مأموریتی محول سازم. آیا از آنچه به من گفتی دیگری هم خبر دارد؟

— هرگز شاه، احدی نمی‌داند. هرچه در دل داشتم به شخص شاه عرض کردم. — برو و احدی را از آنچه گفتی آگاه مساز و به کسانی که می‌پرسند با شاه چه کار داشتی چیزی اظهار مکن.

در این بین مجلس جانقی هر روز تشکیل می‌شد، لیکن موضوع گم شدن پرچم پیوسته غامض و مجھول بود. شخصی که از نزدیکان سپهسالار بود و پرچمدار لشکر او محسوب می‌شد فراری شده، با همه کوششی که به عمل آمد

— شاهها من چندی پس از واقعه آن شب به تبریز رفتم و از آنجا به طرابوزان و سپس به استانبول سفر کردم. با عیاران اده‌بازار از سابق دوستی داشتم. شب ما با عیاران استکواری به گردش و شبروی می‌رفتیم؛ عیاران آن ولايت آلت اجرای فرمان بستانچی باشی رئیس قصرهای سلطنتی آل عثمان می‌باشند و گرداننده عیارخانه آن ولايت بستانچی باشی است. هر که را اشاره کند شب در خوابگاه سر می‌برند. و خانه هر کس را اشاره کند از بن غارت می‌نمایند. شحنه و داروغه استانبول هم با بستانچی باشی همراز است. یک شب عیاران اده‌بازار گفتند: «امشب بستانچی باشی میهمانی از همشهریان شما دارد.» پرسیدم: «نامش چیست؟» گفتند: «حیدر میرزا، ایلچی شاه عباس». تزدیک منزل بستانچی او را در روشنایی شناختم. مدتها گذشت و رابطه حیدر میرزا ادامه داشت تا آنکه یکی از عیاران همدست بستانچی باشی به من گفت: «احتمال می‌دهم که این شاهزاده صفوی شاهنشاه ایران گردد.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «این قراردادی است که در باب عالی محرمانه به وقوع پیوسته، هیچ‌کس جز شیخ‌الاسلام و سلطان و قوللر آغا‌سی عثمانلو خبر ندارد.» سپس آن عیار گفت: «رابطه‌ای هم با اطرافیان شاه قزلباش در میان است که بزودی تیجه آن معلوم خواهد شد.» شاه که سخت در اندیشه و نگران بود گفت:

— بکتاش، از کجا می‌دانی که مقصود آن عیار، فرهادخان بود؟

— شاهها، عیار عثمانلو اسم فرهادخان را نمی‌دانست. فقط گفت رابطه با شخصی دارد که به منزله قوللر آغا‌سی ماست. شاه دانست که درست می‌گوید و لقب سپهسالار در عثمانلو معادل با قوللر آغا‌سی است.

قدرتی با تسیع مروارید خود بازی کرده گفت:

— چرا همان روزها که فهمیدی سپهسالار با حیدر میرزا رفت و آمد کرد، نیامدی به ما اظهار کنی؟!

— خیال کرم از جانب ظل‌اللهی مأمور ملاقات با حیدر میرزاست و این دیدار شبانه بنا به اشاره شهریاری بوده است. آری شاهها، عیار به من می‌گفت که: «حیدر میرزا شاه ایران خواهد شد و من می‌توانم از بستانچی باشی سفارشی گرفته تو را همراه او روانه ایران سازم».

— دیگر از قراردادهای حیدر میرزا چیزی می‌دانی؟

فرهادخان را به برادرش متوجه سازند. لیکن شاه او را به گرمی و مهریانی بذیرفت، علت آمدن و نگران شدن او را جویا گردید. ذوالفقارخان گفت:

— آمدن بدایم علت اینکه اعلیٰ حضرت شهریاری قتل برادرم را به جان نثار خود محول نفرموده، به دیگری رجوع داشته‌اند چیست؟ آیا خانزاد لیاقت رجوع این خدمت را نداشتم؟ در صورتی که اگر فرمان قضا جریان ظل اللهی عزّ صدور می‌یافتد، بدون دغدغه خاطر انجام آن را دامن به کمر می‌زدم.

شاه از او دلجویی فرموده گفت:

— نه ذوالفقارخان، برادر تو خیانت یا غفلتی کرد که نزدیک بود مملکت را به پر تگاه سقوط بکشاند. ما هم او را به کیفر کردارش رسانیدیم و ربطی به کار تو ندارد. همین دم برو اردو و اثائیه او را تحویل گرفته فرماندهی او را اداره کن. آری ذوالفقار، بدان و آگاه باش که اگر حفظ خدای و یاری ائمه اطهار نبود و سپاه کرمان و فارس دیرتر به میدان می‌رسید، معلوم نبود اکنون ما در چه حالی بودیم. این بود که فرهاد به فرمان ما به جزای اعمال خود رسید. ذوالفقارخان، اینکه سپهسالار ما بود، به خدامی که جان عباس در قبضه قدرت اوست، اگر نور چشم ما خلافی اندیشد و یا دست به کاری زند که خلاف مصلحت دین و دولت باشد، لحظه‌ای در مجازات او تأخیر نخواهیم داشت و در چشم بهم زدنی نام او را از لوح وجود خواهیم سترد.

— شهریار، از بدختی خود شکایت دارم که با بودن چاکر این خدمت شکرف به اللهوردی خان محول شد، در حالی که حقاً به خانزاد می‌رسید.

— خاطر جمع‌دار که ما خدمت را پاداشی نیکو و خیانت را کیفری سره می‌دهیم؛ چنان که هرگز خدماتهای تو و نیاکانت را از یاد نبرده، بموقع خود در نظر خواهیم داشت.

هنوز چاپک‌سوارانی که بایستی فتحنامه‌های دولتهای خارجی را برسانند تعین نشده بودند، که به شاه خبر دادند یکی از گریختگان واقعه پل سalar به نام باقی سلطان در بخارا تاجگذاری کرده، خود را پادشاه ازبکستان خوانده است. در این موقع شاهزادگان ازبک دسته دسته به عنوان پناهنه وارد هرات شده، خود را در سایه قدرت و حمایت شاه عباس قرار می‌دادند و از شاه تقاضا داشتند سلطنت موروث ازبکستان را که شخصی بدون حق تصرف کرده به ایشان بازگردانده شود.

دستگیر نگردید. فرهادخان را هر روز اللهوردی خان از اردوی شخصی خودش همراه به مجلس جانقی می‌آورد، و پس از ساعتها مذاکره و پیاسخ دادن به سؤالات اعضای جانقی، در تحت نظر اللهوردی خان به بازداشتگاه، یعنی اردوی خودش بازگشت می‌کرد. اعضای مجلس جانقی عبارت بودند از: ایشیک آغا‌سی و قورچی‌باشی، تفنگچی‌آغا‌سی، صدرالمالک، دیوان‌بیگی، مهردار سلطنتی و ریاست جمیعت جانقی با شیخ بها الدین بود که سمت وکالت همایونی را داشت، و یادگاریک به عنوان نماینده فرمانده کل سپاه قزلباش و کارشناس جنگی که شاه او را کهنه سیاهی می‌خواند در مجلس حضور می‌یافتد. موضوع تحقیق علت شکست روز پل سalar بود، که در اثر فقدان پرچم دسته‌جات سیاهی توانسته بودند پس از انجام حمله و یورش به موضع فرماندهی بازگشت کنند، و همین گم شدن پرچم سبب شد که لشکر فرهادخان در هم خرد شده، خودش از میدان گریخت و شکست او منجر به فرار بقیه دسته‌جاتی شد که هنوز وارد کارزار نشده بودند. این فرار به قدری بی‌سابقه و ناگذریده انجام گرفت که چیزی نمانده بود دامنه اش به اطرافیان شاه عباس هم سرایت کند. عاقبت حکم جانقی به اعدام سپهسالار منتهی شده، و نظر مجلس به حضور شاه عباس ارانه گردید. روز بعد اللهوردی خان مأمور اعدام فرهادخان شده، به اردوی او رفت تا نتیجه مجلس و نظر شاه را به سپهسالار اعلام دارد. قضات لشکری ایران در موارد خیانت به آب و خاک، مجازاتهای هولانگیز داشتند که از آن جمله زنده پوست کنند محکوم بود، یا شقه کردن و به دنبال قاطر وحشی بست و از بلندی بر تکردن در دولت صفویه این نوع مجازات بندرت اتفاق می‌افتد. بنابراین کشتن سپهسالار هم بایستی از آن نوع باشد. اما چون شیخ بهایی و سایرین در مورد خدماتی که فرهادخان نسبت به کشور قزلباش و شاه انجام داده، در آرام کردن و تسخیر شهرستانها و سرکوبی دشمنان تحمل مشقت نموده بود واسطه شدند، از اعدام سخت او صرف نظر شد و به طور ساده برگزار گردید. همین که اعدام سپهسالار در خیمه‌سرای خودش انجام شد، خبر به اردو رسیده، ذوالفقارخان سراسیمه و حشرت‌زده به خدمت شاه شرفیاب شد. اما نه گریبان را چاک زده نه دکمه یقه را باز کرده، و نه اتری از رسوم عزاداری به سرایی او مشهود بود، بلکه بر عکس تظاهر به خنده کرده هیچ‌گونه نشان اکراه و نارضایتی نمودار نمی‌ساخت. لیکن در باطن بسیار ناراحت و نگران بود، می‌ترسید مباداً مسئولیت

سرلشکران و فرماندهان قزلباش اشغال کرده، منتظر ایستاده یا نشسته بودند، که حاتمیک وزیر وارد مجلس شده به اتفاق عزب‌دفترباشی و مستوفی‌المالک و گروهی از اصحاب دفترخانه همایونی، که مردی به نام داروغه دفترخانه ریاست ایشان را داشت، به صدر تالار قرار گرفتند، و فردها یا کتابجهه‌های فرمان را که روی دست منشیان بود بر روی کرسیهای مرصع نهادند. آن روز که دوهزار نفر خلعت و لقب می‌گرفتند برای شهر هرات روزی کم نظری بود.

حاتمیک اعتمادالدوله فرمانهای القاب و مستمری‌ها و تیولها را می‌خواند، و داروغه دفترخانه به صدای بلند اعلام می‌کرد. شخصی که نام او برده می‌شد، از جا برخاسته پیش می‌رفت و تعظیم کرده فرمان همایون اعلی را گرفته می‌بوسید و بر سر نهاده عقب عقب بازمی‌گشت، و به راهنمای مشرف دفترخانه به عمارت خلعت‌پوشان می‌رفت. مؤورین صندوقخانه و جباخانه و زرگرخانه که هر یک کاری به عهده داشتند خلعت را با تشریفات خاص به او پوشانیده، رسوم و دوشی را یادداشت می‌کردند و نامبرده را در حالی که عودسوز و مجرمهای طلا در سینی طلا پیشاپیش او برده می‌شد و دود عیرب و بوهای خوش از آن بر می‌خاست، به مجلس عودت می‌دادند تا مورد مبارکباد و تهنیت قرار گیرد. همین که مجلس رسمیت خود را اعلام کرد، حاتمیک وزیر که فرمانها را می‌خواند رو به طرف جماعت نموده گفت:

— نظر به اینکه در یورش خراسان قشون ظفرنمون قزلباش لازمه مردی و شهامت را ابراز داشته، با کمی نفرات و در حال تاخت و تاز ایلغار، بر چهل هزار نیروی جنگی دشمن غلبه کرده، اینک به فرمان قضا جریان اعلی حضرت ظل اللهی بهادرخان قامت قابلیت هر یک فراخور خدمتی که انجام داده، به خلعتهای فاخر و القاب شایسته و رتبه‌های ارجمند مقتخر و سرافراز می‌گردانیم. آن‌گاه دسته اول فرمانها را از داروغه دفتر گرفته، به این طور خواند:

— کسانی که به لقب پرافخار خان ترقی مرتبه یافتدند: امامقلی‌بیک، فرزند اللوردی خان، به واسطه سعی و کوشش در ایلقار خراسان؛ سدری افشار کرمانی؛ اللهمقلی‌بیک قاجار؛ یادگار علی سلطان؛ منوچهربیک ارمی ایروانی؛ گرگین‌بیک گرجی.

جون دارندگان این لقب، به مقام مهم بیگلر بیگی یا استانداری منصوب می‌شدند و هر یک متصدی ولایتی بزرگ بودند، حاتمیک رو به این افراد نموده گفت:

شاه عباس دید موقعی مناسب پیش آمده که بایستی از آن حداکثر استفاده را برگرفت. شاهزادگان ازیک را با گرمی تمام پذیرفته، خیمه و خرگاه و وسیله آسایش در اختیار آنان گذاشت و قول داد که برای احراق حق ایشان اقدام شایسته منظور خواهد داشت.

خلعت‌پوشان

همین که اردوهای عقب‌مانده رسیدند و کلیه سپاه قزلباش در هرات جمع شد شاه فرمان داد مستوفیان و عزب‌دفتران و واقعه‌نویسان مجلسی تشکیل داده، برای روز خلعت‌پوشان و گرفتن رتبه و توزیع احکام مستمریها و تیولات و فرمانهای جایزه و جلد و صورتی تهیه کنند، تا روزی که جشن برگزار می‌شود به صاحبان آن ابلاغ نمایند. در آن چند روز صندوقخانه و زرگرخانه و ادارات تابعه خزانه روز و شب گرم کار، و در صدد تهیه روز خلعت‌پوشان بود. سه روز در اردوی قزلباش در رباط بربان مراسم سوگواری و عزیزداری به مناسبت کشتگان انجام شد، مخصوصاً اردوی آذربایجان که تلفات روز جنگ را عهده‌دار بود. در کفن و دفن شهیدان خود می‌اشارت نموده، نفرات را در زیارتگاه که مدفن کشتگان محاصره هرات و همراهان علیقلی خان لله بود به خاک سیرند. پس از آن فرمان جشن و آتش بازی صادر شده، شاه عباس تصمیم گرفت که با آستان شفقت و دلچسپی گرد ملال از رخسار مردم هرات که زادگاه آن شهریار بود بسترد و در عوض قتل‌عام‌ها و یغماگری‌هایی که ازیک در مدت اشغال کرده‌اند، ابواب عنایت و عدالت به روی اهالی آن دیار بگشایند. از آن جمله جشن خلعت‌پوشان که برای تشویق جانبازان و خدمتگزاران بایستی انجام گیرد در ایام جشن عملی شد، و پنج هزار خلعت از طرف کارکنان عالی قاپو برای توزیع در آن روز می‌میوند فراهم، و احکام آن توسط مستوفیان دیوان اعلی آماده گردید. طبقات مختلف کاربرد از ایلقاری هر یک نظر به لیاقت و کفایتی که از او مشهود شده بود خلعت پوشید و جایزه و جلد و دریافت داشت.

عمارت سلطنتی شهر هرات که بیرون دروازه بود، در و دیوار آن با نفیس ترین کاشیکاری‌ها و تصویرها و آب‌نماهای مجلل آراسته بود در روز خلعت‌پوشان عظمت دیرین خود را باز یافته بود. تالار وسیع قصر باغ شهر را، سرداران و

تخته‌بیک هم لقب می‌خواست

کسانی که لقب امیر می‌گرفتند با محل امارتشان قل از همه: امیر یوسف شاه، امارت ولایت هندیجان و داروغگی دهانه سط و اسب عربی و بالاپوش دارایی باف. سپس احمدیک جوانشیر، به امارت ایل جوانشیر و جیفه الماس و اسب ترکمنی و براق نقره. همان طور که فرمانهای لقب خوانده، احکام آن توزیع می‌شد، مردی باریک‌اندام و سبزجهره جلو آمده تعظیم کرد و با سیمایی غمناک و حالتی افسرده گفت:

— جناب اعتمادالدوله، شما به همه لقب و جایزه و خلعت مرحمت فرمودید،
چنان که شماره آن به چند هزار نفر رسیده است، نمی‌دانم چرا به من اظهار
مرحمتی نشده؟
وزیر گفت:

— اسم شما چیست؟

— قربان، تخته‌بیک خانزاد شما.

— شناختم شما که سه روز پس از ختم جنگ وارد هرات شدید، دیگر لقب کجا را می‌خواهید؟ بله، اگر شما هم در عرصه گیر دار و کروفر کارزار دستی داشتید، البته مانند سایرین جایزه و لقب دریافت می‌داشتید.

— این تصریف از خودم نیست، بلکه در دو منزلی اسیم از کار ماند و تا اسب یدک آوردند کار از کار گذشت. در هر حال شما پیش از ایلغار خراسان به من وعده لقب دادید، حالا خلعت نمی‌دهید هیچ، لقب چرا مرحمت نمی‌فرماید. یا امر کنید گردن مرا بزنند، یا لقب مرا بدھید که کار دارم و مأمور جام و اسفرابن شدهام باید زودتر بروم.

هنوز قیل و قال تخته‌بیک ادامه داشت که شیلان بارگاه را کشیدند. یعنی صدای سیدمهره برخاست و سواolan صحبت وارد عمارت شده، حضور شاه عباس را به مجلس خلعت پوشان اعلام کردند. خواندن فرمانها متوقف و عملیات خلعت پوشان در انتظار ماند. شاه و شیخ بهایی داخل شده به شاهنشین تالار ورود نمودند. چنانچه اشاره کرده‌ایم این عمارت که بیرون شهر هرات بود باغ شهر نام داشت و اکثر آن در زمان سلطان محمد پدر شاه عباس و حکومت علیقلی خان شاملو ساخته شده، عالی‌ترین نقشه‌ها در آن به کار رفته بود.

— خوانین عظام، لقب خان لقبی است که شهریار جهاندار ما بهادرخان هم وجود خود را به آن آراسته‌اند، و امروز شما هم به آن مقام نبیل همسان و هم‌شأن می‌شوید. این عنوان بزرگ مسئولیتی بزرگ دارد. کلمه خان از کلمه خدایگانه است که کم کم خاگان و خاقان شده، عاقبت به خان تبدیل یافته است. پس شما امروز مقام خدایگانی دارید و باید بدار باشید و بدانید که شرط خدایگانی مردمداری و رعیت‌نوازی است. باید در بیگلریگی‌های شما کمال عدالت جاری باشد و ذرای از رسوم انصاف و زیردست پروری مسامحه نشود.

سپس دسته دیگر از فرمانهای همایون را برداشت، به این شرح با صدای بلند اعلام کرد:

— عالیجاه اللهوردی خان قول‌لرآغاسی و سپه‌سالار کل قربلاش، دگنک مکلل به یاقوت و لعل و فیروزه ردیف با مندلیل تمام زر، به اضافه اسب نجدی با براق طلا.

این دگنک چماقی طلا و جواهرنشان بود که جلوی سپه‌سالار ایران روزهای رسمی برده می‌شد و نشانه فرماندهی کل بود. سپس ادامه داده گفت:

— عالیجاه گنجعلی خان پوستین سمور ابره متحمل زربفت، و کره ترکمنی با ستام و براق طلا؛ عالیجاه میرفتاح تفنگچی آغا‌سی، بالاپوش زربفت، و جیقه مرصع بلایی، و کره نجدی با براق و زر و سیم؛ عالی‌شأن مهدیقلی قورچی باشی، پوستین ابره‌ای متحمل، و دستگرز چهار ذرعی طلاباف؛ مقرب‌الحضرت خلف‌بیک سفره‌چی مأمور تهیه و حمل سیورسات، خنجر مرصع به اضافه بالاپوش دارایی نقره‌باف؛ عالی‌شأن ذوالقارخان، پوستین سمور و مندلیل تمام زر، و تازایانه دسته‌مرصع گوهرنشان؛ عالیجاه درویش محمدخان، جیقه مرصع بلایی و قبای ابره متحمل و شمشیر دانه‌نشان؛ مقرب‌الحضرت قبادیک کله‌ر، بالاپوش طلاباف ابره‌ای متحمل و مندلیل تمام زر؛ عالی‌حضرت حاتم‌بیک اعتمادالدوله، مندلیل تمام زر و بالاپوش دارایی باف و انگشت زمرد؛ عالیقدار میرزا تقی وزیر مازندران، مأمور تسطیح جاده‌ها و تعمیر پلها، بالاپوش دارایی نقره‌باف و قلمدان و دوات زمردنشان و الاغ بحرینی با براق طلا؛ قره‌چقای‌بیک ارمی ایرانی، مندلیل تمام زر و جیقه مروارید و تازایانه دسته عاج یاقوت‌نشان؛ گوگول میرزا گرجی پسر سمايون خان، لقب منوجه‌بیک و جیقه مروارید و اسب ترکمنی؛ ابدال‌بیک پیرزاده، کمر شمشیر مرصع و کره‌ای اسب عربی، و براق مینا.

بدهیم که از بهترین اسامی شاهنامه است، و نام یکی از سرداران رشید باستانی بود.

صدای خنده در تالار پیغمد و کم کم دنباله آن دوام یافت، شاه فرمود: — احسنت، موبدمودان داشش، خوب لقب انتخاب فرمودید، زیرا بهرام چوبین سردار هرمز ساسانی هم مردی سبزچهره و کم گوشت بوده، تخته‌بیک هم چنین است.

تخته‌بیک سربرداشته گفت:

— شهریارا، من همه زحمتها را کشیدم که از دست تخته راحت شوم، جناب شیخ دوباره مرا برای همیشه به چوب بستند، بهرام چوبین بیک؟!... مگر لقب قحطی بود؟ من باید تا عمر دارم با چوب و تخته سروکار داشته باشم.

صدای قهقهه از مجلس برخاست و اعضای صندوقخانه و فراشان خلوت که برای پوشانیدن خلعت صف کشیده بودند، از این لطیفه تخته‌بیک دست بر دل گرفتند. این مجلس ادامه داشت تا وقتی که شاه برخاسته سوار شد و فرمان داد کسانی که خلعت پوشیده‌اند دسته‌جمعی باشکوه و جلال از اردوبازار گذشته به میهمانی خوانین شاملو در باغ ملان حاضر شوند. هنگامی که شاه وارد باغ سلطنتی مسکونی خود شد در اتاق شربت خانه مجاور تالار پذیرایی مردی پهلوی رئیس کفش داران نشسته آهسته با او صحبت می‌کرد. همین که ورود شاه به عمارت اعلام شد مرد برخاسته لباس خود را مرتب کرد و جلوی در ایستاد. همین که شاه عباس نگاهش به این مرد افتاد سری تکان داده وارد اتاق شد و پس از ساعتی یک نفر از سواolan صحبت بیرون آمده مرد منتظر را با خود به داخل تالار بردا. این مرد بکتابش عیار بود که سابقاً اشاره کردیم خبر رابطة فرهادخان سیه‌سالار را با حیدر میرزا برادرزاده شاه عباس که ایلچی دولت قزلباش و در این موقع در استانبول ساکن بود به سمع شاه رسانید. بکتابش دوبار دیگر به حضور شاه عباس راه یافت و اطلاعاتی که از استانبول و جمیعت ایلچیان قزلباش داشت به شاه عرض کرد. این هیئت همراه حیدر میرزا برادرزاده شاه به استانبول مأمور شده بودند. شاه عباس اطلاعات بکتابش را خیلی اهمیت داد و تأکید کرد نیم شب هنگامی که قرق اعلام می‌شود شاه را ملاقات کند. بنابراین همین که موقع دیدار شاه رسید شبانه به باغ شهر رفت. وقتی وارد تالار قصر مسکونی شاه عباس شد، دید که شاه لباس ابریشمی زردنگی در بر دارد که گلهای زری باف آن در

شاه رو به حاتم‌بیک نموده فرمود: — به کار خود ادامه دهید.

حاتم‌بیک ورقه‌های دسته شده را برداشته آغاز خواندن نمود. در این موقع تخته‌بیک که در میان دغوت‌شدگان برای پوشیدن خلعت قرار گرفته دستها را روی شال نهاده بود باز به سخن آمده مطالبه لقب کرد. شاه فرمود:

— مطلب چیست؟ چه می‌خواهد؟

حاتم‌بیک گفت:

— شاه، تخته‌بیک فرمانده قورچیان استاجلوست. می‌گوید پیش از یورش خراسان به من وعده لقب داده‌اند.

شاه فرمود:

— حال چه شده؟

وزیر گفت:

— نامش جزو لقب‌داران نیست، زیرا خود و قشونش سه روز پس از خاتمه پیکار به هرات رسیده‌اند، در حالی که خلعت و لقب خاص کسانی است که در جنگهای اخیر دست داشته، کاری انجام داده‌اند.

شاه عباس گفت:

— راست می‌گوید. او در یورش لرستان و گیلان زحمت کشیده، بنابراین برای او هم فکری بکنید.

همین که تخته‌بیک دید شاه به نفع او سخن می‌گوید سربرداشته با لهجه‌ای که کمال ساده‌لوحی از آن نمودار بود گفت:

— قربان الوم، او سی‌بیک، رستم‌بیک شده، دورمیش‌بیک و منوجه‌بیک و اغورلوخان، فرخ خان لقب گرفته‌اند. جان‌نثار اگر در یورش هرات دیر آمده‌ام، در بورشهای سابق پیش از همه خود و بستگانم حاضر بوده‌ام، از قورچی‌باشی بیرسید.

شاه سر بر زیر افکنده هیچ نمی‌گفت. ناچار مجلس به سکوت دعوت شده همه در انتظار اظهار نظر شاه ماندند. همه دانستند که شاه در اندیشه است که تخته‌بیک را مورد عنایت قرار دهد که ناگهان شیخ‌هایی از پهلوی دست شاه لبخندزنان گفت:

— اگر ذات شهرباری موافقت فرمایند به ایشان هم لقب بهرام چوبین بیک

ذات شاهانه ما را خشنود سازی، همه چیز برای خود حاصل کرده‌ای. گفتی
منزل حیدر میرزا تا قصر با چشم‌سرای عثمانلو چقدر فاصله دارد؟
— قربانی گردم، محلی که میهمانهای رسمی آل عثمان آنجا بذیرایی می‌شوند،
اسکودار نام دارد و فاصله‌اش با یاغچه‌سرا زیاد است.

— می‌خواهیم تو را به استانبول بفرستیم تا در آنجا منزل کنی، یعنی همان جاها
که هیئت ایلچیان ما منزل دارند، اما کاملاً محروم‌انه و ینهان از حالات ایشان
خبردار باشی و آنچه روی می‌دهد و کسانی که از مخالفان دولت قزلباش نزد
آنان رفت و آمد می‌کنند خاطر خطیر ما را آگاه سازی. دانستی؟

[بکناش] دست بر دیده نهاد، شاه به سخنان خود ادامه داده فرمود:
— باید بدقت مراقب رفت و آمد حیدر میرزا باشی و جزئیات مذاکره او را
با یوستانچی بفهمی و به من بنویسی. ما مرد ارمنی را که در کاروان‌سرای
امام یاغچه سی، اده‌بازار استانبول حجره دارد به تو معرفی می‌کنیم که اطلاعات
خود را به او برسانی. هر خبر تازه‌ای که به دست آورده‌یا هر کار که لازم بود
انجام گیرد، می‌روی امام یاغچه سی اده‌بازار، خواجه‌طاوس ارمنی قالی‌فروش، به
دست او می‌رسانی. البته به ما خواهد رسید. مأمورین ایلچی‌گری خودمان را هر
جا می‌روند باستی چون سایه دنبالشان را رها نهادی تا اخبار صحیح و تمام
کردار آنان را به دست ما برسانی. اما زنهار، ملتفت باش که سخنی نادرست و
بی‌برو نباشد. بابا بکناش، چنانچه این مأموریت را به طور دلخواه شاهانه انجام
دادی البته از بخشش‌ها و عواطف ملوکانه ما برخوردار خواهی شد.

بکناش باز دو دست را بر دیده نهاده قد خم نمود. شاه فرمود:
— از میان عیاران جایی مرو، و از آنان کمال استفاده را بکن. هرچه لازم
است خرج کن و برای مخارج خود و مصارف دیگر پول از خواجه‌طاوس بگیر.
نام او را فراموش نکنی. گفتم منزلش کجاست؟

— فرمودید، کاروان‌سرای امام یاغچه سی، خواجه‌طاوس ارمنی قالی‌فروش.
— درست است. همین فردا صبح باید از هرات بروی و از راه تبریز و ایران به
استانبول رهسپار گردی. الساعه برو پیش خواجه محبت خزانه‌دار و هر قدر
احتیاج داری فلوس بگیر و برو. در استانبول هم از کسی که نامش را فرمودیم
بول به تو خواهد رسید. نگاه کن بکناش، اگر کسی از مذاکرات ما و تو خبردار
گردد و جایی اظهار شود وای به حال توتست.

نور شمعدانها زرق و برقی به کمال دارد و می‌توان آن را لباس خواب یا
استراحت نامید. مشتی کاغذهای خط کشیده و آلات نقاشی در کنار شاه دیده
می‌شد. همین که بکناش در کفش کن عمارت نمودار شد، تعظیم کرده شاه فرمود:
— پسر بیا تو.

بکناش با همه جهان‌دیدگی و جرئت و جسارت طوری از دیدار این مرتبه شاه
به هراس و هول افتاد که اعضا پیش می‌رفت به طور نمایان لرزان گردد. شاه
دریافته با سیماقی باز و چهره‌ای گشاده فرمود:
— بیا نزدیک، بابا قزلباش، گفتی عیاران استانبول تو را به این نام می‌شناختند؟
بکناش خواست از پایین تالار به سخن در آید، اما شاه با دست جایی را در
نزدیک خود نشان داده اشاره فرمود بنشیند. شاه لب شامنشین تالار نشسته پاها
را روی هم انداخته بود و صفحات نقاشی را زیر و رو می‌کرد. جز خواجه نامبرده
جوانی که به کار مشغول بود دیگر در تالار حضور نداشت. خواجه نامبرده
دنبله طناب بلندی را که به دسته بادیزن بسته به سقف تالار نصب بود تکان
می‌داد و از رفت و آمد بادیزن که دو سرش به حلقه‌های آهنی طاق تالار وصل
بود، هوای گرم شب هرات را خنک می‌گردانید. شاه فرمود:

— گفتی ایرانیانی که به منزل حیدر میرزا رفت و آمد داشتند کی ها بودند؟
— شهریار به سلامت، خان احمدخان گیلانی و پسرش شاهقلی، دیگر پسران
میرزا بر هان شیروانی و چند نفر شیروانی دیگر.

— آن پسره تهمسگ خان هم در این مجلسها شرکت داشت؟!
— تهمش خان؟

— آری.

— نه شهریار، تهمش خان شب و روز مست و ملنگ بود و کاری به این کارها
نداشت.

— حواست را جمع کن بکناش، می‌خواهم تو را مأموریتی بدhem که شاید چند
ماه طول بکشد.

بکناش دو دست را روی دو چشم نهاده قامت را خم نمود.
شاه فرمود:

— ما در استانبول جاسوس بسیار داریم که انفاس را می‌شمارند، اما تو را
برای کاملترین خبرها می‌فرستیم. اگر توانستی با کسب خبرهای دقیق و درست

سر می زند و همان جور و جفا به مردم بی دست و پیامی رود. آنجه هرگز
بی جواب نخواهیم گذاشت ناله دادخواهان و استغاثه بی بناهان است. به داد
بنویس پیش از آنکه شحنة عدالت ما به سر وقت تو آید، دست از کار زشت
بکش و زحمت خود و بدرت را فراهم مساز.

اللهوردى سر تا با خم شد و دست بر دیده نهاد. شاه فرمود:

— به خوانین افشار بگو تصمیم داشتم دست شما را از کرمان کوتاه ساخته،
حکومت آنجا را به دیگری واگذار نماییم، اما ورود شما به صحنه جنگ و
شاهکار نمایانی که در نبرد پل سالار کردید، باعث گردید که از گناه شما گذشتیم.
اللهوردى خان دست بر دیده نهاده اجازه گرفته بیرون آمد. اما در خارج دنبال
موضوع را گرفته خواست بداند این نامه به توسط کدام شخص به دست شیخ بهائی
رسیده، پس از تحقیق معلوم شد آورنده آن تفکیچی بحریثی متعلق به یوسف شاه
بوده است. هیچ نگفت تا روزی که برای انجام کار خدمت شاه عباس رفته بود،
بس از عرض گزارش موضوع سخن را به کارهای فارس کشانیده گفت:
— اعلیٰ حضرتا، عرضی لازم داشتم.
— بگو.

— این یوسف فارسی که خلعت بوشیده، لقب امیر گرفته، همان برادر امیر کمال
است که کاروان قزلباش را به یغما داده است. از آن گذشته روزی که برای تحقیق
در دولتخانه شیراز حاضر شده بود، با حضور رؤسای قبایل و ایلخانیان و سران
طوایف و کلانتران، سرکشی آغاز نهاده سخنانی دور از حد ادب اظهار داشت.
فرمان دادم او را زندانی کنند تا قدری به خود آمده آداب نوکری را رعایت
نماید. شبانه از زندان بیگلریگی گریخته به کرمان رفته است. اکنون نمی دانم او
را چطور حضور شهریاری معرفی کرده اند که با همه بی لیاقتی به درجاتی رفیع
نایل آمده است.

— نه، کسی معرفی نکرده، بلکه خودم جانیازی و فداکاری او را به چشم
دیده ام. این همان یوسف است که روز جنگ پل، چرخچی لشکر کرمان بود و
پیش از همه به میدان رسید و در جنگل به عقب داران سپاه دین محمد حملهور
شد. آری خان، ما خود شاهد سربازی او بودیم. نیردی که او و رفیقش در دهانه
پل کردند مورد تحسین دوست و دشمن است. گذشته از این به ما گفته اند که در
جنگهای بحرین هم یکی از مبارزان صحنه بوده، کارهای شایسته کرده است.

بکتابش اطمینان داد که احدی از راز شاه باخبر نخواهد شد. آن‌گاه رخصت
طلبیده بیرون آمد و برای انجام کارهای خود نزد خواجه محبت خزانه‌دار رفت.

نامه مرد روحانی

شاه در هرات مشغول مطالعه دو نقشه بزرگ و انجام آن بود: نخست کوچ دادن
آوارگان خراسان که در شهرهای دیگر مخصوصاً عراق میهمان مردم بودند و
بایستی حکومتهای هر شهر آنان را در اسلام و خانه‌های خودشان مستقر
سازند؛ دیگر موضوع قشون‌کشی به ازبکستان و تصرف بلخ و شاید ماوراء النهر،
که برای تأمین این منظور جماعت بسیاری از شاهزادگان ازبک را در اردبیل
خود پذیرفته و با آنان مشورت می‌کرد و در نظر داشت به عنوان حمایت از
اولادان جانی بیک که به شاه پناه‌نده شده بودند، بلخ را تصرف نماید. یک روز
که اللهوردى خان خدمت شاه عباس بود شاه گفت:

— اللهوردى، داود پسر تو کجاست؟
— شهریار به سلامت، او در فارس است.

— چه می‌کند؟

— چون امامقلی همراه من آمده، قورچی باشی لشکر فارس است، داود
کارهای محل را نجات می‌دهد.

— این نامه را بخوان.

اللهوردى نامه را گرفته مشغول خواندن شد. شاه دریافت که رنگ از روی
خان پریده، باطنان تاراحت و نگران گردید.

شاه عباس فرمود:

— اللهوردى، تو خودت دانسته‌ای جرا ما فارس و حکومت آن را از طایفة
ذوالقدر گرفته به تو سیر دیم. برای اینکه آن خاندان رعایای ما را لگدکوب جور
و ستم کرده، به وظیفه عدالت و نصفت توجهی نداشتند. جلوی تعدی و تجاوز
گماشتنگان خود رانمی گرفتند و آنها مردم بی بناه را بی سیر جور و بیداد کرده، به
مال و ناموس بندگان تخطی روا می داشتند. ما هم به فریاد بندگان خدا رسیده،
خط عزل بر منشور خاندان ذوالقدر کشیدیم و تو را به دارایی آن دیار منصب
فرمودیم. حال چگونه بنشیم و ناظر آن باشیم که از کسان تو هم همان کردار

— چطور رساندی؟

— نامه به دست شیخ‌بهایی رسید، و او به شاه نشان داد، قول می‌دهم که دیگر داودخان آب شیراز را نخورد.

— پس حتماً این جریان به گوش اللہوردی‌خان رسیده، زخمی دیگر به ت Bermansاری ساقی افزوده است؛ و قطعاً بدان اللہوردی‌خان فهمیده که نامه روحانی توسط تو به شاه رسیده است.

— دوست عزیزم، اطمینان داشته باش تا داود را از فارس جاکن نکنم، نفسی به راحت توانم کشید. وقتی این کار انجام شد خان هرچه می‌خواهد بکند، من حریف خودم را از میدان به در کرده‌ام.

— با دشمنی قوی پنجه به نبرد پرداخته‌ای، امیدوارم عاقبت پیروز باشی.

— تعجب دارم، با آنکه شاه در روز جنگ دوبار نام مرا بررسید و اقمع نویسان در روزنامه نوشتند، چطور اللہوردی‌خان توانسته است در مقابل فرمان شاه حرفی بزند؟ آیا شاه نباید در برابر اظهارات خان مقاومت نماید؟

— عجب، راستی که خیلی ساده‌ای، این مرد سپهسالار کل و فرمانروای فارس و بنادر است. از ابتدای جلوس شاه تاکنون در خدمت او بوده، خدمتها نموده است.

— آیا دیگری در اردوی ما نیست که با اللہوردی‌خان رقیب باشد؟

— چرا، تنها یک نفر هست که آن هم خیلی مورد احترام شاه است. آن هم مهدیقلی قاجار قورچی باشی است. اگر بتوانی حمایت او را جلب کنی قطعاً خواهی توانست از دام خان، رها گردی.

— جای تأسف است که در این موقع تو هم در اردو نیستی. آیا کار لازمی داری؟

— افسوس که فعلًا وقت سخن بیشتر ندارم و نمی‌توانم علت غیبت خود را بگویم. همین قدر شاید تا یکی دو سال به دیدار هم نایل نگردیم.

— بالاخره گنجعلی خان از من حمایت خواهد کرد و همین کافی است تا به پایتخت بازگردیم و کارها مسر و صورت بگیرد.

— به این خان هم چندان اعتماد مکن که اللہوردی‌خان را به تو نخواهد فروخت و هرچه باشد او زیر دست قول‌آغازی است.

— پس چاره چیست؟

— چه فایده شهریارا، پرتفالی‌ها دوباره به جای خود بازگشتند و در بحرین بساط روز اول را گستردند. باید خودمان پس از مراجعت اقدام کنیم. خلاصه اعلیٰ حضرت این مرد در مجلس عمومی به من اهانت روا داشته، بعداً هم زندان بیگلریگی را شکسته و رفته است. چنانچه از این گونه خودسری‌ها چشم پوشی شود، دیگر برای من و بیگلریگی فارس اعتباری نخواهد ماند.

شاه عباس دریافت که خان در حال غضب و تأثیر است. لبخندی نموده گفت:

— این دیگر مربوط به خان است، و ما در کارهای بیگلریگی دخالت نمی‌کنیم. چیزی که هست خدمت شایان او در میدان جنگ ناید ناچیز شمرده شود، متنها خاطر خان والی هم باید از او رضایت حاصل کند.

اللهوردی دید که تیر مراد درست بر نشانه آمد. شکرگویان و تعظیم‌کنان بیرون آمده دنبال کار خود رفت. وقتی به اردو رسید سقچی باشی را دیده گفت:

— باشی، این چرخچی سپاه کرمان را می‌شناسی؟

— آری جناب خان، امیر یوسف‌شاه، همین که به تازگی امیر شده؟
— آری.

— اگر اینجاها آمد او را دستگیر نموده، تسلیم پیشکار بیگلریگی فارس کنید.

— به چشم، اگر لازم است بفرستیم در اردوی خودش بیاورند؟

— نه، در حدود اردوی گنجعلی خان کاری به او نداشته باشید. نمی‌خواهم خان کرمان برنجد. هر طوری که شده در خارج اردوی کرمان باشد، زیرا ممکن است زد و خوردی واقع شود.

— به چشم.

ساعتی از این حادثه نگذشته بود که بکتابش از این ماجرا آگاه شده، به اردوی کرمان رفت و یوسف را از مقدمه آگاه ساخته گفت:

— یوسف دیگر کار از کار گذشته، باید در صدد چاره برآینی و ضمناً هوای کار خود را هم داشته باشی که اگر به جنگ این غول بیان افتادی رهایی به این زودیها میسر نیست. من هم کاری دارم که بزودی از هرات خواهم رفت. سخت مراقب خود باش که اگر محض احترام خان کرمان نبود تو را در همین اردو توقیف می‌کرد.

— خبر نداری که نامه شکایت از داودخان را هر طور بود به دست شاه رسانیدم.

باشدند، باز در مقابل سپاه هنگفت دشمن بسیار ناچیز بودند، به میدان یک لشکر مجهر و مهیا که صد سال بود در این میدان پیروزیهای گوناگون به دست آورده بود رو به رو شد، و این گوی موقفیت را به رایگان از میدان به در بردا.

شهابی که در چمن بسطام گرم طرح نقشة جنگ بود، چندین شب خواب نمی‌رفت و شخصاً با سران لشکر و کهنسپاهی‌های حکیمانه و مراقبه‌های خبر و شر می‌انداخت. از جمله مشورتها و اندیشه‌های حکیمانه و مراقبه‌های عارفانه، این طرح را پسندید و آن را برای اجرا و عمل در دسترس عاملان کون و فساد گذاشت. شاید هم آن مرد منجم با خطوط هندسی و طراحی‌های نجومی این اطمینان را به او داد؛ و یا حساب تقارنات سعد و نحس که بیشینیان در آن مطالعات بسیار و عقیده‌بی حساب و شاید با حساب داشتند، او را به این تجزی و دادشته بودند؛ یا آنکه وقتی از بسطام غایب شد و به بهانه شکار مازندران به آن دیار سفر کرد، و اردو را در انتظار بازگشت خود گذاشت. رفته بود با مردمی گوشدنشین به نام مراد که به او اعتقادی تمام داشت و اکثر اوقات در پیچ و خم مشکلات از دم گرم او استعداد می‌کرد این پیش‌بینی را کسب کند، و نوید این پیروزی آشکار را دریافت نماید؟

وقتی هم این پرسنلها را در ترازوی خرد بستجیم این وزنه درست می‌آید که شاه عباس مردی دوراندیش و داهی و سیاست‌مدار بود. با خود حساب کرده بود که شاه تازه بر تخت نشسته جوان ازبک اگر مهلت یافته و سیاهیان صدهزار نفری قراق و ازبک ایل‌نشین که در بخارا گرم جمع شدن بودند و پس از جنگ هرات مورد استفاده جانشین دین محمدخان واقع شدند، به میدان هرات می‌رسیدند، شاه جوان قزلباش و لشکر محدود او هرگز از عهده برنمی‌آمدند و در هر حال کار بر او مشکل می‌شد. این بود که شاه سیاست‌دار صفوی صلاح را در این دانست که از زمان و مکان حداقل استفاده را بکند و نگذارد حریف ندولت، با پیروزی دیگر، قدرت بر ایران را به رخ ازبک بکشد و از آنان برای ضبط بقیه ایران استعداد کند.

نقشه‌ای که در بسطام کشید این بود که به لشکر پیش‌جنگ اعلام کند تا از دور شهر هرات بازگردد و آوازه در اندازند که: «عثمانلو از گردنه کوه شبلی سرازیر شده، به قزوین رسیده است و شاه عباس لشکر را برداشته از بسطام به طرف قزوین روانه گردیده است.» این انتشار از آن رو قابل استفاده می‌شد که

— تنها یک نفر را سراغ دارم که اگر خطری برایت بیشامد کرد می‌توانی از حمایت او برخوردار گردد. آن هم رقیب خان، مهدیقلی خان قورچی باشی قاجار است که خودش انتظار مقام سپه‌الاری را داشت، ولی موفق نگردید. هنوز هم از این مقام مأیوس نشده و در انتظار یافتن فرصت است. آری او می‌تواند جلوی مزاحمت خان را بگیرد. من هم تازه با او رابطه‌ای پیدا کرده‌ام، اگر میل داری وسیله آشنایی شما گردد.

— خیلی معنومن می‌شوم. اگر این کار را از عهده برآیی مرا از نگرانی خارج ساخته‌ای.

بکناش شبانه یوسف را به اردوی قورچی‌باشی برد، وسیله آشنایی آنان گردید و از خان قاجار تقاضا کرد که در صورت دستگیر شدن یوسف اللوردی خان مانع این عمل گردد. مهدیقلی خان گفت:

— خاطر جمع‌دار بکناش. تا من در اردوی قزلباشم، کسان قوللر آغاسی جرئت نخواهند کرد به یوسف‌شاه کج نگاه کنند.

بکناش تشکر نموده گفت: از قراری که داروغه دفترخانه می‌گفت، فرمان لقب امیر یوسف‌شاه هم به اشاره خان والی فارس توقيف شده.

قورچی‌باشی گفت: — آن هم مانع ندارد، من خودم با اعلیٰ حضرت در این باره مذاکره می‌کنم و فرمان امیری او را از توقيف خارج می‌سازم.

چند روز پس از این مذاکرات لشکر قزلباش از هرات کوس رحیل کوفته، دسته دسته به سمت عراق روانه گردید. یوسف‌شاه هم به بهانه کوچ، دسته کوچک جزایرچیان و تفنگداران فالی را برداشته جزو سپاه مهدیقلی قاجار شد و به صوب اصفهان روانه گردید.

شاه روز حرکت همین که به پل سالار رسید مدتی در آن صحنه بر هول و خطر روزهای گذشته قدم زد و به فکر برداخت. مثل این بود که در فکر سود و زیان قمار چند روز پیش خود بود. می‌دید در این قمار بعد از وضع مخارج کاسه کوزه، خیلی ته کار برایش مانده و اگر قدری خبط کرده بود، یا از تهیه نقشه چیزی کم گذاشته بود، غبی فاحش دامنگیر او می‌شد. معلوم نشد چه عاملی به او این اطمینان را داده بود که با چند نفر اطرافی که هر قدر مورد اعتماد

فصل پنجم و سوم

اصفهان آباد و مردم شاد

شاه عباس در راه به دسته جات مردم آواره خراسان برمی خورد که با زن و فرزند و مال و مثال از شهرهای مختلف حرکت کرده به وطن اصلی خود عوتد می کردند. بیشتر این آوارگان در شهرهای مرکزی که عراق نام داشت (یعنی اصفهان) جا داشتند، اکنون به فرمان شاه عباس از جاهای خود کوچ کرده به خراسان می رفتند؛ من جمله حکومت شهرهای خراسان مأمور بودند که این افراد را از عراق و فارس و کرمان جمع کرده، با خود به منطقه اصلی ببرند و برای احیای قنوات و ساختن حمام و مسجد و بازار از شاه کمک دریافت داشته، شهرهای ویران را از نو آباد گردانند. شاه عباس در قزوین چند روز ماند و سپاهیانی که از گیلان و مازندران و گرگان آمده بودند مرخص فرموده، خود با لشکر های عراق و فارس و کرمان به اصفهان عازم گردید.

هنوز شاه در راه قزوین بود که مردم عراق برای درک زیارت شاه و سیاه به جاده های شاهی هجوم کردند و مقدمات گلریزان و چراغان را فراهم ساختند. مردمی که سر راه و مجاور آن بودند هرجه در امکان داشتند برای عبور شاه و لشکر لازمه پذیرایی را به جای آورده بودند؛ مخصوصاً مردم عراق که فرزندانشان همراه شاه رفته بودند برای پیشاز و انعام تشریفات، قسمت هایی از راه عبور را صاف و هموار ساخته، از سنگ و خاشک پاک نموده بودند. مردم دهات سر راه و شهرهایی که چندان فاصله تا شاهراه نداشتند قربانی بسیار با خود آورده، به اصطلاح آن زمان پای انداز گسترش بودند. پای انداز عبارت از قالی و طاقه شالهای قیمتی و بساطهای پرزینت و پارچه های الوان بود که هر آبادی به نسبت توانایی و قدرت مالی جاده و معبر را فرش کرده، گلدان و عطر سوز گذانته

دین محمد خان داخل هرات نشد و جنگ را به قلعه نکشاند، چه قلمه تاریخی هرات چنان که سابقاً گفته شد از محکمترین قلعه های جهان و تصرف آن جزء بالاها استقامت ممکن نمی گردید، و چنین جنگی برای سیاه و سرمایه شاه قزلباش صرفه نداشت. به همین جهت لازم بود طرحی تهیه شود که حرف گول خورده به طمع شکستن سیاه بیش جنگی قزلباش که در حال بازگشتن به قزوین و رفتن به جنگ عثمانلو می نمود، خود را از سنگرهای محکم دور ساخته در صحرای باز وارد عمل شود و فرهاد خان را به کار بگیرد. آن وقت که ازبک صحرابی شد و فرهاد برگشته با او در زدو خورد شد، شاه عباس کار خود را انجام دهد و جرگه را تنگ کرده، تیر شکارزن را به کمان گذارد. اما این نقشه به قدری خوب و زود نتیجه بخشدید و دین محمد دور فرهاد خان را گرفت که شاه تصور آن را نمی کرد. یعنی در موقعی که هنوز سیاه قزلباش تا میدان فاصله زیاد داشت جنگ به منتهای گرمی خود رسید و عنان لشکر از دست سپهسالار بیرون رفته، شکستی فاحش به او وارد آمد. در این ضمن ازبک ها فهمیدند که شاه ایران بدون سیاه با معدودی از جنگیان پشت جبهه حاضر است و می توان او را در میان گرفته کارش را یکسره کرد.

در واقع اینجا بیشینی ها درست در نیامده، و جنبیدن سیاه ازبک طوری اوضاع را زیر رو کرد که نزدیک آمد شاه عباس موجودی را یکجا بیازد و دامن را تکانیده از صحنۀ قمار خارج گردد. در همین موقع بود که لشکر کرمان رسید و وضع جنگ را دگرگون ساخت. دیگر از چیزهایی که شاه در موقع گردش میدان نبرد متوجه شد و با شادکامی آن را تلقی نمود، کمی تعداد کشتگان، و اندک بودن تلفات جانی لشکر قزلباش بود که تعداد آن از یکصد نفر تجاوز نمی کرد و آن هم افرادی بودند که هنگام گم شدن پرچم و عدم تمرکز فرماندهی، طعمه تیغ جانستان شده بودند. شاه عباس در جنگها به نفرات اهمیت بسیار می داد، و تا ممکن بود با حیله و نقشه و سیاست کاری را از پیش بیرد، دست به کار جنگ مغلوبه نمی شد و بارها به سرداران خود می گفت: «آنچه ارزش دارد انسان است، بیهوده برای تصرف قلعه ها و گرفتن سنگ و خشت، نفرات کارآمد سیاه مرا نفله نسازید». این بود که وقتی حساب می کرد با تحمل شکست قبلی صد نفر از دست داده، یا بهتر بگوییم برای نجات خراسان، قیمتی ناچیز برداخته است، خرسند و راضی به نظر می آمد.

مطابق اسلوب و طریقه خویش رفتار می‌کردند و از آزادی کامل برخوردار می‌شدند.

وقتی سرداران بزرگ و فرماندهان عالی مقام شاه عباس می‌دیدند که شاه علاقه و دلستگی فراوان به ساختمان و آبادانی دارد، آنان نیز به شیوه شهریار خویش در ساختن پلها و رباطها و کاروانسراها و مسجد و مدرسه و حمام سعی بلیغ منظور می‌داشتند و برنامه‌های ایجاد قناتها و ترویج تجارت و اقتصاد را از نظر دور نمی‌کردند. در اثر همین عنایت بود که هر روز به وسعت شهر اصفهان افزوده می‌شد و دامنه باعثها و گردشگاهای آن تا چند فرسنگ امتداد می‌یافتد. خلاصه روز ورود شاه و سپاه، بیشتر مردم به خارج شهر آمده بودند تا هم اسیران هرات را دیده، هم سردارانی که خلعت و تشریف گرفته‌اند دیدار کنند. مردم برای این جشن ورود، حتی از دورترین ولایت عراق مانند گلپایگان و جوشقان و بزد به اصفهان آمده بودند. راه شهر تا سه فرسنگی آب و جارو شده، یا اندازهای گرانبهای گسترشده بود. اما شاه بدون سروصدای وارد شهر شده به عمارت باعث عباس آباد خارج شهر رفت. باعث عباس آباد باعث اشکوبی مجلل و نوبنیادی که شاه شخصاً نقصه آن را طرح کرده، خیابانهای کاج و عرعر آن در این ایام به حد کمال زیبایی رسیده بود. جویهای آب را طوری تعییه کرده بودند که پس از ریختن به آب‌نمایهای طبقه نخستین و عبور از حوضجه‌ها و فواره‌ها داخل جویها می‌شد و به صورت آبنار در آمدند، به طبقه یا اشکوب دوم می‌ریخت و از آنجا داخل دریاچه‌هایی شده از وسط چمنها و آب‌نمایها و فواره‌ها می‌گذشت، آن‌گاه با ایجاد آبشارهای گوناگون پایین تر راهنمایی می‌شد. مردم شهر از در و دیوار خیابانها و بسته‌بامها بالا رفته، اندام گرددالود قورچیان و شمخال‌چیان را که با نظم و ترتیب می‌گذشتند مورد ستایش و آفرین قرار داده، با گلریزان و نثار گل به ایشان خیر مقدم می‌گفتند. تویهای سنگین و عربه‌هایی که بادلیج و ضریزن‌های کوه‌پیکر بر آن استوار شده بود به کمک ایشان قوی‌جثه غرش‌کنان می‌گذشت، و صدای گردش چرخهای آن بنا فریاد هلهله مردم که می‌گفتند: «خوش آمدید، صفائ قدم شما.» آمسیخته شده، هنگامهای بریا ساخته بود. از دروازه معروف به طوقچی تا قصبه دولت آباد را داروغه شهر به کمک مردمی پای انداز کرده بود و از دولت آباد تا یک فرسنگ بالاتر را شاه علی‌بیک مستوفی‌الممالک عهده‌دار پذیرایی شده بود. تویخانه و

بودند، کلانترهای قبایت و دهات بزرگی که معتبر کاروانها و مجاور شاهراه بزرگ کشور بودند، برای پذیرایی از سپاه پیروزمند قزبلاش در جاده‌ها چهل و یک قرهان آراسته، گلریزان کرده بودند. مردم اصفهان خود را برای پذیرایی و پیشیاز از شهریار فاتح و لشکر پیروزمند خویش آماده می‌ساختند. شاه و لشکری که در یک ایلغار مردانه یک سوم خاک کشور را از چنگ ییگانه غاصب بیرون آورده اکنون با سریلنگی و افتخار به پایتخت بازمی‌گشته‌اند.

شهر اصفهان اکنون به قول نویسنده و جهانگرد هندی پانزده لک سکته داشت و مؤسسات تجاری آن، که با همه معموره جهان آن روزگار رابطه داد و ستد داشت، روز به روز در بیشی و بیشی بود. در کنار شهرستان زیبا و عظیم اصفهان چند شهر کوچک وجود داشت که از همه زیباتر و بزرگتر شهر عباس آباد، واقع در غرب اصفهان بود و سکنه آن از سیصد هزار کمتر به نظر نمی‌آمد. این شهر زیبا را شاه عباس برای مردم تبریز ساخته. آوارگان آن دیار را در آن مسکن داده بود. نهری عظیم که از زاینده‌رود جدا می‌شد شهر عباس آباد را شکافت، باغستانهای مصفا و چمنهای دلکش و بوستانهای پرگل و زیحان به وجود می‌آورد، و افسانه «دوازده هزار آفتابه طلا از آن آب بر می‌داشت» یادگار تروت و رفاه مردم شهر عباس آباد بود. عباس آباد تا ساحل زاینده‌رود امتداد داشت و از آنجا به وسیله پل ماربانان با شهر ارمنی نشین جلفا رابطه می‌گرفت. مردم سرگردان و قتل عام شده شهرستان تبریز را شاه عباس به اصفهان کوچ داده، کمال محبت و دلジョیی را از آنان به عمل آورده بود. همان طور که خود برای مردم تبریز بیغان فرستاده بود، در عوض خانه‌ها و بازارهایی که دشمن یعنی عثمانلو از ایشان خراب کرد، باعهای مصفا و قصرهای مجلل در اختیارشان گذاشت. شاه عباس از شجاعت مردم تبریز همیشه یاد می‌کرد و عبارت ترکی را که عثمان پاشا را جمع به مردم تبریز گفته، ایشان را مردم خطرناک نام نهاده بود، بر زبان می‌آورد. گذشته از مردم تبریز از سایر ولایات ایران هم مردم بسیار به اصفهان آمده به وسعت و آبادانی و کار و کوشش پایتخت کشور خود افروزده بودند. گردشگاه‌هایی که شاه، خود، برای مردم به وجود آورده بود در جلب مسافران و جهانگردان تأثیری بزرگ داشت. و روز به روز سیل مسافر از اقصای اروپا تا انتهای هندوستان و چین به مرکز ایران در حرکت بود. در پایتخت از مردم همه ممالک جهان و کلیه دینها و شریعتها وجود داشت که به واسطه امنیت کامل و بی‌طرفی دولت و مهریانی شاه، هر یک

گرفته، گلهای اطراف آن برای گردش مردم پایتخت مهیا بود. پل تاریخی سی و سه چشمۀ دو قسمت این خیابان تاریخی را به هم مربوط می‌ساخت، و ایجاد آن، زمینهای باز و متروک جنوب زاینده‌رود را آباد و سرسیز ساخته بود. خیابان چهارباغ بزرگترین گردشگاه مردم پایتخت ایران پس از آن نمونه عالی خیابان‌های شرق و غرب گردید و خیابان‌های شهر شاهجهان و آباداگره هندوستان و خیابان شانزه لیزه پاریس از روی آن برداشته شد. در آن روزگار بود که گفته‌اند:

دست بلورین جو به گل می‌رسد بانگ نجین، تا سر پل می‌رسد

شاه بزرگان دولتخانه را طلبیده فرمان داد و سایل جشن سه روزه آماده گردد، و مسئولین هر قسمت شروع به کار کنند. ناظر بیوتات، مردی که ریاست قصرهای شاهی و باعهای دولت را داشت، و به قول جهانگردان خارجی سیصد کلید طلا به کمر زنجیر خود می‌آویخت، باغات بزرگ شهر را سیان مردم تقسیم کرده صورت آن را چنین به عرض رسانید: باغ بادامستان، باغ تخت، باغ بابل‌سلطان، باغ نسترن، باغ طاووس‌خانه، باغ گلستان، باغ فرج، باغ دالان بهشت، باغ جزایرخانه، باغ فراش‌خانه، باغ کجاوه‌خانه، باغ خرگاه، باغ خیام، باغ توپخانه، باغ سلطان‌علی‌خان، باغ شیرخانه، باغ قورچی‌باشی، باغ ایشیک اغاسی، باغ اعتماد‌الدوله، قصر منشی‌الممالک، باغ دیوان‌بیکی، باغ وقایع‌نویس، باغ قوشچی، باغ تفنگچی اغاسی، باغ جلودار، باغ غلامان مطبخ، باغ میرآخور، باغ مهردار سلطنتی، باغ ناظر بیوتات، باغ قره‌چقای‌بیک، باغ تو شمال‌باشی، باغ داروغۀ دفترخانه، باغ زین‌خانه، باغ باب‌المیر، این باعها برای پذیرایی مردم پایتخت آماده کار شد و مشرفها و ناظرها، گرم تهیۀ و سایل جشن گردیدند. باعهایی که نام برده‌یم تا پیش از ظهور سلسله پهلوی وجود داشت، که اکثر اشخاص از پادشاهان عهد فرمان گرفته، مالک شدند و اکنون در دست مردم است. باری برای اشاره به آن جشن بزرگ کافی است که به شعر گوینده زمان اشاره کنیم که راجع به این جشن می‌گوید:

زبس شمع مجلس که افروختند	دل روشنان فلک سوختند
برین لمعتان مرصع کلاده	در آن بزم روشن جو خورشید و ماه
خرامان همی مجلس آراستند	مرت فزوتدند و غم کاستند

جباخانه قزلباش که بر شترهای بسیار حمل شده بود با غریبو کوس و کرنا وارد میدان تاریخی نقش جهان شده، میدان را دور می‌زد و در مقابل عمارت باشکوه عالی قابو که در مدخل قصر باشکوه باع نقش جهان واقع شده بود ایستاده شرایط تعظیم و کرنش به جا می‌آورد. آن‌گاه به همان نحو که آمده بود از دروازه جنوبی میدان خارج شده، به سمت دروازه حسین باشی می‌رفت و به اردوگاه قزلباش که در صحای سعادت‌آباد جنوب شهر بود روانه می‌گردید. میدان نقش جهان اکنون هم تقریباً با همان اسلوب سابق باقی است، و عالی قابوی نامدار، جایی که شاهان و گردنکشان آستانه آن را بوسیده‌اند، قرنهای ظلمت و جهالت را شکسته، از تهدید تیشه و کلنگ بیداد نجات یافته است. انسان قرن بیست و وقتی در برایر این ایوان باشکوه و ستونهای الهام‌بخش آن قرار می‌گیرد و از پله‌های سوده و فرسوده آن بالا می‌رود، چنان می‌بندارد که اکون شاه عباس کبیر بر اریکه ایران‌مداری نشسته، ایلچیان و سرداران آسیا در پیشگاه او صف کشیده‌اند. در عصر فلاتک و ظلمت دیو سیاه اندرونی، اطراف عالی قابوی قهرمان گردش کرد و تصمیم گرفت برای ویرانی آن دست و آستین بالا کند و همان تیشه بیداد و ستمنی را که ریشه صدها قصر و بنای صفوی اصفهان را ریشه کن کرد، پای ستونهای جاویدان عالی قابو هم بگذارد و آن مجموعه ذوق و هنر را به روز سیاه عمارت‌قصر نمکدان و قصر آینه‌خانه و هفت دست بنشاند، اما مردم شهر فریاد مخالفت برداشت، برای نجات عالی قابو اقدام کردند، آن نقصه شیطانی را بر هم زدند. آری قصر رفیع عالی قابو که وحشیان افغان به آن احترام گذاشت، خوشی به دیوارش ندادند، بلکه در مدت حکومت چند ساله آنان هیچ‌گونه آسیبی به ساختمانهای صفوی وارد نیامد، در دوران حکومتهای بعدی و به دست خود ایرانیان رو به ویرانی و انهدام نهاد، تاروزی که شاه قرید رضاشاه به حمایت آن برخاست و برای محافظت آن مأمور و پاسبان گماشت. باری هنوز قسمتی از لشکر قزلباش وارد پایتخت نشده بود که شاه دستور داد جشن سه روزه‌ای برای شود که کلیه افراد مردم از هر صنف و طبقه در آن شرکت کنند. عمارت‌عالیه دولت در این زمان به حد کمال رسیده، برای پذیرایی مردم آماده بود. خیابان چهارباغ به طول یک فرسنگ که در سال هزار و پنج ایجاد شده بود و تاریخ بنای آن را شرعاً: «نهالش به کام دل شه برآید» یافته بودند که مطابق حساب عدد هزار و پنج هجری می‌شد، اکنون درختان سرو و عرعر و کاج و چنارش بالا

مردم عراق برای تقویت شاه عباس از همه چیز خود گذشته، وسایل پیشرفت در اختیار او گذاشته بودند. این بود که شاه عباس آنان را مقدم بر سایرین دانسته شب اول جشن را به پذیرایی آنان اختصاص داده بود. شاید فراموش نکرده باشیم هنگامی که در آن روزگار تاریک و یأس‌آور روزی که همه جای ایران آشفته و با اشغال بود، یک شاهزاده جوان که از بکان او را از شهر هرات بیرون کرده بودند با محدودی سوار و پیاده وارد شهر قزوین شد و در حالی که پدر بی‌لیاقت در شهرهای عراق سرگردان می‌زیست، بر تخت قزوین جلوس کرده خود را شاه عباس نامید. نخستین جایی که این ندای قیام را شنیده پاسخ فداکاری دادند و لایت عراق بود، که از پریشانی اوضاع و هرج و مرج ایران به تنگ آمده، منتظر ظهور ایران‌مداری توانا بودند. همین که خبر جلوس عباس میرزا را شنیدند دانستند بارقه امیدی درخشیده، طلیعه مبارکی نمایان گشته است. یکدفعه به آن صدا پاسخ موافق داده دروازه‌ها را بستند و حاکم شاه‌سلطان محمد، پدر عباس میرزا را که شاهی بی‌لیاقت بود بیرون کرده، به قول خودشان عباسی شدند، و بدون درنگ در قزوین اجتماع کرده موافقت خود را به شاهزاده صفوی اعلام داشتند. نخست دیدند شاه جوان یول لازم دارد، تا سپاه کافی تهیه دیده دست به تصرف ولایات سوریه ببردارد. می‌گفتند: «به زر می‌توان لشکر آراستن.» مردم عراق این مشکل را نیز حل کرده یول کافی به شاه جوان رسانیدند، او را در برقراری نظم و قدرت یاری فراوان دادند. این بود که شاه عباس انجام نقشه‌های پرارزش خود را مددیون مساعدتهای عراقیان، مخصوصاً مردم اصفهان می‌دانست که گذشته از یول فراوان، جوانان ورزیده و تیراندازان ماهر و لایت را بی‌دریغ در اختیار او گذاشته بودند.

باری شهر اصفهان با تمام رغبت و کوششی که در اختیار داشت، گرم تهیه جشنهای پیروزی گردید و به فرمان شاه میدان نقش‌جهان و خیابان یک فرسنگی چهارباغ و خانات و چهار بازار و قیساریه که دکانهای خرد و فروشی اجناس خارجه بود، چراغان و آینین‌بندی شهر را تکمیل کرد. قسمتهای آینین‌بندی خیابانها و میدانها هر یک به شخصیت مشهوری واگذار شد؛ چنانچه میدان نقش‌جهان را ایشیک آغازی، و آینین‌بندی و چراغانی خیابان چهارباغ را با بابلستان رئیس حیدرخان عهده‌دار شد که تکیه و مؤسسات ورزشی او در محوطه چهارباغ واقع بود.

در ضمن این جشن، شاه عباس باع نوبنیاد عباس آباد را که در انتهای خیابان یک فرسنگی چهارباغ واقع می‌شد برای پذیرایی بزرگان و میهمانان و ایلچیان تازه‌وارد در سه شب جشن اختصاص داد، و بنا به فرمان همایونی آن باع را طوری ترسین کرده آماده ساختند که هر قسمت آن محل پذیرایی جماعتی از میهمانان باشد، به طوری که دعوت‌شدگان بتوانند در شبها و روزهای جشن در آن قسمت به حد کمال از تفریح و تفنن بربوردار شوند. این جشن بزرگترین جشنی بود که شاه ایران تا آن روز فراهم ساخته بود، چه مردم مملکت قزلباش از هر طبقه و طایفه برای عرض شادباش فتح خراسان با هدیه‌ها و تحفه‌ها دسته دسته وارد عراق یعنی اصفهان می‌شدند. جشنی که شاه عباس در این مراجعت تهیه می‌دید، اعلام خطری بود که به سایر همایگان می‌کرد و به اشغالگران شمال و غرب ایران اخطار می‌نمود که آماده کارزار باشند، چه دیگر محل است شاه عباس بگذارد وجبی از خاک ایران در تصرف بیگانه بماند.

مردم عراق، روی سخن با شماست

صبح روز اول جشن، تازه آفتاب زده بود که صدای غرش تویهای بزرگ مقابل عالی قاپو آغاز جشن را اعلام کرد، و تا عدد «صد و ده» که شماره اسم علی بود بی در بی ادامه یافت. مردم شهر از هر طایفه و صنف برای تماسای تویهای جدید به میدان نقش‌جهان روی آوردند. دیگر اصفهان شهر بزرگ مشرق زمین، پایتخت شاه عباس بکیر، هم طراز لندن و پاریس، بلکه از حيث جواهر و طلا برتر از همه بود. پیش‌اپیش همه تویها توبی عظیم الجثة دیده می‌شد که تازه از جنگ هرات بازگشته بود. گلوله این توب سی من تبریز برای نمونه اطراف او جیده بودند، و رویوشی زربفت بر آن دیده می‌شد که صورت ازدهایی بر آن نقش بسته بود. مردم شهر می‌گفتند این توب هم جزو کسانی است که در هرات خلعت گرفته، بالا پوش مرحمتی بهادرخان است که اکنون بردوش افکنده است. این توب را بالیمز می‌نامیدند که معنی آن «عللهای ما» بود. زنان و کودکان اطراف توب حلقه زده، برای تبرک و شکون از زیر آن می‌گذشتند و دهانه آن را می‌بوسیدند! شب اول در باع عباس آباد از بزرگان ولايت عراق پذيرايی می‌شد که عبارت از شهرهای مرکزی ایران بود و در جنبش عباسی سهم بزرگی داشتند.

نگاه داشته گرم تماشای آن شد. قورچی باشی که متصدی آرایش پل بود پیش آمدۀ عرض کرد که:

— قربان این گل‌گند نام دارد و آن را مردم روستای لنجان که اطراف زاینده‌رود واقع شده ساخته‌اند، و روی آب رودخانه گذاشته به شهر آورده‌اند تا از نظر میهمانان اعلیٰ حضرت ظل‌الله بگذرد.

این گل‌گند عبارت از چند الار بزرگ بود که به هم بسته روی آن را مانند گند از گل و سبزه و میوه‌های گوناگون درست کرده، با شمعها و چراغها و لاله‌های رنگارنگ آراسته بودند. راندگان آن چوبه‌ای بلند داشتند که به منزله پارو از آن استفاده کرده، گردش می‌دادند و به هر سمت که مایل بودند روانه می‌ساختند. دورنمای شب آن زیبا و روز به واسطه گلها و میرهایی که به طرز کلاه دوازده‌ترک قربانی چیده شده بود جلب توجه می‌کرد. این گل‌گندها همیشه در موقع جشن آب پاشان به شهر آورده می‌شد، هنگامی که جلوی آب رودخانه را برای جشن می‌بستند. اما پس از شاه عباس کبیر بکاره متروک و مهجور گردید و رسمی به این نیکوبی و پستدیگی که شاه عباس علاقه فراوان به آن داشت از یاد رفت. کنار دریاچه‌ای بزرگ را فرش گشترده، سایانها گذاشته بودند. مجلسی آراسته شده بود که تا آن روزگار نظیر آن را کسی به خاطر نداشت. ایشیک آغاسی مأمور انتظام مجلس بود و یساولان کشیک که جزو کشیک خانه شاهی بودند ورود میهمانان را زیر نظر داشتند. هر کسی می‌دانست که جای او کجا تعیین شده، زیر دست چه کسی باید بشنید. اگر جزو کسانی بود که حق جلوس داشت شماره مخده و پایگاهش رامی دانست؛ و اگر جزو ایستادگان مجلس بهشت آین بود، آن هم حساب و قاعده‌ای داشت که اجزای ایشیک آغاسی و یساولان کشیک می‌دانستند و میهمانان را به رعایت نظم و نسق مجلس اشاره می‌کردند. احدی یک قدم از جای خود پس و پیش نمی‌رفت و پیش‌خدمتان بزم شاه این انتظامات را با دقیقترین توجیهی رعایت کرده، از نظر دور نمی‌داشتند. طبقه اول قصر عباس آباد، مخصوص پذیرایی جلوداران و رکابداران و یدک‌داران و شاطران بیاده بود که همراه میهمانان عالی مقام به قصر آمده بودند. این افراد اسبان خود را به مال‌بندهای مخصوص بسته، غاشیه‌ها را روی زینهای مرصع می‌کشیدند تا زینهای گوهر آگین آسیب نبینند. آن‌گاه به محل پذیرایی خودشان که در طبقه اول بود می‌رفتند. البته اسبان میهمانان نیز که به مال‌بندها و آخرهای بسته می‌شد در

برای پذیرایی از میهمانان خارجی دو محل در نظر گرفته شد. به این طریق که رجال بزرگ رسمی اروپایی در باغ عباس آباد شاهی دعوت شدند؛ و هیئت‌های مذهبی و مؤسسات تبلیغی عیسیویان مانند پاپرهنگان کوه کرمیلو و یادری‌ها و پیروان طریقه نسطوری ساکن اصفهان، در قصر قره‌چقای بیک سردار که در شهر عباس آباد [خیابان شاهپور فعلی] واقع بود، پذیرایی گردید؛ و سایر مردم شهر همان طور که اشاره شد به باغات دولتی و یا به قصرهای سلطنتی تقسیم شده بودند.

باری چنان که گفتیم صدای غرس بکصد و ده تیر توپ فضای آرمیده شهر اصفهان را به ولوله انداخته آغاز جشن را اعلام کرد. جمعی از خارجیان که در خدمت جباخانه و جزو قور بودند آتش‌بازی‌های گوناگون تهیه دیده، در هر قسمت برای مصرف شهای جشن آماده ساختند. شی که میهمانان شاه به قصر عباس آباد در انتهای خیابان چهارباغ می‌رفتند از روی پل جدید سی و سه چشمۀ عبور می‌کردند، که به تازگی بر زاینده‌رود بسته شده، قسمتی از اراضی جنوبی اصفهان به واسطه آن به شهر متصل شده، وسعت یا تخت را دو چندان کرده بود. روی این پل بزرگ را قورچی‌باشی که قصرش نزدیک پل واقع بود از چراغهای رنگارنگ، طاقی زده ستونها را با طاقه شالها و زربفتها پوشانیده بود، و از فانوسهای الوان و شمعهای بزرگ که جلوی هر دهانه و غرفه افروخته بود؛ پل تازه‌ساز را بسیار تماشی و غرق زیب و زینت ساخته بود. بزرگان شهر و کسانی که شب اول به باغ عباس آباد دعوت داشتند، با ترتیب و نظم مخصوص طول خیابان چهارباغ را می‌پیمودند، درختان سرو و چنار و عرعر خیابان با بهترین قندیلها و چراغها و شش‌سری‌ها آراسته شده، طول رهگذار مانند روز روشن بود. شاه عباس اول غروب با جمعی از سران دولت مثل حاتم‌بیک و اللهوردی خان سوار شده، گردش کنان به قصر عباس آباد رفت و در طول راه، دروازه‌ها و فلکه‌بندهای و چوب‌بسته‌هایی که هنرمندان به فتون غریبه آراسته بودند، مورد خلعت واقع شد و متصدیان هر قسمت موجب مرحمت و بعضی گند بزرگ اما روشن و فروزان روی آب زاینده‌رود شناور است. جلوی اسب را

داشت و هر کلاه آن به مبالغه زیادی بالغ می‌گردید. شاعر زمان و نویسنده دوران که برای آن شب شعری ساخته، اشاره به این کلاهها نموده می‌گوید:

در آن بزم روشن چو خورشید و ماه	بین لمعبان مرصع کله
خرامان همی مجلس آراستند	مرت فرزند و غم کاستند

هنوز قلیانها تمام نشده بود که صدای غرش توبهای جشن و شعله آتش بازی‌ها از میدان نقش‌جهان بر آسمان رفت و هیاهوی یک میلیون و نیم سکنه پایتخت، شهر و خیابانها را به لرزه آورد. صدای غریبو فریاد و شادی مردم در تاریکی شب از میان نور چراغهای بی‌شمار و شعله حوالدهای آتش‌بازی به آسمان می‌رفت و طنطنه شکوه آن در یک فرسنگی شهر، یعنی باغ عباس‌آباد به گوش شاه و میهمانان می‌رسید. چون قصر عباس‌آباد، هزار جریب آن در دامنه کوه واقع شده، نسبت به شهر ارتفاعی کامل داشت، شاه و همراهان می‌توانستند از دور ناظر آتش‌بازی‌ها و غلغله نشاط و فرحی باشند که از میان تاریکی شهر نمایان بود. خیابانهای قصر یکیارچه روشنی بود و هرجا می‌گذشتند نور چهلچراغها و شش‌سری‌ها و دیوارکوبهای ساخت و نیز و فانوسهای طلا و قندیلهای مرصع، گذرگاهها و خیابانها را روشن ساخته بود. قصر عباس‌آباد از همه‌جا روشن‌تر بود. کنار راهروها و مدخل تالارها به وسیله جارهای الوان و شمعهای کافوری زینت یافته، هرچه عالی‌تر جلوه کاشیکاری‌ها و میناکاری‌ها را نمودار می‌ساخت. اطراف دریاچه بزرگ را با شمعهای چند ذرعی روشن ساخته بودند که مانند ستونی از طلای ناب نمایش داشت، و در کنار چراغچیان ماهرخسار که با کمر مرصع و مقراضاها و گل‌گیرهای طلا آراسته بودند دیده می‌شدند. یعنی روی میهمانان هر یک پارچه زربفتی گوهرنشان گسترده بودند که آن را پیش‌انداز می‌نمایدند و روی آن یک صراحی و جام نفیس جلب نظر می‌کرد که به عنوان زینت استعمال می‌شد و نشانه مجلس عیش و نوش بود که در مجلسهای رسمی وجود نداشت. پیش‌اندازی که جلوی شاه گسترده بود، قدری بزرگتر و بر آن عودسوزی نفیس قرار داشت که از روزنه‌های دقیق آن بوی خوشی به مشم مجلسیان می‌رسید. پس از ختم قلیان و قهوه شاه نگاهی به سرایی مجلس افکنده با صدای رسا گفت:

— بزرگان مملکت، اعیان و برگزیدگان ولایات عراق، روی سخن با شماست.

تحت توجه اشخاصی بود و از خوراک و پذیرایی شاهی هم سهم و بهره‌های داشتند. میهمانان اول شب دور دریاچه هر یک روی بالش و یا کرسی خود بر حسب جاه و مقام نشسته منتظر ورود شاه بودند. در این موقع خمیاره بزرگی که در میدان قصر واقع بود به غریش در آمد و صدای آن ورود شاه را به مجلس پذیرایی اعلام نمود. کسانی که گوش تاگوش مجلس نشسته گرم صحبت بودند از جا برخاسته مقدم شاه را گرامی داشتند. شاه عباس قدم زنان با شیخ‌بهائی و حاتم‌یک و چند نفر یساول صحبت به مجلس ورود فرموده، تبسیکنان و لبخندزنان به جمع میهمانان خوشامد گفت. اساساً شاه عباس کبیر خوش‌خلق و نرم خوی بود. کمتر از جا در می‌رفت و بالاخص به قدری درباره میهمانان لطف و محبت روا می‌داشت که هر کس از حضور او بیرون می‌رفت، روزها شهد هم صحبتی شاه دائمه ایشیک آغاسی به معرفی حاضران پرداخت، و کسانی را که در جای خود نشسته ایشیک آغاسی به عنایت‌های شاهانه بود. شاه شرف صحبت شاه را دریافت‌هاید یک به یک با عنوان و القاب شایسته چنان که رسم زمان بود معروض داشت. شاه به همه خوشامد گفته مراتب رضامندی و شادمانی خود را به فرد‌آفرید ابلاغ فرمود. آن‌گاه دستور داد قهوه آورده، سپس قلیان حاضر سازند. اداره مجلس و خدمتگزاری شب جشن را غلامان خاصه عهده‌دار بودند، و این طبقه عبارت بودند از فرزندان شاهزادگان و ایلخانان و بیگلریگیان و خوانی و سلطانزادگان ولایات که مدتی در زیر نظر لله غلامان، یعنی بهترین مریبان دستگاه منظم دولت تربیت شده، آداب و رسوم مجلس شاهی را نیکو می‌دانستند. این جوانان زیباروی عالی ترین جامه‌های زربفت را پوشیده، کمرهای زرین مرصع با انواع جواهرات تابناک، به وظیفه خدمت قیام می‌کردند. اطراف شخص شاه فقط چهار نفر یساول صحبت ایستاده بودند که طرف ابلاغ فرمانهای شاه واقع شده، فرمانها را به ایشیک آغاسی می‌رسانیدند. یساولان صحبت، یعنی آجودانهای عالی‌تره که از حیث مقام مساوی با بیگلریگی یعنی استانداران بودند، و هر وقت یکی از امور مهم کشوری احتیاج به بازرسی شخص شاه داشت، یک نفر از این یساولان صحبت که به منزله چشم و گوش شاه بودند تعین می‌شدند. چیزی که در این جشن بی‌سابقه به نظر می‌آمد کلاههای مرصع غلام پیشخدمتها بود که به تازگی معمول ساخته بودند. این کلاهها را با فیروزه و مروارید به طرز جالبی آراسته بودند که کمال زیبایی را

— اعتمادالدوله، این را برای میهمانان ما بخوان.

مردی که قلعه‌دان مرصع و آویز یاقوت‌نشان او معلوم می‌ساخت بزرگترین مرجع امروز مالی کشور قزلباش است، برخاسته پیش رفت و دسته فردی که جلوی شاه بود برداشته پس پس به محل خود بازگشت، و جوان بیست ساله‌ای را که میرزا عبدالحسین منشی‌الممالک نام داشت طلبیده گفت:
— فرزند این را به صدای بلند بخوان.

پسر جوان حاتمیک رو به جمعیت انبوه حاضران کرده چنین خواند:

حکم همایون والا نند، آنکه چون از ابتدای فترت خراسان الى يوماً هذا اهل عراق به مال و جان امداد عساکر نصرت‌نشان، و خراسانیان و هر طبقه میهمانان کرده، تعب و تشویش بسیار کشیده‌اند، حضرت اعلی در ازای آن نیکوخدمتی‌ها وجوه چوبانیگی ایشان را تصدق فرمودند. و نیز در ازای آن نیکوبندگی‌ها که از اهل صفاها به ظهور آمده، مال و مثالیک ساله را به ارباب و رعایای بخشیدند؛ و نیز شصت هزار تومان از جمعی مالیات به رعایا و زیرستان عراق تصدق فرمودند که جمعاً معادل یکصد هزار تومان عراقی بر عهده شناستند.

(از حوادث سال ۱۰۰۷ هجری)

همین که صدای غریبو خلائق که می‌گفتند: «عمر دولت بهادرخان پاینده باد» فرو نشست، مردی که رویه روی شاه نشسته لبخندی برجهره داشت گفت:

— حضرت اعلی خواسته‌اند خرج سفره‌ای به مردم عراق مرحمت کنند، چون که بیست سال میهماندار مردم آذربایجان و چهار سال میهماندار مردم خراسان بوده‌اند. خدا را شکر عراقيها خوش‌اند، تروتمندند، به قول نظامی گنجوی خمرة نقره و تشت طلا دارند، جا داشت که برادران خراسانی و آذربایجانی را بر سر سفره نوال خویش بشانتند.

گوینده این سخنان شیخ‌هایی بود که رویه روی شاه در شاهنشین مجلس نشسته بود.

شاه عباس گفت:

— همه تروتمندان کشور ما باید چنین باشند. خوش و راحت‌اند، باید از آوارگان مملکت که همه صوفی صافی نهاد و شیعه یاک اعتقادند دستگیری نمایند.

چشمها به طرف شاه دوخته شده، سرها کشیده شد. شاه گفت:

— هنگامی که مثبت از لی ما را بر اورنگ موروت راهبرد شد و اراده الهی زمام ملک و ملت را در کف کفایت ما نهاد، کشوری شوریده و بی سرو سامان داشتیم. آتش نفاق و اختلاف، ملت قزلباش را به خاکستر تبره روزی نسانیده، رشته وحدت و یگانگی ما گسته بود. صولت و سطوطی که یدران ما در چشم دشمنان داشتند از یاد رفته، دندان طمع بدخواهان بر مزد و بوم ما نیز بُزنده شده بود. سرکشان داخلی هم دست کمی از خارجیان نداشتند، هر یک شهر و ولایتی را در قبضة اقتدار آورده، سر بر خط هیچ فرمانروایی نمی‌گذاشتند. تنها جایی که مردم آن به ما وفادار ماند، عراق بود و مردمی که بیاری خود را از ما دریغ نداشتند. شما عراقیان بودید، که پیوسته نزد ما میزلتی رفیع و مقامی شایان دارید. بدتر از همه آنکه در آغاز جلوس همایون ما، حادثه ازبک روی داد و خراسان در آتش جور و بیداد آن گروه سوختن گرفت. آوارگان شیروان و آذربایجان هنوز قرار و آرام نیافه بودند که آوارگی مردم خراسان خاطره‌ها را پریشان ساخت. اما شما مردم عراق این همه آواره را پذیرفته از بیاری و مددکاری مضایقه روا نداشتید. از زنان و کودکان بی سرو سامان پرستاری نموده، جا و مکان گرم بخشیدید. بالاخره شما عراقیان با این مهمانداری کریمانه روی مردم ایران را سبید کردید.

— گذشته از اینها هنگامی که کارگشایان همایونی ما فی الجمله دست‌تندگ بودند و برای سامان سیاه به معاونت شما نیازی وافر داشتیم کمال جود و بذل موجود را رعایت کرده، هستی و مثال خود را از گماشتنگان شهریاری ما دریغ نداشتید، بلکه جوانان و جنگ آوران نور دیده خود را ساز و سلاح فراهم داشته، به اردوی قزلباش روانه داشتید. اکنون که به بیاری خدا و ائمه اطهار آب رفته به جوی بازگشته، شاهد مقصود در کنار آمده است، لازم دانستیم که قسمتی از قرض هنگفت خود را ادا کنیم، و به نام قدرتمناسی طوفی از محبت‌های بسیار شما را پاسخ گوییم. امیدوار جانیم که پس از انجام سایر کارها و حل مشکلات دیگر از نظایر این گونه حق شناسی‌ها بلکه شایسته و الاتر به مورد عمل گذاشته، شکستگی‌های گذشته را جبران نماییم.

آن گاه حاتمیک وزیر را که دو مرتبه پایین‌تر از مسند شیخ بهاء‌الدین نشسته بود نگریسته فرمود:

شیخ بهایی و صدرالمالک وزیر اوقاف اجازه گرفته رفتند. در قصر قورچی باشی فیلی سپید از آتش بازی ساخته شده بود که کنار دریاچه قصر قرار داشت. تازه چرخ و فلکهای دوار روی چوب بست ها گرم چرخیدن و آتش باریدن بود که شاه و میهمانان وارد شدند. فضایی بزرگ که جلوی عمارت چهل ستون قصر و دریاچه فاصله بود، برای پذیرایی شاه آماده شده بود. به فرمان قورچی باشی چندین خیمه دودری و سدری اطراف این فضا افزایش بودند تا هیئت یساوان و غلامان و آقایان شاهی در آنجا اداره مجلس را عهدهدار باشد و برای پذیرایی شاهانه و میهمانان شاه لازمه مراقبت و توجه معمول گردد. شاه عباس اجازه داده بود که شاهزادگان ازبک و پناهندگان آن دیار که زیر نظر بودند آن شب در میهمانی قورچی باشی حضور یابند. بنایراین وقتی میهمانان ازبک وارد شدند میهمانی قورچی باشی آغاز شد و مجلس در فضایی میان چهل ستون و دریاچه و خیمه‌های پذیرایی ترتیب داده شده بود، رسمیت یافت. فیل سپیدی که تمام اندرونی از وسائل آتش بازی پر بود، آغاز حرکت کرد و خرطوم آتش بار را به هوا افزایش شعله‌های الوان بیرون می‌ریخت. در این حال دسته جات مطریان و اهل نفعه در جاهایی که مقرر بود نشستند و زمزمه کوک کردن متجاوز از چند صد نوع ساز، تماشاچیان معركه آتش بازی را به سمع شاهانه دعوت کرد. شاه پس از تماشای فیلهای آتش بار به مجلس رقص آمد و میهمانان ازبک و ایرانی را جایده جا نشانید. آن‌گاه در پاسخ قورچی باشی که اجازه شراب می‌خواست فرمود:

— رفاصان بیاند به مجلس و با ساقیان همکاری کنند. میهمانان ازبک ما از رقصهای قزلباش چیزها شنیده‌اند، و آرزو دارند شنیده‌ها را امشب به چشم بینند.

دسته رفاصان که تعدادشان زیاد بود و از چهار مؤسسه بزرگ رقص که در اصفهان دایر بود همراه نماینده خودشان به مجلس آمده بودند، اجازه کار گرفته وارد صحنه شدند. دسته رفاصان چرکس از حیث لباس بیشتر از همه جلوه کرد و مورد توجه گردید، بد طوری که طیغون‌بیک رئیس و سرسته ایشان خلعت گرفت و بنا به فرمان شاه یک جام شراب شاهانی خاص به او نوشانیدند. طیغون‌بیک چرکس اهل آن دیار، و نام اصلی او «اوسمی‌بیک» بود. چون در انتخاب رفاصان پسر و دختر مهارت بسیار داشت و با یک غریزه خاص بهترین

شیخ بهایی گفت:

— منت خدای را که کشور پهناور ایران را به وجود شهریاری عاقل و عادل، رزمجو و بزمجو، قهرکننده و بخشندۀ آرام است. صد هزار تومان ده هزار دینار عراقی، یعنی هزار، هزار، هزار دینار. سه بار باید هزار را تکرار کرد.

حاتم ییک سربرداشته گفت:

— قربان اگر بخشش شهریاری را به طلا تبدیل کنیم، کوهی از طلا افزایش می‌شود، زیرا این رقم معادل است با بیست و پنج هزار هزار متقابل طلا. باید عرض کنم که نام حاتمی را خانه زاد دارم، و رسمش را اعلیٰ حضرت شهریاری.

شیخ بهایی گفت:

— خیال نمی‌کنم حاتم طایی در همه عمر این قدر بخشیده باشد که شاه ما در یک جشن پیروزی به مردم بخشیده‌اند.

— ما هم این بخشش را با دست حاتم کردہ‌ایم؛ گرچه در واقع این مکافات مردم عراق است که سالها تشویش و تعب کشیدند، این کار وظيفة شاه بود و ما باستی آوارگان آذربایجان و خراسان را آسایش بخشیده، جای و معاش دهیم. منتها مردم عراق بیش افتاده به ما مهلت ندادند، و قبل از آنکه کارکنان دیوان اعلیٰ در فکر سرانجام ایشان باشند، درهای خانه‌ها و باغ و بوستانها را به روی آوارگان گشودند. پس حاتم، مردم عراق بوده‌اند که به اضعاف مضاعف این مبلغ تحمل خسارت کرده، نان خود را در سفره میهمانان خویش گذاشتند. ما هم خواستیم در این خدمت شکرگف سهیم باشیم، و گرنه پذیرایی مردم اصفهان و کلیه عراق بیش از آن است که بتوان با این جزئیها معادله و مقابله فرمود.

باز صدای غرش دعا و ثنا در فضای قصر عباس آباد پیجیده، تا داخل شهر منعکس شد. شاه در دنباله سخنان خود فرمود:

— اینک اجازه می‌دهیم که میهمانان به اجرای مراسم جشن مشغول شوند. شاه برخاست و برای تماشای آتش بازی به کنار دریاچه آمد. صدای نقاره مجلس را به شورش آورده، ترکیدن خمپاره‌ها با شعله تیرهای غران که دائم به آسمان بر می‌خاست جلگه ساحلی زاینده‌رود را مانند روز روشن ساخته بود. چون آتش بازی‌ها در ساحل رودخانه هم ادامه داشت و در قصر قورچی باشی نزدیک دهانه سی و سه بیل برنامۀ آتش بازی مفصلی در جریان بود، شاه هم برای تماشا با همراهان به قصر نامبرده می‌رفت. جمیع از میهمانان از آن جمله

آن در خاک قزلباش بی خبر بوده است. به علاوه رعایت حال میهمان لازم بود، خاصه که به قول امروز پناهندۀ سیاسی هم بودند و شاه عباس در نظر داشت آنسان را آلت دست کرده، در آن کشور نفوذ کند. جشن چراغان قصر قورچی باشی تا صبح ادامه داشت، اما شاه پس از یکی دو ساعت مجلس جشن را ترک کرده، به قصر نقش‌جهان رفت تا در جشن خانوادگی خود که در حرم‌سراي شاهی بر بنا بود حضور یابد. به علاوه سرداران و سرهنگان قزلباش که در اثر شکوه شاهانه که نمی‌توانستند آزادانه از شادی و خوشی بخوردار گردند، پس از عزیمت شاه به قصر شهری، موقع رامناسب یافته، داد خوشحالی و خرسندي دادند. قورچی باشی پسری به نام امامقلی داشت که رئیس قسمتی از ورزشکاران حیدری خانه، و جوانی خوش خلق و صافی عقیده بود. هنگامی که شاه جلوی دریاچه ایستاده بود و فیل آتش‌بازی را می‌نگریست، پسر قورچی باشی یعنی امامقلی با یک نفر جوان قزلباش که جیقه گوهرنشان بیش کلاه داشت جای مناسبی نشسته شاه را می‌نگریستند. جوانی که جیقه مرصع و ابلق پر طاووس بر کلاه داشت، «امیر یوسف‌شاه» رئیس تفنگداران فالی بود که از سفر هرات دیگر جزو سرداران قورچی بود، و از ترس نسقچی‌باشی مجبور شده بود در حمایت قورچی‌باشی مهدیقلی خان در آمد، به وسیله او خود را از شرء اللہ‌وردي خان محفوظ دارد. مهدیقلی چون دانست که موضوع دختر کلاتر در زیر پرده باعث تیرگی روابط اللہ‌وردي خان و یوسف‌شاه گردیده، صلاح خود را چنان دید که در تقویت یوسف‌شاه بکوشد و نگذاردن اللہ‌وردي مراحم او شود. این بود که کشیکچی‌باشی، و یساول‌باشی قور را طلبیده گفت:

— اگر گذاشتید دست کسی به داسن قبای امیر یوسف‌شاه برسد، پوست از سرتان می‌کنم. هر گاه ایشیک آغا‌سی بیگلریگی فارس مأمور فرستاد و خواست دست به میهمان من دراز کند، کتک محکمی به او بزنید و با سر شکسته و خون آلود نزد اربابش بفرستید.

بنابراین یوسف‌شاه با تفنگدارانش راحت و آسوده به اصفهان رسیده، جزو یساول‌خانه قور زندگی می‌کرد. یساول‌باشی قور یعنی رئیس انتظامات سپاه اسلحه اتشی، و بنابر سفارش رئیستان لازمه محبت را درباره او معمول می‌داشت. خوشبختی یوسف‌شاه این شد که با امامقلی رابطه پیدا کرد و رشته الفت در میان آن دو هر روز محکمتر و استوارتر می‌گردید. شب جشن به اتفاق

اندامهای متناسب را می‌شناخت و برای تربیت به مؤسسه خود می‌آورد، شاه نام او را طیغون‌بیک گذاشته بود، یعنی شاهین‌بیک؛ چون طیغون نوعی از شاهینهای ولایت چرکس بود که در شکار مرغان، بخصوص کبک قدرت و سلطنت بسیار داشت. طیغون‌بیک یا اوسمی‌بیک آن شب از قورچی‌باشی سراپرده‌ای مخصوص داشت. گرفته بود که منحصر به مؤسسه او باشد. در آن سراپرده لباسهای رقص جدیدی را که تا آن ساعت آفتابی نشده بود به رقصان پوشانیده روانه صحنه نمود تا کسی نتواند از آن اسلوب تازه قبل از خودش استفاده نماید. رئیس مؤسسه رقص محلی که همه کوشش خود را در زیبایی هنر صرف کرده بود، در مقابل این امتیاز لباس کاری نساخت و همه توجه مجلسیان به سوی دسته چرکس متوجه گردید. طیغون‌بیک برادر شهباز‌سلطان چرکس و از شاهزادگان درجه اول آن ولایت بود که برای تفریح و گردش به اصفهان آمد، دلبسته آن شهرستان بود و در اثر چند سال توقف مؤسسه رقصی ممتاز دایر ساخته بود. شاه عباس خانواده او را می‌شناخت و به همین مناسبت اجازه داد آموزشگاه هنری خود را در پایخت دایر ساخته، طرف صحبت بزرگان و سرداران پایتحت شود و حریف پیمانه ایشان گردد. وقتی شاه عباس اجازه داد که جامی شراب شاهانی به اوسمی‌بیک بدهند، قیافه‌های اطرافیان در هم شد و تعجب کردن چکونه شاه نوشیدن شراب خاص را که برای دیگران ممنوع بود به رئیس رقصان چرکس مجاز داشته است.

اما همین که قضیه به گوش ایشیک آغا‌سی رسید رفع اشکال را نموده گفت:
— چون اوسمی‌بیک شاهزاده بلافضل می‌باشد، نوشیدن آن شراب برایش ممنوع نیست.

حداده خاصی که آن شب واقع شد متکردن یک شاهزاده ازبک به نام نور‌محمد بود که در اثر مستی و غلبه لذت از خود بیخود شده، یک نفر رقص را که در حال نمایش و تسخیر مجلسیان بود بوسید ناگهان وضع مجلس تکان خورد و رقصی که بوسیده شده بود از جرگه خارج شده، موضوع را به رئیس خود خبر داد و رئیس قسمت نزد یکی از یساولان صحبت رفته، موضوع را به گوش شاه رسانید. اما شاه عباس در همان حال که گرم تماسای رقص و سرگرم باده خوشگوار بود آهسته اشارت کرد که رقص بد کار خود ادامه دهد، چه آن ازبک به رسم ولایت خویش در غلبه مستی رقص را بوسیده و از ممنوع بودن

— اگر مادر نسقچی باشی بسر زاید، وقتی که یوسف همراه من است جلویش را بگیرد.

— نه فرزند، نسقچی تقصیر ندارد، او باید فرمانهای صادره را اجرا کند. خودش با کسی دشمنی ندارد. باید آب را از سرچشمه بست. من متظنم جشنها تمام شود و شاه به کارهای مملکت مشغول گردد، آن وقت می‌دانم چه کنم.

فردا امامقلی یوسف را برداشته به گردش میدان نقش جهان برد. اما ساول باشی قور، یعنی رئیس قوای انتظامی قورچیان گفت که چند نفر برای رعایت احتیاط همراه او باشد تا اگر اتفاقی افتاد و مأمورین نسقچی خواستند یوسف شاه را دستگیر سازند نگذارند. میدان نقش جهان هنوز در حال آراستگی بود و خلق دسته دسته به تماساً می‌آمدند. یوسف شاه و امامقلی به تماسای توبهای بزرگ پرداختند و پسران قورچی باشی که همه‌جا مورد احترام سربازان واقع می‌شد جزئیات توبهای بزرگ و کارخانه‌های توبی‌ریزی را برای یوسف شاه می‌گفت. خلق انبوهی را دیدند که دور توبی بزرگ جمع شده، هر یک رشته و رسماً به آن می‌پندند. یوسف شاه گفت:

— امامقلی، ممکن است بگویید این توب را کجا ساخته‌اند؟

— البته، این توب را شاه عباس خودش حضور داشته که ریخته‌اند، بلکه در بستن قالبهای آن نیز شخص شاه دخالت کرده، نامش را بولداش گذاشته است و در اکثر معركدها شرف رفاقت اعلیٰ حضرت را به دست آورده، پیشتر داشت کارزار بوده است.

یوسف سری تکان داده گفت:

— آهان شناختم، بولداش همان است که روز جنگ دهانه‌بل، خدمتی شایان کرد و گلوله ساجمه‌اش تلفاتی قابل ملاحظه بار آورد. از آنجار دشده به توبهای بالیمز رسیدند که مردم اردو بازار آن را «علهای ما» می‌نامیدند.

یوسف پرسید:

— ممکن است بفرمایید چرا این اسم را به این نوع توب داده‌اند؟ «علهای ما» یعنی چه؟

— این شهرت از جنگ عثمانلو ایجاد شده. وقتی عثمان پاشا فرمانده سپاه ترک از علهای سبلان خوش آمد گفت: «حیف این عسلها نیست که قزلباشا

امامقلی جایی نشسته بودند که همه سخنان شاه را می‌شنیدند و از شوخیها و تفریحات او آگاه می‌شدند.

یک روز قورچی باشی بسر خود را طلبیده گفت:

— بدون گماشته و یساول، یوسف شاه را به گردش شهر نبر، و طوری کن که غربت به او اثر نکند. طفلک بعد از همه جانفشنایها و خودنمایی‌ها وقتی که باید جلو باید شاهنشناس گردد، چرخ کجمدار با او بازی کرد و گرفتار دشمنی اللهوردي خان شد.

امامقلی بیک گفت:

— پدرجان، آیا ممکن نیست شما پیش شاه از خدمات یوسف شاه تجدید عنوانی بکنید: بلکه طوری حالی شاه کنید که خان والی فارس، با این جوان دل پاک ندارد، و می‌خواهد مزاحم او شود. اگر رونجهایی که در راه نجات بحرین برخود هموار ساخته برای شما بگوید، از جان سختی او تعجب خواهید کرد.

— ما هم شمه‌ای از آن شنیده‌ایم، اما آنجه به چشم دیدیم جنگ پل سالار بود که زحماتش را یوسف شاه کشید و خلعت و جایزه‌اش را خوانین کرمان گرفتند. به این جوان چه عاید شد؟ هیچ، یک جیقه و ابلق خشک و خالی، و یک خلعت بدون حکم و بولیغ، تازه این خلعت و جیقه هم به سعی من حاصل شد و گزنه این هم مثل فرمان امارت دهانه شط العرب در بوته تعویق و توقیف می‌ماند.

— خلاصه پدرجان خواهش دارم از او حمایت کنید. نجیب‌زاده‌ای است که به شما پناه آورده. خان والی فارس به نسقچی باشی سفارش کرده هر جا یوسف را ببینند دستگیر کنند و به اداره بیگلریگی فارس تحويل دهند. آیا این شرط مردانگی است؟ عجیب‌تر آنکه داروغگی شط العرب را هم که جزو فرمان او بوده اللهوردي خان به کس دیگر واگذار کرده است.

— بزودی این خبر را به گوش شاه خواهم رسانید. تو این روزها نگذار تنها جایی برود که اگر او را گرفتند، تا بخواهیم برای نجاتش دست و پایی کنیم کار از کار گذشته است. یا از عمارات جزايرخانه بیرون نزود؛ و یا به اتفاق تو و ساولهای قور باشد. تازه در چنین حال هم ممکن است باز مزاحم او شده دستگیرش کنند. امامقلی ابروها را در هم کشیده دست روی دسته قمه لنگری که به وسط دو پایش آویخته بود گذاشت و در حالی که صورتش از شدت خشم افروخته می‌شد

گفت:

بهترین استادکارهای قزلباش و فرنگی در آن کار می‌کنند. حتماً لازم است این کارخانه‌ها را بینی. روزی که نفرات خود را می‌بری اسلحه بگیرند، می‌توانی کارخانه‌های توپ‌ریزی و تفنگ‌سازی و باروت‌کوبخانه را بدقت مشاهده کنی، زیرا جباخانه هم در قلعه طبرک است. آری آنجا قیامتی است. عجب‌تر آن است که روزها خود بهادرخان هم می‌رود در زرادخانه و لباس کارگران را بر تن کرده، مشغول کار می‌شود، یک روز که من از پیش خواجه محبت خزانه‌دار برمی‌گشتم یک ساعت از ظهر گذشته بود، هنوز جلودار و رکابدار شاه دم دروازه قلعه اسب نگاه داشته بودند و شاه از کار دست نکشیده بود. همه این پولکهای توپ را خودش اندازه می‌گیرد و مقیاس می‌کند. نشیدهای که یک روز در همین زرادخانه قلعه طبرک شاه از خطر حتمی نجات یافت؟

— نه، شاید بحربن بوده‌ام، بفرما بدانم امامقلی.

— روزی که شاه دستها را بالا زده با کارگران مشغول ریختن توپی بود، ناگهان صدای انفجاری شدید برخاست و طاق و دیوار زرادخانه در هم فرو ریخت. تنها کار خدا بود که آسیبی به شاه وارد نیامد، اما جمعی از کارگران که اطراف شاه جمع بودند، دچار خطر گشته از پای در آمدند.

— چطور شد که این انفجار روی داد؟

— از قراری که می‌گفتند قالب درست خشک نشده بود و کمی آب در جسمش بود. همین که فلز را در قالب ریختند انفجار حاصل شد. آری با همه این احوال شاه ذره‌ای به خرجش نرفت و فوری دستور داد قالب را عوض کند و همان طور که منظور نظرش بود کار را پایان دهد.

— از استادان ایرانی هم در این زرادخانه هستند؟

— طایفه آهنگرها، دار و دسته اولادان حسن‌موسای تفنگ‌ساز؛ اکنون شاه همه را در این کارخانه به کار گماشت.

مدتی يوسف‌شاه و امامقلی پسر قورچی‌باشی اطراف توپهای نوساز گردش کرده از خصوصیات آن گفتگو کردند. ظهور توپ نایر شکر در ایجاد استقلال واقعی ایران داشت. قلعه‌های یاغیان و متنفذین محلها، شاهان و نیم‌شاهان که از عهد باستان پشت این توده‌های گل و سنگ موضع گرفته بودند، نمی‌گذاشت قدرت دولت مرکزی استوار گردد و اختلاف کلمه و تشیت عقاید ریشه کن شود. هر وقت نیروی دولت مرکزی رو به کاهش می‌رفت و سایه شمشیر از دیوار

بخورند؟ از این پس مگر عسل سبلان را به خواب بینند.» این بود که قزلباش هم توپهای جدید را بالیمز نامیدند که به ترکی یعنی عسلهای ما. بعد از توپهای قوی‌هیکل به دسته توپهای کوهستانی و قلعه‌کوب رسیدند که در پیشایش آنها توپی با لوله کوتاه، ولی با قطر بسیار بر عراوه سوار بود.

امامقلی گفت:

— یوسف‌شاه بین این توب را تازه ساخته‌اند و کارخانه‌اش هم در جباخانه قلعه طبرک اصفهان واقع است. نام این توب «هرت» است که به زبان انگلیسی یعنی قلب، زیرا سازنده آن عقیده دارد که این توپها قلب مملکت قزلباش است.

یوسف‌شاه گفت:

— فرمودید هرت؟

— آری، این نام را فرنگیهای کارگر زرادخانه روی آن گذاشتند و شاه بهادرخان هم پسندیده.

— یوسف‌شاه، مگر این توپها را ندیده بودی؟!

— نه، اول بار است که می‌بینم. عجب‌هیولای وهم آوری دارد. از همه عجیب‌تر اسمش که به زبان انگلیسی معنی دل دارد. گفتن این اسم را کمی انتخاب کرده؟

— استادکارهای فرنگی مثل میرزا جولیوس مهندس توپخانه. این مردان هنرمند پیش بهادرخان احترام بسیار دارند. آری میرزا جولیوس گفته که این توپها به منزله قلب مملکت قزلباش است. به این جهت بایستی دانم گرم و سوزان پاشد تا چنان که شاید و باید خون قدرت و مهابت از جریان باز نایستد. آری، یعنی هرت مظہر زور و قدرت، نشیدهای که می‌گویند: «مگر شهر هرت است!» وای به حال شهر و قلعه‌ای که طرف توجه هرت قرار گیرد. از این پیمانه‌های بر که زیر لوله‌اش چیده یک پیمانه تشار آن قلعه می‌کند، آن وقت است که مثل مستان طافع دهانش کف می‌کند و عاقبت سر را جای پایش گذاشته به خواب می‌رود.

— امامقلی، توپهای هرت را هم در اصفهان می‌سازند؟ تو کارخانه‌اش را دیده‌ای؟

— آری، اگر مایل باشی یک روز می‌رویم و تماشا می‌کنیم. کارخانه توپسازی جدید در زرادخانه قلعه طبرک است. این کارخانه‌ها دیدنی است.

امامقلی گفت:

— یوسف اینها را شناختی؟

— نه.

— اینها غلامان خاصه‌اند و تعدادشان دو هزار نفر است که مخصوص پذیرایی مجلس شاهاند، ظاهرًا به قصر نقش‌جهان می‌روند.

امامقلی یک نفر قورچی را صدا کرده با او چند کلمه سخن گفت و پس از رفتن قورچی نزد یوسف آمده گفت:

— رفق، حالا خوب شد. می‌گویند شاه در قصر سروستان از ایلچیان پذیرایی می‌کند، دیگر مجبور نیستیم برویم قصر عباس آباد.

— سروستان کجاست؟

— از قصرهایی است که پشت باغ نقش‌جهان ساخته‌اند و از حیث زیبایی بهترین قصرهای شاه است. دیگر کار درست است و لازم نیست اسب سوار شده در این ازدحام جمعیت، از خیابان چهارباغ بگذریم. اولی مغرب که چراگها روشن شد همراه قورچی‌باشی داخل قصر سروستان می‌شویم و جایی انتخاب می‌کنیم که ایلچی‌های خارجی و میهمانان فرنگی را درست دیدار کنیم. آری یوسف، امشب بهترین دختران گرجی با لباسهای طرز گرجستان می‌رقصد و تو خواهی توانست زیبادلبران پایتخت شاه را از نزدیک ببینی.

در باغ سروستان

شب دوم مخصوص میهمانان خارجی بود و شاه عباس محض رعایت حال ایشان که اغلب از ازدحام خلائق و شلوغی خیابانها در زحمت بودند مقرر فرمود که محل پذیرایی ایشان در باغ سروستان، قصرهای نقش‌جهان باشد که از هر حیث شایسته‌تر و به محل مسکونی میهمانان نیز چندان دور نبود. عمله ناظر بیوتات، فراشان، خدمه ایشیک آغا‌سی، عمارت‌سروستان را برای پذیرایی از هزارها نفر که به عنوان میهمان در اصفهان به سر می‌بردند و آشان را ایلچی می‌نمایدند آمده ساختند.

ایلچی ساقعاً معنی حقيقة آن یعنی اظهار اطاعت و انقیاد بود. اما از این دوران تدریجاً معنی باز کردن روابط دوستی میان دو دولت، و حفظ صلح میان ایشان

قلعه‌های زورگویان و خودسران دور می‌شد بازار طغيان و شرارت رونق پیدا می‌کرد، و ساکنان این قلعه‌ها سر از چنبر اطاعت دولت مرکزی بیرون می‌کشیدند. اول خودشان مالیات نمی‌دادند و کم کم مالیات‌های محله‌ای مجاور را هم می‌گرفتند و یا به جان یکدیگر افتداد، مردم را زیر دست و یا له می‌کردند. صدای توب نعره مرگی بود که ارکان این قلعه‌ها را به لرزو در آورده پایان دوره ملوک الطوایف و هرج و مرچ و اختلاف محلی را اعلام می‌کرد. شاه عباس نخستین شاهی بود که از این سلاح کمال نتیجه را عاید کشور ساخته، گردنکشان عهد را از پشت این توده‌های خاک بپرون کشیده، حکومت رسمی و قوانین جاریه شاهنشاهی را جای ایشان مستقر ساخت. بزرگترین نمونه این اقدام مبارزه دیوان مازندران بود که از عهده‌های بسیار قدیم در تاریخ ما منعکس می‌شد؛ تا آنکه عاقبت گلوله توب گره آن معما را گشود و شاه عباس دیوان را پس از مبارزات بسیار از مازندران کوچ داده به عراق فرستاد و مازندران را مهد امان ساخت.

همین که دیدن تویها به انتهای رسید، امامقلی بیک گفت:

— یوسف‌شاه، امشب دو جای تماشایی داریم که برویم، حال انتخاب یکی از آن دو با شما باشد که مهمان ما می‌باشید. اول جشن قصر عباس آباد که امشب نوبت پذیرایی شاه از ایلچیان فرنگ و هند و تاتار است و بسیار تماشایی است؛ جای دیگر قصر قره‌چقای بیک است، در شهر عباس آباد که از نصرانیان و بیرون مسیح و نسطوره‌ها و گرجهای و خاززادگان ارمنستان دعوت شده است تا در آن قصر حضور یابند. آنجا هم غوغایی است. مخصوصاً برای تو که در شهر غریب هستی و خاطرت افسرده و اندوهگین است، کمال ضرورت را دارد که این جشنها را ببینی و هرچه دلت بخواهد از رقصها و آهنگها برخوردار می‌شود. برای من هم روانی فرستاده‌اند و قطعاً قره‌چقای بیک دو سه کرسی برای ما می‌تواند فراهم کند، اما برای قصر عباس آباد بروانه نداریم. باید به عنوان پساول و کشیکچی و همیشه کشیک وارد قصر شویم. این کار هم برای ما که قورچی هستیم اشکال زیاد ندارد، فقط باید به قراولهای ایشیک بگوییم ما را جایی بگمارند که بتوانیم همه جا را ببینیم.

در این موقع جمع زیادی از غلامان خاصه نمودار شدند که لباسهای ماهوت مشکی کوتاه تا سر زانو پوشیده، کلاههای پوست برۀ ساده به سر داشتند.

شد. طرز مجلس را طوری ترتیب داده بودند که ایلچیان با تناسب نزدیک یکدیگر واقع شوند تا بتوانند از آشنایی هم برخوردار گردند. همراه هر ایلچی یک نفر مترجم از طرف عالی قابو تعیین می شد که جای او زیر دست ایلچی بود و او را به اصطلاح زمان دیلماج یا زبان دان می نامیدند. دیلماج ها طوری تربیت شده بودند که فوری امر شاهانه و فرمایشات ملوکانه را به سمع ایلچی می رسانیدند و پاسخ او را عیناً برای شاه معروض می داشتند.

اما در این ایام مرسوم شده بود که ایلچیان زبان فارسی را بدانند و خود بدون مترجم با شاه عباس به مکالمه پردازنند. با این حالت رسم پیشین هنوز بر جای بود و عالی قابو همراه ایلچیان دیلماج می فرستاد.

ترتیب نشستن ایلچیان این طور بود که جلوتر از سایرین ایلچیان هندوستان می نشستند، که تعدادشان همیشه در پایتخت ایران زیاد بود. جلوتر از همه ایشان ایلچی آگره و سلطان سلیم بود که ریاست ایلچیان هند را داشت. و زیر دست او ایلچی قطب شاه، و سپس ایلچی نظام شاهی، و ایلچی عادل شاه، بادشاھان ولایات دکن، ایلچی برہان پور، ایلچی پادشاه گجرات بود. بعد از ایشان ایلچیان فرنگ که ایلچی انگلیس و ولندیس و نیز ایلچی پروس و ایلچی مکاوی و ایلچی نه و ایلچی بر تعالی، اسپانیه، فرانسه و نماینده روم بایا خلیفه پادربان که طبقه ای از مسیحیان بودند، خلیفه گری نسطوریان، خلیفه گری ارمنیه ارمنستان، کشیش بزرگ پاپر هنگان که طبقه ای از درویشان مسیحی بودند. اینها یک طرف تالار می نشستند و طرف دیگر ایلچیان ازبکستان که شاهزادگان پناهندۀ نیز جزو این طبقه می نشستند، شاهین گرایی، ایلچی تاثار، ایلچیان خوانین و ولایاتی که نیم مستقل بودند زیر دست این هیئت جا داشتند، گرجستان کارتیل، گرجستان باش آجق، خوانین داغستان، ایلچی طبرستان، و سید مبارک خان از شوخ خلیج فارس. پیش از همه ایلچی سلطان سلیم پادشاه هندوستان آغاز صحبت کرده، نامه مخصوص شهریار خود را خدمت شاه عباس ارائه داد و مراتب دوستی و برادری دیرین شاهان ایران و هند را تأیید کرده شاه عباس را به خطاب «برادر تاجدار» نامیده بود. در آن روزگار معمول چنان بود که وقتی ایلچی وارد پایتخت ایران می شد، تحفدها و هدیه هایی که از شهریار خود همراه داشت روز معین از نظر پادشاه می گذشتند. اما آن لحظه دیگر ایلچی میهمان دولت ایران بود و به اصطلاح زمان

را نشان می داد، و دیگر معنی اطاعت و تسلیم نداشت. دروازه های میدان چراغان بود و نور مشعلها از چهار بازار و قیصریه به داخل میدان می ناخت. تمام مسیر میهمانان را فرش کرده، پیش طاق های عالی قابو را که مدخل بزرگ قصر نقش جهان بود با علمها و رایتهای زربفت آرایش کرده بودند. یک هیئت سوار که همه با یاراوهای نقیش و گرانها، خود و اسبا شان آراسه شده بودند و هر یک چماقی نقره به دست داشتند در دهانه میدان ایستاده ملتزم رکاب میهمانان بودند. هنگامی که دسته ای از ایلچیان نمودار می شدند نماینده ایشیک آغاسی که در دروازه میدان نقش جهان ایستاده بود به ایلچی خیر مقدم می گفت و سواران چماقدار دنبال سر ایلچی روانه می شدند و در حالی که صدای غریبو نقاره از روی برجهای عمارت نقاره خانه شمالی میدان به گوش می رسید، فضای آراسه و فرش کرده صحن میدان نقش جهان را می پیمودند. مقداری به عالی قابو مانده سواران بساول چماقدار بازمی گشتند و غلامان خاصه، معروف به کمر زرین، ایلچی را استقبال کرده خوشامد می گفتند. و رکابداران اسبان هیئت را گرفته خودشان را به داخل قصر رهبری می کردند. قصر سروستان عمارتی بزرگ داشت که آن را حوضخانه می نامیدند و تالارهای آن با بهترین قابهای نقاشی و چراغهای مطلقاً و فاتوشهای آراسته بود. چلچراغی عظیم به طاق آویخته بود که آن را تاجر باشی و نیز سفارش داده، سالها در کارخانه آن کشور زیر دست کارگران ماهر آماده می شد و چندی پیش به اصفهان رسیده در محل خود یعنی تالار حوضخانه نصب شده بود.

پس از ورود ایلچی به داخل قصر پیر مردی از خوبیان شاه که سلطان علیخان نام داشت ایلچی را تا داخل قصر راهنمایی می کرد و خوشامد می گفت: دیگر ادر اسرسرای عمارت پذیرایی، با ایشیک آغاسی یعنی وزیر دربار بود و غلام پیشخدمت های داخلی قصر که همه از بزرگزادگان کشور بودند اداره مجلس را عهده دار می شدند. در روزهای معمولی ایلچیان اجازه نداشتند سواره داخل حوزه جلوخان عالی قابو شوند و در محل مخصوص پیاده شده میدان را پیاده می پیمودند. اما آن شب چون میهمانی متعلق به شخص شاه بود این ترتیب اجرا نمی شد و میهمانان اجازه داشتند تا محوطه جلوخان عالی قابو با موكب شاهی سواره بیایند.

طولی نکشید که تالار بزرگ قصر سروستان گوش تا گوش از ایلچیان اشغال

عرض شاه رسانیدند. همین که نامه‌های رسمی مبالغه شد و ایلچیان به پیشگاه شاه عباس معزوفی شدند، شاه فرمود و سایل پذیرایی آماده گردد و رامشگران و ساقیان در مجلس حضور یابند. تالار حوضخانه بنایی بزرگ و سرسرایی مفصل بود که گنجایش هزار نفر جمعیت داشت و شاه عباس آن را برای پذیرایی‌های سنگین و بردامنه ساخته بود. هر وقت شاه عباس میهمانی بزرگ داشت که جمعیت میهمانان تجزیه‌ناپذیر بود، و لازم بود که همه در یک مجلس حضور داشته باشند، به قصر سروستان می‌رفت و محل پذیرایی را در تالار عظیم و بلند آنکه تالار حوضخانه نام داشت اختیار می‌فرمود.

تالار حوضخانه با آنکه بنایی مستطیل بود، در مرکز آن گنبده به وجود می‌آمد که از حیث زینت و جلب روشنایی از ممتازترین قصور سلطنتی به شمار می‌رفت، و طوری هندسه بنا ترکیب شده بود که صدای های مجلس و حواری که در قسمت فوقانی تالار وقوع می‌یافتد و گفتگوها یا نطق‌هایی که از نیمه علیاً تالار اظهار می‌شوند، به قسمت مرکزی آن که زیر گنبه قرار گرفته بود منتقل می‌گردید، و در آنجا صداها منعکس شده به نیمه سفلای تالار می‌رفت، و کسانی که در این نیمه قرار داشتند در اثر انعکاس صداها مطالب را می‌شنیدند. تالار حوضخانه، جنان که جهانگردان وصف کردند، شامل قسمتهای جداگانه‌ای هم بود که به صورت دوره‌ی ها و غرفه‌ها عقب مجلس واقع می‌شد، و در آنجا یساوازان صحبت و واقعه‌نویسان و مستوفیان و ناظرهای دفترخانه و غلام پیشخدمتهای میهمانان قرار داشتند، و از آنجه در جلسه رسمی تالار واقع می‌شد آگاه می‌گردیدند، این تالار جنانچه از طرز ساختمانش بر می‌آمد شامل چهار قسمت بود که قسمت اول شاهنشین و عبارت از سکویی مرتفع‌تر از سایر قسمتها بود که معمولاً شاه و شیخ‌هایی و صدر خاصه و بزرگترین شخصیت میهمانان شاه روى آن قرار داشتند، و قسمت دوم از پایین شاهنشین آغاز شده، به دایره وسیع زیر گنبه منتهی می‌گردید که مخصوص صدرنشیان بود، و نیمه بقیه تالار که پس از دایره زیر گنبه آغاز می‌شد متعلق به ایستادگان مجلس بهشت آیین بود. این غیراز نیم طاق‌ها و غرفه‌های عقب تالار بود که مخصوص همراهان و اداره‌کنندگان مجلس بود که به آن اشارتی رفت. در بالای تالار، رف‌ها و چراگانهای ساخته بودند که از عقب به راهرو و محل عموری منتهی می‌گردید، که معمولاً «غلام‌گردش» نام داشت، و از این راهروی غلامان

«نزل و ساوری» که عبارت از منزل مرتب با اثاثیه عالی و خرج سفره همروزه بود، برای ایلچی تعیین می‌شد و تا موقعی که در یا بخت و کشور ایران بود پذیرایی ادامه داشت. این بود که شاه عباس ایلچیان را میهمان خود می‌نامید و رعایت حال میهمان در خدمت او به قدری بود که این ایلچیان کمال آزادی و آسایش را در اصفهان داشتند و میهمانداران ایلچیان همه چیز را در اختیار ایشان می‌گذاشتند. بعد از سفیر و ایلچی هند، نمایندگی پاپ پیش آمده نامه تشکر آمیز پیشوای دینی مسیحیان جهان را خدمت شاه عباس گذرانید. پاپ در این نامه نوشته بود:

عالی حضرت نواب معزالدوله پادشاه والاچاه، تحیت و سلام از ما بر بندگان شما آن چنان پادشاهی که مقتدا و مهتدای عالمیانی، خصوصاً نزد جانشین حضرت عیسی، خداوند ما یعنی رومیه کبیر پادشاهی، که پادشاهان عظیم‌الثأں با بزرگی قدر و منزلت به تو متوجه می‌شوند. واجب است بر هر فرد از بنی آدم دعای دوام دولت قاهره، که در کلیساهاي خویشتن استفاده و استدعای از دیاد عمر نواب ایشان نماییم. از علمای سریر اعلای شما علم انتشار دارد، جنانچه در زمان سابق از علمای یونان؛ آوازه عدالت و بزرگی شما بر طرف ساخت آوازه خسرو پادشاه فرس را، چرا که بندگان شما قانون کتاب خسرو پادشاه پرسید. مدت مدید است که بندگان شما طایفه‌ای از پادریان که عبارت از علمای فرنگ‌اند جای به ایشان داده، نهایت عزت و حرمت داشته‌اید. رهبانان و پادریان پایبره نه از کوه کربلا که در یا بخت شما لیریزند، از خوشحالی و خرمی و همواره آوازه بزرگی و رفعت حال بندگان شما را به اینجانب می‌رسانند، چرا که ایشان حق‌شناس‌اند و فراموشکار نیستند. بنابراین تسخیر جمیع بلاد با طننه و بزرگی نام کرده‌اید، نه به شمشیر. پادریان ما را جای داده، به حال خود در کلیساها عبادت به طریقه خود به جای می‌آورند، بی‌آنکه احدی مزاهمت به حال ایشان برساند. امید که آفتاب حقیقت الهی بر سر آن عالی مقدار پاینده و تابنده باد.

در نامه پاپ دو جا اسم سیروس یعنی کورش ذکر شده بود که مترجمین نامه ندانستند معنی آن را چگونه برسانند و عاقبت به کلمه خسرو ترجمه کرده به

خود نشستند. محمدمونس عودنوار، محمدمعصوم کمانچه‌ای، شمسی نیزن و سرنایی، محمدرضا طنبره‌ای، عبدالریابی، حیدر چنگی، محمد چهارتاری و جمعی دیگر که همه در عصر خویش هنرمندی بی‌مانند بودند، با شاگردان و کارکنان خود جایه‌جا نشستند. موسیقی هم در عصر صفویه پیشرفت بسیار کرده بود، زیرا به استثنای شاه طهماسب اول که مدتی ارباب هنر و اصحاب طرب را از دربار خارج ساخته وظیفه‌شان را قلم کشید، سایر شاهان صفوی در احترام از هنرمندان بیش از پیش کوشان بودند. اردوهای بزرگ حمزه‌میرزا و سلطان‌محمد و پس از ایشان شاه عباس از انواع طبقات موسیقی دانان پر بود، و پادشاهان در برداشت و دلچسپی از ایشان همداستان بودند. چنانچه در یکی از اردوکشی‌ها مطربی به نام تبریزی که عودنواز بود به واسطه گمگشدن اسب سوری عقب ماند و نتوانست در التراز رکاب شرکت کند و شاه عباس متصدی آن را مجازات و مؤاخذه فرمود. خوانندگان معروف در آن عصر به دو دسته تقسیم می‌شدند: خوانندگانی که آواز می‌خوانندند و گویندگانی که تصنیف می‌خوانندند و با دسته‌جات سازن همراهی می‌کردند. از هر دو طبقه مشاهیر و هنرمندانی بوده‌اند که کتابهای تذکره نام و عنوان ایشان را ثبت کرده، در ضمن اخبار پادشاهان و جریان وقایع تاریخی هم، به ذکر آن اشارتی شده است.

دسته‌جات رقا صان در جشن تالار سروستان از همه قسمتها شرکت کرده بودند و هر دسته نوبتی داشتند که چالی‌باشی رئیس نوازندگان در اختیارشان می‌گذاشت و در آن مدت همه صحنه‌های رقص متعلق به آن دسته بود.

اما قلمی آهسته نزد یوسف‌شاه آمده گفت:

— جایت خوب است؟ همه جا را تماشا می‌کنی؟

— آری، بسیار خوب جایی است.

— دیگر کسی توجهش به سمت ما نیست، همه مست شراب و تماشای مجلس اند.

— این مجلس تا چه وقت شب ادامه خواهد داشت؟

— تا قدری پس از نیمه شب، اما همین که شاه برخاسته رفت، دیگر سایرین هم بتدریج خارج می‌گردند. آن وقت است که بازار مستان رونق پیدا می‌کند و دم به دم یکی را می‌بینید که زیر بغلش را گرفته به استراحتگاه می‌برند و پس از پذیرایی و رفع کسالت شاطری‌باشان به خانه و منزل می‌رسانند.

چراجخانه می‌توانستند بدون اینکه پیدا باشند امور روشنایی تالار را اداره کنند. این چراجدانها هم با آینه‌های ریز و درشت طبری ساخته شده بود که نور را به حد کفايت منعکس می‌کرد و مجلس شبانه را برق و جلایی کافی می‌بخشید. به علاوه پنجره‌هایی که در طول غلام‌گردش‌ها ساخته بودند هوای تالار را خارج ساخته در هنگام روز روشنایی تالار سروستان را تأمین می‌نمود.

اما قلمی یوسف‌شاه را برداشته از درهای عقب وارد قسمتی شدند که معمولاً اسلحه‌داران شاه ایستاده بودند. اسلحه‌داران فقط عنوانی افتخاری داشتند که از زمان قدیم مانده، ضمیمه اداره قورچان بود. امام‌قلی نامبرده فرزند قورچی باشی، عنوان «قورچی ترکش» داشت، یعنی مردی که تیردان شاه را حمل می‌کند؛ و در کنار او دیگری می‌ایستاد که قورچی تیر و کمان بود؛ و سومی قورچی که نیزه‌دار شاهی محسوب می‌گردید. این منصبهای همیشگی پادشاهان ایران بود که حتی زمان داریوش هخامنشی هم در نقشه‌ای تخت‌جمشید دیده می‌شود و مردی که پیش سر شاه ایستاده عنوانش چنین است «نیزه‌دار شاه داریوش» اما در عصر شاه عباس و ظهور سلاح آتشی این منصبهای جنبه تشریفاتی داشت و می‌رفت که اندک اندک به «تفنگداری‌باشی» و «اسلحه‌داری‌باشی» تبدیل شود. یوسف‌شاه خیلی خوشحال بود زیرا امام‌قلی او را پشت سر خودش جای یک نفر قورچی قرار داده بود که می‌توانست سخنان شاه و میهمانان را خوب بشنود و در موقعی که شیلان می‌کشند، از بهترین موسیقی‌ها و رقصهای مجلس شاه متعتمع و بهرهور شود.

شاه عباس صدایی خوش‌آهنگ داشت که کمی هم گرفتن زبان به ملاحظت آن کمک می‌کرد. بلند هم حرف می‌زد و اغلب از میهمانان جویا می‌شد که: «آیا در کشور شاهنشاهی ایران به ایشان خوش گذشته است؟» خارجیان یکسره به لباس رسمی قزلباش ملیس بودند، و افرادی از ایشان که واجد اهمیت بیشتر بودند جلوی مندیل، دو قبه یا سه قبه داشتند. به مجرد اشارة ایشیک آغاسی وضع مجلس دیگرگون شد، و صحنۀ آرمیده و منظم سالار سروستان در اثر ورود غلامان خاصه و اصحاب طرب و خدمتگزاران بزم عشرت، تغیر صورت داد و جاهایی که خالی گذاشته شده بود، یعنی زیر گسبد مرکزی تالار، به توسط مطریان و بازیگران و شاهدان شیرین‌کار، و لویان پرنفس و نگار اشغال شد و فرماندهان دسته‌های طرب، که «حافظ قمی» خواننده صدر ایشان بود، و طبقات اهل نعمه که همه نوع سازی در میان ایشان دیده می‌شد، در موضع مقرر

— یقین از آمدن نسقچی نگران شدی؟

— نه، اساساً وضع روحیدام چندان مطلوب نیست.

یک حادثه ناگوار

بعد از نیمه شب امامقلی و یوسفشاه به باغ منزل خودشان بازگشتند. هنگام جدا شدن از یکدیگر امامقلی گفت:

— پس فردا شاه قبقدانی دارد، و من هم از کسانی هستم که در این مسابقه شرکت خواهم کرد. بنابراین صبح زود بیا تا برویم جایی که اسبان مسابقه را سوقان می‌دهند. من به مهترها سیردادم که اسب «خورشید» را با کرمه نوزین «توفار» غلبه‌نده کرده به میدان بیاورند. اگر می‌توانی تو در مسابقه شرکت کنی، این هم طالع خوبی است. از کجا که مسابقه را نبری. تو که روز جنگ هرات خوب جویده‌بازی می‌کردی.

— امامقلی، هنوز طالع من در خواب است. چند جا به مورد آزمایش گذاشتند و دیگر دوباره نخواهم آزمود.

— یوسف، بارها گفتم: «در آینه بخت بین روی خویش». از کوی نالمیدان گذر مکن که سر می‌شکند دیوارش. از کجا که وقتی اسبت جلو افتاد شاه تو را احضار نکند و به مناسبت معرفی اسب از حالات تو جویا نگردد؟

— میان این همه اسب‌سوار قابلی که از همه جای ایران در پایتخت جمع شده‌اند، به چه دلیل من خواهم توانست مسابقه را ببرم؟ این یکه‌سواران دره‌گزی و ایورد که من دیده‌ام، محال است بگذارند کسی از آنها جلو بیفتد. قبل از سفر هرات در چمن بسطام که قبقدانی کرده بودند من نسودم، ولی می‌گفتند احمدیک میرشکار که از همان ایبوردی‌هاست در هر نوبت مسابقه را برده، حال که از این نوع جره‌سوار در پایتخت بسیارند.

— همه اهمیت به اسب نیست، بلکه در مسابقه‌ها و قبقدان اهمیت اسب‌سوار هم امتیازی است. همان احمدیک، میرشکار زرنگ بود که مسابقه را برد، و گرنه اسب از او بهتر هم در سوقان گذاشته بودند.

روز دیگر امامقلی یوسف را برداشته گردشکنان از خیابان چهارباغ می‌گذشت. همین که جلوی قصر معروف به «باباسلطان» رسیدند چهار نفر بیاده مسلح که

— مجبور نیستند این قدر زیاد بخورند. در مجلس شاه ما که اجباری در کار شراب نیست، و حاضران اجازه دارند که جامها را به دیگری حواله دهند.

— تصریح شراب است که این قدر زور دارد. با اینکه ساقی باشی اکثر آب هم داخل می‌کند، باز میهمانان طاقت نمی‌آورند و گاه شده است که در مجلس شاه کار به بدستی و افتادن هم رسیده است. به همین مناسب است که شاه عباس فرموده به میهمانان کم جهنه که طاقت این گونه شرابها را ندارند عرق داده شود.

همان طور که امامقلی و یوسفشاه پشت ستونی ایستاده صحبت می‌کردند، مردی را دیدند که کمرچین مشکی براقدوزی بر تن داشت و کلاهی حاشیه سرخ بر سر نهاده آهسته به ایشان تردید کشید. عصای خیزان قطوری در دست داشت و بند ساعت طلایی پیش سینه‌اش می‌درخشید، پیش آمدۀ خیره خیره به یوسف و امامقلی نگاه کرد و بدون اینکه جواب سلام آن دو را بدهد پشت برگردانیده از نظر دور شد. امامقلی گفت:

— یوسف، شناختی؟ نسقچی باشی بود. تو را هم شناخت و نگاهی از روی خریداری کرده برگشت.

— من یک بار این مرد را در هرات دیده بودم، اما درست نمی‌شناختم. بی پیر گویی موی عزرانیل بر تن دارد.

— خیال بد مکن. گمان نمی‌کنم تو را شناخته باشد، فرضًا هم بشناسد ولش کن. او معمولاً در این گونه شبها همه جا را زیر پا می‌گذارد. اینجا که عالی قاپو است و بست می‌باشد، جرئت ندارد که دست به تو دراز کند. بیرون هم که تا باد به بیدق قورچی‌باشی مهدیقلی خان می‌خورد، دیگر نسقچی سگ کیست که بتواند به سایه تو چپ نگاه کند.

لبخندی به صورت یوسف نمودار شده از ناراحتی خیال بیرون آمد. امامقلی گفت:

— میل داری بگوییم شراب برایت بیاورند؟ ما اینجا پیش همه آبرو داریم.

— متشرکرم، نه، من در این گونه موارد شراب نمی‌خورم.

— الآن شاه عباس برخاسته به قصر حرمسرا می‌رود، آن وقت دیگر مجلس می‌ماند برای ما و پیشخدمتهای خاصه، اگر میل داری آن وقت لبی به ساغر ترکن.

— نه دوست عزیز، فعلًاً خیال ناراحت است و نا به جای امنی نروم شراب به من مزه نمی‌کند.

یساولان کشیک خانه و سواران همیشه کشیک که غالباً در رفت و آمد بودند از صدای زوزه سپیدمهره و هیاهوی مردم داشتند که خبری شده، به عجله پیش آمدند و به کمک نسقچیان در معركه دخالت نمودند. به کلیه مأمورین احتساب و گزمه و داروغه‌گری و پاکارها و سواران کشیک خانه شاهی دستور داده شده بود که همه جا حامی نسقچیان باشند و هر جا یک نفر نسقچی احتیاج به کمک داشت از باری او درین نکنند. بنابراین طولی نکشید که جمعی از سوار و پیاده خواستند نخست امامقلی را خلع سلاح کرده آن گاه او را با یوسف توقيف نموده همراه ببرند. اما امامقلی جوان آتش‌پاره‌ای بود که در معركه جنگ کار چند نفر مبارز را می‌کرد و در سرعت عمل و چابک‌دستی کمتر نظر نظر داشت. قدمی به عقب رفته فریاد زد: – اگر دستی به طرف میهمان من دراز شود مادرش را به عزایش می‌نشانم.

اما کسی گوش نداد و یوسفشاه که مانند تخته بارهای دستخوش امواج نسقچیان شده بود دم به دم کشیده می‌شد، و از دسترس امامقلی دور می‌گردید. یوسفشاه صلاح خود را چنان دید که تسليم باشد و از طرف او دست و پیاری نشود تا مسئولیت تازه‌ای برایش تولید نگردد. ناچار متوجه پیشامد ماند. امامقلی دید چند نفر قورچی که تفنگهای دوشاخ روی شانه دارند از دور پیدا هستند، سر بلند کرده فریاد زد: – قورچی، قورچی.

تفنگداران بیش دویده، امامقلی را در میان مردم دیدند. امامقلی فریاد زد: – نگذارید، یوسفشاه را پس بگیرید.

قورچیان دخالت کردند و آتش فتنه از این دخالت ایشان سوزنده‌تر گردید. بزن بزن درگرفت و بازار هرج و مرج رواج یافت. مردم شهر که تازه از جشن‌های سه روزه فراغت یافته بودند به محل واقعه هجوم کرده، غوغایی راه انداختند. کشمکش ادامه یافت. دم به دم به تعداد نسقچیان و کشیکچیان افروده گشت و در مقابل شماره قورچیان هم فزونی گرفت. همین که نسقچیان دیدند کار به دخالت سرتیزه انجامید و نفرات قورچی هم پیوسته زیاد می‌شد. یک نفر سوار به مرکز فرماندهی خود فرستاده، جریان را به سمع باشی رسانیدند. رفتار فتنه کار به سختی انجامید و دامنه هیاهو و جنجال به محله مجاور که باع دولتی شیرخانه در آنجا بود رسید. مردم هم به ناچار دخالت کردند و به حمایت نسقچیان برخاستند که بد متزله دربانان امروز ما بودند. نزدیک آمد که کار تمام شود، زیرا

نوار قرمز دور کلاهشان نشان می‌داد که نسقچی هستند، جلوی یوسف را گرفته نخست تعظیمی بالا بلند به او کردن، و سپس یکی از ایشان گفت: – جناب سلطان نسقچی باشی شما را طلبیده است.

امامقلی بیش آمده خیره خیره به روی نسقچی نگران شد. نسقچی گفت: – به ما مأموریت داده شده است که شما را خدمت نسقچی باشی ببریم. رنگ از چهره یوسف پریده، دریافت که دیشب در قصر سروستان آن نگاه خیره خیره نسقچی باشی چنین عاقبت و خیمی را در دنبال داشت. خواست سخنی بگوید و نسقچی را از انجام مأموریت به طور خوشی منصرف سازد، که امامقلی بیش آمده نزدیک نسقچی ایستاد. دست را روی قبضة قمه لگزی گذاشته سینه را پیش داد و در حالی که ابروها را سخت در هم کشیده بود به نسقچی طرف مذاکره گفت:

– باشی، عقب بایست و حرف بزن تا بینم حرف حسایی تو چیت؟ نسقچی عوض انجام این فرمان پیشتر آمده بازوی یوسفشاه را گرفت و گفت:

– هر که هستی برای خودت هستی، ما از کسی حرف نمی‌شنویم. سپس رو به امامقلی نموده گفت: – بهتر آن است که شما به کار نسقچیان دخالت نکنید، زیرا درنتیجه پیشمان می‌شوید.

آن گاه رو به نفرات خود کرده گفت: – مقصص را ببرید.

هنوز نسقچیان دور یوسفشاه را نگرفته بودند که صدای سیلی چسبنده‌ای در فضا شنیده شد و برق قمه لگزی امامقلی در آفتاب تازه‌دمیده خیابان چهارباغ درخشیدن گرفت. فریاد زد:

– یوسف را می‌خواهید؟ او در پیمان قورچی باشی است، و فلک نمی‌تواند گرد قبایش را بتکاند. اگر مادر نسقچی باشی پسر زاییده است، یوسفشاه را خواهد برد. ببرید بینم چطور می‌برید.

صدای سپیدمهره نسقچیان بلند شد و زوزه کرکنده و گوشخراس آن در محوطه عمل پراکنده گشت. سپیدمهره صدفهایی بود که آن را سوراخ می‌کردن و هر طبقه‌ای از آن را طوری علامت و نشانه می‌گذاشتند. نسقچیان و شاطر باشیان و

از باغ جزایر خانه و توبیخانه به کمک امامقلی رسیده یوسف را نجات دادند و به اتفاق امامقلی به باغ قورچی باشی که در سمت جنوب پل سی و سه چشم و به محل نزاع نزدیک بود رسانیدند. مسئله نزاع قورچیان نزدیک بود به گوش شاه عباس برسد و کار دنباله پیدا کند اما قورچی باشی، سواری فرستاده نسقچی باشی را به قصر خود دعوت کرد و از او خواهش نمود نسقچیان را با قورچیان و پسرش آشتبی دهنده که بعد از این میان افراد سپاه دلنگی و کدورت ریشه دار نشد. خلاصه قورچی باشی میهمانی مفصلی کرده در آن جلسه نفرات نسقچی را خلعت و انعامی کامل داده خشنود و خرسند مرخص گردانید و از رسیدن حادثه به گوش شاه عباس جلوگیری کرد. دیگر بعد از این یوسف شاه در حريم امنیت مهدیقلی خان قورچی باشی بود. نسقچیان به او دست درازی نمی کردند و رئیس ایشان هم چون دید اللوردی خان که مدعی اصلی است به فارس بازگشته، موضوع توقيف یوسف شاه را نشینیده گرفت. دیگر کم کم یوسف شاه تها جرئت می کرد که به گردش برود. اما از اینکه هنوز باید در تحت حمایت دیگری باشد و مقام شایسته امیری که رتبه مرحمت شده او بود، هنوز در بوته اجمال است سخت رنجور و ناراحتیش می داشت.

یک شب در حرمسرا

شب آخر جشن شاه زودتر به قصر حرمسرا بازگشت تا در شادی اهل حرم شرکت کند. شاید جشن حرمسرا از حیث تنواع منظره و داشتن صحنه های مختلف از تمام باغات سلطنتی کاملتر بود. قسمتهای جشن حرم را یکی از رجال درجه اول تهیه دیده بود تا وسیله سرگرمی کافی در اختیار خاندان شاهی گذاشته شود. محب علی ییک لله غلامان، آتش بازی را تأمین کرده «خواجه محبت» خزانه دار، مخارج آن را پرداخته بود. محب علی ییک لله علاءه بر آنکه شایسته ترین شخصیت زمان در پرورش غلامان یعنی پسریچه های شاهزادگان و امیران بود، در اکثر علوم و هنرها نیز سرآمد بود؛ و هم او بود که کدن مجرای کوهرنگ را به مدت پنج سال به عهده گرفت و به واسطه سرما و برف زیاد در مدت مقرر توانست انجام دهد. محب علی ییک بزرگترین مهندس وقت بود و در کارهای معماری هم تجربه فراوان داشت و قسمتی از مسجد سلطنتی اصفهان مسجد شاه زیر نظر او

اماقلی و قورچیان تعدادشان نسبت به مردم خیلی کم بود و یوسف مانند برگ خشکی که دستخوش امواج دریا شده باشد به این سو و آن سو کشیده می شد. در این موقع جوانی دوان دوان با صورت سرخ شده خود را سر چهار سو ق محله رسانیده فریاد کرد:

— لامسپا نشته اید؟ نشسته اید تا از محله «شیرخانه»، ناف محلات حیدرخانه بستی ببرند؟ فردا محله های «نعمت خانه» به شما نخواهند خنید؟ این فریاد کار خود را کرد و جوانانی که در دکانها و میدانها و تکیه ها نشسته بودند پاشنه گیوه ها را کشیده دامنه را به کمر زدند و به طرف خیابان به تکاپو افتادند. صدای شب بند قدره ها و برق برق زنجیرهای یزدی که از زیر شالها بیرون کشیده شده بود هر لحظه فزونی می یافت. جوانان محله شیرخانه به کمک قورچیان آمدند، زیرا مطابق سنت زمان، قصر قورچی باشی در این محله بود و بردن مقصري که میهمان بزرگ محل بود برای جوانان شکستی بزرگ و ننگی عظیم محسوب می گردید. هرچه ریش سپیدها و بزرگترها خواستند طرفین را از کتک کاری بازدارند ممکن نشد و صدای نعره امامقلی که با قمه به هوا افراسه می گفت: «بزنید، جوابش با خودم.» کار را مشکل می ساخت. خیابان یک فرسنگی چهارباغ بند آمد و مردم در سردرهای مجلل باعهایی که در طول این خیابان تاریخی واقع بود اجتماع کرده نگران اوضاع بودند. جوانان تازه وارد قلب جمعیت را شکافته خود را به یوسف شاه رسانیدند و با نسقچیانی که او را محکم چسبیده بودند گلاؤپر شدند. کار می رفت به جاهای نازکتر برسد که خیر به داروغه رسید و یک دسته صد نفری سوار مسلح همیشه کشیک به سرکردگی «خرس و آقا» پسر داروغه وارد خیابان شدند. این سواران داروغه کلاههای معروف به «پاپاخ» که مانند گنبدی بود بر سر داشتند و چشمانشان مانند کاسه خون از زیر شلاله های آن می درخشید، قبهای بلند چرکسی بوشیده، با تفنگ و قرایینه مسلح بودند. در واقع هیئتی تر سناک داشتند که مردم از ایشان کاملاً حساب می بردند. صدای طراق طراق نعل اسبانشان وضع خیابان را دیگرگون ساخت. دعواچیان بنا کردن میدان را خالی کردند، اما در این ضمن قورچیان کار خود را کرده یوسف شاه را به منزل قورچی باشی رسانیده بودند. بتایرین ورود صد نفر نسقچی جدید که با چماق های ارزش به کمک رسیدند نتیجه نیخشید. تا این جماعت منتظر رسیدن یاران پیشتری شدند کار از کار گذشت و گروهی

این گونه انتظارات جایز نیست.» میریم بیگم می‌گفت: «صحیح است اعلیٰ حضرا، اما چه کنم که دیگر از دست ما کارهای مؤثر بر نمی‌آید. می‌خواهم روز جزا در حالی که غبار آستان اهل دانش و معرفت را بر سر و روی دارم، وارد صفت محشر شوم. از امثال ما جز این گونه خدماتی ناچیز به طالبان علم کاری دیگر ساخته نیست، شاید بتوانیم افرادی از این کاشانه‌های فضیلت بیرون فرستیم که چراغ هدایت راه مردم شوند.» شاه عباس اختیار کلیه کارهای داخلی حرمخانه را زیر نظر میریم بیگم گذاشتند بود و هرچه او فرمان می‌داد بدون چون و چرا لازم الاجرا می‌شدند. مخصوصاً کارهای ازدواج شاهزادگان و شاهزاده‌خانم‌ها و آقایان و غلامان که هر طور خانم شایسته و مقتضی می‌دید دستور می‌داد، و ایشیک آغا‌سی آن را به فرمان همایونی می‌رسانید. هنوز شاه عباس در میان بچه‌ها گرم صحبت و آتش بازی بود که میریم بیگم وارد شده، لازمه کرنش و تعظیم را به جا آورد.

شاه گفت:

— خانم، ظاهراً روزه بوده‌اید که در جشن حرم شرکت نفرموده‌اید؟
— نه قربان، خواستم بجهه‌ها آزاد باشند و یک امتشب که دیگر زیر فشار لله باشی و آگاباشی نیستند از تفریحات جشن به قدر لزوم برخوردار گردند.
— چرا ملاباشی نیامده؟ مدتی است او را ندیده‌ایم.
گفتند:

— شاید مريض شده باشد.

در این موقع چند نفر از پسریجه‌ها و دختریجه‌ها دور شاه را گرفته، هر یک از شاه تقاضای می‌نمودند. نجفقلی میرزا که یازده‌ساله بود و صفحه نقاشی آورده تقاضا داشت که شاه قضاوت کند کدام صورت آهو را بهتر کشیده‌اند.

همین که شاه لوح نقاشی را از شاهزاده گرفت تا درباره تصویر آهو میان پسریجه و خواهرش رضوان قضاوت کند، نجفقلی دستها را بر هم زده خنده کنان گفت:

— مرا یاد و شاه را فراموش.

شاه که هیچ از موضوع جناغ بستن با فرزند به خاطرش نمانده بود خنده کنان گفت:
— آهای بجهه‌ها، نجفقلی ناقلا برد. باید از او یک میهمانی مفصل بگیرید.

ساخته شده بود. وقتی شاه عباس وارد قصر حرم شد که «آل‌وسیاه» یکی از خواجه‌گان جوان به عنوان وزغ نر و ماده مشغول نمایش بود و صدای خنده زنان و کودکان حرم از حرکات او به آسمان می‌رفت. همین که شاه وارد شد آل‌وسیاه برنامه خود را نیمه تمام گذاشته از میدان به در رفت، ولی تقاضای شدید شاهزادگان و شاهزاده‌خانم‌ها از شاه عباس که اجازه دهد آل‌وسیاه بقیه معاشره وزغ نر و ماده را تمام کند باعث شد که شاه فرمان داد خواجه خوش‌ذوق سر کار خود برگردد و مشغول سرگرمی بیشین شود. آل‌وسیاه با صدای مخصوص تقليد همه حیوانات و حشرات را می‌کرد و در آن موقع چنان تقليد صدا و حرکات وزغهای نر و ماده را کرد که شاه هم بی‌اختیار به خنده درآمد. در این موقع شاه سراغ گیس سپید حرم را که در واقع رئیس مختار اندرون بود گرفته گفت:

— عمه جان کجاست؟

به عرض رسانیدند که: «جون امروز روزه‌دار بوده‌اند، به خلوت خاص خودشان تشریف برده‌اند». گیس سپید حرم دختر طهماسب، «میریم بیگم» بود که با پری خانم دختر بسیاست و مملکت مدار شاه طهماسب اول از یک مادر بودند. پری خانم در رشته سیاست زمان و اداره مملکت نبوغ ذاتی داشت، ولی میریم بیگم در کارهای اجتماعی و تعلیم و تربیت و دستگیری از دانشجویان و کمک به امور تحصیلی ایشان علاقه مفرط اظهار می‌کرد. زنی با کدامن و صافی ضمیر بود و جاسوسانی داشت که به حال مردم پریشان، و وضع روستاها رسیدگی می‌کردند، و او به وسائل مخصوص رفع مشکلات آنان را می‌فرمود. از جمله کارهای خیر، به ایجاد مدرسه علاقه وافر داشت و در یا تخت مدرسه‌ای ساخته بود که دهات بسیار برای تأسیس خرج آن خریده، وقف کرده بود. طلاب علوم در این مدرسه‌ها بایستی یا مادر داشته باشند، و یا متاهل باشند. آن وقت شاگردان شبانه‌روزی آن مدرسه مجبور بودند که شب جمعه را به خانه رفته با مادر یا زن و فرزند خود دیدن کنند و صبح شنبه به مدرسه بازگردند. آن وقت شب و روز جمعه که مدرسه تعطیل بود خود میریم خانم با چند نفر خادمه به آنجا می‌رفت و شخصاً مدرسه را نظافت نموده، اتفاقهای محصلین و درس‌گاه‌ها را پاک و پاکیزه می‌کرد و فرمان می‌داد لیاس و جامه دانشجویان را شسته، چراغ و ظروف آنان را تمیز کنند. بارها شاه عباس می‌گفت: «شاهزاده‌خانم، اجازه بدھید اشخاص بروند و مدرسه‌تان را نظافت کنند، حالا دیگر از بنیة امثال شما

— یعنی خانمها نوشته‌اند؟
 — آری حضرت اعلیٰ.
 — حاضر است بینم، اگر حاضر نیست مطلبش را بگوید.
 — اینک حاضر است.

و فوری از زیر چادر نماز کاغذ زرور قرآن‌بهایی که لوله شده و از میان طرف لوله مانند فلزی بیرون کشیده شده بود، به دست شاه عباس داد. شاه ورقه را باز کرده نزدیک فانوس آورد و مشغول خواندن شد. از تبسمهای شاه معلوم می‌شد که محتوى نامه و طومار مطلبی است که شاه خیلی خوش آمد، هرچه به خواندن نامه ادامه می‌داد تبسم او روشنتر می‌شد و از اطراف دهان به سایر جاهای صورت نیز سرایت می‌کرد.

هنوز طومار خوانده نشده بود که سر برداشت و رو به مریم‌بیگم نموده گفت:
 — آری عمه‌جان، زنان شهر نامه‌ای نوشته و از شاه گله کرده‌اند. حق هم به جانب آنهاست، نوشته‌اند:

مگر ما جزو مردم مملکت قزلباش نیستیم که شاه به مردها سه روز جشن اختصاصی مرحمت فرمودند، و در این سه روز همه طبقات به حضور شهریار خویش و دیدار او نایل شدند جز طبقه زنان که مخصوصاً در این سه روز به واسطه اشغال خیابانها از طرف مردها توانسته‌اند به زیارت طلعت همایون پادشاهی نایل آیند.

— حضرت اعلیٰ، خلاصه زنان مطالبه بهره خود را کرده‌اند و حق هم به جانب آنهاست. بیجاره‌ها در این سه روزه جشن اظهار مرحمت ملوکانه که همه طبقات را شامل گردید، و برای پذیرایی هر صنف قصری و باعی اختصاص داده شد که در ضمن آن به شرف دیدار شاه نایل آمدند، جز خانمها که وظیفة سنگین ایشان در نظر گرفته نشد.

شاه لبخندزنان فرمود:

— جبران می‌کنیم. خوانین کشور، مادران معظمه ما و عتبه علیه عالیه ایران‌اند. در واقع آنها هستند که پشت دولت ما را با فرزندان رشید برومند خویش قوی می‌گردانند. بله، بهشت با همه عظمت و دلیستندی زیر قدمهای آنهاست. این شیران نر را همان طبقه علیه به یاری ما می‌فرستند.

نجف‌قلی میرزا گفت:
 — به به، اعلیٰ حضرت باخته‌اند من میهمانی بدهم؟
 شاه عباس گفت:

— البته تو باید شیرینی جناغ بردن از شاه را بدھی، مگر همه کس می‌تواند از شاه جناغ بیرد؟! آن هم یک چلوبکاب مفصل در باغ دریاچه، به شرط آنکه کباب آن از آهی شکار خودش باشد.

بعد ها کف‌زنان تصویب کردند. شاه فرمود:
 — بچه‌ها، ایلچی روس اخیراً دو دست شنقار آورده که هر دو جره و در آغاز کارند، کینیاس روسی می‌گفت که از زمان امیر تیمور تا این زمان شاهین نوع شنقار در خاک روس دیده نشده بود. اخیراً این دو دست پیدا آمده، به چنگ صیادان افتاده است. سپرده‌ام که آنها را برای شکار بختیاری حاضر کنند. هرگاه قوشی‌باشی آنها را آورد، هر کدام توانستید بهتر و خوبتر صورت او را تقاضی کنید، یکی از آن دو را مالک خواهید شد.

رضوان، شاهزاده خانم نه ساله شاه گفت:

— پدر جان شنقار چیست؟
 — نوعی از مرغان شکاری است، مانند باز و قره‌قوش و شاهباز که فقط در خاک روس و دشت قبچاق زندگی می‌کنند و در جاهای دیگر نیست. اکنون بادشاه والاچه روس برای ما هدیه فرستاده است.

— پس اجازه بدهید دختران هم در این مسابقه نقاشی شرکت کنند.
 — بسیار خوب، اماده‌ختران سیاه‌قلم کار کنند و پسران رنگ و روغن. آن وقت اگر کار دختران بهتر شد یک جفت طاووس خواهند داشت که می‌توانند آنها را در خلوت‌سرای خودشان جا داده، طرحهای زیبای نقاشی از آن بردارند.

همه قبول کردند و قرار شد قوشی‌باشی بازدار شاه، مرغان شکاری پر از شش را به قصر آورده از نظر شاهزادگان بگذراند. همین که خواست از پیش زنان حرم خارج گردد، مریم‌بیگم پیش آمده گفت:

— حضرت اعلیٰ، امشب به قصر مراجعت خواهید فرمود؟
 — فرمایشی دارید، عمه‌جان؟
 — عرب‌پیه‌ای نه، بلکه طوماری از خوانین محترمه پایتحت رسیده که لازم بود از نظر اشرف بگذرد.

خوش قیافه با ریش تنگ و کوتاه، اما بلند قامت بود که در اتاق پنج دری را باز کرده شمعدان را پیش آورد، و در همان حال به شاه عباس تعظیم کرد. شاه به جای جواب سلام و تعظیم لبخندی زد، دست روی شانه مولانا نهاد و به اتفاق خود او را به داخل اتاق برداشت. پنج دری بسیار عالی بود که حوضی مرمر با فواره‌ای کوچک در وسط داشت و فانوسی از مس وار مشبک با شبکه‌های طریف به زنجیری نفیس آویخته بود که روشنایی او همه پنج دری را روشن می‌کرد. رفها و طاقجه‌های این پنج دری پر بود از تصویرهای گوناگون، از سیاه قلم و آب و رنگ و روغنی و دورنمایهای ممتاز که اغلب آنها در قابهایی قرار داشت که انسان از تماشای قاب فرست دیدار نقاشی را نمی‌کرد و دیده از آن بر نمی‌گرفت. صاحب این خانه شیخ سبزواری، رفیق شوخ و هنرمند شاه عباس و همکار کارخانه ا او بود که اغلب با هم در این پنج دری کار می‌کردند و اگر سومی پیدا می‌شد، آن هم فرخ بیک برادر سیاوش بیک نقاش معروف بود که پدرش جزو شاگردان مکتب نقاشی شاه طهماسب صفوی بود.

سلسله صفوی از جمله امتیازاتی که داشتند احیای فن نقاشی و ترقی آن بود. شاه اسماعیل به قدری در حفظ ادبیات و هنر از خود بیخود بود که در حین جنگهای شیروان و اردکشی‌های سلطان سلیم عثمانلو دست از هنر خود نمی‌کشید و شباهی جنگ تا دیرگاه پرده‌های هنری خود را کامل می‌کرد و طرحهای جدیدی به وجود می‌آورد که در نقاشی به اسلامی ختایی معروف شد. در قسمت موسیقی هم کار می‌کرد و سازی مخصوص می‌نوشت و از نعمه‌های ابتکاری او شاه‌اختایی است که یادگار آن شهریار هنرپرور است، چه تخلص شاه اسماعیل خانی بوده است. در قسمت شعر و ادب هم رئیس خاندان صفوی ذوقی کامل داشت و علاوه از شعرهایی که ساخته، بعضی‌ها جمع آوری دیوان شعر خاقانی شیروانی را به او نسبت داده‌اند. اما فرزندان او در رشته‌های شعر و ادب و نقاشی و موسیقی شیوه پدر را از دست نداده، هریک اثری از خود بر جای نهادند. سام‌میرزا، بهرام‌میرزا خود نقاشی می‌کردند. بهرام‌میرزا در فن سوخت و میناکاری و ساختن عود یگانه زمان بود. در این خاندان مردمی ظهور کرد که حقاً بایستی او را پدر نقاشی عصر صفوی بنامیم و در نظر گیریم که چگونه وجود یک فرد انسان، قرنهای آینده را تحت نأثیر پیدایش خود می‌گرد و ثمرة ذات او برای هزارها سال و صدها نسل ذخیره می‌شود. این مرد نه شاه بود و نه برای تحصیل

شهریار، خلاصه خانها حق خودشان را مطالبه کردند و در نامه‌ای که به کمینه نوشته‌اند تقاضاً دارند نظر عنايت پادشاهی چنان که همه طبقات را مورد شمول مرحمت ساخته، به مقام شایسته ایشان هم منظور گردد.

— به سروچشم عمه‌جان، اطاعت می‌شود. دستور بدھید لله‌باشی با ایشیک آغاسی پاسخ نامه زنان شهر را به وجهی شایسته کمال احترام قلمی کرده به نماینده ایشان دهد، و خودتان هم در مکتوب جواهیه‌شان به عهده شناسید که بزودی نظر ایشان را تأمین خواهیم فرمود. گیس سپید حرم تعظیمی کرده طومارها را برداشته بازگشت، و شاه دختران و پسران را خدا حافظ کرده بیرون آمد.

خانم کلانتر شهر که نامه‌های زنان را به عالی قایو آورده بود، وقتی شنید شاه دستور جواب مثبت داده و فرموده است پاسخ نیکو به زنان شهر نوشته شود، خوشحال شده برای گرفتن جواب به نقش جهان آمد.

هم شاه و هم نقاش چیره دست

آن گاه برخاسته، شاهزاده‌خانم‌ها و بچه‌ها را به کنار دریاچه آورد و فرمان داد مقداری آتش‌بازی‌های گوناگون آوردند و خود به هریک از حاضران چیزی داده فرمود آتش بزنید. مخصوصاً بچه‌های چهار ساله را خود فتششه با ترقه یا تیرتخشی به دست آنها می‌داد و سعی می‌کرد بدون ترس و باک آن را به کار بزند. همین که این تفریح هم انجام شد، برخاسته اهل حرم را آزاد گذاشت تا برنامه‌های خیمه‌شب و سایر بازیها را که برای آن شب فراهم ساخته بودند انجام دهند. دیگر شاه خسته بود و می‌خواست از غوغای اجتماعات دور شده قدری به آسایش خیال پردازد. از در پنهانی قصر خارج شده، از ظلمت کوچه‌های خلوت استفاده کرد و همه جا آمد تا پشت مسجد شاه در کوچه‌ای باریک پشت در خانه‌ای ایستاد. گوش داد دید سکوت بر همه جا فرمانرواست. آهسته در را زد. یک نفر بدون پرسش در را باز کرد و مثل اینکه انتظار تازه‌وارد را داشته است، شاه عباس که در لباس یک نفر تاجر عمومی زمان بود بدون سؤال و جواب داخل خانه شد. اینجا منزل یک نقاش بود که مردم او را شیخ سبزواری می‌نامیدند و شاه او را «مولانا» صدا می‌کرد. مردی پنجاه ساله و

فراوان داشت، و بیشتر چهره‌های زن را که در عالی قابو یا قصرهای دیگر به کار رفته بود، اثر قلم و شاهکار شخصی شاه بود.

مولانای شاه نخستین نقاشی بود که در ایران سبک نقاشی فرنگی را تقلید کرد و بخوبی از عهده برآمده با شاهکارهای ممالک مغرب همسری و رقابت نمود.

شاه عباس هر وقت فرصت می‌یافت به کارخانه این مرد می‌آمد و در آنجا به کار مشغول می‌شد؛ و هنگامی که خسته می‌شدند هر دو بالباس مبدل به گردش شهر می‌رفتند و در اکثر نقاط شلوغ شهر به تفریح می‌پرداختند. خلاصه شاه وارد منزل مولانا شده، به دیدن کارهای تازه استاد خود مشغول گردید. روز بعد را هم شاه در کارخانه نقاشی خود گذرانید و هنگام عصر برای تفریح در لباس تاجر خارجی به همراه مولانا به گردش محلات شهر رفتند. شاه به قدری خوب خود را جا می‌زد که احدي از مردم او را نمی‌شناخت، و می‌توانست تا اعماق محیط مردم گردش کند و همه جا را مورد بازدید قرار دهد. فرضًا هم در نقطه‌ای او را می‌شناختند شاه اهمیتی نمی‌داد و بزودی از آنجا دور شده به نقطه دیگر می‌رفت.

در حال گردش به میدان قدیم شهر رفتند که در مرکز حقيقی اصفهان واقع و بیشتر داد و ستد های بزرگ در آن انجام می‌شد. شاه و نقاش گردشکنان از نزد آرد و گوشت و روغن و سایر نیازمندی های مردم اطلاعاتی بدست آورده، میدان بزرگ شهر را که آکنده از طبقات مختلف مردم بود دور زدند و به جایی رسیدند که حقیقایزی معركه گرفته، گروه بسیاری را به کارهای شکفت آور خود متوجه ساخته بود.

شاه و نقاش پشت جمعیت ایستاده به دیدن عملیات درویش مشغول شدند. یکدفعه مولانای نقاش بازوی شاه را فشرده آهسته گفت:

—شیخ بهایی جزو تماشاچیان است.

شاه از پشت سر جمعیت نگاه کرده دید درست شناخته، عالم معروف و وزیر دانشمند اوست، خود را لای جمعیت مخفی کرده از آنجا به جای دیگر رفتند. کمتر اتفاق می‌افقاد که شاه در گردش شهر تنها باشد، بلکه بیشتر اوقات این نقاش شوخ و بذله گو در معیت او بود.

چند روز پس از این گردش، در حالی که جمعی از خواص رجال حضور شاه مشرف شده بودند و از هر در سخن به میان آمده بود، شاه عباس گفت:

قدرت و نفوذ دست و پا می‌کرد، بلکه شاهزاده‌ای گوشنهنشین بود که شیفته و دلباخته هنرهای زیبا بود، و هستی و حیات خوبیش را برای ایجاد هنر و تشویق هنرمندان می‌خواست. این مرد ابراهیم میرزا پسر بهرام میرزا صفوی بود که شاید شمای از صفات عالیه و شیوه‌های جميله او را در جلد اول کتاب ده نفر قزلباش از نظر خوانندگان گذرانیده باشیم.

ابراهیم میرزا پدر هنرهای آن دوران، یکی از نابغه‌های هنری قرن دهم هجری ایران بود که خود علاوه بر آنکه در اکثر فنون بی‌نظیر و استاد بود، طوری در تشویق هنرمندان کوشش کرد که آثار تشویق او تا یک قرن پس از وی محفوظ ماند، و شاگردان حوزه هنری او آینده هنرهای زیبا را در ایران پایه گذاشتند. ابراهیم میرزا کارخانه‌ای بزرگ به نام کتابخانه داشت که اهل هنر در آنجا گرد هم جمع بودند و اقسام مختلف نقاشی و طراحی و میناکاری و منبت و صنعت جلدسازی و تذهیب و صحافی و شیرازه‌بندی، و مرقع‌سازی، ساختن تخته‌نرد و شترنج، ساعتها بادی و زنگی و اسٹرلاب‌سازی، و ساختن عود و کمانچه و رباب و سنتور و دف و دنبک و سرنا و امثال آن را تعلیم می‌دادند. خود ابراهیم میرزا در اکثر این فنون بگانه بود، گذشته از آنکه خطاط و خوشنویس ممتاز زمان بود، نقاش صاحب سبک و روش هم محسوب می‌شد و همه نویسنده‌گان زمان او را به داشتن هنرهای بسیار و صفات پسندیده ستایش کردند. ابراهیم میرزا هنرمندان را از اقطار ایران گرد آورده، در قزوین به کار می‌گماشت و آنان را از حیث زندگانی و معاش در رفاه و آسایش نگاه می‌داشت. اما شاه طهماسب اول، آن پادشاه رسماً نقاش خانه داشت و شاگرد می‌یزیرفت و استاد خودش را که خواهرزاده بهزاد معروف بود، به ریاست کارخانه نقاشی گماشته بود. در این کارخانه انواع نقاشیها در حال ترقی و تکامل بود، چنانچه شاه و شاگردانش تمام تابلوهای نقیس و دورنمایهای عمارت‌های قصر و عالی قابو را شخصاً کشیده بودند و تمام ساعات فراغت در این عمارت‌ها کار می‌کردند. شاه عباس همان رویه جد خود را در فنون هنری داشت و آثار نقاشی آن شهریار در زمان خودش به بازارهای ونیز و هلند می‌رفت و جزو نقاشیهای مشهور جهان داد و ستد می‌شد. شاه عباس با هم قلم و استاد کارخانه داشت که شیخ سبزواری نامیدیم، اکثر نقاشی‌های چهل‌ستون و عالی قابوی اصفهان را کشیده بودند. مخصوصاً شاه در نقاشی «یکدصورت» یعنی تصویر یک نفر علاقه

بهادرخان طرف گفتگو واقع گردند. میل دارند با ارکان عائله حریم سلطنت هم آشنا شوند، و گرنه عباس آباد و چهارباغ و بازارهای فرنگ را که دیده‌اند، منظورشان دیدن حضرت اعلی است. زنان می‌گویند: «جشن‌های سه روزه با همه تفریحات مفصل آن نصیب مردها شد، و زنان در اثر هجوم مردم ولایات و ازدحام بی‌سابقه توانستند در حین ورود شاه و سپاه و شاباش مردم حضور پیدا کنند.»

شاه عباس گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب، حق به جانب آنهاست. ما خود با عائله سلطنت شهر را پیاده گردش خواهیم کرد و هم با زنان و دوشیزگان دیداری تازه خواهیم نمود. اما اوای به حال مردی که در آن روز در کوچه و بازار دیده شود. همه جا مال خانمهاست.

سپس قدری فکر کرده گفت:

— جارچی باشی، اعلام کن که تمام دکانها و کاروانسراها و بازارهای ایرانی و فرنگی و تجارتخانه‌های عمومی و خصوصی در آن روز باید باز باشد. زنان جای شهران و دختران جای شاگردان بایستند و کار کنند. و به داد و ستد پردازنند. جارچی باشی قدی خم نموده، پس پس از بارگاه عالی قابو خارج شد و برای اجرای اوامر به داخل شهر رفت. وقتی قضیه فرق و آمدن شاه به دیدار زنان شهر منتشر شد، خاندان سلطنت پیش شاه عباس آمد گفتند:

— حال که حضرت اعلی زنان را مورد عنایت قرار داده‌اند، چه ضرر دارد که ما هم در رکاب شاه باشیم تا زنان پایتخت هم با عائله سلطنتی دیداری تازه کنند.

شاه فرمود:

— مانعی نیست، بایدید. شهر آزاد و در اختیار آنان گذاشته شده است. فردا صبح زود مردی که کمرچین سرخ پرآراق دوخته، و شلوار ماهوت سربی پوشیده، کلاه گبدی پوست بره به سر داشت و طبلی کوچک به کمر آویخته بود سر چهارسوی بازار دیده شد. این مرد حاجی علی بیک جارچی بود که احکام دولت و فرمانهای عمومی و قانونهایی تازه را به سمع اهالی می‌رسانید. همین که این مرد سرخ پوش سر چهارراه‌ها سرز می‌شد، مردم می‌دانستند که خبر تازه‌ای است و دولت دستوری جدید برای مردم طرح کرده است. جارچی باشی طبلک خود را به صدا آورده مردم را متوجه می‌ساخت. همین که چشمها به سوی او

— بعضی از آقایان بزرگان و وجهه اعیان کشور را شنیده‌ایم جاها بی نامناسب می‌ایستند و داخل جماعت عوام می‌شوند. خوب است بزرگان مراقب شئون دولت بوده، در مکانهای نایاب توافق نفرمایند، لایق مقام مردم محترم نیست که سر معركدها بایستند. شیخ‌هایی دانست که شاه عباس او را در میدان شهر دیده، اکنون روی سخن به جانب ایشان است. سربر داشته گفت:

— قربان، خلاف عرض کرده‌اند، جان‌نشار روزها سر معركه‌ام، واحدی از افراد دولت و صدرنشیان عالی قابو را آنجاندیده‌ام. چنان صدای قوه‌هه از جمعیت برخاست که خود شاه بی اختیار به خنده افتاد.

شهر زنان

روز بعد شاه از قصر عباس آباد به کاخ نقش‌جهان و دولتخانه عالی قابو آمد. به مجرد ورود فرمان داد جارچی باشی را حاضر سازند. همین که حاضر شد شاه رو به او گرده فرمود:

— جارچی باشی، پس فردا شهر باید فرق باشد برای مردان، زیرا می‌خواهیم یک روز هم با زنان کشور خود معاشر باشیم. سه روز جشن نوبت مردها بود و یک روز هم قسمت زنان باشد. چرا زنان شهر از دیدن پادشاه خود محروم باشند؟ آنها هم دل دارند، آنها هم حق دارند. این مادران فرشته‌خصال ما هستند که از دم می‌خیایی ایشان خرد و درشت، نیروی هستی گرفته‌ایم. زنان شهری چه گناهی کرده‌اند که نباید از گردشگاهها استفاده کنند. ما این گردشگاهها و خیابانها و تفریح‌گاهها و قصرهای بهشت آین را برای همه ساخته‌ایم، زنان هم باید از آن طرفی بریندند. بله، پس فردا جشن از آن زنان است و مردان باید آرامش خانه‌نشینی را تحمل کنند و مهلت بدنهند تا طبقه سوان خدارت‌نشان، طهارت آشیان هم بازارهای نوساز و خیابانهای نواحدات و خانات و قیساریه و پل تازه‌سازی و سه چشم و شهر عباس آباد را بینند. پس فردا فرق مال مردهاست، و زنها می‌توانند آزادانه قصرهای جدید نقش جهان و عالی قابو حتی قلعه طبرک و زرادخانه را مشاهده کنند. جارچی باشی گفت:

— شهریارا، زنان می‌خواهند پادشاهشان را از نزدیک بینند، بلکه مایل‌اند با

دیگر می‌پیوست. اطراف آن دریاچه با گلها زیبا گلکاری شده، کاجها و سروهای آن به طرز جالبی بالا رفته بود در دور دریاچه و آب‌نمای قیساریه دکانهای بلورفروشی، صرافی، جواهرفروشی، محل فروش اسلحه‌های ممتاز و انواع پوستهای خز و سنجاب و سمور وجود داشت. راههای عبور با قالیهای جوشقانی و کرمانی ممتاز فرش شده، عodusوزهای طلا سر راه گذاشته بودند. در بالای سر قیساریه صحنه بزرگی دیده می‌شد که نقاشان چیره دست روی آن صحنه میدان جنگ هرات را نقاشی کرده بودند و یکی از عالی‌ترین یادگارهای نقاشی، دورنمای عهد شاه عباس بود.

شاه و همراهان در مقابل یک دکان مجلل توقف کردند که در آن انواع کفنهای ساغری و نیم‌چکمه‌های قلابدوزی کار تبریز بود. زن کفش فروش برخاسته رسم ادب به جای آورد. شاه قدری کفشهای سربایی سبک و زنانه را که حاشیه‌های قلابدوزی و منگوله‌های ظریف داشت زیر و رو کرده قیمت آنها را جویا شد. در این موقع مریم‌بیگم و ملکه و شاهزاده خانم‌های صفوی و دختر بجهه‌ها که عده ایشان به صدها نفر می‌رسید، دور شاه و زن کفش فروش جمع شدند. زن فروشند گفت:

— شاهها این نوع که بهترین قسم کفشهای ماست، جفتی شش عباسی می‌فروشیم.

شاه بدقت کفشهای را ملاحظه نموده گفت:

— این خیلی گران است، آیا نمی‌توانید ارزان‌تر بفروشید؟
— خاطر بهادرخان آگاه باد که دو عباسی از این مبلغ گمرک است که اگر نمی‌گرفتند قیمت یک جفت کفش زنانه چهار عباسی بود.

شاه سری تکان داده گفت:

— عجب مردم ظالم و ستم‌پیشه‌ای هستند، چطور دو عباسی گمرک یک جفت کفش؟

— شاهها بارها را در گمرک باز کرده، پس از گرفتن تمغای اجازه حرکت می‌دهند. ملاحظه فرمایید این تپه‌های گمرگ خانه شبی است که مهر حاکم عثمانلو را دارد.

شاه ورقه کوچک تاخوردهای را از دست زن گرفته باز کرد. در زیر آن ورقه مهری با علامت ماه و ستاره جلب نظر می‌کرد که در آن نوشته بود: شبی

دوخته می‌شد، دست چپ را به بناگوش گذاشت، با صدای بلند می‌گفت: «یا امیر المؤمنین به دشمنت لعنت». این علامت افتتاح نقطه حرمخانه باشی بود. ساعتی بعد مردم دانستند که فردا شاه به اتفاق عائله حرمخانه و اعضای حريم سلطنت، به بازار خواهند آمد و از صبح آن روز احدی از جنس ذکور حق ندارد در چهارسو بازار و خانات بماند. در این اعلام قرق قید شده بود که باز رگان و پیش‌وران و کلیه دکانداران، زنان خود را در جای خوبی نصب کرده، شاگردی دکان و تجارتخانه را به دختران واگذارند. به مجرد اینکه مردم از قضیه آگاه شدند با شادی و شتاب بسیار به تکابو افتاده دکانها و تجارتخانه‌های خود را به بهترین طرزی آراستند و هرچه وسایل تقنی و تفریح و سرگرمی بود به حجره‌ها و سراها برده طاق و رواق بازار و گذر و چهارسوها را به جالبترین صورتی در آورند. اول طلوع آفتاب روز دیگر نخست شاطران ترکه به دست بالله‌های یکرنگ و کلاههای نشاندار و ابلق‌زده، به خیابانها آمدند پس از ایشان نسقچی باشی، با نسقچیان به قسمتهای مختلف تقسیم شدند و خیابانها و گذرها را زیر نظر گرفتند. از آن ساعت آمد و رفت مردان از کوچه و بازار قطع گردید و در تعقیب آن صدای سپیدمهره که نشان سوار شدن شاه بود از قصر نقش جهان به گوش رسید. اندکی بعد کاروان حرمخانه شاهی پیدا شد که بر اسبان تازی سوار و تابش جواهراتی که بر طوق و سرافار و زین ویراق اسپها نصب شده بود، فضای میدان را پر زرق و برق ساخت.

شاهزاده خانم‌ها و خواجه‌سراها و کیزیشخدمت‌های حرم، که اکثر دختران رجال و صبایای تجیبا و اشراف کشور بودند، برای جلوه و جمال اسب سواری خود، کمال سلیقه را به خرج داده، از ریخت و پاش کوتاهی نکرده بودند. شاه جلوی دریاچه قیساریه پیاده شده و پشت سر او کافورخان خواجه‌باشی حرم و بعد از او خواجه محبت خزانهدار بودند که بلاfacسله پشت سر شاه پیاده شدند و به عجله گرم پیاده کردن خانمها و دختران حرم شده، یک یک را همراه خود به راه انداختند و اسبان را به خواجه‌های حرم سپردند.

تجاری که در قیساریه دکان داشتند، جاده‌ها را مفروش و لازمه پذیرایی را فراهم ساخته بودند. جلوی بازار قیساریه در یک فضای نیم دایره دریاچه‌ای بود که از فواره‌های آن آب جستن کرده، به دریاچه می‌ریخت و از آنجا داخل جویها و نهرهایی می‌شد که میدان بزرگ نقش جهان را دور زده به دریاچه‌های

بزرگ و شش سری‌ها و چهلچراغ‌ها، شمعدانهای بلور و چراغهای شیشه‌ای و فلزی که با روغن نباتی می‌سوزت، و انواع آن به تازگی رواج کامل یافته بود. شاه با خانمهای و نیزی گرم صحبت شده از مذهب و معتقدات ایشان پرسش می‌کرد و چون از لهجه شیرین فارسی آنان خوشش می‌آمد پیوسته صحبت را ادامه می‌داد. عایله شاهی هم دیگر آزادی عمل کامل داشتند، دسته به دسته اطراف خانمهای و نیزی جمع شده به لباس و زینت آنان می‌نگریستند. شاهزاده خانمهای کوچک و بزرگ، دختران امیران و آقایان که برادرانشان جزو طبقه غلامان یعنی پسربرجهای بودند و تعدادشان از صد ها مت加وز بود، در این سرگرمی اجازه شرکت داشتند. گفت‌ها، باجی‌ها، مشاطه‌های خصوصی و عمومی حرم، شدیده‌ها و دختران نزدیکان عائله شاهی نیز با دده‌ها و ماماهای هرچه توائیش بودند از ایشیک آغا‌سی اجازه همراهی بگیرند، جزو همراهان ملکه، یعنی دو نفر زن رسمی شاه عباس دیده می‌شدند. ملکه هماخانم زن حمزه‌میرزا برادر شاه عباس که دو سه ماه پس از عروسی او شوهرش را کشته بودند، شاه به احترام برادر شهید خود او را زن رسمی و ملکه دوم نموده، به این وسیله یک اختلاف داخلی بزرگ را از میان عائله و خاندان صفوی برداشتند. همان طور که شاه و عائله او گرم سیر و سماشا بودند، زن تاجر باشی و نیزی وقت را غنیمت دانسته از خواجه‌باشی که در کناری دست به سینه ایستاده بود پرسید:

— خواجه‌باشی، چطور است که زنان ایرانی با همه اصراری که در بوشانیدن صورت دارند از شاه رونمی‌گیرند و بدون دغدغه و هراس دور او جمع می‌شوند؟

بالاخره او هم مرد است.

خواجه قدری چنین‌های صورت را پس و پیش و بالا و پایین کرده با لبخندی گفت:

— در مذهب ما ایرانیان شاه به تمام زنان و دختران رعایای خویش محروم است. آری خانم، شاه یگانه مردی است که زنان کشور اجازه دارند صورت خود را از او نپوشانند، چه او را به منزله پدر می‌دانند و پدر در کیش اسلام محروم زن، و در حکم سربرست است.

زن تاجر باشی گفت:

— می‌خواستم بدانم شاه مثل افراد ملت شیعه باید نماز بخواند و روزه بگیرد؟

خواجه‌باشی گفت:

گمرک خانه سی، شارارة برقی از چشمان شاه جستن کرده، حالت خندان و فرحنک او به صورتی گرفته و غمناک دیگرگون گشت. مدتی خیره خیره به کفشهای نگریسته، مثل اینکه خیالش به جای دیگر مطوف بود. از آنجا گذشته، جلوی دکانی رسید که زنی مجلل و صاحب جمال و خوش‌لباس آن را اداره می‌کرد و شش دختر قد نیم قد مانند یک صف جلوی خود نشانیده بود. جنس این دکان زیلوهای ابریشمی و گلچیهای گل برجه ها افتاد به مادرشان گفت:

— خانم، اینها را هم برای فروش آورده‌اید؟ جفتی چند؟

صاحب دکان در حالی که ایستاده دست بر سینه داشت گفت:

— شهریار به سلامت، تکی است. جفتی هم بخواهید می‌فروشم، حرفی نیست.

— شما خانم در خانه تکی هیئت یا جفتی؟

— یعنی می‌فرمایید هو و داشته باشم؟! خدا نکند اعلیٰ حضرت‌تا.

— در خانه تنها بدون هو و حوصله‌ات سر نمی‌رود؟

— نه اعلیٰ حضرت‌تا، با هو و حوصله‌ام سر می‌رود.

در هر حال خانم خوشایش را دست به سینه خواهد رسید که شش نفر جوان کاکل‌زی ری مثل شاخ شمشاد پیش رویت دست به سینه خواهد ایستاد و تو مانند سرداری بزرگ آنها را سان خواهی دید و خواهی گفت: «دامادهای من».

— چه فایده شهریار، هرچه دارم و ندارم باید روی اینها بگذارم و بیرون‌شان کنم.

در ضمن این جریان خاندان سلطنتی دور زن فرش‌فروش حلقه زده، به اطیفه‌های شاه و خانم دکاندار گوش می‌دادند. سیس شاه از آنجا گذشته وارد بازار قیصریه شد. در این بازار پارچه‌های زربافت و نقره‌باف، محملهای الوان و حریرجات یزد و کاشان جلب نظر می‌کرد. دکانهایی که پوست رویاه و سمور خز و سنجب می‌فروختند مورد بازدید شاه واقع گردید. این دکانها را تجار مکاوی باز کرده بودند و محصول پوستهای گرانیها و الوان از ولایت ایشان وارد ایران می‌گردید.

شاه از آنجا به بازار و نیزی آمده، در آنجا هم احدي از جنس مرد وجود نداشت، و اداره تجارتخانه‌ها به عهده زنان واگذار بود. جنس و متاع این بازار شیشه‌های الوان و انواع محصولات بلوری و شیشه‌ای، نسترهای، مردنگی‌های

مرواریدنشان بود که مساوی با امتیاز خانهای بزرگ مملکت محسوب می‌گردید. در قصر خواجه محبت، عالی ترین مشک تاثار مصرف می‌شد، و خدمه او گرانهاترین جامه را می‌پوشیدند. تنها قصر خواجه باشی بود که سیاولهای آن روی چماقها جواهرات نصب می‌کردند و این امتیاز به هیچ سردار و بیگلربیگی داده نشده بود. خواجه محبت مورد احترام شخص شاه هم بود و محل می‌نمود که وی تقاضایی بکند و فوری مورد اجابت واقع نگردد. بسا روزها دیده می‌شد که والیان و ایلخانان و بیگلربیگیان و سایر رجال مهمن با داشتن غلام و جلودار ساعتها در جلوخان قصر خواجه محبت قدم می‌زنند تا پاشی اجازه ورود داده. آنان را پیذیرد و به تقاضای ایشان گوش فرا دارد. این خواجه سراها که همراه کورش و داریوش وارد حرمخانه ایرانیان شده بودند، هنوز قدرت و نفوذ خود را داشتند و بسیاری از امور مهم کشور، در قضیه قدرت آنان بود. اینها سیاهانی بودند که در طفولیت از ولایات افریقا مخصوصاً ولایت زنگبار به شهرهای نیرویی و اریتره اورده شده با یک عمل سهل و ساده اخته می‌شدند و پس از بهبودی به تجاری که برای خرید آنان از ولایات فرنگ و عثمانی و هند و ایران و عربستان می‌آمدند فروخته می‌شدند. این افراد بزودی زندگانی سخت و رقت‌بار طفولیت را از یاد برده، با محیط جدید خود آشنا می‌شدند و به فراغت و آسایشی که تصور آن را نمی‌کردند نایل می‌گردیدند.

این خواجه‌ها دیگر رابطه‌ای با دنیای خارج نداشتند. از حیات عائلی و ارتباطات خانوادگی معروف و با عشق خداخافی ابدی گفته بودند. به جای زن و فرزند و قوم و خویش فقط یک نفر را می‌شناختند. آن هم آقا و مالک خودشان بود. به این جهت پادشاهان جواهرات ساکن و متحرک خود را به دست این طبقه می‌سپریدند و آنان هم با کمال امانت و درستکاری نگاهداری می‌نمودند. اما در قبال این محرومیت جنسی، حرمان دیگری نداشتند و از تمام نعمت‌های مادی برخوردار می‌شدند. حتی از هم چشمی‌های حرمسرا، و مخاطرات اندرونی ملوک و شهربیاران، از قبیل: مثله کردن و مسموم کردن و خفه کردن و کور کردن و به چاه انداختن و سایر حوادثی که در محیط داخلی پادشاهان رایج و عادی بود، در امان می‌زیستند، و هیچ‌کس با آنان کاری نداشت. خلاصه چیزی داده و چیزها گرفته بودند و معلوم نبود اگر در محیط خود بودند به این قدر لذت هم کامیاب می‌شدند. این خواجه‌ها بسیار هم ساده بودند، به طوری که

نه خانم، در مذهب ما نماز و روزه بر شاه واجب نیست، و اگر به جای نماز به عدالت و دادگستری پردازد، نماز خود را خوانده است. اما شاه عباس هم نماز خود را به وقت می‌خواند و هم عدالت را بدقت اجرا می‌کند.

بعد از این بازار، شاه و همراهان به بازار ولندیسی‌ها آمدند که در مغازه‌های آن انواع زینت‌الات مردانه و زنانه، و دستبندهای شیشه و شانه‌های عاج و آبنوس و سینه‌ریزهای سینا و دکمه‌های صدف و اجنباس گوناگون از جنس شیرماهی و امتعه هندوستان و سوماترا از قبیل قهوه و چای و کافور و عطریات عربستان بود. در حینی که شاه و عائله حرم مشغول دیدن ماهوهای لندنی بودند، ناگهان از پشت سر صدای سیلی آبدار محکم شنیده شد. شاه رو پس کرده خواجه محبت خزانه‌داری‌باشی را دید که چهره بادنجانی او کم‌رنگ شده خیره خیره به دختر خانم بازدۀ شانزده ساله‌ای نگاه می‌کند. دختر جوان زیبا در حالی که از اثر سیلی گونه‌هایی سرخ شده بود، از ترس سیلی دوم دست را سپر صورت ساخته چشمان شهرآشوب را بر زمین دوخته بود. خواجه محبت خزانه‌داری‌باشی در حوزه حرمسرا و محوطه قصرهای سلطنتی فرمانروای مطلق بود و به کلیه خواجه‌باشی‌های محترم مانند: کافورخان و خواجه مشق ریاست و سروری داشت. حتی شاهزاده‌خانم‌هایی که در حضور شاه هم گاه‌گاه دست از جلفی و شوخی برنمی‌داشتند، وقتی خواجه محبت پیدا می‌شد، ماستها را کیسه کرده دقت داشتند میادا توک کفنهایشان پس و پیش باشد. تمام خواجه‌های حرمسای شاهی زیر نظر و تحت تسلط ایشیک آغا‌سی بودند، به غیر از خواجه محبت احدي جز شاه نمی‌توانست از او بازخواستی کند. خواجه محبت تنها فردی بود که به قدرت کامل و تسلط مطلق ایشیک آغا‌سی اعتمادی نداشت و جز در خدمت شاه عباس دیگر مسئول و مؤاخذ نبود. خواجه محبت به کارهای اندرون نمی‌برداخت و شغل منحصر او خزانه‌داری جواهرخانه قلعه طبری و تحويلداری صرف جیب شاهی، و نظارت در امور مالی عالی قاپو بود.

خواجه محبت، سیاهی بلند قامت و درشت استخوان و باجبروت و وقار بود که جبهه‌های ترمه سنجد و کلیچه‌های زربفت می‌پوشید و غالباً بالا بوسی از سفلاطون کار ارمنستان می‌پوشید که آویزهای مروارید از گریبان آن آویزان بود. انگشت‌های الماس درشت باز مرد ممتاز داشت، و عصایی آراسته به جواهرات بسیار برمی‌داشت. منديل تمام‌زری که خواجه محبت بر سر داشت دارای دو قبة

که اگر کسی در دل نسبت به شاه عباس بی مهر باشد قتلش واجب است. برای درک قدرت خواجه محبت کافی است بگوییم که روزی یکی از ایلچیان خارجی در قلعه طبرک به او مراجعه کرده گفت: «میل دارم خزانه شاهی را تمانا کنم.» خواجه محبت گفت: «گم شو، سگ نجس.» ایلچی نامبرده به شاه شکایت کرد و شاه از او عذرخواهی نمود و رضای خاطرشناس را فراهم ساخت. خلاصه وقتی صدای سیلی خواجه محبت بلند شد، شاه رو پس کرده موضوع را دریافت. داشت دختر بیچه خلافی کرده، بای از حد ادب فراتر نهاده است. شاه از دیدن قیافه خشم‌ناک خواجه باشی شانها را در هم کشیده چشان را از هم دریده و چنان وانمود کرد که گویی او هم از خواجه محبت و سیلی آبدار او حساب کارش را کرده است. بعد از گردن در بازار هلندیها شاه با عائله وارد بازار بزرگ شهر شدند که طول آن نزدیک نیم فرسنگ و از زمانهای باستان به یادگار مانده بود. هنوز مردم زینتها و آینینهای های جشن را برنجیده بودند، بنابراین در و بام و طاقهای بازار از روشی چراغها برخوردار بود. در این قسمتی از زمان و دختران ایستاده، مقدم شاه و عائله شاهی را خوشامد می گفتند و شاه عباس جلوی هر دکان ایستاده از خانهای دکاندار نرخ جنسها و محل ساختن آن را می پرسید. در ضمن گردنش به جانی رسیدند که حاجی علی یک حاجی باشی مسجدی ساخته بود تا اهل بازار مجبور نباشند وقت ادای نماز از محل کسب خود زیاد دور شوند. از آنجا به محلی رسیدند که ذوالفقارخان والی آذربایجان، مجاور قسمتی دیگر از بازار مسجد و مدرسه‌ای ساخته، برای آن موقوفاتی از املاک خود اختصاص داده بود. شاه و همراهان این بنای خیر ذوالفقارخان را بدقت بازدید کرده، زبان به تحسین و آفرین گشودند. هنوز در گردن بازار بودند که مسجدی نوساز با کاشیکاری‌های معرق گرانها جلب توجه کرد. شاه نزدیک در مسجد توقف فرموده پرسید:

— این مسجد از بنای کیست؟
گفتند:

— قریان، از بنای منوچهربیک شیرکچی باشی.
شاه گفت:

— پس این مسجد دیدنی است.

و به اتفاق جمعیت وارد مسجد شدند. شبستانها و ایوانها و مقصوره‌ها، حتی محل وضو ساختن صور بارزدید شاه واقع شده، همه جا از نظر شهریاری گذشت.

یک روز شاه عباس مطلبی محترمانه را که از زنی شنیده بود به آنان اظهار کرد و تأکید نمود که این خبر را کlag‌ها برایش آورده‌اند، به طوری خواجه‌ها باور کردند که از شدت تعجب به گریه در آمدند. از آن به بعد خواجه صندل هر وقت کlag‌ها را روی درخت اندرون می دید انگشت‌ش را روی نوک بینی گذاشته به خواجه‌ها اشاره می کرد که حرفی نزنند، یارو اینجاست، یعنی کlag جاسوس روی درخت نشسته حواسش جمع ماست. اما خواجه محبت از نوع دیگر خواجه‌ها بود و با زیرکی بسیار کارهای خزانه‌داری را اداره می کرد. او کاری به کارهای اندرون نداشت و شغل منحصر او نگاهبانی جواهرخانه و تحفه‌خانه و پرداخت صرف جیب، یعنی مخارج شخص شاه بود. در اداره خزانه و توابع آن جمعیتی کار می کرد که تعداد آن به چند هزار نفر می رسید و عبارت از طبقات مشرف و مستوفی و عزب‌دفتر و جواهرشناس و زرگر و جواهرتراش و سمباده‌ساز و چرخ‌کش فیروزه و الماس، و مرصع کار و چلتگر، یعنی آهنگر ظریف‌ساز بودند که خواجه محبت بر ایشان ریاست داشت، و دائم برای روزهای خلعت پوشان و جشنها و اعطای مرحمتی و یا ارسال هدیه به شاهان و بزرگان خارجی در فعالیت بودند. فن جواهرنشاندن و مرصع کاری یکی از کارهای ظریف ایران باستان بود که دارندگان آن هنر بسیار محترم می‌زیستند. صنفی که جواهرات گرانها را تراش می دادند و یا سفته کردن گوهر از ایشان ساخته بود، اجرت یک سال هنرمندان دیگر را در یک روز می گرفتند زیرا کاری خطرناک داشتند که در یک آن امکان داشت گوهری گرانها را که ارزش بسیار داشت در اثر یک اشتباه نابود گردانند.

باری این طبقات دائم در کار بودند و محصول کارخانه ایشان از دست شاه به اشخاص داده می شد. هر طبقه و دسته‌ای طوری از این مرحمتی‌های شاهانه برخوردار می شدند؛ برای شاهان بزرگ و سرداران عالی مقدار، جیقه و ابلق و چهارقیه و حمایل و فرأویز؛ و برای طبقه دیگر تازیانه و خنجر و کمر شمشیر مرصع که غلاف آن در زر و گوهر می درخشید؛ و برای دیگران زین و ستام و غاشیه و طوق و بازو بند؛ و برای طبقاتی قلمدانهای گوهرنشان و دواتهای مرصع و عصا و انگشت و تسبیح، و برای برشی دیگر جام و صراحی و بیش انداز مروارید و شاخهای آراسته به گوهر فراهم می ساختند. همه این تشکیلات زیر نگین انگشت خواجه محبت بود که جز شاه کسی را نمی شناخت و عقیده داشت

موازات مردان از گردن شهر و محلات و گردشگاهها برخوردار شوند. ما سعی بسیار داریم تا این طبقه علیه نیز از موهاب دوران سلطنت ما کامیاب گردد.

آن گاه روی سخن را به جانب خانم کلاتر نموده گفت:

— آری، امروز فرمودیم شهر از آن زنان باشد و کوچه و خیابان مخصوص تعریف خانمها گردد تا اقلایک روز هم اگر شده بفهمند چقدر نان پیدا کردن مشکل است و مردان چه مستولیت خطیری بر عهده دارند.

خانم کلاتر که دید شاه در شوخی را باز کرد، لبخندی نموده گفت:

— بله اعلیٰ حضرتا، بسیار بموضع بود که یک روز هم مردها را امر می‌فرمودید در خانه‌ها بمانند و به درد دل زنها برسند تا بفهمند که اداره امور خانه چقدر مشکل است و کار بچه‌داری چه اندازه رنج و تعب دارد.

شاه عباس گفت:

— راستی نفهمیدیم امروز که مردان را بزور و اجرار خانه‌نشین ساخته‌ایم، چه وضعیتی دارند؟

— قربان، تشریف ببرید داخل خانه‌ها، بینید مردان چطور دور هم نشسته داد عیاشی و خوشگذرانی می‌دهند. اگر بنا بود زنها هم روزها این طور می‌خواستند در خانه‌ها رفتار نمایند، وای به حال مردها بود. الآن که من می‌خواستم شرفیاب خاک پای همایون اعلیٰ گردم، دسته‌دسته در خانه‌ها گرد یکدیگر نشسته، سرگرم خوشگذرانی بودند.

— یقین مثل زنها به کار تدبیر منزل و معاش سرگرم‌اند؟

— خیر قربان، الآن یک دسته‌شان را در خانه‌ای دیدم که داستان رستم و اسفندیار می‌خواندند و در خانه دیگر جمعی قاب می‌زدند و قمار می‌کردند. خانمی از محترمین شهر گفت:

— نه قربان، مردان منزل ما همه حنا بسته‌اند و می‌گویند خدا بدر و بانی خیر را بیامرزد که فرست حنا بستن نداشتم و ریش و سبیلهای ما سالها بود از خضاب محروم مانده بود.

شاه با زنان خدا حافظ کرده از آنجا گذشت. هنگامی شاه عباس از گردن بازگشت که نقاره‌خانه شهر موسیقی هر روزی را آغاز کرده بود و صدای سرنا و کرنا و طبل و کوس یا یان روز را اعلام می‌کرد. نقاره‌خانه شاهی قبل از روی برج بلند و چهارگوشی بود که تا سطح میدان نقش‌جهان ارتفاع داشت و صدای آن از

همان طور که در صحن مسجد ایستاده دورنمای گبد و گلدسته‌ها را می‌نگریست رو به خواجه محبت کرده گفت:

— بارک الله شیرکجی، خوب مسجدی ساخته، من خیال می‌کرم منوچهر تنها خمخانه و میخانه را خوب می‌سازد و تنها کارشناس صراحی و ساغر و بیمانه شراب است، اما حال دانستیم که شیرکجی ما در ساختن مسجد و برپا داشتن گلدسته و محراب هم بی‌ذوق نیست. چیزی که هست این مسجد یک حمام و یک مدرسه هم باید همراه داشته باشد که منوچهر در ساختن آن مسامحه کرده، البته تا هر وقت هست باید انجام دهد.

خواجه محبت عرض کرد:

— قربان، منوچهر در انتظار آن است که هرچه زودتر کلمه بیک را با خان معاوضه کند.

— یعنی می‌گوینی که سرقفلی لقب خود را حمام و مدرسه بسازد؟

— آری قربان، ذوالفارخان هم چنین کرد.

— اما فرق منوچهر با ذوالفارخان خیلی است. منوچهر حالا بول زیاد ندارد. دهات ساحل رودخانه ارس هم که تیول این خانواده بود، حالا در تصرف اجنبی است. اگر به حول و قوه خدا توانستیم پس بگیریم، البته دهات منوچهر هم زنده خواهد شد و نامبرده خواهد توانست باز هم مسجد و مدرسه بسازد.

همان طور که از مسجد بیرون آمده در طول بازار شهر پیش می‌رفتد، به سر چهارسویی رسیدند که جمع بسیاری از زنان شهر ازدحام کرده، منتظر تشرف حضور شاه و عائله سلطنتی ایستاده بودند. پیشایش این جماعت خانم کلاتر شهر بود که به منزله رئیس طبقه زنان و روابط ایشان با افراد عائله شاهی محسوب می‌گردید. دور این چهار سو دختران و کنیزکانی ایستاده بودند که مجمرهای طلا و عodusورهای نفیس در دست داشتند و بوی صندل و عود از آن به هوا می‌رفت. پیش سر دختران کنیزهای سیاه با گلابزن دیده می‌شدند که با ریختن گلاب رهگذر شاه را عطرآلود می‌ساختند.

شاه دعا و نتای خانم کلاتر شهر را گوش داده، میان جمع زنان ایستاد. پس از آنکه فریاد دعا و آمنی ایشان خاتمه یافت، شاه عباس گفت:

— امروز شهر اصفهان خاص زنان است. قدغن اکید نمودیم که احمدی از جنس مرد در کوچه و بازار دیده نشود. تا خوانین عظام و مخدرات استار بتوانند در

— قربان، نمی‌خواهم برای شما دردرسی باشم و سزاوار نیست بعد از این همه زحمت که از هرات تا اینجا به شما داده‌ام باز هم مصدع اوقات عالی گردم.

— نه عزیزم، تو جوانی و نمی‌دانی که زیاد بی‌حواله بودن برای انسان زیان دارد. گفتم صیر کن فرصت به دست آید، شاید بتوانم وقت مناسبی یافته مشکل کار تو را بر شاه عرضه کنم. البته هنوز به واسطه انتقالات زیاد بهادرخان این فرصت به دست نیامده، ولی بزودی انجام خواهد شد. نگران باش، فعلًاً که در سایه عالی قایو هستی و خیالت راحت است.

— نه عالی شان، چاکر چگونه می‌توانم خودم و رفقاء جزو قورچیان باشیم. این کار برای من هنر نیست! بعد از آن همه خسارت و تحمل مشقت که برای شرکت در جنگ سلطانی عهده‌دار شدم و در نبردی به آن هولناکی مورد عنایت و شفقت حضرت اعلیٰ گردیدم، حال یک نفر قورچی باشم؟ نتیجه جانفشانی‌های چاکر کجا رفت؟!

— این اشکال را تو خود در کار ایجاد کرده‌ای، و گرنه شاه فرمان لقب امیر به تو داد و آن فرمان از امضای مهردار شاهی و مهر شرف نفاذ هم گذشت و همه مراحل را طی کرد. چه باید کرد که ورود الله‌وردي خان کار را دیگرگون ساخت و موضوع سرقت کاروان را به سمع شاه رسانید، تو را بی‌لیاقت معرفی کرد، بلکه گناهکار و فراری هم قلمداد نمود. حال هم موقع نگذشته بزودی پیش شاه خواهم رفت و امیدوارم راه حلی یافته تو را از این گرفتاری برهاشم و نجات بخشم. من میل ندارم تو یک نفر قورچی باشی، چه برادرت فرماده‌ی محنتم است و شایسته نیست که تو از او عقب بمانی. اگر فرمان لقب تو را داده بودند، تیولی آبرومند داشتی که با برداشت نقد و جنس آن می‌توانستی یانصد نفر سوار پارکابی داشته باشی. نه یوسف غصه مخور، نمی‌گذارم در قورچی‌گری بمانی و از مقامی که شایسته آن می‌باشی محروم گردد. فقط یک مطلب را می‌خواستم محramانه از تو برسم.

یوسف گفت:

— بفرمایید.

— از قراری که امامقلی گفت تو در فارس هم به یک نفر دلبستگی داری؟ یقین می‌دانم که به من راست خواهی گفت.
رنگ چهره یوسف سرخ شد، نزدیک آمد که اتری از عرق خجلت برپیشانی او

بیرون شهر هم به گوش می‌رسید، اما میان مردم محلات شرقی و غربی اصفهان که مطابق رسوم زمان، آن دسته حیدری و این نیمه نعمتی بودند، همواره بر سر این موضوع اختلافی وجود داشت که هر روز به دامنه آن افزود. مردم قسمت شرقی می‌گفتند: «چون نقاره‌خانه شاهی در قسمت شرقی میدان واقع شده، نقاره‌خانه متعلق به حیدریهایست، اما مردم قسمت غربی منکر این حرف بودند و می‌گفتند: میدان انسا جزو محلات غربی است، و آن هم جزو محلات نعمتی است. پس نقاره‌خانه که جزوی از آن است قهراً نعمتی خواهد بود و حیدریان حق ندارند آن را به خود نسبت دهند. کم کم دامنه اختلاف دراز شد و نزدیک آمد که اهل شهر دست به چوب و چماق برده برای تصرف نقاره‌خانه به جان یکدیگر بیفتدند.

شاه موضوع این اختلافات را با شیخ بهایی در میان نهاد و شیخ نظر داد که بهتر آن است ذات ظل‌اللهی فرمان دهند نقاره‌خانه دیگری هم در جنب آن ساخته شود که یکی متعلق به حیدریان و دیگری به نام نعمتیان اخصوص داشته باشد، و هر دو طبقه از این موسیقی گوشخراش جایگاهی مخصوص به خود داشته باشند. موضوع حیدری و نعمتی قبل از شاه به وجود آمده بود و اتری از اختلافات مذهبی عهد سنت و جماعت بود که قبلاً به صورت اختلاف شافعی و حنفی در هر شهر و قصبه وجود داشت. پس از روی کار آمدن سلسله صفویه و یکرنس شدن ایرانیان، آن اختلاف به صورت دیگر در آمد: چنانچه شاه عباس که در عهد طولیت ناظر یکی از صحنه‌های نزاع محلی بود، پس از رسیدن به سلطنت برای برچیدن آن کوشش بسیار کرد، اما نتوانست یکباره آن را ریشه کن سازد و تنها کاری که در این مورد نمود قدغن تحریم استعمال سلاح آهنی بود در نزاعهای محلی، که از پیش کسوت‌های دو طایفه الترام گرفت در نزاعهای محلی از چوب و چماق بالاتر نزوند. پس از انجام جتنها و ختم دید و بازدیدهای آن، که مدتی به طول انجامید یوسف شاه نزد مهدیقلی قورچی‌باشی آمده گفت:

— قربان اجازه می‌خواهم برای دنبال کارم، دیگر از ماندن در پایتخت سیر شده‌ام.

مهدیقلی خان گفت:

— چطور؟ مگر نمی‌خواهی صیر کنی تا من شاه را بینم و برای کار تو اقدامی شایسته به جا آرم؟

یوسف دیگر قادر به اداره آثار نفسانی خود نبود و شدت ضربان قلبش هر دم محسوس‌تر می‌گردید. هر لحظه می‌خواست برخیزد و برای نجات خود از تأثرات درونی فکری بیندیشد، اما داشت که از این راز کسی جز قورچی‌باشی آگاه نیست، و در خارج نخواهد توانست چیزی بیش از این راجع به فارس تحصیل خبر کند. بنابراین دنباله مطلب را رها نساخته پرسید:

— ممکن است بفرمایید بهادرخان تا چه اندازه از این جریان آگاهی دارد؟
— شاه از کم و کیف آن باخبر است و می‌داند این ناامنی‌ها و ناراحتیها تأثیر وجود داده‌اند است، اما محض رعایت جناب الله‌وردي خان میل دارد پدرش جلوی این غائله را بگیرد. دو بار هم خان لشکر برای دستگیری کوهزاد فرستاد، اما قلعه این یاغی به قدری محکم و در وضعیتی خاص قرار گرفته که هر بار پس از مدت‌ها محاصره سپاه فارس بدون نتیجه بازگشته است. اما اصل مطلب وجود داده‌اند است که محرك و دستیار کوهزاد یاغی، و نقطه تکیه گاه اوست. یوسف با حالتی وصف‌نشدنی گوش به سخنان مهدیقلی می‌داد و درون آشتفتاش هر لحظه برشانتر و بی‌قرارتر می‌گردید، اما قورچی‌باشی که مردی داهی و هوشیار بود کلیه تغییرات نفسانی یوسف را زیر نظر داشت و شورشهای درونی او را درک می‌گرد. همین که قدری از سکوت مجلس گذشت قورچی‌باشی گفت:

— یوسف‌شاه گوش بد، من قضایای دلیستگی تو را به خانواده کلانتر شبانکاره شنیده‌ام، و می‌دانم که قدری در بیان مطلب بی‌حواله‌گلگی کردم و تو را دچار سودا و سوسه‌ای بی‌بایان نموده‌ام. اما این را هم بدان فرزند که تو اکنون در پناه منی و هیچ آفریده‌ای قدرت ندارد دست به تو دراز کند، حتی از روزی که امام‌قلی پسرم در خیابان بالای تو تک‌کاری کرده جمعی از نسقچیان را زخمی ساخته است، همه شهر هم فهمیده‌اند که تو در زیر سایه امان من هستی و احتمی را قدرت آن نیست که دست به تو دراز کند. اما خودت هم باید فهمیده باشی که سر کار تو و راجع به دستگیری تو الله‌وردي خان شخصاً سفارش کرده، فرمان صادر نموده است. حالا که من جلوی فرمان او را گرفتم و نگذاشتم دستگیر شوی، قطعاً نسقچی‌باشی جریان را به گوش خان فارس رسانیده است. خان هم سر موضوع پناه دادن تو دل خوشی از من ندارد و هر کار باشد خواهد کرد، اما خوب می‌داند که دستش به جایی بند نخواهد شد و مدامی که در قید

نمودار گردد. مهدیقلی خان دانست که اشتباه کرده موضوعی را که نباید طرح کرده است، اما دیگر کار گذشته بود. همان‌طور که لبخندی بر چهره قورچی‌باشی نمایان بود و به دهان یوسف‌شاه چشم دوخته بود، یوسف گفت:
— چون عالیقدر معظم، خان والاشأن نسبت به چاکر سمت ولی‌نعمتی و هم مقام پدری دارند، سزاوار نیست چیزی از ایشان پنهان دارم.

— آری، ظاهراً امام‌قلی پسرم این موضوع را از تفنگچیان فالی شنیده، همان نوکران خودتان. بسیار خوب چه مانعی دارد؟ گویا خواهان دختر کلانتر شبانکاره هستید؟ و از قرار مسموع شیرینی هم خوردیده‌اید؟

— نه قربان، شیرینی که خیر، اما قول و قراری داده‌ایم.
— از قضیه کلانتر و پیشامدی که در شبانکاره واقع شده است خبر داری؟
— نه قربان، کدام قضیه؟
— لابد از قتل کلانتر بی‌اطلاع نیستی؟

رنگ از روی یوسف‌شاه برید، قلبش به تپش افتاد و در پاسخ گفت:
— نه قربان، هیچ چیزی در این باره نشیده‌ام.

— بله، تزاعی در گرفته و در آن میان کلانتر با گلوله تفنگی از بای در آمده است. ظاهراً از پسران کلانتر هم زخمی شده‌اند.

یوسف‌شاه سعی کرد خود را نیازد، اما نمی‌دانست کجاست و چه می‌کند. دنیا در نظرش به چرخ افتاده بود، خواست از این موضوع بیشتر کسب اطلاع کند گفت:
— قربان طرف کلانتر چه کسانی بوده‌اند؟ این مرد صاحب نفوذ و اتباع بسیار بود، چطور او را از میان برداشتند؟

— آنجه می‌گوییم از روی اخبار محروم‌های است که به شخص شاه رسیده، احدی از آن مسبوق نیست. آری فرزند، طرف نزاع محمد کوهزاد بوده که تنگه را به روی کلانتر و سوارانش بسته و آنها را به باد تیر گرفته است. کوهزاد مردی یاغی است که دستگیر نشده، و بارها الله‌وردي خان لشکری فرستاده مدتی او را در محاصره گذاشته است، اما کوهزاد در رفته، لرده شده است. پس از چندی به جایگاه خود بازگشته، اساس اذیت و آزار را طرح نو نهاده است. این بود ظاهر قضیه، اما اگر از باطن کار می‌خواهی این عمل به اشاره داده‌اند انجام گرفته که خواهان گلبهار دختر کلانتر است و او به این وصلت تن در نداده کار را به این جاها کشانیده است. شاید باقی مطالب را خود شما هم بدانید.

سرپ و باروت برای کوهزاد روانه کرده، او را به یاغیگری پشتگرم می‌سازند.»
— عالیجناب اجازه می‌فرمایید چاکر به طور محترمانه سفری به فارس بروم و
مادرم را دیدن کرده بازگردم؟ او دیرگاهی است از من بی خبر است، لازم داشتم
او را دیدار کرده از نگرانی بیرون آرم.

— فعلًاً دو سه روز دیگر صبر کن تا مسابقه قباق اندازی بگذرد، آن وقت اگر
صلاح بود روانه می‌شوی. می‌دانی اگر به دست کسان خان افتادی دیگر نجات
تو مشکل خواهد بود؟

— البته.

— پس فعلًاً مهلت بده. شاید اللهوردي خان بیاید اصفهان، آن وقت تو سفری
چند روزه بکنی خطری ندارد. راستی شنیده‌ام در مسابقه اسب هم اطلاعات خوبی
داری؟

— البته از مراحم خان والا بی اطلاع نیستم.

— این دفعه پسر من امامقلی داوطلب شده که جزو دسته اول باشد، اما از تو
چه پنهان او خیلی جوان و برشور و شر است، می‌ترسم در آن هنگامه قدری
غفلت کند و مثل بارسال و جوان بیچاره کرد، هر ذره گوشتش به سم اسپی
کوتفته شود.

— جان نثار هم در اسب‌سواری و هم در جمازه‌سواری توانا و قادرم، اگر بنا
باشد حاضر همه‌طور همراهی کنم.

— اشکال در این است که خودش می‌خواهد در قبق شرکت کند و تنها به
شرکت اسبش قانع نیست. می‌گوید اگر تروم اسبانم گل نمی‌کنند، اما من در موقع
انجام مسابقه حاضر می‌شوم، او را حاضر می‌کنم تا اسبانش را در اختیار شما
بگذارد.

مسابقه اسب‌دوانی

یوسف از منزل قورچی‌باشی بیرون آمده پریشان و ناراحت نمی‌دانست کجا بروم
و چه کند. دائم در فکر مطالبی بود که شنیده. «قضیة قتل کلانتر، زخمی شدن
پسرانش، تحریکات داودخان» یوسفه از محوطه دماغ او دور نمی‌شد. هنگامی
که با قورچی‌باشی سخن می‌گفت دو به بار تصمیم گرفت از وضع خانواده

وجود باشی، بستگان اللهوردي خان تیغشان به تو برندگی ندارد. از اینها گذشته
می‌ترسم کار تو اساس یک کینه و اختلافی را در میان دو خانواده بزرگ بگذارد
که خونها روی آن ریخته شود. چه خان فارسی خاندانی درجه اول است و ما
هم که با سوابق درخشنان خدمات دیرینه به دین و دولت زیر بار او نخواهیم
رفت. این است که کار بیخ دارد، ولی به هر صورت من به هیچ روی نخواهیم
گذاشت برای تو ایجاد رحمتی شود.

یوسف از شنیدن این جملات بسیار خوشحال شد، اما از اینکه وجود او باعث
یک کدورت و اختلاف شده احساس ناراحتی کرده در پاسخ قورچی‌باشی گفت:
— از اینکه وجود ناچیز چاکر باعث زحمت آن حضرت شده بسیار معذرت
می‌طلیم و اجازه می‌خواهم که یاران خود را برداشته دردرس کم کنم، چه راضی
نیستم عالیجناب محض حمایت جان نثار خود را در جریان کشمکشها بگذارید.
این کار نه صلاح دولت است نه شایسته مقام عالی.

قورچی‌باشی سخن یوسف را قطع کرده گفت:

— این دیگر با خود من است یوسف. آن شی که در رباط پریان حومة شهر
هرات، در آن ظلمت و انقلاب به سراپرده من آمدی یادت هست؟ آن شب چه
حالی داشتی؟ آن شب که حتی گنجعلی خان کرمانی هم شانه از زیر بار دوستی
تو خالی کرده بود یاد داری؟ آن شب که در سراپرده من آمدی و درخواست
نمودی سواران و اردویت را به اردوی من منتقل سازی و حمایت مرا خواستار
شدی؟ آن شب من فکر امروز را کردم و تو را پسناه دادم، از آن تاریخ اردوی
قریباً همه دانستند که امیر یوسف شاه به من بناهنده شده، از آن به بعد هم که
منت خدای را به تو آسیبی نرسیده؟

— نه، از مراحم عالی شکرگزارم.

— پس از این به بعد هم خیالت راحت باشد. که هیچ‌گونه نگرانی وجود
نخواهد داشت. و اما آمدیم سر داودخان و کار کلانتر، من ساعتی که شنیدم
کلانتر را کشته‌اند به حضور بهادرخان عرض کردم که کوهزاد این عمل را کرده،
اما باطنًا رسانده داودخان بوده است. شاه هم خیلی آشفته گردید و در حضور
من به سystem آقا فرمود: «به اللهوردي بنویس خودش برای دستگیری کوهزاد
برود، و قلعه او را محاصره نموده دستگیرش سازد.» اما سystem آقا گفت: «قریان،
فعلًاً صلاح نیست. زیرا پر تغالیها به این آتش دامن می‌زنند و آنها هستند که

شود. صبح روز مسابقه یوسف شاه و امامقلی پسر مهدیقلی خان قورچی باشی به سرطويله رفته اسبان مسابقه را سوار شدند و به سمت میدان سعادت آباد روی آوردند. این میدان به موازات رود زاینده‌رود و در کنار آن ایجاد شده بود و به مناسب شباخت آن به میدان سعادت آباد قزوین، به این نام نامیده شده بود. قدیمی که از روز گذشت، دسته‌جات مردم از هر صنف و طبقه برای تماشا، پست و بلند میدان را گرفتند و جایگاه میهمانان شاه و اعیان کشور که عبارت از چند خیمه‌سرا بود، به طرز باشکوهی آراسته شده بود.

شاه عباس وقتی آمد که همه جا مرتب و اشغال شده بود، سوارکاران با اسبان هرچه مهیا‌تر در جایگاه خود دیده می‌شدند. چابک‌سوارانی که امروز بایستی در مسابقه شرکت کنند، در اختیار رئیس مسابقه احمدیک میرشکارباشی بود. چابک‌سواران شلوارهایی که از چرم و پارچه ساخته شده، میان آستر و رویه آن پنبه کاری شده بود پوشیده بودند، و پسکهایی از جنس نمد بر تن داشتند که مقاومت آن با فشارها زیاد بود و تن را از برخورد با موائع نگاهداری می‌نمود. یوسف شاه سوار اسب قزل عربی ممتاز بود که قبله آن، مهر شیخ عرب رئیس نجد را داشت و به هزارها سکه رایج زمان خریداری شده بود. این کره اسب نسبت‌نامه‌ای داشت که پشت در پشت معروف و نامدار بودند، و از سوی مادر و پدر به یکی از اسبان مشهور جهان متنه می‌گردید. کسانی که با شاه عباس بودند ایلچیان هندوستان و جمعی از شیوخ بنادر و فرماندهان بزرگ سپاه و کمی از عیان پایتخت بودند که بعضی خودشان هم اسب در مسابقه گذاشته بودند. سابقاً مسابقه اسب مخصوص روزهای چوگان بازی بود، اما شاه عباس چوگان بازی و قرق‌اندازی، یعنی مسابقه اسب را، هر یک در روزهای معین انجام می‌داد. بنابراین سوارکاران بسیار در آن روز شرکت می‌کردند که هر دسته نوبت مخصوصی داشتند که احمدیک میرشکار آن را تنظیم کرده بود. مردم شهر هم از هر گروه و طبقه سوار و پیاده اطراف میدان جمع شده، تماشای این منظره را می‌کردند.

نعلبندی‌باشی که سمت رئیس بیطاران شاهی را داشت، قبل از روزی اسبان مسابقه نذر بندی می‌کرد. گروهی از اعیان عالی قایو هم در این شرط‌بندی دخالت می‌کردند. روی اسب غزال بیش از همه شرط‌بندی شده بود. این اسب متعلق به خان عالم بزرگترین و محترم‌ترین ایلچی هندوستان بود که به اتفاق یک هیئت

کلاتر و نتیجه کار ایشان تحقیق بیشتری نکند، اما دید صلاح نیست. و خان می‌فهمید که نظر یوسف اطلاع از معشوقه، و منظور نظر او گلبهار دختر کلاتر است. این بود که از بی خبری حادثه سخت ناراحت بود و می‌خواست هر طور شده از حال خانواده کلاتر آگاهی بیشتری حاصل نماید. در دل گفت: «باید گرچه به قیمت جان هم شده خود را به فارس برسانم، و از حقیقت حال گلبهار و برادرانش خبری به دست آرم» اما چون به خان قول داده بود در مسابقه اسب به فرزندش امامقلی کمک نماید، بهتر دید که تا پایان مسابقه حرکت خود را به تأخیر اندازد. به اداره قور آمده سوارانش را سرکشی کرد و از آنجا به سراغ امامقلی آمد. میدان اسب‌دوانی جلگه‌ای بود که بعداً باع سعادت آباد در آن به وجود آمد. این میدان در آن روزگار مخصوص مشق چنگ و شمخال و جزایر بود. و اطراف آن علاماتی برای تیراندازی جلب نظر می‌کرد.

روز اسب‌دوانی یوسف شاه صبح زود نزد امامقلی رفت و دستور داد اسبهای داوطلب را جل کرده پیاده کنار رودخانه گردش دهند، و یک ساعت قبل از آغاز مسابقه زین کرده، با کمال آهستگی به میدان وارد سازند. پیش از همه قورچی‌باشی آمده، اسبان امامقلی را بازدید کرد و به پرسش گفت:

— فرزند، اسبان تو در دا اویل هنوز خام‌اند و شاید تو ناند کاری بسازند. ایلچی هندوستان هم اسب ممتاز خود را در مسابقه گذاشته است. اسبهای شاهی هم که هستند. صلاح تو در آن است که دا او اول بگذاری یوسف شاه سوار شود و اسب قزل را به میدان بیندازد. در این داو شاه هم هنوز گرم صحبت است و با میهمانان مذاکره می‌کنند، توجهش به اسبها نیست. در داو دوم که شاه گرم تماشاست اسبان هم دل و دماغ بیشتری دارند، خودت سوار شو، این به نظر من بهتر است.

— پدرجان خیال می‌کنید من بیکار بوده‌ام. تمام روز و شباهای این هفتة من صرف ورزش اسبان شده. دیشب تنها این دو اسب را هر یک دوازده سار در ظلمت شب از میدان مسابقه عبور داده، هر بار خودم یا مهترها از روی گودال جسته‌ایم. پدرجان اسب اگر شب از جایی گذشت روز بی ملاحظه عبور می‌کند.

— می‌دانم پسر، اما بهتر آن است که پیشنهاد مرا بپذیری، داو اول را به یوسف شاه بدهی. چند بار در سواری او را دیده‌ام، از تو به مرائب چابک‌سوار تر است.

امامقلی با کمال بی‌میلی قبول کرده، قرار گذاشت یورش اول یوسف سوار

گودال رد می شد، زین اسبیش کج شده تعادل سوار را به هم زد، دستپاچه شده خواست اسب رانگاه دارد اسب اطاعت نکرد و در نتیجه این اشتباہ اسبیش به دامن گودال در غلتید. در این لحظه قزلسوار، یعنی سوار اسب سرخ مهلت نداده از سنگ عبور کرد و موقعی که اسب او از روی گودال می پرید دست دراز کرده کمر بند صفحی میرزا را چسبید و جوان را که در حال رفتن زیر جسد اسب بود نجات داد. اما این معطلي سبب شد که اسب قزل سوار عقب ماند و اسب شاهين سلطنتی از او جلو افتاد. صدای غریبو و فریاد: «آفرین، آفرین» از مردم به آسمان رفت و صیحه های: «احسنت» تکرار شد. همه گفتند: «قزل سوار بر نده بود، اما برای نجات جوان یکه تاز از بردن مسابقه چشم بوشید.» جماعتی گفتند: «اسپ امامقلی است، اما سوارش را نشناختیم.» گرد و غبار عقب رفت و شاه و اطرافيان از مسافت دور جريان را داشتند. به شاه عرض کردنده که: «یکی از یشتازان، محض نجات جوانی از خطر مرگ خود را عقب انداخت و یکه تاز دیگر مسابقه را بردا.» شاه فرمود: «مسابقه پیشتازی را به برندۀ بدھید و جایزه مردی که جوان را نجات داد خود ما مرحمت خواهیم فرمود.» آن گاه تازیانه دستزدیرین دانه نشانی را که در دست داشت به یساولان صحبت یا به زبان امروزی به آجودانه داده فرمود: «این جایزه مردی است که به نجات همکار خود از بردن مسابقه محروم ماند.» اما همین که یساولان صحبت به سراغ قزلسوار آمدند، یوسف، امامقلی را نشان داده او را معروفی کرد و فرمان تازیانه به نام امامقلی فرزند قورچی باشی نوشته شد. از این تاریخ رابطه صمیمیت و علاقه میان این دو جوان به مرحله کمال رسید و امامقلی از گذشتی که یوسف روز مسابقه کرده، شاهکار خود را به او نسبت داده بود دیگر در باره اوسراز یا نامی شناخت، و در انتظار بود که روزی این محبت شایان را پاداش داده، تلافی مردانگی او را بنماید. در دوره دوم مسابقه حادثه ای واقع شد که بهتر است شمه ای از آن یاد کنیم:

در دوره دوم تعداد داوطلبان زیادتر از دوره اول بود، یعنی چابکسوارانی که می خواستند دخالت کنند شماره آنان از پنجاه نفر مت加وز بود. همین که طبل حرکت را نواختند و شرکت کنندگان هی بر اسبان خویش زدند، گرد و غبار برخاست و جمع کثیر یشتازان از جلوی مردم تماشاچی به وسط میدان تاختند. مرد ماست فروشی با یابوی خود کنار جمعیت ایستاده تماشا می کرد. کوزه های ماست را در خورجین بزرگی چیده خود بر سر آنها سوار بود. همان طور که دسته

کامل و وسائل مفصل و پیشکشی های پر ارزش خدمت شاه عباس رسیده بود. دیگر اسب فتح اغلی متعلق به خانزادگان ترکمان و اسب سوم گرانمایه از ابدال بیک کرد بود، اما از اسبان شاهی که در قیق شرکت داشت اسب شاهین گوای خان تاتار و دیگر دلدل هدیه شیخ مبارک بود که آن روز آماده مسابقه بودند. میرآخور باشی با صدای طبل فرمان آغاز مسابقه را داد و دسته های چابکسواران از محل ایست خود به جنبش آمدند. شاه و همراهان از جایگاه مخصوص و خیمه هایی که دامن آن بالا زده شده بود به تماشا پرداختند. صدای هیاهوی چابکسواران به آسمان رفت و گرد و غبار تاخت و تار، مسافت طولانی میدان مسابقه را که میدان اسب می نامیدند و مسافت آن سه برابر میدان تیر بود بوشیده گردانید. وسط میدان یک تخته سنگ بزرگ و بعد از او گودالی عمیق بود که سواران بایستی از روی آن پریده، گودال را هم جستن کنند و پس از پریدن باز یک میدان تیر پرتاب را که آن هم مسافتی نسبتاً زیاد بود به تاخت طی نمایند. واحد میدان تیر به اندازه ای بود که تیراندازی توانا بتواند با کمان تیری به آنجا بیندازد. اسب قزل امامقلی را یوسف شاه به مسابقه می تاخت و در این حالت لباس چابکسواری امامقلی بر تن او دیده می شد. دوره اول دویدن اسب خان عالم ایلچی هندوستان از همه جلو افتاد و کسانی که روزی آن شرط بندی کرده بودند بنای کف زدن را نهادند.

نعلیند باشی عقیده داشت که در بورش سوم، یعنی دوره آخر، اسب خان عالم عقب خواهد زد، زیرا نفس اسبان عربی کمتر از نژاد دیگر است، و در موقع حسته شدن از پیشرفت باز خواهند ماند. اتفاقاً همین طور هم شد و از اول دور، دوم قزلسوار که خیلی عقب بود رسا کرد و با اسب دوم هم ردیف شد. همه تعجب کردنده که قزلسوار کیست که می خواهد از اسبان نامی جلو بیفتد. همه گفتند: «اسپ از قورچی باشی است.» اما سوار او را نشناختند. در حین سواری نمایان شد که سعی داشت در ضمن تاخت نمایشاتی از هنر اسب سواری بدهد. این چابکسوار جوانی نورس بود که برخلاف قاعده عمامه ای زربفت به سر داشت و خواسته بود با این علامت شاهزاده بودن خود را نشان دهد. این جوان صفحی میرزا نام داشت و عشق زیاد او به اسب سواری نامش را جزو یکه تازان شهر آورده بود. نزدیک سنگ پرش به قزلسوار رسید و سعی کرد از معطل شدن قزلسوار استفاده نموده جلو بیفت. اما همین که از مانع جستن کرده از روی

— مربوط به پیاده شدن پرتفالی‌ها در بوشهر است؟

— نه قربان، راجع به کار کوهزاد و همدستی او با داودخان پسر اللهوردی‌خان است.

— هان، بگو بدانم. چیزهایی هم در این باره شنیده‌ام.
قورچی‌باشی گفت:

— از قراری که تفنگداران فالی گفتند خان برای دستگیری کوهزاد اقداماتی کرد، اما چون باطنًا دست داود در کار بوده است سیاه دولت کاری نساخته بازگشته‌اند. اکنون کوهزاد یاغی از پیش قویتر و نفراتش بیشتر شده‌اند و اکثر اوقات در ولایات شیانکاره به احشام و دارایی مردم و قافله‌ها دستبرد می‌زنند.
پشت‌گرمی این راهزنان به پرتفالی‌هاست. ما باید دست آنان را از خلیج برکنیم تا تحریکات ایشان در ساحل و ولایت فارس و لارستان خاموش گردد؟ و اما درباره داود، آن هم موكول به آمدن اللهوردی‌خان است. باید خان را دید تا جلوی پرسش را بگیرد.

— مطلب دیگر موضوع کار امیر یوسف‌شاه است که فرمان همایون اعلی درباره او به اجرا در نیامده، به همان حال مانده است. این مرد باشهمات که روز واقعه پل سالار در حضور شهریاری چنان سریازی پرازدش نشان داد و از توجهات همایون شهریاری به خلعت و لقب نایل گردید، مدتی است مغضوب درگاه خان قول‌آغاسی است و به عنوان اینکه در خدمتهاش سابق از عهدہ بر نیامده وی را از حصول منصب و مقام مانع آمده او نیز به خانه زاد پناهندۀ شده.
— آهان، یوسف که در بحرین هم جنگیده، آنجا را بار اول نجات داد؟
— آری شاهها.

— مهدیقلی‌خان، چون منطقه امارت یوسف‌شاه جزو ایواب جمعی اللهوردی‌خان است و مستولیت آن مملکت را از او خواستاییم، بهتر آن است به خان رجوع کرده حل مشکل را از او بخواهید. خان می‌گوید: «کاروانی که از مملکت قزلباش به حجج می‌رفته و ریاست کاروان با یوسف بوده است معرض یغما و غارت شده، جمعی به اسارت افتاده‌اند و مبالغی هم از مال سرکار دیوان اعلی هدر رفته است.

— البته شاهها، این واقعه اتفاق افتاده است.

— پس باید کاری کرد که خان خودش یوسف را بخشد. چه سزاوار نیست ما

چابک‌سواران از جلوی تماشاچیان گذشتند که یابوی ماست‌فروش هم نگاهش به اسبان مسابقه افتاده، یکدفعه باد در دماغ انداخت و پیش از آنکه ماست‌فروش بتواند افسارش را جمع کند به وسط میدان جسته، خود را داخل اسبان مسابقه کرد و باشدت تمام به جست و خیز پرداخت. بیچاره ماست‌فروش هرچه کوشید و دست و پا کرد که یابو را از جرگۀ اسبان مسابقه به کناری کشد، ممکن نگردید و کره دیوانهوار از صفحه دوندگان جدا نمی‌شد. مقداری که دوید کوزه‌های ماست به یکدیگر خورده ماستها از ته خورجین به زمین می‌ریخت، ولی کره‌یابو که سر همسری و رقابت با اسبان شاهی داشت اهمیت نداده، سعی داشت که از بهترین اسبان نامدار پیش بزند. همین که در مقابل سرایرده شاهی رسیدند طوری باعث تعجب ایلچیان و شاه‌عباس گردید که تصور نمودند مسخره‌ها نقشه‌ای طرح کرده‌اند که شاه و میهمانان بخندند. اما وقتی مطلب را دریافتند و اطراقیان گفتند: «یابوی ماست‌فروشی است که از دیدن اسبان مسابقه خود را به میان ایشان انداخته است.» چنان خنده‌ای راه افتاد که نزدیک بود نظم مجلس را بر هم زند. عاقبت چند نفر سوار به تاخت رفته یابو را نگاه داشتند و جلوی شاه آوردند. از سر تا پای مرد دهاتی ماست می‌ریخت و بیچاره رنگ از رویش بربیده خود را باخته بود. کره‌یابوی او نیز دست کمی از صاحبی نداشت و همه جای او از رنگ ماست سپید بود. شاه ا נעامی به ماست‌فروش داده، رواندش ساخت و به کار خود بازگشت. چند روز پس از مسابقه شاه‌عباس گرم کارهای مملکت شد و نخست در صدد برآمد که برای رو به رو شدن با دشمن دیگر، یعنی عثمانلو، دست به کار اقدامات عملی گردد و در مقدمه به جاسوسان قزلباش که در استانبول و شهرهای دیگر عثمانلو بودند اشاره کرد که مراقب باب عالی یعنی دربار عثمانلو باشند، و هر حادثه‌ای در آنجا روی می‌دهد محرومانه به اصفهان گزارش دهند. من جمله به بکنash که در استانبول بود اشاره شد که هرچه زودتر به سرحد آمده، از آنجا به تبریز برود و تعداد صحیح توپهای عثمانلو و توبیجان و توبیجان و شاه‌عباس گفت: یعنی چری را دانسته به اصفهان باید و گزارش خود را به شاه تقدیم نماید.

یک روز که قورچی‌باشی پیش شاه‌عباس آمده بود پس از بیان مطالب خود گفت: — می‌خواهم حضرت اعلی را از جریانی که در فارس روی داده آگاه سازم.
شاه‌عباس گفت:

از طرفی مسئولیت فارس و بنادر را از او انتظار داشته باشیم و از راه دیگر در کارهای داخلی آنجا دخالت نماییم.

— پس من فرمایید که ...

شاه سخن او را قطع کرده گفت:

— بگذارید الله وردی خان از فارس بسیارد، آن وقت خودتان به طور کدخدامتنانه از او انجام کار و بخشیدن تصریر یوسف را بخواهید.

— فعلًا که یوسف در امان چاکر است و اگر خان بخواهد غیر از طریقہ دولتی طور دیگر با او رفتار کند، سرچشمہ دولتی خاندانهای ما و خان گلآلود خواهد شد.

شاه لبخندی زده گفت:

— این حرفها قابل کشمکش نیست، با یک مذاکره دولستانه حل خواهد شد. فعلًا یوسف پیش تو باشد تا خان بیاید. آن وقت اگر دولستانه حل نشد، ما دخالت خواهیم کرد.

مهدیقلی تشکر کرده بیرون آمد و در منزل یوسف را ملاقات کرده جریان را به سمع او رسانید.

فصل پنجاه و چهارم

سواران شب، پرنده جاسوس

۱

شاه عباس صبح آن روز به ایشیک آغا سی گفت:

— بفرستید پرنده جاسوس را شب به عباس آباد حاضر کنند.
ایشیک آغا سی گفت:

— بکتابش هنوز در مأموریت است و بازنگشته.

— چرا، دیشب وارد شده، ورود خود را به من اطلاع داده است.

همین که طبل سوم از روی نقاره خانه شنیده شد و رفت و آمد در کوچه و خیابان منوع گردید، دو نفر اسب سوار در تاریکی خیابان چهارباغ عباسی دیده شد که با کمال آهستگی اسب می رانندند. فانوسهای خیابان آن قدر روشنایی نداشت که سواران تشخیص داده شوند، اما همین که وسط پل رسیدند و طراق طراق اسباًشان زیر طاق پلهای سی و سه چشمه شنیده شد، دو نفر گزمه از کشیک خانه پل بیرون آمده فریاد زدند:

— راهگذر کیست؟

یکی از دو نفر سوار گفت:

— آشنا، آشنا.

آن گاه اسب خود را تزدیک گزمه رسانیده چیزی آهسته گفت و رفت. گزمه دوباره به جای خود بازگشت و سواران به راه خود ادامه دادند. چراگهای قصر عباس آباد همه روشن بود و بوی عود که از سوختن شمعهای عطرآلود در فضای آرام شب بر می خاست خاطره ها را بیدار می کرد. این دو نفر سوار و قنی جلوی در ورودی قصر رسیدند معلوم شد یک نفر شاطرباشی شاه است که مع بیچ های سرخ او این عنوان را معلوم می کرد؛ و شخص دیگر تقابداری است که از تزدیک

نژدیک شاه رسید، جار حد کاسه‌ای که به طاق آویخته بود روشتی کاخ را تأمین می‌نمود. ناگهان در سیمای شاه لبخندی جلوه کرد و در ضمن آن گفت:

- خوب بکتابش، مأموریت تبریز را درست انجام دادی؟
- مطابق دلخواه حضرت اعلیٰ.

— خودت داخل قلعه شدی یا از تفنگداران عثمانلو کسب خبر کردی؟

— شهریار به سلامت، هردو. اول با وسایلی که داشتم از خودشان اخبار را تحصیل کردم، بعد آنها را با رؤیت و دیدار شخصی خود تکمیل کردم. صورت همه را برداشتیم، اینک حاضر است.

علامت رضایت و قبولی در چهره شاه عباس نمودار بود که بیوسته با اظهارات بکتابش کاملتر می‌شد.

بکتابش گفت:

— تعداد توبهای ینی قلعه تبریز، کوچک و بزرگ، تعداد خمپاره‌ها و شمخالها، تعداد صحیح سوار و پیاده، یسل به یسل و جوقه به جوقه همه را به دست آوردم.

— صورتهای آن کجاست؟

دست مرد با یک دسته ورقه به سوی شاه دراز شد. شاه ورقه‌ها را گرفته پیش شمعدان آورد و نگاه سرسری به آنها کرده به گوشهای انداخت. آن‌گاه از بکتابش پرسید:

— به نخجوان و بادکوبه هم رفتی؟

— همان طور که فرمان همایونی بود جدا جدا به این شهرها سرکشی کردم و موجودی قورخانه هر جا را بدقت یادداشت نمودم.

— جمعاً در سنjac تبریز چقدر سپاهی عثمانلو ساخته می‌باشد؟

— سنjac تبریز که فرمانرو و حاکم آن علی پاشا می‌باشد، دارای پنجاه تا پنجاه و پنج هزار مرد سپاهی سلاحدار است، غیر از طبقه آتا اوغلانی که آنها هم بخواهند از لشکر شیروان کمک بگیرند، هزار دیگر به آنها افزواده می‌گردد.

— از لشکر شیروان اطلاع صحیح داری یا شنیده‌ای؟

— قربان شنیده‌ام، زیرا راههای آن سنjac معمتوش است. و جلالیان، آنجاها را در دست دارند. همین قدر معروف بود که در شهرهای شماخی و شکی غیر از قره‌باغ سی هزار ساخته هست.

شدن به مشعل سرایداری خودداری نموده، در ظلمت جلوخان ایستاده است. قدری که شاطرپاشی با سرایدار صحبت کرد، مرد پیش رفته قفل را باز نمود و در کوچکی را که از وسط دروازه قصر شاهی باز می‌شد برای ورود تازهوارد باز گذاشت. دو نفر سوار پیاده شده اسپهای را گذاشتند و در حالی که سعی داشتند سکوت شامگاهی قصر را جریحه دار نسازند، خیابانهای پرگل و سنبل را پیش سر می‌گذاشتند. شاه در عمارت آب‌نما که محل کارهای شخصی او بود نشسته مشغول خواندن اوراق بسیار بود. هیچ‌کس جز خواجه صندل حضور نداشت. او هم مانند نقش پرده به کناری ایستاده برق چشمان هوشیارش از تاریکی صورتش می‌درخشید و با کمال دقت به حرکات شاه دیده دوخته بود.

یکدفعه شاه سر برداشته گفت:

— کی اینجاست؟

خواجه صندل گفت:

— قربان شاطرپاشی با پرنده جاسوس.
— پرنده باید.

پرده زربفت تالار شکافته شد و قامت مردی کوتاه‌قدم، ولی به هم تابیده که سبیلهای کوچک و نوک تیز او چهره‌اش را مردانه و باشهمات نشان می‌داد وارد تالار گردید. همان جا خشک شده تعظیمی تام و تمام کرد. شاه به کار خود ادامه داد و اوراق پوست آهوری دستمشده‌ای را می‌خواند و روی هم می‌بیچید و در عالمی مخصوص به خود بود. از وسایل عیش و خوشی هیچ چیز پیش شاه دیده نمی‌شد، غیر از توده کاغذها که شاه در میان آنها جستجو کرده. نوشته‌هایی را انتخاب می‌کرد و به کنارش می‌نهاد. یکدفعه سر بلند کرد که چیزی بخواهد، نگاهش به مرد تازهوارد افتاد که نژدیک پرده تالار ایستاده تعظیم می‌کرد. شاه فرمود:

— آهان، تویی بکتابش؟

مرد به تعظیم خود ادامه داد.

شاه گفت:

— بیا جلو بیسم، کی آمدی؟
— شهریار به سلامت، دیشب.
— جلوتر بیا.

ظهور مرد طاعون هر دو از میان برداشته شده، او را راحت گذاشت بودند.
حیدر میرزا، فرزند حمزه میرزا برادر شاه عباس تنها نقطه خطری بود که در
سالهای اول خیال شاه عباس را ناراحت ساخته، عاقبت نیز ممکن بود وسیله
انقلاب و آشوب ایران گردد. اکنون بکتابش عیار که اسم رمزی او «پرنده» و
مراقب کارهای حیدر میرزا بود از استانبول آمده جریان طاعون مهیب آنجا و
مرگ حیدر میرزا و پرسش را به سمع شاه می‌رسانید.

شاه در پایان سخن پرسید:

— خوب بکتابش نگفتش در مدت یک هفته چند نفر از مردم به هلاکت رسیدند؟
— شاه به سلامت باد، آنجه خانه زاد شنیدم سیصد هزار.

شاه سری تکان داده گفت:

— او، بیچاره مردم، خوب کسی در فکر مداوا و معالجه آنان نبود؟
— قربان همین که جمعی از سکنه باب عالی و حرمسرا طعنة طاعون شدند
خواندگار حکیم باشی را طلبیده و از وی معالجه بیماران را خواستار شد.
حکیم باشی هم که دوایی جز حجر صحي نمی‌دانست از علاج مرد عاجز ماند.
سلطان او را مخاطب ساخته گفت: «تمام ولایت و سنجق از مسیر را صد سال
است تبول تو و پدرانت کردیم، تا در چنین روزها به کار آیی و بتوانی گرهی از
مشکلات مردم بگشایی، حال که وقت کار رسیده است تو هم از دوای دردها
بی خبر و از سایرین جاھلتری. آن گاه فرمان داد حلقة آهنی به پایش بسته، در
دریای بُسفُر انداختند. اما چیزی که قیمتمن از طلاق بالاتر رفته بود، حجر صحي
بود که می‌گفتند هر کس داشته باشد جلوگیری از طاعون می‌کند. آن وقت به
قدرتی این سنگ گران شد که حالت کیمیا را پیدا کرد.

شاه عباس گفت:

— همان گلهای دریاچه بحرالعیت فلسطین را این طور می‌خریدند؟
— آری شهریار، عثمانلو حجر صحي می‌نامیدند و ما قزلباش سنگ طاعون
می‌خواندیم.
— آری، همان گلهای دریاچه بحرالعیت است که می‌گویند خاصیت پادزه
دارد و این گونه موقع از ابتلای به طاعون مانع می‌شود.
بکتابش دست در بغل کرده کاغذ بسته‌ای بیرون آورد و قطعه گلی از آن به در
آورده نشان شاه عباس داد و گفت:

شاه سر به زیر انداخته در فکر رفت و مدتی آن حال را ادامه داد. عاقبت
گفت:

— وضع خواربار و غلات در آذربایجان چطور بود؟
— شاهها بسیار خوب.
باز شاه سکوت کرده در فکر رفت، ولی مثل اینکه فکر تازه‌ای یافته باشد
گفت:

— بکتابش می‌خواستم جریان کار حیدر میرزا را از تو بپرسم. تو خود مردن او
را به چشم دیدی یا از اشخاص شنیدی؟
بکتابش با چهره‌ای باز و در حال تبس گفت:

— در همه قسمتها حضور داشتم. چه عرض کنم شاه، چه طاعون هولناکی
بود. در ظرف سه روز مانند آتش سوزنده شهر استانبول را مشتعل ساخت. ابتدا
از بازیچه سرا طلوع کرد و دست به کشتار سریع کسان باب عالی گذاشت. تا
آمدند خود رانجات دهند و به کوهستان جبل عامل و جبل دروز بگریزند، جمعی
را طعنة مرگ ساخت. سپس به محله اسکوتار رخنه کرده، در ظرف دو روز
هشتاد هزار سکنه آن محله را به آتش طاعون سوخت. بقیه مردم، شهر را رها
ساخته به طرف داردانل و ادرنه گریختند. صبح زود بود که شنیدم زن حیدر میرزا
را طاعون از پای در آورده است. این زن دختر سلیمان باشا و از مخدرات عالیه
آل عثمان بود. همین که شنیدم زن حیدر میرزا مرده، برای کشف قضیه عازم شدم.
وقتی به ایلچی خانه قزلباش رسیدم دیدم نعش حیدر میرزا را بیرون می‌برند. حتی
سری هم که از آن زن داشت در این واقعه نایبود شد. یک ساعت بعد از این
واقعه اعضای ایلچی خانه مهدیقلی خان و سایرین شهر را رها کرده به دریا
پناهندۀ شدند. خدا رحم کرد که سرتاسر یک هفته بیشتر ادامه نداشت، و گرنه
جنینه‌ای در شهر استانبول باقی نمی‌ماند.

شاه در حالی که بدقت سخنان بکتابش را می‌شنید نشانه‌ای از آرامش خیال در
و جناتش پرتوافقن بود. می‌دید در دسر بزرگی که شاید شبها از فکر آن بی خواب
مانده بود، دست روزگار بر طرف ساخته در فاصله یک هفته از شر و وجود
حیدر میرزا را حتش ساخته است.

رقیب خطرناکی که در کار قیام بود و دولت عثمانلو می‌خواست خود و
پرسش را آلت دست کرده بقیه ایران را به نام او در خطر اندازد، اینک در اثر

رسوایی تو و گرفتاری غازی بیک شود. میل دارم این کار را در مدتی خیلی کم، اما بسیار عاقلانه انجام دهی، و اگر ممکن شد به اتفاق غازی بیک به اصفهان بیایی. اما از آمدن و رفتن غازی بیک احدی نباید آگاه شود. دانستی؟

— البته شهر بارا، چنان کنم.

— تا ممکن است به شهرها و دهات و ریاطها و دهکده‌ها نزدیک مشو و مسیر خود را از بیراهه‌ها انتخاب کن. نامه مرا باید در جایی پنهان کنی که در هر صورت از نظر احدی نگذرد. وای بر تو اگر چشم بیگانه به این نامه بینند. پس از آنکه خود غازی بیک را دیدی و شناختی، در تنهایی خود را به او معرفی کن و نامه را به او بده. سپس در اختیار او واقع شو، هرچه فرمان داد بیندیر. فهمیدی؟

بکتابش تعظیم کرد. شاه در خاتمه بیانات خود افروزد:

— بکتابش، من به غازی بیک پیغام داده‌ام که منتظر تو باشد. قطعاً او اکنون در انتظار توست، هرچه بتوانی در رسانیدن نامه شتاب کن. وقتی به قلعه غازی بیک رسیدی مبادا اشتباه کنی، یا بی حوصلگی به خرج دهی. اطراف غازی بیک جاسوسان عثمانلو بسیارند. تا تشخیص ندهی که خود غازی بیک است، آشنازی نده. وقتی نامه را رسانیدی، درنگ مکن و از بیراهه به اصفهان بازگرد.

— اگر غازی بیک در قلعه نبود چه کنم؟
شاه تأملی کرده گفت:

— تا چند روز صبر کن. اگر نیامد، ابدال بیک پسرش را در خفیه بین. اما نامه را به او هم مده، ولی آمدن را به او اظهار کن تا تو را به غازی بیک برساند.
بکتابش نامه شاه را که به صورت لوله باریکی در آمده بود گرفته بوسید، و اجازه گرفته از عمارت آبنما بیرون آمد. شب از نیمه گذشته بود که جلودار اسب او را حاضر نمود.

بکتابش بر اسب نشسته نقاب را بر چهره استوار کرد و در حالی که طراق طراق سم اسپش سکوت شب خاموش را می‌آراست، از خیابان چهارباغ بالا، و پل سی و سه چشمه گذشته، به خانه خود رسپیار گشت. کشیکچیان و شبگردان و عمله گرمه و داروغه‌گری که هر کدام کاری مخصوص به خود داشتند می‌دانستند نقابداری که با این شتاب از قصر عباس آباد می‌آید، قطعاً اجازه عبور شب گرفته است.

دیگر بکتابش عبار یکی از مأمورین مخفی عالی قاپو بود، مردی که روزگاری

— شهر بار به سلامت، این سنگ طبی است. عباران استانیویل به من هدیه کردند.

شاه گرفته مدتی در روشنایی شمع زیر و رو کرد و به بکتابش برگردانیده گفت:
— نگاه دار.

در این موقع شاه در میان کاغذها و رقمهای را یافته در آن نگریست و پس از مدتی سر برداشته گفت:

— بکتابش می‌خواهم تو را به مأموریتی بفرستم که عمدۀ مطلب سرعت است.
می‌توانی درست و سریع انجام دهی؟

بکتابش به جای جواب دست روی چشم نهاد.

— می‌خواهم تو را به ارومیه و کردستان بفرستم. بگو بدانم به آن سرزمین رفتیه‌ای؟

— نه، جایی که ندیده‌ام کردستان است.

شاه قدری فکر کرده گفت:

— بهتر شد. می‌خواهم در لباس ناشناس به کردستان بروی و غازی بیک گرد را در تنهایی دیده، این نامه را به او برسانی.
بکتابش باز هم دست بر دیده نهاد.

— از شهر بانه که بیرون رفته، قلعه بزرگی است به نام قلعه گلاب که متعلق به مردی کرد است که اسمش غازی بیک می‌باشد. خیلی باید ماهرانه بروی که در تمام جاده‌ها و راهها سپاهی عثمانلو در رفت و آمدند. در فاصله گردنه‌های این ناحیه برجهایی است که در آن ساختمانی عثمانلو ساکن می‌باشد. اگر بوسی ببرند تو را گرفته نامه را به دست خواهند آورد، دیگر زنده ماندن تو با خداست. دانستی؟
— آری.

— باید خیلی محترمانه و بی‌علامت باشی، و چنان بروی که احدی از مقصد تو آگاه نشود.

بکتابش برای چندین بار برای پاسخ دست بر دیده نهاد. شاه گفت:

— این غازی یک مرد جسور و شاهسیون است. اما تا نفهمد تو چکاره‌ای، اظهار آشنازی با قزلباش نمی‌کند. خیلی مواظب باش تا داخل قلعه غازی بیک نشدی شناخته نشوی. در قلعه هم که رفتی مأمورین عثمانلو بسیارند و اطراف غازی بیک را بشدت پاسیانی می‌کنند. مبادا چیزی از دست بیندازی که موجب

مناسبت افراط در میگساری به گفتن چیزی از اسرار دولت کشانده شود و خبرهایی که جاسوسان باب عالی دنبال کشف آن بودند از بکتابش تراوشن نماید. سystem آقا بکتابش را دوست می‌داشت، چنان‌که روزی در خلوت از ارزش و اهمیت خدمات پرنده جاسوس سخن می‌گفت و به شاه عرض می‌کرد که: «خبرها و کشفیات محترمانه او در کمال دقت و صحت تنظیم و فرستاده می‌شود.» شاه سری تکان داده گفت: «نشنیده‌ای که گفته‌اند، وای به وقتی که قاجاقچی گمرگچی شود؟» سystem آقا خود مردی هوشمند و قیافه‌شناسی دانا بود که از کودکی در خدمت شاه عباس راه یافته کم کم مورد توجه شده عاقبت به مرتبه محرومی و مالکیت اسرار شاهی ارتقا یافته بود. سystem آقا از اعقاب بازیرید سystem عارف مشهور و صوفی باستانی بود که در نخستین سفر شاه عباس، سystem کودکی بود و مرشد قلی خان او را به دایره خدمت وارد ساخته. خدمتگزار شاه ایران ساخته بود؛ اینکه بهترین اعضاًی جمعیت محارم شاه و گرداشته دستگاه اداری عالی قایو شمرده می‌شد. پس از آنکه بکتابش به خانه بازگشت، شبانه تهیه حرکت را دیده، صبح زود به دیدن سystem آقا رفت و جریان مأموریت جدید خود را برای او گفت و اجازه خواست که آن روز را برای تکمیل لوازم مسافرت و انتخاب اسب سواری در شهر بماند.

سystem آقا گفت:

— بکتابش سعی کن امشب از شهر بیرون بروی، زیرا شاه روز و شب در فکر کار آذربایجان است و همه کارها منوط به رفتن و بازگشتن توست. غازی‌بیک کرد یکی از بزرگترین وسایل کار است و همان مردی است که تو برای احضار او می‌روی. خیلی ملتافت کار خودت باش زیرا عثمانلوها از غازی‌بیک و پرسش ترسناک‌اند و می‌دانند که این سردار کرد مانند شیری در کمین عثمانلوست و روزی بالآخر غرش خواهد کرد. به این جهت چهارچشم او را نگاه می‌کنند و لحظه‌ای از کار اطرافیان او غافل نمی‌نشینند. خیلی با مراقبت کار کن که این حرمازده‌ها باد صبا را هم جیب و بغلش را کاوش می‌کنند و اگر علامت رمز و اشاره‌ای با کسی دیدند دمار از روزگارش می‌کشند. چه بسیار بوده‌اند فقرا و درویشانی که از حدود کردستان گذشته‌اند و عثمانلو به تصور جاسوسی آنها را گرفته سالها در زیر غل و زنجیر نگاه داشته‌اند. خلاصه تو باید بسیار با مهارت و چابکی از معبرها و گذرگاه‌های کردستان بگذری و خود را به قلعه غازی‌بیک

آرزو داشت جزو مهتران و میرآخوران اصطبل شاهی در حساب آید و از احتراماتی که اسپداران عالی قایو دارند برخوردار باند. اینک در اثر یک حسن تشخیص و استفاده از موقع، با هوشی که طبقه عیاران برحسب فطرت و تربیت داشتند، توانسته بود در یک شب از یک حادثه غیر معهود استفاده‌ای چنین شایسته به دست آرد.

بکتابش در آن شب تاریک که از ایوان بالاخانه گلنار کبوتر باز، سیه‌الار را شناخت و چنان که دانستیم خود را به خانه حیدر میرزا صفوی رسانید و روابط آن دو را کشف کرده، دریافت که ورق برنده بازی را به چنگ آورده است. این بود که وقتی در شهر هرات موضوع پرچم گمشده رسیدگی می‌شد و سیه‌الار ایران در حال محکمه بود، بکتابش هم خود را نشان داد و موضوع ملاقات آن شب سیه‌الار و نتیجه قرارداد آن جلسه را به سمع شاه رسانید، و در تعقیب آن توانست توطنۀ حیدر میرزا را با دولت عثمانلو درک کند و به نظر شاه عباس برساند. خلاصه بکتابش عیار طوری نظر شاه را در مدتی کوتاه جلب کرد که وی را به مأموریت مهم استانبول فرستاد تا مراقب مذاکرات و رفت و آمد های حیدر میرزا باشد، که در آن سالها به عنوان ایلچی قزلباش به پایتخت خواندگار رفته بود.

از حسن اتفاق، بکتابش در مأموریت استانبول هم توسط عیاران اده بازار از ارتباط حیدر میرزا با یک شخصیت مهم باب عالی که بوستانچی باشی نام داشت آگاه شده، جریان آن را به شاه عباس گزارش داد. چنان که در پایان فصل گذشته دانستیم بکتابش موقعی به ایران بازگشت که ولایت عثمانلو دچار طاعون خطرناکی شده، جمعی بسیار از سکنه آن دیار به راه عدم رفته بودند. از جمله تلفات این بليه، شاهزاده قزلباش حیدر میرزا بود که بکتابش جریان فوت او و زن و فرزندش را در همان ایام با وسایلی که داشت به گوش شاه عباس رسانید. اما بکتابش با همه اهمیت و مقامی که تحصیل کرده بود و از شاه لقب پرنده به او مرحمت شده بود دیگر آزادی سابق را نداشت. همه جا نمی‌توانست برود و از سرکشی به هر مجلس و میخانه و بیت‌اللطف که جای عیاشی و خوشگذرانی بود محروم ماند. سystem آقا که گرداننده دستگاه جاسوسی عالی قایو بود بکتابش را جز برای انجام مأموریت و کسب خبر از رفتن به خراباتها و میخانه‌ها و سایر جاهای عمومی منوع ساخته بود، چه ممکن بود در این گونه معاشرتها به

— خوب فکری کردی، اما این خان کرمان با آن همه نفوذ و قدرت نتوانست تو را نگاه دارد و از شرخان در پناه خود ایمن سازد؟
— نه جانم، این خانهای عالی قدر بیش از هرچیز به حفظ مقام خود علاقه دارند. هرگز خان کرمان رنجش خاطر الله‌وردي خان را حاصل نمی‌کند.
— اما تها کسی که زیر بار قول‌لار آغاسی نمی‌رود مهدیقلی خان است.
— آری بکشاش، او صریحاً به پرسش گفت: «هرکس خواست مزاهم یوسف شود سرکوبی نماید.» این است که فعلًاً دندان خان به من کار نمی‌کند.
— من حاضرم راجع به کار تو هر نوع مایل باشی اقدام کنم.
— ممنونم.

— اگر عازم سفر نبودم، همین فردا بسطام آقا را می‌دیدم و قضیة مظلومی تو را به گوش شاه می‌رسانیدم.
— همین چند روز پیش، قورچی‌باشی درباره من با شاه عباس مذاکره کرده، شاه فرموده است: «صبر کنید تا الله‌وردي خان بیاید.»
— پس به گوش شاه رسیده؟
— آری، مهدیقلی خان به شاه عرض کرده، اما کار از جای اصلی خراب است. مسئله داودخان آتش کینه خان را دامن زده، و گرنه موضوع کار من چندان مشکل نبود.

— راستی خبری شنیدم که خیلی مایه تأسف من شد. شنیدم داودخان یک نفر یاغی را تحریک کرده و او کلانتر شبانکاره را در حین مسافت کشته است؟
— بلی بکشاش، چنین است. کوهزاد که سالهای است به راهزنشی و آزار سردم مشغول است و اسلحه از پرتعالی‌ها دریافت می‌دارد، بنا به اشاره داودخان این کار را کرده، یعنی به حساب خودش خواسته است گوشمالی به خانواده کلانتر بددهد و گلبهار را به هر قیمت شده برای همری با خود حاضر کند! چقدر حمقات گریبانگیر اوست که نمی‌داند: «پدرکشته کی می‌کند آتشی».
— راستی یوسف از گلبهار خبری داری؟ از خودش، از کسانش، از اوضاع فارس؟

— فقط همان نامه‌ای که در هرات از او داشتم، دیگر نه به من خبری داده و نه چیزی نوشته است. آه چقدر من بدیخت آفریده شده‌ام بکشاش. آن مأموریت اولم در راه عربستان و برخورد با حرامیان؛ آن کوششهای بسیار در تصرف ولایت

برسانی و نامه شاه را به او داده بازگردی. مبادا غافل شوی و نکته‌ای را از دست بیندازی که با جان خود بازی کرده‌ام.
— خاطر عالیجناب آسوده باد. خواهید دید که بزوی دی با کار انجام داده خدمت شما خواهیم بود.

— بکشاش، تا می‌توانی از بیراهه برو و به آبادیها نزدیک مشو.
— اطاعت است، اما فرمودید که اگر غازی‌بیک در محل نبود خود را به دیگری معروفی کنم یا نه؟
— همان طور که شاه فرمودند، عیناً عمل کن.

— شاه فرمودند اگر سردار کرد را نیافتنی، پرسش ابدال‌بیک را سراغ بگیر و بدون دادن نامه او را از بودن خودت در قلعه آگاه کن. ابدال پدرش را خبر خواهد کرد.

آن گاه بسطام آقا حواله پانصد اشرفی را به او داده گفت:
— از خواجه محبت خزانه‌دار باشی بگیر و معطل مشو.
بکشاش اجازه گرفت که آن روز را در شهر بماند و سر شب به محل مأموریت روانه گردد. آن گاه به سراغ یوسف‌شاه آمد و او را در باغ جزا بیرخانه دیدار کرد. یوسف‌شاه از ملاقات دوست دیرین خود بسیار شادمان شد، به طوری که سر از پانمی شناخت.

بکشاش گفت:
— یوسف، دیروز عصر یکی از تفنگداران فالی را دیدم و سراغ تو را گرفتم.
گفت: «یوسف‌شاه در اصفهان است.» و مختصری هم از جریان کار تو را بیان کرد.

یوسف آهی کشیده گفت:
— لابد گفته است که روزگار چقدر نقش مرا بد نشانید و چه سرنوشت شومی سایه‌وار پشت سر من آمد.
— نه، چیزی نگفت، اما از بیانات تفنگچی دانستم که جزو تشکیلات مهدیقلی خان قورچی‌باشی هستی.

آری دوست مهربان، کار ما با الله‌وردي خان به جاهای نازک کشید، به طوری که فرمان داد نسقچی‌باشی مرا دستگیر کند. من هم نساجار شدم به قورچی‌باشی پناهنه‌گردم.

— البته باخبر است، چطور می‌شود شاه این حوادث را از نظر دور دارد؟ چیزی که هست شاه عباس فعلاً روز و شبیش صرف کارهای بزرگ است و به قدری در آن باره سرگرمی و گرفتاری دارد که از حال پر تعالی‌ها و بجهه‌های اینسان جویا نمی‌شود. می‌داند که اول باید دشمن عتمده را ریشه کن کرد تا بیوسته سرگرم تهیه توب و تفنگ و جمع آوری ساز و سلاح است، معلوم می‌شود نقشه‌های بزرگی در پیش دارد که بزودی در کارگاه، قضا و قدر طرح خواهد شد.

— در پایان صحبت بکشاش اجازه رفتن خواسته در حال حرکت گفت:
— دوست عزیزم، اگر من به سلامتی از سفر بازگشتم هر چه در قوه دارم برای کار تو انجام خواهم داد؛ اما اگر به فارس نروی و صبر کنی تا من برگردم، به صلاح کار تو تمام می‌شود.

— معلوم است. مأموریت تو چند وقت طول خواهد کشید؟

— اگر خطری پیشامد نکند، بیست روز دیگر تو را در اصفهان خواهم دید. اگر هم پیشامدی کرد و تایک ماه از من نشانی نیافتنی بدان که با خطری بزرگ برخورد کرده‌ام. این دیگر بسته به مشیت خداست.

— بکشاش، شنیده‌ام شاه لقب زیبایی به تو داده، صحت دارد؟
بکشاش بالغند گفت:

— از کی شنیدی، این مطلب را همه کس نمی‌داند!
— از خان شنیدم، از قورچی باشی.

— آهان، اوست که از این گونه مطلب خبر دارد. تعجب کردم از کجا شنیده‌ای. آری رفیق فعلاً حرفی پیش نیست و شاه من بباب دلخوشی این لقب را عنایت فرموده‌اند، و لالا رسوم و نوشه و فرمانی صادر نشده است.

— هر چه حضرت اعلیٰ بهادرخان بر زبان آرد عین فرمان و مدرک جریان است، احتیاج به سند ندارد.

— آری شاه، مرا پرنده لقب داده و بسطام آقا هم که چشم شاه است گفته که فرمان این لقب را برای تو خواهم گرفت، به شرطی که ثابت کنی استحقاق چنین لقبی را داری.

— مبارک است بکشاش، امیدوارم که به سلامت بازگردی و بزودی یکی از اعیان و رجال عالی قابو شده، دست چرب و نرمی هم به سر ما بکشی.

بحیرین و به دست آوردن آن دیوار و دوباره به دست دشمن افتادن، و جز حسرت و رنج حاصلی به دست نیامدن؛ آن هم شرکت کردن در جنگ سلطانی هرات، و بیروزی کامل یافتن و در نتیجه توقف شدن لقب و بر باد شدن مستمری و تبول مرحمتی شاه. در این صورت دیگر کوشش چه سودی خواهد داشت؟
بکشاش در حالی که با تأثر به رخساره یوسف نگاه می‌کرد و حالتی رقت‌آور به او عارض شده بود آهی کشیده گفت:

— به جان خودت که آرزو می‌داشت آزاد باشم و فوری به فارس رفته خبری از خاندان کلاتر برایت بیاورم، اما چه کنم با هزار التماس فقط امروز اجازه ماندن در شهر را دارم، در ظلمت شامگاه بایستی اصفهان را بدروود کنم و به مأموریتی خطرناک بروم. در هر حال اگر مرا ندیدی نمک خود را بر من حلال کن.

— بکشاش تو باید مرحمتها و لطفهای خود را بر من حلال کنی. اگر بخواهم حق محبت تو را ادا نمایم، به این زودی معکن نخواهد شد. تو مرا از قید و بند شیراز نجات دادی؛ تو مرا در گریختن از فارس یاری کردی؛ اگر راست بخواهم کوششها و همدستی‌های تو بود که مرا در جنگ با بر تعالی‌ها بیروز گردانید.

— خلاصه یوسف باید فکری کرد و پیران کلاتر را از این مخصوصه نجات داد. حال که پدر بدختستان در این راه کشته شده.

— من بزودی سفری به فارس خواهم رفت و با تحمل هر نوع خطری باشد از سرگذشت خاندان آن مرد کریم آگاهی حاصل خواهم کرد.

— من خیال نمی‌کنم صلاح در این کار باشد. تو اکنون در امان هستی و احمدی جرئت ندارد مرا حم خال تو گردد، اما اگر پایت به خاک فارس رسید و دست اللهو ردی خان بر تو گشاده‌گشت، آن وقت نه تنها در چنگ خان هستی، بلکه داؤدخان هم نخواهد گذاشت تو به سلامت بازگردی. البته داؤد شنیده است که تو دلسته گلهار و رقیب خطرناک او هستی. به محض اینکه شنید به فارس آمده‌ای، کسانی را در تعقیب تو خواهد فرستاد و کار به زد و خورد علی خواهد کشید. خلاصه در این تصمیم تجدید نظر کن.

— به طور قطع بدتر از حال نخواهم شد. بگذار هر چه می‌خواهد بشود. می‌روم و بزودی بازمی‌گردم، زیرا شنیده‌ام اوضاع شبانکاره آرام نیست و کوهزاد یاغی کلیه راههای تجاری آن ناحیه را در دست دارد و به هر عنوان شده از مردم باج و خراج می‌ستاند. نمی‌دانم شاه از این جریانات باخبر است یا نه؟

— بیش از این گفتن برایم مقدور نیست، آخر از یک قسمتی صدا بلند خواهد شد. خلاصه شاه گرفتار کار بزرگی است و گرنه کوییدن پرتعالی‌ها برای بهادرخان اشکانی ندارد، شاید هم در این گیرودار سفری به فارس بیاید.

یوسف از جملات کوتاه بکتابش دریافت که خواهشی در کار ظهر است که بکتابش ما همه دوستی و صمیمت از اشاره به آن خودداری می‌کند. گفت:

— چقدر خوب بود اگر از اطراف ایوان سلطام آقا می‌فهمیدی کار کلاتر با یاغیان به کجا کشیده و پسران او فعلاً در چه وضعی به سر می‌برند. اگر می‌دانستی از رفتن من به آن سرزمین نتیجه‌ای حاصل خواهد شد، با همه مشکلات و مخاطرات خود را به شبانکاره می‌رساندم.

— از هر راهی بروی گرفتار کمند نوکران خان می‌شوی. اگر از من می‌پرسی در چنین وضعی صلاح نیست از پاخت خارج شوی، زیرا در همه اقطار فارس تورا می‌شناسند و به مجرد ورود به منطقه فارس خبر آمدنت را به الله‌وردی خان می‌رسانند. از اینها گذشته کار گوهزاد در شبانکاره به جاهای سخت رسیده، تمام کلاتر و احتماداران با او بندوبست کردند. به طوری که حدس می‌زنم پسران کلاتر شهید هم با خانواده و خویشان از آن منطقه کوچ کرده‌اند.

رنگ از روی یوسف پریده، چشمانتش به دهان بکتابش دوخته شد. بکتابش گفت:

— آنچه می‌گوییم از قرینه سختنان حاکم که گلیویه است که در عالی قایو می‌گفت. به هر حال هیچ صلاح تو را به رفتن فارس نمی‌دانم، جز آنکه صیر کنی تا کارت با خان فیصل داده شود. اکنون من به راهی دور می‌روم که بر است از مار و کردم. در هر قدمش هزار آفت و خطر است، لیکن چهارهای نیست. عیاری از این گونه پست و بلندیها بسیار دارد، ممکن است بزوی همدیگر را ملاقات کنیم و ممکن است این لحظه آخرین دیدار من و تو باشد.

یوسف تعجب کنان پرسید:

— دوست عزیز خیلی مخالف می‌خوانی. به نظرم می‌رسد که باز می‌خواهی به ناحیه خامهای سیاه سفر کنی؟

— کاش به استانبول مأمور می‌شدم. به جایی می‌روم که خارهایش سریزه، و سنگ و سفالش تیغ و تیر است. به سرزمین خونباران می‌روم. آن‌گاه قهقهه‌ای کرده گفت:

— یوسف از بحرین و دوستان خودمان چه خبر داری؟ شنیده‌ام که کار معین‌الدین بالا گرفته و قریب سه چهار هزار نهنگچی فالی و لارستانی دورش جمع شده‌اند؟

— از همه مهمتر موضوع صالح است که در اطراف جزیره قشم گرم زدو خورد با نصرانی‌ها شده، کارش رونق گرفته است. در عالی قایو گفته بود که سفینه‌های صالح و کارکنانش به همه نقاط خلیج دست یافته‌اند و با شیوخ عمان و مسقط هم دست برادری داده است.

— آه، چقدر بموضع بود اگر می‌توانست خود را به خلیج برسانم. امروز جای من آنجا خالی است.

— سلطام آقا رئیس ما از همه جای دنیا خبر دارد. می‌گفت: «اگر مشغولیت شاه به کار عثمانلو نبود، قطعاً تاکنون به جزایر و خلیج حمله کرده بود. اما فعلأً صلاح در سکوت است» آری، می‌گفت کار معین‌الدین فالی در دریا و خشکی قبرین پیشرفت بوده، چندین کشتی از پرتغالی‌ها غرق کرده است. در حوالی «منعمه» هم جنگجویان خودمان تلفاتی به پرتغالی‌ها وارد ساخته‌اند، اما در روزهای بعد کشتی «هرکول» با کایستان بزرگ رسیده، باعث تفرقه فالی‌ها شده است.

— راجع به زخمی شدن منصور چیزی نشنیده‌ای؟

— نه از بابت او خبری ندارم.

یوسف آهی کشیده گفت:

— دیدی رفیق، من خود را در عراق گیر انداختم، کاش نیامده بودم.

— در هر حال اکنون کاری است شده، باید مراقبت کنی در این کشمکش مغلوب نشوی. قورچی‌باشی را رها مکن که فعلأً جایی برای تکیه‌گاه به دست آورده‌ای، هیچ ربطی به خان کرمان ندارد.

— البته چنین است.

بکتابش در حالی که مهیای برخاستن می‌شد گفت:

— این نکته را سربسته می‌گوییم. از قورچی‌باشی جدا مشو، چه دیری نخواهد گذشت که اصفهان آرمیده در تلاطم خواهد افتاد. لشکر پرچوش و خروش قزلباش مانند مور و ملخ از گوشش و کنار نمایان خواهد شد و غریبو کوس و کرنا و فریاد گیرودار دلیران دشت و هامون را به لرژه خواهد آورد.

— یعنی چنگی در پیش است؟

شاهچمن در حرکت بوده‌اند.» اما چون این دسته سوار نقاب بر چهره داشته‌اند از هویت ایشان کسی باخبر نشده است.

شی است. صدای غرش آبهای زاینده‌رود که به تخته‌سنگ‌ها خورده به طرف شهر می‌رود فضای را برای هیاهو کرده، نسیم دلنواز ساحل آهسته می‌وزد و شعهای کوچک و بزرگی که درون سراپرده در سوز و گذار است اشک‌آلود می‌سازد. هیج صدایی از درون خیمه‌ها شنیده نمی‌شد. تها گاه گاه خواجه‌سرایی سیاه‌رنگ به نظر می‌آمد که با قلیانی مرصع از آبدارخانه خارج شده، در شکاف سراپرده فرمی‌رود. برخلاف تمام مجله‌ها اینجا سروصدایی نیست، چنان است که گویی در این چند سراپرده آدمی وجود ندارد، و یا اصولاً برای پذیرایی کسانی که هنوز نیامده‌اند آماده شده است. پرده‌های اطراف خیمه‌ها با طنابهای محکم به میخها بسته، رخنه‌ها و روزنه‌های آن مسدود مانده است. در درون خیمه خاموش و بی سرو‌صدای گاه شبح چند سروکله آدمی نمودار بود که در اثر خم و راست شدن ایشان روشنی آرام و ساكت آنجا بر هم می‌خورد و سایه هیکلها را بر در و دیوار سراپرده نمایان می‌ساخت. مردانی که با کمال سکوت و ملایمت دور این خیمه‌سرا کشیک می‌دادند به قدری در انجام وظیفه خود توانا بودند که صدای پایی هم از ایاب و ذهاب محدود آنجا به گوش نمی‌رسید. خلاصه معلوم بود که این آرامش و خلوت با نقشه قبلى تهیه شده، طبیعی و سرسری پیشامد نکرده است. دو نفر سوار که دهانه اسیان خود را در دست داشتند در روشی مهتاب به نظر می‌آمدند که در فاصله دویست قدمی این چند خیمه روی علفها نشسته بودند و در حالی که اسپانشان می‌چریدند از صدای غرش رودخانه و صفاتی جلگه و آرامش امشب در بحر فکر غوطه‌ور بودند. حالت زیبایی شب و جمال طبیعت این دو نفر را چنان به خود مشغول کرده بود که گویی صدای دندان اسپها که علفهای نازک چمن را خرد می‌کردند، گوش آنان را مسحور ساخته بود. مدتی این حالت دوام داشت و سیاهی این دو نفر از سکوت کامل برخوردار بود. یکدفعه یکی از آن دو سر را نزدیک گوش دیگری برده گفت:

— امام‌قلی، معلوم هست تا کی ما اینجا خواهیم بود؟
مرد دیگر گفت:

— تا وقتی که خان از دهانه این سراپرده نمایان گردد و جلودار خود را صدا کرده اسب بخواهد. این کار کی انجام نگیرد با خداست.

اما تا سری به خانه گلبهار نزنم و یکی دو شب آنجا استخوان سبک نکنم، قدم از قدم برخواهم داشت.

— موقع رفتن به قزوین می‌روی؟

— نه، در بازگشت: زیرا مأموریتی باشتاب و عجله دارم که هنگام رفتن فرصت توقف نخواهم داشت.

قرق شاهچمن

بکشش صورت یوسف را بوسیده خدا حافظی گفت و برای حرکت به عالی قایو رفت. یوسف در دریای اندیشه غوطه‌ور بود و از سخنانی که راجع به اقلابات شبانکاره شنیده بود آشتفتگی بسیار در خود احساس می‌کرد. چندی از این واقعه گذشت و یوسف با امام‌قلی، دوست خود، گاهی به سواری و گاه به شکار و چوگان بازی مشغول بود. در این موقع شاهعباس به خارج شهر رفته در محلی که «قرق» نام داشت وقت می‌گذرانید. از اطرافیان و اعضای دولت جز قورچی‌باشی و بسطام آقا‌حدی با شاه نبود، و به طوری که در شهر شایع بود در این نقطه خلوت شاه‌عباس به کارهای مجرمانه می‌برداخت. و یا در فکر تهیه نقشه برای ایجاد چند تونل بزرگ و آوردن آبهای دیگر به شهر اصفهان بود. در کنار رودخانه زاینده‌رود شبه جزیره‌ای وجود داشت که شاه آنجا عمارتی ساخته، موقعی که می‌خواست گوشنه‌نشینی اختیار کند به این شبه جزیره می‌آمد. در کنار این جلگه سبز و خرم که «شاهچمن» نامیده می‌شد و آبهای کف‌آلود و گوارای زاینده‌رود از کنار آن می‌گذشت، چند چادر و خیمه‌سرای بزرگ جلب نظر می‌کرد که روی علفهای سبز و بی‌غبار چمن برپا شده بود و معلوم نبود در این خیمه‌سرا چه خبر است. همین قدر چند نفر قورچی ترکمان سوار که کلاههای پوست بر سر و تفنگهای بلند بر دوش داشتند در پست و بلندیهای چمن دیده می‌شدند.

در این گونه موقع مردم می‌دانستند که محوطه شاهچمن قرق است، یعنی آمد و رفت احتمالی در این حول و حوش مجاز نیست. به این واسطه تا یک فرسخ دورتر از شاهچمن پرنده‌ای هم دیده نمی‌شد و جز توده سیاه کلاه قورچیان ترکمان که روی تپه‌های مجاور کشیک می‌دادند جنبه‌های مشهود نبود. همین که مردم دهات نزدیک می‌گفتند: «چند نفر سوار را دیده‌اند که از راه بپراهم به سمت

— آری، بسطام آقا هم آمده، زیرا من جلوهارش را دیدم که اسب او را گردش می‌داد. اما عمدۀ مطلب دو نفر میهمان تازهوارد شاه است که نمی‌دانم از کجا آمده‌اند.

— آیا من و تو اجازه نداریم به این سراپرده‌ها نزدیک شویم؟

— چه مانعی دارد؟ تنها اشکال بودن ما اسبهایست که نمی‌شود آنها را همراه برد، زیرا سر و صدا می‌کنند، و گرنه برای ما نزدیک رفتن مانع ندارد. وقتی شاه سفارش کرده با افراد مطمئن مورد اعتماد باشید، دیگر اشکالی ندارد. اگر تو میل داری نزدیک سراپرده بروی گردش کنی، من اسب را نگاه می‌دارم برو خبری هم برای من بیاور.

— یساولان با من کاری ندارند؟

— ابدًا. بگو من با مهدیقلی خان قورچی باشی آمده‌ام، دیگر مانع نیست. یوسف اسب خودش و قورچی باشی را به دست امامقلی داده، آهسته قدزنان نزدیک آمد. دید هیچ کس آنجاها نیست. سکوت و تاریکی شب بر همه جا فرمانروا بود. رو به روی مدخل سراپرده رسیده نگاهی به داخل خیمه کرد. دید شاه عباس با چهار نفر دیگر که او را حلقه‌وار در میان گرفته‌اند گرم صحبت و مذاکره است، خیلی آهسته حرف می‌زنند. دو نفر از چهار نفر را شناخت که یکی قورچی باشی و دیگری بسطام آقا بود که پهلوی یکدیگر نشته بودند، اما دو نفر دیگر را نشناخت. تنها مشاهده کرد که آن دو نفر کلاعگی کردی بر سر بستاند، به طوری که صورت‌هاشان در میان ریشه‌ها و پیچ و شکهای شال سریند که مردم کلاعگی می‌گفتند بکلی پنهان و تشخیص هویت آنان نامعلوم است. کم کم امامقلی هم اسب را به چرا گذاشت، و از نرمی علفزار و بی‌صدایی کفتها استفاده کرده به سراپرده نزدیک شد. هنوز چند قدم به درگاه ورودی سراپرده فاصله داشت که صدایی از درون تاریکی شنیده شد که می‌گفت: «هیس، هیس» و بلافصله دو نفر از پشت خیمه کوچکی بیرون آمده جلوی امامقلی را گرفتند. پیش از آنکه خود را معرفی کند، دو نفر سپاهی پیش روی او انگشت روی دماغ گذاشته اشاره کردند: «ساقط باش». امامقلی دانست که بی‌جهت نزدیک سراپرده شاهی آمده، با اطلاع داشتن از قرق سخت و مؤاخذه و مشغولیت شدید، رعایت احتیاط را نکرده است. دو نفر هم جلوی یوسف شاه را گرفتند، او را از پیش آمدن ممانعت نمودند. امامقلی به دو نفر سپاهی مسلح گفت:

مثُل این بود که این دو نفر نمی‌خواستند صدایشان شنیده شود، زیرا سعی داشتند تا ممکن است آهسته حرف بزند، بلکه اساساً از گفتگو امساك می‌کردند. مدتی که گذشت یکی از آن دو نفر آهسته به دیگری گفت:

— یوسف شاه، اگر خوابت می‌آید روی علفها دراز بکش. من اسبت را نگاهداری می‌کنم. خیال می‌کنم خوبی از شب گذشته، خواب بر وجود تو مسلط شده است.

— نه امامقلی، این قدرها هم خوابم نگرفته، چیزی که هست یه و بایم بخ کرده است. علفها از شیشم خیس شده، شلوار و چکمه‌هایم نم کشیده، خدا کند زودتر راحت شویم.

— یوسف شاه اگر می‌دانستم این مجلس طولانی است، و تا این وقت شب طول خواهد کشید تو را همراه نمی‌آوردم، خیال می‌کردم دو سه ساعت بیشتر معطلي ندارد، حال معلوم می‌شود این رشته سری دراز دارد. عیب کار اینجاست که اگر بخواهی به شهر بازگردی گرفتار هزار مشکل خواهی شد، چه همه راه تا شهر قرق است، و اگر جنبه‌ای در چنین حالت از جاده قرق چمن عبور کند صدها گلوله گرم در ظلمت شب او را مستقبال خواهد کرد. مخصوصاً امشب و فردا شب خیلی قرق محکم است و به نظر می‌رسد که شاه بهادرخان در کار تهیه نقشه و مشورتی بسیار مهم و اساسی است. آری فرمان شاه به پدرم قورچی باشی اعلام شد که محربانه به اتفاق دو نفر گماشته مجرم و مورد اعتماد به چمن باید، و هیچ یک از افراد قورچی و سپاهی را با خود نیاورد. پدرم فرمود: «تو همراه من بیا و یک نفر دیگر هم که کاملًا مورد اطمینان است همراه بردار.» من بس از مطالعه کامل به خان پیشنهاد کردم که یوسف شاه را همراه برمی‌دارم. قورچی باشی هم موافقت کرد، این بود که تو را به این زحمت دچار ساختم.

— نه براذر، هیچ زحمت نیست و من فرمان تو را از دل و جان می‌پذیرم. امامقلی سر را جلوتر برده با کمال آهستگی گفت:

— دوست عزیز، البته افراد قورچیان از هر طبقه و طایفه شاهسیون و فداکار و محرباند، اما تو را محض این انتخاب کردم که ضمناً دوست و همزبان هم هستیم و می‌توانیم هم صحبت و همدم خوبی هم داشته باشیم، اما با بودن قورچیان دیگر این تهایی برقرار بود و ممکن نبود بتوانیم با ایشان همراه شده، آزادی داشته باشم. — غیر از قورچی باشی بدر محترم شما، دیگری هم در این سراپرده هست؟

— جناب خان، بسیار از این جسارت یوزش طلبیده، الساعه بر می‌گردم. شما همین قدر اگر داخل سراپرده رفید، به خان باشی بگویید امامقلی نزدیک سراپرده در انتظار است، بماند یا برود.

رئیس کشیکچیان ارمنی گفت:

— بخشید خانزاده، فعلاً نه من، بلکه احدی اجازه ندارد داخل بحث مجلسیان بشود. صحیح است که پدر شما قورچی باشی حضور شاه می‌باشد و شما هم بسیار مورد اطمینان هستید، اما من اجازه ندارم نزدیک شاهنشین بروم. باید صیر کنم تا یکی از سواolan صحبت برای کار بیرون بیاید و پیغام شما را برساند، آن هم خیال نمی‌کنم در چنین وضعی ممکن باشد. مگر نمی‌بینید شاه عباس خودش هم از سراپرده بیرون نیامده، دانم سرگرم کار است؟

— پس می‌فرمایید ما چه کیم؟

— شما اسباتان را بردارید و در همان محوطه که بوده‌اید توقف کنید. البته خود قورچی باشی تکلیف شما را معین خواهد کرد و اگر ماندنی یا رفتنی به شهر باشید معلوم خواهد نمود.

امامقلی تشکر کرده به فرمانده کشیک تعظیمی نمود و یوسف شاه را برداشته از راهی که آمده بودند به محل توقف اسیان خودشان بازگشتند. یوسف شاه گفت: — امامقلی، عجب کاری کردیم، نزدیک بود کشیکچیان چرکس به ما ظنین شوند. خیال می‌کردند مقصود از نزدیک شدن به سراپرده شاهی کسب خبر یا کشف مطالب محramانه است.

— با همه این احوال من از شکافی تجیر اعضای مجلس را بخوبی دیدم. گرچه خیلی آهسته گفتگو می‌کردند، فهمیده‌ام این دو نفر کرد اینجا چکاره‌اند؟ — گُرد؟

— آری، دو نفر سردار کرد پهلوی شاه نشسته بودند که من هیچ‌گاه این طور آدم در رجال دولت و عالی قابو ندیده بودم. یکی پسر مردی شصت ساله با سبیلهای سبید و دیگر جوانمردی نزدیک به چهل ساله، اما خوشقد و قامت و متناسب. انسان از این دو نفر نمی‌توانست دیده برگیرد. شاه با ایشان سخن می‌گفت و با گرمی و با مهربانی در چهره‌شان می‌نگریست. هر دو نقابی سیاه به گردنشان آویخته بود.

— پس به طور قطع از راه دور به طور محramانه آمده‌اند.

— من امامقلی پسر قورچی باشی مهدیقلی خان همراه خان باشی از شهر آمدام.

دو نفر سیاهی بدون آنکه اعتمادی به این صحبت بکنند در باسخ گفتند:

— هر کس هستی بیخود اینجا آمدۀ‌ای. مگر ندیدی قدغن اکید است، مگر سر بل جلوی تو رانگرفتند؟

امامقلی دانست که از فرماندهان لشکر همیشه کشیک شاه است، و از لهجه پیجیده و فارسی شکسته‌بسته او دریافت که ارمنی و از مردم دهات ایروان است. در باسخ گفت:

— عرض کردم که ما همراه خان قورچی باشی آمده‌ایم، من هستم و این آقا. اشاره به یوسف شاه کرده منتظر تعیین تکلیف ایستاد. مرد ارمنی به رفیقش چیزی گفت و دیری نگذشت که فرمانده بزرگتری که سمت ریاست به این هیئت را داشت و نام او قره‌چقای بیک بود از داخل سراپرده بیرون آمده به طرف امامقلی و یوسف آمد. امامقلی خود را معرفی کرده گفت:

— جناب خان ما همراه باشی مهدیقلی خان و برحسب فرمان قرق به عنوان جلودار آمده‌ایم، حال این دو نفر می‌گویند چرا به سراپرده نزدیک شده‌اید.

فرمانده بزرگ ارمنی گفت:

— آقای خانزاده، اولًا از شما معدرت می‌خواهیم که مأمورین ما شما را نشناخته‌اند؛ و دیگر اینکه برحسب فرمان همایون شاه عباس بهادرخان احدی اجازه ندارد از این بل که شما پشت سر گذاشته‌اید نزدیکتر بیاید، مگر آنکه خود بهادرخان حضوراً اجازه بدهد. اگر خود قورچی باشی هم بدون اجازه شفاهی شاه از این بل قرق گذشته داخل چمن آمده بود، قطعاً خطر جانی داشت و سلامت به منزل نمی‌رسید. مگر نمی‌بینید این کشیکچیان چرکس را که روی پهدها ایستاده‌اند؟ آن روشنایی را بینید که سوسو می‌کند. این فیله‌های تفنگ ایشان است که به مجرد دیدن شخص مجھولی به طرف او آتش می‌دهند. تمام دور و بر این چمن را سواران تفنگدار و قرقچیان همیشه کشیک گرفته‌اند. خدا رحم کرد که شما دیده نشید و گرنه کار ناجور بود.

امامقلی دانست که کار خیلی سخت و موضوع قدغن عبور و قرق بودن جاده‌ها مربوط به موضوع مهمی است که شاه عباس در مخفی داشتن آن این همه اصرار و جدیت به خرج داده است. رو به قره‌چقای نموده گفت:

— این غازی بیک در کردستان چه سمتی دارد؟

— همه کردستان قزلباش که حالا دست عثمانلوست، مطیع این غازی بیک هستند. هر چه اشاره کند فوراً اطاعت می‌کنند، اما قضیه مشکل آن است که چگونه این سردار معتبر و شخصیت مهم خود را به اصفهان رسانیده! اگر باب عالی و خواندگار روم از این قضیه آگاه شوند وای به حال کردها، معلوم می‌شود خیلی در پنهان نگاه داشتن این مسافرت و ملاقات محترمانه سعی شده، به همین جهت است که شاه عباس این جای مناسب را برای پذیرایی ایشان اختصاص داده.

— پس از این قرار که می‌گویی نقشه‌های بزرگی در حال طرح شدن است.

— قطعاً، باید در همین ایام منتظر غوغای و خونریزی تازه بود. مگر نمی‌بینی چگونه زرادخانه طبرک روز و شب کار می‌کند و از آنجا به ایمارهای شهرهای دیگر فرستاده می‌شود. به طور قطع این سردار کرد همراهانی هم داشته، آنها کجا رفته‌اند؟

— یقین است که تنها نبوده‌اند. اما از راههای شاهی تیامده، خط سیرشان خیلی محروم بوده است و از وسط راه به همین چمن قرق آمده‌اند. تمام دهانه‌های قرق بسته است و مأمورین دولتی به سختی محافظت می‌کنند که کسی به چمن نزدیک نشود و اسرار این جلسه فاش نگردد. شاه عباس را که می‌شناسی تا سیاست هست دست به شعشیر نمی‌برد، اما با همه این احوال من اگر پدرم را دیدم به هر قیمت شده چیزی از اسرار این خلوت به دست می‌آورم. صیر کن قورچی‌باشی باید.

— پس اگر این طور باشد این خان کرد به شهر اصفهان نخواهد آمد.

— چنین است. اینها شاه را دیده نقشه‌های کارشان را می‌گیرند و همان طور که آمدند از راههای مخفی به ولایت خودشان باز خواهند گشت. این راههای پیچ در پیچ را خودشان خوب بلدند و به قدری در مسافرت قائم و صبورند که احتیاجی به آبادیها و اجتماعات پیدا نمی‌کنند. شام و ناهارشان در توشه‌دان، و آبخور دشان در مشکچه به ترک اسب بسته، مرکبهای آنان هم به علف صحراء آشناستی دارند و چندان علاقه و اشتیاقی به کاه و جو ابراز نمی‌کنند.

امام‌قلی و یوسف‌شاه بازگشتد و در انتظار بازگشت قورچی‌باشی ماندند. مهدیقلی خان روز دیگر غروب از چمن به شهر آمد و بدون آنکه با کسی ملاقات کند به منزل رفته استراحت نمود. معلوم شد در تمام مدت بودن در قرق خواب به

آن‌گاه سر به زیر انداخته با سبیلهای کوچک خود به بازی پرداخت. قدری که این سکوت ادامه یافت امام‌قلی سری جنبانده مثل کسی که معماهی را حل کرده باشد گفت:

— آهان. خیال می‌کنم این دو نفر سردار بزرگ کرد غازی بیک و پسرش ابدال‌بیک باشند. درست شد، پیدا کردم رفیق، حاضر شرط‌بندی کنم. چنین بزرگانی که تو وصف می‌کنی در حضور شاه نشسته بودند، دیگری نمی‌تواند باشد. اما چطور این پدر و پسر به اینجا آمده‌اند، مطلعی است که بعداً معلوم خواهد شد. هنوز سخنان این دو نفر بایان نیافته بود که یک نفر کشیکچی چرکس به طرف ایشان آمد و آهسته پرسید:

— پسر خان قورچی‌باشی شما هستید؟

امام‌قلی گفت:

— آری چه فرمایشی است؟

— خان فرمودند من امشب در چمن خواهم بود و صحیح با اسبان نوبت به شهر می‌آیم. شماها منتظر من نمانده به شهر بازگردید.

امام‌قلی گفت:

— یوسف این وقت شب و راه دور چطور خود را به شهر برسانیم؟ آیا بهتر نیست که در بین راه خفته، صحیح به شهر برویم؟ من با کخدادی این ده سر راه آشنا هستم، او میهمانخانه‌ای دارد.

یوسف گفت:

— امر شما هر چه باشد عین صلاح است. اسبان خود را سوار شده اسب خان را یدک کردند و پس از معرفی به کشیک خانه سریل، در تاریکی به راه خود ادامه دادند. امام‌قلی گفت:

— یوسف بیخود نبود که شاه این قدر برای قرق کردن چمن سختگیری کرد، هر چه باشد در این جلسه‌های شبانه به تبعیجه خواهد رسید.

— توانستم بفهم که از خودمانیها چه کسی در این جلسه محترمانه حضور داشت. دو نفر کرد را که شناختیم، قطعاً غازی بیک و پسرش بودند، اما از رجال چه اشخاصی در این مجلس شرکت دارند؟ اینکه من توانستم بینم شاه بود و قورچی‌باشی، زیر دست شاه هم بسطام آقا را دیدم، خلاصه جز این دو نفر کرد که تصور می‌کنم غازی بیک و پسرش باشد.

به سمت کشته ایشان رها ساخته، کاری صورت داده‌اند. آفرین به مردم بحرین. یوسف خواست در این موضوع اطلاع بیشتری به دست آورد. گفت:

— خان، فرمودید جواله به کار برده‌اند؟

— آری، جواله چیزی است مانند فشنجه‌های آتش‌بازی که به قلعه‌ها می‌اندازند. مردم بحرین از این جواله‌ها ساخته در کشتیهای بزرگ انداخته‌اند. بعد از این حادثه پرتعالی‌ها لشکری از مردم ممباساً آورده‌اند که خیلی خطرناک‌اند و آنها را به جای مردم عربستان در قلعه‌ها و کوتاه‌ها به کار گماشته‌اند.

یوسف از شنیدن حوادث وطن خود باطنًا نگران شد. در پایان ملاقات، قورچی‌باشی خواست بیبند خان با مسافرت او به فارس موافقت می‌کند یا نه. پرسید:

— جناب خان، نظر مبارک هست که فرمودید اگر لشکر ما به فارس رفتند شد تو را اجازه مسافرت می‌دهم؟

— چطور، حالا هوس رفتن به فارس کرده‌ای؟ خیال نمی‌کردم بتوانی به سلامت بازگردد.

— قول می‌دهم که طوری نشود. زود می‌روم و بازمی‌گردم. اگر رفتم نفرات کارآزموده‌ای هم برای خدمت قورچی‌گری همراه خواهد آورد.

قورچی‌باشی که باطنًا میل و موافقت با این پیشنهاد را نداشت گفت:

— خبر داری که هیچ جای فارس امن و راحت نیست. هر ساعت شاهعباس منتظر بیاده شدن پرتعالی‌ها به بندر است. و شاید بزودی خبر آمدن پرتعالی به شیراز به گوش ما برسد. آمدیم سر شبانکاره که اصل مقصد و مقصود توست، آنجا هم حال آرامش ندارد و دائم میان پسران کلانتر و کوهزاد یاغی جنگ و کشمکش است. سواحل هم که از هر جا مغشوшен تر است، پس کجا می‌خواهی بروی؟

— اصل مقصود من دیدن مادرم می‌باشد که می‌ترسم روی از جهان بپوشد و من نتوانم بار دیگر او را دیدار کرده حلالیت بطلبم.

— چه بگوییم، حالا تو هوس رفتن به شیراز را داری و حرف حسابی به گوشت فرو نمی‌رود. خوب اگر رفته از دست اللهموردی خان چگونه خود را محافظت می‌کنی؟ اصل مطلب خان قول‌لار آغازی است. اگر به چنگ او افتادی و عده کجا؟ و عده قلعه فراموشان؟!

یوسف لبخندی زده گفت:

چشمش نیامده، پیوسته نزد شاه و گرم مذاکره و مشورت بوده است. روز دیگر امامقلی نزد پدر رفته از هر در سخن به میان آورد بلکه چیزی از گوش و کتاب کنکاش قرق تحصیل کند، اما قورچی‌باشی هیچ نگفته به کارهای خود مشغول شد.

چند روز بعد که یوسف در باغ جزایرخانه نزد قورچی‌باشی بود و صورت تفنگداران جدید را که برای قورچی‌گری از دهات آورده بودند نشان می‌داد، خان پرسید:

— یوسف خان حالا از این جمعیت چند نفر خوب آمده‌اند؟

— تفنگداران اطراف شهر اصفهان زود تربیت می‌بینند و در به کار بردن شمشال مهارت پیدا می‌کنند. آنهایی که از کرمان و فارس آورده‌ایم خوب از آب در آمده‌اند. نشانه‌زنی و چنگ با شمشیر را هم جداجدآ بد شده‌اند، اما جماعتی از عشایر اطراف تا مهیا شوند خیلی زحمت دارند.

— در عوض وقتی ورزیده شدند، از حیث دل و جرئت بهتر از مردم دهات می‌شوند. به هر صورت باید اینها را زود مهیا ساخت که شاید مورد احتیاج باشند. اگر بنا باشد ما به خلیج حمله کنیم خیلی باید تفنگدار ورزیده همراه بیزیم. آنچه دیگر کار به استعمال شمشیر و نیزه نیست، میدان توب و شمشال است. باید جلوی پرتعالی و اسپانیه‌ای برویم.

— یعنی به این زودیها این مسافرت پیش خواهد آمد.

— چه بسیار ممکن است که اوایل ماه آینده شاه به حرکت لشکرها اشاره کند. هنوز دستوری از این بابت صادر نشده، لیکن کار شاهعباس است و بنا و بنیادی ندارد. یکدفعه سرداران را احضار فرموده می‌گوید: «صیح به فلاں سمت حرکت کنید». چنان که در چنگ گیلان و لرستان عمل کرد.

— یعنی خبر تازه‌ای از خلیج رسیده؟

— بلی، هر روز اخبار تازه می‌رسد. به طوری که بسطام آقا می‌گفت چند چنگ سخت میان معین الدین و مردم بحرین با پرتعالی‌ها انجام شده، یک کشته بزرگ تپیدار هم از آنها آتش زده سوزانده‌اند و خساراتی سنگین به کایستان وارد آمده. یوسف در حالی که بدقت گوش می‌داد، گفت:

— عجب، چطور؟

— آری جواله‌هایی از نفت و باروت ساخته‌اند و از درون سفینه‌های کوچک

و بیرون آمد. سپس به باغ قورچی باشی آمده، امامقلی را وداع کرد و با یک نفر همراه که رمضان نام داشت و از مردم بندر خمیر و تفنگدار او بود راه فارس را پیش گرفت. شها راه می‌رفت و از کنار آبادیها گذشته خود را نشان نمی‌داد. با آنکه خود را به دام خطر نزدیک می‌ساخت و هول دستگیر شدن او را فارغ نمی‌گذاشت، باز خوشحال بود که به وطن خود بازمی‌گردد و به دیار محبوب نزدیک می‌شود. هرجه از لهجه‌های عراقی دور می‌شد و زبانهای مردم دهات فارس به گوشش می‌خورد خاطره‌های دنیای جوانی او دم بهدم بیدار می‌گشت و شوق و شور دیدار گلبهار تابانتر و فروزانتر او را مشغول می‌داشت. در راه به رمضان تفنگدار خودش گفت:

— اگر در اقلید خود را معروفی کنیم و کلانتر آنجا ما را بشناسد بیشتر به خطر تهدید می‌شویم، آیا بهتر نیست که گفتم بگذریم و تا از حومه شهر شیراز دور نشده‌ایم، این رویه را از دست ندهیم؟

— امیر یوسف شاه، خدا را شکر تا اینجا به سلامت سفر را ادامه داده‌ایم. بقیه راه هم به این ترتیب می‌رویم و هیچ کس را نمی‌گذاریم با ما آشنا شود. دو سه نفر امروز در راه از من نام و نشان شما را پرسیدند، دیدم صلاح نیست بگویم. جه این افراد از راهدارخانه بودند و از طرف اللهوردي خان به امور شناسایی مسافرین می‌برداختند. دیدم اگر بگویم ما عازم بندرات هستیم بیشتر به ما ظنی می‌شوند و تصور می‌کنند از قاچاقچی‌های اسلحه، و همdest پرتفالی‌ها هستیم. گفتم نه، ما به شهر شیراز می‌رویم و ارباب من یکی از خانزادگان قزلباش است. — بد نیست، دروغ هم نگفته‌ای. چیزی که هست کلمه امیر را نباید استعمال کنی. من که امیر نیستم، بیخود چرا برای من لقبی عنوان می‌کنی که جز مخارج زیاد نتیجه‌ای ندارد.

— قربانت شوم. من تو را امیر می‌شناسم و به کوری چشم اللهوردي خان دست از عقیده خودم بر نمی‌دارم. چه خودم جزو تماشاچهای روز خلعت پوشان بودم و به گوش خودم شنیدم که اعتمادالدوله حاتم‌بیک فریاد می‌زد: «امیر یوسف شاه». مگر حاتم‌بیک وزیر معظم بهادرخان نیست؟ البته این لقب از مهر و امضا شاه گذشته و جیقه گوهرنشان آن که آن را به چشم دیدم. کار شوخی نیست، پس اگر بیگلریگی فارس لقب شما را توقیف کرد برای من توفیق نشده، من تا دم مرگ خواهم گفت «امیر یوسف شاه» تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

— سعی خواهم کرد که از خطوط اللهوردي خان کنار باشم، چنان که خودتان مسبوقید. بیگلریگی فارس فعلًا نفوذش در همه جا مستقر نیست. کوشش می‌کنم از دسترس نوکران اللهوردي خان دور باشم.

كورچی باشی سر به زیر افکنده مدتنی به فکر پرداخت. و همین که دید یوسف چشم به دهان خان دوخته منتظر پاسخ قطعی است گفت:

— بسیار خوب، اگر می‌توانی خود را حفظ کنی و به دست خان فارس نیفتد برو. من هم نامه‌ای به کلانتر اقلید می‌نویسم که تو را از حدود خودش به سلامت عبور دهد، اما اصل مطلب حوالی شیراز است. گفتنی به شبانکاره هم خواهی رفت؟

یوسف سکوت کرد، قورچی باشی پرسید:

— مادرت در شهر شیراز است یا در ولایت فال و اسیر؟

— در خارج از شهر شیراز است، همین قدر که از حال او آگاه شدم دیگر معطلي ندارم.

— بسیار خوب، برو تهیه مسافت بین و بیا تا من شرحی هم محرمانه به یکی از آشنايان فارسی خودم بنویسم. اگر زحمتی برای تو پیشامد کرد به یاری تو بپاید.

یوسف بیرون آمده خوشحال و خرم به تهیه مسافت مشغول شد و در حالی که از تضمیم خود خالی از وحشتی نبود، باشتاب تمام به کارهای عزیمت پایان داد و برای عرض خداحافظی خدمت مهدیقلی خان آمد. خان گفت:

— یوسف شاه، من میل داشتم تو را با اسم و رسمی به عنوان امیر یوسف شاه به فارس بازگردانم، و خود در جشن عروسی تو با گلبهار شرکت نمایم، اما خودت عجله کردی و در چنین موقع که شاید صلاح نباشد به فارس رفتی. لیکن بدان که اللهوردي خان نه برای سرکوبی تو، بلکه برای تحقیر من هم شده تو را تعقیب می‌کند. حال که در پناه من آمده‌ای اگر آبروی خودت و مرا بخواهی، باید کوشش کنی خان فارس به تو دست نیابد و گرنه این برای من هم شایسته نیست، دیگر خودت می‌دانی.

یوسف اطمینان داد که محرمانه سری به مادر خود زده و یکراست به اصفهان باز خواهد گشت. آن‌گاه نامه کلانتر اقلید را گرفته، دست مهدیقلی خان را بوسید

یوسف لبخندی زده گفت:

— بسیار خوب، آن حرف بماند به جای خودش. البته اگر من توانستم حق خود را خواهم گرفت، اما در چنین حالی که ما هستیم صلاح نیست من به این لقب نامیده شوم، زیرا فوری دهان به دهان گفته خواهد شد و کارگزاران دیوان خواهند پرسید امیری که از این راه گذشته کی بوده است. آن وقت ممکن است موضوع را تعقیب نمایند و عاقبت به گوش اللهوردی خان رسیده شستش خبردار شود و ما را راحت و آسوده در چنبره اسارت می‌کنند. پس بهتر است که اصلاً نام ما هم بر زبان نیاری تا از نواحی شیراز دور شویم. همین که به خاک شبانکاره رسیدیم هرچه می‌خواهی بگویی اشکال ندارد. مثل اینکه اینها ما را شناختند و بد یکدیگر هم معرفی نمودند.

— او لاً که خیال نمی‌کنم ما را شناخته باشند، لابد صحبت از جای دیگر بوده. — همه ایستاده بودند و از عقب سر ما را تماساً می‌کردند، خدا به خسیر بگذراند، کاش چند فرسنگ راه را دور کرده بودیم و از جلوی راهدارخانه نمی‌گذشتیم.

— فرضًا ما را هم شناخته باشند، در این حالت تا بخواهند خبری بدھند و اقدامی کنند ما را رد شده از شیراز هم گذشته‌ایم. یوسف در حالی که از پیشامد هراسان شده بود چیزی به روی خود نیاورد. به سرعت حرکت مرکبها افروزد.

وقتی یوسف و رمضان از پل گذشتند و قدری فاصله گرفتند یوسف سر را به عقب برگردانید. دید که راهدارباشی با سایر راهداران ایستاده با نگاه دقیق ایشان را بدرقه می‌کنند. آهی کشیده گفت:

— فهمیدی رمضان چه شد؟

— نه امیر یوسف شاه، چیزی ملتفت نشدم.

فصل پنجم و پنجم

سواران شب، پرنده جاسوس

۲

کم کم به حوالی شیراز رسیدند. یوسف بر اسبی عربی سوار بود که شاه عباس در هرات به عنوان هدیه به قهرمانان روز تاریخی چنگ پل سالار داده بود، اما رمضان تفکیکدار روی همان جماز سوار بود که یوسف شاه از گنجعلی خان کرمانی گرفته بود. هر دو مرکبها از نوع ممتاز و در راهنوردی از هم عقب نمی‌ماندند، تنها چیزی که برای مالهای سواری احتیاج داشتند جو بود که آن را هم بین راه فراهم ساخته بودند، و جماز نامدار عهده‌دار حمل آن بود. نزدیک شیراز ناچار شدند به جاده معمولی نزدیک شده از کوره راهها صرف نظر نمایند، زیرا جاده از رودخانه‌ای می‌گذشت که جماز نمی‌توانست از آن بگذرد و ناچار بودند از پل بزرگی عبور نمایند که بر روی رودخانه بسته شده بود. کنار این پل راهدارخانه‌ای بود که هر کس از آنجا می‌گذشت بایستی مبلغی به عنوان راهداری بپردازد. همین که یوسف شاه و رمضان از آنجا گذشتند رئیس راهدارها نگاهی به ایشان کرده آهسته به مأمور تفکیکاری که بهلوویش ایستاده بود گفت:

— این سوار را شناختی؟

— نه، اما به نظرم فارسی باشند.

— جوانی که مندلیل داشت برادر امیر کمال بیک است که بار اول بحرین را گرفت.

— این همان نیست که جسی بیگلریگی بود و فرار کرد؟

— چرا، چرا خودش است.

— چطور شده باز پیدا شده است، لابد در پایتخت بوده و جرمش را بخشیده‌اند. راهدارباشی گفت:

خائزاده به سختان راهدار گوش داده سر می‌جنیند. راهداری‌اشی در پیايان گفت:

— امروز دو نفر سوار داشتیم که به شهر می‌رفتند، ظاهراً یکی از آنها یوسف‌شاه برادر امیر‌کمال بود.

چشمان شکارچی خیره شده در حالی که ابروها را در هم کشیده بود گفت:

— یوسف‌شاه؟ برادر امیر‌کمال؟ کی از اینجا گذشت؟

— قبل از ظهر امروز.

— سوار چند تا با او بود؟

— یک نفر جماز‌سوار که ظاهراً بچه بندرات بود و رنگ سبزه تند داشت. جوان در فکر رفته سر به زیر انداخت. در این موقع دختری جوان که شلواری از دست سورمهای بریا داشت اسب خود را پیش رانده گفت:

— در فکر چی هستی داودخان؟!

جوان سر برداشته گفت:

— هیچ خانم، سراغ جاده را می‌گرفتم. می‌خواستم ببینم چه کسانی پیش از ما رفته‌اند.

این کاروان شکارچی متعلق به داودخان پسر الله‌وردي خان بود که از شکارگاه به شیراز باز می‌گشت و در سر بل برای رفع خستگی توقف نموده از رفت و آمد اشخاص جویا شد و در ضمن شنید که یوسف‌شاه از اصفهان آمده به شیراز رفته است. با خود فکر کرد که: «خوب تصادفی نند. این شخصی که شاید محرك کلاتر شبانکاره بود و خودش هم مقصرا و فراری است با پای خود به زندان آمد. موقع آن است که او را گرفته تحويل ییگلریگی دهیم. باید بهفهمی در شهر کجا فرود می‌آید. بلافضله می‌سیارم دستگیرش کنند». وقتی به دروازه شهر شیراز رسید دروازه‌بان را که برای عرض تعظیم از روی سکوی بلند دروازه برخاسته دو دست بر سینه ایستاده بود پیش خوانده گفت:

— پسر، دو نفر سوار که یکی جمازه داشت کی وارد دروازه شدند؟ دروازه‌بان قدری دست به پیشانی کشیده گفت:

— خان به سلامت باد، چنین سوارانی هنوز به شهر داخل نشده‌اند.

— پسر، یوسف‌شاه برادر امیر‌کمال را می‌گوییم، با یک نفر تفنگدار بستره همراه بود.

— پس نمی‌دانی، این برادر امیر‌کمال چنان شهامتی به خرج داد که شاه دوبار به او خلعت داد. مگر داغی که به کفل اسپش بود ندیدی؟

— آری این شکل حلقه که به ران اسب دیده می‌شود نشان ایلخی‌های خاصه شاهی است که اگر به صورت حلقه باشد از ایلخی‌های متعلق به لشکر قزلباش است، و هر کدام که به شکل داغ به صورت چپ و راست دیده شود، از گله‌های خاصه و متعلق به شخص شاه می‌باشد، مثل این اسب که حلقه‌اش چپ و راست بود. از نتایج اسپان خاصه است که به افراد مهم اعطا می‌شود که مورد توجه شخص شاه بوده‌اند. آری این طور که قورچه‌ای شیرازی نقل می‌کردن یوسف دو مرتبه خود را به ازبکها زده صفوشن را از هم دریده است. اتفاقاً شاه هم در همان تزدیکی‌ها ناظر و تماشاجی میدان بوده نام فرد فرد مبارزان را می‌پرسیده است، همین که از یوسف چنان شجاعتی بروز می‌کند به واقعه‌نویس می‌گوید اسمش را می‌تویسند و روز خلعت یوشان او را احضار فرموده، جیقه و منديل می‌دهد. این کره ممتاز هم از عطایای شاهانه است.

غروب آن روز یک دسته شکارچی به این بل رسیده اطراف راهدارخانه جمع شدند. چند نفر مرد و زن سوار بالباس‌های چابک چسبنده با تعداد زیادی توله و تازی و یوزپلنگ و باز و شاهین در این جمع دیده می‌شد. جوانی باریک‌اندام که چشم و ابروی مشکی و پیوسته داشت و جمالش در نوع مرد کاملاً ممتاز و برجسته به نظر می‌آمد و تفکی کوتاه در دست داشت ریاست شکارچیان را عهددار بود. همین که روی بل رسیدند راهدارها صف کشیده بر خاک افتادند. جوان با ناز و تکری کم‌نظیر و صدایی بلند گفت:

— باشی، امروز مسافر خیلی داشته‌ای یا کم؟

راهداری‌اشی باز قد خم کرده گفت:

— امروز مسافر و کاروان زیاد نداشته‌ایم، شاید همه نفرات مسافر ما امروز از چهل پنجاه نفر تجاوز نکند.

— خیلی کم بوده‌اند. مگر کاروان از عراق کم می‌آید؟

— آری جناب خائزاده، این ایام به واسطه نامنی راهها، مخصوصاً اوضاع هرج و مرج بندرات، رفت و آمد بسیار تقلیل یافته، بدتر از همه کاروانهای تجاری که عازم جزیره هرمز بودند و از این راه می‌آمدند، به مناسبت بودن کوهزاد یاغی در گرمسیرات راه را تغییر داده از نواحی کرمان می‌گذرند.

احتیاط را کرده داخل شهر نشد تا دروازه‌های او را نبیند و گذشته از آن جدیت نمود تا هرچه زودتر از محیط شهر دور شده، دایره خطر و منطقه بلا را پشت سر گذارد. شب در یکی از باغهای دو فرسنگی شهر بیوته کرد و پیش از اذان مالها را سوار شده راه مقصود را درپیش گرفت، به رمضان گفت:

— من از جزئیات این راهها باخبرم، باید سعی کنیم هرچه ممکن است فاصله ما از شاهراه زیاد باشد.

— عمدۀ مطلب به سلامت جستن از شهر شیراز بود که خدا را شکر انجام شد. دیگر چه کسی می‌تواند به سراغ ما باید.

— با اینکه سعی نموده‌ایم آتفای نشویم، این حرامزاده، راهدار پل، ممکن است خبری از ورود ما به شهر رسانیده باشد. اگر باد صبا به گوش والی فارس برساند که من از این حدود گذشتم آرام نخواهد نشست. نمی‌دانم چقدر این آدم بدکینه است.

— خدا را شکر خان والی در شیراز نیست و در خوزستان کارهایی دارد که نمی‌تواند خود را برساند.

— باز خود خان مردی است، غرض شخصی با من ندارد. فقط در کارهای دیوان سختگیر و بی‌گذشت است و گرنۀ من از او گله ندارم. همه شکایت من از این پسرۀ بدنصرانی داودخان است که کمر قتل مرا بسته، به خیال اینکه چرا من با کلاتر شبانکاره آشنا شده‌ام. حال هم ترسی که دارم از اوست، و گرنۀ خان فرسنگها از فارس دور است.

یکدفعه رمضان روی جمازه راست شد دست بالای ابرو نهاد و به گوشۀ بیابان خیره شد. یوسف گفت:

— هان، چیزی به نظرت رسید؟

— آری امیر، یک گله آهو چقدر زیاد، اجازه می‌دهید بروم به سراغشان؟ — یا اسب مرا سوار شو و بتاز بینم چکاره‌ای، چون احسان می‌کنم جمازه خسته است و سرب و باروت عزیز حیف است تلف کنم.

رمضان اسب یوسفشاه را سوار شده دنبال شکارها رفت و چندان دور نشده بود که صدای تفنگ برخاسته دود باروت نمایان گردید. آهوی درشتی شکار شده بود. او را به ترک اسب بسته به طرف مقصد رفتند. رمضان گفت:

— قربانی هنوز از این دروازه نیامده‌اند، قطعاً از دروازه‌های دیگر رفته‌اند. داودخان فکری به خاطرش آمد. سواری را طلبیده گفت: — زود برو دروازه‌های دیگر را ببرس و نشانی بده، از هر دروازه داخل شهر شده‌اند زود به من اطلاع بده.

سوار مأمور دروازه‌ها پس از تحقیق کامل بازگشته به داودخان خبر داد که چنین اشخاصی به شهر وارد نشده‌اند و اگر هم بوده‌اند از کنار شهر گذشته یا در حومه منزل کرده به شهر نیامده‌اند. داودخان خواست موضوع را به گوش نایب بیگلریگی یعنی برادرش که امامقلی‌خان نام داشت برساند و از سواران قورچی مأمور دستگیری یوسفشاه کند، اما بهتر دید که خودش موضوع را به گوش نسقچی‌باشی رسانیده توقف یوسفشاه را از او بخواهد. روز دیگر نسقچی را احضار فرموده گفت:

— باشی، شنیدم که بوسف برادر امیرکمال به شیراز آمده است. این مرد مقصّر خان است و جمعی در جستجوی او بوده‌اند. اکنون خودش به شیراز آمده، شاید بخواهد به شبانکاره بروم. همین فردا جمعی را مأمور می‌کنید که در تعقیب او به شخص برآیند و هر جا شده دستگیرش کنند. حال که خان والی در خوزستان و کهگیلویه است این مرد خواسته است بروم شبانکاره، و باز مثل چندی قبل مشغول تحریکات شده ولایت را بر هم زند. فوری بفرستید چه در شهر و چه در خارج او را بیدا کرده توقیف نمایند و در حبس باشد تا خان والی فارس از سفر بازگشته تکلیف او را معین کند.

نسقچی دست بر دیده نهاده دنبال کار رفت. کاروانی که از بندر به شیراز می‌آمد به سواران نسقچی گفت که دو نفر را که یکی جمازه سوار بود در آن طرف شیراز دیده‌اند که با شتاب از شهر دور می‌شدند. نسقچی ده نفر سوار طلبیده به آنان دستور داد که بایستی دنبال یوسفشاه را رها نسازند تا او را دستگیر ساخته به دوستاق خانه تحويل دهند. رئیس این ده نفر مردی جنگدیده و کارآزموده بود، سرب و باروت کافی به سواران خود داده از شیراز به سمت شبانکاره در حرکت آمد. یوسفشاه از وقتی که به رمضان گفت: «کاش از روی پل نیامده بودیم.» پیوسته در انتظار بود که مبادا شخص راهدار که او را شناخته خبر عبور او را به احدی برساند. چیزی که هیچ‌گاه پیش‌بینی نمی‌کرد رسیدن داودخان به سر پل و شنیدن خبر ورود او به شیراز بود. اما باز هم رعایت

کنار چشمے جای مناسبی بود. رمضان مشغول جمع آوری هیزم شد و یوسف به پوست کنند آهو برداخت. اما سوارانی که داودخان برای دستگیری یوسف شاه فرستاد تا مسافتی زیاد در حومه شهر شیراز و قدری دورتر به جستجو برداشتند، لیکن هیچ کس اثری از ایشان نیافت. داود این مرتبه یک دسته بیست نفری چابک‌سوار فرستاده به ایشان گفت:

— باید به هر نحو شده این دو نفر فراری را پیدا کنید. من از شما آنها را می‌خواهم.

این دسته سوار در راههای غیر معمول شروع به تفحص نموده، هر چند نفر به سمتی رفتهند. یوسف شاه از این جریانات بکلی بی خبر بود و نمی‌دانست که راهدار یل او را شناخته و به داودخان گفته است. بنابراین با خیال فارغ از شیراز دور می‌شد و به واسطه ترک جاده عمومی خیال می‌کرد دیگر از خطر جسته است. مخصوصاً که می‌دانست الله‌وردی خان در شیراز نیست و برفرض هم که کسی از عبور او خبردار شود تا بخواهند تصمیم بگیرند و اقدامی به عمل آورند، یوسف به کازرون هم رسیده است. رمضان مقداری ترکه گز چیده برای کتاب آماده ساخت و یوسف شاه نمذین و جل اسب و جماز را کنار چشمۀ آب گسترده خورجین ترکبند و اثاث مسافرت را به گوشمای نهاده، تفنگها را با قسممهای باروت و گلوله‌دان به شاخ درخت آویزان نمود. آن‌گاه برای افروختن آتش کنار چشمۀ محلی انتخاب کرد. همین طور که رمضان هیزم جمع می‌کرد یکدفعه گوش فراداده گفت:

— امیر، صدایی آمد. مثل اینکه سنگی از کوه افتاد.

هر دو به طرف دهانه دره نگران شدند، اما هرچه دقیق نمودند چیزی مشهود نشد و تمام کوه و دشت در سکوت کامل بود. یوسف و رمضان پس از دقت و مشاهده اطراف دوباره به کار خود برداشتند. ناگهان از بغل تبه چهار لوله تفنگ به هوا برداشته شد و در دنباله آن یک نفر فریاد زد:

— زود دست بالا، اگر تکان خوردید سوراخ سوراخ خواهید شد.

چهار نفر سوار تفنگدار از روی رد نعل اسب و پای جماز خط سیر یوسف شاه را شناخته، دنبال آنان را گرفته آمده بودند. اینک متظاهر بودند که در لشکرها را از خود دور سازند. یوسف و رمضان هم که از جریان داود و فرستادن جمعی برای دستگیری آنان خبری نداشتند با کمال اطمینان خاطر سلاح خود را از تفنگ و

— امیر هیچ می‌دانی این کوهها به کجا منتهی می‌شود؟ نکند در این صحراهای بی آب و غلظت گم شویم.

— خیر گم خواهیم شد. من این صحراها را ببلدم و کوههای آن را دقیقاً می‌شناسم، خیالت راحت باشد.

— ممکن است بفرمایید اکنون در کدام جهت حرکت می‌کنیم؟ در این کوههای خشک که اثری از بیزه و درخت نیست کجا فرود خواهیم آمد؟

— دو فرسنگ دیگر که برویم به چشمۀ آبی خواهیم رسید که در یک تنگه کوچکی واقع شده، فکر کرده‌ام که برای ناهار به آن تنگه برسیم و همانجا اتراف کنیم. چطور است؟

— امر امر شماست.

— از این کوهستان خشک سال تا سال کسی عبور نمی‌کند، خیالت راحت باشد. با خیال آسوده لب آن چشمۀ فرود می‌آییم و آتشی فراهم کرده آهو را بتوست می‌کنیم و کبابی برداخته غذایی می‌خوریم و تا گرمگاه روز استراحتی کرده اول عصر باز به رفتن ادامه می‌دهیم.

— از اینجا که ما هستیم تا جاده عمومی چقدر فاصله است؟

— هشت نه فرسخ. این کوهها راه عبور احتمالی نیست و جایی هم که آب شیرین باشد همان یک چشمۀ است که من می‌شناسم. به علاوه برای آب هم احتیاج فراوان داریم و مشکجه‌های ترکبند ما باید برای عبور از این صحراهای خشک پرآب باشد.

— تا آن چشمۀ چقدر فاصله است؟

— حالا دیگر نزدیک شده‌ایم. دو فرسنگ کمتر است.

طولی نکشید که یوسف و رمضان به دره‌ای رسیدند که در کنار آن چند درخت گز صحراخی دیده می‌شد. همین که یوسف قدری در آن دره پیش رفت محلی را یافت و اسب را نگاه داشته منتظر رمضان ایستاد. همین که رمضان جمازه را نگاه داشت گفت:

— چشمۀ را یافتدی؟

— آری، خیلی خوشوقتم که آب مختصراً دارد و نخستکنده است. تسامم چشم‌سارها فصل بهار آب ندارند، چه این چشمۀ که همه سال خشک نمی‌شود. وسائل استراحت را یابین آورده مشغول تهیه ناهار شدند. سایه درختان گز

دست از پا خطنا نکردی. اگر دست بلند کرده بودی مانند پنجه سوراخ سوراخ می شدی، زیرا چهار لوله تفنگ که پراز چهارپاره بود به طرف تو رها می گردید و خدا می داند این گلولهها با تو چه می کرد. راستی که خوب وظیفهای را داشتی. اکنون زود صد اکنون نوکرت مالها را بیاورد و آماده حرکت باش.

یوسف گفت:

— علیجان بیک من تو را می شناسم و با تو هم قطار هستم. یقین بدان که اگر می خواستم با تو به زد و خورد بپردازم نمی گذاشتمن نزدیک من بررسی. پس حد خودت را بشناس و با من درست حرف بزن.

علیجان بیک صد اکرد:

— پسر بیا جلو.

رمضان که هنوز در کنار تبه مات و مبهوت ایستاده بود از اینکه یوسف شاه با همه رشادت و قدرت به دام افتاد و چنان که هرگز تصور نمی کرد به آسانی دستگیر شد حیران مانده بود. اما می دانست که اگر یوسف می خواست خود را به درختی که اسلحه اش به آن آویخته بود برساند سواران به او تیراندازی می کردند و یوسف نمی توانست اسلحه را به دست آورد. اما خود را سرزنش می کرد که چرا چنین غفلتشی کرده تفنگ و شمشیرش را از خود جدا ساخته است.

در این موقع صدای یوسف شاه بلند شد که می گفت:

— رمضان بیا جلو.

علیجان بیک در حالی که فیله تفنگش دود می کرد و مهیای آتش دادن بود بالای سر یوسف ایستاده می گفت:

— زود باش یوسف، وقت را تلف نکن. تا هوا گرم نشده باید حرکت کنیم. اگر بخواهی اطمینان ما را جلب کنی باید موافقت کنی دستهای تو را بیندیم. رنگ از روی یوسف شاه پریده، دید یکباره همه آمال و آرزوهاش مانند سرایی نیست و نابود شده است. خواست هرچه بادایاد بگوید و با کاردی که درون شال کمر دارد به سینه علیجان بیک کوفته او را از پا درآورد اما دید که سه نفر تفنگدار همراه او روبرو ایستاده، شمخالها و تفنگها را سر دست نگاه داشته اند. همین که دستی به دفاع بردارد سه لوله تفنگ به طرف او آتش خواهد شد. باز عقل خود را حاکم ساخته چیزی به نظرش آمد که آرامش خود را حفظ نمود. سر برداشته به پاسخ علیجان بیک گفت:

قمقمه های باروت و شمشیر و تیردان و کمان از خود جدا ساخته به شاخ درخت آویخته بودند. همین که یوسف دید چهار لوله تفنگ از پشت تخته سنگ ها به طرف آنان دراز شد دانست که جریان چیست و بیگلریگی فارس از عبور او آگاه شده است. دو سه بار تصمیم گرفت که با دو سه خیز خود را به درخت رسانیده چیزی از سلاحها را به دست آورد و نگذارد دست بسته او را گرفتار سازند، اما ملاحظه کرد که به مجرد حرکت چهار گلوله شمخال به طرف او آتش داده خواهد شد و سالم ماندن او دیگر معال خواهد بود. رمضان که قدری دورتر از سرچشم مشفول جمع آوری هیزم برای کتاب بود همان طور که دستهای هیزم در دست داشت سر جای خوبی خشک شد. یوسف نگاهی به افراد تفنگدار کرده یکی از ایشان را شناخت که قورچی سلاح دار الله وردی خان بود. هیچ نگفته همان طور به کار خود ادامه داد. داود خان دو دسته سوار به تعاقب یوسف فرستاده، به ایشان گفته بود که اگر یوسف را دستگیر کردد جایزه ای کافی خواهد گرفت. علیجان بیک قورچی همین که ردیابی جماز را شناخت نگذشت سایر تفنگداران از کشف آن آگاه گردند تا خودش مزایای این اکتشاف و جایزه دستگیری یوسف شاه را تها دریافت کند. علیجان بیک سه نفر تفنگدار با خود برداشت از جمع سواران کناره گرفت و به اتفاق آن سه سوار به تعقیب یوسف شاه پرداخت و چنان که دانستیم در کوههای بین شیراز و کازرون به او رسید. یوسف ترسید که سواران بسیار او را یافته اند، اما همین که دید سه نفر با علیجان بیک قورچی هستند و دیگر دنباله ندارند سکوت کرده رضا به قضا داد و تسلیم پیشامد گردید. رئیس سواران علیجان بیک فریاد زد:

— تکان مخور یوسف و به سر جایت بنشین که اجازه داریم سر تو را خدمت خان ببریم.

یوسف گفت:

— هر چه می خواهید بکنید، اکنون که من در چنگ شما گرفتارم. در این موقع دو نفر سوار خود را به درخت رسانیده تفنگها و شمشیرهای یوسف و رمضان را ضبط کردند. همین که علیجان بیک صید خود را دست و باسته در چنگ دید خنده ای کرده گفت:

— یوسف خیال کردی فرار از چنگ خان ممکن است؟ خیلی خدا با تو بود که

رمضان را صدا کرد. رمضان پیش آمده کیسه پول را از خورجین بیرون آورد و پیش علیجان گذاشت. دیگر علیجان پخته شده بود، سواران خود را صدای زده گفت:

— باید جلو.

سه نفر سوار با تفکهایی که فتیله اش دود می کرد جلو آمدند. علیجان گفت:
 — بیاده شوید تا ناهاری بخوریم و قدری افتاب برگردد، آن وقت آقایان را برداشته برویم. یوسف شاه مرد خوب و پدرداری است، می داند که سریعی و تمدن تیجه ندارد. ما خودمان پیش خان خواهیم گفت که قصد فرار ندارست.
 سواران علیجان یک نزدیک آمده هر سه بیاده شدند و پهلوی فرمانده خودشان علیجان ایستادند. یوسف به رمضان گفت:

— زود آتش را برافروز که کباب مهیاست. معلوم می شود روزی این آقایان در این کباب مقدار بود. خدا را شکر ما هم در خوردن این بره آهو تنها نماندیم. آتش افروخته شد و یوسف سیخهای چوب گز را که قطعات درشت گوشت شکار بر آن چیده شده بود روی آتش چید و به رمضان گفت:
 — حال که میهمان رسیده است بقیه گوشتها را هم به سین بکش.
 علیجان به سوارانش گفت:

— شما هم کمک کنید تا زودتر غذا موجود گردد.

سواران دو نفرشان به آوردن هیزم و پوست کردن آهو مشغول شدند. علیجان تفک و شمشیر یوسف و رمضان تفک گچی را ضبط کرده به سواران خود سپرد و کیسه های پول زرد و سبید را که از یوسف گرفته بود در خورجین اسب خود گذاشت. دیگر خیالش راحت بود، چه یوسف بدون سلاح در چنگ او اسیر بود. به علاوه به علیجان گفته بود: «میل ندارم با توبه زد و خورد پردازم». علیجان در ضمن اینکه تفک خود را از دست به زمین نمی گذشت و فتیله آن مانند طنابی به کمر تفک یچیده دود می نمود، به اطراف هم نگاه می کرد و نگران آن بود که مبادا از جمعیت تعقیب کنندگان یوسف که در صحراها مشغول جستجو هستند گذارشان به این دره بیفت و صید به دست آمده شریک و همdest بیدا کند. چه اگر دیگران هم می رسیدند سهمیه غنیمت اموال یوسف به تقسیم می کشید و پولهای زرد و سبید خریدار بیشتر بیدا می کرد. بنابراین دائم به اطراف تپه ها نگاه می کرد و به سواران خود سفارش می نمود خود را نشان ندهند و سرو صدا نکنند

— هم قطار، خیلی تند نزو. هرگز خان مرا نخواهد کشت و دوباره آزاد خواهم شد. اما تو نباید این قدر با یک نفر شاهسیون سختگیری کنی. من میل ندارم با تو کار را به زد و خورد بکشانم، بالاخره ما هر دو نوکر شاه و عامل دیوان هستیم، باید رعایت همدیگر را بکنیم. بگیر این مال تو، باز هم چیزهایی در خورجین نزک بند دارم که برای دستمزد به تو هدیه می کنم.

دست در بغل کرده پس از قدری کاوش کیسه چرمی درازی را که زیر شال کمر گره زده بود بیرون کشید و به جانب علیجان یک پرت کرد. کیسه چرمی با صدای دلنویزی که خبر از سکه های طلا می داد بر زمین خورد و علیجان مانند گربه ای که برای قاپیدن موش خیز بردارد روی آن افتاد و از زمین برداشت. کیسه را روی هم چین داده در بغل نهاد و از اینکه در آغاز دستگیری یوسف به چنین غنیمت شایان رسیده است غرق لذت شد. یوسف گفت:

— علیجان، ما که حلح سلاح شده ایم و دیگر دست بسته گرفتار توایم، بگذار غذای خود را بخوریم و به همراهی تو و سوارانت هر جا اسر می کنی عازم گردیم. ما دیر و ز هم چیزی نخوردهیم و امروز خدا این شکار را روزی مانگردانید. پس چه بهتر که تو و یارانت هم از این کباب نوش جان کرده، سرحال به حرکت ادامه دهیم. همین قدر بدان که ما اسیر تو هستیم و در حالی که ما دو نفر بدون سلاح باشیم هرگز اراده فرار نخواهیم نمود، چه اسیان ما بدون زین و برگ است و سواران تو باید آنها را دهانه و افسار کنند. مقصود آنکه ما هرگز این قدر احمق نیستیم که اراده کنیم بدون سلاح و اسب با چهار نفر سوار مسلح دست به مخالفت برداریم. نه، هیچ چنین تصوری نکن و برادروار اجازه بده ما کباب تهیه شده را بخوریم و در اختیار شما قرار گیریم.

علیجان گفت:

— در این خورجین که پشت سرت گذاشته ای چیست?
 — اسباب و اثاث سفر است، توشه دان، مشکه ای خالی آب، اسباب غلبهندی اسب، و اسبابهای مختلف دیگر.

— پول و نقد، طلا و نقره کجا داری؟ راست بگو؟
 — پول طلا همان کیسه بود که دادم. پول نقره هم یک کیسه بزرگ در این خورجین است، می خواهی بدهم؟
 — نه، تو حرکت نکن. همان طور که هستی باش، نوکرت را صدا کن.

می‌دانستند. آفتاب نیم‌روز به اوج گرمای خود رسیده، سنگهای دره را گداخته و زنده ساخته بود. دفتونگاه یوسف به رمضان افتاد و به سرعت بر ق اشاره‌ای از چشمان رمضان جستن کرد که یوسف گوشی یکی از پلکهای چشم را روی هم گذاشت. علیجان و سه نفر تفنگدار او هیچ‌کدام این اشارت را درک نکردند، چه علیجان مشغول دیدن اسبابهای خورجین و کاوش ترک‌بندها بود و سواران به خوردن کیابهای یخته سرگرمی داشتند.

یکی از سواران به علیجان گفت:

— زودتر حرکت کنیم که ماندن اینجا لطفی ندارد.

علیجان در پاسخ گفت:

— حالا که هوا زیاد گرم است، یک ساعت دیگر که آفتاب برگشته نیم بیابان آغاز شده به راه می‌افتیم.

علیجان بیک در سراسام فکر و خیال بود که چگونه بولها را تنها بخورد و دیگری در این لقمه چرب با او شرکت ننماید. به این واسطه می‌خواست زمان طی شود تا سوارانی که دنبال دستگیری یوسف به اطراف روی‌آور شده‌اند از ندیدن او مأیوس شده به شهر بازگردند و علیجان به تنها‌یی افتخار آوردن یوسف‌شاه را داشته جایزه داودخان را دریافت کند. در این ضمن خوردن کباب به پایان رسید، اما هرچه یوسف ملاحظه کرد دید که رمضان به خوردن غذا اعتنای نکرد و خدمت سقاوی خود را از دست نگذاشت. پیوسته مشک را از چشمی پرساخته به سراغ دیگران می‌آمد و سعی داشت با اظهار این خدمت مهر و عطوفت دستگیر کنندگان را جلب نماید. در این هنگام علیجان بیک پیش سه نفر سواران خود رفته آهسته با ایشان به صحبت پرداخت و ترتیب بستن دست یوسف و رمضان را به آنها خاطرنشان کرد. به مردی که تفنگها را به دوش گرفته بود گفت:

— مراقب باش. می‌داد این دو نفر اسیر خود را به تو نزدیک سازند.

شمشیر و قمه و کارد و سایر سلاحها را به سوار دیگر سپرده گفت:

— باید از یوسف در راه فاصله داشته باشی، همیشه از آنها جلو بیفتشی. اینکه می‌بینی یوسف‌شاه است. اعجوبهای است که توانست خود را از زندان بیگلریگی بیرون انداخته، در میان عیاران باشد و بحرین را به کمک چند نفر از وجود پرتفالی یاک نماید. و قلعه‌های آنها را تصرف کند. شناختید اگر در چنین وضعیتی

تا سایر همراهان حادته از کشف علیجان بیک واقف و خبردار نگرددند. بخش اول کباب حاضر شد و سیخهای سرخ شده میان چهار نفر میهمان رسیده تقسیم گردید. علیجان تفنگ را بر زمین تکیه داده رویه روی یوسف ایستاده بود و سیخ کباب را پشت سر هم به کار می‌برد و سیخ خالی را پیش یوسف انداخته می‌گفت: — به سیخ بکش.

رمضان که قطع امید از حیات کرده بود کم نزدیک آمد و با رنگی پریده و سیمایی پراز یائس و ملال وضع رقت‌بار ارباب خود را مشاهده می‌نمود. مثل این بود که به آن نگاهها یوسف‌شاه را مورد ملامت قرار داده می‌گفت: «آخر دست خود را باختی؟ و بدون ضرورت خویشتن را در چنگ بلا مبتلا ساختی؟» یوسف که می‌دانست رمضان در چه حالی است سر به زیر انداخته کبابها را می‌پخت. یکدفعه سیخی از کبابها را برداشته گفت:

— بیا رمضان، تو هم دیروز و هم امروز گرسنه بودی، بگیر.

رمضان دیگر احساس گرسنگی نمی‌کرد، بلکه تمام اندرون خود را از آتشی سوزان آنکده می‌ینداشت. علیجان بیک به سواران خود گفت:

— بیاید ناهار بشکنید، کباب حاضر شده.

سه نفر که پا تا سر غرق سلاح بودند پیش آمده ایستادند. همین‌که دیدند یوسف و رمضان دیگر سلاح با خود ندارند با خیال آسوده به استراحت پرداختند. علیجان به سواران خود گفت:

— بچدها مقصرا ماز خودمان است، بیگانه و دشمن نیست. برادر جناب آقای امیرکمال سردار و سرور خودمان است. ما با او که جنگ نداریم، تنها خان او را احضار فرموده، البته پس از انجام تشریفات او را خواهد بخشید.

این مطالب را می‌گفت تا یوسف‌شاه بكلی خیال مقاومت را از سر بیرون کرده اندیشه سرکشی ننماید. در این ضمن علیجان که منتظر کبابهای دست دوم بود خود را به اثایه و خورجین و ترک‌بند و اسباب سفر یوسف‌شاه نزدیک کرده خواست بداند از متاع گرانقیمت و سبک‌وزن چیزی در اثایه او هست یا نه. مشغول تجسس شد. یوسف دید رمضان مشک کوچکی برداشته از چشمی پر کرد و نزد کسانی که مشغول خوردن کباب بودند آورد. دهانه مشک را جلوی دهان سواران می‌گرفت و آنان را سیراب می‌کرد. سواران هم همان طور که تفنگها را سر بالا نگاه داشته بودند گرم خوردن کباب شده کار را به کام خود

را محکم بست و نزدیک درخت آورده به تنۀ درخت طناب پیچ کرد و به کمک رمضان شتافت. ناگهان دریافت که مرد تفنگداری که بالای تپه بود به طرف اسب سواری خود می‌دود. یوسف فریاد زد:

— رمضان، رمضان، بگیر، نگذار سوار شود.

رمضان تفنگ علیجان را برداشته در تعقیب سوار شتافت و پیش از آنکه اسب رساکند، وی را گرفته کشان کشان نزدیک یوسف شاه آورد. فرمان داد سلاح او را بیرون آورده خودش را دست و پا بسته. تخته‌سنگی روی سینه‌اش گذاشت. آن‌گاه نزدیک علیجان که به درخت بسته بود آمده تپه به صورتش انداخت و گفت:

— یوسف شاه را اسیر کردی؟ این هم جایزه تو.

آن‌گاه کسی‌های پولی که داده بود از بغل او بیرون آورده در خورجین نهاد و رمضان را طلبیده گفت:

— این مرد رخمن را چه کنیم؟

— به آن درخت می‌بندیم و می‌رویم. هرچه می‌خواهد بشود.

— نه رمضان، گناه است. باید زخمش را بیندیم و مرهم بگذاریم، چون تا کسی به سراغ آنها باید این مرد مرده است.

— بعضی روزها گله‌داران از این راه می‌گذرند و سر این چشمده ایست می‌کنند. خواهند آمد و نجات‌شان خواهند داد. قورچی تا پنجاه زخم نخورد قورچی نمی‌شود.

پس از آنکه سرکشی به دست‌گیر شدگان کرده لازمه دقت را در بستن ایشان به جا آوردن. اسب و جماز را یدک کرده بر اسبان علیجان بیک و همراهان نشسته از میان دره‌های بیراه روانه گردیدند. رمضان گفت:

— اسیر یوسف شاه، خدا را شکر از دام بلای بزرگی نجات پیدا کردیم. نمی‌دانم حالا با این اسبان چه باید کرد.

— اسبان اسیران را تا قوت دارند سواری می‌گیریم و در پایان به صحراء سر می‌دهیم. چون این اسبها داغ دیوان دارند کسی نمی‌برد و به دست بیگلریگی فارس می‌رسد. چیزی که هست گذاشتن اسب نزدیک اسیران صلاح نیست، از کجا که خود را نجات ندهند و به عجله خبر ما را به شهر نرسانند. این نظریه‌ای عاقلانه است.

به او نرسیده بودیم و غافلگیرش ننموده بودیم، پدر شما هم نمی‌توانست دست او را بیندد. خیلی مواظبت کنید، هوشیار باشید.

یکی از سواران آهسته در جواب علیجان بیک گفت:

— حال که به دولت و اقبال خان در چنگال ما مثل موشی گرفتار است، اگر پا تا سرشن آتش سوزنده هم باشد یک نفر پیش نیست و تیغش به ما کارگر نخواهد شد.

در این حین که علیجان به سواران دستور می‌داد، با چشم و ابرو به رمضان اشارتی کرد که سواران ندیدند. علیجان آهسته به طرف یوسف آمده برای اینکه او را حاضر به بستن دست نماید گفت:

— یوسف شاه باید موافقت کنی تا ما دستهای را موقعتاً بندیم، زیرا کار قاعده دارد. اما قول سپاهیانه به تو می‌دهم که پس از رسیدن پیش خان، داودخان، دست تو را باز کنم و دست بسته پیش خان نیم.

هنوز می‌خواست به مطالب خود ادامه بدهد که دید یوسف مانند قوش از جا برخاسته به علیجان پرید و تا خواست بفهمد چه شده، اورا بزمین انداخته روی سینه‌اش نشست و تفنگ او را از شانه‌اش جدا ساخته به کناری افکند و دشنهای تیز مانند زبان افعی از زیر جامه‌اش به درکشیده روی قلب علیجان گذاشت و با لهجه‌ای آمرانه گفت:

— مادر به خطا، اگر تکان بخوری تا قبضه در جگرگت فرو رفه است.

در همین لحظه هم رمضان که نزدیک سواران ایستاده بود با خنجری که مخفی داشت یکی از سواران زیده را ضربتی سخت زد که نالهای کرده در غلتید. آن‌گاه به مج دست دیگری جسیبده با او گلاویز شد. سواری که تفنگها را محافظت می‌کرد با به فرار گذاشته خود را به تپه روبه رو رسانید و آنچا را سنگر کرده فریاد زد:

— سوختید، سوختید. زود علیجان را رها کنید که گلوله من برای شما کافی است.

اما هرچه فتیله مشتعل را به مخزن باروت نزدیک ساخت آتش نگرفت، زیرا رمضان در حین سقاوی کار خود را کرده در لوله‌های قیفی شکل تفنگها آب ریخته بود و بیرون کشیدن کهنه‌های خیس از میان تفنگ به آسانی امکان نداشت. نگرانی یوسف شاه از سلاحهای گرم بود. همین که رمضان با اشاره به او فهمانید که در شمخالها آب ریخته است خاطر جمع شده دست و پای علیجان بیک

دشمن نبرد می کردیم تا توانستیم عاقبت آنها را از خاک خویش بیرون کنیم.
پسران کلاتر از کوشش‌های خواهشان داستانهای شنیدنی می گفتند و عقیده
داشتند که اگر گلبهار متصدی خواربار و اداره آذوقه قلعه‌ها نبود جنگیان از عهدۀ
دفاع برخی آمدند، چه تهنا او بود که در این کار بصیرت داشت. سپس نوبت
سخن به یوسف رسید و او داستانهای جنگ هرات و روز خلعت پوشان را برای
گلبهار و جوانان شبانکاره بیان کرد. گلبهار در پایان سخن پرسید:

— یوسف آیا شاه عباس میل ندارد به فارس بیاید و شرّ این یاغیان را از سر
مردم دور بگرداند؟ مگر اینجاها جزو ولایت بهادرخان نیست.

— یقین داشته باش که شاه عباس به کوچکترین حواتر این سرزمین
رسیدگی خواهد کرد. او اکنون دو کار بزرگ در پیش دارد که تا انجام نشود به
جزایر و بندرات توجهی نخواهد کرد: اول ایجاد پایتخت بزرگی که شایسته
مرکزیت یک دلت شاهنشاهی مقتدر را دارا باشد؛ و دیگر باز گرفتن آنچه از
خاک قزلباش همسایگان به زور گرفته‌اند. مرحله سوم کار پر تغایری هاست که
قطعاً انجام خواهد شد.

گلبهار دیگر حالت ماتمیزدگی و مرگ پدر را از یاد برده، پیوسته از یوسف جدا
نمی شد و میل داشت در مجلسهای یذیرایی یوسف شاه گوینده مطلق باشد و همه
به سخنان او گوش فرا دهند. پیوسته از او می خواست که داستان جنگ هرات و
روز تاریخی پل سالار را برای برادرانش بیان کند. دیگر گلبهار غمی در دل
داشت. محروم‌انه از یوسف خواهش کرد که وسیله رفتن شکار را به برادرانش
پیشنهاد کند، شاید بعد از مدت‌ها دوباره با یوسف سواره تاخت و تاز کند و گلبهار
بتواند مهارت و چابکی خود را در اقسام بازیهای سوارکاری به یوسف نشان
دهد. یوسف پیشنهاد شکار را کرده در خاتمه آن گفت:

— آن روز که ما در شکارگاه به نوکرهای داودخان برخورديم غافلگیر شدیم.
اما امروز تجربه آموخته‌ایم و اگر به شکار رفیم، همای اطراف کار خود را
خواهیم داشت. دیگر بیدارکار خواهیم بود. به علاوه امروز داودخان در شیراز و
متصدی کارهای پدر است و اگر بخواهد به شبانکاره بیاید، ما زودتر خواهیم
فهمید.

روز دیگر وسایل شکار را فراهم ساخته قبل‌آنند نفر پیاده برای دانستن
او ضاع به آنها فرستادند و پس از خبر یافتن از امنیت منطقه شکارگاه با جمعی

یوسف و رمضان تا فردا غروب آنی استراحت نکردن، تا به حوالی شبانکاره
رسیدند. یوسف همین که به رباط رانکوه رسید دیگر خیالش راحت شد، زیرا
این رباط اول خاک شبانکاره بود و در این حدود اتری از نفوذ اللهوری خان
وجود نداشت. روز بعد حوالی غروب به قصبه رسیدند و یکراست به سراغ خانه
کلاتر رفند. قصبه شبانکاره در این مدت دوباره غارت شده بود و در اثر
جنگ‌هایی که با یاغیان کرده بودند از آبادانی و خرمی ساقی افتاده بود. به مجرد
ورود یوسف به قصبه کلاتر، پسران او که در قلعه‌های مجاور سکونت داشتند به
دیدن او آمدند و ورود نامبرده در ناحیه شبانکاره سروصدایی به راه انداخت.
خاندان کلاتر که هنوز داغدار و ماتمیزدۀ قتل رئیس خانواده بودند از حالت
سکوت و اندوه بیرون آمدند. گلبهار در ساعت اول برادران خود را به استقبال
یوسف شاه فرستاده خود نیز در اولین فرصت به دیدن او آمد. حالت عزاداری که
در اثر جنگ و محاصره ادامه یافته بود از ورود این مسافر تغییر یافت و آثاری
از رفت برآمد و خنده در خاندان کلاتر مشهود گردید. گلبهار بدون آنکه لباس‌های
عزا را از تن بیرون کند به دیدار یوسف آمد و در تالار بیرونی کلاتر که در سفر
پیش محل پذیرایی واردین بود به یوسف خوشامد گفت. گلبهار در لباس سیاه
خیلی از ساقی زیباتر و دلربی تر جلوه می کرد و پرنده‌های شوشتاری مشکی او
را سیماهی ملکوتی داده بود. یوسف تسلیت مرگ پدر را به گلبهار گفته مختصری
از حواتر جنگ‌هایی با کوهزاد یاغی را از وی پرسید، از خساراتی که این یاغی
به ناحیه شبانکاره وارد ساخته بود متأثر شده گفت:
— خانم، چنان که شنیده‌ام در تمام مدت محاصره و جنگ شما با کوهزاد،
مبارزات خونین در میان داشته‌اید؟

— یوسف تو خود جنگ‌های بزرگ دیده، در صحنه‌های گوناگون حضور
داشتند. من همین که شنیدم بدرم شهید شده دیگر به زندگی ارزشی نمی‌گذاشتمن
و خود را مانند سمندر به دریای آتش می‌زدم. اگر بودی و مبارزات ما را می‌دیدی
حیرت می‌نمودی که چگونه هفتاد هشتاد نفر در مقابل هزار نفر، بلکه افزون‌تر
ایستادگی کردن. متنهای چیزی که ما را تهدید به مرگ می‌کرد قحطی بود. تمام
دور تادور قلعه‌های ما را یاغیان تصرف کرده گله‌ها را به غارت برده بودند. آذوقه
ما در قلعه‌ها به پایان رسید و اگر اسبان سواری ما نبودند دشمن بر هستی ما
غلبه کرده بود. لیکن ما هر کدام روزانه به چند متفاصل گوشت اسب قناعت کرده با

— جای دشمنت خالی.

— برایش لالایی قشنگی خواندی، چنین است؟

— آری، گلهار عزیزم، همین که چشم‌مان طمعکارش به کیسه‌های پرپول افتاد دل و دین از دست داد و حاضر شد پای راست را در حلقة کمند بگذارد. آری قلبان خیال نمی‌کرد کسی که صفووف ازبک را مانند کرباسی آبنديده از هم دريده، علیجان و صد نفر چون او را به پیشیزی نمی‌شمارد.

گلهار رو به رمضان نموده خنده کنان گفت:

— بارک الله شیر سیاه، کار خود را کردی. نگفتنی با چه وسیله آب در شمخالها ریختنی؟

— بی بی علیه عالیه به سلامت، پای جان که در میان آمد سنگریزه هم نصیحت می‌گوید. همین که دیدم کار خراب شد و دشمن رد پای ما را برداشته خود را به ما رسانیده است، دریافت که باید فکری کرد. دیدم اگر نفرات تعاقب کنندگان دو برابر این هم باشد بدون سلاح آتشی ارزشی ندارند و من خود یک تنه برای آنان بس خواهم بود و همه را به یک ریسمان می‌بندم اما اشکال در بسوند این سلاح ناجوانمردانه بود که یک دانه آن می‌تواند صدها مرد کماندار شمشیرزن را ز پای بیندازد. نمی‌دانید این چهار پاره‌های شمخال چقدر خطرناک است. ساچمه‌ها را آب می‌کند و به اندام مرد جنگی فرو می‌برد. ناچار با خود فکر کردم هر طور شده لوله‌های شمخال را در موقع سقایی آب بریزم تا برای چند روز از کار باز ماند. اماموری پرسید:

— مگر ممکن نبود شمخال را فوری حاضر کنند؟

یوسف در جواب پیشستی نموده گفت:

— همین که کهنه‌های شمخال نم کشید اگر آتش کنند لوله ترکیده دارنده‌اش را می‌کشد. این است که همراه شمخال میله‌ای هست که «دیشلی» می‌نامند و برای رفع این خطر همواره مورد استعمال است. رمضان گفت:

— بله سرکار بی بی صاحب، همین که از تم مشکجه قطراتی در لوله شمخالها چکانیدم به اشاره به امیر یوسف شاه رساندم که آماده کار باشد و خود را برای پس گرفتن تفک علیجان بیک آماده نماید.

گلهار گفت:

از جوانان سوار شده راه صیدگاه را در پیش گرفتند. گلهار در این سفر برای یوسف بیان کرد که چیگونه به اشاره داودخان یاغیان گله‌های اسب و گوسفند پدرش را پیش کرده یکسره بردنده، و در نتیجه کلاتر را هم کشته برای غارت قلعه‌های او او هجوم نمودند. یوسف گفت:

— من هنوز لب پرتگاهم و آرامش واقعی نیافتمام، اما به تو قول می‌دهم که دمار از روزگار این ملعون بیرون آورم. صیر کن، فعلًاً با الله وردی خان در مبارزه‌ام و تیغ من به داود برندۀ نیست، اما اگر خدا خواست شرّ این داود مردود را از سر تو و مردم شبانکاره دور می‌کنم.

آن گاه جریان واقعه ضم مسافرت خود را برای گلهار بیان کرد. گلهار از شنیدن این جرثت و جسارت، عشق او به یوسف شاه دوچندان شده بی اختیار آفرین گفت و در حالی که از فرط خوشلی می‌آرام بود گفت:

— خوب یوسف، پس سحر داودخان را باطل کردي؟

— آری عزیزم، یکی از نوکرانش را هم زخمی کردیم.

— چطور شد که داود از عبور تو آگاه گردید؟ مگر تو نگفتنی محروم‌انه سفر می‌کردی و از بیراهه می‌گذشتی؟

— چرا چنین بود، اما نزدیک به شیراز از محلی می‌گذشتیم که ناجار بودیم راه عبور خود را از روی پل عمومی انتخاب نماییم، چه دیگر گداری در پیش نبود. همین که از راه بیراهه به پل رسیدم راهدارها مرا شناختند. مسلماً آنها خبر مرا به گوش داود رسانیدند و خان که خیال می‌کرد لقمه چرب و نرمی در دسترس او آمده جمعی را به دستگیری من مأمور کرد و از آن جمع چهار نفر در دره‌ای با ما تصادف کردند. در آن حال ما کنار چشمدادی فرود آمده گرم حاضر کردن کباب آهونی بودیم که صبح آن روز شکار شده بود. یکدفعه دیدیم چهار لوله شمخال از پشت سر ما به آسمان بلند شد و فریاد «تکان تکان تکان» که سوختید «ما را از خواب غفلت بیدار ساخت. آری علیجان بیک، اسلحه‌دار داودخان بود با سه نفر دیگر که به حول و قوه الهی با یک نقشه ماهرانه نقش آنان را به آب دادیم.

صدای خنده و قهقهه تحسین و تمجید از شتوندگان به آسمان رفت، چه این جماعت از داودخان دلی غرقه به خون داشتند. گلهار در حالی که خنده به سرخی رخسارش افزوده بود پرسید:

— پس علیجان را در حلقة کمند کشیدی؟

محرك او داودخان آزادانه در خاک فارس بگردد، محال است من این جامه سیاه را از تن بیرون کرده لباس شادمانی و سرور بپوشم.

یوسف شاه گفت:

— من نیز هنوز گرفتار کار اللهوردی خان هستم و همان طور که فرزند او باعث بدیختی خاندان شما شده، پدر او مرا دچار آوارگی و پریشانی ساخته است. من نیز باید از چنگ عقوب بیگلریگی خلاصی یابم تا بتوانم در ولایت خود با طرزی افتخارآمیز به خانه بازگرم. آری خانم، مصیبت شما از پسر خان است و سرگردانی من از خود خان، با این تفاوت که اللهوردی خان با من غرض شخصی تدارد و انتقام و هوای نفس در میان نیست. اللهوردی خان با من از نظر کارهای دیوانی سختگیری می‌کند، نه اینکه با من غرض شخصی داشته باشد. او به همه مردم به یک چشم نگاه می‌کند، عجب آن است که شاه به من لقب مرحمت فرموده و این خان بی گذشت مانع شد که ابلاغ شود. خان عقیده دارد که هر کس به کاری گماشته شد وظیفه دار است که آن را خوب و بی عیب به انجام رساند. خاصه مأمور دیوان که حافظ حقوق مردم و اهل کشور است. حق هم به جانب اوست، او می‌گوید چرا کاروانی که تحت سرپرستی تو به مکه روانه بوده در بازگشت با حرامیان برخورد کرده و به مال و جان مردم زیان رسیده است؟ تو که نان شاه را می‌خوری باید از عهده پرآیی.

مادر گلبهار گفت:

— البته حق به جانب خان است و نباید شما که سرپرست کاروانی بوده‌اید بگذارید به مردم زیانی برسد. اما کار ما بسیار عکس است، داود با ما غرض شخصی دارد و اگر سوارانی برای دستگیری تو فرستاده به واسطه آن بوده که می‌داند تو خواهان گلبهار و رقیب خطرناک او هستی. آری یوسف شاه، داود دیگر در اذیت و آزار ما کوتاهی نکرد. اگر خدا خواست تا پای جان برای مکافات این بذكر داری‌ها به او دشمنی خواهم کرد.

یوسف گفت:

— بی بی جان، آیا خان والی از جریان کار پرسش خبر دارد؟ — خیال نمی‌کنم، مشکل است. اللهوردی خان اغلب همراه شاه است و وقتی به فارس می‌آید که هزار کار باید انجام دهد و فرصت اینکه به کارهای پرسش رسیدگی کند ندارد. اما چیزی که هست برادر دیگر داود که امامقلی نام دارد و

— چرا در تفنگ علیجان آب نریختی!

— تفنگ علیجان در غلاف بود و لوله‌اش در محفظه چرمی جا داده شده بود که ریختن آب در آن امکان نداشت. بنابراین به یوسف اشاره کرد برای تصرف تفنگ علیجان اقدام کند و تنها نقطه خطری که ممکن بود همه ما را مغلوب سازد از چنگ اسلحه‌دار باشی داودخان بیرون کشد.

آن‌گاه یوسف فرمان داد تفنگ و شمخالهای غنیمتی را حاضر ساخته از نظر حاضران گذراند. شب آن روز مادر گلبهار دعوی از یوسف شاه در اندرون نمود که بسیار مجلل و ممتاز بود. در این میهمانی تنها برادران گلبهار و زنان ایشان حضور یافته، جلسه‌ای خانوادگی داشتند که مردم محل به آن جلسه میهمانی اسم مخصوصی می‌گذاشتند و تشکیل آن نشانه پذیرفتند داماد به عضویت خانواده بود.

یوسف شاه که از رسم و عادت محل آگاهی داشت آن شب یقین کرد که دیگر موضوع ازدواج او با گلبهار قطعیت دارد و از مرحله خواستگاری وارد عالم یگانگی و صمیمیت شده. دیگر هیچ قوه‌ای قادر به گستن آن نیست از طرف دیگر چون در میان خواستگار قبلى یعنی داودخان و خانواده کلانتر خون ریخته شده، مطابق سنت دیرین ممکن نیست دختری تن به ازدواج با چنین کسی دهد، مخصوصاً که داودخان را محرك حادثه قتل کلانتر دانسته در صدد انتقام از عمل او بودند.

یک جنگ دریایی

یوسف شاه در مدت توقف در شبانکاره از مادر گلبهار پرسید:

— آیا ممکن است موقع ازدواج و انجام عروسی را بدانم؟ و چگونه باید این مقدمات فراهم گردد؟

— مادر گلبهار گفت:

— آه یوسف شاه، وقتی این پیراهن سیاه را از تن بسیرون می‌آورم که قاتل شوهر محمد کوهزاد را کیفری شایسته داده باشم. آری یوسف، دختر از آن توست، اما باید قول بدی که در گرفتن خون شوهر من مرا باری نمایی تا این ازدواج بر خاندان کلانتر مبارک باشد؛ و لاآ در صورتی که کوهزاد زنده باشد و

— بسیار خوب، پس امیدوارم با پیروزی کامل به وطن بازگردی. یوسف، اکنون تو می‌روی؛ یقین بدان خبر عبور تو و آمدنت را به شبانکاره رندان مولا به گوش داودخان رسانیده، آتش کینه او را تافتہ تر ساخته‌اند. قطعاً دوباره سفری به این ولایت خواهد کرد و یاغیان شبانکاره را به محاصره قلعه‌های ما خواهد فرستاد. ما هم چنان که تا حال دیده و شنیده‌ای جوانی جز نوک تیر دلوز به او نخواهیم فرستاد، اما بعد از این چه کند و با ما چه نیز نگ تازه‌ای آغاز نماید با خداست.

یوسف گفت:

— من در این باره هم با مهدیقلی خان صحبت کرده، او را در جریان کار داودخان گذاشتند.

— مگر قورچی‌باشی از روابط ما آگاه شده؟

یوسف در حالی که لبخندی بر چهره داشت گفت:

— آری گلهار، تفنگچیان فالی این مطلب را به گوش او رسانیده بودند. بنابراین وقتی خان باشی در خلوت حقیقت را از من جویا شد منکر نشدم و جریان را برای او نقل کردم. خان هم خیلی موافقت کرد و قول داد در این باره هم رضای شاه را جلب کند.

— پس این موضوع به گوش بهادرخان هم رسیده؟

— قطعاً، خصوصاً که مرد روحاً در نامه خود شمه‌ای هم از کار داودخان اشاره کرده بود.

گلهار از اینکه داستان دلباختگان او به سمع شاه عباس رسیده و از کشمکش داودخان و کلانتر شبانکاره آگاه شده است بسیار خوشحال به نظر می‌آمد. سر را پیشتر گرفته آهسته پرسید:

— مهدیقلی خان درباره داودخان چه قول داد؟

— قدری ملاحظه می‌کرد مبادا میان دو خانواده قزلباش سر این موضوع کینه و دشمنی پدیدار شود، و گرن رسم‌کارهای زشت داودخان را به گوش شاه می‌رسانید. آری می‌گفت: «اگر من علناً بخواهم از تو حمایت کنم کار به کشمکش‌های عظیم خواهد انجامید».

گلهار گفت:

— داود گورش را گم کند، هر چه می‌خواهد بشود.

فردای آن روز یوسف عازم بندر شد و سراغ دوستان خود را گرفته به

در جریان جنگ ازیک به لقب خانی کامیاب شده است، فعلاً کارهای بیکلریگی را عهده‌دار می‌باشد و برخلاف داودخان مردی درستکار و وظیفه‌شناس است. ما توانسته‌ایم جریان اعمال داودخان را به نظر امام قلی خان برسانیم و وی را در جریان واقعه بگذاریم؛ اما نامبرده هم جسارت جلوگیری از داودخان را ندارد، زیرا مادرش سوگلی حرم الله‌وردي خان و چشم و چراغ خاندان اوست.

یوسف گفت:

— به هر جهت من بزوی به اصفهان بازمی‌گردم و هر چه بتوانم برای دفع شر داودخان اقدام خواهم نمود. اتفاقاً یک نفر را برای حمایت و حفظ خویش پیدا کرده‌ام که نفوذ او در ممالک قزلباش کمتر از نفوذ خان نیست، بلکه به جهاتی از خان فارس معترض است. امیدوارم بتوانم به کسک او نتیجه‌ای هم برای شما بگیرم. مادر گلهار قدری فکر کرده گفت:

— لابد جناب شیخ را می‌گویید.

— نه بی‌بی‌جان، بلکه مهدیقلی خان قورچی‌باشی را می‌گوییم که دست دیگر شاه است و قبایلی بسیار و سواران بی‌شمار در اختیار دارد. خانم سری تکان داده گفت:

— آهان، ما هم شنیده‌ایم قورچی‌باشی مورد محبت شاه بهادرخان است. یوسف شاه آخرین روز توقف خود را در نزد گلهار گذرانیده به او اطمینان داد که پس از سرکشی به بندر و دیدن دوستان به اصفهان بازخواهد گشت، و هر چه زودتر می‌کند به شبانکاره آمده دوران هجران را کوتاه سازد. گلهار در پایان آن جلسه به یوسف گفت:

— آیا بزوی از مسافت خود مرا آگاه خواهی ساخت؟

— آری گلهار، یقین بدان که هدفی جز بازگشت به سلامت تو ندارم، در این لحظه چنانم که گوین می‌خواهم جان خود را بدرود کنم و از جهان شادی و خرمی به دوزخ ناکامی بازگردد. اما چاره چیست؟ میل ندارم مثل قاجاقچیان و بدکاران هر روز خود را از انتظار مردم بگریزانم. باید بروم و چنان که بهادرخان به قورچی‌باشی فرمود، منتظر دیدن الله‌وردي خان باشم. اگر شاه میل داشته باشد می‌تواند از والی فارس بخواهد که از تقصیر من چشم‌یوشی کند. این میل هم در شاه ایجاد شده و انجام آن را به مهدیقلی خان و عده داده است. حال اگر من تأخیر کنم باز در بوته اجمال خواهد ماند.

نوع آن در ایران یافت نمی‌شد از مستعمرات هندوستان آورده در قسم می‌ساختند. امیر یوسف شاه با احترامی شایسته وارد ری شهر شد و در قلعه جنگی ساحلی فرود آمد. دوستان سابق او مخصوصاً مردمی که شهرت دلاوری او را شنیده بودند به دیدن او آمده قهرمان خلیج را می‌دیدند که از یک جنگ بزرگ تاریخی بازگشته بود. یوسف شاه جامهٔ خلعتی شاه را به تن کرد، کلاه خود را با جقه‌ای مرواریدنشان آراسته بود. همین که مردم بحرین از ورود یوسف شاه به خلیج فارس آگاه شدند، جمعی بسیار عازم ری شهر بودند و چنین شهرت یافت که یوسف از جانب شاه عباس برای شروع جنگ قشم و بحرین آمده.

معین الدین فالی «زانر منصور» را که یکی از بهترین دلیران بحرین بود به اصفهان فرستاد و از شاه عباس تقاضا کرده بود که شاه وسایل آوردن مقداری از چوبهای جنگل مازندران را به خلیج فارس در اختیار ایشان بگذارد تا مردم سواحل و بزرگان بحرین بتوانند کشتیهای مانند پرتغالی و اسپانیایی سازند که گنجایش حمل تفنگدار و توپخانه و بادلیج و ضربزن داشته باشد. شاه عباس فکر آنان را پسندیده، کسانی را فرستاد تا درختان مورد نظر را با گاری به اصفهان حمل کنند. اما قسمتی از این چوبها که به اصفهان رسید شاه برای مازندران حرکت کرد و حمل درختان تنومند با وسایل عادی به فارس مدت‌ها به تأخیر افتاد. ناچار زانر منصور به خلیج بازگشته جریان را به معین الدین و مردم بحرین گفت و آنان را در انتظار آینده گذاشت. کم جمعیت جنگجویان خلیج رو به فزونی نهاد، و تفنگداران ولايت کامپیروز که در شهر هرمز بودند تفنگها و شمخالها را برداشته شبانه به ساحل فارس پیاده شدند و در جمعیت معین الدین و زانر منصور به خدمت یزیرفتہ گردیدند. یک روز منصور که با قارب خود از گردنش دریا آمده بود نزدیک قلعه ری شهر پیاده شده داخل قلعه شد و سراغ معین الدین را گرفت. گفتند به اتفاق یوسف شاه در باروت کوبی هستند. وارد کارخانه شده سلام کرد، یوسف شاه پهلوی خود جا نشان داده منصور را نشانید و از اوضاع دریا جویا شد. منصور گفت:

— الساعه از خشاب می‌آیم. احمد خشابی می‌گفت که دو کشتی بزرگ پرتغالی با توب و ضربزن عازم هندیجان بوده از خلیج گذشته است.
معین الدین که سیاهی باروت و بوی زنده شوره از دست و صورتش درک می‌شد سر بلند کرده گفت:

جستجوی آن به بندر ری شهر آمد. ری شهر در آن روزگار از بندرهای آباد و پرجمعیت خلیج فارس بود که یک قلعه جنگی محکم داشت و قسمت خشکی آن شهری آراسته داشت و قلعه دریایی آن بسیار مجهر و کامل بود. این قلعه مرکز جنگی سواحل فارس بود و رابطه آن با قلعه جنگی دیگر که قلعه هندیجان نام داشت و مرکز حمایت دهانهٔ شط و قسمت شمالی خلیج بود یوسته ادامه داشت و تکیه‌گاه بنادر فارس و خوزستان محسوب می‌گردید. همین که معین الدین و منصور دانستند که یوسف شاه وارد ری شهر می‌شود جمعی از تفنگداران و سران محل را به استقبال او فرستادند. و یوسف را به عنوان اسر خلیج فارس با احترامی شایان به ری شهر وارد کردند. مدتی بود که مردم بحرین این شهر را پناهگاه قرار داده، محلی برای باروت کوبی و نقطه‌ای را برای تصفیه نفت ساخته بودند که در آنجا نفت سبید برای عملیات جنگی و نفت اندازی فراهم می‌کردند. در جنگهایی که میان معین الدین و پرتغالی‌ها در بحرین واقع شده بود، مردم توانسته بودند یکی از بزرگترین کشتیهای پرتغالی را که فیلیپ نام داشت به وسیلهٔ جوالة دچار حريق سازند. اما پس از رسیدن یک کاروان کشتی جدید معین و مردم بحرین شکست خورده، به بندر ری شهر پناه آورده بودند. معین الدین فالی جمعی را از بندر هرمز آورد و بود که طریقه ساختن جوالة را نیکو می‌دانستند و این سلاح خطرناک را برای جنگهای دریا فراهم می‌نمودند. جماعتی که سازاندۀ این سلاح بودند به همراه رئیسان که فیروز نام داشت، و خود با کسانش از ولایت کامپیروز فارس به هرمز مهاجرت کرده بودند، ساختن این نوع وسیلهٔ حريق را در بندر هرمز شایع ساخته، کارخانه‌ها برای ایجاد آن بریا نموده بود. پرتغالی‌ها از وجود او استفاده کرده، صنعت او را رواج داده بودند. این سلاح عبارت از شیشه یا کوزه‌ای بود که با ترکیبی از گوگرد و زرنيخ و نوشادر پر شده، قطعات کوچک کرباسی‌الولد به نفت سبید دور آن پیچیده می‌شد، و با وسیله‌ای مانند فشنجه به هوا رفته به درون کشتی یا قلعه می‌افتد و حريق کاملی به وجود می‌آورد. این هنرمند از یک خانواده قدیمی کامپیروز پیدا شده بود که طایفه‌شان به داشتن علوم غریبه و کیمیاگری و امثال آن شهرت داشتند. وقتی یوسف شاه وارد ری شهر شد که معین الدین و مردم فال و اسر و تفنگداران از مردم دیگر نواحی برای رفتن به دریا و آغاز یک جنگ دریایی آماده می‌شدند، پرتغالی‌ها در جزیره قشم سرگرم ساختن کشتیهای صید مروارید و امثال آن بودند و چوبهای بزرگی که

— منصور راست می‌گویی؟

— جزایرچیان لاری که اینک از قشم آمده‌اند به چشم خود دیده‌اند، می‌خواهی بگوییم بیایند و آنچه به چشم دیده‌اند بیان کنند؟ جزایرچیان می‌گفتند حضور داشتیم که در جنگ مسقط به کار برداشت و چند جواله به طرف کشتهای آنها رها نمودند. اما یک چیز هست، هنوز توانسته‌اند درست به هدف برسانند و سیاری از جواله‌های ایشان در آب افتداده به هدر رفته است.

یوسف گفت:

— اگر اسرار ساختن جواله را دانسته‌اند، بزودی آن را کامل خواهند ساخت و دیگر کشتهای شما باید فاتحه بیرونی را بخوانند.

منصور در حالی که تفنگ خود را از میان دو پالند کرده بود گفت:

— خدا برکت به تفنگ بلندخانه جزایری بدهد، دست قدرتش به همه جا رسا می‌کند.

— بگو خدا برکت به تفنگ کارخانه حسن‌موسى بدهد، بیبن.

یوسف تفنگی را که در قنداق چرمی بهلوی دستش بود نشان داده گفت:

— با این تفنگ وارد جنگل هرات شدم. همین که دیدم طاقیه‌های ازبکی پیدا شد و زیرجدهای درشت و لعلهای بدختانی کلاهها در شعاع آفتاب عصر درخشیدن گرفت، دانستم که خان بزرگ ازبک است. این نکته را از اسیر ازبکی کشف کرده بودم که خان از پشت این جنگل سر در آورده است. به رمضان تفنگدار گفتم: «هان زودزود بیر کن که وقت تک است». حسن‌موسى را نشانه رفت و فتیله را به آتش خانه تزدیک نمودم.

الحق شیر سیاه هم کوتاهی نمی‌کرد و به مجرد آتش دادن، تفنگ دیگری در اختیارم می‌گذاشت. معین‌الدین میان صحبت یوسف را بربده گفت:

— راستی از آن جواهرات چیزی نصیب تو شد یا نه؟ شنیدم لعلهای آبدار ممتاز در این جنگ نصیب قزلباش شده، آیا تو هم سهمی داشته‌ای؟

— آری، لعل که سابقًا در ولایت قزلباش کمیاب بود از آن تاریخ فراوان شد؛ چنان‌که در اردوی ما لعل بدختان خیلی خوش آب، قیراطی ده دینار تبریزی داد و ستد می‌شد، در حالی که پیش از آن قیراطی پنجاه دینار بود؛ و اما اینکه گفتی نصیب من چه بوده هر چه بوده این است که از نظر شما می‌گذرد. آن‌گاه دست رازیز شال کمر فرو برده کارد بزرگی را که در جلد ایلغار بود با

— چطور منصور؟ به هندیجان رفته‌اند؟

— آری، دو کشتی با چند ضربن قوی که می‌تواند دیوارهای سنگی را از بین و پیران سازد رفته‌اند.

معین‌الدین پوزخندی نموده گفت:

— یهوده زحمت می‌کشند، صاعقه آسمانی هم با قلعه هندیجان نمی‌تواند کاری بکند. به هر حال تقدگذاران هندیجان را بگو اگر میل دارند می‌توانند از راه دریا به هندیجان بروند و به همسه‌های خود بپیوندند، گرچه من خیال نمی‌کنم اینان بتوانند آنجا را تسخیر کنند.

منصور گفت:

— آنها هم برادران ما هستند. اگر گزندی به ایشان رسید، نتیجه‌اش عاید ما هم می‌شود. میل دارید من قارب خود را با دو نفر کمک‌باروزن در اختیار قاصدی می‌گذارم که بروند و خیر صحیح بیاورند.

یوسف‌شاه گفت:

— از کجا این دو کشتی به خوزستان نمی‌رفته یا تفنگچی برای کوت فرنگ نمی‌برده است؟

معین‌الدین گفت:

— نه یوسف، گمان نمی‌کنم این کشتها بتوانند از دهانه فو بگذرند. قطعاً از خلیج خارج نخواهند شد.

مدتی این گتفتگو ادامه یافت تا آنکه در نتیجه رأی اکثريت بر آن قرار گرفت که کشتی کوچک و بزرگ برای تعقیب پرتغالی‌ها آماده حرکت باشند و چندان که خشاب نمایان شد، به طرف ساحل هندیجان که آخر ساحل فارس است در حرکت آیند و هر جا به کشتهای پرتغالی برخورند جنگ را آغاز کنند.

یوسف‌شاه گفت:

— رفقا آیا جواله تهیه کرده‌اید؟ تنها اسلحه مفیدی که شما می‌توانید از آن بهره‌مند گردید جواله است که پرتغالی‌ها در اختیار ندارند.

زائر منصور در حالی که خندان بود گفت:

— بخشنید امیر یوسف‌شاه، آنها هم جواله تهیه کرده‌اند. نمی‌دانم کدام نامسلمان طریقه ساختن جواله را به این نظرانی‌ها آموخته است.

یوسف با سیمایی متعجب پرسید:

باز می‌مانم. کار اصلی من رفع نقار باخان والی است که تا آن انجام نگردد من در فارس نمی‌توانم آزاد زندگی کنم. گذشته از اینها بزودی شاه عباس از کارهای بزرگ آسوده شده به کار خلیج می‌پردازد و در یک یورش تمام سواحل را از وجود این دزدان دریا یاک می‌گرداند. من باید در آن موقع پای رکاب او باشم و این با دشمنی اللهدوری خان امکان‌بیزیر نیست.

معین‌الدین گفت:

— آری، از همه مهمتر قضیه داودخان است که ...

یوسف دنباله سخن معین‌الدین را گرفته گفت:

— به هر حال قورچی باشی سیرده که زود بازگردم. اما شما حرکت کنید و موقع را مغتنم بشمارید، چه می‌ترسم اگر شما دست از تعقیب برخانی‌ها بکشید آنان دست نکشند؛ و اگر غافل باشید یک روز صبح لوله‌های توب ایسان را ببینید که در مقابل بندر ری شهر آغاز آتش‌نشانی کرد و تا شما بخواهید دست و پای خود را جمع کنید تفنگداران آنها پیاده شده بندر را تصرف کنند، و تمام باروت توبخانه و آهنگرانه و نجارخانه شما را که با خون دل فراهم ساخته‌اید به آتش بیداد بسوزنند.

زانر منصور گفت:

— از قضا خبر داریم که چنین اندیشه‌ای هم در سر پروانیده‌اند و منتظر موقع مناسب می‌باشند، ممتنعاً از ترس شاه عباس است که تاکنون به بندرهای فارس دست درازی نشده.

یوسف گفت:

— آری رفقا، با کمال تأسف نمی‌توانم در این مبارزة دریایی شرکت کنم، اما خدمتی که از دستم بر می‌آید همان است که دیشب عرض کردم. چهار قبضه تفنگ جزایری ممتاز همراه دارم که از اسلحه داری‌باشی داودخان گرفتم. با این چهار قبضه می‌توانند چند نفر از این بیجه‌های آتش‌پاره را تیراندازی بیاموزید و هر چه زودتر با قوای کافی دنبال کشتهای خریف بروید. البته من جریان خدمتهاش را مردم را توسط خان قورچی باشی به سمع شاه عباس می‌رسانم و اطمینان می‌دهم که در موقع فراغت و رفع اشکال با تفنگداران خودم به شما پیوسته عازم تسخیر بحرین شوم.

معین‌الدین نامه‌ای به قورچی باشی نوشته جریان جنگهای خلیج وضع

جلد بیرون آورد و به معین‌الدین و منصور نشان داد سر غلاف کارد غرق لعل و جواهرات دیگر بود. دانه‌های درشت لعل که گوهه‌ی گرانهای، و در آن عصر ارزش فراوان داشت، بنای تابش و تلازو راهنما و رنگ دانه‌های سنگهای قیمتی چشم بینندگان را خیره ساخت. چند ردیف اول لعلهای درشت بود که از فندق کوچکتر و بزرگتر و در نگیهای فلزی روی غلاف کارد نشانه شده بود. یوسف کارد را از غلاف برخنه ساخته نوک تیز آن را زیر دانه‌های درشت لعل کرد و چند دانه از بهترین آنها را از داخل نگین طلا و نقره بیرون آورد جلوی معین‌الدین و منصور گذاشت. آن‌گاه با لبخندی گفت:

— این هم سوقات ازبکستان، از این پس باید قبضه شمشیر دوستان بحرینی ما را آرایش دهد.

منصور در حالی که سه دانه لعل آبدار سرخ رنگ را در گف دست می‌غلتانید و از داشتن آن شوق و شعفی داشت گفت:

— امیر یوسف‌شاه، بهترین لعل را از کجا می‌آورند؟

— بهترین نوع این سنگ در معدن ولايت ازبکستان واقع شده و متعلق به دیار بدخشنان می‌باشد که از جمله شهرهای آن کشور است.

معین‌الدین در حالی که مهیای حرکت می‌شد از یوسف پرسید:

— امیر، تو هم در این سفر با ما خواهی آمد؟ بالاخره نباید گذاشت این کشتها سلامت به هرمز بازگردد. حال که دست ما از بحرین کوتاه کردن و هر رنچ که برد بودیم به هدر دادند، باید به ایشان بفهمانیم که مانند سایه پشت سرشار خواهیم بود و محل است بگذاریم آب خوش از گلوبیشان پایین رود.

زانر منصور در حالی که ایستاده چانه‌اش را روی لوله تفنگ گذاشته بود گفت:

— ملاحظه کن امیر، این جوان را ببین، حال خرجش را می‌دهم. همچنین آن یک که جلوی در ایستاده سوهان کاری می‌کند. اینها هر یک صیدگاه اولوی داشتند که سر سفره‌شان بیست نفر بحرینی می‌نشست. حال خودشان فرار کرده به ما پناهنه شده‌اند و هزارها مردم دیگر از جان سیر و از مال پس، در اختیار ما هستند. اگر خدا خواست همه را صاحب مال و منال ساخته به حق خودشان می‌رسانیم و دوباره مثل آن شب به خواست خدا وارد بحرین می‌شویم.

یوسف‌شاه که در فکر کار خود بود گفت:

— دوستان محترم، اگر بخواهم با شما در این جنگ شرکت کنم از کار اصلی

شاه فرمود:

— قورچی‌باشی بیا جلو.

همین که پیش آمد جای را نشان داده گفت:

— بنشین و این نامه را بخوان.

آن گاه لبخندی به صورتش نقش بست که در پایان به حال خنده‌ای صدادار جلوه گر شده گفت:

— این نامه را بخوان تا بدانی غازی چقدر خوب کارش را انجام داده. این نامه را درویشی از راه کوهستان طالش آورده بود. وی هنگامی که مرا به چشم دیده درخواست کرد نعل اسبش را کشیدند. و این ورقه را از زیر نعل بیرون آوردند.

كورچی‌باشی قدری که خواند حیرت‌زده پرسید:

— قربان صاحب خط را نشناختم.

— نامه خط پرنده جاسوس است و از شنب غازان نگارش یافته. این درویش هم اصلاً از پادری‌ها و نصرانی است که رسیدن نامه را به عهده گرفته است.

مهديقلی هر چه بیشتر می‌خواند اثر شادی و مسرت بیشتر در چهره‌اش نمایان می‌شد. به طوری که وقتی نامه تمام خوانده شد لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت. قورچی‌باشی در حین پس دادن نامه گفت:

— پس از این قرار جنگ بیرحمانه‌ای میان کردها و عثمانلوها شروع شده است.

— آری، جنگی که هزار نیرنگ و افسون مقدمات آن خواهد گردید. اگر مین‌باشی بقیه نقشه را هم به این خوبی و تمامی پایان دهد، الحق سزاوار همان وعده‌ای که به او داده‌ایم هست.

مهديقلی گفت:

— شاه، مین‌باشی در کردستان تالی ندارد و از همه سرداران کرد با حقیقت قدر و شاهسیونتر است.

— کردها هم ادعای شاهسیونی می‌کنند، تا ببینم در روز امتحان کدام می‌توانند ثابت کنند که در این ادعا صادق می‌باشند.

مدتی شاه و قورچی‌باشی در فکر ظهور حوادث جدید بودند. هر دو به طرزی عاقبت آن را می‌اندیشیدند.

عاقبت شاه رشتہ سخن را به دست آورده گفت:

کشتهای پرتغالی را برای او شرح داد. در این نامه اشاره شده بود که احتمال دارد لشکر پرتغالی که در قشم موضع گرفته بزودی در ساحل فارس پیاده گردد و راه را برای نفوذ به شیانکاره و شیاراز بازنماید. چند روز یوسف به کارخانه‌های کشتی‌سازی و باروت‌کوبی ری شهر سرکشی می‌کرد و اطلاعاتی که از اصفهان و زرادخانه آنجا به دست آورده بود برای کارگران آن بندر شرح می‌داد.

یک روز قاصد اصفهان بازگشت و نامه قورچی‌باشی رسید که در آن از حرکت شاه عباس و رسیدن به کمک مردم بحرین قید شده بود. قورچی‌باشی تأکید نموده بود که چون نهضت همایون شاهی به سمت فارس واقع می‌شود، یوسف هر چه زودتر خود را به پایتخت رسانیده و سایل حرکت جمعی خود را مهیا سازد. یوسف شاه جنگجویان خلیج را سدروند باش گفته بشارت داد که بزودی در رکاب شاه به بندرات خواهد آمد، و در حضور بهادرخان دوستان او خواهند توانست کارهای فوق العاده و رشادتهای بی‌نظیر نشان داده، خلعت و جایزه بگیرند. یوسف در بازگشت راه خود را دور کرده به رمضان گفت:

— از خیر شیراز گذشتم، در بازگشت باید مواظب باشیم که داود با نیش و چنگال منتظر رسیدن ماست. ما هم او را در انتظار کشنه می‌گذریم و از راه کهگیلویه به عراق می‌رویم. چه لزومی دارد که حتماً از راه شیراز برویم.

— شما که در کهگیلویه هم دوستانی دارید.

— اما فرست توقف نیست و باید به عجله راهها را پشت سر بگذاریم که خان در انتظار ماست.

هنوز یوسف شاه در راه فارس بود که اخبار انقلاب کردستان در پایتخت اصفهان شنیده شد و زد و خوردی شدید میان غازی‌بیک کرد و سنجق‌بیگی آذربایجان که علی‌پاشا نام داشت آغاز گردید. شاه عباس در آن ایام کمتر دیده می‌شد و بیشتر اوقات در خلوت به سر می‌برد و بندرت اشخاصی را می‌بذریفت. یک روز صبح که مهديقلی قورچی‌باشی توانست شاه را پیدا کند ملاحظه نمود که بهادرخان در یکی از ائمه‌ای عمارت سروستان که از جمله باغهای قصر نقش‌جهان بود سرگرم خواندن نامه و دیدن اوراق کوچک و بزرگی است که در پیش رویش دسته‌داشته چیده شده و بجز خواجه‌صلنل که مانند نقشی به پرده جسبیده بود، دیگری در محضرش دیده نمی‌شود. شرایط تعظیم را به جا آورده ایستاد.

بگمارم. فعلًا هم در [حال] رسیدگی به فارس می‌باشد و باید کتاباً نظر او را بخواهیم.

وقتی مهدیقلی از خدمت شاه عباس مخصوص شد، در عالی قاپو اسامقلی پسر خود را دید که با یک نفر سوار منتظر بیرون آمدن پدر ایستاده. قورچی باشی گفت:

— هان فرزند، کجا بوده‌ای؟
— از پیشاز یوسف شاه آمدیم.

— هان، رفیق فارسی خود را یافته؟
— آری پدرجان، امروز وارد شد.

آن‌گاه قدری پیش رانده آهسته گفت:

— داودخان خیلی کوشش کرده شاید بتواند دستگیرش کند، اما همه سعی و شتابش نقش بر آب شده، یوسف خود را از دام رها نیده است.

— من وجود چنین خطیری را در راه قبلًا پیش‌بینی کرده بودم. خدا را شکر که تیر مراد داود به سنگ آمد و یای اقدامش لنگ شد. جوانی که عنان نفس خود را نتواند در دست داشته باشد، هیچ‌گاه به اوج عزت و ترقی نمی‌رسد. از آن ترسناکم که این دیوانه به قدری خودسری نشان دهد که شاه عباس را به غضب آورده، سابقه درخشنان خدمات پدرش را به باد فنا دهد.

— آری، شرح مبارزاتش را در راه کازرون و برخورد با نوکران داودخان را در بد و ورد برای من شرح داد. تها قلب قوی و تصمیم جدی، یوسف را از ورطه خطیر رها نیده، و گرنه داود بهترین موقع را داشته، در حالی که الله‌وردي خان هم خارج از شیراز گرم کار خود بود، خبری از قضایا نداشته است.

— کار به زد و خورد هم کشیده؟ تلفاتی در میان بوده است؟

— نه پدرجان، از جماعتی که در تعقیب یوسف بوده‌اند تنها سلاحدار باشی داودخان توانسته با سه نفر تفنگچی به یوسف شاه رسائی کند، آن هم وسط روز کنار دره گرم و سوزانی که چشمۀ آبی داشته و یوسف با جلوه‌دارش لب آن چشمۀ استراحت پرداخته بودند.

— آفرین به زرنگی، هر کس بود در چنین وضعی خود را باخته بود. یوسف یک‌دلاری موقع شناس و تجربه‌آموخته است، حیف که روزگار به خلاف مقصود او می‌گردد و سنتگ حوادث پیش پایی او ایجاد مانع می‌کند. راجع به دختر کلاتر چیزی به تو نگفت؟

— امیر گونه‌خان در شهر است یا در الگا؟

— در خود شهر است، در قزوین.

— سوار پارکایی از خودش چند نفر موجود دارد؟
— ده‌هزار.

— از ابواب جمعی خود چقدر تابین می‌تواند فراهم کند?
— بیست هزار.

باز به فکر رفته مدتی سکوت او ادامه یافت. عاقبت گفت:

— قورچی باشی، همه خوش نقشه‌ای ما در این است که مین‌باشی خوب از عهده انجام خدمت خود براید. چنین نیست؟

— شاه‌ها خانمزاد به طالع شهریاری اطمینان کامل دارد. یک روز مولانا یزدی منجم در حین صحبت می‌گفت: «طالع شاه ایران را از این ساعت تا یک قرن تمام ضمانت می‌کنم، طوری که در تمام مدت این یک قرن همه جا کامروا و پیروز باشد.» آری شهریار، می‌گفت: «سرم را التزام می‌دهم. در این مدت تضمین شده اگر به زیان بهادرخان پیشامدی کرد، من دست از جان می‌شویم.» شاه سری جنبانیده گفت:

— تا بر صحیفة مشیت ایزدی چه قلم رفته باشد.

مهدیقلی خان در حالی که می‌خواست برخیزد گفت:

— ذات ظلل‌الله از خلیج فارس خبر دارند؟

— نه، چطوراً باز خبری شده؟

— از قراری که شنیده‌ام بر تعالی‌ها لشکری به لار فرستاده، بعضی از قلعه‌های آنجا را هم به توسط طرفداران خودشان تسخیر کرده‌اند.

— بلی، تا این اندازه را الله‌وردي هم نوشته بود. خیال کردم خبر تازه‌تری هست.

— نه شاهها.

— در هر حال دقت کن قورچیهای جدید و تفنگداران ساقی و فالی و اصفهانی و گرجی هر روز گرم مشق باشند. من خودم روزها به میدانهای مشق سرکشی می‌کنم. اگر دیدی لازم است یک نفر تفنگچی آغاسی برای سربرستی دسته‌های جدید تعیین شود، خودت پیشنهاد کن.

— بسته به نظر قول‌لر آغاسی است، باید هر کس را او انتخاب می‌کند به این کار

آن صحنه خواهد توانست به منظور اصلی خود نزدیک شود.» خواست در این باره سخنی بگوید که قوچی باشی گفت:

— غم‌خور یوسف، قول می‌دهم که در این سفر هم آن لقب امیر تو را از توقیف اللہوردی خان بیرون آورم و [هم] شکرآبی که میان اللہوردی و توحود دارد زایل سازم با چیزی اضافه؛ تو هم سعی کن که در این غزای با فرنگیان جلب نظر شاه را بکنی.

— آیا خبری از لشکر بر تعال رسیده؟

— ظاهراً چنین علوم می‌گردد.

— تا روزهای اخیر که جان‌ثمار در بندرات بودم هنوز جایی پیاده نشده بودند. فقط می‌شنیدیم که خیال دارند به تعقیب مهاجرین بحرین به ساحل فارس پیاده شوند و در ری شهر به قلعه کهن دژ توب و ضربن بپندند.

— تعداد تفنگچیان فالی و بحرینی در ری شهر به چند نفر می‌رسد؟

— از هزار و پانصد بیشتر است. اخیراً جزایرجی بسیار از مردم کام‌فیروز به ایشان ملحق شده‌اند، اما همه کارکشته و کهنه‌سیاهی، اکثرشان در جنگ دریابی بصیر و خبره.

قوچی باشی سری جنایده گفت:

— اینها برای آینده ما بسیار لازم است.

یوسف ادامه داده گفت:

— عرضدهایی از مردم بحرین و معین‌الدین و زائر منصور همراه آورده بودم که ...

قوچی باشی دنباله سخن یوسف را گرفته گفت:

— به دست شاه رسید و بدقت مورد توجه قرار گرفت. در باب چوبهای کشتی و تیرهای بلند سفارش بسیار کرده بودند. شاه فرمود به میرزا تقی، وزیر مازندران و وزیر دارالمرز نوشه شود که هر نوع الوار و چوب که مورد لزوم مردم بحرین باشد از جنگلهای مازندران و گیلان بریده با عزاده به اصفهان بفرستند.

— بسیار خوب، دیگر کار درست است. مردم بحرین و قشم اگر تیرهای بلند و محکم می‌داشتد تاکنون کشتیهای عظیم ساخته بودند، چه باید کرد که از این بایت دست‌تنگ می‌باشند.

— نفهمیدی در کارخانه‌های قشم و هرمز چگونه این کشتیهای عظیم ساخته

در حالی که اتری از حیا بر چهره امامقلی دیده می‌شد سر به زیر انداخته گفت: — پدرجان من میل نداشتم در مطالبی که به من مربوط نیست وارد شوم. شاید دوست من نخواهد در آن باره با کسی صحبت کند و یا اسم محبوه‌اش بر زبان دیگری بگذرد.

— آفرین بر شیر پاکت باد فرزند، چنین است که گفتی.

مدتی از آن واقعه گذشت تا یک روز مهدیقلی خان از عالی قابو آمده رؤسای قور و مین‌باشیان و یوزباشیان را جمع کرده دستور داد نفرات مخصوصی را حضار کنند. در ضمن یوسف‌شاه را برداشته قدم‌زنان به قسمت توبخانه آمد. در

حین قدمزدن به یوسف بشارت داده چنین گفت:

— شاه عباس بزودی عازم فارس خواهد شد و باید در رکاب او باشیم. سیماهی یوسف که از بشارت خان تغییر کرده بود به حالت گرفتگی و ملال در آمد. در پاسخ قورچی باشی گفت:

— پس در این صورت من افتخار این ملازمت را درک نخواهم نمود. زیرا برخوردن من با اللہوردی خان حتمی است و میل ندارم وسیله نگرانی و پریشان‌خیالی برای آن حضرت فراهم کرده باشم. بهتر است مرخص فرماید چاکر یا در پایتخت بمانم یا همراهانم را برداشته از راههای کرمان عازم خلیج شوم. خود شما می‌دانید با این اختلاف که میان ما موجود است چطور امکان خواهد داشت که در یک اردو با هم بسازیم، آن هم در فارس که مرکز قدرت اللہوردی خان است.

— فرزند، من به تو اطمینان دارم که تا در پساه من هستی احمدی جرئت نخواهد داشت که به تو چپ نگاه کند، دیگر این چه حرفي است که می‌زنی. شاه همراه ماست و تو در اردوی شخصی من و در اداره قورچی باشی هستی، چگونه کسی را یارای آن است که مزاحمت تو را در اندیشه آرد؟ نه اطمینان داشته باش که ما در رکاب بهادرخان هستیم. من سعی خواهی نمود تا در شیراز این اختلاف مرتفع گردد و اللہوردی خان از تصریح تو صرف نظر نماید.

— آیا شاه از شیراز هم بالاتر می‌رود؟

— آری، بلکه تا بحرین و قشم و عمانات. یوسف در دل خود اندیشید که: «دیگر کار درست است، چه بودن شاه عباس و مهدیقلی خان در فارس مسلمًا برای او جای نگرانی نخواهد بود. به علاوه در

عالی شان، این مطلب مهمی نبود، بلکه یک اتفاق ساده و همیشگی بود که برای من بسیار روی داد، بلکه حتی برای هر مسافری نوعی از آن واقع شده است.

نه، کسی که تو را بر اسب خود نشانید دختر کلاتر شبانکاره است، او کلاتر طایفه بزرگی است که ثروت و اعتبار بسیار دارد. نفرات ایشان بسیار است و همه جنگی و دلاورند. اینها را من شنیده‌ام، اما می‌خواستم بدائم تو آن دختر را دوست داشته‌ای یا دختر تو را؟ خلاصه بی جهت نیست که داودخان یا در کشف تو کرده، آتش کینه اللهوردی خان را نسبت به تو افزوهخته نموده است. آری فرزند، دختری که هم شجاع و هم صاحب جمال و هم دارای ثروت و طایفه است، اگر تو را دوست داشته، جا دارد که خود را برای مبارزه با داودخان مهیا سازی؛ زیرا به طور قطع و یقین داود از این شکار چشم نخواهد پوشید، اما تو نترس و با کمال قدرت در برابر ایشان استقامت کن.

مدتی به سکوت گذشت، عاقبت خان پرسید:

ـ هان، جواب مرا ندادی یوسف. گفتم کدام زودتر قدم پیش گذاشتید؟ تو یا دختر؟

دیگر یوسف سکوت را منافی اخلاق دانسته گفت:

ـ عالی شان به سلامت، هر دو در یک لحظه. من نمی‌توانم عرض کنم که آیا دختر در ساعات اول برخورد با من نظر خاص داشت یا نه.

ـ البته این نکته مسلم است که زنان به مردان قهرمان و دلاوران یگانه زود دلیسته می‌شوند. شاید عشق او هم از این نظر بوده؟

ـ نه جناب خان، من در آن موقع مردی فراری و گمنام بودم و برخورد من با طایفه کلاتر خیلی عادی و طبیعی بود.

ـ به هر حال من با همه توانایی در راه وصول تو به مقصود کوشش خواهم کرد و هر چه داودخان به فشار خود بیفزاید نخواهم گذاشت به منظور و مقصود خویش کامیاب شود. بزودی عازم فارس می‌شویم و در آنجا به سعی و همت شخص شاه عباس و سایل پیروزمندی تو را در اختیارات خواهم گذاشت.

دیگر یوسف در پوست نمی‌گنجید، زیرا بزرگترین مرد کشور به او قول همراهی و مساعدت می‌داد. برخاسته دست بر سینه نهاد.

خان گفت:

ـ تفنگداران تو را دیده‌ام، همه کاری و زرنگ‌اند، مخصوصاً این تفنگداران

می‌شود؟ مقصود این است که چوبهای مورد لزوم را بر تعالی‌ها از کجا به دست می‌آورند؟

ـ همه را از هندوستان، مخصوصاً سیلان سراندیب به کشتیهای عظیم سوار کرده به قسم می‌آورند و در آنجا کارگران کشتی‌سازی به مصرف می‌رسانند؛ اما در بندرهای خودمان کشتیهای شراعی کوچک و نوعی که قارب نام دارد تهیه می‌شود، اینها هم همیچ گاه در برابر کشتیهای کوه‌پیکر فرنگی تاب مقاومت ندارد و یکبارچه سنگ که از بادلیح‌های ایشان رها می‌شود صدها از این نوع بلم را نابود ساخته، تخته‌باره‌ای از آن نمودار نمی‌گردد. این است که معین الدین و مهاجرین بحرین تقاضای تبرها و درختهای بلند را از بهادرخان نموده‌اند.

ـ آیا می‌تواند از این تویها و بادلیح‌ها به خشکی هم بسیاورند؟ مثلاً اگر بخواهند شهر شیراز را بگیرند از این آلات چگونه استفاده خواهد شد؟

ـ هیچ، وقتی پای آنان به خشکی رسید و در صحرا با مردم ما روبرو شدند کارشان زار است. به همین جهت تاکنون از لب دریای گامبرون به این طرف قدیمی برداشته‌اند.

ـ خلاصه یوسف تو در این سفر خیلی خوب می‌توانی مورد نظر شاه واقع گردی چه جنگ در ناحیه خلیج برای تو که سابقاً آن را داری سودمند خواهد بود، و از کجا به درجه سلطانی نرسی. کسی هم که سلطان شد با یک خدمت نمایان می‌تواند به رتبه خانی نایل گردد.

چشمان یوسف از شادی برق زده سر به زیر انداخت. دید بزودی در ولایت فارس میان همسران و هم‌چشمان خویش خواهد توانست مقامی شامیخ به دست آورد. خواست اجازه گرفته برخیزد که مهدیقلی با سیمای خندان و آمیخته به علاقه گفت:

ـ نگفتنی که در این سفر به شبانکاره هم سری زدی یا نه؟

ـ قیافه جدی و مردانه یوسف افزوه خشته شده گفت:

ـ چرا قربان، دو سه شب آنجا بودم، میهمان خانواده کلاتر.

ـ البته عهد محبت و پیوند را هم استوارتر ساختی؟ چنین نیست؟

ـ قربان با کی؟

ـ با آن دختری که در راه بندر پیاده شد و تو را بر اسب خود سوار کرد. رنگ یوسف از حیا سرخ‌تر شد و در حالی که سر به زیر افکنده بود گفت:

— حالا که شده، تو سریازی و طول دارد تا از رموز سیاست آگاه شوی. اینها کار بسطام آقاست.

یوسف کم کم فهمید که بکتاش از گوش و کنار به اسرار نهانی دولت اشاره می‌کند. پرسید:

— راستی این موضوع جلالی جلالی چیست؟ اینها دیگر کیستند و در سرحدات چطور این گروه پیدا شده‌اند؟
باز بکتاش خنده‌ای کرده گفت:

— داداش اینها را جلالی می‌خوانند؟

— جلالی می‌دانم، یعنی صاحب جاه و جلال.

— نه، اشتباه می‌دانی. جلالی یعنی بی‌وطن، یعنی گروهی که از شهرهای خود جلالی وطن کردند و به هیچ سرحد و کشور نسبت ندارند. اینها میل دارند آزاد زندگی کنند، یعنی کسی به آنان کاری نداشته باشد تا بچایند و بریزند و بیاشند؛ بخورند و بنوشند و عیاشی کنند؛ این هم مرام و مسلکشان است.

— شاه عباس با اینها رابطه نزدیک برقرار کرده، آنان را به کشور خود خوانده است. آیا این کار خطروناکی نیست؟ سی چهل هزار سپاهی تفنگدار ورزیده یاغی را به داخل مملکت راه داده؟

بکتاش فقههایی کرده جامی نوشید و گفت:

— پیرت می‌داند و بس که پشت این پرده چه نقشی است. اگر شاه عباس است که همه این مهره‌ها را می‌داند به کجا بچیند.

— من کاری به این کارها ندارم، نه جلالی می‌شناسم و نه غازی بیک کرد، و نه میل دارم از اسرار قزلرآغاسی خبر داشته باشم، گفتنی قزلرآغاسی چه سمعتی است؟
بکتاش باز خنده‌ای سر داده گفت:

— قزلرآغاسی؟ چه مقام شامخ و بلندی، کسی که دختران قصرهای بهشت را اداره می‌کند و بهشت باب عالی، بهشت کنار دریایی بُسفر؛ اگر بدانی که عثمانلو تا دهان را نشود این اسم را به زبان نمی‌آورد. آری رفیق، اگر دنیا سر و صورتی پیدا کرد و این جنگ و جدال خواهد، برای یک هفته هم اگر شده تو را به این بهشت خواهم برد و جاه و جلال قزلرآغاسی را به تو نشان خواهم داد.

— راستی خیلی صحبتها از این شخص شنیده‌ام، دلم می‌خواست بدانم داستان آن چیست.

فالی. فردا به اردو برو و هر چه لوازم کوچ و بیانک مکبود دارند از جباخانه بگیر. نوشته مرا به ناظر قور بده و براقهای نفرات را تکمیل کن. یکدفعه فرمان حرکت می‌رسد و مهلت محدود می‌گردد.

یوسف دست بر دیده نهاد و اجازه گرفته بیرون آمد. روز دیگر به اردو رفته به تهیه وسایط سفر پرداخت. یک روز در راه به بکتاش عیار برخورد که با جاه و جلال کامل اسب می‌تاخت و غلامی بالباس مخصوص طبقه غلامان او را بدرقه می‌کرد. به یوسف رسیده سلام داد و وعده کرد که شب به دیدار او بیاید. سپس به اردوگاه رفته تا شب به انجام کارهای شخصی پرداخت.

شب آن روز بکتاش به دیدن یوسف شاه آمده دوست قدیمی خود را دیدن نمود. او دیگر برقنده نام داشت و اغلب در خارج کشور به سر می‌برد. خود را تاجر می‌خواند و با تجار ساکن باختخت بیش از سایرین میل به معاشرت و هم صحبتی داشت. جریان کار یوسف را جویا شد و پس از آنکه دانست هنوز گرفتار دشمنی اللهو ردی خان است سخت متائف گردید. راجع به اوضاع خلیج جویا شد و همین که یوسف گفت: «شاه خیال مسافرت به شیراز را دارد.» لبخندی زده گفت:

— حال که شمال و کردستان بر هم خورده، شاه همه خیالش جمع آن سرحد است.

یوسف در حالی که وسایل سفره شراب را حاضر می‌کرد پرسید:
— بکتاش قضیه غازی بیک کرد چیست؟ می‌گویند سخت باد به بوق کرده به هواخواهی قزلباش با لشکر عثمانلو به نزاع و جدال مشغول شده است. آری اکنون سیاه عثمانلو از همه طرف به کردستان می‌روند.

بکتاش در پاسخ یوسف به شیوه همیشگی خود قدری مسخرگی کرده، از هر دری سخنی گفت؛ و در پایان نگاهی به اطراف اتاق افکنده سر را پیش گرفت و آهسته گفت:

— این همه آوازها از شه بُوذ.

— یعنی شاه عباس؟

بکتاش چشیده را به علامت اثبات روی هم گذاشت. باز یوسف پرسید:
— چطور؟ غازی بیک که از دست پروردگان مصطفی پاشاشت و الهام از باب عالی می‌گیرد، جگونه با اربابان خود یاغی می‌شود.

حرکت سنجق بیگی تبریز با لشکر عثمانلو به جنگ با کردها، شاه مراقبت آن سرحد را رها ساخته به بنادر خلیج بپردازد. باز هم بسته به نظر خود شاه است، ما چه خبر از سیاست دولت بهادرخان داریم.

ماعقبت بکنش قول داد که در خصوص اللهوردي خان با بسطام آقا مذاکره کند و از او بخواهد که در کار یوسف دخالت نماید، اما یوسف عذر خواسته تقاضا نمود که منتظر اقدام قورچی باشی بشود و بسطام آقا را در جریان نگذارد، زیرا ممکن است دخالت بسطام آقا باعث رنجش قورچی باشی گردد.

راهزنان جنگل شبیلی

روز دیگر یوسف به ارد روست و به مجرد ورود با یک نفر یساقچی برخورد نمود که در جستجوی یوسف بود.
یساقچی ورقه‌ای به یوسف داده گفت:

— زود اقدام کنید.

و از آنجا رفت. یوسف ورقه را گرفته باز کرد. دید شرحی است که امضاي قورچی باشی را دارد. و به کلیه افراد فرماندهان جزء ابلاغ شده. خلاصه ورقه این بود:

فرماندهان دسته‌ها، به نفرات خود ابلاغ کنید که لوازم زیر را از جباخانه گرفته با خود داشته باشند:

نخ موم کشیده، پنج سیر، طناب، ده ذرع، تسمه چرمی، ده ذرع، میخ بزرگ آهنه، چهار دانه، کرباس آب ندیده، دو ذرع، مشک ترک بند، یک دانه.

یوسف به قسمت خود آمده، دستور را به نفرات ابلاغ کرد و آنان را به جباخانه برای دریافت فرستاد، اما خود قدری قدم زده در فکر رفت که این فرمان چیست و با بودن جباخانه و جباردار باشی در اردو، گرفتن این لوازم برای چه منظور است. فردا قورچی باشی به اردو آمد و سواران یوسف را دقیقاً از نظر گذراند. از وضع لوازم و سلاح ایشان جویا شد و همین که دید همه را یوسف در کمال دقت و مواظبت انجام داده خرسند گردیده پرسید:

— یوسف کارهایت انجام شده، نگرانی و نقصان نداری؟

— تا نبینی ندانی. من هر وقت سفری به استانبول می‌روم از گز انگکین‌های اصفهان و نمدهای قشنگ کار کرمان چند تا برای قزل‌آغاسی تحفه می‌برم، تا کلیددار بهشت بگذارد بعضی شبهای به تمایشی قصر فردوس بروم.

— چه خوب وسیله‌ای به دست آورده‌ای رفیق، گز انگکین اصفهان و نمدهای کرمان.

— نمی‌دانی چقدر این دو نوع متاع در استانبول خریدار دارد و عزیز است.

— شاه هم از این جریان باخبر است یا خودت برای کارهای خصوصی می‌بری؟

— عجب، بی اطلاع شاه؟ چقدر صاف و ساده‌ای. پولش را خود شاه می‌دهد بلکه جنس را از صندوقخانه شاهی به من می‌رسانند، عموجان بسطام آقاست نه برگ چغندر.

بکناش برخاسته قدری به اطراف پنجره‌های اتاق نگران شد و بازگشته سر جای خود نشست، مثل اینکه ترسید کسی از این بیانات آگاه شده باشد.

یوسف آهی کشیده گفت:

— نه از چنین حکایت کن نه از روم. من که فعلاً حواس ندارم، هر جا می‌روم سایه نسقچی باشی را پشت سرم مشاهده می‌کنم. نمی‌دانم عاقبت کار من به کجا خواهد کشید.

— غم مدار دوست عزیز. من اگر باید همه نفوذ خود را به کار برم، گرمه این مشکل را از کار تو خواهم گشود. منتها هنوز موقع نرسیده، باید کارها را در فرست خودش انجام داد.

— یعنی این مطلب که پرتفالی‌ها بندر ری شهر را گرفته‌اند صحت دارد؟

— خیال نمی‌کنم، تا تو آنجا بودی که چنین خبرها در کار نبود.

— نه، اما جنگ و سیز مردم بحرین و فال و اسیری‌ها هنوز ادامه دارد. آنجا هم گفتگوی یک جنگ بزرگ دریابی با پرتفالی در میان بود، شاید نتیجه چنین شده است. قورچی باشی به ما دستور داده نفرات را مجهز کنیم که شاه عازم بندرات است.

بکناش بدون آنکه حرفی بزند ابروها را بالا انداخت، ولی بزوودی در دنبال آن گفت:

— چه عرض کنم، شاید فرمان شاه به سمت جنوب باشد. اما این عاقلانه نیست که در موقع شورش کردستان و قیام سرداران کرد به حمایت شاه عباس و

— من فقط آن جلویی را توانستم تشخیص بدهم، آن هم از اسبش شناختم که باید بسطام آقا باشد.

— بسطام آقا؟

— این اسب «بور ابرش» مال بسطام آقا و مرکب نامی سواری او بود. کس دیگر نمی‌تواند سوار اسب او باشد، قطعاً خودش بوده.

— خوب، معلوم شد ما کجا خواهیم رفت؟

— همان فارس که گفتند.

اما صورت را برگردانیده خنده‌ای کرد که در تاریکی سر شب یوسف آن را ندید، اما از لهجه خنده‌آمیز امامقلی درک کرد که باید کاسه‌ای زیر این نیم کاسه باشد. کم کم قورچی باشی هم از عقب رسید و هنگام عبور از پهلوی یوسف آهسته گفت:

— یوسف مراقب باش در تمام خط سیر راهگذری به تو و سوارانت برخورد نکند و کسی چیزی از سواران تو نپرسد.

— قدغن سخت کرده‌ام همان طور که قبلًاً امر فرموده‌اید با احدي دو راه صحبت نکنند و با کسی تماس نگیرند.

— به سوارانت بسیار به آبادیها نزدیک نشوند. اگر احدي را شنیده‌ام با مردم رهگذار یا مردم بین راه سخنی گفته، جفت‌گوشها یاش را کنده کف دستش می‌گذارم.

یوسف قد خم کرده گفت:

— اطاعت است.

آن گاه افروز:

— سواران من همه غریب هستند و با کسی رابطه ندارند، مخصوصاً که مقاد این قدغن را قبلًاً به گوش آنان رسانیده‌ام.

— یوسف، امامقلی هم با تو همسفر است. گفتم اکثر در مجاورت تو باشد تا تنها نباشی.

یوسف آهسته سر را پیش برده گفت:

— خان باشی، آیا معلوم شد به فارس می‌رویم؟

خان باشی در حالی که اسب خود را به تاخت آورده می‌رفت که از یوسف جلو بیفتد گفت:

— نه جناب باشی، نفرات من برآق گرفته منتظر فرمان عالی می‌باشند. آیا پیش خانه شاه از شهر پیرون رفته؟

— از این باره خبری ندارم، همین قدر می‌دانم که سواران شما باید سیک باشند و هیچ وسیله جز برآق با خود برندارند؛ بدون بار و بنه فقط آنچه دستور داشته‌اند بردارند.

یوسف در حالی که از بیانات مهدیقلی خان در عجب بود پرسید:

— قربان، مگر با اردو نمی‌رویم؟ از اینجا تا ساحل خلیج فارس بدون بار و بنه؟ پس این چه جنگی است؟

— تو کاری به این کارها نداشته باش و آنچه می‌گوییم در گوش بگیر. لابد شاه عباس برای این کارها فکر و افی کرده، به ما مربوط نیست.

نزدیک غروب یوسف با ده نفر از زیده‌ترین تفنگداران خودش که با نظر قورچی باشی انتخاب شده بودند سواره به میدان سعادت‌آباد نزدیک شهر رفت. نگاه یوسف به یک دسته سوار سلاحدار افتاد که کم و بیش تعدادشان از هزار نفر بیشتر به نظر نمی‌رسید. یوسف با سواران خود به این دسته ملحق شده در انتظار فرمان ایستاد. هوا می‌رفت تاریک شود، به این مناسب یوسف نتوانست همراهان خود، مخصوصاً سرسته‌های این فوج را بشناسد. همین قدر یک دسته سوار می‌دید که از پا تا سر غرق در انواع سلاح سرد و گرم صف کشیده، مهیا فرمان حرکت‌اند. شب بر سر دست آمده بود که مهدیقلی خان قورچی باشی با یک نفر جلودار به شتاب از راه رسید و به عجله سرکشی به افراد فوج کرده فرمان حرکت داد. قورچی باشی با یک نفر تفنگدار قور جلوی این دسته در حرکت بود، اما همین که قدری از شهر دور شدند یوسف ملاحظه کرد که سه نفر سوار در حالی که نقاب به صورت داشتند با شتاب تمام از پهلوی آنان گذشتند. سوار آخری قدری از دو نفر دیگر عقبت بود. همین که از پهلوی یوسف شاه اسب می‌تاخت رو پس کرده با نوک شلاق ضربتی آهسته روی دست یوسف شاه که عنان اسب را داشت نوخت و به شتاب از او گذشت. یوسف از این ضربت تازیانه دریافت که این سه سوار او را شناخته‌اند، اما هر چه فکر کرد، ندانست چه کسی بود. امامقلی پسر قورچی باشی جزو همدمیان یوسف بود که قدری جلوتر اسب می‌تاخت. یوسف تاخت کرده به امامقلی رسید و آهسته از او پرسید:

— داداش هیچ توانستی این سه سوار نقابدار را بشناسی؟

در پیش داشتند قدری روشن گردید. دو نفر قاطرسوار به نظر آمد که در جلوی این کاروان بسرعت می‌تاختند. یوسف دریافت که این دو قاطرسوار بلندچی هستند و همیشه در راهنوری‌های جنگی یا ناظیر آن آشناهی داشت. وارد جلگمهای شده بود که دهکده‌ای کوچک از انتهای آن نمودار بود. بلندچی‌ها در مجاورت دهکده توقف کرده از مرکب پیاده شدند. و سوارانی که مانند خطی دراز از سطح جلگه می‌گذشتند فرمان توقف دادند. دهکده‌ای باصفاً و پردرخت بود، اما سکته آن منحصر به چند زارع و چوپان بود که پیش از ورود سواران سر به صحرا نهاده فراری شده بودند. همین که دریافتند سواران، حرامی و راهزن نیستند کم کم از گریزگاه‌ها بیرون آمدند به خدمت اسب گردانیدن و آتش افروختن پرداختند. یوسف سواران خود را در کنار چشمته فرود آورده دستور داد قبل از هر کار اسپهای را مشت و مالی کامل داده، آن‌گاه خود به استراحت پردازند. امامقلی هم سوارانش را در گوشه دیگر فرود آورده به استراحت امداد و خود به گردانیدن اسب سواری و خشک کردن عرق او پرداخت. ناگهان یوسف مشاهده کرد که سه نفر سوار تقدیار از راه رسیده بیاده شدند و اسپان خود را به دهاتیها داده گفتند: «مشت و مالی کامل بدھید». یوسف با کمال حیرت دید که بکتابش جزو سه نفر تقدیار است که اینک اسب خود را ها ساخته به شستشو مشغول شده است. دانست کسی که شب گذشته در تاریکی با تازیانه پشت دست او زد، همانا بکتابش بوده که او را شناخته است. یقین کرد که بکتابش در معیت بسطام آقا به این سفر آمده، بنابراین هیچ نگفته صر کرد تا همراهان بکتابش به محل استراحت خود بروند. آن‌گاه خود را به بکتابش رسانیده سلامی کرد و آهسته پرسید:

— بکتابش معلوم هست که ما کجا می‌رویم؟
بکتابش خنده‌ای کرده گفت:

— چه عرض کنم رفق، من هم مثل تو آلت امر و نهی بسطام آقا هستم، ولی خیال می‌کنم ما به یک سفر جنگی می‌رویم.
— سفر جنگی؟ بدون بار و بنه؟ بدون عراده و توبخانه؟ به نظر من این حدس صائب نیست.

— تو از قورچی‌باشی نفهمیدی که مقصد ما کجاست؟
— نه، پرسیدم ولی او هیچ نگفت. ابتدا که صحبت از رفتن فارس و حمله به

تا خدا چه خواهد و بهادرخان چه فرماید. کم کم پاسی از شب گذشت. یوسف با سواران خود پیش می‌تاختند. در حالی که هر کدام اسپی بدک با خود داشتند که غالباً آن اسپان بدک به صورت دسته‌جمعی از دنبال آورده می‌شدند. نیمه شب شده بود که یوسف درباره مقصد نهایی این سفر مشکوک شد و دانست راهی که از سر شب طی می‌کرده‌اند راه فارس نیست، چه یوسف بارها از آن راه گذشته خصوصیات آن را می‌شناخت. هر چه دقت کرد نه از بیل تاریخی خواجه که راه فارس از آن آغاز می‌شود اثری دید، و نه از گدارها و گردنهای حومه شهر اصفهان نشانی یافت. در دل گفت: «قطعاً رازی در این سفر نهفته است که بعداً معلوم خواهد شد». شب از نیمه هم گذشته بود که باز به امامقلی رسید و خسته نباشید گفت، اسپش را با اسب او ردیف کرد. قدری که رفتند امامقلی گفت:

— یوسف تشنه نیستی؟

— نه، هر چه بخواهی خستهام.

— آخر چند روز بوده از سفر فارس آمده‌ای، هنوز خستگی راه داری.

— نه، اما کاش می‌دانستم به کجا عازم هستم و تعداد همراهان ما چند نفر است.

— فعلایا باید این سخن را مسکوت گذاشت. قورچی‌باشی قدغن کرده است این موضوع مورد مذاکره نباشد. چه کار داریم؟ به ما چه کجا خواهیم رفت. ما نوکریم و به ما امر شده است در این ظلمت شب تاریک راهی را طی کنیم. البته هوا که روش شد خواهیم فهمید مقصد کجا و همراهان چه کسانی‌اند.

سپس در حال سواری دست را روی شانه یوسف گذاشت گفت:

— همین قدر اجازه دارم به تو بگویم که به فارس نمی‌روم. این را هم محض دوستی تو ابراز کردم.

سپس باشتاب از کار یوسف گذشته، به سواران دسته خودش ملحق گردید. یوسف از اینکه بسطام آقا همراه دسته سواران شب است، احتمال داد که شاه هم با ایشان باشد؛ چه بسطام آقا ندیم شاه عباس است و مسکن نیست جز با او به مسافت اقدام کند.

اما این کی بود که در تاریکی تازیانه به پشت دست او زد، در این باره چیزی نمی‌دانست. کم کم سپیده صبح طالع شد و خط جاده‌ای که یوسف و همسفرانش

شیراز صحت ندارد و صرفاً این انتشار برای گم کردن منظور و هدف، جعل و پرداخته شده است. اما این راهی‌بایی محرمانه و سریع به کدام نقطه کشور منتهی خواهد شد و چگونه شاه با یک دسته هزار نفری بدون ارد و توپخانه و ذخیره جنگی و خواربار به این نهضت قیام کرده و کدام حادثه در پس پرده تقدیر نهفته است، آینده معلوم می‌ساخت. قورچی‌باشی پرسید:

— یوسف چیزی که از خواراکی کسر نداری؟

— نه قربان، چنان‌که امر فرمودید به قدر احتیاج هر چیز را برداشته‌ایم.
— به طوری که بلدچی‌ها می‌گویند در راه امروز و امشب ما آب خوردن نیست. مراقب باشید.

— ما دو مشکله همراه برداشته‌ایم و گذشته از آن هیچ‌گاه در سفرهای ایل‌غاری عادت به برخوری نداریم، سواران و نقنگداران من هم چنین‌اند و در حال سفر از خوردن غذای چرب و پختنی سنگین دوری می‌کنند و به سدّ رمقی قناعت دارند.
— هرجه خواستی توسط امام‌قلی به من خبر بد.

یوسف بازگشته و به جمعیت خود پیوست.

این دسته سوار نزدیک عصر از دامنه کوهستانی عبور می‌کرد که انری از آبادانی و جاده و شاهراه در اطراف آن نبود، و بلدچی‌های قاطر سوار که مقدم بر همه حرکت می‌کردند به خصوصیات آن واقف بودند. آخرین شب به دهی بزرگ و آباد رسیده از کنار آن گذشتند، و باز هنگام طلوع سپیده صبح در دامنه دره‌ای که آب و سبزه فراوان داشت، باز فرود آورند.

هرکس قبل از استراحت به گردانیدن و چرانیدن و راحت کردن اسبان مشغول شدند و هنوز از آن فراغت نیافرته بودند که چهار نفر سوار نقايدار با لباس خاکی‌رنگ از گرد راه رسیده در سرچشمه این جنگل فرود آمدند. این نقايداران عبارت بودند از شام‌عباس که با سه نفر یساول صحبت به دسته سواران شب ملحق گردید. اول ورود، قورچی‌باشی و بسطام آقا جلوی شاه رفته اسب او را گرفتند. شاه گفت:

— قورچی‌باشی، کسی عقب نمانده است؟

— نه شاه، تا اینجا که تلفات نداشته‌ایم. امید از طالع می‌مون شهریاری آنکه تا آخر این کوچ اسیان ما از رفتار باز نمانند. دسته اسیبی که خانه‌زاد برای این سفر انتخاب کرده با تأمل و مشورت بسیار بوده، از میان بیش از سی هزار اسب ممتاز

پرتفالی‌ها و گرفتن بعرین بود، اما هر چه رفتیم اثری از راه فارس پدیدار نشد. به علاوه ما بر عکس راه فارس در حرکت هستیم و خورشید از دست چپ ما طالع شد، پس چگونه به فارس می‌رویم.

— من دیروز عصر دانستم که باید به این سفر محرمانه بروم. وقتی گفتند: «برو از اصطبل اسیبی که مطابق میل توست جدا کن و دستور بده زین کنند». فهمید که سفری در پیش است، اما هر چه خواستم از بیانات بسطام آقا معلوم سازم که مقصد کجاست چیزی کشف نکرم.

— چقدر برای من خوشبختی و حسن اتفاق است که تو هم در این کوچ هستی و تصادف شده است که روزگار ما را با یکدیگر باز همسفر سازد.

— شاید امروز کسان دیگر هم به ما ملحق شوند. بالاخره خواهیم دانست، قدری صر لازم است.

در این ضمن امام‌قلی آمده گفت:

— یوسف، خان قورچی‌باشی هم آمد. اینک اسب خود را می‌گرداند.
یوسف دید خان با پنج نفر سوار تمام‌سلاح از قورچیان ترکمان پیاده شده، هنوز آبدارخانه‌اش را از پشت قاطر فرود نیاورده‌اند، پیش رفته به مهدی‌قلی خان سلام کرد. دید خان هم از راهنوردی شبانه خیلی خسته به نظر می‌رسد، اما همین که یوسف را دید خنده‌ای کرد گفت:

— یوسف شاه، لابد تعجب کرده‌ای که چرا از این راه به فارس می‌رویم؟

— چنین است خان، من هرگز از این راه سفر نکرده بودم.
— یوسف این نکته را محرمانه به تو می‌گویم و احمدی نباید از آن آگاه گردد.
ما به طرف شیراز نمی‌رویم و به مقصد نامعلومی حرکت می‌کنیم که تا شخص شاه تشریف نیاورند موضع و محل آن معلوم نخواهد شد.

— پس شما در انتظار ورود بهادرخان هستید.
— آری امیر یوسف، تا چند ساعت دیگر شاه به ما می‌رسد، بلکه از ما هم جلو خواهد افتاد. فعلًاً ما در معیت شخص شاه برای مقصد جنگی مرموز در حرکتیم که خود ما هم نمی‌دانیم؛ و باید مطابق دستور و فرمان شهریاری هیچ‌جا توقف نکنیم و به جاده‌ها و راههای معمولی هم نزدیک نشویم؛ و روز و شب اسب بتازیم تا بینیم منظور شاه کجا و کدام نقطه است.

یوسف فهمید که موضوع آمدن سپاه پرتقالی به فارس و تهدید شدن شهر

جه عملی شد. او نیز مطالب محرومانه و سخنان قرق را بیرون اظهار کرده بود، ایشیک آغاسی جفت گوشهاش را از بین کند و کف دستش گذاشت.

— من برای تو می‌گوییم، اطمینان به محرم بودن تو دارم، از آن گذشته اینها شوخي است می‌کنم.

فردای آن روز این دسته سوار در کوهستان قزوین فرود آمده به رفع خستگی پرداختند. یوسف اطراف اردو را گردش کرد تا شاید بکشاش را پیدا کند و ساعتی را با او بگذراند، اما هر چه گردش کرد او را نیافت. نزد امامقلی آمده گفت:

— رفیق عیار من پیدا نیست. به نظرم می‌رسد که عقب مانده باشد.

— گمان نمی‌کنم. این جوان زرنگ و باهوش آلت دست و شاطرچجه بسطام آقاست، چطور می‌گذارند عقب ماند؟ اگر باید سواران او را روی دست هم بگیرند نخواهند گذاشت عقب بیفند. بسطام آقاست، مگر شوخي است؟ قطع بدان ارباب او را مأمور جایی کرده و روانه مقصدی شده است.

این اردو سه روز در حومه قزوین به رفع خستگی پرداخت و غروب روز سوم یک دسته سوار هزار نفری از سواران و قورچیان ساخلولی قزوین سر تا پا غرق در آهن آمده به ایشان ملحق گردید و شماره زیبد سواران همراه شاه عباس به دوهزار بالغ شد. این دسته هزار نفری از سواران امیرگونه خان حاکم قزوین بودند که هر یک در صحنه جنگ مانند شیری قوی پنجه و دشمن سوز، هر یک با صد مرد مبارز برابر می‌کردند، مخصوصاً که در نبردهای تن به تن سالها ورزش کرده، با سپاه ممتاز بینی چری عثمانلو زد و خوردها نموده بودند. سپاه شاه عباس شامل دو هزار سوار زبده از دره‌های خلوت شبانه بیرون رفت و دیری نگذشت که یک روز هنگام سپیدهدم روتایران میانه در آخرین شعاع ستارگان صبحدمی مشاهده کردند که یک خط سیاه و باریک متحرك از گردنۀ های پریچ و خم کوهستان بالا می‌رفت و بدون توقف و تأخیر در شکاف دره‌های مقابل از نظرها نایدید می‌شد. کم سواران شب، یعنی شاه عباس با دسته اول سواران خود، که شبها راه می‌رفتند و روزها در لای دره‌ها و پشت جنگلها استراحت می‌کردند بنا کردند خود را به شاهراه نزدیک کردن. اندک اندک می‌رفت که قله‌های رفیع و پربرف قافلان کوه از لای ابرهای بهاری نمودار گردد. داخل جنگلی آنبو شدند که در دامنه یکی از دره‌های باصفای قافلان کوه واقع بود، این جنگل تا شاهراه تبریز به میانه سه فرسنگ فاصله داشت و در مربع و چراگاه یکی از طوایف

دست چین کرده‌ام و می‌توانم اطمینان بدهم که هیچ‌یک از دیگری باز نخواهد ماند.

شاه عباس و سه نفر همراه او بر کره‌های ممتازی سوار بودند که نظرشان در تمام ممالک آسیا و نواحی مسکون آن زمان نایاب و در اصطبلها و ایلخی‌های شاهان دیگر هم امثال آن فراوان به دست نمی‌آمد. بنابراین با همه دقیقی که قورچی باشی در انتخاب اسبان سواران شب کرده بهترین اسب سواری را برای طی راه منظور فراهم ساخته بود، باز هم اسب سواری شاه و همراهان سه گانه او در اول منزل از نظر نایدید می‌شند و تا منزل دیگر با یکدیگر برخورد نداشتند. روز سوم از حوالی شهر کاشان گذشته، به کوهستان ساوه رسیدند. اینجا قدری از سرعت خود کاسته تمام روز در کنار چشمه‌سارها و مزارع کم جمعیت و نواحی بی‌سکنه به استراحت می‌پرداختند. کسانی که آبدارخانه با خود داشتند نخست شاه بود و دیگری بسطام آقا، و پس از آن مهدیقلی خان قاجار که هر یک قاطری راهوار برای بردن اسباب و اثاثیه آورده بودند. شاه عباس گاه‌گاه که خیلی از سواری اسب خسته می‌شد بر قاطر آبداری می‌نشست که به منزله تخت او محسوب می‌شد و هنگام طغیان خواب و خستگی، روی قاطر آبداری لمده، خود را از کوفتگی بیرون می‌آورد. یک روز صبح که این دسته هزار نفری در یک چمن برگل و سنبل فرود آمده به استراحت پرداخته بودند بکشاش عیار به دیدن یوسف آمد و قادری که با او به شوخي پرداخت گفت:

— اگر گفتی یوسف حال در کجا هستیم؟

— چه عرض کنم بکشاش، تو از همراهان بسطام آقا و نوکر خاصه و محرم او هستی. تو باید بدانی.

— نه، جان خودت اگر بسطام آقا در این باره چیزی گفته باشد. من از لهجه این چوبان که در این حوالی گله دارد فهمیدم. ما اکنون در حول و حوش قزوین هستیم، لهجه این دهاتی نزدیک به طرز تکلم مردم قزوین است. قطعاً این حدس من صحیح است، اما میل ندارم در این باره کاوش بیشتری بکنم، چه شاه قدغن اکید فرموده که ما از معرفی خود و مقصد و منظور خویش اظهاری نکنیم و من هم به این سفارش عمل کرده‌ام. اما این نکته که گفتم لازمه بی‌بند و باری عیاران است، عیار هر جا باشد کار خود را می‌کند.

— نه بکشاش، با فرمان شاه شوخي ممکن. یادت هست با خواجه‌یک افسار

همین که روزهای اول و دوم گذشت چند نفر به عنوان پیلهور یا دستفروش عازم جنگل شده، خواستند از راهزنان جنگل خبری کسب نمایند. اما پس از آنکه دهاتیان دیدند اثری از این افراد به دست نیامد و هیچ کدام به ده بازنگشتند، بیشتر باعث وحشت آنان شد. دیگر احتمال به منطقه راهزنان نزدیک نشد. غیر از پرنده جاسوس، بکشاش، یک نفر دیگر هم برای رسانیدن نامه از این جمع بیرون رفته بود. اما هنوز آفتاب روز سوم روی قله‌های قافلان کوه دیده می‌شد که جاسوس بازگشته خبر داد که علی‌باشا در کردستان با غازی گرد در گفتگوی مصالحة است.

تا کار جنگ کردستان را پایان داده به تبریز بازگرد. شاه به بسطام آقا گفت: «نایاب وقت را تلف کرد؛ و پیش از آنکه پاشا برگرد باید پیش‌دستی کرده او را پشت دروازه شهر گذاشت.

— منتظر بازگشت پرنده هستیم که کوچ کنیم. او در آفتاب امروز خواهد رسید و تعداد صحیح نفرات عثمانلو را که در شهر تبریز باقی مانده همراه پاشا نرفته‌اند به ما گزارش خواهد داد. دانستن این موضوع برای ما بسیار لازم است.

همان طور که بسطام آقا حدس زده بود نزدیک عصر یک‌مسواری که سر و صورت خود را در تقابی پوشیده بود از بیراهه وارد جنگل شد و علامتی نشان داده کشیکچیان را آگاه ساخت که تیراندازی نکنند. قره‌چقای بیک پیش‌رفته بکشاش را شناخت و او را به خدمت شاه و قورچی‌باشی راهنمایی کرد.

بکشاش اسب خود را رها ساخته پیش شاه آمد و زمین خدمت بوسیده ایستاد، بسطام آقا گفت:

— قدری دیر کردی پرنده.

— تا اسیم را معاوضه کرده، اسب راهوار و سردماغ خریدم دو ساعت معلمی پیدا شد. این اسب را یک‌نفس به اینجا رانده‌ام. خلاصه حیوان را بریدم تا خود را رسانیدم.

— خوب، عده موجود در تبریز قطعاً قدر است؟

— در شهر که جز فرماندهان کسی نیست. نفرات عثمانلو با توبخانه و براق در ینی قلعه هستند، و تعدادشان از پنج هزار قدری بیشتر است.

— این مطلب را از کی بررسیدی؟

— از مولانا صبوری.

— پس صحیح است.

خسروشاهی واقع بود که برای قشلاق از غرب آذربایجان به آنجا می‌آمدند. همین که شاه وارد جنگل شد سرکشیک سواران خود را پیش خوانده گفت:

— قره‌چقای بیک، احمدی نایاب وارد این جنگل شود و اگر وارد شد دیگر نایاب بیرون برود. تمام معبرها و گذرگاه‌های این دامنه را سپاهی بگذار. هر کس وارد شد و چشمتش به شما خورد باید او را توقيف کنید و با کمال دقت در بند نگاه دارید تا ما از اینجا راهی شویم. اگر هم کسی خواست بگریزد طعمه گلوة شمخال سازید. خیلی مواظب باشید کسی از حال شما خبردار نگردد.

قره‌چقای جمعی را به اطراف گماشت و چنین دستور داد: «کسی وارد جنگل نشود، ولی هرگاه داخل شد باید نگذارید بیرون رود و او را گرفته به درختان طناب پیچ کنید.» خود قره‌چقای بیک سواره مراقب این دستور شد و به کشیکچیان فرمان داد دسته به دسته عوض شده مراقب باشند. شاه عباس در نقطه‌ای از جنگل که کاملاً از انتظار مسیور بود فرود آمد و قورچی‌باشی و بسطام آقا و سایرین را دور خود جمع نمود و هر کدام را به انجام کاری موظف داشت. اما قدغن اکید کرد که به هیچ عنوان آتش افروخته نشود، چه از دود آتش بزودی اطرافیان جنگل وجود افرادی را حدس زده در صدد تحقیق برمی‌آمدند و همین که دسته سواری منظم با سلاح کامل می‌دیدند نقشه دقیق شاه بر هم می‌خورد و پستهای سپاهی بنی چری عثمانلو که در نواحی مجاور قافلان کوه مستقر بودند و راههای ولايت عراق را پاسبانی می‌کردند از ورود آن دسته آگاه شده، بسرعت پاشای تبریز را بدار می‌ساختند و همه طرحهای دقیق شاه و بسطام آقا بر هم می‌خورد. با همه دقت و مراقبتی که شاه عباس در روزهای جنگل معمول داشت، و راههای رفت و آمد را به کشیکچیان ارمنی سیرد، باز قضیه ورود یک دسته سوار به درون جنگل شبلی در دهات اطراف مستشر گردید و ایلیات پیازوکی و خسروشاهی که گله‌هاشان در حوالی جنگل چراگاه داشت، از وجود یک دسته سوار مرموز در جنگل آگاهی یافتند. مردم می‌گفتند: «یک دسته راهزن برای بردن گله و غارت گله‌داران در کمین نشسته منتظر فرصت می‌باشد».

بعضی می‌گفتند: «اینها دسته‌جات حرامی هستند که در کمین جاده عراق نشسته منتظرند که با یک کاروان پنج هزار نفری برخورد کرده از پیغ و بن جارو کنند.» به این لحاظ رفت و آمد دهاتیان و چوبانان اطراف از حول و حوش جنگل قطع شده، ترس و رعیت شدید در نواحی قافلان کوه به وجود آمد.

بسطام آقا خود از جمله سه نفری بود که با شاه و قورچی باشی مهدیقلی خان این نقشه را طرح کرده بودند. بسطام مردی روشن ضمیر و دانا و درس خوانده بود که سمت نديمی شاه را داشت؛ و شاه عباس به نظریه‌های سیاسی و اجتماعی او اهمیت می‌داد و چنان که دانستیم در این سفر لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. تنها این سه نفر می‌دانستند که چه خواهند کرد و احتمال از همراهان به جریان حادثه روزهای آینده بصیرت نداشت. همین که شاه عباس گردن را به او نشان داد و نزدیک بودن گدار شبی را خاطرنشان ساخت، بسطام گفت:

— موقع آن رسیده است که استدعا کنم ذات شهریاری قدری با ملاحظه تر حرکت فرماید. چون که اگر راست بخواهیم حالا ما در خاک متصرفی دشمن می‌باشیم و سزاوار نیست بگذاریم ذات ظل اللهی تنها، بدون محافظ و یاسدار از کاروان جلو باشند.

— مانعی ندارد. من صیر می‌کنم قورچی باشی و دسته اول سواران برستد و از گردن شبلی بگذرند. می‌خواهم بینم که اولین دسته عثمانلو چطور از خود دفاع می‌کند و در آغاز برخورد ما با ایشان قزلباش چطور پیشروی می‌کند، این یک امتحانی است.

قدرتی که صیر کردن قورچی باشی با دسته اول که تعدادشان صد نفر بود از راه رسید. شاه فرمود:

— قورچی باشی، می‌خواستم بدانم در گمرک خانه عثمانلو سپاهی و سرباز هم هست یا همان مأمورین گمرک و تمعاچی‌ها هستند؟

— شاه به سلامت، تمعاچی هست و هم مأمور اجرا، یعنی سپاهی بینی چری، اما اصل مطلب خود علی‌باشی فرمانده است که با پائزده هزار سپاهی در حدود روبرو خواهیم شد. هیچ جای نگرانی نیست. منت خدای را که اقبال رو زافرون شاهنشاه، بر دشمنان پیروزمند و کامرواست. هر یک تن از همراهان رکاب شاه، با فوجی از دشمن برایری تواند کرد. به هر حال یک ساعت دیگر سا نخستین غرض تفک، این دهکده‌های خاموش به هیجان خواهد آمد و این جلگه آرام در زیر سم اسب دلاوران ما کوفته خواهد گردید. آری شهریار، از جفت گوشها یم الترام می‌دهم که چند ساعت دیگر شهر تبریز را مانند حلقه انگشتی در انگشت شاه جوانبخت خود گردانم.

شاه پرسید:

— پسر، از علی‌باشا در شهر چه خبر شنیدی؟

— شاه به سلامت، می‌گفتند جنگ متوقف شده، گفتگوی صلح در میان است. شاه رو به قورچی باشی نموده گفت:

— مهدیقلی پنج تا شش هزار، این رقم قابل اعتنا نیست، من خیال می‌کرم ساخلوی بینی قلعه از ده هزار هم بیشتر است. خوب دیگر کاری نداریم، منتظر ابدالیک گرد هم نمی‌شویم، چه دیگر فرصت این کار را نداریم.

لشکر کوچک سواران به اتفاق شاه از جنگل شبلی بیرون آمده از بیراوه به رفتن ادامه دادند. دیگر فرصت توقف نبود. باشتاب و عجله‌ای بیمانند می‌رانند و می‌تاختند. تا هر چه ممکن است از لحظات و دقایق زمان برخوردار شوند و قدمی به مقصد نزدیک گردند.

اسبان گرانبهای شاه و سواران می‌رفتند که دیگر زار وزبون گردند. وقتی از روی گردنای می‌گذشتند شاه عباس به هم ردیف خود گفت:

— بسطام آقا، بار اول است که بهزاد از من شلاق می‌خورد. گوش بد، مثل این است که آهسته و زیرلبی غرغر می‌کند و از این توهین و بی‌احترامی بی‌سابقه گله و شکایت دارد. حق هم با اlost، زیرا زیان بسته مادام‌الحیات حرف بلند هم از من نشینیده چه رسد به مهییز و تازیانه. اگر حقش را بخواهی بهزاد بی‌تعصیر است، چون که سه شبانه‌روز است دائم روی نوبت سواری می‌دهد.

— شهریار، پس اسب خانه‌زاد را نگاه کنید. اسب من دیگر در حال سکندری خوردن است. می‌ترسم اگر به او فشار بیاورم به منزل نرسد و ناچار شوم آن را به صحراء سر دهم.

— چیزی نیست بسطام، اسب کُتل فراوان همراه داریم، هر جا مایل شدی عوض کن.

— شهریارا، حیف این اسب است. از اصفهان که بیرون آمدیم تا اینجا قدم سیست نکرده. این از جمله سه کره‌اسب تقدیمی شیخ مبارک خان است که در عربستان تالی نداشته، محال است به او بی‌لطغی روا دارم.

— بلدچی‌ها می‌گویند این گردنۀ آخر است. باید آنجا که رسیدیم اسبان خسته را ول کرده بر اسب کُتل سوار شویم. دیگر راهی نمانده، بیش این گردنۀ کاروانسرا شبلی است. آنجا به اولین دسته سپاهی عثمانلو برخورد خواهیم کرد.

مولانا صبوری که بزرگترین ستاره‌شناس و منجم معروف تبریز بود با حالت تعجب گفت:

— چنین خبری نشنیده‌ام. جناب حاکم از کجا می‌فرماید؟
— این طور شنیدم.

— نه، مخلص از شاه عباس این قدر خبر دارم که در اصفهان می‌باشد و سرگرم کار ساختمان و بتایی است.

مرادبیک پرسید:

— مولانا این کتاب که در دست دارید چیست?
— دیوان لسان الغیب است.

— دیوان خواجه حافظه؟

— آری جناب حاکم.
— بدہ تا فالی از آن بگیرم.

کتاب را گرفته شروع کرد به خواندن حمد و سوره. صبوری گفت:
— چه نیت کردید جناب حاکم؟

— نیت همین حرفی که حالا زدم. یعنی خبری که از آمدن شاه عباس به آذربایجان به گوش رسیده، همان را نیت کردم.

سپس سر به آسمان برافراشته چشمان را بست و انگشت را لای کتاب گذاشته آن را باز کرد. در آغاز صفحه سمت راست این غزل دیده می‌شد:

اگر جه باده فرحبخش و باغ گلیز است
به بانگ جنگ مخور می که محتسب تیز است
در آستان مرقع پیاله پنهان کن
که همچو جشم صراحی زمانه خونریز است

مرادبیک گفت:

— مولانا بگیر و بخوان.

همین که خواننده غزل را به آخر رسانید، این شعر جلب توجه کرد:

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظه بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

مرادبیک خیره خیره به صبوری نگریسته گفت:

— مولانا، این چیست؟ شاعر شما می‌گوید: «بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است».

شاه گفت:

— برای تصرف قلعه باید نقشه‌ای طرح کرد؛ طوری که تا بفهمند قضیه چیست، سواران ما بر برج و باروی قلعمنو بالا رفته باشند. این شاهکاری است که اگر انجام شود صد صد کار به کام ماست.

بسطام آقا که پهلوی شاه اسب می‌راند و بدقت گوش به سخنان شاه و قورچی باشی می‌داد گفت:

— تصرف بنی قلعه احتیاج به سپاه کافی دارد. ما هرگز نخواهیم توانست با دسته سوار سپک اسلحه، بر آن مخزن مهمات و توب و ضربن مسلط گردیم.

قورچی باشی گفت:

— ذوالقاری‌ها در راولد و به طور قطع با ما یکدفعه وارد شهر خواهند شد. بکتاش می‌گوید آنها دو روز است از اردبیل برون آمده‌اند. در این صورت از کمی جمعیت نباید نگران بود، آنها مرد کارزارند. عمدۀ مطلب تصرف دروازه عراق است که عثمانلو در آنجا برجهای عظیم و محکم ساخته، ما در بدو ورود باید این برجها و پناهگاهها را تسخیر کنیم.

شاه عباس گفت:

— ما در تبریز احتیاج به سپاه زیاد نداریم. مردم تبریز همه سیاهی و سربازند، با بودن آنها نگران نخواهیم بود. باید تصرف قلعمنو را هم به مردم شهر واگذاریم. آنها پس از رسیدن ما کاری خواهند کرد که تا ابد در داستانها گفته شود، تبریزی را کسی بهتر از من نمی‌شناسد.

فال حافظ

صبح است. آفتاب بر خرابه‌های شهر مجلل تبریز تاییده، مردم به رفت و آمد آغاز کرده‌اند. نایب سنجق تبریز مرادبیک در اداره سنجق‌بیگی تبریز در بنی قلعه نشسته با مردم گفتگو می‌کند. در این ضمن مردی که دستار سپید بر سر داشت وارد مجلس شده سلام کرد. سنجق‌بیگی گفت:

— آه، مولانا صبوری، خوش آمدی، بفرما.

ملا پیش رفته زیر دست مرادبیک نشست. نایب‌الحکومه عثمانلو پرسید:

— از شاه ایران چه خبر داری؟ شنیده‌ام قصد آذربایجان داشته است.

خالی نیست و پای هر توب جماعتی از لشکر ینی جری منزل دارند.

شاه پرسید:

— برای شنب غازان چه اندیشیده‌ای؟

— آنجا را مردم شهر در ساعتی اشغال می‌کنند و جای نگرانی نیست. عمدۀ مطلب ینی قلعه خلایق است که باید سواران ما کوشش خود را صرف این دو جا بکنند. جوانان تبریزی به مجرد آنکه خبردار شدن یکسره خود را در اختیار ما می‌گذارند، دیگر احتیاجی به سپاهی نداریم.

در این ضمن دسته اول سواران رسیدند. شاه فرمان داد پرچم «دونده» را که مردم تبریز می‌شناختند از غلاف خارج ساخته پیشایش بکشند تا مردم از فروند فرمانده قزلباش آگاه شوند.

فورچی باشی رؤسای جزايرچیان و شمخالداران را پیش خوانده هر یک را با دسته خودش به سمعتی تعین کرد. بیشتر این سپاه کسانی بودند که شهر تبریز را دیده به همه جای آن واقع بودند. اللدقی ییک را که فرمانده هزاره قزوین بود، برای تسخیر قلعه خلفاً نامزد کرد، و یوسفشاه را به تصرف دروازه عراق و برجهای مقدم آن تعین نمود. به سواران اللدقی ییک گفت در بسامح ایست نکنند و راست به طرف شهر بنشتابند. آن‌گاه به یوسفشاه دستور داد تا قبلًا باسمح را خلح سلاح کرده آن‌گاه به دروازه‌ها بپردازند. همین که یوسفشاه با همراهان خود از پیش شاه گذشت، شاه عباس پرسید:

— این همان رفیق بحرینی نیست؟ برادر امیرکمال؟

— آری شاهها، همان است که مورد بی‌مهری و سختگیری خان والی فارس واقع شده. در صورتی که این جوان از جمع سرباختگان سم سمند شهریاری بوده و صریحاً به خلعت و تیول لقب شاهانه سرفراز گشته است، اما خان گاهی به قدری متنه را به خشخاش می‌گذارد که حتی نظر کردگان سده سینه شاهی را هم از قلم می‌اندازد.

شاه لبخندی زده گفت:

— قورچی باشی، اللهوردی در راه و رسم نوکری تالی ندارد. من هرگز ندیده‌ام در موردی صلاح ملک و دولت را فدای احساسات شخصی سازد. یقین بدان در مورد برادر امیرکمال هم از خود چیزی اضافه نکرده، عین حق و عدالت را منظور نظر داشته است.

صبوری گفت:

— جناب حاکم، فال حافظ کوهی به موبی است، شاید مقصودش علی‌باشا بوده.

در این احوال شاه و قورچی باشی روی گردنۀ شبلی رسیدند. دورنمای اولین قلعه عثمانلو در دامنه این گردنۀ نمودار بود. از اینجا تا تبریز یک منزل فاصله داشت و قریب فهوسنجه در میانه این منزل واقع بود.

شاه جلگۀ تبریز را زیر نظر گرفته مدتی فکر کرد و آهسته بنای قدم زدن را گذاشت. سپس با قورچی باشی به مشورت پرداخت.

تبریز شورانگیز

هنوز طلیعه سواران شب که بسطام آقا جلوه‌دارشان بود به گردنۀ نرسیده بودند، بنابراین شاه و قورچی باشی طرز نقشه تسخیر شهر را با یکدیگر در میان نهادند.

فورچی باشی گفت:

— دسته اول باید کاروانسراي شبلی را اشغال کنند و دسته دوم بدون توقف به طرف فهوسنجه تاخته، دروازه عراق و قلعه خلفاً را که مجاور دروازه عراق است جزايرچی و تفنگچی بگذارند، و دروازه‌ها را بینندند. دیگر جای مهمی در شهر نیست و جز مشتی ویرانه وجود ندارد، که آن هم از نظر جنگی قابل اهمیت نیست.

شاه فرمود:

— عمدۀ ینی قلعه است که اگر توانستیم ساخلوی آن را غافلگیر سازیم کاری حسابی کردہ‌ایم.

فورچی باشی گفت:

— دستور لازم به قره‌چقای تفنگچی باشی داده‌ام، تا بخت کامکار شهریاری چه باری فرماید.

شاه عباس گفت:

— مردم تبریز را باید بیشتر فرستاد که تا درهای ینی قلعه باز است خود را به برجها برسانند و دهانه برجها را بگیرند.

فورچی باشی گفت:

— این کار مشکل به نظر می‌رسد، چه روز و شب برجهای آن از کشیدار

فاصله بود، اما مردم در مدت کمی آن را پشت سر گذاشتند. سرگوشی‌ها بلندتر شد و بیچاره‌ها از این به آن سرایت کردند، به صورت قالقاله درآمد. شور و هیجان بیشتر شد و عالم تصور و خیال عمومی به صورت حقیقت و واقعیت جلوه‌گری آغاز نهاد. از میان گرد و غباری که در جاده عراق به نظر می‌رسید شاعع سرخ رنگ کلاههای ترک خودنمایی کردند، هر لحظه واضح‌تر و جلی‌تر دیده می‌شد. بالاخره از دحام جماعت رو به افزایش نهاد و دسته‌جات مردم از اول خیابان دیوانه‌وار به استقبال قزلباش دویدند. هلله‌شادی آغاز شد. هرچه سواران فریاد می‌کشیدند «الله، الله»، مردم بلندتر و رساتر پاسخ می‌دادند «الله، الله»، زیرا این شعار لشکر قزلباش بود. هنوز شاه عباس به شهر نرسیده بود که شهر آرام و خاموش تبریز به جوش و خروش افتاده، دریای مواج مردم از هر کوی و بربن به سمت خیابان [محله معروفی در تبریز بود] روی او رشدند. یوسف‌شاه اولین قزلباشی بود که مردم او را در آغوش کشیده بوسیدند و او را در تسخیر دروازه یاری نمودند.

علوم نشد مردم این همه کلاه دوازده ترک سرخ رنگ از کجا پیدا کردند. هر کس از زیرزمین‌ها و بی‌قوله‌ها کلاه کنهای از عهد پیش سراغ داشت به دست آورده برس نهاد. آن‌گاه برای تهیه سلاح به دست و پا افتاده، هر که هرچه گیر چنگش آمد برگرفت. برق برق تسریزه و شمشیر و کارد و زوبین، تا چوب و چماق و سیخ و سیخ در آفتاب صحبتگاهی می‌درخشید، و از زیر این توده‌های آهن نعره‌های جگرخراش و غرهای پرچوش و تلاش مردم تبریز کوی و بربن را برخوش ساخت. خلاصه شور و شعف چنان شهر را دگرگون ساخت که هیچ‌کس سر از پا نمی‌شناخت. می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند: «شاه آمد، شاه عباس آمد». سیل جمعیت از میان خرابه‌زاری که نام شهر داشت، هر لحظه زیادتی می‌گرفت و دسته‌دسته برای دیدن مردان آهن‌پوش و چهره غبارآلود سواران قزلباش که بیست سال بود از دیدن آن محروم بودند هجوم می‌کردند. بیست سالی بود تبریز در زیر چکمه‌های آهنین خارجی لگدکوب می‌شد و هر روز زخمی تازه و جراحتی نو بریکار او وارد می‌آمد. مردمی که در این خرابه‌ها جمع آمده بودند هر یک نمونه و یادگاری از خانواده چند صد نفری بود که عثمان پاشا در قتل عام بیست سال قبل آن را بر خاک هلاک افکنده بود. پیش از حمله عثمان پاشا تبریز شهری آراسته و آباد بود که تاریخ و جغرافیای عصر

قورچی‌باشی خواست در این زمینه باز هم چیزی بگوید، اما شاه عباس از او برسید:

— مواجب و ماهیانه دسته یوسف را پرداختایم؟

— قربان، بابت یک سال آن را از نقد در دامانشان ریخته‌ایم، نه امیر یوسف شاه بلکه همه را.

— به سواران دستور بده نزدیک شهر تبریز که رسیدند تا جهای دوازده ترک قزلباش را یکدفعه بر سر بگذارند و با فریاد «الله، الله» دروازه‌های شهر را به لرزه در آرند تا پیش از آنکه عثمانلو دست به زد و خورد برآورد، مردم شهر از ورود، آگاه شوند و دشمن خود را در برایر کار انجام یافته ملاحظه کند.

سواران شب از گردن سرازیر شده رکاب‌کش، یعنی به تاخت اسب. از جاده شاهراه به طرف کاروانسرای شبیلی پیش رفتند. آفتاب گرم و دلیستند بامداد ری می‌رفت که کنگره‌های حصار قلعه شبیلی را زراندود نماید که یک دسته سوار یکه تاز قزلباش آنجا را محاصره کرد و نفر گلولة شمخال، خفتگان بستر غفلت را از خواب ناز برانگیخت. دود تنگ و غرش گلوله، روتاییان دهات مجاور را به وحشت انداده هر دسته را به سوی متواری نمود. فریاد «بگیر، بگیر» با شیهه اسیان در هم آمیخته، در و دشت را برغلغله ساخت. هنوز تماشاچیان و ینی‌چری‌های ساکن ریباط از خوابگاه بیرون نیامده بودند که برق سرخ رنگ کلاههای قزلباش از فراز برجها و باروهای هویدا گشت و نعره «الله، الله» کوه و هامون را به لرزه درآورد. شاه عباس در دنباله این حادثه وارد شد و دستگیر شدگان را به سمت قزوین روانه ساخته بسا سواران کشیک از قفای قورچی‌باشی تاخت. با سیم را یوسف‌شاه با یک شلیک دسته جمعی تصرف کرد، و بی‌درنگ راه شهر را پیش گرفته هیچ‌جا مکث نکرد تا به دروازه عراق رسید. گرم تسخیر برجها بود که صدای زوزه تیر جزایر از قلعه خلفاً بر آسمان رفت و قره‌چقای یک تنگ‌چی با همراهانش به سان مور و ملنخ از دیوارهای دز خلفاییک بالا رفت، از دشمنان اتری نگذاشتند. در همین لحظه بود که خبر ورود قزلباش در شهر شایع شد و مردم تبریز سراسیمه برای کسب خبر به کوی و بربن رو آوردند. چهرهای مردم تبریز تدریجاً برافروخته می‌شد و در حالی که اطراف خود را می‌نگریستند در گوش هم چیزی می‌گفتند و باسرعت به قدمهای بلند خود می‌افزوندند. سیل جمعیت به خیابان رسید. از خیابان رساند. از خیابان تا شهر نیم فرسنگ

بیغوله‌ای در آمده، از آن همه عمارت‌های دلگشا و بستانهای دلکش نشانه‌ای نیافت. از تکیه‌های آباد و مسجد‌های منقش آباد، از خانقاوهای فرحبخش و مدرسه‌های دلپذیر اثری نیافت. قصرهای مشید پرگل و سنبل، کوشکهای سر به فلک کشیده، صومعه‌های رفیع و کلیساها بدبیع با خاک راه برابر شده، هر چه گشت سایه‌اندازی بیابد که در آنجا خود و همراهانش نفسی بیاسایند ممکن نگردید، تا ناچار به شب غازان یعنی گنبد غازانخان رفت و مرکز مراجعت‌خود و لشکرخش را در آن گنبدهای شکسته، و زیر طاقی‌های بستانی انتخاب فرمود. مردم سابق تبریز را که آواره خاک عراق و نواحی مرکزی شده بودند، چنان که قبل‌اشاره کرده‌ایم، شاه عباس جمع‌آوری نموده، به اصفهان برد و شهر عباس آباد را در جوار پایتخت خود برای سکونت آنان اختصاص داد. اما بقیه مردم حوصله تبریز که در ویرانه‌های شهر مادری مانده و یا کمک به جای اصلی بازگشته، اندک آبادی پدیدار ساخته بودند، اینک آن تیره‌روزان دور شاه عباس حلقه‌زده اشک شوق بر دیده داشتند. شاه از مردم خواهش کرد که اسیران خود را نکشته تحويل سپاه قزلباش دهند و مژده‌کانی و جایزه خوب دریافت دارند، اما آفسوس ... بالاخره آتش هرج و مرج بالا گرفت و شعله‌هایی که از زیر خشته‌ای آن ویرانه بر می‌خاست سر به آسمان برداشت. رحم و عطوفت از یاد رفت، سازش و مهریانی بدرود شد؛ خونهای خشکیده که بیست سال باران خورد و پریده‌رنگ شده بود ناگهان به جوشیدن آمد و تابش آن به صورت شعله‌های فروزان، جهنمنی برپا ساخت. تبریزی هر چه در دل داشت بیرون ریخت؛ هر ظلم و ستمی که از بیگانه دیده، خشم خود را فرو خورده بود، اینک وقت مکافات یافت؛ طوفانی شد و همه جا را در خود غرقه ساخت؛ می‌کند و می‌درید؛ می‌جوشید و می‌خروشید و آرامی نمی‌بذریفت، تا آنکه عاقبت دشت و دمن را گرم کرد و سوزش احساسات او شهرهای قره‌باغ و شیروانات را هم در همان آتش غوطه‌ور گردانید. شاه عباس در محله خیابان روی اسب سواری خود برای مردم شهر نطق کرد و جوانان تبریزی را به رعایت نظم و نسق سفارش فرمود. شاه در این نطق تبریز را گورخانه قزلباش، یعنی شهادتگاه و مدفن شهدا نامید و بشارت داد که بزودی دست به آبادی آن برخواهد داشت و آنجا را به عظمت دیرین خود باز خواهد گردانید. هنوز شاه در محله خیابان بود که خبر ورود مردم اردبیل در شهر شایع شد. ذوالقارخان رئیسان را برای تعیین تکلیف به حضور شاه رفت. پیشایش

طول و عرض آن را فرسخها نوشه بودند. اکنون همان شهر ویرانه‌ای هولناک بود که بقایایی از آوارگان قتل عام شده، در بیغوله‌های آن مسکن گرفته، با زندگی تأثیرخیزی دست به گریبان بودند. این بود که وقتی پس از سالیان دراز شهریار خود را می‌دیدند و دیدارشان به جمال سریازان وطن می‌افتاد به یاد آن بیدادها و کشтарهای بی‌رحمانه افتاده، کف برلب آورده بودند. جماعتی از مردم به طرف خیابان شناخته ورود شاه عباس را با فریادهای شادی و هلله‌های گوشخراش تهنيت گفته، غبار سم سمندش را توپیای چشم امید ساختند. آن‌گاه با شور و شفی که وصف آن ممکن نیست پیشایش سپاه قزلباش افتاده به دستگیری عثمانلو و تسخیر مواضع ایشان برداختند. گروهی از دیدند شاه از قتل آنان به حضور شاه آورده تسليم نمودند، اما همین که دیدند شاه از قتل آنان صرف نظر کرده رهایشان می‌سازد، دیگر اسیران خود را به حضور نیاورده خود به مجازات و اعدامشان مشغول شدند. کم کم تور انتقام گرم شد و آتش کینه از یاد رفته که زیر خاکستر مرور زمان نهفته بود تاییدن گرفت. تبریزی به یاد روزگاری افتاد که عثمانلو به خرد و کلان هموطنانش رحم نکرده حتی گوشه‌گیران و پیرزنان را از دم شمشیر گذرانیدند. از زیر آواره‌ها، از لابه‌ای خشته‌ای فروریخته و آجرهای باران خورده، از دریجه دیوارهایی که بیست سال بود سرنوشت تلغی خود را به یادیان می‌برد سر بیرون کرده و بنای غریدن را نهاد. شیر سرخ آذربایجان برپا خاست. معلوم شد که او زنده و جاویدان است؛ معلوم شد که آن قتل عام سبعانه و آن ویرانی بی‌رحمانه، ذره‌ای روح تبریزی را خسته و زبون تساخته است، محکم و پایدار، ثابت و استوار در کمینگاه مقدس خود به انتظار نشسته، منتظر رسیدن چنین روزی بوده است؛ به بیگانه نشان داد که اگر سالیان بسیار هم ایرانی را در قید نگاه دارد، آن لحظه که فرست یافت قیدها را می‌گسلد و بندها را پاره می‌کند، بر می‌خیزد، و چه برخاستنی.

خلاصه کلام شور تبریزی به آسمان بربخاست. می‌جوشید و می‌خروشید و مست لذت انتقام بود؛ هر فرد دشمن را که به دست آورد قربانی راه دوست کرد؛ تا جایی که رشته قومیت و پیوند خویشی و قربات را هم گست و افرادی که نسبت و نشانه‌ای با دشمن داشتند، گرچه بسته و پیوسته ایشان بود از دم شمشیر گذراندند. شاه عباس از میان خرابه‌های شهر عبور کرده، دود از نهادش برآمد و آب در دیده بگردانید. وطن پدران و نیاکان خود را می‌دید که به صورت

عثمانلو به جای تبریز اصلی ساخته، کارگران و اردوبازاریان خود را در بازارها و دکانهای آن به سکونت واداشته بودند. شاه دانست که جمعیت شهر نو تعدادی بیش از سی هزار دارد که نصف آن از ولایات عثمانلو و بقیه از اطراف تبریز گرد آمده‌اند که اگر آنجا را محاصره نماید بزودی گرفتار عسرت و تنگی خواهی‌ساز خواهد شد. اما راپورتی که بکشاش به شاه داد باعث تغییر تصمیم شاه شده از آن فکر بیرون رفت. بکشاش می‌گفت خود با چشم انبیارهایی از آذوقه دیده که جمعیت فعلی یعنی قلعه می‌تواند مدت سه سال با آن مقاومت نموده شهر را نگاه دارد. بنابراین شاه در شب غازان شورای سه نفری را به اضافه قره‌چقای بیک حاکم موقتی تبریز تشکیل داده به مشورت پرداخت. قورچی‌باشی گفت:

— اطراف قلعه را به مردم تبریز قسمت می‌کنیم و اعلام می‌کنیم هر کدام از دسته‌ها قلعه را فتح کردن جایزه و اسب سواری را رکاب طلا خواهد داشت.
بسطام آقا عقیده داشت که: «اگر این کار را بکنیم تلفات بسیار به مردم وارد خواهد شد، و این صلاح دولت نیست، چه تمام غرفه‌ها و دربچه‌های قلعه با توب و ضربزن آراسته شده، گلوه و شمحال فراوان در اختیارشان هست. چطور می‌شود مردم بی‌صلاح و سنگر را اجرازه داد خود را نابود گردانند». شاه فرمود:
— اگر کار حمله طولانی شود و قشون علی‌باشا هم به شهر بارگردد، قطعاً سپاهیان نخجوان و باکو و ایروان هم به کمک خواهند رسید و جنگ به صورت دیگر در خواهد آمد. پس بهتر آن است که نخست به اتمام کار علی‌باشا بپردازیم. البته وقتی قلعه‌گیان دیدند رئیستان تسليم و یا کشته گردید، دیگر منتظر رسیدن کمک از شهرهای آذربایجان خواهد نشست.

نظر شاه مورد تصویب قرار گرفت و ذوالقارخان با دسته اول سپاه قزلباش برای جلوگیری از مراجعت علی‌باشا به طرف قصبه طسوج رفت. در این روزها بود که خبر حرکت محرمانه شاه و تصرف شهر تبریز از پرده بیرون افتاد و داستانهای فتح کرسی آذربایجان در مملکت متواتر گردید. سپاهیان مرز و بیوم ایران همین که شنیدند شاه در تبریز است و بیش از دو هزار سوار با خود نبرده، با شتاب و عجله تمام، پیاده و سوار به سمت آذربایجان در حرکت آمدند. لشکر علی‌باشا از آذربایجان غربی و کردستان در راه تبریز بود که خبر ورود شاه عباس و تصرف تبریز به او رسید. پریشان و سراسیمه بنای آمدن را گذاشت که چرخچیان یعنی پیشنازان سپاه قزلباش به او رسیدند و بدون توقف و ملاحظه او

مردم اردبیل بکشاش در تک و تاز بود، در مدت چهار شب‌نوروز رفته و بازگشته بود. شاه سر سواره بکشاش را مورد تقدیر قرار داده گفت:

— خوب رسیدی، آفرین بر تو پرندۀ من.
و سپس فریاد زد:
— خلعت.

کمربندی طلا دانه‌نشان که چهار زنگوله طلا داشت به اضافه یک اسب ترکمنی ممتاز به بکشاش داده شد. جوانان تبریز، مخصوصاً عیاران شنب غازان در بحیوه آن شورش و انقلاب رقصی دسته‌جمعی کردند و بکشاش را به میدان شهر آورده، سر دسته‌ها برداشتند و سرودهای مهیج خواندند. در این حال خبر رسید که یوسفیک برادرخوانده قره‌چقای بیک تفنگچی‌باشی که با یک دسته به صورت ناشناس داخل قلعه شده قصد تسخیر آنجا را داشته‌اند، شناخته شده دستگیر گردیده‌اند. بسطام آقا خواست جمعی را به کمک یوسفیک و تبریزی‌ها به قلعه روانه سازد، اما شاه آن کار را صلاح ندانسته گفت:
— باید فکر اساسی کرد.

شاه در میان هلله و غوغای مردم تبریز به وسط شهر رسید. در آنجا شنید که جمعی از مردم کار خونریزی و انتقام را به جاهای زشت رسانیده‌اند، به این معنی که کسان بیگنگاه را از زن و مرد که از پدر عثمانلو و مادر تبریزی به وجود آمده بودند، از خانه‌ها جستجو کرده، از دم تیغ می‌گذرانند؛ و از همه بدتر گروهی که خود به کشتن منسوبان و کسان نزدیک به عثمانلو اقدام کرده، رعایت خویشاوندی را نکرده بودند. شاه به این دسته‌جات نصیحت کرد فرمود:

— دست از این اعمال شنیع بردارید که من هیچ‌گاه با آن موافق نیستم.
از آن لحظه قره‌چقای بیک را به عنوان نسقچی تعیین فرموده دستور داد از هرج و مرچ جلوگیری کنند و خود برای رفع خستگی به شب غازان رفت. اما کار تصرف یعنی شهر نوی تبریز که دور تادور آن باره و حصاری محکم و دروازه‌هایی آهنهای داشت تولید نگرانی کرد. قره‌حمدی مرادیک که ریاست چهار سپاهی درون قلعه را داشتند درها را بسته، توبیچیها را پشت توپها گذاشتند و بادلیچها را مهیای گلوه‌مندازی نمودند. شاه عباس سواره به تماشای یعنی قلعه آمد. دورنمای گنبدها و مناره‌های مساجد و آب‌انبارها و مدرسه‌های داخل قلعه بخوبی هویدا بود و دورنمای آن شهری بزرگ را به نظر مجسم می‌ساخت که

هیچ کس را اذیت نخواهم کرد. هر کس مایل شد در خدمت من بماند دو برادر عثمانلو مواجب و علیق می‌دهم و یک سال آن را هم قبلًا نقد می‌بردازم؛ و هر کس مایل به رفتن بود و می‌خواست به روم بازگردد زیر نظر تفتیجی و نسقچی تا مزر روم آسوده خواهم فرستاد.

بزرگان عثمانلو مشورت کرده تصمیم به متارکه گرفتند و پس از تحصیل توشتہ با خط و مهر شاه، درهای قلعه را گشوده شهر نو را تسليم قورچی باشی قزلباش کردند.

شب غازان

مرکز فرماندهی سپاه قزلباش در زیر گنبد بزرگی بود که می‌گفتند آرامگاه غازان خان پادشاه فرشته صفات تاتار در زیر آن واقع بوده است. اساساً شب غازان یا گنبد غازان خان عبارت از یک سلسله عمارت‌های متعدد و مفصلی بود که آن شهریار فضل دوست و وزیران دانش پرورش در شهر تبریز ساخته بودند و خود این بنای محله بزرگی را تشکیل می‌داد که مجموع آن شب غازان نامیده می‌شد. در مرکز شب گنبدی به طرز و اسلوب گنبد سلطانیه که آن نیز از بنای‌های سلسله اولادان چنگیز است ساخته شده بود که همان آرامگاه غازان محسوب می‌شد. سپس اطراف آن گنبد عظیم که به قول اصحاب تواریخ صورت اهرام مصر داشت، مدرسه‌ها و خانقاها و مقصوره‌ها و مسجدها و صومعه‌ها وجود داشت که هر بنا گنجایش سکونت صدھا نفر را داشت و در مدرسه‌های شب هزارها دانشجو در عصر تاتار سرگرم تحصیل دانش و بصیرت بودند که مخارج و وسائل آنسان را اوپا غازانی تأمین می‌نمود. روزی لشکر تاتار به همراه چنگیز وارد ایران شده مانند جانوران درنده به قتل و ویرانی پرداخت، شهرهای آباد و معموره‌های بر جمعیت را با خاک راه یکسان کرده از کشته پشته ساخت. اما آنچه را توانست منهم کند کاخ فرهنگ و آثار معنوی ایران بود. همه جا را زیر پا گذاشت و پیش آمد تا به آن کاخ باعظمت باستانی رسید. به آن شهری رسید که حصار غیرقابل تفویذ دانش ملی ایران آن را در پناه خود گرفته بود، یعنی به شهر حکمت و حقیقت، به کاخ رفیع و اساس متینی که اسکندر و عرب هم جلوی آن دست بر سینه نهاده بودند. چنگیز هم آنجا رسید و شمشیر خون آلود را غلاف کرد، زیرا دیگر آنجا

را به جنگ گرفتند. شاه هم صلاح در آن دید که خود در جنگ علی‌باشا شرکت کند و کمی سپاه قزلباش را با سنگینی شخص خود جبران نماید. با آنکه توپخانه و قور علی‌باشا سنگین و کامل بود، همان روزی که شاه به سپاه خودش ملحق شد جنگ در کمال شدت جریان داشت. علی‌باشا گرم جنگ بود که نگاهش در حاشیه افق به علم دونده افتاد و برق برق چتر طلایی رنگ شاه او را به وحشت انداخت. مردم تبریز که داوطلبانه همراه آمده بودند چنان دیوانه‌وار خود را به لشکر علی‌باشا می‌زدند که هنوز چند ساعت از شروع جنگ نگذشته آثار تزلزل و وحشت در سپاه عثمانلو نمایان گردید و چرخچی علی‌باشا به دو نیمه شده، شکست یافت و عقب عقب خود را به قول یعنی مرکز فرماندهی انداخت.

در این موقع خبری به علی‌باشا رسید که مانند صاعقه اساس وجودش را به لرزه آورد. کسانی که از عقب اردوی عثمانلو می‌آمدند خبر دادند که غازی بیک کرد یک سپاه شش هزار نفری به سرکردگی پسرش ابدال بیک روانه کرده که از عقب سر به عثمانلو حمله ور گردد. علی‌باشا از این خبر دریافت که مسافت او به ماکو و ارومیه دامی بوده که شاه عباس و غازی بیک برای گرفتن او و تصرف تبریز طرح کرده بودند و موضوع یاغیگری غازی بیک به اشاره شاه عباس صورت گرفته است. جنگ بزودی پایان یافت و علی‌باشا دستگیر گردید. سپاه قزلباش غنیمتی فراوان به دست آوردند که خمس آن تعلق به شاه داشت و بقیه‌اش عاید خودشان گردید. دهقانان و سکنه قصبه طسوج هم از این جنگ نصیبی یافته، فراریان عثمانلو را از غارها و صحراء‌های اطراف گرفته حضور شاه آوردند و جایزه نقدی کاملی دریافت نمودند. و اما شهر تبریز نو که یعنی قلعه نام داشت، پس از دستگیری علی‌باشا رسمًا سر به عدم اطاعت برداشت و راه مخالفت پیش گرفت. شاه هر چه به مردم آنجا پیغام فرستاد که خود را در آتش نیندازند، مورد قبول پایشایان داخل قلعه واقع نگشت. حتی علی‌باشا هم که خود جلوی قلعه آمده اهالی آنجا را به اطاعت و تسليم راهنمایی کرد مفید واقع نگشت و خیر سری و طغیان آنان رو به زیادتی نهاد. عاقبت گفتند: «شاه عباس خودش بیاید با ما صحبت کند». شاه بنا به تقاضای ایشان سوار شده رفت و با ایشان به مذاکره پرداخت. شاه عباس به پایشایان فرمود:

— سران عثمانلو، بیهوده خود را در آتش جنگ و جدل نیندازید که اگر قلعه را به قهر و غلبه گرفتم، به صغیر و کبیر تان رحم نخواهم کرد؛ اما اگر تسليم شدید

«سبا» یعنی جریده و یکه آمده بودند. وقتی دیدند در شهر تبریز سایه‌اندازی وجود ندارد که شاه و دو هزار سپاهی در آن بیاسایند، ناچار به سکونت در شب گردید و تا هنگامی که شهر تو، ینی قلعه، مقتوح نشده بود شب جایگاه توقف شاه و سپاه بود. پس از آنکه قلعه‌نو با تمام ذخایر و خزانی و آذوقه به دست شاه افتاد در صدد برآمد که برای احیای شهر تبریز نقشه‌ای آماده کند که با ازدحام جمعیت فعلی آن تناسب داشته باشد، چه در آن موقع گروه بسیاری از مردم کرستان و سایر محال مجاور آذربایجان به تبریز آمده، اراده دخول در خدمت سپاه قزلباش را داشتند. از طرفی هم فرصت همراه آوردن چنین دسته جات نامنظم که ارزش جنگی نداشتند نبود، ناچار شاه عباس با مشورت سران قزلباش و مردم تبریز نقشه‌ای برای ساختن شهر زیبایی که نمونه‌ای از تبریز قبلی باشد مهیا فرموده آن جمعیت را به کار آبادی تبریز گماشت. علی پاشا حاکم عثمانلو پس از تسلیم به شاه عباس، مورد مرحمت واقع گردید و شاه در حضور بزرگان تبریز از چسارت و دلاوری او در روز جنگ تمجید نموده گفت:

— وظیفه سرداری و حکمرانی را هر دو به نحو شایانی انجام داد.

علی پاشا مردی دانشمند و به ادبیات فارسی به طور دقیق وارد بود. خود شعر فارسی و ترکی می‌ساخت و به جزئیات تاریخ ایران و قصه‌های تاریخی آن بصیرت داشت. گذشته از اینها مردی خوش‌محضر و مجلس آرا و فطرتاً سليم النفس بود. به همین لحاظ پس از جعفر پاشا که وی سنجق تبریز شد و دست به استمالت و دلجویی از مردم برآورده آزار و اذیت سپاه عثمانلو را ممانعت می‌کرد.

مردم رفته رفته به شهر تبریز بازگشتند و اندک آبادی که به وجود آمده بود از تأثیر آن دلجویی و مهربانی علی پاشا بود. مردم تبریز در ساطن او را شیعه می‌دانستند و صفات نیک او را دلیل موافقت مذهبی دانسته، در حوزه حکومت او دست به کارهای اصلاحی زده بودند. بسایر این وقته شاه عباس به این خصوصیات علی پاشا واقف گردید اجازه داد که جزو باریافتگان محل انس شهریاری باشد و این توجه عجیب شهریار ایران برآ سآ منتشر شد و موقعیت علی پاشا را طوری محکم ساخت که همه گفتند ممکن است پاشا دو مرتبه منصب از دسته رفته را بازیابد، و به حکومت آذربایجان و لقب «خان» که عالی‌ترین لقب دربار ایرانی است نایل شود.

зор و قهر و غلبه بی‌تأثیر بود. تاتار مشرک بتیرست که در حقیقت از بت پرستی هم پایین‌تر بود و به هیچ مبنای و شریعتی جز پاسای شعشیر گردن نمی‌نهاد در مقابل دانش کهن و شرایع عالی و فلسفی ایران تسلیم شد و دیری نگذشت که مانند اسکندر جهانگیر جامه خویش را از تن بیرون کرده لباس ایرانی بوشید، و به قول نویسنده رومی: «کلاه مغلوبین را به عنوان افتخار بر سر نهاد».

آری پسران چنگیز دیری نگذشت که خوی درندگی را از سر به در کرده با ایرانیان به مهر و عطوفت رفتار کردد؛ به حدی که کم کم از شریعت خود دست برداشته، به دین اسلام راغب شدند و از آن قوم درندۀ جانور طبیعت، پادشاهانی چون غازان خان به وجود آمد که می‌توان ایشان را در اعداد شهریاران فضیلت پرور ایران محسوب داشت. در اطراف غازان خان یک جمعیت علمی بزرگ و بانفوذ وجود داشت که او را به تقویت دانش و فرهنگ راهنمایی می‌کردد، و ضمناً وزارت آن شهریار را هم داشتند. به فرموده آن وزرا آن بناهای خیر به وجود آمد؛ و شنب غازان محل اجتماع علماء و اصحاب حدیث و مفسرین بزرگ گردید؛ و هجدۀ هزار ده و قصبه و قریه و چمن و آسیاب و تیمجه وقف ایشان گشت؛ و در طول مدت دو قرن تولیت آن با شخص شاه و پا برگترین فرد علمی اسلامی ایران بود؛ و بر سنتهای بزرگ سنگ مرمر و سایر سنگها که اطراف رواهای شنب غازان وجود داشت صورت این مستغلات کنده شده، مشروحًا از آن تأسیسات یهناور حکایت می‌کرد. علمای بزرگی که اداره تدریس شنب غازان را به عهده داشتند همه از مشاهیر فن و دانشمندان زیر دست زمان انتخاب می‌شدند. این اوضاع تا قبل از شاه عباس کم و بیش بر جا بود، اما همین که عثمان پاشا آذربایجان را اشغال کرد نخست جانی که از هم پاشید و سکنه آن دیگر به جایگاه خود بازگشتند، محلۀ علمی شنب غازان بود که از آن تاریخ رو به ویرانی نهاد و موارد موقوفات آن نیز در آن کشمکش‌ها پس اعمال حوادث گشت؛ و برای اصلاح و تعمیر خود شب، و خانقاھهای اطراف آن نیز کفایت نمی‌نمود. ناچار در مدت بیست سال تسلط رومیان در آن دلانهای تاریک و زیرزمین‌های بی‌سر و ته، مردم تبریز خود را بنهان می‌کرددند و در ظلمت شب بیرون آمده به اردوهای عثمانلو دستبرد می‌زدند و افراد ایشان را در آن بیغوله‌ها کشیده نابود می‌ساختند. هنگامی که شاه عباس وارد تبریز شد ناچار در زیر شب منزل کرد، چه او خیمه و سرایرده همراه نیاورده بود. خود و سپاهیانش

بسطام آقا که در این موقع گرم خواندن چند مکتوب بود که بزرگان به علی پاشا نوشته بودند، سر برداشته گفت:

— شاید فرمایشات ظل اللهی این دو مکتوب است که ملاحظه می فرماید. این یکی را بزرگان شیروان نوشته اند که امضا «شیخ شاه» دارد. اینها دنبال تسلیم خود می گردند و می خواهند به عنوان میراث قدیمی سلطنت شیروان شاهیان، از میان دو سنگ آسیاب آردی به دست آورند؛ این یکی هم خط و مهر خوانین کرد مکری است که اساساً با ما مخالفت [دارند] و طرفدار عثمانلو و رومیه می باشد.

شاه سری به علامت تهدید فرود آورده گفت:

— قدری دیگر صبر لازم است. اگر خدا خواست به همه این حسابها رسیدگی خواهم کرد. این نامه پاشای مکری را نگاهدارید و بقیه را تمام بسوزانید و به دست فراموشی بسپارید، تا بینم آینده چه خواهد کرد.

قورچی پاشی در حالی که مشغول جمع آوری نامه ها بود گفت:

— حالا به یاد سخنان خلدآشیان شاه اسماعیل می افتم که نسبت به این گونه مردم سختگیر و بی شفقت بود.

— آری، اما اقضای زمان با حد سال پیش تفاوت بسیار دارد. آن روز چنان لازم می نمود و امروز چنین شایسته است.

شاه در بازگشت از یعنی قلعه مدتنی با سران اهل تبریز خلوت کرد و راجع به ساختمان شهر و یعنی قلعه مذاکره نمود. عاقبت اسب طلبید سوار شد و با بسطام آقا دور شهر گردشی نمود سپس به مرکز سپاه قزلباش شنب غازان رفته دستوری صادر کرد که مردم شهر و سپاه از صبح روز دیگر جمع شده شهر نو یا یعنی قلعه را از بین و بن برکنند و اتری از ساختمانهای زمان عثمانلو در تبریز باقی نگذارند. شاه در این تصمیم مقصودی داشت و آن عبارت از این بود که شاید سپاه عثمانلو به شتاب از سرحد نگذشته به طرف تبریز بسیارند، در این صورت قلعه و پناهگاهی وجود نخواهد داشت که برای سکونت از آن استفاده کنند. چند روز از تصرف تبریز نگذشته بود که نخجوان هم تسليم شد، یعنی حاکم و سران عثمانلو آنجا را تخلیه کرده به ایروان رفتند. به واسطه موقعیت دفاعی ایروان کلیه سران لشکری نواحی آذربایجان، آنجا را برای مقاومت و ادامه جنگ مناسبتر یافته، همگی به ایروان شناختند و با عجله شروع به ساختن

اسراری که از دفترخانه ینی قلعه کشف شد

قورچی پاشی متصدی ضبط ینی قلعه و تحويلداری موجودی آن بود. به فرمان مهدیقلی خان کلیه توپها و بادیچ ها را که با وسائل محکم بر سر برجها و باروها نصب شده بود پیاده ساخته بیرون بردن.

انبارهای بزرگ باروت به قدری زیاد بود که کاردانان رموز جنگی آن را برای یک محاصرة دهساله کافی می دانستند. اما انبارهای آذوقه هم به طور قطع می توانست یک ساخلوی ده هزاری را مدت سه سال تأمین نماید، زیرا از دوران عثمان پاشا تا علی پاشا که مدت بیست سال گذشته بود هر ساله کلیه موجودی غله آذربایجان بابت مالیات و عشر تیول دریافت شده، در این قلعه ذخیره شده بود. اما موضوعی که شاه را به قلعه جلب کرد دفترخانه سنجق بود که ضمن بازرسی و کاوشهای به دست آمد. و زیر نظر بسطام آقا جمع آوری شده به حضور شاه آورده شد. شاه همه را خوانده از مضامین و مندرجات آن دچار حیرت گردید، و در پایان دیدن و خواندن نامه ها فرمود:

— بسطام آقا، دقت کردی؟ در میان این همه مکتوب یک ورقه از افراد شیعه وجود نداشت، همه را بزرگان و داعیه داران مناطقی نوشته بودند که از نظر مذهب به حکومت ایران خوشین نبودند.

شاه عباس رو را به قورچی پاشی نموده گفت:

— با اینکه ما هیچ گاه اجازه نداده ایم در خاک قزلباش مردم از نظر دین، حکومت را طرفدار دستهای و مخالف دستهای دیگر بدانند، باز هم اشخاصی که می خواهند بساط ملوک الطوایف را تجدید کنند و از وحدت مملکت قزلباش در بیم و هراس اند این نامه را نوشته اند.

— اعلی حضرت ظل اللهی که بین رعایای خود فرق نمی گذارند، همان طور که برای رعایای مسلمان خود مسجد می سازند، برای رعایای مسیحی و زردهشتی هم معبد بنا می کنند و در انجام شرایط دینی با احادی کار ندارند، باز نمی دانم این اشخاص چرا نامه به یک حاکم عثمانلو نوشته، ایجاد رابطه نموده اند.

— ما در ولایات «نسا» و «ایبورد» که مردم اکثراً پیروی سنت و جماعت می باشند کمال تأکید را نمودیم که با اقلیت شیعه مانند برادر باشند و هر دسته در مساجدها و مسجدهای خود برای اقامه عبادات آزاد باشند.

می خواستم عرض کنم یوسفشاه وجودش در جنگهای ایران مفیدتر نیست؟ — چرا، او خیلی هم به درد کار ما خواهد خورد، اما اینجا دیگر جنگ میدان نیست، بلکه موضوع کندن سیبه و بورش به قلعه هاست. به هر حال در عین اینکه یک سرباز و سپاهی مفید را از جمع خود کاسته ایم، از طرف دیگر از ایجاد یک محظوظ و احتمالاً یک برخورد ناگهانی و زدو خورد داخلی جلوگیری کرده ایم. در هر حال این موضوع قابل دقت است، باید برای حل آن همین امروز راهی اندیشید.

امامقلی مایل بود طوری بشود که یوسفشاه از او جدا نگردد، اما از طرفی هم می دید حرف قورچی باشی قابل توجه و اساسی است و نمی توان با نظر سطحی و سرسری به آن نگریست. بنابراین قدری فکر کرده عاقبت گفت: — نظر خان والا صحیح است. خیال می کنم به جهاتی یوسف همراه ما نباشد بهتر است. پس می فرمایید بگوییم خود را آماده بازگشت به اصفهان کنند؟ — تصور می کنم بهتر باشد.

— پس از اینکه فرمودید در بودن اللہوردی خان کار یوسفشاه را بواسطت شاه اصلاح خواهید فرمود چه باید کرد؟

— شاه عباس که در روز جنگ تبریز کاملًا خودش فعالیت فرد فرد را زیر نظر داشت، آهسته آهسته هم چیزهایی یادداشت می کرد، اما هنوز فرست نشده است که درباره افراد سواران شب با شاه صحبتی در میان آرم. آری اگر چنین موقعیتی پیشامد کرده بود قطعاً کار یوسفشاه و خدمات او موردن بحث قرار می گرفت و من می توانستم در حین معرفی خدمات سابقش، شاه را در موضوع کار فارس و یوسف دخالت دهم. اما متأسفانه آن موقع و مقام پیشامد ننمود و چنین فرست شایانی دست نداد. حالا هم هنوز وقت نگذشته، اول جنگهای بزرگ است. اگر موضوع آمدن اللہوردی خان در میان نبود، هرگز یوسفشاه را از قورچیان خودم جدا نمی کردم. امروز مرد کار و کهنه سیاهی برای شاه عباس خلیق قیمت دارد. واقعاً هم چندان خشنود نیستم که یوسف را از میدان جنگ خارج می سازم. لیکن این فکر را هم بکن که اگر یک روز در اطراف ایران یا جای دیگر نسقیچی خواست یوسفشاه را به فرمان خان فارس دستگیر سازد، من خواهم گذاشت؟ البته نه، پس قطعی است که کار به کشمکش خواهد انجامید و از کجا که کار این اختلاف بالا نگیرد؟ شاه هم در چنین وضعی طرف کدام دسته را می تواند بگیرد؟

قلعه های جدید و ایجاد مواضع دفاعی نمودند. دیگر اوضاع مطابق دلخواه بود، چه به واسطه شیوع انقلابات داخلی در خاک عثمانلو و ایجاد اختلافات در باب عالی یعنی دربار، رسانیدن کمک به قلعه های آذر بایجان غیر ممکن گردید و شاه ایران توانست از آن حوادث مناسب حد اکثر استفاده را کرده، خصم را در مقابل کارهای انجام شده قرار دهد، و به مطالبه سرحدات قدیمی پیوسته به پیشرفت متوالی ادامه دهد. در حدود اوآخر پاییز شاه ایران لشکرهای قزلباش را برای تصرف دژهای محکم ایران به آن سرزمین فرستاده خود نیز پس از تهیه و اعزام یک دسته کارگر پانزده هزار نفری برای کمک به سربازان قزلباش برای محاصره ایران حرکت فرمود. روزی که قورچی باشی آخرین انبارهای ینی قلعه را برای حمل به اصفهان تخلیه می نمود، امامقلی پیش را احضار کرده گفت:

— فرزند، بیست و چهار عزاده توب و ده بادلیغ زاید بر احتیاج داریم که شاه فرموده برای جنگهای خلیج و بحرین اعزام داریم. اگر میل داری خودت با چند نفر مرد کاری زرنگ همراه این توبخانه به اصفهان برو، و اگر میل داری در جنگ ایران شرکت کنی از منصب داران قور کسی که بتواند از عهده برآید انتخاب و به من معرفی کن تا دستور حرکت او را بدهم.

— قربان، امر امر عالی است. اگر می فرمایید چاکر با شخص خودتان باشم، اگر هم صلاح در بودن خودم می باشد، آن [را] هم تعین فرمایید.

— در آن صورت چه کسی را برای بردن جباخانه مناسب می دانی؟ — به نظرم از خود چاکر گذشته، یوسفشاه برای این خدمت شایسته تر است، جه هم مورد اعتماد خودتان و هم مردی بکار و هوشیار است.

قورچی باشی قدری فکر کرده گفت:

— بد فکری نکردم، زیرا همین دو سه روز اللہوردی خان و گنجعلی خان هم وارد آذربایجان می شوند و اگر در ایران حضور یافتند خوب تربیتی پیشامد نخواهد کرد؛ چه از طرفی خان می خواهد ضرب شستی نشان دهد و یوسف را که رسماً در پناه ماست دستگیر نماید و از طرفی ما نخواهیم گذاشت خان به چنین منظوری کامیاب گردد. پس چه بهتر که با این مأموریت اساساً یوسفشاه را از تبریز روانه پایتخت کیم و از یک کشمکش بیهوده در موقعی که شاه عباس پای قلعه ایران نشسته جلوگیری نمایم.

— نظر خان والا صائب و پیش بینی این موضوع هم بسیار بحاجست، اما

— همین امروز، باید چند نفر آهنگر و نجار و بیل دار از اردو همراهش کنیم که توبخانه و بادلیج سنگین با او روانه خواهد شد.

— بادلیج هم می فرستید؟

— بله، سی چهل بادلیج از قلعه به غنیمت گرفته ایم که شاه فرموده به اصفهان می بردیم، و از آنجا ظاهراً می خواهد به سواحل خلیج و بحرین بفرستد؛ چه بحرینی ها از شاه توب بزرگ و بادلیج خواسته اند.

— شاه هم در نامه اخیر خود خطاب به معین نوشته است که بادلیج برای آنان روانه خواهد شد. شاه از تصرف این توپهای سنگین و سایر مهمات خیلی خوشحال است، چونکه بزودی در جبهه های جنگ خلیج مورد استفاده واقع خواهد شد.

— آری فرزند، همین ساعت که به اردو رفتی یوسف شاه را ملاقات کرده با او صحبت کن، و بعداً بگو باید مرا در اداره قور ببیند.

مسلمان هیچ طرف را، پس عواقب سوء این تصادف را حالاً جلوگیری کنیم بهتر است.

— آری، بگذار یوسف مدتمی برگزار از معركه باشد، شاید تصادف طوری کند که اللهوردي خان خودش متی بر ما گذاشته از تعقیب یوسف دست بردارد و قضیه خود به خود به نحو مطلوب خاتمه پذیرد؛ و گرنه به زور و قدری بخواهد این کار را از پیش ببرد هرگز ما نخواهیم گذاشت، آن وقت است که وضع کار طور دیگر خواهد شد. آری فرزند، بهتر است یوسف به این مأموریت برود و تو با من همراه باشی.

— قربان، در اردو انتشار دارد که شاه اطراف تبریز را میان جمعیت فاتح تیول خواهد کرد. آیا این موضوع صحت دارد؟

— آنچه شاه فرمود راجع به ایروان است نه تبریز، زیرا اکنون آن ولایت از دست فرهاد پاشا خارج است و بزودی شاه عباس آن را میان سرداران قسمت خواهد کرد.

— می گویند ایروان را به قره چقای بیک داده است؟

— نه، شاه عباس آهومی ناگرفته به کسی نمی بخشند. پس از آنکه کار آنجا یکسره شد آن وقت فکر تیولش را می کنند.

— یعنی ولایت ایروان متعلق به او خواهد شد؟

— نه پدرجان، تیول با بخشش فرق دارد. تیول آن است که شاه در مقابل خدمت، مالیات دیوانی یک بلوک، یا یک ده یا ولایت بزرگی را به آن شخص می بخشند که او همه ساله یا چند سال معین مالیات نقد و جنس آنجا را به منفعت خودش ضبط کند و حکم حقوق او را داشته باشد. این را می گویند تیول.

امامقلی در آخر سخنان خود پرسید:

— خوب، پس تصمیم خان والا آن است که یوسف شاه را همراه مهمات به اصفهان بفرستید؟

— آری، این کار را امروز خواهم کرد. تو هم از رفتن به عراق منصرف شو و هر چه زودتر عازم حرکت به ایروان باش. دیشب خبر رسید که اللهوردي خان و لشکر فارس به نزدیکی ایروان رسیده اند و یک جنگ هم میان چرخیان دو طرف روی داده است.

— پس وسائل حرکت یوسف شاه را مهیا خواهید فرمود؟

— نه جانم، شاه فرموده است: «تا ریگی از خاک ایران در تصرف بیگانه است، به خانه باز نمی‌گردم.» دانستی؟
— بله قربان.

— البته تا خدا چه خواهد، اما تصمیم شاه چنین است که گفتم، فعلًاً سرگرم تسخیر ایروان و چخور سعد است، شاید زمستانها که لشکریان را به قشلاق می‌فرستد، تنها به اتفاق دو سه نفر سری به اصفهان بزند. اما در این مدت دائم گرفتار جنگ و لشکرکشی خواهد بود، می‌دانی که شاه چه نقشه‌ای دارد؟ خلاصه سپاه قزلباش را تا یک فرسنگی فارس باید مستقر سازد، یعنی تا آنجایی که سورنامه عهد سلطان سلیمان و شاه طهماسب تعین کرده است. باید همه آن مناطق دوباره به طرف قزلباش منتقل گردد.

علامت تعجب و نشاط از سیمای یوسف نمایان بود. همین که این عبارت را شنید گفت:

— پس تکلیف مردم بحرین و خلیج فعلًاً نامعلوم خواهد ماند؟
— ناجار با گرفتاریهای سرحد عثمانلو تصور نمی‌کنم شاه بتواند به کمک بحرینی‌ها قدم بردارد، چه شاه بارها فرموده: «بایستی توپهای سنگین و بادلیج‌های قوی برای آنها فرستاد تا بتوانند با توپهای سنگین کشتهای فرنگی مبارزه کنند.»

— خان قورچی باشی، صلاح می‌دانید در این مدت که شاه سرگرم قفقازیه است ما هم در سواحل جنوب کارهای یکنیم؟
— یعنی چطور؟

— توب و بادلیج که برای قشم و بحرین خواهید فرستاد، چه بهتر که شاه اجازه دهنده مردم خودشان با پرتعالی‌ها مبارزه کند.

— شاه نمی‌خواهد فرنگی‌ها را در این موقع برنجاند و یاپ را دلخور کند، و گرنه با یک نهضت به سواحل خلیج، کارها انجام می‌شد.
— آیا ممکن است نامه‌ای به شیخ مبارک خان بنویسد که محرمانه از من حمایت کند؟

— مگر خیال رفتن به خلیج داری؟

— وقتی جناب عالی شان در پایتخت نیستند خانه‌زاد هم ضرری ندارد به کمک دوستانم بروم.

فصل پنجم و ششم

کوتول قلعه الموت

قورچی‌باشی یوسف را طلبیده گفت:

— یوسف شاه، لابد شنیده‌ای که الله‌وردی‌خان با لشکر کرمان و فارس به ایروان رسیده‌اند؛ من صلاح دیدم که تو را مأمور حمل توپخانه و بادلیج کنم که به اصفهان بروی.

— هر چه امر عالی است فرمانبرداری می‌کنم.

— با امامقلی مشورت کردیم و صوابدید ما بر آن شد که فعلًاً بروی اصفهان و منتظر بازگشت ما باشی، چه در ایروان صلاح نیست با الله‌وردی‌خان رو به رو گردی. خان باطنًا می‌خواهد به وسیله دستگیری تو قدرتش را نشانم بدهد. قبلًا طور دیگر با تو مخالف بود، حالا از نظر حمایت من با تو بدین شده است. در این صورت اگر بخواهد دست به تو دراز کند مقاصد بزرگ تولید خواهد شد و شاه در میان این کشمکش ناراحت خواهد گردید. به علاوه در این موقع که شاه تصمیم به سفر چهار ساله دارد و در سرحدات آماده رو به رو شدن با دشمنان است، اگر در میان قزلباش آوازه اختلاف بلند شود و آثار دوستگی به ظهور آید، صلاح ملک و ملت نیست. پس برای اینکه چنین برخوردي بیش نیاید، خوب است موافقت کنی که همراه توپخانه باشی و مأمور حمل ذخایر بینی قلعه به اصفهان شوی.

— فرمودید شاه تصمیم به سفر چهار ساله دارد؟

— محرمانه باشد.

— پس لابد شما به این زودیها به اصفهان نخواهید آمد؟
قورچی‌باشی با صدای آهسته‌تر از سابق که علامت محرمانه بودن مذاکرات آن دو بود گفت:

دریافت دارد. کارکنان دیوان اعلی در عرض راه همه‌گونه همراهی تقدیم دارند و بر عهده شناستند.
غلام آستان شاه عباس مهدیقلی

قورچیان گرفتار شدگان را تحويل داده بازگشتند، و یوسف شاه را به واسطه مشکلات مأموریت جدید، به خدمات بسیار چهار ساختند. یوسف شاه بیست نفر از تقنگداران فالی را مأمور حفظ اسیران کرده، لازمه تأکید را به ایشان نمود. همین طور آمد تا نزدیکی قزوین، و از آنجا اردوی جباخانه اصفهان را روانه کرده خود به سمت الموت روانه گردید. تشکیلات قلعه الموت عبارت از چندین قلعه مختلف بود که در طول مدت قرنها به وجود آمده به صورت ولایتی بزرگ که در وسط دره‌های متعدد محصور باشد در آمده بود. دولت قزلباش دارای دو رشتہ محبس و تبعیدگاه بود که هر یکی اختصاص به نوعی از زندانیان داشت؛ و هر دو در دامن قلل جبال عالیه قرار گرفته، از حیث مشکلات طبیعی و موائع عبور، رسیدن به آنها سخت و اشکال داشت. نخست قلعه ققهقهه قره‌باغ که بر فراز یکی از قله‌های جبال آذربایجان واقع شده راه وصول به آن منحصر به یک راه بود که نیم فرسنگ یک نفر پیاده می‌توانست با چنگال بند کردن و داشتن استعداد کوه روی یا به قول امروزی کوه‌نوردی به قله بالا رفته، خود را به قلعه ققهقهه برساند. در این قلعه اکثر از زندانیان بسیار خطرناک نگاه داشته می‌شدند، و از شدت محفوظ بودن ققهقهه از دستبرد، شاه طهماسب آنچا را تکمیل کرده برای حفظ جواهر خانه و نفایس اشیای گرانها اختصاص داده بود.

قلعه ققهقهه روی زمین مستطحی قرار گرفته بود که از لای سنگهای آن چشمۀ آبی گوارا می‌جوشید و همان آب به اهمیت ققهقهه افزوده، آن را مخصوص اسیران محترم دولت و زندان شاهزادگان ساخته بود. اما قلعه ققهقهه در این سنتات موقعیت دیرین خود را فاقد شده، اعتبار و اهمیت آن به قلعه الموت اختصاص یافته بود؛ چه قلعه ققهقهه مجاور مناطق متصرفی عثمانلو بود و در موقع متعدد زندانیان آن قلعه توانته بودند اتفاقی برپا ساخته قلعه را متصرف گردند. اما قلعه الموت از حیث اینکه مجاور پایتخت (قزوین) واقع شده، ایجاد انقلاب و شورش در آن ممکن نمی‌شد، و این اع توطنه و کارشناسی در تشکیلات آن راه نمی‌یافتد، بعد از قلعه ققهقهه مورد توجه کامل واقع شده، برای تبعید شدگان سیاسی زمان، و شاهزادگان خطرناک و سرداران صاحب داعیه موقیتی مناسب به دست آورده

— به کمک کی بروی؟
— معین و زائر منصور در انتظار من اند. اگر شیخ مراقب اوضاع من بود فعلًا در حدود خلیج آزاد زندگی خواهم کرد.

— البته شنیده‌ای که پر تغالی‌ها با کنستی بسیار به بحرین بازگشته‌اند؟
— بله شنیده‌ام، حتی شنیده‌ام قصد حمله به شیراز را هم داشته‌اند.
— پس می‌توانی به آنها سری زده و از طرف من و شاه بهادرخان هم به آنان سلام برسانی. آری یوسف شاه، به معین الدین بگو نبرد خود را ادامه بدھند تا شاه و اللهور دی خان از کار قفقاز و سرحد عثمانلو فراغت بیدا کنند. فعلًا کار از بک تمام شد، زود باشد که کار عثمانلو هم پایان پذیرد و شاه عباس با سلام و صلوات مهیای نبرد فرنگیان گردد.

یوسف سفارش نامه‌هایی از قورچی‌باشی گرفته خرم و خوشحال به منزل آمد. نامه شیخ مبارک خان را که قورچی‌باشی نوشته بود بیرون آورده باز کرد و از اینکه عنوان معرفی یوسف «عالیقدر امیر یوسف شاه» نوشته شده بود چشم‌انداز بر ق زد و آن را تا کرده در بغل نهاد. به ینی قلعه آمد و مهماتی که باید به اصنفهان حمل شود تحويل گرفت و با کاروانی بزرگ که هزار بیل دار و آهنگر و نجار آن را کمک می‌دادند برای اصفهان حرکت کرد. آن زمان هنوز تویها را روی عراده و اسب نمی‌بردند، بلکه بیشتر لوله تویها در گاریهایی قرار داده می‌شد که مردم با طناب به دوش می‌کشیدند و حرکت تویهای سنگین مشکلات بسیار داشت. خلاصه یوسف شاه با کاروان بزرگ همراهان خود یک منزل از تبریز دور شده بود که دسته اول از اسیران جنگ ایروان به او رسیدند. این دسته از پاشاییان مهم و سرلشکرها و سنجق داران عثمانلو بودند که در روزهای اول جنگ ایروان به دست قره‌چاقی بیک چرخچی قزلباش اسیر شده به عقب جبهه فرستاده شده بودند. قورچیانی که همراه اسیران آمده بودند مأمور بودند که آنان را به دست یوسف شاه رسانیده خود بازگردند. یوسف شاه نامه قورچی‌باشی مهدیقلی خان را به این مضمون دریافت نمود:

امارت بناء یوسف شاه مأمور حمل جباخانه بر عهده شناسد. دستگیر شدگان قلعه ایروان و پاشایان سرحد، و گرفتاران سپاه رومیه را به قلعه الموت رسانیده، تحويل کوتول باشی آسجا شاهقلی بیک فتح لو داده و رسید

— کدام است؟
قورچی گفت:

— آن پاشایی که آبخورهای بلند دارد و با ذره‌بین اغلب کتاب می‌خواند.
یوسف گفت:

— آهان، شناختم، همان که کمتر حرف می‌زند و یک پسر کوچک با خود دارد؟
— آری.

— وقتی خیمه خلوت شد بگو بیاید.

یک ساعت بعد مردی اسیر که پاهاش در زنجیر شکاری بسته شده بود با کمال تأثی و آهستگی داخل خیمه یوسف شده سلام و تعظیم نمود.
زنگیری که «بخو» نام داشت چنان بود که اسیر نمی‌توانست قدم بلند بردارد، اما می‌توانست آهسته قدمهای کوچک برداشته در مدت زیاد مسافت کمی را پیماید.

اسیر وارد خیمه شده ایستاد. یوسف به دو نگاهبانی که «پالهنگ» او را به دست داشتند گفت:

— بروید و نیم ساعت دیگر بیاید.
آن گاه رو به اسیر نموده گفت:

— جناب پاشا بفرمایید جلو، بشنینید.

اسیر لبخندی زده پیش آمد و نزدیک یوسف شاه نشست. در این موقع یوسف شاه آهسته دست زیر شال کمر برده قضه کارد خود را جستجو کرد و پس از اطمینان رو به میهان عثمانلو نموده گفت:

— جناب پاشا افندی، تقاضای ملاقات مرا کرده بودید. فرمایشی دارید؟
— قربان، من یکی از معتبران ولایت روم، ایلی هستم که نام من خستدان آقا است و در دولت آل عثمان آبرو و احترامی شایان دارم. چندی قبل جزو سپاهی که برای دستگیری یاغیان سرحدات بسیج شد با کسان خود به ولایت ارزروم آمدم، و بعداً مأمور آذربایجان شده عاقبت دستگیر سپاه قزلباش شدم.
— در دولت آل عثمان چکاره هستید؟

— من چاشنی گیر باشی هستم.

— چاشنی گیر دیگر چه شغلی است؟ خیال نمی‌کنم در ایران چنین منصبی باشد؟!

بود. دیگر آن که الموت منحصر به یک قلعه نبود، بلکه قلاع متعددی داشت که هر یک اختصاص به طبقه و دسته‌ای پیدا کرده، اداره آن آسانتر بود. یوسف شاه اسیران عثمانلو را برداشت به طرف الموت رسپسیار گردید. قلعه بزرگ و مجللی در ابتدای دهانه روبار الموت ساخته بودند که منزل کوتول یا قلعه‌دار بود و اطراف آن منزل طواویفی که مأمور اداره الموت بودند. دهاتی که در لب رو درخانه ساخته شده یا در پیچ و خم دره‌ها ایجاد کرده بودند طوری بود که سکنه آن هیچ‌گاه نمی‌توانستند در کارهای کوتولی قلعه دخالت کنند. ابتدای منطقه منوع تا سر قلعه‌ها چند فرسنگ فاصله داشت، و از پل بزرگی که راهگذران ناچار بودند از آن عبور کنند آغاز می‌شد. شاهقلی یک فتح‌لو که رئیس طایفه و ضمانته متصدی اداره این زندانهای سرباز بود در قلعه خود یوسف شاه را یزدیرفت، نامه قورچی‌باشی که فرمان شفاهی شاه عباس را ابلاغ کرده بود دریافت داشت. پس از آنکه یوسف شاه را شناخت ستایش بسیار از او نموده گفت:

— شما امیر یوسف شاه هستید؟ بسیار مایل بودم شما را از نزدیک دیدار کنم.
پس از میدان جنگ هرات بازگشتن، شرح دلاوریها و جانبازها و کوشش‌های مردانه شما را در نبرد پل سالار برای من گفته‌اند. در دل به شما آفرین گفتم و شاه عباس را از داشتن چنین سربازان نمک‌شناسی درود فرستادم، اکنون که برجسب مأموریت به ولایت من آمده‌اید کمال افتخار را از زیارت شما دارم.

آن گاه دستور داد ناظر قلعه‌ها و کلیدهای دز و زندان‌های حضور یافته، اسیران را تحويل بگیرند. بیشتر از این زندانیان زن و بچه و عایله همراه داشتند که با عایله خود به الموت می‌رفتند. دو سه روز یوسف شاه منتظر ماند تا اسیران مطابق بیت دفتر تحويل داده شوند: به علاوه بسیاری از شاهزادگان و خانهای بزرگ در این قلعه‌ها با زن و بچه زندگی می‌کردند که لازم بود ایشان را به جاهای دیگر فرستاده، باشایان اسیر را به جای آنها ساکن گردانند.

یکی از شیها که یوسف در خیمه‌سای خود نشسته چند نفر قورچی اطراف او نشسته بودند. یکی از قورچیان گفت:

— جناب امیر یوسف شاه، یکی از این پاشاها استدعا کرده است که از شما وقت بگیرم. چند دقیقه در خلوت او را به حضور طلبید.

یوسف گفت:

که من در جنگهای سرحدی کینه کشی نکرده، خطابی مرتكب نشده‌ام. در این صورت اگر شما نگذارید نام من در بوته فراموشی بماند و از یاد برود، بلکه به تھوی یادآوری فرموده به توسط اصحاب بارگاه به گوش شهریار ایران برسانید، باعث نجات خاندانی شده‌اید.

در این موقع رو پس کرده نگاهی به در خیمه کرد و پس از اطمینان سر را پیش آورده به یوسف شاه آهسته گفت:

— من از اندوخته تقديره خودم مقدار کاملی در این سرزمین نهفتام که اگر کسی بتواند وسیله نجات مرا فراهم سازد محل پنهان ساختن آن را نشان خواهم داد، اما در غیر این صورت خواهم گذاشت تا زیر خاک بماند و برای همیشه مانند خوشبختی من روی از جهان پنهان دارد.

این جمله را گفته سر برداشت و خبره خیره به چهره یوسف شاه نگریستن گرفت. یوسف پس از مدتی فکر رو به چاشنی گیرباشی کرده گفت:

— خندان آقا، برای نجات شما از اسارت یقین بدان آنچه در مقدور من باشد خواهم کرد و تا این اندازه قول به شما می‌دهم. اما راجع به دفینه‌ای که خودتان می‌دانید و بس، هیچ میل ندارم خدمت مردانه خود را اگر برای کسی می‌کنم با پول بفروشم و با مال دنیا معاوضه نمایم. نه آقای عثمانلو، من خود دیرگاهی مزه تلخ بند و زندان را چشیده‌ام و عذاب آن را می‌دانم. در این صورت به تو اطمینان می‌دهم که در این باره از تمام قدرت خویش استفاده نموده، تا حد وسع و توانایی اقدام کنم.

یوسف شاه در دنباله اظهارات خود گفت:

— آری چاشنی گیرباشی خواندگار، شاه ما بیش از آنکه تصور کنی مهربان و بی آزار است. اجازه نمی‌دهد ولایت پدری او که نیاکانش با ریزش خون خویش نگاه داشته‌اند، خواندگار به کشور خود ملحق سازد. آری خندان آقا، شاه هم اگر سکوت نماید، مردم مملکت قزلباش به چنین کاری تن در نمی‌دهند. شما حضور داشتی و دیدی، اگر هم حضور نداشتی شنیدی که مردم تبریز و نجفون چه کردند. مهلت ندادند که لشکر شاه عباس دست به کار زند، بلکه بیش از رسیدن سپاه ما، خلق تبریز چنان قیامی کردند و چنان شورشی آغاز نهادند که چشمه خورشید فروزان تاریک شد. این شورش نشانه و نمونه‌ای از میل قلبی مردم قزلباش به سرکوبی دشمنان بود. آری شاه ما هیچ‌گاه دست روی دست

— اتفاقاً مقام چاشنی گیرباشی در دولت آل عثمان و باب عالی مقام درجه دوم است، و اگر از همراهان من، یعنی سایر اسیران پرسید به شما خواهند گفت که من در دولت سلطان چه قدر و منزلتی دارم.

یوسف از بیانات خندان آقا دانست که مردمی فهمیده و درس خوانده است، زیرا اکثر بیانات خود را با اشعار مناسب و آیات قرآن و حدیثهای نبوی می‌آراست، و از اظهارات او درستی و صحت گفتارش نمایان بود.

یوسف گفت:

— خوب، آقای خندان آقا، آقای چاشنی گیرباشی، فرستادن شما به الموت خود شأن و مقام شماست. چه اگر شاه عباس درباره شما اهمیتی قائل نبود همانجا یا می‌کشت یا رها می‌ساخت. پس فرستادتنان به الموت شاهد صحت اظهارات خودتان است، منتها این حقیقت با وظیفه من ربطی ندارد. من مأموریت دارم این جمعیت را به دست کوتولال بسیارم و بازگردم، دیگر سایر مطالب به کار من نمی‌آید. اگر از حدود وظایف من فرمایش و تقاضایی دارید بیان کنید.

— بیخشد، اگر درست فارسی حرف نمی‌زنم، چندان با لهجه تکلم شما آشنایی ندارم، اما زبان ادبی شما را خوب حرف می‌زنم و فهم می‌کنم. می‌خواستم تقاضا کنم که آیا می‌شود برای نجات من از این وضعیت کمکهایی به من بکنید؟

— یعنی چه؟ چطور برای خلاصی شما؟

— نمی‌خواهم مرا رها سازید، زیرا چنین امری نه شایسته شعاست و نه صلاح من، بلکه می‌خواهم به یک طرزی که خودتان بهتر می‌دانید از من در خدمت شاه عباس اسمی به میان آورید. چه می‌دانم شاه در موقع فراغت از جنگ، اگر از حال من آگاه گردد به حضور طلب خواهد کرد و من به طوری که یقین دارم وسیله خلاصی خود را فراهم خواهم ساخت. این برای شما زحمتی ندارد ولی باعث نجات یک نفر مسلمان بندۀ خداست.

یوسف قدری سر به زیر افکنده در فکر رفت. اسیر به سخنان خود افزود:

— آقای امیر یوسف شاه، من در موقع جنگ با قزلباش رعایت کمال انصاف را کرده‌ام، و اگر اسیری به دست ما افتاد نگذاشتم بسب ناچیز گردانند. البته شاه قزلباش هم این مراتب را دقیقاً رسیدگی می‌کند و هویت احوال گرفتاران و شدت مسئولیت هر یک را چنان که شایسته است به دست می‌آورد. او قطعاً شنیده است

ساخت.» آری او به زبان ترکی می‌گفت: «تبریز خلقی عجب فرسه لو» یعنی
تبریزیان فتحه‌انگیز.

یوسف شاه گفت:

— آری، فتحه‌انگیز دشمن و نشاط‌انگیز دوست، تبریزیان ما چنین‌اند.
در این موقع قنبریک که از طرف کوتول قلعه‌های الموت مأمور تحويل
گرفتن و جا دادن پاشابان اسری بود وارد شده، در مقابل یوسف شاه دستها را بر
سینه گذاشت.

یوسف شاه پرسید:

— هان قنبریک، جای خندان آقا معلوم شد؟

— آری جناب امیر، قلعه‌آذر همان قلعه که پادشاهان تاتار در آنجا سکونت
داشتند ما به آن قلعه غازی نام نهاده‌ایم، چون که غازی‌گرای خان در آن
می‌زیست و هنوز اشعار تأثراً نگیز او بر درودیوار آن قلعه جلب نظر می‌کند.
خلاصه خوب قلعه‌ای است، از بیشتر قلعه‌ها خوش آب و هوای است.

خندان آقا پرسید:

— تا اینجا چند فرسخ است؟
دو فرسنگ.

— آیا معلوم هست ما در این قلعه خواهیم مرد یا روزی نجات خواهیم یافت؟
تو که موافقت نکردی و سیله نجات مرا فراهم کنی، اینکه کار بدی نبود.

یوسف گفت:

— نه جانم، این کار از من ساخته نبود. جطور می‌توانستم به این گونه کارها
دخلالت نمایم؟ من وظیفه‌ای دیگر دارم، آری وقتی می‌توانستم به شما قول بدhem
که در خود امید انجام خدمتی تصور می‌کرم.

خندان آقا گفت:

— این هم وظیفه مسلمانی توست، این کار را که می‌توانی بکنی؟ یعنی
و سیله‌ای ایجاد کنی تا شاه عباس مرآ از یاد نبرد و روزی از تقصیر ما بگذرد و از
این چاه ویل بیرون نمان آرد؛ اینجا کجاست؟

خود پاسخ سوال را داده گفت:

— کوههای رو دیوار الموت، آه، از اینجا تا رومیلی وطن من چقدر راه است?
لب دریایی مغرب، آه، کاش مرده بودم و به اسارت نفتاده بودم.

نمی‌گذاشت، نمی‌نشیند تماشا کند تا قسمت بزرگی از گورخانه قزلباش به
ملکت خواندگار ملحق شده باشد، هرگز، هرگز.

— آری آقای قزلباش، من خود این شوق و شور را با جشم خود در مردم
شهر نخجوان دیدم، روزی که خبر ورود شاه عباس به تبریز یاهیوی مردم غیور
آن شهر به گوش ما رسید در مدت کمی به همه ولایت نخجوان سراجت کرد.
هرچه خواستم نگذاریم اهالی شهر نخجوان از ورود شاه عباس و شورش مردم
تبریز باخبر گردند ممکن نشد. ساروبیک بیگدلی ناظر حاکم نخجوان قضیه را به
مردم بروزداد و در فاصله کمی حالت آرام شهر نخجوان مانند دریای طوفانی
گردید. عثمان پاشا که حالا در ایروان حصاری است مرآ طلبیده گفت: «اگر یک
روز دیگر در نخجوان بمانیم همین مردم ساکت سربه زیر دست به استعمال
شمیر و نیزه خواهند برد و دور قلعه را چون نگین انگشت خواهند گرفت.»
خلاصه طوری ما را محاصره خواهند کرد که نتوانیم نفس بکشیم، آن وقت با
رسیدن یک دسته قزلباش کار ما تمام است. پس چه بهتر که تا آفتاب نزد و
شهر نخجوان در تاریکی شب غنوده است اسباب خود را بار کرده، جباخانه را
بگذاریم و جان خود را نجات داده به طرف ایروان بنازیم. آری جناب قزلباش
حاکم شهر نخجوان عثمان بیک که تازه پاشا شده و لقب گرفته بود از اینکه مردم
نخجوان او را به روز سیاه علی پاشا والی تبریز نشانند، حرف مرآ شنید و بی‌سر
و صدا شهر را خالی کرده عازم ایروان گردید، و از بخت بد مرآ با جمعی به چنگ
صیاد اجل انداخت.

یوسف شاه لبخندی زده گفت:

— یقین بدان همه شهرهای قفقازیه بیرونی از تبریز خواهند کرد و شهرها را
خود گرفته تحويل شاه عباس خواهند داد. من خودم در روزهای فتح تبریز
شاهد و ناظر آن هیجان و شورش بودم. دیگر مردم تبریز حد کمال دلاوری را
نشان دادند، پدر به پسر و پسر به پدر رحم نمی‌کرد. داماد به دست پدرزن کشته
می‌شد و برادر شوهر به دست برادرزن پاره پاره می‌گردید. عجب روز تاریخی
مهیبی بود.

خندان آقا گفت:

— آری یاد دارم، عثمان پاشا در ایام فتح تبریز به ما می‌گفت: «نوکران
خواندگار از این تبریزی بیهیزید که اگر غفلت نمودید کار شما را خواهد

نه رفیق، چنین نیست؛ و اگر شنیده‌ای که آشیانه عقاب به این قلعه‌ها نام نهاده‌اند، این از جهت شهرت قدیم و نام باستانی آن است. در هر حال باید اطمینان داشته باشی که من از یاد تو غافل نمی‌مانم و در موقع مقتضی وسیله نجات تو را جستجو می‌نمایم.

چاشنی‌گیر مدتی به دعا و ثنای یوسف گذرانیده گفت:

— جناب قزلباش، در این چند روز که تو مأمور رسانیدن ما به قلعه‌موت بودی کمال نجابت را به خرج دادی. به طوری که به من ثابت گردید در مملکت قزلباش هم انسان یافت می‌شود و چنان که ما شنیده‌ایم نیست.

— مگر شما چه شنیده‌اید؟

مرد در حالی که اثری از شرمندگی داشت پاسخ داد:

— هیچ، راستش را بخواهی شماها را در مملکت عثمانلو حاضر نیستند با نصرانی و بیوه هم برایر بدانند، بلکه مردم کشور قزلباش را گوو خوانده، همه را واجب القتل و کشتن آنان را ثواب آخرت می‌دانند. اما من در این مدت کوتاه درک کرده‌ام که این سخنان لاثائل است و اثری از حقیقت در آن نیست.

کم کم به دریند رسیدند و از دهانه دره‌ای داخل شدند که روی قلعه‌های دو طرف آن برجهای بلند سر به فلک کشیده بود. قنبریک که راهنما و معاون

فرماندهی قلعه‌جات الموت و روبار بود رو به یوسف‌شاه نموده گفت:

— اینجا دریند است، واحدی جز مقصرب نمی‌تواند وارد آن شود. این دریند ابتدای قلعه‌های متعدده‌موت است که این برجها برای یاسانی آن ساخته شده است.

یوسف ایستاد و نگاهی به قله کوه کرد. در رأس این قله قلعه‌ای با باره و حصار متین و برجهای کنگره‌دار و دارای غرفه‌ای کشیک جلب نظر می‌کرد که

سیاهی افرادی در روی نوک برجها دیده می‌شد. قنبریک گفت:

— اینها کشیکدار قله بالا هستند که روز و شب خواب و آرام ندارند. این که در نوک این قله می‌بینید فقط جایگاه زندگی شاهزادگان صفوی است.

خندان آقا با کمال حیرت به این سخنان گوش می‌داد، قنبر گفت:

— می‌دانید اکنون در این قلعه بالا چند خانوار شاهزاده صفوی نژاد زندگی می‌کنند؟
یوسف گفت:

قنبریک که بارها این زاریها و اشکریزی‌های زندانیان الموت را شنیده بود و به آن عادت داشت پیش آمده بالله‌ای تحکم آمیز گفت:
— برخیز برویم، معطل مشو.
یوسف‌شاه گفت:

— این مرد یکی از پاشایان محترم است و خانواده هم همراه دارد. من درباره او با کوتول صحبت کرده‌ام که نسبت به او مراعات بیشتری بنماید. آن‌گاه از جا برخاسته به طرف تبعیدگاه خندان آقا روانه گردید و در راه به مرد اسیر چنین گفت:

— چاشنی‌گیر باشی، می‌دانم که برای نجات خود می‌خواستی مرا به بولی راغب سازی؛ اما یقین بدان که من بدون طمع به گنجی که خود می‌دانی و خود پنهان ساخته‌ای، برای نجات تو کوشش خواهم کرد. این نکته را به تو گوشزد می‌کنم که شاه ما در عین سختگیری رحیم و خداپرست و مردم نواز است. بارها دیده و شنیده‌ام که اسیران را با کمال احترام رها ساخته، به وطنشان فرستاده است.

همین شماها که امروز گرفتار بند و زنجیر قزلباش هستید ممکن است بزودی با اسیران قزلباش مبادله شوید و شاه شما را با خشنودی طلب داشته آزاد سازد. مگر نشینیدی با على‌باشای حاکم تبریز چه کرد؟

— چرا، شنیده‌ام که او را مورد مرحمت قرار داده، حتی در اکثر مجلسها از جمله حاضران مجلس بهشت آین شاهی است، و بهادرخان به نظرهای عاقلانه او ترتیب اثر می‌دهد.

— خوب پس بدان که بیهوده دل به مرگ نهاده اشک می‌ریزی. نه جانم، شاه ما از شاهان دیندار و خداشناص است و هرگز راضی به فنا مردم بی‌آزار نیست. خندان آقا گفت:

— این جهات را می‌دانم، اما ترسم این است که مبادا در سیاه‌چال‌های این قلعه‌ها بیرم و کسی از حالم خبردار نشود. شنیده‌ام اسیران را روی قلعه‌ها می‌گذارند تا عقابها اعضای ایشان را قطعه قطعه کشند و استخوانشان را به صحراءها برآکنده سازند.

یوسف‌شاه لبخندی زده گفت:

— این افسانه‌ها را از کی شنیدی؟

— در اردیوی عثمانلو مشهور است.

نه.

قبریک گفت:

فقط چهارصد و بیست و چند نفر، که برخی از ساکنان قدیم آن و بعضی از واردشده‌گان اخیر است. آری این قلعه مخصوص به شاهزادگان است و سایر تبعیدی‌ها از قبیل خوانین داخلی و سرداران خارجی و مخالفان شخص شاه، در قلعه‌های دیگرند و اسیران میدان جنگ باز غیر از این طبقات می‌باشند که جایشان از این قسمت خارج است.

همین طور که به اطراف نظر می‌کردند، چشمندان به مردی ژولیده مو افتاد که با خرقدای سپید زیر درختی لمیده بود یوسف‌شاه گفت:

قبریک این مرد که زیر درخت آرمیده مردی عادی است یا تبعیدی؟ قنبر نگاهی به آن سمت کرد، پس از قدری دقت گفت:

هر کس را از آن بیل و کشیک خانه به داخل اینجاها دیدید همه تبعیدی هستند، و هیچ کس نیست که بتواند آزادانه از این بیل و دربندها عبور کند. حتی خود شما [را] نیز محال است با نفرات خود آزاد بگذارند بروید، مگر روایی داشته باشید یا از نفرات کشیک خانه کوتولی همراه شما باشند.

یوسف پرسید:

این مرد که آنجا لمیده نگفته جرمش چه بوده که به اینجا تبعید شده است؟ به نظر من این مردی بی آزار و گوشنه‌نشین است، چرا او را تبعید کردند؟

قبریک گفت:

این مرد گناه دیگری نداشته، فقط می‌گویند تسخیر آفاتاب می‌کرده است، و هر چه از طرف شاه به او اخطار می‌شده است که دست از این عمل بردار، نمی‌پذیرفت و به آن کار ادامه می‌داده است. بنابراین بهادرخان فرمان داد او را گرفته به الموت تبعید نمایند تا دست از دیوانگی بردارد. اینک چنان که ملاحظه می‌کنید با همه مراقبت باز اکثر اوقات سرگرم این کار است.

یوسف‌شاه که از خارج شرح حال آن مرد را شنیده بود مدتی به سرای او نگریست و خندان آقا را وداع کرده از دربند الموت به قلعه کوتوال آمد.

در آن روزگار دره‌های قلاع الموت سیز و خرم و دارای جنگلهای مصنا بود که اکنون به صحراء‌های خشک تبدیل شده، درختان جنگلی آن، که بیشتر دارای روغهای نباتی و زیتون بود، جای خود را به خار و خاشاک داده بود.

فصل پنجم و هفتم

چراغی که قرنهاست خاموش نشده

یوسف‌شاه در هنگام وداع چاشنی‌گیر باشی خواندگار، در گوش او گفت: من شرح حال تو را به سمع قورچی‌باشی شاه که از باخنوذترین رجال عالی قاپوست می‌رسانم و سعی می‌کنم که شاه تو را احضار کند و تو را در دستگاه خود به خدمت بپذیرد.

خندان آقا گفت:

آیا می‌دانی که سفره شاد عباس احتیاج به وجود چون منی دارد؟ چه من مرتبه بلندی داشتم که اغلب رجال باب عالی برای انجام حوابخ خویش محتاج به من بودند، آیا سزاوار است که شاه عباس به آن عظمت و بزرگی چاشنی‌گیر باشی نداشته باشد؟

یوسف‌شاه گفت:

شاه ما این خدمت را همیشه به سفره‌چی‌باشی رجوع می‌کند، و اوست که عالی ترین ذاته را در تعیین خوراکهای قصر عالی قایلو دارد. چقدر خوب می‌شد اگر تو را شاه عباس در یکی از میهمانیها امتحان می‌کرد. خوب اگر چنین موقعی پیش آمد تو عهده‌دار می‌شوی که بهتر از سفره‌چی‌باشی میزها و سفره‌های خوراک او را آرایش دهی؟

این دیگر با خداست. ما روزی مهندس عالی مقام سفره‌ها و شربت‌خانه‌ها و شیرینی‌بزی‌های قصر عظیم باب عالی بودیم، و زندگانی هشت‌هزار نفر آشپز و شربت‌دار زیر نظر ما انجام می‌گردید. آه، اما اکنون مانند مرغ بال و پر کنده‌ای در کنار تو ایستاده قادر به چشیدن آب دهان خود نیستیم. اگر شاه عباس می‌دانست که من در مسافت سلطان خواندگار به مصر چگونه

چراغی که قرنهاست خاموش نشده ۱۳۶۱

استوار و برقرار گردد، تا آنان هم به خان و مان خویش بازگشته، خویشان و بیوستگان را به دیدار خود شاد گردانند.

— هنوز اسیران عهد عثمان پاشا از بند خلاصی نیافتداند، مردان نامی، همه صاحبان طبل و علم، حال باید دید شاه عباس با این کار چه می‌کند.
یوسف گفت:

— در مملکت قزلباش هم اسیران شما بسیارند، تنها از پادشاهان نامی در قلعه فقهه قربان غصه‌ها نفر وجود دارند. در قلعه الموت هم چندین قلعه و زندان، در قلعه طبرک اصفهان هم جمعی را مشاهده کردم که بعضی به میل و رغبت داخل در خدمت قورچی‌گری شده‌اند.

در بایان سخن یوسف گفت:

— افندی عزیزم، غم نخورد، من در بازگشت سعی می‌کنم قورچی‌باشی یک میهمانی در چمن اختاخانه به شاه عباس بدهد، و به هر وسیله شده از وجود مرد محترمی چون چاشنی‌گیرباشی صحبتی به میان خواهم اورد، بلکه منتهی به نجات تو گردد.

خندان آقا گفت:

— به خاطر داری که مطلبی راجع به دفینه گفتم و تو به آن ترتیب اثر ندادی؟
— آری، فراموش کردم حقیقت آن را از تو بپرسم.

— شبی که از حوالی قلعه نخجوان می‌گذشتیم به نظرم آمد که اندوه‌های نقدینه خود را در بین راه دفن کنم، شاید در این ضمن اسیر یا کشته یا زخمی گردیدم. همان شب دو چرم گاویمش فلوس طلا را در بین راه به زیر خاک کرده، نشانه‌ای از آن برداشتیم، با خود اندیشیدم که شاید روزی این دفینه وسیله نجات من شود و خداشناسی به امید آن مرا از مرگ و نیستی نجات بخشند. خواستم اعتمادالدوله را از جریان آن آگاه ساخته دامن او را بگیرم و به کمک این پول فدیه‌ای برای جان خود تقدیم کرده باشم. آری شنیده‌ام اعتمادالدوله مردی نیک‌نفس و خدادوست است.

یوسف گفت:

— افسوس که من امروز بایستی به پایتخت حرکت کنم و اگر با چنین جمعیتی که دارم دیرتر بروم باعث خسارت دیوان خواهد شد، و گرنه فکری برایت می‌کرم. فعلًاً صحبتی از بابت دفینه نخجوان با کسی در میان نگذار تا من باز به

سفره‌ای چیدم، به خدا هرگز اجازه نمی‌داد که مانند خرکچی‌ها دستهای مرا از پشت بیندید. حال هم تو می‌توانی به خان بزرگ خودتان قورچی‌باشی بگویی که شاه را از بودن من آگاه کند و برای یک بار هم اگر شده احضارم فرماید. قول می‌دهم که باعث روپیه‌ای تو بشوم. من در چمن «آری‌چای» سفره‌ای چیدم که در آن بیش از یک خروار عطریات خوردنی به کار رفته بود، در آن چمن هشتاد هزار نفر به سفره سلطان نشستند. آری، کاش می‌توانستم در چمن اختاخانه هم در یک چنان میهمانی ضرب شستی هم به شاهنشاه کشور قزلباش نشان دهم، تا بداند این چاشنی‌گیرباشی خواندگار که اکنون مانند یک بندۀ گناهکار در چنگال گماشتنگان او زیون و ذلیل است، مردی سرسری و عادی نیست، بلکه او مردی است که شاید روزی خواندگار حاضر باشد او را در یک کفه ترازو و اسیران یکی از هفت قلعه استانبول را در یک کفه بگذارد و رها سازد. آیا می‌دانی چقدر قزلباش در بسیاری قلعه زندانی است؟

— نه.

— تمام زندانهای یدی قلعه از اسیران قزلباش در کند و زتجیر پر است. از زمانهای خیلی قدیم ما زندانی قزلباش داریم که جوانان ایشان پیر شده‌اند. مقصود آن است که تصور نکنی قلعه الموت تهه است، نه، بلکه یدی قلعه را هم باید در حساب آورد. متنه اگر مرا درست نگاه دارند، از اتلاف من مخالفت به عمل آرند، من به شاه قول می‌دهم که در مقابل آزادی خودم صد نفر قزلباش از یدی قلعه استانبول نجات دهم.

یوسف که داستان یدی قلعه را شنیده بود گفت:

— البته این مطالب را به گوش شاه رسانیده‌ام و او از جریان این حقیقت آگاهی دارد. شاید باید روزی که اسیران دو طرف مبارله شوند و این دشمنی دو ملت مسلمان به دوستی و وداد مبدل گردد.

خندان آقا گفت:

— آری برادر، حال که دانستم تو فطرتاً انسان هستی حقایق فکرم را برایت گفتم.

— آری، چقدر خان و خانزاده، یا بیک و بیک‌زاده وجود دارند که جشمانشان به دروازه یدی قلعه سپید شد. به امید آنکه روزی میان شاهان مسلمان صلح

— چرا.

— چند روز است از شاه عباس جدا شده‌ای؟

یوسف شاه قدری فکر کرده گفت:

— چهل و سه روز.

— خوب پس در موقع فتح تبریز حضور داشتی؟

— بله جناب سلطان.

— شهریار ما بهادرخان به کدام سمت حرکت فرمود؟

ایشان عازم فتح ایروان بودند و چند روز بود به صوب آن دیار کوچ کرده، به ولایات مجاور عمله و کارگر حواله کرده بودند.

— نفهمیدی نرخ گندم و جو در آذربایجان چه بود؟

— چرا قربان، خرواری هشت ریال گندم مرغوب باک کرده، اما شاه به دهات خسروشاه و مراغه و سایر جاهای نزدیک به اردبیل قزلباش نرخ گندم را خرواری ده ریال تعیین فرمود. برای اینکه خرواری هشت ریال گندم و شش ریال جو برای دهاتی صرف نمی‌کرد که از راه دور به اردو بیاورند. بنابراین شاه دو ریال به هر خروار گندم و جو اضافه فرمود تا روتایران دور دست به عشق دو ریال کرایه، جنس را نزدیک اردو بیاورند.

خلیفه سلطان ابروها را در هم کشیده گفت:

— چطور، خرواری ده ریال؟! عجب گرانی سرسام آوری؟

— اتفاقاً طوری شد که شهر تبریز و اردبیل شاه عباس از حیث آذوقه نیازمندی نداشت. وقتی ینی قلعه را گرفتیم، انبارهایی به دست آمد که خوراک یک سال تبریز و اردبیل ما در آن ذخیره بود. عثمانلو برای روزهای محاصره قلعه هرچه توائسته بود گندم و جو و گوشت نمک سود تهیه و انبار کرده بود، همین که شهر و قلعه فتح شد شاه عباس فرمود همه خواربار را در میان اهالی گرسنه شهر تقسیم کردند. حالا مردم تا دو سه ماه احتیاجی به خوراک ندارند. خدا می‌داند چقدر جنس در انبارهای قلعه‌نو بود.

— والی عثمانلو چه کرد؟ شنیده‌ام مورد عفو ملوکانه واقع شده؟

— بله، من خود دیدم که با چند نفر از سپاهان شاهی به سراپرده سلطنتی می‌رفت. مثل همان روزها که حاکم تبریز بوده جلوی او چماق نقره و دگنک می‌برندند. خلاصه شاه ابدأ به او بی مرحمتی نفرمود.

اردبیل قورچی باشی بازگردم. آری، من سفارش تو را چنان که شایسته است خدمت کوتولال الموت کردم. از آن بابت نگران می‌باش.

یوسف خندان آقا را بدرود کرده به طرف اصفهان حرکت کرد. به محض ورود به اصفهان جباخانه را به قلمه طبرک که زرادخانه بزرگ بود تحويل جباری باشی داد. در آن موقع جوانی دانشمند عالی قایپو را اداره می‌کرد که خلیفه سلطان نام داشت و شهرت داشت که بزودی داماد شاه خواهد شد. خلیفه سلطان که در غیاب شاه عباس عالی قایپو را سرپرستی می‌کرد جوانی لائق و درس خوانده بود. تا وقت داشت یعنی در تمام مدت روز به کارهای عالی قایپو رسیدگی می‌کرد و بعضی از ساعت‌ها روز را به عمارت کشیک خانه رفته در مجلس شورای اداری عالی قایپو با دیوان‌بیگی و صدرالملک و صدر خاصه به کارهای عمومی کشور و مهامات داخله قصرهای سلطنتی و کارهای ایشیک آغازی رسیدگی می‌نمود. خلیفه سلطان پیش از اذان بر می‌خاست و به درس‌های مراجعتی می‌کرد و بعد از انجام نماز چند نفر مدرس را ملاقات کرده درس می‌خواند؛ و مشکلات خود را در پیش آنان گفته جواب می‌شیند؛ و هنوز آفتاب نوک میله‌های نقاره خانه را روشن نساخته بود که خلیفه سلطان سوار می‌شد و برای سازدید بتایی‌ها و ساختمانهای نیم‌تمام اصفهان می‌رفت. در این کارگاهها سرپرست هر صنف و دسته را طلبیده کار ایشان را رو به راه می‌ساخت و پس از فراغت از این گونه امور سوار شده به عالی قایپو می‌آمد. تازه اول صبح بود و کارکنان ادارات دفترخانه‌ها دیده می‌شدند که با جلوه دار و نیزه دار به تاخت رو به عالی قایپو می‌آیند که خلیفه سلطان وارد جلوخان شده سر کار خود، یعنی اداره شهر می‌رفت.

یوسف شاه نامه‌ای از قورچی باشی داشت. مدتی در جلوخان قدم زد تا خلیفه سلطان رسید و از اسب پیاده شد. یوسف شاه پیش آمده تعظیمی کرد و نامه قورچی باشی را داد. خلیفه سلطان که آن وقت نزدیک به بیست سالگی بود نگاهی به سرتاپای یوسف شاه کرده گفت:

— بیا در دفتر عمرات داروغه بنشین تا نامه تو را پاسخ بنویسم.

— نامه من پاسخ ندارد. تنها می‌خواستم خبر بدhem که مأموریت من تا اصفهان پایان یافته، هر گاه کاری لازم باشد انجام دهم.

— مگر از تبریز نیامده‌ای؟

— اگر فراغت پیدا کردم برای دیدن غنیمت‌های قلعه تبریز که همراه آورده‌ای می‌روم.

— بعضی توبه‌ای آن دیدنی است. بادلیج‌هایی آورده‌ایم که می‌تواند گلوه‌ها و سنگ‌های نیم خرواری را به مسافت دور پرت کند. آخ، چقدر اینها به درد کار ما خواهد خورد، بلای جان کشتهای پرتفعالی است. من قول می‌دهم دو تا از این بادلیج‌ها و دو تا از این توبه‌ها را به بحرین بفرستیم و تحويل جنگیگان بحرین بدھیم تا پدر پرتفعالی هم نتواند در سواحل آنجا سیز شود.

— هر طور شده به دیدن این اسبابها خواهیم رفت. از قراری که شنیده‌ام و تو هم تأیید کردی وسایل مفید و محکمی است؟

— بله جناب سلطان، یکی از این بادلیج‌ها را که روی سردر قلعه‌نouی تبریز کار گذاشته بودند، شاه عباس فرمود برای تماشای لشکر به کار آنداختند. هر بار که رها می‌شد سنگی پرت می‌کرد که یکی از برجهای عظیم و محکم قلعه، مانند مقواروی هم چین می‌خورد.

خلیفه‌سلطان فکری کرده گفت:

— فردا و پس فردا روزی است که می‌خواهیم حمام شاه را افتتاح کنیم و چشمی بزرگ بگیریم که همه جوانان شهر در آن شرکت داشته باشند. بنابراین پس از انجام چشون به قلعه طبرک خواهیم رفت و غنایم عثمانلو را بازدید خواهیم کرد. خلاصه اگر کاری داشتی بگو تا به مشرف قورچیان بنویسم.

— خیر قربان، مهدیقلی خان شخصاً شرحی به مشرف قور نوشته‌اند که آن را رسانیدم، و دیگر محتاج به تصدیع و آزار خاطر بندگان عالی نیست.

— میل داری در چشن حمام شاه حضور داشته باشی؟ همه ورزشکاران و نوچه‌های ایشان آن روز به میدان نقش جهان می‌آیند و در حضور اعضای عالی قایو کارهای ورزشی بسیار انجام می‌گیرد. اگر مایل بودی پته بدhem که تو را در یکی از غرفه‌های میدان جای مناسب بدھند؟

یوسف دست به سینه گذاشته شکر کرد. خلیفه‌سلطان ورقه کاغذ کوچکی را برداشت. پس از قدری تأمل چیزی در آن نوشت و به دست یوسف شاه داد و گفت:

— در غرفه یوزباشیان خاصه جایت را معین کردم. بیرسی نشانت می‌دهند. محلی که یوزباشیان خاصه برای تماشا حاضر می‌شوند از غرفه‌های فوقانی میدان بود، و هر غرفه متعلق به دسته‌ای و جماعتی بود که صورت آن را ناظر

— البته شاه ما نسبت به اسیران و میهمانان خیلی رنوF و بی‌تکبر است. خدا سایه‌اش را بر سر کشور قزلباش مستدام بدارد. خوب نگفته با این احتیاج که شاه به قورچی و قادرانداز دارد چرا تو را مرخص فرموده؟

— من مأموریت دارم که جباخانه تبریز را به اصفهان بیاورم. زیرا ... در این موقع یوسف شاه نگاهی به اطراف تالار افکنه مثلاً اینکه می‌خواهد حرفي محرومانه بزند.

آهسته‌تر از معمول گفت:

— قورچی باشی دستور فرموده که قسمتی از این توبه‌ها و بادلیج‌ها به جنوب فرستاده شود، زیرا قورچی بیک چرکس با عده‌ای از تفنگداران افشار که گیلوبه برای تصرف ولایت گمبرون به آن صوب رفته‌اند، اما به واسطه نداشتن توبه کاری نساخته در انتظار رسیدن بادلیج می‌باشد.

خلیفه‌سلطان گفت:

— چند لوله توب همراه آورده؟

— سی و پنج توب بزرگ و کوچک و چهار عراده ضربزن و پانزده بادلیج، اما دیگر شمخال و جزاير هرچه بخواهید فراوان است.

— خدا را شکر که این خال از رخسار ملت قزلباش پاک شد. بودن آذربایجان در دست بیگانه دیگر برای ما چه می‌ماند؟

یوسف گفت:

— قربان گردم، حضرت اعلیٰ شاهی بهادرخان در خیابان تبریز سر سواری نطقی ایجاد کردن که همه مردم تبریز به جای اشک خون از دیده فشاندند، شاه فرمود:

آذربایجان گورخانه قزلباش، و مرز مقدس شهدای این مرز و بوم است. خاک پاک آن دیار استخوان پدران ماست. چگونه می‌توانستیم صبر کنیم و بینیم که مزار و مهد نیاکان ما زیر سم اسب خارجیان باشد و برادران و صوفی زادگان یالهنج اسارت به گردن داشته باشند.

آری جناب خلیفه‌سلطان، من خود ایستاده بودم و سخنان آبدار شهریار نوشیروان مقام خود را می‌شنیدم.

خلیفه‌سلطان گفت:

آن مسلمان و محتاج به حمام بودند، و مذهب اسلام نظافت و شستشوی بدن را جزو واجبات قرار داده بود و این کار بدون موجود بودن حمام باعث زحمت مردم می‌گردید. در این ایام جهانگردان از اقطار دور جهان رو به پایتخت ایران، اصفهان، آورده تجارت و رفت و آمد را رونق سیار داده بودند. در این قرن که سده یازدهم هجری آغاز شده بود، مغرب زمین وارد قرن هفدهم می‌شد و بشریت از حالت خفتگی و بربریت بیدار می‌گشت. دولتها از ارزوا بیرون آمده به سراغ همسایگان و همنوعان می‌رفتند؛ دیوارها می‌افتداد و دروازه‌ها باز می‌شد؛ سرحدها آماده رفت و آمد می‌گردید؛ و طبیعت آمیزش ملتها در افق بشریت نمودار می‌گشت. بنابراین هر روز دستمچات تازه از اروپا و آسیا به مملکت قزلباش وارد می‌شد و برای داد و ستد و رونق بازار تجارت طرحهای نو استوار و پدیدار می‌آمد.

خلاصه ازدحام سوداگران به پایتخت دو سه میلیون نفری، و کشور چهل پنجاه میلیونی قزلباش، موجب افزایش احتیاج و لزوم بودن وسائل اجتماعی و مؤسسات عمومی، مانند حمام و کاروانسرا و مسجد و مدرسه، پیوسته در افزایش بود. در این زمان پایتخت قزلباش دارای هشت هزار یا اقلّاً شش هزار حمام بود که خارجیان و جهانگردان به شرح آن پرداخته‌اند، و این عدد را غیر از حمامهای خصوصی گفته‌اند که در قصرها و خانه‌های بزرگان وجود داشت و صاحبان آن به حمامهای عمومی نیازی نداشتند. پرسودترین مستغلات در این زمان کاروانسرا و حمام بود که بزرگان دولت و سران کشور به ساختن آن عشق و علاقه بسیار ابراز می‌داشتند و در این قبیل کارها به شهریار خود شاه عباس اقتدار کرده، هر روز در گوشمایی از شهر به ساختن این گونه آثار اقدام می‌نمودند. خلاصه شاه پیش از سفر قفقاز فرمان ساختن این حمام بزرگ را داد و در حینی که خود سرگرم بیرون راندن عثمانلو از ولایت ایروان بود، خلیف‌سلطان در پایتخت، جشن افتتاح حمام شاه را عهده‌دار می‌گردید. چیزی که به اهمیت این حمام افزوده بود استخراهای شنای آن بود که هر یک دریاچه‌ای به نظر می‌آمد و برای اینکه جوانان به ورزش و فن شنا آشناشی حاصل کنند، این دو استخر را با وسائل کامل ایجاد کرده بود که به واسطه داشتن هوای گرم و ملایم بودن آب، جوانان شهر با شوق و شوری بسیار به آن رو می‌آوردند و در این دریاچه‌ها که چهارچوبی چاله‌حوض نام داشت به شنا می‌پرداختند.

شاه عباس خود نیز میل بسیار به شنا داشت و روزهایی که مردم پایتخت

بیوتات تعیین می‌کرد و به نظر شاه می‌رسانید. این غرفه‌های فوکانی میدان نقش جهان در روزهای تماساً و جشن‌های بزرگ و برق اندازی‌ها و جوگان بازی‌های عالی سلطنتی بسیار مورد احتیاج و استفاده بود. بنابراین ارکان عالی قاپو برای داشتن آن، وسیله بر می‌انگیختند و هر طور بود یکی از آن غرفه‌ها را برای خانواده‌ها یا دسته خود به چنگ می‌آوردند. در آن روزگار غرفه‌ها دارای ترده‌های چوبی بسیار ممتاز و محکم بود که از افادن اشخاص جلوگیری می‌کرد، و در زمان ما دیگر آن ترده‌ها وجود ندارد. خلاصه یوسف‌شاه از اینکه برای شرکت در جشن حمام شاه محلی مناسب به دست آورده خیلی خرسند بود. اجازه رفتن گرفته تعظیمی کرد و از تالار خلیفه‌سلطان بیرون آمد. در مراجعت تحقیقی درباره جا و مکان و غرفه‌ها کرده دنیال کار خود رفت، و روز جشن پس از آنکه لیاسهای شاندار و کلاه مخصوص فرماندهی قورچیان را که بر طاوس‌نشان بود بر سر گذاشته به غرفه میدان رفت، و سعی کرد پیش از پر شدن غرفه از یوزباشیان، جای مناسبی به دست آورد. تمام میدان را آرایش کرده، ستونها و لیچکی‌ها را با پارچه‌ها و زربفت زینت داده بودند. دو علامت بزرگ در سمت شرقی و غربی میدان دیده می‌شد که پای هر علامت جمعی از جوانان یکد و قهرمانان ورزشی، اطراف آن دیده می‌شدند. این دو علامت یکی متعلق به «حیدری خانه» و دیگری از آن «نعمتی خانه» بود که یکی از آنها سیاه و دیگری سیز بود. روی علامت حیدری خانه مجسمه شیری از پولاد جلب توجه می‌کرد و بر فراز علامت و پرچم نعمتی خانه صورت خورشیدی که چشم و ابرو داشت دیده می‌شد و هر یک از دو طرف سعی کرده بودند هرچه ممکن است علامت خود را آراسته‌تر و برق‌تر جلوه دهند.

یوسف‌شاه در غرفه یوزباشیان که در نیمة دوم میدان واقع بود نشسته منتظر شروع جشن بود. آن روز مطابق فرمان خلیفه‌سلطان و داروغة اصفهان، حمام شاه عباس افتتاح می‌شد. این حمام در مجاورت بازار بزرگ ساخته شده بود، و از حیث دارا بودن وسائل آسایش و تفنن در تیام کشور قزلباش مانند و نظیر نداشت. گذشته از رختکن عمومی رختکن‌های خصوصی داشت که برای بازگنان خارجی و میهمانان شاهی که نمی‌خواستند از حمامهای داخل قصرها استفاده کنند لازم و مورد احتیاج بود.

دیگر آنکه در مجاورت چهاربازار شاهی خانات وجود داشت که اکثر ساکنین

جهانگردانی که در عصر قاجاریه از اصفهان دیدن کرده‌اند از بودن آن همه آثار در حیرت مانده، مدتها در برابر لوحه‌ها و کتیبه‌های آن متعجب ایستاده‌اند. رهگذر کوچه و خیابان پیوسته جلوی خود درگاه کاشیکاری با حجاری شده را می‌نگریست که با خطوط زیبا و شگرف نام یکی از شاهان صفوی را بر عابرین آشکار می‌ساخت. این بنای را سرداران و بزرگان زمان ساخته، بیش طاق و سردر آن را به نام شهریار زمان خویش مزین و متفش می‌ساختند.

سرگرم جشن آب بودند با شناوران به شناوری در زاینده‌رود می‌رفت، و آب بازان شهری و روستایی را تشویق بسیار می‌فرمود. دیگر از امتیازات و ابتکارات حمام شاه، مجازی گندآبرو بود که شاه آن را به نقشه حمام افزوده بود و به وسیله یک نقپ ساروجی بلند، مجرای آبهای زاید حمام را به گندآبروی بزرگ عالی قایو و مسجد‌های سلطانی و شیخ لطف‌الله ارتباط داده بود.

شاه عباس برای شهر جدید زیر نقپی بزرگ و عالی ساخته بود که یک نفر اسب‌سوار می‌توانست از درون آن بگذرد. این گندآبرو را طوری ساخته بودند که از همه عمارت‌های نقش‌جهان و کاخ سروستان و سایر بنای‌های شاهی گذشته، به طرف شرق شهر سرازیر می‌شد و پس از راه یافتن به گندآبروی بزرگ مسجد سلطانی و سراهای مقصودیک همه جا از زیر شهر گذشته، با قصر خوانین شیروان و محلات خانواده حاتمیک اعتمادالدوله و قصر اسفندیاریک واقع در شرق اصفهان ارتباط یافته، تزدیک قلعه طبرک به مجرایی که خندق قلعه در آن بود داخل می‌گردید، و از آنجا برای دهات و قصبات شرق اصفهان برد می‌شد. این گندآبرو یا اگو تا زمان ما هنوز دیده می‌شد و گاه‌گاه که یکی از نواحی مجاور این اگو پایین می‌رفت و یا ویران می‌ساختند، مجرای آجری بزرگ و دهانه طولانی آن روشن می‌گردید. اما دیگر سالها بود که مورد استفاده واقع نمی‌شد و مجرای فاضلابها را برای استفاده از کوت مسدود نموده، به صورت دیگر درآوردند.

مدیر دستگاههای ساختمانی پایتخت، ابوالفتوح شهرستانی، ناظر بیوئات سلطنتی بود که در رأس یک هیئت بزرگ از بنا و مهندس و معمار و کاشی‌بیز و کتیبه‌ساز و مقنی و نقاش قرار داشت، و رئیس مهندسان محب‌علی یک معروف به بیگالله که چند سال هم مجرای آب کوهزنگ زیر نظر او اداره می‌شد. شاه عباس نه تنها خود پیوسته برای آبادی کشور طرحهای نو تهیه می‌کرد، بلکه جمعی هم از کارکنان عالی قایو برای بیل‌سازی و آب‌انبارهای بیان و جاده‌های کاروان رو که مجبور بودند از کویرها و باتلاقها بگذرند، در خارج و داخل شهرها کوشش می‌نمودند. همین رغبت شاه به ساختمان باعث بود که سرداران برای تحصیل رضا و محبت شاه عباس در ساختمان بنای‌های خیر بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند، و روز به روز به وسعت و جمال همه شهرها بویژه اصفهان می‌افزودند.

حمام شیخ که هنوز چراغش روشن است حمام «جارچی باشی»، حمام «ذوالفارخان»، حمام «خرسرو آقا» حمام «علیقلی آقا» حمام «قره چقای خان» و دیگر حمامهای آن دوران، مانند زمان شاه عباس باقی و برقرار است و یادگاری از شش هزار و چهارصد حمام است که جهانگردان برای پایتخت ایران باستان نوشته‌اند. بالاخره جشن افتتاح حمام شاه در غیبت شاه عباس بربا بود و کارکنان دولت که خلیفه سلطان در رأس ایشان بود برای انجام آن لازمه کوشش را نموده بود. دو قسمت شهر که حیدری‌ها و نعمتی‌ها بودند هردو می‌خواستند در موقع افتتاح حمام شاه شرکت داشته باشند؛ مخصوصاً طبقه حیدری‌ها که حمام را شاه حیدر می‌نامیدند و مطابق سنت ایشان حمام از مقدسات بود و در موقعی که می‌خواستند مردی را قسم بدنه‌ند جلوی حمام آورده می‌گفتند: «به این شاه حیدر قسم بخور و برو». بنابراین چون حمام تکیه گاه ایشان بود، به علاوه رئیس طبقه حیدری‌ها «بابا سلطان» خود عهددار این جشن شده، اجرای آن را به عهده گرفته بود، مؤسسات حیدری هم برای آرایش آن دامن به کمر زده بودند، طاقهای بازار را با فوشهای و لنگهای حاشیه‌زی زینت کرده، سر چهارسوها را با پوستهای ببر و شیر و سلاحهای بیزدق و برق جمال داده بودند. یوسف شاه تاکنون این گونه جشنها را ندیده بود. بنابراین با کار زیادی که داشت و ناچار بود برای تعمیر بادلیح‌ها و توبیها هر روز به قلعه طبرک برود و با رئیس ززادخانه و جباخانه در تماس باشد، آن روز به محل مأموریت خود نرفته، بلکه به قسمت میدان که محل جشن ورزشکاران بود رفت. همین که وارد میدان شد دید که تمام دور میدان را اسبابهای ورزشی چیده‌اند و غرفه‌های اطراف میدان ضرایبانه که نزدیک حمام شاه است، با پرده‌های قلمکار هندی و ایرانی زینت یافته، تبرزین‌ها و کشکولهای نفیس به زنجیرهای آن آویخته است. از مردی پرسید:

— این غرفه‌ها را کدام دسته چیده‌اند؟

مرد اشاره به پهلوانی کرد که روی نیمکتی نشسته نوچه‌های خود را برای آراستن غرفه‌ها رهبری می‌کرد و گفت:

— این پهلوان مختار رئیس طبقه نعمتی‌هاست که شانزده هزار جوان جلد چاپک و ورزیده نعمت‌خانه در طومار او اسم نوشته‌اند. شاه بهادرخان به او می‌گوید: «عمو سلطان خیلی مهم است».

فصل پنجه و هشتم

حمام شیخ

در دوران کودکی که می‌شنیدیم شیخ‌بها بی حمامی ساخته که خزانه آن با چراغی گرم می‌شود، با کمال شوق و شور برای دیدن آن حمام و آن چراغ به جستجو پرداخته، به حمام شیخ می‌رفتیم. این حمام مثل روزی که شیخ آن را افتتاح فرموده همچنان در حال گرمی و نازگی است. چراغ آن در هر سیده دم سوسو می‌کند و مردم هر عصر و زمان در تاریکی صحیحگاه برای شستشو به آن روآور می‌شوند. هر روز آن حمام در گردش است و چراغ رختکن آن پیش از شروع اذان در سوز و گذاز است. نه دیروز نه امروز بلکه از زمان شیخ تاکنون پیشتر این چراغ سوسو می‌کرده و مشتریان هر روز خود را به درون می‌خوانده است. آری این چراغ خاموش نشده بلکه از روزی به روز دیگر و از سالی به سال دیگر و از قرنی به قرن دیگر پیش رفته است. اکنون چراغ حمام شیخ قرن چهارم خود را می‌پیماید. پیش از سه قرن و نیم قبل این چراغ روی این چراغدان واقع شده، هنوز هم به همان حالت در جای خود دیده می‌شود. وقتی می‌خواستیم چراغ سحری شیخ‌بها را به مانسان دهنده همان چراغ دلان را به ما می‌نمودند. راست هم بود زیرا همان چراغ روشنی بخش بود که هر روز جای چراغ پیشین را می‌گرفت و به سوختن همیشگی ادامه می‌داد.

این تنها حمام شیخ‌بها نبود، بلکه هنوز هم در اصفهان حمامهای بسیار از سیصد و پنجاه سال پیش باقی است که از حرارت و گرمی خود نکاسته، در هر صبح دم مشتریان خود را به گرمی می‌پذیرد و با باکی و نظافت بیرون می‌فرستد؛ بلکه همه حمامهای سرداران شاه عباس است که در طول چهار قرن از کار نیفتاده، به فعالیت باستانی خوبیش ادامه داده است. گذشته از حمام شاه و

یکدیگر شوند و تخم کینه و نفاق در زمین دلهای شیعیان علی افشاشه شود.» فوری باباسلطان که رئیس جوانان حیدری است در پاسخ شاه عرض کرد: «قریان طاق ابروی مردانهات گردیم. ما بجهه‌های حیدرخانه خاکساریم، غلام حلقه به گوش بهادرخان. با آنکه شاه از ما و عالی قاپو از ما و طوق و علم هم از ماست، به جندهات قسم که همیشه دست جلو را به بجهه‌های نعمت خانه داده‌ایم، و هر وقت یکی از جاهلهای ایشان از پاچال‌های حیدرخانه عبور کرده لازمه کرنش را به جا آورده‌ایم.»

یوسف که بدقت گوش به سخنان مرد می‌داد پرسید:
— خوب شاه در جواب این مرد چه فرمود؟

— شاه فرمود: «چون مرشد کامل خواهان آسایش عباد و آرامش بلاد است، مقرر فرمودیم تا ناظر بیوتات یک تقاره‌خانه هم معاذی تقاره‌خانه سابق بسازد تا یکی از آن حیدرخانه و دیگری متعلق به نعمت خانه باشد و مردم شهر قرین رفاه و آسایش باشند.» آری، خیلی شاه عباس درباره جوانان سفارش کرد و به باباها گفت، اگر اختلافی میان جوانان در گیرد ایشان با شیوه صوفی نهادی تسویه نمایند.

همان طور که یوسف با مردم گرم صحبت و پریش بود صدای هیاهو از بیرون در شنیده شد و کسانی که در داخل میدان ضرایخانه بودند برای تماسا به خارج میدان هجوم کردند. در پیشایش جمعیت چند نفر شمخالچی بودند که به طور نظم و ترتیب در حالی که ترکهای در دست داشتند پیش می‌آمدند. بعد از شمخالداران شیربان‌ها پیدا شدند که شیری قوی جهنه را می‌آوردند و شیر که از دیدن هجوم مردم خشمگین شده بود دامن به این طرف و آن طرف رو می‌آورد. و شیربانان را که چهار نفر با زنجیرهای درشت و طوق محکم شیر را نگاه داشته بودند به طرف خود می‌کشید. مردم برای تماسای شیر از هر طرف هجوم آورده راه را بر شیربانان تنگ می‌نمودند. بعد از شیربان‌ها چند نفر ورزشکار دیده می‌شد که با تکله چرمی و اندام برهنه میل می‌گرفتند و با پرتاپ کردن میلهای به آسمان باعث حیرت مردم می‌گشتد. بعد از پهلوانها نوبت به گاوهای حمام شاه رسید که به طرز باشکوهی زینت شده، زنگی که معروف به حیدری بود بر گلو داشتند. یک جفت گاو سیستانی ممتاز، «ملک‌جهانگیر» که از اولاد پادشاهان صفاری سیستان بود و با شاه عباس رابطه صمیمانه داشت، برای حمام شاه

یوسف مدتها به سرایای مرد نگریسته از درشتی اندام و بازوan ستر او تعجب کرد. از مرد پرسید:

— عمو این پهلوان مختار یا به قول بهادرخان عموسلطان چکاره است?
— شغلش را می‌خواهی، هیزم‌شکن است.

یوسف در حالی که متعجب بود گفت:
— امروز اینجا چه کار خواهند کرد؟

— آن زنجیرها را بین که جلوی سردم آویخته‌اند، اینها را جوانها باید با دست پاره کنند. آن اسایهای هم متعلق به ورزشکاران است. این بجهه‌های نعمت خانه تعدادشان خیلی زیاد است، اما خوب بجهه‌های حیدرخانه هم کم از آنها نیستند، هر کاری نعمتی‌ها می‌کنند، حیدری‌ها حتم سایستی بالادست آن را بکنند. نمی‌دانم چرا شاه این دو دسته را با هم آشتبانی نمی‌دهد، حیف نیست بجهه‌های یک شهر این طور با هم دشمن باشند.

یوسف با قیافه متعجب گفت:
— مگر با یکدیگر دشمنی هم می‌کنند؟

— به، پس روز عاشورا ندیده‌ای که چگونه خون همدیگر را مثل آب می‌ریزند. گرچه شاه فرموده در آن روز احدی جز چوب همراه نداشته باشد، باز گاهی دیده می‌شود که بی‌پدر و مادری از لای جماعت دسته‌گلی آب می‌دهد و جوانان مردم را با یکدیگر خونی می‌سازد. اما چون شاه بهادرخان سفارش کرده، غیر عاشورا دیگر با هم کاری ندارند. آری داداش، مثل اینکه شما اهل عراق نیستید؟

یوسف گفت:

— نه پدرجان، من فارسی هستم و جزو قورچیان شاه می‌باشم.
همین که مرد اسم قورچی‌باشی را شنید دستها را روی هم گذاشته حالت احترام به خود داد. یوسف پرسید:

— خوب عمو، گفتنی در غیر از عاشورا این جوانها با هم دشمنی ندارند؟
— نه آقای یوزباشی، مگر از بهادرخان جرئت می‌کنند. من خودم هم یک روز جزو بجهه‌های محله خدمت شاه عباس رسیدم. خیلی به ماهها مرحمت فرمود. رو به همه ماه‌ها کرده گفت: «بجهه‌ها شما یکسره شیعه شاه مردان و شیر بزدان می‌باشید. همه با هم برادرید. باید سعی کنید و نگذارید جاهلها مزاحم

قسم را گرفت و پرتفالیان را طرد کرد، صالح دارایی خود را پس بگرد و بر هستی و مایملک خود مستقر گردد. یوسف تا آخر روز در میدان ضرابخانه به گردش پرداخت و دسته جات ورزشکاران را که به رقابت همدیگر وارد میدان می‌شدند تماشا کرد.

خلیفه سلطان دستور داده بود قسمتی از میدان را خاک کشته بربزند و پهلوانان هر دو طرف، حیدرخانه و نعمت‌خانه هر یک سه نفر نوچه به میدان کشته بفرستند. اما با باسلطان، رئیس حیدریان، که یقین داشت نوچه‌های نعمت‌خانه از حیث ورزش کشته بر حیدرخانه برتری دارند این موضوع را دستور داد از برنامه جشن حذف کردند. با باسلطان می‌گفت: «می‌ترسم خدا نکرده در این موقع که شاه عباس گرم جدال با عثمانلوست، به واسطه این مسابقه در میان حیدری و نعمتی اختلاف شدت کند و اسباب اغتشاش پایتخت و پریشان حواسی شاه عباس پیش آید». نه از خدا ترسی و نه از شاهنشاه بیمی، اینکه وضع نبود، صر کن نوبت شاه جزیره هرمن، شاه ولايت لار و ایران عرب هم خواهد رسید.

صالح بر سید:

— معلوم هست شاه عباس کی به اصفهان خواهد آمد؟

— چنانچه محروم‌انه شنیده‌ام شاه تا چهار سال در سفر جنگی فرقان خواهد ماند. و چنانچه خودش گفته است تا وجب آخر و ریگ کوچکی که سابقاً در تصرف قزلباش بوده به دست نیاید، به پایتخت بازنخواهد گشت.

— یعنی اگر خودی هم سری به پایتخت بزنند برای تکمیل نقشه شهر و انجام بنایی‌ها و ساختمان جاده فارس است، و گرنه آنچه گفتم مربوط به لشکر قزلباش و دستگاه سلطنتی است که قطعاً چهار سال در سفر فرقان و گرجستان خواهد بود.

— پس تو هم مجبوری به لشکر بازگردی؟

— البته، فعلأً من جزو سیاه جمیع مهدیقلی خان هستم و پس از بردن مهمات و اللهوردی خان والی و قوللر آغازی هنوز باقی است، قورچی باشی صلاح دانسته که من تا مدتی از اردوی شاهی دور باشم. چون احتمال داده می‌شد که در اثر کار من میان دو خان بزرگ تماس سوئی حاصل شود، بنابراین خان مرا دنبال این مأموریت فرستاد.

تقدیمی فرستاده بود. این یک جفت گاو به قدری درشت و بزرگ جته بودند که از دهات اصفهان و روستاهای عراق برای دیدن آن به پایتخت می‌آمدند. این گاوها هر یک به نوبت به چاه بسته شده آب خزانه‌ها و یا استخرهای شنا را فراهم می‌ساختند. اندام گاوها را با شالهای زربفت آراسته کرده گل و زنگوله بسیار به گردن و شاخ آنها زده بودند. گاوها را با قلاده و طوق به میدان می‌آوردند و در پیش‌پیش آنها پهلوانان و ورزشکاران دیده می‌شدند. این هیئت پس از گردش در میدان به جلوخان حمام رفتند که فضای سریوشیده بزرگی بود و روشنایی آن را جامه‌ای شیشه تأمین می‌کرد. دور این جلوخان تصویر پهلوانان و قهرمانان ایران رسم شده، صورت بروج آسمانی و تصویرهای نجومی روی حاشیه‌ها ترسیم شده بود. همان طور که یوسف‌شاه گرم تماشای کشته‌گیری پهلوانان بود نگاهش به شخصی افتاد که کلاهی لبدار ماند مسیحی‌های پاپ برسدشت. درست که دقت کرد دید رفیق او صالح قشمی است. باشتاب تمام خود را به او رسانیده در آغوش گرفت و از اوضاع جزاير جویا گردید. صالح از دیدن دوست شیرازی خود بسیار شادمان شده گفت:

— یوسف‌شاه، شنیدم به مقام امارت رسیده‌ای، اما از ظاهر حالت چیزی در کنم کنم؟

— داستان من شنیدنی است، باید به تفصیل برایت بیان کنم. آن گاه مدتی به تماشا سرگرم شده عاقبت میدان جشن را ترک گفتند. صالح پرسید:

— پس چندان نباید نگران باشی، زیرا دست داودخان دیگر به دامان تو نخواهد رسید.

— [آری،] خصوصاً که قورچی باشی سفارش‌نامه‌ای محروم‌انه به شیخ مبارک خان ایلخانی عرب نوشته، سفارش مرا کرده است. البته می‌دانی شیخ هم از طرفداران جدی قورچی باشی است و چندان از نفوذ اللهوردی خان در فارس و سواحل خلیج راضی نیست.

یوسف در پایان سخنان خود با صالح قشمی قرار گذاشت که در معیت یکدیگر به خلیج فارس بروند. یوسف در این مذاکرات صالح را مأیدوار ساخت که پس از آمدن قورچی باشی شرح ظلمهایی که پرتفالیان نسبت به صالح رواداشته، اموال او را مصادره کرده‌اند به گوش شاه عباس برساند و کاری کند که وقتی شاه جزاير

تغییر کرده، از کران تا کران سرحد قزلباش چشمها به طرف عالی قایوست. شاه را می‌شناسند و بس. وقتی جاده‌های گیلان و مازندران هم تمام شد و رباطها مثل دانه‌های تسبیح این راهها را به یکدیگر بربط داد، آن وقت است که از هر جا شکایتی بر سرده فوری مأمور شاه عباس به سراغ ظالم می‌رود و امیدواری هست که ریشه ظلم و فساد از کشور قزلباش برکنده گردد.

چند روز پس از این واقعه کارهای یوسف تکمیل شد. بادلیج‌ها و توپهایی که باقیستی برای مردم «بحربین» و «معین» روانه خلیج شود تعمیر شده، در گاریها چیزهای شد و به همراه یوسف از راه کوه‌گلوبه و پهبهان به فارس عازم گردید. با آنکه یوسف دیگر از طرف شیراز نمی‌رفت، ولی باز هم از نگرانی خالی نبود. بنابراین نامه‌ای به زانر منصور نوشته خط سیر خود را به او اعلام کرد و تقاضا نمود بیست نفر قادرانداز به کمک او روانه دارد. هنوز یوسف در نیمه راه بود که تفتگداران فالی و اسری رسیدند و یوسف پس از ورود ایشان دیگر سا خاطر آسوده به مسافت خود ادامه داد. ورود یوسف‌شاه که از طرف قورچی‌باشی به عنوان امیر یوسف‌شاه به سرداران و شیوخ بندرات معرفی شده بود دو مرتبه دریای آرمیده فارس را به شورش آورد. همه می‌گفتند: «پیش‌خانه شاه عباس وارد شد و بزوی خود شاه هم خواهد رسید». اما کسانی که اهل اطلاع بودند می‌دانستند در چنین موقعی که شاه عباس پنجه در پنجه خواندگار افکنده محال است کار را نیمه تمام رها کند و به ساحل خلیج توجه نماید. اولین خوشبختی که برای یوسف‌شاه در این سفر حاصل شد آمدن کوهزاد به روی شهر بود که تا حد بسیاری وسیله موقیت را در اختیار مردم بحرین گذاشت.

محمد کوهزاد مردی خطرناک بود که در غالب نواحی فارس مردم از ترس شمشیر او خواب راحت نداشتند. این مرد یاغی گاهی از نفوذ مأمورین قزلباش ترسیده خود را در پناه پرتغالیان ساحل می‌گذاشت و از ایشان شمخال و باروت می‌گرفت، و پس از یکی دو دستبرد حسابی از آنها روی برگردانیده، خود را در تحت حمایت اللہ‌وردي خان می‌گذاشت. این مرد کم کم وسیله تهدید و نفوذ معنوی داودخان پسر اللہ‌وردي خان واقع شده، به اشاره او مزاجم اشخاص می‌شد. چنان‌که دانستیم بحسب اشاره داود قصبه کلانتر شبانکاره را غارت کرده خود کلانتر را در یکی از سفرها کشته بود. اینکه که خیر و رود امیر یوسف‌شاه به خلیج را شنید از ترس اینکه بزوی شاه عباس هم خواهد آمد

— پس تو به فارس می‌روی؟
— آری، اما نه به شیراز، زیرا داودخان در شیراز نایاب بیگلریگی است، و صلاح نیست دوباره خود را بزمت بیندازیم.
صالح از اوضاع جزایر بحرین اطلاعات تازه داشت. می‌گفت:
— مردم آنجا از هلندی‌ها یک کشتی بزرگ خریده‌اند، و اکنون در انتظار کشتی دیگر می‌باشند که به آنها تحویل شود. معین‌الدین قول داده است که با داشتن این دو کشتی همه جزایر بحرین را از برقالی‌ها بگیرد.

یوسف از اوضاع جزیره قشم جویا شد. صالح آهی کشیده گفت:
— دریغ و درد که نبودی تا بینی جگونه این مردم ناکس، هم خانمان و هستی مرا تصرف کردند و هم کارخانه کشتی‌سازی را که با هزار زحمت به راه انداخته بودم به غارت و چباول از من گرفتند.

— تو که کاری به کار آنان نداشتی، چگونه مزاحمت تو را فراهم ساختند؟
— مرا به عنوان جاسوس قزلباش و شاه عباس دستگیر نموده، به جزیره هرمز برداشتند و آنجا هم هر چه به خواجه لطف‌الله بی‌شرف زاری و العماس نمودم گوش نداد.

— همان خواجه لطف‌الله وزیر شاه هرمز؟
— بله، همان ملعون.

— صیر کن صالح اگر خدا خواست و شاه عباس بر عثمانلو فائق آمد و قزلباش به مزه‌های اصلی کشور خود رسید، آن وقت بین که چگونه سیل خروشان سیاه سرخ کلاه از گوشة خلیج پیدا گردد و این اسبابهای معطلي را از زمین بردارد. آری رفیق عزیزم، قورچی‌باشی که تمام لشکرهای قزلباش را رهبری می‌کنند و دست چپ مرشد کامل است، محروم‌انه به من گفت که: «تمام سواحل خلیج را می‌گیریم و دست امیران محلی و شاهان داخلی را از ولایت فارس کوتاه می‌سازیم؛ همان طور که در گیلان و مازندران عمل کردیم».

— شنیده‌ام دیگر در تمام آن نواحی از ملوک طوایف اتری نیست؟
— البته، همه آن شاهان را به عراق و فارس کوچ داد و برای هر یک دهی یا قصبه‌ای معین کرده، تا به کار رعیتی بپردازند. این که وضع نبود، در مازندران دوازده شاه و در گیلان هم چند والی مختار، و خلق بیچاره آلت دست این جباران؛ آنها هم هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند. اما حالا دیگر وضع

بگذارد. ما چون نیکمردی او را شنیده‌ایم بهتر است او را از این نقشه آگاه سازیم تا مراقب جان خودش باشد.» دو نفر از نوکرهای خود را فرستادم تا شما را از نقشه داودخان آگاه کنند. اما وقتی به نزدیکی شمارسیده بودند که دیر شده و شما گرم پذیرایی نوکران داودخان بودید.

سپس کوهزاد خنده‌ای به قهقهه کرد گفت:

— آن وقت که دود کباب شما به آسمان می‌رفت ما در کوههای مجاور متظر نتیجه کار شما بودیم.

یوسف سری تکان داد با دقت پرسید:

— خوب کوهزاد، اگر ما مغلوب می‌شدیم و نوکران داودخان ما را دستگیر می‌کردند شما چه می‌کردید؟

— به صورت یک دسته حرامی به عنوان غارت همه را یراقچین کرده، شما را آزاد می‌ساختیم. این حکایت را می‌توانید از نوکران من پرسید.

یوسف شرح کشتن کلاتر را پرسیده علت آن را جویا شد. در اینجا کوهزاد سکوت کرده با اشاراتی نشان داد که بر حسب امر داودخان این جنایت انجام شده و تقصیر آن هیچ‌گاه متوجه او نبوده است.

یوسف شاه در دل از اینکه خطری را از ولایت شبانکاره دور کرده، خاندان کلاتر را راحت و آسوده گرداند، کوهزاد را به گرمی پذیرفته گفت:

— کوهزاد، البته خبر داری که شاه عباس چگونه ولایات را از حالت پریشانی به آرامش و آبادی بر می‌گرداند. کسانی را که مانند «خان احمدخان والی» و «جبار گیلان» پنجاه هزار سپاه در زیر رأیت داشتند در هم خرد کرد. شاهور دی خان عباسی را مانند جره بازی در صحراه سیمراه به چنگ آورده سر از تن برکنده. از بکان را می‌دانی چه کرد؟ اکنون تمام شاهزادگان از بک در اردبیل شاه برای قزلباش چنگ می‌کنند. بیش از هزار نفر خان و امیرزاده از بک در شهرهای ایران مستمری و مواجب بگیر موجود است. با این حالت باور ممکن که بگذارد اشخاصی چون کایستان پرتقالی و پرویز شاه هرمزی یک گوشة ایران را لانه فساد کرده به میل خود رفتار کنند. زود باشد که صدای غرش طبل او در کوههای فارس طنین انداز شود. پس چه بهتر که تا وقت باقی است شماها هم کلاه خودسری را از سر به در کرده، رسم چاکری و بندگی شاه را بذیرید و تا وقت نگذشته نام خود را جزو شاهسیونان گذانته فرمان شاه را گردن بگذارید.

و کوهزاد لفمۀ چرب روزهای اول ورود اوست مقتضی دانسته بود که خدمت یوسف شاه آمده با او داخل مذاکره شود. کوهزاد یاغی با چهارصد نفر سوار ممتاز وارد حومۀ ری شهر شد و آدم فرستاده تقاضای ملاقات یوسف را نمود. یوسف شاه بدون اینکه دغدغه‌ای به خود راه دهد و این واقعه را هم از تحریکات داودخان تصور کند حاضر شد که در قلعه دزک که خارج بندر ری شهر بود با او ملاقات کرده مقصود او را دریابد.

کوهزاد مردی شصت ساله، ولی رشید و دلاور بود که از مقام راهزنی توانسته بود مدت عمر خود را طی کرده سرdestه یک گروه یاغی و حرامی خطناک واقع گردد. هنوز قسمتی از موی سر و صورت او سیاه بود و اشتلهای بی نظیر او نگذاشته بود که شکستگی پیری در او نمایان گردد. کوهزاد مردی چندان درشت‌اندام نبود بلکه مردی متوسط‌القامت و کم‌گوشت به نظر می‌رسید، اما در سرعت حرکت و چاپکی یکی از اعجوبه‌های زمان و نادره دوران بود. مردم می‌گفتند که شب در بندر خمیر کاروانی را غارت کرد و فرداشت در حوالی شهر کرمان به فروش رسانید. اما دیگر به واسطه داشتن قلمه‌ای بزرگ در قلل مرتفع کوهستان، واجد بودن منطقه نفوذ در میان پرتقالیان، و باج گرفتن از کاروانیان فارس، صاحب جاه و جلال شده، می‌خواست به طوری تأمین شاه عباس را به دست آورده، در سلک خدمتگزاران او در آید.

یوسف شاه وقتی او را دید تصور کرد از نوکران کوهزاد کسی را دیده، اما کوهزاد مطلب را دریافته خود را معرفی کرد و با کمال بی‌سوادی مردی باسیاست و در عین کمال هوشیاری شخصی ساده و بی‌پیرایه بود. هیچ گونه سلاح با خود نداشت و مانند زارع و یا قاطرداری متوسط بی‌پیرایه آمده بود. همین که سلام کرد و نشست، تبریک ورودی گفته از اوضاع ولایات آذربایجان جویا شد. یوسف شاه قدری از حوادث آنجا صحبت کرده ابهت و حشمت شاه عباس را هر چه تمامتر به گوش کوهزاد رسانید.

کوهزاد گفت:

— امیر یوسف شاه، روزی که در حوالی فارس داودخان برای دستگیری تو جمعی را فرستاد، من زودتر از همه خبر یافتم. به بجهه‌های خودتان گفتم: «از قراری که شنیده‌ام یوسف جوانمردی است که مورد آزار و کینه خان شده است. حال داود در صدد است او را به چنگ آورده دشمنی دیگران را در حساب او

روز دیگر میهمانی مفصلی در همان قلعه برپا شد که کلیه سران اهل خلیج و ریش‌سپیدان بندرهای مجاور در آن حضور یافتند. امیر یوسف‌شاه قرآنی آورده امر کرد که کوهزاد پس از وضو و طهارت سوگند یاد کند که جزو جنگیان خلیج باشد و من بعد از راهزنی و یاغیگری دست برداشته خلاف گفته معین‌الدین ننماید. همین که این جمعیت مسلح و کاردیده به نفرات مردم خلیج افروده شد، کار تهیه کشتیهای بزرگ هم پیشرفت شایان کرد و سلاحهای بزرگی که از اصفهان رسیده بود در کشتیها نصب شده مورد آزمایش قرار گرفت.

تها نقصی که این سلاحها داشت موضوع استعمال آن در کشتیها بود. همین که بادلیح‌ها روی آن بود در اثر فشار زیاد گلوله، کشتی را کچ می‌کرد چنان‌که بعد از رها شدن سنگ، کشتی پرآب شده در معرض خطر غرق قرار می‌گرفت. این نقص بزرگ را یک نفر ملاح هلندی که به خدمت معین‌الدین آمده بود و در ساخن قنداق توب تخصص داشت با ساختن یک اهرم چوبی بر طرف کرد و در اثر این هوشیاری یک ترمه لاکی خلعت گرفت.

— من با چهارصد سوار تیرانداز حاضر به خدمت شاه سر فرود آرم، اما آیا شاه عباس مردی هست که از گذشته‌ها صرف نظر کند؟

— اگر زود پیشیمان شده سر به راه تسلیم بگذارید، البته از خدا می‌خواهد. او فقط تاً مردی خونخوار نیست، بلکه خود را مظہر جوانمردی و بخشش می‌داند و کسانی که به مردم آزار نرسانند می‌توانند در پناه عاطفه‌اش آسوده و مرفة زندگی کنند.

— اگر شما به من قول مردانه بدھید که شاه از تقصیرات گذشته من جشم بیوشد، من از این ساعت غاشیه غلامی شما و شاه را بروش می‌کشم و هر چه امر کنید به جان و دل منت نهاده می‌پذیرم.

— اینک تو را با زائر منصور آشنا می‌کنم و سعی می‌کنم با جمعیت آنها متحد شوید و در بورشی که به همین زودی خیال دارند آغاز کنند ایشان را باری نمایید. من به تو دست تأمین می‌دهم که هنگام ورود به حضور قورچی‌باشی که فرمانده کلیه سپاه قور و تپیخانه است ماجرای ورود تو را به خدمت شاه به عرض برسام و کوشش نمایم تا قورچی‌باشی برای تو از شاه تأمین نامه بکیرد.

— اگر شاه بخواهد من حاضرم با سپاه خود هر جا امر شود با دشمنان نبرد کنم و هر قلعه‌ای را شاه عباس بخواهد از چنگ دشمنان بپرون آورم. تا جایی که نثار سم سخنده شاه بهادرخان ننمایم.

— از اینجا تا قره‌باغ فرنگیگاهی بسیار راه است و شاه اکنون در چخور سعد گرم فتح ایروان است و هرگز تو نخواهی توانست چنین راهی را بسیمایی. اما می‌توانی در همین ولایت خودمان با معین‌الدین و مردم فال و مهاجرین دست یکی کرده، قشم و بحرین را از دست پرتعالی‌ها بگیرید. آن وقت من می‌توانم در برابر شاه عباس به خاک افتاده عرض کنم: «کوهزاد اگر خلافی کرده در عصر همایون شاه نبوده اما در عوض خدماتی به مملکت قزلباش و مرشد کامل نموده که شایان بخشش و عنایت است».

— آن وقت شاه از جرایم گذشته من چشم خواهد پوشید؟

— من این قول را می‌دهم.

— پس باید معین‌الدین و زائر منصور را با من متحد گردانید تا ایشان هم از قول و قرار ما آگاه گردد.

فال در به کار بردن جواله و استعمال آن در جنگهای دریایی، موفقیت‌های شایانی نصیب مردم خلیج گردید. پرتابالیان جواله‌ها را بسرعت از سطح کشتها بیرون می‌انداختند و خاموش می‌کردند، اما یک نفر توبیچی جوان تبریزی فکری کرد که بسیار بجا و مفید واقع گشت و جواله‌ها با تأثیر فراوانتری به کار آفتد.

جواله‌های قبلی در ظرفهای شیشه‌ای ساخته می‌شد و کوچک هم بود، اما جوان توبیچی آن را در ظرفهای چوبی ساخت که بدنه آن از میخهای تُک تیز کوتاه و بلند پوشیده شده بود و نام آن را جوجه‌تیغی دریایی گذاشته بودند.

این جواله‌ها همنکن که به هدف رسید، هم فرو می‌رفت و هم آتش می‌گرفت و دیگر دست زدن به آن غیرممکن می‌گردید. ایرانیان این جواله‌ها را اغلب به دکلهای کشته و شراعها پرت می‌کردند و باعث ایجاد حریق شده خسارات بسیار به کشتها وارد می‌ساختند و اغلب آنها را به غرق شدن منتهی می‌ساختند. تیجه‌هایی که در این جنگ جزیره مصلوب به دست آمد باز نام یوسف‌شاه را که دیرگاهی فراموش شده بود، سرزبانها آورد، با این تفاوت که دیگر مردم خلیج او را امیر یوسف‌شاه و فرستاده شاه عباس می‌دانستند. اما چیزی که در این تاریخ باعث نگرانی مردم بحرین و دستیاران فارسی ایشان شده بود موضوع گلوله‌های زهرآگین بود که پرتابالیان در جنگهای خود به کار برده بودند و عوارض خطernak آن اندک نمودار می‌گردید. در جنگهای بتدر دیلم و جزیره مصلوب جمعی از مردم بکار و دلاور، زخم گلوله برداشته بودند که به هیچ دارو بهبودی نمی‌یافتد و کم کم رو به زیادتی نهاده زخمدار را مرضیض می‌کرد و به مرگ منتهی می‌ساخت.

امیر یوسف‌شاه چند تن از این زخمیان را عیادت کرده آثار زخم آنها را معاینه کرد و ماجرا را در نامه‌ای که به قورچی‌باشی نوشت شرح داد. بیشکان محل و داروسازان ماهر انواع وسایل و معجونها را برای درمان این زخمیان به کار برندند، اما هیچ گونه اثر بهبودی مشهود نشد و زخمداران روز به روز به طرف نیستی و فنا نزدیکتر می‌شدند. در همین ایام پاسخ نامه قورچی‌باشی رسید، و در خصوص گلوله‌های زهردار شرحی نوشته بود که موضوع را به شاه عباس عرض کردم و او از فرنگیانی که در اردوی همایون قزلباش بودند تحقیق فرموده صحت و حقیقت آن را کشف نمودند. فرنگیان عرض کرده بودند که: «این خاصیت از زهر کشته‌ای حاصل می‌شود که پرتابالیان استعمال آن را از بومیان تانگاییکا

فصل پنجاه و نهم

گلوله‌های زهردار

هنگامی که ورود یوسف‌شاه در ساحل خلیج باعث تجدید فعالیت شده بود معین‌الدین فالی و هیئت مهاجرین بحرین با داشتن تویها و کشتهای نسبتاً بزرگ یک بورش محکم به جزایر بحرین برداشتند و در حمله نخستین سه چهار جزیره کوچک را تصرف کرده تویهای ساحلی را که با خود آورده بودند در آن جزیره به کار انداختند: تا جایی که از مردم فارس و عمله‌جات ایشان مشغول ساختن شش هزار نفری دور رئیس منصور جمع شد و عمله‌جات ایشان مشغول ساختن قلعه و کوتهای کوچک و بزرگ شدند. در این حمله یوسف‌شاه هم شرکت کرد و نفرات کوهزاد حرامی را که بار اول بود در جنگ دریایی شرکت می‌کردند رهبری می‌نمود و اسلوب مبارزه در کشته را به آنان می‌آموخت. همین که قلعه‌های ساحلی بحرین به اتمام رسید، دیری نگذشت که آذوقه فراوان از ایران به این قلعه‌ها روانه گردید و مبارزه مردم بحرین از بندرهای ساحل فارس به خود بحرین و جزایر پراکنده آن منتقل شد.

نخستین جنگ مهمی که میان پرتابالیها و مردم بحرین انجام شد در یک جزیره کوچک بود که «مصلوب» نام داشت. در این جزیره کشتهای مردم دیلم هم شرکت داشتند و با حضور یوسف‌شاه انجام گردید. این جنگ مصلوب مدتها ورد زبان مردم بود، چه ادوات جنگی جدید که از قصبه تبریز آورده شده بود توانست چند کشته بزرگ توبیدار پرتابالی را دچار حریق کرده از معركه خارج نماید. پس از آنکه مردم خلیج توانستند بادلیحها را که مخصوص خشکی بود در کشتهای به کار برند و سیله خوبی برای جواب دادن به تویهای بزرگ کشته بود، اما از حیث ایجاد حریق به واسطه تخصص جنگجویان معین‌الدین و مردم

دانست که از این سلاح دفاعی در کشتیهای بسیار بزرگ نمی‌شود نتیجه گرفت، و به درد کشتیهای کوچک و متوسط نمی‌خورد؛ و بر عکس، جوالدها یعنی گلوله‌های آتش‌افروز، فایده بیشتر دارد و آتش‌سوزی که در کشتیهای پر تغایر واقع می‌شد نتیجه استعمال این وسیله بود؛ بخصوص پس از تصرفی که در آن کرد، سطح خارجی آن را با میخهای کوچک و بزرگ مجهز کرده بودند و در اثر آن به هدف فرو می‌رفت. در این جنگ آخر بود که معین‌الدین فرمانده جنگیان فارسی زخمدار گشت و تفصیل آن چنین بود:

در حینی که معین‌الدین گرم پر کردن توپی بود که در ساحل نصب شده بود یک چهارپاره سربی شمخال دشمن که از درون کشتیها رها شده بود به دیوار کمانه کرد و به بازوی معین‌الدین اصابت نموده فرو رفت و اندک خراشی ایجاد نمود که معین‌الدین آن را به چیزی نگرفت و تا انتهای جنگ که به فرار کشتیهای پر تغایر منجر شد به آن خراش و قمعی نتهاد. بعد از ختم جنگ احساس کرد که خارش شدیدی در موضع خراش ایجاد شده، لباس را بیرون آورده خراشیدگی را با بول آدمی شسته، قدری مرهم رخم گذاشته با پارچه‌ای بست. اما فردا مشاهده نمود که رخم چرک کرده اطراف آن نیز جوشهای ریز ایجاد شده است. یک نفر جزایرچی هلندی که در خدمت جنگجویان بحرین بود اظهار کرد که: «این گلوله مسموم بوده و صلاح آن بود که فوری اطراف رخم جراحی شود و از نفوذ زهر به جاهای دیگر بدن جلوگیری به عمل آید.» اما این کار گذشته و زهر کار خود را کرده بود. معین‌الدین با داشتن چنان رخم ذره‌ای از فعالیت خود کم نکرد. بلکه اکثر اوقات با داشتن آن به سفر دریا می‌رفت و کشتیهای پر تغایر را که به دهانه شط رفت و آمد می‌کردند تعقیب می‌نمود. اما دیگر مدت‌ها گذشت که فعالیت و هجوم پر تغایران رو به کاهش بود، چه امامقلی‌بیک یسر الله‌وردي خان در سواحل لار و بندر عباس آنان را تحت فشار قرار داده از ساحل ایران بیرون کرده بود. در همین آیام یوسف‌شاه سفری به شبانکاره رفت و پس از تجدید عهد با خاندان کلانتر جمعی از جوانان آن ولایت را خود همراه ساخته به بندر ری شهر بازگشت. در بازگشت از این سفر قاصدی از طرف قورچی‌باشی رسیده نامه‌ای به یوسف‌شاه رسانید که در آن شاه عباس یوسف را مأمور کرده بود هر چه زودتر با جزایرچیان بحرینی و فالی از راه علیشکر بالشکر صفوی قلی خان حکمران همدان توأم گشت، خود را به چمن اختاخانه آذربایجان برسانند. در این آیام

آموخته‌اند.» منتها بومیان آفریقا سر تیر خود را با شیرهای این کاه کشته آلوهه می‌نمودند و پر تغایران سربهای گلوله شمخال و چهارباره‌های جزاير را با آن آغشته کرده به طرف دشمن می‌انداختند. چند نفر از ایرانیان که با این گلوله‌ها زخمدار و بستری بودند به شهرهای بزرگ شیراز و اصفهان بردند و برای معالجه ایشان همه نوع جدو جهد اعمال گردید، لیکن نتیجه کامل به دست نیامد و زخمیان در حال تقاضه زندگی را بدرود می‌کردند. هنگامی که موضوع گلوله‌های زهرآگین در محضر شاه عباس مطرح مذاکره بود و شاه از این عمل ناجوانمردانه پر تغایران سخت آشفته به نظر می‌آمد، جوانی در حضورش ایستاده بود که می‌خواست با دسته سوار خود از اردو به طرف جنوب حرکت کند. شاه پس از آنکه دستورات لازم را به این جوان داد در پایان گفت:

— امامقلی! پدرت، الله‌وردي خان، نزد من تا مدتی خواهد ماند. فارس زیر نظر توست. درباره این نصرانی‌های پر تغایلی هر چه توانتی زودتر اقدام کن، چنان که وقتی من کارهای آذربایجان را تمام کردم تو از نظم و نسق گامبرون و لار فراغت یافته باشی. راجع به بحرین هم فعلاً لازم نیست به آن ناحیه بروی. آنجا معین‌الدین و منصور و اهالی بحرین مردانه ایستاده‌اند و با این سگهای نحس در زد و خوردن. ما برای ایشان و سایل جنگ دریا فرستادیم، باز هم از توبهای بالیمز به آنجا گسیل خواهیم فرمود. تو کاری به بحرین نداشته باش و روح خود را پاک کن، تا بینن نوبت به قشم و هر مز کی خواهد رسید.

جنگهای جزیره مصلوب دومین جنگ بزرگی بود که بین مردم و پر تغایلی‌ها روی داد. و در نتیجه آن دیگر پر تغایران دانستند که از بحرین رانده شده‌اند؛ چه در این جنگ و سایل جنگ دریابی کاملتری در اختیار معین و رئیس منصور بود. به علاوه تفنگداران و جزایرچیانی که زیر نظر امیر یوسف‌شاه بودند خیلی بهتر از بندق‌اندازان پر تغایلی مهارت داشتند. چندی بعد از جنگهای جزیره مصلوب باز کاروانی از کشتیهای پر تغایلی از جزیره هرمز آمدند و نزدیک بود در جزیره اصلی بحرین پایگاهی به دست آورند، اما معین‌الدین بزودی تفنگچی فرستاد و موقع مناسب را از دست ایشان گرفت. در این جنگ که دو شب‌نوروز طول کشید تلفات زیاد به کشتیهای پر تغایلی وارد شد، اما بیشتر این پیروزی به واسطه به کار بردن جواله و مهارتی که ایرانیان در ساختن آن پیدا کرده بودند به دست آمد، و برخلاف آنچه تصور می‌شد بادلیج‌ها کاری نساخت و یوسف‌شاه

دیدن این اسرا به جاده‌های خارج شهر هجوم کرده دو طرف راه ایستاده بودند. پیشاپیش اسیران، کاروانی از سرهای کشتگان در حرکت بود که معمولاً برای نشان دادن نتیجه جنگ همراه می‌آوردند و پس از آن نوبت خود اسیران که بعضی سوار و برخی پیاده بودند در دنباله اسرا کاروانی از زن و بچه و خدمتکار و عائله و غلام و کنیزان اسرا می‌آمدند، که این جمع را اخترمد می‌نامیدند و جزو غنایم جنگی به شمار آورده تقسیم می‌کردند. بسیار اتفاق می‌افتد که شاه از هویت گرفتار شدگان می‌پرسید و کسانی که در محل به حسن عمل مشهور بودند یا در محاربات سابق نسبت به مردم ایران و اسیران ولايت قزلباش و یا در موقع هجوم به خاک قزلباش حسن نیت نشان داده، از آزار مردم و یا اسرای ایرانی خودداری کرده بودند، می‌بخشید و رها می‌فرمود. در این هنگام به شهادت ایرانیان از اسارت و غل و زنجیر آزاد شده، مورد مرحمت و بخشایش شاه قرار می‌گرفتند و اخترمهای ایشان به آنها پس داده می‌شد؛ و چه بسیار اتفاق می‌افتد که در اثر این محبت فوق تصور شاه، تقاضای خدمت در کشور قزلباش کرده، از رفتن به دیار خویش منصرف می‌شدند و در اقطار مختلف ایران وطن می‌گرفتند. یوسف‌شاه چند روز دیگر در همدان ماند. روزها به اردوگاه صفوی قلی خان که در چشمۀ قصابان همدان بود می‌رفت و در مشقهای تبراندازی با شمخال و جزایر حضور می‌یافت و به صفوی قلی خان کمک می‌کرد. همین که اردوی صفوی قلی خان والی علیشکر آماده حرکت شد یوسف نیز با تفنگدارانش به راه افتاد و به طرف چمن اختاخانه که اردوگاه عظیم قزلباش بود روانه گردید. صحیح‌گاه یک روز که هنوز سرماه آذربایجان از شدت خود نکاسته بود وارد چمن شد و از اینکه دانست یورچی‌باشی هم از ایران آمده، در چمن است خوشحال گردید. به سراغ امام‌قلی پسر یورچی‌باشی رفت و دوست صمیمی خود را دیدن کرده روز را نزد او به سر بردا، و عصر که یورچی‌باشی از خدمت شاه عباس مرخص شده به اردو آمده بود، به دیدن مهدی‌قلی خان یورچی باشی رفت. خان از آمدن یوسف‌شاه خوشحال شده گفت:

— یوسف‌شاه به تو مژده می‌دهم.

یوسف با تعجب پرسید:

— جناب خان، مرحمتهای شما همه برای من مژده است.

— نه آنکه تو دلت می‌خواهد و از شنیدن آن گل از گلت خواهد شکفت.

اخبار موحسن از مزهای قفقاز می‌رسید و گفته می‌شد که سرداری از باب عالی با لشکر بسیار عازم کشور قزلباش است. این سردار که با چند صد هزار نفر سپاهی، و توبخانه‌ای بسیار مجهز از آناتولی حرکت کرده قصد دارد زمستان را در شام قتلacula کند و اول بهار از راه وان به مزهای قزلباش حمله‌ور شده، شاه عباس را از چخور سعد و قره‌باغ بیرون کند. بنابراین یوسف‌شاه دانست که جنگی بزرگ برای بهادرخان پیشامد کرده که از همه جای ایران فرمان به احضار سپاه صادر شده است. فردا نفرات خود را جمع آورده مضمون فرمان قورچی‌باشی را که چنین شروع شده بود خواند:

عالی قدر امیر یوسف‌شاه، فرمان جهان مطاع شهریاری بهادرخان چنان است که قورچیان مربیخ نشان بایستی برای اول برج حوت در چمن اختاخانه مهیای فرمان باشند.

بنابراین به دیدن دوستان بحرینی و فالی رفته مقاد فرمان را به نظر ایشان رسانید و کسانی که بایستی در سلک بندق اندازان در آیند، جدا ساخته آماده حرکت گردید. این سپاه کوچک بایستی از راه فلاخیه و لرستان و همدان خود را به آذربایجان برساند، بنابراین راهی بزرگ در پیش داشت. یوسف‌شاه نزدیک فلاخیه بود که خبر سقوط بغداد را به دست الله‌وردي خان شنید و هنوز در راه همدان بود که شنید خلیل سلطان افشار و خان احمدخان اردلان هم گرم تسخیر شهرهای کرکوک و موصل می‌باشند. یوسف‌شاه نزدیک همدان به لشکرگاه بزرگ صفوی قلی خان رسید که در آن عشاپیر «بزچلو» و سایر ایلات اطراف این ناحیه و کوچ نشین‌های جدید سرگم تهیه اسب و پوشیدن سلاح بودند تا به طرف اختاخانه حرکت کنند. یوسف‌شاه هر جا می‌رسید اخباری می‌شنید که دلیل وقوع جنگهای بزرگ بود، چه سرداران جوان شاه عباس از غرب و شمال داخل خاک عثمانلو شده مهلت نفس کشیدن نمی‌دادند و روزی نبود که خبر سقوط یکی از شهرهای عراق، کردستان، ارزروم به سمع مردم ایران نرسد. یوسف‌شاه در همدان متوقف بود که کاروانی بزرگ از اسرای عثمانلو وارد خاک همدان شد که به طرف چمن اختاخانه روانه می‌شدند. این دسته اسیر که دوهزار نفر بودند از ساخلوهای شهر کرکوک و سلیمانیه گرفتار قزلباش شده، با توبخانه و مهمات قلعه‌های سلیمانیه در یک مسافت دو فرسنگی دیده می‌شدند. مردم همدان برای

باز یوسف تفهمید، اما در لیخند زدن با قورچی باشی موافقت کرده، خود را خوشحال نمودار ساخت. خان گفت:

— مزدهای که به تو می‌دهم موضوع دادخان است. این پسره شرابی بی‌هنر که شنیده‌ام گوشت خوک هم زهرمار می‌کند، آری این مردکه را هر طور بود از فارس جاکن کردم.

چشمان یوسف از شادمانی برق زد، قورچی باشی گفت:

— آری، اللهوردی خان بیچاره دیگر از دست دادخان نداشت. همین که شاه دانست که دادخان در فارس مزاحم مردم می‌شود نامه‌ها را نزد اللهوردی خان فرستاد. خان هم یس از دیدن نامه‌ها داد را طلبیده گفت: «شاه تو را به ارد و خواسته است، زود حرکت کن.» دیگر هرچه مادرش اصرار کرد که او را در فارس نگاه دارد ممکن نگردید و اللهوردی خان هر طور بود زنش را موافق ساخت که با رفتن دادخان مخالفت نکند.

یوسف شاه در حالی که در میان نامه‌های جیب و بغل گرم یافتن و رقمای بود گفت:

— قربانت شوم. این نامه خط دادخان است که به کوهزاد حرامی نوشته، او را دلジョیی کرده است. ملاحظه کنید، منتها مهر داد را ندارد، اما خط اوست که همه می‌شناسند. آری این نامه را کوهزاد حرامی به من داد با چند نامه دیگر، که آوردم حضور مبارک تا به نظر شاه برسانید.

كورچی باشی گفت:

— کوهزاد تو را دیده؟

— آری عالی‌شأن، خودش آمد و دست از راهزنه برداشت و از کارهای سابق توبه کرد. حال هم با همه سوارانش جزو دسته معین‌الدین خان است که در ری شهر می‌باشد.

كورچی باشی در حالی که نامه را گرفته می‌خواند، آثار غیظ و غضب از سیماش هویدا بود. سپس سر برداشته گفت:

— این نامه را هم من به شاه عباس نشان خواهم داد. بد هر حال داد اکنون در اصفهان است، ولی شاه او را طلبیده تا جزو سواران همیشه کشیک باشد و هرگز اجازه نداشته باشد به شیراز بازگردد.

فصل شصتم

چاشنی گیرباشی

هنوز چند روز به نوروز سلطانی مانده بود که لشکرهای قزلباش از اقطار ایران بنای رسیدن را نهادند، و چمن اختاخانه که از مرغزارهای سرسیز و خرم آذربایجان بود محل نصب خیام و کوپیدن علیها گردید. هر روز صدای طبل و نغیر و کور و کوس از سمتی برمنی خاست؛ و از میان گرد و غبار، تابش پرچم و آرایش سپاه نمودار می‌گشت؛ و دسته سپاهی با ساز و بنه و آغروق به جمعیت بیکران چمن افروده می‌گشت. این لشکرهای کوچک و بزرگ که از اکناف و اطراف ایران به این عرصه وارد می‌شدند در فاصله یکی دو فرسنخ از یکدیگر فرود آمده خیمه و خرگاه بربا می‌ساختند. آخرین دسته‌های که وارد چمن اختاخانه شد، شخص شاه عباس بود که از ایروان و شیروان بازمی‌گشت و خود را برای رو به رو شدن با لشکر عظیم عثمانلو که در راه سوریه به طرف ایران در حرکت بود آماده می‌ساخت. سراپرده شاه را در چمن جایی نصب کرده بودند که هنوز به نام شاه خانی یعنی چشمۀ شاه معروف است، و بزرگترین چشمۀ اختاخانه در آن ناحیه بود. روز دوم ورود شاه عباس احمدسلطان بیکدلی را با یک دسته‌ده هزار نفری مأمور ساخت که از راه دریاجه و ان داخل خاک دشمن شده، معبر سپاه مخالف را از زبور آبادی بپرون آورد و خلاصی برای دندان باقی نگذارد.

یک روز صبح شاه عباس سوار شده به همه جای چمن سرکشی کرد و لشکر گوناگون و رنگارنگ خود را که در یک محوطه هشت فرسنگی فرود آمده بود مورد احوالپرسی قرار داد. سران لشکرهای هر قسم سواره دنبال شاه می‌آمدند و پرسشهای شاه را در هر باب پاسخ می‌دادند. در این موقع شاه به اردوان

جزو ملازمان خان ایستاده دست بر سینه داشت به یاد چاشنی‌گیر باشی زندانی قلعه الموت افتاد که جزو سران عثمانلو دستگیر شده بود. دید موقع برای یادآوری او خیلی مناسب است. همان طور که شاه مشغول تمثای کوییدن پتکها بود، یوسف خود را پشت سر مهدیقلی خان رسانیده آهسته گفت:

— عالی‌شأن، می‌خواستم موضوعی را به سمع بندگان عالی برسانم. مردی در زندان الموت وجود دارد که چاشنی‌گیر باشی خواندگار روم بوده، اکنون به اسارت ما در آمده است. او در راه آرزو می‌کرد که روزی در حضور شهریار قزلباش خدمتی بکند که مورد تعجب و ستایش شاه عباس گردد. اکنون اگر مقتضی بدانید ضرر ندارد که از وجود او در روزهای جشن استفاده‌ای بکنیم. همان طور که یوسف شاه آهسته پشت سر قورچی‌باشی سخن می‌گفت، شاه رو برگردانیده نظرش به یوسف افتاد. گفت:

— هان، باشی چه می‌گوید؟

— قربان، امیر یوسف شاه است. تازه از بحرین آمده.

شاه بالبختند محسوسی گفت:

— هان جقله کی آمدی؟

یوسف بر خاک افتاده عرض کرد:

— قربانت گردم چهار پنج روز است.

— هان، معین حالش چطور بود؟ شنیده‌ام زخمی برداشته است.

— شاه عباس به سلامت باد. ظاهراً گلوله‌ای زهردار به او اصابت نموده، تقاضا داشت که ذات همایون برای معالجه او از حکیم‌باشی کمک بخواهد.

شاه قدری فکر کرده گفت:

— تو در جنگ جزیره مصلوب بودی؟

— آری، خود در آن جنگ شرکت داشتم.

— خیال می‌کنم باز هم پرتغالی‌ها به بحرین بیاند؟

— البته بیکار نخواهند نشست.

شاه سری تکان داده گفت:

— صبر کن فعلاً کاری بزرگتر در پیش داریم. بعد با خداست.

در این موقع قورچی‌باشی رو به شاه نموده گفت:

— قربان شخصی به نام چاشنی‌گیر باشی خواندگار در الموت زندانی است که

مهدیقلی خان قورچی‌باشی رسید و نزدیک سرایرده خان از اسب پیاده گشت. قورچی‌باشی مشغول جا زدن حلقه‌های آهن دور چرخهای توپ بود. خرمنی آتش به فلک زبانه می‌کشید و جمعی از آهنگران و نجاران و عمله تویخانه ایستاده حلقه‌های آهن را از لای آتش بیرون کشیده به چرخها نصب می‌کردند. صدای کوییدن پتکها و دود آتش همه فضا را اشغال کرده، جهنه‌ی بربا ساخته بود. شاه از اسب فرود آمده به نزدیک عمله جات رفت و مدتی به تمثای برداخت. شاه عباس در این موقع پهلوی قورچی‌باشی ایستاد و دست را روی شانه او نهاده فرمود:

— باشی می‌خواهیم برای ایام نوروز سلطانی یک طوی بزرگ و میهمانی بربا داریم. اکنون فصل مناسب این کار است. همه سرداران ما در موکب‌اند و موقع شایان چنین پذیرایی بزرگی است.

— بسیار خوب است شهریار، بحمد الله همه وسائل هم همراه داریم.

— یعنی می‌گویی چیزی کسر نداریم؟

— خیال نمی‌کنم اعلیٰ حضرتا.

— اتفاقاً همه چیز کسر داریم، لیکن شهر تبریز نزدیک است و اعضای سفره خانه مبارکه دسترسی به شهرستان مرند و مراغه هم دارند و کمود لوازم را فراهم می‌سازند.

— شهریارا چند روز این طوی طول خواهد کشید؟

— سه روز. بیشتر فرستن داریم. اصولاً طوی یا یک روز است یا سه روز یا هفت روز. ما سه روز را انتخاب می‌کنیم. فعلًاً هم شنیده‌ام سردار عثمانلو با شکرخ در دیار بکر و سیواس قشلاق می‌کند و اگر بتواند خود را برای اردیبهشت ماه و خرداد به سرحدات ما برساند زود جنبیده. پس ما وقت کافی داریم که جشن نوروز را هم در چمن بگذرانیم و با فراغت خیال آخر حمل به طرف میدان نبرد حرکت نماییم.

قورچی‌باشی گفت:

— هرگاه برای حمل لوازم وسیله کم است می‌توانیم عزاده‌های تویخانه را به شهرها بفرستیم تا برای حمل ضروریات جشن کمک کار باشند.

— حال بینیم چه موادی کسر داریم.

در حالی که شاه با قورچی‌باشی سخن می‌گفت، یوسف شاه که قدری عقبتر

همین که چشم خندان آقا به یوسف افتاد از خیالات وحشت‌انگیز مرگ راحت شده نوید رهایی یافت، پیش آمده دست یوسف را بوسید. کوتوال گفت: — خندان آقا، یوسف‌شاه از حضور شهریاری شاه عباس خلاصی تو را تقاضا نموده، اکنون برای بردن تو آمده است.

— آیا با کسان خود مخصوص خواهم بود یا خود تنها؟

— این موضوع را مخصوصاً پرسیدم. فرمان شهریاری چنان بود که با کسان خود به چمن اختاخانه بروی. دیگر پس از انجام جشن خیال نمی‌کنم شهریار بخششده ما تو را در زندان و بند نگاه دارد.

چاشنی‌گیر سر بر خاک راه نهاده اشک شوق بر چهره روان ساخت و پس از راز و نیازی که برای شکر به درگاه خدا نمود، پیش یوسف‌شاه دست بر سینه ایستاد. یوسف‌شاه گفت:

— فعلًا باید با من به چمن بیایید و به حضور شاه بار باید. هرگاه شاه شما را مورد عفو ملوكانه قرار داد دیگر با ایرانیان قزلباش فرقی نخواهید داشت و شما را با کلمه دشمن نخواهی نامید.

چاشنی‌گیر و خانواده‌اش از زندان الموت آزاد شده، برای رفتن به آذربایجان آماده و چندی بعد وارد چمن اختاخانه شدند. چاشنی‌گیر پس از رفتن به حضور قورچی‌باشی و تشکر از خلاصی خود وقت ملاقات گرفته، روز جلوس شاه وارد خیمه‌سرای شاهی شده پس از بوسیدن آستان، شرحی با صدای بلند و زبان فارسی شیوا به این مضمون اظهار داشت:

تا خوان معظم آسمان از قابهای ثابت و سیار انباشته و آراسته، و مطیخ کائنات از قرص مزعفر خورشید چاشنی‌ستان است، همواره کام سفره‌نشینان بزم شهریار ایران شیرین و خوشگوار باد.

شاه از این طرز دعا و ثنا داشت که خندان آقا مرد ساکمالی است. از او احوالپرسی کرده نوید مهربانی و لطف به او داد و پس از تحقیقاتی که درباره کسان او و اینکه چگونه دستگیر شده است به عمل آورد وی را مخصوص فرمود که برای تهیه مقدمات جشن با ناظر بیوتات و خدمتگزاران سفره‌چی‌باشی تشریک مساعی نماید. شاه خلفیک را طلبیده فرمود:

— سفره‌چی‌باشی، شنیده‌ام این مرد اسیر، یعنی خندان آقا در کار آشپزخانه و

آرزومند بوده خدمت شهریار بهادرخان را دریابد. و خدمتها بی که خاص ذوق و سلیقه اوست در هنگام جشن‌های پادشاهی به معرض نمایش گذارد. او سال‌ها چاشنی‌گیر خواندگار عثمانلو بوده، در فن خود یگانه زمان است.

— اسمش چیست؟

یوسف در جواب عرض کرد:

— قربان، خندان آقا. گفته است در چمنهای بزرگ آناتولی سلطان او را مأمور سفره می‌کرده است.

— بسیار خوب، مانعی ندارد. باید ببینم چکاره است. اگر توانست جشن ما را چاشنی تازه بیخته البته مورد عنایت ما خواهد شد.

— قربان، یوسف‌شاه خود مأمور بردن او به قلعه الموت بوده، ضرر ندارد خودش را مأمور سازیم تا او را تحت نظر و مستولت خودش به چمن اختاخانه بیاورد.

— برود، اما نگاه کن پسر، گول این رومی‌های هفت رنگ را نخوری. مبادا با حرفهمای ساده فریبتان دهند و تا غافل شدید بگریزنند، مخصوصاً این آقای چاشنی‌گیر باشی که اهل چاشنی هم هست و تا بروی بفهمی، چنان چاشنی را به کار زده که تا ابد در افسوس و حسرت آن خواهی ماند.

در حالی که شاه و قورچی‌باشی می‌خندیدند یوسف دست بر سینه داشت. وی در پاسخ عرض کرد:

— قربان، البته حسب الفرمان کمال مراقبت در آوردن او خواهم داشت.

— آری پسر، خودت برو و تا به چمن نرسیده‌ای بیدار کارت باش. اگر شهبا خواب رفتی، وقتي بیدار می‌شوی که سرت با تنت فرسنگها فاصله دارد. خیلی هوشیار باش. آنجا هم به قنبریک بگو اسیران رومی را در یک جا نگذارد و چنان که سابقًا دستور داده‌ام از موضعه و توطئه آنان کاملاً باخبر باشد. این مردم جن را هم درس می‌دهند.

فردا نامه شاه عباس و فرمان استخلاص چاشنی‌گیر باشی به دست یوسف‌شاه رسید و نامبرده به همراهی ده همراهی ده نفر تفنگدار فالی برای آوردن چاشنی‌گیر به قلعه الموت رفت. کوتوال قلعه الموت با جمعی از طایفه‌اش به استقبال یوسف آمدند و او را به قلعه آورد و پذیرایی کامل نمودند. یوسف نامه شاه را نشان داده گفت:

— چاشنی‌گیر باشی را از قلعه‌ای که بازداشت بود به قلعه کوتالی آوردن.

برخلاف چمن بسطام پست و بلند و دارای صحنه‌های زیبا و آبادانی‌های کوچک و بزرگ بود. آبهایی که از دره‌های دوردست از روی تپه‌ها و گردندها به مرکز چمن سیر می‌کرد در حوالی اردوی شاهی تشکیل رودخانه‌ای می‌داد که پس از جمع شدن از چمن اختخانه بیرون می‌رفت. در این فصل زیبایی چمنها به اوج کمال می‌رسید. نوک کوههای مجاور از برف پوشیده بود و دامنه‌های اطراف از گلهای گوسفندان که تازه زایده بودند مالامال بود. یوسف‌شاه که از مردم جنوب بود و باهواز سرد آذربایجان آمیزش نداشت، در این روزها خیلی ناراحت بود و بندرت از چادر خودش بیرون می‌آمد. یک روز قورچی باشی فرستاده او را طلب کرد. همین که رفت دید خان جلوی پرده‌سرای خیمه، جانی که پرچم بزرگ قور در آنجا افزایش ایستاده، منتظر دیدار اوست. تعظیم کرده ایستاد. خان گفت:

— یوسف‌شاه می‌خواهم تو را به یک سفر سریع همراه حضرت اعلیٰ شاه بفرستم. میل داری بروی؟

یوسف گفت:

— امر اخان والاست. هرجا بفرستید می‌روم.

— شاه خیال دارد برای صبح نوروز در مقبره شیخ صفی‌الدین به اردبیل باشد و پس از انجام زیارت به طور ایلگار به چمن بازگردد. امر شده است که غیر از غلامان و قورچیان کشیک ده نفر هم قدرانداز همراه شاه باشد. من تو را بایک دسته قورچی به این مأموریت روانه می‌کنم. اگر حاضری زود برو و اسب خود را زین کرده، اسب یدک هم از طویله بگیر که شاید شاه سر شب حرکت کند. اگر هم تو در خود قدرت انجام این مأموریت را نمی‌بینی، امام‌قلی را مأمور کنم. چیزی که هست امام‌قلی عقل و بصیرت تو را ندارد و جوانی خام و گردنکش است، می‌ترسم حرکتی از او سر زند که آبروی من ریخته شود. اما تو جوانی ورزیده و حاده‌دیده هستی، می‌توانم به فرماندهی تو اعتماد کنم.

— بسیار مأموریت پستندهای است. گرچه در معیت بهادرخان است و کمال مواظبت باید نموده شود، اما برای چاکر که در رکاب جناب خان بارها امتحان شایستگی داده‌ام این کارها اهمیتی ندارد.

قورچی‌باشی گفت:

— می‌دانی تکلیف تو در این مأموریت چیست؟ باید همه جا پیش از شاه در راهها عبور کنی و از حیث امنیت کسب خبر نمایی. می‌دانی که در راههای از اهر

سفره‌چی‌گری بسیار خوش‌ذوق است و بارها در سفره‌ها برای خواندگار عثمانلو سفره‌های یک فرستنگی چیده است. حال خواستیم بدانیم در چیدن سفره و تهیه لوازم خوراک و فراهم ساختن ادویه‌ای که در باب عالی مرسوم است در اختخانه هم می‌تواند اجرا سازد، شاید این چاشنی‌گیر اطلاعاتی داشته باشد که برای ما نیز خالی از سود و صرفه نیاشد، و ایام جشن نوروز با طرحهای تازه او بیشتر بتوانیم میهمانان را سرگرم سازیم. این طور نیست؟

خلف‌بیک گفت:

— عمر و دولت شهریاری قرین کامرانی باد. البته بهتر است، مخصوصاً که شنیده‌ام این چاشنی‌گیر باشی چندین هزار نوع مربا و شربت می‌داند که اکثر آن در هیچ جای دنیا دیده نشده است.

شاه فرمود:

— همه دستگاهها را در اختیارش بگذارید که چرب‌دستی و هنرمنایی خود را در این جشن آشکار سازد. به او حالی کنید که در چمن اختخانه پنجاه هزار نفر میهمان ما خواهند بود. باید سه شبانه‌روز چاشنی‌گیر باشی ناز شست نشان دهد. بینیم این آقای خندان آقا که می‌گوید اردوی خسرو‌باشا را در چمن شام یک هفته شام و ناهار می‌داده، در جشن ما چه خواهد کرد.

اعتمادالدوله مستوفیان عظام را به حضور طلبیده فرمان داد سفارش‌نامه‌هایی به قزوین و تبریز بنویستند و خندان آقا را روانه آن شهرستان سازند تا هرچه از لوازم مایحتاج کم‌بود داشت تهیه و روانه چمن کند. پنج هزار شتر از شتر خان شاهی به طرف تبریز و قزوین روانه شدند تا اسپاب و اثاثیه بیاورند. از تبریز همه لوازم کاخهای جهانشاهی، و از قزوین خانه‌های خلفا را به چمن حاضر آورند، تا کار جشن انجام بذیرد. چاشنی‌گیر باشی چند روز به نوروز مانده از ساختن اجاقها و کوره‌ها، و نصب توره‌ها و فرها فراغت یافت و ایاق‌بیان مطبع شاهی به کوبیدن ادویه‌ها و آرد‌ها و معجونها پرداختند. در این موقع میهمانان شاه با اردوهای خود دسته دسته وارد چمن شدند. از آن جمله عظام‌ملک‌خان پسر منوچهر خان‌گرجی با پنجاه نفر کشیش و صدها گیس سپید از خاندان پادشاهان گرجستان وارد چمن شده در کنار اردوی سلطنتی سراپرده آراستند. از جمله میهمانان شاه شیخ منصورخان والی عربستان هویزه بود که با جمیعی از شیوخ هویزه و بصره و خلیج به مرکز جشن نزول نمودند. چمن اختخانه آذربایجان

نشود. یوسف قورچیان را مأمور محافظت قرق کرده درهای حرم و صحن و رواق شیخ صفی الدین و شاه اسماعیل را به آنها سپرد و خود به پاسبانی آنجا پرداخت. شاه عباس در صحن حرم شاه اسماعیل وضو تجدید کرده داخل حرم شد و شب را در آنجا به مراقبه و عبادت گذرانید. نزدیک اذان بود که یوسف به قورچیان گفت در را باز کردند تا با یساول شخصی، یعنی شاهوری بیک تماس بگیرد و دستور ماندن یا بازگشت را از او کسب نماید. شاهوری بیک تنها یساولی بود که در این سفر کوچک با شاه آمده بود. همین که یوسف وارد صحن شد، دید خدمه صحن و خادم باشی در آن تاریکی صبحدمی به کار خود مشغول‌اند اما درهای حرم شاه اسماعیل بسته است. هرچه جستجو کرد شاهوری بیک را نیافت. سراغ او را گرفت گفتند: «سپرده است تا شاه او را صدا نکرده از خواب بیدارش نسازند.» آهسته آهسته تا پشت در کفشنک آمد. دید کفش دار باشی نیامده. صحن کفشنک را عبور کرده پشت در حرم رسید. مدتی ایستاد صدای نشنید. تصور کرد که شاه در حرم خوابش برده است. یواش یواش به در حرم آرامگاه افروخته، یکسره در سوز و گذار است. پیشتر گوش داد شنید که صدایی می‌آید که مفهوم نمی‌شود. یقین کرد که صدای شاه عباس است که نماز صبح را خوانده در تعقیب آن به راز و نیاز پرداخته است. از طرز زمزمه شاه دانست که در حال ذکر و جذبه است. کم کم متوجه شد که بدکاری کرده به اینجا آمده است. معنی قرق بودن برای آن بوده که کسی به منطقه عبادت شاه نزدیک نشود تا او با خلاً ذهن و فراغت خیال به اورادات غیبی و مراجع ضمیر خویش سرخوش باشد.

وهم به سرتایای یوسف غلبه کرده برخود لرزید. صدای «های، های» گریه شاه عباس را می‌شنید. این امری نادر و حادثه‌ای کم‌نظر بود. دانست که اگر صدای پایی بکند و یا چیزی زیر پایش صدا کندقطعاً شاه خواهد شنید و آن وقت است که فریاد کرده مرتكب را خواهد طلبید و از چنین جسارت و جرئت بی‌ابدابه در خشم شده، آن را که گوش چیده و در مناجات او با خداوندگار به جاسوسی پرداخته است به مجازات خواهد رسانید. خواست رو پس کرده بازگردد، اما زمزمه شاه که در گنبد می‌بیجید او را دلداری داده هیچ نگفت و مجدداً جرئت نموده سر به شیشه الوان پنجه نهاد. هرچه دقت کرد شاه

تا دارالارشاد وضع خوب نیست و گاه‌گاه بعضی دلهزدی‌ها روی می‌دهد که شاه آن را از بی‌لیاقتی حاکم اردبیل می‌داند. گرچه این قبیل راهزنان را جرئت و جسارت نیست که راه شاه را مغفوش سازند، لیکن از این نظر که شاه تنها و بی‌کشیک حرکت می‌کنند، یک وقت خدا نخواسته سوء‌حداده‌ای واقع می‌شود که حیران آن مشکل دست می‌دهد. بستابراین تو را روانه می‌سازم که عاقلانه مأموریت هفت روزه را انجام دهی و طوری بازگردد که مورد عنایت شاه و روپییدی من باشد.

— اطاعت می‌کنم. دیگر امری نیست؟

— نه، اما باید بیدار باشی که چیزی خلاف رأی و میل پادشاه واقع نگردد. همیشه سه فرسنگ با کشیک داران شاه فاصله بگیر و هنگامی که از گردندها می‌گذری و یا از میان تنگه‌ها راه می‌سیاری ملتافت باش کسانی در بناء سنگرهای موضع نگرفته باشند و جاهای خیلی خطرناک را خود تفییش کن و پس از اطمینان جلوتر برو. دانستی؟

— البته؟

— پنج روز تا شش روز بیشتر طول نمی‌کشد. در مراجعت از اردبیل هرگاه اسپانت فرسوده شدند نامه را به حاکم اردبیل بده و هرچه اسب توبیحاق در طویله داشت برای خود و قورچیان بگیر. زود برو و معطل مشو.

یوسف از خیمه قورچی‌باشی بازگشته مشغول تهیه سفر شد و اول غروب برای بدرقه شاه عباس از چمن اختاخانه بیرون آمد. در منزل اول ده نفر قورچی حرکت کنند، و در طلبیده دستور داد که همه جا دو فرسنگ از شاه [با] فاصله بگردند. شاه نماز شد تاخت نموده به یوسف شاه برسند. سه شبانه‌روز بدون توقف اسب عوض کرده رفتند تا به اردبیل رسیدند. این شهر مقدس صفویه بود که عنوان رفیع دارالارشاد را داشت و شاهان صفوی در هر سفر و آغاز شروع هر چندگاه برخود فرض می‌دانستند که به زیارت آن بروند و از روح بزرگان اهل تصوف و صومعه‌نشینان گوشة عرفان، و نیاکان تاجدار خویش تقاضای فتح و ظفر نمایند. شاه پس از ورود به دولتخانه اردبیل قبل از هر کار به حمام رفت و خستگی راه را از تن دور نمود. آن گاه به صحن عتبات مشایخ صفوی رفته حرم را فرق نمود. به مردی که او را خادم‌باشی می‌نامیدند و متصدی اداره بیوتات آنجا بود سپرد که کسی داخل حرم

— کاری به این کارها نداشته باش. همه اسbehای عوض شده‌اند و برای هر کس مال سواری موجود شده است.

— اسbehای ما چه می‌شوند؟

— اسbehای شما را؟ مهترها از عقب خواهند آورد.

دو ساعت بعد صدای طراق طراق سم اسbeh سوارانی شنیده شد که به تاخت از اردبیل دور می‌شدند و از میان گروه ریش‌سپیدان و اعیان شاهسیون که در تمام طول جاده پیل بسته بودند می‌گذشتند. شاه عباس در راه به مهاجرین بسیار بخورد کرد که از نواحی سرحدی کوچ کرده به سرزمین‌های امن طالش و کوهستان اردبیل می‌آمدند. شاه از این مهاجرین سخنانی شنید که ناچار بسرعت خود افزوده فرمان داد در هیچ‌جا ایست نکنند. مهاجرین می‌گفتند که: سیل سیاه بی‌شمار عثمانلو از سه جبهه به داخل کشور ایران در پیش آمدن است. «چفال اوغلی» سردار عثمانلو که در حلب قشلاق کرده، اینک از جای خود جنبیده است. مهاجرین که عشاپر مرزی چخور سعد بودند حکایت می‌کردند که: تاتارهای متعدد عثمانلو از هر جا گذشته‌اند چنان به یغما و غارت برده‌اند که اثری از آبادانی در آنجاها نمانده است. قزلباشها می‌گفتند: «وقتی این تاتارها با مردم خاک متعدد خودشان که برای کمک او آمده‌اند چنین می‌کنند، پس با مردمی که به دشمنی با آن کمر بسته‌اند چه خواهند کرد؟!» شاه نزدیک شهر اهر از همراهان خود جلو افتاده به اهر رفت و پس از زیارت قبر شیخ شهاب‌الدین اهری خود را به قورچیان رسانید. وقتی شاه به چمن اختاخانه رسید که کارهای جشن آماده و سامان یافته بود. منتظر بودند که شاه از اردبیل برسد و جشن را آغاز کند. دیگر همه دعوت‌شدگان آمده بودند و چمن اختاخانه از همه گونه آدمی مرحومی زد. چاشنی گیر باشی که در این جشن عهده‌دار کار و خوانسالار و نایب مناب سفره‌چی باشی بود، اوضاع جشن را هرچه تمامتر فیصله داده بود. محلی را که برای آشپرخانه ساخته بود تا مرکز چمن دو فرنگ راه بود و کارخانه نام داشت. در این کارخانه صدها خیمه و سایبان برپا شده بود و اثنا نیانه سفره‌های دور و دراز جشن در این محل فراهم می‌گردید. هزاران آشیز و شربتدار و عمله سفره و ایاقچی و چاشنی ساز و نانوا و کلیچه بز و خوراک‌شناس در این کارخانه که به بزرگی قصبه‌ای بود گرم تهیه خوراک‌های ایام جشن بودند. چاشنی گیر باشی همه این دستگاه را زیر نظر داشت. فرها و کوره‌هایی برای انواع کباب ساخته بود که

را نمی‌دید. دریافت که شاه در حال سجده است. نگاهش به دیوارهای زیر گند بفتاد که با پوست بیر و شیر و پلنگ زینت یافته، بالا تا پایین با کشکولهای زنجیر طلا و شمشیرها و زره‌های تاریخی آراسته بود. عودسوزهای گرانها در آن فروع صحنه‌گاهی آخرین شیمیم الهام‌بخش خود را از پنجره‌ها و روزنها بیرون می‌فرستاد. یوسف تصمیم گرفت تا ممکن است از این منظرة ترسناک ولی دیدنی حظی برگیرد. سر به شیشه گذاشته چشم را به اشیای درون گبد خیره ساخت. پرجمهای تاریخی قزلباش زیر گرد و غبار فراموشی سر به زیر افکنده بود. یوسف چنان پنداشت که در چشمان بیر و شیر و پرده‌های تصویر آرامگاه حالت حرکتی مشهود است. گوییا این هیاکل هولانگیز در حال جنبش و حیات‌اند. چنان که گویی به طرف شاه عباس خیره شده نالهه‌ها و زاریها و درخواستهای او را می‌شنوند و با اشاره چشم تصدیق می‌کنند. شاه آمده بود که از آن منطقه الهام و امید، تحصیل یاری کند و برای دخول در میدان بزرگترین جنگهای عصر خویش اطمینان قلبی فراهم سازد. شاه عباس در این بار می‌خواست پنجه در پنجه خواندگار عثمانلو بیفکند و مشتی را که یادشان فرنگ در برایر آن سر تسلیم فرود آورده‌اند با ستدان محکم خویش آشنا سازد. آمده بود تا برای ورود به بزرگترین جنگی که حیات و ممات دولت قزلباش به آن واپسی بود از مشایخ عظام و آبای گرام نصرت بطلبید و نظر تأیید آنان را جلب نماید. این بود که سر به آستان پدران پنهاده زمزمه می‌کرد و ورد پیروزی می‌خواند. هولی به یوسف دست داد که سابقاً نظری آن را احساس نکرده بود. در جاهای روحانی و پرستشگاه‌های کهن و قصرهای مهجور امثال این گونه هولها و الهامها بسیار روی می‌دهد. یوسف از موقعیت خود چنان در رعب و هراس افتاد که زانوهاش به لرزه درآمد. با کمال احتیاط از پشت درگاه حرم دور شده کفتشکن را ترک نمود. وسط صحن نگاهش به شاهور دیگر افتاد که مشغول و ضو گرفتن بود. سلام کرده گفت:

— یساول باشی، امروز می‌رومی یا نه؟

شاهرودی در حالی که انگشت را روی نوک بینی گذاشته به سمت حرم اشاره می‌کرد آهسته گفت:

— زود بروید مالها را زین کنید و آماده باشید که دو ساعت دیگر حرکت خواهیم کرد.

— اسbehای را چه نمی‌کنم که هنوز از خستگی بیرون نیامده‌اند؟

قهوه جیان چیره دست سینهای قهوه را به گردش آورده سر تا بای مجلس جشن را قهوه دادند. بعد از قهوه شربت، و بعد از شربت، شیرینی آوردند. با آنکه چاشنی گیرباشی خواندگار خیلی زحمت کشیده انواع حیله ها را برای تحریک دائمی و فریب اشتها به کار بوده بود، اما پیش از رسیدن نوبت به چاشنی گیرباشی جوانی آذربایجانی از مردم اردبیل، محل توجه قرار گرفت و شاه عباس او را الحضار فرموده مورد تقدیر قرار داد. این جوان رئیس شیرینی پزخانه و از کسانی بود که حاتم پیک اعتمادالدوله او را به خدمت شاه عباس گماشته بود. این شیرینی ساز آن روز توانسته بود انواع میوه جات را به صورت شیرینی بسازد و در داخل آنها عالی ترین شیرینیها و شربتها را قرار دهد. همین که خوانجه های شیرینی به دست شیرین کاران باسط شاهی به مجلس چیده شد، شاه شاهکارهای او را پسندیده سازنده را طلبیده و لازمه تشویق از او به عمل آورد. بزرگان ممالک همسایه که در این جشن حضور داشتند، از کترت جمعیت و طول سفره در حیرت بودند. شاه قدری که با میهمانان و جمعیت سر سفره صحبت کرد فرمان شراب داد و خود برخاسته بر اسب نشست و برای دیدن سرتاسر سفره و خوشامد حاضران در حرکت آمد. کلیه سطح چمن به صورت یک سفره در آمد و هر گوشه آن جمعی به عیش و طرب سرگرم بودند. شاه به همه خوشامد گفت و فرمان داد در اطراف سفره توده های میوه خرمن کنند تا مردم تفریج کنан از آن برداشته ایستاده به مصرف برسانند.

هر یک به بزرگی کوره آجریزی و دارای قسمتهای مختلف بود. چاشنی گیرباشی دارای غریزه ای بود که دقیقترين طعم و مزه و عطر خواراها را تشخیص می داد و آن را به کمک ترشیها و نمکها و چاشنیهایی که قبلاً فراهم ساخته بود تشخیص و تعیین و تقویت می نمود. در این موقع شاه از اردبیل وارد شد و روز بعد جشن آغاز گردید. از اول شروع جشن جلگه اختاخانه که از توابع شهر مرند بود مانند شهری عظیم از جمعیت موج می زد. هر دسته و جمعیتی که در نقطه ای خیمه و خرگاه داشتند، آن روز با پوشیدن جامه های زیبا و آراستگی خود و نوکر و مهتر و آبدار، حد اعلای علاقه را نشان داده بودند. هر کسی سعی نموده بود که انگشت انتقادی به طرف خود و نوکرانش اشاره نشود. هر یک با کوکبه و طمطراق خاصی به طرف جشنگاه روانه می شدند و در قسمتهای مختلفی که برای هر طبقه و جمعیت معین بود می نشستند. شاه عباس آخرین کسی بود که به مجلس وارد شد. بنابراین سرداران و دعوت شدگان و پر دیگان محلی و میهمانان خارجی و داخلی پیش از شاه در جاهای معینی موضع گرفته بودند. شاه عباس با چند نفر جاسوس که شب از اردوی عثمانلو آمده بودند خلوت داشت و با آنان در مذاکره بود. بنابراین کارکنان جشن مخصوصاً اعتمادالدوله و ایشیک آغاسی و خلف پیک سفره چی به کار خود مشغول و جز بذریابی واردین کاری دیگر نداشتند. نزدیک ظهر بود که شاه سر سفره آمد. خندان و شوخی کنان، به مردم می گذشت و هر یک را به اسم و رسم نام برد، لطیفه ای مناسب می گفت و از آنجا گذشته به دسته دیگر می رسید. میدان جشن را سایبان نصب کرده، زیر سایبانها سفره های چرمی و قلمکار و زربت گسترده بودند. تنها محل جلوس شاه و اطرافیانش بود که به وسیله خیمایی که شامیانه می گفتند شناخته می شد. دیگهای بزرگ خواراک از آشپزخانه باز شده، به سفره خانه که در کنار مجلس جشن بود می آمد و تحويل سفره چی باشی می گردید. کارکنان سفره چی دیگها را باز کرده و در قایها می کشیدند و به دست غلامان مطبخ که نوعی از پیشخدمتان بودند به مجلس می فرستادند. چاشنی گیرباشی لنگ زربافی به کمر بسته، دست و آستین بالا زده بود و مانند مهندسی که گرم ساختن و برداختن ماشینی باشد، کبابها را چاشنی می زد و به داخل تنورها و کوبه ها می فرستاد. چاشنی گیر می فرستاد و سفره چی توزیع کرده به محل لازم روانه می ساخت. وقتی شاه آمد و زیر شامیانه جلوس نمود، قهوه چی باشی را صدا کرده فرمود قهوه بیاورند.

و کاروانیان تمام نشده بود که سر کاروان نزدیک خرگاه سلطنتی رسید و شاه برای دیدنشان بیرون آمد. شاه، گلدي يك را که فاتح این جنگ و دستگیر کننده محمدپاشا بیگلریگی و فرمانده سپاه عثمانلو بود، مورد محظت و نوازش قرار داد. قره چقای بیک که در این موقع تازه رتبه سلطانی گرفته، قره چقای سلطان گفته می شد در حوالی وان به محمدپاشا رسیده، خود را به اردی یکلریگی زده بود و در نتیجه یک جنگ پرتلفات، شاه گلدي يك قورچی محمدپاشا را زخمی زده دستگیر ساخته بود، و در نتیجه جمعی بسیار از پاشایان معتر و نامداران سپاه روم به خاک هلاک افتاده؛ هفتاد هشتاد پرچم که خودشان آلای می گفتند به اسارت قرلباش در آمد؛ مهمات و توپخانه و غنیمتی بی حد و حساب عاید قره چقای بیک شده بود. اینک کاروان آن از راه می رسید. شاه عباس به حال کلیه اسیران و گرفتاران رسیدگی کرده، شاه گلدي را خلعت داد و کینیت شروع جنگ و نتیجه حملات طرفین و شکست دشمن را بدقت پرسیده یادداشت کرد. روز بعد شاه متصدیان جشن و کارکنان سفره خانه را به حضور طلبیده رضایت جانب خود را به ایشان ابلاغ فرمود. همین که نگاهش به چاشنی گیرباشی افتاد لبخندی زده گفت:

— خندان آقا از زحمات این چند روزه که در جشن اختاخانه کشیدی رضای خاطر خود را به تو اعلام می کنیم. مخصوصاً کباهای بره که به طرز استانبول تهیه کرده بودی نقل محفل چاشنی شناسان بود. حال اگر خواهشی داری بگو. چاشنی گیرباشی در حال تعظیم و تکریم گفت:

— از اینکه خاطر خطیر شهریار بی همال، و خسروی نوشیروان خصال، این ذرا ناچیز و افتاده خاک راه عرش اشتباه را، به عین عنایت نظر فرمودند لازمه خداوندگاری و فرط کامکاری و شهریاری است.

اما می خواستم به سمع عاکفان آستان جلال برسانم که خانهزاد را در مدت توقف در بلدة نججون هیچ گونه اذیت و زیانی به اتباع شهریاری نرسیده، جز اطاعت فرمان ولی نعمت خویش هیچ قدم خلافی برنداشتمام. چنانچه رقم آزادی بر جریدة حمایت این خاکسار کشیده شود، پیوسته تناخوان احسان شاه ایران خواهم بود. شاه فرمان داد چاشنی گیرباشی را خلعت داده او را با کسانش آزاد سازند تا اگر مایل است بماند و گرنه او را به مرز برسانند. نزدیک غروب قورچی باشی یوسف را احضار نموده گفت:

فصل شصت و یکم

پاسداران دجله، شاه گلدي يك

روز سوم جشن یک کاروان بزرگ وارد چمن اختاخانه شد که در پیشاپیش آن چند سر بریده روی نیزه دیده می شد. خبر ورود این کاروان بسرعت برقرار در تمام مسافت پنج شش فرسخی اردوی اختاخانه پیچید و هر دسته و جمعیتی که در گوشة و کنار چمن سرگرم عیش و عشرت بودند برای دانستن موضوع و دیدن این کاروان تازه وارد به طرف جاده هجوم آور شدند. پیش رو این کاروان مردی رشید و بلندبالا بود که از نوک کلاه تا نعل کفش در پارچه های آهنه دیده می شد و شمخالی قدیمی که تمام قنادقه اش را اشعار شاهنامه و آیات قرآنی کنده بود بر دوش داشت. اسم این مرد شاه گلدي يك بود که سبیلهای تابداده و نوک تیز و آبخورهای غبارآلودش در اثر نسیم بیابان پیوسته تغییر حالت می داد. پهلوی او سرداری در حرکت بود که یک پر ابلق و یک زنجیر و قبه جلوی کلاعشن دیده می شد و چشم ان خواب آلودش، که از راهنوردی شب دوشین حکایت می کرد، دائم در حال تنگ شدن بود. مردم چمن کوچه دادند و به تماشای واردین پرداختند. پشت سر این دو نفر یک دسته بیست نفری سوار سودند که قباهای بلند و کلاه پیوست برده داشتند که از کثرت غبار رنگ آن خاکی به نظر می آمد. این دسته را غلامان چرکس می نامیدند. بعد از این دسته یک کاروان شتر درشت هیکل کوهپیکر بودند که روی آن جمعی اسیر با پاهاي زنجیر شده و دوشاخهای به گردن به جمعیت نظر می کردند. چند قاطر پرچم دیده می شد که صورت هلالی سرخ بر آن بود و همه را با طناب در پیچیده بار قاطر کرده بودند. بعد از این قاطرها جمعی بودند که جامدهای فاخر و کلاههای ممتاز داشتند و دستهای ایشان از پشت بسته، پاله‌نگی بزرگ برگردانشان بود. هنوز دنباله پیادگان

سفر اخیر هم که از همدان می‌آمد او را کاملاً شناختم. خیلی شاهسیون و صافی ضمیر است.

قورچی‌باشی به یوسف‌شاه گفت:

— می‌دانی که صفوی خان هم مثل قره‌چقای عیسوی مذهب بوده، به دست شاه سملمان شده است؟

— نه سرکار باشی، نمی‌دانستم.

— آری، خیلی هم به خاندان امامت و ائمهٔ دوازده‌گانهٔ ما عقیده‌مند است به هر حال من یقین دارم به تو خوش خواهد گذشت.

— مأموریت من چند وقت طول می‌کشد؟

— این دیگر دست خود من است. هر وقت مایل بودی به اصفهان بیایی یا به شیراز و خلیج بازگردی، دو کلمه به من بنویس فوری تو را احضار می‌کنم. حالا لازم است بروی و تا شاه از کار قفقاز و گرجستان فراغت حاصل می‌کند تو همراه و کمک‌کار ساخلوی بغداد باشی، زیرا پادگان قزلباش بغداد احتیاج به تقویت دارد و شاه فرموده تو را به ریاست بندق‌اندازان به عراق عرب روانه سازیم.

— حاضر جناب باشی، به شرط آنکه محل امارت من معلوم شود و رتبه‌ام از توفیق در آید.

مهديقلی خان قورچی‌باشی گفت:

— قطعاً این کار خود به خود خواهد شد، زیرا اللہوردی خان مریض بستری است و پرسش امام‌قلی هم حاکم لاز است. خلاصه دیگر مانع و مدافعانی برای کار تو نمی‌بینم. زود برو و نفرات لازم را انتخاب کن. شاه یک دستهٔ سیصد نفری قورچی بندق‌اندازان با یک نفر رئیس شجاع قابل از من خواسته، من هم تو را در نظر گرفتم، چنانچه میل داری به بغداد بروی يالا، زود برو و آمادگی خود را اعلام کن. در خصوص رتبه امارت تو هم حالاً صلاح نیست پیشنهاد کنی، زیرا شاه خودش بارها تو را دیده. همین چند روز قبل تو جزو همسفران ایشان بودی، لاید او تو را از نظر دور نخواهد داشت. در موقع انجام این خدمت، مقام امارت بحرین را برای تو پیشنهاد می‌کنم.

یوسف‌شاه در فکر دید بی‌میل نیست که از جانب شخص شاه به عنوان یک سردار کوچک به بغداد روانه شود. به هر صورت برای او که مایل بود در

— امیر یوسف‌شاه و شاه‌بهادرخان شرحی از بابت تو سؤال فرمودند و من آنچه باید به عرض رساندم. شاه فرمودند تو را سرکرده یک دستهٔ جزایرجی ممتاز کرده روانه بغداد کیم. باید فردا صبح از چمن کوچ کنی. دانستی؟

یوسف در حالی که غرق حیرت بود گفت:

— پس چاکر از خدمت در رکاب شاه محروم خواهم ماند؟

— شاه چنین صلاح داشتند. دیشب مدته درباره تو تحقیقاتی کردند. از آن جمله فرمودند: «هنوز فرمان لقبش را نگرفته؟» عرض کردیم: «نه.» فرمودند: «برایش به بغداد می‌فرستیم. فعلًاً معطل نشود و برود.»

یوسف گفت:

— چنان‌که شنیدم داودخان را شاه از اصفهان احضار فرموده، این خبر صحیح است؟

قورچی‌باشی در پاسخ یوسف گفت:

— آری، داودخان دیگر اجازه‌رفتن به فارس را ندارد و احتمال [دارد] همین که آمد شاه او را در یکی از نواحی دوردست مملکت به کاری بگمارد. همین قدر به تو اطمینان می‌دهم که دیگر داودخان آب ولايت فارس را نخواهد خورد.

— حال آمدیم سر خان اللہوردی خان.

قورچی‌باشی در ضمن لبخندی گفت:

— خان سخت مریض و بستری است. می‌گویند حالت هم خوب نیست، شاه هم دستور داده است امام‌قلی خان پرسش به ریاست لشکر فارس به قفقاز بیاید؛ و قدغن کرده است که نگذارند اللہوردی خان از جایش تکان بخورد، زیرا وضع مراجی خوبی ندارد.

یوسف سر به زیر افکنده در عالم خیال غوطه‌ور شد. دو خبر شنید که زندگانی او را به محوری تازه می‌انداخت. رو به قورچی‌باشی نموده گفت:

— پس سر و کار من پس از این با کدام سردار خواهد بود؟

— فرمان تو را شاه دستور داد به صفوی‌قلی خان بنویسند، زیرا فرمانده و حاکم بغداد است.

— بسیار خوب حاضرم. چه بهتر از اینکه زیر دست صفوی‌قلی خان حاکم سابق همدان باشم، او سرداری ساده و بی‌آلایش و نسبت به شاه فداکار است. من در

یوسف باطناً خرستد و راضی به نظر می‌آمد. می‌دید از طرف شخص شاه عباس به مأموریت عراق می‌رود. البته مردم وطن از این مأموریت و مقام شامخ یوسف باخبر خواهند شد، چه بغداد به فارس نزدیک، و به نواحی خلیج و بحرین دست و گریبان است. از آنجا می‌تواند گاه‌گاه به شبانکاره برود و از حال محبوه و خاندان کلاتر خبری به دست آورد. خصوصاً که دیگر الله‌وردي خان هم در فارس نبود و امام‌قلی خان فرزند او حاکم لار و اساساً با یوسف‌شاه تماسی نداشت. فردا صبح یوسف سرتایای خود را آراسته بر اسب نشست و به شاه چشم که محل اجتماع سرای‌دهای سلطنتی و حرمانخانه شاهی بود، رفت. از اردیو قورچیان تا خیمه‌سرای شاهی دو فرسنگ فاصله بود که به توسط خیابانی بزرگ ارتباط می‌یافت. این خیابان میان سرای‌دهای ایجاد شده بود که هر قسمت آن به سردار و یا سلطان یا خانی تعلق داشت و با درگاه بلندتر و پرده‌های نقش‌دار از خیمه‌های سایرین تشخیص داده می‌شد. یوسف سواره وارد شاه چشم شد و به کشیک خانه رفته حضور خود را به دریان باشی خیر داد. دریان باشی یساول صحبت را طلبیده نام یوسف را بر زبان آورد. این نام را مجلس‌نویس روز گذشته جزو شرفیاتی‌های روز بعد ثبت کرده بود. یوسف‌شاه وارد خرگاه شد. اینجا دیگر همینه قرق بود و صدای بال مگسی شنیده نمی‌شد. دوشاخه مرصع دریان باشی شکاف برده را باز کرده یوسف‌شاه را داخل خرگاه کرد. نگاه یوسف به درون خرگاه افتاد و چهره شاه عباس را دید که به دو مکای رزبیت مرواریدوز تکیه زده به صورت مرد جوانی خیره شده بود. یوسف شرایط زمین‌بوسی و آداب کرنش را به جا آورده برخاست و همان جا که بود خشک ایستاد. مرد جوانی خوشقد و بالا و خوش‌قیافه، قدری جلوتر از در خرگاه ایستاده طرف صحبت شاه بود. سیلهای تک‌تیز و چشم‌انی سرمه کشیده، وقاری به او داده بود. شاه با سیمای باز و چهره شکفته به سخنان او گوش داده سر می‌جنباید. معلوم نبود، چه موضوعی را بیان می‌کرد، اما طوری شاه در سخنان او باریک شده بود که به ورود یوسف توجهی نکرده او را ندید. مثل این بود که مرد جریان حادثه‌ای را به سمع شاه می‌رساند و شاه میل داشت هر چه بیشتر مطالب مرد را بشنود. در این موقع که سخن مرد قطع شده بود شاه گفت: «خوب، شاه گلدي بيك، محمد پاشا بیگلر بیگی کجا بود؟»

— قربان، در دیار بکر.

حوالی خلیج فارس و نزدیک خاندانش باشد و بتواند در موقع فرصت سری به شبانکاره بزند و مراقب حال خاندان کلاتر و گلبهار باشد، سربرداشته پرسید: — فرمودید چند نفر زیر فرمان من مأمور خواهند شد؟

مهدیقلی خان قورچی‌باشی گفت:

— سیصد نفر، اما همه باید از غلامان خاصه باشند. این برای تو امتیاز مهمی است. شاید خودت مأمور شوی که از میان غلامان همینه کشیک انتخاب نمایی، — هر چه خان والا امر کنند اطاعت دارم.

— در هر حال اگر عازم هستی و همه جای دلت گواهی می‌دهد، بگو تا امروز به مجلس‌نویس بگوییم اسست را برای فردا صبح یادداشت کند. شاه فرموده است رئیس این دسته را بفرست تا من ببینم و حضوراً دستوراتی به او بدهم.

— حاکم بغداد کیست؟ آیا مردی هست که بتوانم با او بسازم؟

— البته می‌توانی، حاکم بغداد و فرمانده سپاه عراق یکی است، و آن هم همان صدقی خان والی علیشکر است که تو خودت او را دیده‌ای، و با او آشنا هستی. گذشته از این ما وارد عرصه جنگی بزرگ خواهیم شد که در پیايان آن باید تکلیف شاه عباس با خواندگار روشن شود. اگر تو از تلاطم این امواج بلا بر کنار باشی ضرری ندارد.

— نه قربان، از این بابت اصلاً خشنود نیستم، بلکه میل دارم هر جا شاه می‌رود در رکابش باشم. متنها چون فرمان شاه عباس است به جان می‌پذیرم. و در آمدن به چخور سعد اصرار نمی‌کنم.

— از کجا که لشکر خواندگار به عراق عرب هم فشار نیاورد. مسلم بدان که مأموریت تو از نظر محکم کردن قلعه بغداد است، و گرنه ساختلوی آنچه به قدر خودش کافی است. خلاصه فکرهایت را بکن و جواب قطعی بده، چون تو در بناء منی نمی‌خواهم بی‌رضای خودت کاری به تو تحمیل گردد.

— خواهمنی رفت. بفرمایید کسانی که باید بیایند و زیر فرمان من باشند چه وقت تعیین خواهند شد.

كورچی‌باشی یوسف را روانه کشیک خانه کرد و خودش برای شاه چشم که محل قصرهای شاهی بود رفت. در ملاقات آن روز نام یوسف‌شاه را جزو شرفیات شوندگان روز بعد به مجلس‌نویس همایونی خبر داد و مجلس‌نویس ساعت و موقع چگونگی آن را به دریان باشی خاطرنشان ساخت. آن شب

روشن نشه و پرندۀ زرین بال آسمان، سر از لانه افق بیرون نکرده، شاه باز
بلندپرواز او را به چنگ آورده باشیم.»

شاه عباس با علاقه فراوان گفت:

— خوب، آن وقت چه شد؟

مرد جوان، که چهره‌ای برافروخته داشت و سعی می‌کرد از حرکات بی‌اختیار
دست و انگشت خود جلوگیری نماید، لبخندزنان گفت:

— هیچ قربان، در گرمگاه چنگ بودیم که یکی از پیاده‌های خودمان گفت:
«خیال می‌کنم این سواره سردار این لشکر محمدپاشاست.» تا شنیدم به طرف او
تاختم، دست زیر شکم اسب برده زوین را خلاص کردم؛ هی کرده نگذاشتم
سوار آب دهانش را فرو برد، و مثل شاهین اجل رسا کردم. پاشا دید حریف
غیلی حریف است و دست از دنبالش بر نمی‌دارد. مهمیز بر بغل اسب نواخته از
من فاصله گرفت. کره قره‌قیطاس نجدى او مانند گنجشک به پرواز آمد و بنای
جست و خیز را نهاد. با خود گفت: «شاه گلدي، شکارت از دست رفت.» در دل
به بقمه مبارکه اردبیل متول شده از ارواح سلطان الاولیا شیخ صفی‌الدین یاری
طلبیدم. پنج شش ذرع فاصله نمانده بود که به خدا نالیده زوین را رها ساختم.
به اقبال بی‌زواں شهریاری بهادرخان تا قبضه در پهلویش جا گرفت. دیدم عنان
اسپش رها شد. دانستم زوین کار خود را کرده، رسا نمودم و تا خواست بجنبد
در گمتش کشیدم.

شاه پرسید:

— پس چطور شد که او را زنده نیاوردی؟

— دو سه قدم که او را آوردم پاهایش سستی گرفت و عاقبت تصدق فرق
همایون بهادرخان شد.

در حالی که شاه سر می‌جنیانید و فکر می‌کرد، شاه گلدي افزود:

— خلاصه شهریارا ثبت برداشتم، معلوم شد در این چنگ دشمن یانزدهزار
کشته بر جای گذاشته بود.

شاه با کمال جبروت و مردانگی فریاد زد:
— آهای.

دو نفر یساول صحبت وارد خرگاه شدند.

شاه رو به آنها کرده فرمود:

— چقدر سپاهی همراه داشت؟

— قربان الوم، بیست هزار.

— همه ینی چری بودند؟

— ده هزار ینی چری و بقیه از لوندات.

شاه با حالت تعجب گفت:

— ده هزار لوند؟ اینها را از کجا آورده بود؟

— قربان، لوند به سپاهیانی می‌گویند که در تحت نظر رئیس و سردار معین
نیستند، بلکه اشخاص گمنام و بی‌نام و نشانی هستند که به طور داوطلب داخل
سپاه شده، اسلحه گرفته‌اند.

— می‌دانم، مقصودم این بود که لوندها بهتر چنگ می‌کردنده یا ینی چری‌ها؟

— البته ینی چری‌ها، آنها تحت قاعده و توزوک می‌جنگند، و لوندات سرخود و
بدون قاعده.

— خوب، شاه گلدي ييک، نگفتنی کجا به پاشا برخورد کردی؟

— شهریارا، شش فرسنگ تا شهر وان فاصله داشتیم.

— خودت عهددار این حمله شدی یا مأموریت داشتی؟

— قربان، ما همراه سردار قزلباش قره‌چقای ييک که اخیراً به او رتبه سلطانی
عطای فرموده‌اید و قره‌چقای سلطان شده است بودیم و در کمینگاه سپاه دشمن
انتظار فرست را می‌داشتم. در این موقع به سردار ما خبر دادند که محمدپاشا
بیگلریگی با بیست هزار سپاهی از دیار بکر با توپخانه و یراق قلعه‌گیری می‌آید
که به چفال او غلى سردار عثمانلو ملحق گردد. شب بود و سردار اجازه نداده بود
چراغ برافروزیم. همه دور او جمع بودیم که این خبر را جاسوسان قزلباش
آوردند. سردار رو به من کرده فرمود: «شاه گلدي ييک، می‌توانی این لشکر
محمدپاشا بیگلریگی را در هم بشکنی» گفت: «البته سردار، البته که می‌توانم.
پس ما اینجا آمدناهایم چه کار؟ از تو به یک اشاره از ما به سر دویدن. محمدپاشا
که چیزی نیست، خود چفال را حاضریم به چنگ بگیریم.» خلاصه هنوز
سرشب بود که از اردوی سردار قزلباش قره‌سلطان بیرون آمدیم. ریز و درشت
هشت هزار نفر بودیم، هی کردیم؛ راندیم؛ بران بران در انداختیم. نزدیک طلوع
سپیده جاسوس خبر داد که در یک فرسنگی محمدپاشا هستیم. خانه‌زاد به
محمدحسین بیک یوزباشی گفت: «باید بدون توقف بر ایشان بتازیم که تا هوا

— می خواهیم تو را به سرداری سیصد نفر قادرانداز به بغداد روانه سازیم. از کدام راه می روی که زودتر بررسی؟

— چاکر راههای عراق را فقط تا فلاحیه خوب می شناسم و بقیه را باید بلندچی بردارم.

شاه دوباره به کاغذ نظری کرده گفت:

— لازم است که از راه «شهرزور» بروی که تا بغداد نزدیک و به علاوه امن‌تر است. راه شهرزور در زیر نظر قزلباش و بکلی امن است. دستخط ما را به بیگلریگی شهرزور داده بلندچی می گیری و زود به طرف بغداد روانه می گردد. همه خط سر تور در تصرف شاه قزلباش است.

— بیگلریگی شهرزور را نمی شناسم.

— خان احمد اردلان را نمی شناسی؟

یوسف سری جنبانیده گفت:

— خانه زاد یک نفر اردلان را می شناسم که در اصفهان خیابان چهارباغ کوچه اردلان سکونت دارد. در سفر هرات هم بود. او را می دیدم و با او آشنایی داشتم، اما نامش خان احمد نیست، چیز دیگری است.

شاه عباس بالبخنده محسوس گفت:

— نه پسر، آنکه تو می شناسی اردلان پیر است، و خان احمد پسر اوست. به هر حال گوش بدیه دستخط ما را به خان احمد می دهی. او بلندچی می فرستد تا به بغداد برسید. از چمن یکراست می روید سلطانیه و از آنجا به کردستان و از کردستان تا شهرزور راهی نیست. باید کمال کوشش را بکنید تا هرجه زودتر به صفحه قلی خان والی علیشکر و همدان خبر ورود شما برسد. او با عجله کمک ندارد، بلکه در عوض تفنگدار و جزایرچی لازم داشته است. هر کس را قورچی باشی انتخاب کرد بردار و بی تأمل راه عراق را در پیش گیر. ناز سرت، بیننم چه می کنی. اما در ضمن ملتفت باش که به طابور عثمانلو برخورد نکنی. چه یک طابور بینج هزار نفری او به بغداد در حرکت آند و می خواهند راه ارتباط قزلباش را بایجاد در خطر بیندازنند، اما صفحه قلی و حسین خان لر پیشستی کرده قلعه های مهم اطراف بغداد را ساخلو گذاشته‌اند. باید هرجه زودتر به این دسته ملحق شوی.

— برای شاه گلدي يك و همراهانش تهیه خلعت کنید، تا روز پوشانیدنش اعلام گردد.

در این حال نگاه شاه عباس به یوسف افتاد که در این مدت کنار شاه گلدي ایستاده به سختان او گوش می داد. قدری خیره شده گفت:

— بیا جلوتر پسر.

آن گاه بدون توقف افزود:

— یوسف.

یوسف دانست که دیگر شاه او را صورتاً شناخته است. یک قدم دیگر به صدر خرگاه برداشته ایستاد. شاه عباس گفت:

— تو نبودی که چند روز پیش در راه اردبیل همراه بودی؟

یوسف تعظیم نموده گفت:

— چرا شهریارا، جان شمار رئیس کشیک خانه موکب همایونی بودم.

شاه فکر می کرد و با صفحه کاغذی که یادداشت‌ها را در برداشت ورمی رفت. ناگهان از پشت سر یوسف صدایی شنیده شد که گفت:

— برادر امیر کمال فارسی است که در بحرین بود و به معیت معین الدین با فرنگیه بر تعالی جنگ می کرد.

نزدیک بود یوسف رویس کرده گوینده سخن را بشناسد، اما بزوی دریافت که این کار خلاف آداب حضور شاه می باشد و جداً منزع است. بنابراین هیچ نگفته در اندیشه ماند. این سخنگو «سیاوش یک» مجلس نویس بود که در جلسه‌های عادی به معرفی واردین می برداخت و اشخاصی که طرف مخاطبه شاه می شدند دقیقاً معرفی می نمود. وی در این موقع گوشة مجلس ایستاده قلمدانی زیر بغل و لوله کاغذی در دست داشت. شاه در تکمیل اظهارات سیاوش یک گفت:

— بله شناختیم، در سفر هرات هم خدمت کرد و خلعت یافت.

آن گاه قدری دیگر یوسف را ورانداز کرده گفت:

— قورچی باشی تو را فرستاد؟

— بلى شهریارا، مهدیقلی خان.

باز شاه سر به زیر افکنده با ورقه کاغذی بنای بازی را نهاد. قدری که این حالت ادامه یافت سر برداشته فرمود:

— خان اين یوسف می تواند خود را از شهرزور به بغداد برساند؟
قورچي باشي گفت:

— البته شهريارا، یوسف مرد كارکشته و كهنه سياهي است. خدمتی که از جانب ذات اشرف به او رجوع شود بدون دغدغه انجام خواهد داد. یوسف امتحان شاهسيونی خود را بارها داده است.

در اين موقع شاه به مهديقلى خان جا نشان داده گفت:
— بشين باشي.

همين که نشست شاه گفت:

— چيزی که می خواستم به تو خاطرنشان کنم آن است که عبور يك دسته کوچک از جوار مرزهای آشته و مغلوش خواندگار، خالي از زحمت و نگرانی نیست. اگر می دانی از راه سلطانیه به موانع و مشکلات برخورد خواهند کرد پفترستیم از راه همدان و نهاوند بروند؟

قورچي باشي گفت:

— شاه، شهرهابي که معير اين دسته کوچک است فعلأ در تصرف سپاه ماست و از اين رهگذر نگرانی حاصل نیست، بلکه نگرانی خانه زاد از راه ديگر است.
— يعني از کدام جهت؟!

— خاطر خطير شاهانه آگاه است که قحطی و گرانی ديگر در عراق جای آباد نگذاشت، همه شهرها و قصبهای دهات آن ولايت از زينت آبادی عاطل شده است. نامه هابي که از قورچيان و سلطانان سليمانيه و کركوك و مندلیج رسیده، همه و همه از شیوع قحطی و گرسنگی حکایت می کند. بنابراین از آن جهت نگران هستم.

— نرخ اجناس را فرستاده اند؟

— آري شهريارا، من همه را بدقت رسيدگي کردم. خلاصه گندم هر كيله يك قروش و خرما وقيهای نيم قروش، و جو نيز هر كيله اي دو قروش بوده، از آن گذشته اصلاً وجود نداشته است.

— همراه یوسف شاه کاروانی از غله و خواربارهای گوناگون روانه داريده که در راههای خاک عراق به مردم مستمند بدهند و خودشان هم از خريد لوزم بی نياز باشند. من در آن فکر بودم که اگر از طريق موصل بتوانند بروند مناسبتر است، چون که موصل امروز در دست یوزباشيان افشار و قورچيان خودمان

یوسف دست بر دیده نهاد. شاه افزود:
— از وزير قورچيان سيدمهير بگير و همراه داشته باش. هر جا يول لازم داشتی يا فرمانی خواستي بنويسي از سيدمهيرهای وزير استفاده کن. پول بگير و بعد حسابش را بده. از بابت آذوقه هرچه می توانی شتر و قاطر بار کن که اطراف بغداد سخت گرانی است و چنانچه صفيقلی خان نوشته آرد جو در بغداد من تبريز ششصد دينار داد و ستد می شده، آن هم ناياب بوده است. آه، بدخت مردم عراق، چشم روزگار چinin گرانی نديده. به هر حال هر جا يول خواستي از مأمورین دولت استان و از برق و باد کسب شتاب کن. واي به حال تو یوسف اگر دير بررسی يا اهمال کنی.

یوسف ديد شاه آماده شنیدن است. گفت:

— ذات شهرياري به سلامت باد. فرمان امارت فارس که در واقعه بل سالار هرات صادر شد و به شرف توشیح همایونی نیز آراسته گردید، نه به حمل ابلاغ گردید و نه سواد آن به چاکر آستان اعلام شد.

شاه مثل کسی که چيزی به خاطر ش آمده باشد سر جنبانیده گفت:

— آهان، يك چيزی قورچي باشي گفت، اما تعقیب نکرد. بسیار خوب.
در اين موقع شاه با صدای بلند گفت:

— آهای سياوش يك، به داروغة دفترخانه بگو فرمان امارت یوسف شاه را صادر کند. من خودم اللهوردي خان را راضی می کنم.

آن گاه پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

— اعتماد الدوله کجاست؟

گفتند:

— روز کشیک او نبوده، نیامده است.

شاه قدری فکر کرده چيزی روی کاغذ نوشته و مدتی به سکوت گذرانید. هنوز بقیه بیانات شاه بیان نیافته بود که بساول آمده گفت:

— قورچي باشي بر درگاه است.

شاه سري تکان داده فرمود:

— بیايد.

كورچي باشي وارد خرگاه شد. آداب احترام به جا آورد و سرپا ایستاد. شاه عباس رو به او نموده گفت:

منامیدند فراهم گردید. یوسف در این مدت دستخط شاهانه را که به خط شخص شاه خطاب به صفوی خان حاکم بغداد نوشته شده بود گرفته، از چمن اختانه بیرون آمد و از راهی که شاه و قورچی باشی انتخاب کرده بودند به طرف بغداد روانه شد. کردستان را پشت سر گذاشته وارد خاک شهرزور شدند. حاکم شهرزور «خان احمد ارسلان» یوسف را در قلعه پذیرفت، نامه شاه را خواند و فرمان داد دسته تیراندازان را به قلعه آورد و سایل رفع خستگی آنان را مهیا سازند. قلعه شهرزور تا شهر نیم فرسنگ فاصله داشت و حاکم شهر ساکلیه ساخلوی قزلباش در این قلعه بزرگ که خود قصبه‌ای بود و در عهد سلطان سلیمان ساخته شده بود سکونت داشت. چند روز بعد یوسف از شهر زور به سمت بغداد در حرکت آمد و هنوز چند منزل به پایتخت عراق مانده بود که سیل مردم قحطی‌زده و مهاجرین بدخت او را افسرده و ملول ساخت. در تمام راهها که گذرگاه او بود بارها به افرادی برخورد که در کنار جاده‌ها خوابیده چشم از جهان بوشیده بودند. در قصبه‌های بی‌سکنه عراق جماعتی رانگریست که با فروش دختر و پسر خود امرار معاش کرده قوت لایمودی به دست می‌آوردند. یوسف سواران خود را جمع کرده برای ایشان شرحی از نیکوکاری و قیام به خدمت بندگان خدا گفته، تقاضا نمود که آنچه از جیره و علیق دریافت می‌کنند، بیشتر آن را به مردم قحطی‌زده داده، خود به حداقل قناعت کنند. این مردم که هر یک از شهر و ولایتی بودند پیشنهاد یوسف را پذیرفته گفتند:

— ما حاضریم جوی اسبان خود را نگیریم و به این تیره روزان قسمت کنیم، و خود برای جبران جوی اسبها به چراییدن علف آن را برگزار نماییم.

اما یوسف که از این مناطق و خصوصیات آن آگاه بود قبول ننموده گفت:

— مردم علوفه‌ای صحراء را چنان ریشه کن کرده‌اند که برگی از آن هم برای درمان نمانده است. ما هم دستور داریم که پیش از رسیدن لشکر رومیه به بغداد برسمیم و اگر جوی اسبان را یکسره ندھیم در بین راه می‌مانند، و خبر این تأخیر به گوش شاه رسیده ما را عقوبت خواهد نمود. پس بهتر آن است که جوی اسبان را هم نصف کنید تا از نیمه آن جان جمعی از غرقاب نیستی رها گردد و مالهای ما هم با آن نصف می‌توانند به مقصد برسند.

در حومه بغداد گروهی به خرید و فروش آدمیزاد مشغول بودند و دختران ماهیما را به بهای نازلی به خریداران عرضه می‌نمودند. همین که دیدند کاروان

است؛ و راههای آن هم تا داخل کشور شاهنشاهی امن و امان است، و قحطی هم چندان در آن ناحیه محسوس نیست.

كورچی باشی گفت:

— اما راه موصل از اینجا طولانی تر است. و فرمان شهریاری که باید این دسته تیرانداز هرچه زودتر به بغداد برسند، این عجله را ایجاب کرده است.

شاه قدری فکر کرده گفت:

— مقصود زود رسیدن است. از هر راه که مناسبتر بدانی بفرست.

آن گاه رو به یوسف که هنوز سریا ایستاده بود نموده گفت:

— یوسف، اکنون از جانب موکب شاهانه به شهری می‌روی که سابق در زیر لوای عثمانلو بوده و عثمانلو آن را بعد از وفات شاه اسماعیل به حیله و تزویر تصرف کرده، اینک پس از سالها به صاحب اصلی آن یعنی ما بازگشته است. باید نسبت به مردم طوری رفتار کنید که سایر شهرهای خواندگار هم آرزو کنند جزو منطقه قزلباش درآیند. مردم از شما چشم آن دارند که مانند پادشاهان عادل و مردم دوست و رعیت‌نواز باشید. زنگار در متنهای سلیمانی و مدلیج، باید به مراتب بهتر از شهرهای خودمان رفتار کنید. ولایت عراق به بلای آسمانی خنکسالی گرفتار است و تمام سکنه آن مهاجرت به داخل کشور ما کرده، کسی از آنها فعلً در محل باقی مانده‌اند. باید به فریاد ایشان هم رسید، اما این کار از عهده شما خارج است و انجام آن را به والی و حاکم نهادن و همدان واگذار خواهیم نمود. لیکن بر شعاست که در خط عبور خود هرچه توانید به فراریان و قحطی زدگان کمک کنید و آنچه زیاده بر مصرف دارید بین آنان بدون ریا بخش کنید.

در این موقع قورچی باشی سر پیش گرفته آهسته چیزی گفت که یوسف نفهمید. شاه عباس نگاهی به یوسف کرده گفت:

— از بابت فرمان امارت به خودش گفته‌ایم. تو هم به اعتمادالدوله بگو تا صادر کرده به مهر ما برساند.

یوسف تعظیم کرده بیرون آمد و به خیمه‌های اردوی رودخانه رفت. فردا سرگرم انتخاب تیرانداز شده، دو سه روز در آن کار صرف کرد، تا سیصد نفر از بهترین افراد قورچیان را برای شهر عراق آماده ساخت، و کاروانهای شتر و استری که بایستی و سایل ایشان را بار کنند از محل چراجاگاه شتران که شترخان

زن بلندبالا که از لباسهایش حاشیه‌های قلابدوزی گرانبها باقی مانده بود سراسیمه وار نمی‌دانست چه کند، عاقبت در حالی که دیگر اشکی هم برای نشار در چشمانش نمانده بود به دخترش که از وحشت دیدن قیافه قورچیان صورتی را پشت لباس مادر پنهان ساخته بود، اشاره کرده گفت:

— آقا، من خواهم به کسی بفروشم تا اقلال شاهد لحظه‌های مرگش نباشم. سه خواهر او را همین چند روزه به گورستان بردم. این یکی را بسیار دوست می‌داشتم. خود گرسنه مانده او را سیر می‌کردم. دیشب دیدم دخترم در حال ناله و زاری است و غذا می‌طلبد. آهنی هم در بساط نداشتم و شنیدم کاروانی آمد که دختر و پسر می‌خرد. او را برداشته آوردم شاید دخترم را زنده از پیش چشم ببرند و اقلال ناظر مرگ این یک نباشم. گرچه من خود نیز بیش از چند ساعت دیگر زنده نخواهم بود ...

اشک در چشمان یوسف و مشرف که ناظر صحنه بودند حلقه زد. یوسف گفت:
— مادر، چطور راضی می‌شوی جگرگوشة خود را با این زیبایی و جمال از دست خود بفروشی و بی او به خانه برگردی؟
زن باحالی نزار و رقت آور گفت:

— چه کنم سیاهی، چاره‌ای ندارم. تازه این دختر را هم نخواهند خرید، بلکه به رایگان هم قبول نخواهند کرد. اگر او را بفروشم تا شام بیشتر زنده نخواهد ماند. این دوری را برای بقای او و برای نجات او از مرگ حتمی برخود هموار ساخته‌ام.

یوسف بادقت و کنجکاوی پرسید:

— مادر جان، گندم و جو در محل شما چند است؟

— آقای قزلباش، روزی که وجود داشت ما گندم را تا وقیه‌ای ده قروش هم خریدیم، اما دیگر نه در شهر خوراکی ماند و نه در خانواده ما دیناری. سابق براین خرما در شهر ما هر کیله که معادل من شمات است به دو فلوس داد و ستد می‌شد، حالا همان خرما را به ده سکه سلیمانی هم نمی‌دهند.

— مگر چند وقت است قحطی در اینجا دایر است؟

— جناب قزلباش، این سال سوم است که دانهای باران بر زمین نجکیده، معلوم است حال بر چه منوال است. همه مردم عراق رفتند، قلیلی در این شهرها و دهات از مردم مانده‌اند که پای رفتند ندارند.

قرزلباش با بارونه و خواربار از راه می‌رسد، به سمت آنان هجوم برده فریاد امان و شکایت برداشتند. وقتی دیدند رئیس ایشان پیشاپیش ایستاده تماسا می‌کند، به طرف او روآور شده، هر یک تقاضا داشتند که یکی از دختران یا پسران ایشان را به خدمت پذیرفته در عوض یک من جو به ایشان بدهند. یوسف نگاه کرده دید اگر خود و همراهانش هرچه از نقد و جنس دارند در این بازار فلاکت خرج کنند و غلام و کنیز بخرند، نیمی هم از موجودی بازار را نخواهند خرید: خصوصاً که دائم به جمعیت فروشنده‌گان افروده شده خبر ورود کاروان تفنگداران، صاحبان متاع تازه‌ای را به بازار می‌کشاند. یوسف مدتی در این حالت حیران و سرگردان بود و نمی‌دانست چه کند و با چه وسیله و بی مقدمه خدمتی به این بخت برگشتگان بکند. در این ضمن نگاهش به زنی زردچهره و بلندبالا افتاد که دختری چهارده ساله را که در جامه زنده و بیارهای است همراه دارد، ولی دورادور مردم ایستاده با نگاه حسرت به این حلقه محنت‌زدگان می‌نگرد. یوسف از سیما و قیافه زن دریافت که از شدت استیصال ناجار شده که دخترش را برای فروش به بازار عرضه کند، اما دختر دائم صورت را پشت جامه مادر پنهان می‌کرد و از نزدیک شدن به چنان بازار وحشت داشت.

یوسف مدتی ناظر این صحنه مانده نمی‌دانست چه کند. مشرف قورچیان خود را طلبیده گفت:

— مشرف، از بارخانه زاید برصرف خودمان چیزی مانده است که بتوانیم به این مردم کمکی برسانیم؟
مشرف، یعنی مردی که برای امور مالی این سیصد سوار همراه بود، فکری کرده گفت:

— جناب یوزباشی ابداء، آه در بساط نمانده، برای علیق تا بغداد هم مغطی خواهیم ماند. هرچه داشتیم به مردم بیجارهای که در کنار جاده‌ها می‌میرند دادیم. دیگر ما مانده‌ایم و جزیی وسیله‌ای که برای مصرف خودمان هم کافی نیست، منتها چون قحطی و مرگ و میر در کار است خود قورچیان کمتر مصرف می‌کنند تا بیشتر بشود به مردم کمک کرد.

یوسف قدری فکر کرده اسب خود را هی کرد و از میان دستهای استرحامی که از مردم به آسمان بلند بود، همین که عبور نموده نزدیک زن رسید گفت:

— مادر این دختر را برای چه آورده‌ای؟

غذا رسیده‌اند، هم این زن با دخترش از مرگ حتمی نجات یافته است. دیگر خودتان می‌دانید و شاه عباس.

یوسف که خیره خیره به مشرف قورچیان نظر می‌کرد گفت:

— من بدانم و شاه عباس؟ بسیار خوب، به عجب جایی مرا حواله کردن. آن وقت شاه از اسبش خواهد گذشت؟! هرگز، بلکه از یک دینارش نمی‌گذرد.

مشرف که در حال خندیدن بود گفت:

— یعنی اگر شاه هم بگذرد، دیوان بیگی که رئیس اصطبلهای سپاه است از یک موی اسب هم نمی‌گذرد. بلایی به سرمان می‌آورد که در داستانها بگویند.

— پس با اسب شاه چه کار داری جانم؟ می‌خواهی ما تا ابد از شر دیوان بیگی خلاص نشویم؟ یابوی اصطبل شاهی را که در حال سقط شدن است بفروشیم؟ روزی شدیز خواهد شد و یال و دمث با خراج هفت اقلیم برابر خواهد گشت. پس این که راه چاره نبود، بلکه نوعی از تولید مسئولیت بود. من هنوز توانستم گریبانم را از دست الله‌وردی‌خان خلاص کنم که روزی کاروان حاج با بودن من غارت شده، دیگر حال مسئولیت و نبرد با دیوان بیگی را ندارم. اگر راهی دیگر می‌دانی تعیین کن. خلاصه باید به هر قیمت شده جان این زن و دخترش را از مرگ نجات دهیم.

این دفعه مشرف قورچیان که امور مالی قورچیان را بر عهده داشت و ناظر خرج یوسف شاه بود فکری کرده گفت:

— من راهی بیدا کردم که خالی از مسئولیت هم خواهد بود.
— چیست؟

— اسب را به زن می‌دهیم، ولی یک نفر را می‌گذاریم داغش را بیاورد. همین که پوست اسب آنجا که داغ شاه را دارد برداشتم و تحويل دیوان بیگی دادیم، دیگر متتحمل نمی‌شود و جزو اسبان تلفاتی قلمداد می‌کند.

— خوب، در آن صورت اشکالی نخواهد داشت و مورد عقوبت و خطاب دیوان واقع نمی‌شویم؟

— نه، دیگر حرفی نیست. همین که داغ را ضبط کردن، می‌دانند مال دیوان حیف و میل نشده، بلکه در اثر سفر تلف شده است.

— به علاوه من خودم شاهنشناسم، چنانچه دیوان بیگی بخواهد مطالبه کند می‌روم حضور شاه عباس و جریان را عرض می‌کنم و می‌گویم که در حوالی

— به کجا رفته‌اند؟

— به نواحی آباد واز همه بیشتر به کشور شما، به ایران و مناطق قزلباش نشین.

— آری مادر، در راه به دسته جات این مردم برخورد کردم که دسته دسته به داخله ایران در حرکت بودند و مردم نوع دوست ایران همه را با گرمی و صمیمیت پذیرفته و جا و کار در اختیارشان گذاشته‌اند.

— ما هم شنیده‌ایم و برای همین توجه است که اکنون بیشتر از دو ثلت اهل عراق در خاک قزلباش سکونت دارند. خدا شاه ایران عباس را به سلامت بدارد.

— مادر جان من به دارالسلام می‌روم و در آنجا هم جایی برای سکونت آسوده نخواهم داشت، و گرن شماها را از این خطر نجات می‌دادم. اما چه کنم که ما نوکران شاه اختیارمان دست خودمان نیست، بلکه در قبضة قضا و قدر است.

سیماهی زن از آنجه بود ملال آورت و آشفته شد. امیدی که به یاری سواران داشت از میان رفت و آینه یائس حالت او را بیش از آنجه بود ناخوش ساخت. پیشتر آمده دهانه اسب یوسف را گرفت و با لهجه مخصوص خودش و حالتی استرحام آور گفت:

— آقای قزلباش شما که همه به خدمتکار احتیاج دارید، این دختر مرا به رایگان بردارید و زنده از بیش چشم من دور سازید. من به همین امید که آخرین دخترم را از مرگ نجات داده‌ام و نگذاشتم بیش رویم بمیرد بسیار شادمان خواهیم بود و به راحتی ساغر مرگ را در کام خواهیم ریخت.

و در ضمن سخن گفتن دهانه اسب را گرفته بازحمت بسیار اشک می‌ریخت و زاری می‌نمود. در این موقع مشرف که بله‌لوی یوسف شاه ایستاده بود گفت:

— جناب یوزباشی، من فکری به نظرم رسیده، اما شرطی موافقت سرکار است که اگر دست دهد من کار این زن را به سامان خواهیم آورد.

— هان، مطلب چیست؟ بگو تا موافقت کنم.

— مطلب این است که فعلًا در این ولايت گوشت اسب هر کیله ده قروش قیمت دارد.

آن گاه قدری انگشتان دست راست را به کمک انگشت دست چپ در کف دست جمع کرده، آهسته آهسته چیزهایی بر زبان آورده و در نتیجه گفت:

— خلاصه اگر اسب قزلی که همراه داریم و لنگ شده است به این زن بدھیم، صاحب تروتی حسابی می‌شود. یعنی از پول فروش گوشت اسب، هم گروهی به

– همه مردم این دهات به خاک کردستان و ایران مهاجرت کرده‌اند، ما که مانده‌ایم و یا رفتن نداریم.

– من یک اسب به تو هدیه می‌کنم که معاش این دخترت را تأمین کنی و از بلای مرگ برهانی.

زن با خوشحالی تمام در حالی که دخترش را نشان می‌داد گفت:

– من هم او را به تو هدیه می‌کنم.

– نه مادرجان، ما فعلًا سرباز و سپاهی هستیم و هر ساعت با نوعی از بیانات در نبرد می‌باشیم. هرگز نمی‌توانیم مسئولیت حفظ دختر تو را عهده‌دار شویم. زود بیا و اسب را در اختیار بگیر.

در این موقع مردی که محنت‌پذیر محل بود پیش آمده آداب احترام را به جا آورد. یوسف شاه جریان کار زن را زیر نظر او گذاشت اسب را به او داد و در پاسخ مردم ده که برای عرض تشرک از این نیاز دعا و تنا می‌کردند گفت:

– مردم عراق، شما از این پس جزو رعایای شاه عباس و مانند ما قزلباش هستید. شاه عباس از این نقطه دور است و گرنه بزودی بار بلا را از دوش شما بر می‌داشت و کار و انهای سیار از غله و خواربار به ولایت شما روانه می‌داشت.

یوسف قورچیان را برداشته ناحیه قحطی زده را ترک نمودند. در تمام طول راه به اجساد مردگان ب Roxورده می‌کردند که همه را قحطی و نبودن دندانگیر از یاری درآورده بود. مردی که اسیش را داده بود و سیلۀ سواری نداشت با کمک یکدیگر سوار کردند تا وارد دروازه شهر بگردند. مرکز توقف قورچیان و اداره امور لشکر در قلعه قوشچی بود که تا جسر فاصله کمی داشت و محل سکونت و اداره شهر نارین قلعه بود که جزو شهر بغداد و در داخله حصاربندی قرار داشت. همین که خبر ورود یوسف شاه با سیصد نفر تفنگدار یگانه به صفائی خان حاکم بغداد رسید چند نفر را با دو نفر یساول چماق نقره‌دار به استقبال فرستاد و قورچیان با نظم و طرز مرتب با اسیان ممتاز و یارق شایسته وارد شهر شده به نارین قلعه رفتند. چند نفر به همراهی یوسف شاه در نارین قلعه مانده، بقیه به قلعه قوشچی منتقل گردیدند که توبخانه قزلباش نیز در آنجا واقع بود. شهر بغداد هم مثل دیگر ولایات عراق دچار قحطی و گرسنگی بود. اما حاکم صفائی خان فکری اندیشه دستور داد در ولایات نهادن و لرستان و کرمانشاهان نرخ غله را پایین آورند تا به این وسیله تجار و کاروانیان بتوانند از محل برای بغداد گندم و

بغداد و خاک عراق اقتضا چنین کرد که اسب یک نفر قورچی را میان قحطی زدگان تقسیم کنیم.

مشرف خنده‌ای کرده گفت:

– همین؟ درست شد! اختیارداری امیر یوسف شاه؟ فرضًا به شاه عرض کنی، و شاه هم بگوید بارک الله، مگر دیوان دست از ما می‌کشد؟ شاه خودش در مال دیوان دخالت نمی‌کند و کسی هم که دست به آن بی‌الاید دوست نمی‌دارد. نمی‌دانی چقدر شاه از اینکه زندگانی اش به مال دیوان آلووه نگردد مراقبت دارد. از مال دیوان و مال وقف چنان می‌ترسد که از مار جعفری. مگر نشنیدی آن سال که با غایبان باشی آب دیوان را به باع شاه داده بود شاه مؤاخذه فرمود و آن سال لب به میوه‌های باغض نزد، چون که میوه‌ها از آب دیوان خورده‌اند. البته شاید هم در حضور تو بگوید و دیوان بیگی هم حضور داشته باشد، ولی اطمینان داشته باش که دست از تعقیب برخواهد داشت و تا کار اسب روشن نشود و دیوان قانون نگردد گرفتار خواهیم بود. من که جرئت چنین خودسری ندارم. مگر همان طور که عرض کردم داغش را بدھیم و چند نفر هم شاهد بگذاریم که اسب قابل استفاده نبود.

یوسف با حالت تسلیم و رضا گفت:

– در هر حال این پیشنهاد عملی است. می‌سپارم همین کار را بکنند و داغ کفل اسب را جدا نموده بیاورند. شهود هم که همه قورچیان ناظر وضع پریشان بوده‌اند. آن گاه زن را مخاطب ساخته گفت:

– مادر، در محل شما گوشت اسب پیدا می‌شود؟

– دیرگاهی است نایاب شده. اگر فروشندۀ باشد مردم از خدا می‌خواهند، و در بهای آن پول طلا می‌دهند. قربان، پوستهای کهنه را هم مردم خیسانیده مصرف کردن و مردند.

– بدیختی شما این است که شاه عباس شهریار ما اکنون از این نواحی دور است و سرگرم جنگهای بزرگ می‌باشد، و گرنه خود برای نجات شما از این قحطی مرگبار قیام می‌کرد و از اقصی نقاط کشور خود که فراوانی نعمت و رفاه است، برای رفع بلای شما جنس و غله فراهم می‌آورد.

– آیا شاه هم به این نواحی خواهد آمد؟

– شاید باید، این هنوز محرز نشده است.

مي آيد و به نارين قلعه خدمت حاكم بغداد عازم است. هيج نگفته به گردنش مشغول شد، اما هنوز ساعتی نگذشته بود که سواري به دنبال یوسف آمده گفت: —نامه‌اي از قورچي باشي به عنوان شمارسيده که باید از خان حاکم دریافت داريد.

يوسف قدم زنان عازم نارين قلعه شده وقتی رسید که مستوفی صفي قلى خان سرگرم نوشتن پاسخ بود. پيش رفته سلام کرد و پس از تحصيل اجازه در زير دست مستوفی نشست. نامه‌اي با مهر قورچي باشي به یوسف دادند که خبر رفتن امام قلى خان پسر اللهوردی خان را برای تسخیر قشم و هرمز خبر داده بود. یوسف از اينکه در موقع تصرف جزيره قشم و هرمز حضور ندارد تا به دوستان خويش کمک کند، افسرده و ملول گردید؛ اما چون از طرف شاه عباس اجازه مرخصي به یوسف داده شده بود، به علاوه فرمان لقب امارت او هم نزد امام قلى خان پسر اللهوردی خان والي فارس فرستاده شده، و از آن مهمتر مسئله مرگ معين الدین پيشواي جنگيان بحررين، رفتن او را لازم مى شمرد که هرجه زودتر خاک عراق را ترک گفته عازم خليج شود. صفي قلى خان حاکم بغداد وقتی شنيد که یوسف عازم رفتن است او را طلبide گفت:

—امير یوسفشاه، زود از مصاحبت ما خسته شدی. حال که شنیده ام فرمان امارت تو از طرف شخص شاه امضا شده سزاوار نیست که بخواهی ما را رها کني و بروی. ما اميدوار بودیم قهرمانی را که شاه عباس به کمک ما فرستاده روزهای تاريک يار و مددکار ما خواهد بود، حال می شنويم که قصد فارس کرده‌اي؟

—جناب خان البته شنیده‌ايid که خواجه معين سردار جنگيان خليج به جوار رحمت حق شتافته مرده است. اين مرد از بهترین دوستان من بود که به کمک يكديگر توانيم بحررين و جزایر اطراف آن ناحيه را از دست کايتان پرتقالی بگيريم. مردي لايق و شايسته اداره فرماندهی بود. با شاه عباس رابطه‌اي خوب داشت و بهادرخان کمال محبت را نسبت به او اظهار مى فرمود، چنان که آمدن حکيم باشي از اصفهان به خليج، به امر شاه و برای معالجه خواجه معين الدین انعام شده بود. اما معتقد نبود که پيش از اين زنده بماند، چه سه خطرناکی که پرتقاليان استعمال کرده بودند، او را به ورطه خطر انداخته دچار اين وضعیت ساخته بود. اينک آن تشکيلات که من خود مؤسس و موحد آن بوده‌ام در حال پاشیدن است. چه رئيس منصور فرمانده دیگر بحررين تهاست، و احتياج دارد که

جو حمل کنند و عايدی ايشان زياد شود. از اين راه کمک بسیار به مردم عراق شد، ولی در حيني که مى رفت دنباله اين کاروانيان ادامه پيدا ننماید خبر رسيد که شاه عباس سپاه عثمانلو را در قفقاز چنان سركوبی نموده که اتری از ايشان در آن سوی مرزاها نمانده است، اما يكى از سرداران بالشکري بى شمار مأموریت یافته است که به شهرهای عراق حمله‌ور شده، بغداد را از چنگ قزلباش بسiron آورد. چند روز از ورود یوسفشاه و تقویت پادگان بغداد نگذشته بود که مسافران شام و حلب صحت خبر را تأييد گفتند: «ما طابور عثمانلو را در سوریه دیدیم که به طرف سرحدات عراق عرب پيشروی مى کردن». صفي قلى خان حاکم بغداد يك نفر را که زمان‌بيك نام داشت فرستاد تا پيش از رسيدن سپاه روم هرچه بتواند خواربار و لوازم به قلعه‌های بغداد آورده و سیله آسایش و تقویت شهر را مهیا سازد. شاه عباس تازه از قفقاز و چنگ با چفال او غلی فراغت یافته به اصفهان بازگشت نموده بود. در اين حال نامه صفي قلى خان به شاه، و یوسفشاه به قورچي باشي رسيد که ورود خود را به بغداد و تصادف با خبرهای ورود لشکر عثمانلو به عراق عرب خبر داده بود. یوسف در ایام اقامت بغداد با مردم خليج دوباره تماس گرفت و از حال دوستان خود معين الدین و رئيس منصور جویا شد. خبر ناراحت‌کننده‌اي شنيد که آهي در دناتک از جگر برآورده مدتی اشك ريخت. مردم فارس که در بغداد بوند خبر فوت معين الدین را به یوسف داده گفتند که: «در اثر همان مسومومیت از گلوله‌های پرتعالی، روز به روز به بیماری او افزوده گشت تا آنکه در پایان چشم از جهان بوشید.» اما شاه عباس در نامه تسلیت آمیزی که به بازماندگان او و رئيس منصور صادر فرموده بود اطمینان مى داد که دست از تعقیب پرتغاليان برخواهد داشت تا كلیه آنان را از عرصه خليج فارس و کشور ايران بیرون نیندازد. مدت توقف یوسفشاه در بغداد طول کشید و آرزوی بازگشت به وطن او را از شرکت در چنگها و تحصيل نام و افتخار دلسزد کرد. نامه‌اي به قورچي باشي نوشته تقاضا کرد که: چون صفي قلى خان مردی جنگي و سربازی دلير است، احتياج به وجود او نمي باشد. خوب است از حضور شاه تقاضا کند فرمان مرخصي او [= یوسف] را برای سركشی به فارس صادر ننمایند. مدت‌ها گذشت و پاسخ نامه یوسف نیامد. تصور مى کرد نامه‌اش نرسیده، اما يك روز که سخت افسرده بود و با دو نفر قورچي کثار شط دجله رو زد صدای زنگوله قاطرهای چاپاري را شنید. رو پس کرده دید چاپار همدان است که از محل

همه جا را تماشا کرده به آخر شهر بغداد به محلی رسید که قره قابی نام داشت و از ابتدای بغداد کهنه، و محل ازدحام مردم بود. سکنه بغداد از حکومت قزلباش راضی بودند، زیرا صفتی قلی خان همه کارهای شهر را به شوخ و رؤسای محلی واگذار کرده خود نظارتی می کرد و از اینکه مبادا سپاهیان قزلباش اذیتی کنند و به گوش او نرسد، جمعی را از خود مردم محل جاسوس ایشان کرده بود. محل توقف سپاه کوچک صفتی قلی خان یعنی ساخلو و پادگان بغداد با توبخانه و قور در قلعه قوشی کنار شهر بغداد بود، و همه چیز ایشان حتی روغن و آرد و گوسفند از نهادن و ولایات کرمانشاه فعلی به بغداد آمد و به مصرف ساخلو می رسید. همین که یوسف وارد محلات بغداد کهنه شد خیلی وضع را بد دید. با آنکه تجار و بازرگانان برای سود از شامات خوردنی و لوازم زندگی به بغداد آورده می فروختند، باز قحطی و گرانی همه جا محسوس و ناله گرسنگان به آسمان می رفت. یوسف شاه در بغداد کهنه به چند نفر بحرینی برخورد که از خلیج خوارکی آورده بودند. آنها یوسف شاه را شناخته اظهار خرمی کردند و از اخبار بحرین و کیفیت مرگ خواجه معین و سایر مردمی که گلوله های زهر دار به ایشان خورده بود شرحی کامل برای یوسف شاه بیان نمودند، چنان که یوسف از پریشانی و مرگ بهترین دوستان خویش تأسف بسیار خورد. از مردم بغداد راجع به حکومت قزلباش تحقیقاتی کرد. همه از عدالت صفتی قلی خان راضی و شکرگزار بودند، اما گلهای که از او داشتند این بود که اجازه داده است اذان گویان روی گلستانه ها کلمه اشهد ان على ولی الله را بگویند. یوسف شاه رو به مردم کرده گفت:

— مگر مردم از این کلمه ناراحت می شوند؟
یک نفر بغدادی جواب داد:

— نه همه، بلکه پاره ای از مردم که در مذهب تعصب دارند از شنیدن آن ناراحت می شوند، ولی در مقابل بسیاری از مردم خوشنام می آید و اذان گویان را در گفتار این جمله تأیید و تشویق می نمایند.

یوسف شاه در پاسخ شخص بغدادی گفت:

— یقین داشته باش که این هم بایجازه و اشاره بهادرخان نیست، و هم او فرمان داده است که روی گلستانه ها از ائمه معصومین یاد کنند.
مرد بغدادی دوباره در پاسخ یوسف شاه گفت:

در این موقع به او همراهی شود و برای این خدمت، یعنی بیرون راندن این سکها کسی سناسبر از خود من نیست. باید هرچه زودتر خود را بر سام و نگذارم اوضاع بحرین از هم پاشیده شود. چه با همه کوششها که به عمل آمده اگر من به ایشان ملحق نشوم و جبهه فرماندهی خلیج را تقویت ننمایم اطمینان ندارم که مردم بحرین بتوانند جلوی پرتعالی استقامت کنند، خصوصاً در این موقع که امامقلی خان فارسی هم قصد حمله به ایشان دارد.

صفتی قلی خان در پاسخ گفت:

— اینکه گفتی بجا و صحیح است، اما وضع بغداد هم کم از بحرین ندارد. چه اکنون ما ماظنیم که بینیم از پس پرده غیب چه ظاهر می شود و باب عالی برای بغداد چه نقشه ای در پیش دارد. حال که دست خواندگار از فقavar کوتاه شد و سپاه او در جبهه های وان و چخور سعد از هم باشید، قطعاً به دیگر جبهه ها متوجه خواهد شد و از آن جمله چشم از خاک عراق نخواهد پوشید و ما را چنین آسوده و فارغ نخواهد گذاشت. من خبر صحیح دارم که بزودی طلیعة سپاه عثمانلو از سرحدات شام نمایان خواهد شد و ما با اشکالات فراوان رو به رو خواهیم گشت. آیا در چنین حالی رفقن تو سزاوار است؟

یوسف در مقابل تقاضای صفتی قلی خان سکوت کرده موافقت نمود که چند ماه دیگر توقف کند تا صفتی قلی خان از اصفهان جانشینی برای یوسف شاه طلبیده وی را مخصوص سازد، تا یوسف بتواند به وطن خویش عازم گردد. مدت‌ها گذشت و پاسخ نامه صفتی قلی خان راجع به جانشین یوسف شاه نرسید. یوسف هم دیگر از ماندن در بغداد خسته شده روحیه اش ضعیف شده بود. مهمترین چیزی که او را ناراحت ساخته بود ادامه قحطی و شدت بحران خشکسالی عراق بود که هرچه یوسف از قلعه بیرون می رفت با اوضاع جگر خراش تازه‌ای رو به رو می شد و با حالت ملال و کدورت تازه‌ای به خانه باز می گشت. با آنکه کاروانهای بسیار به امر شاه عباس پیوسته از نواحی مختلف غله و خوراکی به عراق می رسانیدند، باز آرامشی پدید نمی آمد و از پریشانی اوضاع عمومی کاسته نمی گردید. یوسف که دیگر گوشهاش تاب شنیدن ساله و زاری گرسنگان را نداشت با کمال ناراحتی در برابر پیشامدهای سخت دوران مأموریت خود استقامت می کرد. یک روز صبح یوسف برخاسته دو نفر قورچی همراه برداشت و از نارین قلعه که اداره حکومت شهر و خانه های قورچیان و منزل صفتی قلی خان حاکم بود بیرون آمد.

شخص بغدادی به یوسف شاه گفت:

— جناب تفکیجی باشی، بهتر است که از اینجا پیشتر نزولیم چون که امراض مهلک در اینجا شیوع دارد و بیماری در همه خانه‌های مرکز گرم رواج است.
یوسف شاه بارگشته به نارین قلعه آمد و تقاضای ملاقات صفوی قلی خان را نمود، ولی به او گفتند:

— جمعی از شیوخ عراق و رؤسای طوایف پیش او هستند و حاکم با آنان در مذاکره است.

یوسف صبر کرد تا شیخهای طایفه‌ها از خدمت صفوی قلی خان مرخص شده بیرون آمدند. آن‌گاه داخل عمارت شده تعظیم و کرنش به جای آورد.
صفوی قلی خان خندان و بشاش در اتاق قدم می‌زد. همین که یوسف را دید احوالی رسی گرمی کرده گفت:

— باشی «تفکیجی باشی» حالت خوب است.

— به مرحمت خان عالی شان فرمانفرمای عراق عرب خوش و خرسندم.
صفوی قلی خان حاکم بغداد گفت:

— یقین دارم آمده‌ای از حال وطن جویا شوی. چنین نیست؟

— بر عکس جناب والی، آمده‌ام که بینم حالا دیگر موقع مرخصی من شده است.

— می‌خواهم خبرهای خوب به تو بدهم. بگوییم که خان ولايت شما یعنی امام قلی خان بعد از فوت اللہوردی خان به مقام امیرالامرا بی کل ولايت فارس و کهگیلویه و لار و گمبرون رسیده، بیگلربیگی شیراز نیز به او محول شده است.
خیال می‌کنیم یا او رابطه خوشی نداشته باشی؟

— نه جناب والی، بر عکس من با امام قلی خان هیچ‌گونه شکرآبی در میان نداریم، بلکه کدورت من با مرحوم خان قوللار آغا سی بود که آن هم برای کینه شخصی نبود، بلکه موضوع سختگیری خان در کارهای دیوانی بود که خان مرحوم در این قبیل موارد کمترین گذشتی نداشت و از هیل پوک هم نمی‌گذشت.
صفوی قلی خان با قیافه جدی گفت:

— چنین است یوسف شاه، و باید هم چنین باشد. برای این صفت پسندیده بود شاه عباس هیچ‌چیز خود را از او دریغ نمی‌کرد. من هم بارها این سختگیری او را به چشم می‌دیدم، اما چه کسی را زهره جرئت بود که بتواند پیش شاه اسم

— بیشتر کسانی که طرفدار خواندگارند وقت گفتن اذان انگشت در گوش خودشان می‌کنند تا این کلمه را نشنوند. اگر وقت اذان اینجا بودید و گوش می‌دادید که چگونه بعضی از بغدادیان از شنیدن اذان قزلباش گوشها را می‌گیرند تعجب می‌کردید.

— البته نسل جدید بغداد این کلمه را نشنیده است، زیرا بعد از شاه اسماعیل و شاه طهماسب ولايت عراق عرب از تصرف بیرون رفته به دست عثمانلو افتاد. بدیهی است در این سی چهل سال فاصله که بغداد از دست قزلباش خارج شده، زیر حکومت عثمانلو قرار داشته است نسل عوض شده؛ و مردان جوان فعلی بغداد گوششان با اذان قزلباش قدری ناشناست. اما از این به بعد عادت می‌کنند و مانند زمان شاه اسماعیل شهرهای عراق رویه تشیع پیش می‌گیرند.

— الحمد لله که حق به حق دار رسید و شاه عباس بهادرخان برای فتح عراق آستین بالا زد. امیدواریم که سایر شهرهای پایین شط هم زیر رایت قزلباش درآید. مردم چیزها از شاه عباس شنیده‌اند که همه آرزوی تبعیت او را می‌کشند، برخلاف دولت عثمانلو که خانه خودشان را هم نمی‌توانند اداره کنند. لابد شنیده‌اید که اخیراً سیاهی ینی چری به قصرهای باب عالی ریخته پادشاه عثمانی را گرفته باره پاره کرده‌اند. وقتی با پادشاه خودشان چنین معامله‌ای کنند با رعایای بدیخت معلوم است.

— آری، این از عجایب اتفاقات است. این خبر را هم شنیده‌ام. بنابراین دیگر باب عالی رنگ و رونقی که داشت ندارد. اما شاه ما غیر از این حرفا هاست، او همه خاک ایران را مانند انگشت در انگشت دارد و مردم در برابر فرمان او از جان و دل اطاعت دارند. خوشاب حال بغدادیان اگر جزو رعایای شاه عباس باشند.

— چنان که شنیده‌ام مردم عراق از گرسنگی به سمت عراق رفتند و شاه عباس به ولايات مجاور خاک عراق فرمان داده مهاجران را بدون رعایت جنس و مذهب پذیرایی کرده جا و مکان و آب و نان بدھند.

یوسف شاه تصدیق نموده گفت:

— چنین است. از هر ده نفر سکنه عراق هشت نفر به ایران مهاجرت کرده‌اند. من شنیده‌ام که در هر دهکده گروهی بسیار از این مردم توقف دارند. در این موقع به جاهایی رسیدند که مجاور مسجد بزرگ و جامع کبیر شهر بود. از همه‌میه مردم و هجوم گرسنگان عبور غیر ممکن بود.

یوسف دانست که تا رسیدن زمان بیک باید صبر کند. اجازه طلبیده بیرون آمد و برای دیدن قورچیان خودش به قلعه قوشچی آمد. چند روز از این مقدمه نگذشته بود که صبح زود دید جماعت بسیار با پیل و گلنگ و اسباب بنایی به طرف قلعه می‌آمدند. پرسید:

— اینها کجا می‌روند؟

گفتند:

— صفوی قلی خان برای محکم کردن قلعه و اصلاح برجها فرستاده. یوسف در فکر شد. تصور کرد خبری تازه شده است که او نمی‌داند. بیرون آمده نزدیک جسر و قره‌قابی رفت. دید در آنجا هم گروه بسیاری کارگر به کار سرگرم‌اند و رخنه حصارها و شکستگی برج و باروها را تعمیر می‌کنند. هنوز مسافتی نرفته بود که سواری تفنگدار به او رسیده به احترام از اسب فرود آمد و کرنش نمود.

یوسف پرسید:

— هان، از کجا می‌آیی؟

سوار تفنگدار با احترام فراوان گفت:

— از نارین قلعه.

— مثل اینکه خبری تازه داری؟

— آری تفنگچی باشی، خبرهای وحشت‌آور. خلاصه اینکه در ظرف این سه چهار روز شهر در محاصره خواهد افتاد.

یوسف با حیرت و نگرانی پرسید:

— از کجا شنیدی؟ مگر خبر تازه رسیده است؟

— خدمت خان حاکم بودم. قاصدهایی که از شهرهای تابع صفوی قلی خان رسیده حکایت از نزدیک شدن سپاه عثمانلو می‌کند. حتی دشمن به بعضی شهرها هم رسیده، موصل، شهرزور، سلیمانیه، مندلیج و نجف، همه آماده کارزار می‌شده‌اند. قاصدها دیشب با نامه و شرح حوادث به بغداد رسیده‌اند. حیرت بریوسف غلبه کرد و از اینکه خبر ورود سپاه صحت داشته باشد و در نتیجه وسیله مسافرت او از بغداد به تأخیر افتاده کار طور دیگر بشود ناراحت و پریشانحال گردید. با شتاب تمام پیاده خود را به نارین قلعه یعنی قلعه مرکزی رسانید و به ملاقات صفوی قلی خان رفت. گروه بسیاری از سرداران عرب که از

اللهوردی خان را بدون وضو بر زبان جاری سازد. حال که دستش از دنیا کوتاه شد، لیکن شاه عباس فرمود چنان تجلیلی از نعش او به عمل آوردند که نظریش را در تاریخ کسی نشنیده بود. شاه خودش تا غالاخانه آمد و همه بزرگان شهر تابوت او را بردوش گرفته تا قبرستان بردند.

یوسف با تعجب و تحریر پرسید:

— اللهوردی خان که خودش در زمان حیات مقبره‌ای مجلل در مشهد ساخته بود، چگونه او را جای دیگر دفن کردند؟

— او را در جای موقت گذاردند تا بعد به مشهد نقل کنند. آری من مقبره زیبا و با جلال او را که جنب صحن رضوی ساخته دیده‌ام.

یوسف سخن را به موضوع رفتن خود کشیده گفت:

— این بک ماه دیگر هم محض خاطر سرکار خان والی صبر کردم، نمی‌دانم چرا تفنگچی باشی عوض من نیامد؟

— حضرت اعلی، شاه در اصفهان بوده، اما برای گردش و شکار تا حوالی همدان آمده است. نمی‌دانم چرا کسی را فرستادند. به طوری که شنیده‌ام شخصی را به نام زمان بیک مأموریت داده‌اند برای بغداد بسیاد، اما هنوز از او خبری نداریم، شاید تا چند روز دیگر برسد.

— موضوع رفتن امام قلی خان به خلیج صحت دارد؟

— آری تفنگچی باشی، جای شما خالی فتوحات نمایان هم کرده، هرمز و قشم را از وجود بیگانگان پرداخته است. پس لقب امیر الامرایی بیهوده نیست، لابد برای چنین خدمتی به دریافت لقب نایل آمده است.

صورت یوسف از شنیدن خبر فتح قشم و هرمز برافروخته شده برق خوشحالی از دیدگانش درخشید. رو به حاکم بغداد نموده گفت:

— هرمز را چطور گرفتند؟ امام قلی خان که کشته نداشت؟

— قراردادی با فرنگیه انگلیسی امضا کردنده که از کشته‌های بزرگ ایشان برای جنگ هرمز استفاده شود. و شاه عباس هم با این قرارداد که خان با انگلیس‌ها بسته بود موافقت نمود. در هر حال کار خلیج می‌رود که به سامان نزدیک شود.

— اما بحرین؟

— آن دیگر با خداست. مگر شاه به جنوب باید و برای بحرین و جزایر طرحی تازه تهیه کند.

شما می دهم که اگر این حرف راست باشد آن شاه عباس از تعداد نفرات سواره و پیاده توپخانه و تفنگچی بهتر از خود سردار عثمانلو اطلاعات دارد.

— آری جناب خان، عیاران چیره دست را می شناسم که در شب تار سرمه از چشم بیدار می باید؛ هوشیارانی که اندیشه های مخفی را از ضمیر دانایان بیرون می کشد، و راز پنهان را از جوهر کائنات آفتابی می سازند. با داشتن چنین جاسوسان یقین دارم شاه عباس از اقدامات باب عالی بی خبر نیوده، نبض کار مملکت زیر انگشت حکیمانه است.

— به هر جهت تا عصر و فردا حقیقت مشهود خواهد شد و آمدن حافظ احمد پاشا و صدق و کذب آن به گوش همه خواهد رسید. فعلًا شما برای آنکه کمکی به دستگاه دیوان کرده باشید بروید قلعه قوشچی که ساخلوی ما آنجاست. با رئیس توپخان کمک کرده دستگاهها و عراده ها را مهیا و آماده کنید که اگر لازم شد هرچه زودتر توپها را به برج و بارو تقسیم کرده آماده پیکار باشیم، این است که هست.

یوسف بیرون آمده به قلعه قوشچی رفت. این قلعه را سلطان سلیمان ساخته، برجها و جنگ گاهها در آن به وجود آورده بود، اما در مدت جنگهای شاه طهماسب و یورشانی که به این قلعه آورده شده، از اهمیت نخستین افتاده بود. اما صفوی قلی خان به واسطه نزدیک بودن این قلعه به دجله و اهمیت موقعی آن، دوباره آن را تعمیر کرده، برای تکیه گاه محافظت جسر یا پل بغداد انتخاب نموده بود.

راههای دور آمده بودند دور او دیده می شدند. رؤسای قبایل با یکدیگر در صحبت بودند و برای پیشامد تازه شور و صلاح می کردند. همین که نگاه صفوی قلی خان به یوسف شاه افتاد لبخندزنان گفت:

— چه بموقع آمده امیر یوسف که الساعه در فکر بودم شخصی را به جستجوی تو روانه سازم.

یوسف با کنجکاوی گفت:

— خبر تازه ای است؟ فرمایشی دارید؟

— البته، دیدی آنچه تو می خواستی غیر از خواست خدا بود.

آن گاه پیشتر آمده دست یوسف شاه را در دست گرفت و قدم زنان به وسط قلعه، کنار با غچه برد و به قدم زدن پرداخت. همین که از شیوخ محلی دور شد رو به یوسف نموده گفت:

— تفنگچی باشی، خیال می کنم کار ما به جای نازک بکشد. زیرا حافظ احمد پاشا با سپاهی بی شمار چون ریگ بیابان به سمت عراق با عجله پیش می آید و دیر یا زود صدای شیهه ایشان را خواهیم شد. من همان دیشب جاسوسان بسیار برای کشف حقیقت به اردوبی حافظ پاشا فرستادم و در دم او ضاع کار را حضور شاه به اصفهان عرض نمودم. گرچه شاه در بیلاقات گلپایگان بوده، اما قطعاً جاسوسان عالی قایو هم که در اطراف خواندگار و باب عالی هستند قضیه آمدن سپاه عثمانلو را به شاه ایران خبر داده اند، اما قطعاً قاصد من تا سه روز دیگر پیش شاه خواهد بود.

یوسف در حالی که سر به زیر افکنده در فکر بود گفت:

— پس تکلیف من هم روشن نیست.

— قطعاً، زیرا اگر این خبرها راست باشد، تو صلاح نیست بروی. بلکه باید به شتاب جمعی دیگر تیرانداز قابل از همدان و اصفهان بخواهیم. ما از خرد و کلان روی هم هزار نفر سپاهی کار دیده در بغداد داریم و این عدد ابدآ نخواهد توانست وظيفة کوتولی و پاسداری را انجام دهد.

— اگر شاه خبر داشته باشد بزودی قاصد عالی قایو به شما خواهد رسید و قورچی باشی هم به من شرحی خواهد نوشت.

— البته، زیرا شاه لحظه ای از اوضاع دنیا غافل نیست. مخارج اداره جاسوسی بسطام آقا سرسام آور است. او در همه جا چشمان کنجکاو و ریزبین دارد. قول به

صفی قلی خان گفت:

— امیر یوسف شاه، لابد دانسته‌ای که بی موقع تو را احضار کرده‌ام جهت آن چیست؟ یساول با تو صحبتی نکرد؟

— نه جناب خان والی، من از او چیزی پرسش نکرم.

— به طوری که دو نفر جماز سوار خبر داده‌اند کاروانی بزرگ که خواربار برای شهر می‌آورده و پنج شش هزار بارگیر ریز و درشت با آنها بوده است، در سه منزلی بغداد با یک دسته از دشمنان ما برخورد کرده، ایشان هم وصول یک چنین وسیله‌ای را از خدا خواسته جلوی کاروان رفته‌اند. اما کاروان چون بسیار زیاد بوده‌اند، ناچار استقامت نموده با رفتن به اردوی عثمانلو مخالفت کرده‌اند. لیکن خبر به اردوی حافظ احمد پاشا رسیده، یک سپاه پنج هزاری فرستاده تا کاروان را از آمدن به بغداد مانع شوند و آن را به اردوی خود بردۀ کلاً تصاحب کنند.

یوسف از این مختصر دانست که مطلب از چه قرار است و صfi قلی خان او را برای چه عاجلاً احضار کرده است. رو به خان نموده گفت:
— آه، چقدر خوب بود اگر این کاروان به شهر می‌رسید و مردم بی سروسامان را آبی به پوست می‌افتد.

— هنوز هم این ماهی از شست در نرفته، امید بازگردانیدن آن هست. به شرطی که چند نفر کارآزموده و جنگیده در میان بجهه‌های ما پیدا شوند و نگذارند چنین لقمه‌گووارا از کام مردم بغداد بیرون رفته نصیب دشمنان گردد. آیا می‌دانید اگر این کاروان به بغداد نیاید و به دست دشمن بیفتد چقدر به ضرر قزلباش تمام می‌شود؟ خلاصه یک شهر گرسنه برای ما باقی می‌ماند که اگر سیرشان نکنیم، دشمن جان سخت داخلی ما خواهد بود و آنها بیش از دشمن تفنج به دوش، حواس ما را پریشان خواهند ساخت. بر عکس اگر گوشش کنیم و این چند هزار بارگیر را که خوراک دو به هفتة مردم را همراه دارد از چنگ دشمن بیرون آوریم با یک تیر چند نشان زده‌ایم. از همه اینها گذشته مگر صدای گرسنگان را نمی‌شنویم که چگونه دسته به دسته در کام اجل فرومی‌روند؟ باید به هر قیمت شده این کار بشود و این خواربار به شهر بغداد تحويل گردد. من خود برای انجام این خدمت کمر می‌بنم. هیچ شایسته غلامان شاه عباس نیست که بگذاریم در چنین احوالی دشمنان دستبردی به شهر بغداد بزنند و این همه

فصل شصت و دوم

کاروان شادی

یوسف قلعه قوشچی را آماده دفاع کرده هرچه توب و بادلیج داشت روی برجهای دروازه و برجهای سمت دجله و قسمت طرف شهر بغداد کهنه نصب نمود و دستور داد قورچیانی که بیرون قلعه قوشچی، منزل و آسایش‌خانه ساخته بودند خراب کرده به داخل قلعه بروند، و در خارج قلعه اثرب از پناهگاه نگذارند. یک روز نزدیک غروب آفتاب که یوسف در کنار دجله گردش می‌کرد و اوضاع مردم و تأثیر قحطی و گرانی را ملاحظه می‌نمود یک نفر یساول سوار به سراغ او آمد گفت:

— خان والی شما را می‌خواهد.

— صfi قلی خان؟

— آری، در قلعه حکومتی منتظرند.

یوسف که پیاده بود به یساول گفت:

— به قلعه برو و بگو رمضان اسب مرا زین کرده بیاورد.
یساول گفت:

— جناب تفتیج‌چی باشی، خان والی به قدری عجله داشت که نگذاشت من تفنج خود را بردارم. اگر خیلی معطل نشویم بهتر است. گویا کار لازمی پیشامد کرده، با اسب من بروید من پیاده از عقب به قلعه می‌رسم.

یوسف دانست کار مهمی پیشامد کرده که بی وقت صfi قلی خان در صدد ملاقات ایست. اسب یساول را گرفته سوار شد و به قلعه حکومتی بغداد رفت. دید زمان بیک ناظر و چند نفر دیگر هم از رؤسای قورچیان پیش خان والی ایستاده‌اند. پیاده شده شرایط التزام را به جای آورد.

ما نمایان خواهند ساخت؛ و بر عکس اگر خواروبار برگردانده شد، هم آنها به مقصود نرسیده‌اند و هم قزلباش آبرو و عنوانی یافته است.
یوسف گفت:

— پس با چنین اوضاع آیا مناسبتر نیست که جمعی از تفنگچیان برگزیده و یکه تازان جنگدیده را انتخاب کرده برای ایشان شرحی بگویید و با وسائل کافی سر راه کاروان بفرستید که اگر به مقصود نایل شوند فتحی بیانام روی داده و شاهکاری انجام گرفته است؛ و در صورتی هم که خلاف آن روی دهد و نقش مراد صورت نبزیرد، برای شخص خان والی شکستی نیست و قضیه به سادگی برگزار خواهد گردید.

صفی قلی خان سر به زیر افکنده مدتی به سکوت گذرانید و پس از شور با خیالات خود سر برداشته گفت:

— خوب امیر یوسف، تو حاضری سرداری این جموع را به عهده بگیری و قورچیان را در این سفر فرمانده باشی؟

یوسف دید آنچه می‌خواست تقریباً در حال انجام است. منظور یوسف آن بود که صفی قلی خان را منصرف سازد و این دستور را خود به شخصه انجام دهد، چه او بارها با این گونه جماعت‌های گردیده مایه و ارزش این مردم را خوب می‌دانست. می‌خواست در سرحد بغداد که مجاور خلیج و بحرین است نام خود را بلندآوازه گرداند و پس از واقعه بحرین و هرات بار دیگر شهرت فتوحات خود را به گوش مردم مخصوصاً به شبانکاره برساند. با این نظر بود که می‌خواست نگذارد صفی قلی خان در این هجوم پیشقدم باشد و اگر کاری واقع می‌شود انجام دهنده آن یوسف شاه باشد. بنابراین در جواب صفی قلی خان گفت:
— به شرط آنکه نفرات را خودم انتخاب کنم.

صفی قلی خان گفت:

— با همان سیصد نفر که همراه آورده خیال می‌کنم بتوانی کاری صورت دهی.
— آن سیصد نفر را به شهرهای مجاور بغداد فرستاده‌ایم. از آن جمله پهلوان محسن عاشق آبادی اصفهانی است که با پنجاه نفر به نجف اشرف و قلعه آنجا مأمور گردیده‌ایم.

— ممکن است آنها را احضار کنید و همراه ببرید.

— طول می‌کشد و کاروان از دسترس ما دور برده می‌شود. باید هر کاری

خواربار که تا نزدیک دندان بغدادیان قحطی‌زده و گرسنه آمده است در بودن ما به غارت بپرند. آیا شاه عباس نخواهد گفت: «مگر شما را از چوب ساخته بودند که نتوانستید یک مشت دله‌زد را که حرامی و در جلوی راه کاروان نشسته‌اند متواری سازید؟»

یوسف گفت:

— جناب خان، شما والی عراق عرب هستید و بحمدالله قدرت همه کار هم دارید. خیال نمی‌کنم شایسته باشد که برای یک چنین کاری کوچک خودتان عزیمت کنید و مرکز حکمرانی و حلقة پایتخت عراق را خالی بگذارید. مسلمان این کار خالی از نقشه و زمینه نیست. از کجا که دشمن به کمک همدستان رومی پرست بغداد نخواسته است این دام را در راه قزلباش بگذارد؟ یعنی کاری بکند که شما از ساخلو بیرون بروید و قلعه که کلید شهر است خالی بماند و کاری که نباید بشود بیشامد کند. در این صورت البته شاه از شما خواهد پرسید و مستولیتی بزرگ دامنگیر همه ما خواهد شد. دیگر آنکه راهزنان هر چند ده هزار فرنده برای بردن خواربار و تشید اوضاع فلاکت بار شهر این کار را کرده‌اند. خلاصه هر چه هستند به صورت یک لشکر منظم نیامده‌اند که شما بتوانید دنبال آنها بروید. از آن گذشته شما والی عراق عرب هستید و مقضی جاه و مقام شما آن است که با سردارانی مانند عثمان‌باشا و مراد‌باشا و لله‌باشا پنجه در پنجه بیفکنید و روبه رو شوید. نه مشتی مردم گفتم که سردارشان هم گمنام و شخصی بی‌سر و پاست، حتی نام او را هم هنوز نتوانسته‌ایم بشنویم. پس به هر جهت مقتضی مقام آن است که جمعی از برگزیدگان را انتخاب کرده دنبال این جموع بفرستید که اگر کاری هم صورت نگرفت بدنامی برای قزلباش نداشته باشد و مردم ما میان دوست و دشمن انگشت‌نما نشوند.

صفی قلی خان که از اظهارات یوسف کمال خیرخواهی و حسن نیت او را درک کرده بود گفت:

— امیر یوسف، می‌ترسم بروند و دست خالی برگردند و ننگی بالای ننگ گذاشته شود. اینها می‌خواهند شهر را بیش از آنچه هست در آتش قحط بسوژانند؛ کاری بکنند که استقامت و آرامش در بغداد موجود نباشد تا بتواند از احساسات مردم به نفع خودشان استفاده کنند؛ پس اگر ما بگذاریم در این نقشه به مراد برسند اشتباه گردایم. در آن صورت مردم دودل شهر هم کینه خود را با

عقیده ندارم که این شب‌نماها که برای نشانه‌گیری در شب ساخته شده است بتواند خدمتی در این گونه نهضتها بکند.

— از کجا که شماها شب به یکدیگر برخورد نکنید؟
کم کم دنباله مشورت طولانی شد. تا همه باشیان و سران قزیلیاش در عمارت صفوی قلی خان جمع شدند و راجع به همین موضوع به مشورت پرداختند.

صفوی قلی خان گفت:
— باشیان محترم، هر چه بیشتر دست به دست کنیم به ضرر ماست و هر ساعتی که به مسامحه بگذرد مساففی از مقصود دور افتاده‌ایم. هر کاری باید کرد زودتر.

همه اشاره به یوسف نموده گفتند:

— جامعه‌ای است که به اندام امیر بریده شده، از همه حیث شایسته انتخاب است. اولاً مردی است شاهنشاه و به آداب و رسوم عالی قایو و مقررات آن آگاه می‌باشند؛ دیگر آنکه در نواحی عربستان بوده و از شیوه جنگ در ریگزار و صحرا باخبر است؛ به علاوه همه زبانهای محلی این حدود را می‌داند، برخلاف سایر باشیان قزیلیاش؛ پس باید فرماندهی با یوسف شاه باشد.

یوسف سر برداشته گفت:

— با همه احوال که فرمودید باز هم لازم است یک نفر مرد با تجربه و مورد اعتماد با من باشد.

در این خصوص مدتی مشورت شد و عاقبت قرار بر آن جاری گشت که خود یوسف‌شاه مردی را برای همدستی خود انتخاب کند. یوسف هم برادرزاده گنجعلی خان زیک را، که رئیس دسته کرد و از آشنایان قدیمیش بود، انتخاب کرده رو به حاضرین مجلس چنین گفت:

— با آنکه سیصد نفر تفنگدار بر می‌داریم، لازم است عده‌ای شمشیرزن و غیر تفنگدار هم برداریم. چون ممکن است یک وقت جنگ دست به گریبان پیشامد کند و مقتضی نبود ما شمشیرزن همراه نبرده باشیم، اسلام‌بیک زیک از یک طایفه بزرگ کرد. و از خویشان گنجعلی خان بود که یوسف او را در سفر کرمان دیده بود. اینک اسلام‌بیک به ریاست یک دسته همراه صفوی قلی خان آمده بود.

اسلام‌بیک مأمور شد که یک دسته ده نفری از سواران خود برداشته، هر یک با اسبی یدک اول آفتاب از بغداد بیرون روند. یوسف نیز برخاسته همراه

می‌کنیم زود و بدون معطلي باشد. شما فرمان بدھید، قورچیان را خودم جمع می‌کنم و هر قدر لازم باشد می‌برم. خلاصه از یک ساخلوی هنتصد نفری می‌توان چهارصد نفر دستجین و زیده پیدا کرد.

— میل دارید خودم به قلعه قوشچی بیایم و فرمان بدھم جمع شوند و شما انتخاب کنید.

— بندۀ فرد فرد آنها را دیده و شناخته‌ام. سیلانخوری‌ها هرچه باشند می‌برم و از تفنگداران اصفهانی هم هر چه هست جدا می‌کنم، و عقیده دارم که با این عده کم آن جمع بی‌شمار را تار و مار نمایم.

— من به تو قول شرف می‌دهم که اگر این کاروان آذوقه را به بغداد رساندی خودم شخصاً نامه‌ای به شاه عرض کرده خدمات و از جان گذشتگی‌های تو را با همراهات فرد فرد شرح دهم و از ساحت شهریاری تقاضای جلد و خلمت کنم.

— توجه و مرحومت خان والی بهترین پاداش ماست، اما البته اگر زنده بازگشتم آنچه لازمه ذره‌پروری است از جانب والی معظم انتظار داریم.

— می‌دانید کجا کاروان را برگردانیده‌اند؟

— نه، من از آن راهها خبری ندارم. باید بلدچی کافی با ما باشد.

— نزدیک خاک عراق جایی است که نخلة مرجانه می‌گویند. کاروان را از آنجا برگردانیده‌اند. و به طرف دیار بکر برده‌اند. اما البته هنوز از بغداد دور نشده‌اند، می‌توان به آنها رسید.

— امشب که گذشته است، اما من به همه تفنگداران خبر می‌دهم برای صبح آماده باشند، هر کدام را انتخاب کردیم می‌بریم، بقیه هم در قلعه برای پاسبانی و قلعه‌داری جای سایرین کشیک بدھند.

— میل داری تفنگ فرنگی ممتاز خودم را در اختیار تو بگذارم؟

— چخماق نو اگر دارید یک دانه لازم است، و گونه تفنگ خودم در همه شهر بغداد نظری ندارد.

صفوی قلی خان لبخندی زده گفت:

— هرگز تفنگ تو شب‌نما ندارد، در حالی که کمال احتیاج را به چنین تفنگ داری.

— نه، از این حیث تفنگ شما برتری دارد. من این مزیت را تصدیق می‌کنم، اما

فرستاده از آنان خواستند که درباره سرداران و نوع سلاح ایشان تحقیق کرده شبانه بازگردند، تا راهی برای کار پیش آورند. از جای یوسفشاه و سوارانش تا محل کاروان سه فرنگ فاصله، و از اول کاروان تا آخر آن شش فرنگ راه در تصرف این جمعیت آنبوه بود.

نژدیک اذان صبح جاسوسان بازگشته گفتند:

— یک سردار از طایفه «سهران» رئیس چهار هزار سوار است، و دو سه هزار دیگر، از سواران متفرقه رومی و بغدادی می‌باشند.
اسلامبیک، رفیق یوسفشاه فکری کرده گفت:
— این سردار سهرانی با طایفه ما خویشاوندی نژدیک دارند و دختر هم با هم داد و ستد کرده‌ایم. من فکری به نظرم می‌رسد که اگر این نقشه را بریزیم به طرز خوبی بر دشمن غلبه کرده‌ایم، با فتح و پیروزی به بغداد بازخواهیم گشت.

یوسفشاه با لبخندی گفت:
— بد فکری نیست، اگر آتش سوزان هم باشیم، بالاخره در میان شش هفت هزار دشمن خیلی بزحمت موفق به بازگرداندن کاروان می‌شویم، ولی اگر این نقشه روی کار آید و به ثمر رسد، دیگر همه مدعماً بر وفق مراد است.
در همان روز یکی از جاسوسان را برای رفتن به اردوی دشمن آماده ساخته، نامه‌ای از اسلامبیک برای سردار کرد با او فرستادند و تأکید نمودند که محرمانه خود را به چادر رئیس کرد رسانیده نامه را به او بدهد.
اسلامبیک در نامه محرمانه خود نوشت:

برادر گرامی خلیل پاشا حاکم سهران، هنگامی که به اتفاق سپاه کینه خواه قزلباش در مجاورت اردوی شما بودیم معلوم گردید که آن جناب بالشکر خود همراه حسن پاشا هستید، و پشت سپاه پاشا به یاری شما گرم است. البته با خویشاوندی بسیار نژدیک که طوایف ما با یکدیگر دارند سزاوار ندانستیم که بدون اطلاع به آن خویش گرامی کاری از ماسر زند که موجب خسارت به آن جناب و افراد طایفه معظم سهران باشد. بنابراین خاطر محترم را آگاه می‌سازد که قریباً سیل خروشان سپاه بیگلریگی عراق عرب صفوی قلی خان از راه می‌رسد و تروختشک این جماعت را به وادی نیستی می‌کشاند. در چنین حال لازم بود خاطرنشان سازیم که

اسلامبیک کرد بیرون آمد و برای تهیه آب و تفسیگدار به قلعه رفت. روز دیگر در حالی که هنوز آفتاب بر گلستانهای جامع بغداد پرتو نیفکنده بود، این دسته سیصد و ده نفری با تمام تجهیزات از دروازه باب الالشام یا دروازه حلب بیرون رفتند.

یوسف به بلدهیچی ها گفت:

— تا ممکن است از کوره‌های برویم تا دشمنان از حرکت ما خبردار نشوند. بلدهیچی ها که آنان نیز از کردهای عراق بودند اطمینان دادند که راهها خلوت است و به واسطه خرابی و نامنی راهها رفت و آمدی در کار نیست.

قدرتی که از بغداد دور شدند یوسف به اسلامبیک گفت:

— رفیق نمی‌دانم این عیارانی که همراه ما کردند از آن پوفیوزها هستند یا نه، یک کاری از ایشان ساخته است.

— نه، بد نیستند. اینها اصلاً همدانی و از انتخابات خود صفوی قلی خان است.

خیلی هم عیارانی چاپک و جسورند، خیال می‌کنم خالی از فایده‌ای نباشد. و اما کاروان حلب کاروانی مملو از انواع مال التجاره و بیشتر آن خوراکی و موادغذایی بود. به دست یک سپاه شش هزار نفری از دو منزل به بغداد مانده توسط یاغیان بغداد که اینک در تحت اداره یک نفر سردار عثمانلو در آمد و بودند برگردانیده، برای اردوی سردار بردند می‌شد. سردار که حافظ احمد پاشا نام داشت، سال دوم بود که برای حمله به عراق می‌آمد، و باز از گوشه و کنار خودی نشان داده و باز عقب می‌نشست، و مخالفان او که در هرج و مرچ سباب عالی نفوذی داشتند، او را سرگردان نگاه می‌داشتند.

یوسفشاه و اسلامبیک، بوزیاشی صفوی قلی خان، یک شبانه‌روز راه رفته و روز دوم به جمعی رسیدند که اکثر بازگانان بیچاره و صاحبان اموالی بودند که به بغداد می‌آمدند. همین که دانستند این دسته سوار برای برگردانیدن کاروان آمده‌اند خوشحال شده کم خدمت سواران را بستند.

یوسفشاه در تحقیقات از کاروانیان به این نتیجه رسید که رئیس سواران شش هزار نفری دشمن، حسن پاشا چرکس، بیگلریگی دیار بکر است، و لشکریان همراه او دو سه هزار یعنی چری و چهار هزار کرد می‌باشند. اسلامبیک صلاح دانست که یکی از جاسوسان قزلباش را فرستاده از حقیقت حال این لشکر اطلاعاتی کافی و دقیق به دست آورد. بنابراین در همین منزل دو نفر عیار

اموریت داشتند که قسمتی از کاروان را به طرف مقصد سوق دهند. یوسف شاه رفقا را سر سواری دیده بشارت داد و گفت:

— همه دشمنان ما از سوار و پیاده دوهزاری، صد نفر تفنگدار در میان ایشان نیست. اگر مهلت ندهید که از کمیت شما و تعداد نفرات قزلباش آگاه گرددن یک ساعت بیشتر مقاومت نخواهد کرد، و شیرازه نظمشان خواهد گست: خصوصاً که خبر رفتن پاشای کرد هم به ایشان رسیده، بیشتر از بیشتر متزلزل و پریشان خیال شده‌اند.

اسلام‌بیک گفت:

— قورچیان رشید، اکتون که ما به این کاروان حمله می‌بریم دشمن تصور می‌کند با سیاهی بیش از دههزار روبه رو شده، باید دست از طعمه خود بردارد و نجات جان خویش را غنیمت شمارد. از آن گذشته رفتن چهار هزار سوار شبانه از این لشکر دیگر روحیه و دل و دماغی برایشان نگذاشت، پریشان خاطر و نگران‌اند، و تصور می‌کنند پاشای کرد خبر رسیدن سپاه قزلباش را شنیده فرار را برقرار اختیار کرده است. ناچار مجموع این تصورات نخواهد گذشت که استقامت کنند و بزودی هر دسته و طایفه‌ای به سمتی خواهند رفت. معطل نشوید و بیش از آنکه حقیقت حال بر دشمن معلوم گردد کار آنان را بسازید و پیروزی را تأمین کنید. پیدا شدن یک دسته سوار، کم کم در میان کاروان هیاهویی به وجود آورد. همه‌مه سواران عثمانلو از دسته‌جات عقب به جلو رسید و حسن پاشای بیگلربیگی از نزدیک شدن قزلباش آگاهی یافت. دانست که رفتن حاکم کرد بر اثر رسیدن قزلباش بوده، و حشت‌زده و نگران سواران خود را فرمان داد آماده شوند و برای جلوگیری از سیاهی که مقدمه آن به تیررس آمده بود پست و بلند صحراء را اشغال کنند. اما یوسف شاه و اسلام‌بیک مهلت ندادند که پاشا لشکر پراکنده خود را در یک جبهه متمرکز سازد. جمعی دست به شمشیر و گروهی با شمخال افراد بی‌نظم و سرگردان را که همراه دسته‌جات کاروان بودند و از پیش‌امد خبری نداشتند، خلع سلاح و براقچین می‌کردند و به دست کاروان‌سیان می‌سیردند. کاروانیان بزودی دانستند که قضیه چیست و این سپاه صفوی قلی خان امیرالامراًی عراق عرب است که برای پس گرفتن کاروان، خود را به عثمانلو رسانیده است. همراهان یوسف شاه همه تفنگدار بودند، بنابراین صدای غرش تیر و دود باروت جلگه را تیره و تار ساخت. آفتاب گرم و سوزان، مردان و اسبانی

شهریار ما شاه عباس هرگز از آن جناب انتظار ندارد که به کمک دشمنان او آمده کاروان آذوقه و اموال مناطق تحت تسلط شاه را بیزور تصرف نمایند، و از حومه شهر بغداد به مناطق متصرفی خودشان برسانند. چنانچه آن حضرت میل دارند شمشیر قزلباش با طایفه کرد سهران در غلاف باشد، باید آن جناب هم رعایت موقع را نموده دست از حمایت دشمنان قزلباش بردارند و گرنه روزی خواهد رسید که دوستان و دشمنان بر وفق کردار خود سزای اعمال را خواهند دید. همواره خوشی و خرمی خویشان معظم خود را از درگاه خالق متعال خواهانیم.

اسلام‌بیک

جاسوس نامه را در جامه پنهان ساخته با شتاب به طرف اردوی عثمانلو روانه گشت. و در تاریکی شب پشت خیام خلیل پاشای کرد رسید. نامه اسلام‌بیک را به دست نوکران سپرده خود بدون توقف بازگشت و رسانیدن نامه را به یوسف شاه و اسلام‌بیک خبر داد. یوسف اظهار نگرانی کرد گفت:

— قماری خطرناک کردیم، چه ممکن است حریف بیدار شود و با کمال مراقبت آماده روبه رو شدن با ما گردد.

اما اسلام‌بیک بوزیاشی عقیده داشت که: چون آوازه رسیدن لشکر قزلباش به موصل و دیار بکر همه جا شهرت یافته است، یقین می‌دانم که این نیرنگ صورت حقیقت پیدا کرده، پاشای کرد دست از حمایت رومیان بکشد. بنابراین تصمیم گرفته شد که فاصله را کم کرده توکل به خدا، از عقب لشکر عثمانلو به حمله بپردازند و مهلت جمع شدن به دسته‌جاتی که پیش رفته‌اند ندهند. یوسف شاه نقشه حمله را چنین طرح کرد که نیمی از بهترین بندق‌اندازان به حمله پردازند، و نیم دیگر یعنی یکصد و پنجاه نفر بقیه در کمین باشند تا اگر حمله کنندگان خواستند عقب‌نشینی کنند و از خستگی بیرون آیند این دسته برای کار آماده و تازه‌نفس باشند. همین که سیاهی کاروان و لشکر عثمانلو پدیدار شد، یکی از عیاران قزلباش رسیده بشارت داد که نامه اسلام‌بیک کرد نتیجه بخشیده نیمه شب حاکم سهران با چهار هزار جمعیت خود از همراهی چرکس‌پاشا دست کشیده به ولايت خود بازگشته است. با رسیدن این خبر به یوسف شاه، دانستند که کار به کام است. سیاهی کاروان دیده می‌شد که قسمت‌های کوچک کوچک به طرف دیار بکر رانده می‌شدند، و هر قسمت صد نفر سوار، و

اسیران حادته حضور شاه عباس عرض کرد و در فرح آباد مازندران به سمع شاه رسیده نشان و خلعت و جایزه برای یوسف‌شاه و اسلام‌میک و سایر کسانی که خودی نشان داده بودند روانه گردید. اما خلعت یوسف‌شاه با نامه قورچی‌باشی همراه بود که یوسف به امارت بحرین برقرار شده، عوضی به نام زمان‌میک ناظر بیوتات فرستاده در راه بود. یوسف‌شاه دیگر خیلی خوشحال بود و غالب روزها به میدان شهر آمدۀ از رسیدن آذوقه به خلائق و شادمانی مردم گرسنه لذت می‌برد. دیگر کاری در بغداد نداشت بنابراین کارهای خود را تمام کرده با رفقای دیرین خود خدا حافظی کرد و دو نفر از کسانی که مایل بودند او را ترک نگویند همراه برداشت. یکی از آن دو نفر رمضان بذری بود و دیگری از نوکران سابق خودش بود که در بحرین او را به خدمت آورده بود. فردا برای دیدن صفوی قلی خان به ارگ بغداد رفت و در ضمن زمان‌میک را هم که به جای او آمده بود ملاقات کرده تجدید عهد نمود. می‌خواست برای زیارت به نجف و کربلا برود و از آنجا بازگشته راه خلیج را پیش گیرد. یوسف‌شاه در نجف رفقای خود را دید؛ مخصوصاً تفتگاران اصفهانی که با خود آورده بود و زیر نظر پهلوان محسن عاشق‌آبادی قلعه نجف را داشتند، یک به یک دیدار کرد و خبر مأموریت بحرین خود را به سمع آنان رسانید. چند روز در نجف ماند اما روزی که مهیای حرکت بود شنید که سپاه بی‌حد و حصری از طرف خواندگار عثمانلو عازم عراق است و دسته‌های بیست هزار نفری و سی هزار نفری ایشان در حدود موصل و کركوک برای گرفتن این شهرها از دست حکمرانان قزلباش آماده قلعه‌گیری می‌شوند. یوسف خیال می‌کرد باز هم ماهها طول خواهد کشید تا سردار عثمانلو به عراق برسد، بنابراین به بغداد بازگشته آماده مسافرت به بصره شد. اما نیمه شب که برخاسته نوکران خود را صدا کرد تا اسپان را زین کرده راه بصره را پیش گیرند. صدای هیاهوی زیادی شنید که در ابتدا تصور کرد فریاد آه و زاری مستمندان و فقیران است که از شدت جموع به فریاد آمده‌اند. بنابراین هیاهو را به چیزی نشمرده گرم کار خود شد و حوالی اذان صبح از دروازه با دو نفر تفتگداری که انتخاب کرده بود پیرون آمد.

پیرون دروازه دید غریب غوغایی است. جماعتی می‌دوند؛ گروهی فرار می‌کنند؛ مردم با باروبه به دروازه‌ها هجوم می‌آورند. پرسید:

— مطلب چیست؟

که غرق آهن بودند و برای حصول پیروزی از این تپه به آن پیشته می‌تاختند، غوغایی بریا ساخته بود. اسلام‌میک به سواران شمشیرزن خود دستور داد که کاروانیان را بازگرداند و به فرد فرد آنان اعلام کنند که دیناری از مال آنها هدر نخواهد شد. فرمان شاه عباس چنان است که هر کس دیناری از مال تجار و مردم بازاری را حیف و میل کند، یا در محافظت آن مسامحه نماید به شدیدترین مجازات عقوبت خواهد شد. بنابراین وقتی تجار حلب و صاحبان متاع دریافتند که به بغداد می‌روند و قزلباش حامی مال و منال ایشان است، زبان به دعا و تنا گشوده خود در رفتن به بغداد ساعی شدند. پاشا وقتی دید مورد هجوم یک دسته سپاه شد، یقین داشت که با کمتر از ده هزار لشکر رو به رو نخواهد شد. بنابراین در اول حمله فکر فرار را بر سایر فکرها امتیاز داد و مدتی که متجاوز از دو ساعت بیشتر نبود باشداری کرد. اما بزوی پریشانی لشکر او زمینه را برای گیری دسته‌جمعی فراهم ساخته، اطرافیان خود را خبردار نمود و در موقعی که صدای گلوله‌های شمخال ولوله راه اندخته بود، میدان جنگ را گذاشته به جمعی که قبل از او گریزان شده بودند پیوست و با مشتی زخمی و تیرخورده راه دیار پیش گرفت. اما یوسف‌شاه و اسلام‌میک پس از آنکه جمعی بسیار اسیر، و ساز و سلاح فراوان به دست آورده‌اند، کاروان را به راه اندخته قبل‌اً جریان فتح و حصول پیروزی گریختن ییک‌لریگی دیار بکر را توسط عیاران به صفوی قلی خان نوشتند، اسیران را پیش از خود روانه نمود.

شهر بغداد دیرگاهی بود در آتش هرج و مرج می‌سوخت. انقلابات خاک عثمانلو به عراق هم سرایت کرده، آن ولایت را در چنگ مشتی غارتگر اندخته بود که هر یک مردم را به نحوی از هستی ساقط کرده بودند. به این واسطه وقتی شهر بغداد و کلیه عراق در تصرف قزلباش آمد، با حسن شهرتی که مردم از حکومت شاه عباس داشتند چنین پیشامد را غنیمت دانسته، فراریان و گریختگان بنای بازگشت را نهادند، کم و بیش آسایشی در اوضاع پدیدار گشت. سرجشة همه بدختی‌ها، خشکسالی سه چهار ساله عراق بود که دیگر مردمی در آن نمانده، همه به ایران و سواحل خلیج و سوریه مهاجرت کرده بودند. همین که چنین کاروان بزرگ وارد شهر بغداد شد، مردم به استقبال آن چندین فرسخ رفته در راه بنای داد و ستد را گذاشتند، و تا یکی دو ماه مختصر رونقی در امور عراق پدیدار گشت و گرسنگان به نوایی رسیدند. صفوی قلی خان شرح این فتح را با

گفتند:

— زود به داخل شهر بروید که سپاه عثمانلو رسیده تا یکی دو ساعت دیگر رخنه‌ای از شهر باز نمی‌ماند.

یوسفشاه تعجب کرده از بخت بد خود حیران گردید که چنگونه در این موقع یعنی ساعتی که آماده رفتن است شهر در محاصره افتاد. همان طور سواره به نازین قلعه آمد. در راه نزدیک مزار ابوحنیفه دید گروهی به عجله رخنه‌ای قلعه را مسدود کرده دیوارهای شکسته را می‌سازند. یقین کرد که خبر حتمی است و بد شد که روزهای پیش از شهر بیرون نرفت. وقتی به دارالحکومه آمد دید هنگامه‌ای است. دور صفوی قلی خان شیوخ عرب و پسران ناصرمها ایستاده در اندیشه پیشامدها هستند.

صفی قلی خان از دیدن یوسفشاه خنده‌ای کرده گفت:

— خوب رفتی یوسفشاه، شاید خدا باز هم مقدور فرموده با همدیگر هم زنجیر باشیم. چه عرض کنم؟!

یوسف با تعجب و نگرانی پرسید:

— مطلب چیست آفای والی عراق؟

— مطلب همان است که شنیده‌ای. فعلًاً تا این ساعت سی هزار سپاه به حومه بغداد وارد شده، جنان که خبر دارم این اعداد سی هزاری همین طور پشت سر هم تا آناتولی ادامه دارد.

— شما چه کردید؟

— من؟ دیشب که خبر قطعی پیدا کردم هر ماه چاپار جریان را به سمع بهادرخان شاه عباس رسانیدم.

— شاه کجا بوده است؟ آیا خبر آمدن او به عراق صحت دارد؟

— نه، فعلًاً «زینل بیک توشممالباش» با بیست هزار سوار برای تقویت شهرهای کركوك و موصل نزدیک خاک عراق است، اما به واسطه وجود وبای شدید از موصل عبور نکرده، از راه نهرهوان و بلاد دور آمده است.

— من باید هرچه زودتر بروم، چه اگر مسامحه شود شهر در محاصره کامل خواهد افتاد.

صفی قلی خان در پاسخ یوسفشاه گفت:

— هنوز طرف مزار ابوحنیفه و سمت دجله بسته نیست، اما باید معطل نشوی.

از کجا که بعد کارها مشکلتر شود. اما باید مراقب باشی که به شهر بصره نروی و گرنه حاکم آنجا طرفدار عثمانلو می‌باشد و سخت با ما دشمن است.

— البته از راه هویزه خواهم رفت، از آن طرف که نگرانی نیست؟

— نه یوسف، اعراب شاهسیون همه در این حدود مسکن دارند؛ و رئیس ایشان عبدالله لقمان مرد ثابت و خوش فطرتی است که بر تمام اقطار عرب و امیرنشین‌های سواحل خلیج تسلط دارد؛ و حرف او همه جا نافذ است. همین که به منطقه اعراب شاهسیون رسیدی دیگر آسوده‌خاطر باش.

— من با «سید منصور مبارکی» امیر عربستان در اردوی «اختاخانه» آشنا شده‌ام. روابط ما خیلی دوستانه است، اما حیف که میر منصور حالا همراه شاه عباس است و کسان او هم در محل مرا نمی‌شناسند.

— تو احتیاج به آنها نداری. گذرگاه تو از هویزه است و عبدالله لقمان به مجرد شناختن تو پذیرایی کامل خواهد کرد. می‌خواهی چیزی بد او بنویسم؟

— نه، عبدالله با خود من هم کمی آشناست و احتیاجی به معرفی بیشتر نمی‌باشد.

یوسف در همان روز تهیه کار خود را دیده از راه دجله که هنوز درست محاصره نبود، به جانب هویزه آمد و هنوز در کوت عبدالله بود که شنید زینل بیک با سپاهی مجهز بیش از بیست و پنج هزار وارد خاک عراق شده، اطراف لشکر عثمانلو و سپاه حافظ احمد پاشا سرایرده افراشته است.

«بیکوردی» نام داشت و مأمور مراقبت بندرعباس و جزیره قشم بود خبر داد که پرتعالی‌ها گذشته از موضوع تجارت، نقشه وسیعی دارند که منظور نهایی آن قبضه کردن خلیج و تسخیر استعمار بنادر و تکیه گاه‌های است؛ و برای این منظور است که کشتی‌های پرتعالی شبانه صالح ساختمانی به جزیره‌های خلیج رسانیده، همان شب به دریا بازمی‌گردند. بنابراین از طرف شاه به بیکوردی دستور صادر شد که مراقبت نماید تا هر جا پرتعالیان شروع به ساختمان نمودند از طرف حکومت کرمان و امیر گامبرون یعنی امیر بندرعباس اقدام به مبارزه شده، جلوگیری به عمل آید. یوسف‌شاه از ولایت هویزه به ساحل ری شهر آمد و از جریان جنگ هرمز کاملاً آگاه گردید. دانست که پرتعالی‌ها پایگاه اصلی خود را از دست داده‌اند و امام‌قلی خان امیرالامرا با کمک کشتی‌های انگلیسی قلعه تاریخی هرمز را تسخیر کرده، اما هنوز کشتی‌های پرتعالی در جزایر مجاور هرمز که «بیرونات» نام داشت رفت و آمد داشتند، و از بیرونات برای نگاه داشتن بحرین کمک و سپاه می‌فرستادند. یوسف‌شاه اطلاع حاصل کرد که رئیس‌منصور فالي در وضع بدی است و پس از مرگ معین‌الدین رئیس باشهمایت جنگیان بحرین، دیگر قدرت و توانایی سپاه فارس و مردم بحرین رو به نقصان نهاده؛ بر عکس پرتعالی‌ها آزادانه رفت و آمدی کنند و سپاه منصور هم جز گاه‌گاهی که در خشکی بایشان رو به رو می‌شود، در حوالی دریا خودی نشان نمی‌دهد، و در مقابل کشتی‌های مقتدر پرتعالی به داخله بحرین و خشکی عقب می‌رود. دید بایستی از مردم شبانکاره کمک بخواهد. چه حالا دیگر فرمان امیر بحرین در اختیار اوست و اگر بتواند یک دستهٔ تیرانداز قادر و ماهر داشته باشد، قبضه کردن بحرین آسان است. دوستان خود را در ری شهر دیده، به ایشان اطمینان داد که بزوی بایاده خواهد گشت و با کمک کشتی‌هایی که عبدالله لقمان به او وعده داده به ساحل بحرین بیاده خواهد گردید. امیر شبانکاره «بساطیک» نام از دوستان یوسف بود. همین که شنید امیر یوسف‌شاه می‌آید با جمعی از بزرگان به استقبال او رفت.

پسر بزرگ کلانتر، «سلیمان»، به کلانتری شبانکاره رسیده ویاست خاندان را به عهده داشت. او نیز به مناسب ورود یوسف ریش سپیدان و بزرگان را جمع کرده به استقبال فرستاد. بساطیک حاکم شبانکاره از طرف شاه عباس مأمور بود که راجع به وضع کشاورزی و دهقانی شبانکاره و استعداد محل برای پرورش کرم ابریشم تحقیقاتی به عمل آورد و در صورت لزوم خبر بدهد تا کارشناسان فن

فصل شصت و سوم

جنگ دریایی ابوقیر

یوسف از میان اعراب شاهسیون که همه از شیخهای بانفوذ ناحیه شط العرب و خوزستان بودند به هویزه آمد. در هویزه با عبدالله لقمان که از طرف شادعباس مقام شیخ الشیوخی داشت ملاقات کرد و مدتی در هویزه ماند. در آنجا سپاهیان عرب را که تازه از جنگ هرمز آمده بودند دید. داستانهای جنگ دریایی جزیره هرمز را که امام‌قلی خان پسر الله‌وردي خان در آن فرمانده سپاه قزلباش بود و از کوشش‌هایی که سپاه شاه برای تسخیر این جزیره کرده بودند و موجب شگفتی مردم شده بود اطلاع پیدا کرد. بعضی از تفنگداران خوزستانی که در این جنگ حضور داشتند نقل می‌کردند که هشت ماه جزیره هرمز پایداری کرد و تلفات سنگین به سپاه قزلباش وارد ساخت، اما عاقبت سپاه امام‌قلی خان با دادن تلفات بسیار توانست در جزیره بیاده شود و برای تسخیر قلعه جنگی آن جزیره اقدام به قلعه‌گیری نماید. چیزی که باعث نگرانی شاه عباس بود و اجازه نمی‌داد جنگ جزیره هرمز آغاز شود قطع راه هندوستان و ممانعت از ورود کشتی‌های تجاری ایرانیان و اعراب به داخل خلیج بود. از سالهای اول ورود پرتعالی‌ها رفت و آمد از راه دریا و تجارت بحرین به بنادر خلیج توسعه‌ای کامل یافت و در هر یک از بنادر، گمرک خانه‌ای بود که از «عشر» یعنی ده یک جنس وارد شده مبالغ بسیار عمدۀ به حاکم بندر می‌رسید و در اثر آن روز به روز بندرهای کوچک ساحل خلیج بزرگتر شد، در رواج کسب و تجارت به داخل ایران کمک می‌رسانید.

رواج تجارت خارجی باعث بود که شاه عباس مانع رفت و آمد کشتی‌های پرتعالی نشود و اقدامی از طرف دولت او صورت نگیرد که باعث قطع تجارت و بسته شدن راههای دریایی گردد، اما یک نفر فرمانده جزو قزلباش که

که از بحرین رسید خاطر او را پریشان ساخته قصد اقامت را باطل نمود و به تهیه تفکنگدار پرداخت. زائر منصور تنها سرکرده قابلی بود که هنوز به پادشاهی ادامه می‌داد و از پیاده شدن پرتفالی‌ها به بحرین جلوگیری می‌نمود. همین که منصور خبر یافت که یوسف‌شاه با عنوان امیر بحرین به شبانکاره آمده است، خوشحال شد و به سواران خود بشارت داد که بزودی یوسف‌شاه خواهد آمد و با ورود او کارها به کام و آرزوها بر وفق مراد است.

قادصی که بار دوم از بحرین آمد خبر می‌داد کاپیتان بحرین پس از ورود یوسف‌شاه شیها در کوت نمی‌ماند، بلکه در کشتی بزرگ الکساندر نام که ساکن بحرین است بیوتته می‌کند؛ زیرا در سالهای گذشته که یوسف‌شاه توانسته بود بر کشتیها و قلعه‌های پرتفالی غلبه کند و حاکم پرتفالی و همراهان او را قتل عام نماید، در انر غافلگیر کردن کشتیها بود. بنابراین هنگامی که خبر ورود یوسف‌شاه امیر بحرین در سواحل خلیج شنیده شد پرتفالی‌ها با کمال ملاحظه رفتار می‌کردند و شیها تا صبح چندین بار کشیک‌ها را عوض کرده، کشیکچیان هندو می‌گذاشتند و به افراد محلی مخصوصاً بحرینی‌ها اعتماد و اطمینان نمی‌نمودند. دیگر یوسف‌شاه امیر بحرین بود و سواران قزلباش خلیج و شیوخ عرب شاهسیون که در اقطار خلیج سکونت داشتند اجازه بانده بودند که در موقع لزوم یوسف‌شاه را با مال و نفرات تقویت کنند. سلیمان کلانتر شبانکاره میل داشت که یوسف‌شاه رسمآ در شبانکاره عروسی مفصلی برای ساخته، با جاه و جلال گلبهار را به بحرین برد. اما یوسف‌شاه می‌گفت: «باید پرتفالی را از پا در آوریم و وضع بحرین را ثابت گردانیم، آن‌گاه تهیه جشن آبرومند مفصلی نموده، از شبانکاره با قایق و کشتی به صوب بحرین رهسپار شویم.» در حالی که خانواده کلانتر منتظر نتیجه مشورت بودند نامه منصور رسید و خبر داد که پرتفالی‌ها پس از ختم کار جزیره هرمز، حال در بیرونات که قسمت مجاور هرمز است تهیه قوا می‌کنند و خیال دارند بحرین را در مقابل جزیره هرمز پایگاه ساخته، از آن به سختی دفاع کنند. ناچار یوسف‌شاه کارهای خانوادگی را مجمل گذاشته، به تهیه تفکنگدار پرداخت و از اطراف خلیج و بنادر دیلم جمع بسیاری را به خدمت پذیرفت و با عجله برای رسیدن به بحرین کشتی فراهم ساخت. اما پیش از آنکه از بندر ری شهر حرکت کند، خیردار شد که دو کشتی بزرگ توبیدار پرتفالی به ساحل نزدیک می‌شود و با بودن این کشتیها حرکت دادن کشتیهای

ابریشم از گیلان و اصفهان به فارس نیز بیایند. اما بساطبیک پیش از هرچه به گله‌داری و اهمیت مراتع آنجا توجه کرد و خصوصیات آن را به شاه عرضه نمود. سلیمان، کلانتر جدید شبانکاره، در این مدت توانسته بود خسارتهای زمان پدرش را جبران کرده صاحب گله‌های بسیار شود. همین که شنید امیر یوسف‌شاه امیر بحرین رسمآ با فرمان و حکم شاهانه وارد شبانکاره می‌شود دستور داد پذیرایی شایسته‌ای از او به عمل آورند. جوانان شبانکاره که منزل یوسف رفته بودند همه به رتبه‌های خوب رسیده در خدمت شاه مورد توجه و عنایت شده بودند. بنابراین طولی نکشید که داوطلب خدمت در سپاه امیر یوسف‌شاه رو به فرزونی نهاد و جمعیتی نزدیک به هزار نفر، همه تیرانداز و دلاور، خود را در اختیار امیر یوسف‌شاه نهادند. چیزی که پیش از هر چیز باعث شهرت نام امیر یوسف شده بود قضیه هم‌چشمی و رقابت او با داودخان سرالله‌وردي خان بود که مردم آن را جزو فتوحات یوسف شمرده می‌گفتند: «اگر امیر یوسف‌شاه اقدام نکرده بود، داودخان از فارس چشم نمی‌پوشید و هیچ کس قدرت نداشت شر نفوذ او را از فارس کوتاه سازد». همه می‌گفتند: «این شاهکار از جمله شجاعتهای امیر یوسف‌شاه بود که توانست با فرزند مقتدرخان بینجه در پنهان افکند و فرمان تبعید داودخان را از فارس بد امضای شاه رساند». اما داودخان که تبعید خود را در اثر کارهای یوسف‌شاه می‌دانست، وقتی به اصفهان رسید فهمید که ریشه کار از کجا آب می‌خورد و در واقع انگشت مهدیقلی خان قورچی باشی است که او را برای همیشه از مراجعت به فارس منع ساخته است. مدتنی در اصفهان بیکار گشت و چون نمی‌توانست به شیراز بازگردد تقاضا نمود او را در لشکرهای قره‌باغ سمتی بدھند. این تقاضا هم مورد موافقت شاه قرار گرفت و داودخان پسر الله‌وردي خان به سمت رئیس سپاه قره‌باغ تعیین و با یک هزار تفنگدار به آن شهرستان رفت. امیر یوسف‌شاه بلافضله به شبانکاره رفت و با خاطر آسوده چندی با گلبهار و برادرانش در آن دیار به رفع خستگی گذراشد. بزرگ‌ترین کامیابی یوسف‌شاه آن بود که توانسته بود حریفی زورمند و دشمنی خطرناک مانند داودخان را از فارس دور کند. البته انتشار این موقوفیت نام یوسف‌شاه امیر بحرین را پیش از آنچه بود مشهور ساخت و اشخاص برای خدمت در زیر لوای او بر یکدیگر پیشی گرفتند. یوسف‌شاه تصمیم داشت در شبانکاره بماند و پس از مدت‌ها هجران و ناکامی اکنون دیگر به سرمنزل مقصود نزدیک شود، اما اخباری

دریا مشهود نگردید. بالاخره در محل شهرت یافت که: «کشتیهای پرتغالی برای حمله به یوسف شاه آمده بودند، اما مقتضی ندانسته بازگشته‌اند.» جمعی هم عقیده داشتند که: «چراغها متعلق به کشتیهای انگلیسی بوده که با امامقلی خان قرارداد همکاری دارند و بعد از جنگ هرمز به آنان اجازه داده شده است که در بنادر ایران هر جا مایل باشند آبگیری کرده یا هیزم و زغال خریداری کنند.» چند روز بعد معلوم شد کشتیهای پرتغالی بوده‌اند، اما پس از نزدیک شدن به ساحل صلاح ندانسته‌اند که به بندر نزدیک شوند، بنابراین راه خود را پیش گرفته به جانب بحرین رفتند. یوسف شاه دید بیش از این صلاح در ماندن نیست و باید از هر راه شده خود را به بحرین برساند و منصور را که تنها در انتظار کمک است از نگرانی خارج سازد. دستور داد قایقهای بزرگ شرائی برای حمل باروبه تهیه دیدند. در عین حال که مسافرین دریا رفتن او را صلاح نمی‌دانستند از ری شهر حرکت کرد. مجموع آنها در دوازده قایقه بادبانی بزرگ و کوچک جاگرفته حرکت کردند و تا نزدیک غروب به سفر دریا ادامه دادند. هنگامی که چراغچی‌ها مشغول افروختن فانوسها و آویختن آن به ستونهای کشتی بودند چند شعله آتش از دور نمایان شد و بلا فاصله صدای مهیب از آن سوی دریا برخاست. ملاحان و پاروزنان سر پا راست شده به طرف صدا توجه کردند و پس از مدتی که پلکهای به هم کشیده را باز کردند گفتند:

— دشمن، دشمن.

کارکنان کشتیها به یکدیگر نزدیک شده گفتند:

— این همان کشتیهای پرتغالی است که مدت‌ها در کمین ما بودند و انتظار آمدن ما را می‌کشیدند.

در این گفتگو بودند که باز صدای مهیب برخاست. در دنباله آن صدای ریختن چیزهای در آب شنیده گشت. یوسف فرمان داد شرائیها را کوتاه کنند تا از سرعت حرکت کاسته شود. آن‌گاه با همراهان خود به سور پرداخته گفت:

— چه کنیم؟

بعضی گفتند:

— باید رفت و در صورتی که با توب و گلوله آن روبه رو شدیم از همیگر پراکنده می‌گردیم و به دفاع می‌برداییم.
اما یاران یوسف در اثر سور و صلاح مختصری بهتر دیدند که: «بادبانها را

کوچک شرائی و بادبانی به طرف بحرین کاری است خطرناک؛ مخصوصاً که کاپیتانهای پرتغالی خلیج هم از آمدن یوسف شاه و تهیه سپاه و تفنگچی برای بحرین باخبر شده، بدقت دریاها را تحت نظر قرار داده‌اند. یوسف شاه سران جمعیت خود را جمع کرده با ریش‌سپدان ری شهر مجلس مشورتی ساختند و راجع به کشتیهای پرتغالی و نزدیک شدن کشتیهای ایشان به جزایر ساحل فارس مذاکره بسیار نمودند. رأی همگی بر آن قرار یافت که نامه‌ای به بیکور دیگریک حاکم قشم بنویسد و از او بخواهند که کشتیهای غیر لازم قشم را در اختیارشان بگذارد، و از سپاه قشم هم در صورت نزدیک شدن پرتغالی‌ها به ساحل کمکی دریافت دارد. اما نامه بیکور دیگریک هم جوابی نامساعد همراه داشت که ناچار شدن از خود مردم بحرین باری بخواهند. بیکور دیگریک حاکم جزیره قشم در پاسخ نامه یوسف شاه اظهار داشته بود که: «کشتیهای ساحل قشم هیچ‌کدام قادر به حمل توب نیست و تنها به درد حمل و نقل می‌خورد، نه اینکه با کشتیهای کوه‌بیکر پرتغالی که توبهای عظیم الجنه با ذخایر فراوان دارد.»

بیکور دیگریک راجع به فرستادن سوار و تفنگچی هم خاطرنشان کرده بود که بایستی از امیر الامرا فارس و بنادر، یعنی امامقلی خان فرزند الله‌وردي خان به او ابلاغ شود تا سوار و تفنگدار خود را به جای دیگر بفرستد. و گرنه او اجازه ندارد بیرون از آبهای جزیره قشم در جنگ دریایی شرکت نماید. در موقعی که یوسف شاه و سپاه شصدهزار نفری او در ری شهر اقامت داشتند حادثه‌ای روی داد که بندر را آشوب کرد و مردم نیمه شب از خانه‌های خود بیرون دویده سر به صحراء گذاشتند. خلاصه مطلب آنکه هنوز پاسی از شب نگذشته بود که روشنی چند چراغ فانوسی در دریا نمودار شد و همه گفتند کشتیهای پرتغالی است و بدون تأمل ولله توپهای خود را به سمت ری شهر نشانه رفته‌اند. نمایان شدند چراغهای بزرگ در دریا شبانه هیاهوی به راه انداخت. چنان که مردم برخی از بندر خارج شدند و بعضی چراغها را خاموش کرده در زیرزمین‌ها خزیدند. هر ساعت مردم بندر منتظر شلیک توب و آغاز حمله بودند، اما هر چه صیر کردند چراغها نزدیک نیامد و صدای گلوله شمخالی شنیده نگشت، و یوسف شاه با سواران و تفنگدارانش که در برجهای قلعه نشته آماده کار بودند به همان حال تا صبح بی‌آرام و ناراحت به سر برندند. اما صبح که نمایان گردید اتری از کشتیها نبود و جز کرجیها و قایقهایی که معمولاً از بندرهای مجاور می‌آمدند چیزی در

— یعنی مجبور به رفتن شده‌اند؟

— آری داداش، من تا اینها پیدا نشوند از خود بیخودم. خدا کند زود خبری به دست آید. نمی‌دانی وقتی فکر می‌کنم آفتاب سرzed است و کشتهای این قوم ملعون توanstه سیاهی کشتهای قایقها را بینند و آنان را صید کنند چه حالتی به من دست می‌دهد. دیگر بیچاره‌ها می‌روند جایی که قاضی الحاجات هم رد پایشان را پیدا نمی‌کند.

رمضان لبخندی زده گفت:

— مخصوصاً اگر با کاپیتان لب‌شکری هم تصادف کنند، وای به حال آنهاست. این مرد از خدا بی‌خبر گفته است من تاکنون هزار تا ملاج شکار کرده و به برده‌فروش‌ها فروخته‌ام. چنان‌که با مستقطی‌های بدیخت بارها این معامله را کرده است.

یوسف در اندریشه رفته گفت:

— اما چیزی که هست حالا دیگر تکیه‌گاه ندارند و بندر هرمز و جزیره آنجارا با جزیره قشم بکلی از چنگ آنها بیرون آورده‌اند. دیگر وقتی لنگرگاه در خلیج نداشته باشند، حکم درد را دارند و نمی‌توانند روز روشن در بندرها لنگر گرفته آبگیری کنند، همه جا آنان را به باد گولوله گرم می‌گیرند و از خشکی می‌رانند.

— اختیار داری امیر یوسف، هنوز پرتغالی‌ها در بیرونات پایگاه دارند. از عمانی‌ها بسیار تا بسگویند که در بیرونات و جزایر کوچک چگونه انبار آب خوردن ساخته‌اند.

یوسف لبخندی زده گفت:

— نه پسرجان، بیرونات عمان دست طایفة انگلیسیه است، و آنها هستند که آب‌انبار در بیرونات ساخته‌اند. مال پرتغالی‌ها نیست، این طایفة با شاه عباس هم پیمان هستند و چنان‌که دیدی امام‌قلی خان هم وقتی کاپیتان پرتغالی را اسر کرد شاه عباس فرمان داد او را تحويل کاپیتان انگلیسیه دادند. زیرا با شاه عباس قرارداد دارند که هر چه مسیحی باشند به آنها بدهند. خلاصه دیگر کار پرتغالی‌ها ترسی ندارد و بزودی نام و نشانی از ایشان نخواهیم دید.

چند روز که گذشت کشتهای گشده که هر یک به ساحلی افتاده بودند دانستند که یوسف‌شاه با همه کشتهای بحرینی و ری‌شهر در بازگشت به ابوقیر پناه برده‌اند. آنها نیز هر یک لنگر برداشته به ابوقیر آمدند. این بندر با همه کوچکی

برگردانده به طرف ساحل ایران بازگردند و چون شب در پیش است با خاموش کردن چراغها می‌توانند بی‌خطر به ری‌شهر برسند». این بیشنهاد عملی تر و بی‌خطر تر بود، زیرا در تاریکی دریا کشتهای پرتغالی از تعقیب کشتهای شراعی تیجه‌ای نمی‌برند و مجبور به بازگشت می‌شوند. اول آفتاب روز دیگر قایقها و کشتهای یوسف‌شاه خود را به بندر کوچکی رسانیدند که در خانه‌های پوشالی و عبارت از پنجاه شصت خانوار دریانورد بودند که در خانه‌های پوشالی و کپرهای آن زندگی می‌نمودند. وقتی هوا روشن شد یوسف دید از مجموع دوازده کشتی نه کشتی به بندر رسیده و سه کشتی نیامده. خاطرش پریشان شده رمضان را پیش خواند و آهسته گفت:

— داداش، یعنی سه کشتی ما دیشب غرق شده؟

رمضان گفت:

— خیال نمی‌کنم. هنوز دیر نشده است، از کجا که عقب نمانده باشند و بعد برستند.

— اگر تایک ساعت دیگر نرسند به طور قطع دیشب غرق شده‌اند و جمعی از بهترین سپاه خود را بی‌چنگ از دست داده‌ایم.

— نه امیر یوسف‌شاه، دلیلی بر غرق شدن رفقانداریم. از کجا معلوم که گم شده باشند؟

— اگر گم هم شده باشند وای بر حال ماست.

— نه، زیاد نگران نباید بود، چه بسیار دیده‌ایم کشتهایی که در سیاهی شب گمراه شده صحبتگاه به مقصد رسیده‌اند.

— پس ممکن است بیایند؟

— باید فهمید کجا رفته‌اند، اسبابی که عنانشان در دست باد صبا بوده است.

— قطعاً کسانی که در این کشتهای بوده‌اند ستاردها را درست نشناخته‌اند. و گرنه جهت نداشت گم بشوند. این دریاکارها همه ستاره‌شناس‌اند و به کمک راههای آسمانی می‌توانند به همه جا رفت و آمد کنند، اما عیب کار حضرات این

بوده که از شناختن ستاره محروم بوده‌اند. در چنین صورتی هم وقتی شب رفت و سپیده دمید، بخوبی راه را پیدا می‌کنند و به مقصد می‌رسند. به شرطی که شکار

کشتهای پرتغالی نشونند.

— اگر به اینجا نیامند لاید به بنادر دیگر رفته‌اند.

— جناب امیر، برخلاف کشتیهای بر تغالی و اسپانیایی سربازان این کشتی همه سپیدپوست بودند و از غولهای سیاه در آن دیده ننمی شد. هر چه خواستیم بشناسیم ممکن نگردد.

امیر یوسف از رمضان پرسید:

— آیا از کشتیهای ولنديس نبود؟

— آنها کشتی جنگی کمتر دارند و جهازاتشان تجارتی است.
یوسف فکری کرده براخاست و بدون آنکه شمخال بردارد، در همان قارب کوچک نشسته آستین را بالا زد و در کرسی پاروزن نشسته گفت:
— یکی از زورقها بارکش هم همراه من باید.

آن گاه پارو را به حرکت آورد و رو به طرف کشتیهای ناشناس در حرکت آمد.
وقتی مردم کشتی، زورقها را دیدند لب کشتی جمع آمده خواستند از آمدن زورقها پرسن کرده آنها را بشناسند. یوسف شاه پرسید:
— آیا از قورچیان قزلباش کسی در این کشتیها می باشد؟
گفتند:

— چند نفر قورچی هستند که رئیسان نشاطبیک نام دارد و از مردم کهگیلویه است که برای انجام کاری می رود.
یوسف شاه خوشحال شده نشاطبیک را طلبید و خود را به او شناساند گفت:
— اگر کمک بخواهید، یا آب و هیزم سوت لازم باشد ما به قدر احتیاج در این گوشه ذخیره داریم.

نشاطبیک تشکر نموده گفت:

— همه چیز به قدر ضرورت برداشتمایم و [تا] بازگشت به مبدأ احتیاج به جزی نیست.

— این دو کشتی از دو طایفة انگلیسیه است که بنابر قرارداد در اجاره امام قلی خان امیرالامرای فارس می باشد و اکنون به دستور خان، بلکه به دستور و فرمان شاه عباس، از جزیره هرمز توب و باروت و گلوله به جزیره شاهیون می برد تا از راه دجله به قلعه بغداد روانه گردد.

نشاطبیک که نام امیر یوسف شاه را شنیده بود تقاضای ملاقات با یوسف را نموده نردهان را به زورق او گذاشته یوسف را به کشتی خود برداشت و از جریان احوال یکدیگر آگاه شدند. نشاطبیک منتشی خوانین افشار کهگیلویه بود که در

برای پناهگاه دریایی و جنگ با کشتیهای بزرگ که در تعقیب جنگاوران بحرین بودند، محلی مناسب بود. چه اگر استحکاماتی نداشت، در عوض عمق ماسه‌ها و نرمی ساحل آن طوری بود که برای جنگ دریا مناسب بود و گلوله توپهای بزرگ در ماسه‌های آن غرق می شد و منفجر ننمی گردید. به علاوه سیاهان آفریقایی سربازان پرتغالی نمی توانستند در ساحل آن پیاده شوند و اهالی را تعقیب نمایند، چه نزدیک شدن کشتی به این ساحل امکان نداشت و بایستی با قایق در کناره‌ها پیاده شوند. یوسف و همراهانش در ابوقیر منتظر ورود منصور بحرینی و دسته‌جات تازه‌نفس بحرین بودند که در سپیده یک روز صبح مشاهده کردند که ملاحان ابوقیر روی دکلها و بالای کپرهای رفته چیزی را در دریا مشاهده می کنند و صدای همهمه‌ای در بندر حکمران است. مثل این است که می خواهد حادثه‌ای وقوع یابد. یوسف شاه بیرون آمده جهت پرسید. گفتند: «چنان به نظر می رسد که کشتیهای پرتغالی در تعقیب و دستگیری ما آمده‌اند و این سواد کشتیهای بزرگ ایشان است که به ابوقیر نزدیک می شوند.» یوسف رمضان را بالای یکی از دکلهای شرایع کشتی فرستاد تا بسیند سواد کشتیها صحیح است یا چیز دیگری است. رمضان کشتی را از بند خلاص کرده دستور داد پاروزنان آن را به وسط دریا برداشت. آن گاه با را در حلقه‌های طناب گذاشته بالا رفت تا کم کم به نوک دکل کشتی رسید و از آنجا به وسط دریا نگریسته مدتی سطح آب خلیج را مورد دقت قرار داد. دید مثل این است که دو سرجم سیاه از میان لجه‌های آب دریا نمایان است. یقین کرد که بزودی کشتیهای پرتغالی نمایان خواهد شد و کار به زد و خورد بسیار سختی منجر خواهد گردید. فریاد کرد و به اصطلاحات محلی خاص، نزدیک شدن خطر را اعلام نمود. دفعتاً بندر ابوقیر آشتفته گردید و ملاحان و کشتیان و جنگیان به سراغ اسلحه‌های خود دویده هر یک سلاح خود را بر تن راست کردند، و مهیای مقابله با کشتی دشمنان گردیدند. یکی دو ساعت گذشت تا خبر صحیح از این دو کشتی جنگی به دست آمد. یعنی رمضان که بر قارب یوسف شاه سوار شده به وسط دریا رفته بود بازگشت، و خبر اطمینان بخشی آورد که آشتفگی و غوغای مردم به بندر فرو نشست. رمضان می گفت دو کشتی بسیار بزرگ را دیده که مانند کشتیهای پرتغالی با توب و بادلیج مسلح بوده، اما جمعی از قورچیان قزلباش در آن دیده می شدند. رمضان وقتی نزد یوسف شاه رسید گفت:

— جناب امیر، اگر مایل باشید ما حاضریم کشتهای شما را تائینه راه بدرقه کیم، منتها چون مأمور رسانیدن توبخانه به شط العرب و عراق عرب هستیم، تا خود بحرین برای ما مقدور نیست. به علاوه پیش شاه مسئول می‌شویم و با عجله‌ای که کاپیتان کاستلی دارد که به مقصد برسد نمی‌توانیم در راه معطل شویم.

یوسف از نشاطیک تشکر کرده گفت:

— در راه اختیاجی به برقه شما نداریم، زیرا عمدۀ مطلب آبهای بحرین است که شما نخواهید آمد و ما باید آنجا با پرتغالی‌ها رو به رو شویم.

— رئیس منصور کجاست؟

— در بحرین منتظر رفتن ما می‌باشد.

— اکون کشتهای شما چند فروند است؟ و آیا کشتی بزرگ دارید؟

— از همه جهت هجدۀ فروند کوچک و بزرگ فراهم کرده‌ایم.

— کشتی توپدار هم تهیه دیده‌اید؟

یوسف شاه با حالت تأثیر گفت:

— نه، اگر داشتم دیگر کار ما به سامان بود و نگرانی نداشتم، عمدۀ آن است که با این زورها دشمن را به زانو در آریم.

یوسف نشاطیک را بدرودباش گفته از کشتی به زورق در آمد و به ابوقیر بازگشت. چند روز پس از این تاریخ کاروان دریایی یوسف شاه از ابوقیر حرکت کرده عازم بحرین گردید. از طرف دیگر منصور و اهالی بحرین که پس از مرگ معین الدین فالی عقب‌نشینی کرده بودند، شنیدند که یوسف با سپاه مجهزی به بحرین عزمت کرده است، خوشحال شده تجدید قوا کردن و منتظر ورود ایشان ماندند. قلعه پرتغالی بحرین در این موقع ساخلوی کافی و مهمات بسیار داشت و تخریب آن به واسطه وجود کشتهای بزرگ که در لنگرگاه کوت متوقف بودند، امکان پذیر نبود. ناچار یوسف شاه با منصور در نیمه شب طوفانی دریا یکدیگر را در کشتی ملاقات کرده، نقشه کار جنگ را تهیه دیدند و قرار گذاشتند که زورها را شبانه به کناره یکی از جزایر کوچک آوردنده آنجا پیاده شوند و در همان جزیره مقدمات حمله به قلعه بزرگ را فراهم سازند. اما صبح روز دیگر پرتغالی‌ها دانستند که یوسف شاه و همراهان او شبانه به بحرین آمده‌اند. کاپیتان فرمان داد کشتهای بزرگ مجهز شده، جزیره را محاصره کنند و تفنگداران یوسف را پیش از آنکه بتوانند کاری صورت دهند دستگیر و متواری سازند. یکی از مردم

جنگ جزیره هرمز کسب اهمیت نموده، مشرف توبخانه فارس شده بود، و اکنون همراه قسمتی از مهمات جزیره هرمز به دهانه شط العرب می‌رفت. نشاطیک می‌گفت که: «شاه عباس فرمان داده است تا پایگاه دریایی بزرگی در مجاورت دهانه شط العرب تزدیک بندر هندیجان ساخته شود که از حیث قدرت و تسلط مانند جزیره هرمز بوده، بر کلیه عراق عرب نظارت نماید.»

یوسف از نشاطیک پرسید:

— این دو کشتی کاپیتان دارد و به همان اسلوب پرتغالی‌هاست؟ یا انگلیسیها با آنان در کار و کردار مذهب و عقیده تفاوتی هم دارند؟

— کاپیتان این دو کشتی مردی است که کاستلی نام دارد و موقع فراغت انجیل می‌خواند، یا با یچه میمون‌های نوع شامپایزه بازی می‌کند. از حیث مذهب هم شنیده‌ام اختلافی با پرتغالی‌ها دارند که گاه به جنگ و کشتار هم متهمی شده است. اما چیزی که هست اینها پایی تا سر مطیع امر و فرمان شاه‌باهرخان می‌باشد، چنانچه در حمله خان به جزیره هرمز دیدی و شنیدی.

— آیا این انتشار صحیح است که شاه به انگلیسیه اجازه داده است که در قلعه پرتغالی هرمز پایگاه داشته باشد؟

— نه جناب امیر، این انگلیسیها در عمانات پایگاه دارند و کاری به داخل خلیج ندارند. زیرا شاه عباس با ایشان قراردادی بسته که در کناره‌های خلیج فارس به قول خودشان قسطل یعنی قلعه بسازند، ولی در عمانات همان طور که بوده‌اند بمانند و راههای تجاری هند تحت نظر و اداره ایشان باشد. به هر حال شاه ما به احتمال اجازه نمی‌دهد در داخل آبهای خلیج پایگاه بنا کند.

— اما در سواحل عربستان چطور؟

— این دیگر به شاه مربوط نیست و خود شیوخ محلی باید اقدام کنند.

یوسف نفس عمیقی کشیده گفت:

— چنان که هنوز هم دست از بحرین نکشیده‌اند و کوتهای آنها ساخلو دارد.

— این دیگر با شعاست که امیر بحرین هستید. وقتی شما اقدام بکنید امیر الاما را یعنی امامقلی خان هم به کمک شما می‌آید. خلاصه خان بگویم، قشم و هرمز را از ایشان خلاص کرد، تا شما در بحرین چه کنید.

— ما هم به حول و قوه خدا کارشان را یکسره می‌کنیم. تا چند روز دیگر خبرش به شما خواهد رسید.

مردم از همه جزایر به طرف شهر بحرین آمده، غلغله شادی و نشاط برآورده و ولایت بحرین برای بار سوم از دست پرتغالیان خارج شده در تحت حکومت امیر بحرین یوسف شاه فرار گرفت. یوسف شاه پس از تصرف کوت فرمان داد مورچل‌ها که محل سکونت سیاهان آفریقایی سربازان پرتغالی بود، بكلی ویران ساخته هموار نمودند، و شمخالهایی که در این مورچل‌ها بود میان مردم بحرین قسمت کردند و هر دسته را برای محافظت یکی از جزایر روانه داشتند. در این جنگ که آخرین جنگ با پرتغالیان بود جماعتی زخمی شده بودند و برخی از آنان را گلوه‌های سمی بیمار و زیون کرده عاقبت از پای در آورد. یوسف شاه دستور داد محلی را برای دفن شهدیان ساختند که در قسمت بالای آن آرامگاه معین الدین و خویشانش واقع بود و همه در طول مدت پانزده سال مبارزه با پرتغالیان شربت شهادت نوشیده بودند. در دفعه دوم که پرتغالی‌ها توانستند بر بحرین مستقر گردند عده زیادی از مردم محل را که شاهسیون شده بودند و برای برچیدن نفوذ خارجیها کوشنش می‌کردند، به عنوانهای پوج و بی اساس دستگیر ساخته از بحرین بیرون برداشتند و هیچ کس از ایشان نام و نشانی نیافت.

در این مدت، دوازده جنگ دریایی و صحرایی میان مردم و پرتغالی‌ها واقع شد که در بعضی از آنها یوسف شاه شرکت داشت و در بعضی دیگر که به ریاست منصور و معین الدین انجام شد، اغلب به کشتهای پرتغالی زیان بسیار عاید گشت و در چند جهاز عظیم ایشان که دارای توپ و بادلیج بود حریق ایجاد شده، در نتیجه غرق گردید و از این راه دیگر توانستند کاری مؤثر و مفید انجام دهند. پس از آنکه کار دفن شهدیان و مداوای زخمیان انجام شد، یوسف شاه نامه‌ای به حضور شاه عباس عرض کرده، ماجراهی نبرد دریایی ابوقیر را که منجر به شکست پرتغالیان و تسخیر مجدد کوت بحرین شده بود شرح داد و صورت غنیمت‌هایی که در کوت خلیفه از ساز و سلاح و مال و منال به دست آمده بود به سمع کارکنان عالی قابو رسانید. نامه یوسف شاه در کنار نهر تبریز در حدود خاک عراق به نظر شاه رسید و شاه عباس از سرکوب شدن پرتغالی‌ها در بحرین شادمان شده فرمود تا یک جبهه مخلص زریفت با یک پرچم ارغوانی رنگ به عنوان خلعت برای یوسف شاه امیر بحرین بفرستند و او را از این فتح نامی و پیروزی نهایی که بر دشمنان دین حاصل کرده است تقدیر و تکریم نمایند. شاه عباس در این تابستان کنار نهر دیاله منزل داشت و به واسطه شیوع مرض وبا در کلیه شهرهای

بحرين در طلوع سیده صبح قضیه را به یوسف شاه و منصور خبر داده گفت: — زود در فکر کار باشید که بزوی کشتهای بزرگ با توهیهای مهیب به سراغ شما خواهد آمد.

یوسف نفرات خود را جمع آورده گفت:

— همه در میان ماسه‌های ساحلی موضع گرفته، در یک جا ازدحام نکنند. آن‌گاه دستور داد قارورة بسیار که در زورقها آورده بودند آماده سازند. قاروره عبارت از گلوله‌های نفت‌آلد با شیشه‌های نازک دارای نفت بود که به کمک بادلیج به درون کشتها پرتاب کرده، ایجاد حریق می‌نمودند. این وسیله ایجاد آتش از قدیمترین زمان برای گرفتن قلعه‌ها به کار می‌رفت، اما در این عصر تغیرات بسیار کرده مؤثر و مفید شده بود، مخصوصاً در ایجاد حریق برای کشتهای بزرگ مانند جواله خطیر محسوس بود. کشتهای پرتغالی از دور جزیره را هدف توهیهای بزرگ کرده، گلوه‌های سنگین به عمارت و نخلستانها ریختند، اما تفندگاران یوسف و رئیس منصور در وسط شنها طوری کمین کرده بودند که با حداقل تلفات می‌توانستند کشتها و سربازان آن را از نزدیک شدن به ساحل مانعند کنند. تا نزدیک غروب دو بار نزدیک آمد که سیاهان پرتغالی جزیره را تصرف کرده یوسف و تفندگاران را دستگیر کنند، اما هر مرتبه که دو سه نفر پیاده شدند باران گلوه بر ایشان باریده، آنها را به عقب‌نشینی مجبور ساختند. روز دیگر منصور با جمع بسیار از اهالی محل در نزدیک کوت و قلعه بادلیجی نصب کرده قلعه را مورد حمله قرار دادند و به کمک قاروره زیاد به درون انبارهای کوت انداده شدند. در نتیجه یکی از برجهای کوت را با کمند تسخیر نموده بر آن مسلط شدند و جنگ را با همه شدت بر دروازه‌های قلعه مرکزی کوت مستقر ساختند. در همین احوال یوسف شاه نیز توانست در درون یکی از کشتهای بزرگ به وسیله قاروره نفت ایجاد حریق نماید. پرتغالیان باشتاب تمام کشتها را عقب زده مشغول خاموش کردن آتش شدند و تفندگاران آن را به باد شمخال گرفته از ساحل دور کردند. این جنگ مدت سه روز ادامه داشت، اما همین که مردم محل آثار شکست در احوال پرتغالیان مشاهده نمودند فشار خود را زیاد کرده، همه جزایر به کمک یوسف آمدند و صبح روز سوم صدای نقاره پیروزی و طبل شادی از قلعه کوت خلیفه به آسمان رفت و اهالی خبردار شدند که پرتغالیان خود را به کشتهای رسانیده، و از ساحل بحرین به وسط دریا رفته‌اند.

مشکلی در پیش نداشتند. گفتگو از یک جشن بزرگ در بحرین بود که در ظاهر، جشن خلعت پوشان امیر یوسف، و در ضمن مقدمات ورود گلبهار و برادران و خویشاوندان کلانتر شبانکاره به بحرین بود که همه با جاه و جلال سیار انجام می‌گردید. وقتی خلعت یوسف شاه فرستاده می‌شد بکتابش عیار در اردو بود همین که گفتند خلعت برای امیر بحرین می‌فرستند بکتابش پیش بسطام آقا رفته تقاضا نمود که او را به عنوان حامل خلعت معروفی کنند، تا هم خدمت خود را به دوست دیرین انجام دهد و هم در موقع انجام تشریفات بار دیگر دوستان بحرینی خود را دیدار نماید. بسطام آقا تقاضای بکتابش یا پرنده جاسوس را به حضور شاه عباس عرض کرده گفت:

— چون پرنده مدتنی در بغداد و استانبول مأموریتهای خوب انجام داده ضرر ندارد که این خدمت را به او محول فرمایند، تا هم دیداری با دوستان خود تازه کند و هم خلعت همایون شهریاری را به مقصد برساند.

شاه با رفتن بکتابش موافقت نموده، او را همراه جبه و پرچم با رکابدار و یساول به بحرین روانه داشت. چندی پس از این تاریخ بکتابش با خلعت و پرچم وارد بحرین شد. شیوخ محل و بزرگان و ریش‌سپیدان که برای عرض تبریک فتح آمده بودند وقتی جریان خلعت را شنیدند، برای استقبال به لنگرگاه آمده بکتابش را با احترام و تجلیل شایان پیشبار کردند. در این ایام صالح، شیخ و امیر جزیره قشم نیز با چند کشتی کوچک و بزرگ برای عرض تبریک فتح و رسیدن خلعت شاه به بحرین وارد شده و به فرمان امیر یوسف شاه مردم پیاده و سواره به لنگرگاه آمده او را با احترام بسیار به خشکی فرود آوردند. در تعقیب این وقایع کاروان شبانکاره هم با کشتیها و زورقها وارد شده در اسکله پذیرایی شدند، و کارکنان کوت و کوتوال با صدای نقاره و کوس و کرنا میهمانان را خوشامد گفته، در عمارت کوت و نخلستانها و سراپاردها جای دادند.

از شیوخ خوزستان و امیران هندیجان و سران کوهگلوبه هم کسانی که نام یوسف شاه و جنگهای بسیار او را شنیده بودند با هدیه‌ها و تحفه‌هایی که در موقع پوشیدن خلعت رسم بود با خود آورده به رسم پیشکشی گذرانیدند. شهای جشن، جزیره بحرین از مشعلهای بزرگ مانند روز روشن بود و کشتیهای صید مروارید که با فانوسهای رنگارنگ آراسته بود، ساحل دریا را ستاره‌باران ساخته بود. مجلس جشن بزرگی در بازار مرکزی کوت که در موقع بودن پر تغالی ها

عراق عرب سپاه خود را به مناطق آلووده نزدیک نمی‌کرد و با احتیاط تمام پیش می‌رفت تا قضیه بلخ و تلفات عظیم بیماری وبا که در راه ترکستان سالهای پیشین باعث عقب‌نشینی او شده بود در ناحیه عراق عرب تکرار نشود. لشکر ایران در این موقع دو نیمه شده، قسمتی به سرداری «زینلیک» در حدود قزل ریباط به آهستگی خود را به بغداد نزدیک ساخت؛ و قسمت دیگر به همراهی شخص شاه عباس در کناره‌های شهر دیاله سکونت داشت و از دور مراقب حال پادگانها و ساخلوی شهرهای کرکوک و مندلیج و موصل و شهرزور بود.

وقتی نامه یوسف رسید و خاطر شاه از جانب بحرین نیز آسوده گردید، فرمان داد شبانه مجلس مشورتی آراستند و برای خود در شهر بصره به فکر انتخاب یک نفر سردار لایق آمدند. شاه عباس فرمود:

— ضرری ندارد که یوسف شاه را به این سمت نامزد کنیم تا لشکریان بحرین و ساحل را جمع کرده با شیوخ خوزستان و حوزه به این کار همت گمارد.

قرچی‌باشی با نظر شاه موافقت نموده عرض کرد که:

— فرستادن کمک هم لزومی ندارد و یوسف شاه به کمک عبدالله لقمان و شیوخ حوزه شاهسیون به آسانی آن کار را انجام خواهد داد.

لیکن اعتمادالدوله با نظر قرچی‌باشی مخالفت نموده گفت:

— بهتر آن است که انجام این خدمت به امامقلی خان امیرالامرا فارس محول شود، زیرا لشکر فارس بدون احتیاج به کشتی زیاد خواهد توانست از راه خوزستان بصره را در محاصره گیرد؛ لیکن امیر یوسف شاه برای نقل توبخانه بحرین و تفنگداران خود باستی کشتیهای بزرگ تهیه نماید و این کار فعلًا با رسیدن سپاه عثمانلو به کرانه‌های دجله صلاح نیست. تا کار بغداد یکسره نشود و شهرهای عراق از تهدید دشمن راحت نشود، اقدام به محاصره بصره کار مناسبی نیست؛ خصوصاً که در سال جاری وجود امامقلی خان و سپاه فارس در ایروان و چخور سعد سیار لازمتر است و صلاح نیست که او را جای دیگر سرگرم سازیم.

در هر حال جواب نامه یوسف شاه با خلعت شاهی وقتی به بحرین رسید که یوسف شاه در انتظار ورود گلبهار بود. دیگر راههای دریایی بی خطر شده، دزدان خلیج از تکله هرمز بیرون رانده شده بودند و مردمی که سابقًا با ترس و وحشت بسیار از این دریاهای می‌گذشتند دیگر با فراغت خیال رفت و آمد نموده مانع و

بکتاش چنان که عادت و شیوه مخصوص او بود نخست قدری به شوخي برداخت سپس گفت:

— عجب است از شماها که هنوز نفهمیده ايد براي عيار در و دریندان وجود خارجي ندارد. عيار از کلمه محاصره اندیشه و ترسی ندارد. خداوند هنوز دری نیافریده که عيار در مقابل آن انگشت حیرت و تعجب به دندان پگيرد و از باز کردن آن دچار تأثر گردد. نه عزیزم، برای من محاصره بنداد حکم مسخره را داشت. خیال می کردم مثل روزهای معمولی دروازه های شهر باز است و کاروانهای شتر با صدای زنگ و دراز آن داخل و خارج می شوند.

— خوب، بکتاش اینها را می دانم و احتیاج به تکرار و شاهد ندارد. این که می خواستم از تو بشنوم کیفیت رفتن تو به داخل شهر بود.

— همان طور که جدم مهتر نسیم عيار چرخی می زد و رویش به هر طرف می افتاد می رفت، من هم چرخی زده دعا و ورد عیاری را خواندم و به طرف شهر رفتم.

حاضران زندن به خنده، اما یوسف رو به بکتاش نموده گفت:

— از شوخي گذشته، باید بگویی که چه کردی. اهل مجلس قول داده اند که دست از سرت بر ندارند تا این داستان مضحک را از دهان خودت کلمه به کلمه نشونند.

بکتاش در حالی که لبخند همیشگی را بر رخسار داشت گفت:

— بهتر آن است که جریان دستگیر شدن چاپار عثمانلو را برایتان شرح بدhem که خیلی خنده دارتر از رفتن من به بغداد است.

گفتند:

— هر چه میل داری بگو، مقصود شرح شاهکارهای بابکتاش است که همه از دل و جان نیازمند شنیدن آن هستیم.

بکتاش سینه را صاف کرده گفت:

— آری دوستان، شرح قضیه چنان است که یک شب شاه عباس بهادرخان توسط بسطام آقانیمه شب مرآحضرار فرمود. همین که رفتم دیدم شراره جاسوس هم قبل از من خدمت شاه رسیده. همین که نظر شاه به من افتاد فرمود: «پرنده، شنیده ام عده ای از چاپارهای خواندگار که نامه های سردار را به استانبول می برند، دیشب با یک چنته نامه از راه «فلوجه» به طرف سباب عالی روانه

مخصوص فروش برد و بنده بود بربا ساخته، ایوانها و صفحه ها را با چراغ و مشعل زینت داده بودند. امیران خلیج و شیوخ نامدار جزایر هر یک با جمعی از همراهان، بست و بلند مجلس را گرفته به آهنگ دلنویز خوانندگان و نغمه جان فریب نوازندهای سرگرم بودند. در صدر مجلس حلقه ای از دوستان دیرین مانند رازمنصور و بکتاش عیار و صالح امیر قشم در کنار یوسف شاه و گلبهار نشسته از اوضاع جنگ بغداد سخن می گفتند. در این لحظه که همه سرها مست لذت جشن بود صالح رو به بکتاش نموده گفت:

— جناب پرنده شاه، آخر نگفتش کار بغداد به کجا انجامید و صفحه قلی خان چگونه در برابر یکصد هزار عثمانلو پایداری نمود؟

— خلاصه مطلب آنکه این مرد رشید و قزلباش غیور با هشتصد نفر تفنگدار و شمخالیچی توانست توپهای عظم کوه پیکر را که بر برج و باروی بغداد بسته شده بود از کار بیندازد و مانند خاک و گل بی اثر و بی نتیجه گرداند. تمام دلاوران عالم نظر داده بودند که: «محال است صفحه قلی خان با یک شهر مردم گرسنه و شیوع بیماریهای گوتانگون بتواند استقامت کند، و شهر بغداد را در برابر سیل سیاه خصم از تسخیر و سقوط مانع نماید.» اما این سردار با شهامت کوشید و روز و شب به مبارزه ادامه داد تا آنکه شیرازه لشکر دشمن از یکدیگر گست و حافظ احمد پاشا که سند و نوشته پا به مهر داده بود که با این یکصد هزار سپاه مجهز، عراق را از شاه عباس بگیرد، چنان پا به فرار گذاشت که تا آناتولی هیچ کس ریدای او را نتوانست پیدا کند.

صالح از بکتاش پرسید:

— خوب، شاه عباس چگونه از این سردار نامدار خود قدردانی نمود؟

— آری، بزرگترین خلعت را برای او فرستاد و وی را «شیر علی» لقب داد. اسب سواری ممتازی که نظری نداشت و به نام «دولدول» معروف بود، فرمود با زین و پرافق گوهر نشان آراسته به اصطبل او بفرستند. تاکنون هیچ یک از سرداران قزلباش به امثال چنین خلعتی نایل نشده بودند.

در این موقع یوسف شاه رو به بکتاش نموده گفت:

— راستی بابکتاش نگفتش در حین محاصره بغداد چگونه توانسته بودی نامه شاه را به صفحه قلی خان برسانی. خیلی مایل بودم جریان این شاهکار تو را از دهان خودت بشنوم.

شده‌اند. آیا می‌توانی فردا صبح این نامه‌ها را به نظر من برسانی؟» عرض کرد: «اطاعت است، ولی باید از کمندها هر چه مال سواری بخواهیم بدنهند». شاه فرمود: «امروز صبح زود برو و هر کدام را خواستی انتخاب کن.» خلاصه لباس جاوشاهی ترک را بر تن کرده، نیمه شب به کاروان فلوجه رسیدم و دیدم بیدا کردن قاصد خواندگار رحمت دارد. به شاگرد علاف کاروانسرا نزدیک شده از او محل چایار را کشف کردم و نزدیک خیمه او زیر یالان شتر مخفی شده در حال انتظار ماندم. تا وقتی که اطمینان بیدا کردم چایار به خواب رفت، از شکاف سوراخ پنجه عیاری را به دماغش رسانیده آهسته یف کردم. قدری صبر کردم تا بقین حاصل شد که خواب چایار در اثر تنفس داروی بیهوشی سنگین شده، بغل خیمه را دریده وارد چادر شدم و کیف نوشته جات چایار را بیدا نموده برداشم و آهسته بیرون آمده به چاک بیابان زدم و به قدری زود آمدم که هنوز شاه بهادرخان سر جانماز بود. کیف نامه‌ها را بیش سجاده‌اش گذاشته زمین را بوسه دادم. همه نامه‌ها از سران ینی چری و بزرگان باعجه‌سرا بود که شرح پریشانی اوضاع و بدینه خود را از بنداد به خواندگار و بزرگان باب عالی نوشته بودند. صدای احسنت از جمعیت پرخاست و برای شاهکار بکشاش دست مفصل زدند. بعد از این ماجرا یوسف شاه فرمود ساقیان بزم یک دور به سلامتی بکشاش باده ارغوانی در جام کنند و به سلامتی ابوالمظفر شاه عباس بهادرخان فرد فرد حاضران را از نوشداروی خمخانه دهقان پیر سرگرم سازند.

پایان

واژه‌نامه

آجاقزاده: فرزندان خاندان صفویه.	آب‌انبار پری خانم: آب‌انبار قدیم قزوین.
اجرام: ستارگان.	آبدستان: آفتاب.
احدات: شهریانی.	آبگاه: چشم.
اختاخانه: یکی از مرغزارهای سرسیز ر خرم آذربایجان.	آت اوغلانی: مهتر ر میرآخور.
اخترمم: غنیمت جنگی.	آجاربولی: بول کلید.
اخشمه: گرجستان.	آخضه: قسمتی از گرجستان.
آخی: برادر.	آرایش: حنابندان.
اده‌بازار: محلی در ترکیه.	آسیای صغیر: آل عنمان.
ارزووم: آرزوهای روم.	آغاسی: فرمانده.
ازناور: به زبان گرجی یعنی آقا.	آغروف: بنه ر مهمات و خواربار و زنان ر خواجه‌سرايان.
استربردیمی: قطر قفقازی.	آلاد...آلاد...: خدا... خدا....
اسکوتاری: محلی در استانبول.	آلای: بترجم و واحد ده هزار نفری.
اسلحه نوازد: منظور تیانجه است.	آناتولی: قسمتی از خاک عنمانی.
اسلیمی: تقاضهای حاشیه‌ای قالی و کتیبه‌های نقاشی ساختن.	ابدال: به افراد کم‌نظیر و عالم و قطب می‌گفتند. ولی در اینجا نام شخصی بود.
اشکلک: لوله‌های جویی که برای عذاب دادن لای انگستان دست گذاشته فشار می‌دادند.	ابطال: شجاعان.
اغوربخیر: روز بخیر.	ابطوان و اغوشت: قصران درم.
اغوشت و جولیان: قصران روم.	ابکار و نیبات: باکره و شوهر کرده و جمماً یعنی دختر و باکره به دنیا می‌آیند ولی شوهر کرده از دنیا خارج می‌شوند.
افریقیه: آفریقا.	اتراق: نوقف چند روزه دو سفری به جایی.
افق: کانون (و مقصود، کانون تصوّف صفویه است).	اجاق: کانون
القاره: صحیح آن القارعه است.	اقری: دزد و فاقاج.

پسین فردا: یعنی سه روز دیگر.
بوش: خرگاه، سرایرد.
بی کردن: بریدن عصب فوزک با.
بیرنظار: آرامگاه رئیس محل.
بیرخانی: چشمی بیر.
بیرون چهارگانه سنت: هنفی، شافعی، مالکی، حنبلی.
بیرون تسبیح: زیدی، اسماعیلی، درازدادامی.
بیلایا: ستون سقف.
تایین: سرباز.
تاج قزلباش: همان درازده، نرک ما هوت سرخ بود.
تاتگانیکا: محلی در آفریقا.
تاورنه: سیاح فرانسوی.
تیرا: دوری.
تبیره: نام سازه‌های قدیمی که در موقع جنگ یا عزیزادری مورد استفاده واقع می‌شد.
تلیث: سه رکن دین مسیح، پدر، پسر، روح القدس.
تعجیر: برده بزرگ و ضخیم که در وسط حیاط یا اطاق برپا کنند تا تقاضی از آن از قسمت دیگر جدا شود.
تحتماه: پایاخت.
تحویف: ترسانیدن.
ترکستان: مواردالهر.
تروید: همان نان و آبگوشت ماست.
تصدق: بخندن.
تعاطی: مبالغه اندیشه و متورت.
تفرس: جستجو.
تک: نه.
تمعاً: گمرک، عایدات گمرکی.
تنخواه: برای تأییده حقوق.

بوجول: به اصطلاح نیشابوریها یعنی قاب ر بوجول بازی، قاب بازی.
بورابر: اسب در رنگ.
بوسته: اروپای عثمانی.
بوکرگیجی: بیشقاول.
بوکن: زیرزمین و آغل در بیابان.
به هایله رفت: رخشی شد و رفت.
بهاربند: اصطبل بهاری.
بیتالطف: عشرت خانه.
بیگلریگی: استاندار و از تقیمات کشوری صفویه بوده و ایران دارای سیزده بیگلریگی بوده است.
بیلک: نیزه سنگی کوتاهی که به دشمن پرتاب می‌گردد.
پایاخ: کلاه بزرگ یشمی.
پایاوه: نواری که به ساق پای بیچند.
پاچال: مرکز یک صفحه و رسته پیشه‌ور.
پارسیکن: گنداب.
پاکاد: پاسبان بی‌سلاح، مأمور اجراء، مستخدم.
پالکی: کجاوه بی سقف.
پالمهونک: قیدی سنگین که به گردن اسرار و زندانی می‌گذاشتند.
پانزده لک: یک میلیون و نیم.
پنه: گذرنامه اسب و استر و خرد مال التجاره و جز آن.
بردگیان: زنان و حرمسرا.
درویشان برسه: درویشان خیابان گرد.
پروانجه: همان پروانه عبور و اجازه‌نامه است.
پروس: آلمان.
پزوونک: دیوت.
پستک: نیم نه نمی‌خشن.

پاظله: نام قدیم استانبول در زمان عثمانی به معنی شهر اسلام.
بالچه‌سرا: منظور حرمسرا ایل عثمان است.
بالیمز: نوعی توب سنگین که برای قلعه کوبی به کار می‌رفته.
بچه‌گل: بچه‌ها.
بخور: خاکستری رنگ.
بدنلی: سرکشی.
برانقار: میسره یا سمت چپ.
برج: قرض.
بردع: قرباگ.
برزویه طبیب: بزشک اتوسیردان.
برسرکند: منظور اضافه کردن است.
تروش: معجونی مسکن و نیرو دهنده است.
برورکارت: برد پی کارت.
بنی: بنادنه.
بغل‌گیور: برگستان.
بگده: اسلحه‌ای از یکی مانند قمه.
بالای: نوعی مروارید.
بلغار: نوعی چرم.
بلوک معدن: معدن فیروزه.
بعیو: جوب خیزان.
 Bent‌العنف: دختر انگور (شراب).
بنده: سد.
بندار: ارباب یا آقا.
بندر خمیر: از بنادر فارس.
بندر وی شهر: بندر بوشهر.
بندرگامبرون: بندر عباس.
بندق: گلوله.
بوته: هدف نشانه گیری.

الف: هزار.
القصاص: پسر شاه طهماسب.
الکا: منطقه‌ای که دولت برای سکونت به یک قبیله یا ایل راگذار می‌کرد.
الشک فریدن: جمن.
امیرسنحق: صاحب لوا و رئیس قشون.
ابرار: زندان.
ادخدود: نام شهری است.
النک: علامت تجاری که روی بسته‌ها می‌نوشتند.
اوائی: نوعی ظرف.
اویبه: نام اسی است از نژاد عرب.
اوج‌کلیا: شهری در ترکیه.
اورگنج: شهری در مرند ایران.
اوول‌الالاب: خردمندان.
اویماقات: ایلات.
ایاقجان: سربالی‌ها.
ایشیک آغا‌باشی: رئیس داخله و حرمسرا.
ایقاع: ضرب گرفتن.
ایلچی: سفیر.
ایلچی‌گری (ایلچی خانه): سفارتخانه.
ایلخانی: اسب.
ایلغار: سفر کردن باشتاب، ناخت و ناز.
باب عالی: دربار استانبول.
بابای عیاران: بکناش.
بادلیج: اسباب برتتاب کردن گلوله‌ها و شبشه‌های نفت و سنگ.
بارسالاژ: رئیس کاروان.
بارفروش: نام قدیم بایل کوتولی.
بارگیر: مال و بنه، وسیله نقلیه.
باشقاقچی‌باشی: کفشن داریاشی.

خیام: خیمه‌ها.	حاشیش: گیاه خواران.	جمل: البا.	تسوقات: نایاب پیشکشی محلی.
خیمه‌شب: خیمه شب بازی.	حضریض: گودترین یا پایین‌ترین.	جنگ سلطانی: یعنی شاه بسا شاه رو به رو است.	تئوره‌ها: بخاریهای متحرک.
دارالسلام: بغداد.	حکام ایالات وزرا: پیشکاران مالیه ایالات.	چوائقار: مینه یا سمت راست.	توأچیان: مأمورین انظمامات.
دارالمرز: گیلان.	حمل: بر، فردردن.	جوقه: گروه.	توبیچاگ: ترکمن مخصوص.
دارایی: بارجه ابریشمی موجدار.	خانب و خاسر: نایید و زیان دیده.	جهازات: واحدهای کوچک دریایی.	توب کله: توب تاریخی.
دارو: باروت.	خاتون حرمرا: ملکه.	چیشا قدیمتشن علی اعظم دولالارض حشرها	توبوژ: نوعی چوبیدستی.
داروغه دفترخانه: رئیس اجراییات.	خاج بروست: مسیحی.	اليوم: شکری که بزرگترین دولتها کشوری	تورات: حرکت اسب در حال سرعت.
داگستان: قسمی از روسیه.	خاقان: شاه اسماعیل.	جهان (در اول قرن بیست) از بسیج آن	توزوک: قانون.
دانگانه: مالیات.	خانات: کاروانسراهای تجاری داخل شهر که هر یک بازاری جداگانه بود.	عاجزند.	تومانوس: گرجستان.
داو: قسمت.	خان بالیغ: نوعی کاغذ که اصل آن از شهر خان بالیغ بود.	چاپار: بُست.	تون: فردوس.
دهه (مانعوذ از ترکی): پدریزی یا خدارت نشان: برده‌نشین.	خانه: خانه.	چاپاری: تند، سریع.	تیارکنی: به لهجه خراسانی یعنی کتاب کنی یا درست کنی.
خدمتکار پیر پیجه.	خرمودینی: نهضت پایک خرمودین.	چاروادار: جهار پادار.	تیول: بخشیدن مالیات محلی، به یک نفر در
درا: صدای زنگ کاروان.	خرانه‌ها: جال‌الحضور.	چالدران: صحراهای که جنگ شاه اسماعیل و سلطان سلیم عثمانی در آنجا واقع شد.	ازای خدمت.
دربند تبریز: دروازه جنوی قبه.	خسته‌خانه: مریضخانه.	چاوشیر: یک نوع دوا در قدیم.	جار: جهل جراغ.
درم: بول نفر.	خسروشاه: بلوکی است.	چخورسند: فقفاز جنوی است.	جباخانه: مخزن ساز و برج و اسلحه خانه.
دروز: سوریه.	خثاب: قاوس دریایی.	چرخی: یختراول.	چیاداری‌شی: رئیس انباء اسلحه و ساز و برگ.
درونه: نام محلی است.	خلار: محلی است در فارس که شراب آن مشهور است.	چرکس: ولایتی کوهستانی در شمال قفقاز.	چوت و قوز: سبکر و بی‌ادب، مغروف به سرو وضع و لباس خود.
دستبرد چیان: دزدان.	خلخال: زنگوله.	چریک: پیچ جریها، جوانان مسیحی که بعداً مسلمان شدند.	چرگه: شکاری که اطراف شکارگاه را افراد محاصره می‌کرند تا شکارها بیرون نزوند و در دسترس شکارچی واقع شود.
دستکز: نوعی پارچه.	خلعت: لباس دوخته که از ترم و پارچه‌های زربافت تهیه می‌شود.	چمن گلبنی: چمنهای آذربایجان و محل توقف شون ایران.	چره: پیچ.
دگنک: جماق.	خلفا: از مرتبه داروان دربار.	چوخای: نام روپوشی است.	جریده‌بازی: سوارکاری.
دمرفقی: دروازه آهنین.	خلفیه‌ها: نایاندگان کارگران.	چهارقلم: منظور دست و یا می‌باشد.	جزبوده‌سوما: منظور سوماترا و جاره می‌باشد.
دورباش و فرقچی: مأمورین مخصوص و دوستاقچی: زندانیان.	خليفه دوم: عمر.	چهاریار: منظور چهار خلیفه یغمیر می‌باشد.	جزر: بل.
جلودار و اسکورت.	خو: کنده و زنجیر کردن.	چهاریار نصرت ور: یعنی چهار خلیفه یغمیر یاری بد.	چکل: کنایه از جفال اوغلی است.
دوستاق خانه: زندان.	خوانچه‌سرا: سفره خانه.	چههگان: وجوده و اشراف.	جلالیان: یاغیان.
دوستکانی: بیاله پر شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صفا به دیگری دهد.	خواندگار: خداوندگار، سلطان عثمانی.	حاذق‌باش: هوشیار باش.	حجر صحری: سنگ سلامتی و نوعی داروی قدیمی بود.
دوشلی: انعام خلعت.	خوانسالار: سفره چی‌باشی.	حجردو: انعام و جایزه جنگی.	جممالان: شتربانان.
دولتخانه: دربار.	خوانشادرها: پیشخدمتهای سفره.		
دیز: در، قلمه.	خونگاه: خانقاہ.		
دین محمد: لقب یتیم‌سلطان.			
دیوان: مجلس محکمة عالی.			

سونورنامه: قرارداد مشخصات مرزی.	سونگاری: دستگاه اداری صفویان
سو: زنداد.	سروونی: جامی که از شاخ ساخته شده.
سوار قزلباش: سربازان عهد صفویه که کلاه دوازده نزک سرخ بر سر داشتند.	مخصوص شرابخوری.
ساخت: تقاضی روی چرم.	سفره ریگ: سفره چرمینی که برای کشتن حاضر می‌کردند و بر آن شن می‌ریختند.
سورت: شدت.	سفلاطون: نوعی محمول.
سورون: بتأزید.	سفیانی: یکی از هرآهان دجال که آخر زمان بیرون می‌اید.
سوسفدر: ترشیز.	شفیدمهره: نوعی صدف که از استخوان ری بوق سازند.
سوقان می‌دهند: یعنی برای مسابقه مهیا می‌سازند.	سفرلات: ماهوت.
سوگلی: نام اسب اسکندر.	سغلانی: قوم اسلاو که در اروپا در کنار رود دانوب زندگی می‌کردند.
سوندور: خاموش کن.	سکندری: سرتیگون شدن و در واقع پیلی پیلی خوردن.
سویزاده: نجیب‌زاده.	سکزیلدووز: کلمه‌ای ترکی و نام ستاره‌ای است.
سیبه: کوچه‌های سرپوشیده و باستانی، و بهتر بگوییم نقب روباز و راه زیرزمینی.	سلطان: مرتبه کوچکتر از خان، فرمانروای ایالت.
سیره‌وردي: سفره‌های بزرگی که برای اطعام فقرا جیده می‌شد.	سمند: اسب.
سی سی مال: مملکه گرجستان.	سنبوسه: له.
سیم: نقره.	سنچوق: استان.
سیم‌گل: گلابه که پیش از کاهیگل روی دیوار کشند.	سنچوق‌یگی: استاندار و سنچوق، استانداری.
سیواس: از شهرهای عثمانی.	سنچوق‌یگیان و بلوک‌باشیان: فرماندهان عثمانی.
سیورسات چیان: مأموران تهیه خواروبار.	سینه: پاکستان کنونی.
شاپوان: ولایت در بند.	سنگ‌تراش خانه: صنف سنگ‌تراش.
شاپروان: برده بزرگ نالز سلطنتی.	سنمار: معمار و مهندس رومی که برای نعمان امیر عرب قصیر ساخت رله به فرمان او از بالای قصر به زیرش انداختند و پاداش نیکی را بدی دادند و جزای سنمار نامیده شد.
شاپه‌های: مأمور تندرو.	
شاه مودان: علی.	
شاه جنت‌مکان: شاد‌فهماسب اول.	
شاه‌گیتی‌ستان: شاه‌اسماعیل اول.	
شاه‌منفور: شاد‌فهماسب.	
شاهی‌سون: شادروست.	

دیوان‌یگی: نایابنده سیزده بیگلریگی نشین ایران.	زندان یادی قلعه عثمانی: این محل دخل و عابدی داروغه لشکری بود که اسرار را نگاه داشته به قیمهای گراف به کائنات راست پنجگاه: یکی از دستگاههای موسیقی ملی.
رافض خانه: اداره بریت و پرورش اسب.	راست دوش: راست داماد باید حرکت کند.
رافضی: شیعه.	زندقه: کافری.
راوه‌به: مشک آب بزرگ و راویه درزها.	زه‌گیر: چیزی که تسراندازان به انگشت مشک‌دوزها.
راسکوون: معركه کرد و عالی بود.	راسکوون: نیزه کوچک رکوتاه.
رطل: شش سیر.	زور ندهیتان، صبر بدھیتان: به لهجه قزوینی یعنی زور بدهید، صیر کنید.
رب: طاقجه.	زه‌گیر: چیزی که تسراندازان به انگشت می‌کردد.
رافق: دامن خرگاه.	رسنیخ خانه: اثیار خواریار اردو.
رقا: رشد و ترقی.	ساباط: راهروی یوشیده.
دقاع: نوعی از خطهای قدیم.	ساخلو: بادگان.
رومک: رند.	ساروج: خمیری که از خاکستر و آهک درست می‌کنند و در حوض و آب‌انبار استفاده می‌کنند.
روا: جواز یا پروانه عبور.	ساغری: چرم.
روز خروج: روز قیام.	ساغری‌دوزها: کفش‌دوزها.
روزیانان: پاسنان.	ساقه: انتهای.
روزنامه: دفتر وقایع و حوادث کشور.	مالجی: بلم ران.
رومی: عثمانی.	سالونیک: اروپای عثمانی.
رومیه‌کبری: ایتالیا.	سب‌کوون: بد گفتن و لعن کردن.
ری: قرآن.	سب و رفض: بدگویی به خلفا.
ریم‌بابا: پاب.	سیا و جریده: سیک و رتد.
زایجه: طالع تولد کودک.	سخط: خشم و غضب.
زبانگیران: جاسوان.	سخنور: کسانی که اشعار را حفظ داشتند.
زرادخانه: اسلحه‌خانه یا سلاح‌سازی.	سده‌سینه: پیشگاه مقدس.
زمین‌داور: قسمی از پاکستان کنونی.	سودمدار: پاسبان بازار که حفظ دکانها به عهده ایشان بود و با گزمه همکاری می‌کردد.
زنبورک: بوب کوچک بی‌ازاده.	سوسکر: فرمانده.
زنبه: سید.	

فهوضنجه: باسمج.
قابوچی باشی: رئیس دربانها.
قاپودان: منظور کایستان است و کنایه از سان پاشا سردار عثمانلو می باشد.
قادارنداز: شانه زن ماهر، و معلم نیراندازی با شمخال و تفک و توب.
فارب: قایق و بلم سواری یا زورق.
قاروره: گلوله های نفت آلد که با شیشه های نفت به سوی دشمن انداخته می شد.
قاداروه چی: کسی که در جنگ مأمور انداختن قاروره است.
فازان: دیگ بزرگ.
قانون مردان: یعنی حرف مرد یکی است.
قبراک: تند و سریع.
قبق (قابوق): دار.
قبق اندازی: مابینه اسب درانی.
قبه: گنبد قابوس.
قدم: با سرعت متوسط.
قرابه: کوزه.
قراینه: نوعی تفنگ کوتاه شکاری.
قرآن: نزدیکی.
قروش: سکه نفره واحد بولی در قدیم.
قره باخ: فتفاز جنوبی.
قره قابی: دروازه سیاه.
قره قاش: سیاه ببر.
قره قیطاس: نوعی اسب.
قرول آغاج: محلی در حوالی تبریز.
قرول کوبی: لنگرهای در استانبول.
قرلو آغا سی: رئیس دختران.
قضیم: خوارک و اشاره به شعر کمال الدین اسماعیل اصفهانی درباره جلال الدین خوارزمشاه که می گوید:

طنبوروهای: تارزن.
طنبی: سالن یا تاق بزرگ و مجلل.
طوق: علم مذهبی.
طوی: جشن و میهمانی بزرگ.
طیلان: ردا و روپوش خانه.
عالی قابو: مقصود دربار سلطنتی است.
عبداد: یعنی بندگان یا مردم.
عیقر: بزرگ قوم.
عدد اسم شاه مردان: ۱۱۰.
عزب دفتران: متینان و حسابداران لشکر.
عزب دفتریاشی: رئیس دفتر سیاهان.
علیق: کاه و جو.
عمارات جزايرخانه: باغ جزايرخانه.
عمله احداث: عمله های اداره انتظامات شهر است.
عهده شناسید: عهده دار شوید.
عيار کاری: باروت درست کردن.
غازی: جنگجو.
غاشیه: روپوش زرین.
غزوا: جهاد.
فانوس کش: کسی که شبها در جلوی بزرگان چراغ بادی می برد، چراغچی باشی.
فخرالناس: ملکه.
فو د هشتم: منظور فرمانده کلیه قوای جنگی یا سپهسالار است.
فیمه: جراگاه.
فلوس: لیره عثمانی و بول طلای رایج خاک عثمانلو.
فینه: کلاه عثمانی.
فو: محلی است.
فو و طه: لنگ.

صاحبقران: شاه و در اینجا منظور شاه طهماسب است.
صایین قله: شاهین دز.
صیر ایله، عجم لوه، گورلو: صیر کنید، عجمها، گبرها.
صبی: ساره بربست.
صدر خاصه: رئیس قسمت امور اجتماعی عالی قابو.
صدرا المعالک: وزیر ارقاف.
صراحی: کدو یا قرابه شراب.
صره: کیسه جرمی جای بول طلا.
شتصددیثار: شش مقال نقره مسکوک.
شط: منظور شط العرب است.
شکی: شهری از شیراز.
شلاله: آشار.
شماخی: شهری از شیراز.
شمعان: کارخانه شمع سازی.
شمخار: فنگهای قدیم.
شب غازان: یکی از محله های قدیمی و باستانی سریز بود که در مدت توقف عثمانلو عسیان و قزلباشان در زیرزمین های آن با عثمانلوها مبارزه می کردند و شاه عباس بس از ایجاد امانت.
آن بنها را ویران کرد.
شناقر: نوعی مرغ شکاری مخصوص روسیه.
شیخ شیطان: منظور شیخ سلطان است.
شیخین: ابابکر و عمر.
شیر سیاه: منظور رمضان است.
شیراوون: شیرکش.
طبقة چهارم وزوا: بشکاران مالیه.
طبله: هدف مخصوص تیر و کمان.
طربه: بارعام.
طغای امیاز: امیاز نامه

شاهی خانات: سراهای تاجر نشین.
شب بازی: خیمه شب بازی.
شب بند: تسمای که شمشیر را می بست.
شبدیز: نام اسب شاد عیاس.
شبکه: تور صیادی.
شبکیز: نیمه شب سفر کردن.
شحنة نجف: حضرت علی.
شرابه: زینت و آویز.
شروع: بادیان.
شرف نقاد: اجرا شود (مهر فرمانها).
شروع: کده یا قرابه شراب.
شروع: کیسه جرمی جای بول طلا.
شوه معیری: یک کیسه جرمی محتوى پنجاه سکه خرابخانه.
صفه: تختگاه.
صلاد: آواز دادن.
صفما: سنگ سیاه.
صفوفی: عارف و بیرون مکتب تصوف قدیم.
شنب غازان: یکی از محله های قدیمی و باستانی سریز بود که در مدت توقف عثمانلو عسیان و قزلباشان در حصار و قلعه.
ضیا: تور، روشنایی.
طابور: گنثی و به زبان ما یا بسان.
طارم: ابوان.
طائف: کسی که شراب بسیار خورده، مت مت.
طلاقیه: کلاه عثمانلو.
طلامات: عبادات صوفیان.
طیرحاجی: اراضی مجاور خندق.
شیرکچی باشی: رئیس شرابخانه سلطنتی.
شیرلان: شمال ولایت شیروانات.

لئزی و چرکس: دو ولایت در شمال قفقاز.
لئکوی: جواهراتی که به سر قلنهای فدیم
 آریزان می‌کردند، دیها.
لوت: خوارک.
لوزینه: نوعی شیرینی.
لوکه: حرکت اسب با تکانهایی که اسب‌سوار را هر آن ممکن است به زمین بزند.
له: لهستان.
لیشونه: لیبون.
لوم و دنات: پست فطرتی.
مالدار: گله‌دار.
ماهجه: شکل هلالی بود که بر سر غلها و
 چترهای بادشاھان ترک (سلجویی،
 خوارزمشاهی) و غیره نصب می‌کردند.
ماهور: دره کوه.
متجنده: سپاهیان محلی یا اکانی که خود را
 به لشکری و چزو سپاهی لشکر جامی زند.
متفرقه آخاسی: فرمانده داوطلبان.
مثنی: تجدید.
مجره: جمعیه نوشت افزار.
مجلس جاتکی: سورای درباری.
محاذات: مقابل.
محبته: جمعه.
محبت: ناظر قوانین مجامع عمومی.
محجر: حایلی که جلوی ایوان گذارند.
محظوظ: ناروا.
محفه: کجا و مانندی که بر دوش حمل کنند.
مخده: ناز بالش، پشتی.
مخلد: پایدار و همیشگی.
مرت: مرگ.
قلتبان: بی‌غیرت.
مرشد کامل: شاه.

کهن‌دز: قلمه قدیم.
کنه‌کش: پارچه‌ای برای سوزاندن.
کیایه پس: رئیس قسمت گیلان ییشن.
کیایه پیش: رئیس قسمت گیلان ییشن.
کیخاجه: کدخدان یا زن کدخدان.
کیله: نوعی وزن بوده.
کیمیاس: شاهزاده.
کماز: رختشور.
کمازگاه: رختشورخانه بیرون شهر.
کماهواره تصوف: حدیبد: اردبیل.
کوییان: شاهزادگان.
کودنه زن تبریز: منظور ستان یانا می‌باشد.
کوهه اصلی: عقد.
کوژمه: شبگردان، یاسیان.
کشن گیری: جفت‌گیری.
کلن کیم دیبور: کیست می‌آید؟
کنچ: سرویس.
کنجهقه: نوعی روق بازی.
کند آبرو: محل عبور فاضلاب.
کمود: گیر.
کوشواره/گوشوار: بالاخانه.
کلیپا: نوعی خوارک که برنج و لبه و گوشت را
 لای تکه‌های تکمه گوسفند می‌چینند و
 می‌پزند.
گیلان یه پس: گیلان علیا.
گیلان یه پیش: گیلان سفل.
لات: آدم فقر.
لامبیا: بی‌مذهب‌ها.
لجه: دریا.
لودی شده است: بیانی شده است.
لشکر شغال: کنایه از سردار جغال اوغلی
 است.

قیصص: کاغذهایی که در قدیم به هم
 جنبانیده و به شکل طومار درست
 می‌کردند.
کاخت و کارتیل: متصرفات سابق ایران.
کارتبیل: قسمتی از گرجستان ایران.
کافه امام: همه مردم.
کال: گودال بزرگ.
کاوسرزدن: نوعی از مجازات که با جماع بر
 بنت خلافکار می‌زند.
کبوده: درخت تبریزی.
کبوتر: خانه نی‌ای، آلونک.
کیستان، کایستان: فرمانده.
کتل: یدک.
کتله: پشت.
کدخدان شده‌اند: زن نگرفته‌اند.
کده: قبه.
کوباس مله: بنیه الون طبیعی.
کوخ: بغداد.
کوش: اظهار کوچک کردن.
کوتک‌زده: اجتماع کرده.
کوپاس: صحن دلان.
کریووه: بناهگاه، یا سوراخهای کوچک در دل
 کوه.
کشکجیرو: تیر لنگر داری که برای سوراخ
 کردن دیوارهای حصار و قلعه به کار
 می‌رفته.
کعبین: طاسها.
کمرون: عباسی.
کوبیا: بازی فوتیال.
کوت: قلمه کوچک.
کوتوال: رئیس مستحفظین قلعه.
کهور: رنگ سرخ مایل به ترکی.

که بود جز نوشامان ییشن، آنکه دهد
قضیم اسب، به تفلیس و آبیش از عمان؟!
قطیف: ناحیه‌ای است مجاور بحرین.
قططان: همان کایستان است که فرمانده کشته
می‌باشد.
قللاح: یک متد به چیق و سیگار.
قلمه‌الموت: زندان اسرا.
قلق‌چیان: مأمور تهیه خواربار.
قلمی کرده: نوشته شود.
قمیص: لباس خنک کننده و سبک.
مخصوص سوارکاری.
قات روبه قبله: ایرانیان دهی را بهترین ده
 می‌دانستند که طول قات آن شمالی و
 جنوبی باشد.
فاتحه: بسته.
قود: اسلحه گرم.
قود ساول باشی: یکی از رتبه‌های مهم
 لشکری.
تورچی ٹوکش و کمان شاهی: یعنی حامل تیر
 و کمان شاه.
فورچی: سپاهیان مخصوص خدمت شاهان
 صفوی که اسلحه گرم داشتند، نفنگدار.
فورموم: خوارک اسب.
قول: مرکز فرماندهی.
قولق: جای اسیاب خیاطی.
قوللار آخاسی: سیه‌الار یا فرمانده کل قوا.
قوى میدان: میدان گوسفند فروشان.
قیداقی: تیر مخصوص.
قیاره: منظور قیصریه است.
قیصر: سلطان عثمانی.
قیقاچ: حرکت ماریچ هنگام تبراندازی.

هوکشیدن: نفرین کردن.

هویزه: قسمتی از بین النهرين ایران.

هیجا: میدان جنگ.

یا ایه‌الدین آمنوا! وفوا بالعهود: ای کسانی که ایمان آورده‌اید به عهد خود و فانمایید.

یاسای شمشیر: حمله تاتاری و فرمان چنگیخان مغول.

یتیمه: توکریجه که در خانواده‌ها به کار روحانی.

مهتری و تیمار ستوران و بیستره به نگاهبانی گوسفندان و گواوان گماشته می‌شدند.

پذی فلله: هفت‌قلقه و یکی از زندانهای دولت عثمانی.

براق: همات.

براقچین: خلم سلاح.

برلیغ: فرمان.

یساق: سفر.

یساقچی: مأمور انتظام در سفر.

یساول: غلامان جلوه‌دار یا اسکورت مخصوص و مهیای خدمت.

یساول صحبت: پیشخدمت حضور.

یسل: صف.

یک میل: ثلت فرسخ.

هنده‌دکن: قسمتی از هندوستان که پایتخت آن حیدرآباد است.

هندوستان بابری: قسمتی از هندوستان که پادشاهان مسلمان مانند اکبرشاه و شاهجهان بر آن حکومت می‌کردند و پایتخت آن دهلی است.

واعده‌نویس: مورخ یا تاریخ‌نویس.

وان: شهری که کنار دریاچه وان در ترکیه کنونی واقع است و قدیم جزو ایران بوده.

وبال: سنگینی.

ورده‌خفی و ذکر جلی: از اصطلاحات صوفیان است.

وزیر اعظم صدرالممالک: نماینده قوای روحانی.

وزیر قوه‌بلاغ: بیشکار دارایی.

وقوم: کریم.

وقیه: نوعی وزن بوده معادل یک من قدیم.

ولندیسی: هلندی.

وهط: گند.

هبوط: درجه یا مرتبه پایین.

هزره‌لایی و زازاخانی: باوه گویی است.

هوس: سرو کوهی.

هروله: سرود دسته جمعی.

هزاره‌هزار: و سیصد و چهل هزار، منظور یک میلیون و سیصد و چهل هزار است.

هکنی: علامت تعجب است.

همشه کشیک: جاویدان.

همیون: همایون.

هنده‌دکن: قسمتی از هندوستان که پایتخت آن حیدرآباد است.

ہندوستان بابری: قسمتی از هندوستان که پادشاهان مسلمان مانند اکبرشاه و شاهجهان بر آن حکومت می‌کردند و پایتخت آن دهلی است.

مهنایی: فضای رویاز جلوی اطاق، ایوان.

میرحاج: رئیس مستحفظین عثمانی.

میرمیران: از القابی که صرفیه می‌دادند.

میل بکشند: کور کند.

ناخن بند کردن: سُم کوبی اسب در حالت عصباتی.

نارین قلعه: قلعه تاریخی قدیم تربت.

ناصیبی: سمن بیرون چهار خلیفه.

نبیل: بزرگ، کبیر.

نجدی: عربی.

نژاشیر: کرمان.

نستو: محافظ چراغ، با به قول امروزیها «لوستر».

نشید: مرتفع.

اصحاحب: همنشن.

نقچی‌باشی: متصدی مجازاتهای بدنی و رئیس انتظامات و اجراییات اردو.

نشمی: قلیان‌کش.

نقث انداز: وسیله دیگری برای ایجاد حریق که در جنگها به کار می‌رفته.

نقش خیر: دعای بیروزی.

نقیب: پرس و صدا.

نقود: پولها.

نقیب: ناظر شرعی.

نقیب‌الممالک: محلی است در کرمان.

نوال: نعمت.

نوزین: اسپی که تازه سواری می‌دهد.

نوشادر: جسمی است بی‌رنگ و بی‌طا عم زننده، از ترکیب جوهر و نمک و آمونیاک.

مورد مصرف در طب و صنعت.

نهضت: حرکت.

نهضتهاش شعوبی: ملیت پرستان.

نیچری‌ها: نوعی از سپاه عثمانی.

مرکز روحانیت زرده‌شی قديم: معان.

مروجاق: مرد.

مرور دهور: گذشت ایام.

مروشاهجان: شهری در سرحد خراسان.

مستوره: یعنی پوشیده و به جای مخدوه آمده و مراد حوری خانم است.

مستوفی‌الممالک: سردفتر محاسبان که از دیگر محاسبان حساب گیرد.

مسجد بردی: نفریحگاه شیراز.

سطر: خط کش.

مسوار: مس مانند.

مشرف: حسابدار و رئیس اداری.

مشرف شترخوان: حسابدار شترخانه.

مشید: مرتفع.

مصاحب: همنشن.

محاصره: دامادی.

مضروب خیام: محل کوپیدن و بر سرا داشتن خیمه‌ها.

معراج: اوج گرفش و بالا رفتن.

مکاواهی: روس.

مکنا: چارقد و سرپند.

ملا‌اعلی: ساکنین آسمان.

مبایس: آفریقای شرقی.

منجم اثاری: محلی است در کرمان.

مجتینیق: آلت برتاب سنگهای بزرگ.

مندلیل: شال سریج.

منشی‌الممالک: واقعمنویس.

منقلای: پیشگراول.

مورجل‌ها: سنگرهای زمینی.

موکب: اسکورت.

مهبیط انوار صفا و صواب: یعنی جای فرود آمدن پاکی و درستی است.